I

Ayasofya
1659

دخل في نوبة الفقير الشيخ السيد
[illegible]
عفي عنه وعن والديه
[illegible]

[illegible]

١٦٥٩

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع واستفاد واستعد
حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

ارباب سخن درین جهان بسیارست

ابتدا بر نام حی لایزال | صانع اشیا و [illegible]
آن [illegible] آدم [illegible] | بلکه اشیا [illegible] آیات [illegible]
خاک را بر روی آب او [illegible] | [illegible] جان و تن و دل [illegible]
کرد چرخ و فلک گردان بگرد | ماه و خورشید اندرو [illegible]
آفتاب [illegible] | [illegible]
[illegible] از آب و خاک او [illegible] | [illegible] از باد و آتش پدید
[illegible] | [illegible]
اول [illegible] | هرچه پیداست [illegible]
[illegible] | [illegible]
هرچه پیداست [illegible] | [illegible]

در صدف معانی و بحر سخن

در جوهر ذات هر کسی اسرارست

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خاک [illegible] | [illegible]
هرچه پنهان بود [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

میدان سخن که حضرت عطارست

باد خدمتکار کوی خاک شد / روح مطلق گشت و جان پاک شد
عقل آنجا چون ظفر بر دل فکند / عشق پیدا شد ز جان دردمند
آب شد آینهٔ کلی بدید / جلوهٔ وصل از یکی گر شد پدید
هر چهار آمد برون از هر چهار / روی جانان گشت ما را آشکار
عقل صورت بین بود با هش گشت / گرچه نقشی بود اسرار نهفت
عشق گفتا آنچه من دیدم ز تو / تو ندیدی بلکه من دیدم ز تو
جمله ذرات پیدا او نهان / نقطهٔ ما گشت در هر دو جهان
اولین و آخرین هشت و بس / عقل بود ای پیر در هر نفس
هستی جانان و دید عقل اشیا نمود / عشق بر خود پیدا [illegible] نمود
عشق جانان دید و جانان گشت کل / در میان عشق پیدا گشت حق
جوهر هستی پیدای حق / راز پنهان یک ذات حق
عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود / عشق بود [illegible]
عقل اندر عقل تا او باز ماند / عشق مرکب سوی صاحب [illegible]
گر ترا انگشت تجلیات در ای / تا درین ره بشنوی بانگ درای
چند خواهی ماند ای پخته نه خام / زنده نه یک نه خاص و نه عام
اول آدم در فنای عشق بود / گشت پیدا اظهارش بود و بود

فصل فی التعریف الانسان وصفاته

خواست تا خود را بداند از یقین / عقل و [illegible] آمد بدین
آدم اول سوی سر زن شتاب / تا بعقل و با بصر [illegible] یافت
پیغمبر از نور جان پاک بود / گرچه سر تا پای صورت خاک بود
گرد جانان مر ورا تعلیم [illegible] / [illegible] پیدا شو و بر قسم قیم
از سوی ظلمت چو اشیا نور کرد / بعد از آن رو در بهشت و حور کرد
نور عشق اندر درش [illegible] / در سوی جانان ورا راهی نمود
گفت ای آدم تو هستی جزو و کل / غم [illegible] بدل کردی بذل
بندگی ما تو مطلوب آمدی / در محبت من محبوب آمدی
وز ید قدرت وجودت چون صلاح / داد [illegible] مر ورا روح [illegible]
هر چه هستی آن تو هستی خود ابد / ظاهری و باطنی و جسم و جان
اولین سیر نهایت گشته‌ای / آخری بی حد و غایت گشته‌ای
عرش و کرسی ذات ذات تو / هر دو عالم از ذات آراسته شد
آسمان و عرش و [illegible] ذات تست / هر دو عالم [illegible] ذات تست
آفرینش از تو گرفت نظام / اولین و آخرین پاکی تمام
آدم آنکه گفت ای جان و جهان / ای مرا نور دل و عین العیان
ای بتو پیدا شده جان و تنم / ای ز نور تو شده روز و شبم
ای مه و خورشید عکس نور تو / من [illegible]
نام را [illegible] / زانکه آدم هست خاک درگهت
جزو و کل ذات تو ای سر همه / ور دم آدم [illegible]
[illegible] نقطه پرگار تو / عرش و کرسی نقطهٔ انوار تو
ای تو روشن ذات کاینات / آدم [illegible] کم در صفات
کمترین خاک کویت آمدست / نور پاکت روشنی عالمست
آدم از نور ذات تست با خبر / [illegible]
هر مرادی سوی جانان [illegible] / این یکی از جسم آدم برگشای
نور پیغمبر بتن داده او / گشته [illegible] سوی درگاه او
دید عالم عالم از همه فنا / انبیا و اولیا و اصفیا
گفت احمد کین همه ذات تست / [illegible] آیات تست
از میان جمله مقصودش منم / زانکه از نور تمامت روشنم
انبیا از نسل تو پیدا شدند / هر یکی [illegible] شوند
آنچه اسرار است ما داناترم / جمله از خود دیده پرده آدم

گفت ای ختم همه پیغمبران / سوی حق چون تو امشب میهمان
هر که از زین [illegible] / زانکه میخواند امشب خدای
یک براق از نور حق آورده بود / در میان صد هزاران پرده [illegible]
روی او بر روی شکل آدمی / در لطافت از طراوت [illegible]
زیور گردون بیان [illegible] / از دو عالم جای او بد برترا
گفت امشب آن تخت ای صدر [illegible] / تا شود دین انبیا [illegible]
از سپهر از زمان پرواز کن / دیده اسرار هستی باز کن
صد جهان پر از فرشته حاضر [illegible] / انبیا استاده [illegible] ناظر
غلغلی افتاده در کون و مکان / زانکه اینجا میرسد صدر جهان
هشت جنت در گشاده [illegible] / برتر از عرش آمد [illegible]
حور و رضوان با طبقهای نثار / از برایت ایستاده [illegible]
آسمان از جمله در گشاده [illegible] / هر چه هست از بهر تو بنهاده‌ام
یک زمان در سوی آن حضرت خرام / تا شود کار همه عالم تمام
بر براق شاه بر گشت و هوا / زود بیرون شو [illegible]
[illegible] از مکان بگذشته بود / تا رسید آنجا که برتر جا نبود
هر چه پیش آمد ورا از کاینات / یک نگه شد محو میکرد از صفات
تا بنزد آدم پیر آمد او / گفت ای آدم رموز سر بگو
گفت آدم ای دل و جان انبیا / آدم چاره را از حق بخواه
بعد از آن مر نوح را تصدیق گفت / از کمال شوق او تحسین گفت
موسی عمران ز عشق [illegible] شده بود / از تجلی غرق نورش گشته بود
گفت امشب مرا از حق بخواه / [illegible] گشتم [illegible]
[illegible] / ایستاده دل ضعیف و تن زار
گفت ای در دم مرا [illegible] / چشم امید [illegible] عالم [illegible]
از بلای حشر عالم وا رهان / امشب آور [illegible]
بعد از آن دیدش سلیمان [illegible] / باز [illegible] از تمامت ملک [illegible]
گفت ای مخدوم جمله انبیا / پس بود مرد بدون [illegible]
بعد از و در پیش ابراهیم شد / گرچه جوشش بود [illegible] تسلیم شد
گفت ای فرزند امشب [illegible] / کار ما گشته [illegible]
بعد از آن در نزد عیسی در رسید / صورت و معنی او پر نور [illegible]
گفت زنهار ای رسول [illegible] / تا [illegible] ازین [illegible]
امت مسکین ز حق درخواه [illegible] / کار خلق و انبیا آراست کن
گر ز هر چیزی [illegible] / کی تو [illegible] جام [illegible]
چون صفات [illegible] / هیچ چیزی را نظر نگماشت او
پرتو نور تجلی شد [illegible] / [illegible] احمد [illegible]
تا احد را احمد مرسل [illegible] / بر رخ از روی حقیقی برفکند
[illegible] / لال میکرد و شرح آن [illegible]
در میان آن فنا دید او بقا / در میان ابتدا و انتها
گفت [illegible] هزار و سی [illegible] / جمله اسرار [illegible]
در میان آن بنا دید کهنه [illegible] / شعله میزد از دلش از ذوق [illegible]
سی هزار اسرار گفت این [illegible] / سی هزار دیگرش [illegible]
بر علی راهی دگر کن آشکار / کو درین اسرار یاری پایدار
پس محمد چون وصال دوست [illegible] / هر کلیدی را که آن [illegible]
گفت یا رب امتم آزاده کن / جمله را در حشر بود دل شاد کن
گفت بخشیدم تمامت امت / بلکه جمله از جمال
چون محمد باز جای خود رسید / هر دو عالم در درون خویش دید
تو [illegible] خلق شد / در جهان عشق [illegible] شد
سی هزار اسرار از سر کلام / در میان آورد از بهر نظام
سی هزار اسرار با حیدر گفت

با ابا بکر و عمر هم راز گشت — این همه تمکین با انوار گشت
خویش را کل دید و کل را خویش دید — همچنان کز پس بود از پیش دید

یاوران مصطفی یکسان بدند — دوستدار خاندان از جان بدند
گر ابوبکرست صدیق آمدست — پای تا سر عین تحقیق آمدست

گر نه بودندی در شرع [illegible] — [illegible]
بود صاحب شرع عثمان از حیا — از دو دختر کار ساز مصطفی

بی زبان سینه خواندن قرآن — سر آن دریافت تا قرآن بود
صاحب ذو النورین [illegible] — بر حقیقت پیشوای اولیاست

در دل او بود مکنونات غیب — [illegible]
راز خود با هیچکس هرگز نگفت — در شبان روزی یکی ساعت نخفت

[illegible]

چون صحابه غرق توحید آمدند — [illegible] تقلید آمدند
صد هزاران آفرین بر جان شان — پاک باشد تا ابد دیوان شان

نور چشم مصطفی و مرتضی — کشته زهر و شهید کربلا
آن یکی در سر [illegible] — آن یکی در خاک و خون افتاده

در صفت ذات و صفات

ذات چون [illegible] — ماند سرگردان دریای صفات
عین چون در تجلی گم شدن — [illegible]

[illegible]

کوه چون اندرین ره مانده است — صد کتاب [illegible] خوانده است
عرش چون [illegible] — از غلط [illegible]
لوح چون [illegible] — گر توانی معنی آن را [illegible]
عشق چون [illegible] — در فضای [illegible]

آنچه ما دادیم آن را [illegible] — کار [illegible]
آنچه ما دادیم [illegible] — آنچه ما دادیم [illegible]

[illegible] آل [illegible] و صحابه [illegible]

[illegible]

باز بنگر با سلیمان ملک و تاج — [illegible]
باز بنگر تا زکریا بر درخت — [illegible]
این همه داد و ملامت آمدست — [illegible] قیامت آمدست

فی نعت النبی العربی محمد علیه الصلوة والسلام

ای درون جسم و جان پیدا شده — از دو عالم تا ابد یکتا شده
ای انا الحق [illegible] — [illegible]
اولین و آخرین را [illegible] — ای ذات خویش چون آمده
آشکارا بر دل و بر جان شده — از نهانت دیدگان پنهان شده
ای شده بر جان و دل آشکار — ای جلال و قدر تو [illegible]
آفتاب از شوق تو [illegible] — ای کمال لایزالت نور پاک
[illegible] — ای شده جویای صفت آب و خاک
[illegible] — هم کمال عشق تو [illegible]

آتش اندر آتش شوقت مدام
آب از عشقت روان در هوا
از پس پرده تر از جهان شده
میزد هر لحظه از شوق خوش
میوه‌های رنگ رنگ از شاخسار
جمله در اطوار او وا خورش
چند گویم چند جویم مر ترا
عشق را هم می‌نماید هر نفس
قل هو الله چون یکی خود پیش است
من درون نفس سخن هیچ
واقفی با سر از رهیابی تن
لی نیاز او ز نیاز من بگو
از لقای خود و علم ز نور کن
ای گناه امر عشقی ز گناه
شوخی و بیشرمی ما درگذار
بهترین هر دو عالم مصطفاست
خواجه ثقلین و سلطان همه
بهترین و مهترین جزو و کل
جبرئیل از دوست شد خرده پو
از مقامات اینها مقصود اوست
سایه او بر زمین هرگز نیافت
هیچ پیغمبر بدین سروری
موسی از عشق تو شد بر کوه طور
سر اسرار شب معراج بود

باز کرده راه پیمانی تمام
در درون چشمها لاله زار
او فتاده و در و حیران شده
تا کند در جهان اینکو سخن
یکند هر سال از عشقت نثار
عقل انبیا یکند زان پرورش
ای ز پیدا پیدا شده پیدا امر
عقل پی انداز دم دل از من
دیده بگشا ز آنکه جز او غیر نیست
مانده ام جان ز خطر دل هیچ
وا رهان جانم ز دست خویشتن
وا رهان جانم از این خوف و رنج
وز عواقب ایمنم و درگذر
هم ز تو سوی تو آورده ام نیاز
کرده ام پیش چشم ما بیاز

با همه جا را دیا بر سوی تو
خاک خاک راه بر سر بنهادست
…
هر شجر کان از زمین آمد برون
طالبان عشق در کار آمده
هیچ امر تو شده عقل فضول
گر شوی هر دم چون …
چون … شد که جانانم توی
حالتا … چاره … راه تو ام
از دو بینی دیده ام بگشای تو
سیر گشتم از جهان و خلق …
از سوی صورت سوی معنی برم
… آشفته کار
در دم آخر که خواهم آمدن
گر بیامرزی تمامت جزو و کل

در نفسها میزند آهوی تو
گو میان چند هزاران پرده است
در دل و پایش فرو رفته گرد
می شود در راه عشقت سرنگون
از پی چیزی باز آمده
میکند هر لحظه ترتیب اصول
از هوا چون در … گرم
محو گشتم در تو بر …
بسته از … در چاه تو ام
سوی مقصودم …
آرزو …
از سوی معنی سوی غیبی …
از خداوندی … درگذار
هم مرا امید تو خواهی بدن
عفو …
انبیا و اولیا …
ذات او نور او کون و مکان
نور شرعش در مکان و در زمین
ذات او … هر ذات …
هر دو عالم آفتاب روی اوست
…
هر دو عالم … خاک پای تو
هم ز خود گفت و ز خود بشنید …
خازن حق یک رب العالمین

فی المعراج النبی

مهدی پیغام و بازپس
راه پنهانش شکن حلقه کم شد
بود موجودات را مقصود اوست
هر دو عالم سیر او کرنات
دعوت کل امم را بهتری
از کمال عشق تو عرق نور
جبرئیل اندر میان محتاج بود

سایه حق رحمة للعالمین
نور او مقصود موجودات …
عرش و کرسی قبله گاه کوی اوست
هیچ سرگردان شرع او شدست
ای وراء … جوهر جای تو
لن ترانی ذات خود …
گیتی در ناخت جبرئیل امین

عشق جو در فضولی گشت
از من چه بود در حضور لامکان
ذوق چه بود زوصال خوش
حال چه بود بازگشتن در مکان
ذات چه بود این همه خود و دیت
بگذر از جای روح و جای قدس

در تماشای نجاری شست
او فتاده محو گرده چشم جان
حلقه یک گشته پس و پیش …
مانده سرگردان هر زمان

خوف چه بود نفس صورت دیت
شوق چه بود روی جانی یافتن
روح چه بود پای تا سر گشته گل
قال چه بود گفتن از درد سخن

پای تا سر در کدورت …
بعد از آن نور معانی یافتن
…
تا گر پیدا شود راز کهن
…
پای …
بعد از آن تو …
بگذر …
راز جانان بشنو …
صورت فانی …
شش جهت یکسو …
تا زنی بر کاینات و دل علم
این … پیدا نمود …
تیر گشته بر دوم …
از برای جان تو …
تا کند … مشکلات …
روز و شب …
صورت …
تا دل …
هر زمان …
بت پرستی …
روی زار …
لعنت ابلیس …
اندر آن گردان گرداب بلاست

در صفت باز یافت نفس

بشکن این بتهای نفس آزری
کعبه مقصود دل کن …
شرب جان را از بحار دل طلب
چون وصال کعبه دل یافتی
ذات محو دان و نقش دان صفات
این صفات از عکس نور ذات است
پرده از نور بارست هفتم
بر سپهر … شد و ز …
ششم جامه کبود اندر ششم
… توحید آمده
هر زمان در منزل دیگر روند
در بن این … حیران …
بت پرستی … در دیر تو
…
بشکن … ابراهیم و بن
بر شو سوی فلک نمرود وار
ای گرفته بلای جان و تن

چند باشی در مقام کافری
هر چه حق آید در آن وا مبینی
تا ز آبی دیده ای خشک لب
راز معشوق از میان در یابی
گاه اندر ذات و گه در کاینات
عکس هر کسوت ز ذات خاست
گشته هر یک لعل کیمیا …
بر چهارم …
پای تا سر …
این همه زانجای باز آید
گاه بی پا و گهی بی سر روند
چون گشتم در بند و زندان …
وین همه گردان شده در سیر تو
تو مگر مردی در نفس آزری
تا ز نی دم از ابا الانبیا
ور نه افتی باز در سوی …
مانده سرگردان طبع خویشتن

این بت رعنا طبیعی خوان کن
این چهار آتش …
در درون کعبه خود را محو کن
از حیات طیبه جانی بیاب
کعبه همچون ذات حق یکسان نمود
صورت و معنی یکی گردان همه
آن یکی را این دو شد اسم …
پرده ز اول قشر و اندر مکان
…
بر سلوک …
هر یکی …
یا تو اندر … تو اندر آنجا
از وجود خویش …
بت پرستی …
هر چه آری در نظر آن بت بود
فلک نمرود و صورکردان …
در نجات او …
این فلک سرگشته …

جامه ماتم بپوشید از این — در وصال و در کمال و در یقین

سالها کرده در شیب و فراز — تا کمالی کی بود صنعت فراز

هم یکسان جهان حیران شدند — پیچ او در فکر سرگردان شدند

هر یکی کرده کتابی در نجوم — یادگاری ساخته بهر علوم

برتر از جا ماهی کی خواهی شدن — پیچ او در حکم کی خواهی بدن

عاقبت غرب و مرو را پیش رو — او بدید از پیش یک اندیشه رو

این همه بیشی تو و چون بنگری — جمله گم تا بنگری

در دوم آخر بدانی کین چه بود — این نمود از ستاره آنجا می‌نمود

پس هم اینجا باش اینجا کم شو — در ره نفس و طبیعت کم مرو

تو چه میدانی که بهر چیستی — اندرین ره از برای کیستی

این همه بهر تو پیدا کرده‌ام — وانگه اینها کرده‌ام پنهان پرده‌ام

صورت تو زاده ایشان شدست — جان تو در پرده‌ها پنهان شدست

در میان پرده‌ها بازی کن — در هوای خویش طنازی مکن

پرده‌ها را بر دران پرده در — برگذر زین پرده‌های پرده در

حکایت استاد پرده باز

چند خواهی بود اینجا پرده ساز — یکزمان پرده مکن زین پرده باز

پرده داری بود استادی بزرگ — چابکی دانا ولی از اصل ترک

شغل خود در فن نقاشی داشت — هر کجا صورت اینجا کار داشت

صورت الوان عجایب ساختی — دایما با خویش بازی باختی

هر صور کان ساختی در کارگاه — خود بکردی دیگر آوردی بکار

جمله صورت نقش نگارنگ داشت — هر یک از نوعی دگر بیرون نگاشت

هفت پرده ساختی از بهر کار — جمله رنگارنگ نقش و نگار

هفت پرده در صفت یک پرده — گوئیا نشان آنجا که زر کرده بود

بود نقشی پرده را خوب و لطیف — آن همه صورت در آنجا بد نحیف

هفت مرد و زان پس آن پرده — سالها با حالت خود کرده بود

روی پیدا و برون آمدی — هر زمان نقشی دگرگون آمدی

لیک مرد و زن دگر در کار او — می‌شدندی از پی رفتار او

آنچنان کان استاد صنعت می‌نمود — کار مرد و زن در آنجا می‌نمود

هر زمان نوعی دگر می‌ساختی — عشقها بر خویشتن می‌باختی

از پس آن پرده‌ها بیرون شدی — جمع زن در عرصه گردون شدی

هر چه در عالم بدی او ساختی — هر دم از نوعی دگر پرداختی

در بساط عالمش تنها بود — در میان هر یکی غوغا بود

خلق می‌گفتند مرد و زن او — می‌نماید این عجایب از دو

غافلان گشتند کین استاد کیست — کس نمی‌داند این کس را که چیست

این صور ما صورت استاد — از برون پرده این صورت

هر زمان رنگی دگر پیدا شود — او ز استاد از صنعت چون کند

می‌ندانستند کان استاد بود — کان همه نقش عجایب می‌نمود

عاقبت استاد صورتها شکست — پرده‌ها از یکدگر شان بر گسست

نکته راز او ندانند هر کسی — گرد مرد و زن به هر جانب بسی

ترک آن صورتگری یکسر کرد — دیگران صنعت بهر جانب کرد

زو نبشتند همه خلق جهان — دیگرش هم گرد نیامد یاد آن

گر زمان و خویشتن بنگر تو هم — تا ببینی صورت و پرده بهم

این رموز از عشق دل بگشا تو — خویشتن را پیش از این بنمای تو

ترک این صورتگری یکسر کن — چند دانم پیش از این با تو سخن

تا روی در صورت خود نیز ما — هم تو ای صورتگر و هم پرده ما

هست مرد و زن تو صنعت اضافی — بی پرده اینجا چو تو سودایی

عاقبت از تو جدا خواهد شدن — با تو چندین با جدا خواهد بدن

عاقبت چون تو جدا خواهی بدن — چند در پای گری خواهی بدن

پیشتر زان کین جهان گردد فنا — آنکه راز ایشان که باز نیست رنج

یکدمی در لامکان خوش شو — در پی این صورت جسمی مرو

گر زمان این پرده‌ها را بر گسل — این طلسم چرخ صورت را بحل

گر تو بشناسی بعالم داد خویش — پیشتر زان چند پستان داد خویش

تو چه دانی تا کجا بی در شده — سالها کرده در شیب و فراز

هیچ کرده صورت تو بند بند — باز مانده در چنین جای گزند

تو چه دانی تا ترا صورت که کرد — اندرین میدان خاک تیره گرد

تو چه دانی گر چه باز افتاده — در چنین شیب از فراز افتاده

تو چه دانی تا ترا چون ساختند — بهر چه طرفه همچون ساختند

در میان آتش و باد خسی — می‌پزی سر غلط دیگ هوس

تو چه دانی کاتشش را تا کجاست — با حیرت خدمت بجان است خاست

باز سودایی پزی هر دم — باز مانده در وجود و در عدم

تو چه دانی با چه همای زنگ — روز و شب غافل شده از جان

تو چه دانی تا که ابلیس از چه رو — از کجا ابلیس مردان در که رو

تو چه دانی تا که معشوقت که بود — باز اول چون محبوب که بود

تو چه دانی تا فلکها بهر چیست — هر زمان گردان برای تو کیست

تو چه دانی تا قلم بر سر نوشت — تخم تو افلاک از بهر چه کشت

تو چه دانی آنچه پیدا کرده — بی وفا از خویشتن بیرون وفا

تو چه دانی کار کارت چیست جان — گر کجا پیدا نمودت چپ و راست

تو چه دانی عقل و جان ای بیخبر — گر وجود خود نمی‌یابی اثر

تو چه دانی تا ده و دوزخ — بر وجودت چون نوشته‌اند

تو چه دانی کافتاب از بهر تو — گشته گردان از برای شهر تو

تو چه دانی تا قمر را خود چه بود — از فلک چشمه زهره تو نمود

تو چه دانی کو کجا می‌پیچ را — تا چه کاری کرده ما زاین هیچ را

تو چه دانی رعد و برق آنجا که بود — ملک رعد آنجا که کوشش شود

تو چه دانی تا که باران از چه خاست — گشت باران می‌نماید از کجاست

تو چه دانی تا نباتات از چه رست — منزل سالک از آنجا بر نشست

تو چه دانی تا که حیوان خود چه بود — نقش ابلیس از دران پیدا نمود

تو چه دانی تا که صورت شد نشست — آنکه از بهر چه آورد و بشکست

تو چه دانی تا کجا خواهی شدن — چند پر کردانی زین بود ابدن

تو چه دانی تا ترا چه گنج داد — لیک معنی بود از وی گنج نماد

تو چه دانی کان درنج از کجاست — گر زبانی در چه دانی کان کجاست

هر یکی وصفی زین در گشاد — در دو دانش از معانی شد گشاد

تو چه دانی تا که تو آن بود کسی — کاو لیس آخر این را در بسی

تو چه دانی ای گرفتار هوس — تا کجا خواهد بدن نقد که هر

تو چه دانی ای خود رسته گرد تو — بر برون خویشتن چندین مخند

تو چه دانی تا ترا حیران که کرد — در میان چرخ سرگردان که کرد

تو چه دانی تا ترا نخ که نمود — چون ترا بنمود رخ پنهان نمود

تو چه دانی تا زمین چون طبق — سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

تو چه دانی تا که ایام و وقت — روشنی از این دم تمام حاجت است

تو چه دانی نوح در کشتی چه بود — تا به قوت آب نمود ابراهیم

تو چه دانی تا که ابراهیم راه و — از برای چه در آن آتش شد او

تو چه دانی تا که ایوب صبر — هم خود در راه کرمان کرد و صبر

تو چه دانی تا سلیمان تخت و ملک — داد بر باد و نشد با اوج

تو چه دانی تا که جرجیس نبی — جان داده در راه او کرده فدی

تو چه دانی تا که عیسی در نهفت — پر تو نور است و عالم روشنست

تو چه دانی تا که موسی در جبال — کرد و موعون چه بیخودی

تو چه دانی تا محمد در وجود اولین آخرین او بود و بود
وین خودرا برده با جلی سخن وین سخن را ره با جلی سخن
آنچه من زین راه تنها یافتم بود پنهان لیک پیدا یافتم
راه پیغمبر همه اسرار بود پای تا سر غرقه انوار بود
سر اسرارش کجا داند کسی او بگفت اسرار خود با هر کسی
خاک پای او شدم در پای او کز دو عالم برتر آمد جای او
آنکه در دانش معنی ما بیت زانکه بیش از بیش کنه ذاتیست
گفت ای عطار بر اسرار من کاشف آمد بر دلم انوار من
بیان کردیم این گنج ترا دید مزدی داده‌ام این گنج را
هیچ شکو زین معانی او درست پیر اسرار نهانی او نداشت
در ازل این ذوق ذات نوشیده‌ام پس شراب صرف کل نوشیده‌ام
این بگفت و روی خود پنهان نمود بعد ازان روی دلم با جانم

این تمامت در توحید آمدست مظهر اعیان و اشیا آمدست
کین رموز من جدایی دیگرست پیر جانم [illegible] دگر
هر که در دین محمد ره نیافت تا ابد گردی ازین درگه نیافت
آنچه اسرار نهانی بد بگفت راز حق در جان پاک خود بخفت
گیتی در خواب دیدم روی او عاشقش و [illegible] دیدم سوی او
خاک پایش قبله روح آمدست انبیا را قبله جان آمدست
دست من بگرفت آن شاه جهان در دهان من فکند آب دهان
آنکه حق بر جان و جسمت داده است گنج پنهان در دلت بنهاده است
هر که گر [illegible] جان آشفته رمزهای پیر جانان را نده
بر دل تو جمله آسان کرده‌ام گرچه پیدا بود پنهان کرده‌ام
هر چه میخواهی طلب کن تا ترا روی بنمایم در ارض و سما
این همه من از محمد یافتم زانکه سوی قرب او بشتافتم

ای نمود جسم و جان از کائنات هست و تاریکیست آب حیات
این همه اسرار جانان کرده فاش پیش ازین در صورت جسمی باش

در نموداری جسم و حقیقت آن گوید

آنچه بخشیدم ترا آن فهم کن هم نموداری بکن فاش از سخن
در رموز سر سبحانی بخوان سر این تفسیر ربانی بدان
حافظان عشق آور در جوش جمله ذرات آور در خروش
پیچو او آیت عشاق خوان سر آن با جذب عشاق را بدان
بر سر عشاق جوهرها بیار چون در آمد شاخ معنی [illegible]
این همه اسرار معنی بر تراست جایشان بر خاک و ماء و آذرست
پر زنان سیمرغ وار از کوه قاف کی از اسرار معنی بر شکاف
تو ازین صورت نبینی [illegible] عاقبت معنی نشان هیچ هیچ
کارها در صورت و معنی فتاد عقل را عشق از آن [illegible] فتاد
عقل سودا [illegible] دلم هر زمانی سخت تر شد مشکلم

آنچه سر آدمی بشنیده نه کسی دانسته و نه دیده است
گر زمان بر سر وحدت برآی رنگ شرک از صورت جسمی [illegible]
از نمود سر عشق آغاز کن بال و پر مرغ جسمی باز کن
از بحار عشق جوهر بار کن این زمان دل سر از سر باز کن
هر زمان وصف دگر آغاز کن هر نفس سازی دگر را ساز کن
قصه‌ای در روح روحانی عشق تا بگوئی راز پنهانی عشق
از پی قاف وجودت رخ نمای این جهان را معنی رهگشای
گر درین صورت معانی راز تو در میان خاک [illegible] خوار تو
گیتی پنهان عجب پیدا نمود مرد و عالم در دلم [illegible]
هر زمانم از دو دیگر سر و اگر جائی نماید دست رو

گفت کین عشق و حیات این سخن راه من چون [illegible] و مراد من کن
گفت پیر گردان عشق تا بنگری گر ز دو [illegible] ماند بکند [illegible]
هر که او از عقل بگذشت از سواست هر که او با عقل باشد آن رواست
هیچ عاقل مرد و [illegible] راه لیک یک [illegible] درد و نیاز
[illegible] روی خود [illegible] ور کند این چیست بر کاری [illegible]
عقل چون عشق از برای کار دو در زمان و پیش [illegible]
وهم [illegible] عشق و آن فضول همچو [illegible] بود [illegible]
عشق مشکلها بیابد آمد مدام عشق هر چیزی کند صاحب تمام
عشق آتش بود و عقل آب [illegible] عشق پیدا [illegible] خواب [illegible]
عشق میخواهد جهان را پیدا عقل میخواهد که باشد کار [illegible]
عشق او را بر سر دارش کشید عشق کرد او را سر از جان تمام
عشق [illegible] لوح و کرسی شد عشق هر گز نیست جانان نگر
جوهر عشقست ذات و صفت برتر از ادراک و عقل و معرفت
جوهر عشقست [illegible] جوهر عشقست رحمن و رحیم
جان خود [illegible] عشقش [illegible] چشم خود از عشق [illegible] کن
هست [illegible] درون کن از دروغ از دو عالم کن تو جان دل فراغ
در میان آن [illegible] راز هر که [illegible] نه پیدا او [illegible] راز
[illegible] گردد نماند این [illegible] نیست [illegible] ماند [illegible]
چون نماند صورت از جسم و جان اول و آخر نباشد این بدان
آن صفات و آن مکان [illegible] [illegible] گردد و نبود زوال
این سخن آن را محقق باشد این آینه [illegible] مکان [illegible]
هر که را آفتابی باشد [illegible] چون [illegible] خورشید [illegible] اشیا
گر سوی باطن [illegible] آبی روی مرد [illegible] از آن [illegible] روی
آب روی خود [illegible] نمود مرد [illegible] دیگر نمود

گفتمش گر راه پیدا [illegible] چیست پیدا بر سر این راه [illegible]
نه ترا صورت نه آن [illegible] نه ترا [illegible]
هر که او از عقل برگشت از جهت هر که او با عقل باشد [illegible]
[illegible] ترک جان و [illegible] [illegible] آتش [illegible]
آنکه آن عشق از یقین کار ازل روی خود بنمود [illegible]
هر دو عالم را بهم [illegible] عشق [illegible]
عشق پیغمبر [illegible] عشق را آغاز پیدا انجام نیست
عشق آدم یافت جنت [illegible] عشق شورش در همه عالم نهاد
عشق آتش بود پیدا گرد گل عشق معشوقست [illegible]
عشق منصور غالب گشته بود بود هم مطلوب و طالب گشته بود
گر کلاه عشق خواهی [illegible] از خود و هر دو جهان [illegible]
عشق ابلیس لعین [illegible] عشق یوسف را درون چه فکند
جوهر عشقست این هر دو جهان جوهر عشقست پیدا و نهان
[illegible] بعد ازین [illegible]
بگذر از پنج و چهار و شش جهت تا شود [illegible]
چون نه جان ماند [illegible] هم ز پیدا [illegible] پنهان شوی
محو گردی [illegible] در جهان عشق [illegible]
محو یک ذات [illegible] محو یک [illegible]
چون تو بودی اول و آخر [illegible] جزو و کل را [illegible]
این سخن را محقق آمدست تا از آن [illegible]
گر هزاران طالب [illegible] آورد [illegible]
گر بگیری شمع آوری تاریک جا صد هزاران آینه داری [illegible]
روی در آینه [illegible] آن همه از پرتو [illegible]
آن همه یک آب بود [illegible] هر کسی [illegible]

آب خود را صنع اشیا کرده است / میوه‌های رنگ رنگ آورده است
مرغ چه کان میوه‌ها پیدا شود / آن جنت عالی بجنت شود
کوکبان سرگشته و خورشید و ماه / جمله حیران گشته در صنع اله
این همه جمله یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت
هر چه زان روی گندم [illegible] / آن همه باشد [illegible]
چون همه یک گندم آن [illegible] / جمله خالی [illegible]
ذات گندم بود و آدم [illegible] / کی پیاده [illegible] هر چه [illegible]
گر بجستی [illegible] / کی شدی پیدا [illegible]
از زبان سر بود شیطان [illegible] / گشت ره آدم از آنجا قبول
گندم آمد بند را صورت / آتش [illegible] صورت
هر گندم [illegible] / کو سر از کونین و عالم [illegible]
آدم مسکین کجا [illegible] / [illegible] بود [illegible]
بود ابلیس لعین از نور و نار / آدم اندر وی جنت در نهاد
نور در ظلمت توانی یافتن / ظلمت اندر نور شد ناپافتن
چون خدا زین آدم خاکی بخواند / بعد از آن خود را در آن پاکی [illegible]
گفت یا رب من ز نور [illegible] / این ز خاک [illegible] من ز [illegible]
هر که او خود را ببیند در میان / بر گشاید از صفای صوفیان
من که چندین سال بر درگاه تو / بوده‌ام اندر سلوک راه تو
من بجز تو هیچ کس را چون کنم / [illegible] از اندیشه دل [illegible]
بهترم از خاک من صد بار / [illegible] کرده‌ام زیر و زبر
علو و سفل و بهشت جاودان / نور خویشتن عیان اندر عیان
جنت و حور و قصور آن منست / جمله اندر حکم و فرمان منست
سالها کردیم [illegible] شب و روز / تا قبولم در میان [illegible]
من کجا و آدم خاکی کجا / این سخن با من مگو یا رب [illegible]
بر تو کس را سجده [illegible] / من قبولم گر نخواهی کرد [illegible]
حق تعالی گفت [illegible] / چند سازی این زمان تلبیس را
او بسجده از دو چشم [illegible] / از هزاران سجده تو [illegible]
سر بیان آینه [illegible] / از تو [illegible] این شد
آدم از خاک است و تو از آتشی / او قبولی وارد و تو سرکشی
خاک صد بار به از آتش [illegible] / زانکه جای سرکشان آتش بود
من نظر دارم درین خاک ضعیف / هست در درگاه ما او بس [illegible]
انبیا زین خاک پیدا آورم / لون لون از روی [illegible] آورم
آنچه من دانم درین خاک ای لعین / [illegible] پیدا از سویدا [illegible]
قرب خاک از آتش افزون بود / گرچه آتش ذات [illegible]
وانما بر خاک بسیار [illegible] / بعد از آن جمله [illegible] دیگر
هر چه آتش را بسیاری کم کند / جمله را یکسر بسوز و نیک [illegible]
آدم خاکی کنون محبوب ماست / جمله ذرات اندرو مطلوب ماست
چون مرا آمد نظر بر خاک [illegible] / کار خود کردی [illegible]
پس ندا آمد که ای [illegible] / سجده پیش آدم آرید این زمان
جمله بنهادند سر را بر زمین / [illegible] ابلیس لعین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / چند در آدم نگاهی [illegible]
سجده کن در پیش آدم ای لعین / امر را فرمان ببر [illegible]
گفت ابلیس ای خداوند جهان / ای دوستان آشکارا و نهان
جز تو کس را من نخواهم سجده کرد / من دو [illegible] هرگز [illegible]
سالها من سجده تو کرده‌ام / وا نما فرمان ذات [illegible]
سجده غیری نخواهم کرد [illegible] / این سخن فرمان نخواهم [illegible]
حق تعالی گفت آدم [illegible] / کو [illegible] ترا این [illegible]
پیش آدم هم ز ما روشن [illegible] / سر ما با تو [illegible] اول [illegible]

تو کجا دریای این اسرار ما / گرچه سر گرداست اندر کار ما
لیک از این اسرار ما آگاه نیم / عالم اسرار بر خشک و تریم
بحث کن تا تو نگردی [illegible] / گر زما امید داری رستنی
بحث بر ما یعنی کی اختیار / تا بکجا خواهی که غم در روزگار
گفت یارب هرچه خواهی کن رواست / آنچه میخواهی مراد کان تراست
حق تعالی گفت مهلت بر تو است / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو گفتا بخواهم زد رقم / تا بروز دین [illegible]
بعد از آن ابلیس بود اندر فتن / [illegible]
گفت سر روحم این دم گشته شد / زین همه مقصود من [illegible]
لعنت تو بهترم از رحمتت / این همه رحمت چه باشد لعنتت
هرچه خواهی کن خطاب [illegible] / زانکه پیشم از خطابت ناگزیر
لعنت آن تست و رحمت آن تو / بنده آن لعنت و قسمت آن تو
از خطاب تو دلم مدهوش گشت / تا ابد از شوق این مدهوش گشت
ای گریزان گشته از محبوب خود / پیش او یکسان بود چه نیک و بد
گر طلبکاری تو چون ابلیس باش / [illegible]
گر تو مرد راه [illegible] تن به / [illegible]
هر که او خواری خود کرد اختیار / از میان جمله آمد [illegible]
چند خواهی کرد این تلبیس تو / تو شنیدی [illegible] از ابلیس تو

حکایت آدم علیه السلام

جزو و کل یکبارگی جمع آمده / پای تا سر دیده [illegible]
از یقین نور تجلی چون بتافت / خاک مرده روح [illegible]
شد نفخت فیه من روحی آشکار / هر جهان گشت بر خاک آشنا
چل صباح آن جهان بر گذشت / تا وجود آدم از حق زنده گشت
جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نماند زین عجایب ز علم
جسم آدم صورت جان گشت [illegible] / گشت پیدا [illegible]
عشق و عقل و فهم و ادراک و سخن / خون و ذوق و شوق از شکر او
آدم آدم چشم معنی باز کرد / روی جانان دید و آنگه باز کرد
دید آنکه جنت و حور و قصور / گشت از نور تجلی پر ز نور
آسمان دید و زمین و عرش و [illegible] / کرد اشیا یکایک را نگاه
بود با او بود کل پیش کرد / آنچه آهنگ سوی [illegible] کرد
دید خود را روشن و آراسته / جمله از نور تجلی [illegible]
[illegible] آمد و را سوی دماغ / گفت و الحمد لله از دماغ
در تماشای بهشت او باز ماند / حق تعالی از میان جان بخواند
گفت ای روشن تو بوده وجود / این بگفت و او فتاد اندر سجود
بحث کرد و گفت ای دانای ما / کار این بیچاره را کلی بساز
این چه اسرار است من خود گشتم / اندرین جایگاه [illegible]
در خطاب آمد که دریاب [illegible] / تا ابد چشم و چراغ عالمی
از کجا هستم ره بیچاره آدم / عاجزی [illegible] آدم
عشق آمد پرده از وی بر گرفت / آدم بیچاره را در بر گرفت
از دم حق آمدی آدم تویی / اصل گر هستی آدم تویی
خویش را بشناس در زیر [illegible] / سجده کردند ملایک [illegible]
وز همه آسمان لشکر تراست / جسم و جان و جزو و کل [illegible] تراست
قبله‌گاه آفرینش آمدی / پای تا سر چون خویش آمدی
باز چون در راه حق بالغ شدی / تا ابد از جسم و جان فارغ شدی
آنچه دیدی و آنچه هستی هم تویی / خویش را بشناس صد چندان که [illegible]
گفت آدم ای کریم لایزال / حی قیوم و رحیم و الجلال
او ز آن اسما همه تعلیم داد / وانگه او را [illegible] تسلیم داد

من بتو پیدا شدم پیدا شدی / تو بگو تا تو بگو چون شدی
حق تعالی گفت گستاخی مکن / می ندانی تا چه میگوئی سخن
تو بما پیدا شدی و ما بتو / گشته ما را اصلها پیدا بتو
نام او سلطان محمد آمدست / ظاهرش محمود و احمد آمدست
گر نه او بودی نبودی ماه و خور / گر نه او بودی نبودی چرخ و [illegible]
گر نه او بودی نبودی چشم تو / گر نه او بودی نبودی چشم تو
گر نه او بودی نبودی این زمان / عرش و کرسی با یکی هم با مکان
گر نه او بودی نبودی این جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان
آفرینش را همو مقصود هست / پاک دامن تر ازو موجود نیست
گفت میخواهم که بینم روی او / تا شوم من گرد خاک کوی او
لیک نکرا این زمان از دست [illegible] / هست پنهان آنچه مقصود تر است
دید آدم عرش با لوح و قلم / بعد از آن آن نور عالی را و علم
نور عالی بود و عالم در گرفت / آدم از آن نور آمد در شگفت
ناخن آدم از آن روشن بشد / روی آدم همچو آئینه بشد
آدم از آن شوق بیهوش اوفتاد / در نبود و بود خاموش اوفتاد
آدم آنگه پس دعا آغاز کرد / سر و گردن بر روی خود باز کرد
آدم بیچاره را توفیق بخش / دیده جانزاده را تحقیق بخش
در موافق جمله کرد و پیدا [illegible] / جمله آئین کوی بود در آن زمان
آنچنان شب که عشق آورده [illegible] / گر میان پرده و فوق پرده بود
ناگهان در خواب شد در خواب [illegible] / صورتی چون ماه و خورشید [illegible]
صورتی مانند خورشید [illegible] / آدم اندر روی [illegible] کرد نگاه
رفت و کرد آدم آن زمان / گشت عاشق بر جمالش آنچنان
غیرت حق رو بر جوش آشکار کرد / بعد از آن اندیشه بیدار کرد
آنچه آدم را بخوابش می نمود / در زمان از [illegible] وی پیدا نمود

ای دل آدم بتو گشته سرور / خون گشته در میان نار و نور
راز ما هم با بدانم از نخست / هم بگویم با تو کین هم حق تست
لیک مقصود من از تو کیست آن / از همه تفصیل تو ما را او بس است
گر نه او بودی نبودی کاینات / گر نه او بودی نبودی این صفات
گر نه او بودی نبودی آسمان / گر نه او بودی نبودی چشم جان
گر نه او بودی نبودی انبیا / گر نه او بودی نبودی اولیا
گر نه او بودی نبودی این بهشت / نور او خاک وجود تو سرشت
گر نه او بودی شفاعت خواه تو / کی شدی پیدا در اینجا راه تو
وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد / یکزمان از شوق جان بیهوش کرد
حق تعالی گفت نور او ببین / کان نهادم مر ترا اندر جبین
چون نظر آدم بدید آن راز خود / آنچه او از حق تعالی خواسته بود
شعله نور پاک مصطفی / گرد روشن هم زمین و هم سما
چشم آدم شورشی آغاز کرد / بعد از آن بر هم نهاد و باز کرد
جوهر مرا سخنی دید او [illegible] / بود پیدا هر یکی را جایی
گفت این نور [illegible] خاص محمد است / رهنمای توبه و اخلاص [illegible]
گفت آدم یا اله العالمین / راحم و رحمن و خیر الناصرین
بیشکی کن بر تمامی جزو و کل / آدم مسکین گردان بیش ذل
چون دو دست خویش بر روی او نهاد / آنگه آدم سوی جنت بنگرید
یکزمان در خواب شد بیهوش شد / بود از آن مستی عجب مدهوش شد
صورتی کاندر جهان مثلش نبود / روی خود از سوی آدم می نمود
چشم آدم آنچنان دیگر ندید / گر چه از حق تعالی دید دید
خواست تا او را بجسه در کنار / گرد از وی ناگهان خواب [illegible]
خالق الآفاق من فوق الحجاب / بر وی صورت زد انقلاب
چون حرامی از چه آمد در درخت / آن چراغ از نور آدم در درخت

آدم از آن خواب خوش کاگه گشت / در دو چشم خویش مالید او دو دست
این چه سر است این دگر با من بگوی / کز کجا پیدا شدست این آب روی
از تو تا او خلق عالم سر بسر / بیکم پیدا بدان ای بیخبر
گفت ای آدم کنون گندم مخور / کز بهشت جاودان افتی بدر
جبرئیل هر زمان نزد وی بود / قدر آدم لحظه لحظه می فزود
هر زمان در منزلی در گوشه [illegible] / پیش او پیر ست آنجا [illegible]
صورت حوا چنانش [illegible] / پای تا سر مغز بد بی پوست [illegible]
جان او در نفس از افتاده بود / در میان را انبیا [illegible]
مار با طاووس در باغ بهشت / رفت با ایشان [illegible]
جبرئیل آدم رسید آن ناگهان / دید آدم را نشسته شاهوار
تخت مرجانی روان با شهد آب / انگبین و آب با شیر و شراب
ناگه ابلیس [illegible] از نخست / یک دو سه خوشه [illegible]
چون شب تاریک و پیل [illegible] / هر زمان بیگره او را [illegible]
خواست تا او را بر او از رو [illegible] / فعل [illegible] باشد در جنون
هر چه بود و هر چه خواهد آن بود / شبنمی دان کان هم از دریا بود
هر که او بسپرد [illegible] / خویشتن را بر تر از عیبی [illegible]
هر چه حق خواهد بباشد در زمان / [illegible]
هر چه حق خواهد کند کس کی گوی / چند گوئی [illegible]
در ازل بنوشت و هم خود باز خواند / [illegible]
گر شوی در راه او تسلیم او / در گذر زین پیش [illegible]
بر سر هر کس قضا [illegible] / [illegible]
عشقبازی چیست با خویشتن / تو ندیدی ای که دیدی خویشتن
[illegible] / از نمود خویشتن بیزار شد
از قضای رفت [illegible] / در زمان و در مکان عاشق شوی

دید آن محبوب و آن روح القلوب / گفت ای رحمان و ستار العیوب
حق تعالی گفت این هم جنت تست / سر و هر راز تو هم جنت [illegible]
زین شجر [illegible] باشی / گرد ایشان تا نباشی [illegible]
این شجر زنهار تا تو ننگری / چون ببینی این شجر زو بگذری
آدم از جنت چنان در دو فتاد / تاج بر فرق جهانداری نهاد
بود با حوا چنان عیش و ناز / گاه در شب و گهی اندر نماز
لیک ابلیس لعین [illegible] / خوار و ملعون گشته رفته آب روی
بر در جنت نشسته او [illegible] / تا همه معلوم کرد او حالها
در دهان مار جست آن لعین / رفت در سوی بهشت او پر کین
بود در پهلوی حوا شادمان / بر نشسته بر سر تخت روان
بر سر تخت روان مرجان [illegible] / بود پر کرده [illegible]
پیش آدم رفت و گفتا این بخور / این همه [illegible]
عاقبت از زرق او در او [illegible] / [illegible] مردم از لون دگر [illegible]
آنچه تقدیر حق بود از ازل / کار ما این حکم رفت [illegible] خلل
یفعل الله ما یشا گفته است / [illegible]
هر چه حق خواهد بباشد بی شکی / این یکی دانند که [illegible] یکی
هر چه حق خواهد کند در قادری / این بدان ای بیخبر گر ناظری
در ازل هر یک را [illegible] / این یکی دانند که صاحب [illegible]
در ازل حکمی که رفت آن بود / هر کرا آخر درین تاوان بود
هر که خواهد تا بگردد بیدار [illegible] / جهد کن تا خود [illegible] در میان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / لوح خود را شسته باد [illegible]
در قضای خود رضا ده در [illegible] / خویشتن را در میان [illegible]
از قضای رفته پس [illegible] / هیچ [illegible]

از قضای نقد ای دل تن بجنب
از قضای رفت آدم [illegible]
عاقبت چون حکم ایزد کار کرد
رفت حوا نیز [illegible] کرد ازان
خوار و سرگردان شدند [illegible]
از بهشت ما کنون بیرون روید
از بهشت عدنشان بیرون فکند
این چرا کردی که گفت این مکن
بار دیگر کرد حق با او خطاب
لیک شیطان رجیم از من ببرد
بعد ازان بادی برآمد بر نظر
هست این [illegible] چشم و جان تو
چیست [illegible] لعنت رهنما
پس گندم بود کو را خوار کرد
گر نبودی گندم آنجا آنکه
او به یک گندم بهشت عدن داد
بگذر زین خاکدان خلق خوار
هست دنیا بر مثال [illegible]
هست دنیا چون شعله بگذر [illegible]
هست دنیا کهنه پیری گوژپشت
هست دنیا جای مرگ و درد و داغ
چیست دنیا همچو مردار خبیث
همه شب در ناله و در گریه تو
زاب چشم او [illegible]

پیش حق [illegible] کردن [illegible]
بود بی‌خوف و نشستن بی‌خطر
آدم اندیشه در آن بسیار کرد
خوشه بسته ز آدم خورد و ازان
ناگهان زد [illegible] آمد گزند
در میان خاک اندر خون [illegible]
بار دیگرشان میان خون فکند
کو فتادی از بهشت من بدر
تا چرا خاموش گشتی در جواب
[illegible] چنین بود این [illegible]
گردشان سرد و جدا از یکدگر
یک دو روزی آمده مهمان تو
[illegible] ما و مر از خدا
سر گندم هست رنج و چاره کرد
کی شدی آدم خود آنجا آنکه
نفس خود را [illegible] داد داد
در گذر زین صورت ناپایدار
[illegible] در هر دمی
ور نه لرزان گرد [illegible]
صد هزاران [illegible]
گر تو مردی زود [illegible]
گم کرد [illegible] خود و جان [illegible]
خوار و سرگردان [illegible]
زاب چشم خود جهانی [illegible]

از قضای رفته بسیاری بگو
از قضای رفته [illegible]
چون قضای رفته بگندم [illegible]
حالشان محو شد اندر وجود
جبرئیل آمد که حق فرموده است
آن همه گفتم شما پیش از این
حق تعالی گفت با آدم براز
آدم بیچاره زان خاموش شد
گفت آدم ربنا بد کرده‌ام
ربنا یا رب [illegible] یا ربنا
[illegible] پیشانشان [illegible]
از بهشت عدن چه بیرون رفته
چون بلای قرب حق آمد پدید
[illegible] در درون نطفه [illegible]
بند ما آدم آمد این [illegible]
گر یکی حبه توانی داد [illegible]
ور نه دنیا [illegible] مردار [illegible]
چیست دنیا بر مثال آتشی
هست دنیا آشیان حرص و آز
چیست دنیا [illegible] پرجفا
چیست دنیا [illegible] جهان
چون جدا افتاد آدم از بهشت
در سراندیب او فتاد بعد از آن
حق تعالی [illegible] کرد یاد

درد این اسرار درمانی بجوی
لاجرم از شرم شد در [illegible]
ناگهان افتاد در اندوه و درد
آنچه اول رفت بود آخر بود
لیکن همه رنج شما بیهوده است
عاقبت هم کار خود کرد آن لعین
کای خطا کرده بماند در بلا
از خجالت [illegible] خاموش [illegible]
هرچه کردم با تن خود کرده‌ام
ظلم کردم بعد از [illegible]
حق تعالی بود با ایشان [illegible]
در میان خاک و در خون رفته
خویشتن را در میانه [illegible]
تا شود [illegible] تو بینی
[illegible] فتادش در خطر
این بلا و رنج را بر خود منه
[illegible] از خویش صد بار [illegible]
هر زمان خلقی بسوزد [illegible]
مانده [illegible]
تو از و امید میداری وفا
[illegible] در فغان
گریان از درد و تنهایی [illegible]
چشم او گریان [illegible]
[illegible] بار [illegible]

بود حوا نیز او گریان شده
[illegible] تاریک همچون پر زاغ
رفت آدم نزد او [illegible] سلام
جبرئیل اندر برش استاده بود
گفت ای پروردگار بحر و بر
در زمان آمد ندا کای صدر گل
توبه آدم قبول آمد کنون
دست را در گردن او آورید
کی بود تا چشم و جان در هیچ حال
چون تو آوردی [illegible]
اول و آخر [illegible] در کل حال
گوش کن ای هوشمند [illegible]
[illegible] که چندین خوان
چشم و دل را بر نصیحت باز کن
در جهان قدس [illegible]
این کتابی دیگرست از سر راز
طرز و طرحی دیگرست [illegible]
هرچه تصنیف کسانی دیگرست
منطق الطیر زبانی دیگرست
خسرو و گل فاش کردم [illegible]
گرچه [illegible] نامه در [illegible]
فاش کردم از کتب‌های دگر
این کتاب از لامکان آورده‌ام
[illegible] آورده‌ام برون

از فراق او دلش بریان شده
دید عالم پر ز نور [illegible]
گفت ای فرزند [illegible]
چشم [illegible] بگشاد [illegible]
[illegible] و خواب [illegible]
مهدی اسلام و هادی سبیل
از برای نور تو ای رهنمون
[illegible] از دیدگان خون [illegible]
از فراق آیند در سوی وصال
[illegible] آمدی همچون [illegible]
پادشاه [illegible] بی‌زوال

آغاز داستان کتاب

[illegible] دیگر زنو آغاز کن
تا شود کارت همه یکسر تمام
دیده اسرار بین را [illegible]
[illegible]
همچو طفل شیرخوار [illegible]
[illegible] دیگرست
[illegible] آن باز دان ای بی‌خبر
از وجود خویشتن [illegible]
تا بدانی سر این هر [illegible]
جان و صورت اندر آن گم کرده
باز بنمایم درین جای [illegible]

بود سیصد سال آدم [illegible]
مصطفی در خواب [illegible]
ای شفاعت خواه [illegible]
[illegible]
گرد آدم جنبش [illegible]
از برای تو بخشیدم همه
[illegible] او از جایگاه
از وصال یکدگر [illegible] شدند
یوسف گم کرده باز آید [illegible]
هرچه کردی [illegible]
رایگانم [illegible] در جهان

[illegible] باش
برگذر از ننگ خاص و عام را
گر رموز این [illegible]
بوی این گر [illegible] شنود
گر کسی [illegible] حاصل شود
[illegible] نامه را [illegible]
هست اسرار [illegible]
هست [illegible] اسرار [illegible]
این کتاب عاشقانست ای پسر
در نهان [illegible]
عاشقان جان [illegible]

ربنا [illegible] خاک را
[illegible] امید و [illegible]
لطف کن شمع دلم را [illegible]
پس زبان [illegible] بر شفاعت برگشاد
[illegible] پیش چشم او [illegible]
تو شبانی خلق عالم [illegible]
دید حوا را عجب آنجا بگاه
از فراق [illegible]
یک زمان [illegible]
[illegible]
رایگانم [illegible]
در حقیقت خویشتن را باز [illegible]
[illegible]
از هزاران گنج برخوردار باش
گوش کن هر رمز [illegible]
کاینات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده‌ام معشوق [illegible]
لیک پنهانست این اندر جهان
اندرین [illegible]
این جهان و آن جهان [illegible]
بر رموز [illegible]

ویند اسپ را چپ تازکن
یکه می‌بای ساربان عاشقان
اندرین صحرای بی‌پایان درآی
کیه مقصود را حاصل کنم
روی در صحرای فنا آوریم
ای چنین ره را مشتاقان
در روان رفتند و تو در مانده
همچو ایشان گرم رو باش ای پسر
بعد از آن در گرد این صورت نگر
پس بحار عشق در چشمی نگر
دید صورت زود گردانی چو آب
بحث از ربهان و بری در نگر
در بیابان تحیر پایان
جایگاهی جو فنا گشت این مکان
به جانان مکانی دیگر است
پای دل در رنج و پس مردانه باش
بر روان واشد راه عشق را
راه دور است و تشویش رو
اندرین ره راز با پر گفته ام
جهد کن تا تو نمانی بر قرار
باز بعضی در صور یکسان شدند
باز بعضی خوار مانده در جنون
باز بعضی در زمین جور و تعب
باز بعضی خوار و ناپروا شدند

آغاز کتاب اشتر نامه

از زمانی بشنوی بانگ درای
در تجلی خویش او را جلی بسیم
یاد آن گفتار مشتاقان آوریم
نابد این راه بی پایان
حلقه بر در زن که بر درمانی
اندرین ره پیالها عشق
همچو عنقا و درماند نه آشیان
هر زمان آهنگ یک نی‌ای
تا بتابد از درون آفتاب
طیلسان لم یکن بر سر فکن
تو گشته و نیامد خود کسی
وا مانده و اشتران بی‌خبر
این زمان آغاز مانده دیگر است
در جنون عشق کل دیوانه باش
گرد و عالم چیست این ره بر ترا
ره یکی است و تو رومی پیش رو
در معنی ایمنی بشنفته ام
زانکه بسیار است گل را نیز خار
باز بعضی با من و خود بیخبر شدند
باز بعضی گشتگان آمد فنون
باز ماندند در صورهای عجب
در میان خلق تن رسوا شدند

تا در آنجا جمع کرد و قافله
سیفنی بر شیشه این دو زنیم
زار و سرگردان صحرا اشتریم
ای دل آخر جان خود ایثار کن
اشتران هم از صحرای عشق
هر کجا آبی بود آنجا بباش
آنچه از ملک معانی بر خوری
بر قطار اشتران عاشق شوی
در محبت تا که غیری باشد
تا ترا معلوم گردد حالها
کس چه داند تا درین ره بر کمین
تا مگر در کعبه جانان روی
این رهی بس بی نهایت آمده است
راه دینست و دگر خود راه نیست
راه عشق است و راه کوی دوست
جهد کن تا اندرین راه دراز
جهد کن تا هیچ غیری ننگری
گم شدند اول ز خود پس از وجود
باز بعضی در گمان و در یقین
باز بعضی در گشاده دم زدند
باز بعضی در شراب و در قمار
باز بعضی در ضعیف و جان بداد

آنچه پیدا اینی زینه آغاز کن
در چرا آور زمانی اشتران
سوی حج برانیم مانی مشعله
حلقه بر پیشانی دار اندرم
در درون کعبه تا پرواشویم
یکدمی آهنگ کوی یار کن
مست می‌آید بلغوغای عشق
این دوبینی بگذار جز یکجا مباش
از سر سرشته خود مگذر ای
در درون کعبه اصادق شوی
در درون کعبه بری باشد
باز و اسپی زو همه احوالها
چند نفسه را آوردید او در سخن
در مقام ایمنی خوش بغنوی
تا ابدی حد و غایت آمدست
هیچ دل زین راه آگاه نیست
راه رو تا در رسی در کوی دوست
گرم رو باشی نباشی باز ماند
تا ز وصل جاودانی بر خوری
لاجرم دیگر کسی زو رفتن بود
همچو ایشان مانده و نه گفتگو این
واو خود از صورت سخن شنید
باز ماندند اندرین رنج و عنا
خود فدا در صحبت کرده اند جانها

باز بعضی در عمارتهای راه
باز بعضی غرق آتش شده اند
باز بعضی در جدل با قال و قیل
باز بعضی حاکم دنیا شده اند
باز بعضی عشق را عاشق شده اند
باز بعضی عاشق حیران شده اند
باز بعضی دیگر از سر بر وان
باز بعضی از زرق و سالوس آمده اند
این زمان کل ان و باقی هیچ آن
چند چینی خنده در سر ساز کن
کیه عشاق بر زو اینست آن
هر کسی در مذهب و در اسی کرد
آنکه او در قید دنیا مبتلاست
آنکه او بشنوی عرفان بود
آنکه او هم صحبت سلطان بود
آرزو می بکنید تا جان شوی
راه کن تا پر در سلطان شوی
چاره در عشق این ره بجوی
بود قومی در ره حج قافله
در میان قافله یک ره روی
ناگهان آن مرد کردون بخت
رفت و کرد از خواب خوش بیدار کرد
خیز تا بکذر که شب بر هم
گر نه پاست و حیران مانده بود

باز اسپ تاز در حیث کنا
باز افتاده و دل ناخوش شده اند
آمده و قیل کرده اختیار
فارغ از دو اسپ بعضی شده اند
در مقام عقل و صادق شده اند
در توحید بی برهان شده اند
آورده و شده ایشان گرو
اندرین ره پر افسوس آمده اند
این رهی خوشست و باقی هیچ آن
بگذر ما بی در یقین پرواز کن
رو نه اندر بر و در چه الاکریان
هر کسی چون دلو در چاهی گرد
اوگا پیشوبید و دنیا بقاست
بر سر خلق جهان سلطان بود
هر چه گوید پادشاه آن بود
بعد از آن شاه پیشه جانان شوی
در ذکر چو تو سرگردان شوی
قافله رفتند و تو در کوی

حکایت قافله راه حج و مرد دگر

قافله زانجا یکه تا زان رفت
این سخن در گوش گر گرکار کرد
پیشتان زین رجان خود اکر شوم
پنجره جسم و از جان مانده بود

باز بعضی کج بگرد و بند و درد
باز بعضی طلق و بد گوش شده اند
باز بعضی عالم منطق شده اند
باز بعضی جدل کرده از جهان
باز بعضی در مقام پیچ و تاب
باز بعضی در دو بیم و ز شیخ
باز بعضی آب روی خویشتن
باز بعضی مانده پیر گردان
گرد این ره اندر اسپی گیری
برگذر از چار طبع و شش جهت
گر نه او تو را انصار را بهین
وان گرانبار یک سودای
آنکه در تحصیل دنیا باز ماند
آنکه او شاه بپیشه اوج شاه
واز سلطان گوش داری دوست
هر که او در پیش شد رازدار
راه کن در گشت و کوی تن مان
قافله رفتند و تو در خوابگاه

گر بحشه بود رشان چنبه
گفت ای کرد قافله رفتند خیز
قافله رفتند و ما اینجا کاه
در مگت ای کر چرا در مانده

تا فنای شوق آید و بر رو
در چوگان تن چون گوشه شده
از مقام اینکه ناطق شده
آنچه حق در سوده اینست از اله
عشق آورده در الا الذی
عاقبت اندر پی این حق شده
عرضه داده از بیان انجمن
سرنگون افتاده چون پرگار
غیرت جانسوز بی عالمی
تا ببینی کل جهان در عاقبت
باز مانده دور اسپی از انجمن
هر کسی در شعبه دیگر رو
در میان چار طبع از نام
کی تواند کرد و بر غیری نگاه
حل شود آنجا که سر مشکلات
زو توان دانست سر زیرکی
پیر اسرار حرم را باز دان
کی تواند رفت مرد خفته
راه دور و رهروان پر مشعله
مرد و گوشش بود کر می ندید
بود مردی باز مانده همچو کر
پیش از این رنجان خود آتش شود
در کرا تا چند در پیشانت راه
بر مثال حلقه بر در مانده

[illegible]

باز ماندی ای ضعیف و ناتوان / داده بر باد این جهان آن عنان
باز ماندی از میان قافله / اوفتادی در میان مشغله

باز ماندی همچو مرغی در قفس / چون توانی برد ره آنجا که پیش
باز ماندی در تله خوار و اسیر / این بلا المکل چنین بوم هجیر

باز ماندی در دهان اژدها / اوفتادی اندرین حبس بلا
باز ماندی همچو خر در گل کنون / کی بود زین ره ترا خود رهنمون

باز ماندی دست در پیچیده بند / باز ماندی اندرین راه گزند
ای گرفتار وجود خویشتن / زود بگذر از جهان و ما و من

ای گرفتار طبیعت چار سو / باز ماندی در جهان گفت و گو
در گرفتاری این شهباز جان / یک دم از بار طبیعت وارهان

حکایت شاهباز و صیاد و غیره

شاهبازی بود پرها کرده باز / بود پران در هوای عز و ناز
او بها از عشق در پرواز بود / گاه با گنجشک و گه با باز بود

خوی با مرغان دیگر کرده بود / روی در هر جایگه آورده بود
مرغزاری در پی آبی سبز و خوش / مرزهای در جهان همچو ماه خوش

تخت مرغان دیگر او تند است / مرزبان در پیچ سر سبز دشت
از قضا یک روز مرغی چند دید / از هوا او چون آن مرغان بدید

جایگاهی بود خوش آن مرغزار / بیکسی آنجایگه و آبی خوشگوار
سبزه زاری رشک جنت باغ ارم / باغ جنت بود گویی باغ ارم

میوه های رنگ رنگ از شاخسار / اوفتاده در میان چون باغ
چون نشستند آن جایگاه خوب و خوش / با صفت همچون پری آن ناز و خوش

مسکنی خوش بود و جایگاهی شریف / از نماند بر درختان لطیف
بلبل و قمری در آنجای خوش / بر نشسته بر سر سرو خیال

سبزه های خوب و خوش پیش روان / چشمه های از زمین و آب روان
کبک و دراج با طوطی و زاغ / می پریدند اندر آن وادی و باغ

سیب و نارنج و ترنج آنجا بسی / میوه های رنگ رنگ آنجا بسی
اینچنین جای شریف و نازنین / چون بهشتی پر صفت پر حور عین

شاهباز از روی چرخ انجام / بلبلان مرغان در آنجا که شنید
گفت آنجا جایگاهی بس خوش است / رای می گوید که آنجا دلگشاست

باز از روی هوا آمد فرود / در زمان آنجا که پس کن بود
در نشاط آمد چو آنجا جای دید / چون بهشتی بیکران ماوای دید

شاهباز آنجایگاه خوش ببود / بگرفتن آنجایگه او آرمید
خواست تا آبی خورد از جوی آب / چشمه بود از گران کنار

کرد با مرغان دیگر جلوه خود / فارغ او از جاودانان بیک سو
در نشاط آمد تا کنار آب جوی / آمد آن مرغکان در گشت و گو

از قضا آنجا یکی صیاد بود / دام کرده تن نزار و دل ...
ناگه صیادی فکنده دام او / گشت پنهان در میان آب جو

دید شهبازی که آمد پیش دام / گشت پیدا گشت آنجا گاه کام
دام را در دست خود شهباز دید / در هوا او در زمین افتاده او

شاهباز آمد به دام او نشست / در کشیدش دام و پای او ببست
شاهباز از جای خود پرواز کرد / پای اندر بند پرها باز کرد

خواست تا پرواز گیرد شاهباز / پای باز او دید اندر دام باز
گفت آوخ کار من از دست شد / چون کنم چون پای من در شست شد

ای دریغا باز ماندم در تعب / باز ماندم اندرین پیچ عجب
چون کنم زینجا که پرواز من / کی جدا گردم از این بازی من

چون کنم زین بند چون آیم برون / خوار گشتم در میان خاک و خون
چون کنم تا پای خود آرم برون / که درین باشد مرا خود رهنمون

چون کنم تا خود برون آیم ازین / من چو دانستم که افتم در کمین
چون کنم تا من ازینجا جان برم / پای خود آرم برون و بر پرم

چون کنم تا من رهایی یابم / زین چنین بندی جدایی یافتم
چون کنم صیاد اندیشه کند / تا نگه دیده بچشم ...

چون کنم من چون کنم پیدا نگشت / بود خوف و ترس پیدا او نداشت
چون کنم ای دل تو بهر یار هست / پیش او ما زنجا که من پا ببست

چون کنم ای دل که گم کردم کام / چون کنم چون مر مرا اینست راه
چون کنم ای دل چو دام او ... / چون چنین بودست دایم حکم

مرد صیاد آنکه آمد در پیش / دست برد و برگرفت آنگه ز پیش
شاهباز از ترس پرها باز کرد / مرد دیگر بار قصه آغاز کرد

شاهباز آنجایگه در دست دید / در دو دست مرد در زد آن زمان
عاقبت او را برآورد و ... / مرد صیاد خوش شد و دل شاد کام

گفت این را من برم پیش شه برم / کام خود را باز در چنگ آورم
این چه شهبازیست مرگ ... / بخت فرخ صیاد او ناگه بشد

یابم کام دل اکنون شاد باش / بعد از این از اندهان آزاد باش
یا هیچ چیزی که آن ... نیست / چیست باشد اندرین جا ...

هیچ صیادی چنین شاهی نیافت / اینچنین مرغی که در راهی یافت
وقت آن آمد که دل شاد ... / خویشتن را پیش سلطان ...

وقت آن آمد که عیشا در گذشت / یا که گویم این زمان من سرگذشت
وقت آن آمد که فرزندان ... / در خوشی چند جسم و جان ...

هر غمی را شادیی اندر پی است / چون که گشتی زین بلا آگه ...
قوت خون جگر کو ... استم / لاجرم در عاقبت بر داشتم

شاد باش و راه را در پیش گیر / آنکه از سلطان مراد خویش گیر
مرد پای شاهباز آنجا ببست / شاد و خرم با مراد از جا بجست

در قفس کرد آن زمان شهباز را / در فرو افکند برده باز را
دست کرد و آن قفس را برگرفت / راه شهر آنجایگه اندر گرفت

چون در آمد نزد فرزندان خویش / شاهباز آورد و ایشان را به پیش
زن از او پرسید کین باز ... / راز این با من بگو کین حال چیست

گفت ای فرزند خوش کن ... / حق تعالی کرد ما را کار راست
پس لباس خواب بر خورده ام / رنجها در دام بازی برده ام

ما بسا رنج فراوان برده ایم / اینچنین بازی به دست آورده ام
ناگه امروز اندرین در دام / از شه عالی بیابم کام و نام

برگرفت و پیش سلطان آورد / شاه آن شهباز را چون بنگرید
این عجب کان باز آن شاه ... / هم زر و زیور شاه ...

شاه گفت این از کجا گرفت است / گفت از آن ما چه ...
مدتی شد تا برفت از دست من / این زمان افتاد اندر شست من

این کجا بود از کجا در یافتی / مژدگانی این زمان در یافتی
من ترا در گوهر چندان ... / مژده کاوردی تو را بر جان ...

در زمان در خواست گنجینه ... / گفت اکنون پیش آور تو ...
داد و در نفس آن شه ... / پیش برد و نزد داد آنگه ...

جامه و زر دیگرش چندان که داد / هر چه او میخواست شه آن یافت ...
پیش اسب و بس غلام و ... / داد آنگه باز شد ... کشور خویش

مردکان از او را از شاه ... / خوش ازو از ما پی اندر ...
گفت شاها این همه زان تست / بنده مسکین هم از فرمان تست

مر مرا از خویشتن مسکین تو ... / تا بوم نزدیک تو صاحب ...
جهت شکر و انعام ... / گشت صیاد هستی بخشیار

چشم بگشا صادق صاحب نظر / کاز خود نزدیک شاه جان ...
شاه آن تست تو ... / سخت معذوری که مرد ...

سر زمان در خویش غرقه گشته گم
ای تو شهباز و ز شرک گشته جدا
مرترا صعب درد ادم این تمام
شاهباز حضرت قدسی بیین
شاهباز از حضرت حق آمدست
تا زمانی روی او بینی مگر
شاهباز جان ترا آمد بدام
عاشق آسا در طواف کعبه ای
بر جمال شاه دل کن التزام
این رموز در نهایت ای کی
شاهباز قرب دست شاه شو
شاه چون شهباز بر دست آورد
زیر سرشته جهانی دیگر پست
شاهباز شاه را نشناختی
شاهباز هر دو عالم سلطنت
شهبازی کرد با او ذو الجلال
هیچکس از دام او آگه نبود
این جهان چون بوستانی خوش
مست این دنیی سرای بو العجب
دانکه سالکان و عاشقان
شاهباز از اندرون مانده آم
کس نداند کانجا دام بود
او بر آن دام آدم صید کرد
آدم از قرب ازل پرواز کرد

[illegible] خط و باز یافت

گر جدا مانی تو هم از چشم و جان
تن در او بینی شو بیشتر
راز این اندر وجود مطلق آمد
چند باشی اندرین خوف و خطر
قدر او بگیدم ندانی تمام
رنگ شرک و کفر از دل پاک
تا شوی اندر دو عالم نیکنام
این عجب سری بود ای بیخبر
برتر از خورشید و نور ماه شو
او ز بینش جمله را پست آورد
این سخن را تو جهانی دیگرست
خویشتن را در دام صور انداختی
منبع حکمت و مقبول صفات
دانکه پیش کرد اشیا را جمال
جمله یک ره بود و دیگر زبود
مرغزاری خرم و سبزی کشت
دانکه از هیچ بر کرو تعب
لیک گشته چیزی گر ازان
جای تشویش است و جای کشت سپهر
گر چه نه آغاز و نه انجام بود
جان او از اسم و نیسان صید کرد
بال و پر مرغ معنی باز کرد

ای گرفتار بلای جان خود
تا ز دار اسپی نماند و الجلال
چشم دل بگشا و نور جان ببین
ای جلالت و کمال انبار تو
صاحب اسرار شو چندین مپیچ
شاهباز جان بدیست شاه
چون تو نزد شاه آیی مرد وار
هر که او را بخت و دولت یار شد
شاهباز عشق را نیکو ببین
این سخن خاکه از شندید نیست
نیز نکیدم شو بیش شاهباز
شاهباز عالم جانان تو بی
شاهبازی کز دو عالم هیچ بود
دانکه چشم دل ز عقل بیناست
دانکه بی گرد صیاد ازل
جایگاهی چون بهشت شادمان
دانکه شاهباز ازان بیشین
دانکه نقش صورت آمدست
تو ولایت تا انجا که دامی کند
دانکه شاهباز هر ازل
چون از ان حضرت جدا گشتان
راه او از ذات آمد در صفات

چاره این درد جان پیش کم
در میان خلق گشته مبتلا
کی تو دریابی فنای جان خود
صورت و معنی شوی تو بی زوال
اینه کن دل رخ جانان ببین
دیده جان ز بیتن کار تو
صورتت بنگر منه تو دل بهیچ
بعد از ان رخ را بپوی درگاه
شاه بنماید ترا روی از دیار
از جمال شاه برخوردار شد
دل منه بر کفر و ایمن شو ز دین
این ز دیده میبرد و پلید نیست
تا که بینی تو روی شاهباز
یک دو روزی در صور جهان تو بی
مرهم درد دل درویش بود
شهبازی ما چنین داعی حیات
کس نداند آنجی دام ازل
لیک آنجا کس نماند جاودان
دانکه عقل ما همچنین
جایگاه پر کدورت آمدست
تا در انجا که نه پی کند
شاهبازی کان نهاده شد دل
این رفیع اصل اشیا بود
چون کنم انجای خبر بر صفات

لامکان بگذاشت آمد در مکان
چون صفات کل اشیا را بدید
از طبیعت چیز بود و جوا بس
تخت پرده بر پرید از کاینات
بود زنجا چیز کن خوف جاست
راه دید و پایه پایه کام کام
اندر انجا دید اشجار و نبات
چون فنا شد صورت باشی تو جان
شاهباز جان حضرت آمدست
شاهباز جان خود بنگر چنین
ای گرفتار آمده در بند تن
شاهباز جان خود نشناختی
دام دنیا بود و صیاد و جو
جهد کن تا بر پری زین جایگاه
شاه را اینجا که نشناختی
شاهباز جان کسی داند کاو
شاهباز جان تو در صورت گل
شاهباز جان محمد پیست
قدر او دانست این شهباز را
شاهباز جان خود او صید کرد
خویش را کل دید کل را خویش دید
شاهباز این کون و مکان
شاهبازی بد که پیش جبرئیل
شاهباز دست قدرت ذو الجلال

بی زمان آمد بسوی این مکان
سوی تخت آمد ز بازار ابد بود
راه عزت کرد چید و فنا بس
از سپید و دید اجرام صفات
می ندانست او که این جای بلات
چیز او لیک از صیاد و دام
جای عنصر و مکان بی ثبات
کی بود غفلت در اسرار جهان
جهد کن تا هر گزش ندهی ز دست
خرمن عزت تمامت سوختی
می ندانستی تو قدر خویشتن
خویش را در چاه و بل انداختی
شاهباز جان ازین آگه نبود
هم ز دام ایمن شوی تا پیشگاه
چون کنم چون قدر خود نشناختی
در دو عالم باز داند قدر او
گو گرفتارست اندر قید گل
تو ز حق و پس مو ید آمدست
آورید این رتبت و اعزاز را
هر دو عالم را بحکم صید کرد
همچنان کز پس بدید از پیش دید
مقصد ای این جهان و آن جهان
جان و جسم و این دل کرد جبرئیل
آفتاب هر دو عالم بی زوال

اول از اسپر از گل آگه نبود
گر چه آدم زان جهان قدسی بود
زان جهان حیران بسوی این جهان
چون بسوی این کشته امد او ز دور
راه دید و نقش هیچ بود
اندر انجا دید ما و سبزه زار
لیک دام عقل و حس اول نداشت
شاهباز جان بر سلطان گاه
می ندانست تو قدر شاهباز
گر گرفتار آمده در بند و دام
شاهباز جان دگر نایید بدست
دام و نیا بند بر پایت مکند
صورت بی تمامت دام این
عاقبت در پیش شه خواهی شدن
شاه را بشناس از دام آبرو
شاهباز جان کسی بشناخت
شاهباز جان که زنج حق بود
شاهباز جان محمد یافت
شاهباز هر دو عالم بود او
شاهبازی سپید او دیگر نبود
بطفیل خنده او آفتاب
شاهباز حضرت قدس جلال
شاهباز بدن و جان همه
شاهباز جمله و ختم رسل

چون که بیکرو چه بیکر ره نبود
چون بدید انجای نقش سدرش بود
آن شکل را ز نور انا نهان
شادمان و شاد کام و خوش بود
چون بدید او بود و باقی هیچ بود
اندر انجا دید پای چوب
از پی عشق او نظر را بگماشت
شاه را با شاه بازش بنگری
هم بخواه رفت زنو شاه باز
هیچ از پیش ندیده بجز گرام
گر گرفتی چون تو جای آن نیست
هر زمان از جای بر حالت مکند
خویشتن را اندر او ناکام دان
راز دار حضرتش خواهی بدن
تا نشوی در حضرت او ذو فنون
بکن دو عالم را بکل در باخت
او بهشت جاودان مطلق بود
گو سراز یک دو عالم نشست
کوی از کوی جان بر بود او
از دو عالم جای او برتر نمود
گر چه او بود اقطار سحاب
کی بود اندر مدار اچین خیال
جمله آن او و او آن همه
خویشتن را الکحن اندر بطن دل

شاهباز جان تو زو شد پدید / صورت جسمی ندارد این کلید
گر نه او بودی نبودی جان تو / اوست سر نهان و برهان تو
شاهباز جانها اوست و بس / اندرین ره خاک پایش شهر نیست
گرچه از عشق کل آمد کل بود / گرد او سوی کل اندر کل بود
شش جهت دید و قیاس عقل / در صفات خود فرو مانده بدل
جز نشان و نه انجا خبر / گنج پنهانی را نباشد پا و سر
روح قدسی را طبیعت کی بود / انبیا را جز شریعت کی بود
اول آدم نور روح پاک تو / گرچه ما چون سوا و خاک بود
عاقبت چون سوی این دنیا ز … / جمله مرغان روحانی بدید
نه وجودی بود نه صورت جهان / لیک عشق کشته بود از جان پاک
دانکه خود پیدا ز روی عقل / این سخن نه فهم داند که عقل
این سخن از چشم اسرار حیات / زیر سر پنهانش گنجی در نهان
اندرین اسرار گر جویی بری / تو الست از جان جانان بشنوی
نقش این اسرار شو اندر شنو / کو بجا از گوهر شه اندر بود
این بگوش جان و دل باید شنید / این بچشم جان و دل باید بدید
این سخن پیش از حکایت نامدست / این سخن پیش از وجود دل …
این سخن جانان را تسلیم کرد / این کسی داند که جان تسلیم کرد
این سخن خواهی معنی الست / زین بحار لامکان آمد بدست
این سخن کنار عقل نهایت / این سخن از حضرت بود و ضیاست
این کسی داند که از خود درگذشت / با جسم و این دو دل اندر نوشت
این کسی داند که نی خوف و رجاست / این کسی داند که بر صدق و صفاست
این کسی داند که او عاشق بود / در فنای عشق کل صادق بود
این کسی داند که اول دیده است / خویشتن از پیشی مطلق دیده است
این کسی داند که جانان بود / اندرین جا کار جسم و جان …
این کسی داند که او در کل بود / جملگی دید و پس آنگه کل شود
این کسی داند که وقت لقا / روی بنماید و را لی ضعف
این کسی داند که سه در باز / از وصال عشق کل بیننده زد
این کسی داند که در آتش شود / از بسوز و جانش یکی خوش شود

در تفسیر راه و تقریر کردن آن

همچنین این راه نغز پیری کرد / بیگمان سوی وی آمد بنگرید
چند از عشقبازی بود او / هیچ احمد هیچ تغییری نکرد
هرچه خواهم گفت او بود دست و بس / هر سو تا پیکر در دامگاه
ذات بود او در صفت پیدا شود / همچنین کل او بود دست و بس
عاقبت آدم جو این دنیا بدید / این جهان اندر نشان دام جهان
بود پیدا و صورا اندر نگین / لیک دریا بین نه مازی …
چون آمد بسوی دامگاه / از قضا نادیده و ناکام شد
گر پیدا از ازل … / زان مکان تا این مکان …
این جهان خود بی شک آمد دام / چون کند عاشق خبری در نگاه
دام این پیدا و اندر خود کشید / تا بجنگ آید ز کل صیدی چنین
عاقبت حوا چو اندر دام شد / لیک با او چالها بش …
آدم از اول نگاید در نشان / چون پدید آمد و ز بوی …
آدم آمد تا سر آن دامگاه / بود در پیشه و لیکن خود ندید
بی نشان بد اول این دم با نشان / آدم از صورت به دام اندر …
دام او این صورت … / نی نهاد اندر قفص و آرمید
حیف خورد شاه و بسی سودا کشید / چه ز این دامگاه …
کل بدید آمد صورت جزو … / بی نهایت بود و این دم …
چونکه گرد او جو خود بدید / در آدم …

گر نبودی دیدن دام او یقین / نه مکان بودی و نه گوهر نه زمین
نه زمین بودی و نه چرخ فلک / نه مکان ملک پنهان و ملک
نه فروغ بودی و نه شاه و سپهی / نه بهشتی بودی و نه آزادی
نه قمر بودی و نه خورشید هم / نه عطارد بودی و ناهید هم
نه دو عالم بودی از وی پر خروش / تو ندانی این سخن بنشین خموش
گر نه او بودی نبودی انبیا / گر نه او بودی نبودی اصفیا
گر نه او بودی سپارا رشتها / کی بدانی سوم کرد کار
چون بدید آمد همه اشیا بدید / آن نهانی را عیان پیدا بدید
چون بدید آمد نبود از خلق هیچ / در نهایت او فتاد این خم و پیچ
آفتاب و ماه بود از عکس او / هر دو عالم شد از او در حرکت و گو
عقل انجا شد با آدم آشکار / هیچ یک در دها آشنا
عشق و علم و فهم با هم یار شد / آدم آنگه در نمود اظهار شد
گفت ای چیزی تو این دام … / من ندانم کی برآید کام من
راه خود دید جهت تا چند کو / در سلوک آمد در آن خوف و خطر
هیچ سالک راه را پایان … / همچنین انجا پی باجان …
همچنین … دانکه … / زانکه مر این راه را اسرار بود
عشق هرجای که انجام آمد / ننگ آرد چنین نام …
عشق سوی نیک و بد یا مکرو / عشق آنکس را که کل پیدا بود
عشق را پی دارد از سر کمال / عشق را هرگز نمی باشد زوال
عشق دار و کل و باشد بی خبر / عشق می بازد بکلی سرسری
ای مقام عشق دانی چند تو / این سخن بوی عجب دانسته تو
ای مقام عشق انجا یافته / لیک عشق در راه کل یابد فنا
ای ز سر عشق جانان بیخبر / جان بده از عشق و در جانان نگر
هرکه او بر جان خود شد … / بیخبر اندر عشق کرد کار
هرکه انجا روی یار خود بدید / تو شنیدن میدان که یک و …
دامگاه عشق آمد در کشش / هیچ پیدا نیست بر کیمو هوش
دام صورت عقل آمد این … / چون رسیدی عشق تا آن جهان
دام از بند زمین بیرون کشد / این بگویم تا از آن پیر چون گشد
بگو از جیناد صورت این شنو / تا بگویم این ز صورت تو بشنو
این قفس بشکر که تا چون ساخت / از برای مرغ جان پرواز هست
پیش شاه آن شاهباز عالمین / می برد سر لطف در خافقین
این همه ملک جهان کل آن اوست / دار و گیر و همچنین دیوان اوست
گرد صیادان قبول از بهر آن / شاهباز لطف و آنگه دیده باز
گرچه روی شاه را از دور دید / بود در راز شاه تو معذور دید
هرچه آن شاه باشد آن اوست / می نماید تا برون آید ز پوست
گر بروی شاه تو شادان شوی / هر زبان سر دادم بشنوی
هرکه او از سرش معنی برد / در هوای لامکان دایم پرد
راه او روشن شود از نور پاک / هست در نور عیان من ایقین
هم بنور او تو اپی دید او / چند گویم پیشی اندر بود او
هم بنور جان جان کن رهبری / گر ز … و از زمانه بگذری
اصل جان نور محمد بود و بس / یعنی آن نور محمد بود و بس
نور جان اشیا همه نه بار دید / بعد از آن در پس هیچ دیدار دم
نور جان در اپس است و رسن / نور جان اندر مکان نیست و لیکن
نور جان موسی بدید از کوه طور / گشت سر تا پای موسی نور نور

قصهٔ عیسی علیه السلام با جهودان

چون هو دادان از قضا عیسی یکی / خود پسندش گشت او را هلاک
قوم کردند آن بیکان ناشکار / تا دم او پدید زاز دار

بحث عیسی یک دو تن زان مردمان قصه کردند از میان آن پیکان
قول عیسی را بجان کردند قبول زانکه گفت عیسی بود باری و اصول
گفت ای عیسی که من پیغمبرم از شما کی شمات بهترم
من رسولم از خدای کردگار کرده کار و جهان و پنج و چار
در میان جمله من روح الله ام از کمال سر جانان آگهم
سیر من پیغمبری دیگر بود سر روح الله ما را در بود
صورت من جان جانان زاد بر سیر من دیگر یکی دیگر بدید
در نهان سر هویدا آمدم هرچه پنهان بود پیدا آمدم
من چو با بلبل که پیدا بر جستم صورت و معنی و روح مطلقم
جان من در سر جانان راه یافت اسم جان در جسم روح الله یافت
نطفه بودم در شکم گویا شدم در جانان بکل پیدا شدم
بر شما ناطق بدم اندر شکم گفتم اسرار نهانی دمبدم
چنان در قول من ناصادقید همچنان بر گفته خود بر صادقید
همچنان شه گفت سر جان شما تا چه آید بر تن و جان شما
بود اسرار اهل صاحب دانشی پاکبازی بود با خویش خواهشی
چار صد بند و تن علمش یاد بود از معانی جان او آزاد بود
سالها تحصیل علمی کرده بود زانچه ایشان راه حق گم کرده بود
ایلیا نام کی خلوت داشتی از بر این قوم نفرت داشتی
در سلوک خویشتن پر راز بود عاشق جانان خوش آواز بود
نام او به مصدر صاحب سلوک دوست دار او بدی شاه و ملوک
زو بپرسید او به پیران پیشتی تا مگر پیدا شود راز کهن
گفت ما را در بر عیسی برید تا چه گوید باز دیگر بشنوید
پیش عیسی آمد و کردش سلام کرد روح الله پیشش احترام
در زمان نزدیک عیسی او نشست گشت خاموش و زبان خود ببست
تا یکی تبهمی در آمد در سخن گفت اینجا گاه خاموشی مکن
تو نبیدانی که تا من کیستم اندر اینجا از برای چیستم
گفت بیدانم که تو پیغمبری از همه خلق جهان تو بهتری
از کمال سر جانان آگهی من همین دانم که تو روح الهی
هرچه گویی راست آید بی خلاف روح روحانی تو بی شک از کلاف
از کمال سر جانت آگهم من نه چون آن دیگران هم گمرهم
دوست دارم من ترا از جان خود گر بود نزدیک من هر نیک و بد
تا کسی باشد که نشناسد ترا آن زمان بینی تو فرمان بپا
مرده ور از خاک تو زنده کنی آفتاب سر دو عالم روشنی
پیش کن در گاه روح اللهی از خدا و سپس کل آگه شدی
گفت عیسی ای مرید راستی این سخن خوب و لطیف آراستی
نیک گفتی از میان نو بهتری در کمال عقل از بینا سری
از کمال این خیال اینجا من چه همی گویید در دل اهل من
تا چرا بر دین من می نگروند این سخنهای خدایی نشنوند
قول حق از من نمی دارند قبول تو چه میگویی درین صاحب اصول
هرچه حق این نکته اندر نهان بارها گفتم در احادیث و بیان
قول حق از گفت من زد می کنند بدکنند و با تن خود می کنند
هرچه در انجیل آمد از خدا سر اسرارست تشنوی ریا
هرکه او اسرار جانان گوش کرد جام از جان هویدا نوش کرد
هرکه او اسرار جانان خوار داشت گفت عیسی را بجان انکار داشت
جان ایشان از خدا آگاه است می ندانند و بلاشان در رهست
خنده کشتن بگفتم این سخن پیغمبر از کرده کار جاودان
تا ملازمشان بگرد و خود بکل ورنه افتد این پیکان در مزل
رو بگو تا توبه از جان کنند هرچه کردند اندران تاوان کنند

مردی و در روی ایشان کرد گفت هرچه گفتی گو بیاور خورد گفت
آن سگان گشتند ما این شنویم ما چنین در راه تی بگرویم
هرچه میگوید ز خود می گوید او بس همی خویشتن می جوید او
گر چنین است این گو او پیغمبرست در میان ما کنون او رهبرست
بهر کی از وی تمنا میکنیم این سوالات و غوغا میکنیم
گر مراد با برادر این زمان قول او باور کنیم از جسم و جان
هست اندر شهر ما کوری کهن سر سرش پیدا بشد او را ز تن
هست آن کور ش مثال چشمه در میان از کور دیگر روشنه
کس ندیده اند که آن کور که بود پیش از ما شهر و آن کور خرد بود
کس ندیده اند که آن کور گداست زانکه کوری سخا گفت و جست
کو نبیند هوا را از ... یکی تو شوی شاد و همه بنده یکی
گر بگو تو از وی یک سخن او بگوید راز اسرار کهن
اندر ایام آن زمان در دین تو پس نباشیم آن زمان در کین تو
هرچه فرمایی بجان قربان کنیم هرچه گفتی تو همه آن کنیم
راست کرد از زمان عنبری همه پیغمبران تو پیغمبری
گفت بنمایید اینجا که مرا این سخن چون کرده اید اکنون مرا
آن همه رفتند تا نزدیک کور آن گروه مردم پر شر و شور
دیده تی سیکین کور رحیم نزد آن استاد عیسی سلیم
منظران کور از پنگ رخام روش اشتید چون روی حسام
بود پیش خط عبری آن زمان ماند عیسی بن عجایب اندر آن
پیش اینجا رفت و آن خط را بخواند زان عجایب سر همی ماند
بود بنوشته گدای عیسی بپ چون رسی مارا دمی در زیر خاک
این نوشته بنگر و این حال خوان راز ما را زین نوشته باز دان
تا ترا معلوم گردد حال من باز دانی سر پر احوال من
من بدم شاهی ز دوران کهن راه جوی و راه دان و رایزن
هشت پیغمبر بد اندر دور من من بدم در دور شاه انجمن
ششصد و چهل و شش سال از عمر بیا بود در فرمان من من شهرها
جمله عالم بود در فرمان من هرچه بود اندر جهان بد زان من
من وطن در ملک یونان داشتم لشکر و گنج فراوان داشتم
سیصد و من شاهی بند مانزلت پادشاها هم شده حلقه بگوش
در بسیط کشور شادی و کام بودم اندر دو گیتی نیکنام
سی و شش ... معظم داشتم سلطنت من برتر از جم داشتم
نزد من بودند حکیمان جهان جمله در گفت رحمت و بیان
صد غلام و ایماهمه بد ناپیکی از وقت من آگه بدم
هر زمانی من بکامی داشتم عیش وصل و نوشی بکام داشتم
سالها در دور گردون دم زدم داد خود از چرخ گردان بستدم
هر مراد بود او رویان بی شمار شاد بودم در آن ملک و دیار
نا کهان راز و بحث داشتم هرکه او محبت داشتم
بیکسی در دور من گشته نشد خاک در خون کسی آغشته نشد
بیکسی درد در من خود ... سیر من شاهی دگر عالم نبود
بیکسی در پیش من از کس کله می نکرد ست از کسی در ولوله
نعمت دنیا نبد ادم کسی نعمت دنیا نماند جاودان
بشنو این احوال اگر بشنوی این رموز پر عجایب بشنوی
یک برادر زاده بد هم مرا دوست تر بودی ز جان و دل مرا
نو بخطی بلعارض ماه نزد من بودی و زان عزیز جا
هرچه آن من بداد آن بود بی مشکل او زان همه آسان بدی
لشکر و گنجم همه در دست او بود زان می و بی در دست او
شیخ و کو بالش خود بستان بود او مردم از نوعی بدرستان بود او

۱۷

سر و یاری را که بد دشمن مرا
در همه وقتی ورا کردم امان
بابا و جد بس بزرگ کامکار
خلق از همه خود او کرده بود
از همین آنجا خلوت و آشتی
هر یکی اگر بودی در جهان
خیز و بیرون آی و دیگر این مکن
تخت مطلق نه چند رنج و غم
این همه خلوت بگو احوال چیست
این سخن ما بگو از بهر حق
آنچه من دانم همگان جهان
آنچه من دانم درین خلوت سرای
ای همگان زده دلم اکنون شده
این برادر صاحب عالم نشست
خلوتی اینجا بهر این میداشتم
مادر و پدر آمد از دیوار در
گفت با من راز با خود در میان
حکم کرده مر خداوند جهان
ای همگان ترک کردم جمله را
در سوی چون حشم خواهم شدن
چون خبر داد او مر از حال سفر
گیرد زنی بد مر برادر را نکو
هر کسی کز روش حاجت خواستی
[illegible]

پشت شکر بود و جان و تن مرا
مثل او دیگر نبد اندر زمین
هم سپهر ماه و نیز شاه و شهریار
روز و شب آنجا که خو کرده بود
هیچکس نزدیک خود نگذاشتی
پیش او زنی پر سپید نهان
از همگان چند بگیرد این عیب چون
تخت جای روز نشسته در عدم
عاقبت اسرار گو این حال چیست
گر بگشت آخر چه باشد بر سبق
کس نه اندرین تخت شد عیان
حق مرا اینجا که شد رهنمای
جمله بر گشتار و دانم بگرویم
خارج از اسپهدار ماه و دم نشست
خویشتن را بر نشستن میداشتم
گفت با من رازها ای شهر
از برادر هیچ پیوند من
کو بد غیبی بود او راز دان
چون مرا گفت اسپهدار خدا
نزد آن فرزند و زن خواهم شدن
شهر را از بهر او آراستم
برصفت مانند ماه خوب رو
چون خانی کار او آمد اسپنی
بشنو این سر خدای کامکار

پیش من بودی چه در روز و چه شب
او کار او چو راز ما در نیز او
ترک شاهی کرده بود و عوض
شب همه شب بود بیدار جهان
جمله شب در نماز ایستاده بود
کین چه غربت و چه ترکیب این کنم
جمله ملک و دیارت آن است
چند سوزی اندرین جای دژم
گفت چه کردی بگو اندر دلت
گفت ایشان که بسی در غم
باز من خود کی بدانم ای حکیم
ای همگان کوشش از این
این برادر کاندرین عالم [illegible]
این برادر گشته عشق مست
یک شبی بیدار بودم دل بخواب
قصه احوال من بگر بکجست
گفت با من آنچه احوال چیست
لیک سر چیزی که آن خواهد بدن
لیک در روزی که اندرین وقت
گفت با من از زنی [illegible]
بود یکسال تمام اندر حرم
راز دانی صاحب رمز [illegible]
چشم عالم هیچ آن زن پارسا
چون که شاد شد و رایی این سرگذشت

مرد حکمت بود بار رای و ادب
با پیش از دنیا رفتان [illegible]
از برای کردگار بی نیاز
از خدا غافل نبودی یکزمان
نه چو من در بند باغ و باده بود
ترک شاهی کرده ای نیک خو
کرده آن را ترک و آن هم [illegible]
او فتاده در غم و رنج و الم
چه کنی اکنون که راز مشکلت
اندرین خلوت ز بهر ماتم
راز من میداند الله الرحیم
کین جناب رمزیت ز اسرار کهن
نور سر و دیده امشب [illegible]
تا دم اسرار نهانی [illegible]
اندرین خلوت بدیدم آفتاب
گوش بر این سر [illegible]
راز کن اکنون دانش فاش
این غم از حکم ازل خواهد بدن
باشم از حکم خدای آسمان
لیک تو گفت پیش کس مگو
بود اندر شهر شادی بود غم
در میان قوم باید پر قبول
هم ندید و هم نه چنین در جهان
در نیم ماه این همه غم در نوشت

زاد فرزندی چو ماه آسمان
بعد یکماهش پدر اندر گذشت
گشت شش ساله حکم کردگار
[illegible] کردم من مر او را بی حساب
هر چه بد از وی نکردم من دریغ
مردم از نوعی که آمد بر زمان
پهلوانی گشت سپهرین پور زال
[illegible]
ملک من زو گشت یکسر پر خروش
گر چه ما را این جهان بر کام بود
بود پری مر مرا مردی بزرگ
تخت و طبل داشت حد و حساب
بی شمار او دفتر خوانده بود
ملک من زو بود مدار او نظام
مر مرا یک زن بدی چون آفتاب
پارسایی مثل او دیگر نزاد
[illegible]

گر چه پیدا اندر اسپهر نهان
مادرش هم در عقب اندر گذشت
کودک او در تربیت من پرورد
تا برون آمد به دیوان [illegible]
آنکه شد او صاحب کوپال و تیغ
بود پیش لشکر من [illegible]
بود اندر پهلوانی بی مثال
[illegible]
جمله ملک من [illegible] از روی هوش
زو مرا پیوسته ملک و نام بود
در همه کاری ابا هوش [illegible]
در بزرگی بود او مردم شناس
[illegible]

[illegible]

چون زنم آمد پدید آن سر حال / او شد او اندر حرم بی قیل و قال
دست زد تا زن در آرد در پیش خود / زانکه عاشق بود آن [illegible]
آن کنیزان کرد او اندر شکم / بچه‌ای در قصد خون وی به غم
پس زنم اندر زمان فریاد کرد / زانکه آن سگ را ز جا پیدا کرد
سر برید از تن ورا اندر حرم / بر کنیزان تاخت با جور و ستم
پس کنیزان را بسی سر زخم کرد / جان من از حال او هم غم کرد
سوی من آنگاه آورد و خبر / جان من زان گشت خالی [illegible]
گرد [illegible] اسب جدل در پیش [illegible] / پر ز درد و پر ز کین و فتنه جو
بی‌سپاهی آمد و در پیش [illegible] / روی بنهادم چو بودم شاه [illegible]
تا قصاص خود کنم زان شوم [illegible] / در نهان گفتم که ای دانای [illegible]
داد من پستان از آن پیش شوم / چه کنم ویران شود این مرز و بوم
چون رسیدم لشکری دیدم عجب / هم از آن خود پر از مکر و شغب
[illegible] / نام آن جا [illegible] در نهان
ناگهان دیدم که آن [illegible] / در پس پشت من و دشمن [illegible]
لشکر از هر سوی بر من تاختند / چون بپرسیدم [illegible]
برنشست و بانگ زد آنجا که بود / ناگهان لشکر از آنجا [illegible]
بود هر اسپی مرا [illegible] / آوریدا نجا مرا [illegible]
گفت لشکر را شما را شاه کیست / آخر [illegible]
جمله لشکر [illegible] / چشم من آنجا که حیران [illegible]
در نهان گفتم که ای دانای [illegible] / این عجب‌تر [illegible] کار من [illegible]
جمله کشتندش که شد اکنون [illegible] / هر چه می‌خواهی چنان کن [illegible]
گفت با من لشکری همره شود / تا کنون بر راز من آگه شویم
برنشست آنگاه و پیاده را [illegible] / مر مرا با خویشتن همراه کرد
بانگ زد بر لشکر و خیل و سپاه / تا تمامت روی را آرند راه
پس منادی زد که هر کس [illegible] / پیش رو [illegible] هم با جوشنی
بود او شاه و لشکر سوی او / شاه و میر [illegible] در پهلوی او
از تمام لشکر و خیل و سپاه / همچنین با من بکردی [illegible]
پس قضای حق در آمد ناگهان / کس نداند [illegible] اسرار [illegible]
هر چه خواهد بود از دریا بود / آنچه پنهان بود هم پیدا بود
چون قضای حق در آید هر کسی / رنج بیهوده [illegible] هر کسی
از قضای حق کسی آگاه نیست / چون در آمد [illegible]
چون قضای حق در آمد [illegible] / با قضای رفته چند [illegible]
چون قضای حق در آید از کمین / کس نداند از گمان اندر یقین
چون قضای حق در آید مرد را / چاره [illegible]
چون قضای حق شود پیدا تو / [illegible] از هر سوی [illegible]
از قضای حق مکن پرهیز تو / از قضای رفته هم [illegible] تو
از قضا من چشمه‌ای دیدم عجب / [illegible] دیدم تن نزار و خشک لب
بند اندر گردن من بسته بود / گرچه [illegible]
داد او با جمله لشکر [illegible] / بند اندر گردنم او می‌کشید
بودم اندر پس و [illegible] / دیده دیدم بند در گردن [illegible]
[illegible] / عاقبت بشنو که تا با من چه کرد
آوریدا نجا که این [illegible] / خیمه و خرگه در آنجا که [illegible]
یک درختی بود [illegible] / حق تعالی [illegible]
پس فرود آمد در آنجا شاد [illegible] / بشنو این حکم خدای غیب‌دان
مرد از سر تا قدم اندر درخت / بر طنابی سخت [illegible]
ایستاد او اندر برم پر خشم و کین / او فکنده [illegible] بر جبین
گفت با من چون همی بینی تو خود / گرچه نیکی کرده [illegible]
کشتم او را کین همه زاری [illegible] / چیست کاین [illegible] خواری [illegible]

گفت می‌دانم که گر بخشم ترا / دشمنی باشی تو پیش از من مرا
من ترا اینجا [illegible] خواهم بکشت / [illegible] این کاری درشت
هر جواب تو [illegible] / آنچه [illegible] بر کل لشکر بانگ زد
پیش من ایستاد و گفت ای لشکری / بر شما [illegible]
هر که [illegible] اندرین گنج [illegible] / تیر [illegible] از پیش و کم
[illegible] / گر شما خود [illegible]
تیر بنهادند لشکر در کمان / بشنو این سر خدای غیب‌دان
این [illegible] / کس [illegible]
اندر آن [illegible] برون / [illegible] و پاک رای [illegible]
[illegible] / بود نور [illegible]
بر صفا بر وحدت [illegible] آید او / پیش آن سگ رفت و [illegible]
بر میان [illegible] تیغ او / [illegible]
در میان او از میان [illegible] / از جهان [illegible]
روی را آورد سوی لشکری / بشنو این سر [illegible] عجایب [illegible]
آن زمان [illegible] / در [illegible] آنگاه او [illegible]
جمله لشکر [illegible] آمدند / [illegible] آمده
روی کردند آن همه [illegible] / گر برای حق [illegible] دستگیر
[illegible] بر جای شاه / بعد از این [illegible]
گفت [illegible] ای لشکری / حق تعالی حاضر است و ناظر [illegible]
این [illegible] شاد خویش را / [illegible] که دید اندر [illegible]
این زمان هر شاه را لشکر شود / بعد از این [illegible]
تا شما را حق [illegible] افکند / حق [illegible] افکند
رو نهاد و [illegible] آن زمان بر روی خاک / گر ببخشایش بر ایشان [illegible]
[illegible] در حال سخت [illegible] / بار دیگر [illegible] یافتند
پیر آمد پس [illegible] / جان من زان حال خود آگه [illegible]
در قدم افتادم او را [illegible] / گفتم از بهر خدا [illegible]
گفت ای شاه بزرگ نامور / کار عالم هست پر خوف و خطر
[illegible] / لاجرم این [illegible]
هر شبی [illegible] / [illegible]
روز پیدا شد عاقبت [illegible] / روز پیدا [illegible]
هر چه بینی دشمنی [illegible] / هر [illegible]
هر چه بینی دشمنی [illegible] / تن و جان از کل عالم [illegible]
دشمن [illegible] / عکس خورشید است این [illegible]
دشمن است [illegible] / دشمن [illegible]
دشمن [illegible] راست [illegible] / دشمن [illegible] جز راست [illegible]
دشمن جانست این اجسام تو / از برای اوست [illegible] و نام
هر که او در ترک [illegible] زد قدم / در گذشت از کفر و از اسلام هم
هیچ داری ترک کن [illegible] / تا [illegible]
گر [illegible] یک یک پاک تو / خویش [illegible] اندر شوی در خاک
پادشاهان پیش از تو [illegible] / [illegible] گنج و سپاه [illegible]
پادشاهان جمله ناپیدا شدند / آمدند از آنجا و باز آنجا شدند
پادشاهان جهان پنهان شدند / جمله را خاک زمین [illegible]
پادشاهان جمله [illegible] خاک [illegible] / خاک را [illegible] سینه چاک کن
پادشاهان جهان در زیر خاک / جمله پنهان کرده [illegible]
پادشاه اول و آخر [illegible] / پادشاه پادشاهان مطلق است
پادشه [illegible] / پادشاه کارساز و دستگیر
پادشاه جمله [illegible] / [illegible] باقی [illegible]
پادشاهان [illegible] / می [illegible] لطف [illegible]

او بت باقی چیست ازل چون درام
ترک شاهی کیر کوشش است پس
تا از این شاهی دکر شاهی [illegible]
ترک لشکر کن در اینجا باش تو
نیست عزت پیش یکجا [illegible]
کیه و روز اینجا قراری پیش کیر
چون کذشت از تو [illegible] خاک [illegible]
در زمان دور عیسی پاک تو
تو کواهی ده که او پیغمبر است
تو کواهی ده میان مرده مان
تو کواهی ده که او از جرم [illegible]
ترک دنیا کرد او کی شاد ماند
لشکری کرد [illegible] و با سر وبال
بعد از آن این کو را [illegible]
زین جهان بی وفا بیرون شدم
السلام ای پیغمبر حق السلام
چونکه عیسی خواند این خط را تمام
در سوی حضرت [illegible] در ره درد
تاکه از امر خدای آسمان
کور و خاک [illegible] کر چون [illegible]
ای [illegible] و خاک [illegible]
ای بتو زنده شده جان و تنم
من تو بار دیگر جان یافتم
گفت روح الله بکو این سخن

او یکی پس قل هو الله احد
او ز راز سرکشی اکنون است و [illegible]
از کمال صنعت [illegible]
ورنه در این زمین می باش تو
چون سر رفتی بشو این حال کر
بعد از آن تو را معنی پیش کیر
بعد از آن آبی دکر در وی کار
بار دیگر زنده کرد و خاک [illegible]
از دکر مغفران او بحضرت است
کو امیست از خدای آسمان
همچو او در عرصه عالم کم است
از همه رنج و غمی آزاد باش
وقت خود در دل کردم آشنا
خویشتن را از خلق وا پرده ام
خاک گشتم در میان خون شدم
السلام ای نور حق شاه انام
گفت ای جبار و ای کیتی فروز
تا دعاش گشت حق تعالی روا
پادشاه لشکر او نمایان
زنده گشت آن شخص و صاحب [illegible]
زنده کرد از خاک روح پاک
ای بتو بینا دو چشم روشنم
بار دیگر راز جهان [illegible]
از تو [illegible] اسپرار کهن

ترک شاهی کیر تا سلطان شوی
این دو روزه ترک عمر خویش کیر
پادشاهی ذوق معنی آمده است
هرچه کاری هم در اینجا بدروی
بعد از این اینجاست [illegible]
چون همی [illegible] جای تو اینجا بود
بار دیگر در جهان زنده شوی
از برای [illegible] عیسی زیر خاک
تو کواهی ده که او [illegible]
تو کواهی ده که او روحست [illegible]
هست او بر [illegible] میان مرده مان
این بکفت و گشت ناپیدا [illegible]
چار کس [illegible] آمدم
وین [illegible] کوهی [illegible]
دفن کردندم در اینجا زیر خاک
چون رسیدی [illegible]
سر سوی آسمان [illegible] داشت او
[illegible] کشته کرفت
[illegible]
کرد و بر روی روح الله سلام
ای تمامت انبیا را دوستدار
جسم و جانم یافته بار دکر
زنده کردن مرمرا مقصود چیست
تا ترا آن [illegible] از اول بکیست

ور نه تو از رنج [illegible] کردانی شوی
در سلامت ره صلاح [illegible]
کرچه او از سوی عیسی آمدست
کر تو قول [illegible] اینجا بشنوی
[illegible] خاک [illegible] تو
بعد از آن [illegible] مسکن [illegible]
از دم عیسی بجان زنده شوی
زنده کرداند ترا یزدان پاک
هست روح القدس حق [illegible]
تو کواهی ده که او آبست و خاک
او است از امر خدای جاودان
در کذشت از تو [illegible]
همچو من [illegible] حال [illegible]
عاقبت چون [illegible] من آمد بسر
تا چه آید بعد از [illegible]
اول [illegible] احوال [illegible]
دیده بر سوی حق بکماشت او
روح شو ای خاک [illegible] جانم
حق [illegible] خاک [illegible]
گفت ای دارای جمله خاص و عام
کشته [illegible] دنیا [illegible]
[illegible]
گفت بر کو تا ترا مقصود چیست
کو [illegible] تو از اول [illegible]

پیر از آن حال دل اکه نبود
سر من [illegible]
[illegible] بر روی زمان
هر که ایمان آورد [illegible]
[illegible] با ایشان بکفت
[illegible] طلب [illegible]
گفت عیسی چیست دیگر باز را
از قضا آن کو [illegible]
[illegible] آن آمده
پیش کی آمد [illegible]
گفت حق [illegible]
[illegible] ز شما
قول [illegible] ایشان [illegible]
پیر [illegible]
اول و آخر تویی ظاهر [illegible]
چشمه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن آب خورد
[illegible]
آمدست این آب از [illegible]
[illegible]
هم صورت [illegible]
هست عیسی [illegible] جان شما

چونکه عیسی گفت زان اکه نبود
کرچه کم امید اندر شوید
[illegible] کرده از بلای جاودان
[illegible] کرده از بلا و گفت کو
بعد از آن رنج را [illegible]
آنکه [illegible] ادب خواهیم کرد
تا تمام باشما آن باز را
کرچه دلهاشان همه تاریک بود
همچو [illegible] آن آمده
بشنو این سر دکر را کوش دار
این سخن از قول [illegible]
جبرئیل آمد بکفت این از خدا
هرچه میکویی [illegible]
مرده و چشم خویشتن [illegible]
بر همه اشیا عالم قادری
ای خداوند زمین و آسمان
بار دیگر چشمه [illegible] یافت
هر که خورد [illegible]
جسم و جان زان آب [illegible]
کرد عیسی [illegible] آن کرد
از برای معجز از سوی بهشت
بر شما [illegible] این روشن است
آب زنده [illegible] شد روان
[illegible] جهان شما

بعد از آن رنج سوی جمع قوم
پست روح الله [illegible]
هر که این معنی بداند [illegible]
هر که [illegible] اینجایگاه
آن سکان گفتند [illegible]
این نیست و [illegible]
جمله گفتند این زمان [illegible]
روی آورد و [illegible]
بود کوهی سرخ هم مانند خون
گفت ایشان [illegible] این سخن
چون شما [illegible]
گفت مقصود آزمان [illegible]
گفت عیسی این دکر [illegible]
گفت عیسی کای خدای [illegible]
وارهان [illegible]
این بکفت [illegible]
چشمه [illegible] آمد برون
همچنان کز آب کوثر بود [illegible]
شکر حق کرد و [illegible]
گفت ای خلقان [illegible]
هست این آب از بهشت جاودان
صورت حال شما [illegible]
حق تعالی [illegible]
این دعای من [illegible]

گفت [illegible]
بر یقین کل کواه پیغمبر است
حق تعالی [illegible]
را [illegible] روشن کرد [illegible]
هرچه او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
می نماید [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
پیش آن قوم [illegible]
بنکرید این چشمه [illegible]
بر مثال آب حیوان در جهان
هرکه این [illegible]
دیدن [illegible]
تا مراد خود [illegible] اصول

این زمان دانید من روح القدم
از درون ظلمت خود وارهید
هرکه او مرحق شود دل زنده را
چند گویم ما شما را زکردگار
کآورید اقرار کآدم گفت
آورید اقرار کز تنگ نظر چون
آورید اقرار از کور و مرگ
آورید اقرار اندر صنع او
چه اگر دید او کشید اندر جهان
هرچه کرد دید آن یکی آگه شوید
هرکه زین یکی گردد یکی دید او
لیک ما راست از نور رسول
گر جواب ما بگویی ای یکی
بود دانشمند مردی زان میان
سالها تحصیل حکمت کرده بود
راز عیسی از دمش او دانسته بود
پس عیسی آمد و کردش سلام
پرسشی کرد و خوش با یکدگر
دید مردی خوش سوال و خوش جواب
گر سوالی داری از من باز گوی
کرد از عیسی سوال اول که این
باز ده ما را جواب و دید خود
آسمان از چیست و بین آشیانست
گفت عیسی بس معانی گوش کن

ابتدای خویشتن من آگهم
... ایزد میان جان نهید
مغز جان گرد از نفس برخیزید
چون بدانستید باید کرد کار
بر همه دانا و بینای حکمت
کرده پیدا مر شما را ای چو چون
دل و ملک و جسم و جان گوشید
... کرده بودی چشم او
آورید آن از پیش دیدهان
گر شما این قول عیسی بشنوید
قوم آن گور را همه یکی باز
آن جواب ما بگو در حسب حال
از زبان تو تعالی روح الهی
پس بزرگ و خوده پیچون بود
نه خوایشان را وحق کم کرده بود
گفت عیسی را بجان او بشنود
کرد روح الله زجای خود قیام
دید عیسی چشم و جانی پر هنر
ده رو و روشن دل حاضر آ

فرو را گردم بدم من بد و ما
از عذاب جاودان ایمن شوید
هرکه او قول خدا را بشنود
آورید اقرار در من از نخست
آورید اقرار کو اسرار تان
آورید اقرار من پیغمبرم
آورید اقرار اندر عجز خویش
آورید اقرار در روز واپسین
هرچه کردیتان ز نیکی و بدی
آورید اقرار در پیشی او
تا یکی گشته اقرار او دم
گر جواب ما بگویی یک یک
گفت عیسی اینکه آن قوم را
صاحب اسرار نیز پر زور
بود نام او پیچون با حیا
خلق گفتند آن زمان درک کو
عقل آن مرد آورد او بجای
بود مردی پر ز علم آرزو
گفت ای مرد خدای رازبین

سؤال کردن پیچون جهود از عیسی علیه السلام

تا خداوند جهان ...
بود ناپیدا و این پیدا ازچیست
جان خود از شوق این ناخوش

آسمان را از چه پیدا کرده
روشنم گردان و با من بازگو
از شنیدن این سخن را گوش دار

زنده گردانید جان مرده را
در بهشت جاودان پاک شوید
از عذاب جاودان ایمن شوی
تا از این پس کارتان آید درست
حق بود آن آشکارا و نهان
از دگر پیغمبران من بهترم
هر شما راست راهی بخش ...
بازگشت سوی او چه خوب و ...
جمله بنمایید تان اندر خور
بکرد ... از کینه ما گفت
هرچه گویم ای ما ز میان گفت
آورم اقرار ما بی هیچ جنگ
چه سوالت آمد این قوم ...
در میان آن خسان هیچ ...
بود آن مر قوم را او پیشوا
هرچه بگویید جواب او بگو
نزد خود خشنود گاه او ...
از هر دنیا بکل ...
جمله اسرار یکی باز بین
آنچه پیدا و نهان من پیش ...
گفت ای روح خدای راز ...
از چه این صورت ...
در معنی ...
بشنو این پیرا صنع کرد

اول بنیاد بد ذات خدای
جمله گردد از یکی و بد آنجایگاه
از جلال خود نظر بر وی فکند
اول و آخر و پیدا شد
چاره نور تجلی در رسید
در طلب در خود بحث او فتاد
آسمان از دود جوهر کرد شد
دود و یک گشت از وی شتاب
پس نظر افکند بر بالای خاک
نور پیدا گشت و ظلمت در نهان
روز خود و شب ظلمت در نهان
خاک با آتش پیوست لخت کرد
آفتاب از روی فخر شد روشن
کرد از نور ... پیدا نجوم
این همه از نور شمس آمد پدید
ذات حق زینها منزه آمدست
ذات حق در بود و کل مشهود هست
انبیا را کرد پیدا هم ز خود
صد هزاران بعد از آن ...
عالم جانست علو این را بدان
شش جهت در سفل آمد ...
شش جهت گردش تمامت موجود
... کرد پیدا این همه
موضع آتش بسوی مشرق

پادشاه رازدان و رهنمای
تا شود پیدا بخود آنجایگاه
آتشی از شوق خود در وی فکند
عاشق از معشوق پیدا شد
خویشتن در خویشتن کلی بدید
سخت پرکار فلک شد آنگه
نور عزت از نظر چون پرده شد
این از آن و آن از این بود آشکار
همچنان در جلوه بود آن نور پاک
کرد پیدا نور در روی جهان
نور و ظلمت را ز بعد نور ساخت
تا از آن روی زمین آمیخته گرد
یافته در دور از روی روشن
تا از این پیدا شود راز علوم
بعد از آن شمس و لمس آمد پدید
این یکی واحد که او آمدست
گر به بینی ور نه بینی بر نخست
بعد از آن بخشید کلی را بخود
انبیا از نور خود کرد آشکار
عالم سفلست جسم با تو از آن
تا شود پیدا در آنجا کاستی
تا شود پیدا یکی خصوص ...
تا شود اسرار ایشان آشکار
گرچه در هر جای همچون برق بود

جوهری از نور خود پیدا کرد
هرچه آن ذات و صفات کل بود
جوهری بد از لطافت روشنی
هرچه بود و هرچه خواهد بود
در طلب آمد پس آنگه جوش کرد
عکس نور آنجایگه آمد پدید
گشت پیدا آنکه او این بین
لیک این از بیت گفتم با تو
زان از نور او شد آفتاب
روی عالم را همه انوار کرد
اصل و فرعی در میان آمد ...
کوه شد پیدا از جهت ساکنی
روح ها از ذات خود پیدا نمود
گر چراغی از هزاران شمع را
بعد از آن پس عناصر ساخت او
ذات حق پیدا کرد است این مقال
ذات حق این جمله یکی ...
علو روحانی و ظلمت پیش بود
جمله را بر ذات خود واقف نمود
لیک شرح کو گمان باید کرد
پنج حس و شش جهت پیدا کرد
پس عناصر را در آمیزش شتافت
موضع هر یک بکلی راست کرد
موضع باد از غربست این ...

رازهای خود در و اخفا کرد
راز خود بر جان ما کرد او نثار
ذات خود پیدا در آن ...
اندر آن کلی نمود آن جمله ...
جوهر جام جلالش نوش کرد
راه بگرفت و در وحدت ...
تا بود پیدا امکان اندر مکین
لیک ما ایشان نشاید گفت را
از بخار او زمین شد ...
بعد از آن ترکیب پنج و چار کرد
تا همه روی جهان آمد پدید
تا شود پیدا تمام ...
این تمامت عرش ان ...
باز از نوری یکی شد جمع را
الکی ... از عنصر ساخت او
انبیا کرد شرح و وصف آن
علو و سفل آنگاه روی شیء کرد
... او پیدا نمود
جمله را بر راز خود واقف نمود
ساخت ترکیب عناصر ...
... نشیمن و وارکرد
هر یکی را زاد و کرشان ...
تا همه کار جهان آراست کرد
موضع آب از جنوب آمد روان

خاک تو همه پیدا رها ... گشت پیدا اندر او انوارها
این همه با عقل آلایش بکرد ... بعد از آن در زیر و بالا پیش کرد

منت دریا را بصنع خویشتن ... زیر خاک آورد پیدا [illegible]
اسپهان در گرد ما آمد ز شوق ... این عجایب بشنو از اصحاب ذوق

گرچه او در ذوق و شوقست و [illegible] ... کوکبان چرخ و نور آفتاب
چون نظر در خاک [illegible] انجمن ... ملک تو پاک [illegible] این همه

اصل کل خاکست در اسرار حق ... هشت و آنجا همه انوار حق
بعد از آن چون خویشتن [illegible] ... از میان جمله خود آزاد شد

چون نظر کرد او خداوند آمد آن ... نام آن شد آسمان این شد زمین
ذات بیرون و درون یکرو است ... بر سر هر شی قضای رفته است

عقل پیدا کرد اندر صنع خود ... تا شود پیدا در آنجا نیک و بد
عقل پیدا کرد تا شد رهنما ... هر که از نوعی دگر آمد برون

چون بگشت [illegible] درگرد خاک ... گرد پیدا جسم از آب و خاک
آتش آنگه داد زو آن یاد شد ... سر و ورا از یکدگر آباد شد

آب همچون آینه روشن بود ... خاک را این سر ز آنکه [illegible] بود
جان ز ذات آمد به سوی [illegible] ... جسم و دریافت تا که این صفات

جمله را ما که گر ترتیب کرد ... ابجدی با یکدگر ترکیب کرد
عقل را تن پرورش آغاز کرد ... راه اول را ز آخر پیدا کرد

جمله ذرات گشته منتقل ... فلک افلاک را این مشتغل
این رموز از موی سر باریکتر ... چون توانی برد راه ای آدمی

چون نظر با یکدگر پیوند شد ... راه پیدا گشت و کل هم [illegible]
جزو و کل و دیده را گم شده ... نقش و بر کسوت لازم شده

پس سوالی دیگر از وی خواست کی ... گفت حق بود این و این حق [illegible]
چون همه او بود دیگر جزو و کل ... از چه پیدا گشت زینسان جزو و کل

نیک و بد از چه پدید آمد ز وی ... چون همه گفت و شنید آورد وی
چون همه او بود بر گو این سخن ... تا شود پیدا [illegible] از کهن

این یکی ره بین و آن اعمی شده ... این یکی نادان و آن دانا شده
این یکی در عز و قربت آمده ... وان یکی در رنج و محنت آمده

این یکی مال او و آن درویش ... وان یکی کم نیم نان نایافته
این یکی بیچاره و حیران شده ... وان یکی در ناز خود پنهان شده

این یکی خوبان پیدا آمده ... وان یکی در عین پیدا آمده
این یکی فارغ نشسته از همه ... وان یکی بر روی در [illegible]

این حسد اندر حسد آورده است ... وان یکی رو در احد آورده است
این یکی غره از خوشی و کام دل ... برده بر سرمایه آرام دل

این یکی در خوف دل [illegible] ... او [illegible] در بلا و رنج و [illegible]
این یکی از کام دل کوته شده ... وز بیم عنبرین بو ماشده

این یکی در گنج و آن یک در [illegible] ... آن یکی در ناز و آن در [illegible]
این یکی مومن شده آن کافری ... این تحیر را نه پا و نه سری

این یکی در قتل و خون آورده روی ... عالمی از وی شده در گفت و گوی
این یکی در راه بغض و خشم [illegible] ... آمده در راه حق در ماندگی

این یکی مردار خواری همچو سگ ... می دود از بهر مرداری چو سگ
این یکی از بهر آزار کسان ... روی اندر جنگ کرده چون خسان

این یکی بر خلق و بر غفلت شده ... با همه ذرات در صحبت شده
این از بهر ظلم و جور خلق ... نیکند خواری ندارد غور خلق

آن یکی درویش و نادان شده ... از چه باشد [illegible]

جواب گفتن عیسی علیه السلام

گفت عیسی این همه از اصل کار ... در قلم آمد ز حکم کردگار

چون قلم پالوده شد آنجا پدید ... هرچه او می خواست زانجا شد پدید
با سر هر یک قضایی رفته است ... بر سر هر یک جفایی رفته است

هر یکی را آنچه می بایست داد ... هر یکی را داده و [illegible]
هر یکی را قسمتی بنهاده [illegible] ... هر یکی را [illegible] کرد

تا شود پیدا ازو وصل جهان ... [illegible] شد آنجا عیان
گر ترا [illegible] آنجا [illegible] ... لیک اینجا پیش [illegible]

محنت و دولت از آنجا پیش [illegible] ... کار حکمت از آنجا [illegible]
پادشاه و گدا [illegible] ... گر [illegible] کاری [illegible]

هر که زد آن جهان حاصل کند ... خویش او [illegible] حق [illegible]
[illegible] ... [illegible]

هرچه اینجا باشد آن نیست بود ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

هیچکس [illegible] ... تا که این صورت [illegible]
اوست اصل [illegible] ... [illegible]

اگر آمد خواری اینجا [illegible] ... محنت و آلایش اینجا [illegible]
ای [illegible] ... در مقام ملکت [illegible]

گر بصورت [illegible] ... در صفت [illegible]
نام [illegible] ... تا [illegible]

گر تو اینجا رنج و محنت می بری ... رنج و محنت [illegible]
هر که [illegible] ... گنج [illegible]

گر ترا [illegible] معشوق هست ... [illegible]
گر ترا [illegible] ... [illegible]

گر ترا صد وصل خوش پیدا شده ... این [illegible]
گر تو [illegible] ... گر ترا [illegible]

چون ترا معشوق شد پیدا بود ... روی معشوق از دو عالم [illegible]
اوست اصل [illegible] ... اوست [illegible]

چون ز قول و فعل خود آگه شود ... ترک کل گوید و [illegible] شود
در مقام عشق صادق [illegible] ... وقت [illegible]

راه مشکل گرد [illegible] کم شود ... چون یکی [illegible] قلزم شود
لیک این ره [illegible] ... کاول و آخر [illegible]

لیک این ره [illegible] ... [illegible] در میان گفت و گو
جمله یک [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... تا [illegible] جان [illegible]
در بلای عشق [illegible] ... [illegible]

ای [illegible] ... [illegible] جان [illegible]
[illegible] ... [illegible]

ای [illegible] ... [illegible]
چون شوی [illegible] ... گر شوی [illegible]

گر تو [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... جان [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

بود [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

نیست [illegible] ... از مقام [illegible]
چون [illegible] ... [illegible]

[illegible] ای [illegible] ... [illegible]
این [illegible] ... [illegible]

این سخن نه چون صورت بین بود
صورتت از خلقت و جانت ز عشق
او دم آخر بدایی این سخن
سرگران این ایت مرد کار شد
بی نشان شو تا نشان آید پدید
کار دنیا نیز درد و حسرت است
این جهان چون آتشی افروخته است
این جهان کلی سراید عاقبت
چند کنی عاقبت آید پدید
چند کنی تا تنگ و بد بینی از و
چون نه ای این عاقبت آن در نیافت
کن اکنون چون همه نور و رقت
راحت کنی هرچه گفتی از خدا
بعد از آن این جان چو بیرون شد نگر
گفت عیسی مرشبی را فرا ز
بود ما خلقت ز پی آمد پدید
از پی این اندکی مرگ است
قتل اینجا وجود ز آن آشنا است
عاقبت مدت که خواهد شدن
حکم کرد مشتی که آنجا شود
تا در اینجا روح را آهنگ کرد
تا ز من کرده ز دنیا بگذرد
این جهان خورده و دل حاصل شد
زین جهان جا حاصل ثبات جرم

راز این نام و معنی چون بود
عشق آمد و نشان بی نشان
اندرین گفتار ما بی نشانی کن
از کمال عشق نه خود وا شد
هر که او شد بی نشان این شنید
پند و فکر و ذکر و حیرت است
مردی خلقی ز نور وی سوخته است
بازدان گر مرد راه عاقبت
راز او در عاقبت آید پدید
تا در آخر عاقبت شد از و
جان و دل از حسرت آن در نیافت
مطلع از قلت بر او رفته است
لیک این راز و کرمان ره نما
تا کی خواهد شدن بیرون ز دام

عقل این تقدیر ناگه رد برد
عاقبت اندیش اگر شو نما
اول و آخر در آنجا می طلب
این رموز لامکانی فهم کن
از جمل رفت و جهان عاشقان
کار دنیا پر ز آز است و نیاز
کار دنیا چیست بیکاری همه
هر که او در عاقبت اندیشه کرد
جان و دل در عاقبت مقصود یافت
هر که او در عاقبت کل باد گشت
عاقبت در باخت آمد است نوا
چون همه او گرد او یکی بد
مرگ حق است و قیامت هم حق است
جای جان آخر کجا خواهد بدن

جواب عیسی علیه السلام پیغمبر جهود را

هیچ ما را جهل مرگ آمد است
گر حق اینجا بت بی نشان است
جاودان اینجا که خواهد بدن
روح باد و در کشش آنجا شود
بعد از آن آنجا که آهنگ کرد
بعد از آن در سوی جنبش نگرد
تو هم اکنون زین جهان و حاصل شد
آن جهان شیخی همه بد زنبیره

این جهان را چون رباطی دان دو در
عقل چون پرورده شد این ساز
عاقبت کرد [illegible] اینجا بکار
روح را در عاقبت آنجا دولت است
عاقبت [illegible] حق آید خدا
جان جند هم برون شد ز پیچ
این جهان پر محنت و خواری بود
درد نبود اندر آنجا رنج هم

این سخن چو عشق بر حق شد
تا ز پی اینجا و دین بیت
داد عزت را تو بیجا می طلب
تا منت اینجا بگویم یک سخن
تا تمامی زود وی جان جان
ترک گیر [illegible] تا پی از حق آز
چیست بیکاری گرفت رنج
راه چون نی همیشه پیشه کرد
بعد از آن عاقبت محمود یافت
از جهان جان چنان تا زاد گشت
عاقبت در قرب آمد پایدار
پس چرا تن شد بر این گرد
این چنین از خدای طلعت
اولین در زیان کجا خواهد بدن
هر کسی را راه پیشی منشات ما
[illegible] پیش ما [illegible]
زین درآمی زان دگر شو تو پدید
[illegible] اول آخر با ز [illegible]
دین دین و یکاد اینجا بکار
تا چند [illegible] که خدا است
جان خود اینجا کند در وی فدا
بگذرد از کل نام و جسم و ننگ
از وجود خویشتن چون زاری همه
هیچ نبود اندر اینجا جز عدم

خواری و محنت نباشد جز تنا
اندران عالم نباشد جز صفا
هرچه بینی جز یکی نبود بکل
زان عدم هرگز نشد آگاه کن
زان عدم گر تو نشانی داشتی
چون قدم بیرون نهادی هیچ هیچ
هرچه بینی جز خیالی نبود است
چون برفتی هیچ منکر خوش [illegible]
هر که اینجا باشدش رغبت و نا
هر که اینجا خواری و محنت کشید
هر که اینجا در طلب بنشسته است
هر که اینجا چشم دیده دیده [illegible]
هر که او بر جان خود دیدار کرد
هر که اینجا عشق رو بشرع انبوه
هر که اینجا خویشتن گم کرد دید
تخم معنی تو بیفشان و برو
تخم معنی هر که بفشاند دل
تخم اینجا بهر تو پرکشته اند
تخم معنی بی شمارست تو بیین
این جهان و آن جهان هر دو یکیست
این جهان شاهد دلکش نیست
صد هزاران بر یکی گیر و برو
وز سه بیکر دو چهارم آنکه
چون برون آری تو از او کیست

جز معانی روشنی باشد صفا
وانچه گویم نه بینی جز جفا
هیچ نبود اندر اینجا جز قول
کار جانت این که و اندر خویشتن
جز معانی لامکانی باشد
راه اینجا روشنست و بس جهان
وانچه گوید هر محالی نبوت
تا نباشد آن ترا این شب
اندر اینجا او فند اندر گدا
روی روح افزای اینجا بدید
اندر اینجا هیچ رنج بگذاشت
هیچ خبری راه در اینجا او ندید
جز معانی جان و دل آنجا کرد
گوییا در اول و آخر نبود
او از این گفت رو نهاد و ارسید
آنکه اینجا بگذرد بی درد
بهره یابد از خزینه بی ابد جل
جمله سبحان [illegible] در آن سرگشته
پر بیز اینجا چو بینی راه من
لیک عدد او از حساب بیش است
ور نه مقصود تو زان حاصل شدست
آن یکی پیداست اینجا نو بنو
هیچ اگه پی شود و بدار اینجا
می ندانم تا کر اینجا هست

اندران عالم نباشد جز که نور
اندران عالم بقا اندر بقاست
این مقام عاشقانست ای پسر
زان عدم پیدا گشته از تن
زان عدم با تو گر اینجا دم زنم
پرتوی از نور باشد هر چه هست
آن عدم روشن تر شد از جسم و جان
ای بسا کس کو درین ره باز ماند
ای بسا کس کاندر اینجا شد اسیر
هر که اینجا [illegible] باز ماند
هر که اینجا [illegible] دم بدم
او چو بی پروا ز میان [illegible]
هر که او در من شود [illegible]
هر که اینجا همچو گرد او عقل
هر که اینجا تخم افشاند [illegible]
تخم اگر در شوره کاری [illegible]
گشته زار است عالم [illegible]
بر تمامت داده است اینجا بکار
تخم اگر بر من بود [illegible]
هر که این اندک حسابی آورد
گر تو مانی در [illegible] حساب
از یکی دو [illegible] پیدا [illegible]
تا صد و پنجاه [illegible] هزاران [illegible]
چون [illegible] گردی [illegible]

وانچه هست [illegible] چون خود
گر چه آن [illegible] فاست
[illegible] که آبت شد ز سر
این خدا اندر [illegible] مرد راه [illegible]
مرد و عالم بی شکی [illegible]
[illegible] ز آن حضرت کل [illegible]
آن عدم دارد نشانی بی نشان
دیده ها [illegible] از این ره باز [illegible]
ای بدا [illegible] آتشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بعد از آن پیدا شدش [illegible]
بگذرد از عقل و جان و معرفت
بگذرد از کثرت و گوی بر فضول
[illegible] اینجا چیست نور پاک
تا سخن هرگز نگوی نشنوی
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] معنی [illegible] آورد
[illegible] اینجا که شود [illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
آن عدد [illegible]
چون همه [illegible] یک [illegible]

این الف اول یکی شد ز اصل / بعد از آن پیدا کند اعداد و فصل
چون شود کج دال گردد در حساب / دال همچون راست گردد بی حساب
چون خمی ز خویشتن آرد دگر / را شود هر جا که ای بیخبر
چون الف از ذات کج گردد نزار / هر دو پیوسته کم گردد آنگه شمار
چون الف نعلی شود نونی بود / این سخن مرد خدا بیچون شنود
چون همه از اصل یکی باشدت / لیک هر نوعی همان یکتا شده
صد هزاران نقطه و یک بار آن / چون ز باران بگذرد عمان بود
لیک آن نقش فلک هم بکند / مر ترا بر هر صفت کم میکند
چون تو را از خویشتن گم بیکی / صورتی آهنگ مردم بیکی
این همه صورت تو یکی آمده / لیک از صورت شکی آمده
هر که بینی یک صفت دارد تو نیز / لیک او کم بیک اینجا چو تو
هر که بینی دو دست و هم دو پا / چشم و روی صورتش هم چنان
آنچه تو داری و را پیداست هم / لیک از روی معانی گشت کم
عقل یک آینه است هر خلاف / این سخن بشنو از راه گزاف
حس از حرکت و گوی عاقلت / ورنه چون تو بنگری کل آدمست
از شقاوت آدمی حیوان شود / چون عددها دیده پیدا گردد آن
مردم از راه پی دگر آید برون / گر برو راه از معانی در درون
گر درونت بار بیرون تختیش / این عددها بیکی آسان شود
گر درونت کرد و از صورت برآ / اندرین معنی که گفتم رهبری
گر درونت هیچ دل صافی بود / در فضول خویش کم لافی زند
این ره آدم گردد روشن تر / گر وجود خویشتن باید شنو
این صور چون مختلف آید بکار / باز پیدا ماند ز عقل و کار
هرچه بینی زان یکی دیگرست / هرچه بیکو بینی زان یکی دیگرست
هرچه بیکوید از آن نزان بود / هرچه هیچ اوید از آن نادان بود
هرچه آرد در ضمیر خویشتن / عاقبت گردد اسیر خویشتن
گر خلاف هست اشیا هم یکی / هرچه داری کل تو تنها یکی
چون خلاف صورتی هم صورتی / زین همه دارم ترا مقصود تی
ای در افغان تو صباح / و فرقش این دولت یکی دم نخواه
آب هر ساعت ز رنگی دیگرست / سبز هر شاخ تو یکی دیگرست
آفتاب از گردش خود جای جای / میکند هر لحظه یکی جانفزای
گاه باد و گاه رعد و گاه میغ / گاه برق تیز و گشاد تیغ
این همه رنگی گشته مختلف / هیچ وصف راستی الف
هست این صورت فرو مانده بعجز / گاه در یکی و گاه پیدا نماند
هست این صورت عجایب عجب / گاه ازرق و گاه چیده کوکب
هست این صورت فراوان / کی شود بروی در توحید باز
هست این صورت ز کشاف / کی شود او بر معانی دست یاب
هست این صورت بمعنی در / مانده سرگردان دریای عمیق
باز مانده در حقیقتهای خویش / تا کی آید لفظ او دیگر بپیش
روز و شب در خوردن و در گشت / خویش را در سر مجازی برده است
گر کند معنی این اسرار فاش / گر تو مرد راه پیچی کل باش
صورت تو معنی جان گم کرد / بر خلاف او بسی تاوان بکرد
چون محمد صورت جان یک جهت / کرد او آنگاه پی برون از صفت
دید اول دید آخر جمله خود / او خدا بود و خدا بد در احد
جمله را در خویشتن یکسان بدید / شرح تو صورت بد او هر شناخت
از کمال عشق تو هر یک نهاد / وز کمال جان در پی رو دل گشاد
هیچ فرقی آن پیش سر نزد / تا علم بر کاینات از سر زد
چون یقین دانست صورت هیچ / در که دید از وی که رو پیچ هیچ
چون یقین دانست صورت در فنا / از فنای کل پدید او در بقا

جان خود در راه حق کرد او نثار / سینه و صدر چون شد در قرار
خویش اکل دید گرچه بود کل / لیک او دست صور او دید دل
عاقبت چون راه جانان خواه کاست / روی عالم از شریعت راست کرد
چون بدانست او رموز جمله‌ای / پس از آنست این رموز جمله‌ای
راه فرزانه کل همه بهم / لیک راه خویش او کل بر گزید
راه و ترتیبی دگر غیب آگه / با همه روی جهان آماده کرد
چون بدانست او که اصلی هیچ / هیچ ترتیبی ندید اینجا چو تو
راه خود در فقر کرد او آشکار / کس ندید این سر که کرد او آشکار
راه خود بر جاده کل زان نهاد / تا کسی دیگر پی شوان نهاد
راه خود را بر ترا زان راه کرد / کرد ترتیب حقیقت در جهان
شرع را مصطفی آمد چنین / کس ندید مانند او را او چنین
آنچنان این شرع را کلی نهاد / تا شود پیدا بکلی سر نهاد
آنچنان کو دید راه حق ز حق / کس نه اندر راه او چندین و حق
خلق گر حق را بشناید آن او / بیکی خود دو فرقه و دو هوا
اوست حق بین و دگر ره بین حق / هر کسی بر کسوت و آیین مرید
لیک او این راه کلی باز یافت / او از این حق رغبت و اوراد یافت
اوست چون گر حق شوی او را بیابی / از کمان آسی برون سوی تو پیشن
این زمین پیرو شرع او آسمان / او در معنی بکلی رکشت
هرچه بود در وی بیکی فاش کرد / لیک پنهان نقش او نقاش کرد
هر که او در راه او در ره باز دید / خویش را اندر میان ناز دید
راه او راه است گر تو عاشقی / در کمال عشق او تو صادقی
راه او جوی و هوای او طلب / در پی او تو رضای او طلب
تا ترا نوری کند همراه تو / نور تو باشد ترا در راه تو
تا ز خوف جاه و آن ایمن شوی / این سخن باید که از جان بشنوی
گر نه او باشد شفاعت خواه تو / کی شود نور یقین همراه تو
اوست سلطان و همه درویش او / جمله چون خوانی نهاده پیش او
گر نه او بودی که بودی راهبر / راه بودی و ایمان پر از خطر
راه دین او در جهان باقی گرد / جمله کج خیان درین ره خاک گرد
نور پاک او شد ره همه / اوست جان و دل جنین یا همه
چون وجودش بیکی پیشوش شد / از شراب صرف وحدت خوش شد
آنچه او دید و همه دیدند هم دگا / سر او بابی یکی گرد آشکار
هر کسی پیچی دگر کرد اندر آن / لاجرم شد مختلف شرح و بیان
شرح او هر که خدا اند خویش / شرح او دریافت مرد سرخها
شرح او کی لایق هر ناکس است / گفته‌م فی ذواته حق بس است
شرح او بسیار کرده و بیان / شرح او آمد قرآن در بخوان
چون محمد شرح حق پیدا گشت / هرچه بود از شرح شوق باید گشت
شرح او در شرح باشد بی خلاف / هرچه نه این فرع باشد بی خلاف
شرح او موسی چو در تورات گفت / داد او شرح وصفش نکو پیت
او ز نور و نور او نور حقیقت / هر که او سر عشق چندان او شنفت
شرح او داود خواند اندر زبور / تا ده او جسد بکمیر گشت نور
شرح او عیسی چو در انجیل گفت / لاجرم او در بهشت بود ای
شرح او در حق نداند هیچ کس / شرح او داند بیکی الله و بس
هر که او از روی بنود این شرح / یافت او نور ذوی الالباب صبح
این اگر تو ذوی دانی بانیان / در پی این روح و دل شاید بیان
او چو بود از بیکی کل حق بدید / حق بدید و حق بگفت و حق شنید
چون برفت از صورت حتی بر او / خود یکی دید او درون را باز او
جمله حق بد جمله حق گشت آن زمان / این نه خود زان صورتش بود نشان
مرتضی را گفته بد او راز خویش / تا بداند بکل آن راز خویش

مرتضی وابسته بد اسرار او ... مرتضی وابسته بد گفتار او
مرتضی را او بجان دلدار شد ... نکته‌ای کمی ازان گفتار شد
مرتضی مصطفی بود و لیک ... می ندانم تا اگر اینجا شکیست
مرتضی اسرار احمد کل بیافت ... گرچه در آخر از آن اسرار نیافت
مرتضی با او و او با مرتضی ... یک نفس از هم نگشتندی جدا
مرتضی را او بجان تصدیق کرد ... جان خود در ورطهٔ عشقش گرد
مرتضی اسرار احمد در جهان ... گفت با چاه آن حقیقت در نهان
مرتضی چون گشت خدا را یار فتنه ... نه چو ما در شوق دنیا مانده
مرتضی اسرار را بنیاد زد ... اژدهای انوار ربانی بزد
لو کشف گفت از عطا و از یقین ... شیر خود خواندش خدای ازین
مرتضی را او خدا یکی بداد ... یکزمانی را اگر دستش ازو
مرتضی هر مشکلی را حل کرد ... مرتضی زو بهر حق کرد او نبرد
این همه کو ورد تحقیقی کرد ... با جهان اندر جهان توفیق کرد
گر نه او بودی نبودی این حقیقت ... گر نه او بودی که بردی این سبق
گر نه او بودی نبودی مهر و ماه ... روی شرع مصطفی پشت و پناه
گر نه او بودی مصاف و جنگ را ... بهر غیرت را و نام و ننگ را
گر نه او بودی سخاوت را نشان ... کی بدی در عالم مهرش نشان
گر نه او بودی بخشش بحر جود ... خود نبودی بخششی اندر وجود
بخششی چیده بیکی زانت کرد ... نامه رو بر زمین درخواست کرد
چون محمد رفت از جای خواب ... دید حیدر کیستی او را بخواب
نزد او زمی و کردی دست بوس ... روی یکدیگر بدادندی بوس
خواب و بیداری ایشان یک صفت ... خواب صورت پیش چشم معرفت
مصطفی گفتی علی را آن زمان ... کای مرا نور دل و دریای جان
ای مرا یکی مراد لایزال ... ای منی از تو تو از من در کل حال
ای مرا سر وقت خود و کرم ... از تو در ما بنیت پیش کم
ای کی بین از ازل اندر ابد ... مثل تو هرگز نباید در ابد
جز ز دوران پیش تو دیگر ... هیچ گردان پیش تو دیگر
رازی من دیده و تو دیده‌ای ... آنچه من دیدم تو کلی دیده‌ای
آنچه ما دیدیم از دریای کل ... پس کسان آورده اند از این دل
آنچه ما دیدیم کس آن را ندید ... نه ز گفت دیگران سر کس شنید
یا علی در نه قدم در نیستی ... بگذر از صورت نگر در نیستی
یا علی اینجا بگو یاری کنید ... ترک دل کن بهر دلداری کنید
یا علی یاری کن و بشتاب رو ... تا گرایم بیم از بود و بود
یا علی آغاز گوی یار کن ... بگذر از دل روی در دلدار کن
دیده در کل تو با ایشان بگوی ... چاره اندر دل ایشان بجوی
با ابوبکر و عمر ایشان راز کن ... دیدهٔ ایشان بکلی باز کن
تا ز صورت سوی معنی ره برند ... آنکه از بند صورت وارهند
ستارها را پر زده و پرواز گیر ... رنج بگذاری در این سوی گنج
این جهان از رنگ بیرنگی ... تا بروی آینه زنگی
تا کی گردیم جمله پر بسر ... هر آنکه بخود بیان ...
ست دنیا ... ... بند بر وار دیدار خود بند
چند باید اندرین صورت بسر ... چند باشید اندرین حبس ...
بند چو بر شو ... از سر صفت ... معرفت اینجاست اینجا معرفت
صورت راز این جهان حاصل کنید ... خویشتن را زین جهان ...
آن جهان جاودانست از یقین ... ... که زین راه کردی راه این
صورت خود در میان آب و گل ... وارهید و بگذرید از روی دل
این جهان از کل فراخواری ... منت حق در میان جان نهید
سوی ما آیید و با ما بنگرید ... زود ازین منزل کلی بگذرید

این جهان از رنگ بیرنگی بجست ... پس برون آینه از این سوی
تا درین صورت نه معنی وی ... بر کناری از صفای صوفیان
روز و شب حیدر گرا ... باز ... گفت با یاران خود آن جمله
گفت ابابکر ثقفی با من بگوی ... چون ابوبکر بپرسید باز جوی
مصطفی بد کلی از حق راز دار ... این سخن بشنو تو از من راز دار
هر چه از حق آمدی اندر صفت ... فاش کردی در میان هر صفت
هر چه از حق آمدی در سوی وی ... فاش کردی در میان کوی وی
راه اسرار او بود ما را در جهان ... او نهاده بر چیکی در میان
او بجستی آن بحالی راز گفت ... جمله با یاران تمامت باز گفت
چون محمد رفت از صورت برون ... نیست ما را دیگری خود رهنمون
تو گرفتی وقت از ما نیکی ... ما فرو ماندیم اینجا بیکسی
گفت ابابکر ثقفی را مرتضی ... کای محمد را تو یاری باوفا
راز دار مصطفی هر جایگاه ... بوده‌ای پیوسته در نزدیک شاه
ای محمد را تو یار جان شده ... بر تو از سید رسی با جان شده
تو ز راز او نگفتی راز و ان ... راز او اکنون تو از ما باز دان
چون ندانستی تو کی داند کسی ... رنج باید برد بی درمان بسی
چون نمیدانی بگویم من ترا ... یک بیک گردون ترا ای ...
روز و شب در صحبت او بوده ... دایما در صحبتش آسوده
مصطفی هم حق و حق هم مصطفی ... زان مصفی بود گشته با صفا
ذات او و حق یکی بد در صفت ... برتر از ادراک و عقل و معرفت
ذات او حق بود اندر آن صفات ... صورتش اندر صفت گشته ذات
جسم و جان و یکی بودی ولیک ... او خدا بود و خدایی هیچ شک
گفت در خواب این سخن با من ز ... من نخواهم گفت یک یک با تو تا
گر توانی پیش کس هرگز مگوی ... تا نباشد در میانه گفت و گوی
چون بدانی هیچ ما و این مکن ... تا توانی هر چه بتوانی مکن
راز پیغمبر تو از دوست دان ... مغز دیگر هاست باقی پوست دان
گر تو این اسرار گویی پیش خلق ... طاقتش ناری تو اکه پیش خلق
گر تو این اسرار داری در جهان ... روی بنماید حقیقت جان جان
گر تو این اسرار داری رهبر ... بعد ازان در قرب جانت ...
پیش تو پنهان ... ... گوش در روشن ... شاه
چشم بر دار و دگر پیدا شود ... بار دیگر راز را گویا شود
تا کند دو چشم دل بینای راه ... کی توانی کرد درویش نگاه
چون بدانی راز تو جانان شوی ... آنگه این دانی که کلی جان شوی
راز حق هر کس بداند این سخن ... چونکه کو یافت این سر زمن
سر حق هم حق بداند در جهان ... سر حق حق بین بداند در جهان
تا نگردی تو ز صورت بی نشان ... کی توانی کرد این اسرار بیان
راز را دریاب و آنگه باز شو ... از مقام زاغ بر شهباز رو
راز را دریاب و آنگه باز گرد ... در فنای عشق آنگه ساز کرد
راز را دریاب و آنگه ساز زن ... آنچه کم کردی هم اینجا باز زن
راز حق دریاب و سر از من ... راز حق خویشتن از حق بیاب
راز خود اینجا تمامت باز جوی ... آنچه دریای بجز آن باز گوی
تا چو در آینه آید در نظر ... آنچه پیشی پیش در بگذر
چون درین و آن شود پیدا ... هر دو یک بیناست بی‌شک بی‌حجاب
پس در آینه چون یکتا شود ... جسم و جان و دل یکتا
آید یک بیب و شیب همه ... نیست جز دیدار یک بینی همه
این جهان و آن جهان در آینه است ... لیک یک بین دان و آن آینه است
چون تو اینجا بیش نشناسی ... خویشتن را سوی او اندر ...
گر نه آینه ترا حاصل شود ... کی دل تو اندرو واصل شود

ستاین آینه دایم حق‌نمای   گه آن آینه حق شد رهنمای
چون تو عکس آینه بینی همه   کی ترا پیدا شود این مردمه
چون تو در آینه هر گه بنگری   کی تو اینجا خود که حق را بنگری
چون همه آینه شی در میان   جان تو گردد همه یکجا نهان
چون تو آینه بکلی بشکنی   هیچ وسواس پس هیچت بر کنی
خانه را خالی بکنی از گرد و بو   محو گردد اینچنین همه نیکو
پس جهان جاودان بی‌نهایت   آنچه در هیچ جا گنجد ... است
کل یکی بینی تو هم اندر احد   اندر آنجا نیست اعداد و عدد
الحکی ... کل شود   هرچه بود باصفای دل شود
چون یکی آمد همه مقصود ماست   هم یکی اندر یکی مقصود ماست
این یکی اندر یکی یکی بود   این سخن جز مرد معنی نشنود
جمله از یک دیده و از یک ما گفت   گو هر آن را معنی از رشت
همه ذرات را خود یک ... است   هر یکی بر وصف آن خود آگه است
آنچه می‌باید نمی‌داند کسی   این سخن را چون بخواند هر کسی
ای ترا نادیده و دیده همه چیز تو   ... گر ذکر هر کس شنید همچو تو
دیده و جمله از خود دیده   هرچه گفتی هم ز خود بشنیده
ای چو دیده تو ترا دیده بدم   از تو پیدا گشت کلی دیده‌ام
هرچه از تو گم شود در تو شود   همچو آن قطره که با قلزم شود
قطره را چون سوی دریا ره شود   چون بقعر او رسید او در شود
قطره را چو پیشه استغنا بود   در درون قطره صد دریا بود
قطره باران اگرچه پر بود   بحر را در عمر ناگه در بود
در شود آنگاه در توی صدف   تا رسیده هر مرادی بر هدف
در چو قطره بود آنگه گشت در   شنو این گفتار بر مانند در
هست هر حرفی ازین دری نجیب   کی بداند این سخن هر دو خسیس
در چه خواهی گرد در دریاب تو   در بن این قصه در دریاب تو
در دریای حقیقی گم بود   در بحار عشق ره اندک بود
در ... که کمال هم جان   مرد معنی میشود دل خوش از آن
این ز اسرار است رمزی بس عجب   ره تو اندر برد هر مرد ره طلب
با ادب گر سوی این دریا شوی   هست آوازه همی چون بشنوی
هست ملاحان در آنجا بی‌شمار   در جستجو همی جویند ایشان هر کنار
هر که سوی بحر شد او در بیافت   هر که از بحر هرگز در نیافت
سالها باید که تا غوطه زد آب   در بن دریا شود در خوشاب
گر همه دری بود در یتیم   هر نبی مصطفی بود در یتیم
بر کنار بحر این در بود بس   همچو او دری نه چندین چکس

حکایت

بر لب دریا همی شد عاشقی   صاحب درگشته بر سر واقفی
دید مردی را اگر در پیش ...   ایستاده بود با جانی ز بر
میگریست از شوق و می‌خندید خوش
این سخن میگفت او با خویشتن   ای دریغا و دریغا ما و من
ای دریغا باز ماندم این زمان   بر لب دریا شدم خشک زبان
ای دریغا از کجا اینجا رسم   آمدم پیدا و بن گفت و شنید
ای دریغا در من اینجا بگاه   او فتاده ... چون در بحر کار
ای دریغا در من گم شد ز من   من کجا یابم دگر از خویشتن
پنهان دری که از من فوت شد   ای دریغا آرزوم فوت شد
گفت آن صاحب دل او را ای ...   در کجا گم کردی ای دری چنین
گفت اینجا در من گم شد ...   من چگویم با تو ای صاحب سخن
ناگهان از دست من افتاده شد   گو بیا در دست من سرگرد بیند

پیاله‌ها آن در چنگ آورده‌ام   پر نشاط و خوش شیدا کرده‌ام
بر لب بحرم دگر جویی آن   تا مگر من باز یابم در زمان
گر پیاله‌ام در رفت از کفم   در نشستی آید و گردد فرم
ز ذوق دولت دگر پیدا شود   ورنه جانم اندرین شیدا شود
در گذشتن بر لب دریا کنون   کی پیاله در تو بینی در جنون
بر لب دریا یکی دریافت   بر لب دریا کی دریافت
در درون بحر باشد بی‌شکی   در نیابد گر برد پیشی اندکی
در درون بحر جان غوطه خورد   راه دریای هر آن ... پیش برد
چون درون بحر گردد راه جوی   این نداند جز که مرد راه جوی
چون درون بحر آید مرد وار   در معنی از صدف گرد نثار
چون درون بحر دل انشاید او   هم صدف با درها دریابد او
رنج باید برد تا در آورد   بلکه اندک نه که او پیدا آورد
رنج باید برد در شش پرست   بعد از آن در چنین گوهر است
وصف در اول بکن دریاب آن   سوی بحر لامکان اشتاب آن
سوی دریا شو تو در در خود طلب   چون پیاله در معنی در طلب
از طلب آن در ترا حاصل شود   ورنه این گفتار تو باطل شود
گر تو جویای دری در بحر شو   غوطه خور اندر درون بحر شو
تا بیابی تو دری از بحر جان   گر تو جویای دری اندر جهان
هست دری اندرین بحر نفیس   کی توان دریافت هر تن خسیس
هست دری و طلبکار آن همه   ... این خلق جویای در آن
جمله میجویند این در در کنار   کی توان گشت این در آشکار
او کنار بحر در ناید پدید   در میان بحر در آید پدید
در معنی حقیقی لاجرم   آن پیاله اندرین دریای علم
تا مرا خویشتن حاصل کند   در طلب باید که خود واصل کند
هر که می‌بینی تو جویای در است   مشتری در درین معنی پر است
نیست دری نه سرش پیداست ها   در میان بحر استغنا چه جای
در میان بحرست آن نور او   کس نداند هیچ ره بر دون او
این چه دریاست نه ... شاه   آن دری دارد والی حق و کلید
تو همی در گفت و گوی آن درم   لاجرم خو همه در عالم پر
چون تو خو همه ز در شاهی   خویشتن را در چاه غم انداختی
قیمت خو همه کی چون در بود   چون همه بازار از وی پر بود
فوز بحر آید نه از هر چشمه سار   در نباشد جو که در جو بجار

حکایت مردی که از چشمه گوهر طلب میکرد

دید مردی را یکی در چشمه‌ای   در بر چشمه نشسته و رخنه‌ای
اندر آن رخنه نشسته بود او   در ز مردم برنج خود پیشه او
هر زمان در سوی چشمه تاختی   خویشتن در چشمه او انداختی
در میان چشمه خوردی غوطه‌ای   پیشه بود اندر میان ...
چون بکردی او تماشا از خوش ...   باز گردیدی از آن ... در سخن
اندر آن چشمه عجب تک میکنی   دم بدم از خود بجو در بگر ...
دست را بر سر زدی از درد و غم   خون بباریدی در آن چشمه به چشم
آن عزیز از وی بپرسید آن زمان   گر ترا چیست این سخن ...
خود چه خواهی از برای چیست این   گر هات را از برای کیست این
گفت سی سالست تا من اندرین   چشم را بنشسته دل زار و حزین
چست دری اندرین چشمه عجب   از برای آن درم من روز و شب
از برای در درین او بی هم   اندر اینجا بر چنین خوار غم
در همی جویم من از این چشمه   بو که آن در را درم در چنگ ما
مرد می‌آنجا شاهی ... بسرم   در نیاید این چشمه آنچه ...

یا کر آن درشه و روزی مرا — باز آید بحث و فیه وزی مرا
حال مرا نیست گفتن اندکی — گر تو میدانی بگویم اندکی
این سخن برما پسی بشنفته — با چو من تو بهر جسم و دل رفته
گفت او را کای هنرکار نکار — کی شود در چشمه دری آشکار
ور عجب آید در کار نهار — بلکه پیش نیست جا نهاد برهم
گر تو اندر چشمه در جوی پسی — رنج باید برد در دریا بسی
گر ترا در چشمه از حاصل شود — رنج برد خود عجب باطل شود
کی نشان در درین چشمه دا — خود کسی کی دُر درین چشمه نیافت
تا کسی نهایت دری چنین — ور نه این کار تو کی بینم چنین
گر تو جویای دری در بحر شو — بعد از آن آواز ده دری شو
از کسی دیگر چاپی ناگهان — تو نظر کن اندران در بیکران
تا دل تو بر غشه آید بهتم — وا پس زین درد و رنج الیم
تا چو دریایی زمانی بنگری — بعد از آن در راه خود خوش بنگری
تا چو در شیخ و سود آگه شود — این همه زحمت در آنجا کم شود
ور نه او در چشمه در مرکز بود — یا کسی این راز را مرکز شود
خیز و اندر بحر شو این دم چنان — خیز و این بشنو ز من تو سرفشان
گر کسی نیکی بجوید در گمان — عاقبت آید جو وصف شیخ و
این زمان در او بیفت یا — با جنون اکنون تو خود چه پای
این زمان در کار رنجی می‌بری — غم بسی در برد و دل بخوری
تا گهر و پیه پایه از تن — لیک بینی این زمان خود
لیکن او دریافت و خواهی — در میان جمله خلق او خاصی
اگر او دریافت جانش — در میان خاصها و از تو شه
چاپ الما باید درون آب را — ...
پس الما باید که دری شب‌چراغ — در صدف باید که تا گردد فراغ
سالها باید که تا دری چنین — آورد و پیشه دون و کرد و مرسلین
در بحر کاینات مصطفی — بر همه خلق جهان او پیشوا
او مرین دریافت از دریای تو — همچو او دری نیابد در وجود
چون تمامت جزو و کل دریافت — رکها بحر این دریافت او
هم نباشد همچو او دری چنین — ثبت او کی کند نفس خسیس
قیمت او جان جانان کرد — بر همه کی او قسمها خورده است
ای که در دریای وحدت آمدی — خلق عالم تو رحمت آمدی
ای دو دریای رحمت آمده — کام خود از در معنی بیافت
ای تمامت خرقه دریای تو — در می جویند از دریای تو
جوهری بحر زدری لاجرم — هیچ در بر جوهر پاکت قسم
جوهر جان نبوت آمده — خلق را تو نور و رحمت آمدی
جوهری چون تو کی بیند جهان — جوهر پاک او از دیده نهان
جوهری و جوهری ایمان دل — بلکه بیشی جوهر کل جان و دل
ای ترا بحر نیابت در وجود — آفرینش پیش تو کرده سجود
در دریای حضرت یا نفسی — لاجرم در پیه جنت یافتی
در دریای صورتم قیمت است — آن زمان کس می‌تواند دید
در دریای تو هر کس بیافت — دیدن جای تو هر کس نیافت
هم تو دوست شد بحر بی — در نکین رحمت العالمین
ای تو دریای کل خرقه شد — همچو بخت کو نه کون خرقه شد
تو درین ره در نکوی آمدی — خرقه چون پیش تو کرد آمدی
ای دل از دو وصالش شوق — مرز مانی صد هزاران فی کی
در درون بحر اگر دری است — لیک آن در را نه لایق کیست
گر شوی پیدا تو ار او دو پیوسته — در گفت اوند دری است هوا
گر یکی این در او را دو گوش نیز — در دیار تیره ز کل بی هوش

گرچه در پا پستا ور ای شاها — گرچه او در پست از خنی پایدار
هر که او دریابی او آید سخن — در نیابد از وصالش هیچ پیش
چون درین دریا شوی تو خویشتن — گم شود آنجا ترا این ما و من
هر کسی در بحر بسیار ند خلق — هر یکی در خوص حرف نا خلق
در او چو بیند تا اگر شه زند — از چنین دریا باز بشنو
گر ترا شد در درون این بحر را — وا رسی تو زحمت او قهر را
گر نشانه ترا دری مست — جهد کن تا دیدی آن جان بدست
گر شود گم آنچه از دست تو — هم تو دو پیشه هم چه پوست تو

حکایت شاه محمود و درویش

بود درویشی بخاری در طلب — کرده بود او دام بر سود طلب
رفت پیش شاه محمود این چنین — تا یکی از عشق آن درویش جا
حرمت با شاه بحر و بخت — هر چه بود او دری حسب دولت
شاه داد او آنچه دری بس — بر گرفت و رفت آن شیخ غیبی
خویشتن را در بر مردم فکند — در میان لا آن در کم فکند
در دست او نجت و شد غنا — وانچنان در بوش مسکین را قضا
این چنین او در جهان بی دل او — خلق را از حال گرد آگاه او
گفت ای سلطان مرا دری ... — اندر اینجا گشت گرکاری حسین
اندر اینجا در شکم شد زمین — گر شه از من عقل و جان این
مرد و چشم گشت ناز کی در — با که گویم این زمان این گفت
شاه دری و او زمین تو شد — جان من از آن در دانه خوب شد
مرد آن در را نیابد مرغ ... — همتش گنجی مرا در بی بها
عاقلی گفتش که گر شه رید — تو مگر در خواب گنجی دیده
گنج انخواریکی آورده — تو مگر در خواب گنجی دیده
نام گنج از خویشتن دیگر مجو — چون دوا نیست این سخن دیگر مگو
گر یکی این سر گفت بشنو — اندرین اکنون ترا تا و این
کو در این گنج از کجا آورده است — یا کجا این در بحاصل کرده است
مرد از این گنج تیج آید — از کجا آنجا ما گنج ایدیدم
گفت ای عاقل مرا زین دم خود — هست اسرار دی نهان دور از خرد
تو ندانی این سخن اسرار هست — از کجا آید ترا در دیده راست
مرد را صد گنج و دیگر هست ... — با خستان این گنج لیکن هست خوش
گوهر این در بازیابم گنج چیست — اندر اینجا گنج دریا زبهر چیست
مرد را صد گنج زین حاصل شده است — جان من این گفت و گو را اصل گنج
چون مرا در باشد گنج — اندرین سودا مرا گنجی کبیر
چون مراد گشت پیدا از نهان — گنج و گوهر گو تو یک جهت
گنج معنی ... بشارت — لیک گر نباشد هیچ دری
در لغت‌ها آید از بحری روان — لیک گنجم هست پیدا ای ...
در دو از کشاد و چیزی — چشم او زان سخن بیدار ماند
عاقلان در سوی کل حیران شوند — بر شال در پیه کرد و ...
... عشق آمد جنون بی فنون — تو ندانی این سخن ای ذو فنون
تا که این رمز از نشانی دیگر است — گفت ما از زر جمله دیگر است
ای ز تو گم گشته دری — تو ندانستی که کردی آن خطا
شه ترا دری بدادار گنج خویش — گم بکردی کرچه بردی رنج خویش
در شه در راه تو گم کرده — همچو دزد او لیس در بر دو
باز هم جوی و کردی در تو گم — هم بخواهی خود را از ...
در چنین بازار تو بر جان ... — تو زیان در خود در خواب
در تو دریا باز از حق گم کرده — در میان صد هزاران ...
گنج معنی میدهی بر باد تو — بی بر بی سود ای هیچون

ای دریغا در حقی درباختی در معنی او نمی‌شناختی
ای دریغا رنج برده [illegible] اندرون خانه گرفته [illegible]
هم امیدی داده بر امید حق تا اگر آید ترا درس سبق
حلقهٔ آن در تو در گوشت کن هر دو عالم را فراموشت کن
خفته در پیشش بهان نشناختی عاقبت از دست خود انداختی
آن در از آنجا که آمد باز رفت همچنان بازجست و باز رفت
چون ترا بار دگر بخت جهان بار دیگر داد از [illegible]
در جهان چون گم شود [illegible] بعد از آن [illegible]
هم از آن دریا بیابی باز تو پیش از این آخر [illegible]
[illegible] گرچه [illegible]
اینچنین دریا که اندر وی نهفت حاصل آن [illegible]
در یگانه لفظ گوهر باز تو این هم اندر قیمت [illegible]
گفت در تو هر دو عالم قیمتست جوهر [illegible] در عالم کم قیمتست
تو ز دست خویش آسان داده‌ای در طلب بسیار تو جان داده‌ای
شاه اندر عاقبت باز [illegible] هست آن نیز هم بر تو نهاد
هست جویای تو بسیاری [illegible] تا ورا اندر پی تو این [illegible]
چون بسی اندر تو از تو گم شود همچو یک قطره که با قلزم شود
در کمند گم [illegible] پیش تو گرچه بسیاری بود [illegible]
رنج باید برد تا [illegible] جان و هستی امید هم جانان [illegible]
رنج [illegible] گر [illegible] زین رنج [illegible]
دادیم دری و آن گم کرده‌ام خون دل اندر طلب زان خورده‌ام
آن نشان هم پیش [illegible] صورت و معنی [illegible]
اندر این ره زار و حیران مانده‌ام [illegible]
هم در این بازار خواهم گشت [illegible] تا مگر [illegible] یابم خویشتن

ای دریغا برده رنج و عیب‌ها در زمانی کرده [illegible]
کس نخواند [illegible] بار دیگر اندر اینجا باز یاب
در تو چون باز دیدی [illegible] بعد از آن دریا شوی حلقه‌به‌گوش
شاه چون دری ز زر بخشیده بود بر امیدی بی‌بها بخشیده بود
هم بخواهی در را در بحر او در میان راه آن در را بجو
رو بر شاه و دگر در بازیاب [illegible]
[illegible] بشنو این در [illegible]
هم از آن دریا که آمد پیش شاه هم از آن دریا [illegible]
ای چو در تو دگر [illegible] از جهان گفتا که تو برآمدست
این چه در [illegible] هم از این دریا [illegible]
اینچنین دریا که [illegible] از معانی آن همه [illegible]
قیمت این در ندانند هیچ کس جز [illegible]
جوهری بس بی‌نهایت آمده است تا ابد بی حد و غایت آمده است
شاه دری هر ترا داد از کرم گم بکردی باز دیدی لاجرم
ای بداده جوهر [illegible] جوهر تو [illegible]
هر که [illegible] آنچه گویی [illegible]
بعد از آن در راه در گم میشود تا وجودت جسم هم گم میشود
رنج باید برد تا گنج آیدت گنج در دست تو بی رنج آیدت
رنج باید برد اندر راه او تا شوی شایستهٔ درگاه او
رنج بر گو [illegible] درد تو در [illegible]
گر [illegible] جان دهم از شوق [illegible]
بازده [illegible] ای تو نور چشم [illegible]
[illegible] او فتاده اندرین سودا [illegible]
هم نشان [illegible] تا شود پیدا [illegible]

در تو هم [illegible] پیش من
بس که خود را چون چراغی سوختم اندرین سودا دلم افروختم
سر سوی بازار تو خواهم نهاد گر چنینم باز تو خواهم [illegible]
در تو من باز جویم [illegible] من طلبکارم بجویم در تو
گفت [illegible] در معانی آورد این گفت‌وگو
چون طلبکار در آید مشتری در بهای آن نهد سر سرسری

حکایت دیوانه در بازار جوهرفروشان و جوهر خریدن

[illegible] ولی مجنون [illegible] هر دو عالم را [illegible]
[illegible] هر زمان حالش دگرگون می‌شدی
[illegible] هر یکی [illegible]
[illegible] بود [illegible]
قیمت هر جوهری چیزی دگر [illegible]
جوهری [illegible] دید آن خلقان همه آنجایگاه
گرد دیوانه [illegible] دید [illegible]
در میانه دید [illegible] جوهری قیمت جوهر [illegible]
گفت این جوهر از آن پادشاست اندرین جوهر [illegible]
مردمان آنجا [illegible] گفت در من [illegible]
در میان جمع آمد [illegible] هرچه [illegible]
هیچ کس [illegible] هست این جوهر از آن پادشا
تو کجا و این [illegible] کین [illegible]
گفت [illegible] گفت دیوانه [illegible]
تا شود [illegible] گر شوم [illegible]
گفت [illegible] نیست کس اندر جهانم [illegible]
جوهر سلطان [illegible]

[illegible] باز جویم [illegible] [illegible] در گل [illegible]
[illegible] سوی بازار [illegible] تا مگر پیدا شود این [illegible]
[illegible] پای آن [illegible]
[illegible] در بحر جان [illegible] پیر و م اندر طلب [illegible]
مشتری چون آید او [illegible] پس بهای [illegible]
هر که آن [illegible] بعد از آن [illegible]
وا [illegible] دیده چون [illegible]
کشته او از جان و مال [illegible]
عاشقی [illegible] [illegible]
بود [illegible] جوهری دید [illegible]
دید آنجا [illegible] هر یکی [illegible]
پر بها و کم بها [illegible] [illegible]
هر [illegible] هر [illegible]
از قضا یک جمع [illegible] رفت آنجا و در آنجا [illegible]
بانگ [illegible] جوهری تا شود پیدا [illegible]
[illegible] هر که این [illegible]
هیچ یک [illegible] مرد دیوانه [illegible]
این بهای جوهرت چند آمده است [illegible]
گفت مرد جوهری [illegible] روی خود [illegible]
[illegible] گشت دیوانه [illegible]
از برای [illegible] آنچه [illegible]
گفت دیوانه [illegible] در میان خلق [illegible]
سعی باید کرد تا این [illegible] جان [illegible]
گرچه بسیاری [illegible] او نهاده در میان [illegible]

جوهری گفت ای گدای دیوانه مرد — این چرا کردی و هرگز این که کرد
تو کجا و این خریداری کجا — تو کجا و این هوا داری کجا
در جهان چیزی نداری ای ضعیف — از کجا حاصل شود در لطیف
این خبر تا که سوی شه شد — شاه از آن احوال آگاه شد
شش کس آمد مرد را اندر طلب — چاکران کردند جانش در تعب
مرد دیوانه چو پیش شاه شد — شاه هم زان راز او آگاه شد
جمله سر تا قدم مجروح بود — صورتی مانند کوهی پر روح بود
عشق جوهر از دلش برده قرار — تن ضعیف و جان نحیف و دل فگار
پای تا سر همچو آبی برد او — در جنون عشق شیدایی بد او
شاه چون درویش را او دید هم — شاه مشفق بود گفتش لاجرم
در براخت دیده چندین جفا — از برای جوهری لس بی بها
جوهری کان کس خواهش — تو طلب کردی و رفیقت هر چه بود
صد هزاران جان بدین کرده فدا — تا مگر از شاه آید افتدا
هر که دعوی کرد اندر پیش من — او کشش باید بخوردن پیش من
هر که دعوی کرد جان در بر نهاد — او بیکباره سرش بر سر نهاد
هر که دعوی کرد و جوهر خواست کم — کار خود زین پیشتر راه و
هر که جوهر خواست بردار او — تا که در جور و جفا آرا
جوهر معنیت باشد یقینی — چون بدانی خود بپایانی تعیینی
گر تو جوهر از شه جان خواستی — کار خود در سرد و کون آراستی
گر تو جوهر پیش شه در یافتی — این زبان بر سوی گفتن تافتی
پیش از این دعوی هشیاری مکن — بعد از این گفتن مجو اندر سخن
زود سوی دار شو ای بی قدم — تا ببینی این وجود و این عدم
جوهری بینی ز عالم بی نشان — اولین و آخرین هم بی نشان
نیست کس اسوی آن جوهر رسی — تا نیابد کل جوهر ناکسی

خاطر خندید پس اندر بهر تو — گشت رنجان از برای خسته تو
آنچه باید که این پنهان او — کو ز مال و زر پی بنشاند او
جوهر شاه از کجا حاصل شود — یا کسی چون تو چنین بیدل شود
مرد جوهر بیند که او را آورند — مشتری شاه را بی بنگرند
بی شمار شیلت زدند آنجایگاه — پس کشانش آوردند سوی شاه
دیده درویشی ضعیف ناتوان — بیدل و حیران و پشتی استخوان
جوهری اندر جنون مجنون عشق — از پی جوهر دلش پرخون شده
زیر بارش چرخ گردان نیست تو — از غم جوهر ز نیت رفته
شاه چون او را بدید و بنگرید — از غم او جان شاه اندر رمید
گفت ای درویش دور اندیش تو — دعوی این راز داری پیش من
راست برگو گر تو مرد راستی — تا از این جوهر چه معنی خواستی
جوهر من چند کس میخواستند — زین پی در پیش می آراستند
جان خود ایثار جوهر کرده‌اند — اینچنین جوهر نه آسان برده‌اند
هر که دعوی کرد معنی بایدش — تا در معنی بکل بگشایدش
هر که دعوی میکند بر جوهرم — من از این گفتار خود میکنم زم
هر که جوهر خواهد از خود بگذرد — تا نبیند او ز جوهر بر خورد
جوهر معنی کرداری قبول — چند خواهی بود آخر بوالفضول
جوهر شه گشته‌ای تو خواستار — زود باید خود ترا کردن بدار
گر تو جوهر یافتی از پیش شاه — بگذری از کون و باشی خویش شاه
جان خود اندر میان بنهاده‌ای — چند باشی پیش در گفت و گو
زود سوی دار شو تا بنگری — جوهری کز سرد و عالم برتری
هر دو یکسان گشت در ذات و صفت — چون کنم آن من این سلطنت
جوهری معنی عجایب در نشان — هر دو عالم نیست شد زین راز
جان بده از عشق جوهر آن زمان — تا ترا جوهر بود آن رایگان

جان بده تا جوهرت حاصل شود — چون ولی اندر جوهرت واصل شود
اینچنین از عشق جوهر سرنگون — اوفتاده در میان خاک و خون
سوی دار از زار مانده‌ای که — خوش همی رو تا مگر یابی کمه
جوهر عشقت نظر دارد جهان — تا ببینی کین همه خلق جهان
عالمی معنی در آن جوهر نگاه — یک بیک از او بشنید ای نگاه
تا مگر جوهر فتد در دستشان — اینچنین صیدی فتد در دستشان
جوهری این را بگفت و آنگها — من همی دانم که چیست این رازها
هر که این جوهر ز من دارد طلب — پیش من آید ز اول در تعب
جوهر من هر که او خواهد بجان — تا بیابد او مگر جوهر نشان
من بدست جوهری زان داده‌ام — عشق خود زین راز خود بگشاده‌ام
جوهری آنرا کند بر جان بها — گر نیابد مشتری نکند بها
جوهری این را چو در بازار کرد — پس دل و جان را که او ایثار کرد
تو ز بهر چه خریدار آمدی — مشتری این چه بازار آمدی
این سوالم را جواب باز گوی — تا نیابد جوهرت افتد بروی
بر سر این جوهرت جانم رسید — تا که جان این راه دان باز آرمید
جوهرت را من بجانم مشتری — جوهری را هم تو بینی چون بنگری
زر ندارم مال دنیا هیچ هم — در طلبکاری عشقی هستم
هیچکس این محنت و خواری ندید — زانچه امروز آن بجان من رسید
آنچه تو دانی که دریابد بکل — مرگ را باشد در این اسرار کل
هیچ هم گر تو بگیری از من قبول — تا چه فرمایی در این ای بوالفضول
پادشاهان هر گدا را شکنند — پادشاهان هر گدا خسته کنند
پادشاهان زیر دست نیز هم — بخششی بر وی کنند از روی کرم
سر نهادم در میان رهرو — پیش تو این ما من چنین مستمند
شاه گفتا ای تو درویش ببر — این سخن از تو عجب دیدم دگر

ای ز عشق جوهر خود بیقرار — وا نیابی اندر آن زاری بیقرار
بی کمال پیر او آگاه شد — بر سر راهی دو پی در راه شد
جوهری را اندر این بازار من — جمله دلها اندر آن زار رهین
جوهر عشقش نظر کن یک بیک — گرد آن استاده بینی عالمی
تا مگر این جوهرم حاصل کنند — تا مگر بر روی من واصل کنند
چند سالست کاینچنین جوهر منست — جوهر است این راز را شاها نگاه
تو ندیدی که من اینجا — چند کس را کشته‌ام از قهر آن
گر چنان کو مرد ره باشد در این — اینچنین کشتش بود در آستین
گر بجان جوهر شود او خواستار — سر جوهر پس کند او آشکار
تا نیاید از زمانه آورند — هر کسی رنجش کو هر نکرد
جوهر من بی‌نهایت آمدست — تا ابد چه و غایت آمدست
هیچکس هم مشتری این نبود — این سخن جز مرد ره نتوان شنود
از کجا این سر من دریافتی — اندر این اسرار چون بشتافتی
گفت آن دیوانه مرد با ادب — من چو تو ای شاه چشمم در عجب
عزم جوهر داشتم من در ازل — جان خود زین پس در آن کنم بدل
جوهرت را من طلبکار آمدم — از پی چنین بیازار آمدم
در طلبکاری جانان آمدم — در خریداری این زان آمدم
خلق ما را سرزنش کردند این — لیک تو فیضت شاها از جبین
مشتری ام مشتری ام مشتری — زر ندارم جان و سر را بر سری
جوهر تو گر مرا خواهی بداد — تیغ برگیر و گدا خواهی نهاد
پادشاهان جهان تا بوده‌اند — جان و دلها را ز خود آسوده‌اند
گر تو امروزم بجان رحمی کنی — هیچ اندوهی ز دل تو بر کنی
پیر بر جوهر مرا ده این زمان — تا کنم حاصل مراد خود از آن
چون سر تو من بدیدم در جهان — کی تو جوهر باز یابی از جهان

گفت شاها این سخن با من مگوی / پیش از این آزار بیچاره مجوی
کم کنی با او درین میدان خاک / زانکه ما داده‌ایم تن را بر هلاک
زندگی خود دلم در مرگ دید / جان من یکجا در اینجا ترک دید
هرچه بودم ترک کردم در هلاک / از هلاک خود ندارم هیچ باک
من ز بهر آن کنم آن را طلب / تا کسی این را نباشد در طلب
هرکه این جوهر طلبکار آمدست / اولش شکرانه سر در کار آمدست
جوهر تو هرکه دارد دوستش / مغز باید نه چرم و پوستش
مغز دارم نه چو ایشان پوستم / شاه بنوازم زانکه جوهر دوستم
فدا این جوهر تو میدانی و من / پیش از این دیگر کجا گویم سخن
شاه گفت اکنون سر خود گیر و رو / آنچه گفتی تو ز خود هم می‌شنو
گفت شاها این سخن بازی نیست / این سخن از بهر ما با هر کسیست
سر رود بر باد و آنگه می‌روم / زین سخن باری جوابی بشنوم
شاه گفتا من چنین گفتم بشنو / وز آن معنی چنین گفتم بشنو
زر و دولت رفته باید این زمان / بی ز شکرانه نهی جان در میان
از سر خود گذر وز جوهر بیاب / آنچه میخواهی تو از جوهر بیاب
سر جوهر آن زمان در باب تو / پیش از این اندر سخن شتاب تو
گفت درویش آن زمان کی شهریار / زود فرما تا برندم زیر دار
طاقت جانم نماند از بهر آن / از کجا آیم کی سوی آن چنین
شاه گفت با جان خویشتن / زود جلادان بخوانید پیش من
زود باشید و بیارید آن زمان / آنکه او را بر دار کشند هم
تا کجی دیگر نباشد مشتری / زانکه این درویش شد دیگر جری
این ترا پیرا صفت اکنون بس / چون شود سر پس از این کار کس
ای کنون ای سر این اوست / پس سوی گشتن او بشتافتند
جان خود در باز و اندر راه او / تا شود شایسته درگاه او
جان خود در راه او قربان کنی / روی اندر جوهر تابان کنی
عاقبت درویش را بردند دار / شه عجایب ماند در احوال کار
خلق عالم گرد آن درویش بود / گرچه او مسکین بد و دل ریش بود
راز خود او کرد در خود آشکار / بعد از آن او عاشق آمد بیقرار
آمده بر رسم عشق خویشتن / کرد ایثار از میانه جان و تن
سر جوهر از شه او دریافته / از برای آن بکل بشتافته
کشتن خود کرده آنجا اختیار / کم فتد زین گونه عاشق اختیار
کم فتد زین مشتری تر عاشقی / در کمال عشق جانان لایقی
کم فتد زین گونه صاحب دولتی / در میان عشق جانان عزتی
یافته در جان نهاده در میان / ترک گفته او بکلی جسم و جان
می‌ندانم و ولی زین بیش من / وصف این هرگز نگفته بیش من
چون بزیر دار آمد آن اسیر / جمع گشته خلق هر جایی کثیر
حالتی از بهر او در گفت و گوی / آمده آنجا ز هر کس جست و جوی
ناگهان درویش نزد دار شد / او روان آنگاه نزد یار شد
پیش شه آمد زمین را بوسه داد / دست را بر دست دیگر بر نهاد
شاه را گفت ای مرا جسم و جان / زود باش از گفت خلق و او [illegible]
ای تو نور دلم رخشان شده / ای چو ماه اندر دلم تابان شده
وارهان ما را تو از جور فراق / در میانه من شدم پر اشتیاق
وارهان گرت یکی تیغ ستم / جوهر اصلی بده تو روشنم
شاه از بالای آن پایه شیب / تیغ اندر دست با سیم و نهیب
دست آن درویش بگرفت و / نامراد او انجا یکی بر گشت
بر سر پایش نشاند آنجایگاه / تیغ اندر روی محکم کرد شاه
زود آن درویش را پا شاه / کرد او بر گشته تا دو دیده‌ام
چون شد آن درویش او تسلیم شاه / ناکشش آمد عنایت را پناه

از سوی حضرت عنایت در رسید / شوق او چند و عنایت در رسید
شاه شمشیر آنگهی از هم گسست / آنگهی شمشیر بفکند او ز دست
دست او بگشاد و چشمش نور داد / تاج خود آنگاه بر فرقش نهاد
روی خود بر پای او مالید را / خوش خوشی بگریست شاه دیدرا
خلعتش بخشید چه آن زمان / هم بخشید او بهم بر مردمان
شاه گفت آنگاه تا او شد سوار / شد روان اندر پی او شهریار
نوروز و نقش بر فرق تخت / هر زمان از یار دیگر غرق بخت
هرچه شاه او را بدادی بیش و کم / قسم کردی او بمردم لاجرم
شاه شد آنگاه سوی بارگاه / بر سر تختش نشاند آنگاه شاه
بر سر تختش نشاند آنگاه او / دست برد و چشم بنهاد و نگاه
شاه پیش او پیشتاده آنگهی / گفت ای جان و جهانم تو شهی
شاه این تخت و ممالک تو شهی / شاه این دور زمانه تو شهی
گفت تا جوهر بیاورد نماز / شاه کرد آنگاه دست خود دراز
جوهر آنگه شه بدست خود گرفت / در کف درویش بنهاد آمد شگفت
گفت ما را هیچ دیگر پیش از این / جز تو دو دست نبود پیش از این
جوهر آن تست من زان توام / تو شهی و من همه مال توام
جوهر آن تست ملک آن تو است / شهریار این دم هم زمان تو است
جوهر آن تست ملک و مال هم / این زمان آن تو شد کل لاجرم
هرکه او در پیش شاه آید قبول / او شود از عشق کل صاحب اصول
هرکه از جان و جهان و دل گذشت / شاه او را هر زمان واصل گشت
هرکه صاحب دولت هر دو جهان / در نظرگاه خدا و خداست
گر گذشت از بود و نابود جهان / تا زیان جسم کرد و سود جان
هرکه او را شاه اینجا دید [illegible] / همچو او کسی هرگز [illegible]
هرکه اینجا پیش شه دولت گرفت / بعد از آن در پیش جان جوهر گرفت
ای ترا هر لحظه رهی پیش تر / چند خواهی خورد از جان نیشتر
نیشتر ناری بیک بار و بخور / وانکهی کل [illegible] بیک بار [illegible] ببر
گر ترا جوهر نباشد پیش شاه / کی توانی گرد درویش نگاه
جوهر خود باز جو از پیش شاه / تا ترا جوهر دهد آنجایگاه
جوهری بر به که در روی جهان / همچنان جوهر نه چیدگی نهان
جوهر شاهست کز حضرت رسید / باز یابی جوهر آنجا پس [illegible]
جوهری کز بحر لاهوتی بود / آن ترا پیوسته ناسوتی بود
شاه دنیا گر وفاداری کند / یک دمی دیگر گرفتاری کند
شاه عالم هر ترا در دل بود / روی سر جان تر در کل بود
شاه جوهر در دلت گشته مقیم / تو چنین افتاده و مسکین سلیم
شاه و جوهر مر ترا حاصل شدست / زین جهان راه ترا واصل شدست
چند باشی بر تن و جان خویش / پیش از این مشتی تو بر گرد آن خویش
چند از این [illegible] تو درین صورت کنون / کی توانی گشت سرگردان زبون
جوهر عشقش چو در بازار کرد / هرکه خواهد جان بر آن شاه کرد
جوهر عشقش عجایب جوهرست / قیمت آن از دو عالم برترست
جوهر عشقش کسی بشناخت / کین دو عالم را بکل در باخت
جوهر عشقش کسی حاصل کند / کو درین عالم تنش بی دل کند
ترک جان گیرد جوهر در رسید / جان ز خود بگذشت در جوهر رسید
هرکه از خود بگذرد جوهر بیافت / گرچه بسیاری بسر جانب شتافت
کر زمان در سوی ما ز آی تو / از وجود خویشتن باز آی تو
جوهر عشقش بجان درخواست کن / از کی این راه پیش راست کن
جوهر عشقت با کی [illegible] / تا ترا زو [illegible] آگه کند
گر تو مرد راه [illegible] نگذری / [illegible] آیی سوی جوهری
جوهر [illegible] شاه جهان [illegible] / بگذر از روی تا شوی [illegible]

جوهرش را نجوا از جوهری
جوهرش را بجان شو مشتری

تا ز شامت روی از پیش خلق
ور نه شید اگر دی از پیش خلق

جمله جوهر را خریدار آمدند
وز پی جوهر بیازار آمدند

در طلبکاری جوهر آمدند
هر یکی از راه دیگر آمدند

جملگی جویای این جوهر شدند
نیز بعضی با هم دیگر شدند

جمله را مقصود جوهر آمدست
جوهری را گر زمان امن است

شاه ما این جوهر او را بها
پیش شه شو تا کند او را بها

پیش شه شو تا ترا جوهر دهد
بعد از آن مرجان تو منت نهد

تا مراد خود بیابی در جهان
بگذری تو زین جهان و آن جهان

تو گرشنی و گردان بر خلاف
گر همه کار تست بود کلی گزاف

تو گرکشتی جان خود ایثار کن
بعد از آن جوهر تو با خود یار کن

گر ترا هستی و ما نوران هوس
پیش از این نادان مشو جانا کنی

گر ترا اینجا که هستی ده بده
بعد از آن تاج بر سر سینه

ای ترا شد جان کهن پیش خدا
او ترا کرده یکی بخشد عطا

جوهر کلی تو روشن کرده است
جمله عالم چو جوشن کرده است

جملگی یکی شود چه نیک و بد
این سخن در باب دو رستا بخود

جوهر شاهست اندر حال هم
تا نبینی این نمانی در قال هم

جان جانت را شود کلی مدد
آن زمان پیدا شود از تو مدد

جوهر و دریا یکی شد و همه
آب دریا میشود جوهر همه

جوهر ذاتست کلی کاینات
اندرین دریا بود آب حیات

اسم جوهر دان صفت غیر را
بیش ازین دانی بخوان شه را

این جهان و آن جهان کلی گوهرست
از وجود شاه است پی حضرت

موی در موی است این را عجب
گر تو ماندی بمانی در تعب

هر یکی بیدار میان حال
ماهی و مستبیل که گیر بکمال

جوهرش را بجان در خواست کن
قیمت جوهر جان در راستی

خلق دنیا چون طلبکار آمدند
اندرین معنی گرفتار آمدند

هر کسی در کسوتی و شیوه
بر سر هر شاخ همچون بلبلی

جمله یک ره بود در بازار او
مختلف افتاده راه جست و جو

تا که جوهر را بدست آورند
پای چوخ پیرا پست او

جوهری عشق نیکو بجو تراز
چند پیچی خویشتن بر دام

خویش را از خلق کم شنو اگر
جان خود را غرقه

جوهرت را پیش جانان کن نثار
بعد از آن مرد اندر رو قدم

شاه هر چیزی کرمی فرماید
عاقبت مقصود از دریا

هر سخن این رخ جانی دیگرست
مرغ این از آشیانی دیگر

گر ترا هستی شد اینجا بگاه
جان خود ایثار کن خویش

گر ترا مراد ز تابش بیکند
در فنا آنکه فنا بش بیکند

او ترا هر گر نخواهد رنج تو
این سخن را یک یک بر

هر چه داری یکی در باز تو
از وصال اشت بکل پی

یکی یک حلقه با شد بی یکی
آن همه حلقه نباشد جز

جملگی یکی شود از اصل کار
یک یکی اندر یکی گر

جوهر تو شد زآب شفاعی حق
گر نکردی این زمان شیدا

جوهر او نبود جدا آشنا بود
اندرو کل کرده و آنجا

جوهر ذاتست یک در صفات
گر تو اند کرد مرد از اصفات

جوهر ذاتست در کلی همه
جز خدا کس نیست بر کلی

تو اگر این راز اینجا پی بری
در زمان از هر دو عالم

آن جهان و آن جهان اینجا کنی
او بلی اسم آن زیبی

موی موی از هم شکافی آنچه تو
دور گردان وهم و خیالات

تو یکی یک ره و کل شوی
ورنه تو زین راه

هر چه بینی یک بین چه نیک و بد
نیک و بد پیش زیان خود

چون تو مرد راه بین آ بی غش
در جهان جاودان

هر که او جز نیک بینی بد بود
از کمال شه جانان خود بدید

چند و چند از ملامی مبتلا
چند خواهی ماند در این بلا

هر دم از نوع دگر آیی برون
زان بماند نه برون

این زمان در صورتی از صحبت
بیزاری تو و چیست در معرفت

هر چه میگویی محالی پیش نیست
هر چه بینی خیالی پیش نیست

گر تو زین پیش خود دور کنی
گر درون صورت بیکی بشکنی

مستی بن مالیس اندر شد تو
نیک بگذشت یک یک شد تو

در هوای کام و شهوت میرود
در مقام کبر و نخوت میرود

اینجا نماند از این چون تنک
تو از و بگریز با نفسی

صورت نفس مجوسی قیب کن
یکدم این حسنیدا از صید کن

گر تو زیرا و چه دگر دوی گردون
صورت و معنی بباید زو ابا

این خیال فاسدت باطل شود
هر چه میبینی ترا حاصل شود

این خیالی لا محالی از دل برون
گر که گردی در زمانه دو فنون

از خیال خویشتن تو دور شو
در صفا اندر میان نور شو

هر چه دیدی از زمانه نیک و بد
آن تو نیستی لیکن غیرتی

چون خیال تو یکی گم شود
قول تو آن زمان ملزم شود

در خیال خویشتن چندین مشو
از زمانی پیش این عکس شو

هر چه آن در سر آید در خیال
مست پیش عارفان نیکی بال

خیال خود شود
هر چه میگویی همه از خود شود

چون خیالست این سپهر خیال
او خیالست چند بینی خیال

هر خیالی از گشت
جان همی آسا بیا تا پیراه

هر تو آنجا خیال آید
هر چه بر خوانی خیالی دیگرست

چون تو مرد راه بین آیی تمام
ره بده تو نیک بینی و السلام

هر کرا زین پیچ و در وی فتاد
در خوشی جاودان مطلق فتاد

گر ترا هستی بکند گر خواریی
آن زمانت وارهند از بی‌نوایی

چند خود را خوار و سرگردان کنی
چند خود را چون فلک گردان کنی

هر چه اندیشی بلای جان تست
نیک و بد دو تو و در مانش است

معرفت شاه خود را رکنت تو
شرم میدار روی او کرد از تو

در تو یک یک آمد و تو تیست
صورت حسی بکل ابلیس تست

مست این ابلیس با تو سد نبین
مرد را بشناس از روی تن

طوق خود در گردن تو کرده است
همچو تو در صد هزاران تو

هر دم از نخوت سرگردان کند
هر زمان تیس بگرسان کند

گر تو اندر نیک نیاکی باز تو
کی رسی آنجا که در قرب

آنچه او کرده است هر کس نکرد
یک زمان با او در اندر بتر

گر تو او را پیش از خود بر کنی
گر درون او را بمعنی بشکنی

چند اندیشی خیال نیک و بد
تو همی دانی تو خود را چه خود

هر چه اندیشی خیالی آمدست
هر چه بر گویی محالی باشدت

از خیال صورت اشیا بگرد
بعد از آن تو گرد این پیوند

چون خیال اپیش خود بیرون کنی
آنچه اینجا دیده بگذر و شنی

چون خیالات در میان صافی کنی
در میان عقده گم کنی

از خیالست تن خواری تو
هم بلا و رنج و پیچاره تو

بر غانش خیال گنجینه تو
همچو شد در خیال آویز تو

در خیال خویشتن یک میروی
تو او پیر خود کودک میروی

کل دنیا چون خیالی آمدست
در بر وحدت محالی آمدست

هر کتابی را که پنهان ساختند
از خیال خویش برهان ساختند

جملگی تصنیف قصه و خیال
جز معانی نیکی آمد محال

از خیالست این که گردون فلک
کوکبان اندر خیال آفتاب
گاه در دوری و گاه اندر بهی
عقل استاد در خیال آورده است
از خیال این چرخ آمد در دوار
از خیال خویش گلی چنبر
جمله یکسان بود اما از خیال
بود استادی عجایب ماه و سال
پرده در پیش و پیشش ... بود
بود نطعی او فکنده پیش او
جمله اندر ریسمان دادی فنون
نقش انسانات بر هم کرده بود
از درون پرده آن می تاختی
هرچه در فهم آید از عقل و خیال
جمله یکسان بود اما او ستاد
چون برون کردی صورها را از آن
هر یک از نوعی در آن می تاختی
نقش هر یک ... او در لون لون
صورت از وی گشته دی ...
اندر آن صندوق افکندی ...
از برای چه تو اینها ساختی
از برای چیست این بازی که تو
هیچکس چه گر کند اضافت
خلق از وی بجمله دیوانه گشت

بر خیال خویش گردد بر سمک
گاه نی نور و گهی نور و تاب
گاه در افزون و گاهی در کمی
زان تمامت در وبال افتاده است
از دو در پیدا شود هر یک صور
گرچه زنیسانت عالم سربسر

گرد هم آنچنان گردان شده
ماه هر دم چون خیالی شده
جمله اشیا در خیالی مانده اند
روز و سال و ماه و شب ...
ماه و خورشید و کواکب ...
این همه از فوق و تحت آمده

حکایت استاد پرده باز و نمودن صور مختلف

در پس آن پرده او بنشسته بود
هر دمی رشته‌ای بر او زدی
بود نقاشی عجایب ذو فنون
نقش حیوانات هر یک کرده بود
گر برون از خود هر و نشناختی
گرد هم بود از نقشها خود دل محال
هر یکی هر گونه دیگر نماد
او فکندی اندر آن صندوق باز
هر صورا از گونه‌ای بساختی
جمله از آن او با کردن ...
کس نمی‌پرسید از و این ماجرا
خود کردی عاقبت ویرانه ...
تا چرا کردی بگو پیدا بگوی
راست برگو ای حکیم ...
آشنا بودند و گرچه بیگانه گشت

از صورها مختلف ... شناخت
ریسمانی بسته بد بر روی نطع
هرچه در عالم بدی از جنبده
از طیور و از وحوش و هرچه هست
بر سر آن نطع چابک دست بود
جمله از یک رنگ اما مختلف
داشت صندوقی درون پرده او
هر یکی را شکلی بر آن جلوه
کان صورتها گاه حیوان گاه ...
چون بسازیدی به یکسو ...
خود بشکستی صندوق اندرون
هر که کردی این سوال از او ستاد
از برای چه تو بشکستی ورا
هیچ کس او ... خود باطل کند
هر کسی کردی سوال از او ستاد
چون جواب کس ندادی ...

گر خیال خویش سرگردان شده
از خیالش چون هلالی ...
جمله در نور جلالی مانده اند
از خیال این جمله را با خود ...
بی‌خبر از خود شده اندر خیال
هر یکی اندر خیالی ...
گشت پیدا این جنبیت لاابالی
هر دم از نوعی بیازیدی خیال
کرده اندر هر خیالی او نگار
از صورها جمع کردی ...
هر یکی کردی بر آن نقش ...
کرده بود از بهر آنجا گاه ...
هرچه بود او را همه در دست ...
در عبارت گشته کلی مختلف
هر یکی را پرده ... آنجا کرده
دادی و کردی ورا از جلوه
ساختی هر صورتی از رنگ ...
در کشیدی بند آن ز خود ...
او فکندی و نهادی هر یکی
کز برای چه چنین ... دادی ...
از برای چه تو بر بشکنی ...
هیچکس ... درنج خود عاطل ...
او جواب هیچکس را می نداد
از همان صندوق دیگر ...

زان صورها لون لون ...
این همه نقش عجایب بر بساط
هم نهاده آوری اندر ...
عاقبت چون کس نماند مرد ...
بود مردی کامل اسرار دان
صاحب اسرار و دانش بود او
او رموز کار او دانسته بود
تا کمال خویش حاصل کند
از طریق عزت او کردش سلام
این سوال از او استاد آنگه کرد
این رموز تو کسی نایافته
راز صورت را بمعنی دانشی
هر یکی در ماجرای خویشتن
در مقالات تو گشته ... و پس
می‌نخواند هیچکس اسرار تو
جمله در کار تو حیران آمده
این زمان بر من رموز تو بگو
آنچه من دیدم ز تو از دید تو
از تو دیدم آنچه می‌بایست دید
هم کمال تو تو دانی ...
بعضی اسپر ز تو بازی تو
هرچه کردی آوری در بساط
جمله دیدم هرچه کردی بر خلاف
جمله ترکیب هر انواع را

او برون کردی عجایب ...
او فکندی اندر آن ... نشاط
دیگران ... درکت ...
جمله ... بودند دل بر درد ...
در غیبت گشته بود او کار دان
صاحب عقل و دانش بود او
هرچه بود اسرار او دانسته بود
خویش اندر نزد او ...
تا بماند دولت کل احترام
تا دل خود را از آن آگاه کرد
هر یک از نوعی دگر بشناخته
با رموز کل تو شاد روان شدی
هر یکی اندر بلای خویشتن
می پرند و می نخواند هیچکس
می نبیند هیچکس ... تو
جمله همچون چرخ سرگردان شدند
گشت پیدا سر زمانی نور ...
هم ز دید تو بگویم دید تو
از تو خواهم گفت با تو دید ...
راز تو خواهم بگفتن اندکی
از مقام عشق سازی تو
جمله آن نقش کردم احتیاط
گر چنین دیدم نباشد ...
کرده بر هر صنف صنعی را

دیگران مردم شدندی ...
دیگران ... کردی ...
هیچکس را چون جواب او نبود
زان مردم همه ... شدند
بود مردی با کمال و فر و هوش
کار این استاد آنکس هم ...
کیشی رفت او بنزد او ستاد
نزد او صاحب رموز ...
پیش استاد جهان او باز گفت
گفت ای استاد راز کار دان
چشم عالم همچو تو کم ...
خلق اندر کار گوی تو ...
جز خیال تو ... آن
گر چنین راز تو از دید تو ...
می چه داند هیچکس ...
واقف راز تو چون هر کس ...
نی من از تو با تو خواهم گفت ...
من رموز تو بدانستم ...
این همه از تو بکلی با تو ...
آنچه بینی راز تو اشد بکل
هرچه کردی هم ز تو دیدم ...
احتیاط نوع نوعت کرده‌ام
جمله صورت ز یکسان کرده ...
چون تو کردی و تو آوردی ...

گرچه دل خونین ... پیش او
صورت و پرده در افکندی ...
هرچه بشکستند ... او بود
هر زمان در آتش او ... شدند
گرد او آب شراب ...
هرچه عقل دیگران ... داشت
گرد اگرد ...
یک ... خلوت باز شد
هرچه کبر بود ... باز گفت
از جنیت جمله ...
هر دم از نوعی دگر ... شناخت
گرچه از حجت وجود ...
یک راز تو نمی پسندد آن ...
این چنین ... از قلم ...
لیکن از اسرار ... پیدا ...
زانکه دانا ... دید ... شود
این حدیث از تو بخواهم گفت ...
هم ز تو دیدم بگویم هم بتو
با تو گویا اندر بی تو با تو ...
پس چرا بیرون کنی ... دل
در نو دیده خویشتن دیدم ...
همچو پرده مانده اندر پرده ...
جمله گر گشت ...
از برای دید این نقش و فنون

بر بساط مملکت کردی روان
چون کنی در عاقبت آن خود تو
اولین کردن چه وقت پا سخن
از چه سیمی خود یکی با عقل بین
عاقبت پیدا شود اسرار حال
نیک کردی این سؤال الاحوال
گوش هوش باز کن سوی سؤال
نیک فهمی داری و این گفت تو
اول کار من از خود باز دان
اولت این اصل با دیگر دجل
همچو ایشان تو شود رکت و کو
سر اسرارت ز من کرده یقین
هر کجا نوعی دگر بر پا شدند
هر یکی بر کسوتی کردم روان
زانکه اینجا مختلف بد مختلف
من همه پرداختم از بهر کار
هر چه علت آن رهانت از سخن
گرچه علم و جهل جانب آمدند
علم باید کرد علم اهل آمدست
علم معنی آن نکرده مختلف
این همه صورت که اعیان کرده‌ام
پیالها ترکیب کردم جلوه را
چون منم نقاش از روی نهان
من چه غم دارم از بینائی گر

از صفت هر جا که آنرا دوان
از چه خواهد بود پس بر دو تو
عاقبت هم خنده آنرا سخن
باز گو این راز تو با این راز بین
مرحبا گفت از روی سؤال
من بگویم از جواب این سؤال
تا جواب بشنوی در کل حال
وین ز اسرار کردی نیت تو
آنکه تو در حقیقت راز دان
تا نباشد کار کلی در جدل
لیک این سر را بشو در جست و جو
هم ز من بشنو ز من ای راه بین
هر کجا نقشی دگر پرداختم
هر یکی بر حجت کردم عیان
صورت و معنی نباشد منصرف
تا تماشا شد بود در روزگار
علم و جهل از یکدگر باشد چنین
هر یکی در کار ناظر آمدند
تا بدانی کار خویش جهل بوده است
علم صورت میشود آن مختلف
هر یکی زینجا دگر پیدا کرده‌ام
تا بدانی پیشم این جمله را
آورم شان هر دم اندر جهان
غم ندارم من یکی پیر هم

عاقبت چون این تمامت بشنید
سیمی چند تیغ تو بردی آنرا
کردن از چه بود و شکستن هیچ
تا بگویم من بدین خلق جهان
گفتای پرسنده ز پا سخن
این سؤال تو نکو کردی ز من
این سؤال از من که کردی به هیچ
اولین اصل تو از من گوش کن
اول از نیت از عقل آیی برون
اولین ترتیب گر حاصل کنی
اینچنین اسرار کلی حل کمن
این همه نقش مخالف زهو
هر یکی از نوعی دگر آورده‌ام
گرچه رنگ اینجا مخالف آمدست
من همه ترکیب کردم از قیاس
چون تماشا بود هم در علم
جهل و علم از یکدگر آمد پدید
تا نباشد جهل و علم آنگه بود
علم صورت هیچ باشد بی خلاف
این همه صورت که من آراستم
این همه صورت ز معنی خاسته شد
چون منم نقاش هم صورتگرم
چون منم نقاش و هم استاد
من کنم آن خرد و من سازم و گر

از برای چه تو آنرا پیدا
از چه کردی خنده دانیا
آوردین از چه ویپ
وا رهند از گفت و گو
کار عالم نیست پیدا پیش
هم سؤال تو بگویم جملی
راز من یک چیز بودی
گر تو انا بی از این همی هوش
تا بدانی پیدا اسرار
تا چو آنها خویشتن پیدا
چون نبات از آب خود
من بکردم هر یکی از نو
پیالها پیدا و آنها
وین همه جمله موافق آمد
جمله را ترتیب کن آنجا
از تماشا گشت کلی ذات
این جان و آن بدین
علم از جهل آمدیت
علم معنی هست معنی
این همه از دیده خود
بود معنی نقش صورت
هر چه سازم آن نه پیدا
من کنم این چند
بهتر از لولی کنم

چون منم پیدا زده کار نهفت
چون منم بر جسته و کل این جهان
پرده من دارم بر روی پرده بین
هم بگویم راز و هم گویم تو
هیچکس راز من ندید اندر خویشتن
در گمان این راز کرده فاش تو
راز اگر بی روی ره گم مکن
کار من از راز من پیدا شد
بنگر آنرا آخر من جهان
رمز من از سر اسرار قدم
این عیان صورت نوشتم
روشنی آنگه شود کو بنگت
روشنی که میشود کو خسته دو
چون کند یک شیشه آنگه بشکند
جوهری دیگر روان آرد و گر
هر یکی از نوعی دگر آورد بر آن
چون همه یک بود اندر اصل کار
خواهد پنهان کند اندر دلش
بشنو اندر که تو
من همی دانم که این اسرار هست
آنان بگفت و کوی من شده
از خود بخود باشد کند
از خویشتن من نبوده‌ام اینجا کی
پس پرده چو روبای جسی

بنگرم اگر گم کنی درست
جانم و پیدا کنند هر سبب
پاد و پیر در پرده ام کم گردید
سر خود را باز جویم هم ز تو
در گمان افتاده ای که دائما
آنکه پیدا شود نقش تو
خویشتن ای در صفت مردم گمان
این زمان جانها از این شیدا شدند
بار دیگر هم برون آوردم از آن
آمدست تا تو آنی در قدم
راز دیدن حیران آمد روشنم
این همه گفتن و آنجا واماند
آنکه پیدا شود بود و جو
آنکه باشد پرده و در پرده
خواهد او دیگر زمان رو خوش
او پیدا طرفه کار و خوش
شکلها دارد تفاوت در شما
باز از نوعی دگر باز آرد خوش
گرچه این کلی ز بنها گفت و گو
نقش این پرده و در این پرگار
آنچه یکی در جست و جوی من شود
عاقبت این جمله در باقی کند
پیش تا این چیزی نباشد شکلی
راز ما کلی چنانچه در وی

چون منم دانسته این کار را
چون منم کین را منور میکنم
من برون آرم بهر نوعی که هست
راز من هم من مرا معلوم گشت
در گمان این راز سر کز کی بود
در نشین آنکه تنیده روی
هر که راز من بیافت او بیخود گشت
من همی دانم چه کردم چون کنم
این جهانت وانه آشنای و آن
رمز من پیدا و او باشد عیان
تو صوری کن همی در گفت و گوی
روشن آنگه میشود کو خود گشت
او بپیوسته آنچه کرد بین
شیشه دیگر برون آرد لطیف
جوهرش یکی ولی اندر نگار
شکلها ای شاد ولت آورد
هر چه زینسان بکند او بکند
چون همه من کردم و کردم خراب
راز خود با تو بگویم زین سبب
تا مرا بشناسد این خلق فضول
رازهای دیگرم در پرده است
آنچه ما را در نهان پرده است
لیکن این معنی مکن بر کس تو فاش

کی بود ترسی ز هر گفتار را
این همه از خود مصور میکنم
هم نگار هم کنم این جمله پست
کار من هم مر مرا معلوم گشت
آنکه باید عاقبت او پی برد
چون بری این راز کلی تو پی
از خرد بیکار و بیکار گشت
من از این پرده همه بیرون کنم
وان من هم من بسازم زین جهان
آنکه پیدا او مرا آمد نهان
حالیا می باش اندر جست و جوی
هم بصورت هم بمعنی در گذشت
در بین پیدا و آنگه رو ببین
روشن و شفاف چون در بزم
هر کجا از نوع دیگر بود آن
می کند هر لحظه نوعی پیشکار
او اگر خواهد یکی آورد
فتح چند اندر این او بکند
هم من از من مر مرا گویم جواب
تا ز من بشنود جویم زین سبب
گرچه اینجا بکند رد و قبول
هیچکس آن رازها حل کرده است
پرده اندر پرده اندر پرده است
معنیم بنگر تو صورت بین مباش

دست من بر دست خود نا شود — بعد از آن گفت پیر ما را آشکار
بگزمان در پرده ما در خرام — بگزمان بگذر ز خود وز ننگ نام

نام و ننگ خود به یکجا بر فکن — صورت خود خود اندر هم شکن
این صور را کن به یکجا خود تو — گر بجو اینجا جان ز سلطان [illegible]

از خیال خویش چون آیی برون — در درون پرده آ [illegible] از برون
بر خیال آنها که بودندی بسی — آن خیال از نقش آمد یکی

در درون پرده ام آهنگ کن — نام خود بگذار از ننگ [illegible]
در درون پرده شو واقف ز ما — تا [illegible] بنمایم سردم جا بجا

در درون پرده وحدت خرام — در درون پرده وحدت خرام
خاص شو اینجا اگر خواهی خلاص — تا شوی اندر درون پرده خاص

گر تو از راز درون آگه شوی — گرچه با ما همه ولی باره شوی
پرده بردار و بیا اینجا ز پیچ — سردم از نوع دگر گفت [illegible]

پرده بردارم تو بین راز مرا — این همه لیکن [illegible] از مرا
در درون پرده صاحب راز شو — آنچه در سوی اشیا باز شو

این همه صورت که دیدی از نهان — باز از نوع دگر بینی عیان
این دگر صورت دگر بین — کل طلب کل جوی کل شو کل ببین

چونکه صورت از میان برداشتی — راز خود آنگه بکل دریافتی
راز ما در پرده [illegible] دل باز بین — آنچه تو می بینی از اغیار [illegible]

از زمان و از مکان آیی برون — تا بیابی راز او بیچون و چون
راز ما دریاب و آنگه کل باش — چون شوی کل خود آنگه [illegible]

هر که کل شد جزو را با او چه کار — وانکه جان شد عضو را با او چه کار
کل شوی آنگاه چون بینی کل — او از این پیدا یکی مانده [illegible]

هر که [illegible] بود از وصال ما و من — حیرت جانسوز بیند عالمی
بگزمان اندر درون پرده آی — پرده را از خود همه [illegible]

مرد ره بین چون ز ایستاده شنید — روی ایستاده و [illegible] باز دو
روی او میدید و او پنهان شد — در بران پرده او حیران [illegible]

گفت ای ایستاده دور از اختلاف — از چه آنکه می مراد اختلاط
داده اندر درون پرده ام — زانکه بی تو راه را گم کرده ام

راه ده تا من در آیم پیش تو — چون در آیم من ببینم روی تو
گر دمی راهم بیابم در [illegible] — چون دمی راهم [illegible]

پرده عشق [illegible] — رنج غم را از دل و جان کم کنم
حاجبی آمد برون از پرده [illegible] — دست او بگرفت و شد در پرده او

گفت [illegible] که ایستاده جهان — می برد اینجا ترا در بی نشان
بگزمان در اندرون آی [illegible] — تا ترا باشم در اینجا [illegible]

ایستاده برگرفت و شد در پرده — او [illegible] آن لحظه از هم پرده [illegible]
در درون پرده شد چون پیش [illegible] — در گذشته از وجود جان و تن

چون از این عالم بدان عالم شتافت — راز او بکلی در آن عالم گشاد
راه یکجا پرده اندر پرده — یک آن راه از صفت گم کرد

جا به جا دیدش نهان شد در نهان — مرد را لرزی در آمد در نشان
ناگهان الحان ایستاده شنید — یک مرا ایستاده را آنجا [illegible]

رسیدن سالک و وصول پرده اول

می برید او در او خود در پرده [illegible] — تا مگر پیدا شود در پرده راز
اولین پرده ز نور [illegible] — چون [illegible] کرد اندر انجا [illegible]

پرده نور شعله زن در پرده در — گر ببینی آن تو باشی پرده در
نور نوری چند مانده بجا — در صفت بود او چو حوضی آب [illegible]

گفت ای ایستاده این نور [illegible] — چیست با من تو بیان کن این [illegible]
گفت ای مسکین مترس [illegible] — تا ترا بر فرق [illegible]

چند ز پنهان باشی و پنهو شوی — نیک می بین تا نباشد گم شوی
خود ببین با این همه گم کرده ست — عقل ما نند قلزم گرد دست

رسیدن سالک و وصول پرده دوم

در سلوک آنش طلب بی جان — دید خورکاسی در آنجا بی حجاب
بود خورکاسی ز نور آنرا [illegible] — سر ما را هم ز ما تو باز دان

برگذشت و پرده دیگر بدید — یک که از یک و که نور آمده ست
هردم از نورش ظفر [illegible] — جسم ما [illegible]

پرده این بی نهایت از صفات — نه چنان نوری که پس [illegible]
گرد آن نور معظم نور [illegible] — از آفتاب و جهان پر آفتاب

نور که نوری که بر نور آمده ست — جمله کام خویشتن [illegible]
کردم از ایستاده دیگر سوال — باز دیگر نور در هم [illegible]

نور او نور عجب چون روح بود — [illegible] آنچه آدم من از بوی
گفت ایستاده دم که این خور که گشت — داده او آنجا [illegible]

جملگی در روشنی او شده — آنکه عقلش [illegible]
بگذر و بگذار زین نور و برو — گفتم ای ایستاده دیگر گوی حال

راز این نور دگر با من بگوی — از زمین اینجا کان آمد پدید
برگذشت و شد بسوی پرده [illegible] — روشنی راه را این دم [illegible]

روشنی پرده زین نور آمده ست — هرچه پیش آمد در از آن در گذشت
راز پرده مرد را حاصل نشد — نور او با او تو بسیار [illegible]

نور او از نور نو آمد پدید — پیر ره روی اندر راه او شد
بود پیری روی او ماننده نور — تا چه بینی باز [illegible]

بگذشت و راز او در می نوشت — بر همه واقف شد و [illegible]
آنچه او را از کتب حاصل شده — اندر آن پرده چو او واصل شد

بگذشت او تا به پیدی در [illegible] — با همگار [illegible]
پالها دانست [illegible] — سر [illegible] پیش [illegible]

بود پیری صاحب رای و خرد — پیر او را کرد آنجا احترام
پیش پیر آمد ولی خاموش شد — بر کمال خود او واصل شده

پیالها در خواند آن آمدی [illegible] — کرده آهنگ [illegible] از جا بجا
از چه مدهوش آمدی نزدیک من — خوش همی خندید بر پیری ای

رفت پیش پیر و کرد او را سلام — گرچه [illegible] گم کرده [illegible]
پرده و ارث ایستاده [illegible] — در صفات پیر او مدهوش شد

پیر گفتش ای [illegible] سوز و راز ما — زود باشد تا شوی ره کرده تو
خود مکن گم یک پرده گم مکن — پیش آی اکنون تو در نزدیک من

پخته باش و اندرین پرده [illegible] — زانکه این را هیبت [illegible]
بگذر و بنگر [illegible] ایستاده — کرده [illegible]

از چه ترسان گشته زین پرده [illegible] — هرچه بینی با تو آن [illegible] کند
گفت ای پیر نکو روی لطیف — هرچه میخواهی بپرس از من [illegible]

می گذری بین [illegible] — این صورت از کی کرده [illegible]
چند پرده باشدت بر گوی تیز — [illegible]

چون ترا ایستاده از تن کو کند — تا ببینم راز تو زین پرده [illegible]
گفت ای پرسنده حال [illegible] — باز ده ما را جوابی ای شریف

من ز ایستم درین راه چنین — راز من ایستاده میدان [illegible]
گر تو میخواهی که گردی [illegible] — [illegible]

ز ره حال خود بگو با من تو باز — جان خود را کرده در ره او نثار
تا سیوم پرده برابر در رسید — بگذر و بگذار ما را این [illegible]

راز من هرگز نبیند هر کسی — در گذشت از وی [illegible] رفت
راز ایستاده [illegible] باز ده — ناگهان یک ماه [illegible]

در پی نور طلعت زوج ...
دید او یک صورتی چون کمال
خوش رخ ... کرده بود
پر نشاط و خنده لب باز ای ...
ایستاده و چون باز ار برگشاد
گفت ای دانا ...
اوستاده و آنجا باز چون
دیگر از پرده او را گرفت
گفت اکنون تو هم پس باش ...
پس برو آنجا که باطل کن
چار این پرده و عجایب پرده ...
پرده در پرده در پی ...
در میان پرده و ... صفت
شعلهای ... کون بر هر صفت
دید او خود ... چون ...
از کمال صنع ... نظر
بود نوری در تجلی ...
در تحقیق و یقین ...
در میان نور ...
صاحب اسرار ... گشت ...
اوستاد او را ... گشت کل
هم ... در ... با ...
... نگیرد ... او ...
... پرده از ... نور ...

رسیدن سالک و وصول پرده سیوم

زآب چشمش چشم آبی کرده بود
... او ... اندر ... گوش
سوی او با خود ... رمزی نهاد
هم بنور طلعتم ... من
آنکه ... اسرار ... راز چون
از پس پرده ... راز ...
با من چون اکنون راز جوی
زود ... خویشتن ... کن

صورت و معنی و آب حیات
... پیش ... ساقی ... خوش
چون شنید احوال و آن ...
راه ... چون ... شو ...
راز تو ... آمد پایدار
می شود پیدا ... راه
گفت ای ... قدم ...
بر که ... شدم در پرده ...

رسیدن سالک و وصول در پرده چهارم

بر تر از ... ادراک و فهم ...
... در هر زمان و هر صفت
... او این ... بر ... چون
راه او ... در زمان ...
این کو ... صاحب ...
لال شد ... سالک ... آن ساعت ...
... او ... نشد ...
لیک هم در پرده ... در جنت ...
او ... بود ... و در او کل
... در سر هویت ...
چشم عالم ... او ...
بود ... و ... و ...

بود نوری ... آتش نهاد
برق ... و ... آن نور خوش
بود ... سر ... پیدا از ...
بود نوری رنگ رنگ ...
بود نوری زینت عالم شده
رفت او چون پیش ... پرده ...
بود ... در میان نور ...
سالها ... دیده در شب ...
هم بنور او ... پرده ...
راز ... او ... پیدا ...
... پس ...
نور پرده ... پایداری کرده ...

سالی ... دانش ... آن ...
روشنی از صنع ... کاینات
... او ... حوال ...
از سرش آمد ... و در گشت ...
جمله گم در ... درنگ ...
گر تو اکنون مرد کاری ...
جهد کن ... شود کارت ...
این سخن ... گفت ...
پرده دیگر ... آمد ...
پرده ای دیگر ... کرده ...
... دید ...
نور ... سالک حیران ...
جمله عالم ... نور ...
... آید ... اندر ...
جمله پرده ... روشن شد ...
... آمد ...
... اوستاد ... دیدم ...
تا شود ... او ...
... در جهان ...
لیک هم ... ماند ...
هم ... پرده ...
... پرده شد ...
در جهان ... دیده ...
از غیب ... کرده ...

چون ... خطاب ... از جناب
چون ... گرد اندر ...
چشم ... پیدا ...
یک قدم ... لوی ...
ذات ... آنجا ...
... راز ...
گفت ... رمزی ز اسرار ...
... نور ... جان
... در کون و مکان
... جان من ...
گفت ای ... نهاد ...
... در زمان ...
... وصف ...
... اوستاد ...
... اوستاده با من ...
اوستادم این زمان ...
گفت ای ... بشنو ...
... اوستاده دیدم ...
پرده را از ... بالای ...
... دیدم ...
آنچه اول دیده ... پرده ...
گفت ایشان ... ماند ...
... ایشان ... نور ...
لیک اکنون ...

پرده ها بی چون حجاب ... جناب
آنچه آمد ... در سوی ...
... چشم ... شده
اندر آنجا آمده ... چو
... ز آن منزل ...
... اندر ...
تا بدانی حال خود ...
... این ...
این زمان ... تو ...
این ... تا ...
اوستادا ... اندر ...
تا که ...
... پیدا ...
ناپیدا ... راه ... این ...
آنچه دیدی ... را ...
... در آنجا ...
انقلاب ... پرده ...
... از ... کردم حالها
این زمان ... پرده ...
عاقبت ... یک ...
... از برون پرده ...
... کار ...
... این ...
در میان ... کرده ...

راه ... چون ... روشن ...
دیده ... اتقای ...
ذات ... ما ...
... در ... نگاه
... آمد ...
... من ... اوستادم ...
گفت ای معنی و صورت ...
ای تمامت پرده ... روشنی
ذات تو آمد صفات ...
راه ... نهای ... آنجا ...
راه از من ... آمد ...
... اندر ... رفت ...
راه و ... صورت و ...
تو اگر ... از ... من ...
... چهار ... بر ...
هم ... رمزی از اوستاد ...
این زمان ... حال ...
راز اوستادم ... جانان ...
... تا ...
... تماشای ... راه ...
حال ... یک ... یک ...
مانده حیران اندر ... پرده ...
هم ... از ... پرده ...
... رمز ... آیم ...

در صفات نور ... روشن ...
از ... روشن ...
مردم از ... حالی ...
... آنجا ...
از سوی ... آمده ...
ذات من ... روشنی ...
... تو ...
... داده ...
... ای ...
زانکه اوستادم ...
راه ... تو ...
چون ... آمدی ...
اندر ... چون ...
باز ... راز ... با من ...
زانکه اندر ...
تا بدانم حال خود ...
تا ... این ...
گر ... با من ...
لیکن ... کلی ...
... آنگاه ...
راز ... اندر ...
باز مانده ... اندر ...
راه ... از من ...
... هیچ منزل ...

گاه در شش پرده گه اندر رفت — می‌جویم از استاد باز
راز میجویم ز استاد جهان — تا که گوید پیر چاهم روز و شب

راز میجویم ز استاد خود — تا که او را بینم ای ...
گوهر این گردش اندر نهان — من نخواهم این معنی اوستاد

سالها جویای استاد آمدم — هست چون آتش رفتم باد آمدم
سالها مقصود من این بوده است — یکزمان زین جا شدم و فهم ماسوا

اوستادم اوستاد جمله است — از خودی خود همه ترتیب اوست
این همه ترتیب پرده اوستاد — از برای دیدن خود او نهان

اوست جمله لیک ناپیدا است — زان شدستم اینچنین پیدا که
اوست جمله لیک می آید خطاب — پرده هم از اوستاد کل بود

نور خود را از نهان پیدا کند — جز به راه من تو گردانی که
جز بر او هم پرده دیگر بود — آنچه میگویم ره دیگر کرا

من درین پرده چه پرگار شدم — من چو در پرده حیران شدم
رو بهی کن ز من لا ترسی — این زمان دریاب تو چابک شده

گر همی خواهی که بینی اوستاد — اندرین راهت قدم باید نهاد
در چنین پرده جان هر جا ... — در زمانه پی در درون پرده باز

من نه‌ام این راه اگر پویم — لیک اکنون مانده در هم
هر که این پرده ... راه برد — بعد ازان این پرده ما از ...

در زمان در پرده چند اوستاد — لیکن همه قانون و ترتیبات
جهد کن ای رهبر پاکیزه رای — تا تمانی ...

راه در پرده جان در پرده باز — تا که رو در عقوبت ره ...
زود بگذر تا در آنجا راه جوی — گر تو ... پرده ...

گفت ای پیر مبارک روی من — یکدم دیگر نگه کن چون ...
باز گو احوال راهم بر تمام — تا که چند این پرده دارم اعتزام

چند پرده بایدم زینجا گذشت — تا توان در پرده اسرار گشت
چند دیگر پرده‌ها اندر رست — باز گو تا جان تو زین آگه است

گفت عارف پرده دیگر بود — اینچنین پر رو تو راه و می‌شنو
غلغل و تسبیح پیران اندر آن — تا ... آن زمان ...

جایگاه خوفناکست و روا است — بگذرد از این زمان آنجا که
این سخن جانا که از تندی است — این زد دیده و ...

تا نپنداری که راهی خود شده — ای سالک کاندرین ره ...
هیچ تو بسیار کس پس ... — در مقام عشق صاحب دیده‌ای

آنچه تو دیدی و هم بشنیده‌ای — تو کجا ... آنجا ...
راه تو بر شغف این پرده درست — در پس این پرده یک پرده است

جهد کن تا تو از وی بگذری — گر بمانی باز از غافل تری
کی چنانچه بری این غل فضول — زانکه اسرار ... فضل و ...

راه پیدا این ره از پیشان بپرس — هر که دیده باشد از ایشان بپرس
بگذر از پرده کبر و منی — گر تو مرد راه چون ره ...

بگذر و بگذار استاد ازل — تو طلب کن تا بیابی ای جهل
گر تو استاد ازل بشناختی — از همه کردار ...

ای دریغا قدر خود نشناختی — در زمان تو مایه خود یا بیخ
ای دریغا در مردانت نبود — روزی مردان ...

اوستاد پرده اندر پرده‌ها — آمدی اندر برون پرده باز
اوستاد هیچ آنجا باز جو — آنچه گم کردی هم از خود باز ...

پرده خود بردار ای بی‌خبر — هم ز استاد است ...
پرده بردار ای ... استاد که — تو چنین در پرده مانده ...

ای دریغا در درون پرده — لیک خود را این زمان گم کرده
ای دریغا ای دریغا ... — هم ... آمد ...

ای دریغا که از خود چون شوی — خوشه چون شب که گردون شود
زود بگذر هیچ آرامی مجوی — اندرین ره هیچ آنجا می مجوی

بگذر ای دل تا نمانی باز پس — زود بگذر از ره خشکی باز پس
بگذر ای دل پرده خود باز کن — اوستاد پرده را آواز کن

تا که رویش بینی آشکار — تا شود او پیدا در کلی آشکار
بگذر ای دل تو جان در پرده باز — ورنه باز بیا کند این پرده باز

هر چه دیدی آن خیالی بود و بس — هر چه دیدی آن خیالی بود و بس
باز جوی استاد و بگذر شاد و ... — چند باشی خوار و پر گردان

چند باشی در پس این پرده تو — در ره آی راه ... کم کرده تو
چند مانی در نهاد خویشتن — بگذر زین پرده‌های جان و تن

چون شنید این راز از استاد او — هم نظر آمد مرا او ...
پس قدم در راه نه آزاد و ... — برق وار اندر ره افتاده

می‌شد اندر جهان اندر نهان — باز میکرد دیدار او اندر نهان
راه راهی دیده می برد راه — تا که جایی پیدا آنجا بگاه

خود بخود میگفت راز خود بر او — می گذشت و می نوشت آنجا که
زار و حیران ناتوان و خسته — باز مانده دل حزین و پای بند

بنده را او چنین صورت شده — راه کرده چند ماتم زده
گفت این خود کرده‌ام اندر نهان — اینچنین هر که کرده اندر جهان

دور افتادم چنین چاره من — زار و حیرت همه و ...
این که کردم من که گو دست ... — دور افتادم دریغا از خود

اینچنین حیران درین راه درآ — زین شکست آورده جان اندر ...
ای دریغ راه من دور و دراز — از چه سر تا پای جور او فتاد

من چه دانستم درین در را — تا مرا باشد ترین هم کارساز
من نه‌ام باخبر درین ره در شدم — آنچه ... درین قدم از سر شدم

ای دریغا رنج و سعی من چنین — سالها شد صرف عمرم اندرین
ای دریغا هیچ کس آگه نشد — هیچکس با من کنون همره نشد

این ما را خود بخود بر داشتم — خلق بد کرد را بخود بگماشتم
این بلای خلق بر من جور کرد — اینچنین از پرده‌ام در دور گرد

من ندانم تا دگر ره باز من — باز پیچم روی خویشان در وطن
کی چاپان وگرمن ... — اینچنین حیران بمانده دو هم

کی شود دیدار استادم یقین — تا کنون من شوم کلی ببین
کی سپارم راه کلی را تمام — کی شود از حضرتم حاصل تمام

این مرادم حاصل آید خود بخود — باز ماندم اینچنین حیران بخود
کار من در عاقبت پیدا شود — یا نه زین راهم رهی دیگر شود

این همه پیش تو کرده نامدید — کی در آن حضرت منم خواهی رسید
بهتر از عفت راه ... — راه دور است چون بینی بپیچ

در کمال وصف کزی ره پی — تو ز داری پا در آنجا کی رسی
حاصلم کرده و زراه ... — ترجمان من شود این ترجمان

حاصلم کرده اندم تا که چون — هر در آنجا که باشد رهنمون
وه نیابم کیست در راه ... — تا که پیدا من شوم از که ...

رسیدن سالک و حصول پرده پنجم

راه می برید تا جانی پیدا — ...
... — اندر آنجا شد یکی پرده بدم

پرده دیدار جمال را پیدا — ...
... — پر ز زینت نقش او پیراسته

پرده سرخ رنگ و نیکو — اندران پرده همی ... موج ...
موج بیرون اندرون پرده هم — دیدار اندر رونق ناگه یک قدم

پرده دیدار جمال سرخ رنگ — پرده نقش ... در وشتاب رنگ
رفته او از نفس ما ساده است — در درون پرده یک آواز داشت

رفت او از بلندی ساز داشت / در درون پرده یک آواز داشت
بود آوازی درون پرده در / بی خود آواز آمدی زان [illegible]
بر سر آن خیمه وز بر علم / دید پیری ترک روی دل دژم
از روشن بر چهره نورانی دلی / پیش او ایستاده بودی [illegible]
سایهٔ نورش چنان کز پرده [illegible] / کاو فتاده در نهایت پرده بود
نور رویش شعله در زیر علم / می زدی خون [illegible] انجام [illegible]
پیش پایش [illegible] در جای او / زیر پرده [illegible] جای او
از کمال [illegible] او آنجایگاه / داشت [illegible] در دست او
[illegible] گردی هر سوی نظر / هیچ [illegible] از [illegible] اینجا گرد
[illegible] افتاده بی سر پیش او / [illegible] شد بی جان [illegible]
این [illegible] افتاده [illegible] / او فتاده پیش پرده [illegible]
سر ز [illegible] در خون چکیده تن [illegible] / سر نهان کشتی هم از [illegible]
نور روی او بگرد تن شدی / تا در آن ساعت وجودش [illegible]
[illegible] کشتی و دگر پیدا شدی / [illegible] آنجا که بخود [illegible]
[illegible] ازان [illegible] او [illegible] آب / بود [illegible] و آب داده چون [illegible]
هر که این رمز و معانی برگشاد / گشت بی [illegible] پیش [illegible]
هر که زین اسرار آگاه شد / در درون پرده [illegible] شد
گر کلاه عشق خواهی [illegible] / از خود و سر و جان [illegible]
وین عجب چون سر برون زد [illegible] / زنده [illegible] پیش [illegible]
گردد سر تا تیغ او گردان شدی / [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] / لیک تن پیدا شدی سر دم [illegible]
سر به پیش تیغ گردان آمدی / [illegible] در افتادی و چنان [illegible]
[illegible] از پیش و پس گردی نگاه / [illegible] دید اینجایگاه
نور رویش خیره کردی چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] شخصی تن ضعیف و ناتوان / ایستاده [illegible] دل جان
دیده شخصی چشم و دل یکباره [illegible] / جان خود در راه حیرت [illegible]
[illegible] که از خوف او ایستاده بود / چشم سوی روی او بنهاده بود
روی سوی او بکردی [illegible] / حالتی پیدا شدی اندر نهان
چون نظر در وی او افکند [illegible] / [illegible] در جان او افکنده [illegible]
این همیشه [illegible] که ایستاده [illegible] / تن ضعیف و دل [illegible] و جان [illegible]
رفت از [illegible] / پس جوابی داد [illegible] نیک [illegible]
گفت ای شیخ از کجایی تو بگوی / از برای چه شدی در جست و جو
[illegible] تو بگو از بهر چیست / گفت [illegible] بگو از بهر چیست
از برای چه در اینجا آمدی / [illegible] و بود پیدا آمده
[illegible] داری تو در اینجایگاه / آنچه میجویی تو اندر پرده [illegible]
با من این راز نهانی باز گوی / [illegible] چیست و آنچه [illegible]
[illegible] ایستاده بود [illegible] / گفت خاموش [illegible] سخن [illegible]
چون بهوش آمد ضعیف [illegible] / گفت [illegible]
تو چرا ترسانی از من [illegible] پیش / آنچه خواهی گفت برگوی و [illegible]
من ندارم کار با تو ای [illegible] / راز خود برگوی [illegible]
تو چه خواهی زین مقام [illegible] / از برای [illegible] تو ترسناک
راز خود برگوی تا من بشنوم / بعد ازان مقصود تو [illegible]
[illegible] بگشاد [illegible] چنین / گفت ای نور [illegible] الیقین
من چگویم با تو در اینجایگاه / این [illegible] انجام [illegible]
[illegible] که اینجا کرده ام / همچنان مانده درون پرده ام
سوی [illegible] ایستادم کنون [illegible] / این [illegible] از بند جانم [illegible]
ایستاد اینجا [illegible] آورده است / لیک راه عشق گم کرده است
من طلبکارم که [illegible] / راه کردم [illegible] در [illegible]

منزلی چند درین ره کرده ام / همچنان ایستاده پیش در [illegible]
گفت ای پرسنده این اسرار تو / این زمان [illegible] از گفتار تو
من بدان [illegible] این [illegible] / تا چه افتاد درین [illegible]
دور چرخ اکنون چه در کار [illegible] / در درون پرده بچارت [illegible]
آمدی اینجا بگو ای راه بین / از من این [illegible] از کل [illegible]
راه بسیاری بکردی در نهان / در درون پرده گشتی ناتوان
این رهی چند و غایت آمده است / پرده هایش بی نهایت آمده است
[illegible] اینجا [illegible] / پرده ها از [illegible] پرده [illegible]
پرده داران هم و ما در پرده ایم / همچو تو ما پرده را گم کرده ایم
[illegible] سرگشته [illegible] / همچو تو ایستاده جوینده [illegible]
ما طلبکاریم سوی او [illegible] / زانکه این [illegible] کل او [illegible]
[illegible] پرده [illegible] / [illegible] بزرگ اسرار او [illegible]
کس ندیدم من طلبکار چنین / این زمان دیدم ترا ای [illegible]
ای بسا کس [illegible] گذشت / لیک زین راه دراز [illegible] گذشت
[illegible] از [illegible] وگاه کس / نیست اندر راه کس همراه کس
رو چو خواهی رفت تو زینجایگاه / [illegible] پی بری در پرده [illegible]
راه تو بالای پرده او [illegible] / اینچنین [illegible] از تو کی [illegible]
[illegible] دیدم درین راه [illegible] / [illegible] در [illegible]
راه بی پرده و پایان ناپدید / [illegible] می بره و درمان ناپدید
چون برخیزند [illegible] / [illegible] باز گشته سوی او
ای بسا جانها کزین راه چنین / او فتاده در چه حیرت چنین
تو کجا خواهی شدن رو باز گرد / هم [illegible] خود بر [illegible]
باز گرد و تو مرو اینجایگاه / باز گردی همچو ایشان [illegible]
باز گرد و هم در اینجا [illegible] / [illegible] در [illegible]
ای بسا روزا که من شب کرده ام / همچنین مانده درون پرده ام
چون درون پرده بنمود [illegible] / [illegible] در درون پرده [illegible]
راه این پرده عجایب چند است / تا نپنداری که راهی [illegible]
[illegible] راه تو باز [illegible] / همچو [illegible] اکنون [illegible]
بازگرد و در سلامت [illegible] / گر ترا [illegible]
روی سوی راه خود کن [illegible] / تا نباشی باز مانده [illegible] جان
در جهان [illegible] کن [illegible] / تا نگردی اندرین ره [illegible]
باز گرد و [illegible] من [illegible] / [illegible] از ذات خود [illegible]
اندر اینجا [illegible] همچون [illegible] / ره رو [illegible]
گفت من خواهم شدن [illegible] / لیک [illegible] من نخواهم گشت [illegible]
من بدین امید در راه آمدم / خود [illegible] آمدم
هر که سوی [illegible] رفت و [illegible] / [illegible] گوهر بی [illegible]
میروم گر راه چند باشدم / هر چه باشد [illegible]
خوف [illegible] بازگشتن [illegible] / [illegible] اینجای کشتن [illegible]
من نخواهم گشت از اینجایگاه / میروم [illegible]
تا که [illegible] پیش آید [illegible] / زین خوشم که پیش آید [illegible]
کار من با [illegible] ایستاد [illegible] / من ندیدم [illegible]
هر چه آن ایستاده [illegible] / هرچه [illegible] ایستاد [illegible]
[illegible] خواهم رفت تا که [illegible] / گر هزاران سال اندر [illegible]
عاقبت [illegible] از انجام [illegible] / عاقبت حال [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] امید [illegible] / کام خود [illegible] درین ره [illegible]
[illegible] نا امیدی [illegible] / [illegible] از پیش [illegible]
هر که او صبری کند در عاقبت / پیشش آید عاقبت هم عاقبت
[illegible] چون کسی جان [illegible] / جان خود را در آسان [illegible]

واستاد این دوست از جلال
ماند مات این گشته در انگاه
اندرین ره آمد و بر کی گذشت
سالها در ناله بود و درد بود
راز او گر تو نبینی ای پسر
در چه پیدا آمد اندر کوی یار
راز او چون من بدیدم در جهان
تا کمان بکروز همچون تو زرا
نه چو تو خاموش بود و تو چو خاک
نه چو تو کار با ما پیدا کرد
او چنین اندر کمان او در دو بود
چون رسید اینجا و پیشی ساز کرد
ای درون پرده ام اندر برون
چند بازی پرده پرده باز کن
پرده ها را تو پیش از خود بدر
چون ترا اینجا کی کشادم
پرده تو پرده ها چون در
راز تو من دانم و تو راز من
چون درون پرده هم در پرده
چون درون پرده و پرده منی
بر کن پرده تو چون منشو عیان
گم شدم اینجا چو پیدا آمدم
پرده بر دار و تو در پرده مشو
کار من اینجا که یکی مرا

تا پنداری که اندر گزاف
همچو تو ای پر دوست او را
راه پیدا و حقیقی می نوشت
چند دل و بی جنت و حق فرد بود
گرچه پیدا و جان دانی مرا
دارد او پیدا و نهانی کی شناس
تا که خود چه بود در انجا که جهان
در پیدا ز دور او انجا که
نه چو تو اینجای آمد چو خاک
نه چو تو این رفت و آواز کرد
گرچه همچون تو درون پرده بود
بال و پر مرغ چینی باز کرد
من برونم هم بقیم اندرون
کی بارهم در پرده هم و آن کن
کار ما را پیش ازین از خود ببر
تو پیش اندر راه تو در یا خم
چشم تو خود سوی ما بی نگر
این زمان دانی تو کلی ساز من
از چه ما را اندرین ره کرده
من ز تو پیدا شدم در پرده
گر زمان آید بشنوم
باز بان گنگ گویا آمدم
همچو دیگر بار گم گرده مشو
یاد ما را از جان من کلی برا

گشته او ز ذره گرده جاودان
گشته او شو که تا ذره شوی
اندرین ره همچو تو از شرف
نزد ما دل سالها پرواز داشت
راز تو چون راز او آمد چنین
هیچکس از راز او آگه نبود
راز پنهان جز نه پیدا بی او
هست بود راز عشق هشیار او
نه چو تو بر جان خود نرسید او
بود سوزی در نهادش بوالعجب
پرده او بر در میدان جایگاه
گفت ای وردی که در جان منی
من درون پرده ترا پرده درم
راز من در پرده از چه برون مکن
چند باشم مر ترا حیران شده
مر مرا مشهود دل روی تو بود
مر مرا در پرده راز جان تو بی
راز من در پرده اندر ازت گشا
چون درون پرده هم از برجا
چون همه پرده تو بی برقع مکن
چون دو بی نبود نباشد پرده هم
تو منی و پرده در ماند بخت
پرده را زدم در اینجا فاش کن
تا شوم خالی تنو و اصل شوم

گرد و آسوده یکی در جهان
در برش چون روح پاینده شوی
در مقام عشق او سازش فتاد
عاقبت پیدا دش اینجا راز داشت
درگانی مانده مرد راه پیش
عاقبت بر باد داد او جان خویش
چون عیان شد راز پیدا ای
همچو تو واماند پیدا او
نه چو تو بر چشم خود از دید او
من ازین در مانده بودم در عجب
گرچه چه کرد او در پرده درا
اندرین ره گفت و ایمان منی
چند داری اندرین پرده درم
زار کشم الحق در خون مکن
در میان پرده سرگردان شده
زانکه اندر پرده رو سوی تو
کل منشو از دو جهان تو
عاقبت منشو و من آنجا بر او
چند می اندازی از پرده درو
پیش جان من گردان سر زمن
تو نشینی من کمان گم کرده
پرده بجز هم در اینجا کاست
روی خود ای دل سوی عیان کن
تا قیامت بی تن و بی دل شوم

من نباشم پرده و نبود دلی خلاف
چون مرا اینجا چنین شد روی تو
چند باشی پرده باز و پرده هم
چون چنین باشد گمانی بود دم
دار مانم دار باشم دار جان
دل شتاب و پرده اندر حجاب
جان خود ایثار کردم در دوست
راه خود اکنون بر من آسان کن
راه خود گرچه نهانی ساختی
پرده از رخ بگشا نیاز کن
پرده از دل برگشای جان دل
راه دل در پرده جان کرده
در درون پرده از چه وجان
راز خود گم کرده و در پرده
چه گویم چند جویم چون تو بی
این دو بی را زاجول من شدست
پیش منم این زمان در پیشگاه
ما و سوی مینرم در سر پس
مای و سو تیپی بیزم از شوق تو
چون شناسایی خودش اینجا که
از خیال عشق من از راز تست
حاصلت این بر که من عاشق شوم
گم مکن اهم چو من در من شوم
راز خود با تو نهادم در بیان

گم شو و این گفت و گوی من گزاف
پیچو دو پیدا دیدیم سوی تو
پرده بر دار و مرا از خود مگر
اندرین پرده نهانی بوده ام
پرده ام در پرده ام پرده در آن
راه تو اینجا ندارد جز حجاب
بر امید آنکه گردم تم اگست
اینچنین عشق سرگردان کن
از نشینم در کمان اندر نهی
یکنفس در پرده ام هم راز کن
روی خود اینجا مرا بنما بدل
خویش را در پرده پنهان کرده
در نهان اندر نهان گشته عیان
پرده دل را تو ره گم کرده
از درون و از برونم چون تو بی
بند را هم در دوبی پرده بدست
مر مرا این پیشگاه اندر پناه
تا که حاصل شود یکی سنی
راز اعیان بیکم از ذوق تو
راز پنهان وجود پیدا یکی
این همه ننگ من از راز تست
زین همه بر دادی و اصل شوم
از کمال صنع تو آگه شدم
ای مرا در پرده ات راز نهان

چون نباشم من تو باشی جزو و کل
پرده یکی من بر هم در آن
من نباشم چون تو باشی ای یکی
چون تو با من مرد و یکسانی یکی
تو پس پرده منم خونخوار دل
چون ترا راهیست بی پایان شده
کار خود آسان کم در نزد خود
راز خود هم خود بخود پوشیده
پرده از روی برافکن زرخ نما
از رخت پرده بکلی برگسل
پرده جان من اینجا چاک کن
پرده از رخ برگشا ای جان من
ای عیان تو نهان در پرده ها
اول اندر پرده دل ساز کن
زود بردار از من این دو
راز تو من دانم از عین الیقین
پیش چشمان دیده ام روی ترا
ای و سوی سبزم در پرده ات
ای تو با سوی من شد پرده
باز من پیدا ز کل کن آشکار
این زمان اعیان کشف جمله
راه سر دم چه یکی گم مر مرا
ای کمال الذات بی صفت
زانکه آن کجا باشد همی

از وجود خویشم اندر جهل
مر مرا زین کار یکی واری
چون چنین باشد کجا باشد یکی
این همه دشوار آسانی کنی
اینچنین سرگشته ام از کار دل
هم در اینجا یا برم جوانی شده
گر تو یکی دیده ام از خویش
روی خود بر پرده ها پوشیده
زانکه از آیینه دل بر زدای
پیش از بنم از دو سر گردان
زین همه وحشت دلم پاک کن
تا ز آب و گل رهایی جان من
روی خود کرده عیان در پرده ها
آنچه یکی رمز و رموز اعاز کن
چون همی دانم که یکسان کل تویی
اندرین ره چون شدم من عشق
تا شنیدم من ز تو سوی ترا
یک زیارت میبرد گم کرده ات
بر کن از روی خود پرده ها
این زمان آن از تو کردم آشکار
گشت پیدا از نهان و اصلم
من ترا می بینم اکنون مرتضا
یافتم از راه صفت معرفت
تا بگویم راز این و آن

گوئی تو در این پرده داران میرم / در فضای بارعت پیسپرم
چون ز پرده اول آخر نوشت / چون ز پرده با طلوع ظاهر شو
خلق یکسر در تو حیران مانده‌اند / تو بزیر پرده پنهان مانده‌ای
گفت تا او نیست در پرده ترا / راه یکی جمله گم کرده ترا
گفت تا نه پرده داری از تو نیست / گفت تا نه در نهان سمای تست
گفت تا او نه گرفتار تو است / گفت تا نفس [illegible] تو است
گفت تا نه دم زحکمت میزنم / گفت تا نه رای حکمت میزند
گفت تا او نه ز جان شد جدا است / گفت تا آنکس نشد آنکه [illegible]
گفت او نه طلبکار تو است / اندرین ره در نهان راز تو است
گفت تا نه سر ترا او بافت / گفت تا نه مر ترا بشناخت
گفت تا نه جان دهد در کار تو / چون شود از جان و دل در کار تو
گفت تا نه تشنه دیدار تست / تا به پیش [illegible] عشق [illegible]
گفت تا نه پرده داری میکند / گفت تا نه پای داری میکند
گفت تا نه جان خود در باز تو / در مقام عشق تو [illegible]
گفت کو نه با تو است و تو با او / یکی [illegible] صد [illegible]
گفت و گوی تو درین راه [illegible] / در درون [illegible] کام [illegible]
پرده بازی تو دیدم پس لها / تا از این معلوم کردم حالها
حال من اینست کاو درد [illegible] / سر نهادم آمدم اندر رهت
ان گفت تو درین پرده شدم / گرچه اول راز گم کرده شدم
من گفت تو برویم روی تو / این زمان [illegible] چشم [illegible]
آب روی من مریز اینجا کنون / هر زمان خونم بریز اینجا بکام
راز تو اینک درین لوح دلم / گشت پیدا گرچه پنهان شد بکلم
حکم چون حاصل شد اکنون جدا / در کمان [illegible] مراد و راز [illegible]
مشکلم حل کن بکلی نیست جست / تا بگوشم جدا زین در [illegible]
این زمان جمله پی دارم [illegible] / آشکارا برفتی و جانم نوی
آشکارا و نهانی چون کنم / چون نهان اندر عیانی چون کنم
آشکارا چون شوی پنهان کن / چون کنم او را به پنهان [illegible]
مست تو گشته هویدا در دلم / راز مشکل گشت اینجا ای حکیم
واصلم کردان در اینجا که مرا / چند کردانم زبان در ماجرا
جان خود در بازم این پیش تو / راز ما در پرده چند [illegible]
چون تو را اصل گشتم اینجا کنون / پیش او در پیش [illegible]
چون ترا کردیم ما اینجا [illegible] / هم نباشد مر ترا اینجا [illegible]
چون ترا آگاه کردیم از نخست / کار تو اینجا برآمد زود چست
کار تو اینجا تمامست ای حکیم / هرچه خواهی این زمان [illegible]
تو به جان در راه ما بازی تمام / پرده خود برافکند از مقام
وصل اینجا کی ترا حاصل شود / هر که اینجا بگذرد و اصل شود
چون تجلی راه بگشایم ترا / آنچه یکی من روی بنمایم ترا
تا بکلی گم شوی در [illegible] من / بر چنین [illegible] اندر اینجا [illegible]
هرچه کردم هرچه خواهم آن کنم / [illegible] اکنون پی ترا تا دان کنم
چون برانی از مقام پرده‌ها / گم شو آنگاه اینجا [illegible]
انکه گفت آن بزرگ پاک [illegible] / هرچه میخواهی بکن [illegible]
چون شوم قربان وصلت [illegible] / [illegible] از آن اگر شوم [illegible]
هرچه خواهی کن بکن زان توام / این زمان در عشق حیران توام
هرچه خواهی کن که اکنون بنده‌ام / سر بپای [illegible] کل [illegible]
هرچه خواهی کن که بیم است [illegible] / عشق این پاکیزه کن تو با جرا
هرچه خواهی کن که دارائی تست / چیست ای تو [illegible]
این زمان خالی کن [illegible] / [illegible] از کمان جان مرا
این زمان از خود گذشتم [illegible] / هرچه خواهی کن تو از روی [illegible]

این یکی جان خود ایثار کرد / خویشتن در راه او در دار کرد
من عجب ماندم درین گفتار او / چشم نم آمد بسی در کار او
تا کی آن آمد جواب از روی [illegible] / تا [illegible] شمشیر [illegible]
این سر او را یکی [illegible] / پرده از کار [illegible] بکلی در فکن
زود و بیش [illegible] شمشیر [illegible] / من چو بشنیدم خطاب [illegible]
از خطابش [illegible] / واندرین احوال سرگردان شدم
پس زدم شمشیر اندر گردنش / سر بحکم [illegible] از [illegible]
اینچنین سالک شد [illegible] کل / او [illegible]
پیش من افتاد و گشت [illegible] / سر زمان [illegible]
من ندانم [illegible] احوال او / تا که چون باشد [illegible] حال او
من ندانم هیچ از این کمال / من ندانم گرچه بود این حال
حال این بودم که [illegible] / پیش تو معلوم یکسر کرده‌ام
حال او این بود من گفتم ترا / پیش [illegible] بگرفت [illegible] ماجرا
حال او این بود و این اسرار او / او فتاده اندر آنجا [illegible]
حال و اینست [illegible] تمام / نیست چیزی دیگر اینجا والسلام
راه رو از گفت او حیران [illegible] / بعد از آن ز انجا [illegible]
در کمان [illegible] چنین افتاده بود / سر بسوی راه کل بنهاده بود
ای دل آخر جان خود ایثار کن / جسم خود از عشق او بر دار کن
چند خواهی بود جان در باز تو / در وصال [illegible] جان [illegible] باز تو
چند سازی قصه این راه [illegible] / چند باشی در نشیب و در فراز
چند خواهی بود بر جان [illegible] / چند خواهی بود اینجا خوف [illegible]
جان خود ایثار کن در راه او / تا یکی باشی چنین [illegible]
عاشقا از جان خود در باختند / سوی یار خویشتن [illegible]
[illegible] انجا [illegible] / از همه خلق جهان [illegible]
تا تو ای واصل شوی در خاک و خون / چند خواهی بود از پرده برون
از برون پرده کس آگاه نیست / زانکه اینجا [illegible] آگاه نیست
راه کل پایان ندارد [illegible] / چون بر [illegible] تصور [illegible]
چون درون آیی ز صورت [illegible] / تو فنا [illegible] حق [illegible]
راه کل راهیست دشوار و دراز / گرچه در پیش تو چندین [illegible]
ترک خود گیر و برون شو [illegible] / [illegible] تا وقت آید کار [illegible]
تو همه حق بین و جز حق را مبین / چون رسد [illegible] حق شو [illegible]
چونکه حق بینی که دانا [illegible] / تا ببینی در [illegible] زوال
ای سلوکت راز کی حاصل شود / راه باید کرد تا نی دل شود
چون دل تو محو گردد در صفات / تا [illegible] حضرت [illegible]
دیده چون [illegible] پر نم [illegible] / هرچه میخواهی در آن دم [illegible]
در گذر از کون و اندر [illegible] / زانکه اول تا بآخر گفت [illegible]
چون یکی شد [illegible] تا سر / کی توانی یافت این [illegible]
نقش برگیر از میان [illegible] / بر چنین [illegible] کار [illegible]
در چنین عشق کل در باز تو / جان خود در راه او در باز تو
یکی حاصل شود اینجا ترا / ور نه تا [illegible] چون و چرا
راه پر پی از کسی [illegible] / یک نفس زین راه [illegible]
شرح راه از راه رو باید شنود / تا که ره یابی تو اندر [illegible]
[illegible] راهی دیده باشی [illegible] / راه یابی گر شوی [illegible]
[illegible] دیده راه کل شود / گر ندانی راه کار [illegible]
راه پنهان جهان اندر [illegible] / [illegible] راز یکجا [illegible]
جمله ذرات در راه [illegible] کل / او فتاد [illegible] یکی در [illegible]
راه پنهان [illegible] صادق آمد / عاشق [illegible] آمد [illegible]
جان خود در راه عشقش باختند / آنچه شان [illegible] یکی [illegible]

جمله ذرات که داران آمده
در نیروی پنهان ای عجب
هرکه دردی داشت او آمد برا
هرکه او درد است در دانش [illegible]
درد باید تا پی تو در دوا
ای بسا دردی که آمد جمله را
درد باید تا ترا درمان رسید
چیست این ره تو را از خواب خوش
تو کجایی و ترا راه از کجاست
هرکجا اسرار عشقش می بری
این رموز من کجا داند کسی
مرکز دریا پی این اسرار من
هرکه این را فهم دارد در جهان
سر اسرار [illegible] باید این رموز
از رگ جان چشمه روشن شده
هرکه این سر دارد و معنی بجان
بلکه یک ذره است او در نهان
در کل اینجا که حاصل کسی
چیست اسرار نهانی [illegible]
خود بخود این راز را کردم بیان
این رموز از عالم پاک آمده است
گر بسی خوانی [illegible] آید است
عشق آن باشد که بی درمان [illegible]
درد او خوشتر ز درمان هرکسی

اندرین ره راه جویان آمدند
از وجود کل همی بی خبر
درد باید تا پی اینجا کجا
اندرین ره درد و دانش [illegible]
درد درمانست و در من جفا
هرکه بی درد است کی داند جدا
[illegible] امید از جانان [illegible]
راز ما تست و شنو [illegible] خموش
[illegible] بی او در نفس [illegible]
هر زمان از راه او [illegible]
فهم دارد گر بخواند [illegible]
لیک اکنون گوش کن گفتار من
چیست باشی خوانده در وی کتاب
پای تا سر آمده در غرق نور
از [illegible] پی من شده
اندرین اسرار و حیرانی [illegible]
هر زمان [illegible] پیش عیان
جان خود را زین سبب واصل کنی
زانکه معنی داشتم در سعی و رنج
کی تواند بود هرگز این بیان
در میان [illegible] زیبا کی آمده است
[illegible] خوشتر [illegible] آید است
درد او هر لحظه دیگر [illegible]
هر زمان در درد جان [illegible]

گرچه چون تو [illegible]
اندرین ره هرکه آمد مرد شد
هرکه او درد است در دانش [illegible]
درد باید درد [illegible] واقف
درد باید تا که درمان باشدت
در [illegible] از کمال شوق او
راه عشق از درد پیدا گشته کل
تو چنین ای مرد بازی کرده ای
تو ببازی کی پی [illegible] خود
راه درد است و [illegible] کار کن
این رموز من جهانی آمده است
هرکه دانست این رموز [illegible] شود
هرکه این اسرار کلی فهم کرد
از [illegible] پی اگر شوی
[illegible] پی تو هر باران [illegible]
این سخن معنی مقامات آمده است
گر تو [illegible] در جهان عاشقی
[illegible] این نکت را [illegible]
ای بسی شب کاندرین پروانه راز
این رموز عاشقانست از یقین
هرکه این بر خواند و در ره [illegible]
هرکه این معنی [illegible] را رخ نمود
درد او را تو چه دانی اندرین
[illegible] از این حیرت [illegible]

راه [illegible] به راه خود گم کرده ای
صاحب ره مرد صاحب [illegible]
هرکه درمان خواهد او جانش [illegible]
هر زمان درد او [illegible] اشتیاق
جان او [illegible] امید جانان [illegible]
مست درمان و [illegible] از ذوق [illegible]
راه پر دردست اندر [illegible] دل
خویش [illegible] این مجازی کرده ای
چونکه معنی [illegible] کار خود
لی مع الله دل ز وقت آگاه کن
[illegible] زان جهانی آمده است
عاشق آسا آنچه [illegible] شود
هرچه گفتم راز با وی فهم کرد
آنکه [illegible] خوان روشنی
باز دانی سر [illegible]
[illegible] فصلی مقامات آمده است
این کتاب من بخوانی [illegible]
مردم از رنج [illegible] اسرار من
گفتم اسرار نهانی جمله باز
[illegible] اینجا بود [illegible]
هر زمانی [illegible] دل پیش [illegible]
گفته ها از دل [illegible]
ای [illegible] دیده کجا یابی [illegible]
[illegible] ایشان خاک [illegible]

[illegible] آید بکار
[illegible] جاودان
عاقبت از پرده [illegible]
چون رهت در عشق آید پدید
راه را انجام نیست [illegible]
چون ترا [illegible] نباشد [illegible]
گر [illegible] پیاپی شود
هرکه [illegible] قلزم وحدت کند
گر ترا [illegible] نماید در نظر
[illegible] عشق باید بفکند
همچو تو در پرده ایشان [illegible]
چون [illegible] کرده [illegible]
او چو وحدت را ادا می کند
ای بسا [illegible] سودا برفت
هیچکس اندر پس این پرده [illegible]
راه را پایان [illegible] خلاف
تا [illegible] واصل شو [illegible]
هیچ سالک اندرین ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible] افتد در [illegible]
معرفت [illegible] در سلوکت [illegible]
معرفت [illegible]
گر نبودی معرفت در کار [illegible]

تا بریزد خون جانهای [illegible]
بگذری از این جهان و آن جهان
در میان خاک در خون [illegible]
راه عشق [illegible] پیدا
لیک باید [illegible]
گر ترا باشد درین ره [illegible]
گرچه اندر راه بسیاری [illegible]
او کجا آهنگ [illegible] کند
از کمال این نظر یابی خبر
طیلسان آنکه [illegible] باید فکند
سر خود [illegible]
می ندانند [illegible] جدا
آنکه [illegible] ادا می کند
گرچه بسیاری بره تنها برفت
[illegible] مرد نیست
تا نه پنداری تو این را [illegible]
این مدان مقصود [illegible]
[illegible]
کی توانی [illegible] از دولت
[illegible] سرو [illegible]
در دو عالم رخ نماید سر بسر
[illegible]
[illegible] اشارتش را [illegible]
کی شدی [illegible]

گر تو [illegible] همی تو پی مرد
گرچه اکنون در درون پرده [illegible]
پرده [illegible] اینجا برگشای
چونکه راه عشق را [illegible]
چون ترا [illegible] نباشد [illegible]
ترجمان عشق [illegible] اندرین
راه او چون خود [illegible] گم کنی
[illegible] مردانه [illegible]
گر کمال و [illegible] حاصل کنی
اندرین پرده حجاب [illegible]
چون [illegible] خویش [illegible]
گر ترا درمان کند هم خود [illegible]
درد خود [illegible] در میان
نیست کس [illegible] آگهی
هیچکس این راه را منزل نکرد
سالها این [illegible]
عاقبت این راه آمد [illegible]
سالکان این پرده [illegible]
[illegible]
چون یقین باشد یکی باشد همه
معرفت [illegible] حاصل کنی
معرفت دام است [illegible]
معرفت را [illegible]
گر نبودی معرفت [illegible]

زین سخن [illegible] مرد
پای تا سر خویش [illegible] گم کرده
تا ترا در عشق باشد رهنمای
[illegible]
[illegible] در اینجا [illegible]
تا رساند [illegible] اندر [illegible]
[illegible] قلزم یکی
در جنون عشق کل [illegible]
[illegible]
آید از [illegible] پرده [illegible]
[illegible] راز تو خوانده [illegible]
خود ز خود درمان خود [illegible]
تا دوای خود [illegible]
[illegible]
کو درین ره خون دل [illegible]
زین مقامات کل مقصود [illegible]
[illegible]
در یقین [illegible]
[illegible]
آنچه اندیشی [illegible] باشد همه
زین همه تو خویش را واصل کنی
[illegible] اندر خانه [illegible]
[illegible]
راه [illegible]

گر نبودی معرفت آغاز کار ‌ کی بدی هرگز حدود ما شمار
گر نبودی معرفت در جود و کل ‌ غرقه گشتی جمله کشتی در ذل
گر نبودی معرفت ابلیس را ‌ کی بکردی این همه تلبیس را
گر نبودی معرفت با شیث هم ‌ کی زدی در راه بی منزل قدم
گر نبودی معرفت ایوب را ‌ این همه زحمت ورا بودی کجا
گر نبودی معرفت با زکریا ‌ جان کجا کردی در آن دم او فدا
گر نبودی معرفت عیسی کجا ‌ یافتی در آسمان چندین عطا
اوست سلطان تمامت انبیا ‌ اوست اول تا به آخر مقتدا
شرح این راه او تمامی باز یافت ‌ شرح این ره اول او شه باز یافت
گر نبودی راه کل عقل کل ‌ کی چنین بودی بشر در جزو ذل
گر نه او بودی صفت و رحمت ‌ کی بدی هر ذره را معرفت
عقل از نقل این سخن ها او نمود ‌ لیک هرگز ره بکنهش برد
راه بینی هیچ او دیگر تراو ‌ در سخن چون او کسی دادی خبر
آنچه او از اسرار دانست او بتن ‌ هر نفس دانست دیگر را بتن
آنچه او اسرار دانست از کمال ‌ نیست دین در راه او را خود زوال
هر کسی عقلی بکند از راز او ‌ کی بداند هر کسی این ساز او
انبیا و اولیا بسیاری شدند ‌ عاقبت از ملکت فنا دم زدند
هر چه او را بود هر کسی آن بود ‌ زانکه او بود و از او بود آنچه بود
او رموز اندر ره رموز آورده است ‌ زانکه او راز درون آورده است
عقل چون معشوق باشد هم صفت ‌ زانکه زو اشیا سر آمد معرفت
عقل کل مرز و رموز او صفات ‌ گرچه بسیاری در این معنی شناخت
لی مع الله از مقام کل شناخت ‌ هر صفت را از کمال او شناخت
عقل اگر از معرفت بو می برد ‌ کی از این دانش گویم بوی برد
در رموز خود بسی همراز کرد ‌ خویشتن با خویشتن بسیار کرد

گر نبودی معرفت واله همی ‌ [illegible]
گر نبودی معرفت آدم صفی ‌ کی فتادی در مقام [illegible]
گر نبودی معرفت مر نوح را ‌ کی بکردی تصفیه [illegible]
گر نبودی معرفت هم با خلیل ‌ کی بکردی جان و دل در [illegible]
گر نبودی معرفت اسحق را ‌ کی بدی کشته بجان مشتاق را
گر نبودی معرفت موسی شدن ‌ کی شدی نور تجلی را [illegible]
گر نبودی معرفت با مصطفی ‌ کی بر و ختم آمدی نور [illegible]
شرح این راه از وجودش شد تمام ‌ ذات پاکش از وجودش [illegible]
او اگر این ره نکردی در بیان ‌ کی بدانستی مر این ره را [illegible]
گر نبودی نور پاکش رهنما ‌ خود نبودی انبیا و او [illegible]
گر نه او کم کردی شرح راه ‌ یکی ماندی سپاه اینجا [illegible]
عقل کل باشد خود از بهر این ‌ ما شود در پیش مرد راه [illegible]
اوست چندین در بن پرده نهفت ‌ او بین آخر چنین پرده [illegible]
آنچه او زین راه شرح کل بگفت ‌ در رموز این سر کجا داند نهفت
آنچه او داد مر کسی اندر او ‌ داد این اسرار او انجا [illegible]
انبیا این ره نبرد از بحث ‌ راه او شرح ره شد از وی [illegible]
او رموز کل بگفت و راز کل ‌ با علی برگفت او اسرار کل
بود او باشد نداری ختم [illegible] ‌ تا رموز او کنم شرح [illegible]
رمز او هر کس کجا داند یقین ‌ زانکه کار عقل باشد هم [illegible]
عقل در اشیا محیط است اندکی ‌ راز دان او را ابد [illegible]
عقل کل شرح صفات او نیافت ‌ راز کل مر او رموز او نیافت
عقل از آن راست چند از وی ‌ کی نهد بر جان ریشت [illegible]
عقل تحقیق رموز اینجا نیافت ‌ گرچه بسیاری در این معنی [illegible]
شرح بسیاری بگفت از معرفت ‌ از کمال عقل خود در معرفت

شرح بسیاری بگفت از کاینات ‌ عاقبت ره را بدید او سوی ذات
چون نبود راه کجا آورد برد ‌ گرچه بسیاری از انجا ره برد
عشق از وی زاد اگر چه ره نبرد ‌ از کمال خویشتن ای بی خبر
آنچنان سرخوش آمد در وجود ‌ در صور مانند او زیبا نبود
آنچنان احوال خود معلوم کرد ‌ آنچنان یکسر خود مفهوم کرد
او حقیقت دید وحدت ذات کرد ‌ هم ز معشوق این بیان در خواست
هر زمان این راز دیگر ساز کرد ‌ هر دمی اسرار جان اظهار کرد
او کمال خود ز نیت پیش کرد ‌ وانما چون وصف خود خویش کرد
تو مباش اصلا کسی اینجا تمام ‌ چون شوی کم پس وصال آن تمام
عشق بی غایات کاینات ‌ راه برده در صفات و در ذات
او برفت و این بماند اینجا بجا ‌ او بدید او بماند اینجا بجا
عشق خود می چند اندر معرفت ‌ زانکه او ماند است اندر معرفت
در میان خود نهان بی باز دم ‌ عقل چون گنجشک عشقش باز دم
در دریای حقیقی باز یافت ‌ هیچ او دیگر کسی هرگز نیافت
گر همی کاری تو نجس اینجا ‌ کان بود پیوسته با تو پایدار
چند باشی پس تو از دم رفته ‌ چند اینجا ساز و دام تن بیک
هر کسی در عقل نقلی کرده ام ‌ لیک همچون تو درون پرده ام
راه تو چون و اینجا برده بخت ‌ جان تو اینجا یکی چون بخت
ره زمان در راه تو بر خفته ام ‌ راه را هر کس نه زینسان گفته ام
عشق راست می نماید بر قبول ‌ تو ندیدانی مر این ره را وصول
عشق نماید ترا اسرار تو ‌ عقل نماید ترا گفتار تو
زنده [illegible] دنیا سر به سر ‌ لیک راه او حقیقی بی خبر
گر ترا در عقل جان باشد قبول ‌ یک شوی در عشق تو صاحب وصول
صورت حقیقت در نقش [illegible] ‌ کی خبر یابی ز نقش [illegible]

شرح بسیاری بگفت و در پسند ‌ سر دمی از معانی می رسید
گرچه بسیاری بگفت از پیش پس ‌ هم نکرد از اشیا فهم هیچ کس
آنچنان مستغرق عرفان شد او ‌ از کمال عرف خود سلطان شد او
آنچنان محبوب بود از عشق دوست ‌ گرچه از مغز کرد این جمله پوست
جوهری آمد عجایب از حبیب ‌ گوهری در کاینات دل طبیب
او کرد از کار کلی برگشاد ‌ او اساس حدت و عرفان نهاد
از درون جان بجانان راه یافت ‌ این کمال از شوق الا الله یافت
او کمال خود بدانست این چنین ‌ زانکه بد او را [illegible] پیش بین
این کمال لایزال از خود طلب ‌ تا که عشقش رخ نماید بی سبب
عشق باید عقل را آموزگار ‌ او برفت و این بماند از روزگار
عقل اندر پرده ره دل راز دم ‌ عشق سر دم در کمال پیدا زدم
عشق خود چیزی به پیدا اینجا ‌ گشت او اندر میان خود نما
راز خود با عاشقان خود بگفت ‌ هر یکی ره گو نزار این در نهفت
هر یکی بر عکس تا زان گشته ام ‌ هر کسی نجسی بدینسان گشته ام
گر همی خواهی تو چیزی را یکجا ‌ کان مراد تو بود هم در سخن
راه تو ما ساز اگر یکسان شود ‌ جان جانت رهبر جانان شود
راه بر خود میروی کی رهبری ‌ تو ندیدانی که مردم پس تری
راه اگر یابی که عاشق شد ‌ همره او باشد از این ره شد
تو نخود هرگز کجا این ره بری ‌ کی تو خود از این سخن آگه بری
عشق معنی می نماید سوی او ‌ تو بمانی در میان جمله پوست
عشق او مشتی ز عقل احدیت ‌ گرچه اینجا کار عقل آمد [illegible]
آمدست اینجا فضول بی کند ‌ اینجا از دوری وصول بی کند
ای ز عشق لایزالی گم شده ‌ از جمال عشق تو مردم شده
بر کنار عقل باشد ابدا ‌ کی بود هرگز ترا آن پیدا

هر که نقش صورت ساخته شد
چند گردی گرد نقش ای بی‌خبر
چون تو بر نقش این و آن گل می‌بری
کرده‌ای تو پیش چشمت گر خوش است
آتش طبعی بکش اینجا بکار
آتش طبعت برست از شعله
آتش طبعت بار ای وسوسه
آتش طبعت تپش جان
آتش طبعت در کپی تو را
آتش طبعت چون زن شهوت
آتش طبعت دارد گمن تو
گه چی از آتش تن دور شو
ابج آن آتش کراو سر ما کشد
سوزهای عالمی می‌سوزد او
چون تو او را آتشی خوش بوشی
ای دریغا آتش همه او شد
عاشقان در آتش معنی شدند
آتش معنی طلب کن از یقین
آتش معنی چو ابراهیم یافت
آتش گشت بی وصف و صفت
چون که ابراهیم در آتش فتاد
آتش صورت معنی گشت باد
چونکه ابراهیم اندر وی فتاد
چونکه آتش آتش او را بود

هر دم آن بی‌خواب پیش آن ساخته شد
زان نمی‌یابی تو زین سو بیچاره
پای پیشه از این گل صد وی
راه تو دور است و حجابت آتش است
تا نسوزد آتش آنجا بکار
ور نه تن تو او فکنده و لولو
زان نمانی در پس و پیش
خویش از دست طبیعت وا رهان
یکنفس هر لحظه صد ماجرا
در میان چشم در سر زن شهوت
یکنفس آنجا جواب آتش تو
گه چی اندر فضای نور شو
عاشقان کشته و شیدا کشد
سوزهای راه سر آموزد او
پای تا سر در درون آتشی
هم ز بی ناخوش تو اهرام آتشم
نه چو تو در آتش دعوی شدند
تو بکن ورا فعل از دل آتشین
خویش را اینجا که تسلیم یافت

چون بماندی در میان نقش تو
نقش چون آن صورت و غفلت هم
ای ترا هر دم ز غفلت پرده‌ها
آتشی در پیش ره ای سخت رو
هر که زین آتش بسوزد چه خبر
آتش طبعت بر کبر و جدل
آتش طبعت دشمن هر تر
آتش طبعت آپیس و شرم
آتش طبعت بر عکس ذلت
آتش طبعت انجا رقص پس
آتش طبعی چه در کن دمی
اندر آتش عکس او خوش شود
هست این آتش عجب افروخته
هست پس از نفس این آتش است
خواب در آتش یکی هر لحظه تو
ای دریغا آتش دوزخ است
آتش معنی بسوزد عاشقان
انبیا را آتش معنی دهست
آتش شد آنجا همه …

گوش کن از هر کسی در گفتار
در میان جسم حسرت …
کی ترا باشد پیش از گرد
تن ضعیف و جان شده …
باشد از سر معانی با
هر زمانی یکند در جان …
کی توانی یافتن این …
هر زمان گرمی …
زان شده حقی …
یکنفس هر لحظه … معنی
تا نماند آینه تیره …
زانکه آتش در زمستان خوش
هر زمانی عالمی را سوخته
چشم تو آنجا بگو تا چون خوش است
کی تو انی کرد راه …
جای تو در آتش و خاک …
لیک عاشق خویش …
لیک ایشان زاد از دعوی
هست ره جانی و دل …
آن نبایر جر گر از …
در میان آتش او را خوش …
شعله او گشت آنجا …
گشت ریحان و گل آنجا …
آتش گر زرد جانی …

حکایت ابراهیم علیه الصلوة والسلام

آنچه بر رای دیگر کرد ساز
راز خود بر لعب آتش گشاد
صورت آتش شد اینجا نام او

بود آتش صورتی پس خنک
هر که او تسلیم شد زان آتش
آتش روحانی از قوت یافت

آتشی دیگر ز عشق آمد پدید
آتش آنجا که بگسر گشت گل
گشت می یابار کوپی شود …
گشت ریحان و گل آنجا آشکار
چون بدیدی آتش عشق …
از وجود تو جان خود ایثار کن
جان فدا کن ابراهیم کن
آتش طبع تو چون ریحان شود
آتش طبعی بکش ای بی‌خبر
زود تا نور رست ز صورت دور کن
زنگ شرک آورده او در روی
تا درین آینه نور …
زود این آینه از پرده برآ
زود آینه را صیقلی
چون دو آینه یکی گردد بهم
شرح این آینه بسیاری بگفت
روی جانان اندرو پیدا شد
گر تو آن آینه داری صاف
هم وجه الله را اندر وجود
هست این آینه یکی هر …
هر کسی عکسی از این آینه یافت
لیک خود را از گل و گل یافت
چون شود آینه پیدا پیش تو
… معنی آینه با خود کرده

آتش معنی ز عشق آمد پدید
چون نظر کرد او بدید او یکسر گل
آتش آنجا که یکی گشت …
شد با ابراهیم چون نقش نگار
چون توانی بود آنجا یکدمی
جمله عالم را ز انوار کن
جان خود در راه او تسلیم کن
جان تو خوشبوی و مشک افشان
تا از آینه جان …
انکه آینه دل نور کن
یکی نماید مر ترا این سر سی
ور زمانی سر و عالم بنگری
تا شود یکی تو را آن آشکار
تا کند صافی ترا بر صیقلی
روشنی باشد ترا از خویش و کم
در این معنی حکایت گفت
ای بسا کس از این سودا شد
سر این آینه کرده کاف را
تشنا کرده در و یکی در جه
گر کند آینه را آنجا صفت
لیک هر کز بی‌کس این رانیافت
گرچه در پرده نهی از دل
در میان و جمله یک اندر تو
زانکه هم آینه و هم روی

آتش گل چون بلبل از گل مرم
نقش گل هر جا که او عاشق شود
چون ندا آمد که آتش سرد شو
هر که او در آتش مطلق شود
چونکه آتش گشت او اصل از خدا
آتش ابراهیم را چون روح گشت
تن فدا کن هر زمان در راه حق
آتش طبعی زره بردار تو
هست آینه دل و تو صورتی
دل تر آینه کون و مکان
آینه چون زنگ دارد پاک کن
زود این دل از … یکی برزدا
زود آینه روشن کن از ظلمات
زود آینه بنه در پیش خود
این رموزم زان بزرگ راه بین
عشق این آینه را داب …
حل هر دم بر خلاف آینه
گر تو آینه یکی دو روی را
هست این آینه آیین دو کون
در صفت کرد ندا آن آینه را
جز محمد هیچکس آگه نگشت
هیچ نایدت … اگر بشنوی
چون بدید روی خود انجا یکی
گر نباشد عشق تو کی ره بری

بعد از آن کلها در آنجا بخیند
گرد و آتش از دو اصل شدا
آنچه ما گوییم تا بر دو شو
بگذر از با جهل و درگی شود
چون ندا آید تو جانت کن فدا
تا که ابراهیم از وی بر گذشت
تا نشود این جان تو آگاه حق
دیده عشق و یقین گار تو
تو مثل معنی تا نوز نیست
کین زمان در صورت حق نهان
بعد از آن اینک دل را پاک کن
تا شود پیدا دلیل و رهنما
تا شود پیدا ترا کل بی‌خلاف
اندر و بنگر ز ما بی نه ز خود
یا بخشم اندر میان بین الیقین
بعد از آن زنهار این آیین نهاد
سکندر اوکه ما هر آینه
جمله یک باشد ولی دو روی را
می‌نماید رازهای لون لون
ره نبردند اندرین آینه را
او بدانست این رموز عشق و …
تا بدین گشاده گلی بگروی
یکزمانی گن … در پیشگاه
تو چگونه عشق تو در راه بری

هر چه بینی هست گرد و عاقبت
چند سر گردان این پرده شوی
نور عشق گر ره پی بنمایدت
نور عشق از عالم تحقیق نیست
گر نباشد عشق در کون و مکان
گر نباشد عشق اشیا محو را
آینه چون در درون پرده است
چون ترا آیین نباشد این سخن
صیقلی آینه را صافی کند
اول او خاکستری ریزد در او
چون شود صافی نماید بی ملال
عکس خود اول ببیند اندر او
سی چه پیدا شد اینجا نکو
آینه چون زنگ شد از روی او
سوی خود در آینه هر گز مکن
مست این آینه دل با هر کسی
آینه مشتاق اندر دل نهان
هست این آینه بر عکس خیال
روی دل صافی بکن تو ای خیال
تن ترا او هر پی گرد خلاف
پاک کن آینه را از هر نفس
هر که او در راه استاده است نا
گر کسی در راه خواهد رفتن او
این سخن در راه باشد راهبر

ای دریغا راه تو بند عاقبت
خند خود را راه گم کرده شوی
در زمانی راز دل بگشایدت
یک سر کس اندرین تو بینی شد
کی شود هرگز ترا این عیان
کی تواند کرد عشق این نور را
نور خود گم در آن گم کرده است
کی تو این بابی این راز کهن
تا که دل چون آینه صافی کند
بعد از آن روشن نماید زو او
بعد از آن خاکستر ش زو هال
باز دیگر در نهد صیقل در او
تا یکی پیدا شود اینجا نکو
کی توان دیدن در انجا روی او
تا که دو کم ترا پیدا سخن
او فتاده در این کل بی
در میان جان جانان حق عیان
هر چه بینی هست آن عین کمال
تا نبینی هستی جان لامحال
هست گرفته در آینه خلاف
پیش او شو تا نمانی باز پس
همچنان کز راه افتادست با
هم سخن در راه خواهد کردن او
چند خواهی گفت اکنون ذاکرم

نیز تا رازی کر بگشاید ت
راه نزدیک است از تو دور شد
نور عشق از عالم جان برده است
گر ترا توفیق در کار افکند
گر نباشد عشق با تو کی شوی
آینه است این عشق دل شیدا
چون به بینی کل برگ آینه است
زود در آیین خود در پیش رو
بعد از آن آینه داری در دست
چند روی از بکه گر خاکی کند
تا که او نیکو و صافی تر شود
چند بارش همچنین از روی رنگ
عکس روی هر که پیش آید او
آینه در پرده گر باشد مدام
این دل تو آینه است اندر نهان
آینه چون از غلاف آید برون
آینه چون این زمان در پرده است
زنگ شرک از دل زدا حالی هی
معنی آینه را تو باز بین
زود از این پرده برون شو ای فلان
هر که اندر پرده خود باز ماند
راه بینا این بدان گفتم همی
تا که این ره نیک نزدیکت شود
چند گفتم راه تو بر پرده است

ولی ره صورت ره بی بگشاید ت
بود تو زنگ این ره و پرده شوی
دانش از کون و مکان هم
پرده این ره تمامت بود
اندرین منزل بگاه گر تو شوی
هر چه در آینه پیدا شود
خویشتن این کل کل کیبا ایست
گیرتان با آینه همراز تو
تا که برد آید از او آنچه هست
تا نور روشن دل صافی کند
روشنی آن از وجه شود
جمله برد آید انجایی درنگ
همچنان آن عکس خاور
کی ترا بنماید عکس تمام
لیک از روی عیان بین عیان
در نمودت باشدت چون نمود
از نف آن راه جان گم کرده
اندرین آینه بنگر یکدی
در درون دل تو صاحب
تا نمانی در میان این خلاف
تا ابد او بی دل و بی ساز
تا نبینی بر این جراحت
راه بر تو نیز آن پنهان
سالک دل راه خود گم کرده

راه او نزدیک خواهد شد همی
عاقبت آن سالک اندر پرده
هشتم پرده رسید آنگاه او
ایستاده در پس آن پرده او
پرده ای چیز اما چون بهار
برگ و شش نشاط و بهار
جوهری رنگ پس انجا حقها
یکی پرده در روی اما
آنچنان پیری عزیزی کامکار
باز گشتی جوهر اندر جای خود
باز جای خود شدی جوهر همی
در روی هر پیش هر شال ما
ای بیکدی خون ز جوهر آنکه
هر زمان چون آن بگردیدی نگاه
خون گرفتندی ز جوهر در
بر فراز پرده بیدا و یک شجر
میوه او بود پیدا و بجنب
گر چه نظاره بدیدا و او ز
راه بین آواز ایشان می شنود
بود صندوقی نهاده پیش پیر
نور آن صندوق اندر پرده را
هر زمانی بگسری از انجا
چون سر صندوق کردی باز
بار دیگر چونکه گشتی از آن

رسیدن سالک و صول پرده هشتم

بعد از آن چون شد و گراگاه او
مردی یکی در خود پرده را او
تشنه بار روی سراپرده چون نگاه
جوهری چه عجایب شهره
گشته پیدا از مثال بیشتر
اندرون پرده گرده یک
جوهر اندر دست گشته ما در او
پس طلب کردی هستی او
روشنی دادی در انجا عالمی
در درون پرده در آنگاه بود
محو گشتی خون ز جوهر در نهان
آمدی پیش آن جوهر راه
می چکیدی همچنان خون از آن
برگ شده بود انجا ما
اندران اشجار با چشم
بانگ بیکدی بر هر را از
لیک از گفتار شان آگه نبود
پر ز جوهر عکس آن چون منیر
او فتاده بود روشن کرده را
او فتادی پیر را اندر کنار
پس نهادی سر در انجا باز
یکسر دیگر در افتادی از آن

وعده تا که پرده پیر لطیف
پرده اندر گرد او نزد بود
نورها سپید و پرده رنگ
اندران همچون خط
گرد آن جوهر روان مرغ
یک تنی مانند خورشید بود
هر زمان این جوهر پیکس
نورها از پرده تابان شده
پرده و عکس جوهر تا بداد
جوهر اندر دست کردی هر کو
جوهر اندر خون ز رنگ خون شدی
هر تنی زان هر نکان خون
پیر نا پیدا شدی بر عکس آن
نقش بودی هر ورقی چون
بود رنگ صاف و مانند خون
بانگ بیکدی بر او از خود
او ندیدانت تا چه گشتی آن
پس ضنو بود و هستی
نور آن بالای اشجار آمده
بر کنار ش چون سر افتاده شدی
چون نظر کردی بسوی آن درخت
پیر بار دیگر آن صندوق را

اندرین ره پند خواهد شد همی
بود و می شد از چنین اندر پرده
در پس پرده یکی پیری شریف
گرچه آن پرده تمامت نور
گرد خود دیده بودی پرده رنگ
پر صفت آن لمعاتی آتشی
عکس آن بر چشم وهمچون می نمود
روشنی هنده نا امید
از کف خود او فکندی دور دور
عکس آن کر خسته و تابان شده
گشته بود از پر تو خود نگاه
آمدی از روی جوهر خون
عکس آن پر خون ولی چون خون شدی
گرچه یکسر دل پر از خون شد
راه بین چون دید چیزان گشاد
جمله نقش جو نور ماهتاب
بالا ز شاخ از آن پرده برون
خود همی بود اندر راز خود
بود اینها ز آن کام و دهان
بس همی تا پیدا زو می گفت و تاب
پیر اندر روی یکبار آمده
پیر در آنگاه آن سر بستدی
اندران حیران بماندی مرد سخت
سر بپوشیدی و بربستی ورا

آن سر از صد وقت خاموش آمدی / چون کسی در خواب بیهوش آمدی
زین مکان در کرد سرهای خلاف / می پرید اندر آنجای گزاف
سر زمان آن پیر خوش بگریستی / اندر آن سرها همی بگریستی
تو همی دانی و پس من چون کنم / تا ازین احوال سر بیرون کنم
من چه دانستم که این مشکل آمدم / اینچنین احوال در مشکل آمدم
چند زاری میکنم اینجا درشتم / باز ماندم اندرین راه عدم
تو مرا اینجا بگه آورده / می ندانم در که اسپی پرده
چون تو بی از اول و آخر کسی / بر دل ریشم بنه تو مرهمی
وآنچه گر بنشاندی ... / عاقبت از جایگه هم اندر
اینچنین مرغی که گوییم زتو / هم ترا هم ترا جویم ز تو
ای بسا خون دل اینجا ریختم / ای بسا سرها ز تن بگسیختم
هم امیدی دارم اندر پرده / هم مرا اینجا رسانی از رهت
آنچه گفتی راز خود کن آشکار / تا کنم جان خود اندر ره نثار
این رموز تو نیستی کرد کل / باز رستم از همه چیزی و دل
یک ره آمد مرا پیدا کرد / بگذرانم جان ز تن پیدا کرد
گر زمان پیر و تو آوردن بیب / ای خلاف آوردم زین حساب
راز دار تو شدم در پرده راز / پرده را از روی خود برکن تو
اینچنین مرغی اگر گفتم تو / هم مرا و هم ترا جویم تو
جان خود ایثار راه او کنم / خویشتن اندر پناه تو کنم
وا رهان ما را تو زین پرده بکل / چون گرفتارم میان مشکل
پرده از رو برچو پرداری تو / روی خود بنما بنده در این
این زمان کل تو گشتم چون کنم / تا که این پرده ز خود بیرون کنم
پرده بر در ور دار ای پرده دار / پرده در کارم مرا کن خبر
مرد سالک ره چنین بود زمان / چون بدید او راز او اندر میان

بر زدی آن پیر آن از سر شاخ / بار دیگر شان نمودی گفت و گو
روی سرهای سوی پیر ماه / بود هر یک بیخبر از روز راز
زاری کنی که ای دانای حال / تو همیدانی مرا راز و سوال
پیر بها تو مرا اینجا بگاه / داشتی اندر میان پرده گاه
سر آن کز پیر بکردم آشکار / چند زاری میکنم چند زار
پیر زاری میکنم اینجا بگاه / باز ماندم اندرین پرده برا
از برون پرده آیا اندرون / هم درون و هم برون ...
سوختم زانکه کردیم راز تو / هم نگه دارم نگویم راز
این رموزم آشکارا کرده / این دلم را پیر پیدا کرده
تا کی این پیر از اسرار اوی / هم مرا اینجا بشتابی آوری
هم بکم گفت تو دانی همی / می کن تو آنچه توانی همی
گفت امید ترا حاصل کنم / عاقبت اینجا یکی واصل کنم
من نمانم تو بجان یکسر ترا / تا کنم تسلیم جان و تن همه
لیک کنی آنچه تو فرمودی / راست گفتی آنچه بنمودی
سوی تو خواهم کنون آمدن / ای من اینجا خواهم ...
راست کارم تا کنون در بام / چون شنیدی باز تو در ساختن
من ترا خواهم ترا جویم ترا / وصل کردان مر مرا این ...
وصل کن کارم بکلی وارهان / ای مرا تو بوده دیدم نهان
راز من هم تو همی دانی و پس / راز خود بنما و پیدا ...
جان خود در راه خواهم ... / تا برون پرده خواهم ...
این زمان این جان من حیران شد / کار من آسان بکن این ...
پرده ام درین حجاب ور ... / زان نیابم وصال آن جمال
تا شوم مستغرق عز و جلال / لم یزال و لم یزالی ...
در عجب اینجا بماند و لال شد / همچو آن پیر دگر در حال

شد زبانش لال از گفت سوال / در تفکر مانده بود و در خیال
بشنو این پیر دیگری حجاب / خوش شو تا وارهی از این حجاب
در زمان آن سالک صاحب نظر / ایستاده کرده بد بروی نظر
آتشی آمد برون از آن درخت / شاخ او را پس بسوز انگیخت
آتشی در کل آن پرده فتاد / بعد از آن روی خود اینجا کرد باد
وز شرار آتش چنان شد خاک / راه چون ماه از وی پیر ساکت
سوی آن صد وقتی آتش در گرفت / هر چه بود اینجای خشک و تر گرفت
آنگه یکی دم از صد وقت ماند / راه این حیران از آن پیر ماند
آمد از صد وقت آوازی ... / گفت خوش می باش تو ای ...
خوش بیا اینجا و از آتش مترس / زانچنین خوف و معانی خوش مترس
لیک این اسرار دیگر در هست / گر ندیدی آنی زمانی کن نشست
چون تو می بینی زمانی صبر کن / تا ترا پیدا شود راز کهن
آنچه تو دیدی رموزی دیگر است / بشنو اکنون زانکه این سر ...
صفت هم باز آنجا بت برم / در مقام جای و ماوات برم
راز من هم من ندانم در میان / کی ترا کرده چنین از بیان
تا تراز دیگر حاصل کنم / مر ترا از یک جهت واصل کنم
آنچه گفتی آنچه دیدی من مرم / من ترا آورده ام و من نودم
عاقبت از پرده بیرون تاختم / در میان من کرده ات آوردم
تا ترا اینجا میدیدم مرد کار / بر تو زان کردم عیان سر نهان
تا ترا این صورت اندر زمان / کی توانی یافت سر هر صفت
آنچه تو دیدی درون پرده ها / من دم اما نگاشته مرا
من ترا گشتم باول خواستار / سر خود کردم بتو من آشکار
چون تو در پرده فرو ماندی کنون / پیش آرم من ترا یکی ...
چونکه ذات تو ترا معلوم شد / هر چه خواهی مر ترا مفهوم شد

او بمانده زار و حیران همچو ... / آنچه آید از پس پرده برون
هر که این اسرار دیگر بشنود / راز دار صانع اکبر شود
در نظر آنجا بماند او ای عجب / تن ضعیف و زار مانده او در تعب
جمله شاخ و درخت و بر بسوخت / بار دیگر آتشی زو بر فروخت
راه رو در حیرت اینجا گشت گم / خویش را از خویشتن او کرده گم
گشت سوزان آن شجره تا بگاه / هیزم خاکستر شد و چون خاک شد
اینچنین پیرا که در صد وقت / آتش افتاد و بانگی می شنود
هر زمان از وحشت اسرار آن / می چکید از سر سوختن آن ...
چند باشی پیر سرگردان شده / اندرین اسرار ما حیران شده
چند خواهی بود از آتش نهان / چون نخواهی بود از آتش نهان
تا ببینی سر اسرار قدم / ... تکاپو بود لاجرم
صبر کن کمدم بر رسانم تو آن / تا ببینی راز پرده بر عیان
من ترا اینجا بگه آورده ام / لیک این ساعت ترا گم کرده ام
تو در اینجا کی ببینی مرمرا / تو کجا بینی مرا ای جان فدا
گر چه بسیاری کشیدی رنج / صبر کن بگذرم تو نیز اینجا
آنچه من دانم خدا از هر کسی / تا شود اسرار تو بر من پدید
صبر کن تا تو بمقصودی رسی / زانکه اندر پرده مانده و ...
چند و چند آخر بخود ... بنگری / تا تو خود بینی کجا این ماجری
لیک حالی صبر باید اندرین / ره رو تا در پی اندرین
آنچه دیدی بی شکی در راه تو / کی شوی از در مرا اکنون تو
آنچه من دیدم ترا در صادقی / در کمال عشق ما تو لا شوی
آخر من هم ترا واصل کنم / عاقبت مقصود تو حاصل کنم
تا تماشای صفات ما کنی / آنچه آنک ذات ما کنی
در صفات من شوی تو ای صفات / ذات من گردی اگر گردی تو ذات

عاشقی آشنا آمدی در سوی من
آن کمال از این نشانی آمدست
هرچه دیدی پرتوی شد زان کمال
رو ببین کاشکی ای جان و جهان
چون بدانی واصلی اینجایگاه
راز تو دریافتم از گشت
چون تو آوردی مرا اینجایگاه
گفت ای سالک تو خود چونی همی
در کمان پیر از خود رفته است
این زمان هم با خود و هم چه خوشست
راز ما میداند او اینجایگاه
این زمان معشوق او حاصل کنم
پنهان افتاده است اینجایگاه
صبر کن تا راز بنماییم ما
این زمان اندر نظر او پیش ماست
یک نظر کردم سوی پیر ما
کز نشان واصلیست اینجا و فنا
خود ببینی آنچه اینجا دیدنیست
عشق واصلیست تا پیدا کنیم
تا شنوی زین و پیدا زی پاک تو
تا شود فانی و با نیک کرده‌ای
رمز من زین عشق و اندر …
دم من کلی حقیقت آمدست
بوی این گر هیچ بتوانی شنود

هم بدیدی راز ما گوی من
کان کمال آن جهانی آمدست
هرچه گویمت لا محالت آن کمال

آنچه مفهوم تو میکرد و دیدنی
این کمال و کثرت اندر جهان
واصلم اینجا ندارم من خبر

سؤال سالک وصول از پیر و سیه کردن

در معنی اندرین ره هست
هم مرا بنما تو اکنون کل تو

راز خود اکنون تو پنهان یکی
تا از او خود دمی حاصل کنم

جواب دادن پیر مر سالک وصول را

در مقام جسم و کل هم چو دست
مانده اندر میان پرده گاه
این زمانش از زمان واصل کنم
عاقبت دریافت وصل و پیشواه
راز خود در خویش پیدا کنم ما
در چنین بیهوشی و خوش خوش است
این چنین گشتند حیران پیر ما
تا بدانی کین چه رازست و خبر
باز دانی آنچه اینجا کردنیست
آنچه پنهانست ما پیدا کنیم
گر تو دانی گشت نور پاک تو
کل تمامی کرد و این دم گفت کو
در کمال عشق یک اندیشه
اولت این عشق باید کرد پست
گویی از کونین بتوانی گذشت

سالها اینجا مقام راز ماست
این درخت و مرغ و صندوق هم
راز ما پیداند و از خود شدست
صبر کن تا راز او را بنگری
آنچه ما دانیم آن پیدا کنیم
این زمان اندر وجودت هم
از کمال خود نظر یک بگیم
برق استغنا چنان آید ز دو
پیش ما اینست اندر عاقبت
عشق هر کز ذات عشق بین
این زمان ما یک نظر خواهیم
بشنو از جان این سخن گر آگهی
رمز من بشنو بدیکان و …
تا کمال لامکان حاصل شود
این رموز لامکانست ای عزیز

راه باشد بر گذر ای راه کن
در میان پرده ناگشته نهان
گشته‌ام ما تو بدان ای بی‌خبر
ای مرا تو آمده این چیستی
هم تو پیدا و نه تو نیستی این یکی
بر من پس کن چه ما وان یکی
همچو تو من خویشتن …
وصل شو تا تو که یابی یکی
تو چنان دانی که از خود رسته
اندر اینجاگاه او پیدا …
راز ما دارد در پنهان راه هم
یک نظر دیدست و او چه …
تا تو نیز از راز او هم
راز پنهانی او پیدا کنیم
بیهده اینجا که یک قدم
جز تو او را این زمان کلی کم
آتشی کرد در آنجا همچو او
ره ندانی تا که جویی عاقبت
در کمان هر که نباشد ای …
از جلال خود نظر خواهی بکرد
بشنو از جان گر تو …
رمز من سر بیست …
جان تو از این سخن و …
سر این دریاب تا گردی …

یکی از حضرت عزت ز ذات
آتشی از پای تا سر در گرفت
همچنان آوازی آمد بی‌سخن
همچنان با عشق در گفت و شنود
هم کمان من بیش گشته ز تو
مست گشتم نیستم در درد من
واله بیدم من از این رنج و الم
تو بیانم هم عیانم شد که من
راز من کلی تو دیده‌ام تو بهی
آینه گشتم بکلی آینه
الصباحی فی مساهی …
جز تو گشتم کل هم دیدم جاودان
واصلم اکنون تو یکی کن تمام
اول آخر یقین گشتم که بیقین
واصلم گردان عیانم کن عیان
واصلم گردان درین ما و منی
در تو گشتم کم شدم آمدم
لیک دلم اما بیش از آن گشته‌ام
عاشقم تا زندگی تو دیدم عیان
عالمم نه عالمم هم عالمم
صورتم نه صورتم هم صورتم
من توام با تو نیم هم من ام
راز دارم با تو اما در نهان
راز تو زین من عیان شد بی‌گمان

ناگهانی یک علم زد نور ذات
خوش همی سوزید خاکستر گرفت
این رموزم هم بدان ای راه بین
بود آوازش ولی صورت نبود
پای تا سر راه بین گشته ز تو
بود ما گردم همه گم کرد من
لی وجود من در وجود من درهم
نه منم اما تو هستی کلی هم
من نه بینم در میان اکنون دوی
تا بدیدم روی او هم آینه
ثم صحت … منادی والی
چون نهان گشتم عیان اندر بیان
تا تمام تو نمایی واصلم
تا شود عین عیان بی هیچ عین
رفتم از چشم و شدم در جان نهان
تا یکی کردم درین سرّ یقین
لی تنم اما خورشید آمدم
اندرین خود خودی دل گشته‌ام
عشق شد معشوقه گشتم جاودان
حاکمم نه حاکمم هم حاکمم
نه نبیم نه بنوعی پیر هم
سرد و بیگانه ولی من آدم
چون دم اما خیست در میان
بود من کلی هم از بود تو بود

پیر در سالت در آنجا که بسوخت
تا فنا گشت خاک پیش او چو دود
همچنان از شوق بودی بی‌سخن
همچنان میگفت ای کلی شده
نیستم هستم کنون در نیستی
مست گشتم مست گشتم جاودان
نیست در چشم بیش از عیان
در تو گم گشتم تویی کلی مرا
بود من بود تو و چیزی که بود
کان بیقینی فی مرادی من فتح
جانبی قلبی فؤادی ظاهری
من توام راست تا تمامت پرده‌ام
واصلم گردان تو خودی خود نمای
در تن وی تن تو تنها گشته‌ام
این دگر خواهم که گردد حاصلم
راز گویم چون بدیدم من ترا
نه محیطم هم محیطم در همه
ره شدم نه ره شدم هم ره شدم
پرده‌ام نه پرده‌ام در پرده‌ام
نه تنم نه بی تنم هم بی تنم
عاقلم نه عاقلم هم عاقلم
در وجودم در وجودم در خودم
راز تو هم با تو خواهم گفت باز
راز دانی راز دانی راز دان

اندر او آتش بکلی بر فروخت
گوییا این پیر هرگز خود نبود
همچنان در ذوق بود اندر سخن
کام خود در عاقبت تو دیده‌ای
سستی تو شد نیستم نیستی
مست خواهم بود و هستم جاودان
هم جهانم نه جهانم هم جهان
در درون تو شدم بیرون مرا
گوییا اکنون نبودم بود بود
انت قلبی انت عینی انت روح
این زمان در باطنی و ظاهری
نه چو اول راه را گم کرده‌ام
جان جانی ای مرا ای جان تویی
این زمان لی تو بجز نگشته‌ام
هم ز فضل خود بگردان واصلم
چون تو من گشتم شنو کل با جواب
نه شبانم هم شبانم روز هم
با توام نه بی توام اکنون شدم
نه چو سالک این زمان ره کرده‌ام
روشنم نه روشنم هم روشنم
صادقم نه صادقم هم صادقم
در مقام عشق اکنون تو دم
راز دادن من تو هستی ای نیاز
هم عیانی هم عیانی هم عیان

در میان تو نهانی آمدیت / در نهانی تو عیانی آمدیت
در نهانی من عیانی می‌بیت / در میان جان جانی می‌بیت

راز هر دو کون گشته از تو فاش / هر دو کون از ذات تو شد جمله فاش
واصلم در ذات تو فانی شده / از درون پرده اعیانی شده

واصلم در ذات تو مستغرقم / در جلال تو عیانی مستغرقم
ذات تو باقی و ما فانی است / چون دوئی [illegible]

راز تو بشنیده‌ام از حضرت / پیش یک گشته از روی تو [illegible]
مست گشتم مست [illegible] / از حضرت بود اینچه من [illegible]

من صفات تو نگه داشتم / گر صفت [illegible]
عقل و جان ایثار کردم زین مقام / تا شدم در ذات تو [illegible]

عقل بیرون مانده و [illegible] / محو تو ام خویشتن گم کرده باز
عقل حیران گشت و او [illegible] / در میان پرده‌ها خو کرده [illegible]

در سلوک خود [illegible] / هر چه میخواهی [illegible]
[illegible] وصولی [illegible] / گر چه [illegible]

کل ادم فنا شد در جای خود / نیست چیزی دیگرم [illegible]
هیچ دیگر در خیالم [illegible] / هیچکس از وقت من [illegible]

این زمان از عشق ذات سوختم / هر چه بودم جمله یکسر سوختم
در وجود و در عدم کلی شدم / این زمان من بی عدد کلی [illegible]

سوختم در آتش عشق تو من / سوخت کی گوید [illegible] این سخن
تو منی و من ترا خواهم ز تو / گشته از تو [illegible]

بر جمال [illegible] ذات [illegible] / [illegible] صبح [illegible]
صبح گشتم شب شدم [illegible] / از وصال تو شدم [illegible]

این دلم شد محو در کلی نهان / دل چو دل شد جان جان ای جان
جان جانی هم عیانی [illegible] / با خبر [illegible]

[illegible] همه ز ان ذات است / [illegible]
با همه افتاد کی [illegible] / همچنان [illegible]

[illegible] / گو کجا [illegible] از حضرت حیران شده
گردش اشیا همه ذات است / [illegible] کل [illegible]

[illegible] / از فراق [illegible]
آفتابم نور او هم [illegible] / ماهتاب از [illegible]

آتشم در آتش غم سوخته / اینچنین [illegible]
زادم و بر باد دادم زندگی / [illegible]

آب لطف تو دم گشته [illegible] / [illegible] بر باد دادم [illegible]
خاک آن خاکستر اکنون گشته [illegible] / [illegible] کلی گشته [illegible]

هم از شوق تو این [illegible] / تا ابد [illegible]
[illegible] / پرده از روی [illegible]

[illegible] آمدم / کام دل از [illegible]
[illegible] / [illegible] صورت [illegible]

[illegible] وقت [illegible] فهم / از وجودش ذوق [illegible] فهم
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] در میان [illegible]
[illegible] گشته ام / [illegible]

در وجود و در عدم دارم الم / [illegible]
در وجودم آشکارا از همه / این زمان چون [illegible]

حاصلم شد واصلی چه حاصلم / از کمال شوق این دم واصلم
با تو میگویم همه من خود توام / من نخواهم [illegible]

بی تو کی باشد قناعت خود و کل / رو نمای [illegible] در عین دل
رفت عقل و رفت صبر و کل شدم / این زمان در عشق [illegible]

کل [illegible] جسد و دل و جانم / تا که ذات بی صفت بشناختم
ذات خواهم گشت اندر ذات [illegible] / تا شوم هم آنکه از ذات [illegible]

من تمام خود تمام من توام / بی تو ام اما یقین من در توام
در زمانی [illegible] مکان / هم مکانم هم زمان [illegible]

هر چه دارم آمد بیرون از [illegible] / صد هزاران آمد بیرون از [illegible]
بحر گردون موج کرد [illegible] / [illegible]

[illegible] عرش تو گشتم پیدا / این زمان در عرش [illegible]
[illegible] / [illegible]

گشته کلی راز تو اعیان کنم / با تو هستی [illegible]
عارفم [illegible] کلی شده / [illegible] تو گم شده

[illegible] / این زمان گشتم حقیقی [illegible]
گر چه بسیاری بخواهم گفت [illegible] / [illegible]

از تو جز تو گشتم هر چه هست / هم تو گشتم هم تو [illegible]
[illegible] اندر درون ذات تو / غیر [illegible] صفات ذات تو

هیچ غیری نیست کل پیدا تو شد / دیده‌ام [illegible]
چون [illegible] / [illegible] در پرده [illegible]

از فنای تو [illegible] آمد برم / عاقبت [illegible] آمد برم
از تو دارم در [illegible] / آشکارا [illegible]

آشکارا [illegible] گشته نهان / [illegible] من در نهان [illegible]
در نهان و در عیان [illegible] / در تمامت [illegible]

کاشکی اول چو آخر بوده‌ای / [illegible]
چون تو بودی [illegible] جاودان / هم تو [illegible]

جاودانی [illegible] جان شده / گشته پیدا از نظر پنهان شده
دیده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گم گشته [illegible]
[illegible] / آتش و باد و خاک و گل

[illegible] تو ذاتی آمدی / هم تو [illegible] معشوق و عاشق [illegible]
[illegible] / هم مکان خود [illegible]

چون تو بودی جان همه اشیا [illegible] / چون نهانی این همه پیدا [illegible]
هم نهانی و تو پیدا آمدی / [illegible] آشکارا آمدی

آشکارا بوده و پنهان شدی / هم ز [illegible] خود پنهان شدی
آشکارا از تو پنهان [illegible] / در نهان از تو عیان [illegible]

چون نمودم من تو بودی در نهان / هم نمودی [illegible]
[illegible] / بی مکان [illegible]

[illegible] / در برون [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] ذات یک تو بود / هر چه [illegible] خاک تو بود
اصلی [illegible] / فرع [illegible]

آب در برف آمد پیدا شده / هر دو یکی گشته [illegible]
آب چون در گل شود [illegible] / [illegible]

آب چون در گل شود از رنگ [illegible] / رنگ و بوی گل شود [illegible]
رنگ و بوی گل [illegible] / آب چون گل گشت [illegible]

بوی گل دارد همیشه بوی تو / [illegible]
هر دو یک [illegible] / رنگ و بوی [illegible]

چون یکی گردد [illegible] / چون تو [illegible] شرح کرد این صورت
چون یکی گشتم همه [illegible] / چون [illegible]

کل کلی گشته‌ام در ذات آمدم / کل بکل گشتیم [illegible] آمدم
[illegible] این زمان کل گشته [illegible] / [illegible] اندر دل [illegible]

گم شدم گشتم کنون من نیست   هم تو وی خود بدیدم نیست

در صفات خود صفت گم داشتم   خویشتن را محو و لا انگاشتم

من نهانی ام نهانی بر عیان   بر عیانم بر عیانم بر عیان

در نهان گشتم نهانی زین عیان   تا برآیی حال از من …

دائم از جمله اسرار کل   گم چنان کم گشته ام از عین ذل

ذات خواهم گشت اندر نور تو   تا شوم یکی تمامت …

از کجا باشد دو بینی لاشکی   باشد او اول اگر چند جز یکی

چون یکی گشتم نه پیشم من و وی   هرچه میگویم تو بی و …

چون همه از تو ببینم هم ز تو   از تو میگویم عیان هم من تو

با تو خواهم گفت یکی گشته ام

چون یکی خواهم یکی خوانم ترا   هم یکی خواهد شدن بی ماجرا

چون یکی ام قل هو الله احد   در احد یکی بود یکی …

چون یکی گشتم نماند پیش و پسی   من نمانم این زمان جمله توئی

در توحید فانی ام   غرق آب زندگانی ام

جمله یکی گشته ام من نیست   بنیکی چون اوست اندر معرفت

معرفت شد جمله رستیم عام   این زمان یکی ترا …

بلکه یک چیزت اما من بهم   پای تا سر محو گشته من …

خاموش شدن سالک و سؤال از جواب پیر

این نکته و بعد از آن خاموش شد   اندر این عین خودی مدهوش …

این نکته آن واصل عرفان شده   بر تمامت سالکان سلطان شده

هر که او بی رسید از خودی   جمله حق گردد نباشد …

خود مبین و تو فنا شو هم ز خود   تا تو خود بینی نه بینی یک و بد

حق طلب می باش تو حق شوی   در کمال عشق …

صورت تو نبود و باطل کن   زین سخن تا خبری راز کهن

صورت تو در خودی خود پیش شد   زانکه چون گشته …

چون برافتد صورت در پیش کار   بنود ت پرده جانا شد تمام

چون برافتد صورت هیچ ترا   توقف کردی در آن …

چون برافتد صورت زنده شوی   آنگهی گفتار یکی بشنوی

چون برافتد صورتت از شش جهت   آنگهی روشن شود این …

چون برافتد صورت آنگه ببین   تو بدانی آن … در بینش

چون برافتد صورت عاشق شوی   در کمال عشق او لا …

محو گردد صورت اشیا همه   در عیان باشد ترا پیدا همه

چون برافتد صورتت یکسان توئی   صورتت نبود نباشد …

چون نباشد همیشه با خدای   آنچه دانی گر یکی هم خودی

چون ببینی خود تو عاشق نه شوی   آنچه یکی در عشق لایق …

چون ببینی اول و آخر همه   خود تو باشی باطن و ظاهر همه

پرده گر برگیرد از رویت …   تو هستی نه دارشی …

پرده گر برگیرد تو فانی شوی   آن زمان تو عین روحانی شوی

پرده گر برگیرد او از راز تو   آنگهی بینی بکل …

چون فنا گشتی تو بیرون و درون   او بود آنجا باجز رهنمون

رهنمون چون او بود یکی تو   اندر انجام گر اشکی …

پرده گر برگیرد او ذات و صفات   نه تو بود عقل ماند نه نفس

نه معین صورتی باشد ترا   تا که گویم راز تو از ما …

با دوام با تو شوم … نکت   در ابر … ادهم تا … نعت

پرده وا برد از آن تا گشته ام   گرچه راست … ام …

با تو گویم چون … محبوب کل   هم تو جویم چون توئی مطلوب کل

با تو راز تو عیان کرده چنین   پرده ها آنگه نماید …

پرده بردار عاشقان خود …   آب روی عاشقان خود ببر

پرده بردار و عیانم وا نمای   جانم از ضد ضلالت وا گشای

پرده بردار از حقیقت جسم و جان   تا نه غم ماند و نه خوبت در زمان

پرده را بردار زود از خود و کل   پیش از آنم تو مکن در عین ذل

پرده بردار وهم اشتباهی کن   بعد از آنم چهره آشنای کن

پرده بردار از صفات لم یزل   تا شنیدم من ابد را از ازل

پرده برداری ورای جان و دل   تا ببینم من ترا از جان و دل

پرده برداری تو در پرده شده   کام خود از پرده ها تو بسته

پرده بردار ای کمال بی صفت   تا برون افتد ز پرده معرفت

پرده را بردار تا … شنوی   گوش جانم راز تو خود بشنوی

پرده را بردار وصل کن مسکنم   زانکه از پرده است پیچان در دلم

پرده را بردار و بیداری   از وجود خود تو هشیاری

پرده بردار ای تمامت کاینات   گشت بر روی تو نقش این صفات

پرده بردار ای نمود انبیا   راه کلی کرده از غم و بلا

پرده بردار ای ترا آدم ز خود   کرده پیدا بر تمامت نیک و بد

پرده بردار ای تو نوح نوحه گر   کرده در طوفان کشتی …

پرده بردار ای تو ابراهیم را   کرده ای سر ظهیر و خلیل را

پرده بردار ای ز یعقوب …   کرده اندر … دل …

پرده بردار ای ز اسحق وفا   جان خود بر خویشتن کرده فدا

پرده بردار ای ز ایوب صفت   کرده … گشت ضعیف

پرده بردار ای ز عیسی روح …   داده عالم را … این فرح

پرده بردار ای عجب رازدار   سپه ظلمت کن …

پرده بردار ای محمد را وجود   جسم و جانش را فکنده در وجود

پرده بردار ای کالش …   هرچه جمله بود جمله داده تو

… ازنت این پیر ضعیف   هم فدایت کرده این جان شریف

چون ترا دیدم تو بی و هم تو   میشود پیدا و ناپیدا از تو

چون ترا دیدم تو بودی بی صفت   … پیستان تو در معرفت

چون ترا دیدم تویی در پرده تو   راز خود بر جمله و کل گم کرده تو

چون تو … هم روی خود بنما   جام جم چون تو نیستی جز یکی ما

چون ترا دیدم ترا خواهم هم   هم ز تو کلی ترا خواهم …

سالک آمد چون در حالت شده   هر زمان بر جلوه ذات شده

گاه اندر خوف و گاهی در خطر   گاه ایستاده یکی اندر گذر

اندرون پرده تا زان راه بود   گاه اندر پرده هم وا مانده

گاه مجنونی … گشته بین   گاه گشته در گمان راه بین

راه چند کرده اندر عشق …   دیده اندر راه مرد و …

گاه چون گشته در رمز صفات   گاه حیران گشته او در وصف ذات

گاه اندر وصف سالک آمده   گاه و در از خویش یکتا آمده

راز خود بشنیده هم خود …   اندر جان بر لب و تن در گداز

راز خود از زبان بشنیده هم   هم ز دیده دیده و دیده دیده ایم

عاشقی در وصف عاشق …   صادقی در عشق جان و آنگاه

در کمان و در تفسیر شاه و …   مانده اندر پرده و … دست

واصلان عشق را در پرده …   دیده را از خود بکرده بی دو تا

آنچنان راز نهانی یافته   آنچنان عین عیانی یافته

آنچنان جان شان … کل …   جان خود بر باد داده …

عاشقانه رمز آن گفته …   تا برون رفتند کل از پرده ها

رازهای خویشتن معشوق کل   گشته او یک با و گفته کل

هرچه از معشوق بشنیده …   جمله با معشوق خود گفته …

راز با معشوق گفت در نهان   تا نشان کرده صورت …

راز خود را گفته گاهی پیش دوست / منکشف گشته یکی چه مغز و چه پوست
راز خود گفته به دانای جهان / برگذشته از زمین و آسمان
راز خود با خود بگفت از بهر تست / نه بجزو نه یک بد اندر نشست
راز خود با عشق گفته در نهان / گشت معشوق حقیقی در نهان
ای دل آخر چند در راهی کنون / مانده اندر پرده بی رهنمون
ای دل آخر چند خواهی خفتن / جان خود در راه جانان
نوش پیش دوا تا چند سودایی کنی / ای دل آخر چند شیدایی کنی
ای دل آخر چند چون چه دانی / در درون پرده تا کی تو
ای دل آخر راز تو از پرده گم / گشته مات و کرده تو را گم
ای دل آخر چه در درون پرده / خویشتن در خویشتن گم کرده
ای دل آخر جان خود در باز تو / پرده را افکن ز روی پاک تو
ای دل آخر چند خاموشی کنی / خویشتن را در چنین
ای دل آخر پرده باز افکن ز روی / پیش از این تا چند باشی عیب جوی
ای دل آخر بودی از خود دشمن / چند خواهی گشت افزاده
ای دل آخر از یقین آگاه شو / یکزمان در قربت الله شو
ای دل آخر دیده آن سالکان / در فنای عشق گشته
ای دل آخر چند خواهی ایستاد / هم بیاد رفت پیش او پیشتاد
ای دل آخر نه ره پیش گیر / آنچه از ره نشان
ای دل آخر خون یکو تیک خوری / هر زمان وا مانده و حیران تری
ای دل آخر برق واری برگذر / تا بپایی روی آن صاحب
ای دل آخر بهر جان ایثار کن / هرچه داری آن ز خود بیزار کن
ای دل آخر ساز کن این اختیار / تا تو کردی اختیار
ای دل آخر تا کردی سوخته / کی شوی اسرار او آموخته
ای دل آخر چه در فنای او / چند باشی مانده و وامانده
ای دل آخر چند من پند بر تو / تا شوی کل خویشتن گم گیر تو
چند باشی در درون و در برون / چند باشی غافل از آن درون
رهروان رفتند و تو در پرده / همچنان بیهوده و گم کرده
رهروان کردند جان خود نثار / همچنان ماندی تو اندر
رهروان رفتند تو آخر چرا / باز ماندی در چنین جای بلا
رهروان رفتند سوی یار خود / مانده و تو اینچنین
آخر از تو این سخن برگو که گفت / هم تو گفتی و کسی دیگر نگفت
آنچه گفتی از کسی نشنیده / آخر این چندین سخن تو گفت
آخر این چندین سخن گفتی تو باز / باز ماندی اندرین ره مانده باز
آخر این چندین طامات / همچنان مانده درون پرده
آخر این چندین بگفتی نیک و بد / با کسی نی که باشی چند و چند
آخر این چندین طامات تا بکی / تا کسی تا پی کرد و گم کرده
آخر از این گشت مقصود چیست / عاقبت در رفت مقصود چیست
ما در این ره مانده اندر سپوز / همچو این واصل
رهرو تو رهبری بر پیش او / تا چنین جا که تیپه روی او
راه رو تا تو مگر واصل شوی / در ره او خود مگر حاصل
چون بدست تست دادن جان همی / کار جانان کی بود آسان چنین
چون بدست تست اسان جان بیار / پرده را از روی خود
چون بدست تست با چندین کمال / چهره‌ام آخر عیان اندر نهان
همچو ایشان اندرین واصل شوی / هم ز حق گوید چو او از حق
چون نخواهی ماند تو اینجای باز / ور نشینی کی رسی اندر فنا
گر تو اینجا مانده اندر پرده / چند گویم مانده گم کرده
ای سر گفتنم ز ای دل ببین / بگذر ای دل گمان کرده
جان خود ایثار کن در وصل دوست / تا به پیش کردن تو اصل

این همه گفتم ز ای جان من / دو چندین زما نشنا در سخن
این همه گفتم تو بی / یکنفس فرمان نبودی
این همه گفتم درون پرده باز / همچنان ماندی درون پرده باز
این همه گفتم بحرف / جهد کن تا عاقبت گردی رها
چون شوم اینجای فانی خود و کل / کل شوم و وا رهم از نیک و بد
چون شوی فانی بود اینجا صفت / آنچنانکه کامل همه
چون شوی فانی ذات ای کل شو کل / بعد از آن در سوی حضرت شتاب
هرکه فانی شد برست از خویشتن / کل شده و رست او جان
هرکه فانی شد خود را و بیگانه / در فنای کل شو و کل آشکار
هرکه فانی شد بقا اندر بقاست / او چو شد فانی صفا اندر صفات
هرکه فانی شد ز دیدار دیده در / هم ز حق گفت و جواب از حق شنید
هرکه فانی شد ز پرده چند او / پرده برافکند ز پرده چند او
چون ترا فانی نخواهد شد زوال / چند خواهی بعد اینجای اصول
چون ترا فانی نخواهد رفت / چند خواهی گفت تا کی
چون تو فانی میشوی بگذر ز خود / تا نماند هیچکس نیکت نه بد
چون تو فانی میشوی از هرچه هست / باز دار از هرچه داری
چون تو فانی میشوی از خود بهیر / بعد از آن تو طلعت آن در نگر
چون تو فانی میشوی زین زندگی / این زمان تو پیش گیر آنگه
چون تو فانی میشوی از چند و چون / گشته تو در میان پرده خون
چون تو فانی میشوی بردار کام / در مقام بی مقامی کن مقام
چون تو فانی میشوی اینجا نگاه / هم در اینجا کرد فانی پیش تاو
چون تو فانی میشوی یاری تمام / پیش خویشتن جز از این
چون تو فانی میشوی خود را ستاد / گر بگویم آخر زمانی گفت و گو
چون تو فانی میشوی نزدیک او / گم ز آخر اندر نزدیک او
چون تو فانی میشوی زنده شوی / در مقام خویشتن زنده شوی
بگذر از خود تا کمال آید ترا / بعد از آن وصل و وصالی آید
بگذر از خود و شوی حق آشنا کن / خویشتن را در چنین فسخ الباب کن
بگذر از خود یکزمان این جا باش / هرچه پیش آید ترا ساکن باش
بگذر از خود را الا الله گیر / گر همی راه جمله راه گیر
بگذر از خود واصل درگاه شو / فانی اندر سر الا الله شو
بگذر از خود تا وصال آید پدید / بگذر از تن تا کمال آید پدید
بگذر از خود حق شو باطل مگو / پیش از این تو باطل ای واصل
بگذر از خود عقل را آواره کن / بعد از این جان را کن
بگذر از خود عشق شو گر عاشقی / بگذر از جان گر تو مرد صادقی
بگذر از خود سر خود از خود گذر / تا کمال باشدت اندر نظر
چون گذشتی از خود آنگه کل شوی / جان همی این زمان تو کل شوی
بگذر و بگذار و بگذر از همه / چند خواهی بود اندر دمدمه
هرکه آمد از عدم اندر وجود / بود وا اندر چنین بود و نبود
هرکه آمد اندر اینجای خلاف / راه باید کرد و او بی کران
هرکه آمد عاقبت در راه شد / از کمال و حد خود آگاه شد
هرکه آمد اندرین ره باز ماند / لیک هم اینجا از این ره
هرکه آمد راز او با او بگفت / چون بدانی سر و اسرار
هرکه آمد محرم اسرار گشت / از خودی در بیخودی گشت
هرکه آمد جان و دل تسلیم کرد / هرچه گفت از جان جانان تسلیم کرد
هرکه آمد پای اندر ره نهاد / گر نه آگه بود آگه گشت شاد
هرکه آمد راز جانان باز یافت / لیک این راز جهان شد باز یافت
هرکه آمد رنج را دید و بلا / اندر آن رنج و بلا شد در فنا
چون همی خواهی شده / راه حق گیر ای برادر

نرش از بیش شد کار گر
ای بسا خوشا کزین حسرت بریخت
ای بسا دیده که نادیده بماند
ای بسا عاقل که ره اینجا نیافت
ای بسا قوت که از قوت بیفتاد
ای بسا بومی که در توحید رفت
ای بسا عاقل که اندر عاقبت
ای بسا مفلس که ناگه یافت گنج
ای بسا دانا که او بی دانش است
ای بسا صورت که معنی ...
ای بسا شاهان که گشتند از گدا
ای بسا گردن که می گردن نهاد
ای بسا واصل که بی عذر آشنا
ای بسا راهبین که بی ره ماند
ای بسا رهبین که ره خود نیافت
ای بسا واصل که از وصلش جدا
ای بسا دربان که شد عاقبت
ای بسا وقت که در ذل اوفتاد
ای بسا هیبت که اندر ره فتاد
ای بسا کثرت که در وحدت شده
ای بسا شور دیده عشق ازل
ای بسا معشوق عاشق گشته است
چند گویم راه با هر کس که را
تا ز جان خود نمیرم مرد وار

نرش کن بیش یار تو داری بنج
آسمان بر زرق ایشان خاک ریخت
گرچه نادیده بد او دیده بماند
ای بسا مسکین که ناگه گنج یافت
بعد از آن او را ثبات دیگر فتاد
عاقبت در منزل تفرید رفت
باز دید او عاقبت در عاقبت
گنج را او دید آنجا بی درد و رنج
با چنان دانش همی نادان شدست
عاقبت چون رفت در حرف هیچ
آمد او آخر در این چمن ...
عاقبت خود را در آن ره پیشی
اندرین ره هر زمان عذر آشنا
داده جان خویشتن را شنیده
گرچه پیدا در این معنی شده
او فتاده و نیامد ... باز
راه برده او ز دانان که عاقبت
در نشیب از فوت کلی او فتاد
آن همه هیبت بکل از کف فتاد
کام خود از کام جانان شد
گرد در عشق بعشق او بدل
اندرین ره چون فلک سرگشته است
تا رسی در قرب شه پادشاه
کی توانم بود در این ره کار

هر که این ره را بسلم گرد او
ای بسا خوشا کزین حیرت برفت
ای بسا عالم که او را می سپرد
ای بسا سالک که او ملک شد ...
ای بسا عاشق که جان در باخته
ای بسا عاشق که اندر ره فتاد
ای بسا راهرو که در ره باز ماند
ای بسا دانا که دانایی بیافت
ای بسا معنی که بر دعوی بماند
ای بسا صاحب فنون ذو فنون
ای بسا درویش گشته پادشاه
ای بسا خسرو که بی شیرین نشست
ای بسا لیلی که مجنون گشته است
ای بسا صادق که در کار آمده
ای بسا عاشق که بیدل گشته
ای بسا کاهل که ناگه پیش رفت
ای بسا موسی که دل داده بیاد
ای بسا قربت که بی قربت نماند
ای بسا زینت که بی زینت نماند
ای بسا راهب که بی رهبان شد
ای بسا جانا که ایثار ره است
تا مرا نی حیرت ذات و صفات
چند گویم بگذرم از گفتنش
سالک ره رفته چون ره درگذشت

اندرین ره جان بگم کرد او
عاقبت برده در حیرت
اندر آن ره ماند و ناگه
گرچه در این بود خود را ...
تا کمال نفس خود در یافت
در جان و دل او ...
در مقام عشق و هم ...
عاقبت چون تو دانایی ...
عاقبت در در خود در ...
کامد او از این پیش ...
کام خود در یافته درویش
گرد شیرین چیره او
اندرین ره بی دل و جان
از وجود خویش بیزار ...
اندرین ره بیدل و جان گشت
او فتاد و زود شد ...
هیچ شان یادی نیامد
بعد از آن در پی آن ...
تا چو اینجا رفت آنجا که ...
ناگهی رهبان در ...
تا ... چند اری که راهی ...
چون تو دانی بیت ...
چند جویم من چنین ...
پنهان چون برق و باران

در شده در پرده هفتم تمام
خویشتن بالای اشیا دید او
پرده در انگشت پیچ می نمود
جایگاه راز دید آن راز دار
جایگاهی بود در محو قدیم
جایگاهی دید او بر تو ...
صورت ماند نه صورت بود آن
وصف ماند نه نوری بود او
جای او از حد گذشته می نمود
وفرقی در وحدت معنی ...
جوهری کز نور و عالم پیش بود
عکس آن جوهر فروغ ذات داشت
عکس جوهر بود و اصل بافت
عکس او و ذات و ذات او بتن
سالک ره کرده اندر نیستی
سالک ره کرده ... بیشین
سالک ... سوی آن ره تاز شد
روی سوی سالک پیوسته کرد
ای سلاطین عالم پیشین تو
چه تو خود تو ... اند یافت
چه تو خود تو ... آسمان
این چه جایست این و منزل ...
راست بر گو ... ماند
از کجا اینجا افتاده ...

رسیدن سالک و وصول پندهٔ هفتم به پیر

بود اینجا یک در بود و نبود
بود اینجا ایستاده پرده دار
لا زمان و لا مکان لا حد بود
هر که اینجا رفت بیرون شد ز آسم
نور تحقیق و عیان اندر عیان
یا تو خود گویی که چون حوری ...
چون بگم این را بیانی در صفت
اندر اینجا حق هو الله احد
... هیبت در فکند پیش ...
روی با آن کافته و آیت داشت
آنکه این در یافته از اصل یافت
گر ز خویش ... هر دو دادمی
دیده خود را در مقام نیستی
دیده اینجا راستین ...
باز هوش ... ساز شد
بعد از آن گفتار سالک گوش کن
سر فکنده پیش گوی پیشین تو
باز او چشم جان ... یافت
صد جهان در صد جهان و صد جهان
راز بر گو تا همه جان و دل
راز ما را تو بر من ... بکشای
گفت کاندر اینجا ... خود ...

رفت اندر پرده ذات و صفت
جایگاهی دید مرد معنوی
جایگاهی یافت بیرون از خیال
چون در آن کون چراغ ذات دید
پای تا سر جمله از نور آلهی
در صفت او را نه چون بود و نه چند
بود پیری لیک رخ ماننده نور
جوهری در وحدت او با دو فرقی
عکس آن جوهر بد از نور یقین
صورتی در پیش او استاده بود
عکس جوهر لامکان بگرفته کل
سالک ره کرده بی خویشتن
سالک ره کرده واصل شده
سالک ره کرده بی چشم و دهان
کرد بر وی از ادب یک سلام
گفت سالک ای کمال نور قدس
ای تو خود تو نمودی بی نمود
پرتو نور تو آمد کار گر
پرتو نور تو ناگه ز ... علم
پرتو نور تو پیدا و هم زمین
از کجا اینجا فتادم ناگهان
از کجا اینجا دگر راهی برم

دید اینجا گو هست او بی مقام
راز پنهانیش پیدا یافته او
در کمال قل هو الله معرفت
در نهاد کل عجایب دو نوی
رفت او برتر از آن کمال
یک شبی آن ذات پاک ...
ایستاده بود اندر پیشگاه
ایستاده بود لیکن نه بجای
با کمال لم یزل اندر حضور
جوهری چه گوهری چه جوهری
سالکان از پیش او در راه ...
نورها از عکس او گشته ...
نور آن کون و مکان بگرفته کل
اندر اینجا بوده جان و تن
اندر اینجا دیده کلی دل شده
نور دیده برتر از کون و مکان
داده هر روی جواب بی سلام
یکزمان با من زمانی گر انیس
عکس پیش روی تو مرا اینجا بود
تا مرا افکنده اینجا باز پر
پیش جودت با وجود اندر عدم
پرتو نور مکان و هم مکین
نور دادم می بجائی در جهان
تا کجا ره زو کز من می برم

نیست چیزی گم کس زین نشان [illegible]
نیست پیدا آسمان و هم زمین
نیست فهمی و فن آنجا از چه رفت
وحشتی دارد ولی ذوقی رسید
راه کردم چند وی منتها
دیدم اینجا خود اندر [illegible]
من عجایب عجب دیدم کنون
گفت ای سالک پیش کن هوا
من بگفتم هرگز اینجا [illegible]
اندر اینجا که منم [illegible]
هر که شاه او را لطف کرد ازل
هر که شاه او را عطایی داده است
هر که شاه او را [illegible]
هر که شاهش عاقبت واصل کند
راز دارم گفتنی با تو نگفت
راز دارم تو بیابی راز دان
تا بگویم [illegible] این اندیشه
گر کمال خود بیابی باز گرد
گر کمال عشق یابی ناگهان
راز خود اینجا [illegible] بیگمان
راز حق دریاب آنگه باز گرد
زین مقام ای [illegible] بشکری
گفت [illegible] در سوی آن
این مقام برتر است از [illegible]

با من این راز نهانی کن بیان
نیست پیدا هم مکان و هم مکین
نیست پیدا است باری از چه نیست
این زمانم دم بدم شوقی رسید
تا رسیدم اندر این جای صفا
کی رسد اینجا [illegible]

نیست پیدا هیچکس یعنی نمود
نیست پیدا آتش و باد است [illegible]
نیست پیدا نیست اشیا [illegible]
راه چندی رفته‌ام در پرده من
دیدم و دیده ز دیدن شد نهان
اینچنین جایی [illegible] آدم

جواب دادن پیر سالک وصول را

مانده‌ام حیران درین جای سخن
راز داری [illegible]
کی تواند یافت هر کاو عقل
او دران قربت بکل افتاده است
کی تواند یافت او آن آتشی
هر کمال ذات خود واصل کند
گوش جانت راز من باید شنفت
تا تو خواهم گفت رازم باز دان
چشم دل بگشا و درو راه بین
لیک اندر راه نیکو کار کرد
رو که رستی از بلای جاودان
تا بیابی کل مقصود بیان
بر سر مرغان دیگر باز گرد
زین مقام ای [illegible] برخوری
تا شوی کل شاه ای درویش دوست
[illegible]

هرگز اینجا که نیامد هیچکس
ای بسا [illegible]
هر که شاه او را از جمله برگزید
هر که شاه او را [illegible]
هر که شاه او را [illegible]
او در اینجا که مقامی باز یافت
راز دارم با تو بگویم کنون
راز دارم نیست پنهان از تو من
تا کمال ذات را حاصل کنی
راز کل دریاب اگر تو عاشقی
گر کمال عشق خود یابی کنون
راز خود اینجا که با دوست گوی
چون مقام خود بدیدی در عیان
عاقبت مقصود یابی خود درست
گفت ای سالک مقام [illegible]
این مقام [illegible]

آن همه بر هیچ باشد [illegible]
آب و خاک اینجا کجا [illegible]
نیست پیدا چون [illegible]
تا برون بردم از اینجا [illegible]
بین که جایی بی زمانست [illegible]
چون در اینجا گاه [illegible]
هم مرا [illegible]
خود پنهانی بیان [illegible]
در شد اینجا نیامد هیچ [illegible]
از مقام خاک دوری [illegible]
او ز دیده دیده‌ها [illegible]
هم چنین آنچه او خواهد [illegible]
هر چه پیدا [illegible]
در تمامت زینت [illegible]
تا [illegible]
راز کل بشنو تمام [illegible]
گر بود توفیق حق [illegible]
در کمال عشق اگر تو [illegible]
از برون [illegible]
خویش را [illegible] شوق عشق [illegible]
آن عیان گردد همه [illegible]
[illegible]
در [illegible]
این مقام ذات [illegible]

عقل اینجا [illegible] پی سپار
عقل [illegible] اینجا گاه
[illegible]
رو [illegible] آنچه تو داری [illegible]
چون گذشتی ز خوف پرده‌ها
اندر اینجا باید [illegible]
چون رسید از حضرت عزت خطاب
این مقام انبیای مرسلست
این مقام [illegible]
این مقام محو [illegible]
هر که اینجا گاه [illegible]
هم نخواه اینجا [illegible]
چون گذاری خویش را اندر نظر
اول از پیدا [illegible]
جان [illegible]
تو [illegible] نزدیک کن
از تمامت پرده‌ها [illegible]
عقل خود جان [illegible]
[illegible] هیچ در کون و مکان
هم [illegible] کمال خویشتن
[illegible] خود باشد ترا
تو نگردی در حضور لم یزل
تا شوی او لیک [illegible]
سالکان چون جمله [illegible] آمدند

زانکه پرورده از وهم و قیاس
عقل اینجاگاه خود گم کرده راه
زانکه این راز نهان اندر نهانست
لیک اینجا هیچ خود [illegible]
خوف اینجا دان ولی [illegible]
تا نظر یابی از آن [illegible]
انقلاب جان خود آنگه [illegible]
اندر اینجا خود [illegible]
پرده‌ای [illegible]
هر چه بود آنجا یکی گم شده است
[illegible]
تا [illegible]
شاه آنگه [illegible] اندر نظر
[illegible]
آتشی دیگر ز عشقش بر فروز
پس [illegible] نزدیک کن
سر جانان در میان جان نگاه
تا ازل را [illegible]
رایگان باشد ترا این رایگان
هم [illegible] پیش [illegible]
تا [illegible]
چشم تو با جان شود آنگه [illegible]
فهم او [illegible] از عقل و خرد
لاجرم اینجا خاموش آمدند

عقل اینجا گشت افتاده نشیب
[illegible]
[illegible]
این زمان [illegible]
[illegible]
اندر [illegible] خویشتن [illegible]
چون از آن حضرت خطابی آمدست
این مقام عاشقان حضرتست
این مقام [illegible]
این مقام [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
چون وجودت از میان گم کرده [illegible]
اول [illegible]
بود خود [illegible]
[illegible]
هر چه دیدی محو [illegible]
چون نباشد بود [illegible]
[illegible] در نظر
[illegible]
چون [illegible]
چون وجودت گم شود کلی [illegible]
چون شوی فانی همه باقی شوی
سالکان را چون نظر در کار گشت

گشته ترسان از خودی [illegible]
نیست اینجا گاه جای بوالفضول
نیست اینجا [illegible]
خویشتن اندر اینجا [illegible]
[illegible] مقام [illegible]
اندر اینجا [illegible]
راه تو اینجا [illegible]
لامکانست و نظر [illegible]
این مقام انبیای مرسلین
دیده [illegible] این مقام [illegible]
چون [illegible]
در تمامی خود [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible] حضرت لولاک [illegible]
تا [illegible] ذات [illegible]
[illegible]
چون نباشد [illegible]
هر چه [illegible] آنگه [illegible]
از وجودت [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
باش اندر فرد وحدت [illegible]
باید این سر را که [illegible] شوی
[illegible] ایشان [illegible]

سالکان دور از این ره مانده‌اند / همچنان در پیچ از این ره مانده‌اند
هر زمانی روی در وحدت نهی / هر زمان بیرون شوی و [illegible]
هر زمانی در خودی اگر شوی / هر زمانی نور الا الله شوی
هر زمانی ذات یابی در صفات / لیک نتوان کرد هم این [illegible]
هر زمانی معرفت در قربت / لیک این ره را صاحب قربت
هر که وحدت یافت در وحدت شود / در کمال جاودان قربت [illegible]
ذات او را تو نه کو دایم بود / در نهایت چند و کل قایم بود
ذات او را کی صفت باشد ترا / چون نه صورت نه صفت [illegible]
ذات او را در صفات اکنون صفت / نیست کرده در بیانه معرفت
ذات او اندر صفات آمد عظیم / هست ذات او نه هم تش[illegible]
صد هزاران پرده را خواهد شکست / این سخن را زنده دو کو آمدست
چون مقام ذات آمد نیستی / هستی آمد لیک اندر نیس[illegible]
[illegible] نیستی اما یکیست / از عدد با ذات او دور گشت
اسم اینجا از صفات آمد تمام / لیک او را نه صفت نه جا[illegible]
بی مقامست و جدا جای اوست / یک یکی چون اوست کل اوای اوست
بی مقامست و مقام جمله است / او مقامات [illegible]
اینجا این راز را دریافتند / لاجرم از سوی حضرت یافتند
اینجا پیدا شد عیان / در عیانی گشته اند اینجا نه[illegible]
انبیا محو گشته این صفت / لیک پیدا گشت از آنجا معرفت
آنچه بودند و در بود آمدند / او زبان خویش در [illegible]
چون حسن دریافتند آنجایگاه / برتر از عالم شد ایشان را بجای
چون مقام وحدت کل دیده‌اند / پای تا سر ذات کلی دیده‌اند
ذات ایشان ذات را کلی بیافت / یافتند آنجا که او خیرات یافت
ذات در نایافت باشد بی‌شکی / تا شود کلی چو یک [illegible]
ذات جان نور محمد بود و بس / یعنی آن نور مجسم بود و بس
ذات او خود ذات باشد پایدار / این سخن گر موشکافی [illegible]
ذات او عکس است اندر روز ذات / دائم کرده جوهری اندر صفات
ذات جانان معنی پیدا برست / تا نپرازی ز صورت کار [illegible]
ذات جان در صورت آمد لحظه / کی توانی یافت او را ای نشنه
ای ترا کرده صورت پای بند / باز مانده اندرین جای [illegible]
کی توانی ذات بر بالای عرش / چون فرو ماندی تو اندر روی فرش
کی توانی یافت معنی بی صور / کس نه دانی از وجود [illegible]
نیست این صورت وجود [illegible] / دایما چون فلک او چند را
کی بیابی ذات خود در معنوی / کس نه خود هست و بود کار[illegible]
ای تو خود نایافته این ذات را / مانده دایم اندرین ویرانه را
کی بیابی آنچه مقصود نفست / تیز گشته لیک راه روشن[illegible]
کی بیابی تو ز مرد جاودان / در پی آنجا درونه جاودان
کی بیابی جان صحبت چون خبر / ذات ربانی و یکی [illegible]
کی توانی یافتن تو بوی او / [illegible] دو رنه بینی روی او
کی توانی دید دیدار انبیا / تا شوی بر کل اشیا پی[illegible]
کی توانی یافت دید سالکان / کی توانی گشت همچون عاشقان
عاشقان جانانه زین ره آمدند / و ز دو عالم دست کوتاه [illegible]
چون فرو رفتند در بود وجود / نیستی دیدند و رستند از خود
چون نظر کردند در ذات و صفات / ره نبردند از خفی [illegible]
لیک را صورت اندر راستی / صورتی کردند اندر کاستی
خون بکاهد روز و شب از دون تری / شب چو بیکاه در روز از [illegible]
روشنی افزون کن و ظلمت بهل / تا نگردی اندرین ره تو خجل
دایما در شب چنین در [illegible] / در مثال حلقه بر در [illegible]

روز تو در شب بماند ماندهٔ / تا نگر گشته شوی تو نا امید
صورت جاوید مانده در نهفت / هر زمانی ذات مانده شگفت
گر تو اندر راه او مانده شوی / کی ببوی حضرتش خواهی شوی
می نیابی راه تو اندر پرده / همچو هم ره خود گم کرده
راه می‌پیچی ولیکن پیچ پیچ / منزلی دارد تو را در منزلی
منزلی از منزلی نمای تو / این کن از کار خود بگشای تو
گر برون آیی ازین صورت تمام / تو فنا پیچ حق بمانده والسلام
عارف مقصود فی ذات بها / این شش ذات است بی‌اعدد پس
جمله هم الله باشد پس آن / زانکه باشد راز پیدا و نهان
چون نهان خواهی شدن تنها / هم نهان جوی و عیان خود پیدا
ماه چون گردد بهر ماهی عیان / از عیانی می‌شود اینجا عیان
ای عیان نشناخته هرگز تو حق / می‌دوی تو راه حق را بی‌سبق
خود نماید خویشتن در یاب تو / اندرین ره جمله را شتاب تو
در نهان تو ره ز کل عیان یکی / چون ندانی ره تو اینجا گنگی
چند گویم ما تو زین راز نهان / راز عیان تو از پرده بیان
سوی هر تن رسی دیگر تو / چون تو این راز عیان بر[illegible]
ذات تو بی شو از جا بجای / تا بپیچی خورشید را در زیر پای
هر زمان تو تیره‌ای چون محرمش / تا پی ذات یابی وحدت خویش
تو درین صورت نهان تا کی شوی / اندر آن راه او تا کی شوی
بگذر و بگذار این بود و پس / دار در راه تو جنبش در نفس
خاک اصلی گشت ذات اینجایگاه / هم از و بگشا درت سر الله
پیر رو چون ذات حق بی خلاف / پیر ذات جانی بی خلاف
یک گشته اوراد و سوی آفتاب / پیر رو در راه او در خوشاب
می رود با کل مقصود او عیان / باز مانده در راز کلی در نهان
ذات ذات پیش و در سوی دوست / راز تو پیدا کند در مغز و پوست
هر که اندر راه او در ره شود / آنچه بیرون از این پرده شود
جان به بر در دو بچار پیچ / تا برون آیی ازین پیچ در پیچ
محو گردد کل شود او چیز هم / زین همه فانی بود این چیز هم
ذات ذات اندرین ره جا و تن / بر صفات و ذات گر عاشقن
راه چون در نیستی دریافت / گر چه ذات نایافت [illegible]
راه خود پیچ خلاف بود / پیش ره دو اندر نشانه پیمود
گر تو شیخ راه را پایان یقین / ذات ذات راه داد و هم یقین
در چنین ره گر تو خود را اصل یکی / از زمان مقصود کل حاصل یکی
چند گویم تا ترا او اصل کنم / هر ترا مقصود کل حاصل کنم
چند گویم تا ترا آگه کنم / اینچنین ره بر تو من کوته کنم
چند گویم شرح این راز نهان / تا عیان گردد ترا بی کس نهان
چند گویم چند گویم از یقین / تا کان تو شود اینجا یقین
نیست شو تا هست گردی در جهان / صورت فانی کن اینجا بیان
همچو ذات راه خورشید یقین / راه کن در پرده‌های آتشین
ازدر آن هست بدو در گر / آنچه وا شد چو شیر اندر شکر
تا شود سالک راز دار ره شوی / بگذر آن از ذات خود اگر شوی
تو نگردانی هیچ چیزی پای بند / چون شدی سالک بگردان [illegible]
تو شوی خورشید حقیقی [illegible] / در مقام راز چون شهباز شو
سوی آن حرفت خود خطا / بی وجود رزق و دل تو خطا
باز را یابی و به کردی تو کل / جزو را بگذار تا گردی تو کل
چون تو کل گردی عیان می شوی / آنچه در ذات مطلق شوی
چون یکی آمد بری از کائنات / محو گرده صفات کل ذات
خون یکی گرد بکی [illegible] / رو تو از پیوند خود آرا پیشه

چون یکی باشد دوئی یکجا بود / آن یکی باشد دوئی پیدا بود
چون یکی باشد چه گفتار رفت / هم زبان از نوبت گفتار رفت
چون یکی باشد صفت پیدا بکل / گر برخیزد ز راه این جزو و کل
ذات چون شد چون آمد / هم درون و هم برون آمد
ذات او بر جمله اشیا پای داد / ست این معنی تمامت پای [illegible]
نیستی از وی هستی هم نشان / هم عیانست و نهان اندر عیان
اول و آخر چه خود خود بود و باز / این زمان خود بود از آن کل نشان
جمله پیدا کرد ذات اندر صفات / گشت موجود از وجودت کائنات
هیچ او بر هیچ باشد [illegible] / هیچ جمله است و تمامت در [illegible]
چون نمودار ی شود پیدا [illegible] / کل اشیا میشود پیدا [illegible]
نیستی با هستی او پیدا [illegible] / پیدا رست از تو هستی پیدا [illegible]
صورت تو شمر ترا پیدا کرد / لیک از روی حقیقت [illegible] کرد
راه تو در پرده ها گم [illegible] کند / تا ترا از خویش گم [illegible] کند
نقش جهان [illegible] / گرچه اندر راه آمد پیش [illegible]
عشق اگر اندر معانی راه یافت / هم سوی راه کل او راه یافت
عشق هر لحظه سوی دیگر ست / از دو عالم مرز مانی برترست
عشق هر لحظه ترا [illegible] کند / از سخن [illegible] ترا [illegible]
عشق یک آیینه آمد در سخن / گر او [illegible] راز کهن
عشق آمد در مقام صادقی / این سخن بشنو اگر تو عاشقی
عشق پیدا میکند هر لحظه [illegible] / هیچ و تاب و جنگ و صلح و [illegible]
عشق میخواهد از و راز وجود / دوست آید [illegible] گوش [illegible]
عشق معنی شتاب آغاز کرد / راز دید تو یکتا در باز کرد
جمله ذات [illegible] آورد / مرز مان [illegible] پیدا آورد
اول اشیا راز اعیان وجود / گرد از نابود او پیدا بود

آن کی بودست اندر اصل کار / [illegible] عهد آید کی آید در شمار
چون یکی باشد صلاحت کل [illegible] / [illegible] از این چشم تمامت [illegible]
ذات چون هست لی وصف و جهت / برتر از ادراک و عقل [illegible]
آنکه یکی بود چگونه ذات [illegible] / اولین آخر بین [illegible]
ذات مستغنیست از اصل تمام / جمله آدم هم او صاحب [illegible]
هم عیان اندر نهان موجود کرد / اول از کتم عدم موجود [illegible]
این نمود از نا نمودار ی نمود / آنچه می بایست بود [illegible]
لی وجودست و نمود او هیچ هیچ / گشت اشیا هستش هیچا هیچ
گر ز سر کل بجو این سر نشست / راز خود هم با خودت باز [illegible]
جمله یکی کرده از اشیا [illegible] / پای تا سر داد [illegible]
پای داری کن تو در [illegible] / تا که کارت با یکی گرد [illegible]
عشق هر لحظه بچیزی میشود / مرز مانی در [illegible]
عشق هر لحظه کند [illegible] گری / زان تو هر لحظه این [illegible]
عشق سودا [illegible] / گرچه یکی میشود [illegible]
عشق گم گشت و من او پیدا کرد / گرچه کلی [illegible] من پیدا [illegible]
عشق با خورشید دل کل میشود / عاقبت انجای با دل میشود
[illegible] / راه اشیا جملگی [illegible]
عشق آمد پا [illegible] جملگی / عشق آمد کار [illegible]
عشق در حکمت [illegible] / راه معنی [illegible]
عشق حکم معنوی ظاهر کند / خویش را مردم بدو [illegible]
عشق [illegible] / کی کند [illegible] یکی [illegible]
عشق رازی دارد اندر [illegible] / بیکند تفسیر [illegible] ذات
مرز مانی [illegible] ظاهر شود / [illegible]
عشق هر [illegible] راز [illegible] / زانکه یکی کرده [illegible]

عشق با تو جان اگر [illegible] کند / مرز مان تفسیرها دیگر کند
عشق کرد و دیده دیدی [illegible] / مرز کل دیگر زمان در [illegible]
عشق اگر چه صورتی بودی تمام / [illegible] بودی در مقام
عشق اگرچه [illegible] آمدست / عاقبت در راه [illegible] آمدست
عشق در معنی [illegible] بازگشت / در مکان از لامکانی بازگشت
عشق اگر بازی کند [illegible] / پرده [illegible] پرده [illegible]
مرز مانی [illegible] / مرز ما [illegible] باز کرد و [illegible]
مرز مانی باز کرد و خشک لب / در کان [illegible]
مرز مانی باز کرد و از زر ول / [illegible] باز کرد [illegible]
مرز مانی باز کرد و [illegible] / نا امیدی را [illegible]
گر تو کل کل شوی آگه شوی / راز او از [illegible] بشنوی
ای در خفا [illegible] / عاقبت [illegible]
چند صورت شوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا ترا در مان [illegible]
هم از و مقصود کل [illegible] / هم از و جان [illegible] و اصل [illegible]
گر ترا اول جای دیگر [illegible] / [illegible]
چون تو هر لحظه راهی میروی / مرز مان [illegible] جای دیگری
[illegible] / [illegible] دل
از غم سودای خود [illegible] / [illegible]
در فنا و خود [illegible] / زان ترا [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر تو [illegible] صورت شدی / وا [illegible] معنی بپسندی
[illegible] عجب ماندی کنون / در کف صورت [illegible] ماندی [illegible]
گر درین صورت تو فانی میشوی / در سلوک راه [illegible] میشوی

عشق اگر [illegible] / پرده را اندر [illegible]
عشق اگر محبوب را [illegible] / [illegible]
عشق اگر [illegible] نهایت کرد [illegible] / [illegible] پرده [illegible]
عشق اگرچه [illegible] گم کرد / قطره را [illegible] قلزم کرد
عشق اگر یاری دهد در عاقبت / از صفت کلی شود [illegible]
عشق اگر محبوب آید در طلب / در طلب باید مقام [illegible]
مرز مانی باز کرد و بی خلاف / زانکه [illegible] باشد [illegible]
مرز مانی باز کرد و [illegible] / [illegible]
[illegible] باز کرد و [illegible] / [illegible]
مرز مانی باز کرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون خیالی دو صورت [illegible] خیال / باشد آن [illegible] در جمال
چون تو راز کل [illegible] باز جوی / چون [illegible]
درد تو درمان [illegible] / این [illegible] آید [illegible]
چون ترا صورت بود [illegible] / [illegible]
چون تو اندر بند صورت [illegible] / پای تا سر [illegible]
چون ترا [illegible] / [illegible] کل [illegible]
[illegible] / گرچه [illegible]
در فنا خود گرفت [illegible] / پای تا سر [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون تو خود را [illegible] / [illegible]
[illegible] صورت تو [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] / تو خیالی این [illegible]

عقل در غوغا بگفت مرزماق   از ما نمی نور زد و بی نشان
عقل در غوغا بسی زد پسه خنانشان   ره و کل راه نمایی تا خبر شان
چون نهان اندر نهکان آمد و چون   تا دو او را کرده پنهانی همه
چنان ناپایدارست از نهست   مرد و پیدا نمای معرفت
همچنان در عشق خود گشتش هیا   در کمان افتد هر کاری چنین
عاشقست از عشق خود در گفت و گو   این همه زان دارد و اکنون چه
صادقست از عاشقی پیدا شده   عاشقست از عشق ناپروا شده
هر که عاشق شد ز خود بگذشت که   زین سبب عاشق بماند غوغا که
نور عقل عشق در خویشتن   تا از بیان مرد و گردد پیش
زان نمی یابد ره کلی یقین   در کمان افتاد مردان چنین
چون شود همراه خود از خود او   تا گر حاصل شود مقصود او
چون شود با او دران راه عیان   تا گر در راه افتد در نهان
هرچه باشد عشق چیره بر جلال   نشان کی یابد الا بر محال
دیده او پیدا در دیده بود   راه او از عشق درد مرد بود
درد او ای دوست اندر حضرت   سیر و همراه خود در معرفت
درد او هر حضرت پیدا زد او   پرده ها در پرده تا پی باز او
درد او پس کی جانها باخته   هر که از تو نمی دگر پرداخته
سالها در راه بوده مقیم   باز دیده او خواب در ابهم
سالها خفته درین ره کرده است   گرچه او را عشق آگاه کرده است
از سوز عشق دو پیدا زی هم   تا گر راه دیده خود پیکی همه
دیده است اسرار ما و هیچ   زانکه افتادست او از راه باز
هر که او در دیده اخر او گشته   اندرین ره صاحب او از گشته
گشت پیدا اندر او سر عجب   از سوز عقل و عشق او در نصیب
عقل حیاتست در صورت گری   چون تو اندر عشق او را نگری

عقل در غوغا ترا بیهوت کرد   جای بافت خواب و آنکه تو را
عقل در غوغای تن در بافت خود   راه او گم کرده اندر راه او
چون نهان اندر نهکانی ره کرد   تا گاه کشش زان تو در همراه او
همچنان در گفت و گو می آمدست   وانکه این میدان چو گوی تست تا
چون نمی ماند بکل مقصود خود   چون نمی یابد و می یابد
عاشقست اما نمای گشته است   در مقام راز دانی گشته
عاشقان تسلیم معشوق شوند   هرچه بیگوید مرد او را گواه
گم شده نا کامه و پیکی که زد   گرچه صد اندیشه ز راه
عقل اندر سوی عشق افتاد پست   پیکی هر راه گم کرد از هر جهت
عشق او را ره نماید خود   پیکی او را بچه دم
چون شود پیدا درون پرده او   چه در عشقش شه پیکی پرده
عاقبت یابد ز دیده خویشتن   لیک می چیند وجود جا
هرچه دیدست او بصورت دیدست   دیده دیده تو بکه پیکی دیده
درد او یار و سپه گم کرده است   سخن فی پرده اندر پرده
درد او بیرون و پستان عشق   پیکی ز هشیار او پیدا
درد او سالها گشته مقیم   بوده است او اپیار او
درد او پس عجایب در عجب   عاشقست در عشق او دار
سالها در راه او گم اخته   سنگ از عشق او بشکند
تا ز سوز عشق دانی پیا لها   زان خروشانست اندر
دیده است از پیش منی ره او   هم طلبکار است همه کار
هر که پیکی باز گردد از گزاف   هم عیان کرده دیده و سر
هر که او ره جوید اندر پرده ها   نفس آن دریافت آنکه
عقل پیدا بود از ده و خود   هم ز اسرارست آنکه
عقل اجابت برد دیدار او   رهسپی برد و خفته اسرار

عقل اجابت برد دیدار کل   زان نمود است او برهین دل
ای ریاضت پیکی تا پی یافت   ای ریاضت کی توان آثار یافت
ای ریاضت دیده در انجا که دید   از ریاضت نیستی آمد پدید
این نمود اریت تا انتهی   ور نه اینجا باز مانده در روی
در ریاضت عاشقست اینجا چنین   از تبیین گرد تا آنکی چنین
هر که کار تو بگشاید ز خود   بر تو راهی از سفر پیشه شود
عقل مانده پشت باز افتاده است   پیش تو بر خدمت او استاده ای
از عدم او در قدم باشد ترا   مرزمانی پیکی بیکند زو ما جرا
مردمی در یابد دیگر بود   تا گر از راه و دیگر ره برد
مردمی از گفت خود رازی دید   از سر این چیزی که گفتست از بی
اوست پنهان گشته و پیدا ابن   عقل و دانش هم ز کل شد آشنا
ابتدا و انتها دریافت است   سپر اول و آخر زیافت
کار او اینست دریاب و بدان   گر ندیدانی مراد این راه
راز هشیار و شده پیدا همه   تا توانی رفت اندر ره همه
چون ترا صفت بگرفته تمام   کی ترا این راه بیکره تمام
چون ترا صفت اندر پرده ها   زو کافی داشت بی منشا
چون ترا صفت راه معرفت   کی توانی زد قدم چیستی مست
هست جانها را بجان راز نهان   زانکه در وحدت این راز نهان
ای ز دیده هیچ نادیده نه ای   زود دریابی که در دیده تو
عقل پیدا راز پنهانی او   کی بدانی ملک سلطانی او
چند گویم چون ره و چون زه ره   چند راه او و مادم بپیر
از که اینجا ره بجویی یار با   چند باشد در نشیب و در فراز
چند با غم گشته ای همدم   چند گردد اینچنین بی پا و سر
چند در پرده رو و چو بشتن   چند در مانده از دو بی خویشتن

ای ریاضت راست نا در راه او   تا شود تا بپیشه در گاه او
ای ریاضت پیکی اینجا نمود   ای ریاضت کی بود بود نمود
این رموز دیگرست اندر صفات   تا ترا کلی بگویم وصف ذات
چون ز صفت این نمود ارتی ترا   هم ز صفت این بگو پیدا ترا
در ریاضت چشم دل بگشای تو   دین کن از کار خود بگشای تو
عقل را درت بینی پیش کن   لیک دل را ز صفت اندر گیا
کار تو اوراست کرده در عدم   در وجودست و می یابد عدم
در عدم سر نهانی دارد او   هر زمان چشمی دگر سان از تو
مردمی از تو نکته پیدا او   مردمی دل در جهانی دارد او
اوست خود مکار صورت لاجرم   وایها اندر کدورت لاجرم
راه معنی راه عوی کرده است   هر که آید پیش او ره برده است
این صفات اندر صفات او راست   پرده ها را پرده اندر پرده است
عقل اینجا گفت و گو آورده بر   گشاگشت لیکن گشته در
چون ترا صفت در صفات   چون شوی زین راه اندر سوی ذات
چون ترا صفت مردم پیشوا   هم تویی در اول کل پیشوا
چون ترا صفت کل در حضرت   کی بدانی راه حق در معرفت
اندرین پرده تو اینجا آمده   در بیان چند و غوغا مانده
هست جانها را دیده تو   از صفت آن در دیده تو
عقل اندر محال آمد چنین   گردد و پیش از دیده در دیده بین
در جهانست از نموداری خود   می نیابد ره ز پیداری خود
چند گرد و چند جویی راز او   چند گردد پیشه شد آواز او
چند دانی راز سود ای او   چند جوید پیش سودای او
چند آرد اینچنین تقدیرها   چند سازد از کشف تقدیرها
چند گویم چند سوزد در فراق   چند باشد خسته دل در اشتیاق

چند ازین راز نهانی گوید او
راز خود پیدا کند از هر خیال
راز خود بیگوید از عین فراق
اشتیاقست از وصال او ای پسر
هر کسی را در وی بیکرد و چنین
در خیالست و وبال او پیش من
چون خیالت این وبال او بچین
ای گرفتار خیال خویشتن
ای گرفته هر دم از عشقی خیال
مانده اندر خیال خود و خود
این خیال خود ببین ای بیخبر
چون تمام عشق در عین خماریست
کی بمانی در خیال خود مدام
عشق بنماید ترا راه یقین
عشق را با تمامی کرده است
عشق پنهانی کند پیدا همه
عشق رازی دارد و اندر یکی
عشق را کل بر پیش آمد نهان
عشق مغز راه کلی باز یافت
عشق را پرده دری باید تمام
عشق را زین اسرار بیگوید نهان
عشق او راز دار پادشاه
عشق اینجا باز بیدار دو چشم
عشق را هم عاشقان دانند راز

چند ازین رمز معانی گوید او
تا که یابد وی کمال او وصال
در کمال و اصل و اشتیاق
زان حقیقت او اندر کنه ذات
بیش منگر چون شود هر دم چنین
کی توانی برد راه از پیش هم
کی توانی برد این راه من
او فتاده در وبال هیچ و فن
باز مانده در خیال او خیال
زان نمی یابی دمی مقصود خود
تا که یابی کمال راهبر
معرفت از عشق کل بگشاید
کی شوی در راه حق مرکز تمام
هم عشق او شوی خود را ببین
هم برون پرده و هم پرده است
او شبانست و دگر باقی رمه
تا که بود و بود او را بود بود
عشق مغز او خویش آمده است
زین میانه زینت و او راز است
تا یکی گردد تمامت در دوام
هر زمان این راز میجوید عیان
بر همه ملکت یکی پادشاه
تا کرا او باز یابد راز خود
عشق اینجا میکند این پرده باز

راز را با سالکان حاصل بگفت
راز خود پیدا کند از پرده برون
راه خود در یافت اندر صفات
تا که در شوق او شود واصل بحق
در کمال راه او ره می رسد
راه عشق آمد خیال اندر خیال
چون خیالی شد این نقش صفات
ای گرفتار خیال خود شده
مانده اندر خیالی مانده
کفر در اسلام باشد پایدار
یکدمی در پی خیالت راه بر
این خیال چشم هم با وی که او
از خیال خود بی پیدا شو
عشق بگشاید ترا کل بی وجود
عشق با معشوق عاشق گشته است
عشق یکتا آینه ی عالم کند
عشق او دریافت و خود است
عشق هر چیزی که خواهد آن کند
عشق لا اندر الا الله او
عشق اگر چه پرده در آمد بکل
عشق او پرده و هم پرده در
عشق انجام و آغاز هم یکند
عشق اینجا صورتها دارد و بی تن
عشق بر معشوق فانی یکند

راز را این سالک چه دل بگفت
تا که نی ره او را هست
میشود بر اشتیاق نور ذات
بیش خود را می بیند او
بر دل از غم هر دم عشق می
کار وی آمد وبال اندر دل
کی توانی یافتن معنی راه
هر دمی در چشم معنی و تن
گرچه بسیاری معانی راه
گرچه اصلاحات بیرون
تا ترا آتش شود هر دم
تا که رخ بنماید از پرده بکل
یکدمی شادی بشنو پیدا
عشق بنماید نمود اندر نمود
بر کمال عشق نهاده گشته است
عشق در تکلیف صد آدم
هر زمانی بر کسوت نو آمده است
می کشد و اکنه او تا وان
راز دارست و تجلی کار او
پرده آمد بر آب و گل
عشق باید آنچه باشد پیدا
اندرین صورت دم دم میکند
بر جان جاودان دارد
هر زمان صد قرن طی میکند

عشق دارد رازها پنهان ترا
عشق در معنی حق آورد او
از جوانمردان طلب کن راز را
با جوانمردان بگو اسرار کل
از جوانمردی عشق آدم بجوی
گر نبودی دم اندر دم ترا
در میان و همه افتاده
عشق را بی نشانی یافت
دیده دیده از دیده کلی دیده است
جز نبینی بحر اندر نظر
پخته شو و ز عشق راه خود طلب
تا سبب نابود پیدا چشم و جان
از سبب مردانه دید کار کر
از کون زیب جزو کائنات
از سبب کرم که تا باشد چنین
از سبب این پرده باید اشد
از سبب آتش نهادی آمده است
از سبب در خاک کردی تو فنا
از سبب خورشید خوکاهی
یکند خفت نمود او کل
این همه فیض ستاید در نگر
آن همه راز نهان اندر نهان
آسمان و جوح و اشیاء یک
فلکی در گردش اینجا کار

گر تو آیی راز بگشاید ترا
آنچه او را داده است آن پیدا
باز دان این زینت و او راز را
تا درون ای تمام از زمین دل
راز خود با همدمان همه مگوی
دم فرو رفتی در اندم مر ترا
زان چنین در زمره افتاده
این زمان راز نهانی یافت
چون نگه کردند جمله دیده است
جز نبینی همه کز کجا دانند خبر
تا که تو پی بیابی زین سبب
کی توانی یافت راز عارفان
کی بود همه کرم و او کار کر
ساخته او هم سبب از نور ذات
از سبب کار تو آمد پیش من
از سبب عقل اندرین پیشه است
وز فروزش هر بیاد آمده است
تا بدانی باد و بادی شما
تا خور کاهی بر ماهی زنم
تا نباشد این یکی یقین دل
اندر ای اشیاء در نگر
می نهد مرتب راه بیان
عقل او را روایت ملک
هیچ تو ماده و کم کرده

عشق راز است برکشیده در عضو
از جوانمردی که دارد در نهان
با جوانمردان بگو احوال خود
عاقبت مقصود خود یابی تمام
این دم تو از شتاب عشق دان
چون در اندم این دم آمد پای
این چنین دم گر تو بینی مرد کار
راه تو باشد نشانی در نهان
جز نبینی همه کز کجا چند بکل
جز نبینی راه تمامی بی بود
تا سبب نابود کی آید مرا
تا سبب پیدا نباید از وصال
دو که کارت کلی بی مرا
این سوز معنی سر عجب
گرچه عقل آمد سبب از عشق تو
از سبب گردان شده این آسمان
از سبب آتش پیدا از تو
از سبب هر چیز و هر اشیا کست
یکند خفت درین ورش پیدا
یکند نقش عقل اینجا
این همه فیض است هم از فضل او
این همه راز نهانی بی وجود
راز تا یابند جویان گشته اند
جملگی اندر یکت و بوی

عشق کرد اندر تو اسرار نمود
هر چه دارد جمله را آورد بیان
باز گو با نیکوان احوال خود
کار تو اینجا بگیرد نظام
لیکن دم آمد جاودانی جاودان
این دم اکنون گر تو مردی پایدار
باز جوی اکنون در اندم پایدار
راز تو باشد عیان اندر عیان
جز نبینی همه کز کجا چند دل
پخته شو لیکن کار خامی بیک بو
تا سبب نابود کی ماند نهان
نقش صورت چون نماید خود خیال
از نهاد آید نهاد آن نهان
ما تو خواهیم گفت اکنون از سبب
لیکن نمود از وجود اینجا نمود
آشکار او نهان اندر جهان
از نهانی آشکارا راز تو
کل جزو و عضو نهانست
تا شود یکی ثبات از اثبات
تا که پیدا شود از پیشگاه
میشود پیدا تمامی فضل او
می بینید باشند اندر وجود
اندرین جمله چو پایان گشته اند
الحمد لله از نیک الحمد

جملگی در گردش اند از فلک
نه چکی منشور طلا یافت
سالها گردیده اندر صفات
سالها گردیده در کون و مکان
ام ز ذات این جای عجب
هرشبی از نیم چرخ نیلگون
هرشبی لعبی دگر پیدا زو
هرشبی نقش عجایب سازد او
راز دارد لیک او از شوق مست
راز خود دیده اما در نهان
پرده صورت چه و قیاس
پرده صورت پدید است او
بیقرارست اینچنین اندر روش
خرقه او صوفیانه ساخت
وانچنین جمله ملقی در نکر
جملگی حق او در نهان
آفتاب از شوق گردان گشته است
نور کلی را پی فانی آمدست
گر نبودی نور در او اینچنین
کی بدی بر روی ارض و آسمان
هم ز نور این خور چنین بر تابدست
هم از وزه روشنی آمد ترا
گر ببینی در عین نور آفتاب
آفتاب آمد حقیقت نور او

وفقه اندر نور ما تحت الفلک
نه چکی عکس ثریا یافت
معرفت پرده میان نور ذات
تا کرا پی برد از نور جان
نقش در راهش باز بی حساب
وانیا سرگشته در گرداب خون
هرزمان طرحی دگر آرد از او
هرشبی شکل غرایب سازد او
گشته از سستی چنین از نیست مست
او جانت اندرین رازی نهان
رز هست از خاطر نکته شناس
راز پنهانست هرجا بی او
نور هم آینه در وی روش
پرده ها بر خود فراشش پرداخت
تا رونمایی از این پرده عجب
این زمان بنگر و انجا بر عیان
هرزمانی رنگ دیگر گشته است
در صفت او معانی آمدست
کی بدی آگاه از ما اینچنین
کی شدی پیدا چنین هر گرد ناست
هم از وی بی تو عکس نور ذات
هم از این سر راز بگشاید ترا
ز آفتاب اندرون پای تو تاب
آمده بر جمله شی منشور او

جملگی در گردش اندر پای دار
پرده و اراسته اندر پرده ام
سالها گردیده اندر صفت
سالها گردیده اندر چودی
بام از ذات همچون گلشنی
بام ز ذات با چندین خوشی
هرشبی در پیکری دیگر او
کسوت این چرخ اکنون دادن
راز دارد لیک تو از نیش بین
این بیانست و شده او پرده ها
پرده صورت گردان آمده
مغز است و نماد کل شده
پای تا سر در کمون دادن است
این عجایب پرده بنگر
اندرین پرده عجایب جا گرفت
جمله در اسند در آب و زمین
نور او در پرده ها ره داده است
گر نبودی آفتاب راهبر
گر نبودی نور چه آفتاب
آفتاب از نور گردیده ذات دان
راه او خود مغرب آرام
هم از این گرد ده روشن بید
نور گشت آفتاب اندر عیان
پرورش ما بید ما در صفات

گشته اندر راز صنعش ...
راه خود در راه او گم کرده
تا کرا حاصل کنند این ...
تا کرا آگه شوند از چون ...
تا گرفتار آمده در گلخن
گرد این نقش عجایب آ...
در صفات بیقرار آمده است
جمله از این راز او ...
در بیان راز او از شادی
راه گرده لیک اندر پرده
اندرین حضرت چه حیران ...
آنچنین با تمامت و لیک
سر براه او چنین ...
تا ازین پرده نباشی ...
اندر آنجا که عجایب ...
جمله حیرانند در تا ...
راز کلی را از خود گشاد
کی بدی در آب سرگردان
کی بدی در جمله اشیا ...
جمله اشیا صف و آیات
پای تا سر غرق آن ...
هم از او پیدا شده این ...
در معانی گشته کلی او ...
معرفت گشته بیان نور ...

عاشقی آموخت کل سوخته
هرزمانی گردش با پیدار
چون علم زد نور جباری پیاشت
در نمود و در فرار و در عیان
او به پیمودن صوفی سوخته ام
آشنایی بس مساز آمده
این بیانی کز ظاهر کرده است
این همه گردش که او گرده برا
آنچنین بودی که در و پیدا
از کجا این راه در باید کنون
کی توانی یافت از وی راز یا
راز او در پرده باشد سالکا
تا ترا پیدا شود از وی پدید
این همه ره گرده اندر پرده او
گاه خود می گشته گه نشان شده
گه چو پیدا حلقه کار آمده
هرزمان نقشی عجایب آورد
گاه پیدا گاه پنهان گشته است
این زمان آن سالک ما لک شده
همچو او گر میشوی با یک شو
قطره بودی تو در آغاز کار
این همه اشیا ز تو حیران ترا
هرچه بینی آن تو بینی اندر نهان
از نمود و دید چیزی و آنما

راز هیچکی در نهان آموخته
بیقراری وانیا هر یک قرار
در نظرها غیر آثاری نیافت
در جلالت گشته نور اسپیان
او بست اندر رقص گردان لاجرم
باطنی همچنین ظاهر آمده
این بیان هیچکی که ظاهر کرده است
همچنان ایستاده ایست انجا ...
کی توان بود هر گردی دار
کی ترا هیچکی بود او هستمون
آینه پیشا از این در نفس تاز
کی توانی گشت از وی راز دار
آنچه هیچکس بین ترا پیدا ز وی دید
همچو تو خویش راه خود گم کرده
همچو سیماب بین لرزان شده
از پی وحدت نمودار آمده
هرزمان دیدی عذاب آورد
سالها در راه حیران گشته است
چون خبر در راه او سالک شده
نور یابی در شب تاریک شو
ایستادی آمدی با ایستوار
از تو سرگردان و سرگردانیم
در نهان اندر نهان داری عیان
هرچه دیدی بگذر از دوی انما

آفتابست و نهان در نور گم
هرزمانی لامکان بی دانشم
در سلوک او در فراز و نشیب
پرده ها زو یافته ذوقت تمام
او بست سرگردان این دریا شده
هم ز سوز عشق ز جویان شده
در نمود داری نه بی گرد جهان
این همه اطوار او در کار کرد
کی چو تو را پی تواند برد او
کی ترا مقصود او در پیش او
این همه رنگ و نام گردیده است
راز او بالای هر چرخ دگر
قطره در قلزم رسید بحری بود
قطره انجانی چنین قرار
در درون گرچه جمله آتش است
گاه بایدت از جهت آموختن
گاه بدرت و گهی گشته هلال
سالکا اختر در عشق یار
راز باید از قریب آموختن
قطره باشی تو در قلزم شوی
گر تو باشی از ریاضت گم شوی
این همه اشیا نمود است از نمود
چون نشان تو عیان آمد چنین
چون فلک تا چند سرگردان شوی

اندرین منشور گرده نور گم
هم علم داری و را بفراشته
در عیانی در نهان و در نشیب
او بست نور صبح را صاحب تمام
هرزمان هر لحظه هرجا شده
بر زبان عقل کل گویان شده
هیچ جایی نی ندیدست اندر آن
تا مرا او خویشتن در کار کرد
تا معانی حق تواند کرد او
کی از وی یابی ز مقصودت اثر
همچنان مانده درون رده است
تا ز ذات عزت آن کیست
هر تر از این راز با بحری بود
گاه افزونست و گاهی در گداز
لیک در آتش مدام دل خوشست
هر دم از نوعی دگر افروختن
گاه در نقصان و گاهی در کمال
وایاد هیچ ادای بیقرار
همچو او در راه کل که آمختن
گر تو اینجا گاه هیچکی گم شوی
قطره باشی تو چون قلزم شوی
این نمود اینجا همه پیدا نمود
چون عیانی تو نشو نشان چنین
تا بکی تو اینچنین حیران شوی

این فلک چو مان برای تو شدست
چند گردی گرد این پرگار تو
راه کل در راه خود پیدا آمد
این فلک چندانکه گردان آمدست
چون ترا حیران کند سر سابقی
چون تو نقطه در درون نقطه‌ای
از فلک راز تو بگشاید بتن
اوست پرگار و تو در کار زمین
چونکه نقطه یابی از پرگار ما
مدار این پرگار چون رو تو شا
نقطه پرگار اندر کار تست
نقطه در دور پرگار آمدی
نقطه از پرگار بیرون کی شود
اندرین پرگار گشتی مبتلا
نقطه اندر پای مرکز مانده است
عکس او را بر خلاف خود مبین
نقطه‌ها از دو گر آید در محیط
چون تو در کم بودی خود کم شدی
جوهری و نقطه‌ات هم جوهر است
بازگشت نقطه اندر کاینات
اندرین پرگار حیران نشوی
نقطه پرگار هست اقلیم دان
نقطه پرگار دل را مرکز ست
تو چه دانی نقطه دل کز کجاست

خاک خاک پای تو زنیان شدست
هم شوی بیرون از این پرگار تو
آنچه داری اندرین پیدا است
هیچ پرگاری که گردان آمدست
کی توانی رست از وی بی معنی
پس چرا حیران و سرگردان
راز خود در راستی نقطه بین
اندرین ره تخم میکاری چنین
باز یابی جزو و کل این راز
لاجرم بند تو زود باید گشا
اندرین پرگار کل اسرار تست
اینچنین با خاک رفت راه آمدی
اینچنین بی رهنمونی کی شود
بازماندی اندرین چون بلا
گرچه اندر راه گرمی راه دانست
راز خود را گر دروی باید دید
نقطه بر دریا شود کلی محیط
این سخن را ذوق هر دم شدی
این سخن بالای سخنم آخر است
رفت و خواهد بود اندر بود ذات
اندرین حیرت و حیران نشوی
نقطه پرگار را یکی بدان
تا کمال تو شود کلی چنین
یا چه دانی موضع دل کز کجاست

چو نگه کردی تو این نقش جو
چند گردی گرد این خرگاه تو
این فلک از تو بسی حیران شدست
این فلک مانند پرگار دان
چون تو سرگردان او گشتی تمام
اندرین ره راز خود کلی بیاب
هم ز نقطه نکته‌ای گویم ترا
تو از این پرگار دل ساکن مباش
چون تو در پرگار در کار آمدی
در گشا و این بند را بگشای تو
رای تو بیرون پرگارست
بر تو تویی نهایت آمدست
چون از این پرگار بیرون کارست
چون تو از نقطه فرازآیی تمام
نقطه از بیرون پرگارست کار
چون شود او ناپدید آنجایگاه
هرچه پیدا بود یکسر گم شود
این سخن دریاب و فهمش کن تمام
نقطه چون از پرده آید بر کمال
چون شود زانجا بجای خویش باز
نقطه در پرگار موجودات شد
نقطه پرگار دل را باز یاب
ای ز نقطه بیخبر در جستجوی
تو چه دانی قدر این نقطه تمام

آمد پیدا از درد بود و
چون نگردی زود دی آگه
او بسی هم از تو سرگردا
خویش را بیرون نیا
کار تو سرگز کجا گیر
آنچه بیهوده جوا آنرا بیا
تا نگره باز یابی از
بعد از آن در راه کل این
هر دم از تو نی هم بیا
آنچه بیهوده برو بنمای
تا نگر تو نی بیابی تو
لیک راست در هدایت
چون تو سرگشته درون
بر فراز آینی تو از جم
تا نشود بیرون از این پرگا
راه در روش کرده شد
این سخن ز
تا بیابی اندرین جوهر
بگذر اند بگذر واز وی
باز آید باز جای خویش
چون رجعت بازگشت ا
بعد از آن تو ز نیست
در این پرگار اندر گشت
بازماندی اندرین در

نقطه پرگار را بنگر کنون
نقطه دل کی بیابی بیخبر
راه نقطه می‌برد بر نقطه باز
ای تو نقطه بیخبر کلی ثبت
دور نقطه بود بر کار شان
صبر کن تا کل وجه تو ببین
صبر کن تا پرده بیرون اوفتد
صبر کن تا پرده راه خود رود
صبر کن تا بنگری در جهان
چون بشد نقطه بپرگار جهان
صبر کن تا دور گردون بگذرد
صبر کن تا کار تمامی بکنی
صبر کن ای ناتوان خیره گو
اندرین پرگار تو گشتی اسیر
اندرین پرگار سرگردان مشو
اندرین پرگار نقش خود مبین
اندرین پرگار تو عاشق شدی
اندرین نقطه تو درکاری تمام
اینچنین حیران شدی پرگار را
هست این پرگار اندر کار تو
هست این پرگار را از نقطه هست
هست این پرگار راز عشق کل
هست این پرگار نقطه راز دان
طالب سرگردان چو پرگار آمد

نقطه را پرگار باشد رهنمون
گر ز جود خود نه شیخی تو اثر
تو چو پرگاری نه بینی نقطه باز
کی شود این راه معنی بر تو ثبت
گر بیابی یکی اسرار نشان
بازگرد و سوی آن راه همچنین
تا کمان در خاک و در خون اوفتد
آنکه او بیرون ز خود را بنگرد
گر ز تو بیشود تا که نهان
باز ماند هیچ در کون و مکان
صبر کن تا عشق مجنون بگذرد
اندر آن مسکن تو خود تا کی کنی
اندرین حیرت مراد دل بگو
تو کجا بینی چنین مرد بصیر
پیش از این در راه بیهوده مرو
تا یقین باشد ترا اندر یقین
کام خود از جان خود تو فنا شدی
تا کر حاصل بکنی دانسته دوام
بیکسی داری تو اندر کار را
هست دایم بر برد اند تو
تا نگر تو راز داری سوی هست
کی بیابی سر او در عین دل
این سخن کرد عشقی راز دان
هر کجا از نوعی پدید آمد

نقطه دل جایگاه خاص دان
بازگشت نقطه اندر کون دان
نقطه دل را بر از اسرار کن
ای گرفتاری بپرگار آ
ترک کار اینی بری در نقطه باز
صبر کن تا نقطه دورانی کند
صبر کن تا پرده برگیرد کار
صبر کن تا خود شبی پیدا کنی
چون بشد نقطه بجای خویشتن
چون شد نقطه بجای خویشتن
صبر کن تا راه برخیزد ز راه
صبر کن تا نقطه آید بر کمال
اندرین پرگار چند ای ماند باز
اندرین پرگار جمله کار تست
اندرین پرگار گردد ابر
اندرین پرگار اندر جستجو
اندرین پرگار نقطه بار جوی
چند سرگردان پرگار شوی
هست این پرگار سرگردان
هست این پرگار جای عاشقان
هست این پرگار خد نگار جان
هست این پرگار جای چشم جان
انبیا و اولیا و اصفیا
هست این پرگار در آن جسم را

اندرین پرگار بر اخلاص دان
راه یکی بر و خوا ی نشان
جان و دل را غرق انوار کن
هیچ موری لنگ در کار آ
صبر کن تا باز گردد نقطه
بر سر یک جولانی کند
لیس فی الدار ست در تشویش با
اندرین پرگار بهر چه بینی
در زمان زنجیر زیر این جا من
باز باید او سرای خویشتن
صبر کن تا تو برون آیی ز جاه
باز گرد از این خیال لامحال
هیچ خود در کل عاند باز
گر بدانی معنی اسرار است

آمد سخنی در سوای گشت گو
آنکه با نقطه تو از پرگار کو
گفت من بگذر از جان شوی
از برای نقطه گردان تو
هیچ او گردان شده سرگردان
خویشتن را کرده سرگردان
هست این پرگار راه عاشقان
جمله این راه دوست از وفا
کور و بی دیده او دار چشم را

چون همه در نقطه حیران شدند   در صفت مانند او گردان شدند
هست پرگارت آن جمله که هست   در بر آن این نهایت انجم است
هست پرگارت و این نقطه درست   لیک اکنون مانده راز گفت
هست پرگارت درهم رفته تا   او فکنده در صفت چون پرده باز
هست پرگارت با اسرار تمام   روی پنهان زین شده بس انتظام
نقطه چون در دل بود راز یقین   او بد اندیشه مرد راه بین
هست پرده اسم دارد کل شده   این صفات از راه کلی گم شده
جزو و کل انفس از آنجا شده   جمله ذرات آنجا کی رسید
هر یکی از لوح برآید ز نقش   هر یکی را نکته بود از معرفت
هر یکی در گوشه گم آمده   در میان شش جهت گم آمده
هر یکی کو شرح عیانی می‌برند   هر یکی راز نهانی می‌برند
هر یکی را سر دیگر داده است   باز هیچ دید راه خنست
هر یکی اندر گمانی مانده باز   باز هیچ دید راه خویشتن باز
هر یکی در مذهبی و در جهان   هر یکی گفتار دیگر در بیان
هر یکی با خویشتن گویان شده   هر یکی در گوشه جویان شده
جمله در پرگار گویان آمدند   جمله در عشق جویان آمدند
چون بگرد پرده دورانی کنند   هر یکی بر راز جولانی کنند
ای ترا پرگار کارت ساخته   هر زمانت عشق دیگر ساخته
ای گرفتار تن خود آمده   هر زمان بر خویشتن بد آمده
دو نقطه پایدار آمد ولی   تو ندیدی آنچه رسی اندر ولی
گر کمال نقطه حاصل کنی   خویشتن از دو تن و اصل یکی
گر تو در نقطه دریابی دمی   حیرتت جان سوز چشمی عالمی
ولی ترا نقطه است او را باز هی   یکزمان با او زمانی راز گوی
ولی ترا نقطه است او را باز آی   آنکه یکی کل نیست و اغراب

هست عشقی همچو نیلی در خوش   هر زمان [illegible]
هست پرگارت برهم تاختن   ای بسا اسرار کانجا [illegible]
هست پرگارت برکار آمده   این همه صورت پدید [illegible]
هست پرده اسم و اندر خلاف   تا نه پیدا آری که باشد [illegible]
اندرین پرگار با راز نهان   راست کرده را [illegible]
هم بر آن سیر یقین از کاینات   راه خود او باز یابد [illegible]
گر نبودی این نبودی جزو و کل   گر نبودی این نبودی [illegible]
راه خود در بی‌نشانی می‌کنند   هر یکی در گوشه [illegible]
هر یکی بودی دگر آراسته   هر یکی شکل دگر پیدا [illegible]
هر یکی عشقی دگر گرفته پیش   او فتاده در میان [illegible]
هر یکی در بحر کل سرگشته‌اند   باخودند و هیچ خود [illegible]
هر یکی اندر یقینی دیگرند   هر یکی خود را [illegible]
هر یکی بر گفت خود عاشق شده   هر یکی بر عشق خود [illegible]
هر یکی راز دگر در یافته   هر یکی پیدا شده [illegible]
هر یکی اسرار ره دیده خیال   هر یکی در مانده در [illegible]
راز خود با خویش می‌گوید باز   راز کل از خویشتن [illegible]
جمله چون مانند یار خویشتن   جمله حیرانند کاین [illegible]
اندرین حبس قفس ماندی اسیر   راه کی یابی شده [illegible]
چون تو را از نقطه پاپی گمان   دور روشن کرده [illegible]
دو نقطه نقطه در کارت می‌کنند   در میان نقش پرگار [illegible]
گر ترا از نقطه یابی در کمال   هر کرا شد سوی جمع [illegible]
گر تو دو نقطه را حاصل کنی   کام خود آنجا بگو [illegible]
ولی ترا نقطه است سرگردان مکن   هر زمانش پیش [illegible]
گر ترا این نقطه آگاهی دهد   از که آیت [illegible]

گر ترا این نقطه ره بنمایدت   راز کل این کنج بگشایدت
گر ترا این نقطه واصل آیدت   هر چه بیچونست تو حاصل آیدت
هست این نقطه برون کاینات   لیک مانده این زمان در صفات
هست این نقطه برابر راز یقین   بود این نقطه بکلی راه بین
هست این نقطه میان جزو و کل   خار مانده لیک او شد جمله گل
هست این نقطه برون از کن مکان   در نشان از نشان بی‌نشان
هست این نقطه نمودار غیب   راز پنهان کرده اندر جیب
هست این نقطه زمین و آسمان   کرده هر دو هم مکین و هم مکان
هست آن نکته چه ما می‌آمده   هر زمان بازی ثنائی آمده
هر چه می‌بینی در و موجود هست   هر چه میخواهی در و مقصود هست
این نمودارست باقی هیچ دان   هر چه باشد جز خدا آن هیچ دان
آمده از حضرت بیچون و چه   اندر آنجا است او چون و چه
آمده از حضرت ذات احد   تا یکی بیند ازل را با ابد
جوهری بر جزو و کل گشته محیط   لیک دور مانده در راه بسیط
تو چه دانی کین که این جوهر است   کین سر و عالم از تو در جوهر است
تو چه دانی تا کجا خواهی شدن   بیکس و تو و کی خواهی بدن
قدر این جوهر بدانی بی‌یقین   یکزمان در رنج بنشینی راه بین
قدر این جوهر کجا داند کسی   راه که راه او است بس بی‌حد بسی
هست این جوهر معما اندرست   پای تا سر عین پیدا اندرست
جوهری اندر پی کاینات   یافته عین صفات و نور ذات
گر نبودی این جواهر از یقین   کی بدی هر مرد مرد راه بین
وصف آن جوهر چه دانی حقیقت   کو کمال او چه او در یافت
وصف او و هر اوصاف کی آیدت   تا که رازی از و بگشایدت
وصف این جوهر تمامی او بجست   در آن اسرار را سر کی شکست

گر ترا این نقطه در کار آورد   جان تو در غرقی اسرار آورد
هست این نقطه نظر گاه آله   هر چه میخواهی تو از این نقطه خواه
هست این نقطه ز خورشید آمده   پای تا سر جام جمشید آمده
هست این نقطه تمامت کاینات   پای تا سر روشن اندر صفات
هست این نقطه نمودار صفات   آمده اندر صفات از راه ذات
هست این نقطه رموز انقلاب   هر زمانی رفته باز از انقلاب
هست این نقطه به پرگار آمده   پای تا سر عین اسرار آمده
هست این نکته ز خورشید صفا   یافته بحر نمود اری صفا
هست این نکته فراکون و مکان   در گرفته نور او هفت آسمان
هر چه میخواهی بیابی اندرو   لیک در ماندی میان گفت و گو
آمده از حضرت کل در وجود   آدم معنی شده اندر سجود
آمده تا باز کل گردد پدید   تو ندانی این معانی را شنید
جوهری بس بی‌نهایت آمدست   پرتوی اندر عنایت آمدست
جوهری بس با جمال او کمال   هست او مستغرق نور جلال
تو چه دانی کین جواهر از چه خاست   از کجا آمد کنون و از کجاست
جوهری داده ترا بس بی‌بها   تو چنین کرده جفاها بر جفا
قدر این جوهر ندانستی خفی   خویشتن را همه در تو خود اخفی
قدر این جوهر طلب کردند خلق   گرچه اندر خرقه پوشیدند دلق
هیچکس یافته در قدر او   هیچکس نادیده نور بدر او
جوهری که از امر یزدانست او   هر زمان کلی دوران است او
وصف این جوهر چه داند هر کسی   زانکه نور او نیابد هر خسی
وصف او هم خود بگوید در جهان   تا بماند راز کلی در نهان
وصف این جوهر چو او داند و بس   دیگری شرحش ندانستی و بس
وصف این جوهر بدانسته و بس   زانکه او بد عشق کلی راه بین

راه او بود و او داو دانسته
هرچه دید از ما کی خود پاک شد
جبرئیلش عشق کلی گشته بود
جوهر قدسی جدا ور از خدا
از بیان چپ او طاق بود
سر معنی از یقین او فاش کرد
کل شد و خود را بجز حق نیز
کل شد و خود حق و خود را باز دید
او بدید این جوهر و جنسش بگفت
ای مرا تو حقیقت آمده
ای ترا در من نهانی گشته کل
قدر من از تو بدید و تو ز من
تو ز عشقی عیان اندر عیان
هرچه دارم آن تو دان
یا علی اسرار من هرگز مگوی
یا علی اسرار کلی یافتی
تو یقینی در حقایق جزو و کل
نقطه هم تو تویی با نور من
در بیان جان شد و اینجا بین
او برای من و تو در حجاب
در ریاضت یافتی تو بی شکی
هان تو بینی در عیان گشته
راز تو هم من بدانم بی شکی
هیچ کرد و بی همه با کرده

او مکشان پرده از اسرار
آتش و باد آب یکی و خاک
تخم امید از بر ایش کشته بود
کز وی اسلام از تعین کرده
خاتم اسرار هر آفاق بود
گوش کرد آنگاه دید و دیده
هرچه پرده بد یک ذات او باز دید
در اسرار نهانی را است
پیروان شریعت آمده
راز دیده در بیان جزو و کل
راز دار من تویی ای بوالحسن
راز مقصودی نهان اندر نهان
من ز تو دیدم نهایت رستنی
با منافقی راز من هرگز مگوی
از حقیقت همچنان دریابی
روح روحانی و شاخ راز کل
در حقیقت هم تویی مشهور من
تو یقین اندر یقینی یقین
آمدم اندر معانی بی حجاب
کی بود در قدر و انت جز یکی
پرده از روی معانی کرده باز
من تو ام و تو منی بی پرده و بی شکی
از برای ما چنین کردی است

هرچه دید از کاینات و از صفات
گفت او تا کی چه بود اندر ازل
آنچه بدانست و بود و هم
جوهر اسرار بیچون لذی
سر اسرار نهانی بار یافت
سر معنی بود با دعوی حق
از مقام راز دانی در عیان
در کمال عشق او یکتا بود
یا علی بکر و زیکتنی بیفتی
ای مرا تو جان و نجم اندر جهان
آنچه من دیدم تو دیدی بی حجاب
نور حق یابی یقین در کاینات
هرچه دارم آن تو داری پیش
یا علی اسرار تا بی تو تویی
یا علی با خویشتن گو راز حق
آنچه تو دیدی ز اسرار او بود
نقطه جوهر تو کل دریافتی
نقطه در آن خود آمدی
نقطه دیدی عین ذات حق
نقطه جوهر ترا کلی نمود
در ریاضت تو تمامی آمدی
این طلسم هیچ تو کردی خراب
من ز تو و تو ز من نبود جدا
سنت پرده پرده در حکم ماست

وصف کرد آنگاه از زو
گوش کردندی همه
زانکه این گفتار هم
او بدان اسرار نکوی
وان کمال عشق واو
راز پیدا کرد بر معنی
سر نهان و پیدا
او یقین عشق را
کی گزیده نور چشم
ای مرا تو ر دل و هم جان
آنچه من دانم تو دانی
هم تویی برهان من
زانکه من با تو شدم
یا علی اسرار پرده
تا بدانی در نهفت
باز میگویی تو اسرار
بر تو باز این قوم نو
گرچه بیرون از نمود
یا علی این راه نمود
تا بدانی بی وجود
کام دل از دو ور گرداند
بنگ کرد قلعه خیبر
در حیات و در ممات
پرده دار حکم مارو

صفت پرده از برای ما کنون
از یقین این راه بر خواهم فکند
لیک مقصودش برای همه زبان
تا تو چون سر هیچ با او وصف
نقطه آن پرده از چشم و جان
سر ما بی پرده تو پیدا شد
یا علی اسرار یکتی باز گوی
ای گذشته بر تر از کون و مکان
چون تو مقصود تویی جمله تمام
راز خود با تو بخواهم گفت باز
تو بدیدی لیک هر کس نیست
هم تویی بر جوهر اصل آمده
راز ما هرگز کجا داند یکی
گفت ای حیدر ز موز و راز آن
راز با هر کس نباید گفت آن
راز پرده من بدیدم جزو و کل
بر تو باز این پرده های صفت اندر صفت
آسمان و چرخ و ماه و آفتاب
شاه این پرده نهایت پرده دار
این حجاب از پرده آمد بی شکی
پرده مشتاق نشد او در حجاب
از خود دون مکر و بی پرده
چون عیان می برگشتم این زمان
صد حجاب بی حجابی آشکار

گوش دار اندیشه و چون
پرده ها از روی بر خواهم فکند
گرچه پیدایی گشت از جهان
لیک ما را پرده دار این پرده است
لیک راز ما شده اندر عیان
سر اسرار هم گشته پیدا
شرح و راز خویشتن با من بگوی
ای بدیده بی شکی راز عیان
کار عالم از تو دارد این نظام
تا که پرده افکنم از روی کار
تو یقین و بدی یقین جز ده
جمله فرزند و تویی اصل آمده
هم بخود کو هم راز خود بیین
در کمان آورده است او را آن
تا مراد خود یقین کرده بود
چون کل بود اندر یقین ازل
برتر از ادراک و عقل و معرفت
جمله گردان بود اندر یک و تا
از درون و از برون کل آشکار
در نهان آمد بکلی کل یکی
زانکه پیدا گشته ما این حجاب
تا درون کل شود ای رهنمون
بر گرفتم پرده از روی عیان
صد جهان را من عیانی آشکار

گشته او پیدا سالها ز بهر ما
لیک این نعمت را یاد دار
بود مقصود وی از خود ولی
نقطه او بر ترست از کاینات
نقطه ما بر ترست از لامکان
راز موزم و بعد بکر یقین
گفت حیدر کای رسول کاینات
ای تو در یکی قدم یکی
چون تویی مقصود اندر کاینات
راز تو هرگز کجا داند کسی
تو یقینی و دگر هیچ نبود
از مکان لامکان اندر نهان
وصف این پرده مرا بر گوی سخن
پای تا سر چونکه یک پرده است
راز پرده من بدیدم در نشان
در شب معراج دیدم پرده را
در شب معراج رفتم سوی او
پرده های نور هر یک بی خلاف
بر ثبوت راز دارم از یقین
ذات بیرون و درون بر گرفت
پرده موزاین سر معنی گوش کن
راز خود اینجا بدان ای راه بین
صد جهان اندر زمان پر نور بود
چون در این پرده نگه کردم جهان

راه ها بیابان راه و هم ما
پیش قرار رفت و قرارش پیدا
گر چنین اسرار اعیان حق نمود
نقطه بار بر ترا مد از صفات
باز میبینیم و ز ما بینم آسمان
راز خود گو هم از عین الیقین
ای نمود اراز تو این کلی صفات
کام خود از آفرینش بنده
هم تویی نور صفات و کل ذات
رازدانان وصف تو گفته بسی
ای وجود تو همه هیچی بود
کل خود دیدی عیان اندر عیان
گرچه کردی فهم چون گویی آن
راه خود اینجا نهایت کرده است
در عیان دیدم کمال کل نهان
بر صفت کم کرده بد خود را اسما
دیدم اسرار نهان در کوی او
گشته گردان ذات هر یک بی کمی
راه دیدم چونکه یک راه این
لیک این پرده برون گرفته است
گر بیان از شوق دل بیهوش کن
هم بگفت مصطفی این راز من
گرچه کلی جزو و کل پر نور بود
بر گذشتم از زمین و از مکان

راز پرده چون بگه دریافتم / در سوی حضرت چنان بشتافتم
کس کجا سازد دمی من برد آتش / نقش از نقش جانان
این عجایب بود اندر نور ذات / ماورای کل صفات نور صفات
در نهانی باز او بیسی بود / مرتبه مدان حجت او
پرده چون برداشت نور ذات بود / جملهٔ اشیا صفت و آیات بود
هم نه عکس خود تحقیق بایم فهم / هم ز خود کل نیستی با
پرده بودم لیک هم شاهان / آفتاب نور دیدم در صفات
عکس اشیا انسانی در عیان / دیدم اینجا و تنهایی
از درون پرده رازم خبر / داد اعیان مر مرا جود
تا بجز تو هیچ خبری نکردم / بکنف پس از تو عجب
گر ز اینجاگاه خود خبر بی‌بود / کی بود و هیچ خود دوری نبود
هم تو باشی و تو بودی پیدا / از تو خواهد بود

راز پاک با ذات خود پیچانه

هم تو باشی و نباشد خود دگر / حرف تو هم خود
من نمی‌گنجم تو بس دانم حسن / روشنم کرد آن همه تو

ای ز تو آمده ذات و صفات / کی توانم کردم ذات و صفات
ای تو اشیا جمله آن پیشتر / مرزمان از خویشتن گر
ای تو روشن همه روی جهان / اولی و آخری و کامران
ای تو پیدا شده بود و نبود / نور ذات تو را ما
ای تو روشن همه نقش و نگار / سوی مقصودم دهی ای رهنما
ای تو روشن ناگهی جزو و کل / ای شهوار اسپ
ای نبوده اول و آخر ترا / گرچه بودی اول و آخر مرا
اولی و آخری تو بدید / ظاهری تو دمی ظاهر
عقل چه بود تا که چند او ترا / عشق بیهوده ترا گوید ترا
حاضری بر راز من هردم نفس / راز تا ای من تو پیدا
از تو بیهوده شد یکسر راز خود / از تو پیدا شده کل آنچه بود
ای صفات تو احد تنها شده / ای تمامت جمله را
هم تو پرده آمده هم نور کل / از تو بی‌بایدت خود کل
نور تو بودست این عالم نمود / نور تو بودست ای آ
اول و آخر تو بودی بی‌شکی / کان یکی اندر یکی اند یکی
اول و آخر تو شب بر کاینات / رفت پیشی تو از
اول و آخر تو بودی بر وجود / اولین و آخرین ذات تو بود
گرچه بسیاری طلب کردم ترا / اندرین ماجرا
از برای تو ترا جویان شدند / از برای تو ترا جویان شدند
از برای تو ترا گشته جهنم / از برای تو ترا گشت
از برای تو شده جانها نثار / وز برای تو بود جانها یکان
از برای تو تمامت کن و کو / وز برای تو همه در جست
جمله جویای تو جویا گشته‌اند / بر زبان تو چه گویا گشته‌اند
چون ترا جویند تو در جمله‌ای / راه تو خود اندر تمامت
جمله جویای تو اند روز و شب / جمله از بهر تو اند در طلب
جمله جویای تو گشته سر بسر / گرنه چندین ذات پاک
اینچنین جان کرده در داشتی / سرهای خود بکرده آشکار
جمله در راه تو ترا حیران شدند / هر که آمد جمله پیدا گر
هر کسی وصف دگرگون کرده‌اند / چون ببینی جمله اندر پرده‌اند
پرده تو عزت راه تو بود / بود تو اندر نمودی
بود تو چون عزت راه آمده / بنده هیچکس در درگاه آمده است
تو یقین دانی که راز من چه بود / آمد پنهم در میان

توی پیش ای مانده از ما / هم تو گویا شده آواز ما
پرده عزت چنین کرده‌ام / این جهان من ماورای پرده‌ام
پرده تو پیدا چشم شد / گرچه بیرون هم من از اسم شد
اسم من یکی برآید از خودی / چون که می‌شنفت تو بی خودی
اسم پرده ور رازم باز دار / بنده را تو نیک خود تو باز خوان
اسم من جسم من محبوس کن / جان من را اسم من بدروس کن
در گشای و بیچکی از سوی آن / در کمال تو چه نقصانی بکاست
پرده تو محو کردم بر صفات / این زمان مقصود من شد کل ذات
ذات در پیشگی آمد پدید / بیچاره‌ام چند آرم پیچ را
چون تو بی در اول و آخر نشین / راه بنمودم من اکنون راه بین
ای جهانی ترا امید رحمت / جملهٔ عالم رحمت هم نعمت
ای جهانی خلق را تو / نور پاک اندر رخ خورشید تو
ای جهانی در طلبکاری تو / روز و شب در ناله و زاری تو
ای جهانی در تو اندر تنگ و تاب / چند خواهم بود اندر تنگ و تاب
ای جهانی روشن از نور تو شد / درد تو واما حیران شده
چون تو بی را همه در کاینات / منتظر گشته تمامت کاینات
جمله تو جوینده و تو با جمله / یک در پرده تو هم ناظر
ناظر از آن که بود تاب نظر / تا ترا جویند بی وصف و خبر
ناظران اندر نظرگاه تو اند / هر دم بی خسته راه تو
راه تو اندر فنا است و یقین / اندرین ره یافت هر در راه بین
ای تو بوده پا پیدا تنها یکی / هم ز تو ما شده اند پیچکی
ای تو بوده اولین و آخرین / هم تو بوده هم کان وهم یقین
ظاهری ترا از عزت در یقین / در کمال اهل ده گشته راه
سالکان چشم و جان بگداخته / جسم و جان در راه تو در باخته
سالکان جویای راه تو شده / در طفیلی اندر پناه تو شده
سالکان مقصود خود دریافته / جمله اندر دید تو بشتافته
سالکان و آنچه هم دریا / گشته ایشان لاابالی در گاه تو
سالکان را شرح و جان بیقرار / سر زمانی جان و دل کرده نثار
سالکان را بود تو بوده تمام / کار خود کلی بکرده با نظام
سالکان جویای ذات گشته‌اند / وانها اندر صفات گشته‌اند
سالکان در راه تو حیران شدند / از ... سر گردان تو
سالکان دانند قدر راه تو / گشته کلی در سوز و راه تو
سالکان ز آن منتظر شان چنین / راه بنمای ای کمال تو یقین
سالکان بسیار در راست شده / سرنگون در نزد درگاه تو شده
سالکان دانند این اندر ترا / پرده دارش تمامت وا
جمله ذات حیران تو اند / ذره خورشید گردان تو اند
از تو خود از جمله پنهان آمدی / نور جان چشم جانان آمدی
مر مرا مقصود روی تو بدست / راز جانم جمله کوی تو بدست
راز تو گویم کنون من راز تو / باز می‌گویم کنون از بی پای تو
هر که چندین روی او پروانه‌وار / خویشتن بسوزد پیش شمعش آشکار
شمع رویت داد دلم پروانه شد / در جنون رفت و از آن دیوانه شد
شمع روی تو دل من بر فروخت / سوز ما را در این آتش بسوخت
شمع رویت مقصد جانها شده / جمله کی پروانه دل شیدا شدند
شمع رویت کاینات دل بسوخت / گر بانشد دل بدین میل بسوخت
شمع روشن آفتاب جان کل / جزو و کل اگشته هم جهان کل
شمع رویت را ... گشت / نور شمع تو هر دو عالم بر گشت
شمع رویت را میان انجمن / منتظر کرده دل بر خویشتن
شمع رویت راز جان و دل بدست / گرچه نیاوردش آب و گل بدست

شمع روشن مقصد و مقصود کل　　بلکه آمد جمله را معبود کل
سالکان پروانگی شمع تو　　پر زنان اندر میان جمع تو
چون همی سوزند و واصل میشوند　　گرچه خاکستر شدند بیدل شوند
چون همی سوزند در عشقت چو شمع　　در میان نور شمع آتش تنی
چون همی سوزند جسم و جان از آن　　پس نداری میشود کلی قرار
چون همی سوزند کلی در وصال　　شد همه نقصان ایشان در کمال
چون بود حاصل از او در سوختن　　هم ز تو باشد یقین آموختن
بر جلال تو بخواهم سوختن　　می ز پروانه یقین آموختن
ای جلالت فرش عزت ساخته　　راه بکمال اندر بساط انداخته
ای جلالت مقصد و مقصود کل　　یافته کلی شده معبود کل
ای جلالت سوخته بود و نبود　　وانگه افتاده اشیا از وجود
ای جلالت عزت کلی شده　　بلکه یکی را همه قولی شده
ای جلالت جاودان جاودان　　هم تو خواهی بود مادام جاودان
ای جلالت سالکان را سوخته　　راز خود در بیخودی آموخته
ای جلالت پیش تخت ای کرده گل　　مرز مانش مرد داده راز کل
ای جلالت خوی چون بشناخته　　گرچه از تو تو خودی بشناخته
ای جلالت باد پندار سوس　　از پی هم بیرون برد در سرنس
ای جلالت سلطنت کرده زول　　ذلها کرده یکی عین ذل
ای جلالت لامکان و لازمان　　بوده و باشد این همه این و آن
ای جلالت کرده و لیکن ز خون　　عاقبت خونها بکرده سرنگون
ای جلالت ماه را بگداخته　　مرز شما چیزها بر انداخته
ای جلالت روشنایی یافته　　مرز ما بی در مکانی تافته
ای جلالت باغ و بستانی شده　　گرد و بیرون در مکان و در جهان
ای جلالت روشنایی جان شده　　ذات ماند و جمله اندر خفی

شمع روشن آفتاب عشق شد　　نور این خورشید ما از
پس الکان پروانه وار اندیشه خویش　　مهر تند خود را بدان شا
چون همی سوزند یکی ماند و بی　　بی خبر گردند از آن که بی خبر
چون همی سوزند اندر راه تو　　ذره سی آیند در کار
چون همی سوزند بر مانند عود　　بود ایشان مشو
چون همی سوزند از آن جا حصلی　　خوش نمی یابند ذوق
چون کمال تو بود عین عیان　　مرد را عیان خود کرد
ای جلالت در یکی گشته کمال　　ای کمالت لم یزل در
ای جلالت عالم کون و فنا　　در نهان و غیب کرده
ای جلالت لامکان در یافته　　ای جلالت جزو و کل
ای جلالت لامکان اندر مکان　　یافته عزت تمامت
ای جلالت کاینات اندر صفات　　پرده پرده ساخته
ای جلالت ره نموده ذره را　　گرچه ذره گشته خود
ای جلالت پیدا و پنهان یکی　　آمده خود پیش
ای جلالت آسمان کرده شتاب　　ذره ذات تو سرگردان
ای جلالت آتش سوزان یکی　　گرده مر سوخته
ای جلالت آب عزت داده　　گرده پیدا بر نمانده
ای جلالت خاک را انداخته　　از کمال اینجا نهفته
ای جلالت واصلان بشناخته　　گرچه بودی پر
ای جلالت جان مشتاقان شده　　راز
ای جلالت لم یزل در لایزال　　صانع اشیا شده
ای جلالت پرده شب آورده روز　　پیش از بیچ پرده
ای جلالت گرد تخت پایمال　　یافته کل اول ما
ای جلالت پرده ها بگسسته　　دیده ام کان

چون بدیدم می نشان اندر نشان　　جاودان گشتم عیان اندر عیان
یا علی مقصود ایست اخبره　　تا تو یکی وجودت ما خبر
از یکی صد گر جدا بکدم عیان　　از یکی خود را عیان کن عیان
چون ظفر داری یکی پیچ و بین　　تا شود بحر بین چشم یقین
من یکی ام با تو و تو هم یکی　　مرده ونی یکی شد در بی شو یکی
او ز یکی نگذرد که شک آید خلاف　　از خلاف خود بفرس کن ای گزاف
آن یکی کیست پیدا آمده　　بر خلاف نفس اشیا آمده
از یکی معبود آمد پایدار　　آفرینش بی نظامت اختیار
ذره هم سوی پرده میرود　　مجتهدان مر راه را گم کرده
چون نمود ایشان را هیچ و　　تا زبی پایند و گم کرده باز
ذره تا ذره بود ذره بود　　ذره ذرش بر عکس خود بود
ذره خورشید و دایم تمام　　مو بکرده و نظامش این نظام
ذره شد پای کوبان مشتاق　　میکند ره بر وصال مشتاق
تا که یکی شد و در راه او　　میرود اندر پی در گاه او
پس یکی را خود سرگشته　　هر یکی در راه خود سرگشته
پرده را بکسر با چندین سخن　　تا تو علم کل ببینی در یقین
اندر آن مسکین چه جای جای نیست　　هیچکس را جز محمد جای نیست
گر تو را مصطفی بشناخته　　در گسسته ذات او بشناخته
جز تو بر وحدت محمد در یافته　　هر که او ره یافت از احمد یافت
از محمد را ز اشیا نزد او　　کو تمامت راه شناخت و پیان
پس الکان چون ذره آیند و جهان　　پیش آید آن حجاب بی حجاب
هر که او را محمد یافت　　تا ابد منشور از شه یافت
راه او جوید در یکجا نی　　تا رو باشد از این هیچ یکی
　　پرتو ما ای عرش شد از آسمان

یا علی چون راز دانی باز گوی　　کز لطف با راز خود را باز گوی
از یکی که گذرد بیرون از آن　　راه کبر و راه کن از خدا او شما
از یکی مقصود خود را کن تمام　　تا یکی باشی در این ره والسلام
چون یقین تو نباشد در کمال　　کل تو باشی جاودانی ای شاه
قل هو الله است دان پاک را　　سر لعمرک است از لولاک را
کل شو و بی یکی تا کل شوی　　چون یکی گردی یقین مانی شوی
یا علی آن ذات دان ای جنت　　در شمار است او شمار
یا علی در وقت دم در نگر　　یا علی در پرده پرده در نگر
پرده ها خود پرده اندر پرده است　　ذره ها آن راز ها گم کرده است
باز میگردند ذره هم ز راه　　ذره هر کز یکی دمی تا بی گاه
ذره بینی چو آید کمال خویشتن　　او فتاده در وبال خویشتن
ذره چون ره کرده گم کرده ام　　قطره بود او چو قلزم کرده ام
راز خود بیچون خورشید نا　　میکند ره در شب و در نواز
هر کسی بر خلق و عقل او خود　　باز بیچون بنده را شاه خود
پرده ها اندر است و ره شده　　زینت جانت دل آگه شده
کشف حیدر کار رسول بیشی
گر تو را بی پایدار عرش　　راه یابی سوی لعد و عرش
راه او در ذات او با نظام　　انبیا و اولیا را احترام
از محمد جوی راه خویشتن　　تا تو را یکسر پناه جان و تن
از محمد عاقبت کرد نظام　　کار تو از مصطفی گیرد نظام
از محمد باز جوید در گره　　راه او گیرند در خلق بشر
پس الکان زا منزل و در کاه ذات　　سالکان را عزت و سر راه ذات
راه او بود و صفاتش شرح ذات　　آن خبیث کی راه بیند ذات
ذات او اندر یکی بیچ در مکان

سالک درماند و چاره نیا...
چون چنان در فوت وقت رسید
زان نشان کار اندر خود بدا...
هم زبانش رفت از کار سخن
خواست تا نعره بر زبانی کند
گفت ای اسم او و نام سخن
ذات تو پیشنهی از بود وجود
سالک چاره اندر راه تو
هم امید نا امیدی بار
ز امید دیدن تو آمدم
از ضعف از شوق تو آمد ...
راز من کلیه تو کردی کار
پرده برگیر این زمان از روی کار
چند سوزم در فراقت بی ...
چند گویم ناله و آهم ...
آمد چشم تا در پی بگشایم
این زمان من ذات می بینم
این زمان ... ذات تو بینم
این زمان ذات تو آمد ...
ذات تو آمد یقین ...
چون یکی آمد ز ذات ...
چون یکی باشد دو نیست ...
من یکی بیدانم ...
این دویی را از نظر ...

رسیدن سالک و وصول با ذات حق

گرچه سر دون بکرد و ...
فهم او معنی شد ...
آنچه او لاف ...
ای نمود ... عیان جان ...
او بیش پیش تو آمد ...
خورد و هر لحظه ...
راه هم ... ...
رحمتی کن ...
ز امید تو ...
حاجت چاره ...
روی خود کن ...
از وصال خویش ...
راه کرده اینچنین ...
سوی خود ...
از ... کارم ...
لیک این صورت ...
تو کرامت کن ...
حاضری و ناظری ...
من یکی می بینم ...
از همه ...
بر گرفتم از نظر اکنون ...
بهره خود این زمان ...

سد کونین را کرده نزول
چون زبان خویش ...
هم تو بودی و خود ...
ای تو پیشنهی از تو ...
ای نهایت آشکارا ...
هم امیدی دارد ...
هم به امیدی رسیدم ...
راز خود ...
راز من تو ...
ای جهانی خلق ...
پرده برگیر آخر ...
چند نالم ...
یکدمی بر اصل خود ...
من چنین ...
این زمان ذات تو ...
این زمان ذات تو ...
ذات تو می ...
ذات تو آمد ...
من یکی می بینم ...
من یکی ...
چون یکی دیدم ...
من ترا جویم کنون ...

تا ز ذات ...
ذات ...
خواست تا رمزی ...
هم وجود ...
هم ز حق رمزی ...
او بیش ...
هم ...
صاحبا ...
هم تو آوردی ...
تا یقین کردم ...
ساز جمله ...
تو چنین ...
پیش از این ...
آمدم ...
از فراقت ...
من چنین ...
پرده ...
پیچ ...
ذات ...
از صفات ...
لیک ...
آنچه دارم ...
این ...
ناظری و حاضری ...

جمله در تو آمدم ...
جمله چون تو ...
از همه پرده ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت وصل کرده ...

جز تو کی کرده ...
هم تو ...
لی وجود ...
زان شده ...
کرده هر لحظه ...
عشق کل ...
هم زمین هم آسمان ...
گنج بنموده ...
داده ...
او فتاده ...
اینچنین ...
عزت ...
آنچه گم گشته ...
جمله ...
داده هر لحظه ...
کار جمله ...

غرقه کرده در میان کل ...
در میان ...
عشق ...
کرده ...
یافته هر لحظه صد جسم و جان
کرده ...
وارهان ما را ازین ...

جمله از تو ...
آخر من هم تو ...
این همه ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت صاحب تاج و لوا
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت صادق القول ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت ...
ای جلالت جان و دل ...
ای جلالت ...

می طلب ...
کل ...

گشته ...
در نفس ...
جان فشان ...
آنچه ...
یافته ...
یک ...
آمد ...
...
پیش ...
بر ...

... رحمة للعالمین
انبیا ...
زان ...
از ...
خسته جان و تن ضعیف ...
گاه ...
چشم ...
آمده ...
... در وصف ...
وارهان ما ...

ای جلالت پرده‌ها انداخته
جملگی ذرات جویای وصال
هر یکی از شوق تو در بسته‌ای
ای صفاتت جملگی آراسته
ای صفاتت رو تو عقل و تیه
ای صفاتت پرده اندر پرده‌ای
رهنمونی جمله تو هستی و بس
رهنمونا عشق تو خواستم
اصل من وصل تو بیچون مدام
اصل تو خرمن بما بوده و بس
من ترا خواهم ترا دانم ترا
عاشق عشق توام در کل حال
عاشقان خویشتن چندی بسوز
عاشقان خود بسوزی خوارشان
واصلم گردان ز رای خویشتن
واصلان وصل تو مشتاق تو
واصلان دانند قدر خویشتن
واصلان دانند مشتاق خوش
واصلان جز تو نبینند هیچ کس
واصلان اندر کمالت بی‌نشان
واصلان پیوند و یار روی تو
وصل تو از جمله عالم برتر است
وصل تو اصل همه جانهاست
وصل و هم این دلم را وصل تو

این زمانم جان و دل بگداخته
آمده نزدیک تو در کل حال
هر یکی از ذوق تو آگه شده
عقل و جان مجنون صفتت خواسته
کی تواند کرد این در فرش فاش
کرده هر کم کرده آنجا پرده‌ای
وصف تو چون دل بگوید هر نفس
بر امید وصل تو خواهیم شد
این زمان راز تو می‌گویم مدام
اصل چون تو هستی این آگه کس
چون ترا جویم بگویم ماجرا
بگذرانم باده اندر وصال
پیش از این در پرده چندم بسوز
پیش از این در پرده‌ها بس تو جان
تا بپیچم در تو بی‌رای خویشتن
راه گردان گشته در آفاق تو
چون که دم کردند کل از خویشتن
جرعه نوشانند از پیمانه خوش
خرم عشق و فراقت نپذیرند
محو کرده در رهت جسم و جان
یک زمان از نه صفت در سوی تو
از تمامت خرد و کل برتر است
بر کمال عاشقان دانا بود
زانکه اصل من شد است از وصل تو

ای جلالت ذات دانسته در عیان
جملگی ذرات پیدا و نهان
هر یکی اندر طلبکاری ذات
ای صفاتت راه پیدا کرده خوش
ای جلالت عزت بود همه
رهنمونی از تو اینجا جملگی
رهنمونی جمله تو جمله‌ای
اصل من بر وصل آمد یا بدا
اصل من چون وصل تو بود لخت
اصل تو وصلت این هیچ کش
وصل تو بیچون بیم اندر راه تو
عاشق کوی تو در روی توام
عاشقان خویشتن آزاد کن
عاشقان خویشتن حیران ما
واصلم گردان ز حکم خویشتن
واصلان تو چنین حیران شده
واصلان دانند عز ذات تو
واصلان جز تو نبینند هیچ
واصلان وصل خود را داده خوش
واصلان از وصل او بوده تمام
کعبه جانی و مقصود عیان
وصل تو اصل است فانی در تو
عاشقان محبوب عشاق ایم
چون تو اصلی آشکار و نهان

عقل کل در جستجوی تو نشان
جملگی جویان تو اندر جهان
آمده جویان تو اندر ره
پرده‌ها در پرده اندر پرده
یافته هر جمله مقصود
برکشیده جملگی را پا
لیک از پرده برون گشت
[illegible]
این نکته عاقبت گردان
هر زمان هم راز با تو گر
ذات تو بیچون ای
این زمان اینجا
رابیدی جانت ز
پیشتان در عشق
مردم اندر خویش
کام خود در عاقبت
از صفات لامکان
یا که هستان پردا
آب عشق آورده ایشان
تا تمامی کار شان کرده
جاودانی بی مکان
وصل تو از این
وصل را از جملگی
چون تو اصلی غیر

آشکارا نیست و پنهان آمده
نور تو آمد تمامت پرده‌ها
چون که غیری نیست در سر و جهان
آشکارا نیست در پنهان شده
ذات تو منشور ذات آراسته
راز من یکتای همراز خود
عاقبت مقصود آمد کار گر
فیض عزت ناگهی اندر رسید
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب
چند گوشه چند جوشی مرد را
این همه گفتن طالب آمدست
کی مراد خود گرفت ایدت تمام
راه ما را نیست پرده از حجاب
راه ما را نیست پیدا و نشان
راه ما را نیست هیچ از خلق
راه ما را نیست اعیان آمده
راه ما را نیست ره و انتهاست
راه ما را نیست پیدا آمده
راه ما را نیست نورانی ولیک
راه را پیداست راه راستی
آمدی در عزت اندر راه کل
ما تو جمله بر تو تمامی و
بوده ما در اول و آخر بدست
ذات من بود و بود جمله محیط

گرچه پنهانی تو اعیان آمده
هر یکی دیده ز تو منشورها
آشکارا در تن و در جان نهان
جان جانانی و اندر جان شده
راز تو پوشیده با او هم بده
واصلم گردان کنون در ذات خود

آشکارا کرده و در پرده‌ای
ره تو بردی پرده بیهوده
آشکارا کرده‌ای بود وجود
جملگی مقصود تو بد زین میان
ذات تو فرموده فانی کی بود
و هو معکم اینت تو دمادم

بمقصود رسیدن سالک از ذات حق

مرد می پوشیده از حضرت خطاب
چند خواهی گفت آخر بی وفا
از چنین گفتن مرادت چه بدست
کی مرادت یابد از گفتن نظام
عزت آمد عزت از بی حجاب
کی تواند یافت مرد ناتوان
کی بد اندر راه هر سالوس حرف
بی حجاب و راز در بان آمده
راه کو این از صفا اندر صفات
عاشقان در راه ما شیدا آمده
کی توانی رفت راه ای مرد نیک
چون تو اکنون راه اندر خواستی
گر شوی آنجا که آگاه کل
ما ز جمله راز پیشتنی ز نیم
بوده ما در باطن و ظاهر بدست
ذات من دانم بود کل محیط

این خطاب آمد که ای پیچاره‌گو
این همه گفتن ترا از بهر چیست
اینت خوش تو گفتن آمدی
چون مراد خویش می‌جویی ز ما
راه ما را نیست بیرون از نشان
راه ما را نیست پیدا آمده
راه ما را نیست بی گفت و شنو
راه ما را نیست بی وصف و صفت
راه ما در پرده باشد بی خلاف
راه ما را نیست یکی محو کم
راه ما را پایداری کی بود
آمدی اکنون و ره کردی تو تیز
اندر ره گردی بی عدد
بود ما بوده برون از نشان
بود ما هرگز نشد کور از بنود
بود ما در اول و آخر بدست

راه ذوق زین سبب گم کرده‌ای
در مکان و در مکین پیدا تو بود
کعبه مقصودی و بود نمود
ما ورای آخری اول همان
ای دل آخر را یکانی یکی
دیده‌ام بی دیده‌ام خود دیده‌ام
بشنو این سر گر تو هستی چیز
نا مراد سالک بیدل بدید
چند گوشه در میانه راز جوی
چون ندانی تو مقصود چیست
جوهری در پیش تو آمده است
گفتن تو کی بود آنجا روا
کی تواند شد در آنجا با ندا
که بود زین راز آگاه آمده
هیچ کس اینجا نیامد باز پس
هر که راز او آگه و عقل معرفت
اندرین ره می بیابد خود خلاف
هر که او بشنود در راه کم
خویشتن دانی گذاری کی کنی
یا فنی اسرار پنهانی تو نیز
راه دیدی تو یکی اندر عدد
کی بدانند بود ما تا پیدا بد
این نمودار بود از بود
بود ما در باطن و ظاهر بدست

آشکارای

اول بین و آخر بین ذات منست
عقل هرگز کی برد ره سوی من
ذره و کل ظاهرم در باطنم
من هم من هم همچو اسم بدن
چون منم کی غیر آید در حساب
ای تو گرده راه اندر خویشتن
از تیت یک دمی نشناختی
ای طلبکار معانی آمده
ای طلبکار خدا دانی شده
پرده تو مر حجاب آمد براه
پرده صورت ترا پیش شده است
پرده صورت نهانی را بدر
هم بجا در ما نظر کن جاودان
هم بما خود را بدانی شد بدید
سر ما را تو بجا سی و پس
دیدها بدبین لی و بد نظر
ما نهانیم و عیان اندر نظر
بود ما اعیان ثبت از آفتاب
هر که دید ما بدید از ذرت شد
دیده دیدار ما در بینشی [illegible]
دیده دیدار جانها سوی ماست
جمله ذرات در ذات منند
جمله چرا خند اندر بینشی
چون منم آخر خفت باید

این بمانست نطفه ذرات منست
خیره و حیران دل اندر کوی من
ظاهری باطن منست من ظاهرم
اول و آخر منم خواهم بدن
غیر نبود نزد من اندر حجاب
باز مانده مبتلا در خویشتن
از رموز مردی نشناختی
راز راز او نهانی آمده
تکرمانی در خدا دانی شده
کی توانی کرد سوی ما نگاه
پرده پندار در صورت بدست
تا شوی تو باخبر ای بیخبر
تو نشان داری و ما خود بی‌نشان
زانکه ما نیکی شدیم و دیده
راز ما هم ما که بگشائیم و بس
کی نظر در یابد این سر ای بیخبر
بی خبر ما خبر دارد خبر
او نبیند کو بود در عشق تاب
گر چه بس بسیار آمدست شد
بینشی آمد لیک اینجا بینشی
جمله ذرات ره در کوی ماست
هر یکی در وقت کار منند
جمله نور ساننده اندر بینشی
گر تو مردی وصل ما [illegible]

این همه از خویش پیدا کرده‌ام
عقل هرگز کی برد راه بینش
سنّم از دیده نهانی جمله را
چون منم غیری نباشد مرا
ای تو گرده راه و خود بشناختی
ای تو گرده راه کل در بینشی
راه تو آمد همی در راه من
ای طلبکاری تو بر پا ساخته
ای ره تو کرده و ما کرده
پرده صورت زده بردار و ای
پرده صورت تو بردار از بدن
پرده صورت را مکن پیش ام
هم بجا در ما نظر اندر نظر
هم بجا ما را نهان کرده عیان
سر ما هر بیخبر کی بشنود
دیدها این دیده صورت بود
ما نهانی آشکارا آمدیم
عشق ما هم دیده و هم پیدا کنند
دیده ما را تاب نارد هر یکی
جمله مقصود و غایت از منست
جمله ذرات پر شوق اندمند
جملگی دیدار ما را از طلب
جملگی را نشان ما بهم و پس
راه عشقست و غایت در نگر

عقل را زین راه شیدا کرده‌ام
من تجلیم عین رب العالمین
من شد سیتم من نهانی [illegible]
قل هو الله وصف ذات [illegible]
هر زمان از شوق بگداز [illegible]
این زمان ایستاده [illegible]
کل شوی از راه کل آگاه
خویشتن در بینشی در [illegible]
همچنان ماندی تو [illegible]
این گره از کار خود [illegible]
روی ما را در میان [illegible]
تا نگر بوی بری ای [illegible]
چشم از این خون موج [illegible]
تا عیان اندر عیان [illegible]
دیده ما هر چه کی [illegible]
کی توانی صورت راه
از نهانی آشکار [illegible]
دیده ما اینجا [illegible]
کت ما خود کی بداند [illegible]
راه اعیانی و کلی [illegible]
هم ز دیده ما [illegible]
جمله کرد انند در ره بی [illegible]
هم نمانت جملگی [illegible]
تا نبینی ذات ما ای [illegible]

ما عاشق آمد یقین در بینشی
ذات ما آمد نهانی راه [illegible]
ذات ما در ذات [illegible]
اول و آخر هم در کل حال
هر کو من و جمله ذره پیدا [illegible]
وصف من هم من دانم خویشتن
کارگاه چرخ گردان [illegible]
اول ما ام بی نهایت آمده
وصف من مرده پرازد کند
جملگی در ذات من [illegible]
جملگی را طلبکار آمدند
ذات ما بیرون برده [illegible]
خوف من کار گر آمد یقین
جی زنده هستند پاینده شدم
آنچه دارم جملگی اندر [illegible]
گر توانی دید و دید دیدها
گر یقین آری تو در سوی نظر
گر یقین خبر شود واصل شوی
ما یقین [illegible]
از یقین ما یقین حاصل کنند
در یقین ما گر عاشق شوی
حاصلات جملگی ما آمدیم
گر [illegible] وصف جمع کرده اند
این همه وصف خودم گردم ببین

چنین تو شد یقین در بینشی
جزو و کل ما هم هم در [illegible]
آخری نبود درین ره مر مرا
هم منم اعیان نورانی اندرین حال
آمدست و زان شد [illegible]
بی جهت باشم ندارم جان و تن
دیده‌های چرخ حیران آمدست
وایما اندر بدایت آمده
جمله حیران اند و کل کند
سر شناسان [illegible]
اندر حیرت درین کار آمده
همچو ایشان راه پرده [illegible]
راه عشقم بی نبیند راه بین
بوده‌ام در اول و آخر بدم
هم سازم جمله را در نور ذات
دیده ات کرد عیان [illegible]
بی نظر ما را نیابی ای پسر
این بدان خویشتن هم [illegible]
از یقین عین یقین بخشم و تو
خویشتن در ذات ما واصل کنید
در کمال جاودان [illegible] شوی
از نمود [illegible]
همچنان مانده [illegible]
کی توانی کرد ما را [illegible]

ذات تو آمد منزه از صفات
ذات ما دریاب بیرون از صفات
اول و آخر بیابد در نظر
اول و آخر منم در [illegible]
حکم من ز جملگی واقف [illegible]
جان من از من بدیدار آمدست
مر مرا اول بد و آخر هم
هر زمان [illegible]
آسمان و چرخ و سیاره [illegible]
جملگی مشتاق دیدار منند
جملگی را ذات مقصود است و بس
ذات ما ذات غایت آمدست
لم یزل حی قدیم لایزال
حی کم لایزال و لم یزل
چون ترا مقصود ذات آمد ترا
گر یقین عشق در کار آوری
گر یقین آری یقین [illegible]
ما یقینیم و یقین [illegible]
از کمال [illegible]
گر تو واصل شوی اینجا [illegible]
از کمال تو هم عیان کرده [illegible]
گر یقین خواهی ز بود خویشتن
این زمان چون راه تو اینجا [illegible]
راه دور تو بی نهایت آمدست

کی تواند کرد [illegible] صفات
تا شنود [illegible]
لیک ما داریم [illegible]
[illegible]
وصف من [illegible]
وایمان شوق کار آمدست
چشم [illegible] ظاهر [illegible]
جمله ذرات [illegible]
جمله در دانند [illegible]
جملگی کردانند در کار منند
جمله را مر ذات مقصود است [illegible]
لیک در ره [illegible]
[illegible]
کارگاه [illegible]
راه [illegible]
از یقین [illegible]
هم ز [illegible]
تو یقین [illegible]
ما یقین جمله را [illegible]
جایگاه [illegible]
در عیان [illegible]
بگذر اکنون از نمود خویشتن
روز [illegible]
لیک آخر از عنایت آمدست

از صفات تو صفاتی یافتی
قرب ما دریاب اندر بیخودی
از کمال بیخودی آگاه شو
از کمال جان خود آگاه باش
تا نبینی دم او در چشم سر
گرچه بسیار کشیدی رنج راه
در ادب ما را توانی یافتن
اندر آنجا خوش ببینی روی من
ور امید خود برآرم از وصال
بازگشتت نیست بیچاره مگر
ای بسا عاشق که اینجا آمدند
ای بسا عاشق که اندر پرده‌اند
هرکه خواهم من نمودار کنم
می‌نمودار و همه مرکب من
هرکه خواهم مرکز بینم او وصال
چون منم دانا و بینا جمله را
صبحدم ما را وصال آید پدید
شاد این دل مرترا چون بیب
صبحدم ما بیت کمال خویشتن
صبحدم ما را بجوی و کل جاب
این زمان در سوی مسکن باز شو
گفت سالک آنکهی اندر نهان
صاف پروردگار اکل تو بی
هم تو دان باز از جای خویشتن

چون بسوی قرب ما بشتافتی
تا برون آیی ز نیکی و ز بدی
بعد ازان در نیستی آواره شو
پس بخود نیستی در راه باش
لیک اندر ده صفاتم در نگر
هر زمانی کن بسوی ما نگاه
در ادب راز نهانی یافتن
بازگرد و شاد شو در کوی من
جمله نقصانت کنیم اندر کمال
تا ترا آنجا کنیم با خبر
از وجود خویش یکجا آمدند
همچنان ما را همه گم کرده‌اند
مرهم عشقش زخم دل کنم
ره نمایم بر سر خویشتن
بر رسید کلی و هم او را کمال
کار ایشان هم بسازم جمله را
صبحدم در باب ما باید دوید
صبحدم دو بیم سپهر اینت
صبحدم بینی وصال خویشتن
از پی حسن نیکی آگه شتاب

گفتار در مقالت سالک باید دیگر از روی نمود

من یکی می‌بینم و آن هم تویی
آنکهی گردان تو دانی خویشتن

قرب ما دریاب و زانجا بازگرد
قرب ما در نیستی حاصل مکن
بعد ازان در عشق خود انجا نگر
سلکت را پایداری پیش گیر
بازگرد اکنون و راه خویش گیر
در طلوب خویشتن ما را نگر
بازگرد و سوی مسکن باز شو
اندر انجا ما ترا واصل کنیم
بازگرد و هم بسوی پرده شو
با خبر اینجا بشوی آنجا بگاه
ای بسا عاشق که در حضرت ما
هرکه نخواهم نمایم بی حجاب
من نمودارم نمود این چنین
هرکه واصل شد نمودم او
هرکه خواهم مر ترا دادم
هرکه از ره بخود راه پی هم
گر ز خود هم گذر کن زین مکان
صبحدم بانگ وصال انجام
صبحدم در راه ما با خبر کن
صبحدم با کمال و اصلی
هم تو آوردی مرا اینجا بگاه
تا تو باشی و نباشد هیچ چیز

آنکهی تا دید و از خود دیدم هرچه دیدم در دست
بعد ازان خود را امید روشن کرده‌ام
آنکهی خود را صفات صد خود درین کوی آمدم
وقت ما است و هم مکان هم زمان چون میروم
در سلامت و صلاح بکی دیدم بکی باشد بکل
باز شین باش و غیب دیگر آمد از حضرت خطاب
آنکهی با وصل من سر کرد و انقلاب خود ببین
جملگی امید خود کمال خود ببین در پیشگاه
راه خود دریاب و از راه نکویی تا امید
زود باش اکنون و بیخود در نوحه و اندوه و درد
جان فدا کرده و بازگشتم از چه بد رفتن ز چه
گر برون آیم نباشد من بتحقیق از ذوات عیان
راه پیشی انجا نمودی در فراغ بر دو کار من
ساز کاری کرده‌ای در فراق همه ذوق و جنون
هرکه خواهم کی در یاب بر جمال باز دست
نحن نقد سحر کی در یبا بازگشتم باز گشت
چون رسیدی در عاشقان مجنون این راه آمدند
صبحدم کرده تر لب گشته بیگه ز امید
صبحدم وقت خوش بی ما بگشت هم چنان
وار همی زین راه بی تو چیزی بازگشت راه چیست
در مقام قرب دار حلقه ذات تو پویان مرو
گاهی نمودار تو خود راه کرده خون دل خورد بیبی
هم تو خواستی برده مشک ز عشق آمد و گر نه زاد
ره پیشی شد بانگ دیده ترکن و جان شادلن

هم تویی اپیشنه و راز درگشت
باز میگردد اپی اندر پرده‌ام
بر امید کل درین پیوی ادم
من همی دانم که این من بسوم
بازگشت من چو از خرد و کل

هم امید من تو کردی تا امید
جان من اینجا امید دوتی
باز میگردانم از راه خود
بازگردانی مرا از راه خود
بازگشتم این زمان سازمن

در خطاب لایزال با سالک واصل

راه بی پایان شدست اینجا بگاه
گفت امید هم کی دارد تو بد
دم مزن تا تو را چه بود جهد
آن همه خود پرورش گفتن چه
از عیانی و چه گشته در نهان
ای دریغ ابد و اسرار من
ای دریغا راه عشق و سوز
وقت رسیده و شدم من باز گشت
بود با ساز و کنون با سازگشت
از دو عالم وقت کوتاه آمد
بازگرد و از امیدی ما آید
چون شود تا که این آن ساق
اگر کرد اندر ترا آگاه گشت
گرچه پایند چو بایان سیر شو
راز خود هم با خودش گرفته‌ای
جمله یکجا نشسته اندر گفت و گو
جان و دل از معرفت باید کن

بازگشت و سوی پرده باز شد
بازگشتم سوی پرده پی گواه
ای دریغا کین زمانه بازگشت
این همه امید دل از خود چه
ای دریغا رفت چندین روزگار
ای دریغا راه چندین پیچ پیچ
ای دریغا صفت پیدا و بیم
ای دریغا راه دور و رنج بر
همچنان بی رفت چون دیوانه
عاشقانه کی بود خود بازگشت
نا امیدی هم امیدی باشدت
روز کرده بخت تو آید پدید
بازگشت و رفتنی چون کرد
تو تو حیرت شده در راه دراز
راه او چه اول و آخر گشت
شک بود در خاطر حکمت شناس
تو چه دانی تا چه چندین روزگار

هم
خاکسار عاجزم در کوی تو
از تو نیکی دیده‌ام از خویشتن
و مکن یک لحظه کم همراه خود
ای رفیق و یار ولی آغاز من
زود باش و می‌کن چندین عتاب
عذر من و کرده باید عشقش
هر زمان در قرب گشتن ساز شد
سوز دم خود کنون ای چیز ا
گرچه مقصود است کلی بازگشت
از چه بود این گفتن کلی شود
بازگشتن از چه آمد اخشبا
جان و دل را بد خطو طپیچ پیچ
ای دریغ عزت دگر با بیم
ای دریغا بچه او یار و سفر
خود بخود بیگنت مراف نه
چون تیکی را پست کی شد از گشت
از شب تیره سپیدی باشدت
هم در سینه کلید آید پدید
چون خیال عقل از بیرون گا
در شب قیام و از سر فراز
اول و آخر عجایب در گشت
هر زمانی رخ نماید بی قیاس
رفته و بازگشته چندان از

پرده‌ای و باز پیش آید دگر
این سلوک راه مرکز کی شود
سر فرو در خدا امکان کی رسد
شیب و بالا بیت انجا بی صفت
گر کمالی داری تو آگه شوی
پرده‌ها در عجایب در نگر
اسم خود بردار و پنهان شو ز هم
گرچه بسیاری در نظر درویش آشنا
جان و دل مستغرق اشیا شوند
باز گشت مرغ نیز سر خود
حکم کل صفات بی صفت
خوش شد افزون و بگر بیافت
هم صفات و ذات را زان یکی بین
تخت تو را نه دیگر پس آن چون بود
آنچه حالت بود اندر خودی
درو خود را باز گویم در نهان
از وصال دوست ما را ذوق او
بازگشتم آمد اکنون بازگشت
وحدانی در مکانی بی جهت
نه ز فیضی نه فزون نه تحدید
این زمان در سوز هم و اندر فراق
این زمان سوز غشت اندر گداز
از کجا باید دگر اینجا فتاد
از کی راه هم دگر پیدا شود

لیک از معنی نداری تو خبر
پایه فرش اندر اینجا کی شود
پیش آخر پر سلیمان کی رسد
راست می‌خواهی بگویم معرفت
گرچه نور راه او فی ره شوی
هر چه پیش آید ببین و بر گذر
تا ز تا پیدا شود در فهم تو
جان و دل را با خود در خویش آشنا
راز پنهانی او پیدا شده
در طلبکاری پس وی در وجود
راز دار او شده در معرفت
هم ز حوت معنی و بگر نیافت
با فزون راز او شو هم فزون
این زمان این دیده و دید اعتبار
این زمان چه حالت آمد از خودی
راز خود را باز گویم این زمان
باز گرد امید ما را استکام
باز چون سیمرغ دید او بازگشت
باز گویم پیشتر از معرفت
عالمی در عالمی در عالمی
سوز عشق باید دلی بر اشتیاق
از فراق شب آمد بر فراز
از کجا این درد دیگر در نهاد
چون کنم ز این دلم شیدا شود

پیروی مردم تو در پیر پیلو کن
چند خواهی بود خود از خویشتن
سیر تو هر ذره جای دیگرست
شیب و بالا یکی بود در راه او
سر راست بازگشتی دیگرست
سر خود را سر زمانی فهم کن
سالک بیدل چو بنگر دید بار
هم بود تن صفت از مس چنین
واصلی چاوصلی دریافته
نه بدان ره آمده اینجا بگاه
صد جهان بگذشت از یک سوی او
گشت ماند و چون به پیدا بی آن
باز جوی از خویشتن این اسرار را
آن نه چه من از چه آمد در نظر
چون بیگی دید و گر این راه جست
از فراق خود و می زاری کنم
بازگشتن از چه آمد دیگرم
شاه باز عشق را در ما فهم
تا نگویم راز استغنای حق
راه گم گشتن و پایان پدید
این زمان هم صبر باید کردنم
از کجا آمد دلم اینجا بگاه
از کجا دیگر به پیشم روی او
ای دریغا درد و سر در دم ناز نیشت

لیک اینجا کی بر افزار
از سر صدق بسوی [illegible]
پیشتر تو از سر دو [illegible]
زین سبب تو نیستی [illegible]
تخم تو انجای گشتی [illegible]
جان خود مردم ببین [illegible]
عالمی بر چشم بنگرد [illegible]
جسم بر دوش حلقی از [illegible]
یافته لیکن همه نا یافته
سر زمان سر بی دگر او
هم فلک بگذشت بر هیچ
هم نکاهی کن تو خود شو
تا دگر تو این زمان [illegible]
بیچه هم باخرد او
می ندانم تا ز بی کار [illegible]
الحق است که هشیار [illegible]
تا چه آید بازگشتی [illegible]
یافت راه با نفس هم [illegible]
تا که گویم درد و تا پروای [illegible]
درد پیدا گشت و درمان [illegible]
تا گر پیدا شود باز [illegible]
همچنان در راه و دادم [illegible]
از کجا دیگر به پیشم درد [illegible]
باز وقت درد و دلم [illegible]

از کجا راهی برم بار دگر
این همه رنج و بلا من دیده‌ام
ای دل آخر صبر کن چند محو تو
سر فرازی را نشینی دیر پی آن است
ای دل آخر صبر کن در راه او
کار او زودی بیرون و این از او
چون ترا راهی نباشد باز
هم امیدی داری و دل پر بچاه
درد باید تا رسد درمان دل
درد حق درمان بود چون بنگری
درد بی درمان بود پایان هیچ
صبر کن تا شاد و شتابی بی امان
آنچه تو دیدی بگیر چند گی
دیده و دیدار آن پر چیده‌ام
هم امیدی هست نومیدی مباش
سالها منصور آید در نظر
سالک بیچاره و دل حیران شده
همچنان در نیستی و در نیستی
گشت با خود چون محبت آیدت
در وصال و در فراق امید او
و پیر می‌بینی چنین در سیر باش
سر خود در نیستی کن پاید او
تو نگشت او شدی در راه دگر
راه او نیست در اشتیاق گر

تخت سرگردانم و بی خواب و خور
این چنین حیران او گردیده‌ام
صبر کردی صبر خوش شو خموش
راحتی نی رنج اکنون خود بگیرست
تا مگر بو شنوی پیدا ببین
راه حق پیچ بر و در پیاز او
هم در آید بار دیگر باز در آید
زانکه داری تو حسابی در کار
درد باید تا شود اعیان دل
شاید از تو چشم و جان پر بود
اندر این منزل و نی ساقی بود
تا چه خواهد بود راز جاودان
کی تواند گشت اسرار کسی
این زمان از چشم و جان شد نهان
جز تو عکس خورشیدی مباش
تیری آید بر هدف هم کار گر
آنچنان مستغرق عرفان شده
راز کل اجمال دیده نیستی
باز دیگر راز را بگشاییت
هم چراغی را بر خورشید آن
این زمان هر لحظه دوراز دیدن است
این زمان گرم در عشقی پایدار
راه را راه او شد در باب سخن
گرچه پنهان دیده پیدا اگر

زار و عمر و غم گرفت آمدم
ای دل آخر صبر کن تا دری
صبر کن تا پیش آید راه بی
رنج تو در اینچنین خواهد بدن
عشق او آمد شیرین او
ساز او چه پیچ بنگر بود او
باز دید تو دگر این ره بود
جملگی گرداندل با جان یکیست
هر که در راه خدا پرورده شد
درد می‌باید که نی درمان بود
سر زمانی منزلی دیگر بود
صبر کن کز صبر کار آید بدید
آنچه تو دیدی ز دید دیده‌ها
دیده چون دید ترا اینجا دگر
هم امیدی هست بر امید او
چون مرا امید چنانی رسد
از فراق و از وصال او کم شده
همچنان از خیال کل بود او
گر ترا می‌بازگردیدی براه
از چراغ نور وحدت بر فروز
سیر را در دید کل کرد انتظام
پای دار از خود و فراری شکیب
راه را او دوست اکنون در پی
راز پنهانی دگر پیدا نمود

بار اندوه هم خرید او آمدم
ذات بنگر چون ز ما تو واپسی
رنج دیده نیست اندر آن پیچی
عاقبت هم را ننه خواهد بدن
هم ترا آگه کند آن ماه رو
می‌گذارد زیر پرده‌های بر صفا
باز دید جان تو آگه بود
درد دل هم با دل و جان یکیست
تو یقین میدان که مرد مرد شد
راه می‌باید که نی پایان بود
سر زمانی هر پی دیگر بود
چیز آری راه تو آراید ترا
لیکن تو اغ دید و دیدها
بازیابی دیده و دید خود مگر
نیز و هم ره غمزه خورشید او
گرچه اعیانم نباید فانی رسد
قطره بود او و چون قلزم شده
همچنان اندر وصال کل بود او
همچنان می‌باش و بیگانه نگاه
همچنان از راه او دیگر گرو
تا مگر بوئی پیایی تو انتظام
این زمان راه بدایت عشق کم
واصلا را ز او ذوق در پی
هم شود پیدا ز راه او کی بود

چون نمود و بود او باشد ترا
از نمود اری ترا حق بینش
راه حق را نیست آنجا بی حسن
هر چه بیکو بی تو با او گوی و بس
هم ازو باشد فراق او وصال
هم ازو یابی مراد و کام دل
هم ازو جوی و ازو باش طلب
هر چه با او باشدت آن خوش بود
انچنین وصل و فراق خطر
سالک اندر معرفت راهی بود
هر کرا اندر وصالش ره بود
باز کرد اندت و بازی تو شوی
چون که بارت باز کرد انیده است
راز او چه بود امکان محوی
گر ترا پیکی زند معشوق تست
این ره چه تمامت آمدست
از پی سوی مقصود کلی قصه
را امید وصل اندر کوی او
عین خورشید جهان تابت بس
چون وصال انجا بگاه آید پدید
عین خورشید از کی ذره بگی
جان فدا کرد دو عشق
راه کن تا منزلی آید پدید
لازم درد و غم شو راز جوی

هم نمود و بود همه آید ترا
باشد و ماند ترا اینجا چنین
لی صفت را کی بود خود معرفت
هر چه محبوبی تو او را جوی بس
هم از و خواهد بدان این اشتغال
گر چه گشتی عاقبت هم زو خجل
تا نبود تو بود حاصل عجب
گر همه جای تو در آتش بود
کی بدا اندر پس این هر چیز
زان ورا پیوسته آمد دست
تو یقین دان کان آلی که تو
بار دیگر سوی عرصه از کی شوی
اندر موزی باز کرد انیده است
راز او را خبر انی کوی
هه که از غیری که او ای بدست
رشت نامی همه و نا محرمست
باز گشت عاقبت چون رفته ام
هیچ اندر پرده بر سوی او
باز کرد انید آنست از چنین
گوش جانت این خبر دانسته شد
ذات او کی آید انجا از چه جا
گشته پیدا عاشقی اندر عشق
هر زمانی حاصلی آید پدید
اندرین ره نیز رازی باز جوی

چون نمود خود بینی هم تو ای
راه تو در پرده این پیش نگر
معرفت در کل است با باز جوی
چون ترا او گشت سر تا پای کل
هم از نور او تمامت اشکار
انچه او بیند اندر سر پس
گر بغیر او پناهی آوری
هر چه با او باشدت کلی بود
چیز کی با خبر باشد بگو
وقت رفت آمد اکنون باز گشت
هر کرا از راه کرد انده
گر تو خود را باز کردانی براه
راز او در باز گشتن ار بود
در وصال نیستی در نه قدم
گر ترا غوث رسد گر خواهی
جمله ذرات پیدا و نهان
هر یکی امید دیگر داشتند
چون رسید اندر جمعی آفتاب
چون درین ره جمله لی ساز اند
چون وصال آید پدید از کل حال
ذره و خورشید هم از ندکل
راه او را هست بیرون از حجاب
راه جستن از تمامت کارها
هر که راز من بداند بر یقین

کم شوی آنجا بیا نباشد
دم تو تو بتو پیش
از وصالش وصل
کی ترا خواهد بدن
پیش از آن از زبان
او بود هر جای
باز مانی اندرین
هم از او نواز و حاصل
لی هر کی با
باز گشت از ما وصال
از قرار آمد دلش
کار تو از باز گشت
هر که او در یافت
در گذر از کوه و
آن زغو تن
باز بیکر و ندا
هر یکی اسپر او
هیچ در باکش
رفته سرکش سر کوی
هم خیال انجا
پیشه وعف هم او
عشق او شیفته
کی توانی یافت این
او فتد هم در کار

از کمال آید یقین پا پایدار
هر چه پیش آید کمال حق شناس
بر کمال و بر جمال خود ببین
چون بود صورت بود معنی کمال
کاه اندر نیستی و گه نیستی
آمدن و رفتن آمد نیستی
چون امید تو وصال کل شود
بار بیند او که حال غیر چیست
دیده از حال ره پنهان ببین
هر که شد او دیده دیده باز ماند
هم خدا وند که راز کل چه بود
راه پنهانست انجا کم شده
این زمان از خوف دل آزاد کن
راز پنهانست پنهان تر شود
هر کسی در کار خود راهی برند
هر که اندر پای داری پای داشت
پای اندر امن غوث در ار
او بنور وقت رسد هر جا بگاه
سر عشق از لا مکان آید پدید
هر لطف تر آنکه کند
هم سوز نور خاک آید پدید
چون تو اندر عشق صادقی اندی
عشق در یا هست صد فرق کشتی است
عشق بحر لا مکان قدرتست

این زمان گر دیگری گردد آشنا
کبر کمال آمد برون از سر قفس
راه رو باشی بدان سر نیستن
از صفت هم معنی آیی در وصال
هر چه می آید ترا از نیستی
تا نه یکی اندر نه یکی گرد یکی
هم امید تو در انجا کل شود
بار بیند که اکنون سر جست
گر همی خواهی پس ای دیده ببین
هر زمانی زینت و اعزاز ماست
باز گشتن از برای دل چه بود
قطره سر بحر صد قلزم شده
گر چه در خونی دلت را شاد کن
بعد از ان پنهان اعیان تر شود
هر کسی در کار یکی نیکو
جمله جان گشت و کلی جای داشت
چشم بر راه جنبش بر کار
او شیره او شت ذات او شت
از زمان راز نهان آید پدید
چو وقت از پرده بر در افکند
آنکه اسرار پاک آید پدید
صادق اشیا و لا بی آمدی
اندرین دریا نهنگ سرکشی است
عشق تو شهپر عنقا قاف قربتست

اختیار اینست گر خود بگذری
هر قیاسی را کمالی آمدست
هر زمان از تو کمالی دیگرست
ای فرو مانده بگرداب بلا
آمدن از بهر چه و باز گشت
چون امید یکی بود از وصال
یار او نا تر بود در کل حال
یار او حال تمامت وعده است
پای نا سر دیده آمد دیده است
هر که دیده باز کرد و حق بدید
حال ما هم دیده جان باز کن
گر ترا اینجا که بو نیست رسد
هر غمی را شادی در لی بود
هر کرا بنمود از لطف و صفات
مرد عشق آید در اینجا پایدار
پای بیرون کن ز کل کاندر یکی
جان خود در باز کن در هر نفس
بهر هر جا مکانی دیگرست
راه عشق و در عشق انجا بود
راز او راز است بیرون از حساب
نور جست ره نماید در مکان
صدق باشد همچون غوث
گر همه عشق خواهی پس بنه
تو بیا زیجه ندای عشق را

هر چه دیدی بگذری هم نگری
هر کاری را جمالی آمدست
بعد از ان دیگر و با پی دیگرست
چند خواهی بود چندین مبتلا
از برای چیست راز باز گشت
این زمان در حجره و گر سال منال
از فراق آید همین عین وصال
دیده است و خبر دیده دیده است
این سخن هر کز کسی نشنیده است
خود ندید و خود حق رخ ندید
هر چه می آید تو او را ساز کن
جان بود در عین یکی در رسد
لیک پنهانست ما خود کی بود
هر کرا بنمود از عین بلاست
پایدار اینجا بود نا پایدار
بگذر از خود گر تو از اهل دلی
تا ثبات باشد همی فریاد رس
این سخن را پایانی دیگرست
چون ترا انجا یکی ما و او بود
ذات او ذاتیست بیرون از حساب
بگذری هم از زمین و آسمان
دید خواهی بود عین قربتست
چو کو پیدا کرده است اخبر بنه
کی شود پیدا نهانی عشق را

اینچنین در عشق سرگردان شوی   اینچنین در راه او حیران شوی
ای دل از عشق حقیقی در خروش   عشق ایجاد کند بهشت حلقه بگوش
خواهدت بردن بسوی خانقاه   بیسر راه خود مکن این خانقاه
این همه ره کرده‌ئی و کرده‌ئی   باز کردی پرده‌ها و در پرده‌ئی
گر ز عشق آید کمال جان تو   عشق باشد تا ابد مهمان تو
عشق باید تا نزاد و وقت دید   سر نهانت تحفه شوقی و دید
عشق باید تا ترا داوری کند   عشق باید تا وفاداری کند
عشق باید تا بیان راز تو   آورد عین یقین بر ساز تو
عشق خواهد بود با تو جاودان   هم نخواهد بود در ره جاودان
راز خود با عشق اندر قرب نه   تا مراد خود ببینی بی گره
تو کجا دانی که تا اسرار عشق   از کجا آید بدین تکرار عشق
حالیا تو در فراق ره شدی   ای رسان از عشق دل آگه شدی
راه باید کرد تا بر سوی پیر   باز گردی تو عجب در سیر سیر
عقل می پرسید از اندر دهش   چون توانی کرد راه از پیش پیش
پرده در عشق می بینی تمام   چون شود پرده دریده بی مقام
گرچه پیشتر رفت برون پرده بود   باز گردانید چون بی پرده بود
این چه رازست و چه دیدار دوست   پرده‌ها کلی بیکبار آمدست
عاقبت در جانب دیگر گذر   او فتادش چشم در زیر و زبر
سوی آن یار بدان سوی فلک   تا ببیند راز کلی یک بیک
بود صحنی پر ز نور آراسته   عقل و جان و دین و دل در خواسته
چون نظر در صحن عشاق افکند   چون نظر افتاده او افتاده بد
بگرمان تا خبر پیش او نکرد   اینچنین او برکشیدش در سر
مرد و یکسان بود عین بینی   بود بینی پر نوی از بینی
بود پری از سندس چو شیر   روی او مانند بدر منیر

عشق هم در عاقبت راه آورد   در مقام قرب اقدام آورد
عشق پیدا میکند راه بدید   عشق خواهد هم بجان دید
از عجب اندر عجب بی از کجا   از چه جا افتاده
عشق هم راست بود و هم راست   عشق اندر راه او
عشق نماید ترا راز عیان   عشق بگشاید ترا راز نهان
عشق باید تا رموز لم یزل   فاش گرداند ز ازل
عشق باید تا کمالی آورد   عشق باید تا وصال
عشق باشد با کمال و با جمال   کاورد مرد کمالی ز
در مقام عشق رازی دیگرست   راز نور عشق پیدا
ای مقام عشق خود بشناختن   جان خود در بی دلی
عشق بیخودی طلب در کل حال   تا ببینی تو وصال
حالیا ره کن بپوی سالکست   تا چه خواهد بود از
پیر سرگشته کمالی آمدست   چون مرد هم در وصال
عقل هم رسد برون پرده در   عشق او را می شود
پرده هم در عاقبت بردش او   هیچ غیر دیگری
می برد می آورد در خطه او   دو جهان گشته
عاقبت چون سالک شوریده حال   بیکدشت و می نوشت
دید صحنی بر مثال قبه   لیکن آنها اندر و یک
شعلهای نور اندر گرد صحن   هیچو شمعی با طرب
دید شهری پر شراره و آتشی   جسم حیران گشته از
سوی صحن دل چو آمد چیره   پیش صحنش گشت دل
شیب و بالا دید چون شده هم   مرد و بد یکسان خود
در میان صحن پیری ماه روی   در نشسته برمراد
از لطافتهای تن تر جمله نو   در نشسته صاحب

صاحب اسرار و صحن با پستی   بر نشسته راستی دیدار بستی
چون بخود آنجای در تکرار بود   پای تا سر غرقه اسرار بود
دست او بگرفت پیش خویش برد   پاره در پیش شما بیش برد
باز پرسیدش ز رنج و تعب راه   سالک ره خویش و گردش نگاه
باز گفت ای رهرو اسرار رفته   راز اسرار نهانی گفته
تو بیابی در سپید بی حجاب   کان نهانی خود نیامد در حساب
گفت سالک کز صنع صفات   باز گردانید ما را سوی ذات
پرده‌ها بر کرده شد بی خلاف   تا رسیدم سوی ذاتش بی گزاف
سرها دیدم عجایب بی برا   باز گردیدم نکردم آن نگاه
چون مقام عشق پیدا گشت کل   اوفتادم از زمان در عین دل
راز او دیدم ولی در خویشتن   محو کردم عقل و جان و جسم و تن
راه او در سلطنت راه نیست   عین او اسرار او راه نیست
رمزها گشته صاحب راز او   هم از ایشان دیده ام آواز او
چون وصال دلبرم معلوم گشت   سر بسر در خود لم مفهوم گشت
هم بدو گفتم هم از وی دیده ام   هم از و چه رفت و شنیده ام
راز او در زیست پیروی حساب   ذات او و اینست بی پرده حجاب
باز گشتم سوی عشق او یقین   اولین دیدم مثال حسن زین
جمله گشت عشق اندر وی کار   جمله یک چیزست اما بی شمار
هم خطابی کردم از پیچ علی   تا نگر بیشم وصال و ابه جلی
از وصالم در فراق آمد   در هم رسیدم کجا دانست سی
هم خطاب آمد که اکنون بازگرد   سوی اینجا و تو با آغاز گرد
راه گردم هیچ و اندوه بیش   سر نهانی راه دیگر تا رو بیش
راه کردم تا رسیدم سوی حق   این زمانم روی دل با روی حق
این زمان نزدیک تو من آمدم   راه امید او روشن آمدم

یک کمالی بود اندر ذات او   آمده انجا که در گفت و گو
رفت پیش او و پس کردش سلام   پیر چون او دید کردش احترام
مثل او بنشست او را خوش خوشی   باز پرسیدش خوشی اندر خوشی
راز خود با پیر او بگرفت   پر از آن خالق عجایب در نهفت
راز خود با دوست اندکار گرد   بازگشت این چه بود ای پیر
از چه بودت بازگشتن سوی ما   تا دگر داو سفته در گوی ما
ذات حق در ما فهم نیست ز من   چون بگویم وصف آن اندر سخن
راه کردم از حد و اندازه بیش   صفتها دیدم نمونه از بیش
باز دیگر رفتم و دیدم دگر   تا خبر گویم ترا من بی خبر
رازها گفتم بسی با دوست من   رازها دیدم برون از پوست من
راز او دانست با او خود چگو   هم ببیند آنکه او کرد آنچه کرد
جز او اندر راه کل بی فسم   از وصال عشق او در یافتم
راز او گفته و خاموش هم شده   جمله آن اسرار ذات کل شده
راز گفتم با وصالش آشکار   خود بدیدم من جمالش آشکار
راز او هم بود اعزاز او   هرچه بود اندر حقیقت باز داد
پرده‌ها را بر گرفت از روی کار   من ندیدم هیچ غیری در دیار
جمله یکرازست اما بر خلاف   ساز دیگر بیان نکرد بر گزاف
چون شما بی مختلف آمد بدید   کی توان دیدن ورا آنجا فقید
از وصالش چشم من آمد فراق   زان بسی سوزم کنون در اشتیاق
از وصالش هم فراق آمد بیاد   کیست کانجا دگر خواهد رسید
بازگشتم این زمان از کجا   تا چه خواهد بود دیگر اینکجا
پرده‌های مختلف بسیار بود   زانکه اندر راه بی تکرار بود
راه کردم عشق دارم هیچکی   تا مگر بوئی بیابم هیچکی
این چه صحن بگرد این از جهت   با من بیچاره گوئی من را جهت

صاحب

تو همانی که تو را اینجا ساکنی
سر و مانی منم نماند هیچی دگر
راز خود با من بگو اندر بیان
از برای چه تو در اینجا بماندی
ماندگی تست اکنون چون دوم
گفت ای سالک دمی آگاه باش
تو چه دانی راز من اینجا بگاه
من عجب دارم که تو اینجا شدی
ای در اینجا خود را خود نشناختی
چون ترا این راز کلی هست داد
راه کردی راز کل بیدی عیان
من در اینجا بی کم اوفتم
از رموز غیب ذات کل شدم
بود چندی اندر اینجا با منت
هست اینجا صحبت جانان درخت
در رموز نیست اشیا راه بود
حاضری بی چشم ناظر در نظر
در کمال عشق قربت یافته
حق عرفان در کمال چشم و جان
در مقام لایزالی گم شده
عاقبت احوال او این شد داد
راز او من را بجا دانستمی
از تمامی پیش احوال او
مرحبا چی اندرین صحبت لطیف

خوش نشسته اندر اینجا ایمنی
سر ما را کردی تو از هیچی دگر
تا مرا از خود ببینی در عیان
گرد او بر دست اینجا گشت

از برای چه در اینجا ناظری
نام خود با من تو اکنون بازگو
صحبت تو صحبت کاینجا درفتاد
تا من بکن هم اینجا اسرار تو

جواب دادن پیر سالک وصول را

ما چو تو اینجا بسی کردیم راه
در مقام خود دید پنهان شدی
گرچه اندر کل دریا تا پنجی
اینچنین در راز گشتی و شناخت
عاقبت اندر نظر گشتی نهان
پس رموز شرع راه ساختم
عاقبت هم کام معنی یافتم
روز و شب هم محرم اسرار بین
محرمان عشق را اندر نهان
روز و شب ما در دل آگاه بود
باطنی در ظاهر دل باخبر
در فنا در عزت یافته
کرده پیدا از آن نهانی در میان
قطره در پیش این قلزم شده
هرچه بود و هست یکی از دست داد
هرچه عشقش بود می دانستمی
می ندانستی بکل اشغال او
خاطری کردی عجایب ای شریف

آنچه تو دیدی و اینجا رفته ای
در وصال خود یقین بی جا شدی
ای در نظاره نبردی سوی ذات
چون ترا این راه بی پایان فتاد
راه کردی در صفات خود محیط
از رموز غیب پنهان باش شد
هم در اینجا دیدم این اعزاز را
در خود داری دلش ثابت بود
بود از آن پیری عزیزی محقق
عارفی در عشق معروف آمده
عاشقی جانباز این او عجب
سالکی در عشق سالک آمده
فی حق حق بین یقین دانسته او
دانسته اسرار کلی در حساب
سالها اینجا فرا از شوق ذات
از تمامی کان بزرگ پاک راه
در عیان کشف صاحب حال بود
وانجا مستغرق انوار بود

تو کرا جویی که در نظاره ای
بگو من را در گفت
خویشتن با هم من اندر
تا نگردد خوف ما را بی
همچنان در را بپیچ
سر سخن کاینجا شنید
همچنان تو باز گشتی در
باز کردی عجایب
منتخب احوال و سرکار
کی توانی بود در راه
عشق من هم کسوت
باز رفتم چون جمیع
این مقام عشق را
هم بمعنی صورت
واصلی در عشق هم
یافته از عزت کلی
لاف محبوب ازل
در نهان سر نهان
پرده ها را کرده کلی
سیر در اطوار اینجا
بی مکان و بی زمان
وانجا بی قیل و
در کمال عشق بر خود

ران او بودی همیشه های و هوی
او مکانی و زمانی در گذشت
خویش را در بحر عرفان داشتی
روی سوی او عجایب کرد او
ای مرا گشته تو جسم و جان کل
سر من اینجا یقین در باب تو
سالها اینجا ریاضت یافتم
من بدم در قربت ذات و صفات
ای بسا حیرت که من دیدم ز خود
آنچه من چشم در خدا بستم
این زمان خواهم ترا کردن وداع
میروم سوی فنا خویشتن
الوداع ای یار کرده احتمال
الوداع ای عاشق مانده اسیر
سوی جانان میروم از خویشتن
سوی جانان میروم در ما فنا
سوی جانان میروم با جان و تن
سوی جانان میروم زار و نزار
سوی جانان میروم در بی نشان
سوی جانان میروم اندر وصال
سوی جانان میروم دل ساخته
سوی جانان میروم با عشق و سوز
سوی جانان میروم اندر صفات
سوی جانان میروم من بی وجود

وانجا در سیران در گفت و گوی
جای او از هر دو عالم برگذشت
هر دو دیده در یقین بگماشته
خنده ای چند عجایب کرد او
در تماشای نهان با جان کل
از یقین من یقین می یابم تو
این زمان عین سعادت یافتم
یافتم بی پرده اینجا کاینات
ای بسا غوث که خواهد داد آه
این زمان در سر قربت یافتم
الوداع ای یار معنی الوداع
میکنم احوال خود را جان و تن
اتصال یقین در اتصال
الوداع ای صادق بلبل البصیر
میکنم ایثار جسم و جان و تن
در کمال قرب دل بشتافته
تا نماند گفت و گوی ما و من
تا چه خواهد کرد و جان در دمند
تا وصال دوست یابم من خوشی
تا برون آیم من از چون و خیال
جسم و جان و روح را یکجا آخته
تا بیابم کام از آن کسی فروز
تا یکی محو گردم سوی ذات
تا برم نزدیک ذات او سجود

غوث روحانیان دریافته
یک تنی اینجا بکه بنشسته بود
راز خود را خود عیان وانموده
گفت ای صاحب رموز این راز
ای مرا بوده رفیقی در راز را
در یقین من یقین بگشاد چشم
قرب جانانم تو داری بود
ای بسا شبها در این امید بود
از وصالم دم زند اندر یقین
آنچه من جستم بدیدم ذات شد
الوداع ای دوست راکی وداع
میروم تا سوی دریای یقین
الوداع ای یار عشق مهربان
سوی جانان میروم جان میدهم
سوی جانان میروم دیده پرآب
سوی جانان میروم جان داده من
سوی جانان میروم دل پر امید
سوی جانان میروم امروز من
سوی جانان میروم آزاده من
سوی جانان میروم با عشق کل
سوی جانان میروم در تف و تاب
سوی جانان میروم عین نظر
سوی جانان میروم اندر یقین
سوی جانان میروم بی عقل و دل

در مقام واصلی بشتافته
ذات او با ذات حق پیوسته بود
باز گشته بود او با بود بود
لیک من اکنون بشنو این راز
باز خواهم رفت اینجا باز را
چشم جانت را یقین بگشا چشم
در رموزم سر هشیاری بود
بخت بد بود از سعادت دست شو
نیستی دیدم چو هستی در یقین
عشقم از اعیان دل درخواست
راه خواهم برد در جای فن
پیر دارا حیثیت بیچمان
جان بشکرانه بجانان میدهم
جان حیران گشته در عین حجاب
از وصال شوق کل آزاده من
نا امیدی را امید اندر امید
تا ببینم بخت آن پیروز من
تا مقام کل شود آماده من
تا مرا دیگر نباشد عین ذل
تا بیابم عین مقصود از تراب
تا ببینم ذات جانان بی نقاب
تا شود عین عیان عین یقین
تا نباشم پیش وی او خجل

سوی جانان میروم بی پا و سر
من بخواهم رفت تا کلی شوم
من بخواهم رفت اکنون در وصال
من بخواهم رفت سوی یار خود
من بخواهم رفت سوی ذات او
من بخواهم رفت ما سوی عیان
این زمان کردم وداعت شاد شاد
انجمن کردم من از دانش سؤال
ای مرا جان و دل و دو دیدگان
مر ترا اینجا بجه خواهی بهشت
چند باشم اندرین بد قیاس
آمدم سوی تو اکنون پرده ما
پرده ما پیش آر و پرده پیش ازین
پرده بردار از کمال لایزال
پرده بردار ای نمودار یقین
پرده بردار ای صفات نور پاک
همچو اشیا هم نمودار عیان
چون نشان بی نشانت دیده ام
ذات دیدم بی صفت اندر صفات
چون تو خواهم پس چه خواهم کرد و
ای مرا بود و تو یکی پیدا و
سوی راز خود مرا آگاه کن
خواهم آمد پیش از خویشتن
پرده برداشتی مرا گذار تو

تا مرا رازش شود کلی خبر
راز او با او بگویم بشنوم
بار خواهم رفت در عین وصال
تا بدانم کلی این اسرار خود
تا خبر یابم من از آیات او
در عیان گردم نهان اندر نهان
از وصال جسم و جان آزاد شو

سوی جانان میروم در کوی عشق
من بخواهم رفت اکنون سوی دوست
من بخواهم رفت از عین جمال
من بخواهم رفت اکنون تا نشان
من بخواهم رفت در دریای کل
من بخواهم رفت سوی یار خویش
این بگفت آنگاه عزم راه کرد

سؤال کردن سالک از پیر واصل

من بخواهم بی وجود تو بهشت
چون شناسا گشتم از ذوق قیاس
چون کشیدم بی قیاس این پرده باز
چند خواهی بود در پرده بکن
تا رسانی در وصالم بی محال
تا شود اعیان پدیداری یقین
ای شده جویای صفت آب و خاک
همچو اشیا هم خفته پیداری
پای تا سر جمله کی گردیده ام
بی صفت گردان مرا در نور ذات
باز خواهم رفت از اجزای تن
بی خبر از هم بگردان من پیشه را
جدا از آن کلی دلم آباد کن
تا برون آیم ز جای ما و من
صورتم را از میان بگذار تو

سالها با عقل اینجا خفته ام
چند باشم همچو دوی خویشتن
آمدم اکنون وصالت را بکل
پرده را بردار تا آگه شوم
پرده بردار و مرا تو گم کن
پرده بردار ای کمالت در نمود
گرچه هیچ هیچ اینجا بوده ام
همچو اشیا هم عیان گردان نهان
چون عیان راز از راز تا خفته ام
ای نمودار تو بی صورت تم
ای نموده لامکان اندر مکان
چون بدیدم گفت پیش از دم
خواهم آمد این زمان در کوی تو
ای نموده این مکان کلی مرا
اندر اینجا محو گردان صورتم

راه بنمودم کنون در سوی عشق
تا شوم من خاک راه کوی او
تا برون آیم از این جسم و ...
تا نشان یابم من از عین عیان
تا شوم کلی تمامت عین ...
تا بدانم جزو و کل اسرار ...
جان من پر ناله و پر آه ...
کای مرا نور دل و عین ...
تو کجا خواهی شدن ...
تا نمود عشق اینجا با خبر
وار ما نم این ما ن از جا ...
راز داری راز و از جزو ...
کز زمان در قرب تو ...
تا شود اسرار پیدا ...
تا شود پیدا همه ...
همچو ماران در کو ...
تا نماند من شود کلی ...
با کمال شوق تو پرده ...
ای شده از دیده ...
از وجود خویشتن ...
عشق و خون جگر دل ...
باز بر هان این زمان ...
تا نماند معنی اندر صو ...

چون تو خواهم گشت ما را وارهان
چند باشم در خیال خویشتن
گرچه اندر نزد تو در آمدم
من ترا خواهم و باقی چراست
بر وجود خویش اکنون خوانده ام
بیش شوم بیرون من از بود و جود
چون گذشتم از تو من فانی شدم
این زمانم محو گردان بی صفت
این زمان خواهم خموشی ساز کرد
آنچه گفتی این زمان بنمت زود
آنچه گفتی عشق خود گردان تمام
عاشقم بر ذات تو بیچارگی
عاشقم بر ذات بیچون و چرات
این بگفت و ناگهان آن نیستی
وحشت و غم از روی جمع اینجا نمود
سر همی گردید در انجا بکام
همچنان محو و میان محو کام
من چو این دیدم در آن کل گشته ام
گفت ای ما رو تو بی هوشیار
من نفس خویشتن بیدم کنون
هرکه او اندر میان بیهوش گشت
جان خود در راه او کردم نثار
هرکه او از خود که زجا به کرد
هرکه او بر جان خود زیبا ...

همچو پیمان را بسوی نهر ما
زود بنمایم وصال خویشتن
این زمان از جسم و جان بیزارم
جز وجود و ذات تو باقی چراست
اندرین ره بی تو من را مدام
تا کنم در حضرت کلی سجود
نام تو در راز کلی بشنوم
تا برون آیم بکل از معرفت
باز خواهم گشت با تو باز کرد
تا شود پیدا بنود بود و نمود
تا شود راز نهانم تمام
زود بیرون کن ز من بیچارگی
روشنم گردان بکلی روشنای
اندر آمد از هوا ناگه خوشی
همچو بادی گرد گردان زود زود
تا زمانها در عیان عکس او
سر همی گردید اندر پیشگاه
از نمود غیب و ما لک شدم
گر زمان گفت و دیدار ان کو
عشق اینجا کرد ما را رهنمون
پای تا سر دیده ما هوش گشت
بر گذشتم از نشان و چار
مشکلات خویش حل خواهد کرد
تا بدانجا بکه حیران بود

چند خواهم سوخت در هجران من
چون محوم من نمودارم بخش
من ترا خواهم ترا جویم مدام
ای گناه امروز یک سر ذات تو
عشق تو آمد مرا بیهوش کرد
ذات تو بی چیز اندر بیخودی
این زمانم محو گردان جان و تن
این زمانم ذات گردان بی صفات
هم بقول تو حقایت یافتم
آنچه گفتی این زمان بازم نما
راز تو بجویم اکنون راز تو
عاشقم بر ذات تو حیران شده
جز تو غیری می نیاید در نظر
پیش ان صحن آمد آن گه شد نهان
پس سر او را ز تن اندر فکند
آنچنان در گردش در دو کی
سر دو چشمش سوی من وا کرده بود
آمد آوازی عجایب از سر تو
راز من دیدی کنون در کل حال
هرکه او فانی شود کلی شود
من مقام خویشتن در یافتم
محو گردم عرصه بود و جود
هرکه او خواهد جمال با کمال
هرکه او جانباز در ره یافته

چند خواهم بود سرگردان من
بگذرانم چون بیدارم بخش
باز یابد کار من یکسر نظام
نه صفت از بهر تو آیات تو
این ما نم بی صفت در جوش کرد
همچو دی یابد مرا هستم بخودی
تا نماند هیچ هستی در بدن
تا برون آیم ز تا جهان حجاب
در زمان چون سعادت یافتم
این گروه از کار چشم پر کشای
در رهت تو سیکنم پرواز تو
در میان گشته سرگردان شده
چنین گردان بکلی بیخبر
وحشت و غمی گشت پیدا ناگهان
گشت گردان اندرین صحن بلند
تا نمودار شود پیدا ز بود
از عیان عزت این پرده بود
آنچنان کز سر برون شد از سرش
این جواب من بدان در هر حال
بی مکان اندر مکان کلی شود
آنچه کز نایافت من در یافتم
آنچه پنهان بود بازم وانمود
هرکه ایثار در راه وصال
از کمال عشق رمز دادش شد

جمله جانها از و آید بکار
راه او را هست بیرون از حساب
جان فدا کن تا بیابی کردگار
هر که او جان کرد ایثار خدای
هر که او خواهد که او را وصل بود
هر که فانی شد یقین کلی بیافت
تا نگردی فانی مرادی اینجا بکار
تا نگردی هست اندر روش
نیست شو تا هست راه دوست کن
چون که ترک خود بگوید وز جان
نیست او تا چون کی آید وصال
جان فدای عشق کردی شاد باش
خون تو خونبها راه او آمدی
چون تو فانی گردی از افنا رسی
عشق او بیند تا فنا باشی
اینست از اسرار منصور عزیز
آنکه اندر زندگی بیگنه است او
چون بدانی از دل کشته شوی
کشته شو تا زنده گردی جاودان
اول کار است خدا عاشق بدست
جانها را از ایشان تمام است
سوی جانان از کلی باش کار
جان بده تا جان جانان بدهد
زندگانی محو کردن هیچکی
تا بریزد خون جانها از زار
جان فدا کن تا ورا بینی لقا
تا زبانی جان و دل بی ماجرا
بر فکنده از روی معنی اجرا
برده جانان جان نشان بود
هر که او از دوست دارد او نیافت
کی توانی برد پی سوی وصل او
کی توانی یافت راز در کشش
مغز کلی گم شد بی پوست کن
او فتادی در حجاب جاودان
تا شوی زنده ببوی آن نگار
مردم از گفت از خود از او باش
کام خود از آن روش بندی
روح روحانی شوی بی جسم اک
یکیست که داری و تو قربان شوی
گو بدانست از یقین و از راز
همچنان در کشتنی پیکست او
در نهاد عشق اغشته شوی
نور حق معنی عیان اندر عیان
در کمال عشق او صادق بدست
چیستها از عشق بردار آمدست
هر چه پنهان بد همه پیدا شد کرد
هر دو عالم پیش کرد و نابدید
تا برون آیی ز هستی و بدی
جمله تن را فدای ره کنید
جان فدا کن تا بدید آمد جمال
عاشقان جانهای خود کرده نثار
ذات کلی گشت چون شد ناپدید
هر که او خواهد که کل گردد ز دل
تا نگردی آشنای او وخته
تا نگردی عشق کلی در وجود
تا نگردی نیست در عشق و جان
ترک کن این صورت هیچ و جهان
پرده بر گیرد از روی کار
انچه کرد جان خود نثار
چون برون آیی تو از کرد از خود
چون تو قربان گشتی اندر راز او
چون تو جان خویشتن در باختی
راز ره در کشتن آید پایدار
چونکه منصور از حقست محو شد
راز او رازی دگر بود از حقی
از تو تا او یکسر مویی نیست
هر که او در دست عشقش کشته شد
عشق او در کشتن آمد پایدار
هر که او در دید جانها کشته شد
چون شوی کشته تو زنده بشوی
زندگانی تو کشتن آمدست
تا تو هستی در وجود و در عدم
تا نگر خود را از و آگه کنی
جان فدا کن تا بدید آید در آن
زان وصول آمد ایشان
انچه او بخواست شد کلی
بایدت کو گشتن از همراه
کی شوی در راز دل آموخته
او بیش کی کند پیشه
بر کناری از جهان عاشقان
تا برون آیی از این صورت
نه هستی تو دار شدی
گر تو مردی جان بکن کلی
محو گردی و نماند یک
هیچکی گردی هستی آن
جاودان ذات خدا است
مرد عاشق خود رود
در بر عشاق کلی محو شد
آنکهی دانی که تو گردی
پیش و پس راه چند
در نهاد عشق دراغشته
تو اگر خود مرد عشقی
تا ابد از کل عالم رسته
ور نگردی کشته
هر که او کشته شود کی
کی توانی زد در این
تا تو باشی صورت اندر کار خود
این همه زینت ز صورت آمدست
گر تو ترک صورت فانی کنی
راز تو هیچ و شود پیدا بحق
راز حق بی پرده آید در تو خود
صورت تو در میان آمد حجاب
ترک تو خود کن و مرا خود طلب
نور معنی خازن است شو
جمله حق گرد و بیا شد اسم تو
هر که او هم رنگ یار خویش گشت
چون طلسم صورتت فانی شود
راه یکی در فنا آید پدید
محو گردان گر تو هستی پایدار
چند باشی تو گرفتار صور
هر چه گویم مر ترا ان گوش کن
ای بسا جانها که خون افشان شدست
خویشتن را تو بیابان بکن در راه حق
تا بیابان خاک و خون در کشش
عاشق خونی سر این اسرار گشت
هست راز دیگرم از من شنو
تو در اینجا پرده با من مگو
مر ترا اینجا وصالی مرحمت
اینچنین محو صنع زان مات
زین صحبت خلوت کنار حق
کی توانی گشت در اسرار خود
زانکه صورت از که و ره تمامست
جان جان کردی وجود فانی کنی
در جهان جاودان آیی بسی
کی تو وارث یکی می بود
زان نبیند اینی تو خود را درست
تا مرا و تو شود یکی طلب
هر چه گویی او وجود تو بود
چون نه بینی آنکهی این جسم تو
از همه اشیا بکلی پیش گشت
بود تو آنگاه کل کشته شود
از فنا اندر بقا کلی بدید
کس نداند راز حضرت آشکار
این خیالات را برون کن تو ز سر
پای تا سر جمله گی تو هوش کن
اول از خونست خون افشان تو
تا شوی شاه پسند درگاه حق
ره ده باز تا نسوی عنصر نقش
هر چه بود از حضرت انوار گشت
تا بگویم ما تو این اسرار تو
چون نبیند این تو اسرار محو کی
با تو خواهم گفت اکنون پایه
حق تعالی کرده اینجا کار راست
میروم اینجا با سر او من
هر چه خواهی محو کن در پیش او
ترک این صورت کن و معنی ببین
چونکه ترک صورت خود کرده
راز حق آنگه ببینی بی حجاب
این نمود اری تو زان در گشت
جان خود در بازد و اصل شو تمام
چون شوی کشته وصال آید ترا
جمله یکی گردد اما خویش نه
نور روحانی شوی در ذات او
چونکه طلعت شد خراب اندر خراب
هر که او اندر فنا را پیچ بود
چون فنا اندر بقای جاودان
چونکه فانی گردی اندر حق تمام
چند باشی خویشتن را دوست دار
او نگشت صورت خود و دست کبر
چون تو در خون بیشوی آنجا کار
چون بخواهد بخت خوش آنکه نهان
این بدان گفتم که تا سر تمام
رو سوی معنی کرد و گفت بی
من در این محنت گرفتار آدم
هم بگویم با تو تا اگر شوی
اندر آنجا خاک تو خواهم بدن
این خطاب اکنون تو از من گوش دار
هست قرب اندرین خلوت مرا
تا و گر هر که بینی بیش او
مرد و عالم را تو بی دعوی بین
تو یقین میدان درون پرده
چون برون آیی تو از دید بست
از تو تا آنجای بگویی راست
تا بیابی هم وجود تو تمام
آنکهی نور جلال آید ترا
هیچکی یکی نه پس نه پیش نه
کل شی هالک از آیات او
باز بینی از کمال بی حساب
هم از او گوید و هم شنود
خویشتن بین صورت خود دادن
حق ترا بخشد ره بیخ عالم
بخشش کند او را او بیند
گفت گر باید تو پیش دوست
هم بپوی سوی خون در خاک دار
خون دل ار راه او کن مرزمان
کم زند در عشق او لاف مدام
ای مرا بار غم زینهار بی
همچنان در گردش ار آدم
این زمان تو دیگر من ور شوی
لیک از روح معانی رشدان
انچه بگویم تو اکنون هوش دار
گرد آنجا کاه حق عزت مرا

می‌بسوی خیر خود خواهم شدن
مست کوری پیسنگ نه اندر کرم
تا تراز فی زیر پیدا اینجا بگاه
وقت خوش تر بود از وقت من
چون تراغث بود ور را و ما
این نکت وسوی من خویش بگو
از زوانی تو دلم کلی بسوخت
می‌کون چند غرقی دریای او
کرا درد دلم چاره کند
کی بود ما را بر او شاد آمدن
کی دگر ما بو بر سیم این سر بگوی
هم خبر ده تا بکم باشد خبر
تو کنون چون گشته اینجا و اصلی
واصلی من کجا پیدا شود
ای زوصل او کل حیران شدت
از زمان واصل شوی ای بی کسی
راز او بسیار باشد در نهان
پیش تو اید زراه اسرار حی
سالها در رنج ره بگداخته
هست تو اید را پیدا اینجان
تو یقین میدان که او مردست
اندر و یقین عیان کلی بدیدست
راز خود با من همه با او بگوی
ای گذشته از ورای پردها

جاودان اینجا بگه خواهم مردن
پرده چنین تو خوش از بزم
همچو ما ابی دردن از ندیک شا
لیک منکر سر زمان در خویشتن
سر نفس انجا رپیدا او ازما
سر زمان از لطف سوی حق بد
آتشم از پای تا سر بر فروخت
گشته ام سرگشته سودای او
تو دوای درد بیچاره کند
کی بود ما را وصال کل بدن
این جواب دیگرم در سر بگوی
کی مرا نوا ماند بدن راز دگر
کی برون آیم من از این بیدلی
گر بگوی جان من شیدا شود
بوده از شوق وصول موقف
از جنیت بشنوان گفتار من
ذات حق دیده بود اندر نهان
آنچه میگویم بشنو تا بازجوی
تا کمال قرب حق بشناخته
بازپرسید از خفتا تو نمان
او کمال قرب و عزت اکه است
در فضای لامکان کردیده است
چاره درد دل او با بجوی
دیده امکان مکان پردها

صورت من بشود اینجا بگاه
در مرا بنشین تو بر بالین من
حالیا اینجا بگه می باش تو
تا بسوی ما رسی اینجا بگاه
باز صورت محو گشتم و فنا
کردم از وی این سوال خویشتن
از زوانی تو کنون حیران شدم
چون تو اندر راه خواهی شد کنون
چون دوای درد بیچاره کنی
کی مراد خود بیابم جاودان
چون منم حیران و سرگردان شده
کی مرا مقصود کل حاصل شود
کی شود مقصود این مسکین تمام
باز دیگر گفت ای یار نکو
ای نموده خویشتن در بینشی
بعد چندین سال دیگرم مرا
چون رسد اینجا بگه در پیش تو
تا که او راه ریاضت کرده است
واصلی خواهد بدن در عاقبت
نقد خود با تو گوید راه را
زاد پرده کرده بسیاری ولی
چون ترا چند ساخته تر تو
این کو کجای راز دار پادشاه
ای کشیده راه و رنج بی زوال

تو مکن در اندرون اگر چه بسیار ای کشیده رنج را
سخنان مکن تو هم ای وصول اصلان شناخته
تخم رامت همچو مالی ای ورای پرده و دیده لامکان
ای تراه لطفه راز دگر
حق تعالی اینچنین تیر ای کان اندر بینش آورده تو
گفتم ای جان و جان ای یک کلی ریاضت ساخته
ای تو اکنون زار و بی ای ترا هم لطف اسراری دگر
کی بود ما را در اینجا هم ای ترا عشق بقا بس آموخته
منزلم رحمت چاره ای ره بیهوده و ره عشاق را
کی رسیم در قرب ای ترا عین عیان نادیده در
اندرین حیرت کنون ای ختین آمده اینجا بگاه
همچو کل جان و دلم و ای کل کمال جاودانی یافته
کی مرا آید مراد بار ای حیث یافته در بیخودی
بوده پیوسته کجا ای سالها اندیشه کرده در وجود
جهد کن تا اندرین بی بجود تو همه خود آمده
یک سخنی آید عجب ای ترا راز نهانی کرده فاش
ابد از روی حیث برهم زد دعوی هم زمعنی کار تو
رنج و راه نامراد ای ز دوانت بهره ایاب را
چون چنین هم و دار ای عیان بین کنت بی شده
تو بگو با وی بدل ای شده ماه تو در نفس پسند
باز گشته در نمود ای ترا بر عاشقان بوده نظر
بازپرسید این حدیث واصلا نزار و صبح تو اینجا بگاه
یافته زمعنی کل در ای ترا هم لحظه اسرار حق
یافته کلی وصال ای ترا و عاقبت مقصود را

عاقبت خواهی شدن در عین شاه
بر گذشته از زمین و از زمان
ای ترا هم لطفه سازدگر
راز بی اندازه یکسان کرده تو
ای بسا تحقیقها پرداخته
ای ترا هم لطفه انوار دگر
ای بنور عشق دل افروخته
کرده تحقیق این میثاق را
یافته نادیده‌ای نادیده در
کرده چه در درون پرده را
در عیان پیشه نهانی یافته
داده اسرار کلت الالذی
عاقبت تو باز گشته در بجود
از پی رفتن بمقصود آمده
پیش از این در صورت حسی مباش
یافته کلی تجلی پیدا او تو
یافته مقصود کلی ذات را
در عیانی و سویدا بی شده
ای گذشته تو از این چرخ بلند
یافته
کرده بسیاری ولی در اشتنا
وی شنیده در نهان گفتار حق
داده کل عاقبت مقصود را

ای رموز تو زمان لامکان
ای رموز ظلم بزلل شسته تو
ای ترا داده خدا این شکا
راز تو باز از کل پیوسته کل
ای طلبکار آمده
ای وصول عشق تو در لایزال
ای ترا در سلطنت شاهی دم
ای ترا راز ازل بشناخته
ای زوصل واصلان آگه شده
ای ترا در دیده دیده دیده تو
ای زعقل بر وصول پیدا آمده
ای حقیقت را بدعوی کرده راست
ای حقیقت را نهانی یافته
ای بجود باز گشته در بقا
ای ترا مقصود وقت پایدار
ای ترا معنی بی دعوی شده
ای نموده راز کل کاینات
ای عیان در عاقبت در یافته
ای رموز ذات تو اندر صفات
ای ترا پرده شده راز نهان
ای ترا بود و نبود خویشتن
ای حقیقت آمده در عین کل
ای ترا بنموده بی پرده کمال
ای ترا سر دم کمال عاقبت

ای مکان اندر نهان کرده تو
راز دانی راز گفتن گفته تو
یافته قرب عجب در پیش شاه
ساز تو باز گشته عین دل
در رموز سر شاهی آمده
در فراق دور وصول بی زوال
در کمال پیدا الا تو بدم
حال خود در حق شناسی ساخته
دایما اندر سلوک ره شده
در کمال اسرار کل شنیده تو
رفته رود و نزد ما در آمده
صورت خود را معنی کرده راست
ای نهانی را عیانی یافته
همچنان در عشق شوق اشتیاق
تا توانی لیک از کل پایدار
دعوی تو باطنه معنی شده
باز گشته در صفات عین ذات
در زمان و در زمین بشناخته
هم چنین ذات خود در قرب ذات
جاودانی خواهی اندر آن زمان
دیده نادیده اندر خویشتن
گفتها گفتی تو اندر عین دل
ذات خود را بی جلال بی حلال
در کمال اتصال عاقبت

ای همه دل‌ها بی آخر پیش من
ای برون و هم درون اسرار تو
ای ترا اسم غنی و داده آلم
ای ترا در دو جهان شه را بیان
ای ترا غوث نموده پادشا
ای ترا در پرده غیرت آورده
صاحبی یا رب بی حسنی
ای ترا از غوث کلی کمال
ای مرا مقصود دیدار ترا
من شوم تو کمالی یافتم
عاشقان دیدی مرا افتاده لال
عاشقان تو دیدی چشم کل
عاشقان در غوث پیدا ابت
آمدی اینجا مبارک شاه باش
آمدی اینجا کمال لم یزل
آمدی اینجا یقین دریافته
آمدی ای قبله روحانیان
آمدی ای غوث و هر کمال
آمدی ای راحت روح همه
آمدی ای لامکان باز مکان
آمدی ای روح روحانی همه
آمدی ای پیشکش دلها
آمدی ای راحت روحانیان
آمدی ای رازدان راز غم

هرچه دیدی در درون خویش من
من ندیدم پیش از این مدار تو
عاقبت خواهی شدن در خویش شاه
هم تو خواهی گشت در هر دو جهان
بر کمال کل معنی پادشاه
ای نموده در جنت در دیده
کان لقد عرفنی و تو بینی
داده ما را انچه در عین جلال
باز بنمودم ترا این گنجها
همچو باران وصالی یافتم
همچنان از غوث خود در بال
بار کرده جملگی تعلیم کل
گشته پیدا عین این سودا است
از همه بند و بلا آزاد باش
داده کلی با صفات بی بدل
راه غوث راه چون دریا [illegible]
آمدی ای منزل کلی عیان
آمدی ای راه عشق بی زوال
گشته شاه و ان رضوان روح همه
آمدی ای راحت روح و روان
حق ترا مقصود کلی ذات داد
آمدی ای نور قرب جاودان
آمدی ای نور عشق یار جان
بنده اسرار کار این [illegible] گشای

ای درونت با برون یکسر شده
ای مکان اندر زمان آورده کل
ای تو اندر در درون بستر آمده
ای ترا اندر درون و بیرون راه
ای بدیده روی صورت [illegible]
کان لقد الصباح الفرقی
ای ترا در روح در اخلاق جا
قدر خود در ذات خود دست [illegible]
هرچه گویم برتر از ذات ذات
پیرهای تو بهر کسوت تمام
عاشقان دیدی نکرده جا همی
عاشقان معشوق خود خود دیده خود
آمدی اینجا سلام الله کل
آمدی اینجا بجود و داری سخن
آمدی اینجا که در غور و ناز
آمدی ما را سلام از روی حق
آمدی شاه و آمدی شاه آمدی
آمدی ای عاشقان دستگیر
آمدی ای منزلت بر کل کل
آمدی ای چون کل واقف شده
آمدی ای عرش اعظم جای تو
آمدی ای رازدار پادشاه
آمدی ای ذات تو سالک شده
سالها امید رویت داشتم

از کمال لم یزل اگر سالها در شوق رویت سوختم
راه کرده لیک [illegible] مقصود دیده بود
رفته اندر ذات و بی امید تو بوده و من بجا
لحظه لحظه در کمال سالکان هر راه تو سالک شده
گوش دادم این سخن سالکان واقف شدند ذات
لی مع الله خبر [illegible] کرده [illegible] آمدی
کرده در دریای سالکان همراه تو طفلی شبه
گرچه راه پیدا در سالکان همچو [illegible]
ذات شد پیدا نموده سالکان قرب حق
کار غوثیت یافته کلی نموده سالکان را اوج ذات
هر زمانی با یقین تری کمال جاودان دریافتم
تو بحق دیدی کمال بی ترا بنموده این لطف و عطا
آمدی اینجا سپاس راست پای تا سر نور تو
واصلان را عین [illegible] شوق وقت تو نشو کل
دیده کلی نشان ای ترا از جان شد چشم و بینا
آمدی ما را کلام این درین اینجا آمدی در یکدار
آمدی با دانش بالا بی بنگر زمانی از یقین
آمدی ای پادشاه ما را اینجا کمال آمد پدید
آمدی ای بی مثال ای نا امید جمال روی تو
عشق آن در غوث کی تا نا امید کمال قرب جو
برتر از کون و مکان نا امید تو در کار آمدیم
آمدی اینجا که ای نا امید تو جان کردم نثار
نیستی پیدا [illegible] امید تو این جان عشق [illegible]
عمر اینجا بگذشت زبان در پیش غم خوش داری

ز کمال قرب تو آموختم
در نمود عشق ز چار تو بود
هم کمالت یافتم بی چیم و چون

یافتم در عشق ولایت تو
سالکان را در کشش تو آمدی
گشته ما را چون نباتی چنگ
جملگی نابود گشته بی از
از میان جملگی کرده بحث
از تو پیدا شد مکان نور ذات
از پی نقطه ذات تو
انبیا و اولیا را در وفا
این تمامی غوث و منشور تو
از تو پیشوا تو بی منظور کل
بوده ام همچو پیش از تو پیشوا
بر سر خاکم تو یکدم کن گذر
حال خود ما را در اینجا که ببین
از کمالت هم وصال آید پدید
بوده ام اینجا که دل سوی تو
بوده ام اینجا امید من تو بود
پای تا سر غرق اسرار آمدم
این زمان امید من [illegible] برآ
کرده ام اسرار را ز راه تمیز
تا ز فرمان بشنوی بانگ درای

سالها تحصیل جانی یافتم
بی امید روی تو گل داشتم
سالکان بسیار در دیدار تو
سالکان دانند قدر جاه تو
سالکان دانند قدر جود تو
سالکان دانند قدر غوث
سالکان غوث درگاه تو
ای نموده سالکان را خبر
ای نموده سالکان را قرب کل
ای نموده سالکان آب حیات
ای کمال تو جلال جملگی
و بیشه از جمله و جمله جدا
راه تو نور کل تا [illegible]
راه عشق مست راهی عجب
من ترا ام جان و دل محبوب کل
حال این بیچاره را هم باز دان
تو امید همه و [illegible] راه دنیا
من امید تو اینجا بوده ام
من امید وصالت در فراق
من امید تو بوده ام سالها
من امید تو ای شاه جهان
من امید تو یک بوده ام
چون رسیدی این زمان در خویش
حال خود ما تو بگو هم گرمان

رمز عشق و جهانی یافتم
تخم بعبره تو بدل در کاشتم
جان جدا و هم از پی اسرار تو
هم برین ره آمده در راه تو
اندر انقش مقصود تو
اندرین ره آمده در وقت
آمده اندر یقین در راه تو
ای ندیده همچو تو دیده دگر
گرچه بسیاری کشیدی رنج و ذل
راحت خود دیده بر اوج صفات
ای جلال تو وصال جملگی
رازدار قرب را سر جمله
وقت خود یافته دل یا جنون
راه منزل که از شوق طلب
کل کل گشتم تو تی محبوب کل
رازدانی راز هم رازدان
بگز نهانی رازدان هم سازمن
از برای دیدنت و بوده ام
بوده ام اینجا که در اشتیاق
دیده ام اینجا که احوالها
بی رخیم دیگر [illegible]
هر زمان از شوق دل آسوده ام
بگز زمان بنگر برین درویش خویش
راز خود دریاب تو ای جان من

حال خود از دل ای دوست شنو
این وصیت کرد ما را اینچنین
آنچه با من گفت با تو گفتمش
حلها را نزدیک تو کردم بیان
و شنید از خویش آواز
آنچه او را بود در انجا که ما
سالکی هر سالکان زاد و شنید
سر او در باب اندر را خود
هم چو بری بسر بسته کرد او
پیش فرا مد امین راه این
ای تو داری ما را آمده
گرمان اینجا قرار ای پیش گم
ای ضعیف ناتوان اینجا بود
می فتالی ما در اینجا از وی
در وصول ما او رفتیم پس لیها
رفته بودم بر فراز خویش کل
باز کرد ا نیدم از ما غیب
آنچه ما را بود از اسپهر او گفت
باز کرد و سوی جانب ما ز کرد
گرچه اینجا آمدی تو باز جوی
در سلوک سالکی عشق تو شو
چون نظام تو بماندیم از مقام
از مقام خود مرو چیزه و در
حالیا اینجا نبودی دید ها

مقالت پیر واصل از کور باپ الک

در این اسپر از با تو گفتمش
این زمان احوال او چیزی بدان
بعد از انش هم هوا ای بازو
پس چنید آنچنان دیگر بر ا
خاصه چون بودت دل بر یک
تا مگر کردانیش آگاه خود
هم خلق انجا بنشسته کرد او
پس پیالی کرد از روی یقین
در ازل بیجا رسیده آمده
آنکسی که راه مرا و خویش کرد
اندر انجا پیکر ما و
جای ما انجا که بی رنگ بد
من یقینی معلوم کردم حالها
باز گشته بودم اندر عین دل
اندر انجا آوریدم در عیان
سر من در غیب با من باز گفت
آنکسی در قرب پیکی شاد کرد
باز خود اندر معاینت باز جوی
چون نه خورشید خود بنشو
در مقام خود شهای بود نظام
تا نبینی غرقه ما سر و پی
باز کرد اینجا یکی کردیده

جلوه بر لوح دلم یکجا شتم
و پسندار تن او را با رمن
تا تو داری تو کردی خویشتن
وا بجا اندر رکوع و در سجود
این زمان نزدیک قرب او شتا
سالک آمد تا به پیش خویش کا
بود فتری بر عجب ای راسته
آمد او از رفتن او بیرون
ای کمال جاودان در یافته
چون شنیدی راز ما انجا که
اندر انجا در عبادت بوده ام
قربتی بود و سعادت یافتم
عاقبت اینجا یکی رازم بود
راه من اینجا خدا بنمود از یقین
هاتف الهام آوازی بداد
گفت ای سالک کمش رنج و راه
جای خود مگزین و ساکن شو در آ
در مقام خود بمان و پیش کن
راه تو اندر مقام خویشتنی
چون مقام خویشتن حاصل کنی
از مقام خود کمالیت ذات
باز کرد و در خلافت یافته

یکزمان پیش ای [illegible] چون مقام این تو اندر مقام
تا چه بی شیئی تو از کن باز گشتم من بجای خویشتن
این همه نزدیک ترن همچنین در وصل بود از لی بجا
یکزمان در پیش [illegible] سبحان در عشق بودم چند ا
ای قیامت [illegible] رفته از نور پیر اندر حریم
هیچ رشت از وی [illegible] کس کوی اندر خیال
راز او اندر [illegible] سر این اسرار با اسپر او در آ
و ید فبری پیر [illegible] ز ان وقت مرگ خو
رکال و در شرف [illegible] اوست پنهان بحجاب ذات کل
[illegible] او و هم ما او در این شن
پس بسوی خاکدان [illegible] نزد ما دار و عجب
یکزمان بنشین کن [illegible] عشق لاین دیدار ما
در سعادت [illegible] ذات ما در ابی بجا
وا بما در قرب ما عاقبت انجا که خواهد رسید
در عبادت چشم تو [illegible] صورت [illegible]
گرچه بودم [illegible] رسید انجا یکی خویشتن
رانده [illegible] بعد از حیات آن راه چون شد یا تو
چون نخواهی [illegible] از راز خود اندر خویش
از خیال فاسد [illegible] ای سالک صاحب یقین
[illegible] بعد از ان خاموش شو
[illegible] تا نظام [illegible] خلق [illegible] پیر جو بر
خویشتن انجا که [illegible] بعد از نخست
در مقام خود [illegible] اول کار ای بنشم
در مقام [illegible] سلوک راه بر برا بندا

احترام ما کند کل احترام
پس بگیر دم ورای خویشتن
لیک عقلش بود با وی در حساب
همچنان در ذوق بودم چند با
او چه دیده بس که پیرا بگیر
تا ببینی در کمال لی وصال
چون پیری مرد را ما او بخوان
بعد از ان واصل گفت بچه
از برای اوست این آیات کل
اوست تحقیق عیان و آن
طالب کلت و معنی در طلب
اوست حیران در اسرار ما
لیک او را هست با ما این حساب
پس مقامت میشود انجا چو
گشته باشی در عیان انجا که
او فرود آید و سبب ما حال
او بدا اندر سر این اسرار تو
تا ز سوز عشق بیند هیچ چیز
چون رسیدی این نوشته را
در مقام قرب او پیوسته شو
تا رسیده وصف انجا از دید

من چو این دیدم مرا از کاینات
همچنان الهام با من یار بود
همچنان اسرار جانان داشتم
یکشبی در خواب دیدم دوست
این زمان بستان این اکون ما
سر این را گوش دل هوش کن
سر این اسرار او را باز گوی
هست شخصی قرب دار و را
خواند آمد او بصورت پیش
رفت او پنهان بود اندر صفات
او ز سوز ما نکو و اسپند است
اوست اندر کردش هر زمان
او امیدی دارد اندر شوق ما
چون رسد او در حساب انجا که
تو درین خط شرح و صفات او بخوان
تا ز تو انجا یکی زنده بود
این خط انجا که اندر خبر را
آنکسی اسرار خود در دیده او
این خط نور قدر زمانی خوش بخوان
در مسالک رفته خود بر گرفت
بر بدید قدرت نوشته بد خطی

باز گشتم در مقام و در صفات
همچنان با من همین گفت او
لیک هر چیزی بر نهان داشتم
او دیده در غم هیچ مشو دوست
هرچه در یابی در انجا هوش دار
هرچه بینی اندر انجا هوش کن
لیک اندر غفلت و اغیار گوی
یافته اند از ازل اسرار ما
رسیده دارد بحجاب پیش
لیک دیده ما نشد او اسرار ذات
آمد این راه بشنو نیست ات
اوست دایم و اصل او عیان
راه کرد و بر امید ذوق ما
خویش فرو آید فرود در عکس
تا رسد انجا یکی اندر زمان
سالک راه مرا اندر بود
در تو اندر نفس کن تو صبر را
در سوی کون و مکان بشتاب
سر این اسرار من گفتم بدان
بعد از ان کل سخن را سر گرفت
اول و آخر عجایب دیده
تا شود معنی این معنی بدست
لی بسم الله الرحمن الرحیم
دیده بشنیده هستی آب و گلت

در یگانگی حق سبحانه و تعالی

نیست این را ابتدا و انتها
راه ما دیدی و راز ما دلت

آن نمودار(ی) نمودیست بکل
جانم ... کم شد ایم و ازل
ظاهرم من باطنم من هر دو ام
جانم و جمله اشیا در مقام
اندر بودم بر وجه کاینات
هرچه کردم حاکم جمله منم
قل هو الله وصف ذات من بود
تو نبودی من بدم در کاینات
واصفانرا وصف من خود کی بود
اندر بیم کاینات اندر صفات
هیچکس با ذم نبد اندر کنه ما
چون یکی ام که بدانند راز ما
راز خود خود دانم و خود گویمش
در ازل تقدیر کردم هر یکی
اول بی اول نهایت آدمم
صنع خود خود دانم و اسرار خود
انبیا را در جهان بی داده ام
هوش و دانش لوح و کرسی قلم
هستم اول هم ... با ... هم
نور بخشیم عیان اندر عیان
اول هر کرسی پیدا کرده ام
هیچ ... کمال من ...
جمله خود بودم که نزدیکم همه
... خود ... خشش ...

تا نباشی پیش از بن در عین ذل
در ابد سرگردان شد یک خلل
لامکان بی مکانم سرد وام
راحتم و جمع هیچ لانیام
راه روشن کردم از نور صفات
نور پیدا بر نمایت روشنم
جمله اشیا از صفات من بود
اول و اخر یکی بایستم مدات
وصف که من کجا سوکرد پید
جلوه داده ام در مکان نور ذات
هیچکس وصفم نداند جز که من
چون یکی ام که بداند ساز من
هرکه خواهم راز خود بیگویمش
سر خود با خود نهاده ام من بسی
اندر پیچ و غایت آدمم
هم یقین و ایم عین کار خود
جمله را شرح و معانی داده ام
نقش بستم چه وجود و چه عدم
نور بخشیده با سرا فعل هم
راه پیدا ام نهان اندر نهان
پرده بگشتم کل جمیع پرده ام
هیچ نشانی حال من ندید
راه ایانم که نزدیکم همه
داده ام من هرد و سا وری دگر

راز نساد و یا بینی لی منتها
من نمودار اشیا آدمم
اولین آخرین من بوده ام
بودم و پیش از همه من واقفم
اول و آخر نبد غیری مرا
اولین و آخر بهم هستمون
من یکی ام نه دوم اندر صفات
وصف من هم من بگویم در حیات
صنع من بر آب و خاک اندر بد
چون نبد اشیا من اول بوده ام
وصف من هم من بدانم لی یکی
جمله پیدا شد زمین زمن خود
چون نبد این پرده ما کل من هم
آنچه من دانم کجا داند یقین
کردم از نور حقیقت آشکار
وصف من هم بگویم باز خویش
آسمانم هم زمینم هم فلک
جز علم یک اندر راه خود
هستم و هستی از هم فوا
اولم بی ابتدا آمد ابد
راز خود در پرده پنهان داشتم
هیچکس از راز من آگاه نیست
آسمان کرده نمود پرده را
نور خود بخشش بود هم بر همه

قادرم بر کل اشیا
چون همه من پیش ...
بوده اول هم آ...
هیچکس خود دیده ...
ابتدا و انتها ...
آوریدم کرده ...
پرده ها عزت کرد...
زانکه وصفم ...
باد و آتش ...
بود بودم بوده ...
چون یکی اندیشی ...
جمله پیدا کردم ...
چون نبد این ...
آنچه من بینم ...
جمله موجودات ...
راز خود خود داده ...
جمله اسرار و آیات ...
وحی آوردم سوی ...
حلکی را هم ...
آخرم لی انتها ...
نور خود در ...
زانکه کس ...
همچو کوبی پا ...
غرق خود ...

حکم کردم هرچه او دم بدم
جمله ذرات را اندر ازل
چون ز خود دیدم تمامی جزو و کل
چون بدیدم حلکی از خویشتن
ابتدا ازل دادن ره که بدم
چون من از جمله بدیدارم
سر خود با هرکه خواهم آوردم
کار صنع در گشاده ام
از خود با انبیا من گفته ام
هرچه بودم راز خود گفتم سخن
تا بیچوم و اپیدا او تو
با تو بودم پیدا اندر حضور
با تو اینجا در حضور لامکان
عیان بین وصالم تو شدی
ای خواهی شدن
سوی من خویش کرد
شان دیدم
درامن نظر کردم تمام
بنمودم عیان
تا تو ب کیرم در کمال
اینجا بگاه
ان عیان در سوی ذات
بم لی صفات مدرست
گرگشت ای دریای خود

سر پنهانی من پیدا ابد بد
کرده ام عاشق بهشت طرل
ذکرها یکی فروشستم بکل
زان بگفتم نیست اکنون جز که من
اولین و آخرین اکه شدم
خود بدم ثابت اسرار آدم
راز خود با هرکه خواهم سپرم
راز ما را هیچکی بنهاده ام
در این اسرار ایشان شده ام
زانکه ایشان شده اند راز من
من ترا میخواهم و دیدار تو
تا تو بودم سالها من غرق نور
بوده ام در آشکارا و نهان
اینچنین مقصود عالم تو بدی
عزم تو را اینجا یکجا خواهد بدن
گفته خواهم گشت از تو نابدید
از تو مرغ ایم نهان بینم
در کمال خویش دارم اختیار
این عیان خواهم بیچا عیان
بپروم تا زجویم آن وصال
بر کرشند پرده ام از شکاف
بپروم بیرون من از دوی صفات
یافتم در قرب دانش مخوف
این خیالات تو کوتا از چه بود

نور خود بر ذره ذره کرده ام
ذات من بیرون اشیا آمد
رحمتم از رحمت خود ناامید
جمله از خود دیدم و خود ایم
دوست را دیدم تماشا دوستی
چون منم چون هیچکس نبود سخن
من پیدا اگر که خواهم در ابد
راز خود برانبیا دادم تمام
برگزیدم شان من از خلق جهان
سالکان را آفریدم بی حجاب
ای تو من خود را میخواهم دمی
تا تو اینجا عین اشیا بوده ام
راز تو من دانم و تو راز من
راز تو بر جان من داده بلیم
سر اسرار نهانی ات مگوی
تو دانستی که تا من کیستم
تو ندانی تا که از سر آدمم خود
من یقین خویش حاصل کرده ام
بپروم تا قرب استغنای حق
تو چه دانی طریق در راه من
پرده از پیشم برون کردم بکل
ذات دیدم خویشتن خویشتن
بپروم پیشی اندر سوی ذات
این مگو از من تو چه ای شنو

نور جانرا نور پرده کرده ام
در نهانی جمله پیدا آمده
شده که کرده ذرا ظلمت ما آیه
من بیدم من حلکی پیش از همه
اندر بدیم هم تو آنکه تو پیشی
علم منم راه و منم هم راه بین
دیده هم تشریف لی کرد و جلال
زانکه ایشان شده مصاحب مقام
اولین و آخرین اندر جهان
گرچه بنهادم هزاران ره لی حجاب
تو بدی جان و جانم هر دمی
تا تو اینجا پیشه غوغا بوده ام
ساز تو من دانم و تو ساز من
ای تو باشم در غذا لی برالم
تا شوی پیدا مرا این گفت و گوی
اندرین موضع زبهر چیستم
چون ظهادم درانوادم جنین
خویشتن لی پرده و اصل کن
تا شوم یکتای ار یکتای حق
چون نبودی بگزارم آن اکاه من
روی بنمودند فرا لی عین ذل
بپروم در حرسی لی ای دو من
تا کمالی ابشدم در کاینات
گدا لی من در اینجا کم شو

چه خیالی بود کین پیچیدگی
این محالات تو نشنیدی اینجایگاه
از برای آنکه اندر راه او
تو از آنجا کم شوی ای مرد شاه
حکم یزدانست بر لوح و قلم
حکم یزدانست جان در باختن
بیرودم تا جان جان کردم یقین
حکم یزدانست اکنون پیش رو
کای جان و جهان تو بوده‌ای
ای صفات ذات خود را کی صفات
ای نموده جان من جانان شده
راز خود پوشیده بنموده دلم
ای نشان من نشان بی‌نشان
روی بنمودی دلم بیهوش شد
خواب آمد پیش تو بی ما و من
چون تو بنمودی مرا بود و وجود
من کنون از بی تو خواهم شدن
سوی خود خوانم که تا چون بشنوم
آنچه بنمودی عیان دیدم نمود
چون نمودار‌ی نمودی عیان
سر منصور از یکی آمد پدید
سر منصور از حق آمد پایدار
سر منصور از کمال شوق بود
سر منصور از سر صدق و کمال

گر دو بحث بر سر من چیستی
این محالات و مرو در سوی او
آمدیم آهسته بر درگاه او
تا بهم باشیم با انجای خوش
تا ترا باید شدن سوی عدم
تا کمال راز او بشناختن
هم مرا پیدا شود اسرار این
تا کمال قرب یابی پیش رو
دید دید و مقصد و مقصود کل
ای نهانی در نهانی نور ذات
جان و دل در پرده مانده حیران شده
باز کن اینجا بگو تو مشکلم
من عیان دیدم ترا کل تو بتو
جمله عالم قیامت کوش شد
تا خبر یابم ترا من چه خبر
آمدم پیش تو باشم در وجود
آمدم تا در عیان باشم توئی
راز خود چون بشنوم از تو بشنوم
بود من پیدا همه از تو بود
این زمان از عشق جانم پاره‌ها
زانکه او سر خبر حق آنجا دید
چون حق آمد زد انا الحق آشکار
آنچنان گشته عیانش شوقی بود
می نباشد سر گرنشش عین دل

این زمان ما را بجو اسرار
حق چو ما را اندر آنجا آوید
هم در اینجا طلعتی دادیم ما
گفت ای یار عزیز نامور
این زمان اینجا بجو اسم فنا
این زمان بر آب و گل واصل شوم
حکم آمد این زمان از سوی دوست
این بگفت و همچو برقی ساز کرد
ای عیان تو عیان دل شده
آنچه بنمودم نفس خواهم ترا
سالها با تو عبادت یافتم
خواستم آمد تا نشان بی‌نشان
پیغمبر آدم بیفزا دم بفرا
رای من پیدا نمودی این نفس
چون تو بنمودی مرا دیدار خود
چون تو بنمودی مرا اسرار خویش
سوی خود خوانم دمی بی خویشتن
سوختم اینجایگاه از فراق
بود من از بود تو بیهوش شد
عقل سودا بی مرا مدهوش کرد
سر منصور از سویدا آشکار
سر منصور از محبت مست شد
سر منصور از عیان اینجا
سر منصور از عیان کرد خموش

راز خود بیسی کرد اینجا
صحن جنت راز بجو ار
باز بگذاریم اینجا
تا مرا پیدا شود این
آنچه دیدم در خودی
گفت مغز آی و رها کن
این سخن اینجا بگفت
کام خود از آب و از گل
خواهم آمد تا ترا
تا کنون عز سعادت
خواهم افشاند رو
سوکوارم بی تو اکنون
وحشت من کم کرد و مرا از
فارغم از جسم و جان
غرق کردی بر دلم
تا برافشانم نهان
مرده گشتم در وصال
جان جانی و دلم عاشق
چاکرم جان حلقه‌ام
او انا الحق گفت لیکن
نیست گشت و گشته
گشته پیدا انی
زانکه آمد در یکی

سر منصور از نهاد کل بدان
سر منصور از من اکنون باز یاب
سر منصور از تو آید پدید
سر منصور از ترا بنمایدت
سر منصور از تو فانی گشت
سر منصور از عیان آمد ندید
سر منصور از کمال دید بود
سر منصور از دل خود باز بین
آنچه را منصور انجا دیدست او
آنچه را منصور آمد در نمود
آنچه را منصور از خویش بود
آنچه را منصور بنمود نه آن
آنچه را منصور دیداری نمود
آنچه را منصور عین از گشت
چون شراب صرف وحدت نوش کرد
راز یکی دیده خود را کل بدید
گرد خود اشیا صورت باز دید
سر تو آمد لا جرم کلی نبود
در نهان با یار خود گفت
در مقامات یکی شیئی فنا
در فنا گشته بقای پادشاه
او همه و فانی ولی اشیا شده
دید جوهر را میان بحر خود
اندر آن جوهر بدید پیدا همه

اندر اینجا چون بدیدش کل شده
آنچه کم کردی تو چون باز یاب
باز یابی سر سر تو عین دم
از وجود خویشتن بربایدت
جان جانانی ترا جانی کند
راست گفت و از زمان نشنید
دید دیدار او ولی دید بود
از خدای خویشتن بی انتها
نیست شد تا او مقام ... داد
هیچکس را اندر آنجا ره نبود
ذره گفت و نه شنید و تقلید بود
هر کرا آید دگر راز عیان
هر کرا همره کرد بیداری نمود
باز دید و هم بدان ره گشت
بعد از آن دریای وحدت نوش کرد
در عیان گشته نهان کل همه
تا بشد صورت بیفشرد از فنا
بحر زد جوشش او را در ربود
بعد از آن معنی بی تفسیر گفت
گر چو تو در عین خود بینی فنا
بود گشته لیک دیده ذره ها
هم نمود و را چنین پیدا شده
بود آن جوهر عیان بحر خود
گر در آن جوهر شد اشیا همه

سر منصور از خفیت عین شد
سر منصوری اگر فاش آیدت
سر منصور از دمی حاصل کنی
سر منصور از ترا کرد عیان
سر منصور از ترا آید خبر
سر منصور از کمال و قرب کل
سر منصور از حکایت کی بود
سر منصورت بگوید جان جان
آنچه را منصور آمد در نظر
آنچه را منصور عین از گشت
آنچه را منصور آمد گفت آن
آنچه را منصور از تفسیر گفت
آنچه را منصور از دیدار کرد
آنچه را منصور معنی اشت کل
جوشش دریای وحدت در دلش
نیست گشت و مست خود را نیک
عین اشیا را همه اندر صور
در مقام عشق و دولت باز شد
در عیان راز نهانی باز دید
در مقامات رموز و حال بود
آنچنان شورش نمود اندر نهاد
اندرین دریای کل جوهر بیافت
دید یکی جوهر وصف و صفات
جمله اندر جوهر اندیشه شد

آنکه در عین اشیا عین شد
هر یکی را جا و دان بنمایدت
هیچ او خود را بکل و اصل کنی
باز یابی موج در موج دوان
باز دانی راز اشیا سر بسر
یافت زانجایگاه و زائی کجل
تا ترا راه هدایت کی بود
گر عیان تست منصور نهان
کی بداند سر این سر خبر
دید و گفت و هم بدان ره باز گشت
وز آن اسرار را در تست آن
کی مر او را ز تفسیر گفت
دید دید و از خود شد پدید آورد
تخم گشته حقی بر داشت کل
تا نماید راز های سر کلش
نقطه در پرکار آنکه آیت کرد
دید او دید دیدش در نظر
از وصال یار برخوردار شد
خویشتن را کل همه تنها بدید
آنچه او در عین فیض قال بود
شور در پا کرد دریا آشکار
سوی آن جوهر بیا کاشف شد
در عیان عشق و صورت کاینات
هر یکی در راه اندیشه شد

در طلبکاری بسی اندازه بد
آنزو به دیده و دل برکشاد
هوش یکی بود درو دی او نبود
خویشتن را او بدید بی رو کی او
او بدو دیگر نبود ای بیخبر وی
او بدو دیگر نبود اندر وجود
او بد اندر عشق عشق اندر ازل
او بد اندر عین بی او شد
او بد اندر ذات آن جانی حق
او بد اندر واصلی یکجا شده
او بد اندر ذات حق کلی تمام
او بد اندر واصلی عین عیان
او بد اندر اول و آخر
او بد اندر کثرت جسم آمده
آنچه او دریافت سرکز کس نیافت
او بد اندر عشق کلی گشته کل
بود منصور از شراب عشق مست
بود منصور از مقام معنی
انچنان در عشق معنی از خود
انچنان سنعر تی اید اشده
انچنان محبوب جویان آمده
انچنان بد عاشق اسرار حرم
انچنان بد واصل خورشید تو نا
انچنان بی چون لاذات خود

در طلبها دوی ها بیشی تو ساوه دید
جوهری است این و در او پیدا شد
جمله حق مطلق گشت و کو نبود

این نهایت بود اندر پیر تو ای
او بدا ما آشکارا از وجود
بود او خود در کمال از علل
لیک اندر خویشتن رزی شده
او بده و عین کل اسرار حق
او بد اندر راه خود غو شده
یافته کلی مقام بی مقام
دیده در گشتن کلی در بقا
او بد اندر این کمان گشته یقین
واد خود از صورت من ستید
همچو او دیگر کسی سر کو نیافت
عین بوده و در صفات عین کل
در مقام عشق عین دیت
یافته جنتی وی او جسمی
کار زو شوق او بر دار بود
سر کل دید و همه در کار شد
گر وصال دوست کو بیان آمده
جز خدا را می ندید اندر حرم
کو نمی گنجید در کون صفات
جز خدا را می ندید او ذات خود

با وصال جوهر سرش معلوم شد
چون نظر کرد و تماشا خویش دم
حق بد اندر صورت اشیا همه
بود کو با بی او پنهان شده
او بده و دیگر نبد گفتار پس
او بده باقی بده باقی شده
او بده تعظیم کرده اولیس
او بده کلی بده کشته تمام
او بد اندر دار خود آن کو نشد
او بد اندر عین وحدت پا بدا
او بد اندر جاودانی جاودان
او بد اندر راز خود دایم عیان
او بد اندر کل عین انچنین
او بد اندر کشف خود نظام
او بد اندر دید ها در دیده
سر اسرار نهانی فاش کرد
بود منصور از نهایت با کمال
از تمامت سالکان [illegible]
انچنان در کار خود حاذق بد او
انچنان در کار بیجت آمد او
انچنان بد از شراب بیخودی
انچنان بد واصل فانی شده
انچنان بد عاشق از خبر
انچنان بد در وصال از قرب حق

الهی اسرار اول
در ورای ملک
حق بد اندر نقطها
بود نقش صورت
او بده و دیگر نبد
او یکی گشته یکی
اخر بین اکشته
لیک از صورت
این سخن از من
او بد اندر عشق
او بد اندر راه او
او بد اندر پرده
او بد اندر صحرا
او بد اندر این
سر بکرده اندر
خویشتن را صانع
یافته قرب وصال
از تمامت واصلان
کو اما نی گفت
گر بود خود
که بجز حق می ندید
جسم و جان
گر دو عالم
کو کسی دیگر

انچنان بد عشق را آموزکار
انچنان بد پاپیا چه حمله بود
انچنان بد و اصل وصال ذات
انچنان بد عاشق دیدار حق
انچنان بد کو وصال ما نخود
انچنان بد در کمال خویشتن
انچنان بد اصل بود و نبود
انچنان بد و اصل درگاه کل
انچنان بد عاشق اسرار سلوک
انچنان بد عاشق دیدار او
این خدا با او بد و او خدا
این خدا با او وی پنهان شده
این خدا در عشق خود صادق شده
اندر عشق بیش و پیش بد بد
خدا در ذات خود سر کرده
خدا اورا کسی و اصل نکرد
[illegible] بد خویشتن همچنین
[illegible] اندر کمال دیده بود
[illegible] قربت جانان شده
[illegible] اندر همچو نی
[illegible] اندر کمال لایزال
[illegible] او را وای عقل بود
[illegible] نهایت بود و بس
[illegible] منصور از کی آمد بد

گوئی ز تن پیدا اندر و در کار
گر حضور حق شد کلی حضور
دیده او بده وزان عاشق شده
جان خود کرده فدای راه حق
هیچ ذره می ندید بی خود
گر خدا او دید جز بی خدا
گر کسی او را بدل تر نی نبود
خبر کسی نادیده او حق کار چل
یافته هر شنیده معنی از سلوک
جان خود کرده فدای او اد
گر خدا گوئی از او نبود روا
او بد و بده حق بد و جدا شده
چون خدا از عشق خود عاشق شود
جز خدا او از خویش کی بد بد
جز خدا در ذات کل چیزی نبود
جز چنین در ذات خود حاصل نکرد
سر او بد کل و ورای تیجه
ای ای تا سر حد بیکی دید
لیکن از آیات با برهان شده
خود درون رفته زنگی هم ای
می نبود صورت او را نهان
نه چه پایان باز ماند بیل
قربت او در غایت بود و بس
بود کی شکی آمد بد

انچنان بد گشته حیران عشق
انچنان بد و اصل جبیر عشق
انچنان بد غرق شوق و نبود
انچنان بد سوز اندر جان او
انچنان صاحب یقین درگاه خود
انچنان بد عاشق اسرار خود
انچنان بد در وصال قرب حق
انچنان بد عاشق و اصل شده
انچنان بد بیدل اندر کار کل
چونکه دید او خدا شنید او
چون خدا با او بد اندر کل حال
چون خدا او بود و خدا با وی تمام
جز خدا اگه کسی پس دانیافت
جز خدا در اول و آخر ندید
جز خدا اندر تمامت و نبود
سر او بجز خدا از سر کس
سر او بد در خدا الحق شده
سر او یک بود و در عاقبت
سر او عین خدا اندر فنا
سر او در عاشقی سلطان شده
سر او در قرب او اشیا همه
سر او شاد است کلی شده
سر سر کس با کمال او نبود
سر منصور از نمود اری کل

واصلی و بده و دید و کان عشق
گر وصال دوست جمله جان شده
صورت و معنی بد ان او نبود
بود یکی ساکن دو ان او
کو عین یکی گشت کل اسرار خود
خانه کعبه شده او بی کرا
کو کسی دیگر ندیدی جز که حق
از وجود خویشتن بیدل شده
جز با حق نیست در اسرار کل
سر نبود [illegible] او خدا می دید او
بود در عین حقیقی در وصال
کار خود انجا بکرد او تمام
زان بسوی بیشی خود شتافت
جز خدا در باطن و ظاهر ندید
جز خدا از هیچکس کو نبود
بود لیکن او نه چون گفت کمال
بود یکجا جان و دل نشد بد
بود او وز ذات او کاسته
کل او بوده بقا اندر بقا
لیکن از شیخ تحقیق چنان شده
بد نشانی بد دلش پیدا همه
در یقین حق همه کلی شده
قرب سرکس جز حال او نبود
بود لیکن اندر این ره عین کل

سر منصور از خدا دیدار ورا
شربتی از عشق خود او را بداد
شربتی کاندر صفت بی بود کل
شربتی کز روح روحانی بداد آن
شربت زهر ولی فرخ آمده
شربتی نه آب و نه جلاب بود
شربتی کاو دید ما بی از جهان
شربتی کان هر که دارد نوش شد
شربتی کان خورد و در خم خشش
شربتی کان هر که دارد نوش او
شربتی کان نوش شد عشاق را
شربتی کان چون تو نوش آورد کسی
شربتی کان حق بدست خود بداد
شربتی کان بود تا خود بود دست
هر که آن شربت خورد از دوستان
هر که آن شربت خورد در دو کیستان
هر که آن شربت خورد از عشق دوست
هر که آن شربت خورد واصل شود
هر که آن شربت خورد در وصل
هر که آن شربت خورد عشاق شد
هر که آن شربت خورد در عاشقی
هر که آن شربت خورد در جسم باز
هر که آن شربت خورد بی باز شد
جملگی در حسن او بی خلاف

بود یکی نه سرش پیدا نه پا
شکل او را بسالف برکت نهاد
در وفا آمد و فانی بود کل
شربتی کان از خدا دانی بداد آن
هر کی را اندر آن بجهه آمد
از حلال قدسیان اندر زبان بود
باز گردد آنکجا جان جان
هم فنا موشش بود و شوق جو
آمدت از گشت و نیش عشق
چون خود شد اندر آنجا موش او
تا بپا دار خدا ذو میثاق را
مرد و عالم را بکل اندر کشید
حنت آن سر بر برین پدید
بود و باشد نیز آنجا پایدار
روی خود آورد جان در پیش ما
کی تواند کرد در عنبری نگاه
سر نهد مردانه او در عشق دوست
کل کل آنجا که حاصل شود
آید او را دایم از کل حاصلی
او برون آید از این پیچ و چاه
پای کوبان آید اندر صافی
مرد و اندر او زروی بار نیست
محو گردانید و خود خویشتن
تا پنداری که کار دست از کران

بسر منصور از جفا حق در نمود
شربتی کان از دو عالم نوش بود
شربت اسرار از جام ازل
شربتی بد سرد و عالم عکس آن
شربتی پنهان چب راه نمود
شربتی کان واصلان داد او گوش
شربتی کان در فنو داری بود
شربتی در دید دیداری بود
شربتی کان در ازل و از دو بین
شربتی کان واصلان اندر ازل
شربتی کان در نفس واصل شوی
شربتی کان محو در بار کا
شربتی کان چون خورد در وقت او
هر که آن شربت کند آنجا نوش
هر که آن شربت خورد در بیخودی
هر که آن شربت خورد در خویشتن
هر که آن شربت خورد از روح کل
هر که آن شربت خورد گردد فنا
هر که آن شربت خورد گردد یقین
هر که آن شربت خورد محو شد
هر که آن شربت خورد یکی شود
هر که آن شربت خورد فانی شود
جملگی حق باشد اندر باطنش
جملگی هر بار چند خویشتن

بود اما در نمود سر او کل گرد و یکی ذات بود
زان سخن منصور اندر بیشتی اعنی وحدت آوری
نوش کرد او زان شراب عشق چون پیشی آوری
نوش کرد مرد مان چون شراب عشق آید در خروش
در جهان یکی بود گر در مقام عشق چون شدی
چون رسند اندر این مقام عشق کل یکی تمام
خورد و آن به پیداوان خدا باشد نماند عقل کل
نه همه کس آن خوردان خدا باشد نماند بود تو
هم تواند خورد مرد در نظر در پیش آمدت اندر نظر
نوش دارد هر چو چون خدا باشد نماند جز خودی
نه چو تقلیدات لی چون خدا باشد بیاشد خوف او
زود بینی عین کل دیگر چون خدا باشد دمی بیدار باش
راه رو ویش گرد و تن چون خدا باشد ببیند پیش او
از نوش پیش او شده چون خدا باشد یکی پیدا
پیشی آمد بدون چون خدا باشد بکل هوش کل
رو و در باز و عیب چون خدا باشد تو او با تو هم
کل شو و بی ذلی اندر چون خدا باشد عیان باشد بس
آنکه آید عیان اندر چون خدا باشد عیان از جهان
خاصه گرد در راه چون خدا باشد چه انجم چه فلک
در مقام دید خود چون خدا باشد نماند غیر ذات
در خدا بینی چند چون خدا گردی دمی پیشی مکن
آنکه عین خدا دال چون خدا گردی شوی محو تمام
ظاهرش باشد خدا چون خدا گردی شوی خود خویشتن
می براند از دو یکی بود منصور از طبیعت لی بیاز

این سخن جز مرد عاشق نشود
خویشتن باشی بکل چون بنگری
نیستی گردی و هستی آوری
مرد باشی گر شوی آنکه خوش
از حق آگاهی چو تو با حق شدی
تو نمانی حق بماند والسلام
پیش تو باشد نمانت ذوق دل
او بود هم مقصد و مقصود تو
هم تو باشی و نمانی چیز
او ست جمله چون پیدا آن توی
این بگو و زهیچکس آنجا مترس
را اما اندر نهاد و کار باش
نیست گرد اندر یقین بود بود
رهبر جان بود ذات خدا
کی بود در حضرت راز رنج دل
نه بود در غفلت خود پیش و کم
هم از و زان هر نفس از وی نفس
خود نماند جسم و جان هر جان
جمله یکی گشته پیش این جملگی
پیش از این کی آیدت چنین صفات
خویشتن حق و خود بینی مکن
کار تو اینست همی گیر نظام
نه تو بمانی نه خود آنجا و من
آمده او را طبیعت در کدام

گر مقام خود کنی آنجا ای تو
چون شراب عشق داری نوش تو
چون شراب عشق کردی نوش را
لیک چون دریا زند جوش از نهان
در مقام عشق کل گردی فنا
چون خدا باشد نماند چشم و جان
چون خدا باشد نباشد جسم و جان
چون خدا باشد نباشد جز خدا
چون خدا باشد تو او گردی تمام
چون خدا باشد نباشد هیچکس
چون خدا باشد سوی عین همه
چون خدا باشد اگر تو عاشقی
چون خدا باشد نباشد هیچ غم
چون خدا باشد تو در پیشی او
چون خدا باشد یقین کل شوی
چون خدا باشد یکی گردی تو نیز
چون خدا باشد تو بی برخاسته
چون خدا باشد نمانت کائنات
چون خدا باشد تو در جهت
چون خدا گردی ز خود بیزار شو
چون خدا بینی نه بینی هیچ تو
چون خدا گردی تو هم منصور
چون خدا گردی نیست بر کار
بود منصور از نهایت جان شده

جز یکی خود ترا همه ای تو
پیش از این بود گر محو خوش تو
هم نماید پیش خود و نوش را
چون توان کردن خموشی از زمان
آن فنا باشد یکی هستی تمام
چون خدا باشد همین باشد عیان
او بود هم این جهان هم آن جهان
اولیا و انبیا و اصفیا
آنکه بود ترا خود تنگ و نام
جز خدا بود ترا انصاف این
غم مخور از دو بین بعین همه
در کمال واصلان کل صادقی
چو یکی باشد چه کعبه یا چه دیر
نیستی کن تا شوی هستی او
اندر آنجاگاه بعین دل شوی
هم یکی شد نماند غیر چیز
از یکی یکی شود آنکه پیشه
در یکی هیچ چیزی در صفات
جز خدا چه مرد او را پای ذات
هیچ منصور از زمان مرد او شو
در ره او شو و در هیچ تو
سر نهی از عشق او در بر دوام
تا بکام تو شوی پیچ و چاه
جان او آنکه با جانان شده

بود منصور از هدایت بی‌نشان
جسم و جان او بدی کل جاودان

بود منصور از شراب لایزال
در جلال او در وصال و در کمال

بود منصور از عیانی کل شده
بهر محبوبی خود اول شده

بود منصور از نمود اولین
آمده در اولین در آخرین

اندر آخر اولین کرد او تمام
تا برون آمد ز جسم و تنگ دام

عقل پیدا کرده اندر کارگاه
چونکه پیدا شد زمانکم کرده‌ام

عقل پیدا کردم از بود و نمود
تا کند ترتیب آن بود و وجود

عقل اندر صنعهای جسم و جان
عقل آمد هم زمین هم زمان

عقل من ترتیب اشیا کرده است
عقل ما را زو دار پرده است

عقل کل در حضرت ما پایدار
این سخن‌های بی‌شک ره پایدار

هر کسی در جست و جوی ما شده
ذره‌ها در گشت و کوی ما شده

عقل را زان نام کردم من صفات
تا کسی هرگز نداند سر ذات

عقل کل در علو کردم پایدار
عقل دل در سفل کردم پیشه‌دار

عقل کل را نور دادم جز و جز
عقل دل را نور دادم جز و جز

تا بنزدیک هدایت در رسید
از شکایت در سعادت در رسید

عقل کل را پایداری آمده است
عقل دل را شد سیاری آمده

عقل کل در راه آمد در قفس
دایما از شوق گردانست در فضا

عقل کل معنی نفس هم بحث
عقل دل معنی و از او شد شست

عقل کل در دانایی پیدا آمده
عقل دل در جسم پیدا آمده

عقل کل در کرد کوهم شش جهت
عقل دل در نفس آمد پای بست

عقل کل خود بی‌شبهه آمده است
آن هم از نور پیمبر آمده است

عقل کل با آفتاب و ماهتاب
جمله گردانند اندر رنگ و آب

پرده عزت بجانب کرده‌ام
اندر آن از عشق غوغا کرده‌ام

کاف و نون کردم در انجا خوا
تا کند اجسام کلی آشکار

بود منصور از هدایت باخبر
از کمال عشق بود او ز[...]

بود منصور انچنان در بیخودی
گر وجودش محو شد [...]

بود منصور از غنایت راهبر
راز بیکیف از خدا او خبر

اندر آخر اول اول عجب
دیده و دید آنجا بگو

اندر آخر اول خود ما ذات
شاد گشت و فوت شد [...]

عقل پیدا کردم از کل صفات
گرچه او را سی جا بد [...]

عقل پیدا کردم از ترتیب من
تا کند سر لحظه نوعی [...]

عقل آمد صاحب درگاه ما
دایما حیران شد [...]

عقل کل ابر همه کردم محیط
تا کند پیدا کشف از [...]

عقل هر راسی نموداری کند
لیک آخر او وفا [...]

عقل از آن رایج نمودم در همه
زانکه من پیدا [...]

عقل کل در جست و جو هم آمده است
عقل کل در گشت و [...]

عقل کل را غرقی دادم در بن
عقل دل را کردم [...]

عقل کل حیران ذات او همه
خار دار کار [...]

عقل گشته پرده دار کوی من
دایما کردانست [...]

عقل کل را حیاتی با صفت
عقل دل انجا نما [...]

عقل کل بر ذات ماند پا پدا
عقل دل انجا فر [...]

ره نبرد از هیچ سو در راه ما
گرچه اندلا [...]

عقل کل در واصلی راه حقیقت
عقل دل در عشق [...]

عقل کل با جملی اشیا راز بد
در ریاضت خو [...]

عقل کلی ره نماید ناگهان
بر کشتی از [...]

من چنین کردم اساس کار کار
پرده بستم ز غیرت [...]

پرده کردم راز خود پنهان خلق
تا نباشد راز ما [...]

عقل سفلی را بدادم راز ها
تا ز او باشد [...]

عقل سفلی کارگاه جسم و جان
لیکن از دیده نهانست و عیانست

عقل سفلی باز مانده در روش
گشته چون دوار زوار در کشش

من همه را پیشوای دارم بخود
کام جمله مسکن ارم من بخود

نیست ما را عقل کل چو فهم ما
گر تو مرد راهی این کن فهم را

نیست صورت عقل کلی در وجود
زانکه ما را هست کلی در نمود

من یکی‌ام جمله را پیدا آمده
عقل اندر راه من یکتا شده

من یکی‌ام چون ازل پیدا درآ
وصف من بر نه بینی راز آمده

[...] خود کردم عیان نزد شما
بنشینم را ماند این عز و بقا

[...] شما را عاشق خود کرده‌ام
از پس پرده نموده پرده‌ام

[...] شما در جسم هم داشت
پس ز نو قلم هیچکس اکاهیست

[...] بپاید سر من هر چه
کی تواند دید هر کوته نظر

[...] کمال خویشتن دیدم حسن
کی تواند دید دیدم را آخر

[...] سالها نه چنین کردم اخلاق
باز دیدم آفتاب و ماهتاب

[...] در عشاقها و در نهانی کرده‌ام
تا نشود پیدا رموز پرده‌ام

[...] از تو بی‌منصور من
مصطفی بودست صاحب سر من

[...] ما را جسم در سر و جان
مقتدای آشکارا و نهان

[...] منصور روان هیچکی
انبیا و اوست زان خود هیچکی

[...] ما را بر گزیده بی‌خلاف
او حقیقت را کل دیده بی‌گزاف

[...] سلطان و سپاهش هیچکی
اوست شاه و بنده او هیچکی

[...] ما صورت بی‌معنی گرفت
هر زمان عشقی عجایب در گرفت

[...] کل پیدا دار و راز ها
گرچه پر و غیبت کلی پیدا زها

[...] خواهم بکنم اندر صفات
راز ما انجا چیست معنی سوی آن

[...] انجا چون تمامست کار کرد
هم زمانها صورت بسیار کرد

[...] کردم و من کرده‌ام
هم درون پرده‌ام هم پرده‌ام

عقل سفلی بافت دار و حساب
گرچه ره می‌نبرد سوی حجاب

عقل سفلی منتهای چشم بود
پایدار کل جان اجسام بود

نیست ما را جنت و جسم پایدار
زان شد پیشم فرو در وحی انگاه

نیست ما را هیچ پیدایی بد
زانکه بحث بهم و بحث بی‌جه

من یکی‌ام قل هو الله احد
بعد از ان تو شرح کن صفا احد

من یکی‌ام جمله را اندر دوی
آورم پیدا از ماهی و نوری

همچو من این پاکان گر اکنند
دایما از شوق من اندر روشند

چون شما را دیدم اندر ذات خویش
کردم از بهر شما دو خواهش خویش

گر شما عاشق شوید انگه من
راه با پیداز نمود گفت من

گر شما اسرار من حاصل کنید
خویشتن را دیده من واصل کنید

کی بیابید پس نشانم بی‌نشان
دیده دیدارم عیان اندر نهان

من نهان اندر عیانی آمدم
در تمامت جسم جانی آمدم

سالها مقصود کردم تمام
از پیش انتظام و اخترام

سالها پیدا را عیان داشتم
تا ز خود رمزی نهان برداشتم

خاتم جود و نبوت آمدم
صاحب شرع و نبوت آمدم

اوست مر جمله شفاعت خواه را
اوست ما را پیشوای راه ها

اوست روح و راحت مر انبیا
اولیا و انبیا را رهنما

سالکان را پیشوای کل شده
از پیش منزلگه او بد

سالکان را در طلب بسیار گشت
غرق گشت و باز از وی پیدا شد

سالکان را عشق پرداخت
اندرین ره سالها بگداخت

من خداوندم به نفس خویشتن
بی‌گمان باشد مرا ای پاک دین

علو و سفلم زبر و بالا آمدست
نور من بر جمله پیدا آمدست

جملگی من کرده‌ام اما پس درو ای
داده‌ام عقل بهر یک جا جای

سالها مقصود خود انجا دان
تا برون آیی تو از شک و گمان

عاقبت مقصود از اینجا ببین
آسمان گردان ز بس در گردش
هرچه آوردم همه پیدا کنم
رخ در اینجا می نمایم بی حجاب
من بدم من بودم و چون بنگری
من خداوندم نفیسم برگمان
آن خداوندم که ما را یار هست
من خداوندم خداوند عظیم
انبیا را من فرستادم ز پیش
من شیخ ارکان بردم آتشم
سالکان در راه ما آیند خوش
من همانم هرچه در دل بگذرد
نوع دانوعی بود آیات یکی
نوع آن پیدا در از دیگرست
از کلامت باز واپس راه ما
جمله یک هست اما جمله ماست
راه بگشایم از هر پیشگی
این رها حاصل سالک طالبش
بکنم هرچیز اندر طلب
راه من از انبیا آمد تمام
من طلبکار چه اول آخرین
سالکان در راه من پویا شده
سر اسرارم شنیدی از وی بشنو
گر همه باشند زاهد را بگل

یک صفت شو هم مرا پیدا ببین
عقل اینجا گرد در رنگ آمیز شش
انکی باشد خود بخطا کنم
من بگویم با تو ای معشوق کتاب
چون تو در آیی که از من بگذری
ره نمایم غیب دانم جاودان
همچو تو گشاده ما پیدا دیش
راحم و رحمن هم حی قدیم
آدمم من جمله را در پیش پیش
پرده افتاده سر بر ره اسم
در بلای قرب ما آیند خوش
من ستم هرچه غیرم بگذرد
اندرین و اندران بنود شکی
ساز آن انوار پیدا زد بگرست
باز وا بنی رفعت و اعزاز
جمله یک جوهر و بی از قوت
پس برون از مثال با کسی
هر نفس بر معنی غالب شده
راه کی راه با هست راه با آه
با ادب بودند با صاحب کلام
هم در اول هم در آخر در این
ذره ها از نفی من حیران شده
سر ذرا کی هم ز اندر این
باز نیابی فرخ کار کل

آفتاب عقل کل آمد بود
خانه ها ساز در برای بود من
ممکنم پیدا و پیدا رم نهان
من نمود ارم در آنجا هرچه هست
من خداوند تمامت حق شدست
من خدایم پاک و پنهانی شده
من خداوند زمینم با سما
من خداوند تمامت بحر و بر
انبیا را من بخیز دادم براز
سالکان در راه من حیران شوند
من بدانم راز موری بی حجاب
باز بنمایم راه راست کی
نوع آن پیدا و دیدا و بود
نوع آن پیدا هر نوع تمام
جمله یک راست اما منصف شد
در نمود آری عنایت آورم
راه او را هست راه کل طلب
هرچه بنگردم منم خود کیش بود
در ادب مقصود خود گر دانی
من بدم باشم ولی کلی منم
سالکان عشق را قربت دهم
با همه با جمله دارم کار خویش
گر ببینی در ره اسرار بود
گر ببینی نمایدت تا که نظر

ما ببیانم عقل کل پیاری بچشم پیش ولیس
باشد انجا [illegible] آمد کال وصل من
پادشاهم کار پیدا صورت کند کلی خواب
حکمی پیدا [illegible] وصل و اصلان آمد تمام
ذات من در اولات صاحب سر کل کائنات
اولین اندر از بهر مقصود تمام کائنات
من همه کردم [illegible] من زبان او
خود دهم من [illegible] سر کسی در ذات ما
پرده افکندم [illegible] ما او نمود اری نمود
در سلوک خویش [illegible] ما از برای او بدست
پس براندم [illegible] از جهان
گرچه آن [illegible] سالکان آمد یقین
از نمود [illegible] او بودی کجا بودی نهان
باز بنمایم اندر [illegible] سالکان را او نمود راه ما
جمله یک جو [illegible] تمامت بحر و بر
اندر آن [illegible] وصول راه را [illegible]
راه او باشد [illegible] روحانی و عقد جلال
بوده باشد [illegible] بود و پس
تا شوی اندر سلوک [illegible] دید ما تحقیق ذات
طلعت اندر نور [illegible] راه خویش
تو اکنون آمدی اینجا نگاه
واصلان شوق [illegible]
من بگویم [illegible]
ره خود [illegible]
رود [illegible]
از کمال قرب [illegible]

مزد ماشی پی راه کردم هر نفس
عشق کلی یافت بوی وصل من
عشق آمد فتح باب الباب ما
عشق دارد دولت صاحب نظام
در معانی صورت حسن صفات
سر عشقش حق بر معجزات
کی بدی [illegible] نهان و گفت گو
جمله انوارات در آیات ما
عقل اندر خواب پیدا نبود
هر دو عالم خاک پای اوست
او بدا پیدا و پنهانی نهان
زان شده اسرار رب العالمین
از برای او همه کردم بیان
تا شود شاه پیشه درگاه ما
اوست نور و قابض شمس و قمر
نه خود از بیانات از شب برگشت
او بدانست از وصول لایزال
کی تواند زد درین بحری نفس
در ازل از لطف ما تو [illegible] ذات
سالکان ره [illegible] کوش
راه ما دیدی عجب [illegible] را
از کجا یابد مقام آگهی
در گذر از اگرچه بد گزین
عقل بر تو بیافت چون موت

آنچه معنی بود کس هرگز نیافت
عشق بوی وصل ما در یافت
عشق را پیدا و پنهانی ساختست
عقل چون اندر کمال خود رسید
اوست پیدا دین که شد حساب
اوست سلطان و طبل و علم
گر نه او بودی نبودی ذات من
اوست هر کل هم برادعونی
تخت اگرچه او دا پای تخت
سالکان را دعوت دیگر کرد
راز خود با او نهانی گفته ام
گر نه او بودی کجا رهبر بدی
راز ما را گوش دار گرده است
هرکه ره یابد از و یابد بکل
راه از وی آمد بدید ای سالکان
بیان هست خبر از کلام
اوست رهبر اوست منزل اوست
راه تنها می ما پیدا بکرد
اندرون پرده بیرون هست
راه خود را در سوای او ببین
دید با دیدی تو بی دیدار ما
عقل چون گردد بعشق اندر نهان
عشق مغز جمله ذات خود
هر دو یکی بود اما در نهان

گرچه بسیاری بره معنی شتافت
در یقین شد هست و زان سر یافت
خویشتن چو پیدا چنین خبر کارست
عشق ما کو از وصال آمد پدید
اوست راز جمله خوانده در کتاب
چو او دانا جان عالم بگذرد
گر نه او بودی کجا آیات من
سالکان را رهبر اندر حق
شرع پر اسرار آمد پای ماست
انکه پیدا و ما پیدا بکرد
پیش او سر نهانی گفته ام
مه و خورشید و ستاره خرد [illegible]
از ورای ماورای پرده است
زانکه او گفت و بی گفت ذل
راه از وی دید کلی و اصلان
با خدا اشیا تمامت احترام
دیده دید معنی آمد بی کلید
انکه پیدا و ما پیدا بکرد
از جمال عقل بیرون جسم است
راه خود را در رضای او ببین
باز بینی از زمان دیدار ما
کی بیابد او مرا دو جاودان
عقل بنمود اول هر ذره آفتاب
عشق نور یقین اندر پیش ماست

گر ز عشقت الکا سپی بود
عشق ملکین راه با نیست
وب اسپی آمد بهر چنین
عشق آمد ورای عقل کل
عشق اگر بر صورت آید کارگر
چون منم عشق و منم کلی صفات
سالکا اکنون جو خواندی حق بیان
تا بجای خود رسی انجا بگاه
انجای خود رسی در کل حال
از جای خود رسی در قرب گاه
بازجای خود رسی پیچان کل
از جای خود رسی دل بجنبش
بازجای خود رسی حیران را
بازجای خود رسی این الغیر
بازجای خود رسی دید عیان
بازجای خود رسی معشوق بود
بازجای خود رسی شاد آن شده
بازجای خود رسی در عز و ناز
بازجای خود رسی اندر زمان
بازجای خود رسی پیچ و قف
بازجای خود رسی حرف قبول
بازجای خود رسی بیناج کل
بازجای خود رسی فانی شده
بازجای خود رسی کل گشته تو

ورنه غفلت چپ اسپی بود
اندر آن چمن جهان عشق نیست
سوی تخنیت مرد راه چین
لیک صورت ست امر عشق دل
وار بدا او از دو چینی نظر
کی تواند دید کلی عشق ذات
راه کم رو زود می رو نازنان
باز بینی رنج برو و پیش راه
سر دهی پای ز روی کل کمال
سر اسرارت شود در اشکار
دیده باشی دید اعیان کل
گرچه بسیاری بر و بشناسه
کل بدیده باشی از اعیان
ا یکی دیگر نباشی جز بر
بی مکان اندر زمان تن در عیان
بازجای خود رسی نبود وجود
همچو از او ان دمی کل بود
او فتاده در مقام عین راز
گشته سلطان واز دید خود مکان
انکه براهی منعارت سکاف
یافته ترتیب بار ای اصول
کلها در یافته در عین ذل
غرقه بحر عیان و انی شده
در نهان بی عین ذل کل گشته تو

خود در آید عقل و گفتار خود
قرب ما در نیستی آید تمام
عشق قرب ما بجا پی یافت
عشق اگر بر صورت آید ناگهان
عشق اگر آید تمامی جهان
چون منم معنی عقل و صفات
تا رسی اندر مکان خویشتن
تا بجای خود رسی معنی شده
تا بجای خود رسی ره دیده تو
بازجای خود رسی واصل شده
بازجای خود رسی در کل عجب
بازجای خود رسی درویش تو
بازجای خود رسی پیدا کی نهان
بازجای خود رسی سلطان شده
بازجای خود رسی واصل
بازجای خود رسی بی رنج و غم
بازجای خود رسی در اوج قرب تو
بازجای خود رسی سالک شده
بازجای خود رسی جان کل
بازجای خود رسی زو جان شده
بازجای خود رسی پروانه وار
بازجای خود رسی سیمرغ
بازجای خود رسی انجا عیان
بازجای خود رسی چون آفتاب

عشق بیرون آید … بازجای خود رسی آدم صفت
واصلان قرب … جای خود رسی چون شیث تو
زانکه سوی قرب … جای خود در کرامت شده
محو گردانند … جای خود رسی موسی صفت
محو گردد ای عجب … جای خود رسی عیسی صفت
کی توانی یافتن … جای خود رسی در عز و ناز
باز یابی چپ … جای خود رسی تو تن بتن
کل معنی گشته … جای خود رسی یکی شده
در صفات لامکان … جای خود رسی چون آفتاب
انچه میخواستی … جای خود رسی چون آشنی
پس برون آی … جای خود رسی چون آب و گل
سکنی یابی برو … جای خود رسی مانند کوه
کل بدیده باشی … جای خود رسی در عین کل
هر نفس را آیت … جای خود رسی اندر یقین
در نهانی باز … جای خود رسی چون ترک کر
باز پیشه ازانکه … جای خود رسی چون ذره تو
باز یابی سر … جای خود رسی سیلاج وار
او بیش تر … جای خود رسی عاشق شده
دیده بی برهان … جای خود رسی مجنون عشق
بر سریر فلک … جای خود رسی چون عقل تو
چه بسکل باشد … جای خود رسی اندر نهان
یافته سیمرغ … جای خود رسی کلی ثبات
راز یابی و گر … جای خود رسی سر او خود
یافته کلی مقام … جای خود رسی بی عقل تو

یافته جنت و ان عین عیان
[illegible]
همچو اسمعیل قربانی شده
یافته بی طور راز معرفت
یافته در قرب معنی معرفت
همچو عیسی همچنین من راز
یافته ترتیب اصول حجت چون
کل معنی این نهادت بنشنو
هر زمانی یافته فتح باب
باز دیده راه طوی را خوشی
باز یابی این زمان در عین دل
یافته دولت نهانی با شکوه
یافته انکه مقام عین دل
همچو مسکابیل ابی پیش من
همچو عزرابیل و بید چشم کی
زین معانی هم مشو خود غره تو
ره یافته گشته عشق اماج وار
در جهان جاودان صادق شده
گشته لیلی پای تا سر چون عشق
پس بخوشی ا … عقل تو
یافته نور حقیقی زعیان
در صفات و هم رو در عین صفات
هم ز حق باشی بکل اگاه خود
یافته رهرو رموز و عقل تو

بازجای خود رسی مانند نوح
بازجای خود رسی گشته خلیل
بازجای خود رسی اسمعیل وار
بازجای خود رسی هارون بحال
بازجای خود رسی عیسی وج
بازجای خود رسی چند حق
بازجای خود رسی بی شخص
بازجای خود رسی مانند خضر
بازجای خود رسی چون مشتری
بازجای خود رسی چون باد تو
بازجای خود رسی در خاک تو
بازجای خود رسی همچو صفات
بازجای خود رسی چون جبرئیل
بازجای خود رسی در امان
بازجای خود رسی در عز و جاه
بازجای خود رسی ساعت ا
بازجای خود رسی کلی وطن
بازجای خود رسی در زکی
بازجای خود رسی عذرا نجا
بازجای خود رسی بو پیش شد
بازجای خود رسی قربت شده
بازجای خود شوی در زندگی
بازجای خود رسی ای مرد بجین
بازجای خود شوی کام آمده

در مقام نوح دعده روح
از غم عشقت شده مرده دلیل
تو بمعنی مرده می عشاق وار
همچو موسی یافته تو عشق داد
گشت جان مطلق ای شاه فرح
لو کشت کو حیه ینبن ابرحق
بر لقاء همچون شهید کربلا
پرده ها کرده یکی پرده در
او ز بیش گشته بر تو مشتری
دیگر از صورت نیاری یاد تو
در دو عالم گشته انکه پاک تو
یافته مردم مکانی بی صفات
رهنمای او ز بیش آورد دلیل
همچو اسرافیل صور اندر دم آن
دیده عالم را برابر همچو روح
اشک ریزان بر جوا و سر شرم
جهد کن تا تو نباشی خویشتن
کان لیلی فی وصیا حی زکی
همچو و امق در نهاد عین دل
در درون نطق چون مو پیش شد
در مقام عرش و وصف شده
پای تا سر بنده کی در بندگی
بابی انا در نهانی عین بعین
هم ز نا سیم خویش ای آمده

بازجای خود شوی سیلاج کل
بازجای خود شوی درشی
بازجای خود شوی سقط شده ای
بازجای خود شوی عنبر شده
بازجای خود رسی صدیق وار
بازجای خود رسی عثمان نهاد
بازجای خود رسی حیدر عشق
بازجای خود رسی صادق شده
بازجای خود رسی مالک شده
بازجای خود رسی شبلی صفت
بازجای خود رسی همچون سری
بازجای خود رسی طاوس وار
بازجای خود رسی چون بایزید
بازجای خود رسی در عین عشق
بازجای خود رسی واصل وصول
سالکا این رفته کل بازبین
رنج برده راه ما رنجی خوش است
این همه بودند کلی رهروان
این همه رنج و بلا دیدند باز
این همه در پیر قربت یافتند
این همه در کل محو مات عشق
این همه سر نهانی دیده اند
این همه در پرده پنهان آمدند
این همه در راز با ما آمدند

الحکی گردی بکل محتاج کل
از مقام قربت حق [illegible] شده
گرچه اندر او ولیکن نقطه بدی
چون مه خورشید خود روشن شو
بحر جانت غرقه تحقیق او
واتش کرده [illegible] درنهان
جمله ذرات جهان [illegible] عشق
در خیال جمله صادق شده
کل شیء الحکی مالک شده
یافته ادراک عین معرفت
این سری کرده نهاخشان بری
سر طاوس شود کل آشکار
دم فرزند [illegible] ز نعل من مزید
الحکی بود عیان لی عین عشق
یافته از سر معانی باز وصول

بازجای خود رسی چون بحر نو
بازجای خود شوی جوهر بسین
بازجای خود شوی درکار نو
بازجای خود شوی نوح نبی
بازجای خود رسی همچون عمر
بازجای خود رسی چون علی
بازجای خود رسی چون اولیا
بازجای خود رسی همچون جنید
بازجای خود رسی [illegible]
بازجای خود رسی منصور کل
بازجای خود رسی همچون حسن
بازجای خود رسی چون رابعه
بازجای خود رسی عارف شده
بازجای خود رسی ادهم شده
بازجای خود شوی شهباز عشق

در موعظهٔ پیر واصل پاک قدسی

پیروی کردند کلی رهروان
عاقبت چون راه را دیدند باز
لاجرم زاعیان رفت [illegible]
رازها دیدند مکنونات عشق
الحکی اندر صفت نادیده ام
هر یکی از راه دیگر سان آمدند
این همه در عین ما ز آمدند

این همه راز نهانی یافتند
این همه در راه ما حیران شدند
این همه در عشق ما واصل شدند
این همه در راه ما اندر قدم
این همه با راز ما شان کار [illegible]
این همه محجوب بودند عشق
این همه دیدند ما که دیده ام

الحکی نوشت از این همه بودند سر غوغای ما
گرچه از جوهر شدند این همه در وصف ما واصف شدند
آنچه گردی [illegible] این همه در عین چه [illegible]
گشته دایم در این همه [illegible] بخشیده
برکمال خویش [illegible] هر یک جداگانه بود
راز دان کل شود [illegible] آمد پدید
راه حق [illegible] دیده [illegible] راز [illegible] بود
[illegible] عالم گردان [illegible] در جاه خود بخشش شدند
الحکی گردی تو [illegible] در راه خود بوده کل
ذات کلی [illegible]
باز دیده [illegible] نهانی عشق
در مقام عشق [illegible] سالک شدند
در مقام واصف [illegible] عیان آمدند
پادشاه [illegible] در مقام [illegible] گردیده ام
آنچه [illegible] مقام من ندیدند [illegible]
خویشتن [illegible]
در طلسم جان [illegible] ادب [illegible]
سوی قرب [illegible] ادب [illegible]
همچو [illegible] ادب محجوب شد
لاجرم در عین [illegible] تحقیق دیده
در نهاد [illegible] ادب [illegible]
این همه [illegible] ادب واصل شود [illegible]
این همه مطلوب [illegible] ادب [illegible]
الحکی گشته [illegible] ادب گردی تو کل اینجا

الحکی در پیر گرده جای ما
آنچه در دید ما عارف شدند
سر نیابند از دل پر پیچ ما
بوده کلی راه او در تحقیقشان
رفت هر یک جداگانه بود
هر یکی را بر نهفته آمد پدید
لاجرم کردند راز ما درست
الحکی در عشق پرغوغا شدند
گرچه بسیاری گشتند مرج و دل
هر یکی را بود در دل مخفی
ما ندیدند راز سلطانی عشق
در سلوک عشق ما مالک شدند
تا چنین اندر میان جان آمدند
این زمان اندر ورای پرده اند
پرده کردم من زروی حق ما
بوده اند همچون تو اندر حرج
باز کردانم وز اندر زمین
از مقام جاه واپس خورده
او مرا از جان و دل مطلوب شد
ناگهان پی دولت و توفیق برد
باز بنماید او را دید بر
ورنه بینا [illegible]
جان و دل اندر ادب سیم واصلت
جایگاهست در ادب گردد پنا

این همه بودند ورای عشق کل
این همه راز مرا دیدار است
این همه در عقل کلی دم زدند
این همه دور [illegible] نهانی کر
سرشان پیدا ز جور و جفا
هر یکی در امتحان و اصلی
هر یکی را بود کیشی بر یقین
هر یکی را شکی در کار بود
هر یکی راز نهانی یافتند
هر یکی چون راه ما دریافتند
هر یکی بودند با وصف و صفت
هر یکی همچون تو زو کرده [illegible]
هر یکی در راه ما از شوق ما
چون زگم کردن برون در تاختند
چون بیوندند از خود و از خلق
سالها مقصود میکردند طلب
هر که در راه ادب آید تمام
هر که او اندر ادب تمکین یافت
هر که او در شاه ادب اندر نهان
نیست هرزه در مقام خاص و عام
هر که در راه ادب کلی شود
در ادب توفیق ربانی تو
در ادب باکمال جسم و جان
در ادب تا پیشه [illegible] جان شوی

الحکی هفت ورای عشق کل
تا نپنداری که این برکار هست
الحکی این هر دو با هم زدند
چیر گشتند و فانی پیش سر
یادآوردند در راه وفا
یافتند از قربت ما واصلی
هر یکی بودند درین راه [illegible]
هر یکی را سینه را اسرار بود
هر یکی عین معانی یافتند
چون مرا دیدند در ما تافتند
یافته ادراک و عقل و معرفت
تا رسیدند در مقام عشق
پیروی کردند اندر ذوق ما
عقل اندر پیر [illegible] شدند
رنج [illegible] دیدند بیرون آب و خاک
تا ادب دریافتند از ما او
او شود در هر که ای صاحب مقام
الحکی او عین صد چندین [illegible]
از نهانی او مرا دیدار عیان
از مقام بندگی برتر مقام
چون ببینی عاقبت کلی شود
در ادب توفیق عین فانی بود
در ادب حاصل شود سر نهان
در ادب با پیشه سلطان شوی

در ادب یابی کمال خویشتن | بی ادب یابی وبال خویشتن
[illegible] | در ادب گردد [illegible]
در ادب آمد ترا ای [illegible] | گر تو مرد راه [illegible]
در ادب تو راه یابی سوی [illegible] | در ادب فانی شوی در کوی او
در ادب منظور [illegible] | این همه تنها سراسر کوشش او
هر که او [illegible] | بر کمال جاودان [illegible]
[illegible] | راه او [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق اندر کار او | [illegible] آنچه در کار او
چون ادب [illegible] | لاجرم [illegible]
این نه [illegible] | گفت تو آمد [illegible]

[illegible]

در ادب منظور [illegible] | [illegible]
در ادب محبوب گردی [illegible] | در ادب فانی شوی [illegible]
در ادب گردد همه کار [illegible] | [illegible]
در ادب یابی تو هر چیزی که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گرچه منظور از ادب در [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در صفت بازماندن در چاه دنیا

[illegible]

در صفت کاروانی و قطاع الطریق

[illegible]

ما همه پیشیم کاینجا [illegible]
اندرین بودند تا گفته سخن
[illegible]
[illegible]
پیش شه رفتند [illegible]
شاه چون آن بندیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرچه ما را صورت گمراه بود
از قضا بشنو تو این راز کهن
چون نظر کردند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت پیش آید این [illegible]
[illegible]

[illegible]

هرچه کرد و هرچه کند در روزگار
جمله مردان ورا بشناختند
جمله مردان را تمامت راه بود
او به آدم راه بر مردم زند
آن همه طاعت که بلعم کرده بود
طاعت حق کرده بسیاران بزرگ
طاعتش بر باد داد او از خودی
تا ابد در لعنت جاوید ماند
گرچه فرمود [illegible] حمدش از خداست
شر او در جمله صورتها ببین
شر او با غیر حق کرد [illegible]
شر او بشناس و طاعت کن بسی
شر او بشناس و حق را باز جو
باش در فرمان چون مردان حق
باش در فرمان و در شرع نبی
باش در فرمان حق ای بی خبر
باش در فرمان [illegible]
باش در فرمان حق [illegible]
باش در فرمان و در شرع رسول
هر که او فرمان احمد کار کرد
هر که فرمان محمد گوش داشت
هر که او فرمان شرع مصطفی
راه باطل دور کرد از خیال
راه باطل او شیطانست [illegible]

با حقیقت می خوار و هیچ کار
گرچه او را غیر من نشناختند
شرح دلالان بر دلش ناگاه بود
آنچه او [illegible] ایشان بشکند
سالها اندر درون پرده بود
عاقبت افتاد اندر دست گرگ
از بد ابلیس آمد در بدی
عاقبت هم خوار و نا امید ماند
این زمان [illegible]
این بدانید جمله که مرد راه
تا نیاید در دل و جانت خلل
تا نشوی از ناکسی آخر کسی
باز مانی خویش از حق تو کی
هر که شد عشق اصل و فرع نبی
زانکه آمد در شفاعت خیر و شر
بر سلوک انبیا و اولیا
واندر آن مجلس ز دل و جانی [illegible]
هرچه او گفت از جان کن قبول
خویشتن صاحب اسرار کرد
عاقلان دانند کز جان هوش داشت
[illegible] صدق و صفا
پس بگو هر کو سخنهای محال
راه احمد [illegible] ایمانست [illegible]

هرچه کرد و هرچه کند [illegible]
جمله مردان که در راه [illegible]
جمله مردان که در ره بوده اند
بلعم [illegible]
سالکی دانا بد و سالک [illegible]
شیر مردی بود گرگش بر درید
شر شیطان بود کورا خوار کرد
همچو شیطان [illegible] لعنت آمد
شر شیطان در همه عالم گرفت
شر او [illegible] دور کن
شر او بشناس تا واقف شوی
شر او بشناس [illegible]
شر او بشناس در شهوت [illegible]
باش در فرمان حق تو پایدار
باش در فرمان شرع از جان قبول
باش در فرمان ولی فرمان [illegible]
باش در فرمان حق تا کامل شوی
باش در فرمان [illegible]
هر که او فرمان [illegible]
هر که فرمان محمد کرد رد
هر که او فرمان شیطان [illegible]
شرح [illegible] در فرمان او
راه باطل [illegible]
راه باطل این [illegible]

با همه مردان [illegible] راه اصل ایشان [illegible]
در نمود فضل [illegible] اصل از صورت [illegible]
قول و فعل [illegible] زمان بسیار [illegible]
سرنگونش [illegible]
عاقبت دیدی که چون [illegible] ابلیس را
تا ز صورت [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] تو چنان دانی که [illegible]
گرچه هم [illegible] تو چنان دانی که [illegible]
گرچه [illegible] خیر خورشیدست [illegible]
خویشتن [illegible] خیر خورشیدست [illegible]
[illegible] خیر خورشیدست [illegible]
[illegible] خیر خورشیدست [illegible]
[illegible] خیر بنماید ترا [illegible]
خیر و شر [illegible] آخرت چون خانه خیر و [illegible]
[illegible] آخرت را جوی چون مردان حق
[illegible] آخرت را جوی [illegible]
[illegible] آخرت هم [illegible]
[illegible] آخرت [illegible]
[illegible] آخرت [illegible] در وی [illegible]
[illegible] آخرت [illegible]
در حقیقت [illegible] آخرت از اول آمد پایدار
[illegible] پرکار [illegible]
[illegible] پرکار [illegible]
[illegible] آمد پایدار عاقلان

جرعه از جام احمد نوش کن
زانکه بسیارند در ره رهزنان
کین همه خوف از درون [illegible]
هرچه او گوید ز معنی گوش کن
[illegible] زمان [illegible]
مرد صاحب راز صورت ننگرد
بهر معبود تو آن [illegible]
خیر [illegible] تو [illegible]
تا [illegible] انبیا و اولیا
[illegible] رهنمای [illegible]
روشنی [illegible] ایشان [illegible]
همچو خورشید [illegible] عشقش [illegible]
شرها کن تا شوی سوی بهشت
آخرت را جوی کان [illegible]
[illegible] راز
گر تو مردی از بدی [illegible]
جاودان [illegible] سوی حق [illegible]
[illegible] بیت
چون فنا کردی [illegible]
چون [illegible] معنی سخن
پای داری کن [illegible]
نقطه تو [illegible] پرکار آمده
سر اسرارست اینجا [illegible]
عشق آمد پایدار عاشقان

راه اصل [illegible]
رهزنان بسیار [illegible]
رهزنان [illegible]
جمله فرزندان شیطان [illegible]
[illegible] صورت آمده
[illegible]
تو چنان دانی که معنی [illegible]
خیر و شر [illegible]
خیر خورشیدست تابان آمده
خیر خورشیدست در کار [illegible]
خیر خورشیدست [illegible]
خیر بنماید ترا جان و جهان
شرها کن [illegible]
آخرت را جوی تا سلطان شوی
آخرت را جوی و نیکی پیشه کن
آخرت جوی و ز خود دوری گزین
آخرت [illegible] هم در آخرت
آخرت [illegible] چون حق [illegible] شوی
آخرت [illegible] چون فانی شوی
آخرت [illegible] چون مرده شوی
حق طلب چون آخرت [illegible]
[illegible] پرکار [illegible]
سر اسرارست [illegible]
حکمت حق گر ترا آید پدید

راه [illegible]
دور [illegible]
[illegible]
[illegible]
پای تا سر [illegible] آمده
[illegible]
[illegible] خیر [illegible]
خیر خورشیدست [illegible]
[illegible]
رهنمای [illegible]
[illegible]
خیر [illegible] جان و جهان
تا نبینی [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible] در آخرت
در همه [illegible] شوی
[illegible] شوی
در حقیقت واصل مرده شوی
[illegible] حق [illegible]
[illegible]
[illegible] آدم آمد و پیدا [illegible]
صورت [illegible]

حکمت حق گر ترا حاصل شود
کرد از لقمان سؤالی آن ازجوی
صاحب اسرار انوار آمدی
شرح حکمت چیست ما را کن بیان
گر بچشم خویشتن عاشق شوی
چشم را بنگر که او نور خداست
پس حکمت بهتر بود با بی سخن
دیده و دیدار چند جمله دوست
جمله ما را باز گوید از حساب
جمله ما را باز گوید بچو دری
گوش بی چون بشنو گفتار شان
فهم دار و گوش آنجا چشم دل
چشم حکم ظاهر می نگاه کند
دست و پیشانی بینه مرد راه
در طلب پوشیده اندر کوی یار
چشم اگر مست اندر هر کتاب
ظاهر گر راه از آنجا برد
هر یکی را بحفظ بگشاده ام
تا دو شاه جمله اندر تن دولت
چشم دل را باز جوی ای بی خبر
چشم دل بگشای تن ابان از جوی
چشم دل بگشای و بی حق می نگر است
چشم دل گر باز چند روی ای
چشم دل داند همه اسرارها

سؤال از لقمان حکیم

در حقیقت چون اسپر آمدی
تا نگردی شیب رم راز نهان
همچو لقمان عاشق صادق شوی
سوی نیکی و بدی و هست راست
وین قدم از بهر بو یابی سخن
گر نظر داری ببین کین جمله دوست
تا بر اندازد ز پیش او حجاب
کین یکی نیک است و آن یک بدی
باز داند جمله اسرار عیان
صاحب راز ند اندر آب و گل
گرچه نطق اینجا بسی غوغا کند
هم بخود خود شده آگاه
بو کو تا کامی سپه در سوی یار
یکند تحصیل هر حجاب
تا پنداری که این کار بخرد
آن نظر در سوی حق بنهاده ام
راه جان از حلقی پس گشت
تا نشوی از سر معنی با خبر
تا بیابد آب رفته باز جوی
تا نبینی کنج تو تا شی چند راست
تا ابد حیران شود در کوی یار
چشم دل چند همه دیدار

آنچه حق حکمت ترا آن داده است
گفت لقمان حکمت اندر رفت نیج
حکمت حق ما تا سپرده نگر
گوش ان کو نگر تو از هم شنفت
دست را بنگر که او گیرا است
هر چه چند صنع چند در جهان
جمله ما را بگوید چه دوست
گوید ای دل هر چه می خود
تن بگری درد بد خویشتن
صاحب راز ند ایشان در وجود
چشم خود جز دیدن جانان
پای مانده اندر آنجا پا بیست
در طلب ما جمله ذرات وجود
تا گمان رخیز دست از دوی کار
سیصد و شصت و یکجا آنجا ترک
در طلب رخویشتن جان و تن
چشم دل بگشای و این چه کنند
چشم دل دریاب تا راسی بری
چشم دل بگشای ای صورت بین
چشم دل با جان خود کن آشنا
چشم دل داند که چه کم کرده است
چشم دل در پرده پنهان مانده است

همچو لقمان جان او
گفت این اسرار او
گنج معنی در دلش
خویشتن را می نمای
در خود در جست و چرا
بس بسی اسرار او
حفظ را بنگر که چون
این یکی چیزه او
مغز بنماید بگل
او مرا در دیده دید
تا نمود او شود دیده
پیش اشیا اند چه
دل و ما دم گشته
وانچه جویای مقصود
تا نگر تو پنهان پرده
مرکب گرد داز
هر یکی دارند دیده
باز میجوئید اینها
تا بدانی جمله اسرار
هر دو عالم این
در تو پنهان ای
تا ببینی است دار
گرچه سر و دو
ترا اسد روی جانان

چشم دل خون گردید اندر کوی دل
چشم دل گر باز خند روی دوست
چشم دل دریاب تا را بینی
چشم دل دانست آن از نهان
ای دل آخر چند سوزی در فراق
مانده سرگردان میان دو جهان
مانده در دریای گرداب بلا
مانده در پرده خود پای بست
هر چه پیدا بی به پنهان آمده
تو نظر گاه آلهی باز بین
تو نظرگاه آلهی و ستی
محو شو ای دل تو در اسرار دل
محو شو ای دل که پیدا آمدی
محو شو ای دل عیان حق ببین
محو شو ای دل که جانان نور تست
پرده بردار و آن پیدا آمده
پرده بردار و پس واصف باش
پرده بردار ای عیان هست تست
چون تو گنج مخفی در ذات خود
تا یکی جوهر ترا
تو کنجی گنج نهانی مرا
تو کنجی طلسم در میان
رهروان این گنج تو در تماشا
اندر طلب جان

تا نگر بگشاید ت این سر دل
باز داند کین همه اسرار اوست
هر دو عالم را بیکدم بنگری

چشم دل اسرار جانان دیده است
چشم دل گر باز چند روی
چشم دل چون دوست می بیند عیان

در صفت دل و حقیقت او

او فتاده موج خون در پرده
مانده در چیش صورت مبتلا
نیست بیکروی و مادوم نیست
آفتابی پنهان شده
بار دیگر رفت و اغواز
صورت آمد مر ترا اشیا
تا شوی یکباره ما جانان دل
در میان جمله شیدا آمدی
حق تو اندر خویشتن مطلق بین
این عیان بنمود رخ ما نور تست
نور جانان را نظر کن ای شتاب
در میان عاشقان واصف حق
چون ترا در پرده کل دیگ
هم تو می خوانی بکل آیات خود
این طلسم آخر شکستن چرا
این دراخبر تو بگشا سی مرا
پرده بردار ای مرا از نهان
سوی این گنج روان شتاب
گنج تو نه دو ایکان بنهاده ام

مانده سرگردان میان موج خون
مانده چون چیزان سپر گردان
ای دل آخر چند سرگردان شوی
تو نظرگاه آلهی در وجود
تو نظرگاه آلهی در یقین
محو شو ای دل که جانان آمدی
محو شو ای دل مین سوش تو
محو شو ای دل که عشق روی او
محو شو ای دل که دلدار آمدست
پرده بردار و روی یار بین
پرده بردار و روی دوست بین
پرده بردار ای یقین واصل
چون تو گنجی آمده کل آشکار
چون تو گنجی در نهاد تن شده
چون فرو گنجی این طلسم آباد
چون تو گنج واصلان اندری
رهروان گنج تو میجویند کن
رهروان این گنج جو یان آمدند
رهروان جو یند گنج واصلان

کین چنین دیوانه و شوریده است
لیس فی دیار گرد و آشکار
عاقبت دریابد او جان جهان
تا بینیر که هست اسرار عیان
چند باشی در فراق و اشتیاق
نیست اینجا هر کسی را رهنمون
در میان خون شده حیران
کاه پیدا بی و که پنهان شوی
جمله ذرات چیست در
در تو پیدا اول و آخر
یعنی از پیدا آنجا
نیست گرد و بیش از این مخروش
صیقل عشقت سرا بسر برد
غم مخور ای دل که غمخوار آمدست
فارغ از سر جهت اینجا ببین
هم در آنجا هم در اینجا دوست
پرده بردار ای عین حساب
سرنگار گردان تو هم کل آشکار
من کجا ام هم تو ما و شده
گر نام از درون آباد کن
هم تو دل هم پرده جان و تنی
من ترا همچون ت از خویشتن
از برای گنج پویان آمدند
گنج را دریافت هم اینجا

رایگان این گنج در پا بد کسی
گنج میخواهم که غلم محو شد
گنج خواهم گفت اینجا دو پیشم
گنج ساخت اکنون هم توی
گنج تو ذات تو در صورتی
حرج کردانست و توا اندر طلسم
گنج جانانست و جان و تنی
بشکن آخر این طلسم ای فتا
بشکن اخر این طلسم ای رهنمون
گنج گوهر داری اندر جهان نهان
گنج گوهر داری جمله توی
گنج گوهر این زمان عطار دم
گنج گوهر حق رسیدن تا بیش
بگذر ان امروز دل عطار شو
گر مان بی زمان و بی مکان
از شان گنج گشتم این نشان
جان نشان و گنج الا الله دم
گفت غزالی امام رهنمای
گفت اگر چه بر کتب بسیار ساختم
سر گنج شد بیکرو دم طلب
هست شاه باز اسمش فاطمن
هر چه این گنج جوی است گرد
حرج گردان کرد تا در طلسم
اژدهای چند آن گنج ساخت

گر گند در خویشتن این رنج بسی
چون سخن بسیار عشقم محو شد
در میان جان مرا اینجا پیشم
گنج یابی گر بمانی این و بی
ای تا سر عین گنج صورتی
مانده در گنج نشنیدی تو اسم
شد بدانجا کر طلسم بشکنی
گن همه گفت در کان تو را
تا بیابی گنج اندر کاف و نون
چند گویم من ترا شرح و بیان
چند خواهم پیش این تشویش و روی
این طلسم این گنج و بی رنگ تو
نیست می بود و هستان تا نفسه
گنج معنی یاب و بر خوردار شو
گوش دل بگشای در شرح بیان
زانکه چون مردان اسم جان جان
در درون این گنج خدا کامد

گنج میخواهم که بنمایی تو من
گنج بنمایم گفت از جان شده ام
گر بیابی نیست گنج لامکان
گنج تو ذات تو و بینی در جهت
حرج گردانست کرد گنج تو
چون تو گنجی ای دل همرهان
بشکن آخر این طلسم ای بی خبر
بشکن آخر این طلسم جان پاک
بشکن آخر این طلسم تو در شاه
گنج گوهر داری و بینی تو شاه
گنج گوهر داری و گوهر ترا است
گنج گوهر یافت اندر خویشتن
گنج گوهر داری و در ماه کل
بگذر ان این سر پا پر ازچه
گنج می چینم من و خود یافتم
جان نشانی کن تو و این گنج من
جان نشان و گنج محو من و بس

حکایت امام غزالی

پیش او بود مرد این او او
گنج بنهادن برای مایه
پس طلسمی نیز از او کار کرد
سوی گنج شاه کم باید رسید
این همه از بهر و ملش گنج ساخت

پس الها این گنج می شمرد خود
شاه اینجا کامد چون گنج نهاد
حرج را کردان کرد او سوی او
حرج کردان کرد در پیش طلسم
اژدها و دارد در اینجا که فرا

این در آخر باز گنجی بود و پیدا مرنج ما
من سوی گنج اینجا هیچ میخواهم اینجا الهمان
چون تمامت نفس شد چون بنهاد گنج خویشتن
منزل و پیشانه عاقبت ویران کند شش طلسم
چند خواهی بود چند اژدهای نفس تا کشتی بود
خویشتن بشکن بین مبتلای از تو تا بیابی نشان
تا ببینی در جهان اژدهایت ناگهان در گشته
بر فشکن کلی حجاب اژدهایت قصد دارد ای اخی
گنج گوهر بین و رخورد اژدهای خوفناک ای پسر
بو ببینی مانده در نفس اماره ترا انکار کرد
این همه اسرار گر نفس اماره در درون دل ترا است
حق ببینی گر دل او گیسی او و زخمی بر ما رست
زان شد پیشی خویش بر خاک چه کردم چو
معنی اسرار در گنجی این طلسم چرخ پاک
گر چه هر سوی بینی گنج معنی بود آدم در جهان
گنج وحدت که در بی معنی بود آدم در صفات
چون تو بی پیدا معنی بود آدم از خدای
گفت پیکر لطیف معنی بود آدم آمده
شرح گنج چیست معنی بود و هر چیزی گنج
چون بدیدم گنج معنی بود آدم را ز دیده
عاقبت بنیاد گنج معنی بود و اینجا راز
تا بنیاد و رفتی معنی بود و لی صورت خدا
تا ببینی چیست صافی آدم از حق آمده
تا ببینی عکس جان بدانست او که سر کار حیات

روی بنهاده در اینجا شما
گنج آن باید که کردد جان شما
در جهان گردد اینجا طلسم از نقش تن
تا نماند هیچ جز ذات شاه اسم
کی کند در سوی گنجت رهنمون
خویشتن بین از اژدها تا زمان
زان همی ترسم که ناگاهت کشند
تو چنین حیران و بینی بلی
چند گویم چونکه عمر آمد بسر
منزلهات قصد خون ما کرد
بگذران شکر و راز حق و راست
تا نپیچد راز تو در گنج راست
بیکران قدرت سخت ناز و نشها
اینچنین اسرار او آمد عیان
آمده اندر طلسم از نور ذات
زو شده پیدا چو او بد رهنمای
هم عیان جمله عالم آمده
از وجودش جمله آمد حیات
هم ببند مر اژدها را باز دار
خویشتن را صاحب عشق راز
بد مقصود انبیا و اولیا
در همه اشیا محقق آمده
این طلسم چرخ و نقش کاینات

در طلب بسیار گشتن سوی گنج
کر طلسم چرخ ناپیدا شود
اژدها هم محو گردد در زمان
گنج شاه هست این بزرگ پاک تن
باز ماندی اندرین جا وبال
اژدهای نفس امانده ای
اژدهات قصد دارد سوی گنج
اژدهایت قصد دل کرد از کین
هست نقش اژدهای بس عظیم
نفس اماره ترا از ره فکند
بیفکند سر نخست تیبی دگر
گر بر وجای بجنگ پاک تو
دور شو زین اژدهای جان ستان
گر چه عالم آدم پیدا آمدست
گنج معنی بود آدم در یقین
گنج معنی آدم است آمد نهان
گنج معنی بود آدم در وجود
گنج معنی بود آدم رهنمای
گنج معنی بود و طی کرده بود
گنج معنی بود و مخفی آمده
گنج معنی بود در عشق آشنا
گنج معنی بود چون صورت بدید
بود صافی از درون خویشتن
خویشتن را عاقبت از او گو

لی طلسم بر بند اینجا در رنج
گنج عالی در میان پیدا شود
گنج پیدا لیک بی نام و نشان
اژدها نفس است اندر زمین
در دهان اژدهای مبتلا
کی بیابی گنج آن نام منیر
تو چنین در مانده در درد و رنج
چشم دل بگشای بر در زمین
این عذابی است تا کی الیم
ناگهانت در درون چه فکند
زانکه او خود هست ابلیسی دگر
گوش بگشا تا اندر شوی در عالم
خویشتن بین چه گشتی تا رو
در میان او گنج خود آمدست
بود سر هیچ رب العالمین
داد اسرار حقیقی او بداد
پیش او کروبیان ملایک گشت
روح قدسی در دل او جای
آسمان و چرخ و انجم بود بود
زان بپیمود و دانست صافی
هم طلسم چرخ اینجا یافتست
ترک کرد و عاقبت شد او
گشت صافی از تن و جان تن
محو گشت و ذره ها آزاد کرد

ای نشان شو و بهشت جاودان
ای نشان بشنو در آغاز جزو و کل
آدم از اسرار اعیان آگه است
ای نشان پیش شد و کاینات
این جهان و آن جهان دیدار است
[illegible] آدم در حکایت [illegible]
[illegible] آدم باز گویم [illegible]
از طلسم چون بگفتم راز تو
در صفات [illegible]
فارغی [illegible] درین نقش جهان
چون بدان [illegible] گنج [illegible]
پیش این پرکار [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
بگذر از وی تا تو باشی از دوا
بگذر از وی [illegible]
با نیایان [illegible]
از چنین کار اگر گردی [illegible]
از چنین پرکار [illegible]
از چنین پرکار این نقطه گشت
از چنین پرکار سرگردان مشو
از تن خود چند بینی [illegible]
ای دل آخر باز گوی [illegible]
جسم و جان در مانده [illegible]
ور طلسمی این زمان از راستی

نام او مانده است چنگ جاودان
[illegible] عاقبت از عین [illegible]
او درین ره عاشقی [illegible]
این زمان آمد بکلی نور ذات
[illegible] بر کاینات
زانکه این [illegible] از [illegible]
تا که چون بود [illegible] شرح [illegible]
تا که چون بد ابتدا آغاز تو
گرچه بسیاری [illegible]
کی بدانی [illegible] جاودان
عاقبت گردند اندر وی [illegible]
[illegible] دید [illegible]
[illegible] از دید او گردان [illegible]
گرد [illegible] او در حقیقت باز [illegible]
تا نیابی شادمان [illegible]
خویشتن [illegible]
باخبر گردی [illegible]
کی [illegible]
چه بگویم چون شد [illegible]
همچو او حیران سرگردان [illegible]
تو گرفتاری درین [illegible]

در صفت جسم و جان گوید

این همه تو کردی آراستی

ای نشان شد او ز بود خویشتن
ای نشان [illegible]
ای نشان بد در خدای لایزال
ای خبر [illegible]
چون تو در پرکار ماندی [illegible]
هم بگویم [illegible] آدم [illegible]
در [illegible] آمد
ای ز تو [illegible] کاینات
این زمان [illegible] از خود [illegible]
فارغی [illegible]
[illegible] این پرکار سرگردان [illegible]
عاقبت [illegible] آنجا [illegible]
او برای [illegible]
بگذر از وی تا جهان جان شوی
باز یابی آنچه تو گم کرده [illegible]
از چنین [illegible] حقیقت [illegible]
از چنین پرکار [illegible]
از چنین پرکار [illegible]
از چنین پرکار [illegible]
همچو او حیران [illegible]
از تن خود رنج دیدی [illegible]

در طلسمی گنج را نا یافته

ای نشان [illegible] طلسمی اندرین بنیاد [illegible]
گر چه آمد [illegible] طلسمی گنج در دل باز [illegible]
تا شد او [illegible] طلسمی [illegible]
این جهان و آن جهان [illegible] طلسمی گنج [illegible]
[illegible] طلسمی [illegible]
[illegible] از خود بینی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
چند خواهم کرد [illegible] انجا نماند جاودان
فارغ [illegible] نماید [illegible] اندر طلسم
[illegible]
چند گردد آنچه [illegible]
[illegible] هر چیزی [illegible]
[illegible] دل در یاب انجا راز دل
همچو خورشید [illegible] در جان [illegible]
چند آخر [illegible] گنج
[illegible] انجا [illegible]
تا تو گردی [illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه [illegible] کنون
[illegible] ای عطار اکنون [illegible]
[illegible] چون مرد [illegible]
[illegible] معنی [illegible] اسرار [illegible]
همچو زنجیری [illegible] معنی داری ای صاحب جهان

[illegible]
[illegible] اصحاب [illegible]
چون کنم [illegible] از بالا [illegible]
لاجرم [illegible]
همچو او [illegible]
زان [illegible] گنج [illegible]
[illegible] اندر کوی [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible] همه [illegible]
روی [illegible]
این همه معنی [illegible]
می نماید [illegible]
تا [illegible] اندر [illegible]
آدم آمد عاقبت گنج [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
این [illegible] رنج [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
بشنو این [illegible]
[illegible]
گنج معنی [illegible]
[illegible]
[illegible] پیدا و نهان

تو طلسمی گنج اندر جان [illegible]
تو طلسمی [illegible] خویشتن
تو طلسمی [illegible] گنج آمده
تو طلسمی گنج بیدا [illegible]
تو طلسمی [illegible] گنج [illegible]
رنج [illegible]
رنج کس انجا نماند [illegible]
رنج کس انجا نماند [illegible]
راز [illegible]
ور دولت [illegible]
ور دولت [illegible]
ور دولت [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
گنج او [illegible]
اژدها [illegible]
اژدها [illegible]
اژدها [illegible]
تو [illegible] کام او
[illegible] اژدها [illegible]
آنچه من گفتم خدا اندر کلام
[illegible]
اژدهای [illegible]
گنج معنی [illegible] سلطانی [illegible]
گنج معنی [illegible]

[illegible]
همچو [illegible]
پای تا سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه او [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
راز آن دریا [illegible]
[illegible]
در این دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کام او
[illegible] اژدها [illegible]
[illegible] الحمد والسلام
[illegible]
این همه گنج معانی [illegible]
عاقبت [illegible]
[illegible]

گنج معنی داری و راز خدا
از درون نفست سراب

گنج معنی داری و صورت شوی
اول آخر تو مخصوص شوی

گنج معنی داری و عالمان زجات
هرچه میگوئی در آنجا گوی آن است

گنج معنی داری و کو معرفت
چون ز جسم و جان شدی بینی عیان

ای نشان شو خبر این از که ای
بیخبر بودی نشان خبر بگوی

ای نشان شو ای بینش بیخبر
ای نشان از بهر جان در رگ

ای نشان شو زرگ جان سرکوی
آنکه بی پندار خود خویش بگوی

ای نشان شو جنت و دوزخ صفات
چون تو بودی بی‌خلق کاینات

ای نشان شو در نمود خویشتن
چون تو گردیدی خود خویشتن

ای نشان شو بود خود ناموی
مرد یابی تا در آنجا می‌شوی

ای نشان شو تن طلبت بشو
آتشی در گر عشق برفروز

ای نشان شو در مردان چو آب
هر معنی باش گردان کی شناسد

ای نشان شو بکرمان در صفات
ای نشان ای بجوی تو آب حیات

ای نشان شو برشتال حال
جان چو یابی ای فنی بستری

ای نشان شو در معنی توحید
تا بیابی هر زمان صبح فتوح

ای نشان شو همچو ابراهیم تو
جمله ذرات کن تقلیم تو

ای نشان شو در عشاق تو
باده آور کشتی سخن زدی

ای نشان شو پر حکمت
بر نشینی از شوق نی روح

ای نشان شو همچو داود نبی
تا بباشی بر شب اطیبات وی

ای نشان شو همچو جبریل امین
خوشتر از همچو او کن پرده بیان

ای نشان شو همچو موسی کلیم
تا نبوی در خود بین حضور

ای نشان شو همچو احمد در جهان
تا خدا کرده بی خوبی نام ونشان

ای نشان شو چون حسن و حسین
نوش کن و نوش کن و خود مرد و وت

ای نشان شو همچو خلق کاینات
زانکه چشم بر تو بی از ورد آت

گنج معنی داری و گنج ذات تو
گنج معنی داری و دریای کل
گنج معنی داری و اسرار شوی
ای نشان شو تا معانی یابی صفت
ای نشان شو تا نشان حق توی
ای نشان شو عشق آزاد کی
ای نشان شو چون نشان ذات توی
ای نشان شو اندرین راز شهد
ای نشان شو همچو گر کشتی تو
ای نشان شو از بی طرف تو
ای نشان شو تو خود پیدا روی
ای نشان شو همچو خاک کو راه تو
ای نشان شو همچو اصل آدم
ای نشان شو همچو آدم در بهشت
ای نشان شو همچو نیست یک
ای نشان شو همچو اسماعیل خو
ای نشان شو همچو یعقوب تو از آن
ای نشان شو همچو ایوب در وصال
ای نشان شو نور سینا
ای نشان شو همچو لوط از خود
ای نشان شو همچو عیسی پیدا
ای نشان شو همچو حیدر در صف
ای نشان شو چون حسن و حسین
ای نشان شو چون نشانه از جا

رو و نمایی حسن ...
در نمود عقل ...
از در خدا و صل ...
پس ز بی پندار ...
سر اسرار از معانی ...
جان خود را از ...
آنکه بی این از ...
چون برفت بیخ ...
در ها از بیت الله ...
این همه جوهر ...
محو شو تو بی ...
تا بپایی بیت ...
محو شو ماند ...
محو گردان گر ...
اندرین ...
از برای ...
پوست خود را ...
تا بود ...
ملک دارد ...
نوش دار ...
پای داری ...
زانکه از روی ...
چشم از ...
تا بگوی اکنون ...

ای نشان شو چون همه تو
ای نشان شو همچو منصور در جهان
ای نشان شو جان خود در او
ای نشان شو همچو سر راز نه
ای نشان شو همچو شبلی در بیان
ای نشان شو چون نشان حق شو
ای نشان شو در بیان طاوس
ای نشان شو در نمود و سر حقیقت
ای نشان شو از ظهور ذات تو
ای نشان شو در ما ای حق طلب
در آنا الحق کرد از حق دم فرد
در آنا الحق آمدی اندر جهان
در آنا الحق باز دید از خویش
در آنا الحق شرح از جان خاک
در آنا الحق هر صاحب شرح کرد
در آنا الحق پیر حق کن است کار
در آنا الحق کن و گوی تو دست
در آنا الحق در یک بی سر نما
در آنا الحق زن دم مدام
در آنا الحق کن تو اسرار آشکار
در آنا الحق دم زن از عطار
در آنا الحق دم زن از این
در آنا الحق در حقیقت خود بکشت
در آنا الحق گوی هر چه این آن

در عیان تو بی مطلب آمدی
همچو اسرار روی این سر کشای
تو در این معنی همه مشتاق
سر اسرار تو شد بی سر ببین
فاش کن سر حقیقت در بیان
بر درون رب شرح این سر می
بر طاووسی کی آنجا آشکار
تا عیانی تو بصورت پای بست
چون خدا بینی شد در جهان
انت حق گوی در این مباد
همچو داود با بیشی
محو حق خواهی شد در آن نهان
هم بیا حق گوی از اسرار حق
در شرحت گرده ای اسرار دست
گوش جان کن سر این معنی شنفت
در انا الحق هر که حق کن آشکار
علم حق این جنت و جوی تو دست
چون کشتی مگری تو بار بس
چون در انکه دی عالم ...
چون تو از این راز در هستی
ملک بی جان است اسرار تو
جمله عالم کی از این کار تو
همچو منصور اندرین ...
چون سر او را شد عیان کاف و نون

ای نشان شو همچو کو
ای نشان شو پاکباز کن گره
ای نشان شو همچو آدم در بهشت
ای نشان شو اندرین خوش جنت
ای نشان در سرنت معنوی
ای نشان شو دل و جان با ره
ای نشان شو چون همه مردان
ای نشان شو از حواس خویشتن
ای نشان شو از دل و جان حال
در انا الحق گر چه راز تو گفت
در انا الحق سر اسرار شکوی
در انا الحق دیده معنی گشای
در انا الحق باش تو از ...
در انا الحق جان تو و جان دیده
در انا الحق کرده آنجا ...
در انا الحق اول خود باز بین
در انا الحق کن بی تو ...
در انا الحق گوی نی ...
در انا الحق پرده از روی ...
در انا الحق هر حکایت گفت
در انا الحق سر کرده در پرده شوی
در انا الحق هرچه مگوی است
در انا الحق بین نظر جز و کل
در انا الحق حق ترا بخشید ...

همچو عثمان بی برای حجر
فرو شو چون صانع ابداع حق
چون تو بی از ...
چون دو عالم کرد از ...
همچو او در بود کل ...
از محبت جمله ...
مانعی با ...
بیگمان آنکه ...
می گشاید ...
حاصل ...
در انا الحق ...
از حق و ذات ...
زانکه هم حق ...
زانکه تو ...
یا دیده ...
در درون ...
حق تو ...
وصل حق ...
در انا الحق ...
جمله از راز ...
می بیابد ...
چون خدا ...
تا عیانی اندرین صورت ...
پرده ما برداری ای شمع ...

در اماکن نفس آواره مکن [illegible]
در اماکن گوش کن چیزی بیان [illegible]
در اماکن بی‌ریا آئی چون ترا گفت
در اماکن چون درون پرده [illegible]
در اماکن [illegible] که بگفت آمدی
در اماکن [illegible] چیزی [illegible]
در اماکن [illegible] پایان حق
راز گوی و پیش و پیدا [illegible]
حق ترا میگوید این اسرار حق
حق درون تست بگرفته وجود
حق درون جان عطار آمده است
واصلم گر [illegible] اندر کاینات
واصلم گر [illegible] خود و خود [illegible]
واصلم گر [illegible] حق در جسم [illegible]
واصلم گر [illegible] حق در معرفت
واصلم گر [illegible] حق [illegible]
همچنین گویم همه [illegible] است
راز خود با هر کسی [illegible] مگو
[illegible] اندر خود [illegible] برگشت
[illegible] که اندر کار این [illegible]
این بیان اکنون [illegible] آمده است
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] تو است
وصف تو کرده هم اینجایگاه

رو نمای [illegible]
دم بدم [illegible] لباسی [illegible]
این همه اسرار [illegible] چون [illegible]
هم تو از حق [illegible] آمده
ای هوس [illegible] آمدی
جود [illegible] بگشای [illegible] همه گره
از خیالت [illegible] در راه [illegible]
جز تو اندر پرده [illegible]
راز برای [illegible] حق
عاشقان واله سودای حق
پای [illegible]
از [illegible] اندر [illegible]
ما [illegible] اینجا که [illegible] خویش
هیچ [illegible] حقیقت [illegible]
ای [illegible] گشتیم [illegible]
واقف [illegible] پیدا [illegible]
در این معنی [illegible] است
چون [illegible]
این همه اسرار [illegible]
سر [illegible] که عیان [illegible]
کاندر جان خویش [illegible]
[illegible]
از [illegible]
ما [illegible] گشتند [illegible]

در اماکن [illegible] بود و انچه هست
در اماکن [illegible] این خواهی [illegible]
در اماکن ذات [illegible] هست
در اماکن پرده [illegible] خوش [illegible]
در اماکن [illegible] یکی [illegible]
در اماکن چون [illegible] همه [illegible]
راز را گر دیدی تو پیش [illegible]
جز تو اینجا کیست چون جز حق نبود
چون ترا میگوید این [illegible]
حق درون جانت آمد [illegible]
واصلم گر [illegible] از جان [illegible]
واصلم گر [illegible] حق در [illegible]
واصلم گر [illegible] حق در دیده [illegible]
واصلم گر [illegible] حق [illegible]
واصلم گر [illegible] حق [illegible]
واصلم گر [illegible] جان [illegible]
هر چه من گفتم [illegible] بودم [illegible]
نیست این اسرار [illegible]
[illegible] ذات [illegible]
این همه اسرار [illegible] پیدا [illegible]
جان خود [illegible]
[illegible]
[illegible] که اندر اینجا [illegible]
وصف تو [illegible]

تو جوابت [illegible] تو عطار [illegible]
این جهان و آن جهان [illegible] این همه [illegible]
هم تو منصوری [illegible]
این همه اسرار [illegible] دیدار حق [illegible]
این [illegible] منصور [illegible]
از درون [illegible] اینجا [illegible]
این زمان [illegible] وجود خویشتن
حق ترا میگوید [illegible]
[illegible] اینجایگاه
عاشقا تو سر [illegible] که از جان [illegible]
[illegible]
تو جوابت [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] معنی [illegible]
گر [illegible] اینجا که پیدا [illegible]
[illegible] دریافت اسرار [illegible]
یافت اینجا [illegible]
[illegible]
تا درون [illegible] ذات [illegible]
[illegible] حق در این [illegible]
این همه [illegible] جان [illegible]
[illegible] در پیشگاه
گر چه پیدا بود پنهان گشت
در میان سالکان [illegible]
بلبل عشقم [illegible]
این کسی [illegible] چون من [illegible]
دیده‌ام از خویشتن [illegible]
[illegible] گردم [illegible]
این [illegible] صورت [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
چون [illegible] پیدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
پیش او [illegible]

در یکی [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
در یکی بود و [illegible] انجام [illegible]
[illegible] این [illegible] معنی [illegible]
در یکی اینجا [illegible]
[illegible]
در یکی [illegible] پنهان [illegible]
وصف این اسرار [illegible]
راز [illegible] پرده [illegible]
راز پنهان چون ترا پیدا [illegible]
پیش [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
صورتم شد [illegible]
آشکارا [illegible]
[illegible] این صورت [illegible]
راز [illegible] خویش [illegible]
عشق هر جایی که [illegible]
عشق هر جایی که [illegible]
عشق هر جایی که [illegible]
عشق هر جایی که [illegible]
عشق هر جایی که [illegible]
عشق هر جایی که [illegible]
عشق هر جایی که [illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible] آغاز عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون یکی [illegible]
راز گویم [illegible]
[illegible]
[illegible] از عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله ذرات [illegible]
[illegible]
[illegible] سالکان [illegible]
[illegible]
راز [illegible]
عشق و جان و دین و دل [illegible]
[illegible]
پرده [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
در [illegible] عطار [illegible]

عشق هر جایی همه اسپ گرفت
عشق هر جایی که با من دوست شد
عشق همه جایی نمود نقش خون
عشق هر جایی نهانی میبرد
عشق را بشناس ای آزاده تو
عشق را بشناس پس در مرد ای یکی
عشق را بشناس از اولین
عشق را بشناس در فنا ای گنج
عشق را بشناس فارغ شوی
عشق را بشناس پیدا در کون
عشق را بشناس در ایمان نگر
عشق را بشناس پس پنهان شوی
عشق را بشناس کین اسرار هست
عشق را بشناس پس انجام هم
عشق را بشناس این اسرار اوست
عشق را بشناس در کبر و منی
عشق را بشناس کین آیینه اوست
عشق را بشناس بی چون بی نشان
چیز از سر عشق این زمان
چیز از سر عشق هر زمان
چیز از سر عشق پیدا
چیز از سر عشق کز ازل
چیز از سر عشق کو چه کرد
چیز از سر عشق کو تو است

ای حقیقت از سر صفت یار گرفت
بار بار از معنی بد در پوست شد
زان شدم از جمله عالم ذوفنون
گرچه بر عاشق نهانی میبرد
تا نباشی در جوشش ساده تو
می‌نگر در چشم او دیدار یکی
خویشتن جوی و خود از خود بیاز
از سوی صورت سوی جانان گریز
تا بیابد جان ز هشت جنت همی
پس اول اندر آخر باز بین
تا نماید دیدار او پنهان نگر
ای حقیقت در نور جانان شوی
باز دان کین سر هم از کمال است
می‌نماید که وجود و که عدم
ابتدا و انتها کز او است
دور شو تا جانت پاید ای
گر بدانی سر نور آیینه اوست
باز دان و زر نکته چیست کین اسرار
فاش بنگر دائمت راز نهان
زان بماندی دور از جانان جهان
راز جان هر لحظه از من یاد دار
باز صورت گردد اینجا در دل
کاندر آن بودی تو اندر ذات وجود
بشنو این اسرار من چو یک نور

عشق هر جایی که با من گفته است
عشق هر جایی عیانم فاش کرد
عشق هر جایی که کشف راز گشت
عشق را بشناس ای بیهوده گوی
عشق را بشناس در استی
عشق را بشناس یا دیدار تو
عشق را بشناس با اصل شوی
عشق را بشناس در کون و مکان
عشق را بشناس بشنو راز دوست
عشق را بشناس ای شمع جمال
عشق را بشناس میگویم ترا
عشق را بشناس کین اسرار عشق
عشق را بشناس همچون جان جان
عشق را بشناس در صبر و سکون
عشق را بشناس از اهل یقین
عشق را بشناس اندر انبیا
عشق را بشناس صاحب نقش تو
عشق را بشناس ذات اینجا
چیز از سر عشق چیز
چیز از سر عشق در صفت
چیز از سر عشق در نمود
چیز از سر عشق کار چه بود
چیز از سر عشق کو ز بد
چیز از سر عشق راز دار

سر زمانی در دی اگر چیز از سر عشق زار شو
فارغ هم از تخت چیز از سر عشق گوش کن
گر خوب و زشتان چیز از سر عشق لال شو
عشق را می باش چیز از سر عشق و صفات
تا نگنجی با درستی چیز از سر عشق یار
از نمود دوست چیز از سر عشق کز وصال
جمله خود گوهی همی چیز از سر عشق دوست جان
از زمین شو بی‌نشان چیز از سر عشق باز بین
باز بین انجام تا چیز از سر عشق پیچید
تا خیالت باز خیال چیز از سر عشق ببر تو
در عیان در مان چیز از سر عشق کاپیمان
یکی هر لحظه گر چیز از سر عشق کین نجوم
باز بین اندر حقیقت چیز از سر عشق در شناخت
تا نیم او ماند چیز از سر عشق بر هیچ
تا چو مردان عاشقی چیز از سر عشق جوهری
باز بین دیدار او چیز از سر عشق نور ذات
اندر آن آیینه ذات چیز از سر عشق ساخت
هست همچون آینه چیز از نور عشق من
باز مانده اندر نور عشقت در میان همچو آیت
عقل و جان اندر عشقت در همه اعضا گرفت
هر چه اصل تو و ذات نور عشقت ساخت در صحرا
آورید اندر نور عشقت ساخت اینجا دیده باز
از خود کرد و در جسم عشقت ساخت چو کالبد تن
کی زمان ترک نور عشقت ساخت از جان یار

از کمال عشق برخوردار شو
جام پیچانی دمادم نوش کن
همچو مردان در عیان حال شو
زان نمی‌ عیان اعیان ذات
میکند در تو بد و نیک آشکار
چون نماید تجلی جلال
ماند اینجا آشکار او نهان
بر فراز خویشتن شهباز من
از وجودت خود نمایی اثر
چند باشی جام و نی مدپرست تو
در تو گردانست و جمله کو بکار
در تو پنهانست ای بحر عدم
میکنی هر جایی اندر وی شناخت
گو فتاده اینچنین پیشم تو
زین دو عالم را که بینی بر بقا
جوهر است اندر تو ای مشهور ذات
کین چنین جوهر ترا پرده است
تا نفس اندر مکان تو مکین
جانت خورشید است همچو آیت
لاجرم جانت از سودا گرفت
لمعانند نور در زیر و زبر
این همه میگویم ای بنده باز
ای نمود عقل گو نیستی در گلگن
همچو گوی از پیش او کنده یار

چیز از سر عشق کان گیت
چیز از سر عشق جان فشان
چیز از سر عشق حق بین
چیز از سر عشق در چه
چیز از سر عشق کز عیان
چیز از سر عشق کز الف
چیز از سر عشق بشنوان
چیز از سر عشق بی زوال
چیز از سر عشق سر چیست
چیز از سر عشق کار ثواب
چیز از سر عشق کین حکم
چیز از سر عشق کین جهان
چیز از سر عشق کاندر
چیز از سر عشق کین شناخت
چیز از سر عشق تو ذات اوست
چیز از سر عشق باز دان
چیز از سر عشق کل باشی
نور عشقت در میان سر گم
نور عشقت نافه در جسم و تن
نور عشقت در صفت پوشیده گرد
نور عشقت ساخت اسرار وجود
نور عشقت ساخت بر کوی آشکار
نور عشقت ساخت پیدا ات کوی
نور عشقت در وی سوی بین

یار این اسرار گشت و یکی گشت
جان خود خوش بر سر جانان فشان
در تو اعیان نور حق مطلق ببین
در صور بنمود نی این یک وجود
چون کند بار دگر اینجا بیان
چون نماید دوست اینجا که بقا
چون کنم اینجا کانات را یقین
جان صورت دار و کمال
نور را او بنوشد پایدار است
در تو پنهانست و تو در نور ذات
چون نمود ارت نمود یک بیک
موج جوهر میزند در سر کار
غرقه گشتی و شدی در جست و جو
جوهر اسرار در وی باز
کین همه پرده بر روشن نو بنو
اوست نور ذات راه جاودان
تا کنم اسرار ربانیت فاش
وین عروس بکر بر نور کنم
این همه اسرار بین در خویشتن
بحر استغناش دل نوشیده
بار دیگر بین تو تکرار وجود
اندر آن تو ستر و بیچون آشکار
آشکارا آنچه پیدا نیکوی
او بینش نزد جانت گوی بس

نور عشق ساخت تو در پیش شاه
اندرین گوی فلک در ماندهٔ
اندرین گوی فلک بیکس نگاه
اندرین گوی فلک نور است عشق
دور ماندی اندرین میدان خاک
دور ماندی زو و شو نزدیک تو
دور شو نزدیک و شو بیخودی
دور ماندی همچو حباب از آب تو
دور ماندی همچو ماه از آفتاب
دور ماندی همچو چشم از جان پاک
دور ماندی همچو جوهر از صدف
دور ماندی همچو مار از دوست تو
در حضور او توانی یافتن
در حضور او طلب کن درد وا
در حضور او طلب در جان نگر
در حضور او طلب در نور چشم
در حضور او طلب عطار و آ
در حضور او مژده وان و کل
در حضور این چه توانی یافتن
تو چه میدانی که در سر عشق من
جمله مردان حق روانه اند
جمله مردان چو خود را سوختند
جمله مردان در آن حضرت شدند
جمله مردان حضرت حق شده اند

گوی چینی این زمان ماندهٔ
چون کنم چون پیک پیک درماندهٔ
اندرون بنگر همه و مدار شاه
اندرین میدان ببین و دوست عشق
بیکند گوی دلت چوگان پاک
روشنی ده دوره تاریک تو
کاندر آنجا هم نکو دستم بری
اندر آتش رفته از تاب تو
رفت پنهان اندرین جمن سحاب
گشته پنهان کل درون درد پاک
جوهر معنی بشناخت بکف
اینچنین آیی بسوی دوست تو
گرچه پیشانی نیابی یافتن
تا کی شنیدی ده و نزد بار بروت
صورتت چند او و پنهان نگر
باز بین اندر یکی منظور چشم
بنگر این پیدا که کل آن آشکار
گرچه هرگز نیستش ای خار کل
گرچه پیشت این نیافتن یافتن
راه را چون یافتند مردان
خویش در شمع وصال آنکه اند
تا جهانی را چو شمع افروختند
لیک اندرین آن وقت شدند
پادشاه جاودان مطلق شدند

اندرین گوی فلک گردان شدی
اندرین گوی فلک آسیاب از
اندرین گوی فلک او رنگ شو
نور عشق ساخته گوی این فلک
دور ماندی از زبان عشق تو
دور ماندی عشق نزدیک کند
دور ماندی همچو تیر اندر کمان
دور ماندی از قیامت دور آ
دور ماندی همچو گل از رنج تو
دور ماندی همچو موم از انگبین
دور ماندی همچو عین آفتاب
دوست یافت و نواز وی نیز دو
در حضور او طلب کن مرد او
در حضور او طلب کن آشتی
در حضور او طلب در خویشتن
در حضور او طلب در دیدهٔ تو
در حضور او طلب کو هست بس
در حضور او را ببین ای راه
تو چه میدانی که این اسرار چیست
جمله مردان حق در راه یار
جمله مردان ز شمع جلال
جمله مردان شدند از جان فنا
جمله مردان در آن حضرت وصال
جمله مردان فنا دریافتند

لاجرم چون گوی مردان چوگان کشتند
چشم و دل بگشای مردان شکیب اند حق
یکزمان ای کام [illegible] و حق بدند و حق شنو
اندرون بینی [illegible] وکل حق شدهم
چند گویم شرح [illegible] و باز رست از وجود
روشنی در راه [illegible] در اسپهان و در زمینها
رفته از جمن [illegible] کرده شان از بهشت
گرچه پیشی [illegible] رهبر بود ایشان را کل
در دولت نهان [illegible] رهبر بود ایشان را شد
ماندهٔ چندل [illegible] رهبر بود ایشان را جم
عشق رهبر بود شان انگبین را
راه بر در سوی او [illegible] رهبر بود شان مخوب
همچو مردان [illegible] رهبر بود یونس را نهفت
چون تو بی کس [illegible] رهبر بود چون بوجهی
گرچه بود او [illegible] رهبر بود همچو مصطفی
عین حضورت [illegible] رهبر بود تا بیچو حسن
جز نبود او نه [illegible] رهبر بود تا منصور را
تا توانی با دل [illegible] آمد رهبر جان همه
و اندرین نطق و بیان [illegible] رهبر جان در وجود
جان خود گرد [illegible] آمد در حقیقت جان تو
سوختند و یافت [illegible] آمد در حقیقت بود تو
تا در آن حضرت شد [illegible] تا نماید حق ترا
یافتند اندر [illegible] آمد تا نماید هر چه هست
بعد از آن جمن [illegible] آمد تا ز خود بیننده است

صورت حسی جهان یکدا شدند
بر جهان جان از آن از دید حق
این همه اسرار حق از حق بشنو
چون ببین و بدید کل حق شدند
بود پیدا پیش ایشان در نمود
حق شدند اندر میان دو کون
پیشتان بجهان نمود در کون
باز ماندند از کمال پیدا کل
تا بدیدند بود و جان حق شدند
پس خدا کرده سمیع وار
دل یوسف پیشه تا دیدهٔ آن
در درون مرد دوست یونس را نهفت
وا رهید او از غم ابلیس هم
یافت انجا یکم عبرت
باز رست از بلای جان خلاص
جان خود کرده است رخ اندر شاه
آشکارا هست پنهان همه
هرچه دیدی زو همه ظاهر بود
عشق اسم میکند پنهان تو
راه او بر دوست بر معشوق تو
یاد این اسرار گشاید ترا
تا نمانی تو بخود در پای بست
سوی حضرت کل رهی حاجتست

جمله مردان عشق دیدند او
حق شدند ایشان صورت عنصری
حق شدند اندر کمال جاودان
حق شدند از خود بری اندر جهان
حق شدند از بود و بود خویشتن
حق شدند و وصل را که داشتند
عشق رهبر بود ایشان را بر آن
عشق رهبر بود ایشان را تمام
عشق رهبر بود ایشان را فتح
عشق رهبر بود ایشان را خلیل
عشق رهبر بود آفاق آمده
عشق رهبر بود و ایوب آمده
عشق رهبر بود تخت و ملک
عشق رهبر بود چون عیسی نگار
عشق رهبر بود تا جید شده
عشق رهبر بود تا همچو لا حسن
عشق آمد رهبر مردان
عشق آمد رهبر ذرات کل
عشق آمد رهبر عشاق دار
عشق آمد در حقیقت رهنمون
عشق آمد در حقیقت کاینات
عشق آمد تا نماید یار باز
عشق آمد تا نماید نزد دوست
عشق آمد و انمود انجا خدا

وا رهیدند از بلا و کفر و گوی
یافتند ایشان بعالم سروری
تا بکی و بدیدند وصل جاودان
هم بماندند و نماندند در جهان
هم نخود کرده بخود خویشتن
ماورای عقل عشق بکار است
پرده از تو چه کل کردند
زانکه یکرنگ شدند از کشار عام
اندرین دریای بی‌پایان چو نوح
جان و دل کرده بر جانان جمیل
در میان عشق اینجا آمده
در بلای عشق محبوب آمده
چون پیش پنهان تو نهان و دیده راز
پایدار کرده اند در پای دار
تا زمین یک بلا باور شده
آمده در کل اشیا فرو زنه
در همه ذرات پیدا و نهان
رحمتی همچو ابدا و آیت کل
آینه‌ای باید در اینجا نگار
چند اندر ز حیرت در جنون
راه بس در ابتدا از تو زدا
ای در فنا کرشته باز باز
منکرو اندر درا اینجا که دوست
عاشقان اند تعب در عین فنا

عشق آمد تا نماید روی یار — گفت و گو افکند اندر کوی ما
عشق آمد تا نماید خویشتن — تو خود بینی اندر انجا چو کنی
نقش آمد گفت تا پیدا کرد گون — جمله ذرات را در لون لون
روی را بنمود در ذرات شما — هر نفس همچو اندر او آیا تما
روی بنمودست در حق الیقین — اوست اینجا جستنای سالکین
روی بنمودست میشست ترا — تا بماند باز ده قربت ترا
ذات را دانست اندر ذات تو — در صد ور دل نهاد آیات نو
ذات حق بشناس در سر و جان — گر نه انجا حق شناسی ای عزیز
یکزمان از حق بحق حق جو بپی — گر چه بیکو می‌تو حق باشی نگوی
یکزمان از حق دمی فارغ مباش — چند بر دل خواندت پیدا کنی
یکزمان خواه و بکن شکر و نعم — تا نشوی فارغ ز صحرای عدم
یکزمان شکر در اینجا غیر او — او نبیند اگر تو سر او
یکزمان فارغ مباش از عشق یار — تا جمال دوست بینی آشکار
یکزمان فارغ مباش از حق طلب — گر همی خواهی که بینم پیشتر
یکزمان فارغ مشو از شیاطین — از رموز راز و پیدا معرفت
یکزمان فارغ مشو چون آفتاب — باش گردان اندرین پرده
یکزمان فارغ مشو چون ماه نو — بار او را اندرین خرگاه نو
یکزمان فارغ مشو چون کوکبا — در فنای عشق نیست نام و ننگ
یکزمان فارغ مشو مانند رعد — تا ببینی خویش را در عین سعد
یکزمان فارغ مشو چون غنچه — دل درین بیهوده دنیا
یکزمان فارغ مشو چون آسمان — همچو او خوش باش اندر بوستان
یکزمان فارغ مشو چون پرده تو — گر چه بینی در دل گم کرده
یکزمان فارغ مشو ای مرد من — تا ازین سر حنیف بر بینی
یکزمان فارغ مباش و حق پرست — ای خوشا آنکس که او از خود
یکزمان فارغ مباش از دوست — نور او اندر رگ و در پوست
یکزمان حق باش و در باطل مباش — چون حقی در حق حق واصل شد
یکزمان فارغ مباش از شاه و — سر دو عالم نور الا الله بین
یکزمان فارغ مباش از غیر خود — تا بخت بد ترا و بد ابد
یکزمان فارغ مباش از نزد او — گر چنین باشد که باشد آن نکوی
ست او با تو نو با او ببرد و یک — یک با تو همه
نفس سگ را حضرت — دل درین دنیای دون
صحبت دنیا سگست و بیوفا — زان شدی تو بی‌خبر از حضرت او
صحبت دنیا ترا مردار کرد — در میان خاک و خون
صحبت دنیا ترا تا بد بکار — قول من بشنو و دست
صحبت دنیا ترا تا چند چند — بیش ازین بر خویشتن
صحبت دنیا مثال اژدهاست — کاندرو بینی بر انجمن
صحبت دنیا فکندت تا کجا — ای شکی اندر بلای جاودان
صحبت دنیا کجا و تو کجا — همچو سلطانست ترا او

حکایت سلطان محمود سبکتگین

گفت چون محمود شاه با طرب — یکزمان بگشت اندر گرد شهر
گر چه آفاق ملک بودی زیر نگین — می برون رفتی شبانگه
هیبت کرد شحنه و کوی — سیم زر جاه و ملک برخوردار بود
همچو او دیگر نباید پادشاه — گشت بیگه دید کوی بزرگ
شاه آفاق ملک بود و — روشنایی آتشی انجا مدد
دید انجا آتشی افروخته — سالک عشاق بود و پیشوا
در دو عالم سالک — راست گوی و راستی
از قضا بخت یک گلخن رسید — نزد او بنشسته مردی

دید ایوانی ضعیفی نوان — نه مرو ما فرصت تو از ان
زیر ته می پاشید او اینجایگاه — از برون می دید او را پادشاه
عاشق خوش بود و مجنون بیکران — غصه
خود بخود میگفت راز بو العجب — در بلا و رنج و شب
ای یکتای خدای با کمال — رنج آری پیش از رنج و بال
راز با یک یک همی دانی همی — شاه دید از ریشم
هر که بود بر پشت این اکار — تا نشوم بی رخصت
چند اینجا که بلا کشم — بی نوا در آتشم
آتش تو در نهان میسوزدم — در بلای عشق جان میسوزدم
آتش تو در دل و جانم فروخت — دم بدم
اینچنین زار و خجل گر کرده — سیم و زر دادم
اینچنین بیچاره و محبوس من — مانده ام غمخوار و
گشت سرگردان و شیدا — اینچنین مجروح و بی
شب همه شب در میان آتشم — اندرین زندان دنیا ناخوشم
روز و اندر گلخن افتاده زار — در میان گلخن و آتش
چند میسوزم ناله زار من — می مرا چند اینچنین
روی سلطان گر نبی ورزی — یکزمان دوست
تا ببینم آفتاب روی او — زانکه
بوی او می آیدم اندر مشام — روی او دیدن هر دم
بوی او می آیدم چون مشک و عود — یکزمان با من رسان
روز این جا خفتم ای گرد کار — حاجت مسکین درین شب
این شب — مر مرا بر روی
حاجتم این دم روا کن پادشاه — در قفس سوخته شد اینجایگاه
دید محمود ترک او خاموش شد — زان همه زاری
گفت سلطان خود را در نهان — ساکن گلخن
گلخنی خاموش — بنگرید
بالای سپه چون بنگرید — روی شاه عاشق محمود
پس زبان بگشاد و گفت ای — عاقبت او را بکشتی
بنشستم ای شاه جهان — این بگفت و جان بداد
جان بداد آن گلخنی — رفت و اندر گلشن
روز دیگر شاه با عزت تمام — دفن کرد او را در انجا
هست دنیا گلخنی و تو — مانده سرگردان
حاجت تو شاه انجا دید — عاقبت زین گلخنی ره
عاقبت چون آید اندر پیش تو — یک یک انجا اندیشه تو
حاجت و دیدن انجا کای — تا درین گلخن نشستی
شاه عاقبت خواهد — روی او هم عاقبت
بی جان و بی شکر — می بدان گفت و من افسانه را
جان چون — تا شوی در هر دو عالم پادشاه
گلخن دنیا را کن — بگذر از وی یکزمان
گلخن دنیا کوی پر آتش است — دور شو از وی که
گلخن دنیا که آتش بر فروخت — هر زمان خلقی درین آتش
تو درین گلخن چه اکردی — سوختی
سوخته تنها و تنها مانده — اینچنین تنها و تنها مانده
گلشنی بینی ز گلخن دور شو — دیگر ز
گلخن دنیا توئی — کار خود با عزت
هست دنیا گلشنی ناخوش عجب — مانده تو بنشسته زار
گلخن دنیا ترا — کرده در روی خاک
روی خاک — گلشن جان مسکن و ماوای تست

ای خاک پسته و کردی جنبا کی شود همه کرتا تخت باز
گلخن گلشن شود اینجا بگاه اندر اینجا باز بینی روی شاه
گلخن گلشن شود سر ذره را تا ان مباش اینجا نخود ذوق را
گلخن گلشن شود هم مشکی چون شود عین نمود اندر یکی
گلخن گلشن شود در دست پیش این همه در نزد او این گفت
گلخن گلشن شود در عین نیم چون ز نمود خویش کردی تمام
گلخن گلشن شود آن آفتاب تا توانی سوی آنحضرت شتاب
گلخن گلشن شود در پرده باز پرده اندازی ز روی حسن باز
گلخن گلشن شود در عین گل نورها ریزان کنی ز روش گل
گلخن گلشن شود اندر قلم چون بود اجسام تو اینجا عدم
گلخن گلشن شود در نار و نور کار کاهی بینی آنجا در حضور
گلخن گلشن شود در عین باد چون دهد اجسام ظلمانیت داد
گلخن گلشن شود در عین خاک بعد از ان کرده اثر روح پاک
گلخن گلشن شود پیدا شده روح با قالب جهان بکجا شده
گلخن گلشن شود در عین دوست مغز کرده پیشکی پیدا ز پوست
گلخن گلشن شود در لامکان در یکی بینی تو ذرات جهان
گلخن گلشن شود در پیشی پست کردی کر بیابی نهفته
در یکی باشد همه دیدار یار سر پنهان نیست کرده آشکار
در یکی بینی سراسر کاینات از صفات بی یکی بگشاد ذات
در یکی بینی تو اینجا عیان چند گویم مر ترا شرح و بیان
در یکی بینی فنا اید پدید می نیابد خبر ز اکنون بشنید
چو کشد توحید اینجا آشکار سر کجا دارد سپه اندر دوار
او ترا پرورده ماند عشق وار تو نماند این دنیا ماند باز
او ترا پرورده و دیدار خود در عیان بنشیند او سر از خود

روی خاکستر ها کن شاد و شو زیر خاک ای دو بگل آزاد شو
گلخن گلشن شود در هر نفس او بود ذرات تن فریاد رس
گلخن گلشن کند بید روی خاک چون برون آیی ز سر چیزی ز ناک
گلخن گلشن شود از روی دوست چون شوی حیران همانی کاو اوست
گلخن گلشن شود در باب تو سوی یار خویشتن شتاب تو
گلخن گلشن شود در سر جنت چون شوی توفیق گردد
گلخن گلشن شود در کوی یار تو در اینجا بگذری از جسم
گلخن گلشن شود در آسمان نورها شیء بر جانب دو
گلخن گلشن شود بر لوح جان مرد می بینی در آنجا
گلخن گلشن شود در کاینات باشدت در ظلمتی آب حیات
گلخن گلشن شود اندر بهشت ای خوش آنکس که این
گلخن گلشن شود در پرده آب اندر ان تحقیق آید در
گلخن گلشن شود اندر نمود خود همه‌سان آنکار کی
گلخن گلشن شود در آشنای بعد از ان بنمود ترا در دو
گلخن گلشن شود در عشق یار لیس فی الدار کرده
گلخن گلشن شود در عین ذات در یکی بینی سراسر
در یکی بینی نمود دیدار دوست روشنت گردد ببینی
در یکی بینی تو اینجا تحت و فوق سر نمانی باشدت آنجا
در یکی بینی نهفته جلال در یکی شینی رسد
در یکی بینی و دو بینی تو بینی این همه شرحست تا بنمود
در یکی الله در یکی خدا حلقه ذرات را او
سر نه در بیش شاه ای عزیز کرده فانی روز از
او ترا پرورده در دیدار او بینی و باشی تو در یک
او ترا پرورده تا زو سر جست نیک و بد بینی کردی باید

هست دنیا خاک لیسی پر حسد زود اگر مردی تو او را کی
هست دنیا عاقبت در روی ما پیش ایشان
هست دنیا چشم کشته دوان در نهانی اندر آنجا رو دوان
هست دنیا چون خطار اشتران سادگیها اشتران زانجا روان
هست دنیا همچو نخلی آمده هم دست خود کند او پاره
هست دنیا چون نهنگی روز و سر در دم او بی خورد رفته
هست دنیا جایگاهی عجب اندر و بسیار ماند در عجب
مردی در کوشنی آید مدد سر زمان در نحو نی آید مدد
مردی شیشی دکرار و بروت عاقبت اندازدت در خاک و خون
مرد شیخی بلای پیشمان عاقبت حیران بمانی زار زار
مرد مانت صد شیشون آورد کی ترا از این تعب باز آورد
در بلا ماندی چنین در ماند حلقه بر در تو اکنون مانده باز
در بلا ماندی ملکوم چو کم تا ترا از این جهان بیرون کند
در بلا ماندی تو اندر حسرت و آز مرکبت لنگ و راه راست
عاقبت خون خود اینجا بخشی خاک ره با خون خود آمیخته
عاقبت هم بگذری زین پیر کهنه شاید ار باشی تو مردم
عذرخواه از شاه و همچون بنده باش پیش خورشید رخش باشی
عذرخواه از شاه تا بخشد گناه می‌کرد اندر ترا اینجا
عذرخواه از شاه ابراهیم وار تا شوی ریحان و گل در سوی یار
عذرخواه از شاه چون فانی سر بریده همچنان اسحاق
عذرخواه از شاه چون یونس بچه تا شود لطف و عنایت
عذرخواه از شه چو ایوب تا شوی یکجا و گرشاه
عذرخواه از شاه ای تا چو عیسی اندر نور ذات
عذرخواه از شاه همچون تا شوی همچنان پادشاه

هست دنیا پر ز شر جمله قید
هست دنیا همچو بحری موج زن گشته مشغول در اینجا
هست دنیا در کشد چون کی تو در بند
هست دنیا پر هوا و پر هوس تیرها رانده در روی
هست دنیا اژدهایی جان ستان در کشد او جمله
هست دنیا جای رنج و غم چند گویم مر ترا
هست دنیا فانی و باقی خدا زانکه اینجا خوف و رجا
مرد می‌نماید صد مکر و تا نیابی
مرد می‌صد رنج بینی اندر او سر زمانی باشدت صد گفت و گو
مر زمان بینی تو دست دشمنان صد بلا و رنج با درد
در بلا ماندی چنین افتاده تو کی شوی از این همه آزاده تو
در بلا ماندی چنین خوار و اسیر دستگیری نیست
در بلا ماندی گرفتار صور باز ماندی در همه خوف و خطر
در بلا ماندی ز شهوتهای خویش در چه ماندی رنج
عذرخواه اینجا اگر بد کرده‌ای زان تو معذوری که کور
عذرخواه از شاه تا داناشوی ورنه همچون
عذرخواه از شاه چون آدم تمام ربنا بگو
عذرخواه از شاه چون شیث نبی جان خود کن پیش وی
عذرخواه از شه چو اسمعیل تو جرم خود با جان
عذرخواه از شاه چون یعقوب تا رسانند یوسف یعقوب تو
عذرخواه از شاه چون موسی طور تا شوی سر تا قدم
عذرخواه از شاه تو ای تا سلیمان وار بخشد تاج و تخت
عذرخواه از شاه همچون مصطفی تا شوی از رحمت ذات
خوش شناسی دل مبر زین دنیای

تو چه میدانی که مطلق کیستی / جدّ فی سیر او باطل بر پی نی / ای تو زمان بشناس خود را ای نی / تا توانی جدّ و جهد اول طلب

این زمان بشناس خود در زمان / تا شوی از اسرار معنی غیب دان / خویشتن بشناس همچون انبیا / راه تقوی رو ز راه انبیا

خویشتن بشناس چون مردان / تا شوی اینجا که از تو هست بین / خویشتن بشناس وز قول من مکر / چند معنی گو چنانکه ای حیر

خویشتن بشناس همچون اولیا / وانگها با معنی آیات باش / خویشتن بشناس چون عطار تو / از تو خویشتن شو پیدا از تو

خویشتن بشناس همچون بی من / گوش کن با این احادیث و سنن / خویشتن بشناس با ایمان بیم / از وجود خود تو چون مردانگی

خویشتن بشناس چون کلی توی / محو میکرد او دمادم این دوی / خویشتن بشناس تا سلطان شوی / آن زمان کاندر بر سلطان شوی

خویشتن بشناس تا سلطان ترا / مرتبت بخشد بسان انبیا / خویشتن بشناس هرچه او کند آن / با تو از تو او وجود او کند آن

خویشتن بشناس سرگردان مشو / همچو چرخ تیز سرگردان مشو / خویشتن بشناس چون حق مر ترا / او بدید آنجا ترا و مر ترا

راز دار خویش گردد باز دان / اول و آخر در اینجا باز دان / راز دار خویش گردد در نگر / او درون جان تست ای بی‌خبر

او درون تست در اینجا بکار / راه روشن کرده او بی‌شمار / او درون تست پنهان آمده / با صفت در راه یکسان آمده

او درون تست در کار آمده / از برون اینجا پدید آمده / او درون تست از راه درآ / آمده با تو تو او نادیده‌ای

او درون تست اندر کل و کل / آمده از ذات خود در جزو و کل / او درون تست گویای تو است / با چنین اسرار جویای او است

او درون تست در دیده ببین / اوست نور دوست در دیده ببین / او نموده خویشتن اندر دلت / گرد حل هر رازهای مشکلت

او نموده خویشتن در جان تو / یک درون روزی آمده مهمان تو / او نموده خویشتن بشناس ار / تا ترا اسرار بنماید عیان

او نموده خویشتن را بازبین / چشم دل بگشای او را بازبین / گر نشینی روی اینجا تمام / کی شود کار تو در آنجا تمام

باخبر از عشق او هر دو جهان / در صور مانده پدید پنهان / همچنان جویان تمامت در وصال / گاه اندر وصل گاهی در زوال

وصل اگر بنمایدت یکذره راز / پرده اندازد ز روی خویشتن باز / وصل اگر بنمایدت تابان شوی / زین حوادث برتر از ارکان شوی

وصل اگر بنمایدت در عشق دوست / باز دانی کین همه گفت او است / وصل اگر بنمایدت پیش نظر / پخته گردی نو از نقش صور

وصل اگر بنمایدت در عقل و هوش / جمله ذرات جهان گردد خموش / وصل اگر بنمایدت در جان و دل / محو گردد اندر او آب و گل

وصل اگر بنمایدت صد گونه راز / روی خورشید حقیقی کرد باز / وصل اگر بنمایدت یکسان بیقین / خویشتن را او ببینی آنچنین

وصل اگر بنمایدت گردی تو دوست / بی نشان یکی بود بی مغز و پوست / وصل اگر بنمایدت غافل مشو / در نمود راز او بی دل مشو

وصل اگر بنمایدت حق گو ببین / بی نمود عقل مطلق گو ببین / وصل اگر بنمایدت عالم توی / از دم آدم نفس آدم توی

وصل اگر بنمایدت در کل شوی / زین همه اندوه و غم بی دل شوی / وصل اگر بنمایدت ذات و صفات / ور یکی در تست تو بینی صفات

وصل اگر بنمایدت موسی صفت / در کمال طور یابی معرفت / وصل اگر بنمایدت در کوه تن / طور معنی بینی اندر خویشتن

کوه طور است این وجود خود ببین / طور معنی قرب رب العالمین / کوه طور است و تو معنی اندر او / در نظر حرمتی درگشت دگو

کوه طور است و تو موسی خدات / گفت او گوید منم صدق صفات / لن ترانی ... این اسرار ... / در صفات بی صفت گردان

تو درین طوری و در راز آمده / زانکه هر لحظه دگر باز آمده / نور درین طوری تجلّی ابد / ... اسرار اوّلی ...

گر تو در این طور پیر گردانی شوی / آن همه ستر و بلا ایمن شوی / گر تو در این طور بینایی کنی / با خدا گویی و همدم او شوی

گر تو در این طور گشتی راز جو / شد از انجام تا آغاز جو / گر تو در این طور حق بینی کنی / بر جهان جان و دل داری سبق

گر تو در این طور در گفت راز / پرده اندازی ز روی کار راز / پرده برداری چو موسی از سخن / لیس ... قرب رب العالمین

صفت مناجات موسی علیه السلام

گفتی موسی بکوه طور بود / ... / پای تا سر از حقست نور بود

... از شوق در گفتار ... / کاتو من انس لیس فی الدیار

... مستانه و پروانه‌وار / شمع وحدت دید او پروانه‌وار / پرده لا ... بود آن شب آشکار / ... الله بود در بحر عیان

... خورشید ذات از ماکهار / مشعله زد در همه کون و مکان / بود موسی از شراب شوق مست / محو گشته بود اندر نیست هست

... در تجلی گم شده / قطره او آن زمان قلزم شده / بود موسی عشق کلی پایدار / این معانیهای دیگر گوش دار

بود موسی جمله وصل صدق بین / در درونش ذات رب العالمین / بود موسی ... / داشت گستاخی عیان از نزد شاه

... انجام با آغاز یافت / عزت اسرار حق اینجا باز یافت / در درون خویشتن کون و مکان / دید خود در تن را سر و جان

... پیک ولی نشناختش / گرچه حق آن شب بسی بنواختش / دید حق نشناخت او راه خود / زانکه موسی در میانه خود

... / گشت آن شب آشکارا نور ذات / نور حق دید و تجلّی جلال / موسی از وحشت زبانش گشت لال

... / بی صفت در سوی آن حضرت بتاخت / طور سینا ذات بود اندر صفات / ... اسرار اندر ...

... / اینچنان کاینجا سپاس ... / حضرتی دید بی وصف و صفت / ... اندر که علم و معرفت

حضرتی دید ... / در ... بود آفرینش ... / حضرتی دید کاینجا آسمان / بود یک او زان حقیقت در میان

حضرتی دید کاینجا آفتاب / بود یک ذره از آن در تو تاب / حضرتی دید کین بود و وجود / اندر اینجا چار ارکان کم بود

حضرتی دید ... / هم حقیقت حکمی ... / حضرتی دید کاینجا هر چه هست / باز مانده ... گرد ...

حضرتی دید کاینجا جبرئیل / رهنمای او خدای جلیل / حضرتی دید ... / گشت اینجا که زبانها جمله لال

حضرتی دید که امکان بود / او بجنبش بود ... / حضرتی دید عجبی عیان / در قیامت بود بی شک جاودان

حضرتی دید جمله اندر او / اهل معنی ... / حکمی در وی اندر جمله کم / حق تعالی بود باقی جمله کم

... آشکار / گرد موسی ... / عاقبت موسی عجائب طاق شد / بازگشت و سوی آفاق شد

بعد از آن با موسی آمد گردنا … — بوده بود از پی تا چه دید او
همچنان افتاده در بود و بود — همچنان آن حضرتش پیش نظر
بار دیگر طور سینا را بدید — دید خود ایستاده اندر کوه …
در عجب مانده ز سر کردگار — بی‌خبر خاموش شد تا شوق یافت

توحید گفتن موسی علیه السلام

در دل موسی پدید آمد نهان — ای منزه آمده ای جان تو
جملگی در ذات اینجا غرق بود — ای منزه آمده در ذات خود
ای تو اینجا مقصد و مقصود من — ای منزه آمده در جان و دل
پرده را از کار معنی کرده باز — ای نموده جان موسی از خودی
آشکارا بی همه پنهان او — جان موسی از تو این اعزاز یافت
زو تو افتاده سراسیمه بحفظ — جان موسی را از این راز جهان
این زمان در نور ذاتت طاق — جان موسی ای بسی جانان تو ای
نقطه در عین این پرگار تست — جان موسی باد پیش تو فدا
جان موسی دید راز درد تو — درد موسی را دوا بی بخشش تو
بگشادم این زمان منشور دل — هست موسی بندهٔ مسکین تو
بی‌خبر افتاده دل در سوی تو — مست شوقم این زمان و واله‌ام
در درون دل تویی صدق و صفا — مست شوقم راز دار تو منم
ای زمان اندر زمین و در … — مست شوقم واله و حیران شده
در صفات تو عیانم در سخن — شد بعین موسی پیدا شده
گرچه این شد مرترا احسان تمام — اول و آخر تویی در جان من
موسی بیچاره مانده در سجود — این همه عزت عیان از غیب
این همه اسرار از تو یافتم — این همه امید دارم من بتو
این از آن حضرت نشنی داده … — موسی بیچاره حیران تو

باز گشت و سوی طور او رفت باز
همچنان او را سر خویشی نبود
تو که موسی باز جای خود رسید
محو بود و صورتش بد آشکار
بی‌خبر پس حال بی حال آمد
گفت موسی کای خدای کامکار
ای منزه آمده از جسم و جان
ای منزه آمده در کوه طور
ای منزه آمده در بود من
ای نموده چشم موسی نور ذات
جان موسی از تو و تو زان او
جان موسی با خبر هم بی‌خبر
جان موسی از تو این اشتیاق یافت
جان موسی غایت دیدار تست
جان موسی کی بود جز خود تو
مست شوقم این دم در طور دل
هست موسی جمله غرق شوق تو
مست شوقم گشته سرگردان تو
مست شوقم حضرتت تا یافتم
مست شوقم در تجلی تو من
اولین موسی و آخر از تو یافت
اول و آخر تویی در بود و بود
این همه باز از تو یابم فهم
دیده و دیدار موسی دادی

در همه کون و مکان گردید او
در خیالی بود و پیدا وی نبود
پای تا سر غرق اندر …
بار دیگر در صورت او دو …
انگهی دگر گفتش و قال او …
راز جسم و در جهان هم گر …
او همین جمله پیدا کرد او …
گفت در توحید خود آیا …
بر فکنده این حجاب …
جمله تو دیده منی …
آنچه گم کردم همه اینجا …
دیدمت چون آمد از بن شرح …
درد دلم پیدا از بن چنان …
تا یکی هر جان موسی …
جان موسی از لقای بخشش …
دار دا این تمکین و این …
در بر شمعت کنون پروانه …
راه تاریکی تو کردی آشکار
گرچه دانای توام با …
کم تو بودی و آخر …
هم تو بی پیدا بی پنهان …
با هم از تو یقین …
که بود امید موسی …
بنده دیرینه هم زان …

راز اسرار ای پیدا ای یقین
موسی بر دل من این زمان
موسی این دم در نمود و بود تست
دستگیری کن مرا از دست غم
… زبان آمد از آن حضرت خطاب
اول تعظیم تا خوش خواندی
تو یکی و ما یکی در کوه طور
هرچه گوئی پای از اندازه برون
بس مکن گستاخی و دعوی مکن
هرچه میگوئی همه خود خویش گوی
هرچه میخواهی تو آن از خویش خواه
تو اگر دانائی از اینجا …
خویشتن بشناس و سرگردان مشو
… سراسر تو ز ما پیداست
گفت ای موسی خدای …
گو نمودی مرا اینجا بگاه
آنچه بنمودی مرا هم آن نمای
… یکی دیدم ترا از هرچه هست
در یکی دیدم ترا اندر دو …
بود موسی از نمود و بود ذات
بود موسی جملگی از بود تست
… موسی چون تویی از کل حال
بود موسی کی بماند …
بود موسی محو …

راز موسی هم تو بیدای چنین — مر مرا زین قوم آزادی بده
زانکه از ذات تو خبرا … — ذات تو دیدم کنون در جان خود
هم زبان صورت او سود تست — هرچه گفتم هیچ دم برمن مگیر
گر تو دارم هرچه دارم خوش … — صانعا پاکا خدایا هرچه تو

خطاب حق تعالی با موسی علیه السلام

سر تا پا در تمام اندر حضور — هرچه گوئی در فنا جانم بخواه
بی‌منه تا تو نبینی در جنون — حاجت خود خواه و گستاخی مکن
خود تو غافل باش در فرزانگی — در نمود بود ما خاموش باش
ورنه گردانت کنم مانند گوی — هرچه میگوئی ز ما بر گوی تو
زانکه دانا هم و بینم پادشاه — بود ما بود دیدت بیرون از جهان
راز دادیت بیان صد بلا — چون تو از خورشید ذره بیاش
در عیان طور ما حیران مشو — طور ما از سرد و عالم برترست

جواب گفتن موسی علیه السلام

راه روشن کردیم تا پیشگاه — آنچه بنمودی مرا عین الیقین
این کرم در طور دیگر گشت ای — آنچه بنمودی مرا تو بی جهت
جمله حیران اند در دریای تست — آنچه بنمودی یکی بد مر مرا
بگفتم گستاخی ای موسی توی — بود موسی بود تنهای کردگار
هم شنود و گفته و بشنود … — بود موسی از تو آمد پا بدا
جمله نمود او را و بنمود ذات — بود موسی جملگی از ذات
هم تو میگوئی و تو کردی سوال — بود موسی و سراسر آن تست
تا چه گوید مر مرا از معرفت — بود موسی گرچه اینجا کام یافت
عاقبت اینجا به تو اینجا بود — درون تو بی موسی که باشد لی شکی

جان بر در دم دمی شادی بده
ای زبانم این زمان پیچان خود
دستگیر این ماتم دستگیر
آن تو کردی و تو بودی هرچه بود
گفت ای موسی خدا دیدی ادب
آخرت گستاخی اینجا اندی
هرچه میگوئی ز جا جانم بخواه
چند رانی تو ز گستاخی سخن
در وصال شوق ما با سوز باش
چند سرگردان شوی چون گوی
ذات ما دانیت در عین حیات
این زمان بر دید ما نه …
در نهاد تست اینجا در هر …
جایگاهی خوب مر موسی ترا …
سر موسی دانی از سر روز
درگاه اندرا هی مارا چنین
در یکی آمد ترا در من صفت
در یکی دید او همه عین لقا
از تو موسی گشت اینجا آشکار
گشت پیدا هست بی‌چون و چرا
عین هست او همه ذرات تست
عین پیدا بی همه پنهان تست
از تو معرفت دید و اینجا نام یافت
در درون و در برون تو یکی

چون نو بی موسی کجا آید پدید
حق تعالی گفت ای موسی ببین
کرد موسی از پس و پیش او نگاه
دید کوهی سهمگین مانند دود
گفت موسی قادری ای پادشا
روی در موسی نهاد آن کوه زود
سوی موسی روی آورد از نهان
لرزشی در جان موسی کار کرد
گفت موسی جان من ناداده داد
لا تخف موسی بزن بی پیش و
کرد آتش آنکه آتش [illegible]
موسی آنجا همچنان استاده بود
آتش اندر کرد آن طور او فتاد
موسی آنکه روشنایی دید او
نور زد یک شعله بر موسی که
بی عقول افتاد موسی در نمود
پرده ها بدرید از پیش نظر او
دید عالم ناگه از خود موج زن
[illegible] اسرار آمد پدید
رفع اسپنسا چنان [illegible]
برقع اسپنسا چنان بنمود [illegible]
در تجلی بود موسی بی سخن
در تجلی آنچنان [illegible]
جان شده جانان و موسی [illegible]

گر نو میکرد وی [illegible] نابدید

حکایت حق تعالی با موسی علیه السلام

آتشی افروخته مانند دود
دور کردانم از جنب زمین بلا
گشت لرزان موسی از اسرار زود
بود همچون اژدهای جان ستان
قصد آن ثعبان زجان [illegible]
آمدم بر کوه طورت بی نوا
تو شنیدی رموز آمد تو بجو
قوتی آمد بجان و [illegible] او
چشم بر آن اژدها بنهاده بود
جملکی عالم پر از نور او فتاد
اندر آن عین خدا [illegible] او
موسی آنجا [illegible]
گفت موسی اندر آنجا کم ببود
[illegible] از خود ندید او گفت و گو
[illegible]
بود موسی در عیان [illegible]
کان نویش سر بسر پیدا نمود
گفت موسی شد در انجا ناپدید
مانده بد حیران در آن [illegible]
گر نمود عشق شد موسی ترا
در جلال عشق موسی فال تو

موسی از نو هست نو موسی شده
لمعه زد آتش اندر کرد کوه
آتشی افتاد و آن بگرفت سخت
چون بنزدیک آمد آن آتش زود
پس [illegible] برداشت از بالا و شب
قصد موسی کرد آنکه اژدها
جان [illegible] خدا
هر چه بینی [illegible] ترا
گشت موسی [illegible] و خاموش شد
شعله زد آتش اندر کرد کوه
شعله زد ماننده نور آمد او
نور زد در جمله کون و مکان
در تجلی آنکه بیهوش شد
دید موسی یار و [illegible] راز
پرده ها برداشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
رفع اسپنسا چنان انجا فتاد
برقع اسپنسا چنان انجا [illegible]
در تجلی بود موسی بی خبر
جان موسی رفت و جانان شد
تو چه دانی سر عشق ای بیخبر

اول آخر تو موسی بده
تا شنو عین عبارت راز من
در برابر یافت او کوهی بپا
آتشی دید پس عظیم و با شکوه
بار دیگر سهمگین تر بر فروخت
گشت موسی اندر آنجا ناصبور
در دل موسی فتاد از آن [illegible]
دید موسی آنکه کوه [illegible] بلا
بعد از آن آمد از آن حضرت ندا
چون تو بی جانی [illegible]
کوه آتش آنکه در جوشش شد
موسی آنجا ایستاده با شکوه
گرد بر گرد همه طور آمد او
عکس آن افتاد در [illegible]
بی عقول افتاد و او خاموش شد
پرده رفته از همه اسرار [illegible]
جمله اشیا پیش چشمش [illegible]
صد جهان نمود در پهلوی او
[illegible]
[illegible]
کوه طور و موسی انجا [illegible]
قطره بود و بحری کم شده
[illegible] گشته و پنهان شده
جان بده در عشق جانان [illegible]

تو چه دانی این نهان اسرار عشق
تو چه دانی سر این اسرار را
تو چه دانی کین نمود از کجاست
این سخن دانم که طامات آمدست
در خیالی این نهان را بین
چون ترا معنی خیال آمد بدید
چون خیالت رخ نمود [illegible]
بگذر از چون و چرا [illegible]
رفع اسپنسا [illegible]
رفع اسپنسا حقیقت ای پسر
تا بداند کین همه اسرار چیست
تا بداند اندر انجا در دو عشق
تا بداند معنی آن گنج نهفتن
باز بین داند که حق گفت این سخن
باز بین داند که این حکم خداست
باز بین داند که این سالک کجاست
این چه اسرار است انجا گشته فاش
[illegible]
[illegible]
درد و درمان کن [illegible]
درد و درمان کن [illegible]
درد و درمان کن [illegible]
ذره ذره واز همه آفاق به
ذره ذره در خدا ای پیش بین

در بیان ناپایافتن معنی

باز گر دانی که گفت از کجاست
تا در این معنی خیالات آیدت
که کمان تو نشود در خویشتن
لاجرم صورت و بال آید پدید
گی بدانی آخر و آغاز هست
تا کمان کردانت انجا خویشتن
گی نماند صورت حرص خیال
طاقت کاو گشته ای [illegible]
اندرین گفتار [illegible]
عاشقی باید که آمد در عشق
کاندر و اعیان اسرار [illegible]
خود نخود گشته اسرار کهن
این رموز انبیا و اولیا
کل شیء هالک تا کی چه بود
جوهر اسرار سر دم کرده فاش
[illegible] پی رو عطار را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درد و درمان کن [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو چه دانی که این سر [illegible]
در خیال انجا کجا دانی تو راه
در خیالی تو از آنی در وبال
چون ترا معنی کل باشد حال
بگذر از جان و خیال خویشتن
رفع اسپنسا چه در جان [illegible]
رفع اسپنسا حقیقت [illegible]
رفع اسپنسا عیان [illegible]
تا بداند کین نمود از کجاست
تا بداند در وجود درمان [illegible]
تا بداند کین سخن که گفته است
راز بین داند که اندر [illegible]
راز بین داند که این [illegible]
این چه اسرار است انجا [illegible]
این چه اسرار است [illegible]
در ره عطار [illegible]
درد و درمان [illegible]
درد و درمان کن که [illegible]
درد و درمان کن [illegible]
درد و درمان کن که [illegible]
ذره ذره واز همه عالم [illegible]
ذره ذره در خدا در جان [illegible]

چون تو فانی گردی از [illegible] عشق
حرف [illegible] گفتار را
روی [illegible]
تا کجا این پرده [illegible]
لاجرم [illegible]
هر چه گویی لاجرم ماننده مال
تا تمامی در وبال خویشتن
آنچه [illegible]
در نمود جان [illegible]
صورتی باید که گردد [illegible]
تا بداند کین سخن از [illegible]
جان خود را معنی [illegible]
در این اسرار [illegible]
گر کسی [illegible]
آفرینش پیش [illegible]
جوهر اسرار سر [illegible]
هر کرا [illegible]
جان عطار [illegible]
همچو موسی [illegible]
رفع اسپنسا [illegible]
تا درون آیی [illegible]
درد تو [illegible]
ذره ذره [illegible]
بنهفت از هر چه [illegible]

قدر درد دوست خلقان کم زده
درد اگر نبود کسی آدم نبود
درد آن باشد که اندر درد دوست
درد مردان گر ترا حاصل شود
درد مردان جوی و از صورت [illegible]
درد مردان جوی مرد راه [illegible]
درد حق مردان شناسند اندرین
درد حق در جان مرد آید پدید
آشنا انداز درد این کردوان [illegible]
[illegible] از درد محبوب [illegible]
درد من در کوکبان آمد پدید
درد من بگرفت سر تا پای من
درد من گر باز دانی گر چه بود
درد من هم من ندانم چیستی
درد من آمد همه عشاق را
درد من بگرفت در کون و مکان
درد من آدم روان کرد از بهشت
درد من [illegible] در دریا فکند
درد من من دانم و [illegible]
درد من او را چنین [illegible]
درد من چون نوح کشتی [illegible]
درد من بگرفت ابراهیم را
درد من بگرفت اسمعیل [illegible]
درد من بگرفت مر یعقوب را

درد عالم لاشکی [illegible]
این سخن با [illegible] نام درد نیست
[illegible] باشد ور انجام درد دوست
جسم و جان و عقل [illegible]
دل درین زندان [illegible]
گر نمانی [illegible] باز [illegible]
زانکه مسکین درد از [illegible] اندرین
صاحب درد این بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
این همه در ذات جان آمد [illegible]
گه شنید انجا که [illegible]
درد من آمد همه [illegible]
زانکه من درد [illegible]
تا نوایی درد [illegible] آفاق را
[illegible]
تا که درد من [illegible] انجا سرشت
از وجود خویشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
جان نثار [illegible]
سر بریدن ساخت [illegible]
یوسف خود یافت [illegible]

درد اگر آید [illegible]
مرد آن باشد که جانش [illegible]
درد مردان گر دمی [illegible]
درد مردان جوی و از جان [illegible]
درد مردان جوی و مرد از [illegible]
درد مردان جوی در [illegible]
درد حق بگرفت مر ذرات را
درد حق بگرفت در کون و مکان
آسمان از درد [illegible] و چنین
درد دارم هیچ درمانم [illegible]
درد من دارد [illegible]
درد من بگرفت در خلق جهان
درد من کی باز داند [illegible]
درد من [illegible] در من آن [illegible]
درد من عشاق [illegible]
درد من دانند جمله درد من
درد من بگرفت سر تا پای نوح
درد من او را [illegible]
درد من بنگر که او را [illegible]
درد من بنگر که با آدم چه کرد
درد من بنگر که در ابراهیم [illegible]
درد من بگرفت در موسی [illegible]
درد من بگرفت در اسحاق [illegible]
درد من بگرفت یوسف انجا

کل حجاب [illegible]
[illegible] آید [illegible]
جان و دل [illegible]
زانکه جانان [illegible]
نزد مردان [illegible]
تا نماید [illegible]
والدین آمد [illegible]
جمله در درد [illegible] ذرات [illegible]
تا [illegible]
سر گران [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible] درد من [illegible]
من [illegible] اندر آنجا [illegible]
تا فکندم اندران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لاجرم [illegible]
[illegible] بلای عشق [illegible]
سر برید و [illegible]
عاقبت [illegible]

درد من بگرفت ایوب بزرگ
درد من بگرفت سلیمان [illegible]
درد من بگرفت در عیسی [illegible]
درد من بگرفت [illegible] مصطفی
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت انجا [illegible]
درد من بگرفت بر منصور [illegible]
درد من بگرفت او را [illegible]
درد من بگرفت در [illegible]
درد من بگرفت در معروف [illegible]
درد من بگرفت در من [illegible]
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت در خاک [illegible]
درد من بگرفت در عرش [illegible]
درد من بگرفت بر لوح [illegible]
درد من بگرفت در [illegible] بهشت
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت در جان و [illegible]
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت تا [illegible]
درد من بگرفت از جهان [illegible]
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفتشان [illegible]

هر چه بود [illegible]
تا [illegible]
تا ز نوحی یافت رب العالمین
[illegible] آمد [illegible]
از [illegible] کل [illegible] کرد
این [illegible]
[illegible]
پرده [illegible]
ذات [illegible] در مکان [illegible]
هر دو عالم کرد [illegible]
تا شد اندر جزو و کل موصوف حق
عشق تو آمد [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
تا که [illegible] آمد مکان [illegible]

[illegible]
تا [illegible] حق خود [illegible]
سوز [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
لاجرم [illegible]
آفتاب روی او [illegible]
[illegible]

درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت آب و پاک شد
درد من بگرفت در جان رسول
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت اندر مرتضی
درد من بگرفت در جان [illegible]
درد من بگرفت او بردار شد
درد من بگرفت اندر بایزید
درد من بگرفت شبلی را [illegible]
درد من بگرفت کلی [illegible]
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت در آب روان
درد من بگرفت اندر کوهسار
درد من بگرفت موسی [illegible]
درد من بگرفت [illegible] قلم
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت [illegible]
درد من بگرفت در [illegible]
درد من بگرفت انجا [illegible]
درد من در [illegible]
درد من بگرفت تا جان [illegible]
درد من بگرفت تا خود [illegible]
درد من بگرفت در جانان [illegible]

داد اندر [illegible]
تا [illegible]
در وجود او [illegible] خاک شد
تا همه آفاق [illegible]
در گرفت اندر همه [illegible]
جان خود در درد حق [illegible]
[illegible]
از وصال [illegible]
[illegible]
[illegible]
یافت [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو کوه طور [illegible]
با تو گویم [illegible]
یافت انجام وجودی [illegible]
عشق اگر داری [illegible]
[illegible]
ذات شد [illegible]
در [illegible] انجام [illegible]
عشق [illegible]
جان [illegible]
جمله ذرات [illegible]
هر چه [illegible]

در دم من گر نفت ماهی از یافت
در دم من گرفت آنچه او گزید است
در دم من پنهان بود در گوش
در دم من در سالکان زو گرفت
در دم من در پاکان نیکو نشان
در دم من در سالکان عجب نمود
در دم من عاشق او داد تمام
در دم من اصل گشته سر هر کسی
در دم من بشنو در عالم نگر
فیض فضل ذات می بر زم نهان
هر که همچون من در پی سرگشته است
هر که همچون من شود در عشق باز
هر که همچون من شود مشتاق او
هر که همچون من شود کل حق شود
در دم عشقم کاینات آمد پدید
در دم عشقم کرد موسی او دوا
موسی آن ساعت که در دم عشق یافت
چون نظر کرد او در چپ و راست هم
هر یکی در دست ایشان یک عصا
حکایت ارنی زبان موسی شنفت
رب ارنی گوی در عین وصال
رب ارنی گوی این آمد ندا
رب ارنی گوی چون حق ملک
رب ارنی گوی اندر دست و پشت

مصطفی را در عیان شب بار یافت
حکایت در پای معنی سفته است
تا تو انسان شوی ز تن خویش
هر کسی زانجا دل آگه گرفت
تا نشوی از دید ایشان جان جان
لیک ماند زنگ پنهان نمود
تا بر افکند کلی ملک و تمام
گر بیفتی از دم گفتار بسی
بعض حال از دم من دم بدم
همچنین پیدا و دیگر در عیان
گو بر و گو ورد این سر رشته است
سر اسرارش شو و کل آشکار
پی تا سر در نهان آفاق او
پادشاه حکایت مطلق شود
در دم آمد اولین و آخرین
تا نمود عشق در تجلی حق لقا
نور عشق از که زایجا دیدار یافت
این سخن بشنو و ز تو کم راست هم
رب ارنی گوی عمران در لقا
در عیان عشق طور شعر رفت
ماند حیران اندر آن عین جمال
از وصال سخت فی رکود
حکایت در فصل اینجا یک بیک
در بیان کشف حق اعیان گفت

در دم من بگرفت او را در یکی
در دم من بگرفت تا آن بیان نمود
در دم من پیدا اگر در باب فنی
در دم من در سالکان آمد پدید
در دم من در سالکان شو فنا
در دم من در عاشقان آمد درست
در دم من هم صوفیان بشناختند
در دم من دانند آنجا عالمان
فیض فضل ذات در من است
فیض فضل و فیض شوق من نگر
هر که همچون ماه ... همچو شود
هر که همچون من شود دیوانه‌وار
هر که همچون من شود چنان یکی
در دم عشقم اینچنین گردان نمود
در دم عشقم در دم عشقم در دم عشق
در دم عشقم در عیان کوه طور
چون نظر بکرد موسی سوی خود
دید اینجاگاه موسی صد هزار
حکایت مدهوش و حیران آمده
رب ارنی گوی بر طور الست
رب ارنی گوی در ذوقی نمود
رب ارنی گوی چون موسی آن
رب ارنی گوی جمله او چو ی
رب ارنی گوی چون موسی شده

تا نشان بر گشت و آن سر ...
اندر آنجا که رخ جانان نمود
حلقه بر در زن که این در ...
تا ز جسم و جان شده ...
تو ز بینی هنر آن ...
می نبیند جاهل کاذب در ...
خویشتن در ذات کل ...
کی بدانند ... من ...
حکایت ذرات از من ...
با خبر این ... در من ...
فارغ او از گفت نیک ...
خود ز خود بر شمع حق ...
بی نمود خود بود حق ...
لاجرم خورشید من ...
آدم در آن بینش ...
کردم او را در حقیقت ...
پای تا سر بود کم اندر ...
گشته اینجاگاه بر طور ...
راز دانند روی جانان ...
گشته گشته مانده اندر ...
او ز بینش پیش ایشان ...
پرده را انداخته ...
همچو موسی جمله اندر ...
هر یکی در عشق صد موسی شد ...

حکایت بیان شد در گفت و گو
چون نظر بنگر و آن در خویش ...
در یکی موسی بود این حکمت
راز این اسرار نقاش ... است
راز این اسرار با نقاش گوی
راز این اسرار زده که گشت کی
راز این اسرار از خود تا بخیز
راز این اسرار از جان باز یاب
راز این اسرار حق بود و بود
این همه اسرار اندر جان بست
این همه اسرار بین و نی زن
این همه اسرار بر صحرا نهاد
این همه اسرار از کل کل بخوان
این همه اسرار از عشق ... حق
این همه پنهان تو پیدا شد است
این همه پنهان تو بشنو ... خود
این همه پنهان بشو پیدا شده
راز پنهانی ز تو گشته آشکار
از تو پیدا شد بشو قایم شده
از تو بود و از تو خواهد شد نمود
از تو شد و ز تو دید در تو نهان
چون تو باشی جدا از این خود ...
چون تو باشی تا تو بشنو این گفت ...
چون تو باشی جان و دل اندر وجود

در عیان عشق او در جست و جو
آن همه موسی زخود در خویش دم
راز این معنی تو کی دانی که
در نهاوت این عیان فاش ...
چاره این درد از نقاش جوی
گوش آور در بیان و در سخن
گرچه گفتم کی عیان شب بار ...
در دو عیان نظر کن آفتاب
این بیان خرم و واصل شو
این همه راز نهان اعیان ...
نفس هر بر راز دل گردن ...
از تو پنهانی خود پیدا نهاد
این همه انوار فعل از کل بدان
تا نشوی اندر حقیقت جان جان
از تو این بنیاد در پر غوغا شده است
هم بشو پیدا است اینجا یک دمه
هم ز پیدایی تو پنهان بده
در تو پیدا گشت اندر سرکار
از تو در هر دو جهان دایم شده
در تو گیر گشت خواهد ماند ...
ای نمود در حقیقت جسم و جان
آنکه هم جز جمله ذرات ...
تا کنی پرده از این اسرار ...
عشق تو کرد اینجا هم سجود

حکایت در عشق او کامل شده
چون بود این سر تو با من باز گوی
راز این اسرار اینجا نقش کی
راز این اسرار او دانند بس
راز این اسرار او دانست و بس
راز این اسرار بر گو هم تو را
راز این اسرار گر دانی ز خود
راز این اسرار اندر خویشتن
راز این اسرار کل بو شنیدنیست
این همه اسرار بین شو خوش
این همه اسرار جانان گشته است
این همه اسرار معنی بوده است
این همه اسرار حق بود و بود
جان جان شو پیش از این چند گو
این همه اعیان ز تو آمد پدید
این همه پنهانی گشتی راز خویشتن
راز پنهانی تو پیدا اگه دید
از تو پیدا شد بشو پنهان بود
از تو دارم در تو بینم هر چه هست
از تو بود و باشد و خواهد بدن
چون تو باشی این دو بی ... هست
چون تو باشی پیدا ... گو هم راز خود
چون تو باشی گفته گویم ذره
در سجود گفت اینجا هر چه هست

تا چو دیدان چنین عاشق
سر معنی از حقیقت باز جوی
هر چه بینی نقش ... نقاش کن
گوش اینجا او لب آخر بین
در نهفت جسم من روح ...
گوش دل بشنو تو این سر لقا
فارغ آیی از نمود نیک و بد
چون تو بی اینجا کان اندر ...
این همه موسی تو بی موسی گشت
حلقه وصلش کن اینجا که بگو
که ز بحر حقیقت ... است
این بیان از خویشتن بنمود ...
او بود او گوید و او بشنود
چون تو او بینی او بشو در گفت و گو
می نمایی و شوی هم ...
این همه اعیان نهادی ساز خویش
این همه اعداد و در یکتا ...
پیش اصل حکایت یکسان ...
حکایت اندر صفات پای بست
در تو پیدا یی بکل پنهان من
چون تو خواهی بد در اینجا گاه گشت
من نه بینم اندر اینجا یک ...
از تو خواهم جست ... و بیان
اندر این عین خدا باشند ...

در سبو تست اینجا اسپسان / در سبو تست اینجا گو کجان
در سبو دانست هم خورشید ها / گرده پیشانی خود بر خاکها
در سبو تست انسان یک بیک / هم پری هم انس شیطان و ملک
در سبو تو قسمت گرو بیان / در سبو تو قسمت روحانیان
در سبو تو قامت سالکان / در عیان تو قامت و احسان
در سبو تو عیان دیده باز / هیچکی راز نهان دیده باز
در سبو دات سر نهان شد شد / بعد از آن در جزو و در کل شد شد
در سبو دات سر جهان شد / بعد از آن در جزو و کل بشناختند
جمله ذرات در کار تو اند / جزو اندر نقش پرکار تو اند
ای تو اند و با تو اند اینجا گاه / در ره افتاده نمانند
ای تو کی باشد قامت جسم و جان / خود تو می منم نهان جسم و جان
ای تو همه گر ذره نادیده / گی کند ای تو زبان گنگ
ای تو هم کرسی تو جان و جهان / چون تو بی جمله ز جرات وارهان
ای تو کی باشد سپاه خود ز من / ای تو کی باشد مکان خود
ای تو این اسرار کی پیدا شود / ای تو کی این جان و دل یکجا شود
ای تو کی باشد عیان اسرار عشق / ای تو کی کرده نهان
ای تو کی این جمله در جرات قند / ای تو کی واصل درین قربت شوند
ای تو کی گوید سخن دیده تو باز / ای تو کی جوید نهان سیده
ای تو کی آدم ز گل پیدا شود / اندر اینجا مسکن ماوا شود
ای تو کی مر آتش افتد خلیل / جان کند در عشق
ای تو کی باشد عیان تبدیل را / سر بریدن عین اسمعیل را
ای تو کی اسحاق جان کشته شود / خون او در خاک آغشته شود
ای تو کی یعقوب در درد و فراق / بهر یوسف باشد اندر اشتیاق
ای تو کی یوسف فتد در بند چاه / بعد از آن اعیان شود
ای تو کی کرده قیامت کارها / دیده درد و رنج و اخرانی ما
ای تو کی کرده نهانی آشکار / چون تو در سر نهانی آشکار
ای تو کی کرده همه اسرار فاش / از تو می منم همه اسرار فاش
اصل اصل تست اینجا مرج بست / رهنمای اینجا که توشمای
رهنما شرعست در هر دو جهان / نور او بگرفته در کون و مکان
رهنما شرعست و قرآن امام / سر اسرار است در قرآن تمام
این همه اسرار قرآن آمدست / همچو خورشیدست تابان آمده
این همه اسرار قرآن کشت / در این اسرار قرآن آمدست
این همه اسرار او شد کشف / ای شکی آمد بمعنی منصفت
این همه اسرار تو ان فاش کرد / در انا الحق شد شاش کرد
این همه اسرار در صحف انبیا / نور خود اندر دل و دانا نها
این همه اسرار از او آمد پدید / عاشقان را داشت در کنار
این همه اسرار با عشاق گفت / باز تما ست ذره در آفاق گفت
این همه اسرار آورده نو / سالکان را کرده اینجا رهنمون
این همه اسرار کو یابی تو نیز / همچو موسی پرده بر گیری تو نیز
این همه اسرار از قرآن شیخ / گوش دل کن سر این ماتم
این همه اسرار در قرآن تو / لحظه لحظه ابشت و برهانی تو
این همه اسرار جانان گشت فاش / در حقیقت راز پنهان گشته
این همه اسرار زو دانی تو / بعد از آن درّ راز جانانی تو
این همه اسرار دمصطفی گو / عشق با وصل
این همه اسرار بر خوانی عیان / اول و آخر ز قرآنی ز دوان
این همه اسرار بر گوید ترا / درد تو درمان هم
این همه اسرار اندر خویشتن / گر تو مرد و اصلی پیش بین
این همه اسرار در جان ما / جان برافشان و رخ

این همه اسرار در عین بقا / در شیکی نکره گفته
این همه اسرار در کی نهاد / ورد دل کی چنین مشکل نهاد
این همه اسرار کی یابد کسان / تا نگرد صورت جسم جان
این همه اسرار کی یابد یقین / زانکه تحقیقات پیشش کرده دین
این همه اسرار کل عطار یافت / جان خود را اسرار یافت
این همه اسرار در قرآن شد / جان خود در باخت تا جانان شد
این همه اسرار گفت اندر بیان / این همه اسرار در شرح و بیان
این همه اسرار جانان باز یافت / تا ز پیدا این نهان باز یافت
این همه اسرار سالک نو / گرچه اندر راه حق سالک بود
این همه اسرار کامد ست حق / لا جرم از شوق او شد رحق
این همه اسرار در سوی حقست / در نعت فیه سر آدمست
این همه اسرار در آدم نهان / سر سودا عیان مانده در نهان

گفتار در بیان اسرار هو

این همه اسرار گفتم در بیان / هر سودا ان عین رب العالمین
ای سر لا و هو لی سر چه / باز مانده اندرین نقش صور

ای ز سودا دیده اسرار او / همچو بوقلمون شده
ای ز سودا یافته اسرار حق / سخت کردانی تو در کار حق
ای ز سودا دیده در شرح و بیان / گرچه بشنیدی تو از مرد و جهان
ای ز سودا دیده اینجا / در وجود سودا بی پای بست
ای ز سودا دیده اینجا اسپسان / همچو موری زیر طاسی نو نهان
ای ز سودا دیده اینجا آفاق / همچو او پنهان شده
ای ز سودا دیده مانده اندر / در خسوفی این زمان ای شیخ
ای ز سودا دیده عین / تو چه دانی تا که بود تست رنری
ای ز سودا دیده نقش نیره تو / چون نداری دیده ان ور سر تو
ای ز سودا دیده اسرار ازل / تا کند او مشکلات جمله حل
ای ز سودا دیده در جرح / مانده اندر خانه تلبیس تو
ای ز سودا دیده اسرار ملک / ور ز تو کردا تند اینجا یک
ای ز سودا دیده نور افزان / در تو پیدا تا پای مانده در نهان
ای ز سودا دیده اندر خویش / دل ترا عرش است و صورت فرش
ای ز سودا دیده اینجا فرش را / نورها در تخت در فرش را
ای ز سودا دیده اینجا لوح را / کی رسد بر لوح پاکت روح را
ای ز سودا دیده اینجا که قلم / باز مانده در وجود و در عدم
ای ز سودا دیده تو عین بهشت / می ندانی تا ترا اینجا که
ای ز سودا دیده درد و رنج / خشک و افسرده تو همچون سنگ
ای ز سودا دیده در آتش وجو / همچو آتش مانده سرگردان تو
ای ز سودا دیده اینجا باد تو / کی کنی مرجان خود در باد تو
ای ز سودا دیده تو آب روان / همچو آب روان
ای ز سودا دیده آنجا خاک / لا جرم چون کوه ماندی در خاک
ای ز سودا دیده تو دیدار خویش / تو بکجا دانسته اسرار خویش
ای ز سودا دیده اینجا کوه / در عیان ذات موسی عون نور
ای ز سودا یافته سر وصال / مانده حیران در تجلی جلال
ای ز سودا یافته اینجا تو کام / نیک گشتی و ندیدی هیچ کام
ای ز سودا یافته مردان حق / تا چو مردان نور بری اینجا سبق
ای ز سودا یافته بخشش ان / تا ترا یکدم بود توفیق شان
ای ز سودا یافته اینجا دمی / تا نهد بر جان رشته مرهمی
ای ز سودا در تو همه مردان / کرده اینجا سر زمانی صد کمان
ای ز سودا اینجا گنه کرده بسی / بر سر دریا بمانده خویش

ای ز سوا جسم ماده در گمی
ای ز سو هم خیره جسم فی اثر
حق چه ینجا بگو در دمدمه
دمدمه انداخت سو در کاینات
دمدمه انداخت اندر مرحمت
دمدمه انداخت اندر آفتاب
دمدمه انداخت در آدم سه
دمدمه انداخت سو در جان و دل
دمدمه انداخت سو و یار شد
دمدمه انداخت سالک تازه
هم خدایست و خدا را باز دان
سو خدایست و خدا را او بدان
سو خدایست از وجود عاقل باش
سو خدایست و تو بی عاشق شده
سو خدایست اندر اندازی نظر
سو خدایست و دمی در سوی کن
سو شوی آنکه که کرده پرده باز
سو شوی و جان خود فانی کنی
سو شوی در جمله ذرات تو
سو شوی آنکه نود اسرار عشق
سو شوی ای سو بینی بیچ تو
سو شوی اندر جهان جان ما
سو شوی مانند ایشان بی گمان
سو شوی در اسپهان در ...

او فتاده زین ضعیف و جان ما
بگذر و بگذار این بحر خطر

در بیان نزد پیر راه و دگران گوید

جمله در سو گشته سرگردان شدست
صحرا و گردان و سرگردان تست
تا از او پیدا شده هم کون و مکان
تا بپاید روز روشن در آب و گل
صورتت پیدا از پنج و چار شد
دیده شه چون دید ناگه تازه هم
این بیان از فخر صاحب راز دان
سو دریاب و جدا از پوست شو
زین بیان دیوانه و پیدا نگر
اوست عشق و هم تو بی صادقی
ظاهرت گرده نهان پیدا از
سو شوی آنگاه کردی بی جز
باز بینی در حقیقت پرده باز
خویش را سر خدا دانی کنی
در دمی در جمله آیات تو
گر تو تا بدانی شکی انوار عشق
هم نماند صورت پر پیچ تو
در حقیقت حق شوی بی جان این
جمله موسی حقی اندر خویشتن
سو شوی اندر مکان و در ...

ای ز سو و سر بجستی ما همه
سو حسن بحر لا سو باز دان

دمدمه انداخت سو در آسمان
دمدمه انداخت سو انجا نگاه
دمدمه انداخت سو در جان تو
دمدمه انداخت سو اندر زمین
دمدمه انداخت سو در کس نبود
دمدمه انداخت سو در وصال آن
سو خدایست و خدا بین در وجود
سو خدایست و حقیقت اوست نیز
سو خدایست و خدایست رهنمای
سو خدایست و ز خود آزاد شو
سو خدایست و تو بی صنع ازل
سو شوی آنگه که صورت بر فشند
سو شوی از هر دو عالم بگذری
سو شوی چون محو گردانی وجود
سو شوی و محو گردی جاودان
سو شوی آنگاه جاوید آن شوی
سو شوی در عاقبت ناشی بوده ست
سو شوی مانند موسی بی حجاب
سو شوی یکی بود اعیان کل
سو شوی اندر تحفه ...

در کنار بحر تو شسته فرو
جمله اسرار در سو باز دان
سو گشته ست اندر انجا زده
ز آنکه سو بد سر صنع ...
لاجرم در چرخ مانده ...
تا بدید آمد بدین خورشید او
صورتش پیدا و او پنهان ...
سو ست جانت سو بدان ای ...
خبر خدا این سر در بین بود و ...
باز دیدند اندر او سر ...
از شریعت پیش رو ...
گر شنیدی این نباشی تو ...
زین معانی تا توانی جان ...
بعد از آن از جسم خود آزاد ...
جسم و جان گردانی ...
بی شکی باز این که ...
بعد از آن از روی جانان ...
از خویش حقی آنکه در ...
باشی آنکه این جهان آن ...
جمله او گوی وار ...
باز بینی عاقبت کین جمله اوست
بر خدا جرام و اعدام ...
جمله که در تو تو ز پنهان کل
پیش از این چیو ...

سو شوی و بگذری و بنگری
سو شوی تو باز معنی مرحمت
سو شوی و عقل باشد رهنمای
سو شوی در عین سر دیده شوی
سو شوی در ذات اعیان صفات
ای که پیشت فر نان و هم جسم
در عدم این راز بشنوانی بو ...
در عدم بی لطف حاصل شود
در عدم حق بین و حق او بین ...
در عدم اشیا و کلی پیشه کار
در عدم او را تجلی رخ نمود
در عدم بی تلقین شد آنکه
در عدم او معرفت انوار بود
در عدم او حق شده در کوه طور
در عدم حق از جمله دیده باز
در عدم هر که چنان باشد وجود
در عدم چون مصطفی اسرار یافت
در عدم پیش چو آمد در اسیر
در عدم الله ... بد ذات شد
در عدم او من انا گفت باز
در عدم گر چه عیان راز دید
در عدم او سر جمله جان است
در عدم هر که او پنهان شدی
در عدم این راز بد با مصطفی

جمله ذرات اگر تو زره بری
در بلندی باز دانی آن ...
کی شوی زین سر معنی جان ما
دیده دیدار از دیده شوی
در تجلی سو شوی در عین ذات

در حکایت پیر توحید گوید

در عدم سر خدا او اصل شد
هر چه بجویی همه در خویشتن
در عدم آمد حقیقت آشکار
دم بدم حق در عدم ما بیچ بود
دید موسی خویشتن را خدا ...
ماورای هشت و پنج و چار بود
پای تا سر در تجلی غرق نور
گرده بود از شوق انجا تازه باز
چون تجلی آن و بود و نمود
او تجلی در حقیقت بار یافت
این معانیهای دیگر ...
لی مع الله تا همه ذرات شد
روی محو کرد ماز اسرار از
خویشتن در خویشتن تا زد ...
پیشوای آشکارا و نهانست
ذات بود بی شکی جانان
تا که او بد راز دان پیشوا

سو شوی در جمله آفاق تو
سو شوی در عین استغنای کل
سو شوی پیدا و پنهان از گوی
سو شوی در جمله گرد ...
سو شوی در زیر و بالا ...

در عدم اسرار دان حق شوی
در عدم پنهان شوی اعیان حق
در عدم موسی حقیقت باز دید
در عدم او یافته اسرار کل
در عدم بنمود او را روی دوست
در عدم پیدا و پنهان بود او
در عدم پیدا ... از قدم
در عدم هر که نباشد عشق ...
در عدم محو او در سر و جان
در عدم موسی نبیند ذات او
در عدم او را نمود ذات ...
در عدم او در یکی بد بی شکی
در عدم او بود جان جمله او
در عدم اسرار قرآن مر ورا
در عدم دریافت کنز او قدیم
در عدم انجا و آنجا بد یکی
در عدم با مرتضی این از بود

جمله ذرات جهان ...
تو نبینی دعوی همه بینی کل
هم تو باشی جمله از خود ماجری
سو شوی در جمله اسرارها
در عیان جزو و کل یکجا شده
چون بود یکسان وجود ...
چون شوی از جسم و جان ...
نور هر ذرات مطلق شوی
چند خواهی بود سرگردان حق
در عدم انجام و آغاز بد
نقطه بود و شده پرگار کل
چون نبیند است موسی گفت هم
در عدم پیدا و پنهان ...
در عدم بد آیت ...
چون نبیند آنی تو این سر خویش
در یکی باشد حقیقت جسم و جان
گر خدا او ندیدت حق در کل
لاجرم او نقد آیات ...
من رآنی گفت پیغمبر یکی
خویشتن و دیده نهان جمله او
در حقیقت سر قرآن مر ورا
کل شیئ هالک آمد از عدم
سر و یکسان دید از حق بیکی
او سمای عشق آن شهباز بود

در عدم دیدار خداوند جهان / تا بجست او در حقیقت نز جهان
در عدم عین شریعت راحت کرد / اینچنین باز او ورا راحت کرد

در عدم عین شریعت باز دید / چون بدید نقش طبیعت راز دید
در عدم شریعت اندر روی فرع / تا توانی باش اندر عین شرع

در عدم اسرار جانان مصطفاست / در درون جان سالک رهنماست
رهنمای جان عالم هست ذات / در خدا اوئی آدم بی‌شک است

رهنمای جزو و کل او بوده است / او با حق گفته و بشنوده است
رهنمای جمله ذرات اوست / بی شکی او عین نور ذات اوست

رهنمای سالکان عین الیقین / در گشای واصلان عین الیقین
رهنمای این همه گفت این / اوست تا دانی همه اسرار این

رهنمای جمله جزو و کل / پیشوای آفرینش جزو و کل
رهنمای آفرینش در وجود / آفرینش جمله او اندر سجود

پیشوای جان و جانان بی‌شکی / اوست در جانم نموده روح یکی
پیشوای عشق و عقل کل ببین / اوست بی‌شک رحمة للعالمین

پیشوای آدم اندر کاینات / راز خود بنموده او اندر صفات
پیشوای موسی اندر کوه طور / و نموده سر از خود او ظهور

پیشوا او بوده او بنموده راز / پرده را از روی موسی کرده باز
پیشوای هیچ او دیگر کجاست / که نماید هیچ را ازوی راست

پیشوای هیچ او و دیگر چه بود / گوش جان اسرار جانان شنود
جمله آفاق در فرمان او / هیچ اندر شرح سرگردان او

جمله آفاق دیدار وی است / هر چه می‌بینی همه اسرار وی است
جمله آفاق سر عشقش را ببر / نور او بگرفته در زیر و زبر

جمله ذرات از جانش مر مدد / دولت او هست دایم بر مدد
جمله ذرات در خیل حشش / جمله می‌بوسند خاک درگهش

سالکان زو دم زنند اینجایگاه / جمله چون خیل او شاه اند شاه
سالکان از جان مرید او شدند / ذره او ناپدید او شدند

سالکان از جان محب راه او / همچو خاک افتاده در درگاه او
سالکان را هست او در کاینات / ره نموده جمله در عین صفات

گر نه او بودی که شان رهبر شدی / که درین راه فنا رهبر شدی
گر نه او بودی که گفتی راز دوست / فرق کی پیدا شدی از مغز و پوست

گر نه او بودی که کردی پرده باز / سالک اینجا کی بدیدی پرده باز
پرده او برداشت تا واقف شوند / در عیان دید جان واصل شوند

پرده او برداشت تا جانان شوند / لاجرم در عین او پنهان شوند
پرده را برداشت راز آمد پدید / ساز کار دین کرد و ساز آمد پدید

پرده را برداشت از دیدار یار / تا کند بر واصلان سر آشکار
پرده او برداشت تا موجود حق / او در وی پیدا که بد معبود حق

پرده چون از راه موسی باز کرد / سر خود در جان او آغاز کرد
پرده را از روی موسی بر گرفت / موسی از حیرت بماند و در شگفت

پرده را بردار و راز او ببین / اوست بی‌شک اول و آخر یقین
اول و آخر بدو بینم یقین / از میان جمله آمد راه بین

شاه با او بود و او با شاه بود / از نمود شاه او آگاه بود
شاه با او هر چه گفت اسرار گفت / او چنین بود و سر با یار گفت

شاه با او گفت او گفت با علی / راز حیدر می‌نداند جز ولی
شاه با او گفت جمله در کلام / در کلام این سر نو دریابی تمام

شاه ما او گفت در آغاز کار / کی همه سر نواخت ای شهریار
شاه با او گفت اسرار نهان / گر تو آید جمله انوار جهان

شاه ما او گفت سر با واصلان / کی بپایند این بیان بی‌حاصلان
شاه با او گفت اسرار دو کون / در میان راز مردم لون لون

شاه را بشناخت او چون بی‌شکی / فارغ آمد لاجرم از ما و کی
شاه را بشناخت در معراج او / داشت بر فرق لعمرک تاج او

شاه را بشناخت در دیدار او / بود یکسان پیش او در گفت و گو
شاه را بشناخت در هر دو جهان / دمدمه انداخت در کون و مکان

شاه را بشناخت ماننده چو شاه / او گرفته بد بمعنی چون شاه
هر آنکه گفت با یار آن خویش / بود یکسان پیش او چه کم چه بیش

هر آنکه گفت با جمله از آن / تا بپایند این حقیقت رایگان
سالکان زاره نماید این سخن / تا که بایند اسرار کهن

چون نمی‌بیند بود و وجود / جو سر اندر پیش تو پنهان چه سود
گر چه چندین سپهر او دریافته / این همه از گفتار حیدر یافته

زنهار ره نماشان دم بدم / می‌شود اسرار ایشان در عدم
[illegible] / باز دانیند راز اینجا

در موافق این معانی شد پدید / در موافق آن معانی شد مدد
در موافق در گرفت اسرار او / یافتند این صادقان گفتار او

در موافق راز آمد پایدار / هر دو سالک سر بدید آشکار
در موافق سر چیده هر که گفت / هر کسی کامی ز معنی بر گرفت

در موافق دو چندداری یافته / اندر ایشان پایداری یافته او
در موافق راز حیدر بی‌شکی / رخ نمود از سر اعیان بی‌شکی

از ایشان رهنمای جان بدی / دیده عطار کی بینا بدی
دیده عطار از ایشان روشن است / واجب از شوق ایشان گلشن است

دیده عطار اگر اسرار دید / ماورای هشت و پنج و چار دید
دیده عطار بینایی بیافت / بعد از آن بینا بسوی حق شتافت

[illegible] / هر چه گفت اندر عیان او راز دید
دیده را دیدار جانان بود و بس / نفی این اسرار بد معبود و بس

گر که او عقل و هیچ اندر شکت / در عیان عشق او بیخویش شد
محو کرد او عقل تا آفاق یافت / خویشتن او در عیان مشتاق یافت

کرد او عقل جان جان مدد / آفتاب او در آن تابان بدید
محو کرد او عالم اجسام خود / بر گرفت او عین جان و نام خود

کرد او عقل و هیچ عقل او فنا / این زمان بخشید بی عقل او فنا
محو کرد او عقل تا ره باز دید / آنچه کم بود دیش تا که باز دید

کرد او عقل سوی عشق شد / چون نظر افکند و دید او شد
محو کرد او عقل و شد شد نو / پرده عشاق را آورد باز

کرد او عقل پنهان شد ز عشق / راز پیدا پیش پنهان شد ز عشق
محو کرد او عقل در دریای کل / گشت اندر عین او پروای کل

کرد او عقل و دل پرواز دید / در درون انجام تا آغاز دید
پرده عشق از ازل آغاز کرد / بال و پر مرغ معنی باز کرد

بال و پر مرغ معنی بر گشاد / جمله عشاق در حق ره نمود
بال و پر مرغ معنی برگذشت / اولین و آخرین از بر نوشت

همچو موسی از معنی باز دید / در معانی سر یک یک باز دید
همچو موسی سوی طور دل براند / پرده را انداخت از اسرار ماند

همچو موسی نور از طور شد / جان او از شوق معنی نور شد
همچو موسی در تجلی جلال / یافت ذوق و شوق وصال

همچو موسی گرد کیهان خوش بسی / راز حق بنهاد پیش هر کسی
همچو موسی دم بدم گفت آشکار / سر حق آورد اینجا آشکار

دم بدم در سر لباس رخ نمود / از عیان تیر او پاسخ نمود
دم بدم بر گفت اسرار آشکار / جمله گفت تکرار و تکرار آشکار

دم بدم بیرون شد از جان جهان / تا عیان راز دید اندر نهان
چون نمود عقل انجام کم بود / قطره را در میان قلزم نمود

بحر عشقش داد در معنوی
یافت او انجا مقامات قوی
بحر عشقش داد جوهری صدف
دم بدم آن جوهرش ...

جوهر اسپرا از جوهر بار کرد
فاش سپرا اکنون نه از بیم بار کرد
جوهر اسپرا او بدید او فزون
هر یکی را عاشقی در ...

جوهر اسرار ذاتش از ازل
داد او را عشق بی مکر و حیل
از محمد یافت کو بد آفتاب
جوهر معنی حق در نور تاب

از محمد این همه گوهر فشاند
در ره مردان نخست او ره نشاند
از محمد باز دید اسرار عشق
هم محمد بد تجلی دیدار عشق

از محمد یافت او جان و جهان
در بر او کرد بی شک جانشان
از محمد هر که بشنود وصال
روی بنماید تجلی بی محال

از محمد یافت نور بود خود
یافت او عاقبت مقصود خود
من محمد دیده‌ام کشف تمام
با محمد کرده‌ام گفت و جواب

چون محمد مر مرا پیدا کرد
جان من اینجا یکی تکرار کرد
گفت با من مصطفی مجتبی
منبع جود و جهان را اجتبا

گفت با من کای تو کل یافته
لیک اندر راه ذاتی یافته
گفت با من همه که ما خواستیم
تا شود مانند ما بیشتر

سر بریدن بایدش کرد انجنان
تا شود در دولت انجنان
سر بریدن بایدش اینجا بگاه
سر بریده سپر مینه بر

سر بریدن بایدش کردن یقین
چون صفات انبیا و مرسلین
سر بریدن بایدش در پیش دوست
تا شود مغز و بر و آید ز پوست

سر بریدن بایدش منصور وار
تا کنم اسپرا در جانان آشکار
سر بریدن بایدش تا جان شود
بی وجود عشق او جانان شود

سر بریدن بایدش تا هست دوست
تا شنفد در همه کان اصل اوست
سر بریدن بایدش چون انبیا
تا شود گلگونه رویش ...

سر بریدن بایدش اسحق وار
تا شود در جمله اشیا پایدار
سر بریدن بایدش چو جبرئیل
در نهاد عشق بی ...

سر بریدن بایدش همچون علی
تا شود او پیشوای هر ولی
سر بریدن بایدش همچون حسین
تا بر اندازد حجاب از روی ...

چون شود بی سر بیابد آن سری
شاید ای عاشق اگر زین بگذری
جان بده تا باز یابی جان جان
گر چنین باشی بیابی ...

جان بده از خویشتن اینجا ...
چند سرسی زین بکی و بد سرش
جان بده چون جان ترا داد او
چند نمایی و چندین گفت و گو

من ز قول مصطفی جان داده‌ام
دل بسوی آن جهان بنهاده‌ام
دیده‌ام کانجا چه آید بر سرم
شاید از گفتن را او کرد کم

داده‌ام اینجا که خونم را ...
کرده آغشته مرا از سر چاک
صد هزاران جان من بادا فدا
آخر آن کاید از آن حضرت ندا

صد هزاران جان چون من ...
باد بر روی تو سر ساخته نثار
کرده‌ام گستاخی در حضرتت
ما که بخشیدی مرا از رحمتت

جان عالم عالم جانها توی
چون ترا بینم عجب مانده توی
جان آدم جان حوا انبیا
هم تو بینی و هم تو خواهی جدا

ای بیا کی این سخن ان تو نیست
تو ندانی راز ما اینجا ...
مومن و صادق بد اندر ...
عاشقان دانند راز ...

عاشقان جانبازانند در وصال
تا برون آیند ازین جسم و خیال
عاشقان جانبازان از حضرت شدند
هر یکی در پیش این ...

عاشقان جانباز این آمده
در دو عالم دست کوتاه آمده
عاشقان در باخته هم جان و تن
وا رسیده از همه خوف و ظن

خوف برخیزد چو جان در باختی
بعد از آن سر جهان در یافتی
راز کرد فاش شرح کشته شوی
پیش نه ای راز جانان ...

راز کرد فاش در الله و بس
در دو عالم بس بود الله بس
فاش کرد در جمله کون و مکان
باز گفتم آشکارا و نهان

هر یکی هم تمامت کاینات
فارغ آیم بعد از آن در نور ذات
من نمیخواهم کنون دیدار خود
زانکه افتادم میان نیک و بد

بعد از آن در آخر اسپرا همین
بعد از آن شرح نامه از گفتار من
چون حجاب پرده بر خیزد ز راه
راه من روشن شود تا پیشگاه

من منصور بنمایم تمام
تا بدانند سر کل هر خاص و عام
صورت و بر فلک آدم ...
بت شکن گردم شوم من ...

گر کنی بت درین دار فنا
باز یابم عزت بهر لقا
بشکنم بعد از آن فانی شوم
در فنای عشق او ذاتی شوم

این زمان هر کو ...
بر وجود من نشسته کو بیا
انچنان کین چنین غرقم در عشق دوست
محو گشتم در خود و دانم که اوست

در سماوه در عیان ذو الجلال
در وصالم گاه گاهی در وصال
گر چه جانم راز جانان را بدیست
قصه آدم هنوزم مانده است

... این زمان ...
در وصال دوست دل بشکافتن
جان من اندر وصال بی زوال
تن بر انگیزد بهر سو ... خیال

... خیال آید بدیدم سر ...
دور بنگر آنم از خود و ...
چون خیال آید و بال آید پدید
چون شود تا که وصال آید پدید

در وصال اکنون که گشتم ...
یافتم جمله حقیقت ...
جوهر افشانی چه حاصل آمدم
در نهاد خویشتن اصل آمدم

اصل بی شک بجز از ...
چند سوزم من ز درد اشتیاق
وصل بی شک اصل بنماید یقین
تا شود اینجا و آنجا راست بین

... دیده دیدار آورد
مرد عاشق چون ز معنی گم کند
وصل او دیدم درون خویشتن
اصل دیدم از برون خویشتن

اصل بدیدم دیده در اندیشه گم
باز وصالش دست در گردن کنم
وصل دیدم در زمان و در مکان
بر فکندم بی شکی جان جهان

... دیدم اصل وصلت ...
پیش خود کردم حقیقت من ...
بر فشانم جان و دل در روی دوست
مغز کردم هست نیست پوست

... در کل کرد عشق
باز گویم هر زمان سر انبیا
یک سخن پیچیده در چندین لباس
گو ز بت شکی کاسه ما چند ...

... اسرار موسی در وصال
تا چه بود اسرار او در ذوالجلال

... که اندر سر کار
دید او از هر طرف موسی ...

قصه موسی علیه السلام

بود موسی چو دید و کوه طور
هر یکی مانند او غرق نور
پرده را بر داشت از روی کار
لن ترانی گفت انجا آشکار

... جبرت چنان مدهوش شد
کز تجلی جان او پر جوش شد
خویشتن دید بد ایشان عجب
جمله یکسان بود مانده در طرب

... موسی سوی خود
خویشتن دید بد و عین احد
چون نظر در سوی ایشان میکند
خود بدید الله این را بلند

... مانده و شیدا شد
زانکه بد موسی سخن گویا شده
بد نمودار که بنگر ...
بر گرفته بود از موسی گمان

... بیهوشان ...
بود موسی و عیسی و کوه با
در کف او بد عصا انجا بگاه
... پیشگاه

... خیالی بود هر چه دیده بود
گر چه جانش جزو و کل گردید
سنگهای طور مانده پاره
از ... نور تجلی آشکار

... همچون مرده بود
آن همه اسپرا کو سی خود بود
سبحان موسی ...
مانده حیران بر فراز ان ...

نور می تابید از رخسار او — می ندانستی کسی اسرار او
هر زمانی موسی از حیرت که داشت — همچنین بر خویشتن سر می فراشت
عقل چگونه چه بود این جایگاه — سر خود کردی عیان در پیشگاه
اهل دل گو بهر اینجا قوا — تا دل شود به آن گرو فنا
با که بتوان گفت این اسرار خویش — تا شد او همجنس بر جان خویش
تو به پیدا اری درا نجا دیده — با فنا اسرار و هم کرد دیده
چه گشتی خود به خویشتن — این خیالی بد برون از جان تن
ورنبود آنجا خیالت بی شکی — آن زمان آنجا بدی بود نیکی
جز خدا اسرار و سر تو شنیدی — می ندانداو به جز خویشتنی
اودرون جان تست و راه کی — اندر اینجا گاه او را خواه کی
او درون جان تست و راز جوی — هم از او درد دی که داری چاره جوی
او درون جان تست و چاره ساز — چاره درد دل بیچاره ساز
او درون جان تست آگاه او — سوی جانت عقل شد همراه او
در درون بود و ز خود بیرون شدی — در تجلی غرق بحر خون شدی
در درون انجام و آغاز تو بود — هر چه بد در بیخودی باز تو بود
در درونت بود بود خویشتن — می نمودت بود بود خویشتن
چون ندانستی عیان از ناز — کی بپای دیگران اسرار
این زمان پیدا و پنهانست او — در نمود راز پنهانست او
شاه باتست و از او آگه نه — تحفه معنی دی که بر و نه
او درون تست اگر پرسی از او — با تو آید در زمان در گفت و گو
او درون تست دانا آمده — در نمود چشم بینا آمده
او درون تست نماید جمال — باز پرس از وی که تا چون حال
او درون تست یکتا او ببین — در درونت هر زمان او را ببین
باز بازم این زمان خویشتن — آورید در بیان جان و تن

خود ندیدانست راز کردگار — تا چه گشتش اندران کار آشکار
عقل بیخویشتن در زمان نور پرکرد — عزم خدمت در زمان نور کرد
این همه اسرار کاینجا یافتی — سوی رفتن کرد آن نشانه یافتی
یا همانا تو که خود بی دیده — یکی چنین آن شتشه و شوریده
او درونت و گرفت از رویی — گشت موسی هر زمانی را بجوی
عشق بر جان و دل تو زد — بحر عشق اندر اینجاش کرد
شعلهای نور چنگ و گو ساز — این زمان کرد سیر خیالات بساز
آنچه تو دیدی کسی نادیده است — نه کسی از هم کسی بشنیده است
او درون جان تست و آگه است — بر همه چیزی هم او شاهست
او درون جان تست و عاشقی — در فنای عشق او را لایقی
او درون جان تست و راز جوی — از زمان موسی تو بی خود او
او درون جان تست و راز عیان — در عیانی این زمان در بیان
او درون جان تست از و جلی — چون ندیدی راز کل تجلی
در درون او راز ها اعیان — پرده صورت ز معنی
در درون دیدی دو عالم — در نگنجید حالت بی شکی
می ندانستی که او بد در درون — اول و آخر عیانت در درون
این زمان هم اوست خوش — آخر و اول درون
با خودی و بیخودی اینجا کار — در درون و در برون بنگر
در درون بنگر ببین هر دو جهان — اندر این پرده منگر راز نهان
او درون تست از وی باز جوی — هم از و انجام و هم آغاز جوی
او درون تست اینجا آشکار — روی شمان کرده در اینجا
او درون تست یک دید آگه — آن وحدت از خویشتن
او درون تست و بینش — دیده اسرار اعیان
دید از دیدار و از — عقل بگوید مرا اینجا

در توحید حق گوید

از تو شد پیدا و پنهان آشکار — آشکارا بی وجه آمدی
کرده موسی پیش ذات توجه — ای مرا پرده دیده بی حجاب
راز خود گفتی حقیقت برده ام — عقل در ادراک نور تو باز
در جمال تو کجا گنجد خیال — در جلال تو شدم پنهان
کافر بدی من مرا اینجا کل — این چه اسراری بود ای جان
زانکه عقلم در نهان جز آن بود — باز گو تا باز دانم بی حجاب

خطاب حق با موسی علیه السلام

بی شکی در این مکان آید — آنچه بخواهیم پیدا و بهم
آن نمود ذات و ما و نیستیم — آنچه نمودیم اندر عین طور
تا ببینی این زمان بار دگر — تو چنان دانی تو بی موسی و بس
آن همه موسی که دیدی آن منم — من کنم پیدا اسرار سر نهان
آمده بر جمله جهت وجه من — این تو بودی موسی و من آن همه
آن همه موسی بدم من در خود — من بدم کان را نمودم

در برداشتن پرده غیب

همچنان بنمود آنجا کردگار — دید موسی آن همه موسی کر
با خود و بیخود میان آن وصال — همچنان بیننده بیگشته ان
کام خود از رب ارنی بشنود — باز مانده در جمال نور جلال
هیچ موسی اندر آن عین لقا — رب ارنی گوی چون موسی عشق
آن همه موسی شد ندش ایدر — باز هوش آمد همی موسی دگر
من یکی دیدم نزانه در دو — خود نمودی عین از خود

ای پسر این سر اهوال ای — تا ببینا دیده کار من آن کار
بی نشان کشاد و باز گو — عاشق شیفته و بی خوف و خطر
بی خود او ندنهان و آشکار — در دل موسی دگر سان آمدی
بی خود تو کم توحید از وجود — واداد اسرار و عالم در نگار
هر دم وبخشیدی تمام — هیچ از عین حضورت ناز
بی هم کردی و بنمودی جمال — باز ماندم هیچ و چرا
این چه اسرار است ای دانای کل — نام را بنمودی اینجا در عیان
باز گو تا باز دانم کان چه بود — کان همه موسی چه بود آن حساب
باز کان جمله موسی آن گاست — تا کار فقند ایشان از چه خاست
باز گو دانی بیش اسرار ما — ما ندانیم و ما کردار ما
بنمایم کان آید بدید — تا دل عشاق بشنید آورم
بنمودیم ما و نیستیم — کردی ما خویشتن داری چنین
هر یکی هم و بنمایم دگر — صد هزاران هیچ تو در بگشتن
بر اینچنان مکنم — می نمایم آن نه صد هزار
رب ارنی گوی من — پیش کرده سر زمانی دم
نمودم سر خود بر کوه طور — گر همی خواهی نمایش بیش ازین
بی شک پرده و دیگر بر گرفت — بار دیگر ماند موسی در شگفت
همچنان کاول در آنجا دیده بود — همچنان در چشم او آن می نمود
همچنان کاول بدیدار آشکار — ایستاده جمله در بر ورد
همچنان در ربار ارنی آمد — چشم دل بگشای حرف آن
دانشمند هر یکی در کف عصا — باز مانده جمله بی نقش خیال
حالی پیدا شد ایشان که بدید — در عجایب مانده بد موسی عشق
بوده بخواهیم بکن جا کم تو — گفت بیچون خدای داد گر
 — چند گویم بیش از این گفتن سخن

پیش ازین طاقت ندارم در نهان
پیش ازین طاقت ندارم راز تو
طاقت من طاق شد در روی او
طاقت من طاق شد بود تو نهی
طاقت من طاق شد ای جمله تو
جان موسی از تو صاحب راز گشت
مست و حیران برفکنده او حجاب
مست و حیران می شد و چون پیش
مست و حیران میشد آن صاحب وصول
مست و حیران میشدی در وحی حق
مست و حیران میشدی او بیاتش
مست و حیران میشد و بیخود شد او
مست و حیران میشد و بیخویش شد
مست و حیران میشد و در خویش شد
مست و حیران میشد و در سر بود
مرد او بکشد با کس نگشت
روی پنهان کرد زیشان بود تن
بود پنهان گشته زان قوم عجب
با وصال یار چنان ماند و او
با وصال یار نکو و نه چنین
با وصال یار اندر ره بود
با وصال یار اندر شوق حق
با وصال او بد در پیش حق
با وصالش عشق را باساز شد

چند پنهانی کنم ای غیب دان
می بیابم من ز جان آغاز تو
خود که باشد موسی اندر کوی او
از میان جمله مقصودم توئی
عشق تو در جان من سرجمله تو
روی بنهاده و زانجا باز گشت
یافته دیدار در پنهان نفاق
فارغ از اغیار بود و ما و من
در نهاد او نهان صاحب وصول
زان رسلهای دگر برده سبق
هم ز پیدائی خود پنهان شده
کای خداوند جهان ای کامران
گرچه بود او در لباس اندر نهفت
همچنان کو با دل و خاموش بود
قوم اسرائیل از او خبر بود
در این اسرار او بگرفته سبق
زانکه زیشان داشته دم در نهان
بود در خلوت نشسته با حبیب
فارغ از جان و دل و بود و وجود
مانده بیخود اندر آن راز نهان
زانکه اندر قرب عزت بود او
زان همه سبحان بیان او نمی
سوخته در عشق و بی ما و من
محرم آن صاحبان راز شد

پیش ازین طاقت ندارم در وجود
طاقت من طاق شد ای کردگار
طاقت من طاق شد اندر جلال
طاقت من طاق شد خواهم شدن
گمشده بندگان تو منم
مست و حیران میشد او از شوق
مست و حیران بود می شد در سکون
مست و حیران میشد آن صاحب کمال
مست و حیران میشدی در راه او
مست و حیران میشد او از راه دوست
مست و حیران مانده در دید یار
مست و حیران میشدی در موج نور
مست و حیران می شد و ره یافته
مست و حیران میشد پنهان شده
مست و حیران سوی شب تاخته
تا در آن جای خاموشی گزید
با وصال یار در خلوت نشست
با وصال یار بود آنجا یگاه
با وصال یار چشمش جان شده
با وصال یار جان در باخته
با وصال یار محو عشق
با وصال یار اندر حضور
با وصالش خود بدیدی از یکی
با وصالش در عیان وصل دوست

زانکه عقل و هوش آنجا کرد
از نمود خویش هم در ترس
مانده ام حیران و سرگردان دل
بنده از کمترین خواهم
همچو خاک آستانت
پای تا سر قرب و شوق
سوی اسرائیل بهر
همچنان اندر تجلی جلال
همچنان با خشت و اعزاز
در جهان حیرت شده آگاه
جمله او دید ید مست
همچنان بحر موج
عشق و شوق و عقل
همچنان در عشق کل
گرچه اندر عشق او شب
روی موسی همچنین
در بر روی خویشتن
از یقینی ساخته او در
همچو خورشید دگر
یار خود دانسته
قوتی بگرفته دار
صد هزاران سر بدین
اندر آن نیکی بدید
محو گشته بود آنجا

با وصالش جان بیغیر جانان
با وصالش جمله ذات عشق
با وصالش خودی و بیخودی
راه کرده جلگی در کوی او
راه کرده جلگی در عین شاه
راه کرده هر یکی در نزد شاه
راه کرده هر یکی سوی مکان
راه کرده هر یکی نزدیک او
راه کرده هر یکی در کوی او
راه کرده هر یکی واصل شده
راه کرده آمده در نور عرش
راه کرده در تجلی اولین
راه کرده در صفات لا اله
راه کرده اولین سوی هست
راه کرده سوی آتش آمده
راه کرده سوی آب غیبی
راه کرده در ثبات بی ثبات
راه کرده در سوی خلوت منتهی
جلگی با یار در خلوت سرای
جلگی با یار و کلی در وصال
جلگی با یار محبوب آمده
جلگی با یار اندر عقل و هوش
جلگی در پرده ره کرده همه
پیش بین آنست که هرچه بنگرد

در پس پرده دگر پنهان شده
یافته در طور دل آیات عشق
جمع گشته جمله از نیک و بدی
راه در انجا و آنجا سوی او
آمده از شوق جان در پیشگاه
تا نگر و زی کند در روی او
آمده آنجا که از کن فکان
در شده در خلوت تاریک او
تا ببیند آفتاب روی او
عاقبت از سر جان واقف شده
باز افتاده نهان در تخت عرش
تا در انجا باز بیند انجمن
جمع بوده جلگی در عرش شاه
با اصل خیر ولیکن در هم سرشته
در عیان عشق سرکش آمده
جهد کن تا همچو ایشان جستجو
تا فنا آنجا که عین حیات
تا در ستاره ما و از چشم
در میان خون بمانده جان او
بی خبر مانده در آن عین جلال
طالب خود جمله مطلوب آمده
گشته حیران و شده بیخود خموش
در درون پرده ره برده همه
در میانه جمله حیران بنگرد

با وصالش چون بگویم این سخن
با وصالش جمله اندر طور دل
با وصالش در زمین و در زمان
راه کرده جلگی در کوی دوست
راه کرده فانی عرفان شده
راه کرده هر یکی بیخویشتن
راه کرده هر یکی در خویشتن
راه کرده هر یکی بر کام یار
راه کرده هر یکی در مرحمت
راه کرده در زمین و در زمان
راه کرده آمده در بود خویش
راه کرده در صفات پاک او
راه کرده باز دیده روی او
راه کرده ما و من بگذاشته
راه کرده بی نوای باده محو کل
راه کرده جمله در خاک آمده
راه کرده معدن جان آمده
جلگی با یار در خلوت شده
جلگی با یار و جمله بی خبر
جلگی با یار در آغوش دست
جلگی شان آمده در اشتیاق
جلگی اندر خموشی تن زده
پیش بین آنست کو با یار دید
پیش بین آنست کو در خویشتن

گم کند او فهم این از کهن
گشته اندر بیخودی منظور دل
در ره قربت بدیده ره روان
دیده روی خویش را باز او
در هوا خوش چون فلک گردان شده
باز مانده عاقبت در دیده تن
یافته آنجای هر یک جوهری
یافته در نامرادی جام او
در نمود عشق مانده پای بست
راه کرده در یکین و در مکان
در نهاد قربت معبود خویش
یافته در عاقبت ادراک او
عاشق و سرمست و حیران آمده
بهره از جزو و کل برداشته
عاقبت دریافته هم جزو و کل
در نمود صانع پاک آمده
در ره هستی دل و جان آمده
هر زمان در عز آن قربت شده
فارغ از اشیا و از خوف و خطر
نیست بوده آمده در عین هست
ای دریغا صد دریغا از فنا
زان خموشی گفت و گوئی آمده
هرچه دید او هست عین راز دید
بنگرد سر دم وجود جان و تن

پیش من آنست که در ذرات ما / جمله یک بینند صفت و بیچ چار

پیش من آنست که در عین لطف / گر نه بینند جمله جزو ذات ها

پیش من آنست کو اندر صفات / محو کرد اند صفت در عین ذات

همچو موسی نگرد در طور دل / تا ببیند یار را در نور دل

همچو موسی نگرد و بیهش شود / چون برون آید همه جانان شود

چون برون آید ببیند روی ما / عین آرد عاشق آسا روی ما

واصلی باشد او با شرح و بیان / آن زمان از جمله عالم نهان

واصلی باشد چو موسی بی‌حجاب / در نگنجد هیچ اعداد و حساب

واصلی کرد و چو موسی آشکار / باز جوید هرچه گوید آشکار

جمله از جانان بگوید بی چون / عالمی باشد بمعنی رهنمون

جمله از جانان بگوید با همه / چون نشانی باشد و دیگر همه

جمله از جانان بگوید آنچه دید / همچو دید خویش باشد ناپدید

جمله از جانان بگوید راز او / می‌نماید آخر و آغاز او

جمله از جانان بگوید در صفات / سر زمانی دیگرش گوید ز ذات

جمله از جانان بگوید در بیان / تا یقین کرد اند ایشان ازان

جمله با جانان بگوید راستی / تا بیابد سر یکی را کاستی

راز پنهانی همه بیند بلند / خویشتن بر فتنه غوغا کنند

راز پنهانشان کند کل آشکار /

راز پنهانشان بیابد بر نشین / را ببرباید که بیند همچنین

راز پنهانشان بگوید جان و دل / تا براندازد نقش آب و گل

راز پنهانشان بگوید آشکار / گر کسند او را خبیث پاره یار

راز پنهانشان بگوید یار ما / از تحیت بیند من روی ما

راز پنهانشان بگوید در بیان / تا نشود اسرار پیدا بی نهان

کس چه میداند که این اسرار چیست / یا ازین اسرار بیرون کار چیست

کس چه میداند یقین اسرار جان / نقطه را دیده ابر کار جان

راه رو بسیار اندرین ره شده / لیک ازین ره کم کسی آگاه شد

گرد انجا دیده اسرار خوش / دیده انجا نور روی یار خوش

در درون خلوت دل آمدی / فارغ از آن آب و از گل آمدی

یار در خلوت نموده روی خوش / راه داده بی شکی در کوی خوش

یار در خلوت تو با عطار دو / این زمان او صاحب اسرار دو

یار در خلوت درون تو نشست / در بروی خویشتن از بهر تست

یار در خلوت سرای دوستان / می نماید روی خود بی بوستان

یار در خلوت حجاب دور کن / یا مر خود را همه پرنور کن

یار در خلوت سبی گوید ها / باز میگویم بشنو این جا

یار در خلوت بفس بشناختی / گرچه عمری اینچنین در باختی

یار در خلوت کنون شاه جهان / رازهای جان پنهان جهان

یار در خلوت تو با او در سخن / چست باش و پیش ازین سختی مکن

یار در خلوت کنون پنهان تست / گید و روزی آمده جهان تست

یار در خلوت تو با او گفت و گو / آنچه داری راز دل با او بگو

یار در خلوت ترا اسرار گفت / حلقی با عشق در گفتار گفت

یار در خلوت شد با تو یکی / چون بگفتی تا درمانی در شکی

یار در خلوت تو پنهان قرب / عاشقت در دو تو او باشد طلب

یار در خلوت ترا درمان کند / مرترا با خویشتن یکسان کند

یار را عشق چو دیگر گشت / با تو اینجا کار سر افتاد

یار در خلوت چو در دل راه یافت / خویشتن در عین قلب اندر یافت

یار با تست و زو آگه نه ای / چند گویم چون تو مرد ره نه ای

راه کرده سوی جزو و کل شتافت / در تو بنموده نمودش پیش پیش

پیش من آنست کو را پیر شد / دید او از مرد و عالم ...

... ذات کو خود یار نیست / گرچه کل بی زحمت تو نا زحمت

پیش من هر که نه بیند غیر را / کی ببیند غیر را و دیر را

... ذرتی گر یار بیند غیر خویش / در یکی بیند جهان بیش پیش

جمله ذرات جهان بینند بیش / گاه باشند در کان که در نشین

... ذرات پیدا و نهان / مخزن عشقند در سر و جهان

جمله ذرات جویان وی اند / ذره با نها جمله گومان وی اند

... ذرات طالب آمدند / در وجود عشق غالب آمدند

جمله ذرات غالب آمدند / اندرین درگاه طالب آمدند

... ذرات در آدم یقین / باز دید و باز گشتند راه بین

جمله ذرات موجودات کل / آمده از عرش اندر راه دل

... ذرات در آدم ببین / چون تو ی آدم یقین اندم

جمله آدم یافتند از اصل کار / آنچه میگویم حقیقت گوش دار

... ذرات در ترکیب او / یافتند اصل جهان ترکیب او

اصل آدم بود در سر دو جهان / این همه تو عارفت واندر جهان

... آدم بود در کار آمده / از جهان انجا پدید آمده

اصل آدم بود ای تا با فنا / در درد کون و مکان بشناسید

... آدم بود کین غوغا نمود / راز پنهان خدا پیدا نمود

اصل آدم بود کانجا فاش شد / نقش او هم صورت صانع

... آدم بود روی ... / محو شد از نقش هیچ و چار

اصل آدم بود دم اندم / اصل آدم در وجود تو دمید

... آدم بود کان راز خدا / گشت از و پیدا نمود انبیا

اصل آدم بود از حضرت بر ... / آمده انجا عیان در عین خود

... آدم بود موسی عشق ذات / بنگم اسرار او شرح و بیان

اصل آدم عشق بود ... / بود محبوب عشق آمد جانفزای

... آدم جمله ذرات بود / بود موسی عشق و اصل ذات او

اصل آدم عقل موسی بود عشق / چند کردی گرد بازار دمشق

... آدم در تمامت آمدست / باز گشت او فنا آمد شد

اصل آدم گبر و موسی زاد این / مرد و را در عشق حاجت اینست

... آدم ... و موسی ... / در درون خلوت جان ازین

اصل آدم گرچه گفته در علوم / از قضا سیر و حادث و نجوم

... آدم شرح کرد اند نمود / وین گرما از کار عالم بر کشود

اصل آدم این زمان عطار یافت / هرچه دیده جملگی او باز یافت

... آدم او بگوید در ... / گرچه قصه مانده است انجا نمود

اصل آدم او بدید انجا بگاه / او خود او بوده ست اندر پیشگاه

... آدم او همه از خویش دید / بود او و پیش او از جنس دید

اصل آدم صورت جان تو بین / از همه ذرات پنهان نو ببین

... آدم درد دل در جان ... / چشم دل بگشای سر جان ببین

اصل آدم عالمان بر گفته ام / در این معنی فراوان شد تمام

... آدم هر که گشته ... / گرچه آمد قول ایشان را ...

عام نیکی گوش کرده در نشست / تا چه از سر کلام آمد بحث

... آدم عام کی داند ... / باز مانده اندرین دریا فنا

اصل آدم گرچه آمد در کلام / انبیا و اولیا و خاص و عام

... آدم انبیا هم گفته ... / پای ... ...

اصل آدم کل موجودات او / اصل موسی عشق و ایمان ذات او

... آدم قصه خوش او فنا / گرچه اندر گفت آتش او فنا

اصل آدم قصه جانان بود / و فتر این قصه و اصل شنو

... آدم کی شود در قصه راست / گفتن این قصه بی قصه تر است

اصل آدم قصه خوب او فنا / باز او در عین محبوب او فنا

اصل آدم نفس مرد و جان
اصل آدم قصه‌ای از خدا است
داد معنی و تو ...
داد معنی و تو در اسرار ...
[illegible]

اندرین معنی ... جان
در بهشت سر قرآن ...
چون ترا اسرار اینجا ...
[illegible]

در عیان بهشت با انواع صفت

[illegible]

در صفت باطن و عیان بهشت

[illegible]

حکایت شیخ ابو علی دقاق

[illegible]

از غلط هم دیده بود و از [illegible] — این چنان در بزم [illegible]
بنگریدم سوی بالا ای پسر — تا چه بینم فوق خود چون بنگرم
نور بیشک دیدم بالا ز هر [illegible] — اینچنان [illegible]
جلوه من می‌نمای این چون بود — گر خیال فهم این چون بود
جلوه خود دیدم و گفتم خود — اندر آنجا کی [illegible]
[illegible] در درون جان و دل — من چنان بیهوش افتادم ز آب و گل
چون نظر کردم لقا آمد پدید — هم ز من بود و صفا آمد پدید
چون نظر کردم خیالی بد بهشت — بیان من چه دانش جمله بهشت
چون نظر کردم یکی بودیم ما — بی زمان و بی مکان و بی لقا
در یکی به هر چه دیدم [illegible] — جلوه یکی بود گردان در [illegible]
در یکی دیدم یکی اندر یکی — جمله حق بود و بینی اندر یکی
در یکی دیدم زمین و آسمان — در یکی دیدم که بی‌ما بی‌مکان
در یکی دیدم بهشت و دوزخ هم — نور و ظلمت بود ظلمت نور هم
در یکی گردان همه بود آن حق — در نهاد و نفخه آیات حق
در یکی بود و همه باده آمده — جمله [illegible] آگاه آمده
در یکی در مانده [illegible] — ای پیشه شوقی اندر [illegible]
در یکی دریا ز شوق او بجوش — گاه نالان بود گاهی [illegible]
در یکی هم لوح بود و هم یکی قلم — گرد و بد پیدا او بود اندر [illegible]
در یکی دیدم درون خویش حق — در یکی دیدم برون خویش [illegible]
در یکی بود علی و [illegible] — در میان این عدد با [illegible]
در یکی بد محو حق [illegible] — در یکی خود با یکی در یک [illegible]

در حوالت سر باصل گوید

خود بخود کردم خطابی [illegible]
ای تو بوده من کجا اینجا بگاه
هم تو بودی هم تو باشی [illegible] — خود بخود از شوق خود تنهائی

جمله بنگرد خدا اندر من نگاه — من بمانده و بخود بی جا بگاه
چون نظر کردم بدیدم خویشتن — برتر از کون و مکان [illegible]
عرش و کرسی و زمین و آسمان — [illegible] و حور و قصور [illegible]
هشت جنت دیدم اندر [illegible] — که بپا افتاده بودم [illegible]
آن همه حوران و ولدان [illegible] — محو گشته آن همه [illegible]
پرده را از پیش من برداشته — ای خوشا آن کاین [illegible]
چون نظر کردم بدیدم بر عیان — محو گشته هشت جنت [illegible]
چون نظر کردم خدای چه و چون — بود در جان مرا او [illegible]
در یکی دیدم خدا را بی حجاب — در یکی جلوه [illegible]
در یکی دیدم نمود ذو الجلال — شرح این [illegible]
در یکی نور تجلی [illegible] — جملگی در حق [illegible]
در یکی دیدم تمامت کو کجا — جمله گردان در یکی [illegible]
در یکی دیدم نمود آفتاب — آنچنان [illegible] پرده بوده
در یکی آتش ز شوقش شعله‌ور — آمده از شوق حق در [illegible]
در یکی نور تجلی در شتاب — حل شود از شوق [illegible]
در یکی سر سنگ را آتش [illegible] — اینچنان دل گشته [illegible]
در یکی دیدم همه ذرات عشق — جمله در تسبیح و در [illegible]
در یکی دیدم یکی ذات خدا — جملگی او بود و او [illegible]
در یکی دیدم که جمله دیده بود — جسم و جان اندر یکی [illegible]
در یکی بد محو و فانی آمده — [illegible] عین خدا [illegible]
خود بخود کردم درو نظر خطاب — گاه نمود و جمله در خود [illegible]
چون نمود مفرد دیدم [illegible]
راه را روشن کرده [illegible]
هم تو راه و راه‌بر [illegible] — خود بخود خود آمده [illegible]

در خود دیده جمال خویشتن — در خودی خود و وصال خویشتن
هم تو بودی هم تو باشی [illegible] — خود بخود از شوق خود تو باقی
در خود و در عین پنهان آمده — در توی خورشید تابان آمده
[illegible] هم تو آنجا [illegible] — از تو پیدا از تو پنهان [illegible]
در اول هم تو آخر [illegible] — تو ز من من تو تو بی و من تو
[illegible] این زمان در نور تو — آمده از شوق تو منصور تو
[illegible] که جمله نور توی — محو کرده بو علی را از دوئی
[illegible] معراج حاصل کرده — در نهادم جلوه و اصل کرده
[illegible] تمامت راز خود — خود بخود کردی مرا [illegible]
[illegible] مراد جاودان — من ترا بیخود هم اکنون جاودان
[illegible] علم و اسرار تو — سر ز تو کردم [illegible]
[illegible] — از تو خواهم هم [illegible]
[illegible] — هر که بخشی عاقبت از کل حجاب
[illegible] — در جهانی بی‌جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
واصلم کردی در اینجا و اصلم — جمله کردی این زمان تو حاصلم
واصلم کردی در اینجا در عیان — می‌نمایی جمله را این جسم و جان
واصلم کردی و آوردی [illegible] — باز جانم [illegible]
[illegible] ای جان [illegible] — در نفس [illegible]
[illegible] — [illegible]

هم تو بودی اول و هم آخر — هم تو خواهی بود [illegible]
خود بخود کنه بینش [illegible] — جمله تو در تو تو بی [illegible]
خود بخود اسرار خود را کرده فاش — در نمود [illegible] معنی تو فاش
چون توی کم کرده خود را [illegible] — گرچه آورده [illegible]
[illegible] کردی و [illegible] خویشتن — تو ز من من تو تو بی [illegible]
در تو بنگرد و همه ذرات تو — در نمود عشق آیات تو
[illegible] کل نموده — عشق جان و جسم و دل [illegible]
[illegible] در سوی خود [illegible] — جمله اندر پیش من [illegible]
[illegible] کردی کرامت اینچنین — روی بنموده مرا اندر یقین
من بیچاره [illegible] — هر چه دیدم من تو دیدم یکی
هم نوام دادی بقای [illegible] — هم تو آوردی مرا [illegible]
عاشق عشق تو بودم سالها — تا که از غم دیده‌ام احوالها
روی بنمودی مرا [illegible] — بی‌نشانی بی‌نشان [illegible]
این نه خوابست و نه هم [illegible] — هم ز مستی گشته‌ام هشیار تو
فکر رفت و عقل انجامم شده — قطره بوده با قلزم شده
فکر رفت ذکر کردم در نظر — محو گرده در همه [illegible]
فکر رفت و دل ز بیهوشی تو — گشته بیخود هم ز خاموشی تو
تو نمودی هم تو [illegible] — تا تو بینم که هستم با خبر
چه خبر کی گوید او اسرار تو — کور کی بیند همی انوار تو
واصلم کردی درون جان و دل — بی وجود نار و باد و آب و گل
واصلم کردی [illegible] — باز کردی [illegible]
واصلم کردی حالت [illegible] — [illegible] کمالت [illegible]
جان رها کردم که جان [illegible] — ای دریغا گر [illegible]
باز گشتم [illegible] — باز [illegible]

بازگشتم مشکل از هیچ و هی
بازگشتم مشکل از عقل و [illegible]
من نه بر جانان یا [illegible]
این چه حالت کاشتم نهان [illegible]
این چه حالت با که خوان [illegible]
این چه حالت کاشتم اندر وصال
این چه حالت کاشتم من در خودی
بو علی جوست در عین علا
انچه من می منم امشب بی [illegible]
انچه من می منم امشب [illegible]
انچه من می منم امشب [illegible]
انچه من می خوام امشب [illegible]
انچه من می منم از تو هم [illegible]
من وصالت خواهم اندر [illegible]
ای جلالت [illegible]
ای جلالت [illegible]
ای جلالت رخ نموده بو علی
ای جلالت زنده کرده جان [illegible]
ای جلالت [illegible]
ای جلالت روی بنموده [illegible]
ای جلالت [illegible]
ای جلالت هرچه دیدم [illegible]
هم خطابی کن تو اکنون [illegible]
هم خطابی کن تو [illegible]

باز ماندم همچو از [illegible]
تا که پیدا کرده اینجا چشم و گوش
در نشان عین عیانی [illegible]
هرچه بد در بیخودی [illegible]
کاشتم [illegible] تو پرده [illegible]
آورا یدی فکرها [illegible]
در یکی [illegible]
در عیان انبیا و اولیا
ذات کی آید [illegible]
با تو آنرا کی توان [illegible]
با که گویم کین همه [illegible]
با که بنوانم که گویم [illegible]
ای دریغا کر نبودی [illegible]

بازگشتم مشکل از اصل [illegible]
من نه شادانم و تحقیق [illegible]
این چه حالت امشبم و [illegible]
این چه حالت کاشتم [illegible]
این چه حالت کاشتم بنموده [illegible]
این چه حالت کاشتم بنموده [illegible]
این چه حالت کاشتم در کوی [illegible]
انچه من می منم امشب در [illegible]
انچه من می منم امشب [illegible]
انچه من می منم امشب در وصال
انچه من می منم امشب راز [illegible]
انچه من می منم امشب از ازل
روی بنمودی تو در عین کمال

در سر توحید جلال گوید

ماند در ترکیب [illegible]
محو گشتند [illegible]
جملگی در عین [illegible]
چون نظر کردم [illegible]
عشق تو این راز [illegible]
در وصالت [illegible]
درد در دم روی [illegible]
چاره کن [illegible]
کین خطاب تو [illegible]

ای جلالت [illegible]
ای جلالت بو علی [illegible]
ای جلالت رخ نموده [illegible]
ای جلالت بو علی صاحب کمال
ای جلالت [illegible]
ای جلالت دیده [illegible]
هم خطابی کن [illegible]
هم خطابی کن که [illegible]
هم خطابی کن [illegible]

کین نهانی کرده اینجا [illegible]
دیدم امشب در نهانی [illegible]
کاندرین [illegible]
انچه دل کم کرده امشب [illegible]
مغز جان شد در حقیقت [illegible]
این نه کس دیده [illegible]
در یکی [illegible]
می نیارد گفت در عین [illegible]
سر این پاسخ که بتوان [illegible]
با که بتوان گفت این [illegible]
با که نمایم عیان [illegible]
کی توان گفتن [illegible]
آن فراقی ما شدم [illegible]
هرچه دیدم هرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان و دل دیده [illegible]
[illegible]
ای دل و جان [illegible]
[illegible]
انچه می دیدم [illegible]

هم خطابی کن [illegible]
هم خطابی کن [illegible]
هم خطابی کن [illegible]
وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در عیان کشف راز و وصال گوید

[illegible]
این چه [illegible]
[illegible]
این ما نم [illegible]
محو کن جانم [illegible]
محو کن جانم که [illegible]
محو کن [illegible]
محو کن [illegible]
محو کن ما را [illegible]
محو کن [illegible]
محو کن لا اله الا الله [illegible]

المناجات شیخ ابو علی با حق سبحانه

بو علی [illegible]

چشم من [illegible]
[illegible]
[illegible]
وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم نمودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در عیان عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

می چرا [illegible]
[illegible]
چون نمودی [illegible]
شمع [illegible]
من نکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
محو کن جانم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای تو بوده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بوعلی ایست از خود و از نفس
بوعلی تو فنی که این استاده ذات
صورتم در خواب جانم در خطاب
صورتم در خواب و تو بیدار کن
صورتم در خواب و با تو در سخن
لاجرم از این گفت ندا آمد مرا
ای تو رفت آمده اینجا بکار
ای تو رفت و در گذشته از شد
ای بنده یکی را واقف شده
هم چاره کرده هم دیده بما
ما راکنون که خواهیم هم برشت
هر کرا خواهیم اینجا دهیم
هر کرا خواهیم و زو اشنا آوریم
حلکی در پیش او روشن کنیم
حلکی او را بخشیم از یکان
جمله را ذات او کنم اندر نمود
جمله زان او کنیم او در نفس
در میانه او بود ای بوعلی
جمله در فرمانش در هر دو جهان
بی نشان من هم هم او بی نشان
بی نشانی کن چو ما ای بوعلی
بی تمام من لقای خویشتن
فنا کردی تو اندر کوی من
فنا کردی تو اندر بیخودی

هست نام و دانی از تو هم تو نی
سید این دو هم آن ذرات خوانده ذات
در خطاب جان ما همی گویم حق
من چنینم مست و تو بیدار بین
در بها خواهیم که باشیم همچنین

ندا کردن حق تعالی با مصطفی

همچنین با ما بشی هیچ برشت
هم چار خویشتن واصف شده
اشت اینجا شده سر تا
راز کردانیم با آن در نشست
در بر خویشتن بی آنکه دهیم
در لقای شوق خیش آن بایت آورم
در دو زخ اندر برد او کش کنیم
در نهاد خود کنم او غیب دان
باز بنمایم هر و را بود و بود
دارم اندر پیش تو این سخن
محو گردانم هر و را از خودی
او بود هم آشکار و هم نهان
گردد آنگاهی که جمله جان شان
تا نباشد دور تو ای بوعلی
چون همی بینی تو اندر جان خویش
آمدی بی جان و دل در سوی من
هست تو یکسان همه یکتا شوی

بوعلی امشب تو دوست آشکار
بوعلی چند بد ذات در نهان
صورتم در خواب جانم در عیان
صورتم در خواب و خود بیچون
صورتم در خواب چند بیچون

ای بما در عیان هر یافت
هم کاد دیدی با کسی تو را
چون تو مطلوب ره آمدی
هر کرا خواهیم بنماییم راز
هر کرا خواهیم اینجا که وصال
هر کرا خواهیم در پیدا زخواب
حلکی او را نهیم اندر کنار
بعد از آن او را کنم ذات خود
بی نشان من هم هم او بی نشان
جزو را نیکو در هیچ کس
در میانه او بی هم هر آن او
آشکار و نهان او بود
بی نشان کرده چو من در وجود
بی نشانی امشب از هر دو جهان
تن رها کردی و جان بگذاشتی
تن رها کردی تو در اینجا بکار
تن رها کردی و من بنمودمت

این همه گفتی و در تو پیدا
این زمان در خواب می خواهی
بیگمان اسرار و راز آن
گفت با تو امشب این از کی
خوش بود کر این بکردی
کای جانی همه را معنی
یافتی امشب هم بی دید
امشب آن راز نهانی دیده
پرده ات کردیم از جهان
هم تو محبوب آنکه ما آمدی
بعد از آن کشف و دید
روی بنماییم بی چون و جمال
روی بنماییم هیچون آفتاب
گر گذشته از صورت حسی
تا مرا چند نه عند خواجه
گردد آنگاهی چو جمله جان شان
در میانه شکر واندوه پیدا
جملگی ما هستند در فرمان او
بی نشان بی جان جان او
برده ورا اندر پیش اندرون
هم جهانی و برونی از جهان
لاجرم اینجا سرت افراختی
یافتی در حضرت ما بنده
این در سینه کل گشودمت

تن رها کردی و نور ما شدی
تن رها کردی همه جانان شدی
تن رها کردی و نوری جمله نور
شاه این معراج اسرار الست
خواب و بیداری تو ماییم بس
نزل الله کرده ایت آشکار
گرچه اندر روز و شب ماییم بس
در صورتها اگر شد بدید
در صور چون بی صور گشته ها
ما نمودیم و نماییم این نمود
هیچ معنی آن منم در کاینات
در تو پیدا من براشد آنچه
چون تو هوشیاری جانی کن نمود
راز گفت کل اسرار من
خود بیان بین تو بی شکی
یکی ماست دیدار خوب بین
یکی بی چون و در یکی کو
در یکی تفسیر ما آغاز کن
سالکان را چو مطلوب تو
راز ما برگوی تا جانان شوند
راز ما برگوی ایشان را همی
راز ما برگوی تا در وصل ما
در یکی بنمای و در یکی مگوی
جز یکی بنمای تو دیدار ما

این زمان تو در حضور ما شدی
همچو شمع از نور ما تابان شدی
امشب اینجا زده ما اندر حضور
روی بنمودستی اینجا هر چه هست
در نفخت فیه من روحی بس
کل نهاد و بینم امشب در کنار
در نمی ماند کلم هیچ کس
آنکه پنهان مانده ام از دید
دیده شد چون دیده برگرد
جز که ذات پاک ما هرگز نبود
روی خود بنموده در عین صفات
بی نمود صورت پنج و چهار
گر ترا اسرار کلی می نمود
در تو پیدا گشته کل اظهار
تا ببینی ما یکی اندر یکی
تا یکی بینی همه اسرار خویش
گرچه بینی در یکی تو چند
سالکان را پرده از رخ بر کن
جملگی در عشق محبوب تو اند
در عیان راز ما پنهان شوند
تا نهی بر ریش ایشان مرهمی
باز یابند از حقیقت اصل ما
تا نباشی زار و سرگردان کوی
در یکی آمد همه اسرار ما

تن رها کردی در اینجا هر چه هست
تن رها کردی حقیقت یافتی
چند انگیزی خیال خویشتن
امشب این سر نهانی در عیان
نزل الله امشبت بنموده ام
نزل الله کرده ایت هر چه هست
در صور بسیار از پیدا و نهان
در صور ما را نو چند هیچ کس
در صور پیدا و پنهانی کنیم
هست غیر ما و گر ما شد هم
این زمان واصل شدی در خویشتن
زین چه در ترتیب یکان بما
هم منم کاینجا نمودم راز خویش
باز شو در بیکم اندر صور
در یکی بنمایت اینجا جلال
در یکی بنمایت بی عیان
در یکی اسرار ما را فاش کن
سالکان ما ترا اندر دو دست
راز ما برگوی تا واصل شوند
راز ما برگوی تا در بهشت
راز ما برگوی تا محو فنا شوند
راز ما برگوی از ما کو نشان
جز یکی بنمای ایشان را بشنو
جز یکی بنمای تو تحقیق ما

هست بنمایم ترا راز الست
این همه اندر شریعت یافتی
چون منم مسکن و بال خویشتن
روی بنمودیم عین بی نشان
از جهان جانی ترا بر بوده ام
بعد از آن هر کز نمانی پای بست
عشق و جان و دین و دل در ما
تا نمود را خود دیدیم الله و بس
بعد از آن خود العیان آنی کنم
نور و ظلمت در حضور روشنم
در نهاد ما تویی از خویشتن
چون نمودیت عیب ما پیدا
دیده ام انجام را آغاز خویش
تو ببین در خود همه در ما نگر
تا نگویی سخن این خواب خیال
تا نماگویی همه از ما بیان
این همه نقش جهان نقاش کن
سالکان باز جانشان دید خدا
در نمود عشق حاصل شوند
می نماند او لیکن خویشتن
اندرین مید آن جان کو نبی
تا تو دی آوری در سر نهان
تا چو تو گردد نهایت پیش من
تا بپایند شان جان تو فنی ما

تا یکی جوئیم با مائی حساب
چون یکی ما را ببینند از وجود
چون یکی بینند ما را آشکار
چون یکی چند بخشایش کنم
بی‌شکی ذات ما را هست
در یکی می‌باش و سر خود را مباش
در یکی بس خواب و بیداری
در یکی شان باش [illegible]
در یکی جمله حساب آید پدید
در یکی ترکیب کردم این حسب
در یکی بودم و هم خواب [illegible]
کس ندید اندکه تا با چشم ما
جمله اسرار ما اندر کلام
بود من خواه بدان جمله مرا
چون بهوش آیی تو در دیدار ما
چون [illegible] این از این سر الست
با مریدان در میان [illegible]
حیث غیر ما نظر کن تو علی
تا کمان اسرار جانان موج زد
من بخودی محو گشته [illegible]
محو بودم فانی براه آمده
محو بودم عاشق آسا در حضور
محو بودم چون جهان واصلان
محو بودم در یکی باقی شده

در یکی گوییم ما را بی حجاب
فاش گردانیم بر ایشان وجود
تو یکی دانند خدا را آشکار
نقش ایشان را [illegible] کنم
در یکی بینی تو چون معرفت
در یکی از غیر ما چیزی مباش
در یکی دان ساز هشیاری
در یکی ذات من آمد بی صور
در یکی هر که حجاب آید پدید
در یکی ترتیب کردم این نسب
بود ما سرگذشت کان اتفاق
در یکی بودیم و در یک چشم
بو علی کردیم بر جانت پیام
گر نگهداری تو راه انبیا
هیچ منکر تو نبود دیدار ما
باز بنگر دیده ما در سر چه هست
تا بشنو چند کنون اسرار ما
با تو بگویم اسرار دو ولی
بحر اسرار حقیقت موج زد
در همه حق دیده و حق حق بدید
با خبر از حضرت شاه آمده
بی نام سر در تجلی غرق نور
در جهان اسرار و [illegible]
زان همه سر عجب فارغ شده

چون یکی هستند ما را بی شکی
چون یکی بینند از خود یکی بود
چون یکی بنموده ام اینجا بکار
چون یکی بیند شود شاهد تو بی
در یکی باش و زنیک و بد مگو
در یکی می باش در خیر الامور
در یکی بین هر چه هست و نیست
در یکی بد هر چه بد اندر عیان
در یکی انجام ما آغاز ماست
در یکی بودیم و در شیخ زدیم
در یکی گوییم راز خود نهان
کس چه داند آنچه ما را با خدا
در سلوک سر قرآن ساز تو
چون بهوش آیی ز بیهوشی ما
چون بهوش آیی تو پیدا [illegible]
با مریدان راه تا آغاز کن
با مریدان راز فرقان [illegible]
بحث غیر از ماهیت و [illegible]
محو شد پیش خم سر دو جهان
سبحان پیدا از صورت [illegible]
محو بودم همچنان [illegible]
محو بودم در نبوت [illegible]
محو بودم در جهان معرفت
محو بودم در مقام عقل و شوق

رو بنمائیم شیخ اندر یکی
ذات ما پیدا و پنهان [illegible]
هم صفات و فعل و ذات [illegible]
تو علی ذات و صفات ما [illegible]
در یکی بنگوی و در یکی شنو
در وسط باشند [illegible]
این همه تکرار در عین [illegible]
واصلان آنجا یکی [illegible]
خوب و زشت و کژ و [illegible]
پرده اشیا یکی [illegible]
در شیخ سازم ساز خود نهان
هم ز پیدایی و هم [illegible]
تا پس پرده ببینی [illegible]
با ببینی عقل ما [illegible]
گشت پنهان جمله اسرار نهان
پرده از روی جهان [illegible]
جمله یکی گوی [illegible]
[illegible]
در یکی دیدم [illegible]
یا فنا اسرار در خیر البشر
در بیان حضرت الا الله [illegible]
[illegible]
ما صفت بودم ز عشق [illegible]
[illegible]

محو بودم جزو و کل در یافته
محو بودم پیش آدم آمده
محو بودم همچو ابراهیم من
محو بودم همچو اسحاق آمده
محو بودم همچو یوسف من بجا
محو بودم همچو یونس من در آب
محو بودم همچو ایوب از وصال
محو بودم چون محمد در عیان
محو بودم عاشق آسا چون حسن
جمله از من من اندر جمله گم
خویش را دیدم حقیقت راز خویش
خویش را دیدم ز من حاصل شده
خویش را دیدم به هر چیزی نهان
خویش را دیدم ز پرده جان و دل
[illegible] بودم و حکمت راست [illegible]
تو ببین و حق ببین ای کل حاصل
تو ببین و حق نگر چیزی نگاه
تو ببین در خویشتن جمله نکو
تو ببین تا حق شوی در کل حال
تو ببین در سر و [illegible]
تو ببین در نطق و بینایی [illegible]
تو ببین اندر درون خویشتن
تو ببین اندر حقیقت هر چه هست
تو ببین در نور حق هر ماه نو

اتحاد در درد و عالم یافته
سر آدم مر مرا دم آمده
اندر آتش رفتم تسلیم من
هستی جمله آفاق آمده
او فتاده باز اندر چاه و جا
در تن ماهی و در عین شتاب
باز پیدا دیده خود را در زوال
خویش را دیدم بر فراز کون و مکان
برفکنده این حجاب جان و تن
راه تمام شده پیدا ز کم
بی جهت هم در جهت نه پیش [illegible]
جان من در بحر او واصل شده
جمله اسرار او در جان جان
روی بنموده عیان [illegible] گل

محو بودم پیش مصطفی آمده
محو بودم همچو نوح اندر [illegible]
محو بودم همچو اسمعیل باب
محو بودم همچو یعقوب [illegible]
محو بودم در دل مصر و جو
محو بودم چون سلیمان حق [illegible]
محو بودم همچو عیسی روح پاک
محو بودم همچو حیدر بی شکی
محو بودم همچو اعیان حسین
خویش را دیدم درون [illegible]
جمله حق دیدم اندر دیدم [illegible]
جمله حق دیدم به پیدایی خود
جمله حق دیدیم ندیدیم غیر حق
حق بدیدم حق دیدم اینجا یکی

در تقرب کل با حق سبحانه و تعالی

تا ز خود یابی اینجا ره بخود
دور کی از تو ز خود بیرون روی
حق ترا در جان و در پایان وصال
حق بحق داری تو آن بی خود
حق طلب کن عین جو یابی و دست
هم نظر کن زیر دون خویشتن
چون ترا پیداست اسرار الست
همچو او [illegible] در راه [illegible]

حق ببین و از خود با حق گوی
حق ببین تا فارغ آیی از همه
حق نگر در حق ببین [illegible]
حق ببین و خوار ز غافل مباش
حق ببین چند گویم پیش [illegible]
حق ببین در آسمان [illegible]
حق ببین در عین دیدار [illegible]
حق ببین در عرش و کرسی و فلک

رخ نمود و باز در عین صفات
در درون بحر و کشتی [illegible]
سر گوهر گشته بر خود آشکار
دیدن جانان مرا دید آشکار
خوش فتادم بر سر [illegible]
جمله در فرمان من [illegible]
تا نفس بی بود و [illegible]
هم ز دید [illegible] عیان [illegible]
راز حق بودم همی [illegible]
عشق من [illegible]
او [illegible]
آنچه دیدم و [illegible]
از جهان جان همه دیدم [illegible]
بی جهات رخ نموده بی شکی
این بیان بشنو پس [illegible]
تا شنوی در قرب حق صاحب وصول
تا توانی جز جهان حق مجوی
تو شبان باشی و [illegible]
چاره [illegible]
همچو مرد [illegible]
با تو راست اینجا [illegible]
با تو راست او [illegible]
آخر [illegible]
جمله اندر خود ببین [illegible]

حق ببین در آتش و باد و آب
حق ببین در بحر و کوه و کان شده
حق ببین در عین ذرات آمده
حق ببین بنموده روی خویشتن
حق ببین کاینجا پدید آمده است
حق ببین در کنت و کوی ... ان
حق ببین کاینجا ز خود گردیده بود
حق ببین در کسوت آدم شده
حق ببین اندر دم خود و ...
حق ببین ای بی‌خبر تا تو کی
حق ببین در خویشتن در پرده او
راه کرده آمده در بود حق
عشق‌بازی میکند در کاینات
در نسیم شد راه معدن ...
در نمود چون او خاک شد
آب همچون آینه روشن ...
مرد و یاسم خون موافق آمده
این همه زین مرد و صورت ...
جام جم اینجان درین صورت ببین
مرد و عالم اندرو پیدا است
هرچه بود و هرچه باشد بیشکی
جام معنی ... هر لحظه زو
فهم کن کین جام آخر از کجاست
فهم کن آخر بدان ای نازنین

حلا استیلا زین دو بابا دم
در عیان صنع چادار کانی
در معانی نفخه ذات آمده
آمده زانجا بکوی خویشتن
واصلا زا او خبر پیدا آمده است
میکند شرح معانی را بیان
هم بخود گویای این گفت و شنود
در نمود آن دم اینجا دم شده
اینکه اینجا زد دم این نفخه
اندرین دم در حقیقت هرچه
در صور خود عجب کم کرده او
مرشکی برده ز دو بکر یک بسی
نور خود ایجان نمود اندر ...

حق ببین اندر نمود باد و خاک
حق ببین کز این همه یکتاست
حق ببین اینجا بکه اندر وصال
حق ببین کاینجا بلعبت ...
حق ببین کاینجا درون جان تست
حق ببین در چشمها پیدا شده
حق ببین کو دستگیر جمله است
حق ببین کاینجای خود آدم
حق ببین کاینجا که جز ... جان
حق ببین کین پرده چون آراسته است
حق ببین کین جمله ذرات جهان
راه کرده در عیان خویشتن
نور او در آتش و در باد ...

در صفت پیدا شدن راز نهانی

راز آن نورش همه گلشن نمود
در نمود عشق صادق آمده

آینه کردار از عین الیقین
جمله ذرات از خورشید آمده
می‌نماید اندرین جا بیشکی
کین نمود تو دوست اینجا نمود
آخر این در دست تو اندر ...
تا چه بودی وین زمان هستی چنین

آب جلوه ساز کوی یار شد
این همه پیدا ای از ایشان نمود
این همه در آینه بنگر تمام
جام جم اینجان تست ای بی‌خبر
مرد و عالم در درون جان تست
این سرا ... جام جان ناداده ...
جام معنی در کش و بیخویش شو
فهم کن این جام از اینجا باز جوی
فهم کن ای قدر خود نشناخته

گشته کو ما در عیان صنع ...
در عیان این جمله را بنوشته است
می نوازد و اصلا زا ... ازل
خود شده خود گشته خود ...
در صور پیدا از جان ...
دیده دیدار او بگشاده ...
دوست اینجا در غیبت ...
زان دم در عیان اندر ...
از دم خود کرد آدم ...
جملگی او بود و او در ...
جمله کرده جمع جمله ...
آمده اندر مکان خویشتن
روی همه ذرات جان او ...
در چهار م آب روشن ...
نور مطلق بود و جان پاک ...
خاکی از خوبی ... رفتار ...
وین همه اسرار از ایشان ...
تا چگونه ساخت اینجا ...
بحقیقت این جام معنی ...
جمله ذرات تن همان ...
دل درین جام خفا بنهاد ...
در همه ذرات ... اندیشه ...
سر این پیدا در وجانی ...
غمه خود و ... فانی ...

گرگی ای ... مرد و جهان
از پنهان در اینجا آمدی
رو پنهان تو آور ...
آشکارا کردت از ذات ازل
آشکارا می ندیده یار خود
آشکارا کرده تو خویشتن
آشکارا کردت اندر ... خویش
آشکارا کرده تو بنگری
آشکارا کردت تا ... بینی تو او
آشکارا کرده در راه خویش کم
آشکارا کردت و بشناختی
آشکارا کردت اندر کار خود
آشکارا کردت و بنمود راه
آشکارا کردت و بشنو کنون
آشکار الف بی چون ... کنم
آشکارا و نهانی طفل ...
آشکارا و نهانی ...
گر تو زین دریا بخواهی شد برون
گر تو زین دریا نیابی کام خود
همچنین دریا که مردان ...
همچنین دریا بسی کو شسته ...
همچنین در ... حجاب ... زمین
در ... اینجا این ...
بر ... مردان جان ...

تا کجا بی آمده اینجا نهان
چون کنم چون آشکارا آمدی
پرده پنهان کرده تا ...
جسم و جان کرده بهم تا کرد ...
زان خطر در ذی تو از ...
زان نمی بینی که بینی خویشتن
در درون تو نهان اسرار خویش
هم از ذات حقیقت پیر ...
فارغ آیی جدا زین ...
زین سپس ... در خویش کم
عمر خود در لهو بازی ...
هم کند در عاقبت ...
تا کرا او را بجویی ...
هست ... اندرین ...
آنرا چون واصلا ... کنم
بیخبر بینی تو از دیدار شاه
گر چه گشتی اندرین ره ...
جای خوف و نهنگ و ...
تنگ کردی دنیای نام خود
مانده گشتی هر دمی ...
انجمن ره ... مان ...
اندر و ... و ... باز ...
گر ... بیابی این ...
خوف ... اندر و کرده ...

از نهان خود بدان اینجا ...
از ره پنهان حقیقت در نگر
آشکارا کردت اینجا ... جان
آشکارا کردت اینجا در نظر
آشکارا کردت و بنمودی
آشکارا کردت خویش آمده
آشکارا کرده خود پنهان ...
آشکارا کردت اینجا ز ... ی
آشکارا کردت در باب وجود
آشکارا کردت و ماندش ...
آشکارا کردت اکنون باز ...
آشکارا کردت ای جان همه
آشکارا کردت ... جان
آشکارا کردت و بشنو ...
آشکارا و نهانی چند ...
آشکارا و نهانی باز جوی
آشکارا و نهانی ...
گر تو زین دریا نیابی گوهری
از چنین دریا ... غافل ...
همچنین دریا بسی غرقه شدند
همچنین دریا ... نیست ...
جمله دریا ... پیشه ...
... نتوانند ...
سر ... آمده ...

باز بین دیدار خود در دید شاه
گر تو در عشق گشتی بیخبر
گر چه دیدی ... و جان
از وقف دی اندرین جای خطر
خود ... اینجا در کف ...
خاک و باد و آب و آتش آمده
جسم و جان با یکدگر یکسان نمود
تا تو آیی قرب وصل شاه جوی
چند در آتش نشینی همچو دود
در چنین اسرار چون اندیشه‌ای
چند گویم قربت شه باز ...
در تو معنی است اعیان همه
در گذر تا باز یابی آن وصال
این زمان سرا ... و سخن
سوی در سوی چون خبر ای ...
سر اسرار است در اینجا باز گوی
گاه در لطف و گه در قهر را
کی شوی در قرب او بیک ...
چه همی گویم که هم غافل ...
گر چه دانا ... واکرده ...
... گردانند ... یک ...
در ... بنگر تو در ... نم
جان ... چنین اینجا ...
می نماید ... او ...

اندرین دریا کشی اسفینه نام
اندرین دریا بجوی اسرار تو
اندرین دریا ز خود بیرون و شاد شو
اندرین دریا بکت ادبی جوی
قصد دارند که کشتی بشکنند
عاقبت گر ایمنی جویی بسی
قعر او پر جوهرست ای بی‌خبر
هست دریایی عجایب بیکران
اندرین کشتی نشین ای هیچ‌کس
اندرین کشتی تماشا میکنی
ره بر و تا نمانی بسته دل
راه بر جو باز گرد و بر دهند
راه بر یافتست او را باز بین
او نماید راه‌ها اندر راه او
موج‌ها از جا بجا بر میرود
گر برون آیی تو سودی زین خطر
گر برون آیی ز خوف و بیم آن
گر برون آیی دلت شاد [illegible]
گر برون آیی دلت واصل شود
چون کنم ای دل چگویم راز خود
باز ماندم در نمود جسم و جان
سخت سرگردان منم در ماتم
سخت سرگردانم ای دل [illegible]
وصف این دریا چگونه گویم [illegible]

در میکده [illegible] نمک و نام
بیش ازین [illegible]
در قعر بی‌جهت آزاد شو
از نهنگ جانستانان [illegible]
ور ترا در قعر دریا افکنند
اندرین قعرت [illegible] کسی
لیک از اینجاست هم خوف و خطر
کشتی از اینجا [illegible]
این جهان خوش ایمنی ساحلی
همچو ملاحان تو غوغا میکنی
عاقبت اینجا نمانی خسته دل
خویش هم گوید سخن از [illegible]
اندرین جوشش نهانی راه بین
او کند هر لحظه آواز راه او
اندرین حیرت بر اسپ می‌برد
ایمنی نور از دانی چه سر
از شیب ایمنی اندر مکان
این خرابی دل آباد ان شود
انچه جویی در زمان حاصل شود
چون پیدا نم عیان [illegible]
موج می‌آید دمادم تا کجا
از وجود خویش ناپروا دم
چون کنم تا راز یابم بر عیان
چون ندیدم دیده‌ام [illegible]

اندرین دریا نهانست و نیک
اندرین دریا دو خاموش [illegible]
اندرین دریا دمادم راه بین
اندرین دریا نهنگانند پر
عاقبت هم کشتیت خواهد شکست
قعر او پر جانور بینی بسی
قعر او پر جوهر اسرار آن
هست دریایی و خوش ناپدید
باز جوی اینجا بکه ملاح را
راه بر جوی اندرین بحر خطر
راه بر جوی و ره خویش گیر
راه بر گر می‌نباشد چون کنی
او نماید ره ترا اینجا بکار
لیکن فلان جایت از اینجا [illegible]
گر برون آیی ازین بحر عمیق
گر برون آیی ازین دریای ژرف
گر برون آیی هم این بحر را
گر برون آیی [illegible]
چون که بگذاری شوی از [illegible]
باز ماندم باز ماندم اینچنین
باز ماندم مانده در اینجا بکار
سخت سرگردانم و بیخویشتن
سخت سرگردانم ای دل [illegible]
وصف این دریا بغیر از آن [illegible]

جای خوفست و کس در وی [illegible]
در تحیر [illegible] جوش [illegible]
چشم بگشا و عجایب باز بین
بشنو این اسرار در معنی [illegible]
چون ببینی بازدانی [illegible]
قصد جسم و جان کند [illegible]
حظ دریا یاب و [illegible]
[illegible] هر لحظه [illegible]
تا زنده کردان صورتها [illegible]
تا کرد روی روی آینه [illegible]
عشق اندر بحر جان [illegible]
با خود از بحر خطر [illegible]
تا رساند مر ترا [illegible]
بار دیگر اندر اینجا [illegible]
[illegible] باز یابی [illegible]
محو گردی همچو [illegible]
لطف گردانی [illegible]
[illegible]
بر کنار آیی [illegible]
در این دریا ندارم [illegible]
راه دور است و [illegible]
باز ماندم در بلای [illegible]
چون کنم چون آمد این [illegible]
حق تعالی کشف [illegible]

[illegible] این دریا بگذشت بسی
[illegible] کشتی اینجا [illegible]
[illegible] اندر دمادم [illegible]
[illegible] بباید خویشتن
[illegible] کشتی هم [illegible]
[illegible] این دریا [illegible]
[illegible] دیدار خود
[illegible]
[illegible] دریا مکن در خویشتن
[illegible] گرد این قطره هم
[illegible] جزو [illegible] فانی شوم
[illegible] جزو کل گردم بکل
[illegible] جزو ماند جان پاک
[illegible]
[illegible] گردی مکان
[illegible] بخواهم [illegible]
[illegible] دریا چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] گویم ترا
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible] در بحر [illegible]
[illegible]
[illegible] عاقبت هم [illegible]

نیست او نیست [illegible]
بیرون برآید دیگر جهان
هوش من بیهوش شد [illegible]
تا بماند ایمنی در جان و تن
صورت خود دید اینجا [illegible]
تا که یابم [illegible]
هر زمانی [illegible] خود
[illegible] در سوی [illegible]
تا ترا اندازم عجایب جان و تن
[illegible] دریا [illegible]
تا شکی دریای اعظم من شوم
می نباشد بعد از این [illegible] دل
چون مرا دریا بود زین سر چه باک
چون بحق باشم [illegible]
سر بسر دریا شود [illegible]
دیده‌ام این راز [illegible]
این کسی [illegible] سر [illegible]
از لطافت [illegible]
بشنو ای [illegible]
زانکه صورت [illegible]
[illegible]
تا تو گردی [illegible]
تا شوی در بحر اعظم [illegible]
از سری تا ان سری [illegible]

در شب ظلمت درین دریا [illegible]
موج [illegible] و جان [illegible]
گر عمل آید درین کشتی [illegible]
عقل اینجا کم [illegible]
عاشقی بین صورت خود [illegible]
خویش [illegible] اندر [illegible]
می شوم تا این [illegible]
[illegible]
تا ترا این [illegible] در دریا [illegible]
قطره دریا گردد و دریا شود
خوف [illegible] بیم [illegible]
هم وجودم [illegible] شود
بس در [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] دریا گردم و [illegible]
اصل خاک [illegible]
[illegible] بحر بود
اصل [illegible] چون [illegible] دریا شود
بحر از و [illegible] روی بحر
گرچه بسیاری بشنوی [illegible]
زان نمی‌بینی [illegible]
[illegible]
از بقا [illegible]
هم [illegible]
این زمانی [illegible]

زاد و دور [illegible]
مانده سرگردان درین [illegible]
هر چه باشد [illegible]
[illegible] که دل آگه [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی او [illegible]
چون درون [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم درین دریا [illegible]
[illegible]
جان پاکم [illegible]
زین سپس [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
لطف [illegible]
هم [illegible] آخر و آغاز [illegible]
اندرین دریا [illegible]
[illegible]
این بود [illegible]
خویشتن [illegible]
[illegible]

ماند حیران کای یارب چون بود
گر همه اینجا ز شستی روی
در این بحرت خوش آمد این بلا
از سر دریا وفا دیپستی بر بر
از نهنگ لا تو آگه نیستی
از نهنگ لا شو غافل کون
از نهنگ لا می ترس ای پسر
این نه آن دریاست کز وی آن
این نه آن دریاست کز طلاح راه
این نه آن دریا که نوش شد
قطره تو اندرین بحر جهان
هست این دریا و کشتی در کی
ای سر از آن سر ز اسرار است
سنگ ریزه جوهرت ای بی‌خبر
سنگ ریزه جوهرت از کی
سنگ ریزه جوهری دارد عجب
نور خورشید حقیقی یابد او
جوهری بر قدر خود کردی
در وجود جوهرت مرد و صدف
روشنی جوهرت باشد جان
روشنی جوهرت در راه دو
این صدف بشکن تو جوهر ببین
جوهری داری تو پرنور از وجود
جوهری داری بیاب این سر از

این نمود آخر ز من پیر وفا
هم که خواهی کرد از کوی ما
هم نهنگی هست اینجا کاستان
هم نخواهی ماند اندر وی تو
در نمود نیستی و بی‌کسی
زانکه عطارست این دم همچنان
تو ندانی کار اینجاست از
یار اینجا یک دل آگاه نیست
باز دانی تا نشوی در نزد شاه
راز نگویم ولی خوش گفته
تا کی کردی تو بی نقش و نشان
در گرفته هم سر و سر چیکی
در ته سنگ و جوهر ...
عاقبت هم سنگ بیکرد
تا فقد سر و زر روی آفتاب
در این دریا نشسته خشک لب
تا صدف دایم رفیقش باد او
تا نماند هیچ خود اندر جهان
اندرین بحرت یکی ماند بکف
زانکه خواهی شد ز اینجا نشان
هم بود نوری که تو یابی صفا
تا کانت تا که کردی اوست
جوهرت ذات است و تو فارغ ز خود

عاقبت چون باز خواهی شد ...
این زمان تو اندرین بحری
تو همی می علاجهای بحر
شیب داری و بحر لا تا کی
از نهنگ لا که یابی خبر
از نهنگ لا حقیقت باز ...
این نه آن دریاست کز وی جان
این نه آن دریا مثالی بود
این نه آن دریاست کز وی ...
این نه آن دریاست ای ...
بازگشتن عاقبت هم زان ...
این سری و آن سری سر ...
حله بحقیقت دروی این ...
سنگ ریزه جوهرت اندر صدف
سنگ ریزه چون بیابد نور او
سالها اندرین دریا بود
جوهری کرده ز نور آفتاب
کس چه داند تا درین بحر عجب
هر که تا جوهری آری روز
روشنی جوهرت در خوشی
این صدف بشکن تو جوهر بیاب
جوهری داری و گر ...
جوهری داری و ماده ...
تا شهادت اندرین بحر او ...

[illegible]
در نمود تا اولین آ...
ماند حیران از ...
در نهنگ لا شو ...
از شیب آبی سالها ...
در این دریا ...
باز مانی خوش ...
چند گویی ...
چون برون ... اینجا
تا چو جوهر ...
این سری ... این سری
چند گویم چون ...
چون نخواهی ماند ...
ای در صفا جوهرت ...
هیچ جوهر ...
از وجود ...
چون ...
سنگ ریزه ... قدر ...
روشنی ...
هست ... جوهر ...
بعد از ... نور او ...
باز ... اندرین ...
عکس ... در دو عالم ...
لطف این جوهر ...

آشکارش ... معنوی آورد
وصف این جوهر ...
وصف این جوهر ... گفته است
وصف این جوهر ...
وصف این جوهر ...
وصف این جوهر ...
وصف این جوهر بود اسرار او
وصف این جوهر ...
وصف این جوهر ...
جوهری در فرحه جان ...
تا چو جوهر ... آشکار
تا ... تو جوهر ...
جوهری داری که روشن ...
گر تو این جوهر بیابی فاعلی
... آید ...
... گلی ...
... جان ...
... از ...
... نور ...
... در درون دل ...
... جوهر ...
... آورد ...
... جوهر ...
... حال

مرترا در دل ... آورد
... این جوهر ...
این بیان جانم ...
... جان ... دل ...
عکس این جوهر ...
... دریای تو ...
بشنو ای جان ... دل ...
این چه اندر ...
نور او در جان و در دل ...
در همه ذرات ...

در نمودن طلبکاری جوهر و جو ...

جمله در کار ... این مردان
در نمود ... دل
نور جوهر ... از گل ...
در حقیقت ... آن ...
اندرین ... صفت ...
تا از او این جوهرت ...
پرده ... اسرار ...
در صفت این ... مشکل ...
... آشکار ...
در صدف پنهان ...
اندر اینجا ... تنها
... در ... دریا ...

وصف این جوهر ... گشت ...
وصف این جوهر ... گویم ...
وصف این جوهر ...
وصف این جوهر ... جان ...
وصف این جوهر ...
وصف این جوهر ...
وصف این جوهر ... گویم ...
وصف این جوهر دل و جان ...
وصف این جوهر ...
جوهری داری ...

گر تو این جوهر بیابی ...
گر تو این جوهر ...
نور جوهر ...
جوهر ذات ...
جوهر ذات ...
جوهری گرفته کل ...
نور جوهر ...
نور جوهر ... درون دل ...
نور این جوهر ...
نور این جوهر ...
نور این جوهر ...
نور این جوهر ...

این ترا بخشیده اند ...
گرچه ... دم این ...
نور او ...
ماند تا ... و باد و آب و خاک ...
گرچه ... حال ...
آنکه در دریا بود ...
نور او ... جمله ...
... چار ارکان ...
نور او اندر دل ...
ماند ... وصف ...
گر ... اینجا ...
زانکه ماند ...
در نمود ...
این صدف ...
تا نشوی ...
... پنهان ...
وین صدف ...
رهنمای سالکان ...
چون ... کرد ...
تا بیابد از دل تو آفتاب
... نور ...
... روشنی در مرد ...
... مرد ...
در ... چار ارکان ...

114 113

نور این جوهر ببین در کاینات
نور این جوهر درین دریا گرفت
از برای این دل و جان باختند
نور این جوهر که در ذرات آمدست
نور این جوهر گرفته آفتاب
نور این جوهر که در آتش آمدست
نور این جوهر ببین آب آمده
نور این جوهر ببین شکل گل
نور این جوهر تمامت پرده شد
نور این جوهر ببین آدم شده
نور این جوهر که از اسرار جان
الحق این نور شان روشن شود
الحق آن نور شان آید پدید
الحق آن نور شان آید عیان
آدم این جوهر میان جان پیاپی
جوهر ذاتش لی وصف نیست
آدم اول بود نور قدس ذات
سوی دریا تافت در چین صدف
هر زمانش بحر در جا می فکند
نور جوهر در درون موج بود
موج دریا ذره ها را رهنما
ای میان بحر گردون گرد خواب
بحر گردون مرترا غرقاب ساخت
بحر گردون جایگاهی پر خطر

در بیان علامات جوهر

هر زمان جایی دگر در ساختند
رهنمای جمله ذرات آمدست
از نمود نور او این نور تافت
لاجرم سوزنده است هر که گشت
اندرین اعیان بهر باب آمده
جمله ذرات آمده بدل
هر کسی را راه از این گم گرده شد
روشنایی همه عالم شده
رسمه ذرات عالم زان نهان

گر تو این جوهر نیابی از خودی
نور این جوهر نظر کن آسمان
نور این جوهر که با ماه و ا...
نور این جوهر نهاده باد شد
نور این جوهر چو بر خاک اوفتاد
نور این جوهر نمود عرش یافت
نور این جوهر چو بر آدم فتاد
نور این جوهر بهشت آراسته
نور این جوهر نمی یابند از آن

در پیدا شدن نور جوهر وجود

گر تو خود خویش گردانی نشان
هم تو پیدایی و پنهان پیاپی
بود آدم سر راز و معرفت
آمد اینجا در نمود این صفات
تا گر این جوهر بیش آید یکی
باز ماندش اندرین جای گران
گاه اندر قعر و که در اوج بود
پیر هر لحظه از سر جا بجا
مرترا خوش آمد این بحر خراب
جایگاهت در میان آب ساخت
مست حیرانش از وگی جوهر

آدم این جوهر بد و دریا بدو
آدم این جوهر درون خویش دید
اول آدم سوی در بشناخت
از سر دریا درین دریا بدید
درین دریا عجایب دیده ای
خویشتن بحر موج بیچد یافت او
موج و اوج اینجایگی باشد هم
ای میان بحر گردون بی سر و پا
بحر گردون بین هر لحظه موج
بحر گردون جایگاهی خوش آمدست
بحر گردون بند کرد تا این جوهر

یافته یک بس چو وقت دیده ...
بود با ما بود ناپیدا اگر ...
بیک ماند هر زمان پیش ...
سپهر از گلشن همه نور ...
و اینجا از نور خود هر ...
آورنیش حمله زد آباد و ...
خاک سپهر او که جان ...
بعد از آن گلکشش ...
شرح جان جنت ...
عرش و کرسی هکرد ...
مانده اندر ظلمت آباد ...
کس نمود بی نشان ...
گر تو ناخویش کردنا ...
نور این جوهر به آدم ...
گرچه از پس ماند جمله ...
سر این جوهر درین دریا ...
بود نور قدس وگشت او ...
خویش اسرار اعراب دید ...
پیچ و اندر جزو و کل ...
گاه باشد این وجود ...
وین صدف بود اندر آنجا ...
مینماید خشکها را موج ...
وین درون بحر پر از آتش ...
می نخواهی بود از وی ...

گر گردون مرترا افکار کرد
بحر گردون رها کن باز جای
رهنمات دوست اینجا یا عیان
دولی طوسی امام روزگار
یعنی دروا از او حسنموی
با خبر از سر حال و قال او
با اما در شوق این دریا بد او
اندرین دریا نمود راه راست
گفت آن صاحب جهان ...
دیدم این دریا و وا انجم ...
ماکیان بحر جوبای گهر
هر یکی می دگرگون داشته
هر یکی گشت و گوی بوالعجب
هر یکی وحش و جوهری دم زده
وانی نشد این جوهر ...
وانی نشد جوهر آشکار
وانی نشد این جوهر دمی
بود نشد آخر چون گم
سر این جوهر آشنا نگشت
سر این جوهر من از خود یافتم
سر این جوهر نمامت ره روان
هرکه این جوهر بجوید در وجود
بعد از آن گشاده هم
جمله گردیان آسمان

پای بندت هست و پیچ و خار گرد
زو که نور جوهرت شد رهنمای

بحر گردون باز پل در بود او
رهنمایت نور جوهر بود و بس

حکایت شیخ ابو علی طوسی

بوده در سر حقیقت رهنمون
در عیان عشق صاحب حال بود
از وجود خویش فارغ آمده
جوهر اسرار او در ساز داشت
کاندرین دریا چو من کردم نظر
اندر و هم را بهر هم راه این
باز مانده وهم بدم اندر خطر
در عقول خویش سرا افراشته
باز مانده اندر اینجا خشک لب
خویش از نفخه آدم زده
لاجرم در مانده اندر گفت و گو
جمله غافل اند در عین عیان
کی بیابد رهش شان هر دمی
کی کاشان از تحیر سرگم
آدم در عین معنی منکشف
فارغ از هر نیک و هر بد یافتم
یافتند اینجا تمامت و جهلا
لی نمود عشق باید در وجود

قطب عالم بد بمعنی صورت
اندرین دریا جواهر یافته
بود ملاح وجود خویشتن
دائما زین گوهر آورده بچنگ
دیده دائم در یقین جوهر نهان
راه پنهانی که در دریا درم
جمله گی جویای گوهر آمده
هر یکی جویای این جوهر بر از
هر یکی گویا و گر پیدا آمده
تا گرشان این کجا آید بدست
چون نمی بینند این جوهر عیان
چون نمی بینند جوهر دم زده
چون نمی بینند این انوار کل
چون نمی بینند اسرار دو کون
سر این جوهر مرا مکشوف شد
سر این جوهر مرا اعیان نمود
هر که این جوهر طلبکار آمدست
جوهرت باید ز هستی محو شو

در بیان فنای وجود

بود خود در یاب در ناو او
هم شنو راو شدی تو مارس
خویش را گرد ان تو لی خوش نشان
صاحبا اسرار جان از دل کی
گرده بر ذرات عالم او گذ
سر این اسرار او در یافته
دیده بود او دید و دید خویشتن
هم نگه کن عاقبت دیده صدق
ذره ها هر لحظه در فوج زن
هر زمانی برد سی یکتا رو
هر زمانی خیره می سر آمده
تا گر یابند این اسرار ...
تا که این جوهر نه آسان آمد
در وجود خود نماند پای بست
هر یکی زو بیکند شرح و بیان
باز مانده از پی تقلید خود
کی یابند از جهان اسرار کل
هر کسی را کسوتی بر لون لون
راز این جوهر مرا موصوف شد
هر دو عالم پیش من یکسان نمود
عاقبت از خودی آید بدست
تا نمود ارت کند
او نیش در سجود دم یافتم
طالب این جوهر اند ...

در مکان جان طلبکار وی اند
هست او همه هرجنس جان تو
جوهری پیدا و پنهان آمده
گوهر و جانان همه یکجان شده
جوهر و جانان یکی هم باز بین
جوهر جانان درون جان ببین
هست این گوهر دریاب تو
گوهر پر و صفت ای بی‌خبر
گوهر پر و صفت اینجا یکی
گوهر باید ز اینجا تو را
چون شود حل گوهر در جای تو
جایگاه او بود اینجا نشین
راه جانی کو این ره یافته
بر همه دریا شد ایشان محیط
بر همه دریا ز جان واقف شده
بر همه دریا دیده گام خود
در همه عالم یقین جانان شده
راز این دریا جان در یافته
گر تو این صورت شکستی در صفات
گر تو این صورت شکستی حق شوی
تا توانی در فنا بی‌بود باش
تا توانی در فنا بنگر تو هم
در فنا مردان ره آگه شده

واصلان در این سخن معنی شده
در نمود صورت او پنهان تو
مردم از نقش دگر سان آمده
از قیامت دیده‌ها پنهان شده
اره دگر زینت واعجاز این
چند گویم من صفت پنهان ببین

گفتار سوم در این معنی نوعی دیگر

هست اکنون گوهر در دست تو
نارسیده گرد اینجا باز
خاک قشبف از ما وای خویش
این نباید جز که مرد راه بین
همچو رخ زان مکان شان شده
باز رسیده از چنین جای محیط
در عیان واصلان واصل شده
باز رسیده از نمود یک دیده
وانکه این دریا همه پنهان شده
هم جوهر از یقین نشان شده
یاد کردی همچو رخ سوی تو
پادشاه جاودان مطلق شوی
در مکان لامکان معبود باش
زود بیرون نه از این منزل قدم
در فنا راست و زنده شده
در فنا وانکه ذات اندر فنا

گفت جان یک جوهر ساز نور حق
جوهری بی‌پاو سر نور خدا
بوعلی گفت نظر کردم به جان
جوهر جانان نبینی بی‌نشان
جوهر جانان اگر یابی تو باز
عاقبت چون او شوی تن بشکند
گوهر پر و صفت اینجا نهان
حل شود چون گوهر در رخ تو
رخ فنا آنجا شتابان بی‌نشان
راه دان وانکه این سر حق
همچو رخ آمد ندر روی
بر همه دریا شده نقش کامکار
بر همه دریا محیط این زمان
در همه عالم یقین دریا شده
راز این دریا خداوندی که
گر تو این صورت شکستی همچو دار
گر تو این صورت شکستی در حضور
تا توانی در فنای خویش کوش
تا توانی در فنا بنگر صفت
تا توانی در فنای راز خویش
در فنا سر جهان دریافته
چون ذات اندر فنا کل گشته

آمده اینجا که منصور حق
انبیا و اولیا راز نهان
دیده‌ام این جوهر جان آمده
در عیان ترکیب این پیچ پیچ
پرده اندازی تو از اسرار
مر ترا در بحر اعظم افکند
می‌کن نه پیش خود داشته
نارسیده هست در جوهر
شاه او را یار و هم دم
سر این معنی بدان خوش
اوج کیمیا تا شود دور
نقطه کی داند که این
از بن این بحر ایشان بر شده
باز رسید از نمود هیچ
باز رسیده هم ز خوف
اول و آخر این دریا
فرخ این سر دانند
بحر گردی پیشگی در سر
محو گردی باز در الا الله
شربتی زین جام معنی
راکه اینجا اسم حق مانده
در فنا جا آخر و آغاز خویش
از حقیقت جان جان دریافته

در فنا و از ازل را پس
در فنا حقیقت راز کل
در فنا از بینش ذات یار
در فنا بنگر تو و بد اپیمان
در فنا بنگر در اینجا روی
در فنا این گوهر گرد در ریز
در فنا گر بش و تو بگذر از فنا
در فنا حق را حقیقت یافته
در فنا کون و مکان اشان
واصلان سر فنا دانند و بس
واصلان اندر فنا حق یافته
واصلان اندر ره جانان شده
واصلان در فنا یافته
واصلان لا و الا در نمود
در فنا محو گردی در فنا
زینهار ای جان ز لا الا ببین
او به بگویم که پیدا در عیان
الا الله دیده یقین اندر تو
بود لا را بین کون و مکان
بود لا شد صفات نور جان
بود لا هیچکس نشناخته
نور الا الله گردد دل یکی
نور الا الله لا بیدا ان و بس

گفتار در شرح باز یافتن فنا

در فنا گرد او حقیقت آشکار
در فنا گر و انست نور ذات
در فنا محو گشته سرد و داد
در فنا شو از فنا ره بر مجاز
در فنا تمامت چون یقین
در فنا سر شریعت یافته
مست شو هر لحظه زینسان دم

در فنا پی هست اینجا سر حقیقت
در فنا بنگر حقیقت همه و ما
در فنا محو گشته آب و خاک بین
در فنا جوشیده در جوش آمده
در فنا رفته جمله پا لکال
در فنا واند ایشان صفات
در فنا بیدار که باطل شده

گفتار در بیان عیان دانستن فنا

در رخ معشوق خود پنهان شوند
هم لا در لا عیان لا یافته
باز دیده از عیان بود وجود
زینهار ای جان که شکر گذر گه لا
لا بود در لا یقین الا ببین
جز نمود لا که همچو بد شده
بوده در نور الا الله تو
آفرینش جمله در وی نهان
جان برون از این جهان آمده
عاشقان جان نهانی در باطن
باز لا باشد یکی اندر یکی
دوست اینجا در گرفته سر نشان
هر نفس گر لا شود اینجا بد

واصلان اندر فنا دیده
واصلان لا و الا در نمود
لا شده اندر فنا آگاه تو
زینهار ای جان ز لا بگذر تو
زینهار ای جان ببین الا ثبت
ای ز لا بوده ز لا پیدا شده
جوهر لا بود تا بود این وجود
جوهر لا در نهاد سر چه هست
جوهر لا همچو جانان یقین
جمله جانها را از آن آید بکار
نور الا الله یک ذات کل
هر نفس گر لا در اینجا بود شد
در بلا گرد حقیقت نابدید

در فنا کلی بقا یابی و بس
در فنا پنهان اینجا پا رگل
در فنا گرد آن تو در خوی ثبت
محو میکردند در اینجا نگار
در دم این هر دو جان یک تن
گاه گویا گاه خاموش آمده
در فنا رفته دیده او وصال
در فنا تابان حقیقت نور ذات
این ببین جز دید واصل من
از نفخت فیه من روحی نفس
خویشتن را دید مطلق ماند
از وجود خویش گشته تا
باز دیدند از عیان بود وجود
هم ز لا گشته الا الله از
تا بدانی سر هر یک ذره چیز
گر نه لا دانی تو بی‌لا مر ثبت
هم از الا لا بده بحث شده
بگذر از نابود و بنگر بود
جمله زو پیدا شده این جسد
هست او از اول و آخر
ناشده در لا کم و بیش آشکار
لا بود لا شو ز لا الا یکل
چونکه پیوسته شود معبود شد

در یکی بد لا و در یکی الا
لا ببین گرفت جسم و جان تو
لات اینجا گاه و اینجا که خدای
نه لا در تست و تو در وی عیان
عاشقان دانند کین اسرار هست
عاشقان دانند این شرح و بیان
عاشقان دانند این سر عیان
عاشقان دانند اسرار فنا
عاشقان دانند کین گفتار هست
هر زمانی صفت اندر جهت
هست عشقی باز میگوید نوا
هست عشقی هر زمان چون بحر جوش
هست عشقی باز خود نشناختی
هست عشقی هر دمی در هر دو جهان
هست عشقی فرق مولی تر است
هست عشقی عاشقان را رهنما
هست عشقی ترک کرده هر چه هست
هست عشقی این همه غوغای عشق
هست عشقی در گهر افتاده
هست عشقی هر حق بیچون ببین
هست عشقی ذات در تو گم شده
هست عشقی در تجلی جان و دل
هست عشقی این زمان منصور را
هست عشقی گشته خواهی شد عیان

گفتار در بیان توحید بطریق ذکر

در درون نقطهٔ الا هست کل
ای بدید و سرشوی عاشقان
باز دانی نکته کین گفتار هست
می‌نماید جز مطلق لامکان
از نمود عشق کردم پای...
این نمود است اسرار بقا
این بیان خود واقف عطار هست
هر زمانی و پیشانها در معرفت
پرده می‌بر داشتی از لو...
لحظه آخر نمیکردی خموش
جان خود در روی جانان یافتی
می‌نهی در پیش هر کس این کلام
هرچه گوئی راست گوئی هر زمان
می‌رسانیشان عیان در فنا
همچو آن دم ما که ماندی
بیکنی هر لحظه در سودای عشق
در حجاب دوست این سر خدا
چون قربی در سر دو عالم
نقطهٔ عشقی تو صد قلزم شده
ذات کرده بی حجاب آب و گل
هر کسی تن آمد بینی ای
عاقبت یابی جمال بی نشان

لا نمود ذات و صفات و نمود حق
عاشقان دانند این خود و نمود
عاشقان دانند این اسرار عشق
عاشقان دانند این اسرار جان
عاشقان دانند این سر نهان
عاشقان دانند این شرح و بیان
عاشقان دانند ای عطار...
آنچه تو دیدی ز اسرار است
هست عشقی راز خود با هر کسی
هست عشقی این زمان الا...
هست عشقی اندرین خلوت سرای
هست عشقی مانده حیران وصال
هست عشقی جان و دل در باخته
هست عشقی پرده عشاق بین
هست عشقی هم تو سلطان جهان
هست عشقی در بر جان و جهان
هست عشقی در نمود لا اله
هست عشقی دم زده در کاینات
هست عشقی ذره ها را رهنما
هست عشقی نور در نور آمده
هست عشقی بی زبان ناگهان
هست عشقی خویشتن پنهان کرده

زوده در هر چیز کن این عجب نگار
هم شده پیدا و هم پنهان تو
زوده این در باب تا پایان
چند گویم چون تو در خوابی
میکند هر لحظه تکرار عشق
گرچه اینجا میکنم شرح و بیان
جان نشانی کرده ام...
آنچه محمد بد ببین جمال
پرده انداز ای...
جام کل خوردی و میبینی...
مینمایی زین بیانها تو بسی
در بیان عشق چون الا...
لحن داودی جانت...
باز پیشی اندرین...
یار خود بیخود تو می‌شناس
ترک کردی ملک و مال...
خویش پیدا آنی تو این...
اندرین معنا در معرفت
همچو کن نوعی...
منکشف در جان تو اسرار
همچو تو دیگر نباشد...
در همه آفاق مشهور آمدی
تا تو باشی هم ز جمله عاشقان
شمع وحدت عاشقان...

هست عشقی همچو آدم در بهشت
هست عشقی همچو ابراهیم تو
هست عشقی در آفاق آمده
هست عشقی چون سلیمان آمده
هست عشقی همچو عیسی مرده
هست عشقی سر تو حیدر شده
هست عشقی چون شهید کربلا
هست عشقی در نمود از خویش
هست عشقی این زمان در آتشم
هست عشقی نوش کرده جام عشق
هست عشقی در خدای بود خود
هست عشقی سخت حیران آمده
هست عشقی معرفت دریافته
گشته روی زمصطفی از...
آنچه بخشیدت اینجا...
آنچه بخشیدت اندر معرفت
آنچه بخشیدت از دیدار خود
آنچه بخشیده راز او بگو
آنچه بخشیده بهشتان...
آنچه بخشیده نمود از مصطفی
دست او گیر و ز کل آزاد شو
دست او گیر و ز شه عدن...
دست او گیر و از او بیدار شو
دست او گیر و ز جانش...

طلعت تو چون نقش کل سرشت
و نهاده آتش تسلیم تو
سر بریده چون اسحق آمده
کام خود از ملک معنی...
سر بریده کرده تو...
بر سر اسرار معنی در شده
جان خود در باختی اندر بلا
خود بخود میگوئی این اسرار خویش
این نمود ار خدا دانسته
دیده آغاز تو انجام عشق
یافتی در عاقبت معبود خود
اندرین چشمی نظر آن آمده
اندرین هستی تو بی دریافته
پای تا سر گشته نور آن...
کی کند... اینجا...
بیکی تکرار جان در هر جهت
پیش تو یکسان چه نیکو و...
راز را در دل نگه‌بس بگو
هم بخود میگوی و هم خود میشنو
اوست در هر دو جهانت رهنما
در عیان روی خویش آباد شو
اوست در هر لحظه در ما...
اوست بیشک رحمة للعالمین
تا شوی او را تو دست آویز

هست عشقی همچو نوح از...
هست عشقی همچو اسمعیل کو
هست عشقی این زمان یعقوب...
هست عشقی همچو جرجیس نبی
هست عشقی در بیان مصطفی
هست عشقی چون حسین...
هست عشقی همچو داود جهان
هست عشقی این زمان در جزء و کل
هست عشقی جام جم را کرده نوش
هست عشقی بیخود اری یکی
هست عشقی اندرین رو حجت
هست عشقی در تمامت سالکان
هست عشقی عاقبت نور یقین
آنچه حق بخشیدت اینجا آشکار
آنچه حق بخشیدت ای جان جهان
آنچه حق بخشیدت اندر کاینات
آنچه حق بخشید بخشیدی تو نیز
آنچه حق بخشید اینجا فاش کن
آنچه حق بخشید آن سر یافتی
اوست در هر دو جهانت دستگیر
دست او گیر و بدید او باز یاب
دست او گیر و طلب کن راه خود
دست او گیر و سرافرازی بکن
خلق عالم اوست بیشک رهنمای

کشتی افکنده ز عشق اندر کنار
سر بریدن کرده بی‌شکوه
از برای دیدن یوسف تو...
جان خود در وا صلی کرده...
یافته از تو او...
لطف کرده در جنب قهر تو
یافتی سر خست...
گرچه بسیاری کشیدی رنج و ویل
منزلی چون بحر همدم...
اندرین سر پایداری بیکی
کرده اندر بیان این معرفت
راه بردی در نمات و عیان
در عیان بیته منصوری...
بیکنی اسرار او را آشکار
بیکنی از بحر دل گوهر فشان
یافتی چون خضر تو آب حیات
چون نخواهد ماند این صورت...
این همه نقش جهان تماشا کن
لاجرم آن از محمد یافتی
دست ز جمله باز گیر ای...
در حقیقت باز اقد یاز یاب
تا نماند مر ترا عین خرد
هم بنام او بکن فاش این سخن
انبیا در پیش جانش جان تو ای

عقل او راست در هر دو جهان / پیش او طفلند جمله واصلان
عقل عالم اوست خشک و حسان / عاقبت برداشت از خود جهان
عقل عالم اوست بر ذرات کل / او نموده نکته آیات کل
عقل عالم اوست جمله رهنمون / دشمنانش گشته اندر وی زبون
رهنمای انبیا و اولیاست / عاقبت بر جزو و کل او رهنماست
پیشوایی را زده چنگ جهان / کرد اسرار نهانی را عیان
پیشوای او سزد اینجا بجان / او کند در روشنی تا روز شان
شاه او بنمود اندر شرع خود / می نداند هیچکس با فرق خود
شاه او بنمود تا دانسته اند / آنکسانی را که بنواخته اند
سر اسرار حقیقت او نمود / جمله در عین شریعت او نمود
وصل او از هر دو عالم برترست / کو ز عرش و فرش و کرسی برترست
عرش و کرسی چیست نزد او جمال / او بدید اعیان جانان او جمال
وصل او دریافت دیگر رو نمود / وین گره از کار ما او برگشود
وصل او دریافته او واصلست
وصل او دیده عیان و آشنا او / در میان جمله سر دانسته او
وصل او دریافت در عین کمال / سالکان را زوی رسید اندر وصال
گر وصال او همی دریافتی / او که این اسرار را دریافتی
گر وصال او بیابی آیدت / هر دمت از خویش او شهزاده
گر وصال او بجان حاصل کنی / خویشتن در دید او واصل کنی
گر وصال او بیابی در جهان / روی بنماید ترا مر جاودان
گر وصال او بیابی تو ز دل / محو گردانی حجاب آب و گل
گر وصال او طلبکار آمدی / رو که پیش از وصف بر کار آمدی
گر وصال او بیابی بی‌جنس / کی رسد در گرد و قربت هیچکس
در وصال او بیابی سر حیست / جملگی از جام تو کرده مست

گفتار در صفت فعل و بیان آن

وصل او و صیت مر عطار را / نکته بخش اندر بیان اسرار را
وصل او و صیت در وصف هیچ / اوست دایم در جهان حق
اصل او را دان و باقی هیچ دان / پای تا سر نقش هیچ دان
رهنمون او بود بر آدم یقین / تا که آدم بود آنجا پیش بین
رهنمونی کرد آدم را بر آن / برکندش پرده اسرار آن
رهنمونی کرد آدم را ز دل / تا برون آمد ز هی آب و گل
رهنمونی کرد آدم در بهشت / آدم او را یافت جنت را بهشت
رهنمونی آدم هم آمدست / آدمش چون طفل در شیر آمدست
رهنمون انبیا او آمدست / در حقیقت در دم تو همدم است
اوست ار جان غلام روی اوست / اوفتاده همچو خاک کوی اوست
آدمش از جان مرید و بنده است / سر ز شرمش در قدم افکنده است
آدمش از جان غلام و بنده‌اند / زانکه او دریافت سر زندگان
آدم از او یافت اینجا نور جان / او غلامش بود او بد پادشاه
آدم از وی یافت جنت را مکان / این زمان محوست در کون و مکان
آدم این سر کی بدانستی نمود / سر آدم در میان و خود نبود
خاک بد آدم که او بد جان و دل / آدم افتاده بره او بجل
خاک بد آدم که او دلدار بود / بی‌حجاب جان و تن یار بود
خاک بد آدم که او بد سر دون / سر خود می‌دید اندر ...
خاک بد آدم که جان بخشیده او / از دم او یافت اینجا گفت و گو
خاک بد آدم که او چون نور بود / پیش از آدم سر او مشهود بود
خاک بد آدم که او در ذات کل / روح بخشی کرد در ذرات کل
خاک بد آدم ز دید الست

خاک بد آدم که او بد رهنمای / در حقیقت احمد او را مقتدای
خود محمد گشت در هر دو جهان / آدم از او یافت این نام و نشان
نام آدم محو بد اندر ازل / سر احمد بود در عین بدل
نام احمد پیش از آدم بوده است / گرچه آدم جزو و کل بنموده است
زو نمودیست آدم و دم بین / این نشان در باب ادنی النفس
نور آدم هم ز نور مصطفاست / زانکه اینجا روح کل او رهنماست

در صفت اصل جوهر وجود

ای ز آدم چند و زو بود خود / پیشگی با یافته معبود خود
ای ز آدم چند از خویشتن / چند باشی چند اندر ما و من
او من ابلیس دارد در جهان / زان نمی‌یابد عیان جان جان
او منی گفتار ابلیس آمدست / زانکه او با مکر و تلبیس آمدست
او منی تا چند گویی پیش از این
او من از خویش بگذر دور کن / خویشتن را فوز طلعت نور کن
او من گم گویی در ما و من / چون فنا دانی تو فقد از خویشتن
او من کم گوی و از لعنت برس / چند گویم با تو از لعنت برس
او من در نقد تو معبود باش / او من بگذار و از من دور باش
او من از راه بر دنت تا کجا / زان نداند این منی تو اسرار نهان
او منی تا چند باشی چند سر / از منی ماندی تو در خوف و خطر
در منی ماندی و در لعنت در هم / صد منی بر سر خوری تو لاجرم
او منی آنی تو در حس منی / شک خواهی خورد بر سر صد منی
از منی آمد تو اندر عین یار / این منی از خویش یکدم باز دار
او منی کردی و کردی شاد و تو / عین و جانی شوی چون باد تو
دور باش از کبر و سرکش مگوی / تا نباشی خوار و سرگردان چو گوی
باش زلفت دفا ز خویشتن / دیده اسرار آدم باز جو
من مگوی و خویشتن چشمه / تا ز آدم باز یابی تو خبر
تو باز گرد این در زخود / گم شوی مانند احمد خود ز خود
همچو آدم باش افتاده بخاک / تا شوی اندر حقیقت نور پاک
همچو آدم در خدا تسلیم باش / فارغ از ترس بلا و بیم باش
همچو آدم در خدا جز حق مجوی / هر چه گویی جز حق مگو و راست گوی
همچو آدم در خدا شو با خضوع / تا ببینی با کمال از قرب دور
همچو آدم از خدا اندیشه کن / راست بینی را بیت کوی پیشه کن
همچو آدم در خدا آمد زمین / تخمه دل را درین خرمنگاه بین
همچو آدم در خدا جز او مبین / تا چو مردان جهان باشی امین
همچو آدم در خدا این بود خو / حق طلب در جان و دل مقصود او
همچو آدم در خدا شو راست گوی / هر چه فرمود بشنوی با او مگوی
همچو آدم باش در فرمان دوست / مغز بنگر در حقیقت عین پوست
همچو آدم در بلا رنجور باش / دایم از شیطان مدبر دور باش
همچو آدم در فنای حق کوش / حلقه کن از شه فنا در هر دو گوش
همچو آدم حلقه اندر کنبر / از وجود خویشتن کلی ببر
همچو آدم کش بلای قرب یافت / چون ز خود کردت حقیقت آشکار
همچو آدم باش سر افکنده پیش / تا نهندت مرهمی بر جان ریش
همچو آدم باش دایم در حضور / تن ضعیف و جان نزار و دل نفور
همچو آدم باش اندر راه عشق / تا شوی روزی تو هم آگاه عشق
همچو آدم آگهی در مان / در بهشت جان رخ جانان ببین
همچو آدم باز بین اسرار خویش / هان حذر بکن تو از کردار خویش
همچو آدم تا نیفتد در زدر / تا تو نیکو در نظر کن الحذر
همچو آدم گر ببینی فوق و تحت / در بهشت عدن گردی نیکبخت

همچو آدم در بهشت جان خرام
همچو آدم روی جانان را ببین
راز دل ماننده آدم بگوی
در بهشت جان تجلی جلال
در بهشت جان چو آدم یافتی
در بهشت عدن هر دم ...
در بهشت عدن آزادی گزین
در بهشت عدن جز الله مبین
در تماشای بهشت لایزال
در بهشت عدن خوبان مجوی
جز خدا انگه جز او را مدان
جز خدا اندر بهشت جان مخواه
هست جنت در تو و تو گم شده
هست جنت در تو و تو در خدا
هست جنت در تو و تو بیسنی
جنت جان کی بیابی زین نشان
جنت جان کی بیابی در نمود
جنت جان کی بیابی در بدن
چون بهشت جان نمود ار نمود
چون بهشت یار شد با تو یکی
چون بهشت یار بینی در وجود
چون بهشت یار پیدا آیدت
آن زمان باید که بشناسی سخن
آن زمان باید که بینی نصاف خود

تا شوی در تخت دل دار السلام
روی او در پرده پنهان مبین

در صفت راز دل ... آدم

در عیان پیر و ما و من ما فنی
تا نبینی در بلا و درد پیر
قدر خود را در حقیقت باز بین
هرچه بینی جز نمود شه مبین
نور را بنگر تجلی جلال
تا درآید آب رفته باز جوی
تا بهشت انجا را بکمال
جنت و حور و قصور حق نگر
غرقه اندر بحر این قلزم شده
او است این عین حقیقت رهنما
جهد کن تا تو نبینی نیستی
چون تو بی نام و نشانی
گر کنی در عین بخشش سجود
گر ترا احسان نماید گفت و گو
گر نه شدی دیدن یار چه سود
کی بود از ابلیس عونت ...
آن زمان کلی برت یکسان شود
عشق و دل در عشق شیدا آمدت
گر تو بینی خود شاه و رهنما
چون یکی بینی بهشت اندر آ

همچو آدم زینت و اعزاز یاب
همچو آدم باش و اکنون ناز کن
در بهشت جان خوبی آدم ببین
در بهشت عدن چون آمدی
در بهشت عدن جانان کن طلب
در بهشت عدن جز الله مبین
در تماشای بهشت جان خرام
در بهشت جان نظرگاه خداست
جز خدا اندر بهشت جان مبین
هست جنت در تو و تو حسن
هست جنت در تو و تو فارغی
هست جنت عهد جانان تو است
جنت جان هر ترا دادست دوست
جنت جان کی بیابی بی لقا
جنت جان کی بیابی گر ازل
چون بهشت جان ترا اندر عدم است
چون بهشت یار باشد خوش ...
چون بهشت یار بنماید جمال
چون بهشت یار باشد خوش صفت
آن زمان باید که داری عقل و هوش
آن زمان دانی که او را تو چه بود
آن زمان باید که حق بینی کنی

آنچه گم کردی ز آدم باز یاب
پرده از روی حقیقت باز کن
در جان خود در انجا باز ...
باز بینای دل خود در ...
نقش گل در نزد نور و ...
در بخش نقش کرد و ...
پیش جانان باش انجا ...
هر دو عالم جز که الله ...
جز رخ جانان ترا مانند ...
جز خدا دیدن ترا ...
تا کجا گردد ترا ...
باز مانده همچو ...
در جهان عشق ...
چون ترا جانست جانان ...
تو زمان دانی ...
گر وجود خویشتن یابی ...
باز یابی تن شود ...
می‌رود آسمان چنین ...
گرچه ابلیس ...
یا بنی اعیان شادی ...
در خیال خویشتن ...
تا شود حوران ترا ...
کز ترا کم کرد و ...
گردن دیو ...

جنت اندر ... یکی آید
... هیچ دید ... بهشت
... ندیده هیچ جز ... ترا
... دیده هیچ ... سخن
... اندیشه تو لعل ...
... دانسته را پیرا ازل
... شیطان بکند از جنت
... کس بیدار کو چیست
... او اندرون دنیا کو
... او باز دان از پیش تو
... باز دان و سجده کن
... برخاک تا بینی تو را
... برخاک و بی تلبیس باش
... ابلیس و ...
... ابلیس این صورت ...
... ابلیس از نقش غرور
... ابلیس این حرص ...
... ابلیس جز پاکی مجوی
... از حد گذشت انجا بگاه
... کان مراد دست ...
دورم از ابلیس بی کبر و منی
دورم از ابلیس ...
دورم از ابلیس حق ...
دورم از ابلیس طبع غرور

در عیان حق ... یکی آید

چون بهشت دوست پیدا شد ترا

در صفت نور جوهر وجود گوید

هم تو اندیشی تو اسرار کهن
مانده چون لعل اندر زیر کان
جان تو آید برون از زیر جل
دور کرد آن قوت اندر قرب
خوف چند زرق او نا ایمنیت
بلکه او را تو نبینی ...
تا نگردی دیده دل ریش تو
تا بدانی راز اسرار کهن
پرده اندازی تو از اسرار ...
ز کبر و حرص ...

ای ندیده هیچ جز اندوه و غم
ای نه اندیشه بهشت جاودان
حیلت شیطان ترا از ره برد
بین شیطان ترا باز بچه دان
حیلت و کرچه کنیت ...
حیلت او باز دان و کن تمام
حیلت او باز دان از خود برون
سجده کن برخاک و سر خاک کن
سجده کن برخاک و جان را ...
سجده کن برخاک تا جانان شوی

در بیان خبردار کردن از طریق خلافت وجود

همچو مردان باش دایم در حضور
تا ببینی از و ترا اندر و بال
در پلیدی همچو او دیگر مپوی
باز مانده سر بینی انجا بگاه
بنگرم هر لحظه در نقشش نگاه
مانده ام در عین دیده روشنی
غیر حق را از نظر ...
حمله ... حق نا یافته
رسته از وی جاودانم ...

دور کن ابلیس را و حق طلب
دور کن ابلیس و باطن پاک دار
دور کن ابلیس خود را از خودی
گشت و گوی انجمن فاضل ...
دورم از ابلیس زد کم ...
دورم از ابلیس حق نشناخته
دورم از ابلیس خود بینی ...
دورم از ابلیس خود بین آمده
دورم از ابلیس دایم در ...

آن زمان بی بیان بنگر خدا
کی بدانی تو ترا پیرا ز بهشت
باز میگویند مردم ماجرا
گاه مانده در وجود و در عدم
باز ماندی در نمود تن نهان
از بزرگی گردت انجا کار خرد
چون نه ادی تو تلبیس انجا ...
راه دیگر پیش نه در هر کسی
از نمود مکر او کن احتراز
پیش حق سر بر سجود خاک نه
بنگری در خویش صنع پاک بین
تیز تا زاحسن بی انداز ...
دیدن معشوق خود حیران شوی
چند گویم با تو زین معنی سخن
تا نگردی تو ...
زود بیزدان باش دایم با خدا
خویشتن افکنده همچون خاک ...
تا یکی باشی تو اندر گفت و گوی
تا نگر آدم مقصود ...
از میان سالکان بر ده سبق
در بروی غیر حق در بسته ...
مانده ام در فقر خود ...
نه چو او از جمله در کبر آمده
پیش من از عین حقیقت کار ساز

دورم از ابلیس و زندان او
دورم از ابلیس در حق حق پرست
دورم از ابلیس در جنت شده
دورم از ابلیس ساکن آمده
دورم از ابلیس حق بین آمده
دورم از ابلیس اندر راه حق
دورم از ابلیس لی کبر و منی
دورم از ابلیس آدم یافته
دورم از ابلیس فنا دل شده
دورم از ابلیس طاعت بحکم
دورم از ابلیس در ذات و صفات
گرچه ابلیس است در عین صور
گرچه ابلیس است در جانان شده
گرچه ابلیس است در عین لقا
واصل ابلیس اندر معرفت
معرفت دارد بسی از ترد دوست
معرفت دارد ز اسرار الست
معرفت دارد بسی در سرکار
معرفت دارد بسی در سر ذات
معرفت دارد نمی چند وجود
معرفت دارد همی گوید یقین
معرفت دارد شده در جمله کم
سنی عشق ازل دارد بپا
سنی عشق ازل پی دار

گرچه آمد گرد مار احت وجو
جانم از خوف و بلای او برست
دم بدم از او آن قربت شده
در خدای خویش ایمن آمده
در فنا و عشق تمکین آمده
در میان عاشقان آگاه حق
می ندانم من تو ام با تو منی
لی صفت عین دمادم یافته
مشکلاتم در جدایی حل شده
خویشتن عین سعادت محکم
یافته نور تجلی از ذات
دارم از افعال او سر در خم
سجده در وی درون پنهان شده
کی کند در وصال او جان فدا
بنزد د پیشانها اندر صفت
او بنین پیدا اندر جمله او است
همچنان در طوق لعنت پای بست
میکند اسرار مخفی آشکار
گرچه در افعال می بیند صفات
چون کند آتش بگو با می سجود
من منم در باب این سر بشین

دورم از ابلیس چون شیطان تم
دورم از ابلیس بحث آمده
دورم از ابلیس دیده جان جان
دورم از ابلیس سر افراشته
دورم از ابلیس از کون و مکان
دورم از ابلیس خود بگذاشته
دورم از ابلیس کل جانان منم
دورم از ابلیس لی نام و نشان
دورم از ابلیس تا در رو در نما
دورم از ابلیس واقف در خدای
گرچه ابلیس است سر در یافته
گرچه ابلیس است در نشو و نما
گرچه ابلیس است در دیدار حق
گرچه ابلیس است خود را دوست او
معرفت دارد بسی از کردگار
معرفت دارد در این وی حسن
معرفت دارد ز لعنت خبر
معرفت دارد بسی در حاصلی
معرفت دارد بسی جان باخته
معرفت دارد علی علوی نهان
معرفت دارد صفاتش از اثبات

در صفت جوهر وجود شیطان

خویشتن را کرده آنجاگه جدا
سنی عشق ازل در جان او است

طوق لعنت کرده … نقش … را
خاطرم از عشق دانا آمده
یافته خیانت جانان را بجان
غیر حق را از نظر برداشته
یافته سر صفت در عیب …
در عیان نیک و بد نگاه کرده
این زمان بر روی وی …
گشته در عین تجلی جان …
از کمان دورم شده بر …
در عیان عین واقف در خدا
هست او مانند آتش تا …
کی بود جانم در اینجا …
هم بقدر خویش هست آگاه حق
چون نمی باید ز حق جز دوست او
جمله در سر خفیت لی شک
میکند تفسیر های راز جان
عاشقی جانانست بی خوف و خطر
میکند دعوی ز عشق احمدی
نام و ننگ و نیک و بد اندر خم
کی تواند داد دون اندر خاک
هم ز ذات خویشتن او در کرم
از شراب شوق او بشکسته …
خویشتن در راه داده او
کی نیک آزاد بر گرد دوست

سنی عشق ازل دارد از دوست
همه بخواست تا کل شود
همه بخواست در عین بینی
همه بخواست حمله از … او
همه بخواست در لعنت فنا
همه بخواست هم دارد همه
… می نکرد در کل حال
بر جانان ننگرد در خویشتن
بر جانان ننگرد بی دید یار
بر جانان ننگرد در عشق کل
بر جانان ننگرد اینجا نگاه
بر جانان ننگرد در عاشقی
بر جانان ننگرد در سر حیث
بر جانان ننگرد او غیر عشق
… اینچنان در خوش گرد
… اینچنان بگرفته دوست
… او چنان در گوش کرد
… لعنت آشکارا کرده است
… لعنت کرد اینجا که قبول
… چند گاه او آنچنان
… بی اندازه دارد در جهان
… دارد او … آمده
… در حق دعان او از لعنت است
… در حق از جان … شده

برد و کرد اینجا بلعنت پای بست
این چنان جز با عیان که شود
از منی هر که نبینی ابمنی
جمله حس آثار در فرمان او
لی حسابا سر آن قربت فنا
او شبانت و شبیا جبرآن حق
جست لعنت نزد او بر حال
فارغست از عقل و فهم و جان …
می شناسد سیرت تقلید ها
کی فرو دارد سر اندر عین دل
راه می بیند عیان در روی شاه
نزد او یکسانست رد و عاشقی
او است در اسرار معنی کشته …

او همه بخواست تا کرد و همه
او همه بخواست در دیدار خویش
او همه بخواست اینجا لاجرم
او همه بخواست اندر سلطنت
او همه بخواست رمز اینجا
گرچه دارد ملک اندر فرجا
غیر جانان ننگرد در دیده او
غیر جانان ننگرد بی بود او
غیر جانان ننگرد فارغ شده
غیر جانان ننگرد بحث شده
غیر جانان ننگرد آنچه راز
غیر جانان ننگرد در سرکار
غیر جانان ننگرد در جان و دل

در صفت عشق شیطان و طلب او

گز وصال او نه تن دارد و نه دوست
هر چه می بیند زبان خاموش کرد
در گرفته شوق در ماه منش
زانکه او آمد یقین صاحب وصول
در عیان سر نهان دانسته او
دیده او معشوق را عین عیان
در نمود چار ارکان آمده
درد او در دست و او زان دوست
عاشقی اسا بر سر لعنت شده

سر او نه هیچ ما باشد بدان
هست او نپسلم اندر راه دوست
طوق لعنت کرد آنجا اختیار
وصل اصل و فرع دارد در نظر
درد بی اندازه دارد بیشکی
درد بی اندازه دارد …
درد دارد و صاحب اسرار دوست
در حق از جان گشته مرد او
لعنت و رحمت بر او کل گشته

این همه افکنده اینجا دمبدم
کی بگرداند … از دل آن خویش
مانده حیران در وجود و عدم
تا کند خود را عیان معرفت
کی بیابد سر جانان ز اقتدا
کی کند او غیر جانان را نگاه
سر های پنهان زنده شده او
هست هم معبود و هم معبود او
او است اندر عشق کل بالغ شده
در ظهور و در بطون پیدا شده
و اینجا در سوز در شمع و گداز
یافته اسرار مخفی آشکار
کی شود هرگز ز نفی او بحل
صاحب راز است اندر دور عشق
گر وصالش طوق او در گوش کرد
بحکم فاش کنون اسرار جان
جمله هم دیده بیقین از کو هست
آمده در رنج و محنت پایدار
جمله یکسانست پیش نفع و ضر
تا همه در پیش او باشد بیشکی
وصل دیده از جهان در اشتیاق
مرد صاحب درد و اندر جا اوست
آمده اسرار او را پایدار
او چو مردان جهان …

لذت و رحمت درآ و صبر باید
ای ز لذت مشک لب هم دیده تو
همچو نرگس نیست اینجا در بلا
شد روی از شهادت در نگین
شد روی را بر و مکان از دو
سرکشی تا چند باشی و کمی
پای خود باز سرهای چنبر
پیچ پیچ و جوی در از خود طلب
سر برار از عشق تا با سر شوی
سر برار ای جمله عالم بود تو
سر برار ای جمله از تو پایدست
سر برار ای پیشوای چون و …
سر برار ای فصل تو بود …
سر برار ای مست عشق …
سر برار ای لامکان در …
سر برار ای غایب منظور جان
سر برار و قصه خود باز گوی
سر برار و نکته‌ها از … راز
سر برار ای … که …
سر برار ای قصه اسرار …
هم زمانت و هم …
از طبیعت دور شو …
و اصفهان … اگر …
هر چه اینجا کرده‌ای …

در صفت چوپی بطریق فهرست

در بلای عشق جانان مبتلا
این بت کبر و منی را بشکن
در یکی رو تا ترا باشد فراغ
چند خواهی بود در کبر و منی
بگذر از آن کین بود خود نظر
تا تو باشی عین و سازی طلب
ور ز کبر و منی بی سر شوی
تا شود حاصل همه مقصود تو
در صفات عشق و الهام هر چه هست
تا ببینی ره شناسی صفات
تا مقام قرب بینی ذره
نیز و شر و ضر و نفع اسرار تو
سر نفس در جانی بشناخته
تا یکی با چشم تو اسرار نهان
آنچه گم کردی در اینجا باز جوی
باز گوی ای در حقیقت سر فراز
آمده در جمله جانها پایدست
باز گوی اینجا مرا از مغز و پوست
یکدم از چون طبیعت باز دار
هر چه اندیشی ز پیش اندیش
نکته‌های بکر تو بر بسته اند
سخت معذوری که اندر پرده‌ای

هم خوشی داری و چون ناخوشی
شد روی از برون … کن
شد روی چند در کعبه و …
پای خود را طلب کن پیش …
پای خود را گیر در دیدار دوست
پای خود جوی و باز آ کن …
سر برار ای خویشتن بشناخته
سر برار ای جمله کون و مکان
سر برار ای پای خود کرده
سر برار ای تو زهی چیستی چنین
سر برار ای روشنی دیده تو
سر برار ای راز دار پادشاه
سر برار ای بود تو آتش …
سر برار و دیده و از رخ باز کن
سر برار و چو هر چیستی …
سر برار ای چشم و جان …
سر برار ای بود تو … جهان
چونکه دیدم من … اسرار تو
از طبیعت دور شو در عشق …
از طبیعت دور شو کرده …
هر چه گویی و کنی جز دوست …
سخت معذوری و عاشق کشته

این معانیها که دیگر گوش …
کی بود چون تو صحبت …
زانکه اینجاست …
یکنفس خود را …
ره دهی در …
جهد کن تا هم …
مغز جوی و بگذر از …
همچنین کن تو سرکشی و سروری
جان جانان خویشتن …
از تو پیدا گشته هم …
تا ببینی چون … شاه
تا که بر …
در مکان لامکان …
کوی اسرار جانان …
در نهاد هر نفسها خوش …
آنچه دیده‌ای …
در نمود عشق …
معرفت را … کرده …
چون ترا دیدم ز خود …
دیده‌ام …
تا یکی بینی تو اینجا آشکار
چون ترا دیدم که …
لیک اینجا …
در نهاد عشق او …

سخت معذوری که مانده چنین
… معذور آمدی
… بود در وصال
… بیت …
… از آن …
… تا اینست …
… رنج اندر سری
… چه حیران …
… فارغ از او
… دیگری …
… جانت شاد کن
… در کنج …
… رنج …
… سازش
… جان …
… جانان ست …
… بر …
… جان جانان …
… کرده …
… او …
… از کرم
… در کون و مکان
… زرتار …
… پایداری کرده تو

می‌کردی پس لذت احسن …
از نهاد خویشتن … آمدی
ره سرکشی … پای …
گنج دیده جمله کرده …
بگذر طلسم گنج …
یک وجود در تو …
در وجود … شود در آن سری
پیش از این در عشق …
بیفزای …
از چه اینجا آمدی …
خویشتن بین … از آن …
گنج آن ذات بر روی رنج او
رو … نظر کن گنج …
هر زمانی … دیگر ساخت
از دم … کرده …
لاجرم در اصل …
عالمی هر لحظه در هم سوخته

سخت معذوری و …
گنج می‌بینی ندار در بر تو
گنج می‌بینی و مهجوری ز جان
گنج می‌بینی ز بخت …
گنج می‌بینی طلسمت آشکار
گنج می‌بینی حقیقت گنج …
گنج از آن لذت اکنون باز …
گنج از آن لذت معذور آمدی
گنج تو چون دیگران …
گنج تو چون دیگری دارد …
گنج تو پنهان چو دیدی رنج تو
گنج ار با رنج بنهاده …
پای بسته لذت او …
پای بسته لذتی در کل حال
پای بسته لذتی از هر دو کون
پای بسته لذت از خود یافتی
ای ز لذت سر جانان دیده تو

در صفت پاکبازی

جمله عشاق از این سر سوخته
مانده شادی تو در هم …
یافته اسرار جانان …
خویشتن را …
هم ز لذت … کرده تو

ای لذت یار را بشناخته
ای لذت سلطنت …
ای لذت پای بند …
ای لذت کرده جانبازی بسی
ای لذت … جان …

سیر او … بین اندر …
تا که بر داری از اینجا سر تو
از نهاد سالکان …
در بیابان …
مانده اینجا …
گنج … در نمود رنج …
باز …
در بیان گنج از آن …
باز مانده چون …
باز … از حقیقت سر …
گنج آن باید که چند رنج تو
تا که اینجات رنج از …
هر زمان در رنج دیگر …
زان نمی‌یابی تو از جانان …
زان نمی‌بینی …
زانکه سوی کعبه …
… جانان …
جمله ذرات …
آن … کرده جمله …
جان خود در حق شناسی باخته
یافته اسرار جانان …
عاشقان … اینجا …
تا نشناسند اینجا هر کسی
… داری …

ای طلب عین رحمت یافته
ای بجنت یافته ما سا همه
همه عالم شده پابند تو
همه دنیا جنت و ترا است
همه دنیا ترا حق داده است
همه دنیا ترا و آخرت
چون همه دنیا ترا شد بی‌شتر
چون همه دنیا تو داری ای زحق
چون همه دنیا تو داری ای رشن
نقد حق داری و حق آسان ترا است
ور کشی کم کوش وه را نیک شو
فاطر کون و مکان اکا تست
همه بیزار شد از تو تو خود
ور کند شیطان وحق نیکی کند
نیک و بد از تست تو نیک و بد
هست دنیا سر و اسرار خدای
چون شیطان نیز هم در کار هست
همه هم و غم همه در بند اوست
او خود او در هر بود وجود
گر تو اینجا راست باشی ای اخی
پس تو اکنون راست گرد و کج مباش
نیک و بد گر چه نمانت از خشت
نیک و بد گر باز بینی او بتن
نیک و بد بگمانست در عین یقین

هم ز لفت عین قربت یافته

در صفت تعلقات شیطانی

در میان عین طیبت مر ترا است
طوق اندر گردنت بنهاده است
شاید ار با خویش ای بی‌خبر
دور گشتی از چراغ روشنی
راه حق داری و حق داراد این
ور کشی کم کوش چون عین لقات
این بیان از مرد صاحب دل است
همه انسان لعنت خدا است
از خدا بینی تو نیک از خویش بد
گر چه این اسرار عاقل نشنود
مانده حیران بوانند کرد و
از خویش عین پرکار خدای
تا بنحو حق هیچ نبود پای ثبات
اندرین محنت پیدا باشد اوست
تا گر آن بود باشد در نمود
هیچ اینجا نباشد کاینی
همچو شیطان در نمود کج مباش
این سخن بشنو که سر مطلقت
از خدا دان گر تو مشتی شرمگین
مختلف می آید اندر کون و بن

ای لعنت کرده اینجا رهنمون

همه دنیا تو داری در نهان
همه دنیا سراپرده داد تو
همه دنیا تو داری ای انجود
چون همه دنیا تو داری ای اخی
چون همه دنیا تو داری ای فضل
چون همه دنیا سلم آمدست
ور کشی کم کوش دیگر بد مکن
چون نخواهد ماند نه نیک و بد
حکم انسان خود کار تو است
نیک و بد گر چه حقست از خدا است
بد کند شیطان مکن هرگز بدی
ای ز خود مانده اسیر و مبتلا
عین شیطان گر نبودی در نمود
عین شیطان سالکان را محمد
اصل و فرع او نه پیدا اندر فنا
همچو پرگار است دنیا سر بسر
گر سراز کژی بگرد ای نفس
نیک و بد از شرع بین ای خدای
نیک و بد نزدیک تو نکتهٔ
نیک و بد بگمانست اندر رهٔ دین
نیک و بد بگمانست گر تو نگری

عاشقان عشق را انجوه
تو شیبان و دیگران بره
او فتاده عاشقان در بحر
حق تعالی داده است
هر چه میخواهی کنی بی‌چار
باز جوی اینجایان دوا
پیش ازین در طبع خود
اتفاق خویش نمای
می‌ده این نقد را اسان
پیش از بین بد بنهاد و
نیک باشد هر هست نیک و
در نمود خویش تراست
در بدی گو بند شیطان
تا نمانده در بدی عین خود
از چه مردم بیکسی خود
از کجا نیک و بدی بود
در نفس آورده این چنین
هست دایم در خدا او
چون زبانه باش در پای دم
گوکرده در غیبت چنین این
چون ترا امر شرع اندر
در نمود شرع دیگر سان
لیک فرقی شد میان آن
شاید ار غیر خدا انکو

نیک و بد بگمانست اندر
نیک و بد بشناس بگرد
اصل و فرع او نه پیدا اندر فنا
شیخ نصرآباد آن صاحب دل
آنکه دین بر بیش بگمان
عشق در عشق بودم
اندر میان از ذوق وصال
جسم و جان اینجا بکار
روز و ماه و شب افتاده
کردم می‌دیدم قافله
پیدا و من حیران
گر تو کنون خود را بکن
اینجا گرد
الا ره
از آنجا که روان
من بروم چون
غازشم کا
جمله گری
بیگسی این ضعیف
بیکس بود اینجا
شیدم آن زمان
شیده سر ان چه را
حال خبر دارم
گرفت اندر فنا

وین تفاوت او فتاد اندر
بدر ما کن بعد از این نیکی کن

حکایت شیخ نصرآبادی با شیطان

با مریدی گفت این برهان
قافله در راه با بانگ و خروش
چه از رنج راه واز و بال
قافله بگذشت و من در سر را
چیز از بود جان خویشتن
در دلم افتاد تا که ولوله
در تحیر مانده سرگردان شدی
خویشتن اینجا که آنگاه کن
بود چون بود اکنون زود زود
اوست در مرد و جهانت رهنمای
تا گر جای سپیم باره روان
همچو مرغی نیم بسمل در قفس
بگرمان کردم توقف من را
در تحیر در اینجا که دوی
پیش ازین طاقت ندارد این
عزم کردم دیگر افتادم
گر نیم شخصی بسی آمد روان
گرد بر ما و سلام اینجا بگاه
چشم و دل بگشا و ما را خویشتن
مرد و می رفتیم بر مانند ما

نیک و بد بگمانست گر واقف شوی
گر چه نیکو بنید شیطان رفتست

گفت یک شب میشدم در راه حج
من چنان مست جلال خویشتن
اینچنان از شوق حیران ماندم
باز ماندم همچو از بود وجود
چون دل رفته در آمد دگر
من فتادم بر سر ریگ روان
با دلم گفتم که ای درمانده تو
باز ماندی اندرین راه هلاک
شور و انده تا بمنزل در رسی
او نماند در اندرون تنگ بتن
گشت و بگرد در کردم رجب
باز ماندم خسته در اندوه عشق
پس تیمم کردم و کردم نماز
سالکان خویش را حیران مکن
بعد از ان خوش خوش بسی بگریستم
میشدم حیران و گریان در وصال
چون نظر کردم بکی پیری زتن
باز پرسیدش که ای قطب جهان
آمد پیشم تا نمایم ره ترا
بعد ساعت بدیدم قافله

در خدای لامکان واصل شوی
رستگاری او واین سر رشت
هست دایم در خدا او خوش شناس
یافته سر خیبت در وصول
در میان قافله آن شاه حج
اینچنان اندر وصال حق شده
گر ز بود خویش اینچنان ماندم
او فتادم سر نهاده در وجود
چیز دریافت تا کاهی خبر
قافله آن من شده زانجا روان
رشال حلقه بر در مانده تو
چون خدا با تست از خوف هلاک
همرهان رفته مانده در شبی
اوست در جان تو عین بیم جان
تشنه و خسته جگر هم خشک لب
در بیابان در دل من گو عشق
در دو عالم هم تو بینی کار ما
پیش از بیم دارد و سرگردان مکن
مرز مانی پیش و پس گر بستم
در دو چشم خویش نمود آنجا خیال
دیدم اینجا پیشم آمد با تمیز
باز ماندی بیش درین رنج و تاب
هم کنم از خویشتن آگه ترا
جمله آتش کرده و پر مشعله

آمده اینجا که ایشان فرود
رفته اند شادمانی شد پدید
شیخ بگشا گفتم ای مرد خدای
تا تو اینجا که ای برگوی نام
پر گشت ای مالک صاحب قدم
در همه آفاق میدانند مرا
رهنمایم گاه گاهی سر کجی
این زمان ما را با تو گفت و گوی
ذوق جان خود ترا حاصل شود
بار دیگر در ... جانان بنشین
تا فانی باز تو از ... قافله
هست صد ... از اینجا
مرد امیدوار یا داوی جان و دل
راز تو میدانم و احوال تو
... کار تو است ای یار من
من ز نام حسن تو بشنیده ام
گفت تا اکنون چو کردم گوش من
تا از زمیان زار و محو آمدی
گفت ای شیخ بلند روزگار
گر کسی این سر بگفتی پیش من
لیک از تو اینچنین دارم عجب
من که باشم تا کنم اینجا خودی
من میان نیک و بد در مانده ام
گوش کن بگشا این گفتار من

جمله میدانند بر پیشند درو
پر گشت ای شیخ نیکو قافله

سوال کردن شیخ نصرابادی از عزازیل

چون مرا کردی همه کاری تمام
نام من باشد عزازیل ای امام
سر کل بگویم اینجا که ترا
گر بماند هیچ تو اندر پسی
یک سوال دیگرت دارم بگوی
جان تو اندم بعین عاشقی
باز بین خود را ... کنون
زار و حیران گردان تمامی
تا ترا آوردم اینجا در کنز
زانکه من حیران و حیرت مانده ام
گرچه بشنیدم بسی احوال تو
این زمان تو بینی اسرار من
زانکه نه چون دیگران در پرده ام
از وجود تو شدم مدهوش
بی تن و بی قوت و بی روح آمدی

از کجایی نام خود بر گوی زود
نام دیگر هست شیطانم مدام
من عزازیلم مرا بشناس باز
باز را هش آوردم همچون نفس
سوی چه خواهی شد از راه یقین
تو تماشای حق بود چنگ ترا
گر طلبکار وصالی تو ... ترا
پنج روز است تا تو سرگردانی
این زمان بنگر که در وصلی
شیخ بگشا گفتم ای دانای
خلق بگو چند تو ... نی
من ندانم هیچ الا الله دوست
لیک این دارم عجب اینجا نگاه
اینچنین غافلی که تو از عجب
این زمان این سر تو با من بگوی

جواب دادن شیطان با شیخ نصرابادی

در نمیگنجد در این حضرت سبب
او نمودار کند اندر خودی
صد کتاب هست بر مردم خوانده ام
تا ندانی عاقبت اسرار من

هر چه هست و هر چه بود در روزگار
نیک و بد در دست او باشند ... جان
گر تو مرد راه معنی هوش باش
گوش کن اکنون ببین احوال ...

آمده اندر خروش ...
این زمان خواهم شاه ...
از برای حق بگو ای رهنما
از برای حق بگو با من ...
سخت معروفم بر خلق جهان
می کنی ای شیخ از ...
بعد از آن دیگر ...
بعد از این خود ...
با تو میگویم ...
مینشو دیگر تو ...
با تو نیکی کردم اینجا ...
که توی اندر حرم ...
من چرا سرکز کنم ...
دانم و دانی ...
جمله میدانم که راز ...
کاینچنین آورده ...
سجده آدم نکردی ...
پس عزازیل آمد اندر ...
این تو میگویی حق ...
چون نمک آری ...
من ندانم ...
جمله لعنت میکنندم ...
بگزیدن در سر ...
با تو خواهم گفت اینجا ...

... گفت باز خویشتن
... بدیدم کاو حاکمست
... کی شوم زاینجا جدا
... لعنت باز دیدم روی او
... لعنت سر او دانسته ام
... لعنت هر زمان آسوده ام
... لعنت سیر جانان دیده ام
... لعنت آدم بجست ای حق
... لعنت کی شوم آشفته دل
... لعنت سالها اینجایگاه
... لعنت هر زمانی اصل گرم
... لعنت میخواهم گشت ازین
... لعنت کی کنم اندیشه
... لعنت اشیا دیده ام
... لعنت دارم از حق دور ...
... لعنت آفتاب جان شدم
... لعنت آفتابم جمله نور
... لعنت آفتابم در نگر
... لعنت ماهم اندر راه دوست
... لعنت ماهم ای شیخ جهان
... لعنت ماهم و قیمت آمده
... لعنت اسمانم چینی
... لعنت عرش و کرسی آمدم
... لعنت هشت در دیگر آمدم

چون فتادم در خانهٔ خویشتن
من نخواهم داد ساختن دست
زانکه از لعنت ندیدم روی ...
هر زمانی میروم در سوی او
کرده ام من آنچه نتوانسته ام
راه او از سر او بیموده ام
گرچه در عین صفت گردیده ام
این چنینم هر زمان رسوای حق
می نباشم هرگز از کشتن خجل
دیده ام اسرار او بی اشتباه
همچنین از لعنت او نگردم
گر نمود لعنتم دیدم چنین
زانکه جز لعنت ندارم پیشه
راز پنهانی به پیدا دیده ام
شیخ دین مردم مرا معذور ...

او خدا و ندیت چون و چرا
من ز لعنت بر نگردم از درش
من ز لعنت این جنبت یافتم
من ز لعنت چون بدیدم روی ...
من ز لعنت می نترسم ذره
من ز لعنت یافتم اسرار دوست
من ز لعنت عالمم در هر نفس
من ز لعنت کی شوم از یار دور
من ز لعنت کی شوم نیکوشتن
من ز لعنت آنچه دیدم در نمود
من ز لعنت بود خود بشناختم
من ز لعنت عین مطلوب آمدم
من ز لعنت بود و نابود آمدم
من ز لعنت در یکی ره برده ام
من ز لعنت هر چه گوید یار من

در بیان نیکبختی شیطان گوید

می نمایم گاه خیر و گاه شر
در نمود خمه و خشم گاه دوست
می شوم سرما در روی ...
ماه و خاک و بی جسم آمده
جمله گردانند در من در یکی
کام از خود رنج و محنت گشته ام
گرچه گندم خورد او من خورده ام

من ز لعنت آفتابم در آمده
من ز لعنت ماهم و بدر آمده
من ز لعنت ماهم و گه اختر
من ز لعنت آسمانم در نمود
من ز لعنت آسمانم چرخ دار
من ز لعنت عین دوزخ یافتم
من ز لعنت نوح در کشتی همی

میکند هر لحظه ای باز جا
زانکه پیشم هر زمان خاک درش
هر زمان در جزو و کل بشناختم
پرده افکندم ز روی یار باز
زافتاب وصل او بیم دوره
جمله بگشادست اینجا هر دو دوست
میزنم در پیشانی خویش نفس
زانکه با او ذوق دارم ...
یا کجا در نزد او گویم سخن
پیش من جاهل نبود اینجا نمود
هر چه بد در عین لعنت یافتم
در نمود دید محبوب آمدم
این زمان در عین معبود آمدم
که درون و که برون برده ام
با یقین بشنو تو این گفتار من
گرچه در لعنت عیان پنهان شدم
گاه پیشم من پریشان گه خموش
یافتم از سر جانان من نیاز
باز در عین طلب گل بده
در ره جانان بپیراندا خنه
بود من در عین او پیدا ببود
میزنم بر پیشه اندر کوی او
هر زمان در سوی او بشتافتم
ره نمودم در همه روی جهان

من لعنت من جلیل نامدار　　افکندم مر ورا در سوی نار
من لعنت کرده ام تن چه را　　سر بریدن کردم ابلیس را
من لعنت وعدی عشق تو را　　سر بریدم ناگهان یحیی را
من ز لعنت چون در محبوب راز　　یوسف افکندم من اندر چاه
من لعنت وسعا افکندم بجان　　دیگرش چون او چندین عجزه
من ز لعنت کردم ایوب ضعف　　هر زمان بی حالتی …
من لعنت یونس بیچاره من　　کردم اندر بحر گل آوار من
من ز لعنت بر سلیمان خود و　　هلکت را دادم اندر …
من لعنت سر بریدم ناگهان　　عیسی چو جسی اندر بیچارگان
من لعنت عمر ز کرباید از کار　　کردمش من آن شجره …
من ز لعنت را دیدی با فهم　　سوی روح الله من بشتافتم
من ز لعنت خواستش کردم …　　نیک و بد در عشق جانان …
من ز لعنت مصطفی را دیده ام　　کار بی که کرد او کرده ام
من لعنت زفتم اندر پیش او　　نیک و بد در عشق پیش او …
من ز لعنت از ترسش گشتم دو تو　　زانکه او بد سالک صاحب حضور
من ز لعنت کرده ام از وی سؤال　　او مرا برگفت حالی سر …
من ز لعنت بکردی فارغ بهم　　در عیان عشق جز بالغ نیم
من ز لعنت یافتم ای شیخ دین　　اندر این ماوای …
من ز لعنت هر زمانی عاشقم　　در نمود عین لعنت صادقم
من ز لعنت زنگ کردم بکرمان　　چون خطاب دوست …
چون خطاب لعنت من از حق است　　جان من از شوق او پیشوانست
من خطاب لعنت از وی دیده ام　　سالها در عشق او گردیده ام
من خطاب لعنت اویم تمام　　کار من دو دارد آنجا که مقام
من خطاب عین لذت خواستم　　لیکن جهان برگفت …
من خطاب یار دارم زان چه باک　　گر مرا افکنده است اینجا که
من خطاب یار دارم در درون　　اوست یار او درخت …
من خطاب یار دارم در جهان　　می نماید تخته ام هردم نهان
من خطاب یار دارم جان و دل　　کی براند بشنوم …
من خطاب او بنفس آشنا خنم　　نام و ننگ خویشتن در باختم
چون مرا یار است کو چیزی بباش　　عین لعنت گشته ام …
فاشم اندر جمله عالم بدید　　گرچه از چشم کسانم ناپدید
فاشم اندر جمله روی جهان　　از منست این جمله اسرار …
فاشم اندر بود و نابود همه　　چون منم جمله زبان پیوسته
فاشم و رسوا شده در کاینات　　این چنین کاندر جهان …
فاشم و رسوا شده در سرکار　　گنده ام ماپا …
فاشم و رسوا شده سرتا قدم　　در حقیقت یار در برباید …
فاشم و رسوا شده در عین حق　　برده از ذرات عالم من سبق
فاشم و رسوای عالم آمده　　کام خود از ملک آدم …
فاشم و رسوای دیدار الست　　می نبینم جز عیان در هر چه هست
فاشم و رسوا شده از یار خویش　　هرچه می بینم همه …
فاشم و رسوا شده در عشق یار　　بیکسم هر لحظه خود را بداد
فاشم و رسوا شده در سر دوست　　هرچه کردم از نمود …
فاشم و رسوا شده در عشق کل　　بیکسم بند و بلا و رنج و ذل
فاشم و رسوا مرا بنگر کنون　　بیشتر عالم ز من …
فاشم و رسوا از سر او لیکن　　یافتم در قطره ما و هیبن
فاشم و رسوا شده تا بنگری　　لعنت ما هست کار …
لعنت من هست جاوید دایما　　من کیم تا باشم او را پایدار
لعنت من هست خود دیدار دوست　　هرچه خواهد کو بکن …

لعنت من نیست جز عین وصال　　گرچه عالم سبز بود قیل و قال
لعنت من نیست جز عین صفات　　در فنا لم ما همه اسرار ذات
لعنت من نیست جز راه ازل　　جان و دل کردم ایما جان تا ازل
لعنت من رحمت ای شیخ دین　　پیش من یکسانست از حق کو و من
لعنت من رحمت این راه …　　چون نبیدانند این خلق جهان
لعنت من رحمت اندر نمود　　لعنت و رحمت یکی دانم …
لعنت من رحمت و من بحال　　این چنین اسرار ما دارم عیان
لعنت من رحمت اینجا بگاه　　زانکه می بینم عیان …
سجده کردم پیش دین آمد …　　آنچه بیکوم بعضی را صبر
سجده کردم پیش در کون و مکان　　برگذشتم از زمین و آسمان
سجده کردم سالها از جان و دل　　مشکلات جملگی کردم حل
سجده کردم سالها در خویشتن　　بوده ام در کار پیش …
سجده کردم سالهای بی جسم و جان　　یافتم اسرار او اینجا نهان
سجده کردم ز بود ذات یار　　عاقبت افتادم اینجا که …
سجده کردم این درگاه را　　تا مگر روزی ببینم شاه را
سجده کردم سالها بر زمین　　تا نشوم در عین راه …
سجده ها کردم بسی بر روی خاک　　تا ببینم راز جان و صنع …
سجده ها کردم بسی در آسمان　　غلغله کردم بسی در آسمان
سجده ها کردم بسی تا جان شوم　　تا مگر شاید ببینم جان سوم
سجده ها کردم بسی در دید دید　　از همه افضل بودم تا …
سجده کردم در همه افلاک ها　　جزو و کل بنموده ام در خاک ها
سجده کردم در جهان فتح …　　یافتم اینجا بسی فتح و فتوح
سجده کردم در جهان لامکان　　یافتم اسرار جانان ناگهان
جمله اشیا را بحق بنموده ام　　سالها در درد او فرسوده ام
درد عشق یار دارم در درون　　میزند در جان باکم موج خون
درد عشق یار دارم چون کنم　　تا مگر این درد را بیرون کنم
درد عشق یار دارم در نهاد　　بید میم من تا ابد آنجای …
درد عشق یار دارم در وصل　　گر گذرد و رگند ما را حول
درد عشق یار دارم در جهان　　ایستاده طوق کرده در …
درد عشق یار دارم در وصال　　بیکسم اینجای چندی و ملال
درد عشق یار را در دولت　　حال ما اینجا که بس مشکلست
درد عشق یار دارم در درون　　در دمیم جان موج خون
درد عشق یار دارم من بشن　　ره سپرده راه در گل …
درد عشق یار بنخواهم دگر　　زانکه من دارم حقیقت سر بسر
درد عشق یار هرکو یافت است　　سر ز ننگ سر دو عالم ماهست
درد عشق یار هرکو یافته　　خویشتن در درد صاحب راز تست
درد عشق یار درمان دولت است　　دیدن او سر کسی را شکست
درد عشق را اگر درمان کنی　　زود دشواری خود آسان کنی
درد عشق یار در جمله بلاست　　این کسی داند که چون من مبتلاست
درد عشق یار من دارم تمام　　زانکه اینجا من فکندم ننگ و نام
درد عشق او هر آنکو دیده است　　در عیان جزو و کل گردیده است
درد عشق یار جان و دل است　　چشم دل بگشا و این مشکل …
درد عشق یار شیدا می بود　　اخوان جمله رسوای ما بود
درد عشق یار کش ای جان و تن　　چون بدانستی بتن خویشتن
درد عشق یار ما را می کشد　　هر زمانم تخته زان میکشد
درد عشق یار ما را خوار کرد　　این ندانم پیش ازین انکار کرد
درد عشق یار از بی فضل　　بیکسند هر لحظه کر وجیل
درد عشق یار سلسله در بر بود　　برد ما را بر سپهر چنان بود

درد عشق یار ما را حاصلست / در میان درد جانم بی دلست
درد عشق یار من دریافتم / سوی گلشن سرو بی شبه یافتم

درد عشق یار درخونم کشید / از میان پرده بیرونم کشید
درد عشق یار را در میکنم / تا کمانی در تن آذر فکند

درد عشق یار ما را بار داد / این زمانم بجز از سرباز داد
درد عشق یار دارم بیشمار / میکنم نقشه بر نار و درشمار

درد عشق یار و اندوه فراق / می نماید سرخم صد اشتیاق
درد دارم بی شیخ و در ماندم / اینچنین شو زار آسمان

درد دارم خویشتن را چون کنم / جان خود آنگاه با جانان کنم
می شناسم خلق و خالق در یکی / هست لعنت هم از او بی ...

برگذرم من از او وز خلق هم / در یکی دیدم وجودم با عدم
برگذرم تا بعقبی جا ... کنم / همچو مردان خویشتن در ...

وصل دارم در نمود کاینات / تحت معروفم در این جمله صفات
وصل دارم اصل سر از شیخ / زان نهاد من دراینجا ...

سرکشم از جمله خلق جهان / سرنهم نزدیک او بر آستان
جمله عالم پر از دیدست / در زبانها چون تقلیب هست

چون عشقم ولی در عشق یار / کرده لعنت اندر اینجا اختیار
اختیار یار اینجا لعنتست / مرمرا اینجا که این قسمت ...

اختیار یار خواهم هرچه کرد / آدم در پای داری مرد
پای داری کردم اندر پیشتست / زانکه میدارم تو جای خویشتن

رحمت او برتر از جسم و جهان / کرد خواهد جمله بخشید آن زمان
رحمت او برترست از نحو / هم کند ما را درین خوف و خطر

رحمت او برترست از هرچه هست / از برای رحمتم من پای بست
آنچه من میدانم ای شیخ کرام / کس کجا داند ...

آنچه من دانم از و فاش کنم / وصف دید جمله او باشت کنم
آنچه من دانم کجا داند حسی / می نیارم گفت این با هیچ کس

آنچه من دیدم در آن لوح آنگه / یافتم اسرار او ناگاه
آنچه من دیدم ز اسرار یقین / کی تواند دید اینجا ...

آنچه من دانسته و معنی بدیدم / کی چنین دانسته و شنودیدام
من همی دانم که این پرکارست / یا از این پرکار چه دریافت

من همی دانم درون ای دلیل / تاچرا افتاده ام در آب و گل
من همی دانم همی اصل صفات / راه دارم در درون ذات

من همی دانم که چون باشد دگر / کی خورم غصه ...
گرچه اندوه است و هم شادی مرا / عاقبت هم عین آزادی مرا

نامرادی و مرادی من از وست / زانکه این دردم ...
نامرادی و مرادم هیچ بود / هرچه من دیدم ...

من از وفارغ نیم یکدم ... / همچو شمع پیشم از سوز ...
زاول آدم که بودم شاد بود / راز دیدم راز دانم ...

جمله او دیدم ندیدم غیر من / سیر ... گردم درون ویران
جمله او دیدم بخشیدم عیان / تا کنم هرچیز کان خواهم عیان

هرچه دیدم میکنم با خویشتن / چون منم انجا حجاب جان و تن
سالکان را رهنمایی میکنم / با لئیمان آشنایی میکنم

سالکان را دوست میدارم خویش / زانکه بجانست نزدم ...
سالکان را دوست میدارم بجان / میکنم شان سر کل شرح ...

سالکان دانند اینجا قدر من / کس نیاید دید نور ... من
ماه من گرچه بمانده زیر میغ / بیخورم هر لحظه صد درد و دریغ

بود من در لعنت و در خوف / گاه گاه هم رحمت آید از ...
ماه من هم عاقبت پیدا شود / تا چو ماه من چنین ...

... لعنت من میکنند / وا همه دشمن جان منند
لعنت من میکنند این قوم را / چه خبر از دید من اینجا کرا

... کاینجا ... هست کسی / گرچه لعنت میکنند اینجا بسی
تا مرا اینجای لعنت میکنند / خویشتن را بی محبت میکنند

... میکنند ایشان همه / جمله پیدا اند اندر دمدمه
لعنت خود میکنند و غافلند / لاجرم دیوانه و بیحاصلند

... میکنند اندر جهان / چون ندیدستند ره از خویش جان
لعنت خود میکنند و زان چه سود / تا رسیده آخر اندر بود

... میکنند ازیشان کم / مرمرا ای شیخ از اینان چه غم
لعنت خود میکنند ایشان ... / زان ندیدستند ما را هم فزون

... میکنند این قوم پاک / مرمرا از لعنت ایشان چه باک
جملگی لعنت بر خود میکنند / خود ندیدستند کین بد میکنند

... میکنند ایشان مرا / باکه سر ... گویم ماجرا
چون همه دیدار لعنت یافتند / سوی لعنت دم بدم بشتافتند

... لعنت کنند اینجا من / من نهانم دم بدم ...
لعنتش از من تنها کی بود / این سخن پس آشکارا کی بود

... وحدت هم از وست / گر نه این معنی بگویم کاین کوست
جمله اسرار میدانند ولی / نیست اندر پیر جانان عاشقی

... دیدار خویشتن / تا نه اندر گیر و دار خویشتن
من یکی هستم و جمله هم اوست / از برای و ... گفت و گوست

... لعنت جانان شود / عاقبت این راز کل پنهان شود
من یکی دیدم سرانجه دیده ام / لعنت از کفار را و شنیده ام

... لعنت شنیدم ... / نیست کس دیگر بجز الله و بس
آدم او بود و همه دیدار اوست / در همه پیدا منم و در گفت و گوست

... ای بعضی کار رسان / پرده را گردی تو از اسرار باز
... کشتی سر انچه گفت / جوهر اسرار معنی شنیده

سؤال شیخ نصرآبادی از عزازیل

... پنهان کل / تنگ کردی این همه برهان کل
چون ترا این سر کل حاصل شدست / جان تو در کاملی واصل شدست

... دوار انبیا / یا منی تو ذات او تنها
چون همه جانان همی بینی کنون / آمدی ما را ...

... بجانان همی بینی مرا / پرده را هم کرده اسرار باز
غیر جانان نیست جانان ... / در عیان عشق صاحب دیده

... نیست با من ... گوی / از تو میپرسم تو بنیم رازگوی
غیر جانان چون ندیدی هیچ تو / از چه افتادی همه در پیچ تو

... تو کردی ... / تا نشدی از نزد جانان ...
سجده آدم همی بایست کرد / تا بنودی حسرت و اندوه درد

... ذات میدانم یقین / از چه اینجا تو بشنودی پیش من
چون ندیدی غیر آدم غیر بود / تا از آنکه شد زیانت جمله سود

... چندین سال سجده کرده / واصلی را از دار پرده
راست برگوی و مرا آگاه کن / تا چه بوده راز آن سر کهن

... های بزرگ ... / این چنین اسرار کو هم راه
سر کار آن بود کادم فاش شد / خوش بود راز من آنم دم بند

... مرجا من ... بنده ... / من کنون این اگویم با تو باز
گرچه ایشان نشد اینجا ... / نام خود کرده درانجا عالمان

... اند آن چه ... / خود ... پیدا اند چه ... سخن
بشنو این نکته ز من یا و ... / زین یکی نکته مرا استاد کن

بود آدم در تمامت جزو و کل
من حوا او دیدم بدا نیستم
اصل او را خاک دیدم در نمود
آتش اندر خاک نور پاک بود
آب و خاک اینجا نمود اری
من سوا بی بودم و اصل علو
اصل آتش چون ز بالا آمدست
جمله ذرات آدم آمدند
یار با من عشقبازی کرد باز
[illegible] چون کویم ترا
سجده کردم بی عدد آنجا بجان
[illegible]
چون کنم من چون کنم آخر بگوی
چون زبونم کرد پیدا ام ورا
من همیدانم که او در بود من
او همیداند که چون بود [illegible]
اصل و فرعی مینماید یار من
اصل و فرعی مینماید در وجود
اصل و فرعی می نماید از یقین
اصل و فرعی مینماید در جهان
اصل و فرعی اینچنین بنموده است
اصل و فرع او اگرچه یا فهم
لیک این راز حقیقت آشکار
آنکه او دریافت از خود در گذشت

آمده در راه دور و هم ذل
کو مرا خواهد بدن هم کردن
لیک او را من نکردم زانچه
اصل آدم نه ز من از خاک بود
لیک از آتش [illegible]
نیستم من اینجای کرده این علو
اندرین جا [illegible] پیدا آمدست
هم ز من پیدا و هم آدم آمده
پرده ام انداخت از اسرار [illegible]
هرچه خواهد کرد گو میکن مرا
آدم نزدیک با جان عذر خواه
لیک همه سجده ترا آمد چو باد
چاره درد دلم اینجا بجوی
لیک چه عشقست مرا با آن خدا
عاقبت حاصل کند مقصود من
اوست اندر عاقبت هم کار ساز
زان همیگفته بین گفت من
تا نهان کرد و زما پیش وجود
تا شود پیدا ز گفتش عین من
لیک اصلش فرع و اصل اندر جهان
کو بسی گرده و بیهوده است
لیک هم از او نه از او یا فهم
کس نگفت و کس نیابد ما هدار
آسمان طی کرد و کلی در نوشت

غالبا و چون چراغ است
من حوا او دیدم بدانستم
اصل من از نار و او بد از تراب
خاک با آتش کجا گردد حبیب
باد خود [illegible] کوی [illegible]
نور خود دیدم درین تاریکی
اصل من چون فوقست بالا گرفت
سرکشی از من پدید آمد تمام
سجده کردم چون نکردم آنکه
این زمان از قرب آدم [illegible]
سجده کردم هم بسی کر بستم
نیست این سجده ترا اینجا قبول
جهت او را همیدانم کنون
من سوا بی حلقم هیچ دان
لیک اینجا سر راز شرح هست
راه شرح اینجا ز بن لعنت است
اصل و فرعی مینماید در لوا
اصل و فرعی مینماید خویشتن
اصل و فرعی می نماید از فلک
اصل و فرعی مینماید در صفات
اصل و فرع او یکی اندر نگست
اصل و فرع پیدا اندر جان است
آنکه او دریافت جان برباد داد
آنکه او دریافت او برداشت [illegible]

گشت آنجا از خست [illegible]
کو بود محبوب من از نزد [illegible]
سر این میدان و او را [illegible]
زانکه آدم بود پس [illegible]
زانکه او هم جنس سوی من [illegible]
باز افتادم دگر از جای خود
لاجرم دیدار ما غوغا [illegible]
زان سبب بر باد دادم [illegible]
چون کنم چون سجده [illegible]
آدم نزدیک تو ای پیشوا
تا چه ام آیا کجا ام کیستم
چون کنم ای شیخ [illegible]
لیک می باشم بهر لحظه [illegible]
کاینچنین [illegible]
هم نمودار ی ز اصل [illegible]
مرد را لعنت نشان [illegible]
تا نبیند پرده از [illegible]
تا نگردد فاش در [illegible]
تا شود پیدا ز [illegible]
تا نماید راز پنهان [illegible]
پیش او اصل جمله یکی [illegible]
این زمان و از زمان [illegible]
ذره مردان چو مردان [illegible]
از جمال دوست برخوردار [illegible]

[illegible] یار ما را لعنت است
[illegible] این دریافت کل یار شد
[illegible] این دریافت شد صاحب قدم
[illegible] این دریافت در عشق وصول
[illegible] این دریافت کل از غم برست
[illegible] زین سر معنی جان شدم
[illegible] و از رحمتش
[illegible] جان و آن جانم در زشت
[illegible] از راه [illegible]
[illegible] دارم اسرار دو [illegible]
[illegible] که مرا نه کل
[illegible] دارم در جهان
[illegible] اندر کار خویش
[illegible] اینجا سر [illegible]
[illegible] در بود و [illegible]
[illegible] تا این نکو [illegible]
[illegible] اینجا کو و [illegible]
[illegible] در دیدار جانان
[illegible] در گفت و شنود
[illegible] دید انبیا
[illegible]
[illegible] و ملامت مر ترا
[illegible] ای بلعلم
[illegible] شناس [illegible]

اصل و بکر هم امید رحمت است
فارغ از سر رحمت اغیار شد
در گذشت از بود و از نابود هم
یافت یار و گشت با صاحب قبول
نیست گشت و گشت فت از هر چه هست
از نمود خویشتن پنهان شدم
تا که از دیدار بیم و رحمتش
من نه او بیم لیکن او اندر هست
لیک از این سرگشته ام آگاه او
هرچه می خنم همه ما را ازوست
گرچه اول کرد و پس آخر جل
اوست اینجا چیم و جان جمال
کو ترا اورد در بازار خویش
آمده در وی نمود ی مای [illegible]
جمله حق بود و هم از حق شنود
شاید از معنی اگر گذری
گر نماید او کمان و گر چنین
می نماید می رباید هر زمان
این همه پیدا در و پنهان [illegible]
اوست [illegible] اینجا و او لیا
تا بیابد جان پاکت هم بسی
تو شنو این اسرار ما [illegible]
چون خدا بینی تو این سر عظیم
عمر در بیهودگی در باختی

آنکه او دریافت رسوا بوده است
آنکه این دریافت در دریا شده
آنکه این دریافت اندر باختست
آنکه این دریافت و دید آن [illegible]
من چرا زین سر معنی آگهم
یافتم اسرار جانان ناگهان
جمله او می بینم اندرین جهان
این جهان و آن جهان پیداست
او چنینست هرچه باید میکند
پیش شیخ اکنون راز دار من [illegible]
سر فرازی را نشینی با فهم
پیش شیخ چرا و نکر و چرا و چین
پیش شیخ چرا و نکر و چرا و چنان
پیش شیخ چرا و نیست در عین صفات
پیش شیخ چرا و نیست در هر دو جهان
پیش شیخ چرا و نیست من او با فهم
پیش شیخ چرا و نیست در عین صور
پیش شیخ چرا و نیست اندر جان و دل
پیش شیخ چرا و نیست در هر دو جهان
پیش شیخ چرا و نیست اکنون گوش کن
گرچه راه کعبه کردی در نظر
این همه رنج و ملامت یافتی
کعبه جان است ای شیخ کبار
حاصلی کردی طلب در راه حق

در میان خلق پیدا بوده است
هرچه بودش جملگی بر باد داد
گرچه مردم در میان [illegible]
اندرین جا که جمال یار دید
هیچ مردان در وصالش [illegible]
گرچه لعنت میکنندم در جهان
گرچه کردم [illegible]
دم مزن ای شیخ کزین [illegible]
کو بکن گر نیک و گر بد میکند
این زمان ز لعنت من که [illegible]
از پس هر بد عتابی با فهم
اینست چنگ مر ترا [illegible]
من ترا گفتم چنین از عیان
تا تو اکنون گفتم ای [illegible]
لیک وا هم آشکارست و نهان
هر زمان در حضرتش [illegible]
بیکند آنکه ترا از خیر و شر
باز بشناس [illegible] باب و کل
جملگی می آورد اندر نهان
پند ما چون حلقه در گوش کن
پیش شیخ از این معنی مراد [illegible]
سوی کعبه چند بشتافتی
کرده بر روی سپیدی چند [illegible]
یکنفس کی بوده آگاه [illegible]

چه خدا بینی ای بزرگ راه بین / در درون هر کعبه را مکان ببین
کعبه در تنت و تو زو آگه نه / چون کنم من چون تو اندر ره نه
کعبه اندر تنت و غافل مانده / گرچه اندر دیده و اصل کم شده
کعبهٔ جان پیر کن شیخ کیا / گو تو دین بردار و اینجا با
کعبه جان تو به زین کعبه دان / از نیش ایکی نو شعبه آن
کعبهٔ جان را معنی از دو آن / تا بدانی زین بیان عین عیان
کعبهٔ جان دیده و دیده ذات / تو همی بینی بسی عین صفات
کعبه جان تو آفاق آمدست / کعبهٔ جان عین نشان آمدست
کعبه جان رمز تن از کاینات / کعبه زو پیدا و دیده نور ذات
کعبه جان تنت جان جان ببین / هم بجان تو عیان جانان ببین
کعبه جان در درون و در برون / اوست ای شیخ جهان مضمون
کعبه جان باز بین در خویشتن / زنگ از خود حجاب جان مکن
کعبه جانانت راست پیش آن / پیشوا دان باشدم این بجان
کعبه جانان عیان اصل بد / در درون خویشتن جاسوس بد
کعبه جانان نه هر کس را بیافت / آنکه دید او زینت و اعزاز یافت
کعبهٔ جان پیر کن در هستی / گر ببینی مرد این سر بینی
در حرمگاه دل آی ای بیخبر / گر زمان زین کعبه در جانان نگر
در حرمگاه دل جان کن نثار / تا ببینی روی جانان آشکار
در حرمگاه دل آی ای جان پاک / زنگ هم باد و نار و آب و خاک
در حرمگاه دل آی ای خاص دل / گر زمان شکر تو دید آب و گل
در حرمگاه دل آی ای بیخبر / لیکن نه راه است با خوف و خطر
در حرمگاه دل آی ای دلنواز / تا برافتد پرده از پیش راز
در حرمگاه دل آی ای راه رو / گر زمان او از لبیکی شنو
در حرمگاه دل ای ای راه بین / گذر از خود و خود ... ببین
در درون کعبه آی ای شیخ دین / هیچ مرد آن باز بین عین یقین
من حقیقت سر جانان دیده ام / روی یار خویش پیدا دیده ام
من حقیقت کعبهٔ دل یافتم / هر زمان در سوی دل شتافتم
من رخ دلدار می بینم ز دور / هم بدین دیدن شدم ...
راه من در دست چنگ دلنواز / پرده را انداختم از کار باز
عشق بازی کرد با من یکچند / اینچنین نیز از پی می کنند
من بدین راضی شدم در کوی او / تا ز دوری می ببینم روی او
من بدین راضی شدم اینجایگه / کان رخ او ببینم ...
من بدین راضی و بر این قانعم / کو نگذارد چنین او رضا بهم
رنج بردم بی لقا در کوی او / تا ببینم آفتاب روی او
رنج کس ضایع نکرد آن دلنواز / پرده را انداختم از کار ناز
رنج برد کوی او در بی خوش تست / درد او در قعر جان ...
وصل خواهم عاقبت از انتظار / راه کش ... آرد بکار
وصل خواهم یافت باز از ان فراق / چند خواهم دید رنج اشتیاق
شیخ اکنون ناامیدم از دل / گر چنین گفتارها ماندم خجل
قطره آوردم ز بحر عیان / قطره را کردم سوی بحر ...
بهر ذاتی در عیان نور صفات / من که ... بیابم نور ذات
شیخ دین گرچه ... معذور دار / نه حقیقی ... دور دار
شیخ دین کیستی ... عجب / مانده ام در عجز آخر ...
من کجا و صحبت تو از کجا / زانکه میخوانند ...
گرچه دایم با توام در کل حال / با تو گفتم و ز تو کردستم سؤال
من که باشم تا نهم خود را بکی / این بپیم کو خواند ...
حق تعالی کیس خود خواندم
از در خود زار و بیخود راندم

...لالات این خواری ما / هم بلا و رنج و بیچارگی ما
از خیال خویش چون فانی شوی / هرچه میگوئی هم از خود بشنوی
...راست قربی نزد شاه / کی تواند کرد در غیری نگاه
گرچه منصور را ادب جای رسید / روی سلطان از ادب باید بدید

قصه شیخ منصور قدس الله سره

...منصور از معانی کل شده / زار زوی غوث اندر دل شده
...آمد ولی در پیش شاه / تو انا الحق یافت او آن جایگاه
...هر روز در دو کون دید / هر نفس خود را بدیگر لون دید
بود او مستغرق و شیدا شده / از دو بینی در غوث او بجا شده
...چون کمان بر زه کوی / اندرین جوش و خروش ... خوی
بود او کل از شراب عشق مست / در که میثاق گشته پای بست
...خون طلبید از دو دست / برتر از مرد و جهان آغاز داشت
انچنان در قرب یک بینی بد او / آنچه او در قرب خود بیند او
...سالک راه کلی گرده بود / اندرین خون دلها خورده بود
صورت و معنی هم یکجا شده / لاجرم از شور شوق و عاشقی
...عشق جانان گشته بود / بود پیدا لیک پنهان گشته بود
گرچه اندر عاشقی پرشور گشت / چشم جمع پنهان ز دیدن کور گشت
...راویت دیگر کس نیافت / چون مقام کل بدید او می شناخت
اول آن باشد که جان سازی فدا / تا از اوج غوث آید ...
...آیات که غیری ننگرد / بود و نابود بجان آن شه بود
اول آن باشد که در غیری نام / خود نبیند تا شود صاحب مقام
...آنست که از راه بینی / حکمی در باد او ز راه دون
اول آن باشد که در بود و جود / هم بود و نبود گردد در وجود
...باشد که در صورت ... / محو گردد تا نگشت بد شکست
چون ترا صورت بود معنی شوی / آنکه یابی که نه دعوی شوی
...صورت نباشد در خودی / جمله بجانت شیکی و بدی
چون ترا صورت نباشد در حجاب / هم برافتد پردهها اندر حجاب
...صورت نباشد ... / برکشد برکشتش در زیر دار
چون ترا صورت نباشد جان شوی / آنکه زانجا سوی جانان شوی
...صورت نباشد جان هم / کل شوی و میرسی اندر عدم
چون ترا صورت نباشد نام هم / دم نیارد زد ز تقلید قدم
...صورت نباشد بینی / اگر ازین معنی ببینی بینی
چون تو گردانی شوی و کل شوی / پس ندای لن ترانی بشنوی
...هم باشی تو آنکه در سلوک / فرق کردنی تو چون شمع سلوک
پرده چون منصور از رخ باز کرد / بال و پر مرغ بینش باز کرد
...منصور کلی برگرفت / کشت او و کار خود از سر گرفت
پرده چون منصور کرد انبه پاک / خود نبود اندر میانه آب و خاک
...منصور را بردار کشتند / آنکه در عشق ... داشتند
چونکه منصور آن زیک بینی ندید / دید دیدش آنکه آمد پدید
...بسیار همچون ... / در میان خلق پس بگو مده
خوش طلب کردند اندر خامشی / تن فرو داد اندر بیهشی
...کردند در ... / و ز غیب کردند اندر خود طلب
گرچه کلی گشته بودند از وفا / کس نمیداند از ایشان در جهان
...قرب پنهان داشتند / لاجرم از راه اعیان داشتند
جمله اندر ذات یک بینی بدند / نه چو منصورش بخود بینی بدند
...خویشتن کشته باز / نه بجا کسی کشته راز
هر که او با عامه آید در خطاب / خاص نبود باشد او اندر حجاب

رفت واو از آیت پیدا بود
چون وصال او بدید اندر فراق
چون وصال آمد یکی بحری بود
چون وصال آمد یقین آمد پدید
چون وصال آمد دمی شد در شهود
چون وصال آمد دمی واصل شود
چون وصال آمد تمامت در نما
چون وصال آمد عیان آید پدید
چون وصال آمد تمامت محو شو
چون وصال آمد نماند جسم و جان
چون وصال آمد محبت ماند ثبت
چون وصال آمد تو منصوری شوی
چون وصال آمد توئی خود زیح را
چون وصال آید تو در نا جلیل
چون وصال آید چو یوسف پیشگاه
چون وصال آید تو چون موسی شوی
چون وصال آید تو چون عیسی شوی
چون وصال آمد تو چون حیدر شوی
چون آید تو کردی تو همه
چون وصال آید تو کردی پایدار
پاکی کردی تو چون منصور را
چون ترا او رخ نماید بی حجاب
عاشقان چون راز دوست بشنوند
راز خود در پیش در بان آوری

در که معشوق ایشان باز بود
باز جویند انگهی کل اشتیاق
اندر آنجاگه کی دیری بود
قفل سینه را کلید آمد پدید
باز بین کلی خویش از پیش تو
از همه بند و بلا آزاد شو
کل شوند آنجای با قدر و بها
از نهانی از نهان آید پدید
بلکه دل دریا تمامت محو شو
چون ببینی هیچ شیئی در جهان
در محبت هم بود تن مانند تن
انگهی یکسان تمامت بشنوی
انگهی یابی فتوح روح را
جان کنی نزدیک جانان وصل
جان جانان یاران پیش تشنه
هر نفس بینی وصال کوه طور
راز روح اعداد دل بشنوی
در گفتار محمد بکر وی
در نشیبان ماند در انجا بهم
هر نفس کرده هر بندی بر توند
گر بگوئی شود او معتقد ورا
نبود تو عادت حیات در جهان
از تمامت رازش آنکه شوند
بو ببینی آنکه جانت بپری

چون مقام خویشتن دید او کل
چون وصال آمد فنا از ذات کن
چون وصال آمد نماند صورتی
چون وصال آمد مقام کل بود
چون وصال آمد یکی شو از دوئی
چون وصال آمد یقین شد آشکار
چون وصال آمد نباشد در وجود
چون وصال آمد وصال اصل ما
چون وصال آمد یکی گردد همه
چون وصال آمد نماند هیچ را
چون وصال آمد دمی محو خویش تو
چون وصال آمد توئی آدم شوی
چون وصال آمد تو شیثی نبی
چون وصال آمد تو ایوبی محنت
چون وصال آید تو اسمعیل وار
چون وصال آید تو هارونی ولی
چون وصال آید محمد وار تو
چون وصال آید تو ادریسی کنی
چون وصال آید تو چون عیسی شوی
چون وصال آید فانی در فراق
راز دار قربت الله شوی
چون ترا آن راز کل آید پدید
رازش چون می بگویند در جلق
راز شه چون پیش در بان گشته شد

کنز کشته اندر نیز هل
جان خود را در وصال آباد کن
اندر آن ماند ترا معدوم
گرچه در معشوق بینی دل او
مانده انجا ما جاوید نو
گر یقین بینی بر آید جو کل
چند گی ما تو نمانی پیر
اصل کردی در تمامت امر
گر دار این صور عالم او
هیچ باشد نقش جای
همچو منصور هم ما دوش
این جهان و آن جهان
بلکه همچون بت باشی
از فراق او برون گردی
جان کنی فریبان تو
در ره عشاق مجنونی
کل شوی شاه پیشه اسرار
راز جانان ما ز دان گم کن
بلیس فی جبه روا
شوق باشد قالب اندر
هلکی کردی یکی و بشنو
سر پایه مر ترا اکه
شاه شش اندم سر بر در
این سخن هر کسی که نهفته شد

شه باید که دا اندر راز
چون داری نهان ای بی خبر
راز خود چون باز دانستی شما
چون بد منصور در بود و جود
چون بد منصور خود ادر شد
دانسته او ان دار کرد هدا
چون بد منصور اندر کار بیست
راز ان خود انا می گفت او
ای رو ز ان رازش بی نشان
چون بد منصور اندر ننگ و نام
در فنی حلکی کل گشته بود
انجاگه کی راه بود
تا او ده بد از هر کیا
اورده بد انا نهان
زلف اندر جفا
او سخن گم کرده بود
در وی تا حسنند
ی عدد گشته شد
اود وی ز کا بیند
بد و در خود گم شده
بد بر از دوی یقین
بد بر خود او شد
گفت او راز جوی
و عد تابشان راز گفته

سرش مراو بد اند آشکار
تو اصلی کردی ز غیری بیخبر
ما ز او هم با خود می داری نگار
لاجرم اسرار شه پیدا شود
دار کرد او از عشق جانان جنبش
زان در آمد در وصال آنکه بدا
گفت راست و لیس شده دار
او بد جز حق انا می گفت او
ظاهرش دیدند بر صورت جهان
راز خود بر گفت پیش خاص و عام
صورت اندر بند و در عل گشته بود
عقل از ین گفتن کی آگاه بود
سر جانان کرد او بیان آشکار
راز بگشاد جنت بر عیان
بود کل می دید شش او جهان
نه چو سالک ذره و در پرده بود
سر او بر خویشتن می تا حسند
گرچه اندر جهان کهن گشته شد
عالم از انوار خود او پیشه
جمله یکی گشته در صورت شد
خود نمی گنجید در فوق زمین
رو انا می انگهی بر دار شد
انچه دید از راه حق شد راز جوی
او انا حق از یقین می باز گفت

رازش چون با خودش اندر نهان
راز شه در جان خود کی بند تو
چون بد منصور او را عقل هوش
چون بد منصور اندر بند خود
او پسندار دوست سوی دار شد
چون بد منصور دل تر سان حلق
چون بد منصور خود را در میان
لی زبان خود انا می راز گفت
مرد صورت بین کا معنی شود
چون بد منصور اندر عقل و هش
عقل را می خواندا و اندر صفات
عشق بود آنا نهانی راز گفت
عشق زور آورده بد اندر یقین
عقل در نزدیک دانش بود
ذره اندیشید ز عکس آفتاب
او چنان بود از وصال جان او
او نمی دید از مشایخ در میان
پای تا سر در یقین جان بود
هیچکس مد چو او عاشق دگر
او یکی بید بد در کار آمده
او یکی بید بد هم از ذات او
او بد از عشق حقیقی کل شده
چون مشایخ قول او در گوش خود
گفت او را چون یقین کل دا نشند

هم عیان شه راز دارد در نهان
چند گویی پیش هر دم چند تو
کی توانستی که دارد دار گوش
او کی دانست عقل تنگ و بد
محرم اسرار عشق دار شد
زان بد ترسان و او از ان حلق
اول و آخر بدا او در نهان
انچه دید و هرچه دید او دانست
زانکه کار صورتی دعوی بود
هم ندید ید او را بد هوش
گشته بدی پرده ها او نور ذات
هرچه میدید از عیانی راز گفت
خود ندیدانست راه کون و بین
کل شده نه خود و نه در پرده بود
حایل خورشید بیکرد و سحاب
کشش بند یک ذره غم از جسم و جان
جمله را یک دید گشته جان او
نه چو سالک دیده و هم از دو
کی خبر داری از ایشان بیخبر
راز را از عشق اسرار او
تکرار ی نیز در دار اشت او
نه چادی بود و مرد هم شده
می شنید نه و شد نه از هوش خود
پس در وغش قول می بد اشتند

هم جنید از قول او آگاه بود کو همیشه در سلوک راه بود
گفت او را از خلاف آگاه شد الحق با خلق عیان در پیش شد
باز پس پیش عوام از شیخ خود گر سخن گفت با خود گفت هم
از عوام الناس کلی خوف کرد گرچه واصل بود کلی غم نخورد
در نهفت این رواست و نهفتن نشنوید ای ابلهان راست این
کشف او از ورای دیگر است جسم او از وفای دیگر است
جمله در کل جمله کلی واصلان او بلی آخر نهاد در عیان
او نگفت این سر ز بهر عاشقش تا چنین دایم بماند رهنمش
او نگفت و کل بد اندر اشتکار سر نگه داشت و شد [illegible]
او نگفت و از شیخ خود نگفت سر حق مدا است اندر خود نهفت
چون همه او بود و کل پیدا او پای آنچه در نهاد افزار بود
همچنان در واصلی او دم نزد تا که سر شرع ماند بر خرد
این خرد بر جای خود افزار داد پس یقین هر کار پیچ و چار داد
چون محمد شرع را اندر خرد او رسید و جمله دید اندر احد
او یکی بود و نبود اندر دویی لیک او از شرع نهاد اندر دویی
در شریعت هیچ حق حق بد بدید دم نزد چون لطف از بهر من دید
ساز حق خود ساز داد در حساب راز با بد گفت آنکه در حساب
او فنی باشد شیخ اسرار او راز او هرگز نگوید باز او
جای او بر دار باشد چون یکی تا دگر هم با ادب باشد یکی
هست این منصور مردی سوخته جمله اسرار کل آموخته
هست این منصور کل فانی شده اندرین جا جدا دانی شده
هست این منصور کلی سالک آن این زمان واصل شده در [illegible] گشت
همچو شبلی ام تو اکنون باز بین هست اسرار نفسش بر هم زده
زانکه صورت کرده است این مرد کل آرزو دارد در اینجا بند و غل

هم سری از سوی او دیده سری لیک از خود پیش کرد او [illegible]
چون عوام الناس در راه وصول کرده بود مذهب شرع از قبول
چون عوام الناس از خلق گرو دید شرع اینجا عجایب در [illegible]
گفت ای طفلان بدانید این نهفت کین سخن او راست میکرد [illegible]
شرع باشد پایدار جمله مان کشف این راست نه بر [illegible]
صاحب اسرار شرع این در نهفت این سخن از عزت حق بود نگفت
بود بود او بود و بود اندر نبود کل بد او این بهر هر کس [illegible]
او نگفت او با خود این سر باز گفت زانکه کلی رفت و آوازه [illegible]
او نگفت اسرار با جاهل تمام گوش داشت از دویی کلی [illegible]
گر چنان بودی که بودی در حساب او بگفتی در میانه [illegible]
آنچنان کو دید دیگر کس ندید او ورای جمله بود و دید [illegible]
این خرد کار جهان دارد تمام کار دنیا زو نیست [illegible]
از خرد هرکو به بیرون شد [illegible] هرکه او با حق آمد [illegible]
راه ترغیب و عقول خود بند جز احد اندر میان [illegible]
عون حق او تمامی داشته شرع او را در علم [illegible]
اینچنین هم باید اسرار حق داشت کلی راز بیش [illegible]
چون قیامت آید اینجا که کسی راز باید گفتن اینجا کی [illegible]
راز او چون کسی گوید بمن سر نباید کردنش [illegible]
راز خود با خود نهان دارد و بین تا ابد باشد همین [illegible]
هست این مردی ز مردان باز داد لیک این دامی نباید [illegible]
هست این منصور در عین صفا او فنا میجوید اینجا [illegible]
هست این منصور کلی گشته کل راز میجوید دگر در عین [illegible]
هست این منصور سر غیب دل در جهان اکنون گرد [illegible]
آرزو دارد که فانی آمد او الحق در عین جانب آمد [illegible]

آرزو دارد که گشایی کند راز پنهانی به پیدایی کند
[illegible] گذشت و فنا شد این عجب طالب رو بود و بود بی سبب
این ایمان خواهدش کردن فدا کو صفت هم راست دید اندر ندا
از نخست بر کمال آمد تمام می بباید کردنش او را ابدا
هم او میگوید آگاه آمده است شاه باز است و کنون شاه آمده است
هم او میگوید اسرار نهان است این سخن با خلق اکنون بیان است
هم او میگوید از خود دیده است بلکه حق دیده است و هم بشنیده است
هم او میگوید او دیده است دم هیچ او دیگر کسی هرگز ندید
این زمان در شرع ام باد وصول قول احمد را اگر گیرم از جان قبول
راز پیدا کرد اکنون شرع را می بباید داشت عزت حرمت را
هر که پای از حد خود بر تر نهد خون بریزند و سرش بر سر نهد
[illegible] اکنون چنان [illegible] فاش کرده او نهان [illegible]
[illegible] این سرگشت سردار [illegible] تا خورد هر لحظه صد زخم [illegible]
[illegible] سرگشت در راه وجود می بباید مرد را بر دار بود
[illegible] از این زمان سوی تا چه آید این زمان در کوی ما
[illegible] کل آمد [illegible] جملگی در عین [illegible] آمدند
[illegible] می ندیدند [illegible]
[illegible] منصور [illegible] مرد و عالم [illegible]
[illegible] صورت [illegible] کل حق هم [illegible] شد [illegible] خلق
هست منصور حقیقی آشکار [illegible]
[illegible] عاشقی آزار [illegible] عاشقان را با دو عالم کار نیست
[illegible] عشق [illegible] از تو و جان [illegible] آمده
[illegible] [illegible]
هست منصور این زمان [illegible] او [illegible]

من یقین دانم که او با حالت است او یقین دیدست و اکنون واصل است
اندرین اقرار او حاصل شده است اصل دیدست و کنون اصل حق است
بر رموز شرع جانش دار شد این زمان چون گشت او بر فاش شد
برگذشت از وجود او حیات آنچه او میگوید اسرار نهان است
این سخن از بیخودی حق گفته است آنچه او میگوید از خود رفته است
دیده است اندر یقین اسرار کل آنچه او میگوید از اسرار کل
از وجود خود شده او [illegible] آنچه او میگوید او دارد خبر
دار جای اوست شور است این آنچه او گفت از روی یقین
چشم عالم نور خور کور آورد گفت با هر خلق چون شور آورد
می بباید ریختن از شرع خون پای از اندازه بنهاد برون
می بباید بردنش در پای دار چون بگفت اسرار اینجا پیدا
این زمان باید ورا از سر گذشت از مقام اینجا او برگذشت
تا که او از عشق برخوردار شد هر که این سر گفت جایش دار شد
بر سر ما جمله ناظر آمدند این زمان چون خلق حاضر آمدند
جمله بغداد چون دیگی بجوش خلق در گفتار هستند و خروش
می ندانند هیچکس این گفت و گو هر کسی در بحث دیگر گفت و گو
کس نیارد دم زدن را [illegible] گرچه میدانند چند این حدیث
کی جنید بیند وی از خورد و خواب گرچه منصور است دایم در [illegible]
سر وی را هر کرا تاوان [illegible] هرچه گفت اینجا او بگفت [illegible]
مغز شو نه روی اندر پوست کن جان خود ایثار راه دوست کرد
سر ایشان در نیابد هیچ کس عاشقان منصور وقتند این زمان
کی بگوید این ابا اغیار [illegible] راز خود گویند با دیوار [illegible]
این سخنهاست با خود بین این زمان منصور در دار است [illegible]
زانکه اندر بود نابود آمده است اینچنین سیمرغ فی خود آمده است

نفس او چون غرق در راز الست … باز رفته در خویشتن از الست
راز او پیدا شد و بنماید ترا … راز بیننده باز گشت پیدا ترا
در نهان غیب آن آورد … آن جهان اندر نهانی آورد
دم زده هر ذره در ذات کل … لیک شود بر توی جو ذات کل
چون یکی است یکی در یک شود … در زبان جمله گو با یک شده
جمله با او راز پنهان کرده اند … جمله با او در درون پرده اند
جمله از وی در زبان گشته اند … جمله از وی با سعادت گشته اند
اوست اصل جمله گویای و چند … اوست اصل جمله جویای و چند
هست او فریاد رسیم جمله را … باشدش هم دست رسیم جمله را
در یکی احمد محمد را ه بین … دایما در قرب خلوت همنشین
در یکی دم لن ترانی زد بکل … در یکی دیدار مقام عین دل
در یکی فهرست موجودات کرد … در یکی انوار معبودات کرد
در یکی خود را عیان آراسته او … راه شرع اندر نهان آراسته
در یکی آمد پس انگه راست گفت … راز با حیدر پس انگه باز گفت
در یکی ذات را عمر از دم … در یکی این جمله را در پیش دید
در یکی واصل شده اصحاب او … زان بدید از جان و دل اصحاب او
در یکی آواز عزت راست داشت … راز کلی جمله را او راست داشت
در یکی بود و یکی تفسیر کرد … این همه اندر یکی تفسیر کرد
در یکی اسرار قرآنست و بس … در نعت حسن وی نفس
در یکی اسرار قرآن مرسلست … در یکی مرتبتی را منزلست
در یکی اسرار قرآن جمله است … سر آن با عاشقان آمد درست
سر قرآن از یکی اسرار … جملگی از خویشتن بگذار من
قل هو الله احد یکی بد بید … گشته یکی جملگی بی شک دید
سر منصور از کلام آمد عیان … راز نهان وی آمد جاودان

شو از آنجا خبر آید پدید … قفل بیننده هم کلید آید پدید
چون ترا این رنگ پیدا کمان … از نهان گردد ترا کلی عیان
راز پنهان میشود پیدا همه … می نماید نفس را هر چه دادم
تا ببیند خود ز نادانی یکی … لیکن یکی است و بینی بی شکی
جمله گویای یکی اند این همه … جمله جویای یکی اند این همه
جمله در راز و نیاز و ناز هم … جمله با او کار سازان
چون بدو قایم بود اشیا همه … هم بدو ظاهر شود پیدا همه
از بهر کلی نفس … هست
گر تو او بینی نبینی جز که او … هست پیدا و نبینی جز که او
در یکی او جمله را همراز دید … در یکی او جمله را
در یکی آمد هویدا از یکی … در یکی او کنه اشیا
در یکی اسرار اعیان بخت … تا این اسرار
در یکی هر جمله را تسلیم داد … در یکی هر ذره ها را
در یکی مقصود او شد آشکار … در یکی معبود او
در یکی راه قیامت آشکار … یافت آنکه کل اسرار آشکار
در یکی بود و یکی دیده همه … آن یکی دانست کل
در یکی معرفت در معراج حق … دیده و دیده از عیان حق
در یکی سر کلام آمد عیان … سر قرآن از وی آمد عیان
در یکی اسرار قرآن از یقین … از حقیقت عین
در یکی اسرار قرآن گوش کن … از
در یکی اسرار قرآن در نگر … آنکه این
سر قرآن جز یکی … سر قرآن بی شکی
جزوی اسرار کی در یابد … هر که این در یافت
سر منصور از یکی شد آشکار … چون یکی شد گشته یکی

چون تو دیوانه درآنجا آمدی
جمله کشّاف تو دیوانگیست
گفت منصورش که تو دیوانه
من یقین دارم که هستی همچنان
من کنون در عشق اصل آدمم
در من سینه جسم جان آمد خوشش
عشق در رمزی که دارد در عیان
آنچه من دانم یقین از کل کل
تو کجا و اصل حق تو کجا
گفت آدم مردی که جنید
من جواب تو بگویم بر یقین
راست گویم این زمان از تو نخست
همچو او دیگر نباشد در جهان
جملگی اسرار آیات عیان
او نبد مانند او و بهتر است
او بگفت آنچه تو میگویی کنون
این جواب ار بگو باقی تمام
گفت منصور ای ز دانش بی‌خبر
ای نه دانسته تو راز مصطفی
راز پیغمبر نبد با هر یکی
دعوت او بود جمله بیدار
گر چه خود دانا و دانای کون دید
سر سلطانی در این رمز شرح کرد
داشت اسرار خود از کس نهان

در جنون امروز بحث آمدی
راز تو من دیده ام آنجا نگاه

از رموز سرّ من بیگانه‌ای
تو یقین یکی پای آنجا بی‌گمان
نه چو تو خود پای در کل آمدم
سر بسر دیدارم تو بیدیه خوش
او نیسکی نی ز خود اندر جهان
دو پسند از این اینجا مر بند وحل

تو کجایی وقت من آنجا عجب
من یقین ذات گشتم در خودی
تو عجب این ز دوری از کجا
من کنون با تو کجا دم دارمش
تو ز صورت قوت دعوی شدی
آنچه تو دانی نشد خود و چیست تو

کی شده کل خدا در عین دید
تا چه خوش سرّ تو ای او همچنان
تا شود تو نیک مرد ذات دیدت
او بدست اسرار خدا را راز دان
گفت در قرآن سراسر در جهان
راز دار با دو شاه و رهبر است
لاجرم قول تو سی آید جنون
تا مراد خویش گردانی تمام

من جواب تو بگویم این زمان
من جواب تو بگویم بی شکی
هیچکس مانند پیغمبر نبود
او بد از عین حقیقت دم زده
هیچ جایی او انا الحق می نگفت
هیچکس مانند او هرگز نبود
او بگفت اسرار تو این گفت
راست باز و راست بی در میان

کی بد او این گفت آنجا روا
راز خود بگفت از قرآن بی
این رموز از من تو اکنون بیا
صورت شاه زاده و جنید بی دید
جمله اشیای اصل و فرع کرد
لاجرم او راست اسرار جهان

تو ز نور مصطفایی راه بر
او ز بحر دل اشیا نمود
دعوت او بود جمله خاص و عام
سر سلطان را او در بیان بگفت
تا کمال صورتی باشد بدید
من هم آنکه گفت در وقت حضور

می کنم در گفت تو اینجا نگاه
هر چه میگویی همه بیگانگیست
تو چه جا و آن جهان تو [illegible]
تو گرفتار میان سینه [illegible]
هر چه خواهند این یکی بی [illegible]
همچنان ذات خود که [illegible]
با وجود خویشتن [illegible]
با تو سر آمد هم [illegible]
این جواب آن گر بگو [illegible]
آشکارا ذات گیرم [illegible]
از دوری نیک [illegible]
همچو او دیگر کسی [illegible]
مرده عالم چشم [illegible]
در این اسرار [illegible]
این سخن قول خدا [illegible]
از چه این ذات [illegible]
تا نباشد در تو اندر [illegible]
تا تش معنی ندیدی [illegible]
کی بدانی تو چو هستی [illegible]
درشه دید [illegible]
راز خود را بکس گفتی [illegible]
راز سلطان [illegible]
ز یک مرگی [illegible]
با تو سر بود [illegible]

از خدا بود و خدا او بی شکی
آن خود او بود و من دانسته ام
من محمد بیجهت دانم یقین
من محمد را بیکتا دیده ام
من محمد دانم اندر ذات خود
نور او اندر دل من آمد است
او نبد دمی بی اندر نهان
من از آن ذات خود دیدم تمام
از نور مصطفی من گفته ام
من یقین دیدم از گفتار شما
چه خواهی کرد تو آنجا کنید
گفت آنکه بدید از دوری ناز
[illegible] بر سر اسرار گفتیم
[illegible] شرح وار [illegible] خلاف
[illegible] فیست این
[illegible] الناس می پرسیم
[illegible] گشتی یقین ماست
گفت منصور از [illegible] کامی سکی
شیخ اصل خود آمد در یقین
[illegible] در کاینات
[illegible] شرح [illegible] کنون
[illegible] زندان شیخ [illegible]
[illegible] گر برگردد از این
[illegible] جان از توب خود

راز خود هرگز نگفت او اندکی
بهر اسرارش همه دانسته ام
صاحب کل رحمة للعالمین
این زمان او را بکل گزیده ام
با خبر هستم من از آیات خود
جان ما از غم این زمان شد بی جهت
آشکارا کرده ام پیش عیان
کس که تواند این سخن دیده ام
نه چو دیده بامن سینه هم
همچنین دانم زکردار شما

بود در صورت بمعنی کل شده
من محمد را یقین دانم خدا
من محمد را عیان بینم کنون
من محمد دانم اندر راستی
او مرا تعلیم داد از کاینات
نور او دارم کنون در دین من
چون محمد گفت من پیغمبرم
من دو دم را او دادم بیش
در شما گر هست دعوی بی مدار
من حق دانم شما را راز جوی

کی تو کرده کل حق را پرده باز
گر بگردیم آمدم اینجا بحث کنیم
او بود در راه معنی بی‌گزاف
می بباید گشتن آنجا نیست این
این رموز از حال می پرسیم ما
لیک آنجا می نیاید راست راست
هر چه میگویی تو با من راست کی
بر تمامت واصلان قطب دین
این مرادم است و اندر حیات
تا که آید شیخ پیر عشق من
سوی زندان بی مراد در اسیر هم
پیش از بیند آن زندان راه یقین
بر سر دارش کنیم این ادعا

راز با کس چه اسرار عیان
تو ز بهر شرع از جود و کرم
هر که قول شرع آنجا خوار کرد
گر تو کشی این چنین گفت دگری
آنچه تو گویی بدان ما صادقیم
آنچه تو گویی حقیقت بود و پس
لیک دوروزی صبر باید کرد زود
چون بیاید او و من بینم ورا
گفت شبلی اکنون بیاید
آنچه او گفت آنجا راست است
چون زندان رفت بنده می پرسیم
چون براه در آید ار خلاف
بس چرا غوغای شهر آریم از او

لیک اندر ذات کلی کل شده
وین کلی گشی از دیدی صفت
او مراد عشق آمد رهنمون
دین ودارم مراد او راستی
هم بنور او بدیدم جمله ذات
سوی من می پسند اندر دیده من
از همه پیغمبران من بهترم
کی بگویم با شما من راز خویش
این زمان سیمی بر ندای دار
این زمان خلقت اندر کشتگی
هر زمان از خویشتن خون افکنید
این زمان عاری بگفت مردمان
بر وجود خویشتن اکنون الم
خویشتن را زنده او بردار کرد
می کنند از بهر ما آنجا نگوی
از کمال عشق برتر عاشقیم
آنچه من گفتم شریعت بود و بس
آمده آید مرا آن ره نمود
آنکه کلی گفت این ماجرا
کان سعادت یافته اندر حریم
دیده این خود گفت او راست است
آنکه در بند اندیشش دیدیم
بر دار یش ز زندان بی‌گزاف
پس مراد خویش بر داریم از او

آوریدند آن زمان منصور را
آوریدند شیخ زندان پیشوار
ذره‌ای سر او چیست در دریای عشق
چونکه منصور از زبان دار پسید
خوش بسی خندید منصور آن زمان
هرکه او را بند بر پا آورند
گفت منصور این زمان من ای جهلم
مر مرا گشتم ز زندان یا گزاف
مر مرا آنجا دلم در شوق چیست
گر بجز جزوی فرو دائیم بر او
هم بجو ره آیم ز زندان بی‌قرار
جملگی گفتند کای منصور تو
چون ز ره بیرون تویم از جایگاه
عاقبت در پای دار چیست جای من
شیخ عصر او خویشتن را دیده است
این زمان زانجاکه بیرون تا بدید
در زمان گفتند منصور را بگوی
او منور بود جمله شیخ بود
نام او باشد یقین شیخ کبیر
از برای آن ورا خوانند کبیر
گفت شبلی کی بخواهد آمدن
این زمان دارد و جز احوال من
قطب از آن باشد که او وصل خداست
قطب از آن شد که او ولی وحدت است

بشنو این سر حقیقت گوش دار
هم نهان کرد چیست در سودای عشق
بند بر پایش نهادند و کلید
باز پرسیدند این سر در بیان
دزد و خونی اندر آنجا آورند
نه بود ذات جمله تن را جهلم
این زمان هستم یقین من خلاص
میزند خنده دلم از ذوق چیست
یک ترا هم کرده اند خود نگاه

چند از سر نیست مردان کشته اند
چیست دنیا همچو زندان بی بلا
بند بر پایش نهادند از یقین
گر چه میخندی تو در این جایگاه
هیچکس آنجا نخندد از گزاف
هرکه در زندان بماند تن بدار
هرکه در زندان کند شادی دمی
من یقین خویشتن حاصل کرده ام
من چنانم از خدا آگه شدم

چند آری دم منصور تو
از زمان پیدا شود تیر شاه
ذات کلی ساکن او وای من
نور جسم عقل پیش من پیداست

ما نمی‌دانیم این گفتار تو
گفت چون بشنوم این از کل
چون بیاید مر مرا شیخ کبیر
شیخ خواهد آمدن فرود بگه

تا که شیخی کیست اینجا کز کجاست
همرا و دیگر یکی را خود بود
هم او دیگر نیابی در نظیر
کز مشایخ آمده است او بی نظیر
او از اینجا یکی بخواهد آمدن
تا بر آرد بر سر من حال من
هرچه خواهد در زمان حاصل بود
راز ذات جمله آفاق هست

گفت شیخ من محمد آمده است
لیک قطبی هست ما را سالها
قطب آفاقست از کل جهان
قطب عالم آمد از حق او بجوی
گفت فرد اصورتش فاش شود
قطب از آن باشد که هر حال نهان
قطب از آن شد که فرقی نکرد
قطب از آن شد که اسرار نهان

باز دید آن صاحب پیشوا
دید دانش همه کس را بگو
اندرین زندان نیست جای او
تا بنگرید و بزرگ راه او
بند بر پا نیست اگر آید
تو همی خندی عجایب تر زمان
خاصه در عشق حقیقت
او یقین دیده است
در خوشی خود را پیدا کرده
اندرین زندان کنون در
هم بخواهم رفت اندر
تا چه آید بر تو از کرد
هم یقینم را یقین
قطب عالم را ز من
تا که آرد تحفه
تا خدا او ز جهان دیگر
اسم او محمود واحد
یار ما چیست اندرین
در میان جمله جمال
پس لقا با من
راز ما ازکشف آن
در نشان اندر نشان
جز ره معشوق
او بگوید پیش مرگ

قطب از آن باشد که او در شرق
هست یار من من از وی با خبر
می بود حال با او گفته ام
هست بر خوی تامت سالکان
گر شبلی را هست میگوید سخن
گفت من اینجا نیایت بسته ام
شیخ را از تو به اندی بی شکی
او شریعت را نشده کلی بحق
دار او از نقش در دام آوریم
شیخ منصور آن زمان زندانیان
جمله بودند و منصور آن زمان
چاره آنکه را گفت
تا کجا آیم ربا
منصور علاج آمده است
اندر نیابا نزد کل بدون
ذات ست ودرست
منصور آن زمان کای مرد بگو
کیم کویم پیش تو
شیخ از بنیاد
منصور از یقین آگه شده است
او ز حقیقت را عیان
اندر آنجا آمده است
کی یابان خود آنجاکه جدا
بود و بود او جمله تمام

در که ربا شد جو هست تقاضای حق
این من بر از من و از نطف
در این اسرار پیش سفته ام

من یقین دانم ز سر او که من
نوش شد این ذات با نشسته ام
او بخواهد گشت همچون تو یکی
اندرین ره آمده او در راه چون
هم از او دلشاد و با کام آوریم
دید آنجا گاه هرکس با توان
گفت ای زندان اراز زندان
این سخن آنجا با مرد باز گفت
روی سوی یار کرد و پیش مصطفی
او به دیدار یقین تاج آمده است
او بود آنجا شمار ره چنون
کس زمانی بی بقا در خواست
زین سخن بوی نه دیدم جان باک
تو بسی دانی چه گویم پیش تو
تا کنم از بندیان یکی رها
ذات ما در شوق مرد ره بده است
راز ما عیان آورده پنهان
اندر اینجا دار پیدا آمده است
بر سر دارش کنند آن اقتدا

قطب از آن باشد که در ذات خدای
خود آید پیش من فرد ایگاه
من به منزل حال از او دانسته ام

گر در عالم کنون قطب آمده است
شیخ مرد ره بین ره شده است
او شریعت را نگه دارد بجا
ما ورا اکنون نیست گر حق کلام
این بگفتند و شدند زانجا برون
بود مردی اندران زندان ز دم
من درانجا و پیش دیدم مصطفی
پیش او رفتم بدادم دست پس
گفت ای زندانیان فرداگاه
چون بیاید او بگاه آنجایگاه
من یقین دانم ز قول مصطفی
قول پیغامبر بجای آورد کنون
هیچ دیگر با تو مرا که گفت
گفت اکنون تو مترس راست گوی
گفت آن مرد بزرگ با خبر
گاه او آنجا بخواهد شد تمام
او بود اسرار ما را گوشدار
در شب معراج رازی بود حق
از برای شرع من خوار اش کنند

وقت خلق دار و از روی وفا
آنکه بر قول و فعل من نگاه
کی احوال از او دانسته ام
پس ندیدم بشنو اندر عیان
نه بر تو آمد از آنجا بای است
این زمان بر یقین تو آگه شده است
آنچه رفت اندرین بین بلا
روی او فرد او پیشم بی گزاف
تا چه آید از پس پرده درون
خود ندانسته در دو معتقم
متبع شد جمله از حق صفا
گفتم ای سلطان چه سلطان که این
آورند یک شخص در آنجایگاه
آن زمان دانند وقت را نگاه
پیشوای انبیا و اولیا
تا ندیدیم از این مقام چیست برون
گفت آری چند چیز مرا گفت
هرچه گویی با من ای تو راست گوی
کس سخن با من نگفت آن راه بر
او بخواهد بود آنجا گاه نام
این سخن منصور اکنون گوشدار
گفت با من نشانی در سبق
اندرین بغداد بر دارش کنند
او نماند حق بماند والسلام

جسم او منصور آنگه پر داد
هرکه آنجا که بدید پیر و جوان
چون همه ایشان از آنجا بازگرد
سوی کشتی را ثبات باشد یقین
آن همه آنجا چو شان آمده
دو دست خود در ابر روی پیار
حلقی زان در برون کرد او بجل
آنکه منصور را شورش پدید
شیخ هرگز بی ز خود خود رامی
بند او از دو بری افتاده بود
رفت پیش شیخ و پیشش بوسه داد
شیخ چون این راز او در یقین
گفت منصور ای ز معنی بیخبر
اندرو زنده و کم بود همه
رفت پر روح در زندان بیت
چون شب تاریک آمد پایدار
گفت ای دانای پیدا و نهان
ای ترا هر لحظه صد منصور را
هر چه خواهی کن که آن حکم تو هست
چون دگر با هم کرم پیدا ایم
ای تمامت جزو و کل در ذات تو
چون نمودار ی نگشتی مرا
تو منی و من توام دیگر منی
من ترا هم ترا جویم تمام

بند را بردوخت و بر پایش نهاد
دست میزد بند یک یک ز امتحان
جان ایشان را از آن آزاد کرد
سایهٔ خورشید دینی راه چین

در زمان آن بند از وی فتاده بود
به کلید غیب هر منصور را داد
گفت حال رسول ذو الجلال
سالکان را کشتی فریاد رس

یک دری آمد در آنجا که بدید
خود میان بنشست اندر بند و غل
گشت زندان اندر آنجا ناپدید
می کردی خویشتن را محمدی
شیخ منصور از صور آزاد بود
بار دیگر بوسه بر پایش نهاد
اندر اینجا نیز هستی تو یقین
من کجا هرگز گریزم چون دگر
بس کنم من راز کل بود همه

یک دری آمد در آنجا دید او
چونکه منصور اندر آن زندان نشست
شیخ آمد بر خلاف صورتی
خاست شیخ و بند از خود باز کرد
بود زندان در اینجا بی قرار
گفت شیخ او را که برخیز و برو
خیز و بنشین دیگران اینجا برو
من نشستم تا که اندر عشق یار
هر دو زندان گشت باز ماند

روی جانان گشته بود این نگار
ای مرا نور همه کون و مکان
داده هر ذره مقام نور را
اندر انجام نشسته پای بست
تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
آمد منصور در آیات تو
جان خواهم بکرد و من جدا
در تو گم گشتم نباشد خود دوی
چون که دارم بگذرم از ننگ نام

آشکارا بود دانا در نهان
ای مقام کل نموده مر مرا
ای تو من گشته من از تو پایدار
راز ما را هم تو دانی بی شکی
من چو ذره آفتاب آمده
ای میان مرمن شده کل آشکار
چون توی آنجا که راز یقین
ای ز راز خود شده آگاه تو
من ترا ام من ترا ام من ترا

هر دو معنی اندر آن شاد …
آن همه بند از حقیقت …
آفتاب نور کلی …
این زمان من جمله …
پیش دادند رخ …
جمله جانها شد و …
با محبت آمد ولی …
در مقام کل عجب …
پس ز ضعوی خویشتن …
چون خارج دید او عجب …
همچو ایشان نیز …
قول این چاره …
سر نهم …
همچو گنجی …
شیخ آمد تا بجای …
روی خود بنمود منصور …
آفرینش کرد و …
راز خواهی کردم …
او و هم در حضرت …
گنج معنی در …
آشکارا شد …
جان من آنجا که …
مرمرا آنجا که …
هر چه خواهی کن …

… وفای تو خطا آید پدید
… اگر دی در نهانها بی بست
… ترا ره دیدم آمد تمام
… کردی خود گشتی یقین
… جنه تو گمی خبری ندید
… جانان جان و دل حیران شده
… کل آمد جمله کاینات
… منصورت که در صفات
… ام وادی منم در قرب تو
… وصالت وصل را نشناخته
ای وصالت جان و دل افروخته
ای وصالت عاشقان حیران شده
ای وصالت نور تحقیق آمده
ای وصالت در نمودار جان
ای وصالت عاشقان را …
ای وصالت آفتاب …
ای وصالت عاشقان …
ای وصالت اصلان …
ای وصالت جان گم گشته …
ای وصالت جان صد …
ای وصالت قرب …
ای وصالت اول از قدم
ای وصالت … قرب …
ای وصالت در ازل آمده

از جفای تو وفا آید پدید
راز خود گفتی در اینجا هر چه هست
دیده ام هم دیده ام دیده ام
خود دانا ای می‌زدی اینجا یقین
ای مرا جان و دل همه در دیده
صد هزاران همچو من قربان شده
هر چه خواهی کن که هستی هم ذات
لیک چون بنموده انوار ذات
جهد کردم تا بکلی قرب تو
جان خود در تو شناسا یافته
آتش عشقت تمامت سوخته
هر دم از نوعی دگر بریان شده
تا مرا در عشق توفیق آمده
زنده منصور از لقا تو از آن
ذات تو هم تو بکل بشناخته
دیده را داد و خلعت لولوی
در میان خلق رسوا شده
یافته گشته بکل آگاه قرب
آنکهی در ذات کرده خود عیان
داده نور را کلی همچنان
کرده پیدا اندر اینجا بود و بود
کرده پر از نطفه از کتم عدم
داده هر ذره عجایب اوج فوج
در ره توفیق تکمیل آمده

من ترا خواهم ترا دانم یقین
راز خود خود گفته اینجا یگاه
من بدیده تو یقین ذات آمدم
چونکه خود هستی تو یار بی شکی
چون منم تو تو منی در کل حال
چون نظر کردی بکلی عاقبت
هست منصورت عیبت دیده …
مر مرا سینه من کن آزاد دم ده
ای وصالت تا ازل لم یزل
ای وصالت در نهایت انچه هست
ای وصالت جان و دل بوده کل
ای وصالت کرده قربان انبیا
ای وصالت عین صدیقان ما
ای وصالت وصل مشتاقان یقین
ای وصالت کرده ذرهای پدید
ای وصالت بود و بود آمده
ای وصالت آفریده کاینات
ای وصالت جان شده کل بی قرار
ای وصالت عین هستی آمده
ای وصالت پرده و حدث
ای وصالت اولین و آخرین
ای وصالت پای ازل پیدا
ای وصالت آدم آورده بجا
ای وصالت نوح در کشتی جسم

اولین و آخرینم پیش چین
راز دان خود تو یی آگاه
این زمان در هیچ آیات آمدم
خود تو باشی راز دار بی شکی
در پناهم زده در کل وصال
تیز کردانم بکلی عاقبت
خشک لب هستم ز شفقت دیده تر
یک زمان از وصل خود شادیم ده
جسم کن یکپاره یک با جان و دل
کرده در خورشید حق بی بست
ذات کلی را سزا بنموده کل
وصف پاکت کی کند هر بی بها
جان و دل گشته بکل جانان راه
یافته در قرب کلی کل عین
باز مانده اندرین جای نژند
کام خود از بود بودی بستده
آنکهی بخشش نموده نور ذات
تن ضعیف و نامراد و سوگوار
صورت آنجا بی هستی آمده
بس علم بر کاینات آنگه شده
جسم و جان را با طبیعت ظاهر
عاشقان خسته هیبت پایدار
کرده ابلیس افزار و زبون
داده هر لحظه عجایب اسم اسم

ای وصالت شیث را بنیاد دل   داده آنکه نوشته آباد دل
ای وصالت کرده ابراهیم را   در میان نار عشق تسلیم را

ای وصالت اندر ایوب آمده   عاقبت در بیش محبوب آمده
ای وصالت اندر اسحق آن نمود   سر بریده تیغ نگشته جان ربود

ای وصالت را سلیمان خیمه اسپندار   چون تو بودی بر دل ملک دیار
ای وصالت کرده مرهم عیسی را   مرده ام از نو حیات قدس را

ای وصالت کرده عیسی پایدار   همچو بار رفته بعشق بی دار
ای وصالت مصطفی دریافته   اولین و آخرین دریافته

ای وصالت محو کرده بیان   داده سر و خویشتن کلی ازان
ای وصالت آفتاب از تاب آن   گشته شب پر کرده از بیم آن

ای وصالت ماه در ماهی براه   افکنده این سپهر آنجایگاه
ای وصالت آسمان گردان شده   اندرین دریای سینه پایان شده

ای وصالت اختران کرده ببند   وایگان کرده از حقیقت پای بند
ای وصالت مشتری را مشتری   اختران را داده بیش مشتری

ای وصالت کوه کیان را آن شده   وایا از عشق در زندان شده
ای وصالت در ملایک غلغله   هر زمانی افکنده ولوله

ای وصالت آتش دل سوخته   مر دمی رازی دگر افروخته
ای وصالت باد برباد آمده   هر دمی در نفس پیدا آمده

ای وصالت آب آیینه شده   وایا در عشق با آیین بده
ای وصالت داده داود را   وایا افتاده اندر بند بیا

ای وصالت خاک را گویا شده   هر زمان در پیش تو جویا شده
ای وصالت خاک را کرده زنیا   تا که هر لحظه کند رازی بیان

ای وصالت خاک را قدرت شده   وایا در وحدت قربت بده
ای وصالت خاک را مجنون عشق   آمده در راز کل مجنون عشق

ای وصالت چون خاک آدم شده   از دم او عشق هر دم دم شده
ای وصالت خاک جانی یافته   هر زمانی ز ترجمانی یافته

ای وصالت خاک گویای شده   وایا در شوق جویای شده
ای وصالت خاک کل دریافته   خویشتن را این چنین دریافته

ای وصالت خاک حیران آمده   با عوالم شیشتابان آمده
ای وصالت خاک آیینه شده   گر چه در راه تو دیرینه شده

ای وصالت صاحب اسرار را   دیده خاک از وصل انوار را
ای وصالت خاک را روحی شده   کان کل طین فتوحی آمده

ای وصالت کوه در ره مانده   پای اندر گل کرکه مانده
ای وصالت بحر آورده بجوش   هر زمان از عشق کرده صد خروش

ای وصالت شعله کرده عشق   جمله اشیا گشته مجنون عشق
ای وصالت در تجلی گم شده   قطره ها از عشق تو قلزم شده

ای وصالت آتش اصفات   داده هر لحظه ز شوقی نور ذات
ای وصالت لامکان را زمان   ای وصالت نیستی چستی بیان

ای وصالت ذره در دریای عدم   آورده در وجود و در عدم
ای وصالت صاحب تنزیل وحی   آمده هر لحظه را تبدیل وحی

ای وصالت جوهر وحدت زده   وایا در قرب دم وحدت زده
ای وصالت استوان افروخته   رازها در هر نفس آموخته

ای وصالت کرده جمله پای بند   کرده رکنا اندرین ترتیب بند
ای وصالت عالمت جان آمده   یک وجود و زمین بار عیان آمده

ای وصالت پای تا سر جمله نور   اوفتاده در تجلی حضور
ای وصالت گوش دل را گوش را   کرده در عشق تو مدهوش را

ای وصالت ذره جسم و وجود   کرده از شوق تو سجده در سجود
ای وصالت کاینات دل شده   نور بهشت در بر آن دل گشته

ای وصالت پای تا سر جمله عشق   آفته نور تو اندر عین عشق
ای وصالت جسم من در باخته   اندرین ذات تو نشناخته

ای وصالت عقل آورده ببند   اندر اشیا مانده کلی پای بند
ای وصالت عقل را گویا شده   اندرین جا عقل گویان شده

ای وصالت عقل نیز اندر تعب   مانده حیران وایا او خشک لب
ای وصالت عقل کرده در نمود   با وصالت عقل چون اندر سجود

ای وصالت عقل عاشق آمده   اندرین وکل عاشق آمده
ای وصالت عقل را کرده اسیر   بی کفت از خویشتن کرده نفیر

ای وصالت عقل را کرده بعیش   آورده عشق خود در پیش من
ای وصالت عقل کل بشناخته   گر چه بسیاری در این بشتافته

ای وصالت عقل کل گردان بلون   وایا کرده میان موج خون
ای وصالت عقل کل بی منتها   اوفتاده در میان بحر فنا

ای وصالت عشق آب حیات   داده تا از خود بیابد او نجات
ای وصالت عشق را پی یافته   در مکان تو بنا پی یافته

ای وصالت عشق توفیق ازل   یافته سینه ز رزق بی کرد حیل
ای وصالت عشق کرده رهنمون   آنکه او عاشقان را رهنمون

ای وصالت عشق دریای نمود   عقل کل را آورده در سجود
ای وصالت عشق در راه قدم   یافته آنجا وجود و هم عدم

ای وصالت رونق کرده عشق کل   آمده بیرون عجب از بند و غل
ای وصالت عشق تحقیق ازل   دیده آنجا که توفیق ازل

ای وصالت واصلان مدهوش را   کرده سرمایه جی بی صبوری هوش را
ای وصالت عالمی در کش و کوی   جمله اندر نمود جست و جوی

ای وصالت هر دو عالم گم شده   یک دو منزل کاه کلی گم شده
ای وصالت منزل جان و جهان   آشکارا بر دل کلی جهان

ای وصالت در نمود اربی کل   کرده وصل را نمود اربی ازل
ای وصالت روح روحانی شده   واصلان از روح روحانی بده

ای وصالت عین تحقیق یقین   دیده دیده تو تحقیق یقین
ای وصالت لم یزل هم لایزال   می نخواهم هیچ چیزی جز وصال

ای وصالت مردگان زنده شده   بار دیگر در بپری بنده شده
ای وصالت در حیات جاودان   کرده صورت را حیات جاودان

ای وصالت داده تشریف یقین   واصلان هم ذات اندر پیش من
ای وصالت آفتاب ذات را   جمله ناطق کرده هر ذرات را

ای وصالت عین جانها بیقرار   از وصالت یافته جان آشکار
ای وصالت دیده بار اکرده باز   پرده از روی عیانی کرده باز

ای وصالت دیده دیده دیده   همچو تو هرگز کسی دیگر ندیده
ای وصالت دیده بینای گرفت   اندرین دیده توانایی گرفت

ای وصالت دیده دیده دیده تو   هم وصالت وصل تو تجرید تو
ای وصالت ذات هم دیده شده   هر چه بد عینی ذات دیده شده

ای وصالت لامکان دیده ها   یافته عین زمان دیده ها
ای وصالت عشق دیده آمده   ذات کلی دیده دیده آمده

ای وصالت دیدها بر دوخته   آنگهی بگشاده و آموخته
ای وصالت دیده پیدا ارسته   هم ترا دیده خریداری شده

ای وصالت ذات دیده و دیده ها   جان و دل در باخته در کفر و دین
ای وصالت کافری و قبول   در مقام کافری دیده وصول

ای وصالت کفر جان بشناخته   عشق جان و دین و دل در باخته
ای وصالت کافری جان شده   آفتاب تو بدل تابان شده

ای وصالت عین جان کافری   عشق تو بنمود چنین در سر سری
ای وصالت کافری دین منی   در دل گشته در آیین منی

ای صالت کافری اندر نمود / کار من در عاقبت کفر تو بود
ای صالت کافری از کافری / زانکه مشغت نیست کافر بود
ای صالت از سر یکی دوم قبول / در چنین ره آمده کفر و وصول
ای صالت پرده من کرده باز / پرده از روی چشم کرده باز
ای صالت عاقبت فرمان را / کرده جانم در جهان قربان را
ای صالت سوخته جانم من / تا نیاید تنگ اندر نام من
ای صالت عاقبت را پایدار / عاقبت خواهم شدن تا پای دار
ای صالت از دلم بگریخته / همچو ذره در جسم من آویخته
ای صالت جان یکی دو زبون / میزنم آنجا اسپ تو موج چون
ای صالت جاودان ذوق من / این تن منصور خود بی ذوق من
ای صالت ذات اشیا بوده / این چنین از صفت پیدا شده
ای صالت ذرش جان انداخته / کار کار من خود بر ساخته
ای صالت عاقبت ذات من / اسرار تو بنده قربان من
ای صالت در یقینم یقین / راه پیچی گشته تا پیدا چنین
ای صالت عرش جوش آمده / جوشش دریای تو بر جوش آمده
ای صالت لوح کرده نقشها / آگهی کرده تمامت نقشها
ای صالت در قلم پیوسته کل / هر چه رشته جملگی پیوسته دل
ای صالت امکان زمان / ذات خود کرده تو [illegible]
ای صالت ذات کون و مکان / ذات هستی در صفات جسم و جان
ای صالت را قبول جان و دل / یکی آنجا مراقب [illegible]
ای صالت عزت عرش تم / گرچه هر تاریک کل شد روشنم
ای صالت آمده ذات وجود / جمله بر خوانیم آیات وجود
ای صالت جاودان پیدا شده / بی مکان جسم با مکان پیدا شده
ای صالت رهبر عین الیقین / کفر بپسته در حقیقت راه دین
ای صالت جمله بود و وجود / جمله اشیا او نگنده در وجود
ای صالت ذات من در کل حال / در وصلت برتر از این جمال
ذات کل ما را از دو دم وا رهان / جان جانان را تو کی هم جان جان
ای وصل تو مرا ذات آمده / نقش من در نقش آیات آمده
ای تو ذات من شمس من ذات تو / کل اشیا مصحف آیات تو
ذات جانی برتر از کون و مکان / ذات جانی هم شدی [illegible]
ذات جانی کل تحقیق آمده / در بر منصور توفیق آمده
ذات جانی جمله بود و یقین / در بجو دم اندر این بود و یقین
ذات جانی پرده بردار از میان / گرچه پرده هست کلی در عیان
ذات جانی واصل از وصل را / یکدمی بنمای عین اصل را
ذات جانی جمله ذرات را / یک دمی بنمای جان مر ذات را
ذات جانی اینها را زجان / ذات حقی با عیان اندر جهان
ذات جانی تو نمودار بیا / ذره را اینجا پدید آری بیا
ذات جانی و یقین بشناختی / عاقبت هم جان و دل انداختی
ذات جانی ای نمود ار یقین / باز ماندم در میان کفر و دین
ذات جانی در جهان ناطق شده / این زمان بر ذات کل صادق شده
ذات جانی با عیان با نهان / خود نمایی یکی تا باشد نهان
ذات جانی جان را تو پدیدار / جمله جانها گشته از تو [illegible]
ذات جانی از نهان پیدا شده / در نمود خویشتن غوغا بده
ذات جانی عین شوق عاشقی / گاه معنی یی دگاهی آدمی
ذات جانی در نمود و انبیا / آگهی آخر شوی قرب اولیا
ذات جانی در نمود چهره بر / جمله از تو هر دو عالم [illegible]
ذات جانی تا یکی ره ببر / تا ترا در پرده دل خنجره
ذات جانی در نهان و در هنوز / راه دیدن از خویشتن [illegible]

ذات جانی در نمود داری دلا / جمله ذرات گشته از تو مرتجل
ذات جانی عین قربت آمده / در صفت از عین قربت آمده
ذات جانی در جهان هر چه [illegible] / هر دو سر در کون عین [illegible]
ذات جانی جمله را پیدا کن / کل یقین هستی اندر کار کن
ذات جانی با عیان اندر نهان / از نهان فی آمدی تا عیان
واصلان را کرده حلقه گوش / جان بعشق تو بکرده صد خروش
پیدا از عشق تحقیق آمدی / واصلان را از تو تحقیق آمدی
پیدا لا را شربتی ده وصل را / تا بپیوندت زکلی اصل را
پیدا از هستی [illegible] بیش ده / هر چه داری شان بکل در پیش ده
پیدا لا را خوار و سرگردان مکن / همچو من سرگشته هجران مکن
پیدا از بخشش فریاد رس / زانکه هستی جسم جان اندر نفس
پیدا لا را کن دوای پیدلی / تا زمانی او نخسپد در دوا
پیدا از گم در این زمان / ای نگار تو زمان بی زمان
پیدا لا را عشق محروم آمدند / جسم فانی شد بی روح آمدند
پیدا از عین مجنون [illegible] / هر چه میخواهند مطلق بی بده
پیدا لا را مرز مانی دستگیر / چون تویی در هر دو عالم دستگیر
پیدا از عشق از ذات ده / بخشش تن تحفه در ذات ده
پیدا لا را در بلا تا چند و چند / اوفتادگی کرده جانها پای بند
بی دهان در [illegible] / بی نگاران کز وصل پیدا آمدند
پیدا لا را عاقبت خود نمی فرهیت / از یقین از مشفوری فرهیت
پیدا از هم [illegible] فریاد رس / بیدلان خویش را فریاد رس
پیدا لا را عین تحقیقی بده / هم درآنجا عین توفیقی بده
پیدا از یقین خویشتن / کن زمانی در یقین خویشتن
چند سرگردان کنی ای ذره را / ذره خود را اگر دو پی گم کرده را
[illegible] سرگردان کنی بود و نبود / این چنین مقصود تو آخر چه بود
چند سرگردان کنی هر [illegible] / تا بپیوندد از وصال تو از [illegible]
[illegible] / چند شان بیکس و بی پروا کنی
چند شان زهر بلا [illegible] / صد بلا دارند مردم [illegible]
[illegible] رسوا کنی / چند شان در عین خورشید اکنی
چند شان مجروح گردانی [illegible] / گر زمانی بخشش ایشان را فتوح
[illegible] بر بود و برتو / ای ترا گشته زبون مرد و فنون
چند شان در عین خورشید آوری / همچو سرگردان رسوا آوری
[illegible] چنین پیدا نشان / هم نهان خویش کرده از عیان
وصل خود را آشنا گردان همه / تا شوند از عشق تو گردان همه
وصل خود بنمای جانشان را / ز تنشان کن زمانی بی نشان
وصل خود بنمای جان جهان / تا بر افشانند هم جان جهان
وصل خود بنمای بود خویشتن / تا خدا را در [illegible] روح جان تن
وصل خود بنمای شان لشاد کن / یک دمی از قربشان آزاد کن
وصل خود بنمای اشیا زادمی / تا وصال تو بیابند بی عنی
وصل خود بنمای روح چنین / تا شود پیدا فتوح این چنین
وصل خود بنمای ایشان را همه / تا شوند ذرات خورشید زاسم
وصل خود بنمای هر بیچاره / هم ز وصل خود مکن شان جان
وصل خود بنمای آزادی / یک دمی از وصل خود شاد دمی
وصل خود بنمای از هستی تو / آفرینش کرده کل هستی تو
وصل خود بنمای یک دم عاشقان / تا کنند قربان ترا اکنون روان
وصل خود بنمای حال آخرت / تا بگردد آتشی افروخته
وصل خود بنمای این پنهان یقین / تا شوند کز معرفت یابی یقین
وصل خود بنمای بود جمله را / تا شود پیدا نمود جمله را

وصل خود بنمای ذات آمدم
جون تویی جمله پس این اسرار جیست
ذات تو جون یافتم اندر وثاق
ذات تو آمد وجودم سربسر
ذات تو آمد تمامت کاینات
ذات آمد اندرین زندان مرا
ذات تو آمد یقین اندر یقین
ذات تو آمد کنون اسرار هم
ذات تو آمد مرا اول نمود
ذات تو آمد مرا این جستجو
ذات تو آمد وصال اصل ما
هرچه خواهی کن جو راه تو تمام
هرچه خواهی کن جو جمله آمدی
هرچه خواهی کن جو وصل آمدی
هرچه خواهی کن جو بازار آمدی
هرچه خواهی کن هدایت جان مرا
هرچه خواهی کن نمودار جان
هرچه خواهی کن که داری راستی
هرچه دیدم در نمود داری تویی
هرچه خواهی کن کنون در راستی
هرچه دیدم از یقین روی تو بود
جون تو خواهی بود و بود من
جون تو خواهی بود در عین بقا
ذات گردانی تو از کام صفات

این مرا آیت ذات آمده
دم بدم این نقطه پرکار جیست
میکنم آنجا بها از اشتیاق
من نمیخواهم بجز تو کس دگر
ذات تو آمد نمودار صفات
هر دو عالم میهمانی خوان مرا
گشت پیدا بر من از روی سخن
جون تویی کل یابد کل دوستم
هم خدا آخر ذات تو اول بود
میروم در عین اسرار جنون
کی بود این راز با هر بیدلان

داد خود از جملگی جون بستدی
وصل را عین حاصل آمدی
با منی و با منی هم آگهی
جون تو خواهی گشت هر جا نان مرا
ای مرا جان و دل و عین عیان
جون نکو کردی و توام در خواستی
هرچه دیدم من نمود اوی تویی
ای تمامت راستی بی کاستی
لیک از جمله مرا سوی تو بود
این مرا در پیش راز تو مقصود من
این وجود من شود کلی فنا
در صفات آری تو کلی ای صفات

جون تویی جمله منم جمله نمود
جون تویی جمله یقین اندر یقین
ذات تو جون یافتم در ذات تو
ذات تو آمد نهان و آشکار
ذات تو آمد یقین از کار ما
ذات تو آمد عیان اندر عیان
ذات تو آمد نمود جزو و کل
ذات تو آمد مرا حیران بکرد
ذات تو آمد وصال اندر وصال
ذات تو آمد وصال اندر جلال
ذات تو آمد پدیدم داد داد

هرچه خواهی کن کنون ای تربیت
هرچه خواهی کن جو کلی آمدی
هرچه خواهی کن جو تو زدی قلم
هرچه خواهی کن وصال من تویی
هرچه خواهی کن فنا اندر فنا
هرچه خواهی کن زعین آفتاب
هرچه دیدم کل تو بودی عیان
هرچه دیدم جاودانی در نظر
هم تو خواهم گشت در عین فنا
جون تو خواهی بود پیش جاودان
ذات گردانی مرا ای خویشتن
ذات گردانی تو منصور را یقین

ذات تو در بود من پیدا شود
عین عیانی و مرد راه
من شدم کل جمله آیات
این نشان منصور گرداند
زود آسکی گرد
خویش را قربان کنم اندر
جزو و کل سینه تو شد
عاقبت هم واصلی
جمله ذرات از آن آگاه
هم برون آیم از این
اندرین زندان نمود
گشت از نفت تمامت
بود ما از قوت جان
از تمامت روشنایی
وار هان از کفر و از
نور عشقی و جلالی من
تا بقا یابم در آن
جون تویی در نور عین آفتاب
لیک از دیده نهانی
جمله جزو ای تو اند
هم تو خواهم گشت
هم تو خواهم دیده
تا تو باشی جاودان خویشتن
تا نماند هیچ از کفر

ذات گردانی تو اشیا وجود
ذات گردانی تو در روی جملگی
ذات گردانی جو شد جسم فنا
ذات گردانی جو عین آید پدید
ذات گردانی مرا در جملگی
ذات گردانی جو گشتم کشته زار
ذات گردانی وجود و ذات ما
می یکی گردم نباشد خود دویی
می یکی گردم بتو قایم شده
می یکی گردم دویی یکباره رش
می یکی گردم بتو فانی شده
می یکی گردم جو هم آفتاب
می یکی گردم جو فانی هر زمان
می یکی گردم کی بینم همه
می یکی خواهم کنون در ذات تو
می یکی خواهم نمود راه تو
می یکی خواهم بدید دار تو
می یکی خواهم برون از کاینات
می یکی خواهم تمامت بحر و بر
می یکی خواهم جو یکی ذات تست
می یکی خواهم جو هستی در عیان
می یکی خواهم که منصور آمدم
می یکی خواهم که گردم خویشتن
می یکی خواهم به پیش جزو و کل

جون فنا پوسته آنجا نمود
جون تویی من جمله در روی جملگی
باز بنمایی در اول آن بقا
دیده دید آید مرا آنگه بدید
تا نباشد در تن من اینجملگی
آنگهی آویخته بر روی دار
تا بخوانم باتو هم آیات را
جون نباشم من بکلی خود تویی
همچو اول من بتو قایم بده
هم ز وصل جاودان دارش
آنگهی بین جند دانی شده
روی در پوشم بکلی باب نقاب
بی زمان و بی مکان اندر عیان
تو شبان باشی و کلی جون رمه
من کی ام اندرین ذرات تو
از یکی گشتم خریدار تو
تا شوم یکی بر خوردار تو
تا یکی گردم از نور صفات
تا شوم هم با خبر هم بی اثر
از من بیچاره جه آید در پست
بس عیانی لیک از دیده نهان
بی تماشا هر دو تو نور آمدم
ذات تو گرد و نماند ما و من
تا بیابم مقصد و مقصود کل

ذات گردانی مرا بی ما و من
ذات گردانی مقام جسم و جان
ذات گردانی جو کردم سوخته
ذات گردانی جو ذات گشت من
ذات گردانی جو کردیده نمود
ذات گردانی مرا بر حق ذات
من یکی کردم به ذات ذات تو
من یکی کردم وجودم جاودان
من یکی کردم نباشد هیچ جیز
من یکی کردم یقین بینم ترا
من یکی کردم جو اول در یکی
من یکی کردم بکردار عدم
من یکی کردم به پیش بود تو
من یکی باشم جو با تو باهشش
من یکی خواهم نخواهم این دویی
من یکی خواهم برون از هر دو کون
من یکی خواهم ای جسم و عرض
من یکی خواهم جه شیب و جه فراز
من یکی خواهم نمود جاودان
من یکی خواهم جو اکنون آمدی
من یکی خواهم جو این انبیا
من یکی خواهم به پیش بایزید
من یکی خواهم زعکس آفتاب
من یکی خواهم تو پیوستی شوی

تا تو باشی خود نباشد نفس من
جون بشد و پیدا بود آنگه نهان
راز تو کرده مرا آموخته
من کانم سینه و جود اندر تن
او فنا و کرده م از بود و نمود
بازنگذاری وجودم در صفات
جمله یک بینم بکل آیات تو
جاودان بینم ترا ای جسم و جان
بی تو جیزی من نبینم هیچ جیز
پیش کس هرگز نگویم ماجرا
تا نباشد همچو این سالک شکی
بگذرم از هرچه باشد لاجرم
من نخواهم بود جز در بود تو
جان و دل در راه کلت باهشش
جند گویم جون همی بینم تویی
تا نبینم فتنه اشیا لون لون
من یکی بینم آنجا که غرض
تا یکی باشد مرا کل بی نیاز
خویشتن خواهم بکلی جاودان
نور بخشش هست کردون آمد
تا شوم در قربت تو با خدا
تا شوم آنجا که هست من یزید
جمله ذرات اندر نور یاب
بینم تا آنجا که فانی یکی

من کی خواهم چو تو ذات منی / بحر قرب اندرم آیات منی
تو منی و من توام آنجایگاه / کم بپیچ دم با دوا اینجایگاه
کم نخواهی گشت من را تو کم / قطره بودم این زمان کل قلزم
کم نخواهم گشت جون بود ز تو پیش / راز جسم کل مقصود تو پیش
کم نخواهم گشت گرچه در یقین / بوده‌ام اندر یقین در گمرهی
کم نگردم من ترا آنجایگاه / هم تو خواهی بود در … جایگاه
کم نگردم حاضری در جسم و جان / لیک این ساعت عیانی در نهان
کم نگردم جون کنون پیدا شدی / در میان سر رفته فرمان شدی
کم نگردم من ترا ای جان جان / این جهانی و جهان آن جهان
کم نگردم مرگ خواهد جز که من / هم تو خواهی بود در خویشتن
خویش میجوئی کجایی گم شده / زود پیدایی کجایی گم بده
مرد و عالم در تو گم گشته یقین / لیک صورت نیست از گره بین
صورتم بردار و رفع دوی بکاه / تا شوم یکسر ترا تا پیشگاه
صورتم بردار پرده برگشای / تا شود پیدا نمود در …
صورتم بردار تا جمع فلک / بحر گردد جمله تحت سمک
صورتم بردار تا گردم میان / جان جان گردد مرا اندر …
در نهانم راز دیگر پاک گوی / تو کنی اسرار دیدم آسمانگهی
در نهانم بین را بنما سوی خود / تا یکی گردیم هر دو …
در نهان یکتای بینی همه شیم / بر همه اشیا بکل بینا شوم
در نهان گویا شه سر در شوم / آفتاب جود مرد …
در نهان چشم تماشا دی تو / آید آنجا مقصد و مقصود تو
جون توئی اندر نهان آشکار / پیش از زمین کی کم من …
جون توئی بر جمله اشیا محیط / هم شده منصور بر اشیا محیط
من محیط جمله اشیا ام تمام / من ترا میخوانم از اشیا …
من محیط جمله اشیا آمدم / در غلط نه در غلط گویا شدم
من محیط جسم و بر عیان / لیک این دو گرد و باید …
پرده بردار و جمالت وانمای / از مقام خود کمالت وانمای
پرده بردار ای نمودی یکسکی / پرده بردار ای تو بود …
صورت من محو گردان در نهان / آیم چشم روی خوبت در نهان
تا بدیده اند حاصل آوردم / جسم و جان در ذات …
من میان چشم نهانی ترا
هم نهان گردم بکلی …
ای تو ذات آن زمینش آمده / برتن منصور پیشش آمده
ای تو در منصور کلی گم شده / قطرهٔ منصور جون …
ای تو در منصور در صورت آمده / جون توئی در صورت منصور آمده
من چو عشق تو باشی کل کل / آنکه گردیم در منصور …
ای تو در منصور بوده پیدا / تا مرا معلوم کن دیده هویدا
ای تو در منصور بنموده جمال / با وصال آید صور …
ای تو در منصور پنهان آمده / جان جانی جسم هیچ آن آمده
ای تو در منصور قایم بوده کل / ای تو در منصور دایم …
ای تو در منصور را جسم و جان / گرده او دل نهان اندر عیان
ای تو در منصور را باقی آمده / جام وصلش کل …
با جمال عشق کل در رتبتی / نیست منصور تو اندر رتبتی
جون تو در منصور بنمودی جمال / هر چه بد فانی شد از …
جون توئی منصور خود منصور نیست / رفت غلط از میان جز نور نیست
جون تو بودی در نهان گشتار من / جو گر تو بودی در میان …
جون تو بودی او بدیدی آخرین / هم تو خواهی بود در نور مبین
جون تو بودی بر زبان گویا شده / هم تو بودی عاقبت …

… او بی هم تو خواهی بود و پس / چند خواهم زد درین معنی نفس
جون تو بودی خویش را با خود گذار / تا تو باشی از دل آخر بکار
… بودی نهایت آمده / عاقبت بین سعادت آمده
جون تو بودی نقطهٔ پرگار را / هم تو باشی عاقبت در کار را
… بودی عاقبت آنجا بکل / کار پر و نیست اندر بند و غل
جون تو بودی هر چه بودی پایدار / هم تو خواهی بود هم تا پایدار
… تو منصور عیانی آمدی / در نهانی پس عیانی آمدی
جون تو بودی آشکارا آمده / هم تو باشی خود بخشنده آمده
… بودی نقش بیکار آمده / هم تو باشی بیش اسرار آمده
هم بدید و هم بدیدی در نهان / راز خود گویم اندر جان نهان
… نهان و آشکارا آمده / بیش از آن آشکارا آمده
ای نهان اندر نهان جان تویی / هر چه گویم آن تو و آن تویی
… آشکارا بر دل و بر جان شدی / جون نمودی زود تو نهان شدی
آشکارا بر دل و بر جسم تو / هم برون آی از تن و جسم تو
… عیان گرده نمود و بود خود / یافته از خویشتن مقصود خود
جون کنی بودی کی دیدی همه / ذره ذره گرچه گشتی در همه
… یکی بودی و … آمده / از تو بود و هم شود کم هم ز تو
جون یکی بودی تو پیدا آمدی / لاجرم در عین شود آمدی
… بودی … بند غیری ترا / جمله یک گرچه به سیری ترا
راز تو با تو توانم گفت و پس / ذره تو با تو توانم گفت و بس
… گر دوی عیان منصور را / او فتاد اندر میان نور را
گنج تو نهان بد و پیدا نمود / لاجرم منصور پر غوغا بود
… تو شد جان پایدار / پایدار آمد ولی در پایدار
گنج تو سینه که کی آید پدید / تا نبد بیخ گنج یکی آید پدید
… نهانی آمدی / در انا الحق گفتن اینجا کل شدی
گنج ذاتی ای صفات لایزال / گنج را اکنون در تجلی جلال
… حقیقت آشکار / جان کن در راه جانان کل نثار
ای ترا گنج حقیقت آمده / از شریعت در شریعت گم شده
… نهان گشته عیان / زود باش و گنج گردان نهان
ای ترا گنج عیان رفته پدید / دیده دیدن گنج معنی هم بدید
… انا الحق بر زبان / انگشت منشور بر روی جهان
ای ترا گنج انا الحق بیشکی / هیچ غیری نیست جز حق بیشکی
… جمع اندر نهاد / کی ترا آورد که گنج نهاد
گنج بودی بیخ آمد پایدار / گنج یابی لیکن اندر پای دار
… باش و گنج کل ایثار کن / نام او از او از آن ایثار کن
… گنج نهانی برید / زود باش اندر نهان برخیز
زود باش و دیر از جا که بکم / گنج وحدت ریز تو پرون بخم
… پیش از زمین … بند تو / باز کش بند دل از بند تو
زود باش و گفتنی دیگر مگوی / جز از این گفتن دیگر مگوی
… گنج را قیمت بکن / گنج وحدت را همه قیمت بکن
هر کی زین گنج شان قسمت بود / بعد از آن هر هیچ … شان …
… باش و گنج را در برگشای / گنج را ایثار کن ای رهنمای
زود باش و خویشتن آزاد کن / خانهٔ اول بدل جنبان دکن
… هر چه باشد آنچه / این چنین معنی تو خود آسان مگیر
زود باش ای راه را رهبر شده / جمله ذرات را رهبر شده
… هر چه دارد نمای / وین معما را و گر تو برگشای
زود باش ای مرغ روح حق / آمده در عین تحقیق آمین

زود باش ای رازدار پادشاه
زود باش این طلسم جسم را
زود باش ای اصل یکتا شده
زود باش ای راز راه وصال
زود باش ای نه درین جا و نه ثم
زود باش ای در یقین جا و شیخ
زود باش آنچه می‌گویی بکن
زود باش ای پای طفلت پایدار
زود باش از عدد آزاد شو
زود باش و محو کن این جسم جا
چون تو حق باشی انا الحق باشدت
چون تو حق باشی عیان جاودان
در عیان از ذات شو و پیدا همه
ای عیان جمله تویی اندر نهان
چون عیان گشتی نهانی کی بود
در نهان آیی چو بینی دوست تو
هم تو خواهی بود در عین عیان
دل تو کل کرده او کل تویی
تو کجایی دیگری و جمله
ای بدانسته یقین ذات تو
رب دو عالم تویی اندر صفا
تو بدانستی که در آخر یقین
چون تویی در ما بکل پیدا شده
کرده زندان دنیا اختیار

تو کسی هر سوی جز یک سوی راه
کن خراب و بر شکن این اسم را
در انا الحق راز را پیدا شده
زود باش ای ذات دیده وصال
چند باشی اندرین درد و الم
زود باش ای خود یکتا و تیغ
صد هزاران بار گو تو پیشتر
یک زمان گر مرد عشقی پایدار

تا یکی گردد و بجملی جان جان
لاجرم گشا بر حق باشدت
هم تو خواهی بد نهان جاودان
چون به پستی خویشتن پیدا همه
آمدی تو آشکارا و نهان
در نهانی این عیانی کی شود
مغز کلی گر شوی چون پوست تو
هم تو باشی آشکارا از نهان
این زمان دیدم اندر غل تویی

می‌کنم من فاش از آیات تو
گرچه بودی در میانه پیچ پیچ
اولین هستی و گشتی راز چون
حق تویی و جملگی یکتا شده
اختیار ای اختیار اختیار

زود باش ای جام زود از گل
زود باش هر چه باشد راست گوی
زود باش ای سالک راه یقین
زود باش صورت آزاد کن
زود باش خویشتن را در شو
زود باش آنچه تو دیدی بکل
زود باش در حق یکتای حق
زود باش ای پاک کار از دام بر

زود باش از خود دوی از کام
چون تو حق باشی بحق باقی شوی
هم عیان سینه نهان کرده‌ای بکل
چون عیان انیست مندیش از کسی
ذات خود آنجا که بشناختی
اولین بودی نهان گشتی عیان
در نهان ذات خدا آنگه تویی
نیز منصور را چو اکنون کل شدی
ذل کجا آید بدید اندر کلت

چون ز ذات خویش آگاه آمدی
بار جانانی و از صورت نهان
تو بدانستی یقین ذات خود
کس ندیده اند که تا زین پستی
هیچکس نشناخت چون منصور را

تا نیفتد ... آواز
راه دیگر راه دانشان ...
تا شود اسلام تو بی کفر ...
ذات شو ای اهل ...
آگهی از هیچ دوی ...
ذات خود از حق ...
تا شوی در هیچ دوی یکتا ...
پیش از این تا چند میزاری ...
در یکی اندر یکی دو شاد ...
تا شود کار تو در کلی ...
نیست گردی ...
چون نهان کردی عیان ...
این سخن پر پیست زاو ...
جان خود در حق شناسا ...
عاقبت کردی هم ...
هرچه بود و باشدت ...
کل شدی در عاقبت ...
خار کی آید بدید اندر گل
جزو و کل هستی یک ...
تا جسم ...
گرچه هستی جمله صورت ...
هم گفتی گشته ...
اندرین زندان برای ...
ای شده بر دوی کنون ...

... منصور ... کل تویی
... ز هستی و کس نیست خود
... اسرار تو این سر عیان
بعد ازان منصور از خاموش شد
... جملگی یکی نمود
چون همه حق بود منصور از کجا
... همه جهت کی باطل بود
... باطل نیست ... آزاد کن
... صورت فانی نمود
... عاشق تو فانی شدن
... بودی تو گم کردی همه
... تو بانی خدا ...
... بسیاری برابر گشته اند
... اندر کار کار
... کس نباشد آشکار
... پوست نابود ... تو
... صورت آشکار
... طلسم گنج را
... تو خود در این حجاب
... دیده و دشت
... آن اسرار دید
... گرار کرد
... جانان به دید
... از خود شد فنا

چند خواهی گشت اکنون دل تویی
گشته یکتایی ز کفر و نیک و بد

در میان خامشی بیهوش شد
بعد ازان منصور کل یکی نمود
چون همه حق بود منصور از چه جا
هرکه باطل دیده و جاهل بود
هم به هستی خویشتن را شاد کن
آگهی چین خداوندی نمود
هم تو باشی دایما سلطان شده
هرچه خود کردی تو خود کردی همه
راه تو جانان نیست در خوف و خطر
هم چنینهای عجب در گشته اند
هم تویی در کل عالم پادشاه
سر عیان کرده کلی آشکار
هرچه در بود و پست بود آن تو
سر خود دار حقیقت آشکار
گنج یابی آگهی سینه رنج را
جمله تو باشی یکی اندر حجاب
اندر آنجاگاه کلی دیده و دشت
خویشتن را ... ورای یار دید
اندر آنجا خویشتن پر دار کرد
هم در آنجا گشت از خود ناپدید
آگهان فانی در عین ...

ذل نباشد چون تویی منصور را
صانعا پاکا خدایا کل تویی

در میان این همه پیچ پیچی و آز
در میان این خوشی و بی‌نیستی
چون همه حق دید و حق دید یقین
هیچ باطل نیست چون حق بنگری
هیچ چیزی نیست خود و خویش تو
چون تو بودی حق حق دید یقین
راز حق اندر انا الحق گفته باز
چون همه هستی ز کل آگاه تو
گرچه بسیاری بخود دیدی کتاب
چون ترا هرچه بد اندر جهان
چون تو بودی دردم منصور حق
چون تو هستی و تو خواهی بود نیز
گرچه بسیاری یقین را اندرین
چون براندازی وجود جان دل
چون براندازی تو فانی آیدت
جمله حق بینی و جز حق ننگری
هرکه اندر سر آن پی برفتاد
هرکه اندر آن سرای احوال یافت
هرکه اندر آن پیر راه وصول
هرکه آنجا گاه جعل آواره کرد
هرکه آنجا از وجود آزاد شد

تحفه دادی این زمان منصور را
نیست جز وی قامت کل تویی
گر وگفت اقرار بر ذات عیان
پرده را انداخت از اسرار باز
ذات کلی در نمود هیچ دید
لاجرم یکی شد آنجا کفر و دین
جمله یکی است دیدار خودی
جمله خود بودی خوش خویش باش تو
هم تویی اسرار کل آفرین
زانکه اسرار نهانی گفته باز
بس کسی درویش را کرده تو
جملگی تقلید بوده در حجاب
چون ترا هرچه اندر عیان
او انا الحق زد میانه بی‌پیچ
گم کسی در هیچ دوی نابود و نیز
لیک کی پیدا شود عین الیقین
بی حجاب صورت این نقش کل
در فنا خندد زنده کانی آیدت
جز انا الحق را نه بینی و بری
بند این سر اندر آنجا برگشاد
این مقام و آن مقام احوال یافت
یافت او هم عاقبت کرد و قبول
درد خود را هم بیافت چاره کرد
دایما دانش اندر داد شد

هرکه او در معانی باز دید
همچو منصور از حقایق گشت مست
گر تو داری سر که منصوری شوی
بگذر از بود و وجود خویشتن
بگذر از هرچه ترا آید بدید
بگذر از اشیا و این بود و بسوز
بگذر از این خویشتن را پس دار
بگذر ای دیده تمامت دیدها
بگذر ای دل چونکه راحت بر فناست
گر ترا دنیا نباشد حق شوی
چون یقین دانی که خواهی رفت تو
چون یقین دانی که جان بر دار تو
چون یقین دانی عجب عاشق شوی
چون یقین دانی میان مرد و کون
چون یقین دانی نفس آمد برون
چون یقین آگشت منصور آشکار
سر بریدن کرد باید اختیار
عاقبت گر به معانی چیست پیش
عاقبت ای جان و دل جان برفشان
چون حصول و اصلان باشد ترا
پس چه باشد سر متاب ای محترم
چون بسرت برخاست تن آید بدید
جمله یکی گرد و دید خود و دویی
چون شوی ذات از خودی آگه شوی

خویشتن را همچنان شهباز دید
همچو سر گشت و خاک پست نشست
اندرین ره کل منصوری شوی
تا برانداز وجود خویشتن
تا نماید نور خدا آید پدید
نور خود بنمای و کلی برفروز
تا ترا آید حقیقت آشکار
از تو بوده این همه وز دیدها
زانکه از عین فنا کلی بقاست
در جهان عشق مستغرق شوی
این سخن از تو به خواهی گفت تو
پس بوی راه حق بشو بر دار تو
محو گردی در فنا لایق شوی
خود ببینی آنکه بر هیچ لون
هم تو باشی در درون و در برون
گرد تحقیق یقین را آشکار
تا شوی در کل معنی اختیار
باز باید دیده از دیدار خویش
در ره مردان چو مردان سرفشان
در مقام جانبازان باشد ترا
تا بیابی تو نشانی یا اثر
بی تن و جان خویشتن آید بدید
تو منی بر جنب آنجا تو یی
که چه بی رایی تو هم باز هشی

هرکه آنجا گاه دید از یقین
گر تو داری سر که این سر بری
گر تو داری سر که با سر تمام
بگذر از هرچه در فنای سر است
بگذر از عقل و نقل ای حی جبر
بگذر از تحقیق تا بینی عیان
بگذر از هرچه ترا آید به پیش
بگذر ای سالک که دنیا بگذرد
بگذر ای دل زین رباط دلفریب
چون یقین دانی که خواهی گشت نیست
چون یقین دانی که خواهی شد یقین
چون یقین دانی که آن نادیده دید
چون یقین دانی عیان گردد دولت
چون یقین دانی میان مشعله
چون یقین آید پدید دیده دید
سر ببر در عشق تو تا منصور شو
عاقبت قصه چو پایان بود
عاقبت چون راه پایانی تمام
عاقبت چون عاقبت پایی تو باز
جمله جانها نشان آید بکار
چون بسرت شد سرگرد دیده
جلگی کی شو شیب و فراز
چون شوی ذات مجرد در صفات
ای بسا جانها که زین حسرت بسوخت

باز دید و شد در آنجا
راه می باید که کلی
ز تو کرده آشنا
زانکه آنجاگاه
تا ترا آید قیامت
زانکه تحقیقت کل
در نمی گنجد در آنجا
از جنس ترا
زانکه آنجا چیست
ذات شوکی هست
هم بیش خود
زنکان باشد
بعد از آن ساعت
در میان عشق شو
سر در آنجا گاه
نه بصورت همچنان
کار مقصود و یقین
جان خود ایثار کن
پرده انداز تو
تا بریزد خون جانان
هم شو و پیدا
بعد از آن
چون کنی آنجا که
جان مشتاق

جمله میسوزد خاکستر بود
این همه صورت و معنی تمام
عاقبت روزی که چون آفتاب
شهر بغداد و جود آمد بجوش
عاقبت در شهر بغداد او قدم
هرکسی گفت این سراری دگر
عاقلان در گفت و گوی او بدند
عاقبت بر خاست شیخ بایزید
از وجود آن مقام بیخودی
در معنی بایزید آن دید او
چونکه گفت منصور از یقین
بگو تو ترا این راز خود
گرچه آنجا هستم یک زمان
آنکه آید امین
بایزیدش گفت ای دیوانه مرد
کوچکی ادین سر ز کل
تو دوادو مان راه ره کشاه
گفت منصور ای بزرگ راهبر
کی توانی دیدم این سر از حق
تو ز دم او انا الحق میزنم
...ای فرامن چون حقم
تو ز حق دیده ام اندر نهان
...کشم شیخ کبیر
...ای بزرگان یقین

لیک از این اسرار نیکوتر بود
سر ز مشرق بر زد اندر رنگ و تاب
جمله ذرات آمد در خروش
زنده انالحق باز دیگر در عدم
هر یکی میدید انواری دگر
جانهای در جهت جوی او بدند
جمع گردانید از هر جا مرید
رفت آنجاگاه بانگ از دی
رفت آنکه بایزید نیک خو
بر او استاده در آنجا چنین
تا به خواهی گرد برای ساز خود
شیخ می آید در آنجا که عیان
شیخ می آید بزرگ و راهبر

او فتاده این جان در عین دل
باز گردانم ترا آنجا براه
تو مترسانم ز هر خوف و خطر
خود هستم از دم زدن انوار حق
مرد و عالم را بکل بر هم زنم
در وجود و در عدم کلی حقم
محو گردم این زمان اندر عیان
آن یقینی گشته پیدا نظیر

هرکه آمد باز جست اسرار خود
جمله عالم خیره وشی در نگند
عاقبت در شهر بغداد او جود
شهر بغداد اندر آن جوش و فرح
هرکسی در بحث منصور آمده
هرکسی اندر نمود و هیچ هیچ
شیخ شبلی نیز آنجاگاه رفت
جمله آنجاگاه چون جمع آمدند
بند بگسسته بدو او شاه و بود
گفت آنکه بایزید راه بین
گفت آدم و اصل صاحب قدم
شیخ می آید همین سالک براه
شیخ می آید در آنجا که بدید

تو کجایی دیگر این را تو گوی
زود آزاد است کنم کل وجود
من بپای قرب جانان میروم
من همچون تو بصورت مانده ام
من درین حاصل وصول و اصلان
حق و حق گردم آنجا آشکار
من حقم اندر نهاد خویشتن
زود باشید و کی داری نبید

لیک صورت بود اندر نیک و بد
حق بماند این بود و قرب تمام
در دل عشاق جوشی در فکند
بود بود از راز کل پیدا نبود
او فتاد و زمره دل اندر جنیح
هر یکی در عین منشور آمده
داده دل اندر مقام هیچ هیچ
با دل عاشق شده در راه رفت
همچو پروانه بر شمع آمدند
همچنان منصور خود استاده بود
زود بیش اندر آنجا خویشتن
کای تو رفته خویشتن را بر عدم
آنکه ره را بکلی پیشگاه
کن تو استقبال شیخ بایزید
این که تو کردی بگو تا خود که کرد
باز گرد از راه باطل تو بگوی
گویم این بیچاره دیوانه بود
گرچه اندر راه کل عاشق ترم
با تو ای سر درکه صورت مانده ام
گشته ام کلی نشان بی نشان
سر نهفتی کرده ام از حق آشکار
در عیانم در نهان من جان و حق
گر از این مانید مانند زنید
گر شما استید مرد راه بین

بایزیدش گفت منصورا بهوش
جمله شهر اندرین غوغای تو
شیخ آنگاه اندرون زندان رسید
شیخ آمد تا بزندان چیز داد
رفت پیش شیخ و بر گوشش سلام
رفت شیخ آنجا بر منصور راد
آنچه می گفتی شد این دم آشکار
آنچه میگفتی قدم در پیش نه
آنچه میگفتی ترا آمد پدید
گفت با منصور در از جهان
رفت پیش بایزید و خوش نشست
وقت با منصور در شوق یقین
بایزید آنگه سخن آغاز کرد
گفت ای سالار دار بی نظیر
ای ترا این حقیقت کل شده
تو چه میگویی ازین اسرار او
گفت ای شیخ بزرگ راهبر
تو همی دانی ولیکن این سخن
او بران چیزی که گفت از حق نمود
او اناالحق میزند در راه خود
لیک چون واصل شد اندر حق تمام
او یقین دان و یقین در دید دید
واصلست منصور در آنجایگاه
واصلست این مرد نه بیچاره است

اندر اینجا چند آیی در خروش
جمله حیران اند در سودای تو
بوی معروف و جنید و بایزید
شیخ را دیدند آن قوم آشکار
شیخ را دادند جوابی احترام
پس درآمد پیش او منصور راد
رفت باید مر ترا کل آشکار
آنگهی راهم نمائی پیش نه
این زمانت دیده دید آمد پدید

گشته او را آن زمان عین الیقین
پرده از روی معانی باز کرد
از بزرگی آمد شیخ کبیر
اندرین معنی شریعت کل بود

گر شنیدستی ترا اکنون خبر
راز خود اینجایگه ظاهر مکن
نه ز خود گفت و یقین حق نمود
آنکه هست او زانکه اندر نیک و بد
او نماندست و خدا ماند تمام
او ز دید خود تمامت دیده دید
پرده را برداشته در پیشگاه
این سخن اندک کسی کرد واصلست

چند اینجا در خروش آیی تمام
اندرین وقت که ای بی نظیر
اندر اینجا دید منصور یقین
بایزید آنگاه روی شیخ دید
نور روی شیخ را گردون شده
باز پرسیدش بزرگ راهبر
آنچه میگفتی کنون پیدا شده
آنچه میگفتی تو کردی از جوش
شیخ خاموشی ای دور از گفت

گفت چون شیخ آمد اکنون پیش ما
گفت شیخ کبیر آنگه بداشت
ای ترا اسرار جانان یافته
راز منصورست اکنون باز بین

تو بیا کی عشق آنجا کرده
او اناالحق میزند کش راه
او اناالحق میزند بی خویشتن
بد نمی بیند یقین او کل شده ست
او تمامست و جزو دیگر مجوی
دید او دید دگر داور ز دید
او ز وصل حق عیان خویش یافت
مرکز این بوی از او آید پدید

کار امروزی تمامست ای امام
قطب عالم آن زمان شیخ کبیر
ایستاده آن بزرگ بینظیر
زود تر بر خاست آنجا بایزید
گام زد و پیش بر آورده
گفت امروزیست روز
جمله بازار پر غوغاست
آتش و اسرار معنی
نه بلند این در آواز
تا جهان هست هرگز نباید
بعد از این خاموش گشته
لیک سخن گوید چون
دیدگان در سوی آن
سوی او امروز گفتن
آنچه میگوید معنی
تو به می چشی درین
چون بود چون
گر نمی بینی کنی
حق تو بینی در
نقطه اول در آخر
پیش از این تو نفی و اثبات
همچو او یک واصل
او درین ساعت مقام
اولش سر پایه

زنده یقین علم و وصل کار
دیده اند عام همه
منصورست اکنون
بیان چون او در راه
شیخ آنجا سخن
او اناالحق میزند آنجایگاه
دانی ز خدا با خویشتن هم
بایزیدش گفت ای شیخ کبار
دانی او که او حق است گفت
دانیم و اسرار نهان
اسرار کلی از دل
گفت ما گوییم این سخن
شرع قول او خطاست
منصور را از عجب
فتوی میدهند او را
این یقین میدان چنین
او ز عجب این ایام جهل
شیخ و مریدان دگر
کنون دیدی یقین احوال بین
شیخ از آن میخواست تا گوید جواب
گفت این زمان آمد یقین
زود بشنید و بر دار کشید
فتوی ان سخن قتل حیاتی
او قوتوار بن

من نخواهم گردد این سر آشکار
هر که او باشد همیشه هرزه جوی
آن نشان دید و پدید از بی نشان
دایما در شوق او حق دیده
آشنا و سر اسرار او پیدا و بین
آشنا و دوستی تمامت جایگاه
او یکی است نه بیش و نه پیش هم

هر چه حق گفتست خود حق است گفت
لیک مخفی کرده ایم اندر جهان
این نهان هرگز نگردد او عیان
لیک عام الناس از سر بی نصیب
در شریعت این سخن کفر و خطاست
می بباید کرد بر دارش چنین
تا بیاید و بدید سر زیر دار
ای بزرگ پاک رای که دین
گفت حق آمد حقیقت در وصول
از معانی یافته این سر خبر
خلق را در گفت قیل و قال بین

چند خواهی گفت اکنون از چنین
از یقین هم سر کنون از کم شنید
تا قیامت چنین این رمز حقیقی
زین سخن یکسر احوالم بدان

گرچه این رمز و تمامت نهانیست
راه منصورست این حالت فنا
راه منصورست در ذات آمده
من یقین دانم که او این است گفت
حق شناسی کرد منصور آگهی
حق اناالحق میزند در خویشتن
چون خدا باشد همیشه منصور تو

لیک عام الناس از ره کیش است
چون محمد صاحب شرع یقین
از برای شرع اشیا از دید
جمله عامند اندر گفت و گوی
در حقیقت راست است نابر خلاف
عاقلان شهرها قومی عجب
از برای شرع بر دارش کنید
جمله اندر کین ما رانند خلق
این زمان خلقان ابر کین منند
جمله فتوی میدهند آنجایگاه
این زمان باری سخن کردم تمام

زود باشید و بقول من کنون
از یقین حق گشته ذات من چو هوش
این زمان گر مرد را مید آشکار
راز اکنون راز دارم آوریده

لیک پیش عام در بند ماست
تا فنا کرد و بکلی در بقا
بلک این از بیش ز ذات آمده
نه ز خود این ای چو ذات گفتا
حق انا الحق میزند کر آگهی
تا کند پیدا نمود جان و تن
این سخن را فهم کن منصور تو
تو کنون ای در سر گوش دار
راه صورت مذهب و آیین ماست
بود نورش رحمة للعالمین
آنگهی راه سلامت باز دید
از برای او شده در جست و جوی
شرع دارد این سخن اندر خلاف
اندرین اسرارها دانی عجب
آنگهی سرنگونسارش کنید
تا نشر دارند شرمی من خلق
در مقام جهل بر کین منند
پای دارش برکشید آنجایگاه
کار باید کرد دیگر والسلام
کان زمان منصور آمد در خطاب
این سخن من راست گفتم جنون
در مقام کل کجا کردم خموش
خیز اکنون تا به بینید آشکار
زود زود دم زیر آن دار آوریده

تا وصال دوست آید در نظر
بایزیدش گفت با شیخ کبیر
چون اسمی مبین تو در گشا راه او
تو یقین کن هر چه رای خاطرست
هم ز قول دوست این کشاده او
چون بقول خود کنون بنهاد و شدست
زیرِ دار است آشیان عاشقان
عاشقان دانند قدر دار او
کار عشق آمد نمود داری کل
گفت آنگه مرد با شیخ کبیر
ای در عشق حقیقی تمام
عاشقان از جان و از تن کنده‌اند
عاشقان دانند قدر دار او
عاشقان دانند قدر خویشتن
ذات مستغنی نکرده هیچ کم
ذات مستغنی بجان هم باز شو
ذات مستغنی عیان آمد عیان
ذات مستغنی نمود او می‌کند
ذات مستغنی اگر بشناختی
ذات مستغنی نهاد کل بود
ذات مستغنی چو دیدی دیده
ذات مستغنی او هم بود و بود
ذات مستغنی ترا آید زوال
ذات مستغنی نهایت یار شد

چه همی پرسی تو در اسرار او
رای تو بر گفت مردم ناخوش است
او یقین پیدا اندر شش اسرار او
چون بقول خود چنین بی شک شدست
او ز دست دایم رسنهای جهان دار
تا بیاویزند از بهر دار او

سالکا از رهنمای دوست گیر
نوش کن باز دار مرد انجام
یک زمان در هر دو عالم ننگرند
تا نشوند از عشق برخوردار او
هم ز خود و چند قدر خویشتن
زانکه او دوست و بود انجام
صورتست را بنگر هم ساز شو
نیست در وی جسم و جان شد نهان
تا ترا از ذات پیدا می‌کند
جان خود ایثار بر دوش یافتی
گر چه اندر جان کل شود
هم ترا از دیده پر خواهد برید
هم بخود دیده او و هم با خود نمود
گر شوی تو محو بی‌هیچ خیال
هم عیان اندر نهایت یار شد

شیخ گفت این است نیکو ولی
هر چه گویند این زمان هست کار کن
چون ز قول خود شد است او باید
چون بقول خود شد او ساخته
هر که او در کشف ایمان یافت
کار عشق آمد همه در یافتن

گفت ای منصور رو زین دیر دو
زانکه آنجا باید ار آنشد او هست
عاشقان دانند قدر راه دوست
عاشقان از بود خود آیند بر او
عاشقان از هیچ بیم ایمن پاک
ذات مستغنی بود عین الیقین
ذات مستغنی نه چند جز صفات
ذات مستغنی نماند هر قدری
ذات مستغنی بود دایم نمود
ذات مستغنی بود از ذات خود
ذات مستغنی نه چند جز یکی
ذات مستغنی بجان آن هی یافت
ذات مستغنی چو گشتی در میان
ذات مستغنی چو اکنون گشته
ذات مستغنی چو پیدا است کنند

چند خواهم بود در این عجب
تو در این از معانی بی عجب
راه نیکی باز هیچ ره ای
هم بقول او در آید راه کی
هم بقول خود روی دانایی
هم بقول خود بود و پیدا از
در زمان او پیدا عیان
از وصال شوق کل در جانی
تا نماند راز پیدا آنگه
این سخن خود ذات پاکی نشد
عاشقان از پیر بیدی جان
زانکه ایشان اند کل آنگاه
تا بمعنی ره روی بنهاده
در مقام خوف بیم او
زانکه تقدیرات رب العالمین
هم صفاتش یاد کرد از ذات
تا رسید آنگه عین
او نمود او دیگر خواهد
هم بخود می‌خواند او آیات
گر یکی است دگر با شه
هر دو عالم را زانکه می‌بیافت
از میان چشم شو کل
زود باش آخر چرا بر گشت
بل خود دو بی بود بر دارند

زود باش ای عالم تحقیق چند
زود باش هر چه دیدی محو کن
زود باش هر چه داری پاک کن
وقت آن آمد که خط بر جان کشی
زود باش وقت خود را داد و
زود باش بگذر از دیدار خود
زود باش وقت در یاب و بره
زود باش ای سالک واصل شده
زود باش ای پاک از راه بر
زود باش ای بلطف او دید
زود باش جان جان شو یقین
زود باش ای پاکان هست تو
زود باش هم و اصل از عیان
زود باش ای عاشق راه فنا
زود باش ای در نمود از آمده
زود باش ای تو یکی بشناخته
زود باش راه عشق باز کن
زود باش هر چه بد یار کن
زود باش شو فنا اندر فنا
زود باش خلق آزاد کن
زود باش ای در نمود از آمده
زود باش ای پاک صاحب راز
زود باش ای جان دل در باخته
زود باش هر چه داری که پس

زود باش در دریای تحقیق تن
جدا از بود و بود دست محو کن
آتش و باد و هوا را خاک کن

آنچه هیبت و بر بست او
زود باش تو همه بار خود
آنچه دیدی محو کردان کرد
ای ترا معنی دل حاصل شده
در دو عالم نیست جز تو رهبر
ای خودی خود سرت بر ید تو
تا عیان گردی تو مرد راه چند
زود باش ای چشم جان ای هست تو
جسم جان گردان یکی در عیان
تا شوی اندر فنا عین جمال
از پی گشتن بباز آمده
هر دو عالم هم خودی در باخته
خود بخود و در خلق آغاز کن
در میان آن سنگ کوی ایار کن
تا شوی در وقت شوق بقا
داد و ده بر خود تو حق باید کن
از برای کشتن ار آمده
زانکه صاحب قرب باشد راز
در نمود دوست خود در باخته
آتشی از بود و بود دست بر فروز

زود باش در ذات تا بنگر دگر
زود باش جان جانان گرد روز
زود باش آب خود نمای تو

زود باش هر چه بد کلی بباز
زود باش دیده جانی بین
زود باش کار کاه خود دگر
زود باش ای جمله کل تو با دیدار
زود باش نام خود کلی بباز
زود باش دو عالم تحقیق را
زود باش برتیغ از کل فنا کن
زود باش هم چون چه پس یقین
زود باش ای چمن راز پادشاه
زود باش ای اصلان کار ساز
زود باش ای گشته کلی کل خود
زود باش ای جملگی ذات وجود
زود باش از فنا راز دارها
زود باش ای عالم عجب راز
زود باش همه رفتار خود عیان
زود باش ای رهنمای دو کل
زود باش ای اسم در جسم آمده
زود باش ای جمع نظر راز بین
زود باش ای حق همه جملگی
زود باش راز فانی از جهل

زود باش از فنا دست برکند
تا مراد خود بیابی در نمود
بند بگسل از دنیا بخشای تو
دست در آغوش با جانان کشی
تا شوی در عین شیدا کار ساز
خویشتن اندر میان شهباز چون
در میان تو باز راه خود نگر
زود باش دوی در باقی دار
تا شوی اندر میان بی نیاز
در میان گردان صفت صدیق
تا نمود و دگر دوی بی سخن
جان خود در باز در راه یقین
تا شوی هم راز او تو پادشاه
این زمان جانان عین از پیش باز
کل خود دیده میان آل خود
تا بجز او نی از من آیت وجود
آن یکی در باز این عالم جهان
ای نمود بود آن برهان ترا
در میان عشق جز حق خود ببین
تا بیابی در زمان مقصود کل
آنچه بینی جسم و بی اسم آمده
همچو آتش گرد آنکه دود باش
چون تو بر بودی هم تو ده جملگی
خویشتن را دور کن دان بی جهل

زود باش از دوام کار جسم و جان
هیچکس جز تو ندیده دیده ور
هیچکس این سر عیان چون تو کرد
هیچکس چون تو کجا شد در عیان
هیچکس چون دیده تو دید کجا
ای بقای جاودانی یافته
ای نهایت با بدایت مر ترا
ای ترا هم لطف باز آوری کر
ای انا الحق از حقیقت گفته تو
ای انا الحق حقیقت راز دان
ای انا الحق کرده آنجا آشکار
ای انا الحق گفته بی لفظ زبان
ای انا الحق گفته بی دیده خبر
ای انا الحق حق زده در بود تو
ای انا الحق پس بگفته جز ترا
ای انا الحق در الجنت راز آمده
ای انا الحق از حقیقت گفته تو
ای نهاده خون تن در عاقبت
ای مکان بی مکانی آمده
جون تو حق هستی ابی بود و جود
جون تو حق هستی بحق بر دار شو
ای جلالت لامکان اندر مکان
ذات حق بود و یکی باشد جسم
ذات خواهی گشت اعیان صفات

خویشتن کلی بکلی وار بان

هیچکس چشم نهان چون تو کرد
در عیان آنکه چون کرده نهان
این سخن با مرد صورت چون کجا
در عیان سر نهانی یافته
آینه این سعادت مر ترا
مرزمان در عین گر آوری کر
در نهان سفته بمعنی سفته تو
هم بجز و معنی کلی باز دان
می شوی اکنون باعیان آشکار

ای شده حق بوده دایم خیر شیر
بود تو بود و هستی مقصود تو
حق بداد و بی نهاد و حق عیان
باقی سر عین انوار آمده
هم زخود بشنو و از حق گفته تو
چون بدیدت کس بر بود عاقبت
ای زمان بی زمانی آمده
بود تو هم بود خواهد بود و بود
از درخت عشق بر خوردار شو

لیک باید زد در آنجا که قدم
هم تو خواهی گشت ذات و هم صفات

زود باش ای تو ز ذات ذو الجلال

هیچکس اعیان خود را کی بدید
هیچکس چون تو کجا سالک شده
عین اعیان گشته چون کل شدی
ای نهان تو ز بهت کرده فاش تو
ای نمود تو نمود از جهت
ای ترا سینه جانان کرده فاش
ای انا الحق از حقیقت دیده باز
ای انا الحق در نهایت یافته
ای انا الحق بود در گفته خود

ای انا الحق را نمود از عین عین
ای انا الحق آیت اعیان تو
ای انا الحق از نهان اندر عیان
ای انا الحق انا و اندر نهاد
هم حقی اندر انا الحق گفت
ای مکان بی زمان اندر فنا
جون تو حق بودی انا الحق خیر بینی
جون تو حق هستی ز اسرار نمود
جون تو حق هستی نباشد جز که حق

ذات خواهی گشت اکنون بی وجود
ذات خواهی گشت اکنون بی دار

یافته معنی آنکه بی وصال
جون بدیدی دید سر او دیدن
در میان آتش انگند ارید
در سلوک کل کجا با تک شد
خویش از حق دیده در دل
زنده معنی گشته او باش از
کرده معنی راز انوار
پیش از این در صورت معنی
راه اعیان عیان را دیده باز
بی نهایت در بدایت باز
آینه بنموده تو خود را
هم تو خواهی بد عیان اندر
هم انا الحق بود و بر دار
جسم جان گشته بدین
گفته خود در آنجا راز
حق ترا بخشیده این
حق حقی در نهایت گفت
در خلایق نمود ابد
مرد و عالم را ز برق
هم تو خواهی بود بی بود
هم حقی اندر نمود
حق بدی و حق بکردی تو
جمله خواهند گشت پشت
این همه گفتیمت اندر

ذات خواهی گشت در ذات هم
ذات خواهی گشت ای اعیان دل
اینهایی در نهانی آمده
واصل در کار یکتا آمده
واصل او را بشناخ یقین
واصل کل صفاتی هم ز ذات
واصلی بوده ذرات … مضمون
واصلی اندر یقین و اصل آن
بشود در راز کلی رهبر
این آخرین خواهی بدن
جانها بی وجود خویشتن
جانی بینم وحدت برای
جانی در راه خود مردانه باش
… آیات خواهد آمدن
… داد ای جهانی در نمود
… ز آن جلالت و انهای
… ای جلالت نور کل
… پرده در عیان حق دیده
… این صورت آزاد کن
… اول آخر بحق
… کاینات اندر وجود
… بر خواهد بود تو
… گشته ذات اکنون ذات تو
… بوده صورت آورده بر لا

هم قدم باش و قدم زن در عدم
گر جدا بودی بود سرگردان دل
این زمان تو جان جانی آمده
هم نهان بوده تو پیدا آمده
آمده در عین اعیان چون بین
ذات ذات تو شده عین صفات
خون خود خواهی بکردن بی سر او
می کشند تا لیک زنده جسم و جان
میر دار و از خوف و خطر
اولین و آخر نخواهی شدن
تو ولی کردان در آخر ای باد من
آتش و هر ذره تو رهنمای
عاشق عشق شو و دیوانه باش
عین ذات ذات خواهد آمدن
باز بنمای سر اسرار جو د بود
رنگ شرک از عالم جسم از ذات
آتش و پیدا ای تو منشی کل
تو نمودی رو بکل حق دیده

از انا الحق ذات تو بر ده سبق
عاقبت در عشق گشته در وجود
ذات بود و ذات خواهی بود تو
میشود پیدا در آیات تو
هم تو آخر میشوی کل رهنمون

ذات خواهی گشت ای کل دیده تو
ذات خواهی گشت کشتی لامکان
ای تو منصور حقیقی عیان
واصل کون مکانی گشته
واصل زر میشوی بردار تو
واصلی در عین اشیا این زمان
واصل تو آنجان بنمای خود
میشو آنجا که عین عین یقین
میشو جانان ذات اولین
اولین تو نهایت آمدست
این زمان بردار شو پرده نشین
این زمان در عاشقی زن تو قدم
عشق در راحت نمود ای بخود
عشق از تو گشاده کرده است
پرده بردار ای بکل کل گشته تو
پرده بردار ای نمود ذات حق
جو یکی پرده از نظر برداشتی
دیده تو دیده بینای دل

ای نمود هر چه بود اولین
ای نمود هر سر اسرار نهان
ای ترا معنی ابد دعوی شده
ای تو گشته اول آخر یقین
ذات بوده این زمان گشته حیات

خود که خواهد بود چون کل دیده تو
لامکان و لا زمان ای اعیان
بر گذشته از زمین و آسمان
هم نهان اندر عیانی گشته
آنچه گشتی ای در و بر دار تو
ذات خواهی هم عیان اندر عیان
آنچنانی جز بیکی راه بد
میشو و هر ذره ترا چون
اولین خواهد بدن در آخرین
آخر تو در بدایت آمدست
مرد و عالم جز نمود خود مبین
برگذر از کفر و از اسلام هم
این زمان خواهی شدن در بود و بود
در مکان بی جهت بی چون است
هم از آن در وصل جانان گشته تو
آتش و کلی همه آیات حق
لاجرم هم بجنت کاشتی
وادی اعیان بکل بینای دل
در عیان کل عیان عیان کن
اولین بوده نمود آخرین
بوده در اول آخر ترجمان
در معنی ای دعوی شده
زنگان و یقین نگفته دین
هم کرده تو خراب این کاینات

این زمان چون گشتی ذات ذات تو
عاشقا زین محبوب آمده
در طلب کاری خود برخاسته
در طلب کاری نهانی آمده
ای ترا صورت بمعنی آمده
ای مقامات تو تحقیق عیان
عشق پیش تو شد جمله بشیر
از تو منصور انا الحق گفته فاش
ای انا الحق در عیان بشناخته
چون نمودار بخود داری عیان
چون چنین بر واسطه دم چیست
چیست اکنون خیز و دیگر باید ار
چیست اکنون سر خود در کشای
خیز و اکنون جسم قد از بر باز کن
خیز اکنون در فنا کل شو بقا
خیز اکنون سر از کوی در کن
خیز اکنون برقع از رخ باز کن
اهل دل در چیست جوی تو زده
اهل دل را در میان بیخ کل
اهل دل دانند گفتار تو او
اهل دل در عشق تو حیرت زده
اهل دل سودای عشقت دیده‌اند
اهل دل دانند گفتار یقین
اهل دل را باز دیده از آمده

خیز تو سر را با ذات تو	ذات شو ای رهنمای عاشقان
این چنین با زار خود آراسته	در طلب کاری کل جان باخته
این زمان چون خدای آمده	واز دیده نا رسیده از صور
اندرین بازار دعوی آمده	ای تو گشته عین اندر یقین
هم تو خود بی بود کلی جاودان	ای مقامات تو شاه در دل عشاق
خرده بر این خرده گیران گشته	عشق تو گشته با معشوق باز
فاش کرده راز عیان جمله فاش	ای انا الحق در نهادت دم زده
جان خود ایثار کلی ساخته	چون چنین نقد قلم دیدار تو
هم عیان خویشتن داری نهان	چون چنین گشتی چنان خواهی شدن
این زمان بر گوی تا در چه چیست	چیست تدبیرت میان عاشقان
می بباید رفت تا پای دار	چیست اکنون عین لیانی تو
آنچه داری پیش عیان تو نای	چون توی حق صورت آزاد کن
بال و پر مرغ هستی باز کن	خیز و اکنون در مقامات باز شو
خاک را در دیده خیال کن	خیز اکنون صورت کرده ان جواب
اهل کل در گفت وگوی تو زده	اهل دل را در وی خود جای تو
آبروی آینه از گمراه دل	اهل دل را معنی عیان چنین
اهل دل چند نمود اری تو	اهل دل دانند راه راستی
اهل دل بر دید تو ناظر زده	اهل دل دانند راه آشنا
آنچه می چسپند بر تو داشتند	اهل دل اند رنمود اری خود
راه چه سازند کرد ار یقین	اهل دل اند رنهایت دیده‌اند
آنچه بر دوش باز برد در آمده	اهل دل اعیان تو حیران شوند

ذات شو ای جان قوای جانان
در طلبکاری تو مطلوب آمده
هم کل خود را عیان گشته
هم شده از صورت بیرون
باخته صورت وز آن گویا
ای نمودار تو الیاس
دیده عشق خویش معشوق
هر دو عالم را همه بر هم زده
چون چنین بود چیست عشق کار
این زمان چون جان خواهی بود
زود تر این سینه راز
چیست اکنون راز نهان
خیز و صورت کن زمانی گذر
در مقام عشق کل و سایر
تا بقا کردی تجلی راه
تا شود پیدا جمال آفتاب
آینه که اندر تجلی بازکن
راز ایشان از خودی گشاده
تا شود عین العیان می بین
اهل دل باشند اندر کار
در فنا یابند اسرار
بازی چند شیا
گر چه در کلی غایت
دیده تو دیدار

جز دل را از تجلی میکنی
زود خواهد بود ایشان آشکار
زود خواهد بود تا این فلک
زود خواهد بود راهی راهم
زود خواهد بود ولی سینه پنهان
زود خواهد بود قیامت آشکار
زود خواهد بود مقام نیستی
زود خواهد بود مقام انبیا
زود خواهد بود مرا وجاودان
زود خواهد بود که ذات آید پدید
زود خواهد بود اسرار بیش
زود خواهد بود عین الیقین
شیخ چون این راز تقریر کرد
گفتمان در انجا بیقرار
ذات بنمود خود
ذات کشتی بی خلاف
نعره زد چه خواهی گفت تو
شیخ آنجا حاضر چیست
ما نهان کرده ام در خودی
ای آبروی شیخ می
کشتی می گشتند ما زیان
قلسی اندر کین من
صورت معنی کجا آید پدید
اول شیخ ما در

اهل کل را تو معانی میکنی	اهل دل را دیده تو چشم قند
در نور دو صورت یک یک	زود خواهد بود چون آفتاب
از تشبانی این همه دیگر زنم	زود خواهد بود صورت از زوال
زود خواهد بود عیسی الفنا	زود خواهد بود تا چرخ فلک
سر جانان گشت اکنون پدید	زود خواهد بد وصال اندر جمال
چیست خواهد شد تمام نیستی	زود خواهد بد نمودار کل
زود خواهد بد نمود حقیقت	زود خواهد بد وصال الا وصال
زود باشد جسم کرده جان جدا	زود خواهد بد یقین اندر یقین
او لت عین صفات آید پدید	در یقین بیش و پس اندر مکان
هم ز شاخ عشق بر خوردار بیش	زود خواهد بود برقع بر فکن
در یقین بیش و یقین را هم یقین	ذات یکسر وجود در صفات
بازماند از یقین آن نگار	بایزید آمد بر شیخ کبیر
فارغی از جا و ذات نیک و بد	ای تو گشته ذات یکسر در صفات
لیک این شهد قوی پر گراف	می بباید مر نمودن راه چیست او
هم بگو تا خود چه خواهی چیست تو	گفت ای راه یقین را گوش دار
بر تمامت جزو و کلها ناظر چیست	گفت او هم من حقیقت الهی ام
آنچه هستم اندرین عیسی	تو که اینجا یکه دار این سخن
ور نه خوش اینجا که بی نفس	گر ترا هستیت اندر دیده خود
من چه خواهم کرد این سر نهان	شیخ میداند در انجا کار من
دشمنند این قوم در آیین من	خلق صورت بین مر معنی شده
آن زمان گر خود برآید پدید	گر توام ورزی در انجا عاشقی
گوش کن تو پس رنده در سوی خدا	زود بیش عاشق آسا ز دار

در میان جسم دل چشم قند
آنچه آنجا بود آن کرد کار
تا شود در عین قربت با حجاب
زود خواهد بود امید وصال
ذره ذره محو گردانند نمک
زود خواهد بد جمال اندر جلال
زود خواهد بود هشیاری کل
می نگر در نیست هم بنمود زوال
زود خواهد بد ایمن امین
تا کمال جاودان گردد عیان
تا شود پیدا نمود ذو المنن
ذات خواهی گشت اندر عین ذات
و نزد اعیان مرد را تقریر کرد
گفت ای راز خدا را بی نظیر
از صفات کل نمود عین ذات
یک سخن دارم زوی در خواست تو
گر توانی راز ما هم گوش دار
در نهان سر بین و الحق دام
تا منت هم باز گویم این سخن
خلق مانده در دم تقلید خود
آن زمانه دشمنم دار و سخن
وایما در صورت دعوی مده
در فنای عشق تسکلی لا بیقی
این قدم در عشق کلی پای دار

زود باش ای عاقبت کرده تمام
آنچه میگویی در آنجا بازگوی
آنچه میگویی در آنجا بازگوی
آنچه میگویی توانی رو بگوی
گفت منصور آنکه بشنو بایزید
من ز بهر گشتن اینجا آمدم
هرچه اینجا زودتر بادم کشید
هرچه اینجا زودتر حاصل کنم
آنچه اینجا بر زبان آورده‌ام
چند خواهی گفت بر خیزد دگر
چون مرا بر دار آونگ آورید
آنچه من می‌پرسمت اینجایگاه
بر سر بازار بر دارم مکن
زود باش ای قول من آور بجای
من خلاف خلق اینجا که مقیم
من خلاف خلق آیم در وجود
من خلاف خلق گفتم این سخن
من خلاف خلق کلی گشته‌ام
من خلاف خلق ایمان عیان
من خلاف خلق ذات خویشتن
زود ما را چون بازار آورید
زود آنجا در نهان ای کسان
زود بر دارم کشید اینجایگاه
تا شما تأخیر در اینجا کنید

تا بیابی در دو عالم کام دل
در معنی برفشان و راز گوی
هر نفس بازیست و ا راز گوی

آتش او معنی نفسی بر مزید
این چنین در شور و غوغا آمدم
بر سر بازار بر دارم کشید
پای اندر دار خود واصل کنم
راحت جانست جان آورده‌ام
گر همی ترسی تو بگریز و برو
آنگهی کنار یکی بشنوید
تو نمی‌پرسی بجد ای شیخ راه
گفت مردم را تو از خود دور کن
خویش را در راه من ای نای
من نمی‌ترسم از این خوف عظیم
او فتم نزدیک خلق اندر وجود
تا شود دید ایمن راز کهن
این زمان خیره و ز سر گشته‌ام
اهل ورا باز بنمایم نهان
باز بنمایم نهایت را بدان
عاشق مجروح تیر آورید
باز بنمایید زمان تا زمان
تا شود پیدا حقیقت‌ها براه
عقل و جسم و روح و دل شیده کنید

زود باش و محرم اسرار شو
آنچه میگویی تواند پیش ما
آنچه میگویی تواند دید حق

چند خواهید این زمان حجت مرا
من ز بی‌چون نیستی هستی شدم
هرچه اینجا زودتر مقصود من
واصلم اما ز تو بیچاره‌ام
این زمان ما را بیازارم برید
چون نه بختت و نه خامی در وجود
خلق آمد رنج دار پیشواش
تو کجا خود واصلی و حق کجا
زود باش ای صورتم گردان خراب
زود باش و خلق آزاد کن
من خلاف خلق جانان شیدم
من خلاف خلق گفتار آورم
من خلاف خلق در کار دگر
من خلاف خلق صورت دیده دار
من خلاف ایمان خلقم جود
من نهان خلق نهان می‌شوم
زود ما را جسم گردانی خراب
زود آنجا در کمال دین
زود باشید و مرا بینید عیان
زار خود چون عاشقی دم برکنید

از تمود و عشق خویشتن دار [illegible]
باز گو با خلق گم گشتگان [illegible]
باز گو با خلق کلی [illegible]
تا نبینی آن زمان در [illegible]
واو آنجایگاه از خود [illegible]
این چنین در خواری [illegible]
باز چشم در میان [illegible]
قل قلم تا ببینی [illegible]
سر گون سازم ار بردار [illegible]
چند خواهم گفت با تو [illegible]
چشم اندر راه با [illegible]
بایزید از زود باش [illegible]
تا کنم این زمانت [illegible]
کن ببرگشتی تو [illegible]
در میان اسرار نهان [illegible]
باز بنمایم چو بر دار [illegible]
راز میگویم بیا [illegible]
دو بیت کردم دو [illegible]
زود در بازم با [illegible]
در ازل من بودم [illegible]
زانکه گنج آمد مقام [illegible]
راه من بودم ولی [illegible]
باز بنمایید اسرار [illegible]
میشوم بر دار [illegible]

[illegible] بشید و مرا هم شوید
[illegible] چو بر دار آیم اندر فراق
[illegible] بر دار آونگ آورید
[illegible] جانم تو اکنون از اران
[illegible] گفت ای شیخ کبیر
[illegible] قیامت کار
[illegible] بر دار شو
[illegible] که منصور آمدست
[illegible] که ایمان آمدست
[illegible] وقت و یقین اندر عیان
[illegible] داری گنیم
[illegible] بزرگ کاینات
[illegible] بگو احوال او
[illegible] قامت عالمان
[illegible] کن مرا چاره
[illegible] می‌بالند
[illegible] اکر و چاره
[illegible] این شیخ کبیر
[illegible] این سخن کان مرد گفت
[illegible] که ایم اندر نشان
[illegible] قامت دیده است
[illegible] رهنمود در زیر دار
[illegible] او شد یقین
[illegible] آنچه گفتم در نهان

بازگردید و مرا دور کشید
باز پرسیدم جمال اشتیاق
کام خود آنجای در جنگ آورید

کای تو معنی و بصورت بی‌نظیر
کس نیاید از پس اسرار او
اندر آنجایگاه در کارش بهم
ذات معنی جملگی نور آمدست
بر شاخ جمله سلطان آمدست
راه خود دیده و نشان بی نشان
چند او را ساز شیدا می‌کنیم
جز محمد نیست بهتر از تو دست
چون همی دانی تمامت حال او
هم مرام آنکه پس جمله جانان
تا چه سازم اندرین بیچاره
از خدا او دیده یقین مر خاطر

آن معنی تا که رای و بی‌نظیر
اندرین معنی جواهر یافت
آن نشان خواهد شد اینجا نهان
در فضای لامکان گردیده است
سر او اکنون تو از من گوش دار
مرد راهست و یقین [illegible]
او نخواهد کرد گوش اعیان

من تماشا کردم جلال اینجایگاه
من چو بر دار آیم از میان گل
بایزید این عشق آمدست

چون همی پرسی و چون خواهید ما
خلق در گفتند اکنون ای عجب
زیر دار او را بر سوای خلق
این چنین شاهی که اندر واصلی
چون کشیم او را میان خلق خوار
چند با او صفت راز آوریم
چند او را پند دیگر گون دهیم
بعد دیگر در ثبات نور تو
خلق حیران اند و پر آشوب و شر
جمله اندر گفت و الله کین ما
ای شیخ اکنون بگشا راز آمدم
انبیا زین قوم تر پاک آمدند

گفت اکنون چاره کار از خدا
دار میخواهد وجودش زیر دار
من یقین و لطف سر او دیده‌ام
اختیار خویشتن او داد کرد
او ستایش از درون خویش آن عیان
دار کرد پست اختیار خویشتن
تا نپسندد وصل آنکه واصلی

میروم در حضرت وقت بقا
باز بنمایم ترا بر دار گل
گشته با معشوق کلی شد زدست
تا نباشم در زمین در زمان
کار او در عاقبت خواهد شد عیان
واقعه رنج دانسته‌اند طلب
چون کشیم او را به شیدای خلق
چون کشیم او را درین جا حاصلی
خوار میدارم من آن اعیان خوار
تا کرا او را زین بار آوریم
تا کرا زین دار چون دار کشیم
هم بخواهم این زمان بیشتر تو
ایستاده این زمان هم زیر دار
چون همی پرسی تو این راه بیان
پای در سر خرقه در کار آمدم
از نهاد خنکر بر زبان بوده‌اند
شیخ او را پیش از اینجا چاره
باز دید ار پست ای مرد صفا
این تماشا را اگر گوش دار
همراه دیگر یکی دیده‌ام
جان خود اینجای او اینجا کرد
می ندانند راز او در داستان
زانکه او دید پست از خویشتن
گفت تا ز شد همه ای حاصلی

تا نپسند راز جانان نیز دار
تا نه پند خویشتن را پاره پار
تا نپسند او کمال لایزال
تا نه پند خویشتن را کشته او
تا نپسند او نهان اندر نهان
تا نه پند آنچه او پسند عیان
تا نپسند خویشتن را در فنا
این بیان را برتو شیب وار
باز بینش کن ای شیخ کبار
تو گواهی میدهی در بود او
تو گواهی میدهی پیدا راز او
تو گواهی میدهی با بهم
راه پست گوی اکنون بردار از میان
تا قصاص شرع را اینجا بده
جمله ذرات اندر نفی من
این بیان شیخا بگو احوال چیست
گفت آنگه این سخن شیخ کبیر
راز او خود دیده خود گفتست باز
می گواهی میدهم کو بر حقیقت
او نمود ار تمامت واصلان
آنچه او گفتست اندر زیر دار
آنچه او گفتست سر ذات او
او جمال واصلان پست از یقین
هرچه باید گفت اندر زیر دار

خواهد اینجا بود جانش سپرد
کی کند او گفت هر کو هوش دار
آفتاب حضرت خود در جلال
در میان خاک و خون آغشته او
زان نگار و زان ای الا عیان
می نخواهد کرد خاموشی عیان
در فنا گشته عیان اندر بقا

تا نپسند بار دیگر روی یار
تا نه پند خویشتن را بی نشان
تا نپسند ذات کلی بی وجود
تا نه پند جز وصال لم یزل
تا نپسند آفرینش پیدا ر
تا نپسند کلی در ذات آمده
تا نه پند ذات معنی آمده

سر این اکنون تو بر ما آشکار
تا برآید جملگی مقصود او
تا که او باشد درین گفتار او
در قدم ایم اما پیش از قدم
تا عیان او شود ما را عیان
می برآییم از میان گفت و گو
می کنند کلی احادیث و سخن

تو گواهی میدهی کو گشته نیست
تو گواهی میدهی از کار او
تو گواهی میدهی از راستی
تو گواهی میدهی بر ذات او
راه پست بر گوی و هم آزاد کن
وارهیم از عام جهال فضول
بر کناره ما نشاند عاقلان

گفت اینها سر خدا اند بصیر
در اینها سر از خود حقیقت باز
در وجود عین کل مستتر حقیقت
او عیان کشف عین کاملان
فاش کرد و بر وجوش آشکار
باز گوید از دل آیات او
او بمعنی هم بزرگ و رهبر
او کند اسرار معنی آشکار

در قلم رفتست این پیش از قلم
راز او فیست اکنون بشنوید
او کلیست و کل شود در زیر دار
او پست هر جمله معنی رهنما
آنچه او گفتست تحقیق عیان
آنچه او گفتست اندر دید حق
او وصول وصل خود در ما بقیست
او بگوید هرچه خواهد بیقین

گفت عالم پیش او باشد …
زین عیانی سر شد …
چیست مقصودش بنو …
کار آن خواهد بدن کلی …
کی شود خاموش او …
هم سر آیات آیات …
کی عیان چند نهانی …
تا شود در عین …
صورت او اندر اینجا …
تا رویم اکنون به پای …
تا بود او را در اینجا …
فی الحقیقه داری تو زایات
زین همه اندر میان …
پیش گیریم آن زمان …
عاقلان کمتر از …
در میان عاقلان اکنون …
با وجود او شود …
گفت این در دویت از …
او بمعنی اندر آید …
زو بخواهد ریخت …
از نهانی او درو …
هم نخود گفت او …
نه جوانی بیهوده از …
راه پنهانست آنجا …

… گواهی داده ام از گفت او
… زوال او گویی میدهم
شیخ آنگه روی با اصحاب کرد
… خاص حضرت آمدست
… نمود ار آمدست
… روی او آنجا نگاه
… بید درآنجا گاه برد
… پست و شیخان ما
… دار و منصور یقین
… در یقین چه جست او یقین
… چه جستند پیدا و نهان
… جستند اکنون پیدار
… از وی عیان دید نمود
… وصول دیگرش
… سر کشم او دیده
… را چون پیدار
… گوئید ای شیخ کبار
… پیدا آورد
… ای تن زیر دار
… اقرار دیده او
… اقرار عین او تمام
… اندر ذات او
… باشد ای جب گوهی باز بید
… باشد ای گاه باشد بجل

او مرا میسکرید آنجا کی بگو
جان و جسم اندر یقین تاب کرد
خاصه چون این عین قربت آمدست
روی بپوشید و بیازار آمدست
آمدست او سلطنت را بارگاه
می بباید نیست آنجا راه برد
هشت پی و اصل نیامد در میان
شیخ جمله هست هر راه بین
زود در یاید از را و یقین
آشکارا گشت بر جمله عیان
آشکارا میشود در پای دار
تا ازین پس هر چه پیدا می نمود
روی بنمود هست و او شد رهبر بشر
از بلا و گفت مردم وارهید
سر بخواهد گشت آنجا آشکار

در نهانی سر بجا آورد
سر بکرد اندر بجلی آشکار
دید دیده او بود مان دیده او
کار ما کی سر شد از او تمام
باز گوییم آن زمان آیات او
از جنون هر این سخن را دیده
این نشان مانند مقام عین فل

هم بقول او بود او کشتنی
گفت ای اصحاب نیکو بنگرید
این بیان در عشق هست او بادار
شیخ از سر از آمد بحر این
واصلان را شیخ اندر واصلی
رهبر از خود بباید کرد خود
این بیان در دید شیخ معتبر
جان خود ایثار راه او می کند
آنچه می جستند تا که شد بدید
آنچه می جستند با دیده آمدست
آنچه می جستند اندر دیده دید
بایزید آن گفت او دیوانه شد
بایزید آمد به معنی استوار
این بیان از راه هست آنجا آمدم
آنچه او راه هست در یابد یقین

گر بزیر دار گشته گرد او
ما کنیم اقرار بر گفتار او
ما کنیم اقرار کو کل و جملت
ما کنیم اقرار کو این هست گفت
ما کنیم اقرار این کو واصلی
در نباشد منکر او می شویم
این بیان زانجا او پیرو نکم

از وصال کل بخون آغشتنی
این بر گفت تا بی میدهم
با چنین معنی حقیقت بشمرید
در نمود جسم جان شد آشکار
آنکه او شد و آنجا یقین
چند خواهند اندرین جا واصلی
زانکه آنجا آشکارا کرد خود
از نهاد راز او دار خبر
اندر اینجا این کمال او می نهد
قفل بسته این بیان آمد کلید
این سخن از راه تقلید آمدست
آمد آنجا از حقیقت بر مزید
از کمال عقل خود دیوانه شد
کار باید کرد بی بستان فرد کار
هم سر این عیان یکجا آمده
تا بیابید این بیان عین یقین
نیست اسرارش درین جا آشکار
بی سر بی تن شود در گفت و گو
بازی بین آن زمان سر راز او
نه بر عام این سخن وجملیست
نه زخود این راز او باز گفت
در مقام عشق ره با عاصلی
این سخن دیگر کسی نشنویم
قول و فعل او تمامت بنگرم

مردمان شهر پرشوریده اند
تکیه از قول تو بنهاده اند
شیخ آنکه روی در منصور کرد
ساز روی یار کن هر روی یار
جملگی از بهر تو استاده اند
سربوشان فلک استاده اند
خبر تو اگر این همه ذرات ما
جملگی در شطح راین دم امام
ما چنین می‌بینم اندر زیر دار
ای جنید آخر چرا در منع
زود با شیخ پرده از من باز کن
زود بخشید و بپوشید این نهان
من نمی‌بینم در اینجا کار من
صورت من هم چه میخواهید ان
گر سخن آید صد چندان دگر
روی کرد آنگاه با شیخ کبیر
هیچ گونه وقت من از من برون
وصیت من گیر و مرا بیرون ببر
وصیت من کیمیا و مراد و شاه
وصیت من گیرای بدایت راز تو
وصیت من گیرای بدایت رهنما
وصیت من کیمیا از میان جهان
وصیت من گیر و بیرون آور مرا
وصیت من گیرای بزرگ سالکان

جملگی خلق اوفتاده اند
هر کسی رازی دگر بگشاده اند

خیزد گاهی نه تواند بسپری دار
چشم انبهد دولت بگشاده اند
چشم بر راه یقین بنهاده اند
باز کرده صحف آیات خدا
تا اناالحق بار دیگر بشنوند
او فتاده صورت من می‌شما
بر مثال حلقه بر در مانع
تا منت گویم در اینجا یک سخن
آفرینش جان جانان زنده جان
زانکه آنجا هست شاه آگاه ما
می‌کشید و باز پوشید این عیان

گفت شیخا چند ماندم در سپهر
می‌نمی‌یابد بجز از شیخ و جوان
تا منت گویم حدیثی چون شکر
زین همه صورت مرا آزاد کن
تا ببینم بار دیگر پا ز تو
راز من امروز تو خوش برگشای
بی‌نشانم کن چو او بی‌نشان
تا ببینم بر و عالم بی‌مرا
زین مقام تا کپان بزم رهان

جمله در آشوب و غم افتاده زیر
کار کن شیخا تو اکنون زیر دار

زیر دار ای وجهان خلق بین
گشت منصور این اماً افلاک چین
از برای گفت من اندر خروش
آفتاب و ماه و اشیا و فلک
چند از نقش تا خبر آورند
این اماً اندر سخن آیند جنید
زود باش ای وارهان تو حالی
زود باش ای راز امروز بین
زود باشید و قصاص خو کنید
من نمی‌بینم ز غیری در حساب
همچنان در بند صورت مانده ایم

رحمت آید این قوم در زندگی‌ها
این امان ز وقت من آگه شدند
راز من و پنهانی تو اکنون بیدار
وصیت من گیرای بزرگ نامور
وصیت من گیرای معنی پس بلند
وصیت من کیمیای بزرگ جملگی
وصیت من گیرای بدایت کار ساز
وصیت من گیرای بهجت وصل من
وصیت من گیرای معنی فی ظنه

جملگی در تاب بر ما نند دود
تا ببینیم در رای یقین زینهار
گفت بر خیز این زمان مشهور کرد
از برای تو استاده در راه چه
گر درآید پیر من از خاک بچه
جمله با روحانیان با سر و هوش
باز بنموده ذاتم یک بیک
چند از هر گونه در تو آیده
زود بگشاید بند بای جنید
تا بیایم بوی جانان یک دل
بخت یار هم دوستی و زید
هر چه میخواهید نیک و بگشید
صورتم آنجا درآمد در حجاب
بای قاب در گذرت
من نخواهم گفت یک سخن
می ندانند این زمان بار یک
سخت معذور زنده مرده …
مرمرا ای برتر بای دار
زین مقام پرتعب پرده …
تا برون آیم ازین جای …
تا براید کار ایشان جملگی
این دم این شور و …
تا ببینی بر دکلی …
قطب آفاق جهان شیخ کبیر

وصیت من گیرای تو پادشاه همه
وصیت من کیمیای عشق از هم
وصیت من گیر و بردم با زیر دار
وصیت من گیرای تو از نور العمل
وصیت من گیرای تو راز عاشقان
وصیت من گیرای وصول وصل من
وصیت من گیرای تو اشیا یافته
وصیت من گیر و ببین گفتار من
وصیت من کیمیا و مراد کل کند
وصیت من گیرای تو ام انداخته
وصیت من گیرای معاد من پیش کن
وصیت من گیر و گر ذات صفات
وصیت من گیرای سوزم گوش دار
وصیت من گیر و انالحق می‌شنو
وصیت من گیر و ببین اسرار من
گفت آنگاه ای منصور حق
اندر اینجا سر کل شاه انامی
اندر اینجا بس کل و انامی
اندر اینجا آنچه باید از فراق
این دم ای بت معنی کل هست
صورتت را از میان آزاد کن
گفت منصور آنگهی شیخ جنید
این اماً اندر سخن دیگر مپیچ
زیر دارم بر که تا آگه شوم

تا بیایم با تو اعیان همه
تا ببینی روی زرد و چشم تر
برقع از روی تو بردار ای نگار
یافته تو جان جانان می منتهی
اندر اینجا بود ساز عاشقان
تا ببینی وصل و چه وصل من
آنچه پنهان است پیدا یافته
بار دیگر باز پیدا کن سر من
صورتم در رنج و عشق دل کند
در فنا اندر بقا خود ساخته
تا ببینی آفتاب کل کند
گر چه آنجا می نیاید در صفات
گر چه میدانی منم زمزم گوش دار
زیباطل لیک برحق می شنو

این زمان گشته بکل مشهور حق
زنگ شرک از جان شاه بزدای
ای شده در راه کلی رهنمای
باز گوی آن گفت خود از هشیار
پیش صورت چون ترا کلی دلست
آینه کلی مکان آورد کن

تا بسوی دار آییم من بپیچ
گرچه در دام بکلی ره شوم

وصیت من گیرای مقام انبیا
وصیت گیرای سالکان راه رهنمای
وصیت من گیرای تو دانسته ام
وصیت من گیرای حجت کاینات
وصیت من کیمیای تو آدم آمده
وصیت من گیرای معنی رهنمون
وصیت من کیمیا و تو پیر و تو کل
وصیت من گیر و مراد و حاصل کن
وصیت من کیمیا ز نور جان دل
وصیت من گیرای تو راز جان من
وصیت من کیمیا و بذاتم دگر
وصیت من گیرای مرا آدم جان
وصیت من گیر و معانی دگر
وصیت من کیمیای تمامی از چه

زود باید شد بزیر دار حق
اندر آنجا باز نمای آنچه هست
اندر اینجا آنچه باید کرد کار
اندر اینجا صورت و معنی چیست
این زمان در سوی دار او خرام
واصلان در زیر دار تو در نه

این زمان اندر معانی واقفان
سوی دارم بر توای جان جهان

یافته‌ای صورت ارض و سما
وصیت من کیمیای حیات جان‌فزای
گفت این زمان آن زمانی یابد هنوز
یافته از قرب جانان خود ذات
از برای کل تو این دم آمدن
تا اناالحق خیزد و هم از موج خون
این زمان در خاک و در خونم بکن
حاجت و امید من حاصل کن
تا اناالحق خیزد و هم از آب و گل
تا ببینی اصل کل اعیان من
آنگهی اسرار ذراتم نگر
آنکه بنمایم حقیقت در میان
سر نهانی عیانی در نگر
آفرینش جمله در پرواز چون
تا ببینی سر کل همه کار من
اندر اینجا کن همه تکرار حق
تا نباشی صورت خود پای بست
کار کن در نیستی پای دار
نه بموی لیک از معنی چین
تا بیابی کام خود بی چشم و نام
ایستاده تا رخت را بنگرند
گفت ای گرده تو این شب را جنبه
ذات کلی گشته ایم اندر عیان
ای به دیده بوی عشق جاودان

بجای وادم بر چنین اسرار من
هست دریای من از ایمان دوست
در سخن چیزی نیاید جز رهنمه
از سخن پیدا رآید رنج و غم
از سخن اندر بیابانی شیخ راز
شیخ گفتش بادم یزدان دگر
گفت من خود همه دم پرسوختم
شد روانه آن بزرگ راه بین
شد روانه ذره ذره سوی او
شد روانه مقصد مقصود کل
شد روانه آن عیان اندر جهان
شد روانه آن امین از جوی
شد روانه آن بمعنی رهنمون
شد روانه آن عیان بی نشان
شد روانه خلق هر دو منتظر
شد بزرگ آن از خویشتن پیش دار
چون جنید و شبلی و معروف را
جملگی در پای دار او شدند
عاملی در گفت و گوی او بدند
جاهلان از بهر او در خشم و کین
واصلان از زور حیران آمدند
عامیان فریاد بر داشتند
هم ز قول عالمان بی اختیار
گفت آنگه بایزید راه بین

انا الحق من آن گفتار من
بایزید اری مرا اندر صفات
راز دان راز کل شیخ کبر
چند خواهی گفت گفت معتصم

زود باشید و ببینید او به دار
نیست حاجت بر دهم ای نامور
شد روانه آن عیان با یقین
عاشق آمد از نهاد و سوی او
آفتاب رونمای جز و کل
سر اسرارش عیانی در جهان
همچنان در قرب کلی راز جوی
از ره بحر معانی موج خون
آتش و در زیر دار او بی نشان
آن بمعنی رهنمای بحر و بر
سر این معنی تو از جان گوش دار
کس نبوده همچو او معروف را
از حقیقت پایدار او شدند
سینه جملگی ز گوی او بدند
او بدیده در عین تحقیق یقین
ایستاده راز دار این کهن
سنگها را از زمین بر داشتند
گشته عام الناس کلی بیقرار
کای بزرگان عیان اندر یقین

هست دریای من پر جوش کل
هست دریای من آنجا موج زن
از سخن چیزی نیاید در وجود
از سخن چندین کتبها کرده اند

تا گمان منصور از جا که بجست
شد روانه عاشق کون و مکان
شد روانه آن بمعنی هوشیار
شد روانه از خویشتن انتظام
شد روانه عاشق مشتاق حق
شد روانه ذات جمهور صفات
شد روانه آن همایت راه جوی
شد روانه آن حقیقت پایدار
شد روانه راه حق عین یقین
شد روانه خلق عالم در نظر
جمله خلقان همه در دیده ام
بایزید و آنکه شیخ کبیر
عالمی اشان و حیران آمده
جاهلان منطق گشاده در سخن
عاشقان استاده اندر پیش او
هر کسی در گفت و گویی بی حساب
جملگی اندر رخش خوش آمدند
جملگی گفتند بر دارش کنید
ای بزرگان یقین از کوی

می نخواهم گشت زین جا بیرون
تو بمانده غرقه و بحر بقا
از سخن از ذات کی آید وجود
جسم و روز او ببین …
زود باشی کاین سخن کلی بیان
جان ایشان اندر اینجا که بجست
شد روانه سالک در دار چون
سر اسرار شیخ اکنون کشف …
شد روانه کرده راز کل تمام
یاد کرده هر زمان بی نشان …
از سوی شیخ از گشته ذات
از برای خلقان خود کرده …
تا در آویزد بکل از زر دار
از حقیقت راه دانی را چی
زود خبر دادن او زکلی جنب
او فتاده عالمی در وی
از بزرگان حقیقت یا نجم
جملگی در کار حیران آمده
هر کسی میگفت رازی در نظر
باز مانده در یقین گشته او
جملگی در پرده مانده بی حجاب
تا که چون یک جوش آمده
این زمان شب بگو ناش کنید
این عوام الناس اندر گفت و گو

بند خواهی کرد ایشان از شنیع
این عوام الناس قومی جاهلند
چون جنید آمد کلی بجوش
دار آنجا گاه بر پا کرده اند
بانگ باید کرد و خاموشی گزید
بانگ زد بر جمله آن مردمان
آنکه زنید دار حق چسپید کل
او بر آمد جنید پاک دین
زود دارا پست کرد او برفراز
گفت ای خلقان همه حاضر شوید
چند خواهید این گمان جوش بود
گر از آنجای خاموشی کنید
هست این منصور مرد راه بین
هست این منصور در بحر فنا
هست این منصور اینجا عاشق
هست این منصور ای دل آمده
بیگاه او بجایی یافته است
هست محمد این محمد راز جوی
بیگانه راز عام باشد عاملا
واصلان راه جوی راه بین
این عیانی دیگر است ای مردمان
آنچه او میگوید اینجا راست است
آنچه او گفته است آن اسرار کل
او بیند دید او کلی دید است

او فتاده در مقام با جنیع
از خدا گویی که جمله غافلند
می بباید بود آنجا تا خموش
جملگی در عین غوغا کرده اند
آنجا موشی چه می آید بدید
گفت خاموشی کنید اندر میان
چند خواهید این …
آن بزرگ رهنمای با یقین
آمد از عین حقیقت بی مجاز

خویشتن را عین خاموشی کنید
در حقیقت یافته پر یقین
یافته اسرار جانان با بقا
در مقام عشق یکی با حق
در میان شوق و وصل آمده

جزو این با کلیت نیامد از کسی
این ندیدند اینجا جاهلان
ایستاده بر کنار اینجا یقین
راز دار از خداوند جهان
عشق از ذات …
آنچه او دید است آن انوار کل
باقی پر عین کلی دیده است

زیر دار است و شما آگه نه اید
همچو دیوانه این گروه همچو دیو
چون شوند خاموش گویم راز
دار آنجا گاه آورده اند چنین
زود بر دار او نهادند دست
چند چون دیگی شوید اینجا بجوش
تا زند آن قوم چند باید دار
پای بر بالا نهاد آنجا او
رفت بر بالا و آواز کرد

یک زمان در کار حق ناظر شوید
هست این منصور کامل آمده
هست این منصور از جسم و جان
هست این منصور در عین یقین
هست این منصور معشوق آمده

این همه او از محمد یافته است
واصلان دانند عام این سخن
این عیانی دیگر است اینجایگاه
این رموز دیگر است اسرار او
آنچه او دید است آنجا کس ندید
راز او اینجا نشانی دیگر است
دیده دیدار او رازی دگر

زانکه اندر یافت کل مرد رسید
او فتاده در خروش و در خروج
آن یکی بر دار او بودیم پای
هست آنجا گاه قومی چنین
رفت بر بالا آنگه راست راست
تن ندید آنجا که باشید خموش
تا خموشی گشت آنجا آشکار
زانکه بود از وقت حق آگاه او
این معانی تا یکی آغاز کرد
بر رموز عاشقان ناظر شوید
اندر اینجا یک دمی خاموش بود
یک زمان بر گفت حق حاضر شوید
در مقام عشق و وصل آمده
سر جانان می کند اینجا بیان
در عیان کل شده او هم نشان
راز جانان یافته در بارگاه
کان کسی دیگر همین نایافته است
سر اسرار او مویدی یافته است
بخته دریابد نه عام این سخن
یافته است او قربت عز آمده
تا نداری خوار رشد این گفتار او
دیده دید است او را بر مزید
حال و قش تر جانی دیگر است
یافته اینجا چنین سازی دگر

او یقین در وصل آمد تمام — گوش وا زد این سخن را خاص و عام
عام آنجا حاضر و خاص هم — از خدا و انبیا …
عام را خاصیت کلی رهنمای — کار مشکلهای ایشان رهنمای
خاص میداند این گفتار من — زانکه خاص خواند این …
خاص از اخلاص خاص آمده — اندرین اسرار ناطق آمده
پیش شیخ معنی دار قطب اولیا — آمدست آنجا که …
صاحب اسرار انوار یقین — رهنمای در راه جوی آن چنین
شیخ او را آنکه گفت فرموده است — کین سخن نه قول آن بیهوده است
اینکه او گفتست تحقیق آمدست — راز دار این هم ز توفیق آمدست
این زمان این مردم در وصلت — نه چو عام الناس …
عام را این قول کی آید بگوش — جز خموشی تا شوند آنجا خموش
این زمان و کل الا الحق میزند — نه بنا حق …
راه معنی دیده است و دیده است — نه بتقلید از کسی بشنیده است
راه تحقیقست یقین و راستی — صورت خود می کند …
هست این جزوی معنی آمده — نه بجزوی نه بفتوی آمده
با یزید این جملگی در یافته — اندر آنجا این چنین …
راز خود با ما نهاده در میان — تا کند آنجا که سر عیان
راز خود با ما همه او گفته است — در این اسرار با ما …
این زمان هم هست شیخ کبیر — این بمعنی و اصلا زبی نظیر
سالک درگاه شوق اصلاح — رهنمای دلکشای عاشقان
عاشقان را گشته آنجا راز دار — ایستاده او همی در زیر دار
صورت و معنی او را دیده باز — گفته با او نیک هم …
هرچه گفت از راز جانان گفت او — وز این اسرار عیان جفت او
بحث با او کرد آنجا بایزید — هست معنی حقیقی …
آنچه او بشنید دیگر باز گفت — هرچه گفت او ساز اندر راز گفت
آنچه او گفتست دیگر کس نگفت — در این اسرار دیگر کس نیافت
آنچه او گفتست ایمان رده — قرب کل دیدست کلی دیده …
آنچه آنجا این معانی داده است — بس یکی بوده آنجای …
آنچه امروز اندر آنجا آمدست — سر نهانست و پیدا آمدست
سر نهانست پیدا آمده — شیخ اندر تاب …
پیش شیخ از شیر آمد بهر او — تا به پند و نیش نوش بهر او
پیش شیخ او را او اصلی دیده تمام — کار او دیدست …
شیخ او را داد هر راز [illegible] — او جواب جملگی چون آفتاب
گرد در وشتی [illegible] آید پدید — بند بسته تا کلید آید پدید
پیش شیخ او را سالها یار آمدست — این زمان از بهر اسرار آمدست
تا پسندد راز حق اندر نهان — این نشان کرد از جمله …
در نهان راز عیان آید پدید — این سخنها هم ز من باید شنید
این زمان در زیر دار آورده ایم — و از آنجا ما بکار آورده ایم
او از آن حق میزند اندر عیان — هست این از بزرگی اندر نهان
این چنین راز عام باشد در حجاب — زانکه او کل آمدست …
این چنین راز جان پنهان و عیان — هم نیابند راز هر جا بیان
عاقلان در علم بهتر آگه اند — راه پنهان نیز هم اندر …
راه پنهان را باید کرد راه — تا پسندد از قرب در آنجایگاه
ره پسند و اصلاح خوش شدند — اندرین اسرار کل …
عارفان آنجا بتکرار آمده — همچنان در چنین بند آمده
قاضیان در شیخ و هم اندر [illegible] — باز مانده اندرین از حجاب
جملگی آنجا ستاده بر خلاف — نیست این کار یکی اندر گزاف
حکم شیخ نامود شد با یزید — با دو امر او دو دولت …

بانگ زد وی اکنون باید او — آمد بدیدش کنون تا پای دار
هم زگفتارش تمامت باز دید — آنچه او می گفت آنجا باز دید
باز دید خود بدید از گفت او — آمد اندر این سخن گفت و گو
این زمان منصور را آورده ایم — اندر آنجا گاه او را کرده ایم
ای بدیده شیخ اندر راستی — آنکه او راستی کاستی
با قول شیخ بر دارش کنیم — اندر آنجا پای بر دارش کنیم
هم خاص شیخ او را راز دار — سر بریدش یقین در پای دار
ای عوام الناس اکنون پیش ما — شور و غوغا نیست جز این بقا
این تماشا هست از دید حق — هم تماشای کنند از کار حق
این تماشا هم شما دانسته اید — کی شود پیدا که نتوانسته اید
اوست آنجا دید از یقین — یقین خاموشی کنند از راه دین
چون حکم حق یقین آمد کنون — هست او را جملگی او رهنمون
اوست سلطانی بتکرار آمده — این زمان در عین انوار آمده
اوست راه عشق را کلی پدیدار — هست ایستاده عیان بر پای دار
اوست معنی تمامت عاقلان — اوست آنجا رهنمای عاشقان
اوست آنجا یقین تحقیق آمده — باقی اسرار چون توفیق آمده
اوست یقین مقصود و راستی — می کند صورت در آنجا کاستی
خود همی گوید که بر دارم کشید — هرچه میگوید که خود دارم کشید
او همی گوید عیان مطلق — اوست کلی حق شده از حق
خود همی گوید ز اسرار عیان — من نور ذاتم و عین العیان
بید او را اندر کیش خود — حق همی بیند در آنجا پیش خود
حق همی گوید در آنجا بر حقم — داند او در عین کل مستغرقم
آشنای حضرت حق گشته است — بر یقین او را انا الحق گشته است
این عوام الناس خاصان حق — بندگان خاص عشق راز دین
… شیخ کبیر این سر راز — آمدست از راه دور آنجایگاه
مرد تحقیقست قطب الاولیا — راه حق دیدست و دانای تنها
… آفاق جفت و شیخ … — هم بمعنی جسم جان و هم روان
پیش شیخ آنجا حاضر هست و بر … — ایستاده این زمان در زیر دار
… این دانش ما کنیم — بعد از آن راز نهانش می کنیم
هرچه دار … دل او در میان — می کنند آنجا که بر کل عیان
… او از یقین و راستی — می نماید اندر آنجا کاستی
این زمان هرچند که او در نظر — گوش بشنیده اکنون سمع و بصر
… دید و یقین بپسندید کل — راز دار آن یقین بپسندید کل
راز دار اند آنجای حساب — برگرفته از نهان و کل حجاب
… آن نیست آنجا حاضر اند — جمله بر گفتار او کل ناظر اند
ره روان آنجا همی استاده اند — چشم بر کرده او نهاده اند
… آمد از پس پرده برون — عشق شد راز کلی رهنمون
عشق مردست آنجا باید او — خاصه چون شیخ اندر پای دار
این زمان گفتار بشنید و خموش — جسم بشنید از یقین و راز گوش
جمله خاموشی گزیده از یقین — آمد او آید تمامت از یقین
آن زمان تا که کسی آواز داد — بال را بر مرغ عشقش باز داد
گفت ای شیخ تمامت بحر و بر — این خلایق را تو نیکو می نگر
اندرین گشته تو منصور این چنین — در کمال عشق مشهور این چنین
… و حیران همه استاده اند — چشم بر سوی رحمت بنهاده اند
این چنین واقعه هرگز کس ندید — این چنین هرگز کسی از که شنید
این زمان خلق … — گوش کرده سخن بتکرار ترا
جمله میدانند که اکنون حاجتست — این گفت هر کسی در خواست

چشم وا کن تا ازین [illegible] دار
زود باشید و قضا حق گفت او
زود باشید و رموز معنوی
جمله میدانند اسرار نهان
گر چنان باشد که راز کل یقین
سالکان پیدا و اند و انتظار
زود باش ای شیخ ما زود اکن
خلق جویند مر دیدار او
خلق میخواهند تا دیدار او
این همه جوشش ز بهر دید اوست
اوست سلطان قیامت زود [illegible]
زود باشید و همی منصور کل
ورزه ای منصور آمد در خروش
موج زد کشتی صورت در نجا
موج زد دریای هستی ای خلاف
بر نهادش آنچه بد از کشتی
زود اناالحق حق چون دید دید
بود و دیگر گشت پیدا از جنون
چون بدید او معانی گوهرش
باد و دیگر سالک کون و مکان
باز دید آنجا دمی بیهوش شد
جمله صورت چون ز معنی بدید
این چنین شیخان همه کافر شدند
جمله بر قول شیطان دیدار

آنکه [illegible] پیدا معانیش آشکار
بگذرانید در میان این گفت و گو
باز بنماید این پیر قوی
این نشانها دیده شد آن نهانیان
باز بنماید در آنجا کفر و دین
آنکه شد او را در آنجا که بدار
عالم آنکه نور پیدا [illegible] کن
نیست پیدا این زمان دیدار او
ترسا وارند او بی گفت و گو
خلق در راه گشته اند از دل وجود
می کنند آنجا نشان بی نشان
بر سر دارش کشیدند شور کل

بر فکند و عشق [illegible] شد و جا
در برای صورت خلق خلاف
فدا اسرارش در آنجا بینشی
آنکه آنجا کشت آنجا بدید
موج زد آنجا که دریای خون
کشت پیدا بر قامت رهبرش
زود اناالحق بر همه روی جها
نطق او بیچاره کی خاموش شد
در میان خلق بر دعوی بدید
اندر آنجا زین سخن ناظر شدند
ایستاده زین چنین بر پای دار

زود باشید این [illegible] کشید
زود باشید آنچه آنجا می کنید
زود باشید و [illegible] این همه
گر چنین باشد که هر پیدا کند
سالکان [illegible] بگوش او شوند
سالکان چنین [illegible] می بینند کل
زود باش ای [illegible] شیخ کبیر
خلق میخواهند او را بر یقین
شیخ معنی است و قطب اولیا
دوست میدارند او را جملگی
زین همه خلقان همه آگه شدند
این زمان خاموش گشتیش تمام

موج زد دریای وحدت ناگهان
موج زد اسرار ربانی حق
کشت ناگه پرتو قدس آشکار
باد دیگر گشت پیدا در عیان
زود اناالحق بر دیگری خلاف
اندر آنجا سالکان حیران شدند
جمله ذات بشنودند کل
عاشقان فریاد و [illegible] داشتند
جملگی گفتند آنجا بنگرید
بر خلاف شرع این شیخان همه
هر چه او گفتست بر شان [illegible]

دور معنی [illegible]
خلق غوغا در پس سودای [illegible]
چند خواهید شیخ ما [illegible]
خلق ابر رفت و غوغا کن
تا آمد در گفت و گوی [illegible] شد
کین کل آمد اندر آنجا عین ذل
[illegible] زند اندر دم شیخ کبیر
تا بیابند بر معانی [illegible]
[illegible] پیر شیخ چه عیب
زانکه [illegible] پست او را جملگی
اندر آنجا جملگی [illegible]
کار باید کرد آنجا [illegible]
همچو دریای که آن [illegible]
محو شد کل زین [illegible] هم زمان
این چنین [illegible] اندر آنجا [illegible]
سر جانان کرد ناگه آشکار
گوش دار و گوش کی [illegible]
دید خلق صورتی [illegible] خلاف
از خوشی بانگ او [illegible]
عین کلی گشت اندر عین ذل
زانکه ایشان [illegible]
کار عالم جمله [illegible]
راست گشته جمله شیطان [illegible]
جمله را این دل [illegible]

جملگی بر قول [illegible] در زند
بر خلاف مصطفی جمله درند
بر خلاف مصطفی مجتبی
جملگی در شور و غوغا آمدند
[illegible] یاران بکردند [illegible]
گفت [illegible]
هم بقول [illegible]
باز دید آنکه جوابی حالت دید
[illegible] چون دیده [illegible] آمدند
جملگی [illegible] بر داشتند
[illegible] گفتند ای شیخ کبار
[illegible] که آنجا که پاک
ذات پاکی عالم توفیق کل
ذات پاکی خویش [illegible] کن
ذات پاکی [illegible]
ذات پاکی بی خلافی آمده
ذات پاکی راست گشتی از حق
ذات پاکی خویشتن کل آمده
ذات بود این [illegible] کشته حیات
ذات شو ای رهنمای عاشقان
عاشقان را عین محبوب آمده
در طلب کاری [illegible] جان باخته
[illegible]
[illegible] گشته بیتن اندر یقین

اندر [illegible] شرح کلی [illegible]
پرده خود از لجاجت میدرند
بی حیا اند بی حیا اند بی حیا
بانگ و ایشان [illegible]
این سخن [illegible] مرد راه [illegible]
اندر آنجا سر [illegible] آوریم

جان و در چشم او اندر طپید
از برای آن [illegible] آمدند
چشمها بر آن [illegible] بگشادند
زود باش و خویشتن [illegible]
تا شوی آنجا بکلی ذات پاک
دیده [illegible] بکل تحقیق کل
آنچه دانی [illegible]
هم مقام خویشتن جویا شده
اندر آنجا بی کرانی آمده
این زمان پیدا بکن خود را ز حق
هم در آنجا عین کلی کل شده
هم بکرده تو خراب این کاینات

در طلب کاری تو مطلوب آمده
هم کل خود را عیان بشناخته
هم شده از صورت و معنی [illegible]
[illegible] صورت ورای کفر و دین

بر خلاف مصطفی این شیخکان
بر خلاف مصطفی [illegible]
چون عوام الناس قول عالمان
خلق جمله بانگها بر داشتند
[illegible] آنجا [illegible]
چند کس آنجا [illegible]

هر کس اندر دار [illegible]
[illegible] خلق آنجا در گرفت
باز دید و بس [illegible]
زود باش و هر چه باشد [illegible]
ذات پاکی هم بذات خویش شو
ذات پاکی عالم راز همه
ذات پاکی بی نهایت آمده
ذات پاکی چون معانی راست
ذات پاکی صورت [illegible]
ذات پاکی صورت [illegible]
ذات بوده صورت [illegible]
این زمان چون [illegible] ذات تو

در طلب کاری خود بر [illegible]
در طلب کاری نهانی آمده
ای ترا صورت بمعنی آمده
ای مقامات تو [illegible] عیان

گوش کن [illegible] سخن بر زبان
گوش میدارند این قول بیان
گوش کردند آمدند اندر فغان
از زمین [illegible] بر داشتند
آنکه منصور زیر دار شد
جملگی در راه و در دین [illegible]
هر که آنجا در آنجا می کشید
از برای ساز [illegible]
عالمی پر شور و غوغا در گرفت
پیش منصور آمدند و معتبر
ما نخواهیم این چنین سرگردانی
یک زمان آنجا که [illegible] شو
از تو پیدا گشته این [illegible] همه
تا ابد بی حد و غایت آمده
آنچه می جستی کنون [illegible]
از نهانی جملگی پیدا شدی
تا بتابد آفتاب از آفتاب
هم تو آخر میشوی کل [illegible]
[illegible] با ذرات تو
ذات شو ای جان [illegible] عاشقان
این چنین بازار خود آراسته
این زمان عین خدایی آمده
اندرین بازار دعوی آمده
هم تو خواهی بود کلی جاودان

ای مقامات تو شاه دان عشق
فش تو گشته با معشوق باز
ای نشانی در سعادت دم زده
چون چنین ... قلم دیده از تو
چون چنین گفتی جهان خواهی شدن
چیست تدبیرت میان عاشقان
چیست اکنون حسن اعیانی تو
چون توی در کنز کلی وین شده
خیز و اکنون جمله اوزبر باز کن
ذات پاکی پس هویدا آمده
ذات پاکی آفتاب ... کن
ذات پاکی آفرین بر جان تو
ذات پاکی عالم اصل اصول
ذات پاکی عالم روح و صفا
ذات پاکی در هدایت دم زده
ذات پاکی با معانی دم زده
ذات پاکی جملگی یکی شده
ذات پاکی عشق بازی می کنی
ذات پاکی خویشتن را دوست دار
ذات پاکی ذات خود بشناخته
ذات پاکی صنع تو کرده شدم
ذات پاکی بی نشانی در نشان
ذات پاکی آنچه داری وانما
ذات پاکی ذات خود را دم زده

ای نمودار تو اعیان عشق
دیده عشق خویشتن معشوق باز
مرد و عالم را برهم برزده
چون چنین هیچ و پیت نقش نگار تو
این زمان بین جهان خویشتن
زود تو این سینه را بنما و راز
چیست اکنون راز پنهانی تو
این همه اعیان تو آیین شده
بال و پر مرغ هستی باز کن
هم خودی در شور و غوغا آمده
گر ده پیدا صورت خود ...
یک دو روزی بود در فرمان
هیچ اینجا کفر و هستی قبول
بر تو حیران اند جمله انبیا
مرد و عالم بی شکی برهم زده
چشم ... در صورت مردم زده
بی شکی کلی تو بینی که بده
ره ... داری نه بازی بیکنی
دوستی و دشمنی کلی بکار
جان خود در خود شناسانی ...
تا به ذات تو جدا شدم
تو عیان کردی عیانی با عیان
این معانیش صورت برکشا
هر دو عالم بی شکی برهم زده

عشق چون پیش تو شد طفل بشیر
از تو منصور را اکنون کشته فاش
ای نشانی در عیان بشناخته
چون نمودار تو دادی عیان
چون چنین هیچ واسطه تدبیر چیست
چیست اکنون خیز و دیگر بیدار
چیست اکنون پیر خود آگاهی
چون تویی هم صورت آزادگی
خیز اکنون در مقامات باز شو
ذات پاکی مخرج ره ...
ذات پاکی آنچه بی چون هستی یقین
ذات پاکی در هدایت آمده
ذات پاکی میر و با ذات خود
ذات پاکی جمله در فرمان تو
ذات پاکی ذات خود از ذات خود
ذات پاکی آفتاب از نور تو
ذات پاکی در یقین جا و شیخ
ذات پاکی هم ز خود در خود هستی
ذات پاکی عالم خیر البشر
ذات پاکی جملگی ذات تو است
ذات پاکی با یزید ... چار است
ذات پاکی مرترا کلی بود
ذات پاکی گنج مخفی در نشان
ذات پاکی صاحب کون و مکان

فرد ... دیگری ...
فاش کرده راز اعیان جمله فاش
جان خود ایثار کلی ساخته
هم عیان خویشتن داری نهان
این زمان برگو تا تدبیر چیست
می بباید رفتن ... پایدار
آنچه داری پیش اعیان وانمای
خیز و صورت گیر زان یکباری
در مقام عشق کل و پیش باز شو
میر دین از جهره و عالم ...
هم یقین خواهد بدن بر ...
این زمان حسن سعادت آمده
خود همی داند بخود آیات خود
گر شش ... ساز کل دیوان
راز خود گشتی هم از آیات خود
هم ز تو گشته بتو مشهور ...
هم نبطی خویشتن ... شده
کین همه باز ... کل آن هستی
می سگی بر جمله ...
این همه کشار آیات تو است
او زین گفت ...
گرچه یک دم صورت ...
گنج مخفی کن درینجا که عیان
بی نشان اند ز نشانی اعیان

ذات پاکی ای ذات خودی
ذات پاکی عقل حیران تو است
ذات پاکی نور جمله کاینات
ذات پاکی جمله اندر کار تو
ذات پاکی عالم کل رهنمای
ذات پاکی صاحب صاحبقران
ذات پاکی روح را پرورده
ذات پاکی ذات گشته جسم تو
ذات پاکی عالمی داده نمای
جملگی بحر ... آمده
... تو دو عالم در خروش
... بحر تو سود ... زده
... کن یادگاری در جهان
... سر وحدت ...
... زمان و بی زمین
یادگاری ... روز پسین
یادگاری ... جان همه
یادگاری ...
... زمعنی کل شده
آنچه اینجا آشکارا می یکی
عاقلان ... می بینند پاک
... گفت کی ... عجب
با خبر ... روی دار
... منصور شمع جان و دل

گشته بی صورت دوام وجودی
آسمان و اختران تو است
این زمانی ... هستی حیات
ایستاده در نظر بردار تو
آنچه بسته بد تو هم اینجا گشای
زین ... خود را ...
هم بخود در خود دگر آورده
میشود کل سینه نشانی اسم تو
آتش وحدت سالکان کل ...
اندر اینجا گاه بر دار آمده
میزند ... که بحری جمله خروش
ایستاده جملگی فرمان زده
آنجهان ... کوینده زین عیان
زانکه شرک از چنین ...
کی حقیقت آشکارا کفر و دین
راه ... در عشق یقین
جمله زان تو خویشتن تو زان همه
باز ... کوینده از تو این وفا
گرچه صورت عین اینجا دل شده
این درخت ... را می کنی
زانکه ایشان صورتند و آب خاک
با خبر ... نشان با خبر
آگهی ... اسرار ما آشکار

ذات پاکی ذات کل و افنای
ذات پاکی جمله گردان شده بتو
ذات پاکی مختلف در صورتی
ذات پاکی ذات خود را کرده کم
ذات پاکی عشق ... گردان ...
ذات پاکی بی نهایت آمدی
ذات پاکی میشوی کلی یکی
ذات پاکی این زمان دار شو
جملگی ... و پیش ذات تو
عاشقان ... و مردان ...
عالمی در کف تو سرگشته اند
این زمان در عشق خود را باش
این زمان کن یادگاری آشکار
این زمان خود را جهان کن ...
یادگاری خواهد اینجا از دل ...
یادگاری ... این ...
یادگاری باشد این کار ...
یادگاری باشد این ... اصل ...
زود تر ... و ... یقین
عاقلان ... آمده
عاقلان صورت پرستان آمده
با خبر ... زبود خود ...
با خبر برگوی این راز ...

جان تو خواهی بود با رحمتهای
نور هستی جمله تابان شده بتو
نور معنی گشته نقش صورتی
باز نمای آنچه اینجا کرده کم
همچو عقل ... تو را
این زمان حسن سعادت آمدی
تا نباشد خود در اینجا که شکی
هم ز ذات عشق برخوردار شو
جمله حیرانند در آیات تو
ره نمایند با عین الیقین
چون فلک در کار تو سرگشته اند
آنچه داری کل کل در جای ...
تا بود اندر جهان این پایدار
با خبر برگوی راز کل دگر
ای ... کاندرین ...
تا شود ... تو کل بی نشان
آنچه بر خود در ازل در خود هستی
چون ... اند اینجا پدید آمدان
تا برو آنجا امین ... امین
عاشقان در پیش کو بیت آمده
مردم از نوعی دگر پیدا آمده
با خبر دایم یقین را ... این
... دیگر پا ز همه
... آب و گل

آن یکی معنی سالکان را پیشوا / دید او دین دید انبیا
چون شنید این سر گفت بایزید / گفت با خود کار من هست این پدید

آفتابی و شعاعت جاودان / آن فنا فی الله باقی جاودان
سر حیات خود گم گشتن مدام / نه بصورت زیر گشتن بود دام

سر حیات خود بگیر آنجا ممات / تا ممات آید ترا عین حیات
اینکه گفت و عاشق آسا آگهی / بای خود بر دار اگر داری کی

بی وجود و از جهان و آن نهان / اندر و نظاره کن خلق جهان
این بگفت و نزد بازار چست کرد / ذات خود با ذات حق آنگاه

بی نشان شد اول از نقش جهان / این معانی باز دان ای بی خبر
اولین نقشی بباید انجمن / از میان بگفت و گوبت دار

از ذات این اصل باید داشتن / وانگهی کام یقین بر داشتن
اولت از جسم صورت پاک شو / آنگهی تو ذات روح پاک شو

تا بمعنی ذات صورت بنگری / خویشتن بینی بحق چون بنگری
چند لرزی همچو بر جسم و جان / چند خواهی بود آنجا در جهان

چند آیی مبتلا اندر بلا / تا نگه آنجا چیست دشت کربلا
بروی در نقش حقیقی راز تو / زود وهم خود را کمی بردار زود

چند خواهی بود خود را و پندار / کشتن خود را زتیغ دوست دار
چند خواهی بود صورت دیده تر / خشک لب میتی زین دود دود

چند خواهی بود و بخشت بگل / چند خواهی بود اندر عین ذل
چون نمیدانی که سر کار چیست / هم ندانی نقش این کار چیست

نقش این کار صورت آمدست / اندرین عین کدورت آمدست
نقش این صورت همه بردار کی / خویشتن از عشق بر خور دار کن

نقش این صورت بکلی برفکن / طیلسان از زمین کلی برفکن
نقش صورت یک دو روزی باشد آن / ذات مطلق ماند آنگاه دوام

نقش صورت بند راه عاشقانست / جان معنی روح راح صاف قافست
صورتی از خلط و خون آمیخته / گر دو نام آن هر نام کاین است

نقش چیزی کان زوالی آمد پدید / کاملان را زان طال آمد پدید
چند باشی اندرین کار تو / کار باید کرد آنجا کار ما

کارکن تا در یابی ذات حق / بی نشان گردی تو اندر ذات حق
این نه تنها چیست بر راه یقین / تو فنا و ماند میان گو راز

نقش صورت عاقبت گردد زوال / هم زوالی دار وین جوهر ز زوال
نقش صورت بند راه هر کسیست / هر که او را دوست گیرد کیست

عاشقان جانهای خود در باختند / تا کمال خاوران دریافتند
عاشقان آنجا خریدار آمده / این چنین بر روی این ...

عاشقان تحقیق دیدند یقین / لاجرم در عین کلی پیش بین
عاشقان در عین تو دید آمده / نه جو تو در عین تعلیم آمده

عاشقان دانند کین سر تا چیست / راز منصوری ز بابی دار چیست
این بیان گفتم اگر داری خبر / وار نقش تست تو ز روی خبر

عاقبت بر دار خواهی شد یقین / چون کنم تا پا زدانی این یقین
شرح وصف عشق بیحد آمدست / جملگی را بی حد آمدست

وصف شرح جوهر ذات راست / از کتابی دیگر از آیات راست
وصف این بر راه گویم باز من / تا شوی آنجا ز صاحب راز

وصف این حلاج گوید بی حساب / جوهر ذاتم نماید بی حجاب
لیک اگر تو عاشق راز آمدی / اندر آنجا گاه با ما راز آمدی

رو که گوهر بردی از کون و مکان / تا ابد خواهی شدن جان جهان
گر تو آنجا گاه این بشناختی / هم کمان و هم یقین بشناختی

گر تو آنجا گاه فانی آمدی / در تنش بین چند او فانی شدی
عاشق آسا صورت آزاد کن / هر چه باشد جملگی بر باد کن

جان جانی گر یکی باکی تو / ذات مطلق شو ز آب و خاک تو
بحر این منصور صورت کن خراب / تا شوی کلی تو باشی آفتاب

آفتاب از کل برون آ و تمام / آفتابی تو چه باشد مدام

واقف آن سر فراز راستی / رفت بر بالا ز بهر راستی
دو مرید شیخ بودند از یقین / آمده آنجا بدیده آن یقین

روز و دار و رفته آن زمان / دوست او دوست بگرفته عیان
بر سر دار شیخ آوردند زود / روی او بر مردمان پیدا نبود

حق چون منصور و دید او نخست / جملگی در وی عجب ماندند درست
چون مریدان برفراز دار او / آمدند از جستن اسرار او

روز و دار و جمله آن آمده / اندر آن حالت تماشایان آمده
شیخ منصور آن زمان بر روی شان / از معنی کرد آنجا آشکار

هر چه از کل چون معراج بود / آن زمین بیش و محتاج بود
روی کرد آنگاه حلق تشنه شان / زانچه تا دید آن صد کار

هم ز دید او جمله حدت سوی او / های کل رفت و اندر سوی او
زود دانی چون حق اندر حق بدید / گشت از صورت بکلی ناپدید

در نقش معلقش محو بود و بود او / گشته پیدا او همه مقصود او
اندر آن راز نمود او در گفت / بار دیگر از حقیقت باز گفت

آنچنان ذات اندر جوش دیده / جز حق اندر صورت معنی دیده
خویشتن را کل دید اندر روی او / گشته پیدا در هوای کوی او

گشته بود او را امید کشتن او / می نتوانست از ان کشتن او
بود او با بود حق پیوند شد / جمله یکی گشت کلی بند شد

نقش از کل دید اندر روی او / هر چه او را شد کشته آشکار
جز خدا چیزی دیگر پیدا نبود / گرچه عالم گشت پر غوغا بود

جوهر جملگی بر آب دیده / خویشتن را فتح الباب دیده
بس از آن جا خواند او خود دید / کمی زمان بهوش آنجا آرمید

معنی کرد بار روی خود / تا نباشد صورت از معنی گذر
مرد و بیجان گشت شد رازش آشکار / این سخن گر مرد رازی در نگار

صاحب کل واقف او / هر چه میکردند پیدا واقف او
در زمان کل گشت از معنی کل / زانکه او بد معنی صورت کل

نیستی اندر گرفت / هیچ از رویش بکلی برگرفت
آفتاب عشق شد کلی آشکار / جمله حق میدید چه چوب و چه دار

جوهر حق میدید پیدا و نهان / جمله حق میدید بر روی جهان
جمله حق میدید غیری نامده / او در اول او در آخر خود بده

جوهر حق میدید مستغنی شده / عین او عیان یک بینی شده
جمله حق میدید اندر راستی / نه فزون در عشق بد نه کاستی

جوهر حق میدید پیدا آمده / همچنان در شور و غوغا آمده
جمله حق میدید چه شیب و فراز / هم بحق میگفت با حق عین راز

جوهر حق میدید از بود همه / او بحق گشته ز مقصود همه
جمله حق میدید حق گفت از خودی / زانکه نه نیکی بد آنجا نه بدی

جوهر حق میدید بی غیر سالک / در سلوک او گشته با شمع و لگک
جمله حق میدید اعیان آمده / مرد و خلقی تماشایان آمده

جوهر حق میدید او فانی شده / اندر آن فانی خدا و انی شده
جمله حق میدید چه پست و چه نیست / نیست در چیزی نظر کان کیست

جوهر حق میدید آن سلطان راه / هم بحق تنگر و او بر حق نگاه
جمله حق میدید چه نیک و چه بد / دور گشته از کلمات خرد

جوهر حق میدید در تحقیق دین / در عیان او همه عین الیقین
جمله حق میدید او حق آمده / در قیامت عین مطلق آمده

جمله حق میدید راز خود بکل
جمله حق میدید یکتا گشته اند
جمله حق میدید اندر بود حق
جمله حق میدید جز حق کس ندید
جمله حق میدید صورت نبود
جمله حق میدید ذات آمده
جمله حق میدید از دید یقین
برگذشت از آفرینش در نفس
عین دید او تمامت در بود
عشق بازی در ازل خود کرده بود
خود بخود در راز نهانی گشته بود
خود بخود در راز مطلوب آمده
خود بخود در عین استغنا شده
خود بخود حق دیده و حق آمده
آنچه اندر دید کلی باز دید
ذات حق هم حق تواند یافتن
کشف الی اسرار آنجا راز کوی
عالم جزوی بفعل آمده
از الست خویش جمله راز کوی
ذات کلی صورت کون و مکان
صورتا جان میشوی قرب حال
صورتا جان میشوی در کل کل
صورتا اسرار خود تو کشف کن
صورتا در دین زدین دور از عشق

گر چه پیدا بود میان جزو و کل
گرچه یکتا بود پیدا گشته اند
بود حق بود اندران مقصود حق
جمله از حق بود چشم بین دید
بود در بود عین بود از صورت نبود
هر یکی در عین آیت آمده
گشته او او گشته رب العالمین
جمله یکی گشت از نفس و نفس
جز خدا در صورت و معنی نبود
گر چه اندر صورت و در پرده بود
خود بخود اسرار دانش شده بود
خود بخود جویای محبوب آمده
گم شده در عاقبت پیدا شده
اندران حالت انا الحق آمده
اندران رفعت یقین عز از دید
جز خدا اندر خودی خود یافتن

اندرین تحقیق تو پیدا شده
سر این اسرار جمله باز کوی
دیده در اعیان جلال جان جان
میرسی در کل چنین که با وصال
یک زمان خود بنه این جزو و کل
منفصل شو نفس از نقش کن
باز نوش اکنون و وی کار عشق

جمله حق میدید باطل نا دید
جمله حق میدید منصور عیان
جمله حق میدید گویا آمده
جمله حق میدید از حق آمده
جمله حق میدید اندر بود شد
جمله حق میدید آن شاه جهان
در نهایی توحید خود آغاز کرد
چون ندید جز حق دگر شد آنجا
او خدا بد بر سر دار آمده
خود بخود جویای عشاق آمده
خود بخود او عاشق آسا در حرم
خود بخود پرده ز رخ برداشته
خود بخود سر نهانی گفته بود
خود بخود اسرار جانان فاش
راز حق هم حق بگوید بی خلاف
ذات شد بیرون ز مکان و صفات

ذات حق گشتی تو بر ذات الست
ذات کلی هم صفات باز جای
ذات خواهی گشت اکنون تو بدار
صورتا جان میشوی جانان چنین
صورتا کل میشوی عقل و هوش
صورتا عین خدا در خود ببین
صورتا با من بگو پیوند خود

آمده پیدا انا اهست دیده
از مکان بیرون شده گشته بیا
هم بخود در راز جویا آمده
از حقیقت بد انا الحق آمده
راز کل میگفت تا معبود شد
آشکارا صورت او دید عیان
و قرار اشیا تمامت باز کرد
جز خدا معنی بود آن گاه چنین
خود بحق گشته که خود آمده
خود یگانه قطب آفاق آمده
رمز ده اندر وجود خود دم
پرده از اعیان بکل برداشته
خود بخود از جوهر آمد پیش
گفته خود اندرین صورت بگو
زانکه حق حق میدید بی اعتراف
گر تو خود را بر یقین جان صفات
از حقیقت دیده دید باز کوی
عاشق آسا کوی اسرار الست
میشود بر ذره ذره رهنمای
یک زمانی صورتا تو باقی دار
تا کمال خود کنی عین الیقین
آنچه پیش تو هم عزیز شو خوش
تا کمال تو شود کلی یقین
چند خواهی بود اندر بند خود

صورتا این دو هستی بسوز
صورتا تو خواهی این زمان
صورتا در عین یک هستی نگر
صورتا در هستی جاوید تو
صورتا یکسر شوی آنجای تو
صورتا تو ای از جام عشق خوش
صورتا از ره یکی آمدی
صورتا قول مرا آگاه شو
صورتا از هستی نابود تو
صورتا اول تو جویی بوده
صورتا کون مکان که دان خراب
صورتا تو ذره حق می شوی
صورتا در هستی با من قرین
صورتا تو عین تو خواهی شدن
صورتا چون صورت تو شاه شد
صورتا معنی کل دریاب تو
صورتا در اول تو خود بنگر
صورتا از حق نخواهی یافتن
صورتا در وصل من انداز جوی
صورتا بود تو بر بود حق چپت
صورتا تک از میان دار تو
صورتا راز تو من دانسته ام
صورتا حق میشوی در کل حال
صورتا بر گو انا الحق آشکار

یک زمان در آتش خود بر فروز
بگذری بر جمله ذره در عیان
نه دهان و چشم و هستی بنگر
چند خواهی گشت این نا دید تو
هم انا الحق گوی چون تا بای تو
آنکه این راز معانی را بگو خوش
کام خود از راه کلی پسندی
ذره ذره کرده و پس ادیده شو
میشود بود تو هم معبود تو
این اناالحق راز خود بشنود
آشو در عین وجود آفتاب
با من ایدم در انا الحق میشوی
همنشین میکرده در عین یقین
در فنا عین بقا خواهی بدن
از همه بند جهان آزاد شد
یکزمان قرب من بشتاب تو
خویشتن را باطن و باطن مر نگر
کان کسی هم که گزیند آن وطن
پیش این راز و با حق باز گوی
از هیچ آخرین مطلع چپت
هم انا الحق زن تو اندر دار تو
گفته ام آن جز که شناخته ام
میرسی تو این زمان اندر وصال
گر نگویم من انا الحق بی شمار

صورتا خود زین مکان آزاد کن
صورتا معنی بخواهی گشت تو
صورتا عین معانی می شوی
صورتا این برقع از رو باز کن
صورتا آخر چو هستی سور خود
صورتا در فراق خود چنین
صورتا آن کل ترا خواهند داد
صورتا در تو درمان می شود
صورتا یکی شوی تا هستی
صورتا اکنون طلسم خود شکن
صورتا در هستی جاوید شو
صورتا گنج نهانی گشته
صورتا از سبحانی بین چنین
صورتا چون عیسی دم آید دید
صورتا حق میشوی بی معنوی
صورتا یکی ببین اندر یکی
صورتا عین لقا شو این زمان
صورتا غیبت دید دیدن
صورتا تو بر حق نه باطلی
صورتا مرده یکی خواهیم گشت
صورتا واصل شو اندر وی کلی
صورتا پیدا درین اندر جان شوی
صورتا چون دیده خواهی گشت تو
صورتا بر ذره ذره پیر گذر

جان بشو و جانان خود را یاد کن
این زمان خود را بخواهی گشت تو
در عیان راز نهانی می شوی
آنکهی در قرب جسمی باز کن
یا زیانی این دم از منصور خود
کل اشیا آفرین بر خود چنین
هر چه پیچیدی ترا خواهند داد
صورتا جان تو جانان می شود
جهد میکن تا بکلی نیستی
تا نماند ذره ذات از ما و من
تو دمی در قرب حق تا دید شو
گرچه در کون و مکانی گشته
خویش را از غبار برهانی چنین
عقل را ذات را کلید آید دید
آبه سینه کین بود و ازقوی
تا برافتد از خیال تو شکی
تا فنا کردد بکلی این جهان
تو منی و من توام چون عین
بر امید کل شو در فنا سطی
مرد یکی ای شکی خواهیم گشت
چند خواهی بود در پیچ اجلی
صورتی بودی ولی جانان شوی
دیده دیدارت کنون گشت تو
جمله تو هستی و هستی تو چنین

صورتا تا چند مشتاب تو / چون چه داری خبر دریاب تو
صورتا عین بقای کل شوی / گر فنا اندر کوی سینه دل شوی

صورتا راز حق آمد گوش کن / هر چه پیش آمد ترا می نوش کن
صورتا واصل شوی با خویشتن / این زمان چیستی تو یکجا خویشتن

صورتا کلی نهانی گشته ام / در خدا او نهانی گشته ام
صورتا عین بقا اندر یقین / باز دیدست و تو دید خود ببین

صورتا تا چند سرگردان شوی / یک زمانی قول حق می‌شنوی
صورتا جانی همی خواهی چشید / گر میان بحر واخواهی رسید

صورتا تو آینه خواهی شدن / اندرین آیینه خواهی گم شدن
آینه بشکن تو با حق آشکار / کاید اندر کل کلت آشکار

صورتا قصه مگو دل ساز ده / تا من اکنون راز حق آغاز ده
صورتا پنهان شو از عین عیان / زین همه صفت هیچ نی و دو جهان

صورتا تو راز کی بر آمدی / تا من یکجا تو رهبر آمدی
صورتا کل میشوی کلی ببین / تا میان حق شوی عین الیقین

صورتا اسرار معنی بازجوی / راز سینه دعوی معنی مگوی
صورتا ذات کنم در ذات خود / بازنمایم بر تو آیات خود

صورتا تا مشکلی بینی در او یقین / بی گمان گشتی یقین اندر یقین
صورتا تو عین اسرار حقی / این زمان در ذات خود مستغرقی

صورتا بر این خلاف مرد ما / زان انا الحق میزنی پس از فنا
صورت حق تو از حق حق بگوی / پیش زین باطل همی حق بجوی

صورتا عین بقا شو در خدا / تا شوی کلی بقای آن بقا
صورتا چیستی همی بینی خود چنین / شو تو اندر راه با من همنشین

صورتا عین عیان آمد پدید / پیش من بی صورت آمد پدید
صورتا هستی تو بدین یکی / نیست یکی راه تو بدین یکی

صورتا چون جمله معنی آمدی / اندر اینجا نه بصورت آمدی
صورتا دیدم تو دیده من ببین / یک دمی یک ذره خود را ببین

صورتا معنیست دارا آشکار / ذات هم و ذاتم کن اینجا آشکار
ذات گشتم این زمان صورت نماند / جز نماند جزو و کل صورت نماند

ذات گشتی از کل اکنون تو مباش / پیش زین در بند خود دیگر مباش
این همه ناز از ده از نور دلی / نیست میگردد و تجلی در دلی

این همه صورت پریشان آمده / بر مثال تن پریشان آمده
چون خدا با آن همه همراه بود / صورت ایشان همه همراه بود

صورت گمراه کی یابد خدا / چون خدا اندر همه پیدا خود جدا
با خدا هرگز نه پیشی دیگری / غیر باشد جز خدا چیزی دگری

با خدا راز نهان خود در میان / تا برافتد بر حقیقت اندر نهان
با خدا باش و خدا را بازجوی / با خدا هم در خدا تو راز گوی

جز خدا هرگز مبین تا حق شوی / صورتت بردار تا مطلق شوی
جز خدا هرگز مبین خود را دمی / تا بیابد ریش جانت مرهمی

جز خدا غیری نبود و هست از یقین / در گمان صورتت کفر است این
همره ایشان که هیچ را پست باش / آنچه بشنودی در این تو راست باش

زانکه ایشان صورت خود دانستها / در پس و پست وانده همچو از کار ماندها
صورت معنی نه چند جان جان / تا بیابد همچو تو بر خدا بان

چون قدم آنجا نهادی بی دو باش / زین همه وا ره تو فرد و فرد باش
فرد تو یکجای بی همتا ببین / تا گمان کرده ترا عین الیقین

چون قدم آنجا نهادی حق شوی / هم یکی بودی و کلی حق شوی
این همه از حق چنین غافل شده / این چنین بر صورتش حاصل شده

جمله ایشان زره افکنده است / زانکه ایشان را ز خود افکنده است
جمله ایشان را چنین بیهوش کرد / حلقه غفلت همه در گوش کرد

جمله ایشان زشده اینجا بداد / بی که توانند آمدن تا بی داد
جمله ایشان زراه جان زراه بود / نه ز حق بود آنچنان زراه بود

جمله ذرات یقین آورده کان / هر یک از نوعی کنند ایشان نهان
معرفت با دیده نه دیده روی کل / زانچنین افتاده اندر عین ذل

جمله را صورت خود بنگر و / هر زمانی نیک از بد بنگرد
این همه افتاده جهل آمده / عالمان جمله درین نقل آمده

عالمی حیران شده آنجایگاه / صورتا چون آمدی تا پیشگاه
همچو من در عشق اکنون نه قدم / درگه راز کفر و از اسلام هم

وین خود را محو کردان جاودان / بی نشان شو بی نشان جاودان
بی نشان شو با عیان خود یقین / باشدت نه کفر ماند نه دین

بی نشان شو را یکجایی ببر / جو صورت آید بکلی رهبر
بی نشان شو این زمان حق شوی / همچو من حق گشته مطلق شوی

بی نشان شو در میان صفات / تا بر دو ذات بکلی هم صفات
بی نشان شو همچو بود اولین / تا بر داول تا آخر را چنین

بی نشان شو جبر قدر از خود بکن / پس انا الحق را بحق آغاز کن
بی نشان شو پس بکلی کل شوی / بر مثل جز راز اکنون کل شوی

بی نشان شو در همه صورت ببین / تا شوی هر ذره او را دیده بین
بی نشان شو تا زمانی بی مکان / جان جان که نی بکلی غیب دان

بی نشان شو اندرین عین بقا / تا بقا آید ترا عین بقا
بی نشان شو تا جلال حق شوی / در انا الحق گفتن از حق حق شوی

بی نشان شو ای نشان با یاد دار / آنچه می بینی بقوت با یاد دار
بی نشان شو در میان هیچ او / نیست گردد هستی اندر هیچ او

بی نشان شو ای کمال کائنات / تا بدید آید ترا اعیان ذات

ذره‌ای صورت بمعنی باز شد / سر دو گیتی گشت هم آغاز شد
گفت ای منصور در ذات آمده / از یقین در عین اثبات آمده

تو منی و من توام هر دو یکی / تا یکی بینم راز کل یکی
چون یکی دیدم و یکی آمدیم / کام خود از کام تو کل پسندیدیم

کای منصور منصور تو منصور / صورت صورت را ببین در این صور
من نه منصور تو منصور گردم یقین / من ندیدم چون تو جز کل در یقین

در ازل اندر بر تو آمدم / راه تو نه رهبر تو آمدم
راه تو بودم و پی در جاه تو / اوفتادم در بن این چاه تو

همچو یوسف این زمان ز جان و تن / اوفتادم در بن این چاه من
گرچه بسیاری ترا دیدم تمام / این زمان کل میشوم بی اهتمام

من ترا حق دیدم و کلی حقی / بود بودی این زمان مستغرقی
بود تو بودم و هر اسم بود تو / بود تو بودم از این مقصود تو

بود تو با بود من پیوسته بود / راز کلی این زمان پیوسته بود
این زمان چون آشکارا آمدی / گر نهان بودی تو پیدا آمدی

این زمان معنی تو آمد بجوش / چون کنم این راز معنی تو بپوش
لیک چون تو راز دارم آمدی / این زمان بالای این دار آمدی

سر معنی در صورت لامکان / آوردیدی تحفه هر دو جهان
چون یکی گشتیم ما هر دو بهم / در گذشتیم از وجود و از عدم

چون یکی گشتم ز دل بود و وجود / جز خدا هیچی نبینم بود و بود
من تو پیدا شدم مشهور حق / من صبور بودم تو کل منصور حق

صورتت معنی بود و هم پایدار / راز دار تو شدم در پای دار
سر تو من گشتم در دار آمدم / آنچه گفتی من بگفتار آمدم

سر ایمان تو پیدا کرده‌ام / این همه من شور و غوغا کرده‌ام
با خبر هستی زجمله کائنات / از یقین با تو بدم در عین ذات

من ز راه بی نشانی آمدم / بی نشان بودم چو دانی آمدم
راه من هیچکی بود راه تو کل / راه تو جان بود و راه من چو دل
راه تو بود و بس یقین اندر یقین / راه من آمد عیان اندر یقین
راه تو دارم من اکنون راه تو / جاه تو تمیز ام اکنون جاه تو
تو نمودی راز کلی آشکار / آمدی در عین وحدت پایدار
بیدار آمدی کنون در پای دار / راز ما را این زمان تو پایدار
من چو دادم تو بگو کو بی حجاب / زانکه آنجا هست رازی بی حجاب
من حجاب از روی خود برداشتم / من یقین کل بحق پنداشتم
چون جدا بوده خدا خواهد بدن / کی تواند از خدا آگه بدن
هر دو یکی بوده ایم اندر ازل / هر دو یکی سی شویم بی خلل
هر دو از یک راه در کار آمدیم / هر دو از یک جای بر دار آمدیم
هر دو یکی بوده ایم و پیشوا / هر دو یکی میشویم اندر بقا
هر دو یکی میشویم اندر نهان / هر دو یکی بوده ایم اندر عیان
هر دو از یک راه پس بیش شویم / هر دو از یک جای بیرون میشویم
هر دو یکی ذات حق خواهیم شد / در فنا اول یکی حق خواهیم بد
هر دو یکی بوده ایم اندر جهان / آشکارا بوده ایم اندر نهان
هر دو از عین یقین در کاینات / باز خواهیم این نمای ذات ذات
هر دو یکی ایم در ذات خدا / تا بدانکی شویم از هم جدا
هر دو یکی از محبت آمدیم / طالب خود بوده مطلوب آمدیم
هر دو یکی سی شویم ابنا زمان / زین همه خلقان نباشد ای فلان
هر دو یکی ایم در پیدا یکی / پیدا ما هست کل پیدا یکی
هر دو یکی ایم این دم بی حجاب / این زمان هستیم کلی بی حجاب
هر دو یکی ایم چه آمده / در میان شور و غوغا آمده
هر دو یکی ایم در بود و نمود / راز ما هر دو عجب پیدا بود
هر دو یکی در نمود آمدیم / هر دو اندر عشق دار آمدیم
هر دو یکی ایم در کار الست / باز گویم عشق اسرار الست
هر دو یکی ایم در کون و مکان / در فنا اول هر دو گشته در میان
هر دو یکی ایم اندر ذات ما / بوده ایم از عشق هم ذرات ما
هر دو یکی ایم صاحب قرب ما / هر دو یکی گشته در نشو و نما
هر دو در وصل این زمان حاصل شویم / آنچه میجوییم هم حاصل شویم
هر دو یکی ایم در عشق یقین / پیش ما یکسان قیامت کفر و دین
هر دو یکی ایم ما معنی کل / ما که نیستیم امروز ما و من کل
هر دو یکی در یکی مسکن ایم / هر دو با هم در یکی مسکن شدیم
هر دو با هم در عیان نیستی / هست میکردیم هست نیستی
هر دو با هم ذات فانی میشویم / از نمود ای بی نشانی میشویم
هر دو با هم در فنای ذات حق / از خودی دیدیم ذرات حق
هر دو با هم ذات میکردیم کل / هر دو با هم بوده ایم آیات دل
هر دو با هم این زمان در واصلی / راز گوییم از فنا و واصلی
کاملان گفتار ما دارند گوش / عاشقان گفتار ما حلقه بگوش
کاملان در عین این معنی درند / عاشقان در قرب این معنی خوشند
هر که در راه هست با این بکار / صانعی باید صنیعش آشکار
تا کند پنهان و پیدا آورد / خود بخود وصلی تواند آورد
صانعم هم بر جمله کون و مکان / صانعم بر جن و انس و روح و تن
صانعم بر اولین و آخرین / صانعم بر باطنین و ظاهرین
صانعم بر هر چه آوردم بیان / صانعم بر هر چه برکن دم کن فکان
صانعم بر روز و شب اشیا همه / صانعم بر چیز دو کل پیدا همه
صانعم گر هست گردانم نه نیست / ذات پاک من یکی اندر یکیست
صانعم در دید خود منصور وار / گاه بر تختم کی در پای دار

صانعم بر انبیا و اولیا / گر چه دم شان مقتدا و پیشوا
صانعم از هر چه خواهد آمدن / هم زمین بر من بباید آمدن
صانعم با کل خدای عالم / گاه جانم گاه نقش آدم
صانعم بر هشت و هفت و پنج و چار / سر خود کردم در آنجا آشکار
صانعم بر شمس و ماه و مشتری / جمله ایشان مرا اند مشتری
صانعم بر نجمهای بی شمار / آفریدم جمله تا روز شمار
صانعم بر کل اشیا پایدار / ذات پاکم هست کلی پایدار
صانعم بر هر چه باشد راه من / خویش بیند اینجا آرای من
صانعم هر چه هست اینجا کرده ام / هم نشینم هم فرازم پرده ام
جمله یکی ام بدید خویشتن / گاه جوزم گاه جانم گاه تن
جمله یکی ام تا پی آمده / در کمال انتهای آمده
جمله یکی همچو خورشید فلک / هم گمان جمله اشیا یک بیک
جمله یکی ام در این کل دایره / نقطه ام تا وراء دایره
دار صبا از من تا پی پیر گرد / لاجرم آهنگ عشق در گرد
آفتاب از نور من یک ذره شد / باز مانده او بجز وهم خوش شد
ماه چون یک ذره بد پستی بدید / نیستی مرده آنجا برگزید
در فلک با عقل و روحانیان / هستی من نیستی هستم عیان
جمله کی چون پای بود و من شده / جمله در گفت و شنو و من شده
آتشم آتش زنند در غیب من / تا به کرد و پست کرد و زیر ما
آب آبی میزند فراش وار / خویشتن یکی گشته کلی آشکار
حال کنج انجم دارد نهان / آن کند روی جلال من عیان
گره اندر جهت و جوی و در شب / باز ماند از عشق و از رنج و تعب
گر کند دیو جوش چون من دائم / زانکه از هر جنس کی هر بار دم
بحر در شور هست از دیدار من / این زمان بجز نیست دیدار من
در گشتم تا کمال اندر کمال / بود بر عهد کمال اندر وصال
انبیا در راه من بوده تمام / تا تمام این زمان کردم تمام
در فنا اول کمان بود خدا / بود او چون گشت منصور و جدا
یک انا الحق بر همه از راز دو / یک انا الحق آگهی بر دار زد
یک انا الحق آگهی بر باز دید / بانگ زد او دل کرده بر زد
یک انا الحق بر همه ذرات زد / ذات بود کل انا الحق ذات زد
یک انا الحق زد بر او بر دو نهی / آن خدا بد هم خدا شد بر همی
یک انا الحق زد جمله مردمان / تا برآمد آنجهان شور و فغان
او بر چو پید و انا الحق میزد او / اندر آن گفت ز جانان می شد او
در انا الحق گفتن او بر دار بود / از برای قرب کل در کار بود
در انا الحق گفتن او پیدا دید / چون نظر میکرد حق در دار دید
در انا الحق او دیگر شور کرد / زد انا الحق باطل از آن کور کرد
در انا الحق ذات شد یکبارگی / گشت سلطان کی بود بیچارگی
در انا الحق سیر کلی را باز دید / خویشتن از قرب حق شهباز دید
در انا الحق بد همه روی جهان / در انا الحق بد همه کون و مکان
در انا الحق بد تمامت ذره ها / در انا الحق بد تمامت بر سما
در انا الحق راز کل ذات بود / او انا الحق گشته کلی ذات بود
جز خدا در چشم او راهی نداشت / هیچکس آن وقت آگاهی نداشت
جز خدا غیری ندیدش جز خدا / خود از آن بد ز این همه وصف
بود منصور آن زمان فانی شده / اندر آن غیر خدا دانی بد
خویشتن را دید حق را محو کرد / جز خدا ذات خدا را محو کرد
او بدید حق بود مرد در یکی / دیگران در شک و او بی شکی
تنگ نباشد چون جانان آیدیدید / بی شکست آنجا نبی باید بدید
دید و دید آری میان خلق نیست / حق حقیقت دانی قدم چیست

من چو در ذات خدا صاحب شدم / ذات خود خود دیدم و عاشق شدم
ذات منصورم عیان از شد / صورت و معنی بهم اندر شد
جز خدا منصور غیری ندید / دید و دیدارش ز کس غیری ندید
تو کجا آنجا قدم داری بگو / چون وجودت را عدم داری بگو
چون ترا آنجا بود وصل و رای / در کلمت کی فنا آخر کل خدای
چون وجودت نیست حق آمد تمام / تو فنای حق بمانده والسلام
در یقین کردی چه او تو خود / یک زمان کلی احد باشد احد
در خدا گم گرد جز او نه ببین / جمله یک راهست جز یک ره مبین
جمله یک چیز است و تو اندر دوئی / چیست آنجا نقش‌های دوئی
جمله یک چیز است در کار آمده / جملگی از نفس پس بر کار آمده
این همه را محو کرد آن از زبان / تا شوی یک سالکی تو جان جان
جمله یک چیز است در دیدار او / جمله یک چیزی ببین ز دیدار او
جمله ذاتست و نمود آن صفات / از صفاتش بگذر ار جوئی ذات
در صفاتش ذات نتوان یافتن / لیک این صورت نتوان یافتن
چون دوئی بیان پیدا شود / چون بقای هر دو زاینجا شود
جز خدا اندر تمامت چیست نیست / نیست ای خواجه که کی بیگیست
جمله کی بین و تو منصور شو / از میان ظلمت اندر نور شو
جمله یکی بین و تو مقصود بین / پس خودی خویشتن معبود بین
جمله کی بین تو بی تک و بد / جمله کی اسم ذاتست هم احد
این عددها را همه پیوند کن / جز خدا آنان جملگی در بند کن
چون همه پیوند آید پیش تو / گنج گنج باشد نهاد خویش تو
جمله کی بین و در یکی نگر / جمله کی چیست اندر یک نگر
جمله کی بین تو اندر ذات او / ذره‌ها در بیکس آیات او
جمله یکی بین تو با بود خدا / کین بود و اسرار مقصود خدا
جمله کی بین و تو صورت همچنین / تا برون صورتت گردد یقین
جمله کی بین و تو بیکله بحق / جاودان شو تا شوی بر کل سبق
جمله کی بین تو در این صفات / ذره ذره کل میشو ذات
ذره‌ها در آفتاب دل ببین / عرش را در ذره‌ها حاصل ببین
ذره اندر راه عین آفتاب / آمده جویای او از عین تاب
ذره اندر آفتاب آمد نمود / ذره هم در آفتاب او گم بود
ذره با خورشید هم رازی کند / در میان پرتوش بازی کند
ذره چون ره کرد عین ذات شد / در صفاتش معجز آیات شد
چون برون خود درون هر دو است / صورتی در نزد صورت خود دو است
چون درون چون برون دائم شود / جمله حق گردد یکی قایم شود
چون یکی گردد ز اول آخرش / اولین را باز جوئی آخرش
چون یکی گردد دوئی بر دارد است / ناگهان از دار در آویزد رست
ذره‌ها بر دار عشقش دم زنند / انگهی در ذات عالم دم زنند
جملگی آن یک شود در عاقبت / عاقبت جوئی تو را عافیت
جملگی یک گردد و یکی شود / چون نکه پیدا ازیش کی بود
جملگی جویای این راز آمدند / هر یک از نوعی دگر باز آمدند
دار او را باز مبینید کل / دار نه میکنند و میگویند دل
جمله اندر نیستی هستی اوست / جمله را او دان که در هستی اوست
جمله با او در میان گردان شدند / در میان نور کل پنهان شدند
عاقبت یکی شوند از وی نیست / همه او آن کی اندر یکیست
شیخ کی گردد نیا پای گفت / زین معانی هیچ اسرار نگفت
گر یکی پیدا شود من بیکلی / ذره‌ها گوئید انا الحق بیکلی
گر یکی پیدا شود من بیگمان / در جهان مانده نه نقش و نه نشان
گر یکی جوئی ز خود بگذر به حق / تا شوی جویای بیکلی در بحق

ذات او بی صورت و معنی بجوی / رمز او با ذات او کلی بگوی
ذات او را کن طلب در هستی / جهد کن تا تو همه یابی هستی
ذات او نه بکسی را پیدا / تا نه چند خویشتن در پای دار
ذات او چیست وی گو بحق / بر جهان جاودان او کی سبق
ذات او را کن محیط کاینات / کاینات آمد بدید از دید ذات
کاینات و ذات او هر دو یکیست / چون چنینی جملگی کی کیست
ای مقام جاودان عین وحته / هر زمان خود از خود در تحته
ای تمام جاودانی دیده تو / ذره ذره در نهانی دیده تو
دیدن و دیده تو در دیده آمده / عاقبت آن دیده دیده آمده
ای تو را زخت پرده خویشتن / دائما و بی مقام خویشتن
جاودانی و همه جا حاضری / بر همه ذرات عالم ناظری
هر چه بود و هر چه خواهد بود تو / جمله را مقصود و دیدار تو بود
ای بمعنی صورت خود همچنون / گر دو بر هر چه معنی همچنون
چون تو بینی این همه بازی چیست / چون تو بینی این همه بازی چیست
چون تو بینی در اول آخر بکار / هیچ غیری نیست خاصه چون دار
هم تو بی منصور گفت راز خود / دار کرده بیکس آغاز خود
چون تو بینی بر اول و آخر یقین / هم تو هستم اول و آخر درین
چون تو بی در هستی و در نیستی / هستی آمد ذات پاک نیستی
این عجب رازیست این کاین بدید / دیده دیده بی همه اجابان
ذات تو اسمی در آمد تا کهی / عشق بر دار آنجا زنا کاهی
باز دیدار خود تو بودی عاقبت / عاقبت این حبت بودی عاقبت
بی تو بودی هم تو باشی و یقین / آخرین ذات تو شد در ظاهرن
چون ترا منصور عاشق گشت کل / در فنای کار لایق گشت کل
هم تو شناخت در دو دیده کل / هم ترا بگفت از اسرار کل
چون بجز تو هیچ چیزی نه بدید / هم تو گفت و بشد هم نا بدید
بود نقش تو زمان تا ازل / نه بدل بود و نه بوش خود و دل
خود بدل کی باشد او را در جهان / ذات او چون بی بدل آمد عیان
بود او منصور آن خلق جهان / راز دار دیده ذوق حق خوانان
ناگهان پوشش در کار آمدند / پس کنون در زیر آن دار آمدند
عاشقان کردند جامه پاره پار / جز یکی اندر یکی نامد بکار
عاشقان آنجا فغان برداشتند / بیکبار از جای خود برداشتند
واصلان آنجا که خموش / زانکه او بود و نبد آنجا خموش
چون علوم الناس در کار آمدند / بیکسر اندر آن بر دار آمدند
پس بجز مو آن زمان شیخ جنید / تا کشند او را از آن گفتار قید
بعد از آن گردن زدن اندر شدند / لشکر از هر سوی بر وی تاختند
آنچنان شوری بر آمد در جهان / کس نداند هیچ اسرار عیان
آنچنان جوشی در آن دریا فتاد / شیخ منصور اندر آن غوغا فتاد
آنچنان فریاد ایشان کی شنید داشت / سر نبود از پست آنجا که گوش داشت
جان بهشتی کرد و دل وابسته شد / کرد این دعوی بکل یکسر شد
بر کشیدند آن زمان بر دار او / بار دیگر موج زد اسرار او
نور او آنجا گشت آنجا نبدید / در فغان افتاد شیخ بایزید
جملگی آنجا حیران آمدند / بر مثال قطره عمان آمدند
ناگهان منصور شد حق آشکار / بار دیگر زد انا الحق آشکار
بار دیگر چون انا الحق راست کرد / این سخن از خلق و در خواست کرد
جملگی خاموش و حیران آمدند / بعض بعضی را بگریان آمدند
گفت با ایشان رموز خویشتن / تا نباشد این نهاد جان و تن

روی کرد آنگه بدان مردمان
من نمودارم تمامت کاینات
ذات مطلق ام عیان بر روی او
من نمود کاینات آورده ام
من نمودارم برای عاشقان
من نمودارم ز دید الیقین
من نمودارم اگر آگه شوید
من نمودارم چه رای نیستی
من نمودارم نمودار آدم
من یکی ام عاشق یکی شده
این زمان اقرار کلی آورید
جز خدا و ذات خدا کی می توان
هم نمودار شریعت باید ار
چون خدا را ما است جز کی بود
چون خدا را ما است گویا آمده
چون خدا را ما است او راز نما
هرچه پیدا است در کون و مکان
هرچه پیدا است آمد کل صفات
جمله کی ما است چه نیک و چه بد
من ز بی اسرار پر انوار او
مدعی بر راز من اینجا نشد
این بیان از کی دیده عیان
راه ما را هست کل حق من
راه ما را هست ایمان آمدن

نور معنی و صفات الابدات
نیز جان هیکلم من آشکار
عین ذاتم نمود ذات آورده ام
من نمودارم برای ذره روان
آمده بر روی این الیقین
باز راه آورید و کلی ره شوید
من نمودارم برای کل هستی
زین نمود ای ابر دار آدم
محو یکی ام که بی شکی شده
جز خدا نیست با من منکرید
جز عیان هرگز کجا باشد عیان
بی شکی در تن من های دار
اندر اینجا هیچ خود بی شکی نبود
هم نمود اینجا است جویا آمده
می کند اسرار با کلی عیان
جمله کی است او کل جان جان
او بود هم نور قرب و نور ذات
دور گشته بکلی در عدد
آمده هستم برت بازار ره و
بی نظر بر گفت و اوصاف نشد
لیک نتواند کسی آنرا یافتن
جمله ذراتم از آفاق آمده
بر تمامت راه تابان آمده

چیست حال خود و بر پوشید از یقین
سر جان عاشقان اندر پس
من تو هستم به هستی در هستی
من نمودارم نه بهر وصل و دوست
من نمودارم تمامت بی حجاب
من نمودارم تمامت بود خود
من نمودارم با جمله یکی
من یکی ام گر کی خواهید دید
من کی اندر یکی کل هستم
جز خدا بنود با منصور هم
حق انا الحق میزند من چیستم
چون خدا را ما است او گشته ایم
چون خدا را ما است پیدا آمدم
چون خدا را ما است حق شد مرا
هرچه پیدا است آن بود خود است
هرچه پیدا است پنهان او بود
هرچه پیدا است من ز اسمای او
ای عدد ما را کی آمد شمار
بر سر بازار بر دار آمدم
این چنین راز جای ذات بود
راه ما را هست کلی در فنا
راه ما را هست انجام نیست
راه ما را هست بود بود ما

گفت از آن خداوند جهان
هست با من قرب ما اوحی
از نفخت فیه من روحی نفس
کنج نمود هرگز اندر کاستی
می نمایم این عیان من اصل دوست
من نمودارم نه از خدا و حجاب
من نمودارم نمود و بود خود
گشته با کلی شما را کل یکی
ور یکی در چنین خواهید دید
یافتم در دل یقین کل را چنین
کس نمود اسم من مشهور هم
او است جمله لیک هم من نیستم
خویشتن را هم در اینجا کشته ایم
اندرین جا سر هویدا آمدم
هم انا الحق میزنم اندر جهان
بود ما بود است مقصود خدا است
این جهان هم نور ایمان او بود
هرچه پیدا است من پنهان او
جمله یکی گشت تا روز شمار
خویشتن را کل کنم دار آدم
اندر آن تقریر آیات ما
در فنا کلی بود دیدن است
کعبه محو است دیگر یک و نیست
بود و بود آمده مقصود ما

راه ما را هست بیرون از شمار
واصلان را زاده وصل ما
واصلان جویان ما می شدند
در میانه هست نفخه آواز داد
گفت ای منصور با عین الیقین
تو انا الحق میزنی بر راستی
عاقلان و عاشقان و واصلان
جمله اندر بود تو تابان شدند
چون انا الحق میزنی اینجایگاه
چون انا الحق گشتی کلی بر حقی
دیده آن بود کشتی نادیده
تو تمامت دیر و کعبه را
او تو اینجا نیستی بشنو در آن
چون انا الحق گشتی اینجا کل هم
او نبود هم هم با او تر است
راه ما بود است با هر یک خداست
وی کی از جانبی در تاختند
روی با او کرد منصور همه
گفت ای مرد حقیقت آمده
من کی یکی دیدار آورم
قوم را گفت آنگه چو چیزی
در نمودار نمودم ذات خود
اجل مردانه دیدم با یقین
من بحکم خود ببازار آمدم

هر شمار نیست تا روز شمار
ور ز بالا در پناه ما شدند
ره روان را راه یکی را همین
این چنین بازار تو را هستی
اندر اینجا خانه اینجایی ما
ذره بود ذین من عیان شد
یا منی هم قرب او هستی تو آمد
این من ذره ذات می شنفرق (?)
آنچه تو کردی کسی دیگر ندید
جمله یکجا نیست از روی وفا
تو کجا باشد بگو با راز دان
این انا الحق خود تو گفتی میزنم
این سوال است از تو ام بر گوی آن
مرد وار هم خارج این در جهان است
هر کی راز و کرسان ساختند
لیک در راه شریعت آمده
چون یکی ام خود دیدار آورم
جوهر من گردد کلی تو چیزی
خود بخود گفت او یقین آیات خود
عاشقانه سوی این دار آمدم
این چنین در هستی کار آدم

راه ما را هست بود عاشقان
واصلان در وصل ما دیدند ما
تو تمامت آمدی اینجایگاه
تو انا الحق میزنی بر دار حق
جمله دیدند این گفت در تو
آنچنان اسرار کردی آشکار
چون انا الحق میزنی بر کاینات
چون تو بودی در هستی حق شدی
این سخن گفتی جوابی گو مرا
تو انا الحق میزنی سینه ما و من
چو گفت آن کشتی تو باشی بی شکی
میزنی اینجا انا الحق آشکار
راست برگو چون جهانی در هستی
چون همه ذرات هم راز آمدم
این جدایی از کجا آمد بدید
من یکی دیدم تمامت کاینات
من خدا از خود جدا نشناختم
در نمودار ببازار آمدم
من عیان جمله اشیا آمدم
حکم کردم سینه ها و خویشتن
این چنین هم حکم کل از ازل

اندرین یک دم کند آن واصلان
بازی چند دیده وصل ما
تا ببینند شان در اینجا پیش ما
این سخن را گفت و این اسرار داد
هم تو معبودی تمامت جایگاه
می کنی چند عیان گفتار حق
جمله دیدند این اسرار تو
جز تو این اسرار کردی آشکار
هم تویی اسرار جان و نور ذات
این من در هستی تو حق شدی
ای رضای جمله وجود و نفس (?)
این سخن گفتی و بشنو این سخن
چون بود اندر ره تو یکی
هر آنکس بر من الحق آشکار
دیده خود دیدی و این خود هستی
هر کی بر کرسی بیاز آمده
راست برگو با من اینجا دیده
آفرینش گشته مشهور همه
من یکی گشتم تمامت عین ذات
خویش را هم بخود بشناختم
از پی کشتن بر این دار آمدم
از نهانی سوی پیدا آمدم
آدم هم در شرع داد خویشتن
نیست این حکم خداوندی خلل

این حقیقت فاش کردم در جهان — تا بماند نور ذاتم جاودان
فاش کردم راز کلی بی حجاب — تا برافکند زین مقام اکنون نقاب
فاش کردم صورت چون بود و — وانمودم ذات معنی در نمود
فاش کردم راحت روح صفات — ذاتم اینجا گشت هم کوی ذات
هر که این دریافت مستغنی بود — از دو عالم ذات مستغنی بود
ای رموز جمله کل بشناخته — همچو موم از آتش آن بگداخته
ای ندیده بوی راحت سوی روح — ای ندیده یک زمانی روح روح
ای کمال خود ندانسته یقین — باز کن چشم و کمال کل ببین
ای تو خود داری صورت آمده — کل ببین در کعبه صورت آمده
آنچه اصلیست آن دم نیافتی — گر دوئی در میان که اندر یافتی
ای تو کرده صورت جانت خراب — باز ماندی اندرین جای خراب
ای بدنیا ذات خود بفروخته — هر زمان در آتش غم سوخته
ای ترا قید تمامت ناپدید — اوفتاده اندرین جای پدید
زیر داری نیم از خویشتن — دوست داری هیچ عقل و جان و تن
عقل و دوست و دشمن اندر صفات — تو فرو مانده درین جای ذات
قدر ذات خود ندیدانی همی — باز ماندی در نهاوت مردمی
صد هزاران فکر تا سر بر زده — تو چنین دربند خود تن پیشه
ای ندیده ذره از آفتاب — کی فتد بر جان نگهت آفتاب
تو ورای جوهر عرشت آمدی — گر به اندر صورت خوش نای
تو ورای ناکجا سیر این زمان — باز ماندی در زمین در زمان
جوهری در ذات اما در صفت — ذات خود دیافته در معرفت
جوهر ذاتی تو گم گشته ز خود — باز مانده در میان نیک و بد
جوهر ذاتی تو تنها آمدی — در میان رنج و غم فا آمدی
جوهر ذات و صفاتی در مکان — در جهانی باز مانده اندر آن
جوهر ذاتی تو در صورت مبین — تا که بی صورت شوی ...
جوهر ذاتی تو مغرور آمده — تو کجا بینی تو مغرور آمده
جوهر ذاتی تو بی وصف صفت — برتر از علم و مکان معرفت
جوهر ذاتی ز حق پیدا شده — این زمان سرگشته غوغا شده
جوهر ذاتی تو مجموعی همه — گشته اندر فهم و پس هم
جوهر ذاتی بجایی کم شده — نفس بی کس در میان قلزم شده
جوهر ذاتی تو پیش جوهری — یک زمان خود را بشناسی
جوهر ذاتی تو گر یا آمدی — اندر اینجایی و اینجا آمدی
جوهر ذاتی تو قایم آمده — حی زنده هر ترا قایم شد
جوهر ذاتی ندانی قدر خود — تا تو بیننده نه بینی قدر خود
جوهر ذاتی اگرچه ذره‌ای — این زمان بر صورت خود ...
جوهر ذاتی تو اکنون بازچین — چو او اول رتبت و الا قرین
جوهر ذاتی مکان اندر مکان — تو ز تحقیقی عیان بی بیان
جوهر ذاتی تو طالب آمده — صورتی بر ذات غالب آمده
جوهر ذاتی و غالب کی شوی — این همه تحصیل رنج کی ...
جوهر ذاتی با مستان دمی — این زمان از مهری سینه دمی
جوهر ذاتی زمانه بند تو — این چنین در شور مست ...
جوهر ذاتی تو کنت رحمه — باز چین از جمله اسرار همه
جوهر ذاتی ای اصل صفت — می کنی هر لحظه از تن صفت
جوهر ذاتی صفات و راستی — نیست اندر ذات تو خود کاستی
جوهر ذاتی تو خود را بازجوی — سر خود با حضرت ...
جوهر ذاتی تو در آواز کل — باز جوی آنجا که آغاز کل
جوهر ذاتی تو چون منصور هم — خویشتن گردان کل مشهور ...

ذات تو صورت شده وین نهان — می ندانستی ترا ره خود چنان
ذات تو اول نشان بی نشان — بودی این صورت آمد نشان
صورت تو بند راه تو شده ست — این چنین تقدیر گاه تو به بست
چون تو گم کردی همه تو باز جوی — همچو اول باز خود را باز جوی
چون تو گم کردی گرا تاوان بود — این زمان لشکر انداو جان جو
چون تو گم کردی تو اینجا یاب باز — هم بجای او یقین بشتاب باز
چون تو گم کردی سرا باز جوی — تا منت اینجا بگویم راز کوی
عقل شد در راه تو بند وجود — زان نشدی تو بای بند این وجود
عقل شد زین تو ابد را راستی — خویشتن قول او آراستی
عقل شد پیدا ای روح جمود — بیکند از خانه خویشت بدر
عقل شد سودای این کار همه — می کند اینجا بسی انکار همه
هر زمان بر صورتی آید برون — تا کند صورت در اینجا که جنون
بر دو اصل از میان دوار تو — این سخن را قول با گفت آر تو
پرده عقل از میان ثابت کن — ذات خود در نقش آیات کن
چند خواهی بود گرفتار وجود — چند خواهی بد تو بر کار وجود
چند خواهی بود قید صورتی — این زمان تو یافته کل در صفت
چند خواهی بود سرگردان کار — چند خواهی بد تو مجموع نزار
چند خواهی بود هشیار انگاه — زان نمی یابی تو از پشت و پناه
چند خواهی بود بجسته نظام — کار تو اینجا نمی آید تمام
چند خواهی بود در تحصیل تو — زان سبب یابی ودی تبدیل تو
چند خواهی بود سرگردان این — ره نمی بینی تو بر سوی یقین
صورت بشکن که تا فانی شوی — در خدا گم گرد تا دانی شوی
صورت بشکن ترا خویش جوی — ذات کل شو هم بنا خویش جوی
گم شدی در بحر گشتی نایاب — تا ترا آنجا بود از فتح باب
این زمان منصور از تحقیق شناختی — در میان عقل خود در ساخته
چند صورت را کنی بر کار تو — می نداری روی وز رای داد تو
این زمان کل گرد و اکنون سراز این — باز جوی از راز کل گفتار من
این زمان کل گرد و چون در صفات — تا شوی در نور عزت ذات ذات
این زمان کل کل بشتاب زود — تا بیابی صورتی در یاب زود
این زمان ذات تو خواه کنت باز — در این معنی بخوا صفت باز
این زمان از خویشتن بگذر و عار — تا برآیی برنمط و روی دار
چون که بشکستی تو ز صورت فنا شوی — پادشاه جاودان مطلق شوی
این زمان تیپی ز دیگر باز تو — در زمان گردی تو کل شهباز
چون برون آیی تو باشی راستی — بعد از این دیگر نباشد کاستی
بگذری از خویشتن یکبارگی — پس یقین دانی تو زین بیچارگی
هر منصور راز میان جان بیاب — ذات گرد و ذات ز جان باب
ذات گردد و نقش آیات شو — ذات خود بگذار و آنگه ذات شو
زود بر دار حقیقتی باز رو — سوی دریای حقیقتی باز شو
رو و بردار حقیقتی قدم — در گذر از کفر و از اسلام هم
جان ره کن جان جانش در نهان — داد و ده آنجا تو اندر نفس داد
راست بر گو در پی او همچو کس — تا ترا باشد همه پیش و پس
جملگی کل شوی تو بی شکی — این همه یکی شود با تو یکی
جان خود ایثار کن نزدیک او — تا شود روشن و تاریک او
آخر هم اول و آخر بود — ذات پاک باطن و ظاهر بود
هرکه این دریافت مرد کار شد — آنگهی عشاق جان بهر دارشد
هرکه این دریافت او را دیده ی — همدمان بی جسم صورت بازدم
هرکه این دریافت اندر نور کل — یافت مقصود خویش از نور کل
ذات شو و ز ذات آیاتی بخوان — تا ببینی صورت کون و مکان

واصل درگاه شو بردار شو   ای بجز از کل برخوردار شو
هر که او رفت از میان یکتا فنا   چون فنا شد از فنا یکتا بقا
هر که او راه وصول خود بدید   گشت اندر صورت خود ناپدید
عشق آید بهر ذرات او   باز بنماید ترا هم ذات او
همچو منصوری بسی اسرار دید   کین همه پنهان زمانی باز دید
همچو منصوری دگر آنجایگاه   باز پیدا شد از پس شاه
آن زمان عشق برگو یقین   راه پنهان اندر انجا راه بین
راه پیدا کی این معنی انکار   باز دید اندرین راه نهان
آنچه منصور از یقین برگفت گفت   در این معنی یقین که جز ببست
آنچه منصور از کمال خویش یافت   بود پیش تو یکی پی عمر نیافت
آنچه منصور از حقیقت باز دید   دید و دید آمد از انجا دید دید
دید او کلی نمود و جز و او   صورت او جز و بد و جز و او
این جهان ای چو حیوان خود و   راز این یابی چه حیوان گشته و
او کمال خویش در آنجایگاه   کرد پیدا در درون پیشگاه
او کمال خود بحق حق باز گفت   حق بد و از حق حق او راز گفت
چونکه حق کردی ای الحق بر زبان   آوری هم شرح آنجا بیان
چون تو کلی ای ای صورت کنون   حق تو در حق شو و کل هم کنون
تو ببینی خود انجز حق یکی   تا بیابی هر دو عالم در یکی
چون ببینی تو بحق دایم شده   حق حق گر دو بحق قایم شده
حق شوی جمله ببینی آنجایگاه   تا شوی تو باز جای پیشگاه
در صورت همه حاصل کنی   خویشتن ای صورت حاصل کنی
واصلان از خود گذشته بی وجود   همچنان در راه شرح او بجود
آفرینش در بحر افتاده راز   تا تو یابی در سینه زید راز
آفرینش در بحر و تو در نمد   بود و بود بد بود و تو در نه
تو چنین آنجا بجو و جفت شو   آفتابی این جهان ذره شو
راه بت برگرد آشو در کار تو   آشنا و تو شو در ذات
راه بت برگرد از حق از خویش   اندر انجا کن تمام ساز خویش
راه بت برگرد ز نام ها ای بود   آبرو بیست تو آبرو
راه بت بر گو انکه ای همی باش   درگذر و زود ای همی باش
هر کی اندر معانی مانده باز   لاجرم کس بی نمود
سر راز اندر یکی شد پایدار   زانکه سر در باخت اندر پای دار
پایداران بی زبان در قرب حق   بر جهان جاودان انبیا حق
پایداران جمله در راه یقین   گشته اند از شوق گاه یقین
پایداران اندرین راه دراز   جمله یکی گشته اند در فراز
ساز حق دیدند ساز حق شدند   راز حق دیدند راز حق شدند
راز حق ساز حق آراسته اند   راز پنهان از کل و خواسته
هر که صاحب راز دین کار شد   عاقبت بر مرتبه او شاه شد
چون بدید منصور اندر کار پست   در فنا نشد در کار پست
چون بدید منصور باز خویشتن   ساخت اندر عشق از خویشتن
چون بدید منصور در راه کلان   از یقین راز خود گفت و بیان
چون بدید منصور خود را او پیش دار   شد برابر ای خدا از تخت دار
جسم و عالم در دل او دید   همچو او دیگر فلک هرگز ندید
او بخود ای اسرار ازل   چون جلیل دید در اینجا زحل
او سکالی بی نهاسی برود   آن جهانی این جهانی بود او
درو گلی گشته او آنچه   گر چه انجا راه پنهان کاسته اند
جملگی در دو دیده او شدند   جملگی در دیده دید او شدند
هر کسی بر خویش او می برید   پرده برخود از تغافل میدرید
آنچه او دریافت در نقش صنود   کی بیابد او هر حجب

او بنا صورت بمعنی پایدار   حق بدانی تو همه و اندر پایدار
جز خدا اندر وجود او نبود   بود او بود و چه راز کل بود
در جهان و عشق کل را استوار   در یقین عشق کل را استوار
آنجهان کی بد از روی یقین   در پی گنجید او را گفر و دین
آنجهان بمعنی او برقرار   آشکارا کرده بد راز آشکار
آشکارا کرد و راز حق عیان   بود کار او چه حق بر عیان
ابتدای از نهان درگشته   زانکه ایشان راز پنهان در گشته
عام هرگز کی بود او راز جان   آنچه یابد او ازین صورت خلاص
او همچنان همه در مانده اند   همچو حلقه بر در درمانده اند
هر که بر در مانده کی در اندرون   راه یابد باشد او هم رهنمون
بر در بسته چو مسکینی بسی   هیچ سنگ نبود که بگشاید کسی
این در بسته تو در بسته بدی   زانکه اندر دید خود خسته بدی
مانده اند اینجا که بگشاده اند   تنها از بهر تو بگشاده اند
درگشاده است و تو زین آگه نه   چند گویم چونکه تو در ره نه
این حجاب ذره کل اشناست   لیک تو این باز نشناسی خطاست
چون حجاب است راز دانی ای حجاب   آمدی اینجا و رفتی در حجاب
از تو تا سلطان یکی مویی بود   در میان ما و تو مویی بود
صورت دیوار مانده در حرم   رو نمی یابی بسوی خویش لاجرم
بد صورت از میان دار تو   پس برانداز نکان دار تو
شاه حاضر تو به پیچ و پرده دار   بر شکن پرده تو هم از روی کار
پرده بردار و روی شاه چنان   روی او بین همی و سینه ما چنین
هر چه بینی جز که ذات او مبین   تو نگر واند ترا در آخرین
از دو یک خطا که آمد پست   صورت انجا فنای کل شد پست
راه صورت نیست در نزدیک شاه   تا کند صورت بر دی ونگاه
صورت بر در آمد پرده دار   راز او اندر نهان پرده دار
راز شه هم شه کند فاش ترا   گر ترا بود و پست نقاش ترا
اینجا که این نقش بت است   آمدی اینجا که تو با بی بت است
بت پرستیدن مسلمانی بود   این چنین کش ز آشنا پانی بود
ای همه بت را برشکن   تا ببینی زیر نقش صد شکن
صد شکن در زیر زلف آورده است   راز دار صورت این پرده است
در آنکه صورت بشکند   بد ز نقش خود زانکه ذات برزند
هر چه جز حق بینی آنجا در خیال   باز مانی صورتت بیش کمال
هر چه جز حق باشد آن خوابی بود   هر چه آن خوابی بود آبی بود
هر چه جز حق باشد آن باشد عقول   جهل آمد اندرا انجا بالفضول
هر چه جز حق باشد آن کل جمال   باشد آن از روی معنی چو دل
هر چه جز حق شد آن دیدنکار   حق بباید گفت حق کن آشکار
تا بباید گفت آنحق باشدت   گفتنی راز از انا الحق باشدت
حق بباید گفت این زیاب تو   در فنا خود را مکن اشتاب تو
تا نبازی بر غلاف جسم و جان   حق بجز آنی کرد در آنجا جان
چون ترا باحق گفت آنجا بسی   حق ترا آنجا نماید جانی بسی
در انا الحق دید آن یک دین   جمله بر دو در کان و دو یقین
چون حقیقت کرد از حق آشکار   سر حق او کرده بر حق آشکار
بلکه صورت فلج و جاه پس   می ندانستند او را در پس پس
آنچه او می گفت پیدا بود کل   خاری باشد در این شمار کل
خود گیرمست کل باز مانده کلاب   این معانی راز من کلی بیاب
آب چون شد پست هیچ باشد در گر   باز چون گیرد آب آمده
چند گویی ای کسی در پرده تو   این چنین پنهان خود و گم کرده تو
چند گویم با تو راه راستی   تو خیال هیچ کی یابی راستی

گر چو منصوری تو اندر راه کل
گر چو منصوری از فنا و خویشتن
گر چو منصوری تو دانای منی
عاقبت چون شاهبازی بر دو کون
عاملان در گفت او حیران شدند
آنچنان در عالم اندر تاب و جوشش
این چنین روزی که خواهد دیدنش
آنچنان بشنو خدا و بیش و پیش
آنچنان منصور و کار آنچنین
زد انا الحق بی وجود و جسم و جان
هم به پیش زد انا الحق آمده
هر چه اندر پای دار او بد شد
جملگی گشتند این راز عجب
اندر آن قسمت هوا و ذره های دار
جمله با منصور عاشق آمده
هر که واصل شد چو چوب و سنگ هم
عاقبت گوی ای سلطان آمده
بود آن پس کردن و بسته شد
زد انا الحق عاشق بی جان و حق
آنچنان در قرب حق فانی بد او
چون نگه کردند آن مردم بزار
عالمی را دیده منکر زار او
جمله خلقان زو دگر در خروش
عالم و آنجا فرو د آنجایگاه

بود کردی نور و نور آنگاه کل
پای دادی در فنا در خویشتن
تیغ عقل از صورت دل می کنی
گر چو منصور از شراب لامکان
گر چو منصور از جهان واصل شوی
گر چو منصور آمدی کل تمام

از معانی راز پیر گردان شدند
جمله ذرات عالم در خروش
این چنین روزی جهانم کی بدید
جمله ذرات عالم در خروش
آنچنان بد در پستی در جهان
آنچنان در عالم سیر و دستی کل
دیده دید این جسم تو اندر یافتن
بود منصور از شراب عشق مست

خورد او گشت بار و هم عیان
خاصه چون در گرو طالب آمده
از فنای آنچه گاه او بد نه
چست مار دیت آنجا نصیب
تا در او زنده او هم جسم و جان
همچو او در قرب او حق آمده
دار و اندر عشق او چون سنگ هم
سوی آن خورشید تابان آمده
چوب و دار او انا الحق زد همین
هم بر میدان در انا الحق پایدار
چون جهان دیده در آن عاملان
چار صد قسمتی و پاره ای کل
همچنان میزد انا الحق آشکار
چو نگه واصل میشود ای بی خبر
جمله ذرات اندر او واصلی
چون که منصور زنده ماند هم واصلی

ایستاده بود پیر آنجا ز حق
همچنان بی جسد او انا بد او
دیده از آمد او بر پای دار
بود آنجایگاه در فنا ای او
آمده در جسم و کی دل در خروش
آورده اند عجب آنجایگاه
از ... کیسه دم گمان ورد و باز
چون انا الحق زد و لیکن پای دار
بار دیگر عاشقی آویخته
اندر آن دار عشق عالم بزار
جملگی فریاد بر داشتند
مرده بود در پای دار او عجب

جز نه تو آب آری جهان
در میان لامکان واصل شوی
تو بمانی چون نماند این قوم
گفت این از فنای تو ...
این چنین روزی که آورد او ...
آخرینش جمله در غوغای کل
دیده و دل این ترا اندر یافتن
بر سر دار ایستاده پای بست
باز مانده بر سر دار ...
تا نگاه کرد و عجب ...
سنگها اندر انا الحق ...
باز مانده اندر آنجا گاه ...
روی شرع ایشان ...
بود آنجا در انا الحق چوب دار
تو کم از چوبی نه ای ای بی خبر
راه می یابند قرب واصلی
یافت قرب عشق کلی واصلی
جان جانان ...
زد انا الحق و ز دار ورد دار
این سخن در راه دیگر پایدار
بود آنجا این چنین ...
بود و بود آویخته آنجا بدار
سنگها از جایگه بر داشتند
خلق ایستاده تا ماند در عجب

جان جانان منصور اندر روی دار
... حق ... شما
گفت حق هر چه گاه در نظر
حق بود و بر حق انا الحق میزند
... آنجای پنهان ...
... صورت بت پرستی می کنید
... آمد پدید آنجایگاه
... حق آمد پدیدار اندرین
... آمدم بی هوش ...
... ایمان ... بی نشان
... آنجا حق کلی قدم
... کفر پرستید و گمان
... دیده آنجا ذره
... نقاش با جمله تمام
... راز من عیان شود
... ذات خدا حاصل کنید
... کل فانی شوید
گر ... کل شیخ کبیر
... دوست دار و خویشتن
... می زند از قوم منی
گنج دار و لیک پنهانی و کل
گنج دار و ... و دین
گنج دار و آمد ...
گنج دار و نهایت آمده

بار دیگر گفت آنجا آشکار
جمله بر گشتن و دیدم کل فنا
زد انا الحق بار دیگر بر عجب
بعد از آن توحید این فاش کرد

با علاوه بر حق انا الحق میزند
او فنا در این چنین کف و گوی
جملگی در خویش مستی می کنید
چون شما را نیست صورت تا بجا
لاجرم من پایدارم در یقین
کی توانم شد از این جا هوش نیا
لاجرم در یافتم این بی نشان
در گذشتم از وجود و از عدم
لاجرم گشتید آنجا با نشان
آفتابم چون بیابی ذره
سیر فاید جملگی آنجا نظام
با صور این راز من پنهان شود
همچو من آنجا یقین واصل کنید
او چو بت با من ... پای دار
با منیت ... شما اندر نهان
چون شما رو و پرستید از خودی
باخبر ایم با خدا ایم در یقین
چون خدا آنجا بیابی یافتم
دیده دیدم تمامت و انمود
هر که اندر راه می باید ...
چون وجود و هم ... در یقین
بت پرستیدن در آنجا می کنید
راز خود و امروز آنجا فاش بین
من که با ایستاده نقاش آمدم
بی صور بینید این گنج تمام
بی صور مر جود و موجودات را

او معنی و صورت بی نظیر
لیک آسر و چیست او بی او من
هم می پرستند آنجا بس عجب
خویشتن را بین ...
نه گمان دار ... یقین
او می داند یقین ...
اندرین بس سعادت آمده
او گهی آمد بکل گنج عیان
گنج دار و گرد پنهان بی صور
گنج دار و در نمود ای حق
گنج دار و صاحب کون و مکان
گنج دار و در اصل ... جهان
گنج او در ذات معنی آمده است
گنج دار و در نمود ای خود

گفت ای خلقان بپرسید و به ...
دفتر عشاق از هم باز کرد
یکی صورت ... این چنین ...
گشته ام در عشق و من پیدا ...
عشق ... یکی ...
غافل از این کرد و ...
این زمان بینید ...
گنج ... در فنا ... یافتم
این که از کار جمله واگشود
باز ... تمامت مشکلی
باز دیدم اندر آنجا کفر و دین
این چو بر سودا و غوغا ...
می کنم پنهان آن نقاش ...
بی صور آنجا یکی فاش آمدم
تا همه کار شما گیرد نظام
می توانید این ... ذات را
جملگی ... شوید
این ... آنجا ...
...
گنج دار و ساز ... حق
گنج دار و صاحب شرح و بیان
و اصل از ... کلی ...
لاجرم ... معنی آمده است
خود شده در عشق پیداری خود

کنج دارد انبیا را پایدار
کنج دارد خرج کرده او بسی
کنج دارد راستی خواهم نمود
کنج دار و این سعادت یافته
کنج دار و راه پیغمبر تمام
کنج دار و یک نهان داشته
کنج دار و صاحب دنیا و دین
و اهلبیت و کنج دار و اجلی
کنج دار و آن حقیقت را عیان
کنج دار و آن نمود راستی
کنج دار و او ز پاکی کل کل
کنج کل دار و شمار از حد برون
کنج کل در خواسته از ذات کل
کنج کل دارد ولی آزاد اوست
مردم بغداد او بشناخته
من همی دانم که او ذات خداست
من همی دانم که اعیان کبار
من همی دانم صفات او تمام
من همی دانم که او در آشکار
من همی دانم که با او [illegible]
من همی دانم صفات و نظام
من همی دانم که این دریای راز
من همی دانم که او شرع رسول
اوست آنجا رهنمای عاشقان

ایستاده این جای پایدار
می نیابد [illegible] آنجا یکی
راز این شیخ این زمان خواهم کشود
[illegible] آنجا سعادت یافته
رهبر از آمده صاحب مقام
[illegible] از اعیان داشته
در ره با شرع راه پاک دین
کار ایشان آمده [illegible]
می نخواهد کرد آنجا که بیان
زان ندیده اند در آنجا کاستی
لاجرم آورده آنجا پس کل
کرده ما را در میان [illegible] جنون
داد اعیان نهان ذات کل
اندر آنجا یافته [illegible] اوست

او خدایست و حقیقت بی حجاب
یا حقیقت از جملگی پایان کار
آنکه در قرب ذات او تمام
می نخواهد کرد و [illegible] آشکار
رانده ام تقریر آن [illegible]
دار و اندر قرب او صاحب مقام
پرده [illegible] کار راز
راست کرد و گشته او صاحب قبول

کنج دارد در نمود داری من
کنج دارد صاحب شرع یقین
کنج دارد و بیا در هست حق
کنج دارد راست در تقوی [illegible]
کنج دارد در وصول مصطفی
کنج دارد یافته [illegible] اصل کل
کنج دارد در ره بود و نمود
کنج ذات او دارد [illegible]
کنج دار و او ز آن کل می شود
کنج دار و او ز ذات یقین
کنج کل او راست او را پایدار
کنج کل دار و ز عشق آراسته
کنج کل دار و [illegible] کار
کنج کل دار و ز جوهر [illegible]

من همی دانم که او خود [illegible]
من همی دانم رموز و رای او
من همی دانم که او ذات [illegible]
من همی دانم که او از بهر من
من همی دانم که او راز نهان
من همی دانم که او اصل [illegible]
من همی دانم که او پرکار گشت
من همی دانم که او در قرب حق

میکند او ساز هشیار [illegible]
هست در دعوی [illegible]
جوهر کرده [illegible]
لاجرم تقوی [illegible]
یافته راه هدایت از [illegible]
یافته راه هدایت در [illegible]
لاجرم این بود [illegible]
جمله یاران انبیا [illegible]
سوی آن بستان [illegible]
جمله ذات او ذات [illegible]
می نمی بیند [illegible]
کنج گوهر دار [illegible]
یافته آن حضرت کل [illegible]
می کند امروز این [illegible]
در میان خود [illegible]
وصف او [illegible]
من همی دانم مقام [illegible]
گفت من گفتار [illegible]
نور کرده ذات کل [illegible]
کرد با من آشکارا [illegible]
کنج مخفی جمله [illegible]
اندر آنجا [illegible]
بر همه [illegible]
[illegible]

اوست آنجا صورت اصل آمده
اوست آنجا هستی جاودان
اوست آنجا حی زنده آمده
اوست آنجا نهایت بی حساب
اوست آنجا [illegible] بود همه
اوست از بهر من آنجا پایدار
[illegible] اگر بین [illegible] رهبر
[illegible] بود [illegible] حجاب
[illegible] صورت آمد هست
[illegible] ذات او
[illegible] گشتنی
[illegible]
[illegible] جاهل بر بی کسی
[illegible] زمان [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] شیخ آنجا باز دان
[illegible] و بت پرست

[illegible] بت داری [illegible] من
بت [illegible] تو آنجا [illegible]
بت [illegible] شیخ تو
بت [illegible] دین [illegible]

من از این گفتار فضل آمده
کنج دیده کنج دارد در میان
صورتش در راه بند آمده
می نتوان گفت او را بی حجاب
زو برآید جمله مقصود همه

[illegible] با سینه خبر
همچو خود [illegible] حساب
از برای [illegible] آنجا [illegible] هست
این [illegible] آیات او
جمله عالم ز تو بر گشتنی
میزنی بر [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] کافری [illegible]

لاجرم این قول من صادر شده
[illegible] این [illegible]
کافران [illegible] بت خود [illegible]

کی [illegible] این [illegible]
کرده [illegible] نهان [illegible] شیخ راه
میزنی [illegible] شیخ تو
تو نهان داری [illegible] درگاه

اوست آنجا پایدار [illegible]
اوست آنجا که نایاب آمده
اوست آنجا ذات [illegible] بدیده
اوست آنجا جاودان قرب [illegible]
اوست آنجا [illegible] آمده

چون خدا باشد ز ذات او یافته
این که [illegible] گفته
[illegible]
کفر [illegible] کافری آنجا [illegible]
کافری [illegible]
کافری از قول پیغمبر تمام
کافری از قول جمله عالمان

کافر معنی [illegible] آن بت پرست
چون تو کافر آمدی در راه حق
تو ز زیر دلق بت داری کنون

بت بزیر دلق پنهان کرده
بت بزیر دلق آنجا در حجاب
بت بزیر دلق اندر کافری
بت بزیر دلق [illegible] کار کر

کنج دارد یافته کام خدا
این دل پر در دریا تاب آمده
دیده دیدار است [illegible]
اوست مغز و جملگی گشته [illegible]
تا از این گنج [illegible] آمده
[illegible]
در خدا گم می شود [illegible]
[illegible] نیکو [illegible]
زود با راه [illegible]
چون بود صورت [illegible]
لاجرم افتاده اند [illegible]
اوست ما را جملگی رهبر تمام
شرع را ذات کفر آمد [illegible]
بشنو این تحقیق [illegible] یقین
نیست گشته لاجرم [illegible]
کی شوی [illegible] چو من [illegible]
گشته [illegible] بیرون

اندر آنجا [illegible]
کرده [illegible] پنهان [illegible]
هم تو داری [illegible]
کی ترا آید [illegible]

بت بریده دل ز زنار از یقین
بسته‌ای ای شیخ راه پاک دین
بت پرستی می کنی اندر حضور
مانده در دوی بت خود ای غیور

چون تو بت را دوست داری ای دنی
لاجرم با بت برابر آمدی
چون تو بت داری و کافر گشته‌ای
لاجرم در کفر صادق گشته‌ای

چون تو بت داری نهان ای پیر راه
چون کنی در عشق کل تا پیر راه
بت پرستی کار زاغ است و بس
باز مانی شیخ زنار جرس

بت پرستی کافران کردند خود
بی کمالی دایم اندر بود خود
بت پرستی داری و حق را طلب
کی بیابی بت پرست بی ادب

چون تو کافر آمدی و بت پرست
بشکنم بت من در اینجای بهست
هم تویی چون بت پرستی بی خلاف
بی سخن گویی در اینجا از گزاف

چون تو بت داری بگو آخر چرا
از برای چیست در دین ماجرا
واصلان را کافر آنجا خوانده
این سخن از جهل آنجا رانده

واصلان چون کفر دانند از یقین
کفر و اصل آمد پیش دریای من
چون شدم کافر به دین خدا
باز دیدم من در این چون و چرا

چون شدم کافر به دین او شدم
اندر آنجا کفر و ایمان دیدم
بشکستم من در اینجای حجاب
تا نماند از همه جانم جواب

بت پرستیدم ز بهر دین خود
تا کنم آنجا نمایان آیین خود
بت بشکستم از پرستش ای شکی
گنج پیدا شد یکی اندر یکی

بت شکستم در ره توحید کل
تو بماندی در تقلید ذل
بشکستم در نهایت بر صفا
یافتم معنی و قرب مصطفی

تو کجا این سر بدانی بی‌خبر
چون خدا داری اندرین دریا گذر
چون تو در هندوستان کافر شدی
در همه اشیا چنین کافر شدی

چون تو در کفری فرو ماندی کنون
چست نه چون تو بر سر کوی
چون تو کافر آمدی کل یک جوی
بت بینداز و پس آنگه راه جوی

ذره آن بود کو تو بی خبره
اندرین عالم خود شهره
یک دکانی باز کرده بر حساب
راه خود گم کرده و در پیچ و تاب

یک دکان پهلوی راه مصطفی
در نهادی از ره جور و جفا
کرده دکان خود آنجای باز
نام کرده خویشتن را شاه باز

کمتر از گنجشک معنی آمدی
با تکبر کرده دعوی آمدی
راه بینی ره داری هرزه این
باز مانده در میان کفر و دین

ده دانی داری تو با این مردمان
من کنم آنجای کل با تو بیان
جمله خلقان همه عین بینی
این چنین بازار با تو بینی

دوست داری خویش را هستی همه
خویشتن را در بت پرستی همه
جمله خود بینی اندر این جا
اوفتاده پیر کمر اندر جا

خلق را از راه حق برکرده
تکیه خود اندر میانه پرده
از برای خاص و عامی در قبول
نام خود کرده به کل صاحب حلول

از برای عام خود بر ساخته
این چنین بازار بر شهر ساخته
عام مسکین دست بوسه می کنند
لاجرم بر دیده و کورت کنند

عام پیشت جمله جاهل آمدند
اندرین حالت بی حال آمدند
عام پیشت یک به یک زرق تو
تا بدانند از شتاب برق تو

همچو برق در نمود ای خویش
می زنی پیشی باز هشیاری خویش
زر و مال جمله دنیا آن تست
تو چنین ... ای کو چنین آن تست

زر و مال از جان و دل کردی قبول
آنگهی خواهی تو پیر باری فضول
خلق را بر تخت آنجا شده
دوست داری خویشتن را در بت

این مریدان جمله در بت داشتی
راه کفر آنجا ولایت داشتی
آنچه تو کردی ز بیداری کل
هم به پیشی همین بیداری کل

تو کجا و دین پیغمبر کجا
تو کجا و قوم راه برکجا
راهبر دانی تو حق را تمام
خود به بینی خویشتن را در مقام

...قام تو تا به عاقبت
ای دریغا چون ندیدی عاقبت
لاجرم چون پخته نه بود و نبود
او فتادی در ره بیهوده

...بینی کز وی شد کافری
بت پرستی می کنی تا زیب
کافرم خوانی تو ماندی آنچه دین
این بیان کردی تو خود از جهل و کین

...د پرستی که بخشیدم ترا
هم ز ذات خود ببخشیدم ترا
ای دریغا دیده کور ترا
این همه فتنه شده پیدا ترا

...و دریغا دیده تو در یقین
می نشد آنجا حقیقت راه چون
ای دریغا باز مانده در جحیم
بت پرستی می کنی و کم رسی

...ت پرستی می کنی امروز تو
زان نخواهی گشت از این پیروز تو
بت پرستی می کنی در دین خدا
تو کجا دانی یقین دین مرا

...شیخ میبد اند اپیر از من
پیش شیخ میبد اندر یقین گشاد من
شیخ میبد اندگو تا من که پستم
پیر این دار بجز چه پستم

...شیخ میبد بزرگ راز بین
کافر آنجا من شدم خود باز بین
پیش شیخ میبد اندر همین آیین من
شیخ میبد اندر یقین بود دین من

...شیخ میبد اندر یقین اندر یقین
تو کجا دانی مرا در کفر و دین
این بگفت و بعد از آن خاموش شد
در میان ذوق کل بیهوش شد

...ک ز آن خلقان و را بر روی
بیهوشی دید آنجا اختیار

...گو برای خود شیخ جنید
گفت بایزید کرد و این مرغ جنید
او نبید اندر شد بعقل و جنون
در نمود او بود را این رهنمون

...ک داند مو انبیا
او کجا داند رموز انبیا
او کجا داند حقیقت را کمال
او کجا داند وصال اندر جلال

...ی اولیا او بود کل کارگر
این اولیا بوده‌اند کل کارگر
زو در دارش کیش ای بایزید
تا شود دین محمد برمزید

...ف ز آن دین مصطفی بهست
پخته بی ترتیب و کلی بی حیا پست
این خلاف دین کنون تو ارکن
آنگهی خود را چنین نه داد کن

...شی بود او آن زمان
بشنو این پیرا و او را بیان
بود همتا در دو در بر روی او
هر زمان شخصی در آنجا آشکار

...اولیای او بگفت
ایستاده او از آن کفر بیخته
جملگی در کار عاجز آمدند
جمله اندر کار او عاجز بدند

...ز سر دوشی زیر دار
بشنو این پیر نهانی آشکار

...او ز ذات مر منصور را
شیخ آفاق و دل منصور را
جوهری بس بی نهایت بود او
برتری بی حد و غایت بود او

...پوشیده اند زیر دار
سر برهنه کرده بد آنگه شوار
روی در منصور کرد و گفت او
ذره اسرار حقیقت پیش او

...ت ای امر و حق در قضا
آتشی برگل اشیا پیش وا
زود تر در ده بر روی دار تو
آن کمال عشق شو در کار تو

...همچو اعدان آنجا دید
مرد من در کار خود حیران شده
زود باشی تو نه فرو رود مرد او
تا بود سیلی ترا در مرد کار

...ناگاه شنید منصور از تخت
گر تو آنجا که تکلی آن دو بست
تن فرو داد آنگهی اسرار حق
دیده دیدار یقین در کار حق

...تو واندر روی دار
بشنو این سر او دیگر گوش دار
آن مرید شیخ او را برکشید
آنگهی او را بپا بر کشید

...ده پیش شیخ اگر او وجد
خون شد آنگه از نهان او را
خون مرد و دست او اندر چکید
زود ناحق زیر دار اندر چکید

...او گم گرده اند زیر دار
نه نوشته از زمان آن اشکار
زود در مالید آن خورشید او
دست بریده بر روی سپرده

سالکی از موی سر تا پای خواست / این سخن بر رقت و آواز خواست
گفت خون بر روی خود مالی تو / آنچه را امیدی این گونه [illegible]

گفت انا بیست از خون ده او / چون بود خون او در من بده او
یک دگر گفت چیست آنجا که تو / عاشقان را [illegible]

آن وضو به خون بود کلی درست / این از آن به خون کنم کلی درست
آن نماز آنجا کنم بر روی دار / سر جانان پس کنم کل آشکار

آن نماز از لامکان کل بود / لاجرم بر خون کلی دل بود
از نشان آنجا برآید خویشتن / خود دگر کنم آنجا فنا ز خویشتن

کفر شریعت و نماز عاشقان / دل دار آمد ز پا ز عاشقان
می کنم آنجا نمازی من بیاز / چون [illegible] دم دم بر [illegible]

می کنم آنجا فنا ز خویشتن / زده و در بازم بنا ز خویشتن
چون نماز عشق کردم ای [illegible] / من نیا بشنم اندر [illegible]

زده و باش ای سالک حیران شده
در فنا و خویش پر گرد [illegible]

تو عجب و عشق منصوری عجب / گرچه جایی راز منصوری عجب
ترک جا و لامکان جسم و کل / کی چه پایی در مقام عشق و ذل

عشق منصور از حقیقت او فتاد / لاجرم عشق شریعت او فتاد
آنچنان در عشق صادق آمد او / در فنای عشق [illegible] آمد او

بود چندان تا که کم ذره نمای / بر نمایش بود در کلی خدای
عشق منصور از فنا و ذات بود / پای تا سر جملگی ذرات بود

عشق منصور از وصول و اصلان / کی چه یابد این معانی عارفان
عشق منصور از بطون لا آمده / لا شد و الا بیافت از [illegible]

عشق منصور شد ابر اندر رسید / دید الا الله و در الا رسید
عشق منصور از همه آگه بشد / زد انا الحق شوق الا الله [illegible]

عشق منصور از همه آگاه بود / باقی پس عشق الا الله بود
عشق منصور از شراب شوق بود / زان مکانی بی زمان [illegible]

عشق منصور از حقیقت بود و بس / هر که تواند صحبت بود و بس
عشق منصور از فنا و عشق زاد او / لاجرم آنجای [illegible]

عشق منصور شد نظرگاه یکی / بود او در آگهی ده آنجا شکی
عشق منصور از مشایخ پیش بود / جمله او بر بود وی [illegible]

عشق منصوری چو شور آورده بود / چشم بد چندان چو کور آورده بود
عشق منصور از لطافت آمده / حق همی داند بطالعت [illegible]

عشق منصور آن تماشا ذات کل / داد و منتی بر همه آیات کل
عشق منصور آنچنان بود از کمال / در وصال حال بود او بی زوال

عشق منصور از بدایت راه یافت / او نهایت کل آگاه یافت
عشق منصور از نهایت در رسید / ذات بد کاذر [illegible]

عشق منصور از کمال پیر کل / گشت پیدا لیک بی خود دل
عشق منصور از سر و از پست / بود آنجا دیگر آمد [illegible]

عشق منصور از میان خلق را / کی برد کش بخوابش خطا
عشق منصور از اول و آخر بود / جزو منصور شد [illegible]

عشق منصور از کمال بی خودی / زد انا الحق و ز دم الا الذی
عشق منصور از دم آیات بود / لاجرم گفتار او در ذات [illegible]

عشق منصور از تجلی کار کرد / لاجرم زین جان را بر دار کرد
عشق منصور آنکه ناپیدا نمود / ذات ناپیدا دگر پیدا نمود

عشق منصور از همه خاموش کرد / در جهان عشق بیهوشی کرد
عشق منصور از می جام ازل / آنچنان آورد [illegible]

عشق منصور از نفخت فیه روح / یافت آن سر سوید از فتوح
عشق منصور از تجلی [illegible] / داد خود داد او [illegible]

عشق منصور از کمالات یقین / محو شد بی جام و آلات یقین
عشق منصور از دوئی ما ورای / دو دوی خود و همه [illegible]

عشق بازی کرد و تن پیدا نمود / لاجرم در شور آن غوغا نمود
عشق بازی کرد و بر دار ایست / شاخ معنی بر او بر دار است

عشق بازی کرد آن سلطان کل / لاجرم برگفت کل برهان کل
عشق بازی کرد با خود در نهان / باز پنهان کرد عشق آنجا عیان

عشق بازی کرد از راه یقین / آتش آمد در ابد کفر و دین
عشق بازی کرد و پیدا گوی یار / هر چه آن دارد [illegible]

عشق بازی کرد و گفت از وصال / هر چه خواهی کن تو ما راز وبال
عشق بازی کرد و گفت [illegible] / آنچه گفتی هم در آنجا باز گوی

عشق بازی کرد پیش سالکان / تا که بویی یابند از [illegible] آن
عشق بازی کرد و قتل از بهر چند / تا بکل شد در آنجا پای بند

عشق بازی کرد و کل اسرار گفت / هر چه کلی بود اندر وی گفت
عشق بازی کرد و سر درباخت او / پرده راز کار برانداخت او

عشق بازی کرد آن کل [illegible] / آتش و معنی [illegible]
عشق بازی کرد آن جان جهان / آشکارا گفت راز حق عیان

عشق بازی کرد و چراغ الست / بر تر از آن یافت تا کل [illegible]
عشق بازی کرد و جمله انبیا / باز دیده احوال ایشان [illegible]

عشق بازی کرد و یار خویشتن / [illegible]
عشق بازی کرد و معشوق یقین / لاجرم دریافته او وی یقین

عشق بازی کرد و پیش و اصلان / تا که بویی [illegible] حاصلان
عشق بازی کرد و جسم و روح / عاشقان را داد در روح [illegible]

عشق بازی کرد جسم و [illegible] / [illegible]
عشق بازی کرد او با خویشتن / جمله یکی دید او از جان و تن

عشق بازی کرد بر راه کان / دید او بر دوخت تا کل شد عیان
عشق بازی کرد تا وقت صبوح / تا مکان روح کرده در فتوح

عشق بازی کرد تا عاشقان / تا ببیند هر چه او [illegible]
عشق بازی کرد با خود بی وجود / کان کجا بود در [illegible] نمود

عشق بازی کرد و یکی دید باز / دیده [illegible]
عشق بازی کرد و دریا موج زد / آنکه اندر [illegible] موج زد

عشق بازی کرد و لطف ذات / یافت کلی را حیات اندر حیات
عشق بازی کرد و معشوق آورده شد / آفرینش [illegible] بیچاره شد

عشق بازی کرد و حیات علوم / بی کتاب و سحر و بی علم نجوم
عشق بازی کرد بی تغییر رفت / زانکه راه دیگر است تغییر رفت

عشق بازی کرد و کشف راز حق / دم بدم بی میان [illegible]
عشق بازی کرد و کان معرفت / آنچنان کاندر بدن آن صفت

عشق بازی کرد و شب با کمال / تا وصال آمد ز خدا آن خیال
عشق بازی کرد چون خود باز دید / که دگر آن نیست و آواز دید

عشق بازی کرد و چون جان یافت / هر دو عالم پیش خود آسان یافت
عشق بازی کرد و چون قرب جلال / آفتاب لایزال آمد وصال

عشق بازی کرد در حال و زمان / پس کند زکر دار [illegible] ز مکان
عشق بازی کرد و احوال عیان / در میان برگفت اسرار نهان

عشق بازی کرد وقت انبیا / یافت در قرب [illegible]
عشق بازی کرد و آدم دم بدید / خویشتن از عالم و آدم بدید

عشق بازی کرد و خود نوح یافت / جان جانان [illegible] روح یافت
عشق بازی کرد و ابراهیم وار / رفت در آتش [illegible]

عشق بازی کرد چون اسحاق او / گشته [illegible]
عشق بازی کرد از ایوب رنج / رنج برد و باز دید او [illegible]

عشق‌بازی کرد او چون پیش دار / خون خود بر ریخت آنجا آشکار
عشق‌بازی کرد صالح با ... / کرد قربان او زمین صورت ...

عشق‌بازی کرد از کل و اینال / در وصال آمد بی‌وی دیده محال
عشق‌بازی کرد آن یوسف نماد / از میان چاه بر جاه او فتاد

عشق‌بازی کرد چون سیبی بکار / رفت بر دار حقیقت آشکار
عشق‌بازی کرد چون موسی بطور / طور او دو بار آمد از جای حضور

عشق‌بازی کرد چون احمد بکار / هم برفت در احد کل آشکار
عشق‌بازی کرد چون یحیی یقین / همچو او گشته شهید راه دین

عشق‌بازی کرد مانند حسن / نوش کرد او زهر زهرا انجمن
عشق‌بازی کرد مانند حسین / او چنین بود کل بی کر و بین

عشق‌بازی کرد همچون اولیا / جان خود در راه ایشان کل فدا
عشق‌بازی کرد اندر راز حق / دید او از کون و مکان کل ...

عشق‌بازی کرد مین کاینات / تا دید او را قامت نور ذات
عشق‌بازی کرد آتش کل بسوخت / آتش اندر ذات خود کلی فروخت

عشق‌بازی کرد بابا و عیسین / محو گردانید عشق او را چنین
عشق‌بازی کرد با آن روی او / شد روانه در میان کوی او

عشق‌بازی کرد خاک راه را / خاک را انگند قرب ماه را
عشق‌بازی کرد اینجا در وجود / جمله ذرات آمد در سجود

عشق‌بازی کرد اندر رزم ما / خویشتن را کرد چون ...
عشق‌بازی کرد حرف اول / نقل عقب آمد قیامت ...

عشق‌بازی کرد آن ذرات او / هر یکی در صحیفه آیات او
عشق‌بازی کرد آنکه باز یافت / بود سلطان ... یافت

عشق‌بازی کرد از پس عجب / در میان آمد ز روی کل تعب
عشق‌بازی کرد آن بود همه / این سخن بد راز مقصود ...

عشق‌بازی کرد آنجای حجاب / تا برون آید ز کل در حساب
عشق‌بازی کرد از ارواح کل / باز نمود آن سر اشیاء ...

عشق‌بازی کرد در راه عیان / باز دید و باز ماند اندر نهان
عشق‌بازی کرد بر نطع وجود / پرده افتاد و نمود ...

عشق‌بازی کرد اندر مشغله / در میان این نقد تا قافله
عشق‌بازی کرد با خورشید و ماه / کرد پنهان چشم آن ...

عشق‌بازی کرد با چرخ کبود / تا نماند در فراز و در فرود
عشق‌بازی کرد با سالک بلاد / آنچه زو بشنید با او گفت ...

عشق‌بازی کرد با این زحل / تا بشد هر مشکل او جمله حل
عشق‌بازی کرد او با مشتری / مشتری او را اینجا ...

عشق‌بازی کرد با مریخ او / زد ابر چشم زمانه سیخ او
عشق‌بازی کرد خورشید بود و / آفتاب آنجا بکل تنوار بود

عشق‌بازی کرد کلی زهره را / همچنین چون او بشد کل شهره را
عشق‌بازی کرد با تیر فلک / تا نباشد هیچ تدبیر فلک

عشق‌بازی کرد با نقش قمر / همچو محو گشت او تا با قمر
عشق‌بازی کرد با آتش عشق / بر جای راه چون ...

جمله ذرات از ایشان یافت / جمله اندر کار سر گردان بیافت
جمله را در گردش و در سیر دید / خویشتن را واصل ...

عشق‌بازی کرد و یکی باز دید / این همه در گردش و در ساز دید
عشق‌بازی کرد صورت را باز / ذره ذره یافته بر راه راز

عشق‌بازی کرد ایشان زهمه / در شبان بود و کرد ذره رمه
عشق‌بازی کرد یک یک ذره او / زین چنین معنی نباید ...

وقت را از حقیقت باز یافت / این همه را از حقیقت ساز یافت
خویشتن را زو همه اشیا دید / ذات را پنهان ولی پیدا دید

این نقطه آورده اندر دید او / دیده جمله راه را گم کرده او
پرده‌های غیرت بود و نمود / در دل او جملگی کم شیء نمود

... را بی قوت خود بازیافت / خویش را کون و مکان را بازیافت
رفت یک یک ذره ذره در وجود / جمله ذره یک دلی او کم نبود

بود در کاینات دل پدید / دل ز کلی گشت ناگه ناپدید
چیست دریایی نه پیدا نه نهی / عقل در کشتی همی کرد و بجای

او ز در بایست گشتی همی / هر دو ای اندر ذات در ذاتی
چون نگه کرد او در این کشتی بهم / جسم چه بود ... از انعام بهم

... اول از میان آزاد کرد / عشق‌بازی عقل کل آباد کرد
این طلسم اول ز پیش خود بدید / کرد اندر عاقبت او ناپدید

کنج را گشت عیان پرکار او / آسمان آمد همه پرکار او
کنج را دریافت طاقت طاق شد / در میان واصلان او طاق شد

کنج را دریافت اندر وی عیان / چون عیان بگشت مراد او عیان
کنج را دریافت او بی خویشتن / در میان انجمن شد انجمن

کنج را دریافت آن در ... / سالکان را رهنمای پیش بین
کنج را دریافت او خود کنج بود / لاجرم آن کنج کلی کنج بود

کنج را دریافت شور اندر سراب / کارگر آمد عجب شیرین عقاب
کنج را دریافت از دید از کل / ... بر اوج بر سر آن از کل

کنج را دریافت به کلی حجاب / در حجاب حضرت کل آفتاب
کنج را دریافت او را بود بود / کنج او را بود او خود بود بود

کنج را دریافت بی رنج و الم / لاجرم بگذشت او اندر حرم
کنج را دریافت بیابان همه / در درون آمد ز درمان همه

کنج را دریافت معنی بود و کنج / هیچ نی پیدا و معنی بود کنج
صاحب کنج آن زمان غرق گشت / باز دید او آنچه اول پیش گفت

صاحب کنج از زوال آمدی جدا / سر جمله به آنجای آبادی نهاد
صاحب کنج او بد و احوال بود / ... ایشان ... شب قال بود

... اول و زوال بی رنج / کی به بیداد آید کنون ... رنج
کنج ناگه یافت کار کنج دید / رنج دید و عاقبت او کنج دید

... طلسم آشکار / بعد از آن جمله در پنهان و ...
چون طلسم از روی کار انداخته / کنج جسم آنجا شده پرداخته

... اسرار از آغاز فنا / آن طلسم اینجا ز آغاز فنا
از طلسم جسم از آن بگسستنا / چون طلسم آنجا کنون بگسسته شد

این طلسم از پیش شد کنج آشکار / پی شد و برتر ای رنج آشکار
چون طلسم از پیش خود بر داشتی / کنج پنهانی ز خود بر داشتی

این طلسم حیرت رفت کنج جاودان / یافت رنج و کنج در بود و وجود
باشد تا پیوسته کنج عیان

کرد ... از پس کنج و نمود / جان خود را کنج کلی‌اش وکرد
چون طلسم صورتش برداشت کل / کنج معنی را بکل بر داشت کل

این طلسم صورتی آزاد کرد / جمله در ویش از آن ناز کرد
کنج ایمان دید ایمان گفت او / در جوهر او معنی سفت او

کنج ایمان دید ایمان باز کرد / نیست کنج ذات معنی سر پری
کنج ایمان گشت او را در نمود / کنج بود و کنج معنی دانمود

کنج گوهر ای بیابد سر پری
کنج دریاب از درج وجا / کنج کن آنجا بکلی آشکار

این طلسم صورت آزاد کن
گنج با کلیت کلی در طلب
رایگان بخشند شاه این گنج را
جستجو در کرد و میکرد و تمام
چون طلسم صورت بشکست شد
صورت چرخ فلک گردد نبود
چون میان گنجی ای بی داد و دین
گر کمی زر تشکر را گنج خویش
ور کمی یابد مخفی با حشر
گنج مخفی ذات آمد بی شکی
صد هزاران آفتاب اندر نبود
چو کمک گنج بی نهایت او فتاد
گنج ذات او بیابی می باشدت
جملگی جویای این گنجند لیک
جمله با گنجند هر ذره تمام
آنکه رو در رو دامن گیر تو
آنکه دو ما تا تیسی او رخته
گنج معنی رایگان آمد بدست
چون طلسم از جستجو آمد پدید
تو ز جستجو اندر طلسم صورتت
این طلسم اول بباید چند بکرد
چون طلسم جستجو انجا بت شد
گنج مخفی را نشان بشناس تو
گنج مخفی مصطفی دریافت او

از درون این گنج راهنما دکن
گنج می جویند کلی بو العجب
می نسپنیی تا ننشینی رنج را
بطلسمی گنج ترا احترام
گنج در یابی که قفل اشکسته شد
گر بیابی جستجو خود هرگز نبود
سنگ مهر اندر کان بود و دفین
بر ملا باشد ترا کل گنج خویش

چون کمی آمد کجا باشد شکی
در میان گنج داشت ور افزود
کار ایشان در بدایت او فتاد
بایدا رشتی ازان می باشدت
جزو و کلی صاحب گنجند لیک
لیک کی گردد هویدا از ادم
کی برآید گنج از تو چهره تو
کی شود هر گنج آنجا ریخته
لیک صورت برد آنجا بی بت
لاجرم آنجا طلسمی آشکار
باز ماند بی رقم منشور تست
تا ابد چشمی روی گنج لاجورد
گنج بی رنجت درانجا بت شد
گر بمانده ز رستی مهر پیچ تو
هم بصورت سوی آن مشتاق او

گنج معنی داری و جستن کجو
گنج با کلیت آن کس کل شود
رایگان این گنج اندر خود بیاب
چون تو جستی با طلسم آورد
صبح آنجا در خرابی آورد
گنج تو داری درین سینه تمام
چون بیابی سینه گنج آنجا رایگان
گنج بخشندت ترا ای بی‌چنبر

صد هزاران جوهر بی‌چشمی صوری
ذره‌ها چون جوهر گنج آمده
گنج ذات آنجا اگر حاصل کنی
مدعی بسیار دارد صورتی
جمله میجویند گنج آن آشکار
آنکه او محو آنجا و امت
آنکه در دوره دو همراهست تمام
گنج پنهانیست احمد ذات ولا
چون طلسم صورت انجا فاش کرد
گشت چرخ اندر نمود گشت شد
باز می جویی تو گنج شاه را
هم ز چرخ خفت چرخ بایدت زد و درد
گنج مخفی کو مرا در نیستی
گنج مخفی چون بیابی سینه صور
زانکه لا احصی در ما امراه شد

این چنین گنجی بکو تا در کجو
ای جبا بی کو سکی ذل بود
در درون خویش بنگر آفتاب
گنج کی سینه که اندر بر دو
صورت آنجا کی بپایی آورد
هست این گنجش عجب گنجی تو
بر تر آیی از همه کو را تو چیست
تا بیخشی هر کسی را برابر
کار تو باشد ای خوف انزو
بر زو هر گشته بی معدود
لاجرم پیوسته بر گنج آمده
تا بد ذات وی تا داخل کنی
این بسی دیگر بود معدود بی
تا شود ذات ترا این آشکار
این همی کی راست آید با نفست
کی شود در قرب گنج او مدام
جملگی جویایی هر ذات ولا
صاحب گنج صورت فاش کرد
تا طلسم جستجو اندر گشت شد
تا روی بر راه می و بر راه را
تا نیسد جستجو آنجا بی
چون بیابی چون تو کلی هستی
از همه رویی تمامت برکند
کل کل بود و دو ازان گه بشد

گنج را در گنج گویی بی طلسم
دل محمد گنج را دریافت کل
ای تو گنجی آمدت بر مصطفا
این گنج مصطفی دریابی تمام
زانکه بود او را تمامت کل شده
تا بود و شاه هر گنج آن دست
یافت گنج او را گشته کل
آنجا او بیافت از گنج نمود
گنج معنی بود ذات بی نشان
گنج او گشت آنجا بیدار
تا بیابد رنما و اندر میان
تا بیابد نمود و دار او دید

در بیان کلی شناختن

اندر او مکانی باشدت
از بهای بود او را و اصلا
او بصورت آرزوی بر روی او
هست صورت رفته بود و زوجها
آنجهان درمعنی او بر و دو دست
هست او بود و هست موجود آنکل
هست او بود و هست و هست کسی
هست او باوانی پستان آمده
هست او و فرکلی بدست

چرخ هم چون دوری فقد انجا رسم
عاقبت آن گنج را در رنج و ذل

کار تو از مصطفی گیرد نظام
لاجرم در عین کلی ذل شده
جملگی اندر ره فرمان دوست
ترک جمله کرد و آنکه گشته کل
کس چو او دیگر ازان گنجش نبود
گنج را داد و ز نهانی در نشان
بی نمود و گفت اندر پای دار
لاجرم آن شمع دین چون دوا
گرچه پیدا نیست او آن زوی

هم بود او و قبل ما و فن

جملگی گنج نهانی باشدت
تا بدی مرد رهی در رهبران

مانده در اثبات موجود خدا
بدکه آنجای کجا گنجد دو دوست
بود پیوسته با ذرات کل
لیک این اسرار کی داند کسی
در درو پستان بر پستان آمده
لیک صورت بود او را با بت

چون تو پروردی حقیقت تا فتی
دیده دیدار شد ولی احمد بود

بود گنج او را داد و درویش بود
گنج او بنمود آنجا بی خلاف
گنج از پسری محمد باز یاب
گنج چه دید از تقرای گنج
آنجا او دریافت بی رنج و عنا
شاه او به گنج داد و رنج برد
مدعی بسیار دید و بی خبر
گنج چه زر انمود از لطف حق
گنج ذات آنجا اگر پیدا کنی

در بود هم در دل او در صفات

هم نبود او بود در راه تمام
نور او در او زخویش دم زد بت

دوست صورت رفته و کل بدست
دوست او بدست حق پیوسته بود
دوست او بد دستگیر عاشقان
دوست او و پیوستن دوست حق
دوست او بد رهنمای دوستها
دوست او و سر و فر عشاق داشت

جان خود در پرده کلی یافتی
تا بدید گنج حقیقت وا نمود
تو کجا آن گنج آنجا بر عجب
لاجرم از شوق آن پیش بود
رنجبر و زندگان بی خلاف
تا شوی در قرب او چون آفتاب
بی سوادان جمله و پیدای گنج
گنج پیغمبر بدید آن راهبر
لاجرم او جملگی این گنج بود
کس ازان آگه نشد جز صاف دل
زانکه او بد لطف کلی بی سبق
همچو پیغمبر دلت یکتا سکی

در بود او در بیان گنج ذات

یافت آنجا بیکلی احترام
زانکه این دم را تمامت دم بدست
دوست بدید و تمامت آشکار
از ید الله کار کلی یابی بدست
در اندم بدکه آن پیوسته بود
دوست او بد رهنمای واصلان
زانکه دوست او بشد سر دست حق
بی نهاد و در ادای دوستها
بعد ازان اسرار با میثاق داشت

روی کرد آنجا و رویا روی گل
گفت ای گرده ندیدانه آشکار
ای سر و دار تو گشته روح گل
ای وراء چپ من و چپت شده
این من گل میشوم و چپستم توی
وپستگیری گر زد وپست جمله
وپست تو بر دست من وپست ابپت
جملگی در وپست تو بر دند و اند
وپست من گیر وود وپستم برگ جای
از جلال او مکان شد دم زدم
ای جلال قدر تو اشیا همه
ای وراء چپستها وپست صباح
ای نمود داری تو کل نمود
پرده بر دار این دل زرنگار
وپست تو در وپستها شد نهید
وپست من وپستانا بیا بکرد
من نیم وپست تو وپستم گیر شد
بر سر دار تو سرها میرود
بر سر دار تو عشاق ازل
بر سر دار تو من اینی نهم
بر سر دارم ابر دار آمده
بر سر دار تو گلی بر رفته اند
من نخفتم آنچه نمودار تو
من نخفتم که آید راز دار

وپست بر بوده ز سر پا سوی گل | گرده تو شد از دید چها بحق

نیست دار هیچ آنجا روح دل
وست من همچنین با وست شده
ای ملهم زو ده وپستم کی توی
ای بنده وپست وپست جمله
وپست او بنام مرا وپست آمده
جملگی وپست و گل جو بینده اند

ای شده وپست تو آنجا و پستگیر
وپست من در وپست تو دار و همه
وپست من گیر زد وپست از نهان
وپست تو بر وپست جمله پایدار
ای تو او وپست همه در وپست تو
ای پدید آمده گرده وپست من

وپست خود بر جمله عالم زدم
گرده آنجا گاه تا بید همه
این مشد انده گلی آن صباح
وپست تو سر هستی وپستان نمود
آنگاه هیچ نیز بی در دیار
ای سر و وپستت اگر وپست دیده
تا که وپستم بر سر این دار کرد

وپست تو وپست همه بر پسته آپت
ای جلال قدر تو وپست همه
ای نمودار تو بر دار آمده
ای نمود داری تو در دار همه
نیست غیری و من آنجا غیر تو
وپست تو سر و قرشان شد
وپست جو و سر هم بر وپست تو

اندرین پیکار غوغا میرود
ایستاده می کند آنجا دل
از قفس بیرون شیدا می نهم
این نشانه سر کند او آمده
محو گشته تا جرم خون خورده اند
بار بایم باز پیدا او بی تو
راز گلی کردیم بر روی دار

بر سر دار تو وپستان فراق
بر سر دار تو جان خواهم داد
بر سر دارم یکی اندر یکی
من نیسکیم تو گویی در سخن
من نخفتم تا بروز او لین
من نخفتم در میان خاک و خون
بر سر دار تو چپستم بر بیتن

این مکان او بکان شیدایی
از دیدم گرده تو او آشکار
وست صورت می خواهم و رنگ
تا مگر وپستی کی بر دار و دو
دار دار نم و دار نم داری
این می وپست تو آمد پیدا
نیست وپست کس بجز از وپست تو
زو وباش و گل کی بر این نشان
وپست خود در وپست گل یار ما
وپست گل و وپست من همه پیدا
وپست تو گرده قامت او
شن منصور نمودار
ای شده ذات تو یکتا او
می پشم مگر که آنجا پیدا
وپست من در کار گل پیدا
تا به خواهم بدین من وپست
اندر آنجا وست وپستم کی
زو وی عالم ببردیم یکبار
جان بسوخت خاک سایی فراق
نیست آنجا غیر تو نیز مشکلی
خود و او الی نیست در دو بی
او لین اگر کم بین آخرنا
تا بنا شد عشق گلت رهنمون
باز دیدم او لین و آخرنا

پیب دار تو تنها آمدیم
سر دار تو جان کردم نثار
واصلی آمد کنون واصل شدم
واصلی آمد مرا گل رهنمون
واصلی صورت آنجا پیدار
واصلی آمد عجب جان من
واصلی آمد ز گنج امتحان
واصلی آمد مرا عشق جنون
واصلی آمد مرا اقرار نیست
ای نهان تو عیان بر روی دار
ای نهانی تو قامت واصلی
پیدایان نمود زمین گل و اکبر
ای عیان تو نهانی آمد پدید
ای ذات ایمان حق اند
آه تو پستی و دیگر کس نبود
لب از تو دیده و دیده اند
است جو و پا و سر و پا هم
چون قیامت گشت امروز هم بر
چون قیامت گشت بر من آشکار
چون قیامت گشت آنجا پایدار
چون قیامت گشت روز عاشقان
چون قیامت روز امروز هم بر
چون قیامت آید اکنون پیش من
چون قیامت بر رفت دیده ام

یک تنیم ما به تنها آمدیم | بر سر دار تو عشاق الست

آنچه می جستم کنون حاصل شدم
صبح دریا میرزند گلی ز خون
آنچه آمد پایدارم آشکار
از نهانی گشت گل ایمان من
در دار الی گفتم گشتی پایان
نیست الا گل گل رهنمون
جای من بر دیده این از نیست

واصلی آمد مرا گلی بپت
واصلی آمد نشانه سالکان
واصلی آمد درا واصلی
واصلی آمد مرا گلی خراب
واصلی آمد الا الحق گوی تو
واصلی آمد مرا بر روی تو
واصلی آمد مرا بر دار کرد

کم گرد و سینه دل عاشقان
وپست رفت و سر و دو وپستم کمر
دست من آنجا نهانی گشت دست
جملگی در جستن حیران تو اند
بر دو بود و بود آنجا کم نمود
راز عشقت را جان بخریده اند
از کمال تو یقین بشناختم

ای نهان تو عیان چشم دل
ای عیان تو نهان و آشکار
چون عیان تو نهان عالم است
جمله تو هستی انا الحق میزنی
جمله تو هستی می چپستم پدار
وپست سر جو و جو تو وپست سر
وپستها سرهامت هم تست

روی خود کس این زنم آشکار
آدم اندر قیامت پای دار
واصلان حاضر در آنجا هر زمان
تا جرم این زحمت و سوزم بر
جملگی اشیا شده هم خویش من
دیده ام تا روی خوبت دیده ام

چون قیامت گشت پیدا بر دلم
چون قیامت گشت او قیم دید
چون قیامت جمله بر دیدار شد
چون قیامت روی تو آمد پدید
چون قیامت روی تو کردم قبول
چون قیامت روز روز و سپس

زود و در باز نه آنجا سر و وپست
پایدار پای دارم پایدار
دست تو بر دست دارم بی دوست
زود باش ای صورت دار ما
چون تو دارم جملگی تو حاصلی
گرد صورت کنج نموده بتاب
از خودی خود حقیقت جوی تو
جمله یکی گشت رویاروی تو
این یقین اندر عیان بر دار کرد
لیس فی دار غیری لیس فی دار
بر سر آنجا کمین تا که مجمل
چون کنم آنجا نهایت آشکار
آن نشانی است بجای آدم است
گنج صورت از معانی بیشکی
این چنین عاشقان پای دار
این سری کلی تویی و آن سری
این همه روز قیامت هم تست
روی خود بنمای ای دیدار دیده
زود بنمای این نشانی مشکلم
سر آنجا کام از سری برید
این مکان اندر زمان دیدار شد
دیده دیدارم بشو و آید پدید
کس مرا اندر قیامت هم قبول
من شوم پیدا و گلت همنشین

چون قیامت هست با ما همچو من
در قیامت فتنه و غوغا کم نه است
ای جهالت در قیامت آشکار
وصف من وصف است بالای همه
میکنم پر نوحه عشاق من
روی بنمایم درین کل آینه
جملگی خونست و دم القلب من
جملگی خونست در کار آمده
جملگی خونست از اصل فراق
جملگی خونست رو با روی من
ای دم القلب فالی سیفی الهوا
داد و داد است سرم گوش دار
در زوال و در مکان بی سینه
دار شوق من انا الحق راز هست
زن انا الحق در آنجا پایدار
دار عشق در قیامت رهنمون
زن انا الحق بر همه کون و مکان
زن انا الحق دار بر ذات کل
زن انا الحق دار کو کردی فنا
زن انا الحق دار عشق لا محال
زن انا الحق دار کاینجا وصل لا
زن انا الحق دار بر شوق خدا
زن انا الحق دار بر جملگی
زن انا الحق دار پیش یزید

هم قیامت هستی و هم راه من
چون قیامت تو بیآمد قبول

گفت با منصور آیت آشکار
من ندیدم هیچ غوغای همه
تا شوم از صورت دل جای تن
تا شوم در شرع صاحب آینه
قصد کن بر روی خوبت قلب من
ای دل وحدت ابر دار آمده
خون انا الحق میزند بر شیب تاق

ای جهالت وصف بر بیدم تمام
در شریعت ما چنین کردم راز تو
گر قبول آید مرا یک بند دل
آینه آنجا بجز من گردم نگاه
جملگی خونست و چشمان فراق
جملگی خونست خون را وصف دار
جملگی خونست در آن دل براه

نحن نفس العشق فی دم القضا
دار اکنون چهره ما را گوش دار
سر کل را تو نگهدار سینه
این انا الحق گفتن از تو باز نیست
آنچه می جوید اکنون با من دار
میشوی در عشق کلی رهنمون
زود در وصل شو تو آنجا این زمان
باز کن با جملگی آیات کل
در فنا چون تو باز هم در بقا
باز کردان بر همه چون محال
گوش دار اکنون قیامت عاشقان
تا ز تو گر باز بینی روی ما
پس نگه میدار سر جملگی
تا بود مرد و دولت بار مزید

عاشقا تو فارغ از فراق باز خویش
چون تو دار خویشتن منصور آمدی
هرچه گویم دار اکنون پیش دار
دار در رمز معانی گوش کن
این نشانی هست تا باز هست
زن انا الحق دار سرم گوش دار
زن انا الحق دار تا واصل شوی
زن انا الحق دار یک دم پایدار
زن انا الحق دار بر اشیا تمام
زن انا الحق دار بر خلق جهان
زن انا الحق دار واصل گرد کل
زن انا الحق دار عشق آغاز کن
زن انا الحق دار پیش ابن زبیر
زن انا الحق دار در پیش جنید

هم قیامت گردم و دیت الهوی
فتنه و غوغای گفت رهنمون
بایقه اند ریدانه اخضر
این نهان حمله را وصل
دل چو جستم این نهان دیدار کل
جملگی خونست موج
گشته افنا و در شوق شد
دوست دارم این نهان
جملگی خونست چون کردم نگاه
یک بیک ذره شده در
بخشند جمله بر در دار
تا نماید در عشق مشهور
یک زمان در ره شوق
جمله این خلق را بهر هوش
دار عشق تا جسم
هرچه ایشان بگوید هوش
همچو من در عشق کل بیدل شود
ایستاده بر شیخ اعظم
تا شود مردار ز من پیدا تمام
باز بنمای این زمان را بیان
آن نشانی چه ازین تو بنده دل
وصف عاشق تو باز کن
سالکان را رهنمای
آنکه شیخ جهان کلی نسب

زن انا الحق دار در پیش جنید
زن انا الحق دار کل دیوانه بیش
زن انا الحق دار بر معروف تو
از فنای کل نشنو بوی تمام
زن انا الحق دار و هیچ چند
ماند در بند [illegible] بیقرار
[illegible] تو زنده در راه حق
[illegible] پنهانی یقین
[illegible] در قید چه باشد هیچ من
[illegible] در بند سرگردان کل
[illegible] دادم گردی
[illegible] آنجا بر شیخ جنید
[illegible] در بند صورت ماند
[illegible] خواهی یافتن
[illegible] درین دار وجود
[illegible] در بند صورت مبتلا
[illegible] هرگز که آمد هست
[illegible] دیده است
[illegible] نهان
[illegible] معانی
[illegible] با دیدی خود
[illegible] جنید را
[illegible] جنید جهل جوی
[illegible] جنید هرزه گوی

اگر چه مردی فقد از بند و قید
زین همه تا حشر تو پیچان باش
تا شود در خاموشی معروف تو

زن انا الحق دار در نزد جنید
زن انا الحق دار بر معروف را
زن انا الحق دار پیش شبلی کل

کای فتاده این زمان در بند و قید
بند تو گر بشنوی هیچ بود دار
گر بیایی زین چنین راه حق
چون تو اکنون گشت بر کل پیش بین
من ندانم جز سخن در هیچ من
تا بماندی همچنین حیران کل

این زمان بردار خود آویخته
او چو تو در بند زنجیر آمده است
هرچه میگویی خیال است و جنون
این زمان در بند داری پایدار
هرچه میگویی محال ایشان نیست
وصف رفت و هم سرت خواهی شد

گفت اکنون تو گرفتاری جنید
پای تا سر در که صورت ماند
هرزه تو گویی درین نایافتن
حق مرا گشته نگهدار وجود
کی خبر یابی تو از نقش خدا
اسم این دار است در دار آمده است
با تو این چه کل گردیده است
میکند در پیش تو اکنون بیان
سر چه دارم نهان بر تو تافته است
تو چه فرمانی بنومیدی خود
چون تو مرد راه بینی راه بین
این سخن بر و جهل از جهل گوی
در خود امروز زار مر باز جوی

نیست آگاهی اکنون هیچ خبر
بند صورت بر دل و جانت نهاد
تو ندیدی نام خود جز ننگ و بد
جود موجود و وجود حق چنین
دار من آنگه ترتیب از تو بسی
دار دار و چه بینی آنجا نگاه
وصلت این ار تو داری ولی
چون تو گوش هوش او دانی یا نه
دار دار و سر اسرار نهان
دار آمد عشق ما را پایدار
من دار این راه خود کردم عیان
چند گویی ای جنید صورتی
چند گویی ای جنید عاشقان

گفت این منصور دانش کل جنید
سالک خاموش نام معروف را
آن زمان گشتم از عشق کل
آن بود راز نهان سینه کل تمام
در مکان عشق اگر بنگریستی
در مکان قید تقدیر آمده است
ماندهٔ در قید و غفلت رهنمون
سر خود وصل اگر داری نگاه
هرچه میگویی خیال است پیش نیست
نام نیکی ات گر خواهی به بند
کی ترا خواهد به آنجا رهنمون
ماندهٔ در بند صورت بیخبر
عقل اینجا نقش دیوانت نهاد
زانکه دور افتاده از راه خود
گر ندیده این نهان مطلق چنین
زانکه دار من بود کلی بسی
زانکه سر دید هست بی آنجا نگاه
هرچه میگویی درین لاجا یقین
لاجرم در سیر جهلت ماندهٔ
تو نخواهی بود آنجا جاودان
این نهان تو از نهانی ای جوان
لاجرم هشتم عیان آمد بیان
بی معانی ماندهٔ صدع در سینه
بر تو این خنده قیامت بر روان

چند گویی ای جنید از کردگار / کام دیدی کار باید کرد کار
چند گویی ای جنید معتبر / از خدا آگه نه‌ای ای بی‌خبر
چند گویی ای جنید عشوه تو / آفتابم بر مثال ذره تو
ذره در خورشید سرگردان بود / زانکه خورشید عیان اینجا بود
ذره در خورشید گم خواهد شدن / تا ابد دار تو گم خواهد شدن
ذره در خورشید باشد پیدا / تو کنون استاده در پای ما
ذره خورشید معنی گشته‌ام / باقی‌ام پر هیچ کلی گشته‌ام
من یقینم در یقین کامی زده / کام خود از عین وحدت بی شده
من یقینم در زمین و در زمان / گشته‌ام آنجا که را در نشان
من نهان میکردم آنجا صورتی / سر این توحید ندانی گر دمی
من بیانم همچو خورشید جهان / گشته‌ام تا اکنون در زبان
فوق و تحتم پیش یکسان آمده است / جمله یکی‌ام که آسان آمده است
در مقام وحدت کل آمدم / خوش مقامی هست اینجا آمدم
عاشقم بر عشق جانان گشته‌ام / خویشتن از شوق ویران گشته‌ام
وصف و ابر بدم و بایم میشوم / در نشان عشق می‌یابم هم شوم
در مقام خویش یکتا آمدم / دست کشته در نهان یکتا شدم
سر نخواهم یافت در اینجایگاه / یکی کردم بکل اینجایگاه
بی سر و پا یکسر بنهاده‌ام / چشمه خون از دل بگشاده‌ام
من چو خود کردم کنون بر روی او / من کنون در قرب گشتم بی‌ریا
طامات عشاق کردم تمام / یاد از میثاق کردم دوام
در مقام واکردم طامات عشق / در مقام کل دم این عشقش
سالت من صد هزاران سال از آن / این سخن چون گفت از فرمان
طالب عشقش بکردم من بدار / سر او کردم کنون من آشکار
خون بریزید وار انا الحق میزنم / نیست بر جاهل بر حق میزنم
این مقام خون دم و دم است / این دم اکنون سوی حضرت آن دم است
این دم دم را فرو خواهیم گفت / دم بدم این سر فرو خواهم گفت
این دم از دم آدم شد پست / کین تمامت دم این عالم بدست
این دم من رهنمای عاشقان / دم همی داند جمله دمها
در دم من سر بجایی بی‌چنین / هر دو عالم این دم من بر یقین
این دم آدم بد که آدم دمه / او فتاده اندر میان [illegible]
این دم آدم بد که آن آدم بدید / جز که منصور آدم اندر دم بدید
این دم آدم دانکه آدم شد پدید / آدم آنجا کی تواند آرمید
این دم آدم بد که آدم ساز کرد / صورت و معنی بهم و پیدا کرد
این دم من در مقام ذات بود / دمدمه در جمله ذرات بود
این دم من شیخ میداند بحق / در جهان جاوید از او سبق
این دم من عشق دارد ساز کار / او یقین میداند او در ساز کار
چون دم آدم فرو آمد بدم / آن دم آدم در آنجا من دمم
در دم آدم بدم من دمدمه / بود همچون شور اکنون دمدمه
در دم اکنون صبح دم میزدم / سلطنت بر بود آدم میزدم
من دم آدم بکل دم داشتم / دمدمه در کون عالم داشتم
بود عشق من در اینجا دم شده / کل عالم دم دم این دم زده
در دم آدم بدم چو پسته من / هم بدم خواهم بدن پیوسته من
در دم آدم انا الحق میزدم / در بیابان [illegible] بر حق میزدم
دم بدم در جود بود و اصلا / بود دم و دم بود دائم در اصلا
در مقام کل چه آدم بوده‌ام / گرچه در صورت من آدم بوده‌ام
در نهان راز نهان از جان کسب / داد دم این دم جمله موجودات کسب
دمدمه این صورت من دم زده است / هر که بداند دم بدست دم زد است

دم وادیده دم باز کرد / راه اول اندر آخر ساز کرد
من چو اندر دم دمیدن کل شدم / این دم آدم گشتم و کل کل شدم
این دم بود او زبود او دم بپست / از برای دم شد پستم پای بست
گر بخواهد پس بکل دم دمه / تو نخواهی یافت این دم دمدمه
این دم نیست او زپستم روان / میزند بر کل انا الحق او روان
در دم خاک و دم گل شده / چون بجای کل پدیدار کل بدع
دم کل آدم بدید او جنین / در دم آدم دم بپست او عالمین
این جهان آن جهان و جمله کند / هر چه او میخواهد آن جانش کند
در دم آدم دم بپست عالمین / وانگهی بشنو زمن این راستین
جمله گر و پاش [illegible] نهان / این دم اندر دم من جان جان
دم دم دمیده دم از نهان / میکشد آنجا انا الحق بر عیان
راز دم این دم عالم آمد همه / راز دم آمد راز من بر دمدمه
دم آنجا تو نخواهی یافت خاک / همگر و خاک من در جان پاک
دم نخواهد بست ایمان فراق / تا بیابد جان جان اشتیاق
این دم او گشته وافتاق او / اوگو میکرد دم میثاق او
عاشق من شد خدا اندر جهان / چون شدم من صورت و کون مکان
من درین شیخم و صورت / میکشد بر جمله دریا گوهر
این نکات اندر زمان کل فوز بد / این دل عشاق در من محو شد
در فراق دم دم میزنم / بر دم آدم دم دم میزنم
در دم آدم مرا اندر ازل / کرده بر تقدیر حق بی‌جهل
من شیدا و از کال / کرده بر این نصیبه در جلال
وصل او نیست اکنون گوش کن / باز دیدار جان دل بیهوش کن
گر و بفت ای شیخ جنید / بی دوا اکنون بگو این فرج صید
تا بر دگر دام منی وا دیده / چند خود در اندر و حیران یکی
نی نکاه [illegible] شیخ کبیر / ای شده بر جمله اشیا دستگیر
زانکه آدم آفرید / گفت آنکه کان مرا سال من فرید
در دم آدم نفخت فیه روح / یافت آدم از مکان کل فتوح
[illegible] دانه دو اندر دمید / تاکه آدم گشت در بود او پدید
در دم او بود کل این دمدمه / من همی دیدم در آنجا دمدمه
[illegible] کل ذات بود / در صفات خود اندر ذات بود
من در اینجا این انا الحق میزدم / حق بدم اینجا از این حق میزدم
[illegible] ابراهیم دانه یا / راه کرده بر قامت پیشوا
جمله من بودم کجا بد آدمی / آدمی بودم در آنجا این همی
اوزنا [illegible] بهم پیوسته‌ام / بوده‌ام پیوسته حق پیوسته‌ام
بوده‌ام و خواهم بدن سرجایی / هم نه آدم پیش ما وای من
[illegible] دیدند / کرده‌ام پیدا چو کل دیدمند
عشق من اندر ازل شد رهنمون / گشت آمد عاشقان را موج خون
آدم صورت بود در دمه / آدم آنجا می‌نباشد در دمه
آدم صورت بود و ذات معان / کی توان دیدن نشان بی نشان
آدم صورت بود بود و دوام / کی توان آدم بدیدن آشکار
آدم صورت بود اندر صور / کی توان کردن یکی را راهبر
آدم صورت بود [illegible] بود / باقی سر صورت و معنی بود
جزو صورت بود و کل زینها / کل کل باشم حقیقت جان جان
بنیاد ذات آدم دم زنم / کام خود از ذات کلی پسندم
این دم آدم گشت آنجا پایدار / لاجرم بشنو یقین بر پای دار
[illegible] از خود درگذشت / هم زدو پست و بالا وهم از سر گذشت
هر که جانان خواهد از جان گذشت / در مقام عشق جمله خاک شد

هر که جانان خواست آتش در فروخت
هر که جانان خواست پیش سر نهاد
هر که جانانرا ز کل بر دید
چون محمد بود بردار جهان
من محمد دیده ام آنجا عیان
آدم اندر من بدم آن چیست
چیست ابراهیم در نار یقین
چیست آنجاگاه اسحق یقین
چیست یوسف آنجا باز روی او
چیست موسی عاشق اندر طور او
چیست صالح اشترش گم آمده
چیست احمد مرسل پیغمبران
چیست نور او تمامت در دوام
نور او اندر دل من پیدا
این زمان در سلک معراج رسل
چیست معراجم همه کون و مکان
چیست معراجم تمامت دیدها
انبیا در کار من حیران شده
چیست عشق من یقین جمله جهان
چیست بین من همه بین آمده
حق تعالی کرده تقدیری چنین
برزبان من شده گویای کل
تو نیست این نه باز گردان مرا
حکم او بداین برید و چیستها

خرمن جانم آنجا که بسوخت
تا کلاه ذات او بر سر نهاد

او بدید کل که دارد جهان
لیک آنجا چیست از دیده نهان
نور احمد در تن من و سرشت
سوخته میکرده ام دارد یقین
یاد کرده پسر بریده همچنین
میشود بر تخت ملکت پایدار
هم مکان عشق بوده پایدار
نیز خود در عاشقی گم آمده
مقتدای آشکارا و نهان
ذات کلی گشته عین در دوام
آمده بردار اکنون پایدار
گشته دارم ای معراج رسل
آشکارا کرده ام راز نهان
کرده بر من آشکارا در نها
ذرها آنجای پسر گردان در دم
چیست عین من همین جملتان
جمله در دید از یک عین آن

بر نهاد من شده جویای کل
تو نهادم پیش او کردن مرا
چیست او بالای جمله چیستها

هر که جانان خواست راز او ندید
هر که آنجا گشت جانان چیست دار

او اساس شرع آنجا پاک کرد
دیده دیده محمد دیده ام
نوح در کشتی و چشم غرق خون
چیست اسمعیل آنجا زیر دار
چیست یعقوب این زمان اندر فتنه
چیست ایوب این زمان این ضعیف
چیست جرجیس بریده سر شود
چیست عیسی این زمان بر روی دار
در درون سینه من زو جوش
چیست نور او تمامت بحر و بر
نور او اندر یقین راه من
چیست معراج من اکنون روی دار
چیست معراجم همه ذات کل
چیست معراجم سلوک انبیا
انبیا را رهنمون از من شده
چیست دیدار من آنجا روی کل
چیست تحقیق من اندر جزو کل

بر عیان من شده اکنون عیان
حکم او بد در ازل این خواست پیش
چیست خود ذات دوم دو چیست منست

سر بریدن آنجا بس کار [illegible]
دوست دارد دوست دار [illegible]
تا جرم جز دار روی کل [illegible]
هر چه هیچ بد اندرین دار [illegible]
تا کی پسر عین کل دیدار [illegible]
نیز شد اندر تمامت [illegible]
سر بریده کرده آنجا [illegible]
یوسف اندر بند محنت [illegible]
میشود از دم [illegible]
این زمان پسر دیده [illegible]
کرده اسرار معانی آشکار
نور او کرده [illegible]
نور او در جود و بود [illegible]
کرده آن جمله یقین [illegible]
گشته کی جمله [illegible]
میزند این نفخه آیات کل
انبیا اندر دل من [illegible]
در ازل کل خون زمن [illegible]
از ازل آورده ام کل [illegible]
گشته کی شده این [illegible]
هم کند هر لحظه تقریری چنین
آن عیان آنجا که کلی نهان
روی دار از خون من [illegible]
تا نهان کرده تمامت [illegible]

[illegible] جمله کی رازها
[illegible] دارم این سر [illegible]
[illegible] پسر [illegible]
[illegible] دارم کنون پیدا [illegible]
[illegible] دارم عیان اندر عیان
[illegible] اول هم آخر [illegible]
[illegible] پسر دار آدم
[illegible] عیسی ای دار آمد یقین
[illegible] ذات او آگه شدم
[illegible] در وصول واصلان
[illegible] پیدا از کل شدم
[illegible] پسر دو تا جای خود
[illegible] عیسی پر و از زنده کنم
[illegible] دوزخ و جار
[illegible] عیسی پیدا دارم [illegible]
[illegible] افتاده ام
[illegible] یهودان چنین
[illegible] صاحب سالک شدم
[illegible] عشق آساده حرم
[illegible] عیسی [illegible] دارم چیست
[illegible] عیسی پیدا [illegible] کنم
[illegible] عیسی [illegible] کل دیده ام
[illegible] بجوی دم [illegible]

در نهاد کل شده این ذرها
این پسر که کرده ام دارد سر اسرار پیدا
[illegible] دار آیات و بس
هر دو عالم زو گرفته روح روح
این همه ذات در خواب یقین
برتر جمله نهان اندر نهان

خویشتن در کل کنند از آدم
گفت کلی پیدا ز آدم یقین
عالم روحم بکل آگه شدم
باز دیدم آفتاب اندر عیان
گشته نهان آشکار کل شدم
باز چنین پسر کند پیدای خود
پرده از روی معانی بر کنم
باز کردیدم [illegible] دوزخ و جار
باز دارم در نهاد این کار را
در میان نه پیشوا افتاده ام
مانده ام حیران در سوی جنس
پاک آنجا را چو آگه شدم
راه کردم در وجود و در عدم

من زین منزل گذاری میکنم
تا پسر عین کل کرده ام
در صفاتم گشت کلی معرفت

آن پسر که کردم قبول آن سری
سر بسر هر دو یکی آمد بهم
چیست ایمانش نهان ذرها
بر پسر دار ازل این با من
بر سر دارم نمایم جان و دل
بر سر دار او که دار همه

همچو عیسی راز خود کردم نثار
همچو عیسی در نهاد خویشتن
همچو عیسی بر فراز دار عشق
همچو عیسی در نهاد عاشقان
همچو عیسی در میان [illegible]
همچو عیسی در زبور افتاده ام
همچو عیسی جان دم بر خاک حق
همچو عیسی در میان نور کل
همچو عیسی صاحب انجیل عشق
همچو عیسی با یهودان [illegible]
همچو عیسی دار کردم پایدار
همچو عیسی از زبور آیات کل
همچو عیسی در مکان سینه زمان

روح روح الله دایم آمده چیست
ذات عیسی از زبانان یافتم
چیست عیسی بر پسر دارم یقین

دیده ام آنجا تمامت بر سری
در گذشتم از وجود و از عدم
در نهان گشته عیان گشته را
جان خود کردم کنون ایثار من
دل ز تو چو دل شوم در کام دل
من بدم آنجا ابد کار [illegible]
لیک این کس می خواند بر جنون
لیک شیخ آنرا بداند آشکار
میدهم در عشق داد خویشتن
میکنم آنجای من کار عشق
روح روح جسم در دید او عاشقان
آنچه دیدم جملتان در رمز
[illegible] نور او افتاده ام
آنکه من زنده و روح پاک من
یافتم آنجا که منشور کل
گشته ام بردار کل تبدیل عشق
مانده ام [illegible] شده با پیش [illegible]
همچو عیسی آمدم در دار گاه
در ازل گفتم من ذات کل
در گذشتم از زمان لامکان
پای دارم این زمان کلی بچیست
ذات محو در صفاتم آمدست
هر دو عالم را بخود جان دانستم
آنچه گفتم بر سر دارم یقین

بر من چو جسم سوار آن دم شده
در دم عیسی این افلاک یافت
دار عیسی پیدا می‌بینم
روح من روح الله آمد بی حجاب
روح من روح الله آمد کردگار
روح ما را واصلان و عاشقان
روح ما در قربت وحدت شاد
روح ما روح است و الله آمده
جمله الله است و جز الله نبود
جمله الله است جز الله نیست
جمله الله است آنجا آمده
جمله الله است جز نیست و هست
جمله الله است او بود و بود
جمله الله است در یکجا ببین
جمله الله است جز تحت و فلک
جمله الله است ای دیده تو
جمله الله است آب و خاک هم
جمله الله است در الله بین
جمله الله است عالم آمده
جمله الله است کل الله دان
جمله ذرات پیدا و نهان
در عیان و در نهان بسیار کس
اوست جمله عالم و کون و مکان
اوست جمله در همه ذرات کل

من نخسبیدم که چون آن دم شده
لاجرم عیسی من از پاک یافت
در نهان دارم چو اسراری نیکنم
پرده را برداشت آن روح بی حجاب
در زمان و در مکان پیدا یافت کار
راه بر گشتست آنجا بی نشان
بر سر ملکت همه قوت نهاد

من نخواهم رفت عیسی هم تمام
دار عیسی پیکر ما و آن من
دار عیسی گشت دارا و از من
روح من روح الله فانی شد است
روح من مشتاق اسرار دیده داد
روح ما در راح عهد الله شد
روح ما کون و مکان را باز دید

چونکه انگشتم از این آگه نبود
جز حقیقت دان از این آگاه نیست
خویشتن در راز اینجا آمده
هست و نیست آمده بر هر چه هست
این سخن توحید بین را بشنود
راز پنهانی کنون پیدا ببین
باز بین تو روی او در یک بیک
در هوای خود دوی کرده تو
در نگر در تن تو روح پاک هم
جمله یک است یکی را او ببین
لیک پیدایی ز آدم آمده

جمله الله است دیده باز کن
جمله الله است به شیب و فراز
جمله الله است اگر دیدی و را
جمله الله است در اشیا نگر
جمله الله است اگر دیوانه
جمله الله است به خورشید و ماه
جمله الله است و هست خود ببین
جمله الله است به آتش به باد
جمله الله است در کار آمده
جمله الله است به دریا و به کوه
جمله الله است او را جو تو

جمله الله است در عین عیان
اختلاف این کند پنهان و پس
گشته پیدا و نهانی در عیان

پا میان بشد بر صورت همه
اوست جمله جمله از وی بی خبر
اوست جمله در نمود از پی چنین

فی بسندارم در اینجا نظام
دار عیسی گشت کل جان من
مرتبت دریافت عیسی کاین من
در تعین صورت او فانی شد است
دایما مشتاق این اسرار داد
خویشتن را کم کرد و کل ایست
این همه عیسی ز اعزاز دید
از دو عالم جمله آگاه آمده
کار خود را صنعت آگه کن
هر دو یکی اند اندر یقین
چون یقین دانی تو بی نشان جسم
یار را در جملگی بیب
این بیابی زانکه بی نشان
جز یکی منکر تو از او
لیک چون آنجا و آنجا ببین
آفرین بر ذات آنکو بیا
مردم از نقش پدید آمده
جمله پیدا گشته آنجا کرده
این نهفت جمله با او گوی
مر محقق از این آگاه دان
چون نهان گردد شود صورت
با خبر او را چه چیز کی کم
یک دمی در عین پیدایی ببین
کل او الحق میزنند از ذات کل

... گرد آنجا با یزید
... یافت و معانی چیست
... او باشد منصور تو
... او دوست و ما هم زیم
... بود و باشد و خواهد بد
... او دوست دیگر کس بود
... نیستی نیکو با عمل کو
... اکنون راز کرد و کار
... منصور آن زمان کای این
... از عالم کون و فنا
... چه یکی دان و پس
... و راه و همه در راه او
... کار او بیش نا اهل
... اول و آخر توی
... تو بی ره او
... الله احد
... اشیا تمام
... از جنت
... جملگی اسرار او
... بیش و او یقین
... اوست و بس
... اشیا و بود خویشتن
... ذات آن کرد و عیان
... کاید در نظر

گفت نیکو گفتی ای پیر مرید
این زبان راز تو اکنون طلب است
کی شوی اندر همه مشهور تو
او چو خورشید است و ما هم ذره‌ایم
جاودان او حاکم جمله بدان
راست بر گو تا تو را آنجا چه بود
جز ره تحقیق این و جهل کو

خویشتن بالای ماه و ماه بین
این چنین است ای مرا آنجا اتفاق
جمله الله بین و الله خوان و پس
از تمامت جزو و کل آگاه او

جزو و کل را باطن و ظاهر توی
کی بیابی با یزید اسرار او
کی بیابد جان تو را احد
گاه توانی یافت او بید اتمام
پس به بینی بایزید اسوخته
کی توانی داشت کل های او
که شد و آنجا که دار یقین
چند خواهی زد در این صورت نفس
تا ببینی کل به خود و خویشتن
در عیان و در نهان ببینی تو جان
تا از وی بی تو در راه خبر

این سخن در عین توحید و بیان
اوست جمله پس تو چون جمله شوی
این بیان دیگر بگو ما را بیان
اوست پنهانی تمامت بحر و بر
زو شد و پیدا همه بر سر تمام
تو در خورشید بیش ذره
تا ز جزو کل گشتی تا که دان

برتری تو از همه کون و مکان
اتفاق تو به آمد از جنید
جملگی در خود ببین خود در همه
پادشاه امروز تو هستی این جهان

این جهان را کاو نیستی جمله تو
انگه وی قول من آنجا قبول
انگه وی لامکان و هم مکان
انگه وی صادق صاحب علم
انگه وی هست و پای انداخته
تا ببینی خویشتن را جملگی
تا نیایی از هوای خود بر او
بگذر از بود و جود جسم و جان
بگذر از خود و تا او الحق بشد است
بگذر از کل و حق شوی بی حجاب
بگذر از کون و مکانش در نهان

خوب گفتی نیک تر کردی بیان
این سخن گفتم تو از من بشنوی
تا نهان و آشکارا در میان
اولین و آخرین را راهبر
باز جای خود در پناه او مدام
وین زمان بر گفت خود و تو عزیز
الحق است این قول تو راز مان
باز گو تا چون شدی در قول کار
بر گذشته از زمین و از زمان
سرّ روحانی شده بی بند و قید
وانگه پیدا گشته کلی بر همه
تا بیابی بوی جانان در نهان
تا یقین باشد یقین اندر محل
در میان عشق گشتی جمله تو
کی توانی گشت تو صاحب وصال
در نهان بود در عیان الا عیان
کی توانی زد در این منزل قدم
کی تو لطیفی را ز راز الست ساخته
گم کرده باید تن را جملگی
کی بیابی در درون کلی به دل
تا نظر کرد و نظر اسرار این جهان
چون تن و صورت همه حق باشد است
ز آنکه این اسرار پاید در حجاب
پیش از روی همه خود را عیان

خود ببین حق بین کلی نفس   حق شوی و هم ببینم با این نفس
ساکن آنجا و واصل آمدست   آنکه کردی یقین از دل
از سلوکی که شوی تو کل عیان   جمله تو کردی همین جای خراب
جمله هم آنجا و تو باشی تمام   جملگی حق در تو در قایم است
دایم و قایم تو باشی از صفات   جمله این چیست حالی بایقین
هم تو باشی خالق و فوق حجاب   این سخن در باب وی [illegible]
گفت آنکه پاک کل بایزید   ذات پاکت باد کلی بر یزید
نیک میگویی درین راه ای عجب   که بدم اکنون یقینم راست شد
راست گفتی من که کارم عشق بود   در مقام منکری منکر [illegible]
خواهم ای امید بودن جملگی   این سخن دیگر مرا در خواست [illegible]
این توانم یافت اندر زندگی   جملگی گم شده اندر جای [illegible]
این توانم دید دیدارش ولی   چون بود اندر یکی [illegible]
چون بود احوال من کلی بگوی   باز گوی واصل صاحب [illegible]
ذره ذره ذات من اندر صفات   این خیال کل بجلی بود [illegible]
گفت منصور آن زمان کای بایزید   دم مزن از قرب کل [illegible]
اندر آنجا جوی و کلی کل بباش   تا برد در واصلات [illegible]
تو که باشی چیست حق با تو نشان   هم بجلی عین خدایی یافت [illegible]
هر که آنجا روی جانان کل بدید   از وصال دوست [illegible]
هر که آنجا روی حق بیند همه   نه ابر عین خدایی [illegible]
هر که آنجا ذره ذره حق را یافت   صورت پرده ای در [illegible]
تو بصورت حق کجا یابی بگو   جان جانان کل بیان [illegible]
بایزیدا بی خبر از خود مدان   بعد از آن اندر قفس [illegible]
بایزیدا گر درین صورت بگرد   در طلب دایم خدا را طلب
بایزیدا از طلب پاکی بباش   پیش عشق کل تو یکی [illegible]

تا بر آید روح پاکت از قفس   جسم ماند بی نفخت فیه روح
در حجب میجویی کجا حاصل آمدست   تو بسلوک ار شوی آباد کل
جان جانان گردی و عین عیان   بگذری از چرخ و ماه و آفتاب
تو نمانی بلکه حق باشد مدام   جمله حق گردی بحق دایم شده
بعد از آن روشن ببینی نور ذات   بی وجود این چه تو آنی بایقین
می نماند هیچ صورت حجاب   هم تو باشی اول و آخر شده

مانده ام بیچاره من اندر تعب   آنچه میگویی یقینم راست شد
کل بگفتی این رازت نیک بود   واصلت دانم نه نام منکرا
خود کجا نومید بودن جملگی   این توان اندر بدایم راست شد
زندگی زیبد مرا چون بندگی   این توانم یافت اندر جهان
می ندانم سر اسرارش ولی   تا نگویی کی تمامی راز من
چاره درد دل من باز گوی   چون بود آنجا نشان من تمام
چون همی گردد بجلی اثبات   هم در اینجا و در آنجا چون بود

زین مقام ذوال بجلی کل بباش   خود ببین حق بین چه پس تو بایزید
حق را از حق ببین اندر عیان   هر که آنجا روشنایی یافت او
کل شده در کل کلات آمده   هر که آنجا گشت دولت یار او
در مقام عشق کل بیند همه   هر که آنجا در خدایی دم زند
او بقرب حق حق را یافت   حق طلب کن چون خدا وندیت تو
در سلوکت چند بشتابی بگو   صورت تو بند راه تو شده
حق طلب کن تا بیابی جان جان   بایزیدا صورت خود باز بین
همچو خفاش گوشه گیر خود   بایزیدا باش دایم در طلب
عاقبت از عشق او ایمن بباش   بایزیدا راه یکی باز جوی

بایزیدا و سلوک راه بین   کل طلب کل جوی کل شو کل ببین
بایزیدا ذات حق ذات [illegible]   می از آن گفت و آیات نزلت
[illegible] سلطان گدایی می کنی   این زمان از حق جدایی میکنی
بایزیدا این مقام [illegible]   چند بینی چون خمیده خویشتن
بایزیدا سالک سلطان نشاند   حق تعالی بر دولت آن نهاد
[illegible] تو خوش   باز مانده اندرین سیری تو خوش
[illegible] جانان کل طلب   تا شوی کل و ببینی تو عجب
[illegible] ز خود   دو نبینی جز که یکی در احد
[illegible] در او کل   نیستند ایشان بجز کل الله کل
[illegible] حیران شده   در مقام عشق چه کردان شده
[illegible] باشد راز تو   راز بینی آنچه باشد ساز تو
[illegible] روی یار   چند خود بینی بجلی شرم دار
[illegible] او در پرده [illegible]   چند خواهی بر در صورت [illegible]
[illegible] بیمکان   اولین و آخرین اندر زمان
[illegible] لایزال   بینی از حضرت تجلی جلال
[illegible] الا شده   نقش الا الله در الا شده
[illegible]   زنده یک یک در درون نور او
[illegible] پرده باز   خویش برانداز از رویت پرده
[illegible] معبود و جست   زانکه او پیوسته معبود و جست
[illegible] ذات او   پس بخوانی جمله آیات او
[illegible] کشتی راز   میکند هر لحظه کشتی ساز او
[illegible] حجاب   گرچه نامه این سخن اندر حساب
[illegible] تخت   بر سر یک نکته با ساز [illegible]
[illegible]   جان خود کرده براه او فدی

بایزیدا جسم کو حق آنجا براند   می ببینی تا ترا بر کرد [illegible]
بایزیدا سالک عرفان تویی   شاه کلی بوده و سلطان تویی
بایزیدا راز حق در من بگو   ساز کلی باز حق در من بگو
بایزیدا تو بر رفعت سروری   در مقام این چنین تو مهتری
بایزیدا چند بینی غیر تو   چند خواهی بود اندر پیر تو
بایزیدا صورت و معنی شوی   گر تو در معنی کل تقوی شوی
بایزیدا قول منصورت یقین   بشنو از جان تا بجلی در یقین
باز بینی روی آن کل جهان   باز بینی در قیامت جان جان
باز بینی آنچه پر از اندراز   در میان خون طپیده خوار خوار
باز بینی آنچه تو کم کرده   بایزیدا در سلوک و پرده
باز بینی رفعت و آواز خود   باز یابی بی مکان شمع باز خود
باز بینی روی او اندر نهان   در نهان بی شکی جمال حق عیان
باز بینی روی آن آن شمع همه   گشته او شمع شده جمع همه
باز بینی روی استغنای حق   چند خواهی بود در سودای جان
باز بینی آفتاب روی او   چند سرگردان شوی در سوی او
باز بینی ذره ذره لون لون   هر یکی چون نرد گون گون
باز بینی و بیرون آیی تو خیر   باز بینی راز اشیا جمله چیز
باز بینی آن دل اندر ذوق او   در طلب آیی ز شوق چست او
باز بینی آنچه از کل کم شد چست   قطره او مهر زمان قلزم شده چست
باز بینی آدم حیران شده   در بهشت ذات سرگردان شده
باز بینی تو خلیل از نار و نور   یافته در آتش عشقش نفوذ
باز بینی راز ایوب ضعیف   در سلوک راه تن زار و نحیف
باز بینی صالح صادق سرود   اشتر اندر چشم او شمع خنده
باز بینی راز در عشاق را   کرده جان ایثار کل احمق را

باز چون بازاسماعیل زار / او فتاده در پی عشق بیقرار
باز چون راز یعقوب از ادب / می کند یوسف ازین ره طلب
باز بینی راز عیسی پدیدار / راز اندر دار او آویخته خوار
باز بینی مصطفی مجتبی / در درون سینه پر صدق و صفا
مصطفی را همت تو آید یکی / تا ازل را با ابد بینی یکی
مصطفی مقصود خود حاصل کند / مر ترا در قرب کل واصل کند
مصطفی بخشد ترا از یقین / او بپست هر جمله رب العالمین
مصطفی مرد وصلت آنجا کند / هم درانجا راز تو پیدا کند
او نماید راه تو در قرب حق / در جهان جاودان گیری سبق
او ترا و تو ورا مرد و یکی / گشته اینست نیست آنجا کو شکی
او بپست آنجا رهنمای پاکان / او بپست آنجا رهنمای عاشقان
او بپست آنجا برتر از کون و مکان / او بپست آنجا ز قرب بی نشان
او بپست آنجا پدیدار جملگی / او بپست آنجا آشکارا جملگی
او بپست آنجا برتر کل صفات / انبیا او را گواه اند صفات
هر که او را او بپست دارد بی خلاف / راه کل نماید او بی گزاف
او بپست بر ذره ها تمامت نور بخش / بر همه اشیا شده نور بخش
او بپست گیرا جهان آن جهان / او بپست آنجا آشکارا و نهان
او بپست آنجا رهبر پیغمبران / او بپست در دو جهان رهبر ایشان
او بپست آنجا باز دیده راز حق / او بپست آنجا باز کرده ساز حق
او بپست آنجا پدیدار مرد و کرها / او بپست آنجا رهنمای ...
گر نه او بودی عجب بردی همه / او بپست چوپان وقت رمه
او بپست از یقین حق تمام / زان شد او در قرب کل صاحب مقام
او بپست و تمامت باز دید / خویشتن را صاحب اسرار دید
او بپست در هر کس نمود / زانکه از جمله یقین او بر بود
او بپست و در جمله تمام / باز دید و باز بنمود آن تمام
او بپست آنچه خواهد بد یقین / نور جانست چیست رب العالمین
او خدا بود و خدا او گشته بود / هم فلک از بهر او سرگشته بود
او احد در احد میم بود / لاجرم بر خلق دل تسلیم بود
او احد بود و احد گشته آشکار / در حصول هر یکی گرد آشکار
او نبیست در هویت باخت او / این چه سری در هویت باخت او
او بپست سلطان تمامت انبیا / اولیا را گشته کل پیشوا
او بدید و باز بنمود آنچه گفت / زانکه طاقت می نبود اندر شنفت
هر کسی بر قدر روح او بداد / جام سینه هر کسی را کرد شاد
نو کجا نک با کجا نک داد / زانکه بد صاحب صلا گشاد
او خدا بین خدا بشناخت چیست / او ره خدا و خدا بشناخت چیست
او خدا بپست و جهان او کی کتاب / او نمود و باز آمد در حجاب
چون مراد از تمامت وا نمود / راز مقصود هم تمامت وانمود
او مر این قرب داد اندر احد / آنکه گشتم لاجرم از بود واحد
او مر تعلیم همه اسما کرد / بود پنهان هم من آن پیدا کرد
او ز اول روز در میثاق ها / بود معشوق همه عشاق ها
او بد و او باشد و جز او نبود / ذات پاک او بد تا بود و بود
او تمامت ذرها در راه کرد / او همه از وقت خود آگاه کرد
او فرو برد و تمامت نوش کرد / کل جهان خود را کل خاموش کرد
و ز نمود او بکل او اینست باز / بود هم سرت بینی او دراز
نوش کرده او بر از خویشتن / ساز داشت و هم زساز خویشتن
باکس این اسرار دیگر می نگفت / گر چه بید انیست دیگر می گفت

[illegible]ت دید و آخرین / راز کل در باطن او همچنین
عاشقان اندر ره او جان شده / هم ز پیدایی خود پنهان شده
[illegible]بت از وی یقین / نقش تو یافت گردد سوی یقین
بعد ازان در عقل ایشان از گفت / در جهان شرع و تقوی باز گفت
[illegible]ان هر ثبت او نهاد / بر خلاف این طبیعت او نهاد
بر خلاف صورت این کل ساز کرد / از یقین این سر کل آغاز کرد
[illegible]رف هیچ او بود و جود / گر همه خود را از آنکاهی بجود
چون یقین راز خود نجستا بدید / هر چه بد در خویشتن پیدا بدید
[illegible]را تا ابد سجود / زانکه او هر جمله را بود و وجود
[illegible]وده خود جمله شد / بعد ازان عشق بجود و جمله شد
در سجود بود یکی راز دید / در حقایق راز بیگانه باز دید
[illegible]یل تمامت و هست خود / گر نه این چنین تو دوری از احد
او چو سر لامکانی باز یافت / در نهان سر جهانی باز یافت
[illegible]بینی او دید نهان آمده / بر تمامت شاه و سلطان آمده
خویشتن را دید نور جملگی / در مقام کل شده او یکی
[illegible]بینی او دید افراد آمده / بای آمر بین اسرار آمده
خویشتن را دید کل وصل شده / جملگی در ذات او حاصل شده
[illegible]بینی او دید اندر دید دید / لاجرم اعیان خود را باز دید
از محمد شد تمامت آشکار / او بد اسرار جهان آن کرد کار
[illegible]اوشد عیان کل بدید / هیچکس اسرار پیغمبر نه دید
از محمد واصلان حاصل کنند / خویش را در قرب او واصل کنند
[illegible]از مقصود هست / لاجرم او راز دار کل بپست
هر که راه او طلب کرد انبیا / بی گمان در یافت اسرار یقین
[illegible]ت ور او بود کل / تو یقین میدان که او کل در کل
رهنما بد ره کشای جملگی / رهنمای آمد صفای جملگی
[illegible]عیان بود و بود / گر به اعیان بود او گم کرده بود
در فنا و جمله اعیان بود او / لاجرم خورشید تابان بود او
[illegible]پیدا بود / لاجرم در پیش اعیان وا نمود
من رآنی گفت او خود را بحق / لاجرم اعیان بدید اندر سبق
[illegible]اند نهفت و گفت / از خدا بود و نهانی باز گفت
من رآنی ذات خود پنهان بدید / خویشتن را در نهان کل بدید
[illegible]رت بود کلی آفتاب / زان نباشد سایه کلی آفتاب
او نه صورت بود او صورتها / من تجلی کرد آن منشور را
[illegible]بدی راز محمد یافتم / او بدیدم سوی او بشتافتم
مغز بود و من تمامت پوست بود / او یقین مر قرب قربت دوست بود
[illegible]دیدم عیان و آشکار / جمله او دیدم برون از جاه و جاه
جملگی او بود گریان آمده / خویشتن در خویش جویان آمده
[illegible]هر سری خود نبود / تا درای ذات او سری بود
[illegible]خود دیدم اسرار او / باز دیدم غایت دیدار او
چون محمد دید مر اسرار این / معجز دید اندر نبی اسرار من
[illegible]سری کرد او اندر عیان / صورتم کلی نهان کرد آن جهان
گفت ترا با تویی ره ننمود / عشق آنگه عقل آنگه نبوت
[illegible]تا بینی خود چه بینی / تو بجنب آنجا که حق بین شوی
تو ز صورت نیست شو در کائنات / آنگهی صورت ببینی نور ذات
[illegible]صورت کلی آزادی گزین / تا شوی در عین قربت پیش بین
گفت تو در معنی کل راه یاب / تا شوی بر عین اشیا آفتاب

گفت چون خود تو آیی بر مکین / پرده را از کلی برشکن
او بد او هم بیگانه اول خود / هر چه خواهی بد زیکی نیست به
او بود عرش و کرسی و لوح و قلم / او بود آنجا در وجود و در عدم
او بود آنجا آفتاب و ماهتاب / هر تجلی ذره ذره ویش آفتاب
او بود آنجا آسمان و زمین / او بود آنجا رحمة للعالمین
او بود آنجا ملک و فلک و ثوابت / او بود مر شیا همه جمع صفات
هر چه بینی ذات او موجود شد / در دل منصور او معبود شد
راه شرع خویشتن حاصل شده / لاجرم در خویشتن واصل شده
او نموده روی در پرده تمام / راه دیده راه گم کرده تمام
هر که او را هیچ نماید در درون / او یکی گرده در روح هم بروی
هر که او را از شک دید در جهان / او شود کل صاحب اسرار جان
هر که در دید محمد دید حق / باز بیند کرده او کل دید حق
هر که در شوق محمد طاق شد / او یکی گشت و یکی کل طاق شد
هر که در بود محمد راه یافت / هر دو عالم پیش او خرگاه یافت
هر که دید او محمد باز دید / زود او گم کرده خود باز دید
هر که در نور محمد نور یافت / هم من سینه نور شد کل صورت یافت
هر که در راه محمد ره نیافت / اندر اینجا او دل آگه نیافت
هر که او هیچ نماید در جهان / آشکارا کرد او از در نهان
واصلا در قربت وحدت تمام / گو که اسرار انا الحق بود دلم
واصلا اندر مکان کل بود / واصلا اندر عیان کل بود
واصل او دایم و قایم بود / نه جز او انا الحق دایم بود
چون خدا و مصطفی کل شرع بود / لاجرم ما راز از آنجا زبود
باز او با حق نهاد اندر بیان / باز حق منصور کل دیده عیان
باز با من گفت بی صورت تمام / باز او و دریافتم صاحب مقام

گفت اسرار نهانی ام تمام / زانکه او بد احترام کل علم
او بگفت و من بدیدم راز او / این بود آنجا تمامت ساز او
او بود آنجا کاینات دل شده / او بود آنجا کل صفات دل شده
او بود آنجا جمله پیغامبران / راه پیچ گشته ز نورش بیرون
هر چه بینی او بود در عین عیان / آشکارا است از دیده نهان
او بود آنجا کل انا الحق میزند / صاحب شریعت و بر حق میزند
هم بر نور نبی حق میزنم / لاجرم بر کل انا الحق میزند
هر که او ره می نماید ره برد / در زمان او زهره و عالم گرد
هر که او را شرع بنماید حجاب / روی او کلی به پیدا بی حجاب
هر که او برد محمد آورد / حق تعالی در نهان بنگرد
هر که در عین محمد در عیان / باز بیند راز کلی در نهان
هر که اندر عشق او راه او دید / در کمال عشق الا الله دید
هر که در جود محمد کل بود / بود و نبود او تمامت در درون
هر که در شرع محمد راه برد / او و لیکن آنکه او زین نکرد
هر که در عقل محمد نقل دید / در میان نقل نقل عقل دید
هر که او را دید او را یافت باز / در مقام عشق کرد دیدار او باز
دایما عین صفای او بود / دایما بی کلی لقای او بود
دایم اندر نزد حق آگه بود / دایما در عین کل در ره بود
دایما در نور جانان میست حق / نیست باشد نیک باشد نزد حق
دایما او قایم ذات تست و بس / در میان شرع و آیات با خبر
مرغ است و تمامت یافتم / زانکه سوی قرب او بشتافتم
او مه و خورشید در کون و مکان / قاب قوسین نیست در ما

هر که او را پیش آمد بود خود / زود دیده همه مقصود خود
هر که او را او نمود و کار شد / از کمال او همه اسرار شد
هر چه پیدا و نهان است او چنان / باز دید او کل عیان است او چنان
هست منصور پیش نمود از آمده / از مقام شرع بر دار آمده
هست منصور در اینجا و هم ز او / هر دو عالم پیش او بر هم زده
راه او بنمود هر منصور را / او بد او هم چه یکی منصور را
راه او بنمود و او بد پیش از من / او بد و آنجا همه آغاز من
راه او مقصود و عیان جان هست / عشق او پیدا ولی راز نهان است
آن قیامت نور شرع او برد / دایما احکام و شرع او بود
او نمودم او بگفتم راز حق / او بدانست این تمامت راز حق
آنچه می بینی تو کلی گشته ای / گر چه پیدایی تو در خود گشته
عاقبت مقصود تو ما حاصل کنم / به سر دارت کنم واصل کنم

انّ تجلی روی و کلی آفتاب / صورت در عاقبت گردد خراب

صورت فانی شود منصور کل / آنکه یکی گردی عیان منصور کل
به سر دارت کنم این خواستم / از برای شرع من آراستم
ره نمایم ذره ای آفتاب / آنچه و ترکیبه اندر خراب
ره نمایم بر تمامت سالکان / آن کمال تو ببینند واصلان
واصلا زانجا مقصود و یقین / من ترا بنمایم اندر کفر و دین
واصلا آورم آنجا خوش / تو ندانی راز ما آنجا خوش
هر چه می گفتم عیان از مصطفاست / آنچه میگویم عیان مرتضی است
هر دو هستند پیشوای رهبران / هر دو پیدا شدند بر کل جهان
هر دو ایشان راز کردند آشکار / راز خود بر ساز کردند آشکار

هر که او چون خویشتن او را بدید / از عیان عین خود شد نا بدید
هر که او در قربت خود باز یافت / هم ز قربت و بجمل انواز یافت
هست منصورش یکی بنگر نهفت / شرمساری سر به پیش افکنده
هست منصورش عجب آیین / روی آن دیده یقین اندر یقین
راه او بنمودم اسرار عیان / او عیان کرده هم همه راز نهان
راه او را من بر او که نیست / باز دید او دیده تنگ پیچ نیست
راه او مقصود و عین انبیاست / راه او بر جمله اشیا پیشواست
نور عشق این چنین بر دار کرد / هر دو اینجا زا درج و جار کرد
مر مرا گفتا که ای منصور من / در همه عین جهان منصور من
عاقبت هم کل کنیمت در جهان / زین همه پیدا کنیمت در جهان
عاقبت کردانمت عین یقین / نور جمله رحمة للعالمین

[illegible] / [illegible]

صورتت را از میان بردارمش / آنکه یکی در عین کل کند ارشن
ره نمودم کم کنم هر ناتوان / گیرد چنین معنی تو هر کس ناتوان
ره نمایم بر سر دارت کنم / آگهی من صاحب اسرارت کنم
ره نمایم برد بر تو تمام / تا شوی در قرب حق صاحب مقام
واصلان مقصود شان حاصل کنم / عاقبت در قربشان واصل کنم
باز دید او واصلان پیر و رتبی / از خمیده راه چون بهتر تو ای
مصطفی و مرتضی با من درند / از همه کون و مکان ایشان درند
هر دو مقصود خدا اندر کاینات / هر دو معبود خدا اندر نور ذات
مرتضی و روح و جود مصطفاست / نور شرع را بر اسم زین یا مرتضی است

مصطفی و مرتضی هر دو یکیست
مصطفی و مرتضی راز نهان
هر دو عین ذات این جان ای بایزید
هر دو وصل عشق کلی گشته اند
نور ایشان جمع را کرد آن شده
نور ایشان عین موجودات هست
هر که ایشان یافت از غم رسته شد
بایزید اکنون اگر واصل شد
بایزید آنگاه کرد آغاز و گفت
راه دانی راه چون راه چنان
تو نیستی اول و آخر چه ای
فهم کردم آنچه گفتی از کمال
فهم کردم آنچه گفتی راستی
فهم کردم دیده دیدت ذات هست
فهم کردم اول سینه ابتدا
راه پیغمبر ترا همراه هست
چون نبوت یافتی از مصطفی
ره نهایت مصطفی آمد بحق
ره نهایت خوب و زیبا آمد پسند
واصلی از مصطفی بهره ترا هست
واصلی در قربت یکی تمام
هر چه گفتی از محمد گفته
من بخسته ام شدن راه ترا
کرده ام اقرار من آنجا یکتا

هر دو گردند از جمال خود عیان
آشنو و معنی گفت بر مرید
در مقام عین کلی گشته اند
جمع از ایشان چنین حیران شده
چه معنی داری جوابت دادت هست
در غم بر روی کلی بسته شد

هر دو واند در دل بجا حاضر اند
هر دو جان با تو شده در ساز کار
نور ایشان رهبر پیغمبر است
نور ایشان را زقامت برتر است
نور ایشان هست پا لکا نزار ابهر
بایزید اکنون محمد باز یاب

گفت ای نور ترا عین نهفت
جملگی اندر گمان تو در یقین
دور ره امید ما اکنون چه ای
گشته در قرب کل صاحب وصال
در دو واند در قامت کاستی
لاجرم در ذات تو آیات هست
گشته تو آخر سینه منتها

هر چه گفتی بر کمالست و کمال
تو یقین داری ز راه مصطفا
فهم کردم آنچه تو گفتی بر از
فهم کردم آنچه گفتی از رموز
فهم کردم راه کلی دیده
فهم کردم واصل برهان تو بیک
فهم کردم ساز راه تو تمام

منتبع تبدیل احیان و فنا
زانک املی سپرده ای از شوق حق
زانک لطف از عشق یکتا آمده است
نیست کس زیره مرا این سر تمام
ذات حق مقصود یکتا کرده ام
در این معنی تمامت گفته
لیک گفتم از آنگاه ترا
واصلان راه رهبری در قرب شاه

چون زپیغمبر نمودی هرچه بود
ره نهایت مصطفی مجتبا است
تو همین رهبر این ره می
واصلی در راه از جز و کل
سالکان را رهبری و پیشوا
هر چه گفتی راست گفتی از بناد
من بخسته ام شدن آنجا مقیم
کرده ام اقرار تو حاصل تمام

بس منافق را در آنجا دو یکیست
بر تمامت جزو و کلها فرد
هر دو ایشانند عین کردگار
نور ایشان در همه کون و مکانست
نور ایشان جملگی را رهبر است
هم بنور عین ایشان راه بر
هر دو عالم قرب آن شاهباز
هر دو عالم را تو در حاصل
در کمالت هست کل عین وصال
یافته در قرب او بود و نه
پرده را انداختی از کار باز
کی بیابد کس ذات حق
آنچه کس نادیده کلی دید
من بدم سلطان کون بیان بی
بخته کاری و رفت با نظار
زین معانی ذات تو آگاه هست
لاجرم بودی تو اندر بود او
لاجرم از ذات حق کل یافته
نور جز و کل تمامت حالی
یافت مقصود کل در عین کل
خاصه چون دریای کل مصطفی
حق تعالی قرب ذات داد
لیک هستم در رمت صاحب علم
گشته در قرب حق واصل تمام

چون بدید این سر شنید از بایزید
بایزید از راه حق برگشته
وربه او میگوید آنجایگاه
او کجا و مصطفی آخر کجا
او مقام بگرد از دین کیش
وربه میگوید خطا اندر خطاست
تو ندانی عجب گشاده او
همراه او خواهی شدن گر کری
همراه او در کافری داری قدم
بایزید گفت بشنو ای جنید
باز نه هستی و مانده هستی تو باز
او همت سالکان را رهبر است
من یقینم شد که او در واصلی
آنچه دیدی قول او و فعل او
در کل آنگاه راز مصطفی است
او وصول خویش با حق همره است
این خدا با او است راه تکمیل
بود خدا با او است آخر خرق بین
انبیا عاجز نموده زان بیان
او یقین دارد ز حق کردگار
او چنین از نور قیامت آشکار
او چنین اسرار دارد در نهان
او چنین اسرار دارد او بکمال
او چنین آنجایگاه حق شده

همچنین آنجا عجب سرگشته
می شوی گر او در آنجایگاه
این سخن ویان معرفت و خطا
برتر از صد بحث بحث شناس
این سخن گشاده از مصطفی است
اینچنین او این چنین در کار او
همراه او خواهی بدن در طلب
در گذشتی از مقام کل قدم

بایزید فاش ظاهر از حق تمام
میشوی آنجا بکلی کافری
اینچنین از قول او کره شدی
او ره کبر مجوسی یافتست
این بگفت آخر محمد آنچه گفت
هر چه میگوید در اثبات وی
همراه او خواهی شدن از بکسی
هم سر او در کافری تو کری

کی توانی یافت راه عشق باز
راز او از پیش پیغمبر است
یافته از مصطفی کل واصلی
نکنی اقرار تو در گفت و گو
لاجرم گشاده او چشم ره است
سالکان را پیشوا و رهبر است
مر ورا اندر یقین تو کم کمن
میزند کلی انا الحق بر زمین
ما کنون دیدیم آنجا در میان
بر سپرده از معانی های داد
گشته چندینی علامت آشکار
از نهان آنجا گشاده کل عیان
از کمال حق رسیده در وصال
در ره کل تو جان حق شده

او زگفت مصطفی سر گفت
من یقینم شد که او واصل شدست
آنچه او گفت تو دیدی در بیان
آمد هستی و ندیدانی تو راز
واصلست و سالکانست توشناخت
او ز حق گفت و ز حق گوید سخن
چون خدا با او است وا و کلی خداست
چون خدا با او است آخر تو بدار
همچنان در گفت او منکر تری
او یقین دارد زکشف راه آگه
او چنین آنجا شده ثابت قدم
او چنین اسرار دارد دل وجود
او چنین در قول خود کل راست هست
او چنین آنجا یقین دایم شده

گفت کفرست باد آنجا بر مرید
این شنیدی هم زروی ناحق تمام
جملگی اقرار را بر سر پری
اینچنین از فعل او بی ره شدی
در ره ایشان عجب بشناختست
هر چه گفت از خویشتن راست گفت
هر چه میباید تو در ذات وی
پیشوا بودی کنون اندر سینه
این زمان در گفت او تو منکری
تو ندیدانی که اندر بند و قید
جملگی از صد ره از دایم گفت
هر چه بد او را همه حاصل شدست
همچنان اندر کمال یقین
تا برافکند پرده ات از روی راز
تو نه هستی که از حق ناطق است
ای جنید آخر چنین هستی مکن
هر دو یکی گشته اند این خطاست
سر نیدی گر در آنجا آشکار
یک زمان از راه خود بنگذری
حق تعالی گشته اش پشت و پناه
در ره شوق تو غایت در قدم
می نماید در حقیقت بود و بود
اینچنین اسرار از نور آن هست
بر سر اسرارش بکل قائم شد

بر ایشان آمد هرچه بود از یقین
تو امین چون سالکان ره شدی
این همه اندر وی دیدی هر کجا
همچنان بردار او آویخته
تو بزرگ و پیشوای هم تو را
هرچه خواهی میکنی آنجا بدار
این چنین تسلیم راه آمد تمام
چون یقین اندر وی او دریافته
چشم من هرگز چنین اصل ندید
با چنین در قول و اصل او دیدم
هرچه میگویی تو در نفی همه
واصلان از اول درین سودای هست
این زمان چندان از مدعی بری
چون انا الحق میزند در زیر دار
چون نمیدانی و کردانی عجب
گوییا از قول خود برگشته‌ای
قول او و فعل او ور اثبات دار
از خدا میگوید و از مصطفی
این همه خون از وجود او بشد
می‌کرد و او ز قول خویشتن
از صفات حق در موجود هست
باز آی و کن تو اقرار از یقین
باز دید آنکه سر چون باز گفت
راست میگویم که ذات ره هست

پیر راهی و بزرگ و پاک دین
این چنین در قول او گمره شدی
آشکارا کرد این راز نهان
همچنان از عشق او کرد آویخته
رفته آواز و ترا در هر را
عشق او را سوی تو باید آر
هست اندر قرب خود صاحب مقام
در همه چیستی کنون بشناختی
هیچ سالک این چنین اصل ندید
خود همانا در مقام ما چه ایستیم
او یکی است چند و تو در دویی
جمله عالم پر از غوغای اوست
این چنین در فعل خود غافل شدی

این چنین تو او بر جان عجب
همچو نقشی بوالعجب برگشته‌ای
هرچه او گوید بدل تو راست دار
راه معنی یافته این بر صفا
همچنان در قول خود اثبات بر
ترک کرده این جهان جان حق
وایا این سر در معبود هست

باز موز آنگاه باشد باز گفت
هرچه گفتم در بر تو راست هست

سالکان را فرقت معنی ز تو
او یقین دارد وصال ذات هم
مرد و هست او برهم از عشق
باید ار آمد کنون بر روی دار
جمله عالم پر از غوغای تست
او چنین در قول خود ثابت قدم
پیش ازین از عهد آنجا جنید
چون چنین اصل دو در روزگار
چون بگفت اکنون پیدا شده چه
دل همی سوزد و در کردون چه
او یقین دارد و تو دایم طلب
هرچه پرسیدی جوابت باز داد
دیدست خود او اندر زیر دار

خود که جا شد رحم دلداری
این زمان گمند را تو از امل وجود
تو یقین میدان که چون او کو
از خدا دیدست حق دیده ورا
این همه در گفت او خلق جهان
در ره عشق ازل جان جست او
او صفات ذات دارد در نشا

روی کرد آنگاه با شیخ کبیر
تو چه میگویی درین گفتار من

عاشقانرا اکنون خوبی ز تو
چون انا الحق میزند ذات هم
چون انا الحق میزند این پیش
هرچه دیدی جان او بر روی دار
این زمان این مرد در غوغای تست
در گذشته در وجود از عدم
تا یقینی این زمان در بند و قید
می‌نشد در مرد و عالم آشکار
این چنین سر رفته فرمانده
تو همی سوزد و دلت ای پیچ
می‌سکنی تو یقین آنجا که طلب
هرچه گفت او راست گفت و باز داد
بار انا الحق میزند او آشکار
آخر ازین جمله خدا شد بدار
خود که جا شد ساز هشیاری
یاد آور صاحب اصل وجود
کس نخواهد دید دیگر این گهر
حق حق چند بحق دیده ورا
او عیان اندر عیان خود عیان
هرچه اکر دیدم او ساخت او
زان نمی اندیشد از خلق جهان
میکرد از قول خود انا الحق
گفت ای معنی و صورت بیشکی
تو چه می‌بینی درین اسرار من

تو بیان من نمای اکنون گهی
هرچه بینی با من و شیخ جنید
گفت با ایشان دگر شیخ کبیر
هر یکی هم شما دانید راز
هرچه هست آنجا شمایید و شما
آنچه دیده و شما خواهید دید
جمله عاشقان درین سر دیده‌اند
او تمام آمد در میان جستن
هرچه گفت از مصطفی در راه گفت
چون انا الحق میزند این مرد و هست
هر یکی او سیر باکرده ام
هر یکی پرسیده ام بحث
و تفسیر و معانی و حدیث
هرچه از وی خواستم از خیر و شر
گوهر خویش اندر انداخت باز
از عیان و دید آنجا کار و باز
آنچه می‌دیدم ز راز ساز او
از حجاب از راه خود برده هست
از انا و کل اکنون یکجا شد هست
آنچنان معشوقه دار و راز دار
بود با او یار آمد بی حجاب
راز بیرون از دو با و راز نهان
ما شنیدم پیش از این از عاشقی
گفت با من راز او در کعبه پس

هر مرا از دیده هر چون گهی
راست کرای ره هستی را بنده صید

آنچه میدانید می گویید باز
بهتر بیش دانید این دو دریا
نزد کل وی خدا خواهید دید
جمله استاده و بر وی گرویده اند
او تمام آمد بکل در سیاحتش
نه ز قول خویشتن آن راست گفت
همچنان منصور گشته با ثبات
بس مقام از وی تماشا کرده ام
در هر معنی که برسیده ام صفت
جمله از بر دارد این شرح شریف
فکر کردانید یکی با خبر
تا بقرب کل شد اکنون شاه باز
در مقام فقر خود شد کارساز
می‌نشستم با او گفت آنجا راز او
او یقین آنجا که کل و اشت هست
این زمان سر رفته فرمانده هست
سر او کرده و در آنجا آشکار
زود با او رفت نهان بی حجاب
راز بی راز او بر او پیدا زعیان

داشت اندر وجودش گوهری پیش

تو بیان من نمای اکنون بدو
این زمان اکنون جوابی باز ده

هم شما بهتر بدانید از یقین
آنچه می‌پرسید اندر وی تمام
این زمان این مرد اندر روی دار
صاحب جان را از آنجا خبر زند
هرچه او گفتست قول او حق هست
چون انا الحق میزند در زیر دار
همچنان واصل عیان در روی دار
همنشینی با او بر از قول حق
او ز هر علمی که اندر عالم هست
علم قرآن را بیان و کل نهاد
او بر اوج هر یکی از کبار
ترک دنیا کرده و عقبی پسند
راز عیان دیده در بود و وجود
با و معانی دارد و کل بی حجاب
در مقام کل شده ثابت قدم
او نهایت دارد اندر راستی
لاجرم معشوق با وی میکند
راز نهانی او بدید اکنون
آنچه او در عشق جانان باز دید

گفت ما او دیدیم اندر بار

آن تماشا اندر آنجا گفت و گو
این شیخ چنین گشت آن باز ده
من چه گویم اندرین ای شیخ نیز
سالکان را دوان او چون
هم شما دانید کل صاحب مقام
گرد چندین سر معنی آشکار
جمله اندر روی او کل ناظرند
زانکه کلی سر حق اندر هست
سر نهان نمی‌کند او آشکار
گشته در معنی یکی بیدار
بوده ام بر حق انا الحق بحق
پیش ذات پاک کلی ره نشست
این زمان در راز ذات کل داد
داشت اسرار عیان گرد آشکار
ترک صورت گفت و در معنی رسید
آن خویش کرد و پیش او وجود
یافته در قرب خود کل بی حجاب
در گذشت از وجود و از عدم
راستی دارد ز بیش و راستی
عشق با او عشق بازی میکند
این چنین سر رفته فوغا بکرد
لاجرم این قربت و این سازدید
کار دانی راز بینی و اصلی
بشنو این معنی بر او آشکار

در میان کشتی بُد خواسته — زر و جوهر زینت آراسته
جملگی دریا ز کشتی کار ساز — بود بازرگان یکی کار ساز

ساز میکردند در کشتی بسی — او نشسته بود تنها در بسی
سر فرو برده بخود در عشق کل — یافته معنی کل در عین ذل

یک تنی او را شناخت از مردها — گفت این مرد شناسنده دیار
گفت این منصور حلاج آمدست — در وصال خود محتاج آمدست

پاره و اره داد او بسی در عین راز — ساز و اره داد او بسی در عین ساز
ناگهان در گفت اثبات یقین — او نشسته بود خود ذات یقین

لرزشی بر جان کشتی او فتاد — شورشی در جمله دریا فتاد
مردمان فریاد بر داشتند — لاجرم این مرد را بر داشتند

جملگی تصدیق او را داد این — راه پیش کرد اندر آن کشتی میان
جملگی او را بگفتند ای عزیز — یک دعایی کن تو از بهر تمیز

تا مگر بیرون فتد کشتی ما — باز بینیم از میان غرقه ما
در زمان این مرد کلی کل شده — اندر آنجا دید ایشان را بلا

دست بر داشت و دعا کرد او تمام — یافته در قربت کلی مقام
شد دعای او در آنجا که قبول — زانکه هست او کامل و صاحب وصول

شورشی در یک زمان بنشست — این زمان با بای کشتی بر نشست
روز دیگر هرچه پیدا شد روا — او قبول آن کرد و پیشوا

گفت ایشان را ببین اسپیتی — زانکه در دار خدا او بهشتی
پیشوا بود او ز او درنهان — می‌کند او را و پیشوا مردمان

یک جبهای مرکز او افگنده بود — مرکز او در پرده‌ها پوشیده بود
آن همه خلقان در آنجا پیش او — ایستاده بود بر پا پیش او

جملگی در وی نظاره بی حساب — او برافشاند ز روی گل نقاب
دست بیرون کرد این صد رکاب — رازها بنمی کرد آنجا اشتیاق

گفت آنجا به تماشای کنید — هرچه میخواهید آنجا بابید
آتشی را کل کنم مقصود تان — در میان آرم کنون معبود دان

با شما بنمایم آنجا راز حق — تا ببینید کلی پیدا راز حق
دست کرد و جامی پر از زر برنج — آورید این صاحب کار گنج

پیش ایشان شد نهاد آنجا بجاس
برتر از صد خاطر ...

بود پیری اندر آنجا بر کنار — گفت ای جادو تو هما ز خلاف
این چه جادو اندر آنجا کم شده — هر سیه ای ابر قلزم شده

بود صاحب تقوی آن پیر یقین — شیخ با او گفت مرد را چنین
منع ام جادو و تو راه کم کن — من هم آنجا و راه مت کن

تو به میخواهی که چه بیرون آدم — در میان بحر کرد و در آورم
پر کمال گر تو هستی راز حق — جملگی داری در آنجا ساز حق

صد جواهر آور از دریا برون — گر تو هستی بر تمامت رهنمون
در اشارت سوی دریا کرد او — بی مکان و بی زبان گفت او

در میان بحر شد او سرنگون — یک دو دانه جواهر او برون
آورید پیش ایشان آن بخت — بعد از آن در پیش ایشان ...

شد روانه بسر دریا برفت — بود اندر کل با پروا برفت
بانگ زد بر وی بزرگ پیر را — گفت چون کردی تو کل ...

این زمان از پیش ما خواهی شدن — باز گو تا در کجا خواهی بدن
روی کرد آنگاه سوی مردمان — گفت از پیش از خدا ...

میروم در سوی دریا یک کبیر — تا بیابم صحبت شیخ کبیر
چون شما منکر شدید آنجا یکی — لاجرم بیرون شوم از ...

میروم تا صحبت شیخ بزرگ — زانکه آنجا هست کاری بس بزرگ
یک تنی قفلی کند بر روی بحر — میروم تا این بحر ...

هست آنجا که یکی ای عجب — او فتاده بر لب دریا عجب

از میان بحر بیرون فتاده است — در میان خلقت دون شد هست
از میان در کرد او ایستاده اند — چشم اندر سوی او بنهاده اند

دانگ او کرده است همرنگ — جانور با جملگی با کل نهنگ
فرو ایستند تا که کند او را هلاک — امر آمد از خدای قهر و پاک

اندرون آمد در آنجایگاه — بنده من در حضرت آن پادشاه
این بگفت و هم در آن شد ناپدید — این رموز آن گشت کش بایدید

ناپدید آمد این اسرار او — بنده دیدم من از این گفت راز او
این رموز آنجا که با من گفت — جوهر اسرار کل با من بسفت

این رموز او در آنجا فاش شد — بود نقش آنجا و او نقاش شد
هست این را اصل در آنجا دم زده — در درون برقی و بر عالم زده

هست جوی و سرکشی پیدا نبی — در میان بحر اسپهسالاش جای
ای که پیشه جو دم بر کشد — اولین و آخرین را در کشد

این نکته جان آن نامیان — جملگی او را شده در کل نهان
جملگی در قصه خوان او شده — عشق او کل رهنمون او شده

فهم کن اکنون جنید و بایزید — این رموز کل بدان اهل مزید
او نهان خود عیان کرده آشکار — این زمان آویخته بر روی دار

بر زده آنا الحق در نهان — در نهان کرده جمال حق عیان
او خدا شد در خدا گم می شود — جوهر کل دیده قلزم میشود

دیده آنگاه در حالت فتاد
بس جنید آنگاه در حالت فتاد

کز شما من دیده‌ام اکنون — حق تعالی هست جانم رهنمون
من قصاص شیخ میرانم تمام — راز شیخ مصطفی خواهم تمام

صد حجاب ترا آمد پیش من — چند خواهید این زمان در پیش من
گفت از هر گونه دیگر سخن — من ندیده‌ام یقین هیچ کهن

هست او کردم جدا آنجایگاه — سر برم همچو هست آنجایگاه
بر جهت حق اندر دل من گفت کرد — من قبول حق بخواهم کار کرد

او کسی گوید بر ازم در نهان — کیش شیخ مصطفی کرد آن آمان
هست بر هدی زبانش را ببر — آتش دیده انمود و پاک خبر

... او کنم آنجا بدا — او انا الحق گوید اینش از خدا
من یقین دانم که او حق گشته است — در نگر دیدم حق گشته است

یاد او بگفت بر رو دار — بن بانش کن تو پر و آشکار
کار و بر زن این زمان این سپه — آنچه پنهم راز این گفت ریز

در زمان آن مرد بر دار — چو هم در چوبش بر بالای دار
شیخ آنجا زد انا الحق آن زمان — خود برون آورد آنجا بی زبان

بر او آورد کشان کبیر
زود بر او حق شود دامن چشکیم

در زمان بنهاد تیغ اندر زبان — پس برون آورد آنجا از دهان
در زمان او را جدا کرد پیش زمن — زد انا الحق آن زبان بینی دهن

... در آمد مو به مو ... — خون انا الحق میزد آنجا در بیان
زد انا الحق مو بمو در حال او — این چنین به قصه احوال او

عجب مالکه انا الحق با زدا — مو بمو از عضو او آواز داد
قطره قطره خون انا الحق گشته شد — از اسرار معانی سفته شد

زد انا الحق هر چه بد جزو او — زان که او بود کل آنگاه او
قطره‌های خون که آنجا می چکید — در نوشته بی انا الحق شد پدید

... آنجا که یکی زد هست — زود بنهاد آن زمان بر سر دو دست
شیخ از خود شد چو این حالت بدید — بیخبر از وقت خود شد ناپدید

گر ز دو عالم گشت کلی بی خبر — آنچنان در عشق نبود و جفا

بی زبانم در زبان و دل شده — بی زبان گشتم زبان کل تویی
سینه زبان تو باید میزبان — من چه خواهم کرد سینه کشاد تو
ای چه پیدا و بیان مقصود کن — تو بیان کردی ای لفظ و زبان
تو زبان چیستی برین گشا ز من — هرچه گفتم در زبان و بی زبان
بی زبان اندر زبان کل باز گوی — راز خود را در بیانم آشکار
در نشان و در زبان تو جمله — چون تویی در نطق سر جوش و خبیر
بی مکان و در مکان جمله تویی — بی زبانان با زبان از راز تو
این مکان اندر مکانی دیگرم — از بیانی دیگرم گفتار کن
کی بود بی تو عجب گر این خاک — هم زبان تست جمله بی خبر
هم بیان جمله از گفتار تست — انطق نطق البیان العاشقین
معنی از صورت تو بودی پیشگاه — اولین تعلیم گشاد از تو بود
بر تو خواهی بود دست انگار تست — خود دانا ادق زن بیان در کارها
هم تو خواهی بود ما را جاودان — هم تو خواهی گفت من این کنم
راز خود آنجا بیانی باز گوی — چون تو خواهی بود در گفتار خویش
باز بنموده مقام اولیا — جمله را گفتار و گرد از تو بود
باز میگوید در جهان خود — خاک مردان تو گویا میشود
هم تو خود گفتی و گویا هر چه — جملگی از گفت تو خود در نظر
بس زبان ببریده گویای تواند — صاحبان عشق در گفتار تو
از نی گوینده تو اسرار کل — صاحبان عشق چه ببریده اند
بی زبان هم در زبان دل تویی — چون زبان صورت دل آمدی
جمله جویای تو ذرات صفات — جملگی در نطق تو گویاست تو
این چنین اندر بیان کار کل — بی زبان اندر زبان گویای تست

شو بشی در جان او آمد دگر
شیخ بر دار این بیان آغاز کرد
گفت ای اسرار جان و دل شده
من چه خواهم کرد بی نطقت زبان
از زبان من بیان مقصود کن
تو بیان کردی نبد گفت از من
راز خود و خود بگشی و خود باز گوی
چون تو بی لفظ و زبان تو جمله
بی زبانی و در زبان جمله تویی
این زبان اندر زبانی دیگرم
چون نبد آنجا زبان و چشم پاک
چون زبان جمله از گفتار تست
چون نبد نطق من اندر کارها
اولین و آخرین گفتار تست
خود بگو و من خاموشم تو جان
هم تو گفتی هم تو کلی باز گوی
ای ترا در گفت و گو انبیا
خاک مردم هیکل گویای خود
هم تو خود جویی و جویا هر چه
صاحبان عشق جویای تو اند
صاحبان عشق در انوار کل
صاحبان عشق در منزل تویی
تو زبانی و بیان کاینات
هر کجا تست اندر دار کل

کار گر شد وقت ذوق این
در توحید معاینه سازگار
بی نشانم در بیان کل تویی
این زبان بریده و اندر دار تو
تن زبان چه در میان او بیان
نطق من بی جود و کل او بیان
بی زبانم در زبانم آشکار
در زبان سینه زبان اسرار
باز خواهند گفت اندر دار تو
بر سر این دار کل گفتار
این زبان تست جمله بی خبر
بی لبانم تو لسانی در این
این جمله با زار پر راز راز
خود فنا از نور جان گر این
جز که اندر نیستی این گو
هم که اسرار اندر دار خویش
جمله را انوار و اسرار از تو
با تو چون تو یافت جویا میشود
می ندانند جز صاحب نظر
بی زبان گوینده در اسرار
از دو عالم جملگی ببریده اند
باز بانی سینه زبان کل آمده
تو تویی اندر نظر جویای تو
صد هزاران همچو من جویای تست

در زبانم تو بگو این بیان — آنکه گویا بود هم با تو بود
در بیانم سینه بیان تو بود — این دمی چون بی زبان منصور شد
راز را تو چیست و دارش از تست — هم تو برگوی بگوی اسرار خود
آن بود ذرات کلی رهنمون — راز خود با جمله ذرات گوی
هرچه کلی شد هم از تست گوی — بی زبان اندر مکان گفتار کل
خود بسوزان جملگی ایثار کن — هرچه کردی حکم و تقدیر از تو بود
تو یقینی و کجا باشد گزاف — هرچه خواهی کن تو بر گوی آشکار
سر خود بگشای تا پیدا شدست — نیست منصور و تو باقی آمده
تو نمایش کن تجلی در نهان — نیست منصور و تو چیستی پایدار
در بیان کل تو جان تو شدی — نیست اسرار تو آنجا بی خلاف
بی نفس در نفس کل شو کل نفس — نیست منصور و تو چیستی در بیان
خود بگو و در شورش جویا بکن — این زمان کن فاش بر دار جلا
در بقا خواهی بدین آنجا بقا — چون شوم فانی تو باقی آمدی
نوش کن این سر و کلی بیش گیر — بیش از این نوش کن چون جوش و ار
هرچه بود و باشدت تسلیم کن — خود بگو با نیز هم فرقی چنین

راز تو بر گفت کلی زیر دار — بر سر دار این زمان بی کار
هم تویی و تو کند از آمد چه — هرچه آید پیش رخ دل بر متاب
آید آنجا حق شوی کل نادید — بی زبان کردی بیان من تمام
هر تو بودی بر همه لفظ زبان — آنچنان گویای هر راز آمدی
هم درآوردی در آنجا سازگار — چون فنا و من شده مشتاق سیر
زیر داری بر سر انوار گوی — خود بگوی و خود نظر کن هیچ
خود بگو و اسرار ربانی بزن — خود بگو در خویشتن آواز گیر
در نه و بگذر تو از نقش عدم — چون دو دید صورتی بر دوشتی

بیان گویا جویای بیان
بیانم سینه زبان تو بود
منصور این بیانی گشا چیست
راز خود با جمله گویم ان
بی زبان اندر زبان جمله گوی
از گوی و جان من بیان کن
بیک کردی بی
در اینجای آنچه باید ست
بود منصور از بیان
منصور از دانش تو شدی
منصور و تو باقی و بس
ذات را گویا بکن
فنا خواهی بقا
معانی
بیان تعلیم کن
وای بیان کار شد
سر گردش بکار
انوار بر دار آمد چه
طلبه امکان
ویم واندر بیان
آمدی سپار گار
سینه زبان اسرار گوی
در میان پیدای بزن
دولت عرفان قدم

هم دم با تو گفت آنجا و چیست بود
بی تو و با تو کنون معقود شد
بنده آن چیست اکنون از خود
آنکه اسرار کل در ذات گوی
بر سر این دار گو اسرار کل
هم کلام شیخ تعبیر از تو بود
هم خودی اندر خودی جویی آشکار
در مقام کل تو باقی آمده
بی زبان کل گوی و کل شو پایدار
خود بگوی و خود بجوی اندر عیان
هم تو چیستی هم تو باشی جاودان
هیچ غیری کرد روی من محل
هم میان عین در باقی شدی
دار گردش سر خود واگردش
آنگهان کل شود عین عیان
جسم صورت بی دار دار شد
باز خواهند گفت در دار کار
آشنو هر ذره کل آفتاب
بی نشان کردی نشان من تمام
رفته زانجا و نه باز آمدی
دستگیری بی زبانم دستگیر
خود وصال آور مقام گوی خود
تو تویی اسرار آنجا باز گیر
هم زبان اندر بیان بگذاشتی

خود مقام بیهوشی در کار نیست
هم مقام عین در انوار نیست
چون نمود و تو مقام عین جاست
شاه دی آمد این خود جای کاست
چون مراد تو درین خواب بدن
جان منصور اندر پیچ و پیچ در شدن
چون عیان تو نهان آمد پدید
خویشتن خواهیم کردن نا پدید
چون هوای تو هوایی باز بود
بعد کلی هر جایی باز بود
چون زبان تو بیان لفظ زبان
می کند اندر بیان با بیان
چون نهان تو را عیان باز دید
این نهان صورت تمامت جان جان
چون نزول تو نزول جان و دل
پیش کش آورد آنجا آب و گل
چون چنانی تو منصور کل
بر سرا دوش باز گشته مشهور کل
چون نمود ای نمود داری بکن
هم تو بخروش و خریداری بکن
چون تو خواهی بود بر ذات بین
هم تو خواهی بود کان اندر یقین
چون تو خواهی بود چنین کل آشکار
هرچه خواهی کن در اینجا آشکار
چون تو خواهی بود جسم آفتاب
هم تو خواهی بد مقام اجتناب
چون تو خواهی بود عین راز بود
هم تو خواهی بود عین ساز بود
چون تو خواهی بود برد جملگی
هم تو خواهی بد وجود جملگی
چون تو خواهی بود هم لوح و قلم
هم تو خواهی بد وجود و هم عدم
چون تو خواهی بود راه اندر میان
هم تو خواهی بود عین انبساط
چون تو خواهی بود عین دید گل
هم تو خواهی بود تو در دید گل
چون تو بر پست بریده دوزخی
کار عالم بی مکان بر هم زدی
چون تو آنجا آمدی آنجا چه خاست
چون تو آنجا میروی آنجا چه خاست
چون تو عین کل کلی بوده
بود نابود و تو بی تو بوده
عین اشیا جملگی زنده است
عین نور و عین ذره و آفتاب
عین خورشید و حقیقت ذره تاب
عین نقش روی عالم آمدی
عین نقش کل آدم آمدی

چون نمود و تو نمود و راز بود
بر سر این راه کارت باز بود
چون فراق تو خوش آمد در وصال
من کجا چشم عین وصال
چون کمال تو درین نقصان نیست
باز خواهیم این زمان [illegible]
چون مشغول تو عشق او زار داد
شوق حیرت صورتم [illegible]
چون امید تو درین نومید نیست
در دو عرفان عالم جاوید نیست
چون فنای تو تغیری آمد است
در امید تو [illegible] آمد است
چون تو گم کردی تو زنده بود
باز گردم دیده کل بود
چون بپای آمد پدید ارشش تو باز
یک دو روزی باز [illegible]
چون وصال تست کلی در فراق
باز بینم عین اعیان [illegible]
چون تو خواهی بود بر با جاودان
من نخواهم بود خود [illegible]
چون تو خواهی بود عین معرفت
هم صفات ذات تو کل [illegible]
چون تو خواهی بد با نومید امید
هم امید با تو [illegible]
چون تو خواهی بود ماه و مشتری
هم تو خواهی بود [illegible]
چون تو خواهی بود با بود و وجود
هم تو خواهی بود کلی در وجود
چون تو خواهی بود بی جای و مکان
هم تو خواهی بد زمانی [illegible]
چون تو خواهی بود اندر راه گل
بی جسم از ذره شود [illegible]
چون تو خواهی بود عکس [illegible]
هم تو خواهی بود کل منصور [illegible]
چون تو بر جانم سوی آمدی
بی زبان در کل گویا آمدی
چون تو در عین فنا آیی تمام
آنکه عین بقا باید تمام
هم درانجا و درانجا کل تویی
عین کلی لیک اندر دل [illegible]
عین ذاتی عین جانی عین دل
عین آتش عین آب و باد و گل
صورت جمله می بند [illegible]
هرچه گویی دانی [illegible]
عین لوح و عرش و کرسی آمدی
روح عین عین اسرافیل تو
عین جبریل و میکائیل تو

[illegible] را بیل [illegible]
ترک جمله کردم و تو ترک نیست
[illegible]
تیر هر چیزی تویی در هیچ چیست
[illegible]
عین گشاری خوش آواز خویش
[illegible]
هرچه خواهم گفت ذات تو کمیست
[illegible]
آنچه دانسته تراست کلی پدید
[illegible]
باز خود در عین راز و اکرد
[illegible]
هرچه خواهد جست هم جوید تو
[illegible]
چیست خواهد بود کلی هستیش
[illegible]
باز بگذارد و در پیش تو
[illegible]
در وصالم من کجا چنین فراق

[illegible]
چون رسید من زراز جسم [illegible]

[illegible]
کل بود در عین کل مقصود من
[illegible]
آفتاب دم بر ذره شده
[illegible]
در مقام بیخودی کل میزند
[illegible]
بودی چون بود و هم خواهی نمود
[illegible]
آتشی عین حقیقت بای دار
[illegible]
آتش و بید از او دم
[illegible]
می کند بود و تو هر ذره بجود
[illegible]
کل بدیست این غایت مقصود را
[illegible]
این زمان در عین برقع در فکند

عین عقل و عین عشق از تو
عین تو و عین کلی پیدا زتو
عین صورت چون سرا سر آمدی
اولین بنیاد از سر آمدی
عین معنی جملگی پیچ آمدی
جمله در آبی و لی هیچ آمدی
هرچه دیده و چند آن ذات توی
دیست من هوست اندر دوست تو
نیست خواهم شد من اندر دوست تو
شد زبان مرغ خاکی درست
اینک افتادم پست بر خاک درست
خویشتن را از تو دیده و دیدار
این چنین تقریر گفت از سر راز
هرچه خواهد دید از تو بی وجه
تو در هر پایه تویی در
هرچه در عین جان خواهد ترا
هم زمان و هم مکان خواهد ترا
ذره با ذره و بی پس بگذرد
یک زمان با سوی صورت بگذرد
از بن این دیر حیران آمدم
جان بدم این دم همه جانان شدم

بر هم [illegible]
چون وجودی ذاتی شش [illegible]

ذره شد با من سخن دان آشکار
سر جانان گشت بر جان آشکار
ذرایم خون شد و چون آفتاب
زو دانایی در میان حجاب
این مقام آنجا نشان آمد پدید
گرچه ذاتت بی نشان آمد پدید
بود تو میخواست تا آمد پدید
بود من کلی کند حاصل من چه
بود تو میخواست اعیان بود
این زمان اسرار کلی وا نمود
بود تویی خواست بر وادیقین
آتش و آن عین بود و [illegible]
بود تو آمد بقا اندر فنا
چون فنا آمد همه عین بقا
عین توحید آمدی در کل حال
باز خواهی باز دیدی در وصال
پرده از روی حقیقت باز شد
عین توحید تو یکی شد پدید
بود یکی تا جسم یکی پدید

عین توحید تو اندر کار بود
چون یکی بودی یکی آمد پدید
عین آتش بودی و بود آمدی
عین نور آفتاب کل شده
عین حق گشتی از آن دار کن
در عیان کل هویدا آمدی
جمله ذات منصور از عیان
رو بگرد آنگه به شیخ کبیر
آشکارا ام نهان خواهم شدن
من نه پیدا ام هویدا می کنم
من خداوندم نهان و آشکار
بوده ام اعیان نهان میشوم
دیده ام و دیدار در دار آمدم
این زمان در دین خود بالغ شدم
بی زمانم در زمان جملگی
من خداوندم نمودار آمده
من خداوندم همه بود و نمود
من خداوندم که منصور آمده
من خداوندم چه خورشید جهان
من خدایم جسم گردانیده ام
من خداوندم که آوردم برون
من خداوندم که آوردم ترا
من خداوندم که کردم اختیار
من خداوندم همه سالک ذوفنون

لاجرم هم منصور عین الله بد
جملگی اندر یکی شد ناپدید
در صفات او بیا و آمدی
در نهان جان نور دل شده
هم از آن الحق در حقیقت کار کن
صورت و معنی هویدا آمدی
در بیان آمد ز دید ار نهان
گفت ای صاحب دل کل دستگیر
در نهان عین عیان خواهم شدن
بی زبان یکسر هویدا می کنم

چون شدم پنهان عیان میشوم
سر خود گفتم در این دار آمدم
تا که از جملگی فارغ شدم
بی مکانم در مکان جملگی
از برای عشق بردار آمده
بود من بود و همیشه بود و بود
این زمان بر جمله مشهور آمده
جمله دیدارم بعزت شاهکار
بود خود را جمله حیران کرده ام
جمله را از حرف بی چون کافیم
باز جای خویشتن بردم ترا
هرچه بد در عین ذاتم جمله بود
جمله اندر ذات من هر ذره زو

عین دار آمد تراشد بیدار
عین اشیا بودی و عین جهان
عین خاکی لیک پنهانی بتو
عین توحیدی و هم خود و چون پس
عین توحیدی بگو اندر جهان
در عیانی اکنون تو بنگر در عیان
شد نهان اندر عیانی آشکار
مرتو ام در ذات نه در صورتی
دست صورت رفت بگذر از بلا
هم از خود بذات میکوبم تمام

دیدم و دیدار خود دیدم بدار
دین ارم دین حق و بگذاشتم
دین خود اندر اسلام تمام
از نمود دید پنهان گشته ام
من خداوندم نهان آمد عیان
من خداوندم و جان را بیدار
من خداوندم تمامت جاودان
من خداوندم در و در زیر من
من خداوندم همه جوهر اسرار
من خداوندم همه وصف و صفت
من خداوندم نهان اندر نمود
من خداوندم ز اسرار قدم
من خداوندم که بودم جمله ام

راز تو بر گفت اندر سر دار
از عیان عین شاه گردید
عین سر یکی و تو آزی بتو
جز خداوند اندر خدا هیچ کس
سینه زبان اندر زبان بیان
هم نهان خود بکن یکبارگی
سر خود بر گفت آنگه آشکار
گرچه بسیاری بگم جمله [illegible]
تا بدو گم دید بوشی [illegible]
گوش کن ای سالک صاحب [illegible]
سر خود کردم در اعیان [illegible]
سر خود از پیدا [illegible]
بود از دین محمد [illegible]
شرع دین در شرع [illegible]
در صور بنگر که اعیان گشته ام
راز خود کلی بگم آنجا [illegible]
وا عشقم کرده بر دار
من خداوندم تمامت دیگر
گرچه جمله جنت در فنا [illegible]
با تمامت در کرم [illegible]
در کمال عشق راز معرفت
باز بنمودم در یقین [illegible]
آفریده بود جمله در عدم
بود با بود و بی [illegible] و جمله ام

[illegible] وصف کل صفت
[illegible] صفت مرا اندیت
[illegible] هم به خواهم آن کنم
[illegible] نور حق و نور شاه
[illegible] شرع دارد او خود
[illegible] نی اندر نور
[illegible] با کمال و سیت نیاز
[illegible] در بخشش جملگی
[illegible] همه دم من بدم
[illegible] ذات من بی من و بس
[illegible] خود چراغ شو
[illegible] صورت در کوه
[illegible] خود ببین
[illegible] آفتاب جان کل
[illegible] آمد نهانی آشکار
[illegible] همه بیدا بگرد
[illegible] جز عالم جان بگرد
[illegible] ز اعیان بیدار
[illegible] بود و آمد پدید
[illegible] تمامت رایگان
[illegible] حاصل تو را واصل شود
[illegible] کل عیانی راست شد
[illegible] محیط کائنات
[illegible] منبع بحر وجود

باز هیچ اسم که ذات من صفت
ذات من هیچ دم کند اعلامیت
من خود اندر خود همی تابان کنم
نور من در خاک گشته آشکار
خود بخود من میکنم اقرار خود
پادشا بجهد و بر دو شوق میشود
بی نیازم جملگی را کار ساز
صورت حق در ذات الفاظ حق

ذات من از جملگی بگزیده پس
بس جوشش ذات من دیدار شو
آتش هائی نفس کلی داد کو
اول و آخر بجو و خود ببین
کل کلمت و شده اعیان کل
آنچه در اکرد و در اعیان آشکار
عاشقان آنجا همه شیدا بگرد
ذات من جز بود از جان بیرو
هم کرده اعیان خود و خود با دیدار
از نظر گشته ترا کل ناپدید
کی بدید آمد ذات من بیرون
هرچه جوئی در درون حاصل شود
این نمودار از نهان آراسته شد
ذات ما آمد همه عین حیات
معنی در معنویت آنجا کمر

پادشاه نیست پیچم آشکار
پادشاهم بر نمود راز خود
پادشاهم جمله در فرمان من
پادشاه عقل در نقش آدم
پادشاه عالم خاک آدم
پادشاه جوهر کان همه
پادشاه دستگیر و رهنمای
پادشاه جمله گویا کرده ام

ذات من جوهر و کمال خویشتن
ذات من جوهر و دو دست خود بیر
ذات من جوهر خود عاشق شد
ذات من جوهر ز خود و پروانه
ذات من منصور آمد در نمود
ذات من پیدا و اشیا ناپدید
ذات من هیچ و دید و ناتر است
ذات من آمد تمامت نیستی
ذات من آمد تمامت هستی
ذات من پنهان ترا پیدا نمود
ذات من چون خود بدید آزاد تمام
ذات ما را چیست اسرار همه
ذات من بنیاد و فرمانی نهاد
ذات من آمد بیش در کل مکان
ذات من آمد کنون پیدا بجا

هم نمودارم کنون بر روی دار
خود بگم من پیدا راز خود
من زبان جمله جمله ز آن من
باز در عشق عیان کل شدم
از هر صورت عین تو ای کاردم
من همه در صورت جان همه
پادشاه جان و اعیان کای
خویشتن را خویش چو اکرده ام
تا تمامت شان بخود قایم کنم
لیک بگذر از وجود جان تن
وز وجود هر خلق بگذر و خبر
هم بذات من تو گوهر پاش
تا شوی در عین اشیا کار ساز
تا که اعیان تو آید نمود
این همه صورت کجا بنود [illegible]
آن تو شد گر شوی کلی تو را پست
جهد کن تا ز فنا نی هستی
گر تو هم چون ما شدی آب حیات
ذات من آنجا نهان پیدا نمود
من نمود خویش بنهایم بگام
در کنه دار بگذر و از همه
از نهان خویش پیدا نهاد
ذات من بیرون از انت و بیان
بس کمال کی مکان بشناختن

ذات من آمد تمامت رهستی
ذات من آمد یقین ره نور
ذات من آمد همه گفت و شنود
ذات ما آمد تمامت پایدار
ذات ما آمد نمود او همه
ذات ما آمد به هر چیزی امید
ذات ما آمد یقین و اصلان
ذات ما خود این همی در کار کرد
ذات ما آمد برون از نور و نار
ذات ما آمد در انجا بی صور
ذات ما آمد نمود انبیا
ذات ما آمد که بنماید همه
ذات ما آمد که تا اکنون کند
ذات ما آمد که جانبازی کند
ذات ما آمد پیا طین عالمین
ذات ما آمد شده موسی نمود
ذات ما عیسی را سوی خویش نشاند
ذات ما در نوح در کشتی نشاند
ذات ما آمد به جز چیسی نبی
ذات ما موسی را آمیز نشاند
ذات ایوب گشت اندر بلا
ذات ما آمد براهیم شد
ذات ما آورد و اسماعیل بود
ذات ما عیسی جان پرداز کرد

گر شوی فانی همه در خود هستی
در پسند و در دل شد بیش پیدا
کس کجا باشد جدا بودیم بود
ذات آورد و پیدا ما را بار
تا نباشد مبین بند از همه
تا امید آخر منزلگاه امید
بر امینان دیده دین واصلان
تا چنین منصور را بر دار کرد
این مکان فوق از جای حضور
آنکه صورت بی معنی این خبر
چون بیابند یافتند مین لا
راز نیک باز نگشاید همه
خفتگان مرحله در بر کند
در مقام عشق جانبازی کند
هم در اول هستی و در آخرین
این همه پیدا زد اتم کل نمود
بعد از آن از در که خویشتن براند
کرد عالم موج زن آنرا براند
جان خود کرد و آن نبی از عشق نبی
بس کلام از سر پنهانی براند
صبر کن صبر جانان تا جدا
زان درون آتش جهان تسلیم شد
تا بند هر کار و آنجا پیدا بود
سر ز دانش صورتی پیدا کرد

ذات من آمد امین سالکان
ذات من آمد به هر چیزی نگر
ذات ما آمد سما و ارض هم
ذات ما آمد تمامت چیست نیست
ذات ما آمد سلوک و اصلان
ذات ما آمد کلام اندر نمود
ذات ما آمد برون از حیات
ذات ما آمد بکلی نیست نیست
ذات ما آمد نمود اسم کل
ذات ما آمد که بنماید ترا
ذات ما آمد کنون کی پیر رو
ذات ما آمد که آرد در وجود
ذات ما آمد که بنماید جمال
ذات ما آمد تمامت چیست بود
ذات ما آمد که بنماید دو کون
ذات ما آدم برون کرد از بهشت
ذات ما این عشق بازی می‌کند
ذات ما آمد بهشتی ره نمود
ذات ما آمد به موسی کوه طور
ذات ما موسی جان پر عشق کرد
ذات ما ایوب صحت داد و داد
ذات ما افکند در آفاق را
ذات ما کرد سلیمان تخت باد
ذات ما بود محمد بود گفت

کی تواند یافت آثار وجود
دیگر آنجا نیابی تو خبر
در نگر در آیت لوح و قلم
ذات ما در اول و آخر یکیست
تا سلوک سیرت یابی به یار
ذات ما اندر کلام آید بود
در حیات ار بودی چیست رفت
هم میان این همه نقش ثابت
زود باشی فانی از بیرون
جزو و کل بر راز بگشاید ترا
تیک زد اینجا پدید آید تو
دنیا و او لب راز
تا نباشد اندرین جای بقا
چیست آنجا چون بود
این همه آید برون
آگهی آنرا بصد حیرت بهشت
این کار ما چیست که بازی کنند
تا که بعد از نوح او
گشته ذره ذره از ذوق
تا دراند جان
تا و کرامات
تا بدیدش سرجان
تا برون گویی ز
گر به مقصد در مقصود کن

ذات ما آورد او را بود
ذات ما قطب علی انجا شوق
ذات ما بود و بود منصور
ذات ما هم دو پیدا
ذات ما آمد ما الحق
ذات ما هر کجا باطل شود
ذات ما هر پیدا
ذات ما بود کون ایمان مکان
ذات ما دانم و چنان ز من
ذات ما دانم و یکی هم
ذات ما جانی و داند
ذات ما اند و صال آید
ذات ما با خدا و اند که او چیست
ذات ما دوای بیدلان
ذات ما در جمله رهبر
ذات ما آمد نوح پیدا
ذات ما ابراهیم تخت
ذات ما اسماعیل داد
ذات ما آمد سلیمان را همه
ذات ما ایوب صالح را بیافت
ذات ما آورد یوسف را بجا
ذات ما آمد عیسی پیدا
ذات ما آمد محمد در گرفت
ذات ما آمد سلطان بایزید

بود او خواهد بدن تا بود بود
آنکه آن آید بفتح آیات شوق
در مکان و در زمان مشهور ما
پیش از این صورت کمی و از من
جو یقین است این انا الحق میزند
سالک اندر ذات ما و جمیل شود
بر سر منصور سر رفته

ذات ما منصور آمد بایزید
ذات ما این بنیاد رهستی
ذات من چو دو بود ما پایدار
ذات من آمد زبان گویا شد
ذات من آورد و آرد هم بود
ذات ما هر گز نیاید در نمود
ذات ما گویا کند هستی ما

کس نداند در مقام راز من
من تمامت راز کون و شش هم
راز من عشاق میخوانند و پس
شوق من اندر وصال آید بدید
در دو دریا تمامت جدا چیست
تا بود آنجا شفای کار دان
در دو عالم و عشقی راه بر
تا جهان در موج آمد یکسر
در میان آتش نمرود رفت
تا کلاه دولتش بر سر نهاد
داد هم از اعلام شوق همه
تا مقام عزت او ما کار یافت
آنکه اندر جمال ما نگاه
تا مر ورا باز کرد دیدنش راه
تا جرم کرد مکان از در گرفت

در دو من من و انم و جان ز من
در دو من من و دم اندر نیستی
در دو من پیدا و پیدا اندیشی
در دو من یکی جای اند ذره
در دو من کرد آیت یکدم پیش
ذات ما آمد نمود در دو ما
در دو ما آمد آدم اولین
در دو ما آمد بموسی راز ازل
در دو ما آمد با عیسی عزیز
در دو ما آمد با ایوب دم
در دو ما او را جهان کرد اختیار
ذات ما آورد و یعقوب از فراق
در دو ما آمد بجز چیسی نمود
در دو ما آمد و را بر دار کرد
در دو ما آمد به سلطان کبیر

کل نمی گل بذات و آفرید
آنکه از صورت جان کل هستی
صورت حسی چنگی آشکار
در ما این چنین جویا شده
نقطه پرگار در جمله کاف و نون
گرچه بعضی را بود اندر نمود
شیب و بالا چیست در هستی ما
راه هستی باز از خود کردم عیان
حب و ادم حب دارم و اکنون
اسم هستی کی تواند نیستی
گر مقام از هستی دارد همین
صورتم افتاده در خود غرق
باز یابی در حقیقت کم زه پیش
هر که دارد در واو شد مرد ما
شد برون او از بهشت آن هستی
سر خود در تن تراکی گفت باز
زان مکان در یافت او جای عزیز
لاجرم شد دار چنین لاجرم
گر میان زنبیل کرد او اختیار
تا کمال یوسف آمد اشتیاق
جان جسم و بود و خوش شد بود
هم منصور شش کل پیدا کرد
آن میان پاکان آمد کبیر
باد او را سر زمان کل من مزید

در مقام سلطنت شیخ کبیر
در مقام عاشقان او چیست نیست
در مقام عشق او دل پاک شد
در مقام بر دوام باشد یقین
در مقام شوق او دارد کمال
در مقام راستی شد راستی
در مقام عارفان او کارساز
وارد اسرار مالک و ربا
هم ثنای تو تو دانی گفت و بس
راحت روحی فتوحی ای کبیر
اصدق القول اعلی الحق البیان
سیر معراج تو بجا آمده است
وصل روح و دین که آمدی
ذات موجودی که نور از وجود
ذات پاک تو مقام واصلها
ذات پاک اکنون تو از سر کبیر
ای بسوی من چنین گشته تو
ای ببیلی من تو وا … یقین
ای وصول واصلان اسرار تو
ای ترا کون و مکان راز نمود
ای ترا اسرار الحق راستی
ای ترا اسرار الحق پاک لها
ای عیان تو نهان بود و من
ای معین رهنمای اولین

بر تمامت واصلان کبیر
در مقام نیستی او چیست نیست
کین چنین منصور کل آن پاک شد
آن بزرگ کاره پا زد او جا
لا محالش نیست الا کل جمال
راستی دارد و تو را راستی
در مقام واصلان اندر گداز
در بیان سیکه جمال حق عیان
در این معنی تو دانی نیست و بس

در مقام واصلان او دار برد
در مقام … روان و سپار کل
در مقام سلطنت او عاشق است
در مقام عقل او کون و مکان
در مقام ذوق او کلی ترست
در مقام راستان او دارد وصول
وارد اسرار معانی کاجرم
واصلان پاک کبیر … معنا
در عیان و در نهان جمله تویی

لا مکان و لا مکان کل عیان
لاجرم چین منازل آمده است
از کجا آنجا خبر آمدی
ذات تو مرکز تند آن بود
کی شناسند سر تو را و امان

من ترا دانم تو دانی مرا
سالکان و واصلان عارفان
چین عشق تو شد و چین عیان
ذات پاک تو … راه پست
ذات تو مقصود … است

راز من تو کل کل در نهفته
ایستاده بر سر دار یقین
جمله کی … چین راه تو
بود تو اندر کبیری کل بود
آورده صورت ما کا راستی
دیده اند سر اشیا حالها
پاک کبیرت مقصد و مقصود من
در تو پیدا دیده آن چنین

ای بسوی من عیان تو آمده
ای بسوی من تو اسرار نمود
ای وصول واصلان … شد
ای ترا اسرار الحق آشکار
ای ترا اسرار الحق در عیان
ای مقام تو مرا مهتر تمام
ای نهان تو مرا کل باید از
اول و آخر همه تعلیم تست

اندر آنجا او … آنکه …
وار … آغاز … آغاز کل
در فنای جاودان او …
او دارد او در میان …
در میان مشایخ او …
چین پنهانی و … وصل
هم دیده و آمده …
خالق پروردگار …
بود جسم و بود …
کان لیلی من …
او ورای انبیا و …
شان تو خواهی …
او دین آخر …
ذات پاک تو تجلی …
روی خوبت مقصد …
رهنمای جمله شیخ کبیر
در مقام روح هم جان …
آورده در عیان کار …
تو نمود … اسرار …
گر ده پنهان … آشکار
در عیان کل ترا … جان
چون تو هستی …
این چنین در بند …
بود و جود … تعلیم تست

… از نمودی آن چنین
… رفت صد کبیر
… برکت کرکل شدی
… واصلان در یکی
… اسرار دریای کبیر
… عقل معانی در خبر
… بود و نمود کاینات
… کان ذات آمدی
… فتوحی و فتوحی همه
… شرع و بطون آن جمال
… دیده و معانی در علم
… عشق کل و عقل همه
… اسرار و اعیان جمال
… گشته باز آمده
… انگیخته ام
… خویش آورده عیان
… که دیدم دیده تو
… که در جانب تمام
… عقل در کار آمدی
… ذات … دارم غریبی
… که دین تو هست
… صفات
… روح کاف قربی
… ای کو … آمده است

در ربودی صاحب …

در نهانی بی نظیر کل شدی
مهمان کل پاک آسا در …
قطب آفاق عیانی بی نظیر
جمله را شد لاجرم … نظر
گر نهان … جامه کل ذات
مرد … چین ذات پست پسندی
صورتت بود و معنی همه
صد جهان دیده بیکدم … مکانها
درگذشته از وجود و از عدم
باز دیده سیرت نقل همه
یافته قرب نبوت در کمال

برتر از … جایی کی باشد مقام
حق بود خویشتن کردی …
دیده … دیده … دیده تو
یافته قرب و شده صاحب مقام
دایم اندر عشق در کار آمدی
از کمال کل بخشم قربتی
از کمال کل یقین تو هست
باز کمند اری کنون … ذات
آن ذات اشیا … غریبی
مرمرا … سعادت آمده است

اول و آخر نمود اری نوری

چون جسد مرصورت تو در عیان
تو جان صورت و معنی شدی
صاحب شرع و تقوای …
صاحب اسرار روحانی جان
صاحب علم و یقین راستی
صاحب تفسیر و تنزیل و کلام
صاحب ارکان کل …
صاحب هادی و نور جمله تو
صاحب اسرار دریای محیط
صاحب ورع و … کاینات
صاحب اعیان اسرار نهان

جل مقام … بخشیده ترا
حق علم داد و آورده
حق … که هوش آورده
حق بود و نعمت کل …
حق … که تنهایی شده
حق … که رازم …
حق جود خود که در جودی تمام
حق … که … داده
حق آن ذاتی که … است
حق … که …

ورد … کل کمند اری …
پرکبیران جهان گشته کبیر
یافتی اسرار جانان بی خلاف
این مکان را صاحب فتوح شدی
کرده اسرار جانان آشکار
جان عشق صاحب یقین عیان
چون بعزم … کردی …
گشته اسرار شد صاحب مقام
بهره از سر یقین برداشته
هست ذات … جمله تو
کی بجانی … و در بسیط
آمد … معجزات
کار و اسرار نهان …
دیده منصور … برداره
جان حیا و نمود انبیا
لاجرم کلی احد آورده
بس زبان کل … آورده
یافتم از تو بدام کل …
این چنین در عشق یکتا … شده
این چنین در سوز و سازم …
در مقام … در مقام
این مقام … داده
گر چنین منصور …
این هم آنجا …

حق این کل زان کلاه اخفیست
حق این پر رازی که پنهان آمدست
حق این زخمی که بر جان خورده ام
کین زمان بکشی بپیوستی مرا
تیر کاو هر رگ کنیم جاودا
بایزیدا پیر را مهمان یکی
بایزیدا پرده و تقوا ماست
بایزیدا پیر را باز آوری
بایزیدا پیر کلی ای در است
بایزیدا پیر کل سالک شدست
بایزیدا پیر واصل می شود
بایزیدا پیر ما از ذات ما
بایزیدا پیر در معنی کل
بایزیدا پیر در هر دو جهان
بایزیدا پیر در اسرار عشق
بایزیدا پیر در اصل همه
بایزیدا پیر در شهر فنا
بایزیدا پیر در ذات عشق
روی بنمائیم او را بی حجاب
روی بنمائیم ما او را دگر
روی بنمائیم در اعیان او
روی بنمائیم بی غفلت در او
روی بنمائیم او را [illegible]
روی بنمائیم هم این زمان

نطق اللفهم پای تحقیقست
مر مرا این راز اعیان آمدست
آنچنین خورشید تابان کرده ام
می نیاری در بر خود هوش مرا
تا که کلی باز یابم جاودان
زود منصور این زمان قربان کنی
این زمان در عزم اندر راه ماست
در مقام غنچه شد باز آوری
نز خود نقش دیگران اغیار ماست
این زمان در عین کل مالک شدست
آنچه او جوید بجا حاصل میشود
باز خواهد دید کل از ذات ما
الحکمه با عاشقان معنی کل
راه توحیدش شود کلی عیان
این سخن خواهد کند تکرار عشق
بود سالک برتر و حاصل همه
راه خواهد بر ز وقت انبیا
باز خواهد یافت آنجا ذات عشق
تا بیابد باز وجود خود خبر
این زمان گر چه شدیم پنهان او
تا کند راه او [illegible]
تا شود پیر [illegible]
اول و آخر نهان اندر میان

حق این گفتی که می آید پدید
حق معنی ای که آنجا دار ماست
حق آن حسنی که ما کردیم گرد
حق بوی آدمی با بید خویش
بایزیدا پیر را داری نگاه
از برای او بکن قربان مرا
بایزیدا پیر را در عین حال
بایزیدا پیر را در عشق ما
بایزیدا پیر در کار آمدست
بایزیدا پیر اکنون باز گوی
بایزیدا پیر در کار منست
بایزیدا پیر عرفان آمدست
بایزیدا پیر اکنون راه یافت
بایزیدا پیر اندر عشق دوست
بایزیدا پیر در اعیان کل
بایزیدا پیر روح جان شود
بایزیدا پیر در اعیان ما
بایزیدا پیر در وصل آمد او
روی بنمائیم او را در نمود
روی بنمائیم ذات اولین
روی بنمائیم در احرام کل
روی بنمائیم او را در وجود
روی بنمائیم او را در وصال

مر مرا آن کل چنین آید پدید
شیوه این معنی اسرار ماست
این چنین پس کل جان [illegible]
در گدایی صورت اسرار [illegible]
کو کنون آمد بمعنی پادشاه
تا بیاید آید بکل سینه را
این زمان خواهد بدین عین وصال
راه بنمائی به کل [illegible]
در مقام ما بدین راز آمدست
هر چه کردیم [illegible]
در مقام عین اسرار منست
عاشق [illegible] و سلطان [illegible]
در مقام او قربت اندر یافت
باز آمد معنی آمد در دوست
چون شد و مانند با جانان کل
چون بجلی در سپهر [illegible]
باز خواهد دید [illegible]
همچو جان او بجا حاصل [illegible]
لیک آنجا راست دید [illegible]
تا کند در زیر دار دید او
باز بخشیم صفات آخرین
باز بخشیم قامت از کل
باز بنمائیم او را بود و بود
تا شود در عز قربت لا یزال

روی بنمائیم کین مقصود ماست
روی بنمائیم او را در نقاب
پیر ما او را اگر گاهی هوشمند
فرد ما آنجا که بشناخت حق
ما نمودار آمدیم از بهر خود
ما نمودار آمدیم اندر نهان
ما نمودار آمدیم از راز کل
ما نمودار آمدیم اندر صفت
ما نمودار آمدیم آنجا راستی
ما نمودار آمدیم از بهر جهان
ما نمودار آمدیم از ذات وجود
ما نمودار آمدیم بر سطح قدم
ما نمودار آمدیم بهر عاشقان
ما نمودار آمدیم از بهر یقین
ما نمودار آمدیم از بهر دید
ما نمودار آمدیم بهر دین
ما نمودار آمدیم از اعیان نکو
ما نمودار آمدیم چون شمس و قمر
ما نمودار آمدیم بر جمله بیان
ما نمود خود نمودار آمدیم
ما نمودار و ما دار آمدست
ما نمودار [illegible]
ما نمودار نمود دید ما
ما نمودار ما دگر چون بود

تا بر آید کار او کل جمله راست
تا شود چون عین آن آفتاب
لیک ما کل تو بهتر شناختی
تا کنم راز یکی اندر احد
تا نمائی خود کنیم آنجائیان
تا بدانند این همه آغاز کل
تا بدانند انبیا و اولیا
صورت آوردیم کاه پستی
تا بظهر کاه می کنم کون و مکان
بود و بر خواهم گشت بی نمود
سیر دیدیم از وجود سوی عدم
تا کند تفصیل اعیان در نهان
در کنار قرب رفعت را چنین
تا کند این مرغ لاهوتی جهید
خود ببینیم و خود دیدیم اندر دین
سالکان با کار در این بر نهان بگر
تا کنیم ایشان عیان [illegible]
اولین و آخرین ما در نهان
او حقیقت ما نکند آمدست
لاجرم پیوسته این راز بود
لاجرم آمد پدید از دید ما
لاجرم صورت تمامت کرده

روی بنمائیم او را در یقین
روی بنمائیم ما او آشکار
ما نمودار آمدیم از بهر کل
ما نمودار آمدیم از بهر دید
ما نمودار آمدیم از بهر کار
ما نمودار آمدیم اندر بیان
ما نمودار آمدیم از بهر جود
ما نموداریم بر درگاه خود
ما نموداریم اندر راه خویش
ما نموداریم در اسرار کل
ما نموداریم بر [illegible] عیان
ما نموداریم از بهر فنا
ما نموداریم سینه نقطه [illegible]
ما نموداریم او را در حجاب
ما نموداریم از گفت کل
ما نموداریم بر [illegible]
ما نموداریم او را [illegible]
ما نموداریم بر دید او عرش
چون نمودار ما آنجا نمود
چون نمودار ما رفعت ما
چون نمودار ما در عشق ماست
چون نمودار ما در قربت

تا یقین گردد ورا عین الیقین
تا شود اعیان ما را پایدار
زود در غیب و بدان از بند
تا کنیم آنجای [illegible] این کل
تا شود کلی زعین الیقین
تا کنم صورت در آنجا که [illegible]
تا بپایان آنجا کنیم از کل عیان
تا کنیم آنجا بجود بی وجود
آمدیم و می شویم باز راه خود
این زمان گوییم ما اسرار خویش
می نمائیم این همه انوار کل
تا نمائی آریم دل اندر جهان
تا فنای خود کنیم آنجا بجا
تا کند آنجا [illegible] و بیان
تا بر آید جوانش از حجاب
هر زمان در کشش اسرار کل
در زمان انقلاب در زمین
تا کنیم از رفعت خود منتها
باز [illegible] بکلی سطح عرش
این چنین شد دیده بر دو آدیم
آنکه باز یابیم [illegible]
لاجرم این رفعت و قربت نما
لاجرم شد کار آنجا کار ماست
صورت آنجا کاه او حقیقت

چون نمود او را بصورت میرود
عالم طبع که درت میرود

ای جنید آخر ... زیب
ای جنید آخر سبب تقلید تو
ای جنید آخر چرا چندین هوس
ای جنید آخر ره تحقیق بین
ای جنید آخر ترا جمهور شد
ای جنید آخر درین جای وصول
ای جنید راه بر آن راه خبر
ای جنید از من طلب کن ...
ای جنید این جوهرم ... شود
ای جنید از دیده آگاه شو
ای جنید آخر مرا بشناختی
ای جنید آخر دگر گویی بیار
ای جنید راهبر تو رهبری
ای جنید راهبر کل شو تو نی
ای جنید راهبر ... بین
ای جنید راهبر دیده شو
ای جنید راهبر راهی بین
ای جنید راهبر راز ...
ای جنید راهبر در کل حال
ای جنید راهبر در ... ما
من نیستم ... خدای ...
من نیم او است او کل جهان
من نیم او و تو ... می کند

باز بین اکنون ... دید تو
می زنی در خاطر خود هر نفس
باز یاب و عزت توفیق بین
دیده و حکمت عجب می نوشند
مرغ ... گنج آنجا ... ل
آب اندر آتش ... بیز
در همه ... مکان ... خود
آفتاب کل مرا ... شود
... هستی ... شود
جسم و جانم این زمان ... نخی
... هستی ... نی
بر قیامت سالکان ... رهبری
داد خود از بود ما ... نی
... پیش ... چنین
... در ... تقلید شو
... طبع از اندرون ...
آیا ... جوی ... میان
خود دگر ... دیگر ...
... آنجا عجایب بود ما
می کند ... خود آنجا ...
در ... تحقیق و دانا می کند

چون نمود او رست ویدار ...

ای جنید آخر همی ... راز
ای جنید آخر ... ما
ای جنید آخر با عیان ...
ای جنید از مرغ ... ام
ای جنید از راه ... ذره تو
ای جنید آخر ره وصل وصال
ای جنید نامور ...
ای جنید اندر ره تحقیق ...
ای جنید آخر مرا آنجا ...
ای جنید این عزت و قربت ...
ای جنید از بایزید خود ...
ای جنید راهبر تو راه بر
ای جنید راهبر ... بسوز
ای جنید راهبر در کار باش
ای جنید راهبر چندین چرا
ای جنید راهبر خود ...
ای جنید راهبر با جود ما
ای جنید نامور ... گوی
ای جنید آخر ... چندین ...
من نیم ... در ... او
من نیم او ... توانا ...

اینچنین ... ام
چند خواهی بود ... آفتاب
پرده ... دم ...
اندرای ... کرده ...
آب ... ذات کل ...
آمدی در قربت ... ام
هم بصورت ... کل ...
رو ... نیای ... حال
... ذات ...
چند خواهی بود آنجا که ...
ور ... من ... تجلی ...
در قبول عزت و قربت ...
دم ... کل ...
آب ... من آیی ... خطر
... آتش خود ...
از وصال ... بخورد ...
در مقام خویش ... دیده ...
آشنای در قربت ...
در ... باز ... بود ما
... خود ... دیگر ...
بی زبان ... آنجا ...
من نمی جویم خدای ...
ذره ... کل ... او
این زبان ... گویا کرده است

... و ... بود ...
... می کند ... چنین من
... خواهم بدن
... دیده خویشتن
... خود ... کل
... آفتاب ...
... دیده ... شد
... می کند در عشق ...
... جان ذات ... کل
... او است ... من
... بود و باشد ...
... خود ... زبان
... خود ... هر چه هست
... هم ... نمود
... کو ... در حساب
... لفظ و زبان
... ذات ... کل ...
... کاف ... نون
... آنجای خلاقی آمد ...
... و کر ... می نهد
... اندر حساب خویشتن
... صد نوع ... گنه
... صد ... تعلیم ...
... دل ... کوشش

او بود او ... باز بین
او تمامت دیده تحقیق بین
او بیاید او بود خواهد شدن
او نمود است این دیده خویشتن
تا ... آنجا که من ... کل
... آمد این آفرین
او است کاندر کشش سر ...
تا کند صورت تجلی کار ساز
می کند در هر نفس صد خود ... دل
بازی گوید ... اسرار من
لیک خود کرده ... پنهان

آشنای از کار ... عشق ... هست
لیک بنمود و کر اندر ربود
لیک این ... او است آنجا ... حجاب
این چنین ... معنی ...
او است اندر ... کل ...
هر چه کرده ... راه ... بر
دم ... اندر کون عالم ...
گر چه ... او است آسان می نهد
بازی ... حجاب خویشتن
هر چه می خواهد درین ... می کند
می کند ... را ...
آنکه ... دل ... تو

من نیم ... آن ...
من نیم او ... عالمیست
من نیم در قرب خود صاحب کمال
من نیم او ... می کند
من نیم او ... ما می کند
من نیم او سلطنت ... ایکان
من نیم او خواست ... ازل
من نیم او خواست ... کند
من نیم او در ... لکان
من نیم او در ... دارد ...
من نیم او بود و او هم ذات ...

او نمود ... ای جنید
او است در دیدار کل ...
او است هر چیزی که پیدا می کند
او است منصور ... میان
او است آنجا و هم آنجا ...
او است ... بر ... دم
هر زمان ... آید برون
هر زمان ... می کند
هر زمان صد ... دیگر کند
هر زمان صد راه تعلیم آورد
هر زمان صد ... عالم بر کند
هر زمان صد ... مشتاق را

در ... کشش از فرمان ...
جان فزای ... دلگشا ...
او کامل است ... در وصال
جان ... جان فزایی می کند
این قیامت شور و غوغا می کند
داد بخشید و ببخشد کل جهان
هر چه او خواهد نباشد ...
... در ... کار ... کند
می نماید دید خود با عاشقان
دایما درهمین ... پیداست
این همه ... آیات او است
می نماید ... در نهان
او ترا کرده است آنجا که جنید
راه کل ... کل ...
این قیامت شور و غوغا می کند
او یقین ... از ... دان
لیک صورت ... آنجا کل ...
در نهاد عالم ... عدم
چون نماید ... اندر ...
هر زمان ... می کند
هر دمی صد آدمی دیگر کند
... دم آورد
... چندان ... کند
آورد ... عشاق را

هر زمان صد بار یونس را بزود
هر زمان در قرب عیسی زیر دار
هر زمان صد جنید دیگر آرد
هر زمان صد عشق از این می‌کند
ای جنید این حال این قصه شنو
ای جنید این حالت و عزت ببین
این زمان در عقل کل غفلت بود
این زمان هیچ چیستی روی من
این زمان در قرب ما کی احترام
این زمان یاری چنین خود و گم
این زمان انصاف ده در [illegible]
این زمان بر گوی ما را این جواب
روی در روی کرد آنگاهی جنید
زانکه بشنیدم ترا یک آمده
رفت و افتاد او [illegible] قرب آب
ای مکان لامکانی سینه‌ات
من چه دانستم که تیت پر بپر
من چه دانستم که در راه یقین
من چه دانستم که پیدا آمدی
من چه دانستم که کلی گشته‌ای
این زمان دیدم ترا دانستم تمام
این زمان در قرب حق گشتی لطیف
ای تو دانای بی‌چون آمده
ای خدای بی‌نهایت در وجود

یک کند در بطن ماهی او بگور
آورد همچون مرا آنچه هزار
آورد در دریای اسرار را

هر زمان صد مرتبت جز چیست او
هر زمان پنجه آخر زمان
هر زمان در قرب خود حاکی شود

آنچه گشتی اندر اینجا کل در او
این مکان رفعت و قربت ببین
این گدا در جود کل غفلت بود
در رسی در قرب کلی سوی من
آتشی در قرب ما صاحب مقام
در مکان تو را او چون خود و گم
چون چنین باز از کل آراستی

ای جنید از راز ما آگاه شو
ای جنید آخر شنیدی این همه
این زمان عجایب دید آمدی
این زمان در قرب رفعت ساز شو
این زمان دیدی تو کل دیدار ما
این زمان کار تو نیکو شد تمام
این زمان با من چه خواهی گفت تو

گفت ای در رفعت قربت توحید
درد و عزت تو کل پاک آمده
کار و اصل گشته از قرب تو ذات
گشته‌ام از عزت تو شرمسار
تو ز هستی دارای اینجا کل چه سر
دم ز هستی ما ببین راه چنا
در میانه عین عزت آمدی
تم امیدم بجنت گشته

دیده‌گام خود و بنا کاسه خود
دیده دیده تو در دیده شده
رفعت و عزت بقربت یافته
من چه دانستم من و راز تو
من چه دانستم که در بود تمام
من چه دانستم که تو هستی تمام
من چه دانستم تو داری تو
من چه دانستم که اکنون دیده‌ست

یافتم آن منزل و قرب شریف
در تو و کل تو یکتا آمده
تو تو و بود و خود در بود بود

این زمان در قرب حق باکی شدی
هم تویی در قربت از کام تمام
ای خدای بی‌نهایت در عدم

ای گنه دیدگی گفتش قریب را
آن زمان بخشنده آنجا در میان
هر زمان او دیده خود وایش شود
آنچه پیدا می‌کند با خویش [illegible]
گر چه در دریای کل [illegible]
گر چه من گفتم تو بود و بیان
در کمال خود و سو پیدا آمدی
اندر اینجا اندر اینجا باز شو
گشت چه بکل اسرار را
خواهش دیدی و دیدی هست او
در این معنی چه خواهی گفت او
تا چه آید بعد از این از حق خطاب
بر دو ره اینجا کل کی نیست او
این گفتن بیکی دیده شد
در رسیده تو رفعت آمده
اول و انجام و از آغاز تو
چون بدیدم باز کل بود تمام
صاحب سالک شو بینام
ساز هشیاری و بیدار تو
در مقام و مکان کرده دید
صاحب و صدری در قربت تمام
در مقام قرب گشتی و شدی
رفته از ارکان و از جان تمام
دیده در عزت مقام و از تو

[illegible] ای از خویش با بیدار
[illegible] از خود بشکافته
[illegible] جسم و جان از کائنات
[illegible] ای زبان گفت و بیان
[illegible] پیدا شده بود و تو تمام
[illegible] داشته قدر خود از تو
[illegible] دیده و دیده تو بیدار
[illegible] بیداری می‌کنی
[illegible] در جست گویی مکان
[illegible] دو و دو بست صورتی
[illegible] زبان خویشتن
[illegible] قامت بجو دید
[illegible] پیشه گویی مکان
[illegible] ماهی تو نور
[illegible] دیدم و اگه شدم
[illegible] دیدم ای دانای کل
[illegible] بود آمده راستی
[illegible] ما به بیدار آمده
[illegible] تو عین مسیحی
[illegible] نمود و بود تو
[illegible] رو بخت جو
[illegible] بر دانای کل
[illegible] اسرار تو
[illegible] هستی نمود از یقین

آمده بر دوام هشت چهار
کام خود و کلی چنین دریافته
گشته هر دم در مقام نور ذات
کرده راز کل در آنجا که بیان
زانکه هستی واصل قرب مقام
دیده تو جان و کل مقصود تو
بیداری بیداری بیدار

ای خدای رهنمای دستگیر
ای نموده گفت در کل از خود
ای نموده هستی خود بی‌حجاب
ای نموده ما و راه اندر و را
واصلان دانند دیداری تو
واصلان دانند هر چیز ترا
واصلان دیده ذات آشکار

بیداری در زمین و در زمان
این زمان تو بی زمان صورتی
باز دیده کل مکان خویشتن
برگرفته از مقام جسم بر
باز دیده این زمان آن همه

بیداری بر قامت جزو و کل
بیداری لیک در کشتی ترا
بیداری راز کلی بی‌خلاف
بیداری در نمود و عاقبت
بیداری در مقام ذات تو

در کمال چه اندر شدم
رفته در عین کل دانای کل
هشته اشاره اندر که راستی
از برای کل نمود آمده
اوفتاد و پای این زمان در راستی
دیده‌ام انوار بود و دید تو
هم تو بود و هم ره بر بخت جو
دیده‌ام اکنون همه پیدای کل
در کمال خویشتن بر حق میزنی
عین تحقیقت اسرار یقین

دیده دیدت دیدم ای دانای حق
دیده دیدت دیدم ای بینای حق
دیده دیدت آمده بود و همه
چون تو بودی لامکانی در مکان
راستی در قرب هستی بیدار
گر نمودم اقرار سودای تو هستی
کرده‌ام اقرار آنجا بی‌خلاف
گر در دوام رفته در عین تو تمام
چون تو حق هستی تمامی آمده
چون تو حق هستی باز آمده

ای قیامت در روان دستگیر
عاشق آسا گشته بیزار از خود
آفرینش جمله از تو در حساب
کرده دیده خود و دریای انبیا
واصلان دانند بیداری تو
در مقام انبیا و اولیا
آتشی در بیداری بیدار
هیچ غفلت راز بی‌سر یکی
نور کلی در وجود هستی بدل
روی بنموده قامت انبیا
نیست این کار عجایب بر کنف
یافتی در کل قربت عافیت
یافته در پیش سر ذات تو
قربت خود دیده در عین سرور
چون تمام رفت سوی پرده باز
کل شدی و کل تویی دانای حق
این جود و در عین مقصود همه
در گذشته از زمین و از زمان
بیدار عشق هستی در کنار
در نهانی راز پیدایی تو
من غلام تو نیستی بر کنف
کل خدایی با کس گفتم والسلام
این چنین عین تمامی آمده
چون عشق خویش بر دوام آمده

چون تو حق هستی دری بگشا ز گل
چون تو حق هستی قیامت پاک کن
چون تو حق هستی کمال جاودان
ای نهاده در نهاد کاینات
ذات تو کون و مکان را ساز کرد
ذات تو آمد عجایب در نمود
ذات تو سرّ نوشته لوح و قلم
ای صفات تو ای ذات صفت
ای ز خلقت نقش نقلی یافته
صد جنیدت راه بین تو شده
همچو من صد کرده تا نیست آمده
همچو من صد عاشق بی‌خود تو
تو نهانی لیک اکنون آشکار
بوده و بد لا آن کل کل
راز الا انه در پیشت وجود
راز الا انه بود و ذات تست
راز الا انه بود در تو شنود
تو بیان آفرینش آمدی
تو بیان کل اشیا گشته‌ای
تو بیان جمله کان ره شدی
هرچه گفتی راست گفتی در حساب
هرچه گفتی لاجرم ایمان بود
ای کمالت عالمی یکتا شده
ای کمالت برتر از هوش همه

باز بنگر بی کل اسرار کل
ای از این سرگشتگان شادی ما
آمده در عزت وحدت بذات
جمله کنجکاوان کنون شیدا کرد
اول و آخر عیان ذات تو بود
دیده دیدت در وجود و در عدم
راه هستی دیدم آنجا کل ذات
در سوی کون و مکان بشتافته
از قیامت راه دیده تو بده
در مقام بود تو ناظر شده
بد کنون اینجا ده دیده دو تو
سر جانان کرده کل آشکار
اینجا این هستی تو الا انه کل
باز دیده در نمود هر وجود
نور عالم نقطه ذات تست
بود تو با بود بود آنجا نمود
این زمان کلی نمودی آگشته
لاجرم اینجا دم تو الا انه شدی
نور ایمانی چو اسرار حجاب
آفتاب آن جهانی با نمود
جمله عالم همه نور خا شده
زیر دارت صد هزاران دیده

چون تو حق هستی درین عین عیان
چون تو حق هستی ز دیدار یقین
ذات تو در عین چل آمد بدید
ذات تو آمد بدنیا پایدار
ذات تو مر واصلان را چست دید
ذات تو کون و مکان شد راستی
ای نمود تو نمود عاشقان
ای ز دیدار تو عزت در عیان
صد جنیدت در خدای تو بود
همچو منصور قربت تو در خلاص
تو نهانی آشکارا آمده
تو عیانی در عیانی آمده
راز الا انه الحق الیقین
راز الا انه الا گرده
راز الا انه درکار آمدست
راز الا انه در عین عیان
تو بیانی ای زبان کرده بیان
تو بیان راستانی راست دان
هرچه گفتی حق بگفت و حق شنود
هرچه گفتی راست بد در هستی
ای کمالت دیده و دیده بدید
ای کمالت نور کل او رفت

باز دیده دیده در عین عیان
آمدی آنجا که دلبستی یقین
در که دشتی از زمین و آسمان
آ بود در سپاه کار ز دیده دید
این چنین بنمود آنجا پایدار
همچو تو مردی ز عالم بود
کارخانه این جهان را راستی
در مقام هستی از کل تو جان
راه هستی کل مقام بی‌نشان
در نمود کل خدای تو بود
در مقام نیستی در شش جهت
در نهان کل هویدا آمده
لاجرم سر نهانی آمده
در گمان کردی تو تقریر یقین
خویشتن در بود دیگا گرده
این زمان در عین این کار آمدست
ای زبان کردی بیانی کل با
با دو شاه کل پیش آمدی
لاجرم ایمان شدی یکتای کل
راستان را ناخدا قدر راستان
لاجرم این بود بود و بود
قرب خود در هستی در ذات
همچو ذات دیده و دیده بدید
لامکان و بی‌مکان کل جهت

[illegible] چون ذات بود یقین
[illegible] گاه بود و بود پست
[illegible] ای ترکیب دیگر کرد
[illegible] بیکسی با خویشتن
[illegible] سوی در نهای کل
[illegible] راه بود ست یقین
[illegible] ده دو عالم
[illegible] عاشق پیدا سوی او
[illegible] دم از افروز کن دیگر
[illegible] الی ترنه و پست ترم
[illegible] ای بیننده بود تنها
[illegible] نام خدای مطلق
[illegible] انستم که تو ذات منی
[illegible] تو از ای خواستم
[illegible] چیزی که پست
[illegible] خویشتن گردی چاره
[illegible] استی و تو کردی از خود
[illegible] جوهر دریای حق
[illegible] یک علم یقین
[illegible] تنها زنده بتو
[illegible] منم عاشقان
[illegible] آدم طلسم شده
[illegible] از زوال آیت گوی
[illegible] از تو طور الست

آمده ذات تو مقصود یقین
شیر و عیسی بگو تا خود که کرد
در گذشته از وجود جان تن
هم تو پرده ای ز ناپرده ای کل
در میان واصلان پیش من
آنگه اشیا به پیش تو نمود
سر خود آنجا دگر کن آشکار
کی بدانم چند تو سری خبر
بی وجهم و روی راه تست هم
وصف تو نه کل کل هوست من
جوهر انا الحق بینی ای نه زجی
نحن اقرب اندر آیات منی
تا معانی جملگی آره خواستم
افتاده ام پیش مردم با نخبت
کی عجب آید مرا زین عشق دید
خویشتن دانستی غیر از خود
بر جهان جان تو بوده کل هست
پیش چشمان را بمعنی پیش من
حاکمی ای چشم بیننده بتو
حاکمی ای در کشش خاطبان
در صفت نقش مستغرق شده
چاره در درد و غم آنجا بجوی
همچو موسی کرده بر طور تو پست

هم تو بردی هم تو باشی جاودان
عشق تو عشق کل دستی نمود
عشق بازی میکنی ای جان جان
میزنی یکدم که صبح صادق
میزنم دم در انا الحق زین زمان
میزنی دم در قیامت بود ها
میزنی دم در انا الحق پایگان
میزنی هر دم که آمد پایدار
چون انا الحق میزنند در زیر دار
هرچه می‌بینم نمود حقیقت
حق تو راست و تو حق اندر من
من نه بر آن ترا گفتم ترا
من نه جز تو در شهود فنا
گفتم این اسرار آنجا فاش تو
چون تو گفتی و تو کردی پی حجت
حاکمی بر هرچه کردی این زمان
حاکمی ای رازدار پادشاه
حاکمی ای گوهر دریای جود
حاکمی ای گوهر تقوای کل
حاکمی ای حاکم از خویشتن
حاکمی ای روح نوح چشم جان
حاکمی ای کرده تسلیم من
حاکمی ای بوده آگاه شده

در زمان و در زمین کل عیان
این مقام کل بکل مقصود تست
زانکه بود تو درین پیدا نبود
لیک هستی در کمال تیره گان
بر کمال ذات کلی صادق
میکنی اسرار آیاتی عیان
آنکه پیدا احمد مقصود ما
می نبینی بود آنجا در مکان
میکند عزت انا الحق آشکار
سر امیال یکیه کل آشکار
این زمانم راستی بر تو نیست
گوش کن ای نکته اسرار من
لیکن گمان این صدق تو نیست
خواستم اعیان کلی در نشان
می‌کنی زو فاش اکنون بشنو
خود شدی درین معنی‌های پست
مست تو دانم نیستی جان جان
هرچه خواهی کن درانجا پادشاه
بود تو بود و بود و دایم نمود
باز بنمود اکنون معنی کل
در وجود و در عدم و ما و من
کرده اسرارت بیان کن بیکان
در بیابی جواب را هیچ من
در درون طلسما می شده

حاکی ای گرده ملک خود بباد
حاکی ای در همینی دانیال
سر عیسی کرده فاش و در کل
حاکی ای حیدر بجان در صفت
تو چنینی لیک مقصود آمده
ای زبان تو زبان جمله ان
هرچه خواهم زانها تو برتری
عذر می خواهم من ای دریای حق
عذر میخواهم من ای سلطان من
عذر میخواهم کنون تسلیم تست
عذر می خواهم ز هرچیزی که رفت
عذر می خواهم من از گرد از خود
عذر می خواهم ایا سلطان ما
عذر می خواهم ایا ذات خدا
عذر می خواهم به پیش ای نظیر
عذر می خواهم مرا آزاد کن
عذر می خواهم در آنجا تو بمن
عذر می خواهم که بنده گشته ام
عذر می خواهم که بر گفتم ترا
عذر می خواهم گذار و درگذر
هرچه گفتم این بخشم درگذار
جمله میدانند ترا بر راستی
جمله میدانند کین هم بر حقی
حق ترا بخشید و عز منتها

چون سلیمان او ز تخت خود بباد
در رسیده در فنای کل جلال
آمده مردم در آنجا لون لون
یافته قرب و کمال معرفت
در همه ذرات مشهور آمده
ای زبان تو زبان جمله ان
تو یقینی تو حقیقی بهتری

آنکه را می کاسه بر تیتن
این زمان در غایت تسلیم تست
این زمان خود هرچه رفت آن از رفت
تا بیابم کرده اسرار خود
در خود و در گذار این جرا
گرچه کردم بر تو من جفا
تا ببخشی تو بر شیخ کبیر
بنده آن تست او آزاد کن
من کنم اکنون بنزدت تو بمن
این منی من چه فکنده بکشته ام
در کون نیست کنون پیشتم ترا

سر مخفی کن تو بر من آشکار
کین جهان جسم باز از کل راستی
این زمان در کل کل مستغرق
حق ترا بخشید وقت انبیا

حاکی ای ای زاسحاق بزرگ
حاکی ای همچو عیسی پیدا ر
حاکی ای چون محمد با بیان
حاکی ای تو شهید کربلا
تو چنینی لیک در دشت عدم
هرچه می بینم کنون ذرات تست
تا کنون مسکین در گاه آدیم

عذر میخواهم بیا و عذر زمان
عذر می خواهم ز تو بنده همین
عذر میخواهم ببخشم کل گناه
عذر میخواهم ایا بر ده مه
عذر می خواهم بتو را شفیع
عذر میخواهم من انکار خود
عذر می خواهم به پیش بایزید
عذر می خواهم ببخش و درگذار
عذر می خواهم ایا دریای ذات
عذر می خواهم که دیدم روی تو
عذر میخواهم ایا دریای من

سالکان در کار تو حیران شده
جمله میگویند کانجا او خداست
جمله میدانند ای دریای جود
حق ترا بخشید این مس کرم

بوده اسرار و نشان بزرگ
آمده مانند او بر روی
دیده و تو ز آنچه تو بی کل
آمده خود در میان
در گذشته از تو این عدم
هرچه میخواهم کنون آیینه تست
عذر خواهانت بدرگاه آمدم
در مقام عشق تو بردار
ای سپهسالار جمله
آنچه گفتم اول و آخر
عذر خواهم عذر خواهم عذر
تو بده در بود مقصود
هم شفیعم شو ایا شیخ
عذر می خواهم من از گرد
تا ببخشی مرمرا
کرده من پیش تو من
مرمرا آزاد کن اندر صفات
می نیابستم زمانی
هم ببخشم بر دل شیدای
هم جنید تست او در
هر شناسان
در قیامت ایه صد
باز می بینند آن دریای جود
کرده تو اختیار خود

کشتی وجود
و حق تمام
و بر حق والی
کنون بی صفات
والی همه
والی پیدا ر
وجسم و جان
معرفت
تمام
کل توبی
ذات تست
تو غیب
از این
راز من
جان من
آواز و داد
جنید من
آمدی
تمام
توبی
آمدی
راستی
نشر و نما
و آله

جمله کرده از نمود تو وجود
این زمان بر ده از حق در مقام
لاجرم کل گشته با حق قائمی
باز نیکویی کمال نور ذات
والی بر جمله شیدای همه
در زمین و در زمانی پایدار
والی اندر جهان تا بیکران
والی بر عقل و وصف معرفت
والی بر تست پر ز حق تمام
من که باشم هرچه می بینم توبی
قوت و قربت در بقا ذات تست
چیست آن بود تو در بودم بگیر
آنکه حاجت مرا اندر نهان
باز دانی هم تو اسرار من
کشف عشق تو شد ایمان من

تو شده آنجا بکلی جنید من
خاصه چون در زنده دار او شدی
صاحب معنی تو کل کل مقام
بر همه بود و جهان پیدا توبی
گرچه از راه نهانی آمدی
این معانی در ازل در خواستی
راز دار انبیا و اولیا

حق ترا بخشید مین کل کل
تو بحق در کار باز آمده
قایم ذات و صفات خود شدی
قایمی بر جمله کون و مکان
قایمی بر عرش یکتا آمده
قایمی بر آفتاب و ماهتاب
قایمی اندر بهشت راستی
قایمی و قایم اندر ذات آمدی
قایمی بر آتش و باد و همه
هرچه آمد ذات تو ز آن دیده
هرچه می بینم تمامی کل توبی
نیست حاجت در خرید از تو من
این زمان مقصود من حاصل بکن
کل تو میدانی و سکه آمدی
دستگیری کن تو یار خویشتن

بشنو این اسرار را ای بحر جود
کل آنجا بی خلاف راستی
واصل دریای عرفان آمدی
واصل کون و مکان کل شدی
واصلان را سرتویی ای بایزید
کار کار بود او پیدا آمده
کار کاه این جهان و آن جهان

در میان بین کل سینه راه کل
در میان بین اسرار آمدی
لاجرم در ذات خود شدی
والی بر این جهان و آن جهان
و شیخی بر جمله پیدا آمده
والی بر هر صور بر کل آب
دوزخ آمد بین جنت راستی
والی و بین آیات آمدی
خاک و آب تو تمامت دمدم
ذات معنی از میانه برگزید
نه ببین فذات چنم کل توبی
تا ببینم پیش این دار تو من
مرمرا انجا که واصل کنی
در تمامت جزو و کل حاکم شدی
دست گیرش بیو از خویشتن
بین معنیهای گلشن باز داد
برده تو بر دوست و اعیان خود
کین جهان و آن جهان از راستی
بر خالک جمله سلطان آمدی
می جه می باشد که اندر زوال شد
هر زمان دولت شده اندر خرد
این زمان بر جمله سلطان آمدی
مقتدای آشکارا و نهان
هم بدیت قدرت آن پادشاه

در ازل تقدیر کرده مرد و تن
در ازل داده بشارت انتها
در ازل این خرقه را پوشیده‌ایم
در ازل جام معنی خورده‌ایم
در ازل این معانی آمدیم
در ازل ایثار و جانی بدید
در ازل سر تیغ انداختن
در ازل پیدا و دانا آمدیم
حق شما را عزت کونین داد
حق شما را داد آنجا راز خویش
امر و نهی جمله در دست شماست
هرچه دانی شرع پیغمبر بود
هرچه از گفتار تان صادر شود
هرچه باشد جملگی راز شماست
هم بتقوی هم بمعنی پیشوا
در نمودار نباشد مثلتان
در ولایت مرد یکتا آمدیم
هرچه یکتا بود بی‌همتا شدیم
هرچه در معنی وحدت آمدیم
هرچه در توحید ایمان آمدیم
هرچه اندر این یکتایی دیدیم
عاشقان حضرت بیچون شدیم
عاشقان عالم قرب جلال
واصلان هستی اندر نیستی

نام معنی فاش کرده مرد و تن
وقت لطف انبیا و اصفیا
این شراب شوق می‌نوشیده‌ایم
کار خود را پیشتر کرده‌ایم
لاجرم سر نهانی آمدیم
وانگهی این خدا را سینه بدید
نور او را دیده این جهان
در حقیقت این توانا آمدیم

در ازل در عین توحید آمدیم
در ازل تاج کرامت داده‌ایم
در ازل کون و مکان دیگر دیدیم
در ازل را بعث بنموده‌ایم
در ازل پرده و خوابیده سر بین
در ازل ایمان عالم دیده‌ایم
در ازل خورده جام هستی
این چنان در حق مرد و صاحب قرب

این زمان بخشیده این ساز خویش
آسمان خاک از تو ثبت شماست
از همه گفتار تان بهتر بود
قادری را قادر صادر شود
وقت مرد و بر عیسی می‌کرامت
هم بدانش مقتدای با نوا

حق شما را طالب دنیا کرد
وانگهی در امر معروف آمدیم
هرچه از لفظ شما آید برون
قدر و قوت جملگی راز شماست
این زمان ما آنکه مرد و بی رجوع
صد راز شرع محمد پر بیان

لاجرم در عشق یکتا آمدیم
قل هو الله یافته یکتا شدیم
هرچه در عین العیان یکتا شده
گشته راز و لیک پنهان آمده
هست پیدای نگاه یک دیده
او را ز قبضه کرده‌ون شده
هست در مرتبه باشد نیستی

در مقامات ولایت بی‌نظیر
هرچه خود در معدن کان جان
هرچه در معنی و دل پیدا ز کل
هرچه در راز نهان پیدا و تحقیق شدید
روی شرع از قول هرچه باید
عاشقان حضرت انه نیس
واصلان حق بذات کردگار

گرچه انجا این تقلید آمدیم
بر سر سر گرم بنهادیم [illegible]
در جنانیم و جهانی دیگر [illegible]
لاجرم منزل همه بوده [illegible]
کام خود را نام معنی بسته [illegible]
بی جهت از جهت گردید [illegible]
در میان هست گفت و [illegible]
نطق حق اندر زبان ما [illegible]
دیگر از قرب [illegible]
وانگهی در جستن دنیا [illegible]
در جهان ما عین معروف آمدیم
آن جهانی را بر دیدیم
برده مرد و بر قامت [illegible]
از همه این ملک مردی [illegible]
داده حق هرچه [illegible]
صاحب وحی [illegible]
ره هستی آمد بکل بیشتر [illegible]
هرچه عزت یافته در [illegible]
دیده‌اید آنجا که از کل
هرچه اندر گفت او [illegible]
ایستاده [illegible]
گشته‌اید از غایت [illegible]
عاشقان قربت کل وصال
هرچه اندر گوش عالم [illegible]

[illegible] جاه و صباح هستی
[illegible] ای از صفات کل محیط
[illegible] را قرب کبریا
[illegible] حضرت قرآن شده
[illegible] ده قرآن بی‌خلاف
[illegible] حضرت قرآن کلام
[illegible] حضرت قرآن عیان
[illegible] حضرت قرآن سرود
[illegible] پوشش کرده
[illegible] از نهاده دل
[illegible] را داد
[illegible] پیدا نمود
[illegible] دوغ دل خوشی
[illegible] نمود
[illegible] کرده
[illegible] دین هست
[illegible] وزمین
[illegible] اسرار خویش
[illegible] داد
[illegible] آمد هست
[illegible] کرد
[illegible] عاقلان
[illegible] از نقاب
[illegible] گشت

آمده آنجا که بود راستی
آفرینش را بدین محیط
راه گم را مصطفی و مرتضی
دور [illegible] قرآن بنوبت [illegible] شده
راز قرآن دیده بی دید [illegible]
گشته صاحب قرب و هم صاحب کلام
دیده [illegible] از نهانی در عیان

واصلان اندر وصول کاملان
واصلان بی‌نیاز و بی‌صفت
واصلان را بوده قرآن یادگار
واصلان نحن اقرب راه داد
واصلان حضرت قرآن براز
واصلان حضرت قرآن بعین
واصلان حضرت قرآن بذات

سر قرآن بوده من [illegible] هوش کرد
تا گشتم من به معنی منجلی
لاجرم عین العیان اند داد
هرچه پنهان بود و آن پیدا نمود
کرده آنجا که مصطفی در خوشی
پرده‌ها از پیش چشم برگشود
در همه عین او بکل و اصل کرد
سر قرآن بر قامت رسول هست
سر قرآن در مکان هست مکین
سر قرآن هست کو صورت [illegible]
سر قرآن می‌کند کل آشکار
تا بگیرد جمله را در جوش و هست
جمله اندر دوزخ و عیش آزاد کرد
سر قرآن یافت آنجا واصلان
یک نظر باشد هزاران آفتاب
لاجرم خلق همه خاموش گشت

سر قرآن یافت این بود وجود
سر قرآنم چنین بردار کرد
سر قرآنم چنین تسلیم کرد
سر قرآنم ز خود آزاد کرد
سر قرآنم بهشت حور داد
سر قرآنم قیامت راز داد
سر قرآنم نمودار غیب
سر قرآن بودن بود کلیت
سر قرآن آفتاب [illegible] شد
سر قرآن هست در مرد و جان
سر قرآن عاشقان دریافتند
سر قرآن بوده خواهد بدلی
سر قرآن با [illegible] مصطفی است
سر قرآن چون نگار آید فرود
سر قرآن بی‌حجاب آمد تمام
سر قرآن کس [illegible]

وانگهی باشند دایم کاملان
بوده در تقوی و حق و معرفت
وانگهی در خواندن قرآن بکار
یافته بر خویش خود را ابتدا
سر قرآن هست آنجا کاملان باز
یافته سر حقیقی [illegible]
یافته سر صد [illegible] خود بذات
دیده اند [illegible] پنهان ذات صمد
این همه از سر قرآن وانمود
لاجرم ایمان خود بردار کرد
بوده انواع دلم تسلیم کرد
این چنینم واصل آزاد کرد
لاجرم امی عجب منصور داد
هرچه بنشسته صد هزاران بر داد
داده آورده به صفا [illegible]
در زمانه عین مقصود و کلیت
صاحب غفلت از این آگاه شد
آفرینش را ز بین اندر زمان
زانکه در سوی یقین بشتافتند
تا که آید بجان قالب [illegible]
او بنا هست دیگر او را بصفات
جان کند در راه حضور [illegible]
خود هستی که دیده عیان با نام علم
او بوده هر خلق جمله پادشاه

سر قرآن خود که چه بود ترا
سر قرآن در میان بای و سین
سر قرآن عاشقان جان یافتند
سر قرآن اول اندر ذات بود
سر قرآن آدم از جنت فکند
سر قرآن کرد موسی چه قرار
سر قرآن در همه آفاق بود
سر قرآن کرد یونس را عجب
سر قرآن کرد تا جرجیس دید
سر قرآن مصطفی دانست و بس
سر قرآن ار کند او فاش کل
سر قرآن عالم روح آمدست
سر قرآن او در این راه است
سر قرآن جو تا ای غیب شو
سر قرآن جو تا ای صور
سر قرآن جو تو بینی یار خود
سر قرآن عالم ذات آمدست
سر قرآن بنگر اندر روح خود
سر قرآن جز خدا هرگز براز
باید بیش کنی ای جان جهان
معنی تفسیر وحدت می یکی
معنی تفسیر از راه وصول
هر چه حق فرموده کلی در کتاب
هیچکس اسرار قرآن فاش کرد

اوردم در عین آن فرمودن ترا
کی بدانی سر چه بخوانده و بس

باقی سر این سر ذات بود
در میان عزت و قربت فکند
تا که افکندش میان نور و نار
لاجرم در وقت ایشان بود
گشته در ماهی و را موسی عجب
تا که خود در آنجا او سر بدید
شرح او در جمله بنواخت و بس
گر بدانی دانست او فاش کل
انبیا را قبله گاه جان شدست
دشمنان انبیا و اولیاست
بعد از آن آواز بابی بشنود
معنی آن باز دان از کل خبر
عاشق آنست به دل آوازه خود
نحن اقرب گفت و آیات آمدست
تا که یابی آگهی از شرح خود
کی بدانست ای یقین اسرار

هیچ اندر وحدت برمی یکی
نیک کشتی نیک کردی کل قبول
جمله را کرده بعضی در حساب
تا که کل عیان فاش کرد

سر قرآن آورد اسرار کل
سر قرآن سینه بیان آمد بدید

سر قرآن ذات را دانست و بس
سر قرآن نوح در کشتی نشاند
سر قرآن جمله را تعلیم کرد
سر قرآن کرد اسمعیل شاد
سر قرآن کرد ذکریا قرار
سر قرآن یافت عیسی باید از
سر قرآن در حقیقت او بیافت
سر قرآن مرتضی دانسته بود
سر قرآن در حقیقت باز جوی
سر قرآن گر بدانی کل خبر
سر قرآن جو چو بینی حق ببین
سر قرآن جو تو بینی از اشتیاق
سر قرآن جو بدانستی تمام
سر قرآن سینه زبان اظهار کن
سر قرآن عالم توحید شد
سر قرآن مصطفی و مرتضی

معنی تفسیر ربانی کل
سر اسرار معانی کلام
هیچکس معنی قرآن این چنین
هر چه در قرآن تمام آمد عیان

باز نماید ترا از نور دل
یعنی سینه نقطه در بیان آمد بدید
زانکه وصل او بیست در اشتیاق
کان قطب اند راه دانست [illegible]
آنکه این را به صورت [illegible]
کرد جان تسلیم و ابراهیم [illegible]
آنکه عزت یافت اندر [illegible]
آنکه کرد مشهور [illegible]
لاجرم بر دو [illegible]
لاجرم سوی شریعت [illegible]
تا دل او [illegible]
با حقیقت در شریعت [illegible]
بعد از آن کل علت [illegible]
آتش و پیدا [illegible]
او فقد در عالم صورت [illegible]
تو نهانی حق بمانده [illegible]
بی زبان و لفظ آن [illegible]
نه در اینجا صورت [illegible]
هر دو را دانسته [illegible]
خوش کلام [illegible]
خوب کشتی ای خدا [illegible]
بعض شرع و بعضی [illegible]
می نکشد ای [illegible]
کل تو گفتی در [illegible]

[illegible] عالم تحقیق بود
[illegible] زبان خاص بود
[illegible] که اندر راه حق
[illegible] شده
[illegible] اندر هستی
[illegible] بود آنجا یگان
[illegible] ذات کرده
[illegible] سوال
[illegible] سوال معتبر
[illegible] آب نشانده
[illegible] ما دیده ام
[illegible] اندر راه
[illegible] خود
[illegible] دیده خود
[illegible] خویش
[illegible] در کل نهان
[illegible] در ذره
[illegible] جهان
[illegible] یافته
[illegible] در میان
[illegible] آورده است
[illegible] شده
[illegible] کار کل
[illegible] کار آمده

این معانی از تو دانی توفیق بود
مغز معنی بود و خاص تحقیق بود

بنده بود آنکو سلطان شده
آنیا ید اندر آنجا کاستی
تا برد ره سوی قرب پادشاه
چاره ما را در آنجا که بجوی

ای بسا معنی که دارد در خبر
هر یکی راه دگر سان شده اند
در مقام لامکان گردیده ایم
خود شد پیش کل آگاه
جمله کی آیت در اسرار خود
باز می جویند تقلید خود
می کند این سر زبان سود و خویش
باز می جویند کلی جان جان
باز جسته در سخن دانی بسر
جمله می بینند پیدا و نهان
در مقام قرب و قربت باخته

این کتاب جمله شرح و اوست
هر زمان در عین پرکاری شده
زانکه سرگردان پرکار کل
هر کی در عین اسرار آمده

هر چه گفتی خوب و خوش از راستی
این بیان ره روان گفتی تمام

راه قربت در نمودار [illegible]
بنده چون در وصل شو اندر نمود
بنده چون واصل شود در نیستی
بنده چون در وصل آید تمام

هر کسی زین او راهی برده اند
هر کسی در گوشه دم می زنند
هر کسی گویند ما در جهت وجوی
هر یکی گویند تفسیر دگر
هر کسی در لامکان خویشتن
هر کسی در گوشه در کوسه
هر کسی در تقوی ذات آمده
هر یکی را تو کتابی باید از
هر کسی در عالمی چون و شده
جمله اندر بود خود بر ده آمده
هر کسی در گفت و گویی دم زنند

یار با جمله خدایی میکند
یار با جمله ز راه و نیستی
یار با جمله در این بود و وجود
یار با جمله همه در بند او

در ره توفیق حق بر راستی
کار باید کرد آنجا والسلام
کیست آنجا و یا آگاه حق
اندر آنجا ساز پیداری چیست
آتش و آبیان [illegible] بود و بود
چون به چند چیستی اندر نیستی
تا شود در ذات خود صاحب مقام
گر روی اندر یقین در جستجو حال
لاجرم اندر درون و مانده
لیک چون عیسی دمی کم می زنند
باز دیدم از قیامت روی [illegible]
هر یکی گویند تقریر دگر
لاف زد در پیش دل ای خویشتن
گرد اندر قناعت [illegible]
گرد بر هر صورتی در [illegible]
کی بود هر شیوه حق پیدا از
که نیکو آمده که بد شده
جمله اندر عین مقصود آمده
جمله یکی در نمود داری بدند
زو عیان هست این جهان آن جهان
هم وفا هم جفا می کنند
گشته با هستی یقین در نیستی
یار با [illegible] این همه سود [illegible]
گرد در هر ذره در پیوند او

یار با جمله دمی گشته یقین
یار با جمله درین دم در زمین
یار با جمله وفاداری کرد
یار می خواهد که او باشد تمام
یار با جمله سعادت می کند
یار با جمله از این صورت که هست
یار در خود توز توز رخ نمود
یار اندر جان جان پیشی تمام
یار اندر نیستی آمد پدید
یار در عین حقیقت با تو است
یار با تست این زمان که آمده
یار با تست و ترا آگاه نیست
یار با تست و تو اینجا چیستی
یار با تست و تویی جویی ورا
یار با تست او درین جایگاه
یار با تست و تو میخواهی نظام
یار با تست و تو اندر راستی
یار با تست و ترا پیدا کرد
یار با تست و تو اندر کارگاه
یار با تست ای شده دیده ولی
یار با تست ای شده در کار او
یار با تست و تویی جویی کسی
یار با تست ای ز جمله بی نشان
یار با تست ای فراموش آمده

این جهان و آن جهان اکنون و دین
اندر آنجا که به پیوسته این چنین
لیک این بنیاد وفاداری کرد
جمله زو پیوسته دایم شادکام
لیک آنجا که سعادت می کند
می کند هر ذره ذره پای بست
هر چه بد اندر نهایت و پست بود
تا شود عین نهایت بی مقام
نیستی هرگز کسی آنجا که دید
در یکی جان زیسته او با تو است
قطره گشته عین قلزم آمده
اندر آنجا آن دوی آگاه نیست
تو ندیده این سرای کیستی
خویشتن را او همی گویی جدا
آبرو اندر اقامت راز خواه
تا کند کار تمامی بر تمام
راه پستی پای نه اندر گه پستی
هر زمانت راه نی در کار کرد
نیست راه تو به پیش پادشاه
ناگهان کرده زنشت نا دید
مانده اندر غایت اسرار او
پیش کس جز تو زاینجا بسی
ای نشان شو تا بیابی تو عیان
اندر آنجا عین هم هوش آمده

یار با جمله همی پیدا ز کل
یار با جمله به پیدا آمده
یار با جمله عنایت کرده است
یار می خواهد همه در کار خویش
یار با جمله طلسم چرخ دون
یار با جمله ز احسان و کرم
یار اندر کون چون در مکان
یار اندر نیستی خود طلب
یار در کل وجود و نیستی
یار با تست و ندیدانی چه سود
یار با تست و ترا مقصود هست
یار با تست و تویی بر کار کل
یار با تست و تو زو آگه نه
یار با تست و تو آنجا او بجوی
یار با تست و تو زو مهجوری از
یار با تست و ترا عیان آدمی
یار با تست ای ز معنی بی خبر
یار با تست و ترا می گوید او
یار با تست و وفا آغاز کن
یار با تست و ترا آگه نیست
یار با تست ای جهان از با زمین
یار با تست و تو خود نشناخته
یار با تست ای همه ذرات عشق
یار با تست ای پسر دریاب کار

باز جمله همه اسرار کل
خویشتن را خود نمود از آمده
جمله را عین سعادت کرده است
نقطه خود بوده و بر کار خویش
می کند هر ذره بدایت رهنمون
می کند کل می برد سوی عدم
یار اندر عین بین در نشان
اندر آنجا جوی راه بی ادب
هست اسم او شد او شد نیستی
چه بخواهی یافت زین پیدا بود
تخت زن بخت آنجا در نه
باز دان از من چه پیدا ز کل
هست معذوری که مرده
هر چه می خواهی نشان او در بگو
تا بر اندازد ز روی پرده‌ها
از قیامت بر و بنما آدمی
کی بدانی کی بیابی این خبر
راز خود هر ده دل می جوید او
جملگی اینجا و آنجا پاک کن
زانکه جنت با مکان کی دیده است
خویشتن با وقت کل باز بین
عمر خود در هرزه چنین درباخته
بر تو خوانده کل شده آیات عشق
باز بین آنجا هوای عاشقان

[illegible]

باید ای کرده با تو عین قول
از کجا آنجا با دیده آمدی
چون همی گویی بیان جملگی

من خدایم او عیان اندر عیان
من خدایم با طلسم و نقش من
کی ترا با شد چنین بشناخت
کی بیابی کی شوی صاحب مقام
آمده عین حقیقت آشکار
چند باشی این چنین زیر و زبر
تا باشد هیچ ذات نیک و بد
این چنین اعیان من ذات آمده
در فنا و نفخ آیات آمده
در نمودی لاجرم بود و نبود
هم بود آنچه بهبود و بیشی
خویشتن را دیگا آید روا
هم تویی اندر صفت بر کار کل
تو چرا می جویی ش آنجایگاه

تا به پستی کل نمود خویشتن
تو طلب کن اندرین عین نمود
در فنای جان و دل لایق شد
از کمال عشق بر خود دار شد
چشمه آب حقیقت نوش کرد

یار با تست و ترا او خوش ببین
یار با تست و تو مجروح فلک
یار با تست و ترا او کرده وار

من خدایم جان و دل در کاینات
من خدایم ای نمود آمده
چون ترا این دید بنمود ای عزیز
چون بر آنم و عیان آنجا نمود
عاشق دیدار آمده ای
چون خدا با تست تو چندین جدا
چون خدا با تست تو خود چیستی
چون خدا با تست او در پیش بین
چون خدا با تست ای ای کل
چون خدا با تست عیان آدمی
چون خدا با تست جمله کاینات
چون خدا با تست ای عین همه
چون خدا با تست از و هستی جدا
چون خدا با تست آنجا آمده

بگذر از چیز و خیال خویشتن
هر که جز حق غیر بیند در میان
هر که او دیدار جانان یافت
هر که این معنی طلب کار آمد او
هر که این اسرار آنجا یافت

در میان جملگی سرکش بچند
گشته آنجا ذره تو یک بیک
باز بین تو باز خود را هوش دار
تا بگویم بیشتر مقصود زین سخن
من خدایم با تو پس جمله ذات
از برای عین این کار آمده
کی توانی دید راه عین نیز
زین بیان آنچه بگو آنجا چه بود
در نمود خود تو آگاه آمدی
می کنی در نفس چون و چرا
اندر آنجا کی نمودی نیستی
چونکه دیدی چه کز خود تو یک نفس
جسم خواهی بود ناپروای کل
لاجرم تو جسد بر هان آمدی
پیش تو آینده جمله ناگهان
هم تو باشی جملگی عین همه
گر چه اسپینی کجا باشد روا
در فنا جزو و کل یکتا شده
جان خود را در یقین اندر میان
تا بیابی کل صفات خویشتن
او کجا آید در اینجا بی نشان
هر چه او می جست آنجا بازیافت
لاجرم بینی عین بنده راه او
لاجرم کلی یک دم لایافت

هر که او این دیده و دید آمد او
دیده او دیده ای خود هم تمام
این امر در ذات خود پروانگی
ای شده عبرت بروزه در جهان
ای بدیده آنچه دیده ای تو چیست
ای ترا در کنت کنت افزون شده
ای ترا در ذره ذره رازها
ای ترا در عین کل در نیستی
ای ترا کشته تمامت رازها
ای همه در ذات تو حیران شده
ای همه دیدار تو دریافته
ای همه قایم بتو و تو بذات
ای همه در عین تو تو عین کل
ای شده در عین نهان و آشکار
چون توی تو چیست کس آمد
چون توی آنجا ز بهر این بود
چون تو بودی جز تو چیزی دیگر چیست
چون تو بودی هیچ چیز آنجا نبود
جمله‌ی جوینده تا دانی چیست
عین جانی صورتت حیران شده
عین جانی ای نمود آمده
عین جانی صورت از تو شاد ها
چیست منصورت عجب افزونی
چیست منصورت اکنون نیستی

لاجرم در این به دید آمد او
آشنای در عین کل صاحب مقام
بس بهشتی نیستی در باز کن
نارسیده نادیده آن جهان
از مقامی گو نمودار ای چیست
لاجرم عین جنون خون شده
ای ترا در هر نفس آوازها
آمده عین الیقین در نیستی
جملگی یکی درین آوازها
در نمودار چنین پنهان شده
ای همه نزد تو بی بشناخته
کرده پیدا روشنایی صفات
لاجرم تو بوده در عین کل
هم نهانی اندر آنجا آشکار

بود تو بوده و دگر چیزی نبود
تا بگویم کرده عالم برتریست
چون تو هستی هیچ سر آنجا نبود
لاجرم افتاده اندر آنجا چیست
معنی اندر صورتت پنهان شده
این چنین از بهر این کار آمده

لاجرم یکی درآموختی
این امر بجز معنی تا چیستی

دیده این دیده چیست پنهانی تو
پرده از روی معانی برشکن
این امر آنچه اندر بند خود
در جهان پر مکر و غوغا مانده
ای نرفته اندرین معنی دمی
ای ترا در سینه اسرار ها
ای ترا در عین شید ای تمام
ای ترا در دیدار افنا ای بدید
ای ترا بشناخته ام وجود
ای همه روشن تو پیدا آمده
ای همه جویای راحت آمده
ای همه حیران سرگردان تو
ای ترا بنموده و تو بی خبر
ای ز لطف تو همه افروخته

چون تو بودی من به دیده روی تو
چون تو بودی ای عیان راستی
چون توی دیگر کس بوده چیست
عین جانی صورت سیل و نشار
عین جانی در وجود و طبع و رای
عین جانی و تو را باز آمده چه

چیست منصورت جهانی چیست
چیست تو چیزی من خواهد شدن

عین این دیده چیست تو دانی تو
تا نه آید هیچ یک و دزدی ز من
ای ترا هیچ یک بیک پرده خود
در درون پرده پوشیده آمده
حیرت جان را دیده تا جانی
لاجرم نادیده کل جانها
در نهانی عین پیدای تمام
آنچه عین نمودار این
گر به دیدارت در آنجا ای خدا
در چنین گردش از تو شیدا همه
ای همه اندر نیابت آمده
ای همه پیدا بکل پنهان تو
گی توانی روی دیدن ازو
لاجرم جان و دل کل تو
هم ز نهانی تو پیدا آمده
لاجرم سرگشته ام در کوی تو
این همه از روی خود آراستی
لاجرم کلی توی در دو جهان
کرده بر جمله تو آنجا آشکار
مرد مانی جای دیگر جای
لاجرم در آنجا و چه آمده
بی زبانی می یکی آنجا بیان
جسمانی دیده [illegible]
چیست تو عین شدن خواهد بدن

[illegible]

در میان نقطه بر کار گرد
لاجرم منصور این معنی در چیست
در میان نقطه ذات آیت
این بگفتم آن بگفتم بی دل تو بی
لاجرم در عین این خون جگر
تو توی آنجا بدیدار آمده چیست
سر نمی گنجد ای عین تو تو من
هرچه گفتم تو را شنیدم در دو
این زبانها جملگی گویا شده
عین نمود این جان جسم و دل کل
در بدایت آشنا خواهی شدن

آشنا آنجا که عین الیقین
که نمود در هر دو عالم پایدار
او به دیده او چه پایه در تو گشت
پس نمود عشق جان ما به فروز
بعد از آن کل جمله آن در کل همه
ز براه وز برون [illegible] باش
بعد از آن خود [illegible]
چون کلی هستی کلی [illegible] کن
[illegible]
و انگه [illegible] مقصود کل
مرد [illegible]
ورنه بر جان تو آید وربال باش

من بگفتم ذات تو را که تمام
تا نیست کرده نمود انبیا
چون ترا دیدم که جان جسد
باز خود و خود یکی اینجا شوش
چون تو آورده ای تو ام دو امی نظام
جملگی ذاتیست و من تمام
چون ترا دیدم ترا جویان شدم
ذات پیدا از جمله پیدا آمده
عین مقصودی و اینجا آمدی
جز تو در عالم یکی دیگر نبود
این امر از کون بیرون می روم

در نمودار این همه هیچ در انجام
هر که در عین نمودار این نمود
در صفات محض هر که کل نشد
ذات حق خواهی برو بی عقل شو
ذات حق خواهی برو فانی باش
ذات حق خواهی وجود آزاد کن
ذات حق خواهی [illegible] باش
ذات حق خواهی تن اندر کار ده
ذات حق خواهی [illegible] کن
ذات حق خواهی [illegible] باش
ذات حق خواهی تو اندر کل طلب
ذات حق خواهی [illegible] آزاد باش

تا تمام کل تو را مانده ای دانسته ام
باز دیدم من مقام اولیا
آن امر یکی جهان جمله
آشنای معنی کلی [illegible] باش
کار از تو [illegible] دو کلی تمام
گر چه می خواهی [illegible] چشم همه
بر زبان تو بکل گویان شدم
ذات را هفت کشور آمده
لاجرم در کنت مخفیا آمدی
جز تو هر دو جهان هیچ نبود
خرقه پوشیده نمودی تمام
آشنای کلی تو ذات اجتبا
تا تو را حق نظر کن و السلام
اول تو عین است کلی بود و بود
تو عین همه آنکه هیچ نشد
نه بریشه ور ای عقل شو
آن یکی اندر نما کام باش
بنده شوی صورتش کلی [illegible] کن
[illegible] عاشق [illegible] باش
مرد [illegible] صد غصه بسیار ده
راستی [illegible] کلی پاک کن
اندر [illegible] عشق برخوردار باش
بس کل اندر عین آن [illegible] طلب
هر جا [illegible] آزاد باش

ذات حق خواهی ز آب اندر گذر / برو بر کار خود چندین مدار
ذات حق خواهی برو چون خاک پس / در دو عالم سر تراب پاک بس

ذات حق خواهی چو کوه پایدار / تا در آیی عاقبت در پای دار
ذات حق خواهی چو دریا شو خموش / تا جوان دریا کی آید بجوش

ذات حق خواهی ثبات بنده کن / پس ازل را با ابد پیوند کن
ذات حق خواهی برو پاکیزه باش / در عذاب جاودانی مباش

ذات حق خواهی پاک کن گوهر / بعد از آن عالم همه با خود گیر
ذات حق خواهی برو در وصل / باز جوی از خویشتن جای اصلی

ذات حق خواهی مکن چون کجی / زین صفت جور و جفا بر هر منی
ذات حق خواهی برو در راه حق / تا ز ذات حق شوی آگاه حق

ذات حق خواهی مپر خود ایر / و ز همه عالم بکل یکسر ببر
ذات حق خواهی ملامت جوی بس / تا همه را سلامت جوی بس

ذات حق خواهی چنین خود و جان / همچنین همجان شو در مکان
ذات حق خواهی تو باش آدم / در که رازی کل از آنکه ره دم

ذات حق خواهی رهایی جوی تو / همچو گنجشکی شوی بر کوی تو
ذات حق خواهی سلامت رو / با سلامت زین جهان آگاه ای

ذات حق خواهی پاک عقل کل / تا در آیی ز عقل و نقل کل
ذات حق خواهی همه منزل شناس / هر کرا این دریافت او دل

ذات حق خواهی زمین گیر / تا بدانی جزو و کل را یک بیک
ذات حق خواهی نهایت در فنا / پیش گیر و جان خود کن فدا

ذات حق خواهی بوی گل از / گر ندیدی از آنجا باز دان
ذات حق خواهی تمامت جزو کل / با تمامت خویشتن گردان کل

ذات حق خواهی ثبات کیش گیر / از قلعت نوش کن کیش گیر
ذات حق خواهی برو در بود تاب / تا شب بینی تو آنجا آفتاب

ذات حق خواهی بذره در نگر / هر کی ذاتیست ایشان سربسر
ذات حق خواهی هر چیزی نهان / بنگر و بر خوان زنگ

ذات حق خواهی برو نهان باش / و نمایی بر همه ایشان نمایش
ذات حق خواهی بود بود همی / چون تو بودی پایش اندر بود

ذات حق خواهی نهان کن بود خود / تا ببینی جملگی مقصود خود
ذات حق خواهی فراموشی گزین / در نماز خویش بیهوشی گزین

ذات حق خواهی برای جسم و جان / ناگهان آید سراسر در نهان
ذات حق خواهی برو در خود گریز / چند باشی بهر صورت در ستیز

ذات حق خواهی برو در خاک / از همه یکتا صفت در خاک چیست
ذات حق خواهی بذره باز گرد / صاحب اسرار شو باز گرد

ذات حق خواهی مکان انجا برا / پیش از این در بر ده پیوده کوها
ذات حق خواهی تو بگذر از نهاد / تا ترا بخشد که بهر تو نماد

ذات حق خواهی چرا بینی وجود / مرده باشد گر دل انجا آن وجود
ذات حق خواهی نماز خود ببین / باز کن چشم و نماز خود ببین

ذات حق خواهی نمود اری گزین / مرد ای جان ز پندار گزین
ذات حق خواهی ز عقل خود بمیر / مرد ای کل هم ز نیک و هم ز بد

ذات حق خواهی چرا چندین نیاز / آوری ز هر کس بر گداز
ذات حق خواهی خود و جوی / آنچه میگویی تو میگو هر نفس

ذات حق خواهی بگویم رهبرا / تا تو در بود و نمود ره بری
ذات حق خواهی کس سر تو جا / ناگهان آیی و بس گردی جان

ذات حق خواهی تماشا از وجود / چون فنا گشتی بیابی بود بود
ذات حق خواهی خود و پرواز شو / پس بعشق نیستی در کار شو

ذات حق خواهی تو اندر ذات شو / در یکی کل گرد و بیرون آیت شو
ذات حق خواهی جدا در خویشتن / باز مانده پستی جدا در خویشتن

ذات حق خواهی فانی شو در جهان / تا بتابد آفتاب بر عیان
ذات حق خواهی بر آب جسم را / برفکن آهنگ جسم و جسم را

ذات حق خواهی از نیاز جوی / راز خود با پاک ربی انبیا کری
ذات حق خواهی کلام آغاز کن / بعد از آن انجام را آغاز کن

ذات حق خواهی در بحق جوی / آنچنانکه تو دولت توفیق جوی
ذات حق خواهی ره نهان گیر / جملگی را با همه چار گیر

ذات حق خواهی و ... طلب / جملگی چون چه معنی چه اثر
ذات حق خواهی بشیار باز شو / در نهاد و ذره صاحب راز شو

ذات حق خواهی همه ذات شو / بعد از آن در قرب یکی ذات شو
ذات حق خواهی تمامت بر فکن / تا نماند هیچ کفش در چمن

ذات حق خواهی در وحشت بمید / ز آن چنان از قرب کلی بایزید
ذات حق خواهی بمحو دار تو چنین / ذره ذره ساز هشیاری چنین

ذات حق خواهی با آدم باز شو / همچنین هم تو بدان هم باز شو
ذات حق خواهی بهر دو این نوا / یک زمان در یکی را باز دار

ذات حق خواهی ذات آزاد کن / گر ز آن زاد هستی تو آزاد کن
ذات حق خواهی در عرفان طلب / جملگی جز خدای نه آن طلب

ذات حق خواهی ذوق دگر / تا بدانی ذات را حق دگر
ذات حق خواهی همه در ترتیب / آدم این دم دان باقی عالم است

ذات حق خواهی آدم در نگر / اینجا هم از آن دم بین هم در نگر
ذات حق خواهی چراغی باز کن / در دل عاشق فراغی باز کن

ذات حق خواهی ... باز گیر / جملگی و جمل شو همه و گیر
ذات حق خواهی تو آدم باش کل / گاه در راحت کی در بند و دل

ذات حق خواهی اگر ... / تا تو باشی چستی اندر آخرین
ذات حق خواهی تو آدم شو دمی / تا بیابند ذات پاکت عالمی

ذات حق خواهی تو آدم باز / زین مقام آخر همی و سازیش با
ذات حق خواهی با آدم زیستن / تا یقین اندر یقینی آیی یقین

ذات حق خواهی برجای خویش / جملگی یکی همه جا هست باش
ذات حق خواهی ... از کجاست / چون همه ذات است او ندانم جاست

ذات حق خواهی باشد جزو و کل / از کجا ابلیس بینی بند و دل
ذات حق خواهی تو بینی در تو چنین / تا کجا آدم در انجا بر یقین

ذات حق خواهی ز نوع خویشتن / هر زمان در صد فتوح خویش باش
ذات حق خواهی ز بند جملگی / باز رو تا وا رهی از بند یکی

ذات حق خواهی تو آدم بین و / تا ببینی ذات خود در مرد
ذات حق خواهی برو در جان که / تا برون آیی همی از آب و خاک

ذات حق خواهی کل ... همه / تا تو باشی رهبران در همه
ذات حق خواهی از این بر خراب / زود کردی آن صورت بیت خراب

ذات حق خواهی رو توفیق دان / در یکی شو عالم تحقیق دان
ذات حق خواهی برو در بود کل / تا ببینی مقصد و مقصود کل

ذات حق خواهی بر از خویشتن / بر کل از صورتت از جان حق
ذات حق خواهی برافکن حجت / تا نباشی اندر انجا پای پست

ذات حق خواهی برادر کاینات / باز تا دیدی مقام کل حیات
ذات حق خواهی حیات جاودان / باز جو تا تو شوی کار جهان

ذات حق خواهی تو در افلاک شو
آنکه اندر باد و آب و خاک شو

ذات حق خواهی مقام آباد بین
جمله را اندر یکی رجوع او چنین

ذات حق خواهی سلامت پیشه شو
از خطا و هیچ خود بیدار شو

ذات حق خواهی برآور کام خود
تو مباش خود که کل کام بود

ذات حق خواهی هلاک دار شو
پای بر نه بر سر آن دار شو

ذات حق خواهی ره وحدت ببین
چند خواهی گفت زینها چند ازین

ذات حق خواهی ز آبا و همه
برخور از این جوهر و پیدا و همه

ذات حق خواهی کم از خویشتن
آنکه او بینی در مقام او و من

ذات حق خواهی گر بردار شو
از درخت عشق برخوردار شو

ذات حق خواهی تو در بی عدم
زود زن در عالم علوی قدم

ذات حق خواهی کلام حق شنو
نی باطل از ره حق پی گرو

ذات حق خواهی به وحدت یک ببین
در یکی بینی کل تحقیق بین

ذات حق خواهی مقام بیخودی
باز بین در عین کل بیخودی

ذات حق خواهی ره امن امان
چیست در عین یقین کل ایمان

ذات حق خواهی نابود و عدم
در که راز جمله یک بود او دم

ذات حق خواهی سر رست بر در کن
ذره ذره جمله در کل یاد کن

ذات حق خواهی بنای بیچستی
جهد کن تا تو در آنجا بیستی

ذات حق خواهی بر رسوا باش تو
مردمان شوریده و شیدا باش

ذات حق خواهی حق کو نور خود
نیک او باشد تو با وی جهد

ذات حق خواهی زبان جمله را
باز بین و باز کش آن جمله را

ذات حق خواهی بر پای جود
بر مکن این جز یای وجود

ذات حق خواهی تو تا حق آمدی
با قرین عقل کل شو هم قرین

[illegible]

ذات حق خواهی [illegible]

[illegible]

ذات حق خواهی [illegible]

ذات حق خواهی چرا باشی تو خوار
لاجرم خواهی شدن بی زینهار

ذات حق خواهی طاعت پیش گام
آشکارا بین قیامت پیش گام

ذات حق خواهی عجب تو بیدار
پایداری کن تو یکسان پای دار

ذات حق خواهی نگاهی باز کن
خویشتن اندر همه دمساز کن

ذات حق خواهی تو آدم شو تمام
نه چو آدم یک آدم شو تمام

ذات حق خواهی تو شیث شو تمام
آنکه او کار و ذره در نظام

ذات حق خواهی آتش باز شو
همچو ابراهیم یکی ساز شو

ذات حق خواهی برو اسحق شو
کشته اندر بین کل میثاق شو

ذات حق خواهی چو یعقوبی بزار تو
تن ابتر کرده مردم خوار تو

ذات حق خواهی چو یوسف باشید
چون پیر او نه بعد از آن کشتی بید

ذات حق خواهی بو وجود باش
ای چنین بیش منصور باش

ذات حق خواهی چرا بی دم زده
مرد این بیهانی عجب ماتم زده

ذات حق خواهی بر و مطلوب شو
آنکه او در پای کل محبوب شو

ذات حق خواهی چرا در کاینات
بی نمود و دیدی خواهی برات

ذات حق خواهی چو شیر آن نوح شو
کشتی را بر رفته ای نوح رو

ذات حق خواهی تو ابراهیم باش
سر نهی چون آن تعلیم باش

ذات حق خواهی چو اسماعیل باد
سر نه در پیش پدر با خداد

ذات حق خواهی چو ایوب نهان
صبر میکن بر جفای این جهان

ذات حق خواهی چو چشم نبود
سر تبه تا باز چینی بر دو

ذات حق خواهی چو ذکریا خوش
نیش اره مردانه کش تو خوش

۱۸۹

…ی خواهی تو بی وصال
بشنو تا دایم شوی عین وصال

…ی خواهی بو بیستی ... او
تا بر ذات مردمان رهایی داد

…ی خواهی وحید از یک بر
تا شوی در حضرت حق پاک باز

…
زانکه آنکه بود در درون سر حاد

…
ذات حق خواهی همه کلیشن بتو

…ی خواهی بر یقین خویشتن
تا تو باشی کل یقین خویشتن

ذات حق خواهی عجایب بود خود
همراه رو باشی اندر سر و خود

ذات حق خواهی مثال مصطفی
باش تو بر دولت شوق و لقا

ذات حق خواهی کنون تاخیر کن
جملگی یکی شو و زنجیر کن

ذات حق شو چون چنین گردد بلا
مردمان شو چنین گرداب بلا

ذات حق شوای همین ره بیستی
چون کنون معنی کل آراستی

ذات حق شوای بزرگ بگرو بر
ذره ذره جمله زیشان در که را

تا نماند هیچ آنجا والسلام

گر بنینی یکی راه بر

ذات حق شوای امیر رهبر
آنکه عین خدا دانی بیاب

ذات حق شو عالم فانی بیاب
تو نیستی در گرفتار همه

ذات حق شوای گرفتار همه
در مکان و در زمان الا عیان

ذات حق شو در زمان و در مکان
باش اگر اتفاق میان صد بلا

ذات حق شو وانما از لقا
تا به بینی حجت و هم معجزات

ذات حق شو در ورای کاینات
باز بین بیان الا عیان

ذات حق شو در درون و بیگمان
جزو ها کلی به وگردان به کل

ذات حق شو هالک هر جزو و کل
راند هر دم کشود و خویشتن

ذات حق شوای نمود خویشتن
در قیامت دید او کل دیده تو

ذات حق شوای به دیده دیده تو
آنچه می جویی هنوز آید به دید

ذات حق شو تا هنوز آید به دید
این همان کلی زمان کل طلب

ذات حق خواهی مکان کل طلب
در مقام ذات اندر سیر شو

ذات حق خواهی ورای غیر شو
ذات شو در عزت عین لقا

ذات حق خواهی ببین ... و وهما
بر مکن زین بر سوز این جسرا

ذات حق خواهی بر این وهم جدا
تا ببینی ذات آنجا سربسر

ذات حق جویی جوهر ذره بگر
خیمه زن بر رفعت آسمان

ذات حق خواهی ورای جسم و جان

آمده زانجا تا بیاب عین کل
باقی چه عین را رفته آمدی
روشنایی چیست هم چون در تو
این مکان و آن مکان آنجا چنین
تا نباشی بعد از این اندر جدل
بس قیامت جمله بنماید ترا
جمله اندر مکر و دیده ایست
تا شوی در عین اشیا ذوفنون
ذره ذره زن بر عیان کاینات
این همان در عین این کار آمدی
ذات حق در انبیا آمد نظام
در قیامت ذره‌ها در نشا و شو
خویشتن را بی عیان فانی و کل
تا برو در حق همه عین ادب
باز در بر جمله مقصود همه
تا تو باشی در زمین و در زمان
در که راز خیر و شر و نیک و بد

ذات حق خواهی اما ای اب ز همه
ذات حق خواهی بعینی باز کرد
ذات حق خواهی تنبیح الباب شد
ذات حق خواهی همه کلی ذات هست
ذات حق خواهی همه ز لامکان
ذات حق خواهی اولیا کل کل
ذات کشتی ز پس بیین آن چنین
ذات کشتی سالک آنان زخشک گیر
ذات حق شو از ساحت در خودی
ذات کشتی فارغ ایمان بکشا
ذات کشتی چون عجب تو زور گیا
ذات کشتی ای جو جیه در خود
ذات حق شو در قوت کائنات
ذات کشتی ای عیان در نهان
ذات کشتی لامکان و لا عیان
ذات کشتی ای نمود و احد
ذات کشتی عالم و عارف شده
ذات کشتی کائنات آمد بدید
ذات کشتی صاحب الخلق چون
ذات کشتی چون قیامت آمدی
ذات کشتی فارغ از جان آمدی
ذات کشتی بر همه گشته محیط
ذات کشتی ای همه کان صباح
این نشان منکسر کن در نهی

انگهی در کل کل ای آب آن همه
زین مقام صورتی شب باز کرد
در مقام شوق در هر باب شو
نحن اقرب گفته آیات اوست
برکش ای از این سخن عین عیان

مرد و عالم را تو خر بیجان چنین
جمله آسمان گیبه ز کل بخش گیر
جمله یکی جوی اندر سینه خودی
در مقام برد و کل نهان بکش
دیدی پس معنون کو در کن
کرده و اصل جمله ذات بود
تا نباشی و نباشد هیچ ذات
دیده بیکی جمال کل عیان
در فنای بیکی کشتی نهان
هم خبر اموشی و پندار همه
این زمان بر جملگی سلطان شده
از همه رفتی حیات آمد بدید
هر چه کردی کل تو بر دی و خود
لاجرم عین امامت آمدی
لاجرم پیوسته جانان آمدی
الکن نطق بسیطی سینه محیط
لی فرادی عین قلب برای برای

ذات حق خواهی پایان راه جو خود
ذات حق خواهی برون آی از خود
ذات حق خواهی عیان بین نهان
ذات حق خواهی برو بر کار باش
ذات حق خواهی از هر جایی از خدا

ذات کشتی تو در او بر و گیر
ذات کشتی گرد شو اندر مکان
ذات کشتی ای حباب شیا بتو
ذات کشتی عالم تحقیق شد
ذات کشتی تسبیح نشان پیدا
ذات کشتی عالم تو فیق رکل
ذات کشتی ای نمود واحد
ذات کشتی لامکان سه ذره
ذات کشتی تا شوی کل آفتاب
ذات کشتی ذره ذره باز یاب
ذات کشتی ای سر او تو جلال
ذات کشتی صاحب او قت نزول
ذات کشتی ای همه آراسته
ذات کشتی جمله ذرات را
ذات کشتی عین کانی لاجرم
ذات کشتی دیده دیده آمد کو
ذات کشتی ای عیان و پستان

از پسی بود با او بود و خود
از میان آتش دنیا گذر
نه نهان و نه عیان الا ذات
اندرین میدان برو بر کار باش
تا که از لطف خود او داشت
یک زمان در بین کل شو کلی
چون ره و دین برو کلی برو گیر
برگذر از این راه آن زمان
گشته اندر چه خودی پیدا
درو بر گیری بکل صدق شد
همچو کشتی تو پس مصحف ز ال
چون بدیدی عالم تحقیق کو
نقطه کردی خیز بر کار
لاجرم هم آفتاب ذات
باز بینی آفتاب اندر فنا
آنچه گم کردی بذره باز یاب
ذره و ذره دیدی عجب بین جمال
یا فته بین غایت در نزول
از سر یر مملکت بر خاسته
در بجو دی لاجرم این ذات
در که کشتی از وجود و ازل
تا تو باشی در درون دیده او
این جهان نیز لاجرم با آن جهان
تا بیابد آفتاب بینش

آفتاب نیستی چیستی بود
همچو منصور از خودی آزاد شو
همچو منصور از انا الحق یاد کن
تو نبیدانی پیامبر دم زده
کاینات تو جو نور پاک ذات
تو از آن نوری که شمس انوار اوست
راه اعیانست دیده تو ز پست
تو نبیدانی که تا جو نیست حال
هر چه من گفتم همه در خود بجو
چون نمی‌یابی سوی جستن شتاب
گر نبیدانی طلب کن از طلب
گر ندانی چه حاجت گفتنم
گر ندانی پیر پس و راز چنین
گر نبیدانی توانی راه خود و گذر
در شریعت این توانی یافتن
شرع آمد پایه از راه انبیا
شرع هر کو راه برد و این سر بیافت
شرع آمد مغز اشیا بر دوام
در مقام شرع یکتا آدم
در حقیقت راه و شرع سلوک
در میان بکلی جست تکیه پس
در میان کرد باز جوی را از خود
در میان آنجا صورت به یکتا
در میان آمد حقیقت پیدا

لاجرم این جسم کل چیستی بود
جسم بیبین چیستی دانا شده
روی عالم را همه آباد کن
هر دو عالم را شکی بر هم زده
ماند این دم دریای صفات
آسمان چون جملگی بر کار اوست
لاجرم این گنج در آنجا خطا است
کی بود آنچه تو از اول صفات
تا در آیی در برم لیس الکلیس
آنچه گم کردی بیک لحظه بیاب
آنگهی در سوی قرب او شتاب
این همه در ها حقیقی بسته‌ام
آنچه گم کردی ابا خود باز چین
آب پسینی روی او در خود نگر

شرع آمد پایه از راه و لیا
آنگهی او خویشتن بی سر بیافت
کار را انجا بشو دیگر تمام
لاجرم در بین حیا آدم
بر مثال شمس آمد بدو که
جمله یکی است خود انداز پس
از کسی دیگر شنو آواز خود
لاجرم در قبه کردون نگنجد
لاجرم منصور شد بر دو نحو

ای دریغا تو ندیدی سینه بین
همچو منصور این جهان گیر بود
تو ندیدی که خود ذات جمله است
تو ندیدی که طفل گیتی
تو عیانی لامکان اندر مکان
تو ندیدی که راه تو کجاست
تو ندیدی سینه کز کار وجود
تو ندیدی این تقریر من
هر چه من گفتم ز خود کل بیرون
گر ندیدی بدان آنجا یگاه
گر ندیدی تو نادیده کن
ای نمود پس بود جان دال
گر ندیدی بدان از قول من
گر ندیدی حقیقت باز یاب

شرع آمد برو آن راه همه
شرع هر کس اگر بیاگاه کرد
در مقام شرع جان ده بختم
در مقام شرع آمد راستی
در میان چه نهان بهم نهان
در میان بشد عیان الا نهان
در میان کرد باز پسینی دولت
در میان آمد فنای جسم و جان
در میان کون و مکان آمد بدید

آفتابی در پایان بین ای جان
آتش از بود و معانی برف زد
لاجرم تقریر آیات جمله است
اندرین عالم برای چیستی
باز تو جو سیر زمین با زمان
میروی هر لحظه از جیب و راست
چون پدیدار آمدی کار وجود
باز جوی آیات با تفسیر من
بس علم بدام کار و بر زمان
تا تو باشی در زمانه با دشاه
تا توانی هر چه بتوانی بکن
چند خواهی بود اندر خود بجمل
تا بدی آید احادیث و چنین
لیک در راه شریعت باز یاب
بی شریعت کی توانی یافتن
تا شود ز انجا که آگاه همه
در حرم که قصد روی شاه کرد
لاجرم عین العیان بشناختم
در حقیقت جمله آمد راستی
آن نشان آمد حقیقت کل عیان
پیشتر آمد بمعنی این بیان
جملگی پیداست نقش و یار
در میان آمد نشان آن حجاب
در میان هر دو جهان آمد بدید

در میان جان تن بود هم جسم
در میان خیر کو نظر کرد و بدید
در میان سر اسرار آید نمود
در میان هر کسی که آمد بر خروش
در میان بحر دید هم و چون
در میان جز نمود داری کزین
در میان آید وصال لامکان
در میان بی‌چون جان و جسم تو
اول از پندار خود بیزار شو
در حقیقت خویشتن را او ببین
در حقیقت عارف اندر شو
در حقیقت جز یکی را او مبین
در حقیقت گر تو آیی پایدار
در حقیقت عین اشیا شو تمام
در حقیقت شو تو بر و آفتاب
چون نظر داری تو بی و نیز نیست
چون تو حق آیی تمامت در نگر
چون تو حق گشتی همی خواهی گر
این تمامت ذره در کار نیست
این تمامت قائم ذات خداست
این تمامت کلی و عالم یاست
این تمامت با تو است آنجایگاه
این تمامت باز بین راز جوی
این تمامت آفتاب نور نیست

نه در هیچ نه در آن صاحب قدم
او نیست از خویشتن شد نابدید
کان همه در جیب قرب دوست بود
آن خویش پیدا در علاقه کو بگوش
تا مراد آید تجلی هم تمام
خویشتن این ما داری وین چنین
بی وجود آید بدید آن جان جان
او بود مغز و حقیقت پوست تو

تا شود وارث کند عین الیقین
لاجرم در قرب الا الله شو
تا یقین آید نه آید کفر و دینی
جان کند هم لطف دیدار نگار
آنگهی این جان جانان شو مدام

زانکه آنجا که نیست و دو نیست
جمله تو هستی ای بی‌نظیر
باز بین احوال ذاتت پر به پر
آنچنان در نقطه پرگار تست
تا نپنداری که از بودت جداست
لاجرم از جمله مقصودت جهانست
باز ماندی در بجا جای راه
راز خود با ذره ذره باز گوی
باقی پس نقطه منشور تست

در میان جان توان مغز کاینات
در میان نه رهنمایی لاجرم
در میان هر که بود صاحب کمال
در میان کل بود کلی وجود
در میان حق بود وجود خود طلب
در میان بنگر تو بر درگاه حق
در میان بخواهیت دیدار خویش
در میان چون بدیدی جای تمام

در حقیقت هر چه گویی پاک گوی
در حقیقت بود خود نابود کن
در حقیقت گر شوی واصل کل
در حقیقت نور آدم آمدی
در حقیقت شو تو همچون آفتاب

چون نظر داری خدا باقیست کل
چون تو حق گشتی برای جسم و جان
این تمامت عشق زنجیر آن تست
این تمامت جزو و کل یکی ببین
این تمامت آمد از فر یعنی بود
این تمامت با تو است و تو نه
این تمامت سایه پرورد تو اند
این تمامت پایدار آمد بتو
این تمامت کل آتش در نگر

راز دیدی در میان خود ذات
این جهان آمد جهانی بر بود
داد یا پند و وصال اندر حق
آخر بینش پیش تو کل جز و
چون تو هیچ باشی در میان ادب
خویشتن را بی تجلی آگاه حق
نقطه باشی آن زمان پرگار خویش
تر نمانی او بماند والسلام
پس بعشق راستی در کار بود
هم ز حق بشنو او حق باز گوی
آن نقش معنی جهان را دو دگر
هر کز آن بنود در آنجا بیان
لاجرم انوار عالم آمدید
تو همه ذرات عالم کل یابی
بر همه ذرات عالم کل یابی
لاجرم خود را اگر بیندی زوال بین
جان جانان گردی او در نهان
این سخن را کارساز جان تست
تا تو باشی در زمان و در زمین
بر بود و بر بود و بر بود و ابد بود
چون کنم از خویشتن آگه
لیک آنجایگاه کی مرد تو اند
این تمامت پیدا آمد بتو
تا بدانی سر اشیا ای جهبد

این همه جویان بود تو شده
چون تو آنجایگاه درکار آمدی
هر چه بینی خیال است و محال
هر چه جز حق باشد آن نه حق بود
هر چه آید در نظر جز کبریا
پرده بردار ای تو مقصود آمده
پرده بردار و جمال او نمای
پرده بردار ای نهانی آمده
پرده بردار ای همه روشن تو
پرده بردار از جهان و جان بسوز
چون تویی چشم ببین از آمده
چون تویی چشم و رای کاینات
چون تویی چشم نمود آمدی
چون تویی منم تو خود جمله بدی
چون بدیدم آدمی بر او یقین
چون بدیدم شیث بودی نامشده
چون بدیدم راز قبیش آمدی
چون بدیدم موسی طور آمدی
چون بدیدم آدمی عیسی صفت
چون بدیدم کل تو چنین نبی
چون بدیدم انبیا کلی تویی
چون بدیدم آفتاب و ماهتاب
هست تو با هست گشتی و قیاس
عشق بی‌چند تو اندر نهان

این همه در راه تو گم آمده
در نهاد خود گرفتار آمده
جز خدا هرگز نباشد بی‌وصال
چون خدا بینی تو کل حق بود
آن همه کرده و در آنجا که فنا

آنگهی تو خالق عالم دربای
در مکان بی مکانی آمده
هست بر کار فلک جوشش تو
پیش از این در پس ایام مسوز
هم تو چشم اندر این دار آمده
در مکان و در یکی و در صفات
لاجرم از جمله یکتا آمدی

این زمان هیچ لی و آن چنین
قطب بودی آن زمان قلزم شده
از بلا گشتی بلا در پس آمدی
لاجرم در عین منصور آمدی
تا تجلی دیت پستان معرفت
لاجرم منصور را رهبر تویی
در نهاد جزو و کل کلی تویی
مرد و در راه تو دل برگ و تب
کی به چند مر ترا جمله قیاس
می یکی کشاد خود را او بیان

این همه می‌گشت از بهر تو است
اندرین نقش جهان مانده
هر چه جز حق آیدت اندر نظر
هر چه جز او است باشد هیچ تو
هر چه آری در نظر او است و بس

پرده بردار این دم بودی او
پرده بردار ای پس و عاشقان
پرده بردار ای بلند و پست تو
چون تویی چشم تمامت کاینات
چون تویی چشم عیان بود و من
چون تویی چشم زمین و آسمان
چون تویی چشم خداوند وجود

چون بدیدم نوح بودی پایدار
چون بدیدم کل تو ابراهیم را
چون بدیدم هم تو بی ایوب من
چون بدیدم هم زکریا بوده
چون بدیدم این ابر دار آمدی
چون بدیدم پای داری بر دوام
چون بدیدم تو علی بودی تمام
چون بدیدم غایت کار همه
عقل هم کردی نه چند روی تو
عشق آمد این چنین پیدا

این تمامت قلعه و شهر تو است
اندرین که همنشین مانده
آن تو باشی و تو باشی بی‌خبر
جمله هیچی و آن نقش هیچ تو
لاجرم او شد وجود هم نفس
در نهان حق گشت مشهور آمده
تا به چشم روی خوبت آشکار
پرده بردار ای شود عارفان
پرده بردار ای تو نیستی چیست تو
هم تو چشم و صفات نور ذات
چیست ما را زین سخن مقصود ما
هم تویی چشم در آنجا کل عیان
در میان و در عدم کلی وجود
کام خود در نام خود کل دیدی
گشتی آمد اندرین بحر بکار
کردی اندر راز دل تعلیم را
در همه در دو جهان محبوب من
بر درخت جسم شید او بوده
همچو عیسی پای بر دار آمدی
در همه جایی تویی صاحب مقام
کار من کردی پس اسرار کل تمام
از تو بد این نقش پرگار همه
جز که پس کردانی اندر کوی تو
کرد آنجایگاه بی جور و جفا

عشق آمد مرمرا نابود کرد
عشق آمد پرده از رخ باز کرد
عشق آمد مرمرا وصلت انگیخت
عشق آمد غایت دیدار دید
عشق آمد کاینات دل نمود
عشق آمد هر جا بی جا نمود
عشق آمد راحت هر بالکان
عشق آمد تا کند تفسیر کل
عشق را پیدا و پنها کامیست
عشق آمد آنچه بد راز خود
عشق آمد تا کند واصل همه
عشق آمد و جدایی با یار
عشق میخواهد که صورت بشکند
عشق میخواهد که تا آید بدید
عشق میخواهد عیان سینه نشان
عشق میخواهد نمود ذات حق
عشق میخواهد که گرد و جانجان
عشق میخواهد خدا چیزی دگر
عین توحید است یکی بازگوی
هر چه آید پیش او را جوی تو
چون خدا در تست اکنون باز شو
حق ترا آورد تا بنماید ت
حق بود در جان سر و در باطنت
چون رخ او پاک است فرق حق مبین

اینجهان مر سینه کی نابود کرد
صاحب آواز و صاحب راز کرد
صورتم بالای بر پست انگیخت
جای خود را او ورای داد دید
اینچنین ها را عجایب در بود
آنکه هر چیزی در او پیدا بود
تا نمان چند در قرب عیان
گوش کرد این آیت تقریر کل
هر که او پی برد کشف از غایت است
راز خود دید و جدایی باز خود
راز جمله آید شما حاصل همه

این همه نقشی که صورت بشکند
لاجرم دایم بود و عین مزید
عشق بنموده حق و هم جان جان
تا بخواند جملگی آیات حق
این جهان باشد بعینی آن جهان
باز بنماید ترا هر راز دگر
رفعت حق در کل اعزاز گوی
سر این جان را از این کی گوی تو
در مقام عشق آغاز شد
آنچه میخواهی ترا بگشاید ت
آشوی در عین اشیا پیش بین

عشق آمد بازنمود این خطاب
عشق آمد این نمود از بی نمود
عشق آمد سینه زبانم کرد کل
عشق آمد اندر اینجا دار زود
عشق آمد راحت کون و مکان
عشق آمد بود و بود انبیا
عشق آمد باز یابد جمله را
عشق آمد تا چند روی خود
عشق آمد ذات حق کلی نمود
عشق آمد تا برانداز دو تمام
عشق بنمود کس که اینجا تا چیست

عشق میخواهد که بنماید جمال
عشق میخواهد که تا آید بدید
عشق میخواهد کمال انبیا
عشق میخواهد که واصل آیدت
عشق میخواهد مقام لامکان
عین توحید خداوندی طلب
عین توحید است از کل صفات
چون خدا در تست تو خود را مبین
چون ترا بنمود آنجا که جمال
حق ابرود است و خود نابود نیست
جون خداوندی تو حق ای غلام

تا بشد ذرات عالم آفتاب
تا همه یکی فانی محض بود
آنچنین آمد بیانم کرد کل
اینجهان با او جهان بنموده او
عشق آمد این جهان وان جهان
عشق آمد در نمود او بی
هر که او را بکشد بی جهت
سر او بی نی دارد او
لاجرم عشاق صورت در بود
بر دو یکی را که در آزادگان
سر ز ملک سر دو عالم تو جست
بیکشد هر لحظه یکی باز [illegible]
تا به چیزی روی اوراق نگار
قفل بسته باز بگشاید که
تا نماید روی ارض مه
آنچه جزوی کل بکاحاصل آیدت
نه مکان و نه زمان و نه نشان
تا مقام کل ببینی بی تعب
در عیانی این مقام آن صفات
از خدا جوی خدا چون در یقین
تو بصورت از فنا در زنبیل
جملگی اعیان جسم مقصود نیست
از ظهور کل چون کل یافت
آنچه پنداری که کار بیست اگر [illegible]

جون خدا بینی جهت اشکی گزین
این همه دیدی و بشنیده ای تمام
بود و در آنکه این سرا جوست
در نمود ذره عالم نگر
جون همه یک را بینی لطف راز جو
او چه بینی جمله در شیب و فراز
این همه در عشق فانی می شود
این همه آنجا نمود از بی بود
پایه کرد و نهان کرده بکل
آنچنان بنمود پیش نظر
باصورت تو باز چیزی می نماید
در خدا گم گرد و جز او مبین
در خدا گم گردی ای [illegible]
در خدا گم گردی ای راه همه
در خدا گم گرد و غفلت بفکن
در خدا گم گردی ای صادق بی
در خدا گم گرد اندر آن فنا
در خدا گم گردی ای کلی شمع
هر زمان روشن شود اسرار او
هر زمان بیشتر چه روی کن
چون تو آیی با بدیدار وجود
چون تو آیی بود و بود همه
جز خداوندی خداوندی مکن
گر فنا آمد اندر نمود

آشوی در عین اشیا راست بین
جمله ان تا یکسره و حسبی تو تمام
نقطه کل دیدی بر کار جست
تا تو حق بینی همه جایی دگر
تا نماند کار تو در گفت و گوی
آن تو خواهی بود اندر عین راز
در عیان کلی نهانی میشود
جون ببینی عشق پرکاری بود
روی جانان جسم عیان کی دو تکل
این جهان آن جهان کل سر سپر
پرده بر دار و دیدار از دوی کار

تا در آید عاقبت در تاب و جوش
تا تو کردی در ره آگاه همه
تا خدا چیزی بجای سینه باد [illegible]
تا بیابد ریش جانت مرهمی
در فنا دریاب تو عین لقا
کام خود بنگر به کلی بسته
در نما در تست ابرار او
تا نمودش آنی تا همت لون لون
جمله اشیا پیش تو واقف بود
بر سر آینه مقصود همه
تا توانی کس مرنجان در سخن
همچنان ذات کلک بیدا نبود

ای نموده نقش در کار کل
اینهمه در معانی بشکنه
گم شده راز پرکار ای تو
در مقام خویشتن اسرار بین
جون بیابی زجسم و جان خویش
جملگی هم سوی بی پایان آیدت
این همه در بود حق پیوسته اند
جون برآید آفتاب از کوهسار
آنجا ان پیدا شود بود و نمود
بی صور چیزی ترا از انبیا
جون ببینی در نهان خویشتن

در خدا گم گردی ای اعیان کل
در خدا گم گردی ای واصل شده
در خدا گم گرد تا یابی رها
در خدا گم گردی ای عیان جا
در خدا گم گرد تا آیی بدید
در خدا گم گرد چیزی کی مبین
هر تو آنجا باید در گذشت
هر ترا این دید کی آید بدید
جون تو آیی از همه پیروز تمام
حق طلب در خود ببین و هستی
هر که رنجانی تو خود رنجانده
در گمان هستی و تو باز جوی

باز مانده هر سپر اینجا کل
می ندانم تا کرا این گفت
این کره آنجا که بجای تو
خویش را هم نقطه هم پرکار بین
هم ترا باشی باز جو جانان خویش
جملگی جون نقش خوابی آیدت
لاجرم در جوهر حق پیوسته اند
جمله روشن کرد واین مس کار
گر بیابی صورت در آنجا که نبود
تا یقین گردی جو دیده اعیان
هم تو خواهی بد عیان جان و تن
جز خدا هرگز کرا باشد یقین
تا شود گم در یکی پندار کل
تا همه چیزی تو در حاصل شده
زین چنین تشویشها بیرجها
تا ببینی یکی پنهان بود
باز بینی در قیامت دیده
در گمان چندی جدایی در یقین
بر قیامت ذره ها اندر گذشت
آن یکی آید که کردی نابدید
راز دار کل تو باشی والسلام
تا بیابی پیش جودت کاستی
هست از بود یقین افتاده
تا بیابی آب رفته هم بجوی

عاقبت مقصود آید کار کر
عاقبت اندیشی اندر مشی باید
گفت آنگاهی جنید پاک دین
هر چه نیکویی همه ایمان ترست
چون بود احوال صورت زان ما
در همه عالم چنین پرسیده ام
آنچه تو گویی بود عین صواب
گفت منصورش که ای جان جهان
جان و صورت مرد و یکی آمده
جان صورت چو مرد از سوز و آه
جان صورت مرد و با هم حاصل
جان صورت را نمود از آو دید
جان صورت را نشانی دیگرست
جان صورت بحث زین جان او فتاد
جان صورت را ز بهر کم دزدین
جان صورت را بمعنی باز جوی
جان صورت مرد و از یکی ذات بیند
جان صورت را مقابل کی کنم
جان صورت در بکار را مکان
صورتت از آب و خاک آمد پدید
صورتت آنجا بهستی باز ماند
صورتت در نیستی خواهد شدن
صورتت بر خاکدان می نگر
صورتت را جمله سازی می کند

وارهی از این همه خوف و خطر
راز او را اندر اینجا یابی واد
هر چه اندر کارگاه حضرتست
جمله بود آخر آنرا در لقا
این سخن از هر کسی پرسیده ام
بشنو این پس آنگه راز نهان
گر چه اندر نام بر نشکت آمده
صورت آمد مانده بکرش رفت
لیک هر یک را جهانی دیگر جان
این چنین بر هر دو یکی را آوریم
جان صورت چشم تو بر ترتیب
هر یکی رازی دگر پیدا اوفتاد
آورید اینجا خداوندی بیش
صورتت بگذار و با جانت گوی
جان ذات و صورتت ذات بین
صورت آمد کل وجود و جان عدم
هر یکی را داد بر جایی مکان
جان جستی چون آن را
عاقبت در نیستی خواهد بدن
می نماند هیچ او از جان خبر
هر زمانی پس فرازی می کند

عاقبت مقصود حاصل آیدت
عاقبت چون پایه آید خطر
چون صورت رفت جان یابی خبر
در پس انجام و مقام نیستی
هر کسی حالی دگرگون شان بزار
جان صورت مرد و با هم متصل
جان صورت هم چلیپا کی بگر
جان صورت در مقابل اوفتاد
جان صورت را بهم پیوند شد
جان صورت مرد و در بر دوال
جان صورت را همی هنجار کن
جان صورت را عجایب ساخته
جان صورت راز بهر کار کرد
جان صورت را دگر پیوسته تو
جان صورت نور بقا دارد عجب
جان صورت چیست آنجا بایی او
جان صورت را عجایب در نگر
صورتت دارد زوال عاقبت
صورتت تو قل آمد بر نیکی پس
صورتت را حرص بر کار آورد
صورتت را چند خوانی چیست تو

اگه جان تو آیدت
در جهان و آن جهان
گاه تو با نور رحمت هم نشین
این همه دشوار بیت آسان شود
چون بود این مقام نیستی
گشته اند پس ارباب نیاز
زو در ره کوی خداوند جواب
چیست در احوال عالم
گشته اند آنجا که ای
چون بمعنی پس معنی
جان بهر صورت اندر بند شد
جسم هر دو کل
جان مقابل با دم
اندرین کار پس
ساحت هر یکی را چنین
با قامت هر دو کل پیوسته
هر یکی رازی دگر دارند طلب
هر یکی را هستی آمد
موی در موی است اندر
جان تو از روح پاک آمد پدید
تو بگو دانی مرا و را عاقبت
مرد را آنجا که نیست
روز و شب در
چند خواهی بود چند تو

صورت را از میان آزاد کن
صورت رای پایه
صورت دارد و پیوند او
صورت چون نماند خویش رفت
صورت پیدا آنجا راز او
صورت اول در عدم
این بود آمد
از ره کل بی نشان اولین
در مکان بی مکان پیوسته شد
این چنین بر ساز کرد
[illegible]
ابتدا است کاینجا آمده
ابتدا است
مقام خویشتن در خاک دید
چیست راز اولین
چیست راز اولین اندر وجود
چیست راه اولین باز یافت
چیست راه اولین در هستی
چیست راه اولین در بارگاه
چیست خود او در میان
چیست خود او در قامت

جان خود یک لحظه از خود شاد کن
از وجود هر لحظه باو
چون کند چون هست هم در بند او
پای نهاد و عجب در پیش رفت
در نهاد و آنجایگه تا که قدم
این چنین آنجای پیدا آمدت
بند بند او عمارت کرده اند
با نشان شد تا بدانی آخرین
اولین و آخرین در پیوسته شد
ترتیب او را بر آواز کرد
[illegible]
در نهاد خویش دانا آمده
بود او از بود و بر بود و بود
خویشتن از هر بار پاک دیده
تا که راهی بر ده چیزی او
کرد او از بهر دیدن آنجا بجو
لیک از قصه چنین
دید خود را عاقبت در
دید خود را
لیک در ایمان خود
هر زمانی افکند هر جایی نظر

صورتت بندست و جان دربند او
صورتت با جان بازی می کند
صورتت خواهد که بیرون اوفتد
صورتت در خیره آمد بیشتر
در تو داری چنین پیدا بود
از برای آب و خاک آمد پدید
چون تو آمد بدار
از ره کل در نهایت اوفتاد
در مکان آمد مکان خویش دید
در مقام خویشتن دید
[illegible]
خویش ابتداست کاینجا
خویش ابتداست
چونکه در قالب خبر ز جان یافت
چیست راه اولین آنجایگاه
چیست راه اولین اندر عدم
چیست راه اولین
چیست راه اولین
چیست خود را به
چیست خود را
چیست خود را تا به چند خویشتن

مانده پس گردان پیوند او
هر زمانی کار سازی می کند
در نهاد نقش گردون اوفتد
می کند آهنگ کوی آن نگار
لیک هر لحظه کند آواز او
در قیامت
لیک دید در آنجا
لاجرم شد نقش چارچ
در مکان اندر نهایت اوفتاد
لاجرم از پیش پیش اندیش دید
بود ناپیدا و پس پیدا بدید
[illegible]
لاجرم افتاده اند در بند و گل
در مقامات دل آویزی نگر
لاجرم در سیر آن قربت شتافت
تا گرا افتاده
هر زمان بنهاد هر جایی قدم
تا در آنجا که پیدا بود
دید آنجا که عجب
دید خود عجب
آنچه او را بود آن حاصل کند
جان ندیده از وجود خویشتن

چیست خود او بدید او بی خود
سالک آمد چشم اندر روی سبیل
سالک آمد بر طریق او رای
بود اینجا او که نه اینست او
بود اینست او که چه راز او فنا
بود اینست او خود و خود بدید
تا ز دو تن او درین صفات
تا ز دو هیچ ... در کشاده بود
آن یافت گر کشید آنجایگاه
عاقبت دانست خود را هیچ
اول اصلش فنا و بود او
در فنا و جان جوا او را باز یافت
جان بود و هم آمد در برش
جان جو را پیدا به صورت بدید
جان چو در گردن آمد و دید این جهان
جان تو واریست از ذات یقین
جان تو واریست در دو جهان
جان تو واریست فارغ آمده
جان تو واریست آنجا که تمام
جان تو واریست بر ذره روان
جان تو واریست اندر کاینات
جان تو واریست در هر دو جهان
جان تو واریست آمد در صفات
جان تو واریست بر سالکان

چون فنا او به ملک شیار بی خود
چیست خود را در نمود جسمکی

هر زمانی رفت او را جایگاهی
چیست از جان این حکایت او
نه ز انجام این آغاز او فتاد
گر نمود گشت آنجا نا بدید
اگر حاصل کند درین ذات
سالها در ناله و در کار بود
آنظر انگند بر وی باد شاد
هم اول در فنا و هم چه هستی
ذات او ایجاد فنا و بود او

سالک آمد صورت خود در میان
بود اینست او که این اله است
بود اینست او که خواهد شد بدو
بود اینست او که کل بر کار بود
تا ز دو تن او داند بود او
آن یافت گر صورت آنجا کشید
آن یافت کو در آنجا دید ...
عاقبت دانست کو هیچ هیچ است
جان که ادراک او آمد در برش

دیست آورد او چنین اندر برش
صورت آمد نقش جان آمد کلید
نام او آنجاکه شد غیب جهان
می کند تقریر آیات یقین
روز و شب در کشف این کار حق
از صور او پیش فارغ آمده
یافته در قربت وقت مقام
چیست با صورت جنبیده و زمان
آمده از بهر تو زین ذات
چیست صورت آنچه راز نهان
آنکه کند پیدا در آنجا گاه ذات
آیا بیند این معاینه و اصلا

بود و پیدا او در آنجا جان به کل
جان چو حکم ذات آمد و جهود
جان تو واریست اندر این صفات
جان تو واریست هر منصور را
جان تو واریست بر حکم صفات
جان تو واریست او را باز بین
جان تو واریست این او دیگر
جان تو واریست بی عقل صفت
جان تو واریست واصل آمده
جان تو واریست در بود و نمود
جان تو واریست در باب این سخن
جان تو واریست صورت هم نمود

گر در هر جایست سلوک جملکی
گر بد پیدا بی دید از گوی سبیل
دید نا که پرتوی از نور جان
او ز بهر گردشی کار چیست
می نه بید از خویشتن بیچاره تر
اندر آنجایگاه بهر کار بود
بود بید آن مقصد مقصود او
هیچ کس آنجا که آنجا ندید
در مکان لامکان گردید چیست
اندر آنجایگاه و مسکین چیست
بر فنا و این علت کل بر سرش
در بر جان هر زمانی در شگفت
این همه چیز ... دید همین دل
زان معانی بود صورت چیز
آمد او حکم ذات از او بود ذات
دید مدبر صورتم هر صورت را
چیست او را هیچکس اندر نور ذات
خویشتن را زنیت و او از چنین
آن همه از ذات آمد را همه
برتر از ادراک عقل و معرفت
لیک صورت هیچ پیدا آمده
بود او در ذات کل آگاه بود
آنکه از گرد و در آنجا که یقین
صورت از جان نیز پیدا کل بود

جان تو واریست صورت هم نمود
جان تو واریست آنجا باز گشت
جان تو واریست ای دریای کل
جان چو پیدا شد بصورت بیقرار
مرد و عاشق گشته بر یکدیگر اند
مرد و اینان شد از بهر نمود
مرد و آنجایگاه از دید از حق
مرد و اندر کل شده پیدا تمام
مرد و اندر و اصل کل رهبر اند
مرد و در پرواز هیچ لاازل
جزو و کل با یک دگر همسایه اند
مرد و دید و آنچه می بایست دید
مرد و می خوانند دید از نمود
مرد و در یک جای هر دم جایگاهی
مرد و می خوانند پیدا در میان
راه صورت خاک باشد بی نشان
راه صورت آب مید اند یقین
مرد و آنجا در نظر ساکن شوند
عاقبت چون در جدایی اوفتند
جان به پیوند در نشان خویشتن
جان به پیوند اندر آنجا کل شده
خویشتن پیوند دید این انگند یکی
جان به پیوند جان نشان در هیچ خود
چون به پیوند راحت گوی مکان

صورت از جان نیز پیدا کل بود
صورتش هیچ خاک آمد باز گشت
صورت آمد عکس از دریای کل

جان تو واریست ای فرزند ذات
جان تو واریست بر عکس جهان
جان تو واریست از بهر همه

در رموز اصل از یک گوهر اند
مرد و در کاینات از بهر بود
آمده این راز وا راز وا از حق
مرد و اندر دید این اشیا تمام
مرد و در یک جای و در یک جوهر اند
میروند و باز می آیند دل
در نمود عشق هیچ سایه اند
در صفات الله دیده و دیده
تا دگر و اصل با شنید از نمود
میروند و باز می آیند جای
مرد و اند عاقبت گردند نما

مرد و یک جا ساکن اندر رونق
مرد و آنجایگاه در کار آمده
مرد و در پیش یقین افتاده اند
مرد و در راه مخالف ساز کار
مرد و درین صفات لامکان
مرد و درین تمامت جزو و کل
مرد و می خوانند دید از یقین
مرد و می خوانند ذات بی نشان
مرد و می خوانند یار خویشتن
مرد و در بود و نظر ساکن شوند
مرد و ناپیدا یکدیگر شوند

راه جان جانان شناسد بر یقین
آنکه آنجا دید این شوند
اندر آن عین صفاتی او فتد
آنچه می جوید عیان خویشتن
کان قلمی گشته و بی دل شده
باز جوید راحت آزاد کی
لاجرم گردد عیان از خویش خود
چون بپیوندد لاجرم او جان جان

راه صورت چیست آنجا زنیک
راه صورت چون بود در نیک خاک
صورت آنجا که به پیوند هیچ
جان به پیوند اندر آن جای فراق
خویشتن پیوند محکند و هیچ چیست
خویشتن پیوند عیان کاینات
چون پیوند آفتاب آن جمال
چون چو پیوند روی خورشید یقین

گر ده صورت هر تا این بی بیت
این جهان پیدا او جسم آن جهان
او شبان آمد دیگر صورت همه
صورت آمد نیز در وی بیقرار
مرد و پیوستند در صفات نزدیک
مرد و آنجا این کار آمده اند
مرد و اندر که و در افتاده اند
مرد و میدانند آخر باز کار
میروند آنجا نشان و هم عیان
صورت آمد جزو و جانت چیست کل
مرد و پیوستند در زمانه راه بین
آشنا شد باز دیگر کل بی نشان
مرد و گشته بیقرار خویشتن
لیک زمانی در نظر این شوند
باز جای او این هر شوند
راه جان در ذات آمد بی حجاب
چون تو اندر رفت آنجا ذات پاک
چون تو اندر رفت آنجا خوف ناک
خویشتن پیوند در آنجا آب و خاک
دید دید آمد مراد و اشتیاق
خورد آنجا هر صفت او ذات
چون بود آنجا نشان کاینات
بی کمال هیچ خیال بی زوال
کل شود با خاک بوی رنگ این

اگمان آید به پیدایی او وی
ای دریغا راه ما دور او فتاد
ای دریغا قدر خود نشناختم
ای دریغا بازگشتم سوی تست
نزد تو چون کی آنجا یکی
جمله او داد که صورت ول
چیست صورت صورت نقش جهان
کی برو چاره … برکوی دوست
راه چند دور نیست هیچ
جان و راه در صفت …
چونکه صورت داد آنجا کو نشان
چونکه صورت پیدا ای می‌کند
در مقام خویشتن پای برد
او کجا و عالم تحقیق کل
در بساط عشق قربانی کند
آنچه جان دید اندر این صور
جان همه … یابد تمام
جان مقام خویشتن بیند عیان
جان اگر به عشق دارد بر خلاف
جان مقام ذات دارد …
جان مقام عشق دارد لاجرم
جان وصال لم یزل دارد مدام
هیچ جیدا … جان بگفت
هیچ … ای راه …

جان شود آنجا خبر داری …
این چنین جان جهان دریافتم
بنده … افتاده … کو بیت
چند او آنجا که آن جایگاه
در رساند خود بجان پیش ازل
آید آنجا گاه آنجا بی نشان
گر چند با عیان … دوست
باز ماند اندر آنجا هیچ هیچ
هر زمانش باز هشیاری دهد
جان ز خود ذات داری می‌کند
گر بر چشم آگاهی کند
صورت آخر کی بود توفیق کل
تا همش همراز پنهانی کند
گر آید به معنی کار کر
می‌شود در قرب کل صاحب مقام
لاجرم از صورتش گردد نما
صورت آنجاگاه آید در حساب
بر وی جمود در آنجا در عدم
جان مقصود چیست دریابی تمام
تا منی … بگفت …

تو چنین … کند … پیش …
ای دریغا دیده دیدار تو شد
ای دریغا چند فنون می‌کنی
گر چه بر دارش … با جان او فتاد
جان بگوید راز ما با او نهان
چون برد … صورت خویشتن
جمله و جهت …
روی دلدار حقیقت بی نشان
جان ما را در صفت راضی کند
عاقبت چون جان شود واصل تمام
او کجا و عالم سفلی چه جا
مرد و باکی … از روی نشاط
راز دل … گردد کل یکی گر
جان درآنجاگاه واصل می‌شود
جان عیان از … چند … دور
جان وصالست و صد …
جان مقام لامکان دارد بکار
جان مقام هستی اندر نیستی
جان وصال … دیده و دیده دید
هیچ جیدا چیست ذات حق تمام

هر زمان بر خود بگرید زار زار
گر چه راه اندر دل …
گر منی اندر … کار تو شد
… از یک دگر بر می‌کنی
لاجرم چون مکان … او فتاد
باز بنماید عیان او را عیان
در مقام ذات بی صورت …
مرد … در عین … کار او فتد
باز بی چون … درانجا بی نشان
حال … ما … می‌کند
راز باید تا شود کل … نشان
ذات خود چند مقام بی مقام
عالم علوی گرفت … کجا
گاه گاهی شد آنجا که بساط
این یکی جانست و آن یکی صور
آنچه او جوید بجا … شود
راز می‌داند ولی …
ماند آنجاگاه اندر …
صورت آمد تا بند این اختلاف
می‌کند در عین توحید آشکار
یافت او کل عیان در نیستی
لاجرم شد او ز صورت ناپدید
در … آنجا که بیت
اندر آنجا که شوی صاحب مقام

هیچ چیست ای جان همه
جان و جانان جو … بی نشان
ذات جانان چند او اندر وجود
ذات جانان چند و …
ذات جانان چند و عین جهان
چون چند هستی اندر نیستی
آنجا … باز جو …
هر که او … خود …
هر که واصل گشت اندر …
هر که واصل شد ز بیهوشی برست
هر که واصل شد ز معنی …
هر که واصل شد جان او چه کار
هر که واصل شد ز خود بگذشت …
هر که واصل شد جان …
هر که واصل شد بعشق …
هر که واصل شد ببین …
هر که واصل شد سر …
هر که واصل شد ورای عشق دید
عشق اگر بنمایدت آنجا ظفر
عشق اگر بنمایدت بود و وجود
عشق اگر بنمایدت بود یقین
عشق اگر بنمایدت … را
عشق اگر بنمایدت گفت و شنو
عشق اگر بنمایدت کلی شوی

عین ذات آمد ز پنهان همه
خویشتن گم کرد اندر کل نشان
باز بنهد جایگاه بود و بود
در رسد در یا … شود
خود کند در ذات …
جان خود سازد نثار نیستی
در حقیقت کل شریعت باز جوی
جان کند در راه خود …
پرده … از روی کار اندر …
در مقام عین خاموشی برست
یافت کل جان ای …
گشت در عین خودی آشکار
جان شد آنجا که مرد آب و خاک
اول و آخر بر … پیدا شود
برکند … از ما …
دیده و … دیدار
از مکان لامکان …
در دو عالم … آید …
آن … پیش تو آید …
در میان آدمی … پیش …
از دو عالم کل شوی آگاه …
در زمان … عین …
ذره ذره … زمانی …

جان و جانان چون شد آشکار
ذات جانان چند او اندر صفات
ذات جانان چند او با خویشتن
ذات جانان چند و اسرار کل
ذات جانان چند اندر عین کار
چون چند جسد و کل … یکدگر
هر که او دلدار … بی حجاب
هر که واصل گشت اندر نور ذات
هر که واصل شد در …
هر که واصل شد درون کاینات
هر که واصل شد عیان …
هر که واصل شد بدار دار شد
هر که واصل شد ز دید اولین
هر که واصل شد بذره ذره شد
هر که واصل شد ز دید خود …
هر که واصل شد … ذات …
هر که واصل شد بکل ذات آمده
عشق اگر بنمایدت آنجا دمی
عشق اگر بنمایدت عکس صفات
عشق اگر بنمایدت بازار خود
عشق اگر بنمایدت منصوروار
عشق اگر بنمایدت آب حیات
عشق اگر بنمایدت در کاینات

خویشتن در راه کل …
باز جوید راه خود در عین ذات
در فنای کل کند این نقش تن
در مقام نیستی او از کل
کل شود در نیستی آن کردگار
بگذرد و از صورت خود …
جان … اندر حساب
کی بماند زین عین صفات
زود گردد عین کل پیدا …
زود حاصل شد مراد … ذات
خویشتن را ما ورای ساز دید
نقطه گشت و بعد از آن کار شد
اولین در یافت اندر آخرین
زیر این … شد
حق بدید و بعد از آن شد حق …
روی دارد او کل …
نحن اقرب را بآیات آمده
چونکه جانان هیچ جز آنجا ندید
حیرت جان سوز بینی عالمی
باز گردد اندر آن سوی ذات
… در میانه …
عاشق آسا … در زیر دار
… اندر دل تو خورشید عیان
… گردی تو در عین صفات

عشق اگر بنمایدت دلدار کل — دو زمان گردی بکل پیدا کل
عشق اگر بنمایدت عین وصال — یابی از حضرت تجلی جلال
عشق اگر بنمایدت رسوا شوی — در میان عاشقان شیدا شوی
عشق اگر بنمایدت هر ذره او — آفتابی بینی از هر ذره او
عشق اگر بنمایدت چیزی که هست — نیست گردی آنگهی بینی تو هست
عشق اگر بنمایدت هر ذره لاف — آنچنان آنگهانی در گزاف
عشق اگر بنمایدت آنجا عیان — تو فانی وز این شد جهان
عشق اگر بنمایدت امر وجود — بر دو تو آید تجلی بی وجود
عشق اگر بنمایدت پیر و مرید — پیک برد آنجا جنید و بایزید
عشق اگر آید برون گیرودت — از مقام و هزار بر گیرودت
عشق اگر بنمایدت بودی ترا — آنگهانی اندر سودی ترا
عشق اگر بنمایدت کار جهان — سود آید مر ترا جمله زیان
عشق اگر بنمایدت آنجا جنون — مرد عالم پیش تو گردد زبون
عشق اگر بنمایدت بر بایدت — این گره در عاقبت بگشایدت
عشق اگر بنمایدت مرد رجا — دو زمان بین آشکارا در نهان
عشق اگر بنمایدت راه یقین — چون محمد را ببینی در یقین
عشق اگر بنمایدت راه لقا — ... کردی و کلی فنا
عشق اگر بنمایدت صافی شوی — در خود ... و کل کافی شوی
عشق اگر بنمایدت بر موز کل — بی صفت گردی تو اندر جزو کل
عشق اگر بنمایدت کل جاودان — تو فانی اندر آنجا جاودان
عشق اگر بنمایدت گنج صواب — ناصواب آید بنزد تو صواب
عشق اگر بنمایدت کل صفات — راه آسان آیدت بر سوی ذات
عشق اگر بنمایدت دیدار خویش — جمله یکی گردد آنجا بی پس و پیش
عشق اگر بنمایدت تقدیر کل — دو زمان محو گردی تقدیر کل

عشق اگر بنمایدت آنجا تمام — کار خود کردی از رفعت تمام
عشق اگر بنمایدت کفر جلی — کار تو گردد ولی جلی
عشق اگر بنمایدت دین کار — لیس فی الدار ببینی دیار
عشق اگر بنمایدت فانی شوی — در بقای کل خدا دانی شوی
عشق اگر بنمایدت نابود خود — دو زمان بینی تمامت بود خود
عشق اگر بنمایدت اسرار کل — باز بینی ذره انوار کل
عشق اگر بنمایدت بالغ شوی — از عذاب جاودانی فارغ شوی
عشق اگر بنمایدت بار فراق — در جلال افتی و نور اشتیاق
عشق اگر بنمایدت در خبرا — در میان عین ببینی اخبرا
عشق اگر بنمایدت آن آفتاب — روی در پوشی کلیاب حیات
عشق اگر بنمایدت عین جواب — هر زمانی بشنوی زانجا خطاب
عشق اگر بنمایدت این راه چون — عین کل گردی ... چون
عشق اگر بنمایدت راز فنا — در فنا یابی تو اسرار بقا
عشق اگر بنمایدت راه فنا — در فنا و در بقا بین لقا
عشق اگر بنمایدت وقت صفا — عین ببینی عین ذات مصطفی
عشق اگر بنمایدت معراج کل — نیز کل گردی تو در آن اوج کل
عشق اگر بنمایدت اسرار عین — عین عیان گردی آنجای تو عین
عشق اگر بنمایدت در پیش نیست — جمله را بینی و بنگر کان کیست
عشق اگر بنمایدت عین الیقین — تو نه بینی هیچ آنجا گمره دین
عشق اگر بنمایدت جاویدیت — دو زمان عین لقا اندیشت
عشق اگر بنمایدت چرخ فلک — باز بینی جمله اشیا یک بیک
عشق اگر بنمایدت هر چه نمود — آنچه بنمودت از آنجا در ربود
عشق اگر بنمایدت عین کلام — نه تو مانی و نه ذره احتلام
عشق اگر بنمایدت نیروز جان — دو زمان گردی بکلیت روز جان

عشق اگر بنمایدت آن بود تو — دو زمان حاصل شود مقصود تو
عشق اگر بنمایدت بادی بود — هر چه دیدی جملگی خوابی بود
عشق اگر بنمایدت خاکی نمود — جمله را اسرار اندر خاک بود
عشق اگر بنمایدت گوهر یقین — دو زمان گردد عجب بین همچنین
عشق اگر بنمایدت بر دو نجوم — زیر کتب ماند در آنجا علوم
عشق اگر بنمایدت بود تو راست — باشی اندر عشق پیوسته تو راست
عشق اگر بنمایدت ای در گریز — در فنا و عین بیکلی در گریز
عشق اگر بنمایدت در عین راز — پرده اندازی ز روی کار باز
عشق اگر بنمایدت در کار هست — پیش بینت گردد عجایب تن درست
عشق اگر بنمایدت اشتمال حال — کی ببینی در مقامات اتصال
عشق اگر بنمایدت بود مکان —
عشق اگر بنمایدت جان و بدن — طیلسان از روی معنی بر کفن
عشق اگر بنمایدت راز یقین — راز خود بینی تو در عین یقین
عشق اگر بنمایدت پس فروغ — از دو عالم آیدت کلی فراغ
عشق اگر بنمایدت باب خود — نیست بابایی در آنجا جز احد
عشق اگر بنمایدت کلی وجود — تو نه او باشد و او خود بود
عشق اگر بنمایدت خود همچنین — آخر تو آید عیان عین الیقین
عشق اگر بنمایدت هر چه خود — آن خود و آن معرفت بر تو بود
عشق اگر بنمایدت لوح و قلم — در تو موجود است کل گشت و عدم
عشق اگر بنمایدت کرسی تو بی — آنچه دیدی آنچه می بر سی تو بی
عشق اگر بنمایدت چینی بهشت — لیکن از طبعت مکان کل بهشت
عشق اگر بنمایدت عرش برین — در مکان آمد تو دایم همچنین
عشق اگر بنمایدت دریا تر است — قطره قطره در تو نابود تر است
عشق اگر بنمایدت یک گوش کن — هر چه بشنفتی بجان در گوش کن

عشق اگر بنمایدت آتش شوی — در میان بیتابی سرکش شوی
عشق اگر بنمایدت آب صواب — از میان جان بشنو هر دم خطاب
عشق اگر بنمایدت دریای کل — هر زمان گردی تو نابود ای کل
عشق اگر بنمایدت آن ثواب — تو کجا آری در آنجا عین تاب
عشق اگر بنمایدت در کام دل — باز یابی مقصد و انجام دل
عشق اگر بنمایدت وقت صفا — دو زمان گردی بیکلی انبیا
عشق اگر بنمایدت دیدار حق — حق شوی بیکلی شوی انوار حق
عشق اگر بنمایدت پندار خود — شرم داری از همه کردار خود
عشق اگر بنمایدت هم راز خود — در عیان گردی بکل هم راز خود
عشق اگر بنمایدت خود کل فنا — آن فنا بینی بکل عین بقا
— لامکان بینی بیشیا در مکان
عشق اگر بنمایدت در عین خود — عین خود یابی تو در عین احد
عشق اگر بنمایدت معنی به چین — زانکه بینی بوی نیست از یقین
عشق اگر بنمایدت به وجود — از یدالله آیدت بود و نمود
عشق اگر بنمایدت دلدار شوی — دلدل است چون را بگرد هی
عشق اگر بنمایدت کلی توی — چون تو خود بینی توی جان در تو بی
عشق اگر بنمایدت در جان نگر — آن بینی روی او در جان نگر
عشق اگر بنمایدت رگ رگ بکل — جملگی بود و هست اندر بند و غل
عشق اگر بنمایدت عرش آمد — در تو موجود است از حکم آمد
عشق اگر بنمایدت آدم شوی — هر زمان اندر دل آدم شوی
عشق اگر بنمایدت دوزخ توی — زانکه افتادی تو در عین دوی
عشق اگر بنمایدت که وجود — گر و اند و هست واقف می نمود
عشق اگر بنمایدت در لامکان — بگذری اندر زمین و در زمان
عشق اگر بنمایدت وقت آمد — هم به صورت هم ببینی تو آمد

عشق اگر بنهایت برد و اپیش
عشق اگر بنهایت آنجا تمام
او بشد واندر زمین هم زمان
عشق بنمودی تو اندر انجم
عشق بنمودی که دوی بود کل
عشق بنمودی و آنگه باز گشت
عشق بنمودی و آدم راپت شد
عشق بنمودی و کردی آدمی
عشق بنمودی وصال آمد به یم
عشق بنمودی زوال آمد به یم
عشق بنمودی دلم از غم برپت
عشق بنمودی و کردی ایدار
عشق بنمودی و در قرب کال
عشق بنمودی و منصور بعیتس
عشق بنمودی و منصور آمد
عشق آمد راز کلی فاش کرد
عشق آمد راز نهانی بیافت
عشق آمد عمر تش کلی خراب
عشق آمد بر وفا بر وی گرفت
عشق آمد در وصال واصلان
عشق آمد تا مکان لامکان
عشق آمد سینه جهانی آشکار
عشق آمد پت بر تو خود بنمود
عشق آمد زو انا الحق بر جهان

تا چه بینی در زمان جان خویش | عشق اگر بنهایت در حال تو

آنکه او بر دل و از جان نهان
گسترانیدی وجود اندر عدم
از تو آمد مقصد و مقصود کل
آدم از کون و مکان بر ساز گشت
جمله ذرات از وجودت پر شد
آدم و ابدم بکلی آدمی
دم بدم آدم بمعنی پرسید

عشق بنمودی تو از جمله مان
عشق بنمودی و در ای کاینات
عشق بنمودی و دم دم در پسید
عشق بنمودی و آدم در دمید
عشق بنمودی و آدم لا محال
عشق بنمودی ز سر ذرات ای
عشق بنمودی و کردی انتقال

وصل بنمودی و جانم با تو پت
وصل بنمودی نهان شد آشکار
وصل بنمودی و آمد کل جلال
وصل بنمودی و بردار پتنین
وصل بنمودی گشت او پادشاه
وصل آمد او تمامی فاش کرد
وصل آمد عین پنهانی بیافت
وصل آمد ذات عین آفتاب
وصل آمد جملگی بود و گرفت
وصل آمد یافت ایمان نهان
وصل آمد در زمین بی زمان
وصل آمد یافت اسرار پهار
وصل آمد بعد از آن نهان بنود
وصل آمد آشکارا شد عیان

عشق بنمودی و کردی آشکار
عشق بنمودی و آدم خاک بود
عشق بنمودی و جانم شاد شد
عشق بنمودی و منصور آمد پت
عشق بنمودی و او بر دار شد
عشق آمد بحر او در جوش شد
عشق آمد پرده از هم باز کرد
عشق آمد پرده از رخ باز کرد
عشق آمد راز اشیا باز دید
عشق آمد دید دید ازش بکل
عشق آمد بر دو یکی باز دید
عشق آمد در نهان جز و کل
عشق آمد یافت اسرار قدم
عشق آمد مرد را تعلیم داد

زود پر دو سینه شوی از حال تو
تو نباشد کل هدایت والسلام
عشق بنمودی نهان کردی عیان
در صفات آورد ذات ایمان ذات
بر رخ جود عین آدم شد پدید
آنگه شد اسرار کلیت بر فرید
یافت ایمان اندر آن عین وصال
نفخ و ادی آیت آیات رای
لاجرم آمد همه عین وصال
وصل بنمودی نهان آمد پدید
وصل بنمودی و کردم اعتبار
وصل بنمودی و جان پاک بود
وصل بنمودی تنم آزاد شد
وصل بنمودی و منصور آمد پت
وصل بنمودی و بر خوردار شد
وصل آمد بعد از آن خاموش شد
وصل آمد عین اشیا ساز کرد
وصل آمد عین خود ساز کرد
وصل آمد بود و نهان باز دید
وصل آمد او بر او آمد نزول
وصل آمد یافت کلی دیده دید
وصل آمد گشت جزو و جزو کل
وصل آمد رفت از اسلام هم
وصل آمد مرد را تسلیم داد

عشق اگر بنهایت وقت الف
عشق اگر بنهایت آدم شوی
عشق اگر بنهایت تعلیم کل
عشق اگر بنهایت صالح شوی
عشق اگر بنهایت موسی شوی
عشق اگر بنهایت زکریا شوی
عشق اگر بنهایت در نار و نور
عشق اگر بنهایت عشاق وار
عشق اگر بنهایت چون مصطفی
عشق اگر بنهایت همچو تو پت
عشق اگر بنهایت در معجزات
عشق اگر بنهایت بر دو بی
عشق اگر بنهایت حیدر تویی
عشق اگر بنهایت چون مرتضی
عشق اگر بنهایت تو چون حسین
عشق اگر بنهایت سلمان صفت
عشق اگر بنهایت قنبر شوی
عشق اگر بنهایت چون جعفری
عشق اگر بنهایت چون بایزید
عشق اگر بنهایت معروف تو
عشق اگر بنهایت چون اولیا
عشق اگر بنهایت چون لاکن
عشق اگر بنهایت و وز فراز
عشق اگر بنهایت آنکه چه

نور چشم مرتبه در عالم شوی
در میان آتش ابراهیم کل
در همه ذرات کل یا هیچ شوی
در زمان بر طور ارنی بشنوی
هم ز نهانی کل پیدا شوی
همچو عیسی غرق توحید حضور
همچو عیسی پس نبی بر روی دار
در میان عین کل کردی لقا
جبرئیل عقل و جان محتاج پت
باز آید از وقت عین ثابت
هم تو انجا کردی آنگاه سوال
در همه اشیا بمعنی در تویی
در تو خود خویشتن کردی لقا
گرد و کعبه موسی را شکن
دم زنی اندر مقام معرفت
از مقام کل تو سینه غم بر شوی

عشق اگر بنهایت آنجا فتوح
عشق اگر بنهایت بی مکر و ریو
عشق اگر بنهایت آن غرق نور
عشق اگر بنهایت یحیی شوی
عشق اگر بنهایت اسحق واد
عشق اگر بنهایت بنده شوی
عشق اگر بنهایت جانان یکی
عشق اگر بنهایت پیغمبری
عشق اگر بنهایت چون او تمام
عشق اگر بنهایت قرب اله
عشق اگر بنهایت اسرار کل
عشق اگر بنهایت توحید ری
عشق اگر بنهایت صاحب وصل
عشق اگر بنهایت همچون حسین
عشق اگر بنهایت همچون بلال
عشق اگر بنهایت آنکه تویی

سر زمان حقیقت کرده برفرید
در خموشی کل شوی معروف تو
ختم کرده سینه مقام انبیا
بر حقیقت از روی معنی بر فکن
از وجود خویش یکسر بی فراز
آتشی تند سینه و بپذیر

عشق اگر بنهایت همچون جنید
عشق اگر بنهایت چون رابعه
عشق اگر بنهایت طاوس واد
عشق اگر بنهایت جان جهان
عشق اگر بنهایت بی خویشتن
عشق اگر بنهایت روح همه

هیچ حرفی بی معنی جز الف
هم تو کشتی باشی و پیدا ز نوح
تو سلیمانی و در بند تو دیو
تو شوی اندر عین کل صاحب ز نور
سر بریده گشته بر معنی تویی
سر فدا داری کنون در پای دار
همچو عیسی مرد کامل ز یکی
در زمان عرفان زدم بر پای کی
بر تمامت جزو و اشیا بی خطا
راه کلی کرده از تو با نظام
تا شوی در این جهان تا پیشگاه
همچو ابراهیم راه بر دار کل
پرده بر چرخ فلک را بر دری
همچو حیدر در امین او بی وجود
جان فدا او را دی تو بی کبری شین
همچو او فی تو در عین وصال
بعد از آن فی کل شی آنکه تویی
از مکان لامکان کل بگذری
ناگهان منصور کرده ای توحید
صاحب عرفان شوی در دقیقه
بر فراز آیی تو همچو مانند او
آشکارا کرده ات راز نهان
بگذری از بود و خود وز جان حق
تو شبان کردی او شیا جو ح

عشق گر بنماید ذات خود / بر صفت مانی تو از آیات خود
عشق گر بنماید آن قرابتی / در مقام کل شوی باهمت ابتی
عشق گر بنماید در وجود / در وجود آیی همینی ای نمود
عشق گر بنماید خورشید دین / از کمال آیی بکل سوی یقین
عشق گر بنماید زنده شوی / باقی آیی پس جملگی بیخود شوی
عشق گر بنماید مبدای تو / لامکان بینی عجب یکتای تو
عشق گر بنماید پست بلند / در کمال هرگز مشو ای هوشمند
عشق گر بنماید لیلی تو بی / لاجرم در کل کل میلی تویی
عشق گر بنماید خسرو تو پست / همت شیرین ترا باید کار پست
عشق گر بنماید کل جبرئیل / جان و دل داری بنزد حق سبیل
عشق گر بنماید کل مکان / همره ابرفیل کل باشی عیان
عشق گر بنماید کن لدیه / هر زمان معنی دگر بینی مزید
عشق گر بنماید او نعم / بگذری از کفر و از اسلام هم
عشق گر بنماید وصل تمام / حق شود واصل تو از وصل تمام
عشق گر بنماید روح و رواح / جان و دل گردی بجز در کل مباح
عشق آمد در نمودار یقین / وصل آمد در میان کفر و دین
عشق آمد در انا الحق دم بدم / وصل آمد در وجود بی عدم
عشق آمد گفت راز کردگار / وصل آمد گفت باید کردگار
عشق آمد در نمود اسرار تمام / وصل کرد آغاز را انجام جام
عشق آمد گفت من پیشتر قدم / وصل آمد گفت من کلی جستم
عشق آمد جملگی یک راه دید / وصل آمد جمله الا الله دید
عشق آمد جملگی پس باز کرد / وصل آمد در حقیقت باز کرد
عشق آمد تا نماید بود حق / وصل آمد در بیان بهبود حق
عشق آمد تا چه آید پدید / وصل آمد تا چه آید پدید

عشق گر بنماید نهان کل / بر تو گردد فاش کل ایمان کل
عشق گر بنماید هستی خویش / در فنا اندی تو از هستی خویش
عشق گر بنماید جانان تمام / کار ترکیب و همه نظم نظام
عشق گر بنماید اشیا همه / پر تو گردد همه کل بیجا همه
عشق گر بنماید از اولین / اولین بینی نمود آخرین
عشق گر بنماید شیب و فراز / در تمامت کل تو گردی بی نیاز
عشق گر بنماید گردون تمام / باز دانی قیمت مجنون تمام
عشق گر بنماید لایق شوی / هر زمان خود را حقیقت لایق شوی
عشق گر بنماید عرش عظام / لامکان بینی کل گردی تمام
عشق گر بنماید بود و نمود / پست میکائیل رزق در وجود
عشق گر بنماید در رونمای / همچو عزرائیل گل گردی هلاک
عشق گر بنماید از من سرای / در مکان بینی همه جا بی ترا
عشق گر بنماید کل متعال / در لامت او نفی و انتقال
عشق گر بنماید در جز کل / جزوها در بین کل بینی ذل
عشق آمد راز نهانی بجست / وصل آمد در بهائی بجست
عشق آمد ساز پیدایی نمود / وصل آمد پس اسراری نمود
عشق آمد ذره ذره باز یافت / وصل آمد جملگی در باز یافت
عشق آمد در پس پرده الا بدید / وصل آمد سر کل یکتا بدید
عشق آمد گفت از فنا در دیار / وصل آمد گفت از بنیاد دوار
عشق آمد گفت من انه وپس / وصل آمد در لغت فیه پس
عشق آمد عقل را غارت نمود / وصل آمد کرد اظهارت نمود
عشق آمد در حقیقت پایدار / وصل آمد در حقیقت آشکار
عشق آمد راز از نهان نمود / وصل آمد لاجرم اعیان نمود
عشق آمد تا چه پندی گوی خود / وصل آمد تا به چند رویی خود

عشق آمد تا نشان آید تمام / وصل آمد تا نه آید تمام
عشق آمد در هوای لامکان / وصل آمد کل بقایی لازمان
عشق آمد نور الا الله دید / وصل آمد جملگی الله دید
عشق آمد تا زمین آرد سما / وصل آمد تا یکی آرد بقا
عشق آمد تا کند فرقانی حال / وصل آمد تا کند یکتای دل
عشق آمد تا کل بیافت / وصل آمد سوی الله نشانت
عشق آمد دید معشوقه نهان / وصل آمد کرد معشوقه عیان
عشق آمد جمله را خاموش کرد / وصل آمد جان و دل بیهوش کرد
عشق آمد یار را در کل بیافت / وصل آمد چون حسن کل تافت
عشق آمد کرد رنگ آمیز پست / وصل آمد گفت عین کل خداست
عشق آمد در فنای بیزوال / وصل گفتا کل منم بنگر جمال
عشق آمد غایت بود وجود / وصل در اول آخر رو نمود
عشق آمد غایت انوار حق / وصل آمد غایت دیدار حق
عشق آمد روح و روحانی همه پیش / وصل آمد جمله ذات اینش
عشق آمد ساخت این همه جهان / وصل آمد در کنج در مکان
عشق آمد در سرایت باز بین / وصل آمد در درایت باز بین
عشق آمد تا کند پیدا وها / وصل آمد تا نهد بنیادها
عشق آمد روح اشیا را تمام / وصل آمد وقت قربت مقام
عشق آمد در پس او تیغ زبین / وصل در اعیان کل او از بین
عشق آمد تا بر آرد راز کل / وصل آمد تا نهد غمزه از کل
عشق آمد ساخت و دریافت تقا / وصل او در تاج بر فرق نهاد
عشق ابراهیم را در نار کرد / وصل با او عشق کل گلزار کرد
عشق نوحی را عجب در موج گرد / وصل او را در زمان خاموش کرد
عشق ایوبی را بیمار کرد / وصل او را صحبت اندر کار کرد

عشق آمد پرده را بر داشت کل / وصل آمد جمله را پنداشت کل
عشق آمد ساز کرد با برداشت / وصل آمد هر زمان اسرار داشت
عشق آمد تا خدا واقف کند / وصل آمد تا ورا واصف کند
عشق آمد لامکان آغاز کرد / وصل آمد در یکی کل باز کرد
عشق آمد معرفت آواز کرد / وصل آمد عشق را چاره کرد
عشق آمد در تمامت بحر و بر / وصل آمد در تمامت خیر و شر
عشق آمد کرد صورت را ثبات / وصل آمد کرد او را در حیات
عشق آمد پرده را بدریده کرد / وصل آمد جملگی را دیده کرد
عشق آمد این همه تقریر گفت / وصل آمد جمله را اندر نهفت
عشق آمد لاجرم بود همه / وصل آمد عین مقصود همه
عشق آمد بود و نابود و مکان / وصل آمد عین روح لامکان
عشق آمد تا کند غارتگری / وصل آمد گفت نیست این سرسری
عشق آمد برتر از کون و مکان / وصل آمد در تمامت جان جان
عشق آدم را ز نسلی برگزید / وصل را آدم تماشا دید
عشق آمد پس ز کار بردها / وصل آمد مقصد و مقصودها
عشق آمد جمله را اسنجار داد / وصل آمد جملگی را بار داد
عشق آمد تا نمودارى كند / وصل آمد تا جهانداری کند
عشق آمد لاجرم در کار حق / وصل آمد در همه اسرار حق
عشق آمد تا بچند کاینات / وصل آمد سر بسر در عین ذات
عشق آدم را عجب در خون کشند / وصل آمد در زمان مفتون کشند
عشق نوح شوق در کشتی نشاند / وصل او را زان همه طوفان رهاند
عشق موسی را بر طور آورید / وصل او را فوق نور آورید
عشق موسی انا را بشنید دید / وصل او را در میانه برگزید
عشق زکریا باز ه خاک داد / وصل او را نیمه در تریاک داد

عشق مرد چه پس با سر دربرید / وصل او را داد او جام بلی
عشق آمد داد عیسی را بداد / وصل آمد بر داد او را بر چهار
عشق آمد مرتضی را جام داد

ای ز عشق یار گشته بی خبر / چند خواهی بود تو زیر و زبر
ای ز عشق یار بیهوش آمده / در بلای قرب خاموش آمده
ای ز عشق یار در کار آمده / این چنین بیهوش دار آمده
ای ز عشق یار بود خویشتن / باخته اندر نمود جان و تن
ای ز عشق یار در رنج و الم / درگذشته از وجود و از عدم
ای ز عشق یار در اسرار کل / خویشتن آویخته بر دار کل
ای ز عشق یار پیکر و جهی / بوده در عین عیان عین هر چه
ای ز عشق یار در کار وجود / گشته چندین از اسرار وجود
ای ز عشق یار وکرد آب بلا / بوده با عین نمود کربلا
ای ز عشق یار در عین آفتاب / گشته گیتی در نجوم آفتاب
ای ز عشق یار در باد و هوس / دم بدم دایم زده در نفس
ای ز عشق یار خاک روح را / داده ای عین نمود جستجو را
ای ز عشق یار یکتا آمده / ذات گشته عین کلی بسته
ای ز عشق یار جان نازنین / داده دیده بکل عین الیقین
ای ز عشق یار بی لفظ زبان / کرده پر اسرار کلی کل عیان
ای ز عشق یار چندینی جفا / دیده در عین نمود یار بلا
ای ز عشق یار ایمان آمده / بر سریر ملک سلطان آمده
ای ز عشق یار گفته راز دوست / مغز دیده باز بنموده تو پوست
ای ز عشق یار گردان آمده / در نهاد خویش ایمان آمده
ای ز عشق یار صادق آمده / در پی اندازی موافق آمده
ای ز عشق یار ایمان کرده کل / آنگهی اسرار پنهان کرده کل

عشق آمد غارت یحیی بکرد / وصل او را قرب اسپیدی کرد
عشق آمد مصطفی را در وجود / وصل کشا جمله را بود و شنود
وصل او را اول و انجام داد

ای ز عشق یار گشته مبتلا / باز مانده اندرین عین بلا
ای ز عشق یار جان در باخته / اصل وصل دوست را نشناخته
ای ز عشق یار بر خود بایدار / سر نهاده این چنین ای بی قرار
ای ز عشق یار اندر تف و نار / گشته بیچاره بمانده پیر کار
ای ز عشق یار در بازار یار / خویشتن آویخته چندین بدار
ای ز عشق یار چندین تو جفا / دیده و داده بر عین رضا
ای ز عشق یار بنموده مکان / اولین و آخرین اکل عیان
ای ز عشق یار قرب کون و کان / یافته اندر زمین کل امان
ای ز عشق یار گم گشته ز خود / تو ندیده چه که یکی را بدید
ای ز عشق یار در آتش شده / در میان آتش دل خوش شده
ای ز عشق یار تنها آمده / در میان نقش در خواب شده
ای ز عشق یار در کوه وجود / کرده از ذوق معانی کل بجود
ای ز عشق یار چشم و دل / باخته بردار کل کرده بکل
ای ز عشق یار دوست راز حق / دور کرده در بدایت سابقی
ای ز عشق یار گفته راز کل / باز بنموده بکل اعزاز کل
ای ز عشق یار دریا سفته تو / راز مخفی جمله باقی گفته تو
ای ز عشق یار بنموده یقین / در نمود اولین و آخرین
ای ز عشق یار در کون و مکان / آمده پیدا عیان اندر میان
ای ز عشق یار بنموده دیار / عین سیفی داری یا عیان دیار
ای ز عشق یار گم گشته زبود / لاجرم بود تو بوده در جهود
ای ز عشق یار بی چون آمده / آنگهی سر گفته فرنا شده

ای ز عشق یار مقصود عیان / اولین و آخرین را تو جهان
ای ز عشق یار در کشتی چو یم / نوح کل گشته بر کشتی چو یم
ای ز عشق یار تو موسی شده / در زمان بر کوه معنی آمده
ای ز عشق یار ذکریا شده / بر سر دار هویدا جان بده
ای ز عشق یار داود آمده / لاجرم تو عین مقصود آمده
ای ز عشق یار کل عیسی صفت / دم زده بر دار عین معرفت
ای ز عشق یار دل چون مرتضی / در وجود مصطفی کلی وفا
ای ز عشق یار مانند حسین / جان فدا کرده ز هر بر این
ای ز عشق یار جان و دل تمام / باخته در اوج عزت با نظام
ای ز عشق یار خورشید یقین / یافته اندر جهان بی کفر و دین
ای ز عشق یار یکتا در نجوم / یافته سر علم اسمای علوم
ای ز عشق یار اندر کاینات / باز بنموده نمود و بود ذات
ای ز عشق یار تو بود یقین / در نمود اولین و آخرین
ای ز عشق یار گشته امین / راه بین قرب رب العالمین
ای ز عشق یار الله آمده / در نهادی عین آگاه آمده
ای ز عشق یار این صفات / کرده اندیشه از این جا
ای ز عشق یار در راز نهان / در او ای کرده بی لفظ و زبان
ای ز عشق یار گشته جبرئیل / جان و دل کرده به پیش کل سبیل
ای ز عشق یار در تعقیل کل / یافته عز از اسرافیل کل
ای ز عشق یار کرده پرده را / برده دیده بی زمین و بی سما
ای ز عشق یار تو بوده یقین / در زمان و در زمین و در مکین
ای ز عشق یار در کرسی تمام / یافته این عزت کل بی مقام
ای ز عشق یار دوزخ آمده / لاجرم همچون بهشتی شده
[illegible] زبان / مرحبا از قول تو کردم بیان

ای ز عشق یار آدم آمده / در نهاد جمله دم دم آمده
ای ز عشق یار تو شیث آمده / در نهاد عین تشبیث آمده
ای ز عشق یار ابراهیم تو / جمله ذرات در تعلیم تو
ای ز عشق یار تو اسحاق وار / جان فدا کرده عجب مشتاق وار
ای ز عشق یار یعقوب نبی / آمده مرحم را کرده فدی
ای ز عشق یار همچون مصطفی / آمده عین لقای با صفا
ای ز عشق یار چون حیدر تمام / جان فدا کرده شده صاحب مقام
ای ز عشق یار مانند حسین / جان فدا کرده تو در عز این
ای ز عشق یار گردون آمده / در نهاد عین مفتون آمده
ای ز عشق یار در ماه و جهان / گشته بر قطب فلک عین العیان
ای ز عشق یار اشیا آمده / در نهانی بازدید آمده
ای ز عشق یار تنزیل وحی / کرده ایمان در دل تبدیل وحی
ای ز عشق یار در ملکوت و کل / باز مانده اندر آن فوق و ذل
ای ز عشق یار گشته در فلک / دیده سرش عجایب بر سمک
ای ز عشق یار گشته ماورای / بر گذشته از زمین و از سمای
ای ز عشق یار پیدا آمده / در نهاد ذات یکتا آمده
ای ز عشق یار راح و روح عین / یافته عین خدای بی این و این
ای ز عشق یار در تعقیل تو / در نهاد عین میکائیل تو
ای ز عشق یار عزرائیل را / در نمود لون و در تبدیل را
ای ز عشق یار دیده رازها / جسم تو بوده جمله اعزازها
ای ز عشق یار تو لوح و قلم / بوده در عین وجود جسم هم
ای ز عشق یار تو بوده بهشت / ذات تو دیده عیان کل بهشت
ای نهادت ذات و ذاتت عین ذات / جنه کریم چشم [illegible] صفات
لاجرم عین خدایی آمدی / جملگی را رهنمایی آمدی

آنچه گفتی جمله از دیده بود
آنچه گفتی در حقیقت بشنوند
تو نمودار بی دیده کار آمدی
گرچه دیده اند صورت آشکار
گرچه دیده اند که تا تو چیستی
بر سر عیان منصور یقین
در نمود خویشتن کل دیده
باز گردی سوی او را باز شو
گرچه عشق کل کنون انجام کرد
در جنون فانی شد از گفتار خود
قصهٔ منصور تو آورده
قصهٔ منصور شد رهبر ترا
قصهٔ منصور کرده فاش تو
قصهٔ منصور جهانگیر ده
قصهٔ منصور روح عالمست
قصهٔ منصور کل رسوا ایست
قصهٔ منصور رسوا اولین
ای ولی آخر راز پنهان او تو
در نمود او ... کن فاش این سخن
وا نمودی ... از برای ... کسی
بعد چندین سال فاش آن بتمام
واصلی این را بگو او وقت
بود ... در ... این از کل
قصهٔ منصور ذات باید

آنچه گفت کرده تقلید بود
گر به پیش عقل بی حد گفته
عین اسرار بی وعطار آمدی
سر خود کردی در اعیان آشکار
اندرین معنی برای چیستی
شد عیان نور منصور یقین
لاجرم آنجا تو صاحب دیده
در مقام خویش صاحب راز شو
مر ترا این وقت اندر وا کرد
شرم باد تو زین همه سرگرد خود
بر گذشته این زمان در پرده
بیا زمین جوی زبان ... ترا
هم تو بی صورت گر فاش تو
لاجرم اینجا م تو اعیان که ده
خاصه این دم جون فتوح عالمست
در فنا و عیان پیدا ایست
لاجرم در عاقبت جانان این

تا رسد با صاحب عین ...
تا شود در عاقبت عین ...
عین سودایی شود صاحب مقام
نام او در عین ... او وقت
فاش کرد و انداین از کل
... از معنی کل ... می دید

آنچه گفتی راز پنهان بود کل
آنچه گفتی انبیا فاش شدند
تو نمودی وی بی پنهان شدی
گرچه دیده اند نمودارت چه بود
گر نشانی خویشتن خواهی بجست
عین اشیا آمدی اشیا شدی
ای نمودار تو ترکیب تمام
گر به عقل کل نمودار آمدست
باز کرده قصهٔ عاشق کجوی
قصهٔ منصور را آغاز ده
قصهٔ منصور را از جان بجست
قصهٔ منصور تو کردی تمام
قصهٔ منصور این دم راز تست
قصهٔ منصور یکی باز گوی
قصهٔ منصور رسوا باید این
قصهٔ منصور جهان داشتم
بعد چندین سال پیدا آورده

وا نمودی این زمان لا مکان
از برای ... جون گشته شوی
این زمان ... اعیان آمدست
وا نمودی باز هیچ راز دار
فاش کرده بعد صد سال تمام
از کبیری شیخ قطب مرگ بار

لاجرم در عین عیان بود کل
لاجرم ایشان در اینجا بیخودند
در عیان کل بکل پنهان شدند
عین منصور از یقین ذات بود
هرچه این ... از هم منصور هست
ذات حق هستی بکل پیدا شدی
کرده ای عطار کل صاحب مقام
لاجرم منصور بر دار آمدست
پیش از این آمد نمود خود کجوی
باز دیگر آن معانی ساز ده
در نمود و بود کل اعیان تست
در مقام او شدی صاحب مقام
در کمین در مکان ساز تست
نه یکی گفت باش باز گوی
در مقام قرب کل بنیاد این
این زمان بی عین که اعیان داشتم
جمله عالم را بشور آورده
در یقین عشق شور بر دار تو
تا کند ... فاش در جهان
در میان خون تو آغشته شوی
این کسی داند که بر سر آمدست
تا شوی گشته نهان در زیر دار
راز گشتم در ... والسلام
داشت او اسرار معنی در کنار

لاجرم جون دیده دارا تمام
جملگی را غرق معنی داشت
جملگی در وی جستن یکی پیستند
جملگی در عین ... آمدند
جملگی ما را بی کل گرد بین بده
عاقبت جون خلق عالم سر بسر
جمله انکار با ما خوش بود
تا یکی منصور کل آواز داد
باز ... بین تو دیدم کنون
این زمان کل کار را آنجا تمام
این زمان منصور را کلی بسوز
این زمان از بود خود فارغ ترم
این زمان حق حقیقت می شوم
این زمان بر جمله می گردم محیط
این زمان در بود دید ... دوم
این زمان ذاتم ولی در ذات حق
کل شی اکم بر ... داد
کل شی اکم اعیان کل
کل شی اکم در تسبیح اب
کل شی اکم فانی شده
کل شی اکم انه من
کل شی اکم آنجاست من
کل شی اکم در بود خود
کل شی اکم اندر جسد ...

آمده اعیان وصلی در نظام
هیچکس در گشتن فتوی نداشت
جملگی در عین خود بگریستند
جملگی در کار کاری آمدند
جملگی در کار را وا دان شدند
در زمان و در عیان کل بشد

این معانی بار دیگر باز داد
ذره در عین آمده منصور ما
این نمود اصل و اقطاب انام
آتشی انجا که تو بر فروز
این زمان از وی باغ ترم
در پس این شریعت می شوم
تا بروز آیم این جسم بسیط
در فنا و خویش یکجا میروم

سر اعیانم نهان و آشکار
در عیانم و نهان اعیان کل
می کنم ذات را یکسر خطاب
در سخن اعیان پنهانی شده
از تمامت جزو و کل آگاه من
بر دو عالم گشته ام یکتا همی
در زمانم منتهی و مبتدی خود
میروم زین عرصهٔ تنگ بساط

در فنا و او عجب در مانده بود
جملگی در راز او حیران شدند
جملگی در جوش بودند و خروش
جملگی را نه بیان و نه زبان
در فنا و او عجایب بد یقین
صورتی دیدند جان آویخته

گفت بشنو ای ولم شیخ کبیر
با خدا سر عیان گشته ام
این زمان منصور کل گردان فنا
با تو میگویم تو بی همراز ما
این زمان عزم رهایی می کنم
این زمان ولد ار وی جز و کل
این زمان در حضرت کل لامکان
این زمان بی یار دریا فنام کنون

کل شی اکم سالک بده
کل شی اکم در ... چیستی
کل شی اکم اسرار خود
کل شی اکم جون آفتاب
کل شی اکم طاق آمده
کل شی اکم بر دو ...
کل شی اکم جز و کل
کل شی اکم ... هست من

بر مثال حلقه بر در مانده بود
در فنا و بود سر گردان شدند
هم زمین و هم سما و هم وحوش
بود آنجا گشته در دامان
اولین و آخرین را پیش بین
از عیان کل نهان انگیخته
جمله را این زبان خاموش بود
جان من شد کل خداوند کبیر
آن زمان دارم که جانان گشته ام
آن منی در وقت و قرب لقا
باز گفتم در عیان کل ساز ما
گر به دعوی خدایی می کنم
وا رهیدم زین همه اعیان ... دل
در زمینم بر گذشته از زمان
فارغ از گفتار و اغیارم کنون
هم زحق حق شنو آیات حق
این زمان در جزو و کل ... شد
در همه جا یکم نهان چیستی
بازی کردیم کبیرا تو احد
کرده بد ... که گرده خراب
... کل آفاق آمده
حق مرا باشد بجا استوار
فرو ... وحدت تحجب بید دل
نیست فردا هم گشته که هست من

۲۰۱

کل شیء هالکم من در جهان
کل شیء هالکم آویخته
کل شیء هالکم بوده پست من
کل شیء هالکم اندر نمود
کل شیء هالکم در کور من
کل شیء هالکم بر از وجود
کل شیء هالکم احوال من
کل شیء هالکم اینست نور
کل شیء هالکم دیده یقین
کل شیء هالکم در نور حق
کل شیء هالکم عریان شده
کل شیء هالکم بر کل محیط
کل شیء هالکم اندر جسته
کل شیء هالکم زهره شده
کل شیء هالکم بر آسمان
کل شیء هالکم رازم ببین
کل شیء هالکم بر پست نیست
کل شیء هالکم این راز را
کل شیء هالکم بر آتشم
کل شیء هالکم آینه مراست
کل شیء هالکم بر فوق من
کل شیء هالکم در کاف و نون
کل شیء هالکم بر سر به پست
کل شیء هالکم بر جبرئیل

این جهان بر باد داده و آن جهان
از بلای عشق کل گریخته
مغزم از بیرون از پوست من
این نمودارم به جسم بر وجود
خود که کن تو جسم اندر کور ما
هم همه دیده شده اندر حضور
کن جسد داند این احوال ما
در دم نفخ قامت در نمود
آمده در اولین و آخرین
آمده آنجا که منصور حق
هم به عشق خویشتن قربان شده
من محیطم بر محیط کل بسیط
سالکم گشته قامت پر سپهر
در نشاط خویشتن زهره شده
آمده دیده بجنگی اندر میان
این نهان معنی بر سازم چنین
جمله ذرات در چشمم یکیست
آمده از جمله نهان آواز را
در میان آتش عشقت خوشم
در نهاد عین هو تابی مراست
دیده ذرات جان از فوق ما
آمده در کف جان کن فیکون
جان ما شکر و جسته و میکائیل

کل شیء هالکم در خواب و خور
کل شیء هالکم بر عاقبت
کل شیء هالکم راضی شده
کل شیء هالکم با جام و جسم
کل شیء هالکم در کاینات
کل شیء هالکم آنجا یگانه
کل شیء هالکم من باید او
کل شیء هالکم واصل شده
کل شیء هالکم بر ناشده
کل شیء هالکم نی ذوق و لی
کل شیء هالکم تو چه من
کل شیء هالکم بر آفتاب
کل شیء هالکم بر مشتری
کل شیء هالکم اندر نجوم
کل شیء هالکم بر جسم کل
کل شیء هالکم تا ذره من
کل شیء هالکم جنگ مرا
کل شیء هالکم گشته محیط
کل شیء هالکم در باد من
کل شیء هالکم بر خاک من
کل شیء هالکم بخت به چین
کل شیء هالکم بر فوق و تحت

کل شیء هالکم تبدیل من

هر زمان بر ذره دارم که نر
ز اشک دیده ام و بینم عاقبت
حال در جسم تنم راضی شده
میروم باید نمود اندر حرم
باز خواهم جسم و جام کل کاینات
ایمنم اکنون رسیده و آباد
باید ارم این نهان پیدای دار
آنچه میجستم بکل حاصل شده
جمله یکی گشته و جدا باشده
باز بر دوباره دیده کل خدای
پس نمود اندر مشاهد بعد من
نور را و داده و زمین و آفتاب
مشتری و راشد و کل شهی
یافته بی علم صورت با نجوم
آمده در شیب اندر جسم کل
کی شوم بر صورت خود ذره من
بر نهاده بر سر این فخر را
بر هوا شیدا شده عین محیط
می نیارم زین علامت باد من
در رسیده در میان خاک من
در نهانی ذات من پیدا چنین
گرده بر ذرات موجود اینچنت
بوده در عین یقین مرمای بست
گشته در کلی جو میکائیل من

کل شیء هالکم تبدیل نیست
کل شیء هالکم فانی شوم
کل شیء هالکم بی تن شده
کل شیء هالکم ایمن شوم
کل شیء هالکم در نهار من
کل شیء هالکم بر روی آب
کل شیء هالکم محو آمده
کل شیء هالکم بر رزق کل
کل شیء هالکم حاجت مراست
کل شیء هالکم اندر تنم
کل شیء هالکم بر نار و نور
کل شیء هالکم بر سر بکم
کل شیء هالکم بر سرود وصت
کل شیء هالکم بر گوش خود
کل شیء هالکم اندر بحکم
کل شیء هالکم بر جهر و دوای
کل شیء هالکم بر چشم کل
کل شیء هالکم بر صور من
کل شیء هالکم بر زهره من
کل شیء هالکم تا ثبات جان
کل شیء هالکم تماشا شده
کل شیء هالکم بر عکس درد
کل شیء هالکم اندر ثبات
کل شیء هالکم بر کان کل

جز نهاد صور اسرافیل نیست
آنچه کل نور ربانی شوم
هر زمان اندر نهایت فن شده
در مقام جاودانی ساکن شوم
می کنم هر لحظه صد کرار من
هر زمانی جسمی و کرداری شتاب
هر زمان در صورتی محو آمده
لیک بی رزقی نباشد بندهٔ کل
هر چه میجویم بکل حاجت مراست
از وجود آمده مرا دانه عدم
نور و نار مرده اند یکی حضور
تا چنین رازی او در سر بکم
وصت خود اندر نهان جای بست
میزنم مردم بزاری هوش خود
نیستم نه کار شد شکم
هر زمان دیگر مرا آمد پس رای

کل شیء هالکم تبدیل بیب
کل شیء هالکم در یاب دوا
کل شیء هالکم یعنی مراست
کل شیء هالکم اندر بهشت
کل شیء هالکم اندر زمین
کل شیء هالکم بر خوف خود
کل شیء هالکم بکه اوشته
کل شیء هالکم طاعت کنم
کل شیء هالکم بر آب عرش
کل شیء هالکم کرسی شده
کل شیء هالکم انجام چنین
کل شیء هالکم در کرده نم
کل شیء هالکم بر جسم کل
کل شیء هالکم بر سینه من
کل شیء هالکم بر ناف کل
کل شیء هالکم بر اولم

تا جسم در تیغ شد منصوریم
کی رسد در کرد باب از هر و من
از بر تماشایی که در تماشا جان
در نهاد جسد و کل تماشا شده
کرد فنا و پست این جان بیخود

کل شیء هالکم در دل چنین
کل شیء هالکم اندر جگر
کل شیء هالکم مقصود من نیست
کل شیء هالکم در عشق خود
کل شیء هالکم اندر رموز

کان کل آمد مرا ارکان کل
کل شیء هالکم در معدنم

ز وجود میرو زنده خود ایل بیب
تا رسی از اول و آخر بنور
کار خواهد گشتن اکنون باز پست
جو که جان بی صورت خلق بهشت
بر گذشته از مکان و از زمین
خوف را به دیده نیکی بنده
بیرون از کردار خود برداشته
بر سر این دار هر ساعت کنم
موج دیده این نهانی در عرش
هر زمان عین خدا کرسی شده
نه مرا آغاز و نه انجام چنین
نیست جز کشتی وگر هیچ کردنم
کلی آمد کلی آمد جسم کل
کی بدارم مرکزم خود کینه من
در نهاد خویشتن تا ناف کل
اولم در باطن و در آخرم
این مکان جسم دیده ام کل
وحشی او در قطرهٔ حاصل چنین
می خورم آنجا که خون جگر
ور زمانی در مکان مقصودم نیست
جملهٔ یکی دیده ام از دیده
می ندانم آنچه آید زین رموز
گرچه بد آنجا که عین حیات
این میان فنا و آنجا معدنم

کل شی هالکم رجعت مراست
کل شیء هالکم اعلی شده
کل شیء هالکم اندر نمود
کل شی هالکم اندر قدر
کل شیء هالکم بر کاینات
کل شی هالکم بر راه پستی
کل شیء هالکم بر سال و ماه
کل شی هالکم ای دوستان
کل شیء هالکم بر بود و کل
کل شی هالکم کل کار و کر
کل شیء هالکم بر پسم کل
کل شیء هالکم دیده ام من
کل شی هالکم بر نار کل
کل شیء هالکم در عشق من
کل شی هالکم نوح آمده
کل شی هالکم بر حکم یم
کل شی هالکم بر طور عشق
کل شیء هالکم زکریا شده
کل شیء هالکم در دیل من
کل شی هالکم چون صالحم
کل شیء هالکم روح اندام
کل شی هالکم حیدر شده
کل شی هالکم همچون چنین
کل شیء هالکم الله من

از میان جزو و کل وحدت مراست
کام خود بر چند اعلی زده
بود بود و من زد اول بود بود
این نمود از بیت از حکم قدر
راز دیده ذات کل آمد رصفات
این همه معنی بده در راه پستی
دیده جمله جا کاه رو ای بقا
او فنا و در بهشت جاودا
باز دیده معتقد و مقصود کل
مر نمود اری بود و ره زهجر
راز نمود و میان جسم کل
پست اندر واز کل و دید این
دیده اندر نور من انوار کل
کی بود آنجا که حد عشق من
اندر این کشتی بکل نوح آمده
همچو ابراهیم در نارم مقیم
می نویسم این زمان منشور عشق
از وجود خویش بر بر واشده
کشته قربان همچو اسماعیل من
در مقام لامکان من صالحم
از کمال این جان ان کرام
بحقیقت این زمان مرده شد
جان فدا کرده زده بیچ شین
کرده از شیاطین آگاه من

کل شیء هالکم انبار کل
کل شی هالکم یکتا پست ذات
کل شیء هالکم اندر قضای
کل شی هالکم اندر نواپست
کل شیء هالکم کلها شده
کل شی هالکم اندر بطون
کل شی هالکم در صفت من
کل شی هالکم بگذشته من
کل شی هالکم اعیان شده
کل شیء هالکم ای عاشقان
کل شی هالکم اندر عنا
کل شیء هالکم در دیده خود
کل شی هالکم بر ما و رای
کل شی هالکم آدم شده
کل شی هالکم در شیث راز
کل شیء هالکم ایوب من
کل شی هالکم جرجیس من
کل شیء هالکم اسحاق دار
کل شی هالکم چون دانیال
کل شی هالکم عیسی صفت
کل شیء هالکم چون مصطفی
کل شی هالکم همچون چنین
کل شیء هالکم در واصلان
کل شی هالکم رحمن شده

باز یکتا دم پی انبار کل
در صفات آنجا و اپایان ذات
صبر کرده تا چشیده خود بلای
کل دو آنجا نمود از خود پست
مرزها بی اندر تف و لا شده
آمده در عین خنده کرده کن
در ای معنوی عفت من
در رموز کاینات آگه ز من
دیده بنموده وگر نهان شده
برگذشته از مقام صادقان
یافته عین بقا اندر فنا
باز دیده دیده اندر بود و
ماورای عشق آمده در ورای
در مقام عشق کل آدم شده
دیده او پنهان نیاز خویش باز
مرجهی پایم بر دو آن خوب
نیست اندر دیده ها جیسی من
سرفدا کرده همچنین عاشق
در ..پیده در میان کل حلال
دم زده بر نور از معرفت
باز دیده جملگی ذات خدا
لب برست از زمر کل بر از من
همت من گشته عین واصلان
نور رقه سر این زمان آبان شده

کل شی هالکم اندر رحیم
کل شیء هالکم قهار من
کل شیء هالکم در مقتدر
کل شی هالکم قدوس من
کل شی هالکم در مومنی
کل شیء هالکم خالق مراست
کل شی هالکم با شم علیم
کل شی هالکم واصل شده
کل شیء هالکم پنهان برمن
کل شی هالکم بیکی همچنین
کل شیء هالکم آنجا پست کل
کل شی هالکم بر حقیقت
کل شی هالکم عقلیت کار
کل شی هالکم کل عاشقم
کل شیء هالکم در باز چنین
کل شی هالکم یکتا پست جای
کل شی هالکم جای دیر مست
کل شی هالکم خورشید من
کل شیء هالکم اندر سحر
کل شی هالکم اوداشت کن
کل شیء هالکم ای راح روح
کل شی هالکم بشتاب زود
کل شی هالکم در ذات من
کل شیء هالکم حکم قضا پست

زانکه او راه بوده دایم رحیم
داده این فتوی کل بر دو ارمن
سابق قبلی ایلکم مقتدر
عین فی روحی بکل قدوس من
میرسم اندر مقام ایمنی
جمله م در هر دو کل خالق مراست
یافته علم تمامت من علیم

کل شیء هالکم جبار من
کل شی هالکم تا در شده
کل شی هالکم هالک شده
کل شیء هالکم تکبر سلام
کل شی هالکم اندر عزیز
کل شیء هالکم باری شده
کل شی هالکم بر جزو و کل

میر و م پنهان مرا اعیان چنین
من یکی ام من تو بی شکی ببین
مر مرا در مسکن و واپست کل
من مقام لامکانم معرفت
آبرو من آیی و رای نج و جار
در فنا و در بقا من لا هیتم

کل شی هالکم در بحر کل
کل شیء هالکم یکتا یم
کل شی هالکم بر علو و سفل
کل شی هالکم عین علم بین
کل شیء هالکم عین علم بکر
کل شی هالکم عشقم چنین

در همه جایی بود یک جا بجای
زنده کرد انم نمی لیستیز مست
در او خورشید می شو خویشتن
دیده ای کرده بر عین مطلب
مرجه می بینی بکل انگاشت کن
دیده از تو این علامت در فتوح

کل شی هالکم فی شیء اشما
کل شیء هالکم آگاه بشو
کل شی هالکم در آسمان
کل شیء هالکم بر نقل کل
کل شی هالکم عرفان شده
کل شی هالکم یکی مراست

در نهاد و نغمه آیات من
ذات جمله در خوف و رجا پست

کل شیء هالکم اعیان کل
کل شی هالکم در حکم خویش

گر ده این معنی بکل تکرار من
آنچه گفتم جملگی صادر شده
معنی این کل شی هالک شده
میدهم آنجا که یک پیام
داده این قربت مرا کرده عزیز
در مقام امن جباری شده
راز دانم بر تمامت جزو و کل
در فنا و عین کل واصل شده
نوش کرده این تمامت زهر کل
از نشان من چنین پیدا ایم
ماورای جمله علوم و سفل
رهنمای اولین و آخرین
مرز هانی بر تر از نقل
در فنا و عشق گشته ام قرین
این تمامت رفته ام و از این
در نور دم آگهانی طی شما
گر تویی ذره کنون خورشید شو
برگذشته از مکان و لامکان
باز دیده ماورای عقل کل
در میان ملکت یکسان شده
جملگی یکی ای اشکی مراست
تا بیابی در فنا نی بود و بود
در فنا و عاشقی برهان کل
دم جمله بوده جملگی دیده پیش

کل شیء هالک دیدار من
کل شیء هالک در عین ذات
کل شیء هالک اندر دیده
کل شیء هالک عالم امین
کل شیء هالک ایمان چنین
کل شیء هالک ذاتم ویست
کل شیء هالک در تنگ نه
کل شیء هالک بر تاب رای
کل شیء هالک جمله منم
مرجع کردم حکم مرجوع و بود
بازی کردم بسوی جای خویش
بازی کردم با بیان آشکار
باز میکردم با بیان جود
بازی کردم به ذره ذره من
بازی کردم بسوی آتشش
بازی کردم بسوی آب در
بازی کردم بسوی بحر گل
بازی کردم با این اسرار خود
باز میکردم بسوی هر چه بود
بازی کردم سوی آن خشکیها
باز میکردم ثبات اندر ثبات
باز میکردم که تا راضی شوم
بازی کردم بفوق لازمان
باز میکردم بسوی آفتاب

بس مبارک آمد پیک درد این
کاینات کاینات چیست ذات
لیس فی دارست آنجا نه دیار
نه مکان الا یقین اندر یقین
مشرف شو ار مرقات بین
نحن اقرب قول آیاتم بیست
نام و دیده آشتی زنگ نه
مرجعانی را بدیده جابجای

کل شیء هالک اصوات بین
کل شیء هالک اندر کلام
کل شیء هالک چشم چنینست
کل شیء هالک یکسان شده
کل شیء هالک گشته فدای
کل شیء هالک چنین کل
کل شیء هالک در یاب من
کل شیء هالک توحید بین

مرجع کنم بین کلی بشنو
آمدانم مرجعت بر رای خویش
تا شوم در عین جهان آشکار
تا بیابم در حقیقت بود و بود
می نباشم هیچ جایی غیر من
می نخواهم بر و آنجا گردشش
تا نباشم بعد از این خواب و خور
نوش کرده جلگی این سر کل
باز میکردم کنون از دار خود
تا جرم بود و همه در بود و بود
تا نباشد جز او کلی بکار
تا بیابم جاودانی نور ذات
حال مستقبل بکل ماضی شوم

باز میکردم چو شهباز یقین
بازی کردم کنون ذرات را
بازی کردم بسوی بحر و بر
بازی کردم بسوی باد خویش
بازی کردم بسوی آن صفات
بازی کردم بسوی باد و من
بازی کردم بسوی خاک باز
باز میکردم ورای عقل و جان
باز میکردم بسوی این ثبات
باز میکردم تا ایمان شوم
باز میکردم چنین آن جایان
بازی کردم بسوی جمله مکان
بازی کردم که از صورت برون

تا جهان وش شود از نور ذات
باز میکردم بسوی کل قسم

در مقام لا مرا اثبات بین
دیده اسرار زمانی و بیام
این کسی داند که آنجا چون چنینست
اولیس آخر نمی گنجی شده
او منیست و منیم از دو جهان
کی شوم هرگز در آنجا شیء کل
جمله جا نیست و هی نهایت
نه مکان اندر مکان توحید بین
اولیس آخر بری کلی منم
تا شوم با شاه معنی هم نشین
باز میکردم بکل آیات را
تا بیابم جلگی من در جنب
تا بدو گویم همه اسرار خویش
تا مکان آید مرا از نور ذات
تا کنم ایمان کل آباد من
تا ببینم در میان آن که باز
تا بیابم جان جانان در نهان
تا بیابم در میانه نور ذات
در مقام عیسی کل بر بام شوم
تا نباشد جمله بر دو جهان
تا رسم در قرب عزت ای فلان
باشدم این عقل کل ره رهنمون
تا ببینم هم زمین هم زمان
تا بکل باشم عیان نور و ذات

باز میکردم بسوی مشتری
باز میکردم بسوی کل نجوم
بازی کردم بسوی آن فضا
باز میکردم بسوی وجهی
بازی کردم بسوی ذات حق
باز میکردم که تا فانی شوم
بازی کردم که تا در لون لون
باز میکردم لقایم آن دوست
باز میکردم که در کار آوردم
بازی کردم میان در کل صفات
باز میکردم بر ارکانات
باز میکردم که در اول مرا
باز میکردم بانوار قدم
باز میکردم که عقل کل مراست
باز میکردم بسوی انبیا
بازی کردم که آدم آمدست
باز میکردم که نوح عالم
باز میکردم بسوی طور خود
باز میکردم عجب شتاق وار
باز میکردم سلیمان خدیو
باز میکردم چو صالح با وفا
بازی کردم چو عیسی بادار
باز میکردم چو دید مصطفی
باز میکردم بگشته زار من

تا برد مر مشتری ام مشتری
تا نباشد اندرین پس علوم
آفتابش مرا این بعث
زانکه کشاریست کل سماجعلی
این همه بشنو تو از آیات حق
در فنای کل جداوانی شوم
من بوم در ذره ذره کون کون
این چنین صورت نمایم آن ز چیست
اینچنین نقطه بدید کار آوردم
ذات باشد در فنا و عین ذات
تا بیابم کل مقام عین ذات
بر وجهات یکی آن عین صفت
تا فنا باشم بکل کم عدم

باز میکردم سوی بعث شعاع
باز میکردم بسوی لامکان
باز میکردم بکلی کل شوم
باز میکردم که پس آمده
بازی کردم بسوی آن حجاب
بازی کردم همه از تمام
بازی کردم که این دار خویش
باز میکردم که در تاب و تعب
باز میکردم سوی جانان خود
بازی کردم همین خویشتن
بازی کردم که چشم و نی دست
باز میکردم همه به آورده
باز میکردم بجای اولین

تا بکل کردم فنا و هم فنا
آنجهان شدم بین آدم آمدست
از چنین دره فتوح عالم
تا ببینم روی آن منصور خود
هر بدید و بی صفت استوار
تا نباشد اندرا بجا گر در دید
نه ز ارشته زکو تم مشتاق
تا نهم سر چو خود دریا وار
سایه حق رحمت لکل و دوا
دیده جسم برین کل وار من

باز میکردم که آدم من شوم
باز میکردم بدم دم چشم او
باز میکردم که شیث آید بر او
باز میکردم با ابراهیم کل
باز میکردم که ایوب مرا
باز میکردم با ای قیس من
باز میکردم مثال ذو الیال
بازی کردم چو ع بین احمدی
باز میکردم چو جید دوش
باز میکردم بسوی اولین

تا کنم خلقت با آدم وداع
تا برد و بین فنیم همه زمان
تا جسم آنجا که بی دل شوم
دیده دیدارم بود و دیدار دید
تا شوم در عین قربت آفتاب
تا فنا شوم از ذره ذره تمام
دیده ایمانم همه دیدار خویش
یافت یابم در فنا و بوالعجب
آشکارا چشم از نهان خود
بازی جویم این خویشتن
بودن باشم این مقام کونی چیست
ذره ذره بر قامت بکند زند
بازی جویم ورای اولین
بازی بینم که یارم در صفاست
در دم اول بخوشی بی خبر شوم
جمله ذرات باشد چشم او
راه ایمانم بود او رهنمون
تا روم آنجا مرا تعلیم کل
بود و در دو جهانی جدا
گشته مجروح چون بر چشم من
تا رسم در عین قرب آن وصال
تا روم بینم و بشنوم در یکی بهی
مرده عالم را بکل بر هم زده
آفرین و را بجبین و خطا برین

بازمیکردم بسوی جبرئیل
بازمیکردم بمیکائیل من
بازمیکردم بعزرائیل من
بازمیکردم بسوی لوح و قلم
بازمیکردم بسوی نار جحیم
بازمیکردم که ذات آمد بدید
بازمیکردم بسوی انواع کل
بازمیکردم که اعیان نابشد
بازمیکردم چو دیدم ره دقیق
بازمیکردم چو رجعت سوی حق
بازمیکردم که اقرارم همیست
بازمیکردم که او بد دیده ام
بازمی گردم که این بد راز او
بازمیکردم چرا آیم بسوی او
بازمیکردم که او احوال ما
بازمی گردم که در کار آمدم
بازمیکردم که چیزی نیست نیست
بازمیکردم که جمله یار بود
بازمیکردم بسوی حسن کل
بازمیکردم که یارم حق بود
او بیت هرچیزی که می بینی تمام
او بیت هرچیزی قامت پایدار
او بیت آورده بروح و بیخ و
او بیت اندر ذره ذره جمله کوی

تا نباشد بعد چندین سال من
نیست اندر جزو و کل تبدیل من
تا بقا آید وجودم در عدم
هر چه با او بیت او رام علیم
آشکارا گشت آنجا پدید
تا بچشم مشکل انواع کل
چشم بگشاکم کنون شهباز شد
سوی سوی سوی تا این سوی دید
این هم او بیت کلی سوی بیت
ذات او در اول و آخر نیست

بازمیکردم چو اسرافیل صور
بازمیکردم ببین پیش حق
بازمیکردم بسوی حسن بهشت
بازمیکردم که تا باشیم بوم
بازمیکردم با شیخ کبیر
بازمیکردم بسوی نعمتش
بازمیکردم بذره ذره کل
بازمیکردم عجایب بی عدد
بازمیکردم چو جمله او بیت بس
بازمیکردم که نماید جمال

بای آمد اعتبار از او
هم برون بنهادم این و سوی او
دیده و دید اندر قامت حال من
از وجود خویش بیزار آمدم
اول و آخر یکی اندر یکیست
باز دیدم چیز خوب و دار بود
تا نباشم پیش از این بینش کل
در دو عالم جاودان مطلق بود

بازمیکردم بر جهت در مقام
بازمیکردم که اندر بیت بس
بازمیکردم که روح صاد و قم
بازمی گردم که اول بود او
بازمیکردم که آمد جملگی
بازمیکردم و او به کاینات
بازمیکردم که سجده آوردم
بازمیکردم که او دید بازگشت

او بیت اندر کل نهان آشکار
او بیت آنجا گشت و هم خود شنود
آفرینش ساخته مانند گوی

او بیت هرچیزی که می بینی مدام
او بیت یاری و همه کاری ترا
او بیت روز آورده بیرون از شب

گر بود کلی جوانهای چو سبیل
در دو دید این دم و دیدم جز خود
گشته آید یکی از بیش حق
تا شوم کلی و کل کل بهشت
نه در نهانیان مشتاق بوم
حق حق چستی و چستی بگزید
در مکان لامکان قرب خوش
مثل شمس همین حضرت از ازل
وارم از ذرات مه چو جو
گر نه ای کج بین این نیکو بیت بین
تا نباشد عقل و وهم از خیال
روی او آنجا تجلی دیده ام
تا شوم سیکی دران عین قدم
از قامت کار آنجا بیت بین
لامکان دیده بر آنجا شمس
آفرینش بنگر که آمد چو داد
چون یکی آمد نیامد جملگی
اسم آمد در نها و کل صفات
سوی ما هر ذره وکر میکنم
او بیامد هم از آنجا بازگشت
او بیت نام و ننگ جمله خاص و عام
او بیت عین الحیات صاحب علم
او بیت چنگ جمله اخوان ما
تا ترا کرده عجیب و دل ببین

او بیت گویا به صد عین زبان
او بیت بینایی و گویایی تو
او بیت آنجا فارغ از کون و مکان
او بیت آنجا جمله کام انبیا
او بیت آدم او بیت نوح و نور آن
او بیت آنجا که او بیشتر آمده
او بیت آنجا که مشتاق آمده
او بیت آنجا موسی طور بیان
او بیت آنجا عیسی دم سنگ کرد
او بیت آنجا بیداری بیدار
او بیت آنجا مرتضی و مصطفی
او بیت آنجا که او جمله اولیا
او بیت آنجا نور عین آسمان
او بیت آنجا در تابان آمده
او بیت آنجا هم نجوم و آفتاب
او بیت آنجا جمله روحانیان
او بیت آنجا بدیدار آمده
او بیت آنجا در قامت کل من
او بیت آنجا چون اسرافیل را
او بیت آنجا علو و سفل جاودان
او بیت آتش او بیت باد و آب و خاک
او بیت دیت و هم زبان جملگی
او بیت ذکر کون و مکان در زمان
او بیت آنجا که خود وارد آمده

می کند پیدا ز آنجا بیان
او بیت آنجا ایمان ای تو
او بیت جان و فلک کلی جان جان
او بیت بحر علوم اصفیا

کام خود از نام عالم بسته
در سپه اندازی چو اسحق آمده
برتو کرده نور خود کلی عیان
اشتر آورده برون پیش کرده
سر نها و جسم عیسی زنده دار
اسم دارد در مقام مصطفی

نور در بیت این مکان و مکان
در نها و بیت اعیان آمده
روی در پوشیده از بهر سراب
او بیت روح جمله گر و بیان
گر چه در صورت پدیدار آمده
چشم بگشا و تو میکائیل بین
باز بین بنگر تو عزرائیل را

او بیت آنجا جسم و روح پاک
می کند آنجا بیان جملگی
او بیت آنجا در نهان و در بیان
او بیت آنجا عجب این آمده

او بیت اسرار نهان آشکار
او بیت آنجا کشش بهشت و شت
او بیت آنجا در نمودار چمن
او بیت اندر ذره چون بنگری

او بیت آنجا چو گنج ابراهیم تو
او بیت آنجا گشته قربان اسمعیل را
او بیت آنجا همچو ایوب این ببین
او بیت آنجا ثانی الیاس بین
او بیت آنجا هم محمد باز دان
او بیت آنجا هم چنین هم چنان

او بیت آنجا عین قرص آفتاب
او بیت آنجا کرد بیان کل ببین
او بیت آنجا و رخ کرسی بی خلاف
او بیت آنجا عین اشیا باشد
او بیت آنجا جبرئیل و وصل کل
او بیت آنجا در چه اقلیم تمام
او بیت هرکه و او بیت اکنون زندگی

او بیت هم فهم تو و عقل و بصر
او بیت آنجا از برای کار خود
او بیت آنجا پدیدار جملگی
او بیت کون او بیت صحرا باغ

او بیت آنجا راز نهان آشکار
عاقبت باشد از آنجا رفت
آنگاه کرده ترا عین الیقین
این سخن بازی مدان و سرسری
تا شوی در قرب آدم هم نشین
می کند هر لطف تعلیم تو
در نها و قرب اسماعیل را
تا شوی با کرم رنجش هم نشین
سر نه مانند موج چون ببین
مرد ادای صاحب راز و با
بنگر این ذرات عالم تن به تن
روی بنموده زمین را او سما
در نمود اندر نمود ذات
آنگاه کرده در آنجا که یقین
گر نه این بینی تو بینی خلاف
از نهان این چنین پیدا شده
این سخن بنگر طریق نقل کل
یافته قرب و کمال کل مقام
بیت صورت در مقام بندگی
او بود در عین اشیا جاودان
می کند آگه ترا از خیر و شر
ساخته عین همه پیدا از خود
او بیت هم آنجا قرار جملگی
گر شنیدستی ترا زمین باز دان

او هست دریا او هست جوهر و الها
هر چه جز او آید اندر خیال
هر چه جز او هست آن هیچ بود
هر چه جز او آید آن ناپیدا بود
ای دل آخر این همه بگشا ز حق
راز حق با تست اکنون ای زمین
راز حق با تست و بر دو حق تو بی
راز حق با تست و پیوسته آمدی
راز حق با تست و تو آگه چرا
راز حق با تست در کلی نگر
راز حق با تست کر دان خویشتن
راز حق با تست خود چینی مکن
راز حق با تست اگر واصل شوی
راز حق با تست اکنون ای جوان
راز حق با تست در هر دو جهان
راز حق با تست در توحید کوش
راز حق با تست در اسرار او
راز حق با تست در تحقیق چین
راز حق با تست در یکی ببین
راز حق با تست در ایمان او
راز حق با تست ای بود همه
راز حق با تست و اندر سال و ماه
راز حق با تست و اول هر تو هست
راز حق با تست اندر حق حق

او هست جوهر در نهان کل عیان
چون به بینی در میان هیچ بود
بشنو ای جان از این اسرار حق
تا کجا ای مرد و زانجا که بیتن
جان جان با تست او هست جان مطلق همی
همچو هستی باز هم هوش آمدی
تا نگردی زین نمود ای بی دغا
نقش خود بنگر عجایب در صعود
در مقام نیستی بی ما و من
جز یکی اندر نمود ای مکن
آنچه جویی در زمان کل بگروی
هر چه پیش آید بجلی ید او
هم تو بی در تن بکل اما و نهان
تا در آید بهر استغنا بجوش
در نهان بنگر همه اسرار او
این جهان جاه و دان تو تحقیق بین
تا کجا آید یکی در یقین
آسمان بنگر تو پر کردان او
تو بدی آنجای مقصود همه
تو نمیداری جهان کل نگاه
آفرین بنگر که جمله هر تراست
بر جهان جاه و دان از حق سبق

او هست معنی او هست در یقین
هر چه جز او بود نابود بود
راز حق دیدی و اندر کل شوی
راز حق با تست با او راز گوی
راز حق با تست و تو در خوابگاه
راز حق با تست و تو در شن ... من
راز حق با تست در کل مکان
راز حق با تست خود را او مکن
راز حق با تست ای صورت پرست
راز حق با تست و تو در دید خود
راز حق با تست و جاشا و پستان
راز حق با تست در عرفان کل
راز حق با تست در برهان نگر
راز حق با تست ای سلطان من
راز حق با تست و تو در کاینات
راز حق با تست و گوشت سوی تن
راز حق با تست و خود دیدی عیان
راز حق با تست باقی پایدار
راز حق با تست کل کن نگاه
راز حق با تست ای سالک بیتن
راز حق با تست در بود آوری
راز حق با تست و بود حق تویی

پیش از این هم گر بگاه شد یقین
پیش ازین حاشاک تان بشد خیال
گر همه اینجا همین بشنود بود
هست چون صورت نشانی آنکجا
لاجرم آنجای بین ذات شوی
هر چه می بینی با او باز گوی
گر همه خود بر تو بادشاه
یک زمان بنگر کل چو من
باز جویی اندر میان در زمان
بنده شو تو هر زمانش باز کن
هر چه می بینی همه راز او بهست
باز مانده در که تقلید خود
بنگر اندر خویشتن آنچه لیس
آمدی بین کل و برهان کل
آشکارا بین کل ایمان نگر
باز جوی آنجا که بین الیقین
باز ماندی در فنا و این صفات
گر که آمد نفخ آموی من
لاجرم زان ابتدا اسرت نهان
او ترا باشد همیشه پایدار
باز جوی اندر یقین در زمان
باز جوی در راه دین آورد تویی
گر بیابی بین مقصود آوری
و ایا اندر بجود حق تو ببین

ذات حق با تست در اوردنیس
راز حق با تست ای عرش آمد
راز حق با تست در ذات نمود
راز حق با تست در نار جحیم
راز حق با تست ای صورت پرست
راز حق با تست و جویای بود
راز حق با تست واصل شو دمی
راز حق با تست سالک آمدی
راز حق با تست و تو در خویشتن
راز حق با تست بود اولین
راز حق با تست در برهان عیان
راز حق با تست در عین فنا
راز حق با تست وصل اختیار
راز حق با تست اندر دل نگر
راز حق با تست ای جویای نهان
راز حق با تست پنهان آمدی
راز حق با تست و صورت کی جدا
راز حق با تست در خود حق بین
حق ترا آورد و آنجا بی حجاب
حق ترا آورد از کتم عدم
حق ترا آورد در عین کمال
حق ترا آورد تا بیتابی بیش
حق ترا آورد در شوق وصال
حق ترا آورد ای سلطان من

باز چون بی صورت شمع و قفس
کی شوی در قربت خود راز خدا
باز چون در خویشتن کل بود و بود
کی بود مرکز عذاب من الیم
هر چه می جویی با تو نیست هست
باز جوی از خویشتن هر ذات خود
ذره شو بر ریش ... دوست دمی
تو چنین در عین سالک آمدی
صورتی و باز دیده جان و تن
باز بین اندر نمود آخرین
چند خواهی بود پر کردان من
از فنا آمد تجلی در ثبات
تو چنین در خویش کی دو اختیار
تا به بینی روی او بی خود دم
تا شوی آنجا ببین تو کل عیان
لاجرم از شیا تو حیران آمدی
تا شوی از ذره با آفتاب
تو چرا ماندی درین عین حجاب
تا ببینی راز او کل در حرم
تو چنین مانده درین قیل و قال
هر چه پیش آید از آن بیش بیش
نه ترا آورد از بهر وبال
تا شوی در دیده دیدار بین

راز حق با تست ایمان پایدار
راز حق با تست و تو غافل شده
راز حق با تست با او راز گوی
راز حق با تست و غافل گشته
راز حق با تست و تو آگه نه
راز حق با تست سلطان همه
راز حق با تست ای حق پرست
راز حق با تست و هر جایی تمام
راز حق با تست و در اشیا نگر
راز حق با تست در کون و مکان
راز حق با تست ای ناپخته تو
راز حق با تست در عین خبر
راز حق با تست بنگر زود تا
راز حق با تست تو جویا نه
راز حق با تست عین مصطفا
راز حق با تست عین راز بین
راز حق با تست اندر عین حال
حق ترا آورده در بود و وجود
حق ترا آورد در جمع وجود
حق ترا آورد تا بینا شدست
حق ترا آورد با چندین کرم
حق ترا آورد ای جان همه
حق ترا آورد چندین راز با

تا به بینی تو نهان و آشکار
در جهان جان چنان بیدل شده
هم از او بشنو با او باز گوی
می ندانم تا به هیچی گشته
خویش بینی دانی اگر ابله نه
او هست آنجا راز دیدار همه
چند خواهی بود تو با دیو هست
تو نگاه کن تو ز آنی تو تمام
جمله کلی در خویشتن پیدا نگر
آشکارا ... از دیده نهان
جوهر خود کرده نا پخته تو
می نیابی تو از او آتش خبر
در مقام هر یکی بین لقا
این زمان در صورتت گویا نه
باز چون در رسی در آن فنا
جمله کلی در تو هست حق را باز بین
باز بین ایمان یکی در وصال
لاجرم هست بین راز بین
او ترا دیدار یکی وا نمود
تا ترا آید وجود دیدنی وجود
این کرد تا که ز تو بگشاید ت
تا شوی ایمان بود هستی لاجرم
تو کلی بود او ز آن همه
در تو پنهان کرد از عین بقا

حق ترا آورد ای فتنه زمیرش
حق ترا آورد و بهر راستی
حق ترا آورد از بهر مقام
حق ترا آورد در صد رهوک
حق ترا آورد و بهر مصطفی
ای غریده هیچ جز رنج و زحیر
چون از او آمد امید و اجلال ان
افتخار جمله او بود و پس و بس
هم از او واصل شود آمرزگار
چونکه مقصود این حقیقت است گفت
بعد از آن گفتا که ای کل با یزید
راز اسرار حقیقت باز گفت
گر گذشتی واصل اندر بود خویش
گر گذشتی واصلی ای شمع طراز
گر گذشتی واصل اکنون [illegible]
گر گذشتی واصلی ای بس [illegible]
گر گذشتی واصل از شاه همه
گر گذشتی واصلی ای بس عیان
گر گذشتی واصلی ای بس جدا
گر گذشتی واصل از [illegible] کبیر
گر گذشتی واصل از عظم کنون
گر گذشتی واصل از هر ذره تو
گر گذشتی واصل در گاه [illegible]
گر گذشتی واصل [illegible] ببین

چند باشی در فنا و خود فروش
تو چه دانی ایمان کل خود پرستی
آتشی در قرب اشیا یک دم
تا کند اجزای تو آنجا سلوک

حق ترا آورد و بهر انبیا
حق ترا آورد و تا نهان کند
حق ترا آورد و او را [illegible] پس
حق ترا آورد و عشق خویشتن

زود باش و حلقه را بر در بجنب
هم از او باشد عیان [illegible]
اولین و آخرین بود و پس

تا رسی تا نهایت پیری [illegible]
جز او مقصود کی حاصل شود
سالکان در راه ایمان [illegible]

در این اسرار ایمانی بگفت
این اشارات [illegible] پیر [illegible]
مرتبه از کل ایمان باز گفت
کی به پستی [illegible] مقصود خویش
پرده گی [illegible]
زیر بیان من حقیقت گوش دار
نیک بود [illegible] من آنجا قبول
کی شوی [illegible] راز آگاه همه
گفتمای من دگر از جان [illegible]
کی شود کل کان از تو جدا
تا بر دو دست من آنجا [illegible]
کی بود آنجا دگر کل [illegible]
همچنان در صورتی [illegible]
از که کردی تو دگر آگاه ما
تا کمال کرد و [illegible] کل یقین

مرتبه در معنی ایمان گفت
چون دو [illegible] شد نگار [illegible]
این [illegible]
گر گذشتی واصلی ای جان جان
گر گذشتی واصلی ای عین یقین
گر گذشتی واصل از دیده ز من
گر گذشتی واصلی ای کون مکان
گر گذشتی واصلی ای شه راز دان
گر گذشتی واصلی ای بوده مراد
گر گذشتی واصل از منصور خود
گر گذشتی واصل اکنون وصال
گر گذشتی واصل از خون دوان
گر گذشتی واصل [illegible]
گر گذشتی واصل بوده عیان
گر گذشتی واصل اندر پیش دار

تا نمود دارت گند در اولیا
بعد از آن بر فرش کل [illegible]
جز حقیقت [illegible]
گه در نهان در قراری [illegible]
تا بجای آید [illegible] کل صفا
تا از این چندین [illegible]
جز وجود [illegible] واصل شود
بود با ما بود یکسان [illegible]
در ره او شد حقیقت روزگار
رایت گفت و دید دیدار گفت
بی زبینه کرد ایمان جان
از وجود [illegible]
این همه گفتار من [illegible]
کی شوی در قرب ایمان [illegible]
بس چه [illegible] استاده [illegible]
در مکان کی سینه آنجای [illegible]
در حقیقت کی شوی [illegible]
کی بود جان دل آنجا بر مراد
کی [illegible] در عیان [illegible]
مرتبه [illegible] کل خیال
نیک بود [illegible]
از بر من [illegible] شتاب
چند خوانم بر تو این [illegible]
این [illegible] دیگر اندر پیش دار

گر گذشتی واصل اندر من نگر
گر گذشتی واصل اندر بود من
گر گذشتی واصل اندر من [illegible]
گر گذشتی واصل عینم به کل
در من آمد هرچه معنی تمام
در من آمد انبیا و اولیا
در من آمد جمله ذرات کل
در من آمد [illegible]
در من آمد در من آمد حق حق
در من آمد آتش و باد روان
در من آمد آب و خاک اندر وجود
در من آمد آفتاب لایزال
در من آمد مشتری کل مشتری
در من آمد کل [illegible]
در من آمد [illegible] مشکل [illegible]
در من آمد جمله [illegible]
در من آمد [illegible] گشت [illegible]
در من آمد کل افلاک یقین
در من آمد [illegible] ترکیب [illegible]
در من آمد [illegible] صفات
در من آمد حق [illegible]
در من آمد صاحب عین قدم
در من آمد [illegible] جمله [illegible]
در من آمد [illegible] اخلاق حمید

تا همه در من به پستی کل کنم
گر گذشتی واصل اندر من بدان

تا بود او را نهان کل جدا است
من کلم جز من نباشد عین کل
از قامت من شدم صاحب مقام
نور من دارند [illegible] عین صفت
جمله می خوانند ز من آیت کل
این بیان لاپایان [illegible] خوش
بر جهان جاودان [illegible]

گر گذشتی واصلی ای هشیار [illegible]
در من آمد هرچه بود و هرچه هست
در من آمد کل اشیای خلاف
در من آمد [illegible]
در من آمد عین خلق کاینات
در من آمد عین پستی [illegible]
در من آمد هرچه آنجا بود کل

پیش من گر دید آنجا که بود
بوده ام دایم تجلی جلال
تا [illegible]
مرتبه من گشتم [illegible]
این [illegible] ایمان وصال
در ایمان غیب کل کل نهان
ذره های خاک اندر هر دو کون
جملگی در عین افلاک یقین
این صور در ذات ایمانم نمود
در من آمد نور [illegible] صفات
هر چه بد در من شد [illegible]
سوی کل مبعوث گشتم [illegible]
در من آمد عین کل [illegible]
جمله دیدم من یکی دیگر ندید

در من آمد آسمان گردان شده
در من آمد ماه و [illegible]
در من آمد زهره [illegible]
در من آمد عین برج [illegible]
در من آمد هرچه در ملکوت کم
در من آمد لوح و کرسی و فلک
در من آمد این قلم [illegible]
در من آمد ذات برج انتظار
در من آمد [illegible] غیب یقین
در من آمد [illegible]
در من آمد این جهان و آن جهان
در [illegible] اسرار حق
در من آمد دیده دیده آنجایگاه
در من آمد عین ایمان خدا

آفتاب و آسمان و اختران
باز بین [illegible] لفظ دل [illegible]
این بیان از قول او شد [illegible]
نیست خواهم بود اندر نیست
[illegible]
عین دیدار عیان مقصود اوست
نور عشقم شد عیان کل صفات
صورت ایمان من ذرات کل
من تمام در عین حق مقصود کل
همچو [illegible]
اختران [illegible] من حیران شده
[illegible] واصل تمام
مر زمان در عین من پنهان شده
در تمام [illegible] وصال
[illegible] کم
جمله [illegible] آیات ملک
مرتبه [illegible] لوح ایمان [illegible]
ذره ام [illegible] انتظار
سر بر آورده ام [illegible] یقین
جزو و کل را کل بدیدم در عیان
آشکارا ام ولی هستم نهان
می کنم [illegible] کل [illegible]
راه [illegible]
من شدم آنجا ز ایمان صفا

در من آمد صاحب عرش بطون
در من آمد صاحب لوح حیات
در من آمد آفتاب معرفت
در من آمد صاحب پای کوش
در من آمد جمله عرشش آمده
در من آمد صاحب لدارمن
در من آمد صاد و قاف بود و هست
در من آمد کل اعیان نمود
در من آمد تا بد سلطانی بایزید
در من آمد نور رب کاینات
در من آمد نور عین انبیا
در من آمد نور رفت من اشتباه
در من آمد نور هست و نور نیست
در من آمد نور جمله واصلان
در من آمد نور ظلمت هم
در من آمد نور چشم نور دید
در من آمد هر چه نور آمد بنور
در من آمد بایزید انور کل
در من آمد نور آدم دم بدم
در من آمد نور نوح آنجا نگر
در من آمد نور ابراهیم را
در من آمد نور کل اسحاق را
در من آمد نور سلیمان بنی
در من آمد نور موسی بر حضور

چون خیالم کی بود این نات
خویشتن از خویشتن کی دم زنت
گر رسش حومی دیدم کی دو خموش
من بکلی یکتا هم اجتبا
دل ایشان کرده است این لدار من
در نهاد و مقامت پای بست
مشی من عین حقیقت و انمود

در من آمد صاحب عشق جنون
در من آمد کرد و شش اشیا همه
در من آمد صاحب تاج و لوا
در من آمد صاحب عین فنا
در من آمد با ز چون و را ز چون
در من آمد قایم و ذات صفات
در من آمد صاحب لوح و قلم

زابتدا و انتها در کاینات
باز دوان و ان احوال کل بانتها
از جمال من شده اندر حجاب
جملگی نور است اندر کل کیست
از من آمد نی نشان و بی نشان
هم یقین من هم رحمت شدم
دیده جستم دیده بودم جمله ذرات
عین منصورم منم در عین نور
هم منم منصور و هستم منشور کل

در من آمد نور رفیق بایدار
در من آمد نور خورشید یقین
در من آمد نور روز و شب شده
در من آمد نور برهان نمود
در من آمد نور قدس لامکان
در من آمد نور عین صاد و چنین
در من آمد نور هست کاینات
در من آمد نور از بالا و شیب
در من آمد نور عین جسم جان

گشتی عین مرا تنها بکن
کرد و این معنی کل تعلیم را
گم گشتم بر دم عشاق را
جان خود کردم برون عرش خدا
لاجرم موسی چه ام بر کوه طور

در من آمد نور شیث و عین کل
در من آمد نور اسماعیل دان
در من آمد نور یعقوب وجود
در من آمد نور ایوب ضعیف
در من آمد نور صالح بایدار

اولین و آخرینم و محو
در جنون دم و دلی گشتم فنون
بود و نابود دم بکل پیدا
معنی زو آورد و من ذات
در قیامم کل شدم و آنگه نما
مردم را در عین یکی بازبین
نور چشم گشته کلی نور ذات
کنز او پیدا هم وجود و هم بود
واصل حق شود قطب ابد
زان شد پیشم بایزید
اولینم آخرینم پیش من
این عجب کانه عجب عجب
مرا بود آنجا بیان
هم عیانم هم نهانم
جمله نور حق کان اندر عین
می شدم در عین اعیان
جملگی از نور کس آنجا نگر
نور چشم جمله پیغمبران
نور خود بر جمله عالم زدم
نور او آمد تمامت عین کل
در تمامت ذره عالم عیان
پیش من بینا نگر چشم وجود
کس بدیده نور آنجا نگر
لاجرم اعیان شدم در ذات

در من آمد نور زکریا دم بدم
در من آمد نور عیسی بایدار
در من آمد نور جمله درشدم
در من آمد نور کل درچین
در من آمد نور خاص الخاص هست
در من آمد جمله شد و نما
در من آمد نور اسرار همه
در من آمد واصل هرچه هست
در من آمد آینه اشیا تمام
در من آمد راز محبوب الست
در من آمد کاینات دل تمام
در من آمد راز کل برداشتن
در من آمد جوهر بود همه
در من آمد عین اعیان کل
در من آمد صاحب جان بحر و بر
در من آمد آفرینش بایدار
در من آمد بایزید الم یزل
در من آمد بایزید اینے نشان
در من آمد بایزید امروز و ما
در من آمد بایزید آهسته بین
در من آمد بایزید او واصل
در من آمد بایزید ذات تو
در من آمد بایزید بایزید
بایزید او اصلست آنجا نگر

هر دو عالم یکی جسم زدم
سرنهادم این چنین دیدار
نور کل گشتم پس آنگه درشدم
نور قلم شد عیان نی کرسی
منزه گشتم در نهان خاص هست
نور کل هستم عیان انبیا
می شدم در عین اسرار همه

در من آمد نور یوسف زانتها
در من آمد نور خاص مصطفی
در من آمد نور کل زیبا چنین
در من آمد نور جمله اولیا
در من آمد نور ربانی حق
در من آمد نور اسرار قدم
در من آمد ابتدا و انتها

جمله جسم آن پست ذره اشیا تمام
ذات پاک حق مرا آمد بدست
می شدم در قرب خود صاحب مقام
گم گشتم آنگهی برداشتن
در من آمد عین مقصود همه
در وصالم در وصالم در جلال
جمله ذرات اندر من بکر
جان خدا خواهم کردن آشکار

در من آمد هست او آنجا یقین
در من آمد آفرینش کل شده
در من آمد بود و مقصود همه
در من آمد رنج بی رنجم کنون
در من آمد جمله کون و مکان
در من آمد خالق فوق الحجاب
در من آمد واصلی واصلان
در من آمد بایزید از پس هست

زود واصل شو چو مرغ جان
کند بیم از این دل کل باد را
چون مرا دیدی مرا خویش بین
کز مرا بینی مرا بی حاسه
هم بتو بنموده ام آیات تو

در من آمد بایزید اینست من
در من آمد بایزید این دم تو بین
در من آمد بایزید آن چنان
در من آمد بایزید ذات حق
در من آمد بایزید انیست شو

جز دو دو کلی حاصلست آنجا نگر
بایزید او اصلی را من هست

باز دیدم خویش در جان وفا
صاحب تاج و برآن جای انبیا
خویشتن دیدم نشان جان و تن
باز بود دم نور عین صفیا
در میان گشتم خدا دانای حق
در نهادم نور را آنگه قدم
در من آمد بود و عین صفا
زان شدم درکش سر آن هست
اولین و آخرینم پیش من
بایزید است منصور کل شده
او است با من گشته معبود همه
شد طلسم جملگی گنجم کنون
اولین و آخرینم تو جان
زان بدون رفتم ز عین انقلاب
نور تحقیق عیانم سینه نشان
در یکی هستم بکلی بی چپت
یکی بود در عین و من خلل
هم پنج ذات مرا از خویشتن
چون شدی واصل یقین آدم تو بین
مرد و یکی گشته اندر عین جان
بر جهان جان شدم در ذات حق
در مقام نیستی در هست بود
این مرا معنی کل کی بر مزید
عین عیانت این نشان هست

بایزیدا صاحب انوار شو
بایزیدا صاحب هر دو سرا
بایزیدا صاحب عرفان تویی
بایزیدا این همه اسرار تست
بایزیدا این سخن از گوش دل
بایزیدا ذات خود را فاش کن
بایزیدا واصل درگاه شو
بایزیدا صورت آفاق بین
بایزیدا هم برآمد خضر
بایزیدا این زمان خود بر محک
بایزیدا فقر و فنا را قیمت
بایزیدا گر کعبه آمد پیش
بایزیدا گوش دار از بهر من
بایزیدا جزو و کل را دیدست
بایزیدا عین هستی دار من
بایزیدا آدم معنی تویی
بایزیدا شیث و نوح آمدی
بایزیدا گر دو اسماعیل کل
بایزیدا همچو یعقوب تمام
بایزیدا شد زکریا جان تو
بایزیدا صاحب اسرار شو
بایزیدا همچو موسی کوه طور
بایزیدا مصطفی در ذات تست
بایزیدا از خدا راز فاش کن

تحفه در عین بی‌کار شو
جمله ذرات هستی را ببین
این زمان در دیده کل سلطان تویی
تحفه در عین پیکار تست
بشنو از من شو هم هوش دل
واصل حق شو خود و خود شاد کن

خویشتن را در میانه فاش بین
آن تویی و کل همه کل خضر
در مکان و در مکان کل سینه حق
آفرینش جمله در کار تست
بر دل و جانت زنم صد زخم خوش
تو منی و من تو ام تو و از من
جمله اشیا از ذات اکیست

این زمان در عین کل تقوی تویی
در ره توحید یکتا آمدی
تا مقام کل شوی جبرئیل کل
یوسف آنجا شده صاحب علم
یک دو روزی هست او معنی
چون سلیمان در دل اسرار دو
بر وجود خود چو نام صاحب
هر دو عالم جمله آیات تست
صورت و معنی الف نقاش کن

بایزیدا نیست شو کل هست بین
بایزیدا روح قدسی بین وجود
بایزیدا ذاکری در کاینات
بایزیدا واصلان آنجا یگاه
بایزیدا جملگی در خود ببین
بایزیدا بو و اعیانی تویی

بایزیدا جزو و کلی در حجاب
بایزیدا دوست و دیت جمله اوست
بایزیدا حق تویی نه باطلی
بایزیدا صاحب ایمان خدا
بایزیدا تو تویی الله باش
بایزیدا هر دو در بود وجود
بایزیدا هر چه بینی تمام

بایزیدا نوح در کشتی تست
بایزیدا آتش ابراهیم بین
بایزیدا شو بکل عاشق نور
بایزیدا یوسف اندر جاه بین
بایزیدا صاحب ایوب کل
بایزیدا در نهایت صلح کن
بایزیدا عیسی معنی تویی
بایزیدا جهد را اندر خود طلب
بایزیدا در چه حسن و در حسن

آفرینش هیچ وحدت هست بین
آفرینش همچو تو اندر همه
جان خود ذات است و موجودات
جمله اعیان اند جوهر یکی شده
هر چه بینی هستی اندر حق ببین
در مکان سینه یکایک دل
زمانی همچو من اندر شه
عالم حق و جمله کار صاحب
معرفت و هست جمله معرفت
این زمان هم هست در حاصل
با تو در حجت و ترا بی نهایت
هر چه بینی هست شاه کش
در خود داریم ایمان نور او
جملگی آنجا ما شوی صاحب علم
جمله اعیان بین نهانی پیدا من
آفرینش نقطه کشتی تست
مرو را با خویشتن تسلیم بین
سربسر در هستی اسحاق را
بود او در هر ماهی و در ماه بین
صبر کن تا کل شوی تو خوب کل
همچو صالح راز گویا در حق
بپر داز ازل خوشتر معنی
راه او جوی و هوای طلب
در وجود هست ایشان تمام

بایزیدا جزو و کل انبیا
بایزیدا هر چه دانی وجهست
بایزیدا ستقی در ذره نور
بایزیدا خاک ره شو بی حجاب
بایزیدا عالم صفت تویی
بایزیدا لوح بنگر با قلم
بایزیدا جملگی در ذات حق
بایزیدا او تو در باختت
بایزیدا ذات بود و بود تست
بایزیدا عالم ذات آمدی
بایزیدا جملگی را دوست و لا
بایزیدا در خدا واصل کنون
بایزیدا صورت آزاد کن
بایزیدا در مکان لامکان
بایزیدا صاحب ایمان تویی
بایزیدا هستی را وار بای
بایزیدا نیستی هستی اوست
بایزیدا نیستی و هست ذات
بایزیدا این همه اسرار یاب
بایزیدا هستی آمد در صفات
بایزیدا جملگی فانی شوند
بایزیدا این زمان را با ید ار
بایزیدا در صفت بنهان بکش
بایزیدا چون شدی لا در بین

در تو آمد راه عشق مصطفی

با تو بنده رفت بشد بین حضور
تا نباشی اندرانجا در حجاب
این صورت آن کرگبری تو بری
در میان کل وجود بادم
در تو و تو نیست کل ذات حق
از فنا و عین تو یکه اخته

کن قرب را آیات آمدی
صورت اشیا مثال هست ولا
من ترا خواهم شدن کل رهنمون
عالم کبری بکل آباد کن
ذات حق آمد همه کون و مکان
نکته را دریاب کل بزدان تویی
هستی او است کلی جا بجای
این زمان این زمین هستی اوست
نیستی ذات است و اعیان کل صفات
تا مقام کل بیابی در خطاب
نیستی آمد تمامت نور ذات
در فنا انبار از ز بانی شوند
کل یکی در او مکان را با ید ار
بر مثال ذره بس گرد ان باش

بایزیدا در تمامت آسمان

بایزیدا آب معنی فاش کن
بایزیدا برتر از کل فلک
بایزیدا عرش و در او اوج چون
بایزیدا جمله زد جانیان
بایزیدا آفتاب جان تویی
بایزیدا هر چه اندر کاینات

بایزیدا خویشتن را حق کن
بایزیدا حق طلب کار آمدست
بایزیدا چون خدا در خویشتن
بایزیدا او است آنجا یگاه
بایزیدا جاه و درگاه و بیت
بایزیدا نیستی هستی ذات
بایزیدا هستی آمد وجود
بایزیدا نیستی هست آمدست
بایزیدا جمله خدا بنگر کنون
بایزیدا نیست شو در ذات او
بایزیدا جزو و کل آنجا یگاه
بایزیدا جملگی حق بین و بس
بایزیدا بین گردان ذو الجلال
بایزیدا راه جسم اند کرد

نور خود بنگر یکی بی لامکان
در صفات او تا کل واجبست
هر زمان خود را دم فاش کن
در صفات آمد وجودت یک یک
در فنا و ذره حاصل بنین
بر تو میکردند آنجا در مکان
از آسمان کنون آیات تو هست
هست در عین نمود از صفات
لاجرم چون از هستی بود تست
تا نمود از این یکی در حق کر
این زمان بر معرفت دار آمدست
باز هستی بی وجود جان و تن
میشو و ایمان ترا با پیشگاه
هستی اند هستی را و هست
او را آمد و لی بین صفات
جمله اند هستی هستی نمود
صورت و معنی همه بت آمدست
او هست هست و نیست و عین نقاش
نیست خواهند شد همه ذرات او
بی وجود و آیند جمله پیش شاه
او هست آنجا در مقام لانفس
آنچه در آفتاب و زوال
در نهنگ شرق الاالله کرد
ذات تو بر تو شود در کون و مکان

ذات شو در قرب ایمان وصال
بایزیدا چون شوی کلی خدا
چون نهنگ لا ترا اندر کشد
بایزیدا از چه رو در پرده توئی
بایزیدا در صفات نور ذات
بایزیدا چون عیان کردی نهان
بایزیدا اهل دل کارت کشد
بایزیدا چیست شو و نیست باش
چون شوی در قرب ذات آگاه تو
چون سپیدی در وصال لایزال
چون سپیدی بس الفی شوی
چون سپیدی نخته کردی ای خلف
چون سپیدی اول و آخر توئی
چون سپیدی لامکان آگاه باش
چون عیان آید نهان آنگه شوی
چون عیان آید بدید بود و تو
چون عیان آید بدید از خدا
چون عیان آید بدید لامکان
چون عیان آید بدید اندر فنا
چون عیان آید بدید پیدا ببین
چون عیان آید بدید اندر زمان
چون عیان آید بدید از کاینات
چون عیان آید بدید لم یزل
چون عیان آید بدید سر بجست

تا تو وارث کند از جلال
چون نظر کردی تو باشی منتها
جمع مقصود عزت در کشد
اندر انجا از کم کرده توئی
چیست ذات عیان کاینات
ذات باشی در همه کون و مکان
در عیانی نور در وارث کشد

کل شوی در نور الا الله تو
نیست خواهی بود در عین وصال
تا تو کردی عین اشیا هیچ شی
در مکان باشد در انجا کی گزاف
جزو اشیا را همه قادر توئی
در یقین نور الا الله باش
در وجود قرب الا الله شوی

کل تو باشی سینه وجود لا سما
کل تو باشی در زمین و در زمان
از فنا الله باشد در بقا
جمله را کو نقطه پرگار بین
جمله حق باشد نهان اندر عیان
محو کرد از تو نمود از صفات
کل یکی بینی ابد را با ازل
جزو و کل کرد و یقین نیست چیست

بایزیدا در همه چون کل شدی
بایزیدا در مقام نیستی
چون مقام نیستی آمد وصال
بایزیدا در درون و در برون
بایزیدا چون سپیدی باز جای
بایزیدا چون وصال آمد ترا
بایزیدا عشق زیبی با ازل

چون سپیدی با مقام خویشتن
چون سپیدی دیده‌ای ذات تو
چون سپیدی در وصال لاتمام
چون سپیدی خالی از اشیا شوی
چون سپیدی باز کن عین نظر
چون عیان آید بدید از وجود
چون عیان آید بدید آفتاب

چون عیان آید بدید از وجود
چون عیان آید بدید آن آفتاب
چون عیان آید بدید قلب تو
چون عیان آید بدید اندر خطاب
چون عیان آید بدید ای بایزید
چون عیان آید بدید واصلان
چون عیان آید بدید اولین
چون عیان آید بدید از احد

کلام خود ز بود ایمان پیدا
جهد کن تا جمله بینی سینه
لاجرم ایمان آمد لایزال
نیستی و چیست خواهی شد کنون
جمله یکی دان شده کم در خدای
نقش اشیا چون خیال آمد ترا
نیست آنجا در وجود جای نقل
تا ترا آید مقام لا لا باش
خویشتن بینی وجود زائل فنی
جمله تو باشی و کل ذات تو
تو مقامی لیک بی‌چون مقام
هم ز پروای دل پرواز شیب
جمله تو باشی چه پس این محتجب
محو کرد و نقش پرکار وجود
سایه پنهان میشود در آفتاب
نیستی چیست پس معبود تو
او بود معبود او باشد وجود
روی خود تا باز کند در عین تاب
قلب آگاهی شود کل قلب تو
عرش و کرسی لوح قلم اندر قلب
حق بماند محو کرد و بایزید
نه جهان ماند نه معنی نه زمان
اولین باشد یقین آخرین
جمله یکی باشد اندر ذات خود

جمله او بینی و تو پنهان شده
جمله او بینی تو نابود او
جمله او بینی تو در کار آمده
جمله او بینی نباشد هیچ هیچ
جمله او بینی خدا باشد همه
جمله او بینی و تو فانی شده
جمله او بینی بباده اندر نگر
جمله او بینی تو مستغرق شده
جمله او بینی نه بود خود کده
در همه بینی ذات او را ببین
در یقین بشنو یقین را برگزین
در یقین ذکر و الا الله باش
در یقین هر کز کجا ناید بدید
در یقین باشد تمامت جزو و کل
در یقین بین خدا باشی تمام
در یقین آید نشان بی‌نشان
در یقین لا با لا باز کرد
در یقین بود و فنا آمد بقا
در یقین عیان بود الله لا
لا اله است و دگر الله نیست
لا اله است و جز مقصود او
لا اله آمد وجود کاینات
لا اله آمد یقین اندر یقین
لا اله آمد مقام انبیا

تو فانی او بود معبود او
نقطه اشیای پرکار آمده
چون نظر کردی تو باشی هیچ هیچ
جمله با تو نه جدا باشد همه
در نهاد قلب حق فانی شده
تا بجز او محو کرد و سر به سر
بود و اول پیش او مستغرق شده
تا یکی بینی همه زیر و زبر

تا شوی در قرب ایمان هم قرین
در زمین و در زمان الله باش
در جهان کل عجب آید بدید
در عیانی باشی اندر عین کل
در یقین کردی بکل صاحب مقام
بی‌نشان شو بی‌نشان شو بی‌نشان
راز لا در لا مقام باز کرد
آن بقا باشد بکل عین ثبات
بیش با الا الله شو در عین لا

باز بین چون سر به سر معبود اوست
نور الا الله اندر عین ذات
بایزیدا او چنین شو عین عین
لا اله آمد زمین را و سما

جمله او بینی ورای ما و را
جمله او بینی و تو فانی شده
جمله او بینی همه چیزی یقین
جمله او بینی جو دایم جمله اوست
جمله او بینی تو خود را کم کنی
جمله او بینی نه بینی غیر او
جمله او بینی بعین نور تو
جمله او بینی جو دایم اوست با

در یقین نیست او را لا نگر
در یقین شمع انام راه شو
در یقین باشد نمودار ترا
در یقین مقصود آید بر کمال
در یقین پر دون شوی در کاینات
در یقین لا کمال الا چیست
در یقین لا دان الا الله اوست
در یقین بود لا الا بود
در یقین آید فنای لامکان

لا اله او چیست آگهی الله راز
لا اله آمد تمامت جزو و کل
لا اله آمد وجود عالمین
لا اله آمد نمود از عدم

جمله خورشید چیست تو تابان شده
جمله او بینی زمین کل سما
در کمال چیز ربانی شده
ذره ذره باش کلی همنشین
نیست در هر دو جهان غیر از دوست
قطره بود و خویش را قلزم کنی
صورت آمد در حقیقت دیده
کرسی در قرب کل مقصود تو
گر نبینی ترا نیکو چیست هیچ
خویشتن را صاحب اعزاز بین
محو کرد و نقش کلی لا نگر
ذره ذره در دل شهباز شو
در یقین بنده خدا دیداری ترا
در یقین بینی مقام لایزال
نور کل باشی و بینی صنع ذات
لا الا و لا الا و لا چیست
را هم از رحمن یکی شاه اوست
زانکه لا در وحدت لا یکتا بود
آن فنا آمد عیان اندر زمان
هیچکس در لا اله الله نیست
لا اله آمد حقیقت عین راز
در مقام نیستی هستی کل
لا اله آمد امین خانه نشین
کاف و نون آدمی جسم و عدم

لا اله آمد که تا کل بشکرد
لا اله آمد بالا الله شد
چون خدا آمد ترا کل آشکار
چون خدا آمد تو گشت بود تو
چون خدا آمد نباشد هیچ چیز
چون خدا آمد بکلی در وجود
چون خدا آمد نباشد جز خدا
چون خدا آمد یقین هست و نیست
چون خدا آمد کنون منصور شد
چون خدا آمد برآمد از این وجود
چون خدا آمد یقین الله شد
چون خدا آمد نباشد جسم و جان
چون خدا آمد برو عاشق باش
چون خدا آمد یقین باشد ترا
چون خدا آمد بود گفتار او
چون خدا آمد همه او بین تمام
چون خدا آمد یقین آنگه بود باش
چون خدا آمد یقین معرفت
[illegible]

چون که کرد او ز جمله بر خورد
کرد کاری کرد کاری کرد کار
او بیست اندر بکلی مقصود تو
کل شیء هالک آید در تعین
هم خدا گر دوست بین خود وجود
ور چه اگر بی نباشد این وا
ذات پاکش اول و آخر کمیست
اسم او اندر جهان منشور شد
آن نباشی اندرین بود و نمود
هم خدا از راز خود آگاه شد
چون خدا باشد نه این شد ز آن
در بقای لامکان عاشق بباش
انبیا سیر اولیا سی اصفیا
در همه چیزی بود اسرار او
تا ترا باشد امین به کلام
در مکان لامکان معبود باش
کی توانی مر صفات خود صفت

کان خدا الله مکانی مر نرید
نوع کرد اندر عذاب تا شدید
او بود در کل اشیا باز بست
صورت ذاتش بکلی مینماید
اولین آخر بین نشان

که آمد اثبات وجود
چون خدا آمد ترا بین یقین
چون خدا آمد وجود بود
چون خدا آمد وجود کاینات
چون خدا آمد بین خوش باست
چون خدا آمد خدا شوی نقاب
چون خدا آمد بیشیا در نگر
چون خدا آمد عیان نبا از بین
چون خدا آمد مرا خفیه نمود
چون خدا آمد همه یکجان بود
چون خدا آمد شد کلی وجود
چون خدا آمد که زکی از صفت
چون خدا آمد ترا آنگه کند
چون خدا آمد همه او بین بس
چون خدا آمد بکلی آزاد شو
چون خدا آمد که کی جمله تو
چون خدا آمد بذات خویش باز

او بود در بین اشیا دم شده
او بود در شیب نهان یکه گشته
او بود هر چیز بی حجاب
او بود در مرتبه آید در نظر
او بود در تفسیر

گر تو بیش خود ببینی خود وجود
تو مقام کل و الله شد
هم تو باشی اولین و آخرین
رفت سوی کل نهاد انجام
هم خدا باشد ز آغاز صفات
او بیست کلی باو در الله
تا نباشد هیچ اتحاد حباب
او بیست جان او بیست
بکلی اندر سیکی آغاز بین
در حقیقت نور بانی نمود
لیک این جز کس آسان نبود
گوییا او بود و نیک او او نبود
تا نباشد هیچ جز از بین ذات
در مقام نیستی کل شک
کل شو اندر ذات
در مقام قرب کلی شاد شو
جزو و کل باشی و باشی جمله تو
او بود اندر مقام کل راز
او بیست آنجا به از بین دار
حل نظرت نکل آدم شده
جزو و کل بر جهان یکه گشته
هر ذره هر نهاد اندر حجاب
جمله او بود در عیان
چون تن جمله بکلی جمله

او بود بین فنای لامکان
او بود کل مکان هر چه هست
او بود چون نیک نیکو بنگری
او بود الله دایم اندر بین
هر چه جز وی آیت اندر نظر
جمله او بین هر چه هست و هر چه نیست
جمله او بین در ز ما بشنو بخور
جمله او بین و کنون الله شو
جمله حق بین جای بی جا قایم وجود
جمله حق بین خود و جز راز شو
ذات آمد لامکان عاشقان
ذات عشق آمد در اینجا دار بین
گذاز و گذاز او را بر خلاف
گذر از بود و وجود و ای یزید
چون مقام فنا شود در باز باز
این کسی داند صاحب وصل
این کسی داند که او را آورد
این کسی داند که در صورت تمام
این کسی داند که اندر کاینات
این کسی داند که عین آفتاب
این کسی داند که در عین یقین
این کسی داند که کلی بار شد
این کسی داند که الله جان
این کسی داند که اندر کاینات

لامکان آمد حقیقت جان جان
نیست او جز نیستی اندر هر چه هست
هم خود او جز نیستی او هر بود کار

تو همی گیر که باشی جز
جملگی او بیست او یکتا کمیست
هر چه آید هر تراز بود و گذر
از کمال لامکان شیدا شو
لامکان کل تراز بود و جود

ذات آمد جای عشق روان
حق بجو در خویشتن بر خوردار بین
بود او آمد ابد دار خلاف

از نشیب و فنا وی برفراز
این کند واصل گفتار قبول
خویشتن را لای ابد را آورد
محو آید تا شود صاحب مقام
خویشتن را بازبیند نور ذات
بازبیند در بیان آفتاب
او لیس باشد بعین آخرین
پس عشق و هست او بر دار شد
آید آنجا آشکار و نهان
خود بداند در صفات نور ذات

او بود بود و نمود و با یزید
او بود آنجا و آنجا این بیان
او بود در بیش و هم در دید کار

جمله او بین ز بین هر ز بود
جملگی او بین و آنگاه باش
جمله او بین در خدا گم کرده تو
جمله او بین بی نجود راه شده
جمله حق بین در عیان جسم و جان

ذات آمد نور جمله کاینات
ذات عشق این جهان بر نصیب
بگذر از خودی تا خدا باشی تمام

نقطه دریای لاهوتی شوی
این کسی داند که او عاشق بود
این کسی داند که اندر بود او
این کسی داند که در ذره نهان
این کسی داند که دید و دید
این کسی داند که از کل بگذرد
این کسی داند که جان ایثار کرد
این کسی داند که جان در حقیقت
این کسی داند با میان نمود
این کسی داند که جزوی مرتبت

با یزید این کل شو بر مزید
این جهان آمد بکلی آن جهان
او ورای جسم گشته نور جان
جزو و کل را نور الله چون
این حقیقت بشنو از منصور او
چون بدیدی با او تو الله باش
آن رسید اندر مقام فرد تو
باقی منبت تبلت شده
تا تو باشی در یکین و در مکان
آن یکی در لامکان بود او شو
در مقام عین اعیان صفات
بی کبر آنجا که تو در چیب
آن یکی بین فنا باشی تمام
در مقام لامکان جمله دید
باز دیگر بین نبود شوی
در فنای بود کل لایق بود
لیک بود و هست کلی معبود او
خویشتن کلی شو و در بین از
باز بیند بی دم گفت و شنید
یک زمان در مرد و عالم نگر
محو منصور خویشتن دار کرد
مرد و عالم جز خدا نشناخت
گو بین هر بود و بود و بود بود
سوی عیان حقیقت کل شناخت

این کسی داند که از خود درگذشت
این کسی داند که ذات آید تمام
این کسی داند که آگاه آمده است
این مقام عاشقان باشد تمام
این مقام واصلان است بایزید
این مقام بیدلان عاشقان
این مقام عین توحید آمده است
این مقام رهروان حالیست
این مقام بی‌سرانست ای پسر
این مقام از حضرت عزت بود
هست در عین مقام هست حق تعالی
چون تو بینی خویشتن اصل توئی
کل تو باشی از وجود خویشتن
کل تو باشی بایزید از حق توئی
کل تو باشی وحده آید تمام
چون خدا بینی با عیان نمود
چون خدا بینی بایمان همه
چون خدا کردی و آنجا آمدی
چون خدا کردی و باقی آمدی
چون خدا کردی تو در عین یقین
چون خدا کردی تو فانی در بقا
ذات حق در تست اکنون بایزید
ذات حق در تست اعیان آمدی
ذات حق بنشسته او را بازجوی

جملگی اندر نمودش محو گشت
در مقام خود شده و عین مقام
باقی است و عین الله آمده است

رهبری خواهی عیانست بایزید
این مقام نور عین جان جان
نه مقام عین تقلید آمده است
لاجرم عین مقام آمده است
این مقام سر و رازست الحق
می ندانم تا کر او قوت برد

واز همین در زمان حاصل توئی
هم تو باشی در وجود خویشتن
پادشاه لامکان مطلق توئی

عین خانه بینی و توحید بود
آشکارا کردی و پنهان همه
لاجرم در بود یکتا آمدی
لاجرم در عین آفاق شدی
اولین باشی و سر کل آخرین
جزو و کل کلی تو باشی در بیان

بایزید از ذو الطاف حق جوی
آنچه آید آب رفته بازجوی

این کسی داند که فانی او رشد
این کسی داند که حق شد در یقین
این کسی داند که از خود بازگشت

این مقام هستی و نیستی است
این مقام لایزال است و ازل
این مقام اندر فنا و هست فناد
این مقام واحدست و این مقام
این مقام هستی و نیستی است
این مقام موسی طور آمده است

چون تو بینی جسته خدا چیزی دگر
کل تو باشی در تمامت کاینات
کل تو بینی عالم کون و فساد

چون خدا بینی عین کاینات
چون خدا کردی تو چون در عیان
چون خدا کردی ز استغنای او
چون خدا کردی تو در عیان خود
چون خدا کردی ز بود خویشتن
چون خدا کردی و ذات او شدی

ذات حق در تست جمله کاینات
ذات حق در تست آنجا او هست او

باقی است او در وجود پایدار شد
در مقام آمد بکل عین یقین
راز کلی گشت و او شد بازگشت
این مقام لامکانی آمد تمام
چون نظر کردم در عین چشم غیب
کی بود آنجا که آنجا دردل
لاجرم عین نمود آمد نهاد
این مقام عزت و نور خدا است
نه مقام غیرت با هستی است
این مقام اعیان منصور آمده است
خویشتن او دید کل شد در جلال
اولین و آخرین اندر نظر
کل تو باشی در مقام عین ذات
خود نباشد چون تو هستی عین او
اولین و آخرین آنجا نظام
یک زمان فارغ مباش از ذات او
در همه ذرات عالم نور او
تو شوی دعوی و هم معنای او
بی زبان گردی و هم برهان خود
جمله حق گردی و جود خویشتن
هرچه خود گوئی تو از او بشنوی
محو شو تا حق شوی در دید او
نور بین در تست در عین صفات
هرچه می‌بینی همه کلی او است او

ذات حق در تست ای مرد وجود
ذات حق در تست جان ذات ال
ذات حق در تست اکنون بازبین
ذات حق در تست ای سالک نگر
ذات حق در تست ای صاحب وصول
ذات حق چون گشت اعیان ترا
ذات حق چون گشت بر تو هستی
در یقین اعیان ترا پیدا بود
جملگی اندر آمدی بی حجاب
جملگی اندر عیان آمده است
جملگی اندر چشم در جهان
جملگی اندر دیدم بایزید
جملگی اندر بود و هیچ نیست
جملگی اندر دیده از بود
جملگی اندر آمده بی شکی
جملگی اندر آمد بنگرم
جملگی اندر آمد ذات بود
سراسرارش بکل منصور بود
سر اسرارش بجملی من بدم
سراسرارش اگر یابی تمام
سراسرارش منم پنهان شده
سراسرارش منم کر حاضری
سراسرارش منم بر جسد و دکون
سراسرارش منم بر هرچه هست

هم ز ذات خویشتن آنجا نمود
نقطه زوج و ذات آیات وی
اولین و آخرین تو بازبین
بایزید این بود اعیان من
این بیان از جان جان آمد قبول
عین برهان گشت اعیان ترا
هستی آمد لاجرم در نیستی

نیست آنجا که اعیان حجاب
قرب الا الله اندر آمده است
نور او آمد زمین را بازمان
لاجرم اندر گشتم بایزید
اولین و آخرین و آتش کیست
لاجرم منصور اندر دار برد
جملگی اندر یکی آمد یکی
یک زمان ز جسد و عالم بدم
بایزید این معنی آیات بود

واصلان زاده او ایمان آدم
بایزیدا کل شوی صاحب مقام
مهر خورشید کم کن تابان شده
بایزیدا تیز تو هم قادری
آورید جسد و دار الوطن
بایزیدا اصل یک بی شکست

ذات حق در تست فارغ آمدی
ذات حق در تست دانست بود
ذات حق در تست امید لو نیست
ذات حق در تست بیرون من فنا
ذات حق از نیستی تو بود
ذات حق در دم صورت پیدا
ذات حق اندر نمودار یقین

جملگی اندر آمد بایدار
جملگی اندر دایم هست او است
جملگی اندر جسد اندر نیست
جملگی اندر واند آمده
جملگی اندر ذات اندر دوان
جملگی اندر آمدی بی حجاب
جملگی اندر آمد یک وجود
جملگی اندر آمد در عتاب
جملگی اندر آمد سینه شمار

سراسرارش نمودار کنم
سراسرارش منم با مصطفی
سراسرارش منم پیروی او
سراسرارش منم در کاینات
سراسرارش منم آنجا یقین
سراسرارش منم تابان شده

آن چه پیداری که با فرع آمدی
بود بود و هست ایمان وجود
در خیال ما ایمان کل عین نیست
گر تو آگر دی بکل عین هست
با نگر و باز چنان ایمان بود
نیستی باشد مقام عین ذات
بود جست رفت و کل شد در یقین
لاجرم در آنجا الا الله بود
نقش الا الله دان بر دیوار
نیست در هر دو جهان پنهان هست
لا آمد الا جز آگاه نیست
از تمامت راز خود آگه شدم
هیچ گشتست آنجا رهنمون
زنده و ماند او اراقم حجاب
در یکی آنجا یکی ایمان نمود
گر منصور آید آنجا بی حجاب
جملگی اندر آید در شمار
شاه راه این در را منصور بود
الحق آهنگ پیداری کنم
او مرا تعلیم داد او انبیا
بایزیدا این ره و این دیوار
بایزیدا گر تو کلی عین ذات
بایزیدا چون مرا عین یقین
علم پیغمبر از نهانی شده

سر اسرارش منم کرسی که
سر اسرارش منم آنجا قلم
سر اسرارش منم کرسی شده
سر اسرارش منم بر آفتاب
سر اسرارش منم بر مشتری
سر اسرارش منم مریخ را
سر اسرارش منم اندر فلک
سر اسرارش منم آتش شده
سر اسرارش منم آب آمده
سر اسرارش منم بر روی خاک
سر اسرارش منم اندر وحوش
سر اسرارش منم حیوان بده
سر اسرارش منم دریا گشت
سر اسرارش منم لیل و نهار
سر اسرارش منم بود و نهان
سر ایمان منم اندر وصلیست
سر اسرارش منم بر انبیا
سر اسرارش منم آدم شده
سر اسرارش منم تعلیم بابت
سر اسرارش منم اسحق من
سر اسرارش منم ایوب من
سر اسرارش منم جرجیس من
سر اسرارش منم یحیی شده
سر اسرارش منم داود دل

این جهان و آن جهانم بر بهشتی
آمده عین وجودم از عدم
هر چه می بینی وی بر می شده
این زمان افتاده ام در غرقاب
مشتری آمد مرا کل مشتری
در زمان دیده منم تاریخ را
دیده و نور او بیک جا یک بیک
در میان آتشت سرکش شده
این زمان غرقاب آمده
جان خود کرده بدانجا نور پاک
بحر گشته منزلم با نکهت خروش
انجمن ایشان جگر جانان شده
آمده آنجا هم بدانجا بازگشت
مردم هم پیر دگر شد آشکار
در نهانی باز گشته بر عیان
لاجرم عین وصالم بیدلیست

هر چه آمد آن مرا همدم بده
آتشم تعلیم ابراهیم بابت
گشته عشقم دربن آفاق من
بوده اندر صابری یعقوب من
نیست آنجاگاه آنجمن
اندرین دعوی همه معنی شده
چون زکریا شده آنجا بحل

سر اسرارش منم بر لوح دل
سر اسرارش منم بر عرش من
سر اسرارش منم در آسمان
سر اسرارش منم اندر قمر
سر اسرارش منم اندر زحل
سر اسرارش منم مر زهره را
سر اسرارش منم اندر تیر
سر اسرارش منم او را بهشت
سر اسرارش منم بر خاک من
سر اسرارش منم کوه آمده
سر اسرارش منم اندر نبات
سر اسرارش منم معدن مرا
سر اسرارش منم بر روز و شب
سر اسرارش منم بر فوق تخت
سر اسرارش منم ایمان بمن
سر اسرارش منم واصل شده

سر اسرارش منم نوح آمده
سر اسرارش منم تاویل را
سر اسرارش منم یعقوب بین
سر اسرارش منم یوسف گرفت
سر اسرارش منم لوط نبی
سر اسرارش منم صالح شده
سر اسرارش منم عیسی بدار

باز بسته و حجاب و گل
باز انداخته حجاب و فرش را
این زمان برتر ز کرسی گشتگان
نور من کرده ابر جمله گذر
بشکل خود کرده آنجا کاهگل
زهره را هر جا که کرده زهره را
باز دیده غایت بد منیر
باد بند آرم در آنجا هر چه هست
روح مطلق گشته نور پاک من
این زمانم کوه بر کوه آمده
انبات اصل دیده از نبات
سیم و مس و من آنجا در خطاب
خویشتن را کرده آنجا پرتعب
دیده آنجا گاه روی شاه و تخت
بایزید اکل منم جانان ببین
ز انبیا دین کل را حاصل شده
در ادراک آدم کل پیشوا
جسم بوده روح او روح آمده
سر بریده من همچو اسمعیل را
ذات قطبی روح من یعقوب بین
این زمان در چاه و زندان و جب
جان خود کرده در آنجا که فدا
در مقام صالحی ناقه بده
این چنین آویخته بر روی دار

سر اسرارش منم حیدر شده
سر اسرارش منم او آمده
سر اسرارش منم همچون حسین
سر اسرارش منم کل آمده
سر اسرارش منم بر پیروی
سر اسرارش منم قوت مرا
سر اسرارش منم اندر عدم
نی شده بر کاینات التمام
نی شده هر چه آمد آن من
نی شده بر زینت اسباب کل
نی شده بر رای وجهت غرض
نی شده در عین وجه تمام زده
نی شده از جسم و دل برداخته
نی شده توحید را اندر خیال
نی شده محبوب را کز طلب
نی شده هم جزو و کل را از آمده
نی شده آنجا که دیده آمده
نی شده در کوت آورده بریا
نی شده کون و مکان آن نیست
نی شده در این جهان آن جهان
نی شده در پیش خود بی ساخته
نی شده اندر فنا در خویشتن
نی شده در عین بی صوف هستی
نی شده آنگه منی که نگشته

بر صفات ذات و من شده
کلام خود از او بکلی لب بسته
کربلای من شده این ارض زمین
لامکان گشته ابی دل آمده
از قیامت آمده من گستری
در میان خاص با جنت مراست
سوی کل مبعوث گشته در قدم

نیست آنجا که کسی هست امکان
آورده ام در میان آب و گل
آمده ز آنجا و رفته باز پس
مرد و عالم بی شکی بر هم زده
کار خود آنجا و آنجا ساخته
از خدا آمده همین وصال
بی ادب نزدیک دوری ادب
مرد سپر دیگر آغاز آمده
دیده دیدارم همه دیده آمده
باز گشته جمله از راه جنون
بر همه می بینی بغیر آن من نیست
کرده رازم را عیان خلق جهان
جان خود از شوق خود در باخته
داده و داده داده و داده خویشتن
این جهان و آن جهان را امن امین
جمع دیگر روزی که نگشته

سر اسرارش منم چون مصطفی
سر اسرارش منم اندر جهان
سر اسرارش منم چون جعفری
سر اسرارش منم اندر مکان
سر اسرارش منم غوث شده
سر اسرارش منم اندر نمود
سر اسرارش منم نور آمده

حق شده بر آفرینش پایدار
حق شده بر هستی و هست من
حق شده توحید را کرده قبول
حق شده بدانا و هم عین دریافت
حق شده آنجا و دائم آمده
حق شده در گشتن و آویختن
حق شده در عین دید و دید
حق شده هر جمله را کرده قبول
حق شده خود در چنین آویخته
حق شده هر جمله آفاق را
حق شده خود را ز خود در انداخته
حق شده آنجا با خوار آمده
حق شده من جمله را منحنی آمده
حق شده بر ذات خود عاشق شده
حق شده بر روح و در جسم آمده
حق شده بر جمع ملایک آمده

آمده آنجا مقام انبیا
چون چنان من مرغ ره و بی نشان
جان فنا ده سر سرابرده ما
بر گذشته ز جهان لامکان
لامکان من همین آن قربت شده
من کنم بر روی دار او بجود
گشته مشهور منصور آمده
حق به دور از اول آخر تمام
پایدارش همچنین پایدار
نیست گشته در فنا هست من
آمده در عین کل صاحب وصول
اینکه من الیقین دریافته
لامکانم در مکان دائم آمده
در فنا و جزو کل آمیختن
آمده آنجا که عین اللدید
آمده در قرب کل صاحب وصول
کرده از روی صفات آنکه شده
کل شده هر جزو را ایشان را
در فنا و جزو و کل آواز شده
سینه خود و عین گشاده آمده
کشتن خود را چنین راضی بده
در فنای لامکان لایق شده
از متاع الحمی اسم آمده
کل شیء الحمی ان که شده

حق شده وجه جمیل لامکان
حق شده در عین کل تبدیل را
حق شده بر جمله و شش نمود
حق شده اسرار من آمد برون
حق شده عین صفات بایزید
حق شده آنجا منم با تو براز
حق شده آنجا منم با تو جدا
هر دو با هم در سیاحت آمدیم
هر دو با هم راه عرفان می‌شدیم
هر دو با هم در نمود آمدیم
هر دو با هم راز اعیان آمدیم
من خدا و تو خدایی بایزید
من خدا و آگهی شیخ کبیر
من خدا و تو خدا او دگر
من خدا و تو خدا او تمام
من خدایم از شما برتر شده
من خدایم کرده‌ام ذات من
من خدایم جسم و جان از بودها
من خدایم باز دیده دید خود
من خدایم آمده بر لون لون
من خدایم باز اعیان آمده
من خدایم جان جانان بر همگان
من خدایم بوده من آنجا ببین
من خدایم باز دیده روی خود

حضور من بوده ز اسرافیل را
بازگشته از ره و نشسته بوده
آبرو هم و اصلاً از ره همچون
این همه از تو شده آنجا همه
پرده افکنده و خویشی باز
بی نمود و همه دو آنجا جدا

حق شده در عین عزرائیل من
حق شده اسرار خود ذاکره و تماشا
حق شده بر هر چه هست آنجا ببین
حق شده آنجا تویی خود باز جوی
حق شده آنجا منم با تو بهم
حق شده آنجا منم آنجا تو خیز

هر دو با هم سوی قربت تاختیم
هر دو با هم بر سر دار آمدیم
کام خود از نام عشقی بستدیم

هر دو با هم راز کل در بسته‌ایم
هر دو با هم در یقین انبیا
هر دو با هم عین انبیا آمدیم

در نهاد من تو کلی بی‌نظیر
در نهاد عین کل من البشر
گشته اندر قرب و صاحب مقام

من خدا و تو خدا او خدا
من خدا و تو خدا و انبیا
من خدا و تو خدا و هر چه هست

جمله قرآن نفخه آیات من
بود و بوده‌ام جملگی شد بود من
دیده دیدم در زمانی دید خود
تا قدیم خویشتن هر دو کون
در نهاد عین فرمان آمده
همچو جان خواهم بکردن تمام
آتش و عین العیان من یقین
آمده بر جان و دل در کوی خود

من خدایم در نهان اینجا آمده
من خدایم آفرینش را ز من
من خدایم هر چه کردم او مراست
من خدایم نام منصور الست
من خدایم در نهاد بایزید
من خدایم بر مثال ذات من
من خدایم این نمودار چه هست
من خدایم در صفات من بکر

گشته میکائیل در عین نهان
باز مانده اندرین تبدیل من
اولین و آخرین خود کرده پیش
گر تویی باری کنون را ببین
چند گم کردی ای مرد از کجی
در گذشته از وجود و از عدم
برگذشته از نهاد و عین جان
هر دو اندر عین حاجت آمدیم
هر دو با هم عین ذات پیوسته‌ایم
بازگفتم این همه راز خدا
هر دو یکی ایم و آگاه آمدیم
هر دو یکی ایم دیگر نادیده
هر چه یکی نه شده از هم جدا
اصفیا و اولیا یند جمله
در زمین و در سما بالا و پست
در نهاد جزو و کل مغز و پوست
بر سر دارم و انا الحق آمده
آفرینش جملگی اسرار من
دیده دیدارم نمود انبیاست
این نام عین منصور الست
باز دیده از شکم ای دیده
بوده آنجا که کل ذات من
در نمودار نمودار ای مرد چیست
تا بهشتی انبیا اندر نظر

من خدایم آمده آنجا براز
من خدایم شیخ میدان مرا
من خدایم در نمود انبیا
من خدایم بر قیامت پایدار
من خدایم آفرینش آن من
من خدایم آسمان گردان کنم
من خدایم آفتاب از نور من
من خدایم آتش از من فروغ یافت
من خدایم اولین و آخرین
من خدایم باز آورده باز
من خدایم در نمود کوه جسم
من خدایم بر روح شرح پر ظهور
من خدایم بر صفات خویشتن
من خدایم اول آدم آمده
من خدایم نوح در کشتی من
من خدایم دیده‌ام تبدیل من
من خدایم کرده جمله خوب را
من خدایم صبر ایوب زار
من خدایم صالح و صالح بد
من خدایم موسی اندر کوه طور
من خدایم کرده عیسی پایدار
من خدایم بر سر دار آمده
من خدایم مصطفی گشته حبیب
من خدایم در همه اعیان شده

در نمود خود بآنجا راز باز
من خدایم این زمان شیخ کبیر

من خدایم در وجود اولیا
عشق من آمد چنین با دیدار
من خدایم باز با دید آمده
من خدایم باز آنجا آمده

جمله ذات دیگر سان کنم
بسته عین عیان نور من
عین عیانی ز من منشور یافت
جزو و کل ما باطن و ظاهر من
باز کرده در نشیب و در فراز
آورده تا چنین نمود اسم
جمله را از خود بداده عین نور
باز بنموده بذات خویشتن

من خدایم بر تماشا فلک
من خدایم ماه همراهم شده
من خدایم باد فرمان دهم
من خدایم خاک و آب آن منست
من خدایم این زمین شد جای من
من خدایم بر وجه بر عیان
من خدایم این زمان از عشق خود
من خدایم انبیا آورده من

آمده در جمله کل جان تن
سر بریده همچو اسماعیل من
یوسف آورده بر یعقوب باز
باز کرده در وصال کل بکار
در قیامت جزو و کل را صبح بد
آورده تا صبح و صاحب نشود
همچو خود آویخته در پای دار
آفرینش را کمند از آمده
یافته در عین بوده او حبیب
در لباس جزو و کل بنهاده

من خدایم باز تعلیم وجود
من خدایم انبیا آفاق من
من خدایم یوسف اندر بند و چاه
من خدایم با ذکریا دم زده
من خدایم گشته با جرجیس من
من خدایم باز با ادریس شده
من خدایم بر سر دار الست
من خدایم دار دار و ارکان
من خدایم دار دار الملک من
من خدایم باز جنسی راز من

سر توحید چیست در کل بی‌نظیر
در وصال عیسی کل دانند مرا
دیده دیدارم ابا دیده آمده
در نمود خویش یکتا آمده
چرخ و کرسی کرده‌ام شاه جهان من
باز دیده دید خود بر یک بیک
در وصال من جمله کام شد
تا ورا اجسام دیگرسان کنم
علو و سفل از عین اعیان منست
در صور اعیان کل ماوای من
نوش کردم سکر و زهر عیان
میروم در عین یکتایی خود
خویشتن بر هر صفت گم کرده من
در یک دم یک دم دم آمده
گشته در آتش ابراهیم بود
سر بریده گشته‌ام اسحاق من
باز افکنده دگر از چه بچاه
اره بر فرق سر من بر زده
سرزمان دیگر ابا یحیی من
در نهاد جمله کرده‌ام شده
جمله ذات شد در عین هست
آفرینش نقطه پرگار من
آفرینش نقطه در سلک من
بایزید ابا زبان عشق ازمن

مرغ ایم باز دید هر چه بود
مرغ ایم ای قامت سالکان
من خدایم ای نمود من مرا
من خدایم بنگرید ای واصلان
من خدایم دیده دیدار منست
مرغ ایم کو شما گوش منست
من خدایم ای تمامت جمله آن
مرغ ایم در عیان پیدا آمده
مرغ ایم هر دو عالم بی حجاب
من خدایم بود مرغ و در بود
مرغ ایم هر چه نمودم منم
مرغ ایم جلوه پیش جاودان
مرغ ایم ذات من منصور شد
من خدایم هر چه منصور بود
مرغ ایم هم من نهان ذکر
من خدایم آمده پیش و شمار
من خدایم بایزید با جنید
مرغ ایم کرده شما پیدا شده
من خدایم دیده دیدار همه
مرغ ایم عشق و عقل آن منست
مرغ ایم دیده جمله آن ماست
بایزید از عشق کل بیهوش بود
بود منصور اندر آن حالت عجب
روز جمعه بود و مردم بی نماز

بود منصور دم در آنجا که نبود
مرغ ایم ای تمامت واصلان
کرده آنجا گاه آنجا ماجرا
آن نمودار می‌کنم آنجا عیان
آفرینش من انوار منست
هر چه باشد جزو و کل هم آن منست
آدمم من آشکارا و نهان
در نهاد کل با عزاز آمده
جمله ذرات آدم هر کتاب
این سخن جز من نه پیش شنود
هر چه هست و هر چه بود آن منم
جاودانم بود و باشد جاودان

مرغ ایم باز پیدا این زمان
من خدایم عاملان دیده من
مرغ ایم هر چه پیشی آن منم
مرغ ایم دیده خود دیر دیده باز
مرغ ایم چشم جمله چشم من
مرغ ایم دید جمله دید من
من خدایم این زمان بی‌رونقی
من خدایم ای مرا نشناختید
من خدایم این نمایش خویشتن
مرغ ایم عشق بی بی کسی کنم
مرغ ایم در تمامت جسمها
من خدایم اولین و آخر بیین

ظلمت آباد جهانش نور بود
باز خواهد شد سوی ایشان خبر
سر خود کرده در آنجا آشکار
او فتاده هر شما را این چنین
در لباس جزو و کل پیدا شده
آمده در نقش هر کاره همه
نیز فهم گفت و نقل آن منست
جزو و کل اعیان دیگر سان پست

مرغ ایم چیست منصور آن من
من خدایم راز نهانی من
مرغ ایم بی نهایت آمده
من خدایم جملگی بود ذات من
من خدایم و در دل اشیای کل
من خدایم کز نمیدانید کل
مرغ ایم مردی بود حقیقت
من خدایم این زمان در نیست

خلق عالم ایستاده خشک لب
ایستاده بر نشیب و بر فراز
از قضا آن روز خود آدینه بود
او ندانی تیز دو مردم همه

این جهانم من بر آن جهان
هیچ توحید نیست کل توحید من
هیچ عالم نیست بی من در نعم
زانکه دیده دیدم و دیدار
چشم جمله دیده و دید چشم من
آمده در جزو و کل بی‌شک نهان
سر خود کرده ام آنجا آشکار
گر به از شوق همه بکه انجمید
در نهانی آدم ازو من
هر چه کردم کار سازی می‌کنم
اسم دادم جسم دادم همها
آگهی آیات و اوتار و کرم
در نهاد جزو و کل مشهور است
جزو و کل بود در کل اعیان من
بازی کردم جدا از من
دید من بی حد و غایت آمده
این همه نقش نیست ذات من
آمده آنجا که بیدای کل
از زبان بی زبانی آمد کل
باز بنمایم نمود و معرفت
بایزید عاشق چه و نیست
اندر آن گفتار او خاموش بود
هر دل منصور کل آئینه بود
ایستاده و او شبان ایشان همه

از خوشی لذت و شوق جمال
بی‌خودانه بی‌دو [illegible]
مردان بیهوش خاموش آمده
الحق یک کودکی از زیر دار
آنچه آنجا در نمود دیده
دیده دیداری و اعیان آمدی
ایستاده این چنین پیش دار
نوش کردم کنز اینست اینجا
نوش کردم جام استغنای حق
نوش کردم زهر لا لال تو
نوش کردم نوش کردم نیش تو
نوش کردم بود و بود انبیا
نوش کردم آفرینش را تمام
نوش کردم آفتاب و صبح کل
نوش کردم گنج راندم فراق
نوش کردم کل بیجای خویش
نوش کردم باز دیدم روی حق
نوش کردم هم سبو تو جام حق
من چو تو در عین توحید آمدم
من چو تو دیدم خدایی آمدم
من چو تو ذات دل اصل آمدم
من چو تو در عین کل آگه شدم
من چو تو بی‌عین جهت کاشتم
او ز منصور دم شد و دیدت تمام

ایستاده خلق عالم در نهال
از شده در عین جان با تو همه
زان بلا جمله مدهوش آمده

چون خان دیده آن بزرگ پاکباز
منخان ز شوق و ذوق آن بیان
مرد دین در کار او حیران بُد

ای تو سر عین روح و دیده
در نمود داری تو پنهان آمدی
نوش کردم جام عشقم از دوا
این نهان بشنو ز خود آواز من
چو تو گشتم چنین شیدای حق
آن شنیدم سر حال و قال تو
ایستاده خامش ند رویش تو
بر ترم من از زمین و آسمان
آرمیدم اندر آن عین مقام
باز دیدم آدم کل نوح کل
در وصالم این زمان در اشتیاق
جملگی دیدم همه از وای خویش
آمدم آنجا که یکی تو

جام عشق از جام جم در ذات تو
آنچه تو یک جرعه کردی نیز نوش
نوش کردم من نگفتم پیش کس
نوش کردم جرعه بر تاب تو
نوش کردم آنچنان هم زمین
نوش کردم جرعه جام جلال
نوش کردم حق شد هوی تجلی
نوش کردم جرعه جام جلال
نوش کردم آفتاب لم یزل
نوش کردم انبیا دیدم همه
نوش کردم بایزید آنجایگاه
نوش کردم در نمود بود من
نوش کردم لم یزل دیدم ترا

در یقین عشق تقلید آمدم
این زمان دیده فنا آمدم
از نمود دیده بود واقف شدم
بی‌رسی بودم بکلی زو شدم
از نمود و تو یقین بر داشتم
من شدم در قرب تو صاحب مقام

من چو تو و تو چو من هر دو یکی
من چو تو بود زمین یکتا شدم
من چو تو عین صفاتم این زمان
من چو تو پستر ز [illegible] شدم
من چو تو پیدا عیان بدیدم آشکار
هیچکس دیده تو چون من ندید

پر و بر را انداخته او پاکباز
گشته از خود و کل فنا بی زبان
واصلان ایستاده جانان بد
گفت ای منصور آخر شرم دار
نوش دادی جمله ذرات تو
نیست جرعه نوش کردم من خموش
ولیکن آخر چرا دم بیس
نور جستم از دل غرقاب تو
هم نگاه در عیان و هم یقین
نه چو تو آنجا شدم در عین حال
زین سخن آنجا نیامد و اصل
باز دیدم آفتاب لایزال
صورتم گشته ابا جانان بدل
چون دیدار یار را دیدم همه
آنرا منصور آن عیسی بداد
همچو تو گشتم بکل معبود من
در ازل دیدم یقین عیسی فنا
دیدم آنجا که حق به مطلق
من نمی‌بینم در اینجا که شکی
هر چه بد اندر یکی یکتا شتم
در یقین عیسی بباتم این زمان
بر سریر ملکت سلطان شدم
آشکارا دم بکل عین نثار
گوش جان من حدیث تو شنید

آفتاب لایزالی ای عجب
آسمان جو و کو آی خبر تو بوش
این نمود و تو نمود از خداست
بود و بود و تو بود و عین نمود
چون خداوند زمینی و سما
من توام اینجا تا دید تو
من خدایم همچو تو کی بد یار
من خدایم وش اعظم آمده
من خدایم که بود در باختن
بانگ زو زانجا بوی کل خریده
تو کجا و این سخنها از کجا
گر تویی آنجا چو من جای تو
در فصاحت پیش ما ای چه بهشت
گر تو اسرار خدا دانسته
گر تو اسرار خدا داری تمام
گر تو اسرار خدا داری کل
گر تو اسرار خدا کردی بیان
گر تو اسرار خدا در یافتی
تم بزن دیگر مراین راز تو گو
تم بزن چون سالکان پیش من
تم بزن ای کودک ناپخته تو
تم بزن ای نارسیده در خدا
تم بزن جان خود اینجا در مباز
تم بزن ای نارسیده مو شو

میزنی تو بی زبان در معرفت
عرش اعظم آمدت حلقه بگوش
گفت لطف تو عجب می شناسد
جزو و کل را آمدی در بود و بود
از چه این چندین سخن گویی رها
من ندارم طاقت اندر دید تو
با دیدار بیست کنم من پایدار
در فنا و تو عجایب گم شده
جان و دل در سوختن در ساختن

آفتاب از نور تو یک ذره است
چیست دیدار تو دیدار خدا
این جهان و آن جهان محرم تویی
هرچه دیدم ذات پاک تو بدان
زود خاموشی گزین زنده من
مرغ ایم لیک اندر دام تو
مرغ ایم در مقامات الست
من خدایم آنچه تو گفتی بساز
من خدایم دید تو آورد کل

تو چه جا آخر مگو ای منتها
این سوز عشق هم بجای تو
تو توانی کرد این نقش چنین
کی چو او این راز بتوان یافتن
همچو او در قرب کل شو تمام
همچو او اسرار کل بین فی المثل
پست گشتی ز خود آنجا بخود
این زمین آنجا چرا بشتافتی

او نیست آنجا هرچه آمد پایدار
چون نداری هیچ گستاخی مکن
در فصاحت کی بود دیدار حق
گر تو اسرار خدا داری کنون
گر تو اسرار خدا داری چو او
گر تو اسرار خدا داری بگفت
گر تو اسرار خدا منصور وار
تم بزن دیگر مگو آنجا یگاه

باز بیست اندر مکان در یقین
هرچه گفتی هیچ ناپخته تو
تو کجایی مرد این معنی صفا
تا بنیفتی تو ابر زمین نا ذ

تم بزن و دگر ای دل حقیر
تم بزن ای بوالفضول بیهوده گوی
تم بزن باز بس کس در کار خود
تم بزن کرده بیان کل مکرد

آفرینش پیش و پست کرد است
انبیا ای اولیای اصفیا
انبیا و اولیا اقدام تو بست
هم خدایی از عجایب آن جهان
ای شده در عین کل دیدم من
من نهادم لیک اندر چهره تو
هم تو دیدم تمامت هرچه هست
من چنان تکرار کردم با تو باز
کی چو تو باشد مرا این ذل
گفت خاموشی اندر دیده هیچ به
این زمان کر مرد راه پایدار
چند افزایی فصاحت در سخن
در خموشی باز بین اسرار حق
همچو او شایسته داری نگاه
تم زن باز دگر این سر مگو
هرچه خود گویی ز خود باید شنفت
یافتی تا کیمیت هم بدار
ورنه رسوا گردی اندر پیش ما
چون ندانی دیگر این سر مگو
این مگو در حضرت شیخ کبیر
آنچه گفتی بار دیگر این مگوی
باز دان از خویشتن اسرار خود
همچو منصور و ز بیشی دیده خود
قول من اینجا تو آنجا می شنو

چو منصور این زمان آمده بود
دید دیدی و بشنیدی بگو
یک دمی با موسی گزید
بداری آن چنین آنگه بجوش
این ایمان کل واصل بود
پس چنان که چون عاشق شد
بود و دیدم بشنیدم ما
او نمود خویشتن آنجا نمود
گرچه داری ای نمود آمده
گرچه داری ای یقین خویشتن
هرچه داری از کم و بیش تمام
آنچه گفتی بر زبان خویشتن
آنچه گفتی در نمود او نمود
بی حجابی چو خدا آمدی
آن کودک کای امین روزگار
ای عیان تو خود کرده کم
او منصور از تو اصل گشته است
او منصور است از آنجا چه قرار
ای مبادا که همچو مو
از چه اندر آنجا فاش کرد
از فنا صورت خود برکند
از دید در آنجا رسید
او دید چنان و بس
گر او بر دار آنجا می کشید

جان تو در واصل آنگه بود
یک نفس از خود گذر دیدی بگو

گر نمی بینی عیان ما تمام
واصل درگاه شو در دید ما

گفت آخر چرا گشتی خموش
جسم و جان تو همه حاصل بود
سوی اسرار حقیقی ناظر بند
در فنا و راز آن دیدیم ما
خویشتن در عین کل یکتا نمود

چون ترا دیدست در آنجایگاه
آنچه دیدست آنجا و نمای
ما همه در راز او حیران شدیم
هرچه گفت از راز اعیان بگفت
تو چه داری چنین آنجا و نمای

راز نهانی ای امین خویشتن
باز نهانی شده صاحب مقام
گفتی اکنون کل بیان خویشتن
در سخن پیدا از اصلت این نمود
از برای قوت داد و آمدی

تو چه داری آنچه داری بنمود
هرچه داری ای نهایت آمده
آنچه گفتی راز معنی گفته
کی نمایی آن نهان پیدا شود
داد او آنجا بهر ای دلنواز

نقطه بود من اندر عین کم
دیده دیدارش بحاصل گشته است
ای زبان و چیست اندر روی یار
بگفت و ندرکس بشنید این
خویشتن را فاش و هم نقاش کرد
تا جسم بند خودی از خود بکند
دیده دیدار خود آنجا بدید
این چه گر عین جدایی بود و بس
جای که گر هم در آنجا می کشید

ای تو راه جاودانی آمده
گرچه منصور از تو این خوانده
میزند راز انا الحق بی زبان
او ز بهر تو به بغداد است
گر و صورت اندر آنجا که خراب
بند او این صورت محو پیچ و
دیده دیدار انا الحق آمده است
دید تو آنجا و آنجا باز یافت
گر مرا آنجا کشید زیر و زبر

من شدم پنهان دید تو تمام
تا درس در دید دیده دید ما
یک دمی و گر دیده موسی گزید
راه عزت دیده اندر پیشگاه
ای نمود از جهان راز خدایی
آمده از دید خود پنهان شدیم
در اعیان ذرات اعیان بی صفت
آتش و اعیان از آنجا جای
عاشق آسا زیر این از آمده
باز نهانی اندر آنجا زود زود
باز نهانی ای بدایت آمده
در اعیان معنوی کل بی سخن
آنکه ذات همه یکتا شود
پرده را از روی کار انداز ما
همچو تو کی پسند آنجا روزگار
مردم از راه نهایی آمده
آنچه کم بود شان اعیان بدیده
می کند اسرار پنهانی عیان
داد آنجا کار او داد الست
تا بتابد از درون آفتاب
در میان شعشعه کل جا بسوخت
نه باطل بیش او حق آمده است
او ز ترا این خبرت و یافت
نی چشم در غرق و نظر

گر مرا آنجاست که ترا پاره پاره
گر مرا نه دو پیت و نه باده نه
من عجب این جمله کار آدم
زنده باشم باز ما را کی تو باشی
زنده باشم ای جمله عالم به تو
زنده باشم هم مرا آزاد کن
زنده باشم هم مرا اندر جلال
زنده باشم ای عین توحید عین
زنده باشم ای شیخ کرمی پاک تو
هر مرا از بود و خود نابود بر
هر مرا از صورت و حس جهان
هر مرا در عین یکی راه ده
هر مرا در عین قربت راه ده
هر مرا ای عین نور کاینات
هر مرا در واصلی قاب و
هر مرا از دید دید او بی نا
سر ببر از تن مرا آنجایگاه
سر ببر از تن مرا مقصود نیست
سر ببر از تن مرا ای نور حق
سر ببر از تیغ آبسان دیده ام
سر ببر از تیغ یادم در جلال
سر ببرای در سبحانی کجا
سر ببرای عرش اعظم جای تو
سر ببرای لوح خوانده

سر بیابانی من کنم کل آشکار
گر بیک یک می کنی عین خطه
این چنین شیریده در کار آدم
پیش از این بند این صورت مباش
در جهان عین سینه آدم به تو
در نهاد دین جانم نشان کن
باز دیدار ادم رسانی بی خیال
در ره ایمان مرا هم کفر و دین
آفرین بر جسم و جان پاک تو

چیز آدم چه آدم داده‌ها
زنده عین مقصد اند ده
و چون بخش قربت اند ده
باز نهای حضور کاینات
راه ایمان کن با ترکیب و

تا شوم عین خدا در پیشگاه
سر ببر تو من مرا این حقیقت
تا بگل کردم بدل منصور حق
بای تا عین کلی دیده ام
مهر بپا ده تا نهادان جلال
راز با راز کن در آنجا آشکار

تا مرا آید ز وحدت لا قطع

گر مرا در نیستی چپت آوری
خاکی و من ز اندیشم از آن
زنده باشم پرده ز ما باز کن
زنده باشم برقع از من برفکن
زنده باشم ای راز حق جان تو
زنده باشم ای جسم و جان تکی
زنده باشم ای عقل و جان در کار تو
زنده باشم سالکان تا گوش دار
زنده باشم ای مقصد کار جهان

هر مرا ای عین دانای حق
هر مرا از دید خلقان کل
هر مرا دیده و دیدار خدا
هر مرا از دو پیت لیلی ششجهت
هر مرا آنجای یار خویشتن

سر ببر از تن ما را دادن
سر ببر از تن مرای خویشتن
سر ببر از تن به پیش شاه را
سر ببر از تیغ یارم حاضرت
سر ببر تا باز دیدار آید نمود
سر ببرای جهل بود و صلال

سر ببرای در قلم دیدار تو

زیر پای جبرئیل هم بستاری
باز چشم در میانه جان جان
یک دم ابلیس او پیدا کن
تا بیابی تو خدای جان تن
کفر و دین در مظهر ایمان تو
گشته ایمان نهان
آفرینش قطعه پرکار تو
هر مرا ای عین کل اکنون بهشت
ای نمود ازل و عین العیان
این نهان در مقصد و مقصود به
در رسان در عین پیدایی حق
باز بر ما زین کمین خلقان بکل
باز بنما کل و جزو و جمله را
باز بنمایم نهان و یک جهت
باز دیدار و دیدار خویشتن
زنده باشم عین اسرار یاد
تا شوم کل با جان آن جانان
تا بود تا آیم زعیسی دمی
تا رسم از ما جدا
این نهان جزو و کلی تا ذات
یکسره از بود و کی بود اندر وجود
تا کنم کشف نمود از عیان
آفرینش مشکل ما وای تو
اولین و آخرین نگرد او تو

سر برای در بهشت ذوالجلال
سر ببرای کرسی و فرقان کل
سر برای گشته میکائیل امر
سر برای حق عزرائیل من
سر ببر تا باو دیده اسرافیل
سر برای خاک جسم انبیا
سر ببرای کو هویدا شد ازل
سر برای توصفات نور ذات
سر ببرای جمله اندر توحید
سر برای آدم معنی شده
سر ببرای آدم اندر دم ترا
سر ببر آدم دم دم ده مه
سر ببرای آدم اندر راه تو
سر برای آدم از تو در نمود
سر ببرای دم زده آدم ز تو
سر برای نوح در کشتی جسم
سر ببرای نوح روح کاینات
سر برای نوح در تو روح صبح
سر برای شیث در راه آمده
سر برای شیث دل دریافته
سر ببرای شیث واصل در وجود
سر برای تو خلیل پرده بار
سر ببرای تو خلیل بت شکن
سر برای تو خلیل خانقاه

یافته تو کل تجلی جلال
تا نمود اری کنم ایمان کل
آفرین جبرئیلت در کنار
بی نهان اندر عیان تبدیل من
تا دیدم آنجایگه او باز پس
او درای نجم و ارض و سما
تا شود جانم بجانان کل بدل
یافته عین مقامات و صفات

یافته عین سینه آدم ترا
در نهاد شرع بنما محکمه
یافته این قبه خضرا که تو
کرده پیدا او برابر در وجود
سر داد اموال سینه آدم ز تو

تا رسم با قوت انوار ذات

از مکان قربت آنگاه آمده
آفتاب آن دو عالم تافته

و انبیا در عین انوار او
این بت صورت مرا کل بشکن
تا برون آیم زهر پیچ مکان

سر ببرای نوح از تو در هوا
سر برای جبرئیلت یک راه
سر ببرای تو در اسرافیل جان
سر برتا آتش شهوت شوم
سر برای آب روی عاشقان
سر ببرای نفس از خوش نمود
سر برای بحر عرفان یقین
سر ببرای انبیا را اقتدا

سر ببرای آدم از راه تو کام
سر بر سینه آدم کلی تو دم
سر برای آدم صافی قدم
سر برای دم زده آدم صفت
سر ببرای آدم و طوفان کل

سر ببرای نوح ایمان آمده

سر برای شیث دل بریان شده
سر برای شیث لاهوتی کل

سر برای تو خلیل لامکان
سر ببرای تو خلیل آزری
سر برای تو خلیل راح روح

گر فدای و کرباز مستم چه
تا به پستی رو وی مرا بر بود شاه
روزی کرده حاجت کلت نها
در مقام لا و هو خوش خوش نموم
تا رسم اندر کمال و اصلان
تا مکان لامکان آید به بود
تا نمود اری کنم در خویش این
خویشتن گم کرده آنجا او را
صورتم کل از نهان کل تا بدید
تا به سینه عالم تقوی شده
انبیا و اولیا با روح پاک
نه وجود و نه مکان و نه عدم
تا بدید آید مقام سینه مقام
در کمال عشق کامل معرفت
تا رسم با آدم ایمان کل
از تو دیده نوح در کشتی اسم
در دل عشق طوفان آمده
خویشتن ای لا نهفته تو راح
روز و شب در لا آمد ایمان حق
در نهاد عین لاهوتی کل
پیش خود محراب ایم در سجود
برگذشته از زمین و از زمان
تا برون آیم زنفس کافری
تا فتح جسم در فتوح آید فتوح

سربرای کشته اسمعیل کل
سربرای کشته اسمعیل راز
سربرای کشته اسمعیل دین
سربرای کشته اسحق جهان
سربرای راز میثاق آمده
سربرآن خوب کل خوب آمدست
سربرای کشته یعقوب فراق
سربرای کشته یعقوب الست
سربرای یوسف مصر وجود
سربرای یوسف اخوان شده
سربرای یوسف اندر بند وجا
سربرای کرده ایوب زار
سربرای ملکت کرمان شده
سربرای همچو جرجیس بزار
سربرای ای جرجیس آمده
سربرجرجیس آدم از بدن
سربرای موسی طور الست
سربرای موسی طور نمود
سربرای موسی اعیان کل
سربرای آمده داود وار
سربرای کشته داود نیاز
سربرای تو سلیمان خدیو
سربرای تو سلیمان آمده
سربرای ملک داود نیاز

از برای یار قربانی بساز	سربرای بود اسمعیل راز
جان اسحق بیان عشاق نهان سربرید من این اسحاق آمده	سربرای کل شده آفاق را سربرای پیچ آدم از بدن
او وصال آمد بدین پشتیاق	سربر یعقوب بی مثل نظیر
آنکه در چشش دار حق بجود در نهاد مصر جان سلطان شده	سربرای یوسف مصر آمده سربرای یوسف جان عزیز
در دو دنیا طبعت آشکار همچو ایوبم بکل اخوان شده	سربرای مرترا اشکار خوب سربرای مرترا ایوب جد
در امانت همچو جرجیس آمده تا شوم در عین اعیان جسد با	سربرای بود جرجیس از نمود سربرجرجیس در کار مکن
در نمود عین منصور وجود	سربرای موسی همچو پیر رای
در نمود اعیان نغ و جار همچو کردم نمود اور ریا	سربرای کشته داود نهاد سربرای کشته داود زنده
بهر سریر ملک سلطان آمده	سربرای کرده آنجا آشتی

جزو و کل را متصل کن پیش کل
پی دو دانه دیدم تو کردار باز
تا عیان آید مرا این بیقین
تا کمال آید ترا اسحاق را
بر تو قسم از دوی معنی بگو
آن ز وی روی یعقوب آمدست
گشت بنیاد رای دین خنگ
چند دادیم اندر انجا با الست
تا ذکر آیم بر ولی از توی جاه
تا نشاد خود کنی شی تا تمیز
باز هم آور ته جنت دیگاه
تا بر وی آیم جوابوب ز جیب
سرجه کردی کان فی ایوب
همچو جرجیس چشم کن تو ادوار
بر تو کنی را بکل بود و دو بود
تا بر وی آیم ز جنب کارگاه
چون اعیانات منصور الست
آنکه ایم راز اعیان خدای
با تو آر دو راز من نهان کل
این زد ز بکمل پر را اندر نهاد
بر تو کنی از چنین و چشم از کرد
تا زهم از دو پست دیده کرده
چون سلیمان خود بکه آشتی
چند خواهم برود در جنیا داد

سربرای صالح صالح نهاد
سربرای صالح و ز دشت جو
سربرای تو زکریا آمده
سربرای سرزکریا آمدست
سربرای چون زکریا و پست کش
سربرای یونس اندر بطن حوت
سربرای یونس نفخ اعیان شده
سربرای همچو عیسی زیر دار
سربرای همچو عیسی روح پاک
سربرای همچو عیسی راز دار
سربرای راز دار مصطفی
سربرای مصطفی در جان تو
سربرای حیدر در کار حق
سربرای مرتضی راز کشف
سربرای حیدر راز ذات تو
سربرای در صحابه عین راز
سربرای پیر جان آمده
سربرجون بایزید آنجایگاه
سربرجون آن آمد آنجایگاه
تا اعیان جان شیخ کبیر
آفتاب راز دار کبریا
او در انجا به منصور آمدست
راز منصور او در انجا فاش گفت
او بسی داند که من عین شدم

تا بیش کل شوم ناحیه نهاد تا دهم از جنت و جوی کشت کو	سربرای صالح جشمان داد سربرای صالح کم کرده بند
آنچه می جویم بدید آمدست	سربرای تو زکریا دیده دید
تا شوم اعیان حق لا یموت راز دار جمله کل عرفان شده	سربرای یونس کم کرده راه سربرای یونس پیدا در حق
باز آور از نهاد و عین پاک	سربرای همچو عیسی در سخن
تا رسیم در نمود مصطفی آمده اعیان کل در جان تو	سربرای مصطفی در بود من سربرای مصطفی جان کرشمه
تا بیان کشف آمد او کشف	سربرای مرتضی را در عیان
تو ز من اکنون عیان زین راز ای نمود کشف اعیان آمده جزو و کل دیده پست اعیان آمد	سربرای انبیا و اولیا سربرجون دائم منصور راز سربرجون جمله کل گرده ام پایان
واصل قطب عالم بی نظیر راز دار نور شرع مصطفی غرقه توحید پر نور آمدست در ازل او را در دل او فاش گفت	آفتاب شرع و تقوی آمده هم بمعنی و بصورت هم کبیر راز منصور او یقین ثابت راز منصور از حقیقت در حضور

تا شر آمد بر ولی زشیب جاه
زود و بکشایم کره از بند جاه
در درخت راز پیدا آمده
تا شوم از صورت آنجا ناپدید
وی پست من و پیشگاه جمع کش
تا شود ما بی ما بهجت جاه
با چو منصور رشتن کن در داد حق
تو و منصور و کرمی من مباد
چند گویم پیش از زین کشتن سخن
صورت ما را کن آنجا بکار
تو بده آنجا که مقصود و امن
از مشایخ تو کنون برتر شده
تا شوم آنجا یکه انکار حق
سرحیدر راز خود منصور خواه
تو ز من و من ز تو آیات تو
روی نمود و تو را بی منتها
در معانی شیخ کبیر آمد براز
او یقین و آخرین چشم عیان
کرده ام وصل شما راز دو شاه
بهر این کار را و بغتوی آمده
از مشایخ آمده او بی نظیر
در نهان عین معین انیست پست
او بسی داند بکلی او صبور
از برای او در انجا آمدم

آرزو دارم که اندر پیش دار
آرزو دارم که آید نیستی
آرزو دارم که منصوری شوم
راز خود گفتم جنید راه بین
راز خود گفتم در آنجا بی گمان
راز خود گفتم که واصل آمدم
راز خود گفتم به پیش شیخ کبیر
او بزرگ کاینات انبیاست
او در آنجا خویشتن او گفت
او نمود از نمود او آمدست
او در آنجا در نمود کردگار
او در آنجا صاحب اسرار شد
او کنون صورت صفات تمام
او خدا و اوست جمله بند را
دور ماند و در او بینند راهبر
این سخن منصور راند از یقین
تو مگر گفتی چنانکه دیگر
گفت ترک کار منصور آمدست
اوست آنجا در امین کل شده
اول و آخر همه منکر بدیم
چاره کار این زمان دوست شد
جو بیا او لمی ببینند در زر دوا
اولین آنجا جنید راز او
عاشقان کردند خویش تمام

سر جانان آورم آنجا بکار
پست کردم اسم او سر نیستی
همراه در کل مشهوری شوم

واحیلت کردم نشان بی نشان
آرزوی دل بحاصل آمدم

او خداوند نبیست و نهایت
از محبت جوی شاه اکبر نخست
از نمود عشق بردار آمدست
سر جانان کرد سلکی آشکار
او ورای چیز و بیدار شد
او کمال انبیاست بالتمام

گفت ای طالب حقیقت راه بر
گر که شستیست از فنا و کفر و دین
گر زگفت خویشتن و ز حق خبر
گین زمان قول منصور آمدست
راز و اونست یقین کل شده
این زمان از جان و دل بکرشتیم
از شراب عشق کلی مست شد
ما همه مستیم آنجا شرمسار

تا رسانیدیم کار او تمام

آرزو دارم که بین کل شوم
آرزو دارم که در بغداد من
آرزو دارم جو وقت انبیا

راز خود گفتم تو میدانی مرا
راز خود گفتم همه سلکی بهم

او حقیقت دار و از شرع رسول
او زجان و دل گذشته بر یقین
او بگفت آنجا جو حق حق نمود
او در آنجا صاحب اعزاز شد
او در آنجا خالقست و بود با
او کنون از حقیقت ده نمود

این بگو کز شرع پیرون او فتاد
ما چه را آنجا ز اقرار آوریم
گر ز تقلیدست و تحقیقست این
اوست بنده کل و تو نابنده
او ز قول خویش دار آمدست
خلق را ول منکر او آمدند
و پست بر دیم او ما و نمود
این با نشان چون بدیدیم از دمن

این قضا بد لیک از منصور شد

جز و گشتم باز دیگر کل شوم
نفس خود در بغداد وهم بر باد من
روی بنموده بکل سلکی تمام
مر مرا از جز و کل آگاه بین
وقت دارم در عیان انبیا
زین جهان و آن جهان سلکی تمام
پست منصور اندر این خم
در میان سالکان صاحب وصل
آمده کل اولین و آخرین
این جهان و آن جهان آنجا نمود
آمد آنجا هم بآنجا باز شد
سر خود در اکرده بر خود آشکار
باز خواندا و نمود و ...
جمله چه در بای او الحکم
راز تو آنجا که داند از خدا
هم منصورت ابرو ادایم
این گمان ما شود آنجا یقین
این معنا را جو ذات پیشه
بی زبان در لفظ و گفت آمدست
اندر آخر جا گرا و آمدند
سر او آنجا عیان سلکی نمود
ناطق آمد سر بیان شیر هی
عاشقان کردند این غوغا ز او
خویشتن توحید عین نور شد

او چنان کرد و قامت راگفت
نیست راز خود گفته سخن
روز گفت و در آنجا نمود
آنچه دارد کان همه اولین
این زمان تو در آنجا آمدی
چون در وقت انبیا آمده
رو و گفتی همه منصور گفت
در بر کوی که ما را پیر هر
چون که داری ولی همه سراو
آن گفتی حق کل بشنفته اند
این گروه خلق جهان الهام
این زمان صورت پرستان آمدند
بی نشان و اند اسپار قدم
ما و بر و همه رسیدند حق
جمله در تو دیده تو مقصد پس آمدند
جمله در تقلید و گفت علوم
جمله را تقلید و تحقیق عیان
این زمان گفتی و پیش ایام
در کل قصه ها که ترک کنند
من از وی بهترم قربان شوم
من از وی بهترم کو رهبرست
من از وی بهترم در وجه کل
من از وی بهترم او انبیاست
من از وی بهترم و تبدیل شد

راز خود با بنگلی باز گفت
راز با پیدا نیست اسرار بکن
باز دانستیم چیست بیخ و بود
آخرین آمد بکل عین یقین
عاشق شوریده رسید آمدی
و دیگر گفت تو به برهان آمده
در میان خلق و مشهور گفت
راه پیست این بیانهای چون قمر
باز بنمودی در آنجا گفت کو
گرچه آنجا مردمان گشته اند
نادیده و همچو تو صاحب مقام
از همه نوعی دگر پیدا آمدند
همچنانکه در وجود و در عدم
از عجب و اند این تحقیق حق
جملگی در زرق و افسوس آمدند
میروند چون صاحب فروغ و علوم
او شاده جملگی در بیخ و بشتین
کی شوی آنجا که صاحب مقام
تا تو را آنجا که کل بشکنند

اولین تو آخرین آمد است

در میان گفت چیل او راست
روح جسم و این بیکایل شد

باز دیده من یقین اند ریقین
ای لب شوریده کان از بیان
جمله کنون از دیدار و واصل شدم
آنچه دیده ار نهان شد عیان
راز خود کردی بپای آشکار
هر چه گفتی راز جان بدو کل
دیده او دیده خلقان جهان
ما بریم این نهاد نسبت سر حق
این نهان عشقت جنون و زر و است
گر تو آنجا پیش او سپاس کن شوی
بی سپه و اند این گفتار را
راه ما گرد به کجا شد از دیده
این عوام از نیست و بر آن شدند
این عوام الناس یکی چون خفته اند
جملگی در خویشتن حیران شدند
جمله نه و اند کل جهان را
گفت ترک کار عشاق آمدست
چون شنیدند این سخن حال اخر
بار دیگر این بنا مرسش کن

من از وی بهترم او صاحبیست

من از وی بهترم او جبرئیل
من از وی بهترم تبدیل را

نور را اسلام و هم کفر و دین
راز خود کردند ایمان عیان
راز معنی جملگی حاصل شدم
کشف کردم این جهان و آن جهان
از بیانات من شنیدم بی بیان
این همه منصور هستم جز و کل
سر اسرارش عیان اندر عیان
تا مگر دیدی در فنا و انجمن
در میان موج خون آورده است
از زبان مردمان این شوی
چشم سی دارند بر کردار ما
آید آنجا اندرین گفت و شنید
و بیا آنجا که حیران زمند
همه گرد ای خوردند و سی دم
زین سخنها جمله سرگردان شدند
در فنا و چون در نقش قرار
صاحب این سر نشان آمدست
نور وحدت از آنجا گفته ای
از نهانی ذات خود دید گو
باز کردم پیوی کل ها من شدم
ذات ما پیدا نیست دایم ثابت
آمد در عین جز و عین کل
داده منشور شانه چیل
نفخه دادم در روح شرح را

مغز از وی بهترم تبدیل نیست
مغز از وی بهترم چون لا نماند
مغز از وی بهترم بابید اوست
مغز از وی بهترم او صاف شد
مغز از وی بهترم راضی شدست
مغز از وی بهترم چون لا بیا
مغز از وی بهترم آدم ویست
مغز از وی بهترم او نوح شد
مغز از وی بهترم حکمت نهاد
مغز از وی بهترم آفاق ویست
مغز از وی بهترم هارون ویست
مغز از وی بهترم داود اوست
مغز از وی بهترم جرجیس اوست
مغز از وی بهترم عیسی ویست
مغز از وی بهترم او مرتضی است
او نهایت و نهایت از نهایتست
او محیط جمله اشیا آمدست
نیست را آنجا ندید و سیر کرد
عشق بازی کرد در بغداد او
عشق بازی کرد کل اعیان نمود
عشق بازی کرد با ذات او
عشق بازی کرد آنجا در ازل
عشق بازی کرد در هر دو جهان
عشق بازی کرد در بازار خویش

در حقیقت مرکز از دلیل نیست
راز پنهانی نهانی برگشاد
جزو و کل یکسر همه بابید اوست
آدم صافی از و کل صاف شد
حال و مستقبل از او راضی شدست
کرد او اسرار معانی کل بیان

کشتی نوح نجاتش او روح شد
بهر ابراهیم او دولت نهاد
سر برید و بر جهان اسحاق اوست
باد را کس بند کرد و روح ویست
آفرینش همه مقصود اوست
پاره پاره گشته بی قیاس اوست
بر سر دار است او کل شد است
رمز کل لدنی اقتداست

در نمود و بود پیدا آمدست
کعبهٔ عشاق را او سیر کرد
داد خود بستد ز داود او
چون نمود آنجا و کرد پنهان نمود
جمله را کرد و عین ذات او
انبیا هیچ از آنجا بدل
آشکارا گشت و خوابه شد نهان
خویشتن آورد او با دار خویش

مغز از وی بهترم ذات آمده
مغز از وی بهترم خرسند شد
مغز از وی بهترم او کبریاست
مغز از وی بهترم جزو و کل
مغز از وی بهترم او راز گفت
مغز از وی بهترم او در مقام

مغز از وی بهترم او شیث بود
مغز از وی بهترم تبدیل گفت
مغز از وی بهترم او طور بود
مغز از وی بهترم کایوب شد
مغز از وی بهترم او حکمتست
مغز از وی بهترم زکریاست او
مغز از وی بهترم پیغمبر است
مغز از وی بهترم او حکمتست

عشق بازی کرد و سوی خویشتن
عشق بازی کرد وقت انبیا
عشق بازی کرد تا آورد
عشق بازی کرد او بر دار شد
عشق بازی کرد و دید اندر زمان
عشق بازی کرد و آواز آورید
عشق بازی کرد و در عین نمود
عشق بازی کرد با حکم قضا

در مقام عین ذات آمد او
در قضا و در قدر پیوند شد
او ورای انبیا در ابتداست
داده اندر عزت خود بی زوال
هر چه بد کلی حقیقت باز گفت
پاک گشت و از صفت کل تمام
در دم عین نبی آدم ویست
بود او بود و در معبود بود
سر برید خویش اسماعیل گفت
موسی آمد در نمود و شد پدید
راز او در دل در انجا خوب شد
او سلیمانست شاه جاودانست
پاره گشته همچنان پیداست او
این جهان و آن جهان از مهر است
بای را تا سر نهاد و حکمتست
در نیست این نشان کل صاحبست
خویشتن آمد بکوی خویشتن
گشت غالب مرو را بی منتها
دانش ببینید و در داد آورد
از نمود عشق بر خورد او رشد
کرد اعیان جهان از جاودان
اندر آنجا عین اسرار آورید
گشت بی احوال و واقف نمود
تا نشد عین نمود انبیا

عشق بازی کرد تا چون دیگران
عشق بازی کرد کلی او خداست
عشق بازی کرد تا پیدا کند
عشق بازی کرد و او پیدا او
عشق بازی کرد و زد تو جنید
عشق بازی کرد او اعیان صفات
در لا اله در لا باز چون
گفت با او آنگهی کل بایزید
ای جنید این آنکه باید داشت
هر چه بنگر همه گفتار اوست
هر چه گفت اندر نمود او بیست او
هر چه گفت هستم در راز حق
نیست پنهان از کلی آشکار
گوش دار ایم این نشان ور ابناز
در نشان منصور راز و حق عین
روی کرد و گفت ای تو بایزید
صاحب عشقست و در کاینات
از برای واصلی تو نطفه
این نشان ظل نیکو بنگرید
آنکه اسرار حق نهانی فاش
از سوی حیدر ازل آمد نمود
ای جنید آخر از آن هستی مرا
ز ابتدا تا انتهای و زکار
یادگاری کردم از جمله نمود

خویشتن یا شد همه رهبر دران
این نشان در جزو و کل بی شمار است
عالم و آدم بکل تحقیق کند
باز بنماید و دیگر بار او
ذات سیر غیب است آنجا گشت جنید
کرد و ناپیدا او بالا گشت و بت

دولت از نقد جنید و بر مزید
کو در اینجا که عجایب بی حد است
این نشان در نقطه به کار اوست
بای تا پیر عین پیدا ریست او
بود این گفت راو آواز حق
سر لا که و پست آنجا آشکار
آنکه پرده از وی کار باز

واصلی تو شود از وی بدید
از صفات خویش آمد سوی ذات
گر چه آمد پیش صورت مختصر
در حقیقت بخشش بشنید
کس نه اندر ابتدا و انتهاش
تا نیاید سر اسرار از نمود
کز وی آنجا چون تو آن هستی بدا

آفرینش پیش من کرد و ز جو و

عشق بازی کرد تا بنماید او
عشق بازی کرد تا کل پاکان
عشق بازی کرد و در وقت خوشی
عشق بازی کرد تا اشیا شود
عشق بازی کرد و لا بنمود و است
عشق بازی کرد و در الا که لا

آنچه من جستیم اعیان کرد او
این منصور است اعیان آمده
راز گفت و راز را سر باز گفت
هر چه گفت اندر نما و انبیا
در نمود این دم منصور شد
در حقیقت جوهری دیگر بود
زو شود مقصود اعیانی تمام

گر شنید این ذکر و کی باز دان
از برای واصلی بایزید
از برای واصلی تو جنید
این نشان آمد پدید از این زمان
ابتدا و انتهای کار او
قطب عالم راز او دریافت کل
با تو خواهد کرد آنجا که عتاب

یادگاری کردم از جمله عیان

کارها بی پیشه را بخشید او
هر چه هست از روی او آن میان
تا بیابد ذره خود سر یکی
ذات نفی ناگهان پیدا شود
راز الا الله را بگشود اوست
در صفاتش مو لا در لا و لا
لا شد و یکتا ابد و از یقین
گر زنی نجات این یکی بر داد
این نشان در نقش بهتان آمده
در حقیقت هست و شهباز گفت
روی بنمود و شش نمود ابتدا
این آمد سر عنبر قد اندر نور شد
گر چه کل از اصل یک جوهر بود
چیست این طفل از میان صاحب مقام
عین اعیان و نمود و در یقین
بخششان مش صاحب راز دل
خویشتن را کرد و آنجا که بدید
گشت آنجا گاه در گفتار قید
ای پیشا و زیر این اراین نشان
کس شنید اکنون اسرار او
سوی از لامکان بشتافت کل
آبرو حق بی از پیش حجاب
راز ما خواهند آنجا یادگار
تا نیاید راز و اسرار نهان

یاد کاری کردم ای عیان کل ... با تو آنجا گاه از برهان کل
یاد کاری کردم آنجا که یقین ... می کنم چه او دیگر تو بیچها
یاد کاری کردم ای سلطان راز ... پرده را انداختیم از کار راز
یاد کاری میکنم در لا اله ... تا بود رازم با الا الله پناه
یاد کاری میکنم عرش مجید ... در تو بودم و بدم جای پدید
یاد کاری میکنم بر عرش پاک ... صورتم کرده در آنجا روح پاک
یاد کاری میکنم آتش بیم ... جز مقام نیستی در کش نیم
یاد کاری میکنم چون گل شدم ... آن بنداند کاندر دل ایشدم
یاد کاری میکنم باد از خویش ... آن نمودار کنم در ساز خویش
یاد کاری میکنم با خویشتن ... تا که اندرین روح و نقش تن
یاد کاری میکنم در دوی او ... یادداری میکنم در پای او
یاد کاری میکنم در عین گل ... قرا عیان گشتم و گل زین گل
یاد کاری میکنم در هفت ما ... آن نمودار کنم از ابتدا
یاد کاری میکنم در صفا وحدت ... آن عیان آید نمود عاشقی
یاد کاری میکنم چون مرهم ... پادشاه باد و دان مطلقم
یاد کاری میکنم زین پوستان ... یاد دارم هم حقیقت دوستان
یاد کاری میکنم اندر فنا ... چون منم در وقت این بقا
یاد کاری میکنم در چرخ دمن ... کرده ام پیدا و گم کرده من
یاد کاری میکنم اندر بلا ... هم موافق با شهید کربلا
یاد کاری میکنم در شخص خود ... نوشم و خود نوش کردم زهر خود
یاد کاری میکنم در پای دار ... تا قیامت من خدایم پایدار
یاد کاری میکنم در قال راز ... کارسازم کارسازم کارساز
یاد کاری میکنم در این عیان ... بی زبانم در همه صورت زبان
یاد کاری میکنم در ره جلی ... جمله را افکنده در بحر تجلی
یاد کاری میکنم از بهر راز ... تا جانم عاشقانم در گداز
یاد کاری میکنم ای عاشقان ... آن نمودار بی چو با صفا و جان
یاد کاری میکنم آدم منم ... راز علیای سنی آدم منم
یاد کاری میکنم در وحده ... در نمودار بی زنفش تو تو
یاد کاری میکنم اندر طلب ... من شدم بیرون از این شب عجب
یاد کاری میکنم در کاینات ... باز چشم هم اولی سوی ذات
یاد کاری میکنم در عین آب ... در شتابم اندرین عین شتاب
یاد کاری میکنم چون نوح من ... جسم خانه کردم از این روح ما
یاد کاری میکنم چون شیث وقت ... لامکان اندر مکان جفت و وقت
یاد کاری میکنم همچون خلیل ... جان خود کردم براه گل سبیل
یاد کاری میکنم اسحاق وار ... سر بریدم و دان اسحاق وار
یاد کاری میکنم تو دیل من ... کرده ام قربان چو اسماعیل من
یاد کاری میکنم یعقوب من ... یوسف گم کرده دیدم خوب من
یاد کاری میکنم جرجیس وار ... خویش خواهم کرد آنجا بار بار
یاد کاری میکنم من زکریا ... بر گذشتم از زمین و از سما
یاد کاری میکنم موسی صفت ... بر سرای دار طور معرفت
یاد کاری میکنم بر باد من ... چون سلیمانم نبی بر باد من
یاد کاری میکنم عیسی منم ... بی سرا یعنی او بر معنی منم
یاد کاری میکنم چون مصطفی ... من آن زین عیان گشتم ادا
یاد کاری میکنم جنید منم ... در نماز سر بریده ام پس منم
یاد کارم آمد آنجا ای جنید ... آمده آنجا تا در بند جنید
یاد کارم در حقیقت گوش دار ... حلقه عشقم کنون در گوش دار
یاد کارم آمد آنجا گفت راز ... راه عیان کرده آنجا کار باز

این بیان بنمود و بنمایم کل ... راز خود آنجا بکشایم کل
اینجا منم آن نهان کار است و بس ... این نمودارم ز اسرار چه و بس
ز ابتدای عالم و آدم منم ... این نهان آن جهان همدم منم
چون ندیدی و زیست روز قبل منا ... هم نمودار است عین قل من
کودکی آمد در انجا راز گفت ... هر چه من گفتم دگر او باز گفت
کودکی آمده که پیران جهان ... سر نهند پیش خط آن نوجوان
کودکی همه نمود آمدست ... این بیان و زیر این دار آمده است
کودکی راز عیان گشته بیان ... می نمی خوانند اسرارش عیان
کودکی از نهانی گشته است ... سر اسرار عیانی پیشه است
کودکی در راه کل پیدا شده است ... در نمود عشق کل پیدا شده است
کودکی اسرار نهانی عیان ... باز میگوید هنر در هر روان
کودکی در راه عاشق آمده است ... در نمود عین جهاد حق آمده است
کودکی در دار کشوفات گفت ... هر چه گفت از عین نور ذات گفت
کودکی دارد مقام انبیا ... کودکی دارد مقام انبیا
کودکی در لامکان ساکن شده است ... از نمود رمز آن این شده است
کودکی را این چنین اسرار کی ... در بر عین عیان گشاده یکی
هر چه میگوید او اول بایزید ... پست گشایش در انجا بر دمید
این نمودار است هر کسی کی رسد ... در محل صورت نماند بر چند
این نمایم چون خدا اسرار گفت ... هر چه آمد باز در گشاد گفت
من کنون چون بایزید کل عیان ... راز معنی کرد وش کل نهان
در عیان چون عین لا الا شده است ... بایزید آنجا کنون یکتا شده است
همچنان آنجا جنید پاک دین ... در کاینات و کجا و اندر یقین
پیش حق می چون گواه آید بدید ... این عین تباه آید بدید
این گواه است آنجا یار ماست ... در نمود کشف کل اسرار ماست
این گواه ماست در عین یقین ... او نیستم در نمود آخرین
آنکه او است در کون و مکان ... او بی آخر جز ترجمان
این گواه ماست آنجا باز جوی ... هر چه پیدا شد در انجا باز گوی
او خدا است این زمان آنجا باز ... پرده افکنده زروی کار باز
در نمود عشق دارد وی کهی ... بر دون آید چو جان از کم سپی
در نمود کاینات انبیا ... از حقیقت او وقت رخش و سما
برتر از کون خلوت گاه اوست ... آفتاب عین نور ماه اوست
برتر از وصف است کرسی آمده ... این یقین راز پی آمده
برتر از لوح است اسرار قلم ... در نمود است آنجا لاجرم
برتر از اسرار و دید از بهشت ... هر چه بد تقلید آنجا که بهشت
برتر است از جبرئیل لامکان ... در نمود است اسرار عیان
برتر از عیان اسرافیل اوست ... در نهاد جزو و کل تبدیل اوست
برتر از عیان اسرار تبدیل شده ... در نمودار بی چو عزرائیل شده
برتر از جان است جان حقیقت است ... آن نمود سر کل شناخته است
برتر از عیان همه انبیاست ... در عیان انبیا و اولیاست
برتر از این همه بر دو جهان ... آفرینش کرده آنجا پایدار
برتر از حکمت مکانست و مقال ... در رسیده در کلام و در جلال
برتر از حقیقت نیست و دید ... او همه ذات است و عین کل بده
برتر از عیسی کلام انبیا ... یافته راز و پیام انبیا
برتر است از آفرینش پایدار ... هم سخن در عشق آمد پایدار
بایزید اکنون یقین اندر یقین ... آنکه جزو و عقل و کفر و دین
بایزید اکنون کل وصل باش ... در مقام جزو و کل ما حاصل باش

مرد حقیقت آمده واسرار گفت
مرد عشق است و ز [illegible]
دیده و دیدار بینش بود و اتقن
این زمان مائیم یکتایی شدن
این زمان مائیم الا الله را
این زمان مائیم اندر لامکان
این زمان مائیم سینه چون آمده
این زمان مائیم در الله پس
این زمان مائیم سالک شدن
این زمان مائیم تقدیر ازل
این زمان مائیم کلی معتقد
این زمان مائیم دریں عین علیم
این زمان مائیم دریں عین صفات
این زمان مائیم الله آمده
این زمان مائیم معراج کل
هست معراجم کنون بی جان او
هست معراجم بیان انبیا
هست معراجم مقامات سلوک
هست معراجم نمود واصلان
هست معراجم از کار آمده
هست معراجم لقای نور کل
هست معراجم حقیقت لا اله
هست معراجم کی با مصطفی
هست معراجم چو گفتم بود و خود

زهی پس دریں کلی گشاد گفت — مرد عشق است و نمود از لیست
مرد را اجزاء هیچ دید نیست — دیده و دیدار بینش اعیان آمدست

راز نهانی و پیدایی شدن — این زمان مائیم ذره از یقین
بر زمین و بر زمان نشان را — این زمان مائیم پیدا از نهان
راز اعیان ذوات اسرار نهان — این زمان مائیم دیدار لیست
او در این جنت کز دو تن آمده — این زمان مائیم و عطار خویش

در زمین و در زمان ها می‌شدن — این زمان مائیم الرحمن نمود
آنجا شد هیچ ذره در مل — این زمان مائیم علام الغیوب
در میان نقطه ذات العیون — این زمان مائیم خود مالک شده
بر همه پیدا و جدا کریم — این زمان مائیم پیدا آمده
هم صفات خویش او دیده زوات — این زمان مائیم در هست آمده
از کمال جمله آگاه آمده — این زمان مائیم کل لامکان

گفته پیدا ام نمود از کار — هست معراجم کنون الست
هست معراجم نمود اولیا — هست معراجم نهان اندر نهان
آشکارم غایت هیچ لوک — هست معراجم وصال اندر وصال
یکی بیاید راز من آن پیدلان — هست معراجم حدیث لامکان
صفت کردون بیان پی آمده — هست معراجم دریں عین مقام
من نفخت فیه در منصور کل — هست معراجم علامت می‌کنم
هر چه خواهد بود من و رهنما — هست معراجم سراسر لامکان
ابتدا کردم در آنجا انتها — هست معراجم محمد آدم
من منم آنجا بکل معبود خود — هست معراجم خدایم این زمان

آمده در عین اشیا پای بست
در کمال اسرار قرآن آمدست
انتهاش ز اولین و آخرین
واصلان زد بار نمود و یقین
تا کنیم آنجا بر آنجا بیان
در یکی اعیان بد و از لیست
در زمین و در یکی بی خویش
کل نفخت فیه من روحی نفس
در جسمی جمله اجسام وجود
باز رسته از ذلت در عیوب
کل شی را بکل هالک شده
اول و آخر بیکبار آمده
پای زیر لامکان هست آمده
جز رسیده در جمال حق عیان
جزو و کل گشته مرا معراج کل
دیده به فرق یقین تاج الست
دیده ام پیدا ر اعیان نهان
ز مقامات اندر قیل و قال
کی تواند کرد هر کس ترجمان
یافتم اعیان و پیدا تمام
در بیان اکنون قیامت می‌کنم
من خداوند زمین و آسمان
میم رفته کل احمد آدم
ز او خویش جدایم این زمان

هست معراجم که یکتا آدم
گشت معراجم بکلی یار حق
گشته ام الله دیده از خویش
گشته ام الله ای راز خدا
گرد واصل بیان اندر یقین
گرد واصل تو کل اسرار حق
گرد واصل چون کی آمد بدید
گرد واصل نمود اعیان
گرد واصل چون بباید رفتنت
گرد واصل در میان کائنات
گرد واصل در بهشت جاودان
گرد واصل تو بیان انبیا
گرد واصل چون تو را عالمی
گرد واصل شیث را بنیاد
گرد واصل پاک کن تبدیل را
گرد واصل همچو یعقوب نجیب
گرد واصل همچو جرجیس نبی
گرد واصل همچو [illegible]
گرد واصل همچو عیسی دیدار
گرد واصل همچو حیدر در یقین
گرد واصل در نفخت فیه روح
گرد واصل در میان ارض تو
گرد واصل هر چه هستی آن تویی
گرد واصل همه ذات تو

بر قیامت زانکه قم زین پیش — گشته ام الله اللهم هست
گشته ام یکسان نه دیده از خویش — گشته ام الله اند بود و خود

چون نهادت این نمود و کفر و دین — گرد واصل در خدا شو لامکان
تو ببین بر روی صبح از حق — گرد واصل چون یکی آمد جلال
هیچ شو منصور اعیان نادیده — گرد واصل چون کی بود و بود
آشکار صورت اعیان جاودان — گرد واصل شاه را بنمای تو
جدا از شفقت بگذشت — گرد واصل راز اشیا را بدار
اولین و آخرین بی صفات — گرد واصل در صفات بود خود
اولین و آخر یکتا بیان — گرد واصل تا خدای کل شوی

در معانی نقش دارم آدمی — گرد واصل نوح در کشتی نجات
هر چه بیکر بی ز انجا داد و — گرد واصل خلت از خلیل
سر بریدن راز اسماعیل را — گرد واصل بر همه آفاق تو
آشکار پنهانی کل هستی است — گرد واصل چون زکریا بر درخت
جان خود وکن پیش بر خود فدا — گرد واصل همچو موسی سوی طور
از دم کو ساله خود را و خم بشکن — گرد واصل همچو ایوب [illegible]
زانکه منصور است چون باقی او — گرد واصل چون محمد در میان
تا تو باشی اولین و آخرین — گرد واصل همچو منصور آنکه
تا بود در از فتوح اندر فتوح — گرد واصل در [illegible]
کار اعیان پنهانی است و وضوح — گرد واصل چند خواهی بود باز
خویشتن بشناس صد چند این [illegible] — گرد واصل کآفتاب آید ترا
تا بکلی کل شوی در ذات تو — گرد واصل شوی خورشید حق

جزو و کلم راز پیدا آدم
از بیان راه بود و سر کل است
این زمان هستم بکل معبود خود
ای زدی انبیا و اولیا
چون بیان آمد برون آی از نهان
انفصال خویش کرد این جمال
آن یکی اندر یکی کم می‌شود
پیش از این صورت تمنای تو
پیدا ای کل چو من در پای دار
تا تو باشی یکی معبود خود
در نهانی رهنمای کل شوی
هر چه گفتم آن تو باشی منتها
در نهاد بحر کل کشتی بران
در موت رو بنهای سبیل
تا نهاد کل بشوی [illegible] تو
گیر آسمان هر چه پیش آید نجات
تا تجلی آید وقت حضور
در نهاد [illegible] شو تو [illegible] بند
بر کن راز این جهان و آن جهان
تا تو باشی راز منشور آله
گر بود صورت شود با جان یک
تا بکل اعیان بشوی معبود باز
حلقه کوش نیست ارض و سما
تا بدانی هر دو عالم تو حق

گر دو اصل بی سوی عیان گر
گر دو اصل چون قرودی نقش شوی
گر دو اصل در حقیقت پیدا
گر دو اصل آفتاب جان تو
گر دو اصل در فنا و مشتری
تم بزن خاموش شو اسرار را
خلق آگه گشت بر جوش و خروش
تو به مرد راز منصوری بگو
تو به مید ای که تا من کیستم
من بود او آدم دریای دوار
قول من منصور رسید اندر تمام
قول من منصور راز و دانی بیست
قول من منصور رسید اندر چیست
قول من منصور دان از روی آن
قول من منصور رسید اندر عیان
قول من منصور راند ز قول وی است
قول من منصور در نور آورید
قول من منصور را خاموش کند
من ز بهر دید و دیدار آدم
این زمان آنجا رسیدم من ز دار
این زمان اینجا رسیدم من ز دار
من ز بهر دل فرو دم روح را
من ز بهر آنجا پیدا آدم
من ز بهر آنچنان و جنس آن

اولین از تو چه ببین دوری گر
ذات الله جان مطلق شوی
گر دو اصل چون تو بود بی اصل کل
گر دو اصل در مغز بحر و بر

در همه جان و جهان عیان تو بی
آتش و ایمان گفت مشتری
ورنه آنجا بر کشم بر دار را
گر دو اصل بی قرو دیدار کن
گر دو اصل چون تو بی اینجای کل
تم بزن گر سوخت از قول خود

میفزا ای جان ز گفت و گو
خامه قم آنجا چو عین ایستم
تا جو منصور آدم من پای دار
من جدا دیدم او چو من صاحب مقام
کی توانی وایست برد از اوست
گر کنون آمد ز فنا و کفر و نیست
بایزید آخر مرا بین شرم دار
آنکه را اسم کل راز نهان
باز میگوید که کلی مغز و پوست
دیده او را ز منشور آوردید
تو به میسکو بی کل ناید و
تو کجا دیدی ز ذات من کنون
قول من منصور آمد بی حجاب
قول من منصور دار و در فنا و
قول من منصور دار و عشق بیست
قول من منصور دار و در جلال
قول من منصور دار و در جگر
قول من منصور است تمام کرد
قول من منصور را بر دار کرد و
قول من منصور آمد در صفات

بعد از آنجا نمایان آدم
پیش آدم راز دارم پیش دار
راز اصل گو ببر تو آشکار
آدم با نغمه نسبی هو بی خود
بایزیدم دار در دار آدم
با قرم قربت زمین غیب دان
این زمان ز منصوری آیم بدر
این زمان بشنو ز ما الحق با قسم
من ز بهر احوال اسرار تمام
من ز بهر آنچه که بشتافتم
من ز بهر لوح آنکه در قلم
من ز بهر آتش آتش فنا و

هم تو خواهی بود آنجا اصل کار
تا سر مویی نباشد ره گذر
تا تو چون گردی در آنجا بی دار
جمله ذرات را اسرار کن
در فنا گشته کنون پیدای کل
گر نیکیست این که آخر تو به
گفت اکنون بایزیدا تو بجوش
تو رموز من کجا خود دیده
میفزای ای حسبو من ز بین خون
تو یقین دانی با عدد و حساب
این جهان و آن جهان را در نهاد
نه چو تو آنجا که با مغز و پوست
من عالم او جلال اتصال
او ز من من از وصالش با خبر
راز من آنجا که اتمام کرد
تا در آنجا عین کل اظهار کرد
او را گشت و فنا و عین ذات
قول من ای بایزید بت میکند
با قرم از کار و احوالش خبر
دیده و دیدار این ما الحق با نبیستم
یافتم تا در نمود این مقام
روی او در صورت کل یافتم
آدم چه بود پس از کتم عدم
آدم آنجا که مانند باد

من ز بهر آب در خاک آدم
من ز بهر آنجا نمود از آدم
من ز بهر عشق در بعد از من
من ز بهر اصل بی آیم برون
من ز بهر دید بر دید آدم
من ز بهر آنچنان حق یقین
من ز بهر آفتاب لایزال
من ز بهر طلب در دامانیان
من ز بهر لوح آنجا آدم
چو منصور است من ز ذات قدیم
چو منصور است کل بی منتها است
چو منصور است دیگر چیز نیست
چو منصور است او را بر فنا
چو منصور است او به سرچه هست
چو منصور است منصور از خدا است
چو منصور است در کتم عدم
چو منصور است عین لامکان
چو منصور است اینجا در یقین
چو منصور است کل در ما ز حق
چو منصور است او دم آمده
چو منصور است ور آدم او
چو منصور است کل تبدیل شد
چو منصور است اطلاق آمده
چو منصور است یوسف را ز جا

جسم جسم تم روح کل گر آدم
این زمان در پیش من ز دار آدم
آدم تا کل جسم بر با و من
تا کنم اینجا تمام از جنون
گر طلب و دیدی عین تا دیدار آدم
آدم از نجات بی حد و بی یقین
یافتم منصور در عین وصال
آدم اندر عین کل مکان
نحن اقرب گفت آیات قدیم
دید منصور راز نهان عین خدا است
ذات او آمد و گر خود چیز نیست
واصلت آنجا کنم ای بایزید
او چیست آنجا نه چو نهایت چیست
این زمان در عین قرب با وصال است
اولین آخر چنین او به علم
بر گذشته از زمین و از زمان
گر نبیدانی ز ما تو باز چون
باز دیده نغمه اسرار حق
در فنا و آدم آمد خاتم او
زانکه قربان گشت و اسماعیل شد
سر بریده باز آنچه حق شد
آورید و در مقام عین جاه

من ز بهر ما بر اینجای مکان
من ز بهر نور گشتم پیش رو
من ز بهر عقل بر نقل آدم
من ز بهر لامکان از صفات
من ز بهر کعبه عاشق تمام
من ز بهر بی نهایت آدم
من ز بهر دید قرب ما سوا
من ز بهر راحت بود وجود
جمله منصور است اکنون بایزید
جمله منصور است واقف آمده
جمله منصور است عیان نیست
جمله منصور است را باز یاب
جمله منصور است بیک چیز او
جمله منصور است پیدا آمده
جمله منصور است تنها آمده
جمله منصور است ای شیخ کبیر
جمله منصور است آنجا دم زده
جمله منصور است و او چه چیست
جمله منصور است و ابراهیم است
جمله منصور است نوح کشتیست
جمله منصور است دیدار او جبت
جمله منصور است او موسی نور

باز دیدم کل عیان نهان
بایزید از روی باطن پیش رو
تا در آنجا این بیان روشن کنم
آدم عیان کنم کل نور ذات
آدم در قرب حق عاشق تمام
پرتوی بی حد و غایت آدم
آدم در حضرت عین جناب
آدم تا باز نمایم ز بو
بایزیدم دار بیگانه آدم
عرش اعظم آدمی من حبیب
در نمود خویش واصف آمده
آن خویش جمله حیران ویست
هر که از دید او شد باز یاب
در وصال لامکان چون پیدا او
در نمود داری ابر دار آمده
یک وجود هست او و تنها آمده
انبیا بعضی و بعضی زنی نظیر
این جهان و آن جهان بر هم زده
مصطفی با او چه او را رهبر است
انبیا را جمله محرم آمده
خلق شیث کل تعلیم او است
در فنا دیدن او بر کشتی است
گشته یعقوب فراق یا تو بت
آمده بر دار عشقش کوه طور

جمله منصور است او از روح شد
جمله منصور است دید انبیا
جمله منصور است در بود و وجود
جمله منصور است او عاشق شده
سر حیدر از وی شد فاش ما
سر حیدر از و آمد پدید
سر حیدر نهاد عالم است
سر حیدر ورای ما وراست
سر حیدر همه در وی بود
سر حیدر وی آمد بی حجاب
سر حیدر نهاد و جوش شد
سر حیدر نهاد او بدست
سر حیدر بود او بود و
سر حیدر در این دار کرد
سر حیدر وی از خود باز دید
سر حیدر بکلی باز گفت
سر حیدر از تو آغاز من
سر حیدر مرا آگاه کرد
سر حیدر تمامت واصلانا
سر حیدر منم ایمان شد و
سر حیدر مرا در راه کرد
سر حیدر بود و اصلان
سر حیدر زمن بین بود و
سر حیدر نهاد جسم شد

در نهاد جزو و کل مقصود شده
از نهاد وش مرتضی و مصطفی
سر پیدا از محمد وانمود
در فنای جاودان لایق شده

جمله منصور است عیسی راز او
جمله منصور است اعدا و همه
جمله منصور است او راز همه
جمله منصور است سر مصطفی است

بازمیگوید از انجا نامدید
سر حیدر وجود آدم است
او خدا بد این نمود از خدا است
او است عین از وکلی بشنود
او است آنجا گاه آنجا در حساب
بر نهاد و عرش نقش فرش شد

سر حیدر از وی مکشوف شد
سر حیدر زمانست و زمین
سر حیدر تمامت آمد است
سر حیدر با او است و بس
سر حیدر نمود از خدا است
سر حیدر از وی پیدا شده است

تا که پیدا گشت از وی بود و بود
او ورای هفت و نه چارکرد
آمد انجا در مقام کل پدید
بی زبانی زوی بیان وشنفت
او بیامد در نهایت راز من
از مقام بندگی ام شاه کرد
کرد ایمان نمود در دوران
گرچه میگویم منم پنهان شده
باز گشت و مرا آگاه کرد
آمده بین نمود عاشقان

جان جان بود و بیان جسم شد

سر حیدر یقین عالم است
سر حیدر پدید او از حضور
سر حیدر در اعیانش کند
سر حیدر نمود او چنین
سر حیدر نمود من بود
سر حیدر همه منصور گفت
سر حیدر مرا واصل کرد
سر حیدر مرا در کار شد
سر حیدر مرا در عین کل
سر حیدر یقین انبیا است

سر حیدر ز ذات آمد پدید

آمده در عین یکی ساز او
او بد او آنجا که دید او همه
او است آنجا در عیان ساز همه
در شب معراج دید او خدا است
او است در معنی و صورت نقشها
عین حیدر از و موصوف شد
سر حیدر عیانست و یقین
لاجرم عین قیامت آمد است
در نفخت فیه من روحی نفس
او کنون از عشق برد از خدا است
زو همه نقش عیان اشیا شده است
لاجرم در عین او اوفتاده است
این جهان از نور وی شد تیکبست
آنگهی شد منصور اعیان در حضور
جو طلسم بود اعیان بشکند
او به کلی رحمة للعالمین
زانکه جانم ای نمود و عین او
لاجرم اندر بیان نور گفت
آنچه می جستم بکل حاصل کرد
لاجرم منصور از وی وارث
وا منصور این در جزو و کل
عاشقان را سر بریدن خون بهاست
بود معبود دم درانجا گل شنود
گوش جان را سر از حیدر شنید

سر حیدر را منصور گفت
سر حیدر زلا و در لا آمد
سر حیدر خدا بود و این نسبت
سر حیدر همه با او چنین
سر حیدر کنون منصور شد
سر حیدر کنون منصور شد
او نمود و بود و راز همه
بی نهایت و بی غایات
بی نهایت و از ازل تا ابد
بی نهایت و بکل واصف شده
بی نهایت اولین و آخرین
بی نهایت و تمامت آن او است
بی نهایت و از وی خویشتن
بی نمود او آدم انجا او
بی نمود او آدم آنجا یگاه
بی نمود او آدم عیسی یقین
بی نمود او آدم در عین دید
بی نمود او آدم لا آمده
بی نمود او آدم در باز گشت
بی نمود او آدم آنجا پدید
بی نمود او آدم شیخ کبیر
بی نمود او آدم زنگار است
بی نمود او آدم واصل شده
او بدو منصور گرد و در خروش

انبیا در خویشتن مشهور گفت
آمد و کرد این مقام انتها
دید این بر عین او گر چنانچه است
او عیان آمد در انجا بر یقین
آفرینش زو همه پر نور شد

آمده آنجاییی آواز همه
می کند از دو از عیان خود و صفات
گر ده چون تو نهانی فرا هم
واصفان او وصف راو وصف
این خدایست اندر عیان ظاهر
آفرینش جملگی اعیان او است
می کند گفت و شنید خویشتن

آنگهم آگاه ساخت از پادشاه
تا نماند اندر انجا کفر و دین
آنگهم آنجا که گفت و شنید
لا الا الا با لا لا شده
دیدم آنجا اندر انجا بازگشت
گم شدم زین گونه بیچون مصطفی
چست اسرار منست اندر خیبر
آمدم آنجای نفی است زیست
می نمود او این من حاصل شده

سر حیدر دید عاشقان
سر حیدر ابراهیم دید دیده
سر حیدر نهان اندر نهان است
سر حیدر تمامت راز او است
سر حیدر جو آمد ذات این

این خدایست و نمود خویش کرد
این خدایست و بتحقیق آمده
این خدایست و نمود آمده
این خدایست و نهانی آمده
این خدایست این زمان یکتا شده
این خدایست و همه ذرات او
او خدایست و خدا اندیشه است

من نمود او آدم ای پیدا ان
من نمود او آدم ای عاشقان
من نمود او آدم نزد صفات
من نمود او آدم عجب یقین
من نمود او آدم ای پاک دید
من نمود او آدم ای عین حق
من نمود او آدم خواهم شدن
من نمود او آدم از راز کل
من نمود او آدم در کاینات

اولین و آخرین شد ترجمان
آمده اینجا عیان اعیان پدید
راز گفتش عیان در جهان است
بشنوید رازش کنون آغاز او است
این کمال کل شود از وی یقین
لاجرم بر جزو و کل مشهور شد
پای دار خود بجو و خویش کرد
راز کل را عین توفیق آمده
از نمود خویش بر دار آمده
اندرین دید جهانی آمده
در نهاد جزو و کل پیدا شده
پیش و خواجه همه آیات او
گر کسی از قول او آگاه نیست
آنگهم من نقش بیش چهره او
زو دوا در پید پرده روان
زو نوشیدای گزیده صفا و تقا
ذات مطلق ام کنون در کل ذات
آنگهم عین العیان علم الیقین
وصل خواهم کرد آنجا بر مزید
تا به معنی اندر انجا سیر حق
اندر انجا جسم جان خواهم بدان
بشنوید ای مردمان آواز کل
آنگهم آنجا چشم نور ذات
آمدش دریای بود و آنگه بجوش

گفت ای نور تجلی در صفات
ای ترا هر جمله یقین و اصل ذات
ای ترا از آفرینش هم دوار
ای ترا در انقلاب لامکان
ای مرا جان و جهان آن جهان
ای مرا یقین موت آمده
ای منزه آمده از هر چه هست
ای منزه جوهرت اندر صفات
ای منزه آمده در بود خود
ای منزه گشته از یقین نمود
ای منزه آمده در پای او
ای منزه آمده دیدار تو
ای منزه آمده بر جزو و کل
ای منزه آمده اندر دلم
ای منزه آمده در دید دید
ای منزه آمده در لامکان
ای منزه از طبیعت در شرع
ای منزه آمده بر کل وجود
ای منزه در ازل حق آمده
ای منزه بر کمال لم یزل
ای منزه بر کمال هر چه هست
ای منزه در عیان بود تو
ای منزه آمده در دید تو
ای منزه آمده از آسمان

نور روحانی یقین روح ذات
گشته پیدا کرده ای ترا کل نشان
آمده از نقش خود بر روی دار
دید و دیدارت شده کل عیان
دیده تمام آشکارا و نهان
آنچه یکی راز محبت آمده

ای ترا بگزیده قبل خویشتن
ای ترا یقین موت در سلوک
ای ترا آنجا کسی نشناخته
ای نمود از نمود خویشتن
ای مرا در یقین خود دیده
ای گشته از برای جسم و جان

در رسیده در فنا و راز ذات
خود دیده بی صفت معبود خود
کرده بر دار از پست خود وجود
باید از در میانه پایدار
باز دیدم در عیان پیدا ز تو
آفرینش از تو در اجبیل
باز بگشاده رموز مشکلم
کل معنی مرا اندر رمز دید
لا چنان الا و لا الا عیان
درگذشته از نمود و از روح

ای منزه بوده از خلق جهان
ای منزه ذات از پیوند خویش
ای منزه آمده یکتا شده
ای منزه آمده بر انبیا
ای منزه آمده بر کل جان
ای منزه آمده اسرار غیب
ای منزه آمده بر دید من
ای منزه آمده از بود و نبود
ای منزه از طبایع آمده
ای منزه آمده از خلق کل

ای ... جملگی حق آمده
دیده در یقین مکان کل ازل
هر چه ای چشم تو در نقش چست
جمله را در عین کل مقصود تو
باز برکرده و از تقلید تو

ای منزه بوده و خود دیده حق
ای منزه از نمود و انبیا
ای منزه آمده کن فیکون
ای منزه آمده در بود خویش
ای منزه آمده از تو فلک

درگذشته از نمود و بود و تن
رفته در یقین محبت فی السلوک
جان خود دیده خود در باخته
باز دیده بود و بود خویشتن
آمده جمله جایگه بشنیدها
جسم و جان در باخته در یقین آن
نیست خواهی گشت آنگه بود چیست
اولین و آخرین از جهان
خویش را دیده می پیوند خویش
در نمود و جز و اپیدا شده
انبیا از تو نمود و انبیا
جان جانانی و ایمان جهان
ذات پاک تو بدیدم کل یکیست
دیده من بوده کل دید منی
لاجرم ایمان ... وجود
جملگی جمع صنایع آمده
هم تو کردی ای یقین خلق کل
تا بکرده آفرینش بود
هر چه کشته نیز بشنیده ز حق
ای ... از عیان اولیا
مرا نبید ... تو ...
تر ... آنجا که معبود خویش
جمله اسرار انوار فلک
اولین آخرین از ترجمان

ای منزه آمده از آفتاب
ای منزه آمده از عرش کل
ای منزه آمده تو از قلم
ای منزه آمده جمله از فلک
ای منزه آمده از ربع راه
ای منزه آمده از خاک تو
ای منزه آمده از جسم کوه
ای منزه تو ز دیدار صفات
ای منزه تو ز جبریل امین
ای منزه آمده تبدیل را
ای منزه از ملک پیدا توی
ای منزه از نمود جیب غیب
ای منزه از فنا و یقین قال
ای منزه تو ز علم کاینات
ای منزه آمده ذات تمام
ای منزه تو ز آدم آمده
ای منزه تو ز ابراهیم کل
ای منزه تو ز اسماعیل راد
ای منزه از تو صالح ...
ای منزه تو ز یعقوب نمود
ای منزه تو ز عیسی پایدار
ای منزه تو چو دید مصطفی
ای منزه دیدن وی تو خوش
ای منزه از تو اول آمده

آفتاب از شوق اندر تف و تاب
باز افکنده یقین فرش کل
درگذشته از وجود و از عدم
کرده کلیت همه و یک بیک
بوده از یقین یقین یکی براه
نور مطلق گشته روح پاک تو
در نمود اری ز تو در اشکوه

ای منزه آمده از ماهتاب
ای منزه آمده از لوح تو
ای منزه آمده از لا آله
ای منزه آمده از نار تو
ای منزه آمده زان سر روان
ای منزه آمده دریای تو
ای منزه آمده از رعد و برق

خویشتن اندر مکانی و مکین
از تو دیده دید اسرافیل را
هم ز پنهانی بکل پیدا توی
آورید و جمله را در جیب غیب
آمده آنجا و آنجا نیز حال
آمده اعیان جوئی در صفات

ای منزه تو ز میکائیل باد
ای منزه آمده تبدیل تو
ای منزه ذات از یقین صفات
ای منزه از مکان و از مکین
ای منزه در تو بوده بود تو
ای منزه آمده در سر علم

روح بخش جمله عالم آمده
جزو و کل کرده ز تو تسلیم کل
سر نهاده در مقام ...
کاروانی اند ...
بوده تو در یقین اشیا در وجود
خویشتن آویخته بر روی دار
هر دو یکی گشته در روی فنا
کاو ... دل سوی تو خوش
یقین روح و قلب حاول آمده

ای منزه تو ز کشتی و ز نوح
ای منزه تو ز موسی و ز طور
ای منزه هم ز اسحق آمده
ای منزه تو ز ایوب آمده
ای منزه از زکریا آمده
ای منزه آمده تو مصطفی
ای منزه کل اعیان آمدی
ای منزه از مکان آفرین
ای منزه چون الف اندر الف

باز دیده تو جز متشابهات
میرسانی هر نفس صد روح تو
گشته کرسی نفی الا الله راه
آنچه بار است کلی نار تو
هم ز آب تو شده فتح ...
گشته او از شور ... پروای تو
باز جسته چون نهایت روی جان
خویشتن کردی صفات یقین ذات
هم ز تو ... تو ... خود نهان
جزو و کلی نیز ... تبدیل تو
جمله ذاتی جمله ذاتی جمله ذات
در مکان و در مکین کل قرین
بود تو بد هر چه بینم بود تو
تو فرستاده تو دیده سر علم
انبیا و اولیا اندر مقام
نوح نوحه یافته از تو فتوح
در دمیده در قامت نفخ صور
سر بریده عیسی آفاق آمده
دیده دیداری تو خوب آمده
در فنا نیز یقین یکتا آمده
منبع تبدیل و اعلام صفا
در نمود و بود یکتا آمدی
آفرینش و آفرینش و آفرین
در تو گم گشته یکتا لام الف

ای تو ذات و تو صفات کل شی
ای تو روح و ای تو جسم و ای تمام
ای تو صبح و ای تو شام ای تو شب
ای ترا عشق ازل عین آیه
ای ترا این نمود داری تمام
ای ترا در عین یکی واصفان
از برای دیدنت واصف شدم
از برای دیدنت آنجا مرا
از برای دیدنت آنجایگاه
از برای دیدنت جان بیهشی
از برای دیدنت ای عین دل
جون براهی بایزید آنجایگاه
جون بدیدم لطف عین بایزید
جون بدیدم آفتاب روی تو
در نمود تو مرا بود و جسم
بایزید آنجا در ایجاد قسم
واصل در کار حق خواهی شدن
گر تو واصل بنشنوی از آب نه
گر تو واصل تا قلم آید بکار
گر تو واصل آتش و حرف بسوز
گر تو واصل آب را آیی تو بیت
گر تو واصل سوی کوه حق مرد
گر تو واصل سوی دریا تو عیان
گر تو واصل در میان لامکان

در دو حق ای نور و ای تو جسم
ای تو در روز و ای تو شام و ای تو صبح
آمده آنجا و آنجا در احد
اجسام تو شده عین مقام
دیده عین راح روح واصفان
این زمان در مصر کل اقصی شدم
بازنمود در عیان تنها مرا
راه دیدم تا نهاد پیشگاه
جون گشتم بازخواهم شد خموش
در جهان گم ای حجاب آب و گل

ای تو نور و ای تو نار و ای تو روح
ای تو جمله پایدار و پایدار
ای ترا در ذره ذره راه کل
ای ترا در جمله دیدار آمده
از برای دید رویت آمدم
از برای دیدنت بیکس شدم
از برای دیدنت پنهان شدم
از برای دیدنت ای نور حق
از برای دیدنت ای راز حق
از برای دیدنت آگه شدم

از نمود تو شدم آنجا مزید
ذره ام این زمان در کوی تو
عین دیدار تو مقصود جیست
گشته پیدا از نهان با نظم
در جهان عین نهان خواهی بدن
نقش این انبیا و اندر آب نه
راز ما بنوشته از خط غبار
آتشی از نور وحدت برفروز
هر کجا پنهان و داری و انیست
بازگرد و بازره از کفر و دین
تا نمود داری کنی در عین جان

جون بدیدم آفتاب طلعتت
ذره وار آنجا بدید آمدم
اندر آنجا جون بدیدم روی تو
بایزید آنجا نمودم زیر دار
از یقین این یقین دریاب تو
گر تو واصل لوح بر خوانی نمود
گر تو واصل در سماء جرخ علی
گر تو واصل باد را آیا دکن
گر تو واصل خاک را بر بادده
گر تو واصل سوی حیوان و نبات
گر تو واصل صورت را بر فکن

ای نهان ای عیان دل بری
انت قلبی انت عینی فی فتوح
بی‌نشان دم ای وجود جسم و جان
هم ترا دیدم تو بی گفتار کل
جمله ذاتت شرح پیدا آمده
باز برای ذات پاکت آمدم
کاجسام جو عین کل یکی
در نمود ذات تو پنهان شدم
آمدم تا صنعت منصور حق
باز دیدم در تو راز عشق ازل
بایزیدم این زمان در ره شدم
آمدم در دید دید دوست
از جمال خود به بیخ طلعت
کاجسام در دید دیدار آمدم
آمدم اکنون بدید کام روی تو
کاجسام عیان نمودم برده‌بار
بایزید آنم دبابت آب تو
تا نمود اسرار در باطن نمود
در زمین جسم و دل کل جاهلی
صورت جان را از این دانش مکن
اصل کل و جزو در یاد [illegible]
جون دو دو خیره و شرع بود
نیست در ذات جست آن شایت
هر جه بشنیدی تو آن در سخن

گر تو واصل جشم را دردوده
گر تو واصل آب را بنمو دیده راز
گر تو واصل سینه خود باک کن
گر تو واصل تو باشی جهود
گر تو واصل ای اب بود دل ببین
گر تو واصل جدایت رسول
گر تو واصل نظرگاه دوست
گر تو واصل دل بده از دو جهت
گر تو واصل با عین عالمست
گر تو واصل عجب رازی است
گر تو واصل این در کاینات

[illegible]

گر تو واصل نهان خواهی شدن
گر تو واصل همه مقصود بشد
گر تو واصل آن دل تو عالمیست
گر تو واصل دل یکی آینه بود
گر تو واصل سر ای از خدا بیت
گر تو واصل دو عین آنا بکن
گر تو واصل دل یکی کار جوی
گر تو واصل دولت رفته بتاز
گر تو واصل دل ترا دلدار گشت
دل نمود از جدای جانه دل

مو کرد ای تا شوی یکی بدید
خود ببین تا کل شوی در دیدار
تو دو عالم را روح و زبان خاک کن
از درون خویش کن خود در نظر

امر و نهی بکرده کل قبول
هر جه دیدی جمله همراه وصیت
جون شدی در جزو و کل تا بیست تو
در فنا و عین وحدت آوریست
نقد بدیدار مرا عجب بازآمدست
دل نظرگاه جست وای ای یقینات

گر تو واصل دل بعجب [illegible]

در نمود ار ای جان نهان خواهی شدن
دل درین عین عیان نه شد
اولین و آخرین آوریست
بود بود اندر درویش بیدا نبود
انبیا در دو نمود و اولیاست
هر دو عالم را از دو تا کن
دل جه خواهی گر تو دلدار جوی
برده را انداخته اذ کار یار
صورتت محو دل آنجا جان

گر تو واصل بر حقیقت کن تا گوش تو
گر تو واصل در دیده دیده کمال
گر تو واصل زنده اکنون تا کی تو
گر تو واصل دیده در روح اجسام

گر تو واصل در حضور دل شتاب
گر تو واصل دل که دار بنهان
گر تو واصل دل بیکی بر کار
گر تو واصل دل ترتیب راز گشت
گر تو واصل دل یقین دید دید
گر تو واصل دل جو درکار کشید

در نمود ار گر تو جنبش دار کن

گر تو واصل دل تو زنده دار کیست
گر تو واصل دل ایام است و نه
گر تو واصل دل یکی آینه است
گر تو واصل دل سیمرغ نماد
گر تو واصل دل یکی جوهر بین
گر تو واصل در وحدت کن
گر تو واصل دل شده دلدار تو
گر تو واصل دل همه بکار بود
دل بر بسته هر به اندر طلب

آنکس در دریای وحدت ره نیست تو
آنکه دید در نمود او جمال
آن مقام بیکس و ای تو
تا شوی در دید خود صاحب مقام
ذات را دل ای واصل ببین
بی‌کس آنا تا ببینی آفتاب
شرح اندر بایداری کن نهان
تا ببینی صورت شرح و جهار
جمله در دل بود و دل هم بازگشت
هر زمانی سیر شود واو بدید
دل ببرد و در زار بردار کشید

گر تو واصل از حجاب کن

این بیان منصور اندر دار کیست
ابتدای این جهان است آن جهان
بید لا اند از این حق آینه است
در جه در رنج و جهار آنجا نماد
از کمال بازآمدی در عین یقین
آنکه ما پیشه تنها بر نفس
اولین و آخرین بر کار تو
در درون رنج عین جار برده
دل مرا آنجا یکه برد دار کشت
دل بدان که ذات خویش دریافت

دل چو چشمه راز نهان و عیان
دل چو چشمه‌ایست جایگاه آمده‌ست
دل چو چشمه چون چو چشمه راز او
دل نمود و کرد آنجا راز فاش
دل نمود ذات عالم برگزید
دل نمود و دل نماید سر جمله‌ست
دل نمودست این بود بی مکان
دل نمودست در بباید از جهت
دل نمودست این مقامات جهان
دل نمودست و نماید اقتدا
دل نمودست این جهان آن جایگاه
دل نمودست این صورها مختلف
دل نمودست و نماید آمده‌ست
دل نمودست و نماید دوست
دل نظر کامیست اندر وی قدم
دل نظر کامیست اسرار عدم
دل نظر کامیست حاضر آمده
دل نظر کامیست اعیان وجود
دل نظر کامیست کلی بایزید
دل نظر کامیست با وی (؟)
دل نظر کامیست وقت او بدید
دل نظر کامیست دایم با خدا
دل نظر کامیست هر کو این بدید
دل نظر کامیست آن دو شاه‌ست

آورد و پیدا نشان اندر عیان
راه بود و باز باز راه آمده‌ست
او بود هر جایگه آواز او
تا نباشد راز از او باش فاش
تا بدید سر کرد آنجا که بدید
نیست گشت و ذات آمد بی جهت
باز خواهد بود و بی سوی لامکان
باز بگشاید در آنجا که قدرت
می‌کند هر لحظه او راز نهان
پیشوا شد پیشوا شد پیشوا
خویشتن بنموده است او با روح پاک
فرو شده در جزو و کل او مختلف
نقش خود در جزو و کل عالمست
باز چه دید آید او از بهر (؟)

می‌کند پیدا او آنجا لاجرم
غافل اسرار معنی آمده
کرد و آتش در آنجا که بود
برترست از غایت عرش مجید
این عجب از بوالعجب آنکه آن جهان
هر دو عالم تحمل او شد کل کلید
آفرینش نیست از وی کل جدا
از نهاد آفرینش حق بدید
هر چه می‌بیند او مراد واقف است

دل چو چند خویشتن بی دل بدیست
دل چو چند این جهان کل آن جهان
دل صفاتیست و دولت آنجایگه
دل نمود و گفت اسرار نهان
دل همه ترکیب سرا پیدا بدید
دل نمودست انبیا را کارساز
دل نمودست و نماید کردگار
دل نمودست و خود آمد چاره
دل نمودست و نماید راز کل
دل نمودست اندرین خطبه (؟)
دل نمودست این حجاب غافلی
دل نمودست این همه اسرارها
دل نمودست و خدا اندر دلست
دل نمودست این عجب اسرارها

دل نظر کامیست آن دو شاه
دل نظر کامیست وقت انبیا
دل نظر کامیست حق دیدار او
دل نظر کامیست در بود همه
دل نظر کامیست اینجا راز جو
دل نظر کامیست دریاب این سخن
دل نظر کامیست دید اندر جهت
دل نظر کامیست جمله زان جهت
دل نظر کامیست موجود آمده

هر دو عالم چه درون دل بدیست
او بدست کلی تو هشیار او نهان
فرزند فرزند و دید است تا پیشگاه
آفرینش این جهان و آن جهان
روشنی خلق از این پیدا بدید
او بدست آنجا هم در آنجا کارساز
کار باید کرد و دلستان دو کار
غافل اسرار و هیچ جایگاه
هست انجام وی از آغاز کل
عالم علوی دگر بنگر زبر
این چنان دریاب اگر هستی ولی
می‌کند فاش از نمود کارها
دیدن او اندر اینجا حاصلست
دل بگرد این جمله کردارها
روی شاه این چنین صاحب مقام
کس نخواهد جز او هیچ مرد راه
می‌شود پیدا در اینجا ابتدا
لاجرم منصور اندر دار او بدست
او بدست راز کار و معبود همه
ذات معنی اندر اینجا بازجوی
گفتی تو فاش اسرار کهن
شرایط باز و باز راز زیست (؟)
هر چه می‌خواهی همه اعیان او بدست
بود و بود و بدست و بنگر بود آمده

دل نظر کامیست آن تختگاه
دل نظر کامیست عشق بی فضول (؟)
دل نظر کامیست آنجا بی وجود
دل نظر کامیست اندر راز کل
دل نظر کامیست اعیان خدا
دل نظر کامیست راز او بدست
دل نظر کامیست آدم باز دید
دل نظر کامیست آدم آن دوست
دل نظر کامیست آدم ز وفا
دل نظر کامیست اسرار خدا بدست
دل نظر کامیست آدم در بدست
دل نظر کامیست در بود ازل
دل نظر کامیست اعیان همه
دل نظر کامیست جان جبرائیل
دل نظر کامیست تبدیل صفات
دل نظر کامیست عزرائیل کل
دل نظر کامیست اسرار دو کون
دل نظر کامیست حق حق کل
دل نظر کامیست جمله بر کند
دل نظر کامیست با جام (؟) دید
دل نظر کامیست با دید ازل
دل نظر کامیست بر جمله محیط
دل نظر کامیست بر لوح (؟)
دل نظر کامیست سوی حق حق

میشد ندا آنجایگه در پیشگاه
می‌شود بی راز دل صاحب وصول
بود خواهد بود و معبود بود
او بدست آنجا راز و دار راز کل
او بدست آنجاگه برهان خدا

آدم از دل زینت و افزون دید
نیز آدم عین هم فرمان او بدست
راز خود از دل بنگاه بر کشاد
راز دار انبیا و اولیا بدست
این دم اندر دمه هر راز بدیست
خویشتن را کرده او با جان و دل
جمله آن او بدست او آن همه

گشته میکائیل او را این وصیت
می‌کند معنی عجایب جبرئیل کل
می‌کند پیدا او دم (؟)
در پیچیده و بدست دل (؟)
صورت حسن و نمود بند بند
کرده ترکیب عیان پنج و چار
نیست او را هیچ رازی در محل
در محیط ذات می‌باید بسیط
می‌نماید هیچ شی در هیچ لوح
می‌کند توجیه بر ذات حق

دل نظر کامیست آن اصلاحان (؟)
دل نظر کامیست عقل آنجایگاه
دل نظر کامیست دایم در آله
دل نظر کامیست شاه بحر و بر
دل نظر کامیست آدم آمده

دل نظر کامیست آدم را بسر کرد
دل نظر کامیست آدم دمبدم
دل نظر کامیست آدم در فراق
دل نظر کامیست خرگاه وجود
دل نظر کامیست آدم خود پسند
دل نظر کامیست هر کو باز دید
دل نظر کامیست در کار آمده

دل نظر کامیست اسرافیل را
دل نظر کامیست جمله حق بود
دل نظر کامیست سر طلب
دل نظر کامیست دیدار خدا
دل نظر کامیست آورد و ببرد
دل نظر کامیست بر عاشقان
دل نظر کامیست برهان علوم
دل نظر کامیست با راز قدم
دل نظر کامیست او را دیدها
دل نظر کامیست در کون و مکان

دوست را چه نمود اندر آن
می‌رسند در خود و خویش بایگاه
اولین آخرین در پیشگاه
می‌کند جان را به جا که نظر
شش جهت در کل آدم بسته
این جهان و آن جهان در آن دوست
این همه با ذره و از او آراسته کرد
در نهاد جسم و عالم زمزمه
از وصال عین دل در اشتیاق
ور گاه پیشگاه بود و بود
این بال از دل کنون خواست او
این قیامت زینت و افزون دید
دیده این اسرار باز آرد آله
در عیان و در نهان فرمان او
داده روحانی و میکائیل را
نور عین لامکان مطلق بود
می‌کند پیدا او را بدست این همه
در نمود از کل اسرار خدا بدست
عقل اشیا دید و اعداد شمرد
تا خدا چند اندر وی عیان
راه دانسته با نشان نجوم
آورید و صورت از کتم عدم
این چنین ماند از تقلید دون
او لیست آفرینش در عیان

ول نظر کامیست دایم آمده
ول نظر کامیست پیدا بر همه
ول نظر کامیست ای دیده تو
ول نظر کامیست با اعیان بین
ول نظر کامیست پیدا در همه
ول نظر کامیست اکنون ذات شد
راز دل منصور دید او جلیست
راز دل منصور دید و کل نمود
راز دل منصور دانده در عیان
راز دل منصور با اسرار گفت
راز دل منصور جمله یکی کنون
راز دل منصور آمد تا ابد
راز دل با انبیا در خویش دید
راز دل منصور بیسکو تمام
راز دل منصور اندر ذات دید
راز دل منصور دید و دید دید
راز منصور است و دل اعیان اوست
راز دل منصور آنجا فاش کرد
راز دل منصور گوید باز راز
راز دل منصور در کون کل
راز دل منصور دانست و خدا
راز دل منصور در کل جهان
راز دل منصور با الله کرد
راز دل منصور با راز ازل

باوجود شاه قایم آمده
لیک نورش بیکی باز همه
دیده دید است شو و دیده تو
آفتاب جان خدا قربان ببین
او بود در عین کل دانه همه
نمی تو بت بیچنی آیات شد

بر نگنجد این صورت بود وجود
او نگفت فیه نیست اندر جهان
انبیا و اولیا بر دار گفت
از نظر شان نزد باید کنون
گشت یکتا حق پر اند احد
خویشتن بگذاشت و دل نی خویش

حق حق در جمله ذرات دید
در خدا او دید یکی کل تا ابد
دل برفت و جمله در ذوبان اوست
بود وشخ خویشتن فاش کرد
ای برانداز و نهان پرده باز
گفت و آمد با وصال آن جلال
ابتدا اینست و نیست انتها
گفت اکنون تا بدانند واصلان
هر دو عالم را یکی خبر کار کرد
یافت مرد و متصل در یک ازل

ول نظر کامیست چون عاشق شود
ول نظر کامیست نیکو دیده آنچه
ول نظر کامیست او را در نظر
ول نظر کامیست خورشید آمده
ول نظر کامیست اصل وصل را
ول نظر کامیست در روی ببین

راز دل منصور دید و باز دید
راز دل منصور آنجا باز برد
راز دل منصور جمله در ربود
راز دل منصور گفت و خوش بگفت
راز دل منصور در کون ازل
راز دل اعیان بکرد و راز گفت

راز منصور این اسرار گشت
راز حق منصور دید در روی او
راز دل منصور با جانان بگفت
راز دل منصور تا بار برد
راز دل منصور بود و حق بود
راز دل منصور بود و بگفت
راز دل منصور خواهد راست کرد
راز دل منصور داند بی حجاب
راز دل منصور الله عیانست
راز دل منصور دانست وصفات

در بقای جز و کل جان و تن
جمله در تن بی خوف و رجا
هر دو عالم هست مشتی مختصر
جمله عالم زو بر امید آمده
او بود و او خواهد آنجا اصل را
در نمود او بین تو آنچه بین
حق تعالی در وجودش جالیست
در مکان لامکان عشق راز دید
راه دل در عین ذات او برد
باز پیدا گرد آنجا بود بود
حق تعالی بود و با خود راز گفت
گفت و دیگر دو در آنجا با لقا
هرچه بود او در نهایت باز گفت
اوست آنجا انبیا و احترام
در نهان و آن خویش او گشت
او بد آنجا کاه آنجا یادگار
راز این اسرار با خلقان بگفت
آن خویش مسکن و ماوای بود
پادشاه جز و کل مطلق بود
در این اسرار پیدا و نهفت
باز دیگر راز جان آراسته کرد
می نگنجد این جان اندر حساب
در نمود خویشتن آگاه جانست
این جان ندید جز او را صفات

راز دل منصور چیست و چیست
راز دل منصور بود چیست و بود
راز حق منصور دید او هست کل
راز دل منصور لا در ذات شد
راز دل منصور لا بود و بود
بود پیدا از دل منصور گفت
باز دید از شوق … برزد
از هوش آمد و کرد آن و نواز
هست گفتی دل ترا آمد تمام
بود و دید است آنجا بایزید
راز دل گفتی و جان ناگفته
راز جان گوی و مرا دلشاد کن
راز جان بگوی ای سلطان ما
جان با دوست فدا ای جان کل
گفت منصور آن زمان که می بزید
… جانا زیاجان او نهان
هر دو جانان مرا بنمود و …
لیک جان خواهی راز و نواز
در دو جان بسیار خوانم در زبور
هر دو جانان نمود راست بین
جان بسی داده و جانا کس ندید
جان بسی داده در فراق
جان بسی داده آنجا سالکان
جان بسی داده ند کار آمدند

در نهان و او نهین تو چنین
این جهان و از عیان بین شنود
این همه را بین کل در بسته دل
همچنین با جمله ذرات شد
لا ان الا با لا انه شود

بر مکان عشق خبر کامی بزد
گفت ای منصور اعیان را بساز
صاحب اعیان رازی و کلام
بایزید است جز و بایزید
گر بدید پیدا معانی گفت
دل گشتی جان را آزاد کن
تا تمامت بشنوم برهان و دین

سر جان بالای سر شیست و جمید
لیک آن یکی سری اندر جهان
جان من دل کنون فرسوده است
پرده کلی برفکن از خویش باز
در نگفت فیه من و هست نور
این عیان منصور بردار است بین
جسم پیدا گشت و جان شد ناپدید
تا بدانند این کمال اشتیاق
راه بر و خانه رین او اصلان
اندر آنجا کل نمود آمدند

راز دل منصور دیدار خداست
راز دل منصور در حق باز دید
راز دل منصور دانست و خداست
راز دل منصور لا در لا بدید
راز دل الله و الا الله شد

در زمان بیهوش شد آن شهریار
راست گفتی راز دل دانسته
هرچه دید است دیدار منست
هرچه دید است اعیان آمده است
راز جان و دل جسم برگوی
راز جان کن آشکارا آنجایگاه
راز جان از تو بدید آزادم

سر جانان جان بود در جسم تو
عقل میخواهد روان بشناسد او
چون جان کردم دل و جان بار نیست
راز جان تقدیر زبانی کم
سر جان در جسم یکی آید پدید
هرکه پیدا جان بیابد رایگان
جان بسی دادند و جانان جان نخست
جان بسی دادند تا دیدار دوست
جان بسی دادند تا وصل شدند
جان بسی دادند بر بیش فراق

این نهان و زین اسرار خداست
بود حق رانده با باطل باز دید
این جهان در ماورای منتهاست
راز الا الله در الا بدید
لاجرم دل جملگی الله شد
در میان خاص عام آن نور گفت
جملگی گشتند بجانش شهریار
ای حق دانستی و بشوانسته
آفرینش نقش بر کار منست
بایزید از تو کنون سلطان شیخ است
جان را جانم بجانان باز جوی
تا شوم اعیان ذات پادشاه
خویشتن بالای اوج آورم
من ترا چشم کنون جانان کل
سر جان آمد نمود اسم تو
راز جان جو هیچ جان بشناسد او
در میان این صورت یار نیست
مر ترا آثار پیدا فی کم
سر جان جانان کم آید پدید
بر تو آید از همه خلق جهان
در تمامت جز و کلها در پیست
باز یابند از نهان و عین چیست
تن برانگیختند تا پی دل شدند
تا وصال آید بکرد اند طاق

جان نبی داده آنجا ز انبیا
راز جان چون کرده ای بینا
راز جان دریافت بی بود و بود
راز جان [illegible] که تا بینی تمام
راز جان چون [illegible]
راز جان آنجا نه بازی آمد است
راز جان دریافت آنجا مصطفی
راز جان او دید و او پیدا نمود
راز جان او بود جانهای جهان
راز جان او بد که جانها آن اوست
راز جان او در نبوت باز دید
راز جان در بود او بود خدا
او خدا بود و جدا ای راز بود
راز جان چه مصطفی و مرتضی
راز جان [illegible] تو آمد [illegible]
جان خود بنده وی جانان برفشان
جان چه خواهی کرد جانان [illegible]
هست جانان جان جان باشد [illegible]
هست جانان در دل من [illegible]
هست جانان [illegible] جسم بود
هست جانان [illegible]
جان [illegible] و در صورت [illegible]
جان چون آید پدید از وجود
جان برافشان [illegible]

راز جان مضمر شده در گنج [illegible]
پیش جان کرده جزو و کل نمود
آن زمان کردی خدای کلام
آن [illegible] تو باشی [illegible]
این از راه مجازی آمد است

راز جان منصور دانست و خدا
راز جان در آسمانست و زمین
راز جان خواهی که آید پدید از
راز جان گفتند آنجا واصلان
راز جان آنکس بداند از یقین

هر دو عالم خاک پای وی بود
او لیس [illegible] آخر زمان
این جان منصور در ایمان [illegible]
این کمال [illegible]
در وجود او عیان انبیا
هر دو عالم در دل او [illegible]
کس ندانست و دید انبیا
راز جان هر کس که داند [illegible]

راز جان جنید [illegible] گفت
راز جان دریافت درویش [illegible]
راز جان او دید دیدار آنکه
راز جان در قرب وصل [illegible]
راز جان پیدا و پنهان کرد او
راز جان حق داند او حق نمود
راز جان منصور از او دید کل
راز جان آنکه بدانی [illegible]

سوی جانان نیست [illegible]
چند خواهی گفت [illegible]
عرش اعظم [illegible] کل [illegible]
باز دید آنجا و آنجا [illegible]
[illegible] جسم او بود [illegible]
هست جانان [illegible]
میرود [illegible] هر کار [illegible]

جان [illegible] جانان کجا آید بکار
هست جانان در دلم [illegible]
هست جانان از عیان آنجایگاه
هست جانان در همه [illegible]
جان کجا پیدا شود آنجایگاه
جان [illegible] ره بود و انبیاست
راه جان جانان بود در هر دو کون

دیده جانی [illegible] پسندد از [illegible] چرا
آنکه دیده هم نجوید [illegible]
نور جان [illegible] بیکانست [illegible]
همچو من [illegible] جانان [illegible]
[illegible] آنجا [illegible]
[illegible] حجاب [illegible]
بر تو آمد از زمین و [illegible]
بود او [illegible]
تو بدان کلی [illegible]
دیده [illegible]
دیده آنجا او است [illegible]
لاجرم [illegible] عیان کرد او
[illegible]
[illegible]
زانکه آمد انبیا را [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
باز دید این [illegible]
جان [illegible] پدید [illegible]
[illegible] در دل [illegible] آنجایگاه
[illegible] جسم [illegible]
آنکه وی باز [illegible]
او درای این [illegible]
صورت آمد [illegible]
همچو منصور [illegible]

هر که جان دریافت جانان شد پدید
هر که جان دریافت با منصور شد
هر که جان دریافت در نزد وجود
هر که جان دریافت او اسرار شد
هر که جان دریافت اندر دید حق
هر که جان دریافت [illegible]
هر که جان دریافت روی [illegible] دید
هر که جان دریافت در دید حق
هر که جان دریافت اندر وصل [illegible]
هر که جان دریافت در عین نمود
[illegible] جانان بکار آید ترا
[illegible] صفات آنجایگاه
[illegible] کل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
اصل جانانست اگر تو آگهی
اصل جانانست اگر آیی بر [illegible]
اصل جانانست اصل کار [illegible]
اصل جانانست صورت هیچ [illegible]
اصل جانانست اگر فانی شوی
اصل جانانست او خواهد بدن

در فنا و در وجود جان شد پدید
[illegible] سر [illegible] اندر نور شد
آفرینش پیش او کرده سجود
او درای [illegible] نقش [illegible] شد
دیده دیدار آمد اندر دید حق
از کمال [illegible] بر [illegible] شد
گرچه آنجا کار [illegible] دید
او است در هر دو جهان [illegible] حق
راز خود [illegible] او [illegible]
دیده دیدار آمد و اعیان بود

هر که جان دریافت جانانش تمام
هر که جان دریافت آنجا آشکار
هر که جان دریافت در عین آن
هر که جان دریافت [illegible]
هر که جان دریافت اعیان از [illegible]
هر که جان دریافت عین و صفات
هر که جان دریافت آمد راه بر
هر که جان دریافت آدم بازگشت
هر که جان دریافت در نزدیک [illegible]
جان چو رفت و [illegible] جانان دید

پرده برخیزد [illegible]
در نمود اوی [illegible] کل بیافت
در زمان [illegible] یک [illegible] بود
در نمود و بود [illegible] گشت
راز الا الله [illegible] یافت

جان چو شد محو نمود [illegible]
جان چو شد محو و [illegible]
جان چو شد محو و [illegible] آشکار
جان چو شد محو و بداند راز دوست
دل چو شد جان جان شود جانان تمام

دل کجا آید بکار آنجا بباش
باز دید انوار [illegible]
هر دو عالم [illegible]
[illegible] دل [illegible] هر کار [illegible]
هر دو عالم [illegible]
در زمان [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

اصل جانانست در هر دو جهان
اصل جانانست اگر پیدا شوی
اصل جانانست اگر [illegible]
اصل جانانست وقت انبیا
اصل جانانست صورت [illegible]
اصل جانانست در دیدار کل
اصل جانانست منصور آمده

در نمود راز اعیان شد تمام
[illegible] آشکار
او در آمد [illegible] پیش [illegible]
پیشتر آمد وی از دید [illegible]
[illegible] کل [illegible] او راز را
آمد آنکه در کمال [illegible] ذات
روی عالم گشت جزو و کل نظر
راز جان [illegible] شد [illegible] گشت
[illegible] جمله [illegible]
آمد آنجا چشم آمد [illegible]
راز اعیان جمله [illegible]
جزو و کل را از [illegible] نمود
چون [illegible] جمله [illegible]
در فنا و کل نهان شد آشکار
او است در انجام و در آغاز [illegible]
هر که این دریافت شد صاحب تمام
این عیان منصور [illegible]
[illegible] آشکار او [illegible]
[illegible] یکتا [illegible]
جسم [illegible] صفات
گر نباشد هیچ [illegible]
اول و آخر در انجام [illegible]
[illegible] و باز [illegible] کل
باقی [illegible] آمده

اصل جانا نیست وجانان مصطفی است
اصل جانا نیست باقی هیچ بود
اصل جانا نیست آدم او چه بین
اصل جانا نیست در دیدار وا
اصل جانا نیست باقی بود بد
اصل جانا نیست ای تو راز من
اصل جانا نیست در دیدار من
اصل جانا نیست جانان کی بود
اصل جانا نیست یکجا آمده
اصل جانا نیست جانان را نیست
اصل جانا نیست جان زنده بکل
اصل جانا نیست جان او چه بین
اصل جانا نیست من اکنون نیم
اصل جانا نیست در دیدارم خدا
اصل جانا نیست جان یکدم کشتم
اصل جانا نیست در رخ خدا
اصل اینجا و وجود آنجا یکی
دیده‌ام جانان خود جانان گشته است
نیست منصور و خدا آمده بدید
نیست شد منصور در دیدار او
جان بجانان بازگشت و کار رفت
جان بجانان بازگشت ای دلنواز
در زمین و آسمان نور هست
چون خدا گشتی کنون جان بازده

ابتدای انبیا و اولیا است
صورت اشیا جوشش هیچ بود
آفرینش در وجه پیش و پس
او مرا آنجا و آنجا یاد کار
در میان هیچ است اعیان هیچ است بود
آمده انجام در آغاز من
آفرینش جز کل باز آمده من
لیک صورت‌ها ز اینجا خود نشد
در نمود و بود و هر جا آمده
آفرینش نقطه پرگار است
پیدا ز اسپیداه و وی دار کل
در نهفته منم و هم نفس
چون خدا را نیستم بکل چه رخ نهم
در مرآت آمده ابتدا و انتها
بود اعیان شد نهان یکدم کشتم
نیست چیزی در ورای انبیا

اصل جانا نیست اعیان وجود
اصل جانا نیست و جانانست جان
اصل جانا نیست و جانان یکیست
اصل جانا نیست جانم بود شد
اصل جانا نیست در دیدار من
اصل جانا نیست و من جانان شده
اصل جانا نیست و جانان نیست
اصل جانا نیست آنجا یاد دار
اصل جانا نیست آنجا در حجاب
اصل جانا نیست راز کاینات
اصل جانا نیست در آمده
اصل جانا نیست ای جان جان من
اصل جانا نیست و هم نمود هم عیان
اصل جانا نیست و ذات کاملست
اصل جانا نیست جان بر روی او
اصل جانا نیست پیدا گشت کل

لاجرم منصور آنجا گشته است
اصل از فرع وجه آمده بدید
نقطه اصلیست در اسرار او
بر علم اسرار خود آنجا خود خفت
پرده را انداخت انوار از از
اینچنین منصور مشهور هست

نیست منصور این دم اینجا پیدا آمده
نیست منصور و خدا منصور بود
جان بجانان گشت باز و راز دید
جان بجانان بازگشت و کل بدید
در زمین و آسمان ذات هست
باز بین اگر تو ماهیست بر زوال

این زمان در نیست پنهان وجود
هم بمعنی هم بصورت این جهان
داد او نیست آنکه گفتا او نهان
جزو و کل من همه معبود شد
در نگر در صورت این راز من
از نمود او اکنون پنهان شده
دیده و دید من اینجا روشنست
آمده در دیدار پدیدار
بر گنجید پس مرا کلی حجاب
با نمود عیان اندر صفات
بود و با بود یکی آمده
چند خواهی بود پس گردان
اولین تو چیزی اندر جهان
صورت آنجا که صفات کلیست
بر نشانم اندرین دگر او
این زمان منصور یکجا گشت کل
سیر دوباره ز دردی
شد عالم جملگی در کار او است
خلقت آباد جهان ما نور بود
مخرج اول در اینجا باز دید
علو و سفلی آنجا که شد بدید
حق تعالی در صفات ذات است
چند گویم راز اندر باز دان
جان را زان دو او بازده

گر در اعیان آفتاب سر دو کل
ماه جانم من پدیدار آمدم
ماه جانم آمده فانی شده
ماه جانم دولت سرمدی
آفتابم روح در اظهار من
آفتابم خویش را گردان کنم
آفتابم سنگ لعل خون کنم
آفتابم من پدیدار الست
آفتابم در نهاد آسمان
آفتابم بر شما میدهم
آفتابم روح روحانی
آفتابم غایت اعیان من
آفتابم بر سر ذرات روح
آفتابم سیر دوم بروی
آفتابم میدهم نور همه
آفتابم در عرش اعظم جای من
آفتابم در شرع انداخته
آفتابم آسمان گردان مرا است
آفتابم عرش را نور هست
آفتابم آب را داده جمال
آفتابم در کل نهان شدم
آفتابم در نهاد بحر من
آفتابم بحر را استغنای
آفتابم آفتاب جملگی

جمله ذرات آمده لون لون
از برای خویش در کار آمدم
در کمال سر سبحانی شده
نیست جز من در میان سالکی
آفرینش سر بسر دیدار من
کوکبان از نور خود تابان کنم
آنکهی از پرده من پیدا کنم
آمده بر فرق این دار الست
جان و جسم و نور اعیان یکی
کوکبان از نور خود بر شما میدهم
ذره را از نقش انسانی و هم
سر زمینه آمده در شان من
بس چند اسما رفیع صباح
می بجانم ذره را فرج فرج
می شد بیشتر صورت منصور ره

باز گفتم با تو اسرار نهان
جان جانم در نمود انبیا
جان جانم غایت انوار خویش
آفتابم جمله ذرات شد
آفتابم در تجلی جلال
آفتابم روح بخشیده نبات
آفتابم در بحار امکان
آفتابم چون بهشت لایزال
آفتابم در نمود راز خویش
آفتابم چون نظر دارم تمام
آفتابم من بر آیم آشکار
آفتابم چون نمود ار پیدا کنم
آفتابم هر کجا آید پدید
آفتابم در تجلی گم شدن
آفتابم راحت اجسام خلق

ز رفاه در تنم یکدم خفته
دایما در شب سیر گردان مرا است
در نمود من از منشور هست
آینه جسم خویشتن را در وصال
چون بتابم اندر دو اعیان شوم
می بتابم اعیان را زمین
موج آمده درین دریای من

آفتابم در بهشت جاودان
آفتابم جمله چرخ برین
آفتابم باد خدمتکار است
آفتابم خاک دیدار نیست
آفتابم کوه را در تف و تب
آفتابم بحر را از خوف و بیم
آفتابم بحر را روشن کنم

جان برانگنده‌ام کنون جا جا
ایدن و جسم من در رنج از بلا
هم منم نقطه منم پرگار خویش
گوکشته جمله ذرات بر
میرسانم ذره را با وصال
تا بیابند بار دیگر زندگانی
حکم دارم بر زمین و بر زمان
میدهم نور تجلی جلال
لامکانم هست در انوار خویش
نیست نوری برتر از نورم تمام
بود خود آنجا نمایم آشکار
جمله ذرات آنجا بشکنم
سایه کردانم در اینجا پدید
قطره‌های من با قلزم شده
انگیخته در مکانم نام خلق
سلسله دار دیتی دو ای من
بود من بود و نماید جاودان
میرسانم نور خود بین الغرتین
در نهاد جمله اندر کار است
این صورها جمله اسرار نیست
آورم پرده را با نقاب
دار دو او میدهد در هیچ هم
اعیان دانه روحی کنم
در مکانم من نقاب جملگی

آفتابم آدم صافی شده / در مکان لامکان ذاتی شده
آفتابم آدم آورده برون / آبرو خورشید [illegible]
آفتابم آدم از دم آورم / در نفس دین عالم آدم
آفتابم جمله آن من بود / ذره‌ها جزو و کل آمیزش بود
آفتابم پیدا آدم مرا / جملگی اهل بینی آدم مرا
آفتابم نوح را در بحر کل / نوش آدم در میان بحر کل
آفتابم شیث را کردم پدید / آبرا از دین دریا پدید
آفتابم در خلیل آتشم / من مقام انبیا را دلخوشم
آفتابم همچو اسماعیل من / جان و دل را می‌کنم تبدیل من
آفتابم در همه آفاق دید / باز دیدارم بجز اسحاق دید
آفتابم همچو یعقوب آمده / یوسف او را رفته و خوب آمده
آفتابم چون یوسف میدهم / هر زمانش جمله آنچه میدهم
آفتابم راز ایوب ضعیف / من همی دانم که جویم از شریف
آفتابم رای تقیس منست / ش عالم دیده جز چیس منست
آفتابم من سلیمان آمده / بر ملک نور ایمان آمده
آفتابم همچو موسی سوی طور / کرده عالم را تجلی غرق نور
آفتابم همچو عیسی پایدار / آمده آنجا و آنجا پایدار
آفتابم من محمد آمده / راز منصور موید آمده
آفتابم دیدار دیده منست / دیده دیدارش کنون دیده منست
آفتابم حیدر کرار من / دیده ترکیب در گفتار من
آفتابم بر شهید کربلا / چون چنین وا مانده در عین بلا
آفتابم بر تمامت سالکان / نور آورده دم بر او [illegible]
آفتابم واصلان را کل همه / در مکان لامکان من کل همه
آفتابم جمله را نور از منست / این زمان منصور مشهور از منست
آفتابم این زمان در کارگاه / آنچنان آمد مرا کل بارگاه
آفتابم آنچنانم پرده باز / ذره‌ای که دیده مرا دیده باز
آفتابم خازن ملک وجود / ذره‌ها کردند در ذاتم سجود
آفتابم لامکان عیان من / گشته پیدایی همه پنهان من
آفتابم ذره امکان منست / هر زمانی زار و حیران منست
آفتابم ذره‌ها رهنمون من / جمله کردند [illegible] روی من
آفتابم جمله ذرات عالم [illegible] / نظر [illegible]
آفتابم نور بخشم مدام / ذره‌ای کو دانش صاحب مقام
آفتابم عین ذات [illegible] / چیست او را سوی من [illegible]
آفتابم مشتری‌ام مشتری / نور بخشم شد بجانم مشتری
آفتابم جمع شد حیران مرا / زان شده [illegible]
آفتابم در بهشت آدم شده / نوربخش کل دل آدم شده
آفتابم عین بنیانی کل / نور بخشیده بیابانی کل
آفتابم هر زمان بر راز خویش / [illegible] هر ذره راز خویش
آفتابم ذات دارم [illegible] / اولین و آخرین [illegible]
آفتابم لایزال معرفت / ذره‌ای کی داند مرا کر و صفت
آفتابم لایزال جزو و کل / کل کلم در مقام عین ذل
آفتابم روح روحانی دمم / ذره‌ها را از سخن بینی دمم
آفتابم هر زمان در منزلی / این ندانند خود که را حاصلی
آفتابم هست که مرا یکتا شوی / آن زمان کز خویشتن پروا شوی
آفتابم یکی در آیی سوی من / آن زمان کای برون از کوی من
آفتابم سوی من آی و مپرس / ذره‌های خاک هر جایی مپرس
آفتابم من توانا آمده / بر تمامت عین دانا آمده
آفتابم در نمود عاشقان / در وصالم کی رسد هر ناتوان

آفتابم در تجلی آفتاب / نور داده اوج ایشان موج موج
آفتابم در تمامت موج موج / چون منی [illegible] وادی [illegible]
آفتابم عین دانایی شده / این زمانم عین بینایی شده
آفتابم آمده در سوی خاک / در نمود دوست جوشی کرده‌ام
آفتابم خاک روشن کرده‌ام / خاک گشته زنده‌ام از نور کی
آفتابم اهل بر کردان مراست / دیده هم نور تجلی در جلال
آفتابم عین عشق لایزال / در نمود خویشتن پنهان مراست
آفتابم روح انوار منست / چشم حیران گشته بنده از منست
آفتابم روح زنده از منست / ش ارکان [illegible] منست
آفتابم در میان راز دل / من دهم نور توانایی کل
آفتابم عین دانایی کل / باز داده ذره‌ها را ساز دل
آفتابم باز دادم باز داد / نور من هر جای بخشد حیات
آفتابم کرنمیدانی بدان / باز دو کرباد دادم باز داد
آفتابم کل شده در ذات من / جزو و کل بر صفت کردند [illegible]
آفتابم در درون پرده من / کاه خورشیدم کی ذات من
آفتابم جمله را کل می‌کنم / سوی حکمت تاخته و سازم [illegible]
آفتابم مصطفی رازم [illegible] / ذره‌ها را هر زمان کل می‌کنم
آفتابم کوی آدم گوش کن / نور روحانی من اعلی شده
آفتابم با قرب پیدا شده / خویشتن از شوق را پوشش کن
آفتابم سبزه و گل می‌پایدار / در عیان راز منصور آمده
آفتابم نام منصور آمده / خاصه این ساعت منم کل پایدار
آفتابم [illegible] پنهان کنون / لامکان کل مکان [illegible]
آفتابم عین مغرب را غروب / چون نمود کرده‌ام رمز عیان کنون
آفتابم مغرب جان جانی من / زنده‌ای آن بوده نور جا نما
آفتابم روح و روح و کل نها / صورت ذاتم صفت [illegible]
آفتابم باغ را پر میوه‌دار / کی توانی دیده‌ها را استوار
آفتابم جمله را استوار / بر نبینم من تمامت [illegible]
آفتابم چرخ را [illegible] بوده / میدهم من نور ایمان [illegible]
آفتابم [illegible] را سبب / در مغرب رازم منصور آمده
آفتابم باز اکنون آمده / جمله آنچیسی مراند [illegible]
آفتابم بازگشته با [illegible] / روح را هم جسم هم [illegible]
آفتابم باز امروز آمده / چون نه‌دانی راز دیگر [illegible]
آفتابم بازگشته از من / در بهشتم جسم انجم [illegible]
آفتابم باز آنچه هم چنین / تف زده بر برگ گل گلشن
آفتابم باز من به آمده / [illegible] شده
آفتابم باز شفتالو شده / هر مقامی را دگر آمده
آفتابم هر زمانی عین [illegible] / ره با نشانم [illegible] آمده
آفتابم باز حیوان آمده / چون توانی گفت من جز نظر
آفتابم راز داد پادشاه / [illegible] بنمایم [illegible]
آفتابم ذره در [illegible] شوم / راز من [illegible] گم کردیم [illegible]
آفتابم جمله اشیا دیده من / ذره‌ای جزو در فرمان ماست
آفتابم در اشیا زان ماست / هر دو عالم جذبه در [illegible]
آفتابم صورت [illegible] / لا وصالان هم وصال خویشتن
آفتابم در کمال خویشتن / کی تو بینی دیده [illegible]
آفتابم [illegible] / را من کرده [illegible]
آفتابم نور در نور آمده / قطره‌ها را سوی قلزم می‌کنم

آفتابم بی‌نظیرم دیگرست
آفتابم بی‌نظیرم از خویش
آفتابم چون نمودار بی کنم
آفتابم در نمودار بهشت
آفتابم جمله بین بکار
آفتابم اولین من بوده باز
آفتابم در عجب صورت گری
آفتابم پرده پرده در شده
آفتابم پرده‌دار و پرده در
آفتابم گرد آری چه سوی من
آفتابم پرده در پرده منم
آفتابم پرده بنمودم براز
آفتابم پرده‌داری می‌کنم
آفتابم سوی پرده جز در گل
آفتابم راز من چنین براز
آفتابم عین بنمودم ترا
آفتابم در سوی جهل من
آفتابم صورتت کرد از خدا
آفتابم چون تو تو نیم من جمال
آفتابم چون نمودارت کنم
آفتابم شاه جوهر آیی برم
آفتابم چون سپیدی پاک باز
آفتابم چون سپیدی کوه کرد
آفتابم عین بنمایم ترا

اکنون آنجا نبودم حیرت
دیده‌ام انجام و آغاز خویش
ذره‌ها را پا ز پیدا می‌کنم
پروردانم مرزها کی گشت
افتخارم هست بین افتخار
یکی برانداز‌م در آنجا بر راز
بنگرم تنها بی نقش آذری
در قیامت نور گم کرده شده
در کنار انجم بر انجم در کنار
می‌نگردانم ترا سر سوی من
راه آنجا اندر انجامم کنم
پرده اندازم دگر از کار باز
صورت آنجا آشکاری می‌کنم
میر سازم لیک اندرین دل
از نشیب افتی بکل سوی فراز
ذره گشته بکل محتاج من
آیت بینی در دو وقت ماهتاب
از فراق آیی تو در عین وصال
نقطه باشم جمله برکارت کنم
بگذرانم بی‌قیامت اخترم
تا شوی در عین یکتایی بناز
بنگر و در برو درگر و
پرده را جمله بگشایم ترا

آفتابم کوششی بنمودی
آفتابم در کمال هست من
آفتابم عین دید انبیا
آفتابم راز من دیگر بجان
آفتابم اول پرده بشده
آفتابم پرده برده من چنین
آفتابم جمله را پیدا هست راز
آفتابم اولین توحید من
آفتابم سوی خویشت آوردم
آفتابم پرده اسرار هست
آفتابم عین هست و نیستی
آفتابم نور من در پرده
آفتابم پرده بردارم ز پیش
آفتابم باز بنمایم ترا
آفتابم در نمود ذات خود
آفتابم اوج چرخ پرده نیز
آفتابم در خرابی آوری
آفتابم چون تو یکتایی شوی
آفتابم چون نمودم باز خود
آفتابم چون سپیدی نور دانش
آفتابم چون سپیدی راز دار
آفتابم چون سپیدی در برم
آفتابم در تجلی کم شوی

باز چو سر جمله را کوششی آوری
خورده جام جم ز نور هست من
اقتدا دارم یقین اولیا
گر ندادم عیان بر دو جهان
لیک آنجا راز گم کرده شده
گر نمودار کنم سوی یقین
صورت آوردم دگر بی‌نیاز
نه بپایان راز سینه تنگ من
گر به پس آیی به پیش آوردم
سر به پیچی عین انوار هست
جمله کن از کل همیشه نیستی
در نمود است او تنها
تا نماند اندر اینجا کفر و کیش
باز بنمایم نمودت را ز ما
گم شده اندر یکی کل احد
در صفت در راه بگشودم ترا
پرده برخواهم گشاد از روی باز
از نمودارت آنجا بر خوری
همچو من در عین چه پیدا شوی
شاد گردی عین کل شه باز خود
غرقه نور من آیی هم در بینش
ذره را باز آر و خود را باز دار
از قیامت بگذرانم پیش هم
قطره‌ای کی تا قلزم شوی

آفتابی چون سپیدم در وصال
آفتابی چون سپیدی در سلوک
آفتابی چون سپیدی ناظری
آفتابی چون سپیدی قال شو
آفتابی چون ... وکل نقاشی کن
آفتابی چون سپیدی بی‌جایی
آفتابی چون سپیدی در صفات
آفتابی چون سپیدی در علم
آفتابی چون سپیدی دیده
آفتابی چون سپیدی در نگر
آفتابی چون سپیدی کوشش دار
آفتابی چون سپیدی حال کل
آفتابی چون سپیدی بیا ز
آفتابی چون سپیدی غایت
آفتابی چون سپیدی اشتیاق
آفتابی چون سپیدی نوربخش
آفتابی چون سپیدی لامکان
آفتابی چون سپیدی ذاکری
آفتابی چون سپیدی واصلی
آفتابی چون سپیدی موج خود
آفتابی چون سپیدی در مکان
آفتابی چون سپیدی عین ذات
آفتابی چون سپیدی نور موج
آفتابی چون سپیدی در جمل

آنچنان چیزی مرا عین جلال
کاندر آن هشتی فی هوایی کل ملوک
در همه اشیا بیکلی ناظری
در مقام چون وی سینه قال شو
نقشها را جملگی نقاشی کن
در درای آیی تو در عین خدای
می‌نمای خویشتن گردون صفات
علم القران شوی نون والقلم
نور بیکی از همه بگزیده
بوده کل برکرده از ذات الصمد
آفرینش را ز تو باشد کوشش دار
میشود پیدا نه راز و قال کل
نور هست و کل تویی تو کاردان
بی‌نهایت دانی تو بده رعایت
می‌کشاند ترا عین دراق
آنجا‌ی در میان تو نوربخش
کل نهایت بر دو کل بی‌نشان
راز خود با ذره‌ها تو باز گوی
اولین و آخرین جاصلی
دور اینچنین جانان فوج خود
قطره‌ها را سوی دریا بر مکان
در نمودار که کن در صفات
صورت اشیا بگردان جمل

آفتابم چون سپیدم خاک گرد
آفتابی چون سپیدی عقل و هوش
آفتابی چون سپیدی اولین
آفتابی چون سپیدی ساز کرد
آفتابی چون سپیدی در ازل
آفتابی چون سپیدی کل شوی
آفتابی چون سپیدی اتحاد
آفتابی چون سپیدی نور هست
آفتابی چون سپیدی یک بیک
آفتابی چون سپیدی عین بود
آفتابی چون سپیدی کر کیان
آفتابی در قیامت خویش بین
آفتابی چون سپیدی صاحبت
آفتابی چون سپیدی جان شوی
آفتابی چون سپیدی در جلال
آفتابی چون سپیدی بیکیت
آفتابی چون سپیدی در نشان
آفتابی چون سپیدی تاب دار
آفتابی چون سپیدی در هبوط
آفتابی چون سپیدی در قمر
آفتابی چون سپیدی موج شو
آفتابی چون سپیدی جایگرد
آفتابی چون سپیدی نور تو

نور عیان با جان یکی گرد
برکش از خویش پرده شو خموش
از نشیبی در عیان آخرین
نیست آنجا ذات آنجا باز گرد
می‌نماند اندر آنجا ذات بدل
در مکان تا مکان پیدا شوی
کی بود عین علو نیست واو
آفرینش سر بسر منشور هست
دو شنت کرده نمودار فلک
لامکان هست چون عیان جود
جمله حیران تو اند اندر نماع
جملگی آیی تو در عین الیقین
لامکان اندر مکان مصاحبت
بگذر از خود تا بکل جانان شوی
در جایی در مقام اتصال
نیست دیگر وصال ما منت
اولین و آخرین بی‌مکان
نور خود باز دگر مهتاب دار
ربط گردان در حقیقت در ربط
نور او را بخشش کن ز نیر و زبر
جمله ذرات را فتح شو
از کمال لامکان سینه باز گرد
او درای چرخ گردان موج
ذره ذره در عیان در خود تو

۲۳۲

آفتابی جون سپیدی در فنای
آفتابی جون سپیدی در آید
آفتابی جون سپیدی آن شوی
آفتابی جون سپیدی تو چسپ آن
آفتابی جون سپیدی دلو را
آفتابی جون سپیدی در شو
آفتابی جون سپیدی در علم
آفتابی از اشیا باز دوان
آفتابی آتش نوع نبات
آفتابی آب را آبی فرست
آفتابی در شو و زمین خاک
آفتابی کوه را در تف و تاب
آفتابی در میان آزاد کن
آفتابی در شرق لامکان
آفتابی در دریای عیان
آفتابی جوهر سپارد کل
آفتابی جوهر اعیان کل
آفتابی خاک جوهر باز کن
عین الا الله شو در نار و رز
عین الا الله شو در آنچه شد
عین الا الله شو اندر شو
عین الا الله شو در تب راز
عین الا الله شو در جنس و کل
عین الا الله شو اندر بیان

در سپهری جو زاحمد راهی فنای
جان رشت تو یکی کرده واحد
از پستی وادی جان میزان شوی
آن زمین در کشش ذره در کان
برکش از جا منزل و ورا
باز پس تو برج بالا بر دو برد
در شو و وادی بیران عین قلم

چون منزل آور تو از بهر حیات
در زمان در میان آبی فرست
منصب یکی کرد آن بکل برج بکر
ذره ده اعیان زمین و مناب
مرآت یعنی دیدی انداز کن
آن صدف کرد آتش کل عیان
چند وادی در صد غبار زمان
در شو وادی یکی کرد ار کل
در کلی در صورت اعزان کل

بی نهفت قدم وحدت صور
حال بیت قبل ترا ما نمیشد
آمقام لاشی در کل بر و
پرده اندازی ز روی کار باز
آشو و صورت بکلی عین ذل
آصفات آید یا عیان رو ده

آفتابی جون سپیدی با نام و ننگ
آفتابی جون سپیدی با پیش بلند
آفتابی جون سپیدی پیش بین
آفتابی جون سپیدی جد و ترتیب
آفتابی جون سپیدی سوی حق
آفتابی جون سپیدی با وراء
آفتابی جون سپیدی باز چمن

آفتابی باد را بادی بدت
آفتابی خاک را آرزو کن
آفتابی صاحب اسرار تو
آفتابی بحر را آور بجوش
آفتابی ذره و مروارید را
آفتابی جوهر اعراض ده
آفتابی ذره دریای یقین
آفتابی جوهر را صورت ده
آفتابی جوهر آن ذات را

عین الا الله شو در جسم و جان
عین الا الله شو ای جان من
عین الا الله شو ساکن شده
عین الا الله شو اندر سراب
عین الا الله شو اندر بحر
عین الا الله شو در کل و

بر کش بر جنگ راز جنگ جنگ
پس برج آن سینه مکان
عزت راه مزه و عیان بین
در یکی کلی کی بی حد تری
در جمل آبی تر و بی اوبت
در یکی جنس زمین کل نما
اولین و آخرین خود را ز بین
این همه از خویشتن آواز دان
در شو و جسم را دادی
در عیان خویش را وادید کن
از شو وادی عین برداز تو
فره را اکنون همه در عین کرش
از صدف جانی و دیده را
در جو پستانی با خود بازده
باز بنمای این مکان زاد کین
در مکان او زدوم ناسوت را
باز بنمای این مکان ذات را
این عیان عیان بکل همراز کن
در گذر تو از کمین لامکان
آیا بیند دیدن عیان من
در مقام جزو و کل عین شده
آسراب آید زالا الله آب
آبراه میوه معنی جمله
کار باید کرد نت آنجای کار

[illegible]

آزمایش در شو و چه پت فرود
راز الا الله کل عین یقین
آفتاب خویشتن عین صباح
راز الا الله شده آیات کل
بر کش تقلید در غم فانها
گر عیان خواهی بکلی شد نهان
آشتی بر آب معنی پاک ریز
خویشتن ابرهه پاک چمن
خدو بیش فات خود بیکن جو
آزمایش پیر سر شو سر شده
عین الا الله شو در ما و را
بر دو عالم عین بکل کبر بازکن
عین الا الله نور در دوان
جان جان دیدم عیان سوی فیت
باید باید پیدا ای کن یقین
دیده دیدت شو اعیان که
عین لا دید دیدار خدا پت
بر دو عالم زالکه اکاه بت و بین
در شو و خالق الاصباح شد
این یکی صفا در مکان آورد
در نهانی راز پیدا پیرو
این یکی زالکه او کلی سر پت
عین الا الله در آب و گلت
آزمایش بیکن ما وای تپت

عین الا الله شو در دوپت فرود
عین الا الله شو اهل تراین
عین الا الله شو ای موج و موج
عین الا الله شو در جانها
عین الا الله شو اهل عیان
عین الا الله شو در لا گریز
عین الا الله شو بر دان بیبین
عین الا الله شو ذات وجود
عین الا الله در منصور شد
عین الا الله شو بی اشتها
عین الا الله شو تا پیشگاه
عین الا الله شو عاشقان
عین الا الله و دیدار حق پت

اول و آخر به شیا باز دوان
گر ده سپهر و خود تو از خیال
راز پیدا کن تو بی ای موج و تو
گر کرد و بی لا بلا منصور تو
چند خواهی برد در پنها ملی
آنکه بیشی در میان کل خدا
در نفی و ذوق تو مر سرکشی کرد
لامکان حق آیت ارواح کل
بر تو اعیان کرد و تبدیل صفات
گشت مشتق تو بر قرب بادشا
کل الا الله شو در جسم و جان
لامکان بنگر عیان لاکین
این دان منصور در عین خدا پت

عین الا الله ترا آورده دید
عین لا الا الله سر پیدا و ذوق پت
عین الا الله اصل پت و بس
عین الا الله موج و موج شد
عین الا الله جانها آورده
عین الا الله یکتاییی بر دو
عین الا الله در عین سر پت
عین الا الله در جان و دلپت

عین الا الله ترا پیدا کنند
عین لا در نفس کار و لپت
شش دل از برج دل این بر کار شد
در شو و اولین و آخرین
بر دو عالم در دلش حاصل برد
این شو و عین بر آن دلپت
زین شو وادی زبان ما هیچپت
در مکان او نظر کن جان جان

عین الا الله شو بی تر جان
عین الا الله شو ای در وصال
عین الا الله شو بی خویشتن
عین الا الله شو در ذات کل
عین الا الله شو ای نور تو
عین الا الله شو در جهل
عین الا الله شو راز خدا
عین الا الله شو پیش کرد
عین الا الله شو ای موج کل
عین الا الله شو معنی ذات
عین الا الله بود و آن
عین الا الله شو در لا زمان
عین الا الله شو اعیان بیبین
عین الا الله دیدار خدا پت
عین الا الله دیدار مبین
عین الا الله یکتا کند
عین الا الله دیدار دلپت
عین الا الله کل بر کار شد
عین الا الله پت و یقین
عین الا الله در دل اهل برد
عین الا الله سلطان دلپت
عین الا الله عین ما وقت
عین الا الله کل لامکان
عین الا الله سر آن ای پت

عین الله است جان تو شد
عین الله است جمله جهان
عین الله است صادق یافت
عین الله است جان است
عین الله است معراج الست
عین الله است دیدار یافت
عین الله است این جان
عین الله است منصور هست
عین الله است وصل جان گشت
عین الله است دیدار کرد
واصلی او را انجا بی مقام
واصلی او را انجا راز گفت
واصلی او را انجا کل حال
واصلی او را انجا ابتدا است
واصلی او را همه عین ولیست
واصلی او را انجا بی نشان
واصلی او را عیان دید بود
واصلی او را کل الله دان
شیخ او را کرد انجا دیدار
شیخ او را صاحب اسرار کرد
شیخ او را این نمود و این نمود
شیخ او را در تجلی خاص کرد
شیخ او را دم آنجا راز داد
شیخ او را منصور در تقریر داشت

او چو منصور در قربان تو شد
یافت یک روح و روح و روح
راز او الله عاشق یافت
آن خویش شهنشاهی ولیست
می شنید بر ذوق او ز تاج الست
این یکی دانکه دید دارد است
اولین و آخر است این جهان
آمد او از شراب شوق مست
آنچه او بنمود از آن احوال گشت
این چنین شور دید و شیخ او کرد
گشت کل صاحب و صاحب مقام
هر چه دید اعیان حقیقت باز گفت
دید و دید خویش اعیان حال
ابتدا آنجا و پیدا انتهاست
این مراد آنجا و آنجا طالب است
کرد این تقریر او بی بیان
او چو گفت و دیگران تقلید بود

شیخ او را گفت اعیان کر شیخ او
اولین و آخر هیچ او را کرد
بی نشان اعیان هشیاری نمود

آدم عشق منم چون ساز داد
سر این سر اندر تفسیر داشت

عین الله است در اثبات دان
عین الله است پیدای ولیست
عین الله است دید انم براز
عین الله است توحید آمده است
عین الله است و انبیا بود
عین الله است می خواهد یافت
عین الله است معراج نبی هست
عین الله است او را کل نمود
عین الله است راز نهان پیدا عیان
واصلی او را آنجا راز یافت
واصلی او را خدا بر دید کل
واصلی او را عین کاینات
واصلی او در عین جان حاصل شود
واصلی او را آنجا نور دید
واصلی او را آنجا خاص گشت
واصلی او را نمود او بود
واصلی او در اعیان باز گشت

شیخ او را دید دید انبیا
شیخ او را کل اعیان دید
شیخ او را از نمود آمد

شیخ آنجا در دم من دم
شیخ را اعیان عالم آمده است

هر چه بینی جمله نور ذات او
اینکه می دانی که پیدای ولیست
پرده انداخته ام از روی کار دوست
منزل تحقیق تجرید آمده است
قطره قطره عین پیدایی بود
جان خود کرد و ان خود بر خود
لیس فی جبتی سوی الله
کل نمود و کل یکی کل بود
قید اند این جهان و آن جهان
هر چه آنجا بود آنجا باز یافت
زانکه آنجا راز منصور بی نشان
یافت تحقیق جان و نور ذات
چون گذشت از خود و کل واصل شد
او چو منصور اعیان کل منصور بود
بود شیخ او بی نشان عاشق گشت
در مکان لا به او بود
لامکان بود و بی کل راز گشت
در نمایش چند الله دان
کرد دید او در نمود انبیا
جا بجای راز نهان
گشته ایم در قرب راز دیدگاه
خاک را او دیده او بهشت
انگشت دید در ناز
در نمود عین آدم آمده است

شیخ آمد او را کاینات
شیخ آنجا است صاحبان
شیخ آنجا و اصلان اند و پس
شیخ راز آمد تمام
شیخ هر کس دیگر پیدایی بود
شیخ آنجا پیدایی یافت
شیخ او است او کل باز دید
شیخ او بود و آنجا نگاه
شیخ او دید او نیستی
شیخ او بود کل مکان
شیخ او بود که واقف بود
شیخ او بود و دید آورد
شیخ او بود کون و فنا
شیخ او بود که دید راز
شیخ او بود و این تقریر گفت
شیخ او بود و جز او کی بود
شیخ او بود و او بنمود شرح
شیخ او بین خویش باز یافت
شیخ او اسرار در کار نکند
شیخ او ذات و راز از وجود
شیخ او این جواب تر بود
شیخ او آمد و دید آن حال
شیخ او اسرار داد و جان
شیخ او را دید او کی جنید

سر او آمد عیان این صفات
هر که این در یافت دایم در عیان
نیست کل عاقلان دانند و پس
در نمود او بیان چند کلام
در کمال جان تو ز آن بیرون
صاحب انفاس این دید یافت
خویش را در نور او کل باز دید
دید دید آورد او تا پیشگاه
کس چه داند جز تو هر نیستی
اولین و آخر من بود در عیان
در نهان سر عیان دانسته بود
نیک دید آنجا با دید آورد
آن با شد هیچ آنجا خود فنا
پرده انداز و ز روی کار باز
در بیان عقل این تقریر گفت
همچو او دیگر کسی خود کی بود
او بود و همه در کار او ز تاج شرح
سالکان از رهش نور و تافت
آنچنین منصور بود او را نکند
آنچنان آورد و هست همو
در عیان کل خطاب تر بود
اینست هست تقلید کرد و کمال
اولین و آخر هیچ او در بیان
باز دید هست او بی کرو قیل

شیخ اینجا عین حکمت یافت
شیخ آنجا در نمود و آمده است
شیخ آنجا عین ذات انبیاست
شیخ دایم آمد آنجا دیدار
شیخ هر کس پس که در دار نکند
شیخ آنجا که اندر همه دریا
شیخ عین مصطفی بود و بود
شیخ او بود و در صورت مقام
شیخ او بود و عین انبیا
شیخ او بود و باز خویش
شیخ او بود و دیدار شد
شیخ او بود و کون و مکان
شیخ او بود و او دانست و بس
شیخ او بود و کو شرح همه
شیخ او بود و او دید کمال
شیخ او بود و نور پیدا بود
شیخ او بود و بود اندر جهان
شیخ او پیدا اسرار هست
شیخ او آنجا مخالف نه است
شیخ او عین مقامات آورد
شیخ او تحقیق و جهان دید
شیخ او آورد نمود ذات حق
شیخ او در واصلان دیدار
شیخ او دید اندر او فرع نیست

در ولایت نور قربت یافت است
در عیان منصور بود آمده است
هر که جز این بود و عین خطاست
باز دید اسرار شرع همی داد
جانش در دریای اسرار نکند
همچو پیغمبر نه اند بهتری
این بیان جز مرد درویش شود
برتر از او کی بود صاحب مقام
و انمود آنجا مقام اولیا
آنچه او دید کرد و اسرار خویش
از نمود عاشق اندر او رشد
پیر صاحب دل شود کلی عیان
باز نیکو دید از دو بی پیکس
بود و باشد جمله بی شرح همه
باز گشت چه کند لایزال
لاجرم منصور راز او نمود
این عیان در شرع بود و آن عیان
در همه جایی چنین از او هست
شیخ او بود و جنید انجا بدیست
هر چه جز او باشد کل بهتر
در نهان اسرار اعیانی دید
بشنوانده دیگر آیات حق
هست چون منصور تو دریای او
جز که او نور و عیان شرع نیست

شیخ او دید و مکان لا یافت
شیخ آنجا واجب آمد در وجود
شیخ دید او هست و دیدار آمد است
شیخ در عین صفات کل بود
شیخ آنجا روح در روح آورده دید
شیخ آنجا با کلام و دست
شیخ آنجا در کمال عاشقان
شیخ آنجا چون ظفر آورده دید
شیخ احمد را بناء خویش دید
شیخ می گوید که ما چه را ما
شیخ میگوید منم منصور کل
شیخ میگوید منم چه را زول
شیخ میگوید منم راه بقا
شیخ میگوید که عین جان منم
شیخ اسرار نمود و ذات شد
شیخ عین حکمت است و رحمت
شیخ آنجا گر گشاید کار تو
شیخ منصور است و منصور آمد
شیخ منصور است و میان بود
شیخ منصور از کمال خویش دید
شیخ را منصور دو آنجایگاه
شیخ را اسرار پیدا آمد است
شیخ آنجا که کسی واند که راه
شیخ آنجا که یکی واند عیان

زبیان گشته جدا لایافت
زان علامت کرده از آنجا بود
از برای مرد دین آمد است
عاقلانه از دین و دل بود
مردمان صد فتوح آورده دید
آن پدیداری که او را حکمت است
می کند عین عیان کل بیان
مردمان صد خبر آورده دید
لاجرم عین آن خویش دید
زو نشانی یافت آنجا کار ما
این زمان هستم عیان نور کل
شیخ میگوید منم از راز دل
در فنا دیدم عیان نور را
در نمود او هر کجا کل عیان منم

عین عیان است و نور رحمت
باز چیستی سر بسر چه را زتو
راه او زین جا و هست او تا پیشگاه
این کمال او زندو اسپی بود
زو یکی را چشمی سینه خویش دید
در آنی که در سر پوشاه
مردم از نوری بیکبار آمد است
بر دو باشد آنکه و پیشگاه
گرچه واز دو کمال لامکان

شیخ میداند که راه او هست
شیخ اگر آنجایگه تا حاصل کنی
شیخ دید او هست واحد وان بس
شیخ آنجا با پدیداری می کند
شیخ آنجا که عین کل نماست
شیخ آنجا چون یقین نماید است
شیخ آنجا در مقامات و فنا
شیخ تحقیق مقامات آمد است
شیخ را چون روح نماید در مکان
شیخ می گوید به تحقیق عیان
شیخ میگوید منم بود و جان
شیخ میگوید منم بود و بود هم
شیخ میگوید اصول جز و کل
شیخ میگوید که راز هم باز و ای

شیخ می جوید هستی راه بقا
شیخ را منصور تقریر آورد
شیخ منصور است و منصور این بود
شیخ را منصور کل او گفت وداد
شیخ را منصور و او هست از بیان
شیخ را منصور می گوید تمام
شیخ آنجا که یکی واند که او
شیخ آنجا که کسی واند یقین
شیخ آنجا که یکی راز نمود

آفرین بر او که تا گفت رهبر است
جان خود چون کامل وصل کنی
در حقیقت نیز هستی و هی بس
جان و دل را بای وار می کند
مر آن را عین نور جانها است
جون جهان در هر مکان یکتا است
صد هزار اسرار معنی یکجا
مردمانی صد که آورده است
در کمال شیخ آیم در مکان
اولین و آخرین در لامکان
آن چه نام کل در او پیدا
مر جه جز او عیان بود آن نشنود
جزو را بگذار و شود در سوی کل
مر که او را یافت او را باز دان
لاجرم شیخ کرم آیات شد
تا نماند در فنا او لا بقا
جمله از قرآن تفسیر آورد
این همه بسته می آنجا گشود
نام او بر خود و زمین گفت زاد
فاش کرد اسرار کل اندر جهان
زو دل بشنو بایزید این مقام
بی زبان گوید عیان گفت و گو
گر به اند اولین و آخرین
کار در واو را از آن عیان بود

شیخ آنجا که کسی را بود گرد
شیخ آنجا این قیامت یافتم
شیخ او آنجا آمد پدیدار
شیخ احمد را قیامت راه بود
شیخ احمد دید آنجا بیان
شیخ احمد در عیان بشنو تمام
شیخ احمد او ثابت عیان کند
شیخ احمد را بجان پیدا
شیخ احمد چون فنا بنماید است
شیخ احمد راه هستی انبیا است
شیخ احمد پیدا او هست
شیخ احمد در مکان یکبارگی است
شیخ احمد کی بدانند هر کسی
شیخ احمد بی ریای عالم است
شیخ احمد می نماید دید و دید
شیخ احمد نهد بر ذو وجود
شیخ احمد را که واری جنید
شیخ احمد آسمان پیدا کند
شیخ احمد آفتاب جان شناس
شیخ احمد آفتاب روح بود
شیخ احمد آفتاب صادقان
شیخ احمد آفتاب جسم بود
شیخ احمد اشیای جهان
شیخ احمد می کند پیدا همه

گر نهان و آشکارا بود گرد
باید اری کرده ام من آشکار
گر از آنجا که ولی آگاه بود
عین منصور حقیقی در زبان
تا بگویم تا شوی صاحب مقام
عاقبت در آخرت یکسان کند
زبیان حقیقت و گفتار این
در نهان نور بقا بنماید است
صادقان از این عیان منتهاست
جمله را زین نور کل عین بقاست
در نهان سر عیانی که است
رنج باید برد نه آنجا بسی
شیخ او با انبیا در ماتم است
بی وجود آنجا کنون عیان بدید
لاجرم اعیان او بود است بود

مردمانی نور صد شیدا کند
می کن آنجا در بار کل قیاس
بود و بود و اندر مکان روح بود
شیخ احمد نور قدس و روان
جسم آنجا که نمود و اسم بود
می کند تکرار اندر نهان
لاجرم اعیان شد این یکتا همه

شیخ آنجا که کسی اسرار گفت

شیخ احمد را قیامت یافتم
شیخ احمد منزل رو حانیان
شیخ احمد اولین و آخرین
شیخ احمد او ثابت آورده دید
شیخ احمد بود و بود ذات آورد
شیخ احمد می کند ذات را
شیخ احمد چون بقای کل فنا
شیخ احمد رهبری عاشقان
شیخ احمد این همه ذات را
شیخ احمد را کمال کل شناس
شیخ احمد را مقام دید دان
شیخ احمد در کمال لامکان
شیخ احمد در مقامات آورد
شیخ احمد او ذات آگه کند

شیخ احمد آفتاب عالم است
شیخ احمد آفتاب دل نمود
شیخ احمد آفتاب آنجایگاه
شیخ احمد آفتاب آن جلال
شیخ احمد آفتاب ذات دل
شیخ احمد خبر که میداند یقین
شیخ احمد منزل اول بدید

کین نشانی در عیان واز گفت
این زمان دید قیامت یافتم
این زمان روز قیامت یافتم
زانکه او گفتار عیان بیان
لیک هر کس واند مرد این یقین
آخرت کردید کل شو تا بدید
لاجرم اعیان ذات آورد
تا همی خوانند از آیات را
در بقا آنجا فنای کل نما
هر که اسرار دید او کلی بیان
دید هر شان نفخه آیات را
جمله یکسان است و هر چه هست و قیاس
این جان من نه از تقلید دان
در مکان در یافت کل لامکان
آگهی در عین ذات است بسر
آگهیست اندر سلوک ره که
سر منصور این جا از همی ببینید
این جان در دید و دیدم حکمت
پیش هر زاهل این مشکل نمود
می نماید روشنی پیشگاه
می دید نور تجلی در وصال
هر که این یافت ز میراث دان
نیست باید کرد دانش آنجا چنین
منزل آخر هم از اول گزید

شیخ احمد آورد آنجا یکجا
شیخ احمد چون نمود و باز برد
شیخ احمد باز قرب شاه بود
شیخ احمد شاه جهانگیر دان
شیخ احمد دان مقام انبیا
شیخ احمد کرده را اقتدا
شیخ احمد دید منصور آنکه
شیخ احمد باز میکرد ادم
شیخ احمد مرمرا الحمد نمود
شیخ احمد ذات آورده ام پاک
شیخ احمد جمله دیدار حقست
شیخ احمد چون مرا در ذات کرد
شیخ احمد صاحب جان و دل
شیخ احمد را سکان فتیه بود
شیخ احمد مرمرا الله گفت
شیخ احمد کرد الا الله سن
شیخ احمد دان انا الحق گفتنم
شیخ احمد سالکان واصل کند
شیخ احمد چون یکی بینی تو راست
شیخ احمد لامکان اندر عیان
شیخ احمد جز حقیقت راست نیست
شیخ احمد محو کرد اندر وجود
شیخ احمد دید دست مارا بدید
شیخ احمد کرد ما را بی زبان

بازکرد واندهمه فره براه
عاقبت گنجشک هم شهباز بود
واصل انکه شد ز کل آگاه بود
این سخن را هر که میگوید دان
عزت کل زاحترام انبیا
گشت او را در نمود انبیا
زین مقام آمد بمنصور آنکه
تا ز بود خویشتن برهاندم
راز پنهانی مرا پیدا نمود
این مقام خاص عزت قربت است
جسم و جان و دوئی بکل شد قربت
این تمام جملگی با ذات کرد
بی حجاب راز و دیدار تو کل
هر نمود را مقامات سی بود

لا و الا گشتم و ... من
پست این کو سر جملگی بشنفتم
جمله مقصود ما حاصل کند
ذات ایمان کرد کان کل ...
لیک ایمان و دید ...
کرده ایمان ای ترا این راست نیست

کرد تا پیدا ایمان شد دیده دید
بی زبان سی کرد ایمان بیان

شیخ احمد آورد و دیدار حق
شیخ احمد باز کرد اندهمه
شیخ احمد باز و اندیشه باز
شیخ احمد دان و راه او گزین
شیخ احمد سید نور عیان
شیخ احمد آدم خاکی بدید
شیخ احمد دید منصور کرد
شیخ احمد شاه را باز آوریم
شیخ احمد کرد الحمد تمام
شیخ احمد جز خدای لامکان
شیخ احمد جملگی الله دان
شیخ احمد جمله الله اند بر
شیخ احمد دو نهان اند پس
شیخ احمد آورد آنجا راست

شیخ احمد زد انا الحق بی زبان
شیخ احمد جز خدا لشکر و
شیخ احمد در یکی چند یکی
شیخ احمد چون نماید واحدست
شیخ احمد ذات کل بنمودست
شیخ احمد دان مقام هیچی

شیخ احمد این گفته پس زبان
شیخ احمد کرد و کرد از همه

می نماید جملگی اسرار حق
جمله آنرا باز کرد اندهمه
تا رسد در حضرت جانان باز
در قیامت پا یکجا او ببین
باز میکرد بمنصور عیان
در کمال شیخ او آنجا رسید
در مقام حق حق مشهور کرد
رفته بود و این ما باز آوریم
تا رسیدم در مقام بی مقام
کی بماند مرکسی جز من عیان
از کمال شوق الله دان
آورینش ذات الله اند نمود
لا جرم او را عیان اند پس
راست گویم که عیان ... راست
ور این سر را عیانی ...
کی بماند سر این جمله ازان
آورینش ... را نشد و
لیک پنهان تا نباشد و یکی
قل هو الله خوان و یک بین احد
قل بین شیخ را بی غایت
اول و آخر همه در نیستی
میرسد هر مرا با بود و بود
تا گفته اسرار شیخ او بیان
می کند درین گفتار همه

شیخ احمد مرا آنجا یکجا
شیخ احمد مرا سوز و شین
شیخ احمد را بگوئیم سی و بود
شیخ احمد را که ره او آوردم
شیخ احمد آنچنانت و زمین
شیخ احمد که کجا زانوره او
شیخ احمد حیرت افزون کل
شیخ احمد گویدا اسرار نهان
شیخ احمد باجمله کردم بیان
شیخ احمد دید آنجا بی شکی
شیخ احمد دو نهانی بس گفت
شیخ احمد را حقیقت دان ببین
شیخ احمد میکند آورده ام
شیخ احمد را بگوئیم باز جوی
شیخ احمد دان حقیقت راست بین
شیخ احمد کرده بود را اقتدا
شیخ احمد در یکی الله دید
شیخ احمد را نهانست بی وجود
شیخ احمد دید منصور نمود
شیخ احمد آدم اندر دم مراست
شیخ احمد آدم در دیده
شیخ احمد کی نبیند اندکه من
شیخ احمد ذات بود و این صفات
شیخ احمد ... قاضی برد

میکند پس میکند تا پیشگاه
آشنوم کل اولین آخرین
نیست کردانم وجود آنکه بود
بی نشان کرده ام جوانه آوردم
شیخ او بدر همتای مرد دین
نور ایشان جمله با مقصود داد
میکند در غایت بر بانک کل
تا بماند جمله خلق جهان
سینه زبان باز ناهم نه زبان
انبیا را اولیا یکی نیکی
ذره دریای حقیقتی با نیست

عاشقان را جستجوی کرده ام
خویشتن اندر حقیقت بازجوی
زین بیان را جملگی آرا پست بین
انبیا دیدم نمود اولیا
بین الا الله در الله دید
گشته ام در ذات ... بیان پیدا بود

اول آدم بود این دم مرمراست
الحکم امروز آنجا زنزه
گرمی بر دم من زبان اندر سخن
گشت پیدا شیخ او را در صفات
زانکه مستقبل و ما خفی بود

شیخ احمد آید آنچه من زبان
شیخ احمد را نمود از بی گم
شیخ احمد را گشم کلی صفات
شیخ احمد ذات مرغ و دو بود
شیخ احمد مشتری را مشتری
شیخ احمد راز پنهان نمود
شیخ احمد چون مرا سوزش گنج
شیخ احمد را بیان اندر نهفت
شیخ احمد انبیا دیده ترا
شیخ احمد دا و ما را او داد
شیخ احمد در یکی با دا یکی

شیخ احمد را بیان کل گم
شیخ احمد در شریعت آوردم
شیخ احمد حق حق ... برد
شیخ احمد در درون جان پست
شیخ احمد بد قیامت گشته ام
شیخ احمد بی مرا باشد یقین

شیخ احمد آدم معنی منم
شیخ احمد میکنم در کل حال
شیخ احمد را یکی دیدم نهان
شیخ احمد دان باقی هیچ دل
شیخ احمد جمله فتوی دلپست

اولین و آخرین کرد و نمان
سوخته خود زمین بنیادی کنم
بعد از آن کلی کنم اسرار ذات
بایزید این سپس زمین کل بشنود
کرد از جان و دل او را چاکری
آفتاب آمد همه پنهان بود
در چنین سوزش که او زورش کند
دیده دیدار انبیا اندر نهفت
در بیان سینه زبان بین چمن
هر چه بنیاد و اصلی کل صفا و
گرد یکی تا باشد خود یکی
شیخ این مرغ دم و اسپ پس
عاشقان را از جان کل شدم
آنکه بین حقیقت آورم
زان نهانی پیش پیدا بود
آورینش کرده در خوان پست
جمله را از قیامت گشته ام
آنکی کردانم آنجا کفر و دین
این گره از کار عالم واکشود
از بی گشتن و دین فتوی منم
زآدم و جنبه آن انجا سؤال
بی رموز کاو اوتاد در مکان
جمله اشیا این هیچ دان
این مان در جان و معنی دلپست

شیخ احمد و مکان اندر مکان
شیخ احمد هر چه پیدا کرد او
شیخ احمد اولین ما را نمود
شیخ احمد با یزید پست دید
نور شرع احمد مرسل منم
نور شرع آفرینش آمدم
نور شرع عالم تحقیق من
نور شرعم روشنایی دیده‌ها
نور شرعم می‌نماید بود کل
نور شرعم آشنایی داده‌ها
نور شرعم اندرین جای خراب
نور شرعم از طلوع بی فروغ
نور شرعم در فنا انگنده است
نور شرعم می‌نمایم بی‌حجاب
نور شرعم کرده‌ام اینجا نمود
نور شرعم این مکان آورده است
نور شرعم دیده‌ها جام است
نور شرعم دیده‌ها جام جلال
نور شرعم دیده‌ها آنجا به کل
نور شرعم کرده با رو و بپس
نور شرعم داده کلی بی‌زوال
نور شرعم در یکی آهنگ داد
نور شرعم خانهٔ اسرار کرد
نور شرعم آتشی از بر فروخت

او جوهر آنجا حقیقت کل عیان
انبیای دید خود و بود او کرد
آنجا دیدن آن بیدا بود
کرده این صبح لاموتی پدید

در کمال کل بینش آمدم
یافته در جزو و کل توفیق من
از نمود آدم راه‌ها می‌دید
آنکه ایم لامکان معبود کل
بی‌وجود آنجا بقایی داده است
کرده پیدا در درون آفتاب
بر نهاده و گشته نور هم رهنمون
و آنکه هم در بقا انگنده است
ذات حق بی‌پرده او حجاب
هوش را آورده‌ام تا ما نمود
لامکانم تا جانی کرده است
آگهی کرده و بنا شد یا هست
آنجا به آفتاب آن جلال
اولین و آخرین بی عین و ل
آبرو در اولین و آخرین
آن وصال و بپست ای کل جلال
داده من آنجا زمانه و ننگ داد
این منی کشاده با بیا کرده
آنکه آن منصور را کلی بسوخت

شیخ احمد هیچ نشاید بود و من
شیخ احمد چون تجلی آورد
شیخ احمد در نمود و بود و من
شیخ احمد آدم معنا بیدا

نور شرع لامکانم در عیان
نور شرع انبیا در بود و جان
نور شرعم می‌کند محو تمام
نور شرعم می‌کشد با جای خود
نور شرعم می‌نمود نور خود
نور شرعم این جناب شش جهت
نور شرعم جزو کرد انبیا کل
نور شرعم لا با لا در نمود
نور شرعم چشم باز دیده کرد
نور شرعم بی‌مکان آن مکان
نور شرعم بی‌خلاف راه زن
نور شرعم دیده در دریای بود
نور شرعم دیده دیدار و هست
نور شرعم رهنمونی کرده‌ام پاک
نور شرعم آسمان را نو کرد
نور شرعم می منش انداز کشش
نور شرعم نام و ننگ می‌شکند
نور شرعم آدم از اول یافت
نور شرعم آتش در رو خاست

آنکه عاجیس همه مقصود من
مرد و عالم نور کرد اندر خود
عاقبت آید بکل معبود من
راز با درشرح کلی بای دار
اولین و آخرین را اصل منم
برگذشتم زین جهان آن جهان
گشته‌ام مقصود و مقصود با
تا شوم در لامکان او مقام
آنچه هستم مسکن و ماوای خود
یافتم آنجا بکل معبود خود
بگذرانیده و یکی گشتم جهت
هشت باب حق لی آمد دل
آدمی را بکشا در او انداختم
لامکانم این زمان پیدا کرد
دیده آورد کلی در عیان
کرده پیدا شرع عین انجمن
آنجنان کردم که اول بود و بود
خاصه چون هستم کنون آن ذات
بی‌حجاب نور آب و دید خاک
لاجرم این جسم و دید جوهر کرد
آورید و جزو و کل شد پیش
آنجنان کل مرا بینی می‌شکند
در بهشت لامکان او را یافت
نه مقام عین پرکرده نفت

نور شرعم داده آنجا که یکی
نور شرعم می‌کند آنجا نگاه
نور شرعم دیده آنجا نگاه
نور شرعم دیده با عیان نمود
نور شرعم در نبوت آمده است
نور شرعم پس زند اندر که من
نور شرعم اجتماع کون و کیان
نور شرعم آنجنان کرده‌ام من
نور شرعم کون و کیان چرخ را
نور شرعم آفتاب معرفت
نور شرعم بوده چون هم چون منم
نور شرعم جبرئیل لامکان
نور شرعم گشت میکائیل من
نور شرعم گشته عزرائیل من
نور شرعم لوح کرده با قلم
نور شرعم در فلک کل ملک
نور شرعم آتش و جان کل
نور شرعم آب را ساکن کنم
نور شرعم انبیا بود و هست
نور شرعم در صفات کل شده
نور شرعم داده تحقیق است
نور شرعم عالم سفلی آمده
نور شرعم بین درین جهان
نور شرعم ذات اعیان همه

آنکه بی‌چشم عیان را بی‌شکی
اولین و آخرین را آشکار
اولین و آخرین را کل راه
تا شوم معبود اشیای وجود
عین شرع و نبوت داده است
اولینم آخرینم بی‌بدن
آفتاب از نور صبح آرد شاه
او شده اندر بقا اعیان من
آوردم و آسمان چرخ را
شیخ آورده‌ام برای معرفت
رهنمون قبله کرده‌ام منم

جزو کرده معنی کل تبدیل من
اول و آخر منم در جان و تن
در گذشته از وجود و از عدم
جمله اعیان می آمد در تمک
آفرینش را شدم اعیان کل
خاک را او جسم در و ایمن کنم

عین اعیانم صفات دل شده
آمده‌ام و دیده توفیق است
کام خود آنجا بکلی بسته‌ام
می‌نمایم خود نمود این جهان
در همه پیدا و پنهان همه

نور شرعم می‌کند اعیان عشق
نور شرعم می‌کشد پرده همه
نور شرعم انبیا و اولیا است
نور شرعم آسمان و با زمین
نور شرعم عاجیس و عاجیان
نور شرعم اول و آخر منم
نور شرعم آخر اندر اولم
نور شرعم من مرا آگاه کنم
نور شرعم جمله را تابان کنم
نور شرعم آفتاب بی‌زوال
نور شرعم عرش و کرسی آمده

نور شرعم عین اسرافیل داد
نور شرعم آتش عشق است
نور شرعم نوح را اعیان کنم
نور شرعم در بیان دیده دید
نور شرعم باد بنده ام هوس پس
نور شرعم خاک اعیان وجود

نور شرعم چیزی از کاینات
نور شرعم آفرینش را اقرار
نور شرعم آب دریای سخن
نور شرعم این جهان را پیدا
نور شرعم در تمامت صبح دم

تا شود پیدا همه پنهان عشق
من نخواهم شد با قرار همه
آمده عین نمود و انتها است
گشت پیدا از مکان لامکین
این جهان را کرده‌ام زیبا آن
جزو و کل را باطل و ظاهر منم
باز دیده آخرین را از لم
تا دیده دیدارم بکل پنهان کنم
نور خود در تجلی اعیان کنم
در رسیده در تجلی جلال
کام خود در دیده اعیان بسته‌ام
اولین و آخرین هستم بیان
داده‌ام اسرافیل اندر صور باد
آورید و منتها کل هم هست
باز کند تا شه پنهان کنم
همچو مرغ که ی یکتا نه دید
تا ز دارم در نمود و نفس پس
پیش ذات من که وحه کل وجود
لامکان کل معبود و هست
آمده لا اخبره در عین ذات
کی شوم در عین قربت با قرار
خود ندارم عین پروای سخن
پایداری کرده‌ام بر روی دار
در عیان و در قیامت صبح دم

نور شدم در صراط نیستی
نور شدم میزنم دوست ذواق
نور شدم کاینات آنجا نیست
نور شدم اول آدم مقام
نور شدم بود در کشتی نوح است
نور شدم چون ابراهیم زاد
نور شدم گشته در آفاق من
نور شدم همچو چهل از نهان
نور شدم همچو ایوب آمده
نور شدم همچو عیسی باید ا
نور شدم همچو حید دریا
نور شدم جان خود در باخته
نور شدم مرتبه دیدم و دیدا پست
نور شدم عالم بود همه
نور شدم میزنم چون بحر جوش
نور شدم جان کنون در ختم
نور شدم در زمین آسمان
دوپت آمد در حقیقت شیخ کل
دوپت آمد تا مرا آورده به
دوپت آمده وی خود دا ونمود
دوپت آمد بر پست شد در حقیقت
دوپت آمد بر دو دانوج باز کرد
دوپت آمد غایت و پیدا شد
دوپت آمد در حقیقت دم زده

بر گذشتم بر صراط نیستی
آمدم در قرب عین اشتیاق
انقلاب چرخ زمان نیست

چند سر کردانی چرخ بر دوپت
در مقام آتش دل در نما و
سر بریده بر چرخ ام ایچ من
بر فنا نم جان خود و من ایکان
در بلاها دوپت محبوب آمده
آمد ایمان من دربای دار
باز دیده من کمال جان جان
انبیا و اولیا بشناخته
انبیا و اولیا در دیده ما پست
آمدم آنجا که معبود همه
کرده ام دریای وحدت جلوه‌گاه
دیده دیده حق و حق بشناختم
بی‌نشانم بی‌نشانم در میان

جسم کرده جان کلی نامه دیده
چون نظر کردیم کل منصور بود
آن مقام کل شود کل عاقبت
باز دیگر باز کلی پا نکرد
رفت صورت نیز کل پیدا شد
اولین و آخرین بر جسم زده

نور شدم عین عیان دیده ام
نور شدم با یاد حجر و بر
نور شدم انبیا و دیدار من

نور شدم چون شیث تقویت
نور شدم چون اسماعیل بود و
نور شدم بر یعقوب از فراق
نور شدم هم بر لوط چون
نور شدم چون سلیمان خدیو
نور شدم در محمد آمده
نور شدم چون حسین چون حسین
نور شدم مرتبه دیدم آن منم
نور شدم شیخ ما ر آفتاب
نور شدم ذره‌ها در تاب من
نور شدم در حقیقت بی‌نشان
نور شدم این تو گر بشنوی
نور شدم [illegible]

دوپت آمد در حقیقت لامکان
دوپت آمد دوپت پیدا نیست
دوپت آمد در تجلی وصال
دوپت آمد عین اشیا بر گرفت
دوپت آمد تا نیابان کل کند
دوپت آمد تا یکی چند بود

در مکان لامکان کرده ام
آن مقام لامکان بی خطر
جمله اندر دیدن دیدار من
در نعمت [illegible] ام شدم
دیده دیدار [illegible] مقام نیست
سر بریده در دوم بوده بود
باز دیده دیدم یوسف ز اشتیاق
از نمود ذره اکل باخبر
معرفت را کرده ام باکرده
عین منصور مرتبه آمده
در گذشته از فنا و جاودانی
هم نهان و هم عیان بیگانه
روی خود پوشیده کرده دیگر
آمده ایمان فتح الباب من
بی‌نشانم در کمال پیدا نشان
هم ببین کشاد کلم بگر
دوپت آمد عین پیدا وی
اصل دیدم عین بود
تا شوم کل نشان بی‌نشان
این زمان در عین دید نیست
رفت نقصان بود آمده کمال
بر و نهان را پیدا بر گرفت
آمدند کل پیدا کل کند
اولین آخرین بشد احد

دوپت آمد یکی آمده دیده
دوپت آمد تا نمود اسرار کنه
دوپت آمد گرد در دل دو پت
دوپت آمد در وصال آمد مرا
دوپت آمد شیخ انبیا و دار
دوپت آمد در تجلی لامکان
دوپت آمد در نمود دید حق
دوپت آمد از لب پیدا شد
دوپت آمد عالم جلوه آمده
دوپت آمد جملگی دیدار دوپت
دوپت آمد سالک دیدار دوپت
دوپت آمد در مکان دیده
دوپت آمد منبه شدم اند کل
دوپت آمد من نخواهم بود خود
دوپت آمد تا که دیدار از خویش
نهان را بنمودم کنون
کلام اول ز جوهر بود و ذات
کلام آنجا و آنجا باز بین
کلام از نفس بر دار آمده
کلام در غایت ایمان از
کلام من نشسته و خواهم
کلام از حقیقت پیدا
کلام آنجا و آنجا می بوده
کلام در عین وفا شعار ان

جمله را آورده بر کفت بشنید
اول آخر در میان آورده
گر زند سالکی جمله بجست
در مکان عین جلال آمد مرا
اولین آخرین بر بوده
اولین آخرین دوپت بدان
او بود بی سرود عالم بی جیق
نه آنجا جان کل آدرش

از نیش نقطه پرکار دوپت
منظور است و اینجا ی کار دوپت
دیده دیده شد عیانی دیده
اینجا من چشم و دل آگاه کل
آدمی آمد جملگی معبود خود

اولین آخر نیم در من بون
کرده ام ایمان کلی در صفات
اولین آخر نیم در یقین
از برای کل نمود آمده
کرده آنجا که ز فتح الباب باز
می نمایم آنکه خواهم شدن
باید ام کرده ام در روی ما
من نگویم خیره و از خود بشنوم
راه من چون نه آنجا واصلان

دوپت آمد تا منصور خود
دوپت آمد باز دید آنجا یگاه
دوپت آمد تا که عارف کرد
دوپت آمد در عیان لاادری
دوپت آمد در آغاز صور
دوپت آمد تا مقام وصلی
دوپت آمد در یکی یکتا شدم
دوپت آمد شد حقیقت آشکار

دوپت آمد لا باز نمی شود
دوپت آمد شیخ را اظهار کرد
دوپت آمد جمله الا الله بود
دوپت آمد منبر باقی ماند پت
دوپت آمد جملگی آزاد کرد

من بدم منصور و مشهور آمدم
من بدم لوح و دل آراسته
من بدم عین نمود انبیا
من بدم اول منم آخر تمام
من بدم آنجا ز ذاتم خودم
من بدم آمد شدن آنجا نیست
من بدم فیض نه کنک آمدم
من بدم هرچه نگاه دیدم در نظر
من بدم در وصل کل کل آمده

آنکه دید او را بخود مشهور خود
آن عیان کرد اند [illegible] دریچه گاه
جان دهیم و خیره سر اینجا
آن نمود را می شود دریچه گاه
تا کنند یکی [illegible] بگو
آمده پرده شود و اصلی
محو گشتم در عیان پیدا شدم
بر حقیقت نور ایمان دیده
کلام خود ز نقل باقی پیوسته
ما وم منصور یکتا بشود
هر دم از خودی و کرکر از کرده
تا جرم منصور کل اند بود
تا جرم ایمان کل آمد دوپت
ذره‌ها را در مکان آباد کرد
بی زبان گویم و گرد از خویش
در قامت عین مشهور آمدم
اندر آنجا عین کل در خود پیوسته
من بدم یکی وجود انبیا
در مقام منی مقام این تمام
اولین و آخرین را پیوسته‌ام
جزو و کل جمله بغیر من نیست
کل شی هستم آنکه آمدم
من آنم آنکه آنم بی خبر
بی زبان آنجا عجب دل آمده

من خداوندم خدا جمله منم
من خداوندم هویدا آمده
من خداوندم خداوند جهان
من خداوندم که جسم آسمان
من خداوندم که اعیان آدمم
من خداوندم که کرد از جمله
من خداوندم که روی آدم دیده
من خداوندم که جان و جانان
چیست منصورم نمودار الست
چیست منصورم نمود خاص شاه
چیست منصورم تجلی جلال
چیست منصورم نمود بیچگی
چیست منصورم نور و تشبیه

این زمان در عین اظهار آمده
آشکارا گشته‌ام در هر نهان
جز که من کردار که دیده و کرد آن
راز دار این جهان آمدم
گر نشستی او سزد اسرار همه
آدم بید منم دیده و د

من خداوندم که بودم من صفت
من خداوندم که جمله آدمم
من خداوندم که بودم جاودان
من خداوندم که بود من حقیقت
من خداوندم که دانم در نهان
من خداوندم که برهان آدمم

گر دو ام او ابرو اهل الست
با کمال من مانند صاد و قاف
در دو عدول عین ذره دیده جلال
پیش ما کرده سجده و بیچگی
محو کرده بود بود جان و تن

چیست منصورم حقیقت آمده
چیست منصورم کنون اعیان راز
چیست منصورم نهان و نمای
چیست منصورم نهایت آمده
چیست منصورم نمود اول و دین

بیان در ذکر کمال معرفت

بیان منصور و اسرار حق

بیان در انجام کار خود

چیست منصورم همه دریافته
چیست منصورم یقینی در یقین
چیست منصورم تجلی راز دار
چیست منصورم عیانی جمله‌ها
چیست منصورم خدایی بحر و بر
چیست منصورم دم آدم زده
چیست منصورم در اول عیان
چیست منصورم در اینجا معرفت

[illegible]

جان ببخشیدم ز قدرت در میان
آورید م جمله را اندر یقین
جان ببخشیدم بر این خاک نمود
تا همه پیدا را عیانم نمود

جان ببخشیدم ز بود دید خود
تا که هم باشم همه و هم احد
جان ببخشیدم به آتش اولین
تا نمودار کنم در آخرین

جان ببخشیدم به باد و دمی
تا کند آنگه دم هم بر باد من
جان ببخشیدم به آب با صواب
تا کنم اعیان چنین آتش و آب

جان ببخشیدم به خاک من تراب
برتر آمد خاک اندر فتح باب
جان ببخشیدم به ساقم تم گل
من نهادم اندر آنجا هم گل

جان ببخشیدم همه زان هیبت
اول و آخر بعز ان هیبت
جان ببخشیدم که دیدارم بود
این امان کل چنین پیدارم بود

جان ببخشیدم چو پستانم باز من
در درستانم باز در آغاز من
جان ببخشیدم که عاشق آمدم
در فنای عشق لایق آمدم

جان ببخشیدم چو پیداتم دگر
باز آید راه من در آن صور
جان ببخشیدم دگر بخشم دگر
این امان این جناب ای عجب

جان چه خواهی کرد چون جانان منم
در مکان و لامکان اعیان منم

جان چه خواهی کرد کل در طلب
ور نه من موسی بوم ترک ادب
جان چه خواهی کرد بود م جوی
چون ببینی با من از کل اگر

جان چه خواهی کرد چیانات منم
آشکارا هم نهانت منم
جان چه خواهی کرد دیدارم چنین
تا شود بین العیان عین الیقین

جان چه خواهی کرد ای بحنه تو
اندرین میدان خود با پنجه تو
جان چه خواهی کرد دار جوی بس
در نفخت فیه من روحی نفس

جان چه خواهی کرد من بشم همه
من بوم هم نیز من باشم همه
جان چه خواهی کرد دیس من جان
تو از من جوی و هوای من گزین

جان چه خواهی کرد ز بار آب
تا بدارم من بدین جای خراب
جان چه خواهی کرد من آن تو ام
این امان در بند و زندان تو ام

جان چه خواهی کرد کل شو طلب
تا ببینی اندرین ره تو عجب
جان چه خواهی کرد ای چیچم تو
ای چه میجوئی تو با این چیم تو

جان چه خواهی کرد ای چه جوا
چیست عبرت این امان اندر گذر
جان چه خواهی کرد جانان تو چیست
نزد او روی مدد تا نام چیست

جان چه خواهی کرد چون در پیچ
شاید از دید بدر گشت ای
جان چه خواهی کرد چون منصور شو
در مکان لامکان مشهور شو

جان چه خواهی کرد بود بود کرد
در مکان لامکان معبود کرد
جان چه خواهی کرد ای جان او تو
در بلای عشق ما افتاده تو

جان چه خواهی کرد تو آنجایگاه
جان چه تا کل شوی تو پادشاه
جان چه خواهی کرد کز آن می
هر زمانی تو عجب تر سان شوی

جان چه خواهی کرد در بر افشان
در ره ما همچو مردان پیشقدم
جان چه خواهی کرد چون او ز بهمین
جان جانت بود او در عین بین

جان چه خواهی کرد اول او چیست
اولین و آخرین بیان او چیست
جان چه خواهی کرد این جسم وجود
نزد و پرون آی از این جسم وجود

جان چه خواهی کرد ای جنگ
داده و بستانده ات و یک بیک
جان چه خواهی کرد چون پیدا شدت
این امان تا شوم اعیانت

جان چه خواهی کرد در من کشتار
تا شوم پیر زود و گلشت بیدار
جان چه خواهی کرد ای نه عجب
دوست میدارم تو بر فوت عجب

جان چه خواهی کرد چون من آمدم
اولیا و آخرین پیشقدم
جان چه خواهی کرد من آن تمام
یک دو روز این خیمه جهان تمام

جان بود تا کل بدارت دم
لاجرم در بود و اسرارت دم

جان بده تا عین رحمت بهشت
نور عشق و عین قربت بهشت
جان به ده تا عشق در من باز کن
چون ببینی آنگهی کل باز کن

جان بده چون من شوم کل آشکار
سر جانت باز گویم آشکار
جان بده تا آفرینش پیش تو
آورند جمله عیان اندیش تو

جان بده تا اصل آیی در نمود
پیش تو آرند جمله در سجود
جان بده چون من تمامم خواب در
ای دیده و دید و دیدت آشکار

جان بده ای عین ذات من بمن
چند خواهی بود اندر کیف و این
جان بده چون من تو آیم بکار
چند خواهی خوابت آنجا زینهار

جان بده چون عاشقان ره بین
گر تو هستی عاشقانی در گذر
جان بده در خویشتن بنگر تو باز
تا که آیی در نشیب اندر فراز

جان بده تا ای ز پیدا اول
چند خواهی بود آنجا در خلل
جان بده تا جان جان آید ترا
هر دو عالم دیدی نماید ترا

جان بده تا عین دیدار آیدت
کو رها اندر نمودار آیدت
جان بده تا هوش گر هی یک
جمله اسرار تو گردد یک بیک

جان بده تا آفرینش در نظر
آوردم چه اثر ای بکمر

جان بده تا آدم آدم آیدت
آفرینش هم آدم آیدت
جان بده ای غایت لیل و نهار
تا نگه کن پیدار کلی آشکار

جان بده چون کند از آدم
این امان در عین نور آدم
جان بده ای حاصل بود و عیان
تا بر آید عین مقصود و عیان

جان بده ای ذات ارواح کل
تا ببینی غایت شبلاح کل
جان بده ای ای تو شود آمده
نور تو از دو اختر آمده

جان تو بی زوالی در نجس
جان بده از دشمنان تن بس
در فنا جسد کل کل شدم
جان به ده چون من زکل آمده

جان بده ای آنچه پاینده تو
این امان در نقطه پرگار تو
جان بده ای آفتاب لا مکان
در تو کردوان آسمان چنبران

جان بده ای آفتاب لایزال
تا نمودار کنم عین جمال
جان بده چون پاک ذات من شوی
هر چه تو گویی هم از من بشنوی

جان بده از تو به هشود نمود
آنکه من چند اشوی بر جود

جان بده تا همچو منصور عیان
کل شد اکنون ز قدرات جهان
جان بده ای اوروده اندر تو
اولین و عین کل پیدار تو

جان بده ای روح ارواح البدل
کان سر قطبی انبیای اقلیت
جان بده چون من بپستانم جان
من شوم کلی همه اعیان تو

جان بده تا خود جرایی بی خطر
خویشتن در ذات ما کن با خبر
جان بده ای منزل بود و نمود
تا شد اکنون جو کردی بی وجود

جان بده ای واصلان کار تو
او فتاده غرقه اسرار تو
جان بده ای عاشقان یار و جهان
تا کمال خود کنند آنجا عیان

جان بده چون دو کل شناخته
جان خود در حق شناسی باخته
جان بده تا در وصل آیی در فنا
در فنا باشد ترا این بقا

جان بده ای سالک شوریده حال
تا ببینی نام تجلی جلال
جان بده ای رهروان از رهنمای
جان جانم جان خود کن جان فدای

جان بده چون دم مقصود او
تا شوی شایسته درگاه او

جان بده تا آدم خاکی شوی
جان بده در بهشت قربت از شوی
جان بده ای موسی اندر کوه طور
جان بده ای همچو اسحق آمده
جان بده ای یوسف با جمال
جان بده همچو زکریا بر درخت
جان بده ای همچو عیسی پیدا از
جان بده مانند خضر در مقام
جان بده ای همچو نور گل چمن
جان بده تا انبیا را بنگری
جان بده ای پرده های دل ببر ز
جان بده تا کل تو باشی در وجود
جان بده ای قریش را عیان تو
جان بده چون ذات گشتی ای صحاب
باز بده اکنون عیان من همچنین
راز خود بر گفت در عیان کل
قول حق پوشش بکند از این وجود
قول حق همچو شیخ حق شو تو تمام
لا شو و چون آنکه دل بجوش
لال شو آنکه بود فاکت از وجود
لال شو ای دور الا آمده
لال شو بر عارفان اسپ کن
لا شو و الا با الا الله همچنین
لا شو و اعیان لا را باز جو تو

در مکان لامکان با سینه شوی
در نهان و در عیان اثبات شو
نیست را بر کن عیان شو جمله نور
در نمود عیسی آفاق آمده
تا رسانی خویشتن را با جلال
کرده و شد او چو آسمان قربت سخت
بر سپهر این او را جان بده پیدا
تا شوی در قرب حق صاحب مقام
هیچ منکر در فراق جان و تن
خود به بین کز همه دو عالم تو
آخر آید به پیدا اعیان مرد تو
اولین و آخر ذات تو بود
آخرینش چند سر کرد ان تو

حق همی گوید ترا عین الیقین
تا فنای خود را سپر کرد ان کل
از وجود و بود خود کل در گذر
چند خواهی بود اندر ننگ و نام
در مقام خویشتن بیچاره باش
باز چون کین معنی بر راه برد
اندر انجا همین آنجا آمده
هرچه پیدا آن یقین آن را پست کن
سپر خود با یقین الا الله گوی

جان بده وین نوح را آزاد کن
جان بده مانند ابراهیم تو
جان بده ای همچو اسماعیل کل
جان بده ای همچو یعقوب از زرق
جان بده ای همچو جرجیس آمده
جان بده همچون سلیمان خدیو
جان بده ای چون محمد در وصال
جان بده همچون حسین کربلا
جان بده تا ذات بینی بی مکان
جان بده از پرده ها اندر گذر
جان بده در پرده چند بینی گمان
جان بده ای عاقبت کرد این خبر
جان بده جانان جان در یافتی

چون ترا اسرار اعیان گفت
قول حق پوشش کل از خود بپر
قول حق همچو شیخ دید خود ببین
قول حق پوشش در بالای دار
لال شو چون لا ترا آید پدید
لال شو در عین الا الله تمام
لال شو ای آخرینش در وجود
لال شو ای راز الا الله تو
لا شو و الا بالا باز کرد

زین چنین بحر خطر دلشاد کن
تا شوی در خلد جان تسلیم تو
سر بسر تا کل شوی تبدیل کل
جان و دل کردان بود مشتاق
بی فسون و مکر و تلبیس آمده
تو چه پروانی تو از کرد دیو
تا رسی در قربت و عز و کمال
چند خواهی دید بنیان این بلا
اول و آخر تو باشی در عیان
چند خواهی ماند در پرده در
خویشتن بین پرده ها کل وا رهان
تا تو باشی کعبهٔ اسرار و دیر
اول و آخر عیان دریافتی
جمله یکی گشت بی راه حجاب
مردم از راه کرسان بگفت
در مقام لامکان حلقه بگیر
تا کنون تو شو عین الیقین
این نهانی ذکر را پیدا ار
صورت کردان تجلی نادیده
تا شوی در قرب حق صاحب مقام
کرده و چون ذات تو کلی بجود
ای کمال است برو شاه تو
تا نگفت الا الله باشد دو بین
عین اعیان کرده و کل شاه باز کرد

لا شو و الا چنین جبر
لا شو و نور اند کر
لا شو و اعیان الا الله جوی
لا شو و کمال حق بنگر
لا شو و تا پیش اند نهان
و جبران دور کار
وز آفتاب
اگر تو ذات اند شوی
چو یکی است آنجا بی شکی
چو یکی است اینان صفات
چو یکی است جمله چون
چو یکی است دیدار خدمت
چو یکی است ای بی وجود
چو یکی است اگر حاصل شوی
چو یکی است بی عقل و خرد
چو یکی است پیدا آمده
چو یکی است مر اعیان او
چو یکی است بر جنب و به رهبر
چو یکی است الا این و آن
چو یکی است همه یک و همه
چو یکی است تا حق بنگری
چو یکی است در ذات ازل
چو یکی است خود بخود ذات
چو یکی است اظهار بشنو وجود

مرد و عالم منحصر بین در نظر
آب را با آتش عشق مریز
راز دل با عشق الا الله گوی
آینه نور جمال حق بنگر

سر این کس مکن در آشکار
هم زمین ها در جناب آمد حجاب
زین جهان ما و اگر گشته شوی
جزو و کل یک دیگر گشته یکی
قل هو الله است پنهان شنو ذات
گفته راز اعیان که اند است و بس
این نشان منصور بر دار خدمت
در وجود کل عجب آید وجود
بایزید آنجا بکل واصل شوی
چون یکی دیدی کجا ماند خرد
لاجرم منصور شیدا آمده
گشته اکنون میشوم نهان او
بایزید این یک کس حق است
هر نظر کاید درو حیران
ذره ذره را تا سوی حد
زین جهان و آن جهان تو برتری
هیچ شی نیست در صورت بدل
این جهان نقش بود است
آمده اعیان او در بود و بود

لا شو و اثبات الا الله ببین
لا شو و بود و نمود خویش ببین
لا شو و الا با لا با کمال
لا شو و الله را بین کل نهان

آشکارا کرد منصور از کمال
لا بگو الله چنینی بی حجاب
هرچه بینی جز خیالی بیش نیست
جمله یکی است اندر کل عیان
جمله یکی است چه نیست و چه هست
جمله یکی است از آنها مختلف
جمله یکی بی نهایت آمده است
جمله یکی است اعیان آمده
جمله یکی است چه غیب و فراز
جمله یکی است در دیدار ما
جمله یکی است بی بود و وجود
جمله یکی است مر او را دیده
جمله یکی است صادق است گفت
جمله یکی است همو آمده دوی
جمله یکی است اندر یافتن
جمله یکی است چون آمده
جمله یکی است در کار آمده
جمله یکی است تو ترک یکی
جمله یکی است در اظهار جمیع

جزو و کل اندر وجودش ببین
راز الا الله را در کپش ببین
چون یکی را لا با الا الله کمال
در نهان چون تو اعیان جهان
لا فنا نیست و مکر و ان خاش ازان
تا شوی آنجا بکل صاحب وصال
چه نخواهد هیچ اعداد و حساب
زانکه آنجا منعم و درویش نیست
به جهان سنبل چه کل آن جهان
نیست را دریاب تا کردی قربت
در عبارت سیر او مختلف
دیدار بی حد و غایت آمده است
در نمود و بود و نهان آمده
شطط جمله تو بیسی در میان
در نمود و در است اندر دو ما
آخرینش بیش کلی در وجود
دید و دیدارم شو و من دیده
عاشق بین دید کل راست گفت
باشد آنجا در یکی کل نفس
است آن کل نقش تا یافتن
آخرینش پس کرده و آمده
روی پوشیده ابر دارا آمده
کرد تا بر خیز و اندر دید شکی
آمده در دید من دید جمیع

جمله کی ایپت گر بشناختی
جمله کی ایپت داراشیا کز
جمله کی ایپت لا و در لا آمد
جمله کی ایپت ای بدیدار حق
جمله کی ایپت مردم و صفت
جمله کی بین تو چون جمله را پت
جمله سیکی بین وانز خود در کنه ز
جمله کی بین تو خود را همیشن
جمله کی بین تو تا بیکی شوی
جمله کی بین و دیگی خدا پت
جمله سیکی بین و دیگر دو مبین
جمله کی بین تا عیسی دیده حق
جمله کی بین ز کل آگاه باش
جمله کی بین و انگه ابتدای
جزکی نبود تو چون کل آمدی
جزکی نبود و یقین اولین
جزکی نبود و جز و عاشقان
جزکی نبود و بطون امهات
جزکی نبود و آنجا ذات دان
جزسیکی نبود ز اول از جوی
جزکی نبود و در امکان ازل
جزکی نبود که کرسی هم تو بی
جزکی نبود که در زنج آمدی
جزکی نبود که هستی تو قلم

عقل و جان و دین و دل در باختی
بود و نابود کل پیدا اگر
کرده ای الا انه خود را اجتباء
ز نفس پس بیبی بهای پیدا ز حق
ای نماید جز و و کل را معرفت
تا شوی دگر تو آنجا کاه را پت
چند خوابی بوده در زیر و زبر

در نبود جز و را کلی شوی
در میانش دیده دیده انبیا پت
اتکال تو بر و عین الیقین
نگنه و دیدار ذات کل احق
لی زمان و بی مکان مانده باش

ای مقام از صورت قل آمدی
عاقبت را باشی ذات آفرین
ره کل جوهری علامت بی نشان
بازبین جمله قبل از صفات
محو اقرب را تو بر پایان
مرکجا کا جف تو باشی از کری
هیچ نبود اندرین معنی خلل
جمله کی آ تو و نیستی در دوی
لاجرم در عین وزنج پستدی
در نوشتی این وجود در عدم

جمله کی ایپت این ابازدان
جمله کی ایپت عین آفتاب
جمله کی ایپت دیگر از همین
جمله کی ایپت در عین جواب
جمله کی است حق این مدام
جمله کی بین جو کل در کار پت
جمله سیکی بین واز دوی از جوی

جمله کی بین چو این ایپت بس
جمله کی بین تو آتیبی براز
جمله کی بین و کل انه دان
جمله کی بین تو در ذات احد
جمله سیکی بین و کلی بود کرده

جزکی نبود و صفات لامکان
جزکی نبود وصف انه صفا
جزسیکی نبود و از ازل را بابد
جزکی نبود و ز اول باز بین
جزکی نبود و نجات عاشقان
جزکی نبود و تو از اول چنین
جزکی نبود که عرش اعظمی
جزکی نبود که هستی تو بهشت
جزکی نبود که لوحی در نبود
جزکی نبود که هستی کل فلک

چون ازانی خویشتن شهباز دان
زود بی پوشیده جلباب حجاب
تا شوی در قربت جان همنشین
کی شود پنهان بگل گرد آفتاب
تا شوی در قرب حق صاحب مقام
هشت جنت فرقه از ارتفت
مرحبه کری جملگی بار سیکری
تا کمان تو شود جمله یقین
زین میان منصور اگر ایپت بس
پرده انداز ... کار باز
جز و وکل را نور الا انه دان
آنزمان در ابتدای کل صمد
بود و نابود لامکان جهر کرده
کل تو باش از قل هو الله اشهای
جمله کن کل تو باشی این بدان
راه ایمانت پس آن بقا
ذره ذره گو تو باشی در احد
با همگان نبود جز عین یقین
مرز انی ابتدای صاد قان
اولین و آخرین هستی یقین
این جان آن جان زا مرحبا
جمله ذات بود تو سرشت
اول و آخر تویی ذات تو بود
جمله پیدا ای دوایمان فلک

جزکی نبود که هستی روح قدس
جزکی نبود که هستی پرده تو
جزکی نبود که هستی در حجاب
جزکی نبود که عقل کل تویی
جزکی نبود که هستی آفتاب
جزکی نبود که هستی تو قمر
جزسیکی نبود که هستی روح اکبر
جزکی نبود که هستی نار تو
جزکی نبود که هستی آب و گل
جزکی نبود که هستی مرتاب
جزسیکی نبود که هستی بحر راز
جزکی نبود که هستی تو کهف
جزسیکی نبود که پنهان آمدی
جزکی نبود که مردم بی صفت
جزکی نبود که هستی راز تو
جزکی نبود که کل نور آمدی
جزسیکی نبود که من راز توام
جزکی نبود که چشم تمام
جزسیکی نبود تویی ایمان من
جزکی نبود و ایمان انبیا
جزکی نبود و نجات عاشقان
جزکی نبود و آنجا بنگرم
جزکی نبود و مقام انبیا
ورنه همه ذات تست

جمله ذرات را داوی تو پس
بی تو پس جملگی گم کرده تو
ای تو سر عین روح و فتح باب
چند خوابی بوده در عین دویی

جمله ذرات از تو معتبر
به فلک اندر فلک عین جهاک
مردم از نور تو شد چهره باز
روشنایی آفاق از تو تیره خاک
رب اربابی و کل زیر کل بیاب
هم تویی در این معنی ای مجاز
بر سر افتی جمیع پیش و کم
مردم از نور تو کرسان آمدی
برتری از عین نور معرفت
پرده را انداز اکنون باز تو
در حقیقت بود منصور آمدی
بر سر بغداد و آغاز توام
اول تو آخر تویی مس تمام
اول و آخر تویی جانان من
ابتدایی در تمامت پیشوا
تو بدی آنجا نجات عاشقان
منج دیده تو نیکی برتر م

قل هو الله گفت و آیات ترتیب

جزکی نبود که هستی آسمان
جزکی نبود که هستی در نبود
جزکی نبود که هستی بی جهت
جزسیکی نبود که عرش و فیلی

جزکی نبود که هستی مشتری
جزکی نبود که هستی کهکشان
جزکی نبود که هستی عیسی باد
جزکی نبود که هستی خاک تو
جزسیکی نبود که هستی کره کل
جزکی نبود که هستی تا میان
جزسیکی نبود که هستی در نبود
جزکی نبود که هستی عشق کل
جزکی نبود که چون آمدی
جزکی نبود که هستی عقل کل
جزکی نبود که هستی بود تو
جزسیکی نبود تویی کری مرا
جزکی نبود تو را من دیده ام
جزکی نبود و مقام اولین
جزکی نبود و جوهر جهل آدم
جزکی نبود و صفات راهنما
جزکی نبود و میان دیده ام

خلوت جانم مقام تو بود

نوری بیکی تمامت رایگان
بود اول هم در آخر بود بود
مخزن اسرار و دین معرفت
ابتدای آخری وا وسیله
انکه خندیدی ذره ها در نور آفتاب
آفرینش شد تو را مر مشتری
نور خورشیدی و ایمان جان
آوریدی انگهی آری بیا و
روح مطلق گشته جان پاک تو
جمله ذرات بس انبوه کل
در دریا از جوای تا توان
ابتدای بحر بی بن شد وجود
انبیا را که وه ایمان ازل
رهنمون عیسی کرده آمدی
نورها را کل خودشتی ازل
در نشان و در میان مبود تو
بی صور آنجا همی جویی مرا
در مکان لامکان کرده دیده ام
باز دیدم دیده دیدت آفرین
آنچه بی چشم بجا جمل آدم
کل موجودات را کرده میان
در مکان لامکان کرده دیده ام
انبیایی اولیایی اصفیا
مرحبه میگویم نظام تو بود

من یکی دیدم بر جمله آدمی
من کی دیدم عیان زمین راز
من کی دیدم دوای کل تویی
من یکی در عین کل گردیده‌ام
من کی ام در نمود اولیا
من کی ام کنج معنی آمده
من کی ام عاشقان را دیده‌ام
من کی ام پاک کشیاده
من کی ام در نمود اری خویش
من کی ام جز کی اندر یکی
من کی ام در زمان و در مکان
اول آخر من اینجا آدم
اول و آخر منم اعیان شده
اول آخر منم زنبیل را
اول و آخر بود در تبدیل شد
اول و آخر منم اندر صفات
اول آخر منم در غیب جان
اول و آخر منم قد و پس من
اول و آخر منم ذات و صفات
اول آخر منم دید همه
انبیا را دیدم جمله راز
انبیا حیرت آمده در نمود
انبیا در مرتبت دانند پس
انبیا دیدار مرغ اینست انه

اولین و آخرین کل شده
پرده را انداختی اندر روی باز
گر گشتم در تو و گم شده دویی
باز دیدم من کمال دیده‌ام
من کی ام عین میم و در سما
اندر اینجا جمله نقوی آمده
زین جان جستم جیان وی دار
این منم خالق اشیا شده
کس نه اندر راز من جز دید خویش
کی بود آنجا و آنجا خود کسی
نور خود کردم ز ذات خود عیان

من کی دیدم همه دیدار تو
من یکی دیدم نمود آنجا یکی
من کی دیدم ز مستوری خویش
من کی دیدم کی را بنگرم
من یکی ام واصل عرفان شده
من کی ام ذات را معنی شده
من کی ام اول و آخر مراست
من یکی ام ابتدای روزگار
من کی ام عین عرفان آمده
من کی ام جزو و کل این سپت
من کی ام دیدار جمله من

دوئی نمود و دگر نهان شده
عین اعیان من جو میکائیل را
بر نخکدم عین عزرائیل شد
آدم اعیان نمود آدم صفات
آمده داده تمامت را یکیان
جمله را کرده دل جمله پس من
کی بدانند کرد مرا کس صفات

اول و آخر منم در جبرئیل
اول آخر منم تبدیل کل
اول و آخر منم برهان نمود
اول آخر منم در عین راز
اول آخر منم اینک من
اول و آخر منم من بوده‌ام
اول و آخر چو من جز ذات

این بگویندم بجان آن راز
عاقبت دیدار آنجا وانمود
زانکه ایشان راز خلقان‌اند و سپا
در نهان سپر جیان اپسته اند

انبیا دیدار دیدم دیده‌اند
انبیا دانند اعیانم تمام
انبیا رازم بجان بشناختند
چون نمود آدم اکنون تمام

اسپسان دیدم کنون کی را رتو
راه روشن کرده تا پیشگاه
داده منصور منشوری خویش
جز کی چون عیسی آنجا آمدم
در تمامت جزو و کل پنهان شده
اولین آخر رفیق آتم بده
جزو و کل را ابطن فاش مراست
اول و آخر شدم من روزگار
راه دیده کل منم تا پیشگاه
جمع در نقش جزو اینا پست
بی زبان حق گوید آنجا در سخن
در نمود جزو و کل پیدا شدم
جان خود کرده بنزد خود جبل
آدم اعیان سپرافیل کل
وانمودم در نمود دیده بود
خویشتن را دیده در دیدار با
هستم از راز همه آگاه من
در نمود خویشتن کل بوده‌ام
کی صفت کنم مراد نور ذات
جنده‌ای را تقلید همه
در سرا اعیان تمامت دیده‌اند
گشته‌اند در قرب کل صاحب‌نظام
جان خود و بدم جیان در باختند
کرده واصل بزنید راز اقرام

این نمود آدم آنجا یکی
این نمود آدم جمله نمود
این نمود آدم تحقیق من
این نمود آدم در انبیا
این نمود آدم بی‌حساب
دو بشناسم حقیقت با یقین
دو بشناسم تویی من جیت
آدم و اهل آمده بود و تو
آدم اندر نمود اری بکل
رهبری بگل ذات پیت
رهبری بینی منم باقی بکل
واصلان دانند دیدارم کنون
واصلان دانند یابی خلاف
واصلان دانند راز عاشقان
نمایان کردم و اعیان شدم
نمایان کردم و بودم بکل
نمایان کردم و دیدم ز دید
نمایان کردم در راه من
این نمودار خود کردم براز
این نمود اسب بارو وابود
این نمودار با گشت اپت
بی توحیدم جمله چیزی عیان
بی توحیدم حق این دید من
جو کمال من در اینجا شد تمام

بنده را گر دان معظم شده
مر مرا بشناس گردی تو بود
نور دو در غیب دیدار توفیق
اولیا ام اقتدا ام پیشوا
نور و فتح الباب اعیان بر باب

چون نمودار آدم بر روی دار
چون نمودار آدم جمله عیان
چون نمودار آدم در کاینات
چون نمودار آدم من بی وجود
چون همه آنجا که بشناختی

در نمود خویش اندر معرفت
باز بنمایم ترا معبود تو
آشنا آیی اندر ذات کل
نحن اقرب باز آیات ست
انکشف دم فره‌ها در عین قل
ره نمودم در نمودارم کنون
چست اعیان دیدم بی گزاف
سر اعیانم نمود واصلان

آدم ترا ز خود بنمایمت
آدم تا جمله ذرات را
آدم اندر تمامت بحر و بر
مرجعی بینی همه ذرات را
واصلان دانند کین سر راست
واصلان دانند این سرا من
واصلان دانند این راز نهان
واصلان دانند با شیخ کبیر

در صفات اعیان بودم بکل
باز دیگر میشوم اعیان دید
گشته‌ام از جزو و کل آگاه من
خویش کردم خویشتن گشتیم باز
در عیان ها راه عین قرار بود
تا جرم منصور و تا گشت اپت

عشق زی کردم و جان داده‌ام
عشق زیب کرده‌ام اندر من
چون نمود اری خود کردم عیان
چون نمود اری آنجا بود
چون نمود اری آمده عیان
چون نمود اسب گم دو تا آنه

آمده اندر احادیث و سخن
کی بداند راز من سری نظام

عین توحیدم همه در باخته
چون کمال ما در اینجا شد

این جان با ما تو را روی دار
زود بشناسم که میکردم نهان
هم صفاتم هم یقین نور ذات
کرده‌ام در پیش از خود وجود
جان خود در حق شناسی یافتی
کل تویی اعیان کل اهل من یقین
این دو بسته بکل بنمایمت
باز بنمایم ترا در ذات را
جمله دیدار نیست ای باخبر
بعد از این ذرات عین ذات را
اولین و آخرین کرار هست
در حقیقت دیده دیدار من
کردم آنجا در حقیقت کل عیان
کین عیانیست از خداوند کبیر
باز دیگر در عیان پنهان شدم
اولین ترتیب خود بنهاده‌ام
هستم از عین جهان آگاه من
آنکه بر خیزد از عین عیان
تا جرم منصور زین یکتا شود
باز دیده دید و دید واصلان
باز بنمایم یقین در لا آله
کرده خود را در یقین لا نشان
خویشتن در دید خود بشناخته
جسم با جان‌ها اند شد

ره‌روی کرد آنگه او ز شیخ کبیر
سر اسرار دم کنون شد منکشف
من کنون تا چند از اعیان بود
جمله اشیا و بود و هر فلک
در فلک اندر ملک دارم خود نشان
دم قلب من ز الهی بی‌نشان
دم قلب من خدا است این زمان
دم قلب من عیان شد در نهان
دم قلب من نمود انبیاست
دم قلب من ز آدم داد باز
دم قلب من دم آدم گرفت
دم قلب من که روح عالم است
دم قلب من عیان راز دان
دم قلب من نهایت دیده است
دم قلب من نمود او آمده است
دم قلب من ز دانش افضل است
دم قلب من همه پیدا نمود
دم قلب من عیان آید پدید
دم قلب من همه در کار کرد
دم قلب من عیان آنجا نمود
دم قلب من ز بی‌بس عیان
دم قلب من همه بر دانش کرد
دم قلب من که بینا بود شد
دم قلب من بهین ره نماکه

در نمود و بین گشتم منکشف
آدم و تقدیر اندر نمود
ذات پیدا و به سر من یک به یک
دم قلبم میزند آنجای خروش
اندرین انوار بر حق میزنم
آشکارا کرده شد راز نهان
اول و آخر منم اندر جهان
این زمان بر جمله ذره پیشواست
هم ز آدم و هم آدم داد باز
این زمان بین جای آدم گرفت
جسم اعیان و فتوح عالم است

من کنون تا چند آرم سر بیان
من کنون تا چند غم جان آمده
جملگی در دار حیران مانده
جوش زن در خونم جان کرده آنگاه
دم قلب من یقین دریافت است
دم قلب من نمود این کرده
دم قلب من خدا است از یقین
دم قلب من فلک در کاینات
دم قلب من ز آدم برده برد
دم قلب من عیان کرده پدید
دم قلب من ز قلب عالم است

در همه کون و مکان شوریده است
در انا الحق کشته او داد آمده است
نقطه در پیش و هم در پیش عالم است
بر همه اشیا کنون غوغا نمود
او است هم مانند عشقم با پدیدار
خویشتن از نقطه پرگار کرد

دم قلب من ز بازی آمده است
دم قلب من کنون آمد بجوش
دم قلب من سرایت می‌کند
دم قلب من ز اعیان باز شد
دم قلبم پدیداری می‌کند
دم قلب من کنون تا پر ساخت

می‌کند آنجایگه کلی بیان
لاجرم اعیان خود بر دانش کرد
این زمان در بیش کل آباد شد
میزند آنجا انا الحق جان یک

دم قلب من چه ابر و در بود
دم قلب من نمود آتش است
دم قلب من ز آب آمد پدید
دم قلب من ز ذات کل برد

گفت ای جان خداوند کبیر
راز دیدم می‌شوم کلی نهان
آدم و عیسی من مردان راه
جمله اندر دید اعیان مانده
آشکارا کرده آنجا آشکار
جملگی را دیدن بشناختست
این زمان کل ساز اشیا می‌کند
دید دید آورده اندر گنج دین
می‌کند و اندر عیان اندر صفات
لاجرم آنجا عیان کل نمود
میزنم دم از خدا و ذو عجیب
این زمان بر جزو و بر کل غالب است
این زمان اسرار را سرباز و ما
این عیان نه در مکانی آمده است
می‌کند منصور کلی خروش
این دم آنجا در هدایت می‌کند
کل ذات لامکان در راز شد
چه قرار است و قراری می‌کند
در همه ذرات خود در پر ساخت
تا نشان سر تجلی چه نمود
این عیان در واصلی اندر دود
در همه اشیا تجلی سرگشته است
این دم اندر دم شتاب آمد پدید
تا نشد داری که بیغولی بود

دم قلب من کنون اندر دم
دم قلب من نمود از خدا است
دم قلب من نمود ذات بود
دم قلب من عیان در سرشت است
دم قلب من نمود از دست دل
دم قلب من نمود از دست دوست
دم قلب من ندانم جز یکی
دم قلب من ندانم جز خبیر
دم قلب من ندانم جز که دوست
دم قلب من ندانم جز عیان
دم قلب من جانان آن دوست
دم قلب من ز آدم بد پدید
دم قلب من ز بهشت و نمود
دم قلب من همه خورشید دان
دم قلب من ز نوربیت درون
دم قلب من شریعت آمده است
دم قلب من شرع دیده است
دم قلب من قلوب العالمین
دم قلب من عیان دوست
دم قلب من ز اسرار خدا است
دم قلب من تجلی راز دید
دم قلب من حقیقت دیده است
دم قلب من کجا آمد تمام
بی‌نشان خواهم شدن در عیان

تحفه‌ای دو ذره‌ها در دمه
این زمان در عین اسرار خداست
در انا الحق کشته و کل ذات بود
نقطه را تا جان در سرشت است
تا نماند هیچ ذره در جدل
باز پیدا مغز و دید عین جست
زانکه او را هست آنجا که یکی
بر همه گشته شده عین خبیر
چون همی داند که جزو و کل او است
او نبین آخر همین دید عیان

دم ما را ذکر و آنجا پدید
راز جزو و کل تمامت بر کشود
در نمود ذات چون خورشید دان
ملک آمد جمله را جان روان
نه در این من طبیعت آمده است
نه همه نفس طبایع دیده است
داده اندر جمله صانع بی‌نفس
می‌نیار و بر زبان جز نام دوست
در نمود انبیا و اولیاست
او نبین آخر هیچ باز دید
عین اعیان و نمود دیده است
گشت اندر قرب حق صاحب مقام
باز دید آرم جمال کل عیان

دم قلب من کنون از خدا
دم قلب من همه شد لامکان
دم قلب من نشان آمد عیان
دم قلب من نمود او صفت است
دم قلب من نمود از دست آب
دم قلب من ز اوج هیچ جای
دم قلب من ز اندر جز آله
دم قلب من نداند جز احد
دم قلب من نداند جز علیم
دم قلب من نداند جز همه

دم قلب من ز آدم ره ببرد
دم قلب من عیان آفتاب
دم قلب من همه شد آفتاب
دم قلب من حقیقت دان و بس
دم قلب من شریعت راز گفت
دم قلب من ز شرع احمد است
دم قلب من همه اسرار گفت
دم قلب من کنون در زیر دار
دم قلب من ز اوج پادشاه
دم قلب من کنون اندر دوان
دم قلب من کجا اندر یکی
بی‌نشان خواهم شدن آنجا و بس
بی‌نشان خواهم شدن در خویشتن

گر ز پیدا از انبیا و اولیا
دید و پیدا در عیان و جان جان
گر ز پیدا بر همه خلق جهان
آنچه بی‌چون دید او را عالم است
تا نماید آب بی‌عین شتاب
بی‌مکان شد ذات و کلی خدای
راه روشن کرده است پیشگاه
قل هو الله است اعیان صمد
او است بر جمله شده حی علیم
او است آنجا و در احادیث همه
آدم این دم دار و اندر من جدا است
جز یکی اندر یکی اندر نبرد
گر ز پیدا در جناب آفتاب
یافت ذرات جهان از تیغ تاب
مرد را بین شریعت دان و بس
آنچه آورد اند آنجا باز گفت
لاجرم منصور کلی سر دیده است
سر به دید و کشاد آن باز گفت
ما و را بی آمد از تیغ و جهاد
گفت اسرار نهان آنجایگاه
مرد را از جسم و کل آنگاه دان
دید همچون من نماند اندر یکی
جمله دارم پیش ما و ای منا
تا نماند عقل و فهم و جان و تن

بی نشان خواهم شدن در باد و ما
بی نشان خواهم شدن در پیش پا
بی نشان خواهم شدن در کبریا
بی نشان خواهم شدن اندر کل
بی نشان خواهم شدن بی جسم
بی نشان خواهم شدن در پس من
بی نشان خواهم شدن پیدا من
بی نشان خواهم شدن بس [illegible]
بی نشان خواهم شدن بی صفات
بی نشان خواهم شدن در آفتاب
بی نشان خواهم شدن اندر قمر
بی نشان خواهم شدن در مشتری
بی نشان خواهم شدن خورشید کل
بی نشان خواهم شدن اندر فلک
بی نشان خواهم شدن در اولین
بی نشان خواهم شدن در آخرین
بی نشان خواهم شدن آتش نهاد
بی نشان خواهم شدن در باد کل
بی نشان خواهم شدن در خاک پس
بی نشان خواهم شدن در نور من
بی نشان خواهم شدن در جبرئیل
بی نشان خواهم شدن اندر نمود
بی نشان خواهم شدن در عرش کل
بی نشان خواهم شدن بی من آب

آن مقام او ورای انبیا
بس یقینی دیدم و کردم بیا

بی نشان خواهم شدن در کوی دوست
بی نشان خواهم شدن در عشق کل

بر تمامت جزو او آنگاه کل
می نبینم هیچ جز ذات قدیم
آن زمانم در صور مجموع بس من
در نمود عاشقان [illegible]
در میان اولین و آخرین
آن شود افعال من کلی [illegible]

بی نشان خواهم شدن چون منم
بی نشان خواهم شدن اینک براز
بی نشان خواهم شدن بس علیم
بی نشان خواهم شدن در اقتدا
بی نشان خواهم شدن با بود خویش
بی نشان خواهم شدن [illegible] من

در همه منزل مرا باشد گذر
مشتری گشتم بجان کل مشتری
آن رسم در بین آن دید کل
در میان چرخ و اسرار فلک
در نمود ام بود کل آخرین
تا میان اولینم آخرین

بی نشان خواهم شدن اندر جبل
بی نشان خواهم شدن بیدار من
بی نشان خواهم شدن [illegible] من
بی نشان خواهم شدن در بود کل
بی نشان خواهم شدن در کوه کان
بی نشان خواهم شدن یکتا صفت

آن نه ذاتم مانده ذات کل
تا عیان کردم ز نور [illegible] من

بی نشان خواهم شدن در آب راح
بی نشان خواهم شدن در ابتدا

جان خود در پیش جانم جبرئیل
آنکه اسرافیل افتد در نمود
باز دیدم نقطهای عرش کل
تا مرا افتاد پس نور آب

بی نشان خواهم شدن بی پوست
بی نشان خواهم شدن بی قیل پست
بی نشان خواهم شدن در لاتمام
بی نشان خواهم شدن یکتا منم

آن عیان کردم بر او باز دوست
جان نخواهم کرد آنجا ذات کل
تا نماند هیچ ذره در دریا
بر سر تحقیق سلطانی منم
در میان کل شیء اینک براز
هم عزیزم هم قوی هم حلیم
انبیا ام اولیا ام اصفیا
مرمرا نیست از مقصود خویش
ذات روحانی منم هم جمله من
تا نمودارش کنم در نور آب
مشکل خود کردم آنجا کاهل
آفرینش کرده ام کل [illegible]
پیش از این بوده می آید پیش من
تا عیان عیسی [illegible] بود کل
تا نهان کرده [illegible]
در نمود لا آنکه الا حقیقت
تا بسوزم جمله را در نور [illegible]
آدم و شیث انبیا ارواح
آنکه نور چشم [illegible]
در میان ذات من مقصود [illegible]
همچو میکائیل در نور صفات
این دم نور عزرائیل هست
لا آله است از نمود از مقام
در نمود چند و کل الا منم

آن بی آنکه خواهد دید و دید
چند خواهم گفت راز خویشتن
ای بگفتم آن همه و نیست
بی تو بگشاده در جنب جان
بی تو پیدا [illegible] انوار قدم
دیده من جای دیگر است
[illegible] نیست
در یکی آمد مرا دیدار دید
در یکی آمد مرا وصل خدا
در یکی آمد جنید رهبر
در یکی آمد بکل منصور ذات
در یکی آمد بکلی بایزید
[illegible] آنجا [illegible] در میان
بنده را اعیان یافته
[illegible] تو آنجا یکتا
[illegible] مر تو باشد جلال
[illegible] خلق را
[illegible] پیشتر
[illegible] می باید ساختن
[illegible] خدا
[illegible] از بهر خدا
سنگ باران کنید اندر نمود
سنگ باران کنید [illegible]
[illegible] اندر روی او

چند خواهم دید سراز خویشتن
صورت ذاتم چو منصور نیست
برده مقصود من آن راز نهان
پیش تو گفتم نمود از عدم
آسمان در جنب ذاتم ذره است
نیست دریاب و [illegible] کجاست
اولین و آخرین آنجا بدید
چیست را نیست تو آنجا اقتدا
رهبر آن را چیست اکنون [illegible]

چند اندر عالم توحید من
هر چه گفتم در نهان یکتا منم
آنکه منم پیدا بر تو ذات نمود
این من مقصود دین نیست و بس
آسمان آنجا و آنجا نیست
در یکی بین خدایی یافتم
در یکی اسرار خود کردم بپا
در یکی دیدم تمامت کاینات
در یکی آمد بکل شیخ [illegible]

پایه او برتر از عرش مجید
با تو خواهم گفت این سر نهان
در نمودت سر نهان یافته
برتر از کون و مکان پیشگاه
زانکه تو هستی امین ذوالجلال
آنکه درویشان [illegible]

در یکی او را بدادم [illegible]
ای چند صورت و معنی کل
ای تو کرده هرچه کرده بی خلاف
ای تو در اعیان مراد دید حق
هرچه تو کردی همه راستی بود
آن نمود اوی تو حاصل کنند

کار من [illegible] عیان پرداختن
تا مرا [illegible] نمودار [illegible]
من [illegible] گویم که از بهر خدا
تا مرا پیدا باشد بود و بود
تا برون آیند آنجا قید قید

دید دیدارت نمودار کنی
سنگ باران کنند آنجا من
سنگ باران کنید ای مردمان
سنگ باران کنید [illegible]
در زمان یک [illegible]

چند خواهم بود زین گفت و شنید
باز خواهم گفت در تحقیق من
اولین و آخرین اشیا منم
آن عیان کرده ترا من بر وجود
دیده دیدارم یقین اینست و بس
اولین و آخرین چشم کیست
در تمامت روشنایی یافتم
تا مرا پیدا شود از نهان
اولین و آخر نیست خود ذات
صورت نقش [illegible] در معنی کبیر
کرده آنجا در میان عین صفات
در نمودارش کرده ام کاملی
او فتاده در دم تقوی کل
هم با عیان در نمود بی گزاف
در اناالحق گشت بر دم [illegible]
بنده آنجا که بقربان تو بود
خویشتن را دیده تو واصل کنند
آنکه راز من شود زان پیشتر
در نمود خویشتن بی [illegible] یکی
بی نمود گفت و الفاظ سخن
تا رسم در آن کمال بی نشان
اول و بیشتر باید هر چه
[illegible] ای خادم برند
بانگ زد بر مردمان هوشیار

گفت ای خلقان که گل اسپناد او
بهر دار است منصور آنچه است
آنچه سنی گوید که از بهر خدا
مرد آن کنند کین بد است حق
بنده ایم گفت گل سوی او
او چه است دم زنان الحق میزند
بانگ می زد از بهر خود خدا
گفت خاموش که آن شد مشهور حق
خلق می جستی که در آنجا یگاه
گفت خاموش گر نبیند این زمان
در زمان منصور داد آواز خویش
گفت ای خلقان دید روزگار
حق نمود از بهر آنکه در دمی
حق نمود او بهر در کار آمد
حق نمود او بهر دید او خدا
با شما ام هر کجا که آنجا روید
هر چه من گویم بجان فرمان برید
هر چه من گویم همه بهر شماست
از برای دین دید خدا
از برای پند و قرآن دیدار
تا شما را آنچه درین نمود
زود باشید ای تمامت مردها
دشمنان بود و پستان یکیان بود
تا شما را آن زحمت باشد رها

چشم سوی راز حق بنهاده	گوش بنهاده این بحر نیستی
بر تمامت جزو و کل شاهنشهست	گوشش و دید ایمان باز گفت او
تا نگه دارد که گشته آنجا مرا	دید او دانست و از او را

حق نگه داری که بنیم اندر رو	شرم می آید تمامت را از او
بی زبان بود و زنان الحق میزند	او چه است و تمامت بندگان
تا در اندازیم سنگی سوی او	او چه [illegible] خویشتن اندر میان

جمله اسپناد [illegible]	این دم با ایشان سخن گفتند باز
تا کنم آنجا حدیثی در بیان	بانگ زد دم دگر [illegible]

زود درپایید آنجا روزگار	آنچه می گویم بجان فرمان کنید
سر نمود کو حق است آنجا آشکار	حق نمود است اکنون خویشتن
از نمود خویش بر دار آمده	حق نمود است ایمان شما
اسپناد و دید اندر بیخ از خدا	حق نمود است و دیدت آنچه بود
سر با من در نهانی بشنوید	با شما ام با شما ام ای عوام
تا نه دیدارم بکلی بر خورید	هرچه من گویم شما را آمدم
از طبیعت نیش باز شما است	این زمان هر کس که در آنجا یگاه

هر که اسپناد دید آنجا آشکار	از برای اولیا و انبیا
دید و دیدار سی کنم در نمود	زود باشید از برای کردگار
از برای دین و دیدار عیان	قول آرید این بجای خویشتن
نیز در معنی [illegible]	سر آنجا که گشته آشکار
در شریعت [illegible]	آشکارا هم ثواب [illegible] کردگار

آنکه دید پیدا راز حق آنجا بدید
تا نماند هیچ آنجا گفت و گو
بهر دار است او درین [illegible]
گل همی دانیم معبود است حق
او یقین کردیم با او گفت و گو
هرچه او گوید بود حاکم در آن
لیک ما را نیست زهره در نهان
ای تو روح و راحت منصور حق
تا چه خواهی گفت تو آنجای باز
هرکه بد آنجا و گر خاموش بود
گفت ایشان را در آنجا از خروش
آنچه میگویم درانجا آن کنید
آمد تا را و کنید ایمان من
ظاهر و باطن بهر [illegible] شما
این عوام از پس ایمان بود
این ببایید و شوید ایمان تمام
در نمود خویش یکتا آمدم
اسپناد و با مرید و پیر راه
از برای انبیا و اولیا
سنگ اندازید آنجا که مرا
سنگ اندازید هر بار روی او
بر خلاف عقل و جان و روح و تن
گر کنید [illegible] اندر آنجا سنگسار
ما همه [illegible] بود تا از شما

در زمان آن خلق در آنجا یگاه
بهر آن انداختند آن مرد را
بی بهره سنگ آمد بر روی او
بود سلطان تمامت پاکان
یک گلی در دست و دیگر [illegible]
بانگ زد منصور [illegible] روی او
یک گلی سوی تو انداختم
بر تو [illegible] بانگ بلند
گفت زیرا کین همه در پای دار
و یقین [illegible] دانی و بس
[illegible] تو در یقین دانسته
[illegible] گفت این خلق
ذات [illegible] نور مطلق
یک بیان دیگر [illegible]
[illegible] ربانی منم
[illegible] گل بشناختم
[illegible] آمدم آنجا یگاه
[illegible] جهان گوی و مکان
[illegible] دیدم و [illegible] گشته ام
[illegible] آنجا و آنجا آمده
[illegible] میان از رنج خویش
گنج وحدت بود [illegible] گنج گل
گنج دارم [illegible] حکایت
[illegible] اکنون [illegible] قربان شدم

سنگ باران عجایب در نهان	شیخ در آنجا یگاه اسپناد و بود
محو شد این حقیقت کو شیخ دار	سنگ را منصور اگر چه در نمود

آن گلش انداخت اندر سوی او	آن گل رنگین بسوی او فکند
زد عجایب ماند آن شیخ کبار	گفت ای منصور آخر این چه بود
در نهانی شور معنی باختم	زین همه سنگ کان آنجا یگاه

هیچکس چون تو نباشد پایدار	این همه از خویشتن دیدار دید
ونفخت فیه من روحی نفس	تو کنون عین عیان و حق تویی
اولین و آخرین دانسته	تو همی دانی که من خود کیستم
می خوری بردم و چندان خلق من	هیچ سنگی هم مرا آنجا یگاه
هم دم رحمن چو هستم نفخ حق	این گل تو دست حق آمد یقین
می نیابد بر کاسه ام زبان	این زمان اکنون بخواهم رفت باز
این زمان آثار سبحانی منم	این زمان چون سنگ خوردم در وجود
جان خود در پیش جانان جسته ام	این بنام دیدار دیدم در یقین

بر همم چستم حقیقت جان جان	بر همم باید خود و مپاز من
در میان راز [illegible] گشته ام	بر همم من سنگبار [illegible]
این زمان شوریده و شیدا شده	این زمان در جزو و کل افتاده ام
گنج بر دارم میان گنج خویش	گنج دیدم گنج کردم آشکار
دیدم مقصود اندر گنج کل	گنج دارم این زمان بی خویشتن
گنج ایمانم درین پس صفات	گنج ذاتم در حقیقت پایدار

هر کی یک ره بار هم خاک راه
چشم سوی پیر او بنهاد و بود
بود تا محو شد در نمود
اسپناد و بود یقین روان
زو یکی فریاد آمد پس بلند
گفت کردی بانگ از بهر چه بود
می نکردی هیچ در آنجا تو آه
ذات پر کو ای تو نور سرشته
می نداند جز یقین گفت و شنید
اولین و آخرین بر حق قوی
اندرین معنی بر ای چه چستم
می نیابد [illegible] جز از ذات شاه
هر مرا آمد بدرد این گل چنین
پرده را انداختم از روی باز
بود و نابود هم یکسان نمود
در نمود اولین و آخرین
باز پیدا کردم آنجا دید شاه
پرده را از کار کردم باز من
من چگویم [illegible]
نه چو سنگباران بکل سرگشته ام
رنج بردم رنج دیدم بر کنار
وانمایم این زمان در جان و تن
راز ما بنمودم اکنون [illegible] دار
جان بدم اکنون عیان جانان شدم

شیخ اکنون کار من دیده بساخت
ای بسا تقصیر کاینجا کرده‌ام
من کنون سلطان عالم گشته‌ام
عین دید من عیان حاصلیست
من خدا دیدم عیان خویشتن
راز خود دانسته‌ام در کل حال
وصل جانان را بجان دانسته‌ام
وصل من اعیان دیدار آمدست
این زمان در وصل کل خواهم رسید
وصل کل خواهم نمود و جاودان
وصل را در قرب هم دیدار شد
مر مرا یک راز دیگر مانده است
یک رموز دیگرم در کل حال
آفرین دانسته‌ام اندر کل حال
من خدا خواهم شدن در کل ذات
نیستی من خدا خواهد بدن
نیستی من نمود ار خداست
نیستی من تمامت ذات دان
هیچ در دم از میان آمد برون
هرچه بود و هست من خواهم بدان
هرچه بود و هست هست از ذات من
هیچ نبود جز خدا اندر عیان
نیستی ذات مرا بی‌شکی
عشق جانان دارم و راز الست

دیده دید و عشق اینجا باخت
قطره دریای الهی گشته‌ام
خویشتن هم خویشتن من کشته‌ام
دیده دید من نهان حاصلیست
خویشتن دیدم نهان خویشتن
در رسیدم در مقامات وصال
از سر جان و جهان برخاستم

این زمان چون پشه آمد بر تنم
عین دیدار رسیده آمدم
دیده دیدارم بکلی حق شدست
نور خدا دیدم خدا بودم یقین
راز را با خود بگفتم در میان
وصل جانان را عیان کردم یقین
وصل من اعیان بدو دلدار شد

انچه دیدارست اعیانم بدید
بی‌نشان خواهم کنون هم بی‌نشان

وصل کل خواهم عیان دیدار
وصل کل شوق خداوند مجید

گرچه دیدم رازها بر خوانده است
هست تا برگویم از دید وصال
چند خواهم بود اندر قیل و قال
پیش من یکسان دیدار صفات
تا ببینند ار خدا خواهم شدن
انبیا و اولیا و اصفیاست
نیستی در دید و آن آیت والا

یک رموز دیگرم آنجا بگاه
یک رموز دیگرم پیدا نمود
مر مرا اکنون سوالی دیگرست
من خدا خواهم شدن در هستی
نیستی من نیستی جاودان
نیستی من ز هیبت و زمان
نیستی من نمی اقرب است

انگهی گر نیستی خواهم شدن
در نمود است از آیات من
گر ندیدستی تو از من راز دان
اول و آخر بدان یاری یکی
کی شوم در عین بینائی پست

هرچه بود و هست دیدار منست
هرچه بود و هست دید از وصال
اول و آخر منم پنهان شده
نیستی ذات من آمد پایدار
عشق جانان دارم و دیدار دوست

راه کلی گشت اعیان روشنم
در کمال پادشاهی آمدم
پادشاه جاودان مطلق شدست
در نمود و بود معبود و هم
نیز من یک کل بر چند تا توان
اولینم در نمود آخرین
جسم را از شوق حق بردار شد
جسم را از ذات بردار آمدست
چند خواهم بود اندر کوی یار
آمدی آنجا و دیدی یار بند
تا بدانی راز نهان دیدم وارهید
هست تا روشن کنم اعیان‌ها
اولین اندر دم پیدا بود
سر جانانم و صاحب دیگرست
هست کردم چونکه با شمع هستی
نور تحقیقم عیان اندر عیان
نیستی من کیفیت و مکان
جان من در بند اعیان بی‌تباست
هم در و هم من بروم ذوفنون
نقطه اشیا نگار است
باشد و دیگر نبود جز من کمال
نیستی و هستیم یکسان شده
آمدم در عشق جانان بی‌دار
ترک کل گشتم که کلی تر ترست

عشق جانان دارم و اسرار راز
عشق جانان دارم و جانان شدم
عشق جانان دارم و ذات و صفات
عشق جانان دارم و اینه من
جان و دیده کرد اینجا خود پدید
و دیده خودی یکتا شدی
در یکی راز اعیان تو بود
در یکی در نمود کاینات
در یکی آن هم دیدارست
در یکی شریعت آمدی
در یکی صورت چو پیدا شدست
در یکی زاو نیش در وجود
در یکی آن هم در تو دید
در یکی لامکانی و مکان
در یکی ذاتی اندر تو یکی
در یکی در یکی گشتی تمام
در یکی آمد نمود و بود تو
در یکی گشتی تو راز و دیده دید
در یکی بودی تو کوی کاینات
در یکی او بود و دریا حق
در یکی دیدی حقیقت فاش تو
در یکی نور خالک آمدی
در یکی جمله ز اسرار عدم
در یکی دیدی یکی بشناختی

پرده را از روی خود کردیم باز
راز نمودم دگر نهان شدم
در گذشتم از مقام ترهات
زاولین و آخرین آنگاه من

عشق جانان دارم و جانان منم
عشق جانان دارم و دریای کل
عشق جانان دارم و بود ازل
عشق جانان دارم و گفتم تمام

این زمان چون ولیت پیدا شده
هم تو معبود و دانی تو وجود
آمدی برهان دیدار صفات
جمع کردی نقطه پرگار تست
تا ترا از راه صنعت آمدی
ماورای قرب کردی شدست
پیش تو کردند ایشان کل سجود
گشت پیدا از نمود دیده دید
سر جانان کرده آنجا عیان
این همه زد راز کل آنگه تو بی

راز تو میدانم و گفت راز تو
هرچه گفتی ما ترا دیدیم کل
هرچه گفتی آن تو میدانی و بس
هرچه گفتی در نهایت گفته
هرچه گفتی ما ترا دانسته‌ایم
هرچه گفتی از انبیا و اولیا
هرچه گفتی ذات تو حق آمدست
هرچه گفتی ما ترا دیدیم راز
هرچه گفتی در نمود لا اله
هرچه گفتی راست گفتی بی‌شکی

در یکی مقصد و مقصود تو
راز کل انجا تو کردی پیدا دید
تا عیان گشتی تو از دید ذات
چون یکی دیدی زان کل یافتی
جمله صورت بد از نقاش تو
بعد از ان در کل شیی آگه شدی
آوردی تا به پستی لاجرم
جان خود در راه جانان باختی

در یکی بد اولیت با آخرین
در یکی جنبید و آوردی بحق
در یکی چون و چرا آورده
در یکی دیدی تو دیدار خدا
در یکی عین همه اشیا بدی
در یکی پیوستی اندر نهان
در یکی اسرار تو آمد عیان
در یکی دیدار یکی دیده

اولین و آخرین اعیان منم
می ندانستم ز بس غوغای کل
من منم آنجا که معبود ازل
من خدایم من خدایم خود منم
گفت اکنون مرغ زیرک بیت صید
بر تو این میدانم این اسرار تو
گر به اینجا که کشیدی دید کل
در نفخت فیه من روحی نفس
ذات کل در بدایت گفته
لیک این دید تو تو دانسته‌ایم
در تو دیدست ابتدا و انتها
اولین آخرین مطلق هست
پرده کردی از حقیقت کل تو باز
آن تویی در عزت آنجایگاه
ذات موجودی یکی اندر یکی
در یکی شد ذات تو صاحب مقام
در یکی بودت همه عین الیقین
در نهادی آمدی تو زین سبق
تا ز دید ما چه آورده
آمدی از عشق بردار خدا
در یکی اندر همه پیدا شدی
من همی دانم ترا ای غیب دان
هم مقامی در تمامت روز
اول و آخر با جان دیده

در یکی آنجا نمودی راز خویش
در یکی راه محبت آمدت
در یکی آدم حقیقت یافتی
در یکی مرنوح را کشتی تو راز
در یکی کردی تو ابراهیم را
در یکی دیدی تو اسمعیل را
در یکی مرصالح عین عیان
در یکی هارون حقیقت در فزود
در یکی چون یونس اندر حلق حوت
در یکی سپهر چون سلیمان خدیو
در یکی دیدی محمد را تمام
در یکی گشتی تو عیسی آسمان
در یکی گشتی تو خورشید منیر
در یکی سکنی تو کل اکمل شده
آشکارا و نهانی آب تو
آشکارا و نهانی در همه
آشکارا و نهانی تو ز کون
آشکارا و نهانی غیب و ما
آشکارا و نهانی بر ملک
آشکارا و نهانی آمده
آشکارا و نهانی در نمود
آشکارا و نهانی بی حدود
آوریدی می بری با جای خود
آوریدی تا نمودار یکی

در یکی آرا پستی از خویش
در یکی دیدار قربت آمدت

انجمیدی اندرین ای راز
خلقت عشق کلش تعلیم را
کردیش قربان تو داود شاه
آوریدی شتر از کان ایلیا
راز کوپال ندیدی کار ساز
امر کن دیدی ز حق لا یموت
حکمت را بستی از دیو دیو
در کمال او شدی صاحب مقام

زر ایمانی تو و رب قدیر
مشکلات تو بکل حل شده
کرده در هر صورتی بر تاب تو
در تیش تو جان جانی در همه
یافته در عین معنی بشکوه
دستگیر عاجزان ناتوان
آورید جمله در تحت تمک
زور میکائیل کلی بستد
همچو اسرافیل در خوف چو دو
جمله را آورده آنگه در گذر
جمله را با پیک ما وای خود
بس ببینی نیستی مستی یکی

در یکی داوی و در یکی شدی
در یکی جوی جدا هرگز نبود

در یکی مرشیث را گشتی یقین
در یکی گشتی همه آفاق تو
در یکی دیدی تو یعقوب زار
در یکی موسی شده بر کوه طور
در یکی ایوب تو خواری شدی
در یکی داود را دراز نور
در یکی مانند عیسی پایدار
در یکی عین کمالش یافتی

در یکی گشتی تو ما را آسمان
آشکارا و نهانی باد را
آشکارا و نهانی خاک را
آشکارا و نهانی در بحار
آشکارا و نهانی در تو بود
آشکارا و نهانی بر علوم
آشکارا و نهانی جبرئیل
آشکارا و نهانی صور را
آشکارا و نهانی بی شکی
آوردی وی بری در عین ذات
آوریدی می بری ای جان جان
جوهر تویی اینجا و آنجا بی حساب

دیده گم گشتی و بی شکی شدی
بود تو در اول و آخر نمود
آدمی عین شریعت یافتی
باز دیدی سرّ اسرار کهن
عین فنا شیء همه اشیا تو
دیده دیدی باز از این شیطان
بی آمر غرقه اندر برج دو
در بلای رنج بیماری شدی
حکمت آمد دم صاحب زبور
آمدی آنجا که کل بی دوار
لاجرم در سوی عرش یافتی
دیده تو کل جمال بی نشان
اول و آخر نمودی بی نشانه
کرده جان از دمش آباد را
در دمیده در وجود پاک را
در معنی تو شد آنجا یکی
اولین و آخرین ذات تو بود
از تو پیدا این سموات و نجوم
مرده را احیا کرده و سیل
کرده اسرافیل در منصور را
آمدی در جزو و کلی تو یکی
محو کردانی در اعیان صفات
محو کردی در آنجا ناتوان
من یکی دانم تو بینی بی حجاب

پرده بردار هشتم از دیده تو
پرده هستی خود را سوختم
پرده هستی خود را در میان
پرده هستی خود ای جهان‌های
پرده هستی تو آمد صفات
پرده هستی تو کل آمد پست
پرده هستی من چو چشم من
پرده هستی من با ذات شد
پرده هستی من منصور دان
پرده هستی برفت و بار شد
پرده هستی عین دیدار کرد
زانکه بردیم عیان دیدم ترا
پرده ام گفت تو از این بری
پرده از هم در آمدم
ای که آنجا یکی
از یکی در نمود آمدیم
پیوسته باهم یکی یم
جسم و جانیم و هم ذات خود
زان همه تو دیدم آشکار
دیدمش یکی داری و دوام
دیدم شیخ ایمان آمدم
محو کردم که تو باشی مرا
محو کردم که تو دیدی می
محو کردم ذات این دیده‌ها

در پسیدم من بدیدم دید تو
این زمان شیخ وصال افروختم
بگفتم تا کمال آمد عیان
نیست کردم در کمالت جانهای
محو کردم آنچه تو چیزی که ذات
این زمان بی دیدن نقل آمد پست
این زمان سپرده‌ام دیدم من
گفت و گو دیدم من آیات شد
این زمان در جزو و کلی نور را
لیس فی الدار غیری دار شد
غیرت آمد مرو را کل بار کرد

شاید ار اکنون چنین انگیزی
زندانی آشکارا آمدم
اولین و آخرین در پیشگاه
مرده با هم زیر این ره آمدیم
سر خود را آشکارا می‌کنیم

بی زبانم بر زبانت آشکار
این زمان راز عیان من دیده ام
اندرین اسرار در جان آمدم
در نمود انبیا و اولیا
دیده دیداری و عین آشتی
آنکه شده اسرار تو آنجا بدید

پرده هستی بکل برداشتم
پرده هستی خود را بی شکی
پرده هستی خود در کاینات
پرده هستی خود در دیده ام
پرده هستی تو بود و هست بود
پرده هستی بکل بر دیده گشت
پرده هستی من بر صورتم
پرده هستی من نابود شد
پرده هستی من لابود و پس
پرده هستی برفت و کل نمود
پرده هستی من خود نیست گشت

این همه گفتی تو کل با یزید
من ترا دیدار کل دیده ام
من ترا بر دار کردم بی شکی
مرده با هم دیده دیدار ایم ما
مرده با هم راز بر گوییم ما

سنگ باران کردنت آنجا یگان
تو یقین دانی که من سنگی حق
لیک از غیرت تو من اقتضا
پیشوا کردم که هستی جان جان
پیشوا کردم ترا جزو و کل
پیشوا کردم منت بر سالکان

چشم در دیدار تو بگماشتم
پاره کردم تا رسیدم در یکی
محو کردم در نمودار ی ذات
این زمان در لامکان کل دیده ام
در نمود ذات تو کل کم بود
چون کلیم الله جانم دیده گشت
این زمان شد محو من منصورتم
در مکان لا مکان معبود شد
شد نفخت فیه من روحی نفس
راز ها کل با عیان بر گشود
گردش من از نهان اثبات گشت
عین مقصودی و دید انبیا
آنکه شد دیدار او خورشید مجید
هم رموز عشق صاحب دیده ام
من توام تو هم منی مرد و یکی
پس کنون با دیده دید آییم ما
اندرین میدان چه دو گوییم ما
تو همی دانی که من هستم احد
هم به نزدان خود ای کل تو شاه
در نمود انبیای مطلقم
کردم آنجا در نمود ذی پیشوا
از تو دارم آشکارا و نهان
فردا کلی فرو هشتم ز دل
کز سالک آید برون نشان

بشنو اکر دم منت بر ابتدا
بشنو اکر دم منت در لامکان
بشنو اکر دم منت آنجا تمام
بشنو اکر دم منت در لا اله
بشنو اکر دم منت تا کل توی
بشنو اکر دم منت بر دید خود
بشنو اکر دم منت مرد و جهان
بشنو اکر دم منت دل دید شد
بشنو اکر دم ترا بر آسمان
بشنو اکر دم ترا بر آفتاب
بشنو اکر دم ترا در نورها
بشنو اکر دم ترا بر باد من
بشنو اکر دم ترا بر روی خاک
بشنو اکر دم ترا اندر جهان
بشنو اکر دم ترا بر ذات خود
بشنو اکر دم ترا بر بود خویش
بشنو اکر دم ترا بر پادشهی
بشنو اکر دم ترا بر انبیا
بشنو اکر دم ترا بر ذات خویش
اول و آخر توی هم تو تمام
سر تو آنجا تمامت در جهان
اول الی دید آغاز خویش
تو الی الی در الی الی در جهان
تو الی الی گفتی و گفتی براز

تا شود آنجا نمود از انتها
تا ببین اندر جهان خود نشان
تا شود در لا و الا اندر تمام
نور ایمان گشتی اندر پیشگاه
در یکی گویی و بر بود و دوی
تا یکی بینی اول را با ابد
محو گردم تا که لاشی نهان
اول و آخر ترا کل دید شد

تا ببین اندر جمال نور آب
تا ز تو گردد کل منشورها
کرده ام باز از خود آگاه و من
تا بگویی سر الا الله پاک
تا بگویی با همه راز نهان
تا یکی بینی همه اندر احد
تا تو باشی در جهان معبود خویش
بر تمامت واصلان جهان شاهی

راز خود دارم ترا آیات خویش
راز داد تو حقیقت من شدم
لا اله از نقش الا الله بخوان
کرده ام بر دار منصور از خویش
کرده ام اسرار منصور جهان
پرده برانداختم اندر دلی

بشنو اکر دم منت بر مرحمت
بشنو اکر دم منت بر دیدها
بشنو اکر دم منت بر مرد و کون
بشنو اکر دم منت بر ماه و نور
بشنو اکر دم منت اندر کلام
بشنو اکر دم منت اندر یکی
بشنو اکر دم منت بر راز خویش
بشنو اکر دم ترا بر فوق و تحت

بشنو اکر دم ترا اندر قمر
بشنو اکر دم ترا بر ناز خویش
بشنو اکر دم ترا بر آب دید
بشنو اکر دم ترا اندر نمود
بشنو اکر دم ترا در عین لا
بشنو اکر دم ترا ایمان خلق
بشنو اکر دم ترا اندر نمود
بشنو اکر دم ترا در وحد […]

بشنو اکر دم ترا بر آدمیت
اول و آخر توی من از تو
در فنا الی راز الا الله توی
در فنا الی دید و دید حق شدی
در فنا الی جون ترا دیدم عیان
عاشقی انجا بدید از تو اند

تا شود هستی ترا آنجا تحت
تا نباشد بعد ازین تقلیدها
جامه پوشی تمامت لون لون
تا تو باشی ذات و ایمان […]
اینچنین اکنون مقام در مقام
تا یکی باشد نباشد دو شکی
داد مت انجام هم آغاز خویش
کان خدا آمد ز فوق و تحت
او فتاده اندرین حالت نهان
تا ز نور تو در خیال […]
تو فرو دان آدم ترا اسرار خویش
تا بصورت جز تو کس دید
تا بدید آید ترا در بود و بود
لا بت باقی جملگی عین فنا
در همه خلقی توی پنهان خلق
جون بدیدی جملگی ذات ترا
الکشیدی در جهان […]
او بیا گشتی و هستی […]
جون بدیدی هست کلی حالت
بوده ام انجام هم آغاز تو
اولین و آخرین آنکه توی
واصلان دانند که کل حق شدی
اول و آخر ترا بینم عیان
ایستاده زیر ایچ از تو اند

[…] زینت در آنجا نکاه
[…] از کشتی پاک شکی
[…] انجام ترا ذات بر نمود
[…] زینی نور ایمان دوی
[…] ذات جان ای لامکان
[…] اکنون با بگوی
[…] منصور گفت ای هستی
[…] واصلت دانم ای شیخ کبار
واصلت دانم ای پاکیزه دین
واصلت دانم بکلی دیده دید
[…] از دو اسب گفتی تمام
[…] ذات آنجا لامکان
[…] ذات اول آخر گفته
[…] مصطفی کنون ذات
[…] جلوه تو دیده ذات
[…] خلاف
[…] کل در صفات
[…] تماشا شد تمام
[…] دیده و دید و ایمان دید
[…] جهان روشنی
[…] مانند چنین
[…] واصلان راه بر
[…] گفتی اکنون نکاه بشنو
[…] اسرار زمان

دیدن روی ترا ای سلطان شاه
نه دوی الا حقیقت در یکی
هر چه فرو بینی دوست کند
مانند بگشا دیده این شکی
سر اسرار تو کرد هستی عیان

جملگی از هوش رفته جان و تن
جزو و کل را دیده تو پیوسته شد
جون تو راز از راز دادی آگهی
جون تو هستی در نمود جملگی
جون عیان کردی و گفتی هر جه بود

خوب و خوش گفتی که تو راه هستی
سر خود کردی بکلی آشکار
نه مکان داری و هستی در یقین
دیده ای صاحب عیان دید

واصلت دانم چه در حضرت
واصلت دانم ایا بر دو همه
واصلت دانم ایا جان جهان
راز من تو دیده و دید […]

ابتدا و انتهایی در زمان
ذات اسرار حقیقت سفته ای
چونکه دیدی و گفتی جمله ذات
باقی مغز حقیقت در یقین
کی ببینم سر آنجا که خلاف
پس خموشی آوریم از دید ذات
اندرین جا جست آنجا ای مقام
با تمامی یک فرو شیب و فراز دید
گفت ای درویش اکنون […]

جون تو کس دیگر کجا آید بدید
راه بشرع مصطفی بسپرده
راه شرع مصطفی گفتی براز
جون عیان اندر یقین پرده نهی
اصل کل در حضرت من […]
هر چه آنجا در نمود آوردیم
در حقیقت شیخ اینجا اکر
پایه بد و دوزی بود آن مرد خفیف
بانک زد که تا بیا ای پرده دوز

بر من مسکین جو کردی یک نظر
بی در وکشا الا الله باش
زود پیش آی در اینجا زود

تا جه میکویی تو در آنجا نکاه
هر جه کویم گوش دار ای بر کمال
برفراز زود با آنجا بیای

دید ایمانت نمود واصلان
این جهان دید تو پیوسته شد
از برای این بدید ار آن شهی
خویشتن کرده بجود جملگی
آنچه گفتی واصلان را در نمود
تا چه خواهی کرد اکنون راز تو بی
اولین و آخرین دارا ابد
راز جانی و تو معبود همه
اینچنین اسرار خود دیدی عیان
اول و آخر یکی دیده
صاحب عشقی و ایمان مقام
همچو تو دیگر کسی یکتا ندید
نه جو یکتا دان دو یکتا جو دو
پرده برانداختی ای سرفراز
هر جه کردی خوب و خوش بشناختی
از مقام تو هیچ کس آگاه نیست
هم در این ایمان دید آوریم
اولین و آخرین را در نظر
ایستاده تیغ در جان نحیف
شمع جان خویشتن بر فروز
گفت ای دیدار جان نور یقین
گفت با من ای پدر ای جان پدر
بشنو این اسرار ما را با نوا
تا شود دارت کنم سر خدای

در زمان بنهاد آنجا چهره را
آنچه میگویی تو بیچاره گوی
گفت گوشش آورده پیشانی پیره را
گفت ای پیر جوان بخت خود
من خدایم با تو میگویم بر از
این زمان بی زبان میگو سخن
هر دم یک آتشی خواهند وجست
چون بسوزم پاک در آنجاگاه
در خاکستر تو با خود میان
تو نگو با کس ایا خود گوش دار
جمله خاکستر من این قوم را
آنکه مانی آب من شور آورد
آب دریا زار بعد از او فقد
پیش من آب پی بی حساب
روی کن در آب و گوی ای آب تو
خامشی بگزین که تو منصور شو
این زمان خاموش شو دیگر مگو
کرده آمد بعد از آن در مکان
پیشگاه آمد ترا کل ما را بد
چون چنین کار کار گم کان
در لقا میبین لقا چون یافتی
در لقا آمد حقیقت آنچه را
در لقایی و لقای حاصلی
در لقا دیدی یکی شدی

نزد یار وشد بیار پیش شاه
آنکه گویم با تو در اینجایگاه
چشم تو آنجایگه پیدا بود
پرده را اندر جسم نور و بینی
آنچه میگویم در پستی کمن
جسم من آنجایگه خواهند سوخت
من انا الحق گویم ای تو چهره را
سر این کس هست اندر میان
راز دانم آنجا گه تو گوش دار
در درون شعله بریزند جمله را
هم ز پستی خویشتن شور آورد
این هیچ دانشم و داد او فقد
تو کمن آنجایگه گفتم حجاب
چند خواهی بود اندر تاب تو
بی حجت کرده دیده حور شو
چون نهادی روی خود با روی عشق
نور دیدار کشتی اندر جان جان
سیر کردی عشق بود از حد
زود خاموشی گزین اندر مکان
سیر کردی سوی قربت آمدی
باید ار سیر کردی اندر روان
ابتدا و انتهای حاصلی
اول و آخر بکل یکی بدی

روی کرد آنجاگه در منصور کل
گوش دادم سوی حق بود آن زمان
سرها دیدی و بشنیدی تو نیز
حکم کردم هرچه آمد بر وجود
مرمرا آنجا بخواهند کشت زار
جسم من یکسر بخاکستر شود
در زمان کانجا انا الحق آورم
آنکه من گویم انا الحق بیشتر
چون من آنجا گم شوم در اصل کار
همچنان من گویم انا الحق بیشتر
روی در بغداد او آب زود
خلق در فریاد آیند آن زمان
زود خاکستر برون آرد تمام
چند خواهی بود در پستی شور
کین قضا بدکرد منصور این قضا
عشق حق را بد ز احکام ازل
جان جان جانان شدی در لا اله
چون یکی گشتی کنون خاموش شو
همچو اول در فنا آنکه بقا
در لقا آمد تو بود و بود تو
در لقا بود عیان مقصود تو
در لقا دیدی کنون عیان بدی
اول و آخر شدی چون اولین

گفت برگوی ای توگشته بزرگ
این زمان دل چاره جوی
گفت با من راز پیر رهنما
با تو آیم با تو گویم راز غیب
خواست کردم جزو و کل پیدا شوی
چون تو هم چه استاد دانایی
جملگی اجزای من ترکیب شود
تو نگه هر ی اندکی خاکستر م
نه با حلل جمله بر حق میبرم
آن زمان تو چهره گیری آنجا
شورشی در میان دریا اورم
تا شود آنجا بکلی آب زود
تو نگه دارم نهانی آن زمان
در میان شعله دراندازم
می کن آنجایگه با تو زود
با خود او دلیار عجیب
جسم کردی جان جان جان دل
راه بردی عاقبت آنجایگاه
هر کس کشتی گفتی همه خوش شو
هم تو بی در میان جان تو
این بود هم عاقبت مقصود تو
این زمان آمد بقا معبود تو
جزو و کل با هم بجان شدی
سنگ برف و دیده دید بین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم من [illegible] یک شویم
[illegible] چون دیده ایم
[illegible] جان بر خاک ستیم
[illegible] اندر عاقبت
[illegible] جان که بگذشته ایم
[illegible] آنجا در فنا
[illegible] آنجا کل شده
[illegible] دیت کاول بود بود
[illegible] دیت پیدا و نهان
[illegible] دیت در ذوق آب عشق
[illegible] دیت در یاب و بدان
[illegible] یکجا آمده
[illegible] دیت در کار آمده
[illegible] دیت بود پیدا و بود
[illegible] دیت عین عاشقان
[illegible] دیت عین منتهی
[illegible] دیت عقل از دل
[illegible] دیت کرد اعیان
[illegible] دیت بر حق آمده
[illegible]

بی فنا در عاقبت عین لقا
باز میگویم دگر با عاشقان
دیده من دیده بر خورداری
جسم و جان شد جان جانان یک شدیم

این چنین نقد ز عشق آرسته ایم
جان و جسم و سر بسر در عاقبت
اولین و آخرین پیوسته ایم
جدا از این عین لقا اندر لقا
جزو و اجزای طبیعت زایل شده
در نمود و بود این صورت نمود
کس نداند جز در آنجا واصلان
می کند تقریر از سرباب عشق
که زراز خود دزد و بشتاب و بدان
در نمود و جزو اشیا آمده
از پی کشتن درین دار آمده
این سخن اسرار ذوقی بشنود
بود و باید آنجا واصلان
اول آخر یکی گشته لقا
آمده آنجا ای گفت بشنید
بود و بود و یکی آنجا بیان
همگنانی در انا الحق آمده
در لقا عین ثبات

این بگویم آنجا خاکستر و آب
عاشقان دانند مردان کام
آنچه می جستیم دیدیم ذات او
او بخت و من ز دیدم جا و دان

گشتن اول بود و دوری گشتیم
گشتن اول سر اندر بای دار
گشتن اول ز دید و دید و دید
گشتن آمد آنجا واصلان
حق بد آنجا حق حق شد باز باز
بود ما بودیت کلی آشکار
بود ما بودیت ایشان بدو
بود ما بودیت بود و بود بود
بود ما بودیت کل یافتیم
بود ما بودیت هیچ دیده دید
بود ما بودیت اعیان صفات
بود ما بودیت فارغ از حجاب
بود ما بودیت پر درخ کون
بود ما بودیت دریاب و بدان
بود ما بودیت عین مکان
بود ما بودیت آنجا زار او
بود ما بودیت شو بحر و بر
بود ما بودیت دیده ام

اکنون و هستی اکلی بیاب
عین مقصود حقیقت ای پر سلام
رایت آمد ذات با آیات او
این فنی بقای حق رایگان
در مکان عشق ما کرده دیده ایم
عالمی را ساز هشیاری کنیم
هم بشکرانه همیم از یاد او
منزویم و که گشتیم زبونیت
دیده و دید عیان اندر نهان
شاه باز عشق اند کار پاز
سر خود کرده با عیان آشکار
سوی قرب و بکل بشتافته
صورت و معنی عشق آنجا نمود
سوی بود او لیس بشتافتیم
دیده بکجا و نظر کن در شنید
راز خود کل بد پیوسته ز ذات
در تحفه بود اندر حساب
آمدیم و در بدم اندرون کون
اول آخر نشان بی نشان
از نمود او جهانی در مکان
آمد این دار یکی ساز او
کی بدانی چون تو گشتی [illegible]
در عین [illegible]

بودها بودیست دیدها چون / هر دو عالم را یکی جسم کاین
بودها بودیست عرش با مکان / گرد دیدار خود آنجا که عیان

بودها بودیست در لوح آمده / باقی پس دیدن لوح آمده
بودها بودیست در وی قلم / آوریده این جود اندر عدم

بودها بودیست دیدار بهشت / دید منصور و زراکی بهشت
بودها بودیست کرسی در قدم / بر فراز عرش اعظم در علم

بودها بودیست آنجا کل ببین / کل طلب کل شو بکلی کل گزین
بودها بودیست دید جملگی / می‌شنیدم گفت و شنید جملگی

بودها بودیست اعیان بجزم / کی بدانی تا نه‌ای این علوم
بودها بودیست دیدار قمر / می‌کند اینجا و آنجا پر به پر

بودها بودیست دیدش مشتری / جمله ذرات او را مشتری
بودها بودیست بنگر در زحل / مشکلها چون بگرد آنجا حل

بودها بودیست اندر زهره هم / می‌درانده هم بگرم زهره هم
بودها بودیست دید کوکبان / جمله را در رقص کرده دید آن

بودها بودیست در وی شش آمده / در نگر در نقطه عرش آمده
بودها بودیست بر بوده زمین / پیش از این کشتی روی با شد این

بودها بودیست لا در لا نگر / اول و آخر در اینجا بنگر
بودها بودیست لا در لا آمد / گر درو شش این بود بنگاه

بودها بودیست منصور را نگفت / در این اسرار معنی و نهفت
بودها بودیست اسرار اینجا / نور کل دریاب انوار اینجا

بودها بودیست آنجا لا ز لا / می‌نگری باشی یکی تا در خدا
بودها بودیست در عین جهان / آشکارا گشته می‌شو نهان

بودها بودیست تا بیابان بیاب / آنچه می‌جستی کنون تا آن بیاب
بودها بودیست اندر خود نگر / از وجود من مشترک دیده ور

بودها بودیست برخوان ای پسر / آمدانی در عیان عین البشر
بودها بودیست بر دیش این چنین / آمده در اول آن آخر چنین

بودها بودیست پیدا ای کند / بود ما را دید رسوا ای کند
بودها بودیست کانجا آنچه کرد / خوب بسته بدشکار آنچه کرد

بودها بودیست اندر تو دید / مینمایم بیشتر معنی بدید
بودها بودیست بگذر کل چنین / تا کنون تو شو دیگر یقین

بودها بودیست بنگر رایگان / نیستی در جمله کون و مکان
بودها بودیست جوش و می بکل / می‌نماید پس از این بید و دول

بودها بودیست از وی پیش کرد / آتش کل آتشکن و نقاش کرد
بودها بودیست دریاب آنچه هست / نیستی اکنون و باشی کل که هست

بودها بودیست اعیان همه / آشنایم دیده تا این همه
بودها بودیست می‌گوید براز / پرده می‌اندازد و از پرده باز

بودها بودیست مر منصور را / آزمایش کرد و عشق تو نور را
بودها بودیست و می‌گوید یقین / نیست شو دید اولین و آخرین

بودها بودیست استغنا شده / زین بود عین عیان معنی شده
بودها بودیست فارغ آمده / عشق گشته عین بالغ آمده

بودها بودیست کل دریافته / اولین و آخرین بشناخته
بودها بودیست راز انبیا / کرده آنجا گاه سر انبیا

بودها بودیست مرغ اشتهان / وز این آخرین زو اصلان
بودها بودیست بنماید ترا / آنکه آن از پیش برباید ترا

بودها بودیست بردش گل / تو بجا دانی نهاد وشش کل
بودها بودیست بر وش آفتاب / آوریده اختران در نور تاب

بودها بودیست خورشید منیر / کان عیان اندر فی کبیر
بودها بودیست برج او بزرگ / زود دریاب و بدان ای ...

بودها بودیست دید شش وان / این سخن بادانی و دیده چنین دان
بودها بودیست خورشید پسر / ذره‌ها را دیده‌ام در عین خبر

.. ذات جهان / نقطه آن بود و آمد جاودان
بودها بودیست ذات صفات / باز می‌جوید آنجا نور ذات

.. آنجا نور شد / نور آمد جمع و کل منصور شد
بودها بودیست او به اقتضا / در نمود عین منصور لقا

.. او نمود و گفت / در دریای حقیقت او نهفت
بودها بودیست او به جزم / این زمان اندر گرفتم در برم

.. اندر جان من / آزمایش کرده برخوان من
بودها بودیست ما را گفت راز / پرده برداز کار ما اندر تمام

.. در او پیدا نکرد / روی شرع از دیده آراسته کرد
بودها بودیست او بوده بود / در همه جا عین مقصودم بود

.. او آمد مرا / اولین و آخرین اندر لقا
بودها بودیست کل او نهفت / در نهاد جان دیدم روشن است

.. دید یقین / دیده‌ها کفر است آنجا کفر و دین
بودها بودیست او پیدا نمود / بود هم در عین جان یکتا نمود

.. من درآمدم / گام خود از دیده او کل پیشتر شدم
بودها بودیست کز انده شد / از نمود و بود ما آنگه ...

.. او گفت بیان / زین معانی ...
بودها بودیست آنجا من حق / بر تمامت پاکان ...

.. آنجا گفتم / در دریای معانی بسته‌ام
بودها بودیست گفتم پیش او / ...

.. خویش گشت / هر دو عالم در دلم خاموش گشت
بودها بودیست اول آخرین / از نمود من اولین آخرین

.. دم دم آمده / اول آخر با دم آمده
بودها بودیست آدم ذات ما / شکل و جانش همه ذرات ما

.. آدم خود نبود / هم ز بود ما بکل پیدا نبود
بودها بودیست در او او بحق / جمله ترکیب وجود کل نهاد

.. در آن تن / او نبیند عین جانان آخرین
بودها بودیست امکان هم / بودها بودیم چون ماند لاجرم

.. در عین نبیاست / این خاتم انبیا و اولیاست
بودها بودیست زین جان و شاه / این حقیقت گشته را در باقی ما

.. آنجا آمدیم / عاشق و یگانه انبیا آمدیم
بودها بودیست جمله ذات شد / در نمود ما همه ذرات شد

.. اعیان جان نگر / هر دو عالم پیش دل یکسان نگر
بودها بودیست اندر جان و دل / گرد انبیا این ... کل

.. اندر چشم و گوش / جز تن پستی تن آنجا و خموش
بودها بودیست هم دیدار ما / گشته بید این زمان ...

.. جزو و کل هم / لاجرم هم عین جود اندر عدم
بودها بودیست تقریرش باز / گاه اندر شیب و گاهی بر فراز

.. آنجا رایگان / داده‌ایم و کس بکار چند عیان
بودها بودیست منصور آن دیده / چون نظر کرد او از آن شد ...

.. یکتا گشت او / خود بدید و خویشتن پیوست او
بودها بودیست آنجا او بدید / جملگی او بود او گفت او شنید

.. او کرد راست / عین حق اینجا هم او از خود بخواست
بودها بودیست پنهان آمده / بر سر یک پیک سلطان آمده

.. ما پیدا ... / آن نمود او ... کنم آنجا بقا
بودها بودیست از اول ترا / در نهاد انبیا و اولیا

بود ما بود و بیت یکی در کمر
بود ما بود و بیت اول بی حضور
بود ما بود و بیت بی لامکان
بود ما بود و بیت بیکو نی منم
بود ما بود و بیت هر جایی گرفت
بود ما بود و بیت اندر ابتدا
بود ما بود و بیت او ما را نمود
بود ما بود و بیت آدم آن بده
بود ما بود و بیت آدم باقیست
بود ما بود و بیت آدم دم زد
بود ما بود و بیت آدم آدم
بود ما بود و بیت چرا ز دمه
بود ما بود و بیت آدم آن چیست
بود ما بود و بیت او جان گشته است
بود ما بود و بیت او را در بود
بود ما بود و بیت آیا ن حیسبر ماه
ماه و خورشیدم حقیقت آمده
ماه و خورشیدم نمود از آمده
ماه و خورشیدم در آنجا ز اسپم
ماه و خورشیدم ز من پیدا شده
ماه و خورشیدم که کوکب ذات من
ماه و خورشیدم در آنجا آمده
ماه و خورشیدم ز دید دیدن
ماه و خورشیدم نمود از صفات

اولین و آخرین نه بر وزیر
باقی پیر بین ذات نور نور
بین عیان گشت آنجا ترجمان
اول و آخر یکی بشکنم
عقل و جان و دل جمله گرفت
بود نور بین دو دیده مصطفی
اولین و آخرین او بود و بود

در مکان لامکان بشتافت است
آفرینش جمله را بر هم زده
در حقیقت بین عالم آدم
الکشیده‌ام بین عیان نو مزه
آفرینش جمله در فرمان ماست
در نهاد عقل قربان گشته است
بود ما بود و بود و آمد نمود

از همه بین شریعت آمده
از برای کل نمود آمده
این جنس باز خود از آسپم
آفرینش جملگی اشیا شده
نوری همه جواز ذات من
اندرین باز از یگیت آمده
رحیم نوردم و فرش کرسی
نور ایام ز نور ما ز ذات

بود ما بود و بیت آنجا ما دیم
بود ما بود و بیت در اول بدین
بود ما بود و بیت حق گر یافتی
بود ما بود و بیت آنجا میشود
بود ما بود و بیت آخر او بدین
بود ما بود و بیت او ما پیدا
بود ما بود و بیت کان بر نما

بود ما بود و بیت آدم راینا
بود ما بود و بیت آدم دیده است
بود ما بود و بیت آدم دیده
بود ما بود و بیت آدم آفرید
بود ما بود و بیت آدم خاک بود
بود ما بود و بیت آدم ذات شد
بود ما بود و بیت من جز دم همه

ماه و خورشیدم همه ذات منا
ماه و خورشیدم حقیقت جان منم
ماه و خورشیدم نمود عاشقان
ماه و خورشیدم ز خود دیدم
ماه و خورشیدم جنس ذات شوم
ماه و خورشیدم درون بی
ماه و خورشیدم که کوکب آدم
ماه و خورشیدم من از نور آمده

اولین و آخرین پیدا دیدم
لا زنا و زین کو نش با دین
اول آنجا که ما ای قلب خفی
در همه عالم چو پیدا میشود
اولین و آخرین خواهد شد
آمده منصور او را با دار
کرد آنجا بر حقیقت اقتدا
از بهشت آمده برون آدم
دید شه کلی درون حق تعالی
آفرینش بین عالم در هفت
پیدا از یکی یکند
در نهاد فرش او را دیده
از نمود او ادراک بود
مرد را عیان صفات ذات بد
من بیان عین مقصودم همه
کی توانم کرد در چشم نگاه
من فریدم تحفه از آیات من
در نهاد جز در کل بیان منم
و اصلان را ما چنین از نما
هم نگو و کشتم و بشنیدم همه
کی درون آب و گل پنهان شوم
در میانم خویشتن گم کرده من
من درین فن عجایب آدم
این نمایم ما از منصور آمده

… خورشیدم بکلی گیتی فروز
… خورشیدم جنس انجام
… خورشیدم نظرهای جلال
… خورشیدم ببین بینی نمود
… خورشیدم رموز لامکان
… خورشیدم نمودم زانچه خود
… خورشیدم بین ذات حق
… خورشیدم عیان آدم
… خورشیدم همه دیده ماست
… خورشیدم من نوادر عیان
… خورشیدم مرا آنجایگاه
… خورشیدم نمودم نور ماست
… بین و یقین کل دیده‌ام
… کنون پیدا ز عشق کل
… عیان و ز این آتش یقین
… منصور کرد آنکه خنبید
… ز راست آتش‌ها خویش
… جای عاشقان راست
… محبت آن دوست
… محبت دم زدست
… محبت دیده شد
… محبت شد بدید
… محبت دوست کشت
آتش عشق محبت هر دو راست

آدم از بحر یقین دوروز
کرده‌ام اینجا و آنجا نام خدا
میکنم که خلق کاهی دید وصال
میکنم تا ز رمز آن بیرون
اول و آخر مرا اندر میان
هر مرا این آیت اعزاز خود
برده از اشیا ز نور خود سبق

لاجرم منصور کل بر دار ماست
آفریدم آن دیدم در چپ
آدم سلطان هیچ چیز
در همه بین العیان منصور ماست
بی تا زعشق هیچ دیده‌ام
راحت خود دیده اندر زیر ذل

گفت ای ذات خدای بند و قید
دیده‌ام این مشکل دوای خویش
آنکه آنجای تو قرار ماست
مید به فرمان کنون فرمان ماست
آفرینش جمله را بر هم زده است
در همه کون و مکان که دیده شد
میشود منصور یکی دیده
هر چه پنی بسوخته دوست گشت
زانکه کردم جمله هر باز راست

ماه و خورشیدم حقیقت سال ما
ماه و خورشیدم درون هر کل
ماه و خورشیدم نظره در نگه
ماه و خورشیدم نظره ادم بکل
ماه و خورشیدم نمود آنجایگاه
ماه و خورشیدم نمودم کاینات
ماه و خورشیدم زمین هم زمان

ماه و خورشیدم من اورا آدم
ماه و خورشیدم مرا الا کمر
ماه و خورشیدم بهر کسوت بر ما
ماه و خورشیدم که پیدا آدم
عالم تحقیق ما نمود ماست
ذل او راحت یقین عیان

حکم کن تا جوش آتش میدهد
چست جای عاشقان آتش عشق
آتش عشق محبت آن ماست
آتش عشق محبت زنده گیست
آتش عشق محبت میدهد
آتش عشق محبت شد وصال
آتش عشق محبت شعله زد
آتش عشق محبت لامکان
آتش عشق محبت زمزمه

داد من جوینده دیده پیشگاه
آمده در بین لطف و قهر کل
جمله ذراتم شده جویای که
اولین و آخرین آدم بکل
روشنی من به چپن در پیشگاه
و انکار کردان شده اندر صفات
نور من بر تر ز نور آسمان
و نفخت فیه من روحی عالم
در وجود جانش پیدا آدم
خاک را از دیدن پیدا اگر
آیم و بنمایم و من هست
عالم کلم ز اشیا آدم
ذات کلی سر بسر خود بود و ماست
هر چه او گوید بود فرمان ما
الکلم این آفتاب روح و دین
در صفات خویشتن خویش نغیوی
در گذشته از مقام کفر و دین
هر دو عالم دیده فرمان ماست
خویشتن اندر دو عالم گیست
هر دو عالم را ابر هم میزند
کرده را با از کل اتصال
در نهاد وصل همه انند احد
میزند دم دم از کل جهان
سبب زند بر کل عالم دمه

آتش عشق محبت بر فروخت
آتش عشق محبت را پست شد
آتش عشق محبت در اصلاح
آتش عشق محبت کشته ایم
آتش عشق محبت در خلیل
آتش عشق محبت در عیان
آتش عشق محبت نوش کن
آتش عشق محبت میخوردیم
آتش عشق محبت جان نمود
آتش عشق محبت جان تپست
آتش عشق و محبت و اهلیت
آتش عشق محبت ذات تمام
آتش عشق محبت آدم بی
آتش عشق محبت شد نهاد
آتش عشق محبت او پست
آتش عشق محبت شد فلک
آتش عشق محبت آفتاب
آتش عشق محبت مشتری
آتش عشق محبت شد زیر تیر
آتش عشق محبت آتش پست
آتش عشق محبت آب شد
آتش عشق محبت کوه شد
آتش عشق محبت در شد پست
آتش عشق محبت شد طیور

جمله ایشان مشتاقان بسوخت
این همه عرفان ز ما آزاد شد
میزند خود را عجایب نزد آن
در دل ایشان اسرار و اشیا هم
کرده او را عین دیدار چو پیل
می‌کند پیدا از زبانی بیان
دیده ای نقطه خود را خاموش کن
دیده و دیدار جانان بنگریم
اولین و آخرین یکسان نمود
یک زمان منصور در میان تپست
گر ز روی شد مرا چه حاصلیست
آتشم در عین جان جانب تمام
میزنی بر جان چو یک بنگری
آمده و آنجا مرا کل داد داد
راز میگوید مرا عشق الست
گفته و سر بست اسرار فلک
انگیخته ام این چنین شک و تاب
انگیخته و گشت ما را مشتری
بر دل جان زده شد آن بر زبر
کز عجایب اندرین ره گشت
اندرین ره گرم زو بر تاب شد
ره کاپیل زو بی همه بنوشد
معنی کز نهانی بر شد پست
فوق گشته در میان رو نور

آتش عشق محبت باز بین
آتش عشق محبت در وجود
آتش عشق محبت باز بین
آتش عشق محبت الجنون
آتش عشق محبت با منیت
آتش عشق محبت انبیا پست
آتش عشق محبت در کیشم
آتش عشق محبت در ولیست
آتش عشق محبت دیده شد
آتش عشق محبت میزنی
آتش عشق محبت در نمود
آتش عشق محبت آن تپست
آتش عشق محبت زن مرا
آتش عشق محبت جوهر پست
آتش عشق محبت آن پیمان
آتش عشق محبت شد نجوم
آتش عشق محبت شد جسر
آتش عشق محبت شد زحل
آتش عشق محبت کو بجان
آتش عشق محبت با دو چین
آتش عشق محبت خاک بین
آتش عشق محبت بحر بین
آتش عشق محبت آدم پست
آتش عشق محبت شد فراق

دو بت را در دید آن تماشا چین
میزند شعله دین بود و نبود
دو بت را دیده دید آن تماشا بین
آمد اینجا ذات کل رهنمون
اول و آخر ابر من وحشیت
سوخته مرا دید و اصفیا پست
نفس خود را دید و بلای کیشم
آنچه من چه بینم بجا حاصلیست
گفت دوست و هم از دیده شد
تیغ اند و در وزافتی کنی
می‌کند منصور کلی بود و بود
هر دم میزنی کین فرمان تپست
در نمود و انبیا و اولیا
دیده دیدش از دو عالم برتر است
گر عیش دیده و دید عیان
تا شدم پر از صبح علوم
گر به پرده او بگشته بر سر
مشکلات بزود و کل او گشت حل
کرده پر کرده ای من چو نما
روی عالم را از و آباد چین
مرد و عالم روح و جسم یک تنا
در جمالش در جلال من قدیم بین
بانگ سر روح بین خرمست
سوختن داده و حیله شیشه‌ها

آتش عشق محبت شد صفات
آتش عشق محبت شد بکل
آتش عشق محبت زد علم
آتش عشق محبت و پست ها
آتش عشق محبت موج کل
آتش عشق محبت آدم پست
آتش عشق محبت نوح بین
آتش عشق محبت بر خلیل
آتش عشق محبت عاق شد
آتش عشق محبت زد بنا
آتش عشق محبت خوش شد پست
آتش عشق محبت صالح پست
آتش عشق محبت یونس پست
آتش عشق محبت باید ار
آتش عشق محبت آن او پست
آتش عشق محبت عیسی پست
آتش عشق محبت جمله او پست
آتش عشق محبت باز دید
آتش عشق محبت لا نمود
آتش عشق محبت ذات شد
آتش عشق محبت آن منم
آتش عشق محبت من شدم
آتش عشق محبت گوش کن
آتش عشق محبت در فنا

تا فتاد از حضرت در کل ذات
راحت ایشان کشت تیغ و دل
سوخته تا کرسی و لوح و قلم
کرد و آنجا باید شی بود پست ها
می‌کند منصور را اهل کل
جمله گشت روح آمد روح بین
جان و دل نزدیک او گردش سبیل
در نهاد دیده اسحاق شد
شد قرین عین یوسف را بجا
در نمود و دیده هارون شد پست
اندرش اکنون دیده تا جهت
دو پست اند بجوار او نمودست
کرد عیسی را در آنجا پایدار
هر دو عالم جزو و کل یکسان او پست
راه کل و شهر علم عیان او پست
رو نظر کن تو گشت انگشت دست
در گرفتش تا به عرش مجید
هر مرا در لا اله الا نمود
ذات من معنی هر ذات شد
زآب و آتش جسم بود و سرشتم
اولین و آخرین کل منم
جام عشق از دست ما کل نوش کن
باقی چون تو گشتی در فنا

آتش عشق محبت شد نمود
آتش عشق محبت کرده اند
آتش عشق محبت بی زبان
آتش عشق محبت عین دید
آتش عشق محبت شعله زد
آتش عشق محبت شیث گشت
آتش عشق محبت نیل کرد
آتش عشق محبت خوب گشت
آتش عشق محبت نور شد
آتش عشق محبت جوش کرد
آتش عشق محبت پیش شد
آتش عشق محبت جز تو یار
آتش عشق محبت مصطفی
آتش عشق محبت او ز دو پست
آتش عشق محبت او بدید
آتش عشق محبت شد جنید
آتش عشق محبت نور چین
آتش عشق محبت گشت او
آتش عشق محبت شد یکی
آتش عشق محبت در فنا
آتش عشق محبت باید ار
آتش عشق محبت من توام
آتش عشق محبت تو منی

دم بدم معنی روحانی فسرد
سوخته آنجا و آنجا بر دواند
می‌کند آنجا که کوه طور فشان
میدید و دیدار آنکه ما بدید
نور داد او نور خود دیده بخود
آویزش از نهاد خوش برخاست
در نهاد دیدار و شیث گشت
دیده و دیدار اسماعیل کرد
در فراق چهره یعقوب گشت
موسی از شوق عجب بر طور شد
مرد را گر یار داد خاموش کرد
در نهاد شیخ آمد جرجیس شد
گرد مرا ایوب را زار و نزار
داد داود کرد تبدیل جفا
آویزش از وجود شیخ ام ز پست
ز دو بینا شید آنجا آمدست
کرد و پیر معانی را جنید
بانگ انا الحق منصور بین
رمز الا الله در عین جا
تا نماند بعد ازین آنجا شکی
کرد ما را جستجو آن عین بقا
این زمان شعله زده در باقی
تو منی هر دو یکی و من توام
هم ز دیدار دل من خوش شی

آتش عشق محبت تو حق / تو زبانی لیک آنجا به حق
آتش عشق محبت آدمی / از محبت در مودت آدمی

آتش عشق محبت عاشقی / در فنای من جانان دایمی
آتش عشق محبت در خدا / دیده تماشای کردی کل جا

آتش عشق محبت روز تو / هستی آنجا دیده ام پرده تو
آتش عشق محبت مطلقی / عدم رحمن بکل پیغمبری

آتش عشق و دیدار الست / ادعای در به در دار الست
آتش عشق و سوزی تمام / چون بسوزی در سوی آن مقام

آتش عشق و میسوزی خوشی / در نهان دیده خود و تو سرکشی
آتش عشق و آب عاشقان / یک دمی برگو جواب عاشقان

آتش عشق و نار الله تو / از کمال است جان آنگاه تو
آتش عشق و نازنی القدم / محو کرد سینه وجودم با هم

آتش عشق و من کشته خلیل / جان و دل از دیگ تو دارم چول
آتش عشق و من دیدار تو / آمدی از بحر این انوار تو

آتش عشق و آتش برفروز / این زمان آن زمان کلی بسوز
آتش عشق و الهی تراست / محو شو کلی که سینه تراست

آتش عشق مرا کی محو راز / آنکه در پرده الا پرده باز
آتش عشق مرا بود و تو بود / اولین آخرین خواهی بود

آتش عشق تبسوزم پاک تو / باقی پس کس مرا با خاک تو
آتش عشق مرا با جان چسان / کل بسوزان جسم با جان چسان

آتش عشق علم زن بر دو کون / سوخته کردان تمامت ورطه
آتش عشق مرا مشهور کن / پاک کردان جسم و نفس و کن

آتش عشق و استغنای حق / دیده دعوی بشد بنای حق
آتش عشق و داری جاودان / با نشان سینه نشان کردی عیان

آتش عشق و نور الله حق / بر همه ذرات و از هی چیست
آتش عشق و غزای گشت تو / آنچه داری چشمه در گشت تو

آتش عشق و کلی ذات کرد / باقی پس نفخه آیات کرد
آتش عشق بجز جایی نیست / اول آخر ترا آنجا کجاست

آتش عشق و وصل کردمت / آنچه هی چیستی بواصل کردمت
آتش عشق و وصل شو نهان / تا تو باشی اول آخر عیان

آتش عشق و الا الله چین / راز الله راحت کا چنا
آتش عشق و رازت بازجوی / راز خود با ذات عیانی بجوی

آتش عشق و داود کش تمام / آتش هست کلی مقام بی مقام
آتش عشق و لا الله هست / آتش نفس پرده خوکا بنست

آتش عشق زمانی و مکان / راحت جسمی و ایمان نشان
آتش عشق و الا تی میزنی / شعله مشقت نمودی مرده‌ی

آتش عشق کی راه وان و پس / تو نفخت فیه من روحی نفس
آتش عشق و مشقت پرده ساز / گاه باشی پرده سوز و پرده باز

آتش عشق تو منکر جز خدا / هست کی ابتدا و انتها
آتش عشق حقیقت کاینات / آمده از ذات عیان در صفات

آتش عشق زلا کرده نزول / آمده تا از چیستی کل وصول
آتش عشق و هستی را بسوز / آتش و جانی کل برفروز

آتش عشق و راز عاشقان / اندر آنجا برده باز و زون
آتش عشق و کردم جان فشان / جان فشانم با تو اکنون عیان

آتش عشق میان من دیده ام / باقی پس جان دیده ام
آتش عشق و ارواح البدن / آمده تو بی زبان اندر چمن

آتش عشق و جنات نعیم / آمده از هی رحمن الرحیم
آتش عشق فنا اندر بقا / در تو دیده انبیا و اولیا

آتش عشق واقف از میان / دادمت آنجا نشان بی نشان
آتش عشق و ما را دیده / در مکان لامکان گردیده

آتش عشق او با من خرم / از مقام آری بکلی سینه مقام
آتش عشق و آتش دوم را / در زمان وقت شور شوم هوا

آتش عشق او با من بساز / خوش بسوز و خوش آنجا خوش بیان
آتش عشق و آهنگ کن / هر مرا با خویشتن یک رنگ کن

آتش عشق و یک رنگی تراست / سوختن را دیده تو آسکی تراست
آتش عشق بکلی دیده هست / محو بیکرده تمامت شور و بت

آتش عشق هم با تو کنون / آمده در دیده اول رهنمون
آتش عشق و ذات خود ببین / دیده بکشای و صفات خود ببین

آتش عشق و بود اولین / زنده و بنمایم نمود اولین
آتش عشق و دیدی ذات تو / زن انا الحق بر همه ذات تو

آتش عشق و جان کلی تراست / خوبی‌های کج بشودم از تو راست
آتش عشق و بود در راه حق / تم نار الله عیسی عاشقی

آتش عشق مرا تعلیم کن / پس نور الله ابراهیم کن
آتش عشق تو داری پنهان / گشته اندر بود ما کل عیان

آتش عشق تو داری آفتاب / گرد کردان مرو را در نگه و تاب
آتش عشق و تو داری قمر / را نمودی عجب زیر و زبر

آتش عشق و تو در مشتری / گشته روحانی ذات مشتری
آتش عشق و کل فلک / گرد آن آیت ز شیا یک بیک

آتش عشق و دریای قدم / محو کردانی تمامت در عدم
آتش عشق و کرده لامکان / در نهان و محو خود عین العیان

آتش عشق کلی و احسن تقویم / ذات ترکیبت اندر روحی
آتش عشق و راحت آمده / این زمان عین سعادت آمده

آتش عشق بسوزان هر مرا / یک زمانی بر فروزان هر مرا
آتش عشق محبت بردمن / کل بسوزم تا شوم معبود و من

آتش عشق محبت دیده‌ات / اندر آنجا سوختن جا هست
آتش عشق محبت برده هست / نیستی هر یاب کان معبود هست

بی نشانم هست من کلی ترا / با تو خواهم بود آنجا رهنما
بی نشان خواهم شد با تو براز / پرده اندازیم ما از خویش باز

بی نشانی‌ام شده با تو عیان / گر چه میکردیم مرده و نهان
بی نشان خواهیم شد با تو یکی / اولین آخرین با ما یکی

بی نشان زاییم شد دیدار تو / هست در این کل انوار تو
بی نشان خواهیم شد با هم [illegible] / [illegible] احکام ما دیده صفات

بی نشان زاییم شد جانان شویم / در نمودی جسته تو کل بکیان شویم
بی نشان خواهیم شد ای روح جانا / انسانی لازم در نهان

بی نشانم هست مرا با تو دید / لیک مرده و بکی دیدار دید
بی نشانی هست دارا این حق / از همه ذرات پرده ما هست

بی نشانی هست برای خلاف / در نجمه هیچ آنجا که گزاف
بی نشانی هست در او دیده حق / دیده دیده هست این را نیز دیده حق

زن انا الحق در بقا دیدار اوست / جز یکی را منکر آنجا دو هست
زن انا الحق با من آنجا تو تمام / آتشی در قرب من صاحب مقام

زن انا الحق با من و جمله به چین / ابتدای اولین و آخرین
زن انا الحق با من اندر بانی او / همه من در عشق [illegible] دیدار

زن انا الحق با من خود را بسوز / مرز ما سینه دراز ای تو فروز
زن انا الحق با من و دیدار چین / اولین آخرین اسرار چین

زن انا الحق با من اندر و دیده / با من آنجا کرد و آتش نا به دید
زن انا الحق با من ای تو زمین / گر تو هی چشم کنون آغاز من

زن انا الحق با من اندر دید یار
زن انا الحق بین و واصل شوی
زن انا الحق در مراهم ساز کن
زن انا الحق می‌رسید جانکه
زن انا الحق ای تو بوده ابتدا
زن انا الحق تا نه جز که حق
زن انا الحق ای بحق گر یاشده
زن انا الحق ذات حق شو بی حجاب
زن انا الحق تا وصال کل شوی
زن انا الحق در فنای لامکان
زن انا الحق وین آخرین
نور بود آن در نظر کم آمده
نور بود آن کچون خورشید ما
نور وحدت بود عین مشتری
نور وحدت بود و دید او بهشت
نور وحدت بود برورش آمده
نور وحدت بود نور انبیا
نور وحدت بود آدم آمده
نور وحدت بود از نوح آمده
نور وحدت بود در آفاق او
نور وحدت بود ایوب آمده
نور وحدت بود چون قیس آن
نور وحدت بود موسی بود طور
نور وحدت با عیسی بود از

آن شوم آنجا همی پس فی دیار
بود و بود جملگی حاصل شوی
جان و دل را جملگی انباز کن
در نمود او حجاب آب و خاک
بود نمود و مراد را انتها
حق حق دانی هستی کل تو حق
اولین و آخرین جویا شده
آنکه هیچ احد او حساب
اتصال و انفصال کل شوی
اولین و آخر تو باز خوان
تا نه جز حق عین الیقین
قطره‌ها پیش عین قلزم آمده
یافته عین وصال انبیا
بوده نور ذات زاده مشتری
از برای کل منصور او بهشت
در مقام لا برورش آمده

شعله او نور دم دم آمده
پرتو آن پرتو نوح آمده
دم زده در ماتم اسحاق او
از فراق دیده یعقوب آمده
دم زده در کشتن چو چیس آن
با نی پیر صبا ز فوق نور
پرده را برداشته اندرون ز

زن انا الحق با من ای نور الست
زن انا الحق آتش سرکش و می
زن انا الحق با من اندر کوی یار
زن انا الحق تا به چشمی از من
زن انا الحق تا بکل الا شیء
زن انا الحق هیچ اندیشه مکن
زن انا الحق تا کمان بی غیرت
زن انا الحق تا کمال آید ترا
زن انا الحق تا تو باشی ذات حق
زن انا الحق تا وصال آگاه کن
نور بود آن که نظرهای جلال
نور قدسی بود ایمان حق
نور وحدت بود مشتق از قمر
نور وحدت بود عین لا آله
نور وحدت بود دید از قلم
نور وحدت بود و نور جمله بود

نور وحدت بود در دم لامکان
نور وحدت بود خلقت را بکل
نور وحدت بود بی تبدیل از
نور وحدت بود با یوسف بهم
نور وحدت بود با نوح آمده
نور وحدت بود هارون آمده
نور وحدت بود احمد آمده

مرمرا انکه تو مشهور الست
آب باید جان زشت هر کسی
آشیان کردیم رو یار دوی یار
ابتدا و انجام در آغاز من
اولین و آخرین یکتا شیء
جز و خود در آتو بین از من
بی غیر نمایش کل تا بیز ذات
جاودانی در وصال ترا
هیچ را تا در آیات حق
از کمال عزت خود کاه کن
آمده با تا بآن وصال
از برای روح پاک مطلق
آمده هر شی لا شی در نظر
آمده از بهر دیدار آله
روح را دمی بداده در عدم
مشتق از نور حق او جمله بود
یافته عین نمود او صفا
برگذشته از زمین و از زمان
یافته عین خلیل اندر گل
آمده در عین اسماعیل از
آمده در جاه از جاه قدم
از برای دید صالح آمده
خرقه سوزنت کرده آمده
عین منصور موید آمده

نور وحدت بود از مرتضی
نور وحدت بود دیدار حسین
نور وحدت بود در زاد و بود
نور وحدت بود از تمام
نور وحدت بود عرفان روح
کی منصور آمده در سخن
زنده جاوید شد بی خویشتن
زنده جاوید شد تن و آن
زنده جاوید شد عین العیان
زنده جاوید شد در روح
زنده جاوید شد در عین از
زنده جاوید شد از خود برست
زنده جاوید شد آنجایگاه
زنده جاوید شد در لامکان
زنده جاوید شد در کوی دوست
زنده جاوید شد این هم خود برست
زنده جاوید شد ذات او
زنده جاوید شد کلی بیافت
زنده جاوید شد در آفتاب
زنده جاوید شد در مشتری
زنده جاوید شد در نار و نور
زنده جاوید شد او داو دا
زنده جاوید شد بر خاک او
زنده جاوید شد اندر قلم

دم زده در عین دید انبیا
آمده آنجا بکلی نور عین
تا رکل بوده از قربت همی نمود
یافته عین مقام بی مقام

گفت اکنون ای جنید پر فتن
در گذشت او از نمود جان و تن
راه قربت یافت او تا پیشگاه
با نشان آمد کنون شد بی نشان
لیس ینداند دید او لا صباح
پرده را انداخت او از روی باز
این زمان در حق و در حق حق پرست
یافته او قرب قرب با وشان
در رسیده و یافت کلی جان جان
کل بدید او آفتاب روی دوست
در نمود انبیا و اولیا دوست
در ما خواند کل آیات او
سوی آن حضرت با وقت شناخت
افتراق وا زند از کل نور تاب
مشتری آمد نمایش مشتری
این زمان در عین دید حضور
باو بپیوند از همه بر باد داد
روح قدسی گشت و نور پاک او
در گذشت او از وجود از عدم

نور وحدت بود دیدار حسین
نور وحدت بود دید اولیا
نور وحدت بود با راز آمده
نور وحدت بود اندر بای دار

روز با دیدی و کردی محو خود
زنده جاوید شد با دلستان
زنده جاوید شد اندر نمود
زنده جاوید شد در کل دوست
زنده جاوید شد در قرب حق
زنده جاوید شد در دید دم
زنده جاوید شد در عین لا
زنده جاوید شد در وصل یار
زنده جاوید شد کل حق شد پرست
زنده جاوید شد با وصال
زنده جاوید شد جان داد باز
زنده جاوید شد آن حق پرست
زنده جاوید شد اندر صفات
زنده جاوید شد اندر قمر
زنده جاوید شد ناهید کل
زنده جاوید شد آتش شده
زنده جاوید شد آب روان
زنده جاوید شد بر عرش کل
زنده جاوید شد در دید لوح

کرده در سینه معانی نخستین
یافته عین مقام انبیا
زنده سرکش سر کون باز آمده
آنکه منصور کلی آشکار
آمده اینجا بکلی روح و راح
در مکان لامکان عیان ببین
در گذشت او زین جهان جان بستان
بود و بود تا کمان شد بود بود
این زمان چون محو شد دیدار دوست
بود از بر و حانیان کلی سبق
این زمان کاینجا هایش در جهید
این زمان عیان او کلی خدا
لیس فی دیار آمد با دیار
در مکان و لامکان کلی بدوست
جمله یکی گشت در عین العیان
پرده را انداخت و کلی گشت باز
تا که از ننگ وجود خود برست
آنچه ایمان گفت او شد نور ذات
بر همه ذرات او دارد نظر
در رسیده و یافت آن خورشید کل
در نهاد آتش و سرکش شده
بر همه ذرات او چشم روان
یافت این دم عزت او بزرگ کل
این زمان آمد تسبیح در روح روح

زنده جاوید شد اندر بهشت
زنده جاوید شد جانان بدید
زنده جاوید شد آن عین حق
زنده جاوید شد آدم شده
زنده جاوید شد آن که دید نوح
زنده جاوید شد تبدیل حق
زنده جاوید شد محبوب شد
زنده جاوید بی قبض شد
زنده جاوید شد هارون دل
زنده جاوید شد داوود وار
زنده جاوید شد عیسی بدید
زنده جاوید شد دید چنین
زنده جاوید شد با اولیا
زنده جاوید شد در انجام
زنده جاوید شد بی امتحان
بی نشان شد این زمان در دم
بی نشان شد و بی مکان آمد ورا
بی نشان شد در زمان و در زمین
بی نشان شد غرقه و قربت بدید
بی نشان شد سوی دید آفتاب
بی نشان شد این زمان او مشتری
بی نشان شد او الا باز دید
بی نشان شد تا مکان خود بدید
بی نشان شد تا دم آدم رسید

لاجرم آنجا بآنجا او بهشت
بی نشان شد محو او کلی بدید
بر جهان ذرها دارد سبق
در رسید و آشکارا دید نوح
گشته فانی همچو اسماعیل حق
بی فراق و هجر او یعقوب شد
جان فدا کرد و بکل جز جسم شد
برگذشت از قبه گردون دل
سر خود کرد اندر آنجا آشکار
در برابر این دارها شد نادیده
دوستی دل آمده او تن به تن
راه دیده ابتدا و انتها
این زمان در قرب او صاحب مقام
بی نشانست و کنون اندر نشان
اوست اینجا هم در زبان از مزه
یافته او صبغات ما و را
برگذشته از مکان و از مکین
لامکان اندر مکان صورت بدید
نور راز و دار و بکلی آفتاب
اوست اکنون خویشتن او مشتری
غایت انجام در آغاز دید
بی زمان شد تا زمان خود بدید
نادیده عشق کلی شد بدید

زنده جاوید شد در منتها
زنده جاوید شد در فرد دوست
زنده جاوید شد با انبیا
زنده جاوید شد اقلیم دوست
زنده جاوید شد اسحق دوست
زنده جاوید شد یوسف زجا
زنده جاوید شد موسی صفت
زنده جاوید شد ناصح بدید
زنده جاوید شد یونس شده
زنده جاوید شد با مرتضی
زنده جاوید شد کلی چنین
زنده جاوید شد در لا آمد
زنده جاوید شد در قرب حق
بی نشان شد در کمال خویشتن
بی نشان شد روی جانان باز یافت
بی نشان شد این زمان اندر صفات
بی نشان شد در رسید او سوی یار
بی نشان شد بی نشانی بی نشان
بی نشان شد این زمان اندر قرار
بی نشان شد این زمان پرده ها
بی نشان شد حق بکلی اوست بس
بی نشان شد تا که عزیز او باز یافت
بی نشان شد واصلان دانند و بس

گشت کلی ابتدا و انتها
مهر گشت و درگذشت از دو جهان
این زمان دارد نمود او صفت
این زمان جان سینه آدم شده
گشته کلی همچو ابراهیم اوست
این زمان در دیده آفاق اوست
او برادر و در ماند شکار
برگذشت از کو در موسی صفت
صالح اعیان حق صالح بدید
این زمانش حق بکلی هو شده
این زمان با مرتضی و مصطفی
گشت او زنده ابد کز وی بیش
یافته او قربت جانان و شاه
حق شده و حق گفت و بردار حسین
این زمان دید او وصال خویشتن
در کمال او زینت و او راز یافت
یافته او حضرت کل نور ذات
یافت اعیان حقیقت را و با
این زمان او هست کلی جاودان
سیر خدا بکرد و کلی سر بسر
اوست در صورت بکلی مقتدا
در نفخت فیه من روحی نفس
هیچ دیدار عیان شه باز یافت
این زمان کشتیست او اندر جهان

بی نشان شد ذات آمد با صفات
بی نشانست و تمامت یافته
اولین و آخرین او ذات شد
اولین و آخرین آمد قدم
اولین و آخرین و همه شده
اولین و آخرین در کار اوست
اولین و آخرین جمله کرده
اولین و آخرین دید او
اولین و آخرین را باز گفت
اولین و آخرین در کار خویش
اولین و آخرین اوست راز
اولین و آخرین آن پیشگاه
اولین و آخرین دار و نگاه
اولین و آخرین در یاب
اولین و آخرین و باز یاب
اولین و آخرین اندر عیان
اولین و آخرین ای هوشمند
اولین و آخرین اندر قضا
اولین و آخرین و مشتریست
اولین و آخرین اندر بهشت
اولین و آخرین اندر نمود
اولین و آخرین زو دیده کن
اولین و آخرین در دل کن
اول و آخر بود و قایم شد اوست

کی توان کردن بیان او در این صفات
سوی هر ذرات او بشتافته
در میان جمله ذرات شد
محو کرده او وجودش با عدم
آفرینش سر او را حاصل شده
عین اشیا شد و پرکار اوست
در تک این جسم و جان کرد
هم نمود و هم دید و هم خود بشنید او
او به عزت جملگی سر باز گفت
گر درآنجا کرم و باز از خویش
شاه بنماز از حقیقت اوست باز
اوست کرده ذرها در دیده او
هست او اعیان و ارشاد آمد
چون ز قرب لامکان بشتاب
هم زده شد جنت و ازو نایاب
او کند بر دیده جانت نشان
اوست آنجا ذرها را کرده بند
محو کرده کن تو بر جمله گذر
مرحبا ای چشمی مرا و راست قربت
راست کرده تخم اعیان را بگشت
آورید و برد آنجا در فنا و
جمله ذرات از او بگزیده کن
روی او در دل نظر کن چه خبر
اولین و آخرین در کم شد اوست

بی نشان شد قرب حق دید جلال
بی نشانست و بکلی پیش بیا
اولین و آخرین ذات و صفت
اولین و آخرین مشتاق او
اولین و آخرین او دوست دید
اولین و آخرین اندر کشید
اولین و آخرین را دید خویش
اولین و آخرین را زود دار
اولین و آخرین آنجا کرد
اولین و آخرین بود و صفت
اولین و آخرین در ذات گفت
اولین و آخرین عالم اوست
اولین و آخرین اندر نمود
اولین و آخرین ذات است او
اولین و آخرین را باز جوی
اولین و آخرین دیدار اوست
اولین و آخرین ای عتاب
اولین و آخرین در پرده اوست
اولین و آخرین اندر قلم
اولین و آخرین از عرش کل
اولین و آخرین کشته تمام
اولین و آخرین عین خداست
اولین و آخرین در دل نما او
اول و آخر به جان باز یاب

این زمان اندر تجلی جلال
در نما او اولین و آخرین
عین عالم دیده ذات و صفت
ذات معنی را بکل دریافت او
این چنین باز او کرد آن دم
با نشان بی نشان آمد بدید
خویشتن را گم نمود از بهر خویش
آمد آنجا گاه اندر پای دار
این نمود هم من زدید او کرد
این زمان در ذرها سر دوست
در معنی جمله در آیات صفت
چون نظر داری تو دید آدم اوست
بی نهایت می بباید زین چه بود
گر نظر داری تو ذات است او
مرحبا ای کرده تو با او باز گوی
مرحبا ای چشمی همه در کار اوست
گر نظر داری نظر کن آفتاب
اندر آنجا دید خود گم کرده اوست
در نوشت لوح آورد از عدم
ریخت آنجا او همه بر عرش کل
در مقامست و برون از هر مقام
این زمان کو در تمامت رهنماست
بین چه اسرار اندر کل گشاده
چند خواهی بود اکنون در شتاب

او خدا شد در همه کون و مکان — گشت اکنون در حقیقت جان جان
او خدا گشت و یکی او شدست — در همه کون و مکان یکتا شدست
او خدا گشت و تو او داری خود — کرد کلی قل هو الله احد
او خدا گشت و حقیقت جمله اوست — گر تو این بینی ترا دیده دروست
او خدا گشت و عیان او اوست — راز دار جمله ذرات اوست
او خدا گشت و تمامت راز اوست — در نگر کانجام و آغاز اوست
او خدا بود و تو او پیراز خویش — شد محیط و نقطه پرگار خویش
او خدا بود و ز تو بنشسته این — در نگر کان هر که را آید یقین
راز گفت و سر عیان باز دید — اندر آنجا قربت و افزون دید
در عیان سر نهان بنمود رفت — قدرهای دید را بنمود رفت
در تو و خویش می‌بیند مرا — این زمان در راز بگزیند مرا
من ز اسرار وی من دم واقفم — واصلان دیده را من واقفم
مرحب او بنمود کلی من بدم — اینچنین دیدم دید او من شدم
تا تمامت در وی اصل شوند — عاشقان در کار ما کامل شوند
چند خواهم راز پنهان داشتن — پرده خواهم این زمان برداشتن
غایت دیدار در قربت — زانکه جای واصلان آنجا خوشست
من چو ابراهیم در خلقت بدم — این زمان در عین قربت شدم
آتش جانان زبانه می‌زند — دود او زان او بجانم می‌زند
آتش جانان نهایت آورید — مر مرا این سعادت آورید
من چو او بار عشق خویشتن — میروم در آتش آنجا جان و تن
قربت جانان بیابم در کمال — گم شوم اندر تجلی جلال
قطره‌ام در کم در دریا بود — خود که زان جان و دل پیدا بود
راز پیدا گشت اکنون در نشان — میروم تا جمع گردم بی‌نشان
اولین و آخرین کردم تمام — در مقام آید مرا کلی مقام

او خدا شد چونکه گشت او دید — اولین و آخرین یکی بدید
او خدا گشت و حقیقت جان اوست — اول و آخر همه پیدا اوست
او خدا گشت و صفات و ذات — کرد آنجا کار کلی در صفات
او خدا گشت و عدم شد بی وجود — آفرینش زو او اندر سجود
او خدا گشت و عیان لامکان — کرد آنجا کار کلی او بیان
او خدا گشت و تو او خود بجز او — گفت آنجا قل هو الله احد
او خدا بود و بشد پرگل محیط — آنکه راز نقطه او بسیط
او خدا بود و تو او داد اوست — آمد آنجا او بردار اوست
اینچنین او بر همه شد پایدار — پایدار سر گرد اندر پای دار
اینچنین او حاضرست و جان جان — با نشان در جمله او بی نشان
سر اسرار مرا او پیست داد — او همه پیدا بدید برکشاد
واصلان آنجا بسی بنشانده‌اند — چشم سوی راز ما بنهاده‌اند
من در آنجا آتشی کردم براز — پرده بردارم ز روی شاهباز
دیده و دیدار را بنمود باز — پرده انداز ز روی راز باز
پرده هم اکنون خواهم سوخت — آتش عشقم عجایب بر فروخت
گرچه ابراهیم در آتش بسوخت — آتش وی محبت بر فروخت
من چو ابراهیم در آتش شوم — در نهاد آتش سرکش شوم
آتش جانان مرا واصل کند — برد و دیده راه من حاصل کند
آتش جانان مرا خواهد بسوخت — بود چنین آنجا تجلی بر فروخت
خواهم آنجا گاه کردن من سبیل — تا شوم در قربت خلیل خلیل
در تجلی صورت خود گم کنم — قطره صورت با قلزم کنم
راز پیدا گشت تا پیدا شوم — من چو دریا خویشتن یکتا شوم
بی نشان گردم ز بود اولین — باز یابم سود بود آخرین
در تو داری تجلی یکتا شوم — در تو دیده را پیدا شوم

بی جان کردم ابر جانان تمام — واصلان آنجا من آیم با نظام
این چنین من بود و اسرار کل — باز بینی گر تو بینی نور کل
نی شوم اندر وجود بود حق — تا نشان ایم من اندر بود حق
نی شوم در حق بگویم راز خود — راز گویم قل هو الله احد
نی شوم در انبیاء و اولیا — در تو دارم عیان ابتدا
نی شوم چون حق اندر بود من — در عیان جمله حق مقصود من
نی شوم هم دیده و دید همه — من بدم در گفت و بشنیده همه
نی شوم بی صورت دیگر بحق — در انا الحق بوده‌ام کلی سبق
نی شوم اندر نهاد و زر و خود — در نهاد او نظر کردم به خود
نی شوم در حق تمام سر چیست — محو کردم آنگهی در نیست چیست
نی شوم در دید نا پیدا خود — خود همی گویم ز کل برهان خود

[illegible] — [illegible]

تا شوم آنجا که در ابتدا — پس تو داری کنم در انتها
نی شوم از راز آید بدید — صورتم گردد و آنگه شنید
نی شوم کس تا جز کردن — حق انا الحق میزند در جان و تن
نی شوم تا کاملان واصل شوند — آنچه می‌گویند کل حاصل کنند
نی شوم اندر یقین خویشتن — تا که آیم اولین خود پشتن
نی شوم در حق تو داری کنم — هم ز حق من ساز هشیاری کنم
نی شوم آن عالم آنجایگاه — بی نشانم جز که نور پیشگاه
نی شوم در ماهتاب یقین — پست کردم مه آفتاب یقین
نی شوم در مشتری و زحل — مشکل خود میکنم از جمله حل
نی شوم در آتش آنجایگاه — راه دارم بر کنم تا پیشگاه

غایت دیدار در کار آوردم — دیدها در عین نور آوردم
آنچه آنجا من کنم پیدا بجز او — در تو و قل هو الله احد
حق شوم در اولین آخرین — راز کردم در دم عین الیقین
حق شوم یکتا بی همتا شوم — در تمامت جزو و کل پیدا شوم
حق شوم چون خویشتن حق دیده‌ام — اینچنین راز انا الحق دیده‌ام
حق شوم آنجا و آنجا پیشگاه — بر تمامت جزو کردم جمله گاه
حق شوم در وقت نور صفا — تا رسیم اندر نهاد انتها
حق شوم بر چشم عقل و گوش من — آنگهی در حقیقت هوش من
حق شوم در حق بگویم آشکار — سر خود با حق بگویم آشکار
حق شوم باطل نباشد در میان — گم بود ایم اندر نهان در میان
حق شوم بر جمله ذرات من — خود همی خوانم در این آیات من

[illegible] — [illegible]

حق شوم در دید بر دید جهان — تا شوم کل این جهان و آن جهان
حق شوم در دیدن بود همه — من شوم در دید مقصود همه
حق شوم تا واصلان آید دار — آورند وصف از کل ذره‌های دار
حق شوم تا حق نماید جاودان — نور ز جسم نشان بی نشان
حق شوم در دیدن راز اوست — گم کنم خویشتن در سر چیست
حق شوم در ابتدای کار خویش — باز گویم خود بجز او راز خویش
حق شوم در آفتاب جان و دل — پس تو داری کنم در آب و گل
حق شوم بر کل اشیای فلک — باز بینم سر خود من یک بیک
حق شوم در برجهای پرده در — گم کنم از کون و کان پرده در
حق شوم در باد و بر باد و همه — در مقام داد من داد و شهم

508

حق شوم بر آب و بر آتش او
حق شوم بر فرش الطف و امکانها
حق شوم در دید من خورشید علم
حق شوم بر جمله ذرات کل
حق شوم بر شور دریای کل
حق شوم در راز آنکه در صفات
حق شوم تا آدم آید راز من
حق شوم اندر دم آدم بر او
حق شوم بر آدم باقی خویش
حق شوم در خلت ابراهیم خلیل
حق شوم آنجا که سینه تبدیل من
حق شوم آنجا که یعقوب دار
حق شوم مانند داود از طلب
حق شوم مانند جرجیس من
حق شوم مانند یونس تن حوت
حق شوم چون مصطفای مجتبا
حق شوم مانند دید جسمین
حق شوم در انبیا و اولیا
حق شوم تا اصل آید جای‌ها
قل هو الله کردم اندر آفتاب
قل هو الله کردم و دید قمر
قل هو الله کردم و جسم اثیر
قل هو الله کردم و طرز خویش
قل هو الله کردم و بود آوردم

می‌نمایم من جهان تا سینه او
آوردم من عرش اعظم و مکان
قبه آدم از وجود اندر عدم
گسترانم صفحه آیات کل
چند خواهم بود در خونابه کل
آوردم ایمان بنور ذات

آوردم او را بدون عشق و راز
تا بوم در پیش مشتاق خویش
جان و دل آنجا کنم کلی چو سیل
در فنا در ترب اسماعیل من
تا به بینم یوسف جان آشکار
آتشم از عشق جان زیر و زبر
جان فدای دوست تا گیسوی من
در مکان حق پاک لاهوت
من بتسلیم کریم اندر وفا
بس فدا کردم آنجا جان و تن
تا نمود از کنم در ابتدا
آفرین کرده کل جانان من

بس کنم در جمله اشیا کنه
دیده دیدارم بود بر دیده پیر
چشم اندر لامکان از راز خویش
جمله را در دید مقصود آوردم

حق شوم بر خاک روحش آوردم
حق شوم اندر بر لوح وجود
حق شوم در نار و نور آیم تمام
حق شوم بر کوه و دارم با سبب
حق شوم تا نوح بیند آشکار
حق شوم بر باد و سر من بی خلاف

حق شوم بر آدم خاصه خود
حق شوم بر نوح دیده خود کر
حق شوم بر دیدن موسی و طور
حق شوم در آیت آفاق من
حق شوم در قوت کل دانیال
حق شوم همچون سلیمان خدیو
حق شوم ایوب طالب آوردم
حق شوم مانند عیسی پایدار
حق شوم چون حیدر صاحب کل
حق شوم در کربلا همچون حسین
حق شوم تا ابتدا آید پدید
حق شوم در ابتدای اولین

قل هو الله کردم و دیدم حجاب
قل هو الله کردم و دیدار جان
قل هو الله کردم و دو اصل راز
قل هو الله کردم اندر هر چه هست

سر دوی فتح و خوش آوردم
می‌رسانم جمله را روح وجود
آنگهی عیسی حضور آیم تمام
چند خواهم بود آنجا پای بند
سوخته در آتش اندر پای دار
تا نماند هیچ چیزی بر گزاف
ز وجه پیدا شود آغاز من
تا شوم عین خدا ذات خود
چند خواهم بود آنجا در طلب
غرق کردم در فنا و در وفا
تا نشان کل شوم او جان جان
تا بچشم قرآن نور جمال
محکم بنمایم از دیدار دید
هر چه باشد نور ناظر آوردم
جو نمک کردم پیدا آشکار
مرغ دیدار شوم عاشق کل
جان فدا و سر نشان بی گرد بین
بود بردم انجا آید پدید
باز بینم انتهای آخرین
روی در پوشم به نور آفتاب
آوردم بار آن کل در کتاب
عین آیم بر محیط و کون و کان
پرده اندازم که ختم جمله باز
آنچه زانم ذره‌ها را از اسپ

قل هو الله کردم اندر دید من
قل هو الله کردم اندر دو جلی
قل هو الله کردم اندر بود من
قل هو الله کردم و آتش شوم
قل هو الله خوانم و آب روان
قل هو الله خوانم و بحر راز
قل هو الله کردم و اندر معنا
قل هو الله کردم و فانی شوم
قل هو الله کردم و بی خویشتن
قل هو الله کردم و الا بودم
در فنا آیات کلی بدید
در فنا آیم شوم عین ثبات
در فنا بینم جای خویشتن
در فنا گردد آنجا آفتاب
در فنا گردد آنجا مشتری
در فنا گردد آنجا کون و کان
در فنا گردد آنجا هر چه هست
در فنا گردد آنجا جان و دل
در فنا گردد آنجا نار و ...
در فنا گردد آنجا آب دید
در فنا گردد آنجا عرش دید
در فنا هر بر تو تابان شود
در فنا هر بر تو آن بقا
در فنا شیخ تمامت انبیا

دیده و دید آوردم با دید من
تا نباشد هیچ آنجا فاصله

در فنا و آتش سرکش شوم
از تحیر آوردم در دل روان
آنگهم اندر حقیقت بی مجاز
سر هم اندر بطون جمله داد
در همه عین خدا دانی شوم
در فنای دم زنم در جان و تن
در نمود و بود تا پیدا شوم

راز لا الله می‌بینم فنا
چون نماند هیچ آنجا جان و تن
آتش و خورشید معنی جناب
خرج [illegible] بنمود کل رهبری
بی‌نشان باشد ولیکن با نشان
نیست کرده در قلم دیدار چیست
تا نماند خود حجاب آب و گل
آن بود سینه بکل ازار
میرساند همیشه و کل با دید
فرش بنگر و دست کلی نادید
اولین و آخرین یکسان شوی
باز بینی در نمود ار فنا
در فنا شیخ نمود اصفیا

قل هو الله کردم و پیدا آوردم
قل هو الله کردم و کل بی نشان

قل هو الله کردم اندر باد من
قل هو الله کردم اندر خاک من
قل هو الله کردم اندر کوه من
قل هو الله خوانم و جمع صفات
قل هو الله کردم و کردم فنا
قل هو الله کردم اندر راز خود
قل هو الله کردم اندر کون و کان

در فنا عین خدا دانی شوم
در فنا گردد آنجا آسمان
در فنا گردد آنجا که قمر
در فنا گردد آنجا که زحل
در فنا گردد آنجا لوح پاک
در فنا گردد آنجا نار و نور
در فنا گردد آنجا که صفات
در فنا گردد آنجا با دم
در فنا گردد آنجا خاک هم
در فنا عین بقا آید نمود
در فنا هر بر تو آید تمام
در فنا شو تا کمال آید ترا
در فنا کردم تمام الله کل

از مکان لامکان پیدا آوردم
انبیا را می‌کنم کل ترجمان
کس نماند جز که من معبود من
آورم ایشان بکنم آباد من
سیدم بر خاک جان تا کسب من
جوهر سینه کنم ابحر من
رجعت آرم در بطون امهات
در فنا بنمایم آنگه سر بقا
می‌نباشد جز یکی کلی او
تا نشانی آورم من سینه نشان
چون شود منصور آنجا بدید
اولین و آخرین بیتی شوم
تا نباشد هیچ جز عین العیان
بر همه ذرات آرد او گذر
از خدا کرد و خود پیدا ازل
گر بود آنجا و گرنه خود به پاک
تا بود سیلی بمکان اندر حضور
تا نماند هیچ جز از نور ذات
چون خدا باشد همه آباد هم
تا نماند جز خدای پاک هم
نیست شو چون هستی ذات تو بود
در مقام خود شوی عین مقام
در زمان عین وصال آید ترا
از همه بشم تین آنگاه کل

در فنا بینی تو وارسی بود / در فنا من شو و هشیاری بود
در فنا باشد خدای جاودان / اندرین باشد رضای جاودان
در فنا آید کمال واصلان / در فنا آید وصال واصلان
در فنا باشد و لا حق جبین / اولین و آخرین الحق ببین
در فنا زن تو قدم در نیستی / چند کنی آخر هیچ جای نیستی
در فنا بینی تو و جمله چیز / کل شی هالک این بر خوان تو نیز
در فنا بینی بقای حق بود / در بقا بینی که فانی حق بود
در فنا چون کم شود اجسام قوم / او بماند حق بماند در مقام
در فنا نور تجلی تا ابد است / جمله ذرات را دریافت است
در فنا نور معانی بی سمر / اولین و آخرین بود زبر
در فنا شد آتشی از وحدت / بیشو و منصور بر آن خوش است
در فنا ما دید و نور حق بود / شعله زن آنجا که مطلق بود
در فنا اند بماند جمال / تا شوی منصور تو کلی در جلال
در فنا آمد بقای جاودان / گشت منصور اندر آنجای نشان
در فنا دیدم تو واریسی باز / این سخن من خدا گفتست باز
در فنا تقریر کردم جان جان / کاندرین آتش بکل شو بی نشان
بایزید اکنون منم عین بقا / میشوم گم در زمین بی بها

پرده بر خواهم گرفت از روی پاک / تا نماند هیچ چیزی در دیار
پرده بر خواهم گرفت از خویشتن / محو خواهم کرد آنجا جان و تن
پرده بر خواهم گرفت از دیده / پیش معشوقه شوم کل نا دیده
پرده بر خواهم گرفت از روی هست / بایزید اکنون چنین مست است
پرده بر خواهم گرفت از جان و دل / تا نمانم در حجاب آب و گل
پرده بر خواهم گرفت از دید راز / تا ببینم عین عیان بود باز
پرده بر خواهم گرفت آنجایگاه / تا ببینم در تجلی روی شاه
پرده بر خواهم گرفت از آسمان / تا نماند این سپاه اندر میان

تا نماند ایسکار در نظر / پرده بر خواهم بود اندر نظر
پرده بر خواهم گرفت از قدم / پرده بر خواهم گرفت از نظر

پرده بر خواهم گرفتن از کمال / تا نماند هیچ آنجا که خیال
پرده بر خواهم گرفت از روی جان / تا نباشد جز یکی در سوی من
پرده بر خواهم گرفت از دو جهان / بی نشانم بی نشانم بی نشان
پرده بر خواهم گرفت از دیده / در همه عالم فکندم زلزله
پرده بر خواهم گرفت از پرده وار / دیده آنجا بایزید اندر کار
پرده بر خواهم گرفتن در تو و / تا تو واری شود ایمان تو
خویشتن بنمایم این زمان / تا بدانند همه خلق جهان
خویشتن را میکنم اظهار من / مینمایم در حقیقت اظهار من
خویشتن می آورم در پای دار / افکنم آنجا خود اندر نور ذو
خویشتن در آتش تیز افکنم / هیچ صورت من ز عالم بر کنم
محو میگردانم این صورت یقین / در تو وانبیا و مرسلین
محو خواهم کرد صورت بی نشان / تا ببینندم همه خلق جهان
محو خواهم کرد صورت در صفات / آینه کردم ببین نور ذات
محو خواهم کرد بود خویشتن / در میان رجوع خویشتن
محو خواهم کرد تن را در میان / تا نماند هیچ کاذب در جهان
محو خواهم کرد آنجا هرچه هست / از برای بی چشم های پست

محو خواهم کرد انجام دو پای / تا شود هست و بالای اینجا یکی
محو خواهم کرد بود و خبرین / تا تو واری کنم عین الیقین
محو خواهم کرد پای خویشتن / همچو هست آنجا خدای خویشتن
ابر رحمت می فشانم خون خود / دو جهت می خیزم کنون بیرون خود
من قدم را باز خواهم کرد زود / تا قدم آرم ز هجر بوده بود
من قدم در کوی دلدار آورم / پس قدم پنهان درین دار آورم
از برای حق بجز پای حق جنید / تا بیرندم کنون و در پای قید
قید من شد بی انجام آمد است / در تو واری این عالم آمد است
جان جانم کاول بی بود بود و هست / از برای پای چشم پای پست
زود خواهی تو از نجبه خدای / تا ببینید از قدم انجام دو پای
بود بیرون پای من از بحر ای / پس درآمد از قدم اندر پای او
جهت باشی از جان پستی مکن / در فنا و خویشتن جز هستی مکن
تا قدم من پای قدم هستم کنون / این وجود و خود و عدم هستم کنون
جون قدم آرم بکل شو بر قدم / تا وجودم کل بود اندر عدم
در عدم اول قدم باید نهاد / در قدم هم در عدم باید گشاد
من قدم در کوی یار آورده ام / خویشتن را با یار آورده ام
من قدم از خود بکل بسپرده ام / در مکان عشق کل گردیده ام
من قدم آنجا و هم خواهم نهاد / تا کمال خود چه خواهم گشاد
من قدم بر پای هستی آورم / بی قدم اندر قدم کل بسپرم
من قدم خواهم قدم نی یکبار / بی قدم خواهم شد آنگه کوی یار
در قدم هم قدم خواهم بدن / در عدم هر دو کل خواهم شدن
صد هزاران جان فدای آن قدم / گر قدم جست نهادم اندر عدم
صد هزاران جان فدای دوست هست / جون مرا خواهد بنمود نیست و هست
صد هزاران جان فدای کوی یار / جون قدم آوردم اندر کوی یار
صد هزاران جان فدای لامکان / باز جان خواهم نه آنجا جسم و جان
صد هزاران جان فدای ذات او / گشت کنز اینجا من آیات او
صد هزاران جان فدای روی دوست / جمله ذرات جهان هم سوی دوست
صد هزاران جان فدای دیده باد / دیده دیده مرا تو دیده باد
صد هزاران جان فدای دار تو / می کنم من خویشتن اقرار تو
صد هزاران جان فدای روح و راح / لیس منه اندر دیدم فی صباح
صد هزاران جان فدای رخ تو / در مکان بی بایدم انوار تو
صد هزاران جان فدای باد باد / چونکه در کوی تو هست آباد باد
صد هزاران جان فدای آب تو / زانکه می بینم در انوار آب تو
صد هزاران جان فدای خاک خاک / زانکه اندر روی هیدی روح پاک
صد هزاران جان فدای کوه راه / زانکه می بینم در انبوه راه
صد هزاران جان فدای عجب راز / زانکه دادم چو سر سر اسرار باز
صد هزاران جان فدای آن زمین / بوجهه کل رحمة للعالمین
صد هزاران جان فدای هر صفات / زانکه اعیانست در روی ذوات
صد هزاران جان فدای آن زمان / زانکه آمد پرده اسرار سالکان
صد هزاران جان فدای نور تو / در و میده در وجود منصور تو
صد هزاران جان فدای آسمان / زانکه نور هست بالای آسمان
صد هزاران جان فدای آفتاب / گر بکشایم ز چهره نور تاب
صد هزاران جان فدای عرش کل / نور او بینم همه بر فرش کل
صد هزاران جان فدای لوح هست / گر نمودارم هزاران لوح هست
صد هزاران جان فدای آن قلم / کاو رسیدم در وجود اندر عدم
صد هزاران جان فدای روح او / هست خواهد بود جان بر روح او
صد هزاران جان فدای این صفات / می کنم نور بیان وین صفات
صد هزاران جان فدای ذات او / با همه انواع در ذات او

صد هزاران جان فدای جبرئیل / جان و دل خود کنم کو کرد هم چو میل
صد هزاران جان فدای پیل چپت / چون همه در رقم زنگیان چپت
صد هزاران جان فدای کردگار / کز اسرافیلم ز جان آشکار
صد هزاران جان فدای جان شناس / گر ز عزرائیل گردم جان فشان
صد هزاران جان فدای آن کمال / اتصال افتاد خود از اتصال
صد هزاران جان فدای لامکان / کاندرون جنم بهشت جاودان
صد هزاران جان فدای راه تو / جان و دل دارم بحق آگاه تو
صد هزاران جان فدای واصلان / قربت کل گشت زینجا حاصلان
صد هزاران جان فدای وقت یار / عیسی سینه دیدار آید با دیار
صد هزاران جان فدای ... و نور / کاولین و آخرین آمد حضور
صد هزاران جان فدای لا آله / نور قربت شد عیان پیشگاه
صد هزاران جان فدای دیده / چونکه دیدار آید اینجا که دیده
صد هزاران جان فدای آن دست / نور حق پس این همه مرا در بر دست
صد هزاران جان فدای تن او / گر همه بر جای بیچ از جسم تن
صد هزاران جان فدای جان و دل / چند باشم در حجاب آب و گل
صد هزاران جان فدای نور ما / گر همه ذرات را دارد نگاه
صد هزاران جان فدای مشتری / گر بشد انوار ما را مشتری
صد هزاران جان فدای بحر نور / گر نگنجد ذره‌ها اندر حضور
جان من بادا فدای وصف او / چون نشاندم کل قدم در کوی دید
جان من بادا فدای ذات او / من همه هم ز اصل کل ذات او
جان من بادا فدای عین دید / گر به خواهم گشت کلی نا دید
جان من بادا فدای روح روح / کان فنی اصباح فی فتوح
جان من بادا فدای نار او / نور هم چشم کنون انوار او
جان من بادا فدای دوشن / گر اینجا میبه و بنیاد دوشن
جان من بادا فدای آب زلال / کی بیچ من آنجا میرسد با کل وصال
جان من بادا فدای خاک او / چون درین جا هست نقش پاک او
جان من بادا فدای فرش نور / زانکه آنجا میرسد ذوق حضور
جان من بادا فدای عرش کل / گر شد اینجا ذات او در فرش کل
جان من بادا فدای لامکان / زانکه او پنهان عیب دان
جان من بادا فدای هر چه هست / زانکه من هستم ز نور دوست هست
جان من بادا فدای لا آله / زانکه او آمد مرا بهشت پناه
جان من بادا فدای جبرئیل دید / زانکه بی رویش نمی‌خواهم دیدار
جان من بادا فدای واصلان / رهروان عشق یکی عاشقان
جان من بادا فدای هر صفات / گر ز صفاتش یافتم من کل ذات
جان من بادا فدای نور پاکش / گر به نور آنجا نمود دور پاکش
جان من بادا فدای آسمان / با تمامت نورهای کوکبان
جان من بادا فدای مهتاب / عین قلب فی سماء و حجاب
جان من بادا فدای شمس نور / گر رسانیدت در ذات نور
جان من بادا فدای کوکبان / مشتری کامد فدای روان
جان من بادا فدای پیر او / گر بخواهم شد برون از دیر او
جان من بادا فدای بهر دانش / گر به آمد راه او کم کرد دانش
جان من بادا فدای عین جان / گر ز وی آمد در نعمت کل عیان
جان من بادا فدای والدین / تا تمامت عین در وا شده
جان من بادا فدای غیب او / گرچه آورده‌ام برون از جیب او
جان من بادا فدای وحده / گر ز وی آمد مرا چشم زره
جان من بادا فدای نبی او / کامدم اکنون یکی با نبی او
جان من بادا فدای انبیا / چونکه جانم میشود عین بلا
جان من بادا فدای قوم شده / کین دم من عین کل آدم شده

جان من بادا فدای نوح تو / زانکه در کشتی همه روح تو
جان من بادا فدای کل خلیل / جملگی زند و تو آمد بر چو خلیل
جان من بادا فدای اسماعیل او / چون منم کلی با اسماعیل راه
جان من بادا فدای طاق تو / سر بریدم من شدم اسحاق تو
جان من بادا فدای ایوب تو / چند در فرقت بوم یعقوب تو
جان من بادا فدای چاه دید / همچو یوسف آیم اندر چاه دید
جان من بادا فدای ملک شاه / چون سلیمانم کنون در ملک جاه
جان من بادا فدای طور تو / همچو موسی هستم اندر طور تو
جان من بادا فدای دانیال / چونکه دیدم من عیان در جبال
جان من بادا فدای انبیا / همچو عیسی میروم اندر سما
جان من بادا فدای مصطفی / نور وحدت یافتم از مرتضی
جان من بادا فدای جان حسن / بیحیی در خود هم بکردم تاختن
جان من بادا فدای ذات عشق / با تمامت دیدم ذات عشق
جان من بادا فدای راه عین / ذات آمد اولین و آخرین
ای درینجا ذات آمد کار کر / اولین و آخرین باز ظهر
ای همه ذات از مبدای کل / آفرینش باشد مبدای کل
ای نمونه آمده از هر چه هست / در گذشته ز مقام نیست هست
ای تو بوده اول آخر یقین / جسم و جان را باطن و ظاهر یقین
ای تو بوده از ازل تا در ابد / در نمود قل هو الله احد
ای تو بوده در نمود از جهان / از تو گشته اولین عین العیان
ای تو بوده در دل منصور راز / پرده انگنده ز روی کار باز
ای تو بوده اولین در امهات / باز آشکار نمود از صفات
ای تو بوده دم بدم چون بدن / از تو آنجا دم بدم چون بدن
ای تو بوده در دل و جانم نمود / اولین و آخرین ذات تو بود
ای تو بوده قایم عین صفات / در نزول آنجا نمود اری ذات
ای تو بوده دید و دید واصلان / جان فدای تو نمود از عیان
ای تو بوده از نمود از لیست / گر وه آنجا خویش از آلیست
ای تو بوده در دل و جان همه / یک دو روزی گشته مهمان همه
ای تو بوده صاحب الوقت جمال / اولین و آخرین الغیب دان
ای ترا هستی تمامت بود و تو / خویشتن را خویشتن بنموده تو

از خویشتن بنموده اینجا یکی / راز در خویشتن ستر کرده هر پیچ
خویشتن بنموده پنهان شده / بی زبان ... بر تو هم

خویشتن بنموده بر بود او / اولین و آخرین تو بوده
خویشتن بنموده در جسم و جان / آن نمود اری یکی عین العیان
خویشتن بنموده صورت شده / اولین و آخرین هم تو بده
خویشتن بنموده اندر جلال / آمده اندر تجلی جلال
خویشتن بنموده در لامکان / صورت جان هستی و جانان جان
خویشتن بنموده در هر چه هست / نیک خود کرد نموده در الست
خویشتن بنموده در اوج اوج / قطره را آورده فوج فوج
خویشتن بنموده از هر دید / همچو تو دیگر کسی هرگز ندید
خویشتن بنموده بحر وصال / ناهی و مستقبل خود کرده حال
خویشتن بنموده از لا آله / راه روشن کرده بر جایگاه
خویشتن بنموده بحر جلال / در تجلی عین مستقبل حال
خویشتن بنموده از آسمان / راز آنجا کرده یکی بیان

خویشتن بنموده در آفتاب — در همه ذرات گشته در شتاب
خویشتن بنموده تو از قمر — اولین و آخرین از تو نظر
خویشتن بنموده از مشتری — مشتری از تو نموده داوری
خویشتن بنموده اندر زحل — مشکلات تو شده آنجای حل
خویشتن بنموده از مرو شعاع — ای تو سرمین بر زهره شعاع
خویشتن بنموده اشیا از تو — اولین و آخرین پیدا از تو
خویشتن بنموده در جبریل — جان و دل کرده ترا کلی سبیل
خویشتن بنموده بدیع الذات — از تو در عزت چو میکائیل ذات
خویشتن بنموده در رمز مه — کرده اسرافیل را در دمدمه
خویشتن بنموده آدم شده — در نظر بین بنی آدم شده
خویشتن بنموده در آغاز کار — آمده اینجا و آنجا بی‌شمار
خویشتن بنموده از اولین — پس نهان گشتند در قرب آخرین
خویشتن بنموده اندر فراق — بوده‌ای بی دیدار اشتیاق
خویشتن بنموده ای جمله راست — جمله از تو بوده و کل تراست
خویشتن بنموده دیدار خود — خویشتن اینجا شده بردار خود
خویشتن بنموده بر عرش تو — لاجرم در نقطه بر فرش تو
خویشتن بنموده ای نوع و دلاح — لیس عند الله مسا و صباح
خود و انا الحق میزنی تو بی حجاب — راز همه یکسانست خود بود و حباب
خود و انا الحق میزنی ذرات را — خود بگفتی جمله آیات را
گفت کنز ابوده در اولین — در انا الحق تو نمود و آخرین
گفت کنز کشته در خویشتن — بی حجاب آب و خاک و جان و تن
گفت کنز جملگی دیدار تست — هر چه می بینم همه انوار تست
گفت کنز خود بخود گفتی و بس — و نفخت فیه من روحی نفس
گفت کنز لامکان تست راز — پرده عزت بر افکنده باز
گفت کنز جوهر نهانی تو همی — در نمود جسم و کل یکجا همی
گفت کنز انبیا آورده تو — انبیای راز دار پرده تو
گفت کنز بی حجاب آورده‌ام — ذات یکسان بی حساب آورده‌ام
گفت کنز انبیای و باز کرد — در مقام زینت او آغاز کرد
گفت کنز در نمود داری نمای — این کره از ذرات اشیا بر کشای
گفت کنز کرد اعیان وجود — لاجرم هم کرده بر پای وجود
گفت کنز چون آنجا در وصال — آمده نور تجلی جلال
گفت کنز خون مشتاقان بریخت — جملگی ترکیب اشیا برگسیخت
گفت کنز کرد منصور دم دار — آمده در عشق تو کلی بردار
گفت کنز با وصالت دید دید — راز خواهم گفت بی گفت و شنید
گفت کنز ذات بی چون تمام — لامکانی در مقام بی مقام
گفت کنز بدید آدم کند — گفت کنز فرق انوار هم کند
گفت کنز بی حجاب آفتاب — آورده ما را چو ذره در حساب
گفت کنز در قمر سیری کند — اولین و آخرین دیری کند
گفت کنز بی نهایه سر بود — بوده و تو در نمود داری نمود
گفت کنز آورده‌ام در نشان — گفت کنز آشکار کرده از بی نشان
گفت کنز باز گفت و باز دید — اندرین عیان کل شد باز دید
گفت کنز آشکارا می کند — لاجرم منصور یکتایی کند
گفت کنز در خدایی راه یافت — جزو و کل را نور داد اندر یافت
گفت کنز اولین و آخرین — می نماید بی حجب عین الیقین
گفت کنز عالم تحقیق دان — در نمود وقت خود توفیق دان
گفت کنز او دید آنجایگاه — باز خواهد برد تا آن پیشگاه
پیشگاه عاشقان اثبات راز — پرده را انداخته از کار باز
پیشگاه عاشقان آمد وصال — در پیشگاه مستغرق عین جلال

پیشگاه عاشقان شد دیده دید — چون صور کرد و نه یکی تا بدید
پیشگاه عاشقان بی کز صفات — کی کنم آنجا بیان این صفات
پیشگاه عاشقان چون آفتاب — یعنی آنجا غرق شو در آفتاب
پیشگاه عاشقان آمد بسر — آشنا و کل نمود لاشی نظر
پیشگاه عاشقان شد مشتری — گر نشد آنجا سر جان برپری
پیشگاه عاشقان آنجا نمود — لاجرم دیدار در اشیا نمود
پیشگاه عاشقان آنجا شود — آن نمود جزو و کل یکجا شود
پیشگاه عاشقان جان و دلست — گر بدانی آنجا در نمود آب و گلست
پیشگاه عاشقان دید است بین — کاولین و آخرین دید است بین
پیشگاه عاشقان دیده [illegible] بیتن — زانکه دیده جمله کردید بیتن
پیشگاه عاشقان منصور یافت — کافرینش نقطه در نور یافت
پیشگاه عاشقان آنجا نمود — او گره از کار بسته وا گشود
پیشگاه عاشقان ترتیب کرد — آفرینش را همه ترتیب کرد
پیشگاه عاشقان بنمود باز — چون نمود آنجایگه بر بود باز
پیشگاه عاشقان دیدار کرد — خویشتن را او خدا بر دار کرد
پیشگاه عاشقان در نیستی — آمد آنجا بی مکان در یکتاستی
پیشگاه عاشقان بی صورتست — گر بدانی این همه عین الغیبت
پیشگاه عاشقان معرفت است — زانکه آنجا انبیا و اولیاست
پیشگاه عاشقان ذات کل — صورت دنیا همه رنجست و ذل
پیشگاه عاشقان در دل کمر — تا بدانی سر دل ای بیخبر
پیشگاه عاشقان جان تراست — جان جانان در نمود داری تراست
پیشگاه عاشقان در لا بود — زانکه لا الا بکل یکجا بود

پیشگاه عاشقان ذات العزت

در نمود ذات [illegible] بیان

پیشگاه عاشقان نور پیدا

بیان تجلی [illegible] نمودن بی‌نهایت

پیشگاه عاشقان نور خداست — این سخن را گفت منصور خداست
پیشگاه عاشقان پیغمبر است — کو نمود دار است و ما را رهبر است
پیشگاه عاشقان بی مرتضا — در نمود او تمامت انبیا
پیشگاه عاشقان خود دیده نیست — در مکان لامکان کی دیده نیست
عاشقان بی تجلی یافتند — چون از آن حضرت بکل بشتافتند
عاشقان دیدند تجلی روی یار — محو گشته در سپیده سوی یار
عاشقان سر محبت یافتند — از نمود راز قربت یافتند
عاشقان گشتند راز یار خود — گم شده‌اند در دلدار خود
عاشقان گشتند آنجا بی نمود — لاجرم سر از کل پیدا نمود
عاشقان در عین کل یکجا شدند — در کمال سر همه پیدا شدند
عاشقان دانند در میدان پاک — سر جسم و سر نور و سر خاک
عاشقان دانند اسرار صفات — می کنند اعیان کلی نور ذات
عاشقان دانند اینجا ابتدا — در نمود انبیا و اولیا
عاشقان خود را بقربت در نظر — جان خود کردند بکل زیر و زبر
عاشقان آنجا بکل گشتند راز — پرده را انداختند از کار باز
عاشقان در اول و در آخرند — عاشقان در باطن و در ظاهرند
عاشقان گشتند کلی راستی — تا عیان کردند نمود و کاستی
عاشقان دیدار دارند و وصال — لاجرم اینها نشان نور جلال
عاشقان گردان اشیا آمدند — گر بجان پیدا است پیدا آمدند
عاشقان عین خدا بینی بوند — هم از او گویند از او بشنوند

عاشقان جان خود از شوق وصال
عاشقان سوزنده در قرب ازل
عاشقان آتش چه پروانه مکان
عاشقان ذرات کل واصل شوند
عاشقان توحید تحقیق آورند
عاشقان جان باز باشند در محل
عاشقان وآتش عقل اند در صفات
عاشقان دیده دیدار خویشتن
عاشقان آنجا نبوده از یقین
عاشقان رفته سوی بحر کل
واصلان اعیان قربت دیده اند
واصلان دیده کل خواسته دید
واصلان در لامکان گشته اند
واصلان جان کرده اند ایثار دوست
واصلان عین فنا دریافته
واصلان واندیکن کل گشت
واصلان یکی بدیده انتها
واصلان محو و محو کرده در جلال
در صفات آید مکان عاشقان
در صفات آید نمود آفتاب
در صفات او نور خود را جلوه کرد
در صفات او نور کرد آن دوست
در صفات او در قرب شو تا بدید
در صفات او در قرب تا بچین

محو گردانند در عشق جلال
تا که شد آنجا که جا نبود لال
تا ز ایشان است اسرار عیان
ذره بود و بود کل سینه دل شوند
ذره را این تحقیق آورند
زانکه ایشانند اسرار ازل
ذات چون آید گواه در صفات
بود را این هیچ و چار خویشتن
ابتدای راه در عین الیقین
نیستی کرده در حقیقت نور کل

مینماید میشود او را بدید
در نمود عین یکی گشته اند
منکر گشته و برون از مغز پوست
در فنا کلی بقا دریافتند
ابتدا و هست آنجا هست نیست
در یکی کم آمده از ابتدا
نیست چیزی جز عیان نور جلال

ذره ها را گردانده نور آفتاب
تا همه ذرات را او نقش کرد
ذات او از دید یکسان آن هست
تا در آنجا در مکان سینه بدید
خویشتن را باطن و ظاهر بدید

عاشقان چون زنده خود از زیر دار
عاشقان جان رهبر جانان کنند
عاشقان اندکین بس آنچه هست
عاشقان در کنه ذات لایزال
عاشقان بی خویشتن درکوی یار
عاشقان چون از ازل پیدا کنند
عاشقان دیده آن ذات نهان
عاشقان دیده آنجا دید دید
عاشقان رفته اند در روی یار
عاشقان رفته اند سوی ذات

واصلان کرده تقریر الست
واصلان عین الیقین بی خویش
واصلان اعیان در بینش زنند
واصلان شیدا خدا دیده در بین
واصلان یکی نمود از یکی کنند
واصلان محو فنای حق شده
واصلان محو و محو گردانند ذات

در صفات آید نمود از قسم
در صفات او خود نمود و محو شد
در صفات او در قرب منصور چین
در صفات او در قرب آهنگ کن
در صفات او در قرب منصور بود

در میان این نور و دیدار
خویشتن در جزو و کل یکسان کنند
منت عشق کشند و آنچه هست
سر به پیش در پیشه اند در جلال
محو گردانند این هیچ و چهار
خویشتن را بین و دریا کنند
فانی گرده چه آنی در جمال
از صور گشته بیخبر آمدید
سر حق کرده کلی آشکار
فوق قرب آمده در کوی ذات
زانکه ایشان از وصف دیده
سر کل در عین تقریر الست
کل جزو دیده از یقین باز خویش
اندر آنجا قاف پنهانی زنند
در خدا ایشان بکل بین نفس
اولین و آخرین یکی بوده
لاجرم غرق بقای حق شده
تا کمال پیدا شد در صفات
نور ذات آمد وصال واصلان
نور خود را محو گردانند نظر
بود اصل و عاقبت آنجا نبود
روح در روحانی او پر نور چون
رنگ سر رنگی ز دیگر رنگ کن
خویشتن را کی نهان در عین ذات

در صفات او در قرب راه چین
در صفات او در قرب اسرار چین
در صفات او در قرب آمد بقا
در صفات او در قرب جسم و جان
در صفات او در قرب واصل باش
در صفات او در قرب دیدار
در صفات او در قرب کل ذات کرد
در صفات او در قرب شو تا آنکه
در صفات او در قرب کجا باش
در صفات او در قرب اسرار هست
در صفات او در قرب نقش بین
در صفات او در قرب بین باد تو
در صفات او در قرب خاک بس
در صفات او در قرب جوهر بین
در صفات او در قرب خورشید بود
در صفات او در قرب بین ماه تو
در صفات او در قرب بین خاک راز
در صفات او در قرب بین لوح تو
در صفات او در قرب بنگر عرش
در صفات او در قرب بنگر تو دل
در صفات او در قرب بنگر بیان
در صفات او در قرب سلطان چین
در صفات او در قرب بنگر خودی
در صفات او در قرب نور هست

گر همی راهی تو از عین الیقین
خویشتن را تو یکی لا بین
نور او قیمت بر اشیا بقا
نور خود را باز بین عین العیان
ابتدای ابتدا و انتهاش
خویشتن در کار و این پرکار چین
نور دید صنعت آیات کرد
تا تو گردی نور صبح و دیدنش
بر همه ذرات کل پیدا باش
اولین و آخرین نور هست

تا بکل بینی عیان آب و تو
دیده ارواح را جانست و بس
اولین و آخرین جوهر چین
جان ضعیف را نمود و خود نمود
نور عرش ای صاحب اسرار تو
پرده کرده برنخ پرده راز
تا رسیده اند دولت صد روح تو
نور خود را ریخته بر روی فرش
بی حجاب چون آب دیده کل
در ده و در دل جمال سینه نشان
ذره آفاق تو پر کرده چون
تا برون آیی تو زین یکی وجودی
اول و آخر بجز منصور نیست

در صفات او در قرب بی خود و
در صفات او در قرب چیست
در صفات او در قرب ازل
در صفات او در قرب شو نور تو
در صفات او در قرب آگاه شو
در صفات او در قرب آمد نمود
در صفات او در قرب الله بین
در صفات او در قرب الله دان
در صفات او در قرب بنگر یکی
در صفات او در قرب آفتاب

در صفات او در قرب آب روان
در صفات او چون عرش کل
در صفات او در قرب حق باز یاب
در صفات او در قرب آتش بین
در صفات او در قرب آب روان
در صفات او در قرب آسمان
در صفات او در قرب بین تو علم
در صفات او در قرب بنگر تو جان
در صفات او در قرب بنگر یقین
در صفات او در قرب بنگر تو ذات
در صفات او در قرب بین نور حق
در صفات او در قرب نور هست بس
در صفات او در قرب نور ذات هست

تا بدیدی ابتدای راز خود
لاجرم تحقیق منصور چیست
باز بین تو سینه خود را بعقل
تا ببینی چون بکل منصور تو
در حقیقت نور الله است تو
لاجرم هست و عیان ذات بود
اولین و آخرین بید چین
مرد و عالم گم و جز الله دان
اولین و آخرین را چون یکی
ذات را نور هست و نور او حجاب
روح قدسی انبیا و مرسلین
گشت پیدا جمله ذره روان
نور خود را بخشیده اند عرش کل
تا ببخشد نور کلیت آفتاب
عاشقان را اندر و سرکش ببین
نور خود کرد هست سرجای اولیا
جلوه اند نور بین کو کجا ن
خط کشیده بر دو جام عدم
همه جان بنگر حقیقت جان جان
در تو آمد اولین و آخرین
در میان جمله کل نور صفات
اول و آخر شده منصور حق
بی نشان اعیان منصور است پا
ابتدای انبیا و اولیا هست

در صفات و در قربی نور ذات
نور من آمد تجلی جلال
نور من آمد تو و هرچه هست
نور من آمد تمامت بحر و بر
نور من آمد عیان بی نشان
نور من آمد تو و عاشقان
نور من در آتش سوزان ببین
اولین و آخرین دیدار ماست
نور من در اول آمد بی حساب
نور من دریاب و ذات من نگر
نور من بنگر تو اندر عقل من
نور من بنگر تو اندر دل ببین
نور من در دل تو اندر علم
نور من در دل نگه کن بی حجاب
نور من از دل برانداز و نقاب
نور من در دل نماید هرچه هست
نور من در دل عیان و اصل کند
نور من مقصود و خلق عالم است
نور من در قطره با دریا ببین
نور من در جسم آمد در وجود
نور من قوت در جان ثابت است
نور من عشق و تماشای جاودان
نور من مقصود و الفت از یقین
نور من آمد که بنماید وصال

نور من آمد ز قرب اندر جلال
بی مکان و بی زمان آنجا نشست
اولین آنچه من بنمایم لطف
بی نشان و با نشان اندر نهان
نور من آمد عیان و اصل جان
اندر وهم اولین و آخرین
هرکه ما را دید برخوردار ماست

نور من آمد تو و جسم و جانها
نور من آمد بهشت لایزال
نور من آمد صفات بود و ها
نور من آمد حقیقت در دل است
نور من آمد کمون در بی دوار
نور من آمد عیان ... شد
اولین و آخرین نور منست

بعد از آن بین صفات من نگر
دید احیا نیست اندر عقل من
نور من در ذره حاصل بیتن
گر که شست اندر لوح و قلم
فرقه شو تا هیچ ناید در حساب
آشکارا آور و کل آفتاب
فاش کرد اندر کل ازلیست
هرچه بنیاد کجا حاصل کند
آفرینش بین یکی شبنم است
بعد از آن دریا تو دیگر سان ببین
جوهر ذاتم کجا واقف بدید
گر فنای عشق کلی لایق است
می نماید ره بدید هر زمان
گفت او با اولین و آخرین
آمد و آید ذات از خیال

نور من دریاب اندر چشم خویش
نور من بنگر تو و جست دلی
نور من در دل توانی یافتن
نور من در دل عیان و جلیست
نور من در دل تو داری کینه
نور من در دل زند او دمبدم
نور من پیدا آید از دل کار کر
نور من دریاب و راه حق ببین
نور من در قطره دریا بود
نور من در جوهر خود شاب
نور من بر حقیقت آید عیان
نور من اندر فنا آید نمود
نور من آمد بدید از نور من
نور من آمد که گوید راز من
نور من آمد که تا راز آورد

جمله نور ذات چون ذره صفات
نور من آمد حقیقت جاودان
نور من آمد حقیقت لایزال
محو گردانم تمام جاودانی
ای جنید آنجا نگه کن تا تو چیست
در حقیقت این معانی بازدار
در برای من دار ما را دارش
هم ز نور من که منصور منست
از نمود برده آمد در حجاب
آن نمود ... چشم خویش
چند خواهی گشت تو از جابجا
هم بسوی راز ما بشتافتی
آنکه این دریافت او کل جانست
عاشقا تو ... پیدا نگار
آنکه ... ذره را در ذره
اولین و آخرین از لطف
در میان تو چگاه من ببین
چو مرتبه از دیدار بود
ره شناسی میده از نور تاب
می نماید میشود او بی نشان
تا بدینی که در اینجا بوده بود
آوخ و آه از دل منصور من
از اول انجام در آغاز من
آنچه آنجا بدید و هم باز آورد

... شب جان تاب آمد است
... و دوست است
... اندر یقین
... چند عیان
... کل آمده است
... آنجا جمع دید
... و آمد است ...
... دیدار آور ...
... بی امکان
... دیگر ...
... و وجود ...

[illegible]

... گفت اسرار خود
... آشکار
... نمود عاشقان
... پیشگاه
... ذات من
... جایگاه ... شعاع
... نمود آمد است
... کار آورند
... نمود راه ...
... بکر با ...

گرچه اندر رنگ در تاب آمد است
برد خواهم بود در عهد الست
گر شود کل انبیا و مرسلین
گرچه نور من شود کل بی نشان
گر جمال دید من بر دو شست
گر همه ذرات عالم جمع دید
نور من در اولیست و آخرین
آنکه ... اندر ... آورید
با نشان آمد شود کل عیان
در میان نور او ...
عیسی این نور محمد بود و بس

[illegible]

هم به او بنمود کل انوار خود
سر شرع ... کرد آنجا آشکار
آمد است و برده خواهد در عیان
روی او بنمود ... پیشگاه
بخشش کردم بر همه ذرات من
جمله ذرات آمد و در ... شعاع
با تو سر ... انوار آمد است
... دید باز آورند
اندر ... مرکز ... است
باید ار ... بی دار

نور من شرع وصال حق ببین
نور من آنجا کسی کل آن شناخت
نور من آنجا یکی واندر ...
نور من آنجا نشان دار ...
نور من ... اندر بود و راه
نور من آنجا کسی داند که چیست
نور من ... عالم است
نور من آورد و برد اندر عیان
نور من در ذره ذره راه یافت
نور من در ابتدای عالم است
نور من از نور او آمد بدید

[illegible]

نور من از او انا الحق میزند
نور من آنجا که آتش می رود
نور من آنجا علم خوش می زند
نور من پرده ... آمد است
نور من خواهد در آنجا برفروخت
نور من ... شیدا ببین
نور من بر ... و اسرار عدم
نور من ... دید من بود
نور من آنجا انا الحق میزند
نور من عیان ... بود و وجود

اندر و بین خدا مطلق چنین
در وجود خویشتن کل یافت
پرده اندر ... کار باز
لیک ز نور نشان ... کسی
گر به چند خویشتن تا پیشگاه
گر چو من شد در عیان و رازیست
نور من در دوستی آمد است
از نشانش کی دگر بی نشان
... آدم ... و دل ... یافت
ظهر او در انتهای عالم است
گفت ... دید و ... کل بدید

[illegible]

من همه اندر میان حق میزنم
... و ترسان که ... میرود
لاجرم در دیده آتش میزنم
از ... دید بر فرش آمد است
خویشتن در خویشتن خواهد بسوخت
هم ز نور من جزو کل پیدا ببین
این نمود از ... لوح و قلم
این همه گفت و شنید من بود
دم ز ... مطلق میزنم
آورده ... ذره را در ...

نور قرآن چون حجاب افکند باز
چند خواهی بود آخر پرده باز
نور قرآن پرده‌ها از دور کرد
تا نماید معنی ذات و حضور

نور قرآن پرده بگشاید تمام
زود بنماید مقام بی مقام
نور قرآن پرده بگشید از نگار
تا نماید هیچ چیزی در دو یار

نور قرآن پرده برخواهد فکند
اگر بگشاید نمودت بند بند
نور قرآن پرده را خواهد بسوخت
آتش عشق محبت برفروخت

نور قرآن پرده‌ها را دور کرد
اولین و آخرین را نور کرد
نور قرآن ذات بنماید ترا
راز آنجا زود بگشاید ترا

نور قرآن واصلت کرد اختیار
پرده‌ها بردوخت کل از روی کار
نور قرآن کرده واصل مر ترا
دیده بنمود انبیا و اولیا

نور قرآن بس عیان دید او
شعله‌های نور در کار آورید
نور قرآن با تو این خود راست
هر چه خوانی آن همه خود راست

نور قرآن اشارها راست کرد
معنی خود را ببین آن راست کرد
نور قرآن معنی بود و وجود
گفت اگر بی‌پیش تو گوید

نور قرآن ذات با منصور کرد
آن زمان جمله را مشهور کرد
نور قرآن در دل او راست شد
اولین و آخرین او راست شد

نور قرآن بی حجاب پرده او
یافت آنجا بی حجاب پرده‌دار
نور قرآن بی تجلی جلال
گر دو دور آفتاب بی زوال

نور قرآن بی دید او شد پست
در مکان گشت و شنید او شدت
نور قرآن سید و او را کمال
[illegible] اندرین ذات و وصال

[illegible] کند تقریر او
معنی ذات خود از تفسیر او
نور قرآن تا نیزال وهم زوال
در دل و جان داشت بی کر و جیل

نور قرآن در [illegible] آشکار
گر دو آنجا دید حق آشکار
نور قرآن یافت دید و دید او
اولین و آخرین شد دید او

نور قرآن پرده از رو برفکند
گر چنین شو حقیقت در فکند
نور قرآن سینه زبانش راز داد
اولش انجام در آغاز داد

نور قرآن را ز کونین پاک
بی حجاب جسم و جان و آب و خاک
نور من منصور آنجا باز یافت
مرد و عالم قربت شد باز یافت

نور قرآن منصور را بیدار کرد
باقی آن جمله را انوار کرد
نور من در [illegible]
با نشانش کرد و کلی بی‌نشان

نور قرآن یافتی آورده راست
اولین و آخرین در دو راست
نور من آمد حضور ذات من
هر دو آمد با همه ذرات من

نور قرآن آمد خود انبیا
نور من آمد خود اولیا
نور من آورد هر جای کتاب
تا بر او آید ذرات از حجاب

نور قرآن در دو توحید [illegible]
نور قرآن آنجا [illegible]
نور من آنجا ز نور آمد پدید
باقی چه جمله نور آمد پدید

نور ما آنجا کلام اندشد
نور من عین کلام من بدید
نور من سریست آنجا منزلست
نور من بی قرآن کلام ای راه بین
نور من آنجا بیان بی من بین
نور من قرآن بود در کل حال
نور ما قرآن بود و اصل باش

نور قرآن جمله ذرات شد

نور قرآن می نماید یار تو
نور قرآن واصلان [illegible] پس
نور قرآن گفت اسرار نهان
نور قرآن کرد او را پدیدار

نور قرآن بود در دلم [illegible]

نور قرآن آمد اندر جسم لوح
نور قرآن آتش موسی بود
نور قرآن کرد آنجا خود پدید
نور قرآن ذات را تقریر کرد
نور قرآن گفت با من بیشکی
نور قرآن در حقیقت جان جان
نور قرآن ذات شد از کل صفات

در نمود و بود او اندر شد
هم بود و عشق شد و با او وصال
نور من در عین قرآن منزلست
در دل خود نور او اندر بین
هم ز قرآن بی معنی ساز من
از کلام ما بجستی بین حال
در نمود و سر او بیدل بباش

[illegible] آنجا شمع را بیت

چند پرسی هر زمان اسرار تو
در نفخت فیه من روحی نفس
کرده پیدا بر همه خلق جهان
با پدید از آتش اندر یار

با این از نور او [illegible]

تا نمودار کی که ایمان نوح
کین نمود اینها از کل پس بود
ذات ایمان کرد این اسرار آشکار
وز دید او اینها تفسیر کرد
ذات من آمد یکی اندر یکی
جان جان و آنکه رخ جانان ببین
بنگری خود را قیامت زود

نور من عین کلام من بود
نور من پیدا ز انوار کلام
نور من قرآن کلام باز یاب
نور من آنجا بشارت دید باز
نور من قرآن بود گر عاشقی
نور من قرآن بود چون بنگری
نور قرآنم تو قامت باز بین

نور قرآن کرد نور ذو المنن

نور قرآن باز پیدا در دلست
نور قرآن عاقلان تقلید دار
نور قرآن دید دیدار شرع و
نور قرآن وصلش آورده بود

نور قرآن در بهشت جان ببین

نور قرآن آتشم از وحدتست
نور قرآن راز کل دادست
نور قرآن ذات حق دید و تمام
نور قرآن بود پیدا نمود
نور قرآن گفت جزو کل همین
نور قرآن در حقیقت جان جان
نور قرآن محو کرد اندر زمین

سر بسر بی شک همه تمام من بود
گفت او اسرار معنی خاص و عام
هم ز نور هم زنیت وا نوار یاب
هم ز قرآنت سعادت دید باز
سر آن دریاب کان تو واثقی
از ره قرآن دو عالم بسپری
هم از و انجام هم آغاز چنان

نور قرآن [illegible] بیان ذات

در دل تو نور قرآن منزلست
گر کنند آنجا عجایب آشکار
تا عیان گشت بر دارش نمود
راز او آنجا تماشا می نمود

[illegible] دو عالم او ایمان بدید

گر حقیقت محو آن وحدتست
جملگی از جسم و جانها ذات
کامدست او ز مقام بی مقام
باز آخر جمله با اشیا نمود
چون منم در اولین و آخرین
گر در آنجا فاش کل شد با نشان
بنگر و دید اولین و آخرین

نور قرآن باز بنماید ترا
نور قرآن بی نهایت کاینات

نور قرآن بین تو از نقاب

نور قرآن کاینات دل بود
نور قرآن آورد آنجا نمود

راز کل دید بگشاید ترا
محو شو در عزت ذات و صفات

نور قرآن زنده بینی ذات ناب

گر نقطه وار بی صفات دل بود
چون نقطه گردد قرآن بود و بود
نور قرآن کل شی هالک است

نور قرآن لا با لا اله بین
نور قرآن برترست از جسم و جان

نور قرآن در ترتیب از نور دید

نور قرآن اولین و آخرین
نور قرآن معنی حبل المتین
سر نمود اینجا که با سالکست

اولین و آخرین اینجا چنان
گر ببینی این زمان عین العیان

نور قرآن بیشک آنجا دید ده

گر ببیند آن نقطه با ما همین
گفت این را رحمة للعالمین

م

کتاب اسرارنامه

بنام آنکه نور جسم و جانست / خدای آشکارا و نهانست
خداوندی که جان در تن نهان کرد / ز نور خود زمین و آسمان کرد
فلک چون کاخ تخت کن مکان ساخت / ز کاف و نون کن این جسم و جان ساخت
مه و خورشید گرد و در بجوش / طلبکار آمده در بود بودش
ز یک جوهر پدید آورد اشیا / ز بود خویش پنهان و پیدا
بهر کسوت که میخواهد برآید / همه نقشی که می‌شاید نماید
زمین و آسمان گردان اویند / کواکب جمله سرگردان
خرد انگشت در دندان نهانست / درون پرده جان حیرانست
ز کنه ذات او کس را خبر نیست / که جز دیدار او چیزی دگر نیست
همه دیدار یارست ار بدانی / ولی در عاقبت حیران بمانی
صفاتش عقل کی تواند دریاب / اگرچه عقل از دانش پدیدآب
کمال عقل و جان هرگز ندیدند / اگرچه راه بسیاری بریدند
فرو شد عقلها در قطرهٔ آب / همه در قطره پنهانست دریاب
همه در بحر این اندیشه غرقند / ز فکرت وا نیابی پا بفرقند
نمود خود نمودست آنچنان باز / که نادانسته کس انجام و آغاز
همه حیران شده اندر جمالش / نیابد کسی اینجا کمالش
کجا داند خرد کو را چه بودست / که او پیوسته در گفت و شنودست
همه جانها درون پرده پنهان / فلک ز شوق او پیوسته گردان
چو نتوانی که او را باز بینی / پس آن بهتر که خاموشی گزینی
ز خاموشی همه حیران و مستند / طلسم چرخ اینجا بشکستند
کسانی کاندرین ره در فشاندند / همه در قعر بحرش باز ماندند
اگر اسرار کلی رخ نماید / ترا زین حسن فانی در رباید
برو تا لامکان و صد هزار راز / ببینی در زمان انجام و آغاز
نمیدانی درین معنی چه گویی / که گردان در فلک مانند گویی
همه گردان تماشای دوست دریاب / درون خانه اکنون تو دریاب
زهی صنع نهان و آشکاره / که جان اینجا بماند در نظاره
اگر خورشید گوهم تخت گردان / بمانده در درون پرده حیران
اگر ماهست دایم غرق نورست / گهی بدرست و گاهی در کدورست
کواکب نیز گردان و صالند / گهی اندر هبوط و گه ببالند
قلم بشکافته از هیبت بار / بسر گردان شده مانند پرگار
بروی لوح خود پیوسته رازش / که تا اسرار چند حیله باشد
اگر عرش ایستاده قطرهٔ آب / بمانده در تحیر گشته در تاب
وگر نوشت افتاد مسکین / از و پیداست این ناز تمکین
وگر کرسیست کرسی رفته از پای / شده گردون ز او از جای جای

ز شوقش میرود آتش زبانه / که تا هم محو ماند جاودانه
ز عشقش در دل پا و سر آمد / پدید اسرار و حیران بر درآمد
ز ذوقش آب هر جای دوانست / که او آسایش جان و روانست
ز رازش خاک خاک راه بر سر / با شیدست و مانده زار بر در
ز شوقش کوه گشته پاره پاره / بهر جایی شده بهر نظاره
ندیده هر دو بوده زار و غمخوار / چه گویم جمله حیرانند و افکار
وگر بحرست دایم در خروشست / ز شوق دوست چون دیگی بجوشست
همه دارند حیران اندر وصالش / درین ذره‌ها دانند حالش
وگر باد این چنین باشد ای دوست / طلب کن مغز تا کی اندرین پوست
به پرده هیچ پیدا نیست مانده / از آن اسرار کل حرفی نخوانده
اگر این جمله دریابی تو اول / چرا ماندی تو چون ایشان معطل
تو داری راز چون مرد درونست / ولی کس نیست اینجا رهنمونست
تو داری آنچه گم کردی در آخر / خرد ماندی درین اسرار ظاهر
تو داری جوهر ذات و صفاتش / ولی دوری تو از دیدار ذاتش
تو داری جوهری بس بی‌نهایت / نمی‌بینی مر او را حد و غایت
تو داری جوهری از جمله برتر / بسوی جوهر ذات تو رهبر
ز دیدار تو افلاک و انجم / درونی و برون پیدا و هم گم
ندیده روح جانان روی تو باز / چه با خردی ز جان انداز
ز بود وی جمالت روی پوشان / که در دانند جمله حلقه گوشان
زهی اینجا نموده سر اسرار / تویی هم مونس و هم یار غمخوار
تویی هم جان صورت بی‌شکی تو / صفات جمله اندر یکی تو
تویی محبوب و هم مطلوب جانان / تویی اسرار پیدا و نهان
تویی اندر صفات خود نمودار / حجاب خود خودی از پیش بردار
چو مشتاقان همه حیران و مستند / منور بسته عهد الستند
ترا شاید چنین انکار داری / حزین و خسته و غمخوار داری
زمانی رویشان بنمای در راز / حجاب چرخ و انجم را برانداز
وگر دیگری بنمودی از خویش / زمانی مرهمی بر دل ریش
بهر وصفت که میگویم نه آنی / که تو برتر ز وصف و داستانی
فرو ظلمت در وصف جمالت / فرو مانده درین بحر جلالت
ولکن عشق پیدا در صفاتت / که او مشتق شده از نور ذاتت
حقیقت عشق وصفت را بگوید / که جز دیدار تو چیزی نجوید
حقیقت عشق رویت دید بشناخت / اگرچه عقل کل زین سر بگداخت
حقیقت عشق توحید تو خواند / که همچون عقل او حیران بماند
حقیقت عشق میگوید ثنایت / که فانی نیستی دید و بقایت
حقیقت عشق می بیند جمالت / که او دیدست اسرار کمالت
حقیقت عشق تو پرده برانداخت / که دویی ترا دیدت و شناخت
حقیقت عشق در جان راه دارد / که در هر دو جهان تو شاه دارد
حقیقت چون تویی چیزی دگر نیست / کسی دیگر ز ذاتت باخبر نیست
حقیقت چون تویی ذات نهانی / تو بنمایی بکل راز نهانی
تویی در پرده و جان رخ نموده / تو گفتی حقیقت بر گشوده
تجلی نیست در پرده بازی / که جز جمله توانی کارسازی
تو دانی این زمان عین صفاتی / ز صورت در صفات جان و ذاتی
تو جویای تو اندر دل و جان / ز بود خویش پیدایی و پنهان
تعالی اندر ذات و صفاتت / که کی باشد صفات عین ذات
تعالی اندر دیدار رویت / نمود خود همه در گفت و گویت
تویی صنع نهان و آشکارا / که بنمودی بیکبار تو ما را

توئی صانع توئی جان و توئی حق / توئی در هر دو عالم نور مطلق
حقیقت نیست جز ذات تو آنی / شدستم عقل در ذات تو شیدا
تو خواهی بود و تو باشی سراسر / حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر
وصالت را همه جویا تو در جان / جهانی در جمالت مانده حیران
تو بودی آدم و آدم تو بودی / نمودی خود تو در آدم نمودی
تو بودی نوح در دریای معنی / فکندی شورش و غوغای معنی
تو ابراهیمی و در نار هستی / بت نمرود را در هم شکستی
تو اسمعیل و قربان خویشی / تو هم دردی و هم درمان خویشی
توئی اسحق و خود را سر بریدی / که جز دیدار خود چیزی ندیدی
توئی یعقوب نابینا جدائی / از آن کز یوسف جانت جدائی
توئی یوسف درون چاه مانده / ز سر خویشتن آگاه مانده
توئی جرجیس گشته پاره پاره / جهانی مر ترا اینجا نظاره
توئی موسی و بر طور الستی / ز اسرار نهان خویش مستی
سلیمانی و ملکت داده بر باد / اگر خواهی که گیتی تو دیگر آباد
تو ایوبی و دیده رنج و محنت / ولی در عاقبت دیدی تو رحمت
زکریائی و مانده در درختی / بتیغ عشق بی‌شک لخت لختی
توئی یحیی در اینجا سر بریده / وصال اینجا چو سوسنی بریده
تو خضری چشمهٔ حیوان تو داری / چرا از تشنگی جان بر لب آری
توئی عیسی و اندر پای داری / نموده عشق خود را پایداری
توئی هم مصطفی و نور عالم / نموده اندر اینجا سر خاتم
چو در شهر محمد حیدری تو / نموده راز سر معنی دری تو
توئی هم اولیا و انبیا را / تو هستی ابتدا و انتها را
جلالت با تو از انبیا نمودت / در اسرار کلی برگشودت
توئی آتش و لیکن در حجابی / از آن پیوسته دایم در عتابی
توئی با دو روان در جسم و جانی / از آن از دین مردم نهانی
توئی آب و روانی در همه جا / به هر کسوت که میخواهی تو بنما
توئی خاک و نموده کل اسرار / توئی پیدا شده اعیان و دیدار
تو یکسان و برتر گوهر نمائی / سزد گر این زمان چون تو خدائی
توئی عین نبات و سر معدن / به تو شد جمله اسرار تو روشن
توئی بنموده رخ از کاینات / درین ظلمات تو آب حیاتی
توئی جانان و جان اینجا چه گویم / که جز ذات درون جان نجویم
زبانی در دهان گویا شده تو / درون جانها جویا شده تو
توئی ای دیدنت در پردهٔ دل / تو هستی در نهان گم کرده دل
توئی اندر توحید مطلق / نمودت اشیا جمله از حق
توئی اندر اینجا در دل و جان / ز خود برگوی و هم از خود تو برخوان
توئی اندر جوهر در عیانم / بجز از جوهر ذاتت ندانم
توئی اندر گویائی زبانی / ز جسم از خویش و بر نهانی
دلا چون راز دیدی جمله سر باز / حجاب از پیش چشم خود برانداز
حقیقت فاش کردی خویشتن تو / نمودی بر حجاب جان تن تو
جهان جان اول و آخر تو باشی / چگویم کین زمان اسرار فاشی
چو پیدا و تو پنهان گشته پیدا / تعالی الله زهی نور هویدا
چو یکتائی چرا پیوند جویم / توئی مطلوب و طالب چند گویم
دلم خون گشت ای ساقی اسرار / مرا در عین خود کن ناپدیدار
مرا جامی بده زان جشن باقی / که تو هم جام و هم جانی و ساقی
چو من اسرار توحید تو لافم / نهان خواهم که جا را بر نکافم
خوشا آندم که جانی نیست جسم بند / بجز ذاتت همه تا کی بباشند
همینم شد که نه مردی میسری / همه ذرات عالم دست گیری
حیات باقی و عین بهشتی / که طینت را نداند در سرشتی

زهی اسرار جانان پیر از حق / گهی بنشسته و دانسته جان گم
هزاران جان پاک راز دانان / فدای آنکه یابد سر جانان
توئی جانا نجسته تو ندیدم / ز گفت این جمله گفت و شنیدم
ز خود آورده در خود او نمودت / گره در عاقبت خود برگشودت
چو دیدت عقل عشق آمد علامت / از آن بنمود این راز و نهایت
حقیقت جمله دیدار تو آمد / جمال جان خبردار تو آمد
حقیقت هم تو دیدار دیده والا / ز جلوات ترا آمد خبردار
ترا شناختی اینجا در معانی / گر کلی رهنمای جان ببینی
تو جانانی و بیرون نور است / توئی گنج و همه عالم طلسمت
زهی گنج تو گوهر فاش کرده / توئی نقش و توئی نقاش کرده
زهی در یکی خود باز دیده / خود این انجام و خود آغاز دیده
زهی از عشق خود بی روح گشته / توئی صورت عیان روح گشته
نموده تو گهی چون هستی صور را / توئی انداخته عین گهر را
ترا بر ذره ذره راه بینم / ترا بر جزو کل آگاه بینم
زهی آگاه و صورت بحر مانده / درون پرده حیران نقش مانده
نه بینم جز ترا یک چیز دیگر / چو تو باشی نباشد چیز دیگر
بگفتت اینجا را جز هستی / ز وصف تو مرا عین الیقینی
که گردیدم بسی در عالم جان / نظر کردم همه پیدا و پنهان
ندیدم هیچ جز دیدار الله / ز دم دم در عیان قل هو الله
ندیدم جز یکی در جوهر ذات / نمودیار دیدم جمله ذرات
ندیدم هیچ جز جانان حقیقت / که بسیار هم دیدار طریقت
ندیدم هیچ جز دیدار رویش / همه دارند سر لا و پیشش
ندیدم جز یکی در کار کارش / شدم در سایهٔ عشق و تماشش
ندیدم جز یکی پیدا و پنهان / نمود خویش دیدم جمله جانان
ندیدم جز یکی و در یکی بود / نمود یار حق چون سر نهانی بود
ندیدم جز یکی تا راه بردم / زدم عشق راه دین سپردم
ندیدم جز یکی در گنج جانان / اگرچه برکشیدم رنج جانان
ندیدم جز یکی اندر نمودار / عیان دوست دیدم لیس فی الدار
یکی دیدم همه انجام و آغاز / از آن اسرار کردم جمله سر باز
یکی دیدم تمامت بی‌نهایت / همه در دوست از دیدار دیدار
یکی دیدم مکان و لامکان را / یکی پیوسته دیدم جسم و جان را
یکی دیدم عیان و در یکی ات / یکی اندر دوئی یار پیوست
یکی دیدم ز خود پیدا نکرده / ولی اندر حجاب هفت پرده
یکی دیدم درون را بر رویش / همه ره گم کرده در نمودش
یکی دیدم درون جان سراسر / از این اسرار را بشنو تو گر در
چو دید توحید جانان بر یکی ام / زهی جوهر که کل بینی یکی ام
نمود توحید جز یکی ندیدم / یکی را در یکی یکی گر بدیدم
منم توحید یار و سر الله / منم در جسم و جان بنموده هم راه
منم توحید اسرار الهی / نموده سر ز نامم تا بماهی
منم توحید جانان آشکاره / خودی خود ز خود کرده نظاره
منم توحید در وا مانده پنهان / حقیقت می‌نماید اعیان
زهی دیدار من دیدار یکتا / منم پنهان ز عشق خویش پیدا
زهی دیدار من در اول کار / نموده در حقیقت عین پرکار
زهی دیدار جانان کل نموده / در آخر این همه کلی فزوده
زهی وصف تمام بر تر از جان / منم صورت منم توحید جانان
زهی دیدار من در جزو و در کل / نموده خویشتن در جزو و در کل
گهی هرگز تمامم چون توانم / که این از خود بیخود نماند
کیم هرگز نشانی من کجا کف / چو من باشم حقیقت کشف و شنفت

بسی هرگز نشاید من بگوید — وگر گویم از من بگوید
منم آن جوهر اسرار پیدا — که بنمایم درین بازار خود را
منم توحید جوهر گویا و جوهر — نموده از نمود چرخ و اختر
منم آن جوهر کلی زمانین — که باشد پیش چشم درد کونین
منم آن جوهر اعراض گردون — که پیدا ماندهام پنهان بیچون
منم آن جوهر بی حد و غایت — که بنمایم کنارا در بدایت
منم دید نهان از بازدانی — چرا چندین ز ما حیرانی آنی
منم عطار را او را برخ نموده — ابا او راز گفته هم شنوده
بسی با او عیان من راز گفتم — حقیقت مرد را گفت و شنفتم
مرا آن سری که زو اینجا نشان بود — ز ذات بی مثال ما عیان بود
چو ما گفتیم هم با او بگوییم — نمود را ز ما زانجا بگوییم
برون خود ورا او دم محالش — برون آوردم از رنج و بالش
کنون عطار ما با هوشیاریم — که گو باید برین هوشیاریم
چو در بیرون در جانت عیانم — همت ما در زبان جوهر فشانم
منم اول منم در آخر کار — ز فضل خود ترا بخشم بیکبار
حقیقت فاش کردم حقیقت — ترا عطار رسانم در شریعت

منم آن جوهر پیدا نموده — که این دریای پر خون خانموده
منم آن جوهر راز حقیقت — که بنمودم عیان سر طریقت
منم آن جوهر توحید بیچون — که آوردم برون از خف گردون
منم آن جوهر دید از جمله — که بنمایم ز خود اسرار جمله
منم آن جوهر افلاک و انجم — که بنمایم ره حکمت به مردم
تو چون گم نی ز خود توحید گویم — که جز دیدار خود چیزی نجویم
منم گوهای خویش و سر اسرار — که میگویم درین گفتار عطار
نمودم راز خود او را ز آغاز — دگر در پرده خواهم بردنش باز
مرا آن کسی که او اینجا نمود است — ز ذات ما در آن گفت و شنود است
کنون حیران ما اندر جلالت — چو ما گویم ز لطفش گنگ و لالست
کنون حیران خود ماند است عطار — منم گوینده این سر و اسرار
چو او جز ما دگر غیری ندیدست — من اندر گفتم او در شنیدست
چو گنج راز دادیمت نهانی — ببخشم جوهرت تا برفشانی
چو کردی ذات ما را در جهان فاش — ندیدی غیر ما اینجا تو ما باش
چو من باشم بیا مرزم نجاتت — بجز جسم رسانم تا حیاتت
زهی عطار کز نیسان آنی — نمودی عین دید بادشاهی

توی گستاخ بر اسرار معنی — تو خواهی دید حق اظهار معنی
عیانی صلائی در جهان تو — که بنمودی جهان پیدا نهانی

بسی بر تو ز مرد و جان سینی — که گردونیاش اسرار نهانی
که میداند که این اسرار چونست — که حق میگوید و حق رهنمونست
بحکمت راز جانان داری اینجا — ز دید خویش برخورداری اینجا
ترا دادند مغز جمله آیینی — جواهرهای معنی برفشانی
ازین شیوه بجز از که دیدست — حقیقت چون تو هرگز کس ندیدست
نماند عقل اندر عشق دلدار — خودی خود ترا کرده نمودار

عیانرا باز کش از دام اسرار — که هر کس نیست مرا کاه و اسرار
بحکمت لوح گردون مینگاری — که تو حکمت زبون الکم داری
چو این جوهر ترا دادند اول — چو از کن مشکلات جمله کن حل
تو داری گنج و مال و پادشاهی — که در ذات جانان انکه خواهی
نماند عقل اندر عشق جانان — بیکبار شده در دوست پنهان
نماند عقل و پنهانی تو در دوست — حقیقت مغز شد در حق ترا پوست

نماند عقل با عاشق نشد هستی — بجای عشق را لایق نشد مستی
نماند عقل در عین عشاق — کنندی دمدمه در کل آفاق
نماند عقل سالک در وصولی — از آن نزدیک ذات حق قبولی
نماند عقل عشقت رهنمون شد — از آن جان و دلت دریای خون شد
نماند عقل عشق اندر صفاتت — عیان بنمود اینجا سر ذاتت
نماند عقل عشق و نور قدسی — ولی درمانده این در شد هستی
نماند عقل اسرار جهانی — درون جسم و جان گنج نهانی
نماند عقل بر کون انچه آید — که حق میگویدت حق مینماید
نماند عقل حق در جانت آید — ز پیدایی خود پنهانت آید
نماند عقل جانانت جانت — از و بشنو همه شرح و بیانت
یکی دیدی ز کل اندر پستی — درینجا واصل عهد الستی
یکی دیدی از آن دریک نمودی — که اندر دانشش معنی چه بودی
یکی دیدی از آنی صاحب راز — که خواهی کشت هم انجام و آغاز
یکی دیدی درینجا صورت ناز — رها کردی ز دید خویش پندار
یکی دیدی ز معنی جسم و جانت — از آن شد رازش سبحانی عیانت
یکی پستی و در یکی یکی تو — مثال قطرهها در قلزمی تو
از آن این جوهر توحید دیدی — که در معنی و صورت باز دیدی
از آن این جوهر کل باز دیدی — که هم انجام و هم آغاز دیدی
از آن این جوهر حق یافتی باز — که یکی بوده در اصل کل بیغ
توی آن جوهر خوش مانده فارغ — که اینجا آمدی از اصل بالغ
توی آن جوهر بحر هدایت — که کس اینجا نمیداند نهایت
توی آن جوهر اسرار بیچون — که گوهرفشان خواهی کرد اکنون
ز اسرار الست مست جوهر — از آن تو هستی اندر عین گوهر
اگر گوئی ثنای خویش بسیار — نیابم هیچ بر دکان خریدار

نماند عقل با عشاق عالم — ز بند سیر معنیها دمادم
نماند عقل را و کل سپردی — تو کلی معنی از آفاق بردی
نماند عقل عشق آمد پدیدار — بچشم تو نه در ماند و دیوار
نماند عقل عشقت کرد واصل — از آن اسرار کل شد جمله حاصل
نماند عقل تا در لا فتادی — در اسرار کلی بر گشادی
نماند عقل چو سر فاش کردی — میان سالکان خود فاش کردی
نماند عقل تو راز دو کونی — از آن اندر یکی بر لون لونی
نماند عقل حق در کن و کویست — فلک بر تو سرگردان چو گویست
نماند عقل هم از عشق کم در — که بی حق نه بینی حق پدیدار
نماند عقل توحیدت یکی شد — همه عین یکی تا بی شکی شد
یکی دیدی ز یکی در دو بودی — نبوده که نبودی زانکه بودی
یکی دیدی تو هم ذات و صفاتش — صفاتش گو یکی کا عیانست ذاتش
یکی دیدی در اول هم در آخر — که میدانم هم اسرار ظاهر
یکی دیدی تو صورت در معانی — از آن از بحر معنی در جهانی
یکی دیدی تو اندر دید خویشی — از آن برداشتی آن بند از پیش
یکی دیدی درین جوهر آگاهی — نمود جوهر ذات الهی
از آن این جوهر عشقت عیان شد — که ذات جوهرت در حق نهان شد
از آن این جوهرت شد دید اینجا — که در دانش نهانی گشته پیدا
میان جوهر ذاتی ز دیدار — که بی چیزی ندانی جز که اسرار
توی آن جوهر اسرار شرعی — که نه چون دیگری در بند فرعی
توی آن جوهر کان حقیقت — که بنمودی عیان جان حقیقت
توی آن جوهر دریای ذاتی — که جوهرهاش اعیان صفاتی
تو داری جوهر اسرار معنی — که باشی جمله در اسرار معنی
همه خود کیسه و خود گم کن درین راه — که جز یار نداری هیچ همراه

نداری هیچ همراهی جز اسرار / که او دارد حقیقت دید دیدار
نداری هیچ اندر ره مرا فانی / بجز گر را اسرار همانی
نداری هیچ در سر دو جان تو / بجز یکی خدا عین العیان تو
نداری هیچ جز دیدار الله / از آن دم مرتضی را صبغة الله
نداری هیچ در جان جای آری / تر آسایه که او را پای داری
نداری هیچ در دنیا تو هیچ / رها کن این طلسم پیچ بر پیچ
چو دیدی گنج ذات دید یکی حق / ز حق گوی و هم از حق بی مطلق
تو گنجی لیک در بند طلسمی / تو جانی لیک در زندان جسمی
طلسم و بند تیه نجات بشکن / نمود جوهر ذات بشکن
طلسم چرخ گردان ره باز / که تا باشی یکی اندر نظاره
چرا در دو صورت مبتلایی / چو تو صورت گشتی کل جدایی
ز صورت تو خواهی بود همراه / ز معنی خدایی باش آگاه
در صورت بکاری می نماید / خدا دیدار تا اندر جان نماید
تو صورت بشکنی حق بینی یکی تو / دویی شد محو و گشتی در یکی تو
بلایی را کشیدی هم ز صورت / از آن پیوسته بودی در کدورت
بلای دل کشیدی در سرانجام / یکی ره بر فکندی تنگنا دام
بلای دل کشیدستی و دیدی / از آن این لحظه هم دیدار دیدی
بلای دل کشیدی در جهان تو / از آن دیدی همه راز نهان تو
بلای عشق اینجا دل کشیدست / تر از آن گفت و شنیدست
بلای عشق دل در راه دارد / از آن کین دل لحظه در شاه دارد
بلای عشق در جان و دل آمد / که دل جان در عین کل آمد
بلای عشق داند سالک بی / که اینجا در نگنجد هیچ تدبیر
بلای عشق داند آنکه چون من / که او را عین گلخن گشت گلشن
طریق عشق جانان لطف باشد / که جز لطف او چیزی نباشد
طریق عشق جلوه یافت چون من / شب لالان بود تا روز روشن
بلای عشق آدم دید آدم / من از او پیشتر دیدم فراهم
بلای عشق جانان در کمالست / از اینجا کن نمود قیل و قالست
دلی تا این بلا در لا عیانست / بلا شکیت راحت از نهانست
طریق عشق جانان بی بلا نیست / تو هم لا شو که در حق هست لانیست
طریق عشق جانان لطف باشد / که جز لطف او چیزی نباشد
طریق عشق جانان خوی کن باز / اگر مردی ز صورت خوی کن باز
طریق عشق آنکس باز داند / که نه انجام و نه آغاز داند
طریق عشق جز یکی نداند / یکی را در یکی از یک براند
طریق عشق من بردم حقیقت / که بسپردم حق راه شریعت
طریق عشق آن باشد تو دانی / که اینجا می نبینی جز که جانان
طریق عشق اینجا باز بین باز / همه در ذات جانان راز بین باز
طریق عشق در جانست دیدار / برافکن صورت و جانست دیدار
برافکن صورت معراج دریاب / ز بر سر حقیقت تاج دریاب
برافکن صورت و معراج خود بین / همه ذات جان محتاج خود بین
برافکن صورت و معراج یار است / ز دید جان نظر کن آشکار است
اگر معراج جانان جان نماید / ترا از تو صورت در رباید
اگر معراج خود در جان ببینی / رخ معشوق را عیان ببینی
اگر معراج اینجا رخ نماید / همه در پیش او یکسان نماید
اگر معراج اینجا روی بنمود / ترا پیدا نماید در عیان بود
رسی تا گرد و چون تیری در اوج / کجا مرکز بیابی دید معراج
رسی ناکرده گر جهد گر بگویم / که تا اسرار معراجت بگویم
رسی ناکرده مانند احمد / که تا بر قدر خود کردی موید
رسی ناکرده مانند او تو / که تا گردی بقدر خود نکو تو

رسی ناکرده مانند یاران / که تا چون در برون آیی ز عثمان
رسی ناکرده در پیدای جانان / که تا بینی حقیقت روی جانان
رسی ناکرده و اسرار مطلق / که تا بینی تو جانا جاودان حق
رسی ناکرده اینجا جستجویی / مرا بیهوده اندر گفت و گویی
رسی ناکرده در جوهر جان / که تا بنمایدت اسرار پنهان
رسی ناکرده اندر صفاتت / که بنمایی حقیقت عین ذاتت
رسی ناکرده تا باز دانی / که سر این جهان و آن جهانی
رسی ناکرده مانند مردان / از آن سرگشته چون چرخ گردان
رسی ناکرده چون پاکان تو / که تا باشی نمود جان جان تو
رسی ناکرده چون کاروان تو / بکن راه و بمنزل خود رسان تو
رسی کن ای دل در سخن باز / که تا یابی نمود خویشتن باز
رسی کن خوش و فارغ نشینی / که این دم در مکان و در مکینی
چو مردان راه کن مانند که یک روز / ز عین واصلان گردی تو پیروز
چو مردان راه کن این ره بدیدم / درین دنیا دل آگه ندیدم
چو مردان راه رو از جهد بروانی / بمعنی و بصورت ذو فنونی
چو مردان راه کن در جسم و جان تو / که تا بینی عیان اندر عیان تو
چو مردان راه کن در جوهر جان / که تا بینی حقیقت سر سبحان
چو مردان راه کن دریاب آخر / ازین دریای بی پایان آخر
چو مردان راه کن دریاب این گنج / که خیزی نیست در دنیا بجز رنج
چو مردان راه کن بگذر ز کونین / در آنجا خود نگنجد هیچ ما بین
برون سوز جهان آن جهان تو / دمی منگر زمین را با زمان تو
برون شو زین جهان و آن جهان / یکی را ذات خود عین العیان بین
برون شو زین سرا و جان جانان / بجای یگان نباشد جز که جانان
برون شو زین سرا گر مرد رایی / که تا یابی حقیقت عشق جایی
چو معراج تو در جانست خود بین / که تا محو شود پیشش تو شیرین
بتن در خود بیابی آنچه یابی / تهی سم که جز خود را نیابی
ببین خود تا ترا زیبد ز اسرار / نظر انداز دست بر جان و دل یار
چو جانت در نظر جانان نماید / دل و جان هر دو سوی وصل شتابد
چو جانان سوی او باید شتابید / نه بیند هیچ جز جز هیچ راهی
نماند هیچ جز دیدار جانان / نه بینی هیچ جز انوار جانان
نماند هیچ جز دیدار یکسر / بگویم تا ترا آید باور
نماند هیچ در دریا فانی / بعین صورت و فهم معانی
نماند هیچ غیر از ذات الله / کجا داند رموز قل هو الله
چو قطره عین دریا شد چه باشد / وجود قطره جز دریا نباشد
چو قطره عین دریا شد حقیقت / بدان این سر تو در عین حقیقت
شود در گر بماند در صدف باز / وگر نه عین دریا باشد از راز
بدریا دید چند گویی / که در دریا فتاده چون سبویی
سبو چون اوفتاد اندر عین دریا / کند از آب دریا با دغو غا
بیا گر زنده شوی کسی هم / که تا پنهان شود در بحر دردم
ز دریا عین دریا در نمایی / میان آب و گل کی به دمانی
ترا این سخن گفتن چه حاصل / که یکدم می نگشت دوست واصل
اگر دریایی لا موتی پیایی / سوی آن بحر ناسوتی شتابی
اگر تو خود تمامی هم چو دریا / سر تخت کجا باشد ثریا
وگر در تو بماند بحر غرقه / یکی بینی تو آن غوغا و فرقه
شود بجرات درین ای جه دیدار / بپایی جوهر و هم در شود راه
همه در عین دریا باز بینی / چو مردان تو دمادم باز بینی
ولای دوست دریا جای تو نیست / حقیقت عین دل ما وای تو نیست
تو دریایی و از دریا تو جوهر / نمود خویش در اسرار بنگر

بجز دریای جان ذره گرفت
اگرچه جوهر دریاش دایم
کسی باشد او کی باشد آگاه
صفات صورت و معنی جان ف
بیا لا مصطفی سر و روانست
وجود مصطفی از نور پاکست
زمین و آسمان او را طفیل است
هنوز آدم میان آب و گل بود
لب و دندان او گوهرفشان
بگویم من ثنای او خدا گفت
حقیقت نور ذات پاک یزدان
چو خود حق آیت حق را بی شک بدید
ببین عظیم سر لا مکانی
حقیقت حق تویی اینجا بدید
راز دید که ختم انبیایی
تویی شاه و همه آفاق خیلند
زهی شرعت گرفته قاف تا قاف
زهی شرعت ورای هفت افلاک
زهی عشرت نموده روی در دل
کجا چون تو باشد رهنمایی
بصورت برتر از کون و مکانی
ترا شد کاینات اینجا جواز زن
تو هستی ذات پاک و عین رحمت
تو خورشیدی و عالم ذره تو

کز آنجا جز یکی دانی که گرفت
صفاتش وصف کرد هم نام
حقیقت جوهر ذاتست الله
از آن این جوهرم عین العیان فیت
ملک با آدمی جیلش خیل است
که او شاه جهان و جان دل بود
میان جمله او سر عیان است
که نور او است با نور خدا جفت
که آمد فاش کرده سر عیان
شب معراج او جمله یکی دید
از آن دیدار جسم صاحب قرانی
تویی از انبیا اینجا گزیده
که در هر دو جهان تو پیشوایی
تویی اصل و همه عالم طفیلند
فکنده زلزله در نون و در کاف
تو کرده سنگ زیر پاک
گشوده رازهای سر مشکل
درون قلعه دل در گشایی
تمامت واصلان را جان جانی
مر اسرار کل شد از تو روشن
تویی پیوسته اندر عین قربت
فلک اینجا که گم کرده است تو

کدامین جوهرست را بازدانی
تمامت سالکان محتاج اویند
حقیقت اوست در هر دو جهان فرد
صفاتش را بیان کردن ندانم
محمد بر همه عالم رسول است
دو گیسویش بسان مشک اذفر
نمود او نمود کرد کارست
حقیقت در شریعت رهنما اوست
ز هر سنگ او سوی دگر شد
یکی بود او نمود هر دو عالم
زهی صاحب قران که زه خاک
تو گفتی نمود من زانی
خلیل خنده تو آفتابست
تو آغاز زنده و از آفرینش
زهی شرعت فکنده کفر از دین
زهی شرعت بکرد چرخ بسته
کجا همچون تو دیگر بازبینند
تمامت سالکانت را غلامند
تویی جانان بر اسرار بینان
محمد صاحب القول امینست
تو دیدستی شب معراج حق را
فلک شد خرقه پوشش خانقاهت

که چون وی می نباشد در معانی
بکان پیوسته در معراج دیدند
که اندر هر دو عالم اوست مشهور
اگرچه عشق در عین العیانم
زخشش بنده آسمانست
ز لطف حق بینا اندر خاک پست
رسول و سرور و صاحب قوانست
دو چشم نرگسینش زهره پیکر
که در اسرار کل او بیداراست
بگویم راست دیدار خدا اوست
اگرچه بخت باد و بخت ترش
بیامد تا بعد آمد از آدم
بصورت رفته بر بالای افلاک
حقیقت واصلان دانند کاینی
زخمت قطره عین سحابت
تو هستی دیده از نور بینش
ندیده هیچکس مثل تو مکین
سر زنار تهار شکسته
طلبکار تو مر اهل تقیه سنته
تمامت بیکنان نزد تو خاصند
ترا دانند حق صاحب یقینان
جهان از رحمة للعالمین است
از آن بر دی تجلی اینجا سبق
بسر کرد آنت اندر عین راحت

زمین و آسمان از جان غلامت
دوا در دو نون شاهی چون بکرد
مانه مرتبت یک روز که جنت
برون آی که مراجش نخوانی
برون از لا مکان آورد باز
برون برخود را از هر دو عالم
دیانجوی که آنجا نرسیدند
همه را آب در خور دو شند
همه را بی دو دیدار تو گشته
ورود نزدیان عرش اعظم
فرزند انبیا استاده دوراه
آن پس برده بر پشت او
آبه بیده و میشه دربر دوست
آن گذشت و آن نشستم هم
آن مصطفی آن شب بدیده
آدم و دگر وحش سلامی
آن شب را از یاد دگر دار
آن دوزخ و گفتار ای پیستوده
آن انبیا گفتند هر یک
بدانجا که محشر را محل بود
دانش آنکه بود بود او بود
و گنجید اینجا میم احمد
دوران وحدت زبان رفت از کار
یکی دید اینجا سر همچون

زهی هر لطف می آید پیامت
بالفاظ زبان در راه هجکاسینی
پر از نور و دل کامش بود دوسر
که هستی جهان سر دمادم
که در جنت استاده حور عین اند
ز جان و دل قیامت حلقه گوشند
بجان و دل خریدار تو گشته
که باشد از زنی پیش دو عالم
که در پایند و دیدار تو ای شاه
طلب پیش جنت را برگشت او
جهان نوری که بر میکرد دانه دوست
ز شهم خیز و اینجا یافت آدم
ز شادی در برسید و دیدم
ز عین معرفت گفتش کلامی
ز بهر تو کشیدم رنج بسیار
نمود تو مرا بیگیی نمود
نمود خویش را و جمله بی شک
ز حق اینجا بنسبت دو حق بود
امین را هم کجا گنجیکش نبود
احد شد در زمان نیستی خود
محمد شد ز دید خویش بیزار
چو همچون بد چگونه تمام که به چون

ز رو کواهه تو از جان نغز رود
شبی آمد بر جبریل از دور
ز حضرت سوی سید شد که برخیز
بدار الملک روحانی سفر کن
فتاده غلغلی امشب در افلاک
تمامت آسمان را در کشاده
ترا از جان و دل ما دوستداریم
دو عالم در تو امشب کم نبوده
خدایت با همه ایشان دوستدار
جسس گذشت و ز جان هم گذر
گذشت از اول و دوم عاند او
ستاده انبیای کاروید
سلامش همگی گردند از جان
که ای فرزند پاک و نور دیده
بخواه از حق تعالی امت خویش
مرا نیز امشبی میدار بر یاد
براه آنجای جمله و خوشی را
جنان راند و جشد از سدره آن نور
نمی گنجید آنجا لیس فی الدار
چو از خلوت بدر گاه او فرو رفت
محمد محو شد تا ماند الله
زیچونی خود خود ره نمون یافت

بر او عشق یک ذره نیرزد
که سینه بار تو برگردون گردد
پر از خلعت زدیت چند جیب
سراسر کرد عالم را پر از نور
دمی زین خوش زیبا پیکر آویز
زرشش جهات وصف اختر کده
تمامت اختران روی در خاک
ز هیبت دیده ها پر ره نماده
بپستاده با طبقهای نثار زر
که حق امشب وصالت را نمودست
ترا امشب حقیقت وصل یار است
زهی در یکی نمی ظفر کرد
سیم بگذاشت و ز چارم بر آمد
گشاده از برای یار دیدن
شدند از روی احمد جمله شادان
تو امشب در وصال کل رسیده
بنه شان هر یکی اندر دل ریش
که جان من فدای روی تو باد
بر آمد از سپهر و در شد بیا لا
که جبریل امین افتاد از دور
اگر تو واصلی این سر نگه دار
در آمد نور ربانی و او رفت
اگر بپسندد از تو قل نخواند
نظر کرد و خدا را در درون یافت

همه حق دید و حق در وی نهان دید / جمال دوست هم در خود عیان دید
عیان در درونش عین دیدار / ندانند این مگر جز مرد دیدار
جمالت دوست پیدا دید و پنهان / محمد بر حقیقت جان جانان
یکی را دید در خود آشکاره / ز خود در خود همی کردش نظاره
کسی را دید جمله خویشتن را / فکنده در حجاب جان و تن را
حجاب از پیش رخ برداشته او / ز دید خود نظر بگماشته او
همه او بود و غیر او ندیدش / از آن حالت زمانی آرمیدش
چو نور ذات دیگر بار پیوست / نمود مصطفی در یار پیوست
لقایی کرد جانان در سلامش / نمودار نمود اندر کلامش
چو زان حالت دمی با خویش آورد / سلامی و علیکی پیش آورد
بپرسیدش چو خود بنمود رازش / که میداند که چون بود سازش
سه باره سی هزارش گفت اسرار / که بشنو در حقیقت سر نگهدار
زهی خلوت که موی در نگنجد / فلک در نزد او ذره نسنجد
ز راز گفته هر آنچه گفتنی بود / حقیقت گوهری کان سفتنی بود
بشنودی حقیقت راز دلدار / تویی خورشید و ما ذره کردار
حقیقت حق بدیده بر سر چشم / اگر چه تا سزا کیست از این ختم
معاینه خدا دیدست در خود / که پیدا کرد اینجا نیک از بد
حقیقت او خدا را در خدا یافت / نه چون ما چیزی دیگر یافت
خدا از دیگر او هرگز نباشد / که دید انبیا عاجز نباشد
خلاصه مهتری کو بود رهبر / طفیل نور او آمد پیمبر
اگر دید او همی دیدار او یافت / شب معراج کلی دید او یافت
نبیند هیچ او دیگر کسی یار / که پنهانست اسرارش ز اغیار
کسی کو کار او کردست بی‌شک / بهشت ازوی بصد باره دم شک
حقیقت منکر شرف دارد بر آنکس / ببیند دائما معنی هست تا کس
بدان قسم که تا منکر شود کور / بماند تا ابد از جهل رنجور
اگر چه منکرانش پیش بودند / همه از دیدنش او بیش بودند
در آندم گفت کای دانای اسرار / نیی آیم ز تو من خود بدیدار
تویی جمله چگویم اندرین کار / حقیقت نقطه و عین پرکار
چنین گفت ای محمد این بگو باز / ترا دادم این ترتیب و اعزاز
ترا بنموده‌ایم این راز تحقیق / ترا بخشیده‌ایم این عین توفیق
ترا دادیم اسرار عیانی / تو از جمله حقیقت کامرانی
ترا دادیم دیگر کس ندادیم / همه از بهر دیدارت نهادیم
طفیل تو همه کردیم پیدا / ز نور تست در تو جمله اشیا
حقیقت ما و تو جمله یکی‌ایم / ببین و نو نشان آن بی‌شکی‌ایم
ز نور شرع برگوی آنچه دیدی / که دیدار ز دید خویش دیدی
ز نور شرع تو شرح و بیان کن / کنون کل روی ما نقش جهان کن
ز نور شرع برگوی آنچه گویی / بجز حکم و رضای ما نجویی
بچشم امتت زمن سراسر / که خواهی بود در شان تو رهبر
در آن شب چون همه در خود بیافت / ز دید احمدی عین احد یافت
چو فارغ بود کل از نیک و بد او / در آن امواج شد کلی احد او
یکی بود و یکی بودست ذاتش / دگر ره بازگشت اندر صفاتش
ز عین لامکان بنمود دیدار / بجودی کرد در خود شاد و هشیار
ز عین لامکان چون بازگردید / از آنجا صاحب اعزاز گردید
دگر ره گرم رود در قربت شاه / همی آمد ز سر جمله آگاه
ز قربت همچنان با خود بخود / بچشم پاک او نیکی شده بد
ز عزت همچنان بی‌هوش و با هوش / ز شوق او همه گویا و خاموش
ز وحدت همچنان اندر یکی بود / همه حق در بر او بی‌شکی بود
که آن رفته یقین گشته بدیدار / چو برگشته گرم رو در عین گفتار

ز پرده پرده آمد در درون او / یکی گشته درون را با برون او
ز پرده راز بگشا و تمامت / بدانچه بسته عیان تا قیامت
ز پرده پرده کل بر در ببیند / بجز معشوق خود چیزی نبیند
همه کیهان او عین شه بود / حقیقت رهنمای خیر و شر بود
بیاورد آنچنان با جانی اشتاب / که بودش گرم بی‌شک جان خوشاب
بدانی پاک دین کین سر درست / کسی را کاندرین شک نیست هست
[illegible] مردی بودی وصالش / کسی دیگر کجا داند کمالش
که میداشت با خود پیش اسرار / زبان در بند کرده دل بگفتار
گذشت در خود و باز در دم / که جز دیدش در آن محرم ندیدم
چو روزی دیگر آن سلطان دو جهان / بمسجد رفت پس جمع یاران
جمال او دیده و او غایت / زهی دریافته عین سعادت
نماز صبح کرد و آن یقین را / بکرد او عبادت صالحین را
[illegible] او از خدی آشکاره / همه یاران بسوی او نظاره
چنین گفت آن رسول برگزیده / که ای یاران راز ناشنیده
شب دوشین بر دلدار بودم / کلام او بگوشش جان شنودم
همه اسرار خود با من عیان کرد / ز دید خود مرا شرح و بیان کرد
سه باره سی هزاران راز عیان / تمامت گفت با من دوشش جانان
مر آنچه آن گفتنی باشد بگویم / رضای دوست اینجا باز جویم
نهان دیدم همه دوشش تحقیق / مرا بخشید آن دیدار توفیق
یکی دیدم زمین و آسمان را / گذشتم از زمین و از مکان را
چو بی نور و ظلمت بدیدم / جمال دوست من بی‌شک بدیدم
خدا دیدم بچشم سر یقین من / بدیدم اولین و آخرین من
ابوبکر نیکی گفتا که صدق / درستی یاری آن دوست الحق
عمر گفتا که دیدی هست این است / همه از جمله معنی تو آراست
علی و گف عثمان صاحب راز / ترا باشد مسلم جنت و ناز
علی گفتا تویی اسرار جمله / ترا میدانم آن اسرار جمله
[illegible] آنچنین بود ندا او / عیان عین الیقین بود ندا او
بر غم آن منغمه کو آثم است / چراغش راز باد شدست
[illegible] افعی آسا ز معنی / نیکی که بدعوی دار معنی
نمود از خدا او هم نداند / که بی‌شک را نفی چیزی نماند
[illegible] هیچ او اسرار یزدان / کجا داند حقیقت دیو قرآن
نداند عقل این معنی که با دست / که راز او همه بی اعتقادست
گو بید دو بی‌شک اعتقادت / یقین پیدا ز دایم در نهادت
یقین دریاب و برگرد از گمان تو / که تا بینی جمال حق عیان تو
گرو روی یقین در خانه دل / شو چندین ز حس بیگانه دل
یقین را پیش کن ای حق‌طلب ی / دمادم سوی حق از جان شتابی
نبی گفتا ز دوست ای [illegible] / کنار او آن حقیقت عین آن در
کنار دور گردان از بد خویش / یقین راه آن حقیقت رهبر خویش
نبی جوی و یقین از دوست بگذار / یقین بنمایدت تا که دیدار
یقین را کن طلب چند گویی / که سرگردان صورت هیچ گویی
گرو دار او پیش بینی / یقین راز آن تو پیش بینی
همه اسرار جان عین الیقین است / یقین هم در بقای و پیش پست
نبی گفت بی‌شک جمله اسرار / ز عین جان تنیت را که مدار
اگر تو در طلب هستی یقین شو / درین ظلمت یقین جویا و چون شو
بشنید باز جواب از معنی / مباش اینجا که در عین دعوی
یقین را پیش دار و کن همه سید / که تا کار تو باشد جمله چید
ترا او پیش دارد و همین است / درون جانت او عین الیقین است
اگر زان او یقین خود نیابی / مجو چیزی بجز عین خدایی

در وجه بت الهی رعنایت
در وجه آن برون جانان گرفت
تو این دم در وصل هر جا که داری
هم او را دان که باشد در کنایت
برا معراج جان حاصل نبودت
ولا معراج داری هست معراج
چو با روی نداری چون کنم من
جهان بگذار و صورت برفکن تو
حقیقت باز بیچون دل و جان
حقیقت این همه در تو نهانست
اگر تو نفس بیچونی تراست
چو مشتاقان کنون در دیدن یار
حجابت چون بود تو نور گردی
براندازی حجاب جان و صورت
براندازی حجاب باد و آتش
براندازی حجاب شش جهت تو
براندازی حجاب هر چه بینی
براندازی حجاب تیر و زهره
براندازی حجاب نجم و افلاک
براندازی حجاب از بود و نابود
براندازی حجاب و ذات بینی
براندازی حجاب جوهر کل
براندازی حجاب و حق تو باشی
ز صورت باشد و عین معانی

که او هم عقل است و جان فی ذات
چرا صورت را دهد کل نعت
عجایب مسکن و ماوای داری

که سنگ را ز ذات برون کنم من
بت صورت بمعنی برشکن تو
که باشد در حقیقت دید جانان
ولی صورت درین عین حجابست
در وجه آن و دل عین هدایت
برون شو از حجاب و عین پندار
ز عین جسم و کل منصور گردی
یکی بینی حقیقت بی کدورت
زبون گردانی اینجا نفس سرکش
صفات کل بیابی بی صفت تو
درون خلوت با حق نشینی
بگویم چون نداری هیچ زهره
یکی بینی توانند ز عین جان پاک
نه بینی در میان تو عین مقصود
نمود جمله ذرات چه بینی
ببینی در صفاتت گوهر کل
جهان جان و آن مطلق تو بینی
بگویم تا رموز کل بدانی

از و کن مشکلات خویشتن حل
بصورت ماندهٔ اندر وصل تو
چرا مغرور جای دیو گشتی

تو نی مثلی و برتر از معانی
چرا تجسیم این بت بر زمین تن
حقیقت باز جو اندر دل خود
ز صورت کی گشاید راز تحقیق
چو مردان جهان در خود سفر کن
حجابت صورتت و دل حجابت
براندازی ز پشت عین هوا را
براندازی حجاب جمله اشیا
براندازی حجاب باد و خاک
براندازی حجاب آسمانت
براندازی حجاب شمس پرتو
براندازی حجاب مشتری را
براندازی حجاب و پاک گردی
براندازی حجاب از عین کونین
براندازی حجاب از روی دلدار
براندازی حجاب از روی جانان
چو جانی بی عرض باشد اعراض
بران علمی که گردی آن تو باشی

که او بگشایدت مر راز مشکل
کجا یابی عیان خویش هر جا
ز ذات غرقه شد در بحر کشتی
چو اینجا نیست جز او رهنمایت
ز ذات جان و دولت واصل بود
چرا تیری نمی بندی ازین آج
که داری در عیان آن جا بینی
نفس از لا احب الآفلین زن
بمعنی برگشا این مشکل خود
که جان جان بیابد عین تحقیق
چو مشتاقان یکی در خود نظر کن
ز ذات این تراز و ده حسابت
برون آیی تو از پندار چون باد
ز پیدا شوی در دو دست پاد
تو باشی در حقیقت صانع پاک
یکی بینی کمین را با مکانت
شوی آنگاه مانند قمر تو
ببین در خویشتن کل گشته پیدا
زمین و آسمان را در خود ای
یکی بیش موج کلی دید ماهی
ببینی در عیان تو لیس فی الدار
نهانی راز پیدایی و پنهان
ز آغاز و ز انجام و ز ابعاض
حکیم عالم و دانا تو باشی

گر اینجا در کان اینجا نخفتی
درین جا شو هشیار ای یار بنی
درین جا گر حقیقت باز بینی
درین جا نیست جسم و جان هم پیدا
درین جا نیست جسم و عقل و ادراک
درین جا بود بود ار می توانی
درین جا اولیا و انبیا نیز
درین جا همه با زمین هم
درین جا دوزخ و عین بهشت
نه ذات و تو بیرون از آن نی
تو قدر خود ندانی که چو شاهی
تو قدر خود ندانی زان پدار
تو قدر خود ندانی که ذات
تو قدر خود ندانی بتحقیق
تو قدر خود ندانستی که یاری
تو قدر خود ندانی که یارت
تو قدر خود ندانستی بدان این
تو قدر خود ندانی که عرشی
تو قدر خود ندانستی قلم وار
تو قدر خود ندانی که کرسی
تو قدر خود ندانستی همای
ندانم بگویم تو چه یی تو
ندانی عیان خویش اینجا
ندانستی که زین دم آن می تو

گر خواب برد و مست و خوش بخفتی
حقیقت در عیان هر دمی باش
حقیقت در مکان اعواز بینی
در اینجا نیست بی سنگ خاک و باد
نمودار است اینجا صانع پاک
ببینی هم بدور از نهانی
حقیقت جمله مردان صفیاند
نمودار مکان اندر یکی هم
همه در عین ذات تو سرشت
بگویم قدر خود چون می ندانی
گر بی سنگ هم درون و هم برونی
گر چون اندرین صورت گرفتار
چه افتاده در عین معانی

بگو نرگردانی اشکارت
گر گویم ز اسرار کلامی
ز کرسی مانده در عین فرش
که بنویسی بدان لوح خود اسرار
ولی اینجا که در قید نفسی
درون جان و دل عین خدایی
که در عین دو عالم رهبری تو
نمی بینی نشان خویش اینجا
ز دید هر دو عالم آدمی تو

مشو در خواب و بیداری طلب کن
در اینجا باز جوی و می شو کم
در اینجا در حقیقت ذات باشد
در اینجا نیست صورت هر چه بینی
در اینجا بود کلی می نماید
که بر بستست هم بر جمله ذرات
در اینجا هم قلم هم عین کرسی
در اینجا آفتاب و ماهتابست
در اینجا با زمین گم کرده خود
تو قدر خود ندانستی همی تو
تو قدر خود کجا هرگز بدانی
تو قدر خود ندانستی حقیقت
تو قدر خود ندانستی ز خود باز

تو قدر خود ندانستی که رازی
تو قدر خود ندانی که اشیا
تو قدر خود ندانستی که لوحی
تو قدر خود ندانی بهشتی
تو قدر خود ندانستی که ماهی
تو قدر خود ندانی که جبریل
ندانی که چه اسرار الهی
ندانی عیان دوست هم
ندانستی که اینجا آدمی باز

نمود عین ذرا را در ادب کن
مثال قطره در عین قلزم
تمامت او عیان آیات باشد
نمی گنجد در اینجا عین دعوی
ولی هر لحظه جانی میرسد با
در اینجا باز بینی جوهر ذات
همی گویم ترا تا خود نپرسی
تمامت ذرها در عین ذات است
درون دل نظر کن تو بخود
که بر ز پشت نی یک ذره ستی تو
گزین معنی تعین چیز آن جا بینی
فنا و هستی درین جا طبیعت
که تا پرده براندازی ز رخ باز
که از جان عین جانانی بتحقیق
زمانی کن در اینجا باید ای
که عشق اینجا که در پرده بازست
درون تست پنهانی و پیدا
ز عین ذات اندر عین روحی
که ذات جان دیدن آنجا نشستی
درین چرخ دولت نور الهی
ترا هر لحظه آورده بتنزیل
تو داری سلطنت تو پادشاهی
که هستی این دم اندر عین آدم
حجاب از این بهشت جان برانداز

توئی آدم توئی نوح یگانه / که در کشتی نهانی جاودانه
توئی عین خلیل اندر هستی / که مرغ زو در آکردن شکستی
توئی موسی و اندر کوه طوری / حقیقت پای تا سر غرق نوری
توئی در کوه جان و دل سماعیل / که هستی در نمود عشق تعجیل
توئی اسحق اینجا سر بریده / نمودار دیده و اسرار شنیده
توئی یعقوب و یوسف باز دیدی / درین جا که بکام دل رسیدی
توئی یوسف ز چاه افتاده در جاه / بتخت مملکت بنشسته چون شاه
توئی ایوب و دیده رنج و محنت / رهائی یافته از عین رحمت
توئی جرجیس زنده گشته اینجا / رخ جانان بدیده کل هویدا
توئی داود و بگشاده گره را / گسسته باز زهم این زره را
توئی کاینجا سلیمان خدیوی / کنون فارغ ز رنج و فکر دیوی
توئی یحیی زنده گشته بی‌شک / نموده انبیا را دیده یک‌یک
توئی عیسی و اندر پای داری / بر صورت که آئی جای داری
توئی مر مصطفی را جان جانی / که تفسیر و معانی جلوه‌دانی
توئی دریافته معراج معنی / بسته بنهاده این تاج معنی
توئی دریافته معراج جانان / حقیقت یافته اسرار پنهان
توئی حیدر که عین حیدری تو / ز هر شکل نفس کافری تو
توئی دم تو باشی جاودانه / بجز تو جملگی باشد فسانه
نبی اسرارها اسرار دانی / یکی صاحب دل بیننده جانی
هزاران جان فدای صاحب راز / که دریابد چنین اسرارها باز
کسی کو علم لوت و لات داند / بیانک اینچنین طامات داند
ز چشم کور بینائی نیاید / که از خفاش جویائی نیاید
کجا یارد که دیدار خفاش / اگر بیند آفتاب جان و دل فاش
کجا یارد که بیند عین خورشید / کسی کو کور خواهد بود جاوید
اگر بینا ولی در چشم جانی / دمادم اندرین راز نهان بود
دمادم پی معنیا برون آر / بهر معنی دمادم کن تو تکرار
دمادم سر گوئی بوی صدر باش / ازین گنج پر از گوهر گهر پاش
زبان درفشانت چون گهر بخت / بنور کوکب دری برانگیخت
زبانت گوهر افشانست عطار / تو داری در حقیقت گوهر یار
زبانت گوهر معنی فشانست / ولی این گوهرت بس بی‌نشانست
زبانت گوهر افشانست بر دوست / که این گوهر هم از گنجینهٔ اوست
زبانت گوهر اسرار داده / بفرق سالکان ایثار داده
زبانت گوهر کل را که داند / بغیر این عزیزان می‌نشاند
زبان درفشان تو مریزاد / بجز در از زبان تو مریزاد
زبان درفشان تو حقیقت / گهر پاشید در عین شریعت
زبان درفشانت گوهر افشاند / عجایب این همه تقریرها راند
زبان درفشان پر راز داری / که هر ساعت از نو در بیاری
زبان درفشان از دوست دیدی / که گوهرپاش در کف بشنیدی
ازان جوهر شدی اینجا جهان تو / جواهر ذات داری در عیانت
ازان جوهر شدی کین جمله جوهر / ترا باشد که داری هفت کشور
تو داری هفت کشور شاه معنی / توئی اندر جهان آگاه معنی
ز جوهرنامه ذات نمودار / زبان خویشتن کردی گهربار
زلفظ خویش گوهربار کردی / بیانت بهتر از هر بار کردی
زلفظ جان و دل در کل رسیده / جمال یار اینجا باز دیده
زلفظت یافت آسایش دل و جان / که تا که یافت این اسرار پنهان
زلفظت اینچنین آسایش روح / درون دل فتاد از عین مفتوح
تو گنج عشق جوهر داری امروز / زبان خویش گشتستی تو پیروز
بسی پیشینگان اسرار گفتند / نه بر این شیوه عطار گفتند

ازین شیوه چرا گفتار کردی / نمودی خویشتن ایثار کردی
ازین شیوه که داری حسن معنی / همه دریافتی در عین معنی
نمودار خود نموده تو / حقیقت راست نه پیموده تو
ترا معراج جان باشد مسلم / که برگوئی به پیش خلق عالم
زمعراج جان نمود و دیدی / شده اینجا عجایب عین مبدا
ترا معراج اینجا کی دهد دست / چو باشد مغز جانت جملگی پوست
بمعراج جان بسیار هستی / عیان در دیدن روز الستی
تو داری لامکان و دیدنی / توئی امروز در خود عین دیدار
جمال دوست دیدی بی‌نشان تو / نمودی باز با خلق جهان تو
جمال یار بنمودی جهان هم / توئی یار و توئی دیده محرم
جمال دوست در پرده نهانست / یقین در دیده و اصل بی‌کاست
جمال دوست اکنون یافت اینجا / که از دیدار خود گم گشت اینجا
جمال دوست اندر خود نظر کن / نمود جسم و جان زیر و زبر کن
جمال دوست بی‌شک بی‌نشانست / که محو کل جمال جاودانست
جمال جاودان گر باز یابی / حقیقت از خدا اعزاز یابی
جمال بی‌نشانی در درونست / کسی داند که در گرداب خونست
جمال بی‌نشان چون بی پس ببینی / که اینجا عکس این کردو بر پیچی
جمال بی‌نشان چون نوح نامه / ز دل رنگ هوای بر زدایی
جمال بی‌نشان عین خدایست / خدایت در دو عالم رهنمایست
جمال بی‌نشان دریاب در کل / حجاب آب و گل کردانج ور دل
چو کل خواهی شدن مشکل کمن حل / اگر دانسته یوم تبدل
چو کل خواهی شدن اندر زمین تو / نمود خویشتن هم باز بین تو
چو کل خواهی شدن دریاب آخر / کن ای دوست می‌بشتاب آخر
چو کل خواهی شدن در عین افلاک / حقیقت باز بین اسرار افلاک
چو کل خواهی شدن در معدن دل / زمانی برکشی این راز مشکل
چو کل خواهی شدن در راه آخر / زمانی باش ازین کار آخر
چو کل خواهی شدن اندر طریقت / ز دوست خود ببین جانا شریعت
چو کل خواهی شدن از عین ذرات / شوی عین صفات و بس فی ذات
اگر داری که دار از دست / که او داست نماید تا نمودیست
شریعت رهبر ذرات آمد / ز عین جان نمود ذات آمد
شریعت دار و اینجا کار تو کجا / همه در وی نهان اسرار معنی
شریعت دار و اینجا پاک بازی / که بی‌شک میکند او کارسازی
شریعت رهنمای سالکان شد / نموده دید جمله واصلان شد
ز شرعت گفت کاینجا دل چه بندی / چرا در صورت خود پای بندی
ز شرعت گفت کز صورت مبر کن / دل و جانت بمعنی ره بدر کن
ز شرعت گفت کور است و قیامت / چرا این گفته از سرارت تمامت
ز شرعت گفت حشر است بی‌شک / ببینی دانستی توانی فتاده در شک
ز شرعت گفت کردنیا توشه‌ده / تو ماندستی چنین در خویش مغرور
ز شرعت گفت اصل کل طلب کن / دریغا چون نداری تو سر رنجا
ز شرعت گفت کاینجا کر سوال است / زبعد صورتت بی‌شک وبال است
ز شرعت گفت خواهی مرد اینجا / چو چون تا خود چه خواهی برد اینجا
ز شرعت گفت دیدارت در جان / ولیکن یابی ای جان سر بجان
ز شرعت گفت میزان حسابت / نمودار خدایت و کتابت
ز شرعت گفت دوزخ هست در راه / دلت زین راز کل کی گردد آگاه
ز شرعت گفت دیدار بهشتت / دلت یکباره از خاطر بشستت
ز شرعت گفت کاینجا باز گردی / ببینی دانستی که چون باساز کردی
ز شرعت گفت نیک و بد تحقیق / توان معنی بجو ای دوست تحقیق
ز شرعت راه بنمودست در خود / تو خود نیکی یکی چون آمدی بد

ز قول شرع بگذر یک زمان تو / ز من بشنو درین شرح و بیان تو
ز قول شرع بگذر تا تو اینی / که تا یابی مقام جاودانی
ز قول شرع بگذر اندرین راه / که تا شرعت کند از حوال آگاه
ز قول شرع بگذر تا شوی یار / درآن دم کی باشی ایمن از آزار
ز قول شرع کن من بدانی / که چون گفتم ترا راز نهانی
ز قول شرع شو آگاه معنی / که خواهی چیستن اندر ره معنی
ز قول شرع راحت می‌نمایم / حقیقت را ز معنی می‌گشایم
ز قول شرع دیدم این قیامت / ز حق دریافتم عین قیامت
ز قول شرع اینجا در صراطم / ز ذرات ذات بیچون با نجاتم
ز قول شرع پیش از مرگ مردم / ز تحقیق جانان می‌سپردم
ز قول شرع مردم من بصورت / که تا پرده بسوزم از دل کدورت
ز قول شرع مردم من ز دنیا / شدم پیوسته من تا عین عقبی
ز قول شرع مردم من بباطل / که تا شد معنی جانم بحاصل
ز قول شرع مردم من ز عرش / شدم فانی ز عین دید سرکش
ز قول شرع رفتم من سوی کور / گذشتم من از من باز پرشور
ز قول شرع در خون او فتادم / سر اندر کاینات دل نهادم
ز قول شرع صورت برکندم / همه این عالم ما دان تو چندم
ز قول شرع دوزخ دیدم از خود / کنون فارغ شدم از نیک و از بد
ز قول شرع مردستم من از پیش / نه چون کیشم در کفر و نه در کیش
ز قول شرع راه حق سپردم / بیکباره ز دید خویش مردم
ز قول شرع جز جانان نخواهم / که در توحید جانان جان نخواهم
ز قول شرع چون دیدار دیدم / من اندر عین جانان نا بدیدم
سپردم راه و ره را باز جستم / ازین جنبش بلا من باز رستم
سپردم راه حق در زندگانی / ز جسم و جان شدم در دوستانی
سپردم راه حق در جان و در دل / ز حق بگشاده دام هر راز مشکل
سپردم راه حق تا شد مردان / برافکندم نمود جسم نهانی
سپردم راه حق تا ره بدیدم / ز عین مصطفی در حق رسیدم
سپردم راه حق با حق نشستم / چو دیدم در حقیقت حق بجستم
سپردم راه حق در عین جان من / نمود دوست می‌بینم عیان من
سپردم راه تا واصل بودم / عیان شد جزو و کل حاصل بودم
خدا را یافتم در شرع خویش / نمود صورتم رفت از پیش
خدا را یافتم در جان حقیقت / که بسپردم طریقت در شریعت
خدا را یافتم در جوهر جان / حقیقت باز دیدم روی جانان
خدا را یافتم جمله خدا بود / چو بود من نبود من خدا بود
خدا را یافتم در لامکان باز / چو دیدم عین جان در کنگاش باز
خدا را یافتم در اصل موجود / نظر کردم حقیقت جمله او بود
خدا را یافتم بی عقل و بی‌خویش / حجاب پرده دل رفته از پیش
خدا را یافتم کل از درون من / یکی دیدم درون را با برون من
خدا را یافتم در پرده راز / یکی دیدم از انجام و از آغاز
خدا را یافتم از مصطفی من / یکی دیدم همه عین صفا من
خدا را یافتم در عین توفیق / مراد در جانان دیده توفیق
خدا را یافتم در جمله اشیا / ز بود خویشتن بودم هویدا
خدا را یافتم در عرش اعظم / نمود عکس آن در جمله عالم
خدا را یافتم بالای کونین / درون را با برون عین زمانین
خدا را یافتم در عین کرسی / الا یا دل تو زین بیدل چه پرسی
خدا را یافتم در عین دل من / که او دیدم همه کل روح دل من

خدا را یافتم عین قلم را / که پیوسته وجود دم در عدم را
خدا را یافتم در صور و در دم / که اسرافیل و صور آمد بهم من
خدا را یافتم در جان ستانی / ز عزرائیل چندانی می‌چه دانی
خدا را یافتم از دیدن ماه / که پنهان میشود پیدا چه ماه
خدا را یافتم در کوکبان من / نمودار شده در آسمان من
خدا را یافتم در عین آتش / نمود جان شده در عشق سرکش
خدا را یافتم در نفخه باد / جهان جان و دل زو گشته آباد
خدا را یافتم در ماه روانت / که او هم قوت روح و او روانت
خدا را یافتم در خاک پیدا / ز ما کرد او تراب آمد هویدا
خدا را یافتم در بحر اعظم / یکی جوهر نموده نام آدم
خدا را یافتم در دیده جان / نمود این همه پیدا و پنهان
خدا را یافتم دیدم حقیقت / برون رفتم من از عین طریقت
خدا را دیدم در کل فاش او بود / تمامت نقش تماشای او بود
که ای جان رموز دیگر اینجا / که خواهی گشت ازین معنی تو شیدا
که ای جان بیان راز معنی / که اینجا کس نداند راز معنی
که ای جان سخن چند آخر / حذر میکن ز تیغ و تیر آخر
قدم با نهادستی تو از خویش / نمی‌بینی کجا بی از پس و پیش
قدم بالا نهادستی و جانی / چنین در ما نبینی خود نشانی
قدم بالا نهادستی تو بخود / ز پستی ماند نه نیک و نه بد
قدم را در نهاد جان نهادی / در معنی بیک ره برگشادی
قدم از کار رفت از دیده شد نور / چرا دم میزنی ماندی مغرور
قدم از کار رفت اندر قدم زد / وجود خود دم اندر عدم زد
قدم بیرون نهادستی ز کونین / یکی می‌بینی اینجا که ز ما چین
قدم بیرون نهادی از مکان تو / مکان می‌بینی اینجا در زمان تو
قدم بیرون نهادی از شریعت / نماندی هیچ از اجسام طبیعت
قدم بیرون نهادی مرد واری / عجب اندر معانی پایداری
قدم بیرون نهادی تا شدی لا / حقیقت عقل و جانت شد هویدا
شدی بیرون و در یکی تو لایی / ز عین دید و دیدار خدایی
قدم بیرون زدی دیدی اندرونت / یکی دریاست بی‌شک موج خونت
شدی بیرون و در تحقیق ماندی / ز دریای دلت گوهر فشاندی
قدم بیرون حقیقت راز جانی / چنین اسرار بی‌شک هم تو دانی
شدی بیرون و نیکویی تو با خود / که جز حق نیست از نیک و از بد
قدم بیرون ببین خود را و کبرا / ز وقت جسم و جان و عین خدا را
شدی بیرون و سر لامکانی / یقین دیدی که کل عین العیانی
قدم بیرون شریعت نگارست / چو اشتر مانده این سر بر قطارست
شدی بیرون و تفسیرت نهایت / ندارد هیچ بحر کل نهایت
یکی بینی اگر چه در دویی تو / همی گویی که هم جمله تویی تو
ازو گویی و ازو بین و ازو خوان / ازو یابی و ازو اسرار کل خوان
برو اینجا نمودت جمله پیدار / همه باشد ترا انوار دیدار
ترا بنموده بی‌خود در خودی روی / ازو هم در حقیقت دید او جوی
ترا بنموده ذوالنون یار جای / نمود جزو و کل در دیده جای
چرا بی‌خود شدی با خود زمان آی / زمانی در نمود از مکان آی
چه بی‌خود شدی در پرده راز / که بی‌خود نبینی هیچ تو باز
چرا بی‌خود شدی غفلت کجا شد / چو عشق آمد یقین غفلت فنا شد
برای خود شدی غالب طلب کن / بخود باز آی و اینک ادب کن
چو مردان صبر کن با جای خود رو / ز حق گفتی دگر از حق تو بشنو
چو عشق او ترا برود از جان / شدی در عین دید جمله جانان
چو عشق آمد خرد یکباره بگریخت / خطاب جان حقیقت عشق آمیخت

چو عشق آمد نمود جسم برخاست
ز بود تو عیان اسم برخاست

چو عشق آمد فنا شد عقل در پیش
ز دید جان ز بن ماند در پیش

چو عشق آمد عیانت شد به دیدار
بچشم تو نه در ماند نه دیوار

چو عشق آمد ز صورت دور گشتی
یقین اندر او در نور گشتی

چو عشق آمد بدیدی جلوه باز
کنون وقت است تا گویی همی راز

چو عشق آمد عیان کن آنچه باشد
که جز دیدار او چیزی نباشد

چو عشق آمد نمود خود عیان کن
ز شوق خود تو خود را داستان کن

چو عشق آمد وجودت پاک بگرفت
صفات آمد تمامت خاک بگرفت

چو عشق آمد حجاب از پیش برخاست
ترا این راز کل معنی بیاراست

چو عشق آمد کنون از جان بگویم
چو پیدا شد کنون پنهان بگویم

چو عشق آمد خرد را میل در کش
بداغ عشق خود را نیل در کش

بداغ عشق بس دل مبتلا گشت
فتاده اندرین عین بلا گشت

بداغ عشق بس کس جان بداده
همه در کنج پنهان فتاده

بداغ عشق بس جانهاست نالان
که مرهم ننهد هم عشق بر جان

درآخر درد ما درمان شود نیز
درآخر جان ما جانان شود نیز

ولی اینجا حقیقت گفت و گوییست
نمود عقل اندر جست و جوییست

نمود عقل غوغا کرد بسیار
ولی در عاقبت شد ناپدیدار

نمود عقل بر تقریر و کیفیت
ولی در عشق بود در راز نیست

نمود عقل از آن گفت تقلید
که عشق از جان نمود این عشق توحید

نمود عقل اینجا دید صورت
ولیکن عشق شد بی کدورت

نمود عقل اینجا برفکند او
که نشنید حقیقت هیچ پند او

نمود عقل یک باشد ای جان
که هم روزی شود در عشق حیران

نمود عقل تا کی باز ماند
که هم روزی نهان بی ساز ماند

نمود عقل روزی اندرین جا
اگرچه کرده است از عشق غوغا

طلب کن عشق از دلدار بینی
حقیقت هم تو روزی یار بینی

طلب کن عشق ای دل در نمودار
حجاب عقل را کن زود بردار

هر آنکو عشق باشد رهنمایش
رساند بیخودی اندر خدایش

هر آنکو عشق پیش کرد پیدا
شود در عاقبت مجنون و شیدا

هر آنکو عشق بنماید جمالش
بیفزاید ز دید جان کمالش

هر آنکو عشق بشناسد ز جان او
شود در راه جانان نیز جان او

هر آنکو عشق را در پرده بیند
حقیقت خویشتن گم کرده بیند

اگر عشقت نماید روی کاره
ببینی در درون پرده انه

درون پرده تو باز مانده
اگرچه در عیانی راز مانده

ز عشق این جملگی شرح و بیانست
ولیکن عشق بی شرح و بیانست

ز عشق آمد نمود جان بدیدار
ثبوت خویشتن کرد او پدیدار

همه باز از عشق آمد پدیدار
بجز عشق ای برادر هیچ منگر

بدست حکمت خود حق تعالی
نماید از بهر چیزی کمالی

نبات و معدن و حیوان و افلاک
نمود نار و باد و آب و خاک

همه در عشق میگردند از حال
چه در روز و چه در ماه و چه در سال

همه در عشق حیرانند و مدهوش
همه در عشق می باشند خاموش

همه در عشق پیدا و نهانند
نمود این جهان و آن جهانند

همه در عشق میگویند با خود
تویی دانای سر نیکی و هم بد

ز سر عشق کس واقف نبودست
که در دیدار کل واصف نبودست

ز سر عشق اگر گویم ترا باز
برافتد پرده از اسرار کل باز

ز سر عشق پرده باز کردم
کنون اندر عیان دوست فردم

چو از عشقت اشیا زنده جاوید
ز نیک یک ذره می رو تا بخورشید

دو عالم غرق یک دریای نورست
ولیکن خلق عالم پر غرورست

دو عالم جمله در کنار عشقند
همه در پرده پیدا ز عشقند

نیابد عشق را هر ناتوانی
بباید کاملی در راز دانی

تو پنداری که این عشق از گزافست
که برق و فنا و کوه قافست

بوقت عشق آمد عیانی
نمود عشق آمد نهانی

ز عشق این جمله اشیا است گردان
ز سر عشق جان بنمود جانان

از این عشق اینجا گر فزونست
چرا در جستجو گردون نگونست

چو پیدایی که چونست این بیانم
که این نکته من اندر عشق دانم

مرا عشقت اینجا محرم جان
مرا عشقت اینجا همدم جان

مرا عشقت جان در رخ نموده
ز چشم زنگ آیینه زدوده

دو آیینه است عشق از دل نظر کن
سر موی تو خود را زین خبر کن

دو آیینه است عشق و دل تو بنگر
که پیدا شد درو جانان سراسر

دو آیینه است عشق و دل با هم
که پیدا اند و پنهان هر دو عالم

دو آیینه است عشق و دل الهی
درو بنموده خود را بر کماهی

دو آیینه است میگویم ترا باز
درو پیداست هم انجام و آغاز

دو آیینه است بنگر اندرو زود
به بین زین آینه دیدار معبود

دو آیینه است هر دو در یکی بین
نمود هر دو در خود بی شکی بین

دو آیینه است پیدا و نهانند
دو جوهر در درون اینجا عیانند

دو آیینه است از من تو اظهار
که جانانت اندر وی به دیدار

رخ جانان درین آینه پیداست
نظر کن گر ترا دو چشم بیناست

رخ جانان درین آیینه بنگر
تو داری آینه ای دوست در بر

رخ جانان نظر کن تا ببینی
درین آیینه گر صاحب یقینی

رخ جانان نظر کن در دل خود
چرا درمانده در مشکل خود

ببین کان بزرگ کار دیدم
که بد او نیک و بد بسیار دیدم

بسیاری طلب کردم نمودار
که باشد تا بدانم سر اسرار

درین اندیشه بودم سالیان من
نشد معلوم کردم جانفشان من

طلب کردم درون دل بسی سال
که تا یابم خبر در دیده احوال

درون دل بسی رفتم بسر انجام
نظر کردم حقیقت من درین جام

چو این پرده دل را زدیدم
دو آیینه درینجا باز دیدم

یکی دیدم میان هر دو در حال
نظر کردم بدیدم روی فی الحال

یکی آینه زان سوی دیگر
میان هر دو پیدا بود گوهر

درون هر یکی یک جوهری بود
که جوهر در دو آیینه یکی بود

یکی جوهر از دریای وحدت
که اینجا آمده در عین قربت

چو آن جوهر بدیدم گم شدم من
مثال قطره بر قلزم شدم من

از آن جوهر نظر بگماشتم من
نمود او عدم پنداشتم من

سراب از دور بیچون آب دیدم
مردم تشنه چون اینجا رسیدم

یکی دیدم اندر جوهر دل
درو تابنده مهر و اختر دل

یکی جوهر چه الا آمده باز
گرفته در درون انجام و آغاز

یکی جوهر بدو والا گرفته
وجود جمله زو غوغا گرفته

یکی جوهر نظر کن لامکانی
ز پیدایی خود اندر نهانی

الا ای دل چو جوهر باز دیدی
چرا در آینه تو نابدیدی

الا ای دل کجا سرگشته بادی
گریزان از برم مانند بادی

الا ای دل نمیدانم کجایی
گر این دم او فتاده در فنایی

الا ای دل نمیدانم که چونی
نهانی در درون و در برونی

الا ای دل نه پیدا از دیدست
ولی دم در این گفت و شنیدست

الا ای دل کجایی مرحبا جان
دمی بنمای خود را در لقا جان

الا ای دل تو جانی در حقیقت / که بسپردی ره راه شریعت
ولا جانی کنون در هر دو عالم / ز تو پیدا شده سر دمادم
تویی آن جوهری کز ذات چون / درینجا آمدستی غرقه در خون
میان خاک و خون تا وانشستی / در از عالم بروی خویش بستی
میان خون بماندی خاک بر سر / عجب افتاده اینجا زار بنگر
میان خون نشستی زار و مجروح / بدیدی عاقبت هم قوت از روح
میان خاک خون خوردی بهر حال / که تا هم باز دیدی عین احوال
چرا در پرده گم کردی راه / اگر حیران شدی در دید شاه
چرا در پرده گم باز ماندی / میان چار طبع آز ماندی
چرا در پرده بردار آواز / که تا آیی ز یکتایی به پرواز
چرا در پرده بنجه‌ام برون / هزاران پرده را باحنت کرد اینجا
دلا یکدم رها کن آب و گل را / صلایی زد کنون مر دل دلارا
برواز جهان قفس شو زود / عیان کن سبب صنع دیدار معبود
رها کن صورت و معنی طلب کن / دل خود را ز جانان جان طلب کن
درینجا چون دمادم راه داری / نظر دایم بسوی شاه داری
درینجا دیده دیدار جانان / دمادم می‌نگر رخسار جانان
درینجا دیده بینی آنچه آنی / ببین دیدار تو در ماه و ماهی
درینجا کرده احوال معلوم / تو دادی در حقیقت داد معلوم
درینجا باز دیدستی عیانی / تو میدانی که بود راز نهانی
جهان جان نبودی دل نبودت / چو اندر عاقبت آن کشودت
جهان جان دل هر دو یکی است / بنزدیک محقق نیست شکی است
بسی خون خورده اندر مرد سازی / نبود این پرده اینجا که بیازی
بسی خون خورده دل اینجا نهانی / که تا دیدار دید از عین فانی
بسی خون خورده دل در کار کاوش / که تا در عشق میدارد کشاکش
بسی خون خورده از خون گشت پیدا / ولیکن هم عیان گردد در اینجا
بسی خون بایدت خوردن درینجا / که تا بینی در اینجا روی زیبا
بسی خون بایدت خوردن بناکام / که تا در عاقبت بینی سرانجام
بسی خون بایدت خوردن مهیا / که تا یابی تجلی آخر تو عقبی
برای چنبر گردون فرو رفت / چرا در چنبر گردون گمی دست
اگر گردون نبودی ناپیا عهد / نگشتی ناک چندین سیم ساخته
تو میخواهی کزین چنبر بیازی / برون آیی چو مرد غازی
همی خواهی کزین چنبر نجهی تو / قدم بیرون ازین چنبر نهی تو
قدم زین چنبر آن ساعت توانی / که جان بر چنبر جلقت رسانی
ازین چنبر بسی جانها ربودم / همه در بحر او گفت و شنودم
ازین چنبر بسی جانها بُرند / درین چنبر بزرگان جمله خوردند
درین چنبر عجایب رازهاست / زیکی در یکی آوازهاست
درین چنبر که خورشید تابان / نمی‌بینی تو یک مو راز پنهان
در و انجام و هم آغاز بینی / درین چنبر عیان گر باز بینی
درین چنبر نمودی صورت خویش / نمود عقل و عشق کفر با کیش
درین چنبر نمود او بهشتت / که درا و طینت آدم سرشتت
درین چنبر عیان راز باشد / کسی کو را دو چشم باز باشد
درین چنبر چرا دلتنگ گشتی / درون فرزند تخمی نکشتی
بزیر چنبرت یک مرغزارست / که دلها اندرو چون مرغ زارست
درین چنبر چه بندی خویش را باز / برون جه تا که گردی محرم راز
بسی ره کرده‌ای زان سر درین سر / اگر باور نمیداری تو بنگر
بسی ره کرده و خود ندیدی / که تا بر خون دل اینجا رسیدی
بسی ره کرده در پرده نور / که اینجا آمدستی از ره دور
بسی ره کرده دیدی تو خود باز / ولیکن نادیده انجام و آغاز

هزاران پرده در پرده که گشتی / که تا از سر کل آگاه گشتی
هزاران پرده در پرده بدیدی / میان خون درینجا آرمیدی
هزاران پرده اینجا رفته تو / چه میگویم که خوش خفته تو
بصد انواع گشتی در حقیقت / بپردی نیز صورت را طریقت
بصد انواع بیرون آمدی تو / ولی در عاقبت دل خون شدی تو
هزاران دور اینجا بیچ داری / که تا این دم نمود هیچ داری
بصورت گوی آیی تو برون / کجا بینی عجایب طرفه مجنون
درین حقه که پر از جوهر آمد / در و دیوار ماه و اختر آمد
جهان خوبی نک بایدارت / که در این حقه چو سر بی‌شمارست
درین حقه کنون افتاده تو / عجایب بی‌غمی و شادی تو
تویی آن نقد اسپنا درینجا / که خواهی ماند بس مدتی اینجا
تویی در حقه صورت گرفتار / چو مور لنگ افتاده چنین زار
ولیکن تو اندر حقه باشی / نگو بنگر که خود زین سان تماشی
رهت دورست و خفته بخت آمد / شب غم این و دل بی‌خفته آمد
نمیدانی که در اول چو بودی / که این نکته تو در گفت و شنودی
ندانی این زمان در کجایی / فتاده در دهان اژدهایی
درین چاه بلا ماندی چو بیژن / نهادی بر دلت باری ز روزن
درین چاه بلا ماندی چو یوسف / نخوردی یک دمی اینجا تاسف
تویی یوسف درون چه فتاده / عجایب همچو خاک ره فتاده
ترا یوسف درون چاه ماندست / دولت در خون و خاک راه ماندست
ز یوسف شده در چاه تاریک / نمیدانی تو این اسرار باریک
درینجا یوسفت افتاده در چاه / نمیدانی که او افتاد ناگاه
چو یوسف از زین چه برآید / نمودش جسم و جان و دل بیاید
جمال یوسفی ناگاه از چاه / برآید پادشاه بس عزت و جاه
نمود جمالت باید یوسف جان / نماند راز دان اینجات پنهان
ز عشقت بیقرار زندان دل و تن / شود اسرار کلی جمله روشن
نه چون یوسف بس لطیفت / ولی هر دیدنش دل بس ضعیفت
نمود جمال یوسف از دور / جهان از پرتوان گشت پرنور
ولی هر کسی چو او را بدیدند / به بیهوشی جمع از جان بریدند
اگر داری تو طاقت در گلش / چیابی در درون جان وصالش
تماشا گرش چون دیده او را / جمال حسن آن روی نکو را
ولی آن جمع بی‌طاقت نماندند / ز درویش جمله بی‌راحت بماندند
ازین دیدار حیران گشته مردم / مثال قطره افتاده در قلزم
هزاران خلق اینجا پیش مردند / همه جان در نمود او سپردند
ندیدی کس ورا در روی بازار / که دایم بود در معنی کم آزار
ندیدی کس ورا در سال و در ماه / که بود او دایما از عشق آگاه
سیاهی بود پیراهن جگر سوز / ضعیف و خسته نامش بود پیروز
سیاهی بود اما دل سپیدا او / ز دیده دوست پشت دل قوی او
ازان خلوت دل بود ساکن / بطاعت خوی کرده در اماکن
برا و خلق خندیدی دمادم / که زان دم می‌همی زد دایما دم
دمی بود و روحانی چو عیسی / بصورت بود و پاکیزه معنی
عیان اسرار ترا لامکان ذات / همیشه او بدل راز نهان ذات
بخود خوش بد در عشق واصل / بسی اسرار با او گرده حاصل
عیان / احاطه در زمین و در زمان ذات
بسی اسرار معنی داشت درجان / دم از حکمت زدی مانند لقمان
سیاهی بود دل روشن چو خورشید / حقیقت داشت او اسرار جاوید

قضا را صورت خوش دوست بشنید / ولی سر آن ز دوست میدید
خلایق هر که بودی صورتی خوش / جمال چون او بودیش دلکش
برو آمد ندای ز جهد دیدار / بیکبار دل شدی صورت خریدار
نبد شهرت مرا و را هیچ در تن / وجودی داشت چون آیینه روشن
بسی دلها نمودندی صور ها / بجز جانان ندیدی هیچ آنجا
دم از ابله وا ز دیدار میزد / نمود عشق از دلدار میزد
چو از احوال یوسف بشنید او / ز بیهوشی در آن مجمع دوید او
نظر کرد او جمال جاودانه / نشان خویشتن آنجا عیان دید
بزد یک نعره و در پایش افتاد / برآمد زود در دم بانگ و فریاد
خلایق جمله حیران ایستاده / در آنجا جمله گریان ایستاده
برفت و پای یوسف بوسه داد او / زبان خویشتن در کام بگشاد او
که ای نور دو چشم و دیده و دل / مرا عین العیانی راز مشکل
توی جانم که در تن آمدستی / یقین دان کز شبی من آمدستی
زنی کرده ز یار خویش عزت / کشیده هم بلا در رنج و محنت
توی از یار خود دور اوفتاده / درین نظاره مهجور اوفتاده
توی گم گشته از یعقوب ناگاه / فتاده در چه و در مانده از راه
توی نور دو چشم نور بینان / توی روح و روان نازنینان
توی نور دو چشم و جان یعقوب / سیاهی را کجا آیی تو محبوب
توی آن آفتاب سایه پرور / که دوری آن زمان از جنگ کشور
توی آن ماه بر چرخ گردان / که هستی همچو نور ماه تابان
توی آن مشتری زهره دیدار / که جانانت بود اینجا خریدار
توی آن ماه ملک حسن خوبی / مرا جانی تو ستار العیوبی
سیاهی را کجا وصل تو شاید / که در چشم از سیاهی کم نماید
سیاهی را کجا بس شیدای جان / که می بیند جمال یار عیان
سیاهی کی بیابد وصل شاهی / غباری کی بیابد وصل ماهی
مرا بی روی تو جان بر لب آمد / ز عشق تو شب و روزم تب آمد
مرا بی روی تو در خلوت دل / کجا باشد دو کونم نیز حاصل
ز عشقت سوختم ای دلربایی / توی پیدا چنین پنهان چرایی
ز عشقت سوختم ای جان جانم / توی گفتار بی شک در زبانم
ز عشقت سوختم بنمای دیدار / که در دردم میان خاک و خونخوار
ز عشقت پای ز سر می ندانم / دلم خون گشت دیگر می ندانم
دلم گم گشت ای یوسف تو دانی / بزود کز تو مرا زین غم رهانی
ز عشقت یوسفا مهجور ماندم / عجب بر خاک و خون رنجور ماندم
دلم خون گشت و اندر خاک افتاد / عجایب چون قلم در خاک افتاد
دلم خونست و خون از دیده بارد / که از جان و دلت او دوست دارد
دلم خونست و در اندوه ماند / بزیر بار غم چون کوه ماند
دلم خونست و در اندوه ماتم / دم از آتش زد اینجا دمادم
چو دیدم روی تو ای چشم و جان / شدی بر ملک مصر جان شهنشاه
کنون کنک دلم اینجا تو داری / که در گوش دلم تو گوشواری
کنون بر مصر جان برتخت خواهی / نشستن جان که بی شک پادشاهی
وصالت در درون جان عیانست / عجب من کنون خلق جهانست
وصالت را طلب کردم بناگاه / چو دیدم میشوم در سوی خرگاه
شبی دیدم جمالت آشکاره / بخواب آنچنین خلقی نظاره
شبی گر زلف تو خانم چو شب بود / سر موی نقاب از طلب بود
منت طالب بدم در پرده راز / جهانگیرم ز اینجا دیده ام باز
در آن شب آنچنین خلقان ستاده / همه دل بر جمال تو نهاده

من چاره چون امروز نالان / سایت در فنا دم زار و حیران
ز دم یک نعره و بیهوش گشتم / میان بیهشی خاموش گشتم
چه احوال تو دانسته ام باز / حجاب اکنون ز پیش من برانداز
حجاب از روی برگیر ای دلارام / که اینجا کنی تکیه دل آرام
حجاب از پیش برگیر ای دل و جان / که خواهی رفت از این دریا نهان
حجاب از پیش برگیر ای تو در اصل / نمودی مر مرا این جایگه وصل
حجاب از پیش برگیر ای تو دلدار / که خواهم شد نهان از چشم اغیار
حجاب از پیش تن بردار و جان بین / مرا در دیده و جان عین العیان بین
حجاب از پیش تن بردار و بنگر / که دیدار تو می بینم سراسر
حجاب تو منم من را مکن زود / مرا کن یک زمان ای دوست خشنود
نوشت واله و شیدا شدستم / کنون از خودی رسوا شدستم
وداعت میکنم ای نور یعقوب / توی در جان و دلها جمله محبوب
وداعت میکنم ای نور عالم / که خواهم گشت پیدا اندرین دم
وداعت میکنم ای ماه جانم / عجایب در نگر ای مهربانم
وداعت میکنم ای مخزن گنج / که این دم میرهم از درد و از رنج
کنون خواهم شدن تا نزد یوسف / ز جانش رخ نمود و یوسف در تاسف
بگفت او عجب در راز مانده / دو چشمش سوی او بر باز مانده
بزد یک نعره و جان کرد تسلیم / برفت و اندم از امید و از بیم
برو شد جان جدا در پیش جانان / ز پیدای نهاندان دوست پنهان
در آمد یوسفش گریان و مدهوش / دلش ماننده دیگی پر از جوش
برو دستش چو بگرفت آن سرافراز / نهاد اندر میان دیده اش باز
برویش بوسه داد آن خداوند / جسد وای دوست چون جان فنا بند
بزاری اوفتاد اندر خلایق / که مرد آن سوده درویش عاشق
خلایق جملگی گریان بماندند / در آن راز عجب حیران بماندند
بزاری او ز هر گوشه برخاست / ندیدانی که این راز هویداست
بفرمود آن زمان یوسف که هم دم / که تا او را کنند در گوشه ای کم
بفرمان پس آن درویش غمناک / نهادندش درون خاک نمناک
وصال دلبرش در بر فتاده / نمود جسم در گم کرده افتاده
برو بنهاد آنجا پادشاهی / ز عین دوستی و نیکو خواهی
شدی یوسف بخاک دوست هر روز / نشستی یک نفس با سینه پرسوز
بزد ویش کردی گریه بسیار / کی راز است اگر داری تو بیدار
ز درد عشق آگاهی نداری / چه گویم چون هوا خواهی نداری
ز درد عشق اگر جانت بزاید / بر ام روز چو سر بر سر آید
ز درد عشق جانت ماند اینجا / فتاده این زمان در رنج و سودا
ز درد عشق جان در جست و جویست / بهر اسرار اندر گفت و گویست
به درد عشق اینجا مبتلایی / بر یوسف تو از بهر ذلیلی
دوای درد تو هم مرگ باشد / که تا درد او حق کل ترک باشد
دوای درد تو صبرست ای جان / که تا روزی ببینی روی جانان
دوای درد تو حاصل شود زود / عیان جان تو واصل شود زود
دوای درد از دلدار یابی / چو خود را اینچنین افگار یابی
دوای درد او درد او دوست / درون جان نگه رهنما اوست
دوای درد بی شک درد باشد / کسی باید که مرد مرد باشد
دوای درد درد آمد بدیدار / اگر هم مرد مرد آمد بدیدار
دلا چون خسته درمان طلب کن / دوای درد از جانان طلب کن
چو داری درد درمانت باشد / چو جانت هست جانانت باشد
چو داری درد چه درد ای جان / دوای درد خود میخور ز جانان
چو درد تو دوا دار و طلب کن / دوای درد جان را هم طلب کن
چو درد است جانانت دوا / که او مرا نبیاد درد و دوا

تو را اینجا یقین حاصل نباشد — ز درد جان و دل واصل نباشد
ز وصلت درد با یه برد دایم — که تا گردی بذات حق تو قایم

الا ای جان و دل را درد و دارو
تو در مشکوة مصباح نوری
ز روز نهای مشکاة مشبک
زجاجه بشکن و زیت فرو ریز
ز پنهای بدان این فر و فرهنگ
تو آن نوری که منشوری عالم
تو نور مخزن اسرار جانی
حقیقت لامکان گلشن تو داری
سفر کردی بمنزل در رسیدی
سفر کردی بود انجام این تن
تویی گوهر جواز دریا برایی
تو در قعری کجا باشد نهایت
کنون در سر چه هستی رو نمایی
الا ای گوهر بحر معانی
صدف کردی و دیدی روی دلدار
برافکن پوشش حیات از صدف یار
تو نور قدس داری در درونت
تو نور قدسی افتاده و آنجا
تو نور قدسی و دانسته تو خود را
الا ای نور قدسی رو نمایی
درین آیینه دل کن نظر باز
برافکن چار طبع و شش جهت تو
تویی ذات و صفات و فعل حق تو

بنور کوکب دری در آویز
که گنجی بسته و پنج فرسنگ
عیان عین منصوری بعالم
که این چاره نهای سالکانی
که جسم و جان و عقل و عمگساری
حقیقت روی جانان اینجا دیدی
بتان جمله آفاق روشن
ز زیر طشت زرین چه برآیی
بجای تست جان بی حد و غایت
یکی سوی صدف هم رو نمایی
تویی کاندر صدف بی شک نهانی
حجاب این صدف از پیش بردار
که با نورت بود در صدف یار
یکی نوری درون و هم برونت
شعاع تو گرفته عین دریا
عیان دریاب خود عین احد را
ز زنگ این آینه دل کن بزدایی
حجاب صورت و معنی انداز
که تا زاحد اگر دید یک صفت تو
جهان جان تویی ای یار مطلق

جدا با مشرق و مغرب چه کارت
تو آن نوری که اندر بام افلاک
تو نوری لیک در ظلمت فتادی
تو نوری این زمان در عین مشکات
سفر کردی ز دریا سوی عنصر
سفر کردی ز دریا در صدف باز
سفر کردی ز کل فارغ شدی تو
تویی جوهر که قدر خویش دانی
تویی آن جوهر جان و جان هم
الا ای جوهر بالا گزیده
تویی دریا ولی جوهر نمودی
صدف بشکن که اندر نور قدسی
ز نقش عکس و تو ره باز بینی
تو نور قدس داری در خود آ
تو نور قدسی و در این صفاتی
خطابم با تو است و هیکل ذات
زمین و آسمان از پیش بردار
از آنستر نامه چه کار دیدی
صفات و ذات خود مرد و یکی
چو مردوار بر گوی آشکارا

تو آن نوری که کم ...
ز نزدیکی که هستی دور دوری
نشیمن کرده در خاک مشبک
که نور آسمان گردد حمایت
همی گشتی بگرد کعبه خاک
ولی در عین آن قربت فتادی
ز مصباحه چه نور داری تو ذات
سفرها کرد قطره گشت شد باز
شدی گوهر کنون از غربت
وز آنجا در صدف ...
نباید کین چنین اینجا نمایی
که بخشیدی تو این معنی دانا
ولیکن در کلامی ناشناسا
که دایم در صدف گوهر تو بودی
جدا ماندی ز جیحان نفس بی
تمت انجام و هم آغاز بینی
عیان روح داری جسم بیرا
حقیقت ترجمان عین ذاتی
که جز تو هیچکس فریاد رس نیست
تو جسم و جان از پیش بردار
حقیقت دیده و دیدار دیدی
درون را با برون حق بی شکی
که خواهم کرد ما رفت یار و یار

چو جز تو دیگر اینجا که نماندت
تویی این عیان جوهر ذات
چو عینی نه و همراز جوهر پاک
ز داری ملک معنی سراسر
نزار زار کن در چه کارت
درون کعبه جانان وصالت
درون کعبه خلوتگاه جانت
درون کعبه این سر در گنجد
درون کعبه گر یک شب در آیی
حرمگاه دلت را کن نظر زود
حرمگاه دلت چون جانت در آب
در خلوت نشسته یار یابی
در خلوت حقیقت و عیانت
...بوت کرده حاصل
...ب و هستی بشکن
...دیده باید دیده مینی
...دیده راز نهان کوی
...وصل یار یابی وفا تو
...وفا سر گز نه بینی
...خویش دایم رهنما کوی
...خویش دایم کن تو طاعت
اگر انصاف داری هستی از آن
اگر انصاف داری گنج یابی
اگر انصاف داری نور گردی

بجز ذات اینجا که نماندت
نمودت بی شک جمله ذریت
که تا چون خر نمانی در گو خاک
دمی تو از نمود و دوست بگذر
درون کعبه بنشین صنعه انه
که این دم در دو عالم حاصل است
که مر دیدار جانان کل عیانت
فلک اینجا بیک گنجد نه گنجد
به بینی جان جانان جان فدایی
که تا بینی درو دیدار معبود
ز پیدای عجب نهانت دریاب
اگر موسی بود یک گنجه اغیار
زمانی تا ز مکر دان پیر خانت
نگاه کردی تو اندر عین واصل
بت و صورت چو ابراهیم بشکن
ز خلقان خویشتن در دیده می‌دار
و گر گویی با خلق جهان گوی
از آن هستی درین ره وفا تو
بجز وقتی که خود را جز نه بینی
بروز و شب یقین فخر آن گوی
که بیرون آید از رنج تو راحت
ببخشد مر ترا بس عاقبت یار
درون گنج دل بینی بنج یابی
درون جنه و گل مشهور گردی

بگو اسرار فاش و فاش گو دان
چو خواهم گفت محبوب بزاری
چو زان که نی که جانان اگر مراتب
درون کعبه دل باز دیدی
درون کعبه جانان تو داری
درون کعبه می پنداری باش
درون کعبه جان راز داری
درون کعبه زنیا یا دو پاک
درون کعبه غیری در نگنجد
حرمگاه دلت جانان تمیم است
حرمگاه دلت جانت دردید
بگنجد در نمودن دیده و دوست
تویی در کعبه ذات می پرستی
تویی در کعبه اینجا بت شکن باش
تویی در کعبه خلوت گزیده
اگر با دیده نادیده بشنو
اگر با دیده حاصل چه داری
جفا کردی وفا میداری امید
بجز وار ره ای تو ستمکار
ز عجز خویش دایم بار مسکین
ببینی چون دمی انصاف از خود
اگر انصاف داری پاک باشی
اگر انصاف داری جان جانی
اگر انصاف داری در صفایی

برافکن نقش خود و فاش کن دان
برافشان جوهر و گوهر بیاری
فلک از زیر که خاک درات
دمی در صحبت جان امیدی
برو گر استران اینجا گذاری
برو در خلوتی با یاری باش
برو گر دل زمهره باز دار
درون کعبه نه گردت و خاک
بجز یک دیده هستی در نگنجد
ترا هم پرده دارد و هم نهمت
زدیدار یکی بین گفت و اشنید
ترا از گوش جان شنیدن دوست
چرا تو بیکباره بشکستی
چو حق دیدی تو جانانی فاش
نمود دیده را بت برگزیده
حقیقت جوی و بر تقلید مگرو
درین اعیان دلت واصل چه دار
بسوز و ذره اندر عین خورشید
که تا قدرت پذیرد زود دادار
که تا چون گل شوی خوشبوی و رنگین
ز نور شرع معنی نیک از هم
ولی باید که همچون خاک باشی
که هستی قاف سیمرغ نهانی
نمودی عشق و کلی در صفایی

بده انصاف و این جود را یابی — که خود را چو خود نی از خود بازیابی
جو انصاف است اینجا پرده و راز — تو بی انصاف در پرده بی راز
ز طاعت بگذر و عین قناعت — قناعت برترست از عین طاعت
قناعت سلطنت دارد بتحقیق — ز هر کنج ... پیدا بتحقیق
قناعت کرده اند اینجا همه دان — تو از جمع قناعت رخ مگردان
قناعت از صفا کردست اینجا — مصفا شد از آن آمد هویدا
قناعت مرد را در حق نماند — دمی گو را ز نفس کل بداند
قناعت بهتر از سر و جهانست — بدان این سر که بی شک کار جانست
قناعت روی جانان باز دیدست — قناعت زینت و اعزاز دیدست
قناعت انبیا کردند پیشه — از آن در وصل بودندی همیشه
قناعت اندرون صافی نماید — همه رنگ طبیعت بر زداید
قناعت جوهری بس بی بها بین — قناعت جوی و بس عین لقا بین
قناعت دل کند صافی و روشن — نماید دید گلخن همچو گلشن
قناعت چون کنی اینجا ببینی — رخ معشوق بی ستری عیانی
درونت پاک و صافی کرده دل — سوی فارغ نیابی هیچ منزل
دلت آئینه را صافی کند زود — نماید اندرو دیدار معبود
در آئینه ببینی هرچه باشد — بجز خسار جان چیزی نباشد
همه جانان بود کل باز دانی — ولی باید که آن هم راز دانی
که بی قربت نباشد این مسلم — ز عجز افتادم این عیش دمادم
قناعت کرده ام اینجا بسی من — یقین دانسته ام خود با کسی من
ندیدم خویش را در عین قربت — از آن ذوقم نمود این بی کدورت
قناعت کردم و دیدار دیدم — نمود جان و دل را بار دیدم
قناعت جوهرت از عالم عشق — که میخواند او را آدم عشق
قناعت جز کسی هرگز ندیدست — اگرچه زو بسی گفت و شنیدست
ز قربت ای برادر این قناعت — قناعت کن تو تا بینی سعادت
قناعت کرد اینجا عنکبوتی — درون خلوتی اندر بیوتی
حقیقت کرده اینجا پرده باز — درونش آن توتا ای محرم راز
درینجا او قناعت می نماید — وطن پیوسته اندر پرده ...
تو تا چون عنکبوت اینجا نباشی — جز و از عزت اجزا نباشی
درون پرده کی بینی تو اسرار — که میگویم ترا اینجا بتکرار
تو این صورت درینجا پرده بینی — درون پرده بس فارغ نشستی
یکبارگی چنین می اید ... — که این پرده پیوسته کرد است
جو خواهد گشت پرده پاره پاره — قناعت کن تو دم کن نظاره
بهرچیزی تو بنگر تا توانی — خدا را بین تو از راه معانی
جو جز حق نیست چیزی دیگر ای دوست — اگر جز حق دگر بینی نه نیکوست
ریاضت اختیار کاملانست — ریاضت با قناعت همعنانست
ریاضت مرد را واصل کند زود — عیان دیده را حاصل کند زود
ریاضت واصلان دانند اینجا — از آن در قرب حق گشتند یکتا
ریاضت کش که جانان رخ نماید — درون چشمه کل بحر زاید
ریاضت مصطفی اینجا کشیدست — از آن جانان درون خود بدیدست
ریاضت او کشید و گشت سرور — ز جمله انبیا او گشت بهتر
ریاضت او کشید از دید و شاه — جو بیخود شد ندید او بی ...
ریاضت او کشید و جان جانان — یکی انگار او نهان شد
ریاضت او کشید و ذات آمد — ز عین ذات در آیات آمد
بگفت اسرار فاش اینجا حیدر — که بر جمله علومش بود او در
بدو اسرار گفت اندر قناعت — محمد صاحب حوض و شفاعت
محمد با علی هر دو یکی اند — ز نور حق حقیقت بی شکی اند
محمد با علی هر دو دو یارند — که برآفرینش کار سازند

محمد با علی از نور ذاتند — که این دم همدم عین صفاتند
محمد با علی هر دو جانند — که ایشان برتر از کون و مکانند
محمد با علی دو سرفرازند — که جان مومنان زیشان بنازند
محمد با علی دار خدا بی شک — وجود خلق هم با یک
یکی باشند ایشان گر بدانی — وگر اسرار ایشان باز دانی
یکی باشند ایشان گر بدانی — ز دیدارش اگر تو راز دانی
یکی باشند ایشان عین اسرار — از ایشان شد حقیقت کل پدیدار
یکی باشند ایشان نزد داور — اگر تو مومنی زیشان تو مگذر
ازیشان راه جو تا رهنمایند — که ایشانت در سر بگشایند
ازیشان باز دانی جوهر خویش — نشد مرهمی اندر دل ریش
ازیشان باز دانی هر دو عالم — که ایشانند نفخ جان درین دم
ازیشان باز دانی تا چه بودی — که با ایشان تو در گفت و شنودی
ازیشان باز دانی سر اسرار — که ایشانت دیده تو بیدار
ازیشان جوی اینجا محرم دل — که ایشانند اینجا محرم دل
ازیشان جوی در عین شریعت — که بنمایند رازت از حقیقت
ازیشان جوی اینجا نور ایمان — که ایشانند اینجا ذات سبحان
ازیشان جوی بی شک نور خویش — که ایشان زنده اند از نور خویش
ازیشان جوی عین کل تمامت — که ایشانند شاهان قیامت
ازیشان جوی تا بینی عیان باز — ازیشانت شود عیان این راز
ازیشان جوی راز لامکانی — ازیشان سر سبحانی بدانی
ازیشان بود او آمد پدیدار — نداند این سخن جز مرد دین دار
که ایشان سالکان واصلانند — حقیقت بی شکی مردان جانند
ازیشان گنج پس خارج نیابی — که جانانند و در جمله تو یابی
که ایشانند و تو هیچی ازیشان — برادر خواندت پس چون خویشان
ازیشان گرد و ایشان هیچ جویی — درون دل تو با ایشان بگویی
ازیشان گرد و ایشان هیچ بینی — درون جان و دل ای مرد با دین
ازیشان واصلی آید ترا هم — اگر داری قدر در حکم محکم
درون دل ترا گشتند پیدا — نمی بینی تو ایشان را هویدا
ازیشان تو ایشان ببینند — ولی از چشم صورت نابدیدند
درون جان تو رویت نمودند — به نیکی مرد و در گفت و شنودند
درون و دل اسرار گفتند — ابا تو جمله از داد گفتند
درون جان تو عین عیانند — هم ایشان جان و هم دل هم جهانند
... اسرار دمادم — چگونه خفته اینجا تو بی غم
کجا داری تو مر اسرار ایشان — که این دم خفته بی شک بدینسان
... خفته این راز — گروهی که با خویش آید او باز
محبای دوست بیدارست ... — ولی بیچاره خفته در ...
... که پیدا کردی — اگر شایسته اسرار کردی
محبت ای دل سخن بپذیر آخر — که میگویم ترا اسرار ظاهر
... که قربت پیدار — زمستی باخود آی و گرد هشیار
محمد با علی از خود طلب کن — بیا ایشان تو آهنگ ادب کن
ازیشان در معنی بیینی — نگاه بردار اگر صاحب یقینی
دل و جان کن نثار روی ایشان — اگر هستی تو مر آگاه ایشان
... جان تو ایشانند در یاب — اگر در خانه عشقی تو در یاب
ز علم حیدری گر تو بدانی — ترا بنماید اسرار معانی
... اسرار حقیقت — از و یابند ره جویان طریقت
طریقت زوست زاحمد شریعت — یقین زین هر دو کل آمد حقیقت
... مرتضی نفس رسولست — محب او یقین صاحب قبولست
حقیقت مرتضی مرکان علمست — که او پیوسته هم با علم و حلمست

حقیقت مرتضی اسرار دینست که او از اولیا صاحب یقینست
حقیقت مرتضی کل نور شرعست که او هم رهنمای اصل و فرعست
حقیقت مرتضی اسرار دریافت در اینجا که حقیقت یار دریافت
حقیقت مرتضی دم از یکی زد چو او چون در یقین دم بی شکی زد
حقیقت مرتضی دلدار دینست که او سر جمله اسرار دینست
حقیقت مرتضی ذات و صفاتست از آن در لو کشف او نور ذاتست
حقیقت مرتضی توحید دانست نه همچون دیگران تقلید خوانست
حقیقت مرتضی عین خدایست تمامت اولیا را رهنمایست
حقیقت مرتضی شاهست و ماهست که او هم سایه نور الهست
حقیقت مرتضی اوراست برگفت که او اسرار ربانی عیان گفت
حقیقت مرتضی بنمود ما را عیان لو کشف بگشود ما را
یکی دید او و دایم در یکی بود در این اسرار کلی بی شکی بود
یکی دید و یکی بود اسرار تمامت سالکان ره یکبار
مر او را دو پیوسته ز خاک پابند که از دید او را اندر نقابند
امامت او یقین بعد محمد چو باب این راز و بی شک شو موید
امامت او یقین بر کل عالم که او پیداست اسرار دمادم
امامت او و بی شک او امامست که او را جبرئیل از جان غلامست
امامت او حقیقت حوض کوثر بدست اوست میدان این تو باور
امامت او ز قول مصطفی بین بدان تا باشدت پاک و یقین دین
امامت او ز بعد مصطفی او اگر این می ندانی نیست نیکو
امامت او ز احمد باز دان تو ز عین دید حیدر راز دان تو
امامت او و میدانم امامش که بشنیدم ز جان و دل پیامش
امامت او و گر این می ببینی کجا در دین حق صاحب یقینی
امامت او و در عین حقیقت سپرده راه کل اندر طریقت
عیان حق حقیقت مرتضی است که در دید از نقش مصطفی است
عیان سر حقیقت اوست در جان از او دیدم تمامت راز پنهان
امام حیدرست و پیشوایم درون جان و دل او رهنمایم
امام حیدرست آن عین تحقیق بجان هم دوست دارم بر تصدیق
امام حیدرست و واصلم کرد ز دید دید خود هم حاصلم کرد
امام حیدرست و جان از او هم درون دل نمود گفت و گویم
علی دیدست بی شک وصل جانان از او پیدا شدم اسرار پنهان
علی دیدست بی شک قل هو الله نمودستم ز جان و دل هو الله
علی در جان عطارست رهبر که او بر شهر علم آمد یقین در
در علمش گشودم شهر دیدم حقیقت لطف او بی قهر دیدم
در علمش گشود از عین جانان از او
مرا بنمود اندر خود یقین را بدیدم اولین و آخرین را
مرا بنمود اسرار الهی رسیدم از گدایی من بشاهی
مرا بنمود در خود حق شناسی بدان این راز را علم قیاسی
مرا بنمود و اصل اصل دیدم ز اصل خود حقیقت وصل دیدم
مرا بنمود اینجا ذات یزدان نمود او بی شکی اسرار سبحان
بهر نوعی که میگویم یکی است مرا دیدار حیدر بی شکی است
مرا دیدار حیدر پس ز عالم که بنمایدم را پیوسته دمادم
مرا دیدار حیدر پس ز دنیا که دارم از محمد جمله معنی
از ایشان بود و بس باشد مرا حق که ایشانند دیده دوست مطلق
توی عطار از ایشان سخن گوی که بردستی ز میدان سخن گوی
تو ای عطار پس زیشان [illegible] که تحقیقا بایشان در رسیدی

ازان درگشاد این در یکبار ازانی کو سرافشان تو در اسرار
گهرها می فشانی تو بعالم چو تو نامد دگر در دور آدم
نهادی دل شدی اندر حجابت همیشه راز دانی در سعادت
قناعت کردی و ایشان همی می تو سالک بودی و جانان همی می
تو واصل در این دور زمانه تو خواهی بود در خود جاودانه
توی واصل میان اهل تمکین که داری مهر کل بگذشته از کین
توی واصل که جز جانان نبینی نه همچون دیگران ضایع نشینی
توی واصل درون چرخ گردان ز دید جمله مردان رخ مگردان
توی واصل بتوفیق الهی که واقف گشتی از سر و ماهی
توی واصل که دیدی جمله یکسان ز یکی بیکی پیوسته برهان
زبان تحقیقی راز گفتی همه با اهل عرفان راز گفتی
زبان تحقیقی اهل عرفان حقیقت مطلقت دانند نهان
زبانی و گفتارت یقینست که جان و دل ترا خود پیش بینست
تو برهان داری از غیر سوی الله نمی بینی تو غیری جز هو الله
زبان داری اندر عین توحید نمی گنجد سخن اینجا بتقلید
تو برهان داری و تقلید مشنو از این پس جز که بر توحید مگرو
ره توحید اگر چه بیشمارست ولی توحید معرفت پایدارست
ره توحید ذات دو عالم همه کردند در اقیام عالم
ره توحید از او اینجا بدیدست اگر چه جز یکی واصل ندیدست
عیان تو نباشد در یکی هم نمود و قل هو الله بی شکی هم
که با او بود چون اندرین راه کجا غافل از او گردید آگاه
کسی آگاه این معنی در آمد که از جان و دستت دید آمد
ره توحید دیده و سپرده بزرگانند پیش دانا و خرد
ره توحید حیدر کل بدیدست که دید تو همه زان دید دیدست
ز توحید او آگاه او شو ز حیدر دید او اینجا نکو شو
تو در توحید او مؤمن نیابی ز صورت گر چه تو اهل فنایی
نیابی تا که باز دانی کجا اندر فنا تو راز دانی
تو در راه فنا دیدار یکتا که تو اندر فنایی بی سر و پا
تو وا می ز اول در فنا تو بدیدی عاقبت عین بقا تو
کجا
فنا خواهی شدن هم سوی آخر که اینجا در نگنجد موی آخر
تو وا شدن تا باز دانی
فنا خواهی شدن در عین صورت صفا جوی اندرین عین کدورت
فنا خواهی شدن اینجا تو دریا سر مویی نگنجد هیچ در کار
فنا خواهی شدن و اندر فنایی فنا را جو که در عین بقایی
فنا بستند مردان زین نمودار ازان دیدند بی شک دید دیدار
فنا بودست بی شک در وجودت فنا بنگر حقیقت بود بودت
فنا گر گویم اینجا آشکاره اگر بی شک کشندم پاره پاره
فنا جویم من و گردم فنا زود که من در این فنا خواهم بقا زود
فنا جویم درین تحقیق مردان بتوفیق این قلم را شاد گردان
فنا باشد جدایی تن ز تن من درین هر نفس دون گردن نهم
فنا باشد عیان دید حقیقت نیابی این بجز راه شریعت
فنا در شرع عین مرگ آمد که آن در عاقبت کل ترک آمد
فنا شو تا لقای دوست یابی حقیقت مغز جان بی پوست یابی
فنا شو چون همه مردان فنا اند که در بحر فنا عین لقا اند
فنا در شرع باشد آن جهانی ترا میگویم این سر گر بدانی
ز صورت در فنا آمد بدیدار فنا خواهی شدن در آخر کار
بگو و نیک دان روزی فنا تو که باشد ابتدا این انتها تو
فنا عین حقیقت دان سراسر بقای حق از او بین زین مکدر

بدو بشناس او را در فنا شو　　درین بحر فنا عین بقا شو
بدو بشناس او را در فنا باز　　که دریابی بقا و هم بقا باز
بدو بشناس او را راحت ایست　　طریق جان معنی خواست ایست
بدو بشناس او را تا توانی　　که چون فانی شوی حق را بدانی
بدو بشناس او را نه صور تو　　که بینی این همه در رنگ و بو
بدو بشناس عیان فنا کل　　که در عین فنا باشد بقا کل
فنا بد را ز در انجام و آغاز　　کسی اینجا نماند آن فنا باز
که بیند مرد فنا اینجا چگویی　　که چرخ اندر فنا مانند گوی
همی گردد ز عشق آن فنا او　　که دیدست از فنا عین بقا او
شبی آن پرده داری کرد بسیار　　که یابی این حجاب از پیش دیدار
حجاب از پیش چشم پر برخاست　　همه دیدش جز فنا بشنو بیان راست
نبد جسمی ز خندی عجایب　　عجایب ماند آن پرده ز غرقاب
نبد چرخ و فلک آنجا بدیدار　　بجز دیدار یار و لیس فی الدار
نبد خورشید و ماه و تیر و انجم　　همه اندر فنای محض بد گم
نه آتش بد نه خاک و باد و نه آب　　بجز عین فنا این گشته دریاب
نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی　　نه گردی بود آنجا نه قدسی
نبد چیزی بجز ذات جهاندار　　فنا اندر فنا و دید دیدار
نبد چیزی بجز ذات الهی　　شده جمله فنا از ماه و ماهی
جهان بد عین جان جمله جانان　　همه پیدا شده در دوست پنهان
بجز جانان نبد چیزی حقیقت　　فنا گشته عیان عین طبیعت
حقیقت پرده از خود رفت بیرون　　که بیرون بود او از جنت کردون
نه عقلش مانده نه دید صورت　　شده محو عیان عین کدورت
یکی بد جمله کی اندر یکی کم　　همه اشیا ز ذاتش بی یکی کم
نه پرده بود و نه ماه جهانتاب　　حقیقت گم شده او اندر آن آب
جهان حیران بماند کش هم چنین　　که نه جان دید او نه چشم و نه گوش
همه حیران شده دل نیز گم بود　　بجز عین فنا در ذات معبود
نه بد چیزی دگر نه دست و نه پای　　نه بد ذات و نه بد جای و نه ماوای
خدا بود و خدا باشد خدا بین　　خدا را در دو عالم هستی ما بین
همه در پرده گم دیده و تبیین دوست　　حقیقت مغز گشته در عیان پوست
جنون محض شد در پیش پیدا　　بمانده واله و حیران و شیدا
زبانش در دهان خاموش بودهم　　وجود خویشتن مدهوش او
ز حیرت پای او سر بی نشانت　　دلش گم گشت و گم گشته ندانست
نه حیرت در یکی حق را عیان دید　　وجود خویش بی نام و نشان دید
ز حیرت بود خود در بود پوست　　طلوع جسد حق زده خویش کرده
ز حیرت در فنا دیدار میدید　　عیان خویشتن در یار میدید
جهان هم بازگشت پرده روش　　که در عین عیان پس بد روش
جهت رفته طبایع گم شده باز　　صفاتش دیده در انجام آغاز
ز بی عقلی عیان خویش بنمود　　دگر باره ز رجعت پر برو بود
نمی گنجید عقل و عشق با هم　　ولیکن پیش بد در عشق محکم
چو عشق آمد کجا عاقل بماند　　که عاقل عشق کل را می فشاند
چو آید لشکر عشق از کمینگاه　　نماند عقل را از هیچ سو راه
چو عشق آمد خرد را میل در کن　　چراغ عشق رخ را نیل در کن
خرد ابتر و عشق آتش بصورت　　نسازد آب با آتش ضرورت
خرد دیوانه و دیوان راست　　ولیکن عشق شیب نیارست
خرد را چه نمای سر حوالیست　　ولیکن عشق سنگ لاابالیست
خرد را خرقه از تکلیف پوشید　　ولیکن عشق را تشریف پوشید

خرد را مو گرفتا عشق بینی　　ولیکن عشق چون شد حجابی
خرد را سخن آموز خواهم　　ولیکن عشق جان افروز خواهم
خرد خوابی همه دو جهان ببیند　　ولیکن عشق جز جانان نبیند
خرد سیمرغ قاف لامکانت　　ولیکن عشق بیچون بی نهایت
خرد بود اینجا کار صورت　　ولیکن عشق جان آمد ضرورت
بدید اندر فنا شو محو دایم　　که عشق آمد درین دید از قایم
زوال عشق یک موت در یاب　　وجود خود برافکن زود بشتاب
سراسر صورت او را ز پیر　　بجان بشنو این معنی چون در
حجاب صورت آفاق بردار　　فنا شو تا بیابی زود دلدار
اگر عشقت درینجا گشت پیدا　　شوی در ذات یکتا هیچ پیدا
و هر سالک اندر فنا شد　　دمی بخروش در عین بقا شد
در آن عین فنا بگشاد دیده　　کسی باید که باشد را رد دیده
زبان بگشاد در توحید اسرار　　ز عشق دل بگفت ای پاک غفار
توی پاک و منزه در دو عالم　　که من نیز بود تو هرگز نبودم
تو پاک و منزه در دل و جان　　درون دل تو هستی راز پنهان
تو پاک و منزه در دل من　　توی در هر دو عالم حاصل من
تو پاک و منزه هم مبرا　　ترا دانم درون جان شیدا
تو پاک و منزه در حقیقت　　که بنمودی مرا راز شریعت
منزه چون تویی من خود که باشم　　که بی بود تو من هرگز نباشم
منزه چون تویی جمله یکی شد　　مرا دیدار ذاتت بی یکی شد
قدیم و محدثم من هم تو دانی　　مرا پیوسته تو را ز نهانی
تو ذاتی هم من در دو عالم　　ز تو دارم عیان دیدار این دم
چه حالست این که جمله جان تو باشی　　مرا پیدا و هم پنهان تو باشی
ببینم بجز ذات تو ای جان　　حقیقت مرا بنموده اعیان
کجا شد همه اشیا در نهادم　　که من در بود تو اینجا فتادم
ببینم کنون اینجا و آنجا　　مرا بنموده اینجا ذات یکتا
کجا شد جمله کی تا باز دانم　　بگو ما من که نام راز دانم
من این جان من ذات تو بی رنگ　　که پنهان کرده جمله تو در یک
ندا آمد ز دار الملک اسرار　　که ذاتی پر جز ز ما بدیدار
گرفتارم در یک طرفة العین　　بدیداریم در هر ذره کونین
دو عالم موم دست قدرت ماست　　همه دیدار صنع تو ز ذاتست
تو بودی بجا دیدست و پیدا　　کجا باشد کسی دیگر بجز ما
بجز ما نیست چیزی در حقیقت　　همه بنموده ایم اندر شریعت
بجز ذاتت چیزی در همه چیز　　بگویم این سخن جز من در رسید
بجز ما نیست چیزی جمله مایم　　که کسوت هر چه خواهیم آنجا یم
بجز ذاتت چیزی هر چه بینی　　ترا دریاب اگر عین الیقینی
بجز ما نیست چیزی در عیانی　　همه از ما است جمله تا تو دانی
و آنگه تو ای پیدا ز دل و جانا　　که پیدا ام ز تو در خویش پنهان
مرا بنگر که اندر تو بدیدم　　درون جان تو من نا بدیدم
ز پیدائی خود پنهان نمایم　　ترا عاشق بکل کیسان نمایم
ز پیدائی که بنمودم سراسر　　ز من خود هیچ غیری نیست باور
من آوردم ترا اینجا که باز　　منت هم می برم زینجا که باز
من آوردم ترا از بهر دیدار　　منم دیدار دیده و تو خود پیدا
من آوردم که تا من را ز بینی　　مرا در جزو و کل تو باز بینی
من آوردم ترا در عالم جان　　که بینی تو مرا محرم جان

منم تو تو منی سر آگهی بین
مرا در دیده دید بی شکی بین

منم تو تو یکی هر دو یکی ایم
نمود خود نمود بی شکی ایم

بجز من منگر و در خود نظر کن
بجز من دور باش از خود بدر کن

توی تو من منم در دیده دید
منم در جان جانها گفت و شنید

مرا بین و بجز من هیچ منگر
چو من باشی بدل تن هیچ منگر

مرا بین و عیان دیدار راهم
منم بینش ذات اینجا دوم

منم یکتا که جمله دستگیرم
بمیرانم تمامت من نمیرم

منم حیی که دایم زنده باشم
که بیخ و بیکنش برکنده باشم

سپاسم نور و مظهر هم خالم
بذات خویشتن پیوسته قایم

خدایم من خدایم من خدایم
که از هر عیب و سهوی من جدایم

من آوردم تمامت اندر اینجا
برم باری دگر در غیر ما وا

یکی بودم ورا اول هم در آخر
نمودم خویشتن در عین آخر

همه در خویشتن پیدا نمودم
ز دید خود چنین غوغا نمودم

ز ذاتم عقل و جان آگه نباشد
بجز من هیچکس آگه نباشد

ز ذاتم عقل و جان اینجا خبر نیست
که من در بود خود هستم وگر نیست

من آوردم شما را هم بدنیا
بر من جمله آید سوی عقبی

کجا وهمت تواند کرد ادراک
که ادراکت و عقل افتاده در خاک

منزه آمدم از جمله خلقان
منم بی شک نمود جمله میدان

خدایی هر مرا باشد بتحقیق
که هر کس را بخشم عین توفیق

خدایی هر مرا باشد سزاوار
اگر خواهم بیا مرزم بیکبار

دم توفیق و دیدارم ببینید
دگر خواهم همی با من نشینند

منم یکتای بی همتا که بودم
نمود جملگی در بود بودم

ز وصف ذات کم عقل ماندست
ازان پیوسته اند در غل خام

ز وصف ذات کی جان بگوید
اگر چه دید من چیزی نجوید

ز وصف من تمامت گنگ و لال اند
ز من اندر تجلی جلال اند

ز وصف من تمامت گشته حیران
که ما هستیم اندر پرده پنهان

ز وصف من همه در حیرت آیند
اگر چه بود خود هم خود نمایند

کجا وصفت تواند کرد هر کس
که من در دید خود اقلیم و بس

کجا وصفم تواند کرد هر جان
منم جسم و منم جان اندر اعیان

حقیقت من منم یکتای دلدار
ز ذات خویشتن گفتیم اسرار

حقیقت در همه چیزی تو بنگر
بجز دیدار ما را هیچ منگر

فلک گردان من در شوق مدهوش
کواکب جمله حیرانند و خاموش

ملایک جمله در من راز بینند
که در دیدار ما خلوت نشینند

منم بیچون و دانم راز جمله
منم انجام و هم آغاز جمله

منم آن پادشاه لایزالی
که در دایم نمود هر وبالی

منم دانا و بینا در دل و چشم
که بر بنده نگیرم زود من خشم

منم پیدا و پنهان جاودانم
که در نقش همه شرح و بیانم

چو من هرگز نباشد نیکخواهی
چو من هرگز نباشد پادشاهی

چو من هرگز کجا همراز بینی
نمود هستم اگر خود باز بینی

چو من هرگز کجا هرگز نیابی
سزد گر هر مرا اعیان بیابی

ز وصف خویش دایم در حضورم
که در ظلمات شمامت نورم

ز وصف خویش خود را راز گویم
نمود خویش را خود باز گویم

ز دید خویش دایم در جلالم
ز نور خویش دایم در وصالم

ز نور خود نمودم جمله اشیا
ز بود خویش کردم جمله پیدا

ز خون مشک و ز نی شکر نمایم
ز باران در ز کان گوهر نمایم

ز کف خون بر آرم آدمی را
ز کاف و نون فلک را و زمین را

ز دودی گنبد خضرا کنم من
زهی نرگس بینا کنم من

مه و خورشید دایم در سجودم
که اشیا شد در بود وجودم

عیان از خلق و پنهان از خیالم
که نور احمد تجلی جمالم

ز وصفم عقل در پرده نهان شد
ز دید عشق هر جایی عیان شد

منم اول منم آخر در اشیا
مرا باشد همه چیزی مهیا

همه در وصف من حیران و مدهوش
زبان ناطقانم لال و خاموش

ز نور خویش جمله آفریدم
ترا از هر دو عالم برگزیدم

ز ذات خود محمد را زدادم
مر او را شوکت و اعزاز دارم

حبیب من ز جمله مصطفی است
شما را پیشوا و رهنما است

نمودم شرع در دیدار احمد
که هر کو شد بجان و دین او را احمد

هر آنکس کو رسول خود شناسد
مرا در دید خود احمد شناسد

تمامم من ورا دیدار خویشم
که من در عشق خود او را ز خویشم

مرا گو با پیمبر برگزینید
یقین کاندر جهان او بهترینید

حبیب من ز جانم دوستدار اند
نمود عشق ما را یاد دارند

کنون ای پیر توحیدم شنیدی
درون ذاتم اعیان از دیدی

خوشا آنکس که جز ما کس نبیند
یقین ذات ما را برگزینند

خموش ای دم منی نیستم
نظر کن اولین و آخرینم

همه اندر درون خویشتن بین
نمود جسم و جان تن بتن بین

بهر کس گو اسرار ما فاش
ز دیدارم تو برخوردار می باش

حریم وصل ما میدان تو میرو
بجز ما را مبین نیز و تو بشنو

که ذات پاک ما هرگز نیابند
اگر چه سالکان مردم شتابند

نبیند هیچکس ما را بتحقیق
مرا آنکس که باید چشم توفیق

ببینند هیچکس ما را عیان باز
که تا اینجا نکرد و چشم جان باز

کسی کو پیشتر آید ازین راه
بیابد هر مرا بی خویش ناگاه

اگر بی پرده شوی اسرار بینی
لقا دیدار خود و دلدار بینی

اگر بی سر شوی فانی نباشی
نمود جز و کل را جان تو باشی

سر خود دور نه تا دید دیدار
به پیوند حقیقت جان و دل یار

سر خود دور نه مانند حلاج
که بر فرق منی ات نه تاج

سر خود دور نه گر کار دانی
که مردن بهتر از این زندگانی

سر خود دور نه تا پاک گردی
ز نقطه بگذری بر کار گردی

سر خود دور نه مانند مردان
که بهر تست خدمتکار دوران

سر خود دور نه اندر بلا تو
بمانند شهید کربلا تو

سر خود دور نه مانند جرجیس
چرا چندین شوی در مکر و تلبیس

سر خود دور نه مانند یحیی
که تا گردی ز پنهانی تو پیدا

سر خود دور نه تا سر تو باشی
نمود عالم اکبر تو باشی

سر خود دور نه تا دوست گردی
حقیقت مغز جان در پوست گردی

سر خود دور نه همچون شهیدان
که تا یابی وصولات حبیبان

سر خود دور نه مانند گویی
بزن تو عاشقانه های و هویی

سر خود دور نه تا بر سر آیی
میان عاشقان تو سروری

سر خود دور نه تا بر سر دار
ببینی خویشتن را عین سردار

سر خود دور نه در خاک و خون شو
ز عین این جهان دون برون شو

انا الحق گوی تا واصل باشی
فنای عشق را حاصل تو باشی

انا الحق گوی تو مانند منصور
برافشان اندر اینجا چو سر نور

انا الحق گوی و سر بر دار سر بر
که جوهر می نباشد کمتر از در

انا الحق گوی و در جمله قدم زن
وجود خویشتن را بر عدم زن

انا الحق محو آور در وجودت
نظر کن آنکه می در بود بودت

انا الحق گوی گر حق الیقینی
چرا مانده توی در کفر و دینی

انا الحق گوی و بگذر کلی از دین
همه اندر حقیقت عین خود بین

انا الحق گوی اینجا آشکاره
زعشق دوست شو تو پاره پاره

انا الحق گوی تا کی تو باشی
میان جزو و کل سوی تو باشی

انا الحق گوی و بگذر از دل و جان
دل و جان از نثار حق برافشان

انا الحق گوی و چون گوی می‌گرد
اگر در عشق مردی مرد و مرد

انا الحق گوی تو مانند عطار
که آویزندت اینجا بر سر دار

انا الحق گوی چون حق حقیقت
نبردی در حقیقت هم شریعت

انا الحق گوی چون حق بیخ تو بودست
که حق اینجا ترا گفت و شنودست

انا الحق گوی و عین لامکان شو
چو مردان بی زمین بی زمان شو

انا الحق گوی در اینجا انا الحق
که نه بر باطلی الا که برحق

انا الحق گوی تا چون و شوی باز
نمود عشق کردی اندرین راز

انا الحق گوی کاشتر نامه خواندی
همه اندر نقاب اشتر تو ماندی

انا الحق گوی چون حق دیده خواندی
همه

انا الحق گوی کاشتر آشکارست
که این معنی چو اشتر در قطارست

انا الحق گوی در این کعبه برانداز
تو چون شمع وجود خویش بگداز

انا الحق گوی کین دیر خرابست
درون دیر بی‌شک آفتابست

انا الحق گوی در اینجا بت شکن شو
چو مردان اندرین ره [illegible] شو

چو مردان زن انا الحق تا توانی
که برتست اسرار و معانی

چو مردان زن انا الحق در جهان تو
گذر کن از زمین و از زمان تو

انا الحق زن چو مردان بر سر دار
اگر تو خود زنی این نیز مگذار

انا الحق گفت و پس بر دار آمد
ز دید دوست برخوردار آمد

انا الحق گفت و شد قربان در اینجا
یکی دید او و جانان نیز در اینجا

انا الحق گفت و قربان گشت در دوست
در اینجا مغز گشتش جملگی پوست

انا الحق گفت و گفتارش یکی بود
خدا را دید واصل بی‌شکی بود

انا الحق گفت و در حق حق نظر کن
همه ذرات عالم را خبر کن

انا الحق گفت و جانان دید از جان
اگر چه هست این از خلق پنهان

انا الحق گفت چون او راست اینجا
بگفت عشق او پیداست اینجا

انا الحق گفت تو گر باز بینی
نمود کر حق در اینجا باز بینی

انا الحق گفت کی داند که در خود
رود بیرون نه چندینگ و هم بد

انا الحق زن یقین اینجا باشد
کسی کو از خیال آگاه باشد

چو منصور از حقیقت مست حق شد
حقیقت نیست گشت و مست حق شد

چو منصور از حقیقت راز میبود
حقیقت جان او عین الیقین بود

چو منصور از حقیقت دید خود باز
حقیقت گفت و شد با سوی حق باز

چو منصور از حقیقت لاف کل زد
چو سیمرغی خود اندر قاف قل زد

چو منصور از حقیقت لامکان بود
ازان او فتنهٔ کل جهان بود

چو منصور از حقیقت پای بر شد
ز ذات حق و را کلی خبر شد

چو منصور از حقیقت دل بر کرد
ز جان او خنک دیدار خدا کرد

چو منصور از حقیقت جان بینداخت
چو شمعی در عیان عشق بگداخت

چو منصور از حقیقت کل فنا شد
حقیقت جاودان عین بقا شد

خدا شد بی جهت در حق مبرا
دم از اناه زد و ز دیده یکتا

خدا شد بود او با بود آمد
ز دید و دید حق معبود آمد

خدا شد در خدا و اینست تقدیم
در انه دم اولین و آخرین هم

خدا شد در خدا ز انه دم زد
در اعیان خدای و قدم زد

خدا شد بود خود در بود حق رفت
ازل را و ابد از خود بپرداخت

خدا شد در خدا تا جان نباشد
نمود بود او اعیان نباشد

خدا شد از خدا گفت آشکاره
بگر و دیدش در اینجا پاره پاره

هر آنکو راز من باشد در یکتا
شود بر عاقبت اندر سر دار

هر آنکو سر بداند جان فشاند
ولی در عاقبت حیران بماند

هر آنکو سر بداند جان چنانست
ولیکن این سخن از من نهانست

ز خود او شد ز نابود خود زود
شود در عاقبت دیدار معبود

چو اسرار ذات بعد از این که خواند
ز هر یک چشم خونی خون براند

ز دوست اندر اینجا گشتن خویش
حجاب خویش را بردار از پیش

شتر نامه عیان یار خود گفت
ز منصور حقیقی راز بنهفت

عیان منصور عیارست دریاب
کنون از عشق دیدارست دریاب

عیان منصور بود و دید منصور
که اشتر نامه زو گشته مشهور

عیان منصور بود و کل لقا دید
چو اندر کشتن خود او بقا دید

عیان منصور بود و راز گفت او
همه راز نهانی باز گفت او

عیان منصور بود و زد انا الحق
بگفت اندر میانه راز مطلق

عیان منصور بود و گشت عاشق
فنای خویشتن را دید لایق

عیان منصور بود و کشتن خویش
ز دید حق عیان حال از پیش

عیان منصور بود و جوهر ذات
نمود اینجا همه در عین ذات

عیان منصور بود و کف برافراخت
همه در دیدن جانان بپرداخت

عیان منصور بود و در لقا شد
ز دید حق نهان انبیا شد

عیان در جزو و کل می‌بین او
که بد در واحدی صاحب یقین او

ز عین وصل حق چون اصل دریافت
طلع از خود بریده وصل دریافت

یقین وصل او در لامکان شد
بر جانان یکی او نهان شد

هر آنکو آفتاب عشق بشناخت
چو شمعی چون موم در خورشید بگداخت

به خورشید حقیقی دیده‌ام من
ز جانان راز خود بشنیده‌ام من

چو ذره در فنا گشتم به خورشید
از این ماندم من اندر عین جاوید

عیان جاوید ان اینجا بدیدم
ز حق بینی بکام دل رسیدم

ز جان بگذشتم و جانان شدم کل
ز بود خویشتن پنهان شدم کل

حقیقت چیست پیش اندیش بودن
ز خود بگذشتن و با خویش بودن

حقیقت چیست جانان باز دیدن
نمود خویش عین راز دیدن

حقیقت چیست محو جاودانی
که گردی از وجود خویش فانی

سر خود دور نه اندر سر دار
که تا آن سر تو باشی نیز سردار

سر خود دور نه تو جان برافشان
عیان مستی از دامان برافشان

سر خود دور نه بگذر ز مستی
چو کبر آنگاهی این بت پرستی

سر خود دور نه تا خود ببینی
حقیقت نیز نیک و بد نبینی

سر خود دور نه تا باز یابی
نمود ذات اعیان باز بینی

سر خود دور نه تو رخ مگردان
که یابی بی‌شکی دیدار مردان

سر خود دور نه مانند منصور
که او شد عالم تحقیق مشهور

شبی حلاج را دیدند در خواب
بریده سر بکف مانند جلاب

بدو گفتند چونی ای سر بریده
بگو تا چیست این جام گزیده

چنین گفت او که سلطان نکونام
بدست سر بریده میدهد جام

کسی این جام معنی نوشش دارد
که از گفتار جانان گوش دارد

کسی این جام معنی در کشیدست
که چون عطار خود را سر بریدست

کسی این جام معنی میکند نوش
که کرد است او سر خود را فراموش

کسی را جام معنی پایدارست
که اندر سر بریدن پایدارست

کسی این جام معنی خورد اینجا
که بگذشت او ز خواب و خورد اینجا

بجان این جام مستی میخورد او
که جز جانان حقیقت ننگرد او

کسی این جام معنی خورد از دو
که او شد کل فنا مانند منصور

کسی این جام معنی همچو او خورد
که باشد همچو مردان صاحب درد

کسی این جام معنی میکند نوش
که کرد او همه عالم فراموش

اگر این جام معنی میخوری تو / چنین کز هر دو عالم برتری تو
اگر این جام معنی نوش خواهی / مگر تا جان دهی در پادشاهی
اگر این جام خواهی کرد نوشش / برسر همچو منصور و تو مخروش
برسر تا شوی اینجا تو سردار / اناالحق زن چو او اندر سر دار
طمع چون برگرفتی بار کردی / درون جزو و کل پیدا کردی
چو سر اینجا بریدی حق تو باشی / حقیقت در خدا مطلق تو باشی
چو سر اینجا بریدی بی‌سنگی تو / عیان بینی یکی اندر یکی تو
چو سر اینجا بریدی راز بینی / نمود حق حقیقت باز بینی
چو سر اینجا بریدی همچو عطار / ز درها جوهر افشانی بیکبار
چو سر اینجا بریدی صورت دوست / ببینی و بدانی کین همه اوست
چو سر اینجا بریدی در شریعت / دوست آید ترا عین حقیقت
چو سر اینجا بریدی حق ببینی / تو با عین ابد با او نشینی
چو سر اینجا بریدی انبیاوار / تو باشی نقطهٔ پرکار را یار
حقیقت چون شوی در عین معبود / مرا نیست دایم عین مقصود
حقیقت حق شوی زین حسن فانی / عیان جزو و کل گیری جدایی
حقیقت حق شوی در جوهر خویش / نمود جملگی برخیزد از پیش
حقیقت حق شوی از بود انه / تو باشی در صفات قل هو الله
حقیقت حق شوی و جان جانان / زبانها را تو باشی جمله گویا
حقیقت حق شوی ای مرد دانا / ببینی خویشتن را دید دیدا
حقیقت حق شوی و تن نماند / بجز حق هیچ ما و من نماند
حقیقت حق شوی اندر صفات / کسی دیگر کجا داند ز ذات
حقیقت حق شوی و جان تو باشی / حکیم عالم و دیان تو باشی
حقیقت حق شوی مانند منصور / همه عالم ترا گردد پر از نور
حقیقت حق شوی در لا الهی / تو عالم باشی و جمله تو خواهی
حقیقت حق شوی در عالم جان / همه خود جان شوی و نیز جانان
حقیقت حق شوی اندر جهان تو / ببردی گوی الفقر جانی تو
حقیقت حق شوی بی دیدن خود / نماند پیش تو چه نیک و چه بد
حقیقت حق شوی بازی مکن گم / ز جانان بشنوی جانا این سخن تو
ز خود بگذر که ما عین لقایی / اگر از دید خود یکی برآیی
ز خود بگذر ز جان جان نظر کن / ازین گفتار کل خود را خبر کن
ز خود بگذر ز نام و باش قایم / که خواهی بود با ما هم تو دایم
ز خود بگذر ز تو بود ما طلب کن / عیانها در این سر ما طلب کن
ز خود بگذر یکباره که رستی / اگر کل دیدهٔ عهد الستی
ز خود بگذر ز خود و جان جانان / طلب کن اندر اینجا همچو مردان
ز خود بگذر خودی را دار مهجور / اناالحق گوی شو مانند منصور
اگر سر می بری اینجا بزاری / حقیقت جملگی اعیان تو داری
اگر سر می بری خطا ازین کوی / اناالحق از میان جان و دل گوی
اگر سر می بری باشی تو بر حق / بزن ها خنده اینجا اناالحق
اناالحق گوی و جز از حق مپیچ / چنین گفتم برای راز مطلق
چو مردان زن اناالحق گر آگاهی / سزد گر چون زنان عذری نخواهی
چو مردان زن اناالحق تو همیشه / مترس از روبهان ای شیر بیشه
چو مردان زن اناالحق سر بیفکن / نمود خویشتن کلی تو بشکن
چو مردان زن اناالحق گرد کاخ / که این معنی ترا گشتست خاص
چو مردان زن اناالحق تو میندیش / که چون نی در نگنجد کفر با کیش
چو مردان زن اناالحق اندرین دار / که از جمله همین گشتی بدیدار

چو مردان زن اناالحق جاودانه / که تیر عشق را باشی نشانه
چو مردان زن اناالحق جای داری / کی گر مرد عشقی پایداری
چو مردان زن اناالحق در عیان تو / که کردی ابتدا و انتها تو
اناالحق هر که زد یکی حق آمد / ز باطل بود کاینجا بر حق آمد
اناالحق گو ز حق دید و حق گفت / عیان بردار حق بشنید و حق گفت
اناالحق گو ز حق دیده ز خویشش / نمود جسم و جان برداشت از پیش
اناالحق گو ز حق دیده بود او / ابا حق گفت و حق بشنیده بود او
اناالحق گو ز دو از خویش بگذشت / طریقت در سلوک ذوق دوست پیوست
اناالحق گو زد او دیده دیدار / حقیقت خویشتن شد بر سر دار
اناالحق گو که گفت اینجا یقین گفت / رموز اولین و آخرین گفت
اناالحق گو که گفت او سر بدیدست / کنون این داستان گفت و شنیدست
اناالحق گو که گفت ای دوست حق هست / که کلی در نمود دوست حق هست
اناالحق گفت و خود آشکاره / خود خود کرد اینجا پاره پاره
اناالحق گفت دم را از کی زد / از آن حق در حق از حق نیستی زد
اناالحق گفت بگذشت از زمانه / بماند نشان ما اینجا جاودانه
اناالحق گفت و در یکی قدم زد / از آن حق گفت و هم از خویش دم زد
اناالحق گفت و بود بود شد او / درون جزو و کل معبود شد او
اناالحق گفت و در اعیان عیان شد / حقیقت برتر از هر دو جهان شد
اناالحق گفت و ذات کل اشیا / ز بود خویشتن پنهان کرد و پیدا
اناالحق گفت و حق دیدار بنمود / حقیقت حق او در دار بنمود
حقیقت چیست پیش دوست مردن / چو مردان جهان این ره سپردن
حقیقت چیست نابودن بدنیا / خبر دریافتن از اسرار معنی
حقیقت چیست جانان دیدن اینجا / دویی بگذاشتن بودن چو یکتا
حقیقت چیست یکتایی شدن زود / چو در دریا یکتایی بمن زود
حقیقت چیست چون عطار بودن / همیشه واقف اسرار بودن
حقیقت چیست از جان فردن اوست / چو دیدی کین زمان عطار کل اوست
جهان یکسره جمله عین او بین / ز بدها درگذر جمله نکو بین
مرا جانان الی نام و نشان کرد / چو اهر ذاتم اینجا و بیان کرد
مرا من بیان اندست بسیار / زهر آنکه تا یابم خریدار
بیان من بجان باید خریدن / نخواهم زجان باید شنودن
بیان من ز دیدار یارست / یکی معنیست گر چه بیشمارست
بیان من حقیقت روی بنمود / مرا از دید خود اینجا که بنمود
بیانم گوییا آب حیاتست / که هر یک جوهری از نور ذاتست
بیان من بجز من کس نداند / مرا گو خواند این حیران نماند
مرا گو خواند این واصل نباشد / همه مقصود او حاصل نباشد
مرا گو خواند این ز واصلانست / حقیقت برتر از هر دو جهانست
مرا گو خواند این بیند عیان او / به پند اولین و آخرین راز
مرا گو این بخواند یار گردد / دل و جانش همه دلدار گردد
مرا گو این بخواند شاه باشد / ز بود جزو و کل آگاه باشد
مرا گو این بخواند گردد آگاه / زند دم دایما از قل هو الله
مرا گو این بخواند دوست موجود / بجز او نیست مرد یار معبود
شود واصل ... ش دور گردد / بمعنی صورت منصور گردد
شود واصل نه پند جنبشی گیر او / حقیقت حق کل بینی یکی او
از اشترنامه این بهتر نمودم / ز هر دو عالم این برتر نمودم
ز اشترنامه این من برگزیدم / که در عالم از این بهتر ندیدم

که اشتر ناقه و این دو کتابت / ولیکن این در آخر در حجابت
قطار ناقه و معنی چو اشتر / ازان من می‌نشانم جوهر دو
چو معنی در حقیقت پیشمارست / ازان اشتر قطار اندر قطارست
چو معنی من اینجا فاش آمد / حقیقت نقش هم نقاش آمد
چو معنی من اینجا بود توحید / یکی دیدم گذر کردم ز تقلید
چو معنی بود صورت محو گشته / بجز حق جمله از خاطر بهشته
حقیقت در یکی دل بی‌نشانست / صور بگذشت تا کل جان جان شد
حقیقت بود و ما بود و دید او / حقیقت در یکی موجود دید او
یقین دانست کین نقشی نمودست / ز بهر این همه گفت و شنودست
یقین دانست و زو دیدار کل یافت / اگرچه پیشها را ریخ دل یافت
عیان را باز دید از پردهٔ خود / که چون این بود او گم کرده خود
طلب حاصل کند اسرار اللّه / اگر او را نباشد هیچ پندار
طلب حاصل کند اینجا حقیقت / ولیکن در نمود از شریعت
طلب مقصود ما حاصل کند زود / ز ناکه مرد را واصل کند زود
طلب گر می‌نباشد کس چه داند / نمود واصلان هر کس چه داند
طلب کن جوهر خود از عیانم / که من بینی تو عیان این جهانم
طلب کن یک زمان فارغ منشین / کز آنگاهی شوی اینجا بتمکین
طلب را چند قسمت از حکمت / ز حکمت باز بینی عین قربت
بیابد او بقدر خویش اسرار / طلب را هم طلب آید پدیدار
بقدر خود بیابی چو مرد دوست / که یکسانست پیش دشمن و دوست
ز دشمن دوستی کم طلب کن / همه آهنگ دل سوی ادب کن
طلب را دوست دار و [illegible] / بقدر خویش دایم در طلب [illegible]
چو گویم مبتلا و باز مانده / چو گنجشکی بچنگ باز مانده
میان جان طبیعی در طبیعت / ز رفته بر ره پاک شریعت
رهت باید سپرد اینجا بتحقیق / که تا یابی عیان اینجا تو توفیق
ره تو بس دراز و مرکبت لنگ / برانی سخت اینجا اندرین تنگ
درون تنگنای این جهانی / چو درمانی کنار اینجا چه دانی
سگت دنبال تا کارت کند رد / در آن حالت بگو کت سگ چه کرد
سرت بر باد رفت و خود ندانی / گر اینجا در نمود خویش مانی
شوی تا کار تو مانند روباه / نمانی همچو او اندرین چاه

اگر می‌رفت آن روباه شادان / دوان در هر سوی کوه و بیابان

رسید از ناگهان نزدیک چاهی / بکنده بر سر آن راه چاهی
همی بس دور و دلوی بسته در او / سخن بشنو ز من ای مرد نیکو
درون چاه چون روبه نظر کرد / یکی روباه دیگر دید بر درد
درون آب عکس خود بدید او / درآمد زود در گفت و شنید او
اشارت کرد دست خود ز بالا / که من میخواهم او باید شد اینجا
درون چه شدن تا او ببینم / حقیقت نیست اسرار یقینم
درون چه بجست او در بن آب / مر او را جان فتاد اینجا بغرقاب
چو اندر آب چه تا که جهید او / بجز خود هیچکس اینجا ندید او
بشوات برون شد از آنجا / میان آب در پیکرد غوغا
شنای چند کرد و دست بر چید / ز نومیدی ز جان خویشتن شد
بخود می‌گفت خود کردم چگویم / که چون این دم من اندر جست و جویم
بدست خویش خود در چه فکندم / که داند این که من با که فکندم
چو خود کردم کرا تاوان ستانم / کجا یابم درینجا دوستانم
دریغا این چه بد کامد مرا هم / شدم غرقه ندیدم هیچ همدم
ندارد کس خبر دانم یقین من / نبودم اندرین ره پیش‌بین من
ز دستم رفت هم جان و دگر زود / نخواهم رفت اینجا بود نابود

یکی آنست زبیان کرد روباه / نظر میکرد مردم بر سر چاه
خوشا آنکس که اینجا داد داد او / ز ناگه غرقه شد تا جان بداد او
میان آب جان داد در حیات / که اندر آب خواهد مد نجات
تو آن روباه پر مکری و تلبیس / که افتادستی اندر چاه ابلیس
ببینی عکس خود بر سیرت آب / ندانستی اینجا عین غرقاب
که گردی ناگهان و جان نیی تو / نداری از تن و جان آگهی تو
ز دنبال صور در چاه صورت / فتادستی تو ای روباه صورت
ز هر نقشی که می‌بازی اسیری / که خواهی گشت اندر چاه فانی

درون چاه خواهی او فتادن / عجایب خویش را بر باد دادن
دوان زیر چاه آخر چه اشتاب / کنی چون عاقبت گشتی تو غرقاب
دوا تا چند ازین چه درشتابی / چو زین چه هست خلاصی می‌نیابی

درون چاهی و هیچت خبر نه / بخواهی مرد اگر خواهی وگرنه
درون چاهی و اندر بلایی / عجب غرقه تو در رنج و بلایی
مر چون تو اندر چه فتادند / نمی‌دیدند پس آنگه فتادند
همه در چاهشان انداخت صورت / تمامت کرد غرقاب کدورت
در غرقاب چاه چند اندر نجای / درون چاه و بگرفتند مأوای
همه غرقاب مانده اندرین آب / چو روبه می‌کنند اینجا شتاب
ز ناخوش خو بپای خویشتنی / درین چاه بلا بر پای خویشی
چه خواهی کرد چون غرقه شوی تو / بسر دیگر در بلای این شوی تو
برو از خویش تا یابی رهایی / که اینجا مانده در چاه بلایی
جواب از سر گذشتی مرد دانا / کجا باشی تو در غرقه توانا
برو واره ازین چاه دنیا / که تا گردی یقین آگاه دنیا
چو مرد از خود فنا شد رو به پیدا / چو آمد وعده‌ات آمد چه پیدا
بو وعده الست آید پدیدار / که باشد مرد را از جان خریدار
چو وعده الست حق در پیش داری / چرا از درد و دل آرایش داری
ثبات وعده را گر دست وادار / که بنماید جمال خویش اظهار
ولی آنم بدانی کان چه بودست / نمودی بود کاندر چه نمودست
برو بایدت ترا دیدار ناگاه / ز چاهت می‌برآرد تا شوی شاه
درون چاهی و غرقاب جانی / چگویم بس اسرار معانی
درون آب حل شو زود دریاب / که گر خواهی شوی در عین غرقاب
درون آب حل شو ای برادر / درین اسرار‌ها پنهان تو بنگر
درون آب حل شو در صفا تو / مبین آخر در اینجا جز بلا تو
درون آب حل شو در نهایت / که تا یابی ز قرب حق هدایت
درون آب حل شو در صفایا / که ماندستی درین چاه هویدا
درون آب حل میشو میندیش / که ماندستی چنین در خویش بیخویش
درون آب حل کرده وجودت / که تا پیدا شود کل بود بودت
درون آب حل کردان تو خود را / که محو اینجا بمانی نیک و بد را
درون آب حل شو بی صفاتت / که بنماید عیان اسرار ذاتت
چو حل کردی بدانی تو اسرار / بدید آیی چو کردی نابدیدار
چو تو پنهان شوی پیدا نمایی / بگو تا چند ازین غوغا نمایی
شدی حل در درون چاه دنیی / گذشتی گر ز مان آگاه عقبی
شدی حل و ز همه کردی کناره / ندارد درد تا اینجا هیچ چاره
شدی حل در درون چاه بنگر / اگر هستی دمی آگاه بنگر
نمانی داد وا اندر چه بماندی / اگرچه خویشتن آگاه خواندی
درین چاه بلا ماندی بصد درد / که همچون دیگی اینجا گاه در خورد

درین جاه بلا بخت شد سستی
بده تا جان برون آری ز صورت
مرا گو جان چه ماند رو با
مرا گو جان چه معنی شود زود
مرا گو جان دم او کل شود جان
مرا گو جان دم تا دوست گردد
مرا گو جان دم در عشق جانان
مرا گو جان چه در دیدن یار
بده جان گر خبر داری این تو
بده جان و ببین گم کرده را باز
چو حل خواهی شدن بشتاب در خود
بپاش این تخم تا آنگه دم بر
طلب کن عاقبت در خویشتن تو
ز دنیا طبیعت گر شوی دور
زمی ماند چنین حیران چو خود
درین محنت سرا در محنتی چون
اگر بی خوف اگر با خوف باشی
همه دنیا ... و آب
همه دنیا نیز زده خاک
همه دنیا سرت و دست و پای
همه دنیا نظر کن خاک آدم
همه روی زمین یک کیاست
همه کوه و بیابان کام و ناکام
دل و جان چون من چون کرفت

بگویم کین زمان مرده شده هستی
که در ماندست اینجا جان ضرورت
چو حل کرده شود زاسرار آگاه
بصورت در نهان غیبی شود زود
ز جانان کل شود در دیده جانان
حقیقت مغز نغز از پوست گردد

زمانی باز دان عین الیقین تو
درون پرده در انجام و آغاز
نظر کن در شریعت نیک یا به
طلب کن سر که تا یابی تو رهبر
تو منکر در نمود جان و تن تو
نباشی غرقه ای درویش مغرور
ندانی این بیابان تنگ از بد
فتادی و نخواهی رفت بیرون
همی در عاقبت حیران بباشی
اگر تو مرد راهی زود بشتاب
حذر کن زود از روی چپ و جاه
درینجا تو نظر کن جای جای
که می خفتند اندر او دمادم
درون در نهاد بر درد و آفت
قد چون سرو بین و چشم بادام
درون جان من جانان کرفت

برای از چاه ای بیچاره زود باز
بده جان تا شوی جانان اعزاز
مرا گو جان چه در شادمانی
مرا گو جان دم در دار دنیا
همه آنگو جان چه ماکل ماند
مرا گو جان چه او وصل ما بد

بده جان از سر شوق و ارادت
چو حل خواهی شدن در آب دنیا
چو حل خواهی شدن فانی نباشی
چو دنیا میگذاری عاقبت باز
ز دنیا و طبیعت دور شو تو
زمی ماند چنین مغرور و غافل
شت در جاه و منع جاهلی باز
ز جان دادن شود سوار آسان
همه دنیا بیک جو زر نیرزد
همه دنیا نیرزد یک پشیزی
همه دنیا نیرزد پیش دانا
همه دنیای دون پر ... خونست
همه دریا گرفته موج خون بین
همه روی زمین فرسنگ فرسنگ
همه دریا ببین خون عزیزان
ز دنیا هیچ عاقل شاد نبود

که ماندستی عجب اندرین چاه
حجابت افتد اینجا که ز رخ باز
بسی لذت بباید جاودانی
بیابد عاقبت اسرار مولا
نمود جسم و جان مشکل بماند
چو گرد دو موسی کلی اصل بد
بماند جاودان در دو جهان
بیابد عاقبت شادی بسیار
که تا یابی عیان اندر سعادت
چرا باشی درین غرقاب دنیا
بزد گر تخم نیکی را بیابی
طلب آمد درینجا عاقبت راز
ز طبع خویشتن معذور شو تو
چو خواهی کرد اینجا کار حاصل
دلت درین حمل کاهلی باز
وگر نه جای تربت و مرا ...
چه یک جو زر که یک ارزن نیرزد
نظر کن زانکه اینجا بس عزیزی
به که برگی حقیقت ... دانا
... چیست زانکه خون خورست
دل خود را تو از موجش برون
تن گیسوی سیه ... رنگ
که اندر کار ما شد حل حیران
دل دانا درو آزاد نبود

ز دنیا بی شود شادان ...
فرو بودن ز اینجا و رستی
ز دنیا بی وصل گشته ندانی
همه دنیا سراسر در خروش شد
... بیابانی همچنین تو
درون جان و دل و دیدار بنگر
به خویشتن در و دیده بنگر
ندانی کی اگر گم گشته شد
زمان داده و خبر از جان جانان
... که از این گشتن فلک را
بیابان گم گرده شد سرشته
... در درد و در تسلیم
از این خاموشی راه ندانیم
... در جوش باشیم
... شوی مانند دریا
... شوی واصل ز اسرار
... طبع و هوا بشکن بیکدم
بیان موج دریا چون کشتی
درین دریا بسی سر عجیبست
درین دریا بسی کشتی بماندیم
کنار کشتی بین و روکن
... کشتی از این دریا ...
شدی فارغ که در دریا نهنگ
درین دریا که پر از موج خونست

ز روی کی برگشاید مشکل تو
که خود عاقبت در آب جستی
که خود را چون از این جا برهانی
چو دو کی اندرینجا که بجوشند
که تا پخته شوی اندر یقین تو
عجایب خویشتن بر دار بنگر
که مرت بس بود بر ده که بهتر
که چون پیدا شدند و چون گذشتند
ز تن را گی که گیتی خود آن
ز جن و انس و شیطان ...
که یک سر مو نماند ...
که بادی گذرانده بر لب از بیم
که یک تن ز مرد اینجا ندیدیم
چو دریا این زمان خاموش باشیم
چو چشمه رو مکن چندین تو غوغا
به بینی در میانه عین دیدار
برون چه زین چنین گرداب معظم
برستاز خوف بی نیک کشتی
دل نفس تو چیزی کاین غریبست
به آخر رخت در دریا فتادیم
نهنگان طبیعت را ته کن
بگویم عاقبت چون آمد بیرون
بگویم چون تراند هوش و گفت
دل دانا از این دریا برون رفت

قدم بیرون نه از جاه بلا تو
درون آب پیکن می که سازد
تو دانی کنون و بر دهات خود
درون دیگ دنیا تو بجوشی
درون آل کجا باشد جو مان
درون جان و دل بنگر یقین تو
جهانی خلق بوده و برفتند
اگر چه جمله در هدایت بودند
نه گوش آگاه از شنیدن خود
فرو رفتند بسیاری درین جی
بباید داشت گردن زیر فرمان
بمعنی مو بیابانگ رفتم من
چو خاموشیست بس خاموش گشتیم
ز خاموشی رسی در وحدت کل
ز خاموشی همه مردان عالم
ولا خاموشی اولیتر که هستی
تو در گرداب در بیخود بماندی
چو کشتی آیدت اندر کناره
همه دریا صدف دارد سراسر
درین دریا عجایب بی شمارست
کناری هم در عین کشتی
تو در دریای وافتاده چو خود
شدی فارغ تو ای ملاح رهبر
دل دانا درین دریا نماند

بگو تا چند باشی مبتلا تو
درین جا کار ما و من که سازد
بماند آخر کنون در آب غرقاب
چو زیرت آتش آمد در خروشی
که چون پخته شوی در دو جهان
چرا ماندی تو کاهل اینچنین تو
به درد و غصه زیر خاک خفتند
جهان کو جمله را پیداست بودند
ندیده با خبر از دیدن خود
بسی دیگر رسیده نداند کسی
که جز صبر و خموشی نیست درمان
طریق اخر خموشی یافتم من
ز دیده یار ما خاموش گشتیم
برون آیی هم از صدا و هم قول
نمودندم نهان پرده دمادم
رها کن خشم تا کی تب پرستی
در غم کشتی از آنجا نراندی
کسی سر و سلوک خود نظاره
ولیکن مختلف را نیز بنگر
ولیکن عین دریا بی کنارست
بران بنگر که تا چون کند کشتی
درون کشتی صورت ز سر هم
کجا بی کشتی از دریا بدر بر
چو غافل ز نیک و نا پروا تمام

دل دانا بداند راز تحقیق / اگر وقتی که یابد ذوق توفیق
چو زین دریا بیابد در اسرار / نماید چهرهٔ حق با ذره اظهار
درین دریای پر در الهی / اسیر اند از مه تا بماهی
درین دریا که جوهر بدایت / که شرح آن ز نادانی نهایت
درین دریا که من دیدم حقیقت / فرو شوید همه عین طبیعت
درین دریا که او عالم گرفتست / همه موجش دما دم در گرفتست
درین دریا مرا شد آرزویی / که در قعرش ز غم من ماهی جوی
درین کشتی صورت مانده ام من / بسی در بحر کشتی رانده ام من
درین دریا که خورشیدست قطره / نگر بگذار اینجا با قطره
درین دریا که بگرفتست این موج / کجا این در ببینی اندرین اوج
اگر میدانی اینجا آشنایی / بکن در قعر او اینجا شنایی
بیاب آن در معنی در نهایت / صدف کن در درون بی نهایت
صدف بشکن جواهر را برون آر / نمای آنگاه خود را بی جنون آر
تو در بحر فنای جوهری جوی / که جوهر کس کجا دیدست در جوی
تو در بحر فنای چون شوی گل / ز لالا شد در الا شوی کل
تو در بحری ولی کشتی درین موج / گهی اندر هبوط و گاه در اوج
تو در حیرت فرو ماندی بگرداب / گرفت انگمان این جاه غرقاب
جو آب از سر گذشت و غرقه گردی / کجا اینجا یکی مرد نبردی
درین دریا شناها بیشمارست / چرا کین دید دریا بیکنارست
درین دریا اسیرانند بیهوش / همه اینجا فقیرانند درویش
درون بحر در جوشست چون دیگ / درونش خرد و سنگست و هم ریگ
درون بحر پر در هست و گوهر / دمی می بایدش اینجا و رهبر
اگر کشتی خرابی آورد زود / بگو تا کت وطن اینجا کجا بود
درین بحر عمیق افتاده ای تو / سر اندر سوی چین بنهاده ای تو
همی ترسم که تو خود غرقه گردی / ازین دریا شاید شد بمردی
چو تسلیم آیی و بری طمع تو / ز جمله گردی اینجا مستمع تو
بود کانجا خلاصی باز بینی / که این دم مانده بی عین الیقینی
بسی کشتی که موجش در ربودست / تو گویی مرکز آن کشتی نبودست
بسا کشتی که ره نموده برفتند / ره چین و خطا در برگرفتند
بسا کشتی که پر سیم و زر آمد / ازان این یک سفینه بر در آمد
بسا کشتی که در این بحر اسرار / بشد غرق و یکی نامد بدیدار
بسا کشتی که در دریا فتادست / ازانجا تخته عمدا فتادست
بسا کشتی که در دریا فنا شد / در آن فانی شدن عین بقا شد

چنین دارم من از آن پیر خود یاد / که زین معنی ازو شد جان من شاد
که وقتی در ره چین بود مردی / که در دریا سفر بسیار کردی
قضای حق بدان پیر پراسرار / درو را یک پسر خورشید رخسار
بخوبی مهر رویش بد منور / بزیبایی چو ماه و خوب و دلبر
دو چشمش نرگسین و مست و شهلا / قدش چون سرو رخسارش زیبا
بغایت در لطافت دلربا بود / چو رویش در همه عالم کجا بود
بزیبایی او دیگر نیاید / چو او دیگر جهان دون نزاید
قضارا با پدر عزم سفر کرد / که همچون باب بد او صاحب درد
ز تقوی او بمعنی پاکرو بود / بمعنی و بصورت لطف معبود
بغایت آن پسر فرمان بر دوست / مر انگه این چنین کردست نیکوست
ز حسن خویش برخوردار از خود / نمیدانست از نیک و هم از بد
چو در نزدیکی دریا رسیدند / نظر کردند و دریا را بدیدند
تمامت تاجران اینجا بمانده / ز بهر خویشتن در غوغا بمانده
پدر گرچه سفر کرده بسی بود / پسر در صورت و معنی کسی بود

شد آنجای سرگردان تمامت / گرفتند اندران دریا قیامت
نبد کس را فراغ و هیچکس سود / که تا واقف شوند آنجا درین بود
زناگاهان یکی آواز در داد / که اینک این زمان آمد عجب باد
بجوشید رفت کشتی و بپایید / شتابی آورید ار کار دارید
همه بودند میان بحر و کشتی / همی گشتند چون موشان دشتی
ز خوف و ترس درهم میشدندی / بهر جانب همی پنهان میشدندی
پدید آمد چو آنجای رفتند / درون کشتی و غوغای رفتند
چو کار جملگی شان راست آمد / پسر را اندرون دل قوت آمد
گرای بابا درین دریا چه بینی / درین خوف و بلا چون می نشینی
بروتا بازگردیم این زمان ما / شویمش شاد و دل سوی کان ما
که حق آمد درین دریای خونین / نمود عقل ما را رهنما چین
کجا عاقل درین کشتی نشیند / که عاقل هرگز این دریا نه بیند
بروتا بازگردیم از چنین جای / بسی فارغ دلانه سوی ماوای
که اندیشه مرا آمد درین غم / که بی چیزی نباشند کار عالم
بگشتند و کشتی میشد از جای / درون بحر پر از شور و غوغای
بدو گفت ای پسر طفلی مکن تو / بگو تا چند گویی هر سخن تو
ز بهر تماشا آمد بستم / میان شور و غوغا آمدستم
پسر گفت ای پدر چون مال داری / چرا عمرت بضایع میگذاری
که ای تو مانده تو غافل / بصد باره چو تو هستند بیدل
کسی کو سیم و زر دارد فراوان / چرا در خون خود گردد شتابان
درین کشتی نهد بی عقل این مال / بماند پایمال از کل احوال
چو جای خوف باشد او چگونه / چو کشتی گرد اینجا واژگونه
نه او بیک لحظه درانجا / نباشد ذره اینجا هویدا
پدر گفت ای پسر اینجا چه حیرت / بزرگی جهان مال عزیزت
یکی را سود و آید بدیدار / درین دریا ز بعد رنج بسیار
بود سود و زیانم رفته از پیش / شود آنکه رش ز مشرق بیش
تو از بهر زر حیران چه شستند / ز بهر مال سرگردان شدستند
چو بعد از مدتی با خوف دریا / ز بهر سود بسیاری زکالا
زیان و سود خود بکار زند / درینجا خواجگان بیشمارند
همه با نعمت و زر تا مند / ز بهر این بدنیا نیک نامند
بگفت ای پدر اکنون تو دانی / چو ایشان نیک پای نیکنامی
طلب کن نیکنامی تا بجا تو / چرا در بحر باشی در فنا تو
همه اینجا طالبان زر و سیم اند / فتاده این چنین در خوف و بیم اند
ز بهر این چنین ایشان بکارند / ز بهر آخرت تخمی نکارند
ولیکن ای تو سرگردان چو ایشان / شدستم ای پدر خوار و پریشان
ندارم تاب تا بیرون روم من / پدر گفت ای پسر اکنون تو تن زن
باینجا آمدن چون آمدی تو / سزد گر قول بابا بشنوی تو
دل از جان خود اکنون زود برگیر / و این پند پدر از جان تو بپذیر
تو دنیا هیچکس مرکز نباشد / وجود جمله زو عاجز نباشد
همی بهر تفرج پیش ما من / ز درد خویش صاحب درد من
ز جمله دو جهان هر تو دارم / بجز دیدار تو چیزی ندارم
تو دارم در همه عالم تو دارم / که بی رویت دمی طاقت ندارم
بجز تو من ندارم هیچ مالی / که چون ایشان بماند پایمالی
ز بهر دیدن تو پایمالم / چو تو هستی نخواهم هیچ مالم
کنون دارم ترا در هر دو عالم / تو شادانم اینجا کام و خرم
همه بر مال و سیم و زر چنین زار / شده غرقه فتاده عین پندار
همی بهر تو دل دارم روان جان / سوی دریا شدم دریاب و میدان
که با جز تو چیزی می ندارد / ولی اینجا نمود جمله دارد

من اندر بحر می بینم جمالت
به رسته روی تو عالم بخواهد
زمانه دور تا فکند از بر خویش
سفر کن ای پر شتاب از من
سفر کن جان بابا سوی دریا
سفر کن جان بابا تا توانی
که چون مرا اندرین دریاست یارم
سفر باید که از خویش در خویش
طریقت گوی با من در تحقیق
کسی کز وجود خویش گشتست
همه این قوم کشتی مال دارند
من اندر بحر شادانم جدا از تو
ولی اسرار ای بابا ندانی
منم سیمرغ بحر لامکانی
ولی در نور شرع مصطفی ام
من اسرار خود اندر بحر دیدم
نظر کردم ز دریای حقیقت
ولیکن باز گویم ای پدر من
پدر چون گوش کرد و قصه بشنید
منه بالا تو گام خویشتن را
پدر چون شرع میدانی بقدرت
مگو چیزی که آن بی عقل باشد
که تو طفلی و راهی می ندیدی
حقیقت از کجا و تو کجاستی

درون بحر می بینم وصالت
بجز دیدار تو این دم نخواهد
ترا دادم جمالم دلبر خویش
نمود جزو و کل دریاب از من
ولی اینجای باشی از عشق شیدا
نظر میدار ایام جوانی
بدست افتد نیی اندر سفر دم
نماند این سفر جز مرد درویش

نمود عشق خود دیدم جدا از تو
همی گویم ترا راز معانی
که در من جوهرست و جان جانی
ترا اندر شریعت رهنما ام
حقیقت لطف او در قهر دیدم
نمانی کیت در کشتی رفیقت
که از دریا بکلی در گذر من
عجایب راز اسرار پدر دید
بدستی نه تو کام خویشتن را
مکن محو این جمال نور بدرت
که جز بی حرمتی اینجا نباشد
بقدر خویش کاهی می ندیدی
همین دم من پدر کاید جدایی

همه از تو بمن پیدا نمودست
من اندر عشق رویت بیقرارم
چرا از باب خود می باز گردی
چو مرد و با هم هستیم و نه جداییم
سفر کن با پدر چندی دگر تو
سفر کن جان بابا در دل و جان
ولی در خانه چیزی می نیابی
پسر گفت ای پدر گفتی حقیقت

تو داری معرفت در جوهر خویش
من از کشتی و دریا سیر دارم
پدر من نه درین دریا ام اینجا
تو گفتم نمود خویش از اول
مرا اسرار بابا بیشمارست
نظر کردم بسی دیدم ز دریا
ز دریا چون که ناپروا بماندم
بدو گفت ای دل و جان پدر تو
برو اسرار بالاتر مگو هان
بقدر عقل رو مانند کشتی
سوالی کردی و گفتم جوابت
حقیقت را کجا باشی خبردار
درین دریا کجا گنج حقیقت

ز نو دارم که این دریا نمودت
که از سودای تو حیران و زارم
کنون شاید که صاحب راز
ز دیدن که مرا باد و شادیم
که همچون من شوی جانان چو رو تو
درین بحر حقیقت رازها دان
اگر چه چند سر سوی شتابی
کجا گنج حقیقت در طریقت
که تا دریابم از عین توفیق
بگویم چون که این سر نگفت
کجا اسرار این سر باز داند
تویی در عشق خود هم رهبر خویش
پر از منم مثال طیر دارم
که دارم صورتی اینجا و لیکن
ولی من مانده ام از تو معطل
جوابی گوییا دریای شمارت
حقیقت با تو من خود را نمودار
درون عین دل یکتا بماندم
مرو زین سان ز دیدار پدر تو
که سرگردان شوی مانند کوهان
مکن در حد خود ای جان درشتی
ولیکن این چنین منم صوابت
مشو بی عقل ای بابا خبردار
همه مات اسباب طریقت

بجای بی جای در خوف و رجا ام
ز طفلی این زمان و در حقیقت
پسر گفت ای پدر آخر چه بودت
درین بحر سعادت باز دیدم
ز عالم من که دانا ام بهر کار
نمود این دریا نمودار
درین جلوه ببین در خویشتن هم
ز نی حق حقیقت باز دیدم
ولیک چون مرا در نظره باز
ولی بنداشت کان عین خیانت
که دیوانگی حاصل نمودی
ز نادانی عقل بابا جان بابا
تنت می روشنی راه جنونی
ز نیکی خبر از خود نداری
بیا بابا بیت در خوف و رجا ام
بیان عقل بود در پیش میدار
نگار جان آثار عقلت
پسر گفت ای پدر قول حدیثت
تویی از دیده من اسرار عالم
تویی در بود من اسرار پنهان
مرا آن صدف در یکتانه
چرا بابا سخن را دیده بگفتی
بسوی بحر مر انداز و نظر کن
مرا در سوی بحر آخر در انداز

ز حیرت می ندانند تا کجا اند
و زان دم جز نمودار شریعت

ز نو دارم رموز عشق و اسرار
که دارم جوهر دریا یکبار
گذشتم من ز بود جان و تن هم
نمود جوهر الا بدیدم
که جزو افکندم و کل از نظر باز
ندانست کو را رخ نمونست
که پنداری که خود را وصل نمودی
در اندازم ترا حالی بدریا
نگویم کس ترا کز ذو فنونی
که در کشتی و در عین بخاری
نزد گر گفتی که زین سر پر سرم
و مادم جان و دل از خویش بیدار
درین جویی خطر چه جای نقلت

منم در عالم جان عین جانان
که خواهم جز ترا من جاودانه
که در دیدار خود با دیده گفتی
ز سر خود نمود جان خبر کن
مرا از دیده خود این لحظه بنواز

ز حیرت پای از سر می ندانند
اگر چه سر بدادم مر ترا من

چرا تو ره زنی در اندرونی
شمار بحر در کشتی من چون
ز عالم فارغم و ز جمله آزاد
درین دریا که اینجا بود جانت
در اول اینجا نه بی دیده گویا
بترسید از پسر گفتا که تن زن
در خاموش شو و رنه ترا من
ز حد شرع با بیرون نهادی
حقیقت ای پدر راهی دگر دان
عجب جامیست بابا عین دریا
حقیقت می نگویی و هم عیان فاش
ز نقلت کار بگشا مدتی از نقل
دل و جانم تویی و ز بحر جان

منم با تو درون عین هستی
منی بابا سخن زین سان نگویم
مرا در بحر دریا گفتی اینجا
مرا در سوی بحر انداز و جان بین
مرا در سوی بحر انداز و بگذر

بگو گفتار تو ای بابا بدانند
حقیقت مر ترا ام رهنما من
بقدر خود نظر میکن نمودت
درون بحر دل آگاه دیدم
وگر دانی چه حیرانی جانی
که در عین کلم دریای منی چون
مرا حکمت درین عالم عطا داد
در و جوهر درینجا یافت
که دیده دید او در عشق جویا
نمی گنجد در اینجا و من هم
در اندازم بسوی بحر روشن
تو در چشم درین چندی نزادی
ولی بابا از اینجا بیخبر دان
که عقل عاقلان گردد شیدا
چو بابا در نهاد خود نهان باش
که نقل این که بشنیدی تو از عقل
ترا دارم مگو زین سان سخن ها
ترا بر من از این سر ما نصیبست
من اندر عین کشتی بحر اعظم
پدر در عقل ماند پستی و مستی
که حق میگوید اندر گفت و گویم
که اندازم نگو گفتی و زیبا
حقیقت در دلم عین العیان بین
ولی از سر من اندم تو در بحر

چه من دارم اسرار حقیقت / چه من دیدم انوار حقیقت
بدرجانان منم در روی عالم / که آوردم ز دل سر دمادم
منم آن جوهر ذات و صفات / بدو تا دانی و بنگر تو ذات
ز ذات خود بدان اسرار ما را / حجاب از پیش چشم ما برانداز
بدر داری سر آن کین زمان تو / بیابی این جهان و آن جهان تو
مرا اندازه سوی بحر هستی / مکن با من تو چندین پیش دستی
نمی‌گنجد مرا تقلید اینجا / نمودستم نمود دید اینجا
نخواهم رفت ازین دریا برون من / که تا باشم شما را رهنمون من
قضای حق کسی چه کز ندانند / که کروانند در اینجا خیره مانند
مرا الهام حق میگوید ای باب / که خواهم شد در اینجا که جو آب
مرا الهام میگوید که جان شو / برون از عالم کون و مکان شو
مرا الهام میگوید که باز ای / گره یکبارگی از خویش بگشای
مرا الهام می آید در اینجا / که تا پیدا شو اندر عین دریا
مرا الهام می آید که ذاتی / جدا در کشتی عین صفاتی
مرا الهام می آید که مگذر / درون بحر تا یابی تو جوهر
مرا الهام می آید ز دلدار / که گم کردان نمود خود بیکبار
مرا الهام می آید که دیدی / نمود ما چرا تو آرمیدی
مرا الهام جانانست امروز / که پیدایم نهانست امروز
مرا الهام می آید که نوری / درین دریا تو کل صاحب حضوری
مرا الهام جانانست در دل / شدم بی عین این گفتار حاصل
منم واصل به بی عقل در جان / مرا بنموده هر رخ جان جانان
من از کشتی شکستم صورت خود / که نیکو گویم و دورم من از بد
درین کشتی که تا بینی تو اسرار / که جای نیست جز دریا بدیدار
درین دریا منم منصور بنگر / درین دریا منم مشهور بنگر
چه اسرار من سر و جهانست / ولی از چشم نامحرم نهانست
تو در دریای ذات ما قدم نه / وجود خویش بر عین عدم نه
تو در دریای ذات من نهانی / که چون قطره در بحر نهانی
تو در دریای ذات من فتادی / در فنای بی‌ره دادی نه دادی (?)
تو در دریای ذات من نهانی / نمود گفت من با تو ندانی
منم دریای لاهوتی اسرار / که در دریا شدستم ناپدیدار
منم دریای علم و حکمت حق / که خواهم گفت اینجا راز مطلق
منم دریای راز جمله مردان / که از بهر تو این چرخ گردان
منم دریای بیچون و چگونه / که گردم جمله کشتی باژگونه
منم دریای علم و بحر تنزیل / که صورت را کنم اینجا تبدیل
درین دریا منم بابا الهی (?) / که ماهی میشدم مرغ و ماهی
درین دریا منم الله بنگر / نمود و دید الا الله بنگر
منم بابا حقیقت دید الله / درین دریا منم عین هوالله
منم منصور بنمایم ترا دید / که میگویی ابا من عین تقلید
چو اندر بحر افکندم خود را / کنون منگر که تو نیک و بد را
منم اینجا خدای هر دو عالم / درون بحر من سیر دمادم
نمایم ای پدر در عین پستی / نخواهم همچو تو من بت پرستی
منم بابا درین بحر هدایت / ولیکن این زمان عین غنایت
همه در من من اندر جملگی گم / شدستم همچو قطره بحر قلزم
منم بابا درینجا عین توحید / کجا بابا و کو اینجای تقلید
همه خلقان کشتی مانده در وی / در آن دریا و آن مستی و آن می
که بود او از آن کشتی برون شد / حقیقت از نیش رهنمون شد

در دریا شده مستغرق او / اگر تو واقفی زین راز نیکو
بدان زین رو حکایت جز معانی / سزد گر زین حکایت خود بخوانی
بی اسرار دیدستم چه من / که تا یابم ز ذات خود خبر من
دهم با تو نشانی این زمان شاد / که اسرار من اندر ملک آزاد
شود پیدا ز بعد از شصت و یک سال / مرا اینست اینجا کار و احوال
کنون بر قدر چیزی می نمایم / خدا بخشیده ما را سر دو عالم
نه تا بخشید و هم از حق سر ذات / نگفت باز دیدم من بیا ذات (?)
ولیکن جرعه خوردیم اینجا / که از مستی ما حیرانست دریا
ز هستی دریاهای عالم / که گنجه که پیش آیات شبنم
مرا زان خُم جامی می‌دادند / مرا زان کان کل کامی بدادند
ز بام عرش دل برف و شدم جان (?) / ز پیدایی خود هستیم نهان
خدا از عین جزو و کل بدیدم / درین دریا به دید حق رسیدم
درین دریا رسیدم عین تحقیق / که جوهر یافتم از دید توفیق
بدریای وحدت جز یکی نیست / محقق را درین معنی شکی نیست
نوازی سوز و قصه سر اسپید (?) / ز موسی دار این معنی تو باور
درختی دید آن شب موسی از دور / زند صد ساله ره اینجا که پر از نور
یکی جلوه شد ای نیکبخت او / ز قربت تا سوی نور درخت او
همی زد آن درخت انی انا الله / که واصل بود ای بابا درین راه
درانی ... انا الله بود مشهور (?) / که حق کرد این آیات منشور
درختی اینچنین گوید انا الله / که گرد و از نمود شاه آگاه
درختی اینچنین واصل نمود است / که او را این شرف حاصل نمود است
درختی اینچنین قربت بیابد / که در دیدار این وحدت بیابد
درختی اینچنین گفت خود راز / بگرد و پرده از اسرار کل باز
درختی اینچنین مشهور بنمود / که موسی را عیان نور بنمود
درختی اینچنین در منزل ذات / که گفتارش گشود مشکلات
درختی اینچنین اسرار گفت / ز او باشد اگرچه در نهفت
درختی یافت این قربت ز دوست / که بیند اندکه بود بودش از اوست
درختی یافت اینجا نمود دار / که میگوید نمود و چه اسرار
ز ذات انی انا الله گفتن او / که پنهان نیست گوهر سفتن او
ز ذات انی انا الله از درختی / ز وصل اینجا بگوید نیکبختی
ز ذات انی انا الله گر بگویی / بر تو قی کز خودی خود بجویی
جو حق دیدم فنای خود گزیدم / که در عین بقای کل رسیدم
جو حق دیدم من واصل نمودم / نمود ذات او حاصل
جو حق دیدم هم در عین تحقیق / حقیقت حق شدم در سر توفیق
جو حق دیدم شدم حق تا در اثبات / که او حق نمود من ز در اثبات
جو حق دیدم شدم از خویش فانی / ز من میگویم این باقی تو دانی
ز من حق ای پدر بنمود رویم / ز شوق خویشتن در گفت و گویم
نمودم هیچ با طلعت ذاتم / بر من اکنون تو اعیان صفاتم
نمودم حق یکی تا و ترم در... / نمودم سوی وصل کل گراید
ز حق در حق حقیقت حق بگویم / انا الحق در میان مطلق بگویم
انا الحق گویم اندر ملک بغداد / ز عین عالم معنی دهم داد
انا الحق گویم اینجا نیز من هم / نهم بر ریش و بر درد تو مرهم
انا الحق گویم و در حق شوم گم / مثال قطره در عین قلزم
انا الحق گوی و حق خواهم شدن من / حقیقت کل خدا خواهم بدن من
انا الحق گویم و در حق نمودم / تو حق بین ای پدر گفت و شنودم
انا الحق گویم ای دریای وحدت / فرو بوشم کنون در عین قربت

خدایا هست با ما هیچکس نیست / نمود عشق جز الله بس نیست
خدایا هست با ما این چنین / مرا در عین حق بر آسمان چین
خدایا هست جز من کس نه بیند / کسی باید که بچون من ببیند
خدایا هست در دریای کشتی / مرا اکنون نظر کن تا چه کشتی
خدایا هست در من کن نظر باز / حجاب از پیش خود بابا برانداز
خدایا هست اندر گفت و گویست / هزاران سر درین دریا چو گویست
انا الحق میزنم در عین دریا / نخواهندم دگر دیدن در اینجا
درین دریا منم الله مطلق / زده دم محو مردان از انا الحق
انا الحق میزنم بابا و گفتم / جواب خود ز حق کلی شنفتم
انا الحق میزنم بر جوهر بحر / که کردستم حقیقت لطف دا...
انا الحق میزنم اندر چه دانم / چو دریا من نیابی نام و نشانم
انا الحق میزنم چون جمله مردان / اگر بینی مرا هم ناپدیدم
انا الحق حق زده حاء در در آب / درین کشتی جواهر عین غرقاب
درین کشتی تن دریا نظر کن / پس آنگه در دل شیدا نظر کن
درین کشتی تویی جان و دل من / که بنمودستی این آب و گل من
درین کشتی نماندی و نمانی / که از رمزم چه بیرون ماست
حقیقت گر تو خواهی آمدن چین / مرا اکنون که کل مرا چین
چنانک هم سفر باشیم با هم / چو من شو تا شوی در عشق محرم
چنانک بگذریم از عین دریا / ز دریای دگر کردیم یکتا
دران دریا که این دریا از ذات / که این یک قطره زان عین الحیات
دران دریا قدم زن تا بین آب / نمود عشق من اینجای دریاب
دران دریا قدم زن تا شوی کل / رسی یکبار کی از رنج و ذل
دران دریا قدم زن تا الهی / نماید مر ترا هر چه که خواهی
دران دریا قدم زن با قدم تو / اگر خواهی نمودم دمبدم تو
دران دریا قدم زن تا شوی یار / هویدا گشتم اینجای بسیار
دران دریا ترا کسی نماید / ترا عین نمود کل فزاید
دران دریا نبینی دید کشتی / بوقتی گر حضور اندر که کشتی
دران دریا منم عین الیقینم / نمود اولین و آخرینم
دران دریا کی دیدم سراسر / نماد جان و دل او را برابر
دران دریا شدم خود را با خود / نمیگنجد دران دریا فزاید
دران دریا بسی بیکیان بخوردم / ازان دریا من این برهان نمودم
دران دریا نمودم همه راز / بدیدم اندر و انجام و آغاز
دران دریا همه جانست جانان / نمود نقش عین پیداست پنهان
دران دریا حقیقت نور دیدم / نظر کردم بکل معبود دیدم
دران دریا نگنجد سر و پای / کجا باشد در انجا موی پیدای
درین دریا همه ترس است و هیبت / عذاب و رحمت و عین الیقین است
درین دریا همه خوف و رجا است / عذاب و نمود از بلا است
درین دریا همه سرگشتگی دان / دل خود زین بلا و رنج برهان
درین دریا تو منشین گر ز آن هم / وگر نه گم کنی جان و جهان هم
درین دریا که کشتی سرگذشت / ز هر لحظه بجایی در گذشت
چو سرگردانی اندر عین دریا / کجا هرگز رسی در منزل ما
ز دریای منت گر قطره باز / رسد در قعر جان انجام و آغاز
شود پیدا و کشتی بشکنی تو / نمود خود بدریا افکنی تو
چو در دریا شدی در خورد ماهی / که جز آنی درین دریا نخواهی
تو در آبی و همراهان خفته / چگویم چون ترا نیم جلیسند
تو در آبی و خوابت برده فارغ / بگو تا کی شوی ای طفل بالغ

ز کشتی بحر و ز رفتن او / خبر داری تو از آشفتن او
ز کشتی بحر حیران نماندی / عجایب زار و سرگردان بماند
درین دریا اگر موجی بر آید / ز کشتی بگذرم در ره بیاید
زند بر کوه و گردد پاره پاره / بگو تا خود چه خواهی کرد چاره
چو کشتی زو شکست و غرقه کشتی / ببینی عین دریا و کشتی
چو کشتی غرقه شد جمله زیانست / که نامت بعد ازین کل بی نشانست
وا کشتی زمانی گوش دل دار / که تا با تو چه گفت دلدار
مرا کشتی زمانی کن توقف / چو آفت را که پیدا راز یوسف
که موج و باد و کشتی هم خلافند / درین دریا همه عین گزافند
مرا کشتی و فارغ شو زمانی / اگر چه نیست دریا را مکانی
دو کشتی وجود مرا طلب کن / وجود خویشتن عین سبب کن
بهر نوعت که گفتم چه اسرار / نخواهی شد تو از این خواب بیدار
میان بحر و کشتی عین خوابی / درین کشتی عجایب می شتابی
نمی ترسم که اندر خواب مانی / درین گرداب پر غرقاب مانی
ولی پیدا باش و گوش دل باز / بسوی من کن ای باب سرافراز
تو و این قوم جمله غافلانند / درین دریا عجب بی حاصلانند
ز دوان خود درین غرقاب هستند / ز ترس و خوف اندر خواب هستند
میان من شدم پیدا در اینجا / که پاکم از نمود و مال دنیا
ندارم هیچ و فارغ در جهان لم / نه چون ایشان در انجا پا بعالم
همه دنیا همه یک قطره آبست / اگر کشتی وجودم در شتابست
بر دنیا و عقبی هیچ پا نیست / که نقشی نقش بر بوستان است
برم دنیی و عقبی هیچ آمد / که چون سر مو که جمله پیچ آمد
برو دنیا و عقبی ناپدیدست / که دایم جان جانان کل پدیدست
برم دنیی و عقبی در زوالست / که آن حضرت همه عین کمالست
برو دنیی و عقبی نیست چیزی / بیرزد نزد عارف یک پشیزی
برم دنیی و عقبی چون خیالست / که بی شک خانه رنج و وبالست
برو دنیی و عقبی هوشند پاک / نه با دو آتش و آب و نه هم خاک
ندیدم جز یکی و در یکی ام / خدایی که خود دانسته کی ام
درین دنیا همه رنجست و محنت / دران خانه همه نازست و نعمت
درین دنیا همه درد و بلا است / در انجا جمله عین لقاست
درین دریا همه عین غرورست / در انجا فیض فضل و عین نورست
درین دنیا همه زحمت و خواری / در انجا جان جان گر باید باری
درین دنیا چه خواهی کرد آخر / در انجا که چه خواهی خورد آخر
درین محنت سرا و جای ماتم / نماند جمله فرزندان آدم
کباب و مشک عالم اشک و خونست / نوشتی جستن ز اشک و خون جنون
درین غرقاب غم در عین دریا / وجود جمله ذراتست شیدا
درین گرداب غم در عین کشتی / ترا چه غم که آب از سر گذشتی
درین غرقاب دریای بزرگی / که خواهی گشت غرق دره نداری
درین دریا بسی کشتی که غرقست / از او هم سیل و باد او بر برفت
گرفته ظلمت و عین طوفان / بیک لحظه شود این خانه ویران
چو کشتی در بدریا و اینجا / کجا ماند دل آباد انجا
درین دریا تو دریای و کشتی / که یک لحظه بجای در گذشتی
جهان حیران شدی در عین دریا / بگو تا چند مانی خار و رسوا
فلک گردان ز بالا و نشیبست / نهنگ جان ستانست هم نهیبست
کی ارکان درین دریا خوشم / چو نقش جای او در آتش ام
از ایشان گر شکل آمد بدیدار / دل و جان نیست مر او را خریدار

کنون با مشتبای بشارت / وجود من زبان کل بشارت
ازین سان گر شش گویم هزاران / چو تو می‌شنوی بابا چه تاوان
شدم رسته ز خوف عین دریا / نخواهم رفت من سینهٔ عین دریا
میان کشتی آنجا بود سیری / بمعنی و بصورت بی‌نظیری
بند زخویشتن واصل به پیش او / همه اسپا بنا حاصل به پیش او
میان جمله مردان بود او مرد / دران کشتی خود او به صاحب درد
سفر کرده بسی دانسته اسرار / گرفته سالها او الش
بمعنی برتر از هر دو جهان بود / ز عشق و عقل او صاحب بیان بود
ز درد عشق جانان باخبر بود / ز دید جزو و کل صاحب نظر بود
که دیده به سفرها نیز بسیار / همی در عین اعیان بود بیدار
زمانی صبر کرده گرد خاموش / دلش ز شوق چون دریا زده جوش
خوشش می‌آمد آن اسرار جانان / ز پیدایی نمودم خویش پنهان
همی دیدم کمالش در یقین بود / که در عین ازل او راه بین بود
همی دانست چیزی جست او را / که می‌گفت از حقیقت آن نکو را
همی دانست و می‌دیدش نمودار / که می‌گفت او همی از عین اسرار
دل آن پیر معنی موج جان زد / یکی دم او دم از شرح و بیان زد
نظر کردش بسوی جان برگفت / که این معنی که گفت و گو شنفت
که می‌گویی از هستی خبردار / مشو بیهوش و از ما تو خبردار
ترا شد این مسلم تا بدانی / که جوهر سوی دریا می‌فشانی
ترا شد این مسلم در حقیقت / که می‌جویی ره عین طریقت
ترا شد این مسلم را گفتار / که داری در حقیقت این بدیدار
ترا شد این مسلم سر عالم / که دم از حق زدی اینجا دمادم
ترا شد این مسلم در نهانی / که گفتی این همه شرح معانی
دم وحدت زدستی بی‌شکی تو / که دیدستی درین دریا یکی تو
دم وحدت زدی از راه هستی / درین کشتی مرا اشمار هستی
دم وحدت زدی و جان جانی / تویی در جان من صاحب معانی
دم وحدت زدی و گوش کردم / دل و جان در برت بیهوش
دم وحدت زدی و کایناتی / ولیکن این زمان عین حیاتی
دم وحدت زدی و جمله هستی / که پنداری بت و صورت شکستی
دم وحدت زدی و یار مایی / گره از کار من این دم گشادی
دم وحدت زدی و دیده کل / دمی فارغ شدی از رنج و از ذل
دم وحدت زدی و بی‌نشانی / همه اسرار معنی می‌فشانی
دم وحدت زدی از عین دریا / تویی در هر دو دریا دوست یکتا
دم معنی زدی و جان خبری / بمعنی بس بزرگی گرچه خردی
دم وحدت زدی و دل ربودی / یقین دانم که ما را بود بودی
دم وحدت زدی و عقل رفتم / ز تو آشفتم و هم از تو گفتم
دم وحدت تو داری گر خدایی / چرا از دیده ما تو می‌جدایی
چو داری جزو و کل در دید دیدار / منم از جان ترا اینجا خریدار
ترا دیدم و اینجات دیدم / دران دریا درین دریا بدیدم
تو دریایی و دریا قطره ذاتت / تو خورشیدی و عالم ذره ذاتت
تو دریایی و جان جوهر نمودی / چرا جوهر ز دست خود ربودی
تو دریایی و هستی عین کشتی / نه جایی که اینجا که نگشتی
همه ذرات عالم مست ذاتت / نمود ار آمده اندر صفاتت
همه ذرات جویان تو هستند / ازین غفلت ز دید تو بهستند
همه ذرات عالم گشته پویان / ترا در وحدت کل گشته جویان
همه ذرات می‌دانند تحقیق / که از تو یافتند این عین توفیق

همه ذرات می‌بینند دیدت / شده از جان بیکی نادیدت
همه ذرات مستند و سراز پای / ندیدستند و رفته جمله از جای
بآگه بجا باشد دیدن تست / همه گفت تو و شنیدن تست
بکاکاجا نه مستی و نه دیدت / چرا کاندر نمودت ناپدیدت
یکی جان زمان اندر دل و جان / درین کشتی نمودی راز پنهان
چو پیدایی چرا پنهان شوی تو / چو با من هستی جانان شوی تو
بگفت ایتم برگوی با من / پیاسخی که گویا من نیک روشن
بسی کردم سفر زین سوی دریا / ز بهر دیدنت ای جان جانها
بکردم سیر در چین و ماچین / ز بهر رویت ای خورشید حق بین
بسی گردم هر دو دریافتم آن / دران کشتی درین صورت تو برآن
بیابانکان این ره سپردم / که تا بویی ز وصلت راه بردم
بسی گشتم بسی دیدم کسان من / شدم خاک قدم ره روان من
بسی سودای تو اینجای جستم / هنوز از خامکاری نیم جستم
بسی در دیدن رویت گشتم / بسی دریا بسی صحرا نوشتم
بسی با واصلان تقریر کردم / همه از آیت و تفسیر کردم
بسی پیر بر سر زانو نهادم / ز پای خود بزانو در فتادم
بسی اندر جهان سی پاره خواندم / ز خان و مان کنون آواره ماندم
بسی با رند در میخانه بودم / گهی مست و گهی دیوانه بودم
بسی گفتم و بسیاری شنودم / دمی از جست و جو فارغ نبودم
بسی گردیدم اینجا که طلب باز / که تا که دیدمت اینجا سرافراز
کنون سی و سه حالات از نمودار / که گم کردم دمت در خواب و بیدار
نمود خود نمودی این جهانیم / که امروزی ترا عین الیقینم
بدیدم جمالت آشکاره / برویت جزو و کل گشته نظاره
درین دریا نمودت باز اول / کجا باشد صفات تو مبدل
تو داری و تو دانی و تو گویی / تویی شاه و تو سلطان نکویی
ندیدند چه رو ذاتت تمامی / که از او یافت او نیکنامی
ندیدند بدر اسرارت ای جان / که پیدایی بصورت لیک پنهان
بمعنی برتری از جمله صورت / ترا دانند دانا در حضورت
تویی جان و جهان عالم دل / که بگشایی تمامت راز مشکل
تویی منصور تا دانی که دانم / که جزو و کل تو چیزی ندانم
تویی منصور معنی در همه دم / تو داری دمدمه در عین عالم
تویی منصور کز حد جلالت / ندانم هیچکس جز خود کمالت
تویی منصور در عین حضوری / که نزدیکی بجمله لیک دوری
تویی منصور در دید لقایی / پر گشته تو در عین لقایی
ترا بیار برهانت اینجا / که دیدت دید جانانت اینجا
حقیقت برتر از کون و مکانی / گهی جسمی و گاهی جان جانی
ترا بانگ حقیقت حق شناسم / که از دید تو با شکر و سپاسم
خدا داری درون دل تحقیق / تو بردی گوی از میدان توفیق
خدا داری حقیقت در درونت / خدا باشد حقیقت رهنمونت
تو بنمودی رخ اندر عالم جان / تو هستی در بهشت عالم جان
تو بودی حقیقت روی ما را / تو آوردی حسی در کوی ما را
تو جانی و جهان همسایه تست / تو نوری شمس پا بر پایهٔ تست
نمودی دل و جان سبب آمد / که بودت جسم و از خود بر در آمد
کنون چون دیدمت اینجای خسار / که تا کلی شوی بر من پدیدار
ازین دریا که افتادم یقین من / ترا دیدم کنون عین الیقین من
ازین دریا تو داری جوهر نور / ترا دانسته‌ام اینجا ز منصور
ازین دریا حقیقت کل تو داری / نمود عالم و هم دل تو داری
ازین دریا مرا دل گشت بیهوش / که کردم عین تحقیق ترا گوش

بدانستم یقین کز خواب دیدم / ترا و کشتی اندر آب دیدم
تو ما را می‌نمایی این زمان بود / که دیدارت مرا دیدار بنمود
مرا کن واصل و صورت برانداز / مرا مانند شمعی تو بگداز
مرا واصل کن اندر عین دریا / بکن ختمم رسان اندر ثریا
مرا واصل کن اندر دید دیدار / که دارم از تو کلی عین اسرار
مرا واصل کن و جانم رها کن / مرا کل ابتدا و انتها کن
مرا واصل کن و کل وا رهانم / گر ببینم توی جانان جانم
مرا از وصل خود دیگر رهایی / چرا اندازیم از جای بر جای
مرا از وصل جانان شاد گردان / دل و جانم بکل آزاد گردان
مرا از وصل جانان رخ نمودی / گر این لطف از کارم گشودی
مرا از وصل خود گردان فنا تو / که تا بینم ز عین کل لقا تو
چو بنمودی تجلی اندر جلالت / برون آور مرا مان از ضلالت
زهی بگذشته و نشسته اینجا / نمودم من درینجا داد و غوغا
عیانی در دل و در جان گرفت / حقیقت کفر با ایمان گرفت
ز جانم حال آمد یکبار / شدم کز حجاب از پیش بردار
ز وصلت کافری دارم بگویم / درین میدان ترا مانند گویم
عنان عقل از دستم برون شد / دل بیچاره من پر موج خون شد
عنان عقل از دستم شد ای جان / کنون از دیدن تو مستم ای جان
عیان عشقی و دریای وجودی / عجب در عشق اینجا که نمودی
خدایی بخش از من چیزی ندانم / همت صورت و معنی چه دانم
ندانم جز خدایت آشکاره / کزین مردم کشنده‌ام پاره پاره
ندانم جز خدایت در همه من / توی قلب و توی جان و توی تن
توی افلاک دایم در نمودار / توی بنموده رخ از هیچ دوار
توی ماه و توی خورشید جان‌نما / که پیدا میکنی پیدا نهانها
توی عرش و توی فرش و توی لوح / که جانها را دمی در عین تن روح
توی این قلم چون کلک گشتی / نمود جسم را از طین سرشتی
توی کرسی و دایم در خروجی / که در عین همه ذات البروجی
توی آتش توی در خاکی پاک / نمودی صنع خود در عالم پاک
توی پستی درین دریای گوهر / نمودی از نمود صنعت کشور
توی کوه و زکان گوهر نمایی / که جانها اندرو رهبر نمایی
جوابم ده که گفتار تو دارم / نهانم کن که انوار تو دارم
جوابم ده چرا خامش نشستی / توی دریا منم در عین هستی
بیانی کن که وصل واصلانی / مرا برگوی این راز نهانی
جوابش داد کای سر پر اسرار / تو جوهرها فشاندستی ز گفتار
ترا زیبد که گوهر می‌فشانی / که راز من درینجا هم تو دانی
کرا و من توی اینجا حقیقت / سپردستی یقین راه شریعت
میان این همه تو بی‌نظیری / که هم دانایی و در عشق پیری
ز پیری راه دانستی ز اسرار / ترا زیبا بود اعیان گفتار
توی ره برده در اسرار معنی / توی هم نقطه و پرگار معنی
توی دریافته اسرار یارا / توی بشناخته سر خدا را
توی این دم زده در عین کشتی / درین اسرار ما واقف گشتی
توی دریافته معنی باطن / ز دید شرع در تقوی باطن
تو داری و تو دیدی آنچه دیدست / تن و جان تو این معنی شنیدست
مرا تو دیده جانی در بدایت / که داری ره عیان سوی سعادت
زهی دریافته اسرار معنی / تو کردستی بیان اسرار معنی

بیانت بیچون و گفته راز او / که جز جانان نباشد هیچ نیکو
ز جانان مرحبا جویی آن جانی / که این دم در میانه غرق آنی
ز دید واصلان‌ها را نظر کن / همه جان مرا صبح و سحر کن
مرا اندر میانه با تو کارست / کزین معنی چه دانم بی‌شمارست
منم منصور با من راز گفتی / در اسرار ربانی تو سفتی
منم منصور اینجا رخ نموده / که از کار عالم برگشوده
مرا این ابتدای واصلانت / که ذاتم با همه ذرات جانت
نمود عشق دارم این زمان من / شده معنی از خلق جهان من
شنو گر دم منم در ابتدا پیش / عیان دیده جمال آن شاه پیش
ز بود خود سفر در خویش کردم / نمود عشق را در پیش کردم
ولی هم در معنی و بصورت / کنون افتاد کارم را ضرورت
ازین پس در سفر جان پاک خواهم / ز جمله من نمود پاک خواهم
بیا و درآ مرا و هم چنین بین / درین دریا مرا عین الیقین بین
مرا نیست اول را ضرورت / که بگرفتم من از کلی نفورت
مرا بنمود اندرین راز اینجا / که دیدم غایت آغاز اینجا
کنون در عین دریای چنینم / که در حق اولین و آخرینم
درین دریا بسی ابیات گفتم / در اسرار حق را من بسفتم
پسر مرد به برکت از نمودار / وسیلی ما را اندر عین اسرار
بدانی گر معنی دست دادست / که حق در دیده جانت نهادست
تو داری زین میان معنی تو داری / حقیقت در این تقوی تو داری
مرا در عین دریا مست اسرار / اگر اینجا در افشانیم گفتار
کی حاصل کنم من دیدن دوست / که مغز آمد مرا این صورت و پوست
بیا یک نمود راز بشنو / بیان شاه از شهباز بشنو
مرا بنمود او اندر اسرار باقی / همی دردم اینجا کاه ساقی
بخوردستم از آن جام اسرار / که تا پیداست پیش جمله جبار
میی خوردم که هشیارم نه مست / ولی در نیستی دانسته‌ام هست
بیاوردم که جان غوطه دریا / نمیگنجد بجز دلدار دیار
نمیگنجد بجز جانان درونم / که جانان شد درون دم بدوم
نگنجد جز جانان درین دل / که او بگشاد ما را از مشکل
ندانم کاحوالم چه باشد / عیان من درین عالم چه باشد
ولی شرح و بیانم بی‌نهایت / که دایم ما بدی پایدارست
حقیقت چون نمایم صورت تو / ندارم در جهان جز صورت تو
بنیت دم زنم اندر نهایت / یکی پیدا کنم ز دیده آیت
ولی از حال مستقبل چه گویم / که این دم در جهان مانند گویم
مرا گوی فلک گردانت در ذات / که می‌گردد درون دار ذرات
مرا گوی فلک در دید پیداست / که از دیدار من گردان خورشید
مرا گوی فلک چون ارزنی است / که خورشید اندرو چون ذره آیات
مرا گوی فلک سرگشته باشد / که در گویم حقیقت گشته باشد
بی‌حالت ز دوران افلاک / که دوران است برما دور و بیگاه
بسی حالت تا بسیار گشت / که مردم زادگان بسیار گشت
مرا شوریست درین بحر اعظم / که یک شب بود در پیشش دو عالم
مرا شوریست در سر بی‌نهایت / که گفتن راست ناید در حکایت
مرا شوریست اندر عالم جان / که از هر ذره پیداست پنهان
ز درد عشق جانم جان جان شد / نمود صورتم مرد و جان شد
ز درد عشق پیدا بمانده‌ام / تمامت رخت بر دریا فشاندم
ز عین جوهر لا در آنم / که بر ذرات عالم پادشاهم

مرا دیدار باید نه خبر دار
مرا دیدست در جان دوست دیدم
مرا دیدست در دانش تو باشی
حقیقت در من هستی تو درمان
توی جانان و اندر جان نهانی
مرا می‌باید این جان عین ذاتت
حقیقت مرده خواهم شدن من
تو خواهی زنده میدانم یقینم
مرا کن یاد در هر کار دشوار
بجز من هیچ شاهی را مبین تو
منم دانای بر اسرار هر کس
طلب کن در میان جان مرا بین
بوقت صبحدم خشمت شود نور
بوقت صبح ذرات دو عالم
تو پیدا شد جمال صبحگاهی
بوقت صبح دلها شاد گردان
که هر حاجت که خواهی می‌برآرم
زمن ای پیر تا تو نیست بسیار
زمن ای پیر تا تو نیست خورشید
من و تو در یکی دیدم پیدا
زیک کانیم و یک جوهر پدیدار
جو ما هر دو یکی باشیم با هم
نماند هیچ کشتی هیچ در آب
دوایی دارد اینجا پس جهانی

که بی شک جان نباشد جز که دیدار
عیان جان تویی ای عین جانان
حقیقت راز من پنهان تو دانی
که تا گشت این جهان اندر صفاتت
بگو تا کی درین خواهم بدین تن
به پیش در اولین و آخرینم
که من نهایت اینجای دیدار
اگر داری درین عالم یقین تو
بجای که بود صبح بنفس
نمود انس و جان در جان مرا
بوقت صبح شه یابی چو منصور
نمودار کنند اینجا دمادم
بخواه آن سر که از ما می‌تو خواهی
حقیقت جان و تن یادگر دان
که من در جان و دل پرورده کامم
حجاب این صورتست از پیش بردار
که همچون نور باشد لیک جاوید
زیک ذاتیم اینجا که هویدا
شدستیم این چنین پر از اسرار
نگنجد هیچ شادی نیز در غم
زمانگاهی بپرد و دو غرقاب
که بی صورت نماید این معانی

مرا دیدست هم از دیرگاهی
توی جانان و جانها در برت
مرا در سوی این دریا چه کارست
صفات و ذات تو هم جان است و دل
بدو گفت ای دل و جان ستگرم
زمن خارج مشو کلیت ای پیر
بهر جایی مرا که راز یاد
که اندر جمله کون و مکانم
مرا این لحظه میخوان باز و اینجا
حقیقت چون مرا جویی چنینی
بوقت صبح دلها تازه یابی
مران خلعت که زین درگاه پوشند
برار از سینه بر چون دمی پاک
زبان بگشا و با ما راز میگوی
زمن ای پیر تا تو نیست جویی
زمن ای پیر تا تو یکدم آمد
من و تو هر دو در یکی بدیدیم
من و تو هر دو چون کشتی و آبیم
نهایت نیست اینجا دیدن ما
ولی اینجا تفاوت در صور دان
جهان و هر چه در هر دو جهانست
زاول هرچه می‌بینی تو پیدا

که درمانست او را در سر بیم
زمغز جان نه بی شک چون پست باشد
مرا جانیست جانانش تو باشی
دل و جانها عجایب عمر زیست
که اندر روی عجایب بیشمارست
مرا کردی درین دریا تو واصل
که هستی تو جوان من زاده دیرم
بهر کاری مرا می‌بین تهذیب
که تا باشی رها و من تو دلشاد
نمود راز هر کس می‌بدانم
حجاب از پیش خود کلی برانداز
بوقت صبح جون نز دم نشانی
همه ذرات را آوازه یابی
جوابی صبحدم آنگاه کوشند
که بسیاری به بینی صبح روشن
غم و دریغ و اینگه نمیگوی
میان ماست بی شک های و هو
که این دم با دم من همدم آمد
که جز دیدار تو چیزی ندیدیم
که با یکدیگر اینجا درنشاندیم
که واندر این زمان گردیده تا
که از دریا تو کشتی برکند دان
جو فتنی اندرین دریا نهانست
نمود از جهان و دون دیده

زاول جمله اشیاست پیدا
زوالی هست هر روز خورشید
زوالی هست مه را در سر ماه
زوالی هست هر چیزی که یابی
همه دنیا خرابی در خرابست
بمانی نه فراقی هم که گن نیست
جهان جان نه بچون این جهانست
جهان جان طلب گر یار خواهی
جهان جان طلب بگذر ز هستی
برانداز تو صورت بر فکن
ز ما کن صورت و موج صفاتت
ز یک کشتی بسی گشته غرقه
ز یک کشتی به من درهای معنی
ز بیانست در دریا فتاده
ز ایشان ذات و دریا آب و جو
ز ایشان تن ز دادم نظر کن
بماند جاودان دیدم از ایشان
بماند جاودانی ذات ایشانست
ز ایشان گشته‌ام در بحر واصل
ز ایشان یافتم اسرار چون
کنون آب خواهم شد حقیقت
شریعت گوش دار و راز کل بین
ز نور شرع ره را بین تو روشن
ز نور شرع یک دانست هر راه

که گذر از عشق دوست در راه
ولیکن این معانی تو نیابی
شده پیری ز هنگام شبابت
که گل ماند نه خار و سنگ گلخن نیست
که اینجا که عیان جاودانست
وگرنه همچو برف در کوه و کاهی
که چون هستی رها کردی برستی
که خورشیدست در آفاق روشن
طلب کن در میان دریای ذاتت
درین بود نه مشتاق و فرقه
بخود بگشا همی درهای معنی
نماد عشق در غوغا فتاده
که اینجا در نگنجد گفتن چه
ز ذات خود عیان کلی خبر کن
از آن سرگرم بود من بر ایشان
عیان عشق و رایات ایشانست
ز ایشان شد مرا مقصود حاصل
که ایشانند ما و هر دو گردون
ز دست خود وصل اینجا شریعت
تو در عین شریعت راز کل بین
جهان صورتست اینجا چو گلشن
که تا بویی برد در شرع زینجا

زوالی هست جمله کوکبان هم
همه دنیا زوال اندر زوالست
گذر کن زین سرای پر ز ماتم
وصالت آنکهی جوید ز ذاتت
جهان جان بجز جانان نبینی
جهان جان طلب گذر ز بودت
جهان جان طلب در کل احوال
که خورشیدست ذره‌ای چه باشی
ز دریا جوی درهای معانی
یکی کشتی دگر هست دریاب
محمد با علی اینجا مقیمست
دم از ایشان زن و سر در جهان شو
دم از ایشان زن و دیدار ایشان بین
دم از ایشان زن دستم و هم حقیقت
بتابی جاودانی یافتم من
محمد با علی ذات خدایند
از ایشان یافتم هر دو جهان من
کنون ای پیر خواهم رفت دریاب
شریعت گوش داری عالم دل
ز نور شرع یابی جان جانان
ز نور شرع نور شمس بنگر
شریعت گوش دار اندر طریقت

که هر یک در چه خواهد بد هویدا
که در مغرب شو پیوسته نومید
که از خورشید میگردند آن هم
ره جانان و بال اندر و بالست
که هر دم پیچ بینی نو دمادم
کسی داند که اندر اشتیاقست
نز دگر جان جانان عیان بینی
که ای دل که آخر چه بودت
رها کن بعد از این هم قیل و هم قال
بدین صورت تو غره می‌چه باشی
ز کشتی خبر نمود خود ندانی
در آن کشتی حقیقت زود بشتاب
از آن ذرات کل اندر نهیبت
نمود از زمین و آسمان شو
حقیقت جملگی انوار ایشان بین
سپردم من همی راه شریعت
همی نزدیکشان بشناختم من
حقیقت با همند و نه جدایند
بدیدم کار از ایشان یکان من
که گشتم من ز صورت عین غرقاب
که تا مقصود بینی تو حاصل
که بعد از مرغ شادیت سان
که پنهان میشود هر دم بزیور
سپیم ره دم زن از عین حقیقت

حقیقت در شریعت می‌توان یافت / طریقت در شریعت نیز بشتافت
که تا دریابی اسرار حقیقت / مسلم نیست بی نور شریعت
کسی کو شرع بشناسد ز احمد / شریعت هست عین قول احمد
مقام ایمنی باشد شریعت / که همراه آرد و نبود از طبیعت
مقام ایمنی در شرع یابی / که اندر او تو اصل و فرع یابی
مقام ایمنی شرعست دریاب / درینجا دیگشا دست و در باب
شریعت ایمنی و ساکنی است / که با نور خدایی هست پیوست
مقام ایمنی زو شد پدیدار / کسی کین را بجان آید خریدار
مقام ایمنی دارند ذرات / که اندر شرع می‌یابند اثبات
ز شرع مصطفی مگذر زمانی / دهد دم تا که سری از او بیابی
شریعت سر عالم بر گشودست / ره تحقیق حق اینجا نمودست
شریعت راز و اسرار حقیقت / که معنی میکند عین طبیعت
حقیقت حق شناس و رو ز باطل / رها کن تا شوی مقصود حاصل
شریعت حق شناس و حق یقین شو / حقیقت او یقین آخر ببین شو
چو راه شرع بسپاری خدایی / بود او سر دو گیتی نه جدایی
چو قطره سوی این دریا شود زود / عیان قطره در دریا کی بود
شریعت قطره و تو بحر دارد / کسی شاید که اینجا پای دارد
که در عین شریعت دوست دیدند / حقیقت مغز او در پوست دیدند
ره شرع محمد هست آسان / از آن باشد منافق در هراسان
ره شرع محمد رو بحق رس / که جز حق می‌نبینی غیر تو کس
ره شرع محمد رو که دلدار / نماید رخ ترا اینجا به اظهار
زمانی شرع را از خود مکن دور / که تا تو دم زنی مانند منصور
درین دریا نهان و بگذر از دوی / کمی مستی بکند و جام پر می
اگر تنها نهانی نوش آری / سزد گر خویشتن با هوش آری
کمی مستی اندر روی دریا / شو بیخود درون بحر دریا
چو راهی می‌ندانی بیخودی تو / بجز ما نند او این جام بینا
بقدر خویشتن باید زدن لاف / که گنجشکی نداند رفت بر قاف
کلیم عجز بر سر کش ز غیرت / جوابا رنج افشان انکه [illegible]
که بشناسد بجز حق مرحبا دوست / چو برخیزد از این هستی رگ و پوست
اگر موری ز عالم با عدم شد / جهانم در چه افزود و چه کم شد
خدا را جز خدا یک دوست کس نیست / که در خورد خدا هم اوست کس نیست
تو هم در خورد خود میگوی اسرار / که هر کس را نشاید چنین گفتار
ز مردان او فتد زین گونه شیوه / کجا این پیشه داند مرد بیوه
ره حق را به مردانست دریاب / اگر تو می‌توانی زود بشتاب
ره حق صادقان دریافتندش / سوی آن کل یقین بشتافتندش
ره حق در شریعت می‌توان یافت / نه در عین طبیعت می‌توان یافت
ره حق عاشقان دانند در خود / رها کردند بی شک نیک و بد
ره حق اصل دان و بگذر از فرع / که نور جان شود تابنده در شرع
ره حق چون شریعت می‌نماید / ره شیطان طبیعت می‌نماید
ز شیطان بگذر و در جان طلب کن / ز جانت بگذر و جانان طلب کن
بجز جانان مبین ای دوست زنهار / که او دیدست دید او نگه دار
درون بحر جان زان کشتی تن / نظر کن طفل وش منصور روشن
که با تو اندرین دریاست گویان / زمانی گرد اینجاگه تو پویان
تو گر منصور معنی باز بینی / مرا او را صاحب این راز بینی
کجا بد شکلت ای پر صورت / شود از جان و از طبعت ضرورت
نمود مشکلت اینجا گشاید / ره تحقیق او اینجا نماید
ولیکن همچو او در عین دریا / ندانی رفت تو ای پر شیدا
چو جان تست پر حق جاودانت / بهر کسوت که میخواهد عیانت

تو دریا شناسی اندرین بحر / اگر تریاک تو آمد چو کی زهر
اگر بود وجودت پاک داری / حقیقت زهر را تریاک داری
حقیقت زهر کن تریاک معنی / که تا اینجا تو باشی پاک معنی
دمی غایب مشو از دید جانان / که تا اینجا نماید روی جانان
زیادت خاکپای دارست خاطر / ترا اندر دل و جان اوست ناظر
زیادت خاکپای او ترا دید / نمودت اندر گفت و شنید
و بادت گم شود در عین دریا / نگاهی باز بینی روی او را
که روحی که اندر دار باشی / ز ذات خویش برخوردار باشی
ندانی تو یکی حرفی ز اسرار / بگویم با تو من از سر آن یار
که وصف آن نمی‌آید ترا راست / که بینی تو در عین الیقین راست
نیابی یار آسانت به پشت / از آن مرهم نیابد جان به پشت
ز کم کرده خبر گر باز یابی / تو هم انجام و هم آغاز یابی
بگرده دمی باز آی و او بین / بهر چیزی که می‌بینی نکو بین
ترا دلدار اینجا بایدت جست / مشو اندر طلب کاهل به شو چست
ترا دلدار اندرینجا بین و او بین / بدی او ز جان و دل نکو بین
ازین دریا اگر او را بجویی / ترا او یی در اندر گفت و گویی
چو منصور این حقیقت راز برگفت / نمود جوهر اسرار برگفت
در آن دریا چو صورت بر جهید او / ز خشم جمله گشتش ناپدید او
مثال برق از آنجاگه بشتافت / چه کس آگه شد درین معنی خبر یافت
پر از خون دید آن سر عجایب / عجایب ماند اینجا زین غرایب
ازین که خود بین خاموش شد او / در آن عین خودی بیهوش شد او
چو سر آن دید اندر حالت افتاد / برآمد از درون سینه فریاد
نیابی جان و جانان خبر کجایی / ندانم تا دگر دیگر کی آیی
شدی غایب ز چشم ناگهانی / ندانم من از این سر تو دانی
نهی عیب ولی در جان و جسمی / تو یک گنج در درون طلسمی
که یک چندی ترا دیگر در اینجا / برآورد دم خروش و بانگ غوغا
از آن غلغل کشتی در تحیر / بمانده بحر چون در صدف در
همه حیران درین اسرار ماندند / مثال نقطه در پرگار ماندند
از آن هوش آمد که باب منصور / ز جان فانی و بود او ز جان دور
برآورد او دم و یک نعره در بت / نمود خویش هر ذرات پیوست
چو آن ذات از کشتی وجودش / درون بحر شد دریا ربودش
جوانمرد عین آن دریا فتاد او / درون بحر خود جان بداد او
برون آمد از جان خود برآمد / جهان جان بستان بر وی سر آمد
جهانا مرحبا خواهی کشی تو / که هر عهدی که یک بشکنی تو
وفاداری مجو زین گنده پیر / که هر لحظه کند صد رای و تدبیر
وفاداری مجو از وی تو هر چیز / تو با او دیگر اینجا کم ستیز
کرا دادست اینجا که وفا نیست / که کار او بجز جور و جفا نیست
جهانا چند خواهی کشت آخر / اگر خواهی بدین هم گشت آخر
جهان از مرگ من ماتم گرفته / ز کشتی استخوان ماتم گرفته
جهانا صلح دو تا به بینی / نمود من اگر صاحب یقینی
کجا دانی تو اسرار دم اینجا / ترا بنمایم این اسرار اینجا
دلا خون خور درین بحر معانی / که قدر خویشتن اینجا تو دانی
دو خون خور که از خون آمدی تو / بگویم تا که خود چون آمدی تو
میان آب میرو پاک جان شو / یقین العشق دید جان جانان شو
میان آب دریای جهانی / بگو تا چند این کشتی جهانی
دلت شد بیخبر زین سر دریا / حکایت گوش کرد هستی دنیا

نه آنگه که چون بود راز تست / رها کردی در اینجا شاه بارت
سوی بحر فنا شو همچو منصور / گر کشتی و زناب خویش شو دور
خبرداری ز جوهر زود بشتاب / نمود خویش در بغداد جان یاب
چرا چندین تو اندر بند خلقی / بدان چه ماند که حاجتمند خلقی
درون بحر جان انداز خود را / چو غواصی ره دلدار خود را
بگویم اندرین میدان فتاده / میان خاک بی جولان فتاده
منم بیچاره اندر کوی دلدار / اگر چه راه بردم سوی دلدار
درین دریای بی پایان فتادم / سر اندر قعر این عمان نهادم
درون جان و دل گوهر بدیدم / که اینجا می نه بینم جز که شد دید
منم عطار گر بحر معانی / کنم هر ساعتی گوهر فشانی
منم عطار کاسرار جهانم / حقیقت در معنی می فشانم
سرافرازان عالم گر چه شاهند / بحمد الله بر من خاک راهند
بسی شادی و غم خوردم جهانم / که سلطانم ولی سنگ من درینم
چو سلطانم بی خیل و سپاهم / که اندر سلطنت دیدار شاهم
کجا اهل دلی در گوشه فرد / که بنشیند دمی بی من درین درد
همی اسرار گوید تند بسیار / ولی هرگز نباشد مثل عطار
بگاه گویم چو هم رازی ندیدم / نخواندم چو من هم آوازی ندیدم
ولی غافل نبودم زین نمودار / که تا دریافتم اعیان اسرار
حقیقت یافتم جانان و جان من / بکردم فاش این راز نهان من
حقیقت هر که او دیدار او یافت / سر آن چیزی که می جست نکو یافت
دلا خون خورده ای در پرده خود / که تا دیدی عیان گم کرده خود
دلا خون خور که خون بودی ز اول / ولی اینجا شدی در خود معطل
ز خون لیکن اندر خاک ماندی / ز هر صنع عین پاک ماندی
که بعد از ما وفادار آن هشیار / بخاک ما فرو گوید بسیار

چو بشناسی رموز سر مردان / از آنی چون فلک سرگشته گردان
سوی بحر فنا شو برق داری / میان آب دریا می چه کاری
ز بغدادت اگر واقف شد هستی / نه دید جسم و جان واصف نشستی
ز دریا بگذر و از عین دریا / که در دریا نه بینی جز که سودا
بجوهر در رسیدم چند گویم / بجز وصفی که میگویم بگویم
منم بیچاره و حیران بمانده / چو گوئی خوار و سرگردان بمانده
نه در دنیا نه اندر کیش مانده / بسان کافر درویش مانده
چو غواصی کنم درها بیابم / پس آنگه می سوی بالا شتابم
درون جان من گوهرست معنی / ندارم باکی اینجا ای معنی
منم دریا و کشتی رانده بیچه / شده فارغ ز بود و نیک و از بد
چو نقشی من درین عالم بدیده / کسی داند که جانانی گزیده
چو سلطانم بمعنی و بصورت / بیفکنده ز دل عین کدورت
منم سلطان جمله سالکانم / که دیدستم حقیقت جان جانم
منم شاه و جهان در پیش معنی / که دارم در حقیقت عین تقوی
که بنمایم در و پیدا الهی / نیابش افکنم او را ز ماهی
که من بگشاده ام این راز مشکل / بسی حسرت که در جان دارم از دل
از این ایوان پر نور ستاره / بسی کردم بهر جانب نظاره
نمود عشق جمله عاشقانم / عیان دادم بجمله سالکانم
حقیقت هر که شد اینجا خبردار / نمود خویشتن آورد بردار
بجز حق من ندانم گفته من / که بنهادستم این انوار روشن
دلا خون خورده ای در صفاتی / ولیکن این زمان پیدا ذاتی
ز خون آمدی اول پدیدار / بآخر هم بخون ماندی گرفتار
ز را چشم خون دل بریزان / که خواهی گشت خاک خاک بیزان
نباشد فایده زیرا که خاکیم / یقین عاقبت اندر هلاکیم

دو حاجت بود چندین گفتن ای دوست / که محتاجست در طین خفتن ای دوست
اگر زخاک اصل پاک بودی / گل آدم کجا از خاک بودی
ز خاکت اصل و در خاکی شدی تو / بگویم تا در اول چون بدی تو
حقیقت خاک چندینی ریاضت / کشیده یافت بی شک او سعادت
شنیدم من که پیری پر ز اسرار / بنا گشت خوش خوش کرد گفتار
که ای مسکین حیران چند گردی / بگو تا اندرین دنیا چه کردی
که ما خاکیم و هستی تو هم از خاک / ولی ذاتت بی شک صانع پاک
که خاکیم این زمان در عین هستی / نه مانند شما در بت پرستی
ز دانی دم برون بگرفته از دوست / حقیقت مغز کرده بهلکی پوست
ز بالا هست هم دم را ادیم / که اندر خاک برخوردار دیدیم
ز مقصود آنکه که بدیدیم / که از چشم جهان ما ناپدیدیم
فنائیم این زمان دیدار بیخود / که فانی ایم و فارغ گشته از خود
ز این زمان از دید صورت / بسر کرده همه عین کدورت
فنائیم این زمان در عین هستی / رها کردیم اینجا بت پرستی
ز بود خویشتن نابود بودیم / که این دم بود بود بود بودیم
جمال اندر جمال او بدیدیم / حقیقت با خدای خود رسیدیم
درونت و برون ما را یکی هم / اگر حق گشتیم در حق بی شکی هم
شما مانند ما چون بر آیید / درا در بند این ایوان سرآیید
که ما همچون شما بودیم چندان / بنشنیدیم پند هوشمندان
کنون هستیم از کرده پشیمان / که کرم و مور ما را شد ندیمان
که ما گفت در سورت درپیش / اگر تو مؤمنی این دم بیندیش
بجز کاری که اینجا می نبی بر / سر شاهیت چون فغفور و قیصر
تو نیز ار عاقلی آهسته می رو / نمود عشق از عطار بشنو

نمود خاک اصل پاک دارد / که آدم دید حق در خاک دارد
نمود خاک از آن حاصل نمودت / که خود دانستی نیکی و اصل نمود
حقیقت خاک واصل شد در اینجا / که او اینجا ریاضت یافت از ما
حقیقت خاک پیدا کرد جانت / درونش این همه راز نهانت
بگرد خاک مردان گشت بسیار / بگوشش در رسید آواز پیکی
چرا این گور مردم می پرستی / بگرد کار مردان کرد و هستی
اگر چه خاک گشتیم اندرین راه / ولی ما هستیم از جمله آگاه
چو زیر خاک ما را یار باشد / درین معنی بسی اسرار باشد
چو زیر خاک کلی خاک گشتیم / فنا گشتیم و در حق پاک گشتیم
نمود خاک ما را کرد واصل / همه مقصود ما اینجاست حاصل
جهانیم و نه اندر روی خاکیم / که این دم روح قدسی نور پاکیم
خدا با ماست هم با خدائیم / که این دم ما همه عین لقائیم
فنائیم این زمان در جزو و در کل / برسته از غم و از رنج و از ذل
فنائیم و بقا دریافته ما / بسوی جنه و گل شتافته ما
ز بود حق چو صورت برفکندیم / خود اندر بحر دانش درفکندیم
نمود حیرتست اینجای در عشق / ندیدائیم آن غوغای در عشق
شما مانند ما خواهید بودن / نماند دائم این گفت و شنودن
بجز تخم نکوکاری مکارید / دل از بند جهان آزاد دارید
ز کار آخرت بودیم غافل / نکردیم آنچه مان فرمود عاقل
بجز فرمان یزدان هیچ کاری / نبود زنده در بازار خاری
نمود جمله جان جان پاکست / درین رفتن تو میگوئی چه باکست
نمایم با دم شما تند در خاک / که جان دادند نزد صانع پاک
مخسب ای دل سخن بنیوش آخر / ز چندین رفته عبرت گیر آخر

محب ای دل که تا بیدار گردی
مگر شایسته اسرار گردی

درین اسرار تو اندیشه کن
نمود عشق خود را پیشه کن

محب اندر شب مهتاب اخر
که خواهی دیدن از این خواب

شب مهتاب چون خواب بر تو تنها
شب مهتاب نور عشق خود بین

شب مهتاب چون می آمدت خواب
که عاشق کم بماند به مهتاب

شب مهتاب واصل شو در اسرار
در آن ساعت که باشی بیخود از یار

شب مهتاب گر معشوق بینی
دمی با او در آن خلوت نشینی

شب مهتاب اندر نور باشی
میان جذبه و کل نور باشی

شب مهتاب بنماید رخت یار
که در شب می نگنجد هیچ اغیار

شب مهتاب گر واصل شوی تو
تا باشد زین سخن غافل شوی تو

شب مهتاب کان شب مه برآید
در آن شب عاشقان را قدر باشد

شب مهتاب حق بی شک بیابی
بگویم حالیا در عین خوابی

چرا خفتی شب مهتاب ای دوست
چرا تا مغز گردانی همه پوست

میندیشی که چون عمرت سرآید
بسی مهتاب در گورت برآید

ترا زیرکی بگرفت خوابی
فرو افتد بگورت مهتابی

محب و مرد این اسرار دریاب
مشو ای دوست غافل تو ز خود یاب

مکن خود و بگو ای مرد هشیار
نخفته عاشق و معشوق بیدار

تو در خوابی و بیداران برفتند
عزیزان و وفاداران برفتند

تو در این دنی و این دیو خود رای
بمانده همچو سیم قلب برجای

تو در این دار دنیا باز ماندی
ز بهر شهوتی بر آز ماندی

تویی غافل درین دنیای مکار
که ناگاهت برون آرد ز پیکار

تو این دم حلقه آگاهی نداری
که اینجا عین الیقین نداری

همه مردان سوی درگاه رفتند
ز بود خویشتن آگاه رفتند

همه مردان عالم راز دیدند
ز جان گم کرده خود را بدیدند

همه مردان درین میدان چو گویند
بجز توحید چیزی می نگویند

چو مردان عالمی بر درد دارند
ز درد عشق خود را فرد دارند

اگر مردی تو اندر دار دنیا
خبرداری ز اعیان عین عقبی

اگر مردی بجز مردان مبین تو
همیشه خدمت مردان گزین تو

که مردانند دایم سالک راه
طلبکارند دایم دیدن شاه

طلب کرد او جنیدی در نمودار
ولی جنیدی که در دریافت دیدار

طلب کن گر طلبکاری درین راه
که ناگاهی رسانندت بدرگاه

طلب کن همچنین مردان حق تو
که بردی از همه در رو سبق تو

خدا زیشان طلب از زبانی
حقیقت جای جانت باز یابی

خدا زیشان طلب در عین اسرار
که از ایشان شود این سر پدیدار

خدا زیشان طلب کن تا نمایند
که ایشانند کانجا در خدایند

خدا زیشان طلب چون می ندانی
چو گویندت عجب حیران بمانی

کمر پیری ز مردان گزیده
طلب میکرد مردی راز دیده

کمر پیری بزرگی با ادب بود
ز شوق دوست دایم در طلب بود

بسی در عین طالب کرده کوشش
چو دریا بود او در عین جوشش

همیشه صاحب درد و الم بود
ولی در عشق او صاحب قدم بود

بخوانده علم صورت نیز بسیار
نشسته دایما بسیار با یار

طلب میکرد آنجا واصل او
که تا بیند ز اعیان حاصل او

طلب میکن که اینجا پیش بینی
در اعیان خدا صاحب یقینی

نشان دادند او را صاحب راز
بشد تا کی خبر یابد ز و باز

چو نزدیک وی آمد زود آن پیر
سلامی کرد و بنشست آن زمان پیر

برش بنشست و در وی خنده بد او
که پیری بود او هم خوب و ...

نوازش کرد او را بود و خاموش
نمود عشق را می دید با هوش

دمی بنشست با او در بخلوت
که بد آن پیر دایم مست حضرت

سوالی کرد و آنگه در حقیقت
که ما را گو ای پیر طریقت

سوالی دارم و برگو تو ما را
مرنجان مرمرا اینجا خدا را

بگو ای دوست بر گو چه سوال است
که ما را اشتیاق قیل و قالست

بگو تا من بگویم مر جوابت
که تا چونست این عین صوابت

بگفت آن پیر من جان و جهانم
خدا اندر کجاست تا من بدانم

هم اینجا ای حق گر رهبری تو
که میدانم که نیکو اختری تو

جوابش داد کین مرد سوال است
بگویم این سخن اکنون محالست

طلبکاری و هم از خود جدایی
اگر غرقاندر بحر آشنایی

خدا باشد اگر او را بجویی
حجاب از پیش برداری تو اوی

حجاب از پیش خود بردار ای پیر
مکن دیگر تو مر این رای و تدبیر

خدا باشد درون جانت نهانست
ولی در دیده جان عین العیانست

خدا باشد تا چون بنگری تو
بگو نه راه او را بسپری تو

خدا باشد در دیدار بنگر
درون جان و دل دلدار بنگر

خدا باشد هر گزان خریدی
درین دم او ببین چون در رسیدی

خدا باشد این دم زود دریاب
درون جان و دل معبود دریاب

خدا باشد نمود جانش
ولیکن چون بیابی بود وصالش

خدا باشد اندر دیده می بین
ولیکن مرد را در دیده می بین

خدا باشد و در پنهانی تست
عیان بنگر که در دانایی تست

خدا باشد در گفتار بنگر
ز من دریاب و این اسرار بنگر

خدا باشد اینجا رخ نمود او
ولیکن در دلت و دل ربود او

خدا باشد اگر دانی بیندیش
حجاب صورتت بردار از پیش

خدا باشد صورت تو کردان
جنین کردند اینجا کار مردان

خدا باشد جز او کس می مبین تو
اگر اینجا شوی راه و یقین تو

خدا باشد و را می شناسی
مگو کردی که با شکر و سپاسی

خدا باشد و انگه گفت و گویست
جز این سر اکنون حق آرزویست

خدا باشد میدانم که دانی
که هستی پرده بین صاحب معانی

درین نقطه نظر کن یار خود را
بکی می بین تو اندر جان خدا را

درون جان تو دیدار بنمود
ترا این لحظه کل اسرار بنمود

ز نیکو که در آفاق گشتی
بهر دمی درین زمان کل عاشق گشتی

درون جان طلب کن حق ببین تو
که داری اولین و آخرین تو

درون جان طلب کن روی دلدار
که از هستی شدی ای مرد هشیار

درون جان همه اسرار او بین
وجود نقطه و پرگار او بین

درون جان نظر کن تا بیابی
اگر برجای برخودی شتابی

نه بینی مرد را جز دیده خویش
نظر کن زین زبان بشنید خویش

خدا باشد خود گویای اویست
دل و جانت بکل جویای اویست

دو چشمت هست بینا از دو دوران
زمانی رخ از این معنی مگردان

چو بودت او دراین جه جویی
جواب اینجاست با تو تو چگویی

نهانست او در صورت هویدا است
نمود تست او نهان و پیدا است

تو خود بشناس و بشنو در حقیقت
برون آی از هوا و از طبیعت

تو خود بشناس تا او را بدانی
اگر هستی تو مر صاحب معانی

تو خود بشناس کاینجا یار با تست
حقیقت بی شکی دلدار باتست

تو خود بشناس گر حق می شناسی
چرا در علم حق تو ناسپاسی

تو خود بشناس و انگاه خدا بین
نمود خود از او در ابتدا بین

تو خود بشناس تا واقف شوی تو
ز دید دید حق واصل شوی تو

تو خود بشناس خود دیدار او بین
نمود جان و تن اسرار او بین

تو خود بشناس کاینجا گر تو بیلی
چو حق دیدی عیان صاحب قبولی

توخودبشناس چون حق تو درحق خبر دارم ترا از راز مطلق
توخودبشناس چون خود فنا شو در آن دیده فنا پس خدا شو
توخودبشناس تا جانان شوی کل ز دید خویشتن پنهان شوی کل
توخودبشناس وز حق هیچ مگذر صور هیچست اندر هیچ مگذر
توخودبشناس و در حق می نظر کن دل خود را از این معنی خبر کن
توخودبشناس و آنگه پادشا شو ز اسم و صورت و معنی جدا شو
توخودبشناس تا جانان شوی تو اگر معنی کلی بشنوی تو
خدا شو گر تو جانان دوست داری تو مغزی چون نظر با پوست داری
خدا شو تا بقا مر حق شوی تو خود آنگه واحد مطلق شوی تو
تو جانانی و آگاهی نداری که این دم ملک شاهی نداری
همه ملک جهان پیش تو هیچست همه چون طلسمی تا بچ هیچست
همه زان تواست و تو منزه درینجا چون بری در این سخن راه
همه زان تواست و تو فنایی فنا شو تا شوی عین خدایی
همه زان تواست و بود و نبودی نبودی تا نمود ذات بزدای
همه بهر تو پیدا گرد دریاب ترا از بهر خود این نکته دریاب
همه فانی شوند و تو بمانی خدا مانده چو تو بخود بمانی
بهر چیزی که میگویم ترا من از آن ره می بری زین راز روشن
نداری درد تا جانان شوی پاک برون آیی دمی زین آب و زین خاک
نداری درد آن با خود تو باشی چو مردان دائما با درد باشی
نداری درد آن تا زین صور تو برون آیی اگر هم راه بر تو
نداری درد آن تا جان و منت زمانی صحبت جانان و منت
نداری درد و بی درمان بماندی چو چرخت زار و سرگردان بماندی
نداری درد درمانی طلب کن نداری جان تو جانانی طلب کن
نداری طاقت دیدار جانان نیاری تا کنی دشوار ایشان
نداری طاقت فردانیت تو نداری عالم روحانیت تو
نداری هیچ در کشف چیزی از آن سرگردان دیدی یک پشیزی
چو وصل واصلان اینجا ندیدی ز کوری دیده بینا ندیدی
ز وصل واصلان بوئی نبردی میان دیدگانی تو بمردی
ز وصل واصلان کامی نرفتی در آن وادی غولان خوش بخفتی
ز وصل واصلان دلدار دریاب زمانی تو دل بیدار دریاب
ز وصل واصلان کامی بران تو درین وادی بدین صورت بمان تو
ز وصل واصلان گر حق ندیدی درین جانب دلت مرحق ندیدی
عذاب جاودانی باد آن تو دمی خود را بفردانیت رسان تو
ز جانان دوری و مهجور مانده که او نزدیک تو پس دور مانده
ز جانان تا بتو راهیست بسیار درین ره مرد جوینده است دیدار
ره جانان خرابی در خرابست درین عین خرابی جمله شادیست
چو جانانرا نمیدانی چگویم که تا درمان تو این لحظه جویم
بهر نوعی که گفتم سر اسرار نظر داری تو بر این نقش دیوار
در آن دیوار گنجی زیر او چون چه میگویم چو این گنج نکو چون
چو گنجی گنج اسرار آلهی نمود جمله از مه تا بماهی
یکی گنجی که در خاکست اینجا نمود صانع پاکست اینجا
یکی گنجی درون سینه تست از آن شیطان شده در کینه تست
ز شیطان گنج تو مخفی بماندست ترا این گنج آسان میدهد دست
ز شیطان در گذر می شنوی دوست که شیطانست اینجا صورت او پوست
اگر شیطان ترا مرده زنی کرد همه بود و ثقت پر از منی کرد
مبر فرمان این شیطان تو زنهار که گرداند ترا او خوار و مردار
مبر فرمان این شیطان ملعون که تا کاهت بریزد پیشکی خون
مبر فرمان شیطان و خدا شو از این شیطان بدنفس جدا شو

مبر فرمان شیطان و چند پیش حجاب نفس را بردار از پیش
مبر فرمان این شیطان کل بین وگر فرمان بری تو رنج و ذل بین
ز شیطان گرچه میگویند بسیار شده شیطان ز دیده ناپدیدار
ترا شیطان صورت مبتلا کرد تنت را زیر این کوه بلا کرد
برو در بند این صورت دری تو از آن این پرده خود می دری تو
ز شیطان هر کاری نیاید که میخواهد که کامی در رباید
ز شیطان نیکنامی نیست پیدا که اینجا می کند این دیده رسوا
همه رسوائی عالم از او دان بقول حق ز در ردیت بگردان
مبر فرمان او و شادمان باش بکل فارغ ز نقش آب و نان باش
مبر فرمان او و زو تو بگریز اگر مردی تو با ابلیس بستیز
ز سودای او غافل شدستی از آن در مرد و تو بیدل شدستی
ز شیطان هیچ نگشاده تراکار نبینی تو از او جز رنج و آزار
تمامت انبیا زو دور گشتند از آن اینجا نهار نور گشتند
تمامت انبیا او را بدیدند از او یکبارگی از جان بریدند
ز پستی خویش با او بیاری وگر نه اوفتی در عین خواری
چنین شیطان شناسی و ندانی که چون رفت اینچنین زندگانی
بزو از زندگانی رفت بر باد که گندم جا کرد و پستی تو آباد
چو شیطان ره نماید مر ترا او کجا یابی تو اندر نام نیکو
بدنامی عالم از او دان بدی را بد شمر نیکی نکو دان
همه بدنامی عالم از ویست از و اندر بدی باک و کویت
ز بدنامی پسندیشی زمانی که هر دم بر تو خوانم داستانی
همه طبعت خوانی خوش تست همه کبرت به دوزخ آتش تست
وی چندین هزاران سال ابلیس نبود شکار جز تسبیح و تقدیس
همه طاعت از و بر هم نهادند از استغنای حق بر باد دادند
ز استغنا اگر فرمان در آید همه امید معصومان بر آید
چو فردا پیش آن دیوان عالی فرو کوبند کو پس لایزالی
با ابلیس را که پنهان دارد این عقل شهره
چو آن شیخت این دم رانده باشد ترا نزدیک خود او خوانده باشد
چو او در حق سند ناگمانی چرا تو همچو حیران بمانی
مشو مانند او در عین لعنت ز لعنت درگذر دریاب رحمت
چو رحمت هست از لعنت گذر کن دل خود را از ابلیست خبر کن
ترا ابلیس از راهت بیفکند ندیدی تو که ناگاهت بیفکند
ز ابلیس اینجا داوری کرد ترا انداخته در اندوه و درد
همه دود دل تو هست از ابلیس که هر لحظه پر از مکرست و تلبیس
همه دود دل از او دان و خواری از او دان جمله فریاد و زاری
زمانی خوش دلی بنمود اینجا دلت ابلیس چون بربود اینجا
ولیکن گاو ذلت اندر نهادست که همراهی در اینجا او فتادست
تو همراه سگی سگ با تو همراه از این دوری که زین پس تو فتاده
که احوال چه اندر شریعت برو از دست وسواس طبیعت
برو انبیا رو تا توانی که راه انبیا شرعست و دانی
بصورت ره مکن چند شیطان که صورت می کشد نزد جانان
بصورت ره مکن تا می توانی که صورت بگمان بینی تو فانی
بصورت ره مکن و ز خود فنا باش چو تو واصل شوی عین خدا باش
بصورت مانده ای حیران دوست اگر مردی دریت پوست
ز صورت کی رهی بنماید چو شیطان مر ترا در برگشاید
تو از صورت کجا محجوب یابی اگر طالب شوی مطلوب یابی

رهرو دانست جان تو جان شیخ آگاه / وگر زان افتی اینجا در بن چاه
ره مردان طلب نه راه ابلیس / درین ره باش بی‌مکر و تلبیس
ز شیطان خیال اندر خیالت / همه عین وبال اندر وبالت
حدیث خوش دمی شیطان کجا گوید / همیشه جمله را آزار جوید
چگونه هرچه گوید ناصوابست / همه کارش درینجا خورد و خوابست
ره فسق و فجورات و فتورست / که عین آتش دوزخ و دودست
همیشه هست کارش بی‌نمازی / چو آتش دارد اینجا سرفرازی
تکبر دارد و وسواس و فحاشی / بود هوشش تهی مانند خاشی
چو آتش زاد او باشد پدیدی / میان آتش خوش آرمیدی
بسوزد آتش اینجا هرچه بیند / کسی هرگز درین آتش نشیند
میان آتشی خوابت ببرده / نهانی در درون تخت پرده
ترا آتش درون پرده دریافت / بسوزاند اینجا هرچه دریافت
تو در خوابی خبر اینجا نداری / گر آتش سوخت اینجا بزاری
ز خمر و حرص و شهوت زار و مستی / چرا چون کافران بت پرستی
چو شیطان کافرست و بت پرستست / ز خمر و حرص و شهوت زار و مستست
ترا زخرف بزیبد صد لون / برد روزی ترا تا کار از کون
درون پرده دل ره ندارد / از آن اینجا دلی آگه ندارد
ز خودبینی ره خودی سپارد / از آن عنصری جبلی می‌گذارد
ز خودبینی میان آتش افتاد / نهاد و بود او بر باد خوش افتاد
ز خودبینی او اسپار آدم / دریغا مانده اندر عیش ماتم
ز خودبینی چو دوزخ هست اینجا / کی گردد بذات حق هویدا
ز خودبینی برون در بماندست / چو ای عین در آتش بماندست
ز خودبینی که کرد او دورش از ناز / پسندیده ز روی خدا آن عزت و ناز
میان جزو و کل بود او سرافراز / ز اول بود او در عزت و ناز
ز خودبینی به افتاد در چاه / نمیدانست کار افتاد ناگاه
ز خودبینی درون چه بماندست / چو نیلی بر سر این ره بماندست
سرافرازی او برخود جان بود / بدست او همه کون و مکان بود
بدست او بد اینجا هست جنت / ولیکن بیخبر از طوق لعنت
که چون بر لوح لعنت کرد اینجا / نمیدانست تا آن باشد او را
ز طوق لعنت اینجا بیخبر بود / که اسپاه ملایک سر بسر بود
هم او با بود در عین حقیقت / ولیکن بیخبر بود از طریقت
چه نوری بود روحانی و دانا / سزد گر این معانی باز دانی
چو نور و نار با هم متصل شد / نهاد صورت اندر آب و گل شد
چه گویم شرح او که دیده بدیدست / ولیکن چون بگویم گفتها پست
ز رمز اندر سلوک و شرح گویم / که این دم من عجب در گفت و گویم
چو در اول فنا بی سر ز حق بد / خود از جمله برده او سبق بد
چو لوح اینجا بخواند و دید لعنت / که خود دیده ببد او در عین رحمت
بخود اندیشه کرد آیا که باشد / که او را این سزا اینجا ببندد
که جبریل شد یا کرد دیگر / نمیدانست سر رب داور
کی اندیشه بد نیک اندیشی / کسی مپسند چون نه تو بر خویش
دگر ره گفت این سریست اعظم / که باشد کسی اینجا بعالم
مرا این خود نباشد هست مطلق / که نیکی داده است اینجا مرا حق
چو نیکم داد هرگز کی دهد بد / چنین میگفت آن بیچاره با خود
ز سر حق کسی آگه ندارد / کجا دیگر کسی سر را بجارد
اگر زانی وگرنه کار رفتت / همه نقشی از من بر کار رفتت

قضا پیوسته اندر اینجا یکایک / بپا بر پیر او جمله بی‌شک
تو از پیش قضا چون میگریزی / که با حق این زمان تو بی ستیزی
قضای همه بر سر نوشتست / عزیزا اندر همه طینت سرشتست
قضای نیک و بد کل از خدا است / ولیکن قول او بر انبیا است
بر انبیا نیک و بدی هست / مگو از حق بدی تهم از خودی است
بر انبیا روا نه بدی در / تو ای جان تا بمانی خوف خود در
رضا ده بر قضا گر حق شناسی / مکن اینجا ای جانا ناسپاسی
ز فعل بد تو دوری کن عجب کار / تو این سرچت را یک یکبار
بصاحب مرد نیکی گزین تو / بجز نیکوی اینجا که ببین تو
بفعل بد مکن اینجا نظر هان / دل خود را ز دست دیو برهان
برا خود ره دیوی رفته از دست / اگر خود دیگری جای آن هست
ترا شیطان برد از ره نهانی / که چون او تو در لعنت بمانی
بر اندیشه گزینی کمن تو / منی بپسند دیگر این سخن تو
بکس اندیشه بد را مبر زود / که چون ابلیس مانی در تف دود
کن نیک بود ز بد جدا شو / حقیقت پاک ره چون انبیا شو
بد از خود بین و نیکی هم ز خود بین / درون جان و دل عین احد بین
منی را دور گردان من مگو تو / منی را کم شمر نیز مگو تو
تو خود را هیچ دان بگذر / که تا اینجا نسوزی تو بنار در
منی شیطان مرد تو آدمی دان / تو آن دم بین و خود را آدمی دان
تو برتر ز آدمی گر گویی اسرار / تو داری نور حق اینجا مشو خوار
بترس از حق تبه رخود دمی زن / که هرگز می نباشد مرد چون زن
ولی فعل بد و باطل بدیدست / ز عین حق عیان دل بدیدست
بترس از رگ و هرگزی میندیش / وگرنه از منی گردی تو دل ریش
منی شیطان بگفت و در منی شد / بگردن طوق لعنت صد منی شد
منی دورت و تو فرزند آدم / کجا مانند دیوی دمادم
منی دورت کند از عین هستی / ترا افزود اندر بت پرستی
منی دورت کند از خانه دل / شوی اینجا که بیگانه از دل
منی دورت کند از سر مردان / ازین معنی دلت آگاه گردان
منی دورت کند از سر اسرار / کند از آن کمانت عشق بردار
منی دورت کند از عالم پاک / شوی دور از همه گردی تو ناپاک
منی دورت کند از خانه انس / فرو مانی میان نور قدس
طبیعت ره زنست و در وجودت / طبیعت کی کند اینجا بسودت
طبیعت کی کند همه بعید اینجا / که او دیوست دایم خار و رسوا
طبیعت ره زنست و راه گم کرد / از آن دم او فتاد اینجا بدرد
طبیعت راه دارد در صفت او / زند دستان تو در معرفت او
طبیعت نزد آدم گشت گندم / که تا آدم کند اینجا یکی گم
طبیعت عین شیطانست دریاب / ازین معنی مکن تو نیز شتاب
بپرهیز از طبیعت در خدا شو / ز بود فعل بد اینجا جدا شو
بپرهیز از طبیعت گر تو داری / مدان اسرار را اینجا ببازی
ببازی نیست اسرار شریعت / بپرهیز از پلیدی طبیعت
ببازی نیست اسرار خداوند / که با شیطان نگیرد هیچ پیوند
تو بازی میکنی ای دوست بازی / ولی با اسب تازی لاشه تازی
تو بازی دان که کار کودکانست / کناری گیر کاینجا خوف جانست
ببازی نیست اسرار دو عالم / تو بازی می شماری سر آدم
چو در بازش اینجا بای گویان / زنفش دست در جان شاد و خندان
ز ابلیس و ز ابلیسان میندیش / همان از تنها را اندر کفر و در کیش

بجز جانان مجوی و سر چه دیدی
همان دان کز خوش خوش رسیدی

جو چون شد گندم مکر و تلبیس
رها کن مر اینجا که با ابلیس

جدان بر نام حق استاد دایم
نماند مکر شیطان نیز دایم

چه باشد مکر شیطان مکر آمه
نظر کن تا شوی زین راز آگاه

ز مکر و نفس شیطان کن کناره
مکن در فعل او هرگز نظاره

ز آدم دم زنی ای آدم بودم
کزین دم جز تو اینجا نیست آدم

ز آدم دم زنی از دید آن دم
که بنماید ترا رخسار آدم

دم تو جز آدم چو دید اینجا
حکایت باز کن تا کو دید اینجا

درین دم مانده‌ای از حق تو غافل
نهاده نام خود اینجای عاقل

درین دم در فنا و در بقایی
یقین میدان که در عین لقایی

تو در عین لقایی و بهشتی
چو آدم تو بهشت جان بهشتی

بهشت حاصلست ای آدم جان
ز دوری دور مانده از تو بیجان

ندارد نزد تو ابلیس راهی
گرفته در درخت جنت پناهی

امیدی بسته دار گرد جنت
برحمت و تقدا ز عین جنت

ز عین لعنت آید تا بر تو
بگندم خوردن آید چه بر تو

کند از تو بهشت جاودان دور
ترا گرداند در خویش مغرور

تو در جنت حذر کن شاد بنشین
ز ابلیس صور آزاد بنشین

مجو صحبتی با او تو بشنو
بدین نص کلام حق تو بگرو

مخور گندم چنان کین سر ماست
مرا سر با خواص آمده ماست

خواص اینجا نماید این نمودار
کسی کز عشق باشد زاد دلدار

تویی آدم ز ذات حق نموده
بسی گفت ابا حق هم شنوده

درون جنت جان بودی ای دل
کرا بر گوش این راز مشکل

که تا چون بود احوال اینجا
دگر چون آمدی تو خویش انجا

ز لقمه درگذشتی شش بچار
نه مردان چون بدانسته اسرار

اگر چه جنت و رضوان بدیدی
ز ابلیست بسی زحمت کشیدی

بنا زنان خوری گندم دمادم
خدا گفت با تو نیز آدم

چو مردان راز جانان رخ ز دیده
بکلی مر طمع از جان بریده

طمع از خوردن انجا برکه جانی
چرا چندین تو اندر بند مانی

طمع برتا شوی پاکیزه جوهر
ز حسن لذت و شهوات بگذر

ز لذات بهیمی کن حذر گر تو
مخور هر اندکی هم مختصر کن تو

ز لذات بهیمی دور گردی
ز خواب و خور و چندی گر تو فردی

مشو قانع که تو اندر لطیفی
نکو بنگر که تو ذات شریفی

تو خورد و خواب می‌بینی و گر نه
بخواب ای مرد اگر خوابی وگر نه

ترا هم گوش باید کرد این قول
که تا فارغ شوی از گفته این قول

که دنیا سربسر بوده است در یاب
همه گنجش بی تو لیت در یاب

درون بوی اندر گلشن تن
تو در این مکان بگرفت مسکن

مقام نور جوی و نور شو پاک
که در ظلمت کجا یابی تو افلاک

بهشتی گر نباشد در سیاهی
در آن شب چون تو هم رسته آهی

نه مه باشد نه خورشید منور
نباشد نور مه رخشنده اختر

بجز تاریک شب چیزی نه بینی
سزد گر خود تو آن شب را نبینی

نباشد هیچ پیدا جز که ظلمت
بود ریزان دمادم عین رحمت

تو با تنی نور پرده بسته اینجا
بظلمت نیز هم پیوسته اینجا

ترا آدم دان که احوال چه بودست
نمودت آن همه حاصل نمودست

دگر چون رفت ظلمت نور بینی
همه ظلمت ز صورت دور بینی

در آدم خود بجو گر دم درازی
که نور ظلمتی و پرده سازی

نبی گر زان دو عالم جوشب بود
سر موی نه طالب نه طلب بود

عدم بود و صفاتش نور فطرت
در آن تا ترکیبا در عین قربت

ز بی عشق پیدا شد حقیقت
طلبکاری پیدا ز شریعت

ترا این سر ببایددیدن اینجا
بکاری باید این شنیدن انجا

دگر باره بری ره کار دانی
جو دانستی عجب حیران بمانی

تمامت انبیا اینجا بماندند
کتب بر هم نهادند و نخواندند

بدانستی که این اسرار چونست
که اسرار از خیال دل برونست

درینجا کار خاموشی گزیدند
که جز خاموشی اینجا که ندیدند

همه قربت درتو گر بیابی
سزد گر خود درین معنی شتابی

درین دنیا سرت دریا و در
برو از هشت جنت زود بگذر

خلیفه زاده‌ای آخر چه بودت
بجز اینجا که می بود بودت

خلیفه زاده و شاه جهانی
بمعنی برتر از هر دو جهانی

ز هستی آدم اندر عین جنت
کنون در یافتی اسرار قربت

کمالت برتر آمد از ملایک
ز اول خبر کل شنیی تاکه

همه قربت اینجا گر بدانی
نهادت فایت اینجا چه دانی

تو آن دانی که میکردند سجده
تویی از آفرینش عین زبده

ز معموری نمیدانی کسی تو
که اینجا کاملی در چه تو

تو قدر خود نمیدانی که جانی
درون جان جانان در عیانی

بهشت عین نکوست و صورت
جو ابلیست اندر نورت

زنی ابلیس کاینجا کار دانی
که در اینجا که تو پس گرانی

نبی ابلیس کاینجا طوق لعنت
بگردن در فکنده از دوی قربت

ولی او عین قربت لعنتی شد
اگر چه عین وصلش لعنتی بد

بنا پیدا ورد از نیز ابلیس
دل پر مکر دارد ذات تلبیس

ز اصل او که واصل بود اینجا
نمودش جمله حاصل بود اینجا

در آن قربت ز وصل او بجانت
نمود عشق اسرار جانان داشت

حقیقت بشنو از اسرار او تو
جدا اندیشی هم از کردار او تو

جنت بود او دانسته اسرار
که دایم دیده بد اعیان انوار

همه اشیا را او بود روشن
قدم کاهش همی از جنت گلشن

بود نیرو فامش بود ان بود
جو آب اندر اشیا دوان بود

کنون در فعل کلی او روانست
ز اشیا دور و مردود زمانست

ز وصل ابتدا دارد نشانی
کند مر لطف اینجا که بیانی

بزاری زار چون می‌شنود کس
کرا و چند یقین اند ابلیس

نی اله خوشی اندر خرابات
سر زنگ مست و دایم در مناجات

ز وصل او این چون بشد آمد
ز بود لعنتی آزاد آمد

که بیند یقین سر خدا او
که خارج نیست اینجا ز خدا او

یقین تحقیق میداند که رحمت
بامر خالق خلقت و لعنت

بود تر نیست او لعنت اینجا
که بهتر دانه او از رحمت اینجا

جنان او عاشقست از گفتن دوست
که پندارد که کلی خود همه اوست

بیان از عشق جانان در عتاب
که ذوق عشق جانان در خطاب

خطابش در میان جان بماندست
از آن از بود خود حیران بماندست

مرا ابلیس را دیدان سرافراز
سوالی کرد گاهی در عشق جانباز

همه کار جهان از تو نظام است
که بود تو بعین کل تمام است

تو داری ملک دنیا جمله در دست
اگر بشناختی مر جای آن هست

تو داری سر جانان اندر اینجا
تویی هم سر جانان اندر اینجا

تو داری طوق لعنت از یه دوست
برت یکسان همه نیک و بد دوست

بلکه دل نداری ره کجائی
چو جانی ره بخود اینجا نمائی

چو بودت سرکل اینجا بگو تو
حقیقت درد من اینجا بگو تو

بگو تا چند کاهست از نمودار
که داری خاص طوق لعنت یار

چه بودت این همه علت کجا شد
چرا کار تو مشهور و هبا شد

درین لعنت بگو آخر که چونی
که تو افتاده در دریای هستی

چه بودت کین چنین در خون نشستی
که اول عین هر تمکین به پستی

چرا چندین جدل در پیش داری
عجایب سر پیش اندیش داری

تو داری درد عشق و راز جانان
تو داری سر شوق و ذوق اعیان

ز عشق دوست اینجا شوق خیزد
از آن بر گردن دل طوق داری

ز طوقت هست شوقی در خرابات
که اینجا دم زنی اندر مناجات

بگو با من که راز دل ببینم
عجب امروز در ذات سیم

یقین دانسته ام من عشق بازی
ندانی مر ترا خود عشق بازی

تمامت انبیا از عین لعنت
رسیده ند و شدند از عین قربت

زمین اینجا بپا و جان گرفتند
نمود عشق را آسان گرفتند

نمود جان تویی در عالم دل
اگرچه تو شدی اینجا معطل

اگرچه سیر حال و قال داری
که اینجا که عیانی علال داری

حذر کردند از لعنت بیکبار
زهی عاشق شده بر لعنت یار

کند با اختیار آن در دو عالم
علی الغیب عیان چه آدم

بگو تا چند که هر کار جست
که از عشقم دل و جان در خوشت

بیان کن گر جدا در اصل اول
دگر احمد چرا گشتی مبدل

چه بودست اول و چونست آخر
که تا دانم نهفت باطن نظام

جوابم گوی ای دانای پر اسرار
که تا آیم برون از عین پندار

جوابش داد کای پرگزیده
چرا پرسی نهانی شنیده

چه می پرسی مرا از عین اسرار
شنیده می کر اینجا گفتار

ز دیده گوی تا من دیده گویم
ترا هر نکته بگزیده گویم

گزیده گوی چند اینی گوی
گزیده هست اصل نیکخواهی

ز اصل ذات من اینجا چه پرسی
که معنی ماند اینجا نور هستی

ز اصل ذات میگویی چه دانی
که از معنی مگر نامی بدانی

اگر تو پر عشق گوی گشتی
درین میدان مثال گوی گشتی

جو زور با زویت اینجا نهایت
فتاده گوی وا و حیران نهایت

منم آن جوهر راز عیانی
که دارم طوق لعنت رایگانی

منم آن جوهر اسرار جانان
که علم ما هست اسرار بنهان

منم آن جوهر جان داده بنیاد
لعنت کرده اینجا جمله آباد

منم آن جوهر ذاتی که آیات
خدا از بهر من گفتست ذات

بقرآن چند جانانم نمودست
زبانم نزد جانان جمله بود دوست

زبانم سود باشد از خطابش
نمی یابم زبیت من جوابش

بدان با من که جانان راز گفتست
عیان عشق با من باز گفتست

خطاب دوست اندر درونم
که میدانم که من در عشق چونم

خطاب دوست ما را در نهاد است
نهادم اندر اینجا داد و داد دوست

خطاب دوست کردشنام هبند
همه تنگ جهانم نام باشد

خطاب دوست در جانم خود دم زد
نمود من دما دم در عدم زد

بجا بردم شدم نقش فنا من
وسی خواهم شدن عین فنا من

تنها بودم ولی اندر خطابش
خوشی کردم همه عین عذابش

عذاب اینجا و آنجا در عذابست
مران عاشق که مرا او را عذابست

چو من گردت نگردم گه مرا زدوست
حقیقت منزل گرداند همه پوست

چو من در عشق یک آید به دیدار
که لعنت را شود از جان خریدار

چو من خود عاشقی اینجا ندیدم
مثالم واصل بینا ندیدم

نهان در میان انبیا من
بسی بشنیده ام اسرار ها من

میان من راز دیدم
حقیقت هم بدیشان باز دیدم

نمود من در اول بود نورش
نمود خویش دیدم در حضورش

حضورم بود جانان بود دایم
بذات خود بدم پیوسته قایم

عیان راز دیدم در ملایک
نمود کل شیء خیزه هالک

همه در لوح محفوظست نمودند
نمود عشق در بودم نمودند

همه دیدم بجز چه نهانی
جمال یار در عین العیانی

نمود یار دیدم در همه چیز
نمود جمله بوده آن من نیز

قلم چون رفت در سر راز او بود
ولیکن راز من عین نکو بود

ندانستم که چون بر سر اسرار
که اعیانم در اینجا دیدن یار

جمال رو بود اینجا عیانم
نمود عشق در هر دو جهانم

چو خواندم راز دیدم آنچه بود آن
مرا نزا چاره مارا نبود آن

قلم چون رفت اندر عین کاغذ
ولی نتوان نوشتن نیک و بد

قلم چون رفت و کاغذ شد نوشته
چو خاکی شد بآب آن سرشته

چه سود ار رفته دارم آنچه خواهم
کند چیزی که بنوشته نگاه

همه رفتست اندر بود او نیز
که او واند یقین را از همه چیز

وجودی یار بنویسد بجز من
حقیقت حالت او من نبودم

من مسکین درین دنیا بماندم
نمودم جمله در عقبی بماندم

عیان مردم من اینجا اسیرم
همو باشد در اینجا دستگیرم

من بیچاره چه توانم کردن
بجز غم نیست اینجا کار خوردن

ز آدم هیچ چیزی جز نمودش
طلبکارم در اینجا بود بودش

طلبکارم که تا ذاتش بیابم
نمود عشق در آتش بیابم

ز اصل خویش در فرع گرفتار
عیانم را دو ره شد عم گرفتار

عجایب راز دیدم در جهان من
که دارم در جهان راز نهان

طلب کردم بسی تا خود بدانم
که چون بر اصل و فرع داستانم

بجز من هر کسی من چون شناسد
کسی باید که او بیچون شناسد

ازین کس نداند حال من هم
برش خویشتن بنهاده مرهم

بجز من هیچکس رازم نداند
دگر داند بخود حیران بماند

هم آشنا و جمله پیش پنهان
منم اینجا نمود عشق جانان

مرا طوقیست در گردن فتاده
از او در عین ما دم من فتاده

ز طول لعنتم خود باک نبود
که آتش اندر اینجا خاک نبود

ولی چون خاک اصل پاک باشد
نمود جوهر من تریاک باشد

جای ایکه گر پیوند دارم
ز قول و عهد او چه برندارم

و را یک چشم باشد کفر و دینم
بجز یکی درین دیده نبینم

بجز یکی نباشد در دو عالم
بجز یکی نیاید در خیالم

بجز یکی در اینجا من ندارم
که راز جان جان پنهان ندارم

بگویم راز با تو گر بدانی
که هستی صاحب عشق و معانی

مرا افتاده کاری با قیامت
ندارم خود بجز اینجا ندامت

ورا افتاده کاری اندر اینجا
نگردانم رخ از دیدار یکتا

مرا افتاد اینجا کاه کاری
گرفتست این زمان زرنج باری

ملامت می کشم در عشق دلدار
نیندیشم دمی از دست اغیار

ملامت می کشم در عین خونم
ز بیهوشی فتاده در جنونم

ملامت میکشم در هر دو عالم
منم در عشق جانان شاد و خرم

زیارم گر جفا آید به دیدار
همی از من وفا آید به دیدار

زبانم گر وفا دیدم بسی من
همان خواهم که باشم تا کسی من

که او اینجا کسی هر بی‌کسانست
مرا آنکو این بداند خود کس انست

اگر ناکس شوی در کوی دلدار / کسان از جان شوندت می بیدار
اگر تو ناکسی از ناکسانش / ز من بشنو همی شرح و بیانش
چو دیده خود بدیدم نار بودم / ز بود کفر در زنار بودم
همه کفر جهان دارم بیکبار / شدم کافر چنین در کوی دلدار
اگر در کفر گویم دم زنی تو / بیا تا من چنین که زنی تو
اگر در کفر آیی صدق بینی / نمود عشق را هم عشق بینی
اگر از کافری بویی بری تو / ز بود چرخ و انجم بگذری تو
اگر در کافری یابی تو دلدار / نمود بت شکن در کفر پیش آر
شو اندر آخر کارت نظر کن / دت از کفر روحانی خبر کن
اگر کافر شوی باشی مسلمان / ولی هر جا مرین کفرت نتوان
اگر از کافری دم میزنی تو / نه چون مردان معنی چون زنی تو
اگر از کافری خواهی نشانی / ز من بشنو کنون شرح و بیانی
من اندر کافری دلدار دیدم / در اینجا که نمود یار دیدم
من اندر کافری زنار بستم / ازان زنار نمود یار بستم
من اندر کافری عاشق نمودم / من اندر کافری صادق نمودم
من اندر کافری اسرار دیدم / نمود جسم و دل دلدار دیدم
من اندر کافری بگزیده ام یار / هم اندر کافری من دیده ام یار
نشان عشق و دارم بگردن / چه گویم و چه بتوانم کردن
نشان عشق اینجا بر نهادم / که در عشق یار شد در نهادم
نشان عشق از من بنگر ای دل / چرا در مانده در آب و در گل
نشان عشق رو دیم زرد کردت / نهاد جان و دل بر درد کردت
نشان عشق ما را در میان کرد / ولی بود مرا و نشان کرد
نشان عشق من دارم نزاری / اگر گر دو بستم اینجا بیداری
نشان عشق در جانم نهانست / ولیکن یار اینجا در میانست
چو دود دوست دارد جان نهان / کجا باشد مرا هم کز دل بیجان
چو جانان رخ نمودم بیکبارگی / من این نعت گزیدم در نهانی
من اسرار بشنو از جمله بدانم / کر بود دیستم جدا از جمله جانم
زجانان مر خطابی هست ما را / دمادم می جوابی هست ما را
خطابش را کجا باشد جوابی / ولی در عشق مسکینی خطایی
کنم هر لحظه در عشق تو گفتار / که او دارم با او گویم بسیار
که ای جان جهان و جوهر کل / مرا گر راحت آری و اگر ذل
منت دل کل نهادم راحت و راح / کم ببستم ترا ارواح و اشباح
همه جانها بتو قایم بدیدم / همه دلها بتو دایم بدیدم
نمود جان و دلها جون تو داری / مرا یکی در میان ضایع گذاری
مکن ضایع مرا و شاد دل کن / بجشم یار ما را با خجل کن
بجنبش اندر میان دوست گیرم / درین نعت که دارم در پذیرم
نمود لستم اینجا تو کردی / در اینجا که مرا در سوا تو کردی
منم خوار و تویی غمخوار مانده / میان آفرینش خوار مانده
منم رسوا شده در کوی جانان / نظر بنهاده ام در سوی جانان
بسی درد دل جدایی تو کشیدم / بامیدی بکوی تو دویدم
منم در راه تو ثابت قدم من / که دیده ستم همه را زقدم من
مرا شاید که گویم وصفت ای جان / جو لعنت میکنی ما را جه تاوان
تو لعنت کردی و رحمت گزیدم / که در رحمت منش لعنت گزیدم
مرا لعنت بکن چندانکه خواهی / که بر اجزای این کل پادشاهی
مرا لعنت کن اینجا که دادم / بهانه می منه اسجده آدم
مرا لعنت کن و از خود مرانم / که هر چیزی که گویی من همانم
منم ملعون ترا اینجا طلبکار / که دارم از عنایت را بسیار
منم لعنت گزیده چند گوییم / که از بهر تو من در جست و جوییم

وز این نعت عالم چه باشد / نمود سجود آدم چه باشد
که ما را با تو افتاد است کاری / که ما را داده تو یادگاری
ولیک ناکاری دایم این را / که دیده ستم عیان عین الیقین را
مرا بس این که دارم بودت ای جان / بروز حشر هم شاد گردان
بروز حشرم تنها بیکبار / ز دوش نگاهی بدار ای مرا بار
بروز حشر هم کلی ببخشی / گناه کلی و جزوی ببخشی
اگر پیوسته من زاری بمیکنم / که من دارم نمود از هوا نه
اگر ممسوخ گشتم در در او / فتادستم بکل در آذر او
بوسم گردی اندر این میان تم / بفضل خود ببخشم رایگان تم
مرا جون رایگان کردی تو پیدا / شدم در کوی تو مسکین و رسوا
وجه ز تو دگر اینجا کجا بود / که بود من ز بودت شما بود
بفضل خود ببخشا در جهانم / که من جز فضل تو چیزی ندارم
مران مسکین که گردی جای تو / خداوند نمود عاصی تو
کمال رحمت تو بی شمارست / مرا امید تا روز شمارست
کمال رحمت تو جاودانست / همه امیدها تا جاودانست
جو توشاهی و شاهانت گدایند / نمودت اولیا و انبیایند
جو توشاهی تمامت ملک تست / همه امید بر رحمت تست
توشاهی و تمامت بنده کانند / نهاده جمله سر بر آستانند
زشاهی و ترا از جان غلامند / اگر تمام و گر نه ناتمامند
توشاهی و کلی جنبش کرایی / که بر کل ممالک پادشاهی
زشاهی همه در تو اسیرند / ز میری و همه پیش تو میرند
توشاهی و ترا از حد کرامانی / گدا اسکار او نهانی
ورشاهان تو باشند زنده / شد از جان ترا محکوم و بنده
توی شاه و توی ماه و توی راه / توی مالک توی اصل و توی کاه
نگار اهل جهان تو دانی / که چون بچون زجان و تن تجلی
ترا در دیده با بینا بدیدم / ترا در نقطها گویا بدیدم
نه باشند دانا و دل همه کس / بجز تو نیست کس آمد توی بس
زاول تا باخر من تو دیدم / همه از ذات این کف و شنیدم
نه ای باخبر راز داری / رسیدار لعنت از من نه داری
بمن رحمت کنی یوم القیامه / ببخشی این گناه با ندامت
بذات تو قدیم و لایزالت / ز بانم اندرینجا گنگ و لالت
تمامت انبیا وصفت بگفتند / بجز جوهر زنا نوادرت بنشفتند
نزد جهان تو جه خطابی / که تو تنهایی ایشان را عتابی
ز ناب تو چنین حیران بماندند / حزین و خوار و سرگردان
ز دیر سالکان دو اصلانت / بجستم من ز جمله رهروانت
جو باشد نعت تو رحمت تمامت / اگر درد تو دارم راحتم هست
ز ادم و ار حیدیق رحمت / نمی گنجیده در ذات تو لعنت
ترا دانم که جانستم دلی تو / گره بگشای راز مشکلی تو
نعت نیست جز ذات درامرار / کر باشد لعنت اینجا فرد و ستار
خداوند نهان و آشکاری / مرا باید همین در درد باری
بیان و لعنت تو دیدم اینجا / بسی کر دیدم اینجا
همه در من جه و من در همه کم / جه دیدم قطره در عین قلزم
صفات و مکان و من مکانم / که را ز تو درون باشد عیانم
صفات به ترست زعقل عقال / نگنجد علم عالمان قال
تمامت وصف گفتند جلال / زبان جمله از حیرت شد لال
بجز تو هیچ غیری در نگنجد / همه بیشم بجز یکی نسنجد
بجز تو من ندیدم هیچ غیری / ز دورت دور آدم بود سیری
تیسن عین بالا بود چو هست / که دست صنع حکمت نقش بربست

تو بستی نقش آدم بر نمودت / شدم پیدا در اینجا بود بودت
نظر کردم صفات و ذات آدم / وجود آدم و ذاتت بدیدم
بهم پیوسته بودی جزو و کل تو / که تا محرم شوی زان عز و ذل تو
بهم پیوسته شد نقاش توبی / حقیقت در عیان نقاش توبی
ز ذاتت در صفات فعل خلق / نمودی بود آدم را تو الحق
چو من بی تو بتو اسرار دیدم / وجود آدم و انوار دیدم
همه عالم من و حکمت تو بودی / مرا اندر میانه دور بودی
بُند آدم که دیدم ذات پاکت / تجلی فعل گشته در صفاتت
جهان جان و جان کل شد از / بهم پیوسته ما انجام و آغاز
یقین دانستم اسرارت در اینجا / چو دیدم آدم از ذاتت هویدا
یقین شد کو غیری نیست جز تو / نمودی جمله سیری نیست جز تو
ببین اندر ملایک شیخ گشتم / تمامت نام و ننگم در نوشتم
کجا می گنجد اینجا نام و ننگ / نهاده سر حق در سینه تنگ
ز معدن روشنم شد در معانی / که پیدا کرده راز نهانی
ندیدم غیر از آن میدانم اینجا / که بود تست هم پنهان و پیدا
مرا گرچه تو فرمودی بسجده / که آدم هست او عین پرده
بهانه خاک بود و من هم ز نار / شدم کافر ببستم عقد و زنار
چو کافر گشتم و کفران گزیدم / ز کفران روی خوبت باز دیدم
نبد غیری تو دیدم مر چه هستی / برم اینجا کجا گنجد بت پرستی
من اینجا کافر عشق تو هستم / بت و صورت یقینی کی پرستم
جمال بی نشانی یافتم من / بسوی بی نشانی تاختم من
جمال بی نشان صورت شده تا / حجاب بت برم آخر برانداز
بصورت آدم اما حق ولیکن / بسی افتاد اینجا عین برهان
تو گفتی که آدم صورت تست / ز دید من عیانم جمله پیداست
اگر سجده کنم هم پیشه من / بود پیش تو این اندیشه من
غلط این بد که خودبینی نمودم / عیان عشق تو یکسر بودم
ز خودبینی شدم در عین لعنت / ولی آخر یکی بر جمله رحمت
چو عین بحر رحمت خاص و عامت / ازینجا قطره‌ها را تمامت
اگر خواهی ببخشی مر مرا بخش / که ذات پاک تو کیست ذی بخش
کجا وصف تو داند کرد ادراک / که عاجز اوفتاد اندر کف خاک
که باشد عقل کز ذاتت زند دم / که سرگردانست در عین عالم
که باشد عقل عقل شیرخواره / نیارد کرد اینجا هیچ چاره
که باشد عقل افتاده بدر در / فرومانده میان آب و آذر
که باشد عقل اینجا باز مانده / میان آرزو و آز مانده
که باشد عشق گردا گرد کویت / دویده تا برد ره سوی سویت
بسی گشت و ندیدت جز که افعال / نهادش در صفات و در بیان قال
بسی زد عاقبت در ماند عاجز / نبود عشق تو نایافت هرگز
چو دیدم رویت اینجا گاه پنهان / مرا این لعنت تو بس بود آن
چو در کوی تو باشم لعنتی من / کنم هر لطف بی‌حرمتی من
من از لعنت نترسم هم تو دانی / تو دانی گر مرا خوانی و رانی
اگر گر آرمی آدم دهد دم / که من سجده نکردم دید آدم
که من چون سجده تو کرده باشم / چرا من عاقبت در پرده باشم
مرا چون بود اینجا بر دریی / که چون من هیچکس غم خورده یی
من اندر کوی تو حیران و مستم / اگر چه خویشتن کلی شکستم
کسی کو مر ترا بگزیده باشد / در اول عزت تو دیده باشد
در آخر چون کند خوبی و خواری / کند در عشق لعنت پایداری
چو من کردم سجودت نیز و بالا / بسی رفعت مرا دادی تو در لا
کسی کز تو چنین عزت بدیدست / کنون در طوق لعنت نابدیدست

بیان کن اندر اینجا آن نمودار / حجاب خشم از پیشم بردار
من آدم را ندیدم جز که ذاتت / شده منصف ز عیان صفاتت
من آدم را ندیدم آن تو بودی / که با ذات در گفت و شنودی
نمودی روی آدم شد پدیدار / نمود جزو و کل شد جمله پیدار
ولیکن در یکی پرده تو دیدم / نکردم سجده و لعنت گزیدم
چو دیدم من جمالت را نهانی / بدانستم که اسرار جهانی
نبود آدم تو بودی رخ نموده / گره از کار عالم برگشوده
حجاب عزت از رخ برکشیده / عیان آدم از گل برکشیده
نکردم در آدم دیدم آدم / نظر کردم ترا دیدم در آن دم
اگر من گم شدم تو گم نباشی / نباشد هیچ شی جمله تو باشی
گر بود عشقی دیدم ز جانان / من اکنون لعنتی ام زار و حیران
اگر لعنت بود آن از تو باشد / که لعنت عین احسان تو باشد
نبی کس کو اینجا حق بداند / بجز رحمت دگر لعنت نداند
زهی شکر و سپاس حق گزاران / چنین کرد اندر اینجا دوستداران
بزاری کار بر کرد از دوست / بر عارف چنین کردن نکوست
چو ابلیس ار تو مردی حق شناس / ز لعنت در نمود عشق مهراس
گر زاری رسد از یار اینجا / درون را با برون کرد آن صفا
بزاری که از محبوب یابی / سزد دادی جان اگر رخ برتابی
رخ عاشق همیشه زرد باید / که از عشقش درون پر درد باید
ز عاشق می‌توان دیدن اثرها / که او دارد ز دید حق خبرها
چو معشوق همدم ترک گویی / از آن سرگشته سر مانند گویی
رخ جانان بجای تخت از ذات / کز اینجا که جمال دوست اعیات
ز جانانت اینجا آرزویت / چه جای هستیت و گفت و گویت
رخ جانان درون پرده پیداست / ولیکن جهل اندر عشق شیداست
که اندر شیطان ره بر پی تو / قدم در کفر نه بسپر پی تو
کسی دارد بجای عشق جانان / نمود درد حق داری مبرهان
بسوی دار بی باکی نموده / عیان خویشتن سالک نموده
تو چون سالک شوی در آخر کار / نمود لعنت آید پدیدار
ز هر سو از آن صد کفر و دوئیت / کسی عین کمان کاهی تقییت
درین ره مرز ما عین بلاست / مثال آتش ما آن کربلاست
ازین وادی بحال وجانت کن اثبات / که جانانت شود بی شک پدیدار
چرا از لعنت حق می گریزی / چرا تو با قضا اینجا ستیزی
بکن از ذات و وصل دریاب / رها کن فرع اگر اصل دریاب
که شیطان اصل را در فرع دریافت / عیان لعنت اندر شرع دریافت
براه عشق چون اینجا کشیدی / یقین جانا بکام دل رسیدی
کنش مانند مردانش تو یاری / که برخیزد ز راه تو غبارها
نمود پیدا جمال بی نشانی / نماید بود تو در کل نهانی
ز شیطان باش در امید رحمت / میندیش اندرین دم لعنت
ز اول دوست فرمان برد اینجا / که بگشاید ترا مر در در اینجا
بفرمانش و طاعت کن تو آدم / که فرمودت سجده زند آدم
همه ذرات پشت در سجودند / ملایک را تو اینجا در وجودند
همه ذرات در تو جمع گشته / بصر بگشاده اند و جمع گشته
چو حیران شده تو خود ندانی / چو ایشان در خودت حیران بمانی
ملایک را تو اند و در تو هستند / ز جام عشق تو ذرات مستند
ز شیدائی شده پیدا رباشند / تمامت عین این انوار باشند
همه پیدا شده در جوهر یار / همه خود کرده اینجا که پدیدار
بگرد کعبه جان در طوافند / چو سیمرغان همه در کوه قافند
چو برخی در جمال و در وصالند / همش برخی نهانی در وبالند

جمال یار می‌بینید جمله   مرا این اسرار می‌گوید جمله
که ما با تو نه‌ای تو نه چگونست   که ما را اندر اینجا رهنمونست
طلبکار آمدیم و دوست اینجاست   درون کعبهٔ جان دل هویداست
طلبکار آمدیم و دوست دیدیم   نمود خویشتن بی‌پوست دیدیم
طلبکار آمدیم از جوهر اصل   که اینجاست بی‌شک جوهر وصل
همه ما را در اینجا رهنمون کرد   نمود عشق خود اینجا فزون کرد
چو خود می‌خواست کاینجا کند فاش   نمود عشق را اندر نماید
نمود خود نمود جمله ایم   که در ذرات او هوا و خاک ایم
زعین بی‌نشانی مست گشتیم   ز جام عشق جانان مست گشتیم
جمال یار در ما کل اثر کرد   نمود عقل اینجا که خبر کرد
جمال خویش بر صحرا نهادست   عیان راز را پیدا نهادست
جمال خویش آدم کرد پیدا   مر او را آورید اینجا بصحرا
جمال خویش در روی چون بنهاد او   نمود آید در اینجا داد او داد
جمال آدم از جزو و کل آمد   اگر چه عین او اندر دل آمد
جمال آدم ازو عیان ذات   نمودش در خیال و در صفاتست
صفات و ذات با هم جلوه داشت   نمود آدم از خود عقل برداشت
صفات عشق و عقل و جان و تن چون   نمود ذره‌ها را تن بتن چون
که در وی جمع شد در چل صباح آن   نمود عشق در عین رواح آن
به پیوسته با هم جمله ذرات   ز ترکیب عناصر نفخ ذرات
نمود آدم اندر دست جانان   به بین در وی ببینی راز پنهان
بقدرت خویشتن پیدا نمود او   همه ذرات را شیدا نمود او
ز عقل و عشق اینجا کار کاست   ولی دیدار آدم دیده خاست
بهشت اینجاست لیکن کی بدانند   چو کردند از ما حیران بماند
همه ذرات عالم عین ذاتند   ز ترکیب عناصر در صفاتند
نمود آدم اندر دست جانان   به بین در وی ببینی راز پنهان
نبیند اندکی سر راز پنهان   اگر چه دیده اندر این رخ جانان
تو خانه دیدی و جانان ندیدی   مر آن خورشید رخشان نمی‌دیدی
تو خانه دیدی و خانه خدایی   بگویم فاش تو دید خدایی
تو خانه دیدی و دیوانه گشتی   ز بود خویشتن بیگانه گشتی
درون خانه بین و خانه کن محو   بعشق آی و نمود خویش کن محو
درون خانهٔ معشوق دریاب   زمانی کو زمان جان کن دراین باب
درون خانه رو تو روی جانان   ببین تا کی چو فانی مانده حیران
درون خانه دلدار پنهان   وجود اوست بشنو این بیابان
درون خانه و بیرون یکی اند   بنزد کم محقق نیکی‌اند
که ره با راه رو پیوسته باشد   ولیکن راه جانان بسته باشد
چو تو خارج شوی داخل ببینی   چو تو دیوانه عاقل ببینی
بقول این چه ندانی آنچه دانی   که او پیداست در جانت نهانی
گرفته یار اینجایی تو در بر   ز کنه حق تحقیق اینجای ره بر
زنخ وا تو بی اینجا جان چون   بخود پیوسته یار اندر نهان چون
زنخ وا تو بی اینجا راز کن فاش   گذشتی این عیان بنگر تو نقاش
چرا بر نقش اینجا غره باشی   تو خورشیدی چرا چون ذره باشی
چرا بر نقش خود وا مانده باشی   حروف ابجد معنی نخوانده‌ای
چرا بر نقش خود مغرور گشتی   از آن کل ز وصالش دور گشتی
چرا بر نقش خود عاشق شده استی   که بی‌نقش از عیان این نیست شده‌استی
تو هستی بی‌نشان و در نشانی   کنون جانی و این دم جان جانی
چرا در نقش جانان می‌نبینی   که چون نقشت بود جان می‌نبینی

ز خود بگذر دمی در عین رحمت   شوی و فارغ آیی تو ز رحمت
ز لعنت دور شو رحمت طلب کن   نمود جسم و جان را تو ادب کن
کنون چو آدم بینا گوی   نمود وصل جانان در جنا گوی
جفای یار چون تو تن فرو نه   بدین اندیشه جان و سر فرو نه
وصلت درون خانه پیداست   چرا جان و دلت مدهوش و شیدا
مشو شیدا و بنگر در وجودت   درون دل طلب عیان بودت
تو در جمله شیدا   شده اینجا که غیبت معنی‌ها
از آن کت آدم صافی که بد صاف   تو دگر اینجا مزن از خویشتن لاف
صاف شو تا پاک باشی   ز نار و آب و باد و خاک باشی
چو آدم باش عین لامکان تو   گذر کن از زمین وز زمان تو
شو آلوده دنیای غدار   مر او را ترک کن ای جان یکبار
مشو آلوده دنیا و شو پاک   که عین جان توی منگر بدین خاک
اینجا خلاصه کرده بینی   که دید عالم انسی و جانی
تو ذاتی در صفات آدم نموده   از آن دم خویشتن اینجا نموده
ز ذاتی در صفات آدم خدایی   که حق خلقی زان دم خدایی
خدایی لیک بر صورت نمودار   خدا را لیکن حجاب از پیش بردار
جهانی کنون در جان تجلی   بصورت آدم و معنی تو از ما
بلند و پست با هم یار بوده   ز ذات پاک اندر کار بوده
ز نشان آمدی اینجا حقیقت   فنا و هستی در این عین حقیقت
توی آدم از آن دم یاد آور   زمانی از خدا و نبی تو گذر
شناسی هر معنی که جویم   ازین پس سرها جمله گویم
تو بشناسی بخود حق را یقین دان   نمود عشق از او صیقلین دان
اصل شوی چون هستی تو آدم   بمعنی سر عشق چون دم
اگر آدم توی زان دم همی زن   که زان دم این وجودت روشن
اگر آدم توی آن دم ترا است   نمود عشق در عالم ترا است
بدان اینجا بجای جاودانت   نمود عشق بینی نام و نشانت
حبیبا پای سر جانان   بوقتی کز نمود کردی ای جان
تو پنهان باش و پیدا نمایی   ز عین لا یقین الا نمایی
نهان باشی اینجا در نظاره   که بینی جان جانت آشکاره
تو پنهان کرده و پنهان باشی از خود   ببین خود را که هستی نیک در خود
بالا باش حق چشمکی تو   نمانده بود بودت در یکی تو
تو آدم پس بلی واز تو عیانی   شود پیدا بتو سر معانی
تو آدم گرد اینجا دم زنی تو   نمود نقش هستی بر کنی تو
ز هستی آدم اینجا گر ندیدی   عیان آدم اینجا در ندیدی
دو آدم دم دم تا هیچ این فن   بجز جانان همین در سر نهان
ز آدم آن دم هست و این دم اینجا   وجود نیستی بین آدم اینجا
آدم هست در دم در فنا است   فنا بنگر که آن دیده فنا است
چو آدم این جهان از دور میدید   وجود خویشتن پر نور میدید
قدس در پیراهنش بود   مثال طوق اندر گردنش بود
چو طوق نور باشد عین رحمت   بود صد بار به از طوق لعنت
نشان عشق کل بود از نمود او   جهان جان جان اندر عین اسرار
همه دنیا وجود خویشتن دید   عیان بیدار اندر جان و تن دید
نظر بنگر و جمله خویشتن می‌دید   عیان راز را از پیش می‌دید
جهان آدم همه اندر جزو و کل نور   که می‌پنداشت خود را نور در نور
صورتش پیوسته در دل   بمانده پای شوقش در این گل
بمانده بود او را در نهایت   عیان گشته در و عین سعادت
نظر بنگر دو خود را دیده در کل   ندانست چیزی مانده در دل
چو حق او را همی تعلیم جان داد   ز پیدایی ورا از نهان داد

همه اسمای کل حق کرد تعلیم / مرورا چون جمالش شد تسلیم
چو آدم باز دانست از همه راز / بخود میدید اینجا عزت و ناز
سوی دنیا گذر کرد و برون شد / مرورا عمرها بس در نمون شد
سوی جنت شد اینجا شاد و خندان / بدید اینجا همه جمال جان جانان
چو آدم در سوی جنت رسیدش / جمال جان جانان باز دیدش
اگرچه دیده بود از پیش جنت / ندانست او این عین قربت
ندانست جنت نور دیده / ولی در صورتی بد عین دیده
ندیده از جمال بی نشانی / که صورت داشت اول در معانی
بدیده بهشت و جمله افلاک / ولیکن داشت ترکیب تن خاک
چو طفلی کو به پند و بوستانی / در اینجا که بود خوش در ستانی
جمال گلستان و بوستانش / نماید هر دو نقشی در عیانش
نمی بیند ولی چون گشت بالغ / نماند زان همه اسباب فارغ
چو فارغ گرد او آن بار باید / سوی آن باغ و بستان و شتابد
ز بشناسد وران جز از خیالی / برما دان بود این بی مثالی
برما دان که او پس از زنهار / که گر ماندست اندر خاک بیکار
تو جوهر سوی خاک ره مبند از / چو جوهر باش فارغ از زینت و ناز
چو آدم یافت خود را در بهشت او / نمود خویش از خاطر بهشت او
جهان مستغرق سر ازل بود / که بود شرح جان عیان تن و جان بود
جمال بی نشانی دید خود را / شده مستغرق عشق ابد را
ز جنت هر که میگوید نشانی / درین معنی بباید کار دانی
درین معنی بسی گفتند اسرار / زنی دم زان چه میدانی تو اسرار
درین معنی کسان بسیار گفتند / همه از جنت و دیدار گفتند
ندانست آنچه شنیدی ز گفتار /
ترا این راز بس مشکل نماید / که جنت نقش آب و گل نماید
ز آب و گل نه جنت جز بهانه / عیانی جوی اینجا جاودانه
بهشت نقد جوی از نسیه بگذر / که هستی این زمان از خویش بگذر
درون جنتی ای آدم جان / تو داری این زمان و عالم جان
بهشت نقد و تو جویای اوئی / بنقش حق عیان گویای اوئی
درون جنتی نادان و فارغ / ز طفلی گشته اینجای بالغ
بقول ناکسان راحت کم آمد / ترا اینجا نهاد و قدر آدم آمد
درون جنت و حوران پیکر / بپیش تو کمر بسته تو بنگر
ترا ای مسکین سرگردان غمخوار / ز جنت فارغی و اینچنین زار
ندیدی آنچه اینجا دیدنی تو / که گوشت هر سخن بسیار بشنود
بدیدی آنچه می بایست تحقیق / در آن دیدی بردی گوی توفیق
چنین بهر خودی در خورد و در خواب / بهشت جاودان از خویش دریاب
بهشت نقد داری و جهنم / خوشی خوش میروی از جان آدم
سوی جنت دمی از جان نرفتی / میان این جهنم خوش بخفتی
ز جنت فارغی و از طبیعت / میان دوزخی تو در شریعت
عزازیلی و آدم گو زسجده / بده او را گر دستی تو سجده
بجو آدم اینجا که نگردی / از آن روی اند بسیار زدی
بجو آدم اینجا در یقین کن / تو پیش اولین و آخرین کن
بدان ای جان من راز حقیقت / میامیز اندر اینجا با طبیعت
طبیعت دور خست و نار سوزان / بسی اینجا مبین تو دلفروزان
یقین مرطاعت جانان بهشتست / ولی نفس همه از خود بهشتست
سوی جنت شتابان شو دمادم / بجو عشق کن اینجای آدم
تو آدم سجده کن تا جان نمایی / زجان کلی شوی عین خدایی
تو آدم سجده کن هم در تحقیق / چو کردی میبری هر دو گوی توفیق
تو بی تحقیق آدم اندم از ذات / دم از جان زن حقیقت کادم از ذات

چو آدم این دوری گرفتی / از آن پیوسته معذوری گرفتی
از آدم باز دان اسرار جنات / که حق گفت اندر عین آیات
بهشتی که میگویم کلامت / تو را او بی درین معنی تمامت
چرا در راه دین بی شک نوامی / تو بی جنت کمی اینجا تو خامی
بجز با یار فارغ از همه باش / حقیقت هم شبان شو هم رمه باش
بجز دلدار اینجا که مجو تو / بجز شرح کلام او مگو تو
بود دلدار چیزی منکر جانان / که دلدار است بی شک جان جانان
چو آدم در بهشت جان نظر کرد / نمود خویشتن زیر و زبر کرد
بهشت و حور را او دید و رضوان / طلب میکرد بود جان جانان
بهشتش پیش همچون ارزنی بود / بصورت چون مثال گلشنی بود
نمی گنجید او در عین جنات / طلب میکرد اینجا دید ذات
نبود او خوش در دیده ماند / اگرچه دست به بر کل فشانده
لقا پیوسته بد او دید صورت / نمی گنجید اندر روی کدورت
کدورت رفته بود و عین ارواح / ورا رخ بار بنموده در اشباح
جنان آدم ز دانش بی نشان بود / که کلی در بهشت جاودان بود
همه دیدار او بد عین فانی / چگویم چون تو این معنی ندانی
همه دیدار بود و حق یقین بود / که آدم اولین و آخرین بود
همه دیدار بود و عین رحمت / بقا اندر بقا و عین قربت
خوشا آدم که آدم یافت اینجا / ز دیده دید در خویش یکتا
خوشا آدم کزین دم در گنجید / جهان مویی در آن نقطه بسنجد
خوشا آدم که جانان رخ نماید / حدوث طبع کلی برزداید
خوشا آدم که بنماید جمالش / نمودار کند کلی کمالش
خوشا آدم که جز یکی نباشد / یقین دو کی که او شکی نباشد
خوشا آدم که فانی گرد آفاق / بهشت یار باشد در عیانش
کی باشد دوی برخیزد از پیش / شود ذرات عالم جملگی خویش
کی باشد جمال بی نشانی / بود آدم عیان جاودانی
کی باشد خدای باز بینی / چو آدم زینت و اعزاز بینی
کی باشد حجاب تن نماند / وزان دیدار او جز من نماند
کی باشد نمودت نا پدیدار / نمود صورت و هم نقطه پرگار
کی باشد بهشت و باز بینی / اگر تو خویشتن را باز بینی
عیان باشد جمال یار و جنت / چو آدم اوفتی در عین قربت
لقای بینی همه نور حضورش / بهشت جاودان حور و قصورش
تو جاوید باشد جملگی دان / بکان در یاب از من سر پنهان
تو جاوید می بینم سراسر / چگویم چون نداری این تو باور
تو جاوید باشد تا بدانی / نمی گویم ترا راز نهانی
تو جاوید و تو کلی فنایی / درون جنت و عین بقایی
نمی بشناخته خود را به چون / فتاده اندرین افعال بیچون
بدوزخ کشته قانع چون شیاطین / بروبگشای چشم دل تو خود بین
تو خود را می ندانی کیستی تو / درین معنی بگو تا چیستی تو
صفات صنعتهای خدا است / نمودت همچو آدم ابتدا است
صفات حق تو داری صفاتش / نخواهی برد ره در سوی ذاتش
صفات او ترا موجود آمد / نمود تو عیان معبود آمد
زهی آئینه پر الهی / نمودت هر چیزی که خواهی
بخواه از خویشتن تا باز بینی / بخلوتگاه با جانان نشینی
تو جانان شو که جانان هر ذات است / درین دیدار با تو اوست پیوست

ترا جانان نمود و روح در اینجا / نه بینی در درونت عین یکجا
تو هستی نقطهٔ دیدار جبار / همه در تو نمود و روح یکبار
بهشت جاودانی و قصوری / مگو بنگر که در دیدار حوری
تو داری اولین و آخرین دوست / تویی اینجا که هم مغز و هم پوست
تویی اینجا فتاده از تفتیش / نظر کن اولین و آخر خویش
چو آدم باش در عین لقا تو / درون جنتی بنگر خدا تو
چو آدم باش یکجا در بهشتش / که او خاک تن تو می‌سرشتش
چو آدم باش اینجا آشکارا / که بهر تست حور از انتظارا
چو آدم باش در جنات بر ذات / ز خاطر واگذار این جمله ذرات
ببین تا خود بهشت آید پدیدار / عیان بنمایدت رخسار دلدار
تمامت آدمند و در بهشتند / ولی خود را ز دیده می‌بهشتند
نمیدانند ذرات دو عالم / که یک چیزست اینجا عین آدم
نمیدانند در خواب اوفتاده / سر اندر راه چونش نهاده
نمیدانند در عین طبیعت / فتاده دور گشته از حقیقت
نمیدانند سر دوست اینجا / فرو مانده همه در پوست اینجا
نمیدانند سر جان جانان / چنین مانده تمامت زار و حیران
نمیدانند کایشان خود چه چیزند / که ایشان جوهر ذات عزیزند
نمیدانند از آن غافل بماندند / عجایب دنگ و بیحاصل بماندند
نمیدانند و اندر ره فتادند / زناگاهی درون چه فتادند
نمیدانند و نادانند جمله / درین کو مست و حیرانند جمله
ز سر حق شناسی چیست اینجا / خوشا آنکس که دانا زیست اینجا
چو تو خود می‌ندانی خود که باشی / سزد گر در جهان حیران نباشی
تو قدر خود ندانی که چونی / که هستی در درون و در برونی
نمود آتش در دیده مانده / اگرچه دست او بر کل فشانده
ز خود بگذشته بود و راز دریافت / عیان انجم از آغاز دریافت
تجلی جلالش آنچنان کرد / که ناپیدایش عین العیان کرد
تجلی دیده و نور حق عیان یافت / نمود خویشتن راز نهان یافت
چو آدم یافت خود را یار در بر / درون جان بدید او یار دلبر
شد او واصل که حاصل دید آن پیر / درین معنی زمانی هوش میدیر
عیان و اصل آن منکشف چون / نمود عشق در خود متصف چون
شناش هست کرد او در تجلی / که در خود دید آدم سر اولی
نظر میکرد جمله خویشتن دید / اگرچه خویشتن بی خویشتن دید
رموز علم الاسما درون یافت / خدا را هم درون و هم برون یافت
خدا بشناخت آدم در درون او / اگرچه سیر میکرد از برون او
برون بگذاشت سر اندرون دید / چو حق در اندرون و در برون دید
ز شوقت در همه جنت یکی چند / جهان پیشش یکی ذره بسنجد
جمال جاودانی دید بی شک / همه در خویشتن بد خویش یک یک
یکی مبدا ولش در آخر کار / بگرد خویش گردان دید پرگار
بگرد خویشتن کون و مکان دید / ولی خود را برون زاین و آن دید
بگرد خود بپا استاده دید حوران / نمود خویشتن دید از قصوران
چو آدم در جهان اعزاز کل یافت / خدا را هم درون جان و دل یافت
چو لوح و عرش و کرسی دید و جنت / نثار نور دید و عین قربت
تمامت انبیا در خویشتن یافت / نمود اولیا هم تن بتن یافت
زمین و آسمان گردان خود دید / کواکب جمله سرگردان خود دید
ملایک دید گردش ایستاده / همه دیده بسوی آدم گشاده
طبقها پر ز نور اندر کف دست / گرفته جمله واندر نشیبش پست
نشسته آدم اندر تخت کل دید / بدید راز جانان خویشتن نیز دید
دمی در خلوت معنی در آمد / غم و اندوه او جمله سر آمد

کز جانان نگنجید پیشش / نگنجید اینجا کفر و کیشش
ز روح و راحت محبوب خوش بود / که جانان دم بدم دیدار بنمود
نهان بود آدم از ذوق وصالش / که پیشش بود کوی هر خیالش
خیالی بود پیشش لیک بی‌خویش / حجاب جسم و جان برخاست از پیش
کی بدیدت جاودان شد / وز اینجا بی زمین و بی زمان شد
زمین و آسمان شد در یکی گم / که آدم بود اندر عین قلزم
فتاده در بقا دید و فنا شد / در آن عین فنا کلی بقا شد
بقای جاودانی در فنا دید / نظر بگشاد و خود را در بقا دید
ز ذاتی در صفات اینجا چه بود / چو پیدا شد و دیدار مسجود
تو پیداست اینجا هرچه دیدی / درینجا چون جمال خود بدیدی
ندانستی تو خود را من چگویم / که درمان ترا اینجا بجویم
ندانستی تو خود را این زمان شب / ازین معنی بهشت جاودان شب
ندانستی تو خود را تا که بینی / که در راز نهان عین الیقینی
ندانستی تو خود را جوهر اصل / که دریابی تو از دلدار خود وصل
تو پیداست دیدار خداوند / نمی یابی تو اسرار خداوند
تو پیداست جسم و جان حقیقت / مرو بی خود چنین اندر طبیعت
تو پیدا همه در تو نهانست / که ذات تو همه دید عیانست
تو بنمودی رخ از کاف و هم از نون / درون جان گرفتستی و بیرون
تو بنمودی رخ و اعضا ز دیدی / خودی خود بخود تو باز دیدی
تو بنمودی حقیقت عین هستی / عیان خود شناختی و خود پرستی
وز او بنمودی و خود دیدی اینجا / بخود گفتی و خود بشنیدی اینجا
تو خود بنمودی و غوغا فکندی / همه در عین این سودا فکندی
وز او بنمودی و خود در ربودی / تو بودی آدم اینجا بود بودی
تو خود دیدی جمال خویش از خود / نهادی در شریعت نیک و از بد
ز اصل جودی و کلی در اینجا / حقیقت جانی و عضوی در اینجا
ترا اصل کلی و اینجا فتادی / ز چار ارکان و پنج حس نهادی
ز اصل کل بود و وجودی / چه بودی گر بدانستی چه بودی
ترا اصل کلی و دانایی اینجا / تو دانی سر پیدایی و پیدا
ز اصل کل تو داری راز پنهان / تویی عین حقیقت جان جانان
ز اصل کل تو دانی در صفات / ز فعل کل نمودی کاینات
ز اصل کل بدیدی خویشتن تو / که بنمودی عجایب جان و تن تو
ز اصل کل تو داری تا بدانی / رموز علم در صاحب قرانی
ندانی قدر خود ای جزو و کل تو / بصورت در نمود رنج و ذل تو
تو داری جمله و در خود بماندی / ز عین معرفت چیزی نخواندی
ز علم کل کنون بویی نبردی / بمیدان آمدی گویی نبردی
بزن گویی درین میدان افلاک / که داری جان جان هم گر خاک
بزن گویی که این میدان تو داری / بر خش معنوی جولان تو داری
بزن گویی که شاهی در حقیقت / گذر کن تو ز میدان طریقت
بزن گویی که شاه دل شوی تو / اگر این راز جانان بشنوی تو
بزن گویی کنون چون حکم داری / که بر ملک وجودت شهریاری
بزن گویی که داری سر دو عالم / درین میدان حقیقت چو آدم
بزن گویی تو هم مانند عطار / که خواهی گشت ناگه ناپدیدار
بزن گویی درین میدان معنی / مکن بر رخش دل جولان معنی
بزن گویی تو ای شاه حقیقت / گرو بر تو ز میدان طریقت
بزن گویی کزین گوی فلک تو / نخواهی رفت ناگاهی بیک تو
بزن گویی و چون دیدی روان شو / ازین عالم بسوی آن جهان شو
بزن گویی تو در میدان وحدت / گذر کن از نمود این کدورت
بزن گویی و آنگاهی فنا شو / عیان ابتدا و انتها شو

بزن گوی که چون دلدار دائی
کنون چون خوش دل و بیدار دائی
بزن گوی که اکنون کامرانی
درین میدان بنزد کامرانی

بزن گوی و کام دل ببین تو
دمادم با خدا هم نشین تو
بزن گوی که تا گوی بردی
نظر اینجا کن آخر گر خردی

بزن گوی چو جلدی بی‌نمائی
حذر کن از خودی و خودنمائی
چو میدان داری این جولان نمایه
میان جان بتحقیق جان نمایه

درین میدان چنین خود را توانی
که گوی چرخ داری میانی
چو گوی چرخ گردان تو باشد
نمود عشق جولان تو باشد

ترا ای گوی چرخ آمد بجولان
که داری این زمان در دست چوگان
چو گوی چرخ سرگردان تو باشد
درین میدان چو سر غلطان تو باشد

چو گوی چرخ داری سر بجولان
تو بی شاه حقیقت کن تو جولان
ز معنی گوی وحدت برد عشاق
که میدان اندرون شاهی اسرار

بمعنی گوی برد از کل آفاق
که در معنی فنا دانجا که طاق
بمعنی گوی وحدت می‌ربایید
دمادم عین معنی می‌نمایید

بمعنی گوی جز خشیت کرد آن
که او دارد نمود جمله مردان
بمعنی گوی برد از عین دلدار
که او شاه است اندر کل اسرار

ندارد مثل او اسرار گفتن
کسی کو تا که این دانست گفتن
خراباتی شو و عین خرابی
که از عین خرابی این بیابی

خراباتی شو و تو آدمی باش
وزان عین خرابی شاه دمی باش
خراباتی شو و سجاده بفکن
خم می درد آنگه می تو بشکن

خراباتی شو و تسبیح با دلق
بسوزان در دمی اندر بر خلق
خراباتی شو و از نام بگذر
پس آنگه ننگ و نام خویش بنگر

خراباتی شو و جام دمادم
فراکش چون خرابان عین آدم
خراباتی شو و دردی بجز جام
فرو کش تا که چون شد سرانجام

خراباتی شو اندر عین مستی
شکن بتهای نفس خودپرستی
خراباتی شو ای یار دلفروز
درین طامات عشق از می جانسوز

خراباتی شو اندر کوی عالم
که جز مستی نباشد عین آدم
خراباتی شو و کلی برافکن
گذر کن تو هم از ما و هم از من

خراباتی شو و دلدار خود بین
مشو نزدیک هم در عشق خودبین
خراباتی شو و کام از دو یاب
دگر ره از کنش جانی نکو یاب

ستان جامی که جام جم نباشد
بر آن جرعه دو عالم هم نباشد
ستان آن جام و در بود فنا شو
عیان عین و معبود لقا شو

ستان آن جام از هستی تو
دمی زن همچو مردان از سر مست
چو آن می درکشی بود و گردی
درون جزو و کل معبود گردی

چو آن می درکشی جان جهانی
دلی گر قدر خود آدم بدانی
چو آن می درکشی در لا شوی تو
نمود عشق را الا شوی تو

چو آن می درکشی از جام وحدت
کجا بینی تو مرد یار کثرت
چو آن می درکشی بینی یقین تو
ز خاک پاک را عین الیقین تو

چو آن می درکشی خمخانه بشکن
نمود عقل سر فرزانه بشکن
چو آن می درکشی عشاق بی شی
نمود جمله آفاق باشی

چو آن می درکشی بی قول جایی
همه کون و مکان عین خدایی
شود زان می ترا مقصود حاصل
شوی چون عارفان تحقیق واصل

شود زان می ترا اسرار ما فاش
حقیقت نقش گردد عین نقاش
شود زان می ترا کون و مکان طی
چو خر در گل بمانی زین سرنیش

شود زان می دو عالم کم ز ارزن
قدم بر بود و بر نابود برزن
نمی‌بینم کسی در ما و در پی
گزین میدان برد تا کار کوی

همه ترسان و شاه استاده اینجا
نهاده چشم اندر کوی شیدا
شود لرزان ز بیم شاه جمله
نمی‌یارند کرد اینجا که حمله

کجا باید که گستاخی نمایید
که گوی شاه از میدان ربایید
که او باشد حقیقت بر همه شاه
ز سر شاه هم او باشد آگاه

درین میدان یکی گوی فکندست
عجایبهای در سوی فکندست
درین میدان نیارد برد کس گوی
اگر داری عیان اندر بکش گوی

که برخوردار شاه ار گوی یابد
ندانم هر که او بر گوی بشتابد
نبردی هیچ گوی ای دریغا
بمانده ماه و شاه دی زیر مینا

نبردی گوی اینجا تا بدانی
نظر کردی درین کوی معانی
تو سرگردان چو گوی ای دل و جان
ندانم تا چه گویی ای دل و جان

تو سرگردان مشو مانند گویی
درین میدان بزن خوش‌های و هویی
مترس از جان اگر تو مرد کاری
درین میدان نبرد گر یابی ارکاری

مترس از جان و جولانی تو بنمای
به پیش شاه برمانی تو تنهای
مترس از شاه و جان ایثار او کن
همی دیدار خود دیدار او کن

مترس از شاه و گستاخی کن آخر
بیا طوطی‌وش و بگذر ز خاطر
که شاه این گوی در میدان فکندست
فلک از ترس چوگان‌ها فکندست

ولی شو درین ره همچو مردان
که خود سرکار رفت این گوی گردان
چو گوی باش اگر تو دانی او را
که بینی خویشتن عین الیقین را

دلا گوی شو نی سر بی پا همی گرد
چو مردان اندرین دریای پر درد
چو گوی پیش شه تسلیم او باش
برافرا شرع مرس و هم او باش

دیدار و شنیدنی چه گوی
که سرگردان شده مانند گوی
درین میدان چو گوی دنگ و تاز
شدی اکنون درین چوگان سر انداز

درین میدان چو گویی می بردی
که صافی خوری در خورد و دردی

خرابات فنا کن اختیارت
تو با میدان و گوی اکنون چه کارت
خرابات فنا از بهر مردست
که این چرخ فلک زین شیوه گردست

خراباتی شو و رطل گران کش
دمادم جام وحدت رایگان کش
خراباتی شو و این جام کن نوش
اگر مردی درینجا باش خاموش

خراباتی شو اندر خرابات
بوقت صبحدم میکن مناجات
خراباتی شو اندر پیش دلدار
ز نام و ننگ خود بگذر بیکبار

خراباتی کل شو و فانی وجودت
نظر کن آنکهی بر بود بودت
خدا دریاب از خود شو تو فانی
که تا تو سر معنی باز دانی

بیک ره عاشقان خوردند اینجا
ازان می گوی کل بردند اینجا
بیک ره عاشق صادق بنوشید
میی باشد که زان سر کم فروشید

بیکبار عاشقان خوردند رفتند
حقیقت راز معنی فاش کردند
میی کان عاشقان لاابالش
کشیدند آنکهی عین وصالش

ازان می وصل اینجا باز دیدند
ز بود او بکام دل رسیدند
ازان می جمله ذرات مستند
ازان در بود حق با نیست هستند

ازان می هر که او تا می نیارد
یقین دانم که او تحقیق دارد
ازان می راز بیند همچو مردان
حقیقت زنده لاشی بود جان

ازان می جان کجا گنجد زمانی
که آدم نیست اینجا که مکانی
ازان می مستی جاوید باشد
ترا زان ذره خورشید باشد

ازان می دیده بینی تو خود را
نگنجد هیچ گونه نیک و بد را
ازان می گوی بینی حقیقت
طریقت با حقیقت در شریعت

ازان می دید خدا بینی حقایق
نمی گنجد کجا گنجد دقایق
ازان می جمله مردان خاک گشتند
ز نقش اندر زمان نقاش گشتند

ازان می واصلیشان منکشف شد
نمود اول آخر منقطع شد
ازان می شان حقیقت گشت حاصل
شدند اندر خدای جمله واصل

دران می‌شان عیان عشق دیدم — حجاب از پیش شان برخاست کلی
دران می‌شان تمامت گشت روشن — رها کردند آنگه عین گلشن
دران می شان فنا آمد پدید — نگه کردند او دیدند عطار
دران می گر نبودی هستی من — کجا پیدا شدی این هستی من
دران می یافتم من روی جانان — که بودم دایما در سوی جانان
نمی‌دانستم و غافل بماندم — درین عین جهان بی‌دل بماندم
نمی‌دانستم و هم از دیده‌ام — نمود عشق یکسر باز دیدم
نمی‌دانستم و دانستم اکنون — که یارم در درون هست بیرون
بدو پیدا شدم از هستی او — نمودم سر کل از هستی او
بدو پیدا شدم از او بگفتم — در اسرار او نیکو بسفتم
ازو پیدا شدم زو گشته پنهان — از و دارم نمود و هست جانان
بدو پیدا شدم در جوهر راز — حجاب منت پرده کرد او باز
بدو پیدا شدم از بود نابود — مرا اندر میان مقصود او بود
بدو پیدا شدم او وصلم کرد — عیان خویش اینجا حاصلم کرد
بدو پیدا شدم نبود ما را — عیان ابتدا با انتها را
بدو پیدا شدم دیدارم او بود — نمود عشقم و گفتارم او بود
بدو پیدا شده او بود باقی — مرا از جام کل او گشت ساقی
بدو دیدم همم او را نشانی تا بی — بجز یکی نمی‌دانم حسابی
بدو دیدم جمال طلعت او — همه او بد نور قدس و طلعت او
مرا این درد دل و جان تو لسانی — منت دادم همه سر معانی
منت دادم همه اسرار عشاق — تو گفتست کل نزد عشاق
منت دادم حسن تشریف در پیش — زمانی می‌شو اینجای خاموش
چو بلبل باش اندر گلستانم — نواها می‌زن اندر بوستانم
بصد دستان همی زن هر نوا تو — چو داری این زمان عین بیانت
نوای پرده عشاق می‌ساز — درون پرده‌ام میمون روی ساز
بهر دستان که خوانی تیغ و دستان — بجز می از پیمانه مستان
که هست از شوق‌ها می در ازل — وجودت را بجان کردم جلالی
نظیرت نیست لیکن در مقامات — عیانت هست در اسرار و حکمات
منم گویا درین حسن زبانت — که میگویم همه شرح و بیانت
ترا دادم عیان سر معانی — که تا اینجا تو قدر ما بدانی
ترا دادم عیان و واصلانت — کنم اینجای بی نام و نشانت
اگر ما را بکل اینجا بخواهی — سزد گر هیچ جز از ما نخواهی
نشان واصلان ثبت دریاب — خطا از سوی من بی جان تو بشتاب
سراسر هر چه بینی ما همی بین — درون خلوتی با ما همی بین
رها کن بت چو ابراهیم بشکن — مگو چون دیگران و تو و من
زما و من گذر لیکن مرا بین — بجز من هیچ در دیار مگزین
چو تو جویای ما بودی در اول — درآخر می‌شوی چندین معطل
رضای ما بدست آر از مای — که ما را هست کل عین خدایی
بکل قربان ما شو اندرین راه — که کردی آن زمان از شرم آگاه
نثار روی ما کن جان و دل تو — گذر کن از نمودش آب و گل تو
کلاه عشق دادیمت بنه سر — که تا پشت تنم آفاق یکسر
به هر سر تا عیان بینی خدا تو — که این سر ذات نگنجد پیش هر کو
زخود چون بگذری ما را بدانی — درآخر چون مرا کل تو ببینی
زخود چون بگذری حق را بیابی — یقین تو واحد مطلق بدانی
منم نقشی ز جمله تا بدیدار — که آورد دم زخود یکسی پدیدار
زخود پیدا نمود خویش پنهان — شده اینجا مرا دیدنت نتوان
دراندم کین دم صورت نماید — بجز من عین مقصودت نماید
نماند هیچ و عقل و جسم و ادراک — سراسر محو گردانم ترا پاک

حجاب صورتت بردار از پیش — گرم بود وجودت جملگی خویش
نماند هیچ گفتار تو اینجا — که تا اینجا ببینی دید ما
مرادم کشتنت از طریقت — که ما را بنگری اندر حقیقت
مرادم کشتنت آخر کار — که تا یابی مرا در جمله اظهار
مرادم کشتنت از بیدلی — که مقصودم تویی سر نهانی
مرادم کشتنت و فنا شو — مرا در جمله و کل عین تماشو
چو تو جز من چنین غیری ندیدی — زمن گفتی و هم از من شنیدی
زمن گفتی همه اسرار ما را — تو کردی فاش هر سر بتا را
از من بودی و من با تو بودم — یکی شد با تو ام گفت و شنودم
بجز من هیچ گفتاری نکردی — میان واصلان امروز فردی
بی زودی بمن گشتی منزه — بمن دیدی سراسر عین این ره
بمن پنهان بمن پیدا شده هستی — بمن گویا بمن پیدا شده هستی
منت ره بودم و من بی مثل — منت بگشاده‌ام این راز مشکل
منت گویا ام و من نیز جویا — درین عشق جهان منکر بجز ما
نهی اینجا بجز من هیچکس نیست — بجز من هیچکس فریاد رس نیست
منت جان داده‌ام و من جان جانم — منت دلدار و من جانان جانم
کنم اسرار کلی بر تو روشن — برم از گلخنت من سوی گلشن
چو پیش از کشتن آگه بردی — از آن کوی سعادت را تو بردی
ز تو در هستی و هستی حی زنده — برون تو رفت اکنون زنده
مرا گو پیش از مرگش بمیرد — عیانش حلقه این در کبید
منت بی من نبود در راه من تو — شدی در وصلی آگاه من تو
منت بنمایم از خود در گذشتی — حقیقت را عیانم تو نوشتی
بی اندر عیانم ساکنا شد — که مرکب سوی ما بسیار راند
که را باشد نمود عشق طلعت — که در آخر بیاید این سعادت
ببینی گر او از جهان هست بسد — بجز ما هیچ چیزی او نخرسند
بجز ما ننگرد در هر دو عالم — یکی چند مرا در عین آن دم
توا هیچ در پیشش نگنجد — دو عالم نزد او مویی نسنجد
بجز ما هیچ چیزی ننگرد او — بردی راه ما را سپرد او
بسیار آمد سوی درگاه — کمی چندم مرا در جمله آگاه
مرا دیدن درین صورت نتوان — بوقتی کو ببیند راز پنهان
از آن بسپارد و ما را ببینید — او با ما اندرین خلوت نشیند
ترا ای عطار جانا بر فشاندی — بسی در بحر ما کشتی براندی
بیدای ما دیدی تو جوهر — ترا دیدم درینجا سخت اختر
تمامت در ترا اینجا درج کردیم — درون دل تو ما را عین دیدیم
تو داری دیدهٔ از درد شو فرد — که فردی می‌نیابی همه گزارد
ز درد عشق آگاه می‌باش — بصورت بجان در راه می‌باش
که من دیدم ترا از جمله مردان — دل و جان نزد دیدت شاد کردان
تویی نزد جمله خود عزیزی — که جز با من نه بنشینی نه خیزی
بجز من در نمی‌گنجد بر تو — منم در هر دو عالم رهبر تو
چو جز من در نمی‌گنجد درونت — منم اندر درون و از برونت
گمی کو شرح ... سپارد — بشرح دوستم او پای دارد
مرو را این چنین واصل کنم آن — نمودش جملگی حاصل کنم آن
نمایم ذات خود او را تمامت — نبرد و پیش بر هم روز قیامت
بچشم من نگاه او سراسر — نداری این بجز موسی که با او
کند این را قبول از جان و دل او — بگردد عاقبت اینجا مجمل او
ترا ای عطار اکنون دم از وزن — درخت وسوسه از بیخ برکن
دهادم مر ترا در دم نهانت — نگو ذات کل ترا عین العیانت
ترا زان دم که در دیده ست — از آن دم این میراثت رسیدت

ازان دم تو و ما دم بر سخن گوی
که بودی از حقیقت در سخن گوی

ازان دم دم زده اکنون در آفاق
دما دم دم زنند جمله عشاق

ازان دم در عیان اسرار کل چین
وجود خویشتن انوار کل چین

ازان دم این دم تو در جهانست
که بگرفته زمین و زمانست

ازان دم آدم اینجا خویشتن یافت
عیان دیده بود جان و تن یافت

ازان دم این دم تو سینه زد دم
عیان چون مر ترا این یکی دادم

زدم ما چون که اینجا که زدی تو
دمادم کام معنی بستدی تو

زده مایی که او دلدار دیدی
حقیقت جمله از اسرار دیدی

دم آدم از آدم یافت بودش
ازان دو عین آدم می‌نمودش

چو آدم در بهشت این جنت یافت
ازان دم سوی جانان زود بشتافت

چو آدم در بهشت جان زد آن دم
نظر میکرد و خود میدید عالم

عجب درمانده بد در کاینات او
که چون آمد نهان در سوی ذات او

نهان با خود دما دم راز می‌گفت
غم دل با خدا او باز می‌گفت

چو حق در خویشتن میدید تحقیق
بخود میگفت و خود میکرد تصدیق

که ای جان و جهان و جوهر من
تویی در هر دو عالم رهبر من

مرا آورده و بنموده تو
خودی خود بخود بگشوده تو

تویی جنت تویی حوران بیکبار
حجاب خود مرا از پیش بردار

حجاب تو بود این صورت تو
که عین شوق آمد سیرت تو

حجاب از پیش من بردار و بنمای
که هستی در درون جان تو یکتای

چو من می‌بینم و جز تو کسی نیست
بجز تو هیچ فریاد رسی نیست

چنین تنها مرا اینجا بمگذار
که دانایی مرا کرده بیدار

لما آمد درون جسم و جانش
ورا بنمود کل راز نهانش

که ای آدم چرا هستی تو شیدا
که من با تو درم اینجای یکتا

چو ما با تو درون جسم و جانیم
درین جنت ترا عین العیانیم

چرا تنها همی گویی که هستم
که با تو در درون دل نشستم

ایا آدم درین دم شادمان باش
بجز من از همه آزاد می‌باش

ایا آدم درون خود نظر کن
نظر در جسم و جان مختصر کن

ایا آدم منم در بود جانت
که بنمودم همه راز نهانت

ایا آدم تو داری بس نصیبی
چه ترسی درینجا هم حبیبی

دلت تنگ آمدست اینجا بیکبار
که جز ما هیچ اینجا نیست دیار

یقین دان من خداوند کریمم
عیان من صانع و حی و رحیمم

منزه از منم بینا بهر حال
همی بینم درون تو کل احوال

منت بخشم حلل خویش اینجا
نمود عشق هم در دید ما

منت بخشم درینجا دید من خود
که پیشم می‌نگنجد هیچ از بد

حجاب اکنون ز روی خویش برداشت
چو آدم در نمودش چشم بگماشت

میان خود خودی حق را یکی یافت
خدا در خویشتن و بی‌شکی یافت

جهان مست تماشا شد بیکبار
که آن سر دید چون او دل که بار

نمیدانست آدم پس سر از پای
بماند او واله و حیران و شیدای

نمیدانست آدم هیچ بر خویش
حجاب جملگی برداشت از پیش

جهان مست تماشای جان بود
که آدم در نهان حق عیان بود

جهان مست تماشا در جلال او
که از حیرت عجب بد گنگ و لال او

جهان مست تماشا در عیانش
که بیرون بود از کون و مکانش

جهان مست تماشا بد بچنبر او
که جز یکی ندیدش سر بسر او

جهان مست تماشا بد آدم اینجا
که در اعیان نمی‌زد یکدم اینجا

دم آدم به جزو و کل برون بود
که آدم سر کل را یافت چون بود

چو آدم مست حیرت شد ز عالم
بهشت جان بدید او اسم اعظم

ازان دم کرد او این عشق بازی
من این سرت نگویم بی‌مجازی

دمان اسرار حق بازی و دریاب
درین اسرار سیری کن خبر یاب

خطاب حق سوی روح الامین شد
ورا در زمان عین الیقین شد

سوی جنت شتاف از قوت حق
که تا پیدا شود کل قدرت حق

خطابی کرد حق در سوی جبریل
که هان از پهلوی چپ جوی تبدیل

کنی حوا در اینجا آشکارا
که چندین دیده وضع ما را

دو آدم عقل کل دم شهره
ز من بشنو تو این اسرار ای ج

ز پهلوی چپ آدم عیان شد
نمود جزو و کل دیگر نهان شد

دو گوهر در درون بشتاف او را
حقیقت عین جان دریافت او را

چو جبریل اندرین دم در نظاره
یکی صورت دگر بد آشکاره

عجب در بود دیگر اسرار
ز پهلوی چپش آمد پدیدار

یکی صورت که آن بد جمله معنی
که او را بود در جان سر تقوی

نمود انبیا و اولیا بود
که در جان او زکی و پاک بود

قدم تا سر همه نور الهی
درو پیدا شده هر بیگاهی

به جنس نرگسی با تن بادام
ولی در راه معنی او شد دام

سراپایش همه از فیض پر نور
میان جزو و کل او گشته مشهور

ز دید جان جانان گشته پیدا
و یا اسمش نهاده یار حوا

هوا در گرد کویش ره نبرده
ز عزت در درون تخت پرده

ز نام عزت و عز صفاتش
نمود او آمده در عین ذاتش

صفاتش بی‌صفت در عالم دل
ولی صورت معنی گشته حاصل

ز آب و باد و از خاک و ز آتش
نه باد الا که بد ارواح مهوش

بحکمت از درون جان اشیا
نمودش کرده اینجا حق تعالی

گذشت از سوی پهلوی آدم
نموده در عیان عین آدم

عجایب جوهری بیرون افلاک
میان باد و آب و آتش و خاک

ازین هستی جان جان جو بود
که از دیدار آدم او عیان بود

ز بود آدم آمد آشکاره
تمامت جزو و کل در وی نظاره

نظر کرده میان عالم جان
نظر کردند او را راز پنهان

ولی آدم جهان بد در جلالش
که اینجا می‌نبود از دل خیالش

جهان میدید بیهوشانه آدم
که جانان از او پیدا شدی دم

جهان چون آفتاب و نور خورشید
که گم کردی حقیقت جمله جاوید

ز بیهوشی جهان میدید در خویش
حجابش را یکی برداشت از پیش

حجاب اندر حجاب نور چو شب
بپوشش اندر زمانی ماه روشت

ورا آدم نظر کرد و جهان هم
نمودش در زمین و آسمان

ازان سوی دگر در جنت آدم
سوی اعزاز و سر قربت آدم

نظر کرد و جمال دلستان دید
سراپا نور اندر اینجان دید

حقیقت دید جان و دل نشسته
در غمها بر آدم بسته

بهشت جان و دل آمد در اینجا
زیکتایی دوی گشته هویدا

حقیقت دید حوا را بر خود
که او بد در عیانش رهبر خود

بهشت دید حوا آشکاره
ز صنع خود درو کرد او نظاره

حقیقت دید حوا جان خود را
که پیدا کرد پنهانی خود را

حقیقت دید حوا را دل و جان
که از حق بود پیدا گشته پنهان

حقیقت دید او را رهبر دل
نمود عشق او چون آب در گل

بیافت تحفه روح روح آدم
نظر میکرد اندر روی دمادم

ولیکن چون ز سر تا پای بد نور
اگر چه این جهان خود مست مشهور

زمین این را زمین دان تو نه زینها / که این را نیست کم اینجای روشن
چو حوا نیز آدم دید اینجا / ز نور حق شده و هم دو بینا
دل مرد و جهان با هم بپوست / چو ماهی کان زمان با هم بپوست
یکی باشد مه و خورشید حقا / که از هم نور یکدیگر مصفا
شد از ایشان نمود چرخ و انجم / ولی از نور ایشان هست یکی گم
دگر خورشید و مه چون یک نماید / عیان خورشید کل یکسان نماید
شود نوره اندر نور خورشید / یکی باشد حقیقت عین جاوید
دگر پیدا شود نور الهی / نمود عشق اینجا نیست تباهی
دگر آید از خورشید پیدا / نماید چون هلالی در مصفی
شود دور از برش تا نور گردد / دگر در چرخ او مشهور گردد
نماید نور اندر قدره باشد / دو و نیمه بگذرد چون بدر باشد
چنین دان سر آدم یکبارگی جان / که میگویم ترا این راز پنهان
چنین دان پس آدم این چنین هم / که آدم شمس در عین الیقین هم
برش حوا قمر زو گشته مشتق / ز صدق دوست گو این راز مطلق
مه نور بود و خورشید حقیقی / که کرده در بهشت جان تو فقی
دگر پیدا شود در نور انوار / حجاب یکدگر رفته بدیدار
نمود عین آدم دان تو خورشید / که این انجم از و باشند ناهید
نمودش کرده زان شد بیدار / از این اسرار شو تکلیف بیدار
حقیقت حق زمین حق چون گرفت / در اسرار از احمد بگفت
حقیقت حق جهان پیدا نمود او / که در جمله صفت پیدا نمود او
حقیقت حق تعالی جان جانست / که راز آدم و حوا نهفت
حقیقت دان که دنیا در گذارست / بچشم جاهلان همنا پایدارست
حقیقت دان که دنیا هیچ هم / همه چون طلسم و هیچ آمد
حقیقت دان که دنیا چون سرایست / بچشم عاقلان مانند خوابست
حقیقت دان که دنیا بوستانست / ولی آخر در و میوه نهانست
حقیقت دان که دنیاست مردار / بگرد او مگرد ای دوست زنهار
حقیقت دان که دنیا زهر و مارست / درین ره اژدهای بی شمارست
حقیقت دان که دنیا چون بلاست / بجز پیدا آن زن از سر دوست
حقیقت دان که دنیاست آدم / نماید راز کل اینجا دمادم
حقیقت دان که دنیاست حوا / از و بگذر که گردی زود دل سو
حقیقت دان که دنیا چون بهشت است / بچشم عاشقان اینجای زشتست
گذر کن زود و بگذر از طبیعت / بجان تو شاد باش اندر شریعت
گذر کن زود آدمی تو / اگر اینجا بمعنی آدمی تو
از این دنیا شوی بیرون چو آدم / مبین دنیا و حق بین تو دمادم
درین جنت که بیرون وی آمد / حقیقت همین گردون وی آمد
از و بگذر هوا را دم مان تو / که هستی در بهشت جاودان تو
بهشت صورتست اینجای دنیا / بهشت جان طلب در عین عقبی
ز تو پیدا شده اینجا چو حوا / هوا بگذار و شو در عین یکتا
طلب کردی هوا اندر طبیعت / بر نسپردی دمی گامی حقیقت
بمانده در هوای من چه گویم / دوای درد تا نی داری چه جویم
تو تا باشی هوا را دوست باشی / اگر مغزی و دیگر پوست باشی
تو این را دوست داری تو ولی / بمانده دور از عین جدایی
هوا بگذار و میگویم تعین هم / درونت اولین و آخرین هم
هوا بگذار تا گردی مصفا / شوی مانند اول تو یکتا
هوا بگذار ای آدم از آن دم / مزن دم چند از این حوا و آدم
دم جان گیر و بیرون جهان شو / حقیقت برتر از عین عیان باش
زهی جاهل که دنیا دوست داری / تو بی مغزی و عین پوست داری
هوا بگذار و بگذر از سر پوست / رها کن صورت و عین تو پوست

بمغزی دور و فارغ گشته بر پوست / حقیقت دور ماندستی تو از دوست
ز مغزی دور و بی دل گشته تو / میان خون دل غرق گشته تو
ز مغزی دور و محجوبان نه مردی / درینجا سیر اعیان می ندیدی
ز بی مغزی خود تا چند لافی / زمانی کاسه پر دار صافی
بی مغزی چه اینجا بد شد پستی / اگر زاول تو هم ابد به پستی
حقیقت مغز جوی از مغز بگذر / وزین پوست رهایی مغز بگذر
ازین پوست رها کن مغز تازه / اگر تا نفستی تو اندر عین تازه
ازین پوست سر و بستان چه / جهان را سر بسر یک بوستان چه
ازین بستان مجو یک میوه تر / طلب کن میوهای خوب بی مر
سقط باشد گذر کن زان مجو تو / طلب کن میوه از شاخ برتر
و زین بوستان لذت بیابی / یقین دان عین آن قربت بیابی
ازین بستان بخور لذات شیرین / که از آنست در سر باغ مسکین
حکیمان جان جانند بدانی / حکیمانی که دارند آن معانی
حکیمان گرچه بسیارند در دهر / که تریاک را سازند مر زهر
حکیمی دو پاکیزه و جانی / که دانند که دمی رازی بیابی
حکیمی نیست تا جوید دوایی / مثال بد بری یا ره نمایی
حکیمی نیست تا دردت بگوئی / ز بعد درد درمانت بجویی
حکیمی نیست تا بخشش بگویم / ز درد عشق از و چاره بجویم
حکیمی نیست بر مانند عطار / که درمان میکند اینجا بیکبار
ز حکمت کرد درمان جمله ذرات / ز عین حکمت و قرآن و آیات
بحکمت چند درمان کرد اینجا / حقیقت جان جانان کرد اینجا
دوای درد خود کرد است اینجا / که دید انبیا دارد همو پیدا
دوای درد خود عطار بردست / مگر آسان چنین کس را نبرد است
دوای درد خود دید او ز جانان / حقیقت فاش کرد اسرار پنهان
دوای درد او بد عین صورت / بجز فرمان مه بر رفت از ضرورت
حقیقت درد بود و با دوا شد / عیان اشیاش ابتدا شد
ز دردش نیستی درمان فتح دست / حقیقت دار با جانان نقادست
چو درد عشق در جان بود و جانان / حقیقت درد شد اینجای درمان
ز دردش درمان کرد عطار / میان مرد جانش جانان کرد ولا
چو در عشق نبود هر کسی را / مخوان کین گوشت پیکی کسی را
ز دردش داری نیست درمان / ولی وقتی که گردی محو جانان
ترا آن درد با درمان شود زود / بیابی در میان دیدار معبود
ز درد ار آگهی درمان طلب کن / ز جان گر آگهی جانان طلب کن
ز درد ار آگهی دریاب دلدار / که درمانت کند مرد و رنج چاره
ز درد عشق جانها مبتلا شد / همه دلها درین عین بلا شد
ز درد عشق اگر بویی بیابی / و یا دم سوی درد او شتابی
بدرد جان اگر مردی درین درد / میان جان و دل بنشین چو مردی
چو آدم فرد شد بیچون که اول / وگرنه ناکسی گردی مبدل
میان جان تو داری عین درمان / دل خود از برای درد برهان
میان جان نظر کن پس چو چون / که دورانست در چرخ گردون
میان جان نظر کن باز بین دل / حقیقت برگشای این راز مشکل
زهی دان که خود را داری بخواری / ز شرم حق کجا سر می برآری
زهی درد آن که ماندی اندر اینجا / که باشد ره نهایت اندر اینجا
ندیدی هیچ از بازار دنیا / ببین دیدی همی آزار دنیا
ندیدی هیچ جز اندوه و جز درد / زهی گر زان زنده یک مرد
که تا رای کمر با زنت نماید / گره از کار بسته برگشاید
تو در بازار دنیا مبتلایی / ندانی کنون که که جدایی
تو در بازار دنیا باز ماندی / از آن در شهوت و در آز ماندی

تو پنداری که در عین بهشتی   خدا یکباره از خاطر بهشتی
تو پنداری که دنیاست جنت   ازان مر حظ و بی رنج و محنت
تو پنداری که در عین خرابی   ازان اینجا یقین چیزی ندانی
تو پنداری که می آیی زجایی   زهی پندار تو ناخوش بلایی
تو پنداری که چیزی یافتی تو   حقیقت هیچ را نایافتی تو
تو پنداری که اینجا بازمانی   که تا دانی یقین در هر معانی
تو پنداری که دانایی به چیز   ازانی این چنین بی فکر و تمیز
ز دانایی چنین پندار داری   که موپسته ولی انکار داری
ز دانایی چنین در بند خویشی   ازان از جان و دل پیوسته ریشی
ز دانایی بماندی اینچنین خوار   که گردت قید اینجا دم مکار
ز دانایی بماندی در جهنم   بلای خویش می بینم دمادم
ز دانایی بماندی زار و مسکین   گهی بر جهد و گاهی گشته پر کین
ز دانایی بماندی در تک و تاز   برو این لق لق از کردن بینداز
ز دانایی بماندی زار و مجروح   نمی دانی در اینجا قوت روح
چه گویم تا که درد تو شود دم   اگر مرد رهی داد سخن ده
ولا بگذر ز خود اندر فنا شو   عیان انبیا و اولیا شو
تو ای آن جوهر پر درد مانده   که در عین جهانی فرد مانده
تویی اول در آخر باز دیده   بود عشق ظاهر باز مانده
ندیده کوی و بر تقلید کرده   دگر اسرار آدم نیز بشنو
تویی آدم بحق و باز مانده   عجب در غربت و در ناز ماندی
بحق گر باز مانی باز اینجا   یقین چون او تو جان در بازی نو
چو میدانی که خواهی رفت آخر   دمی بگذر تو از معنی ظاهر
ز حق گیرم شود در اینجا   وگرنه از بهشت وصل جا ای
بده رو تو تکبر کنده چو ابلیس   بگو تا چند خواهی کرد تلبیس
چو پرورنت کند اینجا بزاری   بنزد گر این زمان شرحی بیابی
بدان می گویمت تا گوش دل تو   گشایی هین حجاب آب و گل تو
نمود آدم و خواند اسمی   ز تفسیرم عیان سر نهانی
چو آدم اینچنان صورت عیانم   بشادی در جهان گیرم بنازیم
چو خواندی پیش خود نشسته   در عینها بروی خود ببسته
ز پیش و پس همه خیل فرشته   همه از فیض ربانی سرشته
خطابی کرد حق کای بابا و   که چون می بینی آدم گفت نیکو
تویی دانا و رحمانی نکو دم   درین معنی که سرگردان چو گویم
صفات تست اینجا آشکاره   مرا اینجا رسید عین نظاره
تو دانایی و راز جمله دانی   که پیدا کرد او راز نهانی
منم مانده عجایب اندرین حال   زبانم گشته اندر وصف لال
تو آوردی درینجا پس بچون   نمی دانم که این احوال در چون
بخوابست این که می بینم عیانی   و یا پیدا ازین پنهانی
منم اندر بهشت لایزالت   شده اندر تجلی جمالت
ز صنعت واله و شیدا شدستم   ز جام عشق تو رسوا شدستم
ز صنعت عقل من حیران بماندست   خرد انگشت در دندان بماندست
ز صنعت مانده ام در عین خوابی   که بینم ببلوی خود آفتابی
که شاه هستی ندانم از کی بود   که ما را راحت دل زان لقا بود
کجا بود اول و این از که آمد   که عقل و هوش آدم جمله بسته
مرا بر گوی تا این خود چه بودست   که صنع تو مرا پیدا نمودست
تعالی الله زهی دیدار یکتا   که کردی اندرین جنت هویدا

تعالی الله که این قدرت نمودی   درین جنت چنین صنعت نمودی
تعالی الله زهی دیدار بیچون   که پیدا کرد او از کاف و از نون
تعالی الله زهی نقاش مطلق   ترا باشد چنین بسیار از مطلق
تعالی الله که آدم گشت حیران   جمالش را درینجا وصف چون
تعالی الله که آدم آفریدی   وراء درعین جنت آوریدی
نمودی این زمانش چو سر خویش   حجابش برگرفتی جمله از پیش
تمامم برگرفتی این زمان باز   که دیدم اندرین انجام و آغاز
تمامم این زمان رفت یکباره   که آمد راز جانانم پدیدار
تمامم این زمان شد جملگی دور   که می بینم در انوار تجلی نور
تمامم دور شد تا راز دیدم   نمودت اندرینجا یار دیدم
تمامم دور شد از روی دلدار   چو دیدم گشتم از جنات بیزار
تمامم دور شد در عین خطاب   که می بینم من اکنون مستوی ذات
حجاب یار دیدم روی بینم   نمود او دست هم ببلوی ببینم
جمال یار می بینم اینجا هم   که وصف او ندانم چون بخوانم
جمال یار بین حوران که باشد   بدان نظاره منظور آن که باشد
جمال یار بی حور و قصور است   جمال جان آدم پر ز نور است
جمال یار بین جاودانیست   که او ماندش حیات جاودانیست
جمال یار بین از روی چه گویی   که وصفش در نگنجد در نکویی
جمال یار بنگر کل لقا شد   که درد جان آدم زان دوا شد
جمال یار بگرفت این دره هم   درین جنات آمد هستم و هم
جمال یار می بینم بشادی   مرا این عین جاویدان تو دادی
جمال یار می بینم عیانی   تو آوردی و تو کردی تو دانی
جمال یار بین برقع بر بدست   ولیکن از لطافت نابدیدست
جمال یار روح جان فزودست   که در جنات عدنم رخ نمودست
جمال یار دیدم اینکه نی   تو گویی در این شرح و معانی
جمال یار بس زیبا و خوبست   ولی در ذات ستار العیوبست
نمودی این زمان از پرده راز   مرا پیدا شده انجام و آغاز
نمودی این زمان دیدار رویت   عجب بر داشتی اکنون ز بیت
بازگرفتی ای دل و جان   ندارم طاقت خورشید تابان
ندارم طاقت خورشید رویت   ازان چون ذره گردم گرد کویت
ز رویت خلعت حکمت تمامت   اگر چه دیده ام عین وصالت
وصالت می ربایید جان آدم   که بنمودی چنین اعیان آدم
امانت می نماید چو سر جان   نمی یارم که بینم روی تو مان
شدست آدم درین جنات مدهوش   زبان اینجا نیارم کرد خاموش
دل و جان واله و حیران بگویم   درینجا گاه وای جانان بگویم
تویی صانع در آن جا جان آدم   تویی جویان تویی خواهان آدم
خطاب آمد که آدم چند گویی   ترا بنمود و گویم چند جویا
تو تا چند گویی در بهشتم   که من تخم ترا اینجا بکشتم
زهی گذشت اکنون کنف اینجا   زمانی گوش کن بشنو اینجا
تم آدم در اینجا رخ نموده   گر از کار عالم برگشوده
جمالی هست خوش بنگر تو او را   که من پیدا نمودستم نکو را
جمالست صنع رب داور   بگو من از من تو این سرا باور
جمالی جمال دوست میدان   وصال ما وصال دوست میدان
جمالم بین که حق را دیده ای تو   وصالم چو حق را بنده ام تو
ازان تست آدم شادمان باش   درین سر تو حجاب این دار و می باش

از آن گفت آدم بد این راز
از آن گفت او واو تو بودست
تو از وی بازدان دلدار ما را
ولی این دم ترا هدیت نهان
بده صلوات خود اشد قبولت
بده صلوات ای آدم درین دم
خطابی کرد آدم کای دل و جان
که خاتم گفت من بازدانم
که باشد مصطفی یارب مرا گوی
بود فرزندی از نسل تو لیکن پس
خلیل و ترا من آفریدم
خلیل اوست این اشیا سراسر
اگر او می نبودی در دم تو
ز بهر او تمامت آفریدم
خروش افتاد اندر عرش و افلاک
همه نور و صفا اندر صفا دم
درون جان عیان نور محمد
دعا کرد آن زمان گفتا که ای دوست
خداوند جهان و جان تو باشی
بحق این محمد کادم اینجا
بیامرزی گناه جمله را پاک
خطاب آمد که آدم چون دعای
بیامرزم همه را آخر من کجاست
همه زان تو هست و من ترا ام

تویی گفت در انجام و آغاز / از آن گفت او و تو از وی
که در صنعم دریغا رو نمودست / از آن گفت او در عین تحقیق
که از تو آمدست اعیان دریغا / درون خانه رو بنگر تو این دم
که بنمودم من دریغا هم اعیان / بده صلوات ای آدم تو صد بار
که از صلوات منی تو و صلوات / بده صلوات و عین جاودان تو
بروح مصطفی کو هست خاتم / بده صلوات را از بهر کامن

که در میدان عشق او منم گوی / بده گفتا که ای آدم میان آن
مرا اندر میان جمله او بس / مرا او بس بود در هر دو عالم
ز نسل تو ورا من برگزیدم / خلیل اوست این جنت که دیدی
ز دیدارش درین جنات پر نور / اگر او می نبودی تو نبودی
کجا بودی اسامی را دم تو / مرا محبوب او است ای آدم اینجا
ترا از بهر او من برگزیدم / پس آنگه داد آدم نیز صلوات
ز هیبت لرزه افتاد بر خاک / ملایک بر فلک در عین صلوات

ز عجز خویشتن شد نیست در دست / چنین گفت ای خدای حی رحمان
حکیم خالق دیان تو باشی / بحق ذات پاکت یا الهی
بکن بخشایشی این لطف او را / بحق این محمد خاتم تو
که پیدا کرده‌ای ما را تو از خاک / بفضلت جمله وز زنده نمائی جان
بکردی اندرینجا و ثنایی / خوشی صلوات دادی و دعایی
بهر جایی بوم بی ننگ پناهت / ولی آدم ز من بشنو کی راز
نمود عزت و عین لقا ام / همه زان تو و تو زان مایی

جواب خوب و دلارام گوی
بهشت رایگان داری و فوجی
خروش افتاد دست تو نیز آدم
بروی مصطفی آن فخر ابرار
بمعنی و بصورت امکان نو
که تو یافت زین اسرار لیکن
بگو با من کنون این راز پنهان
که شد تازه ازان بر روح دو عالم
محمد را که اسم آمد به جانان
ز بهر او ترا کردم من آدم
ولیکن اسم او اکنون شنیدی
که گفتی اندرینجا که شنیدی
از او پیدا نمودم جمله اشیا
خروش افتاد در حور ای جنات
درون خانه شد بر نقد ذات
درون جان خود او مصطفی دید
همی دید او معشوق هم تو دید
کریم و دانا در دو دانا و سبحان
که تو دانای راز و پادشاهی
بیامرزی بفضلت آدم تو
با حمد بخش ای غفار رحمان
قبول آمد بر من این دم حاجت
اگر خواهی که یابی جمله اعزاز
کنون بر جزو و کل تو پیشوایی

ترا کل جمله راز آن تو کردم
ازین گندم مخور تا می توانی
ازین گندم و راز نهان بین
بگو ای جبرئیل این بخت بردار
بلطف خود که من پروردگارم
بجبرئیل او را هر چه خواهم
از آنجا جبرئیل تخت بر داشت
بجای روان که عرش میشد
تماشا کردش هر زمان بود
بفرمان باش و از فرمان تو مگذر
برآورد حق این نقش زمین
ز انوارش همه جا جاودانه
از آن پیدا دم آدم رایگانی
پس آنگه فرمان شه بود
ز ذات پر نور و تصویرست
الهی جا برایم آفریدست
ز جان و دل او را گرفت
بگفت کای جان و جانانم
ز فیض فضل حق نور عیانی
من و تو هر دو دیدار بهشتیم
من و تو هر دو مانندیم ز ذات
کنون خوش هر یک ز ما نیز
که جز و دیدار حق چیزی دگر نیست
مرا جانی تو و هم زندگانی

همه در حکم و فرمان تو کردم / ولی در یک شجر اینجا تو منکر
که ما را درین راز نهانی / بود آن تو نمیدانی تو بشنو
مرا پیوسته تو عین العیان بین / مخور زین گندم و گفتم ترا هین
ز صنعم بادی اندر زیر پرده / بهر جا که ورا میل دل آید
بفضل خود ورا نیکو بدارم / اگر ره را بری و فرمان بتحقیق

که آدم ز نورش جان جان بود / چو آدم سوی عدن آمد بشادی
ز جای اینچنین الحق تو برخور / بفرمان باش تا جاوید مانی
که قول حق چو خورشیدست روشن / مخور تو زین درخت ای آدم و باش
وگرنه حق ازین گیرد بهانه / بمانی جاودانه تو گرفته کار
ز حق گفتم ترا باقی تو دانی / شد جبرئیل از آنجا در مکمن
چو آن اسرار بر جبریل بشنود / بخود اندیشه میکرد آدم
زمین و آسمان هم غرق نورست / ولی این صورت زیبا در اینجا
ز بهر من درینجا آوریدست / همه میل دلش در سوی او بد
بجز او جمله از خاطر برفت / بجز او در دلش چیزی نگنجد
تویی در نور هر دو دیده کامم / تو روشن شده نور دو دیده
خلاصه این جهان و آن جهانی / من و تو حق تعالی آفریدست
که از حضرت درین صورت نشستیم / من و تو هر دو از اعیان اصلیم
که پیدا آمدیم از حضرت شاه / من و تو هر دو دیدار آنیم
که خواهیم ماند از ما داستانی / چنین کاکنون من همی بینم نهانی
ترا خواهیم زین معنی خبر نیست / کنون ای جان و دل نزدیک من آی
ولی پیدا خدا را می بدانی / نمود حق نه چیزی پیش بنمائی

که ذات اکملم در عین آدم
برین اسرار ای آدم تو محرم
بجز ما را مبین و شاد بنشین
همی بر تا مراد وصل حاصل آمد
دمم هست من او را یار توفیق
که ما را می بینی اینجا نه کاهد
ز عزت آدم اینجا سر برافراشت
دمی اینجا که آدم هستی بد
بدو جبرئیل گفتش با عبادی
کنی در خانه و جنت کامرانی
ز عشق حق تو کل اسرار کن فاش
شوی عاجی تو اندر حکم جبار
گرفت آدم بسوی عدن مأمن
که می بینم عیان پیدا دم دم
بپرسیم یک سخن اینجا ای او را
که خواهش چنین بس گوید
جهان نزدیک او مویی نسنجد
تویی از آفرینش برگزیده
ز جمله آفرینش برگزیدست
دمی خوش هست کاندر عین و صلیم
کنون بر جزو و کل پادشاهیم
خدا را خویش بوده ما را تو دانی
که یکبارگی زین سر تو گشایی
تو این دم بر تمامت سرفرازی

تو قدر خود بدان و پس نگهدار
ازین گندم حذر میکن تو یا دم
من از آن تو ام تو زان من بس
درین جنات اگر خواهی که باشم
که ما باشیم با هم جاودانه
اگر خواهی که مانی جاودانی
ز من با تو چنین اسرار گفتست
بیک دست و را بگرفت آدم
بروئیش برنهاد آن روی اینجا
کا فی اینجا مبرای دوست دریاب
کنون بشنو تو اسرار نهانی
قضا را نام بر خطا و پس می بود
ترا اینجا چون بدانی پیر اسرار
تو چون آن سر حق را قصه دانی
اگر چه قصه خواند این حق تعالی
حقیقت قصه چون بسیار گفتند
اگر چه قصه میخواهی که خوانی
نه از تحقیق این اسرار چون
خدا گفتی نمود اسرار کجاست
نه حق گفتست این اسرار با تو
ز بهر تو تمامت انبیا را
همه توریت و انجیل و فرقان
بگفتست این همه در اندرون شد
مراد کو سر قرآن اینجا

حقیقت تو نکو گوی بیاپشیم
نگیرد هیچکس بر ما بهانه
به پیری بنده رند تو بود و انی
که با من نیز ازین بسیار گفتست
بخویش اندر کشید اینجای محکم
شدند در عشق کل آن هر دو یکجا
تو مغز حقیقت دوست دریاب
اگر مردی رهی این سر بدانی
بدید اینجا نشان هر دو می بود
که گوشت نفت اصلا سوی گفتار
نمی پرسم که اندر غصه مانی
نمودی کرد این اسرار ما را
همه اندر میان بیکار گفتند
بخوان این قصه از شرح معانی
نمی گنجد درین قصه چه و چون
حقیقت عین گفتار از کجا است
و را بد این همه گفتار با تو
فرستاد است چندین پیشوا را
همه در جنت اندر ذات سبحان
بود در معنی قرآن ذوفنون باشش
برون شد از خود و بشتافت اینجا

بمردی بگذر از گندم حذر کن
همه حوران در اینجا مانده است
بدو گفت اند مرا ای جان و دل من
بمن بگذار من هم زان اویم
در آغوشش گرفت آن نور قدرت
بجنبیدن که ایشان زالقا بود
عزازیل از ستم چون دید احوال
چنان ابلیس بر درگاه می بود
بشد ابلیس و با ایشان شده دوست
بر تو چون حکایت باشد این را
بدان این قصه را مانند صورت
ولیکن قصه در عالم بسی دان
کو بسیار و گر گوی نکو گوی
که این معنی ز توریت و قرآن
نه چون گفت این اسرار تحقیق
ببازی نیست این دنیا نظر کن
که تا دانی چگونه زندگانی
مدان این پیشوا را زانکه بازی
چو حق اینجاست اینجا رخ نمود است
تو هر سری که در قرآن بیابی
مراد کو سر قرآن بازدیده

بمن تا مرحبا چونست او زنهار
که حق گفتست این و گفت آدم
ولی گر با منی با خویشتن باش
بسوی خویش و سوی من نظر کن
خدای اکبریت و رحمت
بمن بگذار اینجا مشکل من
نکو گفتی

دو ما دم بود اندر عین رحمت
نمود هر دو یک عین لقا بود
بیامد بر در جنت در آن حال
که از احوالشان آگاه می بود
شنو که اسرار مغز آمد همه پوست
بدانی تو بیان علم الیقین را
که مانی خوار و حیران در کدورت
پراکنده ولی با هر کسی دان
نه هر چیزی که می آید فرو گو
کسی باید که این اسرار بر خوان
کسی داند که این راه است و نیکو
ز بازی بگذر و خود را خبر کن
کنی نوروزی اندر دو سرانی
وگرنه در تن غیرت که ازی
در اسرار بر معنی گشود است
یقین میدان که ایمن از قضا تو
چو آدم عزت و هم باز دیده

مرا گو پسر قرآن بازداند
حقیقت چو سر قرآن خدایت
حقیقت چو سر قرآن تمامیت
حقیقت چو سر قرآن طلب کن
ز نور او بری ره تا بر دوست
ز نور او زمین و آسمانست
ز نور او اگر بینی عیانست
بیان شو بنده فرمان خالق
تن یوانه صبح بیابی
بحق جمع ذرات عالم
نمود آدم در اندر عین جنات
از آنجا کنجه در ضمیر هش
که تا کو زای بیچاره مانده
همه از بهر یکتا نان گندم
هوای و آز و طبع و شهوت
نکو تا چند تو دیوانه باشی
ز شیطان برد جنت حقیقت
ز نفس و در بر خویش نهفته
چو حق گفت چگونه تا بدانی
بنور شرع و نور حق و قرآن
مگر کن سر بدید این صفاتیت
نجای دیگر است این شیوه اسرار
ولی گر ره بری در پرده راز
همه اسرار از اینجا طلبکار

همیشه از زبان گوهر فشاند
که او مر جملگی را پیشوایست
که در خواندن ترا عین تمامیت
نمود چند و کل را بی سبب کن
کند مغز است در اینجا جملگی پوست
ز دید او مکین است و مکانست
بر اندازی زمین و آسمانست
معنای دوست اندر وفا لایق
اگر مر صبح نزد او شتابی
ز نفس اینجا نفس هر لحظه آدم
بمیند در زمان او چو مر ذات
که جانان باشد اینجا دستگیرش
ز عین جان و مان آواره مانده
کند خود را کسی در جان جان گم
تر انداخت او از عین قربت
از آن حضرت همی بیگانه باشی
حذر کن زانکه شیطان را چه حجت
همه اسرار از خاطر برفته
که داند سر این راز نهانی
بیابی این معانی بخت از آن
بنور شرع پاک مصطفی یافت
ندارد فلسفی با این بیان کار
همه ذرات را بینی تو زآغاز
همه کار رست شده در عین کار

مرا گو سر قرآن بازدانست
حقیقت چو سر قرآن و نور است
حقیقت چو سر قرآن در درون من
حقیقت چو سر قرآن تو دریاب
ز نور او همه آفاق نور است
ز نور او تمامت مرد روشن
ز نور او ست اینجا جمله زنده
ز خواب بیخودی بیدار می شو
نماند صبح اینجا که تا می
کند زنده همه ذرات دنیا
هوای دوست آرد در دل جان
ز قول و فعل شیطان تو برآید
بگو تا چند اندر خورد باشی
چنین از بهر نفت سر گو نی
ز بهر نان شو ننگ دو عالم
بگو تا چند خود را بشکنی تو
تو اندر خلوتی و عین جنات
ولی بیدار گرد و حق تعالی
برون از شرع هرگز تو نیابی
ولیکن این بیابان و اصلانست
بیا مر زاد دیده دانش حقیقی
کسی کین دم هم از مصطفی دید
همه مانند تو در گفت و گویند
همه چون باد در جان آن رسیده

یقین انجام بآغاز دانست
که جانم دیدار زو با حضورت
در اگر مردی از این رهنمون چون
اگر مردی مرد مرکز از این باب
ولی بد بخت از این اسرار دور است
بدو گر دانست این گرد نه گلشن
اگر مرد رهی بگذر ز گندم
مرین اسرار را از من بشنو
بیا تا نیست در دو عالم نیکنامی
کسی باید که باشد عین تقوی
ببینند هم بدو هم راز پنهان
که تا آدم بهشت کل بیابد
که از آن حق را اندر خور دو باشی
فرو مانده چنین از روز بونی
ز نفس اینجا نفس هر لحظه آدم
که چون ابلیس در ما و منی تو
نمود خود که با جمله ذرات
مکن چندین بخود اینجا جفا را
اگر در نور شرع از جان بیابی
کسی کین سر بداند واصل است
که گوید فلسفت این سر معنی
در اینجا جملگی عین لقا دید
همه چون تو اندر جنت و خوب دید
جمال روی جانان خود بدید

همه ذرات در جانان رسیده / تمامت روی جانان باز دیده
ولی نایافته آن راز اول / که بودند اندرینجا گه معطل
جمال روی جانان را کسی دید / که از خود او طمع اینجا ببرید
درون جان رسیده بعد از آن باز / نمودش روی ناپیدا ز اغیار
جمالش محو شد از دیدن او را / گذشت از پرده و دل تو بتو را
نگاه یک تو کرد و بر فکند او / رهایی یافتند از عین بند او
نگاه یک بر فکند و گشت واصل / ورا در بی‌نشانی گشت حاصل
عیان یار را کل بی‌نشان به / ز آن کو جسم و جان از درمیان به
چو ظلمت رفت و نور آمد پدیدار / درون جان قصور آمد پدیدار
چو ظلمت رفت آمد صبحگاهی / پیابی آن زمان نور الهی
وجود ظلمت آباد جهانست / ولیکن آفتاب عین جانست
از این ظلمت گذر کن تا بیکبار / حجاب ظلمت از پیشت بردار
ز ظلمت دور شو تا نور گردی / تو چون آدم ز حق مشهور گردی
از این ظلمت سرای چست توانی / گذر کن تا رسی سوی معانی
ز معنی نور بین در هر دو عالم / ز معنی بر گشایی سر آدم
ز معنی از صور تو دور افتی / عیان در عالم پر نور افتی
ز معنی کاملان ره باز دیدند / حقیقت سوی آن حضرت رسیدند
ز معنی فاش شد اسرار ایشان / ز معنی باز دانی جان جانان
ز معنی روشنی جان ببینی / در آن خورشید جان رخشان ببینی
ز معنی باز بینی ابتدایت / ز معنی باز بینی انتهایت
ز معنی فاش گردانی همه راز / حجاب از ذات اندازی عیان باز
ز معنی فاش گردانی صفاتت / عیان گردانی اینجا نور ذاتت
ز معنی حق تعالی با تو پیوست / ز معنی بود کاجسام تو بربست
ز معنی این همه آمد پدیدار / کسی کو هست معنی را خریدار
بمعنی گوش شو معنی بیابد / همه از جان سوی معنی شتابد
بمعنی هر دو عالم باز بیند / عیان او سر آدم باز بیند
بمعنی زنده شو در عالم کل / که اینجا که تویی مرآدم کل
بمعنی بگذر از افلاک بگذر / ز جان اعیان افلاک بنگر
بمعنی بگذر از خورشید و انجم / که در دریای ذات آیی عیان گم
بمعنی بگذر از اشیا بیکبار / که تا یابی در آن حضرت دگربار
بمعنی بگذر از بود وجودت / ببین بنگر حقیقت بود بودت
بمعنی بگذر از کون و مکان تو / ببین اعیان جانان رایگان تو
بمعنی گر خدا را باز بینی / وجود انجام و آغاز بینی
بمعنی جمله مردان ره سپردند / ز بود خود بیکباره بمردند
بمعنی جملگی دیدار دیدند / نظر کردند خود را بر دریدند
بمعنی تن عیان با جان بد اینجا / عیان شد جملگی جانان شد اینجا
بمعنی در صفات اینجا که ذات / پدید آید ز کی نی دم ز ذات
بمعنی گر کلاه عشق خواهی / ببینی اندرینجا که تو شاهی
بمعنی گر شوی از جمله آزاد / ز تو باشد حقیقت جمله آباد
بمعنی باز بین ذات حقیقی / نظر کن عین آیات حقیقی
بمعنی ذات شو در سینه خویش / از این معنی روحانی بیندیش
که حق در سینه و دل باز یابی / درین معنی اگر تا راز یابی
خدا در بود و جان داری چو پیش / حجاب آخر همی بردار از پیش
نمی‌بینم ترا آدم درونت / خدا در عقل کل شد رهنمونت
ز فرمان خدا دوری گزیدی / از آن عین حقیقی می ندیدی
زهی غافل که خود عاقل شماری / برو کز عقل کل بویی نداری
چرا دم میزنی مانند مردان / نداری هیچ بویی تو از ایشان
نشان صادقان هم بی‌نشانیست / که بی‌نقش عیانی جاودانیست

ز بویی از نشان نیست اینجا / چرا تو می‌کنی بسیار غوغا
براه غیرت مردان برفتی / چو حیوان دائما خوردی و خفتی
براه دوستان رو در بیابان / وجودت از بلا و رنج بریان
براه راستان آیی بمنزل / چرا درمانده چون خر درین گل
براه راستان سوی بهشت آی / گره یکبارگی از خویش بگشای
براه راستان صافی شوی زود / اگر بزدایی از دل زنگ این دود
دل آیینه است و تیره در وی / نمودار است این آیینه بر وی
مکن آلوده از زنگ گناهان / گنه تا کی کنی اینجا تبه مان
همیشه دار این آیینه صافی / چو آدم دار تو مر سینه صافی
تو صافی باش همچون انبیاان / در آیینه ببین آیینه جان
ز صافی باش هم مانند آدم / که صافی جان شوی اینجا دمادم
تو صافی باش چه در بند دردی / ز صاف صفوتت بویی نبردی
ز صافی باش هم مانند آب / مکن ای دوست همچون آب اشتاب
تو صافی باش همچون شعله نار / بسوزان سربسر این نفس زنار
ز صافی باش همچون صورت خاک / که بنماید در اینجا سیرت پاک
تو صافی باش هم مانند باد / که زو شد از نفیش جمله آباد
ز صافی باش هم مانند ذرات / ز فیض اصل اعیان باش در ذات
تو صافی باش هم مانند خورشید / که نورت اندرین جمله جاوید
ز صافی باش همچون عین مهتاب / بر خورشید جان آور دمی تاب
تو صافی باش بر مانند افلاک / نمودش آب و آتش و باد و خاک
درون جستی ز ابلیس پرهیز / زمانی از طبایع زود بگریز
چو مردان ز صافی در حقیقت / بسوزان سربسر عین طبیعت
تو بود از صافی تو نهادت / که از صافی بود اینجا گشادت
دل و جان صاف گردان ای یلی / که در معنی خداوند جهانی
بگویی این سر اسرار عطار / که جوهر بی‌نشانی تو ز گفتار
زهی صافی دل آیینه جان تو / که پیدا کرده‌ای راز نهان تو
ز صافی دل آیینه رخشان / که گردی فاش معنی یکبار
حجاب از پیش کلی بر گرفتی / ترا زیبد که کلی راه رفتی
تو اول دری در صورت کل / گشادستی در اینجا راز مشکل
تو اندر منزلی چون رسیده / یقین تو نیک کان این راز دیده
تو از منزلی فارغ نشسته / در از کیستی بروی خلق بسته
تو اندر منزل جانان رسیدی / حقیقت روی جانان باز دیدی
تو از منزل عین بقایی / بکل پیوسته در عین لقایی
تو اندر منزلی ای جان نظر کن / همه ذرات دیگر را خبر کن
تو از منزل جان داد و وصل / که می‌بینی حقیقت خویش واصل
تویی اندر میان واصلان طاق / گرفتی از معانی جمله آفاق
در اول خود باز دیدی / نظر بگشادی و کل باز دیدی
در آخر روشنت شد گر کجایی / حجابت رفته در عین لقایی
در آخر بی گمان گشتی بیکبار / گرفت جان و دل جانان بیکبار
در آخر بی گمان گشتی چو منصور / شدی در جمله آفاق مشهور
در آخر بی گمان جانان شدی تو / در آخر دیده جانان بدی تو
تمام سالکان از جان مریدند / چو معنیهای ذات تو بدیدند
تمامت سالکان عالم اینجا / ترا از جان و دل دیدند یکتا
زهی معنی که اینجا تو دادی / درین معنی دل ار تو داری
زهی معنی که داری در حقیقت / همی دیدی تو در عین شریعت
زهی شوق تو اندر عالم جان / که بنمودت اینجا جانت جانان
عجایب جوهری بس بی بهایی / که در عین العیان انبیایی
عجایب جوهری بینی عجایب / که اسرارت نمودت این غرائب

مترس اکنون که نزدیکی بجانت
تو در گشتن وجودت در امانت

سرت خواهم بریدن ای جانان
که پیدا کرده‌ای او را از این سان

سرت خواهم بریدن همچو گویی
گر از تو پیش از این این سر بگویی

سرت خواهم بریدن هم تو دانی
گر اکنون پیش بینی در معانی

ترا بعد از وفات این سر اسرار
شود با صاحب دردی پدیدار

هر این اسرار افتد در کف او
گر او گوید او با حق نیست بگو

کسی باشد که او را در دو جهان
میان جان بود پیوسته پنهان

بسی بنمود آیات او در آفاق
کمینه باشد اندر نزد عشاق

میان آن ز پیش فرد باشد
از آن کو عاشقی بر درد باشد

ز رسوایی که او در پیش ار پیش
شود واصل از این اندر دو دنیا

ایا بیچاره این سر چون بخوانی
شود فاش است همه راز معانی

میان جان نظر کن و ندران راز
ببین و خویشتن یکباره دریاب

عیانت فاش کردم در عالم
گر ببینی تو مر اسرار دمادم

تو نیز این کن جا عالم همچو خود فاش
گزین سان نقش تو کرد دست تجلی

اگر پنهان سخن اینجا کنم هم
ببینی در همه عالم عیانم

کنی مر فاش این و راز نهانی
با خبر غرقت اندر لایزالی

شود این سر صد سال دگر فاش
بدست سالکان افتد باو باش

تو ای عطار این زیش دیدی
گر حق هستی همه در خویش دیدی

وانت در صور داری وجانت
ترا بنمود سر خویش اعیان

ببین از پیش و دل با خویش پیدا
نمود خویش را در پیش پیدا

زهی صاحب یقین راز دانی
گر سر جمله مردان باز دانی

شدستی واصل و حق بینی اینجا
حقیقت راز مطلق بینی اینجا

شدستی واصل و در حق فنایی
در این اعیان تو دیدار خدایی

شوی کشته ز بعد سال نمی
منه دل اندر این بازی یار نمی

دمی فارغ مشو زاسرار کن
گر آمد مر ترا هنگام رفتن

شب و روزت بباید گفت یاره
ذرا سرار با یدت گفت با جاره

زمانی نیز خوش بنشین بدنیا
گر خواهی رفت پنهان سوی عقبی

کمی خواهی بدن در جمله اشیا
از این بس چون شدی در جمله یکتا

چو در اینجا تو سرکار دیدی
ز دنیا و ز صورت در بندی

بر تو جمله دنیا خاکدانست
بهمت کن تو مر این خاکدانست

چو سر واصلان ذات کلی
جسد اکنون تو اندر بند دلی

بهمت بگذر از کون و مکان تو
رها کن با خسان این خاکدان تو

ز دنیا هیچ شادی می ندیدی
درین صورت تو معنی می ندیدی

بدنیا شادی تو گاه و بیگاه
از آن باشد که داری حضرت شاه

چو داری حضرتی مر انجمن تو
دمی کذار از عین الیقین تو

چو داری حضرتی بی وصف و ادراک
چرا دل می نهی در این کف خاک

تو اینجا سر اول ز دیدی
میان جمله این اعزاز دیدی

عجایب جوهری دریافتی تو
میان خاکیان دریافتی تو

بسی گفتند اسرار صفاتش
ولیکن این چنین در نور ذاتش

بگفتند این شرح و بیانها
کجا بیند این اسرار جانها

کسی کین در زند در بر کشیده
مرو از راه اینجا که نمایند

رهی بود از ازل راه دراز است
نشیب افتاده و وقت فراز است

فرازی چو که اینجا که نشیب است
گر اینجا کار داری با نسبت

نیت پیش از این ره تا توانی
که تو انی شدن جان با معانی

دمی خالی مباش از خود کمالی
گر تا هر ساعتی یابی کمالی

دمی خالی مباش از جوهر قدس
نظر میکن دمادم صاحب انس

زمانی خود شناس و در مکان خوش
بهمت برتر از سر دو جهان خوش

بهشت نقد داری تکیه خاصه
تویی بر ملک معنی جمله خاصه

بهشت نقد داری در برابر
روا نبینی چند از اینجا تو بگذر

مباش اینجا زمانی فارغ از خود
براه شرع نیکی کن مکن بد

فراغت کی گذر کن از خور و خواب
گذشت عمر اکنون ذات دریاب

زمانی فارغ از گفتار منشین
نمود جزو کل بر خویشتن بین

خوشا آن صبح کاندر خاک باشیم
نمود عشق و جان پاک باشیم

خوشا آن صبح جنانی که یابی
بجز دیدار او چیزی نیابی

خوشا آن صبح کین جان در ره دوست
نمود عشق اینجا شد بدیدت

خوشا آن صبح کادم کرد پیدا
ز ذات خود درین دنیا هویدا

خوشا آن صبح کانجا کس نباشد
جهان و طبع پیش و پس نماند

خوشا آن صبح کاندر عین اشیا
محیط آییم پنهانی و پیدا

خوشا آن صبح کاینجا بود باشی
مکان و لامکان معبود باشی

خوشا آن صبح کاندر جان جانت
نماند هیچ از نجاتت

دلا دم دم نماند سیر دادم
حقیقت او بود دانای عالم

دلا هم در همه کلی تو باشی
بودی کاندر هیچ صورت نباشی

دلا هر دو عالم هیچ بینی
بنقش صورت هیچ ببینی

دلا هم چون نظر داری وجودت
نباشد جز یکی مر بود بودت

دلا دم بخت می گنجد
همه کون و مکان موئی نسنجد

دلا هم محو کرد و جمله آفاق
نمود ذات باشد در عیان طاق

دلا دم گر بدانی تو خود اوی
که در جمله زبان گفت و گویی

همه حکم تو باشد بی تو اینجا
یکی باشد نمود ذات در او

بگردان زمان موری در افلاک
کمی باشد نمود آب در خاک

نمود عقل اینجا باز بینی
از او این زینت و اعزازی

ز عقل کل نمودار صفات
به پیوسته عیان با نور ذات

ز عقل کل پیدا گشت غوغا
ولی از عشق کرد او زود شیدا

ز عقل کل اگر بینی نمودار
در اینجا فاش کرد و جمله اسرار

ز عقل کل ببینی جمله احوال
که او انداخت دایم قیل و قال

ز عقل کل او دم گشت صورت
که او بد دیده و جمله در ضرورت

ز عقل کل احوال عیانست
که نورش در زمین و در زمانست

ز عقل و دین پشد ای جان
ولیکن در نگنجد جان جانان

ز عقل کل ببینی کل احوال
ولیکن در نگنجد عقل فعال

ز عقل کل چیزی می نماید
ز کرک این پسبانی می نماید

ز عقل کل معنی سر چه پیداست
که نور عشق اندر وی صفات

بعقل کل اگر ره برده‌ای تو
چرا اندر درون پرده‌ای تو

ز عقل کل اگر یابی نشانی
ترا خواهند اینجا که بیابی

که عقل کل بود دست تحقیق
ز حق دریافتی این سر توفیق

محمد عقل کل دان و دگر هیچ
درین اسرار کی باشد غم و رنج

ز عقل کل از و یک ذره دان
که دیدست او حقیقت جان جانان

از و دریاب جمله سر اشیا
از او کردان تو جان و دل صفا

از و بد آدم صافی نجات
نمود عشق اندر عزت ذات

تمامت انبیا مقصودشان او
تمامت واصلان معبودشان او

زمانی این جهان تا جان نبازی
بدان تو مصطفی را سرفرازی

یکی ز او به بود صد بار در دین
که او شد در حقیقت پیشوای دین

حقیقت او بجز دادن آشکاره
کز اینجا بود از بهر نظاره

حقیقت او عیان جان خود دید
که خود بر انبیا اینجا ستود دید

خدا بنمود او در من رأیی
بجمله واصلان راز معانی

بمانده مبتلا و اصل گردد
نمود واصلان حاصل گردد

کسی کو وصل خواهد اصل و بیت
نمود ذات کل از اصل و بیت

چو او اصلست فرع این جمله با
که از وی هیچکس دیگر نباشد

جو او صلحت اکنون فرع کمدار
جو حق در جمله اشیا رخ نمودست
همه موجودست در حق گر بدانند
ز بود فعل می آید پدیدار
قضا رفت از اول تا به آخر
قضا رفت جمله سالکان را
قضا رفت تن دزده بردی
قضا آدم جنان را خود کشید
قضا ابلیس را از خلق لعنت
بیان این در اینجا که بود راست
جنان بد قصه اول که دیدی
بهر معنی که می آید آدم
کنون با قصه آدم شوم باز
که تا چه بر سر آمد آدم او را
سیه کاری مکن تا باشد اینجا
سیه رویی مکن تا رو سفیدی
کسی کو را بیابد فرمان شه برد
ز وسواس عزازیل ار شوی دور
ز فعل او خطر دارد دل و جان
عزازیل است او را قضا ده
عزازیل است در روی راه برد
عزازیل است رو با روی دلدار
عزازیل است تن را در گرفته
عزازیل است دیده اول کار

نمود من ز آن نی ز کمدار
نمود ذات او گفت و شنودست
ولی بیننده دل شیدا نگاه
بدان این سر اگر هستی تو هشیار
ز باطن او نمود و پس ظاهر
نمود راز هم نهان و پیدا
چون آخر که در غفلت چه کردی
نمود عشق اول باز کشید
ز گردون در فکندش بهر نوبت
ز من بشنو که این معنی بود راست
در آن اسرار کز اول شنیدی
همان راز است اگر دانی ز آدم
در این دم من بیان چندم شوم باز
که به در حرف کل حق همدم او را
که جانان
بود فردا ترا نه نا امیدی
جو مردان راه مردان زود بسپر
نباشی ظلمت و دایم شوی نور
خدا گفتست این معنی به قرآن
درم اینجایگه او برکش ده
که ره دارد درون جنت پرده
نشاده مست و راز از غصه افکار
ره ناپاکی اندر برگرفته
نمودش نقطه ات دو دیده پرکار

عز آن دم در ثنا ذات معبود
جو حق باشد همه غیری نباشد
همه موجودست در حق جمله عالم
صفات و فعل پیوستند با هم
قضا رفت اینجا هر کسی را
قضا رفت و پیوست از پیشها
قضا را آدم از جنت برانداخت
قضا در آخرش خوار و زبون کرد
قضا ابلیس را بیچون نمود
نمود قصه ابلیس بشنو
جنانم ذو معنی دور انداخت
تمامت قصه او مست داری
عیان قصه آدم بگویم
ز ابلیس این همه کارش تبه شد
سیه کاری مکن مانند ابلیس
نباشد بجز ابلیست قیامت
همه عمرش بجز نیکی ندید کار
ز وسواس عزازیل ای برادر
عزازیل است کبر و بغض و شهوت
عزازیل است دایم در خدا بود
عزازیل است سر کار دیده
عزازیل است اندر خون روانه
عزازیل است اندر من فتاده
عزازیل است خونریز ار بدانی

نمود من ز آنی باز دانی نمود
به پیش واصلان اینها نباشد
ولی اینجایگه پنهان دم آدم
نگنجید ذره از پیش و از کم
فتاده پس از آن اینجا بسی را
تو پیش از نیستی اینجا که برانداز پیش
قدم هم پس ز بانی بشناخت
ز جنایتش بخواری او برون کرد
که او مرا یقین این طوق برکرد
عیان او برابلیس بشنو
که کلم در میان نور انداخت
اگر مانند او تو باید داری
نمود غصه او هم بگوییم
عزازیل ار ز بی رویش سیه شد
که نزد حق نگنجد هیچ تلبیس
نباشی روز محشر در ملامت
نمود ای فقد از بود دلدار
مکن تا خیر و از افعال بگذر
از او گیر ای برادر زود نفرت
احد لطف از ده اندر خدا او
ز بهر دوستان لعنت گزیده
همی جوید ز آدم او بهانه
درون پرده اندر تن فتاده
که دیدم اینجایگه کار نهانی

وز ابلیست اینجا لعنت دوست
حسد دارد بسی در جان و دل او
حسد دور افکند جان و دولت را
حسد بر کرد بر هیچ کس تو
حسد گر برنهادت رخ نماید
حسد بردت شیطان بر ملایک
شب و روز از خدا اینجا جان بود
گر آیا به آدم دست برد او
گرچه خرد بد حق بر بزرگیش
برد از راه اینجا مار و طاوس
نشانشان کرد کرد از راه بکند
گرچه چون طاوس هیچ بیرون
تماشا شید گرد و خشم ایشان
بدان نفس لعنت زبون هست
گزین رفت اندر سوی جنت
برو از راه مار ماند و خاص جنت
ابر او شد بی شد در بهشت
جنان مستغرق خواشد مستی
چنان این زمانت ز حق جدا کرد
ز آدم کن نظر در پیش گندم
اگر اسرار گندم دیده باز
ز گندم اگر هستی همین
تو آن نقطه افتاده زمین راز
همین دان گندم اینجا عین دیدار

امیدی بسته اندر رحمت دوست
از آن گشت اینجا که تجلی او
بسوز اندر عیان آب و گل تو
که فانی همچو شیطان باز پس تو
نمودت عقل و دانیت در باید
از آن در راه حق افتاد ناکه
که همچون موم در آتش نهان بود
که آدم پیش حق بیش بود خود او
نگنجید در جنات خود پیش
برافکندش چه نام و ناموس
گشاد از کار خود اینجایگه بند
مر او را رهنمونی کرد اکنون
در معنی کجا یابند آسان
ز بهر خویشتن او رهنمونست
که تا آدم چه دید از روز قربت
نخواهد یافتن اعزاز هرگز
که تا ویران کند بود و سرشت
که در جنات حیات بر پستی
همه کارت عجب بی قضا کرد
که در هر گندمی غرقست قلزم
حجاب صورتت هم برده باز
نظر بگشای عین صورتت چون
که اینجا می نه دیدی دلت باز
نمود عشق شد از دیده دیدار

حسد دارد آدم شد رمیده
حسد دور افکند مرد از ره حق
حسد دور افکند مرد از خداوند
حسد هر که کند بهر از بهر دنیا
حسد دور افکند از جوهر پاک
شب و روز از فراق در دمیسوخت
شب و روز از حسد چاره همی کرد
اگرچه خرد بود آدم بصورت
جان ابلیس در غیرت همی سوخت
جنان شان برد از راه آن ستمکار
برفت و در درون ره پنهان
چو چاره نیست کاینجا کار رفتست
مدانی یافت آن اسرار چون من
فنا نیست حسن طاوس معانی
تو چون امروز هم مگوم اوئی
برد از راه چون بر طاوس
تو هستی بحر ما تن آدم
چو خواست گر نه کافری تو
چو بند کارت تبه آدم نباشی
اگر اسرار گندم باز دانی
اگر اسرار گندم هم نبودی
ز سر تا پای خود اینجا نظر کن
ز سر گندم اگر می نداری
همین دان گندم اینجا جسم فانی

که او بد دل آخر باز دید
کجا باشد دل و اکر حق
ز من بشنو تو این اسرار و این بند
اگر نه در بلا مانی به عجبی
حسد دور افکند از جان پاک
بر لطفه دل و جانش برافروخت
بسی در راه تو از ره همی کرد
بزرگی داشت اندر عین نوبت
که مرد مار در بابن جان برافروخت
که ایشان کم شدند اینجا به یکبار
شدند آن هر دو پر از مکر و دستان
قضا در نقطه پرگار رفتست
کر اینجا کم کنم من جمله روشن
بر دوست از ره و تو نیک دانی
به پیش حق تو فردا همین چه گویی
برافکندت به نیکی نام و ناموس
عجایب مانده اینجا دمادم
ز گندم خوردن اینجا غم خوری تو
از این جنات حق همدم نباشی
توانی جسم خود حیران کانی
وجود کس در این عالم نبودی
دل خود را ز نمود جان خبر کن
که بود فقه الهی ندارد
که ترکیب ازل را باز دانی

یقین دان گندم اینجا مر ترا چیست / که موی جمله اجسام عجب نیست
تو اسرار عیان اینجا چه دانی / که خواهی گشت از اینجا و جانی

ز صورت درگذر عین حقیقت / که در اعیان تو کردستی طریقت
بصورت درنگر تا راز بینی / تو گم کردی و هم تو باز بینی

بصورت درگذر ترکیب صورت / که معنی داری و انواع صورت
بهشت ای ندیده هیچ از خود / فرو مانده عجب از پی تو در بد

بهشت در دولت و تو نمودار / حجاب گندمست از پیش بردار
تو داری صورت و معنی ابلیس / که گندم لطف در ذات تو تلبیس

بیندیش و بدانش شناس و آگاه
سوا اینجا تو مندار رفتت از راه

چو شیطان شد سوی جنت به ناگاه
درون آن دمن بد مانده بیچار

تفحص کرد همچون اولین
ز بهر جان آدم در کمین او

بلا ز طعنه و ناپاکی خویش / نظر انداخته اندر پس و پیش
چنان بیدار بد با عقل و با هوش / زبان دربسته کشتی و خاموش

الغا موشی نظر میکرد آدم / دگر با خویش می آمد دمادم
جهان میخواست آن ملعون غدار / که آدم را کند اینجا گرفتار

همی چاره دگر میساخت اینجا / عجایب مهرها می باخت اینجا
که تا فرصت بآدم چون بیابد / سوی آدم اگر گاهی بشتابد

همی کرد آن شده با وی عجب باد / که دید ابلیس اندر رنج و تیمار
بپیش آدم چو شاهی خوش نشسته / نظر میکرد و را ابلیس خسته

که آدم غرق قربت لامکان داشت / سر از رفعت بر اوج آسمان
ز رفعت نور محض و جان جان بود / که جنات اندرو کلی نهان بود

بصورت بود آدم نور عالم / بدو رنیان شده فیض دمادم
چنان از روی او جنت پر انوار / مرا اینجا ز نمود فضل جبار

که وره هم تصور از نور او بود / که کوی سر به منشور او بود
چو ابلیس آن همه رفعت عیان دید / ز چشم خویشتن آب روان دید

چنانش آتش غیرت فنا کرد / که جانش گشت اینجا گاه پر درد
زبان بگشاد اینجا که بزاری / بگفت ابلیس گر تو هوشیاری

بجز چیزی نتوانی تو کردن / بجز اندوه و رنج و غصه خوردن
نمودی هست و اینجا دیده تو / که اندر عشق صاحب دیده تو

بزاری پیش حق اینجا بنالید / مر آب حسرت از دیده ببارید
که یارب می توانی راز جانم / تو می دانی همی پیدا نهانم

تو می دانی و کس اینجا نداند / که جز تو درد این شیدا نداند
ز احوال منی آگاه یا رب / که در اندوه و رنج و محنت و تب

شب و روزم ز نزدت دور ماندم / میان لعنتم مهجور ماندم
چو راندی مرمرا اینجا که آورد / که من هستم برا صاحب درد

ز درد من هم آگاهی تو داری / که دانم غربت تنهایی تو داری
ز درد من تو داری آگهی بس / درین محنت مرا زیادی رس

زمانی مرمرا بگذار اینجا / که آدم یافتم اینجای تنها
بتو یک حاجتی دارم نهانی / که راز حاجتم یارب تو دانی

مرا حاجت بدرگاهت جنایت / که در عالم نمودم من عنایت
مرا این حاجت اینجا دگرباره / که تا آدم کنی اینجا آواره

چو طوق تست اندر گردن من / نظر کن اندرین خون خوردن من
مرا رسوا مکن چون بار دیگر / بجز من تو ای بینا دیگر

رها کن تا برم من آدم از راه / ورا اندازم و را زین عزت و جاه
رها کن تا زراهش بفکنم من / نمود قول او را بشکنم من

رها کن تا قضای تو ببینند / درین شادی بلای تو ببینند

رها کن تا برون آید ز جنات / ببیند هستی جمله ذرات

تو میدانی که من راز تو دانم / که اسرار تو در راز تو خوانم

چنین دیدم من اندر لوح اسرار / تو میدانی نمی آرم بگفتار
که آدم گندمت اینجا خورد او / درین اسرار فرمانم برد او

قضا پوشیده کن در پیش جانم / دمی دیگر ز جنات مرانم
تو چو هستی نمود لعنت من / تو کردستی نمود نخوت من

چنان دیدم که آدم بر نبودست / که اسرار توام خود رهنمودست
مرا نجاتم درینجا که بزاری / که تا آدم خورد گندم بخواری

که آدم را ز جنات برون کن / دگر زهره ندارم تا که چون کن
مرا مقصود از انعامت همین است / که میدانی مرا عین الیقین است

که آدم گندم اینجا خورد او / ز فعلم زود ترفرمان برد او
مرا اسرار تو چشم عیانست / که سرّ تو مرا بر جای جانست

چنان ابلیس را از شوق مهجور / ز عکس تست اشیا جمله پرنور
خطابی آمدش انگه بدو باز / بسی انکه مکر کرد ابلیس آغاز

یقین دانست شد حاجت قبولش / ز عشق آمد چنان حاجت قبولش
یقین دانست کاینجا کار افتاد / بشد نزدیک آدم زود چون باد

سلامی کرد برآدم نهانی / بگفت ای آدم تو نور جسم و جانی
تویی استاد اعیان ملایک / عیان کل تویی اینجا فذلک

تو داری سلطنت امروز اینجا / تویی در جزو و کل پیروز اینجا
تو داری نور اسرار الهی / نشسته این زمان بر تخت شاهی

تو دانی کاینجا کار روانی / ترا بخشید اسرار نهانی
نمود تست آدم جنت و حور / ز عکس تست اشیا جمله پرنور

تو از نور تست اینجا مزین / بنو شد آفرینش جمله روشن
ملایک کرده اینجا که سجودت / که پنهان نیست اینجا بود بودت

تو آن داری که در ظلمت کنامی / ولی در عین آن قربت فتادی
ترا داد دست حق توفیق اینجا / که هستی این زمان نور مصفا

حقیقت نور سرکائناتی / درون جزو و کل پیدا بذاتی
بهشت عدن داری جاودانه / تویی امروز اندر عشق یگانه

ز نور عشق سر لامکانی / درون جنت عین العیانی
بتو پیدا شده سر خداوند / ابا معنی تو صورت شده بند

منی اسم چون جمله تو داری / که اعیان خدای کردگاری
تویی آدم اسرار دل و جان / حقیقت هم تو هستی جاودانان

ندانی که چون اینجا فتادی / سر اندر صورت فانی نهادی
چرا اینجا بماندی پستی دلی / ز من دریاب اکنون کار دانی

تویی حق تو را دانسته ام کل / چرا افتاده در عین این ذل
بخور زین چیزکان داری تمنا / که از بهر تو آن گشتست پیدا

مراذات بهشت و جنات / خوشی پیدا رخ و در عین لذات
قضا را پیش آدم رسته شدان / دمادم از نمود سر سبحان

بهر سوی که آدم شد در اینجا / و یا دم بسته آن می دید غوغا
بهر جایی که آدم ساخت مسکن / درختی آن از اینجا همچو گلشن

اشارت کرد شیطان گندم خوش / که خوش چیزست تو فرمان من بر
درین جنات بزین تو همی بینی / ز شیرینی چنین شیرین همی بینی

بخور این گندم آدم بر تو فرمان / دل خود را از این توشه دگرگون
بدو گفت آدم ای مرد سخن گوی / برو زینجا و بگذر زین سخن گوی

خدا گفتت که اینجا مخور تو
مرا از فضل حق آری بدر تو

نباشد شه طاین خوردن اینجا
تو میخواهی که گردانیم رسوا

خدا گفت و جبریل امینم
ندارم خشم کین گندم ببینم

نخواهم خورد این را یقین من
وگر نه افتم از عین جنان من

ز حق بنگاه نی دور گردم
ز رنج و غم عجب مهجور گردم

نگو کز ذکر این خود سر به پیچم
که با حق من همان بر قول خویشم

اگر جانش رود از رنج ما دم
نخواهم خوردن اینجا گندم آدم

بدو ابلیس گفت آخر چه بودت
ز بهر چیست این گفت و شنودت

اگر حق را همی خواهی بخور این
تو داری رغبت اندر عین این

خدا با تست و تو هم با خدایی
دوی اینجا نگنجد تو کجایی

جواز ساخته و چاره ماندی
که از سر حق چیزی نخواندی

تو هستی حکمت نور نمودار
حجاب بیخودی از پیش بردار

خدا ما را ز بهر این فرستاد
ز ذات پاک این معنا عطا داد

که آدم کو بی ما گندم خورد زود
که ما هستیم و هوس همه خشنود

بقول حق ترا این راز گفتم
مرا اینجا وگفت با تو باز گفتم

نه از خود میزنم با تو چنین دم
نه خود گفتم ترا خود دانی آدم

اگر قول من آری مر تو بر جای
بسی شادی به پیشم بود در جای

خدا با من چنین گفتت که گوی
ابا آدم تو راز من چنین گوی

که من اندر ترا می آزمودم
وگر نه خود غرض گندم نبودم

چه باشد گر خوری در حضرت ما
که فرمان بردی اندر حضرت ما

مرا مقصود آن بد آدم اینجا
که داری تو نمود قدرت ما

بخوردی هستی گندم محبت
ترا میدیدم اندر عین قربت

درین قربت تو فرمانم نبردی
مرین گندم ز قول ما نخوردی

ولی این دم برو گندم همی خور
چو فرمان میبری فرمان چنین بر

بفرمانم بخوردی هم بفرمان
بخور گندم اجازت دادمت ها

ز قول حق ترا من گفتم اسرار
بگفت این و شد آنجا ناپدیدار

عجب درماند آدم گشت حیران
در آن اسرار دید او راز پنهان

کسی داند که چندین سال خورده
چه بنماید بزیر هفت پرده

قضا بد رفته آدم را در آن راز
که بتواند که گرداند قضا باز

قلم چون سرنوشت آنجا که داند
گر آن کو نوشت هم او بخواند

کسی از سر حق واقف نگردد
کسی کو حق شد او واصف بگردد

نباید راست این معنی نگفتن
ترا بر گوش دل باید شنفتن

مرا کو حق شناسد این بداند
اگر اسرار من اینجا بخواند

بداند راز سر حق تعالی
که جمله محنت دید سر الا

قضا چون رانده او بر وفق هر کس
همه کردن برای تن زن و بس

مرا این اسرار را اینجا ببینی
اگر دانای راز او بسی

اگر دانا و گر نادان فتادی
ز ما در لا اله اعیان فتادی

نمود آخرش اینجا بیدل
کسی کو باز بیند راز اول

بهر کسوت که گرداند ترا یار
نمود راز او را بایدت یار

اگر شک نه زند معشوق دست
بود از کلبرگ کان عطر بوست

بلای قرب جانان خوش بلاییست
که آن جز با نمود اولیاییست

بلای قرب جانان پای میدار
اگرچه مر ترا گرداند او خوار

بلای قرب جانان جمله خواریست
بر پیش عاشقان این بیداریست

بلای قرب جانان هست محنت
ولی از بعد محنت هست دولت

بلای قرب جانان یافت آدم
ز یک لحظه که او را بد دمادم

بلای قرب کش در پیش جانان
بکن خون خوش هر دم پیش جانان

بلای قرب کش در خود ببینش
که او مرهم نهد اندر دل ریشش

بلای قرب کش اندر نهانی
که تا یابی لقای جاودانی

بلای قرب کش تا مرد دان
میان ما خوشی دلشاد گردان

بلای قرب کش تا دوست یابی
جهان و آنکه جمال اوست یابی

بلای قرب کش واندر بلا باش
مدام اندر بلا چون انبیا باش

بلای قرب کش تا حق شوی باز
ز نور عشق او میسوز و میساز

بلای قرب کش تا جان سپاری
که اندیدار آن تو تو هشیاری

بلای قرب کش هر باز جانت
که تا یابی لقای جاودانت

بلای قرب کش مانند شیطان
وگر خود لعنت از دوست بستان

بلای قرب کش در ناتوانی
که تا بینی رخش را و توانی

بلای قرب کش در نور الله
که این باشد یقین معشوق دلخواه

بلای قرب آدم برکشیدست
که در آخر جمال دوست دیدست

بلای قرب آدم دید در لا
نمودش تا شد اندر لا هویدا

بلای قرب جانان نوح هم دید
که با کشتی بگرد بحر گردید

بلای قرب ابراهیم از آتش
بدید و اندرو خوش شد خوش خوش

بلای قرب اسمعیل دیدست
که مر اسحق با او سر بریدست

بلای قرب موسی دید بر طور
که او را آن همه زو گشت مستور

بلای قرب هم دیدست یعقوب
که از نزدیک او گم گشت محبوب

بلای قرب یوسف در بن چاه
کشید و او فتاد آنگاه بر گاه

بلای قرب ایوب پیمبر
بسی دیدست کرم و رنج بر سر

بلای قرب یونس دید اینجا
درون ماهی اندر عین دریا

بلای قرب اینجا هم زکریا
بدیدست از نمود یار اینجا

بلای قرب گردش پاره پاره
که با حکم ازل هم نیست چاره

بلای قرب اینجا هم تو برخوان
ز دیو نفس و احوال سلیمان

بلای قرب پیغمبر کشیدست
که اسرار دو عالم او بدیدست

بلای قرب او اینجا بسی دید
ز بو جهل لعین و هم خسی دید

بلای قرب او دید و نبوت
برون آورد او مر جمله محنت

بلا او دید حکم یار دانست
به هر دو عالم او اسرار دانست

وز او دید لقای جاودانی
ز حق دریافت اینجا در معانی

بلا او دید و سعادت یار او بود
اگرچه جهل در انکار او بود

بلا و سعادت هم او را
ز بهر امت چندین گفت و گو را

حقیقت او بدانست جمله راز
برش روشن شده انجام و آغاز

نکو دید کو خاتم عیان داشت
درینجا او نمود جان جان داشت

لقا او دید و ختم انبیا شد
بگفت اسرار را و مرتضی شد

محمد با علی اسرار داند
که اعیان گشته در بود صفاتند

بلا دیدند ایشان در نمودار
که ایشان داشتند اسرار جبار

ز بی راز خدا هر دو شمایید
شما در هر دو عالم پیشوایید

درون جان شمایید و ببینید
که اینجا رهنما و رهنمونید

که زو شما باشید رهبر
بماند جمله اندر عین آذر

شما بودید و برتر از شما نیست
که جز این مرد اینجا پیشوا نیست

درون دیدار جان و دل حقیقت
نمود سر هر مشکل حقیقت

حقیقت مرتضی سر خدا بود
محمد از عیان عین لقا بود

که ایشان نبود رهبر ما
بحاصل در جهان پیغمبر ما

که من او را یقین دیدم بتحقیق
از و من یافتم اسرار و توفیق

درون جان من گویاست اینجا
اگر چه عقل هم گویاست اینجا

اگرچه عقل کل زو بود رهبر
نمود عشق او دان راز اکبر

یقین بشناس احمد از دل و جان
که جانانست اندر دید اعیان

ز شیطان دور شو از قول الله
که بفریبد ترا اینجا بناگاه

اگر چه روزنست اینجای شیطان
چو امر حق بود آید بفرمان

بگرد تو نگردد گوش دار این
بجز دیدار حق چیزی مگزین

ز یاد دوست جانت تازه گردد
ز یاد دوست یکلحظه شود دو
ز یاد دوست گر سر برتابی
و یا دم یاد او از یاد و گذار
بسی یادش کن اندر جان و در دل
حقیقت شرع اینجا پیشوا است
حقیقت شرع دیدار الهست
ز شرعت روشنی جان نماید
ز شرعت جان و دل گردد منور
حقیقت نور قرآن در درونت
حقیقت نور قرآن گر بدانی
چو نقاش ازل نجای بایت
نمی بینی تو او را چون کنم من
ندیدی او بنهان گشته اینجا
بدیدی یار گر او را بدانی
تو در تقلید اکنون بازمانده
بسی گشتی ندیدی تو نمودی
بسی گشتی بگرد هر کسی تو
بسی گشتی و دیدی سر هر کار
بسی گشتی و خوردی خون دل تو
بسی گشتی ابر گرد کم تو
تو از تقلید جبری می نیابی
که تا در جانت او را تو بیابی
بجز عشق عیان راه حقیقت

اگر دایم یکی از دید مردان
گر تو باشی همیشه غرقه در نور
بسی مقصود کلی بازیابی
درون را برون دریا داو آر
که او گشاید ت سر از مشکل
نمود انبیا و اولیا است
که دیدار تو از من نیکو است
ترا دشوار آسان نماید
ببینی چه سوا ینجا ز ناگاه
سوی حق اندر اینجا رهنمونت
نمود چه قرآن گر بخوانی
درون جان و دل یکتای تهت
که تنها از دولت بیرون کنم من
از انسانی دانا سرگشته اینجا
دل و جان جملگی بر وی فشانی
چو اندر آرزو و آز مانده
زیان کردی ندیدی هیچ سودی
ازین دریا ندیدی جز خسی تو
نیامد ذره را ذات بدیدار
بماندی عاقبت اینجا خجل تو
که تا بوی بری زینجا کم تو
چو بی چونی درینجا می شتابی
ز جان و دل بنزد او شتابی
حقیقت دان عیان راز شریعت

ز یاد دوست دایم در لقا باش
ز یاد دوست جان و دل برافشان
ز یاد دوست داری سر دو عالم
بسی یادش کن و بگذر ز عالم
بسی یادش کن و او بین حقیقت
حقیقت شرع بنماید ره راست
حقیقت شرع نیک از بد جدا کرد
ز شرعت واصلی پیدا شود زود
حقیقت نور قرآن نور شرعت
حقیقت نور قرآن راز جانت
ترا اسرار کل گردد از آن فاش
نمی بینی تو او را در شب و روز
نمی بینی تو او را از خلایق
ندیدی ار خود اندر دل و جان
ندیدی یار اندر عین دیده
بسی گشتی و مقصودی ندیدی
بسی گشتی تو اندر گرد عالم
بسی گشتی تو تا جانان بیابی
بسی گشتی درینجا از تک و تاز
بسی گشتی که تا یابی تو رهبر
نبود و رهبر و حیران بماندی
نباشد رهبر اینجا جز محمد
بگوی درد خود نزدیک و فاش
اگر جانت شود رهبر محبت

چو آیینه درینجا با صفا باش
اگر مردی درین میدان سر افشان
تو یاد دوست کن اینجا دمادم
بنگر آنکه داری سر آدم
مشو بیرون تو از راه شریعت
که دید حق درینجا گاه و بیگاهست
نمود زشت مشو هیچ با کرد
ببینی ناگهان دیدار معبود
که در جان تو هم آن اصل و فرعست
ولی از دیده غیری نهانت
عیان بینی میان جان تو فاش
از آن هستی تو دایم در تف سوز
فرومانده تو در عین دقایق
ز پیدایی بمانده هستی تو پنهان
که مانده هستی تو در راز شنیده
ازین حسرت تو چون سودی ندیدی
ندانستی یقین اسرار آن دم
نمود راز او پنهان بیابی
که تا گم کرده را بینی گر باز
نبودت اندر اینجا هیچ رهبر
ندیدی این و اندر آن بماندی
ندانستی تو مرد دیدار احمد
ز بهر او تو اندر گفت و گو باش
که او در جان ترا عین الیقینت

اگر جان رهبر آید اندر جان
اگر جان رهبر آید حق ببینی
اگر جان رهبر آید در نمود او
به شورت ای فرید آخر بگویی
که تا اصل و اندر فرع هیچی
و اسرار شریعت جان بدیدی
حقیقت با شریعت مرد و گنجید
حقیقت با شریعت جان فزایند
حقیقت با شریعت رخ نمودم
حقیقت با شریعت نور حق دان
حجاب واصلان عین کمالست
حجاب آدم آمد گندم راز
مسمی گویی گر پیدا گردی
از آنجا جواهرهای پر نور
دم منصور زن در عین هستی
دم منصور زن از جان میندیش
دم منصور زن اندر نمود ار
اگر اینجا که قربان گشتندت
بجز حق گوی تو از دید جانان
گر اسرار کل داری تو اینجای
اگر داری حقیقت همچو عطار
اگر داری حقیقت حق بگو تو
سرت در باز تا شه باز بینی
سرت در باز و هم از جان میندیش

رسانند ناگهانت در بر شاه
درینجا راز حق مطلق ببینی
نماید نقطه پرگار را پرار
که پیوسته چنین در گفت و گو
حقیقت بی شریعت هیچ هیچی
قدم زینجا که بیرون نهادی
که مخفی اندرین جان مرد و سنجید
که تا ناگاهی حقیقت جانان نمایند
که در اسرار عالم بر گشودند
که ایشانند مرد و نور حق دان
حجاب سالکان جمله وبالست
که دور انداخت و راز از جهان فرز
ز مستی گرز آن هشیار گردی
که چو نیست بر مانند منصور
چرا چندین درینجا بت پرستی
حجاب حقیقت بردار از پیش
ز رشتت گر کنند اینجای بردار
نمود جان یقین جانان کنندت
مکن اسرار اینجای نهان
وگرنه دم مزن چندین بهر جای
نمودش عین کردان تو در اسرار
چو مرد حق حاضر است بر حق بگو تو
همه گنجشک و خود شهباز بینی
ز لا الحق گوی هم از خویش بی خویش

اگر جان رهبر آید در دو عالم
اگر جان رهبر آید حق نماید
اگر جان رهبر عطار گردد
بگفتی قصه آدم تو تمام
حقیقت با شریعت با یار است
حقیقت با شریعت هست محبوب
حقیقت با شریعت راز جانند
حقیقت با شریعت پیشوا دان
حقیقت با شریعت نور ذاتند
حقیقت با شریعت جوهر یار
حجاب جان بر این صورت نگار
حجاب تست صورت با معانی
ترا چندین که گفتم بس نیامد
دم منصور زن اندر حقیقت
دم منصور زن گر می توانی
دم منصور زن اندر لقا تو
دم منصور زن تو نیز علایق
اگر اینجا که غوغا کنی تو
بعزت باش در مرد و جهان تو
اگر داری حقیقت ذات کو باش
اگر داری حقیقت زن انا الحق
اگر داری حقیقت جانت دربار
سرت در باز در بازار دنیا
سرت در باز و در عالم برون شو

حقیقت بنگری در عین آدم
وجود عالمت این دم نماید
بگرد جمله چون پرگار گردد
برافکندی بیک ره ننگ نام
که اسرار شریعت بی شمار است
که شرع آمد حقیقت راز مطلوب
که پیدا در نهاد واصلانند
ز عین هر دو دیدار خدا دان
که در جان و دل اعیان صفاتند
نمودند اندرین عالم بیکبار
که جان پیدا نمود و عین غوغا
ببند عین تو را زنهار سپنج
غم تو رفت و دل بی پس نیامد
جواهرها نشان اندر شریعت
برافکن خویشتن تا وارهانی
بسوزان خویشتن اندر فنا تو
میندیش از همه دید خلایق
نمود جسم را رسوا کنی تو
که تا بینی یقین جاودان تو
میان جمله انسان نیک خو باش
مترس و بازگو تو راز مطلق
مکن از پس چه رحم آنت دربار
که دیدستی بسی از آر دنیا
همه ذرات راز بین رهنمون شو

سرت در باز تا جانت شود یار / ولی اسرار کم گو پیش اغیار
سرت در باز چون منصور حلاج / بنه بر فرق از معنی یکی تاج
اگر چون او سرت برد بتحقیق / بیابی تو ازمیانه گوی توفیق
چرا بر جان همی لرزی چنین تو / ازان اینجا نه ای در پیش بین تو
چرا بر جان همی لرزی تو چون بید / نخواهی یافت تو دیدار جاوید
چرا بر جان همی لرزی بخواری / نه بر مانند مردان پایداری
حیات جاودان در کشتن آمد / شنیدی راز من بر کشتن آمد
حیات جاودان دیدست عطار / پس خود را بر آ اینجا گزار
حیات جاودانش گشت روزی / چرا بر جان خود چندین تو سوزی
ازان ماندی تو بر مانند خفاش / گر نتوانی که بینی شمس را فاش
حیات جاودانم می نماید / دمادم از نمود می رباید
حیات جاودانم در فنا دست / که معنی اندرینجا داد دادست
حیات جاودانم کل نمودست / که او از کار دین ما را کشودست
حیات جاودانم در دل و جانست / دل و جان زنده از دیدار جانانست
حیات جاودانم نور یارست / که جانم در عیان منصور وارست
حیات جاودان دیدار یارست / درینجا نور جانان آشکارست
حیات جاودان در نور ذاتست / که دیدار خدا عین صفاتست
اگر جان ذات روشن شود زود / نفت جانت و جانت هست معبود
بگفته سر اسرارت همه فاش / ولی کوری تو بر مانند خفاش
چو خفاشی بمانده چشم بسته / درین کاشانهٔ تنگی نشسته
ز کوری ره نمیدانی تو در روز / کجا کردی تو ای بیچاره فیروز
علاج کور کی اینجا شود راست / ز من بشنو که این معنی بود راست
علاج کور مردن هست تحقیق / تو زنده باش اندر سر توفیق
شود بینا در آن عالم بیکبار / کسی کاینجا بماند پیر اسرار
تو کور صورتی جانان ندیدی / بزیر جاودان پرورده
تو کور صورتی و مبتلایی / فرو مانده تو در عین بلایی
تو کور صورتی چیزی ندیدی / چو کوران زچه در گنگ و شنودی
تو چون خفاش گر خورشید نور / به بینی کی شوی بیچاره رنجور
تو چون خفاش در تاریک جایی / ندیده اندرینجا رهنمایی
شب تاریک چون خفاش بی جان / تو هیچ اینجا که در درد و درمان
نمیدانی چگویم ماند مسکین / چگویم چون نه اینجا تو حق بین
بماندی تو ولی غافل بماندی / چنین در عشق کل بیدل بماندی
نمیدانی درینجا کز کجایی / فتاده اندرینجا در جدایی
نمیدانی که اول چون بدی تو / در آخر چون بدانی چون شدی تو
نمیدانی که چون جانی تو دلدار / گهی در خواب و گه هشیار و بیدار
نمیدانی ز نادانان راهی / که بیدل در نمود و دیدشاهی
نمیدانی که چون بود اولت / کجا یابی تو آخر آخرت
نمیدانی که بی آخر چه بودت / ز بی چیت این گفت و شنودت
نمیدانی تو چون حیوان چه چیزی / بمانده اندرینجا بی تمیزی
نمیدانی که پیری پیشوایت / یکی تا او شود در رهنمایت
نمیدانی که پیری داری اینجا / منزه از همه نقص و مبرا
چو پیرت هست آخر در درونت / هم او باشد بکلی رهنمونت
بدان غافل مباش و زود دریاب / بسوی پیر خود آخر تو بشتاب
چو پیرت هست اینجا رهنمودت / ترا در جان و دل آگه نمودت
چو پیرت هست اندر عین دیدار / بیانت هرچه میگوید نگهدار
چو پیرت هست در عیان فتاده / دمادم اندرین برهان فتاده
چو پیرت هست او را باش رهبر / ز قول یار یک لحظه بمگذر
ز پیرت روشنی آید بدیدار / اگر از جان شوی او را خریدار

ز پیرت راز کلی بر گشاید / درینجا گو یت جانان نماید
ز پیرت واصلی باشد بعالم / ازین آدم فتی در عین آدم
ز پیرت راه جان بازیابی / که خود گنجینه و اعجاز یابی
ز پیرت این سلوک آخر بر افتد / که او اینجا حقیقت ره بر افتد
ز پیرت راز کل آید بدان این / تو پیر خویشتن در عین جان بین
ترا پیرست اینجا کاه حاصل / که او مر سالکان کردست واصل
ز پیرت اندر جان نهانی / که او گوید همه راز معانی
ترا پیرست اندر آرزویست / که رفته هم درون و هم برونست
ز پیرت رهبر رهنما هم / که دارد اندرینجاییت تمام
یکی پیرست جان در باخته او / که او جانان جان بشناخته او
ترا بنماید اینجا راه آن پیر / کند در جانت اینجا کار تدبیر
ترا آن پیر کل واصل کند زود / همه مقصود جانان حاصل کند زود
ترا آن پیر کل با حق رساند / ولی جز حق عجب حیران بماند
ترا آن پیر اینجا دستگیرست / که رویش بهتر از بدر منیرست
کز آن پیر ار بشناختی باز / نماید او ترا انجام و آغاز
ترا آن پیر کل همراز بودست / از اول مر ترا دمساز بودست
یکی پیرت یکی بین در حقیقت / که پیرو دست او اینجا شریعت
یکی پیرست همچون ماه تابان / بهی خوشتر از خورشید رخشان
یکی پیرست و او جمله داده / درون جان تو در بگشاده
یکی پیرست دایم با صفا او / که با هر کس کند اینجا وفا او
یکی پیرست حق او نداند / ازان در عاقبت حیران بماند
یکی پیرست در عین فنا او / ندیده دید حق اندر بقا او
یکی پیرست در لا راه برده / بدست اوست اینجا هفت پرده
یکی پیرست اندر راز الله / زده دم در عیان قل هو الله
یکی پیرست ز وحدت زده دم / ندیده هیچ غیر اندر دم
یکی پیرست از راز نمود ار / که او کردست فاش این جمله اسرار
یکی پیرست واصل از عیانی / اگر اینجا تو فقر او بدانی
یکی پیرست جانان دیده اینجا / شده ذرات کل اینجای یکجا
یکی پیرست نامش می ندانم / وگر دانم بهر کس می نخوانم
یکی پیرست در ذات الهی / که او دریافت آیات الهی
یکی پیرست ذات حق بدیده / بسی اسرار هم از حق شنیده
یکی پیرست روحانی صفات او / عیان مشتق شده از نور ذات او
یکی پیرست کز وحدت سراید / کسی کو دیده او نقش سراید
یکی پیرست عالم زو مستور / میان واصلان او هست مشهور
یکی پیرست از لا او بر الا / زده دم تا بماند جمله یکتا
یکی پیرست عین ذات چون / چگویم چون که باشد بی چه و چون
ببین میدان که پیر رهبر آمد / که از دیدار رب اکبر آمد
ببین میدان که ره را باز یابی / ازو توفیق و اعزاز یابی
ببین دار و ببین این هر جمله / گذر اینجا مگر تدبیر جمله
ازو یابی تو اینجا گاه دولن / دهد جان تو در اینجای جانان
حقیقت دوست اینجا رهنمایت / نماید ناگهی دید خدایت
حقیقت اوست دیدار خداوند / زبان اینجا که ای دوست دربند
حقیقت فاش گشته در نهادم / ازان کین پیر خود را داد دادم
حقیقت فاش گشت و راز شد حق / رقم بنمود اینجا یار مطلق
حقیقت فاش گشت و یار آمد / کنون بی زحمت اغیار آمد
حقیقت فاش گشت و جان برون شد / دلم در ذات کلی رهنمون شد
حقیقت فاش گشت و جان جانان دید / رخ دلدار بی نام و نشان دید
حقیقت فاش گشت و یار ما راست / نمود جزو و کل از خویش آراست

عیان شد آنچه پنهان بود اینجا / بدیدم آنچه بد مقصود اینجا
عیان شد یار اندر گفت و گویم / ندانم تاکنون دیگر چه جویم

عیان شد یار و در دیده نهانست / اگرچه از برون کون و مکانست
عیان شد یار و با ما آشنا شد / نمود جسم اندر جان فنا شد

عیان شد یار و کل برقع برانداخت / همه آفاق را غلغل درانداخت
عیان شد یار و تا که پرده برداشت / یکی بد هر که او در خود فرو داشت

عیان شد یار اینجا که تمامی / نمی‌گنجد بد و نیک و نامی
عیان شد یار و اینجا واصلم کرد / میان جمله‌ی جان و دلم کرد

عیان شد یار و در جمله بدیدم / بآخر هم بکام دل رسیدم
عیان شد یار اندر ذات ما را / بجان کردش طلب ذرات ما را

عیان شد یار و پنهان گشت عطار / حقیقت عین جانان گشت عطار
عیان شد یار در دیدار جمله / همی گوید یقین اسرار جمله

عیان شد یار و برگفت آشکارا / حقیقت فاش کرد اینجای ما را
عیان شد یار و کس او را ندیدست / اگرچه در همه گفت و شنیدست

عیان شد یار و می‌گویم دمادم / میان جان و دل اسرار آدم
عیان شد یار و عین راز برگفت / نه کس خویشتن برگفت و بنهفت

نمود و گفت آنچه بد اسرار پنهان / نمود خویشتن بنمود اعیان
رموز عشق اینجا کس نداند / کسی کاینجا بخود کلی بماند

رموز عشق اینجا کس نخواند / دگر خواند چو من حیران بماند
رموز عشق کس نگشاد جز حق / که او عشقست و معشوقست مطلق

رموز عشق گر اینجا بدانی / دل و جان بر رخ جانان فشانی
رموز عشق احمد برگشادست / که او اندر حقیقت داد دادست

رموز عشق از وی منکشف شد / وجود او بخود کل متصف شد
رموز عشق در قرآن بیان کرد / وجود خویشتن کل جان جان کرد

رموز عشق او بگشاد از دید / که خود حق دید و حق را نیز خود دید
رموز عشق ازینجا گر بدانی / درون جان اگر پیشش شتانی

رموز عشق او اینجا کشاید / همه راز نهانت او نماید
رموز عشق اینجا که نه فاش / اگر مردی برو خاک در بپاش

رموز عشق می‌گوید ترا او / درون جان توست ای مرد نیکو
رموز عشق ذرات دو عالم / طلبکار رخ اینجا که دمادم

رموز عشق بگوید آن نشان / ازان پیدا شد اینجا راز پنهان
ز عشق ار ذره بویی بری تو / درین میدان بسی گویی بری تو

ز عشق ار ذره واقف شوی تو / بر ذات کل واصف شوی تو
ز عشق اینجاست چندین پیچ و افغان / نیابد کسی اسرار پنهان

ز عشق ار ذره پیدا نماید / تو و قطره‌ها دریا نماید
ز عشق ار ذره حاصل شود زود / حقیقت مرد واصل شود زود

ز عشق ار ذره در جان درآید / ز هر ذره دو صد طوفان نماید
ز عشق ار ذره خواهی بجانان / گر تا یابی درینجا جان جانان

که دید عشق احمد دید در خود / ازو اسرار کل او دید آمد
نهان شو عشق را دریاب در کل / که او کندست هر ذرات در ذل

نهان شو عشق بین چون خویشتن تو / درینجا بر فکن جان و تن تو
نهان شو عشق را اینجا عیان بین / تو عشق اینجا نمود جان جان بین

نهان شو عشق میگوید نهان شو / بصورت این جهان و آن جهان شو
نهان شو عشق میگوید ترا که / حجاب جان تو صورت درین جایگه

نهان شو در نمود عشق اینجا / که تا بینی تو بود عشق اینجا
نهان شو عشق را معشوق گردان / چنین کردند اینجا جمله مردان

نهان شو تا عیان بینی تو دلدار / جدایی بخود آخر یار تو دلدار
نهان شو در بلای دل میاویز / اگر مردی با عشق مستیز

نهان شو تا عیان اصل بینی / در آدم در نهادت وصل بینی
نهان شو در نهانی هیچ پیدا / درون زار و برون از شور و غوغا

نهان شو همچو مردان جهان تو / ببین گویی ازینجا رایگان تو
نهان شو وصل اینست ای برادر / نمود عشق و وصل اینست بنگر

نهان شو تا که بینی حق نمودار / اگر باشی تو اندر عشق بیدار
نهان شو تا تو جان را آشکاره / یکی اندر نهان اینجا نظاره

یکی در درون جان نهانی / شوی واصل ز اسرار معانی
اگر از وصل او بویی درین راه / بری باشی بسی بر جملگی شاه

اگر از وصل او خواهی نشانی / ز من بشنو درینجا گر بدانی
اگر از وصل او جان یافتی تو / عیان او یقین بشناختی تو

اگر از وصل او نابود گردی / درون جان و دل معبود گردی
اگر از وصل او بینی دمی تو / نهی بر ریش جانت مرهمی تو

اگر از وصل او یابی تو اعزاز / حجاب جسم و جان یکسر برانداز
اگر از وصل او آزاد گردی / درینجا بی نشان چون باد گردی

اگر از وصل او یابی تو قربت / ترا تا جاودانی هست دولت
ز وصلش عاشقان جانی ربودند / از آن اینجای در اعزاز بودند

ز عشقش عاشقان جان فشانند / ز هر مانند تو حیران بمانند
ز وصلش کو که جان اینجا بدادست / میان عاشقان او داد دادست

ز عشقش جمله ذره در خروشند / درین دیگ فنا جمله بجوشند
ز وصلش جمله اشیا مست گردان / تو هم مانند اشیا نیست گردان

ز عشقش جمله حیرانند و مدهوش / ز خود در بسته و با عقل خاموش
ز وصلش جملگی اشیا را یقین تو / همه در تست گردان باز بین تو

ز عشقش جملگی حیران و مستند / چو بود یار اندر نیست هستند
ز وصلش آفتاب اینجاست گردان / بسر پوسته اندر چرخ گردان

ز عشقش ما همه می‌گدازد / عیان خویش بود یار سازد
ز وصلش آسمان چون مرد فانست / بسی ره کرد و هم رازی ندانست

ز عشقش جملگی نابود کردند / وز آن نابود کل معبود کردند
ز وصلش گرچه آدم یافت جنت / اگرچه یافت آخر عین محنت

ز عشقش آن چنین اسرار گویم / همه از دیدن و دیدار گویم
ز وصلش گر عیان خواهی عیانست / درون جان تو جای جاودانست

بقای جاودان دیدار یارست / کسی کو واقف اسرار یارست
بقای جاودان دانم معانی / که زو دیدم نشان بی نشانی

بقای جاودان زو باز دیدم / که از یار است این گفت و شنیدم
بقای جاودان دیدم رخ یار / رها کردم درینجا هیچ با چار

بقای جاودان دریاب در خود / که فارغ دل شوی از نیک و از بد
بقای جاودان دیدم ز اعیان / شده در دیده یار خویش پنهان

بقای جاودان خواهی برون شو / ز خود و آنگه برون و هم درون شو
بقای جاودان معنی قرآنست / گر زو این جمله اسرار در بیانست

بقای جاودان عشقست فانی / شو ای بیچاره تا او را بدانی
بقای جاودان او راست کاینجا / نه بیند خویش را جز عین یکتا

بقای جاودان آنکس ستاند / که جان شکرانه بر جانان فشاند
بقای جاودان سلطان عشقست / که این اسرار با برهان عشقست

بقای جاودان از عشق یابی / بوقتی کین نمود تن بیابی
بقای جاودان زو گشت حاصل / که جمله سالکان او کرد واصل

جهان دیدی که جمله در فناست / ولی آن سر همه عین بقاست
درین سر جمله اندر دوست وحدت / در آن سر یابی جمله عین قربت

درین سر جمله در خود فنا اند / برسند آنکه اندر لا فنا اند
درین سر هیچ شادی هست تحقیق / در آن سر هست جمله عین توفیق

درین سر انبیا دیده بلاشی — دران سرها تو بی تنگ تماشی

درین سرها همه اندوه و درد است — دران سر جمله او یابی که فرد است

درین سر خاصست ای جان آدم — دران سر نیست چیزی جز که آدم

درین سر گر بیابی سر آن سر — شوی واصل یکی بینی برابر

درین سر کن تو حاصل آن سرت را — که گفت این سخن نیست و سرت را

که این سر آن سرست و آن سر این سر — اگر مردی یکی بین زین بگذر

ازان سر این سر آمد جمله پیدا — بدان سر چیستی اینجا بشنو از ما

ازان سر رفته است اینجا که دیدی — ازان سر تو ازین سر پی ببینی

ازان سر آمده ذرات اینجا — درینجا گشته‌ای بی تنگ سویدا

ازان سر آمدی در جسم جان — نه پیدا ای شدی در حق نهانی

ازان سر آمدی فارغ بمانی — ز طفلی تا کنون از وی بماندی

ازان سر آمدی و باز ماندی — ز حرص و شهوت اندر مانده تنها

ازان سر آمدی و جان جانست — درینجاگه هست اکنون عیانت

ازان سر آمدی تو چشم بگشای — همه ذرات را دیدار بنما

ازان سر آمدی بنمای رخسار — جمال خویش را کردن بدیدار

جمال خویشتن بنمای اعیان — مدار از دوستان خویش پنهان

مکن جانا که جمله عاشقانند — بلاکش بهر تو بی جسم و جانند

مکن جانا چرا نهان بماندی — یک ره دست بر ما برفشاندی

مکن جانا ترا این خون نباشد — به پیش عاشقان نیکو نباشد

جمال تو وصال عاشقانست — تمامی تو کمال بی‌نشانست

دل و جانی و جان اندر تو خبردار — تو هم از عاشقان خود خبردار

خبرداری که در فرقت دو سوزم — بیا یار آمد و شب گشت روزم

خبرداری که جانم هست حیران — ترا می‌جویم اندر دیده مردان

خبرداری که در اندوه و دردم — عیان بنمای تا من شاد گردم

خبرداری که در کوی تو مستم — همیشه خسته دل سوی تو پستم

خبرداری و میدانی تو حالم — نمودی آنکه عین وصالم

خبرداری که در هجرت چه سانم — که هر شب تا سحر گردون چو سانم

خبرداری که اندر درد هجران — چو شمعی مانده‌ام پیوسته گریان

خبرداری که چون خورشید ذرم — کهی سر مخفی نمایم گاه زردم

خبرداری که چون شمع گدازان — بر خورشید رویت آن جانان

خبرداری که از عدم برآمدی — بپرسیدی که آخر چون بماندی

بلای عشق و قربت برکشیدم — گر تا در عاقبت رویت ببینم

بلای عشق و قربت دیدم ای دل — بجان پستم چو مرغ نیم بسمل

بلای عشق و قربت در نهادم — نمادی و من اینجا داد دادم

بلای عشق و قربت می‌کشم من — درون آتشم با تو خوشم من

بلای عشق و قربت دیده‌ام من — نمای تو کجا آن گم شده‌ام من

بلای عشق و قربت یافتستم — درین جایگاه دولت یافتستم

بلای عشق و قربت درد و دردم — نمود اینجا عیان بود و بودم

بلای عشق و قربت گشت پیدا — مرا اینجا که سبکی کرد یکتا

بلای عشق و قربت جمله مردان — کشیده در دیده روی جانان

بلای عشق و قربت بار باشد — پس آنگه دیدن دلدار باشد

بلای عشق و قربت افتادم — شد از جنت برون عین آدم

بلای عشق و قربت بر دل او رفت — بسوی لامکان اینجا شتافت

بلای قرب خوش تر عشق خوشتر — یکایک زند عاشق مست بهتر

بلای قرب کن تا دوست بینی — حقیقت مغز جان بی پوست بینی

بلای قرب جانان خون بلاست — اگر مردی تو ره ور دان بلاست

بلاکش تا خدا آید بدیدار — فنا شو تا خدا آید بدیدار

بلاکش ای ندیده هیچ اینجا — نماند چون تماشایی هیچ اینجا

که داری نهادت همچنین است — ولیکن جانت اینجا پیش بینست

تو جانرا کن تا بدانی — عیانت را خدا کن تا بدانی

خدا خود دیده‌ای خود بین تو — که تا گردی بکل عین الیقین تو

خدا امروز با تست و ندیدی — عیان امروز اندر دیده دیدی

طلب کن گر ندیدی تو در اینجا — عیان دوست شو پیوسته پیدا

رشیدای نیابی راز جانان — بماندی تا به در خویش نهان

رشیدای نیابی عقل کل جان — بیابی در عیان و عین ذات جان

رشیدای ندیدی سر از پای — روی چون سایه تو از جای بجای

رشیدای بماندی در تب و سوز — دران اندر که ای تو شب و روز

رشیدای دلی را چیز داری — ازان مسکین تو در دل چند داری

رشیدای شدی دیوانه دوست — اگر بر خود نگری جای آن هست

رشیدای بماندی خوار و رسوا — نخواهی یافتن این سر یکجا

رشیدای بلای جان کشیدی — ازیرا درد بی درمان کشیدی

رشیدای کجایی دل و جان — دل و جان خواهی و اسرار نهان

رشیدای ندیدی هیچ اینجا — برون تن درد دوی یابش رسوا

دل و جانت ... خویشتن دیده — کسانی کان عیان از پیش دیده

جهان آهسته بود اندر نهانی — همیشه با ادب در حضرت شاه

نه جانت خود برون کرده یکباره — که تا اندر عیان شان کل بدیدار

نمی گنجد درینجا دامن تر — کسی باید که باشد پاک و در بر

نه جانش آن جان و دل او — بگفت آنکه گرد دم خجل و

کسی کو بر دل و بر جان ستیزد — جز او عاشقی کاری نیرزد

گر وصل خواهی اصل جوید — درو را با برون کلی بشوید

ز نقش نیستی تا نشانی در فنا باش — که تا گردد ترا اسرار فاش

بدانست بر جان تو زنهار — که جانت نیست جز بر دست دلدار

چرا خود دوست داری ای ابا تو — که گنجی داری اینجا بنیند بها تو

گنج از روی گذر کن — ز ما رو گنج اینجا که حذر کن

زمان تست گنج آخر چه جویی — ز بهر او تو اندر جست و جویی

یکی گنجی داری درونت — ولی ماریست اندر بند خونت

یکی گنجی درون جان تو داری — نمود گنج را پنهان تو داری

یکی گنجت داری بر سر آن — فتاده دایما تو غم خور آن

یکی گنجت بود آن طلعت — ترا نزد و اینجا مخفیش است

درین گنجت جای اژدهایی — حذر کن تا نبینی زو بلایی

درین گنجت گهرهای اسرار — نمی آید بهر کس این بدیدار

تو زین گنج می‌خواهی که بینی — چرا در بند خود دایم چنینی

تو گر این گنج میخواهی که یابی — چنین اینجا که آسان نیابی

بیابان نیست اینجا یافتن گنج — اگر این گنج میخواهی بی رنج

اگر این گنج میخواهی بر دوی — که بینی گنج حق اینجا تو بر روی

درین گنج توا سرار عیانست — کنون این گنج از دیده نهانست

درین گنجت ... یار ... رجویی — نماند تست و تو دیدار اوئی

ولی زین گنج دایم در نهانی — که از مار طبیعت در نهیبی

ز مار نفس اگر یابی رهایی — بیابی تاج و گنج پادشاهی

تو داری گنج و اندر گنج خویشی — چرا پیوسته اندر رنج خویشی

طلسم از او کن اندر سوی گنج — نظر کن تا ببینی گنج بی رنج

زهی گنجی که اندر جمله پیداست
دل عشاق اندر رنج شیداست

بیا کس بین که اندر رنج مردند
بسوی گنج کلی ما چو مردند

کسی این گنج یابد از نهانی
همه فاش آورد راز معانی

ازین گنجست خود این شور و غوغا
ازین گنجست نهانی و پیدا

ازین گنجست اینجا پرده بسته
وجود جمله اندر پرده خسته

اگر خواهی که گنج آسان دهد دست
ترا پای طلسم اینجا که بشکست

طلسم بود خود بشکن در اینجا
مکن چون دیگران تو شور و غوغا

طلسم صورت خود زود بشکن
مگو دیگر تو هم گر نامی

طلسم و گنج اینجا صورت آمد
نمیدانی از آن معذورت آمد

همه مردان در اینجا گنج دیدند
ولیکن کلی با او رنج دیدند

طلسم و گنج یوسف است آدم
ولی پیدا شد اینجاگه دمادم

از آن دم گنج حق آمد به دیدار
که آدم بود اینجا دید دیدار

از آن دم گنج کل پیدا نمودست
از او این فتنه و غوغا نمودست

از آن دم گنج اینجا گشته فاش
ولی اینجا نمی‌ماند نهانش

طلسم آدم شکست و گنج پیداست
کنون این گنج بر او اصل هویداست

طلسم آدم شکست و بود آدم
حقیقت گشت گنج او در یک دم

عیان شد آدم از گنج نمودار
ز گنج ذات او آمد به دیدار

ز گنج ذات بود آدم حقیقت
سپرده راه کل اندر طریقت

ز گنج ذات بود آدم نهانی
از او پیدا شده اینجا معانی

ز گنج ذات بود و دید او دید
درون جنت اینجا باز او دید

ز گنج ذات بود او سر نهان ذات
درون چون زمین و آسمان ذات

ز گنج ذات بد اندر صور او
ولی از ما رو شیطان خبر او

ز گنج ذات اگر بویی بری باز
درین میدان کل گوئی بری باز

ز گنج ذات اسراری ز آدم
نخست فیه تو داری دمادم

ز گنج ذات داری زندگانی
نشاید گر چنین حیران بمانی

ز گنج ذات حیرانی در آفاق
بهشتی اوفتاده در جهان طاق

ز گنج ذات اینجا بهره برگیر
مگر ما را ازینجا با خبر گیر

بوقتی گنج یابی از نمودار
که بشناسی یقین شیطان اغیار

بوقتی گنج یابی رایگانی
که در شیطان همی یا مار دانی

بوقتی گنج یابی در صفا تو
که بینی در عیان مصطفی تو

همه گنجی ز دید مصطفی است
درون گنج او بت رهنماست

سوی آن گنج این راحت نماید
بنور شرع او کاحمد نماید

سوی این گنج رو او را به اجلال
که آسانت نماید گنج فی الحال

از آن گنج حقیقت شد به دیدار
که آن کش شرع را باشد خریدار

نماید گنج اندر نور عرش
نماید سر گنج از اصل و فرعش

نماید گنج را اندر دل و جان
که او آمد یقین اعیان دو جهان

حقیقت گنج او بشناس مطلق
که زو دریافت منصور انا الحق

حقیقت گنج از او شد آشکاره
ولی گر دیدش اینجا پاره پاره

حقیقت گنج بنمود و فنا شد
ز راه خویشتن کلی جدا شد

حقیقت گنج بنمود از نمودار
بکش خویشتن بر رفت بر دار

حقیقت گنج بنمود او بعالم
که او را بود کل اعیان آدم

یقین اسرار او گفت از معانی
بحیدر گفت سر من رآنی

بحیدر گفت کوید صاحب راز
تجلی نور خود اشد نیک آغاز

بجا صورت اینجاگه بیان گفت
درون جان او را زنهان گفت

که از اینجا برآمد فی کمر بست
در اسرار عیانی باز پیوست

همه آتش از آن دارد درونش
که حیدر بود آنجا رهنمونش

خروشش ز آن از او نی مست بسیار
که میگوید عیان در عین گفتار

چه دانند تا چه می گوید نهانی
که او در جا و تن خود داستانی

ازان می خوردنی کاندر خروشست
کنی نالان شده کای حق خموشست

ازان می خوردنی دریافت بویی
همی سازد عیانی گفت وگویی

ازان می خوردنی کاندرین جا او
شد از اسرار حق اینجای آگاه

ازان می خوردنی نالان وزارست
که اسرار خدایی بیشمارست

ازان می خوردنی و اسرار گوید
همه سر نهانی باز گوید

ازان می خوردنی تا مست آمد
درونش مست شد تا هست آمد

ازان می خوردنی کاندر نمودست
که در روی چنین گویی نبودست

ازان می خوردنی ما زخم خوردست
درین عالم بسی فریاد کردست

ازان فریاد دارد نی نهانی
که بشنفت اسرار عیانی

ازان فریاد می آید ز جانش
که بشنید از علی راز نهانش

ازان فریاد میدارد که از خویش
نمود خویشتن برداشت از پیش

ازان فریاد میدارد که خویشش
ز سوراخش نمود و زخم ریشش

ازان فریاد میدارد که یارش
ز دوست اینجای حسرت بیشمارش

ازان فریاد میدارد نهانی
که بشنود است کل راز معانی

ازان فریاد میدارد نمودار
که اندر روی جز دو بی‌رنگ دیدار

دم اینست کان فریاد دارد
کسی کین سر جانان یاد دارد

دم اینست زاری و خروشش
ازان اینجا نشاید شد خموشش

دم اینست اینجا سوز و مستی
ازین سر با خبر شو گر تو هستی

دم اینست چون مردان دمادم
زند فریاد ما از هر دو عالم

جهان راز میگوید ازان دم
ازانجا می‌نماید سر آدم

همه دوست زیرا درد دارد
جراحت در درون او فرد دارد

همه دردوست او را عین درمان
بود چون پسته اسرار جانان

دروش نهان اندر نهانست
همه گفتش زبان اندر زبانست

همه دردوی از اسرار یارست
که زخم او عجایب بیشمارست

درون جان او دردست دایم
نخست فیه او دید ست دایم

دم رگ کانست نالان نه دم نی
که هر دم میدمد نغمات در وی

کنی نیز این روحت گفتش
کسی این راز او دارد شنفتش

که آدم بود او اینجا دمادم
که داند تا ابد هر درد آدم

از آن در وی اینجا یافت دم هی
که آدم همچو نی فریاد کردی

ز درد آدم اینجا نغمه یافت
ازان هر راز نای عشق شتافت

ز درد آدم اینجا دوست نالان
از او در چرخ بین صاحب وصالان

کسی کو درد دارد راز بی نی
نهانی بشنو و اسرار از وی نی

همی گوید بزاری زار زاری
اگر مردی ز بابی بیداری

چو آدم باش تو کاو اوفتاده
خرابات کل شده باز اوفتاده

چو آدم باش بر درد و قیامت
که صاحب درد را اندر قیامت

همه دیدار باشد اندر آن درد
میان اولیا باشد بکل فرد

که دردی درون جان تو داری
چو مردان اندرین جا بیداری

چو نی باش اندرینجا محرم جان
بزن دم تا تو در اسرار جانان

چو نی باش اندرین عالم خروشان
که در اندرینجا حلقه کوشان

چو نی با نی کمر در بند محکم
که تا یابی نشان اسرار آدم

چو نی باش و حقیقت در فشان تو
مگر با جملگی راز نهان تو

چو نی باش اندرون جان همی نال
که بگشاید دری بر جانت فی الحال

چو نی اندر سر معرفت باش
میان جزو و کل تو بی صفت باش

چو نی در سر خود می‌ساز و میسوز
که تا کامی تر اینجا کی روز

از آن دم این دم تو برگشاید
عیان دلدار در رویت نماید

چو نی در شورش و در ذوق آید
دل عشاق اندر ذوق آید

کی باید کزان دم دم ببینند
نمود عالم و آدم ببینند

ازان دم دمدمه اندر روی افتد
وزان اسرار شوری در وی افتد

ازاندم نی دمادم باز گفت
چو من نور خم دارم در حقیقت
دو و دو پرده اینجا می نوازم
دو و دو پرده دارم در درون کی
دو و دو پرده در یک پرده دارم
چو اندر پرده سازم پرده سازی
دل عشاق از پرده برآرم
دل عشاق از من باز بیند
زبان بی زبانی یافتم من
کسی باید که سازمن شناسد
ندود من خبر باید نهانی
ندود من خبر دریاب از جان
دمی زاندم عیانی یافتم من
دمی دارم ازاندم یافتم من
دمی زاندم مرا اندر دم آمد
دمی دارم من اندر دم شده جان
چو من بگشایم اندم از دم تو
اگر مردی چو من پیوسته می‌باز
چو من اینجا نداری تو دم
در اندم چون درون جنت افتاد
درینجا آن همه اغوا زورفت
نفس با من همی گوید نهانی
نفس با من همی گوید چون بود
نفس با من بگوید همه باز

همه با واصلان او باز گفت
شدم عشاق را کل مضمون من
ازان من پرده ها کم کرده دارم
نمایم در درون پرده بازی
درون با برونش شاد دارم
عیانی دید از من باز بیند
نشان بی نشانی یافتم من
بس آنکه دید راز من شناسد
ز من هر کوش دارد داستانی
که انجامم ترا اسرار پنهان
که در عشق آدم یافتم من
وزاندم کل عیانی یافتم من
تو گویی زبس باز آمد سر آمد
ازان میگویمت اسرار پنهان
شوم از جان و دل من همدم تو
که تو هم زجها داری ز دلدار
که چون او فتاد اسرار آدم
ز شیطان کی در محنت افتاد
درینجا آن همه اعیان وتربت
که چون بود از عیان انجام و آغاز

چه میگویی همی گوید که شتاب
دو و دو پرده دارم بر دو عیده
بجایی کاندر آیم من بآواز
جوابم در خروش اینجا نهانی
دل عشاق را اندر نوایم
دل عشاق از من یافت اسرار
زبان بی زبان اسرار گوید
کسی باید که دریابد دران دم
ندود من بماند در خود او
ندود من خبر داری درینجا
دمی زاندم مرا اندر دم خود دید
دمی دارم ازاندم دم خود دم
دمی دارم ازاندم در خروشم
ازاندم یافتم این دم همه من
چو من بگشایم این دم راز زاری
چو من گریانم و فریاد داری
در اندم آدم آمد قصه او
در اندم چون غم آمد در پی او
که ابلیس دون افتاد برباد
نفس با من همی گوید پیش

برون از نه فلک اسرار در باب
که گشتم هم زنه پرده طریقت
دل عشاق در پرده نوازم
عیان اینجا منم خود باز دیده
که من پرده را اینجا کرد باز
که من پرده ها پاره عیانی
حقیقت سر زبانی نمایم
که میگویم من اینجا قصه یار
هم اینجا که عیان از یار گوید
که من زاری کنم اینجا دودم
اگر این سر بدانی هست یکجا
که از بهر چه دارم شور و غوغا
ازان زاری درینجا هم خود دید
که سر عالم و آدم نمودم
ازاندم انجنین در عین جو شم
کنم اندر دم تو زمزمه من
کنم فریاد ها در بیقراری
ز اندم اندرین دم یادآوری
که آمد اندرینجا غصه او
که بد شیطان ملعون راهبر او
ازان می آیم اندر غیبی او
که چون افتاد آدم را عیانی
که شیطان لعینش رهنمون بد
که چون بماند لیس او آخر خویش

نفس با من همی گوید عیانی
بود اندر دمت اینجا دمیدم
دل عشاق پر ز درد است از یار
و اندم کاندم از جا و برجا
زنی پرسید حیدر کیستی تو
چه داری اینجا داری راز که گو
پس تو درینجا دیده دیدم
بگفتا کیستی من خود که باشم
ندارم هستی دارم بباطن
مرا ایام هیچ افتاد
ندارم هیچ و حیدانی تو رازم
بودیم اندرین جاه بلا ماند
بزرو چگر اینجا ندارم
کرونی و دل پرده دارم
بپرسیدش از و حیدر دوانی
بگفتی درینجا که جوابم
بگفتی این تم برگو این راز
که در خدمت تو بسته ام من
کمر بستم علی آسا برت من
کمر بستم زجانت بنده ام من
کمر بستم ز اسرارت بکردم
کمر بستم که حیدانم که جانی
کمر بستم که جانی در تن کل
کمر بستم بر ذات ای دل و جان

که من بنواختم سکان فانی
یقین بر کام دل اینجا رسیدم
بگو کاینجا که بر چیستی تو
بمن سر دل از در خواست بر گو
بیک لطف بکام دل رسیدم
بنزد ذات تای حیدر چه باشم
ز ظاهر باز گویم راز باطن
نیارد باطنم بر هیچ افتاد
تو خواهی بود حیدر کار سازم
درو نم اندرون عین فنا ماند
بماندم در درون جاه خوارم
درینجا ماند چه سرگردان و زارم
که گفتی مر تجاییب داستانی
ولیکن باز گوی تا ندانم
جواب من بده اینجا که باز
که با زارت کنون پیوسته ام
که گر دستی مرا اسرار روشن
سر اندر نزد تو افکنده ام من
یکی لطف ز گفتارت نکردم
که گفتی مرا از نهانی
یکی ز اسرارها این مشکلم حل
بگویم بی زبان و داستان آن

نفس با من بگوید یقین دوست
ازان دم دم و دم آدم نماید
وزین جاه آمدی بیرون سعادت
بدو گفتا که ای جان و جانم
ز راز تو شدم پیدا نهانی
چه کس باشم نیم خود که هستم من
نیم من اندرو دم هیچ نبود
ندارم هیچ و در ری فتادم
ندارم هیچ و بایم رفته درینجا
جوابم در درون جاه ماندست
جگر بر خونم و دل سوخته من
نمای حیدرا کنون و تو دانی
نمود شرح حالت باز گفتی
تو گفتی من نیم چون هستی تو
جوابش داد حیدر کی تو دانی
کمر بستم علی آسا به پیشم
کمر بستم علی آسا کنون هم
کمر بستم فش امروز محشر
کمر بستم که حیدانم ترا حق
کمر بستم بنزد ذات ای تن باز
کمر بستم بنزد ذات تا قیامت
زنی چون حیدر این اسرار بشنید

گر این دم از دم من در دم اوست
دل عشاق سنگی می رباید
نمی گنجد درین دم هیچ اغیار
نمودم سر خود با حیدر اینجا
سعادت داری اینجا در سعادت
یقین دانم که من راز نهانم
بخواهم گفت اسرار معانی
درین دنیای دون خود چه هستم
مرا ایام بجز ازمش نبود
یقین دانم که در هیچی فتادم
شدم پیدا درین جا گاه و بیگاه
سرم حیران و دیده شاد ماندست
ولیکن سر ز تو آموخته من
تو بی تای شک همه راز نهانی
بجز دم جملگی راز گفتی
که و اندر که بس چیستی تو
که ما را داده راز نهانی
که تا مرهم نهی بر جان ریشم
که دراسرار چیستی ره نمودم
که بودی اندم راستم تو رهبر
که از تو دارم این اسرار مطلق
مرا ینجای اینجا اولین راز
کشم در راه تو بی ننگ ملامت
که گر دو وجودش تا توان دید

زسرتا پای او پیوسته ام هم	جو حکم او مان کر با بسته برسم	درو اسرار جانان فنا انجا	حقیقت راز پنهان فنا انجا
وجودش فی توان اندرون پاک	بمانده پای او در آب و در خاک	درون جان معنی باز مانده	ولیکن صاحب اسرار مانده
جوان اسرار او بشنید حیدر	خوشش آمد همین وین لحظه خوشتر	جوابش داده شد کامرو رستی	زعشق دوست تو از الستی
الست عشق داری چون نبی تو	زجام عشق زمستی می تو	تو راز سرجانان مست گشتی	فنا کشتی کنون تو مست گشتی
تو هستی این زمان در مست اسرار	جه خواهی بود بی شک مست اسرار	تو هستی راز دار هردو عالم	مکو کفتی زبان بسته دو عالم
تو هستی راز دار خالق پاک	که پرواز تو بود در عین افلاک	تو هستی این زمان اسرار گفته	انا الحق گفته و از حق شنفته
تو هستی این زمان هرسو جو من	که برکوی ز سر رازی دکر کون	تو هستی این زمان اسرار مارا	بکوی هر زمان گفتار مارا
تو هستی این زمان بیتا الهی	بگو اسرار چندانی که خواهی	تو هستی و تو داری راز جانان	بگو با عاشقان اسرار سبحان
زبخشیدم این دم سر آدم	برو با عاشقان میگو دمادم	بگو با عاشقان سر نهانی	بزن دمهای شوق لامکانی
بگو با عاشقان آنچه شنفتی	کو با من راز اسرارت گفتی	بگو با عاشقان سر لطف راز	حجاب از پیششان یکیک بر انداز
بگو با عاشقان سر لطف پنهان	نمود عشق و سر دوست ایشان	بگو با عاشقان اسرار مارا	که تا دانند مان اسرار مارا
بگو با عاشقان چون دم تو داری	یقین بسته دم آدم تو داری	ترا دادیم زین سر سر آگاه	که بنمایی تو نزد عاشقان راه
ترا دادیم اکنون داد ده تو	وجود خویشتن بر باد ده تو	سرو پایت بر افکن همچو عشاق	که بی سر بر نکویی در آفاق
سرو پایت بیفکن نیز سرو پای	رموز عشق را اینجا تو بکشای	سرو پایت بیفکن تا بدانی	که بی سر باز دانی انجه خوانی
سرو پایت بیفکن تا بکویی	نمود درد ما درمان بجویی	سرو پایت بیفکن راز بر کوی	که تا عشاق گردانی تو چون کوی
که تا چون نی درایی در سخن تو	بکویی در سخن جلکی راز کهن تو	همه عشاق از رازت در آواز	ببینی جان جانان انجا که باز
سماع عشق جانان گوش داری	نمود جسم و جان بیهوش داری	نمود جسم و جان عین فنا دان	فنا را جملگی راز بقا دان
بوقتی کاندر آید نی بگفتار	بنالد ناکی از شوق دلدار	دل عشاق در پرواز آید	در آن دم در نمود راز آید
کند بیهوش جان عاشقان را	براندازد زمین را و زمان را	دل و جان محو گرداند بیکبار	نماید رخ زناکاه بیت دلدار
در آن دم و انماید عاشقانش	کزان نی باز داند عاشقانش	که او اینجا چه میگوید زبانش	ز درد عشق بنماید وصالش
جو دم در نی شود نی جو بنالد	که تا داند کز این دم چون بماند	دل صادق در آن دم جان چه بیند	رخ معشوق خود پنهان به بیند
دل صادق در آن دم باز جوید	عیان ذات در اسرار جوید	دل صادق بدانند کان چه حالت	که عاشق را دمش عین وصالت
دل عشاق آن دم دم زند کل	نهاد خویش بر عالم زند کل	دل عشاق آندم عین مستی	بیابد بی نمود بت پرستی
دل عشاق در اسرار آید	عیان در دیدن دیدار آید	دل عشاق آندم جان بجوید	همه اسرار با دلدار کوید

در آندم گر تو یابی نی سماعش	برآید جان کنی اینجا وداعش	اگر مرد رهی آندم که بینی	شود گر جسم و جان اینجا یقینی
در آندم جهد کن کز جان برآیی	گر چون بی جان شوی عین لقایی	در آندم جهد کن تا راز جویی	نباشی تو با حق راز گویی
در آندم جهد کن تا دل نباشد	حجاب نقش آب و گل نباشد	در آندم جهد کن تا باز دانی	تو چون جمله اسرار و معانی
در آندم جهد کن بی خویشتن تو	که بی بود و نمود جان و تن تو	عیان بینی جمال اندر جلالش	رسی بی جان و دل اندر وصالش
عیان بینی نمود جمله مردان	فلک چون تو اندر رقص گردان	عیان بینی تو خود روی دلدار	شود اسرار مخفی بر تو اظهار
عیان بینی تو اینجا روی محبوب	بیابی نیستی تو عین مطلوب	عیان بینی تو دیدار خداوند	برون آیی هم از قید و هم از بند
عیان بینی درون خود لقایش	در آندم چون کنی کلی ستایش	در آندم چون فلک در چرخ آیی	ترا پیدا شود عین خدایی
فنا شو اندر آن دم در خدا تو	که تا یابی همه عین لقا تو	فنا شو در خدا تو از دم نی	تو همچون او بجور کندم از آن نی
از آن دم مست شو در حالت جان	که تا بینی تو معشوق عیان	از آن می مست شو در بیخودی تو	که بیرون آیی از نیک و بدی تو
از آن می مست شو اندر نمودار	حجاب هستیت از پیش بردار	از آن می مست شو بس مست حق نما	دمادم همچو نی توبت حق نما
از آن می مست شو کردار حق گویی	بزن در عشق اینجا های و هویی	از آن می مست شو مانند افلاک	برافشان آستین بر عالم خاک
از آن می مست شو جانان نظر کن	همه ذرات عالم را خبر کن	از آن می مست شو مانند حلاج	وجود خود چو نی کن عین آن تاج
از آن می مست شو مانند منصور	چو او در دم بکوش جان خود صور	از آن می مست شو اعیان مطلق	بزن در بیخودی از حق انا الحق
از آن می مست شو تو جان جان نی	جدا در خویشتن اکنون نهانی	از آن می مست شو اسرار کن فاش	نمود نقش خود کن نقش نقاش
از آن می مست شو تا چند خود بین	تویی اکنون دمادم سر حق بین	از آن می مست شو بنمای مطلق	تو چون منصور کل اسرار انا الحق
بوی از در میان جمع ما آن	بهین حق همه صاحب وصالان	ز اسرار عشق نی دارد وصالی	که می نالد چنین از وجد حالی
ز سر عشق نی نالان در آمد	ز بهر عاشقان او در سر آمد	ز سر عشق مردان راز گفتند	حقیقت سر یکی زو باز گفتند
از او هر یک بیانی کرده اینجا	که از نی هر چه دارد شور و غوغا	فغان نی راز اسرار است در دم	که میگوید ز درد عشق آدم
فغان نی علی دانست یکبار	که او دانستش و بخشید اسرار	فغان نی عیان میدان که حیدر	یقین دانسته همچون راز اکبر
فغان نی همه از درد باشد	کسی داند که مرد درد باشد	ز درد عشق نی نالد در اسرار	سماع جان کسی داند که از یار
نی جان و دل سوراخ دارد	همیشه سوز و درد و آخ دارد	اگر تو صاحب دردی فغان کن	وجود خویشتن اینجا نهان کن
اگر تو صاحب دردی درین راز	حجاب اندم ز پیش خود بر انداز	اگر تو صاحب دردی یکی بین	خدا را در نهادت بی شکی بین
اگر تو صاحب دردی بهر حال	بجز حق می مبین در هیچ احوال	در آن ساعت که دل بیخویش گردد	نمود عشق جمله در نوردد
کی باشد سماع عشق در جان	که بنماید حقیقت روی جانان	چو نی باشی ای دیده چو سر راز	دم خود کرده در اسرار کل باز

همه زان تو و تو در سماعی / بگردد جسم و جانت را دوایی
همه مردان ره حق باز دیدند / سماع دوست در جانی زدیدند

سماع دوست در جانت شنانی / که خوردی پیش از این جام ازل نی
دم آدم چو در نی ساز ما کرد / بسی بیهده صفت آواز ما کرد

دم آدم همه اسرار بگفت / مر آنجا آن دیده بداز راه بگفت
دم آدم چو در نی شد نهانی / بگفت اسرار کلی در معانی

دم آدم تو داری و تویی نی / بهر رازی تو میمالی هم از وی
دم رحمان تو داری و شنودی / دمادم میدمد در جان تو جود

ز ده سوراخ در بود و وجودت / عیان بود دست بر اسرار بودت
ز نه سوراخ کامد صورت تست / که اندر جاه و دنیا تا کمان بست

ز جا و برون نی پر ز انوار / شود آنجا که او دید دیدار
ز جا آمد برون تا پس بگوید / نمود او راز خود دیگر بگوید

همه اسرار جان دارد در اینجا / همه انوار جان دارد در اینجا
ازینجا آمد اندر جاه و دنیا / که تا گردد ز راز آگاه دنیا

چو حق در جاه و دنیا راز بگفت / یقین هم جاه و دنیا راز بگفت
علی بودست و گر این سر دانی / ز من بشنو تو اسرار معانی

چو زین جا هست بر او صورت و / همچو این زان جا پسر او میبود
سر و پایت بیفکن تا کی این راز / بدانی در زمان انجام و آغاز

نهادت پر گره افتاد چون نی / تو خوردی پستی در آن دم جام می
از آن جایی که جانانست او / شد پیدا نمود دست او شد

از آن جایی که این افلاک خوردست / از آن رقاص اندر سوز و در دوست
از آن جایی که خوردست عین منصور / که تا آتش بود کل تا نفخ صور

از آن جایی که اشیا یافت بوی / بسر گردانست دایم بجو کوی
از آن جایی که خورشید جانست / خنیدست و سرگردانست

از آن جایی که می خوردست در / شود از تاب او دم محو سر هم
از آن جایی که آتش رفت خانه / از آن پستی همی سوزد زبانه

از آن جایی که رطلی یافت باد / از او شد عالم ارواح آباد
از آن جایی که گندم خاک دیدست / از آن اسرار صنع پاک دیدست

از آن جایی که در آب روانست / از آن عشق و یش در جان روانست
از آن جایی که از دیدار افتاد / یکی قطره به بیشی زد از افتاد

وجودش زو شد اندر غم / همی گردد شد و زیر و زتیمار
میی کان بحر خورد و میزند جوش / کجا هرگز تواند بود خاموش

میی کان جسم را که یافت بوی / فتاد اندر درونش هایهویی
میی کان دل از آن یک قطره خوردست / ز بوی عشق در اندوه و دردست

میی کان جان بخورد و در معانی / همی گوید چنین راز نهانی
میی کان سالکان اینجا بخوردند / فتاده در رخ دانا خود بمردند

میی کان عاشقان را / دمادم میزند اینجا چالی
میی کان میخورند عشاق اینجا / نماید لطف لطف یکجا

درون او سماع یار دارد / دل از جان و ز جان بیزار دارد
ندیدانند که خود آخر چه گفتست / که این دریای پر معنی نهفتست

نهادش عقل و هوش و عشق ادراک / برافکندست کلی جسم و جان پاک
ز زیر عشق در آفاق جانها / زند دستان نهاد و در بیانها

دمادم میرسد این زیر عشاق / که او دارد نشان مر پیر عشاق
دمادم میدمد از نغمه صور / انا الحق میزند مانند منصور

انا الحق میزند در کل آفاق / میان جمله عشاق است طاق
نوای پرده عشاق دارد / عیان آیات فی الآفاق دارد

نوای پرده عشاق سازد / همه ذرات در جان می نوازد
ز زیر عشق دایم در خروشست / ز نجد لامکان اینجا خموشست

ز زیر عشق این دستان که بنواخت / سر عشاق در عالم برافراخت
ز زیر عشق عشاق جهان او / همه در رقص کرد پیش جانان او

و از زیر عشق هر دم می نوازد / بسوزد جمله آفاق سازد
چو زیر عشق او را در دم آمد / از آن دم باد پیش اینجا آدم آمد

که چون آدم برون آید ز جنت / درونش پرخروش و عین تربت
شب و روزش نبد جز ناله و درد / بمانده در میان درد او فرد

سماع در وز زیر و شوق عشقش / همی گردد اندرون جان معاشش
از آن دردم دمادم من خروشان / دریک عشقم اینجا گاه جوشان

همه ذرات من اندر سماعند / بگردد عقل و جان اینجا وداعند
از آن دردی که او دریافت اینجا / کنون اندر درون افتاد ما را

برافکندند کلی دل ز افلاک / که اینجا باز دیده صانع پاک
برافکندند کلی پرده از رخ / چو بشنیدند کل از ما بر یخ

برافکندند اینجا عین هستی / رها کردند بی شک بت پرستی
برافکندند آنچه بود پیدا / شده در لامکان از دید پیدا

برافکندند آنچه بود از خود / پرستند الهی از نیک و از بد
ز دیده دید حق را باز دیدند / نظر کردند اندر حق رسیدند

نمود جان جان از حق بدیدند / همه ذرات من از حق رسیدند
همه ذرات من جویای یارند / ورا دیده نهان گویای یارند

همه ذرات من در تجلی‌اند / دمادم جمله در شرح و بیانند
همه ذرات من اندر فنااند / بکلی در میان عین لقااند

همه ذرات من نابود گشتند / سراسر چون جمله کلی نابود گشتند
همه ذرات من اندر نمودار / عیان بنمود در اینجای دلدار

همه ذرات من در شوق جانند / کنون افتاده اندر ذوق جانند
همه ذرات من در آشکاره / چو منصور زند کلی پاره پاره

همه ذرات من اندر انا الحق / فرو گفتند راز یار مطلق
همه ذرات من چون وی بدیدند / ز هر سویی بسوی او رسیدند

همه ذرات من اینجا نهانند / ز دیدار خدا اندر عیانند
همه ذرات من در اولین بار / بدیدند جمله را آن آخرین بار

همه ذرات من گردان ایزدند / از آن اینجا پسر گردان ایزدند
مرا چون وقت کشتن در رسیدست / که جسم و جانم اینجا حق بدیدست

از بهر تمامی باشد اینجا / مرا آنجا خامی باشد اینجا
چو وقت کشتن آمد در وصالم / نماند ذره عین و با لم

چو وقت کشتن آمد جان جانان / شوم اینجا ز دید دوست جانان
مرا جان محو شد در دیدن دوست / تنیم شد که در گفتار کل اوست

و جان چه باشد او دولت / که او اندر اصول دل در دوست
دل و جان رفت و جانانست شیدا / که اینجا مکند این شور و غوغا

دل و جان رفت و جانان رخ نمود / درون جان و دل گفت و شنودست
دل و جان رفت تا بنمود حضرت / بجز جانان نمی آید بدیدار

دل و جان رفت او ماند و بس / بجز او نیست در عالم مرا کس
دل و جان رفت تا دیدار دیدم / نظر کردم بکلی یار دیدم

دل و جان رفت و سلطان گشت عطار / نمود جان جانان گشت عطار
دل و جان رفت و جانان یافتست / درون جسم و جان پنهان گرفتست

دل و جان رفت و جانانست تحقیق / مرو را داد اینجا گاه توفیق
دل و جان رفت و حق اسرار گفتست / نمود این درد وصال خویش گفتست

دل و جان رفت و جمله شد ابد / که تا شد عالم ارواح آباد
نمود جمله عشاقم من از جان / که در من کرده استاد راز پنهان

نمود جمله عالم من از دل / که بگشودم در اینجا راز مشکل
نمود جمله عشاق زمانم / که من کل آشکارا و نهانم

نمود جمله عشاقم در آفاق / که من از شور افتاده در آفاق
نمود جمله عشاقم بمعنی / که دارم شرح عشق و نور تقوی
نمود جمله عشاقم عیانی / مرا شد منکشف جمله معانی
نمود جمله عشاقم خبردار / که چون منصور هستم من بر دار
نمود جمله عشاقم که دیدم / نمود یار دیدم پس بدیدم
نمود جمله عشاقم بگلشن / نخواهم بگذرم از سیر گلشن
نمود جمله عشاقم که در کل / کشیدستم چو آدم من بیکدل
نمود جمله عشاقم چو آدم / که دارم جنت جانان بهر دم
دم من دمدمه در عالم انداخت / وجود عاشقان چون شمع بگداخت
دم من دمدمه دارد نهانی / که حق دیدست کل عین العیانی
دم من سالکان را کرد واصل / که دارد جملگی مقصود حاصل
دم من اصل دارد از نمودار / که این جای ندارد هیچ پندار
دم من عین ذات لامکانست / حقیقت راست جای عین جانست
دم من هست سلطان شریعت / از آن دم زد بکلی در حقیقت
دم من زاندم اینجا کس ندیده / چو منصورم بکام دل رسیده
دم من ز آن حق است و آدم آمد / که ما را از جانان دم در آمد
دم من ذات دارد در صفاتست / یقین دانم که او کلی ز ذاتست
دم من میزند اینجا انا الحق / یقین میگویم اینجا راز مطلق
دم من هو زند لا هو ندیده / نمود لا بکل در هو بدیده
دم من هو زند در ذات اعظم / دمادم خواند او آیات اعظم
دم من هو زند کز دید هو است / ز عین ذات در الله هو است
دم من میزند اندر همه ذات / که دارد اندر اینجا نمود ذات
دم من هو زند جز هو ندیدست / کز اینجا که ز لا در هو رسیدست
دم من میزند در عشق جانان / نمود صورت اینجا کرده پنهان
دم من میزند کو واصل آمد / عیان ذات او را حاصل آمد
دم من هو زند چون عاشقان او / که کل دیدست اینجا جان جان او
منم واصل که کل دیدار دیدم / در اینجا من عیان یار دیدم
من و یارم بکل پیوسته باهم / دل او جانست و جان دل درین دم
دم من اوست اینجا هم چو آدم / بهشت روی او دارم دمادم
بهشتی روی جانانست معنی / که معنی دارم اندر عین تقوی
بهشت بی روی جانان دوزخ ماست / که او اسرار گفت و پاسخ آراست
درین دنیا مرا شادی ز ذاتست / که ما را سر معنی جان جانست
درین دنیا که دیدار دید جانان / که من دریافتم در خویش اعیان
درین دنیا بسی زین راز دیدش / ولی مانند احمد کی بدیدش
درین دنیا نباشد چون محمد / که او مقصود بود و هم مؤید
درین دنیا چو او دیگر نباشد / چو او پیغمبر رهبر نباشد
خدا بود او ولی بر قدر هر کس / نمود اسرار خود از این سخن بس
درون جان عطارست تحقیق / ازو دارم در اینجا راز توفیق
درون جان عطار است احمد / بگردم فارغ از نیک و از بد
درونم اوست پر دم هم ازوست / که او دیدم حقیقت مغز با پوست
ازو میگویم و هم او شده هستم / عیان تحقیق ذات او بدستم
ازو میگویم اینجا که ازو یم / ز بهر دید او در گفت و گویم
مرا گفتست اندر خواب دلدار / که خواهیمت بریدن سر بناچار
سر و جانم فدای روی تو باد / همیشه روی او در سوی تو باد
سر و جانم فدای خاک پایش / که اینجا می ببینم در پایش
کسی کی بهتر از روی تو شد اینجا / که او جانست پنهانی و پیدا
چو صیتست او در عالم گرفته / نمود ذات او در هم گرفته
دمم مردم ازو صورت نهانست / که از سرچشمه نوری عیانست

کسی کو می شناسد دین حق او / ببرد از خویش هر سبق او
کسی کو راست از جان دوستداری / درینجا می ببیند آشکارش
کسی باید که او از دل ببیند / نه اندر عین آب و گل ببیند
کسی کو راست اینجا که غلامش / درون جان کند دایم مقامش
نماید حق درون جان یقین او / که دارد اولین و آخرین او
نماید حق که او تحقیق حقست / وجود پاک او با حق هویت
کنون حقست اندر جزو و کل جان / که او راست این اسرار اعیان
محیط مرکز جانهاست احمد / که او اندر دو عالم شد مؤید
درون جان حقیقت جان جانست / چگویم آشکارا و نهانست
چو عطار او را دیده بشناخت / عیان جسم و جان پیشش برانداخت
دو رخ کرد اینجا واصلم او / همه مقصود کلی حاصلم او
بگرد احمد چو دیدم صاحب دو / که من بودم میان سالکان فرد
بگفت اسرار ما در گوش جانم / نمود اینجا که عین العیانم
عیان بنمود ما را در حقیقت / بحق بسپردمش راه شریعت
ره شرعش سپارد دم ازین آن / وجود خویش بر چرخ برین ران
ره شرعش سپار و جان فدا شو / نمی‌آرد لعبت صورت بر انداز
ره شرع سپار و حق یقین یاب / نمود او همه عین الیقین یاب
ازو واصل شو و زو گوی دایم / که بود او هست اندر ذات عالم
ازو واصل شو و حاصل کن اعیان / ازو بشنو حقیقت نص قرآن
ازو واصل شو و زو دم همی زن / ازو گر دو همه اسرار روشن
ازو واصل شو و بر گوی اسرار / درو شو تا کمانی باب دیدار
چه میگویم ندانی این معانی / و گر دانی درو حیران بمانی
خدا و مصطفی هر دو یکی اند / بنزدیک محقق بی شکی اند
خدا و مصطفی در جان نهانست / مرا اینجا که شرح و بیانست
خدا و مصطفی در جان بدیدم / چو در پیش ایشان خود بدیدم
منم بگداخته از ذوق ایشان / بجان دارم همی من شوق ایشان
که او در جنت دیده‌ام یار / مرا برداشت اینجا عین دیدار
که اندر حقیقت یافتستم / ازو خود بکل بشناختستم
بجز جنت ببین تو دلدار / که میگویم دمادم در سخن یار
منم در جان و پنهان بوده بودم / از آن بودم که من معبود بودم
ازو دوری یکی فنا شو / در آن دید فنا لیکن بقا شو
تقاضای یاربی صورت بود آن / چرا هستی ندیدی دید برهان
ولی تا چند گویی سر اسرار / چو جانت گشت کلی عین دیدار
نمود جمله مردان دید از خویش / نقاب صورتت چون رفت از پیش
بهشت آمد برون جو آدم / چرا اسرار میگویی چو آدم
تو اینجا که غیر یکی دل زار / ولیکن هستی اندر دید دلدار
که اینجا کو خبر از دیده‌ای / نمود یار خود را باز دیدی
نمود یار داری در فنا باز / ترا مکشوف شد انجام و آغاز
سراپا بین چنین افتاده دانی / که خواهی گشت در کشتن تو دانی
سر انجامت چنین افتاد در حق / که تو چون نیستی اینجا انا الحق
انا الحق راز الحق در دو حرفست / چنین معنی بشرع اینجا شگرفست
تو الحق گوی تا رازت شود فاش / انا الحق خود بگوید نیز فاش
همان کو گفت در منصور الحق / مرا گویند این من کل انا الحق
همان کو گفت در منصور بردار / بگوید در نهاد تو بیکبار
همان کو گفت خود را کرد بردار / ترا گر مردی از آن معنی خبردار
همان کو گفت اسرار هویدا او / جمال خویشتن بی سر هویدا او
همان کو گفت کر گر دیده باشد / درون جزو و کل گردیده باشد
چو منصوری شود تا سر ببرند / بجز حق هیچ چیزی می ندانند

چو منصوری شود اندر تماشش … ببیند عاقبت دید تماشش
چو منصوری شود گوید اناالحق … سزد گر دیده کل گوید اناالحق

چو منصوری شود در عین خواری … کند در پای دار او پایداری
چو منصوری شود از هستی ذات … بگوید راز کل با جمله ذرات

چو منصوری شود اینجا یقینی … پدید او نشان بی‌نشانی
نشان بی‌نشان گردد در این راز … که او بنماید اینجا راز حق باز

بیابی نیست این گفتن حقیقت … که تا بسپارد اینجا که طریقت
طریقت بسپرد در باب انالحق … چو در کلی رسی حق گوی الحق

کسانی کین طلب دانند اینجا … بیابد ذات اینجا عین غوغا
کسی مردست اندر دید عشاق … که چون منصور گردد در عیان طاق

کسی مردست همچون او نمودار … که آویزند او را بر سر دار
کسی دیدست همچون او عیانی … که گردد او نشان بی‌نشانی

نشان اینجا کند بی‌نشان باش … حقیقت راز مردان جهان باش
چو گردد بی‌نشان صورت در اینجا … بپاید اندر اینجا صورت شا

چو گردد بی‌نشان نابود گردد … یقین در دید حق معبود گردد
چو گردد بی‌نشان دادار باشد … نزد دید خویشتن بیزار باشد

چو گردد بی‌نشان هستی بمیرد … وجود او نمرد و حق نمیرد
بماند زنده جاوید آنکس … که جز حق کی نبیند در جهان کس

بماند زنده جاوید عاشق … که اندر خود بیابد حق صادق
اگر زنده دلی مرگ نخیری … اگر هستی چنین حق بی‌نظیری

اگر زنده دلی مرده شو تو … چو شیخ اینجای اقرب ده شو تو
چو عیسی زنده میر و جان جان شو … ز چشم احولان اینجا نهان شو

چو عیسی زنده میر ای زنده دل تو … که اینجا گر نباشی آب و گل تو
چو عیسی زنده میر از خویشتن پاک … برافکن همچو عیسی جان و تن پاک

چو عیسی زنده میر و جان جان بین … تو روح الله شو عین عیان بین
چو عیسی زنده دل میرد فنا کرد … چو رفتی از میان دید خدا کرد

چو عیسی زنده دل باش و یقین تو … نمود اولین و آخرین تو
چو عیسی گر شوی از جان و دل پاک … ببینی ذات حق اندر عیان پاک

چو عیسی گر شوی در حق مجرد … شوی فارغ تو از هر نیک و هر بد
چو عیسی گر شوی تو نور الله … زنی دم همچو او در فضل الله

چو عیسی گر شوی نور علی نور … تو خود روح اللهی نفخه صور
تو روح الله باشی همچو کیت … شوی باقی اندرون ذات یکتا

تو روح الله باش و روح پرور … که تا الله کل آید پدیدار
تو روح الله بجش اندر طریقت … حذر کن از طبیعی با طبیعت

تو روح الله باش و سر یقین بین … خدای اولین و آخرین بین
چو روح الله دم زن در خود دار … که مرده زنده گردانی بدیدار

چو روح الله دم زن در عیان تو … که همچون او شوی کل جان جان تو
چو روح الله دم زن تا دم آیی … ترا پیدا شود دید خدایی

چو روح الله شو جان بخش مرده … برافکن از خود و ذات پرده
چو روح الله مرده زنده گردان … فلک را بر فلک کل زنده گردان

چو روح الله اگر این راز دانی … حقیقت هم تو جان بخشی و جانی
تو جانانی اگر این دید دانی … بیان من ز خود بشنید دانی

تو جانانی ولی پنهان ز ذاتی … کنون افتاده در عین صفاتی
تو روح الله زان اینجا ندیدی … چه گر عمری در این عالم دویدی

تو داری نفخه گر گردی تو خود باز … که تا یابی تو اینجا که تو آغاز
چو عیسی اندرون داری حقیقت … ولیکن بازماندی در طبیعت

چو عیسی صورت و معنی یکی کن … که تا گردی حقیقت جان روشن
چو عیسی صورت جان را یکی کن … تو روح الله اینجا خود یکی کن

کتاب مصیبت نامه شیخ فریدالدین عطار

حمد پاک از جان پاک آن پاک را / کو خلافت داد مشتی خاک را

آن عزیز و نجیبی که آدم خاک اوست / جزو و کل جهان ذات پاک اوست

آفتاب روح را تابان کند / در گل آدم چنین پنهان کند

چون گل آدم به سجده آورد / این همه اعجوبه پیدا آورد

چون به دونان نقطه جانی نهد / آفتابی در سپندانی نهد

کعبه روح القدس تجلی کند / قالبش چون جیب گنجی کند

از بن انگشت مینا آورد / بحر دل در اصبعین او آورد

کوه را چون حلقه آسیا کند / بحر را گه ز خیابانی کند

شیر از انگشت خلیل او آورد / عیسی از جبریل او آورد

خلق را در مهد چنبر کند / وز همه پیرایش با فقر کند

کوه را در گردن موج افکند / شور دریا موج و او جمع افکند

شیرخواری را به تقدیر آورد / وز میان فرش دم شیر آورد

خاک را مهد نبی آدم کند / باد را از نافه مریم کند

آب صبح آرنده را پل باز او / آتش پر زنده را گل باز داد

کرک را ابریشمی گویا کند / وز دمی چه انسی فنا کند

بنده را منصب شاهی دهد / وز جهان جامی جهان جامی دهد

از عصایی چشمه زمزم کند / گندم تخم عصا آدم کند

مرده را از زنده پیدا آورد / زنده از مرده به سجده آورد

برف و آتش جفت یکدیگر کند / تا ز مرد و قدمی چه بر کند

گربه را از عطسه شیر آورد / گاو را از گربه و زنبیل آورد

انگبین را پرده کافوری کند / وانگهش از پرده زنبوری کند

ماه را برج سپاهی او نهد / گاو را بر پشت ماهی او نهد

سنگ را از چشم خویش آبی کند / ابر را از خوف سیمابی کند

صد هزاران را ز دوری ... / در دلش از شوق خود شوری نهد

گر نمک را گیرد و صلبش کند / گر جدا شی بشکند قلبش کند

جعفر طیار را پر بر نهد / شهر دین را از علی در بند

گر زنی آرد ز مردی بی زنی / گاه مردی از زنی بی بر زنی

گاه از مرغی کند حیدرا کری / گاه از نخلی کند علوا کری

او دهد پستی و کری در میانش / او دهد کرمی و بهی در و ماهش

دود را آیینه انجم کند / سنگ آتشناک در نیزم کند

سنگ سرد از آتشش گرم آورد / چوب خشک از میوه تر نرم آورد

گه ز ادهم اشهبی می آورد / گاه از زردی شبی می آورد

نیش را در نوش شمع او نهد / ماه را با مهر جمع او نهد

پشه را صف شکنی می آورد / در عصا افعی سیه تابی آورد

باد را گه پست غارت می کند / بس نحی با ذن بشارت می کند

ملک در و پشت شبانی می نهد / منت او بر جهانی می نهد

دیو را انگشتری در می کند / دیو مردم را پری در می کند

ذات ذوالنون را چو سر در حوت داد / در درون بطن حوتش قوت داد

از جهان غیب نهان پیدا نمود / از بن چسی ید بیضا نمود

صد هزاران سال طاعت کرده ای / طوق لعنت می کند در گردنی

آب را در پای حیی خاک کرد / وز دمش در حال حیی پاک کرد

گرد و خاکی را به بالا راه داد / گر پسر قد دوسی نشیب جاه داد

نادی و رعنایی از نهر اوست / گر یکی کرد و چاه از قعر اوست

قطمیر را در گمنون می دهد / نقطه را از دور گردون می دهد

هم ز خون منعقد دل پی کند / هم خلیفه از کف گل می کند

قفل بر کش با شیخ افکنده کرد / ستکاران جان را بیان نده کرد

قوای گرد دون پیش او گاه او نهاد / قرص مهر و کاسه ماه او نهاد

چون دواب بحر موج آغاز کرد / سرود از آتش نیزه ش از هم باز کرد

از دخت سبز خوشی بر فروخت / تا چو پروانه کلیمش بر فروخت

آتشی بر پشت دشمن بر گرفت / تا خلیلش طبع اسمندر گرفت

آب را در کوه کعب از در کرم / آهن و پولاد را چون موم کرد

گر ز هم گر دون تحی می آورد / ذره او کریش سبب آورد

دانش دای گر دون سپرد / سر نگون در خاک و در خون می رود

گر ز خاک پسر بکوتش در کشد / در شفق آمیزخونش در کشد

سنگ را در دخ را سم ناد ساخت / مرغ آورد و درختش اندر ساخت

مرغ پیشش چرب پل آغاز کرد / در میان کعبه سنگ انداز کرد

مور را هش از کمر جستی گرفت / با سلیمان ملک چو جم کشتی گرفت

نحل او جون می او معلوم کرد / بس که شیرنگاری چون مرغ کرد

عنکبوت و چو دام اندار شد / آنچنان مرغی به دامش باز شد

او پست آن کز کید و حرف نامه / گر دو پیدا و بدار کار جا...

تا چو پیل از پشه بشکست ... / نمرود را از پشه‌ای ... داد کرد

... جبرئیل ... / از دو عالم جای او بر دیش

جان دشمن در دوستش باز داد / چاره نه را داد و نه را چاره داد

مرد مان در آب شور و کور شد / گر جهان پیدا نبود و ستی شد

آب حیوان او ز تاریکیش داد / تیره را آورد و در بار کیمیش

بر سپاه و بر سپید شاه کرد / روشنیش از تیرگی جویا کرد

برگ او جنسی بر طاقش نهاد / خلق را در مهد و شیاقش نهاد

کرد جراغ و گاه جنبش نام کرد / در جهان نقش و نغمه دام کرد

در خلافت جامه پوشید شاه پیا / کرد و پای سپید شاه بر کاه

زاهد را کج دو حاجب ابرک کرد / مردها چو پستکی در خواب کرد

از درون بنشاند فراشی بکار / تا ز دل آبی زند وقت غبار

از برون و پرده واد طرفه کرد / تا نیار و غول قصد غمزه کرد

جفت کشید از مرده و بر و نشاند / گه کسی کاو باشش بود از در بند

از دو عالم لاجرم در پیش بود / ای عجب از خال خود و در تیغ

جان جوان حق بدان او نبود / جسد به روشنی نشان او نبود

همچو یوسف گرچه جای چاه کرد / تا بهشتم آسمانش راه کرد

مورد قش در تماشای نطف / بر طبق میر بخشش نقد و کرم

در سواد شب مردی رازی داد / بر طبق نقد کی بود دستش داد

وهم را او جمره جاسوس کرد / تا زنا محسوس صد محبوس کرد
در خزانه دار وهم و روشن خیال / تا همه چیزی بباز و چپ چال
کرد مشرف حفظ چابک کار را / آن عجایب ها که نه اسرار را
در دلش گنجی نهاد از معرفت / وا و شر از جام جم ... صفت
شاه چون در صدر سر کاری کرد / حل و عقد ملک بیداری کرد
در درون دو مهره شش نقش / جوب را بخوانه خوش سا خوش
خواب چون در شاه شاه کار کرد / از چنان مژه در سپهدار کرد
دو صدف در وی در و ذر بگشاد / هشت سی دو کو سر برگشاد
چست و نه چشمه در افشان باز کرد / هشت سی و دو در آغاز کرد
از صدف لالا نهنگ آسا نهاد / تا دو من بگشاد الا انه بود
شد نهنگ لا به سنگ عزیز / زان کرد او شمع قاف و تیغ تیز
گرد نظارگاه قاف را غنانواز / تا که در سیمرغ معنی بال باز
پس از آن نیسی در او پیدا نمود / تا صدف را چشمه زیبا نمود
بست پر قرآن که موری طاووس پنا / وا و امل سیر خو دارا و چپین
چون صدف را پردگی بیدار بود / پردگی را پرده خضر کار بود
بر دو ده و پرده را بگشاد جا / آنکسی نغمه بدون پرده ها
بست لایق پرده عشاق را / آن طیب عید و آفاق را
جون مخالف دید از و او خواست کرد / تا بس پرده مخالف راست کرد
آن یکی را او نهاد و زو فکند / وان دگر را بسته در بند و فکند
بس بازجون تیغ بانگ راز زبا / بر چنین زد باد و از چین
عاقبت سوز و فراق آمد پدید / از سپاهان دو فراق آمد پدید
در صدف تیغ زبان کار کرد / آنکه بنهاد هر که انکار کرد
نی چنین تیغی که دارد چون جهش / شور و تیغ و تیر و شیر و ترش
گر ترش تیزی کند و آید بزور / تلخیش بخشد بشیرینی و شور
در کمر افتاده آویزش بود / آن ترش شیرین او تیز ترش نمود
جون صدف شد زلت کرد آن شیخ / گوهر افشانی در آمد بی دریغ
مور اگر سنگی بجنبد گر ببین / گور اگر گو هر چند گو ببین
ای شده هم دو جهان از تو پدید / نه پدید از جان و جان از تو پدید
ای از و جان برون نا آمده / وی برون جان از درون نا آمده
تو برونی و درون در تو یی / نه درونی نه برونی هر دو یی
جون نکات خویش چون آمدی / نه درون فی نه برون آمدی
هر دو عالم قدرت چون تو پست / هم تو هیچ چیزی اگر پر دو پیت
جون جهان را اول و آخر تویی / جزو و کل را باطن و ظاهر تویی
برتر از باشی چون نباشد هیچ چیز / جون تو باشی جمله باشد هیچ چیز
پست جان عقل و دل بحمد و دو ... / کی سپهد محمد و در معبود خویش
ای زپیدایی خود پس آشکار / جون تو هستی کی بود کس آشکار
هم خرد بخش خرد و خداوند تویی / هم خداوند خداوندان تویی
جمله را در خاک انداز تخت / بس بیاد ایشان کنی آخر درست
بر در حکمت زمانی تا بجاه / در کمر بستم زکوتی تا بگاه
عرش و فرش نهاد ... / عرش اگر سی بر رفت از زیبا
کرسی از خود محو شد از بس که جست / بت العرش اصل می باید گرفت
لوح را چون نیست تو جان پرور شد / بر سپهر لوح نخستین روز شد
تا قلم بشکافت از آلای تو / چون قلم در خط شد از سودای تو
نیز در جنبش آسمان از شوق این / می بجنبد در همه روی زمین
ازلی کرد دت زمین از مزار ان / و بست نه پست از و جان آسمان
مهر از بهر سنگ کوب رنشرم / شد ز رنگ دگر دانا کوه و دو کرم
هر که در اول چون نعل آتش پست / جون نیست آن نعل در آتش نیست
جیب هم دریا و کوه خندید کرد / خلق را زاندم چو عیسی زنده کرد

دوزیاف از تو بنوعانی دگر / زانکه هر روزی تو در شانی دگر
زنگی شب جون ز دولت شد پدید / خنده زنان دیدان سپید از کوه پست
دو راه پست دل پر از شک / روی او و صد هزاران قطره اشک
رعد را تسبیح آورد و نیوش / آب بر ده بر تو خوش و از خروش
بوی را چون نیست تو صافی دردگون / لاجرم تا زار و حالی مرد بود
باد را هم خاک پاره بای پست / خاک پاش کوی تو با دمی بدست
ابر را چون شوق تو آتش فروخت / آب روی ریخت جون آتش بسوخت
خاک ره را باد سرد از بهر تست / خاک بر سر میبارد از قدرت
کوه را اول خون شد از تقدیر تو / آب از دو میریز و از تشویر تو
بحر جون آب شد بی خشک ماند / کشتی از شورت همه بر خشک ماند
جمله کان از نگار سنگ پاک / می فرو ریزد ز شوق تو بخاک
جون شکوفه از شکفتن سپید شد / زاشتیاق روز طفلی شیر شد
جام زر بر دست نرگس می نهی / نقره و زر را سر مجلس می نهی
لاله را در کوه کرد و ن در کمر / تا کلاه افکند در خون جگر
یاسمین چون بر زمینت سر نهاد / جار ترک آسمان کرد و نهاد
شد بنفشه خرقه پوش کوی تو / شیر مرد پست ای دو موی تو
سوسنت چون شکرگفت از دو زبان / بنده گشتند او از هفت آسمان
غنچه پیکان بود و گل لعل ای عجب / لعل و پیکانش تو داده ای پیاپ
هفت گل بین که می خواند بحق / جان تو بنوازد آن زهره ورق
چند گویم کانچه گویم آن نه / چند جویم کانچه جویم آن نه
من ندانم چه گویم من تو / جون نمی دانم چه جویم من تو
جملگی ذات است ام تعفت / جمله یک حرف است اما مختلف
گر یکی ذات است من ندانیم / گرچه یک راه است من جانیم
هر زمان این ره را بی پایان تر است / خلق هر ساعت در و حیران تر است
تا در این راه منزل نرفته است / جمله در خوانده دل رفته است
قصه کان ذوالقلم نه جان شناخت / کی توان است و کی بتوان شناخت
گر ادوین از مشکل نیست برد / گر بود صد جانش یک جان کی بود
چاره این جیست در خون آمدن / وز وجود خویش بیرون آمدن
بو العلایم چه این رشته باز / همچو سوزن گشته ام سرگشته باز
نیست جز دو اماندگی نشناختن / رانکه چست این تاختن
پس چو بیو او که این سبزی برد / او بسر گردانی این سر کی برد
حل و عقد این جنین سلطانی / کی توان کرد و ن بسر گردانی
بسته از کرشمگی چشم و زبان / گر نمیدانی بدان از آسمان
گر فلک گرده و گر اختر است / هر شب و هر روز سرگردان است
وز دگر کرشمگی راز نیست / جان ای جان من آگاه نیست
در طریق عشق تنیده آید شوه / خاک کرده بجو آتش تیز شو
نیز ادم صورت جان هم پست / گوهر جان چشم جانان آمده است
لاجرم او جان آمد ترا / بی جهان جان و جهان آمد ترا
جون زاوون آیی زجسم و جان تمام / تو نمانی حق بماند والسلام
گنج خود و در قعر جان پست برد / آنکس آنجا نیابد دست برد
لیک چون ابلیس بوی جان نیافت / بر دو دست و دو پست بر وان یافت
ارج در کامت فقلش می کلید / ور چو در یا مست قعرش نا پدید
گر بجویی قرآن در یاد می / حیرت جانی از چنین عالمی
یکدمت را صد جهان حیرت بند / در دم حیرت بصد حسرت بند
جون تو دیدی نظر کن / گر دو چنگی کرد و گشتی بان کن
معرفت جه لایق نه چست / کلکم فی داته حمقی بس است
گر به دانی از تو باشد ... / ور ندانی از خران باشی یکی
تا زباطن و از ظاهر برود / معنی سر اول و آخر بود

گر نباید سوی اشارت می کنی
چون ز پستان مرحمت می گشت
هر چه بینی جز خیالی بیش نیست
آن مریدی پیش شیخ نامدار
زانکه هر چیز آن بخوانی آن خود است
تو بیابی جز خیالی گر خود است
تشنهٔ این راه میدار از نمط
هر که او پیش نشد از درد دین
خلق در هر نوع و هر رنگی بود
زنده زین دردم درین [illegible] نفس
گر بهشتی باشم و گر دوزخی
عاقبت چه راه گوئی تو ام
هیچ بر دل گوئی تو هیچ خوش است
گر نباشد در تو عطف درد را
درد تو باید دلم را درد تو
دل بکلی یادیت و درد کشد
یا بکم شرع در کارش کشی
تو چنین داری چو من در سر نهی
در چنین حالی که شادم دلم
گر من بیکس ندارم هیچ کس
چون مسی شد غرقه فرعون آن زمان
از کرم گفت ای خدای موج [illegible]
عاقبت گر اهل عادت بوده ام
پیش از هر کران شهادت گشته است

ور ز نور او جایارت می کنی
جز خیالی نیست از جز چی چیست

حکایت شیخ و مرید

نام حق میگفت پیوسته شمار
آن تو ئی و هر چه دانی آن تو است
در چه بیهوده میروی جو [illegible]
خاک این در باش گر تو بنده
او زنی باشد نباشد مرد دین
تا به یاد خویش آن خواند بر او
همدمم در کوی آیا دوست بس
یاد جانم هست این درد دلی حق
سر کوی افتاده و دل سوی تو ام
در درد تو جان من کنجی خوشست
او نخواهد کار خود و دین [illegible]
لیک نه در خود و رنج خورده
گر چنین در دین [illegible] سر مرد کشی
یا بکلی در کجا [illegible] کشی
مرغ ارم تا به جز تو کسی
کس ندارم من سر و با نام

حکایت غرقه شدن فرعون

از زرش [illegible] کرد جبرئیل آن زمان
گر تمام [illegible] گفتی ای عزیز
بار [illegible] در شهادت بوده ام
بر شهادت خاتمت [illegible] است

ای پیش کن و را آزاد کن
تا جنان کان [illegible] نماید ترا
شیخ او را گفت ای بی خبر تمام
گر تو صد دریا در آتش [illegible]
هست دریا در کشی بس در زمین
کاسهٔ چندین تا چنین بوالعجب
ذره در وحدت او در دل ترا
من بدین پستی درین دم مقیم
در قیامت مومنم در روی بود
هر که این جا [illegible] و مرد [illegible]
ای خدا [illegible] در دو عالم زنو
هر چه خواهی می توانی کرد تو
درد تو باید که جان [illegible]
درد چندانی که داری [illegible]
عاقبت آن بیکم در باطن است
از خودی ما پاک خود هیچ کم
در میانم چون کشیدی از کار
ای کسی هر [illegible] کسی بی کسم
نیمه قول شهادت گفته بود
جبرئیل صد [illegible] گناه و کافری
بس [illegible] نیست تیز
محو کرد آن کنه فرعونی از او

بنده و مشغول [illegible] درویش [illegible]
دیده و دو [illegible] تو آید ترا
وانچه دانی جز خیالی بیش نیست
نیست حق را [illegible] حقیقت [illegible]
همچو کوهی [illegible] شو
آرزو در قطب [illegible] دیگر بیر
چون بجز روی [illegible] دیگر طلب
بهتر از [illegible] جهان [illegible] مرا
آمدی [illegible] در دم [illegible]
پیشه من بلکه مرد [illegible] بود
نیست درمانی که ترا این درد نیست
[illegible] دیگر دام [illegible]
پیش کردم [illegible] و هم این [illegible]
بهتر از سر و جهان [illegible]
لیک [illegible] میشتر
راه جانم [illegible] تو تا این [illegible]
گو نباشد خود [illegible] باشی این [illegible]
در میانم [illegible] از اختیار
تا کسی را گر کسی باشی همه
همدمم [illegible] تو [illegible]
در دو گیتی ز عالم رفته بود
گر دمی [illegible] از کمال [illegible]
گر نداد و جز شهادت هیچ [illegible]
باز [illegible] صد [illegible] ازو

با صد [illegible] بیش تو
من [illegible] خود [illegible] سپید [illegible] کنیم
گر سپید آید مرا رنگ کلیم
در [illegible] امید افتاده ام
چون درین عالم [illegible] ایم
از زبان از گرمی کشتی بسوخت
بیتهای [illegible] شیار ایم
نیست اگر آلوده در [illegible] ایشم
ور ز نادانی [illegible] دم [illegible] پیش
در دریا جهل [illegible] دم روزگار
ور بکشتم شیشه در خون ریخت
گر [illegible] دوبار [illegible] مضطرم
ور نشانی ز انتقام چنین باز
گر به جانم نقل و [illegible] من
ور ز [illegible] رنگ پیش آمدی ما
در کشتی صد جهان [illegible] هم براه
گر به بیت از [illegible] آسایشی
گر ز راه خواست عذر [illegible] کس
بودمی [illegible] تو عاصی طلب
[illegible] به صد [illegible] افکنده ام
گشته ام از دریای لطفت باخبر
[illegible] جو تو طلب
[illegible] تیر [illegible] از صد جان بلا
تا نکشتم چون شدی بیش زمان

زیر و پست [illegible] ز پستش [illegible]
ور ز نور تو امید [illegible] چون کنم
تو سپیدش کن که جز سوی [illegible] کیم
در سپیدی و در سپید افتاده ام
هم دران عالم خبر و [illegible] ایم
گفت چون آتش جان بر من بسوخت
[illegible] خویش پیدا [illegible]
تو بقدرت پاک کن زآلایشم
تو ز فضلت باز [illegible] گوش
تو بصنعت در [illegible] و درگذار
از تو جز در تو [illegible] گریخت
چند شاد از لطف [illegible] بوسم
صید در [illegible] کنی زان کینه باز
جود تو آب [illegible] رضا در خشم ما
صد چراغ از لطف پیش آری ما
تا [illegible] از [illegible] خود با تو باد
هیچ بخششی نیست چون بخشایشی
عذر خواهم جرم من عفو تو بس
[illegible] صبیان گر [illegible] سبب
تا جرم خود در [illegible] افکنده ام
آمدم دست تهی تشنه جگر
سیر هم از خشک سالی خشک لب
گر به پست خود کنی یکسان [illegible]
هر چه کردم [illegible] پیش از آن

چون [illegible] ازل پیش از کنار
تو [illegible] کرد موی را [illegible]
از در خویشم مگردان نا امید
هر نفس جرمیم در هم میرسید
گر گنهکارم [illegible] ذره [illegible] عالمی
یا رب از [illegible] زبانم باز خر
چون [illegible] بیارانش بیان
گر ز [illegible] شدم آتش [illegible]
ور به پست خود [illegible] پروانه
ور شکستم شیشه [illegible] چون خلیل [illegible]
[illegible] هر [illegible] چو رگ [illegible] پست
در تیغ عدل محروم یکی
خوف اگر یک عقبه [illegible] مرا
از عذاب خویش اگر بیم دهی
گر [illegible] در [illegible] بر شوم دمی
گر چه [illegible] زمین [illegible] ام از تو [illegible]
ای دغا از تو جفا بر [illegible]
چون [illegible] دیدم کار [illegible]
رحمت را تشنه دیدم آب خواه
تو [illegible] و [illegible] آورده ام
دیده ام آب حیات عالمی
از کمال حکم تقدیری که رفت
چون همه دانی چه میگویم ترا
عاقبت آمدم که مانند یک [illegible]

از کجا آمد کلیم از سپاه
ز [illegible] علی [illegible] کشید
از سپید لطفی پیاپی کن سپید
وز تو آغاز [illegible] دادم میرسید
کی شوم غایب ز درگاه [illegible]
در پست [illegible] جانم باز خر
چون بخشیدی [illegible] بخشایش بیان
بی جودت تشنه ام جانم بسوز
تو ز [illegible] پرده من کن باز
تو ز لطف بر جرم خلقی بگیر
همچو [illegible] شیدا [illegible] تو دوست
فضل خود را هم در کم کنی
از دو جا صد عقبه بخشایی مرا
در پس [illegible] تعلیم دهی
آشنا آموزی [illegible] دمی
گر ز [illegible] صد کاهم [illegible]
ور عطا بر تو خطا بر من [illegible]
هم به پست خود دیدم [illegible]
آب روی خویش [illegible] ام
خویش [illegible] ذلیل آورده ام
تا ببینم [illegible] شبنمی
جان [illegible] تقدیری که رفت
چون تو دانی جمله میگویم ترا
همدمی باید از لطف تو ام

جوش آید وقت آن وقت ای کریم
تو مرا وقتی ده آن وقت عظیم

تا در آن وقت از جهان جان‌ستان
خویشتن ای جانم جان جهان

گر درآید یک نسیم از سوی تو
پای‌کوبان جان دهم در کوی تو

یک دمم با تو درآید هم تمام
ای همه تو آمدم والسلام

نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

آنچه فرض عین نسل آدم است
نعت صدر و بدر هر دو عالم است

آفتاب عالم دین‌پروران
خواجهٔ فرمان‌ده پیغمبران

پیشوای انبیای مرسلین
مقتدای اولین و آخرین

صادق القول زمین و آسمان
صد جهان در یک جهان کز جهان

مرجع خلق و امام کاینات
فضل و هم حجت و هم معجزات

گوهر دریای حقیقت ذات او
تا ابد داعی حق دعوات او

پای‌مرد هر دو عالم آمده
دستگیر نسل آدم آمده

عقل کل جزوی ز تکمیل جان او
کل شده هر جزوی از ایمان او

نوبت منشور او ادنی زده
لا نبی بعدی ابر طغرا زده

طفل راهش آدم پیر آمده
سوی شرعش انبیا شیر آمده

پرتو هر دو جهان عکس دلش
شش جهت هفت آسمان یک منزلش

جلوه کرده آفتاب روی او
آسمان صد سجده برده سوی او

نقطهٔ نور بوده کونین اوست
قدوه و ادعو به ثقلین اوست

آنکه در صورت بمعنی عالمیست
زآفرینش آفرینش همدمیست

هشت جنت جرعهٔ از جام او
هر دو عالم از دو میم نام او

نیست عالم را اگر یک میم قسم
پس محمد را دو میم آمد ز قسم

لاجرم یک عالم از یک میم اوست
وان دوم عالم ز دیگر میم اوست

خواجهٔ اولاد آدم اوست بس
شمع جمع هر دو عالم اوست بس

قطب اصل او بود پیدا و نهان
سر از آن گردد ز ناف جهان

اولی السیف از ایام حیف بود
کو علی الدین کله السیف بود

او نبی بود از درون و از برون
قال نحن الآخرون السابقون

تحفه‌اش گفت نبی از در و تن
دو قوش مهر رسالت از بدن

مایه‌بخش هر دو عالم نور اوست
بر جهان جان مقدم نور اوست

آنکه او وقت شب بی او ره نیافت
سوزن از نورش شب در بازیافت

قطب عرش و فرش کرسی اوست
چون گذشت از حق چه بر بالا نشست

چیست الشمس آفتاب روی او
چیست واللیل آیت گیسوی او

نور شرع از روی همه دلها پست او
حل و عقد کل بانگشتها پست او

هر کجا نقش شد زمین مشکلات
گشت طالع آفتاب کاینات

چون زمین آهستن بود اول بر
آسمان پوشیده کرده حل بود

بی رسبا کل یکی برآید از حیا
او کل قیمت مصور از حیا

زابتدا تا انتها در کار بود
از قدم تا فرق او پر ابود

زینبی یا خدیجه ابتدا آتش
کلمینی یا حمیرا انتها دهش

چون بخورد او نبوت را اجل
جان افشانی کرد استقبال اجل

سینهٔ او را برای شرح باب
طشت آورد آفتاب و کوثر آب

جان ماکش تا ابد ز آب حیات
دست شست از کل کل کاینات

تا که طشت از سینهٔ او دور شد
طشت چو صبح از عکس او پرنور شد

تا که شد غسل براق و ملال
هر سپهری می‌شود او را کمال

آفتاب از خوان او یک گرده بود
گرچه از حد پیش گرمی کرده بود

بود کیوان هندوی چوبک زنش
زنگی شب از قرطیلک زنش

زهره دایم خاک‌روبی بر درش
مشتری قاضی القضاة لشکرش

هم زکیس مریخ دشمن‌سوز او
هم عطارد طفل نوآموز او

در ره لطفش که جان عالمیست
آب حیوان قطرهٔ کوثر نمیست

در بر لطفش که خلق آن نیست جنس
حلقهٔ فردوس حلقه‌ای نیست بس

در بر دوشش نتایج خشک و تر
یک جوار و دو زن نا خشک‌تر

در بر علمش همه پست کبریا
هم ملایک خوشه‌چین هم انبیا

در بر حلمش که کوه ساکنیست
از زمین صد ره نزه نانه نیست

چون ز غیب الغیب سر بر یافت
نور او هر یک خود کرد و آنچه یافت

یوسف صدیق ابر روی او
خیمه‌های خویش سوی سوی او

خلق را او از خوشی پر جوش کرد
آفاق را از خلق او مدهوش کرد

برگ طوبی از وی پیدا شود
با همه عالم ده چنین بنمود

سایه آنگه بر دو عالم چین فکند
شور از و بر جهان دین فکند

چون محمد اصل ایشان او فتاد
آن دو کاف از دو جمال او فتاد

از دو عالم لاجرم در پیش بود
وین عجب از جان خود در پیش بود

پای جو از حق بود آن او نبود
جسته هر دو دیده شان او نبود

پادشاهی بود واحد از احد
ملک او الفقر فخری تا ابد

آنچنان او مقصود است بس
او بر او جاوید حق او است بس

در همه آفاق پیغمبر نبود
آنکه پیغمبر بشر همبر نبود

یک ختم جملهٔ پیغمبران
بود و پیشینی نه همچون دیگران

تا بود چون مصطفی پیغمبری
چون بود در پایهٔ او دیگری

در فروغ آفتاب خاوری
چون کند آخر چراغی همبری

نه پیمبر گفت اگر اکنون کلیم
زنده بودی هم بدی او را مقیم

عیسی مریم که گشت برآسمان
پس ولی او کند آخر زمان

هندوی او شد جی ما دار
زان پیشه نام کرده شکی و کار

جد او پیغمبری که مکانها اشت
پیشوا زو پس ز ایمان ذره داشت

یافت اندر عهد او ایمان کمال
نیست برتر از کمال الا زوال

آن محمد که خویش آمده او
لاجرم از انبیا پیش آمده او

بشنو از قرآن که چون شد هم
تحت الیوم اکملت لکم

نی اما شرف سر کرنیافت
هیچ پیغمبر دگر این زو نیافت

اختلاف امت آمد رحمتش
خود بجوشید از اتفاق امتش

صفت معراج نبی علیه الصلوة والسلام

کی شد اندر تخت جبرئیل امین
گفت کای محبوب رب العالمین

در جهان جان منتظر بنشسته‌اند
در نگاه و دل تو در بسته‌اند

تخت طارم باز ده آب حیات
تا برای زین واتش شش جهات

انبیا را دیده در روشن کنی
قدسیان را خانها گلشن کنی

چون بدمی از جهان جان مسیح
قربت جان جهان میدان همی

مصطفی این گفت حالی گوش شد
جان چون دریای وی در جوش شد

از وثاق خاکیان ره اشتیاق
در کشیدم الکتابش بر براق

همچنان تیز و خارق آسمان
تا که بگذشت از زمان و از مکان

هر دو عالم خواستارش آمدند
با طبقهای نثار پیش آمدند

او در آن معراج جایی نگریست
زانکه سر کار و هست او کرد چیست

بر در تیر او چو سوزن لاجرم
همچو پیر زن بود چشمش قدم

نه دو شخت و چشم چون سوزن با
یک سر سوزن نماند او هیچ جا

لاجرم یک سوزنش دشمن نماند
همچو عیسی بستهٔ سوزن نماند

تا بیابد چون زن سر رشته‌ای باز
کی تواند رفت در راه دراز

حق تعالی از کرم چندان نمود
کان کسی در وهم نتواند نمود

آن ز ره وی ثبت کل کاینات
آمده آنجا خواجه خورشید ذات

کین همه ترتیبها بیرون ز تیغ
گر دروغش نیست یعنی دریغ

یک جهان مردان همی نگریست
یعنی او دانه را مقصود چیست

وین راه دیدار جانان داغ بس
ورنه بی او دیده را مازاغ بس

اول آدم را که طفلی بیش زاد
بر گرفت از خاک و لطفش شیر داد

غلغه پوشیده‌اش از خویشان خویش
چیست حق از نهی ایمان خویش

آدمش پیمانه تعلیم داد — وز پیشی آخرش تعظیم داد
بعد از آن در صد شده تدبیر را — در پس او می بجست ادریس را
در مصیبت نوح را تصدیق کرد — نوح در شوق خوش تحقیق کرد
روی از آنجا سوی ابراهیم داد — صد سبق از خلقش تعلیم داد
در عقب یعقوب را در ماتم نشاند — در دو دین آنکه با خوانش ساخت
سوی یوسف رفت هم سیر فلک — زو ملاحت کرد چشمش خنک
سوی اسماعیل شد جانش داد — گشته بود از عشق قربانیش داد
کار موسی ابتدا هم دستش بود — بر تر از صد طور صد طورش نمود
از نوا داود را صد باز گفت — سر مکنون از نبوتش باز گفت
بس سلیمان را در آن سلطان بری — داد درش شاهی فقر انگشتری
کرد ایوب نبی را در عمل — ملک کرد از حبشش در دل
رهبر یونس شد از ماهی تا ماه — کرد ایشان را زمه تا ماه شاه
تشنه او بود خضر پاک ذات — بر لبش و قطره آب حیات
چون سپهر برین همی بدید — با حسین خویش در یکسل کشید
سوی عیسی آمد و تفتیش کرد — در روایت آمده مهدیش کرد
گرچه داد او کار را صد نظام — وز بی او بود داود السلام
عاقبت چون گشت با افلاک گرد — عزم خلوت خانه لولاک کرد
همچنان می رفت تا رفتن نماند — محمدت می گفت تا گفتن نماند
درکشش افتاد در هر جذبه‌ای — قطع کرد او صد جو عالم عقبه‌ای
صد هزاران دم بزد آنجایگاه — شد بجز دم صد هزاران بارگاه
چون نکرد یاد این راه و دم نماند — جز یکی اندر یکی محرم نماند
گر پیش از نور بنهادند پیش — بی‌نهایت پرده بگشادند پیش
هیبت عظمت چو چید او فتاد — لرزه بر اندام احمد او فتاد
میم احمد محو شد پاک از میان — تا احد ماند و شد احمد از میان
چون زبان بر می‌کند این حال لال — از زبان او همی گفت حال
از چنین جایی که جای جان نیست — قسم ما جز وای وای وای نیست
چون نمی‌گنجد درین مقام صعب کاف — مور چون بشت گیرد کوه قاف
گرچه دارد مور چون کوه کمر — این کمر باشد بلا سنگ آن کمر
از کرم چون نیستی آمد پدید — عاشقان را نیستی آمد پدید
عاقبت با خویش او آمد ز خویش — هرچه گویی پیش او زان بیش بیش
چون محمد با خود آمد خود نبود — ای عجب گویی که او خود خود نبود

حکایت از معراج نبی علیه الصلوة والسلام

چون دو خواجه خواستندی از دو چوب — دو پسستی کید گر کردی طلب
دو کمان در هم فکندندی تمام — یعنی این هر دو یکی شد بر دوام
چون دو تن را اصل یک ذات آمدی — نام این عقد المواخات آمدی
ای عجب این عقد چون پیوسته شدی — چون دو قول و فعل پیوسته شدی
حال این یک حال آن یک آمدی — مال این یک مال آن یک آمدی
در یکی با یک دویی برخاستی — هم منی و هم تویی برخاستی
در کمان قاب قوسین ای عجب — در هم افکندند از صدق طلب
همچنان آن شب سخن گویی الست — با نبی عقد المواخاتی ببست
چون چنین عقدی بحاصل شد ز دوست — قول و فعلش جمله قول و فعل اوست
در کمان ابروی شب بکر بخت — تا شود آن قاب قوسین درست
گر درین عالم کمان زاغ بود — آن کمان از زاغ از ما زاغ بود
قاب قوسین از عدد آمد پدید — طاق ابروش از احد آمد پدید
جفت طاق او محق او فتاد — جفت با خود طاق با حق او فتاد
قوس ابرو هر دو چون پیوسته شد — طاق بود و از دو بودن رسته شد
قاب قوسین آیت دل چیست — کان هم دو ابرو و هم پیوستگیست
چون بهم پیوسته آن عقد شد — جانش از توحید مطلق نقد شد

در رسید از حضرت عزت خطاب — شد شبی هر ذره صد آفتاب
حق تعالی گفت ای دلبند خلق — گر بنام من بود سوگند خلق
من بتو سوگند خوردم ایت قدر — بس لعمرک یاد کردم ایت صدر
زیر بنگر باز کن نرگس ز هم — آنچه می بینی تو در زیر قدم
مصطفی چون کرد آن نظاره زانک — دید زیر خویش مشتی خاک راه
گفت یارب چیست این زیر همه — زانکه مشتی خاک می بینم همه
گفت حقا کای که افتادت نظر — وانچه زیر پایت آمد سر بسر
خاک پایت گشت ای صدر انام — جمله در کار تو کردم والسلام
هیچ در تا دو که خاک پای تست — دو جهان بی انتها در جای تست
مصطفی گفتا که در پیش خدا — خواستم تا سجده آرم بجا
رای بجهد رفته و بر دم براه — خویش را دیدم میان خوابگاه
چون دو عالم گشت و صاحب راز گشت — دیده بستم گرم وقت باز گشت
برنشستی بر دو گیتی از زمان — گر برون بود از زمان و از مکان
ای برون از هر دو عالم جای تو — هر دو عالم چیست خاک پای تو
آسمان یک حلقه از گیسوی تست — خرقه پوش خانقاه کوی تست
آسمان شد ای گل سرخت ورق — از گل و برگ رویت زر ورق
ای قیام و پستم معراج تو — ختم خانه را لعمرک تاج تو
آمدت آواز دل خوانت تنق — وز الم نشرح بجان واتنق
زو طفل الف بی خواندن — خط تست از لوح سوی خواندن
تا جهان لم یزل مطلق آمدی — صامت از خود ناطق از حق آمدی
هر کجا کان تو گویی از جهت — زانکه جانت از نور جانان شد ثبت
هر عطایی کان سوی خلقت رسید — آن ز حق خالق خلقت رسید
گر بیابی آید بوی طعام — قوت اطعمنی و یسقینی تمام
ای زمین و آسمان خاک درت — عرش و کرسی خوشه چین کوثرت
آنکه ما ادرم من آن زنده‌ام — بند بندت را بصد جان بنده‌ام
در زبانم جز ثنای تو مباد — عقل جانم جز وفای تو مباد
چون برون از وصف ذات تو — این قدر هم چیست از برکات تو
وصف و تعلیم گر مبارز آمدست — عقل عاجز وصف عاجز آمدست
تو ز وصف خدا وانشنید — وصف من آنجا کجا دانشنید
من نمیگویم که حسان توام — تا منم خاک سگ دربان توام
از کرامی کرد سوی ما نظر — زانچه خواهیم گفت این الفقر
امت خویشم شمر کن یک سخن — این تمام و آنچه میخواهی بکن
زانکه نقیب این حکایت راز حق — از نعمات پاک دیوان تو
چون پیمبر آمد از معراج باز — عایشه گفتش که ای دریای راز
زانچه بشنودی بگوش جان ز حق — بود اول امت در میان یک سبق
گفت حق گفت ای نبی از رحمتت — گر بود دیک دو زخی از امتت
دارم آن یک دوزخی را دوست — از بهشتی صد زیک امت دگر
گر داد امتی خط سیهی — بر کشم هم از کرم خط سیهی
من نگویم گر کسی چشم سیه — از شمار امت خویشم شمر
جوانات وعده دو شب ز امتت — بیع و روز عید و مهمان تست
گر براتی میدهی امتشم — هر چه از قدر تو میدید خوشتم
گر تو اگر نیست در معنی پناه — جز که پیش آن کسی کی بر شمار
چون نشستم چرا چنین دایم بود — گر تو را ای که جز لازم بود
بود فرمان شفاعت پیش تو — آمدم با قطع طاعت پیش تو
بر در تو کم بضاعت آمدم — بر امید یک شفاعت آمدم
از تو دریای شفاعت یک دمی — بر لب خشکم چکان ای شبنمی
زان شفاعت گر شود نومید کس — آخرت شفاعتی جاوید پس

نیست اگر بر خویشتن رحمت مرا
رحمتی آرای ولی نعمت مرا
چون جهودت رحمت خلق آمده است
دیگر جانم که بر حلق آمده است
غفلت زایان روز از روز بیست
دستگیرا ای علی سرمایه تو کیست
دوست دارم که جان را جان کنی
درد دل را تا ابد درمان کنی
گر ز نور حق بیکی ایمان پاک
جان بیارز و تن بیاید بخاک
در پناه لطف خود ای شاه دین
محو بشم یک سر مو حبل المتین
همچو جان سوار خیمه آیم بر ملا
همچو سرپا ز خیمه آیم بر ملا
چون کنم یاد از گناه خویشتن
دیگر دیوان سیاه خویشتن
شرم میدارم کزان یاد آورم
دل ازان غفلت بفریاد آورم
چند خواهم بود مست خویشتن
داد میخواهم ز دست خویشتن
بیخ بد در پیشگاه تو پادشاه
باشی جان من فریاد خواه
آتش تشویر تو تا دیده شد
آب رویم از جگر با دیده شد
نقد من قلب است درویشان زمه
تو بکرم بخر ای بیش از همه
کار من از یک نظر کردن تمام
زانکه کار تست کردن السلام
تا نبی صدیق را محرم گرفت
صبح صادق جمله عالم گرفت
صبح صدق از مشرق و مغرب بتافت
قاف تا قاف جهان دولت بیافت
جمله عالم از و پر نور گشت
چشم بد یکبارگی شد دور گشت
صدق می بارد ز یک یک کار او
گر ندانی بحث کن اسرار او
چون سنی از خوان حق لایموت
در محیط صدر او سر بخت بوت
بسته بود از شش جهت سقف لاجورد
لاجرم پیوسته در تحقیق بود
ثم خلیفه بود و هم صدیق بود
گر نخوردی قوت جز با صفت
گر درا بر دو خلیلی جز احد
آن ابوبکر نشستی تا ابد
یک تجلی خلق را عام آمده است
خاص آن او از انعام آمده است
فرد او کوه سیه در بر دریگ
هست از قول نبی صدیق پاک
چون صفات نفس وی مرده بود
سر صدق زندگی آورده بود
او درین عالم نهاده زنویش
جان این عالم فرستاد زبیش
جان او چون آن جهانی گشته بود
غرق دریای معانی گشته بود
آن جهانی داشت جانی بود او
بود هم جان جهان تا بود او
چون ورا عالم بود جان یکی
هر چه کرد صدق کرد بی شکی
جان او چون آن جهان بگشت راز
صدق او در خلافت کرد باز
فتنه گر خواب نبی بیدار شد
خود به تنهایی خود در کار شد
تا نماند از راه خویش آن شه راز
دست بگشاد و ببست آن خرخطا
گر نبودی صدق او ای آن امام
از پیلاسینه نماندی بیش نام
در شب معراج بشنو ذوالجلال
مصطفی کرد از خداوند این سوال
گفت چون با علیم ای عزیز
گفت بابکر چون کوثر تمیز
آنکه خاک پای او فیروز بود
خواجه هر دو جهان فاروق بود
عارفی در امر معروف آمده
زانکه امانه موقوف آمده
حق تعالی جمله در وصف او بود
لاجرم حق آنچه داد اشاعه بود
همچو خضر خلق ز آب حیات
عین شرع و حل و عقد مشکلات
ابن خطاب آنکه حق کرد خطاب
بر زبان او دست حق شد آفتاب
چون زبان حق زبان او دست راست
دیده حق تیز زان او دست راست
چون بدان دیده زبیم ...
فتنه پیدا ز یه آسیان بود
گر سخن چون می خواهی قول اوست
دیو گشته لال از لاحول اوست
سایه ذوالنشان جانی پر تیز بود
گر نیفش دیو را بر سینه بود
سایه کرد بالای او حتی گرفت
با همه دیوان هم کشتی گرفت

سایه دین آفتاب رای اوست
سایه با حق چیست بر بالای اوست
خفته فرعون آورد از شرح خدای
در درون خفته من دلی یکجای
آن ملکشاه بود ولی دوزن
زان نمی ترسید از کس ذره
خشت میزد از و قیصر دل ندیم
دور از و بر پیشگه تیر دیم
شیخ نبت آنچه او یک شهریار
داده هر شب با سبانی داشت کار
زو شکسته دل جهانی صف شکن
گر داد و عقابی حسن چون زن
اگر چه شهر بر فرمان گرفته
عمر را عمر بر زده و نانی عمر
قهر او بر لؤلؤ چون بر حق
لؤلؤ خوش آب در خون گی غرق
آشنایی از جهان پر نو شد
کان چراغ هشت جنت مرده شد
نی فرو داو ز نده باد ید گشت
گر جوانی بود صد خورشید گشت
او چرانی بود و نور روشنش
وز درستی بود در پستین فرش
مصطفی کرد از خدا نقل این کلام
گفت آن علمم سیاه تست عام
بس بجا آرم سیاه پست خاص
نیست از اخلاص کس را اخلاص
ز آنکه فرمان روز حق زیشان گرفت
شرق تا غرب جهان یکسان گرفت
از کمال فضل حق از جهد او
شد جهان پر دین حق از عهد او
بود دریای حیا و کوه حلم
جان بکن عمر تو قرآن و علم
در جهان مانند او عالم نبود
در دو تقوی در نظیرش هم نبود
چون پسند خواجه کونین شد
در دو ودادی فرعون النورین شد
او زیر خشم و نور رحمتش
زان دو نور رحمتش و علم آورد چنان
آن دو نور شرح چو دو چشم جان او
بل دو قطب عالم خوبان او
از غنی کوثرش بعیبه
پیش بر یک سر دو گوش تخت نقیر
جمع قرآن برد خواندش
هم خود گاف قرآن خواندش
آنکه صور بر دمید نفس
گاف قرآن ایمن تسبیح بس
پیچیده بود القصه قسی عام
گر بود درحمت ذوالعالم
آن به مطلب دکمال
کی تواند دید رحمت را جمال
او بقرآن خواندن آشسته بود
کشتی دریای قرآن بسته بود
آن کشیش بود پیوست
او جهان گشته بکشتی در نشست
لاجرم چون گه و دشمن این بخا
گر دو قرآن ختم آن شب با سرشان
نفس بود و قرآن تن بزه
دشمنان خویش اگر دین بزد
نعش قرآن چون کبر با تابش اوست
هم رکوع و سجود بی همه قرآنش داشت
قرآن شاه بی جمال
آمد آن قطره خوش کی دخال
تا کر آن کی قطره خون چون گرفت جنگ
سنگ قرآن گشت کز خون چنگ
قلب قرآن گشت و قلب تاج شاه
از گرش چنداکه دایم خون چکید
تا ابد دشمن قرآن خون دید
گفت با روح الامین
باز پرسید از نبی العالمین

در فضیلت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام

شنو دم از عثمان خویش
پس او خشنود از رحمن خویش
پیغمبر گرفت
از امیر المومنین حیدر گرفت
چون میر نحل شیر نحل شد
ز آتش او موم چون سنگ نحل شد
دست و جان خویش بود
زانکه علم و شرع بیش بود
گفت اگر در دوم آید صد سپاه
کس نه پیوسته تا بجایگاه
گر اهل بود
چون غزالی دیفت مرد اهل بود
مرد بی او ز خدای لایزال
و آن چیستم بود پستان زوال
تیغ حق
همچو زالی سیستم دستان کری
او دو منزلت تا چیزی هر جنان
جلوه منزلت او

لا فتی الا علیش از مصطفی ست
آن دو قرص ماه و خورشید و شه باد
هر دو هم لحمند و هم دم آمدند
قلب قرآن قلب پیغمبر او ست
چون علی فزت برب الکعبه گفت
گر شهید شد ریسمانی در دهن
اشتر حق کشته اشقی الاولین
مصطفی گشت چو آدم علم
نور چشم مصطفی و مرتضی
صبح کرد چون خلق و چون خلق
در مروت جو جهان برج دید
در نمازش بر کتف بنشاندی
زهر را با جد خود شد این همه
چون تقاضا کرد کو زهر را
نوش کرد آن سرو غازی گرد
لخت لختش از جگر خون او فتاد
کیست حق را او پسر را ولی
آفتاب آسمان معرفت
قرة العین امام مجتبی
آنچنان پسر خود که بر دامن تیغ
می کند آن کافران با این همه
در تموز کربلا تشنه جگر
کز زم آید هرکه این داد نشود
کاشکی ای سگ چند ...

ور خداوند جهانش علی است
سر کون آمده دو قرص مهر و ماه
موسی و هارون و همسد آمدند
وآل حم الاله اندر شان اوست
ناقه الله شیر حق را بار گرفت
با چنین طفل از زره خلق حسین

از دو دستش لا فتی آمد پدید
چون نبی موسی علی هارون بود
او چو قلب آل یاسین آمده ست
ناقه الله بوده و پیکان عجب
گر بحق نیکو ببینی الحق بود خوشش
آنکه اشتر کشت از بهر پسر

نوح خصم انکار ابراهیم علم
بازیچی ذو و موسی ...

فضیلت امیر المؤمنین حسن علیه الصلوة والسلام

جمله افعال او از حق چنین
خواست تا جمله بخشد هیچ دید
قرة العین نمازش خواندی
قتل اشد آن کریم با پدر
خون آن کردن بکرای عقیدها
جان باو دو ترک جان بازی کرد
آنکه در خونش ...

روی او در گیسوی چون پر زاغ
جد وی گز وی دو عالم بود پر
این چنین عالی نسب وجد کان اوست
آن لبی کز شیر زهرا کرد باز
نام خصمش گر چه بر پسرید باز
زهر شد زیر و برانکند از دو
سبز و دید از جان او صد جان

فضیلت امیر المؤمنین حسین علیه الصلوة والسلام

آن محمد صورت حیدر صفت
شاه زهرا شهید کربلا
کافتاب از درد آن شه زرد گشت
گر محمد گوید علی کو فاطمه
سر بریده ش چه باشد ...
قطع با او از زبانی کین شود
گر تر ای سگ بودی در کوی او

نه فلک را تا ابد محنت هم بود
تشنه او زاتش آغشته بخون
گیسوی او تا بخون آلوده شد
صد هزاران جان پاک انبیا
با جگر گوشه پیمبر این کنند
هر که در روی حسین آورد تیغ
آوران تشویر آن کشتی

از نسب قریش ... آمد پدید
گر بیاید در شان تو ...
قلب قرآن و یاسین آمده ست
پیک شش شد ناقه آمد طلب
اشتر حق شیر حق را بارکش
او فرستاد و اشتر از بهر او
شیر حق را گشته اشقی الاخرین
گر نبیدای شجاع دین طلب
شیخ جمع انبیا و اولیا
همچو خورشید همه چشم و چراغ
خواه یاستی خود برای دو جهان
جمله آفاق ابد خوان اوست
مصطفی و اوستش انجا بدان
تیغ و دو ترک کشته دو دل کشت او
آن جگر گوشه پیمبر را بگو
سر کشید و خون جانش ...
آن حسن سیرت حسین را نمی
زانکه او سلطان معصوم
نیم کشته گشته سر گشته بخون
خون کرد و دل ز تشنگی ...
صف زده پیرامن خاک کربلا
واکنون و علی زین العابدین کشته
تنشتم از حق بر و آید دریغ
در جگر او را اثر ...

ای تعصب بند بندت کرده
در ولایت متصدف زتو
مرده زان خوبی وگر شوان گرفت
با تعصب کرد تقلید شو
گر تو هستی پیرو صدیق را
گر تو بر طریقت می روی
گر تو تقلید خواهی رفت راه
نزد ایشان که تصرف می کنی
گر تو یک تن زان قوم پاک
همچو آن از فلک تابنده اند
پیر را و بود از نیاست
نائب آن بی گر نیست بکر
گر تو هم زنده ... و دید از ...
... زهر روز بخت
پیر دل از این غم خون کنم
گر بیایی از لطیفش راز
...
بو بکر را دشمن شوی
صبح صادق از دم جان نور او
... عالم ...
... شستی ... فروغ
گر چنین گوی نتف آید براه

لیک منادو دو پر علت زتو
با همه گر تیغ بر شوان گرفت
شرک سوز و غیرت توحید شو
با سیلی آن عالم تحقیق را
تا رو و جز بر طبیعت می روو
گر نباشی تو جواز نی نگاه
در چراغ بار نیس نعب می کنی
گر وطنی بر چه پیتا زه نیخ خاک
زهره شد و او بر تابنده اند

پس تکیش را و لعنت بی شمار
تو یکی بس در یکی در هستی
گر تو هستی در پیچ راز در ای
چون تو بر تقلید باشی کار ساز
چون به تقلیدی رو در خرد رو
چون صحابه غرق توحید آمدند
چون صحابه یک بیک آزاد اند
گر ستاره یک بیک خوانند رفت
نور بخشنده و جان افروز پاک

حکایت نیک مرد و زن او

گفت بی او یکدمم نبود قرار
دو بقم از بازی بسیار اوست
می نگوید ترک این آن شور بخت
در میان این دو مشکل چون کنم
او دگر نگشد زبان هرگز دراز
گرد ظلم و تیغ حق در داشت باز
نه بحق بر جای جنبش نشست
اسم او لعنت و دادم می کنم
گر بدید تیره روشن شوی
آفتاب از سایه مردو ذات اوست
ذره در جانش ... هیچ نیست
در حق او آن ... آن فروغ
پس زبان در بند آرد از گناه

نه طلاقش می توانم داد من
لیک ترک دین ... لعنت می کند
نه از و یک روز بتوانم برید
خواجه گفت ای مرد اگر زن خویش
اعتقادی کرده و بنشانده اند
باز کرد آن پیر راز کار
از چنین بو بکر و آنچت است
گر چنین جای ابو بکری بود
لیک چون بو بکر صدیق آمده ست
صدق و سر در قربت آسمان
چیست بو بکر از چنین آنچنان
چیست بو بکر آنکه بر لعنت رود
مرد شد دلشاد و با زن گفت راز

چند گویی چند از منتا و واند
تا تو بشماری عجب یه روزگار
تا یکی اندر یکی باشد یکی
بر طبیعت از شریعت باز دار
شرع را از طبع کی دانی تو باز
گر بجز کر بس ما در ره رو
نه چو تو پس و تقلید آمدند
در روایت چون نجوم افتاده اند
جمله آخر در فلک خوانند رفت
گر تو کوری می نبینی راه پاک
پیش کن الدنیا کان پشت
نه توانم گشت زو آزاد من
زانکه بو بکر لعنت می کند
نه از و این قول بتوانم شنید
هر زمان سرگشته تر گردانیش
نقلها گر بر وی خوانده اند
گر و بر باطل خلافت اختیار
بر چنین بو بکر بس لعنت روست
آن نه بو بکری که بو بکری بود
جان او دریای تحقیق آمده ست
قدسی او سر جمله هر دو جهان
دو ستار ای بر پس از دشمنان
گر چنین بود بر و لعنت رود
توبه کرد آن زن زبان بگشاد باز

از صحابه بی‌شمار و صد هزار   از میان جانش گزیدند اختیار
او کجا در بند آب و جاه بود   کآب و جاه او همه الله بود
آنکه از شرع و تکلف فارغ بود   تنگ نباشد گر ز فدک فارغ بود

حکایت فاطمه زهرا علیها الصلوة والسلام

فاطمه خاتون جنت ناگهی   پیش سید رفت در خلوتگهی
گفت کردم از تن پیشتر بلند   یک کنیزک از تو میخواهم بلند
تا مرا از خویش پس رنجی کم رسد   تا کنم از آن چندین غم رسد
آس کردم من چو یک ارزن زنی   آس کردن خواهد کار زنی
وین عجب در پیش چندین روزگار   بود آن ساعت غنیمت بی‌شمار
دست بگشاد و ببخشید آن همه   هیچ که داشت از برای فاطمه
یک دعا شاید بیاموخت زیاد و تیز   گفت این بهتر ترا زان جمله چیز
آن بگوی ظلم تو دین نبود   برد این شست همه دین بود
پیشک این داور آنجا دین بود   در فدک صدیق اسم الحق بود
چون نماند از انبیا میراث باز   کار چندینی کسی بر خود دراز
آنکه او از فقر فخر آمد پدید   کی گذارد هیچکس را هیچ چیز
چیست دنیا دشمن حق بی‌نگار   دشمن حق کی گذارد دوست باز
گرچه دین را حامی آن باد و شیر   راه دین نیست زین دو گذر
دین تو از بهر خلاص خویش دار   در دو عالم هر دو خاص خویش دار
در دو حق کرد و امرها کی رود   این تعصب کی کر با که رود
این حضرت با قرابت بیج   تا که تو هستی عدالت بی‌ بود
گر ترا گفت مرد ره باز جوی   مذهب تو چیست با سی کوی
گفت ای که بوسه‌ای کار بقا   با دو پیوسته ندایم را بجا

عشق چیست از قطره دریا ساختن   عقل را گم کردن سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن   گر کند در دل جز ... شدن
ذوق چیست آگاه معنی آمدن   بی‌غشی ز بنشستی آمدن
صحو چیست از خود وجود پیش   بس خود و خود را منزه یافتن
محو چیست از خویش بیرون آمدن   بی‌سر و بی‌زر در ویش آمدن
وجد چیست از صبح صافی خوش شدن   بی حضور آفتاب آتش شدن
فقر چیست از هیچ تمام آمدن   هم ز عشق خویش در دام آمدن
غیب چیست از عیب پرداختن   خویشتن از ذره ذره ساختن
عین چیست آینه خویش آمدن   خویشتن را خویش در پیش آمدن
شکر چیست از خار گل پنداشتن   جزو را با دیده کل پنداشتن
شوق چیست از خویش بر آمدن   بر امید مشک در خون آمدن
لطف چیست از ذره ذره شدن   خند گشته ذره را غرقه شدن
فقر چیست از سود پل انگاشتن   بشنه را جبریل انگاشتن
قبض چیست از هر دو عالم ... شدن   خویش بر صد عالم دیگر زدن
فیض چیست از باقی جان ساختن   خانه در پیه چراغ سوختن
قرب چیست اندر بر آتش شدن   با جو پر واذ شد خوش شدن
بعد چیست از جسم جان انگاشتن   فقر و درنج آسمان انگاشتن
خوف چیست از من آزاد آمدن   در بهشت عدن با شاد آمدن
مرگ چیست از مرگ بیرون زیستن   مرگ از پس زیستن
عیش چیست از زندگی مرده شدن   پیش هم در هر پس ... شدن
وقت چیست آنکه سر موی آمدن   صد بلا خون موی در رو آمدن
حال چیست از نفس مستور شدن   بی‌ل پس تقبال ... شدن
راه چیست از جان تهی پرداختن   گنج را در دیده رای یافتن
سر چیست از جزو خود بیرون شدن   ذرگی بکند ... شدن

حب چیست از پیش جان بر خواستن   پیش جانان جان فشان خواستن
... چیست از سنگ بستان ساختن   طفل خود را سرو کیهان ساختن
امن چیست از خود رهایی یافتن   در سوید آشنایی یافتن
فقر چیست از ماسوا الله سو شدن   بر دو عالم ناف یک آسو شدن
وصل چیست از هستی بیرون آمدن   بر زبر سرود بر ون بچپ آمدن
شیخ چیست از عشق تحقیق آمدن   سوی راه چون فرسخ آتشی آمدن
شرم چیست از لطف آمیختن   سایه خود و دین و کبر آمیختن
یار چیست از بود نابود آمدن   بیش چیچ از جمله خشنود آمدن
جود چیست از دیده دریا ریختن   در روش از آب گرد انگیختن
جذبه چیست از یکنظر ذره شدن   بر بر جبریل بر سدره شدن
بود چیست از جمله با هیچ آمدن   هیچ راقی الجمله بی‌هیچ آمدن
عدل چیست انصاف خود را خواستن   هیچ انصاف از کسی ناخواستن
قتل چیست اسرار را محرم شدن   تا به جان پیش صورت گم شدن
وعده چیست از وقف شبنم داشتن   چشم بر دریای اعظم داشتن
امر چیست از بندگی جان داشتن   خون ذره دل بفرمان داشتن
سعی چیست از ذره ذره دیر آمدن   عین دین در داغ غیبه آمدن
ذکر چیست از شیخ سر گردان شدن   در رخ انعو ... حیران شدن
فتح چیست انبه را پشت آمدن   از همه یک انگشت آمدن
نقل چیست از هیچ کار آموختن   جمله را از وحش خود سوختن
صبر چیست آتش فراغی داشتن   سوختن مردن همه یکجا داشتن
جهد چیست از جان خادار آمدن   بس بپیک یک سوی در کار آمدن
نزل چیست آب زوال ...   با کلاه در نجاست ریختن
سهو چیست از پرده بر در ماندن   زیر بار آن خشش در ترا ماندن
توبه چیست این جمله را بر هم زدن   خیمه زین عالم بدان عالم زدن
همت چیست از تنگ خود در گل شدن   در دل کل عرش جا حاصل شدن
قصه چیست از دیده کوری ماچشن   مردمک سوراخ مور ... جشن
نور چیست از ... برون شدن   کعبه دل جستن و در خون شدن
علم چیست از ذره ذره عرش آمدن   کاه و دانه را بهم ... آمدن
زهد چیست از جان دوری داشتن   جرم خلقان جرم خود پنداشتن
کبر چیست آن بها و کوفتن   وز منی بر دو چیست و دشمن کوفتن
کسب چیست آن کبر ... سوختن   دیو را ابلیس آموختن
جنگ چیست از جان فانی داشتن   بر سر موی پشیمانی داشتن
علم چیست از ذات خود پنهان شدن   سایه کشتن یک ره به یکبار شدن
خشم چیست از خود خیالی داشتن   وز زمین را بر سفالی داشتن
کبر چیست از سینه زمانی گذشت رفت   چون شکوفه از درون بیرون رفت
بخل چیست از تنگی جان ... رفت   همچو بر ... اقتاد رفت
گریه چیست از سر حلوا گذشت رفت   وانکه آن حلوا ز سودا خورد رفت
از چیست از جان طمع بیرون رفت   خویشتن چون سایه بیجان ... رفت
ذل چیست از نفس پاکی افتاد رفت   زیر پای سنگ چون خاک افتاد رفت
غم چیست از تنگ خود بیرون رفت   در مقر خویش خود را دید رفت
صدق چیست از راستی بیرون رفت   گر کمانی سر برزه بود رفت
کذب چیست از رخ قضا بر شید رفت   تیر را اندر کمان پیچید رفت
درد چیست از جهل گراو در رفت   چون بشد و کوهی بزیرش در رفت
ذنب چیست از راه سر پیچید رفت   با نجاست مشک در پیچید رفت
طلع چیست از جان بسمل افتاد رفت   شیشه از دست طفل افتاد رفت
مدح چیست اصل جدایی ... رفت   صبح صادق آشنایی ... رفت
طمع چیست از گل بگل افتاد رفت   همچو خز در آب و گل افتاد رفت
... چیست آرزو دل اخگان   بس بدیدن از همه بیرون کشان

کشف چیست از خاک در خون زادنست / هم درون پرده هم بیرون چیست
صعب چیست از ضعف زیر آفات / قوت چیست بی‌توری داد و نیست
به چیست از تشنگی خود مردنست / جمله را سیراب ایجاد کی دنست
وعظ چیست از کوه چشمه زادنست / گنج چیست و نعمت آن گنج دادنست
صحت چیست از دام هستی جستنست / مرده لب از ایسپوی همه بستنست
ملک چیست از خاک مفروکی دنست / با کسی همسایگی خوش کردنست
رنج چیست از بند مطلق کشتنست / فانی خود باقی کشتن است
فقر چیست از جهل که سر سودنست / یک نفس بی‌وقف مستی بودنست
صبر چیست آتش بکار بردنست / پشم را از دیده آتش کی دنست
شکر چیست انعام وانعام دیدنست / بس درون انعام منعم دیدنست
علم چیست از ذره قافی کردنست / تا ابد کردش ملای کردنست
زهد چیست آزاد دنیا بودنست / دیده با آن راه جنتی بودنست
فقر چیست از کرسی بر کردنست / ور دو عالم چیست کو بر کردنست
ذوق چیست از نقطه ساکن بودنست / ور بلای خویش ایمن بودنست
ذوق چیست اندر میان سوختنست / ذره ذره غیر در جان سوختنست
جوع چیست اصلاح دو عالم خوردنست / هم ز جوع آخر بزندان مردنست
روزه چیست از غیر در گه بستنست / ذره جود ذره عدم در بستنست
ذکر چیست از دو در دانی دنست / بر در دل تب در جای دنست
قبله چیست آیات کبری دیدنست / ذره ذره روی مولی دیدنست
کبر چیست اندر جوار افتادنست / تو نبود ز ناف عالم زادنست
توشه چیست از گل یکی بودنست / بگسی بر هیچ ره بی‌بودنست
حرف چیست از دو دو چیز گفتنست / شیر مردی پیش چیزی گفتنست
قال چیست از قهر روی خوردنست / کوزه را با آب روشن خوردنست
حیله چیست از قصه بر جرم جستنست / نیست و آتش هم بو پیتاست
قصه چیست از کوه در نا دیدنست / در سخن ریف سینه وا دیدنست
قصه چیست از یکی آتش نشست / وانچه نتوان دید هر کز کش است
شعر چیست این جمله در یکجا و است / شرح جندی عجایب داواست
گرچه بود این یکی چون لاز / مصلحت بنود و سخن کش دراز
هم برین صد چیست کردم اختصار / زانکه گر گویم بجز از هزار
مرد را کین قصد معلوم شد / آن دگر را نرم تر از موم شد

در مراتب شعر و شاعری گوید

بود صفات راه را پایان نبود / پیش ازین کش مرا آنکار بود
شعر و شرع و عرش از هم خواسته / مرد و عالم زین سه حرف آراسته
ترکیه دچون میل از آسمان / زین سه حرف حکمت مرد و جهان
از کمال شعر و شوق شاعری / جسم را بیش از رقی واز ری
باز کن چشم و شعر چون شکر / در بهشت عدن فردوسی نگر
شعر را اقبال جمشیدی بسی / مهر را شمسی و خورشیدی بسی
ور ز بالا سوی امکان بنگری / هم شهابی بینی و هم عنصری
ور درین ملت کند شاهی بسی / علم اگر در چیست خاقانی بس
چون بهشت و آسمان آفتاب / چون عناصر باد و آتش خاک و آب
نسبتی دارند با این شاعران / بس جهان شاعر بود چون دیگران

حکایت

آن امام دین که گفت راست / کاین جهان قربی که نزدیک خداست
اهل لطف طبع را در دو جهان / آن نباید آشکار او نهان
از زبانها چون سخن پرده رفت / از زبان شاعران سوزی رفت
آنکه بود او سرور پیغمبران / گفت در زیر زبان شاعران
هست حق آنکه نهانی شمار / نزد ایشان تو نداند از هزار

هر قرانی کاندرش بنیان بود / زان سخن بسیار در قرآن بود
گر قوافی را روا بینی به پستی / بر سر منبر خطبه را بینی به پستی
قرآن شده کان میان نعمت است / از قوافی این سخن را قیمت است
گرچه بر بخواند شعر است / پادشا چو لا سه گر نبود رواست
بو جهودان چاپوش میخواندند / بت پرستان شاعرش میخواندند
حق تعالی گفت این بر ظاهر است / گر بحق بی‌سپاه مرده شاعر است
شاعری در منصب پیغمبری / همچو جادو نیست در اسکندری
آنکه باشد مرد و کونش از ازل / خوشه چینی کی کند در خرمنی
نی بگفتی هست شاعر آن نبود / ور نه او را در سخن تاوان نبود
بود او هم در عرب هم در عجم / افصح الفصحا رسیده کل الامم
تا و از نظم او خاموش کنی / ور لطفش حلقه شان در گوش کنی
فصیح سیمان پیش او الکن شدند / هم ظفر بیان جهانگرد شدند
باز با جبریل گفت ای محترم / من نیم قاری نبود او لاجرم
مرد و عالم زیر پایش بود خاک / گر نبود او شاعر و قاری چه باک
شد ز طبع آمده پیغمبران / طبع کی دارد همه بودی گران
روح قدسی را طبیعت کی بود / انبیا را جز شریعت کی بود
در سخن آید بسی واندکی / گر نبینی ور زکیر دبی آنکی
شعر گفتن همچو زر بختن بود / در عرب و عجم آن زر و ریختن بود
لیک تنگی که زر باشد بسی / کی تواند چون حق آن زر کسی
گر ببخشد زر دری موزون بود / ور بسی بخشد زر آن فخر و چه سود
نبود میزان سکجنب بسی / بس زر بسیار چون بنبخشد کسی
زر بسی بخشی ز بس کاری بود / جز ترحم آن سوختن چو بسیاری بود
وز بشرانچه آن او بخته بود / بخته گر گشتی سخن هم بخته بود
چون همه خواجه اسرار بود / در خور سرش سخن بسیار بود
لیک نهی در نمی آید ز رسش / همچنان نابخته می شد از برش
گر ز بخت ... وه مرد کریم / گرچه موزون باشد آن باشد سلیم
بر لب آب باز بر بخته بود / بیخته گر گشتی سخن بخته بود
حاتم طی را تر از وی کی بود / لیک فرش کل را ز وطی بود

حکایت پادشاه زاده با غلام

بار ناز او ور باز و پس بود / هست زر باشتی از و بس بود
گفت شهزاده مگر پیش پدر / خواند یک روزی غلامی را بهر
گفت برخیز ای غلام و جست کار / نیم جو زر نقره خریش سی آر
تا گشای هر دو ای چکس / تو چیزی از تو ناید هیچ چیس
شاه را گر نیم خوانده است / گر بر و تر ز فرو شی تیشه است

حکایت

زانکه زانکه اکاهی بود / کی پسر او از شهنشاهی بود
مصطفی کو بود دل جان از قدر / منبری بنهاد چیان از قدر
بر سر منبر فرستاد شن بگاه / تا دو امیکه شعر آنجا یگاه
گو نا گشتیش و که از پستی / گاه از وی قطعه در خواستی
بنگرید ای منکران بی وفا / تا گر انجا و منبر مصطفا
گفت جبار از چنان کرم / هست جبرئیل امین با تبسم
خواجه دنیا و دین شمع کرام / خواند ایشان را امیران کلام
شعر را جادو چون شعر مرید / اصدق قول عرب قول لبید
مصطفی گشت شعر ما دار / چون سخنهای دگر دار شمار
زشت و زشت و نکو و نکوست / زشت و شوخ ار نیکو دار دوست
از ابوبکر و عمر هم شعر خواست / اشعر از هر دو علی مرتضی است
نظم خاقانی و اشعار حسن / هست منقول از حسین و از حسن
شافعی را شعر هم بسیار هست / وز امامان دگر اشعار هست

شعر اگر حکمت بود و طاعت بود
شعر مدح و غزل کش هیچ نیست
بود در عهد عمر مردی قوی
خواندی اشعار او بعد از نماز
چون عمر را دید مرد از جای جست
گفت چیزی می درآید بیم
شعر او در ذم هیچ پیش بود
گفت این شعرم که برخواندم تمام
شعر تو نیک و بد از خود نیکی
بود روزی حلقهٔ پر اهل عقل
ذم و مدح شعر گفتند باز
گفت هم موزون هم زیبا شعر
کذب نیکو را که در حال زشت
آنچه کذب از وی چنین زیبا بود
چون بشنو و زین سخن اهل هنر
شعر چون در عهد ماند نام چست
آید مدوح من نیک چست
اصمعی میرفت در راهی سوار
هم ترا دایم گرامی داشتم
چون تو چستی در نجاست کار کرد
هر که پیش خان خدمت کر بود
گفت بو آمد حکیم آن مرد پاک
سالها کشش ملوک روزگار
گفت هم برای من بار تنم

قیتش هر روز و مرساعت بود … شعر در حکمت بنامی یافت

چون نماز دیگر نماز معنوی … خلق از او پیش خود بنشاندی
شکر او کشتند با فاروق باز … گفت پیش او بریدم این زمان
وی بت او بگرفت در پیش بت … گفت فاروقش که تو بعد از نماز
همچنان میخوانم از بی عیبیم … گفت برخوان مرد شعر آغاز کرد
حکمت بار یک و دور اندیش … سخت خوش دل شد زشعر او عمر
هم عمر این شعر نیکو دید مدام … شعر چون نیست تا بتوانیش

حکایت

هر کسی میکرد حرفی نیز نقل … تا سخن آمد بشعر و شاعری
شد سخن بر هر کسی آنجا دراز … بومحمد ابن خازن پیش رفت
در حقیقت احسن الاشیاست شعر … زانکه در هر چیز کامیزد دروغ
ور بود نیکوتر از هر زشت … کذب اگر در شعر گردد آشکار
می سزد گر احسن الاشیا بود … آنچه زیبا میشود از وی دروغ
مشتق گشتند با او سر بسر … شعر اگر وقتی بهتر چیز نام
لاجرم اکنون سخن در قیمت … دل ز ممنوع و ز مدوح هم گرفت

حکایت اصمعی و کناس

دید کناسی شده مشغول کار … نفس را می گفت ای نفس نفیس
هم برای نیکنامی داشتم … اصمعی کششش تو باری این کنی
آنچه باشد در جهان نرخ ارز … گفت باشد خوار تر از قادرم
کار من صد بار از و بهتر بود … گرچه ره جز بر بریدن نبود دم

حکایت

جمله هیچ بیند و تو بر کنار … معتقد وارای ببینی پیچ خواه
به که باری منتی بر گردنم … هر چه در عالم طلب وار دیگی

گر بتو پیش الکم راتی نیست
شعر حکمت به که در دین هیچ نیست
شعر در محراب خوش میخواندی
پیش او بر خواند آخر مردمان
شعر خوب نیز شعرهای دلنواز
مرغ دل فاروق باز پرواز کرد
خنده کرد و باز بگفت این قدر
جهد باید کرد تا میخوانیش
نیک اگر بد میکنی بد میکنی
هر کسی میگفت حرفی سر بسری
در کمال شعر پیش آمد شرف
آمد آن چیز کرده بی فروغ
در جواز شعر کرد چون نگار
صدق او را جوی دیار بی فروغ
کی تواند بود از این بهتر کلام
خلعت مدوح در دم گرفت
در سر جان بر این مهمت پست
گر دمت آزاد از کار خسیس
این سخن انجا دراسپی کین کوی
بود در هیچ تو این پستانهم
گر دو منت کشیدن نبود دم
در رهی شد پیاده در دنیاک
تا بیاده رفتنت نبود براه
زو بسی بهتر فراغت بی اشکی

و سخن گرچه بلاغت باشدم
گر چه شد انتساب اسکندریست
شنودی در گوش بهر شکار
از چشم کی بدید او راز راه
گفت بو آمدش کای مغرور شاه
بود تا نسی بدین اندک رضا
آنچه خواهم کرد و شتی خام را
هرچه خواهم کرد و اگر قادر توام
هر دو از رنج و بشش می کند
سالها در مجمعی بر پای خاست
کرد زانکه امروز در صدق مجاز
او بود که نیست از او و برگ
بی گمان خون می کنی از جان جانم
کرد از او بت کو کمان خود برد
بی گمان در کند هر دو انده او
ون او پروانه کو زیر پر بس
تو هم بر شیر مردی تمام
بت از شرع نبی آتش شنی
فلسفی را شیوه زرد شت دان
در حقیقت صد جهان چون عقل کل
رهبری عقلی زان پست آید پست
عقل اگر از حضرت پیدا شود
عقل اگر به جز و اگر کل مذمت
علم و عقل تو بجز آن تو فتنت

حکایت پادشاه و بقراط

آن بلاغت در فراغت باشدم … گر شوم سرگشته در بی خبر

بود بقراط از زمان در کنج غار … همچو حیوانی که میخورد و خوش
گفت عمری کرد آن چه طاعت شاه … تا تو باشی همنشین روز و شب
گر تو قانع بودی چون من بیکناه … بر گیاه خوردن پسند کردی
بر جه کار آید مرد را بادشا … نفس قانع گر گدایی میکند
بیقراری چند سبب آرام را … این ادوم تا مرگ برگ خویش چیست
چند خواهم گشت اگر گرد و تم … برگ عمر من چه بنشینم خوشی
خواه ناخوش خواه خوش می کند رد … چون چنین می کند و عمر کی چیست

حکایت

چیست خلق را به علم او نیاز … داد و پنهان نیست حاجتمند کس
خلق حاجتمند او تا روز مرگ … بهتری نیست و زسر و جان
خلق انده دم ده و دام ساز … چون ترا نی و خلقانی بود
هیچ سنگ نبود که خون جانی رو … با چگان هم سفر که کی کیست
خویشتن بر شمع زن پروانه وار … گر کسی زین قوم قولی چند
جان فشان تن زن و دیگر بر پس … شیر چون زنده که آتش نیست چیر
تمکی از انعام انعام عام … مرد دین شو محرم اسرار کرد
دور تر از فلسفی یک آدمی … شرع فرمان بپیمبر کرد و نیست
فلسفه با شرع بنا پشت دان … فلسفی را عقل کل می پس بود
گم شو و از بت یک امر قل … عقل اگر امر زنده زندگی
گو بنفس خویشتن پست آمد بت … بین عقل خویش را کی محرم
کی بپیر امر قل پیدا شود … عقل را عقل باید وار خدای
بین غفلت بنگی قل ما مذمت … بین غفلت چون قل افتاد در آن
زن بعقل فرد و یران رفتنت … علم جز بهر نجات خود مخوان

نه بلاغت ماندم نه شعر تر
بنده کردن خویشتن را از خیت
هر سوی سینه خود کینه میکرد خوش
میکریزی سینه یابی و طلب
کی که تن آزاد بنده کردی
در حقیقت پادشاهی میکند
چند خواهم شد زانات پیش چیست
میکند ارم عمر شیرم خوشی
چیست جز باد از چنین عمری بت
گفت در بصره حسن بهتر جواب
او بدین کی بود و در بند کس
لاجرم او بهتر آمد این زمان
هر سر موی تو سلطانی بود
آفتابی ذره کی تا کی کی
کی بود زاپسا کی ایشانت خبر
شیر پروانه بود و پروانه شیر
وز خیال فلسفی پرواز کرد
فلسفی را خاک بر سر کرد و نیست
عقل ما را امر قل می پس بود
کی تواند کرد و عقلی بند کی
تا نکرد و بین غفلت محو حرز
آتش و هم تبه و هم رهنمای
عقل اگر سر چه از قل بر خطا چست
ور شفا خواند نجات خود دان

علم دین فقهست و تفسیر و حدیث / هر که خواند غیر این گردد خبیث
مرد دین صوفیست و معنی فقیه / گر نه این خوانی منت خوانم سفیه
این سه علم پاک را مغز نجات / حسن اخلاقست و تبدیل صفات
این سه علمست اصل این سه چیست / هرچه بگذشتی ازین سه هیچ نیست
این سخن حاکی از تمهید نیست / خوش بدیده میرود تقلید نیست
من درین سه علم بویی برده ام / پیش هر یک زانویی بوده ام
جهد آنستم که دینم هست و بس / هیچ نیست آنها تقلیدیست بس
ترک کردم آن همه تا سوختند / تا از آن ترکم کلاهی دوختند
آسمانها ترک نه پشت و دوتاه / در کبودی شد ز ترک این کلاه
این کلاه بی سر است ای بی بصر / کی دهندت تا تو نی از نی بسر
گر کلاه خضر خواهی بر سبیر / ورنه خود خضری و جامی کبیر
این سخن زانم که طامات آیدت / ترهات بی بر خرافات آیدت
کی بود پیدا چو آن خفاش را / گر بپیندد آفتاب فاش را
عقل را در شرع باز و با که باز / بعد از آن در شوق حق شو بی مجاز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید / آنچه هیچ هیچ ذوقی آید پدید
جمل مقامات چه شرع او آمدت / جمله در خورد خویش خواه آمدت
این طلب چون در طریقت داشتی / با حقیقت کرده آن داشتی
چون بگویی خویش را اجمل تمام / جمله در آخر تو باشی والسلام
گوش شو از بهر اسرار حجاب / تا همه با تو اساس این کتاب

در ترتیب و اساس کتاب مصیبت نامه

بو جهانی گر هیچ بتوانی شنود / گوی از کونین بتوانی ربود
گر کسی را هست از ظاهر گمان / کین سخن گر شیوه و دعوی کنان
آن نظام گر ز زنی چند و لیک / هست در باطن فروزان یک یک
آنکه سالک با ملک گوید سخن / وز زمین و ز فلک گوید سخن
یا کند بر عرش و بر کرسی کمند / یا ز ارواح و این سخن بر بی کند
استفادت گیرد او از انبیا / بشنود از ذره ذره ماجرا
از زبان حال باشد آن همه / نه زبان قال باشد آن همه
در زبان قال کذبست این یکیک / در زبان حال بر صدقست نیک
گر زبان حال بشناسی تمام / بر زبان منکر تشنج آید السلام
او جوابی از زبان حال گوید نه قال / با درستی داده و گوید این کمال
چون همه وا باشد همه و دین بجواب / گر کسی در کشف چند سر شتاب
گرچه در کشف شیطانی بود / لیک هم ملکوت روحانی بود
ذوق تقوی باید و شوق خدا / تا کند در نور شرع این ابتدا
گر ترا دوری دین پیدا کشند / آن قوم چنین که بر مردان کشند
آنگهی زین شیوه معنی صد هزار / پیش دوانی و داری استوار
هست زین شیوه سخن چون اجتهاد / نیک و بد را گر وی باید اعتقاد
با خطا هست این یا صواب این یکی / بس بود آخر این ابایکی
زین جهان مقصود من آنست و بس / تا اگر از سالک زنم با تو نفس
گو بر جبرئیل رفت و فوق عرش / یا ز فوق عرش آمد تحت فرش
یا بر افلاک شد پیش ملک / یا بزیر خاک شد پیش سمک
این همه بر کذب نهی بشنوی / نه ز قال از حال آن بگروی
اولت این اصل برهم می نهم / با تو این خیال حکم می نهم
تا چو زین شیوه سخن می بشنوی / برپس آنکار زیش نی بسی
زانکه این پاکتاب خاص و عام / هست زین شیوه که گفتم والسلام
راه رو را سالک ره فکر آورد / فکرتی کان بی تقاد از فکر آورد
ذکر باید گفت تا فکر آورد / صد هزاران معنی بکر آورد
فکرتی کز وهم و عقل آید پدید / آن نه فکرست آن ز نقل آید پدید
فکرت عقلی بود کفار را / فکرت قلبیست مرد کار را

سالک فکرت چو در کار آمدست / نه ز عقل و نه ز دل پدیدار آمدست
اهل دل را ذوق فهمی دیگرست / کان فهم مرد عالم دیگرست
هر که آن فهم در کار افکند / خویش در دریای اسرار افکند

حکایت

گر دهید در راه دین این سوال / گفت ای شرع تو فخر رجال
هیچ وحی هست حق او در جهان / در درون سینه وقت آن نهان
گفت وحی نیست در قرآن ولیک / دوستان را او نهی نیک نیک
آبدانی که بحر می خواست / در کلام او سخن گوید راست
فکرت قلبی که سالک آمدست / زبده کل ممالک آمدست
ز ابتدا تا انتهای کار او / من بگویم خصه کی اسرار او
در ظلمت نطفه نه دل نه دین / آن خورش شد جمع با ما همین
گر و گشت آنکه چو گمی کجست / تا کند سر رشتگی خود درست
در میان خون بنه ماه تمام / ساخت از خون جسم خود را طعام
عاقبت چیزی بر وقت آن سر را / جسم آن بود وقت که گشتم جان پرس
سرنگون او از رحم چون قطره و / همچو خاکی در میان خاک رفت و
شد بدید آب مهین آغاز کار / یعنی امید جان پاکی مدار
در ظلمت مید دیده ونی چشت / یعنی از خرد رت بخواه و دوست
همچو گویی گرد بر دو منحنی کرد / یعنی از سر گشتگی چون گوی گرد
نه دهان خورش نه زاد و نه قوت / یعنی از خون خورد آن آغاز و قوت
سرنگون آمد بدنیا غرق خون / یعنی از فرقت قدم کن سرنگون
آب شیر آورد و آنگه مشک ناب / یعنی اشک افشان که هستی شیرخوار
دید چهار زاینده تا چند گاه / یعنی اکنون پیش کن تیغ و سپاه
بعد از آن در شد بطفلی بیقرار / یعنی از طفلان نیاید هیچ کار
در جوانی رفت از آنجا و یکی / یعنی آن شد تا نیست در ره یکی
بعد از آن طفلیش شد از پیری تباه / یعنی از مرد خرف دولت مخواه
بعد از آن غافل فرو شد زیر خاک / یعنی و بویی نیافت از جان پاک
گر کاو و فقد چندین پیچ پیچ / جان نیاید باز سیر و هیچ هیچ
تا نیابی جان و ره اندیش را / کی توانی خواند مردم خویش را
هست مردم نطفه از آب و خاک / تا شود این مشت خاکت جان پاک
صد جهان بر فرشته در وجود / کی کند این نطفه را آخر سجود
از دل گذرت ای مشت خاک / تا شود این مشت خاکت جان پاک
تا ز نطفه قرب جان هر کسی / در ره باید بر و پی در بسی
جان آنگاه سر کرده نیست / وار و حی این دو بی دو نمیست
ز ابتدای نطفه تا این جایگاه / در نگر تا چند در پیشست راه
مرد را گر طالب حاصل بود / تا قیامت هست لایعقل بود
سالک فکرت ز درد این طلب / می نیاید زمانی روز و شب
مرد را گر کند با جان و دل / در رساند تن بجان پیش از اجل
کار کار فکرتست اینجایگاه / زانکه یکدم سرنپیچد ز راه
کار فکر او را جرم کجاست چیست / بهتر از هفتاد ساله طاعتست
سالک فکرت بجان در مانده / سرنگون چون طاعت بر در مانده
نه بیپ بی سر زدی آمیختن / نطلسی تن خود دگر آمیختن
نه ز خود خوش شنود نه از خلق هم / نه ز خویش آگه نه از دل نیز هم
زانکه دانسته خود را پیشتر / نه ز خود دیده کسی در پیش تر
نه همه هیچ نه جزو نه کل / نه بد و نه نیک نه عز و نه ذل
گر کو نه راهست نه تقلید نیز / نه تن و نه جان و نه توحید نیز
نه مکانی نه یقینی نه شکی / نه یکی نه دو نه پیشی نه اندکی
نه تویی نه یکی نه همدمی / نه رسیده نه کسی نه محرمی
نه وصلی نه دیده نه پس نیز / نه نبی نه جوهری و نه کینه

نه کم از یک قطره زین پنهان نشان / نه کم از یک ذره زین پایان نشان
نه کسی چون نیست از پایندگان / نه کسی گوید از آیندگان
نه خیال رنگشان را در خبر / نه کنار رنگشان جان را خبر
نه ز چندین خلق کردی دیده / نه میان شغله مردی دیده
نه کسی را کفر و نه ایمان تمام / نه کسی را دین و نی درمان تمام
نه سپری پیدا و نه راهی دیده / راه را و هر قدم جایی دیده
نصیحت بوده واپس کرکس / نه شریعت بوده نه تقصیر کس
جمله در غوغای غفلت مانده / جمله در معلول علت مانده
صد هزاران خلق در هم آمده / جمله در غوغای عالم آمده
آن یکی زین می‌برد این یک از آن / آن خری چون از این یک از آن
آن یکی چون خوک گمراهی شده / وان دگر از حیله روباهی شده
آن یکی چون پیل زور آور آمده / وان دگر از حرص مرغ بی بر آمده
آن یکی سگ طبع و سگ سیرت شده / وان دگر چون موش حیلت شده
آن یکی از دانه در دام آمده / وان دگر در سوختن خام آمده
آن یکی مردار خواری چون عقاب / وان دگر فربه بود خواهی چو آب
آن یکی آب پستی ماهی شده / وان بچین شحنگی داهی شده
آن یکی چون عین مجهول آمده / وان دگر چون عین معلول آمده
این چو بشیری طبل غرین زده / وان چو گرگی کرگ زده
آن یکی شیده جمله در خود چون نهنگ / وین دیده جمله بر خود چون پلنگ
این چو ماهی تازه روی بی نیاز / وان چو مرغی در هوا پر کرده باز
این یکی وشی بر مردم آمده / وان بری جستی چو گژدم آمده
این چو تیر و دیو دیو ساختن / وان چو شیدا او ز لعب آرزوی
این مرقع ریش زرق و حرص پس / وان چو دانا گاو ریش کالیس
این ز کینه چینه با پر خورده / وان ز حرص تا در خورد
این به سر دین بسیج افسرده کار / وان زکرکی همچو آتش بی‌قرار
این کودکی همچو نرگس جلوه کن / وان کرنی شنیده تیک خوی
این تنش دیو چو سرکه آمده / وان ز ریش طبعی چو برکه آمده
این همه از کبر و افسون ساخته / وان همه از کبر معجون ساخته
این سموم نحل را اعدام شده / وان ز باد و عجب را محروم شده
این حسد را بر حسد طبعی ازو / وان ز عار از هوا پیوند او
این بعذری چون نان در مانده / وان چو طفلان صد حجی برخوانده
این چو خوشه در راه خورد و جان / وان چو واسی حرف علت دیدن
هم مه پس از دروغ قول خویش / مانده در اوراد همچو بالی شده
هم ذکر همچو مرغ چار چوب / علمی مجلس پست زن وای کرب
عارفان هم کرده کار آمده / با سر هر یک جو غوغا و آمده
صوفیان صدق و صفوت همچ هیچ / اهل ستان بوده جا فرد هیچ
زاهدان از دوی همچون خار پشت / راست چون در سرکه سوزان درشت
عابدان هم از جو خوشه زده / لیک چون نرمی همه کوشه زده
هم بزرگان جمله مستواری شده / هم عزیزان نقطه خواری شده
بای مردان پست خوش گشته همه / شاهبازان بازکش گشته همه
اهل صنعت گشته همه گرف را / صوف جسته پیشه کرده صوف را
اهل دل بودی چون خشک لب / این دو تا بو که روز آید به شب
روی در دیوار کرده اهل راز / کرده راز خویش با دیوار باز
هر کسی در مذهب و راهی دگر / مردی از پشت در جای دگر
غلغلی در کیف و در کم مانده / پیچ پیچی در نهی عالم مانده
جمله بر تقلید سر افراشته / پیشوایان را چو خود بنداشته
این عجب را شو ابکی و نام / شبه را اسرار و دانش کرده نام
این کلام آموخته بهر جدل / وان بمنطق در شده بهر جدل

ایمنان خوانده از بهر غلو / وان منجم گشته از بهر علو
لیک نه تعجیل از تعجیل را / هر کسی عزت شده تعجیل را
صد هزاران شهوت بی آبرو / خلقه کرد و کرد جان از باد و لو
صد جهان میدید چون در باهوش / سالک سر گشته بی عقل و هوش
دیگ ذره در طلب حق / او فتاده جمله در گرداب حق
ترک عقل و شبه و از اشکال کرد / خاک عالم جمله بر غربال کرد
خاک عالم صد هزاران بر بخت / در پی بر تخت دنیا در بخت
باز غربال میری آمدش / آخر از حق دستگیری آمدش
آفتابی در دو عالم تافته / عالمی اختر به در دریافته
در جهان عشق مستغرق شده / محو گشته فانی مطلق شده
آن نهانی دیده در اکام کام / آبیا یابان رفته در درام
نه مکانی در مکانی مانده / نه زمانی در زمانی مانده
دیده هر ذره ذره در دو کون / ذره‌ها دیده بیچ از هیچ اول
در میان از میان پیر و شیخ / در جهان از جهان پیر و شیخ
ماهی دایم در شنا آمده / غایبی پیوسته حاضر آمده
وانخود از سرگشتگی خود نبود / همچو خورشیدی جهانی نو فروغ
بوده کبریت احمر آمد پدید / سینه او بحر اخضر آمد پدید
خواه باک و خواه کو نا باک / هر که او قلی نجات از خاک یافت
راه دور است و پر آفت ای کیا / راه دور و بیابد رهبری
گر همه شیری فرو افتی بکاه / گر تو بی دو در قفر و ایمن بر او
کی هر کسی تواند رفت راه پست / بی عصا کش کور را رفتن خطاست
تو طلب کن در هزار اندر هزار / گر تو گویی نیست پیری آشکار
تنگ کر پری ماند در جدال / نه زمین بر جای ماند نه زمان
آسیا از قطب باشد نامدار / کی جهانی بی قطب باشد برقرار
کرد در میان قطب جهان / کی تواند گشت بی قطب آسمان
از برای درد درمانی کنند / باک با زانی که سلطانی کنند
روز شادی در دو در ما کی رسد / چون نه تو بنده فرمان کی رسید
کی کند آتش ترا افروخته / تا ز درد تو خود وکز دوی سوخته
وز شادی تو در ما بشدت / جان میامید جانان باشدت
خویش او پیش او انکند بیافت / سالک القصه چو پیری رو بیافت
باز شادی آمد بجوش / از میان جانش شد حلقه بگوش
کار تابش در نو رستان فتاد / سایه پیرش شاخ بر جان فتاد
روز شادی غفلت میکنی / عشق آمد عقل حشمت میگریخت
در گلستان ال سالک شکفت / صد هزاران کلک در زاد بجست
جان جمله کلاه در وحل دیده / در دو چشم خون فشان باران دیده
که چو برقی خنده میزد بی قرار / که چو رعدی در خروش افتاد او
گاه از خنده که در گریه بود / این نمود از کسب آن ناز دیده
کفر گریخت و هدایت در رسید / جذبه بود از نهایت در رسید
مالها باید که تا یک قطره آب / در دل دریا شود در خوشاب
بحر را هم قطره یک دربود / قطره باران اگر چه پر بود
کشتی قطب در یتیم / در یتیمی مصطفی بودی یتیم
در برش افکند پر نادار / عاقبت چون بود سالک بی قرار
گشت در دوزخ بخشانند / تو تخجب انجا که راحت کشته اند
خواب باکر افکند پیدا ز باش / راه دور است ای بهر شیار تیمار
کار هر کس هر کسی را او فتاد / همچو تو این غم بسی را او فتاد
تو بیک ذره ننانی پسته باز / جهد آن کن تا درین راه در از
مرغکانا نجات پسته تو / تا ابد انجا خسته تو
بلبل جان ترا نا زاغ پس / و اخطت در سینه دود و ضیح

راست چون مرد جد همچون هوش دار / بار می‌گشت از میخ زر گوش دار
سالک عاشق فراغ سخت کوش / همچو آتش آمد از سودا بجوش
هر چه داشت از شور و سودا برفکند / بر سر خود راه دریا در فکند
چون سر سرکوب و شکایت برنهاد / سر براهی نهایت برنهاد
باز بود از هیچ دولت زاد او / غلغلی شد عقل پس آمیز زاد او
صد هزاران راه کوه کوه دید / صد هزاران قلزم چون خون دید
صد جهان می‌تافت از هر سوی او / صد فلک می‌گشت در پهلوی او
صد محیط موج زن در پیش داشت / صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت
گشت حیران سالک افتاده کار / لاشه برده دور افتاده زار
گر بسی در زد کسیش بگشاد در / ور بسی پر زد کسیش بگشاد پر
می‌طپید و می‌چپید و می‌دوید / می‌کشید و می‌پرید و می‌برید
گر بپایان رفت پیشان شد ز دست / ور بپیشان رفت پایان شد ز دست
گر همی شد هر دمش میخواندند / ور همی شد هر دمش میراندند
در ده صد هیچ هیچی او فتاد / او ده صد هیچ هیچی او فتاد
لاجرم عقلش شد و دیوانه گشت / در جهان بیچاره‌ای بیچاره گشت
بخت دیوانگان آغاز کرد / بال و پر مرغ هستی باز کرد
گفت ای دردی که درمان منی / جان جان و کفر و ایمان منی
گر مرا صد گونه برکردی غنی / آنچه بر جان خود بینم توئی
من که باشم تا چنین دردی کشم / وارهان خود را چنین کز وی کشم
بس عجب دردیست دانم ترا / این قدر دانم که این جانم ترا
گر بگریم گویم از گریه چند / ور بخندم گویم بگو می‌خند
گر بخندم خواب بهتر چشم / ور نخسپم خواب دیگر چشم
گر کنم گویی مکن بشنو سخن / ور نخواهم کرد خواهی گفت کن
ور خورم گویی مخور ای بی‌خبر / ور نخواهم خورد خواهی گفت خور
با تو چون نتوان خورد و نتوان هیچ / با تو چون نتوان کرد و نتوان هیچ
خواستم از تو نه زشت و نه نکوست / نه ترا دشمن توان داشت و نه دوست
پاک سرگشته چون آنجا رسید / رخت هر چه داشت آنجا کشید
روی از بس رفتنش ممکن نبود / ور ز بس میرفت دل ساکن نبود
ره بپیشان و نش امکان نداشت / زانکه هیچ او سر و پایان نداشت
دید عالم عالم از خون موج زن / گاه عرش و گاه گردون موج زن
صد هزاران عالم پر شور بود / جای زاری چه که جای زور بود
لاجرم او بان زاری برگرفت / در ره بی زور و زاری در گرفت
خویشتن را چند دید اول زبند / لاجرم در شد پی دو در بند
در شد از بند او و سودا در گرفت / زان همه دودی ز بالا در گرفت
اول آغازی نهاد او جبرئیل / صد قدم جست او جواب جبرئیل
در ره او میرفت تا پایان کار / بشنو اکنون قصه از پیشان کار

مقالت اول آمدن سالک فکرت نزد جبرئیل

سالک آمد با جناب جبرئیل / همچو موری مرد پیش زنده پیل
گفت ای سلطان اسرار علوم / نقش غیب الغیب را جان تو موم
ای برادر خوانده جبریل رسل / مهبط سلام و ادای سبل
هم تو روح القدس هم روح الامین / هم امین وحی رب العالمین
هم اولو العزم از تو رفته پیش صف / هم گرفته هر پیمبر از تو شرف
حامل قرآن و توریت و زبور / صد کتاب آورده از حق جلوه نور
خانه توحید خاص کبریا / منزل پاک تو جان مصطفی
صد هزاران پر طاووسی تراست / در مقام قدس قدوسی تراست
انبیا را ترجمانی کرده / شرح صد عالم معانی کرده
عاجزم و ز خانمان افتاده‌ام / بال و پر و بس در جهان افتاده‌ام

دو دلم در دوستی کردم درست / چاره‌گر چون کی بجانش جست

جواب دادن جبرئیل اورا

جبرئیلش گفت راه خویش گیر / در سلامت رو و حق الحق پیش گیر
ما درین ره دیم هیچ و مدام / تو برو خود درد و ره را اتمام
یک مقام خاص دارم از اثر / پیشتر زان نبود دم یک ذره بار
گر بانگشتی کنم زانجا گذر / همچو انگشتم بسوزد بال و پر
با دم سد و نه پست با هیچ تا / تا کیم آید خبر از ابتدا
بر من از هیبت که آید هر نفس / شرح نتوانم داد آن را هیچ کس
یک گل طاقت ندارد این شعاع / زان که هر دو جهان را وداع
تا که حال کلام او شدم / ذره ذره ز آنچه هستم او شدم
نتوانم با آن سرگر کشید / نتوانم دل از آن می‌برکشید
آن همه هیبت که بر جانم نشست / آنچه من دیده‌ام پست نهان نیست
من هم از خوف شاه او هنوز / می‌نیارم کرد یاد او هنوز
تو بر خود گیر کانجا راه نیست / وز نه سر زن چون سرت کار نیست

آمدن سالک پیش سپهر

سالک آمد پیش سپهر راه بر / قصه خود بازگفتش سربسر
روح یعنی امر رب العالمین / ذره‌ای گر جبرئیلی با دیت
چون گشت پیش جبرئیل امین / امر را جائی چه پیلی بادیت

حکایت جبرئیل امین و طاعت او

دل جبرئیل طاقت کردگار / سال آن فتاد و هر یک زان نزار
پیش ازان دایم که خوش می‌بود هست / عمرها در طاعت و در راه شد
آمد او یاد کردن سر دوست / تا بنامش خوانده و حاجت خواسته
تو چه خواهی کرد ای فرتوت مرد / جبرئیل از بعد چندین سال کار
یاد او را چون بایست کرد / یافت گنج یاد کرد و کرد کار
نام حق گویی بغفلت مردی / یاد او مغز همه سرمایه است
از تک خود نیندیشی همی / ذکر او داره دواج را پرایه‌ست

حکایت

از ترک را بنمودی یاد او / نیست شدی بنده آزاد او
ریخت چند آبی بر او از مهر یار / میرفت خوش چوب و از نجت زار
تا بگاه ذره مردی را آرمد / دوست من گیرای خدای کردگار
خادمی گفتش کای پالان زار / گر از حیا تن شفاعت میکنی
هیچ کسی که گشت آنجایگاه / همچنان دانم که طاعت میکنی
گفت زمان یاد آمد او را از خدا / هر کسی کین لطف آرد یاد او
آن فلان گفت چون آمد بجا / دل درید و چه بریده باد او

حکایت گبر در دریا

بود ای گبر که آرام آورد / باز را چون مور ره دام آورد
گرد کشتی گبر کی نشست / گفت آتش مرا زباد و جسم پس
موج بر خاست و شد کشتی ز دست / پخت می‌ترسید گبری چه کس
گفت دشمن موش ای شراز خاک / در جنس موجی جو جانی چیست
آتش اینجا کی آشنا شد سرزبا / موج چون هم مرد کش هم سرکشست
گر چه اینجا که آتش قرار / گفت تسلیم است تعدیم چیست
تا ز ندیک دم برآید زود دار / گبر گفت ای مرد دین تا چه چیست
چون بود او را که تقدیرش خموش / شیر گردد همچو موش آنجا خموش

حکایت

کشتی آورد و در دریا شکست / کار شان با کید گر بجست باند
تخته زان جمله بر بالا نشست / گربه و موشی در آن تخته باند
گربه هم بود آن موش را / وز تحیر بازمانده خشک لب
نه بموش آهنگ و موش را / مرد و تن از هول دریا ای عجب

مرد و چو گشته اند و چیز / در قیامت نیز این غوغا بود
صد جهان بی سیم بر خود لپت / هر که او زنده گیر حیران ترست

مقالت دوم در رفتن سایل پیش میکاییل

ای تو شوان خورده هر کز زنده ای / ای مفاتیح جهان در دست تو
رزق هر روزی نیز از خوان تست / هر شبانه از تو دل افروزی ...
گر نشسته شبنمی بر هیچ برگ / ور نماند و بی همی یک دمی
رعد و برق و برف و باران هم تست / طفل را از جوی پستان شیر
آب تو چندین که آید به دست / برگ بستان نشان زبهر فتح

جواب دادن میکاییل سایل را

گفت بیچاره تر از راه دراز / من که میکاییلم اینجا چه ام
روز و شب مشغول کار هر شب و / رعد ... از دل بر دردمی
برف از جانم نم باز جست / گر ز آهم تیغ برده می شود
سر بار آخر چه دو کار هم کنم / کاه من سرگشته کار خودم

آمدن سالک پیش پیر خود

حال خود با پیر یک یک باز گفت / پیر گفتش کانکه میکاییل اوست
رزق داد تا ابد زو ... / رزق از او باشد و داد گر

حکایت سکندر رو خواننده

سیم خواست از شاه عالم گیر دیم / شاه گفتش بشنو و گفت ای حکیم
تا برآید کار دل دستیج مرا / گفت چندین نیست شاه چین ...

حکایت مار افسا

هر نفس می خواند افسون دگر / ناگهی عیسی بدانجا بر گذشت
بیست و صد سال عمر من تمام / مردمی بسیار ... افسون کند
جوان گر بار دفتر آمد براه / مرده را کشت چه کردی کار را
جو بخورد او را بیچاره گرفت / گفت ای مار از چه طاقت داشتی

زهر جنبش نه و یارای شر
هست این راه کار سنگ پست
سالک همچو کل بر پری
گفت ای فرمانده هر محرمی
ابر و باران قطب نگاه تست
گر ترا نبود به روزی هیچ برگ
تا به هر سبزی عالم ز تست
تا جو باران قوس شواند نشست
طفل مشتم تربیت کن هم مرا
چون شنید القصه میکاییل راز
گر بباران بزنازه که به برق
برق و باران اشک بیاد نیست
شور و ناخوش اشک بسیار کم
تو بره و کیس در زمین گشاید ست
سالک آمد پیش پیر و راز گفت
هر دو عالم راه در دو سیر سه
هر که رزاقی ندید اندر پیش گاه
پیش ذوالقرنین شد مردی از دم
گفت بس شهری دو دو گنجی مرا
مار افسانی یکی حربه به دست
هر زمان می ساخت مهرهی دگر
گفت ای روح الله ای شمع امام
رفت عیسی عاقبت زانجایگاه
شد سر آن بنده عیسی بر گرفت

یعنی آنجا نه تو نه ما بود
کار و روزی را به آسمان پیوست
پیش میکاییل شد چون مصطفی
حاملان عرش کر جایست تو
باز هر روزی ز تو روزی دهد
کاینستی خوش چند بر عالمی
آنکه کردانی ز شیر سینه درغ
بر کشی آن طفل را قوس قزح
تا بر و آری از آن ماتم مرا
شوقت حق آدمی حق ابا جام
با وی یک شمه آه پیر دی
گر ز نومیدی چو پیر دی می شود
روز و شب در هر دو تیمار خودم
جز در دوی خویشتن نگشادیت
لطف را و رزق داد و نیکوست
جان میکاییل ای بی پیشتم مر
پست او در شرک و نیست او فرود
از جو من شاهی که خواهد این قدر
تو که باشی تا ترا چندین دهد
کرده بد بر مار پورانی نشست
مار آمد پیش او در سر گذشت
تا ز شور آخر مرا چه سود کند
گفت انده سله کردم مار را
خاصه چند انی حکایت داشتی

از چه افتادی چنین در دام پست / گفت من بی غم نیم افسون او
نام حق خوش خوش همی بردی ز دست / صد جو جان من فدای نام او

حکایت مجنون

بس بود این اری و شیون مرا / او لیلی خوشتر از لیلی مرا
این همه پیوند و آرزو کر زنهست / معنی عشق عاشقان دیدی بود
آنکه تمام خالی ز یار و دوست و پست / آنکه باشد یار و غیری در حساب

حکایت لیلی و مجنون

روز و شب در شهر میگردید خوار / گفت لیلی را کسی کان خیره سر
یکدمش در شهر گردیده بکار / بعد از آن شد سر صحرا بر نهاد
از سر نکشش که صحرا لاله زار / گفت لیلی پست او در عشق پست
مرد و را از زندگانی او فتاد / بر و شان زبی طاقتی هم هلاک
یک نفس از خواب عاشق ایگاه / بعد از آن شد عشق لیلی غالبش
از قدم تا فرق جسم لیلی نماند / تن فسرده وا او و جان کار شد
جمله لیلی ماند و مجنون محو شد / از زبانش نیز هر گز یک دمی
خواندی آن جمله را شیدا بنام / در نمازش نیز عجب نی عدد او
نام لیلی بود او را در وجود / گر نشستی او و گر برخواستی
گفت اکنون عشق آمد کار گر / تا که در گنجید چیزی دیگرش
عشق من کلی بجای او نشست / گنجدی در عشق اگر در گنجدی
کفر باشد گر نمی در عشق پای / عشق در خود و خود او هر دو بست
همچو انگشتی بسوز و پیش راه / گر تو پیش عشق فانی نیستی
تا برآمد زان فنا غره تو / تا بود یک ذره هستی در میان

حکایت پیر زال و ابو سعید

گر دیکی را تا بود او را مرید / آن جوان در کار جست آمد تنگ
طاقت خوارتی و درویشی نداشت / خواست مرد او شیخ را گفت آن ولی

تا بر دوی گردی انگیخت
یک جو ان سیارتر ام بر
تاکی درخواند مجنون زار زار
گفت هر کسی بیاید زن مرا
گفت او را چون نمی آید برست
من همه زن جانش شهوت برست
دو نه بار تو از مولی بود
چون لیلی گشت مجنون ما چرا
گفت اگر در عشق باشد استوار
گشت یکروی بصحرا لاله زار
بعد از آن در ناتوانی او فتاد
گفت لیلی نیست او در عشق زار
گر زمن فسرده و او لیلی نماند
ماند از هستی برفت و در خودی شد
گر کسی او را لیلی خواندی تمام
آنکه در کوه و در جو د
تا نگو گفتند با لیلی کر
بر کوی خواست و گلی نیست
او دیک ذره از هستی بجای
دو گر انگشتی بود انجایگاه
در زه هستی می بری یک ذره تو
محو چون شوانی بکس آموختن
پیر زالی بود پیش بو سعید
یک گوالی کی و چو درویشی نداشت

می توان پستم که ریزم خون او
چون نشانم حق شدم در دام او
گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه
سرکشی او را و او دیدی مرا
هر چه یکدستی از این باری بود
ذکر مولا باشد از تو در حجاب
همچو مجنون همه لیلی بود
روز و شب در شهر میگرد و بدرد
بادیه ای گاهی به صحرا در نهاد
نیست صحرا کش از عاشق درد
زاری خفت او میان خون و خاک
گم شد از مطلوب یا طالبش
گر وجود خویشتن بیزار شد
نامدی پیر و ن بجز لیلی بسی
ذکر لیلی آمدی الحمد او
زان همه لیلی و لیلی خواستی
می نیامد عشق لیلی در خورش
عاشق انجا چه بعدی کم نگنجدی
ور نه شوان برد پیوی عشق پست
غرق آب زندگانی میر دی
بر کناری از صفای صوفیان
دراز آن خنده باید دوختن
بند و گشت و ناتوان از ضعف تنگ
صوفی نیز کرده گر دیا توان

خواستم تا صوفیی گردانیم
همچو خویش از خویشتن برهانیم

تو مرا در دام مرگ انداختی
کار من چندان زیرکی انداختی

گفت چون صوفی نشانه بوسعید
صوفی او چون تو باشد ای مرید

لیک چون صوفی نشانه کرد کار
لاجرم چون بوسعید آید بکار

هرچه آن از من رود چون من رود
دو بهست از من که دو دشمن بود

راست آید صوفیی مرکب
خرقه کار کرد و جد و جهد ادب

نیک گر دولت رسد از جای خویش
نیک نزدیکی بود صاحب پیش

جد و جهدت را نوای دیگرست
صوفیی کردن نوایی دیگرست

جد و جهدت بی‌نوایی کی بود
لیک گنجشکی عقابی کی بود

گر همه عالم ثواب تو بود
تا تو تو باشی عذاب تو بود

صوفیی هیچت بهبوت آمده
سنگ رز را لعل یاقوت آمده

تا ز ذات اندر تبدل نبودت
جزو باشی ذات تو کل نبودت

در حقیقت گرچه تو کل آمدی
لیک این ساعت همه ذل آمدی

گر شود ذل تو در کل ناپدید
تو بکلی کل شوی ذل ناپدید

گر نماید ذره‌ای از ذل تو
بس بود آن ذره ذات کل تو

هست صوفی ذل در کل باخته
ذل و کل بر کل کل انداخته

کل کل در کل کلات آمده
بی صفت بی فعل بی ذات آمده

صوفیی باید ترا اندیشه کن
تا که در کنج بلا پیشه کن

بایدت گاهی فرو رفتن بکنج
پیشه نو که آموزی برنج

لیک چند وجدی باید ترا
تا در این کنج بحث باید ترا

زانکه در دریای سلطان گنج
گنجها دیدم نه‌ای رنج و برنج

صد نشان داده از آن در پیش تو
تا ببندد نفس کافر کیش تو

سرنهان اینجا در مردانه وار
گنج جوید با دل پر انتظار

زانکه در دریای کنج انجا نشند
هیچ سنگی بنو و کنج انجا نهند

گر تو دریایی وگر بوستان
راست نیست انجا که تو جوینده

وز هر سو کان نشانت داده‌اند
چند گنج سر بدانت داده‌اند

چند پیکار روز و شب در کوی گنج
بر که ناگاهی به پیشی سوی گنج

ای فلان گر گنج دین بینی تو راست
قفل بر کنج تو آید بدست

زانکه آنجا جهد را مقدار نیست
گنج را جز گنج کس بر کار نیست

هر که را نمود این مخلص عطاست
وانکه را ننمود آن حکم قضاست

پادشاهی دختری دارد چو ماه
در درون خانه جای تیره جاه

کی توانی دید هرگز روی او
بی سبب کی بار نرم شوند کوی

تو چو لازم باشی آن درگاه را
بر تو افتد یک نظر آن ماه را

در دو عالم هیچ و آن گه خطیر
ور دگر خواهی دگر باش دگر

آن نظر را جهد تو باید بدست
لیک بر درگاه می باید نشست

تو نمازی دار دایم سوخته
تا در افتد آتشی افروخته

جهد و جهدی تا نمازی کرد نیست
آتش آورد درونه بازی کرد نیست

لیک آتش هرزه گوی اندر آتش است
کی بود بر هرزه گویی تک است

ای که گویی با نماز چند ازین
نیست این کار مجازی چند ازین

ای ز تن کو پست تاخته از تو به
نیم جو زان یک قراضه از تو به

رهروان رفتند پیش کنج باز
در مقام خانه تو بنشسته باز

رهروان رفتند و تو درمانده
حلقه چون زن که بر در مانده

راه از مشغولی عالم ترا
نیست بر روای خدا یکدم ترا

چون نمی‌آیی برون از خویش تو
چون توانی شد خدا اندیش تو

آخر از خواب امل بیدار شو
یکدمی پست هوا هشیار شو

بس دریغ ای بی خبر شو مرد وار
تا ببینی صد هزاران مرد کار

سر بسر گرشتگان در کار او
تو حیبسی ازآدم از اسرار او

چند گویم هر که مرد درد جو
در دلش شب خیزد و آید بجو

لیک چون تو مرد درد دین نه‌ای
آن چه دانی تو که جز عین نما

در ندارد کار با عین شما
هیچ عارف نیست کش زین بی‌بسی

مقالت سیوم در رفتن سالک فکرت پیش اسرافیل

سالک اسرافیل کرده دل طلب
پیش اسرافیل آمد جان طلب

گفت ای در پرده همدم آمده
هم مکرم هم معظم آمده

ای بپا استاده قائم عرش نیز
عرش گرده خاک پایت فرش نیز

گر بمیرانی وگر زنده کنی
گاه بر داری که افکنده کنی

روشن آسمان از نور تست
زندگی جسم و جان از صور تست

صور را نیست از تو شاخ صور
گر نفخت فیه من روحی بود

جو ندانم جانت یا صور تیم
می‌توانی زد دمی با هر دوم

چون در اول هیچ صورت نیستی
دیگر از عالم نیاید عالمی

جنبشی در جان عالم افکنی
کل موجودات بر هم افکنی

گر دگر بیرون بری در کشی
گاه و ماهی را به بالا در کشی

مرده با روی کروبیان بپا
آخر از آن افکنی در خاک راه

مرد و عالم را بدانی در دمی
در عدم افشانی و بر هم نهی

باز چون در دم در صور دگر
جامه پوشی یک به یک را دو تن

آنچه از صورت رود در کارگاه
می کند شرحش قیامت آشکار

او بیک دم زنده گردد حالی
پس بر آرم زنده گردانی همی

باز خود آزد یکی دم زنده‌ای
یا بمیرانی بخاک افکندکی

جواب دادن اسرافیل سائل را

چون شنید این نکته اسرافیل زو
گفت آدم گر کند از خیل زو

گفت ای از خویشتن سیر آمده
همچو گربه در صف شیر آمده

ای طلب کز پرده جانی خواست
ای مخالف کی شود در پرده راست

گر ترا از جزو لیم آید مقیم
نیز چه جز دلیم آیم ز بیم

تو که از عالم نباشی خبر ولی
چون نباشی آخر تو در نی اول

گاه و گه بار دو کون افتاده‌ام
صور بر لب منتظر استاده‌ام

آنچنانی خلق را ای جان کنم
هست معمورا ز نفس ویران کنم

بیم آن تا کی دمی در دم زنم
چون دو شیشه مرد و دو را برهم زنم

چون شوم فارغ زچندان رستخیز
لرزه بر من اوفتد و صنع گریز

آمدن سالک پیش پیر خویش

گر بدانی کار بر عالم گذشت
بر من الا جز چه خواهم گذشت

سالک آمد پیش پیر پیشوا
باز گفتش آنچه بودش ماجرا

گفت پیرش کین سرافیل پاک
پر تو ایجاد و اعدام و هلاک

در خلیلی یک ملک تماشا نیست
از شکرفی با و سر پیدا نیست

لیک جیب سر و ز از خوف آمده
گشته از مر هی شود در جنگاه

وز نکوی چیم او می باید است
آمد تسلیم او می باید نیست

حکایت پادشاه و غلام

لیکن آن او دردی پیچیدکست
تحفه‌ای زان جمله بر بالا نشست

پادشاهی را غلامی سیم بر
هم ادب ارزانی او هم هنر

چون بخندیدی لب گلرنگ او
کلک گشتی فراخ از تنگ او

داد با خورشید روزی پایه داد
مهر را از زلف سیاهش سایه داد

دام کیشش چو پشت انداختی
جان بیاد و دل دو پست انداختی

پشت از بس کز کمان پشت بود
صید شاه از شاه و فرق پشت بود

ابروی او در کشی طاق آمده
در پستی محراب عشاق آمده

مرد آن چشم او در جادویی
ترک و تازش در میان هندویی

از میانش بوده دل در هیچ و جا
وز دهانش روح در حبس النفس

علم او را وصف کردن امیت
بود یک روزی که در پیش شاه
بی‌نیاز در خشم او بخشایش شاه
گر کسی در باده در سوز نگاه
چون چنین تو عاشق خویش آمدی
دعوی خدمت کنی با شهریار
من تو بر تو بی‌کنم گم که خطر
کار زو دیگران خطر دار هی
داشت آن سلطان که محمودش نام
لیک او گفت شاه حق‌شناس
هر که او در لطف او پرورده شد
گر دو صد پاره ز و یکبار ریخت
با ادب در پیش سلطان تیغ‌ها
لطف‌ها دارد که هر که از وی دید
گفت روزی شبلی افتاده کار
گفت شبلی را که مرد روشنی
دور کردی باز چه روز از مادرم
کردی آواره ز خان و مان مرا
بستی از زنجیر پا تا پای من
نه مرا جامه نه نانی میدهی
این بگفت و پاره شد هوشیار
رفت شبلی از برش گریان شده
گفت زنهار ای امام رهنمای
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز

زانکه گر از آب خضر آگاهیت
گر دو صد پیاری کند در خوردگاه
گفت تا چند می‌کنی در خوردگاه
گر کسی از پیش و گاه از پس بیا
بهر خدمت از چه در پیش آمدی
خود ز عشق خویش باشی بیقرار
تو ز خود دو دین نگاهی بی‌سپهر

این غلام دلربای جان‌فزا
شاه حالی گشت زو بر ولش
گاه می‌برد باز و می‌خوریش
گر شوی مشغول در انگشتری
ترک خدمت کن خود ای بی‌بصر
گرچه خود را بهتر بجز و سکنی
مردم دیده چو خود بی‌سپهر کرد

حکایت سلطان محمود

سرکشی بود یک دو خون یک غلام
تا از آن مجلس دو پیره ولایتی
از خیال قهر تا آزرده شد
تا قیامت وا ز این تیمار رست
پنجت تر باشد ز صد کردن‌ها

دا ایاز بینه وی بروی
گفت از الطف وی پس او دلم
ای عجب چون این سخن بشنود ایاز
کار من بنگر که روزی چند بار
روز و شب در قهر می‌سوزم تمام

حکایت

در بر دیوانگان شد چون کار
گر بحر کاهان همه جانی کنی
زنده‌ای کنده آتشی اندر برم
آتشی انداختی در جان مرا
تا رهایی یابم از تو ای فلان
من چرا اندیشی چو جانی سیدی
بعد از آن بگریست شیخی ازان
در تحیر مانده سرگردان شده
تا نگویی آنچه گفتم با خدای
زانکه با او در نگیرد هیچ چیز

دید آنجا پس جوان دیوانه
از زبان من بگو او را که کار
پر ز وحشت زین و آن داشتی
آتشی گر کرده در جانم خوش است
گر ترا گویم چه می‌سازی مرا
چند باشم گرسنه اینجا نگاه
گفت ای شیخ آنچه گفتم می‌شنگی
چون برون شد از در آن خانه زود
زانکه با او گر بگویی این قدر
او همه با خویشتن می‌سازد دم

پیش شاه خویش ایستاده‌ای
جان باد و آن جهان شد خویش
کان نظاره کنی در موی خویش
خود پرستی تو و با خدمت کنی
بعد از این خیره با خودی گذشت
در حقیقت خدمت خود میکنی
جای خود در جزو دیده‌ای چیست
چون تواند چیست ز دیگر کسی
عاقبت کردن دند در مردونها
کی تواند دید قهر این غلام
گفت فخ آنکه شاه حق‌شناس
می‌شوم از تیغ هیبت کشته‌ای
و آنکه من در لطف هستم
چنگ آنکس غرقه تن در خون بود
آشنا با تو چون بیگانه
گو فکندی در جهانم چه
در غریبی دلم کند آشتی
بر جگر بی آنچه زان آتش است
در بلای دیگر اندازی مرا
گر نداری هیچ از جای دام خود
گر بگویی بو که در گیرد دیگر
داد آواز از پیش دیوانه زود
زانکه میگرد او کند صد رنج
هرچه گویی هیچ باشد والسلام

دوستی از نفس جانی و ده
سوی آن دیوانه شد بر وی عزیز
گفت ده روز است تا کی گرسنه
گفت قسم خیکمای ... خای
هیچ نگذارد که نانم آوری
چون جان سیر آید او در درگه
بود مجنونی بغایت گرسنه
گفت یارب آشکارا و نهان
مجان در دشت می‌شد چگینه
از برای آن مجنون وفا
گرسنه تو دیده‌ام از خود ولیکن
چون از این جان نخواهم از نما
در چنین صحرا اگر افتاد بلا
این بگفت و آن نکو
هرکس ... در دریای او
دزدی ... دیوانه شد
بود بیچاره دیوانه بود
او به خوش ... آتش آمده
ای در مسجد ...
زانکه می‌ده رفتم بسیار رحم
گر چو من شوریده دین می‌بایدت
کرد حاتم را سؤال آن مرد خام
گفت حاتم که جان دارم بجا
روز و شب ال ...

لیک جان سوز اگر نانی دهد

هر بلا کین قوم را حق داده است

حکایت دیوانه

مانده‌ام لوتیم باید و تخت
نرم گرت نشنود و بینی خدای
لیک گرید تا بجانم آوری

گفت داغ شوی که دارم ...
گر نیم آهسته گر این راز را
دوست راز آن گرسنه دارم

حکایت مجنون گرسنه

سوی صحرا رفت سرپا برهنه
گرسنه تر است از مرغ و جهان
پیشش آمد پیر گرگ گرسنه
در میان خاک و در خون او فتاد
دین بان ...
تا توانم نان نخواهم از تو من
این چنین گر کریم باید آشنا
گرگ از پیش صحرا شد بدر تا

نانش میبایست چون نانش نبود
ای که گشتش کرده آیم ترا
گرگ گور او دید فورین گرفت
گفت یارب لطف کن از کرم خویش
سیر شد امشب شکم از نان مرا
گرگ را تو بر سرم بگماشتی
این دمم با گرگ کردی جوال
گر تو خواهی تا بسر گردانمت

حکایت دیوانه شدن خواجه

دزد خری دیگر گریخته
در زبان کودکان افتاده بود
لب فرو بسته بلاکش آمده
کان جوان بود و هنگام نماز
کرده‌ام جو تیغ ...
در شریعت این چنین می‌بایدت

... بود وصل و ...
سیم رفته روی چون ماند
دید یک روز او جوانی تازه را
پیر دیوانه بد و گفت ای پسر
هم نمازی بود دم و هم حق پرست
پای در ره زود تا و پیست دهد

حکایت حاتم طایی

چیست قوت من یاری خدا
چون بخوردی عاقبت رانگری

مرد گفتش تو بیا لوس برنگ
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز

زیر زبان گنج کرم تنها داپت
گفت سعت آرزویی هیچ چیز
از پی حلوا و بریانی و نان
زانکه گر حق بشنود آواز را
تا ز جان خویش سیر آید تمام
گرسنه کردو بجان بی قرار
دو و شش افزون گشت در شتخ
گرسنه تر از تو نیابم ترا
جان دیوانه در دین گرفت
جان عزیزست این چنین خوانم کش
نیست نان در خورد تو از جان مرا
گر بغربالی کند گرگ آشتی
بس لهیب دود مرا زین خیال
چون فلک زیر و زبر گرداند
در شکن ... پیر و دای او
کس نداد او شب ... لقمه
در بدر بر خاک ... در مانده
خویشتن را آنچه آوازه را
در رود در و بلا می‌بود و تر
آنچه دیدی اینچنین ...
نیم قوتی که پیت ...
گر کجا آری تو هر روزی طعام
میکنم ال پسلمانان ...
خورده‌ام زان تو سرکه هیچ چیز

ساپیش کنا که جهت می بیار / گفت محنت خواهد از ما کردگار
گفت میخواهی که چون کار تست خطا / این خطا از سخن نهی روایست

گفت از جهت آسمان آمد سخن / از خدا ایم ما بیان آمد سخن
ما درست چون شوهری کرد اختیار / شد حلال از کیش حق آغاز کار

ساپیش کنا تو کرده خوش نشست / زآسمان آید ترا روزی بدست
گفت روزی همه خلق جهان / همچو روزی می آید ز آسمان

کانکه او دارنده کار جهانست / گفت روزی همه از آسمانست
گفت دایم پای در دامن ترا / روزی در ناید از روزن ترا

گفت بودم در شکم [illegible] من / بودم از روزن بروزی ایمن
ساپیش کنا بجنت اکنون [illegible] / تا در آید روزی [illegible] در جهان

گفت من قرب دو سالی [illegible] / بوده ام در کاهواره همچنین
[illegible] پستان خشک در آن مهد [illegible] / در دهانم شیر میریخت از زبر

ساپیش کنا که باید گشت زود / هیچکس تا [illegible] کرد جود و زود
جانش کنا که ای سرگشته من / روی [illegible] می به رو نهم تا کشتی

گفت تا بچه بخور تا بنکرم / گفت تا بچه چو مرغان میپرم
گفت زیر آب شو روزی طلب / گفت چون تا می شوم [illegible] عجب

مرد عاجز گشت از و حیران بماند / زان سخن انگشت در دندان بماند
عاقبت بر دست خاتم باز گشت / توبه کرد و همدم و دمساز گشت

لطف و رزق حق [illegible] طلب / حل این مشکل درون دل طلب
چون همه زان جایگه پیش آمدم / کار تو زان جایگه کرد و تمام

حکایت موسی و برخ

بود اندر عهد موسی کلیم / برخ اسود پدیدار [illegible] دل ندیم
آنچنان [illegible] برخ بود / گر سواد [illegible] این [illegible] بود

شد بتر بر آل اسرائیل کار / زانکه آمد خشک سالی آشکار
سایه می افکند قحطی [illegible] / خواستند [illegible] خلق [illegible]

خلق آمد پیش موسی [illegible] / آب بستیها برون آید مگر
رفت موسی سوی صحرا [illegible] قرار / خواست باران از خدای کردگار

هم باستسقا نماز آغاز کرد / هم دعا چند بار باز کرد
گر چه بسیاری دعا کرد آن زمان / هیچ اثر پیدا نیامد در جهان

رفت موسی بعد از آن [illegible] / بر نیامد [illegible] دیگر کار نیز
خواست شد خلق در آن تنگی هلاک / رفت موسی گفت ای [illegible] پاک

چله دار و تا شود [illegible] / چیست [illegible] باران [illegible]
حق تعالی گفت با موسی براز / گر ببارانست قوت را نیاز

بنده دارم اگر گوید دعا / از دعای او شود حاجت روا
موسی آمد باز جست آن بنده را / برخ دید آن عبد فرخنده را

برخ را گفت ای لطیف [illegible] / چون جهان [illegible] قحطی آمد آشکار
سوی صحرا از چه شو [illegible] / ور خدا از بهر باران [illegible]

زانکه گر [illegible] خشک سال / قهر بر خلق جهان آمد زوال
روز دیگر برخ آمد سوی دشت / بس جهانی خلق بر وی گرد گشت

گفت یارب خلق او خون [illegible] کشی / مهربان [illegible] دیگر [illegible]
خلق را از خاک و خون [illegible] / گر [illegible] از بهر چه بگذاشتی

یا نبایست آفریدن خلق را / یا [illegible] لقمه باید خلق را
لطف کم شد یا کرم کوتی نماند / وان همه انعام و نیکوئی نماند

گر تو زان می آوری این قحط سال / تا دهی خلقان خود را گوشمال
بعد از این ترسی که شوای [illegible] / بل توانی کرد با ساقی [illegible]

لطف کن این خلق را حیران مدار / جان [illegible]
تا بگفت این فصل را برخ سیاه / خرد و بالا گشت از باران گیاه

جمله عالم ز باران تازه شد / دل خوشی خلق [illegible] بی اندازه شد
روز دیگر موسی عمران نگر / دید ناگه برخ را در رهگذر

گفت ای موسی ندیدی کار زبان / با خدای تو چه گفتم از زبان
کرمی سرح دیدی و گفتار من / مردی من دیدی و [illegible] کار من

این سخن موسی چنان در تاب شد / کاتشش از خشم آمد و ز تو آب شد
جوش سینه و خشم او چون گشت رفت / خواست تا او را [illegible]

آتشین شد دیده [illegible] سر بزن / این چنین گستاخ چون گوید سخن
جبرئیل آمد که ای موسی متاب / بس [illegible] برخ را از هیچ باب

زانکه حق گوید این برخ سیاه / [illegible] دانند از وی [illegible]
لطف ما را او بهر روزی سه بار / می بخنداند چو گلبرگ بهار

لطف ما را خنده از گفتار اوست / کار تو نیست این لیک کار اوست
هر کسی خاصیتی یافت از اله / برد این خاصیت برخ سیاه

توبه [illegible] عشق ای بی خبر / چون نمی آیی ز خواب و خورد بسر
می نیابی ز خواب و خفت تو / چون نه آدمی کار جز بر گفت تو

نام خوردن باد و از خفتن [illegible] / نیست چیزی باد و گرد [illegible] گذشت
چون خلیل آن [illegible] خفت ای عجب / در بر گشتن [illegible] زین سبب

روز و شب می خسبی و خوش میخوری / این خر [illegible] مردم [illegible]
طبع خر داری بگویم مردمت / خون خوری [illegible] خر در خاک [illegible]

[illegible] آخر [illegible] بگو [illegible] او فتاد / قصه [illegible] شکونه او فتاد
تا بیازار جهانت خوانده اند / تا بکو [illegible] حرمت بنشانده اند

[illegible] گوری و تا چند از کری / آخر ای خر تا بکو [illegible] خری
مانده دایم اسیر ننگ و نام / و اگر گویی که شد دور تمام

سال و مه خون میخوری از حرص و آز / [illegible] عمری دراز
روز و شب جان [illegible] / زیستن میخواهی [illegible] مرگ

این دم را نام کرده [illegible] / راست چون آزادی سر [illegible]
[illegible] عمر [illegible] / [illegible]

حکایت مرد کاهل

تنگ را از باد [illegible] میدهد / خیر را تعلیم کشتی میدهد

کاهلی [illegible] در راه خدا / چیست چندین رنجهای دل را
دی عجب از چیست این کار تو / [illegible] در پس دیوار تو

از آب لطف او خوابی تمام / قطع کن وادی قهر او تمام
زانکه تا این بود تا آن نبود / بی بلای درد درمان نبود

حکایت سلطان محمود

گر لطف [illegible] در میرسد / هر دمت جانی دگر در میرسد

[illegible] رفت محمود از نگاه / در میان راه خلقی دید شاه
آن یکی را خون آدمی ریخته اند / سرنگون از دار [illegible] آویخته اند

چون نظر افتاد بر وی شاه را / خواست کرد او عزم کردن راه را
مرد حالی [illegible] / گفت [illegible] در فرار

هم [illegible] او کرد / نیست فرقی زین [illegible] نظر
چون نظر از باد شاه آید پدید / نیست [illegible] گنه [illegible] آید پدید

این نگر محمود [illegible] کرد / لاجرم [illegible] کرد
چون کشیده گشت فارغ از گناه / دست [illegible] کرد در فتراک شاه

ناگهش چون [illegible] نظر / [illegible] میخواهی دگر
گفت من [illegible] دانم شدن / یک زمان دور از تو [illegible] نتوانم شدن

گفت ای احمق ترا با من چه کار / گفت من خود با تو دارم کار زار
زانکه من آزاد کرده [illegible] توام / از کرم تو داده جان نو ام

[illegible] کرده [illegible] / زنده انگارم که تو کردی بکار
ور نکردی [illegible] بخشند خون / تا در آویزند از دارم کنون

هرکه شد آزاد کرده خاص تو
سالک سرکش سر گردنکشان
گفت ای جان تشنهٔ دیدار تو
خالق الاجسام فی الاشباح تو
چون جلالت ذره دید آفتاب
هرکه رویت دید جان افشاند رفت
می سزد گر جان بر افشانیش تو
چون چه چیست جان از زندگی
آنکه عزرائیل این پاسخ شنید
گفت اگر از درد من آگاهیی
من هر جانی که بستانم ز تن
باک کردند آنچه با من کرده اند
گر نیایم ز خوف خود به سر
سالک آمد پیش پیر کاروان
پرکشش گفت عزرائیل پاک
گو تو زین قوی و گر زان دیگری
مرگ را زیر هستی می ببند
نیز آگاهی بکرد و بر پنجی
ور نیک و بد مردی را نجاک
بر چنین گفت او که کار مشکلست
دل چه بندی در جهان جمله زنگ
چند از رنج آن جز رنج او بدان
گر همی خواهی زدن در پرده
چون تو بر سودای خویش برد

بنده چندینم از اخلاص تو	من کنون آزاد کرده این درم

مقالت چهارم در رفتن سالک فکرت پیش عزرائیل

آنکه گویم چیست در کار تو	طاقت جانها ندارد خویش
باسط آمد قابض الارواح تو	اول نامم از نام و عزیز
گشت سرگردان تنی آورده ات	خلق عالم چون چنین آمد حال
دامن از هر دو جهان افشاند رفت	خلق گوید مرده و زو کم شد شما
تا بجانان زنده گردانیش تو	زندگی گردد بجان زنده نیست
مانده ام دل مرده در اندک	جان که بیرون زنده دل که داند

جواب دادن عزرائیل سائل را

این چنین چیزی ز من کی خواهیی	صد هزاران قرن شد تا روز و شب
می بدیدم خون جان خویشتن	دم بدم تا زیر جان بر داشتم
صد جهانم خون بگردن کرده اند	گر بگویم حرف خود از صد یکی
کی توان کردن طلب چیزی که	تو برو کز خوف کار آگه نه

آمدن سالک پیش پیر

زاد مهر و معدن مرگ و هلاک	مرگ ما محتی بخود در گذاشت
همچو ایشان گیرد زیر تابش کری	هرکه مرد او گشت زیر خاک پست
مرد رفت آسایش تن میدهند	انجمت دینی چو بر مرگ او فتاد

حکایت شیخ حسن بصری

شد چو در بصره روشن آن خاک	سوی گورستان همی بگریست
گفت جنازه را کوراتو خاک پست	چون جنازه او تین شراگهی
کار خود نیست یعنی زیر سنگ	چون بپرسی از جهان بیمناک
وای از آن کار اول چنین خواهد بدن	هیچ مردم در برش نیست
تا کسی زین گونه از در مرده	هر چراغی را که باشد با دمش
هر چیزی در چراغی می برد	می برسی کین چراغی زود میر

آنکه جان دارم از این کنده ام
پیش عزرائیل آمد جان فشان
جان جانان می چه بار پیش خوش
پادشه عزت چه خواه بود نیز
جان بر افشانند جمله گرده حال
زنده است ور برگو بجانها
زنده بجز به بجانان زنده نیست
زانکه بی جانان نیابد جان ما
راست گوی ای عزرائیل به
جان هر کس میستانم روز و شب
دل بجملی از جهان برداشتم
ذره ذره گر گردی آنچه بی شکی
در غو آنچنین که مرده
واد و شیخ حال اسپناد دها
نیکی نیک و زنیک بد گذاشت
هرکسی گوید پاسی و دو بد پست
اولین آسایش مرگ او فتاد
بر سراین کمی بر خون سخی
بر سرانگو بر خود و دیگر بیست
اولین آنچه نیز ز ی
کار و ش نیست یعنی ز بیناک
تا کسی او را بر از بی مرد نیست
چون تو اندر بر دواند آزاد پیش
زود میره و گر توانی زود میر

گر بیرون این جرات ناکهی
گرچه چراغ مرده را جویی بسی
از چراغ مرده کس آگاه نیست
راه چون این جهان تا آن جهان
این جهان آن جهان بسیار نیست
مرگ را بر خلق عزم جازم است
بر سر گوری که بهلول خفت
آن یکی گفتش که برخیز ای پسر
گفت چه سوگند بر من از گوی
آمد خلق جهان را ای تن
آن یکی دیوانه بر گوری بخفت
تو چو شهر آمدی ای بیقرار
آنکه از خوش مست کرده دراز
مرد و کرد آن چو مرغ از آمدن
آن یکی دیوانه را از اهل راز
گفت چون حال ای خداوند او
زود از پس مردن می
چو تو از کبر است و آتش پیش تو
در بستان کشتی بهلول پست
پایی کشش چو پسر داری براه
مردم چون گور او آرد پشت
ظلم آتش در درونت افکند
پیر را گفت ای پسر کیستی
گفت ظالم نیست آدم ایم او

ره به پیری بر دواری در جهی	چون چراغ تو بر دو ای پسر
در همه عالم نشان زنده کی	هر چراغی را که بادی در ربود
چون بمرد او خواهت و خواب است	چون چراغ از جای بر جای سپید
پیش کیدم نیست جان در میان	از درونت چون برآید آن دمی
جزوی اندر میان چو از نیست	چون بر آید از دم آن جان پاک

حکایت بهلول

چند خواهی خفت اینجا بی خبر	گفت بهلولش که من آنکه روم
گفت شد این مرده برین از چوی	میخورد سوگند و میگوید براز

حکایت

از سر آن گور کیدم می رفت	سائلی گفتش که تو آسوده
تا جهانی خلق چینی بی شمار	گفت این مرده رسم ره براه
عاقبت اینجات باید گشت باز	شهرها را چون گورستان پست راه

حکایت دیوانه

گفت وقت نزع جان کندن دراز	از سر من قوتی و خطر راه
چون همی بردی چه آورده	گر نبودی جان من بر سود دیی
نه تر آوردن و بردن می	کاشکی نزع شد آمد زیستی
ظلم تا چند می کنی زین پیشتر	مرگ گوی نیست جانت را تمام

حکایت بهلول

تو کجا خواهی شدن زین جایگاه	گفت دارم چوبی گرچه پیشانی شتاب
گرم کردم زانکه سرما خوش است	آن یکی را این چنین مرگی بود
در میان خاک و خونت افکند	گرچه راه ظلم پیشان دو

حکایت

صد هزاران بنده دارد ظالم	هرچه جمع آری بظلم این جایگاه

زنشان انداز و نه اثر
گر بپی بر دوی زی از دوی چه چو بود
چون ز اینجا بار نشد شد ناپدید
این جهانت آن جهان گرد دهی
سر نگون بازد و در انداز و خاک
جمله را در خاک جسم لازم است
همچنان خفته از اینجا می برفت
گین همه سوگند از وی شنوم
من نخواهم کرد حالی از خویش باز
در نخواهم بخون چون خویشتن
جمله عمر از چه آنجا خفته
هیچ گوید مرد زین جایگاه
من چه خواهم کرد شهری کیاه
آه از رفتن دریغ از آمدن
همچو ابری خون فشان بگریست زار
زین همه جان کندن این بودی
گر شد آمد نیستی بد نیستی
کاتشش از ظلم دریاید مدام
پای در گل می شد و کشتی پست
زانکه اینجا خاکی اندر عذاب
وان دگر را مرگ او بر کار بود
هرکه آن ره رفت سرگردان بود
حق بود ظالم روا پستان چنین
جمله بر خیزند و بیکبارگی زار

آب بسیار آن یکی در شیر کرد
تا بیامد سیل سوی آب کرد
آب چون در شیر بیش از بیش کرد
چون براندیشم ز مردن کار کار
زانکه میدانم که آخر جان پاک
بر سر خاکی زنی خوش میگریست
گفت تو در خاکی و در خاک نیست
گرچه تن افتاد در پیش چو پست
نوح پیغمبر چو از کشتی برست
بود یک تن زان چهل تن کوزه گر
نوح گفتش آن همه شوان بشکست
باز جبریل آمد و دادش سلام
این بسی زان سخت تر در گل آب
یک دکان کوزه بشکستن چه تاب
گر ز دانش در گرفت از گریه چشم
که بجانها میکند چندین خطاب
بعد از آن کشتی به دریا در فکند
تا در آن دریای بی پایان همه
گر چه فرض افتاد مردن هر که بود
عیسی مریم که بود او پاک داد
گر ز وی آغشته کشتی جای او
چون درآمد جان پاک از خلیل
گفت اگر کشتن بسر آمد روا
گر بسی بیخته و چاره بود

حکایت

تا که دم زد کار او پیدا برد | هرچه او صد بار کرد او برد
جمع کرد و کار او در پیش کرد | هر که او یکدم ز مرگ اندیشه داشت
عالم بر چشم میکرد و پیدا | لیک وقتی هست کز شادی مرگ

حکایت زن گریان

گفت مجنون پیش کس گریه چیست | گفت چشم تر دلم غمناک ماند
کو کنون جسم نور جان کز نیست | تا که در تن بود جانش پاک بود
یوسف جانم ز حریم خاص اوست | چون بغایت بود رحمت روح را

حکایت نوح نبی

بر گشاد او یک دکان بر کوزه‌ها | جبرئیل آمد که میگوید خدا
گر بسی بعد خون کش آمد به پست | گر چه کوزه بشکنی گل بشکند
گفت میگوید خداوندت سلام | بس چنین میگوید او کی نیکبخت
کز دعای خلق او او را تاب | جمله را بر همه یکباره کشتی
یک جهان بر او بی کشتن رواست | از پی آن بنده کان چرا
تو مرا از کوزه چندین بخشم | بار باز این خود چه غایت کرده است
کاه بجانهای کند چون بی حساب | صد هزاران سینه سرو تن خراب
صد جهان جان را بغوغا در فکند | بعد از آن دو مخالف روز و شب
پر ز هر بر خاستند از جای خود | جمله را بکشت در دریا خویش

حکایت عیسی علیه السلام

چون بمرگ خویش کرد او پاک داد | با جهان بیطلی که بود این جهانش

حکایت ابرهیم خلیل

باز پرسید از خداوند جلیل | کی ز کل خلق نیکو بخت تر
در سفر دیدم برادر بخت بود | در میان آتشم انداختن
در بر جان او آن تنکی بود | حق تعالی کرد پیوسته خطاب

حق تعالی کار او تقدیر کرد
جمله در یک بار آبش برده برد
چون تو از ظلم کردی پیشه داشت
بامیگویم ز سر چیزی چو برگ
باز خواهد رفت از زندان خاک
بر جوان مرد که زیر خاک ماند
چون برد از خاک رفت و پاک بود
کرد تقیب ازی او ... را
با چهل تن کرد بر کوه نشست
بگذشت آن کوزه ها بی دست
در حقیقت مرد را دل بشکند
گر شکست کوزه بند شکست
لابد رکشتی و کین کند آشتی
لطف ابد از آن همی کرد بخت
این چه سر کاندر حکایات کرده است
جمله در کشتی حیرت در شنا
گر دو کشتی تیز چستا و عجب
زان همه با سر نیامد هیچکس
من نه در مر زنده ای اندیشه کرد
آنجهان بی قفا دیدی دو شما
وز غم عشق خوبی دیده تر ...
در جهان چه چیز دیدی نیک بخت
روزگاری با بلا در پا زدن
گفت اگر جان داد و تن آمد غذا

از بن جان دادن مردان خویش
چون چنین در کار مشکل مانده ام
ترک دنیا گیر و کار مرگ ساز
چون سکندر را بسر شد جهان
گفت تا بوی کنید از جهان
از زوال لشکر و ملک شهی
ملک و مال از جهان جز رنج نیست
سالک اندیشه پرورش آور زند
زیر بار عرش اعظم آمدی
گر تو او گشت طلب رفت غنا
تا پیاده و دل فزاید چون تو گشت
ام بیم و هم سازم هر دو تو
زو همی من گر یکی شده
تو زان حق چون کوشش کرد
گفت من در زیر بارم مانده
پیر آزمی شدم از نور عرش
زیر بارم گر چه چالاک اوفتم
زیر بار عرش در جان جنش
جمله دل در خدمت او باختند
از ...
سالک آمد پیش پیر نامدار
... طاعت ...
این خلقت در قوت القلوب
گفت هر روز از ملایک عالمی

پست چندان همی زاند ز پیش | گاه گه راشد نقد افتادن درو
روز و شب بهر چه غافل مانده | جان ز این کار بمشکل پیش گیر
راه بس دورست ره را برگ ساز | زانکه گر دنیا همه بر هم نهی

حکایت سکندر ذو القرنین

رحمه سا بودید پیش شهر من | گفت گشاده دست من بیرون کنید
خلق می بینند و دست من تهی | گر جهان در دست من آمد از آن

مقالت پنجم آمدن سالک فکرت پیش عرش

حامله بر جمله عرش آور زند | گفت ای عرش خداوند عرش تو
بارگش تا از دو عالم آمدی | عرش بر تو بود تو بیچاره نیست
برنخواهی داشت و بی‌ساقی عرش | تو بتن پاک تری از کوه قاف
بال و پر بسته بود چون کو سیت | در ظهور ... ظاهر شد
فاتحی از خویش عاجز هر دو تو | چون تو بار عرش اکنون میکشی
رفته سرافکنده من گر شد | چون نکنم گم ره ...

جواب دادن عرش سایل را

هیچ تو در کارم ماند | عرش دوست و دایم در هوا
در بلرزم می فرو افتم ز عرش | آنجهان با بیم از زیر ...
هم آن شد که بر خاک اوفتم | در چنین موضع که من پیچم بجا
کیمیای عرش شوان باختن | چون ملایک در زمین و آسمان
خویشتن را خادم او ساختند | عشق چون خاصیت ایشان بود

آمدن سالک پیش پیر

قصه خود کرد بر وی آشکار | پیر گفتش جمله و خیل ملک
با دلی بر خون و جانی اطرف | چون شوند از شوق حضرت بیقرار

حکایت

سوخته کرد و ز نور حق بسی | زابتدا تا انتهای روزگار

راحت روح است جان دادن بدو
راه بر مرگ است منزل پیش گیر
باز مانی عاقبت وز پستی تهی
وقت مرگ او درآمد ناگهان
نوحه بر من هر زمان از نو کنید
در تهی دستی بر فتم از جهان
گر همه با من چو من جز رنج نیست
عرش و کرسی از دل پر جوش تو
وان عجب در زیر بایت هیچ نیست
لیک از دل بچو بحری در طواف
در بطون و الفرش جامه شده
می تواند باز زمین کز میکشی
پیش شوان رفت و از بن بازگشت
عرش را از دوش خود بر دوش کرد
طاقت این در همه عالم کراست
چون تو آن پیدا و خوش بی هیچ هیچ
گنج بنشین راست کو کو کیمیا
بسته و ازند از زن و مرد جابیا
گر ملک عاشق شود انسان بود
آنچه اینجا نیست آن اینجا بخواه
عالم کار زند و طاعت یک بیک
جان کنند آخر بر آن حضرت نثار
زان ز رگ پاک دین پاک از عیوب
چند دانی نسل آدم را شمار

دایت هم چندان همه روزی تک
ای عجب سر در جهان سوخته
آن همه سر در پی سوزند پاک
ره بحق چون جان آدم یافتند
چون ز دنیا شد جنید پاک دین
خلق آنکه آنچنین افتاده اند
گفت ای ارباب ذوق اهل دین
قالب او روضه کرد بایست
قالبش را پست قلبش آن دو پست
صد جهان بر فرشته سر نپس
گفت چون هاروت و ماروت آنگها
هر دو تن از سرنگون آویختند
تشنگی غالب چنان شد هر دو را
بود از آب زلال مغز جاه
سرنگون آویخته در تب و تاب
بر لب آب آن دو تن را خشک لب
تشنگی عالم کون و فساد
کالبد گشت آن پیکانه را
چند داری روی خانه پاک تو
آب نزدیک و چندینی تاب
ای دریغا روی شد شیر تو
ای عجب چندان ملک در دریغ
ره پدید آمد چو شد آدم پدید
آن دل پر نور آدم بود و پس

از تماشا گشت گرد آن تمک | می بسوزد این همه روحانیان
خیل دیگر خویشتن بر دوخته | چون ملایک حاضر جمع آمده
دیگران در آرزوی آن هلاک | آنکه کردند آدم را سجود

حکایت

پس جنازش چو برگرفتند از زمین | پر زنان مرغی سپید از آسمان
مرغ را از نعش او سیر آمده | مرغ یک ذره از آنجا برنخاست
چند رنجانید خود را پیش از این | زانکه شد بسیار رنجش آشکار
لیک با خلق این جهان هم در میان | گر نبودی رحمت و شور شما
منزل او پست آن پست بود پست | گر شود یک ذره از قلبش چه
تشنه تو می شدند از پیش و پس | تشنه می میرند در دریا همه

حکایت هاروت و ماروت

تا در آن چاه خون می ریختند | هر دو تن از تشنگی در جان فتاد
گر ز تم آب جان شد هر دو را | هر دو تن از تشنگی می سوختند
تا لب آن هر دو لب انگشت را | تا لب ایشان بد آنجا پر سپید
تشنه می مردند و لب بر روی آب | تشنگی شان گر یکی را از شمار
تشنگی می سوخت جانها ای عجب | سر زانی تشنگیشان پیش بود
پیش دارند ای عجب آب زلال | جمله در آیند و کس آگاه نیست

حکایت

خانه جانی کن بر آنکه خاک تو | تا چو خاک تیره بر گیری زوال
چون فرو بردی دو کرا نیست آب | کار باید کرد و مرد کار نیست
تشنه می میری و دریا زیر تو | تشنه از دریا جدایی می کنی
بر سر گنجی و می جویی گنج | تا نیابد جان آدم آشکار
زو کلید هر دو عالم شد پدید | آنچه جمله عرش می بند اشتند

حکایت ابو موسی در خواب دیدن

پس گر بمانی آنکه در میان
سر ببر پروانه شمع آمده
قدسیان یک ذره آمد در وجود
تا بود در خود نقش بشناختند
بر جنازه او نشست اندر میان
لیک بگشاد او زبان نطق راست
بر جنید هم دوخت آن در شمار
قالبش با پر پری در هوا
بس بود قفل دو عالم را کلید
گر بپا دارند این پیدا همه
او فتادند از فلک در قعر چاه
زانکه آتش بود و لا ایشان فتاد
همچو آتش تشنه می افروختند
تا ز چاه آبی به بالا بر سپید
در بر آن آب می شد صد فراز
ای عجب آبی چنان در پیش بود
تا نمی بستند پا خود را نیست
گاه فراخی چند روی خانه را
چشمه روشن بجوشد زین بنا
ورنه آب از تو در بیابانیست
بر سر گنجی گدایی میکنی
ره ندانستند سوی کردگار
تا بتوفیق خدا بر داشتند
زانکه آدم هر دو عالم بود و بس

دید بوموسی مگر یک شب بخواب
گفت تا چه خوابم او کند
ور نگیرد دشت تند شتاب
گر جنازه گوشه آرم به دوش
چون جنازه بر سرم شد آشکار
نفس را هست بر گیر و برو
دیگ از دیده ولی کن نظر
زانکه صد عالم ملک بنشانده اند
این آرزو را ملک کردگار
بود از مطبخ جم ای عجب
هر دو تن از خشم در شور آمدند
کاو تو ای من کجا گیرد نظام
از تو چمچه نباشد در نهاد
کاسه دیگم نخوانند نام
این چون کاسه را آمد بگوش
بر تو در ابتدا خالی بهم
این یک اتفاق کرد و در سنگ و زند
انجمن در خود و نیاری پیش تو
لیک تا در خود و پیغمبر نبود ترا
رفت سوی آسیای بوسعید
گفت این آسیا استاد لیک
در تصوف گر تو رنجی می بری
گر بود گاهی جنبشم ز جا
گر همه عالم شود زیر و زبر

بر سر خود دوش سیمرغ آفتاب | روز دیگر رفت سوی بایزید
مرهم جان خراب او کند | چون بر او رفت خلق آشفته بود
بر جنازه برگرفتش زار او | گفت بوموسی که چندانی که من
می نداد او تشنگی خوش | زیر آن در رفتم و کردم مقام
گشت حالی بایزیدم آشکار | گفت ای بیننده خواب صواب
فهم کن زان خواب تعبیر و برو | گر ملک نزدیک تو کان حقیر است
زانکه حق این قول دارد مختصر | هر دو عالم از برای آدمیست
تا همه در کار مردم آمدند | گر چه امروز این که دیدی کار کرد

حکایت

دیگ و کاسه در خصومت روز شد | دیگ با چمچه بد عزم جنگ کرد
چمچه ورزیده بد و در زور آمده | دیگ گفتش کز ما کرد رخت
گرفت از هم تهی باشی مدام | تو ز چمچه آیی در اول آشکار
وانگهی با چمچه خواهی اوفتاد | تو چنین بیا و چمچه ای از منی
چون چمچه کاسه تو چون در طعام | چون شنیدی این دلیل و لیک بیا
همچو دیگی خون او آمد بجوش | گفت تو از هر چه گفتی پیش کم
تا ز مان هر دو که امروز ترم | چون ملک پیدا شود حرف را
تا ازین هر دو کدام ارزنده | در گرو کهنه ز تو آید پدید
کی بگنجد خود درو از خویش تو | گر بگنجد خویش و را یابی تمام

حکایت

آسیا را دید گشتن در مرید | سالها بایستاد و آخر باز گشت
چشم محرم نمی بیند ولیک | زانکه با من گفت این ساقی نتافت
من بسیم بهتر تو در صوفی گری | روز و شب در خود کنم دایم سفر
می روم از پای سر از سر بپا | گاه ایستانم بن گشت از هر کسی
نیست جز سر گشتگی کار دگر | لاجرم پیوسته در کار آمدم

زانکه بوموسی پیش بود از جانی
زانکه شیخ آن شب ز دنیا رفته
می روم بر خلق عالم خویشتن
تا جنازه بر سر آورد دوام
لیک بنگر ایک آن تعبیر خواب
جانت از دل آن جان عالم قرب
از ملک بی آدمی مقصود جیست
پاک نبود زانکه کنجی پاک بود
نقد مرد را از بدیدار و عیار
کاسه نزدیک بود قصد چمچه کرد
شور و شیرین هر چه پیش آمد نخست
باز بر بنگت نهند اندر عیار
تو ز سنگ و سنگ در گیری از منی
ورنه چون من و دیگ در کار کیم
خادم من چون منم در پیش جسم
خود ملک گوید جواب این خلاف را
کار در وقت گرد آید پدید
قصد پیدا ز تاریخ خود در یابی مدام
در حقیقت این نظر نبود ترا
باز گرد و خویش صاحب راز گشت
گیتی ام صوفی منم اندر جهان
پای بر جایم ولیکن در گذر
سیده هم زن هم و هستی کردم بسی
گاه را همواره بسوار آدم

همچو من شو گر تو هستی مرد کار
ور نه بیشش چون بادی دید کار

کار چون من چست اندر جان نشست
یک نفس بیکار می‌نتوان نشست

او چو میداند که کار از بهر اوست
گر برای او بخون گردم نکوست

حکایت مجنون و لیلی

چون بلیلی گشت مجنون تیزگرد
روز و شب شد همچو گردون تیزگرد

خورد و روز و خواب شب بدرود کرد
دیده از دریای دل چون رود کرد

پای در میدان رسوایی نهاد
داغ دل بر عقل سودایی نهاد

گفت یکی درنشین بر کی چنین
خویش را رسوا بکردی در میان

مانده‌ای در قید رسوایی مقیم
هیچکس نفروشدت نانی بسیم

این سخن مجنون چو بشنود از بر
گفت چندین غم و رنج و خطر

کین زمان من میکشم از بهر دوست
دوست داند کین همه از بهر اوست

گفت داند گفت بس این بسم
تا قیامت سر نتابم این بسم

گر دلم زین مصیبت خون کند
از دلم این درد چون بیرون کنند

حکایت ایاز و عاشق او

آن گدایی بر ایاز آشفته شد
این سخن در پیش سلطان گفته شد

پیش خویشش خواند حالی شهریار
گفت زین پس با ایازت نیست کار

گر بود کاریت هم کشتن تنست
تو نپنداری ایاز آن منست

مرد گفت ای پادشاه حق شناس
گر از آن تست این ساعت ایاس

عشق نیست آن تو من اکنون شدم
عشق و دم وز میان بیرون شدم

گر کنی از وی فراقی حاصلم
چون توانی برد عشقش از دلم

سالک آمد پیش عرش هیبتناک
گفت ای سرحد جسم و جان پاک

مقالت ششم در رفتن سالک فکرت پیش عرش

هشت جنت نقطه پرگار تو
هشت جنت غرقهٔ انوار تو

اولین بنیاد در عالم تویی
واپسین چیزی که ماند هم تویی

جسم و جان را کار بر واز آمدی
جزو و کل را قبلهٔ راز آمدی

جمله ارواح را مرجع تویی
جمله اشباح را مقطع تویی

ای بتو بی حق قایم شده
قدسیان را کعبه دایم شده

صد هزاران جوهر گردون اند
در مجمع اند و در محجوبی اند

جمله ذرات کعبه خود ساخته
تا ابد دل در طواف انداخته

صد هزاران مقصر زو عاشقه
در طواف تو بسر گردانیند

رحمت از هر دو جهان قسمت تراست
زانکه از رحمت همه رحمت تراست

آنکه با چندین دلالت آمد او
می تواند کرد بی بنیاد او

عرش اعظم زین سخن از جای رفت
از تشویر خون دل بالای رفت

جواب دادن عرش سالک را

گفت بر من زین سخن جز نام نیست
لاجرم یک پا همی آرام نیست

نیست از رحمن بجز نامی مرا
چند از رحمن علی العرش استوا

همچو گویی گرچه من فرسوده‌ام
در شکم هیچ و دهان آلوده‌ام

چون زموت صعب لرزیده زجا
چون توانم داشت طاقت بخدا

گر زپیشانی آب روشن میرود
تیر میسکرد جو بر من میرود

هر دم دولت رسد صد قافله
من نمی‌بینم یکی را حوصله

هست پاینیس دهل چون روی آب
می‌روی مضطرب همچون حباب

گرچه محراب ملایک گشته‌ام
منصفی نیست ای ملک کشته‌ام

من ازان کرسی نهادم زیر پا
تا رسد خود دست من هیچ جا

خود زرزیای من کرسی برفت
وز دماغم آنچه می بوی برفت

حال خود برگفت ای پاک مرد
همچو من در خویشتن پر خاک گرد

آمدن سالک پیش کرسی

سالک آمد پیش چرخ ...
برکشید از حال او با او زبان

پر کشش پشت عرش هیبتناک
عالم رحمت جهان وزبا که

درگاه هر دو عالم رحمتیست
جمله را از عرش رحمن قسمتیست

منزل رحمت زحق عرش آمدست
پس زاو عرش در فرش آمدست

هرکه او امروز رحمت میکند
حق زعرشش نور قسمت میکند

هر که او بر زیر پستان شد یتیم
گشت دایم ایمن از خوف جحیم

سوی پستانان بره مرغزار
بازی آمد ملکشاه از شکار

حکایت

وادی و دی بر پیش راه
گرد منزل وقت شام انجایگاه

از غلامان چند تن بشتافتند
بر کنار راه گاوی یافتند

گرد و بخوردندش باز
آمدند آنگه بلشکرگاه باز

بود گاو پیرزالی دل دو نیم
روز و شب درمانده با چندین یتیم

ت او و آن یتیمان اسیر
آن زمان بودی که دادی گاو شیر

چند تن بر گاو وی بگریستند
جمله بر پشتی او می زیستند

پیرزن با جوی خبر آمد ازان
تخیر گشت و بر آمد ازان

جمله شب در نفیر و آه بود
پیش آن پل شد که پیش راه بود

موی همچو پنبه روی چون زریر
آمد با دو یتیم و دو اسیر

با عصا در دست بشتی چون کمان
گفت ای شهزادهٔ الب ارسلان

گر برین پل بر دادی داد من
رستی از درد دل فریاد من

ور نه پیش آن سر پل بر صراط
داد خواهم این زمان کن احتیاط

گر ظلم تو زبون گردم ز تو
پیش حق فریاد بخواهم داد ز تو

من ظلمت می ندانم جز ترا
گرچه شاهی بر نیایی با خدا

داد او بدین پل تمام
تا ازان پل در نمانی بر دوام

آن تو وزیان در پیش دلبی
این یتیمان مرا این بود و بس

گرسنه بگذاشتی اطفال را
پیش خلق انداختی این زال را

در پی که نالد یک پیرزال
مرد صد رستم آرد در زوال

پیرزن را شاه جهانم میرسد
کس زدور آنچنانم میرسد

این بگفت و همچو باران بهار
با یتیمان شد بزاری اشکبار

ستی در جان شاه افتاد زو
پخته شوری در سپاه افتاد زو

گفت ای مادر کدام زال شاه
هرچه میخواهی بدین سر بخواه

دوین برم با تو جواب
کان سر پل را ندارم هیچ تاب

حال چیست اکنون بگفتا حال خویش
داد شه را وشاه گاو از مال خویش

گفت این شاه گاو ای پیرزال
در عوض هفتاد گو چست این زلال

این بگفت و آن غلامان را بخواند
زجر کرد و سر هنگ از پل براند

وقت چون شبگیر شد
حق آن انعام و امن گیر شد

قفل آورد و نماز آغاز کرد
روی بر خاکی در دل باز کرد

گفت ای پرورد کار داور
چون ملکشه بایتیم بشر

از کرم بگذاشت بر من باقی
تو که جاودان کریم مطلقی

نفعک باد او در بند شرار
وانچه بخشیده ده زو درگذار

چون ملکشه رفت زینجای خراب
دیدش از خواب دیگر به خواب

گفت احوال حال ای پادشاه
گفت اگر آن پیرزال داد خواه

از برای من نکردی آن دعا
جز سعادت نیستی دایم مرا

او دعای آن یتیم
نیک بختی گشت آن بدبختیم

حالی بار اوفتاد از کرد هم
تا ابد آزاد کرد آن ز غم

گر بود ملک و مال آمده
در پناه پیرزالی آمدم

کس چه داند تا دعای پیرزن
چون بود وقت سحر که تیر زن

پیرزالی در چه کار میکند
می ندانم هستی مامی کند

گر نبودی رحمت آن پادشاه
بازماندی تا ابد در قعر چاه

گر نبود آن دعای پیرزال
دولت درآمدی بر وی زوال

بود اول رحمت آن شهریار
آن دعا با او در آخر گشت یار

لاجرم شه رستگار آمد مدام
دید طفلی را که گر سنیان پسر
مرزبانی میدید و دید انجش بیا
خواند سنیان کودک درویش را
روز آن بلبل سوی بستان شدی
در عبادت آمدی هر جایگاه
چون نماز شد روان از کوی او
عاقبت چون فکر کردش نگاه
چون بخار مرغی ز دست آسمان او
کم نه از مرغی که ای بی‌نوا
رحمت سنیان چو آمد کارگر
جان اگر بر خلق می‌آید ترا
در ترازو هیچ چیز از هیچ جا
با نجات پیه خیار آور و خرد
بوش از سوی بیسیار از کار
پس بر آن بخشاد در مجمع نظام
می‌بترسیدم که گر گوید کسی
پیشوایی که پیر او هستند
واو محمود آن کس را حال خویش
شاه چون از کار او آگاه شد
گفت بر بستی آن خوردم که شاه
چون بدان محتاج بودم خورده شد
شاه را دل خوش شد از گفتار او
کم آمد ز فرعون لعین

حکایت

بلبلی را در قفس کرد آن امیر — بلبل آنجا خویشتن را مختنق
عالمی میخواست بیرون از قفس — یا ببیند هر که را آنجا که هست
واو یک دینار آن لالیش را — بلبل شوریده از کودک خرید
بازگشتی شب بر سنیان شدی — کی پیاپی سوی شب سنیان کار
غیر بیسیار کردی در و بلبل نگاه — مرغ را عمری برین هم برگذشت
مرغ می‌مرد خویشتن روی او — گرد او میگشت چون شوریده
بر سر خاکش نشست آن مرغ پاک — یکزمان غایب نشد از خاک او
چون ز منقارش بچکید و جان بداد — بی وفا مرد او وفادار [illegible]
پیش از تعلیق کن در پیش خدا — یا بگیر این قصه جان افروز از او
نی ز خرسید از درش مرغ پیر — کار مهر تا بجان می‌ساخت او
رحمتی بر خلق میباید ترا — هر که از شفقت نگاهی میکند

حکایت باغبان

تحفه را پیش نظام الملک برد — خورد یک خربوزه را حالی نظام
او نداد البته کس را زان خیار — باغبان را داد سی دینار زر
گفت خوردم این خربوزه تمام — بس نه آدم هیچکس را ز انکار
آن جگر خسته برنجد زان بسی — خوردم آن تنها و بر خویش تمام

حکایت سلطان محمود

کرد او را سر در حال خویش — رفت مرد و حال و جمله بخورد
گفت تا بر غایت دیگر شاه شد — شاه گفت ای بیخبر از حال من
حال او دولتی پس آنجایگاه — من ندارم هیچ و تو داری بسی
کار بر بستی فضیلت کرده شد — گر ببخشی مرا تا [illegible] من کیم
عفو کرد و در گذشت از کار او — [illegible] دین گر سهل میباید

حکایت موسی و فرعون

از رحیمی نیست برتر یک مقام
بر قفس میزد چنین از خویشتن
نیست او بلبل که مرغ [illegible]
گر واز دست او ایمان آورید
زانکه بردی طاعت او بی شمار
آنکه سنیانش ز عالم در گذشت
بانگ میزد و آن صاحب دولتی
تا برآید نیز جان پاک او
چشم بگشا و نگه کاری ببین
گر ندیدی این وفا آموز از او
آنکه جان در راه مهر [illegible] داد
شیوه خلق آنکی میکند
نیست پیش از خلق با خلق خدا
پس او خورد و پیدم هم تمام
مرد خدمت کرد و بیرون شد بدر
زانکه هر [illegible] اوفتاد آن یار
گر ناسپاسی نیز در وی آمدم
پیش او زیبد به رحمت آشنا
بعد از آن در گوشه بنشست زود
از چه خوردی تو [illegible]
نیستی چون من تو محتاج کسی
ور بگیری هم تو دانی من کیم
رحمتی دایم ز دل میبایدت
رحمتش بر [illegible] پستانش چنین

گفت چون تابوت موسی پرشتاب
گفت با آن دلبران دلنواز
ما صد دلبر یک ره [illegible]
بر کف آب و دو پیش شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سالک آمد پیش آن پیر جلال
بگشاد کرسی [illegible]

دید فرعونش که می‌آورد آب — چار صد زیبا کنیزک خواسته
هر که آن تابوت آورد پیش باز — من ملک خویش آزادش کنم
خویش او پیش آن ماند [illegible] — گرچه رفتند آن همه یک دلنواز
پیش فرعون خاکیش نهاد — لاجرم فرعون عزم او کرد
گفته بودی هر که تابوت انجست — پیش آر و باز دلشادش کنم
چار صد را او آزادی چراست — گفت اگرچه جمله در یافتند
بر همه باید چو شمعی خویشتن — گر یکی از جمله نمی‌یابد
خط آزادی بدادم جمله را — آن لعین گر رحمتی در سینه داشت
جمله خواهند حق را در جهان — جمله او را خواست پسندد حق نخواست
خواست از جان قرب رب العالمین — لیک چون حق می‌نخواست او را چه

مقالت هفتم آمدن سالک فکرت پیش کرسی

خاک زیر پایت از خون گل شده — پیش کرسی خیره بر جای ایستاد
صد هزاران قبه پرگرد آن تو — جمله ذره فلک در درج توست
هم اقوال [illegible] هم عروج — در جهان گر ثابت و گر سایر است
می‌نیابیان زمانی از طلب — کهکشان پروانه زرین تراست
در جهان تو دو قطبست آشکار — بر زمین آسمان هیبت تراست
هیچ [illegible] آیت و برهان تراست — چون ترا چندین مقام و دولت است

جواب دادن کرسی سایل را

گفتش از عرش مجید افکنده شد — گفت من چه جسته‌ام سرجا از آنجا
در دو عالم سوی عرش آورده‌ام — می بباید سی هزاران سال راه
راه [illegible] — میروم از [illegible]
می‌ندانم تا کیم [illegible] — آنکه زین بینش [illegible]

آمدن سالک پیش سپهر

آسمان و حافظ و رافع است — [illegible]

ایستاده بود پیش او براه
پای بوسش کردانم و شادش کنم
شد ببیت پیش او تابوت باز
چار صد را گر آزاد کرد
خلعتش در پوشم آزادش کنم
نه [illegible] ایشان شتافتند
شب شود بر چشم او روز سپید
وان چه مقصود [illegible]
تا نخواهد او نیاید کار راست
آنچه بر پوشش آرزو [illegible]
مردی صدگونه در [illegible]
همچو کرسی بر سپهر پای ایستاد
بحر چندان ذره و درج تست
لازم درگاه چون تو سایر است
در جهان تخم طلب چندین تراست
واسع مطلق توئی نعت تراست
وین همه صدق و صفا و قوت است
ره نمایی سوی مقصود [illegible]
گر بپرسم زان بمانده‌ام [illegible]
تا چنین [illegible] سرم انجایگاه
هیچ کرسی بام بام و در بدر
چون [illegible] دیگر [illegible]
واو پیش سپهر حال شرح حال
نور بخشش منت کرده [illegible]

میدود از شوق حضرت همچنین
پادشاهی وقت معنی بر درست
ملک دنیا را که بنیادی نهند
در پی میرفت هارون الرشید
عابدی گفتش که ای شاه جهان
گر کسی یک نیمه خواهد ملک شاه
گفت ملک خود کنم نیمی نثار
گر طلب می خواهد آن نیمی دگر
گفت چون در سر او [illegible] هیچ
گفت آن مملکت که در وقع غذا
ملکتی کان یک سر آب ارزد ترا
عدل کن تا در میان این نشست
گرچه خود خواهی رعیت ظالمم
رفت نوشیروان ویرانه
از همه رسم جهان آیین او
ایستاده شد به زیر نوشیروان
گفت میکوئید این سر جایگاه
عدل باشد اینکه بی پا انام
گر بسوزم پای تا سر آفتاب
کاه چیران کرده ام از سوز خویش
تو جهان را شب بر تخت زد
جمله آفاق در فرمان ترا
[illegible] آن خود عدل این بود
گر تو هستی عادل و غیره ذکر

میدواند آنچنانها را ز پس
آبرو [illegible] تنگ دنیی بر درست

هر کرا دایم چنین شوقی بود
گر چو کرسی سرفرازی [illegible] بیت

حکایت هارون الرشید

بود تابستان و آبی نا بدید
تشنگی چون بر تو افتاد ای فلان
تا ترا یک شربت آب آورد او
تا رسد جانم آب خوش کند او
تا دهد آن آب را در تو کند
ملک با این [illegible] هیچ
می توان کردن [illegible] یک سر آب
دل بر و چندین چرا لرزد ترا
ورنه زان مملکت آری چه چیست

تشنگی غالب شد و در قحط وقت
گر دولت از تشنگی کرد و خراب
از سران بر تو ای خاص [illegible]
گفت اگر آن شربت آبت در دلا
آن دگر نیمه توانی داد خوش
من بگویم ترک ملک و مرد خویش
دل در و پیوده چندین می بسند
ملک حقی خواه تا خرم بود
عدل نبود اینکه بنشینی خوشی

حکایت نوشیروان عادل

دید پیر بر خاک ره ویرانه
گرد بر آب بر بالین او
نام چیران [illegible] فلان
گفت پیر کردان [illegible] کند
مر این ویرانه [illegible] بنشسته ام
گاه افسرده شوم از برف و آب
کار پیران ایم [illegible] تا پای خویش
خفته باشی کرد تو [illegible] بر
نه چو من [illegible] ترا
این چنین عادل کجا آیین بود
همچو من در غم نشسته تا روز بر

نالی کرده جوالی گشته بود
در میان خاک ره افتاده بود
مرد دیوانه [illegible]
هاتفی گوید بر تو این دروغ
قوت خود [illegible] از برگ گیاه
گاه باران [illegible] آغشته
من چنین [illegible] که گشتم خود [illegible]
شمع بر بالین و بالین [illegible] شدت
تو جهان خوش [illegible] چنین [illegible]
نیستی عادل ترا با عدل چه کار
گر درین معنی رجوع و پندی

تحفه او هنر زمان وقتی بود
ترک ملک و ترک [illegible] بیت
گرچه بس عالیست بر او می نهند
چشم را بر دوای عجب گریه و آب
ور نیابی [illegible]
کنج نشینان [illegible]
ره نیابد تا بدید آید برون
تا توانی خاص [illegible]
تا خلاصی باشدم از درد خویش
ور کنی [illegible] چندین مخند
ذره زان ملک صد عالم بود
میزنی در سر سرای آتش
مملکت را عادلی باشی تمام
حال کرد [illegible] بحالی گشته بود
نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
گفت تو نوشیروان عادلی
زانکه در عدلت نمی بینم فروغ
بالشم خشتست و [illegible] خوابگاه
گر بغلتم [illegible] کند سر گشته
روز [illegible] بیک [illegible]
در قدح جلاب [illegible] شدت
وانکهی گویی که هستم عادلی
عدلی به [illegible] عادل هزار
طاقت آری پادشاه عادلی

چند گویم از برم [illegible] دور
خدمت [illegible] را کنند
جو کرد اند کار رفته را
تا شدند آن قوم [illegible] کشید
خلق را چون خویشتن خواند مدام

زان همه [illegible] نوشیروان
[illegible] بود [illegible] جایگاه
چیست این ویرانه جای [illegible]
عادل آن باشد که در ملک جهان
گر بموی قصد غم خواری کند

حکایت پادشاه

گر نباشد کلبه این پیرزال
گفت کشت این کلبه را واجب [illegible]
از فروشش [illegible]
کی شود کار [illegible] کلبه
آن رفت آن پیرزن از جایگاه
بس بهای قصر [illegible]
کلبه را ویران ساخته
روی [illegible] بر خاک [illegible]
در [illegible] که بی فرمان من
[illegible] شد [illegible] آن بنیاد [illegible]

قصر نبود [illegible]
[illegible] کرد این قصر بلند
گر ترا ملک جهان گردد تمام
ترک این [illegible]
شاه گفت آن خانه را ویران کنند
پیرزن آخر چو باز آمد ز راه
آتشی در جان [illegible]
گفت اگر اینجا نبودم ای اله
این بجنت [illegible]
حق تعالی کرد آن شه را هلاک

حکایت بهلول و خواست کردن او

رفت پیش شاه [illegible] خواست
پاره کرد آن [illegible]
چون [illegible] رفت آنجایگاه

آزمایش کرد آن شاه [illegible]
اندکی چون نان آن [illegible] نخورد
بی حلاوت شد طعام [illegible]

حکایت پادشاه و بهلول

آن یکی گفتش که این [illegible] کرد
کار [illegible] نباید هیچ راست

از چنین شاهی ندارد [illegible]
گفت بهلولش خوش ای [illegible] چیست

[illegible] خود را [illegible] چندین [illegible]
گفت [illegible] کار [illegible] کنند
گفت [illegible] این آتش را
[illegible] بر زبان [illegible] کشید
[illegible] عدل کرد [illegible] ظلم
[illegible] قصر معظم ساز کرد
در بیان قصر زالی خانه داشت
[illegible] ای صاحب کمال
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] جهان از جا [illegible] چیست
[illegible] کرد [illegible] روزی پادشاه
[illegible] دید
[illegible] او [illegible]
[illegible] شهریار
[illegible] حسرت [illegible] من
[illegible] از آسمان افتاده [illegible]
[illegible] در ملک [illegible]
آنکه بهلول [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] تو شاه
[illegible] بجام
[illegible] ملک [illegible]
[illegible]

گرد او را [illegible]
هیچ [illegible] رفت قول پادشاه
نیست جای [illegible]
داد [illegible] نقش خود نشان
خویشتن را سرنگون [illegible] کند
او [illegible] کار آغاز کرد
از همه عالم [illegible] ویرانه داشت
تا شود [illegible]
این [illegible]
کار [illegible]
[illegible]
[illegible] زمین یکسان کند
کلبه خود دید قصر پادشاه
چشم او سیلاب [illegible]
تو نبودی [illegible] اینجایگاه
برکشید از [illegible] عجب
در سرای خود [illegible]
[illegible] ویرانگان
آشنا [illegible]
بر زمین [illegible]
می بباید شد برون [illegible]
داد بهلول [illegible] الطعام
چون طعام [illegible] امید [illegible]
گر به اندی [illegible]

سر بسوی او بر و ندی لب چنگ
رفت پیش زاد و با کی
خانهٔ خلق سگی زیر و زبر
خوشه چین کوی درویشان توی
یافت پیری یک درم سیم سپید
کرد بسیاری سر سوی نگاه
پیر رفت و پیش او بنهاد سیم
زانکه من بر کس نیکندم نظر
هر زمانت قسمتی دیگر بود
باخود آی آخر دلت از سنگ نیست
خواجه کافی و آن بر یان درین
گر ترا ملک و زری چندانی
چون ازان خود و بنود است هیچ چیز
شاه دین محمود سلطان جهان
بود نام او سدید عنبری
آیتی زیباست معنی باز گوی
قسم من غربت و آن چیست ذل
تا که در دنیا نفس باشد مرا
آن همه داری دگر می بایدت
پس مراو نصیب چیست ای عجب
بار محنت اقلیم در گردن کنی
رفت یکروزی گر بهلول مست
خیل او چندان و ند شیخ ثبات چنگ
یک زمان کین جایگه بنشسته ام

حکایت سنجر و زاهد

گفت از و ظلم بر زاد و می
تیر انداز ای پسر افسار وی
شیخ زاهد گفت بشنو این سخن
خون بریزی خلق را در صد مقام

حکایت

گفت بر باید گرفت این از راه
گر پس بنه محتاج تر از پادشاه
شاه شد در خشم و گفتش ای لئیم
در همه عالم ز تو محتاج تر
مردمت چیزی دگر در خور بود
هر که او محتاج خواهد او فتاد
از قضا آن زر و زر بار برد
چون منی را کی بدین باشد نیاز
هیچ مسجد نیست و بازار ای سلیم
از همه در را گدایی می کنی

حکایت سنجر و خواجه کافی

گفت سنجر را که ای سلطان من
چیست آن جمله از آن مردها
زان همه منصب نبودت هیچ خز
واجبم آمد تو دادن زکات
گر ده از خلق ما حیلی آمد
از همه کس گر چه داری بیشتر

حکایت سدید عنبری

ای عجب کافور مویش بر سری
از عزیز و از دلیلم باز گو
ترجمه می خوانی و من بجل
بوریا وین کوزه پس باشد مرا
بیشتر از بیشتری بایدت
بی نصیب تر ز وقت بی نصیب
عالمی را قصد خون خوردن کنی
شاه یکروزی بدو گفت ای مقبل
پیر گفتش گو بیا ای جان من
کوزه دارم من یکی بوریا
باز تو بنگر بکار و بار خویش
من ندارم هیچ و آزادم بکل
ای دریغا ترک دولت کرده
تا تو می بر تخت بنشینی بناز

حکایت هارون و بهلول

گر ترا و خون وان شب و رنگ
از قضا خوردن چیزی خسته ام
چون بخورد آن چوب بخشاد و زبان
ترک آنجا کرد و بخبر نی پشت

علم الله گر بر و نه می جنگ
چون شبانی گرد و کی کی کس
تا خوری یک لقمه اگه حرام
در که اطلس بسته زنشیان تهی
این درم اکنون نه خواهم داد
پادشه در حکم کیسه و دار برد
گفت ای خسرو مکن قصه دراز
گر برای تو نیفتاده سیم
تا زمینی باد شاهی می کنی
خود ترا از هیچ داری ننگ نیست
زانکه تو درویش حالی در بیابان
بر تو واجب میشود تا وام
می ندانم کس ز تو درویش تر
داشت استادی جهانیت نزد
از تفرش تو شاه و از تنزل
آیتی در شان تست و شان من
فارغم از طیطرای و زیبا
ملک و پیل و لشکر بسیار خویش
تو بسی داری دگر خواهی ز ذل
خوریت را نام قوت کرده
می نبرد چون آسی نیاز هیچ و داد
در بر یار و روح بر تفش نشست
گفت هارون که ای شاه جهان
بر کیک یک بند خواهند گنج چیت

مقالت ششم آمدن سالک بکرت پیش لوح

چون قلم برگشت لوح از سر گرفت
عالمی الفاظ معنی و آورد
جمله اسرار آیات تو ساخت
چون بخوانی چون خط خوش خوانده است
لوح را گفت ای همه دیگان برح
شش بند حکم و دیوان ازل
هر چه رفت و میرود و اندر وجود
چون محیطی جمله اسرار را

جواب دادن لوح سالک را

آب روی خویش آن مس میریز
من فرو خوانم بهم او چه شاد
مر وه را الوهیت او انگذکی
در خطم از بس که خط در می کشید
تا چه نقش آید مرا زمن بدید
نیست خط عشق در دیوان ما
من چه الفاظ نوشته هنر آورد
هر زمانی باد دل بر رشک من
حکم سابق صد جهان هم سرشت
می فروکیسه نه بر حرفم تمام
لوح بنگر کای چه گویی بر فراز
در درون و در فشانی می بود

آمدن سالک پیش پیر

عالم علمست و شش پیچگاه
هر چه هست آنجا که بی علمیست
هر کجا در علم اسرار نهانیست
کاهل طلب از آنجا میرود

حکایت

دامنی روزی در افکند پیر
از چه می باشی توان ز نگاه
تا خدا رحمت کند بر من بگر
گفت چندی گفت بس باشد مرا
گفت ای ذوالنون چرا کشتی گرفت
هم مرا جان و دل آگاه و داد
باز رستم زان همه یکبارگی
می چند از بی بهشتی از دلش
برف میرفت و بصحرا میدوید
گفت در برفیست عالم خود بدید
گفت ذوالنون که چون کجا
رفت ذوالنون سوی هیچ پیاکر
کشتی آن بندید و او چندی ولیک
هم مرا در خانهٔ خود پیش خواند
زان سخن ذوالنون بشد حالی ز جا
و دو چشمی خود و بد شمن میدهی

یکچنین دامن بخورد و در آن خویش
سالک آمد لوح را در بر گرفت
قابل آیات بر اسرار راز
تا که چرا ذات تو ساخت
جمله احکام خوش میخوانی راست
زانکه گر از لوح بگشاید درم
زبان را گشت لوح و گفت خیز
از همه خط که پروانگی شد
گرگی از لوح دیده زندگی
مردم سوی او کرد و امن گشید
مانده ام حیران جان به تو بدید
گر چه بسیار بیست خط در شان ما
سالک آمد پیش پیر درد ناک
از کشش لوح محفوظ آمده
آن نیست و شرح وقت
گفت چون صحرا همه بر برف گشت
او بکسر برازد ایمان بی خبر
گفت ذوالنون که ای متعالی
از نگار او چنه باشم این قدر
گفت گر بندید در دل این زمین خدا
ایوا او را عاشق استاد وطن
هم مرا دادا آشنایی راه داد
بست در پیت اللهم سخا کمی
گر بحال ساله چون از کرد دلش

وای بر تو آنچه خواهی داشت پیش
نیست سهم لوح تو در هیچ نوع
جمله نقاشی علم و جهل
یک بیک پیداست در تو لون لون
چاره کاری کن این بیکار را
چون قلم از غصه در بازم سپرم
پنجه بر قوی نهادی در کنار
می بشویم نقش لوح از اشک من
هر دمم زان لوح نقشی در نوشت
می نهند انگشت بر حرفم مدام
با دو پر پستان بخواهی رفت باز
خط پراز پستان ز من برو
شیخ داد ش حال خود از پاک
لوح را در نقش دانش عیانیست
محنت و دولت از آنجا میرود
رفت ذوالنون در جهان روزی بدشت
دانه می بشید و هر جا میدوید
چند مرغان شد این دم تا بدید
کی بدید او تو تو دیوانه
بر نخ آن گیر او افتادش نظر
[illegible]
هم مرا حیران راه خویش خواند
گفت از آن میفروشی ای خدا
این چنین از زان ها زن میدهی

هاتفی در پی او آواز داد / کاف کفر او را خواند حق باز داد

گر بخواندش بعلت خوانده‌ایش / ور براندش بعلت رانده‌ایش

کار علت این که علت نیست / هر چه زان درگه رود بی علت است

حکایت دیوانه

بود خوش دیوانه‌ای در زیر دلق / گفت هر چیزی که در دیوان خلق

علت است و من چو هستم بی دلی / بی سبب از عالم بی علتی

از دمم بی علتی آورده‌اند / در جنونم وسیلتی آورده‌اند

لاجرم کس را بسرم راه نیست / از جنونم هیچ جای کار نیست

هر که در بی علتی حق یافت داد / در خوشی جاودان مطلق فتاد

هر چه دید و هر چه بود و رفت نیز / خوش شمرد آن جمله جان عزیز

حکایت

بود مردی چست خوش خو نام او / حق تعالی کرده نامش دام او

گر کسی در جانش آتش میزدی / او نرنجیدی ز خود خوش میزدی

خانه‌ای داشت او فرو افتاد پاک / ماند فرزند و زنش در زیر خاک

ایستاده بود خوش خوش شکار / وانگهی میگفت خوش خوش آشکار

چون همه چیزی ز پیشان دیده او / قول خوش خوش کش آسان دیده او

گرچه خوش خوشی می بدی هر چه هست / خوش خوشی و ناخوشی آمد بدست

گر شود همچون زمین پست آسمان / تو خوشی خود طلب کن در میان

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه در بغداد شد / یک دکان شیشه دید و شاد شد

برگرفت آنگاه سنگی و بجست / وان همه شیشه بیکباره شکست

صد هزاران شیشه میشد سرنگون / بس طراقی و آوازی آمد برون

مرد پیروانی که آن سوداش کرد / از پس خنده ترش صفراش کرد

آن یکی گفتش که ای شوریده مرد / این چرا کردی و این [illegible]

سود او بر باد دادی این زمان / مرد را درویش کردی ناگهان

گفت او دیوانه بس سرکشم / از طراق و آوازی آمد خوشم

چون خوشم آمد از آن بود کار / بازیم نیست با سود و کار

در حقیقت زین همه طاق و رواق / نیست کس آگه جز از طمطراق

هیچکس از سر کار آگاه نیست / زانکه آنجا هیچکس را راه نیست

نیست کس را از حقیقت آگهی / جمله میزند با دست تهی

حکایت معشوق طوسی

تا کی معشوق طوسی را اگر / بود در بازار عطاران گذر

آن یکی عطار خوشتر از بهشت / غالیه از مشک و عنبر می‌سرشت

غالیه بسپید او معشوق چست / بود در پیش زنی و بار دست

زیر و بالا چند آن و بکرد / بر پلیدی غالیه سود و بکرد

سر این بر پرسید او مردی زراه / گفت این خلق کو پست آنجایگاه

از خدا وزند خدای خسته / گرد دم این غالیه این لاشخر

از درخت ذات او یک شاخ دو / تا بپیوند او با اصل کار دو

تو بریده مانی از اصل همه / فصل باشد هست از اصل همه

این آن کو شاخ را پیوسته تو / زانکه چون مرده بمانی بسته تو

بسته بتواند باشد کار کرد / کار آنجا بایدت تیمار کرد

ور بدو پیوسته خواهی مرد تو / زندگی پیوسته خواهی برد تو

زنده بی مرگ بسیاری بود / گر ببیری زنده دیگر بار بود

بر در او چون توانی یافت بار / چون نئی کاری نه بیداری بکار

حکایت دیوانه

بود مجنونی چه پست آینه / چون بکردی چهره در آینه

برگشادی پرده از آینه باز / تا چو پیدا آمدی خلق از نماز

آینه در روی مردم داشتی / چون شدی مردم بسی بگذاشتی

خلق چون بسیار در چشم آمدش / آینه بفکندی و خشم آمدش

مردمان پیش شدندی دلنواز / پس بداندیشی آن آینه باز

باز چون آن خلق بسیار آمدی / بار دیگر خشم در کار آمدی

آینه در ره بگذر انداختی / خلق را پیش باز پا و ساختی

گاه بگرفتی و که بگذاشتی / گاه بفکندی و که برداشتی

چون نبودی خلق را پروای او / عاقبت غالب شدی سودای او

گفت آن دیوانه کین مردمان / روی خود بینند هر یک زمان

لیک یک تن را همی خواهم ز پیش / وانکه خواهد او ز روی خویش پیش

هر که او روی خود نبود دمی / هر که نشناسی حق باشد دمی

این چنین مشغول اسپر کرده‌ایش / در غم شغل جهان و جان شده

ای آنکه جمع خواهی کرد تو / جمع چندانی که خواهی برد تو

ای که روزی میکنی چندین طلب / جان شیرین جوی و نور وی طلب

حکایت ابلیس لعین

در حقیقت روز عادت [illegible] / نزد ابلیسی بخو و عشره [illegible]

سجده میکرد ابلیس لعین / گفت عیسی در چه کاری این چنین

گفت من بیشتر از همه عمری دراز / سجده عادت کرده‌ام زانگاه باز

عادتم گشتست اینسان میکنم / گر همه سجده ست عادت میکنم

عیسی مریم بدو گفت ای سقط / می ندانی هیچ ورد گردی غلط

تو نمیدانی که اندر راه تو / نیست عادت لایق درگاه تو

هر چه در عادت رود از روزگار / نیست آنرا با حقیقت هیچ کار

دان ابلیس است دنیا سربسر / توبه کن و بگذر از اشیا سربسر

هر که از ابلیس نبود مال او / چون توان انصاف دادن حال او

کو د ابلیس از بازارها / سنگ رو بازارها در کارها

زانکه دنیا سر بسر بازار اوست / بیشتر مردم از آن کار اوست

حکایت

اوست در بازار سرباز و جبا / کار دنیا نیست بی او هیچکس

گفت بگرفتی سلیمان کی آنکه / بهر من ابلیس را آور براه

تا چو سر دیو شد فرمان او / تا بی فتنه بهمه پر درم

تا درگاه مشو او را شفیع / آنگهم در حکم تو او را مطیع

عاقبت ابلیس شد فرمان برش / گشت چون دید این عجب خاک درش

گر بخوانی سلیمان کار داشت / گر زمین جوش کید و دار داشت

مینگفت راقد چون شناخت او / قوت راز نیل هی ساخت او

یک روز در بازار شد / از پی زنبیل او در کار شد

گر چه بسیاری بگفت از پیش ابلیس / عاقبت بخرید از و زنبیل کس

بازگشت و سوی او آورد باز / گشت کرسنگی سلیمان زار دراز

روز دیگر دیگر بهتر نیافت / تا خریداری تواند تو که یافت

بود خادم مرده و بازاری نبود / تا بشب گشت و خریداری نبود

چون نیامد خریداری پدید / ضعف شد القصه بسیار [illegible]

شد بن قوتی سلیمان در فغاک / آمدش بی قوتی در جان پاک

حق تعالی گفت برگو حال چیست / از ضعیفی بر تو شوارت زیست

گفت ای پادیم ای کرد کار / گفت ای خورشید باشی بی قرار

گفت یارب از نوا دم درگذر / گفت بفروش آن زمان نان بخر

گفت زنبیلم فروختا دم همی / نیست این ساعت خریدارش کسی

گفت کی زنبیل باید کار را / بند کرده همه بازار را

بلکه شیطان جمع مکر آمدیست / کار دنیا جمله در دست اوست

چون بود در بند ابلیس پلید / کی توانی کردن زو خرید

مقالت سیم آمدن سالک فکرت پیش قلم

کار دنیا جمله موقوف وی است / نیست کار معروف وی است

چون قلم شد سرنگون پیش قلم
گشت نازل زین سبب نون والقلم
تو شدی موجود از کتم عدم
گاه خط تو در رگ آب نهد
خط تو جمله محقق آمدست

گفت ای منشی اسرار آمده
حق تعالی هم بتو توفیق داد
پای از سر کرده پیر از زبان
هست در او یکسر آب حیات
در حقیقت ای نگار غیب [illegible]

جواب دادن قلم او را

گشت از تیغ زبان اشکافته
چون بدانداو دوان غافل برو
سرنگون از شوق آنگه آمدم
عاقبت از عجز سر در باختم

گفت آخر من کیم ای پیر راه
سر خم او هم آب روشن میرود
سر بپای گشته قلم میرود و راه
شرح حال دل بدین پیری شنو

آمدن سالک پیش سپهر

تا شد آگاه آن امام حال و قال
نقش آن نوک قلم داند نگاشت
کار او از نقش او گشت راست
آخر الامر [illegible] کاری برفت

پر کشش چون هست در حضرت قلم
تا کرد و از قلم نقشی عیان
کرد دایم سرنگونی اختیار
چون قلم شو هست در رفتار خویش

حکایت ذوالنون مصری

تا چهل موقف تمام استاد و بود
نه درین چهل سال یکشب خفته بود
آنچه کرد و برد بر کشتی تمام
نه بجای روی سر بنهاده ام
چند پوشم چند پیچم چون کنم
لیک ذوقی نیست یکساعت مرا
گفت امشب ترک کن کلی نماز
زانکه پنداری که لطفت نیست باز

در چهل سال های عمر [illegible]
روز دیگر پیش ذوالنون شد [illegible]
گفت اگر چه سر بکشتی کردهام
نه ز حق خطی بنام من رسد
تا نگویی کس حکایت کردنیست
ترطبیب [illegible] چاره کن
ای بخور سیر و بخفت امشب تمام
هر کسی را از رهی دیگر برند

سالک آمد وانگهش از پیر قدم
قوس قدرت یا بری [illegible]
اولیا استاد و اسرار قدم
کو که دارای شاه و که شکر
بادشاهی تو مطلق آمدست
در من بین باز کن بر من دری
زین سخن حال قلم شد تافته
گر چه آبی روشن و کامل بود
پس کر بسته بدید او آمدم
چون ازین سر در زبان شناختم
تا چو من حیران طریق خویش گیر
سالک آمد پیش پیر و گفت حال
ذره با ذره که کار داشت
چون قلم را دادای رقش نگاشت
هر که او در کار بسیاری برفت
بود ذوالنون را مریدی پاک باز
در حضور چهل چله افتاده بود
نه درین چهل سال حرفی گشته بود
طاقت چهل ساله خود بر دوام
نه دری در سینه ای بگشاید هم
بر نگیرد بهیچم چون کنم
دل گرفتی نیست در طاعت مرا
شیخ چون بشنود از آن سرگشته راز
هر که از عشقی کند در ترکتاز

تا قدر رفتار و گفت آمده
هم ز قدرت احسن الخالقین داد
می خرامی از سیه کو برنشان
بشک الی بوی تو دادی حیات
علم لوح دلی نقاش غیب
سر نهم کوی و در جهان سری
سر بریده میروم ایکار را
لیک دوروم زانجم سر میرود
میروم آنگاه در آب سپاه
باورم دار و هم سر پیش شو
با قلم در من کشی رو پیش گیر
راه قدرت کار بخشش پیش گیر
ذره بر خود بخشید در جهان
می نیابد یا بود ای از درد کار
تا بکام خود رسی از کار خویش
هم بهفت اهل سیم از اهل راز
با سپاس حجره ای بود
سر نهاد از عجز خود بر روی خاک
هیچ روز و لیل بر دوام
نه بدل از روی پیامم میرسد
لیک بدبختی حکایت کردنیست
داد و بیماری عاشش خونخوار و کن
تا گر از لطفت نمی آید پیام
که زبانی آرند و گاه از سر برند

این سخن از شرح کش بشنو برفت
گفت نیکو بنده اوست سلام
تحفه خود باد گاه تو نعم
در گوش کنج آید بازت دهم
ای توقع دید ناموس آمده
چون تو ازو دنی دم میزنی
تا توهست از و دنی کوته کنی
چون بکار خویش برو آید یکی
هر که او در کار خود کامل بود
بود دزدی چون دزدی بسیار کرد
لنگ بر رویش کار او ده
سوی ابیسید از وی سایلی
هر که او در کار خود باشد تمام
زو قدم افتاد و در کار خویش
دارای بود و پشت لشکری
اوداد خواه خاص و خواه عام
در ای گر تو کاری برکنی
آن کمی قلاب را بگرفت شاه
گفت آغازه برید من این زمان
زانکه آن قلاب را از سر چه پیت
لب خود بر نشید ام از بهلاک
گندم و دام در پیش سپاه
شاه را از راستی آن جوان
چون قلم شو پیش استه میان

بود تشنه سیر خورد و بر نخفت
سید از حضرت خویشت سلام
هرچه خواهی در کنار تو نهم
خلعت انعام و اعزازت دهم
تا گر رفته پیش و سال پس آمده
کار هستی چه برهم میزنی
عاشقان را تا کی کره میکنی
آنچه میوه بباید بی شکی

مصطفی را دید آن شب او بخواب
کی بهشت رنجها بردی بسی
گر چه تو چهل سال داری رنج راه
لیک از ما سوی ذوالنون سلام
عاشقانرا ای کی از ما نفور
گر چه از ما بعد رسوایست
زین سخن ذوالنون چنان دلشاد شد
چند خواهی بود و نکته تمام

حکایت خلیفه و دزد

تا خلیفه شد عاقبت بردار کرد
نعره زد پیش دار او دوید
گفت بود دست او نه دزد کلی
جان خود در کار باز و والسلام
زان نهادم پیش او و سپاه خویشیا
نه چو من آمد نخستش گو سری
گر برد در کار رونق خود تمام

میگذشت آنجا که شبلی کر
بوسه بر پای او داد و برفت
از کمال او دزدی بسیار کرد
گر چه دزدی جاهل و غافل بدست
او بکار خویش مرد خویش بود
جان داد او راجوی ارزنده بود
ذره گر نیک نامی بایدت

حکایت

خواست تا پیشش بر و پیش راه
تا نخستم حالی که دارم در میان
ما حضر طیبت این ساعت بهست
در لباس مرقع صوفی چنانک
جانب آن قوم میدارم نگاه
وقت خوش شد عنوکردش آن زمان

قلب زن مردی مرقع پوش بود
چون بسوی خانه بر دندش فراز
شاه گفتش از چه میکنی دروغ
این چنین سابقی چو دروی آمدم
زانکه بدنامی ایشان خواستن
چند خواهی بود مردی تمام

حکایت میوه عبد السلام

ای عجب در شب که پند آفتاب
کی کند هرگز ز ما بر ماکسی
گنج و دولت بخشت انجا گاه
کو که داری همی تا تمام
تا ز راه همی گرد دور
نه خدایم چند از رعایت
گر دو عالم آید آزاد شد
لیک باید کاری باید تمام
عاقبت مقصود او حاصل بود
چشم افتادش ای زیره و زبر
پیش او نهاد و پستار و برفت
تا که جانان از در این کار کرد
لیک از کار خود کامل بدست
نه چو ما مرد در خویش بود
نه چو من بر جان خود لرزنده بود
در همه کاری تمامی بایدت
آن هم از جمله خلاصی و کنی
از حقیقت ذره با هوش بود
آن مرقع برکشید و گشت باز
گفت تا در دین نباشم با فروغ
زان لباس تا بکی سوی آمدم
کفر آید کفر نتوان خواستن
نه بد و نه نیک نه خاص نه عام
بس که چه وقت بگشاده زبان

بود در عشرین امامی از کرام
نام او بو... جنة السلام
چون سخن گفتی امام نامدار
خلق آنجا جمع گشتی بی قرار
هر کرا در شهر چیزی کم شدی
روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانگ کردی آنچه گم کردی به راه
پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه
روز مجلس بود مردی سوگوار
زانکه خر گم کرده بود آن بیقرار
کای مسلمانان خری با جل که یافت
چه خر و چه جل سوی آن کو یافت
چون ندا آنجا کسی از خر نشان
مرد شد بر خاک از آن غم خون‌فشان
آن امام القصه حرف آغاز کرد
دفتر عشاق از هم باز کرد
وصف عشق عاشقان در گرفت
در کمال عشق آتش در گرفت
بس سخن گفت او که در ذات جهان
جمله در عشقند پیدا و نهان
در جهان کس بود کو عاشق نبود
یا کمال عشق را لایق نبود
پس در آن مجلس کسی آنجایگاه
گو به سر عشق کم برد است راه
عاقلی برخاست بنشست آن سلیم
کانکه عاشق نیست کاریست عظیم
گفت اگرچه یافتم عمری تمام
هرگزم عشقی نبوده است ای امام
پس بگفت آن مرد خر گم کرده را
رو فنا آر و کسی این مرد را
کانچه تو در جستنش بشتافتی
منت ایزد را که اینجا یافتی
مرد را بی عشق کاری چون بود
این چنین خری فرا بازی چون بود
هرکه عاشق نیست او را خر شمر
خر بسی باشد ز خر کمتر شمر
عاشقی در چیستی و چالاکیست
هر که عاشق نیست گر نی کیست
عشق آگاهی نوازش بایدش
گاه چون شمعی گدازش بایدش

حکایت ابو سعید مهنه

آن نواسی دید در اول که از
نیست در آخر ترا کس نواز
بوسعید مهنه در آغاز کار
پیش لقمان رفت روزی بیقرار
پشک در کید بت بی اوفتاد او
سوخته در دست و گرد داشت او
شیخ گفتش چیست پشک و سوخته
گفت تا کرد و دانش آموخته
میزنم این پشک بر سر حکمت
سوخته بر مینهم چون مرحمت
زانکه این دردیست کاین با حجت است
این خبر در دانش خواه گفت راست
کز زدن او را جراحت میرسد
کو ز مرهم نیز راحت میرسد

حکایت نظام الملک

گر ز ضرب او جراحت بود ست
آمد امید راحت بود ست
بر پلی شد نظام الملک راد
چشم او ناگه بزیر پل فتاد
بیدلی در سایهٔ پل رفته بود
فارغ از هر دو جهان خوش خفته بود
گفت اگر عاقل اگر آشفته‌ای
در چه پستی فارغ و خوش خفته‌ای
بیدل دیوانه گفتش ای نظام
کی دو مرغ آید بهم در یک مقام
ملک دنیا هست و دین تا بایدت
آن همه داری و این می‌بایدت
گر ترا دین باید از دنیا بساز
هر دو با هم راست ناید کژ مباز

مقالت دهم آمدن سالک فکرت پیش بهشت

سالک صادق قدم نیکو سرشت
آمد از صدق طلب پیش بهشت
گفت ای خلوت سرای بوستان
پای تا سر بوستان در بوستان
خاک روب کوی تو باغ ارم
تشنهٔ یک قطرهٔ تو جام جم
آب حیوان خاک پاشی بر درت
نیم مرده از اشتیاق کوثرت
جملهٔ روح و ریحانی همه
جان عالم عالم جانی همه
آسیای چرخ سرگردان ترا
با خیال خازن و رضوان ترا
عالم حوران و غلمان خند تو
جمله را دل برده خال خند تو
آنچه هرگز آدمی نشنید است
نه کسی دانسته نه دیده است
آن نشان در سایهٔ تو میدهند
نور از سرمایهٔ تو میدهند
طوطی جان طالب معنی تو
تا ابد طوطی له از طوبی تو
واز حیوان ... ای زندگی
ذره ذره از تو جان زندگی
هرکجا هست در هر دو جهان
هست در هر ذره‌ای تو پیش از آن
مرغ و بریانی جو خوردی زنده شد
لاجرم جون زنده شد پرنده شد
بوی مشک از وصل داری جاودان
آب در جوی تو چشم انس و جان
این همه زینت که از طلعت تراست
وین همه قوت که در ساقت تراست

جواب دادن بهشت او را

گر توانی کرد مرا دربان یکی
کار جان در بند آن بان یکی
چون بهشت از قول سالک بیقرار
بر کشید از سینه آهی بیشمار
گفت ای جوینده زنهار از بهشت
من بهشتم آنچه دیدم از بهشت
مرغ در دوم مرادها چه سود
روح جون میسوزدم زین جاه بود
غیب خواهم سر نغیرم میدهند
عشق خواهم لحم طیرم میدهند
گر ز جوی شیر خوابم مانده
گر ز شیر هست خوابم مانده
طفل را در خواب از شیری کنند
مست را از خمر پیری کنند
بسته صحابم ابد آمده اند
اهل دنیا از پی من زنده اند
سپیده بیاند روباه دو ...
تا کنند اهل دلی را پیوسی
نیست فی الجمله جز دار السلام
گر رسد پیغام ... سایه تمام
هرکه پیش من فرود آورد سر
لقمه اول دهندش از جگر
تا ز اول کوزه دردی زنند
با جگر خواران دم خوردی زنند
آنکه از من راه زد یک گندمش
پنج صد ساله پیش گردد دمش

حکایت آمدن سالک پیش پیر

سالکی از من جه میکوشی برو
من ندانم تا جه میگویی برو
سالک آمد پیش پیری نیکنام
حال خود بر گفت پیش او تمام
پیر گفتش هست فردوس منیر
روضهٔ دولت سرای او کبیر
در بهشت آفتاب لایزال
یعنی از حضرت تجلی جلال
هرکه آنجا آشنایی یافت او
زان تجلی روشنایی یافت او

حکایت

گرم شد یک روز شیخ بایزید
گفت اگر خواهد خداوند مجید
وقت حشر و سالم را اشمار
من از و خواهم شمار ده هزار
زانکه سالی ده هزار است از عدد
تا الست و بر بگم گشت احد
برد او سو با آورد او الست
ور بلی شد جز بلا آمد بدست
هر بلا کان در زمین و آسمان
از بلی گشت نشان و پستان
بعد از آن کها که می‌آمد خطاب
گه سخن جون گشت شد بشنو جواب
هست از ندامت کم روز شمار
جز و جزء و وفه ذره چون غبار
بس بهر یک ذره دیدارت دهم
در خور هر دیده‌ای بارت دهم
ده هزاران ساله را اندر شمار
گو ببت اینک نهادم در کنار
ای یک ذره کاری می کنی
این چنین کی گر شماری می کنی
هرکرا آن آفتاب آنجا بتافت
آنچه آنجا وعده بود آنجا بیافت

حکایت

عاشقی بود و جوانی زنده داشت
لاجرم جون گل بسی بر خنده داشت
سالها کشش که این خنده زچیست
خاصه در وقتی که می‌باید گریست
گفت با معشوق خود چون عاشقم
میزنم کیدم که جون صبح صادقم
صبح خنده زان صواب آید صواب
کو درون سینه دارد آفتاب
گرچه مرغ خورشید دارم در میان
بر لبش بنهاده ام چون آسمان
آفتاب هرکرا در جان بود
گر بخندد همچو صبح آسان بود
هر که روزم آمد و شب در گذشت
یارم آمد رب و یارب در گذشت
گر کنم شادی و گر خندم رواست
گر گشایم لب و گر بندم رواست
چون شود خورشید عشقت آشکار
هشت جنت گرد آنجا ذره‌وار
بر بلاست خند آنکه نی پیش و نی پس
از همه سویی یکی بینی و بس
جمله او بینی جو دایم جمله اوست
نیست در هر دو جهان جز دوست دوست

جون زلیخا شد ز یوسف بیقرار
بر زلیخا شد همه عالم سیاه
هر زمان از پیش او بر خاستی
جون زلیخا شد بجان درمانده
جار دیوار از جو یوسف از نگار
گفت یوسف قبلهٔ جان عزیز
جون عزیزم می‌نبیند از جشم خود
تا جو بیند نقشها از خانهٔ او
یوسف از هر سوی کافکندی نظر
یوسف صدیق را پاک تو
دید در هر ذره انوار حق
گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر
هرجه را در کوی لیلی دیدی او
نور میزد در میان کوی خویش
هیج دیوار و دری نگذاشتی
گرد مجنون را جو کندی عظیم
هر زمانی صد بصیرت بایدت
دل که دارد این قدر از که نظر
بود مردی از عرب در کار خام
سایلی گفتش که ای بس بی‌نوا
گر بجای هیچ نقشش بودی مرا
گر شود هر دو جهان از خاک پست
بر سر منبر امامی رفته بود
گو خدا اندیشی جون جرا

حکایت یوسف و زلیخا

تا فکند یوسف بسوی او نگاه — ذره‌ای یوسف بدو ننگریست
خویش از نوعی دگر آراستی — جلوه میکردی به پیش روی او
حیله را بر خاست آن درمانده — خانه‌ای فرمود بر هر سوی او
بود از نقش زلیخا بر نگار — لایق آن خانه مفرش ساخت او
جون نمی‌بیند جه خواهد بود نیز — جون بر آن خم نقد عمر زلیست
بر کشم جون نیل مصر از جشم بر — شش جهت در صورت خویش آورم
هیج سو بی او نمی‌شود دیدار او — عاقبت جون حیله ساخت آن دلربا
شست آن دلدار و دیدی پیشتر — شش جهانش صورت آن روی بود
در درون خانه بر خاک تو — جون نگه میکرد از هر سوی او
موج میزد جزو جزو از راه حق — لاجرم هر گرد ماهی و گر ماه بود

حکایت مجنون

بوسه بر میداد و می بر سر بیاد — گرد در و دیوار در بر میگرفت
خاک می‌افتاد از سر سوی خویش — روز دیگر آن یکی گفتش که دوش
مینگرفتی در بر و میداشتی — هیج از در کار نگشایدت
گفت تا در کوی او گشتم مقیم — من ندیدم در میان کوی او
هر بصر را صد نظر می‌بایدت — تا بدان هر یک نگاهی میکنی
می‌نیابد زنانی از نظر — گر بجای یک نظر بودی هزار

حکایت مرد عرب

بین مرا آنگاه کردان جرا — تو به هیج انگشت خوردی این طعام
سر شش هر بار گشتی جرا — گر هزاران دیده داری ای غلام
تا بدین خاکی نزاکار بست — خاک را جون کار ناپاک او نهاد

حکایت واعظ

سر گرفتش بر دامن آن کبریا — از مذلت در نشست گرد

با بیابان آورد عشقش از کنار
تا زلیخا بر سر او میگریست
ننگریستی هیج یوسف سوی او
کرده صورت جمله نقش روی او
هم ز نقش خود وشیش پاسخ او
نیل مصر با معمر شسته‌ست
یوسف صدیق را پیش آوردم
کرد یوسف را درون خانه جا
ای عجب یک صورت از شش جای
می‌ندید از شش جهت جز روی او
هر دو عالم نور روجه آمد بود
همجنان در کوی لیلی شد گرو
گاه راه از پای تا سر میگرفت
از جه کردی این همه بانگ و خروش
هیج از دیوار نگشایدت
کوی لیلی بود هم جشم روی
صد تماشای الهی می‌کنی
از هزاران دیده بودی آنگاه
خورش هیج انگشت تو خور و طعام
گفت زان کانگشت شستیتی طعام
آن نظر را باید آن جلد مدام
پیش آدم عرش بر خاک اوفتاد
گر نم کشته این سخن می‌کشد بود
نشنیده نیز کوبا کیست و فزا

جیلی را این جنین آمد بگوش
این همه خاکی نمی‌بینی مدام
آدمی را نیست همجون حق یکی
گفت محمود ایاز سیم بر
گفت محمود ای پسر زنجابی
ملک و پیل و جواهر از غنیست
گفت دارم یک سخن با شهریار
گر ترا هر دو جهان بر کس بود
ای دل هر دیده در دار السلام
هر کرا دوست تجلی در معنا
گفت در ترش خدا اندر جهان
بعد از آن بیکر و سر سوی نگاه
از آن میهمان طعام شود
روز بیش کرد کی حیران خویش
جون بیدار شد سر گشت
بر بی وخت و بینی از ریش کرد
لیک از حق میهمان می‌بایدت
گر ز دیدار حق دیده خواه
گفت هارون عشق مجنون می‌شنود
خواند لیلی را و جون او دید نگاه
نوجنی است جمال او شدی
گفت تو کی دیدی آن رخسار را
نیست نقصان در جمال آن نگار
زشت با دار روی لیلی در جهان

بانگ بر زد گفت ای جاهل خموش — زانکه جون کرد ذلت کرد اوست
تا ابد گر دو ذلت این تمام — دامن آن کبریا گرد و بست
نیست حق را همجو خویشتن کس یکی — لاجرم این دم همه در کار اوست

حکایت سلطان محمود

گفت جون من در جهان آرایی — هند و سند و ترک و روم آن تست
هیج سلطانی جنین آواز نیست — در زمان جیست یا زنگی نام
هست بس تو رایی بخشش کشاورزی — گفت اگر داری جهان صف شکن
انجه من دارم برای بس بود — گر تجلی جمالت آرزوست
تا ابد دیدار می‌بخشد مدام — دیده جایست جایز از او راه

حکایت

گفت یک روز که یک میهمان — روز دیگر مرد کار آغاز کرد
پیش او آمد یکی عاجز ز راه — مرد آن سگ را براند از پیش خوار
دیده حق زود تر حاضر شود — گر گذشت البته از ده آشکار
جون فرستادم سکی را زان خویش — تا تو مهمان از سگ دیش دور
در میان لنگ و خون آغشته گشت — میدوید از هر سوی او شتافت
عذر خواست و قوم الله کرد — سگ زبان بگشاد و گفت ای مرد
دیده در خور ترا زان می‌بایدت — زانکه گر یک ذره دیدار است

حکایت هارون و مجنون

از پس او را جو مجنون او ببود — خواست تا دیدار لیلی بیند او
بس نیاید روی او در جشم شاه — خواند مجنون را و گفت ای بیخبر
وز جنون در جمال او شدی — ترک او گیر دار تیز دوست
عشق مجنون شد آن دیدار را — تا بیاید عشق مجنونی بدید
نیست نقصان در نظر ای شهریار — گر بجشم من به بینی روی او
تا بماند خوبی او در نهان — زشت اگر بنماید او ای پادشاه

دایما بر دامن آن کبریاست
گرد جون گردی بران دامن نشست
شطرنج بنشسته دیدار اوست
فکر کرد این عجب با یکدگر
مقصد خسرو به از آن هست
باز با یش گفت تا شتاب کام
لیک محمود ای ای همجو من
پای تا سر دیده شو در پیش دوست
از خدای خویش دایم دیده خواه
میهمانی خواست کرد او از خدا
هرجه باید میزبان ساز کرد
همجنان می‌بود دل در انتظار
میزبان در خواب شد از انتظار
تا که شد گرسنه از پشت خود
عاقبت در گوشه سگ را بیافت
میهمان میخواستی از حق دیده خواه
صد هزاران سال مقدار است شد
زانکه شوای شدن نی دیده راه
پیش لیلی یک تن بنشیند او
نیست لیلی را جمالی بیشتر
زانکه بر هیج ترک حسد جو اوست
گر شود جون لیلی تو نادیده
تو نیابی سایه‌ای ز خاک کوی او
جن شود خلق جهان مجنون او

بود نابینایی از اهل یقین
گر توانی ای امیر المؤمنین
سائلی پرسید از آن آگاه یک
گفت آنجا دیدم جان در میان
تا قیامت همچنان خوش مانده
بندگی از خودشناسی شد تمام
در شبی در ره ایاز پیمبر
این سخن گفتند پیش شهریار
آمد و آن خانه را در کرد باز
روز اول چون گشادی در مرا
باز جویم مرده چندین ره یافت
تا فراموشم نگردد کار خویش
پاک کن جان و در عالم فروز
گفت ای نادان محروم راه
چون رسد خون را ز دهر آمدی
آن طلا پیل که چه سم اشتاق راست
تو ز عشق ار بس که آتش تافتی
ور همه از آرزو پیوستی چنین
چون تو چندین سوز و اندیکی داد
گفت من هیزم ز آتش و خویش
مرغ و شمع افتاده ام در ضد هیچ
نه ز حکم هیچ از ما حکمت
چون ز ظلم از خوف خود نااندیشت
تو بر وی کن جایگه جای تو نیست

لیک چون یعقوب بینایی کسی
جان و دانم دیده و دو و چین
تا چو بوی پیرهن پیدا شود
آید از نادیده زنگ یک ذره چیز

حکایت

در میان جان جمال حق عیان
بهتر از آب و آتش مانده
چشم از هر چه جز او دور دور
گر ز سر این زندگی می باید

حکایت ایاز

خانه سر روز بگشاده پیش و
شهر یا اینجا که شد پیغراز
پوستینی دید شاه سرفراز
بود با پستی این پوستین به جا
از خود دگر شاه عالی صدر یافت
پای چپ پوستینم از معتقد خویش
از درون خانه رفتی او به گاه
خواهی تا معلوم گردد آن تمام
حال آن حال پرسید از ایاز
روز اول کین غلامت بنده بود
جون تا بینم پوستین خود به گاه
تا که پای از حد خود بیرون نهم

مقالت یازدهم آمدن سالک فکرت پیش دوزخ

مرغ بی دو تا بادشاه
نفس سگ را طبع قهر آمدی
لیک لایق کردن مشتاق راست
سوزنان تشنه ترین ملحقی
بس خوبی سوزی چه افزونی بین
واقع با خیل همچون قوی
آتش تو شد چون مشعله
جامه جنگ از زره درپوشیده
چند نالی زلف دلبندانه
گر خبر دیدی سوز او تا چو حق

حکایت

آتشی دارم درین غم کز خوشی
داغ و دمغرم آتشت و زیر
هم سرا از گل شمع ها گلکست
بر زبانم جمله جز نام نیست
بر جگر ابم نمانده و در جحیم
زاوی و چشک فزونم حد
گر برآرد عاشقی آهی ز دل
این سرشته چو شمع اهل راز

آمدن سالک پیش سپهر

جستش از بوی جنان پیدا شود
نقد چشم روی لیلی هیچ چیز
کاخرت چیست آرزو نیز یک
بس ببوسیش و بیاورد و درد
ای تا پیر بندگی می بایدت
نیست مرد با ادب صاحب حکم
بیش از اینجا آمدی نزدیک شاه
تا در آن خانه چه داری آن غلام
گفت ای خسرو دانم خود کار
در برش این پوستین شد به درد
بعد از آن تا ایم بند شه نکاه
ای که بیند زر جاه و رفوح
پیش او رنج شد جوابی چند سوز
آتش افروز دل سوزان و بیت
ساخت این بی انگار دو آهل
می ندانم تا که چون گوشه
چند سوزی زآرزو مندانه
آنچه بخبر دیدی جاافزو حق
هم فسون خویش کارم ساز
ای همه زر قوم یا هم یا جحیم
لیک سر از پیم خود و سوزم هم
من بسوزم تا که آیه ز دل
اندر آتش کی توانی یافت باز
آتشی از دوزخ بالای تو نیست

بانگ آمد پیش چپ هر دو
می سوزد و دو روی جهد که
این چنین عشق دنیا در دل
کی دنیا دارد کی باشد جنید
یک چنین گفت این نیکو مثل
هیچ باز و نجابت را مدام
بود که او اندر بس که بیش
بود اندر آن وزن کی آن متاع
جب گرد آورده باشد چند گاه
گر فروی سیم و زر آرد به جنگ
زنده دین و دون رخنه
بهر آن آورده سی پروزه
تا بدین خود دیوان بسته
تا که خود و جان عزیز
گنده در همه دنیا چو نیست
رب تو در بند آن نامت
است از خلق جان درمانده
دف یکی از نهان هر کسی
وب کرده اند کرده سر نپی
جان روزی که جان ایم بود
انا غدیت بند جان تپت
گو کر پستان کی دیوانگیش
یک روزی برین مرده نماز
و او بجون گفت بر مرده نماز

قصه گنجشک تا یک جمله چیز
چه کسی دانسته است و هم هلاک
چیست دنیا دار مردار و دل
هم نیاورد کرد و موشی مرد و جنید
اهل دنیا گر چه باشند اندکی
کار چه با کرده سر ای تمام
رنج و دین جمله در نقصان نیست
آمدیم در شاه از سر فراز

حکایت

گرد دیگر دانه آن را برد دام
آورد تا بر در پوراخ خویش
بر در روزنه کند آن را وداع
جمله بگذارد ورده و در خاک او
جمله بگذارد شود در کور تنگ
واو و فا داری خداری ذره
می کشند در خاک و خویشش می خورد
زانکه بگرمی و چو بیچاره ان مخند
گرد وده در قید یک ذره چیز
می توان کش یعنی خسرو نیست
بنده جان تا بجا سی مانده
در زحیران بود چون پسته او
آن متاع او اگر پسندد کسی
آن همه جان کنده بگذارد و برون
این مثال آن دنیا پست دان او
ای نهت از جهل کم آمده
بت در روی فتاده هر نوبت درد
جون تا هم خون بخواهد خورد و نیز
چند باشی در عذاب خویشتن
گر زبانی جانت را از دست خیز
تا نباشی خسته یک جو دام
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی

حکایت

پیشوایان گم شده و در سپی
می اندیشید کیمیا از کسی
مرد پیدا حیرت و تعلیم بود
ورد داری هیچ جمله آن تپت
رفت آن دیوانه بر بامی بلند
گفت از این دیوانگی من می نوا
تو ندیده ای که چون تا سوز یک
هر چه داری ترک کن یکبارگی

حکایت

مرده دیگر رسید از بی فراز
چند باید کرد و کار نیست این نماز
هر زمانی مرده دیگر رسید
کی توان هر یک به یک تکبیر کرد

پر کشش هست و دوزخ بی شکی
گر ز کرنا کرده گرمی چه بار
هر که آن کشتی تحصیل نیست
از سر غفلت ندارد و هست باز
کاکمه دنیا چیست است او چو خیال
دل در آن سرگین چه بعد جان پیسته او
بهتر از سوراخ او باشد بسی
بین دو و شاه در آن وزن در درون
در وثیقت کرد و از آنجا حال
ام پسته تنگ عالم آمده
بر چه بنشستی گزیده و هست درد
خون دنیا کم خور اخوانی عزیز
چند خواهی برد آب خویشتن
آمد آمد که جانت رست خیز
می توان کش تا چه دام
ور نه گر چه خفتی تو سر گرد آن جا
هر کسی هستی ز جان افشانی
زنده را بر چه چون تکند
واد هم از بهر چنین روزی ترا
راه زین بگزید و از عریان یک
آبروی آمی از این بیچاره کی
ده جنازه پیش آورده پیش
اکی بود و دیگر درپیسد
جمله را باید کنون تا چه کرد

بر همه کبیر باید کرد راست / بر و هر مرده شوئی ان پشت
مرده تر از خویش صد بارت کند / نقد دنیی گرچه بسیاری بود

حکایت دیوانه

کو درآن قحطی بسی بجو د میدوید / گفت چیزی سیر دیگر دو برابر
میر دنیی چون مرده می بستند او / می خوری مردار دنیی ها و بال
جاهلان خورند در جهان عالمی / از حکمت لقمه لقمان خورد
ور گزند زانکه بس یکجا نشد / میخوردند از جهل مردار جهان

حکایت

گفت من بر دایم از سر تا بپای / درکشید از مرده گربا من کفن
کی بود این در بسیا نی روا / مرد مجنون گفت آخر ای عجب
بر من از بهر چه شد این دراز / خاک عالم جمع کن جون خاک نیز
ترک این دنیاء مردار گیر / زانکه گر یک لقمه ات بخشد ترا

حکایت

هر عجب بینید و بر شاخی نشست / جو سلیمان با یکی آن زیرک شود
زاری کرد که چند از شغل / گر همه دنیی عالم سوز من
چون نمی یابم جز اینها میدهد / جون ز دنیا نیم جز اینهای پست
نور مطلق گشت اگر چه خاک شد / هرکه او دنیی دو دنیا کم گرفت

حکایت

زانکه آب آتشش انبار بود / پس بگفت ای شیخ حاجی خوش چه بست
گفت میدانم بگویم با تو راست / جون ز جام شیخ جون با تو نشست
پای مرحوم را کشیده در میان / پس کشش تو بگو شیخا جواب
گر ستانیم جمله دنیی در زمان / نیست جز سطل از ارزی چیز

حکایت هارون و بهلول

گشت بهلول از دو گیتی سوگوار / گفت بکن خلطرآتی ای بو الحوس

سر بر آورد و جهان دون خداست
ورنه دنیی دو مردارت کند
میدویدی آن علامی زیر و زبر
آن یکی دیوانه چون او را بدید
چیستی از مردار دنیی ای هیچ بود
تا که یک عاقل برار دیگری
اهل دنیی چون شده دیوانه
آن یکی دیوانه ی شد شتر تیز
دید کرباسی کفن از دور باک
آن یکی بشنود و گفت ای بی خرد
گر ضلالت می کند از مرده باز
گر بهر پیرار دنیی اری بگوی
مرد زمانت چون ز بالی میدهد
مرغکی باکی ز دو لحمی بجست
میکند بر شاخ از دنیی گله
خاک بر دنیی که چون دامید
هرکه او از دار دنیی پاک شد
بوسعید مهنه شیخ محترم
سخت حاجی خوش و بسیار بود
شیخ گفتا هیچ دانی خوش چراست
شیخ گفتا زین بهشت خواهم پاک
گفت حاجی نیست خوش از خود برون
در رسیدی رفت هارون کرم کار
کرد هارون قصد میل پایه دار

جان گیسری کی بر سر پست
جون دو بیت رفت مرداریگی
تا شما ز مرده دریابه کر
میوه تو تا در رسی آنجایگاه
این خود از چه بست بر مردار کل
در حیات جانی صد ناخورد
می کشند آنکه کنی از مرده باز
ور تو میسکر وند مردی اگر
تا کند خور را از آنجا بسر
جون کفن پشم تار از روز و شب
بر سر دنیای مردم خوار ریز
صد بلا ما بعد آن بخشد ترا
بوکه بپودت کیر تا میدهد
گفت میدانند تا او را چه بود
نیم جز ها خورد و ام امروز ها
هرکه گر تا یک خوابد که بست
همچو صبح از صدق خود دعا گرفت
بود اندر جام با پر کاهم
و ز خوشی هم وگفتا هم که بست
خوش شد و خوش گشت و خوش آب
کانچه تو گویی جز آن نبود صواب
وانکه آن سر در دنیت آن تو تیز
دید میلی پس بر آورد و براو
جون ز دنیی سایه میلیت بس

چیست از پیکیک ظل الظل مثل / جون قمر اسیر میشود در سایه
نیک دیده را که گرد وی در کشید / جمله را تا حشر بر بیچید و بست

حکایت

باره همبسند و تن عاشقان دیده بود / کار او جز علم و جز طاعت نبود
دنی وقت بگشاد بر جانش دری / گفت با آن مرد او کای جوار
از تو بیند پیر و که باشی عشق / جون ز دل دنیات دور انداخت
دوزخ آرد بازت دنیی بجسم / تا بود کینده دنیی دوستی
دشمنان دوست میداری که چه / چند نازی زین سرای خاکزار
صد هزاران شوی بر روزی بکشت / مرزبان گلگونه دیگر کند

حکایت فلفوس

نام او فلفوس مفت اعضا زم / زرد اعضای او جند امیر و
هر جب چند خویش مثل او کند / جون شود حیران بجسم بیکار
کی شوند از جنبش چرخ و سر کفوه / او در آید لاجرم او گوشه
او بمیرد جنبش کند دایم سکار / گر دولت آنگاه معنی آمدست

حکایت عیسی علیه السلم

کارکن تا توشه یابی کرم / گفت من کار دو عالم کرده ام
گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه / جمله دنیا بانی میدهم
نیستم من طفل بازی با الغم / بالغم با لعب و با لهو م چه کار
گفت اکنون هر چه میخواهی بکن / جون ز دنیی فارغی آزاد خفت

مقالت دوازدهم رفتن سالک فکرت پیش آسمان

جون بر آمد پیش آسمان / گفت ای سلطان عالم آمده
جمله جون قطبی تو دریای همه / هم قوی دل هم قوی همت تویی
خود که گشت از بیم جنبش کی تو / با هزاران دیده می گردی مدام
وایکاآمد شد همه و چیست / چند باشی ای فلک سرگشته تو

سوی بی نو نظر وانوار خیل
دنیی دون جون نهنگی سر کشید
گر تویی مفتون دنیا دوستی
مه بپیش پادکی ایستاده بود
بود اندر زهد او پیغمبری
بود دنیی دوستی حق درزده
صد جهان علم و با معنی بجسم
بیرون دنیی پنج گوشه ای که جر
بت دنیی کند پیری کو شبت
از علم او بنشد اگر کسی
بت در دریا کی حیوان کرم
خوان بکنی دگر نیکو کند
از جو خویش جنبش شود دور
او بپرسم او بگرد او آشکار
بود او از نفادی رفته بود
گفت برخیزای ز عالم بچیز
گفت کین کار تو چیست ای مرد راه
تا نشد از دنیا فارغ غم
عیسی از او چون بشنود این سخن
جون ز دنیی نیست غمخواری کی
سالک آمد با دو چشم خونفشان
جند ز تو کم تو بالای همه
زنم که کجا بت کی حمید کی تو
زینهمه گردیدنت مقصود چیست

بس بود بسیار اندک باید
هیچکس از دام گرا و نجست
جون سپاهیها پای تا سر بر پستی
فارغ او زین هر دو یکساعت نبود
گر جه هستی روز و شب در علم کار
جای تو جز دوزخ پر سوز نیست
آب دوزخ بجسم در بر هستی
همچو مرداری دگر پس چند از
هر نفس آهنگ صد شوهر کند
در میان خاک جون دار و پسی
کو بر آن شکلی که خواهد آن بود
او بدان صورت در آید در کنار
خویش را ساز و از ایشان توشه
کار دنیت ترک دنیی آمدست
در میان غار مردی خفته بود
تا بدید مکی بسیلم کرده ام
دان ایک جون ابستوانی ام هم
فارغم با غفلت و سهوم جه کار
خواب خوش باد تب بخت و شاد خفت
گرد دوری کار ها یکبار کی
پای تا سر طاق طارم آمده
خلق عالم را ولی نعمت تویی
لاجرم هم پوسته صاحب دیده
چند گردی در شتو آغشته تو

گر چو پرگاری بگردیدی مدام
هر شبی چون حلقه زانی می زدم
من چو تو سرگشته ام با من بساز
چون فلک بشنود گفت ای بیقرار
تا روز و روی بیابان دارم شبی
زین طلب در خون همی گردم مدام
همچو گویی مانده در چوگان چنین
دم بدم دم بدم دست قضا میزندم
چون قطب این جا به پا زده درم
تا کی سرگشتگی در داشتن
گر بنشینی ای سالک برم
سالک آمد پیش پیر اوستاد
با مریدان پیش شیخ از راه دراز
از قضا بشکست آن سنگ گران
هم زر و هم رنج ما ضایع بماند
شیخ گفتا این سنگ از آن بشکست
چون شکسته آمد او را آشکار
چون بگوش آن حال بشنید مرد راه او
هر کرا او سرگشته و حیران بماند
شد بر دیوانه آن مرد پاک
همچو مستی واله و حیران شده
گفت هستم در طلب در روز و شب
کار من در خون تو هم بغرور ای عزیز
این گره را چون گشادن ممکنیست

سیر از سیرت نگردیده تمام | چند آیی بر زبر از زیر تو
زاختران چندین چرا افتی تمام | زانکه می جوییم مرا آگاه کن

جواب دادن فلک اورا

این همه با من مدار و هیچ کار | تو چنین دانی که بویی برده ام
نیست یک ساعت قرار و هیچ جای | روز و در دست کبود می کنم
گر همی پرسی ز شیخ بی السلام | روز و شب چون حلقه میکرده ام
چند خواهم بود سرگردان چنین | حلقه ام گم شده پا و سر م
گوش من گر فته میکردانده ام | آنکه هر شب آسمان برافروخت
در نشان دل بجست افکر بر سرم | تا کی چون صوفیان بیقرار
جامه در طاق از بی این داشتن | در نشان کرده ام شیب و فراز

آمدن سالک پیش پیر

حال خود برگفت آن پیر اوفتاد | کز پیش آسمان سرگشته است

حکایت

شیخ را حالت بدید آمد از او | جمله اصحاب را گفت ای عجب
خود دگر این آسیا ضایع بماند | این چه جای حالتست آخر بگوی
تا سرگردانی بسیار رسیت | گر نبودی ما شکستن اند کی
وی چو آرام یافت آن بیقرار | چون آن سنگ این حالتم معلوم گشت
او فتاد این حالتم ز آغاز او | هر کرا سرگشتگی پیوسته شد
درد او جاوید بی درمان بماند | از همه کار جهان نومید شد

حکایت

سرنگون شایست سرگردان شده | گفت آن دیوانه ای بی زود راه
هر که کشش من همی دارم طلب | مرد مجنون گفت بس تنها و پامال
بعد از آن میدان یک کار تیز | تا که این دریا شود بر ساخته
هم بر برون هم نهادن ممکنیست | این قدر دانم که بایی هیچ

زین شد و آمد گشتی سپر تو
وحست سرگیرد مرا گویا دو کن
پرده کن از روی جانان مقصود شد
ای که من سپر تا قدم در بوده ام
جامه شب مانده در آب سیاه
آنکه میسکوید در درون مانده ام
لاجرم من چون حلقه ام پوده ام
آسمان نیست یک عاشق اگر بیست
جستن خواهم زد ور تنها اگر
عاقبت طی کرده خواهم در فراز
مرغ زین راه از تو پس گردانم
در شفق خون دل آن شراب
آسیا چنگی هستی آمد رو باز
جان من این کنیدم ما در روز و شب
مانند ایشم این طلب هر کو بجوی
روز و شب سرگشته بود و تنگی
حالی از پسنکی دلم چون گم گشت
چون بگشت او در دو گل رسید
کار او خون خورد و جان و دیدش
دیده او را در میان خون و خاک
در چه کاری روز و شب اینجا بگاه
همچو من در خون نشستی کار حال
این کار ما شود بر ساخت
من ندارم می ندانم هیچ هیچ

آن یکی دیوانه می گفت زار
پنجم بر روی خاکستر نشست
اشک می باری بزاری بر دوام
بر وی گوئیم کای صاحب مقام
کز این میدان گشاده ست یکدمی
گر زادش دگر نادانیست
گاه گشت از پیران راه
هم باید خود خشنود کرد
در بایستی کعبه دیدی چیست کار
از پی تو کار در پایان کار
تو بگوی تا آید به پیشت
هست مرغی همچو آتش بیقرار
آن نبی مرغی بشورد شد هیچ
گوی خدا پیش سلیمان او بگاه
گر گداری سلیمان در پیش
گر ملک باید از وصل هست
گر روان تو آن حاجت روا
روز و شب آن مرغ عاشق بیقرار
تا روان تیمار کرد و در جهان
این چنین جوی نشان هرگز نداشت
از چنین جوی ترا نامی بیست
پادشاهی دختری دلبند داشت
مرو دوش چون گرد و بود
در فراقی کرد و در هانش قرار

حکایت دیوانه

خاک میزدم بسر بر آرد و پست | هم بلای او بگرد و من افکنم
بکنم و بکنم آنکسی کو بی مدام | آنکسی کر چشم آید را زجوی
می ندانم می ندانم والسلام | بکنم و بکنم همیشه جهت ما چیست
بر تو ماند زین تحیر عالمی | ور زه این پرده بگشاید ترا

حکایت کامل پیرمرد

هر که عزم حج کند از جایگاه | گر و باید خان و مانش را وداع
گر زیانی کرده باشد سود کرد | بعد از آن در رفت روز و شب مدام
آنکه نه روز و نه شب قرار | چون طواف کار نبود بر دوام
نیست کس الا که سرگردان کار | عاقبت چون غرق خون افتاد پست

حکایت مرغ و سلیمان

روز و شب گردیده گرد شاخسار | میزند منقار در شاخ درخت
بر سلیمان گشت عاشق مدتی | هر زمانش صد هزاران شد
چون او در دیده میکرد نگاه | بال و پر از عشق او می سوختی
گر و از آن یک خواند عاشق شد | گفت میدانم که بر من عاشقی
تا وصلم قسم کرد و روشنست | حاجتی دارم روا کن بعد از آن
نه مرا باشی و نه من هستم ترا | گفت من یک چوب خواهم از خدا
پست میکرد و دید گرد شاخسار | میزند در شاخ منقاری عجب
از چنین جوی کجا باید نشان | خلق عالم جمله در شیب و فراز
هیچ چوبی در جهان این خود نداشت | این طلب در آب بجز اند از تو
سوی تو یک ذره پیغامی بیست | چون به پست آورد نشکن ابنود

حکایت دختر پادشاه

سرکشان زو پیر گوی کرده بود | عاشقی آتش فشانش اوفتاد
از میان خلق آمد با کنار | عاقبت چون طاق او طاق شد

گر همه عالم مرا نیست کار
هم کتب را در میان محکم کنم
گر بدم آخر چه بود بازگوی
می ندانم می ندانم گفت ما چیست
این همه افسانه آید ترا
آخر کار تو سرگردانیست
فارغش باید شد از باغ و صلاح
تا شود از محرم چیست الحرام
کار سرگردانیست باشد مدام
همچو گردون سرنگون افتاد پست
و ز طلب یکلحظه می جوشان چو
شاخ خواهی هم باشی خوار بخت
مرد مشتی صبری نانداز شد
بس عجب باز پری دو وختی
چون تو بی عاشق مرا که لاییقی
تو مرا او من ترا آتا جاودان
زر و خشک نه گردونه زانچه
بیکند از چوب هر جایی طلب
این چنین جوی همی جویند باز
کیمیا جنس چوبی نیابی باز تو
تا ابد جز نام او کس را نبود
هر دو عالم وقف یک بند داشت
شور در دریای جانش اوفتاد
پیش آن مهپاره آفاق شد

فرصت چیست او زخوش حال خویش
دم خوش کشا اگر می بایدت
سوزنی بر گیر یک یک دانه گیر
مرد عاشق تیپا لها با سوزنی
وی عجبا مرد با سوزن ببست
صوفی گفت مردی از رجال
وی عجب کردم من ساعت نشست
نیست روی بگوی زر یافتن
کر همه شب روز می باید ترا
می نیابم آنچه میجویم بسی
چیست دریای محبت بی کنار
داشت اندر خانه اسحاق ندیم
چون همی شد تشنگی و آب کم
خواجه گفتش کیف حالک ای غلام
چیست از کیسوی آن ای قیاس
در میان دجله و تشنه مدام
زر دو نیم میرسد بوی تمام
یک کلیچه یافت آن یک در کجا
آن کلیچه بر زمین افکند یک
آن کلیچه چیست بسیار نیافت
در میان اسیران مانع
در دی باید ترا در سر دمی
طالبی را کو طلب میکرد راز
روی آن دارد که تو در راه پیم

شمه بر گفت با جانان خویش / گفت اگر وصلت نباشد برم
کز وصال من دمی بکشایدت / یک جوال از زر مرا در ره بریخت
از پی سوزن همی بر چین ز خاک / جو جو ال شیوه پر از زر کنی
بر بچیدیت ای عجب یک از زری / گر کرد از سوزن از زر در جوال

حکایت صوفی

کی جهان گردید چون وا دید تو حال / گفت سی سال ای اخی بشتافتم
تا مرا صوفی کنج زر آید بدست / آنکه در عمر هیچ جوی سر گز نیافت
چون توانی کنج گوهر یافتن / آنکه او را هیچ در درد نیست
در دو در آن سوزنی باید ترا / من که در دو تش ور جان منست
در طلب ساکن بیکره دو دمی / در میان این آن زر مانده ام

حکایت اسحق ندیم

بنده در خدمت او چستی تیم / در آیا سر روز پیش از آفتاب
می نزدیک دم غلام از کار دم / دید روزی خواجه او را بی قرار
گفت کار سخت دارم بر دوام / در میان دو بلا افتاده ام
وز دو کر سوتشنگان نا سپاس / وجله را مالی بکرد و نیست
مانده ام در آمد و شد و السلام / در میان ریج و دینی مانده ام
ذو دی دنیا هم می کیسه ز نظام / مرغ این آن ز راه افتاده باز

حکایت

با کبیره ماه بر کرد دون یک / چون لیتی یک زوند او شد پست
بار دیگر رفت سوی مشتاق / ز کلیچه دیت میداد و شنوده
کم شده زین و زان مانع / تا چنین در وی نیاید در دولت
اندیکی نه عالمی در عالمی / تا کراین درد زو پشت برد

حکایت

تا جهان داری جهان را بی تیم / کین همه خلق جهان را آشکار

مرغ انم آنکه جان آنکه برم
بمقصدم بود خود آنکه بر بخت
باری آنکه دیت در گردن کنی
در جوالش کرد آن زر زلال
جان بخواه و داد و جانان نیست
مرجوی زر دیدم و نه یافتم
دو ره بود گر زنجی عشق یافت
جو رسی کر جو یه او کاو نیست
وین عجب این درد در جان منست
آنکه جان دارم بکان هی مانده ام
لاجرم یک تشنگی شد صد هزار
می کشید و یا بشب از دجله آب
فارغ از خلق و شده مشغول کار
سرنگون از زیر با افتاده ام
تشنه را سیری سر یک مونیست
کو بعشق که بدو عوض مانده ام
چون جمل باری گران ای دوزان
ماه دید از پس دی گر زکی
باز پس کی دید و باز آمد براه
از پیر رنی شد او با چاه
زندگی سر گز نیاید حاصلت
از وجود خویش ای خودست برد
گفت یکروزی او بی باک باز
کو بیا تو گشته از در کار

تا نباشد این چنین دردی ترا
سالی جو بند راه کال
زانکه نیست اندر دلم یک ذره کی
گر شود ظاهر چنین دردی که چیست
گر نیارم درد خویش امروز گفت
بو علی طوسی ز فقش آتشی بود
عاقبت چون دور بس بیگاه شد
هیبه باید کرد تا روزی تمام
سالی سرگشته چون مستی خراب
انکار ندیش عاشقی و دو بیش
گز پاشانی علم چون میر بی
تو کی بشم چراغ عالمی
تکی جمله خاک دانی و نیست
وز شور دم نشانی میدهی
گفت کامم زعلم چنیم جو تو
بادارم زین غم و جا گوید
با یک سر بی بدانم سر بپای
که سر آب اندازم زین تیغ
صد هزاران یک در کار آورم
تکی گر کار بجز که دیده ام
بانگ درپیش مرد و دیده دور
پرسش آفتاب اندر صفت
گر تو گوهر حقیقت عالی بود
پیر دانی روزی غلامی می خرید

حکایت پیر گرگانی

گر د بیش شیخ گرگانی را سؤال / گفت چون نبود ترا میل سماع
گر زمانی او زدل آید بدر / جمله ذرات و عرش و فرش ترا کیک
تا بدو بتوان درین ماتم نشست / با چنین دردی که در جان منست
قصه این قصه و آن سوز گفت / تن زنم تا بو که مرکب در رسید

حکایت بوعلی طوسی

گفت دردا کین سخن کوتاه شد / زانکه روزی آنکه شب در پی برد

مقالت سیزدهم در رفتن سالک گفت پیش آفتاب

شد دلی برتاب پیش آفتاب / گفت ای سلطان گیتی نورده
بر دو بر جا در هم طبق زین طبق / گرم کردی ذات این بیت را
گر نهای زین جست هم چون میرتی / پست انگشت در سر روز نی
این جهان و آن جهان را هم بسی / رخش گرد و دور نیر ای ادای علم
زینت و زیب نکو نامی تیست / مرغ مقصودم چه افتاده ام
مرحبا آنکه ز جانی میدهی / آفتاب این قصه را چون کرد گوش

حکایت

میرم یک در فراز و در فرود / روز و شب زین عشق افروخته ام
میدوم سرپای حق از جا بجای / چشمه آب این غم مانده ام
گر بتیغ خویش پیت آرم بتیغ / گاه بر خاک او فتم زین تیغ دمی
نگه بوسی به پیدا آورم / بی سر و کج جیب میگردم چو کوی
گاه فرم گر صبح بوی بوده ام / گرد هر شب سیه میدهم کوی ام

آمدن سالک نزد سپهر

بارگاه همت و معرفت / هر که صاحب همت آمد مرد شد
بر سپهر زجای تو خالی بود / گر بهر چه سفری فرد و آئی براه

حکایت پادشاه و غلام

تیک باشد خواندن مردی ترا
گفت ما را از تعاقب انقطاع
نوحه میکرد و ندایم ما ملاک
کی سماع و رقص در مانی چیست
ره بسوی روزن شب در رسد
همچو آب زر سخی کشته بود
لایق این حرف سر گز کی بود
در رسد کار زا باشد شب ام
در جهان بسیار دیده کرم کوز
عاشقی آموختی ذرات را
ذره ذره دیده چون دو شنی
ملکت سر دو جهان دار هم ام
سرنگون در صد بلا افتاده ام
بر رخش صد گونه اشک آمد بجوش
ام بدم سرگشته ایم جو تو
سال ده از عشق این سوزنده ام
دایما در تاب این غم مانده ام
که برایم پیرخ و گاهی زدمی
کاری بر نیامدم از رنگ و بوی
تا گر حیرتی کند در روی او
گر دواز خال خود حاصل خبر
همچو خورشید از بلندی فرد شد
کی توانی خورد جام از دو پادشاه
کاه قاش پیش مرکب میدوید

چون ببالا سرو راست ایستاده بود / سرو او را بنده آزاده بود
از رخ او هم قمر در وی گریخت / وز لب او هم شکر در نی گریخت
گر سخن گفتی گهر می ریختی / ور بخندیدی شکر می ریختی
صد هزاران عاشقش شوریده بود / زانکه وصل او بجز در خون نبود
گر نفس بودم را در مغز داشت / کافری در جان و دین نغز داشت
چون نمودی از شکر در عدن / عقل او در دام آن لب بسته بود
چون گشادی درج لعل از خنده باز / مرده صد ساله گشتی زنده باز
گر سخن گویم ز تنگی دهانش / در نگنجد هیچ مویی در میانش
آفتاب از شرم آن رخ زرد بود / هیچ را از شوق او دم سرد بود
موسم خوش بود و ایام بهار / در گلستان و چمن از نو بهار
بلبلی شوریده میکرد خروش / پیش گل میگفت راز خار کش
هم گل از رنگ لبی بر خنده داشت / هم بنفشه سر به پیش افکنده داشت
یاسمن را کرد از غنچه وفا / زان زرنگی داشت پیرو رنگ و
نرگس از طشت زرین در باغ / چشم بگشاده و خوشی بر روی باغ
گنج قارون باز بر افتاده بود / آب خضر از رشحه افتاده بود
در چنین وقتی جهان زیبا زهی / می ندانم تا توان زد شرح آن
شاه را او هم جهان شطرنج و / خرم چشن تازه فرخ فال و
چون بساط باغ چون آراسته / آن غلام سیمبر را خواست پیش
در میان چشن شاه نیک نام / خواست تا گستاخ گردد آن غلام
گفت ساقی را که ریحانی شراب / پیش او بر تا بده ساقی جواب
برد ساقی پیش او در جای جام / سر ببالا بر نیاورد آن غلام
شاه اشارت کرد حاجب را که خیز / تو بده و جام کو در جانت ریز
می ز حاجب نستد آن بدر منیر / شاه گفتا چیست این کار وزیر
برد پیش او وزیر شاه جام / عاقبت هم جام از و نستد غلام
شاه برخاست و بدست خویشتن / برد جامی پیش سرو سیم تن
هم نستد زو و تن میزد خموش / زین سبب خون خواهم آمد بجوش
گفت از جام چشانی ز شاه / بی ادب تر بود از تو در سپاه
شاه بر او تو سپر افکنده / بندگی را راستی زیبد بنده
آن غلام آزاده او از جایگاه / گفت از آن در پیش استادم شاه
گر کسی بگرفت ام البته جام / مخفی ایم تا قیامت والسلام
گر ز دست جام می بستانمی / کی چنین شایسته سلطانی
از خوشی بی خود افتد مرا / نیک بستر زین خودی افکند مرا
چون نبایدم جام اول در خورم / شاه اینا و بدست آخر بسرم
گر باول جام قانع بودمی / از وزیر و شاه ضایع بودمی
گر کند خالی و گر باقی مرا / تا بدشه پس بود ساقی مرا
شاه گفت ای غلامی در خورست / خلق و از خلق او نیکوترست
روی خوب و نعت عالیش پست / با چنین کس جاه و دان توان نشست
هر که از نعمت در این راه آمدست / گر کرامی میکند شاه آمدست

حکایت سلطان محمود

در پی محمود می شد با سپاه / دید پیری نشسته در پشت راه
پیش او شد خیر و صاحب کمال / گفت ای پیر چه داری خیال
گفت آشبای ای شه پرور من / خوشه بر می چیده ام از زرگیا
این سوال از خوشا پر کرده ام / روی چشم سلطانکان در دوام
تا بریزی ... اطفال را / ای گرامی باز گفتم حال را
شاه گفتش از برای توشه تو / از کجا بر چیده این خوشه تو
گفت ... گر سلطانی بود / از زمینی گوشه سلطانی بود
زانکه باشد آن نمی ... گم / گفتمش در زیر ... کام
هم نباشد خوشه اینجا حلال / گر خورم زانجا بود جز وبال

شاه گفت ای بی گمان ناتمام / ملک سلطانی زا چرا گویی حرام
زان ندارم لقمه خود را روا / گرد ام دایم بدین حق را گوا
گفت با پیری ضعیف دلفگار / آیدم از مال سلطانیت عار
نیست شرکت با همه ملک جهان / از جهان قسمت سلطانی بزر زمان
تو که داری این همه پیل و سپاه / ملت کشور را توبی امروز شاه
روز و شب از مال و از ویشان خوری / روزی از خون دل ایشان خوری
عالمی هم ... ... / گوییا آن مال ... که حلال
این همه مال و ضیاع و کار و بار / کین امانت جمع شد ای شهریار
ای سلطانی که از ده کو شهر / زر بر غم جوب اوذم ...
... مال مسلمانان بزور / گوییا ایمان نداری تو بگور
ادرت از دو که رشتی کرد و کرد / باید از دو انگشتی کرد و کرد
هر که در آفاق سلطان آمدست / سر ز جمله سلیمان آمدست
صد هزاران خصم ... ... / آنکه یک لقمه مسلم می کنی
کار او آمد بیک زنبیل راست / زان تو باید به پانصد پیل راست
از برای قوت خود زنبیل بافت / جز تو خالی و قال و قیل یافت
تو کرا داری بین ... / جز گدایی هیچ در ملکت نیست
گرچه درویشم من و قوت تو / ننگ دارم گر خورم من قوت تو
ملک و مال می بایدت سوختن / پادشاهی از سنت آموختن
چون کنی دون همتی خود نظر / بس بحالی راستی من نگر
از گدایی وز رشک او / شد چو باران بهاری اشک او
این بگفت و درگذشت از پیش شاه / شاه میکرد از پسش حیران نگاه
مرغ همت خاصه در راه ... / دانه بر دانه درآرد آفتاب

حکایت

پای خفاش را گفت ای سلیم / بچه مانده ز خورشید عظیم
ای همه وقت شب تیره شده / از فروغ چشم تو خیره شده
در شب تیره بسی گردیده تو / در شبت تابش ... دیده تو
گر ز خورشید ای آمیزی / از فروغ او چنین بگریزی
چند در سوراخها باشی وطن / در نگر در آفتاب صبح زن
همچو آفتاب آتشین / وز شبها او شوی خلوت نشین
ای عجب خفاش گفت ای بیخبر / من چه خواهم کرد خورشید و قمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه / وز غروبش هر کو شبخ ... سنده راه
روی زرد و جامه ماتم ببر / در نگار بو بیده مانده در بدر
نشنوی از دیگران صد بار او / وز شعاع آفتاب خونخوار او
گر چنین خورشید ناید در نظر / گوییا چون هست خورشیدی دگر
گفت ای مردیکه شب ... / تا شب خورشید ... آشکار
روز من ای مرد غافل در شبست / کافتاب منزل اندر شبست
... آید شب ای آفتاب / خلق عالم را که مشغول خواب
آفتاب از عکس چند ای ... / روی در پوشد بجلباب حیا
... ... عجب / روز و شب خوش میکند ای نیم شب
لیک هر کو همچو من محرم بود / آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید در شب حاصلست / گر زکوری ای ... مشکل است
من بخشم جمله شب تا بروز / گرد آن خورشید می برم بسوز
چون نیاید روی خورشید نگاه / با ظلمت آشیان کردیم باز
چون شب ... خورشید آید / آنچنان خورشید دیدن نیست راز
گر چو زاغ هستی آری بدست / دست سلطانت بود جای نشست
ور چو ... باشی از دون همتی / همچو پشه باشی از بی حرمتی

حکایت

ورم جوی ... نقصان یافت شدت / بر دو با بود و تو یکسان یافت شدت

از خیار کرده پکر عذر خواست	چون سپهر اگر داخر کار راست

بر وحی پس قوی یعنی چهار | چون سپهر اگر داخر کار راست
نیست دادم و گرای برمن | مهر بر داشت از زبان حال خاک
نیست جز بهبود و با من گذشت | زانکه گر چون تو در آید صد هزار
تو که باشی تا زمین گویی سخن | لیک اگر از عجز آیی پیش در

حکایت پادشاه

کی خدا از قحط کی دم خاک ریز | گر مرا بایست رحمت سوی کار
کار را بر ساختم ایک نگاه | آنچه بر من بود آوردم بجای
گفت گیر این بر ده فرمان ایز | چون نگاهی کار را بشناختی

مقالت چهاردهم آمدن سالک فکرت پیش ماه

بر منازل روز و شب افروخته | هر زمان در منزل دیگر روی
لاجرم هر روز تو بیکیز و لال | در شب تاریک تنها میروی
گر کلفت را تو کردی جوال | خیمه داری ز نور آن آفتاب
لاجرم از نور شاه در واتت است | تو سلیمانی شبی شادروان
گو بیا تو حل مشکل کرده | کرده چشم سپید از انتظار

حکایت

پیش از ما قافله سالار رفت | چون ندیدم هیچ گرد از قافله
هیچ از عالم شوم غم دیدیته | آخر راه دل بر تف و تاب
آتش سخت انگند در خرمنم | گرد دامن شیر باشد جای من
گاه در کارم جهان تنگ آس | گاه بر میزان غمانم می‌کشند
باو بپایم همه با ماه تاب | از حسین کس کس گشاید عقده باز

آمدن سالک پیش پیر

ماه چو پیر کرد از نقصان و کمال | گو شود باریک و بی قدر هیچ
می نماید داغ این نقصان چه سر | از پی او میرو و سرگشته
او ندارد و تاب او در هیچ حال | لاجرم در نور قرب او دم

کرد روزی چند سازی فکر قرار
گفت زحمت داده‌ست بسیار
خار غم از آمد و از رفتنت
خواه باش مهیب گر خواهی کن
پادشاهی در رهی می‌شد بگاه
بر زبان بگشاد و بر و آن خاک پر
ور بگه بایست کردن عزم راه
شاه خوش شد از حدیث خاک
سالک از خورشید چون آگاه شد
گفت ای چشمه افروخت
پیر سر ماه می‌نوی شو از کمال
نکته شب را تو دادی گوشمال
چون سلیمان باد در فرمان تو است
این چنین مشکل که حاصل کرده
گر خبر داری ز درد و سوز من
گفت ای برشنده وقت کار رفت
اول عمر یکدم یافته
چون بر آمد آفتاب روشنم
گاه در خوشه شدم همچو داس
در میان این همه سختی و تاب
سالک آمد پیش پیر سالخورد
پیر گفتش هست ما را ضعف حال
چون ز او تاب خورشید سپهر
گرچه دارد چنین شوق کمال

از خیار کرده پکر عذر خواست
گفت خود را پیش ایشان بخواست
نیکه هم با آن نباشد هیچ کار
زانچه می‌جویی بپای بیشتر
خاک پرسی بیکدشت آن کار
اکنون ور کار بود هم چنار
کار اکنون تو افتادی خدای
آنچه جستی بیشتر از ماه جوی
حاجت بر خاست پیش ماه شد
کیمیا آیی و که بر چرخ روی
مشعله در دست تنها میروی
از طناب او جهانی برکشاب
کرده از ماه تو انگشتری
بس سپید کاسه گیره وش رو
مهر شناسی در که شب شده‌ای
روی من از اشک شد پر آب
مرغ من زرد و نشنید آفتاب
گاه گرد مهر پنهید بی‌ها
که زمین در خرگانم می‌کشد
ناحیه گور اعقده دارد
گاه حال و که پایان حال کرد
که جهان افروز و بهر می‌شود
بازی جوید از و بپرسد رشته
فانی مطلق شود او خود تمام

دزدی و حیلتش از صد ولوله | هر که او در عشق آید تا تمام

حکایت سنجر و خواهر او

دختری بود آفتاب خاوری | از ملاحت وز حلاوت برتری
هر نگه از چشمش با در دید بود | چون سر یک موی او پیدا شدی
زانکه آنجای نیامد هیچ راست | تخته پیشانی آن سیم بر
گان بره دری نیامد کیرمان | تیر مژگانش جهان سرتیز بود
سرو در جادویی بابل آمده | زلف چون چوگان شو … بود
کرده روشن حسن یک یک موی او | همچنین مجموع تا پایانش بود
بر دری با هر دلی صد کار داشت | پسته او و او یک خسته نداد
مانده در دریای تاریکی خجل | گر کسی دیدی زنخدانش عیان
لیک اندر چاه افتادی مدام | عارضش از خنده عاج آوردی
ترک و تازی … معلوم داشت | گر بگویم وصف او بسیار من
مرده دار الملک … بود | در زیارت آمدی آن دلنواز
پاک کرده بد ز مردم رهگذر | بعد از آن خاتون باز آمدی
اندکی شوریده … | او فتاد آخر بر او شد مقیم
جمعه قصد زیارت کرده بود | جاوشان در پیش می‌آویختند
چشم بر جهد بر ز نهاده بود | چون شعره وا آمد ز جهد آن آب
نیم جانی داشت مست مست شد | نعره از وی بر آمد در زمان
تن زد آنجا و … شد | تا همه آمد و بر خود آنچه دید
گرد از جایی … | بر نشست آن … شد بقرار
بر کشاد آنگاه در تازی زبان | خواهرش را گر داو خواسته
بود میر طاهرش آنجایگاه | گفت ای طاهر چه باید …
چیست این شوریده مرد بیقرار | از سر خواهی تا …
بنده کرده حبس … کنند | آنکه … کم کرده …

چون نباشد عاشقی را حوصله
دو پسر بودی یکی خواهر چو ماه
از جمال آن جهان دلبری
صد شکن در زلف آن دلبند بود
گر ز زلف او گشتی خطا است
بود ابرویش جهان محکم کمان
چشم او در سحر یک دل آمده
بود زلفش آفتاب روی او
چشمه حیوان ز لعلش تنگدل
گر بدیدی گوی زنخ پایی تمام

سعی چون خود می‌کند سعی مدام
صفیه خاتون کرده نامش شاه
هم نمک بود آن … هم شکر
عقل … پنهان شدی
گر سر … صد خونریز بود
ذو الفقار از غمزه او … بود
هیچکس را جز در بسته نداد
کور بودی از همه خلق جهان
روز جمعه آدینه بعد از نماز
عقل از کو داشت تحصیلی عظیم
خلق از هر سوی می‌بگریختند
سر بکوه پیر … فرو آمد بخاک
باز گشته بود … نگاه
گفت اگر گویم چند از سر
عقل را بنیاد … کرده …

چون بگرمابه آمد آن خاتون شد براو
خادمی کش بود زندانبان او
چون بزندان در شد آن یاقوت لب
بوی آن مجلس بر آمد آنگه انگار
پخت خاتون را خوش آمد درد او
عاقبت با خانه آمد اشک ریز
رفت و اشنع نهاد و شد در جوال
گشت از بانگ خود و بیچاره او
بس بخفت آنجا و شد بیهوش و در پیچ
عاقبت در درد بیچاره شد
تنگ چشمانش ز در کار آمدند
خاجه گفتا که هستم در حساب
آن دو کرکس که مرکب زین کنم
آن جوان چون سایه افتاده بود
چون بحالش دید پیر الله ولد
من ندارم طاقت دیدار تو
پیشکش از همه ملک جهان
این بگفت و جان شیرین داد خوش
من بسی پست آمدم بر تو بر او
با چنین روی که بودی در نهان
چون بکرد بگاه خوش آورد دست
چون ندارم طاقت این درد و نیز
این بگفت و باز گشت از پیش او
چون ندارم هیچ مردی در میان

آن جوان اناگر در پیر سوی نگاه
بای در بند بست و سر گردان شد او
گرد پیر الله ولد را ای طلب
شد زبان و قتل پیر و این نگار
در دو کردش حال او فی درد او
خواند یک واش او و گفت خیز
بر دو بشنو خبر پیش آن صاحب جمال
شد نیز این یار از سر بار او
گفت ما کم کرد و شش ماه وسوسه
بند بندش کلبه تیمار شد
خطش آورده و جان خواهد آمد
گفت آنجا حاجبه باشد خطاب
گفت نه نا خوش انگبین کم
سیل خونین چست بگشاد و برو
گفت حالی باز کرد ای دلنواز
عاجزم از ضعف خود در کار تو
من ندارم هیچ الا این جان
خاک بر روی مرغزار و جاه و خوش
تو بسی درپیش گشتی سرنگون
نقد تو باشد عشق صد تنه
صد بلا کر یکی که پیش آورد دست
بس بگو با تو چه باید کرد و نیز
مرد و ماند عاشق درویش او
بس از این چندین مبارز وار رفت

چون قضا از جیب دید او راز پست
گفت ما را قوم زندان و قضا او
دید دختر چهره آن پیر آبای او
از فروغ روی او فرتوت گشت
خواست تا آنجا نشیند یک زمان
چون شب تاریک گرد آشکار
آن جوان چون دید روی دلنواز
دید خاتون کو ندارد آن کمال
در میان اهل عالم و قیل و قال
پخت کرشان قضا از جیب در
چون بخاتون خبر دادی چه پیسه
عهد او را شو گفت عهد کرده ام
سبحان المعقب شد نامه
گر تو بر بالین او خاتون مقام
زانکه گر اینجا کنی یک دم قرار
باز دیگر گفت او کای دلبرم
گرچه نیست این بیم هم در خورد تو
چون چنین خاتون بدید او حالکه
هیچ نامردی خود نشناختی
چون بزندان آمدم چشم تو باز
چون بگرفتم بر سر بالینت جای
چون نبود وقت عشق با وصله
درد و غم بود و شکر کردش تمام
زانکه گر مردی بیچشمی ای سلیم

گفت آن زن ای شهید بی گناه
زانکه اینجا صدقه خواهم داد او
گل شده از اشک خونین جای او
قفل او زایل شد و مبهوت گشت
لیک در زندان چو دوشیزه بلند
در جوار آن غلامی را بیار
همچو شمع او شد عشق این کشته
گاه زرد و گه ز آب آل
بر گرفته قتل او آنکو کمال
پیر گشت و شکر کرد و راست
جادوی بر سر بلندی پیسه
گفت من نا تر که عهد آدم
دید آن بیچاره را در سوی
گفت گیر این نامه و بر خوانم
مرگ از جانم بر آرد صد دمار
چون تو از شفقت نشستی بر سرم
می کشم پیش تو جان از درد تو
گفت ای کشته ز ضعف خود هلاک
تو بدین حال اشتیاقی می بایستی
گشت بند سخت تر کار تو باز
می نخندیدی تو با من پیش از این
از چه میکردی تو چندین شعله
شنیدم شد سوی ... والسلام
همچو چیزی از گریزانی تمام

یک نفس دیدار رب العظیم
گر نباشد زنان را زیر تیغ
گر بپیاری فرا بی رستمی
در وجود آمد بزرگی راست پیر
در پسی سخت ناچیز آمد او
گر بسلم ای شدی کاری بنام
بوسعید مهنه قبضی داشت سخت
من کو دیده هر حالی مرا
شیخ کای حال خویشم باز کو
گر دو شش نام جاوید انی ای
سالک آمد پیش آتش پیر زده
گفت ای تو مرغ طبع سرفراز
هم شیطان و شیطان هم ز تو
آفتاب حق بهشت جان ت
یک ره روی خنیف مطلق
روی از تو یافت راه از دوجهان
آب از جنبش روان شد همچو ابر
گفت من چه جانسوز آمدم
بوالعزم من چه می آرم بدست
کار من گفت ای بسوز پست و لب
سالک آمد پیش پیر رهنمای
پرسش آنکه چست او جانش آز
بر گشایان بر که بان و بجستند
ور همی رفت عیسی غرق نور

حکایت

گفت کو مردی که بیشک ای دریغ	نیست نامردی تو در چپ تیغ
نیست ممکن از مخنث ممکنی	گرچه نامی بس نکو کردست پیر

حکایت رستم نام حیز

نام رستم بود شاهی را که او	هر که بود حق را نامی نهاد

حکایت بوسعید مهنه

خادمی را گفت زود ای نیکبخت	پخت بخوریم دمی با خویشتم آر
راه بگشاید گر ما بیم مرا	رفت خادم دید کبری خوانش
نقد وقت خویش داری از کو	گر بگشتی ای امام از سر بیچ

مقالت پانزدهم آمدن سالک فکرت پیش باد

گرم سرد و زرد و سبز و تیز تاز	هم شهاب و برق از آثار تست
ای عجب در دو درمان هم ز تو	روح بخشش روح حیوانی تویی
باغ ابراهیم را ریحان توی	در درون سنگ و آهن تاز تست
گر بسوزی ور بپیازی بر بیچ	از درخت سبز بر پروین کنی
بس مراد خورد و خود جای ما	زین سخن به جایت آتش تیز

حکایت

طالب این در شب و روز آمدم	وایا در آب و در آتش نشان
بر سر خاکستر هم بنشست	من از این غم بر سر خاکسترم
وین همه عمرم ز غم رفت بیا	من گری خشک و تر بگذاشتم

آمدن سالک پیش پیر خود

کار کرد و در همه عالم دراز	جمله را در حرص زر اندا چپت

حکایت عیسی علیه السلام

همرهش افتاد نیک از راه دور	بود عیسی را چه کرده نان کر

چست بکوه باد بر بالای نرم
خود بیاید رود نیز از پشت تو
لیک تنگیس آمدی تو ای پسر
نام کردش رو رستم جای او
تو تنها آن کو ترا دادی نهند
می شدی از نام هر کار تمام
هر که آمد بر درون شو پیش آر
رفت و پیش خویشتن بنشاندش
در وجود آمد مرادی کو دگی
دوش مرد و شیخ جاویدان بماند
آتشی از دل بجنبد در زده
گرم رفتی گرم بود کار تست
تیز بان نقش انبیائی تو هی
با بکاری در جهان بانده زپست
سوی مشتاق را مفتون کنی
در زوال و آتشی افتاد تیز
بالها بر آتش بنهاد هیچ صبر
زین حقیقت بازی بر همه نشان
دیگر بیا بر برابست چون برم
چون بدیدم هیچ دل بر داشتم
قصه خود گفت از سر تا به پای
تا ز زر کسی بیا بر ساخت تست
تا چو زر در میان انداختند
خورد یک گرده و بد و داد آن دگر

بد ز نان سه گرده یک گرده بماند / در میان هر دو ناخورده بماند
شد ز بهر آب عیسی سوی راه / همرهش آن گرده خورد آنجایگاه
عیسی مریم چو آمد سوی او / می ندید آن گرده در پهلوی او
گفت آن گرده کجا شد ای پسر / گفت من هرگز ندارم زان خبر
می‌شدند آن هر دو تن آنجایگاه / تا یکی دریا پدید آمد براه
دست او بگرفت عیسی آن زمان / گشت با او بر سر دریا روان
چون روان در پیش او آخر گذر / گفت ای همره بحق دادگر
بادشاهی کین چنین برهان نمود / کین چنین عیسی تواند خود نمود
که نهان بر گوی تو ای مرد راه / تا که خورد آن گرده نان آنجایگاه
مرد گفتا نیست آگاهی مرا / چون ندیدم آنچه میگویی مرا
همچنان میرفت عیسی و آن نفر / تا پدید آمد یکی آهو ز دور
خواند عیسی آهوی چالاک را / سرخ کرد از خون آهو خاک را
کرد بریان اندکی و خورد نیز / تا بخوردن سیر شد آن مرد نیز
بعد از آن عیسی مریم استخوانش / جمع کرد و در دمید اندر میانش
آهو آمد هم زندگی از سر گرفت / کرد خدمت راه صحرا بر گرفت
هم در آن ساعت مسیح رهنمای / گفت ای همره بحق آن خدای
کین چنین حجت نمود این زمان / آگهم کن تو از آن یک گرده نان
گفت پیوسته دهی ای همره ترا / چون ندانم چون کنم آگه ترا
همچنان آن مرد با خویشتن بود / تا پدید آمد سه کوه خاک خرد
کرد آن ساعت دعا عیسی پاک / تا ز رحمت شد زر آن با خاک
گفت یکپاره ترا ای مرد راست / وان دگر پاره که می بینی مراست
وان سه پاره دیگر از پس آن نهان / کو نهان خورد است آن یک گرده نان
مرد را چون نام زر آمد پدید / آن عجب حال دگر آمد پدید
گفت من آن گرده نان خورده ام / گرسنه بودم نهان من خورده ام
چونکه عیسی آن سخن بشنود پست / گفت بیزارم ازین همره درست
تو نمی‌شایی بهمراهی مرا / خود نخواهم من اگر خواهی مرا
این بگفت و زین جهت رنجور شد / مرد را بگذاشت از وی دور شد
گر زمانی بگذشت دو تن آمدند / هر دو زر دیدند و خوش آمدند
آن یکی گفتا که زر جمله مراست / وین دگر گفتا این زر آن ماست
گفت و گو و جنگشان بسیار شد / هم زبان هم دستشان از کار شد
عاقبت راضی شدند آن بر نظام / تا به سه حصه کنند آن زر تمام
گرسنه بودند آنجا هر سه کس / بر نهاده شان ز گرسنگی نفس
آن یکی گفتا که جان از زر دهم / گفت اینک سوی شهر و نان خرم
آن دو تن گفتند اگر نان آوری / در تن رنجور ما جان آوری
تو بنان رو چون رسی از ره فراز / زر کنیم آن وقت از سه حصه باز
مرد حالی زر بیار خود سپرد / ره گرفت و دل بکار خود ببرد
شد بشهر و نان خرید و خورد نیز / بس بحیله زهر در نان کرد نیز
تا بمیرند آن دو تن زان نان او / او بماند و آن همه زر آن او
وین دو تن کردند عهد آنجایگاه / هر دو برگیرند آن یک را ز راه
برکنند آن سه حصه از دو بند / چون قرار افتاد و مرد آمد فراز
هر دو تن کشتند او را در زمان / بعد از آن هر دو بمردند هم ز نان
عیسی مریم چو باز آنجا رسید / کشته را و مرده را آنجا بدید
گفت اگر این زر بماند بر قرار / خلق زین زر کشته گردد صد هزار
پس دعا کرد او زمان آن پاک / تا شد آن زر همچو اول زر خاک
گفت ای زر گر تو پایی روزگار / کشته گردانی به روزی صد هزار
چه اگر از خاک زر نیکوتر است / آن نکوتر زر که خاکش بر سر است
زر اگر چه سرخ روی و نکوست / لیک تا در دست داری دشمن است
چون نظاره زر کنی تو چشم راه / سیم و زر میدار و دار از وی نگاه

زر که بیند خلق در سودای اوست / فخر استر با هم ز خرجای اوست
چون چنین است ای پسر چند از زر راه / این دو جا او ... را جایگاه
چون تو اصل گنج زر مستور اوست / از همه مقصود برخوردار اوست
کو بهر گامی بجز گامی بیار / نیست برخوردار بیت از روزگار

دولت محمودی شد با سپاه

حکایت سلطان محمود

از سپاه و پیل و عالم پیناه

هم زمین چون فلک بود آن شاه / هم فلک بیچون زمین و از غبار
گاو گردون ز زمین از بانگ کوس / هر دو قالب گشته از کین سپاه
بود پیش راه در ویرانه / دیده بود از او دیوانه
چون بدید از دور روی شهریار / گفت ای سرگشته از قوت کار
این همه پیل و سپاه و کار چیست / وین همه آشوب و گیر و دار چیست
گفت تا این چه از پیش و پس / کرده نان میخورم هر روز بس
او بخود گفت من چون میخورم / زانکه من با این همه چون بخورم
چون نصیبت زین همه یک نان بس است / گرد کردن این همه بیفایده است

گفت چون مسعود آن شاه درشت

حکایت سلطان مسعود

خشمگین شد از چنانی که بکشت

پیش قصرش سرکوبی بخشند / خونها با خاک می آمیختند
او ز زر بیک بد محمود را / بد شد از این دولتی مسعود را
گرد دنیا وقت بگذرد / در دمی دو زان دولت بگذرد
این همه دولت که در عهد چنین / بود آن کی بود از جهد چنین
با کسی بی دولتی کانچنانش بود / آنچ از وی بود گر کردنش بود
گر بسی خون پیش او میریختند / عاقبت او را بخون آمیختند
او بدو آنم چنون آید پدید / گر ز زارت بوی خون آید پدید
هم بپای تو کدا آنجایگاه / گرد و بی آنکه کردی گرد شاه
شاه دنیا بر مثال آتش است / گرد او پروانه را کشتن خوش است
چون حسن شد کشته خلقی بر سرش / هر کسی میگفت چیزی دیگرش
گر نشد و ز کشته عالم می‌ربست / و ز زبان مرد ما هم می برست
هر حجری در حریمش میراند کار / گشته را هر که نکار ... شد او
بود پیشش بچند از زمان / زنده شد تو در چنین از میان
گفت او را بود یک عیب کر / زین همه چیزی که بشنودم هنر
گفت خاصه بود کار زیش خوار / پیش همه کار زیاده یک حصار
جمله را در آهنین در قلعه بود / هر حصاری را وی برگفت و گو
کارکشش بود ملک و نهاد / جمله دنیا باختند بی جنگ او
در شمار او هزار آمد غلام / جمله در مردی و نیکویی تمام
ایاز کار زیاد و در پیش ... / خیمه آتش نصیب افتاد و بیم
زان همه دنیا که بد پیش او / دو کسی کرد بخت آمد چشم او
زان همه نیکو غلامان بنام / بود و چنگ چار حالش تمام
زان حصار و زان همه در آهنین / حصه دو خشت آمد ش زیر زمین
زان همه اشتر و زمینت و حشم / چار گز خاک لحد بودش چه غم
عیب و این بود که فضل و پاس / خرده و آنی کرد دعوی جهان
گرچه جان در خرده دانی جست ... / در عیب جهان نشناخت او
خرده دان کو عیب ... بنگزد او / در غرور واقعه حقی بنگزد او
بود هم او زین ... / سرنگون سارش فرستاد آن خدای
او ندید و راه چاچ بر ... / چشم این بود و آن کر ...
گر بدید خسرو بابلع شد فنا / بر شکستی جمله و خارج شد ما
چون نکو هی خود بدست خود شد او / لاجرم جا جز ز دست خود نبود
شکر کن کز حرص پر کردن نماند / روز تا شب بر در و کاخ ...
در طمع بی حد ... زندان ... / دانه بنهاد و ز بهر دام

حکایت مجنون

مقالات ... آمدن سالک فکرت پیش باد

حکایت

آمدن سالک پیش سپهر

حکایت سلطان محمود و ...

حکایت دزد و احمد خضرویه

حکایت مرد حمال

حکایت مرد ...

حکایت پادشاه و زاهد

تا بپرسی چند محتاجی بدان | آنچه در وقتی ترا آن بهتر چیست
تو بقدر احتیاج خود طلب | آنچه اینجا احتیاج چیست آن بکن
هم بهوی خشکی باشد ترا | بر تو هر چه پوند تو بندی بود

حکایت

هیچ مرد او که تواند شاد زیست | مرد آن باشد که جان شاد ماند
همچو شاکر در پی آب آمده | چون کند رنجه بر آمد جاودان
چون همه از هم فرو خواهد فتاد | گر بخواهی کرد فارغ دل مدام

حکایت عیسی علیه السلام

نیم خشتی زیر سر بنهاده بود | چون گشاد از خواب خوش عیسی دو چشم
گفت خشتم زیر سر بنهاده | جمله دنیا چرا قطع نیست
خویش آورد و در ملک من | عیسی آن از زیر سر برتاب کرد
من کنون خشم تو اکنون خوش بخفت | چون بر خشت لحد خواهی فتاد

حکایت

ناودانی گل همی خورد و عسس | در گذشت از وی بگرد او در اسلام
گر بخوری که در گذشتی زود زود | گفت کشتی از عمارت غره
گر گلی در ناودانی میزنی | هر کرا در گور باید گشت خاک
غوطه خورد و پست اندر دیگ آب | کس چه داند تا چه جانهای عزیز
در میان خشت شد زیر خاک | در دو عالم نیست حاصل جز دریغ
گر سرای تو خواهیم خرابت | کار عالم جز طلسمی هیچ نیست

حکایت

او فتاد و پس نگون بیکدگر | دید مجنونی که آن شهر را
شهر را بی کرد و در سوی نگاه | نیم روز آنجا که نیز گرفت
از جهت [illegible] آنجایگاه | سخت سرگردان و حیران ماند
کار زان کین شهر نو بود استوار | و آنکهی بر خلق بر خواند این همه

کار عیسی نیست بکر این زمان
کار دین بر کار دنیا روز و شب
گر بهوی پیشکی باشد ترا
باز بر بیوند سر تا پای تو
کاملی کشت دانی در گیت
ای دریغ خبر همه تاب آمده
چند خواهی پیش از این هم نهاد
انبیا چون این چنین کردند کار
عیسی مریم بخواب افتاده بود
گفت ای ملعون چرا استاده
تا تصرف میکنی در ملک من
چون بخندد آن همه خشت ابلیس گفت
چون کل از خوابه دل می کنی
گرد و چنبر همه روزی کند
گفت آخر ای رسول حق چه بود
تو بلا تنگ و هیچ جانت می کنی
کس چه داند تا چه جانهای شگرف
کس چه داند تا چه قالبهای کیر
در سرای چون تو آن پشت رات
بود شهری حق بی خواب
صد هزاران منظره و دیوار و در
در تحیر او فتاد آنجایگاه
سایلی گفتش که ای مجنون راه
گفت ماندم در تعجب بیقرار

کار آن کردن ترا لایق نیست
و آنچه آنجا بایدت در آن بکن
تا ترا پیوند خود چند می بود
تا ترا سینه بر رود و ره در گو
خوش تر آید بود آزاد و رها
چند در گیری رسن کوچه ها
خورد و بر شکاف گور تمام
تو دکان بالای ایستاده
دید ابلیس لعین ابر سر
پیش آن خشت از سر جان بجست
روی را بر خاک و هم خواب کرد
خشت بر خشتی چرا خواهی نهاد
از پی دنیا چرا گل می کنی
از پس سالی عمر بوده کار
تو برگ ایمان نداری قوه
برده هر ذره صد جان گذشت
خورده پست و خون شده دل ناگزیر
هیچکس آگه نیست در دل جز دریغ
جز خرابی در خرابی هیچ نیست
بانگ بر شور کرده آفتاب
در عمل آورده خندان قصه
گوئی آنجا بای او در گل گرفت
می چه اندیشی که چندان مانده
مصر جامع می نمود چست این همه

من عجب بودم ندانم آن زمان | وین زمان کاینجا شدم هم آشکار
بیگانه شد این زمان آن مرد راه | من نبودم آن زمان پیش از ... بخود
زین تعجب میکنم اینجایگاه | کس چه میداند که این کار چیست
گشتم اکنون بیدل و بیخویشتن باز | هیچ دل را جز تحیر راه نیست

مقالت سیزدهم آمدن سالک فکرت پیش آب

ور تو بگشائی بلا شک هر چه هست | هر کجا در سینه ما آثار چیست
زندگی جنبش حیوان از تست | در ره جانان خوش و خوش ساده ای
سر نهی اول براه آنگه قدم | هم ظهور ذات هم ظاهر سپهر
آدم و عالم بسر افتاده ز نوح | هر کرا نیست آنکس پست تست
از تو کرد و آب خورد و تشنه | آنکه آمد را چنین سیراب کرد

جواب دادن آب سالک را

آتشی خاست و در روی آب شد | گفت آخر من کیم تا داستنی
میکنم پیوسته این معنی طلب | دست بشسته جمله عالم زمین
گاه از پندار کرمی سر زدم | گاه در صد کوره جو شم زیر لب
بی سر و بن آتش رشکم از این | ذوقی در رفتم با خیدنی
لیک یکباری براه آسیا | گر جوانمرد گرم آیم در طلب

آمدن سالک پیش بیر

عرضه داد آنکه سر درج ضمیر | پیر گفتش آب پاک افتاده نیست
عرش را بر آب آن بنیاد بود | هر کرا دل پاک این ره بود
در نکاپو جست نابدید افتاده | تو بفرعونی چو عیسی جا میی
جنة الیلی و بطال النهار | آن پلک و دوزخ که تو پرشیده
هر چه اور امید میخورش میکرد | باشد آنجا پاک نفس نیست
چند پیک راه و راه میجهد | نفس را قوت از این دل و از دم

حکایت احمد خضرویه

آن زمان کین بود شهر مرد راه
من کیا بود و پستم آن زمان
من ندانم این سخن داد و رواه
جو سایه نفتم ندیدم پیش باز
پاک آمد پیش آب پاک رو
در جهان زیبت زنده هر چه هست
سلسبیل و کوثر اخوان از تست
از کمال حق نهان چون قلم
در پیش جوی دوانی همچو روح
پخته تا من نباشد تشنه
از ره اوآگهی دو نیک دم
آب این چون آتشی در آب شد
میروم سرگردان به روز و شب
تا نوید می چو زمی میروم
کر نیاید هم آشکم از زمین
آب از وی بیست عقده و مرا
بانجیس هادی ندیدم در دلی
پاک آمد پیش پیر دستگیر
آب چون از اصل پاکی زاد و برد
تو از پیک پلید افتاده
سلطان جوانی ای مرد ار خوار
آن بیک و دوزخ که آتش میخورد
دشمن تست این سگ و از سگ تبر
توث کی باشد حرامی گر خوری

تا کار رفت صد چندین خلق کار
من جو پیدا آمدم پنهان شدند
باز این کار پر ورکار چیست
در نشد آمد جان کس آگاه نیست
گفت ای پاکیزه جان که رو
تا زکی گرد و طهارت کار تست
لاجرم مر لطف خوشتر میروی
جسم و جان را باطنی و ظاهری
کآب روی هر که هست از دست
هم تواند جان من بر آب کرد
تا بود آن یک دم صد عالم
از تر انداخی ره در دی سوزنی
تو فراجی سینه آدم زمین
گاه در باک و خروشم زیر لب
بر نیاید کار هم از آب تهی
گویدم بر ریک رو آب ای ادب
دیگر راه چون بر دم من سوی او
دایما کارش طهارت و آن چیست
جانش از پاکی حق آگه بود
باز فرعونی که هامان طاعه
در تو دو چیست و تو خوش آسوده
سر ره دوزخ بر کند از دشمنیست
تا نگر دو قوت تو بر تو حرام
همچو مردان خورد طعامی گر خوری

احمد خضرویه گفت آن دیده ور / دیده ام خلق جهان را سر بسر
جمله بر یک آخرند از خاص و عام / جمله یکیک قوت می جویم دوام
یا مگر گفتش که ای شیخ کبار / تو برای آخری بودی بسی بار
گفت بودم گفت بس [illegible] / چیست از تو غریق خلق دیگر
گفت وقت آنکه خلقان بگروند / جمله شادی می کنند و میخورند
[illegible] و نمیدانند حال / می برآورد [illegible] از جانها
جمله می خندند و می نازند خوش / جمله می مانند و می تازند خوش
لیک چون من [illegible] از بهر نیست / نیستم عاقل که دانم حال چیست
خون جگر باران می افشانم سر زمان / می خندم می نازم از جهانها
قوت [illegible] به شادمانی چیست / توشه را [illegible] چیست
نیست دنیا جز مهلک آمده چیست / بعد صد محنت برآمد [illegible]
[illegible] و تحلیل ضعیف حال اوست / [illegible] چنینش [illegible]
ور برای یک خورش نعمت دهم / در حقیقت کرده آن نعمت حرام
نعمتی در پایکه و در طاعتی / باز کو صحبت کند [illegible]
از پلیدی ننگ عالم می شود / ماتش از عالم بیکبارگی رود

حکایت ابوسعید

دید روزی بوسعید دیده ور / مهتری پرداخته در [illegible]
بس عصا بر سینه زد کانجا نگاه / همچنان می بود و میکرد آن نگاه
مرکز آن [illegible] انکار زیشان بود / خاصه منکر بود و بسیاری شده
کرد آخر یک مرد از وی سؤال / خواست از سلطان [illegible]
شیخ گشتش [illegible] حکایت دیده شد / بس عجب رمزی از او بشنید شد
گفت من صد گونه نعمت بودم / هم بنوبت هم جهت بودم
هم رسیده بود هم از درگاه حق / هم خجل آمده در راه حق
بود در [illegible] و لذت و بیم بسی / خو داشتند صحبت من با کسی
گر زمان جویم از صحبت داشتم / این همه سلطان سری که داشتم
باز افتادم بعد طاعت ز تو / اینچنین کشتم بیچاره تو
صحبت تو این چنین پیغام کرد / هم پس هم شوم هم رسوا کرد
گر چنینی مرد نعمت خواره تو / آن من خود و رفتت ای بیچاره تو
خواجه میرفت سر افراخته / بود [illegible] مهتری پرداخته

حکایت خواجه و مکنسه

چون آنجا تا بپیچش محکم گرفت / دامن مرد را در هم گرفت
بود مجنونی عجب در پیش راه / گفت [illegible] می گیرد آنجا نگاه
کین نکو بست زود زود ای [illegible] / پیش تو آرند و گویندت بخور
بس [illegible] امروز از وی [illegible] / زانکه این هم خوش [illegible]
آنچه فرو دادت و عشرت باشدت / ز و چرا امروز نفرت باشدت
ای میان خلط و خون آغشته [illegible] / معده خود [illegible] دیگر [illegible]
کاه [illegible] یک زهم بر میدرد / کر جو کرکان می کشند و میخورند
نعمت ظاهر نجاست می کنند / وانکه [illegible] زیارت می کنند
آن یکی در تفکر می گذشت / دید [illegible] کر پستان [illegible]

حکایت حکیم

ذره ذره گفت کای نظار گاه / اینت نعمت و اینت نعمت خوار گاه
ای عجب با این چنین قسمی درون / میکند [illegible] در خدای [illegible]
زشتی عالم همه از خبث اوست / و آنکه دارد جدایی نیز نیست
چیست در سر نفس [illegible] یک / خویش بر فرعون ظاهر کرد [illegible]
شد بر فرعون ابلیس لعین / یک کف پر ریگ بگرفت از زمین

حکایت فرعون و ابلیس

بس نمود آن یک مروارید باز / بعد از آتش ز ریگ گردانید باز
گفت گیران یک گوهر کن تو تیز / گفت زین بس می ندانم هیچ چیز

زن زان بکشاد ابلیس لعین / گفت تو با این سر و ریش چنین
زشتم آید گر گدایی می کنی / از چه دعوی خدایی می کنی
مهمان ریشش مرصع بر نهی / تحفه خواهی تاج از فرق برنهی
با چنین ریشی چه گردی گرم تو / اینت ریش آخر ندارم شرم تو
[illegible] ریش [illegible] کی / می فزاید بر منت در بند کی
تنگ گاه [illegible] که در مرغان [illegible] / آزمایش میکنم هر ساعتش
[illegible] عجب ظلمی چنینش / [illegible] زانکه برتری چنینش
هر چه با من [illegible] یک شوم آن که / گاو خرم گر کافر دم آنکه
[illegible] خویش [illegible] هیچکس / بیخبر ترکیست از من هیچکس
آنچه بر من [illegible] کی تو / این چه آوازی [illegible]
[illegible] تنگ بینی بود بس / حاصلی جستم من در دین بود بس
تا کی یک [illegible] دام [illegible] کرد / همچو موی کرد و [illegible] گم کرد
[illegible] جستم / قیمت جان قدر بشناختم
تشنه می میرم در طوفان همه / وانگه آب از چشمه حیوان همه
[illegible] ابلیس اسیر [illegible] ماند / هم چراغ عمر را نوری نماند
در [illegible] هم کجا خواهیم کرد / عمر شد [illegible] کجا خواهیم کرد
[illegible] نجاست / ور کی از خود نیست [illegible] نجاست
[illegible] نقطه [illegible] / کی توان کشتی ترا [illegible]
[illegible] غارت / با کل غیب خدا [illegible] نیست
میرود چون کار در درویش او / کی توان شد این چنین در پیش او
[illegible] ای دل [illegible] داری / چون همی مانی درین دل پیش خدا
چون ترا در خانه جای نیست / در چنین [illegible] چون [illegible]
[illegible] دنیی [illegible] خانه [illegible] / در ده شه یافت درویشی الهی

حکایت مرد درویش

[illegible] دنیا طلب [illegible] هیچ چیست / هیچ جز با [illegible] نیامد بدست
گرد صد لاحول کار خویش را / خنده آمد آن عجب درویش را
[illegible] این چنین خانه [illegible] / خنده چون می آیدت [illegible]
با چنین [illegible] که عالم کم است / نیست جای خنده و جای [illegible]
[illegible] جهل [illegible] / زانکه در [illegible] و [illegible]
چون [illegible] آید پدید / خیز از مرد [illegible] آید پدید
[illegible] ره [illegible] کی برد / بس سختی کار [illegible] کی برد
چون [illegible] آفتاب آن جلال / تو چه پیش [illegible] کرده در خیال
[illegible] نشان / اولین [illegible] جاودان
سر [illegible] بی نهایت [illegible] / انکه آن [illegible] راستر بر نهد
در میان [illegible] تو تو / چون بخواهی [illegible] برد تو
می [illegible] رفت آخر عاقبت / بیخبر از خاتم و از سابقت
[illegible] پدید / تا آخر ذره [illegible] پدید
من [illegible] این نه آن / بیخبر از جسم و جان [illegible] جان
[illegible] ضعیف / نفس غالب تر قوی جان ضعیف
چون کنم من چون کنم بسیار شد / بود حسرت [illegible] یار شد
[illegible] حسرت و [illegible] / می کند از بر [illegible]
[illegible] کرده ام در کجاست / نه [illegible] و عقل [illegible] از کجاست
[illegible] نیست [illegible] / ورنه [illegible] دانم [illegible]
[illegible] مانده [illegible] نیست / کل دانایی من حیران فیست
[illegible] زندگی دین [illegible] / و [illegible] کاین [illegible]
آب خوردن [illegible] تشنگی بود / خاصه [illegible] بود
گفت ای افکنده تیمار کش / [illegible] پیش خاک بارکش

مقالت [illegible] در رفتن سالک فکرت پیش خاک

هرکجا سرّیست در هر دو جهان
چون بکار ارکان کنی کی لایقست
در کنارت گنج چندین صد هزار
چون تو میدانی که پستم از جهان
زین سخن چون خاک را آگه شد
گفت آخر من که باشم در جهان
بر نهاد من قضا بگشاد دست
من تو میدیدی چنین افسرده ام
برتن خود بار دارم سر گروه
روز و شب از درد این افسرده ام
در مضیقی بس خطرناکم ازین
من میان مرد کانم بی خبر
پاک آمد پیش پیر پاک زاد
پرکشش چست خاک بار کش
ذره گر تو تحمل می کنی
بود عبدالله طاهر دستگاه
بود در دامش بلی جانی نشست
گفت نی دان حکمت او شاه
مانده در زندان تو جانی اسیر
پیرم و در غم چند روز من
بر نیارم من ز زندان سر کشش
جز توام پروردگاری نیز نیست
تا ده چون تو چه پاداری بود
این سخن بر جان عبدالله زد

گر برون آری ز درج دل نهان
نقد رکنی گر تو جویم بی رواست
با حیا حالی آنچه داری از کنار
سنگ خود را پیش بس باز کن

جواب دادن خاک اورا

پای بودرا زیم پیدا و نهان
پس بپای وهم آمد و برکار پست
خسته در خاک و خاکی خورده ام
پای گروی من زمان کیسه ام گرو
می ندانم مرده ام یا زنده ام
خاک بر سر بر سر خاکم ازین
کی مرا از زندگی باشد اثر

آمدن سالک پیش پیر

عالمی علم و جهانی حلم خوش
همچو خورشیدی تحمل می کنی

حکایت عبدالله طاهر

پیرزالی از پسر بی دل بجست
کین چنین حالی خیانت ساز و قیاس
لطف کن او را برون آر ای امیر
رحمتی کن بر دل پر سوز من
همچنان پیدا زخم آنجا عاجز شد
قاعده و دانند هر چه هست
بر در تو آمدن عادتی بود
اشک خونین بر غبار راه زد

تو ضمیر و چیست قدرت بوده
گر جهان و دریغ داری از برون
هر کرا کنجی بود خاصه غریب
بر دل پستم دری بگشای تو

من نه آرم هیچ جز اکبر دگی
اول از خاک زر بردهاشته
کار راجون دشمن می کشند
گرچه گشتم ذره ذره زیر پا
زانچه بر من رفت از ظلم و فساد
مردگان را جمله در من می نشد
زندگی کی باید از مردگی

گر تحمل میکنی چون خاک تو
هر که او مویی تحمل می کند

اسب عبدالله سر بر زد و زد آن
قصه داد و نیست آن پیر زن
کای پسر زو جان بیمار از در او
خورد سوگند از سر خشم آن امیر
پس بگفت ای امیر کاردان
مر کسی او که دارم کار خویش
تن نه دم دلسوخته زخم جان
خورد سوگند کان آن بی خبر

حاصل اسرار فطرت بوده
لیک با گنجی داری از درون
دیگر از خاکی که دارد بی نصیب
سوی مقصودم رسی تنهای تو
باد در کف همچو خاک پادشاه
نیست بر من حق اقرار دگر
پس چو خاکم خاکپا را کشته شد
جمله را در چشم من می کند
ذره گر داشتم دیدم هیچ
او جه خواهد از من خاکم وا
مرگ را از دین همی می
مرگ من کی چون ندارم حاصلی
شیخ حال خویش را پیش پیر داد
در دو عالم هیچ رای نیکو
سنگ خلقش عالمی بر بوی کرد
باز می آمد به شهر آن شهریار
بر زمین افکند از زر پس کلاه
گفت فرزندت بدام و در بلا
شد چند روزم در زندان
کار بسته در چنین خواهد امیر
نیست بر کاری خداوند جهان
تو برو من نیز بردم بار خویش
تا تو بهتر آیی اکنون با خدا
گر نه پیری کند من در میان

تا بماند این پسر را سوی من
نقش نخشید ورقت آن شهریار
این چنین کاری که کوس کاه کرد
نصر احمد از ایام بهار
ابطال از پیش او پرستاده بود
پیش او قوم را زده بدست
گفت ای الیاس ای شو دیده نمین
گفت از امرا امیرالمؤمنین
می طمع دارم که جز هر کرا
آرامش او راه دو خورج اندم
گفت من خوش هم گوید ترا
گفت شاه و بر کردی گنون شاد نیاد
درکار حضرت شاه شریف
تو گناهش چون بیش شهریار
اردو که البته خواه
هر کی گندم به بگذرد
تو دگران جوئی بر پهن گسی
آرزوم در باغ خود از چه کم
بعد از ان الیاس گفت این نیست
جو داد خراسان روز و شب
نصر عالی توبه گر دو بار گشت
خود او را جهانی می کشد
جاهلی بگفتا آصف را شتاب
حق بود آنگه تو بابی خبر

تا نپسند روی او را دوی من
تا بگرداند در شهر شهسوار
زغم عبدالله آنه کرد

حکایت نصر احمد

همره ایشان سپاه دیده بود
آنچه دیده او هم بر بخت و هم بخت
گفت ای نصر که جد او شاه و پست بجا
گفت آن بر من رب العالمین
می خرام در چشم آید عالمی
خوش بر دکان چون کی بر سادم
زانکه بوی خوش از تو آید ترا
حاجتی خواه از من آزاد و خوش
بود استاده غلامی پس پرحرب
او چه خواهی حاجت آخر شرم دار
گفت می باید که این هم پادشاه
بیخ بشر تا سر قدش برند
تا سر قدش سربی باطلو دستی
آنکه به دم به پایم تمام
کین تقدیر آرزت اگر بر گردنت
تا بدو هر گردنت آید عجب
ترک شاهی کرد و اهل از گشت

حکایت آصف و جاهل

گر یکی گویی تو ده گویم جواب
از تو و ترکیب شوی زیر و زبر

شد ز زندان مرده آورد پسر
بس منادی بکند از جب و لابست
گر تحمل هست نیکو انیکی

مختسب بود آن که الیاس نام
نصر را از آن حال شد حالی خبر
گفت ای چیست که زمو تیکو
گفت گوییم می تر سی ذره
می زکشتن باشد هم کیند زره چم
چون ترا خون سوی حق رهبر بود
نصر را می خوش آمد گشش
گفت من حاجت ندارم هیچ کم
کرد شیخ الیاس سوی او نگاه
گفت بس من شرم دارم این زمان
به بادم چه ده گویی کند هم تمام
بعد از آن الیاس گفت ای پادشاه
نصر گشتش تو ده من اگر نه
چون توانم شد زنیشا بور من
عاجزی گر با سر قدش بری
چون قیامت باز اندازد بلا
در تحمل هر که او باکی بود

آنچنانش کآن اگر گویی ده سم
چون حقارت بر نتابی از حقیر

چون جمال دیده آن نامدار
گیسلطیلش بود آزاد خداپست
چست نیکوتر ز شاهان چنگی
داشت خوم باغ و قصد بنزاد
پخت در معنی و در تقوی تمام
کرد و نصر الیاس را حاضر کرد
گفت این شاهی که بودت بگو
گفت در عالم منم دین ذره
بر سرم از بلا چون تو سلیم
در جهان چیزی کجا زین بهتر بود
محو شد از گفت او آتش نفس
گفت البته بباید خواستم
گفت حاجت زو چست له بادشاه
از تو خواهم تا بداوند جهان
زانکه ایشم در سر قد چست دام
می جهان خواهم که این کندم براه
زانکه با من دور ری هم نه
بار بر چه بنها بجای در من
در بر می دانم که تا چند ش بری
با چنین باری جو سازی صراط
گر پر و بر آسمان خاکی بود
میکند پسر و در زبانی می کشد
من کی با تو بگویم وان خشم
چون توانی کرد پس آن کبیر

خلق چیست از خلق خود پوشیدنست
خانه داشت آن عجب حالی جنید
پرسش او چون خریداری رسید
در تحمل باز گفتم حال خاک
همچو بادی عمر تو بگذشت زود
از تیمم گر ترا گردی رسید
بس که پیش تو قدم چون می نهی
خاک را صد باره بر هم بشکنند
هر چه یابی آب و آتش میخوری
کاسه ی یک تن برآورد سری
نیست از خود یک ذره خاک پاک
می شد ابراهیم ادهم در رهی
شد سوار از قول او در خشم سخت
چون که بشنود شهر آمد آن سوار
میر و در پیش او کاهی رسید
از صفت بر پید آن مرد سوار
شد خجل آن مرد و زانجا گشت باز
عفو خواست از عفو و از دین دراز
گر همه آفاق آبادان کنند
سالک آمد پیش کوه کوهسری
ای مرصع کرده از گوهر کمر
می بکنجی در زمین و در زمان
لیک از شوق آن قرار تو برفت
جوی داری در همه عالم صفا

حکایت

دزد در شد می نیافت او هیچ چیز / عاقبت پیراهنی یافت و ببرد
آشنایی خواست در وقت گریز / میگذشت آنجا جنید او را ببرد

بیان حال خاک

خاک شو چون خاک گر خواهی گذشت زود / گر زنی آبی بهم سیاه رخی
پیشگان از ذوق چون مردی رسید / هیچ گردی نیست کان پاکی نبود
نیستی آنگاه در خون می نهی / ذره ذره خاک خون خشک اوست
آمده با خون دل آمیخته / از زمین هر جا که خون می آمدست
در میان خاک خون خویش میخوری / هر دو گان با خاک و خون چون بیکنند
یک سخن گفتی و بگشادی دری / هست لیکن سر ز هامون شیده ای

حکایت ابراهیم ادهم

پیش او آمد سواری ناگهی / گفت آبادانی ای ره بر کجاست
تازیانه کرد بر روی لخت لخت / خون روان شد از سر و از روی او
دید خلقی را دوان و بیقرار / گفت این تعجیل چیست ای مردمان
اسب داری کرد و خواهی رسید / هر که او را دید پیدا و نهان
چون صفت کشتند و گریست زار / حال او بر گفت او را چون ز دم
دید او را جابجا پیشتر کرد و نماز / خون خود را پیش شد پس بر سوار
گفت آن آخر چرا کشتی چنان / گفت آبادانی ای مرد تمام
عاقبت میدان که گورستان کنند / پس چرا آن بخت گشتم ای نیکو سوار

مقالت نوزدهم آمدن سالک فکرت پیش کوه

تیغ داری هم ز آتش هم ز زر / پای برجایی نه جایی می جهست
برده از کبر سر تا آسمان / از تو ای چشم زمین استوار
صبر یابان بیقرار تو برفت / لاجرم پاکی نه در هیچ باب
خلق کو سری شود صافی ترا / کوه رحمت در همه دنیی تراست

بار ها نوشیدن و پوشیدنست
روز دیگر را بدو آن پیرهن
گفت این آشنایم برد سخن
پاک شو تا در خانه جان پاک
خاک خود در نه پست بر خرم افتادی
هیچ خاکی نیست کان پاکی بود
قطره قطره خون جان خشک اوست
از میان خاک و خون می آیدست
خاک و خون کویی که بهم آمیخته
خون جانها زین سخن جوشیده
زانکه گورستانست سرتاپای خاک
او بگورستان اشارت کرد دست
تا ز خون گل گشت خاک کوی او
گفت ابراهیم ادهم این زمان
گشت ایمن از عذاب آن جهان
جامه و دستم از او در خون ز دم
گشت در خاک و سی بگریست زار
نیست جز در کوی گورستان مقام
راست گفتم تو خیال کرده ای
گفت ای مشغول کوه پروری
زانکه داری بر سر کوه سرنوشت
زانکه تو میخ زمینی از وقار
در فرو زین روز و شب قرار و تاب
قاف والقرآن بمعنی از تست

ور کنم گویند وصف طور او
روی عالم سر بسر طوفان گرفت
کوه گفت بشنو و گفت ای حالی وفا
راز زین در درد دیوانه گیست
صد هزاران عقبه دارم سرفراز
هر زمانی چون ایستم دل بر قرار
کو که گرم تشنی بارانک پیمان
بی زوال سنگ می آرم بجان
از طلب هر که در رنگ آدم
سالک آمد پیش پیر دل پسند
پیر گفتش هست کوه کوهسار
گر ببر دو فش نهاده است تیغ
بپای مطلوب رنگم گردید
تا جسم چارخ جهان افروخته
در جهانی صد بار چون پیموده گرد
بر یکی خط نبشته کای غلام
بر دوم یک بر نبشته کای سلیم
بر سیوم بنوشته بر کاین خاک
تو گر از وی کم شوی ناچیز هم
بر سیوم است راه مردم عام
بر دوم راه طریقت آمدست
هر که در راه حقیقت نه دو گام
هر که این جایگه بوی ببرد
صوفی را دید یکروز نظام

همچو خورشیدی شوم از نور او / چون تو چندینی که داری بیت
گلبنی چون وی نتوان گرفت / چون وی داری بیک چون دم پایان

جواب دادن کوه سالک را

با خیال او وی در شأن گیست / پای بسته آمدم تا رستخیز
پای بسته چون دمم راه دراز / هم فسرده هم خجل افتاده ام
تیغ نجسم بالکم در کوهسار / زانکه دل گر سنگ دارم آتشم
گر بخورم مشتی ز دشت خشمان / میزنم چون ناله سنگی بدست
لیک باران سنگ می آورد باز / چون دمم از ناله خون میبرد
از صدا با یک سر سنگ آدم / از جوی سنگی کی میباید ترا

آمدن سالک پیش پیر

از قدم تا فرق آرام و قرار / گر چه در صورت ثباتی داد او
پیر دل بسته کرده ایم چو میخ / در طلب از بیگوهر مجهود کو

حکایت

در جهان میرفت جانی شیفته / ابلهی از سر در طلب نشناختست
ای عجب نعلین آهنی بود در کرد / عاقبت در پیش او آمد سه راه
گر درین ره تو فرود آیی تمام / گر چه این اهمیت دشوار وی
گر فرود آیی درین اجر عظیم / دید بر هر سه آن چیز کمان
گر فرود آیی درین راه هلاک / بر بیان تا بدهر که گذر کر
آنچه فانی تر بود آن خیرهم / گفت چون در ره وصال امید نیست
این بگفت و شد روان والسلام / راه اول در شریعت نیست
دو سیوم خواهی حقیقت آمدست / در حقیقت گر قدم خواهی زدن
آمد نابود گردد والسلام / گام اول را از خود مطلق شود

حکایت نظام و صوفی

در وفا و عهد و در صفوت تمام / گفت ازین بر چه میخواهی بخواه

هست قوت و قوت جودیست
جان ترا بخشم بمقصود رسان
تا ازین می یک سخنی در صدا
مبتلای سنگسار و سنگ ریز
زانکه دایم سنگ دل افتاده ام
خون شد و لعل و عقیق انگشتم
فال میگیرم بمقصودی بجست
سنگ دادر لاله خون میبرد
زانکه هیچ از سنگ نگشاید ترا
واد و شیح عالمی از جان نژند
در صفت جوینده ذاتی داد او
لاجرم نعلین آهن پود و کرد
روز و شب سر در جهان آورد او
خویش را نعلین آهن ساخت او
بر سر هر راه او خطی سپید
هم برای عاقبت زین اوباد
یا از آنجا بر نیایی جاودان
نه نشان از تو بماند نه اثر
کار جز نومیدی جاوید نیست
در عبادت بر طریقت رفتنست
محو گردی تا که دم خواهی زدن
پس بدیگر گام محو حق شود
در نگنجد گر همه مویی بود
زانکه تو محتاجی و من پادشاه

گفت چون از حق نخواهم هیچ چیز
آن نفس خالص که با حق باشدت
صوفیی گفت این مرد چنین
چون سها پنهانی بچشم ناشکی
بس عجب دیوانه‌ای فرتوت بود
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف
روزگاری بود تا در صد صفا
از شراب ناامیدی مست بود
وقت مردن پیل را خواند او
چشم آن پیل بشکاف از پیروان
کاخر این پیل جوابت باز داد
جانش شب خوش کرد و تن ناشاد شد
من چه خواهم کرد و پیدا و نشان
هندوی بود مست چون شوریده
چون براه حج برون شد قافله
آن یکی گفتش که ای پروانه
هر چه آنجا کنی ناپاک شود
گفت نشنیدم که روز و شب زبان
چون بدید او خانه کنی گر خدا
خانه آن اوست او در غایت
هر نفس بیکره و هر ساعت فغان
من چه خواهم کرد بی او خانه
چون مرا آنجا که آورده اند
هر چه در چشم تو جز صانع بود

از تو تو الی نخواهم هیچ نیز
کال تیس ملکی محقق باشدت
آن نفس که با خود آیی دادگر
چون توانم رفت آنجا با کسی

گفت اگر چیزی نمی باید ترا
آن نفس کز یاد آری از نظام
نقد من گیر و مرا پر خون کند
من چو زر خیزم و در ایامت باز

حکایت دیوانه

نوحه دیدنا این هجر زرف
گرد او می گشت گرد آب بلا
زیر پای پیل محنت پست بود
بس صیبت کرد و شرح بنشاند او
بس وگر گیر این دل پر خون من
مرد و خشت خاک و آتش باز داد
و ز جهان جان چستان آزاد شد
بی تو ای جان جهان جان جهان

روز و شب می سوختی از دوستی
لاجرم در جمله عمر دراز
دایما می گفت کای چشم پر آب
گفت چون جانم بر آید از تنم
بر کنی از سنگ گور و خشت و خاک
می نگنجیدی تو با او در جهان
گر جهان جان شود در مفلسی
تا مرا از عمر می ماند نفس

حکایت هندوی حاجی

دید خلقی در میان مشغله
عزم حج دارند هم زانجا که
از عذاب جاودان ایمن شوند
آن یکی عاشق آماج نجا
تا که او را می پرستم هیچ جا
داندی چه مرکه او دیوانه است
خویشتن بر سنگ میزد هر زمان
خانه کور آمد کنون دیوانه را
بی سر و تن چه بره آورده اند
گر همه صنعت بود صانع برو

گفت ای آشفتگان زار چی
گفت حج جیو و بکوای رهنما
شورشی در جان هندو او فتاد
همچنان میرفت مست و بیقرار
حاجیان گفتند کای آشفته کار
زین سخن هندو بجان در توبه شد
زار میگفت ای مسلمانان مرا
گر من سرگشته اگر بودمی
یا مرا تا خانه باید زین مقام
تا که جان را ای ز صانع روز و شب

حاجیان کی بجز مرغی بود
آن نفس چون او می بود تمام
آنکه نبود هیچ یادت جز کجا
دیگری را چون ببرم انجا بکار
واندیش نه جان و نه قوت بود
هر که میسوزد ز عشق او کجاست
شادمانی چستی هم نهاد باز
از خدا آخر دهم بارت چرا
بر گشاد و بهر کنی چه سر
بر خطا از خون دلم بنویس
با تو بر داختند جهان تا بپا
دایما جان بجهان تا تو مپیچ
سینه هم الجار ثم الدار جس
در مقام عشق تا صاحب دید
در چه کار دیده گهار دبی
گفت جایی خانه دار و خدا
زار زد و کعبه در رو او فتاد
تا رسید انجا که آنجا بود کار
او کجا در خانه باشد هم روا
از تحیر عقل او مبهوت شد
از چه آوردی مرا سرگردان
این چه راه است کجا میبودمی
یا خدای خانه باید و السلام
جان خود در چشم صانع می طلب

رابعه کو روز و وقت بهار
رفت و بر دار همه عالم بریز
از پی صنع نگار کمال
این چه خواهم کرد در صنع بحر و بر
در کمال این چنین امست باز
گر چنین صنع جهان حیران تست
آنکه پرسید از مجنون مگر
کو نشان مولی آمد مست
رو بکعبه قبله خلق جهان است
جسم هم با دو گرمی جسته بود
چه است تو هیچ کعبه در هوا
گفت ای رعنا و سرپرور
نه جهان روم همه حیران تو
بیانه زاین تحفه تا یکی
آنکه در محبت بنده شد
بیازخ فرد و آزاد آمدند
گر دل عمر قیس از هیچ حال
گفت بر کیم هم قضا و کوه
اوان شب حق تعالی را خواب
بانگ آمد پیش دریای برآب
صبح دولت میکند زیر و زبر
این همه خوردی دگر می بایدت
اگر بودی صوفی کار آمدی
خون او و شور مست آورد

حکایت رابعه

اصفهانی می بود آنجا تا بدید
چند باشی پیش از زیر لنگ او
بعد از ین نقد بت با صنم بیم
از چه بایدگر و بر خود و در از

پیش او بدزاد ای گفت این مان
رابعه گفتش که تو در خانه
گر جمال در وقت راهی بود
کعبه جان و جان ذو هیچ نیست

حکایت

گر که امیس سوی قبلت ای پسر
وان مجنون سوی لیلی آمدست
لیک دایم قبله گاه کعبه جانیست

گفت اگر هستی کلوخ بی خبر
چون تو نه این نه آن هستی کلوخ
در حرم گاهی که قوت جان بگا

حکایت

خوش همی جنبند از باد صبا
در میان کعبه پنهان ناز
داد و هر غار مغیلان را قوت
ای میان تو تهی پر تا یکی
تا بدم محرم و هم راز شد

شیخ را خوش آمد آن از جای جست
جلوه داده چو خود در خویش را
عاشق را هر زمان بندی یکی
گر ترا اینجا رحمتی گفت یار
همراه در یافت در پیشان کار

حکایت عمر قیس

گفت اگر فردا خدای ذوالجلال
میبرم در کره دوزخ خطه
کرد عمر قیس را آنجا خطاب

سر بدوزخ در روید تا که ترا
دار میگویم که این دارالست
گفت تا بی وبکار حق آفرین

سالت هستم آمدن سالک گفت پیش دریا

شور شوقت میکند شیر نرم
حوصله داری اگر می بایدت
عاشق الی گهر بار آمدی
وانچه میجویی بدست آوردی

تشنه سیراب از خوش آمده
در سرافرازی سرانداز تو است
صوفی فی وز تو بوشی گرمی
چشم من بگرد ابر خوفشان

شد درون خانه تاریک و تار
خیز پس رو ان که نیکو در جهان
تا به پیش صانع ای دیوانه
در بر آن صنع چون گاهی بود
روی او در کعبه جان دید پست
ور نه تا پنهانی دین خوانمت
آیت کعبه پست و تو در پستی کی
قلب آن پستا گاهی شرم شیخ
صد هزاران کعبه سر گردان بود
شیخ نصیرآبادی خوش بسته بود
در گرفت آن دامن و ده بدست
کرد و بی جان عالم در ریش را
گشته چندین جلوه تا چندی کنی
گفت یا جندی مرا نفتادی
دو پستان را در بود از نور زاد
بی بهشت عدن و لشاد آمدند
در چه شغلی بود آنکه ترا
وین سرای است کو را دو پشت
کی کند با دو پستان حج و چنین
گفت ای از شور او مست و خراب
تر مزاج و خشک لب پیش آمده
سرفرازی که کو جان باز تیز است
جوش میشود حج بسوز خوش تو
ور نه از بی نشانم و نشان

از عجب طی زمیان اربع ام / بیش ازین که آن از ادریغ ام
هم کجا هم آب داری همچو تیغ / آب از تشنه چرا داری دریغ

جواب دادن دریا سالک را

زین سخن افتاد در دریا خروش / آب همچون آتش آمد در جوش

گفت آخر من کیم سرگشته / خشک لب تر دامنی آغشته
این عجب در تشنگی افتاده ام / در تجلت درو قائم گشته ام
بر جگر آبم نمانده از فراز / همچو ماهی مانده ام لب خشک باز
تو شنیدی که با این کار و بار / ماهیان بر من بسی گریند زار
موج زنان جوش دیگر میزنم / گه ازین مانده و گه سر میزنم
مانده ام شوریده در سودای / قطره ای همچو هم از دریای او
جان بلب می آید از قالب مرا / تا که آبی زند بر لب مرا
چون ندارد تشنگی من سری / چون نشانم تشنگی دیگری

آمدن سالک فکرت پیش پر

از چو من تشنه چه می باید ترا / رو که از من آب نگشاید ترا

سالک آمد پیش پر کار روان / در میان خویش بر خواند شان
گر پیش بحر صاحب مشغله / پست سر تا پای شکل چو صله
نوش کرده آب چندان از طلب / مانده شوق قطره با خشک لب
هر کرا سیر ... باید تمام / چاره نیست از تشنگی بر دوام
تشنگی جان و دل می بایدت / لیک مرد معتدل می بایدت
زانکه گر ناقص و گر افزون شوم / از کمال خویشتن پر می شوم

حکایت سکندر

این سخن تعلیت دانکند بر گرفت / هر چه گویی معتدل باید گرفت

در میان روزه بعد و در زند دل / زانکه جزو نیست هنداوان کل
نه بتر دیکی آنی نه بیش و دور / در وسط رو تا بود خیر الامور
جون زحق پس اعتدال افتاد و تب / گر بود صد رشته کرد یکتا
ور دو بینی بشناسم اندازه بد / جمله چون ند او از یکدگر
تو ز خشک و تر ندانی در جهان / جز بحس چه بود و دی کرم افشان
گرچه هر دو سر دو گویی کرم و دل / جهد کن تا کار گردد معتدل
گر سخن خواهی که گیری در کار نور / معتدل می باش در خیر الامور
کار چون پیش آید از قدر معتدل / گر سه فضیلت پیش او فضول

حکایت خواجه کاشی

طعنه کان یک بار ازا او بسد / هر کرا این کی نوبا از او بشد

خواجه کاشی چو آمد در سخن / خلق می گفتند از جوش سپهر
منبرش کرسی و در آن عرش بود / آسمان در جنب آن چون ذره بود
در بلندی سخن چندان برفت / کار زبان از خلق گشتی آن رفت
چون بلندی سخن پیدا و پست / مستمع بیهوش می افتاد و پست
گر در مجلس که مرد می گذرد / گفت پیش آید کار کنگر
خواجه کاشی شنید با درد و جنبش / گفت شنو دید آنچه این مرد گفت
زین سخن الهام آمد بر دلم / شد جهانی در دو در دل حلیم
هم گفت این سخنهای بلند / نیست اندر خور همی بستن
این سخن هر بند کان زنده ره است / زخم بالان زنده بند در است
مرد کار ازا همچو مرغان می بسوز / ره روان ازراه ... برکنش دوز
ره روان اند اهل مجلس سربسر / باره دوزی کن چو مرد کنگر
پشه را قوت پیلی می دهی / بد ره را با جبر پیلی ماهی
ره روان را کز خوابی وخت کش / برطبانچه میزنی تو باد دستش
فاتش عشق از زفا قت پیش / صاحبش هم خون جان خویش شد

حکایت شبلی

شبلی آن کز مغز معنی باز گفت / این حکایت از برادر باز گفت

گفت بود اندر دو پرستار شهر / میرزاده یوسف کنعان دهر
هر دو عالم در نکویی نقد او / در نکویی هر چه گویی نقد او
حسن او خوبیت دیوان کمال / وصف او بالای ایوان جلال
او بمکتب پیش استاد آمده / جملش گردان بفریاد آمده
بود آنجا کودکی درویش حال / گفتگو بوشی و بی ملک و مال
دل ز عشق آن ماه پرستش بماند / شد ز دست او و بر پیشش بماند
گر زمان بگرفت ازو دیدار او / گرم تر شد هر زمان در کار او
در هوای آن چراغ روزگار / می گداخت از عشق همچون شمع زار
کودکی ناخورده یک اندوه عشق / جون کند جون کاکشته کو بعشق
رفت یک روزی بمکتب میرزاد / کودکی را دید پیش میرزاد
گفت این کودک بگو تا آن کیست / گفت آن گفتگو مقصود و چیست
گفت آخر شرم داری اوستاد / او همچون میرزادی چون فتاد
میرزاده چون کند با او نشست / هیچ او گیرد و با همت ز دست
کودک دلداده را مردادپ / گرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور گردش از دو پرستار خویش / تا شد آن بیچاره پر گرد از خویش
شور عشق آن پسر چون آتشی / بس چرا اگر رفت در خاکستری
هم چون بر نور آمدش / آه همچون تیغ جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل بر گرفت / از برای مرگ منزل بر گرفت
میرزاده از حال او شد با خبر / کس فرستاد و کرای زیر و زبر
از چه می آیی بگو با من چنین / گفت جان در کار تو کردم یقین
پنهان در آن جان داد آن سپید / نوبت در خاک افتادن پسید
اشک جون گرد سینه ای این / گر همچون ... من خسار من
می در انتظار هم داشتی / همچو آتش ... ادم و تشنی
رفت پیش میرزاد آن مرد باز / گفت نیکو دیده که مردم در نیاز
آنکه در کار تو کردم دل ز عشق / هر که آمدی تو ام حاصل ز عشق
میرزاده ش داد پیغامی دگر / گفت اگر کردی تو دل زیر و زبر
در دو کارم نیز دو من فرصت / وانه ... خرمن فرصت
باز آمد مرد چون گفت این سخن / گرد کش گشتار مانی زو خبر کن
ایام تو باد ز من وانگه من / تا فرستادن نباشد راه من
رفت کودک خانه را در خون نشست / سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
این نماد آن بر ... پوشید بر / گفت گیر این پیش او پوشید بر
جون دل خود در طبق حالی نهاد / بر روش ... جان یک ... جا بداد
میرزاده القصه چون دید آن طبق / او نخوانده بود و هر کو آن سبق
آن دل پر خون را بیرون گرفت / جمله مکتب ز جوشش خون گرفت
شد قیامت آشکار اندر دلش / ... آمد حاصلش
عاقبت خود کشته را ماتم کرد / هر چه بتوانست کردن هم کرد
خاک او در قبله جای خویش کرد / هر زمانی ماتم او بیش کرد
گرچه پنداری که پیر عالمی / در ره عشق آخر نمین طفلی کمی
گر تو مرد راه عشقی ... شکاف / ور نه ... جنگ بی خلاف
تا که جان داری بلای جان تست / جان بده در دکین ... ماتم تست
ست ... تا چند ... کشی / زانکه جان از زهر آنقدر خوشی
تو همی محجوب از خود مانده / تا بمعیوب از خود مانده

حکایت سلطان محمود و ایاز

چون ایاز بی تو برافتد ز میان / توبمانی بی مجانین جاودان

گفت ایاز آمد بر سلطان نگاه / چون گلها رایش ماند گاه
تا طراوت مانده در خسار او / نه طراوت مانده در گلنار او
تا نگشت آخر چه بود تمنا / گاه تشم در دل ... پس
بود پیش شاه خلقی بی شمار / هرکی از بهر کاری بی قرار

۲۷۲
۲۷۱

گفت خلق می‌خسپند این همه
گفت اکنون راز برگوی این زمان
چون حجاب خویش در عالم منم
چون تمامم من تو ای جمله پاک
در حقیقت جمله او را خواستند
کرد درویشی ز درویشی سؤال
تا که سر دارم خویش را
تا درین حضرت خودی می‌ماندت
عاشقی روزی بخون میگریست
گفت میگویند فردا کار
کی ز ما تا آنجا بجز و آید باز
چون کنم آن یکیش با خویشتن
آن زمان کز خود رهایی یابدم
محو باید مرد در سر و سپر ای
بو مجنونی همیشه پی کلاه
سایلی گفتش که ای شوریده نام
گفت با ما زجه این سر نیست
چون درین ره با سپر در افتی
در هی میرفت شبلی در ره که
زانکه جوزی در میان افتاده بود
تا من آن جوز مختصر بشکنم
گفت با مغزی خویشش آشکار
چون ز اهل نظر غافل مکن
سالک شوریده پاک افتاده

چون نگریم خون چو ماند این همه
چون حجاب خلق خاست از نیاز
خلق بود آدم حجاب این منم
راز من آنکه برون آید ز خاک

شاه خالی کرد خالی جایگاه
گفت شاه من حجابم چون کنم
تا کی ماند ز من یک موی باز
پاکبازان که در پیش آمدند

حکایت

کار درویشی چیست ای درویش حال
ور دگر سر خواجه درویش را
صد جهان ره بیش می‌ماندت

گفت از ملک دو عالم خشک و تر
تا چو ذره تو باشی و نه من به بین
زانکه گر مویی بماند از تو بیت

حکایت عاشق گریان

چون کند تشریف رویت آشکار
در نیاز افتند خود کرده نیاز
می‌ندانم گشت ازین غم خویش پس
تا چو ذره من خدایی بشد هم
تا از سپر ندیده و سر زهای

جمله هزار سال ره بر روم
زان همی گریم که خویشم هست
باند از چشم تو چو سپیم
هر که مویی باز دارد در میان
گر سپر مویی تفاوت می‌شود

حکایت

بر سپر از چه می‌باشی مدام
گفت ای احمق سری کو یکی پشت
قدری قدری خود بشناختم

گفت سر پوشیده زنی شد مرد
چون بر هنه می‌بود این سپر را
خویشتن را در میان آورد رخت

حکایت شبلی

مرد در او جوی آن افتاده بود
در میان مرد و تن قسمت کنم
اشک می‌بارید و می‌شد پیر زار

مرد و از یکجو زینکرد جنگ
جوز بشکست و تهی آمد میانش
ناگهی گفتش که ای شوریده حال

حقالت بیت و کم آمدن سالک فکرت پیش جهاد

آمد از دریا برون پیش جماد
گفت ای افسرده باز بر رد المعین

تا ابد زانجا بماند پادشاه
خویشتن را بو گزینیان چون کنم
نیست روی آنکه بتوان گفت راز
هر نفس در محو خود پیش آمده
لاجرم فضی خود را خواستند
تا همی می‌باید هم داد و سپر
حق شود و چنگ زنار و شبدید
هشت دوزخ بر تو آید در بهشت
زو کسی پرسید کی ای دیده بیت
خاصگان را قرب خود را باهم
کیشیش در دیده خویشم هفته
اگر با خود و پیشم پدیدم
باز ماندیک سر سوی از جهان
جمله سرتاپای او بت می‌شود
برهنه چون می‌شدی دایم براه
این سؤال کرد کو کرد کرد
پای از و بنو دگر ای تو را
پست سوی تا زنانه آورد رخت
دیده و کوکوک در افتاد بهاک
شیخ گفتا گر دمی باید درنگ
بر کشید آنجا که آمد جانش
گر تو قاسی بالا قیمت کن آن
بعد ازین دعوی قیامی کن
گاه پیشگی گاه آمی که کسی

از تنی هم باتو هم ساکنی
پس یک چنگ تو چون ز این
آن کی بوشیده در قعر سیاه
گفت آینه اسکندری است
خذ تو سیم و زر و در خوشاب
گاه سبزی و زنیاز روزیست
چون تو داری نصیبی و زیبی
چون جواد ز راه او بشنو ازان
گفت من افسرده ام بیچیز
ور علی کعبه باید پیش نیست
در سیاهی مانده‌ام زین غم مدام
از تو می‌افسرده ام جانم بسوخت
در میان من سینه کنا
یک آمد پیش پیر منتهی
تا افسردگی می‌ماندت
بشنو این مردکی از خود بچر
کشتی افتاد و دگر در آب سخت
شد زبس بود چو سر ولی کیچ
گو داشت آن همه بر پشت پست
از آنکه راه ساحل گرفت
ای جوی من بر بار گران
وز دو رغ قات خوش افتاد و کیر
در میان دریاب کاسانی شدت
تا بود در غم همی در جواب است

نقد عالم چون تو داری ای پسر
وان گر پیشکش سلیمان را کنی
وانکه از عشق گشته پادشاه
گو هرست خود و ذوالفقار حیدرست
لعل و یاقوت و زمرد بی حساب
گاه از فیروزه صد فیروزیست
حاصلم کی سوی معنی ره بری

چون ز معدن هست بیسی کی ازمنی
آن یکی فرمان دیو و پری
آن یکی را مملکت روی زمین
یک کیفیت شحنه و سر و سپر را
وصف الماس تو گفتن توان
کو ز در شب چراغ روشنی
چون تو داری بدو گلی داری عمل

جواب دادن جماد او را

زنشان ادهم ز معنی دار اثر
سنگ را از کعبه ره در پیش نیست
مانده ام در خانه ماتم مدام
آتش دوزخ ز من خواهد فروخت

گر زمین است در عالم مراست
چون کلوخ کعبه راشد پسته راه
سر زمانی از منی دیگر کنند
این جنین وادی که آمد عالم

آمدن سالک پیش پیر منتهی

واو از احوال خویشتن آگهی
صد نشان از مردگی می‌ماندت
گرم گردد افسردگی از خود ببر

پیر گفتش چون شود ظاهر جهاد
چون ترا افسردگی زایل شود
تو نمی‌ترسی که چون سیمین کیان

حکایت حریص در دریا

بود با او همرهی مرد دگر
وین دگر بر حواصل بر نشست
خوشش خوشی پر حواصل گرفت
کی رسد کشتی ایان با گران
از گرانباری که چون افتاد کیر

نقد این بر حواصل بود و پس
عاقبت چون کشتی کشتی خراب
می‌شد او بر بسی گران بار گناه
گر ز دریا راه ساحل بایدت
کار خود و در زندگانی کن بی برگ

حکایت خواجه مختصر

گفت کار من کشیدی جمع رب
سر یکی کار دگر را داست کرد

هر چه داری پست جمله معدنی
وان دگر را سرد و کون انگشتری
ور دگر یک را بیاری چون نگین
جام جمشیدی شده گیتی نما
نه بالماس نیابد کس پیش توان
کو ز لعلت سرخ روی گلشنی
نقد قسلیم را بر کنی کی جدل
چون جمادی ماند زین اندیشه باز
حیص کعبه خانهٔ خاص خداست
چون برد ره سوی او سنگ سیاه
خویشتن او مرا کافر کنند
تا از آن مانده است دایم در الم
وز جوش افسرده در ماتم خواه
عالم افسردگی را مقعد
در جمادی زندگی حاصل شود
غرقه دنیا شوی با بی کران
بود در کشتی حریصی شور بخت
موج چون بسیار شد از پیش و پس
مرد را افگند آن آن در آب
می‌ترسی چشم بر آب سیاه
بار چون بر حواصل بایدت
زانکه شوان کرد کار زین و زمرک
ور ز پیشواری فراوان بایدت
حاجتی ز هر کی در خواست کرد

حکایت وزیر معتصم

حکایت داود طایی

حکایت دیوانه

حکایت بهلول بر سر پل

حکایت هارون و بهلول

حکایت

حکایت امیرالمومنین حیدر و مرد درویش

حکایت ابن سیرین

حکایت [illegible] دیوانه

حکایت دیوانهٔ گریان

گفت گریم من که گشتیم برهنه
گفت آخر چون نگریم صد تنه
سالک آمد چون شکر پیش نبات
بانگ گفت ای چون آب حیات آمده
سبزپوشا زانکه محرم آمده
قوت ارواح و پنهانی ز تست
نیست نازی ای تو از سر سهی
قبله‌ای اثنا عشر زان ز تست
کی بود شرع عیسای تو مرا
پس بسوی بحر جویی برده
نوش جان بس تلخ شد عیشم نبات
گفت تا که من بر بوم سرافراز
چون بسرسبزی بپاتم راستی
که بشندم از ره بر سر لخت لخت
که خورندم گاه و ریزندم بخاک
چون نشاده رنگ و بوی من همی
سالک آمد پیش پیر خوش بیان
عاقل و کامل بکار خویش آمده
یک کمال یافت بر درگاه او
بامدادی بود محمود از پگاه
موج میزد کشوری از لشکرش
دید در کنجی یکی دیوانه مست
کرد حالی روی سوی آسمان
کی کنی خاصه تو با پیل و سپاه

چون نگریم زانکه چشم گرسنه
گر زنان دارد و چشمم گرسنه

گفت اگرچه میکند نانت سوی
ابر گریم همچو ابر نوبهار

مقالت بیست و دوم آمدن سالک فکرت پیش نبات

قاف تا قاف نباتی آمده
لاجرم سرسبز عالم آمده
دلگشایی و دل‌افزایی ز تست
زینت بازار عطاری ترا
چهره و طرازی همه در شان تست
مرد می‌باید که گوید از صفا
چون تو داری مهر و نیکویی برده

قاف تا قاف از تو داده و تبا
حله داده وده دهان از تو زیب
در جهان نوباوه سر هم تراست
ای جوان از شاخ سبزت بر دمید
خواجه گر زینت از تو یافت
چون تو سرسبزی و وقت باغی
یا بمیری زنده گردد از تو من

جواب دادن نبات سالک را

روز و شب از شوق تو ماتم نشین
سر نسیم و روز و دی در گاه چشم
که کنندم پاره پاره لخت لخت
شیخ دادم قصه پیش دلگیر

روزکی چند تو جو سبزی کنم
سر برآرم تازه در آغاز کار
که بسوزندم چو خاکستر کنند
آنچه نیکویی مرا خویشی نیست

آمدن سالک پیش پیر

کرد حال خویش پیش او بیان
چیل و مجنون صفا در راه پست
پایند دیوانه دل در راه او

پیر گفتش هست اینجا و نبات
هرکه جان را محرم او اندر یافت
هرکه او دیوانه شد از دلنواز

حکایت سلطان محمود

جمع بود از هشت کشور پر سپاه
شد پیاده شاه و پیش او نشست
گفت شاها چون در امروز این
از پی جنگ گدایی قصد راه

قرب پانصد پیل زنجیر داشت
گرد دیوانه ز پیش جنگ گاه
گفت محمودش که این پیلان کار
بلکه گر شاهی ترا آید بجنگ

چون که پستی گریه بوی کس
لاجرم میگریم اکنون زار زار
گفت ای سرسبز تو آب حیات
چه عجب صد نوا داده ترا
گل ز تو بشکفت و ریحان از تو رست
صد بهشت عدن عالم را ز تست
در تو موسی راست آمد دید
در نماز اکنون رحمت از تو یافت
موسی اندر شوره‌زار شکر باغی
یا بیازار و از تو دهان
نی شکر گشتی که از دشت حیات
بعد از آن خیار و چون آی کنم
بس فرو ریزم آنچه زرد و
گاه از دانه تم ای بر کشند
زانکه با من رنگ و بویی نیست
کی کشاید سر گرفت از من همی
در صفا و بکارش شغل ذات
چون بحر سرسبز عالی حیات
هرچه دل میخواست پیش گشاد
بر نشست از بهر حربی با سپاه
عالمی القصه وار و گیر داشت
عالمی صید بر پیل و سپاه
گفت آخر چون که ای شهریار
تو چنانی جنگ با او بی درنگ

پادشاها پادشا جنگی کند
داد با من جنگ آویخته
با من بیچاره میکوشد مدام
خواجه مجنون شد و مبهوت گشت
در گدایی و اسیری او فتاد
یک شبی باز آمد با خدا
گفت ای تو هر کسی را کارسازی
بود آن دیوانه در اضطرار
گفت خدا از تو نخواهم هیچ من
این بود هم زانکه داری در ضمیر
گر بود نیک بپذیرد از او
بود دیوانه فراخی گرسنه
از طلب میکرد از جایی کلا
از دو چند و جیب از سر گرفت
از پی سنت ترا به دو گوش مال
ای بتو در مانده بی تو پوشش
نه نهاده مرد را در کار او
گفت جامه از کجا آورده
آنگه او دولت نباشد هم خبر
اگر بر گرفتش حالی گرو
پاک کار او تو گیره و خواه
بود صاحب دولتی در گوشه
بزرگی روز و شب بنشسته بود
گر گرسنه تر رسیدش گیه و کس

ز بیاید با گدا جنگی کند
هم چنین از دو جهت او بگریخته
من چو تو آمد پسم والسلام

حق ترا شاها چنین یکبار شکست
خار غیرت از شاهی ترا عجب
چون شوی از دور و نشان بی‌مراد

حکایت خواجه دیوانه شده

در بلا و رنج چه بی او فتاد
گفت ای هم رهبر و هم رهنما
ای به از من پیابت میزدی

کو نه تا از آنسی برکشید
آنکه تو هستی اگر من بودمی
پیدا از آن چون کرم در کار آمدند

حکایت دیوانه در اضطرار

آن دمی دیوانه هم بشنو چنین
من نخواهم هیچ میگویم بکم
بس چیز نیک برگیرد از او

هیچ تو خود و دو نه دم جان لطف
هر چه از دیوانه آید در وجود
همچو او را واعانی کنند

حکایت دیوانه گرسنه

هرکسی گفت نان بده خدا
قصد بردن کرد و در راه برگرفت
کین جبه اگر دو پی بگیرم تو بجال
بر گرفتم عاقبت مغفور پیش
برده نان و جامه تنها در او
کسب کرد و یا عطا آورد او
این چنین بخشد داد گر
نیکم از یافت نه تن جامه نو
جامه و نان می‌کرد و بده ترا

او فتاد از جوع در بیچارگی
عاقبت در راه بگرفتش کسی
گفت هر جا که من رفتم دمی
تا بیاید کار من بیچاره‌ای
دید آن دیوانه را مردی به راه
گفت ای جا به خدا آورده
مرد مجنون گفت کوکب دولتم
در تکاپو و خوش یاد
ور گرو نه بر بگیری تاند

حکایت صاحب عزلت

خسته دل در قناعت بسته بود
وانگذشت از دل خیر الناس

چون یکی چندی هیچ اندر حق
چون نشستند آن در تیغ و بیگاه

بس بلطایف سر او نشست
با گدایی می برادر روز و شب
دل آن بیبر و از دو خویش کرده کار
چیل و بی قوت و بی قوت گشت
صد یکی زان بار کس با خر کشید
از خود در پوستین آسوده‌ای
از جو و خویش پیر آمدند
در مناجاتی شبی می گفت زار
تا که از من آنچه دادی ببر
هم عفو باید از دیوانه‌ای
از کجو جی مکافاتی کنند
در رهی میرفت پیر با برهنه
دیده از بی‌جای مغفور
زخمی کرد او بس جای بر دوش
جمله می‌گشتند حق بدو بدهی
چند خواهم بود در بیچارگی
جامه در پوشید و آمد پگاه
گفت هم اقبال و هم دولت ز تست
گر خدا این جامه صد دستم
تا گرو می‌برگیرد دزد کسی
آنگه از خانه و خرمن زند
از جهان آزادی و ز توشه
بود کی بادر گاه حق
در نیاید هیچ معلوی در راه

جون همی گشت آن نه وقت انتظار
گفت آخر من چه دارم بیش و کم
گر فرستادی مرا روزی کنون
جون بگفت این مرد دل بر جا نشسته
جون شنود آن ویس گفتار او
گفت دندانی بده باید نمود
بانگ بی همچون شاخ در گل بیشه شد
تا ازین شوریده می شد تا کسی
گفت یارا جون که گشتی طلب
جون نگاهی دل ببین چه دل نام
بود شوریده ولی دیوانه
که بهر دت گفت دور از تو دلم
گر رسم آنجا که یک روز من
در دمی باید که بینی در مانده
شد مگر دیوانه شبلی چند گاه
پس زبان بگشاد شبلی بیقرار
هر که او دی بود درمان بذیر
جون ز ابا حق نشد هیچ کار
چند رحمت مرد و گند بر نده
دور سی بی رفت مجنون عجب
یا دلم را باز ده جند از بلا
بود آن دیوانه دل بر جا نشسته
آن یکی گشتی که گبر یا می زنند
مرد مجنون گفت ای کاس (؟)

شیخ شد از شرم ایشان شرمسار	عاقبت برجست از جای آن زمان
میهمانم می فرستی دم بدم	چون فرستادی مرا روزی خوار را
وا رهی از جنگ مرد و زن کنون	ورنه زین جوی تو سیم بر گردنم
شد زده خوانی بدید آراسته	در میان آمد غلامی سیم وار
در تعجب آمد از کار او	هر دو گفتندش که کفتا ای عظیم
تا نشیمانی ندارد هیچ سود	عاشقان چون تا که از نقص آمدند

حکایت

بود هم سرها همه گل همی	آن یکی گشت و گل گرفت راه
خاصه اندر زیر کیز شب	تا که در شخص تو می ماند ولت

حکایت مرد دیوانه

روی کرده در بن ویرانه	همچو باران زار بر خود می گریست
دل بمرد و سخت تر شد آنگهم	آرزوی بود انجا رفتنیست
وا رهم از گریه و از شور سیا	هر کرا او در عالم دلسوز نیست

حکایت دیوانه شدن شبلی

بود با دیوانه جائی شبلی اش	گر دهش در کار او بی غلو
گفت خود را بیهده رنجه مدار	کین آن یوا گیست ای بگیرد
آن نباشد در دکان شد ز خرید (؟)	بان اگر بنود مرا جان بر پست (؟)
تو چه دانی قیمت این روزگار	چون بگویم صد زره بگرد وا مانده تو را (؟)

حکایت دیوانه

بود با سر برهنه خشک لب	شد ز خار و گل بیقرار

حکایت دیوانه

در غمی دیوانه بار گسسته	می گریست از غم که کیا تنیج و (؟)
کان خداوندی که این سقف بلند	بی ستونی نزد در بنها داو
از برای محکمی آسمان	حق تعالی صد ستون بنهاد نی

گر دو جوی دیوانه سیر آب آن
روزی نانی بدیدم بی بها را
جمله قندیل مسجد بشکنم
گر خدمت خوانی و آنچه گو
می نیارد هیچ کس ناخیت هم
جون در جهان جمله در تحقیق اند
لاجرم در قرب کامل می شدند
خویش را بر خیز و کشته شد خوار
هر کز این دولت نیاید تا جلت
گر دو وایج دولت را عاشقم
سالکی گشتی که ای که بیه زجست
لیک ره در قعر دریا رفتنیست
در شب است و هر کرا او راز نیست
تا اگر درمان کسی آن را بود
کان غلامی وار کیسه اش نگو
کان چه دارد و بشود کرد و مرد
در او دمی من در ویی در مان بست
اگه یکی دم جو بگاه تو را
تا تر از نیی دیدیا شده
سر باکر و گفت ای که گو
یا نه باری شده و گشتی و مرا
جون نبود دشمن از غم جانی ز بی
روز بی تو سیم تواند داد و
بی زحمت تحفان من گواهی

این نوبت بی باید و نام کنون
بس بهم چون زد و مجنونی طعام
تو طعامم می فرستی ز آسمان
لاجرم این قوم را بر ما جست
تا ازین شوریده در کار بود
گفت بنگریده خداوند سلام
تو برون شو از میان کاش خود
پاک کرده در و جقل و نه هوش
زاد بال هر جس و دوش کشته اند
بی لطف تو مثل و از شما
بو چو مهی را که شیر جهل کرد
مور را دل بر سخن و پیش کرد
پس بنگرید تا جا برسم
از زبان بشنود از سالک سخن
که ایشم در همه روی زمین
آنچه بی گرد آمد و رد غبار
هر که روشن شود ز آفتاب
قصه مور ضعیف تیره حال
گر کسی را از شکر تنگی بود
و طلب او بی تو از مور کس
سالک آمد پیش پیر تیز هوش
پس کسی هست وحشی تنگ حال
معرفت را اصل توحید آمدست
گاه او مرکز کانات و هست

حکایت مجنون

شکر حق می گفت شکری بر دوام	کای خداوندی که جان و تن توست
شکر من بر میز ستم هر زمان	می فرستی آنچه زو هر دم طعام
قول ایشان را جزم بس است پست	جون نمی بینند غیری جز مجاز

حکایت

از زمین گشت که تو بر گیر کام	کار حق بر تو کجا مبنی بود

مقالت بیست و سوم رفتن سالک فکرت نزد وحوش

وحشی را چاپک دل هش هوش	گفت ای جنید کان جهر در
در میان خاک در خون گشته اند	در مقام نیستی افتاده اند
جوهر موری بدل دارد شما	سورتی از نص قرآن مقدم
زانکه نامم سورتی النحل کرد	انکجوتی را همین تشریف داد
تا سلیمانی زاد و هیچ پیش کرد	جون شما را هست در اسرار دست
جوک ازین پستی بیالا تر رسم	جون سلیمان بند گیر داز شما

جواب دادن وحش سالک را

تا مرا هی بود در کوی دین	عنکبوت ضعیف بی تاب بی
بس شدای چشم دیدی و داد	عنکبوتی بر صیط زلاپست تیز
او بدو آفتاب از هیچ باب	در همه عالم که جست از عنکبوت
هم درین سوال میدانی مثال	تنگ پیچ کاتشکی مرد تو را
یک شکر ذره توی تنگی بود	عالمی بر عاشق شوریده اند
کویا خرد مانده ام بی سکس	تا نخستین هر دم دیگر

آمدن سالک پیش پیر

هر معرفت را کان همی باشد مثال	هست در هر ذات صد عالم
در سوی توحید تفرید آمدست	گر شوی جویای جشن در ما پال
تا گر و حی اکبر وحدت ازهر جست	تو تو با خویشی صد و یستی همه

من بر دانم آسمان بی ستون
شکر تو بر تو طعام من بس است
آنست بر میز ستم بر دوام
جمله ز دو گویند و ز دو شنوند راز
پیشش آمد زاهدی در راه زود
گز و کیلی جون تو مستغنی بود
بی رسولی تو تواند گفت و کرد
راه پایان عالم پیر بیر
جشم بر بستی حق بنهاده اند
گر دگر دو بند موری از کرم
سورتی را نام بر و تعریف داد
شد فرا نامم جو زبان از کار رفت
دل بخواز بان بدیر داز شما
گفت فرمان کن حدیث من بکن
خورده کیسه بی همچو جشم سوزنی
کونه اند بر فلک یکدزه جیز
قصه حی الذی لا یموت
بهتر است از نام من و من ترا
جمله صاحب درد و صاحب دیده اند
گر گرفته بر بسر بار دیگر
قصه بر گشتن ذلیل و خوش
لیک اصل جمله آمد معرفت
تا آمده جا نزا بدید آی کمال
جون شنوی فانی احد بینی همه

چدلی را بود مالی بس کسی
گرچه میرچید مرد و دام دار
بود درویشی به پدل گفت خیز
گفت پدل در قیامت می‌بود
مرد گشایی ندانم چیز این
هرکجا توحید بنماید خدا
لیک اینجا نیست توحید نگاه
گر خدا گر دو واحد کار دید بود
پدلی دیوانه در حال شد
گفت این کوزشت این دو حاضر
چون گل دل بر دو در خون گم شود
از زمین میرفت و بس شوریده بود
پیشتر شه نشان زان بیم متهم
گر ز صدق او ای یک کار خواست
دید می آمد یکی از آب باز
زانکه آب خوش کو آن روزی ست
حکم او راست و که وارا وی شکست
گرد ازانکه عمر عزم سفر
چون عمر القصه باز آمد زراه
رفت امیر المومنین بیچاره تاک
در گرفته بود طفلش آن زمان
کانچه بپرد ای تیغ تو بپر و
گفت رکن الدین اکافی گر
مجلس او پاره شوریده بود

حکایت

زر بدو داد او به خوش اختیار | چون خصومت در میان بسیار شد
تا بود در گردنش تا رستخیز | در قیامت بهترت آید بکار
شد شوانم بپسند روشنائی | هیچ او فرو دامن به خویش
شرح ده تا این شکم کرده بیش | گفت چون ما دو برآییم از قفس
شرک باشد گر دهی ما را دو جا | در حقیقت چون مرا و او منم
در چپ تانم چون زدم آید بکار | این ندانش در چپ تانم چنگی

حکایت دیوانهٔ حال مند

پیش دکان یکی بقال شد | گفت جو دو سود کیا آنکه زود
گر یکی گردد ترا سود این شمر | کار تو بر عکس این افتاد نیک

حکایت

کشتی از پیر باز خوابی دیده بود | گفت همه خلقند دایم غم زده
تا خبر آخر خداوند کریم | آنکه شد جمله که خود خواهانم

حکایت

صوفیان کرده زبان وی دراز | بوسعید مهنه گفت ای مردمان
در نیابد تا شود این کار راست | چون درآید برکشد آن آب مرد

حکایت

در سرا آبستنی بود شکر | گفت الهی جان او روشن بتو
مرده بود و آبستنش از دیر گاه | از سر گور زن آوازی شنید
دید آن را نیمه ریزیده و پاک | نیم دیگر زنده بود و تازه بود
ای عجب پستانها در دهان | برگرفت او را عمر آنجایگاه
مادرش را چون خبر دادی بگو | عصمت حق چون نباشد [illegible]

حکایت رکن الدین اکاف

خواجه انرا از کسی پرسیده بود | کیسه افتاد [illegible]

در تقاضا ضایع بیداد [illegible]
بر دو چشمم [illegible]
[illegible]
زان شدم امروز [illegible]
او و من هر دو یکی [illegible]
لاجرم آنجا نباشد [illegible]
بعد از این هر دو [illegible]
ورنه چنگ [illegible]
گر یکی داری [illegible]
نیست توحید در شرک [illegible]
این یکی مردم [illegible]
ترک شادی کرده [illegible]
وانچه باید خلق [illegible]
تا نخواهد حق نیاید کار راست
آب جوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
رفتم [illegible]
کانچه [illegible]
طفل را [illegible]
هاتفی آواز داد [illegible]
خلق در عصمت [illegible]
می فشاند [illegible]
ما نیندیشیم بر گوید راست

آن یکی گفتش فلان مرد و نمرد
زانکه گفتش می‌کنی قصه دراز
گر جب داند تا چه گفت میرود
گر ده [illegible] هر سوی این زمین
[illegible]
گفت طاقت [illegible]
در زیر خاک [illegible]
کار عالم [illegible]
[illegible]
سال خورده پیرزالی تنگدست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت یا رب کار چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بانگ طیار [illegible]

درنهان کشتی بر زد دیده و بر | گفتش از روی پسندیدم آنجایگاه
زانکه گر روزی خدای بی نیاز | بر فکندی پرده عصمت ز راه
بر وجود وی راجع قیمت میرود | خون چکیدی زان ز حیرت بر جهان
ای ببر و ندای عجب مونسی این | صد جهان حسرت به جان که در

حکایت حضرت علی علیه الصلوة والسلام

زانکه آنجا منزل روحانیست | لیک بر روی زمین جنگ و در
نیست چیز از حسرت آنجا هیچ چیز | آنکه او از خاک و خون هیچ بود
گر بدید آورد که بر رفت | لاجرم او را گام بی پا پاره شد

حکایت پیرزال

گر زه بود ای نشسته | سال ها شد خرقه در پیچ و
او به هر یک بخیه بر می‌کشید | گر شدی یک مرده گرد بیگار
خرقه شد صد پاره در پیچ | عاقبت روزی بر سر کار فتاد
در غلط افتاد و زان در کار خویش | گشت عاجز بود در فریاد و دست
تا کیم از رشته و سوزنی | نیز از پس سوزن بیاید رشتن
کی شود از سوزن و از رشته راست | [illegible] سر رشته
در نیابد [illegible] سر کوش | زانکه گر تو [illegible] یک سخن

حکایت عباسه

می‌نیاید خواجه در مجلس | گفت کی آید بر من سیم دار
گر همه چون زر بود و سیم آورم | جیب در گردن کرد دامنش
چون لحد کرد [illegible] نگار | جیب او پوشید نتوانم برو
کی درست آید چنین نسبت بمن | سوی [illegible] بود و رغبت ترا
هر که در آتش رود تا ایمنست | مفتی را دید آن پرهیزکار
گفت این چه جای خود نیست ای حکیم | [illegible] شاه و امیر

مقالت چهل و چهارم رفتن سالک فکرت پیش طیور

شورشی بر خاست زان گم کرد راه
گفتش [illegible] ای گدا
آسمان فرق ایشان خاک ریخت
می توان دیدن بزیر خاک در
تو چه میدانی به عالم بیشتر
هیچم از غفلت نباشد بیشتر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد هزاران بخیه بر وی [illegible]
او به هر یک بخیه بر وی [illegible]
پیرزن را کار از بر کار [illegible]
رشته را یکسو نهاد و سوزنی
خرقه در آتش بخواهم سوختن
[illegible]
[illegible]
گفت ای اطلس کلید گنج راز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی توان کرد این نسبت ترا
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
گفت ای [illegible]

ای برون جسته ز دام بلا
زاشیان معرفت بریده اند
از شما شد بود ولاد کار
شب هوای طشت پروین میکند
زیر سایه خوب تا شرق از شما
طفل را هم جا و شیر می کنند
چون شنیدند این سخن مرغان ملغ
زین سخنم زخون در گل مانده
عاقبت همچون تو حیران مانده ام
گر نمایت اسپی ترانی میخورد
باز خود نیز دست میکند
چون گشته مرغی که سیمرغ دید
تو بجوا زما کنون مقصود خویش
سالک آمد پیش پیری نکته
ذات جانرا معنی بسیار هست
چون تو خواهی پست تا خاص آن تست
گفت محمود آن جانرا با دشاه
در سر افتاد و بیاید بر سپهر
پیرزن گفتش که ای میر اجل
گر شتابت نیست مهمانت کنم
گاو را در حال دوشیدن گرفت
پیرزن را دید آن بسیار شیر
با چنین دست کی ای تاجت تراست
شیر خورد از من زبان دو پوش

صف کشیده جمله نی خواشما
در جهان معرفت کردیده اند
صاحب انگشتری و رازدار
تا سحر که خانه زرین می کنند
سایه سیمرغ بر فرق از شما

حکایت

شد جهان بر چشم سالک چون زاغ
همچو مرغی نیم بسمل مانده
بال و پر زین چه جواقتاده ام
تا از دو شاسی جهانی میخورد
در سرش خبریست سر بیکند
لاجرم از تنگ ماغولت کزید

آمدن سالک پیش سیمرغ

داد حالش شرح از زاری چو تیر
لیک تا نقد تو کرد و کار هست
نیست خاص آن تو در جان تست

حکایت

پیرزالی دید پیش ره گذر
شیر را آخر کجا باشد محل
نقد مرغ کا و نیست قربانت کنم
شیر در پستان او شد بگرفت
گفت تو شیر از چه خواهی ای امیر
شیرت از بهر چه بایست خراب
زانکه خواهی خورد از پهلوی خویش

هم زبان مرغ در شهر شماست
هم زبال و پر قفس بشکسته اند
این شما را بس که بود یافتست
این همه بی و اسطه بشناخته
چون شما را سایه سیمرغ هست

مرغ گفت ای بیچاره از حال من
روز تا شب این طلب میکرده ام
هست مرغی عاشق عندلیب
جلوه طاوس بنگر این نگر
او چرا اندر کار خود و در حیرتست
گر تو پر بیدن به پیشه ها کنی

پر کشش چون مرغ از بس کمال
هر معانی کان ترا در جان بود
دولت دین گر میسر گردت

کاو سید و شیر دو چون بخی
شو شه بس که بدین اینجا یکاه
زان سخن محمود دل خوش گشت ازو
دست شاه آن لحظه جنبان شیر ریخت
زانکه شیر گشت بر کوس جهان
وقتی دارین چو دریا بکنار
خوشتن را نقد چندین شیر ازو

هم نوا و نور از حسن پیش
هم ز دام و بند پر و چینیده اند
وز جهان شاهی بقصد یافتست
جینه از نقد خاصه یافته
هرچه خواهم تا شیر مرغ هست
می پرم تشنه تر پر می کنند
زین مصیبت سوخت پروانه
پر و منقار هم بخون آلوده ام
واو ندارد هیچ جز وصف حبیب
کو فرو دارد و بیک سو رنهم
دیگر از کار او بس بیراست
پر بریزی خویش را چون کنی
زانکه تو از نیابی سود خویش
جمله معنی علوی را اشکال
تا نه پیوند و تبیان پیدا شود
نقد جانان این برابر گرد دست
در شکار دور افتاد از سپاه
گفت ای شربت شیرم دهی
گاو کردی پیش تو قربان راه
شد پیاده زود بر گذشت ازو
کاو را تا پست زال پیر ریخت
چشمه بر شیر وار در میان
من بدانم تا چه مرد ملی سوار
مرکبا سی دیده ام انجا رسید

این همه شیرم که از دست تو داد
سجده ای برد و پیش وی او
دست و پایش پیش شاه از کار شد
چون اشتم برای جان تو
گفت آن خواهم که گه شهریار
زانکه من بی طاقتم پیش قدم
دو و بنشیند و زانجا در گذشت
دولت آمد اصل بر دوم شوا
شهر ای بود عالی و شیروان
چون بهر روزی برانگیخت سمند
گفت او این پیرزن او از شاه
زان خادم زنده او وگفت راز
گر ازین که جان میسوختم
سکم تو زر نهادی در کنار
این ز عالم که ایمن ماند
زین پناه دست اسکندر زراد
گر زمن کنجان شاهانه زرست
گفت هم اندر کجا هستی فراز
کامروز او همه گر و کر بهی
گفت خود هرچ اند خور و کس
تا کشتی من بیخود دو کس
بسته عالم زیر پای کرد
نا اگر در دست حالی کند
در سرکرد این قوم هم بس بود

آن پیرزن را در کیش پست تو داد
حلقه میکرد و او ز سر پوی او
خجلت و تشویر او بسیار شد
خویشتن را ای کنم قربان تو
او ز قند از شکر خود و در کنار
می ندارم طاقت کوس علم
پیرزن را این سخن شد سرگذشت
این قدر دولت که داری کین شوار

آن زمین بود و جهوا ای سپاه
پیرزن را حال او معلوم گشت
گفت تا اکنون کی می نشناختم
از حدیث پیرزن خوش گشت شاه
آیدم همان بیت سایی خویش
شاه آن ده را بخارت ساز کرد
چون نبود محمود را دولت بجاه
ورندارید گوش آن اندک قدر

حکایت پادشاه و پیره زن

در تعجب ماندی شاه بلند
بس بپرسیدا زوی که سرور نکاه
پیرزن در حال گفت ای سرفراز
این پسندا زبهر آن می سوختم
آن گدایی رفت و گشتم تیم و ا
بهتر از صد پادشاهی دان

خادمی را خواند و گفتی شهریار
آن پسند از بهر چه سوزی همی
هرچه در کل جهان داشتی همی
چون گدایی خود آمد در خورم
دیدی آخر چون مرا خشی سپید
چون تو ببر روز یک نان سپید

حکایت اسکندر در مملکت چین

کان خلعت دید صد افسانه بیست
تا کند آنکه چه دستی فراز
کی خورد در وقتش چون دگی
گرده و دو نان مرا قوت بس
می نبایستت دو گرده بیشتر
قوم یک شهر و یک جای کی دو
هم بر و هم آزادی پست خورد
تا قیامت قوت و ده هم بس بود

جند کاسه پیش اسکندر نهاد
گفت اسکندر که چشم تو نیست
شاه چین گفتش که ای بحر علوم
کار من یک جو کار نخوش عام
می نشد در روم این کرده را
راه می پیمودی با چندین سپاه
چون از او بشنید اسکندر دلیل
ترک کشم من سپهر یکبار کی

از همه سویی درآمد کرد شاه
همچو سکی بود همچون موم گشت
گاو را قربان تو کی میخواستم
گفت هرحاجت که میخواهی بخواه
زود آید سوی سودای خویش
از برای پیرزن آغاز کرد
هرکجا شد بود کشت بازد
چشم به در حال آید کار گر
در جوار شه بود هم کنج پنهان
واو صد دینار زر شی بها
چون خر اری بیشه روزی همی
عاقبت جنش رسد تا بنگری
گفتش جشنی رسد تا بنگرم
آن گدایی مرا جشنی رسید
هیچ قیدی نیز در جانت نبند
وا شش فغفور چین چینی نگاه
پر ز در پر لعل پر گوهر نهاد
کاسه پر لعل بر یا تو نیست
تو نسازی قوت خود و جو بروم
می شود در روز هیچ و کرده تمام
گر جهان غایت بر نبایست خات
گرد چندین رعیت را تباه
کرد از آنجا در زمان عاقبت قیل
خوش نیست جویم از این آورد کی

چنگ پس او ز جهان بیحد و بر
عامر بن قیس قطب نه فلک
سایلیش گفتا که ای مرد بلند
گفت کیست آخر بگو از مردها
زانکه دنیی در برو دین در بلیست
چون بگیرم زین نمی شاید غذا بود
هر که در راه قناعت مرد شد
پیش آن دیوانه شد با دو شاه
گفت دارم من دو حاجت در جهان
بادشاهش گفت ای حیران راه
بود مجنون را یکی خرم چشش
زانکه شب تا روز در خرمی شوم
نه مرا یک حاجت از تو شد روا
آنکه صد تیمار دارش نیست بس
آن یکی دیوانه راهی تا نشد
دید در پیشش نشسته چند کس
گفت بود از دیده مرغ نگاه
چون تو در پیش آید چند کس
تو زخیره ما سیری دایمی
نیست باقی سلطنت بی کس
کودکی با خویش تنها ساختی
گفت میرم چیست دارم من کنار
سالک آمد پیش حیوان زرد رنگ
گفت ای جوینده کان راه بر

حکایت عامر بن قیس

تره یک روز میزد در نمک / بس بخوشی میخورد بی نان تره او
کرد ازآن خوشتر بدین تره پسند / عامرش گفتا که در عالم بسی
گر بگیرم زین چه قانع این جهان / گفت دنیی هر که بر عقبی گزید
صد هزاران ذره در هر ذره است / بس کسی کو کرد دنیی اختیار
پس زدنیی بیشتر این تره بود / آنچه چیست زمه دنیی مراست
ملک عالم بر دل او سر و شد / خشک پا تر کرده کامد سر

حکایت پادشاه و دیوانه

هر که از شاه سر برآید این نهان / اول از دو ورنج خوشی برهانیم

حکایت مجنون

شاه آن خرم را پا داد و پیش / گفت دور از پیش خرم آن زرم
گرم در خویش بخشم و گم میشوم / جامه خواهم چیست ای ناجور
نه ز تو در دو مرا آمد و دوا / چون بگردی دو داد و دنیی و تو

حکایت دیوانه خویش

کرد و کار شب که می‌آمد نشد / در گرفت آن دزد و در قصر عید
باز میراند از پیش کس / ناگه بر روی زد و عید از بیگاه
زانکه پیش کم نیز دادکه کار / آدم گر کرده کار با زخم جسدی
تا ز روی ت باز میراند کس / کرد و کار را چون مرغ ای تو باز
زانکه حکم او حق زما کسی / میر آن بشد که با او با کمال

حکایت

جز باخود و جمله شاه با حق / آن کی بپرسید از و کای غلام

مقالت سیم در آمدن سالک فکرت پیش حیوان

از امید امرو نه پیم هلاک / طالب او می شده و دل پر شعاع
در کریح استاده جمله کار گر / از جوانی چند سعر و دل آمده

از قناعت نیست کمی شیر
می نشد از جای خود یک ذره ای
قانعند الحق که من زین جسم ها
شد بگیرم زین عسر چون یکباره
گشت قانع او بگیرم زین صد هزار
گر خورم چیزی از همه دنیا روا
قانع آمد از وزیر و از امیر
گفت از من حاجتی خواه اگر
در بهشتم آرزوی و نشانیم
چیست این کار مند از دست ما
خرم شو و ازتا بیش خورد بیشه ای
دور از آن چیز پا که کرد و سرا
جامه خواهیم بکرد و آن چه دو
چون توانم داشتن تیمار کس
بود او قحبه آن صد شید
گفت ای مه در کرد و ادا انجا
خرد و تو صد باز و زمین ناید ترا
سر بکوی تو حق نیست پر ز دار
دیگری را بود و آن می‌ماکال
تا بدانی تو که یک سلطان بنابا
از جسد تنها جز زمین بازی علم
تا همه سن میر باشم خانه کسی
پنج هشتم بازی چند اثنی بیا
در جوانی خویش مشغول آمده

در زمین گاو و از پیدای شما چیست
زیر و بالا سر به کرفته اند
خود به پرسید از سنگ اصحاب کهف
وز سماک ماهی پاکیزه جا
شاخ دولت از شما پرسیدها
چیست دولت از سوی شما
چون شنید این حال از شکل جانور
ماه و دز ذره یکدیگر ایم
آنچه می‌جویی تو آن اینجا مجو
گر چنین یافت از ما کسی
سالک آمد پیش پیر خرد و دان
پرکش پست حیوان و سلاح
گر به سامان و سی که زر دهی
از بد نفس مجوسی الطعام
بوذ این سفیان ثوری شمع شمع
بود در بصره کر کاسه ای بود
از ایک استخوان آمد بچست
قوت مردان روح را جان آمده است
گر داد بیک شوی در کار تیز
موسی عمران کی شاکر دو داشت
چیست بسیاری ز موسی نشان
گفت موسی از کجایی ای غلام
در تعجب ماند موسی زان حدیث
گفت علم او کی ای مرد از تو بیست

زیر بار گاو و ماهی شما چیست / بر فلک آن گاو و ماهی نیز چیست
کوه و صحرا خشک و تر گرد آمده / گر شما را نیز خاطر یک علف
زانکه جانی وار داد و دو ثقیف / از شما پیغمبر یاکنده نام
یونسی را می شود خلوت سرا / وز شما بر خانه بریان هر
مشک آهو گاو و عنبر می دهد / چون کسی در راه دولت یار گشت

جواب دادن حیوان سالک را

شد ز خود و زین حال آن پیر / گفت ای هم بی‌خبر هم بی ادب
یکدگر را می کشیم و میخوریم / هر که عالم در نهفت و پیچ آر
کوه و دریا از صحرا بجو / صد هزاران از بهیمه و زیر بار
حکم نتوان کرد بر ما ذره ای / از خر و از گاو نتوان نیست راز

آمدن سالک پیش پیر

زانکه نفس مجوسی یک شعاع / نفس کافر سر کشی دارد و دلم
تا کی یک لقمه دین کافر دهی / گر طعام نفس خوش کنی ناخوش چیست

حکایت سفیان ثوری

گفت قوم خویش آگاهی جمع شمع / نفس خور و خوی خوش بطعام
تا خوش نا خوش تا یکسان بود / میزنی بیهوده بیحرمتی کمی
عمر و جانت از و چیست شد اینک بدست / تر نمای روح را و استخوان
چیست قوت تو بنگ ای نی ای دوست / ای بنک مشغول گشته و بال

حکایت موسی عمران علیه السلام

کوه ایستاده بسی سر سیر بست / شد بحضرت دور از موسی بکر
محو شد کشتی نشانش از جهان / در بی یک روز موسی دیده بود
گفت هستم از فلان شهر ای امام / گفت شاکر و چیست آنجا کجا
تا بگو بگشت خوکی آن خبیث / در مناجات آمد او پیش خدا
جان من از دو دین بی تافت / رفت از دو دین و دین صید کرد

خنب و شیر و مرچه خوای چیست
ناقه اند پس بود در پیش صف
گوسفندی می شود قایم مقام
می کند آنگاه احمد راز قهر
دیگری را هم تواند یار گشت
و دوستی میخواهم از کوی شما
گفت گاو و خر که دارد طلب
نیست راه خور و جز خفت کار
تا شود یک ره براق آشکار
بس سر خود دیگر زود ای شهراز
حصه گوشش از خیل و دوان
گر سراند از پیش بنهد تمام
چون کند بر نفس او آن پشت
تا تنی بی خوشی او را مدام
پیش چندان نیست گر لب ناکام
تو کنی در صورت مردم سگی
زانکه بس افسوس باشد سگ بلان
چند خواهی بود با سگ در جوال
از سگان چیزی به دور ستیز
می نیاید در کاه او جز خبر
دید مردی را که خوکی می کشد
گفت آن شاکر و چیست آنجا که راه
گفت شهر ای کوای حسنا
وین مطلق را بدین قید کرد

در نغم و در شیوه وی باخت / لاجرم مسخ می کرد آنش
یافتند از مسخ کردن دیگران / لیک در وی ماند شاخی او مدام
خویش او در شیوه مسخ وی کند / گر نخواهی کرد توبه مرد راه
صحبت خوکی چه خواهی کرد تو / فرو پیچم خوک بگریز و دام

حکایت

گر بنه‌ای پشت کبر و غم مخور / هر که او صورت پرستی پیشه کرد
اصل معنی جان و معانی نیست / ترک صورت گیر در معنی نجست
مرد صورت مرد و در اندیشه نیست / هرچه آن از خلط و خون پایه بود

حکایت برنای کاردان

سالها استاد روز و شب تعلیل بود / با همه خلق جهان کاری نداشت
زانکه استاد یک فراوانش ازو / هم ز شاگرد دانش افزون داشتی
یک کنیزک همچو خورشید یکی / صورتی از پای تا سر جمله روح
هم تبلی سر ترش آکرده قند / در کمندش بر زمین افتاده بود
طوطیان را بال و پر میریختی / از دو چشمش تیر چون پیوستی
گفت شاگردم دل او چه استاد / در جهان استاد نیست از دل کسم
برده شاگرد و زما هم او فتاد / ور نخواهد گفت در عشقش ازو
گرد گل ترک و در پیش استاد / شد چو شاخ زعفران از درد او
گر دل داشت و زبانش پیر کرد / گرچه بسیاری نزد آتش او و داو
بند بندش کلبه تیمار شد / آنچه او را با کنیزک او فتاد
از دو دست آن کنیزک فصد کرد / سهل داد آتش که در کار آمدش
گشت گلنارش چو برگ زعفران / تا نکو بین ماند در دیده ازاو
آن قدح بگرفت و آن باقی نماند / قرب سی مجلس که دارو خورد و داشت
تا بسر آن طشت بر هم گشت بود / خواجه آن شاگرد زیرک را بخواند
آن کنیزک پیش او بر پای کرد / چون بدید آن مرد برنا روی او

مردود بود با دیو باخت
امت پیغمبر آخر زمان
گر کسی از امت او این کند
چند خواهی نفس سگ پرورد تو
آن یکی را دیگری بگفت سخت
گفت مجنون عشق را پستی تو زر
اصل صورت نقش شد وانی قیست
صورت خلطی و خونی بیش نیست
بود برنایی بغایت کاردان
از شره پیوسته در تحصیل بود
بود روشن چشم استاد از و
داشت استادش پری پرورده
هم بشیرینی شکر را کرده بند
از دو لعل او شکر میریختی
چشم این شاگرد بر روی او فتاد
گر کند یک درس عشقم او استاد
روز و شب در عشق آن استاد فتاد
عشقش آمد عقل او در زیر کرد
عاقبت یکبارگی بیمار شد
از سر دانش حیلت قصد کرد
آن کنیزک گشت چون شاخ خزان
از جمالش ذره باقی نماند
خون حیض و فصد هم در طشت بود
اول او شاگرد را چون مانی کرد

بانه چون خوک می بوئیدنش
تا بروز دین از ایشان داد دوم
پس کسی خواهد بود خوک آنجا یگان
چون تو بگریزی ز خیر بی تمام
بگرفتی تو جدای شوربخت
کی تواند از صفت اندیشه کرد
تا بتابد آفتاب معرفت
مبتلای آن مشوش پروا بود
نیز فهم و زیرک و بسیار دان
کار جز تعلیم و تکراری نداشت
هم بخواد و در گوش و اشتی
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
زیر بینید خود چنین افتاده بود
گشته چون آلوده در خون دلی
این زمان شاگرد وی اندر بستر
من نخواهم کرد درمانی ز استاد
گشت همرنگ زریری زرد او
علم او را خواب او برباد داد
واقف او گشت آخر اوستاد
بعد از آن چندی بدیدار آمدش
نظاره ماند در رخسار او
جمله در یک طشت بر هم کرده داشت
در پس پرده کنیزک را بخواند
نیز دیگر ننگریست از سوی او

چون چنین بی بهره شد از روزگار / سر نگون از روی دیدار آمدش
زان کنیزک تا ابد آزاد گشت / چون بدید استاد آزادی او
در دلش عشق کنیزک گشته سرد / گفت تا آن طشت آوردند زود
بی قراری شد قرارت او فتاد / آن همه در عشق او کم بیت کو
سر برآورد او چنانک از دست / روی تو از عشق او رز زرد چه شد
لیک کم شد از وی آن یکچیز هم / آنچه ورد از روی تو کم شد ازو
سرد شد عشق تو لیکن این همه / بر کنیزک باد می پیمود و رفت
عاشق زر و نجاست آمدی / حالی آن شاگرد مرد کار شد
از چه در عذر نجاست آمدی / کار ز تو گر نکنی حکمت زندگی

حکایت حکیم سنایی

دید کاهی شد مشغول کار / سوی دیگر چون نظر افکند باز
مرد و درای میتهم اندرکی عمل / زانکه هیست آن چیز چون آتش کر
مرد و در ایک کاری بیم دام / بلکه این کار تو در کاهست است
از سر او فتم بود و کاهی نیز / تا تو با نفسی و شیطانی ندیم
جانت را زین بیم مشکل بر کنی / ور درخت دیو میداری بجا

حکایت

می ندارم ذره از مرگ بیم / مرد هم جان گوی شیطان بود
در سرایت از میان کی درخت / تا بر و گنجشک ننشیند دگر
دایم از دیو است سر کالیو پست / چون بسوزی آشیان دیو پاک

مقالت بیست و ششم آمدن سالک فکرت پیش شیطان

ای ز اعجز پیشوای ابدکان / ای یکی چیز مستی مغرور شده
منع کردی پیر عالی قال تو / قال تو اغلال شد حالت کلال
چون خبر شد اکنون همه چیزه و / نیست کمتر ز تو صعب تر دیده
کار تو با قهر و دوزخ او فتاد / اینچنان بود جنینی چون آمدی

گرچه تحصیل در کار آمدش
برغمش غالب شد و شاد بود
سرکشاده پیش او برو نزد تو
وان همه شوخی و بی شرمیت کو
وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
در کرانه یک پوست این طشت ازو
در حقیقت عاشق این بوده
توبه کرد و با سر کار آمد و شد
ور ره تو علم دین خواندی ز
از پسکی بر کند رو مقدار تو
یک موذن دید در بانگ نماز
از برای یک دو من کار گر
وان موذن خوش ز روی و ریاپیت
پیشه خواهی داشت کای مقیم
با سگ و با دیو باشی هم سرا
پیش خواجه بوعلی دقاق شد
مرگ نیکوتر بود گر جان دهد
بی درخت دیو کی چند در
دیو را با تو چه کار است ای
گفت ای مردود درجم رجیم
وی بیک ترک ادب ملعون شده
منع گشتی تا بپرماندت زبان
خشک لب بنشین مدام و دیده تر
وی ملک امروز ملعون آمدی

در عجب ماند کان استاد
آن همه بیماری او باد گشت
کرد شاگرد زیرک گشته سرد
گفت ای برنا چه کار است او فتاد
روز و شب بودی این کنیزک آرزوت
تو همانی و کنیزک نیز هم
بو جدا شد از کنیزک این همه
تو بدر دی فوات آمدی
چون تو در حال نجاست آمدی
چون برای نفس باشد کار تو
او می شد سنایی بیقرار
گفت پیت این کار خانی از فعل
چونکه پست کار آمد و نعام
بانگ ای عزیز
گر درخت دیو از دل برکنی
او کار مرد بیکار
گفت ز شیطان رجیم
خواجه گفت ای جان خواجه بخت
تا درخت آشیان دیو پست
بانگ آمد پیش شیطان رجیم
ای ز اول بنده ای خوانده کان
منقطع هزاران سال تو
گر ز پس بوده
در بهشت استاد

آتشی گفت تو در دین او فتاد
در همه عالم کرا این او فتاد
چون فرشته خویش را دانی تو دیو
دیو بینی تو آشکارا آمد ز دیو
ای فرشته دیو مردم آمدی
در تری گفتی چو کژدم آمدی
گر نبینی بر دیگران فرقت نهند
هم کلاه دیو بر فرقت نهند
هم دل مؤمن تو داری در نهان
هم تو بینی خون دل در رگ روان
هم ز راهی جایگه آمد ترا پست
هم ز مشرق تا بمغرب راه تست
چون جهانی در دگر کشی پیش تو
آگهم تا در کار خویش تو
کو رهی از دیده واری سوی گنج
شیخ دو تا مینو تایم ز رنج
زین سخن ابلیس در خون او فتاد
آتشش اندر سینه پر دل فتاد
گفت اول صد هزاران سال من
خورده ام ایام الاول من
تا به آخر جام کردم سرنگون
در لعنت آمد از تو پیش ازین
هر که بر ابلیس لعنت کرد می
خویشتن را گر لعنت کرده می
من چه دانستم که این بد می کنم
روز و شب لعنت خود می کنم
ناگهی سیلاب محنت در رسید
بس که پیش من ز لعنت در رسید
صد هزاران سال اعمالم که بود
در عزازیلی پر و بالم که بود
جمله را سیلاب لعنت پیش کرد
تا مرا هم مسخ و هم چون خویش کرد
لاجرم ملعون ز فرمان شدم
گر فرشته بود و نام شیطان شدم
آنکه اول دور راهم خوابه کرد
این نمانش دیو در کرمان کرد
با همه سر مهین حسرت کشته ام
در همه آفاق عبرت گشته ام
گر تو از من عبرتی گیری رواست
در نگاری نیز تا آیی خطاب
صد جهان حرمت چرا بگذاشتم
راه لعنت بهر خود برداشتم
من ز لعنت دارم از حق دور باش
تو نداری تاب لعنت دور باش
سالک آمد پیش پیر رهبران
قصه برگفت صد عبرت ولی

آمدن سالک پیش پیر

پر کشش پیش ابلیس در دم
عالم رنگ و منی سرتا قدم
زانکه گشته شکی افتاد و دور
چون شدی در غایت دوری سپید
زانکه دور افتاده ام تنها بیست
باز نیز انم از آن درگه که پست
تا کرد و کرد آن فرو هیچکس پس
در همه عالم مرا این کار بس
دور افتاده دو دیده همچو میغ
زانکه آن دیدم بخویش آمد دریغ
دور افتادم که من دور راه او
نیستم شایسته درگاه او
دور افتادم که شوانم کرد پس
روی او بپسندد بجز من کجیش
دور افتادم نه از انبار او
چون بسوزم دور او بیش از او
دور افتادم ز هجران تیره حال
چون ندارم تاب قرب آن جمال
گر چه پیوستم رانده درگاه او
سوز نیچم ذره از راه او
تا نهادستم قدم در کوی او
تنگ پیوستم هیچ دیگر سوی او
چون شدم با سر معنی همنفس
تنگ دم هر کز سر موئی کی پس
گفت می شد صوفی در منزلی
بر ود در مهدی بر ... پیش لی

حکایت

ماه رویی دختر سلطان عهد
برقع وا زد با و ناگه پیش مهد
چشم صوفی بر جمال او فتاد
آتش تیشه در پر و بال او فتاد
دید رویی کافتابش بنده بود
هیچ راه آن در وی بی فرزند بود
در دل آن صوفی شوریده حال
آتشی بس سخت افکند آن جمال
عشق آن سلطان سرجا و برپست
از دل صوفی بسلطانی نشست
دل بنود از عشق در فرمان او
دل شد و بر خاست آمد پای او
دختر القصه از و آگاه شد
پیش مهد شاه دخت آمد راه شد
گفت ای صوفی چرا حیران شدی
ویح چه افتاد که سرگردان شدی
گفت صوفی را نباشد جز دلی
دل تو بردی اینت مشکل مشکلی
عشق تو دل برد و جان میخواهدم
جان و هستی فشان میخواهم

سود ما ز ما تا ماهی سپید
مین اگر فریاد می خواهی رسید
گر توام درمان کنی من جان برم
تا کجا تو اگر فرمان برم
هر کسی کها که چندین نی کوی
وحی صل من دار بر ده چندین چکی
گر چه شیر منیم و نیکویم پست
در غشانی درهمی کویم پست
گر بپی خواهم بهر دا یک نمان
تیز خمر کاتش کند پشتت کمان
آنچه آنرا صوفیان گویند آن
از جمال خواهم ... جو بیان آن
گر تو پستی صوفی اکنون طلب
ور نه مرد مرد را کوی طلب
نیک اکنون گر نداری باورم
گر پسیم می آید اکنون خواهرم
نکرد آخر ببین آن پست عهد
تا نزد آویخت دختر پیش مهد
گفت اگر عاشقی میکنی زاد او
کی شدی هرگز بغیری عشوه او
صوفی بخته بود او خام بود
مرد دم بود او و فرع دام بود
خوش بود در عشق من کشتن تباه
پس وی دیگری کردن نگاه
انجمن کس را ادب کردن که پست
سر فرو افکند ناز کردن که پست
ظن نبردی دم که بن چه پست آید او
انچنانش کرد دم و پست آید او
نادی را خواند کها تن بزن
زود صوفی را ادب کردن بزن
تا کی در عشق جان من دل نواز
تنگ دهر گز بسوی هیچ باز
قصه ابلیس دان قصه مکیست
می ندانم تا کرا اینجا نکیست
گر چه مرد و پست هم تو میدیست
لعنت او گویا جاودانیست
گر بدانم پست تو میدیش کس
در امیدی میکند او روزگار

حکایت حضرت رسالت پناه و ابلیس

بامدادی رفت ابلیس لعین
آمد بر کاه نبی المرسلین
هم ز پیلان هم ز حید بار خواست
بر نیاید کو ز راه این کار راست
گفت پیغمبر که او را باد نیست
گر بود او را بر سر کار زینت
کی بود ابلیس ملعون مردمی
یا تواند گشت هرگز گرد من
ناگهی جبریل می آمد دوان
گفت زده آن لعین ایکرنمان
تا غم مهجوری خود گوید است
حال در دوری خود گوید است
... از وی شنید و صد ز دم
چون برآمد گر سپید را اسلام
گفت میدانم که نوشت باز نشان
ای که تو رفتی بسوی معراج دوش
پرسش کرد که رفتم ای لعین
گفت دیدی عرش رب العالمین
گفت دیدم عرش و کرسی و فلک
جمله آیات و اسرار ملک
گفت دیدی حجب عرش آمد
وادی سنگر پا بان سپاه
گفت دیدم دور بر دو از ابا
گفت بود آن تخت مجلس کاه من
گفت دیدی آن علم را سرنگون
آن علم آن منبت ای مسنون
گفت دیدی منبر بشکسته را
حق نهاده بود این بشکسته را
شرم آن بود ابلیس کشتی
خلق را با خویش مونس کشتی
از ملایک مقصد ره صد هزار
زیر آن منبر گر شدی قرار
کی ادایت از خدا امیکردمی
یک بیک را آشنایی کردمی
من چه دانستم که یکباره همی
حاملان ایشان بدند دیوانه هم
تو جهان بردم که پستم دولتی
بی خبر بودم ز لطف تعتی
لعنتی را پنج حرف آمد شمار
لام و عین و نون تا با یه کنار
او شه سلطانی که معراجت نهاد
از لطف که بر سرت تاجت نهاد
پنج آن پست و پنج آن منبت
راحت آن تست و رنج آن منست
کون می بخت و تاج پستت هیچ
آن نکایت و آن تست گنج
گر به پستی هم رسول و هم مین
طوق من می پنداریم کم نشین
زانکه من هر چند پستم هیچ هیچ
تاج تو هر چند من نومید نیز
من نیم نومید تو این مباش
بی نیازی می کند پاکی بماش
منصبی کاغاز کار ابلیس داشت
قدر آن نشناخت زان سر می فراشت
چون از آن منصب بخاک افتاد خوار
قدر دان شد یک وا و از دو کار

دیدهٔ خورشید چون خیره بود
صاحب اطفالی ز غم میسوختی
گر نگشتی پیش صدر بخت
دید موسی را که می‌شد سوی طور
زانکه تا یک کرد و بستم [illegible]
از خدای خویش آن [illegible]
حق تعالی گفت هرچه آن پیر خواست
باز آمد موسی و گفت از خدا
مرد شد در دشت تا خار آورد
[illegible] دید [illegible] صاحب جمال
شاه گفتا هست [illegible] خورد داد
آغاز دیگری آن خارکش
باز پرسید او که ای [illegible]
گفت یا رب بر دلم بخشوده [illegible]
گفت این رفت [illegible]
چون [illegible] بپرسید [illegible]
[illegible] بدید او را بجای خویش [illegible]
دید [illegible] کرد و گمان
گفت یا رب حاجتی [illegible]
چون شد آن اطفال را [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
پیش ازین [illegible]
سالک [illegible]
تو چو جان از پس نهان آمدی

حکایت فقیه معیل

خارکندی تا بشب بفروختی
و پس کی داد [illegible]
گفت از بهر خداوند غفور
[illegible] صد [illegible]
گر ز فضلی [illegible] بگشایدم
هیچ در دنیا نخواهد گشت [illegible]
نیست جز دو حاجت [illegible]
وان دو حاجت نیز در کار [illegible]
در صفت [illegible] جوش [illegible]
کس [illegible] خود و مرد [illegible]
[illegible] گنج خویش آمد [illegible]
قصه پیش پیر [illegible]
وین دو حاجت هم [illegible]
از برای آن اطفال [illegible]
[illegible] دید شاه [illegible]
[illegible]
در گریز [illegible]
[illegible] کس که بود اول [illegible]
[illegible] اول [illegible]
گرد حق [illegible]

بود هم درویش و هم پیر ناتوان
خانهٔ او در میان دشت بود
از خدا درخواه تا مرد [illegible]
جان بباید کند [illegible]
چون شنید موسی با حق راز گفت
لیک دو حاجت که [illegible]
جز دو حاجت [illegible]
و شاهی از [illegible] در دشت بود
[illegible] و [illegible]
در زمان [illegible]
و [illegible] بر [illegible] شد
چون پسر گردان شد و خون [illegible]
[illegible] تو میدانی همی
شاه چون [illegible] آمد از شکار
گفت [illegible]
خارکش در شهر چون بفروخت [illegible]
خارکش چون [illegible] آنجا بدید
خوب شد حالی چنان کز پیش بود
مرد را چون [illegible] حاجت شد روا
گفت یا رب [illegible]

مقالت بیست و [illegible] آمدن سالک فکرت پیش جبرئیل

پیش [illegible] خویش [illegible]
[illegible] کردم که [illegible] آمدی

گفت ای پوشیده [illegible] خوب جمال
مصطفی را [illegible]

آب چون [illegible]
[illegible] در اطفال [illegible]
[illegible] موسی [illegible] دشت [illegible]
[illegible]
آمد [illegible]
قصهٔ آن پیر [illegible] باز گفت
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] خارکش [illegible] دشت [illegible]
آن [illegible] گفت که [illegible] خارکش
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
این [illegible] دانی همی
گفت آن [illegible]
[illegible] صورتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آمد آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قصهٔ [illegible]

از [illegible] در [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible]
[illegible] آمده‌ست
آدمی [illegible]
پیش [illegible] آمدم
[illegible] این سخن [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible] صبر [illegible] آرام
[illegible]
[illegible] پیش پیر کارساز
[illegible] گشتم [illegible]
[illegible]
[illegible] لیلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خطا باشد مرا
[illegible]
[illegible]
گفت آن دیوانه [illegible]
[illegible]

جان و جسم [illegible]
[illegible]
[illegible] از غیبت [illegible]
گاه [illegible] تشریف آمده‌ست
هم [illegible]

جواب دادن جبرئیل سالک را

[illegible] سلیمانش [illegible]
هرچه گفتم [illegible]
و [illegible]
[illegible] خط [illegible]
[illegible]

پیش از آدم [illegible] عالم بوده [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] دو عالم [illegible]
[illegible]

گفت [illegible] آمدم
گرچه [illegible] جهانی [illegible]
آتش [illegible] آب [illegible]
[illegible] نور شرع و نور غیب
[illegible]

آمدن سالک پیش پیر

[illegible] مجنون
[illegible]

[illegible] مجنون [illegible]
[illegible]

حکایت مجنون و لیلی

[illegible]
زانکه گر تو عاقل [illegible]

حکایت مجنون

گر [illegible] گستاخ [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] طلب [illegible]

[illegible]
گفت [illegible] دیوانه [illegible]
هیچ عاقل را نباشد [illegible]
[illegible] تکلیف آمده‌ست
[illegible]

حکایت دیوانه

[illegible]
او میان جمع [illegible]

تا بعهد مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچه [illegible] گفت باز
[illegible]
[illegible] دیوانه باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هرچه آن دیوانه گوید [illegible]
[illegible]
[illegible] تشریف آمده‌ست
شرع [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

رفت القصه سوی دیوانه

[illegible]

این سخن گر عاقلی گوید خطاست

حکایت موسی عاشق

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت دیوانه

[illegible]

حکایت دیوانه

[illegible]

حکایت دیوانه

[illegible]

حکایت مرد دیوانه

[illegible]

حکایت اعرابی

[illegible]

حکایت مجنون بی نماز

[illegible]

حکایت موسی و کوه طور

[illegible]

حکایت دیوانه

[illegible]

گفت آن کیست جنیدی بهم
هر یکی رویی چو ماه آراسته
در جهان چون لشکری
گفت شهر آرا جنید این همه
کرده دکانی ز هر سویی فراز
کرد آن دیوانه از مردی سؤال
مرد مجنون دید خود را نیم جان
ژنده‌ای داشت او و سر بر کند زود
چون همه چیزی جنیدت باشد آنچ
پیدلی از خویش چون افتاده بود
روی را بر خاک می مالید زار
زانکه می‌دانی که چون درمانده‌ام
گفت ور اگر نمی‌بخشی ز رحم
بام مسجد خاک بیرون پاک کرد
چون که این را جلدی و آغاز کرد
نیست جوسانی روستایی رنج دید
گاو درویشی بود در برزی گری
از قضا در ده وبای گاو خاست
چون گذشت از رنج ده روز شمار
سالک از خون گره دایم جگر
گفت ای خورشید پیش آمده
این جهان و آن جهان را پروری
هم قیامت عرض لشکرگاه تست
می شود هم آسمان سرنگون

مرد گفت این جنیدت پیش این همه
جمله سیمین بر و قد پیراسته
خیمه کرده نیکویی و دلبری
بنده خاص جنید ند این همه
عالی سرهنگ آنجا سرفراز
گفت کیست این قصر با چندین کمال
وز تهی دستی نبودش نیم نان
بس بسوی آسمان افکند زود

رفت لختی تا در دروازه دید
دل ز در گوش ایشان در خروش
گفت مجنون ای غلامان کیست
چون درون شهر رفت از آن او
هر زمان خلقی دگر او را رسید
گفت این قصر جنید است ای پسر
آتشی در جان آن مجنون فتاد
گفت گیرای شده و چه تازیت غم

حکایت

تنگدل از تنگدستی مانده بود
همچو زیر چنگ می نالید زار
در میان خاک و خون درمانده‌ام
این توانی مسجد اکنون بپرسم
مرد مجنون کان بدید آغاز کرد
گر مرا گشتی تو آزاد از آن
عیدانی دیوانگان دارد و خرید

چون برهنه شد و بی برگی دراز
زار بگفت ای صبح وای صبر
گفت بسیار ای سوی داشت
زین سخن دیوانه در پشت اوفتاد
هر که در خواهد تو آنکه رش کنی
عاقبت چون خاک ریز آغاز کرد
زانکه چون دیوانگان وقت ملی

حکایت وبای گاوان

از اجل آن روستایی را خراب
شد وبای چند روی آشکار

گاو را بفروخت حالی خر خرید
مرد ازان گفت ای وای باز

مقالت چهل و هشتم آمدن سالک فکرت نزد آدمی

قطب کل آفرینش آمده
وز عجب تو خود و سر و دلبری
جنت و دوزخ سر و در آستت
وز تو صورتی را نخواهد شد کسی

قابل بار امانت آدمی
هم ملایک جمله در خدمت تراست
هم کلام و رویت حضرت تراست
جمله را در راه تو خواهند تخت

ماه روشن کاروانی ناپدید
خواجگان شهرشان حلقه بگوش
دین سپه و خزانه کیست
دید ایوانی سرش تا آسمان
شد ز ایوانی که ایوان کیوان
تو که باشی گو چندانی ای
خشمگین گشت و دلش خون اوفتاد
تا جنیدت راه خوانی بر کنم
در بر او انداخته گر بود و رست
رفت سوی مسجد آن دیوانه باز
زود و بیاری بی صدم و بانگ
خشمگین شد زانکه بر دوش داشت
زانکه اندر سقف پر بست اوفتاد
بام مسجد پس انداخت کنی
جامه در دندان گرفت آغاز کرد
روستایی آمد در میان
داشت بنبی گاو و او از خویش
گاو ویش بود و خری بر خسید
گاو را از خر بدانی توان
رفت پیش آدمی با صد نیاز
در امانت بی خیانت آدمی
هم دو گیتی جمله بر یافت لب
گر کشاید قبضه قدرت لب
تا ابد با کار تو خواهند خفت

از کتاب و خوردن روزه بیت
بوی گل خوشتر از جهان
قدر داده بعد از او ترب
چون حسین سوی کجی برده
زین شد آدمی چو پوشش از
آن آز آنکه او نهان
جانی پر ز عقوبت پیش در
آفتاب و شرو تاریک حال
این در جهان رنج برده است
ذره گر درخور چه گردد از آن
سالک آن پیش پیر با خود خواست
پیش پیر حال آدمی
گر او در عالم جان ره برد
بت جانان را بجان او نهان
گوهر او نیست از سر سوی
آن شه پکان برد
ایاز از خشم و رنجور شد
جان آمد محمود از ایاس
در رنج راز او در تو جو تو
از تو درد او فتاد و از غم پس
چون بدید کار بسیار کرد
پس کسی دوره توقف زنهار
خادم برگشته و در ره نهاد
... خادم او فتاد

خوشتر از خوشی طلب کردن تراست
آنچه می بایست آن از آتش جان
قرب را دایم بجان او رنگ
در طلب این کنج رنج برد

جواب دادن آدمی او را

گیست سرگردان آن از حرف جا
هر زمانی در صعوبت بیشتر
گر بود یک ذره ایمان از زوال
زندگی چیست مرد ما همه
گر گشته در غم آن نواز

آمدن سالک فکرت پیش پیر

گل کل خورشید وجود جستری
از ره جان چه سوی جانان برد
لیک وز دیده تا او رنجها
روی او در دیده دیدن جا

حکایت سلطان محمود و ایاز

آن کمان از خشم سلطان شد
خادمی را خواند شاه آن کمان پس
گر غم رنج تو رنجور جو تو
جان شاه تو بمرد دیگر بس
آن زنیس را چو تو چاره کرد
همچو آب و برق تیره و پیر او
بعد از دیگ ایاز آمد جواد
گویا در رنج دایم او فتاد

از تو شد ای مرد گنج و اهل کار
گرفت آن کند بر قدر خویش
مردم آمد در دو عالم مرد این
گر بسوی کنج را هم سپید

بسته تکلیف پندار آمده
هم درین عالم بزیر صد حجاب
زین چنین کاری که او را اوفتاد
غرقه در دریای حیرت آمده
ور رشد از ما چه میخواهی بگو

هر که او در جان مردم اوفتاد
در بکار بودن بجانان ره نیست
جان گران و باز دید چون شد
چیست راهی سوی پیر دل او را

تا توان در بستر زاری فتاد
گفت خیره تا بر دیگ ایاز
گر که رنجوری تو فکرت میکنم
مانده‌ام و شتاب تا از تو من
این بگفت و گفت در رو زود
گر کسی در راه بجاعت درنگ
دید سلطان از نشسته پیش او
گفت با شه چون توانا و بیش

گنج معنی و حقیقت آشکار
از کمال آرد صحرا به در خویش
نیست غیر از آدمی در خورد او
تا ابد از چاه جاهم سپید
دل چو دریا آمده جوش او
زنده کم ز دیده او آمده
هم درین عالم اسیر صد حجاب
آتش اندر چنگ خارا او فتاد
بی تا پیرمن حسرت آمده
وز سپهر و دامن در جهی
پیش او برگفت آن اسرار راست
مرد و عالم در دلش گم او فتاد
لیک اول ره چو جان وحیث
آمد و دیده چند روی او
لیک ره بنمود دل گم او را
غم مخور چون در ره جان بود
در بلا و رنج و چاره بخت او
پس بیکبار از نشاط افتاده او
تا تو رنجوری نه دانم یک سخن
نیستم غایب زمانی از تو من
همچو آتش آمدی و سپهر دو
دو عالم بر تو گردانم تنگ
مضطرب شد عشق و اندیشه‌اش
این زمان خوشم بجان بد جستن

نیست شاه و من تو جستم زینها | من ندانم ذره تا پادشاه
گر درین تقصیر کردم کار زار | شاه گفتش نیستی محرم درین
زانکه نشکیبم وی و می‌دانیم او | مرد زان به که آیم نهان
راز تا در صحن جان ما بسیست | از برون گر هیچ خبر خواهم از او
ور درون او بجست جانم دریا | جان چو گرد و همه از جانان تمام
جز یکی نبود ولیکن معنوی | گر دو بینی تا ریسمان چون شود

حکایت سلطان محمود و ایاز

گر همی چون عشق زیبا باختند | گاه این یک اسب تاخت و گاه او
گشت چوگان آسمان گوی هلال | گرد میدان عالمی نظارگی
در بگیرد کرد اسب ایستاده باز | شاه گفتش ای جهان روشن تو
شیر کی نظارگی را خواند پیش | گفت گوی از که به بازی گوی
گفت هستم گر به باد ای پادشا ور که | گر شمار من و تو می‌دید عام
بود از سر تا قدم گویا ایاز پس | چون ایاز است آنکه گردد نهان
در میان هر دو یکی گردی | لیک هر دو چون یکی دیدم عیان
گوی هر باز دو در انداخت شاه | تا بر معشوق او در خود نظر
بار عاشق عاشقی را آینه است | هر دو را بر یکدیگر بودی نظر

حکایت کودک صاحب جمال

بود مه در حجب رویش ذره | از لطافت در ملاحت در زونکا
در کمال عشق چون معشوق است | هرچه بود او شاه معشوق گشت
از غم معشوق بهتر کار نیست | رفته بود القصه آن شیرین پسر
دیده رویش ماه از خوبی چو ماه | از دو رخ و دو رخ شد و مهرها
شد بعید دل عاشق از خویش | خواست تا عاشق چند روی
آتش در آفتاب انداخته | عاشقش را چون بدو آمد خبر
گر بیابد بخت هم در خواب بود | از بجه گشتی نجه و چون آمدی

خورد سوگند او که در هیچ جا
شاه اگر دارد و گرنه با درم
می‌رسی از دیده و ادرم سوی او
راه در دیده میان ما بسیست
راز گر می‌پرسم از پیر تو تا
گرچه در صورت بود رنگ دو تا
گفت محمود و ایاز دلنواز
هر دو با هم گوی تنها باختند
زار زوی آن غلام و پادشاه
چون نماند آن دو مرغ دلنواز
گفت شه فتوی کند از رای خویش
بود آن نظارگی صاحب نظر
چون نگه کردم بشاه حق شناس
گر دو تن اندر نظر آوردمی
چون سخن شایسته گفت آن مرد راه
تا نظر معشوق را عاشق است
هر دو یک ذات آمدند
کودکی بود از جمالش بهره‌ور
عاشقش او شد و همچون سگ دست
خلق را کرامت از بیان نیست
کرد روی خود در آینه نگاه
پیش زیبا آمدش خسار خویش
بر رخ چون نقاب انداخته
گفت یارب این چه رخ با آب بود

پیش از من چون بپرسید آن یکی
کی برسی تو راه ای خادم بیا
تا حضر نبود کسی را ده جهان
در درون پرده آگاهم از او
جان همه جانان بگیرد در نهان
چون تو بر چشم آمدی یکتا شود
هر دو در میدان زمین گوی باز
گاه این یک گوی باخت و گاه آن
شه هر دو شد یکبارگی
به تو ای بازی ز مرغ ...
اسب در میدان که بتاز بگاه
جز یکی نیست آنچه می‌دیدم
بود هست اعضای او شاه جهان
حکم شوان کرد هر که ...
عاشق از روی کی تواند خورد
تا خورد بر آن زیبای ...
بی دو در بود ...
ور بپر اندازی بتیغ سر گشت
در دو گیتی با غم معشوق ساخت
پیش کی کرنا بجوی آمد
ماه دو رخ بزمین ...
رفت تا زاغ خرامان سوی او
چون قلم پیش پسر آمد بسر
در که امین شغل پسر ...

روی خود در آینه کرد او نگاه | پیش خوب آمد مرا دیدار خویش
خیره گشت و دید چندین آن زمان | لاجرم از روی خود بستم نقاب
چون شکر با خویش پاسخ در نگنجد | عاشق خود گشت چون خود خویش بود
گر جمال خویش دیدی بی خبر | نه ترا بر خود نظر افتاده بود
لاجرم محبوب معیوب آمدی | من شدم قانع تو هم با خویش باز
شرط هر عاشق نکو کردن دیده چیست | شرط معشوق چو بشنیدی تمام
دل چو بر تیغ دیده چون پاره بود | دیده بود و عشق بی‌طاقت صبور

حکایت پادشاه و طفل

مشت میزد سخت پیری ضعیف | زیر قصر آمد وز او پرسید حال
تا نباید دیگر دعوی هر یکی | دعوی عشقش بسی می‌بود و آه
ماند در عشق او چنین آشنا باز | از همه عالم گزیده است او مرا
زین بتر در عشق کی باشد گناه | شاه گفتا زین بتر باید زدن
کی تواند کرد تا اکنون کند | هر که بی معشوق می‌گیرد قرار

حکایت صوفی قفا خورده

با کجا زدی ز قفای محکمش | چون قفای سخت خورد آنجایگاه

مقالت بیست و نهم آمدن سالک فکرت پیش آدم

تا گرامی باید از آدم نشان | گفت ای بنیاد و فطرت ذات تو
اصل کرمنا بنی آدم تویی | در زمین و آسمان لشکر تراست
جان ملک گشت و همه خبر تراست | چونکه دادت خطه مردمی
جان حق بی واسطه قائم تراست | طفل ره بودی که در زیر و زبر
از دو عالم آمد خارج شدی | گر ملک بسیار عالم دیده بود
در منی ور زهره قسم از تو خاست | چو ترا چه ملایک آمدی
در منی سوز ای همه آب سرعت | چند سوزم جان سوزم پیش من

جواب آدم سالک را

گفت از غلام بر زخم چو ماه
ای خان بخواست گر خلق جهان
یک گفت در پرده از رخ بر فکند
شد ... تو زان بود ای پسر
چون ترا ای ... خویشتن خوب آمده
شرط معشوق خود نادیده است
عاشقی بهتر که بی صبر بود
گفت روزی پادشاه عصر خویش
کودکی را دید زیبا و لطیف
گفت او را ای بیاید ز دو بسی
طلب کرده مرا چه بتاز
گرد او دعوی من از دیرگاه
هر از معشوق عاشق چون کند
گر دو گوی ای ... خورد
سوی برفت جان بر فرش
و گفت از چه زبس گرد
سالک آمد پیش آدم خوش نشان
ای ابو البشر عالم تویی
کم ... تویی علم ... را تست
گر تویی ... دم ترا ست
بازجوی در راه دین بالغ شدی
جد تعلیم ... از تو خاست
از ... ابجدی در عدمن
آدم معصوم گفت ای مرد راه

خواستم شد شبی تو در کار خویش
تا به پیش ... من چون آفتاب
من شدم آزاد و تو آزاد و در
نیست از خود و قطع بحشاد ...
عاشق خود باش و عشق خویش باز
شرط عاشق چیست بی صبری مدام
نیست عاشق چیست ... معشوق دور
برکنار بام شد بر قصر خویش
گرچه او را امید بهای گوشمال
بس بروز و شب فراآسود ...
شد سه روز و شب ندید پیدا و مرا
مردم از نومیدی گر باید زدن
کی توان بر ضرب کردن ...
بس قفا کو در قفای آن خورد
گر دو آن صوفی همی از پس نگاه
ای بت باید خورد تا تو زنده‌ای
در دو جهان شور از آیات تو
جسم و جان جزو و کل گیتی تراست
هشت جنت را بیک گندم دهی
سجده کرد ذات ملایک سر بسر
در تمامی هم جهان پسندیده بود
جمله ملوک و تو مالک آمدی
روز من شب شد شب و روزم ...
می‌باید شد ترا تا پیش گاه

پیشوای دولت و دین مصطفاست
در حضور او ز ما دولت مخواه
هر که در راه محمد ره نیافت
پیش کیسه اکنون و عالم چنین
سالک آمد پیش پیغمبر فراز
چون از بخت خداوندی بکار
بود نور قدس هم پیرامنش
بنده گشت و ترک جنت گفت پاک
بنده را امتحان میکرد شاه
تا که با سر یک کرباست بود
جسم و جانم جسم و جان تو بود
گفت با شاه جهان هم پیرهن
شه چو دید حرمتی بشناختش
بنده را آداب نیکو داشت
دید دنیا گشت راز خویشتن
آن کمی در پیش شیر داور کرد
چیدنش کنا که دنیی هیچ نیست
زانکه عز و دولت دین سر بسر
گر ز دنیی دین نخواهی برد تو
بس نکوتر جای تو دنیی پست
چون حسن کردی ترا دنیی که هست
بود او هم کودکی بچه پیش داشت
گرچه دارالملک ملکش بلخ شد
چون غم عشقش درآمد شاه شد

پیش او شو تا شود این کار راست
دولت آنجا جوی آنجا خواه راه
تا ابد گرد … که نیافت

گرچه من هم … طالب
زانکه فردا اولیا و انبیاش
دولت دینی دین درگاه اوست

آمدن سالک پیش پیغمبر

در میان آورد با او نقد راز
بندگی را کرد در ذل اختیار
خواست تا بیرون کند از کردنش

برکشش چون آدم اصل کل
در بهشت عدن آزاد آمده
زانکه او را بندگی مطلوب بود

حکایت شاه و بنده

خواند یکروز پیش خود بیگاه
هر چه زان پس بود زانت بود
هر چه هست آن من آن تو بود
ذره شناخت حد خویشتن
هم بماند هم سرتاج افراختش
بندگی از وی کجا آید درست
لاجرم کرد اختیار خویشتن

گفت ای هم دامن من سرافراز
چون میان ما کمی حاصل شود
بنده نادان چیست از جایگاه
چون به روی آورد سر از پی شاه
هر که پای از حد خود برتر نهد
چون بجای قرب دید آدم زده
نیست دنیی را اگر کاری کنی

حکایت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

بد تو بینی آنکه دوری زین خبر
جمله از دینی توان برد ای پسر
زندگی از دیده خواهی مرد تو
زانکه دنیی توشه عقبی بست
بس برای دین تو دنیا دار دوست

چیست دنیا بر شما گشت زاد
تخم امروز به فردا برده
دانا در غیب خواهی ماند باز
تو به دنیی در مشو مغرور خویش
هیچ بیکاری … چند روز

حکایت ابراهیم ادهم

بلخ شد تصحیف یعنی تلخ شد
شهر چون دید از همه آزاد شد

جان شیرینش که بر تعظیم بود
گرچه روی دین ز دارا چشمه

نیست تا او این دو گروه جست
جمله ره جویند در زیر لواش
انبیا را قبله خلوتگاه اوست
نوح در آن چیست در دام صحبت
نور ابلیس و شحنه … دل
در غمش بنده شدن شاه آمده
لاجرم او بندگی محبوب بود
عاشق با بهشت آمد بجای
با من از یک جیب آنکه سر براه
گر جدا پس چیست این بی اصل شود
گر و پیر دور سر جیب پادشاه
خویشتن را سر دید آنجایگاه
سر ده بر باد و دیگی پس …
پس ز ظلمت باز آمد او ز نور
بس شو و کر عدم و بدایی کمی
در هم دنیی کرد و پیدایی کرد
هم شب و هم روز باید گشت زاد
در نکاری های در دنیا بر ده
کار سخت و مرد چست در دنیا
لیک در دین کار بخش بگو
کار کرد دنیا … سود
قرب صد شب …
بانگ طلب بلخ کار راه …
شد سوی حمام پیش …

بر در حمام در حال اوفتاد
بانگ آن در خانه … بیرون شد
گر ز هم … نزد او شمع کی
ترکی خیمه کرد او شبنمی
هر ده بنجا بینوایان …
گفت بوسعد آنگه از بام ابی
روزه دار ره در آمد قافله
زانکه داراب زده از کاروان
بازگشتن از حج روا نیست
گفت هر چه از ابر دانا تشنه
آنچه زینان برده اند اسباب
رفت در پیش او شه و آورده
دروای که زین پشیمانی خورد
و از بر … گفت ای محتشمت دنیا
گفت شیخ …
با که … ای صد جان است
آن جوانی بود الحق …
گفت سخنی … دیده ام
… هیچ در عمر …
… کردی که رویت …
خواه …
آنچه ادم …
بالین بسید از …

همچو مرغی نیم پر و بال اوفتاد
کی توان نتوان شستن نتوان شدن
کم مباش از ابر زان افزون کی
خنده کرد و آب روی عالمی
نیک و بد در تو در دامان تست

گفت چون در خانه شیطان مرا
چون بدیدم مرگ را سر کار چیست
خون کسی چون نیست برگیرد مزید
قطره اشک تو در سودا شود
توشه زینجا برگرد ادم گوهری

حکایت

برگ حج کرده دلی پر ولوله
در ره حج باز گشتیم از میان
هر که زین ره بازگشت آگاه نیست
می بباید تا دو باره ده هزار
هیچ تاوان نیست گر تاوان دهد
مرد و زن زین کشش برد آورید
کی توان کش زن و انبنی خورد
آن زن را خواجه چه پیدا … بکار
این همیشان ده و دیگر زین مگو
آنچه بهر چیستی تو آن تست تو

آمد آن حج بهر زاد و راه
خواجه گفتا چون توان …
گفت چندین مال بود چیست از آن جا
خواجه گفتا کیست در اصحاب حج
عورتی از گوشه آواز داد
خواجه آن بنهاد و سه روز و شب
پیش آمد بعد چه روز آن زنش
خواجه گفت این بدیدم کسی
آنچه تو اینجا فرستادی بیاد
گر درین ره بنده گرد آزادی

حکایت جوانی …

بی سر و بن چه کودکی دیده ام
در رسیده مستی … ماند باز
یا بگی چون کار آن بنده آشتی
هر چه خواهی برد خواه گفت کی
در و بیدار … در مان خود
عشق از نفس پر دم او فتاد

هم رها ضعیفا کشیدم من بکار
شیخ گفتش تو غلط کردی مکن
آنچه تو جویی درین دوران مخست
گر نخواهی رو جستی … جهان
یکنفس گر … غم جانان نیست
باید که دو نفس او در نفس

حکایت

نیست با تو چیست … فرمان مرا
قصد دنیا کردم و عمری گریست
کاب چشم افشاند جوی خون کشید
آتش دوزخ نبیره اند بزور
کان خورد ای آنجا کز اینجای بی بی
مجلس یک گفت از قول نبی
بر در مجلس که ما را زاد و خواه
عزم کردم حج اسلام نیست جمع
گر شما بر دوش شتی سیاه پس
گو برادر زر و مال لعنتی حج و شمع
کین چنین تا وان توانم باز داد
گفت اگر کرد و پشیمان عجب
بی بها دادن و شب با بخشش
از پشیمانی ترسیدم بهی
لاجرم آن پشت آوردیم باز
تو نه پیچی آنچه بهر پیشتا دهی
رفت پیش شیخ علوانی بگو
هم شب و هم روز بود چیزی را
کانچه جستی یافتی جان بدر
گر نوروزی که ترا ایمان …
گر بعمری کور دیدی چاه و دل
یکنفس چه بر تن جان نیست
گویا نامم … نیست و بس
گفت اگر نام … ذوالجلال

گفت از نیست آنچ شوان گفت لیک / هر کجا بیش احمق دنی قرار
می‌گدازد شکم گرسنه بیل و روز و شب / نیست در دم هیچ جا بانگ نماز
شرط جمعیت دنیا و دنیست / از پی آن نیست چون نیک راقرار

حکایت

هر کجا سازی تو قوت چپ حلال / گفت از روزی دهنده بازپس
می‌کنی از باطل و زینی چپ حلال / ترک جان یک مرده روزی کنی
کی شود از تو گران سنگی پدید / گر بهم یکی بیک گر روزی چو کاه
گفته بارا زان چو آن سنگ بود / بود مشتاق بیشتر آن سنگ

حکایت شیخ گرگانی

می‌شد از بازار روزی یک شیخ / بود آن وقتی نظام الملک نیز
گرد می‌ایز و در میان ده کذر / شیخ چون با قوم خویش انجا رسید
زانکه گرگر دید چپ دان مرد را / جمله بایستی آر و بار ادان
از جنان غلغلی جنان همت بدید / از بزرگی پر گشت طبل خرد
پس نظام الملک آفاقت کند / زیر ادب زین چه رست ز رخی تو

مقالت سی‌ام آمدن سالک فکرت پیش نوح

کشتی‌ای شیخ شیوخ ای مرد نوح / عالمی در دی و دریای دوا
وی عجب عالم بر از طوفان تپت / اشک تو در نوحه چون بسیار شد
ذره دریای ویا اطلاقت / گرد آن کشتی نیاید هرکه پست
لاجرم طوفانت آمد پیش وبس / گرچه عالم گشت بطوفان تو
تشنه دریای پیر آرد بجا / جون بصورت آمد آن دریای دور
کشتی اهل سلامت راندی / مرد عشقم مرا جانی غریب

جواب دادن نوح سالک فکرت را

تا که داد از سیل کجا رکم / زخم خوردم روز و شب عمری
ذ نخستین ... بر سر چون ... / صبر بی باید ترا تا چاره کرد

وآنچه جویی روی جنباید ترا / از در پیغمبر آخر زمان
بی‌پستاره چون تو ای گردون کذر / ذره را راه در خورشید کیش

آمدن سالک پیش پیر

قصه بگذشتش الی سو و مند / پس گشت چپ نوح آرام دیم
نوحه بر دوش روز و شب از در گاه / تا نیابد در دو ایگارت بدید

حکایت کامل اهل یقین

گر جمله دان جمله بگزینید دنیا / زان مرا خیزد نباشد دل خوشا
هم ز دین در دوش او بر رفتن نکاه / از پس تن در دو در رفتن هم مرا

حکایت

می‌در آویز و گفت با خویشتن / جمله شب پیر آه می‌کشید
خون بچکید یک قطره از مشام / چون فرو این قطره خون دل برون
وآتشی زان شور در صحرا فتاد / پس گر شب اسر کار باد او
کی رسید آن نور زین بازار او / آنزمان گاه دنی نیغبد مرد وار

حکایت زنی پیر

باز آورده در خون گشته تر / پیرزن آمد نه ضعف از سوی کم
گرد خویش آورده مینه گاه را / گر بهشتی که هر بود شم چشمان کان
نوح بهوش بار دی بر چنگین / زانکه بنهود این عمل عمر گز دا
هم و امید دینی چشم / آن نیاید آتش من در دولت
کی توان کرد چون من بستی / جون تو آمدی پیش من از آرزو کان

حکایت دیوانهٔ نیشابوری

تا جوانی و زبان بر بانگ و دست / سینه پر سوز و دل پر درد او
کی تواند کرد آن تنها شدید / نور از روش بگیرد و هیچ شوی
کس چون ... از کجا گشت ... / گفت گیر روزی درآمد آفتاب
کم شود هر دو جهان از غم / بر سر او رفت در وقت و تاب

گر ز کار افتادگی کردم ندیی

گفت دزدی را گرفت آن مرد واز

همچنان خاموش می‌بُرید راه

در قفا آمد بصد زاری نزار

گفت آنجا هیچ نستم در دم نبود

حکایت

در میان جمع دستش کرد باز

آرد بالی برو رفت انجایگاه

در تغیر خویشتن شد بی‌قرار

حکایت

حکایت لیلی و مجنون

حکایت سلطان و همسایه

حکایت مجنون

حکایت جوان و پسر

حکایت سلطان محمود و طفل هندو

عاشق او گشت شاه نامدار
مثل آتش گرم شد در کار او

لاجرم با خویش در تختش نشاند
[illegible]

مقالت سی و دوم آمدن سالک فکرت پیش خلیل

سالک جان کرده بر عشق پل
[illegible]

گفت ای دارای دار الملک جان
[illegible]

خاک بایست قبله خلق جهان
ای نوایت را [illegible]

هم سر اصحاب علت آمدی
[illegible]

حکایت

آمدم مهانت [illegible]

[illegible]

آمدن سالک پیش [illegible]

[illegible]

حکایت عیسی علیه السلام

[illegible]

حکایت مجنون و پادشاه

[illegible]

حکایت پادشاه و غلام

[illegible]

بادشاه از عشق او دلداده بود
آتش اندر وی بپیوسته بود و پست
شه چو بنشستی بتخت و بارگاه
می ندانست او که با او چون کند
بامدادی پیش شاه آمد وزیر
حال پرسید از شه عالی مقام
روی آینه سیه بود از دمش
من چو بودم هم دمش در عالمی
بر دلی آنچه رسید آن غلام
همگرفت جبرئیل آمد در برش
چون چو دید ذات را بخروش
علتی محمود را گشت آشکار
در سه روز و شب نجنبید او ز جا
روز چارم شاه چون هشیار گشت
گفت تو کی آمدستی ای غلام
چون خلیفه زاده چون ترا
شد سه روز و شب که بر بالین شاه
واینکه گوید که اکنون آمدم
گفت سر گردد و در غم نیست ما
از سر خویشتم وجود خاص نیست
بنده را زان تو موجود است و بس
چند گردی شرح حال خود بدست
آن پسر این سر که در وزجزا
دوستی بنود که در وقت بلا

کارش از شاه چو کار افتاده بود
جامه اندر کشید و جای نشست
تکیه کردی بر غلام سیم بر
این چه دانه که دل پر خون کند
و دید پیش شه سر آن بی نظیر
گفت آری بامدادی آن غلام
گشتش از خشم او کردم همدمش
آینه می ساخت خود را همدمی
من نبودم آینه او را تمام
بر سر آتش تو گویی دود بیش
از چه مایی بود بودی تو پیش

حکایت رنجور شدن محمود

علتی زایل شد از وی تن و زبان
آن غلام از پیشش پیدا گشت
گفت این ساعت زهی عالی مقام
کی کنند اندر که اجلی را
پس بهوش او چو شاه آنجایگاه
می در این کذب پر و تا آمدم
لیک چون آن شد وجودم غرق شاه
وین سخن جز از سر اخلاص نیست
خود که باشد بنده محمود است و بس
تا زغفلت ذره آری به دست
باز خوانند استاد از انبیا
از خلیل خویش با و آید ترا

شب چو جامه بر کشیدی پادشاه
محو و حلا با شیخ دی پیش شه
سوی او هر لحظه می نگریستی
تا چو در خون خورد و آید آن نگار
بهر بدیه آن غلام سیم بر
رفت تا آینه آرد پیش شاه
تا گر نچه هستی بکند غلام
هر کرا آینه باشد پادشاه
گر بخدمت خواهی آید پیش تو
در وجود خویش منگر ذره
گر غلیب چشم آید بیش آیی

وی عجب انگه که شاه تو شناس پا
چشم چون بگشاد از هم پادشاه
ای که از صحبت سلطان طلب
بود بر بالین او حاضر وزیر
نه از وی کید ز جنبش دیده ایم
شاه گفتش ای غلام بی فروغ
گفت شه چون شود و چون شوم
چون چو من بود از شهید
بنده کی ای دل بیا سوز از آن پس
گر شوی کید ز غفلت حاصلت
لیک فرداد و بیابانش از ناز
گر ترا نقد است در غفلت مقام

آن غلام شیخ او بر شیدی نگاه
خدمتش کردی بهر دم پیشتر
پیش او می مردمی و می زیستی
هر که در عمر به دلش گیرد قرار
بس جوابی داد و گریان پادشاه
گرد و دره اند آن آینه نگاه
شاه را حرمت کند وارد هم
کفر باشد گر کند در خود نگاه
پیش آن می زذات خود چو بیش تو
آید آن فرزند گردی عمر
ورنه با خویشی همه جز آن
شد زهد موسی به روز و شب گاه
شد ز هوش از سوز شوق پادشاه
دید او از خویش از آنجایگاه
تا در آموزی تو حاصل ادب
گفت ای بخشنده تاج و سریر
نه از و حرفی سخن بشنیده ایم
بر پسر می زنه میگوید دروغ
چون بگوید باز آید او بخود شوم
کی شود بی او وجودم آشکار
چون بدید آن کی بر ذره ای چه پس
باز خند و آفتابی در دولت
تا به دایم بحق خوانند باز
نقد جانت ذکر حق باید مدام

زر آبهر بر نیستی یک بود
زانکه تیاق طلی و دل خسته بود
در سرای آن خواجه را آتش فتاد
ورنه آتش بسوزی در زمان
از کجا آوردی اکنون این کلام
جنت هرگز نبودی هیچ کار
گر بسوزد همچو طوطی هم نیست
گر خلیلان کم طلب آواز کی
زانکه بر دوست بر افتاد و نیست
هم بستر ما آمدم بیگانه وار
تیغ دوم در سپاه ختم آمد از آن
نه فلک را دیده در آیات تو
بلکه و یکشب همه کردی بت
در شبان پادشاهی گشتی مقیم
در شبانی ختم کردی شب و روز
گله بانی حق کاهست در ربود
این همه سرسبزی از سبزی شاخ
گشت یک یک ذره و او دیگری
خاص سلطانی و سلطانی بیرون
در دو عالم با سر آید اسم ما
روشنایی سوی جانان السلام
در جهان فتنه کردی دیده ور
خواستم از حق تعالی آتشش
در رضای حق رضای طلب

حکایت تاجر و طوطی

روز و شب در کار او دل بسته بود
عاقبت کار فتادی خوش فتاد
گفت سیلی خواجه زنهار الامان
در کشیدم هم بشانه ور تمام
گر بگردی آتشت جان چه قرار
هر که در آتش جوابی هم نیست
هست غفلت هر کار افتادگی

تا بنطق آمد شکر ریزد و گهر
اندر نخست از هیچ وجهی یک کلام
تفت آن در طوطی و گفتش به پیش
آمدت از من چنین وقت باد
از قصه و مجلس خوشم خواندی
تا کنون در سوز و پروانه وار
کی به کار افتادگی بی خبر

حکایت

گفت ای مجنون توانی شد زمال
گفت بر بهلو همی گشتم بباد

حالت سی دوم آمدن سالک بحضرت پیش موسی

گفت ای نور دو عالم ذات تو
در شبانی گر همه کردی بت
از کلیمی آمدی پیش از کلیم
روز بیت چون شبانی شد قوی
آتش حضرت ز ذات در ربود
گرد آن آتش جان تو فراغ
از عجب چون کلام آمد برو
این چنین دولت که جاوید است

موسی بپرسیم موسی علیه گر ز طور
از شبانی پادشاهی یافته
این همه حاصل کسی با این همه
این چنین در پایه یک شبان
منت دریا خواست از کی چنین
تو یکی جذبه شدی آنجایگاه
گرد جان تو کلام حق چنین
تا شدی آنجایگه جاوید کرش

حکایت موسی علیه السلام

جان تو در عشق بسیار تمام
گر شوی در نیستی صاحب نظر
چون بدیدم خیر صاحب همتش
راه او گیر و سوای طلب

تا کروی آتشی از وحشت
بس عشق نیستی در کار شو
بی قبول او نیاید فقر است
بنده که او کی آزاد باشد

وا ماند طوطی بالاک بود
وقت بیکاری امید اوستش نگر
گرچه امید اوست شکرستانی تمام
جویبار اندر قفس آتش پدید
واگشت در چمن تنگی باد
بر تو هم جان خود داده دمی
چون بگردی پای در من بیگانه وار
اینچنین کار در کار اکنون
مالوزری را بر او افتاد و نیست
گرد آن پروانه را مردی سؤال
بر تو هم گشته ز عشاق جهان
بانگ آمد بهر هم نفس
بر تو گنج شاهی یافته
زو وانستی که با چندین همه
در زمانی دوران شبانی
این شنیدی آنا آمد که اسرا
دو دانستی تو صد بار اله
برجای خود درکار حاصل
صد جان مشغول پستی و هوش
گرچه یک ذره وقت قسمتش
موسی از آتش گشت می سوخته
الا ای هستی خود بیزار شو
فخر کل نقد نام مصطفی است
جون تو هستی هست پادشا و باش

جون ورود او بی ارادت جملگی
سالک آمد پیش پیر پاک ذات
پیر گفتش ای ما سوی کلیم
عشق دولت خانه بود و جهات
عاشقی در عشق اگر نیکو بود
میرزادی بود بس خورشید چهره
مشک موی تنگ چشمی دلبری
هر زمان صد از پی کجروی نگاه
باده او انگور بود می آمدی
جون کمان افتادی و تیر انداختی
هر کسی کز ناوک غمزه کاتش سپهت
عاشقیش افتاد و آتش بار
جون یکدم می انشسته عاشقش
موضعی کان میرزاده آنجا نگاه
جون که روز آمد آن بیچاره باز
عاشقش از خاک بیچاره و کی
سوی عاشق رفت و گفت ای شوخ
همچو باران گریه بر روی فتاد
تیر جون از شست تو آمد برون
بود باز لف تو ام راز نهان
هر چه سگ باشم ترا تا ساز کار
نیم جانی بود از عالم مرا
گر بجان آمد مرا در عشق کار
گر بجان لرزی تو و گر بر تنی

یافتی جاوید خود را زندگی — مرده دل مردی ترا میت دور

آمدن سالک پیش پیر

عالم عشقست و دریای عظیم — دو جهان عشق و او را و جستی
هر که عاشق نیست ویرا نیست جان — روی ما چه بخون خویش شست
خویشتن کشتن طریق او بود — هر کرا با عشق و چه سازی فنا و

حکایت پادشاهزاده

مرده لعلش شهد و شیر شکری — جون بتیر کشتن دلی آمدی
وا و بگندی بپیش آن لب سیاه — هر که زلف او به پیش افکنده دید
بر لب او بوی خون می آمدی — با کمان و تیر آن عالم فروز
عالمی را در نفیر انداختی — جون نهادی تیر بر کش در کمان
ابروی جون کمان کج داشت — جمله می مردند جون راحی بود
چیز ... بی پدید خونخواره — جان او میسوخت خود دل سوخته
کی بود از عالمی یک جو نشان — می بود و شیر پیش آن در باک
تیر می انداخت از روزن نگاه — بود از بهر هدف یک گرد خاک
خاک گرد و از تیر آن خونخواره باز — آنجا نشست تیر زو بر سینه سخت
جمله آن خاک در خون گرد و تر — میرزاده کان بدید از دور جا
این چه اگر دیدی هر آن کو گرد — مرد عاشق جون بشنید آواز او
باز کشتی آتشی در روی فتاد — گفت از این کار کردم بر تن
گو بریز از سینه سرخی خون — هر جه از دوست تو آید خوش بود
هیچ محرم می ندیدم در جهان — دور دیدم زلف جون زنجیر تو
آمد این تیر تو باشد راز دار — کاشکی بودی صاحب صد جانی
از هزاران جان بهست این دم مرا — کی کنی از نیم جانی یاد من
عشق را با خویشتن تا نم مرد دار — گر تو بر جان لرزی و زتیغ تمام
جند لرزی جون بتیر زدی از نشی — تا بکی همچون کمان بر دو کی

زنده گشتن از دم صاحب نظر
شیخ داد او آنچه بود از شکار
عشق او رای پیش دانی کی
تا بود در عشق مرغ بانت بسپت
کمتر چیز پیش جان بازی فنا و
از قدم تا فرق هم خورشید بود
در زندانش شکر خانی آمدی
خویش او در پیش لعلش نیز دید
بر کرفتی را همچو او در زدی
خلق سپر کردان شدند در راه وی
هیچکس را زهره آنی نبود
آنکه پیش او زبان لعل آتشه بود
گرد از شوق جستش هم هلاک
شد نهان در خاک عاشق درد ناک
کو شکر تیر او شد لعلت
بازی نشناخت ای غم هر زا
پس بدید آن نیکویی و ناز او
تا توام کو چه جز اگر جمه
گر همه دریای بر آتش بود
باز کشتم راز دل با تیر تو
تا همه بر تیر تو افتاد کی
گر هزاران جان شدم آزاد من
خود بیک ارزنی نی ارزنی هم
مرد عاشق باش شینی افرادکی

نی همه سور آن تخت شاه و جهان
و بنی کز تو نی یعقوب پیش بود
و جد پدید بیبی جمال او خنق
نیز بنگش بیرون در پیش
بود از رو یش فتح الباب کرد
زنخ دو کافوری چو پسته داشت
خال او در روی او در خال بود
بسته دندان او در لب پسته بود
از تنگ دهانش سخن حیرانیست
در بیان گوی او چاه آمد
لیک کرد و حیح سیمین آن ملیح
از آن که آن او بسر زد
ماهش از زنخ خون نگر بستی
بجز از پس که در خون آمدی
نام او پیش او آمد خبر
بود بود گفت شاه نامور
از که آرایش کمی بسیار کن
شاهزاده و صاحب خبر
است بر زانو نهم آن نفس
گرد بیند آنکه جای نگاه
تو قبای سخت نیکو در بپوش
بود بود گفت از لب آنی زیر
از دلش او روی خود مرغ نفس
از عجب هر بند کوه بی گشاد

حکایت یوسف علیه السلام

چین زلف او زبس خوش چشم بود — زخم چین او جو کرد او نگهتی
از حیا جون نی شکر بیرون خفتی — زلف او در سر فکنده کاکلی
حلقه در حلقه شکن اندر شکن — صد هزاران تاب در روی فتاد
مهر و ماه زار روی او در تاب کرد — تحفه پیشانیش از سیم بود
تحفه پیشانیش بر بسته داشت — ترجیح او با زاغ همچون زاغ
عقل و جان سپر بر خط آن خال بود — از دو ابروش خوش کش خطا پست
از همه بازار حسن او پسته بود — گر بخندیدی دو آن سیم بر
زانکه آنجا کوی سر گردانیست — بر دو گوی چیپ و چشم تاب او
وین عجب آن چاه بر ما آمد — از خط او در هیچ نقصانی نبود
خط بود یعنی با تیغ صحیح — گرچه معلم شیخ آن نیکو داد
شیخ آن همه بر زبان او بندر — گفت مردی از سپاه شهریار
همچو لاله غرقه در خون زیستی — بی رخش از بس که ماتم داشتی
از شتی کرد می که بیرون آمدی — در غمش از بس که سر گردان شدی
پرده آنجا فرو افکند سپهر — گفت فرمایید تا فردا بگاه
جامه زیبا فرو پوشش لایق — شاه کن مرغوب زلفت از گلاب
هر چه بتوان همه بر کار کن — مرکب رهوار زیبا بر نشین
هر سه میکرد و از بالا خطر — شاه با صاحب نظر گفت از زبان
تا بدانم هر که کیست آنکه پس — جون هلالی بود هم پهلوی او
وید بر نامی جو مه روی بر راه — گرد به خط سپاه آورده بود
هم کلاهی شش زر بر سر ش — جون فرود آمد میان عرض گاه
باز کن بند قبا زو دامن لیر — در میان آن سپاه آن نیک بخت
همچنان مانگر که بسی — آن پسر حالی بجای آورد راز
صد گره بر جان عاشق در فتاد — شد بر نا بغارت گرد نش

یک پسر داشت این عجب شاه جهان
از نسبها و پسر دانکه همی
سر در افکنده بجیب موی ولی
آن تابانت آفتاب خویش بود
جمله را تا بود از آنجا چم بود
هر نفس صد بار چپیده و بداغ
زانکه آنجا تنگنا در تنگ بست
در زمان از پسنک چستی بیکبار
گوی در با و از پس کوی جاه
ماه در از چهره تا وای نبود
لیک او باید که شرح او دهد
عاشق و عاشقی پس نامدار
گویا صد مرده هم دم داشتی
گوییا یک کوی صد جو گان شدی
در فلان صحرا بر و عرض سپاه
گرد افشان از رخ جون آفتاب
عرض خواه بود فردا از نشین
کان جوان عاشق آمد در میان
و پس زد آهسته بر زانوی او
سر بخط بر جان بر راه آورده بود
در بر میکرد و در دیده نگاه
در برش کیر و جستی شاه زهخت
می شد و بند قبا میکرد باز
و پس جنبر گرد و گرد نش

بعد از آن آورد در زیر قبا
کو نهادی روی را بر روی او
آنکه آواز آمدش از شهریار
چون جدا گشت جانان از برش
جان جو با جانان هم در یک قبا
پس پسر را مشهدی بود آن شاه
سایلی از شاه پرسید آن خبر
چون حقیقت بود مرد کار بود
تا بکشتش هرکه بر درگاه ما
هرکه او در عشق آمد استوار
گفت مجنون در پای نیستم
آتشی بر کرد و بود آنجا چنانچه
جو خبر داری ز لیلی باز گوی
این بگفت و دوست در انگشت گرفت
گفت چون یعقوب برد تو هم سفر
چون زلیخا را خبر آمد ازین
یوسف صدیق آورده که ز
گفت از هجرت شدم بیچاره ور
پیش آورد تازیانه ای نگار
بر کشید از دل وی آن سوخته
با زلیخا گفت ای پاکیزه دین
آنچه در عشق تو بر جانم رسید
شرح و داد حال عاشق تا بدان
کیست شیخی محمود شاهی شش پا

نکلش میداشت از بیم قفا — آمد بیرون چنان میداشتش
گاه بپستی موی خود و موی او — وی عجب درپیش بر تیغ سپاه
گاهی گرامی چپت اکنون و بلا — چون بسر کرد از بر خویشش جدا
رفت بجانان هم جان از برش — آن چنان تنگ آمدش جان خویش
چون توانگشت از تو یکدم جدا — لاجرم جانان چو عشرم داد کرد
هم چو زهم با و رشتی تا بگاه — شد جوان از گفت تا شبها که
گفت دعوی کرد عشق این پسر — خواستم تا با خبر گردم زراز
لاجرم از عشق برخوردار بود — گفت چون نامش عاشق شد پاک
گشته شد در دوستی در راه ما — هرکه او در عشق صدقی درگرفت
کار او چنین برآید از نگار — هرکه او در عشق آتش در گرفت

حکایت مجنون

گرم می‌شد دل ز آتش گرم‌تر — از بر لیلی کسی آمد فراز
من نیم بیگانه با من راز گوی — گفت این دارم خبر کان سپید

حکایت یعقوب نبی علیه السلام

رفت از کنعان برون پیش پسر — مصریان بی باو سر برخاک پست
تا به پای آمد پسر آمد ازین — زنده بر سر گرفت آن بیقرار
او فتاد آخر بران پیل نظر — گفت ای پیل جدایی سوگوار
در فراقت گشته ام بیچاره کور — شعلهٔ عشقت همی سوزد دلم
تا به پیش سوزان آشفته کار — تازیانه برد بر آن پشت چپت
تازیانه گشت از آن فروخته — ای عجب چون گشت آن آتش بلند
نیست در خورد جوانمردی بلا — آتشی کز جان من آمد برا او
یکنفس در دوست تو آن کشید — تو چه مردان این زنی
از عبارت بر ترست این جایها — گر زبان گوید دو گیتی حالها

حکایت سلطان محمود

از بر خود هیچ ناکه جستش
خیره میکرد دو مرد نگه
بر زمین افتاد و جان از تن جدا
گو تا جوشید با جانان بخویش
چون او جان چند جنس نگاه کرد
بس دران مشهد نهادند پاک
کان حقیقت بود اصلاح یار
اندران مشهد جهر اگر بچگی
ای بلا معشوق را در بر گرفت
ذره با سر عشقش کار نیست
بود آنکه بی زبیتانی عظیم
گفت ای از یار خود افتاده دور
بیست از جان گندی دامن چنین
ناکه اکنون جمله خاکستر گرفت
پای تا سر همچو آذر آتشنا
بر میان خاک ره بنشست زار
از چه روی کشتی چنین ریک وار
چون زالگه جوانی مشکلم
بر و حالی سوی آن کلبه دوست
تازیانه یوسف از پشت بگذشت
تو بپشت اندر بدیدی آن نگار
این خاک داری بود با جوش
هم بیاید و داد وشنیع حالها
خواست تا ثابت شد حالها ای

وا دو بند از نیش پای شاه جام
ساقی پیش شاه پیش شناس
آب ورد و گلاب آن نیک نام
چون این حکم کردی پای او
او رود آورد پای و سر بر نداشت
ماه وش بر دو شاه و شمع بود
هش جو جانان جنین روی کند
در آن شب عاشقان اند رجا
چون بگرد آن غلام از سوی او
مهمان بود با شاه بلند
گفت این چه بودی در کل حال
داشتی از باده شاهی بندگی
چون همه بودی همه هیچ استی
گر تو بندگی زچند نیست
ز نشسته بی بوده را مدام
ای جهان بیواسطه توی ازل
بانگ جان از لب دلی پر نیاز
ای او دو دو جهان معرفت
ای که و ذره نفس ذات بود
بوده جانت جهانی راز نور
ای فقر او زیب جان ساخته
هم که این بتواند زم کرد
ای گم کردم مرا آگاه کن
گفت واو وش بک کار کرد

گرد و عالم بیخبر شد آن غلام — شاه خالی کرد حالی جایگاه
و اشک می‌افشاند بر روی شما — جامه چون ز اشک خود در خون گرفت
پشت اندر طشت زد پای غلام — گرچه بسیاری گلابش پیش بود
آتشی از چشم خون پای او — روی آخر برکف پایش نهاد
پای او از دیده تر برنداشت — میگریست از آتش سودای او
هرچه باید جمله آن شب جمع بود — ای عجب شه در جهان بیشی تمام
شیر را دندان نکان مو کی کند — گر نبود مهمان چنین شب سرگذشت
زو چون تیر می کجا و اندکس — عاقبت چون گشت هشیار آن غلام
دیده بای خویشتن روی او — پای از روی شهنشه برنداشت
گشت از بیهوشی خود و هوشمند — چون بهوش آمد شه عالی مقام
بیست شاه هفت کشور را کمال — زانکه شاهی بندگی می‌بایدت
آمدی اندر لباس بندگی — از خداوندی دولت بگرفته بود
شاه بودی بندگی را خاستی — بنده را کردی همه تنی خود تمام
من بسم بنده که سلطان بنده نیست — بندگی چون نیست بر بالای تو
ای جو پرسیدن را کن با غلام — این بگفت و گفت شاها سر نفس
من کیم تا در میان گردم خجل — بند بندم جمله در قربان تست

مقالت سی و سیوم آمدن سالک فکرت نزد داود

از دو دو دست و دو ای بهم معرفت — جمع شد در سر تجلت صد جهان
ذره نور از الذات بود — نور شعشش از جهان قدس راز
آن همه حق شرح و اوش زبور — لاجرم آن راز ها ای هیچکار
خلق از خلق تو جان در باخته — ای دل اکسیر تو دریای عظیم
هر دو عالم را تو اندر کم کرده — آن چه آتش بود کامد آشکار
ذره زان آتشم همراه کن — در میان آن همیشه هیچ در جهان
راه پیدا نیست در ره حق سلوک — پادشاهانی که در دین آمدند

تا بیاپس آنجا بماند و با دو شاه
موزه او عاقبت پر و گرفت
چند ره اشکش از گلابش چشم و
بنگ پست عشق پایش شاد
بوسه میزد و سر نقش پای او
روی می مالید در پای غلام
می بخواندم خیر که ای عاجزت
گشته بیهوش شاه نیک نام
زانکه او در خویش سوی سر نداشت
گفت چون حرمتی است ای غلام
سرکشی افکندگی می بایدت
لاجرم در بندگی آشفته بود
آتشی در بندگی کردی قیام
خیز با سرشو که نیست این جای تو
بر دل خود میزدی تو بر سپس
بوسه بر هرجا که دادی ثابتست
گفت با داود ای داود باز
نام او داود آمد در زبان
بود در عاقبت از آن و زباز
جمله در آواز تو آمد آشکار
وآتش عشق تو در جان حلیم
تازیانه گشت پیدا حل نزار
راه یابم سوی آن گنج نهان
جمله در کار از بینی این آمدند

گر بر آن درگاه باری بایدت
تو هم از حق قصد کاری بایدت
گر بخلاصی فرو آیی براه
مصطفی راهست و آن آنگاه

ور ره او باز اگر پیشیت نیست
دامن او گیر اگر دستیت نیست
گر گدای او شوی شاهت کند
ور نه آنگاه آگاهت کند

چون که آشتی در حقیقت زنده
احمد آمد مرجع او تا ابد
راه برو را سوی او باید شدن
منتکف در کوی او باید بدن

چون که کشتی برد او معتکف
مختلف بینی بوحدت منصرف
زنده دل آنگاه باشی در صفت
زندگی حاصل کن از عین صفت

سالک آمد پیش پیر دلفروز
بازگشت حال خود وا زد روز

آمدن سالک پیش پیر

پیر گفتش هست داود نبی
چیست دریای موحد نبی
در موحد درد دایم خاص [illegible]
موج گشته [illegible] اخلاص [illegible]

خوانده داود پیمبر [illegible] سبیل
پیر [illegible] خلقان [illegible] زلال

حکایت

ای عجب آواز چون بود آشتی
اصل او بر جای خود که آشتی
باد آواز خوش داود خوش
بر کنار شاخ کشتی جمله خوش

آب فارغ از وجود آدمی
نه [illegible] ز پرده آدمی
گرچه خوشی آواز پیشیا برد
لیک از ماتم نبود آگاه بود

لاجرم یک آدمی کر پستی
می شنیدی خلق خوش بی پستی
عاقبت چون [illegible] خورد از قدر
شد دل [illegible]

زوده خود را [illegible] اشد برپا
شد روان زنوحه او جوی خون
چون شد آواز خوش [illegible] و ناک
ای عجب شد [illegible]

هر که آن آواز بشنودی دور
کشتی اندر جان فشاندن [illegible]
آن خطاب آمد که ای داود پاک
آدمی شد صد هزار از تو هلاک

پیش او [illegible] شد دیده تر
این زمان بنگر که چون شد کار کرد
لاجرم اکنون چه کار است اوفتاد
آتشی در روز کار است اوفتاد

نوحه تو چون بجست از درد ناک
بر تو جان [illegible] جمله پاک
بود آواز خوشت زین پیشتر
نوحه ماتم و کر باشد [illegible]

هر چه از در دوی [illegible]
خلق کشتی در العصر آید آن
باز آدم درد و دین [illegible]
تا جهانی را بدو آرام [illegible]

او چو مرد [illegible] در رشت
پاک شد از زنگ [illegible]
زان کنند کی و [illegible] اختیار
مرد را با [illegible]

لاجرم چون [illegible]
[illegible]
هر که اول در موحد زنده شد
در خصوصیت خدا را بنده شد

هر چه [illegible] زنده بود
لاجرم [illegible]

حکایت سلطان محمود

گفت محمود آن خدیو کامکار
سیم خرید از جمله خود [illegible]
پس ایاز پاک دل آن زمان
در مکاس جمله [illegible]

آن غلامان می شدند از پیش او
عرض میداد از خصلتهای خویش
گفت ای کیسی کان کش آدم
گفت این [illegible] آدم

گفت ایک تیز کردان [illegible]
گفت ایک خنجر [illegible]
گفت ای یک مرغ [illegible] صد [illegible]
گفت ایک بکشم [illegible]

گفت مردی [illegible]
گاه ای ایاز ای چه داری ز هنر
گفت ای یا پل هنر دارم یکی
کز دو عالم [illegible]

بود جاسوسی که بشنود راز
گفت و رفت آن از [illegible] محمود باز
شه بخواند او را و گفتش ای غلام
چه هنر داری که با شی تمام

گفت گر تاج خودم بر سر نهی
جایگه سازی مرا تخت شهی
هفت کشور را بفرمانم کنی
بر همه آفاق سلطانم کنی

من نیستم در غلط تا زنده ام
تا که میدانم که دایم بنده ام
در زمین و آسمان از خاص و عام
نیست از تو [illegible] بر تر تمام

بود ما [illegible] ایاس
قیمت او برتر از خلد و [illegible]

حکایت سلطان محمود و ایاس

تا کشش [illegible] خویش
بر زمین شاه که شد صد بار پیش
شور و خیل و سپاه افتاد از او
کان همه سپاه [illegible] افتاد از او

کی [illegible] ای مرد خدا
قیمت آن کس نداند جز خدا
تو چنین بیکس آخر شرم دار
تو تن [illegible] خوار

شاه از آن حرکت تبسم می نمود
خویش را فارغ [illegible] می نمود
آن یکی گفت این جهان [illegible]
از چه [illegible] خواری غلام

گفت [illegible] شه مرا
برتر [illegible] بود تا به مرا
تو بسوی جام میکردی نگاه
لیک من [illegible] شاه

بنده آن بهتر که [illegible]
جام چیبود چون سخن در جان بود
بنده او باش تا باشی کسی
ور [illegible] باشی بسی

بود آن پروانه در عشق [illegible]
گرد در بالای خاک [illegible]

حکایت

موری [illegible] خوش
استخوانی بازمیز مید خوش
سایلی [illegible] هیچ حال
گفت در خون گشته ام [illegible] سال

بر [illegible] جانم بی خبر
تا شدم [illegible] وصل و جان [illegible]
از زن و فرزند و شهر و ملک و مال
دور [illegible] حال

از بر [illegible] خاک [illegible]
چون بکم با استخوانی در نشاند
گرچه چون سنگ [illegible]
خوشدلم چون هم [illegible]

که [illegible] حاصل کنی
جان خود را تا ابد کامل کنی
بوده اندر خدمت سلطان کسی
گرد و بود او خدمت سلطان بسی

از [illegible]
گفت کردی خدمت ای [illegible]
چون [illegible] درگه شاه
هر چه میخواهی ازین حضرت بخواه

آن [illegible] خانه [illegible]
هم امیر و هم وزیر و [illegible]
هم [illegible] شاه کرد [illegible]
هم جهانی خلق پیشت آید [illegible]

بود [illegible] بی شمار
پیش خویشم خوان [illegible]
یک سخن [illegible] گر چه [illegible]
گرچه [illegible] باشد هم [illegible]

این حضرت [illegible] همه
راز دار شاه خوانند همه
هر چه زان حضرت رسد [illegible]
چه نباشد این توان گفت لیک

گو [illegible]
یادگاری [illegible]

حکایت

هیچ [illegible]
شد بر معشوق [illegible] سفر
گفت [illegible] افتاد [illegible]
هر چه فرمایی بجان [illegible]

زان معشوق آن مرد [illegible]
نیم خشتی سخت بر عاشق فکند
همچو [illegible] از زمین [illegible]
بوسه بر داد و [illegible]

بیکی [illegible] آزاد
می کرد و از خویشتن یک لحظه باز
هر که [illegible]
گفت ازین خشم چه خواهد بود [illegible]

در عالم [illegible] قرار
کیسم از معشوق آمد یادگار
هر کرا [illegible]
هر دو عالم [illegible]

گاه [illegible]
تو ازین دولت [illegible]
گر زان [illegible]
هر چه تو گویی [illegible]

موسی [illegible]
زاهدی را دید [illegible]

حکایت موسی علیه السلام

گفت ای موسی [illegible]
آنچه کشتی کرده شد [illegible]
بعد از آن [illegible] انجا [illegible]
عاشقی را دید [illegible]

گفت با حق کو کجا ماند هنوز [illegible]
بر سر باده [illegible] تیغ وار
من چه سر کز تو کشم ای [illegible]
چون بطور آمد کلیم کردگار
گفت ای [illegible]
کرد موسی [illegible]
گفت یا رب این سخن [illegible]
حق بدو گفتا [illegible]
[illegible]

و ز پس آن [illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible]
گفت بشنو [illegible]
مرد عاشق [illegible]
حق تعالی گفت [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]

عاقبت موسی چو شد زانجایگاه
[illegible]
چون سخن دیوانه [illegible]
قصهٔ آن عاشق [illegible]
[illegible]

دید دیوانه [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت عاشق پسر حبشی

[illegible]

مقالت ... چهارم آمدن سالک فکرت پیش نوح ع

[illegible]

حکایت عیسی علیه السلام

[illegible]

از هوای صد طهارت بایدت
[illegible]

آمدن سالک پیش عیسی

[illegible]

حکایت عیسی علیه السلام

[illegible]

حکایت دزد و رفیق او

[illegible]

زین چو سهل افتاد همچون سگ بیش — گر ترا همچون شه گردنست شهوت
از او بار یک ذره وفا چیست — در شتی که گردی با چه نه
مالک دنیا نشود کار زار — تو تنهایی و بادی نیست این همه
تا توانی در حرج بتوانی مکن — جمله کن در نیکویی ایثار کن
گر خوی صالح کنی گو کار کن — لطف و شفقت و ایثار و شکر

حکایت موسی و کبوتر

رفت موسی را همی در آستین — از پس او باز در آمد سرفراز
لطف کن وزین خویش بس کنار — گشت حیران موسی عمران از این
وان دگر یک گرسنه ام بیکسی — بی نیازی پیش همچون کنم
گو شکست این کبوتر باید است — باز گفتا گرسنه شکر باشدم
تا بیز در بار از ران خویش — باز چون شد واقف از حال باز
تا ابد از خورد و خفت آسوده ایم — لیک را حق خشته پسند و ریخان
رحمت تو راز وفات داشتی — هر که را هست شفقت بار بشد

حکایت پادشاه

وقت آن خیل اسیران بی کسان — باوزیر خویش گفت ای وزیر
آن یکی تو بخش را عفو تمام — عفو از خلعت نیابد خوبتر

حکایت زن زانی

در زمان مصطفی زن زانیه بود — از پشیمانی که بود آن مستمند
در بر او رفت و گفت آنجایگاه — از دو که سوی پیغمبر دانید باز
پس وصیت پیچ پاره تا امان — تا شوی بر سر ز بیرون این شکم
باشد آن پستان حکم کرد و کار — آن بلا و رنج یکبار کشید
گفت بر دار این نان را شیر را — مصطفی گفتا برو با خیر باز
از بهر شیر تو لایق تر بود — رفت آن زن با دو پاره شد
گفت بر که بر دار این تن را ز راه — چند سوز دم پیش آن تا دم نماند

طفل را در جمع بر رفتار نیست — نیست کس تا هفت سال اینجایگاه
هفت سالش چون شود از سی برابر — بود شخصی در پی آن کار شد
زانکه کار من بس خویش آمد آن — جون کسی شد طفل از دور کار
بر گرفت از راه پشتی کسی — عاقبت کرد و بزن آن سنگسار
سوی گورستان همی بردند آن — کس نکرد این توبه اندر روزگار
دفن کرد آن کشته را و گشت باز — مرتضی میان شیان بی جواب
کانچنان را از آن خفته دم — تا شریعت را پاس ایشان نهند
ترک شو اینست کردن سنگسار — ای بسا پستی خود کشته سنگ
چون ز غفلت نداند پستی رسی — گر نشان سنگسار او کشته

حکایت ابرهیم خلیل و مهمان

گفت تا نی در دهد صاحب نیاز — گفت اگر مومن شوی ای بی پناه
در گذشت و حالی آمد جبرئیل — گفت حق میگوید ای کار قدم
از خدا و ز جهان می باید چیست — این نان کو از دست نخواهد
با خلیل خویش شو در جود یار — چون تو فارغ از خلیل آمدی
عیب آلایش بر آلایش مکن — با جنین فضلی ترا در پیشگاه

حکایت ذوالنون مصری

چون کنند از بیم بساط محو باز — هر که او اولین و آخرین
محو گردد جمله بر یک جایگاه — گر شود خورشید نور افشان
در جهان در یکجا آید پدید — ذره آنجا که طاقت خورند

حکایت جوان حاج

آن جوان را گفت ای حاتم زده — کار رنج دارم درین درگاه من
او نکو بخرید و او نیکو فروخت — گاه بی از حق تعالی این خطاب
گر بکار ره آمد این کار آمد پست — شد همه مجهد قبول از شنود تو
گر عجب امروز بر فرمان گشت — هر که خواه حج اکبر در جهان

گر تو خود را سهل خواهی کار خویش
از کمال و ضعف تو بیا چیست
هر که او ملک بود دنیا را
چون ندانی هیچ ما و ای کس
راه حق گیر و مرو سوی گزاف
در دو گر شفقت جانت هست
گشت پیدا یک کبوتر نازنین
در حق من و شد از من نهان مدار
گفت ایکه یک روز ما نم خاطرست
گفت اگر تو هیچ دیگر باید است
گر کنی خواهست از بی مهمانی خویش
گفت ما هر دو فرشته بوده ایم
شفقت تو را آزمایش داشتیم
عفو آمد بهشتش تا بر دوا و
در مصاف پادشاهی حق شناس
آنچه حق گفتا پست تر دار دوام
حق چه دارد عفو را پیوسته تب
آن زنی اندر زنا افتاده بود
هر که او دانید پیغامبر راه
مصطفی گفتش که ای شوریده جان
رفت آن زن با جهان سوخته زار
پیش پیغمبر و طفل خویش را
زانکه گر شیری همه شکر بود
باز بر د آن طفل را آنجایگاه

بس نشسته گر مانی بر تیم رود
با نیکوی خویش اندر من رود
گر ندانی چه دانی این عجب
نیکویی را بهر پاداش مکن
راه از بهر صلاح خویش گیر
بازگو آن جوانمرد بشنو
گفت ای موسی پیغمبر عیبدار
می توان شد از عجب تر این
چیست و تو این پیش ما کنی
ز هیبتم باز کبوتر باشدم
شد فرشته صورت و گشت باز
تا کنند معلوم خلق آنچنان
در حریم قرب صاحب رازند
بی کرم یکدم نیاسود او
چیست این تو دین یاد همه
هر که با خلقت به خوشی نیکوی
عفو بیکن گر نبرد ایم گوییست
شرمسار از فضیحت خود بود
از دو گر سوی آمدش آن زن باز
تا نماند از زنی بار دوم
تا که از دو حی گشت آن زنی بود
تا که آن طفل آن ز شیر باز
تا که آن کودک ز شیرش باز شد
زاتش دل دیگر آرام نماند

مصطفی گفتش که وقت کار نیست
هم تو اول بر جواب یکسر چه
مصطفی را گفت خوش تو حمد آن
مصطفی فرمود تا مردم بجا
بنهاد و شبها بر یک راست از آن
داعیت جرگه و پیغامبر نماز
گفت حق کیک تا اینستی که
چون محمد بود امین در کار
پس بیا بار گشتی اینچنین
جبرئیل آنجا بفرستادی
از پی پیغمبر آمد فراز
آنکه از حق بشنود آن خلیل
از که خدا کیان می باید چیست
ان خدای ما خلیل کرد و کار
اسپان غم و عجایش کرد
حکمت را جوهر حق آیت
گفت ذوالنون آنکه ای قا
بر ولی بسیار از کنار
طفل چون از که در شد پدید
شد جوانی در حرم اسلام فوت
بر دو سینا با خبر انجمن زده
آن جوانی کامروز
گر زیارت سود بسیار آمد پست
گر کجا خاک کی باک پست

تا ز آب و آتش و از دو کناه
طفل را بر داشت بر رفتار شد
شد بشرع آن لطف و اجب سنگسار
تا گرفت آن تایب صادق قرار
بود آن زن در حقیقت مرد کار
گفت ای حق یک دو تن تو خطاب
آنچه جند اکنون گفتم آن خداوند
با خدای خویشتن در جنگ
از کجا و خود سرا کشته
تا ابد مغفور مغفرت داوری
هر چه دل میخواهدت از نعمت
از کجا میخورد تا اکنون طعام
تن ز دی تا گرسنه در راه شد
جود کن چون در خلیل آمدی
کی توان ترسید از بیم گناه
نیک و بد جمله فراموش آید
پیش شد ز آنچنانها و زمین
محو گردد جمله جان ظلمت
عجز تیز و ضعیف هر سالک خرند
از دولش آمد برون آمد صعوبت
سیر و شم این در یک آیت من
دیدان شب این عجب بیان خواب
تو ز حق خشنود و او خشنود تو
خاک کرد و پیش تا گشت او جهان

چون سالک آمد سوی [illegible] از وفا
حال او آنجا دگرگون او فتاد
گفت ای سلطان دار الملک دین
ای فلک را بود [illegible] پناه
آفرینش را توی مقصود و بس
بهترین شهر را هم شهر تست
بهترین خانه بیت الله تست
هم سخن [illegible]
از [illegible] گر هیچ در [illegible]
گرچه راحت [illegible] سر خود [illegible]
زان همه [illegible]
چون تو [illegible] در آمدم
چون بجستم [illegible] سر [illegible]
از [illegible] کیمیا [illegible]
مصطفی مجتبی سلطان دین
گفت تا با تو تویی ره [illegible]
لیک از فقر و فنای بایدت
لیک راه تو درین منزل شدن
اول از خود بگذر آنگه از خیال
پنج منزل در فنا و در بقاست
منزل چارم [illegible]
جز تو زین هر پنج بیرون آمدی
گر بدانی کین کدامین منهج است
موسی آن [illegible] که پیش او فتاد

مقالت پنجم آمدن سالک فکرت نزد حضرت رسالت پناه

ای رسول [illegible] رب العالمین — ای دل افروز همه روی زمان
[illegible] فلک را کرده [illegible] طلب — ای مه و خورشید عکس روی تو
چون تو اصل [illegible] — بهترین [illegible] و ز هر حرمت
بهترین [illegible] از بهر تست — بهترین هر کتاب الهی تراست
وین ترا هم قبله هم [illegible] — گرچه نیکی ام ولی زان توام
هم [illegible] زنده جان [illegible] — گرچه دادم [illegible]
هیچ در دیگر نمانده [illegible] — از [illegible] آنکه بگشاید دری
لیک راهی سخت دور و دراز — من [illegible] در شدم در راه تو
تا [illegible] شدم در ره تو [illegible] — زان همه [illegible] اندر راه تست
وز در تو خاک بر سر آمدم — از در تو من کجا دیگر شوم
نا امیدی [illegible] از روی [illegible] — چون دو عالم سایه پرور تواند

جواب دادن حضرت پیغمبر سایل را

چون شنید این [illegible] سر کرد [illegible] — دید کان عالم [illegible] می‌نمود
عقل عاشق [illegible] آنگه [illegible] — گر سر مویی ز تو باقی بود
نیست در پیش خدا [illegible] — سایه شو گم شده در آفتاب
نیست [illegible] در دل [illegible] شدن — گرچه مردان [illegible] مردان [illegible]
وانکه از عقل [illegible] از دل [illegible] — حال [illegible] مقام جان شود
راستی [illegible] برتر است از [illegible] — اول [illegible] در خیال
همچنین [illegible] هست [illegible] — [illegible] بشناختی
حرف [illegible] گر [illegible] آمدی — جمله را [illegible] چشم دیگری
قصه [illegible] سبب — گر تو باشی در تجلی گم شدی
در نبود و بود [illegible] — در [illegible] انجام [illegible]

پیش [illegible] عالم مصطفی
خاک بر سر کرده [illegible]
[illegible] همه پیغامبران
[illegible] هفت [illegible]
بهترین استان [illegible]
بهترین [illegible] زبان [illegible]
عاشق [illegible] توام
[illegible] مرا [illegible] عاشقی
تا بگشاید [illegible] دیگری
تا رسیدم [illegible]
تا [illegible]
گر شوم [illegible]
هم زمین و آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
کار تو [illegible] مشتاق بود
هیچ شو و الله اعلم بالصواب
قرب وصل [illegible] بایدت
در مقام جانت [illegible]
[illegible]
جان خود در حق شناسی [illegible]
جمله [illegible] گر بشنود [illegible]
تو نباشی [illegible] ای مردم [illegible]
در تجلی [illegible] آگه شوی

بود [illegible] منزل [illegible] پاکباز
بود [illegible] آیات آفاق جهان
زانکه [illegible] یک یک عضو تو
سالک آمد پیش پیر محترم
گفت پیش مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مصطفی آمد [illegible] معراج [illegible]
در دو عالم دیده آن شب [illegible]
[illegible] ایمان [illegible] تا توان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر [illegible] پاکباز
[illegible]
[illegible]
[illegible] شبی دیگر بخواب
آن فرشته گفت [illegible] پاکباز
چون [illegible] سوی حق [illegible]
[illegible]

کرده بر [illegible] و دراز — چون [illegible] پیشی همه
[illegible] آیات [illegible] پایان — [illegible] یک عضو [illegible]
باز [illegible] یک یک جزو تو — چون [illegible] سالک [illegible] از گشت

آمدن سالک پیش پیر

در جهان [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]
با خدای خویش در [illegible] — [illegible] باشد که [illegible]
[illegible] — [illegible] خاقان جهان
از برای جان مردان [illegible] — خلق عالم [illegible] اهل راز

حکایت از معراج

[illegible] — از برای [illegible]
[illegible] چو روز [illegible] — لاجرم [illegible] بود
تو چه [illegible] شب [illegible] — جان [illegible] سوخت

حکایت

یک فرشته آمد [illegible] — پس [illegible] تا کجاست
تو شده مشغول چندین کار [illegible] — این همه افلاک و اسباب بود
قرب حق [illegible] — این همه [illegible] آویخته
هرچه بود [illegible] — یک [illegible] بساخت
آن فرشته [illegible] — گفت [illegible] قصد [illegible]
با چنین [illegible] — با خدا [illegible] حق شناس
[illegible] — روز دیگر [illegible] آتش [illegible]
کان فرشته [illegible] — گفت [illegible] تا کجا [illegible]
چون [illegible] — تو کنون [illegible]
حق [illegible] — پاک شو [illegible]
[illegible] قرب حق [illegible] — [illegible] همه

حل شد و دنیا [illegible] همه
[illegible]
پادشاه آمد [illegible] خدمت بازگشت
بازگشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله مردان حق [illegible]
خوان کشید [illegible]
روز و شب [illegible]
[illegible]
هر دو عالم [illegible]
هشت جنت [illegible]
دید در خواب آن بزرگ روزگار
گفت [illegible]
پس [illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
آنکه داشت [illegible]
گفت قصد قرب رب العالمین
با خداوند جهان [illegible]
[illegible]
گفت نزد خالق پروردگار
چون تو [illegible] پادشاه
[illegible]
[illegible]

چون تو بیچاره ای و پستی بی نوا
هم نگیری ترک جمله ملک و مال
گر نبودی فقر را از فخر تاج
فقر سبحون کعبه بار ار کان نبود
در زمان مصطفی ان چهار
جمله اصحاب جان باز آمدند
لاجرم در فقر سلطان آمدند
خواجگان از عشق صحبت از زمان
تا بدان فقر ... بر یکی
بس بحمدان چشم چون یکی و نگاه
کی بخشش کو ... انجا نیست
کر بود و یکدره در غربت منی
صوفی کجا بدان کرامتی
هر که او با صوفیان دارد ولا
محو کرده جاه و ان ناموس سبحی
قطب ... در پابد
قرب جوئی ...
گر مقام قرب ... باید
مالک دینار شب بیدار بود
روز و شب ...
خلق خفته جمله تو چون ... یکی
خواب ... سیلی بود
گر ... یک دم ...
بود درویشی بغایت ...

[illegible]

حکایت صوفی

[illegible]

حکایت مالک دینار

[illegible]

حکایت درویش ضعیف

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت صوفی درویش خصم او

[illegible]

حکایت زن کودک کم کرده

[illegible]

در میان جمع یک صاحب جمال
کان به منصب که پیدا و نهان
آنکه جمله از برای او بود
گفت دو لولی چه مرد و چه زنی
هر دو در خوبی کمالی داشتند
روز و شب در عشق هم می‌خفتند
یک دم از خشان شکیبایی نبود
کار و بار هر دو تن پیدا شد
آمدند از دشت سوی شهر باز
کار هر دو در گذشت از آسمان
هر دو را از کار و بار گیر و دار
در فراق یکدگر می‌سوختند
هر دو مشتاق گدایی آمدند
لیک چون منشور شاهی خواندند
در گدایی عشق با هم باختند
پادشاهی رفت آن پیشی نماند
هر دو چون سحره دم ... آمدند
بار دیگر هر دو ولیزی عجب
نقد وصل گنج جان بر داشتند
برکشیدند آن دو مرغ انجا زبان
پادشاهی دام ما افتاده بود
کلبش آن شاهی نبود ... کمال
گر همه عالم مسلم بود نیست
سالکی کاسرار عشق پیش او بود

حکایت در سؤال و جواب

مصطفی را بود در هر دو جهان / از چه گفت آن کاشکی از بحر جود
هر دو عالم خاک پای او بود / این چرا گوید چه حکمت دانی این
گر دو درخت که بهم آمیختی / بود دو دختر که با بر هر دو را
هم ملاحت هم جمالی داشتند / هر دو پیوسته ز یکدیگر بدند
سال و مه پیوسته هم می‌خوش شدند / در جمال یکدگر می‌زیستند
زانکه عشق هر دو هر جایی نبود / عاقبت آن هر دو را از روزگار
هر دو در یک جای گیر و دار شد / چون بیاد گشت هر یک مقام
شد میسر شان و قصر پر فراز / پرده دار و حاجبان بنشاندند
زانکه بود آن دو ترک سرکشان / زیر سایه آن هر دو مرغ دلنواز
وصل رفت و هجر آمد آشکار / در میان هر دو در راه و دژم
هر دم از نوعی دگر می‌سوختند / هیچکس از دو شان آگه نبود
وشرابها شادی آمد تو / در گدایی هر دو چون شیر و شکر
از پس بیدی از پیاسی نمند / در گدایی شان بسی بود و کار
در شبی با هم نمی بر دوختند / عاقبت از گردش لیل و نهار
حاصلی جز نقد درویشی نماند / شهرهای خویشتن بگذاشتند
باقی هر جمله بتحسین آمدند / بجو اول یار دو دختر که تمام
در بر او شاه و شد انی عجب / هر دو از سر باز و هم گم شدند
زان جهت بجز از میان وشمه / سر زمانی وقت و گرگون یافتند
شکرها کشد حق با هر زمان / گر شبی با این گدایی آمدیم
تا دو مرغ از هم جدا افتاده بود / خاک درویشی شدیم از جان پاک
تا بر دی روز کار آن جیال / کلبش یکسر علم می بود می
زان همه مقصود با هم برو نیست / هر دو چون با هم رسیدیم از نشان

مقالت سی ام آمدن سالک فکرت نزد حس

گر دو می الدین سی یا سوال
حق بیاورد و می پرداند وجود
شیخ و صد چند آنکه می توانی که
وصل یک دیگر میسر بود را
صید پشت و شوی یکدیگر بدند
و دیبا در یکدگر نگریستند
گوسفند و کاو شد پیش از شمار
پیش تشد سر زان خیل و غلام
پادشاهی جهان می سر اندند
او فتادند از بر هم دور دور
این از آن و آن از این مهجور ماند
هیچ سوی یکدگر شان ره نبود
تازه و خوش می شدند از یکدگر
پادشاهی شان نیامد سازگار
گر دو مفلس هر دو تن از دو نگار
را بصحرا هر دو تن بر داشتند
برکشیدند آن دو تن یک تمام
وز همه عالم بیک دم گم شدند
هر نفس صد لذت از ذوق طلب
با سر این آشنایی آمدیم
بی سر آن پادشاهی باد و خاک
تا چنین دایم بهم می بودمی
فارغیم از جمله کار و دنیا
پیش چشم آمد که اول یار بود

گفت ای جاسوس ظاهر نام تو
از قدم تا فرق ذات تو منیست
چون نمی آید منی در قرب راست
وای عقل عقول و چه کار
تا دو طالب مرکز و می کار ساز
تا روا دار آنگاهی دیده
چون بشنید این سخن سوداشد
که شراب صرف توحیدم سزد
کو بوداز کثرتم یکی
آنکه او روزی نکی در خاست
جمله از رنگ وحدت بوی نیست
تا بقص چون و چون کمال
سالک آمد پیش پیر بود
حال او از فرقت از پیش بس
آنکه با دید جمعیت شناس
گفت وقتی خلق خلقی در حجاز
دیگری پرسید آن مجنون نگاه
گفت بشنو القصه آن دیوانه باز
زانکه در سر پیش چندانی دست
آنکه از خواب و سر سید پاشو
گرگ‌خویی که در گشت او روز تو
ای امام چون ادا کردی نماز
آنکه بیدارم که دست بی نیاز
رفت این عاقل سوی مسجد فراز

سوی باطن وا بیا آرام تو / پنج نوبت در همه عالم تراست
از منی پر دو ذات آنت منیست / هر کجا چیزیست آنجا ذات تست
لاجرم در تو منی از بعد ماست / چون ترا بعد فراوان پیش بود
چیست از پیش تو یک پیش خوار / وا بیا در قل سی پنهم ترا
عقل در باطن کند وا مل راز / چون کمک عقل صاحب راز گشت

جواب دادن حس او را

صبح دم از داغ کش از غم مرده شد / گفت چون حس منی ذات منیست
گر رسد بویی ز تقلیدم مرا / صد هزاران شاخم از هر کجا
تا بگردن در عدد و بسو پستکی / ذره‌ای آگاهی از خویشم نیست
گر ز باطن بویی آید در پست / چون مرا از سر معنی نیست بر
حس مشرک لایق این معنی نیست / تا منی تو زبون حید ار دوست

آمدن سالک پیش پیر

حال خود وا داد شرح معتبر / پیر گفتش حس منی اندر منیست
ذره‌ای وک در جمعیت کیس / باز کن خویش را از تفرقه
هرچه بشناسی و چون بیت شناس / تا کی از پندار ای مست خراب

حکایت مجنون

گرچه از آزند مولی جانگاه / گفت سوی آنکه دل آنجاست پست
گفت ای آشتی گدای بی نیاز / خلق هر که پستی آمد بجور
کان ... صد سر از آن دست / ترنج گشتم بشما صد منت
همچو پندار این در کار شو / کار کی چون وقت کار این دست

حکایت

دوست نهادی برون خویش باز / روی گفتی می بسوختم از خطر

حکایت

ناکسی دم زد بر وقت نماز / نه بجو ای کر و این نه رکوع

شش جهت در زیر فرمان تمام راست
نیستی بالای محسوسات تست
پستکی تو ز جمله پیش بود
در شمار عقل سی پنهم ترا
پیش درگاه تو باید بازگشت
در گدایی خلعت شاهی دهی
شرک و وحدت از اضافات منیست
چون شوم یک قبله و یکی دهی
جزئیات ظاهر و نیم نیست
گر دو ام در صورت اعداد خو
باز در کش سرنگون می داد دست
گر پرست پست و باقی خیال
راه او بر دار و بنیاد منیست
تا کی دو خیره تو گمره
خاک نه برپا و بر ریشت جواب
بر سنت موی میکر و نه باز
ترک این سنت و لیل محبت
بس فریضه ریش ما پر بود
کین فریضه بهتر از صد سنت
زانکه این یک دم تا صد حاجت
چون یکی فردا بیان سوز تو
تا بر دیم باز نتوان زد و گر
باز خواهد زد بروی من نماز
خواست کز مسجد که قوم برجع

بود لی پر شور و با سنگی درست — مرد آنکسانکه بینائی حیله جوی
کرد دم از بهر خدای شاید — مرد مجنون گفت زان کریم بسی
بیمکار این سپس کم تو بر سر خورده — چون نماز تو تهی شاید مرا
زان نماز من چنین کم آبرو — گفت مجنون ما ام چو حاصل بود
دشمنا چو چه بیمواتی ز خویش — ملک کشتی اجل نتوان نهاد
در بیابان گم شود ... — شد همه پست باقی رفته عمر
در بکری و بخندی [illegible] — عمر چون بگذشت اگر شیر آدمی

حکایت جوان کشتی گیر

شد زنیک موی چون سپید آشکار — موی را برکند و در پیشش نهاد
سرکش نا سر کنون اندا ختم — ای عجب این موی سر از ... فرو
نیست آنم در پیش موی بر و کار — تا نچشتم با سر و هیچ نشایم
در سر بیشه چه خواهی جست تو — چون ترا دنیا همه آمد بدست
در سر چیزی که دنیاست در نیا — چشم کی روز و شب در خوشتیم
گنج در پیم و در زر کرده — من کرفتم تو سلیمان گشته
بس برو بر سر [illegible] — باز مانده از تو آن اکنده گنج
تا بگو باز ... که دوها — ای ... ز دنیا جان ... ز خوش
لاجرم او را بجان بگزین — یوسف باز اکنون باز چاهان کنند

حکایت وزیر پادشا

خواست آن ... روزی — گفت خواهم کرد و ... اختیار
او در ... جای خویش — می کند ... روز و شب در ...
در تهی ... بیعمل ... — سر چه داری جمله کی تسلیم شاه
سر ... این چه ... — مرد ... کز وزارت ساختم
در ... که این ... — کس چه داند چه ... پس عزیز
بس ... — تو چه دانی قدر ... کس

بود در مسجدی یکی مجنون مست
گفت آن اهل نماز کی نماز
کی نماز از بهر ... کردن
مرد کفتار روز پس بیکار بود
نیست کردن آگاهی از خویش
چون آن بسیار رغبت آمد
در چنین جای که پیش ...
بود کشتی گیر در نامی جوان
عاقبت ... روزگار
گفت در کشتی بسر آورده ام
با همه مردان بکوشم مردوار
تا سر تا چند خواهی ... تو
بهترین چیزی که عمرست آن ...
گویا ... خورده
تا ز ... بود اند نهان
این ... خود ...
چون تو یوسف را بجان ...
آن ... را ارادت داد شاه
عاقبت چون ... آمد کار
منع کند پادشاه سرفراز
شاه گشتی تو که اول آمدی
چون تو اینجا آمدی ... تهی
نقد ... آن خویش
چون همه نقد جهان ... بود

این ... را ... کردی ...
... از تو ... جویم بسی
کی کند از تو قبول آزاده ...
گر تو ... سنگ بود
... بر ... نتوان نهاد
تو چه خواهی کرد ...
از سر یک موی ...
سرکشان ... کردی ...
بس سرشک از چشم خون ...
سرنگون ... بر زمین ...
از سر ... جویم مدام
... کند ...
... عزت ...
پس ... راحت
باز مانده تو ... از داغ و دریغ
بود و ... یوسف ...
گر ... با ... بکند
یافت ... وزارت ...
زانکه ... شده
بر ... میکوشی ...
پس ... روز ...
... از ... جستم
با ... ملک ...
مرد کار ... قدر ...

از چنین پر عمر خود شوریده — بازپس از اهل گورستان تو نیز

حکایت

از چه می نه همی خواهم اسپ سلام — چون تو میدانی که وضع ... آب
لیک بر نابسته شد آن تمام — چون جواب تو توانم داد باز
آمد از دنیا نیامد ... و جود — گر چو تو در دار دنیا بود ...
قدر اکنون می ندانم این ... — این زمان کز خواب پیدا آمدم
تا چرا گشتیم غافل همچو مست — ای در یغا راه طاعت بسته شد
نه دلم را زهره راهی نماند — ای در یغا بی مدار و هیچ سود
قصه ماند و قصه شوان گشت باز — از غم پس صد گوهر از زنده بود
در پشیمانی بزندان مانده ایم — هیچ قدر ... پر اندک قدر
آن زمان داند که خواهد شد زوال — قدر گوهر ... ندانی زنجا
گر کنون شمع خود ... پناه کند — ای بمانده در عمل همچون مگس
کار صاحب دولتان همچنین — چون از این جهان باید ...
این جهان چون باد بر تو بگذرد — مانده بر باد و ... ایمنی خبر

حکایت دیوانه حیران

گفت در راه کو پستانی یافت — گر دو در خاک ... بر زمین
بر و ... کار بر باد غرور — می کنم ... بر سر ... تا کمر
در زمین چون تمان کرد و ... — کار در بار تو در این عالم بود

حکایت یوسف علیه السلام

در چه کاری تو در ... — در میان ... چون ...
هم گویم من که میگوید خدا — ... دیدی ... ناکاه
تا بر و پیغام تو ... عزیز — چون بود در کاه رب العزه
پس ... چون من ... — ... عزیز کار ساز

حکایت سلطان محمود و غلامان

تو تو ... بزرگ ...
دوش ... بانگ ...
گفت ... بزرگ نیک نام
گفت میدانم که ... نام
هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود
... بر دیم ...
... از طاعت ... پشت
پس ... راهی نماند
ای دریغا فوت شد عمر دراز
... دیوانه حیران ...
... قدر آب ... زلال
... گاه ... کند
... میان ...
... تو چشم خود
... آب ... باغ
... دیوانه حیران می شتافت
گفت ... ای از کار ...
... آسمان ... دگرگون
یوسف صدیق در زندان و چاه
... قدم جان ...
... آدم ای رهنما
... وصیت ... تیز
... کار تو
... کرد ...

تا چه میگوید از عمر عزیز
گو سلامش کرد و شنید او جواب
هیچ ... باز ... بستاب
چون در طاعت ... آید فراز
یکدم از طاعت کجا آسوده ای
سود ... زان غم ... آدمی
دم که ... گشت ... شد
... رفت و سود رفت ...
لیک ... گوش افکند ...
آن زمان داند که ... بال و پر
... دیده ...
بانگ میدارد که ای فریاد رس
با ... ساز و ...
باشی ... بر ...
هیچ باشی تو ... جراغ
آن ... جراغ ...
چون در آید ... باد آید ...
چونکه رفتی آن همه ماتم بود
دید روح القدس آنجایگاه
گر ... بیرون آمدی
چه ... از ... تا ... ماه
کی گشاید ... کار
... آن خاک ... داز
تو ... ز ... بود

گرد محمود و ایاز ای احترام
دست زد و ز زلف ایاز راه رو
ای شده زلف مرا حلقه بگوش
دوستی باید همه در بر پیش
ور نمی‌بیرفت دیوانه زنی
زنی وانی مرد و دینه شد روان
زن بانگ آزمان از روغن شتاب
زن چو آخر در سرای خویش شد
دو سر خود گیرای سرگشته راهی
گفت ای دوست میدارم سحر
تا چو دوران فنای تو بود
رفت فردی در سرای رابعه
باز برداشت و بیامد ره دید
زانکه گر شد دوستی در خواب بست
هر چه هست جان ای او بود
شد بگو معشوق طوسی تا توان
فاتحه آغاز کرد آنجایگاه
سیح در خورد نیست ای درویش را
نقد بود آنجا همه چیزی ولیک
شور در بازار عالم او فکند
بود محمود و چه سوی بارگاه
نه کسی آمد بکس داد او خواست
بود در درگاه آن ای عظیم
نه کسی فریاد میخواهد ز ما

یک شبی بس یار آزادی غلام
حلقه بگرفت از زنجیر مو
خویش را آزاد کن چند بگوش

گفت خواهی ای ایاز اینجایگاه
گفت اگر مردی چه باشی خوفه تو
شیوه معشوق خون خوردن بود

حکایت زن دیوانه

دید مردی چشم زن چون زنی
زن نگه کرد از پس و گفت ای جوان
آمدی آن چه پس چون آفتاب
عاشقش در دل محال اندیش شد
تا بر فت سرای اهل سرای
این چه دایم دو چشم دارد کسی

چشم زن چشم رخسی بر دوش
چیست حالت گفت چشم بر زیست
مرد شد کلی دوست آنجایگاه
عاقبت تنگی در افکند از غرور
مرد کشتی چون شیفته بر دوی مرا
چون نمی دوستی حکم کنی

حکایت رابعه عدویه

خفته بود آن مرد صاحب درد
باز چون بیدار شد در کوه دید
دوستی کو گر چنین بیدار هست
دوستی تو چنان ای او بود

جا در کوی داشت راه در نیافت
گشت عاجز با خویش آواز داد
جا در شب نی اگر در باید است
در تو خود دا دوست تو دارد او

حکایت معشوق طوسی

تا که بادی بر آمد روی راه
جمله او را باید هم خویش را
بندگی و دل می بایست نیک
جمله آفاق در هم او فکند

گفت اگر دادم بخواهی داد تو
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز
لاجرم در قالب آدم دمید
صد جهان هم در خداوندی برو

حکایت سلطان محمود و وزیر

نه گدایی قرب شاهنشاه خواست
نه امیدی هیچ کس را او نه بیم
نه که لیسی داد میخواهد ز ما

هیچ کس چه داد و خواهی زجست
باوزیر خویش گفت شهریار
هر که از سلطان وسیله خالی بود

تا کند آزاد و آزادش پادشاه
جان خود آزاد کن زین بلا
نی ز فرط دوستی کردن بود
دوست دارد او که دوا و چاره
تیر مژگان بر جگر کاه زنش
زود هم چون چشم گفتم زشت
جز خود خوش گشت تا آنجایگاه
زن چون دیدگر ای شور و ره راه
روی از بهر خود و دی را
خویشتن را در حرم محرم کنی
دوستی تو بجای تو بود
باز بنهاد و بسوی در شتافت
گفت ما در باید از بام باز راه
در زمین بنشینی چو جا و باید ست
دشمنی تو گر خبر داری از او
در عبادت رفت پیش یک جوان
چون بخیلی بر حق گمکن راه تو
هست او را جمله ز پادشاهی
بندگی را در خداوندی گشید
از جهان بندگی بر خاست شور
گشته هم خلوت وزیر پادشاه
هم رعیت هم سپاهی بر جست
بر در ما کوشان ناگاه روز
کی روا باشد اگر خالی بود

هم چنین در گاه عالی ای وزیر
در جهان عدل او پادشاه
یک تنک لشکر برابر است کرد
شاد او موج زن از کارزار
پاک از جسم گشت واز خیال
زو بلطف وی و دوست
بود خود نیستی چشم تو باز
تو داری شیفتی کمال
زنده بود در معنوی
زنده یک نفس و انده
در بیان وقت از تو خاست
زین و زو گر دل اینست نیست
تا کشش نداری عقل هیچ
گرد کوی وعقل آمد مخلف
و او در این دایرا سرگشته
کی گو هیچ بود اتفاق
گر کمال عشق بیابد تو را
یک آمد پیش پیر نامور
تا او حکم او در کاینات
هر کاو از عقل با سینه میزند
گاه او گشت مرد از قول و قال
بود سکندر با حکیم و باحقیر
هیچ کس البته زو نشناخت باز
پیش او گرد و خبر را برد

نیست خوش زشور خالی ای وزیر
کی تواند بود هر گز داد خواه
بی شه می ودی خواست کرد

آن وزیرش گفت عدلی این چنین
شاه کشتاب است کشتی این زمان
جوش شور این همه عالم فتاد

مقالت سی و هشتم آمدن سالک فکرت پیش عقل

پیش عقل آمد چه از عقال
آنچه نیستی بر جد تیست
اقلیت کرد از خود باک باز
حس تر انجشید از خیال
گر زمان از مکان وری قوی
گر چه شاگردی خود خواند
لیک کار صورت او کرد راست
در دلم این مرد کی بود نیست

گشتای پس تو رجل عقد ملک
وز تو گر نیستی نکر پیوسته
چون شوی این پستی وی دور
حس عهد و آمد بصورت در عدو
نیچ در رکب را خیال از نیچ بار
گر چه چشم اقتاد اول ای استاد
چون تو او را زنده کردی در صفت
زندگی بخشش و مقصود جهان

جواب دادن عقل سالک را

بر در او چون توان شد معتکف
در ترد و طالب سر رشته
چون ز پستی پای تا سر اشتیاق

صد هزاران حجت آرد بی مجاز
از وجود عقل خاست انکارها
عقل اندر حق شناسی کامل است

آمدن سالک پیش پیر

نامه از کشف بر خواندش ز بر
چیست حکم او کلید مشکلات
از سر کذب و کذا فی میزند
در مقام عقل خود صاحب کمال

پیر گفتش عقل از حق حجت است
بر درخت عقل بر شاخی که هست
زانکه سرکش اگر کرد وعقل صاف
سالها باید که تا یک نیک نام

حکایت سکندر و حکیم

جمله در مانده و شد کار ز راز
جمله را از انجا لشکرگاه برد

متفق گشتند آخر سر بسر
ای عجب ایشان بیکیان جهان

گر تو خام گشت در روی زمین
شور دادم جایی در جهان
در که محمود خالی کم فتاد
آنچه آن می خواست کشت آن آشکار
نیست راه بی تو هر گز شد فلک
وز تکلیف بند پذیرفته
او برست هر دم کند قیدی دگر
بر خیال آمد عدو یکی از عدد
گرد او راک تو یکدم صد نظر
زو تو پیدا دست کار بر تر او فتاد
داد او در صورت صد معرفت
در عبودیت بمعبود مرسان
می نبینی این همه در عقل هیچ
عالی شبهت فرو شد پیش باز
در نمود عقل بود افسانها
لیک کاملتر از دو جان دوست
جز دل این ره نگشاید ترا
قاضی عدل است و آسمان است
آفتاب آنجا بیار در دوست
در سر شش کذب اندر گزاف
عقل را ای عقده کرد اندر تمام
مانده اندر غار تاریکی اسیر
تا خبری در پیش باشد راهبر
با خبر اندر پیدا و نهان

در جهان در ابر شان شد خبری
گرچه هر یک مرد پیشانی بود
عقل اگر جانی و جانت برد
بلعمی کو مرد عهد خویش بود
کرده بود او چارصد ساله کتاب
یکشب از شبهای بس پس سر مکن
روی خویش آورد و پیوستی آفتاب
عقل را صد سلامت آمدست
دور تر باشد چنین عقل از خطر
بود پیری عاجز و حیران شده
بود نالان همچو چنگی از اضطراب
گرسنه ماندی نه خوردی نه خواب
مسجدی بود از همه نوعی خراب
جون و لحنی با رباب آن پیر زار
عاجزم هم پیرم و غربتم بی کسم
من جو کردم آن خود بر تو نثار
کار من آماده کن یکبارگی
صوفیانی دید آن پیر راه
عاقبت مردی در آمد با خبر
شد دل اصحاب از آن خوش از آن
بازیابی پیر را پیری نکو چست
آن همه زر جون بدید آن پیر زار
بعد از آنم گر نیاید مرگ خواب
لیک جون بستد و بست آیت

تا بگفت لاف زند دیگری
از شما باری جنین پیش بود
در کمین آز و ایمانت برد

جون تو و آن قوم را اسرار خویش
جون خبر یابی عاقلان افزون بود
عقل آن بهتر که حیران شود

حکایت بلعم باعورا

جمله در توحید و در دفع حجاب
روی خود بر داشت از خاک زمین
سجده کردش روی کلب و کلاب
فارغ از مدح و ملامت آمدست

چارصد روز و شبش یکی بود
صد دلیل و نفی صانع پیش گفت
عقل جون با زحمت امکان گرفت
گرچه عقل نیاوره باشد بی نظام

حکایت مرد پیر عاجز

سخت کوشی هیچ سرگردان شده
پیشه او از همه نقل و رباب
بر سر ماندی نه نانی نه آب
رفت آنجا و بزد لحنی رباب
گفت یا رب من نخواهم هیچ کار
جون ز ارم هیچ نان ای جان ایم
تو کریمی نیز آن خود بیار
تا ربایی ایم از غم خوار کی
گرسنه بودند جمله چند گاه
پیش آن شیخ آورد صد دینار زر
درویشان بفروخت جون شیخ از آن
این بداد او راه که این نان بیست
سر بجا کا آورد و گفت ای کردگار
جمله از بهر تو خواهم زر و رباب
لیک جون نزد سدم باز آیت

وقت حکمت باید شکر کرده بود
نیکی با نکند ربابش محضر
جون نه دیدش هیچ ولی هیچ سوی
روی بقبله زخمه را بر کار کرد
آنچه میدانستم آن آورده ست
یکی چیزم میخواند از بهر رباب
در همه دنیا ندارم هیچ چیز
جون برس کش دلش در تاب شد
چشم در ره تا فتوحی در رسد
بوسه داد و گفت اصحاب ترا پست
شیخ آن زر داد خادم را و گفت
رفت خادم برد زر درویش را
از کرم نیکو غریبی ای کنی
ای شناسنده ز پستا دانی نیک
هر که را در عقل نقصان اوفتاد

گفت ای بیچارگان کار خویش
دیگران را کار و دنیا جون بود
ور نه گر کامل بود کار خوش شود
چارصد سالش عبادت بیشتر بود
خرقه کرده بود و دنیا بود
شیخ کرد و با خدای خود کجا گفت
بلعمی کرده زبان بگذرد
لیک مقصود و کرده انعام
وی عجب مقصود دیده
گر که پیری در جوانی گشته بود
نیکی بد نه ایش بی خرد
بر گرفت آخر رباب و شد بجای
بس سرود و نیز باده یاد کرد
خوش جایی در میان آورده است
نیکم نان سپید با جب زواب
رایگان مشنو سماع من بیز
هم در آن مسجد می خوش خوش بخفت
وقت آن وقت روی اندیشه
ناگهان امروز جه صوفی راه است
در خلوت مسجد بگی پیر
گرسنه یکدانه قوم خفته
ابر نابی گر بیابی ای کنی
همچو پسته شکل نو
کار او بی فی الجمله آسانی او فتاد

او جو دیوانه اگر جه خطاست
در ره دیوانه شد عاقلی
کی تکلیف ازو گفت از خدا
بود بسیار بگی غافلان همه
کرده ام در هم جنین شوریده دین
جمله او جون ال انشاء فی کند
دشت کز میغ شد عالم سیاه
دید پای میان رعد و برق
آتش آواز داد او از مغز جان
تن مپرس ازیم او را پسندیده ام
ور ازین یک ذره آتش یافتش
بود چند گواهی پیش تست
آن مجنونی همه در دشت گشت
او بدید می شهر آن چیز
او زکوی پیت داد خوش
اونکار وی دست پستی جای
بیش بر خواه و شدن بر کعبه
کار کیه نفس نشود خوش ای یعقوب
جمله عالم برای ترس تست
کرد از نزد بی ناپیای
بودان پیر اندری یحیی ابن المعاد
قصه زان سپهی که فقیر نری
دو تیاران کشته فرعونی همه
هم جاه تنهای تن شد او

هر چه میکوید بک پیشانی رواست
خیره شد جون جامه زن جانی رود

حکایت دیوانه و عاقل

گر غم او می ندانم سر زبا
گرچه کار او را پسر
آنچه خواهد کرد و با من بعد ازین
عقل را از عقل صافی می کند

می ترسم ز اکر و دین بود
باسپان نشنیدم و ماتم کند
ای عجب دیوانه نیز از بیم او
آن هیبت عقل مجنون میرود

حکایت

گرد در قش سوختند آتش غرق
گفت حق تو پست کم ترس اجمال
هر چه خواهد گو بکن تا زنده ام
تو جه دیوانگان خوش اندیش
خلق عالم پیش نیست

دیده بر خون او می برد سخت
گفت بگی می باید گفت راست
جون با پیرم سخت گیرم دامنش
زانکه کار جمله شان دل او کیست
عالمی پر سوز و فریاد آمده

حکایت دیوانه دشت گرد

خوش ناچیز او هی کرد خلق شد
خیره گشتی ازان همه جوش و خروش
در سر حیرت بگشتی ای جوانی
بی خورد از آنکه یابد و بیا
زانکه از ده نیاید هیچ خوب
ده ازده و ده پیل ترست
می نیایابی ز کار خود همی

صد هزاران خلق میدین پس
جون تو بینا دیدهان روز تمام
وای هم از دیده هم از دید گر
می بینی از ده ور نبینی لاف
تو شتر مرغ رهی ز نیست عمل
ترسد از توکرده آسمان پس
وین نیاید طبیعت گرفتی پسر بسر

حکایت یحیی ابن المعاد

خانها تان کسری و حیدری
فرشها تان برو شیطانی همه
تم کبر و نخوت عادی زمین

جامهای تان جمله خاتونی شده
هم عود پیمانهای فرعونی کنند
این همه دارند هم زینهار نشینند

نوحه و سینه زنها میرود
دیدان دیوانه را محکم و بی
جمله را از دوری ی پسپیدن بود
بعجب کر از جنس یکی خشم کند
میکند جون عاقلان تسلیم او
در جنون خویش در خون میرود
بود مجنونی در افتاده براه
با دلی پر بیم می ترسید سخت
من از آن ترسم که تا با من چه راست
بو که آخر دل بسوز دبر منش
سر نگون پاری و کار افتاد کیست
جمله هم جون دیو با واده
گاه گاهی سوی شهر آمد ز دشت
میدید دید می همه سر بر بوس
پیر گشتن هم زنان میخ تمام
هست جند بین بی آرد و کر
گر سلیمانی بر ور نه پیل لاف
ده بر و ده بی شتر انحلف
جان آدمی خدا دیدان کی پس
نیست آن مهی محمد ای پسر
کی خدا و ندان علم و اعتقاد
مرکبان جمله قارونی شده
ماتم کبر ای صد لونی کنند
احمد تیان نیست آخر هیچ جیز

حکایت حجاج یوسف

آنکه با او کس نیامد در زبیت / جمله را خواند آن زمان حجاج گفت

آنچه بر خلقست حق الیوم زمان / گر چو من خلقی برون آورد پست

از جهان عقل می خیزد یقین / گر جهان عقل ازو هم نهی

عقل را چون صرف خواند ای حکیم / چون ز عشقش یکی دمی در خاک

ذات معشوق دو آب حیات / لاجرم آن یک نفس باشد ترا

حکایت سلطان محمود و ایاس

پیش شه صد پادشاه افکنده بود / شاه را پرسید روزی روی او

ماه در جیب جمالش تیره بود / مرد و عقل و کلید مشکلات

شاه را ناگه چشم آمد قوی / گفت ای چشم جهان بینش تو

پادشاهش گفت رو آینه آر / گفت آینه گر آید پیش

گفت از آینه دل پر جمال / حکم دل می بیند کار زبان

ایستم پیش از تو با تو در جمال / چون برآمد ساعتی گفت ایاس

ای چه میگوید دلت حجت بیار / گفت چندانی که من در پیش شاه

ذره از خود نمی بینم تمام / چون همه شاه منظر آمدم

عاقبت محمود نیکوتر بود / گر شود عالم همه پر غلام

مقالت سی و نهم آمدن سالک فکرت پیش دل

جواب دادن دل سالک فکرت را

آمدن سالک پیش سپهر

حکایت عاشق و معشوق

حکایت دختر پادشاه

تنگی و شیرین منش آن تنگ‌بخت / در تنگدانش شکری زبخت

آب حیوان تشنهٔ گفتار او / چشم رضوان عاشق دیدار او

از لب او گر صفت می‌بایدت / صد جهان پر معرفت می‌بایدت

خود بگیرم چون کنم من یاد او / زانکه ممکن نیست هرگز یاد او

بود باغی آن سیمین‌بر چون بهشت / پر درخت و پر گل و عنبرسرشت

خاری آورده بود آنجا بهار / از برای باغ صد مزدور کار

کار می‌کردند چون آتش همه / در خوشی آن عمر دل خوش همه

ناگه آن دختر برون آمد ز باغ / آنچنان کاندر شب [illegible] چراغ

همچو کبکی می‌خرامید از خوشی / همچو شاخی می‌چمید در سرکشی

اطلسش در خاک دامن می‌کشید / گیسویش عنبر ز خرمن می‌کشید

چون نگه کرد آن سیمین‌بر کرم / جمله گلها بخاک آمد ز شرم

در میانه چند مزدور کار / بود برنای جوانش چهره‌دار

عشق دختر در میان جان فتاد / عقل او در جان چو آتش اوفتاد

عشق دختر آتشی در جانش زد / جان شیرین [illegible]

رفت مرد از دست و در پای اوفتاد / دست و پای [illegible] اوفتاد

جامه در سیلاب خونش غرق شد / آه آتش‌بار [illegible] شد

دل شد و جان چو آتش اوفتاد / کارش از آنجا که کارش اوفتاد

آه او گر بر دو چشم آمدی / دوزخی دیگر [illegible] آمدی

اشک او گر دیده پر خون بیختی / ابر بودی بار کز خون ریختی

گاه دل بر سنگ می‌زد بیقرار / گاه سر بر سنگ می‌زد [illegible]

عاقبت در خاک و خون چون شمع گشت / همچنان تا نیم شب خاموش گشت

دختر آگه شد ز عشق آن جوان / خادمی را گفت [illegible]

تا زمانی خوش بسی خندیم ما / کمر خود را بر او بندیم ما

رفت خادم آن جوان را پیش خواند / [illegible]

چون درآمد آن جوان چهره‌دار / مجلسی را دید الحق چون نگار

[illegible] پیش و پس / جمله [illegible]

در میان مجلس جای پرشراب / همچنان کنج [illegible] آفتاب

مرغ بریان پیش ایشان آمده / [illegible]

گشته موسیقار را زاری که بود / طاس از داوود آوازی که بود

بانگ چنگ و ناله و نای و نی / [illegible]

از خوشی و مستی آواز خوش / وز جمال لعبتان ماهوش

جوش [illegible] شوری در میان افتاده بود / [illegible] جهان افتاده بود

آن سیمین تن نشسته چون سرو باغ / جلوه می‌کرد آنچنان [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن جوان چون آن زمان مجلس بدید / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همچو ابر نوبهاری می‌گریست / زار می‌نالید و زاری می‌گریست

یک قدح پر باده دادش [illegible] / [illegible]

آن قدح چون بستد از دست شد / [illegible] کلی مست شد

همچنان بنده آن مست خراب / با دلی آتش و چشمی پر آب

[illegible] / [illegible]

دختر آمد پیش او بر جای بیست / [illegible]

زلف خود در دست آن [illegible] نهاد / [illegible]

گفت [illegible] داروی بیهوشی / [illegible]

[illegible] / زلف و [illegible]

می‌ندانست آن گدای [illegible] / ناگه [illegible]

چشم چندانکه [illegible] / روی چندانکه [illegible]

خنده چندانکه [illegible] آب دار / غنچه چندانکه [illegible]

عاقبت [illegible] فتاد / جان او در جانش از دست اوفتاد

زین جهان جانش [illegible] آزاد شد / شد بخاک و [illegible]

[illegible] / هیچ خبر [illegible]

چون ندارد هیچ مردی این کار را / می‌فروشی هر زمان بازار را

هرگز [illegible] فروخت / پیش آب خضر جان خواه و فروخت

حکایت سلطان و ایاز

گفت گر دست آن ایاز نازنین / در میان جمع سلطان خشمگین

خواند پیش خود چو [illegible] شهریار / گفت ازین پس ایاز نیست کار

جان ما [illegible] / شحنه‌ای بندیش [illegible] چون کنم

تا بگیرم ز آتش سر در دهم / پایرانم از درش سر بر نهم

[illegible] / گفت باشد سخت ترنه [illegible]

این سخن از وی خوش آمد شاه را / گفت [illegible] آن [illegible]

[illegible] / شد خریدار از همه [illegible]

عاقبت [illegible] / آن کس [illegible]

[illegible] / شد پشیمان خسرو [illegible] روز

خواجه را گفتا ایاز [illegible] / خواجه آمد با ایاز شهریار

[illegible] / دید جان [illegible]

شد خجل [illegible] / اشک [illegible]

[illegible] / تو ایاز [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] تیغ / خون بریزد [illegible] دریغ

[illegible] / در میان [illegible] ای شهریار

آنکه او معشوق را خواه و فروخت / شرح این [illegible] که جان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گر تواند [illegible] معشوق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] کار / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت مجنون و پیلی

[illegible] برید / [illegible]

[illegible] از مجنون [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / گفت [illegible] لیلی سؤال

[illegible] / [illegible]

[illegible] که لا / [illegible]

[illegible] / [illegible] آتشین

[illegible] مرا / [illegible]

[illegible] زنده شد / آتش [illegible] در سوز آمده

جمله ذرات پیدا و پنهان / [illegible] دو جهان

حکایت

[illegible] بر آتش [illegible] / [illegible] گفت بس

گفت چون آتش [illegible] زمان / گفت [illegible]

زانکه [illegible] آب [illegible] / [illegible]

هر که او در عشق چون آتش نشد
عیش او در عشق هرگز خوش نشد
گرم باید مرد عاشق در هلاک
محو باید گشت در معشوق پاک
در ره معشوق خود شوریده شان
تا همه معشوق بینی جاودان

حکایت سلطان محمود

گر بتاخت پادشاه در شکار
می گریخت از وی نگار بیقرار
بر در بازار افتاد اشک آنجایگاه
شاه گفتش کای غلام نیکخواه
از چه پیدا شد چو باران اشک تو
گفت چون پنهان نماند از رنگ تو
آنچه از تو باری تازی براه
از بی چیزی که بگریزد ز شاه
چون رقیبی خواستند این بی نوا
او ز تو بگریزد این نبود روا
گفت اسپ از بهر آن تازانمش
تا بگیرم باز و دارم خوش
گفت شد یک رنگ من اینجا نزار
تا مرا گیری تو در راه شکار
گفت از آنش می بگیرم دردناک
تا کشم او را و خون ریزم بخاک
گفت اکنون رنگ من شد صد هزار
تا چرا بکشی مرا آنگاه زار
گفت از آنش می بکشم من ای غلام
تا خورم او را که خواهم این طعام
گفت شد رنگ من اکنون بی بقا
تا چرا قوتی نسازی از من پس
گفت اگر قوت سازم از تو زشت
محو گردی هیچ ناید از نخست
گفت لا والله اگر شاه جهان
قوت خود سازد از این شوریده جان
گر کنون هستم غلامی ناکشم
آن زمان محمود گردم از کشم
پاک کی راحت طلب نی جان او
پیش روح آمد چو صد دل ...

مقالت چهلم آمدن سالک فکرت پیش روح

گفت ای عکسی ز خورشید جلال
پرتوی از آفتاب لایزال
هرچه در توحید مطلق آمدست
آن همه در تو محقق آمدست
جوهری تو ز عقل و معرفت
ز تو در شرح آید و نه در صفت
جوهری بی ذات و صفت باشی مدام
هم صفت هم ذات جاوید تمام
ای نشان پاک و نی ای تو راست
پست بر قد تو جیب الغیب راست
نیست بالای تو مخلوقی دگر
نیست بیرون تو معشوقی دگر
در فروغ آفتاب معرفت
کی توان کردن چرا و چون صفت
محو در محوی تو و گم در یکی
وز یکی تو هست پیدا آدمی
چون همه داوری و هستی هیچ تو
چون همه هستی نداری هیچ تو
زانکه از هیچ و همه پاکی مدام
وی عجب از پاکی برتر مدام
سالکا زآخرین منزل توی
صد جهان در صد جهان حاصل توی
صد جهان در صد جهان در سر گذشت
در جهانهای تو تیز افتاده گشت
زنفس پس در صد جهان خاص اند نیست
در تماشای تو جان خواستند نیست
چون تو هم جان هم جهان مطلقی
هم دم و همرنگ هم تیغ حقی
گر مرا در زندگی وصیت وی
همچو خویشم جاودان نعمت دهی
منزل اول سیصت بر اسم مرهم
در ختم ...
روح گفت ای سالک شوریده جان
گرچه کردی دیدی بسی گرد جهان
گر شوی هم ذره خواهی شدن
نیست راه از ما تو ...
صد جهان گشتی تو از سودای من
تا رسیدی بر لب دریای من
آنچه تو گم کرده گم کرده
هست اندر خود تو جاوید ...
آدم اول سوی بر دوره شناخت
تا بخود در نیافت در حیات
گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس
در نهادت ره نبردی یک نفس
این زمان کانجا رسیدی مرد و بیش
غوطه ده دریای من شو مرد خویش
من تو را هستم نهایت آدم
تا ابد بی حد و غایت آدم
بر لب بحرم قدم از فرق کن
دل ز جان برگیر و خود را غرق کن
چون درین دریا شوی غرقه تمام
مرد این غرقه ...
زانکه هرگز تا که می باشد جدا
تو ازین دریا نه سر بینی نه پا
تا درین دریا نبینی پای و بن
ای عجب تا خود ...

قطره با دریا چو پیوسته بود
زانکه میخواهد که چون دریا بود
قطره گر بحر چه رویی شاد
در جدا و در جه و چون او فتاد
یک آن قطره بود چون تو
نی جدا و نه جه و نه چون بود
تا تو اینجایی جدایی می رود
در فضولی ماجرایی می رود
چون تو با دریا رسیدی یکبار
کی توانی جستن تو از خاک باز
گر همه عالم بری پیش و پس
با سر غیر بالائی یه هیچکس
هر که شد چون قطره دریا است او
آنچه بود او هم در آن سودا است او
در خیال خویش یک یک می رود
خواه پیر و خواه کودک می رود
بات و جنت از نجای برند
دوزخ و جنت از نجای برند
تو در آن ساعت که بیرون می روی
در نگر تا آن زمان چون می روی
گر در اینجا سر بر طاعت شوی
همچنان باشی که آن ساعت شوی
ور تو در حیرت عالم رفته
همچنانی پیش که آدم رفته
بازگشت سوی دریاست ای پسر
این چه باشد کار آنجاست ای پسر
قطره گر باغ و اباغ است
اندرو از تنگ دریا غافل است
قطره گر سوی دریا کرد بس است
وای با دریا جهان باشد که هست
تنگ دید در تو پدید آید همه
هم ز تو پاک و پلید آید همه
قطره اندازه دریا از خویشتن
میکند بر روی دریا کار خویش
هر کجا کاینجا ظهر زایل کند
قطره را آنجایگه ساحل کند
چون از هیچ ای کار
قطره چون چند کار خویش انگار
گر نگاری چند آن تصویر اوست
در خیال چند آن تقریر اوست
مرد باید که اگر بیست ...
کوه در جنبش کم از کاهی بود
گر به دیدی بیش متعال سیل
غرق بر خویشتن کی دوی چو سیل
گر شود خود و شود آفتاب
کی شدی ذره ز عشق او خراب
گشت در بازار ه وانی خیال
کافتاب از بهر او کرد اشتغال
ای دو عین مغرب آفتاب
در دو از رشک ... در آب
گویا او چون گشت خورشید نهان
مرغ خواهم کرد بی ویشی جهان
چند هم در جوال خویشتن
نی برستی هم خیال خویشتن
کار پیر و نیست از تصویر تو
چند خسبانم بگو زنجیر تو
ای تو نیکم بر پیل جای
تا مرا بیست خویش اندازی پای
چون تو هیروی در کو و قاف
ای تشنه رستی مکان ... کاف
ای ... جرخ جا
تا نهی خورشید را در زیر پا
قطعه تو می شناسی ز جوش
تا کنی دریای اعظم جلوه نوش
این همه هیچ چون تقریر کرد
راه در راه و ره تدبیر کرد
هر عجب بحری بیابی شاد
مرد حالش دید در جانش داد
حاصل القصه چو ره دید جان
غوطه خورد و گشت ناپیدا جهان

آمدن سالک پیش پیر

چند گاهی پس چو گرد پیش دید
مرد و عالم ظل ذات خویش دید
هر طلب هر جد و هر جهدی که بود
مرد عاشق را در جهدی که بود
آنچه سرگشتگی مرد و هش
این همه نفس باد و آه و آتش
هر زمان ... دید او که از جان دید او
زانکه دید از جان که جانان دید او
در نهاد و سپس از خویش است
پاک گشت از خویش و در کو خویش
گرچه خود هر او در طلب بر هیچ نیست
آن طلب از خویشتن بی هیچ نیست
گفت ... از تو بود
خود ...
چون تو بودی مرد و کو ...
از چه کردیم ...
گفت قدرم بدانی اندکی
زانکه چون گنجی بدست آورد کی
گرد آن گنج و چشم تا کمال
ذره هرگز ...
رفت شبلی ابتدا پیش جنید
گفت هستم پای تا سر جمله قید

حکایت شبلی و جنید

کاشناسایی را تو داری گوهری / یا ببخشش گوهرم همسرا کن
چون بها بنهد که مضطر ترا / ور ببخشم چون دو تا آسانست و پست
خویش را در بحر با غیرت کشی / تا دران دریا چه صبر و اشطار

حکایت

زانکه علم کفر من بخشیده‌ام / جان جو در خود دیده جندین کار و بار
در حقیقت غایب خود بوده‌ام / هر کجا رفتم ببالا و نشیب
نور بخشش منت کلش بوده‌ام / برنجا چه پا پرده سفری کرده‌ام
لیک قدر خود ندانستم دمی / گر همه در جان خود می گشتمی

آمدن سالک پیش سپهر

جمله آثار جهان افروز جانست / در جهان آثار جان پیشم همه
در جهان بخشد و در جان نیز نور / پرتوی بس بی نهایت و فتاد
جمله زان پرتو گرفت اسم چیز / نام این پرتو تجلی اوفتاد
وی عجب آن بود جان معنوی / لیک چون جا بر نبود آن نورگاه
هر دو چون جان گرامی عزیز / اهل جان نور مجد بر بود و پس
عرش چون بی یافت کرسی شد پدید / باز چون کرسی بیافت از سرکار
جا ار کان شد شد در یک زمان / بعد از ان چون قوت و باش یافت
با هر کجای دیگر یافت ذات / ذات جان را هم صفاتی بود نیز
شد قلم در قدرتش مشغول کار / جون اراده زین سر جمله برد
جبرئیل از امر ظاهر گشت زود / باز روح از طبع و از تقدیر داشت
در صفت نازکی اسرافیل گشت / یک صفت آنجا و اعلام دگر

جواب دادن پیر سالک را

گفت اگر جانت بره در راه شد / لاجرم یک ذره پنداری نماند
بر کناری بودی از پیر جهان / چون طلب از دو جهان دیدی ...

حکایت شیخ ابوعلی طوسی

می چنین گویند در هر کشوری
گفت اگر بفروشم این گوهر ترا
لیک بیچون ساس قدم از ذوق گیا
با بیر بیکیت دیگر وز ربی عمر
علم ... دانم و من ... ام
گفت اگر من نیک اگر بد بوده‌ام
در حقیقت جون همه من بوده‌ام
ای دریغا در سپهر دوم عالمی
سالک سرگشته آمد پیش سپهر
گفت هر چیزی که پیدا و نهانست
پرتوی از قدس ظاهر شد برون
هرچه بود و هست و خواهد بود نیز
قدس چون ظاهر شد یک چیز قوی
بود جان هم جهت هم ذات نیز
ذات جون بی یافت شد عرش مجید
باز جون اثر بیافت و آسمان
تا و جوش طبع و ارکان و نبات
شد ز نقش لوح محفوظ آشکار
روح جون در اصل امر محض بود
باز قهرش اصل عزرائیل گشت
گر صفات روح بی اندازه هست
پس چون از شرح او آگاه شد
تا که میدیدی تو خود را در میان
بو علی طوسی امام قیل و قال

با تو بفروش ... آگاه کن
قدر نشناسی گر دهی ... پست
آیدت آن گوهر آخر در کنار
توبه وانی طبع ... ام
در خیر و شر آمد جو ابر نوبهار
جمله را از جان خرقه چست و نیب
سوی هر تا آن ... می کرده‌ام
من هر یک ذره صد ... گشتمی
شیخ ... داد از ... پیر
پرتو جان جهان پیشم همه
تا ابد بی حد و غایت اوفتاد
تا ابد بی حد و پایان اوفتاد
در هزاران صورت آن ...
یعنی آن نور محمد بود و پس
آسمان گشت و کواکب آشکار
جا ارکان را در آمیزش نهاد
لاجرم آن علم و قدرت شد نیز
هم ملایک بی عدد هم جمله بود
زود میکائیل اسرار بر فراشت
وز وجود و عدم جان دگر
هر کسی را یک فلک کرسی و است
جز فنا در فنا کاری نماند
این طلب را گر که داری نیک پست
گر دوا خواهی زیر کار ارتحال

یا بنده پیوی حق بر گوی راز / گفت ره ... زان دین

حکایت پیر خرقانی

دید آن شب حق تعالی را بخواب / گفت الهی روز و شب در کل حال
طالب تو بوده‌ام تا بوده‌ام / حق تعالی گفت ای خرقانی هم
کرده بر جهد خود و را طلب / در ازل بس از ازل پیشی علت
در طلب بوده‌ام ترا تو در عدم / بوده‌ام خواهان تو پیش از تو من
نیست هیچ آن تو جمله آن ماست / گر طلب از ما نبودی از نخست
خویش را ای خویش زن دیدی فنی / لاجرم جاوید شمع دین شدی

حکایت عرش الله

زانکه این بر تابد اهل عرش / صد هزاران پیشی اندازه شمار
عاقبت گشتند عاجز جمله باز / چون مضاعف کرد اعداد و همه
کشتی صورت فلک بر می‌شتافت / هشت قدسی از حق آن سپید
سر زان تعظیم می افراشتند / ای عجب عرشی که چندان ملک
خود او الحق فرو نگذاشتیم / اندکی عجبی پدید آمد مگر
تا چه می پنهند زیر بال خویش / آن ملایک چونکه کردند این
در هوا چون می‌دار و هیچکس / حق بیا ... آن بهر خطاب
حامل آن خویش را بنداشتند / گفت بردارید با رشما
آن همه پندار بیرون شد ز سر / هر که پندارد که جان ... وار
تا چنان پندار را قابل شوند / آن از عجبی و پنداری بود
قشر عالم مغز عالم می‌گشت / گر نبودی در میان آن سپاک
تا نه پنداری که مردم می کشید / گر علما هم بینا و بی جیش
مرد را آنجا زبان ببریده شد / تا ابد اکنون سفر در خویش کن
آتشی در پرده توحید خاص / از وجود جان هر دو پدید شدن
کی بود جانان اگر جانت دیدست / تحمل اگر افزون در فرمان ...

گر تو حق را از سوی ... باز
نیست غیر او که دارد غیر دوست
بر خاست از جان خرقانی خطاب
بر امید ... بوده‌ام
تا بسال شصت جهد روز و شب
در ازل هم ازل هم در عدم
در طلب ... باز حق را خاست
جون گشتند هم ... دیدنی
در تعالی عرش را جون بر نوشت
زین میان گفت بردارید عرش
جمله در فشد جست و سرفراز
وز چنان ملک بر می‌شتافت
وز برد عرش خم در ... شد
ز انتهای خود دیر بنداشتیم
آن یک بنگرید از حال خویش
در ای خود هوا دیدند و پس
از طلسم گر شما برداشتید
جوی را ... آنجا خبر
تا چنان ... قابل شوند
کی امانت بر او هم می کشید
او هم ... پشتم می کشید
جون پدید هم ... دید شد
لیک اگر از خویشتن بی خاص
تو جمله باید اگر آن بادست

لیک راه از حق تجوی پیدا ...
جون حقیقت وحدت بود و هم بوت
حسنی پیدا و نهان شصت سال
گر بسال شصت تو بیدا نیم
کرده‌ام تقدیر صاحب دولت
در طلب بودم ترا پیش از تو من
کی ز تو هرگز طلب گشتی درست
در امانت مرد عالم بین شدی
صد جهان فرشته بر فراشت
در رویدا از شوکت و قوت زکار
بس عجب آثار و میعاد و همه
در ربود از آن عجب شرح مجید
پر چکیدند از وی یک بیک
در پدید امر از خدای او دگر
آمدند از جان خود از خویش ...
کی ز عجب خود خطا کرده صواب
بنگرید ای بزرگ کار شما
بر توانید داشت هرگز کار
وین خیال از راه پنداری بود
گر کشیدی آن امانت باد و خاک
حامل آن سر نبودی پس بخویش
مرز ... ره حق خود پیش گیر
محرم جانان که خود پدید شدن
جان اگر در راه بود و جانان ...

و نفس تیره‌ی چون باز بسته است / سوی حق سوی جان بیکبر خواسته است
چون همه یک زینت آمد در احد / از همه درویش ماند تا ابد
فقر جمله و فنا پیدا آمده / در میان قرص خورشید آمده
جز احد آنجا اگر چیزی بود / هم احد باشد چه تمیزی بود
آن این این آن آنجا بود / لیک آنجا این همه پیدا بود
هرچه از قرب احد آید پدید / چون شود باران عدد آید پدید
صد هزاران قطره یک عمان بود / چون عمان بگذرد باران بود
فی قمر فان آن زمان حاصل شود / کانچه هست هیچ ماند باطل شود
عقل را باید یکی تواند ساختن / باز اگر لاشه شوان تاختن
علم باید کز چه مرد اهل آمده است / تا بداند کاخرش جهل آمده است
عاریت باشد همه کرد از او / آن او نبود همه کشف او
در پایان شیخ صاحب حال شد / لیک در حق گو بکرد و لال شد

تو زمانی گر نباشی بی شکی / با ازل پیش ابد گشته یکی
ور بود دختر جان یکی چیز / حال کالمختصر باشد گریز
بس تو بر هی گشته قانع تا ابد / قرص را قانع بود شد از احد
زانکه آنجا این همه اوست و بس / هم بسی کس جهد بکوبست و بس
گر نشانی بایدت کاسان شود / همچو دریا دان که آن باران شود
هست قرآن حقیقت یک کلام / بی عدد آمد چو شد از هر تمام
مراحمی آیت آمد در وجود / آن همه یک شیب است ابجر بود
حق را یدا نه چو نیست کشد / جانت باید تا بر وصیت کشد
در وقت اول از منکر میرسد / آخرالامر تحیری میرسد
هرکه او یک ذره از خود بی بود / هیچ گرد و هیچ گردگی با
گر بیانی نیکو بود شیخ راه / آن بیان در حق بود و بیم اشتباه
چون شنیدی هر کار اکنون تمام / نیست حاجت هیچ دیگر والسلام

سالک از آفات آفاقی عجب / رفت آیات این زمین و روز و شب
گرچه بسیاری بسی از پیش و پس / در دو عالم جای خود را پیش یافت
چون بشر جان خود بپیوند شد / بی نفس چند زندگی در دو کیست
سالک سرگشته را زیر و زبر / هرچه گویم پیش از این پیش آمدش
چون قرآنست و کار آن پست و پس / هر دو عالم سینه‌ی سگی بهم نهم
گر به دست آید مرا عمری دگر / تا ابد در کوی تو پوینده‌ام
گر بود از پیش کرده پستوی / گر بود از آن حضرت رو
شرح دادم این سفر را بر تمام / تا که گر فرمان آید والسلام
این شور هست از تو در جان فرید / کم گرد ذره از جان شود
ور تو را این شور قصد حق کند / سر بریده شور آورد از خاک بر
شور چندین چرا آورده / جان شریفست همه شور او فتاد
جانت دریاییست آتش آب زد / هر زمانی شور شیرین کرد

بیان حال سالک فکرت

هر دو عالم را درون خویش دید / هر دو عالم عکس جان خویش یافت
زنده گشت و خدا را بند شد / بعد از آن کون نام هر چه که یافت
تا بجوید هم چندین سفر / بعد از آن در حق سفر پیش آمدش
گیرد او کار و بار آنست و بس / زان صفت گر با تو انجا دم زنم
باز گویم با تو شرحی آن سفر / آن سفر را گر کتابی نو کنم
نیست جانم را ز شرحش دوری / لیک شرح آن نخواهد دادن خطاب

در خاتمت کتاب و در شرح حال خویش گوید

شور زن از صد زبان بلبل فرید / ور کند شعرم تو یک ذره کرد
ور چنین شب گنج اشک کنی / جوش و شورت بجان باک در
این همه شور از کجا آورده / شور عشق تو قوی نور او فتاد
لاجرم هم شور دارد هم کرم / جان شریفست جو شوری در کند

علم اندک گر سخن گشاد را / بود پشتی پایه و عطار را
هرکه پیدا عالم بگوید در سخن / هرکه ایی خوانش نیست چه نبنا
عالم و عالم گرفته شهر زبان / هر کنون تر می کشد گرد جهان
لیک چندان منع معنی در داد / گر درون پر از نفس می کند از او
هرکجا هست در سر دو جهان / هست سر تا سر درین دیوان نهان
قصه دیوی لیلی این هم چنین / قصه کم گو کانچه خواهد تقصیت این
قصه گر نیست بخی فی القصص / می نپیچی هیچ خوانی جز قصص
وقتی این قصه نوری بخشدش / بی الم و قصه خضوری بخشدش
گر نخستین زان همه صد بار زین / زود کن چون پرده خود را بار زین
ور نه چنین کار و بار این کتاب / حل عقده کی بود از این کتاب
هر که از دیدن از من پست داد / همچو مردانش بدیده و پست داد
هیچ کردم آب آتشا پیش تو / گر تفکر کن دل نخورش تو
وصیت ساختم نگار من / نام این کردم مصیبت نامه من
گر کسی از این سخن گردی بود / خاک بر فرق کسی کو مرد نی بود
لیک وز هر می باید خیال / گر روی تو زو چنین صاحب جمال

از سخن اعجوبه آفاق بود / خاتم الشعرا علی الاطلاق بود
شیوه گر شوق او شد عشق مست / جز مرا سر گر کرا او پست و پست
از نخستین هاش آورد و پشت / تا زبانی معنی آورد و پست
چون معانی جمله می گفتم تمام / چه بماند پست آن کسی را والسلام
چون عیسی و پایه پر پرسر / بر کسی بر سر دو عالم پر پسر
گر روی قصه که پستم قصه گوی / قصه خسرو و دام و قصه گوی
قصه کوته‌ی بگو یک اهل راز / گر درین قصه کند عمری دراز
هر کتابی را که دانی در بدر / این یکی با جمله بر کش سر بسر
دیده انصاف پیش باز کن / چشم جان هم بر ضعیفت باز کن
هرکه گوهر در او این دریا شود / زود از آن تر دامنی پیدا شود
در حقیقت مغز جانش بود و دام / آنچه چندان که در پهلو دام
گر زکشش راه می باید یکی / گشته مرا باید خواندن بسی
گر دلی بایدت بسیار روان / رو مصیبت نامه عطار خوان
لازم در درد دل عطار باش / وز هزاران گنج برخوردار باش
می بداند او اگر عطار بود / ختم چون عالم مرگ بر اسرار بود

حکایت حضرت امیرالمؤمنین علی مرد دنا دلیر

از هوا نبود و مشک باد / تا که عطار سخن باشد چه باد
بلکه پیدا ز حیدر ذوالفقار / بازو کردار باید وقت کار
واقف آنی ذوالفقار آورد او / بسته باشد کار تیغ گوهری
کی شود از ذوالفقارت کار راست / دیگری در جلوه آورد از حجاب
گر به خود ایمن غفلت وز کار / شد بلند از شعر چون آب فرید
بلکه تا آید این شیوه نیست / کانچه خواهم جمله در دست منست
همچو نوح آید به تو آید مرا / هیچ حاجت نیست رخش تو نور
بگو زود هی فتح خواهم کشاد / نیست کس همتای من امروز چست
لکه خورکی بچه زورش گرفت / فرده دان خورشید وداد حلق

می نیارد پیش همی فرمود کار / حیدرش گفتا بیا ای ذوالفقار
گر و بر خود عیب آگه دور دراز / تا نباشد نقد زر جعفری
تو ز من و ز علی بیت خواسته است / هرکه پندارد که همچو این کتاب
زانکه خواهد ور حیدر ذوالفقار / بر سر آب ای عجب عرش مجید
طوبی تو و دو پس این سخن نیست / آب هر معنی چنانم روشنست
تا که طوفان از شور آید مرا / از تنورم چون صد طوفان بزور
خوان شاهی بر طبع خواهم نهاد / زین سخن کام ز دران خستم تنست
از زبور پارسی من گرفت / باد و محرم باد از زبورم مرغ حق

گر خوشی آوازی جهان آمد بجوش   ور نمیدانی چه گفتن خوش خموش
ور نکو دانی شدی همسر زور تو   ورنه رو چون دیگران آموز تو
ور تو زیبا می نویسی بس نویس   ورنه زانگشت چون کاتب لیس
نیست کس را تا قیامت زین طریق   فکر گنج شعر خوانی آشنا رفیق
گر جهان مرد فنی تند زین شیوه تافت   نیست مرد پرده پس هیچ یافت
هر کسی در گوشه دم میزند   لیک چون عیسی دم کم میزند
هر کسی از روی خود دارد سری   لیک یوسف دیگرست او دیگری
آنچه از صوفیان گرینش نام   ختم شد آن بر محمد والسلام
من محمد نامم و این شیوه نیز   ختم کردم چون محمد ای عزیز
حکمت نظمی که نه ذاتی بود   نیک باید حرف طاقی بود
ذوق اگر باید ز سر باشدت   شعر شیرین تر ز شکر باشدت
ور تو داری و تکلف می کنی   همچو تو خود را تلف می کنی

حکایت برادر حاتم طایی

حاتم طایی چو از دنیا برفت   یک برادر داشت بر بالاش شست
گفت من خود را می خواهم گشاد   چون در او دست برخواهم گشاد
در سخاوت ساحری خواهم نمود   همچو او یا کوه خواهم نمود
مادرش گفتا که تو این کی کنی   لیک پیک نام حاتم طی کنی
زانکه آن می که حاتم بود خورد   لب به یک پستان ما آنگه برد
گرد و کر پستان من ماند کی   شیر خوردی در براو گو دیگی
گر نبودی طفل دیگر همبرش   شیر شیرین کردی زیر دهانش
باز تو آنگه که بودی شیرخوار   هیچ طفلی را نکردی اختیار
میل شیر من نبودی حکمت   تا دگر پستان نبودی یک دمت
بر دگر پستان چو پستی آز داشت   وان دگر پستان نخوردی و داشت
آن یکی را در دهان ببد اشتی   وان دگر یک را کنون بگذاشتی
آنکه در طفلی کند این محکمی   کی تواند کرد هرگز حاتمی
گر برادر همچو حاتم شیر خورد   هر کجا هم رفت او هم خورد
کار را با قوت و بنیاد به   دولت و اقبال او در زاد به
ور نخوانی شعر من ای کور دل   شعر من از شعر کس نیک ...
شاعرم مشکر که مرا ضی نیم   مرد عالم شاعرانی نیم
عیب من شعرست وان شعار نیست   شعر را در جمع پس مقدار نیست
تو بخوان شعرش اگر خواننده   در معنی بر اگر داننده
شعر گفتن هیچ را وزن خواست   ور نه وزن قافیه افتاده است
گر بود اندک تفاوت نقل را   گنج نیابد مرد صاحب عقل را
چون کسی دارد بهشت شعر من هیچ   یکدمی تحسین ازو من هیچ
نزد یکی باید که تحسینم کند   از پی آنست تحکیم کند
لیک اگر بد کند تحسین هیچ   آن زار دیگر باید ...

حکایت افلاطون حکیم

گفت اندر پیش افلاطون کسی   کان فلانی حمد تو گفت بسی
در سر بستو و بسیاری ترا   تا فلک بنهاد مقداری ترا
زان سخن بگریست افلاطون بدرد   روز آور در دو آنپسر در نگ ...
گفت می گریم که در دل مشکل است   تا چه کردم کان پسند جاهل است
هر چه باشد مرد نادان را پسند   مرد دانا را بود آن ناپسند
می ندانم تا پسند او چه بود   تا از آن توبه کنم در حال زود
گیست آن شیرکان جاهل آمدم   صد عقوبت وان کمن جاهل آمدم
گر مرا اهل دلی تحسین کند   جمله شعرم دل و دین کند
گر پستایش کسی من صد کس هیچ   از تو تو یک صاحب دلم ناید بهیچ
نیست کم من اهل را چندان ازین   نفس تا کی دارم در بند این
ای دریغا هر چه گفتم هیچ بود   دیده کور و راه پیچا پیچ بود

گر بدی بودی سخن بد گفتنم   نیستی پروای چندین گفتنم
گر بحضرت ره کشادی داری   کی دلی برهم نهاده داری

حکایت شیخ گرگان و خطیب

خطبه در نعت و توحید خدا   کرده بود او شاه بزرگ رهنما
هیچ بود آن خطبه رنجی برده بود   پیش شیخ گرگان آورده بود
چون بخواند آن خطبه را در پیش او   خواست تحسین هیچ در اندیش او
شیخ گفتا بر دلم صد غم نهاد   آن دلی نی که کسی بر هم نهاد
هر که دل در بست در سودای این   بنوش ای ... سنگ بر دلها
یک نشان مرد بی کار این بود   شغل مشغولان پیدا این بود
مرد این خطبه بر دل سر و شد   تحفه آورده و صاحب درد شد
حال این بی بهر غیبت و بس   حجت بیکاری و غیبت و بس
چند گویی ای آخر تم بزن   تنش خاموش گیر و دم بزن
چند از بهر خودنگر گویی تو خوش   همچو باد ای زبان کام کش
چند را بیکار گیری برکش گوش   در دو من محکم کن و بنشین خموش

حکایت حکیم کامل

کامل گفت ای پدر پندی ...   علم حکمت را شو گویی یکی
نیک باید عقل چندو تا ...   تا شو خاموش که یکتن ...
دم فرو خور گر کسی می نشنود   تا که گویی چون سخن می نشنود
در کسی می شنود اسرار تو   می پسندد از چه گفتار تو
گرد بدین جمله سختی و تمام   هر چه گویی باز گوید آشکار
این دیوار کن که خاموش   زانکه آن دیوار دارد نیز گوش
ور تو در دیوار خواهی گفت راز   هست دیوار لحد با آن جهاز

حکایت انوشیروان عادل

این سخن گفت از انوشیروان   گفت اگر خواهی که راحت در جهان
گفت تنها سد از زشتی که هست   تو بنیکویی نکو در پیش دست
گر درین ده نکوداری نفس   همنشین باش و گر نه هیچکس
هیچ اگر بینی بپیش او در دل ها   کی رسیدی آن بسوی تو جهان
تا زبانی شرح دارد پاک کنی   تو بهر چیزی نشسته ایمنی
در ره نیسان شود جای سپاه   بر تو هر چیزی کند جای تباه
هیچ عضوی نیست در روز شمار   مهر بخشد جز دو سر اگر دو کار

حکایت لقمان و پسر او

از قول لقمان گفت ای پسر   گرچه بسیاری سخن گفتم چو زر
از ادب آنگه لقمان آمدم   از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیک هرگز از خموشی کردم   نی پشیمانی دم و نه خورد غم

حکایت ارسطاطالیس حکیم

ارسطاطالیس پرسید از راز   کانچه میدانی تو در عمر دراز
آنکه خوردن دانی تو درپیت   گفت آنچه بهتر ندانی آمدست
آنچه او مجبوس می آید دوام   آنچه در آن بهتری است در زندان کام
در زندان دو دو هر آنکه بیش   بسته میدارند سر و دو بیش بیش
آنکه هر یک لحظه گیرد قرار   آنکه کس جز پی قراری نیست کار
هر کرا ... بیش ثابت آمدست   خوشتر از پیش چاهت آمدست
تا که گویم درد دل چون پس فتد   تم زنیم گر کس همه هم پس نماند
جز خموشی از همه مقدار داشت   لیک دو دو اینم که گار دوشت
جان مرا چون بود پست و بیقرار   بر نیزد و یک نفس از دو کار
گر زبان هست تو زبان کم   می برآید از خموشی صد هلاک
از ازل چون عشق جان خوی کرد   شور عشقم آن چنین گویی کرد
از ادب عشق چون لا یعلم   کی تواند شد خموشی عالمم
کمشکی جان مرا بودی قرار   تا همیشه تن زدن بودیم کار

آنچه در جان من آگاه و چیست
داعیه دیگر مرا آن ...
مصطفی گفت همی از ملک
کز خدای خویش میگوید باز
گرچه در معنی نیم از اهل راز
چون درین اسرار چند مرام
خاشه روبی بود پس کردار راه
گفت آخلاقان برانندم همه
آنکه او ولیی من آمد برین
زو دو خواب بود کین آب و گلم
بر سر عطار چون آری کرمی
کاشکی بر کنم تو دی نام منی
تشنگی من بمن دهد ز خاک
پیش پس کاری که در پیش آمدست
فضل عالم آن فضیل زار اشک
جمله با کرده دستی و نیاز
لیک از آنم اشک آید جاودان
کاشکی هرگز زادی مادرم
از تو اگر بودن در دوستی ام
روز دی چون آمد وقت مرگ
اشک میبارید چون ابر بهار
دل بجوید باز آورد آرام گیر
کین چنان آن چاره چیست نیست
میروم پیش کسی کو چون بود

می‌ندانم تا بدانجا راه چیست / جز بخون چشم جان مرد خویش

حکایت از قول پیغمبر

می‌زد و آید هر روز از فلک / گرد وی گرد بر روی زمین
صف زنند آن قوم مثل اهل راز / خویش را وقف آن منزل کنند
کشته‌ام بار بی ره اهل راز / جمله از حق کریم و از کار او

حکایت

خاشه روبی کرد او در کوی شاه / سایلی پرسید از وی کی سحرپس
خاشه روبی شاه خوانندم همه / تا همه نقد من این انعام پس
یاد آر از نیش و عار از صدق ما / این دم از کشته اندیشم بسی
نیستی چون نبید از جان و دلم / شیر مرد اگر دولت خواهد همی
اندکی بنشین و بسیار بگری / باز بر پس این خاک من جایی براز
تا بتو وی بخشش آرام منا / عالم آمد من از زبان حال پس
گید هم آن خوب است از اشک کی / هر که را در پیش این مشکل بود

حکایت فضیل گریان

گفت از پیغمبرم نیست شک / زانکه ایشان هم صد و هم پیشه
گرد وی نقص بان بان دراز / ورد فرشته نه پرشکم هیچ نیست
گر نخواهد زاد مرگ در جهان / باز کرده خوش از پشت چه
گر دمی گشته نتن کاه ... / بخشد این نقص من که نخم کشته باد
هیچ خوشتر نیست از بی خوشی ام / چون مرا از ترس آن صد درست

حکایت سالک محتضر

بس جوانی چست تیز و بیقرار / سایلی گفتش چرایی منقلب
جمع کن خود را بشوره همیر / گفت کلی نیست آرامم بسی
کفر و اسلام و بد و نیکی که نیست / آنکسی را کین همه یکسان بود
هر که هر دارائی و دل بود در خون / چند اندیشم که جان من بسوخت

می نکو کیسه هم در آنجا در دوزخی
این گناه هم شد بحقت یک نفس
تا که جا چند جستم اهل این
زان سخن مقصود و خود عاملی گفتند
تا ملایک بشنوند اسرار او
قصه کوی حق شنیدم برگرم
خاشه چون در کوی شه روبی بسی
خاشه روب کوی شاهم او مرا
چون خوشی نیست در چشم بسی
خوش کن بر کوه دم و بنشین بسی
آن جواب تو دم از گرد باز
گوش شو و حال از زبان حال ...
خون تواند کرد اگر صد دل ...
علم مفلس چو حال درویش آمدست
پیش دارند و هر یکی ...
زانکه اینجا حق ... نیست
تا شکم و ... یار دایم
بخشد در خون که در خون گشته باد
سر کرا جانست باید بر نهاد
لرز لرزان و بر روی ...
در جنین محتضر باشی مضطرب
زانکه این دم میروم پیشگاه
پیش او رفتن نه پس آسان بود
ور تف جانم زبان من بسوخت

در تو باید داد کس آواز را
بر دو غفلت روزگارم چون کنم
کودکی میرفت در ره میگریست
گفت استاد باید خواند درس
زانکه هم شاید اگر دل خون کنم
گفت کار و حال من یک یک همه
پادشاها آمد این درویش تو
آنچه این ره را دلیل آن بود
چون حواله با تو آمد هر چه هست
آنکه این چون چیست از زبان آب
گفت ای دارنده عرش مجید
گفت ای دارنده لوح و قلم
گفت حق تا توجه کردی ای مهربان
آنکه پنجه سال رفتم در بدر
داد دانم ... دی نیست
گو گفتندی خدا بادا ترا
چون حواله با تو آمد در پذیر
کرده‌ام جرم بسیار ای خدا
در مناجات آن بزرگ دین شبی
گفت الهی چون شود حشر آشکار
دوزخ بسر پر ایمن شوند
ور بود عیب تو گویم آشکار
تو بدان بیم تا این زمان
پادشاها دم پسر و آدم

تا که خواهد بود ... این از ما / شد زبیم خاک چون سنگ و مسک من
ره نمایید هیچ کارم چون کنم / بر ده در بازی دنیا روزگار

حکایت کودک گریان

چون در آرم پای میگریم ز ترس / هر چه در یک هفته کشت استاد ما
چوب سخت گوشت نرم چون کنم / زین سخن آن پیر کامل شد ز دست
چیست هم چون حال این کودک همه / خوش بسی بگشت نرم تا که شب
با جهانی درد دل در پیش تو / گر جهانی طاعتم حاصل بود
گر همه ترغیب کرد خدا آن بود / گر نخواهی دولت غم خوار آن

حکایت

بعد مرگ او کسی دیدش بخواب / گفت ای دارنده کون و مکان

مناجات درویش سالک

ای خدا آن جهان از تو عدم / گفت ای پیدا و پنهان آمده
گفت چون غیر من حق گفت‌ها / چشم آورد تا چه آوردی مرا
راه پیمودم جهانی سر بسر / جمله می‌گفتند ای مرد خدا
با تو کرده حواله هر یکی / چون حواله با تو آمد روز و شب
پس چه گر میدهی ما را بدو شاد / شاه هرگز از گدا چیزی نخواست
وین گدا را دستگیری ساکبر / پادشاها چون منم سر همه
قادری تا کرده انکار ای خدا / چیست جود و فضل تو بحر عظیم

حکایت

بر لب دوزخ خوشی گیرم قرار / مرتابت آرم کی خبر زود
در بهشت جاودان ... شوند / باشی آواز او دوش آن زمان
تا کنند خلق عالم ... / بعد از آن او آن بزرگ دین جواب
بر گشایم بر ... عاشقان باز / از تو چند از کریم فضل و جود
با دستی پر غصه و درد آدم / چون تنیم من ... اکاسی من

خاک و خون بندیدم از رنگ ما
چون توانم رفت پیش کردگار
کاملی گفتش که این گریه چیست
این ناتم جمله باید داد باز
بست امیدش از آن کودک بگشت
می باید رفت فردا پیش حق
گر نخواهی تو همه باطل بود
کی بود با خویشتن را چاره
در گذر از نیک و از بد هر چه هست
غیر تو خود نیست در سر و جان
عرش و کرسی هم زنور تست شده
عاشقان از تو شده در ...
گفتم آخر من چه دارم ای خدا
نیست ما را هیچ بیدار خدا
از گدایی مسکین چیزی طلب
گر نخواهد خالق شاهان بر است
سر ز فرمان تو چون پیچم ...
در بر آن کی بود امکان هم
پیش حق میکرد آه و یاربی
خلق را میرانم از دوزخ زود
گفت برخاستم ...
گفت هان هان چه گفتم با جواب
گر همه عالم گنهکاری بود
ای همه تو پس حق میخواهی من

گر عذاب تو ز صد ره ویم بود / در خور یک تاره مویم بود
آنچه از من آنچه آید از نسیم / تو گر بخشی آنچه آید از کریم

آن یکی اعرابی از عشق مست / حلقهٔ کعبه در آورد به دست

حکایت اعرابی

زار میگفت ای خدای ذو العلو / گر دم آن خویش مرا آن گو
گر بیچ فقر مو دیم بیچ کرده بند / آنچه ز سوی کار آورده بود
ور مرا در خورد بابت ایستاده / ایستادم و داد از جرمم داد
سعی آورده‌ام عمر با تمام / روی را مالید بر خاک حرم
در طواف عمر کردیم تمام / خود و کرا ز میچ آید السلام
از در خوبی نصیبم میدار / آن من گذشت آن خود بیار
خلق آنچه از من آمد کرده شد / عرفات از نیک و از بد کرده شد
گر جهانی طاعت آرم پیش باز / تو ز جدی نیاز ...
ور بود نقدم جهانی پر گناه / تو از آن بی‌نیازی ای پادشاه
چون تو علت نیست نیکویی ز تو / به ز چندین هیچ نیکویی ز تو
آنچه دادند و تو بردم ببر / تشنگی بودم صد جمع حرمی گر
آورده‌ام از دوست بسر برده پی / هر زمان من دگری پرده بی
آنچه توفیق تو ام از بحر جود / شده که آمد از من درد و جود
این دم اکنون منتظر بنشسته‌ام / دل فدا ام ز تنگ وزن ترنم
بادت افتاد کارم این زمان / هیچ در دیگر ندارم این زمان
تو چنان انگار کین دم آمدم / گر به پیش بیا دم هم درم
گر چه کفر من گناه من بلاست / پس عقوبت عذر خواهی من بس است
گر مرا یک ذره دولت میدهی / بر مرده جون زلعت من امید
خشک شد یا رب ز باران نیمها / در غمم تر دامنی بخشای من
میبردم کراه ره یافته / دل ز دیوان جرم سیه ...
ره نیابم باش و ویرانم بشوی / ور دو عالم تحفه جانم بشوی
بی نهایت درد دل دارم ز تو / جان اگر دارم خجل دارم ز تو

بو سعید مهنه با مردان راه / بود در روزی در میان خانقاه

حکایت

پیش آمد اشک ویران پیر زاد / تا در آن خانقه آشفته وار
پرده از ناسازگاری باز کرد / گریه و به پستی آغاز کرد
شیخ گو دادید آمد در پیش / ایستاد و از روی شفقت بر نهاد
گفت ای پیر ای پناه عالم پیشینه / آنچه می باشی کس دو دست گیر
پیر گفت ای حق تعالی یار تو / نیست شفاف و دستگیری کار تو
تر شر خود گیر و زنی مرد دار / هر نفس در روز فقرم با او کرد
گر ز سر پیش دستگیری آمدی / مور در صد راه میرسد آدمی
دستگیری نیست کار تو برو / نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک او فتاد از درد او / شیخ گشت از درد درویش داد
ای همه تو تا گزیر من تو باش / او فتادم دستگیری من کن کس
ای جهان خلق مور خاکیت / باک دامن کن مرا از باکیت
بر امید آمد این درویش تو / چون بنو میدی بر و دادش جواب

بود از آن اعرابیی ای تو شد / یافته در شهر جای خوش

حکایت اعرابی درویش

گوشه که جای پستی مور بود / آب او گه تیغ و گاهی شور بود
در دولت روزگاری می‌گذشت / روز و شب در اضطراب افتاده گشت
خشک سالی گشت قحطی آشکار / مرو شد از تا توانی بیقرار
شد ز شور بختان دون و ز دو کر / در رسید آخر به آبی چون شکر
جوشی ای آب خوش مردی سلیم / گفت بیک پیش ای آب از نعیم
آب دنیا تلخ و زشت آمد بدید / آب شیرین از بهشت آمد پدید

ناگهان از پس چندین بلا / گر دو عالم بخشی آبی مرا
روی آن دارد که زین آب زلال / پر کنم تشنگی و بر خیزم روان
خشک برگردن زمین مردم نم / تحفه آب زمزم برم
چشم ما سوی از این آب لطیف / خلقی بخشید جو آب من شریف
خشک چون بگرد و پیش آورد راه / بر جهان معرفت آن زیرک شاه
بازگشته بود و موسی از نگاه / چون به پیشش گفت بر گو چیست حال
گفت آورده‌ام از خلد برین / هدیه بهر امیر المؤمنین
گفت غیبت آن تحفه نیکو سرشت / گفت از آنچه آبی در بهشت
یافت در سنگ چشم آورد باز / در دهان موسی جای آورد باز
از خواص کار او معلوم کرد / می نیارد پیشش خود محروم کرد
بود شیرین آب گرم خوشناک / گفت هست آن چشمه آب پاک
چشم آب از بهشت آمد ... / آنچه می باید تر از دو شاه
گفت چشم از زمین شوره وار / آب او تیغ و هوای او غبار
در قبیله او فتاد ز فاقه / هیچ کس را نه پی بر نا ...
خشک سالی گشته کلی آشکار / جمله مردم شده مردار خوار
حال خود با او بگفتم جمله راست / چون شدم واقف کنون فرمان تراست
یافت مور آن آتش جگر خوار / بر سر آن جمع دنیا می‌بماند
گشت از بستان بشرط آنکه راه / پیش کیسه و زر و زرینه گاه
یوسف باز کردی این زمان / زانکه نیست اینجا تر ابود این زمان
هر چه تا داری دو حالی باز گشت / با خلیفه پیش بلی هم از کشت
گفت برگوای امیر المؤمنین / گر چه تحفه پیش بس که دمی چنین
گفت اکرو چشم راه ... / آب دیدی در خواطر اینجا گاه
از زوال خود وشی تو خجل / باز گشتی از بر ما تنگ دل
عکس ... کشید تا باد / آنچه انعام کرد آن پیر
هر ... خویش کرد / ترسانم که مرکب ز تو پیش کرد
چون شدم از حال او آگاه من / باز کرد اندیشش از راه من
از انعام نکوکاری نکرد / هم سخاوت هم وفا داری نگر
این همه جودی که جان ما پست / در بر جود تو یارب شبنمیست
... این کرم آن چندها / از کرم بر گیرد آن شکسته را
چون شور بختان دنیا پیرسیم / در نه سوم چند همانا پیرسیم
... و ز آن پیچ ویش تو / اشک میآرد به تحفه پیش تو
ز اشتیاق ... اشک آمیزش / همچو اعرابی کنم پیش سنگ خویش
... دل دو نیم / نقد رحمت خواهم از تو ای کریم
گرچه چشم از معاصی ... / رحمت خود در مدار از من دریغ
... جان دل حیران تو / صد هزاران عقل سرگردان تو
گر بیا گرسنگی داری تو دست / گاه چنان پر تشنگی بود و قیست
... آشفته / هر زمانم پیش تو سرگشته تر
عقل جان را دست و جوی تشنه ... / در دو عالم گفت وگوی تو خوشست
... خویش / می بسوزم از غم و تیمار خویش
باد چه شد مرحمت تشنگی مرا / غم فراغ آمد دل تنگ مرا
... مرا پست / این تجارت بیک دشتها مرا
گر پر و بالی ز جایی ... / گاه چو دست و بابیم
... زحمیر / که شوم افسرده از خوف سعیر
گاه همی ... بهشت / گاه همی از ... نوشت
گو ... زود / که ز غیبا فارغ ایم که زود
که غایه هر دو کونم ... / گر شوم از نیک سخن زیر و زبر
می توانی کرد زینها بسیج / دست من گیر ای ... کز هیچ

زشاهی گنج و ذرات دیده ... سوی خورشید جان کی رسیده
چه نور است این که در جانها فکندی ... که در هر ذره طوفانها فکندی

هزاران قطره هریک آفتابی ... ز عکس پرتوی نوری و تابی
ز هر قطره میان بحری بدیدار ... تو اندر وصل خود جان را خریدار

تویی جمله و تویی جوهر چه جویم ... تویی خورشید من دیگر چه گویم
وصالت هر که جوید سر ببازد ... چو شمع آنگاه هر دم سر فرازد

ز شمع محو کون و مکانی ... تو جوهر می ندانم گرچه کانی
ز تاب روی تو عالم منیر است ... گر آن یک لمعه در سیر سپهر است

ز نور روی تو خورشید خیره ... شده پنهان و گشته مه تیره
مه از شرم تو در سرها بگداخت ... چو روی تو چه خود در خاک انداخت

فلک مدهوش از شوق تو حیران ... بسر در خاک راهت گشته بریان
همه گلهای رنگارنگ زیبا ... که بنگرده در صنع تو شیدا

شود ویران ز بی اشتیاقت ... فتاده مر ایشان ز افراقت
بهشت خرم و بوستان کویت ... فکنده هر یکی در پای رویت

شده نرگس بزینت دیده مدهوش ... گشاده دیده و گشته خاموش
فتاده دو زبانت سوسن از راز ... در این گلشن کشیده پر پرواز باز

ثنا هم تو گویند مرغان ... ز هر گونه میان باغ و بستان
حقیقت فاخته طوق تو دارد ... بگرد جان هم از شوق تو دارد

هزار بلبل به پیش تو مستند ... گهی هشیار گاهی نیم مستند
تعالی الله کمال صنع چون ... که جان تیره و در خاک و در خون

همه چیزی که هست از تست پیدا ... تو در جانی و جان از تست پیدا
چو از دیدار تو دیدار کرده ... ز نیستی جمله را پیدا کرده

ز دو دانای خویشی بیش کس نیست ... بجز تو قوت تخت و پیش بس نیست
یکی ذاتی که اول نیست داری ... که هر اول در آخر پایداری

نگه کار ز تو جستم کی آئی ... تبرز دم قل هو الله یکی آئی
زبان عاقلان شد الکن تو ... فرومانند در ما و من تو

ز ذکر و صفت عقل اینجا ... که بر گردد او مرغ عقل اینجا
بسی وصف تو هم تو بی خواند ... ولی در آخر از راز تو واماند

نهادی تو تویی اینجا ز بی چون ... بکل در علم خود دانا تویی تو
تو در پرده برون پرده خودها ... همه دان تویی بر جمله دانا

ولی از تو شده پیدا دو عالم ... ز یکتایی تو پیدا شد آدم

تو پیدا همه تو ناپیدا ... ز تو آدم شده اینجا بپیدا
کمال صنع تو آدم نموده ... ابا او گنج راز خود گشوده

دو آدم تو به دو تا آدم ... عجب سرکز ز دم اینجا یکی دم
تمامت انبیا جان و دیست ... فرستادی که او پس شنیدست

ز انجام خود اینجا بگفتی ... ابا احمد حقیقت راز گفتی
دو عالم پر ز نور خود زیست ... فرازی کرده از بر نشیبست

درش پیش تو در عالم افتاد ... ز اول در بنا و آدم افتاد
ز بالا سوی غیب آمد بعزت ... تو بخشیدی مر او را قوت

ز دانای نقش سوی قربت ... فرستادی مر او را صفر و آیت
اساس علم الاسما کردی ... ز ذات خویشتن پیدا کردی

نهادی گنج خود اندر دل او ... و دیده از دم خود در گل او
نفخت فیه من روحی آشکاره ... ز تست و هم تویی بر خود نظاره

اگر پنهان شوی پیدا تو باشی ... و درین سو پست کل یکتا تو باشی
تویی یکتا و دویی شد از میانه ... تو خواهی بود با خود جاودانه

ولیکن عاشقان تو پر خون بمانده ... ز اندیشه بی چون تو چون بمانده
جهانی جان شده از تو بیدار ... ابا عشاق تو یک دیده پردار

بگفتی پیش خود جانا تو آخر / ابا منصور رازت گشت ظاهر
که باشد کو نداند ره بداند / چو تو دیده خود حیران بماند
نداند جز تو کس در عشقبازی / که با دار تیکی چه عشقبازی
برافکن پرده جانا تا بدانیم / یقین گردان که در عینت کیانیم
ز غوغت عاشقانرا شاد گردان / وزین بند بلا آزاد گردان
جهانی شیدا و تو در جان باشد / که جان یکجا دیگر از ما فتاده
چو جانی فاش شد در ره تو / از آن شد در حقیقت آگه تو
حقیقت یافت شد آخر خبردار / برون آمد بکل از عجب بسیار
خبر داری تو جانا از کو دید / تویی بیند و صالت می بجوید
ز صنع ذات تو جانیست آگاه / بپستاده بهر خدمت سوی درگاه
وصالی کی دهم همروزی در جا / که دید او جنت و پیروزی اینجا
ولی اینجا یقین جهل دارد / که با جان در قیامت وصل دارد
ز تو بازار دنیا پر غرور است / بلی پر از تو دلها پر ز نور است
منور از تو روی کاینات است / همه عالم پر از خورشید ذات است
عجب خورشید رویت در رنگ و آب / نشاید این نهان در قطر آب
ز تو پیدا و از تو نهان شد و باز / سوی خورشید تو ره شان چو باز
ندانم تا که داند در کجایی / چه گویم تو چه می نمایی
ندانم تا که وصفت باز گویم / نمی بینم کسی تا راز گویم
چه پرسم چون بجز تو دیگری نیست / خبر دادی و بی تو دیگر خبر نیست
ز هر وصفی که کردم بیش از آنی / که وصف خویش گویی در عیانی
تو جانی نه در اندر کنت و کویت / بجست اینجا که هم جسته و جویت
نهانی از شوقی گویایم و خاموش / سر خود را دانا در سر او هوش
همی گوید جوابش از مساری / که گوید کرد و او راه گذاری
تویی پیدا و لیکن در اندرونی / همه ذات خود از خود جوی
عطا دادی تو در آخر کریما / برحمت عفو کن پستی چو بسیما
عطا بخشی تو پیش از کجاست / ولیکن جان نه ذات خود راست
صفات اینجا چو دیدند باشند / ز تو گفته تو بشنیده باشند
ز وصف ذات تو جانیست آگاه / بپستادم بهر خدمت سوی درگاه
اگرچه کرد خدمت مر بسی او / شناسد خویشتن را کی کسی او
که باشد جان که تا باشد بر تو / که وامانده حقیقت در غرور
شرف دارد ز دیدار تو ای دوست / که دارد از تو مغز افتاده در پوست
تویی او را بهر حال بهر کار / حقیقت مو ز نیم صاحب اسرار
حقیقت جوهر جان هم تو باشی / نگنجد و در دمادم تو باشی
تو خواهی پرده و خواهی کنت و دیم / ابا خود دان تویی چون پرده قدیم
بذات خویش کل اعیان پدیدار / یکی هستی و کل از تو پدیدار
بقای جاودانی هم تو بخشی / نهانی در نهانی هم تو بخشی
همه از تست اینجا بد و نیک / ولی ما خود خود زیان کرده یک
همی ز ما و یکی از تو پیداست / که ذات پاک تو از ما بپوشی
تو دانایی و علام و خبیری / که هر بیچاره را دستگیری
تو پستاری و پس جمله پرستی / حقیقت قدر سوی ما بپوشی
تو بخشایی در آخر هر گنه را / که میدانیم ما تو بادشه را
ظلم راندیم و خرسندیم با ده / ترا پیوسته در بندیم ما نه
اسیر و ناتوان افتاده ام تو / دریغ خاک بر ایوان داده تو
ترا در راه معنی او داده / ز شوقت داغ بر دلها نهاده
چو داغ عشق ما را پیشت و در دل / از آن اینجا مرا آمد بحاصل
جدا افتادیم اینجا همچو خاکت / یکی از ره ورنج آن نور پاکت
گر یابد در این ره ره کارا / بفضل خود ببخشی این گدا را
عطایت صانع کون و مکانی / کرا راه او ده و راز نهانی

چه با خود بخودی راز گفتی / همه بشنیده هم خود باز گفتی
زهی سر ترا زبانم خموش گشته / تن جان در تو پر هوش گشته
ز صفت نموده عشق عطار / که جنیدین چو بر افشاند پیت اسرار
زهی انعام و لطف کارسازی / بفضل خویشتن دل نوازی
نهادم گردن تسلیم اینجا / بماند ستم عجب بر هم اینجا
طلب کار توام هم دل و کار / تا آخر آمدی جانا بدیدار
نجانی حیرانم و هم راز دیدم / خودی در بیخودی من باز دیدم
قلم راندی مرا در آخرای دوست / که تا پرده کنی این مغز از پوست
بدان گونه که گشتی در الستم / تا آخرای صدف جانا که هستم
تو ما را کرده جانا ز زندان / دریغ زندان تو هستیم نهان
ده دوشی دار اینجا آشنادار / مرا در قید و زندان را صفا دار
جدا ز زندان وی دریای دارم / منت آنجا که کل پیدا دارم
ز رازت اینجا گم / نه از خود گم و از تو ستم
که بودم من که کل تویی دو دست / تو هم جان و دل هم مغز و هم پوست
که تو غافل نیستم باید / منم جانا نه بی تو خبردار
خبر دارم که بازآیم بر تو / اگرچه نیست جانم در خور تو
یادم جان چو باشد جان بجه باشد / که خود باز آنجا او که باشد
تمامت جان صد تیار / ولی نه در کار
منم صدیق ره امکانست / فنید مرا از خلق عنایت
منم امروز روزی یار دیدن / درین ره غصه بسیار دیده
بلی بس بازان گفته اینجا / اسرار کلی گفته اینجا
دم منصور اینجا که زدم / یقین کام از دو عالم پستدم من
نموده راز تو اینجا ز اسرار / میان عاشقانم من خبردار
کلامم از کمال سنی نیاز است / که اسرار منی اینجا نیازیست
نیکو کریم اینجا سر توحید / همه توحید دانم نیست تقلید
ترا چون اول و آخر یکی است / کلامم از محمد بی شک است
عطا این جان تماشایش آمد / مرا پر ور وانی ز آلایش آمد
درآ خر کشت خواهی مر مرا تو / درین کار و هم نی چون چراغ تو
نموم تعلیم یک مرتبه خواهی / بکن چون بنده دام تو بادشاهی
تویی بنشسته هم هیچ آخر / منم اینجا طلبکار آخر
بگوئی دم آخر مرا باز / ز سوی خود مرا دیگر بینداز
دم آخر مرا خشنود گردان / زبان طاعت من خود گردان
ولکان لطفی درد و درمیم / که اندازی تن آن پس بتیغم
جانان خواهم که اندر آخر کار / بر اندازی مرا این
خالی ی در عنایت / که بایم در یکی عین عیانت
عنایت از تو خواهم گرچه جانی / برار مرا از
بدرد گاری کز عنایت / یکی عین عنایت
دمی از که خواهی در جهان تو / رایگان تو
کنون کار ام انگشت خواهی / بزندان توام تو بادشاهی
دم مشتق زدم جمله ز توحید / ز تو اسرار تو گفتم نه تقلید
نیم مال / نموده شرح آن در عین آیات
نمودم آنچه گفتم در نمودار / دگر خواهم نمودن جمله اسرار
نیست کل تویی در خاطر من / بجز تو نیست کس در خاطر من
تویی در خاطرم هر گاه و بیگاه / همی گویم استغفر الله
تویی در جان از آن رازی دیده / ترا در جان خود من باز دیده
تویی پیدا نهانی / که بنمودی در دو کون و مکانم
تو بخشیده زبان ده در فشانی / که همه برزنی تو در های معانی
جهانرا اول و آخر تو بودی / حقیقت باطن و ظاهر تو بودی

جهان از تو تو در عین بی جهانی — که هستی خویشتن از تو نهانی
اگر چه آنگه آنجا گفت خواهند — در اسرار آنجا چنین خواهند
خوشا عمری که بودم با رخ تو — که بودم در اینجا در باغ تو
بسر شد عمر آیم بر سر آمد — یقین دانسته ام وقتم در آمد
قلم راندی و خرسندم کنونش — ز تو یک لحظه کی خواهم خوشش
زهی لطف ر تسلیم الستی — بسی کردی تو در توحید هستی
تو آگاهی حقیقت نقد امروز — عیان شد خور شید و الوف
همه امروز دیدارند در تو — تمامت صاحب اسرارند در تو
توئی تسلیم گشته در ره دوست — که میدانی که کلی بر ره اوست
شریعت رانده از دوست تنها — که هستی از شریعت تو خبردار
الهی صانعی و کارسازی — توئی پادشاه جمله بی نیازی
الهی دوزخی ام از بهشتی — تو میدانی و تو با جون سرشتی
الهی چون مرا کشت خواهی — میان خاک و خون آغشته خواهی
الهی طلب دارم نجات — که بس کردی در این ضعف صفات
الهی آخر کارم بجای — مرا پیش از اجل آن باز بنمای
توئی و من نیم تو باش من هیچ — منم نقش و توئی نقاش بر هیچ
تو نقاشی درین نقش ای جان — در اینجا نقشها سازی بهر جای
تو نقاشی طلسم کبریائی — که چون من بشکنی جوهر نمائی
تو نقاشی همه نقش تو دارد — درین حضرت در روز یکی پرده
همه از تست و تو اندر همه کم — توئی در قطره و چون مرکز قم
حقیقت این بود توحید دیدار — خدا در خویش بی تقلید دیدار
خدا بین جز کسی دیگر نه بیند — حقیقت که بجوید سر بی چیز
یقین هست آنکه اندر آخر کار — بیاموز و حقیقت کل بیچار
کرا آموز و یک ره جمله را کار — بیامرزید باشد جز تو کی کار

زهی چندین که گشته اند هیچ او راز — بجستم عاقبت دیدار او باز
منوّر از بحر تو یک قطره آبست — اگر چه عمر بیشی در شتابست
نخواهم یافت بزین عمر دیگر — بیا در روی تو بر دیدم بر پس
مرا خوش بود هم خوش بشم از تو — درون آب آتش با چشم از تو
دلم پر درد و جانم پر ز خون کن — مرا این تکخند آخر بود کی
نمازی با زگشتی از راه اسرار — چو هستی پیچکی آگاه اسرار
میان چنبر چرخ فلک تو — بدیدی انبیا را یک یک تو
حقیقت جوهری بس بیشماری — که پیک دیکی صاحب رازی
بسی کشتی حقیقت در حقیقت — بسی کشتی تو در راه شریعت
الهی عالم الغیب جهانی — بکی ما در بحر اینجا نرازی
الهی ما همه درمانده ایم — همه چون حلقه بر در ماندکانیم
الهی صاحب رازی در اینجا — مرا شاید که بنوازی در اینجا
الهی از زمان گردان تیکی — یقین خویش بنمائی و بشکن
الهی این زمانم باز ده هیچ — میان بحر صاحب رازه دو
الهی با تو ام تو در میانی — منم از تو تو از من بی نشانی
تو نقاشی و من نقش جهانت — که کشتم بر اسپه از نهانت
تو نقاشی و اندر بشکنی باز — بری بار دیگر زآنجام و آغاز
تو نقاش جهان لامکانی — ز دریا جوهری یکسر جهانی
همه از تست اکنون می چه دانست — توئی کوئینها یکسر که اوست
همه از تست دیگر چیست آنی — توئی در جمله از خویش اینست
خدا در خویش دید این جمله بنت — کسی داند که چنک در حقیقت
خدا بین هر چه بیند جمله او دید — خوشا آنکس که اینجا کی کمرید
بیاموز و با خود دو بستان را — دو بشان مرهشت دادواز
همه در حضرت کی بیشت نجات — نیخاید با قرزان جو یکت

مرا انت بتو دارند امید — که ایشان را کنی رحمت تو جاوید
ببردانی با ایشان تو جمله — که داری رشته عشاق تو جمله
خطاب آید بر او حضرت پاک — که شد احمد حقیقت زهر تریاک
ببخشیدم از ایشان که دانم — از آنجا تو سوی جنت رسانم
محمد شاد شد از وعده دوست — خوشا آن وعده گاه وعده اوست
حقیقت بس حوارش گفت بر کو — تو این با دوستان را بر کو
جهان در سر رفت با خبر بود — که جانانش بکلی در نظر بود
حقیقت وعده او راست آمد — تو آن شب زاد در خواب آمد
جو ز دو دوست صاحب راز گردد — در انجا بحسن کرد و باز کرد
ز دانش و دل اینجا یکی بود — حقیقت ذات پاکش بیشکی بود
[illegible] احمد شد باز — یقین هر یک جو بازی او چو شاهباز
نبی بکذاشت و آنگاه آنجا — که کردند همه آگاه آنجا
بکو آن زمان کشان که [illegible] — بخواب آن دو شش نه هستم الحق
[illegible] که ما راست — حقیقت در میان جمله او راست
[illegible] عثمان [illegible] کشی — در اسرار کل دیدی و گفتی
[illegible] حیدر که جان [illegible] — رموز آشکارا و نهان بود
[illegible] هم پیر و هم شاه — که هستی از کمال عشق آگاه
[illegible] خود دیده مید [illegible] — جو شه با تست جانت شاه و بیدار
[illegible] خود را کاه هستی تو — کمی هیچ و دگر جز راه هستی تو
[illegible] تو ز [illegible] — ز جمله انبیا این هم تو هست
[illegible] چهار از خلافت — تماشش کن که بی کسی تا هست
[illegible] این باب — بحق کیمیست کز راه تو ورد
ضعیف و مبتلا و خوار مانده — عجایب خسته و غمخوار مانده
جهانی در میان انتظار — که همچون نقطه در عین پرگار

بیامرزی مرا ایشان آخر کار — کنون دانی به وزن شان گرفتار
ترا دانند چیزی می ندانند — تو از جان دل دانی که خونبار
بجز دانم جه پیدا اندیشه بگذار — که بخشایم گناه ایشان بیکبار
لقای خود بکن روزی ایشان — [illegible] بخت و پیروزی ایشان
تو دو الف سخن با حق بیان کرد — تو را الف [illegible] نهان کرد
چه گوئی گفت اگر خواهی بگو تو — دگر خواهی [illegible]
جو احمد راز با بشنید از باز — حقیقت سجده کرد از جان گردبار
یکی را این سی هزار دیگر ای دوست — که یکسان باشند آنکه [illegible]
بهر پرده که دیگر باز بگشت — ز جان از صاحب راز بگشت
جو باز آمد سوی دنیا حقیقت — یقین دور گشاه شریعت
بعزت نزد احمد خویش بنشستند — حقیقت [illegible]
بگفت آن سر باکو برد و دید — [illegible]
تو دیدی آن چه دیدی نه در خواب — [illegible]
تو آن دیدی که دیده هستی هیچ و دوست — [illegible]
تو آن بخشید اینجا رحمت ناز — [illegible]
چنین گشا مبارک باد ای جان — [illegible]
تو این لحظه باید سوی دولت — [illegible]
منم پس در [illegible] — [illegible]
تو آن بخشید اینجا راستی باز — [illegible]
ترا بر رهنمونی حق فرستاد — [illegible]
بتو امید دارد در شفاعت — [illegible]
امید داشتم هم آن امیدم — [illegible]
امید من توئی در هر دو عالم — [illegible]
دوای صد درد عطار بنواز — [illegible]

وگر گر نشاند اینم نشسته چو تو
چو چنگ در میان جان نهانی
جنانت عاشقم ای ماه اینجا
بکش در جان درد ما حقیقت
فنا خواهد بدن اول بیقام
همه ایام باید خورد و تحسر
همه یاران مرا از جان پسندم
ابوبکر تقی صدیق اکبر
حقیقت صاحب اسرار محمد
چو او هرگز نخواهد بود مطلق
ز ذات مصطفی سرجوش او خورد
شراب صدق آن فنا بنوشید
شده با او زن احمد او یکی کام
تعجب کی بود فریاد تا کی
بجای تو را طلب کن غیر ایکار
بحکیم چون عمر اسرار رفعت
صلابت دار شرع و کان تقوی
حقیقت ایشان اند شریعت
امین است بر جای احمد
اساس شرع از و دایم تمام است
عمر شمع و چراغ پست اجلال
وگر اسرار دین عثمان عفان
ز تقوی یافته سر حقیقت
دمی خالی نه ز قرآن و نبودی

بچشم سلطنت انم نشسته چو تو
همی دانی همه راز نهانی
که بر گردون دوم خسرو کنجا
که قوت یافت از سر تو چیست
از آن خوی پستم در بند فنا ام
که تا جانان شود آخر نگاهم
همه عمرم ز جور تو ستادم

تو میدانی که این مسکین درویش
طلب کار تو بود و دم در جهانی
تو میدانی که رازم جان چیست
فنا کرده ام از بود خویشم
در آخر این بود از سر انجام
همه انجام باید کرد سرکشی
مرا آن مغز جان باشد بدیدار

ز جان یار شب غار محمد
که او را بود این عمر از در فتوح
حقیقت جز همه کل توشه او کرد
همه صدیق در اسلام کوشید
ازان ایزد مر او را داد ایمان
بر ثمی که اندر تقتی در سوی کور
که تا انجا نمانی تو گرفتار

از آنجا جبرئیلش خرقه داده است
کمال رفعت او از یقین بود
حقیقت سر شرع مصطفی است
بر بو بکر و حیدر هرگز نشد یار
ابوبکرست ما را چون دل و جان
تو صادق باش مر یکدار تعجب
طلب می کن نجات خود از ایشان

وزو فاروق شد با کان تقوی
رها کرده به یکبارگی طبیعت
جدا کرده بعدل او نیک و بد
که بر ارواح او دایم سلام است

ز سر مصطفی او صاحب راز
ز عدل او جهانی راسراست
پر از کشت او بر زخم دره
روان کنده او از عالم پاک

که جمع او کرد آنچه جمله قرآن
ز معنی یافت اسرار شریعت
ابا حق گشتی و از حق شنیدی

حقیقت صاحب اسرار و تنزیل
مر او را سر قرآن کشف بود
چو با حق بود در قرآن چه راز

سوای و نفسانیت دارد پریشم
کنون تن یافتم چاکان دو
دریغ و درد و بلا دردی چیست
که دیدم در قضا صبر و خموشیم
پیاپی خورده ام خسته بجانم
که کرده ایم غمها را فراموش
بجان بشنو مجاز انا خریدار
ز یاران گزیده میر و سالار
که اندر با کجا زین یار غار است
که با احمد همیشه همنشین بود
ز بعد مصطفی او پیشوا است
که او را داد یار و دوش بیدار
بروی چهره ز کوه و ثوبه
درون دل پست ایمن بودی …
که تا یابی حیات خود ازیشان
حقیقت صاحب تیغ …
بدیده گشت …
مر او را قربت و خود وداد است
که تا عاصی نباشد هیچ …
پر از نور است و او …
که او اسرار حق پیدا است از ما
که او افکند بر دشمن تیغ …
ولی باشی نهی مصحف …
سر خود را فدا کرد آن …

سر و جان در ره قرآن بداده
بیک شب آن جهان دیدید در خواب
… کشتی که عثمان
… کند ایشان اینجا
در برهای همه خواهی نشستن
بود در … خون همچو زخون
… باز آمده در دین
بسی جان داده ما مرتضی وان
که در دوی سر و جان را بخشید
محمد است او نفس محمد
… مرتضی خواهی قدم زن
… محمد مصطفی …
… وصف حیدر …
ز ذات شیر اینجا …
… آمده …
… خاک راحت
… علی …
… مصطفی …
جهان … چین را
در شمع … خورشید …
عالم … ایشان
… کشتی …
… است مانند …
… هیچ است

بجز حق چیست این دنیا تا زید
که بودی در میان خون بر قاب
بده ورشان اکنون دل و جان
کیشش صاحب اسرار اینجا
حقیقت در شریعت شرح پیش
که در خونت و دایم غیبت گردون

جهان را ترک کرد او آخر کار
در آن دریای خون در راز و دیده
که تا بینی تو او را آخر کار
چو عثمان دیده دیگر روز در خواب
شنیدی آخر کار تو آید
ولا مانند عثمان جان فرو باز

مر او را حق ز بعد مصطفی دان
که او در کل عالم جمله حق دید
بخلق خود چنین فرمود احمد
چو منصور است می باید تو قدم زد
نهد بر دل پا به مرتضی را
که حیدر کرد در کل پیش پیس
که شیر این جهان کردی تو در بند
کجا وصف تو یار کرده در دل
بدین گفتار اکنون عذر خواست
ز لا احمد بدان چه پر ارای باید

اندی بر دوشان کینه گوهر
چو او دیگر نباشد تا بد مرد
حقیقت سر که او را باز یابد
ره حیدر طلب کن همچو مردان
حقیقت نفس احمد مرتضی است
زهی شاه و زهی دستور جمله
نهایت حاتم طایی کجا یافت
صفات مصطفی که چه تو دادی
وصال حب حیدر بد بخت
علی را این چنین شیر ان پیش

دگر یاران چنین کن تن را
جهان ز نور ایشان شد پدید
نعیم جنت و میزان و رضوان
میان خاک و خون آغشته گردی
نگنده در بساط اینجا بساط است
ز مرکز تا محیط این جمله هیچ است

دو نور و چو سر هر او حیدر
یکی در خون و خاک آغشته گشته
چو ایشان گشته شهر طاوس گم گوی
درین ره قدم در خون چه
جهان به رنگ در منگام کرده است
تماشا گاه و ان عالم سرا چو

که آمد راز او آخر پدیدار
حقیقت جوهر کل باز دیدی
ترا آیم اینجا بدیدار
پیر سپید از علی او گفت دریاب
ترا پیدا ز کل انچه نماید
دل جان صبح جانان خبر شد
اگر هستی بگلی آگه و دین
بکل علم محمد بود او در
که گر چه هست آنچه او با قلعها کرد
چو منصور اند رنج اینجا راه یابد
براه او رهی اینجا بیابان
که چنگ مرتضی کل مصطفی است
تویی تا جاودانه نور جمله
اگر چه در کتاب بسیار بشتافت
حقیقت بحر و هم گوهر تو دادی
وگرنه بعد از این دوست نخست
نمود از بس کم جان در خویش
ابا یاران و جانان آشنا باد
بروز رزم هر یک صد غضنفر
یکی در زهر جانش گوشه گشته
که پر کوشی ز میدان کم بود گوی
که کرده آن نهان باز رنج ها
تو کنده رازکه این منگامه چیست
تماشایی کن ازو بگذر

کنون کن ترک خویش گاه زنهار
جدا جلت خویش و خوفت بریز
موافق باش ابلیس لعین تو
ولیکن رازی که افتاده ما را
قلم رانده است در هر چه گفت است
قدم چون درنهی اینجا درین راه
قدم درنه درین همچو مردان
چه درمانده بیچاره این ره
کناری گیر از مردم که یارت
اگر صبرت بود در آخرت دوست
تو داری در دو عالم جوهری دوست
ز تو آن دوست راحت بسیار
سخن این است جمله گر بدانی
سخن چون جمله جانان است اینجا
حقیقت ای دل اکنون که رو بنما
ولا اکنون شدی از خواب بیدار
بغفلت روزگاری بسپردی
اگر چه داده جان درین راه
دم عرفان زدی اینجا یکی بار
ترا از عشق هم جنبش [illegible]
درین گلشن بماندی مدتی باز
تویی از جوهر بالا گزین
چه فکر کردی نه پستی و خود
چه فکر کردی تو تا پیشان ازینجا

وگرنه در بلا مانی گرفتار
کجا باشد ابا صد صبر پرهیز
جدا ایشان باش حق [illegible] تو
عجب بازی که افتاده ما را
حقیقت او است بشنو این سخن است
شوی اینجا راز جو و خود آگاه
بقای عشق من بر قد جانان
اگر مردی [illegible]
ز تا کامی بباید در کنارت
نیاید روی خویش از حکمت دوست
نمیدانی تو نه پیشی کل دوست
حجاب تو وجود است برادر
همه اسرار و انوار و معانی
که پیدا و نهان است اینجا

ز رایی تیغ از خواب پندار
درین دام بلا کاسه ندیدی
که از زاری کنون درمانده درها
ترا جانان نمود عین دیدار
که خوردی حسرت رنج و [illegible]
کمی در پیچ زبردی گاه در ساز
مقام عالم بالا ندیدی
بکلی می نگشتی اگه خود و
ندیده هیچ سر ما ان در اینجا

ازین معدن کسی کردی تو پیوند
بخواه و رفیقت خویش [illegible]
درین صد هزاران سر چو گوهر است
سرانجام آید از آن لعل از گوهرست
همه از هیچ او است اینجا
قدم چون در نهادی راز پیشی
قدم درنه درین و تا بیابی
چو دنیا بگذار آن جهان است
تو ازین یکی خبر باشد وزین بار
سر پس از جان سر اینجا که تو
جهان [illegible] گر مرد رهی
تو پستی در وجود خویش [illegible]
سخن در عشق دل بسیار گفتم
سخن او است اینجا سر چه گویم

ز غفلت [illegible] حقیقت
ندیدی هیچ گاهی سوی دنیا
بمنزل در رسیدی باز مانده
ز اصل این است بر خورد از خویشی
قدم چون سوی آن گلشن نهادی
بهر خواهی کرد گلشن [illegible]
تویی معشوق هم عاشق حقیقت
سفر کردی سوی منزل رسیدی
پس سفر کردی ز دریا سوی عنصر

بسی خوردی در این خاک ای پسر خون
بخون درنه قدم [illegible]
چه جای جست و جوی [illegible]
که او پیوسته انوار لقایست
برافروخت [illegible] اینجا
یقین سر رشته [illegible]
جمال [illegible]
کناری گیر [illegible]
اگر [illegible] که یار آید به دیدار
که بنماید ترا دیدار [illegible]
که ترا اویی [illegible]
مثال جوهری در عین [illegible]
حقیقت کل ز دیدار [illegible]
که پیدا کرد [illegible]
ابا جانان تو در کشف [illegible]
بسی خوردی در اینجا خون [illegible]
بمانده غافل [illegible]
منور از شوق [illegible]
چو منصور این [illegible]
نه از پستی [illegible]
بقای خاک [illegible]
تویی [illegible]
ولی [illegible]
سفر [illegible]

بیاورد از جهان [illegible]
[illegible] در عین دریا
کمال خود ندیدی در جوهر
طلب کن جوهری [illegible]
[illegible] صدف ماکی بمانده
[illegible] خونخوار
[illegible]
که بر جوهر [illegible] تو باش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت

ز نور [illegible] بودی
حقیقت جوهر الهی [illegible]
که اسرارت شود اینجا [illegible]
صدف را بشکن و جوهر برون آر
ز ما مخفی است [illegible] باید
بجنگ این صدف [illegible]
صدف بشکن که کلی خود [illegible]
حقیقت صنعت گلشن ز تو باشد
عجایب جوهری [illegible]
نه در [illegible]
درین دریای بی پایان [illegible]
تو پیدا آن جوهری که [illegible]
تو باشی در کف سلطان [illegible]
که سلطانت بود از جان خریدار
دوای درد بی درمان [illegible]
شدم آزاد از حضرت [illegible]
که مقصود [illegible]
مثال عاشقان [illegible]
دوای درد [illegible]
بمانده [illegible]
در اینجا جز رخ جانان ندانم
که دیده عاقبت اسرار [illegible]
که دل چون [illegible]
که حق میداند و دیده دگر گفت

نخستین قطره [illegible]
تو در دریای عشقی [illegible]
طلب کن جوهر خود سوی دریا
تویی دریا و جوهر در نشانه
[illegible]
صدف را بشکن [illegible]
تو داری نور [illegible] گلشن
الا ای جوهری [illegible] تو
[illegible]
درین دریا اگر [illegible]
اگر چه ماندی [illegible]
ترا خواهند [illegible]
تو خواهی بود [illegible] سلطان
خریدار تو سلطان است از عشق
دوای درد و خود [illegible] حقیقت
مرا در سوی آن حضرت [illegible]
مرا اینجاست [illegible]
چو باشد [illegible]
دریغا [illegible]
[illegible]
مرا مقصود جانانست [illegible]
ازین معنی [illegible]
دلم در [illegible]
مرا چیزی که از حق گفت [illegible]

وزان پس قطره [illegible]
کمال خود درین دریا ندیده
[illegible]
تو دانی [illegible] نام و نشانه
[illegible]
تو از دریا [illegible]
تو در دریا شده [illegible] روشن
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
کمال خویشتن [illegible]
که تا [illegible]
چو داری [illegible]
در اینجا راز [illegible]
[illegible]
[illegible]
در اینجا دیدن جانان حقیقت
[illegible]
حقیقت [illegible]
بمانده [illegible]
[illegible] کمال جان [illegible]
که تا اینجا [illegible]
جهان [illegible]
در اینجا [illegible]

ز حق چندانکه گویی پیش از نیست / کسی پیدا را و کسی ناپدید نیست
ز حق گویی ز حق بشنو به تحقیق / که از حق [illegible] توفیق
ز توفیق حق اینجا جوی طاعت / که در طاعت بپایی پیش طاعت
تر اینجا کمال عشق شاه است / [illegible]
ده وارشاد و جوی [illegible] کن / که در وی [illegible] همی کن
چو خود بود و تو را [illegible] / [illegible]
کمال شاه و خوشا ما بایست / حقیقت هم ولی آنگاه بایست
همه در دل ستاند [illegible] / [illegible]
تر اندر دل جمال و روی هست / بلای عشق او هر لحظه سویست
تو زاو بینی و [illegible] اینجا / [illegible]
تر او عشق است آخر کار / کند خود این همه خشت یکبار
تو چندین [illegible] افزون [illegible] / [illegible]
تر معرفت در خود [illegible] / از آن معنی که پیشی بجز دوست
تر اجون معرفت اینجا نباشد / [illegible]
دل آنگاه باید در میانه / که تا آید کمال جاودانه
مراد عشقم که اندرین منزل نماند / حقیقت [illegible] دل نماند
ز بحر وصل جانا پیدا است / [illegible] وصل [illegible] القرار است
اگر دارد الفرا اینجا بیفتی / [illegible]
حقیقت باید اینجا که قرار است / که جانان نیست خود دیدار است
تر او دیدار جانان نیست اینجا / [illegible]
وصال او اگر می بایدت دوست / برون می باید آمد یک از پوست
همه گفت رو از بهر است / [illegible]
اگر مردی برستی در جهان تو / بیابی بهشت جاودان تو
در اینجا [illegible] جابیست / که اینجا خانه رنج و بلایست
درین محنت سرای عالم کل / کجا آید مراد و کل بکل وصل
خوشی بستی ز دکانی که هستی / [illegible]
فراقی آخر کار است ما را / وصالش [illegible] هست ما را
فراق تحت در راه است آخر / کسی باید که آنگاه است [illegible]
ز بعد آن وصال جاودانیست / همه دیدار با آن جان جانست
ولی اینجا فراق اندر فراق است / [illegible]
مراد اینجا تمنا و حقیقت / [illegible] پیدا او حقیقت
از آن جمله همه اسرار باید / [illegible]
جهانی پر ز اندوه است و ماتم / که [illegible] عشقم [illegible]
بلا و رنج [illegible] تسلیم / [illegible]
دل و جان در بلای قرب جانست / چنین پیدا را با کسی ای دوست
دل و جان راز دار [illegible] شاهند / حقیقت [illegible]
چه حاجت بود چندین آنکش / جوی بایست اندر خاک خفتن
[illegible] اسرار / که ما گفتیم [illegible]
وصال جان جانان از جان بگویم / بجمله اسرار صد برهان بگویم
ز اول [illegible] باید حقیقت / [illegible]
سیوم چیز آنکه معشوق [illegible] / چهارم وصل آنکه سر [illegible]
نظر در کار این کن دم بیکار / [illegible]
جهان را آنچه در روی جهانست / [illegible] کامی کر چه جانست
بجز جانان درین عالم نه بینی / [illegible] صاحب [illegible]
بجز جانان نجویی جان و دل تو / وگر نه عاقبت گردی خجل تو
جز او آخر [illegible] هیچ باشد / جهان [illegible] طلسم [illegible]
حقیقت جمله مردان که بودند / [illegible] هم از او شنودند
همه گفتار ایشان بود از یاد / یکی دیدند اینجا که [illegible]

[illegible] دیدند آنجایی که [illegible] / که گفتی جانشان [illegible]
طلب کردند تا آخر رسیدند / بر وصل وصل جانان باز دیدند
[illegible] خطرناک / [illegible] خاک
ره دوست و بس [illegible] مشکل / که باید رفت اینجا سوی منزل
دو دوست و باید رفت ناچار / [illegible] خبردار
خبردار از سوال [illegible] / جواب [illegible]
[illegible] واقف اسرار / [illegible] اسرار
تر اصورت اینجا [illegible] باشد / [illegible] باشد
[illegible] صورت / که باید زود گذشت آخر ز صورت
دو روزی که اندرین صورت اسیری / بجو چیزی بجز عشق و فقیری
فقیری کی طلب در فقر جانکش / نباشی [illegible] در فقر [illegible]
فقیری هیچ حاجت نیست بنگر / که اندر فقر کل [illegible] بنگر
[illegible] در فقر [illegible] / [illegible] حقیقت تو
فقیر از هر دو کون آزاد باشد / میان عشق [illegible] شاه باشد
فقیر اینجا [illegible] شوق [illegible] / هزاران رنج کاید ذوق دانی
[illegible] فقیر / بر عاشق [illegible] اسیری
بصورت دان اگر فقیر [illegible] / [illegible]
اگر فقر و فنا خواهی [illegible] / بتجرید [illegible] و خود بر انداز
فقیر آنکس که از جان و از دل / که تا مقصود خود آری بحاصل
تر اینجا برای [illegible] / [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] جان فشانیم / بر معشوق دایم جان فشانیم
حقیقت [illegible] تسلیم / [illegible]
[illegible] / چنین خود تا حقیقت خود [illegible] تو
همه در خود و خدا [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] مردان / [illegible]
[illegible] کردند [illegible] باشد / [illegible] باشد
[illegible] ندانی / همه [illegible] ندانی
قدم زن بهتر از دوران افلاک / [illegible] خاک
[illegible] دوست بنگر / اگر رؤیت نماید دوست بنگر
توانی یافت وصل اینجا حقیقت / اگر [illegible] شریعت
[illegible] آنکه از خود داد / بگویم راز با آنکه خبر دار
عمل می باید [illegible] اینجا / پس آنگه [illegible] اینجا
[illegible] کارست / عمل باشد در اینجا [illegible] کارست
[illegible] کردند مردان [illegible] / [illegible] حضرت شاه
[illegible] علم کن / بس از علم و عمل [illegible] کن
اگر علمت بود در اول کار / عمل [illegible]
[illegible] / [illegible]
عمل [illegible] / [illegible]
طلب باید که تا در بگشاید / بس آنگاهی [illegible] نماید
[illegible] طلب راه [illegible] / [illegible]
کمال عشق اگر آید پدیدار / بچشم تو [illegible]
ولی باید ز عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] توانی / بباید کاملی [illegible]
الا یا در مقام عشق [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق / جهان بگذشته از [illegible] عشق
[illegible] / [illegible]
[illegible] خوردند / در آخر [illegible] هیچ نشنودند
کمال عشق دانند [illegible] عاشق / اگر باشد فنای عشق [illegible]

خرد چه سند دوی اینجایگه باز
خود صورت هستی چند دا دم
حقیقت عشق بشناس و فنا شو
حقیقت عشق اینجا دیده باشد
یکی فرزند جو داری ز معنی تو
ولایت آخر کار است دریاب
چو پیدا آری تو آنجا یافت جانان
تو تنها میرو و چون آب زد پاک
تو تو آب سوی جان خویشتن کن
همه در عشق او پیدا بدانی
تو پنهانی که این جسم تمامت
از آن عشق جهانی می‌بیت آمد
پس ز اندر حقیقت باز می او
طلب کن عشق دیدار او همین تو
ببد و بتوانی او را او دید آخر
چنین اینجا نبینی گر بیم دیگر
حقیقت عشق میگوید که جان باز
ز حکم فضل او که پس ز کرده
چنین باز خواهم گفت دیگر
چنین گفتند لیکن خود او است
چنین خواهیم گشتن همه زمانی
اگر مردی بسی گفتاری کن
بسی گفتیم از اسرار جانان
هر آنچه کشف اسرار حلاج

ولیکن عشق اندر پرده آدم
در آن عین فنا بس جان باشد
که او با خویش صاحب دیده باشد
نیابی اندرین ره روشنی تو
کنی در کار خود هر گز تو شتاب
نگیری تحت این کار آب جانی
برون کردیم ز سرا ز عین پاک
حقیقت جان تن را جان تن کن
آخر جمله با و پیدا ز بدانی
تو بی جمله مرین نکته تمامت
که بهشت آید آن از عشق هموار
ترا دادار و بیشتر گفت دیگر
حقیقت نیز هم دنیا چنین تو
که حقیقت این نه تقلید آخر
بیاد هم من شکر از و گر سر
سر و جان از همه جان جان شد
اگر خواهی یک دم در نورد
بخواهی رفت از اینجا کهان پرده
ندیده و که پس خود این چنین چیست
ز سر عشق او دم دم پنهانی
دادم گوش عطار یکی
که تا پیدا شد دیدار جانها
نمودم نام او در عشق حلاج

حقیقت عشق نور کاینات است
حقیقت عشق آمد رهبر یار
نماید عشق راحت آن بر یار
همه عشق است اینجا رو نهایت
بلای عشق اگر اشتاب داری
در آن آب پای اگر پایان نماند
نخست آنچه که گفتم گوش کن تو
حقیقت عشق او دیده پیدا است
بنور تو ز نی آمد این خاک
بتو پیدا است جمله عشق و آتش
جهان چون کنده پر می ز آن حقیقت
بهر ذره که بنماند رو ز کار است
همه سوی گر اینجا تحقیق
سخن چیست اینجا تو را آن گفت
که باشد پرده که تا باز بیم اینجا
یقین است اینجا شد کائنات
سخن قو از آن پس باز گشتم
سخن پیشینیان بسیار گفتند
سخن این است تا آخر چه گفتست
سخن عشق است اگر بر هر دو باشد
حقیقت این سخن عطار پیداست
حقیقت آنچه داده دم بیت مرو
جو جو بر نامه کردم فاش آخر

حقیقت عشق چیز از یکی راز
که عشق اینجایگه دیدار ذات است
سوی هویت از تو آید باز
تو کی آیی درین حجاب که دیدار
اگر باشد ترا از حق ولایت
بسوزد زانکه در سر خواب [illegible]
ترا پیدا و خود پنهان باشد
وز آن اسرار جان پوشش کنید
ولیکن جمله در وی باده پیدا است
که در وی در خلوت این نکته
دو ذره دیگر این نقش جهانش
پر از نقش هوا خوابیست
فرو ماند از و بنگر سوی کار است
که بنشیند آنکه مانند عشق [illegible]
ز پنهانی نه پیدایی تو را آن گفت
که ما در عشق شد باز بیم [illegible]
کنم دار است مرجان و جانت
نشد پس آنکه پس باز گردم
ولی نشنیده عطار گفته
کسی داند که جوهر چیست
حقیقت این سخن ها بر ده باشد
مرا او را سر جانان آشکار است
که ما گفتار بیم وجه جانان
نمودم صورت معنای آخر

یکی ز آن پیشتر زار مانده
و اندیشه که از بعد چو آنسر
که او پیش من این جا عشق از
[illegible] بود اینجا ساکن و خوش
زوقت آمد که دیگر راز جویی
طلب کردی و دیدی و دیده مطلوب
همه ذات است کاینجا گشته تو
و گر هستی درا اینجا چگونگی ترک
بنام من کتابی نغز آری
همه اسرار بیان جان اندر کتاب
همه ز لفظ زوقت باز مانده
خواهم این جا [illegible] واقف خود
نبشته این نهان منصور و گفتم
و [illegible] یکی در سر اسرار
[illegible] بجمکش امروز این راز
[illegible] دیگر ای جان چیست [illegible]
بوای دیگر ابشنوم باز
بگفتم که ای معنی خدایی
تو هم حلاج دیگر که خداییم
درون جان تو بایم که یا
بدادم بوسه بر دست [illegible]
نمودم هیچ صورت در میان
نشان بود کلاه از رب داد
[illegible] کردم آنچه در نامل

ضعیف و ناتوان و خوار مانده
چه اسرار آید اینجا گاه ظاهر
لب از هم بگشا و گشا اسرار
و گر آورد سر بیرون آن آتش
و گر اسرار جانان باز جویی
چه پیدا می‌این دم ذات محبوب
همان ذات است کاینجا شسته تو
بگشتی جمله ببیند و گر برگ
فکر هوشی و گر جسم آری
که گفتی جمله اسرار معانی
چو گنجشکی بجنگ باز مانده
درون جان تو من واصف خود
درون جسم و دل گل مشهور و گفتم
حقیقت داده دیدی پیدا راز
مرا بخشیدم اینجای سرفراز

شب و روز از غم که مانده غمناک
نظر کردم کنی دیوانه دیدم
چو صبح [illegible] صبح دم او خنده کرده
مرا گفتا چرا در غم نشستی
تو این دم عاشقی و راز دیدی
همه ذات است ای عطار گوش
چرا فارغ نشستی زود برخیز
کنون وقت است که گویی سر اسرار
بنام من نهی بنیاد اینجا
برون آن چیستی کنون آنکه خدایی
بلاد [illegible] و در بر تو که خداییم
خداییم این زمان فارغ ز جمله
اناالحق میزنه عطار با تو
تو این دم برگشادی از زمانه
شدی اکنون فنایی پیش آور

چه می‌گویی بگویم ای سرفراز
ندانستم که از عین خدایی
تو منصوری و من در تو خداییم
ترا از تو شده در عشق جویا
نهادم بر سرانداز اسرار [illegible]
مرا بخشیده‌ام انگه یک نشانه
که سرافرازی از خویشت بدیدار
نهادم جان و دل در شور و غلغل

جوابم داد منصور حلاج
جوابم داد کای عطار برگوی
کنون خود پس مرا اسرار ما را
بگفت این آنکه نزدیکم آمد
نظر کردم پس آنکه چون بالا
کلاهی بد نشانه بر سر ما
نشانست آن کلاه از جان جانم
بجو و گفتم که ای برخیز و خوش باش

که گر چه آید و گر از صانع پاک
ز عالم صورتی یکتا نه دیدم
و گر سر راز او بر داد و زین درد
در معنی برون خود هستی
جمال او است در خود دیده‌ای دید
چه چشمی ازین آب و آتش
و گر در عشق شوری فتنه آمیز
حقیقت فاش گردانی و گر باد
و [illegible] امروز [illegible] و آنجا
که [illegible] از میان کل خدایی
کریم ز [illegible] بکل ماند جداییم
میان سینه‌ات ملکی بلاغ ز جمله
که هستی صاحب اسرار با تو
که داری لامکانی جا و دانه
ولی عطار دل با خویش آور
که حق او است اینجا گاه کاینات
مرا او است در آفاق حلاج
مرا کنداز همین اسرار برگوی
که میدار همه گفتار ما را
چرا آنی در دل [illegible] زیکم آمد
که تا چشم مبارک [illegible] روی [illegible] بیلا
که آن باشد بعالم افسر ما
رموز آشکارا و نهانم
که نمود است اینک روی خاکش

نمودی بود کاینجا که نمود او
حقیقت گشت هم زو گشت بی پس
ترا فهمی اگر دانی است حلاج
ز وحدت بگشای دم چون شاهان
ترا تقلیدست چون منصور حلاج
چو او دو تا نخواهی است در دید
کنون در ملت دید شاه دانی
شنو چه دانی از سر حلاج
کلام عشق او ذات بی سر
و دم مانده ز اینجا تو چون دان
کتابی دیگرست از سر حلاج
بخوان با خویش از خود بخود بردار
در اینجا گنج معنی را شمارست
همه از دید خوان از دید بشنو
چو در عشقی تو عاشق را بخوان
سخن در دو خوان آن اشتباه شو
جواهرنامه گر خوانی در آخر
بگو ذکرت و اصل در تن تو
اگر این سر بگیری در زمانم
جنید اینجا نهان از کار رفته
بود منصور گفت ای ذات بیچون
انا الحق چو بپاید زنده تو دریاب
انا الحق تو را اندر حقیقت
موافق تا نباشد در رگ تو بی

ز سر معنی درین دیگر گشوده او
که او باشد ترا او یار در پس پیدا
حقیقت رخ نمود اینجای حلاج
دل و جان چیست بر خاک او فشان
اگر بنمود رخ در عشق حلاج
چو جانانت نخواهی است در دید
که بیکوبی ز هر اسرار معانی
دمادم یادی آور ز حلاج
که بی شک در خدا او تو هم سر
حقیقت صورت باید دگرگون
که عاشق جان شد بر فروغ و لاح
تو دانی گنج از خود بخود بردار
در آخر دو کتاب از یادگار است
اگر مردی ز دید خود بشنو
ز سوز دو بر اسرار بخوان
چو خواندی آن کتب کلی خدا شو
از آن کرده همه مقصود ظاهر
بگو دید ذات روشن تو

انا الحق میزند از ذات بیچون
بگویم نکته دیگر درین باب
دگر زد خون بود چنگ طبیعت
گنج باید زد و دم دم فتنی

دری بگشا و از معنی برو بیت
کلاه از غیب آمد سرفراز بیت
نمودم ره که سلطان و عالم
این معنی که بخشیده از تو
همه دیدار جانانست عطار
چو این دم را معنی کام دل خود
کنون بگشای دل در عشق هستی
فنا خواهی شدن در پادشاهی
سرافرازی که گفتی سر جهانه
اساس پیدا و اعطار راز
کتاب آخرت این جا بدانی
تو گنجی و چنین محروم مانده
بخوان آخر و بگشای دیده
ابا قیست آنچه جوهری بینی
اگر با درد آیی بهرست آن
اساس شرح در اینجا ست بنگر
جواهر دو درین معنی گنج آن
ز وصل و دگر ما جدا ایم

انا الحق میزند در خون او باز
انا الحق خون گذارد و زد دانی ست
انا الحق میزند اینجای بنگر
و دم حق زد بگردانید در خون

که آرد دیگر اندر گفت و گویت
ترا اینجا که عشقی باز بیت
چرا خاموش گشتی و گشتی دم
از آن حضرت خطاب عشق بشنو
حقیقت در دو دو را نیست عطار
تو خواهی بود ایام وصال خود
حقیقت دان اینکه دم گوهر بینی
چو او این لطف اندر پادشاهی
که اینجا نیست هم سر در جهان
که اسرارش همه گشاده دار
اگر تو جوهر دانی ما خوانی
میان کافری مظلوم مانده
نگین در تختهای شیبه
درین آخر اگر صاحب تمیز
بدیده جام چنگ در بنده
همه اسرار را پیداست بنگر
بگو زنده دم زد و اینجای بود
درین پنهانیش پیدا بود هم
شود گفت بر جای جواهر
که سیمرغ قطره پرگار رفته
دگر زد خون گجایی دم زد باز
انا الحق کشتند دم دم دویست
انا الحق گشتش اینجا بنگر
نمود اینجای از شاه بی جو بود

ز سر بالا چون یافت بر بی
وحدت سر ز موسی درآن شب
درخت وصل می را باشد
عجب باشد اگر خون جو منصور
انا الحق میزند دوست مشهور
ز دوست کی گفت تو بر جای باشد
طبع برد است ز دوست واقفی
حیات طیبه در خون بدیده
حیات طیبه منصور وارد
بقا یافت جانم اندرین دم
دو دیستم بود اندر است بنگر
تیغ او منصور بر سر دار
اگر دم ز عیسی جو دید
انا الحق چون شدی جو باشد
به یک چو دوست و چه پیر
ز سر تا پای منصورست جانا
ز سر تا پای منصورست چنگ
ز سر تا پای منصورست شیدا
ز سر تا پای منصورست کل ذات
تمام دیگر درو دریای کم
و الا است رازها درین بس
اگر چه واصلی در عشق هم
کنون زنگ گردی صورت خویش
کنون زین عشق واصل شد بسیم

انا الحق دو دمی اندر های موسی
انا الحق گفت با موسی درآن شب
عجب گر خون از آنگه باشد
شنو دانند او در عشق مشهور
حقیقت خون دوست خود فتاده
طمع اینجا زنیک و بد بدیدست
یکی می بینم اینجا چشمی جای
که دانی تو که آن چون بدیده
که سر تا پای او خود نور دارد
که زیرا گشت زد دوست دلم دم
دو دیستم دوست و از دوست بنگر
دمادم می کند دلها خبردار
چو چند راز خون دیستم بگوید
ازین معنی که بر سپیدی چو باشد
همه عین الیقین بود دوست بنگر
انا الحق گویی اینجا در بیان
گرفتار آمده در بند کل یک
نمود دوست در وی جمله پیدا
انا الحق گوی دروی جمله ذات
منم چون قطره در دریای قلزم
نبیند او بجز من از این کس
کجا باشی تو دوست از جان فشان
حجابت یک نگی برخیز و از پیش
چنین است اسرار من جاه چشم

دم حق در کجا کار نمود او
در معنی دید موسی صاحب راز
در معنی وصل جانان یافت آدم
نه خون آن حقیقت کرد کار است
از آن اینجا انا الحق میزند یار
طمع بی مرد است زخلق آفاق
درون مسکن خلوت صاف برده
حیات طیبه آمد بدیدار
وجودش جمله جان گشته در اینجا
حیاتی یافت جان اینجا معانی
دو دیستم بود اینجا که بر پیشان
حقیقت حق اینجا شیخ اعظم
زبان بی زبان چون گوییم راز
تو حال است را بر سپیدی نیست
ز سر تا پای منصورست واصل
ز سر تا پای منصورست دلدار
یکی ذاتیست منصور از حقیقت
ز سر تا پای منصورست خورشید
جنانم این زمان در سر چو جان
جنانم از دید الله آشکاراست
ندیدم وصلی تا راز گوییم
اگر مردی تو دوست از جان فشانی
حقیقت اجتماع جنید باکه دیدی تو
من از عین الیقین ایمان ذاتم

انا الحق میزند شان چنگ و دیدار
انا الله گفت با موسی آن باز
انا الحق گفت داود آنجا در آدم
که خون گشته نهان در زیر دار است
که اینجا گشت خواهد با دیدار
از آن شاه و جان در جهان بی
در معنی بخون او کرده و دم
از آن خونم انا الحق زد با یار
نیم سیمرغ اگر اکنون گشته اینجا
نمود اسرار صورت در معانی
درون جان دل احمد که بر پیشان
انا الحق بیش اندر عشق دم دم
دگر چون بنگری در عیسی آواز
که با ذات و عین حق است
همه ذات در عشقش کامل
انا الحق گوی اینجا بر سر دار
خدا گشته به جان طبیعت
همه ذات در وی کرده واصل
به ذاتم چه رنگ و چه بوست چه خوبا
مرا با دوست هم صورت نگار است
دو دار اسرار کلی باز گوییم
مرا این سر از اینجا باز دانی
مرو چه سر ورای زین جسم تن تو
انا الحق گوی اینجا در صفاتم

همم اندر حق و اینجا تو بنگر
صفاتم در حقیقت حق شد اینجا
صفاتم این زمان چون هست مطلق
منزه خود منم از هست اینجا
صفاتم ذات چون هست اینجا
ولی اینجا ندیده جمله اسرار
دو دو هست از جان ... اینجا
دو دو هست از جان از آن آشنا شو
تو هستی ... بنگر ...
تو هست از خود ...
...
تو هست از خود ...
در اینجا شیخ ...
مرا کو شد فنا از بود اینجا
فنا کرد ... شیخ و جان من
کنون چون ... شد ...
کنون چون ... کرد ... شاه
جهان ... هست بنگر
جو ... و ... شادم
جو ... اینجا در حقیقت
... خود یاد کردم
... خود و آنجو ...
... وصل آیت
... منصور پیدا هست

که میگویم کنون ... گبه
نمود جان جان مطلق شد اینجا
انا الحق گویم اینجا من انا الحق
انا الحق ... اینجا
دیم در خاک ... اینجا
انا الحق چند خواهی گفت با یار
که تا ... اسرار
انا الحق ... چند ...
...
حقیقت ... کشتی
حقیقت ... اینجا
حقیقت ... مائیم
بدید اندر فنا معبود اینجا

صفاتم ... اینجا
صفاتم حق بود چون ...
منزه ... فنا هست
منزه ... صفا هست
... اکنون ...
... اکنون ...
دو دو هست از جان ...
تو هستی ... اینجا ...
از آن ... خود ...
تو هست از جان ...
دو دو هست ...
تو هست از خود ...
علم ... اول
مرا کو شد فنا اندر ...

چه خواهی ... دو ...
... دو ... اینجا
رضای او ... هست بنگر
که بخشید ... شیخ ...
دهم ... اینجا در شریعت
از آن ... کردم
کنم ... توانم
حقیقت ... جمله ذات
در دل و حقیقت ... پیداست

چو ما ... گو ...
کنون ... ای
... جند کردم ...
... زمین
... جان ...
... من
... ذات ...
... اند
... اینجا ...

... جانان ...
انا الحق ... از ...
انا الحق ...
از آن اینجا که ...
انا الحق ...
که باید ... اینجا ...
که ... از ...
که بنمایست ... از ...
که ... اینجا ...
که ... ای ...
...

حقیقت آنکه ... درجان
... در معانی
... منزه عشاق
حقیقت ... خوان
... شیخ دانا
... نعیم
کنون ... کرد ...
... عشق
... معانی
... سر ... هست

حقیقت ... سر آن
... تا بدانی
کنون ... شاه
جانان ... سر آن
... اینجا
... مرد ... نیم
... خود
رضای ... اینجا ...
رضای ... جان ...
... اینجا ...

نمود خویش ... ذات ...
... اسرار ... روشن
کنون ... شاه ...
جان ... حقیقت
... میدان ...
... منصور
... طاق
رضای ... ای
... جان ... بربودن
... آمد ...

... ذات ...
... شیخ با من
... من ...
کنون ... حقیقت
... آن
... منصور
... ای
... بدانی
... بربودن
... منصور حلاج

... در کتم اول ...
... وکره ...
... شیخ ... جام
... کرد ...

که در ... خدایی
که ... در شریعت
که ... دید ...
اگر ... اینجا
از آن ... در کشودم
زبان ... از میدان
... منصور ... پیدا
... اسرار اینجا
که جانانم ... هست
... گفت
... چه جویی

زبان ... خدای
زبان ... حقیقت
بحکم شیخ ...
بحکم شیخ ... اینجا
... مردان
... زبان ...
حقیقت ... اینجا
... اینجا
... هست
... گفت
... کسی

انا الحق ... در از
که اینجا ... شیخ
... چنین ...
انا الحق ... در ...
از ... میدم
... کرده
... معاینه
یقین ... پیدا
... شریعت
حقیقت ... هست
خدایم ... انا الحق

... اینجا ...
... شیخ
... احمد
... کرده
... دیدم
... کرده
... اینجا
... اینجا
... حقیقت
... مطلق

منت بنموده ام اسرار اینجا   حقیقت هم ترا دیدار اینجا
ندیدارم نمودن راز دیدی   مرا در پرده جان باز دیدی

چو من بی پرده جانت عیانم   ولی از چشم صورت پنهانم
ابا تو گفته ام در پرده صد راز   بگفتم با تو کس پرده برانداز

حقیقت برده اکنون بر دو دیدی   بجز من هیچ در پرده ندیدی
بجز من نیست اندر پرده اینجا   ندیدی جا یقینت گم کرده اینجا

برادر پرده دیدی ناگهان تو   نمودی راز با خلق جهان تو
ترا خود نیست اینجا و پسندی   اگر چه ما همه در پوست دایی

نمودی مغز دانم در تن خویش   حجابت رفته اینجا کار از پیش
نمودی سر مرا با خاص با عام   که به پستی نداری طاقت دام

ترا زین گفتن بیهوده معنی   که تا بایستی در عشق دعوی
تو دعوی می کنی معنیت باید   بر اینجا که [illegible] باید

اگر چه صورتت در ذات معنی   بدانسته ز آیات معنی
بدانستند از تو خاص و هم عام   که به پستی نداری طاقت جام

نداری طاقت جامی در اینجا   کجا یابی تو مرگامی در اینجا
نداری طاقت جامی فنا شو   ابا ما در میان جان لقا شو

نداری طاقت جامی چه جویی   کنون در مرز اندرکش تو کوی
نداری طاقت جامی ز دلدار   که گفت این زمان منصور بر دار

نداری طاقت جامی ز منصور   فتادستی عجب از نفس و جان دور
نداری طاقت جام الستم   کنون چون دست اینجا که شکستم

نداری طاقت جام یقینم   ترا از دیگ خود مردی نبینم
نداری طاقت این جام اینجا   بخواهی بودن از عشق پیدا

کنم رسوا ترا فردا حقیقت   نیایم بر تو هر [illegible] حقیقت
کنم پیدا ترا فردا بر خلق   بسوزانم ترا از تن با دل

کنم پیدا ترا فردا بر خویش   نهم انگه برت اندر بر خویش
کنم رسوا ترا فردا ابر دار   بریزم پوست [illegible]

کنم رسوا زبانت را به پردل   کنم اندازم اندر خاک و در خون
ندانی چه خواهی دید فردا   که خواهم کرد منصور [illegible]

اگر مردی بیابی چنین است   چنین خواهد بدن فردا حقیقت
که شهرت جمله خواهد دشمنی کرد   ور آن خواهی تو بودن صاحب راز

بگفتی راز با منصور غافل   کجا از دست تو بیند یار دل
دل و جان از قبول اینجا ندارد   که گوییدت وصول اینجا زراز

تمامت سالکانت اندر اینجا   کشند از عشق صد آفاق غوغا
که منصور اگر تو مرد راهی   و گر زرخ به بینی [illegible]

اگر رسوایت آید یقین خوش   بسوزانیم فردایت در آتش
بآتش هر وجودت را بسوزم   تمامت هیچ دست را بسوزم

در آتش رفت خواهی از سر پست   ابا دی و بیان منصور می دست
در آتش رفت خواهی آید آنی   تمام [illegible] راز نهانی

ترا در آتش سوزان حقیقت   تماشا نم تا [illegible] دیدار دیدت
بگفتی راز با سر پیدا ندارد   کنون باید که رازم [illegible]

حقیقت با تو داری کی تو بردار   مشو غافل که من آنم خبردار
که خون از دست خود بینی روانه   ترا من رخ نمایم [illegible]

چو دست خویشتن بینی به از خون   مشو آن لحظه اینجا گر که کردن
سرانگه دور ما غرق خون شد   ابا ما در تمامت [illegible]

سرانگه دور دار یافت بویی   کنم گرد آن سرش مانند گوی
اگر خواهی گذشت از جان و از تن   ترا دایم کنم آنجای روشن

اگر خواهی گذشت از سر در اینجا   کنم با ذات خود ذات تو یکتا
اگر خواهی گذشت از سر حقیقت   نهم من بر سرت افسر حقیقت

که منصور آنجا مرد راهی   حقیقت مرد صاحب درد باید
چنین از هم قلم ای مرد پاک   ز جملت میکنم فردای پاک

نگر ذاتت چون از گفتی   ابا خاص و عوام باز گفتی
ترا بند زبان آنجا نمودت   زبان کردی و گفتی این نمودت

زبانت چون نیست تحقیق   کجا یابی درین اسرار توفیق
مر انکه گر تو خود آیی [illegible]   بپای ذات خود [illegible]

کنون منصور این فهم ذات   کنیم اندر نمود اشتیاقت
[illegible] برتن خودی کنی تو   که بود خویشتن کل [illegible]

ز ما با تو همه دو یکی ایم   حقیقت ذات آنجا بی شکی ایم
ترا گر دانم اینجا که یگانه   نظر کن تا بدانی این بهانه

ببازیت منصور این نمودت   نمودی چون ترا آید زین نمودت
اناالحق باز دیم اندر نمودت   ز ما کانجا دل و جانت شد [illegible]

نیایم مر ترا منصور فردا   میندیش از فراق و مین غوغا
چنان [illegible] شو بر سر دار   که چیزی می ببینی جز خدا یار

ز ناگویی [illegible] حق   که من خود می نمایم راز مطلق
ز ناگویی [illegible] دم حق می کن   ابا یک نفس تو همه می کن

ز دم دارد زدی با تو هستم   همی بخشم ابر تربیت یقین دم
کنون منصور [illegible] عشق بازی   که آنجا نیست ما را عشق بازی

ببازی عشق ما هر ناکسی را   نباشد تا شود آنجا کسی را
بکر و وانگهی [illegible] اسرار   ابا او می نمایم از سر دار

اینجا می منصور سرکش   بسوزانم ترا فردا بآتش
تو یکتایی منی در جان و در دل   ترا دادم من ترا ای پیر [illegible]

اوصل اکنون بر خور حقیقت   گذر کن تو بابر خور حقیقت
گذر کن از وجود و ذات [illegible]   وجود خویشتن محو فنا چون

نمایت صورت اندر عیان   بکن سرکش تو یار خود مر جان
چو مردان گذر از این دام صورت   که این قصه قلم باشد [illegible]

که منصور [illegible]   مرا در جمله اشیا بازبینی
زوال صورت فردایت دانی   همه از صورتت پیداست دانی

نمایت فردایت آخر   نمایم ذات خود در ذات [illegible]
زوال صورتت گر چه بجا است   تو بی توشه که از دین [illegible]

[illegible] از کار پست فردا   مر و پیر [illegible] منصور راز تا

[illegible] با دم و کشت پست   درا پیراز ما دوش [illegible]
ندیدیشم من از دوست و ز دانم   اناالحق آید شرح و بیانم

بسندیدم [illegible] سرنگار   ببازم چشم و جان [illegible]
مرا تا یار آنجا یار باشد   اناالحق دم بدم دیدار باشد

نشست که جانان گفت با من   ز دو چشم شده انجا [illegible] روشن
و گر دانم ز با نم [illegible]   اناالحق [illegible]

بپرسیدی تو می گویی که آنجا   حقیقت دوست گر [illegible]
ز پرده [illegible]   که [illegible] بزند انجا اناالحق

همه ذات من وی شد یقین من   حقیقت نور مطلق مر یقین من
همه ذات من آنجا حقیقت   اناالحق می زند در دید دیدت

همه ذات منی [illegible] امروز   ولیکن با ز احیا پست امروز
همه ذات من در بود و بوده   ز حق گفتند و از حق می شنودند

همه ذات منی جان و جهان شد   کنون از پرده و صورت جهانم
شب دو شم حقیقت وصل الله   نمود و گفت کلی [illegible] دلدار

شب دو شم همه راز نهان گفت   مرا گفت یقین اندر میان گفت
چو خواهد گشت مجموعم نزاری   کنم در عشق شیدا پایداری

چو خواهد گشت مجموعم یقین باز / بگویم راز او با پیش چون باز
نخواهم گفت راز او بیکبار / که خواهد کرد انجا دیدار

مرا تا او نماند من نمانم / چو چنگ من نمانم او بمانم
حقیقت حق‌شناسی کرد منصور / ز انجا همچنانی کرد منصور

جدا شد حق‌شناسی جان بدادن / درون جان و دل منت نهادن
وداع دم یاری آید بر من / که او آمد حقیقت رهبر من

کنون جانت چو با من شد سخن‌گوی / از آن بود از سخن‌گویان سخن‌گوی
همه گفتار با جان و جهان نیست / بگویم کز این صورت جدا نیست

نخواهم صورت اینجاگاه دائم / از آن صورت در اینجا در نمانم
چو یار من یقین بینی صورت آمد / نمود عشق این صورت آمد

نماند با من این صورت بآخر / تو بشنو این من صورت بظاهر
ندارد صورت جانان در انجا / ولیکن صورت پنهان در انجا

ندارد صورتی در دید توحید / که یار دم درو انجا که دید
که یار دید جانان فاش آنست / نمود ذات او در جسم و جانست

اگر صورت نبودی او نبودی / نبودی بود و بودی که تو بودی
بحق او از حقیقت سر اسرار / گر آنگه دید آن آمد جمله دیدار

خبر هرگز درین صورت نیابد / حقیقت سر من صورت نیابد
چو صورت رفت ما ایم و جانها / اگر خواهیم بنمایم جانها

همه در فتنه و ما در بر دوست / حقیقت صورت و صورت اوست
ازین صورت شدم در اصل اول / حقیقت آمدیم از اصل اول

منم جانان جنید پاک سیرت / یقین جنید اندرین شیخ کبیرت
که من او زپیش این ازگشتم / ابا او گشتن خود باز گشتم

ابا او روز و شب ای گشته‌ام من / فدای پیر با او ایستاده‌ام من
ابا او گشته‌ام در ماه و در سال / حقیقت بود خود او را بر حال

ببغداد بوده‌ام در خدمت او / که او جنید اندر انجا قربت او
که او اند چنانکی جز ذات منصور / فدای او بود ذرات منصور

که باشم من که او از ملک شیراز / بر من آمد او از بهر این راز
چه معنی کنم من در خور او / که باشد اندر انجا رهبر او

حقیقت هم سر او بود و باشد / که اندر جسم و جان بود و باشد
کنم قربان او با او سر و دوست / که عشق او بباشد اندر پوست

کنم قربان او خود را در انجا / که او از ذات خود بگزیده ما را
کنم قربان او خود را حقیقت / که او کل صاحب اسرار شریعت

هزاران جان کنم قربان پیش / بجای آرم در اینجا که وفایش
هزاران جان کنم قربان آدم / که چون او کس نمی‌آید ز نسل آدم

هزاران جان کنم ایثار آنجا / که او می‌پوشد حال دید آنجا
هزاران جان کنم قربان درویش / بخاصه در بر کشف و شنیدیش

حقیقت شیخ ما را ذات اوست / اگر صورت فنا کرد و جدا کیست
مرا کار است با ذاتش در انجا / که با میخوانم آتش در انجا

مرا کار است با دیدار او کل / که کردیم نفی داو پیر او کل
مرا کار است با این پاک اکبر / که پست او سالکان را پیر و رهبر

مرا کار است تا او راز پیوند / ز ذوق آن آخر باز پیوند
جمال کعبهٔ جان است ما را / حقیقت جان جانان است ما را

حقیقت کعبهٔ عشاق شیخ است / بمعنی بصورت عاشق شیخ است
هزاران کعبه پر کرد از کوششش / حقیقت آتش عشق او هوش

هزاران کعبه پر کرد از آتش / بمانده اندرین صدق صفاتش
هزاران دوری باید در پیر را / که تا شیخ چنین آید بدیدار

وصال کعبهٔ جان است بی‌شک / از آن او جان جانانست بیشک
که هر کس کعبه باشد اندر انجا / گشاده چند او را در انجا

درین نکته جنید از حقیقت / که بسپردم بکل او شریعت
جنید او در شریعت کام میران / که خواهد گشت این کعبه ویران

جنید او شریعت چون حقیقت / حقیقت در شریعت طبیعت
ره خوف و خطر افتاد و دنیا / عجب زیر و زبر افتاد دنیا

ذات انبیا انجا بلاکش / کشیده و شنیده در چون آتش
تمامت سالکان کار دیده / شنیده اینجا ز عشقش سر بریده

ذات عاقلان در گفت و گویش / تمامت عارفان در جست و جویش
همه جانها درین حیرت چرا است / همه دلها ازین حیرت کباب است

گر از این پیر کو رفتار / چگونه حاصل این افتاد در کار
بجز منصور کانجا راز بشناخت / ز عشق است بر و خویش در باخت

ز حالاتش از دادم در برابر / منم چون ذره او مانند خور
نظر کردست خور در ذره خویش / درو کردست اینجا خود به خویش

از آن ذره خورشید است بنگر / حقیقت عین جان دید است بنگر
نباشد مثل این دیگر بیابی / ازین خورشید اندر جان نشانی

ببین آفتاب جان جهان بین
در آن خورشید کل بس جهان بین

جهان بین ذره در جانت حقیقت / وگر بشناسی ورا در طریقت
اگر سیر طریقت کرد خواهی / وگر میل شریعت کرد خواهی

ز صورت کی ذات است بنگر / عیان در عین ذات است بنگر
درین ره جمله از کیفیت پیدا / از کی چون در انجا شور و غوغا

که بین نقش عجایب / نمود در بحار دل غرایب
ز نیکی چون همه دیدار کرده / خود اندر زیر حکمی دیدار کرده

تو است در خورشید انجا / گر بشناسی شوی جاوید انجا
یکی خورشید و جنید طیب آنست / نظر می‌کن که انجا در شب است

خندان نیک بنگر / درین آینه همه آینه بنگر
هزاران نقش گوناگون بر آنست / اگر راز یکدگر پرده بجنبت

جنید این نقش هم زون / وگر ز آن نقش هم تو هم پرده
نمود قدرت خود می‌نماید / عیانی قدرت خود می‌نماید

بنهاند است دیدی / ولیکن زین این هم آنگاه چشیدی
اگر نقدی تو داری اندرین راه / مران نقدت بنه در حضرت شاه

کنون ز انجا قلب آید / چرا جهان را در قلب آید
جنید آن نقد را از پیر بشناس / بگو اسرار او از مرد دیوانه پس

در [illegible] / در ذوقی [illegible] در حقیقت
در بیان نیکی [illegible] انجمن / در نقد ماحصل [illegible] انجا

اوی خویش نقد خود نظر کن / ازین نقدت وجود خود خبر کن
چه دانی تا چه نقد بی‌نهایت است / گر آن صاحب نقد از بی‌نهایت

جهان جان درو جان عیان است / ولی از چشم نامحرم نهانست
جمال جان جانان اینجاست بنگر / درون دل ببین پیداست بنگر

جهان جان بپیدار جوینده / ولی اندر جمله کلی بازجوینده
درون جملگی گم گشته دلدار / بهر قطره چو قلزم گشته بیدار

چو در جمله [illegible] بنگر / عجب از پای تا فرقند در خود
همه جویای او در جمله بنگر / زبان جمله او را چون و چگونه

تو او این خود باز بنگر / ز دید او از آیینه بر خود
درین آیینه می‌بر خود در انجا / که خود تابان شوی از خود در انجا

درین آیینه شیخا یار ببینی
درین آیینه پیدا گشت جانان
ترا آیینه درین آیینه بار است
هر آیینه درین آیینه‌ای چون
فنا از وصل مانندی ندارد
فنا وصل خود و معبود و اوست
نه تقلید است این اعیان ذاتست
یکی ذاتست در جمله نمودار
همه در غفلتند و در تقلید
درین اسرار بستانند با
بامیدی که میدانند طاعت
بلاکش از جانانی پسندیم
بلاکش قربت اسرار چند
بلا و قرب را منصور داند
بدست جان یکی کشتن بسی به
مرا اینها جمله [illegible] در اینجا
درین ظلمات خضر ره دانم
مرا چون آب حیوانست در جان
درین زندان چه بیرون رفت خواهد
درون خاک جای عاشقانست
درون خاک جای انبیا است
درون خاک در خود دیگر ای شیخ
درون خاک خلوتگاه جانست
تو تا باز و رسی بسیار راهست

ولی بیش پس فنی دیدار ببینی
حقیقت‌های صفت خورشید تابان
نمود صورت او صد هزار است
نظر بیکن درانجایی چو چون
حقیقت دید و چو دیدی ندارد
نمود اوی ز ذاتش در صفاتست
صفات او ز ذاتش در صفاتست
ولی منصور بین نور پیدا
وگر در دوست اندر دیده و دید
بجز نوری [illegible]
بیا چو پسته از بهر سعادت
درایشان مغز جانی بوسته ادم
بلاکش هم به دیدار چند
درین پیکر بروی او کشادند
حقیقت این دو پست کسی به
چو طفلانند [illegible] بر سر شاه
بسوی آب حیوان راه دانم
چه غم دارم درین ره [illegible]
میان خاک در خون خفت خواهد
درانجاگه لقای جاودانست
حقیقت هم مکان انبیا است
ز دیده دوست اینجا [illegible] ای شیخ
حقیقت مسکن و آرام جانست
ولیکن در درون دیدار شانست

درون آیینه می بنگر نهایت
از این آیینه آن آیینه بنگر
تر آیینه درین آیینه پیدا است
فنا از وصل سیمای بجویش
ز خود بر خود شده عاشق درانجا
همه در سر صفت شیخ از دید توحید
بصورت لیک در معنی [illegible]
همه مردم رسند در ره خدا اند
وگر قربی که در توحید داند
غم مادی خورند اینجا حقیقت
کشیده بحر اندر عشق اینجا
بلاکش قرب جانان می‌چاید
بلا پنهان عشق از غم [illegible]
اگر مردی بگریز از [illegible]
که بگشاده جمال او درانجا
به فرقی زادی تا عین حیوان
درین ظلمات خضرم راه بردم
چو دنیا بجز مومن گفت احمد
درون خاک منزلگاه یار است
درون خاک آمد جوهر یار
درون خاک که بسیار است اسرار
ترا رجعت باخر در سوی خاک
درون خاک راز کردگارست
تو تا باز و رسی خوش شو دل

درون آیینه هم بنگر نهایت
یکی در یکی تر آیینه بنگر
جمال یار هر آیینه پیدا است
بجز توحید مر جای بجویش
کسی صادق [illegible] داند اینجا
کسی بنگر درین اسرار تقلید
درانجا یافت شیخ کشته منصور
ره خود را بسوی شه دانند
درین آیینه دید و دیده اند
پسر و جملگی را [illegible]
فنا [illegible] میان شه [illegible]
قران خورشید رخشان [illegible]
[illegible]
[illegible] گشته اند [illegible]
[illegible] انجا
کسی امد که خورد و آب حیوان
ره خود را بسوی شاه [illegible]
حقیقت چیست منصور [illegible]
ز من بشنو که این ره [illegible]
درون خاک شد هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو تا باز رسی [illegible] کار است
[illegible] تا شوی در عشق واصل

[illegible]
[illegible] پیوسته
دلا بیش تو بر ای شیخ هشیار
دل منصور حاصل کرد اینجا
[illegible]
[illegible] هیچ [illegible]
[illegible] حقیقت
[illegible]
[illegible]
کجا یافت [illegible]
کجا یافت آب بحر حقیقت
کجا یافت آب وصل دلدار
[illegible] کرده عالم
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اینجا پست بنگر
[illegible] شیخ کامل
[illegible] عشق انجا
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق بشناس [illegible]
[illegible] عشق بشناس [illegible]
درونت [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]

بباید کرد رحلت با خود بسی راز
حقیقت [illegible] با خود [illegible]
که در دل حاضرست اینجا [illegible]
ز دل بر خویشتن اصل کرده اینجا
ولی از غافلی و منکری ماتست
ز بس عشق خود و معشوق جانان
نموده باز در جان دید و دیدست
[illegible]
وگر [illegible] پیدا گشته خرم
که باید بهر جستن اندرین [illegible]
کزان حکمت بیابد [illegible]
[illegible] دل محرم [illegible]
نباید راز [illegible]
نباشند [illegible]
ازان درون تو پیدا است بنگر
شوی کامل [illegible] واصل
[illegible] مصحف
حقیقت باش هم سلطان [illegible]
ز بس عشق انکه راز داند
حقیقت [illegible] جانان [illegible]
درون خویشتن [illegible]
حقیقت قوت روح [illegible]
که بر توست [illegible] صاحب راه
که بر توست [illegible]

ترا این دم در دم عشاقی ببینی
اگر مردی [illegible] وقت
ولی بی دل [illegible]
ز دل اصل شود [illegible]
کسی پیدا [illegible] دل بیند درانجا
ز سر عشق [illegible]
ز عشق انجا [illegible] شیخ عالم
[illegible] عاشقان از دل کند خون
همه با یار انجا آشنایند
کسی یافت آب وصل انجا
کسی یافت آب عشق [illegible]
حقیقت شیخ [illegible]
ز حیرت خون [illegible] سوخت انجا
[illegible] دلدار
اگر داری [illegible] دل درانجا
اگر [illegible] عشق [illegible]
اگر [illegible] عشق [illegible] چون
[illegible] عشق [illegible]
رموز عشق انجا [illegible]
رموز عشق انجا [illegible] شتاب
درون [illegible]
درون [illegible]
ز پیر خود حقیقت شیخ [illegible]
[illegible] منصور

درانکاری که کل او باشی ببینی
[illegible]
ز دل مقصود [illegible] حاصل [illegible]
حقیقت جملگی پیدا [illegible]
که جز از عشق [illegible] درانجا
ز نور ذات او پیدای او شو
که عشق آمد [illegible] شیخ عالم
[illegible]
ولی مانند [illegible]
[illegible] اصل اینجا
[illegible] خویش [illegible]
تماشاگاه مردان [illegible]
که باید دید [illegible] اینجا
کسی باید که باشد مرد دلدار
[illegible] اصل انجا
[illegible]
[illegible]
کسی باید که باشد در جهان طاق
بسوی [illegible] بازی
بسوی جز و کل دلدار [illegible]
حقیقت چرخ و انجم [illegible]
حقیقت اصل [illegible]
ز نور شرع [illegible]
که پر [illegible] شد [illegible] منصور

یقین منصور از پی رست خبردار — ز دید چه خود اینجا خبردار
کسی کو [illegible] دیده داند — چه باز می‌کنید این سر عاشق
خداوند چه پی عشق جز من — اندوشد ز من این اسرار روشن
که پیش [illegible] نهان منصور — از نور عشق شد اینجا جان منصور
چو منصور است او پیدا ز اینجا — شده از عشق و در شوق یکجا
حقیقت می‌کند [illegible] منصور — همه پیداست لیکن بر منصور
همه پیداست او پیدا چو من — ورا دیدم که شیخ این نه پیدا چنین
درون پرده قضا چنگ [illegible] — که الله بدید بر قضا گفت
که الله بدید نیست همه پیر — حقیقت هر چه دارد هست تقدیر
که تقدیر و آن حق [illegible] آگاه — چگونه آن نباشد آنچه خواهد
قلم رانده و نوشت و می‌نماید — ورا دیدم عشق در جان می‌فزاید
اگر خواهی که [illegible] — همان در سر کن ساز و بیابد
کسی دانست زمن آنچه او کرد — که گوید چون که او جمله نکو کرد
یقین ای شیخ دین [illegible] غیب — نکو کرد و نکو خواه حقیقت
ز من بشنو که این سر غریب است بیچون — یکی بشنو و مشو اینجا دگرگون
که تا باشی تو بر خود [illegible] آنجا — صفات خود و منزه دار اینجا
صفات خود ز الا این سر بیچون — بنور عشق ذات خود بیامیز
خدا بین تو در ذات [illegible] — دو دنیا بار و من جز ذات منکر
دو دنیا بار و ما بنگر ز جز دید — یقین می‌بین که سراپای تو او است
از این نحن اقرب در [illegible] — دو دنیا بار برون دار ذات است
نحن اقرب از آنکه کرده — کنی خود محو و بیشانه گردی
که تا [illegible] از خود [illegible] — نحن اقرب میگویم این سر
نحن اقرب میگویم اسرار — بنوعی دیگرت شیخا خبردار
اگر هستی ز سر عشق آگاه — نحن اقرب اینجا می‌گذشته
خدا با تست نزدیک ار بدانی — تو او بینی او تو در اینجا نشانی
تو بین ای شیخ اگر صاحب یقین — خدا با تست نزدیک ار ببینی
خدا با تست چه پرسی تو بدار — حقیقت او است اندر گفت و گوی
چو من در جزو و کل [illegible] — خدا با تست شیخ آنگاه بین باش
سراپایت همه او است پیدا — که گر کشی ز من توحید پیدا
[illegible] ذات او [illegible] — سراپایت بجز او نیست پیدا
سراپایت بجز جانان ندارد — دل و جان تو دید آن ندارد
از آن ز دید [illegible] — چرا کاینجا بصورت باز ماندی
اگر هستی چو من اینجا خبردار — حقیقت این بود اینجا خبردار
یقین در عالم توحید کل [illegible] — ز سر تا پای تو جز مغز پوست
ز چشم دل ببین بنگر عیان او — حقیقت جمله کون و مکان او
جهان و جمله ذات [illegible] — ز چشم دل ببین ذات اینجا
ز چشم دل ببین آنچه پیدا — تو او بینی و تو اندر شور و غوغا
تو او بینی [illegible] — بچشم دل نظر کن دید جانان
ز چشم دل ببین دیدار خویش — برون آ کی درآ ز خویش
از آن عاشق [illegible] پیدا — شود کاینجا جمال بی نشانست
کمال سالک است آخر کار — که گر دو از وجود او دیدار
که خود او [illegible] — کمال سالک اینجا کار هست
کمال سالک اینجا جان شناسیست — بس آنکه دید [illegible] نه اینست
[illegible] کند [illegible] — نهان شو شیخ تا پیدا نمانی
نهان شو شیخ پیدا گرد در دید — چو من در عشق پیدا گرد در دید
[illegible] — نهان شو شیخ تا [illegible] نمانیم
نهان شو شیخ پیدا آی از دل — که تا جز [illegible] گرد و در عیان گل
[illegible] — نهان شو شیخ پیدا آی تا تن

نهان شو شیخ پیدا آی از جان — که در وصل او خود بینی عیان
نهان شو شیخ تا [illegible] — همه اسرار منصور است [illegible]
نهان شو شیخ آنگه دید کل ذات — حقیقت ذات کرد و جمله ذرات
نهان شو شیخ اندر جزو و کل تو — که تا آیی برون از خویش [illegible]
نهان شو شیخ اندر وصل بنگر — تو بینی اصل حقیقت وصل بنگر
نهان شو شیخ اندر عالم عشق — فرو دم [illegible] شیخا هم دم عشق
دم عشق ازل [illegible] تو — حقیقت چون شوی از خود فنا تو
دم عشق ازل [illegible] منصور — یکی بین و یکی دان شیخ مشهور
دم عشق ازل [illegible] — ز دید خود که زد و ز دید جانان
دم عشق ازل [illegible] دار — اگر مردی [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] — تو آدم شو بجان و دل خبردار
[illegible] — در آدم [illegible] از نهانیست
[illegible] — از آدم کن نظر دیدار بود
[illegible] — که چون ذات رب العالمین است
[illegible] — که هر جمله آنجا جمله ذرات
دم از این کن که منصور [illegible] دم — درون دم زد [illegible] دم
[illegible] که سالک [illegible] — شود دم دم ز بود خویش آگاه
ببین دم که جانان باز یابی — از این دم آدم آنجا باز [illegible]
[illegible] — تو آدم باز بین انجام و آغاز
از این دم [illegible] باشد تا [illegible] — که بود خویشتن یکجا بیابی
[illegible] شیخ [illegible] بهتر از عشق — نباشد هیچ چیزی برتر از عشق
[illegible] حقیقت — که در [illegible] پیدا و دید است
[illegible] چو منصور — ز پنهانی تو پیدا شو چو منصور
[illegible] شیخ واصل شو [illegible] — که بنگر [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] بر و خود بین — درون بنگر و معبود خود بین
بنور عشق اینجا یاب جانان — درون خویش پیدا یاب [illegible]

[illegible] او بینی | در [illegible] عیان [illegible] | [illegible] بینی | در [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] در خود [illegible] کن باز — درون خود ببین پس سر او راز
همه در تو عیان و تو چه بینی — تو از عالم جهان بنگر چه بینی
[illegible] بصورت آدمی [illegible] — حقیقت کن نظر در کثرت و وحدت
ببین [illegible] از اینجا [illegible] — اگر یک ره بیابی دید [illegible]
[illegible] اینجا — وگر بینش درنیابی [illegible] اینجا
ببین اینجا نظر در خویشتن کن — یکی بین بود جانان [illegible]
[illegible] اینجا — همه در عشق [illegible] بیند اینجا
ببین خویش [illegible] بیدار — تو از او بین و او از تو بیدار
[illegible] — که در وصلی چو با او در وصالی
بگویم سر عشق اینجا [illegible] — [illegible] انجام توفیق
[illegible] عشق [illegible] — بجز منصور سر او ندانند
اگر از عشق [illegible] تو — درون جزو و کل [illegible] تو
[illegible] شیخ — همی اندر دو عالم خود [illegible] شیخ
[illegible] عشق اینجای خود [illegible] — کجا [illegible]
[illegible] ز عشق آنگاه — نبینی هیچ اینجا جز [illegible]
اگر آگه شوی در عشق اینجا — بمانی تا ابد در جمله یکیست

اگر آگه شوی در عشق یکتا
اگر آگه شوی از سر و جمالش
ز بود و عشق اینجا باز چشم
ز بود و عشق اینجا ذات دیدم
سر رشته دم باز جستم
حقیقت عشق اسرار است جانا
دمی در عشق شو تا در فنایت
ز سر عشق اصل کرد دیدار
ز عشق اینجا ببین عین الیقینست
همه عشقست در صورت بدیدار
همه عشقست اگر دانی در اینجا
جز از عشق پدید و آشنا شو
همان بینی که یابی بهره از عشق
دلی پر درد می‌باید در اینجا
شب و روزی در اینجا کار جویا
شب و روزی تو در این منزل و
کجا یابی سینه دو دیده و جانان
کجا یابی دو ای غافل اینجا
همه در تو در اینجا ز قبلست
عجایب ماند چون حلقه بر در
تو خود بخشای هر تا باز بینی
تو خود بخشای در کار دانی
تو خود بخشای در ایام کو هستی
تو خود بخشای تا خود حیاتست

نماید جز دو کون و یک تو یکتا
ز بیان یابی در اینجا بود جمالش
جمال ذات یکتا باز چشم
عیان در جمله ذرات دیدم
همی انجام هم آغاز جستم
کسی کو یافت دیدار است جانا
نماید در یکی عین لقایت
که بنمودی کرد و دست اسرار بسیار
حقیقت اولین و آخرینست
ولیکن عشق آمد ناپدیدار
حقیقت سر ربانی در اینجا
بنور عشق گم گرده و خدا شو
که منصور است کلی زهره عشق
کسی کش نیست درد ایک در اینجا
بسر در عشق اینجا و بپایان
که تا بینی شفا جانت پر از درد
که در این ره تو مرد جانان
گر آن چنگ بگردی وصل اینجا
حقیقت اینک اینجا خود قبلست
که بخشاید ترا این طلعت ره
در درون شو تا حقیقت راز بینی
که جسمت جا جسمت جا نهانی
چرا پیوسته اینجا کار هستی
شو و پیدا همه راز نهانست

اگر آگه شوی از دید شاه
ز بود و عشق اینجا یابی بیش و کم
ز بود و عشق اصل کل گشتم ذات از
ز بود و عشق اینجا دم زدستم
بجز دیدار عشق آنجا چه خبرست
دمی در عشق شو گر عاشقی تو
دمی در عشق شو تا آنچه جویی
تو بی بینی و بیکن خود ببین تو
همه عشقست و اندر تو نهانست
همه عشقست عشق اندر تمامت
ز عشق آمد پدید از آن کسی کو
کسی کو سر عشق اینجا نشان گاه
حقیقت تا دل و دیده نباشد
ز بجایند انجا را عشاق
شب و روزی عجب در وی فتاده
کجا یابی و دو آنجا تو از یار
کجا یابی دو را چون آفرینش
اگر وصل شوی اینجا و دانست
همه در تو اینجاست صورت
تو خود بخشای اینجا در خویش
تو خود بخشای در ما در تعالت
تو خود بخشای در ای سالک راه
تو خود بخشای اینجا که در خود
تو خود بخشای گرچه در کنا دست

ترا باشی ز عشق عشق آگاه
بجز خود و از عشق اینجا دانا
اگر از عشق من گشته دانا
چو دید اکنون که پیر ... بجستم
که چنگ عشق دیدار ... است
بجز جانان نمی‌بینی که جانا
تو خود بینی که اندر کنت ...
اگر خواهی ترا عیسی یقین تو
ز عشقست خاص صورت ...
کنند هر لحظه صد شور قیامت
همه چندین ز ذات ...
همه شادی همی بیند ...
ترا از عشق کل ...
بجز اگر دیدی ...
کسی ...
که چون ...
ز آن او پیدا ...
نماید دوست ...
همی بینی دمی اینجا ...
حقیقت پرده ...
شو و پیدا او هم ... جمالت
از آن ...
درون شو ...
که چنگ ...

بجائی در خود و حقیقت
درون جانت یار خود بین
ترا کی عاشقی خوانم درون پیر
ترا کی عاشقی خوانند چنگ
تو بی‌جا حقیقت آمدانی
تو بی پیداست جان ای غافل اینجا
ترا کی عاشقی خوانم که جانت
گر او دوی از خود برون آی
درون گنج شو تو گنج بینی
درون گنج شو بنگر حقیقت
... از گنج معنی
از این گنج جایگاه اصلا ز است
از این گنج من خوردم حقیقت
از این گنج من خوردم در این پیوند
از این گنج من خوردم در این راز
از این گنج من خوردم و دادم
همه گنج آنکه دم در گنج
از آن بالا کسی این گنج یابد
کسی کو شو اینجا باز پیدا
از این گنجی ... کی ده دست
از این گنجی ... در مکان گم
از این گنجی ... خوار آنجا
از این گنج خود درو دست
کنج خود نظر کن تا بیابی

دوی اندر درون تو دیدست
حقیقت ای شکیبا دار خود بین
که آنجا می نبینی یار ظاهر
که آنجا که نبینی جملگی یک

کنند او را تو از خود در اینجا
بیا بنگر همی راز نهانست
درین معنی که گفتم در تو بجای
حقیقت گنج خود بی رنج یابی
... طبیعت
اگر چه پر کشیدی رنج معنی
ز هر صورت پرست پیدا ز راست
که بینگ صاحب درد حقیقت
که دیده جستم حقیقت دید جویا
که کرد جستم در این گنج رازباز
از آنم سر نهاد اندر این دم
منم چنگ حقیقت در سر گنج
گر آنکو سر خود در آنیا
تر این گنج آید پدیدار
کسی سر کردی این سر آگهی هست
از آن ای جمیع عالم در جهان کم
نگاه کردی تو بر خوردار اینجا
بهر روی شکی دیدست و گوی
حقیقت گنج را پیدا ببابی

چو بجائی حقیقت بینی اینجا
ترا کی عاشقی خوانم درون راه
ترا کی عاشقی خوانند مردانه
ترا کی عاشقی خوانم به دیدار

تو پیداست جانان می‌نبینی
ترا کی عاشقی خوانم که جانرا
بمعنی آن در اینجا باز کن تو
درون گنج شو بنگر طلسمت
تو آدم از دهی چون مرد راه
درین گنجست اگر راه‌ست بنگر
بخور و بنگر توانی خورد ای شیخ
برین گنج من خوردم در این جا
برین گنج من خوردم که یارم
برین گنج خورده جستم یقین من
منم گنج و طلسم از هم گسسته
منم گنج برای گوهر اسرار
اگر ای سر شوی این گنج بینی
اگر ای سر شوی گنج تو پیداست
اگر مرد هستی از خود برون آی
ترا گنجی و آگاهی نداری
ترا گنجی و جهل باز قفل گنج
ترا گنجی در گنج خود بدیده
که گنج خود نظر کن تا دیگر

نمود خویشتن در جمله پیدا
که زین معنی کردی هیچ آگاه
که آنجا که نیابی ذات جانا
که از صورت گذری با بدیدار
همه پیدا و اندر معانی
از آن هرچه در او دانی چه بینی
یابی در بر جان جهان را
همه ذرات را و پیدا کن تو
در آنکس جز صورت نهانست
گر دانی در آنجا دیدار
درون گنج شو از گنج برخور
نتوان خورد این ای مرد ای شیخ
که پیک صاحب درد دم در اینجا
از آن گنجست اینجا آنکه دارم
که از من شد همه اسرار روشن
حقیقت از دو عالم گسسته
حقیقت گنجم آنجا بر پدیدار
همین سرست اگر صاحب یقینی
بیابی آنزمان چنگ معانیست
درون جان و دل دیدار بجائی
از آن این گوهر شاهی نداری
ولیکن رنج کشیده زحمت و رنج
کنون دانیست ای بجائی دیده
که گنجی داری آنجا پر ز گوهر

ترا گنجیست پر از معنی ٭ از آن شد دوست بر خود معنی
ترا گنجیست چند این جا ٭ چه گویم چون تو این گنج آگاه
بصد نوبت بگفتم شرح این گنج ٭ نظر کن زانچه دیدی تو این گنج
کسی داند که در کل پیش بینست ٭ که این گنج از همه عین الیقینست
حقیقت گنج تو در عین لاهوت ٭ نظر کن زانکه این جا لاهوت
طلسمت صورت و گنجت حیاتست ٭ ولیکن هم تو در عین حیاتست
بمعنی بیک میدانی تو این سر ٭ ترا گنجست اینجا کاملا سر
دم و جسم تو و اوی گنج ذاتست ٭ ولیکن گر ترا عین الیقینست
پایان من تو زم از اشارات ٭ که این گنجست بیک نقد ذات
ترا چون نقد ذاتست حاصل ٭ چو دانستی تو این بیست اصل
ترا چون نقد ذاتست پیدا ٭ یقین در عین ذاتست پیدا
حقیقت بیشکی گنجی نهانست ٭ از آن در عین صورت بی‌نشانست
که از ذاتست اینجا کرد دیده ٭ جمال خود درین صورت دیده
نقد فیض من و جسم از دوست ٭ که بیشک میدهد زو رو که دوست
دما دم میدهد از سر جان هست ٭ همه ذرات از رویش شده هست
دما دم میدهد در کل اشیا ٭ که تا بنماید از هر جای یکتا
دما دم میدهد در بر و جمله ٭ از آن آمد عیان مجموع جمله
که تا دیده این سر آنکه داند ٭ و گرنه اینجا کی چه داند
دما دم سالک از ذاتست ناظر ٭ ببینی که و دو اسرار ظاهر
ولیکن این جسم اینجا عیان داد ٭ که او جمله دیده در باغ
وی خوش میدهد اسرار و پرده ٭ درون تخت چرخ چهار خورده
وی خوش میدهد دم دم و دم ٭ ولیکن اوحد اصل ...
وی خوش میدهد در شاخ ٭ درو پیدا آمده راز نهانی
وی خوش میدهد همه لفظ و الا ٭ ولیکن کیست از این پرده ...
وی خوش میدهد در عاشقانش ٭ کز آن اینجا فدا کرده جانش
وی خوش میدهد در عشق ... ٭ و زین دم عاشقان را ...
وی خوش میدهد در عین آدم ٭ جز و دارند از و ذرات دم دم
وی خوش میدهد جان جهانم ٭ ازاندم هر دمی دم می‌نشانم
وی خوش میدهد ای شیخ در یاب ٭ دم و ذاتست گنج کل جز در یاب
وی خوش میدهد ای شیخ چون ... ٭ درو پنهان جانان را ...
وی خوش میدهد معشوق عشاق ٭ از اندم دم دم و در کل آفاق
وی خوش میدهد و لیدار ما را ٭ از آن گنجیست بر خود ...
وی خوش میدهد ... ٭ حقیقت کان و دم ...
وی خوش میدهد ای شیخ در تن ٭ تن از این دم و آبست ...
وی خوش میدهد ای شیخ در دل ٭ از آن ال شد درین اسرار حاصل
وی خوش میدهد ای شیخ در جان ٭ از آن جان جملگیست ...
وی خوش میدهد جانان حقیقت ٭ موحد کرد در کل طبیعت
اگر زاندم شوی این دم خبردار ٭ حقیقت در همه کردی ...
اگر زاندم شوی این دم تو واصل ٭ ترا اسرار بر آید بجا حاصل
اگر زاندم شوی این دم دل و جان ٭ دل و جانت بود دیدار ...
دم و هشتست اینجا میدهد یار ٭ که تا دیدار او باشد پدیدار
دم و هشتست اینجا میدهد دوست ٭ عیان جملگی این دم همه اوست
دم و هشتست ای شیخ گزین تو ٭ درون دم ... دم ببین تو
ز ... اسرار ... ٭ حقیقت وصل ... جان ...
گزین دم او خبردار هست اینجا ٭ که ... بر دارست اینجا
خبردار ... ازاندم این دم الحق ٭ یقین منصور ...
حقیقت شیخ و اصل ... ٭ دم خود بین که اصل کار ...

و زینجا اصل ذاتست ربانی ٭ حقیقت وصل آنست ربانی
دم حق او کسی کو دم عیان یافت ٭ حقیقت دید و این تو جهان یافت
دم حق او کسی کو خود بدو شد ٭ حقیقت این دم او راز معنوی شد
دم حق او کسی کز خویش بگذشت ٭ حقیقت کل شده اینجا یکی گشت
و ز شرحست شیخا سر اسرار ٭ که میگویم درین دم از دم یار
همه از شرح میگویم درین دم ٭ ز هر چیستم دم و از عین الیقین دم
اگر عین الیقین اینجا بود وی ٭ شود این دم پیدا بود وی
اگر عین الیقین خواهی حقیقت ٭ دم خود را نظر کن بی طبیعت
از آن دم انچه گم گردی ... ٭ که بیشک تو از این گفت دگر گوی
اگر در صورت این دم دم نباشد ٭ حقیقت بیشکی عالم نباشد
و گر وصل میخواهی که یابی ٭ دما دم در سوی این دم شتابی
از این دم گر بیابی ره از اینجا ٭ کجا آیی دگر تو باز اینجا
از این دم گر بیابی ره از چون ٭ بدانی و بجا آیی هم بیرون
از این دم گر بیابی گنج پیدا ٭ عجب سر گر ترا آید پدیدار
از این دم عاشقان در رقصاند ٭ در این عین فنا در رقصاند
از این دم عاشقان دیدار دیده ٭ فنا گشته چو این راز دیده
از این دم هر که بیشک جان بباخت ٭ گزینجا بی حقیقت هر بیانست
عیان هست اگر داری خبر تو ٭ همه این دم گر اندر نظر تو
همه این دم و اینجا نه بنگر ٭ چو خورشیدست دم تابنده بنگر
که صورت بیشکی نقش فناست ٭ بمعنی و عیان ذات خداست
همه ذاتست درین معنا او ٭ نماید نقشها از در صفت او
همه جزوهای اینجا حقیقت ٭ ولی او چیست در طبیعت
طلسمست آنکه اینجا دو روشن ٭ فتاده اند و چه ازین سو دوئی
طلسمست شیخ هم نیست در اصل ٭ ولیکن این نهان و یافته هم وصل
... ازین در اینجا ٭ نخواهی شد فنا و محو اینجا
بزرگی کس طبیعت محو شد و هست ٭ نماید ... دین است
از و خاک محو والا بماند ٭ دران محو آنکهی پیدا باشد
شود این دم کی بینی تو در راز ٭ بباید اصل خود در محو خود باز
کسی کو داند سر اسرار ٭ بجز منصور این نکته که بدار
همه جانست اینجا کار و قربت ٭ بمعنی جملگی در اصل کیست
که آن سر بیشکی با کمالست ٭ که معنی زو دیدن هر دو بالاست
جنس این سر ترا اینجا که دیده ٭ ز اصل فضول و قول تقلید
همان سر را یافت ای شیخ ٭ مرا این سر نهانی یافت ای شیخ
دل و جان گر دو محو است ٭ کجا باید عیان اصل هم اند
دل و جان گر دو بیک ای دوست ٭ کجا آید چو دو این یک و دو چیست
دل و جان بنگر وند لذت اینجا ٭ حقیقت کم کجا گردد پیدا
دل ای شیخ آنست بنگر ٭ که دیدار ویش آنست بنگر
نیاساید تن اینجا تا فنا کیش ٭ نیابد آنکهی عین بقا کیش
فنا شد چون شد محو فنای او ٭ شود در محو فانی اند او بقا او
حقیقت گشت ما از گنج آمد ٭ از آن چشم اندر اینجا رنج آمد
بود ... آن تو ٭ حقیقت گر کشی ای شیخ جهان تو
بدید ما بیست ... اینجا که زار ٭ نمود هم سر خود گشتی خبردار
بیرون هست و اینجا ... ٭ بدان کر دیم شیخا باید ازی
حقیقت می فنا خواهم کنون این ٭ که تا بپسته شوم از خاک ...
نیست ... فنا خواهم کرد بار ٭ گر گنج شد این اینجا خبردار
جز گنج اینجا بدیدار آمد ای شیخ ٭ دل از گنجم خبردار آمد ای شیخ
کنون گنج خود ... فنایم ٭ که در عین الیقین گنج عیانم
مرا مقصود از اسرار اینجا ٭ که گر دم شیخ بر ... اینجا

حقیقت مقصد و مقصود ما بین
مرا مقصود این بود و خیالش
لقای خویش دید و صورت خویش
مرا آنم که چون من سر او دار
مرا شیئی که بنمود است جانان
نباشد بخت آنکه جان نبازد
که کشف است او ز ذات او عیانا
طبیعت مرز نامم باید است
حقیقت شیخ منصور است آن گنج
چو جانان روی در پرده نموده است
جمالش با جلال اینجا نموده است
بت خود خود کرد اینجا زاری
درین ره مرکز او صاحب قدم
ولی کاینجا خبر از جان جان یافت
ولی باید که این خرقه بسوزد
بزرگی باید اینجا کار بر دارد
مگر آنکس که واصل شد درینجا
زهی جان هرین خرقه که کوه است
بخواهد سوختن این خرقه آتش
بخون آلوده کردم خرقه اینجا
باول شیخ این خرقه بسوزم
کمان اینجا مبرای شیخ عالم
در اینجا خرقه عاشق عیان است
که بی‌چون می‌شود در آخر کار

انا الحق بود و این معبود ما بین
که روشن کرد اینجا گفتگوش
حقیقت محو این بود او ز خویش

که بود او هست شیخ ما حقیقت
لقای خویش دید و راز بگفت
توشیخا گرچه مرد راه چینی

یقین میدان که آن بود است جانان
بجان و جسم از عشق ناز و
دوا و دم میکند تقریر برهان
اگرچه در حقیقت بیقرار است
برادر زاهدان اینجا کار بی رنج
وگر این دم از رنج برگشود است
مرا او را جسد و گل در بود است
که در اسلام وا او بید ادی
حقیقت آتش شاه حرم نیست
انا الحق بود و اند زبان خویش
وگر در خرقه از نور بد بوزد
چو معنی از عیان کرد و خبر دار
از این یک نکته آنکه گشت آگاه
کسی در سوی این پرده نیز است
حقیقت اندر اینجا بود سرکش
خدا اندر است خرقه کرده پیدا
در آن خرقه دیگر بد بودم
که ما اسرار خود دانیم دم دم
ولی این پرده در اینجا که نشانت
حقیقت خرقه چند آخر کار

نمود بود او پیدا ز پیدا است
وصال عاشقان و قتل کشته است
چو یکجا این دم در حقیقت
ولیکن شیخ یک چیز است پر راز
بمعنی یک صورت آنکه بینی
گشوده این دو اندر خبار
بت خود اول اینجا دوست شیخ
چو دید عاشقان شد خام مراد
ولی کز ملک معنی باخبر شد
و سیلی کرش بخورد دارد آمد
جبل این سر کجا دانند که چونست
تغافل غافل این معنی نداند
حقیقت صورت اینجا خرقه دان
اگر چه یک خداوند شرع دانی
حقیقت شیخ اینجا خرقه چون است
بخون آلوده کردم تا بچینی
بسوزم خرقه دیگر ز اسرار
کمان کری برسی در پرده راز
چو من خرقه و گل آیم بپرواز
بدان تا فرغ میباش ای پاک اینجا

چو بود او هست از نکو حقیقت
حقیقت او به سر او در بگفت
کجا سر گو تو کل ما هستی
جدایی میشود از این بر خود دار
ولی اصل ایش گوی بود او [illegible]
از آن منصور از سر گشت [illegible]
طلسم بود بشکست طلسمت
که میگویم دو دم من زکار
جنین آنکه کرد او جنین
بجمال خویشتن اگر [illegible]
تو خود اندر میانه باز برداشت
که دید اندر اینجا کرد راز
نمود او حقیقت یک [illegible]
که دید او حقیقت باز [illegible]
از آن کس سر ز عقل کل [illegible]
حقیقت اندر این معنی [illegible]
که عقل آن دم و دست بر کسوت
نباید مرترا سر نهانی
که اینجا که حقیقت بر [illegible]
درین معنی یقینم [illegible]
چو کردم اندر اینجا بر دار
چو این خرقه اندر عشق [illegible]
بسوزم خرقه از [illegible] کرد ای
چو کرد [illegible]

تو دانی بشنو این گر می‌توانی
همه کس شد از دید یار
نبت پیش آن فرخنی [illegible]
که خود است در اینجا جسم اینجا
نهان گر است این شیوه اسرار
حقیقت طلبی ای شیخ اینجا
ازان معنی که این معنی بود آن
مرا در طلب آخر کار
حقیقت در این شب است [illegible]
حقیقت در این دشتی [illegible] ارم
از آن جسمی که بنیاد [illegible]
از آن همه آمد جسم و دم
از آن همه است اینجا حقیقت
از آن است سر [illegible] عالم
از آن است اینجا بی جه و چون
از آن عیان [illegible]
از آن همه شیخ [illegible]
حقیقت هست قرآن دید احمد
از آن کر شوی اینجا خبردار
از آن کرد او وصال تو بدانی
از آن وصل جوهر پاک اینجا
عیان در سر قرآنست تحقیق
از آن سر قرآن آمد ز خویش
از آن طلب [illegible]

که در [illegible] یکی باقی در نهانی
تو باشی در همه اشیا پدیدار
محقق او یقین اینجا درین هست
عیان است و حقیقت اسم اینجا
ندارد [illegible] طلبی با این سخن کار
حقیقت می‌نداند هیچ پنهان
کجا پیدا اینجا [illegible] جانان
بماندم [illegible] که رفتار
کجا معنیست آن کردند [illegible] نظام
از آن [illegible] دید اندر [illegible] ارم
بخوان قرآن که آن [illegible] خداوند
ز دید خویشتن بی [illegible] دم
یقین قرآن بخوان [illegible] دیدست
یقین [illegible] می گر [illegible] دم
نمود ذات خود [illegible] کردان
که بنماید ترا اینجا لقا است
که کشف است از نور علی نور
بخوان کرم و [illegible] اصل [illegible] احمد
ترا آن ذات کل آید پدیدار
که قرآنست اسرار نهانی
که تا پاک کرد [illegible] آنکه اینجا
همه مردان ره کردند تصدیق
پر از خورشید [illegible] پیش
مرا این اسرار با او [illegible] است

همه یکی شو قرآن کل ظاهر دید
وصال آن کل کشف باشد حقیقت
که جان و جسم اندر باده جانان
میان قرآن دید و دانش حقیقی
حقیقت طلبی ای شیخ عالم
ولی دانا درین معنی نباشد
حقیقت شیخ هر علمی که دارم
در آخر چون بدیدم شیخ بر آن
همه در حکمت صورت عیانست
بمعنی و بصورت سر قرآن
چو قرآن جمله آمد اندرین
چو قرآن بر آمد تا بمنزل
چو قرآنست کتاب الهی
چو قرآنست یک ذات اینجا
بجز قرآن مدان شیخا تو دیگر
بجز قرآن مدان ذات خداوند
نداند سر قرآن غافل اینجا
دو عالم ذات قرآنست بیک
ز قرآن گر شوی آگاه تحقیق
ز قرآن یابی دل پاینده گردان
ز قرآن وصل جوهر های شاه دنیا
عیان در سر قرآنست در یاب
ولا از طلب ولا یابی که خوانی
ز نهمت آنکه همتایی ندارد

رهی شیخا خرقه از یقین توحید
که یکجا کرد و این طبیعت
یکی خواهد که خرقه بی جه و سامان
که گوید طلبی این شیوه معنی
نیارد دم از این معنی دمادم
و را دارم که خرقه دعوی نباشد
ترا اینجا حقیقت می‌شمارم
حقیقت صورتی هیچ بدان
نبینند که چیزی می‌نداند است
حقیقت غایبست اینجا تو میدان
ز قرآن گشتم اینجا شیخ آگاه
رسانیدم شدم ای شیخ واصل
رود اندر پی لهو و مناهی
ز بان ما عین سر آیت اینجا
جوان [illegible] سر قرآن [illegible] جز
بخوان با دل [illegible] آن در آید به [illegible]
که اسرار دان [illegible] واصل اینجا
در دیدار جانانست بی‌شک
ترا قرآن نماید شاه توفیق
تن پژمرده خود زنده گردان
که از قرآن یابی عین دیدار
خبر یابید از وی خبر [illegible]
از این معنی که شیخا جو [illegible] دانی
حقیقت بر دلت [illegible] ندارد

زهی قرآن که دانی در حقیقت
نمود ذات جانانست قرآن
حقیقت شیخ قرآن ذات الله
اگر ره برده خود ذات اینجا
هو الله است آنجا دید مشتاق
بجز خود نیست چیزی در حقیقت
اگر قرآن نمودی بی سر اینجا
شنود شد جهان جان ز قرآن
ز قرآن هر که بویی یافت آن یافت
عیان خواهی ز قرآن جمله آخر
دوای درد مشتاقست قرآن
اگر از وصل برخوردی در اینجا
ز قرآن باخبر شو در اینجا
اگر از وصل قرآن بی بر بودی
چو [illegible] همه از این [illegible]
ولی [illegible] بگیر [illegible]
حقیقت شیخ با قرآن [illegible]
مرا [illegible] است از قرآن حقیقت
وی از [illegible] قرآن کرده [illegible]
تو [illegible] محمد شیخ دیدی
جهان جان نور [illegible] است
[illegible] از سر خود [illegible]
چو مقصود [illegible] مصطفی است
حقیقت [illegible] رسول الله [illegible]

نمود دید راز جانان در شریعت
ازل حرفیست وی صورت قرآن
صفات پاک او در قل هو الله
هو الله دان نمود آیات اینجا

که برآمد عیان ذات شریعت
که بگشاید مرا [illegible] در اینجا
معاینه گر جانان قرآن
که در قرآن [illegible] حال است
که اسرارست کنه اینجا ظاهر
جو ذات کل [illegible] قرآن
بران قرآن که تو شاهی در اینجا
اگر قرآن کرد جانان وصل اینجا
چو مقصود را حقیقت [illegible]
از آن مقصود [illegible] است
حقیقت سر جانان [illegible]
بود ذاتم [illegible] عالم [illegible]
دم از قرآن [illegible] شریعت
حقیقت قل هو الله است دیدار
اگر او [illegible] در کل [illegible]
که احمد [illegible] ذات است [illegible]
از آن [illegible] عیان سر [illegible]
[illegible] مقصود او را [illegible] است
[illegible] تو ام اینجا خبردار

حقیقت ذات قرآن [illegible] است
ازل حرفیست وی صورت [illegible]
بخوان گر صاحب رازی [illegible]
حقیقت [illegible] هو الله [illegible]

همه جان [illegible] ذات [illegible]
اگر قرآن [illegible] جان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
عیان خواهی ز قرآن [illegible] اینجا
ولی گر [illegible] قرآن جز [illegible]
حقیقت شیخ [illegible] ذات [illegible]
ز قرآن خبر [illegible]
ز قرآن خبر [illegible]
اگر از وصل قرآن [illegible]
[illegible]
ولی [illegible] حقیقت [illegible]
مرا [illegible] از قرآن دیدار
[illegible] جانان
[illegible] قرآن [illegible] اینجا
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
و گر [illegible]
مرا مقصود [illegible] احمد
[illegible] آخر [illegible]

[illegible] صاحب [illegible]
حقیقت [illegible]
اگر [illegible] انجام [illegible]
[illegible]
عیان جمله [illegible] ذات [illegible]
حقیقت [illegible] جهان [illegible]
چو قرآن [illegible]
ز قرآن [illegible]
[illegible]
اگر قرآن [illegible]
بجز قرآن [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
از آن [illegible]
که قرآن [illegible]
ز قرآن [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
ز قرآن [illegible]
همه مقصود [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible]

[illegible] حقیقت
[illegible] شیخ [illegible] دیدار
[illegible] دیگران [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] قربت [illegible]
[illegible] عالم
[illegible] کل [illegible]
[illegible] ذات مقصود
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] باز کردی
[illegible]
[illegible] کار
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] عشاق
[illegible]
[illegible] اینجا
[illegible] منور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صفات
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] شریعت
بجان دل [illegible] ذات [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] خلیفت
[illegible] حضرت تو
[illegible]
در معنی [illegible] بر گشودی
[illegible] ذات مقصود
[illegible]
[illegible]
مرا اینجا تو صاحب راز کردی
که [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اسرار
همه ذات [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شیخ [illegible]
[illegible] عالم
[illegible] تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا [illegible] صاحب راز
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] جان
[illegible]
یگانه در جهان [illegible]
[illegible] یگانه
[illegible] حقیقت
[illegible] دیدار
اگر [illegible] قیامت
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]

ولی [illegible] ذات [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسرار
[illegible]
[illegible] ذات یکتا
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] شریعت
حقیقت [illegible] اسرار
[illegible] قیامت
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]

تو دارم زانکه چیزی نیست جز تو
سلامت میکنم اینجا سلامت
سلامت میکنم ای شاه عشاق
سلامت می کنم زیرا که شاهی
سلامت میکنم ای رهبر دار
سلامت میکنم تو خود بسوزم
حقیقت بر تو منصوری حقیقت
تو میگویم هو الله در درونم
ترا می بینم از جسم و در جان
تو خورشیدی و عالم هست ذرات
بگویم وصف از تو چون نشانی
همه پستی من از دیدن تو هست
جمالت در تعجب ماند حیران
ز نور شرع اند کل آفاق
ز شرع تو بپیرم دم در اینجا
ز شرع تو بپیرم دم ز دین باز
ره تو کرده ام آخر که تو
تو معشوقی من بیکس تو دو هست
جز تو اینجا که کل مذهب یار
طفیل تست این دنیا سراسر
ز قرآنت جهان حیران و چشم
بود تا جان بود جانی می فشانم
حدیث شرع تو اندر پرده دار
توقع یا رسول الله دارم

از آن از جهره دو عالم میاید
که از تو یافتم چیزی سلامت
که در جانی و جان از تست مشتاق
تو داری ز سر و دیدار آگهی
مرا اینجا که ضایع بگذار
ز نور شرع جانم بر فروزم
تو سر تا پای او نور حقیقت
از آن عشاق اینجا ره نمودم
که میگویند الحق ذات ایمان
همه خلقند و تو از وصف ذات
که خود نعت و ثنای خویش خوانی
دلم جز تو دوی هست از دیگر آفاق
که چون تو آمدی در دین تو خاک
شدم ای جان دل من جهان طاق
مرا در شرع خود کردی تو اینجا
از آنم کرده اینجا در هم باز
منم امروز جانا در ره تو
از آن دارم چنین گفتن تو دو هست
حقیقت در دو دیده منظر تو
قیامت با یکی انگشت برابر
طفیل آیات صورت میکنم
ز بهر آیت جانان نی فشانم
ابا شرع کسرت صاحب اسرار
که ایشانند اینجا کار دارم

ترا دارم که ذاتی در دل و جان
سلامت میکنم ای برگزیده
سلامت میکنم زیرا که جانی
سلامت میکنم بخشایشی کن
سلامت میکنم چشم دیده
سلامت میکنم جز هر دو کل
تو از نور پس جانش پر بود دار
ترا می بینم اینجا گاه و گاهی
تو داری جمله عالم صفاتت
زبی منصور اند تو راز و بیت
بگویم صفت تو ای پسر در کل
و دیدی ز دو یکی تو کی راه بود
زبیم ار عزت تو نور دار
ره شریعت سر چشم تحقیق
که شرع تو بپیر دم پیش من
ز شرع تو گر کرد جانش
تو معشوقی و اکنون بی سپهرم
حبیب عاشق بجز تو در پیش او
طفیل تست جسم و جان منصور
مرا این ازلی که اینجا که نمودی
ز قرآنت جهانم جز تو دار
تویی دلدار و در دل آن کویی
جنیدت جا کرد و شبلی غلامند
نظر در حال ایشان کن بتحقیق

ترا می بینم ای دیدار خوانی
که نسل تو که عالم دیده
دو دیده جان تو کشتی بی پرسش
مرا دو جان جان و دل آرا یکی
ز سر تو هست اینجا آرمیده
نباشد حکم و آن هیچ مشکل
تو میگویی درون شش سر
که در جان هست آن جا که کلی
تمامت کم شده در زر دوست
ترا خود دیده خود داده ازدین
که خود وصف خود جانی
ز خود گشته تبین از خود تو بشنو
که از تو این جهان منصور دارد
که آخر تو بخشیدم تو رازی
از آنم کرده اینجا چشم بینا
چو جان در جهان صورت نیابی
تویی محبوب راز تو که گویا
که از عالم نیست اینجا گاه
تویی پیدای و پنهان منصور
تو بنمودی ز اینجا که گفتی
که میگویم هو الله پر ز دار
تویی مطلق تو گم دادم که گویی
حقیقت در دو [illegible]
مرا ایشان از اینجا بخش و تو بین

حقیقت از تو اینجا هر چه هستند
و رد اند از نجاتی کارمش
زمین و آسمان اینجا نشست
و عالم بخش جون من بر سر دار
و عالم بخش او در وصالت
فنا و هست آن در ره تو
نیامی همه بجز تو طلعت
نیابد دم بجز تو هست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز شرع تو تمام هر چه هستند
نمود خویشتن بخش ی زو الش
فلک با آدمی در جنب خلعت
حقیقت هستم از وصلت خبردار
نباشم هیچ جز اندر خیالات
یقین از جانم اینجا اگر تو
ز هر کسرت نمود و بین است
مرا دیدار تو جز نمود است

مرا این جوهر کل گشته تو
همه جمله شریعت آمدند
نمود هستی چنین از نهانم
که دو دیدار کرده در خویش مشهور
انا الحق میزنی در جان جانان
کنون منصور در دو جانان منصور
که دو دیدار کل عجب بیخته
تو ماندی من هیچ نمانده
که بنماید تو آمده ملکی تو
ترا بنمود منصور هو آمده
مرا ماندی من صاحب هستی
که تا باشی تو در هر دو جهان گی
که دیدارت کند اینجا عیان
که گر دانند ترا در جملگی ذات
تو می دیدی که او را باز دانی

مرا گر کرده ای از این جنس خوار
تویی سینه تجلی ها اگر کویم
نیارم هیچ تو اینجا که گفت
و عالم بخش جای از فروت
جمالت گر به ظاهر می نه بنم
حقیقت بهترین و مهتر پیغمبر
حقیقت در یقین ای هم خدایت
بشریعت هیچ کنم در حقایق

تو جانی از همه اینجا جدا
تو در جان من که خدایی
تویی الله لیکن کس نداند
تویی انسان ای ذات همه تو
نخواهم گفت پیش از هیچ کریم
جنیدش هیچ که تا زنده کردی
جنیدش هیچ که در دو عالم
جنیدش هیچ که تا شاه عشاق
جنیدش هیچ که جز او بر دار
اباتت ای من که تو عالم
اباتت ای من که تو خدایی
بجز دیدش نیست اینجا تو در تن
بجز دیدش نیست آنجا دو دیده
بجز دیدش نیست در عیان
ترا در باز دانی کل است

مرا در بخش اینجا که کند او
بجز هیچ تو اینجا که بجز دم
که هیچ تو حقیقت باز گفت
فنا خواهم شد اندر بود و بود
و لیکن کل ناقص الیقینم
حقیقت رحمة للعالمینی
که میخواهیم جز تو جز حقایق
اگر چه بی نیازی ای
تمامت را ز اینجا برده بودی
حقیقت در نهان جمله پیدا
حقیقت مر خدایی بی نشانی
بجز منصور اینجا کس نداند
حقیقت عین ذات همه تو
تویی پاک کنون دیگر چه جویم
چو خورشیدی تبین بنده کردی
که تا بنماید دیدار مردم
ترا اینجا کنند دلخواه عشاق
که گر دانند ترا از خود خبر دار
بپایند تا همه سوی عالم
نظر کن دیدش از دلدار خواهی
که گر دانند ترا جان و روشنی
که بنماید عیانت سر توحید
نماید هیچ یکی و جان جانست
حقیقت در همه دیدار کل هست

ترا او را بازبین اینجا حقیقت / مر او چون تو از سر شریعت
ترا یکجان کند در وصل اینجا / نماید دید خود در وصل اینجا

ز دید خویش خود اینجا همه مردان / رخ آن آثار شیخ او نکو دان
ز دید خویش کو آنجا دو یقین شد / چو منصور اندر اینجا [illegible]

از آن من پیش بین و اصل عالم / که جز او در او حق بی نشانم
از آن من دو یقین دیده دارم / که جوان [illegible]

مرا با شیخ او اینجا پس اسرار / ز شیخ او مرا که او پس بردار
مرا با شیخ او جان در میان است / [illegible] دید خویش [illegible]

مرا با شیخ او پیدا دو ذات / که شیخ او مرا کل کار ساز است
حقیقت شیخ من پیدا دگر کنم / تو یابی [illegible]

حقیقت چون ترا یابی [illegible] جویم / تو و جان نبی پس [illegible] کریم
یقین بشناس احمد در شریعت / که آنچه [illegible]

یقین بشناس احمد را ز تقوی / که احمد آمده دیدار ربی
بجز او نیست آنجا تا بدانی / درای [illegible]

بجز او نیست اندر هر دو عالم / که دم دم می‌دهد در جان [illegible]
تو هر چه می‌کنی [illegible] ذکر حی / درون [illegible]

مرا اینجا ملک کو اینجا عیان شد / از او دیدار ذات بی نشان شد
مرا این ملک کو [illegible] شد / [illegible]

مرا اینجا ملک کو چند جمله احمد / شود او عشق منصور موید
[illegible] اگر مرد رهی تو / اگر او دیدش اینجا [illegible]

محمد را شناسی تا ملک اینجا / که تا بینی مر او را تو ملک اینجا
چو منصور است دیدار محمد / [illegible]

تو گر شیخا دم و دلدار جویی / درین منزل خیال او جویی
بجز احمد دگر کس [illegible] / ز احمد [illegible]

سر از ذات کند کو در ره او / جو من یابی حقیقت اگر او
از او آگاه شو گر یار خواهی / درای بین اگر دیدار [illegible]

همه دیدار پاک مصطفی است / از آن عالم پر از نور و صفا است
دو عالم پر ز نور او است امروز / مرا در جان و در دل او است [illegible]

ولم ناشد در آنجا وصل او / نمی‌پسند دوی [illegible]
درون اوج خورشید منیر است / مرا در [illegible]

درون دل نمود و عین دیدار / مرا آورده اینجا [illegible] گفتار
[illegible] درین [illegible] پیداست / دلم [illegible] در شیخ [illegible]

زنم بیچون در آنجا که انا الحق / از او گفتم بر تو سر مطلق
حقیقت مصطفی دانم خدا را / درون خویشتن [illegible]

دلم در وصل بین از وی یافت / ز دید خویش [illegible] اینجا که یافت
دلم در وصل او پنهان شد / درو گم گشت اینجا [illegible]

دلم در وصل یکتایی او است / از آن هم جزو و کل جای او است
درون جمله اشیا بنگر تو / حقیقت نور او [illegible]

طلب چه نور او دارد جهان بین / درون جان و دل چشم جهان بین
بچشم دل ببین چشم جهان بین / درون جان و دل چشم جهان [illegible]

بچشم دل ببین چشم صورت / که نور او است جان اندر حضورت
بچشم دل ببین دیدارش اینجا / حقیقت جمله اسرارش [illegible]

بچشم دل نگر کن ذات پاکش / جهان گشته درین اسرار خاکش
بچشم دل ببین کن نظر باز / که [illegible] تا انجام [illegible]

فکر کردت [illegible] نیستی تو او را / از آن افتاده در گفت و گو او
تمامت واصلان در وصل اینجا / محمد یافتند اصل [illegible]

وصال مصطفی آنجا بدیدند / از آن نهانیش پیدا بدیدند
وصال احمد ایشان [illegible] کرد / شدند [illegible] عشق [illegible]

که او دیدی بود در او باشی / درینجا از دل و جان رو او باشی
اگر او را [illegible] / از آنجا دم زنی [illegible]

[illegible] و او بود حقیقت / پی پیغامبری مرا و را شریعت
نگار [illegible] / نگاه حق [illegible] از حق [illegible]

از آن [illegible] آن آید بیشتر / که آیی از نمود خویش برون
فنای در بقایی باز بینی / یقین انجام در آغاز بینی

از آن [illegible] تقوی / ز جد [illegible] دید موسی
درین ره پاک بازان [illegible] / سر و جان [illegible] پاک [illegible]

درین ره پاک بازان [illegible] / که از بود و وجود خود بر آیند
درین ره پاک بازان [illegible] / حقیقت [illegible]

درین ره پاک بازان [illegible] / که جز جانان عالم می‌نمانند
درین ره پاک بازان [illegible] / [illegible] جمله ذات [illegible]

درین ره پاک بازان ره دیدند / که در [illegible] منزل [illegible]
درین ره پاک بازی [illegible] منصور / چنین [illegible] بازی [illegible] منصور

درین ره پاک بازی کرده جانی / ز جانان او [illegible] جان [illegible]
درین ره پاک بازی [illegible] / [illegible] در میان [illegible]

درین ره پاک بازی کن [illegible] هستی / درون [illegible] جانان [illegible]
درین ره پاک بازی [illegible] / نگاه [illegible] که درین [illegible]

اگر در پاک بازی [illegible] شاه / کند اسرار کل [illegible] آگاه
[illegible] پاک بازان [illegible] / [illegible] حرم تو

[illegible] پاک بازان [illegible] / ترا باشد [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] آید

که در پاک بازی سربازی / مثال انبیا سر بر فرازی
[illegible] پاک بازی / [illegible]

از آن در پاک بازی [illegible] / که [illegible] همی [illegible]
از آن در پاک بازی [illegible] حق / که حق [illegible] خویش مطلق

[illegible] / [illegible] عالم [illegible]
[illegible] پاک بازی [illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible] جمله ذاتم اینجا
از آن در پاک بازی حق [illegible] / که در [illegible] حق [illegible]

[illegible] / که [illegible] نشانم
حقیقت همچو [illegible] شیخ عالم / [illegible] همچو دم

دم [illegible] / که [illegible] اینجا [illegible]
دم [illegible] خود [illegible] / [illegible] خود [illegible]

دم [illegible] ذات اینجا / اگر دم [illegible] ذات اینجا
دم [illegible] حضرت [illegible] / [illegible]

[illegible] / در آنجا [illegible] دید خدایی
دم [illegible] کل [illegible] / حقیقت در حقیقت کل [illegible]

[illegible] پاک بازی / [illegible] عشق [illegible]
مرا [illegible] کل [illegible] / [illegible]

[illegible] پاک بازیست / [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] / درون [illegible]

[illegible] این جام / از [illegible] سر انجام

چو ساقی ازل جامی مرا داد
چو ساقی دم بدم در جان نمود داد
ازان بلغت که دل طاقت ندارد
ازان می کرد می شیخا بنوشی
که هشیار اینجا در رسی ای شیخ
یمی در کش که آنجا بی جلالست
یمی در کش که با جانان بپیوستی
یمی در کش که در هستی در آیی
ازان می خور که مرغ هست ای شیخ
ازان می خور که گردی مرد میدان
وزان می زن انا الحق بر دو عالم
ازان می خور و دم از شیخ گوی هان
ازان می خور و دم در خود دو ذره
جهان بشکستم کنون ای ساقی
جهان بشکستم که با ای انپر ندانم
جهان بشکستم این جام فنا من
ز مستی در همه کون و مکانم
حقیقت شیخ ازین یک جرعه نوشش
منم مست و شده از دست اینجا
اگر صد جام بشکستم تو جامی
اگر صد جام بشکستم حقیقت
درون جام می بستم رخ تو
تویی جانا درون جان فنا پنی
ز مستی شیخ هستی بشکستم

دمم از بود و نبود آنچنانی بگشاد
کنون کردم بسر عشق دیدار
بجز منصور این طاقت نیارد
تو این خمخانه از رق بنوشی
ز شستی عشق و جان بیهوش کی شیخ
ازان منصور در عین وصالست
تو خود خویشتن حیران بپیوستی
وزان هستی زنی دم از خدایی
بنوشی باده و بشکستم ای شیخ
انا الحق میزنی بر جمله ذرات
که کل بینی حیاتت بیش ای الله
حقیقت در دست و دیدم بشکستم من
که دیدم بشکستم رخ دلدار خود باز

بجز ساقی درون هر دو جهانم
که من بشکستم همه عین لقا من
انا الحق میزنم در عین العیانم
بجز او هیچکس کرده فراموش
ازانم جام من بشکست اینجا
بده تا باز یابم راز و نیابی
درون جام دیدم روی دوست
همی بشکستم ز جان فرخ تو
انا الحق میزنی باقی تو دائم
یقین جانا ز هستی بشکستم

چو ساقی ازل عین عیانست
مرا ساقی درون جانست بنگر
بده جامی که آن کاین جهان شیخ
بساقی بخشی اندر آخر کار
یمی در کش که منصور آنکه شیدا است
یمی خور که نمود ذات آمد
یمی در کش که جانت زنده گردد
یمی در کش که هستی بین دیدار
ازان می خور که دوست بود گردد
وزان میزن انا الحق همچو منصور
وزان می زن انا الحق همچو حلاج
ازان می خور و دم از دوست بالا
ازان می خور و دم از خویشتن من

جهان بشکستم که ساقی پیش چشم
ز مستی بشکستم آمد بدیدار
حقیقت شیخ ازین می باز خورد تو
حقیقت شیخ ازین جرعه خبردار
بده جام و که ساقی بازان
اگر صد جام بشکستم در اینجا
درون جام می بستم ترا من
تویی جانا انا الحق گوی ما را
ز مستی شیخ ما را وا رهید دور
ز مستی در معنا تم می شکنی دوست

نشانش چو پنهانی نشانست
دمادم میده و طلب جان
در اینجا کار او در دست او بی
چو کردی این ساقی خبر
جمال یار و آن می دید دست
گران شده در ... آمد
بساط هستی اینجا در ...
حقیقت جسم آید بدیدار
مرا او دست بکل همه کرده
جهان من خویشتن را ...
تو جز من پس آیی ...
ازانم آنچنین من ...
که خورشیدم ستم اندرون ...
که در هستی نخواهم ...
ولیکن دید ساقی ...
شدم مست و قدم ...
کنون کی جدا از ان ...
که در هستی بدیدی ...
نه جام رخ جام ...
تو جای ده در اینجا ...
کشیدم از تو ...
که کردان گرد و جوش ...
که طاقت ...
ز ذاتم مست کرده جوهر ذات

ز ذات من از هستی عشق
ز ذات من آنجا عیان شد
... که ساقی داد بنگشت
دمادم جام خواهم ... خورد
دمادم ... که این جام
بکام دل ز ساقی باز جستم
... اینجا کار ...
... دوست خویش ...
... جانان ... بجستم
... بنگشت دلدار
... شکسته
... جهان منصور آمد
... معنی
... خرابات
... درد
... کف دست
... شراب
... حقیقت
... خمخانه هستی
... جای ... نوشی
... خمخانه ... عشاق
... خمخانه ...
... خمخانه عشق
... بنگر جانانست

انا الحق میزند از هستی عشق
از اینجا هستی حقیقت جان جان شد
حقیقت نیست شد دیگر شد جست
که خواهم بود دایم در جهان فرد
که من بشکستم همه آغاز و انجام
در اینجا خویشتن باقی باز جستم
ولیکن می بخواهد نیز باقی
حقیقت جام می در پیش چشمند
بت خود در بر جانان بجستیم
بمن بگذشت بر دست آمد بدیدار
ز ننگ و نام دنیا باز رستم
که از جان و جهان آزاده در آمد
انا الحق گفته ام بر دار معنی
که بشکستم من تقلید خرابات
ز من این نکته می بگیر بشنو
ز ای دلدار جو کی می تو پیر است
همه تقلید اینجا کی بیوشند
نگنجد اندر اینجا که طبیعت
ز عقل و دین و دل بیزار بینی
ز مانی تو ز من اینجا در خموشی
که ایشان گشته از هستی یکی باقی
به پیش منصور آنجا وصال یار
که بشکست آن خود و دیدار خویش
وزان می این شکی دیده از دوست

همه ذرات من از روی جانان
همه ذرات من ذات است عیان
دمادم جام خواهم خورد اینجا
دمادم جام خواهم خورد معنی
ز ساقی در مرا جامست بر جام
نخواهم هیچ دیگر ساقی خمخانه
درین حیرت که منصور است مستانه
جهان در پاکی او دست آمد
بت من از بجزم بگشت جان شد
جهان بشکستم که بت بشکستم من
درین هستی منم هشیار معنی
چو رفت آنکه شد انم ... گیر
قلندروار اینجا پاک بازم
میان پاک باز اندر دو بشکستم
اگر خواهی شدن سوی خرابات
بجانی جسم ز آنجا بجز تو
دران میخانه کان منصور دید دست
دران خمخانه چون رفتی فنا شو
بجز از دست ساقی می نخور باز
خموشی کن درو چون خود تو
دران خمخانه بنگر پاک ما را
چو منصور دست ساقی ... بجو
همی دار دگر ... خور ... نهی
همی کان ... که خود از خود ...

بدو پیوستند ... روی جانان
نخواهد دید دو دست نهان
که از هستی نباشم فرد اینجا
که زین جامم بکل دیدار ... چینی
ز ساقی در مرا کامست بکام
حقیقت فارغ از هر نیک و بدمن
نگاهی بنگرید اندر مرا دست
که دوست ... شد دست آمد
حقیقت بت پرست اینجا یکی شد
حقیقت خویش را پیوسته ...
قلندروار اندر دار ...
ازانم ... معنی قلندر
که در پاکی حقیقت پاک بازم
اگر کردم حقیقت مرد و بشکستم
نمی گنجد در اینجا ... طامات
اگر می شاید ت کلی بجز تو
که خود را ... خود دید دست
ز بود خویشتن بگذر آشنا شو
که گر داند ترا ساقی سرافراز
وگرنه می بریزی خون خود تو
خودی کرده بکلی چشم و جان را
بجز او اندر اینجا که جوید
اگر تو خود و کرد ... دگری
اگر عاشق بود ... چنین شد

می کان همه که خورد او دید معنی / برو آن باز زد جان دید معنی
می کان همه که خورد از جز وی باز / شود از همه دو عالم بی نیاز

می کان هر که خورد از لا بی شد / ولی از صورت اینجا که نهان شد
می کان هر که خورد از کثرت و کثرت / [illegible]

می کان همه که خورد آنجا فنا شد / پس آنگه در فنا دید خدا شد
می کان همه که خورد آنجا تجلی / [illegible]

حقیقت هر که زین آمد ولیست / درین معنی چه جای گفت و گوییست
در اینجا گفت و گو گر میکنی باز / درون شو تا که خود بینی [illegible]

چنین میدان اگر صاحب یقینی / که خود اینجا دوی خویش بینی

اگر داری چو مردان گاه در اینجا / که باز آیی ز هم تن وهم جان اینجا
قدم زن اگر جان تو فنا دوست / کمی ساقی در اینجا و کجا دوست

چو رفتی جمله تو صورت که او کن / یقین جان کن اینجا تو تو کن
گر او کن جمله تو ساقی حقیقت / بگو داند ترا باید حقیقت

کرو کن خرقه و تسبیح اینجا / که پیش آرد ترا جام مصفا
بیک جامت کند اینجا که پست / مرو زنهار اینجا کاو از دست

بیک جامت کند از خویشتن دور / شو و بنگر تو قدم نور علی نور
بیک جامت کند پر هست اسرار / برو آنجا و [illegible]

بیک جامت کند از خویشتن کم / تو باشی جوهری دو بینی قلزم
بیک جامت آنجا یقین ذات / صفات خویش بینی عین ذات

بیک جامت کند عین خدایی / تو جان بینی و خود را بیابی
بیک جامت کند مسرور حقیقت / شوی از جان جان شیدا حقیقت

بیک جام دگر خود را کو کن / کند کی جام آخر یی سر و بن
رخ معشوقه در جامت عیان بین / نشان ده جام [illegible]

رخ معشوقه در جام بنگر / ازو آغاز تا انجام بنگر
زمانی همچو کن در عین مستی / مکن زنهار یک دم خودپرستی

زمانی همچو کن تا صاف گردی / تو و تو عین کاف گردی
زمانی همچو کن تو پای میدان / که آن حضرت نیابی [illegible]

زمانی همچو کن بیکوی حق من / که جام [illegible] چشمی تو روشن
چو روشن بینی اینجا کاو یک جام / [illegible]

بنا کامی بنوشی کام برگیر / بقدر داری توانی کام برگیر
حقیقت هر کسی بر قدر خود باز / تو آن دید اینجا [illegible]

چو خوردی از آن خم در تعز / جمال یار خود بینی بنظاره
چو خوردی باده بینی در درت / در آن مستی [illegible]

چو خوردی باده مستی در تن و دل / ازو ذات او کنه در حیات کل
چو خوردی زینهار اهل معنی / تو خود را در [illegible]

چو خوردی باز گردی در همه ذات / بکلی مستی عیانش جمله ذرات
چو خوردی باده مستی خویشتن تو / ولیکن [illegible]

چو خوردی همچو کن از بر یار / که تو بینی تو خود را در بر یار
حقیقت همچو [illegible] / [illegible]

حقیقت همچو [illegible] حضور است / وگرنه در خودی عین غرور است
حقیقت همچو دریا [illegible] / وگرنه در خودی [illegible]

کمال همچو دریا پست بنگر / [illegible] بنگر
کمال همچو [illegible] / درین معنی [illegible]

اگر همچو شوی [illegible] / ز پنهانی خود [illegible]
اگر همچو شوی [illegible] / [illegible]

اگر همچو شوی باو باقی / بحر او در همه عالم [illegible]
اگر همچو شوی او خود بماند / [illegible]

[illegible] چو دری در فرمان پشت / کسی داند که در فرمان پشت
چو در فرمان عشق آیی فنا کرد / ولی باید که باشی صاحب درد

[illegible] در فرمان عشق آیی بمعنی / تو باشی [illegible] دید از مولی
چو در فرمان عشق آیی ببین خود / بجز عین الیقین اندر یقین خود

[illegible] در فرمان عشق آیی ز هستی / همه معشوق خود بینی و مستی
چو در فرمان عشق آیی حقیقت / شود باقی ترا عین طبیعت

[illegible] عاشق در میانه / کجا باشد صورت در میانه
کجا باشد مرید اندر این راه / نباشد هیچ چیزی جز رخ شاه

[illegible] دیده [illegible] کرده / به بینی خویشتن بر دار کرده
چه دانی تو شیخ کین معنی چگونست / که از عقل این معانی کل برونست

[illegible] / کجا این سر [illegible]
نیاید عقل [illegible] / وگر بی بر [illegible] آید وگر باز

[illegible] / حقیقت عشق [illegible]
فنا باقیست گر تو [illegible] / فنا بنگر که چون [illegible]

[illegible] / که جز عین بقا [illegible]
فنا باقیست گر گردی فنا تو / خدا گردی و گردی کل بقا تو

[illegible] فنایش / بقا چند آنکه در فنایش
در آن [illegible] عین فنایت / فنا را [illegible] عین بقایت

[illegible] / ترا در عین مستی [illegible]
در آن [illegible] / چنین [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] / [illegible] حقیقت قاف و نون تو
در آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] پیدا
اگر صورت در آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همه مردان در اینجا [illegible] کل / [illegible]

[illegible] / حقیقت [illegible]
حقیقت شیخ در آن مستی عشق / [illegible] مستی عشق

[illegible] ذات / [illegible] نور ذات
[illegible] باشد حقیقت / [illegible] شریعت

[illegible] / کسی [illegible] معنی [illegible]
از آن [illegible] لطیفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / ولیکن [illegible]
حقیقت لطف و قهرش [illegible] / تو لطف و قهر [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز لطف و قهر [illegible] / چو منصور از جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]
شراب [illegible] / [illegible] آخر کار

[illegible] / کسی داند که در عین الیقین [illegible]
[illegible] شیخ / [illegible] شیخ

[illegible] آخر کار / ولی در مرگ باشد [illegible]
[illegible] / بصورت [illegible]

[illegible] / دلیکن [illegible]
بمیر از خویش [illegible] باقی / نظر [illegible] ساقی [illegible]

[illegible] / که اندر مرگ یابی [illegible]
بمیر از خویش [illegible] / طمع از دید نفس خویش بردار

[illegible] / یقین [illegible] جاودانی
بمیر ای شیخ پیش از مرگ خویش / حجاب صورت بردار از پیش

پس از خویشم بگو جانان جان است — که جان جان کند کلی عیانست
پس از خویشم شیخ و خود چه پیدا — حیات اینجاست در عین التجلی
کسانی کین می دلدار خوردند — در آن هستی که دلدار مردند
بسی خوردند این می از کف دوست — برون رفتند از کسوت پوست
بسی خوردند و در عین حضورند — نیارم گفت این سر تا که چون شد
بسی خوردند و آنگه بنده از شاه — حقیقت شاه میخواستند از شاه
بسی خوردند زین می شیخ عالم — ولی چون سر کج زد اینجا که دم
همه زین جام می‌ها بیهش استند — کسانی هست و دیگر هم هستند
یکی کردند در یکتا ز معنی — انا الحق گوید او بر دار معنی
بصد جان من خریدم جام جانها — از آن دیدم حقیقت جام جانان
ز جام آخر کم کان هست ساقی — مرا داد او در آنم کرد باستی
چو کردم نوش پس رفتم ز خود — شدم فارغ ز هستی نیک و ابد
چو کردم نوش آن جام همایون — حقیقت یافتم عالم دگرگون
نمود خویشم همه جمله اشیا — حقیقت آدم و در جمله پیدا
بود دلدار آنجا را گذشتم — ز سر شرحی بدادم باز گفتم
نیارم وصف کردن هیچکاره — ولیکن تو ز حسن معنی خبردار
چو شیخ اینجا مرا این وصل آمد — نمودم در یکی در اصل آمد
نظر کردم و جانان بود منظور — ولیکن پیدا و پنهانی چو منظور
نمود و بود گشتم در میان من — نظر کردم همه کون و مکان را
ز اول بود و هستی آخر کار — انا الحق گفت جانانم بیکبار
معظم بود و اندر پرده جانان — انا الحق وا نمودم بر سر پای
اگر نه عشق بودی رهبر اینجا — ولیکن عقل چندی نیک باید
دو جوهر داشت عقل و عشق خود — بر آنکه تو ز نیک و بد بود پس
دو جوهر داشت مرا این دو [illegible]

پس از خویشم شیخ و ذات شو تو — عیان جمله ذات شو تو
چو می خوردی پس از خویشی اینجا — که هستی جملگی در خویش اینجا
کسی کین می خورد از خود بمیرد — حقیقت دان که هرگز او نمیرد
بسی خوردند و حیران اند اینجا — بجز جانان نمیدانند اینجا
بسی خوردند و رفتند از میانه — هر آنچه دیده در جانان [illegible]
بسی خوردند و در عین وصالند — تو از [illegible] اینجا [illegible]
بسی خوردند تا دیدند رویم — نبینی روز [illegible]
کسی باید که این می را بنوشد — که هستی [illegible]
یکی باید که چون من در میان او — ده در عین هستی جان جانان
بصد جان من خریدستم یکی جام — که تا جام [illegible]
مرا جامی از آن خمخانه آورد — حقیقت نوش کردم [illegible]
چو کردم نوش جامی بود پر نوش — بجز ساقی جانان کردم [illegible]
ز خود چون بیکران کون گشتم — حقیقت صد هزاران [illegible]
همه خود دیدم و ذات خداوند — مرا او ذات بود [illegible]
نیارم وصف کردن کس در این است — که این معنی ز [illegible]
ولی دم سر جانان آشکار است — ز معنی راز نهان آشکار است
نظر کردم و جانان بود در جانم — تمام آن آشکارا [illegible]
ز پیدایی جهان یکسان نمودم — که چشم و عقل و دل [illegible]
یکی دیدم وجود خویشتن من — از آن کردم وجود خویشتن [illegible]
ز جسم بنمود تا شد ابدادم — [illegible]
بعقل این راز شیخا کس نیابد — که اگر خود داند عشق [illegible]
[illegible] — عجب [illegible]
از این هر دو اگر آگاه گردی — یقین دانم که [illegible]
دو جوهر دان تو اندر کام هجران — که بنمود [illegible]

حقیقت عقل ما بنیاد از خویش — در اینجا پرده با آن وجود خویش
[illegible] از خوف مانده — دمادم می شود از عشق مانده
[illegible] از ذات بیچون — که او از خویش افتادست در خون
اگر چه صد هزاران راز داند — نمود خود عجب او باز داند
[illegible] تقلید هست مانده — که اینجا کار دانی دید چون مانده
[illegible] — دمادم می شود با عشق سرکش
[illegible] آمد بدست — ولیکن ذات جانان هیچ پیدا
[illegible] کار کاهی بر بجنبد — دمادم مرد آسم چون بجنبد
[illegible] در میانه — دمادم آورد از کل یگانه
[illegible] از قرآن و از اخبار — بسی گوید حقیقت سر اسرار
[illegible] از قرآن نظاره — کند آغوش اندر هیچ جان
[illegible] هست و هیچ حقیقت — بمانده بار عقل اندر شریعت
[illegible] و عقل کل — برون آورد و تیش از نیچ و از دل
[illegible] و در بیانش — یکی باشد همه شرح و بیانش
[illegible] — از عشق بر او کل آشنایی
[illegible] دم باز گویم — دمادم در همه کار لطیفست
که [illegible] خوب طریقت — ولی پیدا ز جان آید پدیدار
[illegible] آخر کار — چو اندر عشق حق او هیچ [illegible]
[illegible] عشق آشنا شو — چو با خود آمد همه زیر و زبر کرد
[illegible] شیخ عشق اینجا نظر کرد — کند در عقل در پیوسته بر عشق
[illegible] عشق — از عشق آید اندر وصل یکجا
[illegible] عشق اینجا — ز دیده بود خود چیزاد کرده
[illegible] کرده — دمی زین سر زبان در وصف [illegible]
[illegible] هو الله

عیان تو هستی و از بود خود او — فرو رو در عیان معبود خود او
نیارد و او برون ز سوی ذات — نباشد هیچ عشق زیبا آنگاه
فراز و آگهی در کنت و کو نیست — ازین معنی یقین در جنت و جو نیست
بماند جمله عقلیت اینجا — همیشه مانده در عقلیت اینجا
بسی ره کرده اندر ره بمانده — و دانای او یقین چه بمانده
دمادم معرفت [illegible] — که خود را در میان آورد پدیدار
نکاتی یافت جز جانان دیده — از آن هست و در کنت و شنیده هست
که در عین فنا هم [illegible] — بسی خواهد که عشقش [illegible]
نیارد و کردش هی کان [illegible] — اگر چه [illegible] زیبا است
چو از قرآن حقیقت راز گوید — ز نشر و پس اینجا راز گوید
نجسته ذات قرآن کی رسد او — ولیکن آیت آیت بکرد او
اگر بگشاید [illegible] کار — ورا از عشق راز آید پدیدار
ز قرآن گر برد و سوی جانان — یکی هستند همه در کوی جانان
ز قرآن گر بود و بسوی هست — برون آید ز معنی هست و زیب هست
ز شرح عقل کشتیم بسیار — مرا مقصود باشد دید [illegible]
[illegible] — وز [illegible] از صد راز گویم
نظام عالم از عقلیت تحقیق — کسی کز عقل اینجا یافت توفیق
کمال در عقل کل بود و داند — وگر نه در بیش کار [illegible]
کمال در عقل کل با عشق بی بخشش — که در اینجا عشق [illegible]
چو با خود آمد از [illegible] کرد و آخر — که شد اسرار عشق اینجا [illegible]
چو عشق آمد در [illegible] — ز [illegible] آمد [illegible]
یکی کرد و بنور عشق جانان — شود در عشق اینجا که بنهان
حقیقت [illegible] — چنین پس از اینجا نه بازبست
[illegible] اندر جام [illegible] — چو [illegible] خویشت باز بینی

تو تا با خویشتن باشی حق نیابی
تو تا با خویشتن باشی درین راه
برون از ذات هم با تست یارا
برون از تست هم با تست معشوقا
ببین مر هستی خود را نظر کن
ازین هستی که داری برخوری زود
ازین هستی که داری هم یقین بین
تو هستی جان بنگر رخ یار
بدان قدر خود اینجا گر تو یاری
بدان قدر خود اینجا که چو عشاق
بدان قدر خود اینجا همچو منصور
از آنگه هی درین جایگاه برخور
تو بر خور زین جان و جسم امروز
بهشتی است زاید دیده حق هست
بنزد خاکیان و پاک بازان
کسانی کاندرین ره هست دیدند
حقیقت پیش من واصل است
چو بیرون دید درون دید او جانست
ببین وقت برون و درون یکی کن
که هست عشق او اینجا بدانند
دو جوهر در یکی ذاتست با تو
دو جوهر با تو اینجا در حقیقت
جو هر دو با تو همراهند اینجا
ز نزد حق ... دانی همه جندی

شود مطلق که حق مطلق بیابی
کجا آید ترا کلی پدیدار
یقین دیدار او بنگر نه پنهان
ترا از خود نماید جهت معشوق
همه ذرات ازین هستی خبر کن
که هستی بیش بنماید و خور ای دوست
همه از روی او اینجا نگر بین
حقیقت مر خود ضایع مکن ای یار
حقیقت هست اینجا آشکارت
که هستی جوهری از جسم و کل طاق
تو زن دمی که شیخی همچو منصور
تو محبوب شهی از شاه برخور
که چنگ داری اینجا جمله امروز
که خواندت همه اهل دل اینجاست
ای عجب ... بود اینجا یقین جان
از آن در هستی کل هست دیدند
دگر زنی چون اینجا همی اینجاست
ترا اندر درون بین جان اینجاست
تو خود را خویش اینجا ... کن
یقین پنهانی اندر پیدا بماند
عیان در عین ذات است تا ...
یکی با ذات دیگر در طبیعت
حقیقت مرد و خوانند اینجا
بهشت دید هم ای شیخ بندی

تو تا با خویشتن باشی در میانه
برون از تست هم با تست بنگر
برون از تست هم با تست دلدار
برون از تست هم با تست الحق
ازین هستی که باشی بر خور اینجا
ازین هستی که داری شاد می باش
تو هستی این زمان در جسم و جانت
مکن ضایع تو اینجا زندگانی
بدان قدر خود اینجا همچو مردان
بدان قدر خود از حضرت شاه
تو از ترکیبان شاه هستی
تو برخور زین جان از شاه اینجا
چو در خمخانه عشقی فتاده
دمی هستی خوش است ای شیخ عالم
دمادم مر ترا عشق آید پدیدار
که قدر خویش میدانند اینجا
دمی از پیش بینی راه بر تو
جوی خور دمی از خود پر درد تو
که با حقیقت در اینجا راز باشد
اگر مردی تو اینجا همنفس حق
دو جوهر با تو اینجا هم چنانند
برایشان هست سر کار کاملت
که کشتیم سری و شنیدی
حقیقت عشق ورزانند ز مکانت

کجا بینی چنان در جاودانی
ازین هستی از اینجا آید دو نیز
همه کردانندت از خود به راز
خداوندت زنده بودن تو اینجا
جوانمردی ببین کل داری تو اینجا
ز جسم و روح و کل از خود آزاد باش
نظر کن هستی کون و مکانت
که تا قدر خود اینجا که دانی
بیرون رخ ز عشق کل اینجا بگردان
چو داری اندر اینجا ...
حقیقت از یقین آگاه هستی
که کردانند ترا آگاه اینجا
بماند هستی جانی هست اینجا
دگر نه هستی اینجا که داده
دمی هستی بود دیگر که خیزد
همه از پیش میدانند اینجا
مر او از بود خود اینجا ...
مر این اسرار کل بگو شنو تو
کسی باید که او دید پیدا باشد
تو واصل عشق اینجا ...
بماند اندرین نفس مجید
حقیقت در عیانی بود ثابت
یکی دیگر بگو آن بود بی
که عشق اینجا بماند جاودانت

باشد چو هر دو پیدا از عشق
حقیقت عشق دانی دیده از الله
از آن کوی نشانست اندر اینجا
گهی بر صورت حیران نماید
گهی بر خویش دیدار نماید
بود کارش همه رندی و مستی
زهی نوری که می خواهد دگرگون
که دار هستی عشق اینجا تمامی
دوی را اندر اینجا منکر اینجا
یکی واصل که جستند باز
ز نخست وصف عشق کردن
نماند وصف او حقیقت
و از وصف عشق اینجا پدیدار
از آن که جمله در وصف چنین
که گاه در حضرت ذات
ولیک کار کارزار انی
که گفت اینجا حقیقت
بیدار است این جمله ز جانان
بود است این جمله ز الله
جانان منصور در هشت بهشت
جانان عشق منصور است و اصل
جانان عشق شاه زار و مستم
جانان عشق شناخار و کشتم
جانان عشق شاه سرمست دادم

همین اینجا حقیقت سر از عشق
که او از کنه ذات او هست آگاه
حقیقت جان جانانست اندر اینجا
گهی با صورت کل جان نماید
گهی در خویش واحد می نماید
گهی در ظلمت و که بت پرستی
برون آید یقین او بی چه و چون
گهی در جنگ و گاه خامی
ز دید او حقیقت برخور اینجا
که تو مر این مقام برگشاده
که بتوانی یکی راه بردن
که بتوان یافت در عین طبیعت
اگر از خویش گردی نا پدیدار
همه یکی به مغز و پوست بینی
چو خورشیدست یکی در عین ذرات
بیکرنگی درین حضرت ندانی
ولی ذرات دوی بند طبیعت
همه در حضرت خورشید تابان
همه از ذات او اینجا بگاه
که خورشیدت نماید کل هست
که عالم جملگی هست او دل
که جام پر می اینجا که شکستم
که در عین العیان معبود گشتم
که در عشق هستی دوست دادم

حقیقت عشق منصور بود و هست
بود اینجا بخود جانان نه پیوند
حقیقت متصل با ذات باشد
گهی باشد حقیقت روشنایی
گهی در ظلمت و گاه در نور
گهی در کعبه باشد در مناجات
درین ره کعبه با یک رنگ باشد
کمال عشق آدم باز هستی
یکی دان پس عشق از عرش و ذات
نمیداند ای جان وصف عشق بازی
نه خلقت است وصف عشق اینجا
توانی یافت عشق اینجا عیانا
حقیقت عین منصور طلب کن
همه یکی گر اینجا که دوست
همه یک گر از یاد دو چون
همه یکی گر در کثرت یار
همه کثرت اینجا در دم یار
بدید است این جمله ز بود هش
یکی ذاتست بنگر لا به الا
جانان در عشق بود حقیقت منصور
جانان در عشق شاه را بدیدم
جانان در عشق شناخت صورت ذاتم
جانان در عشق شناخت بود بازم
جانان شناخت حق از وصل کردم

که بر جمله عاشقان اندر حقیقت
گهی مر عشق را عیان نه پیوند
عیان جمله در ذات باشد
گهی در ظلمت و بین پیدایی
گهی پنهان بود او گاه مشهور
گهی بتخانه و در دیر خرابات
همه اینجا ور در جنگ باشد
که او یکی تو او را از هستی
از او بگشای اینجا که مقامات
که بر کبری مر او را تو بازی
که گر دو بر تو اینجا گاه پیدا
اگر یکی گذری از کثرت جان
چو کاری کرد خواهی او بکن
حقیقت بود او به مغز و به پوست
درین حضرت در اینجای بود جان
که اینجا آمدت در حضرت یار
در اینجا آمده از وی پدیدار
در اینجا جملگی کرده بگو دش
همه ذرات در خورشید پیدا
که ای پیوسته زبان خود همه سوز
که با جانان درین گفت و شنیدم
که جز او نیست در دو جهانم
که محکوم اند در اینجا نزد یارم
که جز جمله عشق حقیقت می بجویم

جهانی گشته فانی دیستم هیچ از
وجودم گشتم و یک ذره نیست
محمد همنشین من درین سیر
حضور نور من از مصطفی است
اگر هم مسلم از او باشد ای شیخ
ز او الحق گشتم و جان رفت دیگر
منم خورشید و ذره باکی آن
ولی این جسم و یک ذره وجودم
ولی بودم بود پیدا درین راه
بچشم من بجز جانان که بیند ار
درین حضرت همه جویای ما اند
که دانند راز من جز من حقیقت
ندانند راز من جز من تو اند
در خود ما کشاده چشم تحقیق
طبیعت گشته بس جور ما که
عجب یارم و زو از کل کلام
تحقیقم شیخ تو خود هست این سیر
جمالی هست پیدا او همه کل
ترا زنده ز او در عین صورت
ز ما کن زکه پیدا ایم در تو
تو خود بوده ای در نیست موجود
ترا این عز و دولت هم ز ما است
نمیری گر تو از ما زنده باشی
اگر در بندگی ما راه یابی

بنا که پاکیست اینجا هر که بسیار
بر من ذات او نیست یک کیست
بود که کرد چیزم جمله ظاهر
مرا او در دو عالم صفا است
یقین کاو دم زنیکو باشد ای شیخ
همه ذرات من شد در یقین خود
وصال در اینجا کاو جویا آن
ولی جانم ولی پیدا بود دم
ز ذاتی که گشته در دم شاه
نمی آید در اینجا پیدا دار
حقیقت جملگی جویای ما اند
که کرده ام راز خود در ویش حقیقت
کسانی کاندرین ره بی نشانند
وجهی از آن که خواهیم توفیق
که او لایش بیابد اندرین خاک
که در ما بیخود شد عقل آدم
یقین میدان نه تقلید است این سیر
نهفتاده ایم در تو وجه کل
ترا بخشیده ایم اینجا حضورت
جمال خویش بنمایم در تو
از آن اینجا ترا جسمیم معبود
که جسم و جان تو ذره بقا است
ولی باید که از جان بنده باشی
ترا بخشیم صاحب قرانی

که آتش چشم و منصور هم
وصال عدم در جا نیست پیدا
سرا دیدم از او در عشق رخ پست
کلام از محمد در یقین است
جهان در قهر او بجز رخ ماندم
منم خورشید و ذرات دو عالم
جهان شد چشمه ای اندرین راه
ولی دیدی دیدم اندر جهات
بچشم من بجز جانان نیابد
منم اسرار او موقن درین سیر
درین حضرت منم گم کرده خویش
که دانم راز من خویش دانم
جمال او نمودند اندر اینجا
در ما هیچ نیست از حقیقت
کجا آید برون سیر او روانه
که او در ره کرده کم در پرده ما
ز تحقیق اینجا این چنین باب
ترا زنده ز چشم و دو جان
ترا ز ما زنده در حضرت ما
ز ما کن زکه ما ز او ایستم اینجا
منزه چون مرا در جسم و جانت
نمیری گر بجا توست کردی
اگر در بندگی آیی حقیقت
اگر در بندگی فرمان بری تو

حقیقت سوز او در من دوام
جهان ما و خور آن با نیست پیدا
علم از نور او در عین حضور است
محمد در درون من بیان است
که هم رفت و کلی بود و بودم
نهاده دو سپهری دوام
کرمی پنهان از خویشتن یار
ولی صادق خودم اندر در ذات
که جمله خود من جانان نماید
که اندر عارف ز قربت گشاده
بعزت در بیان این دو خویش
که بود خویشتن از پیش دانم
که کرد دیده را پیدا از او را
ولی شوان درون ما همیشه
و گر گشتش باشد با
بمانده در سپهر او پدیدار
جوانی ام زمان این هم نما
منم اینجا ترا دیده بجان ما
زمانی با منی زنده قربت
ترا دیدار ما ایستم اینجا
که بنمایم همه راز نهانت
بذات ما یقین پیوسته گاه
تو ایم اندر اینجا دیده دیدت
برفت از همه کلی گذرها

اگر در بندگی ما راه جوای
بر آیی در خرابات حقیقت
بر آیی در خرابات نیستی تو
چو بینی در خرابات جوهر دان
بر آن جای دم از دست من نوش
منم ساقی تو جام از دست من نوش
چو جام نور آید در خرابات
چو جام نور آن سرمستی کردی
که پیدا او خوش آید در اینجا
که اینجا نور ما خود بی سپه
ز رفت کرم انگه نی حقیقت
ادب وارای در عین حقیقی
ادب وار از ذات بنموده
صفت ذات ایشان جمله دیدم
بگه این با کجاه دم زده
در ذره نهان و آشکارم
نمی یابد چو پیوند دادم
دو عالم پیش دانای بیرون
بیکی دانند مرانی با پیوند
یکی دانند مرا در وجه بسته
بیکی دانند مرا در پادشاهی
یکی داند مرا جسم اینجا
سرشته داندم او بی سجود
تو شیخ ایم از جانب سر

رسانیدت بخود با و شاهی
نظر کن در سرای ذاتم حقیقت
بجز من هیچ اینجا که ببین تو
نگه کن بر عرش از سر سو کرده ان
دو عالم کن بیک جامم فراموش

ترا من محو کرده ام سوی ذات
تو گر دانی نیست آنکه مست کردی
وگر نه این چنین بیش اند اینجا
ولی در ذات من هرگز نیست
نموده جملگی در دید دیدت
مرا دیدند اندر عین و نهی
یقین در عشق و اصف بنموده
که در ذات جمال خود نمایم
حقیقت کام دید از بیو بسته
که در هر جایگه بی جهت دیدم
ز ذات نمایند فرزند دادم
قدیم از بیانم ذات بی‌چون
منزه از زن و از خویش و فرزند
یکی بیند مرا معبود جمله
در انجم مرا بخشید سکندری
حقیقت بی خود و اسم اینجا
مرا دادند این جنت گرو ما
مر ایستی یاد ولی از نار بگذر

اگر در بندگی تو هستی ما ایم
چو آیی در خرابات نیستی
چو سیر آیی در خرابات فنا گرد
چو آیی در خرابات مرا بین
منم ساقی این شیخ جهان بین

چو جام ما خوری در عشق و فرمذ
کن مستی و در حال ادب بیش
بسی مردان راه این جام خوردند
چنین ای شیخ اندر جام مستی
ادب وار از در عزو فنا
ادب وار از در سپیند
ادب واران در عین آیند
نه چند ذات اجزم و اصل
منم در جمله پیدا و نهانی
احد خوانند مرا زجان آت جهان
کنون از عشق خود اندر پرواز
گرا نمایم اینجا کاه دیدار
بیکی دانند مرا دون نیازی
یکی دانند مرا در جمله پیدا
یکی دانند مرا بخشش مطلق
جهان انیم که من هستم دگر نیست
سرشته دانند مرا زعین هیدار
حقیقت این شناس از عین واصل

لقا ایم مرترا اینجا نمایم
چو نوشی جرعه ای از خود برستی
که گر دانم ترا اندر فنا فرد
درون خویش بی جوی جهان بین
مر آب تو جمله عاشقان بین
که تا کرده کل بودم تو بنگر
نقاب هستی از پیش بر انداز
کنون سر راه ای شیخ در اینجا کش
هم اندر جایگاه خویش پرورد
ز آغازت ببین انجام مستی
شدند اینجا ز دید ما پر فراز
جمال ما درین معنی بدیدند
اگر چه ای شکی اندر صفاتند
چو مقصودش بود اینجای حاصل
نه در صورت نه در معنی نهانی
یکی دانند مرا صاحب عیانان
همی گویم دائم سر اسرار
که باشد همی اینجا صاحب اسرار
کنم او را حقیقت کارسازی
من و را ما شوم اینجا که بیکتا
حیات جاودان بخشم احق
بجز مرغ و حبه … نیست
مرا اندر جمله داند بدیدار
که تا گرد ترا مقصود حاصل

چو مقصود تو اینجا که عیان نیست
چنین اینجا دوئی شیخ و عیان نیست
چو مقصود تو اندر آمد اصل ای عم
که بود خویشتن کل ای عم

بباید گفت تا تو هم بدانی
تو درویشی ز ریش ای امر هم جانی
بخت مرهم نهم اندر دل ریش
که اکنون [illegible]

بجانت درد کردانم درینجا
که من درد تو درمانم درینجا
دوای درد تو عطار آمد
حقیقت مر دوای سر راز

دوای درد تو اینجا مرا دان
دوای درد تو اینجا کنم جان
دوای درد عشاق جهانم
او دوا من طبیب کل عالم

دوای درد درمان کنم من
ترا این درد و عشق آمد کنم من
دوای درد تو خواهیم کردن
یقین درمان تو خواهیم کردن

یقین ای کامل شیخ دیدار خدایی
تو اینجا کاه هم درد و دوایی
ز معنی کن دوای درد اینجا
که تا یابی حقیقت در دوا او

ز معنی کن دوای خویش ای شیخ
به بین اینجا خدای خویش ای شیخ
دوا یابی تو درد اینجای ای شیخ
[illegible]

دوا یابی اگر بینی حقیقت
دوای تو بود دید شریعت
دوای تو بود آن ماه رخسار
نبیند اندرین جا کار دیدار

ترا دیدار جمله دید باید
در اینجا کار گشته آشکارت
ترا دیدار جمله هست آنجا
دمادم می‌کند از خویش [illegible]

ترا دیدار جمله دید جانان
درونت اینجای یکجو هست جانا
ترا دیدار جمله و ذات بی تو
[illegible]

دوا کن درد و بنگر در درونت
که موجود است یار در درونت
دوا کن درد و بنگر روی یار
که در ذات شوی [illegible]

دوا کن درد و شیخا هم درینجا
که جانانست در دیدت هویدا
دوا کن درد و اینجا روی او بین
ز روی او [illegible]

ترا تو وصل کردی و بدیدار
دوای درد کی آید بدیدار
دوای درد تو دیدار یارست
که در جان دل تو اینجا هست

دوای درد تو جان جهانست
که اینجا که ترا عین عیانست
دوای درد تو دیدارست الحق
که اینجای زنده تو از او

بیا زین دم تو بی دیگر دمی بیست
که در دیدار تو دید است مر تست
ولی بهتر ازین هم می‌نیابی
[illegible]

بیا زین دم که جانانست با تو
یقین در بین دوا عیانست با تو
تو اینجا نقد داری ای شیخ دلدار
چرا گم کرده‌ای شیخ [illegible]

تو اینجا نقد داری جان جانا
نه بینی نقد مر جان و جهان را
به نقد اندر نمود و دید جانان
[illegible]

تو یابی دید اینجا بیست پیدا
تو اندر جان نمود و دید بی تست
از آن درد و دید بی باز ماندن
که بی او [illegible] شدی در آن [illegible]

از آن درد و دید بی چند اینجا
که از درویش گشتی وصل اینجا
از آن درد و دید اینجا رنجوری
که زو دل [illegible] اینجا کاملی

دوایت آن زمان شد در آفاق
که چون منصور کردی جمله طاق
دوایت آن زمان شد حقیقت
که کردار تو مر اینجا [illegible]

دوایت آن زمان شد آشکارا
که کردی اندر او جودت بدیدار
دوایت آن زمان شد که از ذات
حقیقت محو آری جمله ذات

یکی بینی تو اندر جزو و در کل
برون آیی چه یکباره از این غل
چنین کان ای شیخ اینجا دوا کرد
چو من در بود کل کل خدا کرد

در او گم شو در اینجا در عیان باز
که تا کرد اندرت سر بسرافراز
تو در او گم شو اکنون چه گیر
پس آنگه یار [illegible]

تو در او گم شو و محو سر اله
حقیقت کرده [illegible] باش الله
تو در او گم شو و دیدار بنگر
ورا در خویشتن می‌خواه بنگر

تو در او گم شو و صورت رها کن
بجز او صورت اینجا که فنا کن
تو در او گم شوی نابود گردی
حقیقت در عیان معبود گردی

بود او گم شوی کل درد کردی
حقیقت در خدایی فرد کردی
دوای این حقیقت را بدانی
یقین بی نقل تقلیدست ار بدانی

تا ای شیخ تا بینی دوایت
که این جان درد آمد شفایت
فنا خواهی شد ای شیخ جهان شو
نمودم این بیانت با عیان تو

دوا یابی تو با او بجویی
که عطار دگر طبیب کو یکی
بسی گفتیم و دل آرام گرفت
ز ساقی دم بدم هر جام بگرفت

دوای درد دیدارست ای شیخ
که اندر را به دیدارست ای شیخ
دوای درد ما دیدار او هست
که او در جان ما در گفت و گویست

دوای درد ما او بود دیدم
بسی در جان عشق گفت و شنیدم
دوای درد ما او بود اینجا
دوا کرد او در زخم جمله اینجا

دوا کردم درینجا هست بی دید
بسی اسرار او زو هم شنیده
دوا کردم در اینجا یار عشاق
حقیقت شیخ اندر دار عشاق

دوای درد اکنون شیخ او هست
قرار جانم اینجا شیخ او هست
دوای درد ما اکنون بدیدار
شد ای شیخ جهان اندر بر ما

دوا کردم از او هست بدیده
دل و جانم شد اینجا آرمیده
دل و جانم از او اندر قرارست
که دیدارم در اینجا آشکارست

ز اوصاف دل ار چیزی آری
دمادم می‌کند با شیخ رازی
قرار یافت دل از روی جانان
یکی می‌بینم از هر سوی جانان

ز اوصاف دل [illegible]
که شد در جان جان مرد ز کل طاق
قرار یافت دل در گفت و گویش
که دیدار رخ او بود اندرونش

ز اوصاف دل در قربت او
که این جام و چه هست از خمر باده
قرار یافت دل از دید رویش
که در اینجا عیان جانان به بویش

ز اوصاف دل اسرار چو من
که جانان است اینجا بی وجود جان
قرار یافت دل تا وصل آمد
که جانانم در اینجا حاصل آمد

ز اوصاف دل [illegible] دانشش
که پنهانست در عین عیانش
قرار دل ز دیدارست دیدم
بسی اسرار از جانان شنیدم

[illegible] بینی خدا [illegible]
که کرد او محو کل در ذات معبود
قرار جان بود اندر سوی ذات
چو فارغ کرد او از دیدار ذات

[illegible] بود محو [illegible]
که کرد او در یکی او بی شکی شاه
قرار جان بود آندم ز دیدار
که منصورش ببین زد در تماشا

نشد ذات جمله [illegible]
اگر جسم در دیدار باید
قرار جمله آندم باشد از دید
که کرد او محو کل در عین توحید

[illegible]
همه در کرد و شیخ با دیدارست
همه چیزی که بینی شیخ چون [illegible]
ز دید خویش خواهد شد دگرگون

[illegible]
زوال جمله شد زال ازکار
زوال جمله در اینجاست بی شک
در آخر جان جانان پیداست بی شک

[illegible]
کجا جانان شود اینجا بدیدار
زوالی گر نباشد در حقیقت
نماند جاودان عین طبیعت

[illegible] صورت [illegible]
چو کرد او محو اکنون راز و داند
حقیقت محو خواهد گشت جمله
در اینجا تا به خواهد گشت جمله

[illegible]
ولی در عاقبت پی می‌نداد او
فنا به زین چنین صورت بماندن
بجان باید درین حضرت بماندن

[illegible]
که یار اندر رفت آید بدیدار
فنا به ذره مر دوان [illegible]
فنا بر هیچ و اندر بود بنگر

[illegible]
نمود خود ازین پرده برون آر
نخواهد بود چیزی تا ابدان
حقیقت خوب و زشت و نیک و بد را

دو روزی صبر کن گر هوش داری
دو روزی صبر کن در حجره جانا
دو روزی صبر کن تا جان برآید
دو روزی صبر کن گفت بو نیست
دو روزی کاندرین دنیی جهانی
قناعت کن که در این دار فانی
قناعت کن که اکرم مصحف
قناعت کن چو دولت هست در بر
همه روی جهان در بین و اتم
ز معنی دادم اینجا در حقیقت
تمام دانم و جاویدان نماند
ترا طبیعت اینجا که نمود
خدا پیش شاه کاشیخ جهان تو
حقیقت [illegible] در بین شریعت
طبیعت دان تو هر چیزی که بینی
طبیعت دان عزرائیل بین تو
از آن دو روزی کز جان آن تو
از دو روزی کن دادار ما کن
حقیقت این چنین دان در شریعت
حقیقت با شریعت آشنا است
حقیقت با شریعت خانه در
اگر داری چه علم علی تو
از ایشان ره معنی باز جویی
مر اگر بر خلاف راه ایشان

که از کاهش بسی در جله خورد
که دید است و در آخر آن
تمام محنت دانی و چه آید
در آخر جوی چنین جلوه کیست
بکن صبری ز عشقش تا توانی
که خواهی رفت و در دار بقا تو
چرا باشی تو در اسم پنهان
ترا با دیگ و او اندر برابر
همی چشم در اینجا که ما تم
که بر دار غمه اهل طبیعت
نمود نیک و بد یکسان نماند
تو در قصه ری و در جلی بهره بود
مخور غم اندرین روز زمان تو
چو دنیا پر ز پر حیدان طبیعت
بجز حق هیچ اگر صاحب یقینی
که اینجا کار هست اندر یکی تو
که [illegible] دانه که مبتلا تو

شریعت متصل دان در حقیقت
حقیقت ذات پاک مصطفی است
شناس اینجا چو احمد ذات حیدر
مرو بیرون ز گفتار نبی تو
ز ایشان سر معنی بازگویی
رود از غم برو دایم پریشان

دو روزی صبر کن جو بود زاید
دو روزی صبر کن در تنگ کم پستی
دو روزی صبر کن تا نیست گردی
دو روز صبر کن در محنت اید
دو روزی کاندرین دنیی پستی
قناعت کن تو چون مردان عالم
قناعت کن چو یارت در کنار است
قناعت کن بدین چیزی که داری
ز غم در غم بماند پستم گرفتار
همه کار جهان در دو سوز است
چرا غم میخوری ای شیخ در دم
در آخر علم باز جهل باشد
چو مردت باد و آمد مخور غم
طبیعت دان همه دنیای غدار
طبیعت مرد از حق دور دارد
بدو کرده که او مرد و دور است
از دو روزی کز این مانند مردان

چو ایشان مرد و دانند از حقیقت
شریعت قول و فعل مصطفی است
محمد شهر علم است ار بدانی
بتول و حسن و حسین فرو آر
از ایشان کن در اینجا وصل حق
مر اگر دشمن گزار باشد

که در آخر چه پایی بین مقصود
که مردی کی کرده در فنا از غم بپستی
ز پستی [illegible] و گل اندر و دی
که در آخر چه پایی قربت ای
قناعت کن اگر صاحب یقینی
میان غم درآ [illegible] خرم
مخور غم [illegible] که جانان آن نگار است
که این دنیا نیست بادا یادی
که هم در بند خود ما زحمت الاد
غم [illegible] هم دور
ز لطف یار [illegible] از فر
کسی داند که او همچو [illegible] است
که او هم چیست این دنیای عالم
که ماند بسیار [illegible]
سبکی داند که چنین [illegible]
جانه دور از تو رو یک [illegible]
رخ از او تو مقبول حق [illegible]
رخ از دنیا [illegible]
[illegible] در اینجا در طریقت
کنون بشنو تو از من صورت او
علی دان [illegible] تو ابن معانی
که از ایشان شوی از خواب بیدار
چنین دان در حقیقت در طلق
خدا از آن [illegible]

واگر دو چشم [illegible] حیدر آمد
دو دیده دان مر ایشان را بعالم
ز ایشان [illegible] دل باید
ز ایشان کن [illegible] دیدار
ز ایشان [illegible] دان از آن ز نشر
نمود دولت ایشان نظر کن
ز ایشان حب باشد شیخ [illegible]
بمعنی زندگانی کن در اینجا
بمعنی زندگانی [illegible] تو
بمعنی زندگانی کن تو از دل
بمعنی و بباید یکی یا چه معنی
ز شریعت [illegible] بمعنی بیرون
[illegible] اندر ره [illegible] معنی
[illegible] بمعنی یک [illegible] بمعنی
یک باشد [illegible] عشق
[illegible] باشد [illegible] مردان
[illegible] شیخ [illegible] خویش [illegible]
[illegible] شیخ کل [illegible] بنگر
نیم دیوانه ام و در [illegible] هم
نیم دیوانه ام و در حقیقتم
نیم دیوانه ام [illegible] ذاتم
نیم دیوانه ام [illegible] دیدارم
نیم دیوانه ام [illegible] کردم
که [illegible] باز [illegible] حقیقت

چو مشو از دو هست مردم [illegible] جانم
که حق از جمله شان آورد آدم
پس آنگه کرد کل [illegible] بیا
بجان و دل شو ایشان را خریدار
حقیقت دوست دان [illegible] عیش
در اینجا جان از این معنی خبر کن
اگر گردی شده دیدار مولی
دل و جان با معانی کن در اینجا
گرایی سینه در معنی یکی تو
که از معنی شوی در عشق واصل
ترا [illegible] جان چه از [illegible] معنی
پس آنگه در از جانان [illegible]
مباش [illegible] کرد کل آگاه معنی
که جان و دل بر وی [illegible] بازی
بر و [illegible] از جان [illegible] عشق
بیا کی [illegible] دو جانان
ترا بانگ و در اینجا که کار
تمنا ام [illegible] بنگر
نظر کن در حقیقت [illegible] کلام
که اندر ره چه [illegible] نیم هم
که اینجا یک [illegible] صنم
که [illegible] اندرین [illegible] کارم
ز هر معنی و هر [illegible] کریم
بدان [illegible] شیخ [illegible] طبیعت

دو چو مردان مر ایشان را تو از دوست
بدید آرام [illegible] ایشان
ز ایشان [illegible] کل عالم
خریداری ایشان کن تو از جان
تو ایشان را حقیقت ذات بیچون
نمود دولت ایشان است عالم
بمعنی زندگانی کن که رستی
بمعنی زندگانی کن بر دوست
بمعنی زندگانی کن چو عشاق
بمعنی زندگانی کن در اینجا
بمعنی و بیابی در حقیقت
ز معنی گر خبر داری تو ای شیخ
وی گر این [illegible] شمارم
حقیقت پاکی صورت حقیقت
مر آنکو پاک باشد در جهانش
مر آنکو پاک باشد در یقین او
نباشد چون کی [illegible] تحقیق
نیم دیوانه ام در جنونم
نیم دیوانه ام مرد [illegible]
نیم دیوانه ام در بیکسی من
نیم دیوانه ام در حضورم
نیم دیوانه من اندر ره عشق
بتر [illegible] وصل [illegible] دیده
[illegible] اند [illegible]

که آورده از حق عین آیت
در اینجا [illegible] اسرار جانان
که آید سینه در اینجا گاه آدم
که ایشانت نمایند دید جانان
نمود [illegible] خود در جنت گردان
ز [illegible] اینجا که از ذات کل [illegible]
بجنت شاد با مرد [illegible] نشستی
که معنی بر [illegible] یقین است
که در معنی شوی [illegible] در وطاق
که از معنی شوی در ذات یکتا
زنی دم اندرین عین شریعت
در اینجا کاه پیدا [illegible] شیخ
که [illegible] این [illegible] دوست یارم
چنین فرمود [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] جان جانانش
[illegible] پسند [illegible] در [illegible] او
[illegible] عشق توفیق
[illegible] اسرار [illegible] کل [illegible]
[illegible] راه معانی جمله بازم
همه حق [illegible] اینجا [illegible] من
که با جانان در اینجا غرق نورم
که از شاهم [illegible] گر عشق
در اینجا کاه با دوست [illegible]
نظر کن [illegible] شیخ اینجا مشکل [illegible]

بدانسته است اندر دوست ما را ——— از این معنی نظر کن چیست ما را
نه منصور است با دوست برده ——— بدانسته است در پستم کشیده
نه منصور است اینجا دید جانان ——— بمانده عجز در توحید جانان
نه منصور است بر دار حقیقت ——— ترا میگوید اسرار حقیقت
نه منصور است دید جمله مردان ——— که میگوید او دم میزند جانان
درین کسوت خبردار حقیقت ——— ترا می گوید اسرار حقیقت
درین کسوت نیاید او دیگر ——— حقیقت فهم کن یکبار دیگر
درین کسوت نیاید باز منصور ——— بخواهد ماند دایم عشق در دور
درین کسوت نیاید او بعالم ——— که گوید او انا الحق اندرین دم
درین کسوت تو بشناس و بنگر ——— که در کل نیست پنهان شیخ این در
درین کسوت تو بشناس مطلق ——— که اینجا که زدم از بود انا الحق
حقیقت چون مرا اینجا شناسی ——— نه خفت دانم که چند و قیاسی
که همچون من شوی اینجا انا الحق ——— زنی در عشق همچون من انا الحق
تو اندر صورتی از خود نظر کن ——— بمنزل در پس در حق نظر کن
زیانی نیست اینجا جمله سود است ——— که او هرگز نبوده یا نبود است
نمود بود خود اینجا بدید آر ——— بصورت می نماید شیخ هشیار
چه صورت است و تن همی فناست ——— چرا که خود بخود نور جلا است
چه صورت است و کرم کرده است با ——— و باد دم در حقیقت شیخ پیدا
چه صورت است و کریم و بردبار است ——— حقیقت در نهانی آشکار است
یکی بین اصل در جمله سخن گوی ——— ز هر بود خود در چیست در جوی
شناسای خود است اندر یکی او ——— نمود خویش بیند بی شکی او
از آن واصل چنین می بیند اینجا ——— که در دید یکی بود این جمله پیدا
اگر یک ره بری از غم برستی ——— ابا جانان تو در خلوت نشستی
گر این یک ره بری از بود و شیدا ——— ترا باشی یکی در جسم و جان حق

بدانسته است ما را اندر اینجا ——— که دوست در اینجا دید اینجا
نه منصور است اینجا دید عشاق ——— که میگوید کنون اسرار آفاق
نه منصور است شیخا از دید او ——— یقین گم کرده خود و باز دیده
نه منصور است اینجا جان بداده ——— سر خود بر کف جانان نهاده
نیابد شیخ دیگر مثل منصور ——— چو شد از جسم و جان اینجا که او دور
درین کسوت نیاید او دگربار ——— ترا زین دید اینجا خبردار
درین کسوت نیاید شیخ وانی ——— نمی بینی درین سر نهانی
درین کسوت نیاید در جهان او ——— که گوید دیگر این شرح و بیان او
درین کسوت تو بشناس تحقق ——— درین کسوت تو بشناس آن رونق
درین کسوت تو بشناس اینجا ——— که از من گاه پانی شیخ والا
اگر ره می بری دانی حقیقت ——— وگرنه مانده اندر طبیعت
تو هستی در وصل و از نهانی ——— ولی بی سبب تو را اینجا بدانی
چرا اندر بیان کان معنی ——— نمی بینند اسرار کان معنی
چرا در صورتی دریابد جانان ——— زبان خویش بنگر سود وجدان
همه مستغرق دریای امید ——— همه در عشق ناپروای امید
بصورت باشم اینجا در حقیقت ——— منزه باشد از حد و حقیقت
چه صورت است او تن را از او پست ——— حقیقت اندرو اینجا بود هست
چه صورت است و خداوند جهانست ——— درون جمله اسرار در نهانست
چه صورت است و نمود هستی او ——— ندارد اندرو اینجا کاستی او
یکی اصل است اندر جمله دیدار ——— ز وصل خویش اصل خود خبردار
یکی معنیست شیخ این جمله هستی ——— بدو مقصود و کل دیدار جستی
گر این یک ره بری ای شیخ اینجا ——— شوی در عشق بی اصل و شیخ اینجا
گر این یک ره بری اعیان چونی ——— تو در پیدایش پنهان بوی هستی
گر این یک ره بری دانی که گفتم ——— تمامت سر ز ایقانی که گفتم

گر این یک ره بری منصور گردی ——— انا الحق گوی و مشهور گردی
گر این یک ره بری ذات خدایی ——— ترا روشن شود از کبریایی
نه بینی که روشن هست اسرار ——— که میگوید یقین اینجا باظهار
بیان نیست سر کو بی نشان بد ——— کجا از جان و تن اینجا سر آمد
از این بیت در دید منصور ——— یکی می بینند و گشت مشهور
از این بیت اینجا آشکاریم ——— حقیقت دان که ما ذاتیم و دایم
از این معنی در این جمله ذاتیم ——— نه ما و ما اگر چه در صفاتیم
نشان منصور این شیخ اینجا ——— که منصور است این دم وصف الا
در این اینجا آشکاره ——— حقیقت خود بخود اینجا نظاره
از این هستی شد بدیدار ——— از آن هستی شدم اینجا بدیدار
بدیدم در اینجا سر توحید ——— یکی هستم در اینجا دیده دیده
اگر دو را چنگ خداییست ——— نه پنداری که از ذاتم جداییست
… ذاتیم چو این صورت ——— بیان کردیم اینجا صورت
… کردن بر پرده دار ——— نه از صورت ز دیده یار دلدار
… باشم چنگی من ——— بیان می کنم کل از یکی من
… همچون من خدا ——— که چیزی نیست جز دیدار …
… کرم و … ——— که بی پرده بیانی پادشاهی
کنون از پس پرده نمانست
گر تو پرده بگیری وز ز دریش ——— تو خود بینی او در گفت و گویش
گر تو پرده بگیری دقامت ——— درین معنی با خا چیست حاجت
چو در پرده باشد کی ببینی ——— ترا او را چو کرد صاحب یقینی
نه الا در عشق او پرده او حرمان ——— که تو هیچی که آید او ز پرده بیرون
وگرنه ای جانان دیدار روز ——— یقین شد بی شکی در دیده پیروز
گشاید از دل هستی تو مایی ——— من و تو هر دو کریم از خدایی

گر این یک ره بری جانانی ای دوست ——— همی گریم که چنگ آنی ای دوست
چه میگویی بگو ای شیخ با من ——— کنم پیدا اینجای روشن
بیان اینجا چیست گر درویش تو ——— از این جان یابی اینجا آگهی تو
مرا اسرار یک بود دانی اینجا ——— چو گشتی در نمود عشق یکتا
وزین معنی نیست اینجا که گم ایم ——— حقیقت در خدایی بی شکی ایم
وزین معنی نیست در ما بدانی ——— کز ذاتم تو پیدا تا بدانی
حقیقت این سخن همچنین دان ——— تو هم منصور در عین الیقین دان
در انوار هم ما … و بین ——— منم گشته جمال شاه دیده
حقیقت می کنم در عین هستی ——— انا الحق میزنم در عین هستی
چنین توحید دان شیخ بگویم ——— که اینجا می نمایم ای جسم و جان
جوی جز نیست اینجا ذات با کم ——— ز جسم و جان در اینجا که جدا کم
جدایی کی بود در ذات ما را ——— یکی باشد همه آیات ما را
بیان خواهیم کردن پیش از این ——— نه در صورت که در عین الیقین
بیان خواهیم کردن دم بدم بان ——— یکی بین شیخ جمله نقش قرآن
یکی و هیچ نه از دویی باز ——— همی گریم ز بی یکی تا تری باز
بر افکن پرده از رخ تا بدانی ——— که گفتم راز در عشق عیانی
برافکن پرده و بنگر جمالش ——— که در پرده نه بینی جز خیالش
بجز واصل در این معنی نیست
اگر خود پرده برداری ز رخسار ——— وجود خود بهستی بی شکی باز
همه دیدار جانانست در کل ——— که وی در پرده پنهانیست در کل
چو او در پرده باشد برکه باشد ——— بجز او در نظر شاه چه باشد
همه دلها از این حسرت کباب است ——— کسی کین یافت اندر فتح باب است
همه زخمه جان بگویم ای شیخ ——— همه از جان جان بگویم ای شیخ
جدایی نیست ما فرق نیست ——— که منصور این خبر از شاه جان است

بکل گشت شاه منصور ازین راز بمعنی پرده از رخسارش باز
بر معنیش آن پنهان پیدا است بالا که در اصل صورت او گشت پیدا
چو اصل صورت او از خدا بد هم اندر خود و ازالی که خدا بد
نهان بودی که اول دید از یار هم از آن بود کل شد پدیدار
هم از آن بود کلی گشت نابود چو شد آن بود کلی گشت معبود
ترا معبود می بایست دیدم بمعبود حقیقی در رسیدم
ترا معبود می بایست در دید بدیدم در درون از عین توحید
ز توحیدم چو معبودم عیان است ز معبودم همه شرح و بیان است
حقیقت هر که چون منصور بد چند یکی اندر یکی پس راز پیوند
نمود عشق جانان اینچنین است یقین میدان که اصل الیقین است
درین توحید کل شیخا نظر کن همه ذرات خود زیر و زبر کن
ازین معنی که گفتم ذات منصور از آن [illegible] ز منصور
درین آیاتها گر لامکان نیست نظر میکن که شرح بیان جان نیست
درین آیاتها اینجا خبر یاب حقیقت جملگی اندر نظر یاب
درین آیات بنگر زمانی ز هر آیات تا شرح و بیانی
فرو خوان و بگو با مرد دیندار که تا گردد وجود او صاحب اسرار
نهان و آشکارا دیده ام من نهان از بود کل بگزیده ام من
نهان کرده ام اینجا حقیقت که پیدا است هم عین طبیعت
نهان بیشک خدا آید از آنی ز هر معنی خدا آید از آنی
نهان بیشک خدا [illegible] ذاتست نمود بود خود وادی ذاتست
نمودن باشد و اینجا حقیقت بدین صورت نهان چون حقیقت
ز منصور است او ذاتت بنگر اناالحق گوی ذاتت بنگر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز فنای پخته ور کل اسرار کنون شیخا یکی میبین ز دیدار
ز فنای پخته و نور ذاتی چه [illegible] وادی چو منصور [illegible]
ز یک رنگی ترا مقصود باشد ز یک ذاتی ترا معبود باشد
ز یک رنگی رسی در پیش خویش ببینی جملگی [illegible]
ز یک رنگی همه مردان پسندند بنزد کار و روی یار دیدند
ز یک رنگی ز خود اینجا که دیدم نمود جان جانان [illegible] دیدم
ز یک رنگی رخ جانان خود را شدند و گم شدند اندر احد را
ز یک رنگی هم اینجا راز بین تو نهان یک رنگی خود [illegible]
ز یک رنگی خود اندر نشانی ولیکن کس نه نمودش نشانی
ز یک رنگی خود [illegible] خبر تو در آن یک رنگی خود کل [illegible]
ز یک رنگی خود آگاه شو باز چو اول اندر اینجا شاه شو باز
ز یک رنگی بلی [illegible] گویند درین معنی حقیقت [illegible]
ز یک رنگی بین اینجا ز دو دم ولی کی باز چند بیشک آن دم
که در لاقربت الله چند پس آنگه حضرت [illegible]
اگر یک رنگ خواهی شد درین راه در آخر شاه خواهی بد درین راه
اگر یک رنگ خواهی شد چو مردان بجز لا [illegible]
اگر یک رنگ خواهی شد بلا تو ز اول بیت شد کل فنا تو
اگر یک رنگ خواهی شد چو منصور ببین ظلمت حقیقت بین همه نور
اگر یک رنگ خواهی شد تو در ذات حقیقت محو گردان [illegible] ذات
اگر یک رنگ گردی باز بینی که کل ذاتی [illegible] راز بینی

اگر یک رنگ گردی [illegible] برت موسی نماید صفت گردون
اگر یک رنگ گردی ذات باشی تو جان جمله ذرات باشی
[illegible] نمود است نبیند او که اینجا که چه بود است
دو چشمی میکنی [illegible] کجا هرگز رسی در آشنایی
دو چشمی میکنی [illegible] باز خدایی کرده از انجام و آغاز
دو چشمی می کنی اندر بلایت [illegible] می نماید او لقایت
ز یک لحظه جانان نیست خالی ولیکن این چنین افتاد حالی
ز تو یک لحظه جانان نیست فارغ چه گویم چون نه اینجایی بالغ
ز یک لحظه جانان نیست [illegible] نمی بینی تو او در عین توحید
نگاه آفتاب اینجا که نیست ولیکن کور را دیدار نیست
[illegible] در منزل خویشان ولیکن او بر کور است [illegible]
چو خفاش کی اینجا ره [illegible] بمنزل [illegible]
[illegible] اینجا گرفتار بمنزل کی به پیوند او رخ یار
چو خفاش کور اینجا [illegible] یقین [illegible]
[illegible] شاه چه باید او بمنزل چون کند راه
همه مقصود ما نفس است اینجا گزین کوری شو اینجا چه پیدا
ز منصور [illegible] است خدا که تا گردد ز خواب جهل بیدار
همه مقصود ما نفس است بیشک گزین [illegible] همه یک
ز منصور [illegible] ای شیخ که جان اینجای [illegible] ای شیخ
اگر شد نفس پیدا اندرین [illegible] نمود باطل او راه است ظاهر
اگر شد نفس پیدا [illegible] آید پس آنگه مرد وصل او گشاید
اگر شد نفس پیدا در شریعت چه باید بی شکی پس حقیقت
اگر نفس پیدا [illegible] است بداند که خدا هم بیشکی است
اگر شد نفس پیدا گشت واصل شود مقصود او کلی بحاصل
[illegible] یکی بپسند نمود جانانش
اگر شد نفس پیدا ذات گردد حقیقت ذات او ذرات گردد
[illegible] در منزل خویش ببیند ذات بیشک حال خویش
اگر چه او [illegible] هم اینجا که جمال شاه دید است
[illegible] هنوز از پس کل [illegible]
بر وقتی پس کل [illegible] که گردد محو در انجام و آغاز
[illegible] کل بیند [illegible] که در منصور آید رهنمونش
بر وقتی سر کل بپسند حقیقت که خود را یک [illegible] شریعت
[illegible] که صورت این چنین در جست و جو [illegible]
[illegible] صورت اینجا که نمود است که جانان پیش صورت در نمود است
[illegible] اینجا جمله در شور بود در [illegible] یک سوی [illegible]
[illegible] جان در صورت افتاد ازین معنی با منصور است افتاد
[illegible] درین صورت ز جانان [illegible]
چه پاکان همه در صورت و جان [illegible] آید دادم راز پنهان
[illegible] از آن [illegible] اندر گرفت و گم شد
[illegible] گفت خواهم [illegible] شود جانان ترا اینجای [illegible]
[illegible] گفت خواهم [illegible] اسرار که تا گردد ترا جانان پدیدار
بگویم دم بدم تا ره بری تو [illegible] بجانان [illegible] بری تو
[illegible] حقیقت کر اینجا است گم گرد حقیقت
حقیقت شیخ پیدا کن دل و جان که جان و دل درین نفس است پنهان
[illegible] جان و دل کجا بی جان و دل گردد و واصل
اگر بی جان دل واصل گردی ترا هرگز نباشد دید فردی
[illegible] جان و دل اینجا نباشد یکی اندر یکی یکتا نباشد

بجان و دل قدم زن یا مذین باز
بجان و دل نگر انجام و آغاز

بجان و دل درین ره باز بین تو
ز جان و دل تو آمد زمن تو

چو جانت واصل وحدت نیست
ازان خارج درین جوهر نشستست

چو جانت اصل ذاتست چون
چرا گوئی که این جوهر نهانست

همه در جوهر جسم افتاده تو
ازان در جوهر جسم آزاده تو

ز جسم و جسد در جسم بنهان
بگو باری که در جسم کردی

همه اندر جسد در جند بینید
ازان در نفس کافر سرنگونید

ترا چون نفس سگ کردست اینجا
ازان حالت بسی کردیست با

ترا چون نفس سگ کردست حیث
ازان پیوسته در بند پلیدیست

ترا تا نفس باشد از تو همراه
نخواهی رفت اینجا و دیت شاه

ترا تا نفس باشد هم پلیدیست
نیاری دید دیدار حقیقت

ز نفس سگ برون کی دان اینجا
کنون خوش آئی اینجا که بیکجا

بماندی بی‌خبر نبیدانی چه کردیم
حقیقت دید نتوانی چه گویم

بماندی همچو یوسف در بن چاه
بگو جوهر که در آخر شهی شاه

بماندی همچو یوسف زار و مسکین
که تا بر تخت بنشینی به تمکین

بماندی همچو یوسف مبتلا تو
برون خواهی شد اینجا بواو

در آخر بی‌خبر ای اول خویش
که از نفست بجائی آمد پیش

حجاب ره جاوید اینجا
جنیس ... کی گیکان ...

خلاصی هست عاشق را ز بن چاه
چو ناگاهش برکشند از چاه در جاه

خلاصی هست عاشق را چه
کو شاه ... جانش کی ... دیدها

خلاصی هست عاشق را ز زندان
چو پرورش کند از جسم جانان

درین ره چون خلاصت گشت پیدا
نمانی ... از دید یکجا

خلاص عاشقان اندر فنا است
فنا دیدن ... بقا است

خلاص هست ... جمعیت
کسی کس دید ... است

تو گر خواهی خلاص خویش اینجا
بباید مردنت از خویش اینجا

ز دید خود بپر و جان جان شو
از ... اگر ...

ز دید خود بپر زنده ول کرد
که تا باشد زنده ول ... کل فرد

ز دید خود بپر و گرد باقی
که تا ... حقیقت فرد باقی

ز دید خود بپر و پر و بگسل
که بی این پرده خواهی گشت واصل

ز دید خود بپر و آتش شو
تو ای ... صورت کل ... شو

ز دید خود بپر از کار واقی
که چون مردی پس آنگه باز دانی

ز دید خود بپر ای عاشق مست
که ... درین ... است

ز دید خود بپر و گرد جاوید
که خواهی بود آخر تو خورشید

ز دید خود بپر و گرد باقی
بجوشش ... جام ...

ز دید خود بپر و جان جان شو
چو خورشید جهان کل عیان شو

ز دید خود بپر و جمله ذرات
که ... کل ... ذات

چو مردی زنده جاوید گشتی
بصورت پیش خورشید گشتی

چو مردی زنده مانی جاودانه
که ... جان جان تو

چو مردی زنده ... باقی ... دوست
بمانی فارغ از ننگ وجود و پوست

چو مردی زنده مانی در بر یار
تمام ... آدم ...

چو مردی بیش ... تو خود ...
حقیقت بود بود از دید جانانا

چو مردی زنده مانی در خداوند
شوی ... چون ...

ز بود خود اگر داری خبر تو
بمیر و باز ... از خیر ...

زموتو اقبل گر آگاه عشقی
بمیر از خود که بیشک ... عشقی

زموتو اقبل گر نبیدانی این راز
پیر ... انجام و آغاز

ز موتوا قبل گر دانی حقیقت
بباید مرد اینجا از طبیعت

زموتوا قبل گر از خود بمیری
تو ... خورشید ...

پیر ای شیخ ... زنده کانی
کنی در صورت ... معانی

بیرای شیخ چون منصور حلاج
که پیش ... بر فرق جان تاج

همه از مرگ ترتیب اند اینجا
که پیش آن ... اند اینجا

همه از مرگ ... جون بید
که کی ... درسوی خورشید

همه از ... اینجا ... اند
که ... سر ...

ز مرگ اینجا ... ذات
نبید اند ازان مانند ذرات

ز مرگ آخر دید جانان
که ... جمله ... عیان

ز مرگ ... که خوانند
که این ... که خوانند

ز مرگ ... عشاق
که ... مرگ توحید ... عشاق

ز مرگ ... دید خداست
که ... ز مرگ اسرار خداست

ز مرگ اینجا کار ... ساخت
برو از خویش ... زخت

ز مرگ اینجا دید ... راحت
رسید از عشق ... سعادت

ز مرگ اینجا دید عیان
بماند تا ابد در عشق ... جان

... در مرگ ...
کی ... خود اینجا مرگ ...

... داری ...
ز مردن ... ... که ...

... حیات جاودانی
... تو ذات جاودانی

... کار اند اینجا
شوی ... جز و ... اینجا

... وصل کل
حقیقت مرگ ... وصل کل

... مرگ ... مرد ...
... جان ... اینجا ...

... کز ... اینجا برده ...
ازان ... که برده ...

... زنده ... دوست
برو از جسم و جان ... دوست

... ذات باقی
حیات ... ذرات باقی

... بقا
... از لقا ...

... ذات خداوند
برون ... بند

پیرای شیخ ... خویش
حجاب زندگی برد ... خویش

پیرای شیخ کین ... است
که این ... است

همه از مرگ ترتیب ... اند
ولیکن ... آن ... اند

اگر ... اینجا ... باز
ازین مرگست آخر ... و ناز

ازین مرگست آخر زندگانی
بقا ... و ذوق جاودانی

ازین مرگست ... عیسی
تو خوان ... یقین ... دنیا

ز مرگست این که ... زنده کاینست
ذوقی ... نیست

ز مرگست این که ... عاشقانست
چو ... مرگ ... عاشق آنست

ز مرگست این که ... شایست
که اندر مرگ دیدار خدایست

ز مرگست این ... شیخ عالم
که سالک میرسد ... آدم

چو ... مرگ اینجا جاودانی
عیان مرگ ... دید جانی

چو ... مرگ ... دید تحقیق
برو از خویش ... توفیق

چو ... مرگ اینجا ... است
ز ... اندر ... است

حیات ... مرگست اینجا
که اندر مرگ خواهی بود یکجا

ز مردن ... حیاتست
... باقی ... نجاتست

ز مردن ... جاوید حاصل
... اینجا معانی ... واصل

خبر ... مرگ ... آخر کار
که ... صورت ... دیدار

خبر از مرگ دار و جان ... افشان
که از مرگ ... جانان

خبر از مرگ دار ای شیخ ...
برو دم تا ... شاه

برو دم ... ازان ... بیرم
ازان ... شاه ... دیرم

برو دم تا ... جاودان من
شدم در ... جانی ... من

برو دم تا شدم از خود خبردار
ازان ... کل ... دار

برو دم تا خبر دارم ... چه
... اینجا ...

برو دم تا شدم خورشید ...
بماندم تا ابد جاوید جانان

برو دم آتشم دیدار بیچون
بکشتم تو این پندار بیچون

برو دم آتشم چون عقل [illegible]
ز مرگ اینجایگه دیدم خدا [illegible]

فسرده وانکسی کز خود نمیرد
حقیقت دوست اندر بر نگیرد

فسرده وانکسی باشد بدیهی
که از خود می نمیرد سوی [illegible]

یکی ره تا درین جایگاه فانی
که از دوری درین پندار معانی

چرا دل بسته در سوی دنیا
ازان در بحر چنده در کوی دنیا

چرا دل بسته در عین خرابی
ازان در کار دیرست چه رایی

چرا دل بسته اندر بلا تو
ازانی دایم اینجا مبتلا تو

چرا اندر و بیت از شادمانی
که در دنیا کنی خرم زمانی

ازین شادی که داری عین دنیا
همه بر هیچ تر اندر عین عقبی

میان خاک شادی کرده آغاز
خبر یابی ز انجام و آغاز

اگر صد سال اینجا فی رفت باید
میان خاک در خونت خفت باید

اگر صد سال ای فی مرد خواهی
اگر هستی که او در بود شاهی

اگر صد سال ای فی در حقیقت
حقیقت محو خواهد شد طبیعت

اگر صد سال ای فی نیستی اینجا
بباید مردنت اینجای ناگاه

یقین از مرگ اینجاگاه دریاب
ترا از مردن یقین اینجا جواب

یقین از مرگ پیش از مرده دل باش
اگر چون مردی بخواهی دید نقاش

بمیر و زنده شو اینست وحدت
ازین صورت یقین فتح و فتوت

بمیر و زنده شو بی صورت اینجا
نظر کن جمله از این صورت اینجا

اگر میری همی پیشی [illegible]
الهی بینی از دیده [illegible]

حقیقت کل شوی خود زنده دوست
وزان بر حکمت رازنده دوست

همه ذرات خوابانند فی الله
در آخر جمله از محو ماسوا الله

ازان از مرگ بیشک زنده [illegible]
که این جمله بهار شاه [illegible]

در آخر پس بکاری هم سوی [illegible]
یقین میدان که در [illegible]

برو دم آتشم ایمانی اینجا
نمودم خویش را جانی درینجا

برو دم زنده تا ام هم درو گاه شیخ
نباشم اندرین فهرم گاه شیخ

فسرده وانکسی باشد درین راه
که نبود او همه از مرگ آگاه

فسرده کی کند گرمی درینجا
که جان کرده و وجود او هویدا

برو را او چه پیدا دار خود باز
ز مرگ خویش باید شاه خود باز

چرا دل بسته در درد و دریغ
نه از تیغ [illegible] بیرون تیغ

چرا دل بسته در محنت و غم
ازان ای شاه و در اندوه [illegible]

چرا دل بسته در عین زندان
دمادم می بری [illegible]

چرا در دنبال هر شادی [illegible]
[illegible]

اگر صد سالی ای عاشقی تو بهر
که کشت شادی ترا پایان [illegible]

تر شادی کجا زانچه است آخر
که در دنیا نخواهی زیست آخر

اگر صد سال یابی زیر روی تو
زمانی گوش کن این بشنوی تو

اگر صد سال یابی در جهانت
بباید رفتنت از اینجا جهانت

اگر صد سال یابی در نیست
بباید رفت هم [illegible] زیست

بباید مرد ازین صورت یقین شیخ
ترا باشد از مرگ در عین [illegible]

یقین از مرگ ترا آگاه کردی
ز مرگ اینجا یکی شاه کرده

بمیر و زنده شو اینست معنی
چنین بده خود دیگری [illegible]

بمیر و زنده شو ای مست شاه تو
اگر تا پیشتر شوی شیخ از تو

بمیر و زنده شو از ذات بیچون
چو خود را بنده شو از ذات [illegible]

الهی دید نقش اینجا بگو [illegible]
بزن دم از وصال [illegible]

حقیقت کل شوی اینجا یقین دان
که خود را کشت هم ذات جانان

همه ذرات ما اندر نمود او
فنا دیده [illegible]

در آخر راه حقیقت ازو تحقیق
کی خواهد شدن ذرات تحقیق

بگردان رخ ز توحید آخر کار
یقین میدان کی [illegible]

کجا دیدت از چون مرده
اگر از دیده دیدی کوی بردی

کجا دیدت ازان شود جهان گم
که در آن می شود جان جهان گم

کجا دیدت اندر روی فنا کرد
گر آن دیدی ازینجا کار فرد

کجا دیدت بچون دوست بنگر
که اندر جزو و کل یکتاست بنگر

کجا دیدت تو دیدست نامش
ازین معنی بیان دیدست نامش

گر آن سر و اینجا باز بینی
ز سر و خویشتن بین راز یابی

ز سر و رفت معبود می بین
درانجا که زیان شد سود می بین

درانجا کرد جان پیوند دیدی
همه با دست اینجا بس چه جویی

ندا بُت اینجاگاه مرگ
بباید کرد اینجا جسم و جان ترک

اگر دیدی که جسم و جان اینجا
شوی چون دل یکی جان درینجا

اگر دیدی که جسم و جان فانی
حقیقت حق بدان در از نهانی

اگر دیدی که جسم و جان معنی
به بینی آنچه دیدار خود [illegible]

نه است از بی نجام حقیقت
که این است سر انجام حقیقت

[illegible] ذات مقصود [illegible]
زیانت صورتست و سود و خیره

[illegible] از حیات
جهان خواهد پر آخر نشانت

[illegible] از خدایی
مکن یک لحظه از معنی جدایی

[illegible] که اینجا کوی برونده
ازان برونده که دیدار مرونده

[illegible] چو سر آیی
حقیقت می نمود اینجا خدایی

[illegible] نهایت باز دیده
نمودید شاه هم شه باز دیده

[illegible] دیدی که دل پیدار داری
دل از دنیا بکل بیزار داری

[illegible] خویش از دنیا حقیقت
که باید شد سوی معنی حقیقت

[illegible]
حقیقت از فنا گشته خبر دار

[illegible] گشته
ز نور نفس کل بیزار گشته

[illegible] اینجا جبرئیل
که همراه ترا بیست اینجا دلیل

کجا دیدت آخر که به بینی
کجا دیدت ظاهر که به بینی

کجا دیدت از اعلی و اسفل
ازان دیدار بین پندار اول

کجا دیدت چون که به بینی
درین دیده نمود من که ترانی

کجا دیدت اندر روی [illegible]
درو دیدار یابی تو [illegible]

کجا دیدت وان معبود که دیدند
بانجا سان معبود جویند

ز بود خود مشو بی سود اینجا
درانجا با زبین چو [illegible]

زیانت نفس دان و سود جانت
حقیقت راه بر معبود جانت

حقیقت شیخ کشتم سر پندار
ز مرگ کردم اینجا که خبر دار

چو کردی ترک جسم و جان نبودت
کجا باشد حقیقت در نمودت

چو کردی ترک جسم و جان حقیقت
حقیقت حق بود بیشک طبیعت

چو کردی ترک جسم و جان آفاق
تو چون عشاق باشی در جهان طاق

نه آنگاهند شیخا در یقین [illegible]
که مرگ آمد نمود جان جانان

سرانجام همه مرگست آخر
که جمله این جهان مرگست آخر

که این صورت تو جان خویش بینی
ز بیداری نشان خویش بینی

نشان خویش بشناس جهان بین
که در کل زهره را که بیان [illegible]

همی کردم به سر زنده دل شو
وگر هستم درانجا بیش کل شو

چو میدیدند کین دنیای غدار
نخواهد بود و باقی شیخ هشیار

شدند ایشان درانجا کار تحقیق
حقیقت خواستند از شاه توفیق

حقیقت جبرئیل آمد بر ایشان
ز حق چون جبرئیل آمد بر ایشان

بمیر جان جان از دید دنیا
نمی بینی بجز دیدار مولی

جهان هیچست جز مولی نجویند
سخن خود هیچ از دنیا نگویند

همه از جبرئیل آن یک حضرت
رسیدند در نمود خود قربت

نمود حق بدیده نه از یقین باز
درانجا که رسیدند از یقین باز

ولیکن با تو گفت دید خدایی
چنین اینجا که می یابی [illegible]

ولیکن با تو اندر راه معنی — ویست از غیر و شر آگاه معنی
ولیکن با تو اینجا راه برده — ره خود را بسوی شاه برده
ولیکن با تو اینجا در میانست — درین پیدا ترا در جان نهانست
ولیکن با تو و تو بی خبر زو — چنین افتاده در گفت و گو
ولیکن با تو اینجا راه برده — ره خود او بسوی شاه برده
ولیکن با تو تو آگاه کرده — همه ذرات تو در راه کرده
تو زو غافل چنین اینجا بمانده — بسر پایی درین خونخوار مانده
تو زو غافل چنین مانده در اینجا — فتاده در میان شور و غوغا
تو زو غافل در اینجا گه ندیده — اگرچه وصف او چندی شنیده
وگر وصفش کنم چون دانی اینجا — بروی راه می خوانی اینجا
شوی غافل که این معنی یقینست — که او در اندرونت پیش بینست
ترا از جبرئیل اینجا بباید — که این در از معنی بر گشاید
دمادم میدهد پیغام جانان — همی گوید دمادم نام جانان
ترا از پیغام او حرفی ندیده — یقین حرفی تو از وی نشنیده
همه گفتار ما از اوست امروز — ازان معنی که نیکوست امروز
همه گفتار ما از دیده بیست — حقیقت جمله او گفت و شنیدست
همه گفتار ما از وی عیانست — دمادم او درین شرح و بیانست
اگر او گفت او را می بری تو — نمود او جسم اینجا بنگری تو
دمادم اندر اینجا او بگفتار — همی گوید درونم سر اسرار
زگفتارش یقین اینجا چه دیدم — دوام او بمانده خوار دیدم
که دانندت مرا اینجا که بنمود — حقیقت جوهر دیدم ذات کل بود
حقیقت سالکان هر دید او باز — شدند اینجا زجسم و جان بپرواز
هر آنکو دید او بشناخت اینجا — ز دیدش جان و دل درباخت اینجا
گروهی آدمش گویند تحقیق — ز ذات او دمش خوانند توفیق
گروهی علت اولیش گویند — گروهی آدم معنیش گویند
گروهی گفته اند اینجاش اعلام — که اینجا مر بپاید وی بهنجام
گروهی جبرئیلش گفته از راز — که پیک و دلیلت انجام و آغاز
همه اسرار و انوار کو بودست — حقیقت مر ورا اینجا نمودست
تمامت انبیا را زو دمیدند — یقین در حضرت ایشان رسیدند
بجسته راز جانان پیش ایشان — ز دید جان که اندیشه ایشان
خبردارست چیزی می بداند — بجز حق او ز خود چیزی نخواند
مراین اسرار کاینجا گفت از یار — بگفت عشاق اینجا جز دیدار
ازانش عقل کل خوانند منصور — که او از کل نباشد یک زمان دور
ازانش عقل کل خوانند عشاق — که آفاقست اندر جهان طاق
ازانش عقل کل اینجا مقامست — که اندر دید کل اینجا تمامست
ازانش عقل کل گویند از راز — که دیدست از جهان انجام و آغاز
ازانش عقل کل خوانند در دید — که کلی حق کسی بیند ز توحید
ازانش عقل کل خوانند در ذات — که کل می بیند اینجا جمله ذرات
نمود او ز دید اوست جانان — حقیقت صاحب اسرار جانان
نمود او نداند کس بجز من — گر او شد شیخ و اسرار او روشن
نمود او مرا اینجا یقینست — که اینجا عقل کل او جانشینست
حقیقت عقل کل بودست بنگر — یقین الهام معبودست بنگر
ازان حضرت خبر دادست اینجا — ازان پیک بدیدارست اینجا
ازان حضرت در اینجا رخ نمود — ابا تو گفته از جانان شنود
ازان حضرت مر او از وی شنفتست — ترا بی واسطه اینجا که گفتست
ازان حضرت خبر او می دهد باز — تو واقف گرد اگر بیدار آن راز
ازان حضرت ابی چون باز دادند — دمادم مر ترا پاسخ که داده
خبر دارت کند از نیک و از بد — ترا اینجا بی خبر ماندند از خود

دمادم مینگری ز غفلت خویش — جدا مانده چنین از قربت خویش
دمی با او در اینجا آشنا کرد — که او گردانت اندر خدا فرد
نیابی در اینجا پیش بیجا — که بنماید ترا نقاش اینجا
ترا از الهام چون در حقیقت — زمانی گوش میکن در طبیعت
که او ای جبرئیل گوید سخن کن — برو اینجا که مر گوش جان کن
بگوش جان از او بشنو در اینجا — اندرو کن او با تو در اینجا
درحال که میگویم سخن باز — که او اندر تو در اینجا یقین باز
کسی در خواب دیده او جبرئیل — که او در خواب بود و خود بدیده
که از خواب او بیدار کرده — در اینجا صاحب اسرار کرده
چو در خوابی کجا یابی تو معنی — دریغا زین خبر داری سوی معنی
که از عقل کل و بی خبر داد — چو در عین الیقین چیستی خبر داد
ابا جبرئیل اندر میانست — حقیقت شیخ در شرح و بیانست
ابا جبرئیل اینجا است پیدا — یقین ماند زعیان اوست پیدا
ابا جبرئیل آمد سخن گوی — ز بی معنی خبر داده در سخن گوی
ابا جبرئیل اسرار گفتست — حقیقت جمله از دید او گشتست
همه از یار گفت اسرار با او — حقیقت بر سر این دار با ما
همه از یار گفت اینجا حقیقت — نمود اینجا که او اسرار حقیقت
همه از یار گفت اینجا ی با ما — ازان گشتیم از دیدار یکتا
که او جبرئیل در اینجا — که خواندم و جبرئیل در اینجا
که دانم جبرئیل ما که راست — که کار از جبرئیل و تمامست
دوام جبرئیل شیخ ما جان — کرییم با تو این اسرار کنون
حقیقت جبرئیل مصطفی است — که او کل راز دار بادشاهست
نشست جبرئیل است اینجا — ز سر معنی و دلیل هست اینجا
حقیقت جبرئیلش عقل کل بود — ازان پیوسته اندر عقل کل بود

[illegible] بی شک — [illegible] ز دید [illegible] — [illegible] پیغام او و او ز [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]

پیغام او و از نمود دم — در اینجا برد او کرده بجود دم
مرا پیغام او داد از حقیقت — که بیرون آمدم کل از طبیعت
پیغام او داد او زعیانست — رسانیدم درین معنی عیانست
مرا پیغام او داد از یکی باز — بگفته دیدم کی بیدای یک باز
پیغام او داد از بیانش — که وصل هستم از شرح و بیانش
مرا پیغام او داد هست از دید — که یکی گردانمد زعین توحید
پیغام او داد و هست اینجا — درم از بود و بجا و هست اینجا
مرا پیغام او داد هست الحق — که چون حق ز حق می گشت الحق
ازل من قول او زود هستم — یقین در قول و فعل او دیده هستم
مرا جبرئیل کلی ذات او است — ازان اینجا مرا در گفت و گوی است
و جبرئیل او هست اینجا — یقین جبرئیل شاه هست اینجا
ز بی جبرئیل هر زمان دیگر — ز بی جبرئیل ما ایمان دیگر
بگویم که ای شیخ [illegible] — که باشد این سخن را حضرت او
بگفته در اینجا از عقل کل تو — دمادم گوش میکن نقل کل تو
که این همه از مصطفی است — که او جبرئیل جمله انبیا است
بمعنی و بصورت رهنما اوست — ز عقل کل حقیقت پیشوا اوست
ازان عقل کل فیضی بود ش — در اینجا کرده اند ایمان بجود ش
مرا از عقل کل ماکه در اوست — که پیک جبرئیلی [illegible] اوست

زهی منظر که منصور ست رازت — دراینجا باز چند روی بازت
حقیقت سر جوهر بی مصطفی بین — محمد در همه نور خدا بین
حقیقت شیخ اندر مجلس ما — حقیقت زر شده از روی مس ما
تواند کیمیا کرد او وادی — کنی مس را تو زر گر هوشیاری
مس از شریعت زر شود هان — ازین سر در چه پیدا شود هان
ازین سر درد می کند یقین تو — گر او کردی حقیقت را یقین تو
ازین سر در شدم واصل دراینجا — خود او دیدم یقین تا واصل دراینجا
ازین سر در منم او رو دیدار — انا الحق میزنم از وی دراینجا
ازین سر در منم بیشک خداوند — خدا او دیدم چنین کرد و پیدا
ازین سر در منم او جان جانم — ز عشقش تا دم اینجا جان جانم
جمالش در درون جان نهانست — جمالش در همه چیزی عیانست
ببینی مصطفی با تست اینجا — نمی بینی تو از او ای شیخ پنهان
بپیش چند بارت راز گفتم — در اسرار هر نوعی بستم
تو این سر کی باشد راه یابان — تو دید مصطفی واقع دیدی جان
مرا گر مصطفی در خود عیان دید — ز دید مصطفی پس تو دیدی جان دید
مرا گر مصطفی دید است اینجا — حقیقت هیچ جز دید است اینجا
اگر اینجا ببینی مصطفی است — هم اینجا که ببینی مرتفعات
اگر اینجا رخ او دیدی تو باز — بمعنی و بصورت شد سرافراز
حقیقت نور ذات آمد محمد — از آن جمله صفات آمد محمد
ز نور احمد که احمد یافت از پیش — حجاب عرش او برداشت از پیش
بنور شرع کرد او سوی منزل — بمنزل در رسید و گشت کامل
بنور شرع او چندان که کرده — بسوی شاه از وی راه برده
بنور شرع کی دراینجا رسیدی — مرا او راهم نه ز خود وی بازبینی
از و من یافتم اینجا انا الحق — مرا بگفت او از کوی انا الحق

زهی منظر که هستی حق نما تو — گزین انبیا و اولیا او
تو مشکل هیچ بی احمد دراینجا — تو احمد بنگر اندر همه دراینجا
که پیش احمد از آن کیمیا است — که او از کیمیای آن لقا است
ز دید کیمیای شرع کن راه — که کرده او کمالات مرفع
ازین سر کن ز دید بنگر درین راز — که کرد آنکه ترا از خود فنا ساز
ازین سر در که منصور ست بردار — یقین منصور راز او آمد همه دار
ازین سر در منم سر از امروز — بنور عشق او گشته دل افروز
ازین سر در منم جانان شده کل — ز دید بود خود نهان شده کل
ازین سر در منم واصل دراینجا — ز وصل او کشاده در دراینجا
سر و جانم همه او بیاز دم — که خدا دیدست اینجا سر از دم
جمالش در دل و در جان واصل — حقیقت کرده دل مقصود حاصل
بپیش چند بارت گفتم این راز — نمی یابی ترا این معنی کل باز
جنید اینجا ز دید مصطفی است — که اینجا پیر او شیخ و پیشواست
جنید اسرار حق دید است احمد — درون قربت او بنشسته احمد
مرا گر مصطفی ره یافت بیشک — بسوی مصطفی بشتافت بیشک
ز دید احمد مرسل یقین دان — از و هر مشکلی مرحل یقین دان
اگر اینجا رخ او باز بینی — درون ذره ها نور از او بینی
الا ای شیخ چون هست این معانی — ز من بشنو که چون هست اینجا نهانی
ازو بشناس اینجا قرب و وصلت — که او اینجا نبی در حضرت است
بنور شرع آمد اینجا بقا دید — ز نور شرع او اینجا بقا دید
بنور شرع حق جان یافت — بنور شرع حق آن را یافت
بنور شرع جمله اینجا یان یافت — بمنزل در رسید و جان جان یافت
بنور شرع جمله دیدم راز دیدم — که او را در حقیقت باز دیدم
مرا او گفت جنید چون گفتم — انا الحق شیخ اندر دار گفتم

... پرده باکت با — یقین زین سر ترا گفتیم اینجا
... گفتیم اینجا حقیقت — مر این سر نهان پیدا حقیقت
... که اینجا بشنو در راز — حقیقت اندر اینجا بنگر باز
... اگر ره سوی بری تو — ز نقش آسمان سوی گذری تو
... اگر رخت آرد — ... درین ره او بوی دارد
اگر از نیستی ... باز بینی — تو هم از نیستی این راز بینی
... عاشق اندر نیستی خواست — که اندر نیستی هستیش پیداست
... در قربت وصلست — حقیقت نیست بی حضرت او است
... بی انبیا ... — که بی هستی ...
... اول بدانی آخرت چون — شود بیشک ...
... اول بدانی راز اینجا — که جز او نیست در آغاز اینجا

از او گفتیم و از وی راز گویم — از او هر لحظه این سر باز گویم
از او گفتیم ما اینجا سراند — انا الحق از دید اندر سوی اند
ببین تا که آن دین خدا هست — ... حقیقت آیین خدا هست
ببین تا در اینجا سر فنا و آن — که از دیدم ببینی تو رخ یار
حقیقت هستی اندر دین ما است — در او نیستی هم این ما است
ز عاشق اندر نیستی بود — که اندر نیستی دید معبود
ز هستی گر رسی در نیستی باز — تو اندر نیستی کردی سرافراز
... نیستی اینجا مزن دم — حقیقت نیستی بنگر درین دم
مرا این معنی بدانم با که گویم — درین سر درین معنی چه جویم
چو اول می بدانی آخر کار — چگونه آید اینجا که ببین ...
چو اول می بدانی وحدت کل — چگونه ره بری در حضرت کل

... زبان او نیست — بجز او بازبینی کز فرق — ... بیان ... — حکایت صد معانی ...

اگر دانی ذات اینجا — کجا دانی جهان آیات اینجا
اول شو خبردار دیش تو — ز آخر اول اینجا که ببینی تو
اگر دیده اینجا صاحب اسرار — که از اول بود هشیار خبردار
اول ای شیخ می باید خبر داشت — پس آنگاهی ز آخر پرده برداشت
ز مقصود ای شیخم چه چیز است — ترا هم جسم جان جانان عزیز است
... بود وین راه دانست — کجا اینجا علم او را راز دانست
ز آغاز و هم ... چنین باز — چه میخواهی تو اول راز آغاز
ز آغاز ... شنیده ... — ... بر تو گفت و شنید است
... که ... — که دید خود ... می نمایم
... شیخ ... ز خود شو باز — ز خود یک ذره بیرون می شو باز

از اول شو خبردار حقیقت — ز اول دان تو اسرار حقیقت
از اول گر چه آخر راه داری — ازین معنی ولی آنگاه داری
وصالی باید از اول بی نشانی — که آخر باز چند جان جانان ...
از اول گر شوی اینجا خبردار — چو منصورت کند از عشق بردار
تو مقصود از اول دید و دیدست — که تو اینجا درین گفتار دیدست
ببین ذات برید و گوش دارم — مرا گر می درین سر هوش دارم
در آخر اول اینجا نظر کن — در اول بود جانت را خبر کن
... دید ... شناسا ساخت امروز — زهی معنی ترا بر دوخت امروز
درین حق الیقین راه چنان — ترا اظهار کردم ای جانان
مشو پنهان ز خود یک ذره اینجا — که تو در حق باشی عشق اینجا

چنانم آیم همه با تست در دید
عیان بنمایمت روشن چو خورشید
عیان بنمایمت در دید چون من
درو بیرون خود در لقا او
درو بیرون ز خود دیشنا ز اسرار
ابا خود آشنا و لامکانست
سکون اندر مکان و دید دیدست
ولی بی بود که چون نیست جانان
ورای ذات او چیزی دگر نیست
درین معنی منم دم از حقیقت
یکی گر شوی چون بیرون برانی
ز اعیانست دیدار آلهی
که از اعیان خبر داری حقیقت
چو در اعیان خود را بی‌سر دهی
چنین پیدا جمال یار اینجا
چنین پیدا جمال سینه جویا
چنین پیدا جمال شاه عالم
چنین پیداست شیخا همه جویی
همه اینجا تویی چیزی دگر نیست
همه اینجا تویی جمله نکویی
همه اینجا تویی از ذات بیچون
ز پیدایی خود هستی یگانه
درین اسرار شیخا در نبینی
حقیقت آنکه شد هست سرانه

ز باد دیگر بصورت همی تقلید
عیان کار از همی چیستی تو جاوید
یکی گردانمت حالی همه چون
که آدم عشق گردانیت یکجا
که تا آدم ترا قربت بدیدار
مکان را جملگی دیدار جانیست
ز اسرار همه گفت و شنیدست
حقیقت منت کردانت جانان
بجز منصور کی پی باز و خبر نیست
ز خود جسته نگویم جز ز دیدست
میان خاک و خون چون پیک جانی
که از اعیانست اسرار آلهی
ز باغ از تو برخورداری حقیقت
ز مسافت خوانم اینجا وز دی
از او منصور برخوردار اینجا
نگنجد نور خود بر صنعت دنیا
نماید و چهل خود اینجا دادم
تویی اکنون که کشتی را جب کریی
که چند مرتبه جز این ابر نیست
حقیقت خود توانی رکن نکویی
که میخوانی چنین آیات بیچون
تو خواهی بود با خود در میانه
بجز حق هیچ در عالم نبینی
بماند جاودان هست سرانه

ز توحیدت عیان خواهم نمودن
عیان بنمایمت اینجا که من
درو بیرون ز خود دیشنا ز مانی
درو بیرون خود دشمنا و دادم
ابا خود آشنا باشد یقین او
سکون و در مکان آن راز دارد
یکی چون شناسم در خدایی
به جای آفتاب و ماهتابست
درین دور فنا امروز اینجا
حقیقت از یکی اعیانست پیدا
یکی بین و درون پرده خویشت
که از اعیان خبر داری ترایی
که از اعیان خبر داری فنا باش
چنین پیدا جمال یار پنهان
چنین پیدا جمال بی‌نشانی
چنین پیدا جمال لا و الا
چنین پیدا جمال ذات اینجا
همه اینجا تویی اندر جمالت
همه اینجا تویی در جستجو خود
همه اینجا تو و اینجا ترنم نیست
همه اینجا تویی یک حقیقت
تو خواهی بود و شیخ و کس نباشد
حقیقت آنکه در حق هست باقی
بکن جهدی که باقی مانی و بس

ترا این جان جانان خواهم نمودن
در وحدت زمانی دید او زمن
ز معنی می‌شنو بردم بجا بین
که انجامت رسانم اندر آن دم
ابا خود او بود در کن و درگو
ولی در لامکان عزاز دارد
ولی که نیستش هرگز جدایی
که خورشید و فلک [illegible]
منم از دید کل چون روز اینجا
اگر نه در وی جان است پیدا
که بنهاد است او اعیان بهشت
ابا اعیان [illegible] آشنا تو
که رویت جز نمود [illegible]
بجز دید من اینجا که [illegible]
دمادم گفت او از [illegible]
همی چند کسی در وی [illegible]
یقین در جمله ذرات اینجا
نمود اوست اعیان صفاتت
یقین [illegible] اعیان خبر داشت
که میگویند شیخ اینجا [illegible]
که پیدایی [illegible] یک حقیقت
بجز تو در جهان [illegible]
بماند جاودانی ذات ساقی
یکی خواهد بدن آنجا [illegible] کس

اگر در وی شود دایم [illegible]
همه مردان ز دید خود بمرده
بیان شیخ دم دم میزند خود
بکنج خلوت دل [illegible] کن
بکنج خلوت دل کرده واصل
بکنج خلوت خود در یکی باش
به خلوت سرای جان درآیی
به خلوت [illegible] راز دانی
صفا و خلوت از بازار خوشتر
صفا و خلوت عشاق دریاب
ترا باید اندر خلوت عشق
[illegible] دیدار خویشتن باز
[illegible] در خلوت عیانست
[illegible] خلوت ایشان [illegible]
[illegible] بنمود [illegible] دانش
[illegible] از همه عالم بشوید
[illegible] جانان باشد یگانه
[illegible] و یکتایی جاودانی
[illegible] حال دارد و جان کم
[illegible] یکی چون پیک نماید
[illegible] پسند
که با شیخ آید و فرع دانش
[illegible] خلوت نشینی
[illegible] خلوت از روی یقین

بذات جاودان قایم بمانی
ازین در راه معنی گوی برده

اگر می خود جاودید گشتی
همه مردان بمرده از صورتها

که تا باشی ز هر عادات ایمن
تو در خلوت بکن مقصود حاصل
ز ذات صرف اینجا پیکی بباش
حقیقت بنگری دید خدایی
که در خلوت رسد چندین معانی
حقیقت زندگی باید خوشتر
ازین من دیدن خود عاشق دیدار
اگر زو یابی حقیقت قربت عشق
که [illegible] جان جان جسم و تن باز
که در خلوت یقین دیدار جانست
چنین گفتست با من آن عزیزی
بجز یک سیر بنمود در دانش
که جز اسرار جانان گوید
که با جانان بماند جاودانه
ز نهانی برو پیدایی جاودانی
که باشد بی‌گمان اندر قدم
ز دید عشق چون یک نماید
یکی اندر یکی دیدار پسند
بجز زین حق در این سر بخوانش
یقین آید که جز یکی نبینی
ز ذات کل یقین عین الیقین به

بکنج خلوت دل راز می‌جوی
بکنج خلوت دل [illegible] چون
بکنج خلوت دل جوی جانان
برو خلوت در آن اینجا حقیقت
برو خلوت همه باشند عشاق
حضور و خلوت اینجا کن طلب کن
ترا باید اندر خلوت دل
ترا باید برو از ملک عالم
بخلوت گیر آن پیشی تو فارغ
بسی در خلوت اینجا جلد وار
که در خلوت نشستی آن [illegible]
یگانه ذات او قایم نماید
ابا جانان دمادم گوی او راز
ابا جانان چنان مشتاق باشد
ابا جانان بود یک ذات اینجا
حضورش از یکی آید بدیدار
همه چیزی ازو یکتا بود کل
بجز یکی نماند در حقیقت
چنین کرده اینجا یکی زان
بشرع احمد اینجا که دل باش
بود در خلوت نشینی پیشه سازی

ز نور ذات من خورشید گشتی
برستند آن همان از خیر و شرها
درین دنیا تو عبرت گیر از خود
چنان گم کرده خود باز می‌جوی
یقین سینه زحمت انبیا [illegible]
که بنماید زحمت کار سلطان
حضوری جوی ای عین طبیعت
که در خلوت شدند ایشان تو عشاق
دلت با جان حقیقت با ادب کن
برو از بغداد و مصر و چین و موصل
جهان مجری همه [illegible]
که در خلوت شوی با شیخ بالغ
سوای صورت چندی در کله وار
که جز جانان نه چندی دید باید
نمود او یقین دایم [illegible]
که با جانان کند او راز افراز
که با جانان حقیقت طاق باشد
یکی چند همه ذرات اینجا
شود در سر و عالم صاحب اسرار
ز دید عشق پیدا بود و کل
بجای آرد همه شرط شریعت
ره و تحقیق جسته کار سازان
تواند ره بکار [illegible] خاصش
ز ذات کل حقیقت سرفرازی

ندانم بند آن یعنی که آن دوست
بت خود بشکن از دیدار چنگ
که خود را دوست داری هیچ خلق
بنام و ننگ اینجا در نمازی
بنام و ننگ در کری بمانده
ز بخت هیچ چون بی نمازی
نیس اینجا تو زنار بت اینجا
چه را در بند خلقی باز مانده
طمع زین ای کمان آخر ببر تو
بکار تو کجا آید ایشان
همه مردار سهم مردار خوارند

هیچ اینجا بجز [illegible]

[illegible] دیده ام از هر دو عالم
ولیکن من چنین دیدم حقیقت
همه دارند بیکس چون ندارند
شریعت گفت تا از دوانی
بسی دیدم علامت ها زبان
مرا کاریست با ایشان حقیقت
مرا این سر ای شیخ جان تو
سراپای حقیقت دیده ام من
بنور حق [illegible] شیخ بشناس
نظام کار عالم ایدر است

تراو پسند هر خلق جهان چیست
ز جان ایشان بخورد ار چنگ
همی ترسی تو از خیر و شر خلق
تو بنداری که چنگ کار سازی
و بسپر پیش یک لحظه نخوانده
بجز حسرت در این کار نمازی
[illegible] بت اینجا
در این خلوت سرای باز مانده
شنو این نکته ها ای همسر در تو
کجا کار تو بگشایند ایشان
نیس میدا که چون مردار خوارند

[illegible]

بگو تا میگویم این سر دادم
از ایشان ذات بگزیدم حقیقت
حقیقت دیده چون ندارند
حقیقت ذات ایشان باز دانی
ولیکن خاطر [illegible] پنهان
به کار هم شیخ با اهل صحبت
همی گویم که هستی در میان تو
همه کون و مکان کرده ام من
ز حق [illegible] با فرع بشناس
که [illegible] جایی در میانست

بت ره باشی آدم زده جانان
حقیقت بت زار و دوست آمد
اگر از بس دنیا این قیامت
بنام و ننگ جانت رفت بر باد
بنام و ننگ میخواهی بسر برد
ترا از بحر دریای علم تحقیق
بسوز این [illegible] که خود بسوزان
طمع یکبار [illegible] باید بریدن
طمع ز دنیا ببر [illegible] به تحقیق
همه در مکر و زرق نام و ناموسها
دلم بگرفت ای شیخ از دیده جانا

[illegible]

بجز حق این همه خوار جهانند
چو ذات حق در ایشان نیست موجود
مرا مقصود از این گفتار آنست
که چندین در میانه این خبر [illegible]
[illegible] مرا دوست [illegible]
همه در ذات یکی [illegible]
نمیدانند هر چندی [illegible]
حقیقت دیده ام هم مغز هم پوست
همه زین کار [illegible] رنج [illegible]
چنین افتاده از شیخ در [illegible]

کجا [illegible] فرود جانان
از آن [illegible] حقیقت [illegible] آمد
که خواهی [illegible]
کجا بینی تو ذات خویش [illegible]
بنام و ننگ خواهی [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] تحقیق
ترا نام و ننگ [illegible]
ز خلق [illegible] جمال [illegible]
[illegible]
بمانده در فنا و خود [illegible]
از آن میگریست [illegible]

[illegible]

که چون [illegible]
مر آن ذات بود [illegible]
که شرم در میان ذات [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible]
رموز ما [illegible]
اگر [illegible]
بصورت [illegible]
که تا [illegible]

گاه شیخ از آن تحقیق دارد
[illegible] همچو موسی
ز هر شیخ اینجا یک آمد
[illegible]
ذات [illegible]
ذات [illegible] اسرار با کل
ذات [illegible]
ذات [illegible]
گر ذات گزینی در خودی تو
گر ذات گزینی صاحب [illegible]
گر ذات گزینی [illegible] تو
گر ذات گزینی همچو مردان
گر ذات گزینی در [illegible]
[illegible] ذات همچو مردان
[illegible] خویشتن [illegible]
[illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
از دنیا چه خواهی [illegible] اینجا
[illegible] جهانست
[illegible] دنیا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیده کردی

گر ذات مصطفی توفیق دارد
[illegible]
حقیقت ذات چون [illegible] آمد
[illegible]
ز خلوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شوی در خلوت ای شیخ جهان [illegible]
[illegible]
حقیقت ذات خود [illegible]
نماید رخ حقیقت جان [illegible]
از ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذات حق [illegible]
[illegible] از عشق [illegible] دنیا
وفا [illegible]
بنزد عاشقان [illegible]
چو کردی [illegible]
تو در عین جهان خورشید کردی

اگر جهل [illegible]
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
ز خلوت [illegible]
ز خلوت [illegible] خلوت دل
ز خلوت [illegible]
اگر خلوت گزینی همچو [illegible]
اگر خلوت گزینی در [illegible]
اگر خلوت گزینی ای شیخ عالم
اگر خلوت گزینی همچو [illegible]
اگر خلوت گزینی از [illegible]
حقیقت جوی خلوت تا توانی
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان
چو دنیا [illegible]
جهان [illegible]
جهان [illegible]
جهان [illegible] عشق
جهان [illegible] مردار خوار است
جهان [illegible] ای شیخ اینجا
جهان [illegible]
جهان [illegible] عاشقان [illegible]

حقیقت مصطفی [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] باشد
[illegible]
ز خلوت [illegible]
[illegible]
شدم ای شیخ [illegible]
بخلوت [illegible]
تو در خلوت شوی ای شیخ [illegible]
[illegible]
ترا جانان نماید رخ [illegible]
شوی ای شیخ عالم [illegible]
[illegible]
که چون خلوت [illegible]
ز دنیا [illegible]
حقیقت [illegible] عشق
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] حقیقت [illegible] عشق
بنزد عاشقان مردار خوار است
[illegible] ای شیخ اینجا
ز دنیا [illegible]
[illegible] جهان تو

جهان بگذار تا رویت نماید
جهان بگذار و در حق پیش بگرو
جهان بگذار و در کوی قدم زن
ره مردان طلب کن تا بدانی
ره مردان طلب تا دید یابی
ره مردان طلب در نام مردی
ره مردان طلب مانند منصور
ره مردان طلب تا شاه گردی
ره مردان طلب در شاه گاهی
ره مردان طلب تا راه ایشان
ره مردان یقین منصور دیدست
ره مردان منم کرده در اینجا
ره مردان منم کرده حقیقت
بمنزل در رسیده این زمانم
بمنزل در رسیدم در حقیقت
رسیدم تا بمنزل یار دیدم
رسیدم تا بمنزل در نمودار
رسیدم تا الست خویش دیدم
ره سپیر و فنا کردم در آخر
ره سپیر و فنا کن اندرین راه
اگر ره بیشکی نیست راست
ره شریعت شیخا جاودانی
ره شریعت و دیگری ندانم
ره شریعت اگر میدانی اسرار

برخ خود او ز سر بیعت نماید
که تا مانی تو در عین الیقین خود
وگر نه در ره مردان قدم زن

عیان ذات او در توحید یابی
اگر تو بی مراد و بی نام او پی
که مانند تو در توحید منصور
ز نام خود بلا آزاد گردی
چرا اندر بی شکی و ناهی
پای در شرع آنگاه ایشان
از آن در راه کل و در دیدست
هر دم بی شکی پر ده در این سر
ز ره دم در طریقت از شریعت
برخ شه دیده در عین العیانم
برخ جانان بدیدم در حقیقت
خود اندر عشق بر خود وا دیدم
ندیدم هیچ چیزی جز شیخ یار
تو در ذات کل در پیش دیدم
جمال یار دیدی پس تمام
که تا تو هم رسی در حضرت شاه
که اینجا می نمایم دیده است
اگر این ره بیکی شیخا بدانی
بجز این ره رهی روشن ندانم
درین ره عمر خود ضایع مکن باز

جهان بگذار تا بینی بیانی
جهان بگذار ای شیخ جهان بین
ره مردان طلب مانند مردان

ره مردان طلب تا جاودان تو
ره مردان طلب در خلوت دل
ره مردان طلب در دید جانان
ره مردان طلب تا در نمودت
ره مردان طلب تا راز یابی
ره مردان یقین منصور کل یافت
ره مردان منم کل باز دیدم
ره مردان منم کرده در آفاق
ره مردان منم کرده شده کل
بمنزل در رسیدم تا کجا نی
رسیدم تا بمنزلگاه عشاق
رسیدم تا بمنزل در یکی من
رسیدم تا بمنزل حق پرستم
رسیدم آنچه می جستم اینجا
ره سپیر و فنا کردم بتحقیق
اگر ره بیشکی راست نمایم
ره خود و بین در اینجا از حقیقت
ره شریعت منزل جان جانان
ره شریعت اندر شرع هر شیخ
ره شریعت در راه است بنشانیست

توحیدان در رخ ساقی دانی
جهان جو خداوند جهان بین
طلب کن عالم بگذر ز جهان بین
حقیقت جاودان یکتا بدانی
بیانی در جهان جان عیانی تو
عیان بین در قربت ازل
دمی بنگر تو در توحید جانان
نمانید از حقیقت بود بودت
حقیقت ذات اعیان باز یابی
یقین در راه ایشان و زوال است
یقین در راه ایشان ای عزیزم
شده در راه مردان یکتا جان
از اول آخر دیده شد کل
بدیدم من جمال بی نشانی
بمنزل در رسیدم شاد جانان
حقیقت سیر کردم تا نشانی
حقیقت دیده من همه پیش
بدیدم در ره قوم شیخ دانا
ور آخر شیخ دیدم اولین
بمنزل آدم و شاه تمام
ره تو چیست در اندر شریعت
ازین رو جهل و ذات بدان
نشین در خلوت و در سوی شیخ
در آخر یار پیک بی نشانست

رخ شریعت در این امت بتحقیق
ره شریعت کن در نیا او
براه شرع هر کو رفت او دید
براه شرع هر کو رفت حق یافت
براه شرع هر کو شد چو منصور
براه شرع هر کو جان فشان شد
براه شرع هر کو در فنا شد
براه شرع شیخا رفته ام من
براه شرع احمد دانم راز
براه شرع احمد پیر تو
براه شرع احمد دیدم ای شیخ
دل صدیق می باید درین راه
دل صدیق می باید حقیقت
دل صدیق دایم پر ز خونست
دل صدیق می بیند حقیقت
دل صدیق یار بیست دایم
دل صدیق دایم در نمودست
دل صدیق ای خام مکان نیست
نمی باید که تا شد نور صادق
نمی باید که بر خود وا آید
دل جانان نگه هر که باید
دلا تا کی کنم اندر او بیست
دلا تا کی کنم من اندرین راه
دلا تا کی کنم از لطف جانیست

درین ره عاشقان بینند تحقیق
که در طاعت چنان مرغ شاه
ز دید او پس آنکه کل کو دید
ز ذات جان جان آنکه پس یافت
انا الحق میزد تا نفخه صور
حقیقت در شریعت جان جان شد
ز بعد آن فنا ذات خدا شد
سخن در شرع احمد گفته ام من
شدم از شرع احمد من بآواز
ز دید یار آخر بر خوری تو
کنون بر خور چو اندر دیده ای شیخ
گر از جانان شود در آخر آگاه
که حق چند در ره شریعت
که میداند که این کار چونست
که راهی نیست جز راه شریعت
از آن در عشق او کار است دایم
از آن شوق هر شب دایم در جهانست
که دید از شرع حقیقت جان جانست
بود از نور خود در عشق صادق
چو اینجا یکی بر جوار آید
چو مرغ اندر او کس خود نیابد
که با ما هر سه کت و گویست
حقیقت می زنم جز که و خواه
حقیقت جان جسم عین عیانست

رخ شریعت از آنجا مرادست
براه شرع هر کو رفت مقصود
براه شرع هر کو رفت جان شد
براه شرع هر کو دید جانان
براه شرع هر کو گشت جان باز
براه شرع هر کو دید حق دید
براه شرع هر کو دید دید او
براه شرع احمد در میانم
براه شرع احمد راز دیدم
چو راه شرع احمد راه پیر
چو راه شرع احمد ره نباشد
دل صدیق می باید درین سو
دل صدیق سر باید که جانا
دل صدیق دایم در فنا است
دل صدیق جز جانان نبیند
دل صدیق دایم غرق توحید
دل صدیق دایم بود ذاتست
دل صدیق ذاتست ار بدانی
دل باید که این معنی ببیند
دلا باید که با شد همچو من کم
چو با دل می کنم دلدار دارم
چو با دل میکنم دلدار دیدم
چو با دل می کنم چون دل فدا شد
چو با دل میکنم از لطف دیدست

چو یاب ای شیخ این سعادت
حقیقت یافت در دید احمد
چو جان در جمله عالم نهان شد
شدش پیدا همه در جمله پنهان
در اینجا یافت ای راز نهان باز
حقیقت کم شد از اسرار توحید
یکی گردد عیان بیس ای الله
کنون بنگر نشان می نشانم
انا الحق در یکی من باز دیدم
چو من ای شیخ چیک کوی بودی
دل از دیق از و آگه نباشد
که چند در در دل دو ظاهر
بر چند اندرین کار عیان
دلش اندر فنا و دیده لقا است
عیان چند وی پنهان نه چند
بود پیوسته اندر دیده دید
چو خورشیدی درین عین صفاتست
شده در عین ذات او نشانی
پس آنگه جان خود در کل فشانده
که چندگه هر اندر عین قدیم
دل از دیدار او بر دار دارم
خود اندر عشق بر خود وار دیدم
بدلدارم رسیده و کل فدا شد
برون از این مکان عین صفاتست

چه دل بیکم من لطف دلدار
که با من در میان خاست و صرف
که با من من نمانم و دیدست پیدا
که با من من نمانم عین عیانست
که با من من چنین کی و پنهانی
درین بیشه شیخ بسیارست پیدا
که گر بینی شیخ دیگر این جنس راز
شود یک رنگ همچون و درین راه
شود دیگر رنگ بی رنگی بپیوند
شود دیگر رنگ در بحر حقیقت
شود یک رنگ بر اندر جوهر
شود یک رنگ در اسرار اینجا
شود یک رنگ آنجا که بجنتش
شود یک رنگ آنگه ذات الحق
درین دم عاشقی باید درین کار
ولا اندر نقش پستی ای یگانه
ولا اندر نقش پستی حقیقت
ولا اندر نقش پستی که ای دوست
ولا اندر نقش پستی باز دانی
نخواهد ماند الا جز که نقاش
نخواهد ماند نقشت آخر کار
تو گر نقاش بشناسی بپستی
تو گر نقاش بشناسی درین راه
بدان نقاش این بینش از خود

و اگر دیدست ذات خود نمودار
منم از ذات جانی پیشه کاشف
ولی در پیش تو اندیشت پیدا
دم دم او در شرح و پیدا نهفت
اگر که پستم جسمش تا ابدی
ولی ذاتیست آنجا که بدیدار
که گر اکنون شود و عین الیقین باز
اگر داد و شود پیدا درین راه
حقیقت رنگ یک رنگی بپیوند
بر او پیدا تو گر او طبیعت
نماید نور نقش اندر پیدا هم
شود از نقش برخوردار اینجا
آن یک رنگی پیدا چنین تو لیکن
بگوید تا بود اسرار مطلق
که دیگر رنگی که بینی بسوی کار
نخواهد ماند نقشت جاودانه
نخواهد ماند این نقش طبیعت
که از نقاش تو دیگر یکی دوست
که نقاش آخر او ز دانی
این معنی اگر نگری بیابی نقاش
نخواهد گشت کم درین کار
این نقاش جاوید ان بپستی
که از او روی خود برپرده راه
که آنکه پیشه از رنگ و هم ابد

که با من من نمانم اندر حیاتست
که با من من نمانم گفت و گویست
که با من هم زود این راز گوید
که با من من نمانم حقیقت
که با من من چنین که دیدست جانها
درین عیان منصور دیدست رفته
ولیکن خود یکی اینجا به پیوند
شود یک رنگ همچون نور خورشید
شود یک رنگ اندر بی نشانی
شود یک رنگ در ذرات معنی
شود یک رنگ در سر حقیقت
شود یک رنگ اینجا همچو جان
شود یک رنگ پنهان در یقین او
شود یک رنگ همچون ای یگانه
که نه پرکار و اندر جا بمانند
ولا اندر نقش پستی همچو او بیش
ولا اندر نقش پستی جاودانی
ولا اندر نقش پستی بر خواهی
ولا اندر نقش پستی در حقیقت
نخواهد ماند نقشت جاودانی
تو در نقاش بشناسی تحقیق
تو گر نقاش بشناسی تو اوی
تو گر نقاش بشناسی حقیقت
بدان نقاش اگر صاحب یقینی

نگه کن پرده اندرونی زمانیست
ز یکی چنین دیدست او دیده
اگر منصور تو راز گوید
نمود دارست و دار او بینه
نخواهد گرد دم من منجانها
سخنهای چنین و شکی گفت
نمود و دوست یکی جان به پیوند
بباید در همه ذات جاوید
بماند تا ابد در نقش فانی
بگویم دم دم اسرار معنی
به پیوند عشق بی رنگ حقیقت
بگوید همچو او در از ره جان
شود در عشق جانان جسم پیش او
بماند تا ابد او جاودانه
دگر کی نقش پیدا باز ماند
کجا سر کز بپستی او نقاش
نخواهی دید بی شک جاودانی
تو در این نقش جسم و حسی
ببخشا نقاش کلی آید
سر دگر بود نقاشت بدانی
که نقاشت دو چه بپیشه تحقیق
که با نقاش اندر گفت گویا
نوید در عیان حاضر حقیقت
که جز نقاش و نقش دو دیدنی

بدان نقاش را و بشناس ایم
بدان نقاش و دم را ای شیخ
بدان نقاش بود موجود
بدان نقاش خود ای شیخ همچنان
بدان نقاش بینی تو و خویش
بدان نقاش نقاشست باز
بدان نقاش آشنا است
بدان نقاش اینجا آشنا شو
بدانش بنگر اینجا حقیقت
ز لطف و هم دوی بپرداز
[illegible]

که گر او اندر تو ذات تو ام
که او گوید یکی بی پرده ای شیخ
که نقش ذات خود اینجا نمودست
که گر چون نقش تو پیشه بی چون
که او بیمار کرد و در تو در جانش
یکی در بیکی نقاش پیدا تو
تو نقش ذاتی و خود او خود ای
جدا در بود جانها با او شو
نماید و دید خود را او زو بدیدت
که هر که در بیهوده می ندارد
حقیقت نقش بشنو و بدیدست
بمانی گوش دار اندر مدام
در آن خواب نقشی می نماید
در آن منت پرده می بدانی
ز بینایی یکی باشد و گردد
اگر که اینجا که این بینی
چه چشم داری که نقاشت از
ز دید نقش اینجا گاه بر خور
بمانی صورتی که گفت وی که
ببینی که دوست جانان بیدار
بمانی تا ابد کر جانانی
حقیقت بشنو این گفتار وا
بماند عاقبت ناکی نشانی
که نه ای بشنو و او سر در نهند
که پیوند همه یکسر ز دید جانان

بدان نقاش اندر وی نقاش
بدان نقاش را آشنا باش
بدان نقاش همچون بر حقیقت
بدان نقاش خود ای شیخ زنهار
بدان نقاش پیدا لازمانی
تو با نقاش خویشی در جهانی
تو با نقاش جهانی ای شیخ در دید
تو با نقاش اینجا نقش پیوسته
ز روی اینجا و در چه جانی
در اینجا کار زنده و دید
در اینجا کار دار و گر بیابی
ترا در خواب نقشی کرده نقاش
که چون این پرده برگیری ز دیدار
تو شو خویش کل در جانان
چو نقاشت پنهان چه پیداست
چو نقاشت پنهانی چه جه
از آن برخور اگر تو راز دانی
از او برخور تو تا جاوید اینجا
اگر امروز از وی برخوری تو
اگر امروز نه پایی تو پیسی
ز او در اینجا آید حقیقت
وصالی بخش جانت را درین راه
وصالی جویی جان اندر جسم
وصالی بخش جان از زمین

که مانی اندر آن بینی خود
ز دید او اینست همیشه در نقاش
که جوهر کی دید این نقش طبیعت
که چون شد از خود که دیدست اظهار
که با نقاش بیمی و جهانی
جدا ام صانع خود در اندر آ پیدا
یکی بنگر تو در پیدار تو جاوید
درآخر که گذشت سنگ پیوسته
خوری تا که دریغ جاودانه
که تا کا حبست کند او بیدار
اگر تو خفته این در تو پیدا
در اینجا گاه اندریغ و دار جاودان
تا آنگه کند از خواب بیدار
در اینجا صاحب اسرار جانان
که نقاشت حقیقت نور پاکیست
ترا اظهار بودن کرده ظاهر
دو روزی که اندر این مای جهانی
بنور بینش بی صفت خورشید مانی
هم امروز وصلش حقیقت بنگر بجا تو
تو با سنگ جاوید اینجا یابی
که باید رفت از دار طبیعت
که تا پیوند در اینجا کنی شاد
که تا اینجا بپیوندی بیابی همدم
که تا آیی به به گل عین الیقین را

وصال بخشش جان ز رخ پسند
همی شادی کنش خود با رخ پسند

وصال بخشش بازو و رخ باقیست
که تا می بنگرد دیدار باقیست

سخن بسیار دقایق و اصلا نیست
و گر با عاشقان ساکن نیست

وصال یار واده و جان منصور
نمی پسندد کسی جانان منصور

وصال بخشش جانت درون حال
وصال انجمن جانی درون اینجا

حقیقت وصل جانان آشکار است
سخن بسیار گفتم حقیقت

[illegible]

خریدار تو ایم و تو در پنهانی
خریدار تو ایم اندر اینجا
از آن قربت این هم در حقیقت
طبیعت محو شد چون جان [illegible]
طبیعت شد مجمل خود چه چیزی
حقیقت جان مجمل شد هم ز بروت
بباید کاسه‌ای مانند منصور
بباید کاملی چون من بگفتار
منم راز تو گفته پیش دریا
منم راز تو گفته باز صنعت
منم راز تو گفته با سوی باد
منم راز تو گفته سوی خورشید
منم راز تو گفته با قیامت
وصالت در همه پیدا است امروز
وصالت در دلم آتش فکنده
وصالت سوخت جانم تا بدانی
درم بگشاده و در گفت و گویی
چو باشد شور دنیا شور عقبی
دو عالم [illegible] که بر سر هم [illegible]
عیان بنگر منم اگر چه بی نشانی
عیان بی صفت خود رهنمانی
منم دیوانه پرواییست ای جان
منم دیوانه و پروای [illegible]
منم دیوانه و دیدار تست ای جان

که ما را با تو این راز نهانی
ز توحید این که هستی شاه و ماه
سخن کی باز گوییم از طبیعت
که جسمت محو شد چند بار بازی
کسی کو دید تو در عزیزی
بماند اندرین گفت و شنودت
کرا اینجا که ذات تو مشهور
که بنماید عیانت بر سر دار
رسیده ما عیانت آشکارا
زمین دیده ز من عین الیقینت
عیانت کرده با وا ز عشق آباد
بسر گردان شده در عشق جاوید
حقیقت نیز با اهل قیامت
چنین شور از وصالت خاست امروز
عجب شوری درون جان فکنده
تویی پنهانم و دیگر تو دانی
بگو اکنون دگر تا چند جویی
ترا بنمایم ای در جمله پیدا
اگر بنمایم اینجای روشن
کنون در من نخود توحید خوانی
[illegible] کوییم ترا راز [illegible] تو دانی
یقین می‌بینم از سر پای تا جان
کرا اینجا دیده ام دیدار یارت
دمادم کشته ام اسرار تست ای جان

خریدار توایم از حقیقت
ولی بر خون و جانی سر کرده‌ایم
طبیعت شد مجمل در ذات ای جان
طبیعت شد مجمل در گفت و گویت
طبیعت شد مجمل در انتظارت
حقیقت جان مجمل دل باز مانده
بباید کاملی مانند من
بباید کاملی پاکیزه گوهر
منم راز تو گفته در سوی کوه
منم راز تو گفته باز آتش
منم راز تو گفته در سوی آب
منم راز تو گفته در سوی ماه
وصالت در همه یکسان بدیدم
وصالت جان من اینجا ربوده
وصالت سوخت سر تا پای منصور
عجب حالیست جانا اندر اینجا
اگر جانم دو دم [illegible] آرم
جدا باشد کرا تو خود بنمایی اینجا
چو می اینجا ترا پس هم عیان یار
عیان می‌بینمت اندر خلایق
منم دیوانه عشق تو گشته
منم دیوانه پروای دردت
منم دیوانه عین الیقینت
دلم بربوده در قید جانی

گهی سنگ گیرم از دیدت
بجز این جسد دیگری نداریم
چو ماند درین گاه [illegible]
از آن [illegible]
چنین اینجا بماند [illegible]
عجایب جسم هم در راز مانده
که اسرارت کند ذات [illegible]
که گوید راز تو و جسد و [illegible]
فتاده او زیای ذکر [illegible]
از آن آتش همی سوزد [illegible]
روان از عشق [illegible]
که او را گشت [illegible]
از آن یکسنگ دیدم [illegible]
ز تو گشته یقین از تو شده
ترا دیدم ترا یکتای منصور
که گشت او مرا استاد [illegible]
نمود عشق اندر [illegible]
که اندر ذات خود یکتای [illegible]
نگوی این دم بر [illegible]
کجا آیم بنزدیک تو ای [illegible]
منم تخم محبت جمله گشته
شده بی در تو اندر عشق ذاتت
که دیدم ذات پاک [illegible]
دل و جان می [illegible] اینجا نهانی

دلم بربوده در عشق جهان [illegible]
دلم بربوده ای جان جمله
[illegible] جز اسم جانی تو داری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در حقیقت
[illegible] از غایت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] منصور جهان
[illegible] در قربت تو
[illegible]
[illegible] سودای عشقت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل منصور اینجا
[illegible]
[illegible] اینجا دو یکی نیست
[illegible]

از آن اینجا بماندم چون حیران
ز من تنها ربودی آن جمله
درین پیدایی پنهان تو داری
کسانی کاندرین صاحب یقینند
از آن کو دیدای نقش کل من
کرا اینجا که غوغای جهانیم
[illegible] طبیعت
نظر کردم بجستیدم بدایت
که تو پیدا و گه پیدا و پنهان
نمودی آنچه ذات تو یکسان
عیان بنمای اینجا هر دو جهان
عیان بنمای آنچه [illegible] نمودم
درون جان و دل پنهان تو بینی
که یکسر [illegible] از عشق [illegible]
نخواهم دید جز از حضرت تو
حقیقت یافت از تو بی نیازی
بماند در جهان سودای عشقت
نظر کن [illegible] دل مسکین [illegible]
فکندی در مرا اندر فنا تو
ز ما جان و دل اینجا که ربودی
تویی در جسم و جان کل نور اینجا
از آن کردم درینجا [illegible]
منم محو و در اینجا جز تو نیست
در آخر کل فنای [illegible]

دلم بربوده در عشق بار [illegible]
دلم بربوده تا نام درین راه
نظر اینجا بکردان آنچه کار
نظر آخر بکردان اندرین راز
نظر تو کن و [illegible] جهان [illegible]
نظر داری تو با ما هیچ [illegible]
نظر داری تو با آنچه کار
نظر داری تو با [illegible]
نظر داری تو با ما راست [illegible]
چنان کاول نمودی آنچه کار
چنان کاول نمودی جان جانم
چنان کاول نمودی باز هم اینجا
به پنهانی دلم بردی و جانم
دریغا از نمودت چون کنم من
دلم خون است در ذات فتاده
دلم خون است در خاک [illegible]
دلم خون است و جانم [illegible]
ز سودای تو در خونم بمانده
دل مسکین [illegible] خاک [illegible]
چو بنمودی و بربودی چه گوییم
منزه و [illegible] درین توحید
یکی دیدم ز تو اعیان ذاتت
یکی دیدم ترا اندر بقایت
فنایت [illegible] آمد در نمودم

ندانم تا چه دیگر شرح بازی
ترا [illegible]
از آن گویی [illegible]
از آن گویی نقش [illegible]
حقیقت از ذات راز نهان من
که میگویم راز از دل و جان
که بنمایی جمال خویش اظهار
کرا اینجا دیدم راز نهانی
مرا از ذات تو در خواست است
[illegible]
عیان بنمای [illegible]
که تا جسم و جان در بازم اینجا
عیان بر آ همه خلق جهانم
که خواهم اندرین اسرار روشن
دمادم خون ز تو اینجا [illegible]
بامید تو اینجا او عیانت
فتاده راز تو از پرده بیرون
یکی ره دیدمت از خود بر افشاند
عیانم [illegible]
تویی اندر درون اکنون چه جرم
یکی دیدم یکی دیدم یکی دید
از آنت وصف کردم در صفات
از آن خواهم شد اینجا که فنایت
که در اول فنای محض بودم

عنایت خوش آمد در عیانم / ازان گشتم فنا زیرا که دانم
عنایت کرده بادا هر دم / ازانم در فنای عشق خرم
ازین پرده که در گردون نهانست / هزاران شور اینجا در فنانست
حقیقت پرده ذات تو پیداست / ازانم پرده اینجا که پیداست
جانانت عاشقم اینجا در اسرار / که کلی پرده کردم باز ای یار
دریدی پرده‌ها را بیکبار / ز بس بردوان که بشکستم پرده دار
دریدی پرده‌ها در حقیقت / که تا دیدم یکی دیدار دیدت
ازان شور انا الحق خواست اینجا / که چون سیل تو بکل پیداست اینجا
ازان شور انا الحق خواست و دل / که دیدار و عیانم هست حاصل
جهان جانا تویی و هست مطلق / که هیکوی ز ذات تو انا الحق
زبانم لال شد در گفت و هست / که نی چشم یقین مغز و پوست
ابا تو جان و تن باهم عیانست / انا الحق گر بگویی ذات جمع جانست
ازانت دم بدم هیچ خوانم / که در جبر تو خواص عیانم
مرا جمشید یک جو سرای پر / که آن بی چشم اندر جمله دید
تو شاهی باشی و مردم تو در پوست / حقیقت ذات هم نقد و هم پوست
جهان منصور را تو در جهانست / که چیک باز تو شرح و بیانست
بکشتی منصور را تا هم در اینجا / که یکی بشکستی و کلی در اینجا
اگر صد سال باشم پرده دار / ترا گویم حقیقت وصف اسرار
تویی از وصف خود آگاه و کرخ / بجز تو در جهان فریاد و پس نه
تویی آنجا شناسای کمالت / نه بی انکه خود خواهی جمالت
تو بی سنگ واقفی بر جمله اشیا / هم اشیا ذات تست پیدا
تو بی سنگ واقفی در عین هستی / نمود ذات خود خودی پرستی
تو بی سنگ در همه در جان حقیقت / نه خود پیدا از جان نهان حقیقت
تویی کشته انا الحق خود بخود تو / یقین خارج شده از نیک و بد تو

که در عین فنا چشم ترا من / فنا دانم یقین اسرار بر تن
نماندم عقل و جان و دل بیکبار / همی گردیم که اینجا پرده بردار
حجاب پرده جان بسته تو / نمود خود بجان پیوسته تو
جانانت عاشقم در عشق بازی / که اندر پرده گردی عشق بازی
دریدی پرده منصور چنین / ز شوق عشق خود در رزم کین
دریدی پرده‌ها در جان تو / پس انگه کردیم شور و فغانی
جمالت از پس پرده عیانست / ازان شور انا الحق بر زبانست
ازان شور انا الحق جود هست / که رخسار تو دیدارم نمود هست
ازان شور انا الحق خواست و دل / که پیدا گشت اسرار نهانی
انا الحق خود زدی در ذات منصور / تجلی گشته در عین منصور
ابا تو این نهان دارست عاشق / نه دانم من که ذات تو بیاشم
بچه جستی تو جمله در جهانی کم / همه قطب تویی اینجا عیانم
مرا در جز تو دیدار بود هست / که در جز تو ام جو هر نمود هست
مرا از جوهر عشقت حقیقت / نمود از هست مردیدار دیدت
تو جانانی و هستی وجود و دعی / دریدی تن پر و برده خود هویدا
جهان منصور در تو در نمود هست / که کلی بر تو در گفت و شنود هست
تو میدانی حقیقت راز منصور / تویی آغاز دم انجام …
حقیقت جمله بود در ره راه / تویی از وصف ذات خویش آگاه
تویی در وصف خود پیدا یکی / تویی هم ذات خود پیوسته …
تویی اینجا شناسای جبروت / حقیقت خویش دانی بود …
تو بی سنگ واقفی بر ذره شانی / تویی آخر چه من روز و شبانی
تو بی سنگ واقفی بر کل اسرار / تویی ذات خود اینجا که …
تویی کشته انا الحق در جهانست / انا الحق کرده واقف …
تویی کشته انا الحق پرده دار / همه عشاق را کرده خبردار

بگفت انا الحق برزبانم / من بیچاره در پیدای جهانم
… گشتی در بر دار کردی / مرا از خویشتن خود دار کردی
جانان عاشقان در جست و جوست / فنا در بری این گفت و گوست
جانان عاشقان در گفت اینجاست / ز خود رفته همی گوید این است
… در جهانی گفت و گویند / ترا اینجا که در آرزو جویند
… بگویی روا در یقین باز / حقیقت در عیان حسن الیقین باز
… جمله فنا شد از دین سر / ترا دیده در منصور بی سر
… دیده دار منصور / ترا خواهند گفت انا الحق منصور
… خوف ز دیدار / نمود خود ملامت را بدیدار
… وزدیت بر بند / کسانی کاندرین سر و ستیهند
… خلقی مستوران / ولی منصور را کلی بسوزان
… خود در زبانه / همه گردان ز فضل خویش آگاه
… از عین قیامت / که بگذر چیست این شور قیامت
… ز شمع سرافراز / وجود جمله همچون شمع گداز
… ای شمع جهان تو / که تا چند است این جمع جهان تو
… ز روی همایون / که زان پرده فتادست پر …
… از دیدار عشاق / که با پیدایی زمان اسرار عشاق
… در عین حقیقت / کنم باز و شود در وصلش حقیقت
… بنمای و دیت / که کل افتند اندر خاک کویت
… خویش کن اظهار ما را / بکن در عشق بر خود دار ما را
… ذات ای رست / نخش خورشید باید بر … هست
… و خویشت جانا / که وصلت آخرت چون هست جانا
… دیدار تو دیدار / حقیقت آخر کار تو دیدار
… اینجا دیدن تو / یکان می بایدم جز دیدن تو

تویی گفته انا الحق با همه تو / بگفتند بر دو من در دمه تو
تو گفتی در میان منصور بردار / حقیقت او بگفت تو خبردار
جهان عاشقان اینجا طلب کار / ترا او تو چنین اندر پرده دار
جهانی عاقلان حیران بمانده / تو در پرده چنین پنهان بمانده
منت هم گشته ام اسرار کرم / دمادم جز تو بردار کرم
ترا دانم همه اینجا تو هست / تو مغزی در همه و جمله پوست
ترا دیده در منصور اینجا / ترا کرده در منصور اینجا
ترا دیده در او ترا بازگویند / تویی جانا و از تو راز جویند
برافکن پرده از رخسار جانا / بکار عاشقان دیدار جانا
برافکن پرده از دیدار هستی / که تا توبه کنند از بت پرستی
برافکن پرده ای جان خلایق / بکن امروز مهمان خلایق
برافکن پرده از منصور پرجوش / لباس آن پرده در جمله در پوش
برافکن پرده از شمع حقیقت / منور کن رخ جمع حقیقت
برافکن پرده ای شمع جهان سوز / وجود جمله هم جان جهان سوز
برافکن پرده چون منصور حلاج / وجود عاشقان پا ز آماج
برافکن پرده از عین العیانت / که تا چند مر خلق جهانت
برافکن پرده در من کنم باز / که خواهم گشت در راه تو جانباز
برافکن پرده و بنمای خورشید / که گشتی عاشقان از بر امید
جمال خویشتن کن اظهار بر خویش / درین پرده که کون و دار از پیش
جمال خویشتن کن اظهار جانان / همی گویم ترا بردار جانان
دل عشاق افتادست در خون / که تا از پرده کی آیی تو بیرون
نه چندانست وصلت دل بجان / که بتوان گفت اینجا که آسان
نه آسانست با تو عشق بازی / که بتوانی که با کس عشق بازی
نه آسانست اینجا هست ای یار / ولی خواهم که کردم با بدیدار

دمی وصلی ز کل نیم حقیقت — گر تو چشم من اینجا که حقیقت
دمی وصلی ز کل بخشم عیانم — که کرده محو این کشف نامم
وصال کل مرا می باید و پس — که تا کار مرا تن بخشاید و پس
وصال کل مرا می بیاید ای دوست — که یکباره بسوزانم رگ و پوست
وصال کل دهم آنجا نشانم — حقیقت خوش رخ و جان فشانم
دو عالم منتظر اند وصالم — که چون باشد آخر چنین حالم
دو عالم منتظر در حضرت تو — مرا چند اند در قدرت تو
زسوز عشق من عالم بسوزان — وجود عالم و آدم بسوزان
همی گویم ترا تو زانکه دانی — یقین باید که از خود باز دانی
ز وصفت مانده ام حیران و هیچ — انا الحق میزنند در بود تو پیچ
ز وصفت مانده ام حیران مجروح — دمادم میدهی تو قوت روح
ز وصفت مانده ام در ناتوانی — که خواهی کرد ما را در عشق فانی
ای خورشید دارم آشنایی — تو بی خورشید و من روشنایی
تویی خورشید در عین الیقینم — نگر از روی تو در عالم همی بینم
تویی خورشید و من ماننده ذره — دمادم میکنم تقریر آیات
تو خورشیدی میان جان عشاق — یقین پیدا و هم پنهان عشاق
تویی خورشید و من ماتم حقیقت — گر چشم در اینجا دیده دیدت
تو خورشیدی بگویم سخن بی راز — تویی آینه و دیگری شود باز
تو خورشیدی که در آینه هستی — بر آینه همه آینه هستی
درین آینه پیدایی همیشه — دگر آینه بنمایی همیشه
درین آینه من دیدم حالت — شده م گویا من از شوق جمالت
درین آینه چون شمعی پدیدار — نه در من در همه جمعی پدیدار
درین آینه چون شمعی فروزان — توی آینه اینجا که بسوزان
درین آینه هم آینه دانی — که بنمایی همه راز معانی

دمی وصلی ز کل بخشم در اینجا — که بی شک شده وصلم در اینجا
دمی وصلی ز کل بخشم تو جانا — که پنهان کرده ام اندر تو پیدا
وصال کل مرا می باید ای یار — که اینجا بود و بر بود از عجب کار
وصال کل مرا باید عیان — که کرده اند مرا دیدار اعیان
دو عالم منتظر اند منصور — نظر کرده بلطف ذات منظور
دو عالم منتظر در عین رازم — که تو جانی و جانی بی نیازم
دو عالم از تو حیران مانده امروز — همه در گریه و من در تف سوز
زسوز عشق تو می سوختم زان — چنین زآتش [illegible]
ز وصفت مانده ام حیران اینجا — تف ذرات دگر داری [illegible]
ز وصفت مانده ام حیران گفتار — همی گویم حکایت بی سپر دار
ز وصفت مانده ام تمکین اینجا — که میبینم چنین تمکین [illegible]
ز وصفت مانده ام اندر بلایی — که می خواهم که چشم [illegible]
تویی خورشید و کل بنموده رخسار — درین بود و وجودم کرده اظهار
تویی خورشید در عین صفاتت — دمادم میکنم من وصف ذاتت
تویی خورشید پنهان گشته در دل — حقیقت [illegible] گشته [illegible]
تویی خورشید و من خاک ره تو — حقیقت چشم ای جان آگه تو
ز خورشیدی و من از نهانت — ز نورت میکنم شرح و بیانت
ز خورشیدی بود تا [illegible] پیدا — بیان تو تمامت در [illegible]
درین آینه منصور بست [illegible] — درین آینه چنین منصور [illegible]
درین آینه دیده عکس رویت — در آینه شده ام در گفت و گویت
درین آینه دیده چشم تو من — که آینه ز نور تست روشن
درین آینه چون شمعی منور — تو آینه ز هر آینه دیگر
درین آینه گفتستی اناالحق — در آینه چو خود دیدی تو مطلق
درین آینه بنمودی جمالت — ربودی جان منصور و کمالت

درین آینه پیدایی و پنهان — تویی هم در زمان و نی گریزان
[illegible] آینه جمالت را ببیند — یقین عکس جمالت را ببیند
[illegible] آینه می باید درین راز — که تا پنهان رخت در آینه باز
[illegible] می باید به پرده دار — که کل آینه بنموده رخسار
[illegible] آینه تو منصور رازی — که با خود میکنی این عشق بازی
[illegible] آینه تو منصور جانی — ابا او گفته راز نهانی
[illegible] آینه بر من چشم اینجا — ز روی خویش کرده چشم [illegible]
[illegible] جمالت باز دیدم — در اینجا که جمالت باز دیدم
[illegible] جمالت بی نشانست — در آینه چنین شرح و بیانست
[illegible] ای صاحب راز — انا الحق اندر آینه زنی باز
[illegible] گفتستی تو اسرار — چو از ذات خود هستی خبردار
[illegible] هستی سراسر — از آن در عشق تو هستی سراسر
[illegible] میخواهی کجا [illegible] — منم [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] در آینه آتش — ترا بیند ترا داند همه خوش
[illegible] اینجا — نگر کو هستی و در انجمن اینجا
[illegible] منصور رست از تو — ازان در جمله مشهور است از تو
[illegible] که ای درگه تو — [illegible] افتاده در خاک ره تو
[illegible] تمامت بنده تو — ببرید عشقت اینجا زنده تو
[illegible] نیست بنده خود — بجز خویشتن [illegible] خود
[illegible] در آینه جانانی — نماید [illegible] از نهانی
[illegible] خبر نیست جز تو — حقیقت جمله [illegible] خبر نیست جز تو
[illegible] که آمی — یکی بود [illegible] آمی
[illegible] اینجا میدارد — کسی کاپیر [illegible] میدارد

درین آینه ذاتی آشکاره — بر آینه جمال خود نظاره
ولی یکبار دیگر می باید این سر — که بیند ذات تست از آینه ظاهر
ولی یکبار دیگر می باید حقیقت — که در آینه بیند دیده دیدت
بر آینه تو در منصور زیبی — حقیقت بی شکی و در حضوری
تو آینه تو منصور هستی — بت منصور در اینجا شکستی
بر آینه تو را چشم در اینجا — بجز تو هیچ نگزینم در اینجا
بر آینه انا الحق میزنی خویش — حجابت برگرفته ذات از پیش
تو آینه عیانی در نمودم — درون روی عیانی در نمودم
بر آینه همی تو [illegible] داند — فنا [illegible] دیدی [illegible] داند
درین آینه گفتی انا الحق — تو گفتی گفته اسرار مطلق
ازین آینه دید هستی تو خود باز — همی گویی یقین از نیک و بد باز
بد و نیک تو یکجا نیست با تو — مرا [illegible] آسا نیست با تو
تو برکردی ز تو منصور حلاج — گر [illegible] اینجا کنی از تیر آماج
تو برکردی [illegible] — که منصور است کل [illegible] تو
چو آگاهی منصور راز تو باشد — چرا اینجا که در راز تو باشد
چو آگاهی و آگاه هست ما را — حقیقت از تو [illegible] ما را
تو شاهی [illegible] اینجا که اینجا — ترا چنان دیدت آشنایند
تو شاهی در حقیقت من گدایم — که با دیده ترا اینجا آشنایم
تو شاهی بنده را بنواز امروز — حقیقت [illegible] پیروز
تو شاهی بنده را بنواز اینجا — تو برگیرش [illegible] از خاک [illegible]
از اول تا آخر من تو دیدم — تو گردا [illegible] دیدم بدیدم
از اول تا آخر ذات پاکی — نمودی [illegible] در ذرات خاکی
از اول تا آخر دیدمت باز — ز جمله از دیدنت انجام و آغاز
تو آغاز و آخر [illegible] — که شد [illegible] اینجا یکجا

ز آغازت خبر دارد فنا از بود
ز آغاز تو و انجامت اینجا
منم جام تو خورده در حقیقت
منم خورده ز دوست تو چنین جام
اگر مستم چنین جام تو خوردم
اگر مستم می از دوست تو مستم
اگر مستم می از دیدار دوست
بمستی راز تو من فاش گفتم
بمستی گفتم اسرار تو ای دوست
بمستی گفتم اسرار تو با جام
اگر کامم دهی اینجا با جمله
جهان مستم ز دیدارت که دانی
جهان از دوست عقل افتاده در پی
ز مستی عقل میرانم و دادم
بده ساقی دگر جامی بمنصور
بده جامی دگر ساقی به درویش
بده جامی دگر تا گویمت راز
بده جامی که در عین الیقینم
بده جامی که ذات لامکانی
بده جامی که منصور است آنجا
بده جامی دگر ساقی منصور
بده جامی دگر کاندر فنایم
ترا مستم در اینجا یار دلخواه
همیشه ای من عشق تو مستم

گر از شد دیده ام گلی گشت مجبور
خبر دارم بخورده جامت اینجا
ز مستی دم زده اندر حقیقت
ز دوست دیده منم آغاز و انجام
غم عشقت به انجام تو خوردم
حقیقت کشته عید الستم
از آن افتاده ام در گفت و گویت
بپرسش زنده و مرده این گفتستم
حقیقت بر سر دار تو ای دوست
همی خواهم ز دیدار تو انعام
کنی بر بر و خود دید آن جمله
مرا ای بادیه ام گرسنه دانی
گر از عشقم گرفتار اندر اینجای
خلاقم اصل میدانم و دادم
که حق گوید ز تو ای نفخه صور
اصل جسم بده ساقی به درویش
بگویم دارت اینجا جمله سر باز
بجز تو هیچ در عالم نبینم
مرا افرو نیکی در جهانی
ترا ای چند اینجای بده ویران
که تا کل در ده در نیکی صدور
وزان جامت دگر مستی نمایم
اگر خواهی ز مرغ جان دلخواه
سر گرم قدر میدان جو گویست

ز آغاز تو مستم با خبر در من
منم جام تو خورده تا بدانی
منم از جام تو مست بلاست
منم چه پیش من هوش و فنا ده
اگر مستم مرا هشیار گردان
اگر مستم می از دیدارت ای جان
اگر مستم می از دیدارت اینجا
بحق ارزت در اینجا کشته ام من
بمستی گفتم اسرار تو با خاص
بمستی گفتم اسرارت حقیقت
دگر نیستم مستی در اینجا
ز دوست عقل اینجا من چه پیرم
اگر چه مست هشیارم همیشه
خلاف عقل خواهم خورد اینجا
بده جامی دگر تا مست گردم
بده جامی دگر ساقی که مستم
بده جامی اگر دوست کرمها
بده جامی که خواهد سوخت جانم
بده جامی که منصور است چیره
بده جامی که مستم ای یگانه
بده جامی دگر تا جان دهم باز
درین مستی بده کامم در اینجا
همه اینجا فدای خاک کویت
دلم خون گشت ای ساقی اسرار

یکی بود است دائم در تو کردن
ز دیده رفت پرده تا بدانی
نظر دارم در این معنی جمالت
بحکم و رای تو کردن نهاده
ز خواب مستیم بیدار گردان
بمستی کشته ام اسرارت اینجا
دمادم گویمت اسرارت اینجا
ز اسرار اینجا بیننده ام من
ز تو میخواهم اینجا این خلاصی
منم هم مست و هشیار حقیقت
حقیقت میکنم مستی در اینجا
فرو مانده درین خونخوار پیرم
در اینجا که ترا یارم همیشه
که گردم تو سبک مستی ز خوبی
برانم عقل و دیگر مست گردم
بت خود دادی این مستی که مستم
که ای عقل زدیم از نافه تا دم
خلایم راز تا کل از نخست
بجز تو دوست از عالم ندیده
ترا مستم که مستی باده دادی
بجان خویشتن مست نمودی
بر اکل صورت دائم در اینجا
ز مستی میزنم مرغی و مویت
بده جامی بمشتاقی ز اسرار

دو بابت از تو ای تا هیچم
مراد ای دام چه پیش ای نی من
بگفت ای جنید آنکه دیدی
چنین توحید باید گفت او را
چنین توحید باید گفت مشتاق
که از جنید او شاه و جمله
گذر کرده ز پرده و ز در راز
بگویم خویش این اسرار دیگر
بنا باشدم که در دنیای بیدار
که ذات وصال شاه دانی
ببینم ور برق الیقین باز
که منصور این دم اسرار
عیان گفتنی گفت و گویت
از آن اینجا دیده درویش
بگو از اول عشق دیدار
ز هر کس راکه داد
ز جان دیدن همه عطا
که دیدم اکنون اسرار
عجب خاکی ره که ذات است
از آن اسرار کردان سوی تو
از آن است اگر سر فنائی
ز منصور از حقیقت ز میانه
ز ذات من نمود است اسرار
ز اصل از فنا ده تا بدانی

درون جانی و در آن زدیم
مرادم کشته ام کل پیش این جا
مران اسرارها کز من شنیدی
که تا باشد حقیقت مرکز را
که تا گردد حقیقت در جهان طاق
گر از مستم چنین آنگاه جمله
نقاب از صورت و معنی براندز
که تا راه عشق زنی باره دیگر
نه آدم من از نشان دید بیدار
که جانان دیده ام در زندگانی
ببینم اولین و آخرین باز
که سیلابم نمود اینجا دگر بار
که چنگ دوست گاه جنگ و گر
اگر باشد چو من در خاک کویش
در آخر گشت او هم ناپدیدار
و معنی بروی او کشاده
کلاه اکنون عیان بخشد ترا یار
که باشم اینجا هم اسرار
که دنیا ز دو با جوهر که ذات است
جو هیچ از صورت که دانش نجی
بجای خاک ره جز فنائی
از اینجا ب وصل جاودانه
که خواهی گشت کلی ناپدیدار
فنا اصل بقا ده تا بدانی

که تا چند این شور قیامت
بباید اسرارها کلی روان تو
نظر داری تو در شرح و بیانم
که مغز از پوست کردم باز اینجا
که بنمودستم از دیدار چون
زهی معنی دو صد شرح و بیانها
که آن در لطف لطیفه عین تاریخ
مرا از گفت بی نام و نشانست
که دیدم کل جهان عین خدایی
که در جان و دلم عین الیقین است
مرا آن باشد اینجا گاه خاصم
مرا او داد در میانه اصل دیدم
تمامت نور او آنچه میبینم
که در آخر تعین است ای برادر
همو قدر کله ای داند و پس
کلاهم گه کرای سربازی
که ای بیدار شدن در روز شاهم
که در این سرکشی راز نهانست
ز پای اینجا که شد جمله سودم
میان عاشقان صاحب اسرار
چو فرصت رفت اصل آمد پدیدار
چو ذره بودی و گشتی تو خورشید
ترا در پیش فنا عین بقا چون
سوی ذات عالم برگذشتی

که تنهایی جلال خود تمامست
حقیقت ای جنید کامران تو
بکو نه سر توحیدش بخوانم
چنین توحید باید گفت اینجا
زهی توحید ما با یار چون
زهی توحید ما با جان جانها
برافکن این نقاب روح از رخ
نمودم اصل این دو جهانست
زدم آخر بیت اینجا راهی
مرا از زندگانی حاصل اینست
چو اول دیدم اسرار آخر
کنون چون از رخ او اصل دیدم
حقیقت هر که او آنچه بیند
حقیقت حق در اینست ای برادر
کلاه عشق جانان داد هر کس
کلاه فقر بنهادی تو بازی
کنون وقت سر است کاندر کلاهم
سر جمله بای جان جانست
نمود عشق جانان چون نمودم
طلب کاری در اینجا طلب گاه
فراقت رفت وصل آمد پدیدار
ترا اکنون چو در وصلست امید
بقا خواهی بمن یک دم فنا پا
حقیقت نیست بردی مست گشتی

به بینی آنچه کس نادیده اینجا
بکنج خلوت از شاهان نشینی
بنام نفس کافر شد مسلمان
حقیقت در حقیقت راه بر دوست
چو شاه شرع او زد خویشتن راه
که تا [illegible] آمد به زاد [illegible]
حقیقت گشت اینجا که زبد [illegible]
[illegible] شرع اینجا زمانی
[illegible] و کرامات و کارها
حقیقت عزّ و رفعت پنهانی پیست
[illegible] از یار جانان کرد اینجا
[illegible] جمالش باز بینی
تمام [illegible] و شاه و کامی
[illegible] پست ان [illegible]
[illegible] و زمانی می‌شود [illegible]
همه [illegible] و دوای درد جان تو
[illegible] از وصالش خبر کن
همه از یار و از غیر بگذار
حقیقت در [illegible] از خواص [illegible]
بباید مرد آخر از وجود دست
[illegible] شود در بود و عالم
ترا باید شدن تا حضرت [illegible]
حقیقت [illegible] و اکنون تو بشنو
اگر [illegible] تیری در بود و [illegible]

شنیده‌ای آنچه کس نشنیده اینجا
جمال او بسی [illegible] به پیش
که چیزی می‌نبیند جز که جانان
[illegible] خود اینجا شاه بر دوست
[illegible] پیوسته [illegible] آنگاه
ولی که کاری [illegible]
منم او را اینجا که جز [illegible]
[illegible] بردار از [illegible] پنهانی
که [illegible] از تو بر دل [illegible]
ترا [illegible] اکنون چه کار است
که بود [illegible] که جای اینجا
شوی تو از میان [illegible] بینی
که از جانان تو بینی شاد کامی
درین صورت [illegible]
که آن [illegible] منصور
گذشته [illegible] از کون و مکان [illegible]
[illegible] ذات عالم [illegible] کن
پس آنگه کعبه را با دیر بگذار
[illegible] و [illegible] و اندیشه
که در مردی [illegible] بود و بود دست
که باشد باز گشته سوی آدم
در آنجا [illegible] قربت یار
[illegible] دلدار بگو
[illegible] اینجا مغز از پوست

[illegible] جوی اکنون [illegible]
[illegible] زندگی [illegible]
جهان اینجا [illegible]
[illegible] اندر پست
[illegible] از معانی
[illegible] دار و [illegible]
[illegible] ای دل از [illegible]
[illegible] شاه اینجا [illegible]
[illegible] خورشید در جهان تو
[illegible] و [illegible] روز
فراق شد وصالت آخر کار
ای صورت تو [illegible]
[illegible] پست [illegible]
جهان [illegible] بود [illegible]
ترا منصور کرد اینجا [illegible]
[illegible] خواهد [illegible] کار
[illegible] فانی
وصال کعبه جویی [illegible] اینجا
اگر صد قرن [illegible]
[illegible] باشی در جهان تو
[illegible] باز کردی
ترا [illegible] گشت [illegible]
خوشا آنکس که این دریافت آخر
[illegible] پوست [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
[illegible] دیدار [illegible]
[illegible] از [illegible] شنیدست
که معنی [illegible] از [illegible]
[illegible] دیدار [illegible]
[illegible] بیکبار [illegible]
[illegible] دیگری [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
حقیقت [illegible] بیکبار
[illegible] کنار [illegible]
[illegible] یک [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] سعادت
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جلیست [illegible]
[illegible] کعبه [illegible]
[illegible] بار [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible] دیدار [illegible]

[illegible] از پوست [illegible]
[illegible] صورت اینجا [illegible] آمد
[illegible] بازدانی
[illegible] ظلمت [illegible] شتاب
[illegible] علم و حکمت [illegible]
[illegible] آنچه گفتم
[illegible] علم [illegible]
[illegible] علم قرآن [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible] حقیقت
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible] قرآنی [illegible]
[illegible] قرآنی [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible] جویی [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] دلدار
[illegible] میانست
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] از یک [illegible]
که صورت [illegible] آمد
که از [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] علم معنی راز [illegible]
[illegible] کم کرده [illegible]
که از [illegible] حقیقت [illegible] شنفتم
که در ظلمت کل [illegible] نهانی
که قرآنست اینجا [illegible]
که قرآنست از جان [illegible] اینجا
[illegible]
ز قرآن جان [illegible] دیده

[illegible] قرآن [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
که ذات حق ز قرآنست ظاهر
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] وصف [illegible]
بخوانند [illegible] کردند اینجا
که اینجا که [illegible]
و لیکن [illegible] اینجا [illegible]
و لیکن [illegible]
[illegible] آشنا شد
[illegible] آخر در اینجا [illegible] نهانی
[illegible] ذات [illegible]

سلوک اول اینست از بدایت
[illegible] اینجا ز صورت
حقیقت جمله دنیا [illegible] آمد
چو علم [illegible]
مخوان جز علم [illegible]
[illegible] از علم [illegible] اینجا
[illegible] علم [illegible]
بجز قرآن [illegible] روایت
[illegible] جان [illegible] قرآن
[illegible] پیشان [illegible]
[illegible] دیده [illegible]

[illegible] قرآن [illegible] جان [illegible]
[illegible] قرآنی [illegible] ذات
[illegible] قرآنی [illegible] اینجا
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible] جوی [illegible]
[illegible] بنگر
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] آنچه [illegible] جان بود
[illegible] بند از بند
[illegible] خویش

که [illegible] زندگانی
از آن دنیاست دایم [illegible]
از آن [illegible] و گفت و [illegible] آمد
که [illegible]
ترا [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] از علم کل [illegible]
که [illegible] اسرار [illegible]
که قرآنست اینجا [illegible]
[illegible] آنگاهی [illegible] راه [illegible]
که قرآنست [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
ز قرآن [illegible] شریعت
[illegible] ایمان
که [illegible] آیت
که [illegible] دوست [illegible] اینجا
[illegible] که اینست [illegible]
که اینجا که حقیقت [illegible]
که در آخر [illegible] ذات
[illegible] جانانست [illegible]
درین منزل [illegible]
[illegible] بجای [illegible]
که [illegible] در اینجا [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] صورت [illegible] اینجا [illegible]

وگر زین سر پنهان نیست در تو
همه با تو ولا از هیچ داری
از این صورت ترا کی در گشاید
ترا این دل سخن بسیار داده ست
ترا مقصود اینست آخر کار
بقا اندر فنا دیدست عطار
فنا دیدم بقای جاودانی
بزرگی که گفتست این سر و راز
چنین گفت آن بزرگ صاحب اسرار
اگر دید خدا خواهی که بینی
بقا چون آخر کارست این راز
اگر سالک فنای خود بداند
بقای تو فنای آخرینست
چو این صورت رود کل از میانه
تو اینجا مانده اند صورت باز
یقین صورت ز آب و باد و آتش
تو آنجا با و بند است اینجا
تو آن خاک باشد رهنمایی
هم از اینجا که آب رخ ای دوست
جهارت و شنی اینجا در کنیست
ز جان گر ره بری در سوی اول
ز جان گر ره بری در جزو و در کل
ترا این کار که چون ساخته‌اند
ره تو دور و تو اندر سر راه

یقین پیدا و کل کیست در تو
که این نقش صور بر هیچ داری
ترا معشوق اینجا کی نماید
در آخر شد و بر کار مانده است
که نقطه بمانده در پرگار
اگر چه می یقین آمد فنا یار
بقا اندر فنا و زنده کانی

که صورت در فنا آمد پدیدار
فنا میدان اگر صاحب یقینی
چه این صورت و معنی هیچ پندار
شود واصل بقای خود بداند
خدا خواهی شدن کل آخرینست
ببایستی کل بقای جاودانه
بماند و بر چرا [illegible] باز
در آنجا که است آتش [illegible] کش
کجا جانت خبر دارست اینجا
نخواهی یافت در عین [illegible]
اگر چه خاک آمد مغز بر پوست
حقیقت جان بیان آتش نیست
نگاهی تو در اینجا که معطل
برون آیی تو از بند از اول
وزین هر جا بر چون بر [illegible] بستند
بماند باز اینجا در چه جاه

ز قرآنی خبر دار و ز معنی
به خواهی کرد با این صورت خود
ورین کرد آب صورت دل [illegible]
سخن از کشف و اسرارست اینجا
بجز جانان همه اینجا [illegible]
فنا اندر بقا دیده جانان
فنا جوی آخر کار و بقا یاب

حقیقت اصل کل اینجا فنا بود
حقیقت بود خود دیدم فنا آن
فنا چون کل شیء هالک آمد
بلا کرد تو در اینجا که نیست
تو خواهی شد فنا آخر کار
خدا کردی چو صورت [illegible]
حقیقت بود دنیا [illegible]
ترا آتش [illegible]
ترا آب اینجا که روانست
بگفتم آن آتش طبع و هوایست
میان هر چهار [illegible] مانده
ز جان گر ره بری در سوی جانان
ز جان گر ره بری در حضرت [illegible]
ولیکن جز [illegible] تو نی نداری
تو اندر این چهار [illegible] مانده
رهت دور است و تو اینجا اسیری

ز دنیایی خبر دار و ز عقبی
که او اینجا نماید نیک دیده
بحضرت [illegible] کل [illegible]
که ناگه بی برون آیی [illegible]
یقین خورشیدی اینجا فنا دان
ترا این [illegible]
ز [illegible] بقا دیده فنا یاب
بگویم [illegible] اینجا [illegible]
فنا میدان که کل دید خدا بود
فنا دیدم همه [illegible]
فنا اینجا [illegible]
فنا شو [illegible]
تو خواهی به خدا آخر [illegible]
[illegible] که خواهم کرد [illegible]
ترا با صورت دنیا چه کارست
نخواهی یافت در صورت [illegible]
ترا ذوقی ز روحست [illegible]
بجوی از او [illegible] اینجا جایست
تو [illegible] ماند [illegible]
بجای زنده دل [illegible]
ترا [illegible] آن [illegible]
وگر [illegible] عجب [illegible]
نگاه [illegible] صورت [illegible]
که خواهی کرد تا اینجا [illegible]

زمین و [illegible] تو اینجا که بصورت
[illegible] در [illegible] بمانده
[illegible] همی دینی
[illegible] که صورت
[illegible] اینجا تو
[illegible] بسیارت بگویم
[illegible] در فنا تو
[illegible] بدانی
[illegible] جانت [illegible]
[illegible] در فنا تو
[illegible] فنا شو
[illegible] این سرا چون
[illegible] اول خود [illegible]
[illegible] باز گویم
[illegible] کشادم در اینجا

[illegible] شیخ [illegible]

[illegible] دل صورت اینجا
[illegible] که خود [illegible]
[illegible] نمودست
[illegible] بند خویشی
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] دل [illegible] کل

بمانده هستی تو اینجا که در وقت
عجب در عین [illegible] بمانده
تو از جانی و جانت می‌نبینی
از آن در بسته هستی تو که در وقت
زنی تیر مرادی بر هدف تو
دوای درد تو اینجا که بگویم
که پیش از مرگ یابی آن بقا تو
که جان از چه تا [illegible] کانی
[illegible] زندانش [illegible]
چو کلی [illegible] بقا تو
برآید از این صورت [illegible]
که اینجا مانده در خاک و در خون
[illegible] اینجا راز دان تو
[illegible] این راز گویم
که میدانی تو [illegible] در فنا

[illegible] بسم [illegible]

اگر چه مانده معذورت اینجا
که مانده [illegible] بر که خود بدانی
دمادم از خودت هیچ نمودست
از آن مجبور و دل [illegible] خویشی
ترا هستی حقیقت حاصل [illegible]
کجا آخر رسی در [illegible] منزل

زمین او چو آب و آتش او چیست
زمین او همی ماند [illegible] باد
میان آسمان و تحت [illegible]
حضورت باید و اسرار دیدن
حضورت اینجا طلب در [illegible]
اگر چه درد خشم [illegible] دواست
تو پیش از مرگ جز اینجا [illegible]
اگر خواهی که بینی [illegible]
در آخر [illegible] واز [illegible]
بسوز این دل چو [illegible]
چه میدانی تو [illegible] چه چیزی
در آخر جای تو در شیب خاکست
در آخر او [illegible] آخر اینجاست
گر آگویم من این سر نهانی
و [illegible] کشادم سراسر

[illegible] عیسی

همی دارم ولی تا آخر کار
ترا او [illegible] و [illegible]
ترا جویا [illegible] خدا [illegible] عالم
[illegible] ای دل در جواهر
اگر غافل بمانی دل درین راه
اگر غافل [illegible] برو

گهی خوش باشی که ناخوش باشی چیست
گهی چستی خراب و گاه آباد
تو در آیینه پیدایی سراسر
پس آنگاهی رخ دلدار دیدن
پس آنکه چون [illegible] عین [illegible]
دوایم [illegible] بقا است
طلب میکن و دیدار آن [illegible]
حقیقت جان [illegible] اینجا که بقا است
چو شمع سوز و می‌ساز و [illegible]
[illegible] بقای کل شو [illegible] بیدار
[illegible] که بس چیزی عزیزی
ولا میدان که کاری [illegible]
حقیقت [illegible] اینجاست
[illegible] ای دل تو دانی
همی داری یقین از من تو باور

[illegible]

چو این دنیا [illegible] آخر [illegible]
بمانده بر [illegible] باریک
حقیقت راز [illegible] وهم
ترا [illegible] معنی گشت ظاهر
چه [illegible] بمانی در این چاه
[illegible] تا [illegible] تو

اگر غافل شوی بازمانی ای چنینی   چو گنجشکی بجنگ باز مانی
اگر غافل بمانی کافری تو   کجا در خاک منزل خود رهی تو
ترا مرگ حقیقت گر برآید   ازو دل گر بهشت گر برآید
ترا منزل چو در خاکست ای دل   درون خاک خواهی بود و حاصل
وصال ای دل بیابی ور چنانکست   ترا هم ره نکرده در سوی خاکست
وصالت ای دل آخر در فنا چیست   نشیب خاک روی شه نه اینست
وصالت آخرست اندر دل خاک   که اندر خاک خواهی گشت کل پاک
دل خاکست آخر جایگاهت پست   بخواهی ماند عنبر گنده را بست
دل خاکست آخر منزل اینجا   اگر بگذشتی تو زین مشکل اینجا
دل خاکست در آخر وصالت   همین خواهی بدن اندر زمانت
درین منزل تو آخر بازدانی   وگر نه سوی صورت بازمانی
فنا شو در دل خاک و عیان بین   پس آنگه شو محیط و جاودان بین
همی جویی تو این ره اندر اینجا   دریغا نیست کس آگه در اینجا
درین منزل بمانی هشته کس نیست   بجوی آن را که در یندانه باز نیست
درین منزل همه مردان فنایند   اگرچه در فنا اینجا بپایند
درین منزل که آخر خاک و خونست   که میداند که پیش کار چونست
اگر هشیاری و گر مست اویی   بآخر خاک و هم پست اویی
زهشیاری همی جویی تو مستی   رها کن این خیال و بت پرستی
بت صورت پرستی در میانه   نخواهی ماندن این بت جاودانه
چنینست ای دل اینجا آنچه گفتم   در این راز کلی با تو بگفتم
بجز اینی مردان صورت ار جز   طلب کن شاه ازین سر تو خامی
که پیش از مرگ یابی آنچه جویی   که در دنیا تو چنگی زن ای بجوی
که میدانی چنین هم در چنین راز   بجز آمد پستی و مبرو و باز
که میداند صفات او تمامست   که گر بگرفت فرمان های تو آیت
نمیدانی کسی تا از چه پیست   همی انجام تا آغاز چونست
ترا گر ره دهد دلدار اینجا   بسوی خود کشد دلدار اینجا
دو روزی کاندرین عالم تو باشی   بکن جهدی که تا تو تو نباشی
ازان ماندی بدام خود گرفتار   که ماندی در بسوی صورت اینجا
ترا هستی و پندار باشد   کجا جان تو برخوردار باشد
نه از عشق در ظلمت تن   گرفتاری و گرهی در و دهی
زما و من نه بینی هیچ اینجا   مه و پیشان صورت هیچ اینجا
زمانی گر ترا عقلست و تدبیر   بجز در عشق چیزی نیست تدبیر
همه عشقت حیات زنده گردان   چو خورشیدی دلت تابنده گردان
ترا آتش نماید رخ خویش   حجاب اینجا نگار بر نیز ای خویش
حجاب عشق صورت اینهمه دل   که صورت هست ظلمتهای جاهل
ولیکن جان پاید هم با معنی   که او پیدا اینجا هر خودنمائی
ببین هشتست اسرار دو عالم   که منصور زد اینجا گام و دم
حقیقت عشق منصور از چپ است   ببر و پیدا همه اینجا پیداست
دو دل این سر شد از جان آشکاره   ولی کرد او نشان اینجا پدیده
ببین آنکه در اینجا که نهان بود   همه پنهان بدید از او جانان
نظر کرده اینجا صاحب راز   همه در خود بدید اسرار باز
چو در خود اینجا روی دلدار   زجان بیگانه گشت و در گرفتار
چو در خود دید اینجا روی جانان   همه دیده ز خود پیدا و پنهان
حقیقت آدمی را دید نقشش   ورا او آب شد اینجا نگونسار
جدا او آمد اینجا خبرداشت   یکی را دید و یکی در نظر داشت
یکی را دید او اندر دوئی کم   همه چون قطره بود او محو در قلزم
همه منصور دید و او خدا بود   نه این از آن نه آن از این جدا بود
همه خود دید و گفت اندر میانه   نه بود او بود او جمله یگانه

همه خود دید و خود دید و خدا او   همه او بود و هم او خویش بنمود
از اول تا بآخر ذات خود دید   سرا نسخه آیات خود دید
جهان خود دید او او پیدا اینجا   کی یکی بود او مغز و پوست اینجا
همه بود و خدایی دید و کس نه   بجز او دید کی پیش و پس نه
جدا از بیک دید و خدایی   یکی باشد که نبود او جدایی
همه اندر فنا دید و بقا هم   خدا دید و خدا بود و خدا هم
جدا از اصل نقش راه پیش   یکی بود ذات صاحب نظر شد
چو اصل قطره خود دید فنا نیست   فنا کل دید و خود کلی خدا یافت
جدا از انجام و آغاز خدایی   بسی یکی را دید در جام خدایی
همه دنیا بر او بود و نا چیز   جهان کو یافت اینجا گفت آخر
یکی شیخ این سخن پیدا آمد   از آن دیدار با عطار آمد
بگویم شرح چون بود و ذات است   درین جا بی‌نشیب و فراز است
بیان ترتیب در حلاج بنگر   ره و پس دو ان خود حلاج بنگر
تو اندر عشق حلاج جهانی   تو منصوری و حلاج جهانی
زبیم منصور اکنون ره برده تو   جدا چندین چنین در پرده تو
ترسی ای غافل اینجا کار منصور   وصالی از آن تو داوی و درد
جدا دوری چو تو نزدیک بینی   شدی دیوانه و عشق خدایی
از آن نیست حق ای نه غافل   که همچون او دیگر دو دی تو واصل
ز ذات این منصور نشو در نهانیست   که چندینست هم دید از خودیست
تو چندین غم چرا اینجا خوری تو   چو میدانی که آخر بگذری تو
ز ذات او بدان حجب که در کار   حقیقت هم تو بینی در حضرت شاه
ترا اینجا زهر آن خبر کرد   که جز از هستی باید گذر کرد
ز غیب بی‌گرداو نمود او   اگر کامجا شوی از خواب بیدار
تو گر پیدا کردی بگزینی او هست   یکی بینی در اینجا مغز با پوست
از آنک منتظر اینجا کار داود   که او با جان تو در تیمار دارد
بجان درانی تو راه اندر بیار   ولی در حضرت او نیست دو یار
تو آن در اینجا بیدا منتظر خویش   شنوا این یکی ای جام را نوش
از اول بود پست اینجا کن یکتاسی   که تا پیدا کنی در عشق
از آنکه دیدن بیجاه در بوست   یقین از جان بسی که گفت هم او است
ولی چون رفتی اینجا در سوی دل   نظر کن کی کنی مقصود حاصل
اکنون سالبوا فی از نهانست   نظر کن هیچ ای از نهانست
بدل دیدی و جان دیدی هم اینجا   دوی بگذار و بنگر ذات یکتا
ز نور ذات پیدا راز پنهان   ز انجامست پیدا آن آغاز جانان
چو اندر ذات آیی در یکی کم   شوی چون قطره در بحر قلزم
ز ذات او یکی کرد این نظاره   صفاتش جلوه شد بازیان
دویی چو پستی بی باب ودی   که بیند هست کلی دانش وی
همی تو در باشد تو نباشی   حقیقت در جدایی خویش باشی
چو اندر بود خود کردی نگاه است   نظر داری چه در ماهی ماهست
ز ذات آن خویش بین ای پستی   که باشی بی پس و بی پیش حقی
ترا باشی یکی این اسرار ذاتست   نظر کن گر چه ره دور و دراز است
بکوش و کرد و خوب باشد   نماید طالب و مطلوب باشد
خطاب طالب ای الباب آخر   یکی بین و ببین هر سوی آن چه
ز اینجا ذات اینجا آشکار   یکی باشند جو نقطه بپرگار
تو بنداری که خود اینجا شوی درد   ترا اینجا آمدی و هم سوی باز
ز اینجای و آنکه پی ذره پی   که اینجا یک نشان بی نشانی
تو بینی شهر او باز اینجا نکه زی   فنا و هستی و ذوقی
ز اینجا جدا دو که دیگر فعل آدم   که آدم هست از سراره دو عالم
ره خود گر بهم کم هم خویش کردی   از اینجا ای دولت از پیش کردی

اگر به آدم اینجا وصفت اینجا — ولیکن در قفس ماندی تو تنها
حقیقت مرغ باغ لامکان بود — که معنی صورت از بهر آن بود

حقیقت بود جانی اندرین راه — از آن مقبول آمد در بر شاه
چو صوفی شد مر او را صاف و اند — بهشت نقد در پیشش نهاد او

از آن او را بود اینجا چنین صاف — که چون پاک شد در حضرت او صاف
چو او دید جهان جانی جو دوش — یکی گشت و جملگی کرد و بود و دوش

حقیقت جوهر او بود چو جان — که اینجا صورت آمد جوهر جان
چو اصل او ز ذات لامکان است — از آن او شد و اوصاف [illegible]

چرا نی بود آدم از تجلی — فکنده جز توئی در عین سینه
از آن بر تو که از اعلا نمود او — شد او را اصل پنهانی آمد پدیدار

از آن بد تو که او را بود آنجا — حقیقت یافت هم معبود آنجا
چو اینجا آمد از آنجا حقیقت — فتاد اندر بلای شش جهت

نمود آنگه و دنیا گشت زو دست — یکی همی است اینجا بگذرت
چو آدم دید دنیا گشت زری — که او در بود و چون گشت نگاه

چو اینجا دید از آن جان همه — از آن خود را حقیقت جان جان
اگر چه بود سالک اندرین راه — از اول او دید اینجا نهان شاه

نفخت فیه من روحی چو او بود — جمال خویشتن از عشق بنمود
دم آدم چو آدم یافت اینجا — حقیقت باز آدم یافت اینجا

دم آدم نفخت فیه خوان — اگر رومی ببینی در بر جانان
نفخت فیه من روحی چو خوانی — ز نقش خود [illegible] تعالی

نفخت فیه اینجا که جدا باشد — بگو معنی که این معنی چه باشد
هدایت گر این باز دانی — بدانی جمله اسرار معانی

همه ذاتست و اینجا جمله چون بید — از این هم دم دم در گفت گویید
ازین معنی بگویم شمه باز — [illegible] اندر سپهر

زخود و جان را بتو انداز و دید هست — ابا تو راز گفتست و شنیدست
ابا او خود بجز او صورت خویش — نمود عشق آدم و درپیش

نمود عشق خود را کرد اظهار — که تا بنماید اندر رنج و در جار
نمود عشق خود و نیز نشان کرد — عیان بر گفت و خود را بست

نمود عشق خود اندر دل و جان — عیان کرد و نشان پیدا نمود آن
حقیقت کشف و صورت ساخت اینجا — طلسمی پر عجب بر [illegible]

زبود خود نمود اینجا آدم خود — نما و عشق هم اینجا آدم خود
ز ذات خود صفات خود نمود او — حقیقت ذات خود که [illegible]

چو دید اند که هم خود راز و داند — نمود اندر راه خود خود باز داند
چو عشق اوست اینجا آمده باز — ز خود در قرب خود [illegible]

چه مشغولی اگر این رنج بودست — که و دلدار اینجا رنج نمودست
ندیدی تو ای عطار آنچه — که اسرارست اندر عشق [illegible]

چه میگویی که در گس گفتست — ولی پیدا از آن معنی که چیست
ترا دیده ای که دیدی تحقیق — ترا معشوق اینجا داد [illegible]

حقیقت گر همی گویی کجا هست — ترا این راز اینجا چیستی است
که هر چیزی که گفتی در حقیقت — همه اسرار با جانست [illegible]

عجب رازی بر مشکلات افتاد — که آتش جهره در باد افتاد
در اینجا سر خود از پیش دانی — حقیقت جان جان هر پیش [illegible]

حقیقت ای دل اکنون چند گویی
همی گویی ترا چون [illegible]

ترا چون با جانست و جانان — تویی پیدا ولی در عشق پنهان
تو پیدایی و نا پیدای عالم — که میدانی ترا از خویش دانی

ندیدند گی کجا والست ای دل — تو میدانی و در اینجا راز مشکل
تو میدانی که اندر عشق جانها — به بازوی کشید [illegible] جانان

مرا یا دل بتو جمله کجا است — مرا با تو سخن‌ها بی شمار است
مرا تا پیش اینجا گفت و گویم — اگر پیدا کردی تو راز تو جو گویم

دو بیت حال آن تو دانی — که تا معنی بگویم از معانی
ره وصلت چندی از تو گشتیم — اگر چه با تو در گفت و شنیدیم

[illegible] ز دل ز جان ها — که هم خود دمست اسرار پنهان
ز جوهر جوهرت دادم در اینجا — ترا دیدم و اینجا دادم در اینجا

[illegible] هر دو نهان — تو میگویی و اینجا هم تو خوانی
تو پنهانی درون چشم مانده — کنون در چشم خود بی اسم مانده

[illegible] از دو عالم [illegible] — درین حضرت تجلی جلالی
درین عالم دو عالم از چه پیداست — همه شور و فغانها از تو برخاست

[illegible] دی جهان [illegible] — کسی پیدا تو جز از تو نه انیست
تو دانایی و جز تو کس نشاید — دگر دانند که را ز ذات گشاید

[illegible] صدق و صفاتی — تو بخشیدی جهانی را صفاتی
نه در کون و مکان آیی پدیدار — کمین تنگ داری اینجا کار دیدار

[illegible] اینجا گر بجست — از آن ذات تو اینجا باز پیداست
تویی تنگ حضرتی و خانه یار — ز دیدار تو بی دیوانه یار

[illegible] دیده [illegible] مانده — که هستی دم بدم در راز مانده
ازین دیوانگی در بند ماندی — در آخر گفت در دردی فتادی

[illegible] پیدا [illegible] — کسی هستی ز عشق کار محمود
زمانی مست عشقی در خرابات — زمانی مست شوقی در مناجات

[illegible] اندر پیش [illegible] — زمانی عقل پیش اندیش ای
زمانی بر در خمار مستی — زمانی بی جانی دیدی بت پرستی

[illegible] گذشته از دو عالم — زمانی شادی و دیگر تو در غم
دمی در کشتی اسرار در جیل — دمی دیگر بامید تو غافل

[illegible] دیگر [illegible] — دمی در صورتی که در نهانی
دمی در کار زنار بندی — دمی خود بیابی در بندی

[illegible] عاشق رنج [illegible] — فزونی آخر از این حضرت در گاه
تو خواهی بود دایم جاودانی — که مرغ باغ عشق لامکانی

[illegible] جانی پیدا — که تو دیدی کنون در عین پیکار
فزون از عقل و بیرون از ضمیرست — که جان است و جانت کم پیکرست

[illegible] آتش — که دانی تو اسرار صفاتش
در اینجا دانی کاینجا آشکار است — همه جان و دل پر درد کار است

[illegible] ساخت — ترا از ذات خود از عشق پرداخت
چو پیش تو در رنگ افلاک — کرد اینست اندر خطه خاک

[illegible] سوز [illegible] — که اینجا شد در عالم فروزان
کمال صنع خود پرداخت از آنجا — بهم پیوست اینجا دیده ذات

[illegible] اینجا — تو بیشی که گمان این معنا
درو آنجا برگذر و اینجا است گم — جمال است و جان پیداست کم

[illegible] توحید [illegible] — همه گوش مکان در توحیدست
دو عالم در ترا ای دل با پدیدار — ترا اینجا یی و آنجا نه پیدا ار

[illegible] گفت [illegible] — حقیقت درستی عطار از تو هست
در اینجا با تو سودی دنیا — خوش آمد با جرم در عین جال

[illegible] قیمت — ترا اینجا یقینی در تراجست
چه دیدی چون مرا او را گشته پنهی — بخون و خاک وی آغشته مستی

[illegible] وصال [illegible] — ببین دیدار شوق اشتیاقت
مرا با تو حدیث از شوق افتاد — سخن لطف با ذوق افتاد

[illegible] — که دنیا جملگی هست افسوسی
همه دنیا نیرزد برگ کاهی — بنزد عاقلان دنیا است ای

همه دنیا مثال حقه دان / درون حقه در خورشید تابان
نظر کن پس ببین دنیا دم تو / وگر بشتاب در عین عدم تو
بر جانان دم بدم رخ می نماید / ز وصل خویش پاسخ می نماید
نظر میکن تو اندر جمله ذرات / که گویند در تسبیح و آیات
همه اینجا بود در مناجات / طلب دارند از دیدار حاجات
همه بینند او را دیده در راه / حقیقت هر دو معنی او ست آگاه
همه احوال از خورشید بنگر / حقیقت سایه‌ای با او دید بنگر
چنان لطف اند در صنع الهی / که نوری میدهد در صبح گاهی
منور جمله آن نور عالم / فزاید روشنی اینجا دمادم
شود عالم منور از حضورش / شود روشن جهان از عکس نورش
نهان او اندرین یکی تو ای دل / که نور خور شوی زین رو مشکل
جهان یابی ز او هم روشنایی / همی دو تا نبینی جز خدایی
یکباره چو دل بر این نهادی / در معنی چو اینجا برگشادی
بوقت صبح اینجا چون کنی راز / که اندر تست کل انجام و آغاز
نظر کن در کر آغاز و انجام / بنوش از روی دوست جانان کی جام
تو خورشیدی و هست راه جانی / چرا چندین بسر خود وا دوانی
گهی اینجا ز اول آخر روز / برو در وصل خورشیدی شو افروز
چو وقت شام می آید پدیدار / همی گردد نهان از دیده دیدار
همه هست جمال جان فزایند / مثال او چنین آن نمایند
عدم باشد در آدم هر چه بینند / کسی کاندر جهان صاحب یقینند
مراد جان که بی کار است و نهایت / بو پیدا از ایشان جمله پیداست
ز جمله آن حیات و زنده کافی / چو رخشی از صور رخنه بدانی
مثال مرده آن دم که خفتی / بپیدا ای نظر کن خویش چو نی
تو بی او در وصالت هست غافل / نبینی دائما زانی و من غافل

همه دنیا مثال یک جوی هست / نهاده بر کنارش بس بلندی است
نظر کن در جهان و جان همی بین / وگر یک لحظه در با او همی بین
زمانی تا بمه در صنع بیچون / که پیدا کرده در خوبی چه بیرون
همه در ذره ذره برکرانه / همه اینجا که از او ...
همی خوانند او را پیش پیشند / همه در سر او صاحب یقین اند
زمانی گوشش کن تا بدانی / که پنهان نیست اسرار معانی
نظر کن بعد از آن می خور تو / وزین معنی که گویم دیگر ...
عجب نوریست از آن حضرت ذات / حقیقت تابد این بر جمله ذات
دمادم روشنی آید پدیدار / بر آید بعد از آن خورشید انوار
رود تاریکی ظلمت از اینجا / نماند پایه جز نور هویدا
بر آیینه تو جهان جان منور / گهی اینجا رسی مانند خور
ترا پیدا شود و آخر کار / بگوییم پس خود اینجا بکار
تو هم تسبیح گوی دل آشفته مانده / چرا در صبح باشی خفته مانده
ترا انجام و آغاز است اینجا / ترا کل دید باید زیست اینجا
دمادم خویش کن زین بیخبر دید / که تا پیوسته کنند ...
گهی تو ذره گاهی شیخ هستی / ولی در عین باید ...
برای او تو آخر کار / سوی آخر ...
همه عالم چو شب آید بی هوش / شوند از جام از حضرت کند نوش
شوند از خود و زنده عقل و هوش / برون آید کل از ذره واجب
یکی خوابست پیدا از نهان / ولیکی واو این ...
همان در خواب شد ... / که دنیا ذات است در ...
ز هر که گر تو چگونه اینجا که خوابت / ز صورتی که ...
تو اندر خانه هستی ... / عجب با خویش در مستی ...
تو در آدم و وصل آگهی با ... / که اندر خواب جنگ ...

چنین از مرد پیلان حقیقت
تو ذات و پیر و مکانی
که من در خواب دیدم حق جهانی
بدیدم هر دو عالم در درونم
چو من بودم درون چیز نهانی
نگاه هر دو یکی گشته در خواب
چو بیدار شدم پیدا و آن بود
ز ظلمت چون نور آمد پدیدار
که تو بیداری چون دیدی یقینی
تو بینی در خوابی نهانی
که اندر این خواب جهانی
بت مرگ هم مانند خوابست
بیا در خویش آنی و ببینی رخ او
نگاه اندر اینجا حقیقت
بخواب طبیعت تو در بود آن
چو آمد شوی از خواب پیدار
بانجام شو ز خواب غم پیدار
در اینجا از اینجا وان بنگر
طبیعت تو خود در بسته خود
در او بینی از خویش پندار
بود اینجا در و بنشین زمل
بیاید آنکس کاین آن پیدار
ترا گوید اینجا رفت او باز
تو باز خویشتن تا زنده باشی

بگویم کیست تا کلی بدانی
مرا تنها و اینجا گاه و دنیا
نمودم روی در جان و تن هم
من و ما همی مانده در عین نهان
مثال قطره‌ای در عین غرقاب
نهانم در نهان کل عیان بود
بجان سر شدم سرش خبردار
بپای سر اگر صاحب یقینی
تو در آیی در آیینه بمانده
چنین در حضور غرقاب جهانی
چو برقی عمر تو اندر شتابست
اگر می بشنوی زو پاسخ او
حقیقت مرده در خواب طبیعت
زمین خواب حقیقت هم تو دریاب
برون آیی ز بیهوشی پندار
که ره دلدار هست با تو چون رخ یار
نظر کن دل کتب بر خوان بگذار
از آن دوری که در بسته خود
دمی بی او تو ضایع می گذاری
اگر باشی تو آخر بین در این منزل
کز آخر فرو مانده ز کشتار
برفت از تشنه دیدار خود آواز
که چون مردی حقیقت جان باقی

نهاده بر سر معنی خود تاج
همه دنیا من اندر خواب دیدم
حقیقت جان جانان باز دیدم
همه در من بد و من در میانش
چو دیدم راز آنجا دم حقیقت
عیانی چون بدیدم جمله در خویش
تو در خوابی کنون در عین صورت
حقیقت می نماید یار اینجا
جهان اینجا دو در دنیا بماندی
نگاهی کن به بیداری و بنگر
چو مردی خواب مرگت می بر دنیا
ترا چون وقت مرگ آید بدانی
تو در خواب طبیعت گر بدانی
حقیقت مرگ خواب آمد حقیقت
جهان بیهوش آیی آن زمان تو
زمین دوان که هوش اینجا نیابی
تو با او بی او با تو در اینجا
تو تا خود بینی او را کی ببینی
تو با او چنین غافل بمانی
درین منزل که دنیا نام دارد
همه دنیا بلا و فتنه آمد
خوشا آنکس که پیش از مرگ مرده است
زوالت نیست اما در زوالی

ببر جان و دل قطب شریعت
نهان و آشکارا پیر حلاج
همه ذرات در غرقاب دیدم
ز خواب از روی تمامت باز دیدم
حقیقت بود من جز جان جانان
گهی دیدم درین عین طبیعت
بجایم آن زمان بر خاست از پیش
نمیدانی تو معنی را ضرورت
دمادم مر ترا دیدار اینجا
که در صورت بدین معنی بماندی
که تا اینجا که می بینی تو ره بر
بدین انکار هست با خویش در رو باز
نمود پس خود که کار روانی
تو در خوابی حقیقت باز دانی
ولی خوش خفته در خواب طبیعت
که بیمنک باز بینی جان جان تو
نگاه اینجا شی سینه اینجا شیابی
ولی تو راز بگشا و در اینجا
همه او است اگر تو او ببینی
چو محو گشته او در وصل مانی
مرا دیدی که اینجا کام دارد
حقیقت راه روز و کام بسته
حقیقت کو بیا و از پیش برو هست
وصالت نیست اما در وصالی

همه خورشید جان آمد انجاست / هزاران چهره تابنده انجاست
تو میدانی که اینجا کیستی تو / درین چه کار بود چه چیستی تو

ترا در آفرینش چیست بینش / ز هستی برتر از این آفرینش
کمالت برتر از حد کمال است / ترا اینجا ز جانانت وصال است

بجز او آفتابت هم تو خورشید / نهان بینک حقیقت نور او شد
دگر از برج حقیقت سر برآرد / زوال آخر حقیقت می ندارد

زوالی نیست مر خورشید بنگر / که چون رفت او دگر باز آید او بر
ترا خورشید جان چون رفت اینجا / بشیب مغرب اندر دین او

مقام لا ابد بی شود باز / برآید صبح کل الا شود باز
نداری مرگ او را صورت باز / بجز او محو شد در صاحب راز

شود واندر وصال حال همچنان / یکی گردد همی از شیب بیرون
حقیقت آفتاب این جهانی / تو در اینجا کجا خود را بدانی

تویی خورشید اندر عالم جان / شده پستی حقیقت جای جانان
تویی خورشید او اگر دو عالم / همی کردی برای کل آدم

همه ذرات عالم از تو نورند / سراسر جمله در ذوق حضورند
دل عطار با تو آشنا است / ز نور تو برآز نور ضیا است

ضیا از نور تو کون و مکانست / کسی نور تو کلی می ندانست
کجا اعمی چه بیند نور است اینجا / که پیدایی یکی در عشق و دوا

مزین از تو ذرات دو عالم / ز تو اینجا که پر نورند و خرم
مران دهشتی که خواهم کرد از جا / حقیقت برتر از آنست پیدا

ندارم طاقت درد فراقش / همی سوزم و ماندم ز اشتیاقش
ندارم طاقتی در دید یاری / ولی در هر کرم چون یاری

مرا اینجا نمان پیداست اسرار / که آن حلاج را آمد بدیدار
بجز حلاج چیزی می ندانم / گر او میگویم و زو باز دانم

بجز حلاج دیگر چیز نی دیدم / که با او گفتم و هم زو شنیدم
مدان چیزی بجز او ای دل اینجا / گر او گشتی بکل در وصل اینجا

ز منصور دم کنون و اصل مانده / چو او دست از دو عالم بر فشانده
همان آتش که در حلاج افتاد / مرا در جان و دل آنست فریاد

ز تن من لطف دم از عشق منصور / اگر خبری نماید در دلم شور
همه پیری بود این در آخر کار / که آمد در دل و در جان عطار

همه سری بود ای جان از کریم / ز هر نوعی که خواهم راز گویم
چو دیدم آنکه دیدم که اینست / دگر تقلید و این عین الیقین است

یقین اینست و دیگر چیست تقلید / مرا این راز می آید ز توحید
از اول تا آخر چشم این راز / که تا آخر بدیدم راز او باز

مرا آن جان بود در سر فنایی / از او گویم همه سر معانی
مرا آن جان بود زو باز گویم / از او در قصه سر دم بگویم

مرا آن جان بود و جز او نبینم / که او پیوسته در عین الیقینم
همه منصوری پسند در دم / همه خواهد بد آخر رهنمونم

همه منصور می بینم در آفاق / که منصور است اندر جزو و کل طاق
بجز او کیست تا من بنگرم پس / همه او دانم و می بنگرم پس

حقیقت اوست اینجا هم سرکار / که می گوید درون جان عطار
ز دست عقل بردم در شکیبم / که اینجا دید بسر دم نصیبم

ز دست عقل می درمانده ام من / مثال حلقه بر در مانده ام من
ولیکن عقل اینجا هم بکار است / که او را سر عینی شمار است

ز نور عشق در نور و ضیا ام / که می بخشد همه نور و صفا ام
مرا تا عشق که دید دم بدم راز / نخواهم ماند از عقل ممتاز

که باشد عقل پر بوالفضولی / ولی در عشق نیکی باشد اصولی
حقیقت عشق از عقل است میدان / از او چیزی که می بینی تو دانی

ولا عقل اول بود در کار / حکایتها بسی گفتم ز اسرار
ز علم بود او اول گشت تقلید / ولیکن عشق دادم پیر توحید

ز عشق جانان گفتم با تو / ز جانان در سوی دانسته‌ام با تو
چه به از عشق جویم تا بیابم / که از عشقت جنیدی شیخ یابم

کمال عشق کردم جان در آید / به یک دم جسم با جان در رباید
کمال عشق سر کس را نشاید / شکر فی جا بکی با کس نیاید

نبد عشقی چو عشق از دو دیدت / که میگویم دوا دم سر تو دیدت
مرا چون عشق در جانست و در دل / نخواهم ماند من یک لحظه غافل

دو دم پیر و دیگری می رباید / مرا از جان و از دل می رباید
نهنهانی مرا میدان میزان / که کشتارم بکل عشقت جانان

که سر عشق جانی کند ز تقلید / چو دیدم عشق از او گشت توحید
دل و جان را فکنده اینجا ز دیدار / ولیکن می شمار آمد بگفتار

نه بینند ما صل کل سینه کانم / که آن پیر یقین کل شد عیانم
یقین در پیش او ای مرد چالاک / که در عین یقین کیسی هلاک

ببین که باشد ست اینجا نمودار / ترا جان سینه کمال آید پدیدار
یقین چون جان بیابی در همه تو / درآ اندر این عالم در همه تو

ببین طلبست باقی کمالست / مرا این معنی که اینجا کمی آنست
بجز منصور کاینجا بی گمان شد / گمان برداشت کلی جان جان شد

که او داشت اینجا کل مطلق / جمال دوست دید او زو و الحق
جمال دوست در خود دید و واقف / نمود او حقیقت جسم و جان وقف

اعمالکست اینجا که او حاصل / که تا شد در جمال عشق واصل
چو در وصل شد معانی جان آورد / که او به دو میانه صاحب درد

بود دوش اینجا دید اول / از آن شد عقل و جان اینجا مبدل
همان صورت که او اینجا اشا ها / بکلی جسم را بگذاشت اینجا

اگر او زمان هم جسم و هم جان / یقین پیوسته شد تا دید جانان
جهان از خود برون آمد که او دید / خودی خود ز خود والا که او دید

ز دیده دور شد واندر روانی / ز ذوق خود شد اینجا می سوی او
چو در جنبش یکی شد آفرینش / یکی بد در یکی عین الیقینش

که او داشت همی از بهر کشاد / ز خود بگذشت و کل را کشاد
چو بنمایش یکی راه او چون / بگوید راز بیرون سینه بیرون

اگر محرم شوی با او یقین باز / چو او کردی بدو اینجا که او جانان
اگر محرم شوی در جزو و کل تو / برون آیی بکل از بند و غل تو

اگر محرم شوی تا تن منصور / سرا پایت شود خود را عقلی نور
اگر محرم شوی در جسم و جانت / کشاید پیر سر از نهانت

اگر محرم شوی در دار و نیا / درون دل بیابی پیر مولی
اگر محرم شوی مانند مردان / یکی بینی درون جان تو جانان

اگر محرم شوی مانند عطار / ببینی پیر کل آنکه به گفتار
اگر محرم شوی این راز بینی / درآ اینجا راز او را باز بینی

از او دانی درون جان چه بسته / چو آن کم کردی خود باز جسته
چو اول راه گم شد اندرین راه / در آخر راه بر دند سوی درگاه

همی گو کاوست ابد انی / بر او در آخرت صاحب قرانی
چو ره اینجا که بر دند سوی پیش / بهستی دم زدند از کشف و کیش

که آیاتست بدید راست برین آن / اگر اندر عاشقان جان و سرباز
اگر گویی با اصل دو آن گوی / نه با گویی چنین ابلهان گوی

ز هر کاری که او بر او باشد / بسوی دوست رو بهر و بباش
ابا او گوی راز او می تو بینی / که او گوید ترا در دو جهان بینی

که او خود او بزار صاحب درد / که او باشد چو تو در عشق کل فرد
مرا این درد در دل کشف راز است / که در این از صاحب دلی نیست

مرا با عشق از پست و نیاز است — که عشق از سر و عالم بی نیاز است
مرا با عشق خواهد بود این راز — که هم در عشق خواهم گشت جانباز
یقین صاحب ولایت اند دو دم — که چون ایشان منم در عشق همدم
منم امروز مانده در جهان من — بمانده در جهان من فرد و تنها
از این هر دو دم و آمد پدیدار — چنین در هر دو دم هستم گرفتار
حقیقت در دو دم اینجا [illegible] — که نور عشقم اینجا رهنما است
نبوت اول ولی با من درو تند — مرا از لطف اینجا رهنمونند
نمودم هم بسی جز ایشان دلیل — که ایشان هست در تحقیق [illegible]
نبوت انبیا و اولیا ام — همی هستم درون بر صفا ام
همه با من منم در ذات ایشان — همی گویم بکل آیات ایشان
منم آدم منم نوح پسندیده — منم دریا و کل جولان نموده
منم موسی صفت کل رفته در طور — دم ارنی زده پس رفته در نور
منم مانند اسمعیل جانباز — که تا دیدستم اینجا جان جانباز
منم اسحق اینجا سر ببازم — چو عیسی دیگر اینجا پر فرازم
منم یعقوب دیده یوسف خویش — مرا یوسف کنون هست در پیش
منم چون عیسی اینجا پاک جان — حقیقت جزو و کل در من نهان
منم بر تخت معنی چو داود — سلیمانم رسیده سوی مقصود
منم اینجا که دریا برگذشته — بساط جزو و کلم در نوشته
منم یحیی ولادی در فراقش — همی نالم ز شوق و اشتیاقش
منم عیسی که آمد [illegible] — حقیقت عشق جانان می دارم
منم احمد زده دم از روانی — که زو دارم همه سر معانی
منم حیدر که دیدارم حقیقت — دل او یافتم [illegible]
چو در من جمله دیدار خود کرده — از ایشم صاحب اسرار خود کرده
همه در من پدید آمد در اینجا — در دین بگشاد راه اینجا
چو من در این نشیمنم پر آواز — ازان خواهم شدن با عشق همباز
اگر بنمایدت این نوع معانی — بجز ایشان نبینی جاودانی
محمد با علی در جان من راز — منم امروز مانده عشق همباز
محمد با علی تو هست بنگر — ز جان و از علی اینجا تو برخور
علی در دل بیرون و کشف یاب — اگر مردی بکن زو از این باب
علی نفس محمد دان حقیقت — علی شرعست از او دان طریقت
علی بنمایدت راز معانی — گشاید بر تو درهای معانی
دو دوست خود [illegible] — که تا بنمایدت اینجا [illegible]
ازان خواندش اینجا کار حیدر — که او بگشاد در اینجای خیبر
ز معنی علی بگشا در اینجا — مرا این گنج کل او داد اینجا
بشب دیدم جمال جان فزایش — شدم افتاده اندر خاک پایش
از او پرسیدم اسرار سراسر — مرا برگفت اندر خواب حیدر
بگفتم راز با در خواب آن شاه — مرا از گشتن او کرد آگاه
نمودم آنچه پنهان بود بر من — که تا اسرارها گشت روشن
مرا گفتا که ای عطار مانده — ز بس عشق بر خود وار مانده
بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت — پیروی تو ز ما دار شریعت
بسی اینجا ریاضت یافتستی — که تا این پیشوایت یافتستی
بسی کردی تو تحصیل معانی — که تا دیدیست این صاحب قرانی
کنون از عشق برخوردار بیش — که کردی سیر اینجا گه خویش
بگفتی جمله اینجا بگفتیم — ز تو دیدیم اسرار و شنفتیم
حقیقت آنچه اینجا گر تو گفتی — ز اسرار ما اینجا تو سفتی
حقیقت بر تو این در بر گشادیم — ترا گنج یقین در دل نهادیم
ترا این لطف چون دادیم این گنج — ز ما اینجا بکش از جان تو رنج
بکش رنج این دم و این گنج داری — ز ره در عشق کی یابی [illegible]

زوان ز گشتن آخر کار — که گر دانی تو اینجا کار اسرار
کسی کو راز ما گوید حقیقت — بگفتاریم او را در طبیعت
نه بشکست منصور آن خود دیده — ز دانا که جهانی نیک دیده
تو آن جستی که آن مقصود گشته است — که دیگر چون تو این مشهور گفته است
وصی سر [illegible] اکنون بیا سر — که تا آری [illegible] پیش آن سر
مرا گو کو که تا خمی درین راز — بگفتاریم او را در جهان باز
کنون وقت گشتن آمدی پست — که معنی در بر روی [illegible] است
کنون ای گم شده زین پوش — ز شوق [illegible] از اسرار خاموش
گری در جان خود [illegible] ز اینجا — که بنگاه [illegible] باز اینجا
کنون حقیقت ای دل تا بدانی — که حیدر گفت این راز معانی
تو هم در شرع منصوری بر خوان — دو دم [illegible]
تو در خوان محمد با علی راز — چو بشنو [illegible] باز
ازین تو اسرار معنی — دو دم کن از جان [illegible] معنی
چو بینی هر دو [illegible] — محمد با علی تو باز بینی
[illegible] ایشان [illegible] در کار — چو من [illegible] حقیقت صاحب اسرار
محمد اول اندر خواب دیدم — از او بسیار فتح الباب دیدم
تو [illegible] کشتم حقیقت — بیر دم [illegible] از شریعت
حقیقت صاحب دعوت مرا او است — که پیر و آن تو دیدم مغز او پوست
[illegible] صاحب وحدت که منم — که او اینجاست کل [illegible]
که او بنمود راهم تا بر شاه — از آن هستم ز سر شاه آگاه
که او [illegible] کل [illegible] — ز عشق اینجا بگلی برکشیده
بجز احمد [illegible] — کجا بگشاید [illegible] اینجا که ده

[illegible]

[illegible] سالک که راه از تو طلب — چو بینی احمد شد و آنکه خدا یافت
مران سالک که ایشان ره نمایند — در فقر در درویش بر کشایند
اگر [illegible] بشنو تو این راز — ز توحید محمد مصطفی دان سرفراز
محمد با علی هر دو یکی است — ندانم هر کرا اینجا شکی است
محمد با علی جان [illegible] — محمد ایشان در حقیقت [illegible]
محمد با علی بشناس ای دل — که تا باشی درون کون واصل
محمد با علی ذات خدایند — که هم دم راز در جان می نمایند
محمد با علی فتح و فتوحست — محمد آدم و حیدر چو نوحست
نبینی احمد و حیدر ز دو اند — که بی شک رهنمای جمله [illegible] اند
جدا از احمد و حیدر [illegible] — حقیقت هر دو یکی ذات دیدی
یکی اند ایشان از نمودار — از حقیقت [illegible] صاحب اسرار
یکی ذات و ایشان همچو خورشید — بر ایشان هست هر ذات امید
محمد و رحمة للعالمین است — علی چون شک صفات [illegible] است
ایا سالک اگر تو مرد راهی — حقیقت واصلی در شرع شاهی
[illegible] — که بگشاید ز [illegible] یکی [illegible]
همه چیزی مبین جز ذات ایشان — نظر میکن تو در آیات ایشان
ز ایشان [illegible] اصل کل یافت — چو منصور از حقیقت وصل کل یافت
[illegible] منصور [illegible] آواز — از او پرسید شبلی این سخن باز
که ای دانای اسرار حقیقت — چرا بی دم مرا رو دار شریعت

ترا است ذاتی باز گویم
که گفت اینجا ذاتی در نمودار
چرا میگویی اینجا که ذاتی
جوابی داد او را ز ذاتی هست
منم منزه تو اینجا بود هستی
تو در تقلید و من سر توحید
منی را سر از پی مصطفی راز
تو شبلی این زمان صورت خود
معانی دید تحقیق گفتم عیانم
را احمد دیدم ام بمعانی
منی را احمد یقین یا نی اگفتم
منی را زین دو در اصل گشتم دوان
ازین معنی که دارم منی اینجا
کسی داند که همچون شیخ دیدار
کسی داند که همچون من شود حق
یکی داند که اندر آفرینش
چو من اصل شود جانان فتاده
چو من اصل شود شبلی برافتاد
هر آنکس کو شود در اصل چو من
منم اینجا به پیدا اصل فطرت
منم اینجا تمامت عین اشیا
منم اینجا حقیقت جوهر حکم
منم اینجا فلک گردان نموده
منم اینجا نموده و دیده کرده

اگر داری تو دیده این راز گویم
که تو میگویی اینجا پیر دار
ولی بر گوی اکنون از مطلق

که از بهر خود اینجاست پرستی
کجا گنجد یقین توحید و تقلید
بگفتستم ذاتی با همه باغ
با هستی و هستی نیک پایه
ذاتی هست در شرح و بیانم
بدان اسرار پیر من که آنی
ذاتی را آنی باز گفتم
نه من مانده تو سرگشته ام کان
حقیقت بیدارم من در اینجا
در این عاشقانه پیر دار
بگوید در ذاتی راز مطلق
یکی گر دیدی چند بینش
بجان اندر زره جانان نماند
نه پنهان هیچ چیزی جز رخ شاه
بیاید در درون انجام و آغاز
بپیچید در مکان قرب عزت
بنور من شده هر چیز پیدا
شده خورشید لا در عین قلزم
همه کوکب در و حیران نموده
جهان از روح خود آباد کرده

بگو ای پیر کنون تا من هم آنم
ز شرح این زمان در رست این حال
ز شرح هست این که میگویی در اینجا

کجا دیدی تو این از مردمان
اگر دیدی تو شبلی در میان
منی از سر حقیقت شاه دیدم
کجا بینی یکی چون بود و هستی
وگر از مصطفی بشنیده ام من
حقیقت او کشف بر خوان حیدر
وگر از حیدر کرار این راز
حقیقت دم ز احمد میزنم من
تو این معنی کجا دانی که گویی
کسی داند که چون من گشته گردد
کسی داند که دوست از جان شنیده
چو من اصل شود این راز گوید
چو من اصل شود اندر میانه
چو من اصل شود جسم و گل او
منم انجام با آغاز دیده
منم اینجا یکی دیده در وهم
منم اینجا حقیقت نور خورشید
منم اینجا سما و هم ستاره
منم اینجا نموده آتش و باد
منم اینجا حقیقت آب روشن

حقیقت چیست از روشن بیانم
از آن گفتم که هستی اگر ولی
از آن گفتم چه میپرسی در اینجا
که من منم تو ای شبلی همه راست
که از تقلید داری نص قرآن
کجا دانی تو با علی از کتاب
نه چون تو در کتابی چین التسنیم
منم ذات حق تو با خود بهستی
که صاحب درد و صاحب جهانی
کز آن یکتا در شبلی یقین و
بگفتم کشف در این میان
چو دیدم در دم آن از میانه
که در میدان فنا و هم کر
میان خاک و خون افکنده
یقین تو بد و کل حق گرید
ذاتی با همه کس باز گوید
ذاتی گوید و در نهان ها
گشته چو من یکی عین ال
در اینجا روی با آن یاد دیده
همه ذرات از نور وجودم
که خواهم بر دو تا با تیغ داد
بنور من جمله ذره در نظاره
میان عاشقان سرکش باد
نمود همه سما و دشت

منم اینجا نموده خاک را راز
منم اینجا حقیقت در دریا
منم اینجا یکی چو چهره دیدار
بت تو در هوای عشقم
تو ای شبلی حقیقت راز داری
محمد دان که بیشک دید محمد
ذاتی دید بدانی هم دم ایشی
نگر مانند من بی بیدار
منم اینجا بعین خویش دیده
از آنجا کاه دم اینجا بدیدم
منم ذاتی منی عیان نیست
اگر اینجا بیانی جز خبر تو
که اینجا تو اصل کار بینی
بت اصلم تو هم از اصل بینی
چو من اصل شوی در از گزینی
منم ذاتی جمله گشته گویا
نشانم صورت و رفت خواهم
نه وقت کار آید بدیدار
چو او نیست چیزی در حقیقت
چو اصلم آن چنین بود است کردم
اگر دم در اینجا کار خود است
چو آن کردم و گفتم جواب است
ذاتی گویم اینجا کار جانان
ذاتی دار اینجا رخ نمودش

ابا او راز دایم گفته ام باز
نمودم سر خویش صد شور و غوغا
همه از من بکل شد ناپدیدار
ز نقش خویشتن پروای عشقم
بپیشانی و دیدن های دریابایی
درون جان منصور منم نوید
که دانی خود و پیر نهانی
ز نقش دیدم آنی پیر دار
نهاد پیر از گفتگو کیش دیده
یکی بود در کمال خود رسیدم
منم من در منم اینم بیان نیست
یکی هستی یکی داری نظر تو
یکی اندر یکی و لدد از هستی
بپایی گر چو من در قربت آیی
ذاتی بس چو من کل باز جویی
منم در ذات خود در جمله بربا
بیندازیم از هر چیز نگاهم
که بر دار است دیدار آید بدیدار
نمودستم از دو راه شریعت
از آن در عشق دارم راست کردم
که دیدم در ازل این کار خود است
گشادم بر تمامت فتح باب است
نماید بر تو اینجا راز پنهان
از آن دم خود بخود و ز رخ نمودش

منم اینجا نموده گوهر معنی
منم اینجا حقیقت جوهر عشق
منم اینجا نشان چهره که بودم
حقیقت آنچه من دارم ز اسرار
نگاهی در نگاهی من که باشم
حقیقت من ذاتی دانم این راز
تویی من من توام اینجا حقیقت
نگر کر جمله اینجا بدیدم
چو در ذاتم یقین توحید پیداست
یکی دیدم از اینجا تا بد اینجا
حقیقت جز که من چیزی دگر نیست
اگر اینجا بیابی اصل جانان
بجز من نیست دانای حقیقت
چو من اصل شوی در من جانان
مرا دان اصل کو اصل جمله از چیست
نشانم هست بی نام و نشانم
فنا خواهم شدن از صورت اینجا
همه پیداست اینجا نیست جز هست
اگر گفتم ذاتی گفتگو
از آنم دار بجای زر پسا نیست
بکن شبلی چو من بی چشم بیابی
نظر کن فتح اینجا رخ نماید
ذاتی باز گوید تو نداند
از آن حالت که آن از جان برخاست

مرکب کرده در او نموده معنی
تمامت سالکان را رهبر عشق
بهر کسوت که هستم رخ نمودم
کجا دانی تو ای شبلی که دار
اگر از عین اصل آیی منی باشم
حقیقت پرده همچون منی انداز
نگم خود را در اینجا با شریعت
چه از سر کمالت راز دیدم
مرا چندین هزاران شور و غوغاست
یکی ام در یکی در جمله پیدا
از آن دانند زانجا بخبر نیست
چو من دیدار بابی اصل جانان
که دانستم که ماندم در حقیقت
بدانی سرگذشت وصل و هجران
منی دیدم شنوائی شیخ این سخن است
بر تو صورت در اینجا که نشانم
منم بیشک تو را بی صورت اینجا
منم این جمله میدانی که من او هست
نگم اینجا یکی خود دیدن او
مرا گویی جان باز در وادی است
چه اینجا تو اند را یادایی
چو من برلطف این پاسخ نماید
که پرسیده گفت آن از من رواتی
در او پیداشد و گفت این سخن راست

نه وقت لی مع الله را بیابی / که او پیوسته در کون و مکان بود ‖ مرا او را ذات اینجا بود پیدا / در او جان و معبود پیدا

به او اول تو جز این یکی دید / ز ذات خود همیشه این یکی دید ‖ ز ذات خود خود اندر خود نظر کرد / علم اسم ز ذات خود خبر کرد

علی را کو کشف بد در معانی / محمد گفت دیگر من رآنی ‖ ازان هر دو صاحب راز بودند / که ایشان هر دو یکی ممتاز بودند

ازان هر دو باز دیدند اینجا / که ایشان راز دیدند اینجا ‖ از ایشان من شدم اینجا خبردار / تو نیز اینجا چو ایشان باش بیدار

بگو گر می توانی پس من باز / که تا باشی چو من در عشق ممتاز ‖ وصال حال آنجا بجو تو / چو دیدی دید ازان پس باز جو تو

چو بنمود رخ اینجا شاه جانها / بگویم راز او در عشق پنهان ‖ اگر دیدی یکی اینجا طبیعت / برانداز این خود آخر طبیعت

طبیعت چیست آن روی او است / ابا دیدند دیدار است ‖ ابا با این دار حی کرد اینجا / ابا باشد حقیقت فرد اینجا

درینجا فرد شد اندر پرده دار / ابا باشد در اینجا که نمودار ‖ نمود او چیست اینجا نور مطلق / در اینجا میزند یار اناالحق

ابا زو اناالحق آشکاره / بخواه و سوخت بابا در نظاره ‖ بخواه و سوخت تا کل راز چه / فنا را در بقایم باز

فنا خواهد شدن صورت در اینجا / بخواه ماند منصورت در اینجا ‖ در اینجا بازماند جمله منصور / حقیقت در حس خورد نور علی نور

نخواهم ماند هیچ جا و دانه / همی خواهم شدن من از میانه ‖ همی خواهم شدن تا من بم بکه / به باد و آتش و چه آب و چه خاک

فنا کردم وجود نیم تا تیز / وجود خویشتن بنزفا تیز ‖ چو من ماتم نماند هیچ جز من / چنین خواهد بدن اسرار روشن

چو روشن شد مرا خورشید آن / ازان روشن همی گویم شتابان ‖ حقیقت صورتست اندر نمودار / برون خواهم شدن از هیچ و ازنیار

برون خواهم شدن آخر درون ما / شوم هر ذره راز همنون ما ‖ حقیقت رهنمون جمله باشم / یقین هر دو پیکون جمله باشم

نوایم هرکسی را راز هر باز / بگویم راز خود با هر کسی باز ‖ حقیقت آنچه من گویم همان هم / کجا خواهی تو جز جانان جانم

چو جان جان مرا نقد است کمال / ازانم بر سر این دار وصل ‖ ازانم بر سر این دار جانان / که بر دارم بر خوردار جانان

چه بینم بام آن ما شاء عالم / که دم اینجا زدم در قرب آدم ‖ دم اینجا که زدم دم دم ز خود زد / نمودم در حقیقت نیک و بد را

دو عالم در صفت اینجا دو عالم / فرو چیم دو عالم را بیک دم ‖ دو عالم را بیک دم در نمودم / در آن جز او نم هم که بودم

در آن جز خود خواهم شد با خود / دو عالم در یکی پیشم بظاهر ‖ دو عالم در درون خویش دیدم / صفات خویش را در پیش دیدم

صفات خود از آن دیدم حقیقت / که ظاهر بود اینجا که طبیعت ‖ طبیعت ظاهر دو جهان بود / درو پیک حقیقت جان جان بود

چو جان جان جان آمد پدیدار / ازاقی زد برآمد بر سر دار ‖ چو اینجا بسی از جانم تو بشناس / مرا چون از نهانم تو بشناس

ازان پیدا چنینی پنهان نمودم / که پنهان نیست پیدا بود بودم ‖ چو پنهانیست جان شد جانان / ازان صورت نشان دارد ز پنهان

که صورت از صفاتم در مکانست / درو جانم حقیقت لامکانست ‖ مکان صورتم چون صفاتست / ولی جان در حضور نور ذاتست

حضور ذاتست دارد جان جانی / یقین صورت حضورش در معانی ‖ کنون هر دو یکی شد تا شدم ذات / اناالحق میزنم در جمله ذرات

کنون هر دو یکی شد اصل اول / یقین صورت بدید از وصل اول ‖ مرا وصلیست اینجا کاملا مطلق / ازانم جان زند هر دم اناالحق

مرا وصلیست اینجا که اویم / از انوار وصالیست این که گویم ‖ بچشم من نظر کن روی دلدار / یکی را بین تو از هر سوی دلدار

چو دیدار صورت هست جانها / چو وصل شد یکی دیدست جانها ‖ یکی دیدست جانان در اینجا / یکی پیدا و پنهان راز در اینجا

ز پیدا و نهان اینجا یکی بود / چو صورت باز دید او را یکی بود ‖ بر خورشید ذاتم در حقیقت / نهادم نام او را در طبیعت

طبیعت ذات اینجا که نهادم / درون او ولی آگه نهادم ‖ حقیقت دل شناس ار یار خواهی / بجان بنگر اگر دلدار خواهی

ازل در سوی جان اینجا قدم زن / دل و جان هر دو بر هیچ قلم زن ‖ قدم را نیستی دانی همه منصور / یکی در نیستی دریابیان دور

ببواز تو اگر صاحب یقینی / که اندر نیستی کلی ببینی ‖ اگر از نیستی آنها رخ یار / بهم از روی باز گوییت رخ یار

ازانم جز که او در عشق اینجا / که از لا شد دلم پیدا در اینجا ‖ همه از لاست پیدا تا بدانی / چو لا شو تا میان الا ببینی

تجلی جود در لا نشان شو / بر افکن صورت و مرد جهان شو ‖ دو عالم صورتست اینجا برانداز / که آن در لا یکی بینی همه باز

یقین لاست ذات ای شیخ بنگر / صفات لا بهم بنگر سراسر ‖ اگر در لا شوی الا بیابی / قدم در لا زنی یکتا بیابی

برانداز خود و تا نیستی تو یکسر / ازانی از کمال وصل او دور ‖ تو خود نیستی چو از عشق شو / نیابی هیچ وصل جاودانه

اگر در بی خود و پیچ و دلدار / که جز او نیست بنگر یار دلدار ‖ وصال این زمان باز نیست میدان / حقیقت وصل جان باز نیست میدان

وصال یار اگر خواهی تو اینست / تو را اینجا بباید سوخت اینست ‖ اگر چه پوست اینجا دوست داری / تو بی مغزی بمانده پوست داری

که تا اینست پیر و آن مجو من / که مغز جان جانی تو ز روشن ‖ مرا گو اندرین عالم یقین باز / رخ جانان چو پیدا شد سرافراز

مرا او زیر سرباز بدیدست / تو این پیکر کل بدی بدیست ‖ اگر جان صورت اینجا بیازی / چو دیدی در اینجا سرفرازی

زبان آنکه پیچیده هر ذرات / که اینجا کند اندر خورد دیدست ‖ اگر از عاشقانی بگذر از خود / یکی بین در حقیقت نیک تا بد

بگوای جه بگویی همه اوست / درین صورت حقیقت دید او ذات ‖ ز خود اینجا حقیقت صورتی ساخت / ز ذات خود عیانی را بپرداخت

ز او تو سوی این صورت دید است / صور پیدا از آدم دید پیدا ‖ اگر آن دم شود در تو پدیدار / دو عالم بر تو گردد دید پیدار

ازان وصل و ازان عیان کانی / تو جانان گردی ای جان فانی ‖ تو جانان گردی و جانان بمانند / که از خویشتن هم خویش دانند

درین اسرار هر کس ره نیابد / بیابم جز دل آگه نیاید ‖ ولی آگه بیابد راز اینجا / یکی بیند چو من پس باز اینجا

الا ای جانست آگاه حقیقت / که هر دو گرد و ماند را حقیقت ‖ در اینجا وصل کل دیدند بیابان / نه در صورت اگرچه نور دیدار

یقین اوست و دایم یار باشد / ز دید خویش برخوردار باشد ‖ همو دانند وصال خویش در خویش / همو بخشایند اینجا که در خویش

درو پیدا و جانم نمودست / رخ اینجا چون نمودم وانمودست ‖ ز وصل یار اینجا بی قرارم / کنون اندیشه بر روی دارم

اناالحق میزنم من جاودانه / که بشناسیدم ای خلق زمانه ‖ اناالحق میزنم بر راز جمله / نمایم جملهٔ راز شباز جمله

ز ذات حق شدم گم گشت پیدا
نبودم غایب از جانها بجز من
درین میدان نبودم گوی حقیقت
بجز من کس بگوید سر این راز
بجز من کس ندیده دید خاکش
یکی دانم که در جمله نبودم
کجا اینجا بکام دل رسید باز
اگر واصل درینجا گردی از ذات
وصال اینجا بیابی ای برادر
یکی بینی و بینی بود او بر
بجز احمد چنین کرده اصل تو
مر آنکو از محمد وصل دریافت
چو شبلی این بیان بشنید از او
حقیقت این حقیقت از در اینجا
درین سر سنگ اینجا کیفیت
ترا او بست این سر از ازل بود
تو منزل در همه جز او نه بنشست
حقیقت بین یقین دانم که این بست
کنون از عشق خود بینی برین راه
عیان رازی که کشتی در حقیقت
حقیقت واصل سر در جهانی
دمی این سر نگه کردیم این
نه دانند هر اسیر تن ای حق
اگر بر گویم این راز آشکاره

منم سر و قدم هم شور و غوغا
مرا این شیوه میزید و گر کس
منم در عشق و بلوی حقیقت
که دیده چشم یقین انجام و آغاز
نبودم بودی او باز ده و او آشکار
نظر کن در زمانه بود و بودم
نماید جا و دوان همی یک دید باز
تو واصل گردی ای از کل ذات
بنوعی دیگر است از معنی آنی
طلب کن این معانی راز از بر
و گر نه در زمانه غایب تو
وجود خویشتن از وصل دریافت
که او اسیر تن بگشاید در اینجا
که جمله اوست جز دید از نشست
نباید گفت این هیچ اظهار
کجا دانند تو ای دوست بنشسته
بجز تو واقف اسرار این کیست
چنین کو بنگو اینجمله بنمود او
ترا از چه که آمد حق حقیقت
ببو کن چنین و این حکایت
بجز تو در راهی و چنگ منم زن
بیاد ویند جملهٔ تن مطلق
[illegible] کردم [illegible]

ز خود بنمود در ام تا در جهان پس
مرا این شیوه ز پیدا تا بگویم
بجز من کس ندانم شیوه دوست
بجز من کس نبیگه دید انا الحق
منم نقاش در نقش زمانه
همه آنکو اندرین عالم نیاید
اگر در صورت آن اصل دیدی
ز ذات او وصل خواهی از انا الحق
اگر از مصطفی ره بر گشاید
بجز احمد دان مرده تا را
بجز احمد چنین در هیچ حالی
محمد دان وصال از ازل حق اینجا
درین در حقیقت باز کرد دوست
حقیقت این یکی کس نداند
نباید گفت این با هر کسی تو دوست
تو اصلی این همه خوب است دانی
تو بی الف که از جان گذشتی
من اینجا آمدستم تا نمایم
مرا این شیوه زیبد جز تو ای اید
ترا زیبد که دید پستی رخ شاه
مرا این جمله کی باشد که او عام
حقیقت کفر دانند این خلایق
ترا گفتست جانان [illegible]

قایم خاص چنگ جانان ما
که در میدان خودست و گوی کریم
که این شیوه حقیقت شیوهٔ دوست
که دیده چشم حقیقت راز مطلق
منم در جمله پیدا و یگانه
دمی من در جهان این دم نیاید
یقین با سر دو عالم واصل دیدی
شوی آگاه از کوی چه مطلق
ترا این جمله دو عالم که نماید
توهم بر شناس هم خدا را
که تا بر پاسخی ای کاملی
محمد اوست حق مطلق اینجا
تعجب کرد از وی گفت بنگو
دو چشم جانت اینجا باز کرد دوست
بجز تو چه کس [illegible] پس نماند
که تو بنشستی و خلقانند در پوست
ترا اسرار حق شد رهبر دانی
ز پیدایی و پنهانت که آشتی
در سر سالک اینجا بر گشایم
که این انجام واقفی بر سر اسرار
که زین اسرار ما پستی تو آگاه
بگویم زانکه این جانکه [illegible] عام
مرا این کشف [illegible] است این
تو خود چنگ [illegible] ای که دانی

دو بازی ترا ز چه نمودن
ز صاحب دولت کون و مکانی
عیان بگشا در گفت و گوئید
ز نام عاشق بیش گیر آن کار
[illegible] وکوی علم بسیار
[illegible] در حضرت قربت
[illegible] از وصل بر بودند
[illegible] میدانم اینجا اول کار
[illegible] ایشان جمله قطب
[illegible] هر تو جز تو جانا
این شیوه که بنمودی تو امروز

[illegible]

اصالم آشکارا گشت جندی
ز وصل خود نما تا جان فشانم
[illegible] گفت و گر بیکشت پیدا
[illegible] جانان عشق بازی
[illegible] جمله ای [illegible] تو با آن
[illegible] اصل عشق کردم
[illegible] عشق تو بالای وقت
[illegible] شد در باز اینجا
[illegible] دم
[illegible] گویم [illegible] باز

حقیقت کشف از خود شنودن
که بر کشتی یقین را ز نهانی
تمامت سالکان در جست و جو
مر ایشان را وصال آورد بیدار
درین ره از محبت شد بیدار
وصال سالکان در قرب قربت
همه در دید آن اصل بودند
بیا زین گفتم چنین کشا ر
تو خورشیدی و ایشان جمله ذره
که هستی جوهر از ربود والا
منم در واصلی که دید [illegible]

از جان [illegible] آن شنیدم

مرا بنما ده در عشق بندی
بجان [illegible] ترا چنگ [illegible]
منم در وصل تو با شور و غوغا
تو داری عشق و عشقت نیست بازی
حقیقت در دل و جانی تو [illegible]
درین احوال وصل عشق کردم
که [illegible] کل ترا این [illegible]
تویی در عشق کل در راز اینجا
که تو هم در کشایی در [illegible]
[illegible]

تو صاحب دولتی در کل عشاق
نهان بدر از تا این دم بعالم
نگاهی می برند از پاکی ذات
نگاهی بردار ایشان بجان پس
پدید ارست روی همچو خورشید
چه باشد گر کنی اینجا نظر باز
عجب روزیست امروز ای نگارین
تو پیش از جمله در جملگی کم
تو بحر جوهری ایشان صدف وار
نشستم از اول ذات پاکت
تمامت وصل میخواهم ز دیدار

[illegible]

همه در بند تو ای ماه دیدار
تو بی وصل خود نمایم یک زمانی
درین غوغا مرا [illegible] صاحب
چه باشد عشق ای منصور جمله
ز [illegible] عشق اینجا هم [illegible] دوست
بگفتم [illegible] عشق نهانی
ترا [illegible] یقین از کشف راز است
مرا [illegible] باید از دل
شدی اینجا که در قربت خود
[illegible] راز تا جان فشانی ای جان

تویی از دیدن ای جملهٔ عشاق
تو کردی نقش [illegible] خلق این دم
درین کشا در این از نهایت
که تا بنمودت اینجا در یقین بین
[illegible] ذات [illegible]
درون جانها چنگ سرافراز
که رخ بنمود از کاف و از نون
نما قطب [illegible] قلزم
تویی جوهر یقین در جمله دیدار
بنشستم در آخر زین چه پاکت
که بنمایی مرا آری بدیدار

[illegible] یقین [illegible] وصالت

بجانم وصلت اینجا که خریدار
که در غوغای عشق تو جهانی
دلم در ذات تو [illegible]
که ایشان [illegible] از تو نور جمله
مرا [illegible] کن اینجا که از دوست
تو سر عشق ای [illegible] دانی
که آن بر تو ز نور عشق زینست
که تا جان تو هم بگشاید از دل
مرا گر هم [illegible] تو نوبت خود
[illegible] تو ام [illegible] قربانی

بجشم راز از عشق الستت ‌ ‌ مرا دلگاه کی زان چه که هستت
جوابم از زبان بود از اینجا ‌ ‌ مرا جون خویشتن کی بود اینجا
دلم خون شد بسی در انتظارت ‌ ‌ کنون در خاک آمد یادگارت
تو خورشیدی و من فانی و هیچم ‌ ‌ منم بنده توئی بر جای دل شاه
که میدانم ولی جون تو هستت ‌ ‌ نگه دارم ولی اندر دیدت
جو میدانم که میدانی تو رازم ‌ ‌ ز شیب اندر سوی فرازم
تو بی اینجا فنا آخر بقایم ‌ ‌ ز بیش ... خود اینجا نیایم
بسی گفتم ولی سودی ندارد ‌ ‌ که دردم هیچ بهبودی ندارد
جو توفیق توئی خواهم هم اینجا ‌ ‌ که کردی مرا اینجا ضعیفا
تو دیدستم که جون تو بنگری ‌ ‌ درین اندازه در پایت بنگری
کجا هستم جو ادم پایداری ‌ ‌ مرا این بس که جانی و دل تو داری
یقین در نطق من آتش نشستست ‌ ‌ دل و جانم در اینجا دیدن تست
مکان صعب ناکی بر بلا است ‌ ‌ مرا در شرح حقیقت سوی لا است
بجمله بازگشتم سوی ذاتت ‌ ‌ جو در آخر کار از صفاتت
در اینجا دیده ست باز از دنیا ‌ ‌ حقیقت بازگشتم سوی جانب
لقایم دیده ام اندر همی صورت ‌ ‌ [illegible]
جوالش واو آنگه شاه عشاق ‌ ‌ که پنهان حقیقت اینجا بر عشاق
از اول سرگشت باز گردیم ‌ ‌ بس آنگه از غایت باز گردیم
بسی باب نکاتی بر دو لا ‌ ‌ بسی زیشان تو بشنو ...
بسی گوینده سر عشق اینجا ‌ ‌ که او بمثل دیدار از او معنا
ز عشق اینجا کسی جز چیست بنگر ‌ ‌ همه عشقست اینجا سر او است
حقیقت عشق کل عشق من آمد ‌ ‌ ره او تا یکی ... که عشق آمد
ترا در عشق من اینجا حقیقت ‌ ‌ جدا نی صاحب شرح طریقت
طلب از عشق کردی عشق اینست ‌ ‌ که او را جان جان اینجا حقیقت

مرا اینجا بنمی جمن دیدار ‌ ‌ نموده ای از جمال خود جمله بر او
حقیقت سالکان راهت نی دل ‌ ‌ بگو امروز اینجا راز مشکل
دلم خون گشت جون دیدت ندیدم ‌ ‌ بالا شد ز نیست نادیدم
تو در جانی و در از جمله وا بینی ‌ ‌ ولی میگویم اینجا آنچه بینی
سخن میدانم اندر قدر خود باز ‌ ‌ منم کنجشک تو باز سرافراز
ز شیب اندازم اکنون بیچ بالا ‌ ‌ که با تو راز گویم ... او
بماندم این جنین حیران بیدار ‌ ‌ که گشتم از خود و از خویش بیزار
تو رازم گوئی اینجا که به تحقیق ‌ ‌ ز وصل خویشتن بخشم تو توفیق
ز تو هست علی ماندم در حریم ‌ ‌ زمانی باش اینجا و بیشکیم
تو دیدستم که تا منع می دارم ‌ ‌ بر ... بپا دو مانده پای دارم
ببخشا این زمان بر جسم و جانم ‌ ‌ تو می گوئی که بی راز نهانم
بمقصودی رسیدی باز ... ‌ ‌ که تو خود شاه کنده ای نشانی
در آخر باز گویم شرح این راز ‌ ‌ که جون خواهم شدن خطر شکنی
درین اندیشه ام ای جان جمله ‌ ‌ منم در عشق تو حیران جمله
بجمله نیست این فنا آنگه تمام ‌ ‌ بگوئی از سر عشق آن تمامم
همه جا پیدا است راهم تا به نیت ‌ ‌ مرا باید که دانم این خموشت
ز بیچاره عشق میخواهی که دانی ‌ ‌ دمادم میرسانم جمله ...
بسی گشتی و دیگر بازگفتی ‌ ‌ ز من بشنو تو ای سر معانی
حقیقت عشق زین چه بر همان جا ‌ ‌ دو دیدار تو از سر از همه ...
همی در زند کل عشق مجازی ‌ ‌ که اندر عشق بود و هیچ ...
ز عشق کل ترا انجام اسرار ‌ ‌ از آنسان میدهد ...
ترا بخشیده ام من سر و راز ‌ ‌ بگو ... اینجا بیدار
مرا عشق است اینجا کار بنگر ‌ ‌ ... عشق مرا اینجا ...
‌ ‌ که خواهم باختن از عشق خود دم

... ست بازی کار کردم ‌ ‌ ندانم من جهان از گفتن بر
... عشق خود در دار دنیا ‌ ‌ که دیدستم خود و دیدار مولی
خدایم من در اینجا کار بنگر ‌ ‌ همه را از غلام شاه بنگر
خدایم من که دیگر نگنجم ‌ ‌ حقیقت جسم و هم خود جانم
خدایم من که اینجا رهنمایم ‌ ‌ مرا آنکس که داند که خواهم رهنمایم
خدایم در حقیقت پایدارم ‌ ‌ ترا من داشته در پایدارم
خدایم من خود دارد و عالم ‌ ‌ که پیدا گردم آدم را از اینجا هم
خدائی میرسانم خود بجمله ‌ ‌ منم چون نیست بیچون جمله
درون جمله اسرار نهانم ‌ ‌ ... حاجت ... پس ... دانم
بصورت می کنم تقریر معنی ‌ ‌ که صورت دارم ...

منم بنشسته اینجا بس ... ‌ ‌ دو عالم ... و بنگر

خدائی من همه ... ‌ ‌ منم دانا بیش اندر دل و جانی
... که اینجا هیچ نبودم ‌ ‌ همه در عشق خود ... بودم
... جمله گویایم ... ‌ ‌ نمودستم همه انجام و آغاز
... جمله از من ... آمد ‌ ‌ نمودستم از این گلشن آمد
... من چستم پیدار ‌ ‌ تمام از من ... پیدا
... دیگر ... اسرار ‌ ‌ همی گویم در اینجا که بگشا
... پرده اینجا ... بازم ‌ ‌ ولی آخر بگفتم این و سازم
... اینجا کم نبودم ‌ ‌ که تا ... نیابند بر ده بودم
... میان خاک و خون ... ‌ ‌ تمامت آنکه آدم جمله پرده
... صورت ... ‌ ‌ ولی جان در صفاتم ...
... صورت خود بدیدار ‌ ‌ جه گرد داد ...

مرا عشق است تا جان سر و دل ‌ ‌ بیک ره محو کردم که واصل
حقیقت سر عشقم نیست بسیار ‌ ‌ تو میگویم اینجا که ای یار
خدایم ... اندر راه بازی ‌ ‌ تو چون شیئی و چون من که بازی
خدایم من که هستم در خود دار ‌ ‌ ز شوق تو نشستم بر سر دار
خدایم من که اینجا که بدیدم ‌ ‌ با خود گویم و از خود شنیدم
خدایم من ... جای سر و دل ‌ ‌ کنم گر کس که خواهم ... وصل
ز من میگویم این سر از اطلاق ‌ ‌ حقیقت اینجا که میگوید ...
ذاتی میرسانم در من آنی ‌ ‌ درون جمله رازم در نهانی
درون جمله ام در بی نیازی ‌ ‌ کنم با جمله اینجا عشق بازی
چنین کردم اینجا راز با عشق ‌ ‌ همه گفته و من دیدار ...

منم ... اینجا ... ‌ ‌ همه ... که خواهم عشق بنوم

مرا چیزی که خواهم میکنم من ‌ ‌ همه ذات را تا بان کنم من
ذات شد همه و ... بگفتم ‌ ‌ ز اسرار با ایشان بگفتم
ز انجام و ز آغاز خبر نه ‌ ‌ منم بینا ولی بی هیچ و بصر نه
مرا ... اینجا راز خود باز ‌ ‌ نمایم آنچه اند صاحب راز
منم آنگه که اینجا راز گویم ‌ ‌ نمود خود همه آواز گویم
همه ... سوی ما آورده اینجا ‌ ‌ بمانده در درون پرده اینجا
جو بگشایم ز رخ این پرده را باز ‌ ‌ نمایم جملگی گم کرده را باز
دم آخر رسانم جمله در خاک ‌ ‌ بخون کردم اینجا جملگی پاک
حقیقت در صفات شرح ذات ‌ ‌ رسانم جملگی را در سوی ذات
جو جان در آخر آید سوی حضرت ‌ ‌ رسانم مر مرا در سوی قربت
رسانم سوی ذات از ول صفاتم ‌ ‌ کنم محو و رسانم سوی ذاتم

چو خواهی گشت سوی خود تو باز / نظر میکن تو در انجام و آغاز
چو سوی حضرت ما باز گردی / یقین آن لحظه صاحب درد گردی

جهان دیده که باشد همی مشتاق / بهانه نبود اینجا که فراقت
ز ذات صورت ما زاد دنیا / ولی در آخرت دیدار بودی

ورای لطف که جان و تن نماند / بجز من هیچ با من تن نماند
بماند ما و من جمله در آفاق / تو باشی در یکی شبلی یکی طاق

یکی ذاتست آن دم تا بدانی / یکی جزو است آدم تا بدانی
ترا پیداست ذات ما بی حرف / ولی از حرف کل گنجینه در ظرف

یکی ذاتست جمله آشکاره / یکی اینجا تو ذات ما نظاره
یکی ذاتست بیرون از بکامم / زبان ما بی صفات جاودانم

تو ذات انبیا رفتند و دیده / در اینجا که بکام خود رسیده
یکی اندر یقین ما در آشنایی / سپیده در بقا در خدایی

یکی اندر یقین ما در [illegible] / همه چون قطب ایشانند قلزم
وصالم اینجا دیده و مشتاق / نه ایم آنکه وصل ما [illegible]

بوصل ما بر آنکو دارد امید / ورا دیدار خود بخشیم جاوید
بر وصلم هر که اینجا راه دیده / ای صورت [illegible]

هر آنکو عاشق باشد در اینجا / ز ذاتم جمله یکجا شد در اینجا
نمایم آخر کارش حقیقت / نمود خود وجود [illegible]

وصالم دیده جاوید است / مرا این اصل کتب شرح اینجاست
ولی میگویم اینجا که راز / که پیش از ترک جانم [illegible]

نبیش از رخش نیاید مرا چون / نمود او در صورت بقا چون
بیانی اندر اینجا من تمامم / ولی عشاق را از دوستی نام

کنون عشق جوهر عشق ذاتست / که میدانند که او در پیش ذاتست
حقیقت عشق پیش از ترک در [illegible] / مرا بنگر همه کل ترک [illegible]

بجز من هر که اینجا در وجودست / کز آنکه کون و مکان آمد وجودست
بجز من بنگر اینجا در نمودار / حجاب این [illegible]

ترا بردار این دم اینجای پرده / بسوزان پرده های سال خورده
پس پرده جمال ما پیداست / تو شاهی [illegible] خلق جهانست

بس پرده جمال ما بدیدار / مرا در پرده بنگر تا بدیدار
پس پرده مرا از جلالست / زبانها جمله در ما گنگ [illegible]

زبان عقل اگر چه گفت او بر / ز اسرار ما بنهفت او بر
ولیکن آخر کار از اینجا / فرو ماند و نهاده سر در اینجا

حقیقت عشق ما از ذات آگاه / بسوی نیستی آورد او راه
مرا شیئیت اینجا راز دانم / که میداند همه راز نهانم

ببین این صورت اینجا حق بر افروخت / ولیکن عشق ما را عشق اندوخت
حقیقت عقل اینجا ما نه بگرد / وگر هر عشق آن دیدار گرد

ببین چون گنج یابی در خرابه / به خواهی کرد اینجا که قرابه
تو ز اینجا کیمیا جویی از آن دیده / که بنشد کیمیا گنج [illegible]

حقیقت کیمیا دیدار جانست / که اکسیر وجود از کیمیا است
تو همچون کیمیایی گنج [illegible] / که نقد هر چه میخواهی [illegible]

تو همچون کیمیایی در دل و جان / بزن بر صورت و سکه بگردان
تو قلب از زر کن نقد اینجا / حقیقت جسم و جان کن مصفا

حقیقت چون شود نقش تو دیدار / شو و قلب از یکی تا دیدار
بر نقد خود اینجا که بیابی / یکی کردی سوی اینجا شتابی

چو داری نقد بر قلب حقیقت / یکی بین نقد خود و سوی طبیعت
جمال عشق را اینجاست دیدار / که تو بنمود هست رخ خود [illegible]

ببین عشق با تمام هست او شد / تمام شد نیست تا کل هست او شد
ز هستی جلال از پیدا است / که اینجا که جمال ما پیداست

ز روی حضرت ما آید راز ما / ولی بنماید این اسرار ما
که من بودم درون جان منصور / انا الحق خود زدم در شان منصور

شده کل جمله جسم و جانم / نموداریست این جسم و جانم
نمودار است اینجا صورتم خاک / ولیکن من توانم در چنین پاک

که ما جمله یقین در صورت من / نموداریست اعیان صورت من
ز صورت بود اینجا نقش پیدا / نمودن در وصال خود کرده ما

ولی عشق خودیم نماییم / حقیقت این همه ز اینجا نماییم
جمال ماست آدم در نهانی / نمیدانند این خلق این نهانی

ز ذات ما و ذات ما جاویدیم / ز وصل خویشتن عین وصالیم
حقیقت عشق ما دیده ببینیم / مکان لامکان کرده ببینیم

ز عشق ماست پیدا در دل و جان / نموداریست ما را سر پنهان
کمال عزت ما این حقیقت / که کفرست و کامی دین حقیقت

اگر هست این یقین است اینجا / همه عین الیقین ما است اینجا
ما پیداست کرده اسرار / وگر نه صورتست [illegible] پندار

اگر وصل اینجا باز گردند / بعشق ما همه با راز گردند
ما پیدا شود انجام و آغاز / اگر گردند سوی ذات ما باز

ببین خود را ببین آخر کار / که بر داریم ما پرده به یکبار
چو برداریم ما این پرده از رخ / و بنماییم آنکه میخواهیم پاسخ

[illegible] همه کس / منم جمله نماند ذات هر کس
حقیقت عشق ما اینست و دیدی / نمودار این ما اینجا رسیدی

[illegible] صورت [illegible] / یقین [illegible] در شرع و بیانم
یکی باشد بیان مختلف باز / ز انجامم یکی هر سوی آغاز

[illegible] پیدا در اینجا / ز عشق خود شوم یکجا در اینجا
حقیقت صورتم هشتم چنین بود / یقین منصور در ما پیش بین بود

[illegible] پس پیشم / انا الحق میزنیم [illegible] پس پیشم
انا الحق میزنیم از سر هستی / نه همچون دیگران در بت پرستی

[illegible] فنا است / دل ما باز [illegible] بقا است
بت ما صورتست و کفر و کیش / یکی بود و یکی در جست و جو [illegible]

[illegible] اول / که اینجا که شود [illegible] اول
تمامی کرد دم طلب در آخر کار / گر آییم سوی ایشان من نمودار

[illegible] آورده / بر من [illegible] گم کرده بوده
گر آن دم هیچ کم عین العیانست / مرا ز آن [illegible] نشانست

[illegible] ذات / کنم من محو و بنمایم همه ذات
ولیکن چون قلم [illegible] حقیقت / نوشتم خویش خود خواندم حقیقت

[illegible] جانم / همه [illegible] نهانم
منم عشق منم اینجا یکی حق / تو اینجا [illegible] مطلق

[illegible] عشق / یقین شبلی [illegible]
زبانش [illegible] اینجا بگفتار / چو او را دید اینجا صاحب اسرار

[illegible] / ز [illegible] نشان دید
یکی شد در وصال [illegible] / بیان قطب [illegible] قلزم

[illegible] / [illegible] سر [illegible]
[illegible] صاحب راز / [illegible] باز

[illegible] ذاتست / در [illegible] بر عطار باز است
تو منصوری ابد داری [illegible] / تو هم شبلی صفت [illegible] باقی

[illegible] دیدند
[illegible] در جست و جویند

[illegible] جمال خویش امروز / از [illegible] جمال خویش امروز
بخواهی [illegible] جمله ذات / کمال [illegible] ذات

جهان در شور و افغانی در اینجا / که صبح خود و توحید ای در اینجا
اگر دانی در اینجا راز خود باز / تو باشی در حقیقت هم خود آواز
در اشترنامه گفتم سر منصور / بگویی دیگر است این گفته مشهور
ولیکن این دگر اسرار عالیست / کسی داند که در وی صاحب حالیست
وصال اینجاست کان بنمود گفتم / در اسرار اندر پرده بسفتم
در اینجا پرده آمد پاره پاره / حقیقت ذات شد بر خود نظاره
در اینجا پرده از رخ بر گرفتم / دگر از عشق این رخ بر گرفتم
تویی منصور بر دار حقیقت / در اینجا که نمود دار حقیقت
نمودار تو در خود باز دانند / عجایب در کمان راز دانند
کمان از پیش خود اینجای بردار / که منصوری بکن آهنگ بر دار
عجب در کی اندر دار صورت / چنین افتاد در عشق تو ضرورت
چو عشق اندر نمود صورت افتاد / ولیکن پرده در اینجا بجا داد
کنون چون پرده بگشادی و بس دریاب / ز عشق پرده و حقیقت خبر یاب
خبر یاب از نمود عشق اینجا / که خود کردی چو عشق اینجا
تو عشق خویش یکی اینجا شناسی / که دانی در ره از ناشناسی
درین معنی دمادم سر آگهی / [illegible]
یقین اسرار یقین یک نظر برون / مرو تا راز یابی بی چه و چون
یقین اسرار یقین بردار اسرار / [illegible]
اگر از هستی یابی نمود و / کنی بر خود نهانی شنود و
تو اینجا چنین بردار خیز / شده آهنگ بر دار [illegible]
اگر یکجا حقیقت این معانی / برآیی از حقیقت اینجا نشانی
نماند تا شوی چون ذات آغاز / بپایی رفت ایمن اینجا باز
چو رفتی یافتی اندر یگانت / حقیقت عاشقی کرد وصل یگانت
چو صبح پاکان آید به دیدار / شود اینجا یگانت دیدار
یکی بنما اوت در بی نشانی / کنون جوابا نشانی بر آید انی
چو دیدی دید ذات خود در اینجا / حقیقت جز ذات خود اینجا
چو در سر حقیقت راه یابی / در اینجا که جمال شاه یابی
در اینجا وصل قربت آدمی یابی / هم اینجا وصل قربت [illegible]
چو اصل خویش یابی چو جانان / بیابی وصل خود اندر یگانی
ترا اصلی یکی از ذات حقیقی / درین صورت ز ذات حقیقی
درین صورت بمانی تو غافل / چرا غافل شدی ای گرد و اصل
اگر در اصل شوی منصور راز / یقین دانم که جانی سر براز
سر و جان حقیقت چون سراید / تو باشی آنکه گر یار دیدی
بنخرانی آنچه یابی هیچ باشد / همه هستی حقیقت هیچ باشد
یقین لا اله باقی است فانی / اگر فانی شوی اینجا بدانی
بشرح این صورت اسرار عالم / همه ذات یقین [illegible] دم
همه فانی شو جز دید جانان / طلب یکی کن چو دید جانان
چو توحید شود در برد و جان / ز تو بشناسی در اینجا بود [illegible]
در اینجا چون شناسایی خود آیی / بنور عشق ای یک رو آیی
چو یک دیدی یکی شد جمع ذات / نگر با خود دگر [illegible] نجات
اگر خواهی که بیش سر کس / نگر ز صورت [illegible]
ترا بر نمود راز اینجا / که گر دیدی در معنی باز اینجا
اگر در عشق کردی جان فدایی / تو با جانان ابد باقی بمانی
تو باشی او حقیقت در حقیقت / نمود ذات او اندر شریعت
طبیعت نمود اینجا [illegible] / درین سر [illegible]
چهار ارکان اصل مضمر سوی دنیا / شود فانی دگر دیدی ذات [illegible]
شود آتش یقین نور جیانی / شود اینجا نشان [illegible]
حقیقت باز گرد و سوی خود باز / که خواهد بود او آخر صاحب راز

[illegible] آب چه تاب کرده / عیان در سوی او خود تاب کرده
و گر چون خاک [illegible] / شوی محو [illegible] یکی یک
[illegible] عشق خود نمود است / با خود دو یکی گشت و نمود است
چو مردان ذات خود و اینجا یکی / تو گر او خواهی اینجا که چنین کن
[illegible] بیابی وصل جانان / فنا شو تا بیابی اصل جانان
به خواهی که صورت چون فنا / در آخر در این جا است
[illegible] سوی صورت / اگر وقتی که دانی این ضرورت
تو خواهی شد فنا در آخر کار / برانداز این درین صورت بیکبار
[illegible] جانت بپایی / حقیقت دار نبایست بیابی
تو باشی یک بی صورت در اینجا / چرا خود را کیست صورت در اینجا
[illegible] وصال [illegible] کار است / که در دل دارم کنون این چه اسرار است
وصال [illegible] گشت افکار / از آن پرده در عشق فنا و عطار
[illegible] راز هم حقیقت / که در عشقم نمود دار حقیقت
چو بر دار است در را بیدار / ازان درد عشق گردم بیداری
[illegible] کل عشق فنا و / ازانم عشق خواهد بر دو بنیاد
برانبیا و خواهد بر جانم / که نماید یقین راز نهانم
[illegible] تحقیق / ازین و زین خواهم جست توفیق
کنون اسرار را ز هست منصور / که خواهیم کرد در آفاق مشهور
[illegible] کردم را ز جان / تو در یابی چنین راز نهان باز
مرا اسرار با سر دیدار افتاد / که حال ما یقین سر باز افتاد
[illegible] که خاید / اگر چون خود ندانی خود چه آید
بنقد خود و خود اینجا [illegible] / چو ما در آخر اینجا با سر باز
[illegible] باز است اینجا / ازان عطار سر باز است اینجا
نمود این نمود چون او نموده است / اگر جانت حقیقت هست شناست
[illegible] اگر [illegible] اسرار / تو این خود را خود آخر بیکبار
تو میگویی که تو بینی همیشه / کنون عطار چون خود را [illegible]
[illegible] که دارد / که تو بیچون تو حقیقت بی اداره
[illegible] / ز سر [illegible] شود به سر [illegible]
[illegible] حقیقی / درون تو نمود حقیقی
از درگه ای دانه و چون بخواهی / به راز دل چه اسرار آگهی
[illegible] آمد / که جان او حقیقت نور آمد
چه جان ذات است در عشق شهود / ازان خواهیم کشتن منصور
[illegible] توجه است / ازانم از وصالت این چه هست
جانم هست که هست که هشیار / نخواهم گشت ازین حالت دگر بار
[illegible] / حقیقت کرده در خون منم
که داند راز من یک ذات دانی / که تو دار ز دل و جان و جهانی
[illegible] / که با تو من منم تن من الیقینم
یقین من ز قربت اینجا بیکبار / دمادم می نمایم سر اسرار
[illegible] / کنون اسرار با من جلوه و شن
مرا قهر تو لطف جاودانست / ازان اسرار ما روشن بیانست
[illegible] / مرا از نام عشق و هست آگاه
منت منصور منم ای جانان / که خواهم گشت اندر خاک و خونها
[illegible] / نشان سرت بهر کس باز گفتم
منت منصورم ای جان جهانم / که اسرار توهم بر تو نمانم
[illegible] / ولیکن در معنی آگاه عشاقی
تو با جانا هم تو کرده همیشه / تو می جمله چو گفتی با که گویم
[illegible] / که چون شد هم تو دانی سر جانها
تو از خود و هستی که درد و غم / بخواهی پیش این سال جانم

منم آنکه عشق اینجا بصورت   ترا می دانم اینجا که ضرورت
ضرورت نیست لیکن هست اینجا   وصالت کی دهد از هست اینجا

ترا او در جان شوی پیدا [illegible]   کمال عشق خود در شوق جویان
که با هستم من تو باشی گاه و بیگاه   که دیدم من نمایم خویش پیدا

چو تو در جانی و شاه سینهٔ تو   در او رخ خورشید همی گل [illegible]
اگر بنشینم اندر راست ای جان   تو هم چیستی [illegible]

تو آنگاهی همی من [illegible] عشاق   ترا می بینم در جمله آفاق
بگویم تو بدانند که همه چیز   بگویم اسرار [illegible]

بگو عطار این دم همچنین فاش   بجو دیدی در او رخ [illegible] نقاش
بگو عطار ما را از جان [illegible] بیش   بحاجت خویشتن [illegible]

بگو عطار با این یکی راز   توئی اینجا با ما گشته دمساز
بوصل اکنون چو جانت می نشانی   بگو اسرار [illegible] کل [illegible]

بگو عطار که جان برافشان   منم جان و دل تو جان برافشان
بگو عطار [illegible] چند دم   که در دم بود و حاجت [illegible]

منم اسرار او گفته ترا باز   توئی اینجا که با ما گشته دمساز
زهی مسکین چو ما ایم منصور   که تو اینجا [illegible]

زهی مسکین چو ما ایم اینجا   که ما اینجاست همانیم پیدا
زهی یکی چو جزو ما و بس ای تو   که کل اینست اینجا که بینی تو

دو از دو هست اینجا که حقیقت   که در یکی نمود است اینست
چو در یکی نمودیم هم وصلت   همه [illegible] نمود و بستیم [illegible]

چو پیدا ایم و پنهانیم بنگر   درون تو جانان ایم بنگر
حقیقت نیست جز معنی چو دانی   یقین [illegible] کل وصلت ما

همه روشن کنم اینجاست می بین   ز تو دیده بر ما پیداست [illegible]
همه چیزی حقیقت جمله دانیم   که ذات تو [illegible]

[illegible] پیدا ز تو در جان عطار   گرفته جان و دل پنهان عطار
توئی اینجا حقیقت من توانم   مرا کی محو [illegible] تو دانم

تو گفتی من شنفتم هم بخوانم   دو ما دم [illegible] تو دم دم بخوانم
زهی وصل تو جان و دل برود   که با ما خود [illegible]

وصالت آنکه کرده است پیدا   بخواهد سوخت اینجا جمله جانها
بخواهد سوخت هر چیز که باید   چو بنمود و هیچ [illegible]

عجب از عقل [illegible] و هم باید   چو بنمود و هیچ سوئی [illegible]
عجب از عشق [illegible] منم باید   عجب در خاک و [illegible]

میان خاک و خونم روشنائیست   میان خاک و خون عشق خداست
میان خاک و خونم هست آن ذات   بحمد الله کنون [illegible]

دو ما دم [illegible] نمایم را توحید   دو ما دم می برون آیم ز تقلید
دم من هر جان [illegible] زده   حقیقت این دم اینجا [illegible]

دم ما اصل کل از آدم است   حقیقت هیچ و از آدم هست
عجب [illegible] از عطار اینجا   یقین بشنو [illegible]

ز حلاج این دم ما هست باقی   عجایب [illegible] کرده است ساقی
مرا گر هست لقائی همچو منصور   [illegible] وجود [illegible]

درین صورت بگو اسرار اینجا   که بر پیدا نمانده دلدار اینجا
درین صورت دو دم [illegible] نیست   دو دم تو [illegible] شرح و بیان

چه حاجت [illegible] برزبانست   ولیکن راز [illegible] داستانست
شود پیدا دو دم کشف [illegible]   همی خوان [illegible]

[illegible] جانست تو هم بیانی   مرا در خویشتن ما اصل [illegible]
سخن با نیست اینجا که تحقیق   که جان اینجا [illegible]

[illegible] اینجا چو جان [illegible] هست   از آن ما شوره و افغان [illegible]
مرا بحر است اندر شور و افغان   که جمله [illegible]

ولی اینجا نیابد در خود باز   کجا باز آید او از نیک و بد باز
ولی اینجا نیابد راز چون   کجا بیرون شود از خاک و از خون

ولی اینجا نیابد آنچه گم کرد   کجا بیرون شود در عشق کل [illegible]
ولی اینجا دیده ما روشنائی   از آن پیداست در سر خدائی

ولی اینجا [illegible] سالک محرم راز   حقیقت پرده از پیش برانداز
در اینجا پرده در پیش دارد   [illegible]

[illegible] پرده راز [illegible]   [illegible] پسندد [illegible]
در اینجا وصل او آید پدیدار   [illegible] اصل [illegible]

[illegible] هشیار باشد   ز بود و جسم خود بیزار باشد
مرا چون کار با دل او فتادست   از آنم راز مشکل او فتادست

[illegible] اینجا   [illegible] آشکارا دید اینجا
ز جانان [illegible] جان پیداست   [illegible]

[illegible] دل دیده ام   حقیقت جان در اینجا یار دادم
دلم جز جان [illegible] غیری   [illegible]

درون جان و دل اینجاست اصل   ز جانانش [illegible] مقصود حاصل
چو جان [illegible] وصال [illegible] اینجا   یقین دانم که کل او هست اینجا

ولی او هست هر جا نیست بنگر   حقیقت جانت جانانست بنگر
چو جان منصور راز آمد پدیدار   [illegible] پیدا

[illegible] عطار   ببین چیزی حقیقت جز که دیدار
[illegible] حلاج   همه در ذات جان [illegible] محتاج

[illegible] اینجا سر جانان   ز جان یاب راز خویش [illegible]
تو جان دریاب آگه شو پدیدار   که جان در جان جان شد ناپدیدار

[illegible] جمال جان [illegible]   که من از بود خود پنهان گشتم
جهانی [illegible] جمال [illegible] امروز   که او هم پیدا و هم پنهانم امروز

[illegible] جمال ذوالجلالم   که مسکین [illegible] زبان از عشق لالم
همی خواهم که گویم راز جان باز   مرا [illegible] اینجا جان جان باز

[illegible]   درین میدان [illegible] اندازم چو گوی
بخواستم گفت من از جان گذشتم   [illegible] جان [illegible] گذشتم

[illegible] همچو حلاج   کنم از بهر [illegible] تیر عشق آماج
دلم تا جمله مردان [illegible]   رموز عشق از من باز خوانند

[illegible] در نهانی   ز جان گفتم [illegible] ز جان جان من
چنین [illegible] اسرار   ندیده اند کسی جز غیر عطار

[illegible] شناسی   مرا با دیدن ذات خدائی
خدا و ذات [illegible]   [illegible] جان تو

[illegible] دل در یقین [illegible]   تو منصوری و در عین [illegible]
[illegible] جان تو بشنو   درین [illegible] جان [illegible]

[illegible]   همی گویم [illegible] شرح و بیانست
[illegible] از تجلی باز گویم   ز منصور حقیقت راز گویم

[illegible] منصور را [illegible]   که در آفاق شد مشهور [illegible]
حقیقت راز [illegible] از سر دار   [illegible] شرح اسرار

[illegible] شنید [illegible]   دل [illegible] آمد [illegible] جوش
حقیقت [illegible] عشاق   که [illegible] در جان جانان

[illegible] دار منصور   [illegible]
[illegible]   که [illegible] منصور

[illegible] جانان [illegible]   که هستی [illegible] قربان [illegible]
تو [illegible] حقیقت   [illegible] حقیقت

[illegible]   فغان [illegible] خورشید [illegible]
ز [illegible] تو کنون [illegible]   که [illegible] ایشان زمانند

زهست جان جمله سرفت شاها
تا دیدند انجا جان بنا ها

همه درماندگان بودند انجا
جو ذات جمله شد [illegible] انجا

همه ویرانه اندام وز میدان
تمامت جانها در سوز میدان

زعشق روی تو دیوانه هستند
عجب دیوانگانند [illegible] هستند

کی از دام توآیم واصل انجا
که عشق تست روی حاصل انجا

اگرچه سر راه [illegible]
تو هر جمله انجا [illegible]

تا از چند گوئی سر اسرار
بپای [illegible] از وصال اندر سپردار

تا ز چند که سر راه باشی
که [illegible] ز دیوانگان انجا [illegible]

اندازی همینی بر کل مشتاق
که تا سوزان یکی انجای مشتاق

جهان خلق دیدار تو دارند
درین [illegible] آزار تو دارند

تو انجا بیکی راز جان خامش
تو داری جان جانها انجای [illegible]

تو از خود جو کردی پیش عالم
تو دانی جون [illegible] خامش عالم

بجز تو هیچ شاهی کو خبر نیست
کسی راز تو انجا که خبر نیست

که گفت بایزید انجا علامت
ورا دیدار تو انجا تمامت

علامت از دل و جانم حقیقت
یقین دیدار تو بی شک حقیقت

جهان از شوق تو انجای تمام
که [illegible] هم که [illegible] تمام

درین معنی خبر دارم من انجا
که گوئی جون تو بر دار انجا

توئی بردار که با بایزید است
ز [illegible] که با بایزید است

مرا مقصود آنست ای سرافراز
که پرسیم از تو ای جان یکی راز

مرا مقصود کردان حاصل جان
که [illegible] کردم [illegible] اصل جانان

بگو با من حقیقت زود وانی چیست
بروی [illegible] زود باز چیست

بگو انجا که ای جان و دلدار
که با تو جان انجا [illegible]

من و تو جمله و انجا دیگر کم
تو همچون قطره و این قلزم

ویا قطره ایم و همین دریا
و گر [illegible] انجا [illegible]

ترا دیدی حقیقت ذات دایم
تو بردار [illegible] دایم

چو ال غیبت جانا باز گویم
که تا جان [illegible] انجا [illegible]

چه باشد جان که تا منع انم
که از دل خوار و سر گردان جانم

بلای جان کشیده ستم در انجا
ز دل [illegible] بسته در انجا

کهی چون قطره ام پیدا نموده
کهی جون بحر هم درخود نموده

نه جان ماند بلای دل فتادم
جو تو این از من [illegible] تمام

مرا این راز وه جا چیست منصور
نمی دیدم در انجا گرد منصور

ز دوست این حرام انسان انجا
که [illegible] زنده [illegible] انجا

درین شور و شغب چون اگر کیم
که پس عشق تو باز گردیم

حرام انسان راه و پسندند
حقیقت جمله [illegible] پسندند

تو مغزی در میان جان ایشان
تویی پیدا و هم پنهان ایشان

حقیقت جون حقیقت اصل آمد
ترا این [illegible] عشق [illegible] آمد

کجا بتوانم این پاسخ نمودن
بجز در حضرت خاموشی بودن

تو جنید آنی و ندانی بایزید است
ولی [illegible] من [illegible] بایزید است

تو دیدی انجز انجا کس ندیده است
غلامی از غلامان بایزید است

جنید [illegible] حقیقت
ز تو [illegible] حقیقت

ولیکن [illegible] بشنیده با تو
اگر به جان وتن بشنیده با تو

همه خلق جهان [illegible] دارم
ولیکن [illegible] دارم

منم با عشق جانی مانده در تو
کتاب بحر هم برخوانده در تو

سوال من [illegible] بود و جا [illegible]
که [illegible] تا بشنید [illegible] بود جا

سوال قطره [illegible] از جانم
بگوتا کل شود دیدن روانم

بگوتا کل شود جانم ز اسرار
[illegible] اسرار

اگر جه در خبر [illegible] راه دارد
ز تو جانا بهر سو راه دارد

ره [illegible] مکشوف [illegible] است
[illegible] شرح [illegible] است

[illegible] در ره تو
بجمل جان کرده دم خود آگه تو

اگر جانم یکی در عشق [illegible] گاه
فنا کردم جان و خون خود درین راه

[illegible] که با بایزید است
جو دیدی انجا که او دیده دیده است

بده جای [illegible] ره تو
که او انجاست صاحب دیده [illegible]

[illegible] پیش
که تا هم بر دار دل خویش

بده جای تو از جام [illegible]
که [illegible] کل راز [illegible]

[illegible] تا جان فشانیم
فنا [illegible] میدان فشانیم

بده جای تو در جام حقیقت
هم آغاز [illegible] انجام حقیقت

[illegible]
که جانم با تو انجا بود و بود چیست

اگر [illegible] کنی جان [illegible] مروز
[illegible] شود دل [illegible]

[illegible]
دو جا کرد و حکمت [illegible]

چه باشد جان بگو تا سر اسرار
کجا [illegible] بایزید خود [illegible]

[illegible] بشکل [illegible] چیست
حقیقت خواستم [illegible] دل [illegible] چیست

مرا از جان کن [illegible] انجا که واصل
بگو مقصود [illegible] خویش حاصل

[illegible] خویش

که بخشانی [illegible] پیش

[illegible] بایزید آورده بجای
که تا واصل شوی از من [illegible] جای

چو [illegible] که [illegible] جان زجانان
بگویم با تو اکنون راز پنهان

[illegible] جان [illegible]
که [illegible] خود در هیچ صورت نمایم

تویی صورت منم جان تو انجا
یقین پیدا و پنهان تو انجا

[illegible] صورت نظر کن
ز پنهانی تو از جانت خبر کن

جو کل جان بنگر [illegible] دولت
همی گویم که [illegible]

[illegible] نهانی
جرا [illegible] انجا باز دانی

قل الروح جیست جان [illegible] دارد
[illegible] اندر انجا پیدا [illegible]

[illegible] جان [illegible]
ز [illegible] دیده [illegible] جوی

قل الروح جیست جان [illegible]
نمود [illegible] روی خود در عین صورت

[illegible] جان [illegible] گاه چیست
فتاده با تو اندر راه ما چیست

قل الروح جیست از [illegible] نشانیست
نمود [illegible] را با جاوداست

[illegible] ازما [illegible] تو
حقیقت بایزید او بهر تو

قل الروح جیست از امر خبردار
حجاب صورتت از پیش بردار

[illegible] چه [illegible] چیست
درین ره [illegible] یک [illegible] چیست

ندارد [illegible] صورت نشانی
زمین بشنو دگر شرح [illegible]

[illegible] ماند [illegible] ما
دو جشم جان تو باز [illegible] ما

جهانها [illegible] انجا گرفتار
[illegible] پستی تو اندر [illegible]

[illegible]
همی [illegible] بیند [illegible] جوی

ببین ما را [illegible] حقیقت
همی گویم [illegible] از شریعت

[illegible]
که با [illegible] من [illegible] را

ترا [illegible] دیده [illegible] هیچ اسرار
وگر [illegible] من بودی خبردار

[illegible]
عجایب [illegible] انجا [illegible] گوی

ز [illegible] گر [illegible] در انجا
تویی دریا و من [illegible] دریا

[illegible]
در [illegible] عجب [illegible] چیست

ترا انجا جو [illegible] قطره [illegible] آب
ولی از [illegible] یک دم خبر [illegible]

[illegible]
که جانت جو [illegible] راه [illegible]

گر انجا قدر آن قطره بدانی
شود [illegible] تو راز [illegible] نهانی

[illegible]
که بر دار [illegible] در [illegible] ما را

جو قطره [illegible] دریای حقیقت
که این دریا بود [illegible] رفیق

[illegible] با من انجا
[illegible] قطره شد دریا [illegible] انجا

منم [illegible] بشنید [illegible] باک
اگر [illegible] خاک

ازین آتش که پیدا آمد جهان نیست — یکی شمعه در اینجا که جهان نیست
اگر از آب پنداری وجود است — [illegible] پیدایی وجود است

دمی کن باز دید اینجا چهار است — که تو بی ره روی [illegible] چه کار است
ازین صورت اگر فانی شوی باز — بیابی در درون ذاتم عیان باز

تو کام خود ز جان اینجا نیابی — یقین میدان که جان پیدا نیابی
نیابی جان تو پیدا سوی صورت — که صورت دار و اینجا که صورت

بیابی جان تو با صورت در اینجا — همی بشنو ز من صورت در اینجا
حقیقت جان ز ذاتم بی نشان است — یقین خود را درین صورت [illegible]

چو جان تو ازین صورت جدا است — که در ذات حقیقت جان خدا است
کنون ای باز دید راز دان تو — ز من اینجا بجست دیگر [illegible]

ز دل اینک سوی بالا در اینجا — که او در دل بود در پرده پیدا
درون دل شنود دار دایم — که دل از جان بود در پرده دایم

چو دل با جان شود در بود یکی باز — یکی باشد ز ذاتم بی شکی باز
نمود از کیکم در جان نهان است — کنم پرده بی نام و نشان است

چو جان اینجاست از دیدار حکم — شده در نقطه پرگار حکم
ترا تا جان بری دار اینجایی — نمود و کجا پیدا نیایی

کجا پیدا نیابی جان در اینجا — که جان دیده بود پنهان در اینجا
بجا پیداست عرش و فرش عالم — که تو پیدا کنم سر دو عالم

تو پیداست اینجا آنچه چندند — کسانی که [illegible] ندیدند
مراو ... [illegible] — نمود و ... [illegible]

حقیقت صورت است اینجا [illegible] — برو جانت مثال [illegible]
مثال [illegible] آمد جان [illegible] — [illegible]

چو جان [illegible] جا است — که بعد باز [illegible] راز الست
چو جان باشد حقیقت [illegible] — شود [illegible] قبول حضرت شاه

قبول حضرت [illegible] — قیامت [illegible] کرده [illegible]
شود سالک منازل [illegible] — [illegible] خود شود در عشق [illegible]

ز بعد آن که [illegible] — شود [illegible] جزو [illegible]
چو یک جزو از [illegible] گردد — [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] آید کم شود باز — بآخر [illegible] شود باز
چو [illegible] جرم [illegible] — شود [illegible] شاه [illegible]

چو [illegible] جسم [illegible] دیدار — تو [illegible] نظر [illegible] دیدار
همه خورشید گرد و صورت [illegible] — نماند [illegible] حقیقت [illegible]

چو جان اینجاست [illegible] در اینجا — [illegible] رخ خود [illegible] اینجا
نمود [illegible] صورت باز — نخواهد ماند [illegible]

شوم محو و فنا [illegible] چو جان — دگر خورشید کردم [illegible]
چو مرغ [illegible] شید جمله عاشقانم — [illegible] پیداست جان [illegible]

نمانم از نهان شد راز مطلق — [illegible] پیدا دیدم [illegible] مطلق
از اول [illegible] — شدم خورشید [illegible]

[illegible] کرد [illegible] — نمود دم [illegible] خود [illegible]
[illegible] کردم [illegible] عالم — شده [illegible] از [illegible]

چو با خورشید [illegible] کل [illegible] — بجز خورشید [illegible] خود دیدم
چو ذات [illegible] راز فنا شد — حقیقت [illegible]

جهان خورشید اینجا آشکار است — که در آتش [illegible] نشانه است
همه ذرات از خورشید پیداست — ز خورشید [illegible]

ز نور ذات او روشن شده کل — ز نور ذات در روشن [illegible] کل
یقین [illegible] زین راه [illegible] باز — [illegible] جان [illegible]

یقین خورشید صورت ذات [illegible] — ترا [illegible] صفات است
درون [illegible] خورشید حقیقت — [illegible] معنی [illegible]

[illegible] دم تو را [illegible] پستی — اگر چون [illegible] شدی و خود پرستی
جانت [illegible] چشم [illegible] — جانت [illegible] چشم [illegible]

[illegible] چشم [illegible] بینی — نهانی [illegible] پیدا [illegible] بینی
[illegible] خورشید [illegible] — منم خورشید [illegible]

[illegible] — اگر خورشیدم [illegible] مظاهر
[illegible] که آخر [illegible] نهانست — [illegible]

[illegible] سر جانان — که پیدا [illegible] اینجا [illegible]
حقیقت جان [illegible] — [illegible]

[illegible] اینجا [illegible] — نباشد [illegible] مطلق
مرا [illegible] اینجا آشکار است — [illegible]

[illegible] دایم — [illegible] راز دایم
چو من [illegible] جمله [illegible] — چو [illegible] جمله [illegible]

[illegible] اینجا — [illegible] کردم [illegible] اینجا
چو دیدار [illegible] دیدم — [illegible] دیدم

[illegible] پیدا [illegible] — مرا بشناس [illegible] صاحب یقینی
یقین [illegible] راز [illegible] تو — [illegible] جان [illegible] تو

[illegible] نمودم — ترا [illegible] شاهی نمودم
جهان [illegible] کاکنون [illegible] — [illegible] بصورت [illegible] شاه

[illegible] اعلا — حقیقت [illegible] تجلی
تو شاهی [illegible] — [illegible] وصل [illegible]

[illegible] حقیقت — [illegible] شریعت
تو [illegible] باز — [illegible] انجام و آغاز

[illegible] تحقیق — [illegible] توفیق
ترا توفیق دادم [illegible] — ترا تحقیق دادم [illegible]

[illegible] — [illegible]
ترا بخشیده ام [illegible] جهان [illegible] — نمود خود [illegible] نهان [illegible]

[illegible] — حقیقت [illegible]
ترا [illegible] اینجا [illegible] دل — ترا [illegible] وصل

[illegible] حقیقت — [illegible]
ز جان اینجا [illegible] خود — حقیقت [illegible] وصل خود

[illegible] خورشید [illegible] — [illegible]
نباشد [illegible] خورشید — [illegible] جاوید

[illegible] تو — درون [illegible] تو
منم راه و منم رهبر در اینجا — حقیقت [illegible] اینجا

[illegible] نهانست — منم [illegible] نهانست
نشان [illegible] دایم همیشه — ترا [illegible] همیشه

[illegible] دوست — منم در عشق کل [illegible]
[illegible] جانانت [illegible] — که پیدایی [illegible] پنهانت [illegible]

[illegible] صورت [illegible] — از آن [illegible] صورت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] — ترا اکنون [illegible]

[illegible] — که [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] پیدی — [illegible] دیدی

[illegible] آورد — وصالت [illegible]
یقین [illegible] پیدا — [illegible] اینجایی [illegible]

[illegible] — ز خورشید [illegible]
حقیقت زنده [illegible] ذات عالم — که [illegible] ذات آدم

[illegible] — [illegible] نهان شد [illegible]
چو [illegible] پیدا [illegible] — چو پیدا [illegible] یکتا [illegible]

دمی بخشیدمت از خود یکبارم
دمی بخشیدمت تا زنده باشی
مرا اینجا چو دادم آشنایی
نفخت فیه من روحی بدانست
ز ذات یگانه دمیده است
منم هر کو بسی راه خود خبردار
که تا بینم اینجا راز بیچون
وصال او کسی دید که جان دید
وصال و یافت از آنگه جان
وصال او دریافت از دل پیش
کنون ای بایزید از عاشقی تو
وصال اینجاست ای منم و ذوالنون
وصال اینجا یقین یابیم بی‌شک
چو بر دارم ز رخ پرده حقیقت
در این جایست نشان‌های نشانی
بقای آفرین دیدم بنگر
ز حال این حقیقت نیست آگاه
شدم از بندگی در قرب شاهی
کنون انجم که جوینده جمله
ز ذاتست و ز اندر هیچ چیزی
منم کون و مکان یار از چنین
منم اینجا نمود نقش آدم
تو او دم در نور ذات ماند
حقیقت بر سر او دم تو بنگر

که تا اینجا شدی از خود یکبار
ز خورشید رخم تابنده باشی
حقیقت دادمت هم روشنایی
نمودم در این جای نهانست
[illegible] سلسله آن یار پیداست
نمودارم کنون یکسر بر جاوید
بگویم آنچه هستم بی چه و چون
مرا اندر عیان جان جان دید
ز نقص جان ز جان جان دید
که او را دید اینجا حاصل خویش
فنای عشق را لا [illegible] تو
همی آورد و [illegible] و سوزی
دم آخر چو بنماییم بی‌شک
بپایان باز گم کرده حقیقت
بیابی یقین لا آخرم بدانی
حقیقت در همه جایم بنگر
کسی [illegible]
کنون [illegible]
بدو از عشق که یابی جمله
که او را [illegible] اسرار روشن
مرا اینجا حقیقت راز بینی
ز راز آدم آدم [illegible]
حقیقت جمله آیت [illegible]
نبود و تو چه دارم تو بنگر

دمی بخشیدمت از لامکان من
تو این دم [illegible] تا زمان آن
ز نور ذات خود [illegible]
نفخت فیه من روحی ز اسرار
ابدان یک دم در جان جهانی
همه دایم چو دارم [illegible]
بگویم آنچه [illegible] آشکار است
وصال او دریافت از ما [illegible]
وصال او دریافت از ما [illegible]
وصالم هر که دید جان فشاند
اگر از ما شناسی جان فشان
وصال اینجا صورت جو بیابد
بدانی [illegible] کل در آخر کار
جدا نی در حقیقت بر در آیم
چو در عین [illegible] بقا است
همه جا بینی [illegible] و یابند
مرا از دل حقیقت بنده بودم
بصورت یک معنی جان جانم
چو من [illegible] در وصف ذاتم
چو وصف ذات خود هم خویشتنم
منم اینجا حقیقت جوهر ذات
بآدم در اینجا گشت پیدا
یکی بود و دیدم او در هویدا
منم بود از اینجا بر تو بردار

ز ذات خویشتن [illegible]
مرا آن چشم [illegible]
[illegible]
تو کلی ذات [illegible]
و ز آن صد شور [illegible]
ولی در عشق [illegible]
صفات [illegible]
[illegible]
که او را دید [illegible]
بجان [illegible]
تو جان [illegible]
[illegible]
چو بر دارم حقیقت [illegible]
بدانی [illegible]
یکی باشد ز دید [illegible]
کسی داند که از جان [illegible]
[illegible]
چو دیدی [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
تو او دیدی [illegible]
حقیقت [illegible]
منم الله [illegible]

انا الله منم منصور حلاج
انا الله منم خورشید اختر
انا الله منم [illegible]
انا الله منم [illegible]
[illegible] جان دل حق
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون خواندم من
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذات آفرینش
[illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا نموده
[illegible] ذات عالم
[illegible] آدم آمد ذات ما را
[illegible] اینجا دیگر
[illegible]
[illegible]
[illegible] بنگر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم آشنایی

مرا گوینده کل الله اکبر
ز من گوینده هم شرح و معانی
نمودم در نمود و خود خدایی
منم اینجا حقیقت وصل حق
الست بربکم باز هم پیداست
نمایم چون نمودم [illegible]
حدیث عشق کلی [illegible]
که من هستم آفرینش [illegible]
صفاتم جمله ذاتم [illegible]
منم در یکی [illegible] آفرینش
[illegible]
اگر چه عقل [illegible]
درون جان [illegible] نموده
[illegible] خود [illegible]
در اینجا علم الا [illegible]
[illegible] بنگر
حقیقت ذاتم و عین صفاتم
[illegible] اینجا [illegible]
وجود [illegible] بنگر
که پرده از رخ جانان [illegible]
حقیقت [illegible]
همه جا [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اینجا روشنایی

تعالی الله منم اینجا [illegible]
تعالی الله منم [illegible]
تعالی الله روح از ما است پیدا
[illegible] ذات اجزا [illegible]
الست بربکم [illegible] ذات
[illegible]
خدا [illegible]
[illegible] آفرینش جمله پیداست
یکی ذاتم [illegible]
[illegible] ذات من اینجا نشانیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible] اینجا خبردار
[illegible]
[illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] جمله جانان
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] آدم [illegible] اینجا

همه بر رحمت من گشته محتاج
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیدا
صفات [illegible] انجام و آغاز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز نور ذاتم اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت جزو با کل [illegible]
[illegible]
[illegible]
که آدم بوده در عین صفاتم
[illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نشان آمد پدیدار
[illegible]
کمال آن حقیقت آدم آمد
[illegible] آدم آمد [illegible] اینجا

چو جام معرفت را داد آدم / حقیقت باز دید اینجای آدم
حقیقت بایزید آمد مرا چون / تو چون یک این دمان آدم وشیا
منم آدم درین دم دم زده باز / دم خود داده ام هم باز ده باز
دم مرجان بد اینجا نام آن دم / دو دم بازگشتم همچو آدم
دم خود سوی ذات حق کشیدم / حقیقت روی خود خود باز دیدم
هزاران طور گشتم در زمانی / بجسم و دم و اقم بیک جانی
از اول تا به آخر باز گشتم / در اینجاگاه صاحب راز گشتم
چو دیدم باز آمدم در یقین من / شدم از جمله اشیا پیش بین من
چو اینجا پیش بین گشتم با سرار / ز بیخود خود شدم اینجا پدیدار
فراقم در وصال اینجا عیان بد / اگر بر نقشم اندر بی نشانی
نشان راز محو کردم بی نشانی / حقیقت جان بماند در نهانی
چو ذات خویشتن کردم تماشا / حقیقت کلم و جزوی ندیدم
ز جسم و اکنون شدم اینجایگه کل / بکردم اختیار خویشتن ذل
چو کلم اختیار افتاد اینجا / از آن حقی و چست بانتا
همه بر قرب تو جانان بود دوست / توئی تو در یقین بی شکی او دوست
چو کل کردم در اینجا اختیارم / نه چندین هیچ جزو دید از دیر
همه یابم اینجا بایزیدم / در او گم بازجو کی بشنیدم
تو اکنون قطب شو در دید دریا / تو جزوی کل شو از ما بین
تو کل بایزید و جسم بگذار / بجانان باش بایزید و ضمیر بگذار
چو کل کردی چو من یکی مطلق / در و مرجان ما را این آنی
اناالحق چون زدی بر هستی تو / همه بازار با آن رب هستی تو
درین بازار اگر زاری تو ما را / برون خویش باز آی نما
اناالحق کرده ای بیان شو جو ذات / یکی می بین و دریاهی فنا تو
چو اینجا که گفتی کل اناالحق / همین شد حقیقت راز مطلق
فنا باشی و بقای جوی اینجا / همی پیش بقای جوی اینجا
چو شد بر تو حقیقت راز ما فاش / تو درویشی و ما باشیم عاشق
چو شرح خویش اینجا در نگنجی / شوی آزاد ازین پس چند بندی
تو چون باشی و من حق در یکی باز / یکی باشیم اینجا سر فراز
سر انوار یکی بنگر ز دیر تو / که هستی جوهر و هم بحر و در تو
چو جانت نیست این ما را چو جوهر دان / ز من دریاب این جان همچو اینجا
چو جانت جوهرست و بحر دایم / که این جوهر درونت قایم
درین بحری تو اکنون با زمانه / چو جوهر در صدف باید اما
صدف بشکن اگر جوهر تو خواهی / که چون بشکنی بر باز و بند شاهی
چو بشکستی صدف جوهر ببینی / چنین کس هان اگر صاحب یقینی
بسی مردند و این جوهر ندیدند / درون بحر مردند آرمیدند
هر آنکو یافت جوهر همچو ما شد / حقیقت جوهر اسرار ما شد
بعد قرن این جنس جوهر نیابند / بسی جویند خشک و تر نیابند
نگنجیدت درینجا کان که پس بدانه / یقین منصور دیگر کس نداند
اگرچه من کنون منصور عشقم / حقیقت خود ز انوار عشقم
چو جانت جوهرست اینجا حقیقت / اگر این جسم و جوهر حقیقت
چو جوهر جان و اینجا حقیقت / ز جانان جان بدیده هست توفیق
پسندیده سرهای مرا شده تماشا / ز جسم و جان حقیقت یافت تماشا
حقیقت دید جان دیدار جانست / در اینجا دید جانان جان ز دو چشت
در اینجا یار دید و یار شد او / ز بود خویشتن پیدا شد او
در اینجا یار دید و آشنا شد / عیانی محو کرد و کل خدا شد
خدا شد جان با منصور اینجا / خدا منصور را بود او یک جا
خدا شد کرد او اسرار آفاق / که تا افتاد بیرون داو عشاق
خدا شد این دمان منصور در عشق / درون جسم و کل مشهور عشق

ز خود این آن ناید دیده پست / حقیقت خویش را خود دیده پست
خدا شد در خدایی زد اناالحق / ابو ذات گشت و راز مطلق
[illegible] تا اینجا زوایی مکانی / همه جان بود و خود را جان نکاهند
خدا شد تا یکی آمد پدیدار / خدایی جانی شکی آمد پدیدار
و دیدم خدا اینجا که با زیم / حقیقت در اینجا باک با زیم
بعشق خویشتن خود آفریدم / جمال خود در آئینه بدیدم
ببین خود بد آئینه دودم / نمود هم نقش خود ودادم
بعشق خویش اینجا در نمودم / درون جمله خود گوش و شنودم
و در پس کنون پیدا در اینجا / یقین کردم که جنس خود در اینجا
ره قسم غنیمت از یه پیشی / تو حقیقت اگر صاحب یقینی
و آنم در وصال آمد پدیدار / وصالم عاشق اینجا شد خبردار
حقیقت شرح جان کردم تو زمن / که تا شد سر جان ز اسرار روشن
[illegible] و مرجان شما این جنس / جمال ای پست اینجا عاشق شناس
تو جانی و منت جانان بدیدم / درونت جان جانان بایزیدم
[illegible] ظلمت که تن خوانند بگریز / بنور ذات حق خود را در آمیز
از این ظلمت که تن خوانند برون آی / همه ذات در از منصور آمی
[illegible] ظلمت گر آیی برون تو / ابا ما کرده ی اینجا خاک و خون تو
چو تن دیدی و جان شناختی باز / نشست در سوی جان آمد هی باز
[illegible] ظلمت و جانت نورست / نظر هست این تن جان کل حضورست
حضور جان طلب زین ظلمت تن / که جانان حقیقت نور روشن
[illegible] را تو اینجا هیچ کاما / نظر تیکن که خورشید تابان
بجند آنی که چون خوری برآید / کجا ظلمت در اینجا کی نماید
[illegible] ظلمت تو و خورشید / حقیقت محو کرده سایه جاوید
چو خورشید عیان آید پدیدار / حقیقت سایه کرده ناپدید
[illegible] بایه صورت بر افتد / نقاب از روی صورت بر فکند
تو از جانان بجای راز منصور / یکی کرده و بگل نور علی نور
[illegible] با بایزید [illegible] / از این اسرار را کل من بدیدی
حقیقت در خدایی رهبری تو / هم از کون و مکانت بگذری تو
[illegible] یکی کرده و بسپار / ترا اسرار آید پدیدار
سراپایت یکی کرده چون خود همو که / چو مردان که گیری پیشه و دوکه
[illegible] یکی کرده و خود [illegible] / بجای نور ذات اینجا تو جاوید
سراپایت یکی کرده چو ماهی / ز تن بر هست کرده دون یکتا ی
[illegible] یکی کرده و در بیش / تو باشی مغز کل آفرینش
سراپایت یکی باشد چو من که / تو نه هیچ آب و نار و باد و خاک
[illegible] یکی باشد [illegible] / چو حاصل تو بود ایشان کرشما
سراپایت یکی باشد نمای پی / تو باشی بود خود را بید اینی
[illegible] یکی باشد همه لا / تو لا باشی حقیقت مرد یکتا
چو در یکی جمال خود ندیدی / چو اینجا وصال خود ندیدی
[illegible] تو باشی خود و یکی دان / تو بود خویش را چون یکی دان
یکی ذاتیست بود ما همه را / نماند و در دو حق و صد نه را
[illegible] که در جانها گنجیم / که در قطب نهان خویش تو گنجیم
بده شور ستایکی آن نیست بنگر / بجز جسم و جانت نیست بنگر
[illegible] بگزیدم خویشیم / حقیقت یک و یک کیست هستیم
چو بیجا نیست چشم تنگ باید / مرا جسمی که کردم که دام خود
[illegible] جسم و کی دل / مرا مقصود سر جز نیست حاصل
چو مقصود من اینجا ذات آمد / یکی ذاتم که این ذات آمد
[illegible] معانی کرد آنگاه / صفات ذات با کم قول سر اللّه
منم در قبل سر انده راز دیده / در اینجا که سر انده باز دیده

منم و قل هو الله راز گفت — ز ذات حق در میانم باز گفت
نمودم از هو الله است پیدا — میانم قل هو الله است پیدا
گهی گرد و فلک که مهر و که ماه — گهی باشد زمین که کوه و که کاه
گهی جان و دل آید که دل و جان — دل و جان شد یقین مر و ز جانان
منم جانان تو کاینجا بدیدم — ترا اسماء اعظم باز دیدم
دمی زو بعد از آنجا هوش گشته — ز نقش ذات خود بیهوش گشته
جهان در قربت او راه دیده — در اینجا که جمال شاه دیده
دمی دیگر زنی و پس گفت الله — ز ذات حق گفت و دیگر قل هو الله
به دو کتا چرا مدهوش گشتی — چو مرا اینجا عجب مدهوش گشتی
چو پس آنچه دانی تا بگویم — دوای درد تو اینجا که بگویم
همه ذرات خود را از آن کثرت — ز کثرت در گذر شو سوی حضرت
مرا گو سوی دنیا باز مانده — ز کثرت هر کجا او راز داند
کسانی چند کثرت راز و وحدت — یکی داند در اسرار قربت
حقیقت اصل اینجا جهت آمد — حقیقت شرع اینجا برتر آمد
ز شرعست این همه غوغا بدیدار — حقیقت هست دیدار از بدیدار
به از خود دور کردم تا بماند — کنون در عشق فرد دم تا بماند
ز کثرت در گذر وحدت نظر کن — نظر اینجا سوی صاحب خبر کن
چو دنیا از تو من جوی نه کار است — مرا دنیا حقیقت عذر خواه است
درین دنیاست چندین عاشقان را — که چندین صورتی چند آنرا
درین دنیاست چندین شور و غوغا — حقیقت کشتی پر و پیدا
تو این دنیا زنی دانائی جز او — یقین چون این زنی دانائی برادر
حقیقت در گذر پر و کار است — درین دنیا اگر چه رنگ راه است
چو کشتی آشنائی در اینجا — تو منکر بر جفای [illegible] اینجا
اگر تو اصلی خواهی در اینجا — اگر بگشاید ترا چندین در اینجا

چو ذاتم قل هو الله است بنگر — نمودم من هو الله است بنگر
یکی ذاتم که این ذاتست بیچون — که من گفتم [illegible]
گهی نورست و گاهی عین ظلمت — گهی هدایت گاهی [illegible]
منم جانان بجز من نیست رازم — ز سر نوری تعینت گشته ام
بگفت این سر و تم ز صاحب درد — ز ذات حق همی ز اینجا [illegible]
جهانی مر ترا بیهوشی از آن داشت — اگر چنگی در صورت [illegible]
در اینجا در بدر بودی تو در درد — که اینجا آمده درویش باشد
بخواند و گر و خود واندر و دید — جواب داد و چنگ [illegible]
چو پس آن جز خبر کاینجا که دانی — چو پس اکنون که [illegible]
سوالی کن ز وحدت گر توانی — تو منکر سوی کثرت از [illegible]
که در حضرت چنانی آنچه خواهی — ترا [illegible] کمال بود شاهی
همه دنیا پر از کثرت نمودم — درین کثرت یقین وحدت نمودم
و لیکن صاحب شرع اند اینجا — و دیگر گفتست اصل [illegible]
اگر چه شرع در حد کمالست — مرا در شرع [illegible]
از آن گفتم که فرع صورت خود — چو مردان [illegible]
ببینیم کنون یکجا چند عشق — کنون اسرار [illegible]
همه دنیا بیک جو نیرزد و — بیک جو [illegible]
درین دنیا تمامم تا بدانستی — که من بودم همه [illegible]
درین دنیاست دیدار خدایی — اگر [illegible] منصور [illegible]
بیک از رنج دنیا [illegible] — [illegible]
همه دنیا کنی [illegible] بنگر — چو عم چون حضرت [illegible] بنگر
چو مردان از قدم در آشنایی — که باشد آشنایی [illegible]
حقیقت بر وفای و جفاییست — وفای تو یقین [illegible]
دمی ای او قدم اینجا مرا [illegible] تو — و گر [illegible]

[illegible] گهی او دم زند باز — نگر که دو جو مردان او [illegible]
[illegible] یقین باز — ز وحدت در دو او گیر و یکجا
ز وحدت یقین [illegible] نماید — ترا جان [illegible] جانان نماید
ز [illegible] خبر یافت — همه در یک حقیقت در نظر یافت
[illegible] اینجا شو از خویش [illegible] — [illegible] تن [illegible] جان و دیدار
گرفته تو [illegible] سخن گوی
[illegible] باز دید آن [illegible] کبریت — به دو کشا چو ترا جان و دل گیست
از [illegible] اینجا در خیالم — توی جان و دلم عین وصالم
[illegible] که من [illegible] اودم — بجز تو را [illegible] ندارم
[illegible] چنین [illegible] — مرا [illegible] جانا درین جا
[illegible] آشنایی — مرا جان و دلی عین خدایی
[illegible] جهان و جان عالم — که می گویی مرا [illegible] دم
[illegible] دیگر [illegible] شد — ز دیدارت [illegible] خود فنا شد
[illegible] آشنا شد — بدیدارت [illegible] خود فنا شد

سرافرازی عالم مرد دارد — عیان عشق صاحب درد دارد
اگر دردی ترا آید بدیدار — دل و جان درد او گیرد و یکجا
جوانمردی [illegible] نماید — از او دل جان و دل [illegible] نماید
همه مردان [illegible] ایم — [illegible] مغز از پوست [illegible]
حقیقت باز بیدار درد داری — ترا گریم که جانی [illegible] دواری
— که [illegible] سخن گوی
بجز تو کیست اینجا تا ببینم — بجز تو کس نبد صاحب یقینم
بجز تو نیست اینجا رهبر من — تویی چرخ و فلک ساز [illegible]
کسی که جز تو [illegible] دیده و دوم — ز سر تا پای ذرات بینم
بجز تو من [illegible] جانم — تویی در چشم من اینجا و دوم
ترا دارم دل و جانم ز تو شاد — ندارم جز تو چیزی [illegible]
دمادم راز خود گویی [illegible] — منم [illegible] تو هستی [illegible]
همه جانا تویی چیزی دگر نیست — ز وصل اصل تو کس [illegible] نیست
[illegible] — وجود جان خود [illegible] تو [illegible]

[illegible]

[illegible] و ترا [illegible] خورشید — وصالت را همی جویند جاوید
ز خورشیدی همه [illegible] — بصر [illegible] سوی [illegible]
ز خورشید [illegible] — بجز دیدار منصورم [illegible]
ز خورشید [illegible] — از آن [illegible] غوغاست [illegible]
[illegible] اینجا — که در چرخ هم شور و غوغا
[illegible] — که مانند تو [illegible]
[illegible] نمانند — [illegible] تو چیزی ندانند

[illegible]

وصالت را همی جویند جانا — ابا تو [illegible] جانا
کجا [illegible] نور [illegible] — [illegible] اینجا خبر باز
ز خورشیدی [illegible] چرخ گردان — کواکب [illegible] حیران
از آن ذرات اینجا [illegible] — که خورشید [illegible]
فلک [illegible] — [illegible]
همه مردان اسرار حقیقت — ترا صاحب گرفته [illegible]
کنون [illegible] صاحب راز — اگر گویی کنون [illegible] جان باز

مرید آنم همه از جان غلامست
رموزی کو بدید اینجا یکی باز
چه باشد گر تو این بشنو کدا را
مرا و آنی که او زجانت مردیم
مرا و دیگر بسی ای هست از تو
چو من بشنو تو در آن و سوزم
حقیقت از تو دیدم چه پستی یار
در اول چون یکی هستی مرا باز
زجان کردم حقیقت سیر در خویش
یقین جانست و دیدارست در اینجا
حقیقت با یزید است اندر اسرار
ز اشتر هست اصل شاه و گدای
مرا او اندر این خود حقیقت
دگر گویم چو این جسم همچون
درین معنی بگو تا چیست خورشید
بگو تا سر از است باز دانم
به منصور گفت ای راز دیده
حقیقت اینجا اگر چه است بردار
بسوی حضرت بیچون ما ما ن
علامت یافت عیسی از بیوا ن
نمودی بی نمودم در دلش
جان بگذشت عیسی روح کل شد
جوانمردان شد خوش چه دیدم جبرئیل
حقیقت چون تن شناخت ما را

ترا ما نخستگان و ماند مامست
که دیدند از تو سرشته باز
کنی از وصلت اینجا آشنا را
غلام ذات او جمله بدیدیم
که جان در دل یقین شد هست از تو
ز نور شرع اینجا بر فروزم
حقیقت آیتی اندر من بدیدار
ز اصل و فرع اینجا صاحب راز
حقیقت جان بود در جسم در خویش
یکی شد کفر و ایمانست در اینجا
ترا و اند ترا چنین همه یار
که میخواهی در اینجا یک نامی
جدایی خوب جمله شرعیت
که چون پیداست دیگر هست کرده ما
مرا دیدست اینجا که امید

کنون یکتا شدای خوش باز دیده
در اینجا رفت بی شک تا برآید
بسی اینجا نمودم سر و برهان
که آتش بود آنجا سوی جانان
در اینجا کار کردم به منزلش
از این تخت اینجا چنین ال شد
مرو را بر او دید سر انجیل
نمودار در راه کل در بافت ما را

همه خامند از وحدت عشق
تویی سرّ رشته ایشان طلب کار
مرا ایشان زره و اینجا آشنایی
سوال چیزی که گشتی مرا باز
بجان خواهم که با من راز گویی
مرا از تو همه نور و حضور است
حقیقت نیست جز تو صاحب شرع
که جان صلیب اینجا را برابرست
بنور جانست زنده مرده دیدم
درین معنی که گشتی از میانم
تویی هم اصل و در فرعی هست
حقیقت شیخ میگوید بگویم
که دایی اینچنین هم چون تو بر دار
حقیقت آسمانی چرخ و افلاک
جز جانان همه پیدا نمودست

ز شرعت این جانان اینجا بگویم
حقیقت بود عیسی سر آواز
چو عیسی بازی داوی کرد با ما
تری برسی که من بودم در اینجا
چو عیسی از وصال او خبر یافت
ز جان بگذشت و نادیده آمد
بسوی حضرت خود راه دادم
کنون عیسی ای بر جز حقیقت جانم

ز موری که گذشتی از تخت عرش
کسی که سرشته شان تو بوده
ز خلقت دوری از جنس بود
به اینجا تیم یقینی صاحب راز
سوالم در شریعت باز گویی
مرا از تو کنونی چنین بود هست
که میدانی حقیقت شرع از فرع
حقیقت جان جانت هست در جمع
منی از جانان درین گفت و شنید
یکی بود از تو اینجا جمله دانم
حقیقت در تن عیسی جو
یکی تخته بود در گفت و گو
در اینجا آمد از جسم نمودار
ز همه پیداست اندر خاک
در دو جهان همه فرمان نمودست
نشانی کشته است دیدار خوانند
ترا راز نهان اینجا بگو
که بگذشت بر دار انگشت آنگه
در اینجا کار آن دنیا
ابد در ازل همه بودم اینجا
برو تو خویشتن دنیا مخوابست
ابد همچنین بر دار
مرو راه تو خود نادیده دادم
ز شیخ تو بیابید جانم

عجب بین ما وحدت جانست
ولی سر این معنی و بشنو
ز عیسی و جان اکنون خبر بست
وجه صاحب اسرار باشد
نهان یک بازی بود اینجا
وصال او اینجا یافت تحقیق
ابا عیسی یک دم و یگانه
در بود و یک سوزن بیشتر
از این حقیقت باز دیدست
درد و دم یابی باز مانده
نمودی ایا آیتی نور روشن
به سوزن با منی شیخ کرده
مرا اگر عیسی آن دید است
در این کون و مکان دید
ز نخست از پرده دادم
درجنگل شب باز مانده
نهانی بود آنکه پیداست
همه دیدست یکتایی باز مانده
تمام اینجا نمودم خویشتن
نیست جمله دید کرد ازل باز
گراو آن یک سوزن تمام
نهفته بی شک چه مانده
دل آسمان بگذر تو خویش
از آن شیخ یکی نگر حقیقت

مرو را داده ایم از نقطه ذات
حقیقت نیست از سوی حق شو
تویی در چرخ چارم در نظر است
حقیقت اول اند و در باشد
که پیش یک بازی بود اینجا
بسوی حضرت ما یافت توفیق
گشاده بین بشکل از نمود
حقیقت بنده از آتش باد
که در دو دیدار کل یافت
همه بین قالبی باز مانده
تو بنده سوال در معنی بسوزن
کجا بتوان که گشت از جنت کردها
در اینجا جنت کرده باز دیدست
نمود خود همه پیغمبران دید
نمود خود بکلی باز دادم
همه در عشق صاحب راز مانده
حقیقت عیسی فرزانی که پیداست
همه از شوق اینجا بی قرار مانده
از اینجا که بر بودم من تخت بینش
که ماند اینجا یک سوزن تمیزش
تو باشی گر از یک سوزن باز مانده
نگر سوزن که تا چند است در بند
حقیقت پرده آورده و در بینش
با جسمت بر بود اند حقیقت

تمامت عین جانست اینجا
تو یکجانت عیسی شیخ معظم
جهانست چرخ سوی زیر و بالا
اگر چه بود اینجا یک باز داد
جوانمرد بازی خود گشت آنگاه
حقیقت بود عیسی صاحب راز
حقیقت گشت عیسی چو مرا پاک
از این ره گر بیابی باز بینی
تو عیسی پیر آن ای شیخ عالم
ترا اسرار عیسی فرو بست
نمانی هیچ جایی در افق باز
حقیقت من عیسی در که بشتم
در آن عالم قدم زنجان منصور
حقیقت دایم کار لامکان گشت
یکی دیدم در آن حضرت طرایق
چو راز خود مرا شد فاش اینجا
منم عیسی جان در بی دار دم
همه با من سخن گویند اینجا
جواهر صورت بر روشن آوردیم
نهانی باز دید اینک ترا بشناس
حقیقت و زن جان جز شرع نیست
حقیقت آنچه بینی از خویشش
دگر گوش فلک ببر رفته
دگر گوش دست و دل راز

حقیقت در میان جانست اینجا
سوی دنیا رسیده ماند بی دم
تو اینجا باز مانده در سوی ما
یقین در عشق آمد بی نیاز او
وصال او در اینجا یافت آنگاه
که شد بردار و گشتم باز
بسوی ذات شد از آب و از خاک
حقیقت ره بذات ما ندانی
نظر کن عین روح اند این دم
از آن ذات تو والا بپیچست
شوی ذات من انگاهی سرافراز
بهالا نیست اندر نوشتم
از آن راز دار کل اشیا داد و دور
ببین آشکارا و نمود جانان اینست
یقین من بود و بین من خلایق
حقیقت من بدیدم فاش اینجا
نمودارم در اینجا باز دارم
ز من جسم راز جویند اینجا
شو و من من در اینجا بدیدم
منم عیسی و پیشوای خویش بینش
که این چیستی ای جان و دانست
همه پیدا اگر در بین چنینش
نه دون نیست و تو خورشید اینجا
از این معنی بود اینجا خبر داد

تویی جسم و فلک گردان بمانده
ز نور شمع دل اینجا که نظر کن
اگر از عرش اعظم راز جویی
تو عیسی جوی و اینجا باز رو کن
درون تست پیدا گر به یابم
چو عیسی گر شوی از خویش بیزار
اگر عیسی گر خبر داری خبردار
سخن بیکوم اینجا در ضرورت
سخن اینجا بلند افتاد و اسرار
خریدارست اینجا جوهر ذات
سوال کرد و کانه کرد و یی از من
اگر بر دار آیی زود نیامی
منم امروز اندر پای داری
جهان از جام معنی مست گشتم
حقیقت انبیا و اولیایم
از آنم در حقیقت پیشوایی
ز اول یافتم از راز خود باز
ز جانان برخورنده امروز اینجا
چو منصورم حقیقت عین و هم
خدایی جمله منصورست حلاج
منم منصور کاینجا جان سپردم
ز ذاتم پس کی ای جوان نکو تم
صفات ذاتم آمد قل هو الله
ترتیب از مرد راه عاشقانی

ز سر ذات خود چیزی نمانده
درون خویش روح الله خبر کن
که عیسی از جهان او باز جوییے
که چون عیسی شوی اندر جهان فرد
تو این راز با خود مست دارم
بیابی زنده دل در حضرت یار
تو چون او بیابی رفت بر دار
کجا ره دیده اینجا عین ذات
حقیقت بایزید آمد خبردار
بدو نازان حقیقت جمله ذرات
تو اسرار گفتم جمله روشن
ترا بر دار بنمایم عیانے
چو عیسی همه زمان در پیش داری
که در ذات خدا پیوسته گشتم
ابا روح الله اینجا آشنایم
که دارم در همه عین خدایی
منم اینجا حقیقت جان سرافراز
حقیقت برخورنده امروز اینجا

نهاده بر سر از اسرار خود تاج
درون جلکی من بپروردیده ام
همه اینجا بدانم رو نمودم
حقیقت بایزید اکر سو ی الله
همی دم می زنم از سر معانی

فلک اینجا تویی تا چند گردی
اگر به عرش ازل آمد درین راه
چو عیسی ره درون جان پدید است
همه گفتم سخن اینجا شیخ دانی
درین ره همچو عیسی باش آزاد
بنور عشق گر عیسی بدانیے
ز سر دیده و بویی از حقیقت
سخن صلبت از منصور بشنو
خریدار جواهر بایزید است
حقیقت بایزیدم باز مانده
اگر عیسی صفت آیی تو بر دار
اگر بر دار آیی از دل پاک
وصال اندر فراقم و پست داده
مرا دلدار جایی داد امروز
خدایی دارم اینجا در تن ما
خدا اینجا گفتم اینجا نهانے
سرافرازم میان عاشقان من
وصال امروز دیدم از نشانی بیند

منم منصور اینجا جان جمله
پدیدارم همه از شوق و از راز
حقیقت لامکان ماند و صنعتم
ز پیچان حقیقت دم درستی
همی دم می زنم از جمله یاسای

فلک شاید که گردی و زنی جوش
حقیقت ز عرشش کل آمد درین راه
حقیقت عکس او بر عرش پیدا است
تویی جسم و فلک عرش ثانی
ز عشق مست و ای جوهر بیدار
ز دیده او حقیقت مولای جسم
چنین خواهی ز دردم ز شریعت
ز ظلمت بگذر و از نور بشنو
که اسرار خدایی از دید است
عجایب مانده و اندرماند
که هر دارست اینجا از خود
چو عیسی جان شو چه [illegible]
مرا دلدار جام مست داده
ز دو پستی شیخ و دم آنجا
از آنم در دو عالم پیشوایی
دگر اسرار و انوار ولایی
خبر دارم حقیقت واصلانی
همه در سوی نور پیشانی
که در این جلکی فتح و فتوح
ز جسم خویش من پیدا بمانده
دگر زنده بکنم من جمله را باز
خدایم در حقیقت کل ذاتم
بترتیب خوف یابم و دم چنین
کسی دیگر توانی سپرد اینجا

منم منصور و اینجا پیک خداوند
نبیند آن بایزید امروز اینجا
کنون دم که شیخ آمده ای پیر است
توان خویش را بینم بقا هم
منم منصور کل از خویش پیدا
ببینی اینجا شیخ جمله ذات چندم
کنون ای شیخ دین اسرار خواهم
وصالم هر کسی اینجا که خواهد
وزید ای که از جانان خبردار
ببینم راه بر سلطان عشاق
شیخ که ایستاده و جدا او
ز دل آگاه خود هر پیر دار
ببین ای شیخ معنی دید اینجا
ببین که ای شیخ جهان من
لب از بیت امروز آشکارا
ز اشفاق اینجا آمده بودم
ببین آن و همه اینجا مطلق
از آن بپرسیده ام معنی
ز بعد عالمیست اینجا حقیقت
تو ای شیخ این و دنیا و پست
نگه کن ای امام در ده شیخ
اگر دیدم اینجا که در دل
بپاد دست و اینجا بر دین
و بگو یکی حقیقت شیخ عالم

که با ذات تست اینجا که پیوند
منم با جان جان پیر و زاینجا
که پیر و دل آوری هر از این پست
بجانم هست کل عین لقایم
نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار
ز ذات او همه ذات بینم
نهاده های معنی بر فشاندم
حقیقت ز دو دیده تو دم آید
حقیقت دیده دیدارست اینجا

همه دیده در و بنهاده جدا او
جنید پاک از و بوده خبردار
که کل یک گفت از توحید اینجا
در این حالت کنون صاحب قرانها
بگو تا چیست با من پیر تو پیدا
بسوی دار او را بر کشیدم
دم کل می زنند از اولی
بگو که این زمان دم پیر معنی
نخجیر هیچ در عین شریعت
ندانم سر این چون فنا و پست
حقیقت دانم اینجا این شرع
که با شد [illegible] خبردار
بباید این سخن [illegible] شنیدنها

خدایم این زمان در عین صورت
کنون وقت که پیش آمد ای یار
کنون وقت که بشتن آمد اینجا
منم منصور و جانم گشته جانها
منم منصور با جانان سخن گوی
فنا خواهم شدن صورت درین جا
خلایق جمله حیران اند و گویا
همه ای دوستان کنون در آیید
بجا آید ای که دم اینجا رو پیدا

جهان پر زو تیغ و انچه جانها
خبر بود ش از و از حضرت شاه
چو پرسیدش سر و راز منصور
عجب مردی که مرد راه دیدم
بگو چونی او را بر پیر دار
قصاص شیخ را دیدش حقیقت
دم کل می زند اینجا چو ما او
حقیقت آنچه گرچه آن گنج من
شریعت غالب آمد نزد عشاق
سخن اینجا بلند آورده دم دم
حقیقت کافران مرد اینجا
دو دوست او در اینجا که بردم
زبانش هم بباید کرد و پر نشان

شده از من همه عین که صورت
که ما را نمو گردانی برین دار
که گردانی فنا راز تو پیدا
نمود و از حقیقت راز با جانها
همه با من شد در جان سخن گو
که خود جانست بیشک در تنم
همه وصل شند اینجا چو یاران
نمود خویشتن بر ما نمایید
جمال او بدیده و پستید
که آمد در حقیقت چنگی عاق
ولی ایستاده و بد ذوق خیال
چو ایستاد و پیش او خورشید درگاه
سوی آن شیخ که آن شاه مشهور
چنین مردی وزان گویند شنیدم
از آن می زند هر دم بجان
که تا کیدم زند اندر شریعت
حقیقت بر بلند این کیست دار
فرو ای شیخ دین اینجای روشن
گفته و رهبر کل آفاق
که من امروز تیغ هستم آدم
که پیدا شد حقیقت شور و غوغا
که او خرد و پست ما جویم
که تا فاش شد و چون مانده قربان
بگو تا چون کنیم از شیخ ایمانم

چو ابن عم او شیخ جلد عشاق
چو این جا کی گزین باشد در جهان باز
منم او را او منم اینجا سر بچون
نمود بود خود را می‌نماید
بگفت این هم بگو پیدا و بس راز
جنید را بر من چه پیدا هم
بسی زاکر دوام با او بسی من
منی زودی دیده‌ام کلی نهایی
حقیقت دانی تو منصور و حلاج
همه مقصود او این بود کامروز
خدا او اینم و دانی صورت او را
نمیبینی کشتم همه زین آب دانی
مرا از پس گفت او را از خود باز
وصول شرع دارد در معانی
بچشم خویش دیدم سوی دریا
حقیقت بحجب اندر کشتی این راز
مرا این شیخ حقیقت من خدایم
خدایم من نشسته بر کشتی
مرا از من همه پیدا از امشب
به پستم آنچه ما در زمینیست
به پنهان شیخ اندر بحر هستی
من اینجا بر سر کشتی اسرار
نظر کن در ما بنگر در اینجا
خدایی به بحر و جمله کانم

که همچون او ز پستی کرد آفاق
کنون این معرفت در عالم افراز
که جمله جوهر در بحر جوهر
در عشاق اینجا می‌نماید
ولیکن خبر او بود و ورنش بنماید
معاینه تبیش دیده‌ام شاهم
از او پیدا دیدم جمله روشن
که او بود و چه اینجا باید آری
در مقصود و آنکه کلی است جمله
کند فریاد که دریا حال او را
یقین او دیده چون بی‌صورت ما
کنون تو صاحب شرع و معانی
مرا جمله او انجام و آغاز
ولی میخواهد او صاحب قرانی
که یک شب در یقین اینجا ما

وجود او کجا در دهر باشد
من او را او منم اینجا که پس از او
کمال وصل دارد در دل و جان
در عشاق و خواهد گشت آن
حقیقت آمد و پیدا و بر سر دار
نشانی در همه آفاق مشهور
بسی اسرار دیده است اینجا
اگر من قصه گویم او در باز
همه مقصود و خود دیده است اینجا
درین کشتی چشم کفر کنش
جنید این دان تو پیر راهی
اگر خواهی قصاص شرع زان تو
رهی رفت ای شیخ دیده
همه شبها اندرین بحر شریعت
بند و پستان من او را بردیم

که عشق ذات او کی باشد
نمود او بجز او کس نه او
حقیقت جان و بود و پست او را
وصال عشق او خوا و نمود
که پستان که از خواب بیدار
منم امروز دانم بی‌نمود
وصال او خبر دیدم پس اینجا
سخن بسیار و شادی سر افراز
یقین جمله و خود دیده است اینجا
خدا او دانم خدا را در منش
بعضی بر تراز دی داهی
که میخواهی جنیس شاه جهان تو
حقیقت اصل نیز و فرع دید
بگرد و روشنایی نور بیا
من او صاحب اسرار دیدار
مرا می‌گفت تو دانی کس ابد
بدان شیخا که بر تر از آسمان
منم امشب دیده‌ام در خویش
نهان عشق و اسرار جمله پیش
ابد و خدا منم اینجا که خداست
حقیقت جوهرم در عجب جمع
نظر کن در ما و ما دید
منم در وصلت خود را ابد
منم اسرار دانی جمله بین

تیقن کشتی با خبر از رهنما هم
دریا اسرار شیخا که کشتی
زمین پیک خبر پیدا از امشب
مرا خورشید در مه کن نیست
مرا اینجا خدایم در بر هستی
درون بحر هستم در شب و روز
حقیقت ذره‌ها را جوهر اینجا
محیط جمله کون و مکانم

خدایم من که در کون و مکانم
فلک را با ملک در پویانها
همه در من نمانده در خود نشسته
مرا پیوسته اینجا آشنایست
حقیقت کاه غرم هم به پستم
تو دانی شیخ [illegible] درین بحر
همه ذرات اندر من پدیدار
چه باشد نزد من دنیا و عقبی

درون جمله اینجا راز پستم
که بگرد آن چو تو شیخ کبیری
عالم در جلالم بحر دیدم
درین بحر فنا بودم گرفتار
درون خواهم شدن در اندرونم
درون و زیر کرد چند او آیی
و از روز این شاه عالم
نشسته این دم از نهان نی
نکو اصل ما به سر باز
به دریای فنا خواهم شدن کل
ولیکن چند گویم من خدایم
که این شرع دانی بود و حل
کنون گرامی در من کافر
ایمنک کمترین کافرانی
بباید گشت این از کشتی
ادام که اینجا که خدایم
کنون تو خاموش بنشین
نگویی و این اسرار داری
اگر دیوانه بنگر دارم
اگر گویی کفر مطلق
نداری تو دم و سودایی
که ای دیوانه زین بار
پدید آن منصور از یک گفت
و از پیدا که در کشتی و دریا

نگاه دار خود را باز پستم
بمانده در کف صورت اسیری
بسی در بحر خود کشتی براند
درون رفتی با تو در دریای اسرار
قیامت بحر بازار و نمودم
ابا یک دمی دل شاد آیی
مرا آن لحظه یاب آگاه عالم
که ما دانیم راز و تو دانی
که گرد و چه سوی دریای فنا باز
که تا یابی تو ما در عین آن دل

نگاهم حقیقت دار خود باز
مرا هم صورتست و ذات معنی
کنون از بحر خواهم رفت پر ولا
کنون شیخا چو وقت رفتن آمد
تو شیخا دل با ما راست میدار
مرا آن روز بینی خوار و خسته
چنین خواهم بدن چون باز بینی
درین ره گر بپیچی و اصلاح
به دریای فنا خواهم شدن من
درین دریا کنون غرقیم و کشتیم

بنادانی زبان بگشود در قال
که تو هم گو ره اینجا کاه هم کر
که چیزی گفته‌ای نه آیینی
وگر این کفر اینجا باز کش
اگر هستی خدا را زی نمایم
تو اکنون باز کجا و کش این
که هم دیوانه و هم بی‌قراری
برای به شدن هم پیر دارم
که اینجا که خدایم منادی الحق
نگاه اینجا که آخر خدایی

که گم گوای فضول اسرار گوی تو
ترا کی زیبد این گفتار و این راز
ترا باید اکنون گشتن اینجا
تو هستی اینجا حقیقت بر سر دار
اگر هستی خدا امشب در اینجا
قیامت انبیا این سر گفتند
که دیوانه امشب حقیقت
بگیرم اینجا شفاعت با تو پیدا
انا الحق می‌گویی شاه آخر
تو زین جسم ای خوری آخر حقیقت

که شوانی بکل خورشید بهشت
بگفتم پیر از خود این لحظه پیدا

منم خورشید و تو ذرات باشی
مرا از پیدا که اکنون اندرین بحر

که تا بردار خود کردم افراز
منم پیوسته در آیات معنی
نمایم راز اینجا بی‌چه و چون
مرا پیدا با تو گشتن آمد
که مر ما را زمینی بر سر دار
طلب دل اندرون پیوسته
مرا در عشق صاحب راز بینی
درون ره و وصل کل اینجا بدانند
یکی جوهر کل خدا خواهم و دانی
حقیقت راز زنده او نهفتیم
حقیقت بی‌زوال و در بقایم
حقیقت این گر اینجا که تو
که گیران می‌نگر بنید این جهانی
ز سر تا بی تو بر گشتن اینجا
نگار از پیر او باشی خبردار
فرو شو این ما و بسوی دریا
چنین کفر از یقین اینجا گفتند
که تا شفقت اینجا که طبیعت
که از دید آنکه کردی تو عاقل
سوالی گویی او از این کفر بگذر
که گفتی این تنهایی طبیعت
دگر نه لایقی بر نقط و بر دار
کجا همین این آیات باشی
رو دم تو شما اندرین قصه

بسی چون و چگونه گفتنی اندر اینجا
بگو یکدم ترا ای خام شیدا
مرا با او است امشب این چنین راز
که میدانم یقین دارم چه آواز
توانم امشب اینجاگاه و جانت
کنم محو و بیانم در نهانت
یقین شیخا که من از واصلانم
[illegible]
مرا وصلیست شیخا باز دانی
به بغداد او آمدی آنگه راز دانی
بیا بر خاک پای آن شوریده مست
میان خویشتن محکم فرو بست
مرا عیان نیست پیدا تا بدانی
نمودم اکنون حکایت تا بدانی
درین بحر معانی غوطه آرم
نشان خواهم شد اکنون پیدا آرم
در آن روزی که خوانم من ز شیراز
ترا آوازه و خود ای صاحب راز
کنون ای شیخ اینان عاقلانند
کجا اسرار ما اینجا بدانند
ولیکن صبر دارم در حضورم
[illegible] صبورم
صبورم در همه آفاق گشته
میان سالکانم فاش گشته
کنون خوانم که آنگاهم ز اسرار
مرا جاییست دایم بر سر دار
کنون چون [illegible] در جانیست ما را
چو خورشیدیست و جانانیست ما را
در امشب سر ما بنگر یقین تو
درون جان و دل شو پیش بین تو
حقیقت دار و شرع و فرع بگذار
بحق اصل و فرع شرع بگذار
ره یافته بسی اینجا کشیدی
چو من هم صحبت دیگر ندیدی
درین معنی که میگویم به پیشی
ازین نقد گهر باید بزنمی
تو اکنون وصل منصوری که هستی
که همچون دیگران [illegible] پرستی
تو اکنون پیشوای پاکدانی
حقیقت هم خدای پاکدانی
کنون من لا الیقین داری در اینجا
که چون صاحب اسراری در اینجا
چو منصوریت در جانت نظر کن
دل و جانت ز راز ما خبر کن
ترا معلوم کردم از ریاضت
بخشیدم ترا من ولایت
ترا بخشیدم اینجا کل کرامات
رسانیدم ترا سوی مقامات

مرا این از بس شیخ که پیداست
که در صورت تو خورشید [illegible]
مرا با او است امشب آشنایی
[illegible]
اگر بی شیخ اینجاگه بودی
یقین منصور تو با تو [illegible]
کنون رو و باش ای شیخ با او
که تا با هم ببینیم از سوی بغداد
بچشم خویش دیدم شیخ آن دم
تو منصوری که [illegible]
بشد او تا آب کشتی [illegible]
مرا ای شیخ [illegible]
کنون خواهم شدن دیده جانان
[illegible]
تو ای شیخ این نکته از ما شنو اکنون
[illegible]
چرا آیی و به چه بینی راز داری
[illegible]
ز بهر وقت ترا ای سرافراز
بمانم من درین [illegible]
صبوری [illegible] منصور آمد
[illegible]
صبورم این [illegible]
بصورت [illegible]
کنون یارم که آنگاهم ز خورشید
که ذات [illegible]
کنون چون [illegible]
یکی معنی [illegible]
در امشب آنچه گویم [illegible]
که معلومت کنم [illegible]
چو از صورت که [illegible]
که خورشید [illegible]
ابا تو دم زدم کل از شریعت
ز سر راز [illegible]
[illegible] کل [illegible] شد جان
تو خود [illegible]
نه همچون دیگران ای شیخ اکبر
[illegible]
وصال او [illegible]
وطن [illegible] شیراز [illegible]
کنون دانی که کل منصور باشد
درین [illegible]
کنون این [illegible]
ترا من صاحب اسرار [illegible]
کنون [illegible]
ترا کردم یقین آنگاه [illegible]
مقاماتی که تو داری [illegible]
کجا چند [illegible]

و تو شاهی دگر بر تخت اسرار
ز قطب عالی و شاه عشاق
ز بیداری که یار تو که باشد
کنون بپرده خواهم رفت [illegible]
[illegible] اکنون گشت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] پیدا
[illegible] که دانی
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] میگویم [illegible]

که هستی در جهان جان [illegible]
نخفته ز قرب در کل آفاق
حقیقت [illegible] که باشد
تو در پرده نشین اکنون [illegible]
چنین تقدیر [illegible]
حقیقت [illegible] اینجا [illegible]
تو میدانی حقیقت شیخ [illegible]
مر آنکه از ضایع [illegible]
وگرنه کل ترا عین الیقین است
که تو دارم حقیقت کل [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

کمی [illegible] ۱۱۲

[illegible] زان تو باشد
[illegible] بغداد
[illegible]
[illegible] شیخ جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذات باشد

که این منصور قربان تو باشد
کنون [illegible] دارم باد
عجب کشتی [illegible]
که [illegible]
[illegible] کشتی اندر [illegible]
که از [illegible]
مرا از راز [illegible]
همه عالم پر از [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
که دارد [illegible] ذات [illegible]
همه سرگشته [illegible] ذات باشد

نپسندد چشم عالم [illegible]
تو قطب جمله کون و مکانی
چو بردم [illegible] اکنون
من از پرده اکنون [illegible] اینجا
کنون ای شیخ اینجا در یقین باش
که از اصل فطرت [illegible]
تویی اکنون من و من هم تو باشم
قدم [illegible] اندر سوی بغداد
کنون [illegible] اینجا
بگویم وصف تو [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

برنم خون خود قربان [illegible]
بکش این [illegible]
همه [illegible] من اینجا [illegible]
به سر [illegible] اسرار [illegible]
من آن [illegible]
[illegible] دیگر نداند
نگفته بودم اینجا این سخن من
حقیقت [illegible]
[illegible] دریای اعظم
دم کل [illegible] گشته
چو میدانی زبان [illegible]

جز تو دیگر یقین ای قطب [illegible]
ز کون [illegible] در کون و مکانی
کنون از پرده خواهم رفت [illegible]
که چون [illegible] صاحب اسرار اینجا
چو [illegible] پیش [illegible]
بصورت [illegible]
بهر جایی که باشی با تو باشم
مرا [illegible] سوی بغداد
مر آنکه از [illegible] شیخ [illegible]
که چون من تو حقیقت جان جانی

[illegible]

[illegible] ز جان [illegible]
[illegible] میان بحر [illegible]
حقیقت [illegible] دیده
که اینجا گشت [illegible]
[illegible]
کسی دیگر [illegible]
که شد آن [illegible]
ز [illegible] صورت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] دم
[illegible] همه اند گشته
زبان [illegible] عین الیقین را

یقین صرف دارد در معانی
چنانیست یک هیچ ندارد
سرانجامش همی در نیست بر دار
چو وصل او در اینجا گشت شد
بصورت یک جانست در دل
منم بردار دریا و نیست بردار
که روی او یقین فقر آلهی
گرامی میده به جانم یاد دار
جنید را ببر گفت ای جهان را
جهان جان و دریای معانی
ترا هستی قطب عالم اندر آفاق
کنون در ملک عالم کن نظر باز

که چون نیست در صاحب وفاتی
دگر او را در این دریا مپیوند داد
نگر تو از کمان خود خبردار
دل جانش بکلی مستغرق شد
جنید را ببر بنگر تو بردار
تو اسرار هست او اینجا خبردار
ورا در کل کمال پادشاهی
که این سر خدایست و نمودار

حقیقت جوهری کان قوتی
حقیقت او شاه هستی تو خود طاق
مشایخ چند هستند ای سرافراز
در اینجا کو جمال یار دیده

مرا من مردم و گر بسیار دیدم
که دارد هیچ آنا هی در این عالم
چه پیدا هست من در اصل جانان
چو جانش مستغرق شد گشت بالا
چنین گفت رخش چون باز گشته
کنون اینجا چند پاک و این تو
کمال پادشاهی بی چنینش
گرامی میده به جانم بمعنی

تو داری تحفه اینجا دادیم
درین معنی که دیدستی ز منصور
حقیقت انبیا بسیار بودند
همه در وصل حق صورت نمودند

ولیکن از یکی دیدار دیدم
وصال او هست دارد در یقینم
یقین اینجا یقین در اصل جانان
وزان چیدائی آمد آنجا
ز خورشید هست او حجت گشته
درین وحدت جمال او چنین تو
گرامی میده دیدی چنینش
که چون هست این بود کل یار دیدار

[illegible]

اگر کسی را گزید آنجا او گفت
از این ارکان خارج شود او
[illegible]

[illegible]

حقیقت این چنین خواهد بدن راز
نخواهد ماند صورت یادش
[illegible]

که این صورت نخواهد ماند کل باز
[illegible]

ضیا از وقت و در آیکی افتاد / چراغ وصل او شد کشته بر باد
کنون شیخ کبیر و قطب اسرار / بهم شهرت میدانی تو گفتار
حقیقت سالها بر در که او / نشستم تا شدم پستم اگر او
حقیقت در شریعت دان یقین تو / شریعت دان یقین پس ایقن تو
شریعت را بورز از جای اول / که در شریعت شو و دلدار حاصل
چو منصور است اینجاگاه ای شیخ / سخنهایی که میگویم همه شرح
مرا گفتا بای در برون شاه است / قدم در خاک و در خون دلها است
ادب پیش آور اینجا همچو مردان / که دارد دوست اینجاگه بجانها
اگر چه راز جانان بو شناسی پیش / نخشند و برفتند با دل ایشان
بحکم شرع آمد بی ادب او / بدانستش کردم از هیبت او
اگر چه جمله در تحقیق او بیست / بمی به دان و یکی خود دگر نیست
حقیقت اصل شرع احمد آمد / که در اسرار او نیک و بد آمد
کسانی کاندر این معنی بماندند / زخود تقصیر ما بیهوده خواندند
همه از کار رفته کرد کایم / همه از سر خویشش آنگاه ایم
بکمال قدرت او بی شمار است / همیشه جمله را پرورد کار است
همه از دوست اند و شیخ نماد / جنس خوانی بود اسرار اینکو
یکی را گفت کافر دیگری است / مسلمان خواند و کشت این را نیکو
از آن یک شمه گفتم شیخ عالم / نیارم زو نبز وی گفتن این دم
که منصور است مرد راز دیده / نمودی از حقیقت باز دیده
که دارد ذات کل از یکیشی / ز پیدا ار اینجا که بسبقتی
چو جسمی مرد را اینجا نمودند / ورنی کار بر درویش گشودند
بگویم این سخن من نزد هر کس / ترا میگویم این اسرار با بس
سخن سینه صقل میکند با اسرار / بشنفتم کشتی و بر پیر دار
ولیکن چون او در خانه باشد / بنزد مرد این نکتی دیوانه باشد

ازین گفتار با او غیره آمد / ز خورشیدی بسوی ذره آمد
مرا گفتی مرد راز آشنا است / همیشه راز دار مصطفی است
چو من آنگاه بگشتم از شریعت / حقیقت بود کل پس طریقت
بشرع احمد آور فخر زنهار / که اندر شرع کل بی تو دادار
شریعت را بورز و نام بر تو / پس آنگاهی مراد و کام بر تو
ز شرع اینجا بشرع افتاده بردار / که تا او را از این معنی خبر دار
ادب داری چو مردان میتکرد / شراب وصل آمد می دوست خورد
ادب دار ای اما و در اینجا / همیشه بوده اند نیکو در اینجا
ادب اینجاکه میدار جانا / وگرنه جای هیچ اربجا
سبب گر نیست بشنو شیخ تحقیق / که تا پیدا بود صدیق زندیق
از آن اصلی و فرعی کرد ذات دو / که این هنر است بینک
وگر کافر بود هم چون مسلمان / بگم در کنت حق در سر آن
که این جمله یکی گشته است چون / منت کریم پای ما دگران
همه از او شده پیدا در اینجا / همه از دوست گردانده اینجا
همه از ذات دوست اینجای پیدا / چه پیدا و نهان هر زشت و زیبا
حقیقت دان تو حق تو آن دیگر / وگر با علم قرآن خوان دیگر
حقیقت فرق ما اینجاست بسیار / بود عاقل از این معنی خبر دار
که میدانم که تو پیر ارشادی / مرا هم شاهی و هم جان اینجا
نمود پیر و اینجا نمودند / بیک ره بود جانش عیان بود
اگر بودی حقیقت ذات اینجا / یکیشی نیز با ذرات اینجا
از آن بر قدر خود و صلی بدیدست / ولی در عشق کلی نابدیدست
سخن از عشق میگوید نه از عقل / کجا گنجد بنزد عشق او عقل
حقیقت گفت اندر سوی بندان / شما او بینی از پیر جانان
سر اسر گفت او در عشق بدیدست / ولیکن این سخن زو گفته است

ورا نامی کبیر همچو در بود / ادب با یک دو خروش بیخود بود
نهفت و در وصال راز است / دران اندیشه وی راز ها است
کرامی بود او را یک دو با شه / به همسیه و گران در بر ده باشد
امانی چند و کلی است دو / بود اینجا باشد و دوست ساز
دو یک نکته ز آن صاحب راز / که منصور از برای او آواز
که جانی جنید اخوی پیش / ورا و بهتر از آنم چند بیش
جنید بجلکی من می شنودم / که در عین ازل ذات تو بودم
ز شیخ جهان و پیر آفاق / نه بهر دیدنت بودیم مشتاق
جنید و در وصال او معنی / بسیرت یافته دیدار مولی
وداست از ما دور ما / حقیقت آمد اینجا رهبر ما
بمی اند و نیکی من بماند / کتاب بجریه تو چون بخواند
ایکی نکته و سر رسید است / اگر چه شیخ پر با یه بد است
بود آن جا چهار دیگر / نمودستم بسی در بحر و در بر
ومی تو جنید بی دیده باز / دگر جندی چنین بشنید و باز
جنید کوی وصل جانها / مران جایی که گویی اصل جانان
نمودی بی پیر کرد این دمی / ولیکن شاه در میدان همی
بشه و بنگر تا به ای / وگر نه قصه هر ز جند آن
نه شیخ دین و بی نظیری / تو بی قطب و از آن شیخ کبیری
ز ذرات آن سخن آنچه کرایان / چنینها با جنید و شاه و مینا
وا ز شرع و ز فرع / مرا دیوانه میدانند و در شرع
آت اولیا و انبیا هم / بپستادند در عین اقالیم
بر ده ام شد پاره از / تمامت اهل دل در من نظاره
بگو نکته که سخن ها ای / که بستند صاحب تیر و برهان
بخوانند اند ر حقیقت / سخن بسیار اند از عین طبیعت

وصول ما بجا هم کز بد اتند / دگر ره وی بزد عاجز بماند
بیازی ای رابست نابده راز کش / بر هر کس این اتفاق باز گفتن
حقیقت در پسید و همی نیز / بر مقصود خود و بپیسته حاصل
نه از دید آنکی میگوید این نیز / بحق گوید از آن دایم سر افراز
که ای شیخ کبیر عالم کل / ترا دانم حقیقت آدم کل
سخن از شرع گفتی این زمانت / ای شیخ جهان راز نهانت
بخاصه این زمان چون از تو دارم / ترا زین گفت اکنون باز دارم
کنونت باز دیدم اندر اینجا / نظر کن تا بدیدم اندر اینجا
حقیقت راز دار ما است اینجا / بپستاده نزد دار ما است اینجا
ولیکن از جنید از ما است بجا / ورا میدار قطب ذات مقصود
کتاب بجری خواند تو را باز / خبر دار و هم از انجام و آغاز
تو گشتی راز جسم او در اینجا / شنفتم قصه آن سیل و دریا
دو سال و نیم با هم یار بودیم / ز دید خویش در اسرار بودیم
بچشم خود بدان شب راز دیدی / دگر امروز ما را باز دیدی
تو شیخا مر جنید را بهر کوی / که داری اندر اینجا چشم در کوی
ندیدی شاه در میدان بپستاد / از آن چشم و کویش نهاده
تو جندین از ما دیدی من باز / بانو چیستی کنون مانند زنهار
که میدانی که آن از بهر ما است / در اینجا که نمودستم من آن چیست
زتو بر پسید و اول باز گشتی / ایا او از حقیقت راز گشتی
کسی کو من نه چنداند اسرار / ز ذات من نشد او خبر دار
چه پسید پستم بیس تیر او خویش / بجای رفته اینجا گاه از پیش
ز هر جانب وحدت اینجا نه پیدا است / بپستاده در وحدت دام او قید است
سخن از آن با اینجا بپستاده / دل و جان سوی ما اینجا نهاده
نگوید کرد کان نیز گونه اسرار / که گفت او با تو اینجا هر شیاه

چو من اینجا نمودار خدایم
خدا با من سخن میگوید اینجا
حقیقت خود شناسا یست خود را
منزه از وجود و از مباع
نمودیم اندر بود او مر مرا او
بدو دیدم او کاینجا نداند
نهانست کرد و کان را نداند احمد
ولی گفته محمد آن بداند
محمد در میان است پیشش
محمد رخ نمود اینجای حلاج
مرا او بر درم ره نمانست
ز وصل احمدم بر داد ما نده
وصال مصطفی بخشید جانم
ره شرعش بجان اینجا سپردم
ره او کردم و منزل بدیدم
چو او دیدم بجا ماندم ز حیات
ز حق گویم که چون احمد حق آمد
از آن اینجا بگفت او چو منی باز
ز بهر دعوت خود او نهانی
سخن بسیار از شرع پیمبر است
اگر اینجا جنید پاک دینم
اگر آید و حی او بر سر دار
خدا نیست این گروه بر سر دار
مرا او دید و در جانست اینجا

حقیقت انبیا و اولیا یم
رضای ذات خود میجوید اینجا
برش بیچیان خود اینجا یکی باد
که پیداست عین شیخ تسلیم
گفت اینجا بگشاده جای او
نمود عشق ما دیوانه خواند
حقیقت ره نمای یکی باد
که با او گوید و با او بخواند
از او پیدا ابتدای آفرینش
نمادم عاقبت بر سر ز تاج
حقیقت در دو در تم او خدایم
ز عشق او چنین در کار مانده
کنون خود کل عیس دانم
از آن گویی انا الحق بیکو بردم
اگر چه چشت منزل را بدیدم
مرا پیش قربت جمله صیتست
ز سر من را ای مطلق آمد
که دعوت خواست کرد آن را خواند
حقیقت را و شرح اینجا پاک کو
محمد در میانه بی نظیرست
بیا بیک زمان من الیسیم
کنم او راز و ان اعیان نمودار
بدین شکرانه کردانم خبر دار
نمیدانند و را تا بانست اینجا

در و جان من پیداست اینجا
حقیقت می نماید بود و بودش
حقیقت حق ز خود آمد خبر دار
خدا بود و بود و پیوسته برجا
چو او در جان ما همخانه باشد
جنید اینجا محمد داند و بس
محمد ذات عالم را پسندد
محمد در دو عالم پیداست اینجا
محمد هست در ما انا الحق
چو من اصل ز ذات مصطفایم
مرا او کرد وصل زد و شناسا
وصال مصطفی در جان منصور
چو از او دارم علم اینجا حقیقت
از آن گویی انا الحق بر دوام من
چو او دیدم چه خواهم کرد منزل
ز حق آمد ز حق گویم همیشه
ورای این از اینجا در عیانست
چو دعوت مرد راه در شریعت
بیان شرع کرده ورد نمود
مرا گر زاد او گرد و پست اینجا
تمامم مصطفی او را در دوام
و لیکن او بخود دید باز مانده‌ست
و گر از سر این فاتم حقیقت
که مرا انصاف ما اینجا ده او

بیا تا شیم یکی ولی باشم برینان
اگر چه جمله‌گی کرده بیم دوش
ز عشق خویشتن کی طلب بردار
کنون در ذات دار و برجا
کجا منصور کل دیوانه باشد
بجز او نی ما نداند بزرگی
محمد راز جان و دل شناسد
حقیقت رهنمونی هست اینجا
همی گوید دوام سر مطلق
یقین با انبیا و اولیایم
فکنده‌ام در نها جمله‌گی را
چو خورشیدست کل نور علی نور
سپردم من یکی را ز شریعت
که نه چون دیگری سینه بردار
چو جان دیدم چه خواهم کرد دل
ز حق دانم همه اسرار و بس
از این معنی بگل صاحب نشانست
از آن معنی نمود اینجا حقیقت
حقیقت مرعلی را شاه بنمود
حقیقت در پس پرده است اینجا
تمامت انبیا با دید آدم
چو گنجشکی بدست باز ماندست
که حق پسندند دانم حقیقت
بجان خویشتن هست خداو

گرگی رشتن نهانی بر دار دوست
تو ای شیخ کبیر و قطب عالم
ورا ما وصل وصال جان جانست
تو دارم بحکم شرع جانان
یا ای شیخ ببین ای شیخ عالم
که دمتوز بیستم از خدایی
که ما گفت و در دو صاحب است
تو دانا به مرتع صورت تا بخواند
که منصور آید و اصل کل
گر اینجا یکی ذاتی تو شیخا
نمای شرع را آیا باشم
بجز ما من از سر و قدم را
بجز ما وجود خویشتن من
ز بس خود قلم راندم بتحقیق
تو دیدیم ما دیگر به ماندست
تو دانی نفس خویشتن خواست
تو ای دار بی ما دیدار معبود
وصال عاشقان آمد پس دار
وصال عاشقان در جان نشانی
وصال ما و فراق ما بیست ما را
تو ای شیخ جهان تا چند گویم
کجای بو دی سوز دم در اینجا
اگر گوی ناخوانی قدم زد
بتابیدار و اینجای زبان شد

مرا او ای دمی بیچون دم
بجهان جای این همه شرع و بپا نیست
که هر چیزی که بنمود بتر آن
بجز صورت در اینجا کاین دم
نخواهد بود و با او بیم چه بیی
ولی از دیدن خود دو بالست
که کرد و بی نشان از بی نشان باز
ورا و دیدار باشد حاصل کل
بجان تو که با من کن تو اینها
ز سر عشق تو بر خور دار باشم
قدم میخواهم اندر عدم را
که بی صورت شدم اسرار بینی
مرا زین معنی آمد من تو نیستی
انا الحق نیست زهم دیگر به ماندست
درین چند او جان بیار است
که با رست اینجا کار منصور
که تا هر سالکان دار و خبر دار
که عاشق در ازل راز نهانی
که وصل کل فنای هست ما را
تو پیوندی چه پیوند جویم
چنین گویم دل افروزم در اینجا
قدم را راند رو ان کرد در عدم زد
چو گرد و سینه زبان در نهان شد

چنان است سپردم تا منزل
جنید پاک با تو گفتم اسرار
مرا و ز خود نمود اینجا
نجاتم صورتست و آفرینش
ورا و اصل کنم در خویش اینجا
همه رنج هست از بهر صورت
چنان کار دل نماید شیخ نشانی
کنون دو دوست دار اینجا پندار
بجز ما او دو دوست دارم اینجا
نمیخواهم من ایا هست و نام
نمیخواهم بجز دیدار جانان
درین دنیا ز صورت مبتلایم
قلم راندیم و انکه در کشیدم
تو کز وصل کوی جمله سود است
سر از پا پیدا و دار و بجو جانم
تو ای دار از حقیقت پایداری
وصال عاشقان چه بازی آمد
همه عشاق حیران اند و منصور
وصال ما حقیقت در فنا است
من این پیوند میخواهم جدایی
که تا پیوند ما در پس بوی ما تو
نمود خویشتن بی دوست بابی
نهان شد تا عیان کی دیدی تو منصور

سخن بی مغز اینجا گفت از پیست
که ما را دوست امروز هست حاصل
ابا تو او شرح آمد خبر دار
درین زین قفس بجست اینجا
و گر چه جمله‌گی ذاتست و پیشش
حجابم بر گرفت از پیش اینجا
و گر نیست اینجا که دو رست
دو باری آن ز روانه ز جهان بود
زبان باز ایم اینجای پر آواز
به سر نه باز نام شیخ دانا
گزین بست زبان من جهانم
چنین خواهد بدل پیدا ز جانها
فتاده در کف جنگ قضایم
قلم بر نقش ذات خود کشیدم
با خبر جو ما سخن از دل فرو بست
بیسی واند یقین از نهانم
ابا ما یک نفس دیدار یاری
که منصور از یقین در بازی آمد
چنین ز وصل ماند نور علی نور
وصال اینست و باقی در بنا است
که تا دیدم بکل سر خدایی
بپای راه خود در کوی ما تو
که داری در دو ونظم تو جای
با سینه جا و دان نور علی نور

نهان شو همچو وز بی نشانی
بگو آخر که قصه چند خوانی

چنین بیسکویم ولد از اینجا
خبر کردم همه اسرار اینجا

انا الحق میزند منصور بی دوست
که منصورم فنا گشتم هم از اوست

انا الحق میزنند منصور بی یار
انا الحق زند اینجا بگفت او

انا الحق وز بابم دوست کشته
در اسرار اینجا دوست بنهفته

انا الحق میزند اینجا ای مطلق
نفس بگشاد او ذات ای حق

چو حق گوید یقین هم حق بداند
نمود خویشتن مطلق بداند

بجز حق نیست اندر حق توانا
که چشم جان ترا تو بیا نماید

خدا خود دید در دید از منصور
نمود خویشتن اکنون مشهور

خدا دیدم در آن آیینه اینجا
انا الحق زدم در آیینه اینجا

هر آینه در اینجا گاه که ساخت
که بود ذات خود منصور بر داخت

حقیقت جسم منصور است جانی
از آن جان همه جانان نهانی

چو منصور است حق حق جلوه داند
بجز حق حق یقین اینجا که داند

اگر جانت خورد تو نیز اینجا
که چنگی نیست تو نیز اینجا

از آن جا مست خورده دارد از او
اگر گوئی چه بیند از جلال او

از آن جا مست خورده بر سرا
که خود را باش خود را گوی دادا

از آن جا مست خورده در حقیقت
که جز حق می نبیند در شریعت

ازو اول بمیرد ذوق اینجا دم کل
که تا بی اکنون من آدم کل

همه پیدا که چنگ مست منصور
شرابی خورده بانت وصف منصور

از آن هستم که روی شاه دیدم
سخن اندر تو در وی شاه دیدم

ترا همچو هستم دادم علم [illegible]
نمود آن که ذاتا بانجام انجمن

از آن هستم [illegible]
ولی نجند [illegible]

از آن هستم که دیدم در جهان دم
وصال امروز دیدم عالم

از آن هستم که خواهد بود ما را
یکی ذات عیان بنمود ما را

یقین پیدا که من امروز هستم
بحمد الله که منی بت بر شکستم

بت خود را بسوزانیم در یار
که تا بت در فنا کرده خبردار

بت خود را بسوزم پاک کرده
نمود صانع افلاک کرده

بت خود چون بسوزم اندر اینجا
به پیش خویشتن در جمله پیدا

بت خود چون بسوزم جان شود کل
ز بعد جان حقیقت جان شود کل

که هشیار است اینجا در خرابات
که تا او رازها بینم ز طامات

همه مستند وانده خواب رفته
عجایب بنگر اندر آب رفته

همه مستند و هشیار دیدم
درین موضع وفادار دیدم

همه مستند و اندر حیرت اینجا
نه از مردی نه مردی غیرت اینجا

همه مستند و اندر بند باقی
بده جامی که اینجا ز دست ساقی

بده جامی دگر در خلق منصور
که تا از جان شود وز خویش مهجور

بده جامی دگر ما را درین دم
که بر ریزیم بر دیگ جام آدم

بده جامی دگر زان ذات مطلق
که تا زین هستی زنم دیگر انا الحق

بده جامی دگر زان خرابات
که اینجا در نگنجد هیچ طامات

بده جامی دگر اینجا به بستان
که بی رویت نخواهم باغ و بستان

بده جامی دگر تا عین زنار
بسوزانم در اینجا کار بردار

بده جامی دگر چون راز گشتم
انا الحق با همه پر باز گشتم

چو جام خورده ام اینجا دمادم
از آن اینجا زنم از ذات دم دم

دم از ذات زدم کاینجا زیاری
حقیقت جمله منصورت ربودی

دم از ذات زدم در جان نهانی
ترا پر سر جانان جسم و دل [illegible]

دم از ذات زدم در انجا داد
اگر ما را بسوزی سینه تو بر باد

دم از ذات زدم در عین توحید
نجنبد زدم اینجا گاه تقلید

دم از ذات زدم چون [illegible]
انا الحق میزنی چون تب بلا من

همی گویم یقین دگفت خواهم
همین هم حقیقت سفت خواهم

ازین دیدگاری یار دگاری
که بی چون تو نخواهم یافت دیدی

نبید اندکی جانا نموده است
اگر جه کرده ام اینجا بجو ذات

ذات میکنم اندر سر دار
که تا عاشق که بود زان خبردار

بجو ذات میکنم اینجا بتحقیق
که دارم از تو جانا سر توفیق

ذات میکنم اینجا نهانی
بنگر آهنگ دیدم باز [illegible]

بجو ذات میکنم مانند مردان
بجو دائما یقین چند مردان

ذات میکنم زیرا که دانستم
حقیقت هم حیات و هم ملاقی

در اینجا جان [illegible] من گرد با تو
چه در عین فنا در بود با تو

ز بیچاره مردان که دیدار
که بنمایم حقیقت خود بیا تو

دو دم [illegible] ولد آید
بگردن [illegible] همه بر این و ارفید

اگر چون بجهان بر دار
چو بود ولد ازین هوش تو خود

نمود [illegible] ولد ام حقیقت
یقین اندر [illegible] دارم حقیقت

ذات دیگر [illegible]
که دیدم پس [illegible]

درون تن نهان منصور رهبر
درون جملگی در نور رهبر

ز منصور است اینجا
که اندر جمله منصور است اینجا

چو زدم همه اینجا [illegible]
از آن بنهانیم پیدا بدیدت

ز پیشت و من نمایم
درون جملگی روشن نمایم

همه نور [illegible] و من [illegible] جان
برم در جملگی هم نور جانان

و هیچ نبود
حقیقت شرح هیچ هیچ نبود

جهان شمس [illegible] دم هیچ در هیچ
که بنگشتم دیدم هیچ در هیچ

نهادم در بر خود
که آن نقش ابد شد رهبر خود

جهان شمس نهادم خوب زیبا
که دیدارم درین نقش پیدا

نهادم در صفاتم
که تا پیدا بود در عکس آدم

جهان نقش مردان [illegible]
گزین نقشم حقیقت باز بینند

انجا در نمودم
که گویی اندر اینجا خود نبودم

طلب کار [illegible] جملگی باز
همی جویند و اتم جملگی باز

می مانند
همه در نقش این می ماند

جهانی در غم [illegible] خوار ماند
میان خاک و خونم خوار مانده

جانانه داده
جهانی در نهان شد وی فتاده

جهانی منتظر [illegible] نادیم
درین پرده اینجا کی گشاییم

دیدم
فتاده در نهان گشت و شنیدم

جهانی منتظر در بیم و امید
شده تابنده برمانند خورشید

اندر دل خاک
که تا کی شان بود آن خاک پاک

جهانی منتظر بر رحمت من
که تا کی باز یابد قربت من

و دل گشاده
جهانی دیگر اندر گل طلب کار

جهانی دیگرم در حیرت [illegible]
همی بینند و دیگر باز جویند

دیگر [illegible] پیدا دار
همی بینند و از ما آن خبردار

خبر دار [illegible] را [illegible]
بکل در سوی ما اینجا شتابند

دانند رازم
که در بود شما کل می نمایم

جنید اگر [illegible] بودم
دمادم کن حقیقت هر بجودم

ز پیش پرده
مرا آتش عشقت بکل بسوز

جنید ار [illegible] تو
نموده منت جمله منت منه تو

جنید ار بی خودی کن یکزاری
که ما را نیست جز تنها زداری

جنید [illegible] ابدانها
که حاجت نیستم در نفس برهان

جنید امیزنم دم در حقیقت / نمودت می نمایم در شریعت
انا الحق میزنم در نزد عشاق / که من [illegible] در آفاق

جنید آنکس که بین که رهبر / تو من کی آبکار نی یک رهبر
که چندین سر که گفتم یک بیازم / از آن در یک [illegible]

اگر چون من در اینجا یک بازی / حقیقت آنکه بازی نیازی
سرانکو یک بار آمد در اینجا / رسید او با کجا [illegible]

نشان مرد عاشق بکار نیست / که منصور اندر اینجا که نه بابت
نشان عاشقان نیست بسر / که اندر دار می بیند [illegible]

بسر دارم نه با نه بادارم / بلای قرب خود را یاد دارم
حقیقت من همه سر در سرم تا / از آن [illegible] دو عالم

شما را هم سر و هم چشم ایم / که واصل کل شده ای نایم
شما را می نمایم تا بدانید / که بود و ذات حقیقت [illegible]

که من بود و شما او م در حقیقت / که خود دیدستم اینجا از شریعت
اگر چه رهبر دینی در اینجا / کجا بود یقین هستی [illegible]

تو بود و من همه هستی آنکه اینجا / نه پنهان بود و م جمله جز ها
مرا آنکه بدانی این جهان باز / که هم از ما کنی [illegible]

منظر از هم اندر سوی کن / جو او بگذشته خود در کو نگی کن
بجو در ما بس سر گردان ما / که تا کل شوی [illegible]

تو اینجا که اگر چه سوی بی / بپیشانی و اینجا [illegible]
منم با تو تو با من چه اری / منم بر دار و تو [illegible]

دل آشفته و اینجا راز دار است / زمانی کن عجایب چیز از بست
اگر با او وصی پیدا آید / جوابی سر اینجا [illegible]

شو و واصل جوه و در مکانه / نشان عین کرده دولت [illegible]
شو و واصل جو ما اینجا [illegible] / جو آید یقین در خوف از

بود اینجا با شد هیچ بر پرسش / [illegible] اینجا [illegible]
ز عاشق تشنه اینجا که نه از دوست / که معشوق [illegible]

که این سر بی نهاده بر سر دار / که تا عاشق کرد و از خبردار
سران عاشق که اینجا آشنا شد / زلیلی همچو مجنون [illegible]

سران عاشق که اینجا دیده دیدار / بجا آن شد و دید جان [illegible] خریدار
سران عاشق که چون من عاشق آمد / بقای [illegible]

بقای قرب از دیدار بر خاست / از آن منصور سوی دار بر خاست
بلای قرب چون دیدار بنمود / مرا اینجا که بر دار [illegible]

طریق عشق با آن بی بلا نیست / زمانی بی بلا بودن روا نیست
بلای دوست دولت دان اینجا / یقین [illegible] سعادت [illegible]

بلای که کشی بیرون [illegible] / اگر از وی یک [illegible]
تو از [illegible] ویکسان [illegible] / حقیقت [illegible]

جنید در بلایم [illegible] پر آواز / مرا [illegible] سر از تن [illegible]
اگر چه من در این معنی حقیقت / بگفتم [illegible] حقیقت

بدان گفتم که میدانی تو رازم / کجا یابی در این معنی تو رازم
کجا یابی اگر با این [illegible] / که بر دارست که اینجا [illegible]

خبر دارست و دم میکنم من / ترا [illegible] جمله روشن
اگر چه [illegible] همه کرده و اصل / که از وصلم کنی مقصود حاصل

اگر از وصل منع بود کردی / از آن [illegible] کردی
اگر از وصل من یابی فنا تو / از آن [illegible] کردی [illegible]

اگر وصل من اینجا که بدانی / ترا [illegible] شو و [illegible]
ز وصلم برخور و جانان اگر / پس [illegible]

نه وصلم برخور اینجا دم بود تو / یکی [illegible] عدم تو
تو وصلم در حقیقت دار اینجا / ولی [illegible] بر خور [illegible]

[illegible] گفتم باز اینجا / مرا چون صاحب سر از اینجا
[illegible] هیچ دیگر را [illegible] / حقیقت نیست [illegible] شیخ دین تو

منم اصل و منم وصل و منم یار / مرا کو دید دیدار [illegible]
که اینک با تو میگویم در اسرار / نمود از عین [illegible]

[illegible] جنید آنکه [illegible] گفت
که ای ذات تو با عین الیقینت

[illegible] بگوییم / دوای درد خود از تو بجوییم
[illegible] سوی [illegible] کن / پس آنکه هر چه خواهی [illegible] کن
[illegible] یقین الیقینی / میان جملگی تو پیش [illegible]
[illegible] کل ایم / حقیقت بود و از وصل ایم
[illegible] / درین دنیا زیان و سود [illegible]
[illegible] ذات تو [illegible] / بخاصه چونکه ذات تو بدیدیم
[illegible] ذات تو [illegible] پیدا / نمودت در همه چیزی [illegible]
[illegible] دانم که بر حق تو [illegible] / که کل [illegible]
[illegible] دانم که دیدار آلهی / حقیقت صاحب اسرار آلهی
[illegible] یقین اینجا حق تو / بمعنی سر و ذات مطلقی تو
[illegible] جواب [illegible] / کنون چون حاضری در کون [illegible]
[illegible] جمله پیدا و حقیقت / تویی در جمله دانا و حقیقت
[illegible] / درین آب و درین [illegible] و درین گل
[illegible] / دل و جانم ز دیدار تو [illegible]
[illegible] / ز خود دانی حقیقت بود [illegible]
[illegible] / بجز تو دیده خود [illegible] نداند
[illegible] / تو دانی ذات اینجا کس [illegible]
[illegible] / مرا سر [illegible] روشن
[illegible] / درون جملگی دایم حضوری
[illegible] / که تا هستی دایم اینجا [illegible]
[illegible] عاشقان اینجا [illegible] / که تا ایشان کنی از راز آگاه

وی [illegible] ز آنکه دلدار / تو میدانم از این معنی خبردار
توام [illegible] حقیقت [illegible] / [illegible]
از آن [illegible] / که هم در عشق ذاتی [illegible]
بدین معنی ترا دانم [illegible] / مرا [illegible] بود [illegible] کنون [illegible]
زبان [illegible] / حقیقت ذات تو هم در خور [illegible]
تو [illegible] ذاتی [illegible] عین افعال / که در افعال [illegible]
یقین دانم که موجودی نه باطل / که از تو میشود مقصود حاصل
حقیقت دانم که [illegible] مطلق / دم کل میزنی اندر انا الحق
حقیقت دانم که [illegible] راز / حقیقت با جنید خود [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
بر تو جمله یکتا نیست دانم / مرا گویی که [illegible] دانم
تویی در کنت و گویی جملگی [illegible] / حقیقت در همکان عین توحید
درین صورت نمودی [illegible] / حقیقت [illegible]
ندانم هیچ [illegible] تو اینجا / [illegible] جمله [illegible] تو اینجا
ترا اینجا دیده دیدار جانان / درین دیدار [illegible] جانان
تو دانی آنچه بنهادی [illegible] / کجا [illegible] تو [illegible]
ز [illegible] / که نور [illegible]
[illegible] / [illegible] حقیقت جمله [illegible]
حضور [illegible] / [illegible]
اگر چه [illegible] / [illegible]
درین [illegible] از عاشقانیم / نه [illegible] تو [illegible]

بجد ز خویش ای ودای اکبر / ترا دانیم ای ودای پیمبر
جنید خویش ای آزاد کن تو / ازین معنی مرا دلشاد کن تو

بگو با من که اینجا چون نتیدن راز / همه کیست در انجام و آغاز
همه از اصل تیست اینجا پدیدار / یقین هم زشت و هم زیبا پدیدار

همه دیدار تیست و غیر نبود / بگو دیدار تو در پیر بنمود
تویی جمله جهان هم نهانی / تویی فی الجمله در کل تو دانی

چرا هر یک نمود هستی کرسان / حقیقت اندرین دوران انسان
سخن را انسان نه از حیوانی راز / بگو با من که تا دانم نه پیدا

یکی را انبیا و ره نمودی / ورایش تو اول اگر نمودی
وگر کافر وگر دین دار اینجا / مرا یک گوی این سر اینجا

یکی را بت پرست خویش کردی / یکی را مرد درویش کردی
وگر خونی و دزد و زشت کردار / برادری حسو و دوستی مردار

یکی را معتکف در کعبه داری / برادر ادهم و هم شیخ کذاری
یکی دیوانه داری و دانا تو / نه چندین در جنون و جز تو دانا

چو جمله خود تویی این یک وآن چیست / چو تو عشق حقیقت جز تو خود کیست
عجب ماندم چنینم ای جان اینجا / که دانم کو ره کرد پیش اینجا

عجب ماندم چنینم ای جان حقیقت / که چندین ای مختلف در دید چونست
عجایب مختلف افتاد احوال / که می‌بینم همه در قیل و در قال

بسی کردم ز تو در تو دعا دوم / حقیقت سیر با تو در دوام
بدرویشی که آمد در برم با تو / ترا دیدم حقیقت ای سرافراز

بگو تا سر این معنی چگونست / که این یک رهروان اینک چگونست
که دانم ذات تو از سر بگویم / نمود ما بطن ظاهر بگویم

ز نا محرم کیم اینجا چون تو دانی / که بی‌شک معنی بیرون تو دانی
ز نا محرم کیم اینجا در حقیقت / که در ظاهر بود حکم شریعت

بسی خون خورده ام شاها تو دانی / تو نیکوی جان بادان لقانی
بسی خون خورده ام اندر ره تو / اگر کلی شوم من آگه تو

بسی خون خورده ام در رنگ بازی / سوالت کرده ام از سر رازی
خدا را ای جنید پاک بازت / کرم کن تا که گو اینجا راست

حقیقت سر بیازم در ره تو / اگر کلی شوم من آگه تو
چو باشند بی جان چو جنید ای بگویم / بزن تا شاه تو این جملگی باکی

جنیدت سر جو گوئی پیش دارد / که از تو هست پیش اندیش دارد
اگر چه عشق تو دارد کمالی / ز عقل او وصال تو بعطائی

درین قال تو اینجا عقل با چیست / که باکش در این سر قادر است
از ان اینجا نمی‌بینم کمی او / که دارد جز تو اینجا جای بیرون

نه شک دارد اگر به حقیقت / ولی اگر کم و بیشت بیش نیست
ز قرآن گو که تا گویی نهم من / ز قرآن سر این و شمش کنم من

ز قرآنت اسرارم در اینجا / ز قرآنت خبر دارم در اینجا
مرین معنی ز قرآنم بگو تو / دوائی درد دم از قرآن بگو تو

ز قرآن گوی تا تحقیق یابم / بنور شرع شاه کل توفیق یابم
ترا باقی درش هم ساقی مرا دو چیست / که قرآن در حقیقت مغز و پیست

تویی مقصود رو انسانی و دانی / مرا زین کشش اینجا کرده رایی
مرا مقصود از این گشاد آن چیست / بدانم حقیقتا گر به چاپ

مرا مقصود ازین گشاد این و / که تو گفتستی منم در اصل معبود
تو مقصودی چنین بر آفرینش / قناعت داده ام بین

بگو اسرارم و بر تیغ بر دار / جنیدم امروز با شه تیغ آز
بگو اسرار اینجا در دست اینجا / که تا بیرون شوم از پوست یکبار

بگو اسرار من ای پاک بی‌عیب / مرا کرده قدر ای جوهر اکبر
بگو اسرار من ای سلطان حقیقت / که تا بشناسم این دانای حقیقت

جنایت اوجه دیده دام روز / تویی تو تو هیچ که بدید امروز
چه فرقست از میان حقیقت / که ماندم چنینم در رشید ای حقیقت

کمال دانم حسی نمی‌دانم / ولیکن در پس پرده تو خوانم
تو پیدایی و تمامت کالانی / که در پس عشق بگو تو تو دانی

نه پیدایی و هم پنهانم تو دور / یقین نزد یکی نبود صحبت دور
ز تو پیدایی و تقیق تو بیا دم / پس آنکه دیده زعشق خود دیا دم

نه پیدایی که گویم بخت کوی / که پیدا کرد دانم ای تو پیدا و چونکه ای
تو دانی و ره تو بار سیمونی / گر فتم هم در دو هم پر دو بینی

درای نگاهی هم بیرون حقیقت / یکی دیدی چه دیدی دیدار دیدیست
بگو اکنون مرا این از مطلق / اگر بر ز پستی گویی

درخشد بگشادی از دید / تویی اسرار معنی باز دیده

ی هیچ نگاهی خود تو دانی / حقیقت یک نیز و به تو دانی
چه دانی ز یکی از یک دیده باز / ز خوب و زشت اینجا ای سرافراز

جهان از یکی بود چیست چندین / بگویم با تو از راز نخستین
نخستین اینچنین گویم تو دانی / تو تو سر باز گویم تا بدانی

که دارند بود و اهل زنار / حقیقت جملگی پیدا از ایدی
بگفتم خرد و کس تو / چو طلا بوسی همین بین که پس تو

گر به خوب و به زشت / که بود تخم جمله در یکی گشت
حقیقت هر چه بینی یک چنان بشن / حقیقت اندرین عشق اسیش بیش

گاه گاهی چیست پیدا / دو تویی اندرین یکتا چیست پیدا
حقیقت اصل جوهر باز دان تو / ز جوهر آنکه در ازدواج

نه آنکه دیدی اصل جوهر / بگویم با تو هم در شرع رهبر
ز قرآنت بگویم راز پیدا از / شعاب آنکه او ازین معنی پرداز

ذات بگم اینجا قل هو الله / عیان شد جوهر عشق هو الله
ز اصل آن خویشش می‌نمودم / بمعنی ذات معنی جمله بودم

ذات اول اندر اینجا / نمودی کردم ای رهبر در اینجا
نمودی کردم از اعیان خاتم / یکی جوهر نمودم از صفاتم

هر نمودم از حقایق / که کس اینجا نداند آنکه لایق
ز ذات هر کسی از دیدن / مرا این جوهر اینجا باز دیدار

ب جوهری از خود نمودم / در اینجا عشق یک و به نمودم
عجایب جوهری اندر عیان بین / دو روشنی ز خورشید جهان تاب

ب جوهری نو ابتدایش / نه دید او سخن نیز عشق ابتدایش
همه خورشید بینی هر دو نشس / حقیقت عقل کلی ره نمونش

اسراری اینجا عیان بود / نشانی هر مرا در نشان بود
نشان آمده نشانی / عیان آمد اندر ز نهانی

دانای ز نکس چه دانم / جمالی آمد از دیده صفاتم
چو دیدم من جمال خود در اینجا / فلک دم جلال خود در اینجا

جلال خویش کردم / نمود خویشتن در پیش کردم
نظر کردم در اینجا من عیان / جلالم کرد اینجا نور تابان

جلال اینجا نهان شد / دگر این هفت چرخ اینجا پدید آ
ز آب و نور و دود و بخار پیت / حقیقت نور بگرفت از جب و رتا

جوهر اینجا گشت پرکار / عیان شد بعد از آن او هیچ دیدار
ز خورشید کردم آشکاره / در اینجا گاه بهر نظاره

اینجا نور بنگر / بهر جانب جهان جوهر بنگر
بر آتش شد پر اندر و چو داغ / زمین جو هر چنین ره با نظاره

که در اینجا که زمینی من / عیان کردم ستم از بهر من
کنیم ذات پا مکان چیست / وزین مسکن مرا راز نهانست

چو کردم از یکی چون جمله دیدار / منم در جمله اشیا بدیدار
صفاتم جسم و جان و ذات اعلا / نظر میکن درین نور تجلی
درینجا چون عدد در کار آمد / مرا در جملگی دیدار آمد
بهوش کو که کردم آشکارم / درینجا باز بین دیدار یارم
تو هر شی که بینی اصل چیش / درینجا کو منم و اصل چیش
تو هر شی که اینجا کاو بینی / چنان باید که در وی شاه بینی
تو هر شی که بینی هست نقاش / همه در کعبه و [illegible]
جو از جوهر جنین افعال کردم / نمود روز و ماه و [illegible] کردم
از آن مختلف میگویم این راز / که از هر جانبی پایی جسم [illegible]
منم خورشید اندر وی جنانان / [illegible]
بعقل این کار خانه کردم راست / حقیقت [illegible] پرده کردم راست
درین [illegible] اگر بهمت [illegible] / [illegible]
درون ده ده او جسم [illegible] / یکی اندر یکی انجام و آغاز
[illegible] نمودی آفریدم / در اینجا از وجود خود [illegible]
جو دیدن لا بدم در لا [illegible] الا / از آن بنموده ام جمله پیدا
همه از من بدید آمد ز توحید / حقیقت [illegible]
نظر کن این اعلا سوی اسفل / [illegible] ز دیدار اول
یکی یک را نظر میکن حقیقت / [illegible] نقطه پرکار [illegible]
تو اینجا نقطه و اندر نشانی / بصورت لیک معنی بی نشانی
نشانی یاب از اصل جواهر / که اندر وی نشان [illegible]
تمامی اصل اندر اینجا که طلب کن / تمامی وصل اندر اینجا که طلب کن
از آن می جویم این از اینجا / تمامی میگویمت [illegible]
اگر ره می بری در سر پرکار / [illegible] اینجا که دیدار
تو خود پرکاری اندر اصل فطرت / بگویم تا بدانی اصل فطرت
تو از اصلی ز جوهر نشانی است / [illegible] مکان ذات
همه ذات من آمد در حقیقت / دگر [illegible] باز گویم از شریعت
درینجایت که دنیا نام دارد / که عاشق دیده ای کام دارد
تمامت عاشقان [illegible] کردم / تمامت عارفان [illegible]
همه دیدار [illegible] در پس اسفل / [illegible]
ز اصلم دیده بدیدار دیدم / مرا از خویشتن [illegible]
همه زنده [illegible] و یکسر پدیدار / [illegible]
همه دم [illegible] خویش [illegible] / [illegible]
مسلمانم درون کعبه جوئید / درون کعبه با من [illegible] جویند
همه با من [illegible] جمله با چشم / که اسرار جان [illegible]
همه نور و یک من کیست اینجا / نمودارم ز [illegible] اینجا
شاهم آنکه اینجا بی مثالست / نخواهم بود خورشیدم [illegible]
چو دیدی اصل لا [illegible] است اندر الا / ز لا [illegible] دایم ذات اعلا
بصورت لیک دایم ذات بنگر / [illegible] بنگر
حقیقت ذات با جان این دارد / [illegible] اندر اینجا که ندارد
[illegible] / درین جا که جوان و پیر [illegible]
جوان و پیر در عین بلا بیند / درینجا جمله در عین [illegible]
قلم راند پس اینجا بر همه یار / [illegible]
همه در اصل کی بنگر و با خویش / چو در [illegible] شدی [illegible] نقاش
یقین نقاش [illegible] اند ترا راز / نماید راز خود اینجا که [illegible]
هران از [illegible] که پیدا و نهانست / بر نقاش کل [illegible]
جو نقاش است از کل خبر دار / اگر خواهی برادر جمله بردار
جو شاهست او [illegible] ز شریعت / همه [illegible] بنگر ز دیدت
کشنده هم حکم کو میخواهد اینجا / ز حکمش [illegible]

[illegible] همه گفتار شرع [illegible] / تمامت آفرینش [illegible] بود است
چو وحش میکند خورشید افلاک / [illegible] طرف کرده خاک
ز ذات عالم [illegible] بود / همه حیران [illegible]
در اینجا هر چه می بینی [illegible] / [illegible] کفر و [illegible] خویش
[illegible] که بینی [illegible] / ولیکن احمد اینجا بود [illegible]
خلاصه در شریعت راه دیدم / در اینجا [illegible] کل [illegible]
شریعت نور [illegible] مصطفی است / که اندر شرع کل نور خدا است
شریعت [illegible] منصور / حقیقت نور شد نور علی نور
[illegible] یار پیش ما را / از آن دیدار [illegible] پیدا
[illegible] یار ما را دید آمد / از آنم [illegible] کل توحید آمد
[illegible] جنید [illegible] / نظر میکن تو اندر عین قرآن
[illegible] / [illegible]
[illegible] پنهانی / از این [illegible] بدانی
[illegible] در اینجا [illegible] / [illegible]
[illegible] باشی که [illegible] / [illegible] باشی که [illegible]
[illegible] / نظر میکن که [illegible]
[illegible] صورت همه منصور [illegible] / عجایب صورتش [illegible] پیدا است
[illegible] / [illegible] کل [illegible]
[illegible] همه که [illegible] / بسا معنی حقیقت [illegible] خواند
[illegible] / تو اینجا [illegible]
[illegible] منصور [illegible] / [illegible]
تو باشی از وصال او [illegible] / خبر یابی [illegible]
[illegible] پیر [illegible] اینجا / بگوی و بعد از آن تمامی اینجا
[illegible] مطلق / [illegible]
[illegible] / هم از انجام و از آغاز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] حقیقت / [illegible] تو با [illegible] از شریعت
جوان [illegible] اندر جمله پیدا است / [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اینجا / که بر دل از عاشق [illegible] اینجا
هم از [illegible] جانان [illegible] منصور / که اینجا گفته [illegible] منصور
[illegible] / حقیقت [illegible] نهان
خبر دارید [illegible] خبر [illegible] / از اینجا [illegible] خبر باز
[illegible] منصور [illegible] / نمی باید [illegible] از منصور
جنید پاک [illegible] / دم [illegible]
[illegible] اسرار [illegible] / [illegible] کرده [illegible]
[illegible] دیده [illegible] / [illegible] آفرینش
[illegible] / [illegible] اند
[illegible] / [illegible] جان که [illegible]
[illegible] تحقیق / در اینجا [illegible] توفیق
[illegible] / درین گفتار [illegible]
[illegible] نظر آمد بدیدار / که [illegible] آمد بدیدار
بگوید با تو [illegible] راز / [illegible]
[illegible] اینجا / حقیقت جملگی [illegible] اینجا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اینجا که [illegible] / ولی خود را ازین معنی خبر کن
[illegible] کجا کامی بری تو / جو خود در باطنی نامی بری تو

مرا گر خویشتن ره یافت درویش حقیقت نیز سر بفراخت درویش
مرا گر جان فدای روی او کرد بماند تا ابد در جزو و در کل فرد
حقیقت هر که اینجا یافت دیدست حقیقت دیده و دیدار دیدست
چو من شد بی‌شکی جزو و در کل حقیقت باشد او را از ازل کل
چنین تا چند گویی راه کن راه که خود کردی تو از هر کار آگاه
جنید اما شنیدار این بهش ولی [illegible] و دیدار [illegible]
جنید او واقف کردم ز اسرار ترا کردم خبر دار از نمودار
جنید او چون ترا یی از جزو کل ازو آید در اینجا جمله کل
جنید این زمان بنگر مرا تو کنون خواهم که برکی سر مرا تو
قصاص شرع را بر من روانی چو دیدستم ترا چندین معانی
بران اینجا قصاص شرع ما را که هرگز می‌نماند عشق پنهان
ازو اصل حقیقت عشق آید وجود ما در اینجا می‌نماید
ازان در عشق اینجا پیشوایم نماید هر دو از حق رهنمایم
دو عالم پر ز من چون [illegible] بخواهم ریخت خون منصور [illegible]
بدانستی کنون ای شیخ اعظم جهان خواهم که این ساعت [illegible]
[illegible] دیدست و دایم این زمان تو همی گویم بر [illegible] جهان تو
قیامت کاملان کار دیده که ایشانند پیشک دیده
در اینجا پیدا و جسم بر من که تو اسرار اینجا بر تو [illegible]
بر پس از جمله تا اینجا چه گویند چو من هستم که از من چه جویند
همه فتوی دهید اینجا دگر بار که تا پیدا کنم اندر [illegible]
بر پس از جملگی مردان فتوی که ایشان را بود برهان فتوی
که پیک این چنین آمد یقین باز [illegible]
قلم رفتست و دیگر می‌نگردد حقیقت جسم اینجا در نوردد
قلم رفتست و اکنون این زمان تو ز من بشنو تو ای صاحب [illegible]
چو اینجا من از وجود آگه نیستم کجا گشتن از ایشان بهستیم
چه باشد گر بماند نام منصور که گشتن بود اینجا کام منصور
چو اصل این نه از اصل فطرت چنین بودم ز ذات خود حقیقت
ازین معنی بیندیشان این زمان تو ببر پس این لطف از خلق جان [illegible]
زود ار اینجا منصور حقیقت بجای داد و کار هر شریعت
تو ای شیخ که پیر عالم خاک که خدمت کار [illegible]
تو ای شیخ جهان در پای داری بپا و تیغ و در پای داری
تو ای شیخ این زمان معشوق [illegible] زمانی در مکان پوشیدنی
تو اینجا شد وفا و بهره داری که ای پیر ادم کو جوانی
تو میدانی مرا اسرار تحقیق که در کشتن مرا [illegible]
ترا میدانی که گفتستم ترا راز دگر گفتم جنید اینجا که باز
نمیدانند ایشان که چه دانند که ایشان [illegible] زبان [illegible]
مرا زین پند نه خود مردی دین داد که هستم از حیات جمله آگاه
مرا زین پند که جان بازم بر دوست که من از قوم آیم بر دوست
چو ایشان را نهان در دین [illegible] حقیقت در خرابات نشسته
منم اسرار ایشان را نمودار همی گویم حقیقت [illegible]
بیا زین [illegible] جان [illegible] مرا زین پند که جانانم [illegible]
ولی دانم که ایشان نیک تا چند درین سودای ما [illegible]
رو شرع عشق اگر چه کردی ایشان و لیکن [illegible]
اگر این پرده از هم بر درانند مرا اینجا [illegible] بدانند
اگر چه بسته راهی در اینجا ز راز من تو آگاهی در اینجا
تو دیدستی راز من [illegible] که اینجا دیده‌ام انجام و آغاز
منزه دائم اینجا از همه چیز [illegible] در اینجا [illegible]
تو بی‌اسرار و من اسرار دانم تو بر کاری و من بیکار [illegible]

از این پس کنون سلطان معنی که برگویم ترا برهان معنی
که اینجا محو کن اسرار عالم براند از این [illegible]
از آن گر عیانت را حقیقت درین معنیست ما را صد طریقت
کسی ای شیخ دین را باز بشناخت بگو تو جرم [illegible]
[illegible] چه تو دیدار کردم ز خشم خویشتن بردار کردم
که هر خواری که هست اینجا مرا با که تو پس خود [illegible]
[illegible] جسم این بود مرا این پیر [illegible] بی‌شک [illegible]
کنون خواری نخواهم من که گر پس مرا نزدید در اینجا کشتن و پس
در اینجا یار خویشتن سوخت حقیقت هم دل و هم جان بسوخت
هنوز اکنون کسی خود را بسوزم جهان [illegible] وحدت برخورم
تمام گشت کس خود را اکنون من شراب صرف وحدت در کشم من
ازان خمخانه ما خوردم شرابی که دنیا [illegible]
ازان خمخانه کردم جرعه نوش که دنیا می‌شود کلی فراموش
ازان خمخانه [illegible] نوشم که جانم چه دیدم پستی [illegible] آغاز و انجام
ازان خمخانه [illegible] دستم بت خود را بپای جان شکستم
مرا گر [illegible] ز بر و جسم و جان [illegible]
[illegible] جان جان آمد بدیدار چو کردم جسم جان را بدیدار
جمال یار اینجا [illegible] بجز منصور [illegible]
[illegible] اینجا دیدار منم هم عشق خود از خود خریدار
تو ای شیخ زمین و آسمان تو [illegible]
[illegible] ببرد در پس شرع و بیایم
قدم زن [illegible] اینجا چه ایم [illegible] خدایم
[illegible] چند کردن در اینجا جملگی خواهند مردن
فلک را در فلک اینجا [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] اینجا که حکم [illegible] که جسم اندازم از سوی عدم [illegible]
عدم خواهم که دنیا دیده‌ام من قدم خواهم قدم را دیده‌ام من
[illegible] که دنیا از من آمد خوب و زیبا
مرا [illegible] کار [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] چو هر [illegible]
همه مردان و دیده [illegible] [illegible]
[illegible] بدین برگ کاهست که بر تو زین مرا خود [illegible]
چو صورت [illegible] [illegible]
[illegible] مرا معنیست [illegible]
بجز ذاتم همه اینجا [illegible] که ذاتم عین دیدار خدا است
[illegible] همه دنیا سراب است بر عاقل همه دنیا خرابست
تو ای شیخ که پیر جمله مردان مرا زین شهها آزاد کردان
[illegible] که در اینجای این آمد اینجا
حقیقت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] را ز کی اینجا جانم
کنون صورت [illegible] دنیا نخواهم خلعت از نور تجلی
[illegible] که کردستم عجایب در [illegible]
همه مقصود من اینجا [illegible] کشتن [illegible]
[illegible] تو میدانی یقین [illegible]
جنید [illegible] سلطان [illegible] [illegible]
[illegible] مرا در کشتن خود راز دانند
که دستم این [illegible] [illegible]
[illegible] همه کردار ما [illegible]
همه [illegible] مرا [illegible]

مرا میگوید ای منصور امروز
سرافرازی ترا خواهد بدن پس
بگو شیخ کبیر کار دین
بتهمت ها بشن دیدم سوی مولی
مرا گوید کار ما امروز ساز و
بگو نیکی بکن [illegible]
توحید ام که هم شیخ کبیر کا
تو با من من با تو در میانه
تو با منصور اینجا آشنایی
تویی قطب فلک [illegible] در من تو
بخواهم رفت و دیگر باز آمد
چو هستم در منصور جمله ذرات
چو کل شی در همه نموده است
مرا علم حقایق نزد ذات است
جدا از وصل باشیما در وحدت
حقیقت راز میگویم ترا باز
خدایی کن ترا از بندگی دوست
ترا از سیر از امروز [illegible]
تویی [illegible]
حقیقت کل [illegible]
همه خود گفتم در عشق دایم
نه من [illegible]
تعالی خالق الخلق قدیم
تمام [illegible] تحقیق

ترا با خود و کنم مشهور امروز

که تقوی داری ای پسر گزیده
نظر میکن تو اندر روی مولی
حقیقت ذات ما در ابراز [illegible]
که دنیا [illegible] است ای [illegible]
مرا کن اندر اینجا دستگیری
نموده روی در دید زمانه
که قطبی و کبیری و خدایی
که خورشید مکانی [illegible] تو
دمادم صاحب این راز آمد
از آنم نحن اقرب عین ذات
همه ذراتم اینجا در وجود است
چنان باشم هم از ذات صفات
نظر میکن که هستم در منزلت
وصال اکنون اینجا شد فراز
ازین بنگر زمینی و سوی است
ترا اینجا [illegible] جدا آورد
حقیقت فارغ از دید [illegible]
در اینجا کار بی شک بر سر دار
که ذاتم هست در اسرار تمام

که بسم الله رحمن رحیم
دهم هر کس که خواهم عین تحقیق

ترا باید نمودن راز من باز

بتقوی راه کن ای پسر ای تو
ترا بگزیده ام از بی نیاز [illegible]
بسازی کار خود امروز اینجا
وفاداری ترا ای شیخ یگانه
[illegible] باز ایم اینجا
زمانه بگذر در صورت نماند
تویی قطب و منم خورشید عالم
نماند قدر تو جز ذات منصور
بخواهم رفت زین صورت [illegible]
بجانم آفتاب هر جا نهفت
حجاب از پیش اینجا برگرفتم
همه گویا بمن در وصل بنگر
جدا از وصل باشیما [illegible]
خدایی کن که تو شیخ کبیری
خدایی کن ایا شیخ وفادار
بدان آورده است امروز اینجا
کسی باید که تقریرم بیابد
حقیقت قل هو الله است بودم
منم در شوق دایم قایم ذات

مرا اینجا نباید خویش پیوند
صفاتم بین مشو از هر کس

بیا ای پسر که اکنون دم بر راز
نخواهد بود همچون تو دگر کس
ببین هر شیخ بوده کوی او تو
که کار آخرت اینجا بسازی
تو نیکی بین ببین بهروز اینجا
مرا کن دستگیری در زمانه
حقیقت بی وفا دارم اینجا
ولیکن ذات منصور است [illegible]
تو خورشیدی مرا دیده عالم
خدایی است هر ذات منصور
برم ذرات کلی هستی ما
همه ذراتم اینجا که نهان است
نموده ذات راز بر گرفتم
میان شرع من در وصل بنگر
نظر میکن که هستم راز نهان
که امروزم حقیقت دستگیری
در اینجا خویشتن را بر سر دار
که تا [illegible] امروز اینجا
در اینجا تقریرم بیابد
از آن دایم که اینجا بوده ام
[illegible] قل هو الله ام ز آیات
یقین ذات من اینجا [illegible]
حقیقت [illegible]
مرا بنگر تو از پیش [illegible]

بداند وصف کی در بجز من
در آن میگویم این اسرار خود باز
سوای خود دم اینجای با خود
منم جانان هر کس حقیقت
منم جان در تن و نور دو دیده
[illegible] این جسم ای پسر توحید
[illegible] روز است بنگر
ببین منصور جز دیدار جانان
[illegible] وصل در آفاق منصور
ولی ای شیخ دانی دار اینجا
در این منصور ذات لایزالی
[illegible]
[illegible] و بنگر و دیدم
[illegible] جز من نیست ای خلق
[illegible] خویش منصور است حلاج
[illegible]
تو منصور اینجا نیست الله
[illegible]
[illegible] کشار ماندند
[illegible]
[illegible] ایم [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] خلایق
اگر ای شیخ گفت ای پسر [illegible]
[illegible] چند است

نه اسرارم حقیقت هست روشن
که خواهم رفت اینجا یک و باز
برم یکسان من اینجا یک باید
که باشد جز من اینجا بین حقیقت
کسی چو حلم در اینجا کل ندیده
که در توحید موجود است تقلید
همه ذرات من نزدیک دارد
که بنموده است دانای بیچون
[illegible]
که میگویم ترا در دار اینجا
درین منزل بتجلی جلالی
ترا من داد و دادم [illegible]
که کریم در حقیقت نه دیدم
وجود ذات من [illegible] خلق
نهاده بر سر شیخ جهان تاج
همه منصور را [illegible] و خوانند
که از اسرار من شد آگاه
بر پسندیدش اگر صاحب یقینند
همه در پرده پندار ماندند
که تا الحمد دایم اندر دل جان
ز عشق خویش امروزم در این دار
منم جان می ندانید این حقایق
[illegible]
که پیر است داند خویش [illegible]

منم منصور شاه آفرینش
وصالم آفرینش های دار است
کنون ای شیخ منم سلطان عالم
منم جان در تن من جمله اینجا
که باید وصل اگر جان شود باز
قیامت روز امروز است اینجا
قیامت خویشتن دیده است کل باز
[illegible] در آفاق میدان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ اینجا
[illegible]
خدای خویشتن منصور باشد
خدای جمله منصور و شیخ است
همه منصور دانید از حقیقت
[illegible] اسرار اینجا
خدا منصور منصور است خالق
همه در پرده ماندند کل باز
خلایق من خدایم تا ببینید
خلایق من خدایم چند گویم
صفات پاک من در جمله پیداست
[illegible] شیخ را [illegible]
[illegible] نخواهد بود [illegible]

حقیقت عذر خواه آفرینش
دل و جانم در اینجا بر دار است
یقین هم جان و هم جانان عالم
همه ذرات من در خویش دانا
حقیقت بوده باشد یقین باز
از آنم [illegible] است اینجا
اگر چه مانده در پیش دل باز
فتاده اندرین [illegible]
[illegible] شنیده است
حقیقت گوش کن ای شیخ [illegible]
[illegible] در اینجای کشاید
میدانی یقین گفتار ما را
تو منصور اندر اینجا که خدایی
درونش من همه پر نور باشد
ولیکن در میان شور شریعت
بر پسندیدش همه اندر شریعت
نمودار است او بر دار اینجا
وصال این است اینجای خلایق
در اینجا که اندر پیش دل باز
نمودم من تمام تا ببینید
همه خواهم که تا پیوند جویم
درون [illegible] دیدم سوی است
[illegible]
مرا امروز ای شیخ جهانیان

ز هر گونه [illegible] بیش راز
اگر او عاشق کل باید اوست
فنا و پستند و نادانی راستند
مراد و شد صورت راز [illegible]
بخواهم کرد اکنون یادگارم
که منصور است اکنون [illegible]
بخواهد یافت جان [illegible]
جوابم این بیان آمد دل و جان
نخواهم جان که جز [illegible] دل
بود دل آنگاه شدم جانم آنگاه
بگو ای شیخ اکنون [illegible]
جو شیخ [illegible] از خدا
چنین افتاد اینجا [illegible]
[illegible]
و صافش ز تجلی جلا است
سراپایش همه [illegible]
همه کشار او ز جان [illegible]
همه کشار او ز [illegible]
ز صورت [illegible] اینجا جان [illegible]
چنین شخصی [illegible]
[illegible] چون تو عالم
ترا چون دیدی مراد [illegible]
چنین [illegible] خورشید آفاق
[illegible] حقیقت

همی سوزد دلش [illegible]
حقیقت [illegible] در پای او پست
جواهر [illegible] که در دیدارش باشند
درین حکمت از ایشان باز ماند
برای شیخ [illegible] دارم
حقیقت بر خلایق باز گفت
نگفت [illegible] در کوی جانان
حقیقت [illegible] ز جانان
بخواهم این [illegible] کل
شوند آنگاه [illegible] خلق [illegible]
ور اینجا کرده ام [illegible]

[illegible] جمله و صاحب یقینی
همی خواهد که [illegible]
[illegible] میان [illegible]
چنین شرح و بیان کشار دارد
درین اسرار حیات جاودانست
که اینجا [illegible] جهان [illegible]
حقیقت ذات او کل جاودانست
که جان عاشقان او تازه دارد
که [illegible] یقین [illegible]

حقیقت [illegible] جهان آفاق
دم حق [illegible]

[illegible]
بفرماید مرا آنجا قصاص او
[illegible] خویشتن باز
چنان [illegible] پسندند اینجا
خلایق را [illegible]
چنان [illegible]
چنین [illegible] اینجا چو حلاج
اگر از عاشقان راه باید
دل و جان [illegible] حجاب [illegible]
کنون [illegible] گفتم [illegible]
نظیرت نیست اندر روی آفاق

عجب حالیست [illegible]
و صافش [illegible] اینجا [illegible]
جهان [illegible] مستغرق اسرار آمد
تو دیدی [illegible] صفات حسن [illegible]
همه [illegible] دید [illegible]
همه [illegible] آمد
ز عهد آدم [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]

چنین [illegible]
دم [illegible]

[illegible]
که عام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
همی [illegible]
کنون [illegible]
نظر [illegible]
[illegible] قطب [illegible]
[illegible]
که [illegible]
از آن [illegible]
که [illegible]
که [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
از آن [illegible] جهان [illegible]
چنین شخصی [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
که [illegible]
ز [illegible]

[illegible] مطلق
[illegible] صورت اینجا [illegible]
[illegible] آشکار است
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گوید اینجا که انا الحق
[illegible] جلکی [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
حقیقت [illegible]
که این [illegible]

[illegible] صورت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible]
که [illegible]
ز [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]

[illegible]
از این معنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
ترا باید [illegible]

دم حق [illegible] امروز [illegible]
ولی [illegible]
حقیقت [illegible] اینجا
[illegible] اینجا [illegible]
نباشد [illegible]
جهان [illegible]

جهانی [illegible]
هزار [illegible]
تمامت [illegible] صورت اینجا
بباید سوخت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
دم حق [illegible] مطلق
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یقین [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
که [illegible] اینجا
جهانی [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]

[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] صورت اینجا
که [illegible]
[illegible]
که [illegible]

از آن [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
حقیقت [illegible] اینجا [illegible]
کنون [illegible]
که [illegible]

تو او را صاحب درد دل اینجا
مرا بنما آرزوی قربت آن کن
بیا کام و کارش کن تمامی
حقیقت روز اول چون بپویش
بپرسیدم ز پیر خویشتن باز
شنیده چشم مراد او را تو اینجا
نباشد مثل این کس شیخ دیگر
سوالی کرد از جبرئیل سلام
مرا بنگر که حال این یکانه
و لیکن انهانی راز کنیتم
همه درگفت و گوی باشد باز

کشنده او برادری از روی

انا الحق میزند مانند موسی
منزه زین مرد احقیقت کرمی
ندارد عقل او وصل پیرون
حقیقت کفر و دین کی نگنجد
حقیقت این نامش این بان
و را جبرئیل السلام آنگه چنین گفت
چو دیدم روی او دیدم حقیقت
جلال اندر جمالش هست پیدا
چنین کس مرد گفت اندر حقیقت از
چنین کس مرد میگوید خدا است

که بر مانند او خبر دل اینجا
مرا دو توای شیخ جهانگیر
حقیقت در تیش بسیار دانی
زمانی تن زد او خوش آرمیدش
مرا زین پیر خبر دادی و او را
که خواهد خوردن او گل جام اینجا

گرین معنی جوابی ده تمام
چه خواهد کرد در عین نه
نه از کس معانی باز گفتیم
چه باید کرد آنجا کو مرا باز

منصور مسئله ...

بسوی طور در دیدار موسی
بیزدان اصل با حقیقت کردی
بریزد خون خلایق جمله خون
برای حاصل بیک سوی چند

که این اسرار این همه چون اسرار گفت
نمود پیر چون در حقیقت
در اینجا که را نام آشکارا
میان عاشقان آمد پیر آواز
همه ذرات اینجا منمایست

تو او را از دار و دار ... نینی
مرا دو ... بکن مرد ... تمام
درین معنی که او گوید تمامت
چو گفتار شیخ دید اینجا با اسرار
که دل بشنو چند و با شیخ بوش
حقیقت راز دار دو در زمانه

چه خواهد کرد این ملک ... نیارد
انا الحق میزند مانند ما و
عوام ام ... چون معنی یقین تو
نه حرف عام این حرف خاص است

حیران از ... آخر ... آن دم

انا الحق میزند مانند عشاق
ندارد عقل او همه مردان پیر
ز دانائی که گوید هیچکس این
سخن آنگه نمیراند از دین

چو چشم ماه ... اسرار اشا
سر و پایش نظر کردم ... که
چنین کس مرد ... گوید حقانیت
چنین کس مرد گفت از ... و برست
مرا گوهر ... و راید اند

بپرس از وی که از ... بینی
که خواهی بود در ره دید جان ام
حقیقت نام او جبرئیل السلام
که میزد او انا الحق پیر دار
تو هیچون دیگران گم کرده خویش
میان عاشقان باشد یگانه
بیا ... نیک ... او را نکو
که از شاه ... مرا ... آنجا
چرا او ... اینجا ... اندر
دریغا کار ... پرسش این و
که میگوید که او ... هست

چشم تو ... در جستن ... بر ...

فروشی انگه ... دم ...
چه باید کرد اکنون ... پیر
نمیگوید که آن کفر او دین
ندارد کفر او خود هیچ ...
کشنده انجا که دیگر چه ...
شدم ... خود جوهر ... ذات
با ذات حقیقت آشنا است
که این ... اند در ... جان
که ذات جسم و جان ... گل ...
چو دانند او ... انا الله

چو آن پیر از مرید آنگه چه
مرا در جهل میگوئی دگر باز
بیان ... میگوید در اینجا
... اندر فراق آمد ... مرید
... تو ... گر بود او وی
... او و ... حقیقت

... آفتاب اندر درونش
... خورشید ره ... و ...
... و ...
... او ... میگوید که ... ایم
... در آخر کار
... او ... اند او را

... الحق ... من ...

... او ... او ... کرامی
... فطرت ...
... اینجا
... از بطلق
... از مردان ...
... شیخ جهان ...

که ... عقل خلایق ... رهست
کجا عقل این تواند گفت سر باز
تو میدانی که چه میگوید اینجا
نمی ... همه ... دیدار
که با او این ... گفت ...
نمود ... ماند ... حقیقت

که گل ... جان ... او ...

... خورشید باشد ...
... او ... سوی جمله ذرات
... ان کو ... اوست
... اسرار پیری ... ایم
شود در آخر کار او ... او
جهان ... شد ... او را گفت که را

... سر ... پیر ...

انا الحق چون بگوید جای بر جای
شود در آتش ... که ... دار
... تا زنده ... در اینجا
حقیقت ... میگوید انا الحق
میان عاشقان و صاحب اسرار

تو اکنون ای ... جنید ... دانی
سخن از عشق میگوید ... عیانی
فراقی ... وصالی بازدیدت
مرا ... دو این ... پیر
تو ... او در ... دانی
منم ... او ... حقیقت

... جان ... پیر ...

... او در مثال آفتاب او
همه ذرات کرد او ... اینجا
چو حق ... جز ... کو
خدا با او ... او ... او
اگر چه ... دار و ... بطلام
و لیکن چون کشنده ... بردار

... او ... کو ...

آخر ... او ... او ...
که ... آن ... او
چنین اکنون ... او ... حق ... اوست
انا الحق میزند ... ایست
پیر ... دیدم ... من

بیرون کنیسه ... ایران دانی
... چه ... یقین ... انها ...
وصال ... انگاه ... باز ... است
تو ... در عشق ... گفت ...
که من ... عیانم ... انا
که او ... حقیقت ... است

کو صاحب ... اسرار

... صاحب اسرار

... اینجا ... او ... تا ...
... اینجا ... او ...
... حق ... جز حق ...
... کرد ... اینجا ... دار
خبر کل ... او ... آنجا
حقیقت ... صاحب اسرار

... اینجا ... او ...

نمود ... در اینجا چه میگوید
انا الحق ... گفت ...
حقیقت ... و را ... اوست
مرا ... ذات ... آشکارا
... گر ... روشن
... جان ...

۴۸۴

تو بازی می رازها دانی حقیقت
سؤال است اینجا در قصاصم
یکی کان هست و بایم را تو بردار
بسوزانم در آتش این ز سر
مرا گر کوزه و جان جان نیازد
بسی در دارم [illegible] معانی
کنون ای شیخ این مرام مسکین

یکی ذاتی تو در نقش طبیعت
قصاص هم را زان جا کی خلاصم
[illegible]
[illegible]
میان قل دل جان [illegible] زد
[illegible] ثابت بنهادم [illegible]
بصورت اندر [illegible]

تو جانانی [illegible]
خلاص [illegible] صورت
بحکم شیخ آنکه کل [illegible]
مرا [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] بقا بخشیده ام من
چو [illegible] آنکه [illegible]
مرا [illegible] هست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
میان قل دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

همه گفتار ما از بهر ذاتست
چو شد معنی ما از جسم و ز جان
حقیقت حیرت آید آخر کار
بگو تا چند خواهی راه کردن
وصال او بپید او تو آگاه
ترا هر لحظه منصور حقیقت

اگر بی صورت همه عین الیقینست
ای صورت نماید روی جانان
مرو زانده ره اینجا که دیدار
نخواهی خویشتن اشاره کردن
نگاه کن در درون تو پیدا آن شاه
همه گوید ره کن ای طبیعت

یقین گه شود هر سالک راه
حقیقت هر که جا اینجا بود به
ای حسرت خودی سالک آخر
دل و جانت از این آگاه کن تو
ز بینی و ز اینکه در چشمی بمانده
درون تو تست پیدا او بدانی

که خود را هم که دانند برشاه
بود و جان جان پیدا پیدا
که اینجای همه پیشی پیدا تمام
وجود خویشتن کلی شاه کن ز
وز آن اینجا تو در اسپی پیدا
تو آورد و را پیدا چو دیدی

ولی باید که کلی جان شود او
چو جان جانان شود آنگه بدانی
حدیث تو یقین اصلاح پیست
تو بینی درد و همه در جان نهانی
تو بینی منصور را بیشک نماید
زبانت محو خواهی کرد جانان

که کلی ای ز خود پنهان شود او
که وصل و حیرت بی او نهانی
بر آن خود شیخ کرد و وصل پیست
که کلی بار جانت از نهانی
نمودت با وجودت در کشید
که تا او را بیابی خسرو و جانها

چو دل پنهان و صورت نماند
چو جانان جان شود در آخر کار
اگر با تو بود همی اوی بپیه
چو بینی او را که منصور دیدت
سر و دست و دوایت ید اینجا
بجز او سر و خفت در آخر وجودت

یقین جسم عشق منصور ماند
تو هم منصور بینی بر سر دار
اگر زو هر کرت دلدار دا خام
حقیقت جملگی نور بیت دیدت
سر و جانها گهی بر دار اینجا
که تا آدم نماید بود بودت

ترا ای سالک مرده در خواب اینجا
دم توحید اینجا که وزن تو
طلسمی ننگ جانت در طلسمت
بدان اسرار و گنج پیشانی
ترا منصور و منصور مست با تو
بر نشان ای که تا دان به وزین

وصال ای یار در یاب اینجا
ز مردی لاف زن کز نیز نیست
از وی دیدار و عیان تو هست
که زان تست آن ای گنج پنهان
نظر میکن که مشهور هست با تو
ترا تا او دانی یقین در جان بود زین

چو بیستی چند در تقلید باشی
ترا چون مرد مرد اینجا شد
پی گنج حقیقت راه دانی
اگر چه گنج کاشنی صورت
ترا منصور و منصور است در جا
دریغا چون ندانی چون کنم من

ولی زین کاندر این توحید بینی
طلسمی و انت کاین بخشد
بجه از وی که آنگاه دانی
ترا زان بود آخر صورت
وه دم مردی که خواهی تنهاند
از آن هر لحظه جان …

… جانت با عطار اینجا
… گنج دل دید پیت عطار
… از اینجا تو جز و اصل راه
… ای کار از کشی جان نماندت
… ای صفت صاحب وصل و
… ای بدین گر آنگاه او شد

ببین که جان و دل دید پیت عطار
که او باشد حقیقت دیده اند
یقین جسم و دید جانان نماندت
که او دانند که اینجا کیست شاه
ترا جانان بین یقین در راه او شو

ز عطار پیت جانانت بنگر
که دانند سر تو جز مرد واصل
که میدانند چه میگویی در اینجا
در این حضرت یقین داری تو عطار
چو جانانی اندر اینجا در کلامت

نمود و هم مرد او دیدار اینجا
که اندر نقش بود آن پیت بنگر
که او دارد کل عیان شد چو واصل
که آن گفت هستی اینجا شور و غوغا
از آن هستی در کار بی چو عطار
ترا او دیدار و داند در جان تمامت

… در کان تو در یقینی
… گنج از دیدار بیست
… منصور کاینجا گفت این راز
… صورت با تو هم از او گوی
… وبش اندر کل ای گانی
… به معانی چو سر راز

از آن معبود در عین الیقینی
حقیقت جان تو کلی خدا است
وگر اینجا تو گفت هستی همان راز
که بر دستی حقیقت هم از او گوی
همی باران تو دریای معانی
ترا آوردی برون این در راز

ترا زیبد که منصوری بر این دار
بکلی حق شدی اندر زمانه
همان منصور اینجا که با تو پیت
بکام تست میدان حقیقت
درون جمله کل فراموش گشتی
چو جوهر آوردی پستی تو پرها

ز جمله سالکان ای مرد هشیار
ترا پیدا و جمال جاودانه
چه غم داری کنون چون شاه با تست
بزن گویی ز چوگان طریقت
میان عام خاص الخاص گشتی
مقابل کرده بازی میکنون

… منصور اسرار جان باز
… جان بشنو خود پیچ راه
… جملگی جانان شناسد
… مند مرد از خویش اینجا
… گنج باو گنج باشد
… تا نیست تو ای کرد حاصل

بگو دیگر تو از عین عیان باز
که خود بیچاره ای اندر یقین راه
وی از خلق جهان کی می بر اسپا
حجاب آنجایگه در پیش اینجا
یقین در جان او با گنج باشد
چو در جان بی‌گمانی گشتی تو واصل

عیان عین بشنو جان جان عشق
ترقی در حق بس اینجا حقیقت
چو سالک وصل دید و در عیانش
به کل بردار جانان شو در کل
چو دیدت اینجا گنج مردها
وصال دید اندر گنج تحقیق

که منصور هست اسرار تو روشن
که خواه و کرد محو اینجا طبیعت
حقیقت جمله خلق جهان شد
کشیده مانند مردان گنج با دل
بکش بی‌غمی ز بهر گنج مردان
ببین که دیدی فنا هر گنج تو تحقیق

ز ذرات زمانت پیدا
ز ذرات از کجا این دم زنم باز
چنین افتاد این سر چون صورت
همه ذرات در صورت حقیقت
حقیقت بود از خود بی نشانی
دوا دم جان شو اینجا طبیعت

ببین ... حقیقت

دوا دم عشق ... میکند یار
در او دیدار می بکرید دوا دم
بخواهم کشتنت مانند حلاج
بخواهم کشتنت اینجا یقین دان
بخواهم کشتنت عطار آخر
چو من برگشت جانان پس نهادم

نه بینم ... جانان

همه جانان شدم چون دیدم
بجز داری ولیکن ... ندانی
تو جانانی که این توفیق بینی
یکی بین و بشو در یکی نظر کن
بجز یکی مبین در پرده اینجا
ترا ای جان من مانند عطار

که جانم رفته جانان است پیدا
از آنم در حقیقت صاحب راز
نخواهد دید وصل اینجا ضرورت
که چون شک رست کل طبیعت
یقین اینجایگه دیدار جانان شد
طلب کردست راستی حقیقت

درون ... تو در طبیعت

دوا او تو شو و از وی خبر دار
که باید شد ورا پر و بال دم
نهم پر فوقت اینجا هجو او تاج
تو را راز نمودست پیش جانان
تو کیم من ترا زود و آخر
از آن اینجا در معنی گشادم

نمیبینم ... از جانان

از آن میگویم راز وی شنیدم
که اندر بود خود بی جان جانی
که اینجا عالم تحقیق بینی
یکی بینی وجودت را نظر کن
شنو چندی همی گم کرده اینجا
که تا چیزی نه بینی جز رخ یار

اگر جانان نمی بینم دگر من
ندارد در دو عالم هیچ اینجا
همه در دو عالم صورت بماند
طبیعت بود اول آخر کار
چو جان شد جسم و دم دم باز آمد
بسوی جان جان او دست تحقیق

... جانان است پیدا

ای یکی دم اگر دلدار باشد
بخواهم کشتنت اینجا بزاری
بخواهم کشتنت اینجا حقیقت
بخواهم کشتنت در خون و در خاک
بخواهم کشتنت آن راز یاری
نهم امروز اندر دو عالم معنی

نجسته جانان دیدم از ...

تو هم جانان منصوری برین دار
تو جانانی ولیکن بر سر دار
ترا اکنون نماید روی جانان
یکی بین و بشو و زنشانی برون شو
رها کن بیت مرا ای دگر نیست
اگر کردی تو وصل جان اینجا

از آنم صاحب درد و جنون
ندارد در راه و بیابان درینجا
که جز صورت کسی دیگر ندانند
حقیقت شد دلا اینجا بدیدار
و گر در گذر نقش کار آمد
مرا او راست کل اسرار تحقیق

...

کجا از ذات خود دیدار باشد
ابا کس در اینجا بی دادی
گر ... طبیعت
که آرایش کنم اینجا ترا اکن
مرا ...
خدا را ...

...

همی گویم که تا گردی تو آگاه
همی خواهم که تا گردی خبردار
که یکی بینی از ...
همه ذرات عالم ...
درینجا گر تو ...
ترا اسرار کرده ...

... جسم و جانت
... وز تو اندر یکی دان
... خود بینی او پیدا جود
... منصور پست گشاد
... آنکه سلطان معنی
... آنکه گنج بر دار
... منصور گفت از حقیقت

الم ... از ...

... زمین اینجا و تو قوی
... کو این کشتنی است
... اینجا بزاری
... و اینجایگه کشش
... این گفت زنهار
... این گفت شیخا
... او جانت امروز

یکی بینی تمامت جان جانت
همه با تست اینجا نقش بر جان
که میگویم ترا اسرار از حد

حقیقت نکته در بر ما معنی
ترا میگویم از هستی خبردار
مرا و در پی که امروزت دید

... سیمرغ ...

کسی هستی درین سر کار تقوی
میان خاک و خون آغشتنی است
بباید کرد و نش سر لطفه خواری
بباید کشتنش در نزد او پیش
و گرنه ما کنیمش اندرین دار
که جانان تو چنین در دست شیخا
نه با صورت بر پیشانی امروز
بگو اکنون که فتوی و حقیقت

وصالت اندر اینجا رخ نماید
ترا ای عطار اکنون چند گویی
مرو چون پیرو ... منصور گو باش

که من یکی خدا ام در جهان جان
نماند هیچ گفت آشکار است
قصاص شرع چون انا الحق

تو فتوی ده ... من اینجا

که مر منصور را باید در اینجا
بباید کشت مر منصور را زار
که سر کل گفت اینجا حقیقت
خدا گیرند مردم زین حکایت
جنانک این گفت و گر میدانند
شریعت کشتم این یک نکته خوب
چنین در شرع میگویم دگر بار
که این کس کشتنی آمد شریعت

نه غیری را چنین پاسخ نماید
تو منصوری و دیگر هیچ جویی
که او دو اند ترا پیرو شته راز
که تا دیگر چه گوید پیر دار
تو امروزم یقین گنج نهان من
تو منصور جان دیدار یار است
شو و کل آشکاران غم و رنج

سر ... منصور ...

بکشتن تا به نماید در اینجا
بباید سوخت او را بر سر دار
نهانی کرد و سر پیدا حقیقت
که جانان کرد از این پس حکایت
و گرنه او روان را بر فشاند
که تا طالب بدید آید ز مطلوب
حقیقت کردست اینجا چون ...

ابتدا کردم بنام کردگار ... خالق هفت و شش و پنج و چهار
آن خداوندی که هستی ذات اوست ... هر دو عالم مصحف آیات اوست
آن خداوندی که آدم را ز خاک ... آفریده داد او را جان پاک
بعد از آن گفت که مسجود باش ... ساجدند این جمله را مسجود باش
آن خداوندی که اشیا را نمود ... هر یکی را در لباسی وا نمود
عرش را انبیا و در آب او نمانی ... خاکیان را ز آتش و باد او نمانی
شمس را همچون چراغی نور داد ... تا شود روشن ز نورش این بلاد
ماه را از شمس نوری داد باز ... تا شود مه ز نورش دلنواز
پس نجوم و پس بروج آمد پدید ... تا عبور او بروج آمد پدید
انبیا را سر خود کلی نمود ... اولیا را دامن پر در نمود
انبیا را داد حکم کن فکان ... اولیا را داد سر لم یکن
انبیا را داد سوز عشق ... اولیا را داد در و شوق عشق
انبیا را داد سر لامکان ... اولیا را داد سوز عاشقان
انبیا را داد هر دم رفعتی ... اولیا را داد هر دم خلعتی
انبیا را داد هر دم صد عطا ... اولیا را داد صد صدق و صفا
انبیا و اولیا را حق بدان ... سر معنی کرده ام با تو بیان
انبیا و اولیا را حق ببین ... این سخن تقلیدی نیست این یقین
من رآنی گفت آن مصطفی ... چند باشی در حجاب ای بی‌وفا
او کشف گفت آن علی پاک دین ... بشنو این اسرار و شو مرد یقین
لی مع الله گفت احمد در بیان ... لیک این معنی نداند هر کسان
از رموز سر حق آگه نه ... لاجرم کوری و مرده ره نه
مصطفی آمد درین ره پیشوا ... پیشوای انبیا و اولیا
مصطفی آمد درین ره سرفراز ... موج میزد در دلش دریای راز
مصطفی آمد درین ره بحر کل ... قطره‌ها از بحر او یابند گل
مصطفی آمد درین ره نور پاک ... جمله ظلمات را کرده هلاک
مصطفی آمد درین ره راز دان ... تو کمال راه از وی باز دان
مصطفی آمد درین ره با نشان ... هر زمان آورده از حق صد نشان
مصطفی آمد تن فخر جهان ... تاج دار و پادشاه جاودان
مصطفی آمد درین ره رهنما ... طالبان را اندرین جا جانفزا
مصطفی آمد درین ره پیر راه ... دامن او گیر تا گردی تو شاه
مصطفی آمد درین ره بحر نور ... هر دو عالم یافته از وی حضور
مصطفی آمد درین ره عقل کل ... عقلها جمله ازو یابند گل
مصطفی آمد درین ره پاکباز ... سالکان را رهنمای کار ساز
مصطفی آمد درین ره راز دان ... سر معنی را درین ره باز دان
مصطفی آمد درین ره سر حق ... از دو عالم برده معنی با سبق
مصطفی آمد درین ره با وصال ... واصلان را از وصال او کمال

مصطفی آمد درین ره شادمان ... سر معنی را بدین او عیان
مصطفی آمد درین ره شاه دین ... قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره حال را ... از برای عامه گفت او قال را
مصطفی آمد درین ره مرد عشق ... این کسی داند که دارد درد عشق
مصطفی آمد درین ره شهریار ... حکم او بر هر دو عالم پایدار
مصطفی آمد درین ره ذات حق ... این کسی داند که دید آیات حق
مصطفی بد آن حق بود حق بین ... تا شوی تو پیر حق مرد یقین
مصطفی حق بود و حق بد مصطفی ... بشنو این معنی پاک با صفا
مصطفی نور حق میدان یقین ... تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی و مرتضی و یاوران ... جمله را حق داد برخیز از میان
مصطفی و مرتضی مرد یکیست ... در ابوبکر و عمر کی خود یکیست
سر احمد بود عثمان در جهان ... احمدش گفته رفیقی در جهان
هر زبان مصطفی و مرتضی ... کشته ام ز آن شهید کربلا
جمله در توحید حق یکتا بدند ... نی چو تو در کثرت و غوغا بدند
عاشقان این دم در او در سر جان ... تا بیابی سر عشق لامکان
عاشقان معنی درین جا گشته غرق ... از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان معنی ز خود فانی شده ... جمله در احوال کی منتهی شده
عاشقان معنی بحق باقی شدند ... از خودی بگذشته و فانی شده
عاشقان معنی بحق واصل شده ... وانکه در عشق خود دیوانه شده
عاشقان معنی زبان لال آمده ... وانکه از عشق در حال آمده
عاشقان معنی بری از خویشتن ... همچو ابراهیم از بت بتشکن
عاشقان معنی بسر لامکان ... هر نفس در باخته جان و جهان
عاشقان معنی ز نورش خاکدان ... در دمی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان معنی ز درد عشق خوار ... سر برهنه پا برهنه [illegible]
عاشقان معنی ز سر دو [illegible] پست ... جمله اندر دوستی فتنه زده ست
عاشقان معنی تمامت جان شده ... همچو اسماعیل جان قربان شده
عاشقان معنی که محض جان شده ... وانکه در مصر جان سلطان شدند
عاشقان معنی بسی در غرق نوح ... همچو موسی رفته اند در کوه طور
عاشقان معنی بسی شاه آمده ... چون سلیمان شاه درگاه آمده
عاشقان معنی که رفته زین جهان ... همچو عیسی برشده بر آسمان
عاشقان معنی بسی در معرفت ... همچو داود نبی در معرفت
چون محمد عاشقی هرگز نبود ... عاشقان را این چنین [illegible] نبود
عاشقان خود جمله در راه وی اند ... جمله حاجتمند درگاه وی اند
عاشقان معنی بغیر جان شده ... همچو جان در جان جانان [illegible]
از پیر در دی نگه کن ای پسر ... تا شوی از سر معنی با خبر
از پیر در دی نگه کن این کتاب ... تا که برخیزد ز پیشت صد حجاب
این کتاب دیگرست ای مرد دین ... طالبان را ره نماید در یقین
باز قرآن منقبت و با کمال ... تو چه دانی تا چه گوید ذوالجلال
من تو تفسیرها را خوانده ام ... مغز قرآن را از آن دانسته ام
باز خود و نداشان هر مرا ... تا بگویم مغز او و پوست را
جمله کتب دیگران افسانه بود ... جمله‌ها با آن سخن یکتا نبود
یکزمانی ترک کن افسانه را ... بشنو از من رمز وصلت نامه را
هر قرآن این جوهر دیده را اگر ... جمله می‌خوان و بدان ای بی‌خبر
هر که این خواند بکام دل شود ... زود باشد کاندرین واصل شود
[illegible] کرده ام بوصلت نام من ... زانکه وصلت دیده ام از خویشتن
گر تو خواهی که او واصل شود ... در دو [illegible] گر جانش شود

حکایت از روی رموز

ای برادر قصه را تو گوش دار / تا شوی در سر دو عالم مرد کار
دوست لطف حق چو آدم آفرید / وز غذای عشق شان پرورید
پس چو جانش زان غذا انگیخته کرد / بعد از آنش کشید و میر کرد
پس ز وحدت یافت جای بخت شد / پس ز تقسیم بیدان که جای تخت
بعد از آن فرمود کای افلاکیان / سجده آرید پیش آدم این زمان
پس نهادند آن همه در پیش او / پس کشیده آن لعین از کیش او
حق تعالی گفت ای ملعون او / تو چرا سر میکشی از حکم شاه
زادم معنی تو آگه نیستی / پس لعنت مردودی تو زان شش
چونکه تو سر میکشی از راه دین / لعنت من باد بر تو ای لعین
آن زمان آدم نشسته در بهشت / بود با روحانیان در باغ و کشت
صد هزاران حور سر دم در بجا / صد هزاران نور سر دم در برش
صد هزاران لطف حق دریافته / صد هزاران سر حق دریافت
صد هزاران غرق شادی و طرب / نی در آنجا رنج دیده نی تعب
سلسبیل و زنجبیل وی روان / پیش رو شد دیدها جاودان
جمله آن لطف خدا آدم بدید / هر زمانی گفت او هل من مزید
حق تعالی خواست تا اسرار را / فاش گرداند و رای قول را
آدم از جنت چو بیرون آورید / صد هزاران در مکنون آورید
صورت ابلیس آن ابلیس دان / وسوسه کرده در آدم مر آن
آدم معنی تو بیبی ای بیخبر / پر ز بیم و پر ز جان و راه بر
نقش شومت هست ابلیس لعین / پر کشیده او ز روح آن زمین
روح را از مان جسد و از فضول / لاجرم نامش نهادند بوالفضول
باز گو تا چه ران سرکشان / از چه آمد آدم اندر خاکدان
بود گنجی بی نهایت در عدم / رو نمود آنجا که او دم بدم
گاه آنجا آدم و حوا شده / شیث وار اندر جهان شیدا
نوح گشته در جهان پای هزار / قوت حق کرده سر دم آشکار
باز ابراهیم بوده در جهان / بت شکسته پیش او سر دم عیان
باز اسمعیل چون جان شده / در حق سر زمان قربان شده
باز یعقوب نبی بوده به درد / بوده در عشق خدا آزاد و فرد
باز یوسف بوده اندر چاه جان / پادشاهی کرده در عالم عیان
باز موسی آمده در بحر آب / ملک فرعون را بکرده او خراب
باز داود نبی بوده یقین / در تضرع پیش رب العالمین
باز آمد چون سلیمان در جهان / تخت او بر باد کرده خوش روان
باز زکریا چون شده اندر درخت / اره کرده در غمش تخت تخت
باز عیسی آمده اندر یقین / سر فدا کرده بهر راه دین
باز یحیی آمده از سر حق / صد هزاران خلق از او داده سبق
باز احمد آمد از عین نور / خلق عالم یافته از وی حضور
باز آمد مرتضی با صد بیان / از برای طالبان و عارفان
باز بوبکر آمده از صدق حال / صادقان جمله از او یابند حال
باز عمر آمده در دین پاک / عادلان را خوانده اندر سور پاک
باز عثمان آمده اندر حیا / صد هزاران سر از حق یاد کشا
باز حیدر آمد با صد کمال / آفتاب شرع و نور ذوالجلال
باحسین و با حسن با او زمین / صد هزاران سر ز حق با او یقین
باز لقمان آمد آن قطب حق / در حق برده او سر دم سبق
باز آمد آن جنید سرفراز / با دلی پر درد و جانی پر گداز
باز منصور آمد اسرار حق / از ره عشق آمد بر دار حق
صد هزاران سرفرازان و شهان / آمده از پشت آدم در جهان
کی توانم جمله را اقرار کرد / عشق پیکان بر دل من کار کرد
آمد از جنت برون آدم ز جان / تا جمال دوست را بیند عیان

آدم معنی که زم آمد پست / وز نفخت فیه خرم آمد پست
آدم معنی جمال دوست دان / هر چه غیری آمد پست آن تو پست

حکایت بلال حبشی

بشنو این رمز از بلال باوفا / خواجه ما آن غلام مصطفی
مرد دین بود و طلبکار آمده / عشق احمد را خریدار آمده
روز و شب در دین حق بیدار بود / واقف سر بود و مرد کار بود
روز از بهر یهودان کار کرد / شب همه شب خدمت جبار کرد
آن یهودان لعین گرد آمدند / از طریق عشق او آگه شدند
چند تن از کافران جمع آمدند / از پی آن گشتن شمع آمدند
تا بگردد او ز دین مصطفی / ترک گیر دین طریق مصطفا
بعد از آن گفتند از چنین بدی / تو چرا تعظیم احمد میکنی
او را تو چرا کردی قبول / گشته از راه ما تو بوالفضول
گفت راه او حقست و بهشت / راه کافران بیین خود ابتر است
بعد از آن او را گرفتند آن سگان / چو بهار روی زدند از کفر شان
پس بلال از شوق میگفت ای احد / شاد در فریاد و خداوند و حمید
از زدن پاره کنم جسم من / من یکی دانم ترا ای ذوالمنن
ما و من بگذار و بگذر باز دویی / تا دین مرد صاحب پر شوی
چون بلال آن حیف بگذر زخود / ما رسی از نام و ننگت تا ابد
تا دم آخر به یکتایی رسی / در کمال ذات یکتایی رسی
چون تو یکتا باشی ای تو محترم / بگذری از کفر و ز اسلام هم
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا / بس بقا باشد ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی ای مرد امین / هم ز دنیا بگذری و هم ز دین
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر / در همه عالم توی سلطان و میر
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور / وصل یابی و شوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی اندر پیر دل / سر دل را باز دانی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت / معرفت آید ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی اندر راه ما / مات سازی هر دمی صد شاه را
چون تو یکتا بی همه یک بید آن / سر معنی کرده ام پشت عیان
خود جهان جملگی پیدا شده ست / عقلها جمله ز یک گویا شده است
این همه تغییرشان گردیم ما / تا ببینی خرمی در این قبا
این همه برهان و آیات از یکیست / این همه ذرات و طاعات از یکیست
این همه زو نور ذات دان / ای برادر جمله را تو ذات
انبیا جملگی گفتند باز / از یکی گشتند ایشان سرفراز
... از یکی شد آشکار / بشنو این معنی و یکدم هوش دار
آسمانها را نگر گردان شده / ماه و خورشید از یکی تابان شده
... این نجوم بی شمار / از یکی شد هفت و پنج و چهار
از یکی شد این جهان پر گفت و گو / از یکی شد عالمی پر جست و جو
از یکی شد قطره باران پدید / گشته یزدان فضل من تزید
از یکی پیدا شده آب و هوا / این جهان را هر دم از وی صد صفا
از یکی پیدا شده اشجار ها / داده هر دم لون لون از میوه ها
از یکی پیدا شده عین روان / این جهان را پیر کرده رایگان
از یکی پیدا شده نیل چشم / شیر و اسب و خر و گاو و غنم
از یکی پیدا شده زر و گهر / در و لعل و سنگهای معتبر
از یکی پیدا شده وحشی و طیور / هر یکی را صد عطا و صد سرور
از یکی پیدا شده صد نازنین / هر یکی را در لباس خود ببین
از یکی پیدا شده صد ماه رو / سرو قد و چشم تنگ و نیک خوی
از یکی پیدا شده صد دلفریب / کرده بر عاشق هر دم صد عتیب

از یکی پیدا شده صد گلعذار / ابروان باریک و چشمان پرخمار
از یکی پیدا شده صد حور عین / چشمها با دام و لبها شکرین
از یکی پیدا شده صد مه لقا / عاشقان زان گشته سرگردان ز جا
از یکی آمد علوم انبیا / از یکی آمد صفوت اولیا
از یکی احمد شده سالار و شاه / قبله‌ها را برگرفته او ز راه
از یکی موسی شده صاحب قران / حیرت آورد و زمین هم آسمان
از یکی دان هرچه بینی سر بسر / چه بد و چه نیک و چه خشک و چه تر
این یکی اندر یکی آمد مدام / تو یکی اندر یکی بین والسلام
این یکی اندر یکی باشد خدا / بشنو این معنی پاک باصفا
پس نهان اندر عیان پیدا مدام / پس نهان اندر عیان حق والسلام
هم زمین و هم سما و هم فلک / هم نجوم و هم بروج و هم ملک
این یکی آمد یکی آمد یکی / اندرین معنی کجا باشد شکی
این سخن از ترجمانی دیگر است / مرد این ره را نشانی دیگر است
این سخن از عقل و از جان برتر است / این یکی داند که عالی گوهر است
این سخن از عرش حق آمده است / نه به دعوی نه به گفت و گو آمده است
این سخن از غایت درد آمده است / از طریق عاشقی فرد آمده است
گر ترا درد است اندر درد را / اندرین ره باز این اسرارها
در گذر از علم و ز قیل و قال / در دل بگزین و بر خود گیر حال
در گذر زین جهان و آن جهان / چند باشی آشکارا و نهان
بگذر از خود پاک و کلی شو فنا / تا شوی اندر لقا این بقا
عاشق و معشوق خود مرد و توئی / گر یکی بینی تو جان را بین شوی

از یکی پیدا شده صد نامدار / عاشقانش کرده سر در جان نثار
از یکی پیدا شده صد ماه وش / دستشان در گردن یار و خوش
از یکی پیدا شده مرد و جهان / از یکی شد آشکارا و نهان
از یکی آمد نبوت در جهان / از یکی آمد ولایت در عیان
از یکی آمد خلیل ذوفنون / در ره حق تاجدار و رهنمون
از یکی عیسی شده بر آسمان / ترک کرده خطه این کاروان
این همه تفسیر آن یک بیت / مرد معنی را در آنجا یکی است
تو یکی اندر یکی یکی بود / اندرین معنی کجا شکی بود
ذات حق را در صفات حق ببین / شک بسوزان و گذر کن از یقین
هم عیان و هم نهان هم درد و هم / هم برون از هر دو آن لطف و کرم
هم نبی و هم ولی و هم یکی / دو مبین تا تو نباشی در شکی
دم بدم در یکتایی رخ نمود / چون مکانش نیست هر جایی بود
این سخن از لامکان آورده‌ام / سر یکی مخفی را عیان آورده‌ام
این سخن از عرش اعلی آمده است / از رموز حق تعالی آمده است
این سخن از سر وحدت آمده است / از طریق عشق و عزت آمده است
این سخن از سر نهان آمده است / صد هزاران گونه جان آمده است
گر ترا درد است درمان هم بود / گر ترا عشق است جانان هم بود
در گذر از ذکر و فکر و معرفت / در ره او بگزین و شو در تعزیت
در گذر از خویشتن یکبارگی / تا رسی در عالم یکپارگی
چون وجود خود کنی خانه خراب / از زمان معشوق بینی بی حجاب
جان و تن در باز و بگذر از دوی / در دو بینی اول گمره شوی

حکایت عارف حکیم

پس اتباع حکیم پاکباز / دایما با حق تعالی گفته راز
هیچکس از راه او آگه نشد / هیچکس با او دمی همره نشد
در همه عالم ورا همتای نیست / همراه او در علم سرخوانی نیست
همراه او دیگر کسی خود نبود / جمله عالم را ازو یک گشت

صد هزاران حکمت از حق یافته / هر زمان نوعی دگر اندر یافته
ای بسا کس را که حق آگاه کرد / ای بسا کس را که او خود شاه کرد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد / ای بسا کس را که قطب و پیر کرد
او حکیم صادق و شیر خداست / همچو او دیگر یکی خود کجاست
صد هزاران حکمت بی منتها / یافته او از خدا بی جفا
هیچکس از جان او آگه نشد / او یکی با او کسی همخانه نشد
هست آن آیینه در پیش حکیم / روی خود را دیده در روی او مقیم
حکمت او بی شکی در آینه است / لاجرم زیبا و خوش خوب آینه است
هر کسی در آینه کرد او نگاه / دید خود را صورت زشت و تباه
جهد کن تا گر ببینی ای پسر / تا نباشی همچو احول کژ نظر
جهد کن تا گر ببینی ای فقیر / تا نباشی همچو احول در زحیر
مرد دو بینش از حق غایبست / زانکه او اندر مقام احولیست
دو مبین و دو مجو و دو مگو / چند ازین طاق و طرنب گفت و گو
دو مبین ای پاکباز پاک رو / یکدم از گفتار من آگاه شو
دو مبین ای مرد بگذر از دوی / تا رسی در عالم یکبودئی
دو مبین در معرفت ای بی وفا / تا رسی در عالم صدق و صفا
دو مبین در وحدت حق و نگر / تا یکی بینی جهانی سر بسر
دو مبین و دو مگو و دو مدان / تا نمانی در عذاب جاودان
احولی چون دید از راه اوفتاد / لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم از غافلی اندر فتاد / سرنگون پس اندران چاه اوفتاد
لاجرم در بند صورت مانده است / پای تا سر در کدورت مانده
جان اندر عالم وحدت شده / نفس اندر عالم کثرت شده
اندرین ره گر تو صاحب دل شوی / بی گمان و بی یقین واصل شوی
نفس را بین شد تو او را روح دان / چونکه هیچ پیش تو نقشش مخوان

ای بسا کس را که راه از وی گشود / ای بسا کس را که راه حق نمود
ای بسا کس را که درد عشق داد / ای بسا کس را که دین صدق داد
ای بسا کس را که جام فقر داد / ای بسا کس را که خون و زهر داد
از خدای خویش خلعت یافته / در سلوک خویش رفعت یافته
نام او لقمان بدان آن مرد حکیم / حکمت آئینه است جلوت را حکیم
اندران خانه یکی آئینه دان / هر دو عالم را از آن آئینه دان
احولکی خود ای حکیم با خرد / هر زمان در آئینه می بنگرد
حکمت او من ازین پیدا کنم / در جهان خود را چه او زیبا کنم
احولک چون دید در آئینه / لاجرم گر بین شد و پر کینه
جهد کن تا گنج بینی ای سوار / تا نباشی همچو احول شرمسار
جهد کن تا گنج بینی ای فتا / تا نگردی همچو احول مبتلا
دو مبین گر مرد راهی ای پسر / تا شوی در راه معنی با خبر
دو مبین ای مرد معنی در میان / تا شود اسرار حق بر تو عیان
دو مبین ای خواجه باش از راستان / تا شوی تو جان اندر لامکان
دو مبین ای مرد راه ذوالجلال / تا رسی در عالم صدق و کمال
دو مبین در راه عشق راستان / تا شوی از هر دو عالم بی نشان
دو مبین و بگذر از نیک و بد / تا یکی بینی ازل را تا ابد
دو مبین و بگذر از ننگ و نام / تا رسی در راه وحدت والسلام
احولک در آئینه چون بنگرد / روی خود دو دید آن مرد پلید
لاجرم بدبخت و سرگردان شده است / هر دم از نوعی دگر حیران شده است
آن حکیم پیر تو روح دان / نفس شومت هست احول در میان
دل بدان آئینه از روی کمال / اندر او می بین جمال ذوالجلال
روح و نفس و عقل و دل جمله یکیست / مرد معنی را در آنجا کی شکیست
عقل و صورت کرده پر پیچ و تاب / نقش صورت را بکلی کرده خراب

عقل اندر هر دو عالم در فناست / عشق داده مرد و عالم را بقا
عقل شاید شده اندر جهان / عشق شهبازی شده در لامکان
عقل مردم خانه آبادان کند / عشق مردم خانها ویران کند
عقل باشد تا قلاوز رهنما / عشق باشد آشنا از پیشوا
عقل آنجا پرده دار ره شده / عشق اینجا راز دار شه شده
عقل اینجا هر زمان اندر وجود / عشق نور و خوف اندر وجود
عقل اندر کار خود درمانده / عشق صد اسرار حق برخوانده
عقل در تسبیح تقدیس آمده / عشق در توحید تقدیس آمده
عقل اندر حجت و بوی قال و قیل / عشق اندر پشت و شو در آب نیل
عقل اندر وصل و اصل این جهان / عشق اندر جان پاک جاودان
عقل کشته هر زمان لعب و کی / عشق لوبیا و اندوه ای پسر
عقل مردم در دو رنگی آمده است / عشق اندر عین بی رنگی آمده است
عقل از تکلیف حق کامل شده / عشق از تشریف حق اصل شده
عقل اگه آمد مردم جان تن / عشق چون نبود ز روی خویشتن
جوهر عشقت جز لامکان / جوهر عشقت فنای جان
جوهر عشقت پیدا و نهان / حالت عشقت این مرد جهان
جوهر عشقت ذات پاک حق / این کسی داند که دید آیات حق
جوهر عشقت دریای عظیم / جوهر عشقت رحمان رحیم
ای دل آخر یکزمان بیدار شو / یکزمان جویای وصل یار شو
ای دل آخر یکزمان بگذر ز جان / تا رسی اندر مقام لامکان
ای دل آخر یکزمان بگذر ز خود / تا رهی از ننگ و نام نیک و بد
ای دل آخر بگذر از کون و مکان / تا ببینی خویشتن را در عیان
ای دل آخر بگذر از حرص و هوس / تا نمانی اندرین زندان پس
ای دل آخر بگذر از کبر و نفاق / تا نمانی در عذاب و در فراق
ای دل آخر بگذر از پندار و کین / تا رسی در قرب رب العالمین
ای دل آخر بگذر از جهل و گمان / تا ز نور عقل یابی صد بیان
ای دل آخر بگذر از هستی و نیست / تا ببینی هستی و هست و نیست
ای دل آخر بگذر از بخل و فساد / تا شوی در روز حشر شاد شاد
ای دل آخر بگذر از سود و زیان / تا ز سود تو برآید این جهان
ای دل آخر بگذر از بالا و پست / تا شوی از عشق جانان مست مست
ای دل آخر بگذر از خوف و رجا / تا نمانی در طریق ماجرا
ای دل آخر بگذر از عقل فضول / چند باشی در پی رد و قبول
ای دل آخر بگذر از طامات خلق / چند باشی در پی حالات خلق
ای دل آخر بگذر از نقش و صور / چند باشی بت تراش ای بی خبر
ای دل آخر بگذر از راه گمان / چند باشی اندرین ره پر گمان
ای دل آخر بگذر از راه و نشان / همچو مردان خدا شوی نشان
ای دل آخر بگذر از لذات ها / تا بیابی لذتی بی انتها
ای دل آخر ترک کن پندار را / تا بیابی وصل آن دلدار را
ای دل آخر یکزمان بیدار شو / وانگهی جویای راه یار شو
ای دل آخر جان خود ایثار کن / پس برافکن پرده و دیدار کن
ای دل آخر خویشتن را کن فنا / تا بیابی یقین در عین بقا
ای دل آخر تو از آن عین خدا / آن و آن حق تا تو زو بینی فنا
غیر حق اندر جهان نیست ای پسر / باز دان اسرار و شو صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم خود مبین / ننگ بسوزان و گذر کن از یقین
غیر حق اندر دو عالم نیست کس / درج توحید این از شاد و بس
گر تو غیر حق ببینی در جهان / منکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق ببینی ای فقیر / هر دمت از جان برآید صد نفیر
گر تو غیر حق ببینی ای فتا / در میان غیر مانی مبتلا

گر تو غیر حق ببینی ای جوان / خاک بر غیر حق تو باشد جاودان
چونکه ذات او احد آمد مدام / غیر نبود جمله او دان والسلام
هر چه بینی ذات پاک او بود / این چنین بین و در اینجا گو تو
در همه اشیا ظاهر بین / اولین و آخرین و ظاهر و بطن
ظاهر و باطن در اینجا ای امام / اول و آخر ورا دان والسلام
آسمانها و زمینها و فلک / جمله را او دان و بگذر از فلک
صورت و معنی همه توحید دان / جمله اشیا صحف آیات دان
هر چه بینی روی او می دان امام / ذره ذره کوی او بین والسلام
آفتاب از نور او یک ذره دان / بحرها از جرعه او یک قطره دان
کوهها از ذره کن یک مشت خاک / تا بگردون او فتاده در مغاک
انبیا او پسته خویشتن / زانکه ایشانند پیدا انجمن
سر خود با انبیا گفت تمام / بر محمد ختم کرده والسلام
سر واحد را ز احمد باز دان / تا شود پیدا بهشت هر نهان
سر وحدت از محمد شد پدید / پس ابی بکر و عمر عثمان شنید
سید اسرار خود احمد بگفت / چون علی بشنید ترک خود بگفت
چون علی بشنید دل آگاه کرد / آن زمان برخاست قصد چاه کرد
پس علی اسرار تو در چاه گفت / سر وحدت از ازل آگاه گفت
جان و تن در باخت ای مرد حسین / تا شود علم الیقین عین الیقین
تن جا رنج و حش و امانده است / تا جهان هم از ره حق وا مانده است
چون علی اسرار در چاه گو / تا تنت فانی شود از گفت و گو
چون تنت باقی شود فانی شوی / آن زمان عین خدا را بی شوی
چون تنت فانی شود ای مرد کار / زنده و پاینده بینی دیار
چون تنت فانی شود ای بی تند / پس بیابی قوت وصل از مصطفی
چون تنت فانی شود ز اسرار عشق / چون خلیل الله روی در آتش
چون تنت فانی شود ای نیکبخت / همچو موسی نور بینی از درخت
چون تنت فانی شود آگه شوی / همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون تنت فانی شود از قیل و قال / فارغ آیی و شوی تو مرد حال
چون تنت فانی شود باقی شوی / وانگهی آنرا زمان مشتاق شوی
چون تنت فانی شود از ذکر و فکر / فارغ آیی و شوی در راه بکر
چون تنت فانی شود از خویشتن / وارهی از گفت و گوی ما و من
چون تنت فانی شود از جسم و جان / فارغ آیی و شوی در لامکان
چون تنت فانی شود از بود و نبود / بر تو گردد در هر کار وجود
چون تنت فانی شود در معرفت / فارغ آیی و فانی در صفت
چون تنت فانی شود در بحر راز / رازها یابی و گردی شاه باز
چون تنت فانی شود در لامکان / تا ببینی راز و سوز عاشقان
چون تنت فانی شود واصل شوی / آن زمان اسرار را قابل شوی
چون تنت فانی شود در عین تو / همچو گردی و شوی اندر حضور
چون تنت فانی شود ای جان من / آن زمان بینی جمال ذو المنن

حکایت سلطان محمود

او سلطانی و را محمود نام / پس سلیم و عالم و دیان تو یی
آن حق ... سلطان دین / هر دو عالم از وجودش با نظام
بت شکن در شهر هندوستان همین / عمر خود را در غزا بگذاشته
کام خود را در غزا بگذاشته / ... جنگ کفار لعین
بود آن گنج در روی زمین / این جهان آراسته از عدل او
آن فریدون زمان از گفت و گو / سوز ان چشم راغلان شده
فلک طور از تیغ او ویران شده / تبکش از تیغ او زیر و زبر
چه چین و چه هند و چه بلغر

غلغله اشاد از وی در جهان قیصر از خوفش نبوده در امان
دایما در راه حق کوشیده بود او شراب دین حق نوشیده بود
جان او پر گوهر توحید بود از ره تحقیق نه تقلید بود
شرع احمد را بجان کرده قبول راه شرع از وی گرفته این اصول
خلق عالم از سخای او غنی شاه را مخلص بده وی یمنی
شب شدی از خانه بیرون آمدی در طلب او مست و مجنون آمدی
پا برهنه سر برهنه شد برون هم برین منوال هر شب ذوفنون
پس سلامش کرد و گفت ای مرد راه حاجتی دارم بدرگاه اله
پس زبان بگشاد پیر هوشیار گفت ای محمود از من شرم دار
با غلامان لطیف و تخت زر کی شوی از راه معنی باخبر
با رواج و تاج و شمشیر و کمر کی شوی در معرفت صاحب نظر
با سلاح و گنج و با اسب و کنیز کی رسی در وصل مولی ای عزیز
با مراد نفس خود خو کرده تا بجرم با صد هزاران پرده
پرده‌ها را اول از خود پاک کن وانگهی تجهیز و ساز راه کن
چون بسوزی پرده‌ها را در فنا آن زمان گردی ز نفس و هست [illegible]
پادشاهی و بزرگی جهان مختصر کرده به پشت ای جوان
آن غلامان لطیف ماه روی پیش تو کرده خسیس و زشت خوی
این زر و املاک و گنج بی شمار جمله در پیش تو کرده [illegible]
این کنیز و اسپ کی بینی نیاز جمله در پیش تو کرده چون [illegible]
ترک گیری از پی دنیا بکل پس برون آیی تو از پندار دل
سربسر تو در گذری ای جوان پس نماند هیچ زشت در میان
چونکه ابراهیم گشت آن مرد فرد تا بجرم تنها بگشت آن شیر مرد
چون سبحه بت نیز در کعبه شکن تا به پیش آن جمال ذوالمنن
این خیال و تن ترا چون بت بدان بشکن این تنها و رو در لامکان

روز و شب در دین احمد کار کرد دایما او خدمت جبار کرد
صوفی صادق بد او شاه جهان صاف عاشق بد او فرزانه‌ای
دایما در ذکر و فکر و معرفت در جهانش بود دایم این صفت
دایما در جهد و درد او آمده خلق عالم جمله زو شاد آمده
دایما جویای مردان خدا دشمن نفس خود و کبر و هوا
یک شبی در علم دین تکرار کرد در دل او عشق بیشک کار کرد
ناگهی افتاد در ویرانه دید آنجا بیدلی دیوانه
حاجت ما را بخواه از کردگار در تو می‌بینم که هستی مرد کار
ملک و مال و تخت خواهی از جهان کی شوی تو از گروه صوفیان
پاسبان و لشکر و تخت و علم کی رسی در خوان فضل ذوالکرم
با سرا و باغ و زاغ و گشت و کاخ کی شوی در راه عرفان [illegible]
با حکیمان و ندیمان جهان کی رسی اندر طریق عاشقان
صد هزاران پرده اندر پیش و پس کی ترا بویی رسد [illegible]
از رموز عشق شمعی بر فروز پرده‌ها را سربسر یکسر بسوز
چون ترا پیدا شود این [illegible] هر دو عالم بر دلت گردد [illegible]
از سپاه و کشور و ملک و حشم در نیاید پیش چشمت یک درم
وین سرا و باغ چون زندان شود پیش چشم جمله حیران شود
این قبا و این کلاه و این کمر جمله در پیش تو گردد مختصر
از سوای این جهان بیرون شوی در طریق عاشقان مجنون شوی
در ره معشوق خود صادق شوی آن زمان در عشق او لایق شوی
تو گردی فانی از خلق شوی وانگهی در عشق مستغرق شوی
این جهان را همچو بتخانه دان بر مکین در فضای لامکان
کعبهٔ جان دل بدان ای باخبر تا شوی در راه معنی باخبر
چون که محمود این سخنهای بلند بشنود از پیر شد [illegible]

گفت ای جان اولیا و پخت وارهیده از ننگ و نام و تاج و تخت
ای تو سلطان همه عالم یقین ای تو برهان خدا ای عالمین
ای تو پیر پاکان در طریق رهنمای مومنان در هر فریق
ای جنید وقت و شبلی زمان بایزید با مزید خود دوران
ای تو در عشق وحدت آمده وز ره معنی [illegible] آمده
ای تو حکمت از خدا آموخته حکمت سر دو جهان را [illegible]
ای ترا علم لدنی داده حق در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو پادشاه سلوک عاشقان ای تو غمخوار دل صاحب دلان
ای تو ابراهیم ادهم گشته پوش همچو بصری باده حق کرده نوش
از وجود خود بکل فانی شده در بقای حق بحق باقی شده
بر سریر سلطنت سلطان شده وانگهی در عالم عرفان شده
ای بمعنی تو ز صورت فقیر ای بمعنی بس بزرگ و بی نظیر
[illegible] [illegible]
گرم لطیف سر از قول رسول امشبی ما را ز لطف کن قبول
[illegible] سلطان بخشش ای امام از کجایی و مرا برگوی نام
گفت سلطان که مرا معلوم بود چون تویی [illegible] خبر بود
[illegible] چون بدیدم روی شیخ آمدم ناخوانده من سوی شیخ
صالحان گفتش که چون [illegible] شیخ اینجا آمده گشتیم شاد
از ره توحید برخوردار بود صاحب پیر بود و مرد کار بود
صوفی صادق بد آن مرد یقین کاملی ناطق بد آن دریای دین
از ره تجرید هدایت داشت او در ره معنی قوت داشت او
از ره عرفان بد آن مرد خدا پیر یزدان بود و گنج بی بها
گفت گر آگاه و همدم بود تو گشته پیش او مرنیک و بد
اسب سلطانی زده مردم عیان آن محیطی گران گنج روان

گفت ای پیر طریقت پیشوا وی حبیب مصطفی مرتضی
ای تو قطب اولیا و اصفیا پیر عالم تویی خاص خدا
ای تو سلطان همه عالم حشم ای تو چوپان همه عالم غنم
ای تو پیر راه رود معرفت ذات تو برتر ز وصف و از صفت
ای تو پاکی و منزه از ریا صادقان را رهنما و پیشوا
ای تو توحید خدا کرده بیان از ره توحید ما را ده نشان
ای تو فخر پیشوایان زمان ای تو گنج بی نهایت در جهان
ای کمر بسته درین ره مردوار چو منصور آمده در پای دار
در ره حق وحدت کل یافته عاشقان حق ز تو کل یافته
در مقام ترک و تجرید آمده در رموز عین توحید آمده
صوفیان و طالبان با وفا از تو یابند مرزبان صدق و صفا
هر دو عالم در وجودت قطره ایست عرش و کرسی پیش جودت ذره ایست
این جهان و آن جهان خواهان تو امشبی من آمدم مهمان تو
گفت اهلا مرحبا شاد آمدی از ره عشاق آزاد آمدی
گفت لقمان سرخسی نام ماست گنج وحدت در دل ویران ماست
[illegible] زان بگفتم نام پیر آنجایگاه
شیخ آنجا آمد و ما بیخبر از قدوم شیخ کام شد چو زر
شیخ لقمان بود مردی بیقرار بود در عشق خدای کامکار
روز و شب در گریه و در درد بود محرم حق بود و پیر فرد بود
صوفی صادق بد آن مرد خدا واله و شیدا بد آن پیر صفا
در ره توحید حق پاک آمد او در ره تجرید چالاک آمد او
سر الاالله را دریافته لی مع الله را بجان بشناخته
لیس فی جبتی روایت کرده او [illegible] از بود خود در پشت شو
او انا الحق آشکارا کرده بود [illegible] از این اسرار آگه بوده

آدم از صندوق من بنمود یکگاه   از برای آن عجیبی آن پر راه

اندرین ویرانه بودی او مدام   دایما از وصل حق او شادکام

من درانجا آمدم شوریده حال   دیدم او را بسته ام از قیل و قال

سر بدان خشتی نهاد و آن گدای   دو فرشته پیش استاده بپای

یک فلک ابریق از لؤلؤ پر آب   بود ده پستی و در سنگ و گلاب

وان دگر یک را بجلد سید او بپای   از برای آن فقیر پاکباز

چون بآن آبش بشستند آن عزیز   و اندر آن خلعت چند بی نشان

بعد از آن روحانیان آسمان   جمع گشتند اندر آنجای جوان

پس مرا در پیش کردند از نیاز   تا که بگزاریم با روی نماز

بعد از آن صندوق چیزی از سما   پس بدید آمد در آنجا ای فتا

آن بزرگ دین در آن صندوق رفت   در زمان صندوق بر عیوق رفت

ای برادر یکزمان تو هوش دار   قصه مردان حق را گوش دار

هرکه او در راه حق درکار بود   تا جهان در عشق برخوردار بود

هرکه عمر خویش را ایثار کرد   هر دو عالم را فدای یار کرد

هرکه او در راه معنی فرد بود   دایما در ناله و در درد بود

هرکه جان خویش را آگاه کرد   نفس خود را او فدای راه کرد

جمله مردان ز خود فانی شدند   در بقای حق بحق فانی شدند

نفس خود را در ریاضت داشتند   از خدای خود سعادت داشتند

یکزمان نی خواب کردند و نه خورد   بوده از خلق خدا آزاد و فرد

ترک لذات جهان کرده بکل   این جهان را دیده اندر عین ذل

بر مراد نفس خود ناشاد شدند   هر دو عالم را بکل در باختند

در ریاضت نفس خود را سوختند   جمله نفس خویش هم در سوختند

در ره توحید او پاک آمدند   در ره تجرید چالاک آمدند

سالها بردند مردان انتظار   تا یکی را بار شد از صد هزار

من شدم در راه حق بیگانه جو   زان ندیدم در جهان ابرار جو

هرکه او یکدم مراد نفس داد   صد در خجلت بروی خود گشاد

ای دریغا چون مردان جهان   من بگفتم و اندیدند این چنان

هرکه او در بند نفس خویش ماند   کی تواند در پی ابرار خود

سالکان نی خواب کردند و نه خورد   در ره معنی شدند آزاد و فرد

رستمان در راه رهنمای پیر   وین ... در پای کاملند

در پی آب و علف درمانده اند   از هزاران گنج معنی مانده اند

چند گویم که شما را درد نیست   اندرین ره آنچنین ... درد نیست

هیچ کس مردی ... ای بیخبر   لیک از چشم شما پنهان بگو

خود نشان عارفان شیرین نشان   زین سبب پنهان شدند از چشم ما

تا تو هستی ذره جو و جستجو   کی خبر یابی ز دریای عدم

محو شو از خویشتن کلی بسر   تا برآری از تکبر ...

در عدم بی جسم و بی جان و جهان   وز قدم هستی جان جاودان

والذین جاهدوا فینا گفت از آن   تا که درگاه درآوری جسم و جان

جسم را شب باید اندر نماز   تا از آن معنی شوی تو مرد راز

باز دارش در رکوع و در سجود   تا بکل فانی شوی در جسم و جان

بعد از آن جان را بذکر و فکر دار   تا درآری در قعر ... کنار

چونکه عشق آمد پدید ای مرد کار   نی ... دیار ماند نی دیار

نی اصول و نی سلوک و نی فروع   نی ره تقوی و نه زهد و شروع

نی زمان و نی مکان و نی بروج   نی شمار و نی نجوم و نی عروج

نی بیان و نی نکات و نی یقین   نی بد و نه نیک و نه کفر و نه دین

نی ره تقلید و نی قیل و مقال   نی دم توحید و نی حال و محال

نی ره طامات و نی زرق و فریب   نی بلند و پست و نی بالا و شیب

نی ره پالوده و دلق و نام و ننگ   نی کبر و حسد و نی نیرنگ

نی به پندار و کبر و عصبیت   نی ره طاعات و ذکر و ...

نی قبول خلق و نی ذوق جهان   خود گذشتن زین جهان و آن جهان

آتش از جان ... سوخته   هر زمان هر دو جهان را سوخته

عشق آتش در درون ما فکند   راز ما را از درون پرده گفتند

عشق ما اندرین ره درکشود   حاصل ما خود درین ره عشق بود

عشق ما را سر حق پیدا نمود   کار ما کلی بیانش وانمود

عشق ما را بود اندر لامکان   عشق ما را ره نمود از جسم و جان

عشق ما را از خودی بیزار کرد   جان ما شایسته دیدار کرد

عشق تو ... سالکان حیران شدند   در سلوک خویش سرگردان شدند

عشق آمد کافران بیخود شدند   در تفکر هر زمان از خود شدند

عشق آمد و جانها را خراب   ای بسا کس که شد دلها خراب

عشق آمد خانها ویران بکرد   جان ما معمور و آبادان بکرد

عشق آمد ننگ و نام ما بسوخت   خرقه ناموس و ننگ ما بسوخت

عشق آمد دیگران را مات کرد   شهر تن ز دین جهان تاراج کرد

عشق آمد گنج ... شد عیان   میکند عشق این سخنها را بیان

عشق آمد ... ای پسر   این تن ما را ... کردم خبر

عشق پنهانی نه مردم عیان   لیک آنرا دیده باید بی عیان

عشق چون رمز انا الحق وانمود   این بیان را جمله عین جود بود

چند گویم هرچه بینی در جهان   هر سر آنرا تو از عشق دان

عشق چون مشاطه عشاق بود   صد هزاران دل ازو پر داغ بود

حکایت مرد بغدادی

بود در بغداد مردی باخبر   زین جهان و زان جهان رفته بدر

از هوای نفس خود وارسته بود   او کرد در عشق جانان پیوسته بود

از شراب وصل حق نوشیده بود   دایما از شوق حق جوشیده بود

عاشقی بد بغایت معتبر   از وجود خود بیکبار او بدر

او ز مجنون بد و مردانه بود   که بگورستان بد و دیوانه بود

نام او بهلول بود ای ارجمند   بود از عشق خدا آن ...

سالکی آمد به پیش آن فقیر   گفت کای در راه حق سلطان پیر

یکسخن از عشق با ما بازگوی   در معنی برگشای و راز گوی

هم بعشق از تو خود پیدا شوی   هر دو عالم در دولت یکتا شوی

گفت ای سالک بگویم با تو راست   گو بعشق از همه دنیا بجات

نی تو نی ننگ بماند نی ...   بگذری از کفر و اسلام و ...

آن زمان تو عشق را لایق شوی   عشق را چون جان شو ... شوی

از ... باشد خبر   مرد کی باشد درین ره برخطر

از جهان خواهم که کلی گم شوی   تا تو از نسل ... آدم شوی

این سخن را از ... بشنو   تا نیابی در قیامت در گرو

این سخن از جان و از دل کن قبول   تا شوی فرد و شفیع تو رسول

این سخن از ... تحقیق دان   نی ز تقلید و نه از زندیق دان

این سخن از سلوک است و یقین   تا شوی علم الیقین عین الیقین

این سخن از حال آمد ای جوان   نی ز قیل و نی ز قال آمد چو آن

این سخن از همه مردان خداست   نی برای نفس ... هوا است

این ... ابیات و غزل   این همه ذکر است و آیات ازل

حکایت منصور حلاج

بود منصور عجب شوریده حال   در ره تحقیق او واحد کمال

حال او حالی عجب بود ای پسر   هر چه حال مردمان بیخبر

او ز سوز و سر حق ره برده بود   کی ... چون ما و تو در پرده بود

او شراب وصل حق نوشیده بود ‏ وا بها از وصل حق پوشیده بود
ره به توحید حقیقی برده بود ‏ لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود ‏ در یقین خویش واصل گشته بود
راه در گنج معانی برده بود ‏ سینه گر چون او ز تو دل پر ز دود
عاشق بیباک بود و صبر و جفا ‏ عارف کامل بُد و کان وفا
در علوم دین وقوفی داشت او ‏ هیچ علمی ناگرفته نگذاشت او
عالمان از علم او در مانده ‏ عارفان از عرف او وامانده
سالکان دیده چو آن کریم ‏ جمله چون مانده سر اندر گلیم
عاشقان از عشق او حیران شده ‏ مردم از نوحه او گریان شده
صادقان از صدق او خون جگر ‏ سالها خوردند گل ناپی خبر
زاهدان از زهد او رسوا شدند ‏ از خیال زهد او شیدا شدند
حال او حالی عجب بود ای فقیر ‏ او ز معنی وز صورت بی نظیر
قرب پنجه سال بود او پر ز جوش ‏ تا گمان از وی بر آمد صد خروش
زو انا الحق سر خود پیدا بکرد ‏ جمله بغداد پر غوغا بکرد
اهل تقلید آن زمان بر خاستند ‏ از برای خویش فتوی خواستند
بیست و صد مفتی از جاهلان ‏ جمله بر کاغذ نوشته آن زمان
کین زمان حلاج کافر گشته است ‏ از طریق دین و حق برگشته است
یا که برگرد و از این کفر عیان ‏ ور نه خونش را بریزید این زمان
جمله بغداد پر غوغا شده است ‏ او بکفر خویشتن رسوا شده است
بعد از آن پیش خلیفه آمدند ‏ کام خود را از خلیفه بستدند
وانمودند حال آن منصور را ‏ آن قتیل عشق و گنج نور را
چون خلیفه واقف آن کار شد ‏ در دلش صد هزاران خار شد
زانکه او دایم محب او بدی ‏ کام او از گفتهای او بدی
چند کتاب از گفته او خوانده بود ‏ پیر معنی را بجان بخریده بود
لیک از ترس عوام و جاهلان ‏ منع نتوانست کردن آن زمان
گفت می دانم که او مرد خداست ‏ فارغ از کفر و نفاق و از هواست
گفت خلیفه کو نگوید این چنین ‏ زانکه میدانم که هست او مرد دین
پس بفرمودش که در زندان برند ‏ بو که باز آید از این آن مستمند
بعد از آن منصور در زندان نشست ‏ بود در زندان و قومی پای بست
چارصد کس بود در زندان ببند ‏ چون بآنجا رفت شیخ هوشمند
شب درآمد گفت ای زندانیان ‏ اندرین زندان چه اید بی نشان
مردمان گفتند ما در بند سخت ‏ کی توان رفتن برون ای نیکبخت
شیخ آمد دست را افشاند زود ‏ جمله شان را بند از هم برگشود
بعد از آن گفتند در ها بسته اند ‏ ما در اینجا خوار و زار و خسته اند
چون رویم ای پیشوای سالکان ‏ چون که در بستست و ما چون مالکان
پس اشارت کرد آن مرد خدا ‏ رخنه‌ها شد اندران دیوارها
چارصد رخنه بشد آنجا پدید ‏ هر یکی از رخنه بیرون دوید
چونکه زندانبان بدید آن حال و کار ‏ پیش آمد آنگهی بگریست زار
دست و پای شیخ حالی بوسه داد ‏ بارها رو بر کف پایش نهاد
گفت ای شیخ بزرگ خرده دان ‏ خیز و رو تو نیز همچون دیگران
گفت من آگه شدم از سر کار ‏ می نشاید رفت جز بر پای دار
تا که جمله سالکان آگه شوند ‏ وز طریق عشق حق با ره شوند
بعد از آن گفتش که برخیز و برو ‏ تا که یکدم با خود آیم از گرو
چونکه زندانبان برفت آن مرد دین ‏ در مناجات آمد اندر آن چنین
با خدای خویش در راز آمد او ‏ تا بدان عالم شد و باز آمد او
گفت ای دارنده کون و مکان ‏ غیر تو خود نیست در هر دو جهان
گفت ای دارنده عرش مجید ‏ عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفت ای دارنده لوح و قلم ‏ این جهان و آن جهان از تو علم

گفت ای پیدا و پنهان آمده ‏ خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای آرام جان عاشقان ‏ هم تو درمان دل بیدلان
گفت ای مردم برو بیت آمده ‏ عاشقان از تو شده در دمدمه
ای وصالت آتشی افروخته ‏ هر چه غیر تست کلی سوخته
ای وصالت آتشی در ما زده ‏ هر چه غیر تست کلی لا زده
ای وصالت عاشقان دریافته ‏ جان خود را اندرین ره باخته
ای وصالت طالبان در جستجو ‏ اندرین ره آمده در گفت و گو
ای وصالت عاشقان بشناخته ‏ مرکب معنی درین ره تاخته
ای وصالت صادقان صادق شده ‏ در طریق صدق خود لایق شده
ای وصالت سالکان در ره دوان ‏ جمله در راهند و زو بی نشان
ای وصالت زاهدان در زهد خوش ‏ هر زمان تقریر زهد آرند پیش
ای وصالت عالمان در راه چو موی ‏ در ره تقلید بشکافند موی
ای وصالت عالمان را خوابگاه ‏ هر یکی را داده صد عالم نشاه
ای وصالت اولیا را داده حال ‏ ذات ایشان را و رای قیل و قال
ای وصالت آسمان و هم زمین ‏ هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت چشم ما دریافته ‏ نور او در هر دو عالم تافته
ای وصالت مار را نالی زده ‏ گاو بحر و کوه حلالی آمده
ای وصالت باد و آتش را بهم ‏ داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کوکبان حیران شده ‏ اندرین ره جمله ویران شده
ای وصالت داده آب و خاک را ‏ وانگهی روح مقدس پاک را
ای وصالت بحر را بگداخته ‏ هر زمان در وی دگر پرداخته
ای وصالت کوه را در گل زده ‏ صد هزاران عقبه آتش در دل زده
ای وصالت در درختان آمده ‏ صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت پر ز دریای قدم ‏ صد هزاران ذره از وی از عدم
ای وصالت آشکار و نهان ‏ ای وصالت ز نهان در عیان
ای وصالت انبیا و اولیا ‏ ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عاشقان و عارفان ‏ ای وصالت صابران و صادقان
ای وصالت نیستی نیستان ‏ ای وصالت مست گشته در جهان
ای وصالت از جهان بیرون شده ‏ ای وصالت عالمی بی چون شده
ای وصالت این جهان و آن جهان ‏ ای وصالت هم نهان و هم عیان
ای وصالت هر دو عالم سوخته ‏ ای وصالت جان ما افروخته
ای وصالت روشنایی جهان ‏ ای وصالت شمع جان عارفان
ای وصالت حاصل صاحب دلان ‏ ای وصالت تکیه‌گاه غافلان
ای وصالت رهنمای سالکان ‏ ای وصالت دستگیر طالبان
ای وصالت سوز مشتاقان شده ‏ ای وصالت وصل مشتاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده ‏ ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک و تجرید آمده ‏ ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت اولین و آخرین ‏ ای وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت وصل من دریافته ‏ لاجرم از عشق جان را باخته
ای وصالت کرده در زندان مرا ‏ از وصالت کم شده هجران مرا
ای وصالت کشته بر من آشکار ‏ می برند فردا مرا در پای دار
خوش همی کرد این مناجات آن زمان ‏ از در زندان برآمد ناگهان
دیگر آن مردمان جمع آمدند ‏ بر در زندان آن شیخ آمدند
صد هزاران خلق در غوغا و شور ‏ بر در زندان دویدند از غرور
شبلی آمد آن زمان پیش جنید ‏ گفت شیخا اوفتادیم ما به قید
خلق شهری جملگی جمع آمدند ‏ بر در زندان آن شیخ آمدند
آنکه دارش کنند در چارسو ‏ جمله شهری میدوند هر سو بسو
چون جنید بشنید برخاست آن زمان ‏ با مریدان رفت تا زندان دوان

چون رسید آنجا و خلقی بی شمار
دید آن شیخ بزرگ نامدار
گفت ما را گر زمان مهلت دهید
بعد از آن تا این چه می باید کشید
این بگفت و زود زندان در دوید
دید آن شه را و از هیبت طپید
گفت ای منصور کم کن طمطراق
چند ازین گفت زبانی و اتفاق
گفت ای منصور خود را باز دار
بازگرد و خویش را باز دار
تا که تو دم میزنی هر دم ز نو
تا که مویی مانده‌ای جرم ز نو
وز خیال خویش دیوانه شدی
از حدیث عشق افسانه شدی
این حدیث تو همه از دیوانگیست
عقل را با این سخن بیگانگیست
این که میگویی تو پیغمبر نگفت
وین ندا پیدا بسی گر او نگفت
باز قرآن این همه شرح و بیان
گر در این سر را نگفت اندر آن
پیشوای ما همه چون مصطفاست
لاجرم آنچه تو گفتی نیست راست
این چه گویی کز همیست ای فقیر
در گذر از کفر و پستی از ضمیر
بعد از آن منصور گفتش ای پسر
از رموز سرّ عشقی بی‌خبر
تو به بند صورتی وامانده‌ای
کی تو خود آن سرّ احمد خوانده‌ای
من رآنی گفت احمد در بیان
تو کجا دانی که هستی بی‌نشان
لی مع الله گفت احمد از صفا
تو کجا دانی که هستی بی‌نوا
نحن اقرب گفت رب ذوالجلال
تو کجا دانی که هستی در ظلال
لی مع الله آن زبان عشق بود
نیز من بودی بیان عشق بود
تو بصورت همچو کافر مانده‌ای
واصل حق را تو کافر خوانده‌ای
رمز قرآن با تو پس پوشیده
در ره ناموس تن پوشیده
بت پرستی میکنی در زیر دلق
مینمایی خویش را صوفی بخلق
تو سلوک راه از خود کرده
لاجرم در صد تن آن زمان بوده
وانگهی کردی این خرقه را
میزنی سر زمان این خرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی
لاجرم در چنین جا ماندی
راه تجرید و فنا راه تو نیست
رو سخن کم گوی اینجا وا مایست
رو که در تقلید ماندی مبتلا
سر توحید از کجا تو کجا
مرد کار او بی نشان راه تو نیست
عقل تو از راه معنی در شکست
چونکه بشنید این سخن از وی جنید
در دلش افتاد از وی صد گزند
پس برون آمد از آنجا سپه باد
رفت اندر خلوت خود پر نهاد
عالمان آن دم فغان برداشتند
از جنید پاک فتوی خواسته
شیخ گفت او بظاهر کشتنیست
لیک در باطن خدا اندر وی است
چون جنید پاک فتوی او نشان
عالمان و جاهلان کردند فغان
تا که بر دار آورند منصور را
آن قتیل عشق و گنج نور را
شبلی آن دم رفت پیش او نشست
گفت ای مرد حق یزدان پرست
سر اسرارت چرا کردی عیان
لاجرم سر را نهادی در میان
گر ترا باید تبرک سر بگو
ور ترا باید تبرک سر بگو
چون عیان کردی تو اسرار نهان
لاجرم سر را نهادی در میان
سر مکن دیگر عیان ای مرد کار
آشنا شی در میان خلق خوار
می برندت این زمان بی وقار
تا کنندت این زمان بر دار خوار
بعد از آن منصور گفتش ای رفیق
من فتادم در رهت بی تحقیق
محو شد اجزای من کلی بهم
فارغم از خوف و از شادی و غم
من نه منصورم تو منصورم ببین
وز ره توحید حق دو دم ببین
من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کین و از ریا
گنج پنهانم درین چشم آمده
پیر آنجانم درین جسم آمده
اولین و آخرین من بوده‌ام
ظاهرین و باطنین من بوده‌ام
سرّ توحید این زمان پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم
من وجود خویش را فانی کنم
در تجلی حق انا الحق باقی کنم
بر سر دار آورم این جسم را
من بگفتار آورم این اسم را

... آمد عاشقان پر سوخته
اسم اعظم را ز من آموخته
من برای جمله عالم آمدم
لاجرم در نقش آدم آمدم
من خود آدم برای جمله آن
واناییم چه سر حق با من عیان
من برای راه عشاق آمدم
لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برای سر توحید آمدم
لاجرم در ترک و تجرید آمدم
من برای کل اشیا آمدم
لاجرم از جمله پیدا آمدم
من برای ره تحقیق آمدم
لاجرم از جمله صدیق آمدم
من طریق حق بی احمد آمدم
تخم دین را از احمد آمد
... ب خود در راه احمد باختم
جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده‌ام
گوی را از خلق عالم برده‌ام
... مصطفی شیخ است در راه و دین
او مرا بنموده است راه یقین
من ازین و برگردم شبلیا
چند داری با من آخر ماجرا
... من خوردم این زمان از این چشمه
تا شدم یک امروز دگر
زانکه ما را هست پیری با صفا
گنج توحید است آن مرد خدا
... ب خود در راه احمد باختست
سر معنی با بیان بشناخته است
کاملست در راه دین مصطفی
مردم از حق یافته او صد عطا
... ت مرشد کامل ویست
تا که این دم قطب در عالم ویست
هست نام او درین عالم کبیر
سالکان و طالبان از اوست گیر
... عالم این خبر دار و خبر
پیر شد فرد و با یکجا آن پدر
او برون آمد ز شیراز آن زمان
صورتش فردا ببینی تو عیان
... باید آن بزرگ پاکباز
پس ز خود با او بگویم من براز
چون شود واقف ز حالم آن کبار
گو بریدم آن زمان در پای دار
... آدم گفت ای مرد آن یقین
مصطفی میخواند این قطب یقین
میرسد فردا که شیخ کبیر
او ببینی صورت بی نظیر
... عالم او هست این دم در جهان
هست کرامات و مقاماتش عیان
تا چه فرماید ز شرع آن مرد کار
گر دهد فتوی بریش پای دار
... کشته آن زمان کی داشتیم
چونکه شیخ آمد فغان برداشتیم
بعد از آن چون روز پیدا شد ز قیر
آمد از شیراز آن شیخ کبیر
بعد از آن آن شیخ جهان
رفت پس شیخ منصور آن زمان
گفت ای مرد موحد از چه کار
از برای تو شدندی خلق زار
... ب خدا این خیر چنان
گفتی و دیدی جفا از ناکسان
پیر حق را غیر حق یکی نبرد
هیچکس نبیند که با خرد خورد
... آنچه الحق آشکار
گفتی و رفتی چنین در پای دار
گنج حق معنی چرا ای مرد خدا
آشکارا کرده‌ای اینجا چرا
... توحید عیانی داشتی
گنج اسرار نهانی داشتی
قرب همچو پیالی چو دی باده نوش
مرد عالم کرده پر از خروش
بعد از آن منصور گفت ای بیخبر
من چه گویم چون که تو داری خبر
بحر معنی بی نهایت آمدست
تا بکی بی حد و غایت آمدست
... تو آنی کر چنان سحر را
تو ز زیر کاسه‌ای مجتبی
تو نمیدانی که این بحر صفا
هر زمانی میرسد بار و موج
... جوش انا الحق آمدست
حق چو گفت حق ظهور آمدست
سرّ توحید این زمان شد آشکار
گو بریدم این زمان در پای دار
... تو دی برابندش هم
گفت خود این زمان نیز مرحم
شیخ گفتا آنچه تو گفتی رواست
من همی دانم که ذات تو خداست
... دم تو این ز جهل و از کفران
من عیان دیدم خدا را این زمان
گفت منصورش بگو گفت ما
کانچنین گفتست آن مرد خدا
... از ره صاحب آیین زمان
در شریعت زود باشید عالمان
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر
آن بزرگ دین و آن بدر منیر

خلق شهری جمله پیش او شدند — اگه قوی را از وهم بستند
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت — قتل من گشت این جلالت و بهست

در طریق اهل ظاهر گشته است — لیک در باطن جدا افتاده است
عالمان آمد فغان برداشتند — پس طناب دار را افراشتند

بعد از آنش آوریدند پای دار — بود آنجا خلق عالم بی‌شمار
جمله شیخان یک بیک حاضر شدند — سالکان و واصلان ناظر شدند

عالمان حاضر بدند و جاهلان — عامه بسیار بود از مردمان
من عجب روزی چنان روی بسر — روز محشر بود گویی پر ز بیم

در میان حلاج ایستاده بپای — همچو شیران در میان بیشه‌ها
پست حضرت ایستاده بر نظاره — در خروش و دست بر خان بهار

هیچ او را ترس نی و خوف نی — هیچ کی ترسد ز بانگ شبنمی
زد انا الحق آن زمان وشد نهان — خلق عالم را بی ازین جهان

سالکان آمد ز خود فانی شدند — واصلان دیدن خود بینی شدند
صوفیان را حق ازین آگاه ساخت — عاشقان را جان و دل شد کاسته

زاهدان از زهد بیزار آمدند — ترک خود کردند و در کار آمدند
عالمان آمد فغان برداشتند — عامه را بر صوفیان بگماشتند

کز تنید این شیخکان نیرنگ — جمله در راه محبت کشته عاق
عامه آمد سنگها برداشتند — بر سر شاخ سنگها انداختند

چونکه منصور آنچنان دید آنچنان — گفت اینک میروم در دار باق
دست زد اندر پس آن مرد کار — پا نهاد در نردبان وشد بدار

بر سر دار آمد آن مرد خدا — سرزنان میزد انا الحق بر ملا
مست گشته بر سر دار او زیار — خلق میکردند بروی سنگبار

چون زبان او همی نشناختند — سنگها بر وی همی انداختند
بار دیگر او انا الحق بانگ داد — جمله عالم پر ز آواز داد

خلق شهری آن زمان از خود شدند — بی‌خبر آنجا انا الحق میزدند
سنگ و خشت و رشته و کیوان او — میزد آنجا انا الحق آشکار

مفتی شد آمده و دستش برید — آن زمان از دست وی خون میچکید
در زمین شد انا الحق آشکار — این چه حشمت این چه سوز بی اتکار

او فرو مالید دستش بر روی — گفت مردان را ز خون آب است نی
چون بسالمه تیز در مالید دست — خون نشانی کرد و غم را او بدست

شبلیش گفت این زمان چه دیده‌ای — دست در مالید چهره آلوده‌ای
گفت این دم میگذارم من نماز — پس وضو سازم بخون ای پاکباز

لیک نار عشق را سوز این چنو — راست باید جز بخون ای خوبرو
بعد از آن شبلیش گفت ای مرد کار — از تصوف این زمان چیزی بیار

گفت گر زین کو همی بینی ببین — مارا در راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر — از طریق عشق ما را ده خبر

گفت عشق اینجا بود گردن زدن — بعد از آن قتل اندر آتش سوختن
این بگفت و اینچنین شد حال او — منتشر شد در جهان احوال او

بعد از آنش سر بریدند از جفا — عالمان و جاهلان سینه زنان
چونکه ببریدند سر آن مرد کار — خوش انا الحق میزد آن سر آنچنان

بعد از آنش سوختند آن دم تن — خاک او بر باد دادند آن زمان
بر هوا میزد انا الحق خاک او — آنچه بد آن بد ز پس پاک او

خاک پاکش باد در آب آورند — نام او در آب انا الحق شد پدید
شعله بر شد او انا الحق موج زد — موج عشقش آن زمان بر اوج زد

در میان آب و باد و خاک هم — خود انا الحق میزد او شاد هم
مردم بغداد چون آن سر بدید — مرد را زان شد عجب حالی پدید

سوختند همه زر و دش آن زمان — از برای صاحب قطب زمان
ذو کرامی عاشق صاحب نظر — تا که مرد از جا بیامد پسر

جمله مردان فنای ره شدند — در بقای حق بحق آگه شدند
گر تو مرد راه عشقی راه رو — همچو مردان از دل آگاه رو

جمله مردان ز خود بیرون شدند — در ره عشاق غیر حق خون شدند
جسم و جان و دین و دل را باختند — تا کمال معرفت دریافتند

هستی خود را ز ره برداشتند — نیستی را اندرین ره داشتند
ملک و مال و آب و جاه این جهان — جمله را انداختند پیش خسان

زهد را و علم را و قال و قیل — جمله را انداختند در آب نیل
صورت خود را بکل کردند خراب — این جهان در پیش ایشان چون سراب

دیده از غیر خدا بر دوختند — غیر حق را اندرین ره سوختند
ای برادر غیر حق خود نیست کس — اهل معنی را ازین یک حرف بس

گر تو غیر حق نبینی در جهان — بر تو روشن گردد احوال نهان
چون تو اندر راه یک بین میشوی — از وجود خود بکل فانی شوی

آن زمان از اسرار حق یابی خبر — گر شوی از چشم و جان کلی بدر
عقل را زیرک گفت سودا میکند — عشق هر دم خانه یغما میکند

پی راحت اندرین وحشت و آن — تا رسی اندر مقام لامکان
عقل را بگذار در راه ای پسر — تا نمانی اندرین ره کور و کر

عقل شیطان را ز ره واداشت جفت — زان سبب رو باز زد و بر گفت
عقل و شیطان گفت ما زاده هم — اوست ظلمانی و من نورانیم

حق تعالی گفت ای ملعون شده — از طریق عشق حق بیرون شده
آدم معنی ندیدی ای لعین — روح پاکش رحمة للعالمین

او صفت و من قدیم ای بی‌خبر — لاجرم در راه ماندی کور و کر
گر ترا دیدی بدی در راه ما — آدم ما را بدیدی همچو ما

چون ندیدی آدم ما را یقین — نام تو کردیم ابلیس لعین
ای برادر در کمال خویش باش — در ره توحید حق فی کیش باش

بگذر از کفر و نفاق و شرک و کین — تا رسی تو قرب رب العالمین
این ره او نیست اهل فضل شد — راه شیر است و مرد شیرمند

ذات این دو نیست میدان یقین — شک بسوزان و بر انگیز و کین
خود پرستان اندرین ره گم شدند — در طریق دوستی آگه شدند

نفس ایشان سید راه صدق دان — عاشقان را پیش عشق آن
عشق را بگزین و نفس را بسوز — تا شب تاریک گیرد چون روز

نفس را بت دان و بت را درشکن — تا رسی در بارگاه ذوالمنن
نفس را آنجا حجاب راه دان — این سخن را از دل آگاه دان

هرکه او دربند نفس خویش ماند — از ره حق همچو کافر کیش ماند
این تقلید است ونی راه صواب — راه حقیقت و راه معرفت

راه احد بود و توحید ای پسر — از ره توحید حق شو باخبر
در ره توحید جان ایثار کن — دم مزن از باز و دیدار کن

در جمال رخ و جمال حق ببین — در صفات ذات زاهدان یقین
اندرین ره کاملی باید شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف

صد هزاران طالبان خار زنان — تا که یک کس پای در ره ننهاد
صد هزاران خلق حیران مانده — واندرین ره زار و گریان مانده

صد هزاران عارفان در گفت و گو — اندرین ره لوح دل بشست و شو
عاشقانه آتش زنده در دو کون — تا رسی از نقشهای لون لون

نیستها جمله در آتش بسوز — بعد از آن شمع وصال برفروز
چون نماند نقشها اندر میان — آن زمان شاهی شوی با معیان

با تو گویم سر اسرار نهان — ای تو بر در نقش عاشق دان
چون ترا باشد کمال دین حق — خویش را هرگز نبینی جز به حق

چون ترا اعلام کرد آن عیان — غیر حق هرگز نبینی در میان
هر چه معنی آن تو باشی بی رنگی — چه صد و چه صد هزار و چه یکی

جمله اجزای تو باشد تیزبین ذات کلی این جهان از سر ببین
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم از تو شان شد پدید در عالم علم
نور تو از هر دو عالم برترست این جهان و آن جهان او جوهرست
گر شود چشمت بنور خویش باز قدر ایشان در نیابد اشیا از نیاز
جوهر تو جمله گر بینی عیان چون بدیدند جمله گردند از میان
جمله کن تا جوهرت آید بچنگ تا رهی از کینه و داد و صلح و جنگ
جوهر جان در هوس گم کرده بانگ تهنیت ازان خو کرده
داده بر باد همه جاودان لاجرم آگه ز سر جاودان
گر شوی آگه ز حال خویشتن ترک گیری این حدیث ما و من
جمله را یک بین تو ای مرد خدا تا ببینی این سر رشته دوتا
دو مبین این هشت‌ای مرد ولی تا نباشی در مقام او ولی
گر ترا عشق ازل حاصل شوی یک ره و یک گنج و یک حاصل شوی
تنگری در هیچ سوای مرد کار وانگه از عشق باشی بیخبر
عشق جانان گوهر جان آمدست لاجرم از خلق پنهان آمدست
چیست پیدا لیک پنهان از شما کی بود خفاش را تاب ضیا
این جهان و آن جهان با هم ببین بگذر از راه گمان و از یقین
عشق با عشاق من آمیخته روح اندر خاکدان آویخته
چند گویم ای پسر در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر
گفت پیغمبر که ما اخوان شدیم یکدگر را آینهٔ جانان شدیم
نفس واحد خواندمان آن امام انبیا و اولیا او را غلام
وانمود او پس اسرار قدم آوریدان ز معنی از عدم
سرّ حق را وانمود از لطف حق درج حق داده مرا از ما سبق
صد هزاران راز دریای جان آورید آن شاه عالم در میان
راه را بنمود آن بحر صفا خواجهٔ دنیا و دین خیر الوری
عارفان این معرفت دریافتند سالکان مرکب در دین تاختند
طالبان در جست و جوی او بدند عارفان گفت و گوی او شدند
زاهدان یک شمه از وی یافتند پایها با سوختن در باختند
عاشقان دیدند روی او عیان وز تماشا شسته در ساحت زجان
رهبر عالم محمد آمدست اسم او محمود و احمد آمدست
راه از و جو گر تو مرد رهروی تا نمانی در بلای کژروی
گر ز دینی و ز عقبی بگذری پی ره احمد تو هم کور و کری
راه را او هست هم دنیی و دین سرّ حقست رحمة للعالمین
هر که از راه محمد راه یافت سرّ حق را از دل آگاه یافت
آمدست آنجا احد ای مرد کار سرّ حق را با تو گفتم آشکار
میم را بردار از احمد شد احد فهم کن معنی الله الصمد
چیست این اسرار از جای دگر سیر این را کی شناسد کور و کر
کور و کر از راه معنی مانده اند روز و شب در بند دنیی مانده اند
کور را بنمود از رخ زیبا چه سود گرچه داند تا چه بانگ آید ز خود
راه مردان راه توحید آمدست ترک تجرید و تفرید آمدست
بگذر از هستی خود یکبارگی تا رسی در عالم بیچارگی
خودپرستی از شیطان آمدست بت شکستن از یزدان آمدست
بت شکن در راه حق ای مرد کار تا نباشی در قیامت شرمسار
گر بجویی تو توانی این بت را شکست همتی خواه از دل مردان است
خیز ای عطار مرد راه باش وین گریبان دل بدریده باش

حکایت سلطان محمود

بود شاهی پاکباز سرفراز در ره حق بود با سوز و نیاز
نام او محمود بود ای باخبر از ره دین خدا بودش خبر
دایما در جنگ کفار لعین بود آن کفر پرور روی زمین
بود یک دیری که در وی بود مناة یک بتی بود اندر آنجا نام لات
صد هزاران خلق او [illegible] می پرستیدند آن بت آشکار
شاه چون آگاه شد از کارشان وز خیال فاسد و پندارشان
لشکری کرد آن زمان آن شهریار بود آن لشکر قریب صد هزار
بود اندر لشکرش مردان مرد همچو پیلم و چو محمود نیستم در نبرد
شیر مردان جهاد راه دین دایما در جنگ کفار لعین
جمله‌شان ساز و سلاح آراستند در مصاف از جان خود برخاستند
شه سپاه خویشتن بیرون کشید دامن چرخ فلک در خون کشید
شه حکیمان و ندیمان را بخواند بخششی کرد و سپه را برنشاند
چون سواران در رسیدند آن زمان غلغلی افتاد از ایشان در جهان
بانگ بر در آمد و بر خاست از سپاه نفیر و غوغا و بادها بر شد به ماه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید لشکری زان تیزتر کس ندید
اینچنین می رفت آن شاه جهان تا رسیدند اندر بلاد مشرکان
مشرکان را شد خبر کامد سپاه شاه محمود است بر آن لشکر پناه
قلعها کردند در او استوار نزد آن قلعه که بد مرد هزار
بر فراز قلعه آمد آمدند دل پر آتش دیده پر آب آمدند
لشکر محمود در پای حصار بود ایستاده و بقرب صد هزار
مشرکان چون سنگها انداختند لشکر محمود جنگ آراستند
قلعه بد سخت آن کافران عاجز آمد لشکر شاه جهان
شش مه آزاد آنجا جنگ بود کس ندانست آن در قلعه گشود
شاه را آمد از آن حالت ملال گفت یا حی قدیم ذو الجلال
قادر پروردگار دینی نظیر کار من افتاده است دستم بگیر
شب همه شب داشت آن شه در دعا تا کی از خود برفت آن با صفا
دید مردی را نشسته غرق نور گرد بر گردش نشسته خیل دور
بود خشتی بر کف آن پیشوا زود برج قلعه آمد خشت را
قلعه درهم ریخت در ساعت چو یک گفت ای محمود کارت گشت نیک
لشکرش دیدند عیان آمد نجم کاندر آمد از هوا خشتی بخشم
غلغلی افتاد اندر سپاه شد از آن غافل جهت از خوابگاه
پس ایاز خاص گفت ای شهریار شاه دیدی این زمان در کار ما
حق تعالی داد نصرت این شاه را از هوا خشتی فرود آمد چو باد
زد به برج قلعه و قلعه شکست این زمان می باید این بت را شکست
شاه گفتا خشت را آور برم تا ببینم خشت را ای محترم
رفت و خشت آن شهریار بر رخ آن خشت به خطی نگار
بود بر آن نام قطب اولیا شیخ لقمان معدن صدق و صفا
شاه فرمود آن زمان ای سرکشان بت بیارید و بسوزید این زمان
همچنان گر بود آن مردان مرد آتش اندر بت زد و گشت سرد
نفس را چون بت بسوز ای مرد کار تا ببینی سر حق را آشکار
مردی کان خانه شیطان بود شهر گزنت آن شهر جان بود
شهر شیطان را بکلی کن خراب شهرها زاین دو دیگر با خراب
بت شکستی و دین در دلی لاجرم نامش شده شاه ولی
جمله مردان شفیع او شوند در طریقت هم رفیق او شوند
شد شفیع شاه شیخ نامدار عاقبت محمود شد آن شهریار
شاه چون دید آن کرامات قوی رفت آنجا پیش شاه معنوی
باز رکان حکیمان و ندیم میشدند در راه پیش آن حکیم
چون بدو نزدیکی شیخ آمدند آن سپاه شان جمله در ره ماندند
چون بدیدند و رو در شیخ را در تضرع آمدند و در دعا
گفت ای شیخ جهان و رهبر آمد محمود پشت و رهبر

تا ببینند روی شیخ نامدار
از محبان تو گشت این شهریار
اسپهسالاران غزنین ماند مات
یک قدم زانجا که نه راند است
شاه را باری بده ای پاکباز
تا ببیند روی شیخ شاه باز
شیخ گفتش آن زمان کای مرد کار
شاه را با عاشقان حق چه کار
اهل دنیا را کجا باشد خبر
از درون پالکان با خبر
عامه را با طالبان دل کجا باب
کی بود وصلت درین ره بی‌حجاب
آنکه دایم در پی جاه است و برگ
کی خبر دارد ز حال ترک و مرگ
آنکه دارد حرم او صد عز و ناز
کی خبر دارد ز سوز و از گداز
با کلاه و با قبا و با کمر
کی بود از حال ما او را خبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم
کی تواند غوطه خوردن اندر یم
با سواران و دلیران جهان
کی رسد در زمره صاحبدلان
با بیگمان و ندیمان ظریف
کی رسد در راه مردان شریف
با سرای و باغ و بستان و غلام
کی رسد در راه مردان تمام
پادشاهی جهان و طمطراق
کی خبر دارد ز درد و از فراق
پادشاهی جهان زور است و زر
پست ظلمت کی ببیند از دیده
در هوای نفس خود وا مانده است
لاجرم از راه معنی مانده است
آنکه او را باشد این صد رنگ و بوی
اندرین ره کی بود جز پای هوی
شیخ چون دیدش که بی‌طاقت شده
آن ضعیف افتاده و از خود شده
خشم کرد آن پهلوان شیخ کبار
بازش آورد از خیمه‌ی نزار
باز دیگر چون بکار آمد حسن
گفت ای خاص خدای ذوالمنن
لطف کن تا شاه آید این زمان
تا ببیند روی قطب عارفان
شیخ را خشم آمد و بانگ بر کشید
شاه با لشکر ز راه آمد بدید
پس حسن رفت و بگفت ای شهریار
هست لقمان قطب عالم هوشیار
یکزمان مرده شد اندر پیش او
یکدمی ما باشیم اندر پیش او
بو که زین خیمه بیرون شویم
تا تماشای رخ چون خوش شویم
هیبتی دارد بغایت با کمال
هست خوانند رجال غیب و ابدال
من چو دیدم روی آن مرد خدا
هوش از من رفت و افتادم ز پا
من ندانم آن زمان من کم شدم
همچنان که قطره در قلزم شدم
بعد از آنم شیخ هم آگاه کرد
با خودم آورد و عزم راه کرد
پس خبر بود آن زمان شاه جهان
تا فرود آمد اینجا این زمان
خیمه و خرگاه را در هم کشند
خیمه و چتر علم را بر کشند
پس ایاز خاص سلطان و حسن
هر سه رفتند پیش شیخ انجمن
چون رسیدند نزد شیخ راه بند
هر سپه افتاد و گشتند تغیر
شیخمان با خویشتن آورد باز
دیده آمد روی شیخ پاکباز
پس زبان بگشاد محمود آن زمان
گفت ای خاص خدا قطب جهان
خشت از مسی زدی بر سومنات
قبه و بتها بکردی تو خراب
وز روی خشتی ببینی در جهان
هر کجا خواهی تو آنجا بی‌گمان
بر امیدی آمدم از راه دور
تا بود ما را ازین صحبت سرور
بگذریم از پادشاهی جهان
اختیار ما بود این در جهان
پای آن داریم کینجا بندایم
روز و شب در خدمت افکنده‌ایم
در میان خیمه پیش تو کمر
خدمت مردان کنیم از روی
خانقه سازیم اینجا با صفا
چشم باز کرد آنگهی آن پیشوا
گفت لقمان که ای محمود شاه
لشکر اسلام را پشتی پناه
حق تعالی شاهیت داد و حشم
خوار گرد آن پسند این ای پسر
در ره دین خدا مردانه باش
طالب درد دل دیوانه باش
دل بدست آور که دل شد آینه
تا ببینی خویشتن را یک تنه
چون کمال خویشتن حاصل کنی
حاصل دل هم ز دل حاصل کنی
در وصال خویش آیی ای قباد
وارهی از خود و از کبر و عناد

از زمان خوش شاد باش و خود فقیر
از همه عالم تو باشی بی‌نظیر
بعد از آنش گفت پیش آی ای عباد
رفت شاه و روی بر درویش نهاد
گفت بنگر تا چه می‌بینی کنون
چون نگه کرد آن امیر ذوفنون
دید محمود شیخ قوی سینه شمار
جمله در خدمت شده مردانه وار
در میان جمع مردی همچو نور
جمله را ارشاد میداد از حضور
شاه دید آن راز و از خود رفته بود
باز شیخ او را از آن عالم ربود
گفت ای محمود چندی بود و صد
از وفات تو رود اندر عدد
اینچنین قومی که گویی در پسند
در سلوک با جان و دل رو نهند
جمله اندر خدمت مردان بوند
روز و شب در طاعت سبحان بوند
شیخ ایشان باشد آن پر صفا
حق تعالی داده او را صد عطا
نام او باشد محمد ای امیر
او بمعنی و بصورت بی‌نظیر
بعد لقمان چون محمد شد پدید
آن در اسرار معنی را کلید

حکایت مرشد صاحب کمال

مرشدی بد او بغایت با کمال
دایما در قرب بود دور از خیال
سر الله را بشناخته
سالها مع الله را بجان دریافته
مرکب معنی درین ره تاخته
جان و تن را اندرین ره باخته
من لدنی را بجان خریده بود
سر احمد را در آنجا دیده بود
در فنا حق بود دایم آن همام
عارفان و عاشقان را او امام
سر سبحانی عیان میکرد او
جسمها را سر بجان میکرد او
سالکان را ره نمود آن پیشوا
طالبان را ره نمود آن رهنما
عارفان جمله از او کامل شدند
عاشقان در صحبتش واصل شدند
جسم خود را در ریاضت سوخته
دیو نفس چون هیمه‌ای سوخته
از خودی خود برون رفته بکل
هر دو عالم را ز خود بشسته دل
غیر حق در پیش او فانی شده
دایما در عین حق بینی شده
در حقیقت سر پنهان یافته
در شریعت جان ایمان یافته
در طریقت راه آن مردان مرد
برده آن صاحب‌دلی بسیار درد
پس کرامات و مقامات قوی
داشت آن مرد خدای معنوی
بس ریاضتهای مشکل کرده بود
گوی از میدان بخدمت برده بود
سالها در راه حق و پیشوا
آن ولی شیر حق و کان سخا
صد هزاران خلق را او رهنمود
صد هزاران طالب دل را گشود
مرشدی بود او بوقت خویشتن
شمس او مرشد بد در انجمن
بی عدد بودش مریدان در جهان
با کرامات و مقامات عیان
چار صد مرد مرید معتبر
بود اندر خدمت او راهبر
هر یکی در راه دین مردانه
در طریق عاشقی فرزانه
در ریاضت نفس خود را سوخته
دیو اغیار بر هم دوخته
جمله یکتا گشته اندر جسم و جان
شیر گشته در فضای لامکان
از خودی خود بکل ببریده اند
در طریق عشق صاحب دیده اند
در ره توحید حق کوشیده بود
شربت معنی بجان خورده بود
در شریعت هوی می بگداختند
در طریقت سر دین بشناختند
در حقیقت جان خود بگداخته
سالها با سوختن در ساخته
بود شیخی در میان شان عجب
می نیاسود از ریاضت روز و شب
شیخ را پیوسته با او کار و بار
زانکه او بد شیخ را اسرار یار
بود نام او ابوبکر ای فقیر
او بمعنی و بصورت بی‌نظیر
من درین ره پا نهادم رفته بد
خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
هر زمان حق را بدی با ... بیت
هر زمان این درد دینی در کرامت
عقل من در راه دیوانه شدست
از خودی خویشتن بیگانه شدست
مر دمم حیرت فرو گیرد عجب
کرده ام گم اندرین ره پا و سر

بی نهایت این ره چون روم / مرغ از عشق غرق خون روم
چند منزل باشد این ره را بگو / کی رسم در کار خود ای خوبرو
شیخ گفت این راه را پایان که دید / همچنین کس این درد را درمان ندید
لیک ما را هفت منزل در رهست / چار بگویم زهفتش در گهست
منزل اول بود کون و فساد / ای بسا کس کاندرین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود خوف و رجا / شد درین منزل بسی جانها فدا
پس سیوم انست و هیبت با هم / چون گذشتی پس تو با زو همسیر
چارمین باشد انس و چهارمین / اندرین معنی تو بیهوده مپیس
منزل پنجم جمال ذو الجلال / اندرین معنی بود دیدن جمال
چون فنا و رفتی تو در کون و فنا / صد هزار از خلق معنی در فنا
هرکی را این کرشه احتیاط / روز و شب با همه کرشان کار
این یکی گوید که ره را نیست / وین یکی گوید که جا و جانست
این یکی گوید که رهبر آدم است / وان یکی گوید که عهد آدم
این یکی گوید که اندر راه ما / هر که نایدنیست او مرد خدا
اندرین منزل بسی وامانده‌اند / هر یکی در کار خود وامانده‌اند
باز بعضی قال را کرده بیان / اندرو تقلید داده صد نشان
باز بعضی در نجوم و در بروج / باز مانده فارغ از سیر و عروج
باز بعضی حکمت نو ساخته / وز ره حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در طبیعت مانده‌اند / وز خیال نفس خود وامانده‌اند
باز بعضی در تناسخ مانده‌اند / همچو کوران در طبیعت مانده‌اند
باز بعضی کور دهری همچو خر / از ره توحید و معنی بی‌خبر
باز بعضی ملحد راه آمدند / از ره حق کور و گمراه آمدند
باز بعضی اهل قضا و خارجی / اندرین ره مانده‌اند از خارجی
باز بعضی زرق و سالوس آمدند / روز و شب در بند ناموس آمدند
باز بعضی در پی صد نام و ننگ / باز پس ماندند اندر کام نهنگ
باز بعضی در پی پندار خویش / روز و شب ماندند اندر کار خویش
باز بعضی در حیل یکتا شدند / ز حیلت مرزبان بی‌ما شدند
باز بعضی مکر و تلبیس آمدند / اندرین ره همچو ابلیس آمدند
باز بعضی در نفاق و کین شدند / در ره حق مرزبان بی‌دین شدند
باز بعضی در غرور این جهان / باز پس ماندند در خاکدان
باز بعضی در خیالات هوس / بر خیالت جمع گشته چون مگس
باز بعضی را بخیلی ازو / صد سپنان در بینشان نکانه
باز بعضی گرد و کافر شدند / در ره توحید حق خاکستر شدند
باز بعضی عاشق گنج آمدند / در ره مردان همه رنج آمدند
باز بعضی در نعیم ماندند / تخته لهو و طرب را خواندند
باز بعضی در عمارات جهان / عمر خود بر باد داده رایگان
باز بعضی با غلامان ظریف / بوده در خمارخانه با حریف
باز بعضی با خواتین در گزاف / خویشتن گشته فارغ از حج و طواف
باز بعضی چاکری و لشکری / در ره حق باز مانده از خری
باز بعضی پادشاه و ملک دار / باز مانده از طریق کردگار
باز بعضی جاه سیمان را شدند / بی‌خبر از راه یکی گشتند
باز بعضی جامه پیکی شدند / باز بعضی جاهل و بددین شدند
باز بعضی عقلشان شد پای بند / بی‌خبر از عاشقان دردمند
باز بعضی عاشق زر و گهر / از ره حق باز مانده بی‌خبر
باز بعضی عاشق باغ و سرا / بی‌خبر از بارگاه کبریا
باز بعضی عاشق ملک جهان / کی خبر یابد ز ملک جاودان
باز بعضی در علوم و در بیان / فضل خود را کرده اندر مردمان
باز بعضی در تفکر مانده‌اند / روز و شب اندر تفکر مانده‌اند

باز بعضی در رکوع و در سجود / راه می‌جویند از دریای جود
باز بعضی واله و حیران شدند / اندرین دریای بی‌پایان شدند
باز بعضی صائم و قائم شدند / در طریق عشق حق آگه شدند
باز بعضی صوفیان پر حضور / راه حق رفتند بی‌کبر و غرور
باز بعضی زاهد از ترک وجود / گشته‌اند و فارغند از نیک و بد
باز بعضی عاشقانه سوختند / جبه وصل حقیقی دوختند
باز بعضی در پی خانه شدند / زانچه مقصود است بیگانه شدند
باز بعضی زین ره بیرون شدند / از خدا و مصطفی بیرون شدند
صد هزاران زین منازل می‌رود / هر یکی را صد جهان حاصل بود
تو چه دانی تا کدامین مرد ره‌ای / تا کدامین ره درین درگه روی
این نه راه همت مردانه راست / عقل در هم سوز و فرزانه درای
بگذر از کون و مکان ای مرد دین / تا رسی در قرب رب العالمین
گر بیابی اندرین کون و فنا / عمر خود ضایع مکن در ترهات
همچو مردان بگذر از کون و فساد / تا که نبود با شدت صد کشاد
آستینی زن همچو مردان در دو کون / تا بسوزد زنگهای لون لون
چون نماند زنگها یکدل شوی / آن زمان این راز را قابل شوی

حکایت جوان مقتول

بود برنایی ظریف و ماه روی / پیش خلق عالم او را آبروی
مال و ملک داشت بیحد و غلام / در نشابور شهره بودی دایم تمام
بود یک خیل از همه خویشان او / دایما از عشق دل بریان او
روز و شب در خدمتش بودند تمام / جملگی چاکر بُدند او کیقباد
روز و شب در عز و شادی و طرب / بد نشسته فارغ از رنج طلب
ناگهان دردی در آمد در دلش / وز خیالات کار شد بس مشکلش
عزم کعبه کرد آمد آن غلام / پس وداعی کرد خویشان را تمام
زاد ره برداشت و رفت از غم / قافله میرفت همره هم قدم
آن جوان می‌رفت در ره شادمان / تا رسید آن قافله در بغداد
هر زمان در هر طرف گردید او / صد جهانی خلق خوش میدید او
هر یکی سرگشته در کار از خویش / عاشقی پیوسته دایم کار خویش
هر طرف میخانه‌ها استاده و / بر نظاره هر سو می‌دوید
بس عجایب‌های گوناگون بدید / خویشتن را هر زمان مجنون بدید
همچنان می‌رفت در دجله رسید / در تعجب ماند چون کشتی بدید
گفت یک ملاح با شاگرد پیر / اندر آن کشتی وزانچه کدر
اندر آن کشتی ای سرو روان / تا ببینی این طرف هندوستان
اندر آن کشتی ای مرد حزین / تا ببینی این طرف صد نازنین
اندر آن کشتی ای مرد لطیف / تا ببینی این طرف جمله ظریف
اندر آن کشتی شو در شنا / تا ببینی این طرف زلف سیاه
اندر آن کشتی و می‌بوس و پست / تا ببینی این طرف چشمان مست
اندر آن کشتی ای مرد نژند / تا ببینی این طرف لبهای قند
اندر آن کشتی و بنشین خوش خوش / تا ببینی این طرف صد باده نوش
و سوی کردش بسی آن بوالفضول / تا فریبانیدش او را همچو غول
رفت در کشتی و شد آن سوی شط / شد ز گفت آن لعین او در غلط
وز کنار شط یکی قصری بدید / چشم او هرگز چنان قصری ندید
بر سر قصر آن یکی دختر چو ماه / بد نشسته چشم و خال او سیاه
در زمان چون او بدید آزاد مرد / دل ز دست خود بداد آزاد فرد
دل ز دست خود بداد آن بیقرار / گشت عاشق بر رخ آن گلعذار
در فغان آمد ز عشق آن نگار / جامه را بدرید بر تن زار زار
خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد / عشق او اندر دو بیرون اوفتاد

زاد خود را بر در معشوق برد | گفت جانم از غم عشق تو مرد
زاد راه خود بخوردان هیچکس | مفلس و بیچاره ماند از هیچکس

دخترش گفتا که این دم زر بیار | گفت زر چشم تا ندای گلعذار
گفت شمع و شاهدی می بایدت | بی زر ای جاهل کجا کی آیدت

بعد از آنش گفت برخیز و برو | تا بنا شد خان و مانت در گرو
پس خجل شد آن جوان چون شد ز دست | بخش دختر رفت و کار از دست رفت

چون پسر از حال خود آمد پدید | پر زبانی در برابر شد پدید
مرد و چشمش از تیغ و دندان گران | چون بدید آن زادش شد در گران

یادش آمد آن زمان از قافله | در دلش افتاد آن دم ولوله
سر برهنه پا برهنه شد برون | از دلش میرفت مردم موج خون

هر که میدیدش ز دور از مردمان | می پرسید آن زمان از کاروان
ناگهی گفتش کی ای جان پدر | قافله رفت و تو بودی بی خبر

بشنو این رمز ای خبیر تا بسر | وصف حال تست قصه سربسر
قافله را همرهان دین مدان | دو برفتند و رسیدند در مکان

در بهشت عدن این دم در وصال | مر گشته در جهان خود انجلال
پست آب دجلات آنجا خیال | جسم تو گشتی و خورد در و جال

بهر دنیا دان که شیطان آمدست | لاجرم در جبر گشتی این شدست
در طلسم گشتی آن دیو شد | سالکان زانند گشت و پای بند

در طلسم گشتی آن دیو لعین | طالب از بازداشت از راه دین
در طلسم گشتی و الا کری | دیو را نبود و پشت چون پری

چون بود را تو از گشتی بچشم | قصه را بنو آدم از طلسم
دختر ترتیب چو زهره و فنو | بود دنیا و ندانستی چه بود

دل دو پشت خود بدادی ای غلام | همرهان رفتند و در خوابی مدام
عاشق دنیی دون فتنی درست | در بلا و رنج ماندی پای بست

همرهان رفتند و در دنیا بماند | کام خود از زاد و ج برداشتند
تو بماندی اندرین کون و فساد | مردم از کعبه همی آید بیاد

پیروی همه سوی اقلیم خبر | قافله رفت و بماندی کور و کر
هر که او در گفت ما همچنین | کی رسد در قرب رب العالمین

هر که او در بند دنیا باز ماند | خویش را در آتش سوزان نشاند
هر که او در بند دنیا ماند پست | بی شکی از راه مولی ماند پست

هر که روی او درین عالم بود | او کالانعام پست بجا آدم بود
هر که اندر عالم فانی بماند | از حیات جاودانی باز ماند

هر که در گرداب دنیا اوفتاد | بی شکی از عقبی او فتاد
چند گفتم در ره معنی بسی | در حریم وصل آن جوئی کسی

یا بشنوی و ولی یابی مدام | در بهشت عدن باشی شاد کام
گر بیابی اندرین ره ای جوان | در بلا و در بیابانی جاودان

پند من بشنو بروین راه را | تا ببینی حضرت الله را
پند من بشنو نه خودبین باز | تا که عشق آید درین ره پیش باز

چونکه عشق آید تو خود جویا شوی | آن زمان شایسته رحمان شوی
عشق آید ره نماید مرترا | عشق آنجا در گشاید مرترا

گر تو اندر راه حق عاشق شوی | راه حق را آن زمان لایق شوی
اندرین ره عشق باید ای پسر | تا شوی در راه معنی با خبر

عشق را دردی بباید ای فقیر | درد باشد در دو عالم دستگیر
دردین ره درد خواه ای مرد کار | درد باشد کار مرد اختیار

درد شد درمان جان عاشقان | درد باید اندرین ره بی گمان
درد شد معشوق جان عاشقان | درد گیر از زهد و تقلید و بیان

هر که اندر راه درویشی نشست | خاک بر فرق کسی کو خود پرست
درد آمد اندرین ره پیر راه | هر که با درد است اگر شد پادشاه

درد را بگزین و کن ترک ازحد | درد باشد پیشوا اندر سبب
درد را بگزین و ترک قال کن | چشم خود در بان و دین در حال کن

درگه را ذکر و فکر و قال و قیل | درد را بگزین و در خود کش چو نیل
درد ما را ره نمود از وصل یار | زر نهان کرده برون آشکار

درد ما را برد اندر سر جان | درد ما را برد اندر لامکان
درد ما را از خودی بیزار کرد | در تقاضای حق حق بیدار کرد

درد ما را داد هر دم صد طلب | درد ما را داد هر دم صد صفا
درد ما را داد هر دم خلعتی | درد ما را داد هر دم نعمتی

درد ما را از جهان آزاد کرد | درد مردم جان ما را شاد کرد
درد ما را گر دنیا در جهان | آمدیم در نهان و عیان

درد ما را داد راه مصطفی | درد ما را داد پیر اولیا
درد ما را داد حال صوفیان | درد ما را داد پیر عارفان

درد ما را برد اندر لامکان | درد ما را داد سوز عاشقان
درد ما را از خدا آگاه کرد | درد ره را مانع کوتاه کرد

درد ما را بر سر مسند نشاند | بر سر تخت و عزت نشاند
درد ما را وصف جان باده | وانکه در کوی جانان در کشاد

درد آمد رهبر راه عیان | عاشق تنها درد کی باشد روان
درد آمد اندرین ره پیر راه | هر که با درد است اگر شد زنا

حکایت مرد صاحب قبول

یک صحابه بود در عهد رسول | درد و شوری داشت آن صاحب قبول

دایما در بود آن مرد کار | درد دین را کرد و بود اختیار

دایما در راه حق گریان بدی | از غمیش چشم وی نالان بدی
روز و شب خسته بودی دردمند | دایما اندوهگین و مستمند

گاه او در درد و پا و در دسر | گاه در دو سینه و پشت و کمر
او بظاهر سر بسر خود درد بود | جمله اعضای وی پر درد بود

درد معنی در دل او کار کرد | جان و دل در راه حق ایثار کرد
درد دین را بود او مرد اف | درد دین بود او فرزانه

آنکه را بود درد آن دو لی | بود محبوب نبی هاشمی
بود با درد آن ولی پاکدین | نام او کرد و خدا بود او از این

درد را بگزید در راه خدا | درد آمد رهبر راه صفا
همچو درد ابگزین در اختیار | تا شوی در راه معنی بختیار

چو مسلمان باشی و ایمان پوش | می نیوش از سر این اسرار هوش
بگذر از غیر خدا و فرد باش | در ره توحید حق با درد باش

راه مردان درد دارد ای پسر | درد را بگزین و بگذر از شرر
بگذر از گفت و فنا ای راه رو | در حریم حضرت الله رو

چون که در کوی کوی ای محبوب کیش | بعد از آن خوف و رجا آید به پیش
بعد ازین شر آیدت خوف و رجا | شادیت با غم بود ای مرتجا

یک زمان با وصل باشی ای فقیر | یک زمان از هجر باشی دستگیر
گاه شاه و گه رعیت آمدی | گه بکام و گه بحیرت آمدی

گاه با سیفی گه بی نوا آمدی | گاه نهان و گه عیانی آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی | گه محب و گاه محبوب آمدی

گاه موسی فی گه صادق آمدی | گاه عابد گاه ناسک آمدی
گاه عالم گاه عاقل آمدی | گاه عاقل گاه جاهل آمدی

گاه از ترس خدا بگداختی | گه ز شادی اسب راحت تاختی
اندرین ره کار با خطر باد | اندرین ره عشق با غوغا بود

اندرین ره وصل با هجران بود | اندرین ره درد با درمان بود
اندرین ره خوف باشد با رجا | اندرین ره امن باشد با بلا

گر درین منزل عاشقی ای فقیر / گاه شادی بینی آنجا گه زحیر
بگذر از خوف و رجای مرد کار / تا فنای تو شود پایان کار

حکایت یحیی پیغمبر علیه السلام

در نبرد دیدم که یحیی دایما / بود در خوف خدا آن با صفا
روز و شب در گریه و زاری بدا او / دایما در شان هشیاری بدا او
دایما از خوف حق نالان بدا او / هر زمان در کار خود حیران بدا او
از میان خلق بیرون رفته بود / دیدگی کپار او بنشسته بود
دایما در خوف بودی آن امام / برسر کوهش همی دایم مقام
تا که عیسی رسید آنجا زود / دید یحیی را میان آه و شور
آه میکرد و بزاری میگریست / هر زمان از خوف حق او میگریست
گفت عیسی رحمت حق را ببین / چند گریی ای نبی راستین
گفت یحیی که تو در خوفش نگر / چند باشی ایمن ای صاحب نظر
پیش گیر امید رحمت پناه هست / حق تعالی گفت این خوف و امید است
گفت یحیی که بیاید جبرئیل / این زمان گوید مرا باشد دلیل
در زمان جبریل آمد با کمال / گفت میگوید شما را ذوالجلال
نه رجا آید نه خوف ای شاه ان / بگذرید از خویش و گردید بی نشان
بی نشان شو بگذر از نام و نشان / تا ببینی سر نهان ازمیان
بی نشان شو ای پسر در راه ما / تا تو باشی در دو عالم مجتبی
بی نشان شو در ره مردان مرد / تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
بی نشان شو در میان عام و خاص / تا تو باشی پیش حق خاص الخواص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز / تا تو باشی در دو عالم شاهباز
بی نشان شو در ره حق ای پسر / تا ز اسرار خدا یابی خبر
بی نشان شو در ره توحید باش / تا جمال دوست بینی تو فاش
بعد ازین نیست همی بیت ای فقیر / سالکان و طالبان را دست گیر
هیبت حق جمله را یکسان کند / جسم را پس چون جان کند
بیت حق ملا را زیبا کند / وین عدد ها را همه یکتا کند

حکایت سایل راه

سالکی بنشست پیش بایزید / گفت از لطف خدای بر مزید
در ره حق دایما مردانه / در میان عارفان فرزانه
راه حق را تو بجان کوشیده / دایما در راه حق جوشیده
سر بپیچانی ز تو شد آشکار / در میان عاشقان نامدار
جان و تن را در طلب بگداختی / تا کمال معرفت دریافتی
در بقای حق تو باقی شدی / از وجود خود بخود فانی شدی
دیو نفس را همی بر دوختی / این جهان و آن جهان را سوختی
پس تو از فکر و دانا برترست / پس تو از خویش اینهمه برترست
منظر تحقیق و تجرید آمدی / لاجرم در عین توحید آمدی
غیر حق را اندرین پیوستی / چشم خود بینی درین ره دوختی
دایما در عین یک معنی همی / لاجرم در عین خود دیدی همی
طالبان و سالکان در راه تو / جمله چون خاک در آن شاه تو
عاشقان در راه تو حیران شده / عارفان از درد تو بی جان شده
زاهدان از زهد تو وامانده اند / عالمان از علم تو درمانده اند
پیر یا در ره توییم این دم تهین / نام تو کردند سلطان العارفین
مشکلی افتاده اندر ره کشید / مشکل ما را بکن حل ای فقیر
این ره مردم بینی پا و پیر / هر زمان پیش آمدیم لونی دگر
گاه نورانی و گه ظلمانیم / گاه روحانی و گه نفسانیم
گاه در اعلی و گاهی اسفلی / گاه در تعلیم و گه در جاهلی

گاه طالب گاه مطلوب آمدیم / گه محب و گاه محبوب آمدیم
گاه عاشق گاه صادق آمدیم / گه منافق گاه فاسق آمدیم
هر زمان لونی دگر را دیده ایم / ما درین ره را نادیده ایم
بایزیدش گفت پس حق را پسند / این خیالات از سرت بیرون کند
چونکه پس حق را حاصل شود / راه حق در پیش تو منزل شود
اندرین ره جسم و جان یکسان شود / طالب و مطلوب را یکدان شود
نور و ظلمت پس همی آشکار / فهم کن اسرار را ای مرد کار
عشق و عاشق مرد را محبوب دان / سالک و طالب همه مطلوب دان
یافتن آنجا بود نایافتن / گم شدن آنجا بود پیدا شدن
پست وا پایی درین ره عاقلی / خیز و نادان شو اگر تو عاقلی
بعد از آن بینی انبیا جلیس / اندرین معنی شوی در خوف و پس
دایما بنشسته باشی با خدا / فارغ از کبر و نفاق و از هوا
روح اندر خلوت جانان بود / در حریم وصل یار جان بود
یکزمان غایب نباشی از خدا / دایما از نور حق بینی صفا
پرده اسرار خدا حاصل کنی / جان و دل با معرفت کامل کنی
در جلیس او چو تو جانان شود / در حریم حضرت سلطان شود
در جلیسی با خدا و مصطفی / در جلیسی با صفا و با وفا

حکایت درویش مسافر

بود درویشی سپاه فراز اسلام / سالها اندر سفر بودی تمام
بارها در راه که رفته بود / بس ریاضتهای مشکل کرده بود
عمر خود در سفر بگداخته / همه را او از سفر دریافته
عرصه عالم همه گردیده بود / خاک مردان زیارت کرده بود
دایما میکرد در عالم طواف / رفته بود آن مرد تا دامان قاف
آبله گردید دایم پای او / آبله گندی و پستی در کو
همچنین میرفت در ره او مدام / تا رسید اندر خراسان والسلام
در خراسان بود قطب انام وار / شیخ عالم بود آن مرد کار
در کرامات و مقامات عیان / بود آن مرد خدای خرده دان
در شریعت پیشوای عالمان / در طریقت رهنمای صوفیان
در حقیقت واصل بحق بدا او / دایما در حق چو مستغرق بدا او
نام او مشهور بود اندر جهان / سالکان از مرشدی بد او میان
آن مسافر آمد از پس پیش شیخ / آمد بر پای افتاد و چو شیخ
شیخ گفتش ای جوان خوبرو / آمد بر پا نکو باشد نکو
در جلیس آی چو مردان ای پسر / تا ز اسرار نهان یابی خبر
در جلیس آی تیران نور بین / صد هزاران عالم پر نور بین
در جلیس آوتش یاد کر / شاد بنشین مرد و تو در بند
در جلیس او جمال حق ببین / تا شوی فارغ تو خوش از آن و این
همچو مردان که به زن در کبریا / تا نمایی آید در دست و پا
بعد ازین بینی جمال با جلال / اندرین منزل بود عین وصال
قطره اندر بحر ناپیدا شود / قطره چیگی ماند همه دریا شود

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آنچنان گفتست عطار امین / در کتاب منطق از نور یقین
سایه در خورشید گم گردد مدام / تو همه خورشید گردد والسلام

گفته [illegible] بود / لیک اندر صد لباس پس تر بود
گفته بهلول از زبان آن بود / هرچه گوید آیت و برهان بود

حکایت لقمان اعرابی

گفته بهلول از توحید دان / دایما در ترک و تجرید دان
شیخ لقمان بود در عهد رسول / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
از وجود خویشتن فانی شده / در بقای حق حقانی شده
از خودی بگذشته آن مرد خدا / دایما در وصل بود آن بی‌جفا
از سلوک و از طلب بگذشته بود / با جمال اندر طلب پیوسته بود
ذکر و فکر روز و شب تقوی نجست / جسته وصل حقیقی و نخست
قال و قیل و علم و تقلید و بیان / ترک کرده آمده اندر عیان
محو بود اندر جمال آن پاکباز / زان نکردی گاه و بیگاه او نماز
شیخ رفت و از وجود خود برست / در حریم حضرت سلطان نشست
آنکه باشد دایما اندر جمال / غیر حق پیش او باشد زوال
آنکه با سلطان نشیند در وصال / گر کند خدمت بود عین وبال
شیخ دایم محو بود اندر جمال / دایمش از غیر حق بودی ملال
در عرب بود آن امام پاکباز / گفت لقمان می نگزارد نماز
نیز هم او را بغیر دایم نماز / بنده‌ئی که باشد چنین روی نیاز
در زمان برخاست ره را کرد ساز / بود با او چهل مرید پاکباز
دست جنبانید پیر ذوفنون / خیل شیران آمد از پیش برون
هر یکی بر شیر گشته چون سوار / تازیانه ساخته از ثعبان مار
لقمان دید بر آن ذوفنون / شیخ را اعلام دادند از درون
شیخ بر دیوار بنشست آن زمان / رفت آن دیوار چون اسب روان
آن فقیر آن شیخ را دید و دوید / از قدم تا فرق گشته غرق نور
بر نشسته بر یکی دیوار شاد / می برفت دیوار بر ره همچو باد
پیر گفت این دم فرود آیید شیر / من خریدم این چنین مرد دلیر
از قدومش با حیات این جهان / ما درین ره چاکریم او کیقباد
چون رسیدند آن زمان با یکدگر / در قدوم او نمازش جمله پیر
اندر آن صحرا یکی چه یافتند / بر سر آن چاه منزل ساختند
چون درآمد آن زمان وقت نماز / پیر و اصحابش بماندند در نماز
بعد از آنش پیر گفت ای شاه ما / چه سبب ای جان تو نگزاری نماز
گفت لقمان چون صباح آمد فراز / با تو بگزارم درین موضع نماز
پیر و اصحابش ز هیبت خفتند / وین عقول آن زمان بر دوختند
جمله آنجا از خودی بیرون شدند / در مقام بیخودی مجنون
پیر خفت و آن همه رفتند به خواب / جمله در خواب حاجت شد به آب
پیر با اصحاب قصد چاه کرد / تا که آب از چاه آن شیر مرد
دلو در چاه افکنند از جفا / دلو او بی‌آب پر شد از بلا
هم نیامد دلو پر آب ای عجب / در تعجب ماند پیر و در تعب
هم در آن دم پیش شیخ انصاف داد / روی خود بر پشت پای او نهاد
شیخ اندر چه فکند آب دهان / آب بیرون آمد از چه شد روان
پیر و اصحابش وضو را ساختند / غسل کردند و از آن پرداختند
بعد از آن گفتند تو ای بهتری / در صف پیش که امام و رهبری
چونکه لقمان آن زمان اندر نماز / گفت تکبیر و نشست اندر نماز
پیر و اصحابش بگفتند ای امام / در صف طاعت تویی مرد تمام
شیخ دست از خرقه بیرون آورید / از بن هر موی او خون می‌چکید
چونکه آن حالت بدیدند آن گروه / از حدیث عشق گشتند با خبر
آن زمان گفتند لقمان را صفت / هر دمی عین وصال با صلت
هر که باشد در وصال او مدار / در مقام بندگی او را چه کار

هر که کل شد جزو را با او چه کار / هر که او شد اسم را با او چه کار
هر که واصل شد برست از ننگ و نام / وانکه کامل شد برست از زرق و دام
هر که او در جلال و در جمال / محو شد از خویشتن در عین وصال
هر که واصل شد برست از ترهات / شد خجسته رو [illegible]
هر که واصل شد برست از نام و ننگ / شیشهٔ ناموس بشکست او بسنگ
هر که واصل شد برست از خاکدان / هست با محبوب خود در لامکان
هر که واصل شد ز رنج و چاره رست / گنج وحدت یافت و ز هستی برست
هر که واصل شد عدو را [illegible] / هر دو عالم را به یک ارزن فروخت
جهد کن ای دوست تا واصل شوی / یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
والذین جاهدوا فرمود حق / جهد کن ای بهر آن تا یابی سبق
چونکه از خود وارهیدی با تو حق / بی شکی حاصل کنی دیدار حق

مناجات باری تعالی

سایه کردی گم کشش در آفتاب / هیچ شو والله اعلم بالصواب
پادشاها رهنما این خسته را / این فقیر بی کس افکنده را
ای خدای انبیا و مرسلین / ای خدای مرسلین و مؤمنین
ای خدای انبیا و اولیا / رحمت تو مصطفی و مرتضی
ای خدای عاقلان کاملان / ای خدای عابدان مخلصان
ای خدای عاشقان عارفان / ای خدای صوفیان زاهدان
ای خدای جملگی خرد و کبیر / از تو نیکی [illegible]
ای خدای عالمان و عابدان / ذات تو برتر ز گفت و از بیان
ای خدای بی نهایت جز تو کیست / چون تویی بی حد و غایت جز تو کیست
اولینی و آخری ای کریم / ظاهری و باطنی ای رحیم
محو گردان ای خدا عطار را / وارهان از خویشتن عطار را

تم الکتاب بعون الملک الوهاب کتبه العبد الضعیف عبد الکریم
[illegible] فی [illegible] شهر ربیع الآخر
سنه [illegible] و ثمانمایه
الهجریه

تم

[illegible]

کتاب غزلیات شیخ فرید الدین عطار

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا / بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا

گر صد هزار سال همه خلق کاینات / فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله / دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

بابی که آفتاب بتابد ز اوج عز / سرگشتگی بصولت ذره در هوا

وانجا که بحر نامتناهیست موج زن / شاید که شبنمی نکند دعوی آشنا

عقلی که بیخورد قدح درد بیش نیست / چون دارد او بمعرفت کردگار پا

فی الجمله چون شناس که در قلزم عظیم دل / می درکشد نهنگ تحیر من و ترا

چون آب نقش می نپذیرد قلم بسوز / در آب شوی لوح دل از چون و از چرا

چون نیست آفتاب حقیقت نشان پذیر / ای کم ز ذره چیست نشان دادن ضیا

سبحان خالقی که گشاید بهر شبی / از روی لعبتان فلک نیلگون غطا

از زیر حقه مهره انجم کند بدید / زان مهرها بحقه ازرق دهد ضیا

شب را ز اخزان همه دندان کند سپید / چون زنگیی که او فتد از خنده بر قفا

در پای اسب شام کشد اطلس شفق / در جیب ترک کشد عنبر صبا

کوهی که آفتاب کمر دوزدش گرو / بر کهکشان ز زر بر مرجان و گهر با

پابستیش که از قدمی ماند تا قدم / احکام خویش حمله قضا بفکند قضا

سبحان قادری که برآمیخت وجود / یکباره شد ز دو حرف و گیتی کافشا

از کوه بر نم قطره سیماب چون برفت / نزد اثری نماند خلاف و نه در ملا

یک ذره سایه تو و تو سایه که آفتاب / در بر چکیده روایت بهر درگهش بلا

ای از فنای محض بجدید آمده / اندر بقای محض کجا باشدت بقا

خواهی که در بقای حقیقی بکل رسی / از هستی مجازی خود شو بکل فنا

چیزی که شده نمی برد از شب مدوسی / از خود بکن خیال پس و پیش در میان

بس مرکه هیچ کوی در این راه باختند / پس مرغ تیز پر که فرو شد در این فضا

خاموش باش حرف چه میگویی ای سلیم / خوش گفت نکاه واچه بمحو بهای گدا

گر سرکار مطلبی صبر کن خموش / تا صبر و خامشیت رساند بمنتها

گر تو زبان نداشتی خود غنی و بری / وز نیز پرده با تو نگویند ماجرا

لیک عشق زن تو در این راه خوفناک / انجام تو کیسه در این کعبه رجا

گویند پشه شربت دریا نشیند بود / ذکر سر فکنده بصد عجز و صد عنا

گفتند چیست حاجت ای پشه ضعیف / گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا

گفتند خوب سخت چو نداری بگو اوزن / گفتا بنا امید نیازم چون هم رضا

سکه بنا توانی شخص ضعیف من / بنگر که این طلب بکجا خاست جز ز هوا

عقلم هزار بار بروزی کند خموش / عشقم خوش نمی بکند یکنفس چرا

چون نیست گنج و پای یگنج فرو شدست / ای گنج شب کجاست در این گنج اژدها

در آشنای خون دلی دل بحق سپار / تا حال خود بکجا رسید ای مرد آشنا

جاوید در متابعت مصطفی گریز / تا نور شرع او شود پیرو مقتدا

خورشید خلد خواجه دنیا و آخرت / سلطان شرع خواجه کونین مصطفی

معنی کل عالم و مهدی جز و کل / در هر دو کون برکل و بر جز و پادشا

چشم و چراغ جنت و نور دو چشم دین / صاحب قبول جنت قرآن خواجه لوا

در پیش او که غاشیه کش جبرئیل بود / هم انبیا پیاده و دیده همه اولیا

از انبیا چو مشعله طلعت تو اینجاست / در عرش او فتاد از آن طلعت تو اصطلا

چون نرگس از نظاره گلشن نگاه داشت / بشکفت از خوشی گل ما زاغ و ما طغی

آنجا که جای گم شده گم کرده باز یافت / از سرعت که وصف کنم بود ما ورا

از دست ساقی ازلی چون شراب خورد / جامی شراب خوابت ز جام جهان نما

موسی ز بهر یاری خود در بساط قرب / خود را او فکند بدو پیش او جدا

حالی وشاق چاوش عزت بدو ندا / کای بی خبر خود و گرفته ز نعلین شو جدا

چل شب درین حریم بخلوت چله نشین / با محرم حریم شوی در صف صفا

موسی بلن ترانی جانسوز خسته بود / او خود ز خود که ما کذب القلب ما رأی

او را خدای گفت ز نعلین دور شو / وین را براق بین که فرستاد از کجا

او را ز بعد چل شب پیوسته بار داد / وین را شبی ببرد بخلوتگه دنا

آن را ز طور کرده سرای حرم و بیز / وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا

او آفتاب مطلق و اصحاب او نجوم / قد فاز بالهدایة نجم من اقتدی

زان جمله محرم حرم خاص چار یار / هر چار قبله حرم و کعبه وفا

صدیق اکبر آنکه پی مصطفی بجنت / شاید بهتر نبود از و هیچ پیشوا

در باخت مال و خسرو در پیش یار غار / هم جان بباخت بیت نگو یار بی جا

دید جای خواجه صحابه سزای او / کاری یکی کند صحابه بنا سزا

گر تو فضول می پزی کج در خلافتش / لازم شود ز منع تو که نیست اولیا

قد و فی لغطتم اگر چو طاها و هو شنید / در های و هوی آمد و شد صید طاها

چون نوش کرد از کف ساقی شراب ما / حالی خروش جام بر آورد کالصلا

آهوی طاها چو برآورد ها و هو / پر مشک شد ز آهوی سوداش فضا

این سخن ملغز که در بیت ما بیافت / وان در دو حدیث علم است مجتبی

چون مصطفاش در ره الله مثال داد / بنهاد آن مثال کشیده ز لا فتی

گر چار رکن کعبه تو چار یار نیست / زنار چار کرد و گزین و کلیسیا

گر عشق چار یار نداری میان جان / باور مکن که هیچ نمازت بود روا

ای نیکمردی که نیست برفت ترا اکرام / وی منطقی که نیست جلت ترا ابتلا

چون در ثنات نعت آفاق دم زند / لا احصی بگفت و زبان بست همچو لا

گر در ثنای تو دم تیره بود مرا / در وصف تو چگونه برآرم دم ثنا

بسیار گفتم و بنگفتم یکی هنوز / در واکه نیست در دو مرا اندکی دوا

بانگ درای اشتر راست شنوده ام / پیش هنوز از آرزوی بانگ آن درا

خود را بکشته ام من سرگشته در حیر / وانکه ز خون دیده خود داده ام بها

چون من بگرد خویشتنم معترف شده / بر من چه حاجت است گواهی دست و پا

چون من بصد زبان مقرم بر گناه خویش / ای پیشکار خلق چه حاجت بود گوا

در تنگنای پرده پندار مانده ام / بازم رهان ز پرده پندار و تنگنا

بر ضعف خود نویس برات نجات من / بر من ببخش و بر عمل من مده جزا

آن سگ که بر ضیافت و پیشانی [illegible] / گاهی دو بر گرفت و بریت ز مهر بلا

عطار خاک آن سگ مردان راه تست / در خاک خود مگر ز سر لطف ده بنا

در غصه یک نفس که بصدق بر آمدست / حشرش بدان نفس کن و بگذار ماجرا

یارب بفضل حاجت [illegible] روا / کین خسته داد و اگر از مرحمت دعا

وله ایضا

ای مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا / پرواز کن بذروه ایوان کبریا

بر دل در دو کون فشرده بندهای کار / گر چشم خویش باز کشایی بدان لقا

[illegible marginal text]

بنگر چه پیچیده تو ز غفلت بجای خویشتن ‌ ‌ با تو حساب کند و گر تو کنی بی‌ضیا
مرکب ضعیف و بار گران و رهی دراز ‌ ‌ تو خوش بخفته کی رسی آنجا که منتها
تو خفته از وبر که و عمر بر گذر ‌ ‌ تو غافل از کار خود و مرگ در قفا
عمر تو در هوس همه بر باد رفت و شد ‌ ‌ تو همچنین نشسته چنین تا که بود وا
عمری که بخشش اگرت آرزو کند ‌ ‌ هر دو شدت کپی ار بدی صد کم بها
در بند خلق مانده تو طمع شاد از آن ‌ ‌ تا کو بدت کسی که فلانست پارسا
این زهد کی بود که ز تو اشرم باد از این ‌ ‌ کو هیچ ترا نه شرم بماندست و نه حیا
باد غرور از سر تو کی شود برون ‌ ‌ تا خود و تند از سر تو سپه چو گنبدها
از بس که چرخ بر سر تو آسیا براند ‌ ‌ موی تو همچو سفید شد از گرد آسیا
کافور گشت موی تو پس از کهن مکن ‌ ‌ کاهو که رحیل سوی عالم جزا
بنشین که عمر رفت و دریغا چه شد ‌ ‌ برخیز و رو که بانگ برآمد که الرحیل
خو کرده‌اند جان و تن از دیر که بهم ‌ ‌ خواهند شد هم آینه از یکدگر جدا
بنگر چه بر تو از گری و نیست گری ‌ ‌ وز هم جدا بی این سرد و آشنا
اول میان خون بدی در رحم اسیر ‌ ‌ و آخر بخون آمد چه بی نور و بی نوا
از خون رسیدی اول و آخر شدی بخاک ‌ ‌ بنگر که اولت ز چه و آخرت کجا
خاکت و خون مکرد تو و در میانه تو ‌ ‌ که رنج و حوض سازی و که منظر و سرا
و آنگاه بینی که ز چندین سرا و باغ ‌ ‌ لختی زمینت قسم تو دیگر همه بها
گرد آری خویشتن چه بیابی بکام دل ‌ ‌ در ملک کاینات مسلم تو را
در روز واپسین که سر انجام عمر تست ‌ ‌ از تخت باشدت کلاه و ز کفن قبا
بوسی که ماه تو نگر به پنجم جو ‌ ‌ در زیر خاک زرد شود همچو کهربا
تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان ‌ ‌ گهواره تو گور و تو خود در نزع و دعا

بسیار چون پیر خود باز جو بدت ‌ ‌ نعذی نیابد از تو کند در مصت رها
تو پایمال گشته و سر زیر خاک تو ‌ ‌ بر دار تشنه زبان که دریغا و حسرتا
آندم که طاق عمر تو از هم فرو فتد ‌ ‌ نه طمطراق ماند و نه تاج و نه لوا
بر آسمان چه پای پیر خود که نابدید ‌ ‌ خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا
کز شرق تا بغرب سراپای خفته‌اند ‌ ‌ خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا
تو در هوای نفسی و آگاه نیستی ‌ ‌ کاجزای خفتگانست همه ذره در هوا
نه پیشوای وقت بماند نه واپسین ‌ ‌ نه پاسبان ملک بماند نه پادشا
بیجان آدمی دل پر خون ز کار خویش ‌ ‌ کز مبتلای آز و که از حرص در بلا
کز بیم آنکه باز کند سینه از خشم ‌ ‌ کز خوف آنکه جامه بدرد ز تنگنا
کز بیم جو نبخشد اگر خوانیش اسیر ‌ ‌ کو در جهان نبخشد اگر گویش ثنا
کو نیست جز طفلی و آن در حساب نیست ‌ ‌ کو هست از جوانی چه نفرین هوا
هیچ صدقه داد و برای خدای خاص ‌ ‌ نه هیچ کار ساخته لی روی و لی ریا
کو هیچ پای بر سر خاری نهاده بسوز ‌ ‌ بر جا که بدارد شان آن خار مبتلا
عورت که و یکدم و تو صد هزار کو ‌ ‌ بر جان خود بخنده که این چون آن جا
بسیار جان بخنده و جان داده در عاقبت ‌ ‌ من جمله حدیث بگفتم بپیر ملا
یارب بفضل در دل عطار کن نظر ‌ ‌ خو کشتی از آنچه کرد درین خطه در خطا
یارب مراد نور بجانش رسان نفس ‌ ‌ از آنکه گویدش ز دل پاک یک دعا

و ایضاً له

دردا و درد من و درمان دریغا ‌ ‌ بماندم لی چه و چاه آن دریغا
درین حیرت فلکها نیز دیریست ‌ ‌ که بیگردند چه گردان دریغا
درین دشواری ره جان من شد ‌ ‌ که راهی نیست پس آسان دریغا

دورم نهاده عمر ... [illegible]
... [illegible]

دور مانده‌ام در این ... [illegible] ... دریغا

همه یاران بزیر خاک رفتند ... تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی کامد ز پیدایی چو خورشید ... کنون در خاک شد پنهان دریغا
ازان لبهای چون عناب در دا ... وزان خطهای چون ریحان دریغا
بیک تیغ اجل در رنج و در ... نه پسته ماند و نه مرجان دریغا
بنان ماه روی خوش سخن را ... کجا شد آن لب و دندان دریغا
زنخدانها چو بر خواستند پستی ... زنخدان از زنخ میدان دریغا
بسا شخصا که از نخ رفت در خاک ... شد از خیمه بر آکرمان دریغا
بسا ایوان که بر کیوانش بردند ... کجا شد آن همه ایوان دریغا
بسا قصرا که چون فردوس کردند ... کنون شد کلبه احزان دریغا
درین غم خانه هر یوسف که دیدی ... لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو بگذشت ارتخانه ترک و تاجیک ... هم از ایران هم از توران دریغا
تو خواه از زر ملوک و خواه عجم ... نه فغفور ماند و نه خاقان دریغا
نه افریدون نه جمشید و دارا ... نه کیخسرو نه نوشروان دریغا
تمامان کو نه دستان داشت بیل ... نبود شی چو وی کج پنهان دریغا
پس از وصلی که همچون باد بگذشت ... در آمد این همه هجران دریغا
زمان و ملک این عالم تماشاست ... ترا یک لقمه چون لقمان دریغا
بدان نان چه ریزی آب رویت ... که آرش بیشترت زین نان دریغا
ترا تا جان بود نان کم نیاید ... چه باید کند چندین جان دریغا
خداوندا همه عمر عزیزم ... بجهل آورده ام پایان دریغا
چو دوران جوانی رفت بر باد ... بسی گشتم درین دوران دریغا
اگرچه پس سفیدم میشو موی ... سپید میکرد دم دیوان دریغا

[illegible] ... دریغا
[illegible] ... دریغا
[illegible] ... دریغا

وله ایضاً

[illegible]

ولی چون فن جفا پیشه شد دولت شد ... طریق دولت دل پیشه شد بعد جفا
هزار جوی روان کابر ترم از ... ز رکن خواجه پیش خشک شد خوشا
چو تن یک بجفا شام خورد از دل ما ... نفس چگونه برآید کنون ز صبح وفا
هزار نامه حاجت فزون فرستادم ... بسوی عرش بدست کبوتران دعا
نه یک کبوتر ازانم جواب باز آورد ... نشد دلم همه او تمام کام روا
همه که هر شب بجفای این کلیم ... بیه کلیم فلک می نماید از بالا
ترا و بماذی شیرین پیچر بازی کر ... [illegible]
چو نوبت فضا پاکم بیک خرکت ... چو پرگشاد ز پرکار صد دهان بالا
بهای ... تیارم کریب تن که فلک ... بهای بوی در آید ز اشک من پیدا
زبس که اشک فرو ریختم ز چشمه چشم ... بلند و چون تنگ شد دل من و در ما
محیط خون شد دل ز چشم از ان دارم ... که چون محیط تر آمد ز چشم خون بالا
شود که هر رخ خون زر فشانی اشک چو سیم ... که روز و شب بزر و سیم میکند سودا
ز خون دل همه اشکم چو سیم پر زر ... که گشت از دل سرخ اشک همچو سیم جدا
مرا که صد غم پیش است هیچ غم نخورد ... اگر مرا غم خویشتن کشید رها
ز کار خویشتن نوبت پاک وحده ... که مخلص چون نشیند میان خوف و رجا
ز سرگرانی سر دون برون شدم از دست ... ز چوب پیسی گردون در آمدم از پا
نه نوبتی که شبی نفس را دهد بوری ... نه همدمی که دمی همدمی کند نوا

[illegible]

نه دم دمید ز دست صبح تا که خوش بکجا ... تو از کجا و دم ریش خند و از کجا
اگرچه خواجه خورشید دارست ولیک ... چه فاید که همی خود همه خورد و شتا
اگر ده کاسه بسر ... شبی ... سپید کاسه بکیش در خوف شبها

[illegible]

صفای دل طلبست از آب روی آنکه | ندید روی کسی تا نیافت آب خیا
نداشت کرم و دم پیر و خون خشک کن | که منعت دل ترا زین نیست هیچ آب هوا
بسوز سنگ انست همچو شکسا ز دم صبح | چرا چو نافه شبی تا که دم زنی ریا
نوقت صدق فرو بید عجب است | که زنده دل شوی از یک دم طالع تا
ز سوز سینه خود دم مزن ز پرده برون | که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا
ز سر پرده گر آواز دهی تو سر عری | از آن سبب که از این حس کسی خدا او را
اسیر چون و چرایی بکار پر علت | ولی که کار خدا را نه چون بود نه چرا
میان پیش سی تیغی چرا مطلب | که آن چشیده بود کان فروش و نجرا
اگر دلیل چو خورشید بایدت بنگر | که بر خدایی او هست ذره ذره گواه
رها چاره و سیل دم زنی پنداری | که همنشینی سلطان بیان کنی تو گدا
در آن مقام که خورشید و ماه هیچ شوند | نه ذره راست مجال و نه سایه را
اگر کمال طلب تیغی چه کار افتاد | قضای عمر سنگی ور قضا ...
چو پیر گشتی و کیوان تو آمد کوه | چو کوه کان و غل باز تیغی رد غا
از آن به پیری در کار خواجه تشی | که گرچه پیر شدی طفل این رهی خفا
بدان قدای که در آفتاب معرفتش | فرو ز سد عقل جمله عقلا
که پختگان ره و کاملان صوفی کاف | چو طفلکان بشیر ند در طریق خدا
چو مرغ و ماهی از این در دش نمی چیند | تو هم مخسپ که این درد دانشی بیرا
نه م حکمت که او خویش او را و برد | چنانکه دم تزند پیشی زبانگ و نوا
چو زار ناله کند جمله شب از سر درد | هزار درد و پیغ اید اش سوی دوا
بصبح از سر منقار قطره خونش | فرو چکد که برآید نه فلک عوغا
اگر چه نوحه کند نوحه گر بسی زان م | که نوحه ساز نو فرزند کشته گیر دادا

اگر نه نازنین سرو ... | ...
... رها ... شوی دانا
... خشم ... و سال
ور ... بگو و لعل ... شکر ...
... پیش ... پیر ...
... پیش ...
چه ... دوش ...
... بود ...
... جان ...
... صبر ...
جان ... کار
... عراقیا
... بیت ...
... عرض ...
... حضور ...
... بپیش ...

زدوده ام تا این زمان نیافت کسی | نظیر این گهر آمد ز خزانه شعرا
بزرگوار خدایا مرا چه کرم | در آشنایی دست بچنام بسی سود را
کنه نکرده ام و زیر پرده داشته ام | توام به پرده فضل خود بپوش روز لقا
زبان که از شب ذکر توام همی بایست | بشعر بیهده و بیهوده چون زبان دا
بهای حشو گفت آنچه هست منظوم | مرا بملکت خاص خلاص ده زنجا
ز درگهت بشام دلم رسان پیام | بدست پیک صبای سحر پیم صبا
در آن زمان بر خویشتم رسان که میدهم | بیان سبحن و سبحان ربی الاعلی

وله ایضاً

گر پیر شد ترا دل از ما | بگذر ماش غافل از ما
بر آتش دل پر حسی کرد | مانند مرغ بسمل از ما
تو نیست گرد آن بخون دیده | مرو زهجر از منزل از ما
چون ابر بهار بیکری زار | تا خاک ز خون کنی گل از ما
آخر چه نفس همچو جان ان | که گاه بگیر دست دل از ما
یاد غم ما تمام چند | یار شد عشق بگسل از ما
گر نیز ما اگر چه ... | جز رنج و بلا حاصل از ما
گر نیز هیچ گشاده گرد | صد گنج طلسم مشکل از ما
عطار درین مقام چون نیست | دیوانه عشق و عاقل از ما

وله ایضاً

چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را | سجاده و زاهدی را در خمار ما را
جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان | انجاست جای رندان آنجا چکار ما را
گر زاهدان حسنی باز اهدان نشینند | می زاهدان ... و درد ... خمار ما را

ور آتش غلیانا ... پیش ...
... از غم ... کار ما را
ای ... کار ... ما را
گر ... چه بود در ... بار ما را
از ... ... ما را
... پیش ... ما را
عطار ... ... ما را
... ... کار ما را

وله ایضاً

ای دل ... ما را
... ... را
... ... ما
... ... ما

بر کجایی نفس بند آب حیات / چند در دم نفس را همچون گیا

چون سگ نفسم بکلی یافت / پاک شد تا همچو جان شد ضیا

نفس همرنگ جان شد گو بیا / نفس چون پس بود و جان چون کیمیا

نفس رفت و دل نماند و جان بخفت / ذره نزدیکی نماند و نه ریا

زان بپیمانید ما را تا کند / خاک ما در چشم انجم توتیا

رو زند روز نهایت می ز جام / می بی جان جام جام اولیا

آنچه ما ره خون بران بر خون چشم / چند گردی گرد خود چون آسیا

وله ایضاً

گفتم اندر محنت و خواری مرا / گر ببینی بیش ازین کم زاری مرا

بعد از آن معلوم من شد کان شه / دست نه بجز به دشواری مرا

از جهان وحشت چنان بستم که نیست / دل ترا آباد و جگر خواری مرا

از تو شوام که نه یاد آید دلم / زانکه در فریاد می آری مرا

گر بنالم زیر بار عشق تو / بار بنهادی ببر باری مرا

گر ز من بیزار گردی هر چه هست / نیست از تو روی بیزاری مرا

از من بیچاره بیزاری مکن / چون کسی بینی چو من زاری مرا

گر نبودی آخرت یاری دهم / چون برم دم کی دهی یاری مرا

پرده بردار و دل من شاد کن / در غم خود تا بکی داری مرا

چه بود از بهر یکان کوی خویش / خاک کوی خویش انگاری مرا

مدتی خون خوردم و هم خود شود / نیست از پیش خدا پنداری مرا

نه خطا گفتم که دل خاکی شدی / گر نبودی از تو دلداری مرا

وله ایضاً

گر چنان کردی بپرد از خود که باید شد جدا / ذره گردد به پیش نور جانت آفتاب

گر صواب کار خود خواهی درین وادی [illegible] / از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب

رو درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا / نرم نرم بر و باری کش خار بخور چون جواب

از هوای نفس شهوت در حجاب [illegible] / چون هوای نفس تو [illegible] در حجاب

در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی / ای دلت مست از شراب شرمناکی از شراب

خیز کاجزای زمین موقوف یک آه تواند / از دل پر خون برآر آهی چو پستان شراب

هر کس سرمایه گیرد تو زان چه خبر / خیز و رو از حسرت خود کن ز خون دل خضاب

در حسرت بین که چند آنگه فکرت میکنم / هیچ کاری را نمی شایی تو اندر هیچ باب

چون نیامد از تو کاری کان برآید کار تو / بر خود و بر کار خود بگری و بنشین چون سحاب

تو چنان دانی که پیش بازرگان هم عنان / باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب

چون جرس در دامن عشرت زند ناگاه چنگ / تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون رباب

ای دریغا بی غذایی گرچه خود را قانعی / آخر از شوخیت در تو وفا [illegible]

چون چراغ عمر تو بی‌شک خواهد مرد / خویشتن را همچو شمع از آتش شهوت متاب

آخر ای شهوت پرست چه خبر از عاشقی / یکدمی لذت کجا ارزد بصد ساله عذاب

تو شراب این جهان [illegible] چو مردان جهان / در چنین [illegible] چون خورد [illegible]

گوی دنیا باش و پشت زن غم کن / تا چو روز اندر لحد آری شبانی در عقاب

شب چو مردان زنده دار و ناتوانی مجتنب / زانکه زیر خاک بسیارت خواهد بود خواب

بس که تو در خواب می باشی و این خاک گو / در بر خاک تو می تابد بزاری ماهتاب

چون نمیدانی که روز واپسین حالت چیست / در غم روز خود کن سود و چندی شتاب

کار روز واپسین آن دارد که روز واپسین / از پیاست آب گردد زهره شیران غاب

تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس / هیچکس را نیست آگاهی که چون گردد مآب

چون طلب آمد عوض از جستن
پس تو ای تا چند با جان طلب
... سرکش مرد و ما
این شراب صرف بر آن از نسب
تا شوی با او و او زان تو باش
دست با او یار شو و فارغ باش
پس در عالم کی کنی از شور و شب
از دم اکسیر آن کل نور ... کرده
از ... پیش ... ز حرف اعجاز ...
وز ... سید ... از ... عشق
سوی عطار ... شراب ساقی طرب
پیش ... از دست ساقی عرب

وله ایضاً

ای طلب ... ز دست ... ز ... الحیات
مانده و ... ز ... جان ... از روز و شب

وانکه پیراهن تاب خویش می‌نگشاد باز / تا کرن پا نزد از روی بانگ گرد مشک ناب
وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی این بار ما / ابر می‌ریزد بزاری بر سر خاکش گلاب
وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی / خاک تاریکش ز سر بگذاشت هم زلف و نقاب
ما همه پی اکنیم آباد بر جان هکی / گر سرا کی بگذشت از این جای خراب
یا رب از فضل و کرم عطار را بیدار کن / تا به بیداری شود در خواب تا یوم الحساب
توبه کردم یا رب از چیزی که می بایست کرد / روی لطف خویش را از تاب خود بر متاب
هر که این شوریده خاطر را دعا گوید ز جان / یا رب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

وله ایضاً

روز و شب چون غافلی از روز و شب / کی پکی آگه از سر روز و شب طرب
روی تو چون پرتو افکند ایت از / زلف تو چون سایه افکند ایت شب
گر کند از پرتو این سایه نهان / گر کند این سایه از پرتو طلب
صد هزاران محو و اثبات هست / صد هزار اثبات در محوی عجب
چون تو از اثبات اول ماندی / مانده از ننگ خود پر در کرب
تا نمیری و نگردی زنده باز / صد هزاران بار میمیری ادب
هر کرا جای خرد آمد همی / نیست او را مرد جز حیرت لقب
چون ز پرده او قتادی می‌شتاب / تا ابد هرگز مزن دم بی‌طلب
طالب آن باشد که جانش بر نفس / تشنه‌تر باشد ولیکن بی سبب
نی بسی عشقها شد پدید / بود از خود و نه از غیرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشد تیغ / تو همه او پیست ایت کاری عجب
گر ترا باید که این پرده بری / خویش را از سلب چون سازی سلب
بر کنار گنج ماندی خاک بیز / در میان بحر ماندی خشک لب

او فتاده در ره وی پا و سر / سینه چون مرغ نیم بسمل زیر و زبر
چند خواهی بود در وادی عشق / در میان خاک و خون در تاب و تب
پرده بر گیرید از پیشان کار / هر که دارد از نسیب و از نسب
ای دل شوریده عهدی کرده / تا نکرده چند باشی در تعب
بر گشادی جان ما اسرار عشق / گر نبودی در میان ترک ادب
پر سخن دارم ولی خاموشم چه سود / چون نخواهم کار کرد نیست ای عجب
آشکارا آی و پنهانی مکن / یار با ما افتاده در طلب
زین عجب‌تر حال نبود در جهان / بر لب دریا بمانده خشک لب
ایست کار مشکل و داد دراز / ایست رنجی سخت و دردی بوالعجب
دایم ای عطار با رنجی بساز / تا ز حضرت امرت آید کالطرب

وله ایضاً

بگذر ای دل غافل که جهان بگذرد است / که همه کار جهان رنج دل و درد سر است
تا تو در شستن نفس فرو مانده / مهمل گردان دل تنگ تو زیر و زبر است
عمر بگذشت و پکاهان آید تمام / به جهان خواجه بر اندیشه بوک و مگر است
پرده بر خویش مکن لعب پرده مکن / که تو پس پرده نشینی و جهان پرده در است
چند بر بوک و مگر عمر فرو کردانی / که تو بس غافلی و چرخ فلک پاک بر است
رو کم کار جهان گیر و جهان گیر و جهان / که جهان گذران با تو بجان در گذر است
خاک پایی که بخاک بجهان تنگ داد و / بر سرش خاک که از خاک بسی خوارتر است
چند سایی به هوس تاج تکبر بر سر / که همه زیر زمین تا بزبر تاج و در است
گر ز چرخ فلک سود سر خویش مخر / این زمان بین که چه پنهان زیر زمین گرد سر است
جمله زیر زمین گر بحقیقت نگری / همه زلفین شکن و لب چون شکر است

چشم و دل آنکه ... از مردمی و نیکی ...
... چشم ... بنات ... کز ... ار یک ...
... چشم ... خوابی ...
... خاک ... پر خون ...
... بینی ... دل ... آن ...
... خاک ... زنبیل ... وز ... خون ...
... آن لاله ... دل ... خون ... گلاب ...
... خاک ... از خون دل ... است
... چشم ... ز چشم ... خاک ...
... پر ... و ... بنا ... است
خون ... چکید ... بر ... پیش
... که ... خاکی ... دل ... است
... دل ... سر ... خاک
از درون دل ... گوش ... است
... باد ... گوش ... است

تو چنین فارغ و بازی بیشی هیچ — کاجلت در پی و عمر تو چنین برگذرست

شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز — پنبه غفلت و پندار بگوش تو درست

روز پیری همه کس به شود و پیر و خرف — بچه طبعی تو و اکنونت که وقت سفرست

چون بهشتاد بشادی و این نیست عجب — عجب آنست که این نفس تو سردم ترست

غرّه مال جهانی تو و معذوری از آنک — عمر کو کم شو اگر سیم و زرت بیشترست

چون حیات تو بسیم و زر و هیچ نکوی — گر حیات تو بنزدیک تو با معتبرست

عمر تا کم شود و بگذرد چه باکست از آنکه — زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و دل خوش باش — که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست

شرم بادت که نمیدانی و آگاه نه‌ای — که ترا خود بره باد به چندین خطرست

ای دریغا که همه عمر تو در عشوه گذشت — نیست کامروز چو تو عشوه گر و عشوه خرست

تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده — تو چنین غافل و عمر تو چو مرغ بپرست

مغز پالودی و بر هیچ نه در خواب شدی — گوییا لقمه هر روزه تو مغز خرست

ای فرو مانده خود چند بدانی آخر — استخوان تو که در چنگ قضا و قدرست

تو کف خاکی و بر باد هوس داری سر — باد پندار ترا خاک لحد کار گرست

بگشا از بهر خدا چشم و چو خواب تو نماند — صد شب از بهر هوا نفس تو بیخواب و خورست

چون بسی توبه بی فایده کردی به هوس — توبه کن توبه اگر بخت تو با خضرست

خون دل بر رخ افشان سحرگاه از آنکه — توشه راه تو خون دل و آه سحرست

دل پر امید کن و صیقلش کن بصفا — که دل پاک تو آیینه خورشید و قرست

یا رب از فضل و کرم در دل عطار نگر — که دلش را غم بیهوده نه نیز و نوبت

عمر بر باد هوس رفت و تو فریاد رسی — گر ترا از بد و از نیک نه نفع و ضررست

[illegible]

وایضاً له

در دو آن بود که از جگر خویشتن سیر چو خورد — آسی که مهر کشید بخار او بنور یافت

نفسی و دل آنکس است که از عشق راه برد — هر روز صد قیامت وصد نفخ صور یافت

آن عشق نیک بود که بچوری نظر پیکی — در دو گیتی که رفت که کی از عشق حور یافت

خورد ابحشمهای بلاغت بیان تمام — کانکس که یافت نجله حور و قصور یافت

در تیه حوری و چشم کوثر مباش از آنکه — (illegible)

از نور جو و نور طلب کن که چشم دل — در جوف تیره پرده تاریک نور یافت

ور شب طلب حضور که در چشم مردمیست — کاندر درون پرده تجلّی حضور یافت

در پرده در عشق که معشوق خویش را — عاشق که کار دیده بغایت غیور یافت

گر سوز عشق طلبی سر بنه که شمع — آن دم که سر بیافت در آن دم سرور یافت

در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد — گوییست اگر ز دست دل خود حضور یافت

بر فرق ریز خاک اگر بخشش ترا — در هر دو کون راه وحدت نفور یافت

بگذر ز عقل و عشق طلب کن که جان پاک — چندین عتید از پی عقل نفور یافت

خیر الامور اوسطها عقل را ز تو — زیرا که عشق واسطه خیر الامور یافت

خون از دل چو سنگ بر آور که مرد طور — یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت

برخوان زبور عشق ز نور دولت از آنکه — داود هر کمال که بود از زبور یافت

صندوق سینه پر گهر راز کن که دل — محصول خویش حُصّل ما فی الصدور یافت

در عزّ دولت آی که پیر زغ تا ز خلق — عزلت گرفت شامی خیل طیور یافت

عطار تا که بود دل خویش را مدام — از تحفهای عالم خاکی نفور یافت

وایضاً له

بس گرد خم خون دل کو نه چه مست — تا دوست بکام دل خویشم نرسیدست

امروز پشیمانی و درد دست دلم را — در عمر خود از هر چه بگفتست و شنیدست

[illegible]

وای عقل که هشیار از این جمله تو بود / از قیامت چه برت سر انگشت گزیدست
نادانی دل کم نه چه بحثی که درین راه / تو ماند ز پس غصه تو از پیش دویدست
اندیشه کن از مرگ که شاهان جهان را / از بیم شمشیر اجل هر که بچیدست
چندین چه روی نوش چه چینی که ناگه چشیدست / گر تو بحقیقت نگری زهر چشیدست
عزتو چه ... بحد نمک ... / نفست همه بیهوده و ... عشوه خریدست
دل از شش نفس تو ز پای فتادست / هر چند درین واقعه مردانه چخیدست
هر کس نفسی پاک نیاید بر دولت / تا جان تو فرمان بر این نفس پلیدست
تو خفته و همراه تو از دور برفت / تو غافلی و صبح قیامت بدمیدست
نه بادیه آن تو ترا هیچ گذارست / نه قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست
موبت همه چون شیر شد و تو بچه طفلی / گویی که تو امروز لبت شیر مزیدست
آخر تو چه مرغی که ز ... /
گویی که بگویم همه ترک و نکوست / من در تو بدیدم که نشان تو پدیدست
یارب نظری کن بکرم بر دل عطار / کر

وایضاً له

ذاتی عجب بجان تو ... / کو پای در ره و کوتاه کن ز دنیا دست
هزار بادیه در پیش داری تو / تو همچنین ز شراب غرور مانده مست
جهان پلیست ز انسوی رود و مرساخت / پدید آید از این پل هزار جای شکست
بپل برون نشود با چنین پل کارت / برو بجه ز چنین پل که نیست جای نشست
چو پس پل شکن از کی سر شب آرد / چو رفت پل و در زیر پل همانی پست
تو غافلی و بهشاد پشت شد چو کمان / تو خوش بخفته و نیرفت بر فشردست
اگر تو زار بگریی به صد هزاران چشم / ز کار رفته و خویش جای آنست پست

وله ایضاً

کم شدن در گم زدن دین منست / نیستی در هستی آیین منست
حال من چون در پی آید خلق را / شرح حالم اشک خونین منست
کار من با خلق ... پشت ورد / کار این خلق نفرین منست
تا بپاره میروم در کوی دوست / بر زخمک چرخ زرین منست
از درش گردی که آرد باد صبح / سرمه چشم جهان بین منست
چون بیکدم صد جهان از پی کنم / نیکوم کام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست / در میان جان شیرین منست
مادر و با عشق تو کار نوبت / زین چنین صد کافری دین منست
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست / کاتش عشق تو تسکین منست
تا دل عطار پر خون شد ز عشق / خاک پیر خشت بالین منست

وایضاً له

ما ز عشق و بی نوایی کار ماست / کار کار ماست چون دیار ماست
تا بود عشقش میان جان ما / جان ما در پیش او ایثار ماست
جان ما زانست کو جان جانست / جان ما بی فخر عشقش عار ماست
عشق او آیینه ... پیدا شدم / بند ما در راه ما پندار ماست
کار ما چون شد ز دست اکنون / هرچه درد و دردیست آن کار ماست
بوده خبری در میان اهل دل / وین زمان تسبیح ما زنار ماست
چون همه یکزمان حاضر نه ایم / نیست این بس که این خمار ماست
گیت چون عطار در خمار خوش / کین زمان درد و دردی خوار ماست

وایضاً له

سر عشق جز اشارت نیست / عشق در بند استعارت نیست

پرشد از دوست سر و کوچ ولیک — سوی او ذره‌ای اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد — بانگ برزد که جای غارت نیست
تن مده بن کار در ده ای عطار — زانکه این کار با خسارت نیست

وایضاً له

سحرگاهی شدم سوی خرابات — که رندان را کنم دعوت بطامات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش — که هستم زاهد و صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ — بگو تا خود چه کارست از مهمات
بدو گفتم که کارم توبهٔ تست — اگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک — که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یک قطره دردی بر تو ریزد — ز مسجد بازمانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خودنمایی — که نه زهدست خود اینجا نه طامات
کسی را او فتد بر روی این رنگ — که در کعبه کند بت را مراعات
بگفت این و یکی دردی بمن داد — خرف شد عقلم و رستم ز آفات
چو من فانی شدم از جام گلرنگ — مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی می‌شدم هر دم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین — چو نور او بدیدم آن چندین مقامات
برآمد آفتابی از درونم — درون من برون شد از سماوات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز — بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل — رسد هرگز کسی هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش — دم آخر دمانی بشهمات
همه ذرات عالم مست عشقند — فرومانده میان نفی و اثبات

[illegible]
[illegible]
[illegible] عطار [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

مرا کاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای دل ار مرد رهی مردانه باش — زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
بر سر آی از چاه هم نفس از آنکه — یوسف اندر بند اندر چاه نیست
چند گردی سو بسو گرد خویش — عاشق اندر بند مال و جاه نیست
زاد و راه مرد عاشق نیستیست — نیست شو در راه او و گمراه نیست
در دو عالم ای عطار تن در نیستی — زانکه اینجا مرد هستی شاه نیست

وایضاً له

آتش سودای تو عالم جان درگرفت — سوز دل عاشقان سر و جهان درگرفت
جان که فروشد بعشق زنده جاوید گشت — دل که بدانست حال ماتم جان درگرفت
از پس چندین هزار پرده که در پیش تست — روی تو یک شعله زد کون و مکان درگرفت
چون تو برانداختی برقع غیرت ز روی — جان متحیر بماند عقل فغان درگرفت
برق گوی تو عشق آتش دل برفروخت — شمع دل عاشقان جمله از آن درگرفت
جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد — زآتش آه دلم کام و زبان درگرفت
تا که ز رنگ خطت آفت دل من نشان — روی من از خون دل رنگ نشان درگرفت
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان — زانکه سپاه غمت بر همگان درگرفت
سوخت که عطار را چون بجمال تو شرح — سینه برآورد جوش دل خفقان درگرفت

ندانم تا چه کارم اوفتادست — که جان پر شرارم اوفتادست
چنان کاری که آن را کس نیفتاد — بیکبارت هزارم اوفتادست
جهان آتش که در عالم افتاد — بسان در درون کارم اوفتادست
دلم را اختیاری می‌نداریم — خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقه‌های زلف معشوق — شماری بی‌شمارم اوفتادست

که در عشق [illegible] — [illegible]
دل ار [illegible] — [illegible] اوفتادست
[illegible] — [illegible] اوفتادست
[illegible] — [illegible] اوفتادست
هزاران [illegible] — [illegible] اوفتادست
[illegible] — [illegible] اوفتادست
[illegible] — [illegible] اوفتادست
چو عطار [illegible] — [illegible] اوفتادست

وله ایضاً

عشق تو ز اختیار بیرون است | دردت ز انتظار بیرون است
چون با تو دم هزار وصلی | چون کار تو از هزار بیرون است
هر چیز که در او فتد بدانی | هر لطف ز صد هزار بیرون است
جانهای عزیز زاد این درد | سرگشتگی از شمار بیرون است
ای کار جهان گرفته لیکن | کار تو ز وضع کار بیرون است
زان بر دو جهان تو روزگارم | کز گردش روزگار بیرون است
ای دل ره یار گیر کین راه | از جهت نخست و دار بیرون است
هر چه آن تو نه نیز جمله بر هم | جمله ز حساب یار بیرون است
انجا که حساب کار عشق است | از پرده و پرده دار بیرون است
در عالم عشق کار عطار | از شیوه فخر و عار بیرون است

و ایضاً له

پا آن که بر کین ره پیش بردست | که دام عشق پیش برون نه خوردست
عدوی جان خویش و خصم تن گشت | در اول گام هر که این ره سپردست
کسی داند فراز و شیب این راه | که سر گردانی این راه بردست
کسی از چشم خود خون میفشاندست | کسی از دوری خود خون می پشمردست
اگرش هر روز صد جان می رسیدست | صد و یک جان بجانان می سپردست
دلش را صد حیات زنده بودست | اگر نیستش یکی حیات مردست
ز پیشانی که بر سر میر سرکشش | قدم در عشق محکم فشردست
کسی چون ترک کرد این سودا | که دم اندر هوای خود شمردست
کسی آتش که چون بخار پیوست | شده چون آب و چون یخ می فسردست
بسی دریا کش پاکیزه گوهر | کز آنجا قطره آتش بخشیدست

وله ایضاً

شور پیش [illegible] مرد و زن [illegible]
[illegible] برد و اهلیت بیست [illegible]
[illegible] بر مقام [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

هر که درین [illegible] زیست
[illegible] درد و درمان [illegible]
[illegible]

خاک شود درون او چون خاک | هر که درین باد به خونخوار است
ای دل اگر دم زنی از چون عشق | جان تو جز آتش جزوار است
پرده از این راز که در قعر جانست | جز فتح درد ی خمار است
آنکه چه زاد و از این کلف است | در حرم شاه سزاوار است
کلفتی معلق شپشه روی | هر چه پرا پرده او پندار است
تا بر جانان اگرت آرزوست | هر که از خود در ره بیمار است
گرچه حجاب تو بود ناز خدمت | هیچ حجاب تو چه پندار است
چند کنی از سر بینی خود خوش | نیست شوا اندر طلب یار است
از جمع تمام در این وادی فقه | سوخته فرید دل عطار است

و ایضاً له

اگر تو عاشق معشوق دوست | دگر تو زاهدی مطلوب حور است
ره عاشق خرابی در خرابست | ره زاهد بعشق و راه دور است
دل زاهد همیشه در خیالست | دل عاشق همیشه در حضور است
نصیب زاهدان انظار راه است | نصیب عاشقان دایم ظهور است
جهانی کان جهان عاشقانست | جهانی ماورای نار و نور است
درون عاشقان صحرای پشتست | که آن صحرا از نزدیک و ره دور است
در آن صحرا نشاد و تخت معشوق | بگرد تخت دایم جشن و سور است
همه دلها چو گلهای شگفته است | همه جانها چو صحراهای طهور است
سر اینده همه مرغان چه دلمی | که در هر دلی صد شیر و سیر است
از آن کم هر صد سر جان بر چنین جشن | کرد بس به جانان این حضور است
طرب کن تو اگر این جشن خواهی | ز بس عشق جان و دل فقوراست

[illegible]
[illegible]

و ایضاً له

[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

تو اندر پرده‌ای یعنی که آن چیز
که می‌بینی تو از خود سایه‌ایست

برآ از پرده و پیچ و شمار اکن
که مرد و کون از آن پیرایه‌ایست

تو از عطار بشنو آنچه اصلیست
برون نیست از تو هیچ پایه نیست

وله ایضاً

نشان سر زلف خویش سر نیست
دو بینی بر نه که گفتم از دو نیست

دریاب مرا که طاقتم نیست
انصاف بده که جای آن نیست

آن نرگس مست تو بدیدم
از نرگس مست تو شدم مست

ای ساقی ما روی بر خیز
کان آتش تیز تو به نگشت

در ده می کهنه ای پهلوان

در میکده رفت و مست بنشاند
زنار چهار کرد بر بست

در دی بپسندد و بخورد و بفتاد
در ننگ وجود خویشتن رست

عطار در و نظاره میکرد
تا از بن نفس فنا برون جست

وله ایضاً

تا دل ز کمال تو نشان یافت
جان عشق تو در میان جان یافت

پروانه شمع عشق شد جان
چون سوخته شد ز تو نشان یافت

جان بود و لیکن عشق و حرمت
چون نقش یکی درین میان یافت

چون یار که ترا طلب کرد
در منزل جهان لامکان یافت

تا زاید دست نکاسته افتاد
صد حلقه برو چو آسمان یافت

هر جان که بکوی او فرو شد
از بوی تو جان جاودان یافت

زیاده و خوش عاشقانت
در کون و مکان نشان تو آن یافت

از درد تو جان ما بنالید
درمان تو در دو بیکران یافت

چون درد تو یافت [illegible]
درمان همه جهان [illegible] یافت
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گر بقا خواهی فنا شو گر بقاست
هر چه در هر دو جهان گر دیدنیست

در چنین دریا که عالم ذره‌ایست
قطره‌ای پیش آمدن یارا کراست

گر ازین دریا نگیری قطره‌ای
زیر او پوشیده صد دریا بلاست

بر نیاری جان و ایمان گم کنی
گر درین دریا بری یک ذره خواست

گرد این دریا مگرد و لب بدوز
کین نه کار ما و نه کار شماست

گر که اسپ راه سپر بو پی ازین
تا ابد بر هر چه خواهی پادشاست

وام بنیاد و زو ازین پر شکوه
هر کرا یکدم چنین سرمایه جاست

علم و زهد و زیرکی بسیار هست
ور نخواهند این معنی چه راست

آنچه من گفتم ز نور پارسیست
فهم او خود کار مرد پارساست

سلطنت باید که گردد آشکار
تا بدانی تو که این معنی کجاست

در دل عشاق از تعظیم او
کبریای خالی از کبر و ریاست

محو کن عطار را اینجا بگاه
کین نه کسب از دیت محض عطاست

وله ایضاً

هر دل که ز عشق بی‌نشان رفت
در پرده بی‌نشانی نهان رفت

از بینی خویش پاک بگذر
کین راه به بینش توان رفت

تا تو بیکی ز خود نگردی
کی بتوانی ازین میان رفت

صد گنج میان جان کسی یافت
کز نام بیاد از میان جان رفت

دانی که همه ز روی تو
مردوار او پکرمان رفت

هان ای خفته عمر بگذشت
تا کی خفتی که کاروان رفت

ای جان و جهان چه می‌نشینی
برخیز که جان و هم جهان رفت

از جمله نشان این ره
آن برد سبق که بی‌نشان رفت

چون بینی از بینش توان [illegible]
[illegible] لامکان رفت
از بینی خویش [illegible]
[illegible]

چو عقلم مست شد در ذوق عشقش / چه بازم چون نه بازی و نه خانه است
ولی چیار را از عشق آن بت / شفا از غمزهای عاشقانه است
درآمد دوش گفتا ای غم‌خوار / دلت غمگین و نیست شادمانه است
ببوی دانه مرغت ماند در دام / چه مرغی آنکه عشقش آشیانه است
بدو گفتم چو در دام ماندی / بخور دانه که غم خوردن فسانه است
بدیشان مرغ گفتا ای عزیزان / بدام اندر کرا پروای دانه است
از آنکه پس که خوردان دانه دام / بدام افتاد و پر بر آستانه است
و زین کار تو بس مشکل افتاد / چه گویم چون زبانم پر زبانه است
ببین کاینه گوید چون سپیده / جمال بی‌نشانی را نشانه است
نگاهی میکند در آینه یار / که او خود عاشق خود جاودانه است
بخود می‌بازد از خود عشق با خود / خیال آب و گل در ره بهانه است
اگر اول نباشی زود شیدا / که کل هر دو عالم یک یگانه است
تو هر جایی از آن می‌باز مانی / که راهی دور و بحری بیکرانه است
ولی عطار از رو زانی / ز صاف عشق مخمور شبانه است

و ایضاً له

جهانی پست اعتقاد ازانست / که آن ترسا بچه شمع جهانست
بترسا بچه در افتادم که چون است / مرا از تار زلفش در میانست
درین دیر کهن فانی شو / مرا گفت که دین ما عیانست
درآمد دوش آن ترسا بچه مست / که گر سودی کنی اینجا زیانست
بگفتم ساقیا ده از این دو / بجامم داد و گفت این نشانست
ز پیدائی هویدا در هویداست / ز پیدائی نهان اندر نهانست

و ایضاً له

چون مرا مجروح کردی گر بسی مرهم رواست / چون ببردم ز آشنایی قدم در ماتم رواست
من که هم یک شبنم اندر بحر بی‌پایان تو / گر رسد بویی از آن دریا بیک شبنم رواست
گر رسانی در نشادی بکام من حکم / هم روا باشد که بر دل بی تو چندین غم رواست
چون نمی‌آید بیان لطف تو اچون نگین / لطف تو در من که در زیباییی هم رواست
تا درون عالم من با تو نتوان زد دمی / گر برون آیم ز عالم با تو آن دم هم رواست
چون در اصل کل عالم بیچکس آن دم نیافت / اینچنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست
در جنت دو قدم آدم بود گر بکیم معنی / کان دم پاک است و پاکان صورت آدم رواست
موی چون آدمی بخشد کرم سرشته گو / گر تو گویی بیت زینب پا ستی هم رواست
از چون بر فرق خواهد داشتن هم پا بکار / گر فرو خواهی فتاد از دست جام جم رواست
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست / گر سلیمانی کند ملک خود خاتم رواست
فرد او اصل محکم چیست دیگر نیست هیچ / گر قدم بر فرق چون مردان نهی محکم رواست
مذهب عشاق اینجا چیست از خود گم شدن / زانکه اینجا چه راحت نیز و نه هم رواست

و ایضاً له

ای دلشده دلربای من کیست / از جای بشدم بجای من کیست
بیگانه شدم ز هر دو عالم / وانکه که آشنای من کیست
ره گم کردم درین بیابان / کو رهبر و رهنمای من کیست
جان میکاهد درین ره دور / یک ره جان‌فزای من کیست
صد بلا بر بخشند خونم / در غصه خونبهای من کیست
مردم کز بی عظیم افتد / در پرده گره گشای من کیست
محروم از بن طلب که دارم / مطلوب بجرم برای من کیست
گر من بجلی کنم درین کار / جز زر دری دروغ گواهی من کیست

و له ایضاً

و ایضاً له

چشمها آب کی بکار آید هم / زین جهان آفتاب تب داشت
هر دو بوی اوز و الل آمد / زرد ازان شد که مکه تاب داشت
رو با نوری چو خورشید است
کیست کز چشم مست خونریزت / باده نا خورده و دل خراب داشت
کیست کز دو پست زرقی نگشت / و پشت زرقی چون رباب داشت
کیست کز عشق لاله رخ تو / رخ چو لاله بخون خضاب داشت
کز غم حیدم فراقش عذاب / کس چو من چند ی عذاب داشت
من چنان لاغرم که پهلوی من / جز دل لاغری کباب داشت
کس بخونریزی چو من لاغر / تا که فرزند شتاب داشت
تا که چنین تو نشد دل عطار / سینه خالی ز اضطراب داشت

وایضاً له

زهی ماه و زهی سرو بلندت / شکر در کار از لعل نوشخندت
جهان خوش بگرفت و پرشکن شام / چو بگذشت بادی بشکن کمندت
سر زلف پر بندت تا بدیدم / بیکدم شدم عاشق بند بندت
برانداز سر کعبه کردی ز عالم / که گو گرد پرخست کرد سمندت
بهم آتش عشق روی تو بازم / چو جان هست پست و خرد مستمندت
چنانم در روی تو کاینهٔ تو / رخ با فر در غلط او فکندت
چو وجهی چو سپندت ندارم چه سازم / جگر که سوزم بجای سپندت
مرا بنگر من که نیست چو یم / که خورشید گفتم بیک بلندت
غلط کردم آن زانکه خورشید دایم / رخ پیچ زرد چهره و دردمندت
چه سازم که عطار اگر جان برآید / بسوز دز عشقت نباید پسندت

پاکبازی کن اگر تو اهل ذات / پا بپا برکن که عشق مرد بمات
زان مقام که بیابان عاشقان / جای لاهوت و ورای آن درجات
که ندیدستی بیقین نعمت چه بهیست / [illegible]
گر ندادی جانت [illegible] / [illegible]
بیان [illegible] / [illegible]
بیک [illegible] / [illegible]
گر دو [illegible] عاشقان / [illegible]
چو [illegible] / ای سالک عاشق ورای کائنات

نوش کن درد و فنا شو اگر بقا خواهی / گر ز او راه فنا دردی خراباتیست
مقام عاشق و معشوق از مقام برونست / که حلقهٔ در معشوق تا بسماواتیست
مخند از می پستی که بر زمین افتد / که آن سجود وی از جملهٔ مناجاتیست
پیالهٔ دو بمن ده که صبح پرده درید / پیاده دو فرو کن که وقت شهماتیست
بکوی نیستی فرو شو چنانکه ره تا نیست / که گرد دایرهٔ نفی عین اثباتیست
ترک کن هر دو عالم از آنکه در ره دوست / از آنچه هست بجز دوست عزی و لاتیست
اگر تو پاک شوی مست سر کرا نشوی
بباز سر و جهان و بمان که سود کنی / از آنکه در ره ما ماندنت مباهاتیست
ز سر دو کون فنا شو درین ره ای عطار / که باقی ره عشاق فانی الذاتیست

وایضاً له

طمع وصل تو مجالم نیست / غصه زین قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می میرم / که ز لبت قطرهٔ زلالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه / با تو بودن بهم مجالم نیست
دور می باشم از جمال تو زانک / طاقت اینچنین جمالم نیست
نیز بیم با فراق و میگویم / که تمنای آن وصالم نیست
زانکه گر وصل او نخواهد بود / سر هیچی بهیچ حالم نیست
گرچه وصل تو هست کار محال / کار بیرون ازین محالم نیست
چه توان کرد که خود بخود که نیستی / زانکه من با خودم کمالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع / یکدم از سوختن ملالم نیست
من بنال و پر تو می پرم / گر دمی بی تو پر و بالم نیست
گر مگر گوشهٔ خلوت خواندم / گر جگر میخورم حلالم نیست

شمع در تعیین دو هیکل / [illegible]

وایضاً له

ای دل ز جان برای که جانان پدید نیست / با درد او بساز که درمان پدید نیست
خون خور بسی که روزن [illegible] / زیرا که حد وادی هجران پدید نیست
زین [illegible] / این بحر چون کران نا پدید نیست
زین بیش [illegible] / [illegible] که پایان پدید نیست
ای پسر [illegible] / [illegible] سلطان پدید نیست
ای دل نشین [illegible]

فانی شو از وجود و ابد از عدم مپرس
کان چیز کان نه هستی طلبی آن پدید نیست

از اصل کار جان تو کی باخبر شود
کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست

عطار اگر ترا دل و جان ناپدید شد
نبود عجب که چشمهٔ حیوان پدید نیست

وله ایضاً

دلی کز عشق جانان دردمند است
همو داند که قدر عشق چند است

دلا گر عاشقی از عشق مگذر
که تا مشغول عشقی عشق بند است

وگر در عشق از عشقت خبر نیست
ترا این عشق عشقی سودمند است

مرا ن مستی که بشناسد سر از پای
از او دعوی هستی ناپسند است

یقین میدان که دایم مذهب عشق
ورای مذهب هفتاد و اند است

ز شاخ عشق برخوردار گردی
اگر عشق از بن و بیخت بکنده است

پر آوازی مجوی و پست پست
که تاج پادشاهان تخت بند است

چو تو در غایت پستی فتادی
ز پستی در گذر کاری بلند است

خرابی دیده در هیچ گلخن
که خود را از خرابی او فکنده است

مرا تو دیگ او در خاک منشان
که میل من بهشتی نیستند است

مرا با عاشقان هست باید
چه جای زاهدان پر گزند است

بخند ای زاهد خشک ار نه سنگی
چه جای گریه و چه جای پند است

نگارا روز روز ماست امشب
که در کف باده و در کام قند است

می و معشوق و وصل جاودانست
کنون زین پس مرا کی ناپسند است

بیا کز یک نفس در حلقهٔ ما
کسی کز نفس خلقش در کمند است

چه بینی نیست ای عطار امروز
وگر هست از وجود خود نژند است

وله ایضاً

[illegible] کارست
[illegible] نگارست
از این ره دور [illegible]
[illegible]
[illegible]
هزاران جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو شد فانی دلت در راه معشوق
فراز عشق جانان چیست دارست

ترا اول قدم در راه عشق
بزاری کشتن است آنگاه دارست

وزان گه سوختن تا تو ببینی
که نور عاشقی در مغز نارست

چو خاکستر شوی وزن کردی
برقص آیی که خورشید آشکارست

ترا از کشتن و از سوختن هم
چه غم چون آفتاب عکسکارست

که می سازد روشن از نور خورشید
گر او در هستی خود ذره وارست

کسی کو در وجود خویش ماندست
مپندارش که بندش استوارست

درین مجلس کسی باید که چون شمع
بپاید پیشه و را اندر کنارست

شبانروزی درین اندیشه عطار
چو گل در خون و چون نرگس نزارست

وله ایضاً

عشق را اندر دو عالم هیچ پذرفتار نیست
چون که عشق از دو عالم هیچکس را بار نیست

هر دو عالم چیست رو بیرون کن
تا ببینی آنچه آنجا نام نور و نار نیست

چون رسی آنجا نه ماند پی و نه خبر نه هم
پس چه ماند هیچ کانجا هیچ را اقرار نیست

چون نمانی تو نمانی جمله و این فهم را
در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست

چون رسیدی تو نه تو هیچ باشی هم همه
چه همه چه هیچ چون آنجا سخن برکار نیست

آنچه میطلبی تو هستی و آنچه جویی هم تویی
پس ز تو تا آنچه گم کردی رهی بسیار نیست

کل کل چون جان تو آمد اگر در سر دار گون
هیچکس را هست مثلی چون ترا در بار نیست

چون بجان فانی شدی آسان بجانان رهبری
زانکه از جان تا بجانان خود ره دشوار نیست

جان چو در جانان فرو شد جمله جانان گشت و بس
خود بجز جانان کسی را اذن اظهار نیست

جملهٔ اینجا دوی بر دیوار جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سر دیوار نیست

ای کمال خلق زین پنداشت سودا هست بس
در خیال عجز درمانست جز پندار نیست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا دل عطار چو دانه در آن چینی فتاد
پیچو دام آمد از خود و در پیچ شد عطار نیست

وایضاً له

درد خبری هست ز مردم خبری نیست
وین واقعه را هیچو فلک پا و سری نیست

عالم که جهان زیر و زبر کرد بفکرت
هیچو پیش از آن شد که ز خویشش خبری نیست

جان سوخته زان شد که از آنجا که بر فشد
بسیار از چشم و از وی اثری نیست

دل بر سر ره ماند که میدید که پیشش
مشکل سفری پیش که چون بر سفری نیست

این کار برون نیست ز دو نوع تحقق
یا هیچ منم یا بجز از من دگری نیست

در ماتم این درد که در زند از این خلق
آشفته و سرگشته چو من نوحه گری نیست

زان می نشوی خشک و تر هم سر شب و بروز
گر هیچ مرا جز لب و رخ خشک و تری نیست

از خوان فلک دل طلب و جگر خود
زیرا که اگر دل دهدت بی جگری نیست

عطار چو کس را خطری نیست درین راه
تو نیز فرو شو که ترا هم خطری نیست

وایضاً له

نور ایمان از بیاض روی اوست
ظلمت کفر از سواد موی اوست

ذره ذره در دو عالم هرچه هست
پرده دار آفتاب روی اوست

هرکه او را در دو عالم قبله ایست
گر چه نیست آگاه آنکس سوی اوست

هر دو عالم هیچ پیدا نیست چون
هر دو محراب طاق دو ابروی اوست

چون کمان ابروی او در خشم شد
کان کمان چون پشت هم بازوی اوست

آن همه غوغای روز رستخیز
از مصاف غمزه جادوی اوست

رستخیز آدمی کلمح بالبصر
از غم یک چشم خون آهوی اوست

هم زمین از راه او گردیست پس
هم فلک سرگشته در کوی اوست

زان سپیده دم قیامت آفتاب
تا شود روشن که او هندوی اوست

ای بسا بارا که از درش بوی عجب
تا قیامت سرنگون بر بوی اوست

عاشق در دو کون [illegible]
[illegible] در دوی اوست

[illegible] از درش
[illegible] جای یافت عطار از درش
دل نبیند [illegible]

وله ایضاً

عقل [illegible] لعل جان افزای تست
[illegible]

دل زعالم [illegible]
[illegible] بالای تست

[illegible] حسن [illegible]
[illegible] تست

نور بخش ذره ذره در دو کون
مالک الملک جهان مولای تست

خون اگر در آهوی چین مشک شد
هم ز چین زلف عنبرسای تست

گر چه آب خضر نوشد جام جم
تشنه آن جام جان افزای تست

خلق عالم دست بر سر باختند
ور کسی هم هست سر بر پای تست

آسمان پر پر زمین مرجا فتاد
در طواف از عشق یکتای تست

آفتاب بی سر و بن ذره وار
اینچنین سرگشته در سودای تست

این جهان و آن جهان هرچه هست
شبنمی لب تشنه از دریای تست

چون بجز تو در دو عالم نیست کس
در دو عالم کیست کان همتای تست

هر کرا بر ذره چشمی شود

وایضاً له

پیشگاه عشق را پیشان که یافت
بارگاه فقر را پایان که یافت

در میان این دو شش در کل خلق
جمله مردند و اثر زیشان که یافت

رخنه بیوست پی خلاص خویش را
رخنه چون مرگ از بن زندان که یافت

ذره این در دو عالم پی نبرد
خود زمین و آسمان درمان که یافت

درد و حیلتش چو خود طاقت نداشت
فهم موجودات جز حیران که یافت

آفتاب چیست آسمان غیب را
در فروغش گوهر یا جان که یافت

چون بیافت آن آفتاب آواز داد
کان هزاران ذره سرگردان که یافت

ابر برد و دریا پی بگریست زار
لیک دریا گشت آن باران که یافت

تشنه شبنمکی درین دریا دو کون
گر چه کلی بود در طوفان که یافت

چون دو عالم هست فرزند عدم
بی وجودی بی سر و سامان که یافت

چون دو عالم نیست جز یک آفتاب
ذره در پایه پنهان که یافت

چون همه مرده [illegible]
آب حیوان [illegible] که یافت

بر فلک [illegible] از عیسی [illegible]
[illegible] پالان که یافت

صد هزاران جان [illegible] راه
[illegible] که یافت

چون [illegible]
[illegible] که یافت

وایضاً له

هر که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صد قرن چو باد اگر بپویم / هم باد به بوی یار دورست

ما این همه گرد می برآریم / بی او همه فسق با فجورست

والی تو که سر که فخری چیست / آنم که همی نه در حضورست

بی او نفسی مزن که ناگاه / غیرت بزند که بس غیورست

بگذر ز رجا و خوف کانجا / چه جای خیال نار و نورست

جاییست که صد جهان اگر هست / در همت ما نه غم نه سورست

مردی که بدین صفت رسیدست / دایم هم ازین صفت صبورست

همچون دریا بود که پیوست / لب خشک بماند و از قصورست

این حرف ز بی‌نهایتی رفت / چون زین بگذشت زرق و زورست

یک ذره تو ای فرید اینجا / بالای هزار خلد و حورست

وایضاً له

زهی زیبا جمالی آن چه رویست / زهی مشکین کمندی آن چه مویست

ز عشق روی و موی تو به یکبار / همه کون و مکان پر گفت و گویست

از آن بر خاک کویت سر نهادم / که زلفت دایما بر خاک کویست

چو زلفت گر نشینم بر سر خاک / نیرزم زانکه آنم آرزویست

چه جای خوف چوگانست اینجا / که اینجا صد هزاران سر چو گویست

برو ای عاشق دستار بگریز / که اینجا رستخیز از چار سویست

تو مرد پاک نه ای که اینجا / هزاران مرد را دره در گلویست

نشینی روی او بگذر ز هر کار / ترا گر ذره‌ای در خلق رویست

دلا و تا ابد در جست و جویست / که او دایم ورای جست و جویست

و کار خویشتن بکن یک میدان / که کار او برون از رنگ و بویست

بتو هر سر که جست و اندیشه بین [illegible]
اگر عطار را عشق [illegible]

[illegible]

ای تو آگه نی که بیرون جهان / از تو دور و با تو هم در طارمست

نور خورشیدیست بر آفاق جهان / یک تنه او بر آسمان چارمست

جمله جانها مثال قطره‌هاست / عالم عشقش مثال قلزمست

هیچ کس اندر دو عالم کس نبود / زانکه جاویدان درو جانها گمست

گم شود در قعر آن دریای عشق / گر ز مشرق تا به مغرب رستمست

همچو پستان طفلی در سینه / مست کشتی می‌سوز اندرست

گم شو از خود دست از می باز دار / زانکه جان پاکیزه ابریشمست

این ره انجام آنچه را بینی / گر تو واضع خار پشتش قاقمست

میزنم عطار دعوی این سخن / ور عمل در بند چوب هیزمست

وایضاً له

در سرم از عشقت این سودا خوشست / در دلم از شوقت این غوغا خوشست

من درون پرده جان می‌پرورم / گر برون جان کنم اعدا خوشست

چون جمالش بر نتابد هیچ چشم / جمله آفاق ناپیدا خوشست

همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون / هر که در خون سر کرده ما خوشست

بس کی در پیش یک بند قبات / مر مرا در سینه در جوزا خوشست

گر ز بام گنگ شد در درد تو / اشک خون آلود من گویا خوشست

چون تو خونین تن بکنی دل در برم / گرچه جان میسوزدم اما خوشست

این جهان فانیست اگر آن هم بود / تو نپی مرا این همه یکتا خوشست

گر نباشد هر دو عالم گو مباش / تو فنا می تا بود تنها خوشست

ماند و باید سیم اینجا از وجود / بی وجودم گر بری آنجا خوشست

پرده از رخ برفکن تا گم شوم / کان تماشا بی وجود ما خوشست

[illegible]
صد هزاران جان و دل [illegible]
[illegible]
ای عجب [illegible]
تا بدانی [illegible]

عمری در یا تشنه می میرم مدام | این چه سودا یست این سودا خوشست
زانکه شیاقت روز و شب عطار را | دیده پر خون و دل شیدا خوشست

و ایضاً له

تا در تو خیال خاص و عامست | از عشق تو نفس زدن حرامست
تا هیچ و همه یکی نگردد | هر پختگی که هست خامست
تا پاک نگردی از دو عالم | دعوی یگانگیت وامست
هر رو که نرد هیچ آمد | او را همه جای یک مقامست
تا تو بوجود مانده‌ای باز | در گردن تو هزار دامست
کانجا که وجود دم بدم هست | اصل عدم علی الدوامست
شرکت نبود از آن وجودی | کاز ابتنی نفس قیامست
بگذر ز وجود و با عدم ساز | زیرا که عدم همه مقامست
میدان چنین که از عدم خاست | هر جا که وجود را نظامست
آری چو عدم وجود بخش است | موجود از آن بجان غلامست
چون فخر و عدم برای خاصست | گو نیست گزو نصیب عامست
گر تو سر هیچ هیچ داری | در یک کامت هزار کامست
درمانده بدین و باز | هرگز ره تو نه جم نه جامست

و ایضاً له

این کی گز تو بر دل افتادست | بکشاید که مشکل افتادست
گشاده هزار و یک گره هم | صد کین نیز حاصل افتادست
چون نهد گام آنکه هر روزی | سیصد و شصت منزل افتادست
چون رود آنکه سر شش منزل | پنج منزل اندر مقابل افتادست

چون زبون نیست بیان قدرت روزی
عشق بیاراست و سر دل افتادست
سنگ با بشم که دم سر [illegible] زانجا
[illegible] قال افتادست
در زنمت [illegible] علی الاطلاق
وانکه دیوانه ایست عاقل افتادست
سر این [illegible] جان آتش نفس
قطعه چو صد جان و دل افتادست
نقد در جان و در [illegible] را
[illegible] باطل افتادست
زان [illegible] جزیره [illegible]
[illegible] غافل افتادست
[illegible] بار [illegible] باز
[illegible] کامل افتادست

برتر ز صفات و خرد و دانش و عقلست | بیرون ز ضمیر و دل و اندیشه و جانست
چند انوار تو پیش و خود چشم ایست | گوینده اسرار تو بس گنگ زبانست
از وصف تو شرح که داند محالست | در عشق تو سر پشود که گردنده زبانست
در پرده پندار چو بازی و خیالست | جز عشق تو هر چیز که اندر دو جهانست
گر عشق تو شایسته خورشید جمالست | یک ذره ز خورشید فلک مژده رسانست
گفتن نه ز خورشید فلک عقل شناسد | کز جمله خورشید فلک حد نشانست
چون عقل تو شیفته که در عقل علیلست | ای شک نبود اینست ز امر که عیانست
در راه تو سرگشته کمانی فدیه زد | وین شیشه کمانی نه باز وی کمانست
چه سود که نقاش کند صورت سیمرغ | چون در نفس از پس انگشت گرانست
گر زانکه بود آن صورت سیمرغ چه مقصود | چون جوهر سیمرغ نه بجنبنده عیانست
نی الحق چه سازم چه کنم قصه چه گویم | کان اصل که جانیست هم از خویش نهانست
عطار کجا برد پی دانش و بینش | اندیشه آنست که بالای عیانست

و ایضاً له

ای بی نشان محض نشان از که جویمت | گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت
دل در فنای وحدت و جان در فنای [illegible] | من گم شده درین و میان از که جویمت
چون در درست [illegible] یکانی همی برد | ای برتر از یقین و گمان از که جویمت
گم شد و گم شده تو منم و لیک | یابان یافت می نتوان از که جویمت
پیدا است [illegible] اما نیافتم | اکنون مرا بگوی نهان از که جویمت
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره | گم شد مرا نشان و نشان از که جویمت
در حب وحی تو دلم از پرده آوشا | ای در درون پرده جان از که جویمت
عطار اگر یافت بجز [illegible] | ای بس عیان بعین عیان از که جویمت

چون جمله ز دوست سر جهان دیدیست
[illegible] نهان دیدیست
[illegible] بیجی و [illegible]
آن [illegible] است از وی [illegible]
چون هست [illegible] تو
آوازه این [illegible] مکان دیدیست
چون هست [illegible] پیدا
[illegible] یکان دیدیست
چون کار جهان [illegible] فانی دیدیست
چون [illegible] و [illegible] ارزانست
[illegible] بافتم و [illegible]
[illegible] جان دیدیست
چون زنده [illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible] دیدیست

جان در تو ز خویشتن فنا شد	زان بی‌خبرست جان که جان چیست
عطار ضعیف را ازین بیش	جز گفت میان نمی‌نشان هست

ایضاً له

در عشق تو عقل سرنگون گشت	جان نیز خلاصه جنون گشت
از حال دلم چگونه گویم	کان کار بجان رسید و چون گشت
بر خاک رهت ز زاری زار	از بس که بخون بخست خون گشت
چون درد دلم پدید آمد	خونی که ز دیده‌ها برون گشت
در مان چه طلب کنم که عشقت	ما را سوی درد رهنمون گشت
آن مرغ که بود زیرکش نام	در دام بلای تو زبون گشت
تحقیق پر و بال زد بسی	از پای فتاد و سرنگون گشت
تا قوت عشق تو بدیدم	سرگشته‌تیم پس زد و چون گشت
عطار که بود کشته تو	دریاب که کشته‌تر کنون گشت

وایضاً له

شمع رویت را دلم پروانه ایست	لیک عقل از عشق و جان دیوانه ایست
پرزنان در پیش شمع روی تو	جان ناپروای من پروانه ایست
زلف تو زنار خواهم کرد از آنکه	هر شکن از زلف تو بتخانه ایست
اندر آن بتخانه درد عشق را	جان خونی ام پی پیمانه ایست
وصل تو گنجست دایم در جهان	هر که گوید یافتم دیوانه ایست
در خرابات خرابی می روم	زانکه گر گنجست در ویرانه ایست
مرغ آدم دانه وصل تو جست	لاجرم در بند دام از دانه ایست
خفته گر وصل تو گوید سخن	خواب خوش باد ش که خوش افسانه ایست

وصل کس کز بیت از خود شد فنا
سرفرازی شد ز خود فرداست
گر ورا از عشق خود فانی کنی
ایمنی از جان و سر پیمانه است
قدر و عطار در عشق تو و
گر بود یک سر درد وزنان است

ایضاً له

گر کسی در عشق تو پرده دریدن است
دزد فلک از شیخ و دل آوارت است
دزد نکاور زنا صد بیزار عشق
گر ز عشق آن ایست خرابات
در دستم شیخ را گر عشق نیست
سر دل از بدن نسبت سر نصدار است

گر نه جوی بود و پیوی قوتش	کی ز سخت قابل افتادست
در کند جنس پا من مجوس	در مضیق مشتی ان افتادست
پست در معرضش پی کنش	هر که او این سایل افتادست
خاک آنم که او در بن دریا	ترک جان گفت و کامل افتادست
هر که صد بحر یافت بس تنها	قطره‌ای خورد و مدخل افتادست
واکه او قطره‌ای نخورد و لیک	بحر بخشید و مسجل افتادست
حال عطار اوز بن در یا	مثل پس باز جاهل افتادست

وله ایضاً

خراباتست پر رندان سرمست	که سر مستی نه جای نیست نه دست
فرو رفته همه در آب تاریک	بر آورده همه در کافری دست
همه فارغ ز امروز و ز فردا	همه آزاد از هشیار و از مست
که افتاد دیر ما بس قوم	مرقع چاک زد و زنار بربست
یقینش گشت کار وی کان شد	در شش گشت فرد و توبه بشکست
بپیا‌ی که در سر دو جهان بود	فرود آمد بجان او و بنشست
تاب جان او شد آن پیاپی	پیاپی آمد و در کفر بپیوست
چو آب خضر در تاریکی افتاد	کنون هم او ز خود هم خلق از و رست
دل عطار خون گشته از آنست	که پیش تا اینجان ناکه از و جست

وله ایضاً

ترا در رهنمایانی خرابست	گر اینجا خانه کعبه هوا ایست
در آن خانه ز نیکان نماید	جهانی گر برافشش کرد بر ایست
خرابا تیست بیرون از دو عالم	دو عالم در بر آن همه خرابست

بیمار گرد دل در دار خرابات
کل باره فروش پیر خرابات
ایمان ز پای ما بسر این بلا
گر کار ما فتاد سر یک جبابات
بگذر از این راه که جا دو در راه
جا نیست غلغل غم و از خرابات
تا آلت دو درین گنج خرابات
جان بیار پیر در آفات
چه دو هم ز شیخ آن که بر سر گه باعثم
عشق ز این بیخودی پیرست دارت
آن گر پی این بیر آن
آن گر که بود گی پیر ز این پیر خرابات
چه ده هم ز آن سر گذ ما شوق و خرابات
یارا که بیند دم که این بیت
هزار ان قلم شعر و دم در صفات

زور دار این همه پیران خود را | محاسنها بخون دل خضابست
جوانمردان این ره زین مصیبت | جگرها تشنه و دلها کبابست
ز شرح این سخن وز خجلت خویش | دل عطار در صد اضطرابست

وله ایضا

عشق تو ز قال و قیل جداست | سودای تو رهنمای جانست
وصل تو خلاصهٔ وجودست | درد تو دریچهٔ عیانست
از دست تو چاره ساز حسرت | یاقوت تو مایه بخش کانست
کس را ز دهان تو خبر نیست | زا روی که نقطه کانست
لعلت شکرست تنگ بر تنگ | یعنی دل من بر آن دهانست
تا بر دهنت نهاده‌ام دل | این تنگ دلی مرا از آنست
گر بر کمرت میان ندیدست | گرچه کمر تو با میانست
تا ابروی چون کمان بدیدم | صد گونه بهم از آن کمانست
گفتی که دلت بسوز در عشق | یعنی که پسند عاشقانست
از دست تو دل چگونه پیوندم | چون پای غم تو در میانست
چون ابروی تست چون کمانی | چندین زهم از چه در دهانست
یک ذره غم تو خوشتر آید | از هر شادی که در جهانست
آن درد که در دل من از تست | هر وصف که گویمش نه آنست
در روی من شکسته دل چند | گر موجب خندهٔ زعفرانست
در کار عقوبت تو عطار | چون ممتحن در امتحانست

وله ایضا

ای زلف تو دام و دانه خالت | هر صید که میکنی جمالت
خورشید پیاده اوفتاده چون پیادت | در عقدهٔ اسب شب شمالت
سرو از خجلت قدت به پیدار | پیچیده چو آفتاب خیالت
دل رفته بزلف چون سیاهت | جان نیز شده بزیر لالت
از عالم حسن و انس لطف | آورده بصد هزار سالت
رخ زرد و کبود جامه خورشید | سرسبزی تازهٔ وصالت
بنفشه ز خوان ... | ... مانده در خیالت
تا تاب ... | رخت تا شد هلالت

مرغ شب نه که در بحجند ... | در صحن سپهر پر و بالت
چون در تو توان رسید چون کس | هرگز نرسید در خیالت
ترک کم کردی چنانکه هرگز | کس نبرد هیچ حالت
خواهد که کسی بگوید از تو | عطار ولی بود ملالت

وله ایضا

دل خون شد و وز تو ام خبر نیست | هر روز مرا دلی دگر نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی | گفتا که مرا ازین خبر نیست
نه میخواهی که دل دهی باز | جان هست مرا ولیک زر نیست
می‌نتوانم که از تو پیچید | گر هست سرت و گر نیست
در بنفشه آویزش ام و تو | از روی تو گل شکفته تر نیست
پر پرتو روی تست عالم | لیکن چه کنم مرا نظر نیست
وین آورده‌ام که نور وین را | بی روی تو ذره اثر نیست
کز آوردم که کافری را | از حلقهٔ زلف تو گذر نیست
گو هست فلا و زره و عشق | در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه رویی | در عالم عشق بیشتر نیست
خاکش بر سر که هیچ عطار | در کوی تو هیچ خاک در نیست

وله ایضا

دوش کان شمع نیکوان برخاست | ناله از پیر و از جوان برخاست
گل چو رخ رخش چو کپک اندا خت | چو ش آتش از غولان برخاست
آفتابی که خواجه تاش جهانست | به غلامیش مدح خوان برخاست
از جم جام خسروی لبش | شوری از جان خسروان برخاست
روی بنگار و تا ز جرم و بیم | صد عجب از زمین و آسمان برخاست
یارب از عشق آن سمن دو لاله | چه قیامت ز سروان برخاست
گل از این چمن زار لاله گلیخ | آه زنان آسمان برخاست
چشم بادوش آتش فروز | دود از بلبل بهاروان برخاست
ترکمان زلف چو بیم نظام | بانزوان ماه بر میان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد | بیخود از بیم زمان برخاست
دل من دو ... | در زمین از زبان برخاست

دل چو رویش بدید ذره دید | گر بجست از من و دوان بر خاست
آتش روی او بدید و بسوخت | نعلی چو آن شبان بر خاست
او چو سلطان بزیر پرده بخفت | دل نهان چو پاسبان بر خاست
چون همه غمزه او چو بگیرد | همه مژه‌ش ز اشتران بر خاست
شوان داد شرح کز چه بخفت | دل عطار ناتوان بر خاست

وایضاً له

ای دلم مست چشمهٔ نوشت | در خطم از خط شکر نوشت
حلقه در گوش کرده خلقی را | حلقهٔ زلف بر بناگوشت
همچو من صد هزار سرگشته | حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
گشت معلوم من که جان ببرد | دلم از طرهٔ سیه پوشت
تو بجان و دلی جفا کوشم | من بجان و دلم وفا کوشت
عشق مفروش زانکه من سازین | نخرم نیز خواب خرگوشت
یاد کن از کسی که در همه عمر | نکند لحظهٔ فراموشت
مست ازانم چنین که در بر خویش | مست در خواب دیده‌ام دوشت
بو که تعبیر خوابم این باشد | تا شوم امشبی در آغوشت
جان عطار باده ناخورده | تا قیامت بمانده مدهوشت

وایضاً له

آسمان آتشینم پرده‌های شب بسوخت | بر لب آمد از تف دل هم زبان هم لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل | در زمین آتش فتاده بر فلک کوکب بسوخت
جان پر خونم گرفته خاک دامن کبر او | گاه اندر تاب مانده گاه اندر تب بسوخت
پردهٔ پندارگان همچون سدا بگداخت | آه خون آلود من هر شب یکی یارب بسوخت

هر که او نامت [illegible] کرد در ره [illegible] قدم
[illegible] دعوی تمام [illegible] بسوخت
چون دل عطار با عشق از طلب [illegible]
از دل گرمش عجب [illegible] طلب بسوخت

وایضاً له

چون کنم معشوق غایب آمده است
دل [illegible] بسیار آمده است
[illegible] اوست [illegible]
لاجرم [illegible] خونخوار آمده است
چنان [illegible] بار [illegible]
چنان آن [illegible] خونبار آمده است
چنان آن [illegible] جان [illegible]
لاجرم با تیغ در کار آمده است

صبحدم هر روز ناگه با پس تیغ | پیش تیغ او بزنهار آمده است
آینه در پیش خود میداشتست | آنچه خود بر عاشق زار آمده است
از وصال او کسی چون برخورد | کو بعشق خود گرفتار آمده است
لیک چون می‌بنگری در راه عشق | فهم هر کس محض پندار آمده است
اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق | کیست اینجا تو چون همه یار آمده است
بر زبانی هست چون می‌بنگرم | آنچه از روی فهم عطار آمده است

وایضاً له

عزم آن دارم که امشب نیم مست | پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
سر بیازار قلندر در نهم | پس بیکباره بیازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم خودنما | تا کی از پندار باشم خودپرست
پردهٔ پندار می‌باید درید | توبهٔ تزویر می‌باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زنم | چند خواهم بود آخر بت‌پرست
ساقیا در ده شراب دلکشای | هین که دل برخاست غم در جان نشست
تو بگردان دور تا ما مرد وار | دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از سر بر کشیم | زهره را تا حشر گردانیم مست
پس چو عطار از جهت بیرون شویم | بی جهت در رقص آییم از الست

وایضاً له

در ره عشق جانان جز بلا نیست | زمانی بی بلا بودن روا نیست
اگرچه تیر بر جان تو آید | چو تیر از شست او آید خطا نیست
از آنجا هرچه آید راست آید | تو کج منگر که در کج جز وفا نیست
سر موئی نیاسایم ازین پس | ترا کو در سر موئی رضا نیست

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بلا [illegible]
جان صد باره [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible] عشق [illegible]
[illegible] دریای [illegible]
[illegible] عجب [illegible]
تو او را طلب [illegible] و او [illegible]
تو او را [illegible] نیست

خیال کج مکن اینجا و بشناس | که آن کو در خدا گم شد خدا نیست
چو تو در وی فنا گردی بکلی | زلاد ایم و ورای این بقا نیست
ولی روی بقا هرگز نه بینی | که تا اول نگردی در فنا نیست
ز حیرت چون دل عطار امروز | درین گرداب چون کشتی مبتلاست

وایضا له

یکی از صومعه خمار کجاست | خرقه بفکندم زنار کجاست
سیرم از زرق و فروشی و نفاق | عاشقی محرم اسرار کجاست
چون من از باده غفلت مستم | آن بت دلبر عیار کجاست
همه عالم می عشقست و لیک | مفلس مست بد بیدار کجاست
همه در درد بماندیم مقیم | اثر گرد ره یار کجاست
گشت عطار درین واقعه گم | اندرین واقعه عطار کجاست

وایضا له

با تو کار من جز زیابت نیست | وز وصال تو خبر یابت نیست
تا کی آخر ز فراقت کار من | وز وصالت به بتر یابت نیست
تا کریم در فراقت زار زار | عالمی خون جگر یابت نیست
چون بدادم دل بتو بر یک نظر | درهمت همین به نظر یابت نیست
چون شکر دارم بسی با عاشقان | یک نظر همچون شکر یابت نیست
جان بداده دلشده عطار را | بر کف پای تو سر یابت نیست

وایضا له

عشق را گوهر ز کانی دیگرست | مرغ عشق از آشیانی دیگرست
هر که بی جان عشق می بازد خطاست | عشق بازیدن بجانی دیگرست

عاشقی تا خوش خوش جان میدهد | [illegible] دیگرست
[illegible] عاشق [illegible] جهان | [illegible] دیگرست
زانکه عاشق را جهانی دیگرست
[illegible] عاشقان | زانکه عاشق را زبانی دیگرست
[illegible] عاشق را یکی | [illegible] دیگرست
[illegible] موضع داد | [illegible] دیگرست
[illegible] بیان | [illegible] دیگرست
عاشقی با تو [illegible] | [illegible] دیگرست

جوهر عطار در پهنای عشق | گوهری از بحری و کانی دیگرست

[illegible] | [illegible]

وایضا له

قبله ذرات عالم روی تست | کعبه اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد | گر شناسند و اگر نه سوی تست
چون ترا خود دوست نتوان داشتن | دوستی دیگران بر بوی تست
سر پریشانی که در هر دو جهان | هست و خواهد بود از گیسوی تست
هر کجا در هر دو گیتی فتنه ایست | از کمان طره هندوی تست
پهلوانان درت بس بی دل اند | دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست شکی کانکه از ما دل ربود | مست سیمین آفتاب آن روی تست
عقل چون طفلی ز عشق تو بود | شیر بخش از لعل بر لولوی تست
تیر بارانی که چشمت میکند | بر دلم پیوسته چون ابروی تست
کشتنم ابرو بست زخم او بکند | این گناه نرگس جادوی تست
گر ز ای غافل برو چون تیر راست | یکسر کمان هرگز نه بر بازوی تست
این همه عطار دور از روی تو | درد از آن دارد که نی در روی تست

[illegible] | [illegible]

وایضا له

ای آفتاب طفلی در سایه جمالت | شیر و شکر مزیده از چشمه زلالت
هم هر دو کون برسته از آفتاب رویت | هم نه سپهر مرغی در دام زلف و خالت
بر باد داده دل را آوازه فراقت | در خواب کرده جان را افسانه وصالت
عقلی که در حقیقت پیدا ز مطلق آمد | تا حشر مست خفته در خلوت خیالت
خورشید کاسمان را پیروزه میگشاید | یکبارگی نخندد در روزه جمالت
ترک فلک که سالی از هندوی مو مرم | پیر ما برهنه هر دو در وادی کمالت

[illegible] | [illegible]

ور دل گرفته دلرا اندیشه وصالت — در چشم کرده کوثر خاک در سرایت

کوثر که آب حیوان یک شبنم است از وی — در بسته تا بجان و دل در لعل دلگشایت

سرّی که در دو عالم یکذره می نیاید — جاوید گشت کرده جام جهان نمایت

زو بان جمالت ما نوشته [illegible] — بنهد کله زخجلت در دامن قبایت

[illegible] — چون سایه در رکابت خون در هوایت

تا بوی مشک زلفت پرمشک کرد جانم — عطار مشک ریزم از زلف مشکسایت

وایضاً له

درد عشاق نام و ننگ نیست — عاشقانرا آشتی و جنگ نیست

عاشق تو از اسیری گر تا ابد — دامن معشوقت اندر چنگ نیست

تنگ آید هر دو عالم جاودان — گرد و عالم بر تو لی او تنگ نیست

پیک راه عاشقان دو پیت را — در زمین و آسمان فرسنگ نیست

مرغ دل از آشیان دیگر است — عشق جانرا سوی او آهنگ نیست

ساقیا خون جگر در جام ریز — تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست

آتش عشق و محبت بر فروز — تا بسوزد هر که او بیرنگ نیست

راست ناید نام و ننگ و عاشقی — در دو کون جای نام و ننگ نیست

کار ما بگذشت از سنگ و پلنگ — بیدلان عشق را فرسنگ نیست

نیست منصور حقیقی چون حسین — هر کرا از دار عشق آونگ نیست

شد چنان عطار فارغ از جهان — کاسمان با همتش هم سنگ نیست

وایضاً له

ور دلم تا برق جان او بجست — رونق بازار عشق من شکست

چون مرا ببیند دل برخاسته — دل ز من بربود و در جانم نشست

(حاشیه)
نرگس [illegible] از او غوغا بر انگیخت
ناوک [illegible] زابرو [illegible] بر انگیخت
[illegible] دلم
آتش عشقش ز غیرت [illegible] بر انگیخت
[illegible] تنها در سیه چون [illegible] بر انگیخت
[illegible] چند [illegible] بر انگیخت
دل بباد [illegible]
[illegible] بر انگیخت
[illegible]
مرغ دل چون [illegible] بر انگیخت
[illegible]

برامید آنکه در بحر عشق — غرقه شد وان گوهرش نامد بدست

وایضاً له

عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت — مرغ جانم نیز چون پروانه بال و پر بسوخت

عشق آتش بود کردم مجمر از عود دل — آتش سوزنده بد هم عود و هم مجمر بسوخت

از تف و تیش چو یک اخگر بصحرا او فتاد — هر دو عالم همچو یاز نجی بدان اخگر بسوخت

خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم ز جان — خوش نشستی گرد عشق و جان من در بر بسوخت

نیست از خشک و ترم در دست جز خاکستری — کاتش غیرت در آمد خشک و تر یکسر بسوخت

گفتم اکنون زن دیگر نماند او گفت باش — زن دیگر چه باشد زن دیگر بسوخت

چون رسید اینجا که عطار نه هست و نیست — کفر و ایمانش نماند و مومن و کافر بسوخت

ایضاً له

دوش یار آمد و در جان نشست — خانه ویران کرد و در پیشان نشست

عالمی پر منظر معمور نور — او چرا در خانه ویران نشست

گنج در جای خراب اولیتر است — گنج بود او در خرابی زان نشست

هیچ یوسف دیده کز ملک مصر — چون دلش بگرفت در زندان نشست

گرچه پیدا برد دل از دست من — آمد و در جان من پنهان نشست

چون مرا پنهان بدید آن ماهروی — گفت شاپیش ازین نتوان نشست

جان بده آنگه نشست ما طلب — کی توان با جان بر جانان نشست

از سر جان چو نگه برخیزی تمام — من کنم آن ساخت در جان نشست

خویشتن را خویش آن وقت [illegible] — کان چو گو در خم آن چوگان نشست

دایما در نیستی سرگشته [illegible] — زان چنین عطار از و حیران نشست

(حاشیه)
دیگران زنده [illegible] اندر جهان
چو [illegible] جان اندر جهان
چو [illegible] پیدا و پنهان
[illegible] پیدا و پنهان
[illegible] بالای [illegible]
[illegible] بالا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برو از پوست چه روی ای کج کار | نه کار تست کار مغز جانست
فنا اندر فنا است و عجب اینک | که اندر وی فنای جاودانست
برو عطار تن زن زانکه این شرح | نه کار تست کار رهروانست

وایضاً له

دوش آن تا لبی پادشه درست | بخون آلوده چشم و زلف چون شست
کمر بسته کله کج برنهاده | گره بر ابروی و بر چشم سرمست
درآمد در میان خرقه‌پوشان | بکس خود ننگرست از پا و پشت
بزد دشنه بدل بر پیر ما را | دلش بگشاد و زناری در بست
چو کرد این کار ناپیدا شد از چشم | چو آتش پاره‌ای آن پیر برجست
در آشامید دریاهای پر در | ز جام بیخودی در صورت مست
خودی او از وی یکی فرو ریخت | ز ننگ خویشتن بینی خود رست
جهان گم شد در او اما هنوز او | بد از مطلوب خود دور و تهی دست
چو مرغ عشقش را دانه بدو داد | قفس از پس که بزد خرد بشکست
ببرد او نشان و نام او رفت | ندانم تا کجا شد در که پیوست
ازین دریا چو کس بیرون نیامد | اگر خوبین شود جان جای آنست
دریغا جان پر اسرار عطار | که شد در پای این سرگشتگی پست

وایضاً له

نیم شبی سیم‌برم نیم مست | نعره زنان آمد و در در شکست
شورش شد از دل من کود پدید | جوش بخواست از جگرم گوشت
جام می آورد و مرا پیش گفت | نوش کن این جام و مشو هیچ پست
چون دل من بوی می عشق یافت | عقل بدون کشت و خرد زیر دست

گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم | چاره کارم بکن گر تو مرا چاره نیست
هر که درین دیر یافت بوی می عشق تو | مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست
مست شدم کرده کوی با می عشقت نگار | هر که درین میکده مطلع این کاره نیست
درد مرا در دو بر هیچ پزشکی دوا | درد خود اینجا که در موضع نظاره نیست
در پس این دیر اگر هست بت آرزو | دل چه کنی کو دلت باینچ آواره نیست
بر دل عطار از آن گشت سویدا هزار | عهد ندارد درست هر که درین پاره نیست

وایضاً له

در عشق قرار بی‌قرار است | برتافتن عشق نابکار است
چون نیست شمار عشق پیدا | عشق که شمار بی‌شمار است
در عشق ز اختیار بگذر | عاشق بودن نه اختیار است
گر دل داری ترا چه عشق | ور نه همه زهد و سوگوار است
تا دل نخوری چو دل نداری | تا دل نشد کار زار است
دل نیست نگار خاص شاه است | شاه از پی او ز دوستدار است
شاهی که همه جهانش هیچ است | در دست برای یک شکار است
جانا ز بر تو فارغ آزار است | گر عشق تو عین پیشه‌کار است
ز آنکه گرفت عشق تو پیش | در معرض صد گرفتکار
آن است عزیز هر دو عالم | گر عشق تو در هزار خوار است
هر چیز که در ره تو شد خاک | می نشناسد ز خاکسار است
و آنکس که بشناخت خود در عشق | هر خورده او ز بزرگوار است
پروانه شد جان عطار | زانست که غرق جان سپار است

وایضاً له

تا که عطار عاشق غم نیست
دل اصحاب ذوق غمزده نیست

وایضاً له

ای پرتو وجودت در عقل بی‌نهایت
هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت

هستی هر دو عالم در هستی تو گم شد
ای هستی تو کامل یارب زهی ولایت

ای صد هزار تشنه لب خشک و دل پر آتش
افتاده و بگشته موقوف یک عنایت

قرب تو در حقیقت بگذر ز پی نبینم
از غیرت خیالی گرده ز تو سرایت

چندانکه سالکانند ره پیش پیش بردند
ره پیش پیش برده دیده نه در بدایت

این راه پر عجایب بس بی‌نهایت افتاد
آخر که یابد آخر این راه را نهایت

عطار در دل و جان پیدا نداد داد او
چون هیچ نیابد بس چون کند روایت

وایضاً له

شادی بروزگار شناسند کان مست
جانهای فدای مرتبه پنهان مست

از ناز برکشیده کله گوشه از ملی
در گوش کرده حلقه معشوقه الست

دستار غلطشان کف طیار عشق بود
بازار توبه شان شکن زلف را شکست

برخاسته از سر اغیار هر دو کون
چون شاه عشق بر دل ایشان فرو نشست

گاهی ز فخر تاج سر عالم بلند شد
گاهی ز عجز خاک ره این جهان پست

زنجیر بر زبر نهند لنگر بر ندارند
مردی که زانه فقر پیرو حیدرست

عطار جام دولت ایشان بکف نهاد
جاوید از آن شراب معطر بماند مست

وایضاً له

برکناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید
تا ز نقاش مطلق از میان آید پدید

بگذر از نقش دو عالم خواه نیک و خواه بد
تا ز بی نقشی نقش جاودان آید پدید

نور چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
در میان جان تو گنج نهان آید پدید

بود دریای دو عالم قطره‌ای بنشانده
چون چنین بنشسته‌ام تا چنان آید پدید

گر تو خشنودی من شنو که شاهی تو العجب
هر زمانی گرد و غمری مهمان آید پدید

ای عجب چون گاو گردون بکشد بار عجب
دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید

چون توانم کرد حل این اشارات از زبان
زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید

این زمان باری فرو شد صد جهان بیجان شد
تا ازین پس از کجا این جان نشان آید پدید

چون زره گاه از در این ره آنچه باید حل نشد
حل آن کی از خرد خود وان آید پدید

وایضاً له

جانم به پیکوی بسودا در او فتاد
دل زو به پیچ پیچ و بغوغا در او فتاد

از بس که من بفکر ز پا آمدم به سر
پایم ز دست رفت و سر از پا در او فتاد

چون آب این حدیث ز بالای سر گذشت
آتش همی بجان و دل ما در او فتاد

ام ذرگشت پیش دلم رستخیز نقد
از بس که جان بفکرت فردا در او فتاد

نی سیکی که در طلب کار این حدیث
بیچاره تا که خورد به صحرا در او فتاد

از ابلیم خبر کند از کال جهل
این جمله دید و خوش تماشا در او فتاد

چون مرگ در رسید مقامات خوف رفت
وز بیم مرگ لرزه باعضا در او فتاد

نیک و بد وجود و عدم جمله پاک کرد
جان را یگانه کرد که یکتا در او فتاد

زخویشتن طراز اگر چه ز بیم مرگ
آتش بهر جزء اصحا در او فتاد

تسلیم کن وجود خود و ترک خویش گیر
کان کس هلاک شد که بیجا در او فتاد

بیچاره منکری که در آن بیم و رضا
از غایت صفا بعلا لا در او فتاد

چه کم شود چه بیش گر از شد باد مرگ
یک شبنمی ضعیف بدریا در او فتاد

بسیار خلق چون تو و چون من بیک زمان
در بحر چه نهان و چه پیدا در او فتاد

چندین محو غم خود و انگار [illegible]
تا که ز دست بر سر خارا در او فتاد

[illegible]

چون در جهان غیب فنا گشت از بقا / برخاست لا ز پیش و به الا در او فتاد
از غیب بنگرید و همه پرده‌ها بدید / خوش خوش نظاره کرد و به اشنا در او فتاد
اسرار ذره ذره بر او گشت آشکار / بازش نظر به عالم اسما در او فتاد
چون پیش ازین نشانی بدید او / واهم درین طلب به تقاضی در او فتاد
گاه ار جناب تن بشری رفت تا عدم / گه سوی وجه فوق ثریا در او فتاد
یکشب در میانه وجه و قدم مدام / گاهی به پست و گاه به بالا در او فتاد
چون در قدم رسید همه شوق وجد دید / چون وجه دید زان تمنا در او فتاد
نه در قدم قرار و نه در وجه هم قرار / بی سر و سر چه همت جمله در او فتاد
پنجه هزار سال سفر کن علی الدوام / وین جمله را ببین که چه زیبا در او فتاد
طوطی که کرد از قفس آهنین حذر / تا چشم زد به همت آنجا در او فتاد
باز از بجه یک شکر ز ما جدا کند / طوطی ز آن به دام بلاها در او فتاد
یوسف چو پاره پاره برون آمد از چاه / وردی که سخت زلیخا در او فتاد
از بس که چرخ در پی این اوج شد نگون / گاهی به شیب و گاه به بالا در او فتاد
یا رب درین طلب دل عطار خون گرفت / زان خون شفق به گلشن خضرا در او فتاد
در من نگر که خاک سر کوی تو منم

وله ایضاً

خوش خوش گر ز چرخ کار تو گردد بلند / زانکه بلندی دهد تا بتواند فکند
چون برسد آفتاب تا خط نصف النهار / هر سوی پستی کند در روش افتد کند
وانگه او می‌شود طلسم عجب / کیست که زین درد نیست سوخته و دردمند
هر که به بندی درست دم زند و چون بند / وای که بر فوق تست تا به قدم بند بند
هر که چو نرگس بباغ دیده و چندین نشست / پستی و زردی گزید تا رهد از گزند

الا ای زنده دلان دین [illegible] پیدا نماید
[illegible] نماید
[illegible]

تو ز پی ننگ و نام هیچ شتر مروی / گرچه بباید شدن از در وحدت بلند
نیستی پیوست بیک لنگ لنگ شیرگیر / این سر ننگ باز بر هیچ سر کو بپسند
با تو گران سنگ کند عزم مکن آشتی / بازی بر صد هزار تا که فرت نوک بند
خرمن طالبا که شیی مطلوب خواه / این فلک خود روش چند تو سر خند چند
بر سر قفس ز هوا باج می‌شو چون خروس / ورنه چو ابلیس نو و تخت کنی تخته بند
هر سر عالم پی فتاد نقل همه در ترش راه / ورنه تو کن نگاه اینک نعل سمند
چون ز پیاده و هم راه رو ز فنا مت زمان / باده ز تو آی خویش را به کند چون ثمند
پرده چو بر هم دریده همی جست تا / شاخ خودی را بر بدیع خودی زار نخند
هر که چو چرخ فلک پست ز خود در حجاب / پست سر گشته کی رو چو فلک خود پسند
پرده ببینی بدر تا بر پی از ملا / ز بر لعل خویش کن تا نی آری تو قند
درد دولت زاد و اکشن [illegible] / زانکه نبی در در از زهر بود و پیوند
کو ز عالم خوبی درین در با نشین / پیش جهان همچو گل پیش کمر بر
در صف مردان مرد کیست تر ایم نبرد / پای مکن در رکاب پشت مزن در فند
خصم چو برگ خزان زرد ز پا او فتاد / پشت خود از خون خصم سرخ کن تا
عالم سبزی ز چرخ عالم گر بسری با صل / بی تو جهان تو کیست جو تو از جند
بحل زا گرد انجمن طالب چو شمع / چشم شد از آب سوز پس مجمع چه پسند
هر که [illegible] ز روح قدس او بشت / شاید اگر زان سبب کار کند در خند
اگر ز لطف خرد شد ادب آموز او / خوب نباید از او خواند زهر سپیط و زند
پس که ز عطار ماند معنی و پند لطیف / لیک چه سود ای دریغ گر همه گرفت
[illegible] گشت بصد تا خوشم

ایضاً له

[illegible]

بزیر خرقه تزویر زنار مغان تا کی | بزیر خرقه گر مرد بدیکی نماند

چو عیاران بی‌خویشان میان جمع درویشان | درین وادی بی‌پایان یکی عیار نماند

ز نام و ننگ و زرق و فن بخیز و جز نکو دانی | یکی بی‌زرق و فن خود را قلندروار نماند

کنون چون توبه کردم من ز نیک نامی و بدکاری | مرا گر دست آن دارید روی کار نماند

مرا در وادی حیرت چرا دارید پی گردان | مرا یک تن ز چندین خلق کو یک یار نماند

شما یکره درین وادی بیک رفتند روز و شب | ز گرد کوی او آخر هم آثار نماند

چگویم حیله را گویم که این و بس خطرناکست | ولی از ضعف این راه بی‌شمار نماند

چنین حالت ولی دل قدم شو انجام آن | اگر مردان این کار بیدست افزار نماند

برنج آید چنین گنجی مدیت و خود که یابد آن | وگر چه بستند از یابندگان دیار نماند

درین ره با دل پرخون بصد حیرت فرو ماندم | درین اندیشه یک سرگشته چون عطار نماند

ایضاً له

بیاوردی که دلدارم فروشند | شفای جان بیمارم فروشند

چو درمانست درد او دلم را | سزد گر درد بسیارم فروشند

اگر بی او دمی از دل برآرم | چه دانی کو چه تیمارم فروشند

وگر در عشق او از جان برآیم | هزاران جان بایثارم فروشند

اگر در غم اند در پای وصلش | بدریا در نگونسارم فروشند

وگر از راز او رمزی بگویم | ز غیرت بر سر دارم فروشند

چو پیش خود دمی حاضر نبینند | ز مسجد سوی خمارم فروشند

خود آنم و زرق بیند در برم دلق | بسوزد دلق و زنارم فروشند

چو کبر نفس بیند در نهادم | با آتشگاه کفارم فروشند

بدار دست در کشتم تا نگردم | بصد عبرت ببازارم فروشند

چو بیکارم ز گنه [illegible] | چو [illegible] کار [illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible]

وایضاً له

اگر دوست [illegible] وادی پایان نگردد | [illegible] عشق [illegible] نگردد

گر دوست [illegible] | [illegible] نگردد

[illegible] | [illegible] نگردد

کسی باید از پی گوی تو گردی | که همچون چرخ سرگردان نگردد

کسی باید ازین عشق تو بی تو | که جانش مست جاویدان نگردد

ندانم تا چه خورشیدست عشقت | که جز در آسمان جان نگردد

یقین میدان که او در پیش جانان | نیابد قرب تا قربان نگردد

اگر قربان نگردد نیست ممکن | که در تو عشق تو تاوان نگردد

چو خفاشی ببینی چشم بسته | اگر خورشید تو رخشان نگردد

اگر آدم بیکی بکل بود گو باش | بکل خورشید خود پنهان نگردد

دران خورشید حیران گشت عطار | چنان جایی کسی حیران نگردد

وایضاً له

هر که او بی مرد سلطان کی بود | پشه آخر سلیمان کی بود

ای عجب آنیست کان مرد گدا | چون همه سلطانیست سلطان کی بود

بس عجب کاری و بس نغز درسی | این چو عین آن بود آن کی بود

گر برین برهان یکی از من طلب | این سخن روشن ببرهان کی بود

تا نگردی از وجود خود فنا | بر تو این دشوار آسان کی بود

گشت فانی شو و باقی بزی | تا که این و آن پریشان کی بود

گرچه هم دریای عمان قطره است | قطره دریای عمان کی بود

گر یکی را دیده دریا بین نشد | قطره بین باشد سلیمان کی بود

جمله یک خورشید می‌بینم ولیک | می ندانم بر تو رخشان کی بود

هر که خورشید جمال او ندید | جان نشان جان جانان کی بود

صد هزاران مرد می‌بینم ز عشق | منتظر بنشسته تا جان کی بود

چند ناپیدا بکل خورشید را | آنچنان خورشید پنهان کی بود

آنکه کل کل کان وجود آدمیست | [illegible] کی بود

[illegible] | [illegible] پایان کی بود

[illegible] | [illegible] کی بود

[illegible] | [illegible] کی بود

[illegible] | [illegible] ناتوان کی بود

ایضاً له

از عشق [illegible] خواهم آمد | [illegible] خواهم آمد

ای هیچ شکی چنانکه هرگز — با خویشتن دگر نخواهم آمد
از حلقهٔ عاشقان به دل — یک لحظه بدر نخواهم آمد
تا جان دارم ز عشق جانان — یک ذره بسر نخواهم آمد
در عشق چنان شدم که بی پا — زین بیش بنظر نخواهم آمد
در سوختگی چو آتشم من — زین سوخته‌تر نخواهم آمد
پر سوخته بازم اندرین راه — چون مرغ بپر نخواهم آمد

وایضاً له

پیر ما وقت سحر بیدار شد — خرقه را بفکند و در خمار شد
در میان حلقهٔ مردان دین — در میان حلقهٔ زنار شد
جرعهٔ دردی بیکدم درکشید — نعرهٔ دربست و دردی خوار شد
چون شراب عشق در وی کار کرد — از بد و نیک جهان بیزار شد
اوفتان خیزان چو مستان صبوح — پای برکف سوی بازار شد
غلغلی در اهل اسلام اوفتاد — کای عجب این پیر از کفار شد
هر کسی میگفت کین خذلان چه بود — کانچنان پیری چنین غدار شد
هر که پندش داد پندش سخت کرد — در دل او پند خلقان خوار شد
خلق را رحمت همی آید بر او — گرد او نظارگی بسیار شد
پس که آن پیر عزیز از یک شراب — پیش چشم اهل عالم خوار شد
پیر شد آگه که مست افتاده بود — تا از آن مستی دمی هشیار شد
گفت اگر بدمستئی کردم رواست — جمله را اینسان باید اندر کار شد
شاید اندر شهر بدمستی کند — هر که او پر دل شد و عیار شد
خلق گشته این که ای کشتیست — دعوی این مدعی بسیار شد

چند کارها را باشید چنین
کس که دائم عیب دعوی دارد او
صد هزاران جان نثار روی او
جان صدیقان بسر و اثبات است
اینکه هست آتش آب است او
آنکه او زر و مال دارد
از عیب و شهری و از مرد و زن
یک از هر پیر روان باشد
چون معراج عشق چون جان داد او
در صفت محرم اسرار شد
جاودان اندر حرم وصل دوست
از وحدت عشق او نور دارد
نقد آن پیر سالک این زمان
از اوج پیشینه ابرار شد

در درون سینه و صحرای دل — قصهٔ او همه عطار شد

وایضاً له

گر درِ تو کعبه و خمار نماند — یک کس ز می عشق تو هشیار نماند
در کیسه هوا ز رخ تو روی نماید — در روی زمین خرقه و زنار نماند
از آنکه دمی روی نماید ز دو عالم — آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر بنگشی پرده از آن چهرهٔ زیبا — از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
جان چون بگشاید رخ تو دیده که تنها — با نور رخت دیده و دیدار نماند
گر وحدت خود را فکنی بر همه پیشی — از وحدت تو پیشی و دیار نماند
جانا ز می عشق تو یک قطرهٔ دل — تا در دو جهان یک دل هشیار نماند
در خواب کن این سوخته کز اشک بسی — تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
از بس که دریای دلم گنج گهر خواست — نز پس که درین واقعه عطار نماند

وایضاً له

عاشقانی کز بنهم دوست جان می پرورند — جمله گاه سوختن چون عود و خوش مجمرند
فارغند از عالم و از کار عالم یکسره — واله راه شگرف و غرق بحر منکرند
هر که در عالم دوبی می بیند او را خود ویست — زانکه ایشان در دو عالم جز یکی را ننگرند
گر خمشان برکشاید پرده عزت ز روی — از ثری تا عرش اندر زیر کامی بسپرند
آنچه محبوبند بیرون از دو عالم سالکان — خویش را پابند چون این پرده از هم بردرند
هر دو عالم تخت خود بینند از روی صفت — لاجرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند
از ره صورت سالم ذره باشند و بس — لیکن از راه صفت عالم به چیزی نشمرند
نوق ایشان نیست در صورت دو عالم گر نظر — اصغرند از راه صورت وز ره معنی اکبرند
عالم صغری بصورت عالم کبری باصل — اصغرند از راه صورت چون معنی اکبرند

جاودان واصل شده در دریای وحدت لاجرم
گر چه بسیار زیکی من بیکی بنگرند
دوش شب عطار را جز شیخ اوباش
همت دل اشد و هم جان دل ازو

ایضاً له

عشق دل را زهر و تاک در افتاد
اینکه چون و دانی که در افتاد
که دو جهان می بادی یک کرده
گر ز ...ان یکدم بعد افتاد
گر عاشق دوست یار است
تا اگر از ... در افتاد
اینست کار ... دوست
خلق کجا ... افتاد

دانم که نوبت فتنه زیرا که دلم بردی — وادر تو رسید اهم از بد غربت افتد
گر تو همه پیمبر فی از آه دلم می‌ترس — کاتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
خون جگرم خوردی وز خویش نپرهیزی — آخر چکنی جانا گر در جگرت افتد
بیچاره من مسکین در دست تو چون موم — بیچاره تو گر روزی مردی به برت افتد
خوش دار که این ساعت طوطی طرب خیزد — می‌آید و بیهوشی تا در شکرت افتد
کین شکری بخشم عطار چه بسکل شد — آن رهگذران آید ای دگرت افتد

ایضاً له

روی در زیر زلف پنهان کرد — دار اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی — همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمد برم سحرگاهی — تا دل من بزلف پنهان کرد
چون سحرگاه باد لطف نخاست — حلقهٔ زلف را پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی — گفت این باد کرد چتوان کرد
گفتمش عهد تازه کن این بار — چشم بر هم نهاد و فرمان کرد
چون بر غمزه چشم او حاشا — دل ز من برد و تیرباران کرد
گفتم آخر شکست چشم تو عهد — گفت چشم بگرد مژگان کرد
گفتمش با لب تو عهد کنم — گفت کن زانکه بوسه ارزان کرد
چون ببستم عهد لب بر لب — بر لبم لعل او درافشان کرد
من چو بیخود شدم ز بس خوشی — پاره‌ای از من بخنده پنهان کرد
گفتم آخر لب تو عهد شکست — گفت این لب بگرد دندان کرد
درد عطار را که درمان نیست — می ندانم که هیچ درمان کرد

و ایضاً له

ای زبان عشق تو در کار مرست [illegible]
[illegible]
دوش مرا [illegible]
[illegible]
آرزوی [illegible]
[illegible]
در ره عشق [illegible]
[illegible]
چون تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

دلم جز عشق جانان برنتابد — که دل بی عشق تو جان برنتابد
چو عشقت هست دل را جان نخواهم — که یک دل پیش یک جان برنتابد
دلم درد تو درمان نخواهد — که درد عشق درمان برنتابد
مرا با عشق چندانی حالت — که روز حشر چندان برنتابد
ز عشقت قصه گفتار ما را — یقین دانم که دو جهان برنتابد
اگر ما را نیپاری چه سوزم — که یک شبنم و طوفان برنتابد
چو پروانه دلم در وصف او سوخت — که این دل بوی هجران برنتابد
دل عطار بر بوی وصالت — ز حیرت یک سخن زان برنتابد

ایضاً له

بادیهٔ عشق را نیست نشانی پدید — واقعهٔ مشکلست بسته در و بی کلید
تا تو تویی عاشقی از تو نیاید درست — خویشتن بیاید فروخت عشق نیاید خرید
ای پسری وزن انچه طلب میکنی —
واقعه بایدت تا بتوانی شنود — حوصله بایدت تا بتوانی چشید
تا نشنیده جمال عشق نگیرد کمال — می شنوی وصف حال لیک نخواهی شنید
کار کی را عاشقی آتش اندر نهد — زانکه بدین سر کسی عشق نگردد پدید
سوخته شو تا که در تو فتد آتشی — آتش او چون بجست سوخته گردد پدید
درد کم زیج بین زانکه همی خواهم — راست که چون در عمر پایان پدید
زانکه سلطان عشق خیمه برون زد بجان — باد در آمد شکست عقل و هم اندر کشید
سر ز در وشکم که بود جمله یکدم بر خاست — پرده ز رخ برگرفت پرده ما بر درید
ای دل غافل مپرس خبر که معشوق ما — در بر آن عاشقان پیش نخواهد رسید
تا دل عطار گشت بلبل بستان عشق — سر دهش از عشق او تازه گلی بشکفید

[illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible] کرد

چو ماهی آشنا جوید درین بحر | بکل از خاکیان بیگانه کرده
چو دریا یافت و آن خشک نانی | کمی تعجیل تا فرزانه کرده
اگر دم میزنی از سر این راز | دلت خونابه را پیمانه کرده
بسی افسون کند غواص دریا | که هر دم داشتن دردانه کرده
اگر در غفلت دریا دم برآرم | همه افسون او افسانه کرده
درین دریا دل پر درد عطار | مدام غرقه در دردانه کرده

وله ایضاً

آتش عشق آب کارم برد | سوی پیشت روی او قرارم برد
روزگاری بسوی او بودم | روی ننمود و روزگارم برد
عشق او در میان کشید مرا | از بد و نیک ما کارم برد
مست بودم که عشق کرم شناخت | نیست بود اختیارم برد
دردی بر کفم نهاد بروز | سوی بازار در خمارم برد
چون دلم مست شد ز دردی او | همچنان مست زیر دارم برد
من زمانی نماند بر سر دار | بار دیگر بکوی یارم برد
شور برداشتم بسوی وصال | آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم بهجر روزی چند | باز در بند انتظارم برد
چون ز بی‌خویشی مرا انکار گرفت | نیستی آمد و خمارم برد
چون شدم نیست پیش آن خورشید | همچو عطار ذره وارم برد

وله ایضاً

شبی از زلف تو عالم چو شب بود | سر موئی نه طالب نه طلب بود
جهانی بود در عین قدم غرق | نه اسم حرف و نه رسم طرب بود
جهان در هیچ پنهان بود عالم | که نه یک ذره موجود از عدم بود
ز ذات زلف او زنجیر بگسست | گرفت آشکارا کز سبب بود
نگار پرده پنهان بود و ز بر گرد | جهان بیخبر و راه عجب بود
چو زلف پیچ پیچش تو بر تو بودی | جهان جان شنید کین حسب بود
چو طفلی بود زلف او دار بی | که سر در دو جهان کافر نسب بود
چو آواز عدم لبیک لبیک | که یا حق ... طلب بود
خیال او دو عالم رفت وین راز | چو ... زلف بانک از لب بود

درین وادی دل عطار را هیچ | نه نامی بود هرگز نه نشان بود

وله ایضاً

آنچه نقد سینه مردان بود | آرزوی آن فلک گردان بود
گر ز ذات یک ذره گردد آشکار | هر دو عالم تا ابد پیچان بود
در گذر از کون تا تاب آوری | خود کرا در کون تاب آن بود
آن فلک کان در درون عاشقست | آفتاب آن رخ جانان بود
گر فرو افتد ز دوران آن فلک | آن فلک را تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود | نور آن خورشید جاویدان بود
زود چندان آن فلک و آن آفتاب | هر کرا یک ذره نور جان بود
وانکه نور جان ندارد ذره | تا بود در کار خود حیران بود
چند گویی اینچنین و آنچنان | با چنین عمری که او تاوان بود
کی بود پروای خلقش ذره | هر که او در کار سرگردان بود
پای در نه راه را پایان مخواه | زانکه راه عشق بی پایان بود
عشق را دردی بباید بی‌قرار | آنچنان دردی که بی درمان بود
گر ز عطار این چنین بینی | این نفس بر جان او تاوان بود

ایضاً له

عشق بی درد ناتمام بود | کز نمک دیگ را طعام بود
نمک این حدیث درد دلست | عشق بی درد دل حرام بود
کشته عشق گرد و سوخته تو | زانکه بی این دو کار خام بود
کشته عشق را بخون شویند | آب اگر نیست خون تمام بود
گر عاشقان ز خون سازند | کفنی به ز خون کدام بود
درد عاشقان دل ما بود | کز نسیمش ز درد او الم بود
گر نسیمی رسد ز پیشانی عشق | از ازل تا ابد علی الدوام بود
پیش ازین بی زبان و با شید | خود ازین نیک و نام بود
هر که فارغ ز نیک و نام بود | چند گردی ز خواجگان بخود
پیش از این خلق را غلام بود | چون نشیند و آشکارا شد
خود نشستن و زیب نام بود | با همه خلق دوست کند
همچو خود چو ز دوست کام بود | هر کرا پیش او تمام بود
تا بکار چنین شود عطار | بکه این و آن مدام بود

چون کف عشق تو دارم خون بپالاید | تا در آتش آیم کز وی خون جهد

گر کند ای لطف او بر جان رسید | دل ز درد پنهان صد بلا بیرون جهد

گر کند عطار از لطفت رسن | از زبان چنبر گردون جهد

ایضاً له

بودی که ز تو دو نبود کرد | شاید چنه وصل زود کرد

چون کف نکرد او از خویش | ممکن نبود که عود کرد

این کار شگرف در طریقت | بر بود تو و نبود کرد

هر که بوجود تو عدم گشت | خالی عدمت وجود کرد

ای عاشق خویش وقت آمد | کابلیس تو با سجود کرد

دل در نفس پاک | تا عشق تو جنت بود کرد

دل نفس شد و شکست آید | گر یک علوی جهود کرد

مردم که بنفس پی بزاری | در دیده دل چو دود کرد

ای تنگ دل تو از این بیان | کوری شد و کبود کرد

عطار بگفت آنچه دانست | با هیچ همه بر شنود کرد

وایضاً له

عاشقان چون بهوش باز آیند | پیش معشوق در نیاز آیند

پیش شمع رخش چو پروانه | سر بیازند و پیر باز آیند

ره بپای کی که عشق حاکم اوست | جان بیازند و پاکباز آیند

گاه چون صبح بر جهان خندند | گاه چون شمع در گداز آیند

گاه از شوق پرده در گردند | گاه از درد پرده ساز آیند

این همه پرده‌ها برآیند | تو که در پرده اهل راز آیند

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد | فارغ ز نیک و بد گشت ایمن ز ما و من شد

ذره که نیست کیسی اجر نام عشق حاصل | کان دم که عشق آمد از ننگ خویشتن شد

در تافت روز اول یک ذره عشق از غیب | افلاک سرنگون گشت ارواح مرده زن شد

آن ذره عشق اکنون چون سینه‌ها بیاسود | کس را نه دم و محرم با جای خویشتن شد

زان ذره عشق خلقی در گفت و گوی ماندند | او خود چنانکه آمد هم پاک با وطن شد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید | عاشق نمرده هرگز کو زنده در کفن شد

کو زنده کو سر و را از بهر نفس کشتی | مرده و خلق آمد پیوای مرد و زن شد

سرزنده را اگر زین می بوی خضیب آمد | هر موی بر تن او گویای بی‌سخن شد

ایضاً له

یک شهر از غم عشق دوش بدیدار شد | طای طریقت نبات عقل نگونسار شد

مرغ دلم چند بار کرد دو عالم بگشت | هرچه نه آن عشق بود از همه بیزار شد

بر دل هر کس که تافت یک سر مو این حدیث | صومعه بتخانه گشت خرقه زنّار شد

گر تف خورشید عشق یافته ذره شود | زود که خورشید عشق بر سر دیوار شد

ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند | لیک هر آنکس که دید روی تو دیندار شد

دام سر زلف تو تا و صبا حلقه کرد | جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد

یک شکن از زلف تو وقت سحر کشف شد | جان همه منکران واقف اسرار شد

باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار | زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد

هر که ز دین گشته بود چون لب و روی تو دید | پای بدین در نهاد با سر اقرار شد

و آنکه ز مغز گشته بود حجت اسلام را | چون سر زلف تو دید با سر انکار شد

روی تو و زلف تو باعث دین است و کفر | رهبر عطار گشت رهزن عطار شد

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد — بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد

لب دریا همه کونست و دریا جمله دین داری — ولیکن گوهر دریا ز آب کفر و دین باشد

اگر آن گوهر دریا همی مردو بدست آری — نه آن باشد و این هم ولی نه آن نه این باشد

بدین میدان که آن مرد و بود هم هیچ نبود — یقین نبود گمان باشد گمان نبود یقین باشد

اگر خواهی که از دریا و زان گوهر نشان یابی — نشانی نبودت هرگز چو نفت همنشین باشد

درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم — نداند هیچکس این سر مگر آنکو چنین باشد

اگر صد سال روز و شب ریاضت میکشی دایم — بباش این یقین میدان مشیت در کمین باشد

چو تو نفسی سرتاپا چه دریابی کمال آن — کمال آن کسی داند که مرد راه دین باشد

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور — که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

اگر خواهی که بشناسی که کار ایمنی هست — قدم در شرع محکم کن که کار این چنین باشد

اگر از نقطهٔ تقوی بگردد یکدمت دیده — سزای دیده گر دیده میل آتشین باشد

تو ای عطار محکم کن قدم در جادهٔ معنی — گر اندر خاتم معنی لقای حق نگین باشد

ایضاً له

هرچه نشان پیکی تویی ره بنشان نمی‌برد — وانچه خیال و ظن ماست سخن آن نمی‌برد

گفت زبان ز من بر خاک بپاش سینه — زانکه ز لطف این سخن گفت زبان نمی‌برد

درد دل مرد چو حیرت از دو جهان بپوشد — پای چو کرد و اندکم پیش کسی آن نمی‌برد

ماه رخا ره تو ای شهر نهد هر کسی — هرکه بذوق می‌پسی راه بجان نمی‌برد

زنده نمردم از غمت زانکه نشد غم تو — تا کی ازین فغان کنم سینه فغان نمی‌برد

گیر مرا زین سخن ار نیست نباشد آن کسی — گو همه در تو عقل را سوی کشان نمی‌برد

آنچه فرید یافت از غم عشق شبلی — هیچکسش بجز خود ما سر آن نمی‌برد

وله ایضاً

دل بسودای تو جان در بازد — جان برای تو جهان در بازد

دل چو عشق تو در آید بمیان — هرچه آید بمیان در بازد

ور بگوید که گرا دارم دوست — سر بدعوی زبان در بازد

هر که در کوی تو آید بقمار — دل بر افشاند و جان در بازد

هر که بجرعه‌ای از عشق تو خورد — جان و دل غمزه زنان در بازد

جمله نیک و بد از سر بنهد — جمله سود و زیان در بازد

هیچ خویشش بجز دامن — که همه نام و نشان در بازد

جان عطار درین وادی عشق — هرچه کونست و مکان در بازد

وله ایضاً

چو نقاب برگشایی مه ازین جهان برآید — ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید

همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست — که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید

ز دو لعل جانفزایت دو جهان پر از گهر شد — تو نکو گهری که داند ز کدام کان برآید

دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آمد — چو ز شرح حلقه تابت بسر زبان برآید

ره عشق چون تو بی راکه سپرد کسی که چون — چو تو روی شو بکویت ز همه جهان برآید

دو دست این که هرکس که دمی بدو دو شد — نه از و خبر بماند نه از و نشان برآید

همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکو نه — کز کفر و دین نماند که ز جان و مال آید

ز جمال اگر بیابی بپسند خلق در تو — پس ازان دم انا الحق ز جهانیان برآید

منم و غم تو وا یم که کسی که در غم تو — بنو ور گریخت بگن ز شادمان برآید

چو غم تو هست جانا چه غم بود که دلها — غم تو بهم کناری ز میان جان برآید

ز پی تو جان عطار اگرت قبول افتد — ز مکان خلاص یابد چو به لامکان برآید

وله ایضاً

رازی که دلم نهفته میداشت / بر چهرهٔ من خون نم شد
تا تو بنواختی چو چنگم / دل در بر من خوش بر و بم شد
عطار نفسی نیم جان داشت / وان نیز بمحنت تو سم شد

وایضا له

اگر سرگردان این سودا بود / از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نادیده ازینجا دم زند / چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود مرد راهبر / گر او همچون زنان رعنا بود
راه را او باید که در ره کام کام / هم بره بینا و هم دانا بود
دیده آن را دکه اینجا ازو که آن / ذرهٔ زان بر دلش پیدا بود
هر کرا این دیده بینا شد بکل / در وجود خویش نابینا بود
قطره بحرست اگر در جان تست / قطره نبود لؤلؤ لالا بود
هر که در دریا بود زنده است / هر که دریا اوست او از ما بود
تا تو در بند خودی تر دامنی / بت پرستی کی ز تو زیبا بود
اگر فتادی تو در عشق لجوج / از تو این سودا همه سودا بود
مرد راه آنست کز لاتست بغلی / در صف پیشان سر غوغا بود
گوی آنکس می برد در راه عشق / کو چو گویی بی سر و بی پا بود
الحق آزادی گرفتار مردمان / گو میان مردمان پیدا بود
هر که چون عطار فارغ شد ز خلق / وی و امروز بیش همه فردا بود

وایضا له

عقل در عشق تو سرگردان بماند / جسم و جان در روی تو حیران بماند
زان سرگشتگی عشق تو ... / روز و شب چون چرخ سرگردان بماند

چون ذره ... دو عالم ... / آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چوگان ... زلف تو دید / همچو گویی در خم چوگان بماند
تا ... دل ... تو / چون ... تو بی پایان بماند
هر که ... لب و دندان تو دید / تا ابد انگشت بر دندان بماند
هر که ... آب حیات وصل تو / تا ابد در ظلمت هجران بماند
... طلب / ... دل درمان بماند
... / عمر ... عالم آن بماند

فانی شوند و باقی مطلق شوند باز / وانگه ازین دو پرده برون پرده در زنند
چون زندگی ز مردگی خویش یافتند / چون مرده تر شوند بسی زنده تر زنند
خورشید وحدتند ولی در مقام خویش / در پیش ذره همه دریوزه گر زنند
چون آفتاب اگرچه بلندند در صفت / چون آفتاب راند ... در بدر زنند
چون با خبر شوند ز کوی زلف دوست / چون موی از وجود و عدم بی خبر زنند
ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم / ویشان آن پستان ادب کور و کر زنند
عطار چون ز سایهٔ ایشان برد حیات / ایشان ز لطف بر سر او دیده و زر زنند

ایضا له

فرو رفتیم بدریایی که نه پا و نه سر دارد / ولی هر قطره از وی بصد دریا اثر دارد
ز عشق جان و دل آنکس بکلی چیز کردد / که او از سر این دریا بهیچ موی خبر دارد
چه گردی گرد این دریا که هر گوهر تر آید / ازین دریا بهیچ صلت نخیزد پیشتر دارد
تراما جان ما درزاد ره نبود درین دریا / کسی این بحر را شاید که صد جان دگر دارد
تو سنی مرد صحرایی نه بشناسی نه دریایی / که با هر کس ازین دریا مرادان چه سر دارد
یقین تا مرد دریا دل درین دریا چه سان آید / که بر راهی همه عمری بچه صلت گذر دارد
تو آن دریا که آن گوهر بکی دانی از غفلت / چه می بینی که این دریا چنانی پر گهر دارد
اگر خواهی که آن گوهر ببینی تو چنان باید / که چون خورشید سرتاپای دائم در نظر دارد
عجب آیت که این دریا اگرچه جمله آب آمد / ولی از شوق یک قطره زمین لب خشک تر دارد
سلامت زانچه میجویی ملامت بین چرا دردا / ...
چو از نزد آمنی عطار در گیتی است متواری / ندانم این سخن کردن کس از وی خبر دارد

وایضا له

چون عشق تو دامی عدم شد / شوان بوجود منتهم شد

... که وجود و عدم چیست / ایجا ... کم عدم ...
... عشق تو بسی ... / سرمایه وجود و جام عدم است
... عشقت / پیش از همه بوده ... عدم شد
بر لوح ... عشق / لوح از ... قلم شد
عشق تو ... ازلست / ... جان علم است
دل ... تو قدم زد / ... ازان قدم شد
دل ... جور دو / ... ز تیغ ...

حاصل عطار از سودای تو / دیدهٔ گریان و دل بریان بماند

ایضاً له

نه دل یک دم از خویشتن اندیشد / نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد
چون آتش تو شعله زند اندر دل / کم کاستی آن کس کز خویشتن اندیشد
پروانهٔ معنی کی محرم عشق آید / کو در همه عمر خود از سوختن اندیشد
کرد می عشقت در چاه بلا افتد / کو هست درین معنی کو از رسن اندیشد
عاشق که به صد زاری در روی تو جان بدهد / خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد
عاشق همه پروانه در انجمن عالم / کانجام نگیرد ره گر انجمن اندیشد
جانا چو دلم جز تو را هیچ نمی بیند / عطار به صد معنی کی سخن اندیشد

وایضاً له

ور زیر بار عشقت سر تو نپیچی چه سنجد / باد او چو شد ز تو سر کم زنی چه سنجد
چون پنجهای شیران عشق تو خرد بشکست / در پیش ور عشقت تر دامنی چه سنجد
جایی که کوه صد بار ایک ذره وزن نبود / هیهات می ندانم تا ارزنی چه سنجد
جایی که صدهزاران سلطان سر فدا کرد / اندر چنان مقامی چوبک زنی چه سنجد
جانهای پاکبازان خون شد درین بیابان / یک مشت ارزن آخر در خرمنی چه سنجد
جان و دلم ز عشقت پیسته قید دایم / در عشق چون تو ماهی جان و تنی چه سنجد
چون پهلوان عالم پشت سپر فکندند / با زخم ناوک تو سر جوشنی چه سنجد
چون سالکان کاشتن در پای او فتادند / عطار سر نهاده در کلبنی چه سنجد

ایضاً له

نور روی تو تا نظر بکشد / سوز عشق تو تا جگر بکشد
باد خاک سیاه بر سر آنکه / خاک کوی تو در نظر بکشد

هیچکس عشق چون تو معشوق یافت / بشر از وی عقل بر نکشد
چون گشت کوه در پی نهایت را / آن فراز و که پیش زر بکشد
وزن عشق تو عقل کی داند / عشق تو عقل مختصر بکشد
عشق از دیر ما نگرد و باز / تا که ابدال را بدر بکشد
دل عطار در غم تو چنان / که غم و بکران دگر بکشد

وایضاً له

نه یار هیچکس را رخسار می نماید / نه مرغ خیره دل را دیدار می نماید
در آرزوی رویش در خاک خفت خونی / کان ماه روی رخ را دشوار می نماید
بر خار سوی دعوی از بی‌نیازی خود / سرهای سرکشان بین کز دار می نماید
سلطان غیرت او خون همه عزیزان / بر خاک اگر بریزد بس خوار می نماید
گر مرد ره نه ای تو بر بوی گل چه پویی / ره باز گرد کین ره پر خار می نماید
زنهار تا نیایی بی مردپی درین راه / زیرا که این بیابان خونخوار می نماید
ور مرد بی مداری رهبر کی کجون تو / سرگشتگان کمی بسیار می نماید
در کار اگر تمامی در نه قدم درین راه / کاحوال ناتمامان بس زار می نماید
در راه کفر و ایمان مردان بود که خود را / دایم چنانکه باشد در کار می نماید
گو آتشی که بر روی این خرقه را بسوزم / کین خرقه در بر من زنار می نماید
اندر میان غفلت در خواب شد دل من / گو هیچ دل که یکدم بیدار می نماید
عالم ز خود نمایی اندر نفاق پیشه / کو عاشقی که درین هشیار می نماید
در بند دین و دنیا لیکن نه دین نه دنیا / سرگشته روزگاری عطار می نماید

وایضاً له

هر که از دوستی و بین بند آید / زنده و بنیانش یکی لذید آید

هرکه خریدار عطار | چو دگری خریدار آید

وایضاً له

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد | در بن دیر مغان مفلس و اوباش شد
میکده بر یافت جز عزه دعوی فکند | در ره ایمان بکفر در دو جهان فاش شد
زآتش دل پاک سوخت مدعیان تمام | دردی اندر خورد عاشق قلاش شد
پاک بری جست بر مذهب رایگان | کم زن اسپندار گشت جمله پرخاش شد
لاشه دل را ز عشق بار گران برنهاد | فانی و لاشی چو شد بار سویداش شد
راست چو بنمود روی آن مه خورشید چهر | عقل چو طاوس گشت وهم چو خفاش شد
وهم ز تزویر او آزر بت ساز گشت | عقل ز تزویر او فانی نقاش شد
چون دل عطار را بحر گهربخش دید | در سخن آمد بحرف ابر گهرپاش شد

وایضاً له

بار دگر پیر ما رخت بخمار برد | خرقه بر آتش بسوخت دست بزنار برد
دین بنزو بر خویش کرد پیر چنانکه | بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد
نعره زنان شیرمرد راه قلندر گرفت | کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد
در بن دیر دین حق و قماری کرد | دین نود ساله را از کف دیدار برد
در خرابات خورد ذوق می عشق یافت | عشق ره و قلب کرد عقل بخمار برد
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا | پای طبیعت ببست دست ز اسرار برد
در صف عشاق شد پیش روی پیشه کرد | پیش روی چنانکه رونق عطار برد

ایضاً له

چون لعل تو ام هزار جان داد | بر لعل تو هم جان توان داد
جان در غم عشق تو میان بست | دل در غمت از میان جان داد
با آنکه نمک ز دست برد او | از دست تو جان و دل نشان داد
یا نام تو شد عجب از آن رو | کز شوق تو بیکسی نشان داد
ای بی سر و بی نشان ... | دل سوخته سر ز بن جان داد
پنهان ز رقیب تو ... | سر زلف بکس زبان داد
امروز چو شمع ... | از پیش تو ... تو دوران داد
زانسر که بترک تو ... | چون لب تو ام ز جان امان داد
ابرو تو ز دست سر کمان برد | ... از ابروی تو کمان داد

عطار چو غرق نیست او را | نتوان شرف ورای آشیان او

وایضاً له

چو از جیبش مه تابان برآید | خروش از گنبد گردان برآید
بسی گل دیده ام آماده پیشش | بوقت شرم گل خندان برآید
اگر اندیشه ای گوییم او را | بگویم با تو صد چندان برآید
بدو گفتم که ای گلچین مکن این | که از گلزار تو ریحان برآید
ورانگشت که خوش شد که پسته | بگرد چشمه حیوان برآید
نظر کردی نخواهی نیز کردی | که تنگ پسته از یاران برآید
جهانسوزی گر از پرده برآیی | دمار از خلق سرگردان برآید
فرو شد روز من یکدم برم آی | که تا کار من حیران برآید
مرا با شیر شد مهر تو در دل | عجب نبود اگر با جان برآید
ز من جان خواستی این نیست دشوار | بدین یک بوسه تا آسان برآید
چو زلف کافرت در کار آید | بسا مؤمن که از ایمان برآید
دلم در چاه زندانی فرو رفت | ندانم تا کی از زندان برآید
ز گیسوی سر زلفش رسن ساز | که تا زین چاه بی پایان برآید
اگر عطار بویی یابد از تو | دلش زین کوزه چو حیران برآید

ایضاً له

تشنه ام از شراب بچکانید | سایه را ز آفتاب بچکانید
آب حیوان چو هست در ظلمات | از تب هم گلاب بچکانید
نیست این کار جنس آدم | از در نگ و شتاب بچکانید
ای سوخته خیمه عالم | از هزاران طناب بچکانید
طره را که او بخود وزنند | چون در پای آب بچکانید
صد ره از پوست دیده ریزید | نیش بی تیغ ناب بچکانید
چون نیز بر روی آب سر زنی | آخرش از خراب بچکانید
گرچه پیموده هم نسبتی | سالی از آفتاب بچکانید
خون بیش از سر ... کباب | خون خود را از کباب بچکانید
چون یکی بیت ... جلیس آورد | زین گهری از طلاب بچکانید
... روان از نظارگی برخیزد | ... از این شراب بچکانید

کار چون در تو ز علت نیست / از خطا و صواب چکنیم
سر یک یک چو او همی داند / از حساب و کتاب چکنیم
در همه چو کی از همه آگاه / از سؤال و جواب چکنیم
چون من از هر دو کون آزادم / از ثواب و عقاب چکنیم
اشتیاقت ز حد رفت ولیک / مست تر از شراب چکنیم
هر چه بیدار دیده ام هیچست / گر ببینیم به خواب چکنیم
ای فرید آسمان نه آخر / زین همه اضطراب چکنیم

وایضاً له

پرتو از خورشید رویش دور شد / وی عجب هر ذره چون صد نور شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش / ذره ذره پای تا سر نور شد
جمله روی زمین موسی گرفت / جمله آفاق کوه طور شد
چون تجلی بیش بفزود و شاه / لاجرم این اندران مقهور شد
دل بی بهره رفت چون دریا بدید / از طمع شوریده و مغرور شد
چون دران دریا نه بد بود و نه نیک / نیک و بد اینجا بکه معذور شد
در دو عالم انگبین صاف بود / لاجرم چون خانه زنبور شد
زانگبین چون این همه انگور خاست / هر یکی هم ز انگبین مخمور شد
سایه از ظلمت هستی برفت / پرتو خورشید نورا نور شد
همچنین عطار بس مشهور گشت / همچنان حلاج بس منصور شد

وایضاً له

روی تو کافتاب را ماند / آسمان را اسیر گرداند
مرکب حسن تو چو برگردد / خاک در چشم عقل افشاند

[illegible]

دلم از زلف پیچ بر پیچت / یکسر موی بس نه پیچاند
گر دلم بسپندی و دم دادی / آه من باز بود او بنشاند
هر که درماند زو نشد دلها / هیچ عطار با تو درماند

وایضاً له

چون لبش درج گهر باز کند / عقل را حامله راز کند
یار اگر عشق شکر خنده او / طوطی روح چه پرواز کند
هیچکس زهره ندارد که دمی / صفت آن لب دمساز کند
پیش ما زان همه شادی دل / غم آن غمزه غماز کند
راست کان ترک پری چهره صبح / زلف شبرنگ ز رخ باز کند
نتوان گفت که هندوی بصر / از چه زنگی دل آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند / ور کند باز بصد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ در تابد / ذره را با فلک انباز کند
ور که دیوانه عشق تو را / عقل زر حله اعزاز کند
ماه در روی تو درمانده بناز / بر امید تو تک و تاز کند
گنده بودی سر و گر زر وی / زلف من کین تو آغاز کند
سر نه پیچم اگرم هر سر موی / سر زلف تو چه آغاز کند
سخن گرچه سخن تشنه دم / جزع تو دعوی اعجاز کند
عنبر زلف تو عطار هم کرد / اطلس روی تو طراز کند

وایضاً له

نام وصلش بزبان نتوان برد / ور کسی برد ندانم جان برد
وصل او کو هر عزیت بگرفت / ره بدو می نتوان آسان برد

[illegible]

[illegible]

گفتم ای جان و جهان جان عزیز — کس ازین باد به هجران نبرد
گفت جان در ره ما باز و بدانک — آن برد جان که ز تو جانان برد
دل عطار چو این نکته شنید — جان بداد و ز جان فرمان برد

وایضاً له

درد من هیچ دوا نپذیرد — زانکه چون تو وفا نپذیرد
گر من از عشق رخت توبه کنم — همه کس توبهٔ خود نپذیرد
ور لطافت که رخت را دیدم — نقش تو دیدهٔ ما نپذیرد
نتوانم ترا بینم از انکه — چشم خفاش ضیا نپذیرد
گرچه زلف تو ز ما دل میخواست — سرکشی کرد و عطا نپذیرد
ماندهام دل اما نکشیم — اگر آن زلف دوتا نپذیرد
سر چو پیش تو کشم لعل لبت — از من بی سر و پا نپذیرد
بکشم مست لب لعل تو جان — این قدر تحفه چرا نپذیرد
در ره عشق تو جان بی بازم — زانکه جان بی تو بها نپذیرد
چه دعا میدهی آخر در جان — جان عزیز است و دعا نپذیرد
ور بگویم که چه دیدم از تو — هیچکس گفت گدا نپذیرد
ور بگویم ز غمت کشته شوم — کشته دانی که دوا نپذیرد
تو مرا کشتی و علیت گوا — گرچه قول تو گوا نپذیرد
خستگی دل عطار از تو — مرهم بی ز وفا نپذیرد

وایضاً له

هم بلای تو بجان بیچارگان میرسد — هم غم عشقت نصیب غمکساران میرسد
ذرهٔ غم از تو چون خواهد گدای کوی تو — زانکه میراث غمت با شهسواران میرسد

[illegible]

کی رسد از آشفتگی روزگار بوالعجب — آنچه از حیث بدین آشفته کاران میرسد
دل سپر چون بیفکند از غمزهٔ خونریز تو — در کم از یک چشم صد تیر باران میرسد
هیچ درمانم نکردی تا که بازم خواندی — جمله درد تو بی قیمت ز درمان میرسد
چون طمع ببرید از وصلت نشان کاوست — لاجرم عطار چون امیدواران میرسد

وایضاً له

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود — میزدم نعره و فریاد کسم در نگشود
تا ز شب نیمه با یک شرک با کمتر — رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت چیست آنکه درین وقت تو در آمدی — مو برو آخر بگو تا که چه بود
گفتمش در بگشا گفت برو خیره مگوی — بچنین وقت زبهر تو کسی در نگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درت بگشایند — تا تو دیر آیی و اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغانست و در و رند دلان — شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود
سر و زر را بنو هیچ درین منزل — بود شان جمله زیانست و زیانشان همه سود

وایضاً له

وی لطف یارم آمد بارم انیک میرسد — جانم آسایش همی دلدارم انیک میرسد
بر کنار جویبار آن قامت و رخسار او — سرو سیمین و گل بی خارم انیک میرسد
سالها بودم من اندر آرزوی یک نظر — لاجرم چندین نظر در کارم انیک میرسد
بزم شادی را بیارا نقش هر پنهان برو — پستهٔ عناب شکر بارم انیک میرسد
روی او ماه است و ماه اندر پس گرد کلاه — همچو ماه از پستهٔ فتان عیارم انیک میرسد
صبر و آرام و جوانی و غم و اندوه — هرچه هست از اندک و بسیارم انیک میرسد
جان ما سنبال دادم در کشا زهر شاه — یار مسکو که کز عطارم انیک میرسد

[illegible]

طفلکی ام هندوی وصل تو گر / بچه وار از صورت زنگی مدید

گر شود عطار خاک آفتاب / بر درش آمد بر هندکی مدید

وله ایضاً

نه بکوی تو گذرت می‌افتد / نه بروی تو نظرت می‌افتد

آفتابی که جهان روشن ازوست / ذره خاک درت می‌افتد

در ظلمات عجب موی شکاف / زلف زیر و زبرت می‌افتد

آب گرمم ز بدن می‌آید / چشم خون جگرت می‌افتد

در جگرخواری و جانسوزی حسن / چشم پر شور و شرت می‌افتد

شکری از تو طمع میدارم / ز میندیشی اگرت می‌افتد

پیش ازین با تو حمایت نزنم / با خطا پیشترت می‌افتد

گر خطا شد که وخود نیکی / نه بقصد دگرت می‌افتد

دل عطار ازین پیش مسوز / که ازین بد بترت می‌افتد

ایضاً له

خط خورشید را در دام آورد / ز مشک ناب خرمن خرمن آورد

چنان خط بر او روشن دهی / که ماه خورشید و مه در گردن آورد

گلی وار فلک از عشق خطت / چو گل گرده قبا پیراهن آورد

خط شکیت جوشی در دل انداخت / لب شیرینت شوری در من آورد

فلک را عشق تو در گردش انداخت / جهان را شوق تو در شیون آورد

ندانم تا فلک در هیچ دوری / بخوبی تو یک سیمین تن آورد

فلک چون سرکشی زلف تو دید / سر زلف ترا چوگان زن آورد

ز چشم بد بترسید از کواکب / که چندان حلقه مردافکن آورد

زان سر زلفت [illegible] گره کرد نرفت / وان لبت همچو چشم سوزن آورد

[illegible] وصل [illegible] سر و روز / گر بخورشید [illegible] آتش آورد

[illegible] زلف [illegible] / [illegible]

دل عطار [illegible] / [illegible] آورد

ایضاً له

گر ره زلف [illegible] / [illegible] افتد

[illegible] / [illegible] افتد

[illegible] کاف تنم غنچه تو گره خو موی بست / یک خبر نه دیدم که چنین کار افتد

گر بحکم آن غلامت عجب نیست / کاتشش از غم سر قفس اندر جگر افتد

گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ / لیکن چو ومت خورد بدام تو در افتد

گر گلشکر این دل بیمار کند راست / آتش لب و روی تو در گلشکر افتد

بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بزن چشم / کاتش از آنست که در خشک و تر افتد

من خاک توام پای نهم بر سر افلاک / چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد

ای یاد تو عطار اگر جان بلب آرد / جانش همه خون کرده و دل در خطر افتد

وله ایضاً

از وصلت هیچ جان نرسد / شرح رویت بجز زبان نرسد

سر زلفت بدست چون آرم / دست موی برآسمان نرسد

با سر زلف تو دو عالم را / پس بگوی امتحان نرسد

ماه خواهد که چون رخ تو بود / عمرها کرد و دوران نرسد

نیست خطت که راحت بجز آن / هیچکس را خط امان نرسد

تا قیامت چو طوطی خط تو / هیچ طوطی شکرفشان نرسد

عقل را زاب زندگانی تو / تا ابد زخون نشان نرسد

گرچه کس نیست چون تو موی میان / هر دو کونت فرا میان نرسد

کاروان تو اند خلق ز تو / پیش گردی بکاروان نرسد

بر سر صد هزار باده جهان / که نظیر تو در جهان نرسد

وصل تو چون بجان نمی‌یابند / هیچ کس بر آبکان نرسد

تا ابد دل نسود بر گیرد / هر کرا در رهت زیان نرسد

کرده ام دل کباب و اشک شراب / که مرا چون تو میهمان نرسد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله ایضاً

گر دل بسر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مه را بمثال گوی که بود آنکه چه خبر / بگوی فی المثل خبرت از میان دهد

چون دید آفتاب که آن ماه شد بلند / از روی خود زکات بهشت آسمان دهد

افتاد در غروب و فرو شد خجل زده / تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد

وله ایضاً

گر در صف دین داران دین دار نخواهم شد / از جهره یار بندان در کار نخواهم شد

شد عمر و نمی بینم از دین اثری در دل / از کوی نهاد خویش بیزار نخواهم شد

کی باشد خوشم بی قول انا الحق من / گر عشوه چو مشتاقان بردار نخواهم شد

دانم که نخواهم یافت از دلبر خود بوئی / تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد

از بوی می عشق او امروز چنان مستم / کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد

تا دیده خیال او در خواب همی بیند / از خواب و خیال و بیدار نخواهم شد

هر چند که عطارم لیکن بمجاز آن / بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

وله ایضاً

دل دست بکافری برآورد / وین زرق و قلندری برآورد

قرابی و تابی نیست ایست / رندی و مقامری برآورد

دین ره ایزدی رها کرد / کیش بت آذری برآورد

در کنج مغان سپه فرو برد / سالوس و سپه گری برآورد

از توبه و زهد توبه کرد / مومن شد و کافری برآورد

تا دردی درد بیدلان خورد / صافی شد و دلبری برآورد

عطار چو بحث حال خود کرد / تلبیس و مزوری برآورد

وله ایضاً

دی پیر من از کوی خرابات برآمد / از دلشدگان نعرهٔ هیهات برآمد

شد بر سر محراب [illegible] بیخود / از [illegible] مناجات برآمد

چون در ره عشاق [illegible] / از شرق [illegible] خرابات برآمد

چون دست [illegible] / [illegible] شکایات برآمد

[illegible] / از دو [illegible] آمد و حاجات برآمد

منصور [illegible] حاصل شد و مطلوب یقین / [illegible] مقامات برآمد

[illegible] / [illegible] کرشمات برآمد

عطار [illegible] / تا [illegible] اثبات برآمد

پیر ما بار دگر روی بخمار نهاد / خط بدین بر زد و سر بر خط کفار نهاد

در بن دیر مغان در بر مشتی خمار / سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد

خرقه و سجاده و دل از دست بداد / می خوران خنده زنان روی ببازار نهاد

گفتم ای پیر چه بود این که تو کردی آخر / گفت این داغ مرا بر دل و جان یار نهاد

من چه کردم که چنین خواست چنین باید بود / گل آنست که او در بن خار نهاد

یار گفتا که انا الحق زده [illegible] باز آ / گفتم آری زده ام پای سوی دار نهاد

دل چو بشناخت که عطار درین راه بسوخت / آنچنان پیر قدم در پی عطار نهاد

ایضاً له

جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد / دل در بلای خود بدرمان نمی‌رسد

درمان دل وصال و جمال است لیک هیچ / دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد

ذوقی که هست جمله در انجمن عقل / وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد

وز هر چه هست عالم عرفانست از هزار / جزوی بجان گنبد گردان نمی‌رسد

وز صد هزار چیز که بر چرخ می‌رود / صد یک بسوی گوهر انسان نمی‌رسد

مقصود من ازین ازان که ساقی خم است / یک قطره زان بدرد بدرمان نمی‌رسد

چندین حجاب بر ره تو نفس عجب است / گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد

جان چو گنج زیر طلسم جهان نهان / گنجی که هیچکس بسر آن نمی‌رسد

زان می که عید شد در آن جشن خم / چون درد دوا ایشان نمی‌رسد

تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر / زان دست تو بمعرفت جان نمی‌رسد

تا کی چو کرم پیله تنی گرد خویشتن / بر خود متن که خود بتو چندان نمی‌رسد

خود را قدم قدم بمقامات برتر آر / چندان برو که رخصت امکان نمی‌رسد

نزدیک مرد ره [illegible] / یکدم فتد که کرد بشان نمی‌رسد

[illegible] / [illegible] سلطان نمی‌رسد

در راه [illegible] پاکان / [illegible] پایان نمی‌رسد

[illegible] / [illegible] پایان نمی‌رسد

[illegible] وصل [illegible] / چندان [illegible] بدرمان نمی‌رسد

عطار [illegible]

وله ایضاً

[illegible] در میان بود / [illegible] تا زمان بود

[illegible] / [illegible] چنان بود

گرچه او در آشنایی در درون | لیک همچون ذره سرگردان بود
ای دل محجوب بگذر از حجاب | زانکه محجوبی حجاب جان بود
گر هزاران سال باشی در عذاب | می‌توان کشتن که بس آسان بود
لیک اگر افتد حجابی در میان | این عذاب سخت صد چندان بود
چند اندیشی همی از خویش تا کی | تا نمیری کی ترا درمان بود
چون بمیرد شمع برهد از بلا | نه دگر سوزنده گریان بود
مردم از سر گیر چون شمع بسوز | زانکه سوز شمع تا پایان بود
تو بسوزی پاک پیش چشم تو | هر دو کون و ذره خود یکسان بود
عرش را گر چشم و جان آید پدید | تا ابد در خیره دل حیران بود
وانش و خود وانچه در هر دو جهانست | ذره‌ای در مجلس جانان بود
تو درون مجلس جانان مدام | تا ابد زنده دایما سلطان بود
صد هزاران چهره اند شد بقطع | آن عصا کو لا بل ثعبان بود
آن عصا کز سحره فرعون خورد | نه عصای موسی عمران بود
وان نفس کو مرده کا زنده کرد | نه دم عیسی حکمت دان بود
آن عصا آنجا ید الله بود و بس | وین نفس نی سنگ دم رحمان بود
در ره مردی کسی ره پی برد | مرد ره وین چشم مرد دیندار بود
گر غلط افتی تو این سوزن زن | تا ترا از سلطنت وقت آن بود
تن زن ای عطار تن زن ام مزن | زانکه این خود دم زدن نقصان بود

وله ایضاً

دو [illegible] قدم ما و من آمد | دو راه عالم جان و تن آمد
درین ره چون بدانی چون که دو نیست | گر اینجا پیش هر دو ره ز آن آمد

[illegible]

کسی کو اندرین ره دانه یافت | سپهرش خوشه‌چین خرمن آمد
کسی را کو شود کوی گره پیش | ازین سر باخبر تر دامن آمد
کسی کو دست کش سر چون بدانست | نه پیشی کرد و نه آبستن آمد
علاج تو درین ره تا تو هستی تو | چو شمعت سوختن با مردن آمد
بمیر از خویشتن تا زنده مانی | گرانی سنگ گردن را گران آمد

وله ایضاً

ای بجود زنده مرده باید شد | چون بزرگان
پیش ازانکه قهر جان خواهند | جان بجانان سپرده باید شد
تا ببری یکره از زمی | پیش معشوق مرده باید شد
نه خود گشت و نه نیک و نه بد | همه دیوان سپرده باید شد
خشم کام کام همچو زنان | منزلی ناسپرده باید شد
در شو محو تا تمام شوی | گر ترا رنج برده باید شد
ره تا هست یکی پیر چون شمع | زانکه این ره سپرده باید شد

وله ایضاً

هر که او مرد عشق زو بیش میکند | عشق رو بیش همچو موییش میکند
هر که او ندید جانرا به طلاق | همچو ذره چارسو پیش میکند
او نیاید در طلب آنا ز شوق | دل بصد جا جست و جوییش میکند
او نگرد و نرم از اشکی لیک | اشک دایم شست و شوییش میکند
هر که از چوگان زلفش بوی یافت | بی سر و پا همچو گوییش میکند
شیخ روی او نیابد جز بقطع | هر کرا عشق آرزوییش میکند
از روش عطار را بوی رسید | آه از آنجا مشک بوییش میکند

[illegible]

درین ره هر که او نعلین انداخت
ازین نعلین آخر تاج ور شد

ولی چون سر بباخت اول درین راه
هزاران راه رو را تاج سر شد

درین منزل کسی کو پیشتر رفت
بحر کامش نخچیر پیشتر شد

عجب کاری که موری می نداند
که با عرش معظم در کمر شد

شبی موجی ازین دریا برآمد
ازان وقت این فلک زیر و زبر شد

ازین دریا چو عکسی پایه انداخت
پر از هر ذره بحری دگر شد

چو کرسی عرش حیران اندر جا
چو دنیا آخرت یکره گذر شد

چو دریا بست آن کرسیت آن
جهان هر لحظه رنگی دگر شد

ازین دریا دو عالم شور بگرفت
که تا ترتیب عالم منتشر شد

در آمد موج دریا آخر الامر
دو عالم محو گشت و بی اثر شد

نمی اپشاد و ناخورشید پایه
همه جانها بماند و جانور شد

بدریا موج دریا باز گردید
همه عالم همسان عالم ببر شد

زحل و فطو شرح این مقالات
دل عطار در خون جگر شد

ایضاً له

کشتی عمر ما کنار افتاد
رخت در آب و بخت کار افتاد

موی همرنگ کفک دریا شد
وز دو نان در شاهوار افتاد

روز عمرم که هیچ بر باد است
هر شاخ روزگار افتاد

سر برو در نهاد پیل اجل
شورشی در ره حصار افتاد

پشتی بود عهد عنابی
این زمان کار با خسار افتاد

چون بنفشه ز بیم که بر سر
خیمه نگونسار گشت و بار افتاد

گل چه بو بم ز گلستان جهان
که بیک گل هزار خار افتاد

آنها که پای بر سر تقوی نهاده اند
کام نخست بر سر و بن نهاده اند

آورده اند پشت برین آشیان دو
پس چون فرشته روی بچیزی نهاده اند

آزاد گشته اند ز کونین همه دوار
خود را بچه نه فلک و نه ماوی نهاده اند

چون کار بخت صورت و معنی ندیده اند
حالی قدم برون ز معنی نهاده اند

آن طوطیان که دو قدم برگرفته اند
طوبی لهم که بر سر طوبی نهاده اند

زاده و ذخیره این رجب اند
در ظلمت سپهر بریده چو بحتی نهاده اند

اول ز پای پیکان خوار گشته اند
آخر چهار سر بسوی مولی نهاده اند

عطار را که از نخشبن نو کیست جان
معلوم شد که همدم چیزی نهاده اند

ایضاً له

آنها که بر حقیقت اسرار میروند
سرگشته گرد خط چو پرگار میروند

هم در سلوک کام بیک برج بر شوند
هم در طریق عشق به تکرار میروند

هم در کنار عرش سراخیمه میشوند
هم در میان خاک نگونسار میروند

راهی که آفتاب بصد قرن آن گذشت
ایشان بحکم وقت بیکبار میروند

گر مسند نخست فراوان رسیده اند
وز نیست و نه تخت فرا وار میروند

در جوش و در خروش از اندرون و شب
گر تنگ تار و پود و پندار میروند

از زیر پرده فارغ و آزاد میروند
گرچه بپرده باز گرفتار میروند

هرچند مطلقند ز کونین عالمین
در مطلقی گرفته اسرار میروند

بار گران عادت و رسم او فکنده اند
وازاده همچو سرو سبکبار میروند

کو محرمی که گوید او سر خویشتن را
پیر درون کشیده بطوار میروند

چون بیدلی نهایت و چون عمر اکند
در اندکی هرانچه بپندار میروند

ل وصف گشته اند بهستی و نیستی
تا لاجرم نه مست و نه هشیار میروند

هر دو عالم نیست بیرون زین دو گنج / هرچه از دشوار یابی آسان بود
در جهان این دو در بند عظیم / چون نگه کردم یکی ایوان بود
یک درش دنیا و دیگر آخرت / بلکه دو گوشش چو دو دربان بود
باز پرسیدم ز دل کان قصر کیست / گفت خلوتخانهٔ جانان بود
گفتم آخر قصر سلطان جای ماست / جان تو در این قصر با سلطان بود
گفت وا بر تو سلطانست و بس / بارگاه خویش را جان آن بود
پرتو او بی نهایت و فنا / لاجرم بی حد و بی پایان بود
تا ابد گر پیش گیری او جان / ذره شو آن گیر از پیشان بود
پرتو کان دور بود نگه بود / وانکه آن نزدیک بود ایمان بود
چند گویم این جهان و آن جهان / از دو سوی جان یکی تو آن بود
گر دو جان در کرده چون مردان بسی / تا تو این عشق را بر شان بود
در جهان جان بسی سرگشته اند / کز نشان یک چرخ سرگردان بود
هر دم یکدم بیابان از روش / گنج مشهور روح جاویدان بود
گر ترا افتاد یک لحظه درنگ / صد درنگ از عالم هجران بود
همچو گویی بود پیش گردان مدام / همه که تو در ام ... میدان بود
تو درین میدان فرو شده گوی / و آنکه گویم مانده هم حیران بود
تا ابد در درد این عطار را / زین درین کلبهٔ احزان بود

وله ایضاً

بود گو کو دزد واخواهم رسید / خوف کو گو در جا خواهم رسید
چون نمی پیشم ز علم و ز عمل / پس چگونه در جا خواهم رسید
لی صرو پاپیشان را عظیم / پس بسر پایی پیاده خواهم رسید

هیچ شوان بر تو آنجا جز فنا / گر بقایش بی‌نشان خواهم رسید
چون نه دست آنجا صواب و نه ... / گر رسم آنجا خطا خواهم رسید
شبنمی ام قطره‌ای دارم بیفنا / گر بدریای فنا خواهم رسید
بر شابم ان بعث سخنی گشتم / خوش بود گر در فنا خواهم رسید
کی بود عطار را الا لا شود / زانکه در الا بلا خواهم رسید

وله ایضاً

قوم خرابات بی فنا شوان کرد / دست چپ در دو بی صفا شوان کرد
چون نه وجود هست و نه عدم خرابات / لاجرم آن یک از وجدا شوان کرد
شاه ماش و گدا باش که آنجا / هیچ نشان شه و گدا شوان کرد
گم شدن و هیچ و هست راه خرابات / توشه این راه جز فنا شوان کرد
ترک خودی محو گشت در ره این دیر / وعده اثبات او ادا شوان کرد
لا شو اگر عزم تست یکی تو با لا / زانکه چنین عزم جز بلا شوان کرد
چون قدری نیست آن قدر که جانیست / ترک جهان یک خطا شوان کرد
گر خطا است حاجت تو ضرورت / حاجت این خسته با تو ادا شوان کرد
گر خرابات در وقتم تو آید / تا ابد الا بد بر جزا شوان کرد
در همه صافت دهند بر شوا صاف / زانکه اگر پر شوی دوا شوان کرد
باز عزت خاصه بار خرابات / در بر او چنین ریا شوان کرد
منشی درد کش اگر بکف آری / دامن او بجنبش ها شوان کرد
تا نگردد فرید درد کش دیر / قصه دردی کشان ادا شوان کرد

وله ایضاً

دست در دامن جان خواهم زد / پای بر فرق جهان خواهم زد

از سر صدق و صفا صبح صفت — آن نفس خندان خواهم زد
چون جهان گشت مرا هیچ مهر پس — لاف از این عیان خواهم زد
لاف خندان که نیست بیش — پس چرا دم بکمان خواهم زد
آن چه و پای دوان نیست مرا — قدم از پای روان خواهم زد
خصم نفس است که هم عشوه دهد — بر سر خصم پنهان خواهم زد
تا که از وسوسه نفس پلید — نفس از سود و زیان خواهم زد
بخرابات فرو خواهم رفت — دست در ظل کران خواهم زد
گر من انگشت گزان می زده‌ام — این دم انگشت زنان خواهم زد
تیر را یک بلا خواهم ساخت — تیغ را زخم چنان خواهم زد
نفسه سپه از جان خواهم کرد — گره از غنچه نشان خواهم زد
بر شبان موسی عمران بود — من دم گرگ شبان خواهم زد
تا کی از شعر فرید آتش — در همه نطق و بیان خواهم زد

وله ایضا

هر که او ذره وجود بود — پیش هر ذره در سجود بود
ای نسبت ز سیم و زر باشد — کر بت ره روان و جود بود
هر که کوزه می کند اثبات — نفس او کبر یا جهود بود
حقیقت جو جمله یک بود است — پس همه بود ها نبود بود
نقطه آتش است در باطن — دود دیدن از و چه سود بود
هر که آن نقطه دید مرد و جهانش — محو گشته ز چشم زود بود
زانکه دو کون پیش دیده دل — چون سرابی همه نمود بود
هر که بگذرد فریب چند — همچو گردی جهان دود بود

زانکه هستی آدمی که افتاد — پیدا ز خیال یا گمان بود
گر بود نمود صبح عنبر بو — لاغری اصل پس عیان بود
زانجا که خیال لعب و لهو است — بازی خیال در میان بود
هر گاه که این خیال برخاست — هر غیب که بود غیب دان بود
چون هست حقیقت همه بحر — بس قطره و بحر هم عیان بود
خورشید رخش بتافت ناگاه — هر ذره که بود دیده بان بود
در هر دل ذره محشر — گویی تو که صد هزار جان بود
هر ذره اگرچه صد نشان داشت — چون در نگریدی بی نشان بود
چون پرتو از چنین گل — چه جای زمین و آسمان بود
طاوس پر خوش چو جلوه کرد — ذرات جهان هم آشیان بود
در پیش جهان کمال بگذشتم — در هر دو جهان کرا امان بود
جانا بر هان مرا ز من زانکه — از خویشم مرا نه زبان بود
چون کاستی است بی تو بودن — خود بی تو چگونه می توان بود
عطار اگر دمی ز خود رست — گویی شب و روز کامران بود

وله ایضا

قصه‌های عشق چون بسیار شد — قصه گو با از زبان از کار شد
قصه هر یک چو نوعی نیز بود — ره فراوان بود ره بسیار شد
هر یکی چون مذهب دیگر گرفت — زین سبب ره پیش و دشوار شد
ذره خورشید دست بجنگ زد با — لاجرم هر ذره دعوی دار شد
خیره شد چون عکس روی و صوتی — گشت نور افشان و ظلمت بار شد
ظلمت موی بشی بنافت انکار کرد — پرتو روی بشی تافت اقرار شد

تا کی تو جدا از پیشان نهفت | با علم مست سنگ روی باید شد
کل شیء هالک الا وجهه | با لطف جمله و وجود دار شد
چیست عالم حاصلش این جایه بود | هر یکی را پیشی پیدا شد
صد عجب در صد عجب پوشیده گشت | تا دو قطره در پسی دیدار شد
چون شو جدا ذره آمدم او شما | خفته از خواب آن زمان بیدار شد
گرچه در خون گشت دل عمر دراز | این زمان کو دل همه دلدار شد
هر که او از زندگی بوبی نیافت | مرده زاد از مادر و مردار شد
وانکه زین طوطی شکرافشان همی | بوی بو بی تا ابد عطار شد

و له ایضاً

روی تو دیدم دو کون از چشم من افتاده شد | پند از پیشی تا ابد از جان من افتاده شد
روزی برون آمد ز شب طالب فنا شد در طلب | شوری جهان سوزای عجب در انجمن افتاده شد
رویت ز برقع ناگهان یک شعله زد آتش فشان | سرطالش صد جهان در مرد و زن افتاده شد
چون لب گشادی در سخن جان باز آمد سوی تن | تا مرده از خود نعره زن مست از کفن افتاده شد
در جستن آن کار گران خالی شدند آن صفدران | هم بت شده هم بت گران هم بت شکن افتاده شد
ما او فتادیم از وطن زان خسته ایم و ممتحن | دل کی نهد بر خویشتن هر کز وطن افتاده شد
حلاج همچون پیش خوش با وطن آمد همی | چون در گلوی او همی شد رسن افتاده شد
ساقی بجای جرعه‌ش جای نهاده بر کفش | آتش بجان رفتش در پیرهن افتاده شد
می خورد تا شد نعره زن وان نعره زن می | از او گشت از خویشتن بی خویشتن افتاده شد
چون قوت دیگر داشت او زان جسم کز جان داشت او | یک لقمه می برداشت و تا دار و رسن افتاده شد
در بیت خال چنان گشته مردان خود زبان | بی خبر دان نو و اعیان چون نسخه افتاده شد
عطار زین معنی همی واله دل در عالمی | چون می نیابد محرمی دل بر سخن افتاده شد

ازل را و ابد را نقطه یافت | همه کون و مکان را لامکان دیدم
یقین بیدار کر چشم جان چنانست | که در ذره یک زمین هفت آسمان دیدم
ولی چندین ذره را ز انچنان است | جنیه هم زمین هم آسمان دیدم
چه جای آسمان و چه زمین است | که در هر ذره هر دو جهان دیدم
چه گویم که عالم صد هزاران | ورای هر دو عالم می توان دیدم
همی در سر چه خواهی چه خواهی | بچشم جان توانی بی گمان دیدم
شده رخشان کر تا اشک دارا | یقینی هیچ غیر تو نهان دیدم
چو هر دو کون در جنب جنیبت | نبی کمتر ناز ریسمان دیدم
اگر گذره رنگ گل چه بود | عجب نبود چنین تا بجان دیدم
اگر چه یک ذره در بند اید | نیاید زین آن آشفتان دیدم
اگر خرد در پیش نبود | بیو پیدا امید نه ... اعیان دیدم
دو عالم هست از یک ذره پیدا | که آن جای ذره را خط و ... دیدم
طلسم از نور و ظلمت ... | ولیکن نور ... در میان دیدم
گر بر بیت از چشمی که جادو | ... و غیره ... دیدم
زخود گم گرد ای عطار اینجا | که تا خود را تو ای کامران دیدم

و له ایضاً

دل چو خواهی گرد چون دلبر پدید | جان بر افشانم که جان پرورد پدید
... | تا که تا این در بپی دیگر پدید
گر چنالی پا بنیغ و در او عشق | خوش شوینگر که صد گوهر پدید
تو خود از اشکش برنالی می نیی | تا که اینجا چشم دیگر پدید
صد هزاران موج گونا گون بخاست | وانگه آن چه بحر موجش در پدید

بحر چون آورد در یاد قطره / بحر را او دیده و پا و سر رسید

بی نهایت بی نهایت بود بحر / در قطره صد ناظر و منظر رسید

چون عدد در وی یکی بود هشت / گر رسید انگشت آن انگشتر رسید

چون تسبیح توحید از آفاق / زانکه چون خورشید با اختر رسید

این سها اختر که بر بالاست شب / لوکه کرد و چو قرص خور که پر رسید

پس یقین میدان که یک چیز است این / گر هزاران مختلف پیکر رسید

در بیان این سخن عطار را / هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

و له ایضاً

سر مانم عشق تا می در کشاکش میکشد / آتش سودای او جانم در آتش میکشد

تا دل مسکین من در آتش عشقش فتاد / کار بسوزد چو عود و گه دمی خوش میکشد

شحنه سودای او شد دیدگان عشق را / هر نفس چون خوشیان اندر کشاکش میکشد

عشق با باسخت چرخ و شش جهت آدم / لاجرم تن بار هشت و نهم شش میکشد

جمع باید بود در راهی چو موی سر شده / هر کرا دل سوی آن زلف مشوش میکشد

خاطر عطار از حد معانی در سخن / آفتاب و تیر در چرخ منقش میکشد

و له ایضاً

دل ز جان برگیر تا راحت دهند / ملک دو عالم بیک ساعت دهند

چون تو بر داری دل از جان مردوار / آنچه میخواهی تو الحال [illegible] دهند

گر بسوزی تا سحر شب چو شمع / تحفه از آسمان کرامت دهند

گر گدای آشنای او شوی / بر تو ملک صد شاهیت دهند

گر بود آگاه جان ترا جز او / گوشمال جان بیکاریت دهند

لذت دنیا اگر ز حضرت شود / شربت خاصان در کامت دهند

نرگس [مست] وی تو بر نگین افتاد / حلقه زلف تو در چین افتاد

شه جان همچو حلقه بر در من / تا که چشم بر آن نگین افتاد

دور ما از روی تو آتش [...] در دل / زان لب همچو انگبین افتاد

آب روی مه [...] که بی روی تو / [...] آتشین افتاد

تا که خورشید چهره تو بتافت / شور در چرخ هفتمین افتاد

خوشه عنبرین زلف ترا / ماه و خورشید خوشه چین افتاد

زلف بگشا و گنج بر [...] / کافر و مشرک در اهل دین افتاد

مشک از چین طلب که نیم شبی / چینی از زلف تو بچین افتاد

ور ز چشم طلب که چشم ترا / بخت [...] آن در این افتاد

دست شست از وجود هر که دمی / در غم چون تو نازنین افتاد

دل بدادم ولی ندانم چه کنی / بیدل افتاده ام چنین افتاد

من ندانم ترا بدین [...] / با من هر زمان چه کین افتاد

دل عطار چون ز مرغ تو بود / دام در مجلسش از این افتاد

و له ایضاً

هنگام صبح آمد ای همنشینان خیزیم / یاران موافق را از خواب بر انگیزیم

یاران همه مشتاقند در آرزوی یکدم / می در قدح ای ساقی در دست پیر ریزیم

جای که نیست گرد از خون دلم پرکن / [...] صاحب را یاد در دنیا میریزیم

یاران قدم من در موسم گل [...] / خون جگر خود را از دیده برون ریزیم

چون روح حقیقی را [...] اندر پیر / آن نفس بهیمی را از دار در آویزیم

خاکی که نصیب آمد [...] فلک / آن خاک بیک آید بر فرق همی بیزیم

عطار گر از [...] صحبت ناهلان / گر نور نفس خواهید از جمله بپرهیزیم

در کرد و خون خورد آنکس که مرتب / بدم کرد و خون کروان می سپرد
خود رکان تو عاجز گشت عطار / قلم بشکست و دیوان می سپرد

وله ایضاً

دست با تو در کمر خواهیم کرد / قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت / کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون ز چشمت تیر باران در رسد / از جان خود سپر خواهیم کرد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت / چون بروی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد / سروران از خاک بر خواهیم کرد
چون برنگیخت ای نرگس تو بید / هر زمان دامی دگر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت / ترک عقل حیله گر خواهیم کرد
هر سخن را کان تعلق با تو نیست / آن سخن را مختصر خواهیم کرد
چون تو در عالم کجا خواهیم یافت / گر همه عالم سفر خواهیم کرد
چون تو بر ما بگذری ناگه ز ری / خویشتن را خاک در خواهیم کرد
بر سر کوی وفا سنگ به ز ما / گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
چون تو میخواهی که سازی کار ما / تاکنون از پای سر خواهیم کرد
در قیامت با تو خواهد گشت پیش / هرچه ما از خیر و شر خواهیم کرد
هرچه آن عطار در وصف تو گفت / دگر تو دائم زبر خواهیم کرد

وله ایضاً

لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد / تا دلم از خط تو نفیر بر آورد
لعل تو [illegible] و خون سوخت من / تا خط آن خون کنون [illegible] بر آورد
گرچه دلم در کشید روی چو [illegible] / خط تو چون موی [illegible] از خمیر بر آورد

چشم تو [illegible] ز ابروی تو تیر بر آورد
[illegible] بر آورد
دشمن اینهمه [illegible] بر آورد
[illegible] دل
[illegible] بر آورد
[illegible] بر آورد
[illegible] بر آورد
[illegible] چون [illegible] بر آورد
[illegible] بر آورد
زلف تو [illegible] عقل [illegible] بر آورد
[illegible] بر آورد

عقل بسی کرد وصف لعل تو یک شب / تا که سخنهای جای کیسه بر آورد
نحت جواز لب تو [illegible] گشت / هر [illegible] را که عقل [illegible] بر آورد
از لب تو دل [illegible] / جان طلب از تو [illegible] بر آورد

وله ایضاً

چون هندوی زلفت به درازی در افتاد / زنگی بچه خال بجایگه افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عالم / دیوانه شد آنگه و به یک ره در افتاد
چون تاب بسی داشت سر زلف تو در پیش / از فرق همه تخت نشینان کلاه افتاد
سرسبزی گلگون رخت تا که بدیدم / چون طوطی شکرشکن تو در دام بیافتاد
گر گرد رخ عشق تو [illegible] / گر [illegible] افتاد
خاک در تو تا که جهان بود [illegible] / بر جمله خوبان جهان پادشه افتاد
تا پادشه جمله خوبان شده ای تو / بر [illegible] سپاه افتاد
چون بوسه ربایم ز لبت چون شکر صد / با نرگس جادوی چشم تو در پیش گناه افتاد
از حد سر چاه زنخدان تو بگذشت / تا یوسف دل تشنه در آن چاه افتاد
شب باز دلم از چه بپرسی [illegible] / در خانه ماتست که این پادشه افتاد
حال دل عطار که در دام تو افتاد / هرگز که بداند که چگونه [illegible] افتاد

وله ایضاً

عشق تو [illegible] / [illegible]
[illegible] چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عشق تو [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

ای لعل لبت وصف شکر نتوان کرد | با عکس رخت فخر قمر می‌توان کرد
چون صد هنر بیش است شکر لعل لبت را | وصف لب لعل تو شکر می‌توان کرد
موی ز میان تو نشان می‌توان داد | مقری ز دهان تو خبر می‌توان کرد
برگ گل اگر زرد شود از نظر تو | زان در رخ تو تیز نظر نتوان کرد
چون زلف تو زیر و زبری همه خلقت | ای زلف تو دل زیر و زبر می‌توان کرد
در واقعه عشق رخت در همه عمرم | کرده هم شب حیله دگر نتوان کرد
این کار به افسانه به سر نتوان برد | واقف ز عشق تو به سر نتوان کرد
از تو گر ای می‌توان بت بعد یا ای | چون با تو همه دست و کمر می‌توان کرد
ای تشنه خون جگرم گر بجز هیچ | در وادی عشق تو سفر نتوان کرد
گنجی چو ببوسی حکمت آن نو [illegible] | زین سوخته سوخته‌تر می‌توان کرد
گفتی که تو مرغ پی آهنگ [illegible] | آهنگ تو بی بال و پر می‌توان کرد
گر در تو رسد گرد تو [illegible] | چون قصد تو از چشم خطر می‌توان کرد
ای اشک [illegible] خیالت | نقاشی این روی چو زر می‌توان کرد
ترک غم تو کردم [illegible] | در کردن هندوی بصر می‌توان کرد
چون هرچه که در پیش من آید ز تو آید | از آتش سوز تو حذر می‌توان کرد
دریای غم از دست دل عاشق عطار | افتاد چنانم که گذر نتوان کرد

وایضا له

عاشق تو جان ما حضر که پسندد | فتنه تو عشق مختصر که پسندد
روی تو آفتاب قوت نظر ماست | در رخ تو غیر نظر که پسندد
چون بگویم شکر بود دهانت | از لب تو خواستن شکر که پسندد
روی تو گوئی که آفتاب درست | در نظر سعد وی بجز که پسندد
چون تو جگر گوشه دل منی آخر | قوت من از گوشه جگر که پسندد
شد دل عطار پای زن شوخت | کار دل او از این بتر که پسندد

وایضا له

قد تو به آزادی سرو چمن خندد | خط تو بر سبزی بر مشک ختن خندد
یاد تو بنوعی گلهای بهاری را | تا که اگر یک گل همه گل ز چمن خندد
از عکس تو چون دریا از موج بر آورد دم | یاقوت و گهر بار دو بر دُر عدن خندد
چه حیله کنم بر هم چون لعل شکر بارت | چند آنکه کنم حیله بر حیله من خندد
زلفت [illegible] که خندد او بلند | ناخته بر دوست سر کز بد من خندد
بی خفتن شمع نزد آن که لبت چشم | بر گفته قد جان گر دیده بر گریه من خندد
عطار چو از چنین اندیشه [illegible] | در حسب چنان دری بر دُر عدن خندد

وایضا له

هرگز مرد عاشق زاهد باشد | ز نیک و بد خوش بی چاره باشد
بران مردی که او عاشق نباشد | ببین میدان که او اغیار باشد
بران عاشق که او معشوق نبیند | بنزد عاشقان مردار باشد
بگوی عاشقان کشته کو | که کوی عاشقان پر خار باشد
سوار غیب شو از خویشتن | که اسپ عاشقان رهوار باشد
یک جمله [illegible] | و گرچه راه ما هموار باشد
سخن چه یار دانی اندکی گوی | که پرگفتن ز مردان عار باشد

وایضا له

دل از جهان جان و دل قصد سوات میکند | جان با امید وصل تو عزم وفات میکند
گرچه ندید جان و دل از تو وفا هیچ روی | بر سر صد هزار غم یاد جفات میکند

عاشقی شوریده با جانست و بس | لعل او با جان چه و جان میدهد
قوت جان آنرا که خواهد در نهان | زان دو یاقوت درافشان میدهد
شیوه دارد عجب در دلبری | عشوه پیدا بو چه پنهان میدهد
عاشقی کین خود را می کشد | خونبها زان لعل خندان میدهد
چشم بد را چشم او بر خاک راه | می کشد چون باد فرمان میدهد
گر دو چشمم می کشد زان باک نیست | چون دو لعلش آب حیوان میدهد
عاشقان را سر پریشانی که هست | زان سر زلف پریشان میدهد
هر زمانم عالمی سرگشته را | چه سوی وادی حیران میدهد
می نیاید هشت دستش از جای خویش | چون کرد و حلقش دست آسان میدهد
از کمال نیکویی آن تند خوی | بر سپهر تند فرمان میدهد
جان نیارد هرگز از وی داد خواست | داد مظلومان از ایشان میدهد
یک سخن گفت با عطار بیخت | جان شکر زان بر سخن زان میدهد

وله ایضا

هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد | صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد
عشقت که از او دل را خون جگری دارم | اندوه دل آغاز آید رفت جگر انگیزد
هر جی لب لعلت هر چیز جان دارد | سودای سر زلفت صفرای سر انگیزد
چون پسته شکرینت شوری ز شکر آرد | هر لحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد
هر که که برون آید از چشم تو | تا چشم زنی برهم از چشم تو را انگیزد
عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد | کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

وله ایضا

هر کرا عشق تو سرگردان کرد | هر کرشمه چاره آن نتوان کرد

یار در عشق تو چاره گری [illegible]
[illegible] نتوان کرد
[illegible]
[illegible] نتوان کرد
چون [illegible] [illegible]
[illegible] نتوان کرد
چشم [illegible]
[illegible] نتوان کرد
[illegible]
[illegible] نتوان کرد
جان عطار [illegible]
[illegible] نتوان کرد

ایضا له

ازکان ابرو بیش چون تیر مژگان بگذرد | بر دل آید چون ز دل بگذشت بر جان بگذرد
راست اندازی چشمش بین که گر خواهد بحکم | ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد
باد وقتی ابرها همچون زن خواهد بود | گر بتخت آید بران زلف زره سان بگذرد
در رویا اقتاب از رشک تو پنهان شود | گر ز روی بت سایه خورشید رخشان بگذرد
لوز آه من چو گردونی و من در جهت تو | آه خون آلود هم از گردون گردان بگذرد
در دل عطار از عشقت چنان آتش فتاد | کز تف آن آتش از بالای کیوان بگذرد

وایضا له

عشق تو بجان در بهم آید | نامت بزبان در بهم آید
وصف سر زلف تو نگویم | از شرح و بیان در بهم آید
از زلف تو هر که نشان برد | بگوی نشان در بهم آید
من موی میان تو نگویم زانکه | این وصف میان در بهم آید
هر چند میان تو چو مو بست | مویی ز میان در بهم آید
دل بیخواست و من بهم آنکه | هر گز ز تو جان در بهم آید
بگذری خیال چهره تو | از چهره و جان در بهم آید
ترسم ز رخ خشاب برون | کان روی نهان در بهم آید
عطار چو از تو شد بیکدل | در بند گران در بهم آید

وایضا

سر زلف پریشانت بشکن در بهم آید | حقتست بر چو سیمت بسی در بهم آید
من تشنه از آن نخواهم لب نوشت شراب | کز آتش لب تو این دم در بهم آید
ز مساد مچ آفت بین و بحاجت بیز کن | کو بجان قوی پیش شده و این در بهم آید
نگشکان خود را بیان خون ماکن | کی چنان شنیده و بیند کفن در بهم آید

[illegible]
[illegible]

وایضا له

دلم از عشق تو بجان برخاست | [illegible]
دل باید که صد جان برخاست | صد یک جان جانان برخاست
[illegible] | [illegible]
گر بیان [illegible] جان برخاست | [illegible]
[illegible] | [illegible] برخاست

بود همچو ذره و بر سر جمع — همه نقدی چو باران برفشانم
چو دوزخ گرم کرده سوز عشقش — بهشت از پیش رضوان برفشانم
اگر صد گنج دارم در دل و جان — ز راه چشم گریان برفشانم
نه این عالم نه آن عالم که دامن — گر این بر باشد و آن برفشانم
چو خوکی چرخ مضطر همی تا شد — دو کون از پیش آسان برفشانم
چو آن یک را بپایم گم شوم پاک — نماند هیچ تا آن برفشانم
چو سایه خویش را عطار اینجا — بدان خورشید رخشان برفشانم

وایضاً له

چو تاب در سر زلفین پریشان فگند — هزار فتنه بیکبار در جهان فگند
چو شور پسته زنگی کند لب چو شکر — هزار شور و شغب در شکرستان فگند
چو خلق را بر آستین خود خواند — بغمزه نشان کشته خون بر آستان فگند
چو جشن ساخت بناز او چو خانه‌ای شد — که بو که خاتم تو بنشیند در میان فگند
به پیش خلق مرا دل ببرد زخم زبان — که تا بطعنه مرا خلق در زبان فگند
بناز زلف تو زان تیره است روی تو بین — که سایه بر سر خورشید آسمان فگند
اگر شبی برم آبی بجان تو که دلم — ز آتش تو بجای سپند جان فگند
دلم ببردی و عطار اگر ز پس آید — چنان بود که بسی فتنه در کمان فگند

ایضاً له

با لب لعلت سخن در جان رود — با سر زلف تو با ایمان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود — پیش لعلت در بن دندان رود
هر که او سرسبزی خط تو دید — چون قلم بر سر بخط فرمان رود
چون بلند پسته خط تو نهفت — در خط تو با دل بریان رود

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

هر جزو من شاید زبون دگر بخورد — هر عضو من معاینه کوه دگر کشید
کشا ز خویش بگذر اگر می توان گذشت — یعنی بلای من کش اگر می توان کشید
گفتم هزار جان گرامی فدای تو — از حکم تو چگونه توانم عنان کشید
چون جان من بتو بشتافت و مرد کار شد — از هر چه کرد عاقبتش بر کران کشید
دل زنش نیم بنشاند و مرا بسوخت — وانگه بگور من رقمی بی نشان کشید
عمری درین میانه چو بودم نهفته — خوش خوش از آن میانه مرا با میان کشید
چون چشم باز کرد و دل خویش باز دید — سر بر خطش نهاد و خطی در جهان کشید
بس پرده سوز که از فخر دل — بس نی عجب که از دو جهان جان کشید
بارگاه دل چو کرد بنگ — دلدار بود و بوده دل آنچه آن کشید
عطار را نگار از آن دید نور عشق — کان دل فرو ز سره عشقش نهان کشید

وایضاً له

گر فلک دیده بر آن چهره زیبا فگند — ماه را موی کشان گرده صحرا فگند
هر شبی زان نگشاید فلک آن چندان چشم — تا که یک چشم بر آن طلعت زیبا فگند
سپهر پروانه بنظاره او چندین شمع — پرزنان خویش بدان گلشن خضرا فگند
خاک او زان شده ام تا که چو می نوش کند — جرعه بوی لبش یا نفسی بر ما فگند
چون دل سوخته اندر سر زلفش جستم — هر دم از دست چنداز دو در پا فگند
زلف در پای چرا می فگند زانکه کند — شرط آنست که از شیب ببالا فگند
نفسش از صومعه عطار جگر سوخته را — هر نفس نوحه زنان بر سر غوغا فگند

وایضاً له

دل نظر بر روی آن شمع جهان می افگند — تن بجای خرقه چون پروانه جان می افگند
گر بود غوغای عشقش کان عالمی — دل ز شور عشق خویشتن در میان می افگند

[illegible]

وایضاً له

دل برای تو ز جان برخیزد / جان ز عشقت ز جهان برخیزد

در دل هر که نشینی بکرم / رحمت جان ز میان برخیزد

مرد درد تو درین راه آنست / کز همه سود و زیان برخیزد

چون رسد جان تو با چندین بند / آه این بند ز جان برخیزد

گر نقاب از رخ خود باز کنی / ناله از کون و مکان برخیزد

جان و دل نوحه کنان بنشیند / دل ز جان نعره زنان برخیزد

ساقیا باده اندوه بیار / تا ز عشاق فغان برخیزد

بکن دل چنانم از می عشق / نچنان خفته گران برخیزد

دل عطار ز شوق تو چنان / کز میان تا بزمان برخیزد

والیضاً له

از سر زلف سرکشت بوی بما نمیرسد / بوی کجا رسد بما چون بصبا نمیرسد

دو شبم نمیرسد ناز خیال روی تو / بر دل من ز چار سو جز بلا نمیرسد

بو که دعای من شبی در سر زلف تو رسد / چون من دلشکسته را پیش دعا نمیرسد

میرسد از تو جور خویش بلا بجان من / گرچه جواب نیست این هیچ خطا نمیرسد

در عجبم که دست تو چون همه جهان رسد / چیست سبب که یکنفس سوی فنا نمیرسد

خاک توام لاجرم درد عشق تو زما / گرد براه از تو و بوی بما نمیرسد

رحم کن ای مراد جان بر دل اسکه در عنا / می نرهد ز درد تو وز تو دوا نمیرسد

گرچه فرید فرو شد در طلب وصال تو / وصل تو کی بدو رسد چون بسرا نمیرسد

والیضاً له

هر که او از لعل تو بدندان آید / هر دم از چشمه خضرش مدد جان آید

گو سکندر که لبت چشمه حیوان دیدم / تا بعهد تو بسوی چشمه حیوان آید

قوت بار عشق تو در تو کسب جان نمیگنجد / روشنی جمال تو در دو جهان نمیگنجد

بار تو چون کشد دلم گرچه چو ذره آتش شد / زانکه کمان حسن تو بیش ببازوی جان نمیگنجد

کون و مکان چه میکند عاشق تو که در رهت / نعره عاشقان تو کون و مکان نمیگنجد

نام تو و نشان تو چون بزبان برآورم / زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمیگنجد

راه تو چون بسر کشم زانکه ز دوری رهت / راه تو از زمین و زمان گمی بکران نمیگنجد

در ره تو ز تنها چرخ دوید و دم نزد / تا ز تو بر کشد خودی بیان نمیگنجد

گشت فرید در رهت سوخته همچو شمع / زانکه ز نور شمع تو هیچ فغان نمیگنجد

والیضاً له

از می وصل بیخبر هر که خروشش نزند / عشق تو عقل و جان خویش خانه فروشش نزند

عاشق عشق تو شدم از دل و جان که عشق تو / پرده نفس میدرد زخم خموشش نزند

دل چو ز درد تو ز پیش خراب میشود / عشوه وداع میکند عقل خموشش نزند

گرچه دل خراب من از می عشق مست شد / لیک صبوح وصل را نعره بهوشش نزند

دل که حریف درد شد ساقی اوست جان او / دل می عشق میخورد جان دم خوشش نزند

والیضاً له

هر که درین دایره دوران کند / نقطه دل آینه جان کند

چون رخ جان ز آینه دل بدید / جان خود آینه جانان کند

گر کند اندر رخ جانان نظر / شرط وی آنست که پنهان کند

ور نظر شاه نظر اگر بود / دور بود از ره و تاوان کند

گر همه یک مور او با کوشش داشت / روش خود همچو سلیمان کند

مرد ره آنست که در راه عشق / هرچه کند جمله بفرمان کند

کی بود آن رند که او مرد راه / عزم خلوت که سلطان کند

و ایضاً له

گر نسیم یوسفم پیدا شود — هر که نابینا بود بینا شود
بس که پیراهن بدرّم تا کمر — بوی از پیراهنم پیدا شود
گر براندازد برقع از پیش رخش — زاهد سکر پر غوغا شود
ور براندازد سر زلف دو تا — دل ز زلف کافرش یکتا شود
هر دلی کز زلف او زنار ساخت — پیش سنگ آن دل موم خارا شود
گر بیابد عقل بوی عشق او — عقل از لایعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا ابد — هر که او مشغول این سودا شود
گر کسی پرسد که پیش روی او — دل چرا شوریده و شیدا شود
تو جوابش ده که پیش آفتاب — ذره سرگردان و ناپروا بود
ای دل از دریا چرا تنها شدی — از چنان دریا یکی تنها شود
ماهی از دریا چو بر خشک اوفتد — می‌طپد تا چون سوی دریا شود
گر تو بنشینی به بیکاری مدام — کار تو ای غافل کجا زیبا شود
گر دل عطار با دریا رسد — گوهری بی‌شک و بی‌همتا شود

و ایضاً له

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید — ظلمت خورشید را زوال نماید
ور ز رخش کلّه نقاب برافتد — مرده و جان بازی خیال نماید
ذره خورشید در برابر خورشید — نیست محل که صفت خال نماید
مرد و پهلوان اگر ز زلف سیاهش — گفته نماید مرا محال نماید
هر که بعشقش وجود عقل نشان — جمله نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت مرا گفت — خون تو ام چشمه زلال نماید

قند تو داشت شکر و گر تو ندانی — کس بنده تو نشد تا احسان نماید
در سر زلف تو بس از این پیداست — هر که در بند تو راه جاه و مال نماید
از دو دیده بار مالک را بیای — مالک تا ابد کی گوش ... ال نماید
چند چو عطار دو ... — ... ال نماید
هر که در بند تو ... — ... لال نماید
... عالم عشق — ... ال نماید
... — ... ال نماید
... عطار ... — ... ال نماید

حدیث عشق در دفتر نگنجد — حساب عشق در محشر نگنجد
محالی ابلهم کن آتش عشق — چه سوداییست کاندر سر نگنجد
برو مجمر بسوزان عود خواهی — که عود عشق در مجمر نگنجد
درین ره پاک دامن باید بود — که اینجا دامن تر در نگنجد
سران دل کاتش عشقش برافروخت — چنان گردد که اندر بر نگنجد
دلی کز وصل شد ز اندیشه عشق — در او اندیشه دیگر نگنجد
برون نه پای جان از پیکر خاک — که جان پاک در پیکر نگنجد
شرابی کان شراب عاشقانست — نه در جام و نه در ساغر نگنجد
چو جانان و چو جان با هم نشستند — سر موئی میانشان در نگنجد
بسی گفتار در عطارست اما — در اینجا جز دلی رهبر نگنجد

و ایضاً له

پیشتر که از خود هرگز خبر نیابم — صد جان بسوخت هر دم و دودی بر نیابم
گفتم که روی او را روزی ببینم سوزم — زیرا که اندرین ره کاری دگر نیابم
چون بنگریستم از خود روی تو بود جمله — از روی تو سپندی کس را بسر نیابم
آتش سپند باید هر جان بجان پیش — هر دو که هیچکس را این کار بر نیابم
جانا چو رخ نمودی هر جا که بود جانی — فانی شدند جمله از کس خبر نیابم
پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس — هرگز دوم قدم را یک راهبر نیابم
چون گام اول از خود گشتند جمله فانی — کس را بکام دیگر کج کرده نیابم
ما سایه تو خورشید آری بگفت ناید — خورشید سایه را گر در نظر نیابم
گر سر نهاد روزی در پای درد عشقت — تا در رسد چو گوئی بی پای و سر نیابم
گر گوشه جگر خواند او را میان جانت — تا از میان جانش بوی جگر نیابم

چند از گریستن دم مرد دل دنیا — عطار از ازل نخرید درد دین را

و ایضاً له

چون شراب عشق در دل کار کرد — دل ز مستی خودی بیمار کرد
شورشی از نهاد دل برخاست — دل بدان شورش جهانی بیدار کرد
جان و دل در غوغای آن شورش فتاد — خیز و غوغا بر سر بازار کرد
همچو عقل از خویشتن بیزار شد — عقل را بیهوش و هشیار کرد
بیک بیا که دل را پیش ... — بر سر هیچ تن آن انکار کرد

از پی یک قطره درد در دوست / قوت جان از درد بی‌خسار کرد
چون بدید از سرو عالم دید / در میان بیخودی پندار کرد
پستی خود زیر پا آورد دست / در بلندی دست در اسرار کرد
آنچه یافت از یاری عطار یافت / وانچه کرد از همت عطار کرد

وایضاً له

ترسابچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد / سودای سر زلفش سودای جهانم کرد
زنار کشان دارد دل بر سر جان دارد / ترسابچه آن دارد دیوانه آنم کرد
دوشش آن بت یگانه بیدار و بپیمانه / در کعبه به بتخانه زنجیرکشانم کرد
کردم ز پریشانی در بتکده دربانی / چون رفت مسلمانی پس خواجه که جانم کرد
دل گر بدین داری زو کرد خریداری / دردا که به بیچاره‌ای اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم با داد و ستان آدم / انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
دل دادم و بد کردم یک درد به صد کردم / این کار چو خود کردم با خود چه توانم کرد
می گفت که خوابی تو به راست تو آزادی / از روی صفا ما بی توبه شبانم کرد
اکنون که فرو ماندم ترسابچه را خواندم / پیوسته سخن راندم تا راه بیانم کرد
بنهاد ز دو دستش صد قبله اندر پیشی / در پرده بچو نیستی از خویش نهانم کرد
چون دست ز خود شستم از خود برون جستم / هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد
من مانده و دلی با بی افتاده دم جائی / تا در من دریای بی نام و نشانم کرد
عطار همی گوید بسیار که بر چیز است / هم قند لب برد هم مهر زبانم کرد

وایضاً له

ترسابچه مستم گر پرده براندازد / بس سر که ز هر سویی بر خاک ره اندازد
از لوح برون آمد سرمست و پریشانش / یارب که چه سوز شما در هر جگر اندازد

[illegible]

در خشت فلک روزی در زر کند پنهان / محو آن گهرش حالی زر باز براندازد
خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید / از رشک رخش هر شب تیغ و سپر اندازد
چون دو دستی آن بت در سینه فرو آید / دل دشمن جان گردد و جان در خطر اندازد
جانی که و دل هر چیز که خشک و ترم باشد / چون سر غمش آتش در خشک و تر اندازد
عطار اگر روزی بود دولت عشق آید / بیچاره که آخر روی نظر اندازد

وایضاً له

نگارم دوش شوریده درآمد / چو حال من شوریده درآمد
عجایب بین که نور آفتابی / به شب از روزن دیده درآمد
چو زلفش دید دل گر گشت ناگاه / نهان از راه دزدیده درآمد
میان در بستنا زنار زلفش / به زناری نپیچیده درآمد
چو شیخ فوطه پوشید و برون شد / خوردان درد نوشیده درآمد
ردای زهد بر صحرا بینداخت / لباس کفر پوشیده درآمد
دل گفتم چه بود گفت ناگاه / تنی از جان شوریده درآمد
جهان عطار را داد و برون شد / چو چه ... ون شد جهان دیده درآمد

وایضاً له

تنگی لف تنم تا بجهان پیدا شد / پرما خرقه خود چاک زد و ترسا شد
عقل از عشق او نعره زنان مجنون گشت / روح از عطف او رقص کنان پیدا شد
تا که آن شمع جهان پرده برافکند ز روی / بس دل و جان که چو پروانه ناپروا شد
همه سرمایه ما سودای رخش بخواهیم / که همه عمر من اندر سر آن سودا شد
هر که امروز معاینه رخ یار ندید / طفل راهست اگر منتظر فردا شد
ساقیا جام می عشق دمادم درده / که دلم از غم عشق تو به غوغا شد

[illegible]

وایضاً له

وایضاً له

پیر ما از صومعه یکدم بشد در میخانه شد / وصف دردی کشان دردی کش میخانه شد
در بساط نیستی با کم زنان پاکباز / نقل اندر باخت وز لا یعقل و دیوانه شد
در میان بیخودان کار زاهدان و دردی نوش کرد / وز زبان زاهدان بیخبر افسانه شد
آشنایی داد با چیزی که نتوان داد شرح / از همه کار جهان یکبارگی بیگانه شد
راست کان خورشید جانها رخ از او برقع فکند / عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد
چون نشان گم کرد دل از سر خویش آگاه شد / جان و دل در بی‌نشانی با فنا همخانه شد
عشق آمد گفت خون تو بخواهم ریختن / دل که این بشنید حالی در پی شکرانه شد
چون دل عطار پر جوش آمد از سودای عشق / خون بسر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد

وایضاً له

جانا فروغ رویت در چشم و جان نگنجد / آوازهٔ جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم کاندر طلب نیاید / وصفت چگونه گویم کاندر زبان نگنجد
هر کس نشان نداد از کوی تو کسی را / زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آبی که عاشقانت از جان روان برانند / هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد
آنجا که عاشقانت یکدم حضور یابند / دل در حساب ناید و جان در میان نگنجد
تو در میان دلها گنج نهان نهادی / از دل اگر برآید در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد / زیرا که وصف عشقت در لفظ جان نگنجد

وایضاً له

نه قدر وصال تو هر مختصری داند / نه قیمت عشق تو هر بیخبری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان دارد / او قدر وصال تو آخر قدری داند
آن لطف که پروانه در پرتو شمع افتد / کم زانکه خود را بالی و پری داند
سگ به ز کسی باشد کو در همه عمر خود / از پیش سر کویت راه گذری داند

وایضاً له

گر شد فرید تو باز گشت این زمان عیان / کافر چرخ زین سخن سر ز دولت ببرد

وایضاً له

ای کوی توام مقصود وی روی تو مقصود / بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
چه باک اگر عقل و دل و جان بنماند / گو هیچ ممان زانکه توئی از همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست / دانی تو که چون نیست نه معدوم و نه موجود
گر آدمی را که گل خاک سیاه است / لی شاهد و اوی تو وجودی ز سر جود
مردانه درین راه در آی ای دل غافل / گر عشق نه مقبول بود مرد و نه مردود
چون خضر برون آی ازین پسته نهالی / تا باز گشایند ترا این ره بربسته
هر چیز که در هر دو جهان بسته آنست / اکنون ترا در دو جهان گو همه معبود
عطار اگر پای بجهت گم شود از خود / خورشید بقا تابد عشقش ز طالع مسعود

وایضاً له

از ره عشق تو پایان کس نبرد / راه بس دور است پیشان کس نبرد
گرد کویت چون تواند گشت کس / زانکه تو نور جانی و جان کس نبرد
از نهانی کس نه دید آشکار / ور سویدا دیست پنهان کس نبرد
بو العجب دردیست درد تو که او / تا قیامت روی درمان کس نبرد
در خرابات خراب عشق تو / یک حریف آمد ندان کس نبرد
کوه وحدت را از ان در درد ده / گر جهان شاید پیش آن کس نبرد
پس دل شوریده کاندر دل عشق / جان بداد و روی جانان کس نبرد
در بیابانت ز چندین سوخته / یک نشان از صد هزاران کس نبرد
چند درد است و فرخنده باک / بلعجب تر زین چه پایان کس نبرد
چون خور ای عطار تن در کار ده / کانچه میجوئی تو آسان کس نبرد

وایضاً له

من ندانم تا دل عطار هیچ — شد فراخ از سینه سر گرانمایه شد

ایضا له

ای چراغ خلد زین مشکات ظلمت کی نگار — تا شوی نور علی نور ای کلیم پیشنما

یک نظر کن چشم خود را سوی این روحانیان — پای کوبان دسته گل بر برین خیلی جمال

پنج حس در شش جهت بگذار و زین هفت بند — طمطراق با حوری و با هشت جنت در دو جا

قدسیان در بند آن تا کی بر آیی زین نهاد — تو هنوز اندر نهاد خویش آخر شرم دار

گر تو بیدار شهرستی که ره بری بسوی آن — چون بماندی در غم شهر بند پنج و چهار

کرم ابریشم آنت زو آنت حاصل شد همه — نیست زان حاصل بجز سیم اصلی در شمار

چون نخواهد بود کامی کام دل همراه تو — پس تو بر سر آرزو انکار گشتی ای نگار

نیست ممکن در همه دنیا کسی را خوش دلی — از هوای خوش دلی داری زد دنیا کنار

در چنین زندان که صد شادی برد و غمگنان — نیست کس بی غم ولیکن نیست کس را انتظار

مشک در دنیا ز خونست و گلاب از اشک گل — گر خوشی خواهی ز خون و اشک خود خور انتظار

پاره چوب عودی را که بیکو بی خوش است — وان خوشی چیست چو نیکو بنگری دود و دمار

ماه تابش در کراست آفتابش زرد روی — و آخر آتش در وبال آسمان نهان گوار

عجز والسخ پنه مسی پیش زن را پاره دل — لاله را بر خون دل می ورد پس از انتظار

صبر باید کرد چون گل راست سالی — از تکرگ تیر شکن بر سرکند سر تیغ کار

گر درین بستان درختی پیر گردد بار ور — سینکش اندازند تا چوبان شود از برگ و بار

گر درختی بار ور نبود بیندازندش هم — لیک چون ندو بر اندازندش چون بود دار

گردن خرمن بصد زاری بکاری دانه — تا خوری آنرا بباید کرد بسیار انتظار

آدم از یک دانه سیصد سال خون دل بخورد — تا تو ز آن آمدش کی اندر چون خواهی نگار

چون پدر زاین بود مادر این همه میراث او — چون توانی بود بی غم لعنه الله خواستار

چون نگاری نیست این غم را میان در جستجوی — در میان غمگنان از خون دل پر کن کنار

دیده را پر نم کن و دل پر غم و پر خون و — درنگر در روی گو چشمان چشم اشکبار

بود و این در میان کو آنکس دانه کش — گر بجسته زیر می انداخت از لب سیم بار

از غبار خاک رو خشان بند فوق ای عزیز — زانکه آن فرقی عزیزی بود که اکنون غبار

چشم دلبندان نرگس چشم خاک راه تست — چشم معنی برگشا و چشم عبرت برگمار

حلقه زیر زمین در خاک ره هم ریخت است — زلفهای تابدار و لعلهای آبدار

اگر سر بر آسمان می سود از بد خوی خویش — سالها سیمین در زیر زمین شد تا رو

زیر خاک از بس که پای سرو قامت خاک شد — باز می ماند ز بیم خویش سرو جویبار

خون دلهای عزیزانست در دل سوخته — این همه سرخی که می بینی ز روی لاله زار

نرگس از چشم نی ریخت و سبزی از خطی — گل ز روی چون قمر سنبل ز زلف مشکبار

تا جرم هر گل که بشکفد بظاهر در جهان — زار میگرید بر او چون خونیان ابر بهار

این همه گلهای رنگارنگ از بیم خون گشت — کاندرون خاک می جوشند چون خون در نغار

مرغ می نالد بزاری بر سر این خستگان

نیست کس در ره بین بی صد دریغا ای دریغ — وز دریغا نیست سود و چرز دریغا نیست کار

بلکه از مرگ این بسی رنج و بار و بلا است — وانچه مرگی پیش باری چیست کان رنج بار

کو بیابان نیست چندین بار و رنج — گر ز مرگ رنج بنشین هست کرد پیش روزگار

از نزادی کرچه پایی نیست ندارد رنج دل

جان و تن یاران همی بودند با هم مدتی — عاقبت از هم جدا خواهند گشت آن هر دو یار

چون جدا خواهند کرد ایشان دو را آخر — خیز چون هر دو موافق هر دو یکی را زار

جان بجا گیرد و تن را ز بن تن پیش خوش تو — لیک یکسان دار آنرا نوبت آن یک زو تو ار الغرار

گر خلاص خویش خواهی دل بسی از خود — انک جانت داد و جان باز خواه جان سپار

در تو مشتاق شد وین کم زبان محو و زرد ... می برد بی خویشتن صد وادی ...
چون تو خواهی بر وجودی دستگیر است کسی ... پای در نه مردوار و دست این پیشان ...
در هوا شو بیخود از شوق تو چون اهل دل ... تا شود در جان تو خورشید عزت آشکار
حلقه در گوش شو و در حلقه مردان درآ ... حلقه ... و سر بنه بر آستان ...
کردگارا عفو کن جرمی که کردم در جهان ... گر جهانی پر شود ... کس جز جرم کار
جرم من خالی که فضل تست و ... بخشادم ... بفضل خویش یا رب ...
از سر بادامی خود بنده گر جرمی بکرد ... از سر آن درگذر و ز بنده خود درگذار
هیچ کاری کان بکار آید نکردم یک نفس ... وین نفس هست ... ولی ...
گر بیامرزی مرا ... که لایق حکم تست ... معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
چون ترا فارغ از بد و از نیک ما سود و زیان ... بی نیازی از بد و از نیک ما چون ...
پادشاها قادرا عطار عاجز خاک تست ... در پذیر ... در هر دو گیتی ...
یارب از رحمت نظر کن بر جان من ... گر تو صد ... در تو عاجز ...

ایضا

دل مگیر ای ... که از ... ... که دیوست ... درویش عزیز و ...
همان به است که شیران ... چو کرکان ...
همان به است که ... زبانی ... بود ...
همان به است که گل زیر ... که وقت آنست که ...
همان به است که ... آب حیات ... که آب شور ... وین زمان ...
همان به است که گنجی ... چو روشنایی ... گنج ...
بر ... که ... چشم ... چه ... ریزه ... لولو ...
مرو که ... که ... ترک ...

نه بجز من خبری باز دارد از روز و شب ... نه بجز کس که پی بر گشود از بن پر ...
چو خفتگان همه ... بر خاک ... خبر چگونه ... ز حال ...
چه واو ... و چه ... که چندین ... درد فرو شد و از هیچ کس نماند آثار
بچشم عقل ... ابر خاک ... بخون ماند و ... زاری زار
... سر کشیده ... نه ... روی کرده ... دیوار
بخاک ... غنچه ... چو زعفران شده آن ... چون گلنار
ز عقل ... میان خوف و رجا مانده ای خدا ...
اگرچه ... ضعیف ... بیکده و ماه ... شمار
ببین که بر سر این خفتگان خاک ... چگونه ... ابر وقت بهار
ز خاک ... اگر ... ببین ... میوه ...
مگر که خورد کسی آب ... بطعم ... آب ...
پس از ... آب تو ... بگشت تلخ ... لطیف ...
چو آب ... خطاب کرد که یا رب ...
... که بود ... مردی ... کنار
... سخن ... از ... گیرد ...
... چشم ... سخن ... جان ...
سخن ... چه خویش ... برو که ... خویش ... بود ...
... خویش با ... که گر ... عمر ... روزگار
ترا کرم بکمال ... تو از برای ...
... تو از بد و نیک ... لیک ... ترا ...

مرا ز نرگس تو چون شکوفهای لطیف
ز منت گلشن نیلوفری کند خشا

چو کرد نای هوا گر هنی همی گرد
ز منت منظر این گرد نای کج رفتار

نهیب ابلق ایام ... عالم
ز نیم مرکب برآید ز کاینات دمار

هزار ... در جوهر جهان ...
ز نوبه لمن الملک واحد القهار

تو خفته و قیامت رسید از آن ...
کرنا نکاه ... که نیندیشی ازو ...

بسی ... جان و تن با تو
که تن ز داد غرور ... و جان دل ...

چو جان و تن ... آدمی ...
کهی حزین بود و درد مند و کم بیدار

اگر ز جنس بلا با خلاص ...
نخود برون شود و بر ... طب

ز کار ... تو باز کن ...
که تا چو جان بدانی ... دشوار

نفس ... پس در هوای خود ...
و ... حافظ ... شب ... بیدار

... آب خود از بحر زبان که ...
تا ... یکه ... اسپهدار

یکه ... فراغت کن و ... پیدا ...
... از کرافه ... خورد

... بشنو ... عمر ...
که شنویت چو شرع محمد مختار

قدم که بر قدم شرع ... تو
... خند ... بود زنار

شراب شرع خور از جام صدق ...
که تا ز مستی غفلت ... هشیار

... پرده ... شعر ...
که شعر ... پرده ... بر بیدار

دلم ... شعر ... پیوند
... چه ... یارب ... استغفار

بزرگوار خدایا ... زبان ...
اگر ز فضل تو ... طلب کند غفار

... که از آن ... ایم ...

ولیک ... آن ... ایشان را
که بر خدای من ... نود ...

زبان ما مطلب چون از آن زبان ...
که گفت سود تو اندر زیان ما ناچار

ور ذوق گشت تو پیش نشنید بیان ...
دانی که حال چون بود ... باد وی

کی بر دل تو نقش حقیقت شود پدید
گر نقش نفس هست ... چشم

از دل طمع مدار که ... شنیدنت
نقش دل چو چنگ ... کالنقش فی الحجر

اندر فنا و بوالعجبت هست ... جست
از ... چیست تو ... و ... در

پس ... شرع روان کرده ...
زیرا که هست زیر صراط آتش سقر

بیدار کرد ... دل غافل که در جهان
همچون خران ... بجز خواب و خور

تو خفته ... صبر ...
تا غافل ... شود ... چشم

کو صد هزار ... زبان ...
تا بر ... کار تو باشد ... که

بر خیز ... پیش ... کم
بر باد ... چو ... یک ناله سحر

کل کن ... دیده ... کاه ...
زان پیش کز ... تو ... چشمه

تو ای که ... که نور ...
آخر بدان چگونه رسید ... بشر

پندار ... تو در جهان
پندار تو ... عذاب ... پسر

چو ... آورده ... جبلم
جانت ... صد جهان ...

انگشت ... از ...
بود ... پیش ... پر هنر

گر در راه ... پس ...
از زاغ چشم ...

رغبت ... تو
بلحظه ... و آن ...

... عاقبت
شد شش هزار سال که گرد از جهان ...

تو هم ...
... فلک ... چرخ ...

زور ... که ...
چون ... بدین ...

از ... بلا ...
گر ... المثل ...

نور ... که هر جا که ...
در ... دو کون ... و نهاد ...

[illegible]

آن کاسهٔ سر چه بی که پر از باد عجب بود / خاکی شود که گل کنند از خاک گور گر
وانگه بروز حشر به پیش جهان آن / وا خواهند پیش کنند با نمک زقیر دو
نیک و بدی که کرده در آید بگردنت / وا ابر قدر هر چه کرده بد و نیک در شمر
راه صراط تیز تر از تیغ پیش او / دوزخ بزیر او در و بلو بسر بود زبر
او در میان خوف و رجا نیز رود بیم / تا از دو جا بجا که ازپیش بود سفر
جانم بسوخت چاره خویشتن چون کنم / چون در چنین مقام سخن نیست مختصر
در مان آدمی بجز نیست فانی او نیست / اللهی که دار دو عنبری بود ببر
ای اهل خاک این چه خویشتن چند از این / ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر
در زیر خاک با دل پر خون چگونه اید / تا کی کنید دل خود خون خود جگر
از کنگره نیکو و از جنس ... / زیر قدم چگونه بماند بدی ...
آگاه می شدید که موری چسان گذشت / چون شد که گشت جای شما مور و مار
زین پیش بوده اید جگر گوشه جهان / اکنون چه شد که آب نداید در جگر
زین پیش در شما اثری کرد هر سخن / پس چون که از شما نه اثر ماند و خبر
زین پیش تاب گرد و غبار ی نداشتید / امروز چون که گرد و غبار ید سر بسر
شخصی که بود کان بجهت ... جهان / در گور تنگ و تاریک ... سا
اکنون نخورد هیچ طعامی که بوی داشت / اکنون ببین که خورد تنش کرم مختصر
اکنون عذر او ز نیکو و چشم باز / افتاده چشم خانهٔ زیبای او ...
چه محنت این و چه درد چه رنج / تا این چه کار و آن و چه دامست ...
یارب ز هیبت تو اندیشه مدام / هم اشک من چو چشم شده و هم تنم چو ...
از بیم قهر تو دل عطار چون شد / از روی لطف بر من بخشای و در نظر
چیزی که دیدی از نیستی آشنه روز کار / ای آنکه نیز از ... آن جمله در گذر

هر عضو را بدانکه چنینی روزه ایست / دیگر به بند گوش ز هر نا شنیدنی
دیگر زبان خویش که جای ثنای اوست / دیگر چو روزه دار بکشایی مخور حرام
دیگر نیاید مخور که هر آنکس که سیر خورد / دیگر کسی مجنب که در شکنای گور
دیگر ز فکر آینه دل چنان بکن / اینست شرط روزه اگر مرد روزه
تو خود نشسته تا که کی آید پدید شب / تا خان و نان و طعم بسازی نواز شره
چندان خوری که دم شوانیت ز راه گلو / صد بار باشدت چو شکم پر شد از طعام
این روزه نیست که شرف روزه باشدت / موت سپید گشت و دل تو سیاه شد
یارب بحق طلعت پاکان پاک دل / گر هر چه دیده تو ز عطار ناپسند
چون بادر تو گشت و پشیمان شد از گناه / عفوش کن و بخش که دانی که لاین است
تا روز روز تو روزه بود نزد کردگار / گر گفت و گوی هرزه شود عقل تار و مار
از غیبت و دروغ فرو بند استوار / زیرا که خورده تو از آن صد هزار بار
اعضاش جمله گرسنه کردند چپ و راست / چندانت خواب هست که آن نیست در شمار
گر زو که غیر حق تشنید رو غبار / گرچه ز روی عقل یکی گفتنم از هزار
چون شمع جان خویش بسوزی ز شوق / کو هی که چشم تو شود از هر سوی چهار
ور دم زنی برآورد آن دم ز تو دمار / حالی ز پشت تو همه باز او فتاده بار
پرون شوی ز پوست پنبه بر شاله / تا کی که پنبه گری ای پنبه کار
یارب بحق روزهٔ مردان روزه دار / کان را نبود هیچ پسند کار
از فضل خویش خیره فرو ماند و شرمسار / با جرم او فرو ده با عفو کرد کار

وایضاً له

پرنا برفت هنگام سحر / او فتادش بر خرابات گذر
ناله رندی بگوش او رسید / کای همه سرگشتگان را راهبر

اندر آن اندیشه چون سرگشتگان / هم زمان از پای می‌آمد بسر

تو ببین تا که این دل را چه بود / کین چنین یکبارگی شد بیخبر

گرچه خود بی راه بودم شصت سال / می ندانم در چنین ره این قدر

هر کرا در عشق دل از جای شد / تا ابد سوزد نپذیرد دگر

هر کرا در سینه افتد درد دوست / گر یکی جو صد دو عالم را بخر

رنج می عطار را داد دست / در دو عالم گشت داغم نامور

وایضاً له

در عشق تو گم شدم بیکبار / سرگشته همی روم فلک وار

گر نقطهٔ دل بجای بودی / سرگشته نبودمی چو پرگار

دل رفت ز دست و جان برآمد / گر شیفته بودمی چه سرو کار

ای ساقی آفتاب پیکر / برجانم ریز جام خونخوار

خون جگرم بجام بفروش / گر جانم جام را خریدار

جامی پر کن نه جام وحدت / زیرا که نه چشم ماند هشیار

در پای فتادم از تحیر / انکار بکند ز اقرار

نفسی دارم که از جهالت / اقرار نمی‌دهد ز انکار

می نتوان بود بیش ازین نیز / در صحبت نفس و جان گرفتار

تا چند خورم ز نفس و جان خون / تا کی باشم بزاری زار

درمانده این وجود خویشم / پاکم بعدم رسان بیکبار

تا کی بعدم نه برسانی / از روی وجود پرده بردار

تا کشف شود در آن وجودم / اسرار دو کون و علم اسرار

من نعره زنان چو مرغ در دام / بیرون جهم از قفس پدیدار

وایضاً له

[illegible]

ز رعنایان نازک دل چه آید / که این ره را پر دلی باید جگرخوار

نه او را کفش و او را کیسه و زین / نه او را توشه او را پیروزنه نان

ولایا کی روی بر پر چو کردون / قرازی کیسه و دم در کشن چون دار

اگر خواهی که دریا بی شوی تو / چو کوهی خویش از جای بیدار

کنون چون نقطه پاکی بنشین یکچند / که پرگار این بسی بودی چو پرگار

اگر خواهی که در پیش آید از خویش / بکار تو بی بیاید کرد ناچار

یکی آرام و دیگر سپر کردن / سیوم دایم زبان خویشتن کشتار

اگر دست ده این هر سه حالت / قلم بر هر دو عالم زن چو عطار

وایضاً له

باد شمال می‌وزد جلوه یاسمن نگر / وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره زن نگر

سبزه نافه بوی را از خط و پار در چمن / سوسن تشنه خوار را آمده در سخن نگر

عنبری سر فکنده را در غم عمر رفته بین / سنبل شاخ شاخ را موج انجمن نگر

یاسمن و بنفشه را همچو عروس بکر بین / باد مشاطه فصل را جلوه‌گر سمن نگر

با گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن / لشکریان غنچه را جمله به پیرهن نگر

خیز تو وقت گل تو می باده بده که عمر شد / چند غم جهان خوری

بین که خوش است وقت گل سوی چمن نگاه کن / روی نسیم صبح بین پر گلاب زن نگر

نگذر ازین سخن از سر صدق تفکر کن / وین شکم زمانه را بر بت پیشین نگر

ای دل خفته غنچه وار بگیر از جهان / زندگی بدست کن مردن مرد و زن نگر

از سر خاک دوستان سبزه دمیده خون گری / ماتم دوستان ببین رفتن خویشتن نگر

جمله خاک رفتگان موج [illegible] / در کفن خاکشان حسرت تن نگر

گر کنی به چشم دل خاک گذشتگان ببین / رخت زیر خاکشان طره پر شکن نگر

وایضاً له

[illegible]

تا کی بلند بینی همی تو ... | یک لطف نه خفته نه بیدار
در نه سپه و هر چه باید گیر | که کعبه بجوی و کار خمار
چون پیر شدی ز عهد زنگاری | آنگاه بدین درای یکبار
گاه آتش و گاه باد گردی | اینست نشان مرد دین دار
چیزی که صلاح تو در آنست | بنیوش که با تو گفت عطار

وایضاً له

درآمد دوش ترکم مست و شیدا | ز سر تا پای او افسون و یغما
نه هشیاری نه دیوانه نه عاقل | نه پیر و نه جوان نه خواب و نه بیدا
یکدم از هزاران سوی می گشت | ز هر جزویش صد تنهای پیدا
ز هر مویی که او می گشت بیرون | فلک از گشت او می بود دروا
چو باران از سر هر موی زلفش | ز بهر عاشقان صد بخت پیدا
زمانی کفر می افشاند بر دین | زمانی نور می پوشید در نار
زمانی چشمه پیدا کرد در لعل | زمانی خاره پنهان کرد در خار
چو بوقلمون بهر دم از دگر رنگ | ولیکن از همه رنگیش یکتا
همه اضداد او در یک زمان جمع | همه الوان او در یک مکان با
زمانش را بپایان نی مکانش | ولی نه این و نه آنش پدیدا
دو ضدش در زمانی و مکانی | بهم بوده ز جسم و روح همتا
توی خوشتر یکی زین حرف طامات | وگر این می نخوانی عقل کو را
وگر او عشق گرد این بگردی | به پیچ نه بیان بندی نه زنا
چو دیدم روی او گفتم چه چیزی | که من هرگز ندیدم چون تو دلدا
جوابم داد کز زیر لی قدرت | منم مرغ دو عالم زیر منقار

اشک ریزان شدم چو ابر بهار | پی فنا بینی پا و باد بهار
تو نه ای مرد نیست خوش مشتاق | از پی لنگی پشه دست مدار
جام درده بیا ای ساقی | تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا کجا بی نشینی پی در عشق | پر برآید ز خون دیده کنار
هم تو در دین و دور در تو بلی | در دوی و در دو سر دو ماه بهار
درد عشق چون فلک همه دو | کار گیرم ز سر نه بر سر کار
سر فرو برده ام درین گلخن | فارغ از توبه و ز استغفار
در ره عاشقی کشته درین ره | پای منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقییم و هیچ و همه | روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا گر برآرم از دل دم | دم من خود برآورد از تو دمار
باده ما ز جام دیگر ده | که نه پیشیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان نه سر و نه بن | هست بالای کافر و دین دار
گر برآید ز جسم ما دودست | دلق و تسبیح شان شود زنار
ما همه کشتگان این راهیم | سر گشته ز جان قلندروار
هست عشقیم و روی آورده | درره دور و عقبه دشوار
زاده ما ماند مرکب افتاده | وادی خیره دور و پر خار
بی نهایت رهی که هر ساعت | گشته او هست صد هزار هزار
چون بدین ره بسی فرو رفتیم | که بسر می شدیم چون پرگار
آخر از گوشه ندا می خواست | کای فرو ماندگان بی مقدار
آنچه می جستید گم شده است | لیس فی الدار غیرکم دیار
اینچنین وادیی جای تو نیست | سر خود گیر و بنشین ای عطار

وایضاً له

دیده روی زرد من در آفتاب / گرد روی زرد من از چشم تر
رحمت آمد بر غربت و حیاتش را / یافت هنگ موی من جان گر
گر پیشانی افتاده بودم زمان فراز / گشت هنگ موی بر من دیده ور
ور رخ آن آفتاب سرد و کون / بیت و لا بعیش بیکر دم نظر
گر چه بود از عشق جانم بر سخن / هیچ کس نامد زبانم کارگر
نقش و پیشم گرفت آن ماه دگر / لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور
گاه می خوردم کمی می با پیسم / در میان سوز چون شمع سحر
عاقبت بانگی برآمد از دلم / موج بار خاست از خون جگر
چون از آن حالت گشادم چشم را / نه ز جانان نام دیدم نه اثر
من زده در حیرت و شوق و طلب / بیخودم چون مرغ بسمل بال و پر
باشی از کوشش او از دار / گاه زد وحشت نفیر مرغ سحر
خاک بر دنبال او باید کرد / تا نشینی از آن گلشن به در
تن فرو ده آب در باران که / ور قفس گیکی باد ای پسر
بی نیازی بین که اندر اصل هست / خواه مضطرب باش خواهی نوحه گر
ماندی ای عطار در اول قدم / کی توانی برد این وادی بسر

وله ایضاً

جان به لب آورده‌ام ای جان دگر / بیش شوم با غم هجران دگر
چند خواهم بود نه دنیا نه دین / عاجزم در غربت و حیران دگر
زار زاری تو نگار خویش را / می‌نبینم روی درمان دگر
چند بوشم آب دو چشم خویش / رو رفت چون خاک از دامان دگر
گر که گردن من ... آید / سوی من ورزد به پنهان دگر

چو مست عشق گشتی گو ز خود رست / قلندروار بیرون شو ز پندار
لباس پس خواجگی از سر برافکن / به بیخانه درون آ از در پندار
برآور نعره مستانه از جان / تهی کن سر ز باد عجب و پندار
ز روی خویشتن بت بر زمین زن / ز تن بر خرقه پیروز آر زنار
چو خلقانت بیداند و / تو فارغ گردی از خلقان بیکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم / که بیجانت شود اقرار و انکار
نماند در همه عالم یکی دو / که کس ماند ترا از خود نه غمخوار
چو برهی از خلق و خویش کلی / همی بر جانت افتد پرتو یار
تو مرد دم ز خود رستی آنگه است / ز بی کاری ز بی یاری ز بیکار
چو در وادی عشقت راه بر دند / در این وادی بسر چه بود پرگار
اگر تو راه جوشی نیک بنگر / که راه عشق ظاهر کرد عطار

وله ایضاً

ای ترا با هر دلی کاری دگر / در پس هر پرده غمخواری دگر
چون بسی کار است لیکن پس ترا / هر یکی را هست پنداری دگر
لاجرم هر کس چنین داند که نیست / با کسست چون او کاری دگر
چون جمالت صد هزاران روی داشت / بود با هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بخود / از جمال خویش پنداری دگر
تا نماند هیچ ذره بی نصیب / داد با هر ذره را باری دگر
لاجرم گر هست یک ذره را / ور درون پرده بیداری دگر
چون نکیست اصل این همه انجمن / تا بود هر دم گرفتاری دگر
ای دل سرگشته تا کی باشدت / هر زمانی درد و تیماری دگر

[illegible]

آن جامه که از تو جان ما یافت | نتوان کرد از شکافی باز
روزی که ز هم کنند بازش | از چهرهٔ ما شود کمی باز
گر در تو رسد که عاقبت هیچ | در راه تو ماند مرد و زن باز
چون در تو نیفتاد سپیدان | نومید بماند ام و من باز
تو در تو رسیده‌ای تمامت | من می نتوان رسیده هم باز
چون لاف وصال تو زنم من | چون پرده کنم ازین سخن باز
چون سید انم کرد آخر | حسرت ماند ز تن بتن باز
از غیب تو کان و طلسم بود | دل ماند و من و زار وطن باز
عطار از آن وطن قدواست | نومید ز بیان بدان وطن باز

وایضاً له

هر که سرگشتهٔ تو یابد باز | در پیش از چو روزی کنند فراز
عاشق تو کسی بود که چو شمع | نفسی سر زند به سوز و گداز
باز خندد چو گل شکرانه | گرچه او را جدا کنند بگاز
اگر از جان خویش می لرزد | کی تواند چو شمع شد جانباز
تا که خوف و رجاش می ماند | نیست نام تو در جریده ناز
چون نه خوف ماند و نه رجا | برسی هم ز ناز و هم ز نیاز
هست این راه را نهایت دور | تو بری ره برش ال بپاز
سر خفیت که بوی او دل داشت | ورد وی هست تو چنین مجاز
رو خبر پاست ورزی سرقدمی | صد هزاران هزار شب فراز
با لبی تشنه و دلی پرخون | خلق کونین کرده ورنگ و نیاز
از قفایی که چاره ما تو فناست | نوشد این ره دراز پا ناز

یک زمان از فرقت او نیست یاد | باز پی اول ز خویش ای پروانه باز
تو طمع زینجا که بعد از عمر کی | بر خوری از وصال شمع طراز
هر که در ره نه یکی نیافت ورا | چون بمیرد چگونه یابد باز
زنده خون ره شد و در همه عمر | مرده چون ره برد به پرده راز
گر نباشد کیمیا بی کیمیا | خویش را گم کند هم از آغاز
پای در نه درین ره ای عطار | سر که گم گشت این همی اندازد

وایضاً له

ذره‌ای دوستی آن دلبر | بهتر از صد هزار ساله نماز
ذره‌ای دوستی بتافت ز غیب | آسمان را فکند در تک و تاز
باز خورشید را که سلطانیست | از غم عشق می‌دهد پرواز
عشق اگر نیستی سر موئی | ز حقیقت نماندی ز مجاز
زلف عشق ار ز پرده روی دل | برگشاید هزار پرده راز
زیر هر پرده بنهد او گروی | هر زمان صد جهان پر از اعجاز
ای عجب زیر هر جهان گوهر | صد جهان عشق افتد از غماز
باز در هر جهان هزار جهان | می‌شود گشته در نشیب و فراز
گرچه هر لحظه صد نشان یابی | خویشتن را از آن نیابی باز
چون یکدم تو گم شدی از خود | چون توانی شد آگه ای دمساز
تا تو هستی ترا نفع او نیست | ورنه فارغ بیا نه ناز و نیاز
او نهایت نا توان خودی | با تو او نیست نیست کار دراز
گر درین راه هر دو کل طلبی | هر چه داری بکل بشو و بباز
می‌شنو از تو بد حرف بلند | از بد و نیک خانه پرداز

[illegible]

[illegible]

گفتنی گو چند عنبر زن شبی — زان سپیم رفت نیم در کار نه
هرچه از تو رسید بجان بدهیم — این واسطه از میان چندانه
واز آنچه نبی که بود داشت — خود ز تن شد بندگان عهد باز
بحفظ تو نمک پاره باش — تا توجه تو کنیم آغاز
تا که ناشم من شکسته — در باد بید تو در شکر و ناز
گر وقت آمد یکی غایت — این خانه زمین و رنگ بپرداز
پیش است بتو باز منهیم — چندانکه تو پیش شبی کین ناز
عطار زد و بیگانه شبی نو — حمار است چاه بپاز

وله ایضاً

گر رفتم عشق روی تو زنده باز — همی پسم ز کوی تو خبر باز
چه کرد عشق تو در پای نشستن — فکندم خویشتن را در خطر باز
دو اسپه را دواندم بر گرفتم — ز کار خود در افتادم خبر باز
فتادم در میان خرد و نوشان — نهادم زهد و قرائی یکجا باز
چنان جسته ز رندان خرابات — چو مستی آمدم رفتم به سر باز
چنان در ره ولی چه کشتم — که شد آن بنیاز جانم اثر باز
شدم جانا و جانی در سولیت — ندارم هیچ خرچانی دگر باز
دلم زنجیر مستی بر کشیده —
نمای هستی از حیرت تو — نیاید کرد از هم ایل و پر باز
چه بگویم که جان نهانیست کردم — اگر گیسوی زنخانه خطت باز
ولی عطار را از آتشی کار دیگر — رسی واز و بسوی تو دگر باز

وله ایضاً

چون تو درین مقام رسیدی دگر مباش — گم گرد تو در بن ره وا ز پیش و کم مپرس
هرچیزکان تو فهم کنی آن همه توئی — پس تا تو پیشه توئی زهد و شرف قدم
عطار اگر رسیده انجا بگاه تو — در لذت حقیقت تو از الم مپرس

وله ایضاً

آفتاب عاشقان روی تو بس — قبله سرگشتگان کوی تو بس
ترک و تازی هر دو عالم زلف تو — یک گره از زلف هندوی تو بس
آب حیوان از برای قوت جان — یک شکر از درج لولوی تو بس
حلقه پیدا عاشقان را — طاق آورده ز ابروی تو بس
صد سپاه عشق پیش آید مرا — یک خدنگ از غمزه جادوی تو بس
شیر مردانرا شکار او چون — از خیال چشم آهوی تو بس
گشته ابر باد خواهد داد دل — یک وزیدن باد شد از بوی تو بس
ذره تاریک زلف خلق را — دو چشمی که بزد از روی تو بس
در کشم از چه مرد و جهان — تا که ما را یک سر موی تو بس
گر عطارت پدید دیدی بهوش — عذر خواهیش روی نیکوی تو بس

وله ایضاً

چند خوبی در جهان یاری زکس — یک نفس در هر دو عالم یار بس
چون تو طاوسی بدین رونق خرام — تا که انجا کم نیاید کس بس
هر دو بشنو هر دو عالم ز طلا — پای در نه تا که داری دست بس
گر بیاری بیک نفس بی عشق او — از تو او حضرت بناله یک نفس
هر نفس سر مایه صد دولت — تن یکی در یک نفس خبر من بس
گر مکوش پاری تو از خوض رفت — باز کن آخر بخانه باد بس

[illegible]

دیده جان روی او تا بنید عیان — در طلب روی او روی بدیوار باش
تا چنان دل گرفت لشکر غوغای عشق — پس تو اگر عاشقی عاشق هشیار باش
نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال — لیک تو باری بنقد پا خفته یار باش
دره او هر چه هست با دل و جان نقد کن — تو بیکی زنده از همه بیزار باش
گر دل و جان ترا در ره آید ز دوست — دم مزن و در فنا همدم عطار باش

وایضاً له

ای پسر خراباتی زخمی قلندر کش — دل از دو جهان برکن دردی بر از در کش
یا چون زن کم دان شو یا در صف مردان شو — یا محرم ایمان شو خنجر ز سرت برکش
چون محرم آن ماهی چون در ره آن راهی — بار غم اگر کاهی از کوه فزون برکش
خمار قلندر شو حق می دلبر شو — در کنت که کافرستان تا نشوی سرکش
چون کار تو با بت شد هر چند از و با بت شد — با دوست بقلاشی تو دست کنی در کش
گفتی که بچشم اندر سرگشته شوی هر ره — اینک من و اینک سر فرمان بر و خنجر کش
ای دلبر سیمین بر گفتی چو نداری زر — لی زر نبود دلبر از جان گذر و زر کش
عطار که بسم آرد بر روی چو زر بارد — چون صفوت دین وارد بر روی قلندر کش

وایضاً له

مست شدم تا بخرابات دوش — نعره زنان رقص کنان درد نوش
جوش دلم چون بسپهر برسید — ز آتش جوش دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنید — گفت درآ ای سر خرقه فروش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا — گفت ز خود هیچ مگو و خموش
صحبت رندان خرابات کن — خیز و چند از مصلی ز دوش
گم زن و قلاش و قلندر باش — در صف اوباش بر آور خروش

تا بکی گوشه گرفت این چنین — کی بود کی چون نهایت نبودش
گر هزاران سال بر می پری — همچنان ره که غایت نبودش
گر تو واسند کسی مرغ شود — بعد از آن هرگز هدایت نبودش
گر فرو آید یک دل ذره — تا ابد عالم پر آیت نبودش
صد هزاران خون بریزد همچو ما — زانکه چون آتش نهایت نبودش
نیستی خواهی که از هر نیک و بد — از کسی شکر و شکایت نبودش
تو مباش اصلا که اندر حق تو — تا توئی باشی غایت نبودش
هر که بی چیزی از اعجاب دم زد — کار چیزی ون از حکایت نبودش
ور شبی پری برد تن بی رجی — کار که شهامشد کفایت نبودش
هر که چیزی میکند بی دیده — زین بتر هرگز جنایت نبودش
چون خوند چیزه راکام کام — کور باشد این ولایت نبودش
سلطنت کی یابد ای عطار چیز — تا رعیت را رعیت نبودش

وایضاً له

غیرت آمد بر دلم زد دور باش — یعنی ای نا اهل ازین در دور باش
تو گدای دور باش از پادشا — ورنه بر جان تو آید دور باش
در وصالش تا بیدار الصبح — از وجود خویشتن مهجور باش
ترک جان گو آخر این نکته گفت — گر ضلالت نیست از خود دور باش
تو درافکن خویشتن در قسم دوست — خواه ماتم بیش خواهی سور باش
چون بسوزی همچو پروانه ز شمع — دائما نظاره کی نور باش
گر بی وصلش چو دریا در کشی — پست و لا یعقل شو و مخمور باش
نه چو بی مغزان بیک می مست شو — نه بیک دردی هستی مغرور باش

ترک نیک و بد جهان گفته — گو جهان خواه باش خواه مباش

دام دیو است هرچه فرو کرده — تا بدام او فتاده عقل معاش

ساقیا چند چی آخر خیز — گو بپیمای بیدهٔ خشخاش

نشان از دلم غبار به می — گر توی صحن سینه را فراش

گر تو در معرفت شکافی موی — ور زبان تو هست گوهرپاش

بیکسر موی پیش کم نشود — زانکه بنگاشت در ازل نقاش

تو چه دانی که در رخ دوست — آفتابیست روح با خفاش

عاشقی خواه او فتاده بشوق — بر سر آتش شمع همچو فراش

هیکلی زاهدی که از پی بی — بجه پیت کز پس شاش

زاهد خام خویش را هرگز — نشود پخته گر نهی در آتش

مست زاهد چو آن درو کر به — گو کند سوی خود همیشه نگاش

مرد اشنار باش و هیچ مترس — که ندارم ز خود هیچ فاش

من نیم خود ولیک خود شناس — کفر دارد نهفته ایمان فاش

دور باشند از یکی که مدام — از چه تو هم مدامی ای کاش

چون نیم زاهد و نیم قلاش — تا قدم در پی بدین ره باش

چه خبر داری این دم از عطار

وایضا له

دلا در سر عشق از سر بیندیشش — بده جان را و از دلبر بیندیشش

سری در کار جان در باز باری — خوشی خویش از پی جوهر بیندیشش

رسن از زلف جانان ساز جان را — وزین چه زین گون چنبر بیندیشش

گرت آن شمع چون پروانه سوزد — بپهلو میرو و از پر بیندیشش

اگر خواهی که این گوهر بیابی — درین دریا بجز گوهر مبین بیش

بسی کشتی چنان در خاک راندی — تو کشتی را ازین خشک و تر بیندیش

چنان غرقه شو نونم درین کار — اگر جویی عذاب الغرق بیندیش

چو دایم در پی این بیشی ای بار — ازین وادی بجان و سر بیندیش

درین دریای پرگرداب حیرت — گر از عطار خبر جویی تو بیندیش

وایضا له

عاشقی را دل نه دین می بایدش — ترک چشم کز چنین می بایدش

زین صفت هرکو نبیند آنچنانش — مرد جان در آتشین می بایدش

هر که شد هر روز عاشق صدهزار — این چه باشد پیش از این می بایدش

در غم عشقش چو آتش گرم خیز — زانکه آتش همنشین می بایدش

آنکه مرد از غم خام آید پدید — آه دل از آتشین پی بایدش

گنج چون او بجایی کس نیافت — سوز عشق و درد دین می بایدش

گنج عشقش چون بدیدی گوهر شو — زانکه گوهر را چنین می بایدش

شر گنج او همه عالم پرست — اهل آن گنج همچنین می بایدش

می تواند داد هر دم صد خبر — لیک درد خویش چنین می بایدش

نه فلک پیروزه است از کان او — وز دل خود یک نگین پی بایدش

عاشقان را دست و پا از کار رفت — وی عجب مرد امین می بایدش

دست کس مرد این ره کی رسید — لیک خلقی در کمین می بایدش

انسان ای عجب بابا جهم — جای چون چاره من می بایدش

ذره ذره را بپا و نه هم بهم — ذره ذره زیر زمین می بایدش

پاکی کس از دو عالم ای فرید

داد و هم نام و ننگ بر باد — کردم همه ننگ و نام فراموش
آن دوست بشد مرا دل و جان — از پای آمد مرا تن و توش
یک قطره از آن شراب مشکل — آورد دو عالم را در آغوش
یک ذره ز سود و نفع دریافت — شد هر دو جهان ازو سیه پوش
عالم ز سپید و کون زرفت — در شور فتاد شد فراگوش
هر کو نخورد بجان و دل فقر — بر جان و دلش دو کون بفروش
وردی ز تو نیست وین عطار — گفت آیت این حدیث بنیوش

وایضاً له

ای ز لفت این دل دیوانه خویش — جان و دل دوست بهر و در یک خانه خویش
گر وصالت ز فکر چشم فراق — مست هر دو بر من دیوانه خویش
پس چنان در عشق غرقم کن مدام — هم غرامت مست و هم شکرانه خویش
دل بپی افسانه عشق تو گفت — تا که شد در خواب ازین افسانه خویش
گر تو ای دل عاشقی پروانه وار — از همه جان درگذر مردانه خویش
هر که جان افشاند او کار دوست — جان فشاندن هست از پروانه خویش
قرب سلطان جوی و پروانه مخواه — روشنایی باشد از پروانه خویش
گر تو مرد آشنایی چون شدی — از شراب سیر آن بیگانه خویش
هر که صد دریا بدارد حوصله — تا بد گرد یک پیمانه خویش
هر دو این ره آن نماند کز دو کون — منزلی باید درین ویرانه خویش
تو زبان مرغان مدان عطار را — کز دو عالم آیدش یکدانه خویش

وایضاً له

هر که هست اندر پی بهبود خویش — دور افتاد است از مقصود خویش
گر نخست کردی چو عطار از وجود — فال گیر از طالع مسعود خویش

وایضاً له

دلی کاید ز عشق دوست در جوش — بماند تا قیامت مست و مدهوش
ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق — کند یکبارگی خود را فراموش
بر امید وصال دوست هر دم — قدح از زهر ناکامی کند نوش
برون آید ز جسم خود چو عاشقان — چنان در دریای غوطه زن دوش
اگر از دوست یک دم ز و برآید — شود اندر عزای خود سیه پوش
فرو ماند زبان او ز گفتن — بماند تا ابد حیران و مدهوش
درین اندیشه هر کز بیند دگر — بننشیند دل عطار از جوش

وایضاً له

ای از همه پیش و از همه پیش — از خود همه دیده وز همه خویش
در تشنه خاک و خون فتاده — در وصف تو عقل محکمت اندیش
در عالم عشق عاشقانرا — قربان شدنست در مه کیش
مردم که زنند عاشقانست — بی یاد تو در دهن شود نیش
درویش که لاف موقت زد — از تحفه نبود آن سخن پیش
از هر دو جهان ز خلت خود — زانست سیاه روی درویش
چون هر سیه ای عاشقانست — عاشق شو و از وجود مندیش
در عشق تو بود تا از عدم شد — دولت نبود ترا ازین بیش
عطار ز عشق و فا شو — تا باز رهد ازین دل ریش

وایضاً له

در عشق تو تن تو ام نو من باش — یک پیرهن کو و من باش

ور چه پسندت که چیست ایمانش | گو دوی حسن و فتنه زن باش
گر روی بدین حدیث داری | چون ابر سیم بت سنگین باش
ور گو نبدت بیا ببت سوخت | آماده برای سوختن باش
ور کشتن تو و مند فتوپی | ور کشتن خود بتاختن باش
مانند چو شمع در چه داری | ور کشتن و سوختن چو من باش
انگشت زن فنای خود شو | وانگشت نمای مرد و زن باش
گر ماده و گاه زچه باشی | گر مرغ رهی نه چون زغن باش
انجام ره تو گفت عطار | رسوای هزار انجمن باش

وایضاً له

ز دست رفت و اینی تو روزگار دریغ | ز تیک درغ که مردم هزار بار دریغ
بهر چه در نگرم بی تو صد هزار افسوس | بهر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ
دلی که آب وصالش بجوی بود روان | بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
چو گل شکفته بدم پیش ازین بشادی وصل | بغم فروشدم اکنون بنفشه وار دریغ
چو لاله بس که زخون شد ز چشم من بیرون | ز خون چشم زخم شد چو لاله زار دریغ
ز درد هجر تو خوش و رنجت مدد بار | ز غم زنند فغان و ز روزگار دریغ
چه گویم از غم عهد جهان که عالم را | بنای عهد جهان نیست استوار دریغ
اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی | مرا جدا نفکندی ز غمگسار دریغ
دلی که گلشن تحقیق بود ای عطار | بسوخت همچو دل لاله ز انتظار دریغ

وایضاً له

هر که دایم نیست ناپروای عشق | او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بباید بی قرار | در میان فتنه پرغوغای عشق

[illegible]

در نشیب نیستی آرام گیر | تا برآرد دست بر بالای عشق
خیز ای عطار جان ایثار کن | زانکه در عالم نیست مولای عشق

وایضاً له

خاصگان محرم سلطان عشق | مست می‌آیند از ایوان عشق
جام مست و جام می در دست | می‌خرامند از بر سلطان عشق
با دلی پر آتش و چشمی پر آب | تو اندر بحر بی پایان عشق
گوش بنهاده خلق هر دو کون | منتظر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهان | آب صافی یافت از پیمان عشق
آب صاف عشق هم معشوق راست | زانکه عشق آن وی است او زان عشق
خیز ای عطار درد عشق جوی | زانکه درد عشق شد درمان عشق

وایضاً له

ای دل تو بکن حذر ز عشق | روی تو جمال عالم عشق
شو آن خور دلی تو آبی خویش | گر چه راست بی تو جز غم عشق
تا ابد خشم کرد چه ذره تو | سلطنت در جهان خستم عشق
جان من چون بعشق تو زد دست | نیست ممکن که رفت کم عشق
شد اندر تو صد دم چو ... | درپیچ ... که یکدم عشق
پادشاهان کون در وا شدند | در سراپرده معظم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت | کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس | آنکه همدم شود مسلم عشق
سرنگون شد اساس محکم عقل | در اساس کمال محکم عشق
جان ما را ز عشق رسید | خشک شد زخم هم عشق

وایضاً له

[illegible]

ور سر مویی ز تو با تو بهم آمیزش | خام بود از تو خام چنین سودای عشق
دوش در آمد بجان بدرقه عشق او | گفت گر فانی شدی نیست ترا جای عشق
جان چو قدم در نهاد تا که همی جوشش | از بن جنبش بکند قوت غوغای عشق
چون اثر او نماند محو شد اجزای او | جای دل و جان گرفت جمله اجزای عشق
هست درین بادیه جمله جانها چو ابر | قطره باران او درد و دریای عشق
تا دل عطار یافت رونق آن آفتاب | گشت ز عطار سیر رفت بصحرای عشق

وله ایضاً

ای عشق تو با وجود ما تنگ | در راه تو کفر و دین یکرنگ
بی یاد تو کعبه خرابات | بی نام تو جا همه تنگ
عشقت بنهاد زوی قیامت | دو کون نخست نیم چو سنگ
در عشق تو هر که هست قلاش | دورست صد هزار فرسنگ
قلاش شدند درین ولایت | از دار همی کشند او تنگ
زنار مغانه بر میان بند | و انگه بکلیسیا کن آهنگ
مردانه درای کاندرین راه | ز نوی همی خورند زنگ
رایت دار ز عشق گونه | باریست گران و مرکب لنگ
یکباره سر وجود برخیز | افتاده جهانش در در تنگ
میدان چنین که درد و عالم | در راه تو نیست جز خر سنگ
برخیز ز راه خود چو عطار | تا باز رهی ز صلح و ز جنگ

وله ایضاً

ای عقل گرفته روی تو فال | بر زلف تو نقد جان ابدال
از زلف تو حل نشد تو ان کرد | گم شد بحل صد هزار اشکال

[illegible]

از مرغ تو هر زمان ز شوقت | می بگشایم هزار قفل ال
بگشای نی چشم را بینی | تا در نظرم آتشی ما عمال
مرغ تو نیم که تا که چشم | در عشق تو نیستم پر و بال
صد کوه یک زمان بسوزی | و انگاه بجهیم شش ال
از خنده چشم برون کن | تا خنده برون کنم بنوال
چون برشکنان بی پر و پا | بگریزم ازین جهان محتال
چند از سخنان بارد | در فلسفیان عقل فعال
هم فلسفه هم کلام تکرار | از بحث فضولیان
بایت ببین روح همنشین شو | بگذار دجل رای دجال
در عشق گریز همچو عطار | تا باز رهی ز جاه و از مال

وله ایضاً

آتش برسید از طبع چون آب زرم | در سینه بچکد از لفظ سینه پر درم
بر سر شم فلک بر من بزیم شد | تیغ می آرد و عالم بر کرم کیک کو هرم
خزان خاطر هم بکر چون مریم از آن | بکر زاید از ایشان شعر همچون شکرم
چون برون آرم ز جای در معنیای بکر | در درون طبع هر منکر جان پرورم
گر بیارم تا فلک بردن سخن در یک دو حرف | زان سخن در شش در افتد زین سخن اخترم
زان دهان عقل همچون پسته از هم باز ماند | کلب کرم اندر دهانش آمد از شکرم
گرچه در باب سخن همتا ندارم در جهان | زین سخن پیرم کو در بند جهان دیگرم
کار آن دارد که کار این جهانی هیچ نیست | یارب انجام کردان تا از اینجا بگذرم
کی تواند یافت جانم گوهر دریای دین | تا بود این چرخ چرخ چار ارکان ننگرم
نفس خود را ایم غفلت تا بجان در کرد شد | گر بجان کافر نفسم بر آیم کافرم

[illegible]

لاجرم چون جای من سوی نه کام اژدهاست | زهر گردد گر چه نوشین بود در حلقوم

سینه چون گل ز غنچه ام تشنه و تیم پر ز پیکان | دل بخون جگر دو آخر چند خون دل خورم

کی دهد بار شهوت نور معنی انورم | چون کند با ظلمت اجسام روح اندر حرم

مانده ام در پرده های بو العجب بر پیچ پیچ | کی بود کین پرده های بو العجب بر هم درم

مانده ام بی دانه و آبی چو مرغان در قفس | مرغ جانم پر ندارد چون کنم چون بر پرم

مانده ام در چاه و زندانهای در بند آخشیج | پای در بند از چنین جای کی آید بر سرم

در چهار ارکان نه پا و نه پر دارم و پر | هر زمان سرگشته تر از سیلی حیرانی‌ام

خلق عالم جمله مشغول اند در کار خویش | من ز بیکاران راهم گر بسی بنگرم

هر کسی خود را ز پنداری غروری بیشتر | بو که خود را از میان جمله من بیرون برم

گرچه بسیاری سخن بازی فکرت کرده ام | پیش ازین حیران نبودم کم سر در چنبرم

گر بگویم آنچه از اندیشه بر جان منست | با چو من حیران معانی باید اربی داورم

گر کسی زیر و زبر دانم نکت باید که | کی گشاید این گره تا من ز بنیاد افگنم

پیش ازین بگذشتم اما چه سازی زانکه | در چنین خاشاک دنیا بس عجب تر گوهرم

ما الفلک در رنگ قطره بخشش از نیرو | تا بود این قطره در شبهای جان باورم

سر بپیچم از درت گر بند بندم بگسلی | گر بیان جان ز دیری گاه خاک آن درم

از عذاب من اگر کارت خواهد گشت راست | بحکم حکم نیست بنشان در میان آذرم

بنده خاک درت بوده ام که | گر بباد لاابالی بر دهی خاکسترم

یک نظر از فضل تو آن شاید که دستی بر نهی | برتر از این پستی علیین چنانی جوهرم

وله ایضا

دلی پر کو سرا پرده دارم | ولیکن بر زبان بسیار دارم

چو برگ همدم بی بالم در اوقات | سپند گردی در دیوار دارم

نه نان شب مرا چیزی که مدت | جهانی زحمت اغیار دارم

چو در عالم نمی یابم رفیقی | میان جان و دل پر خار دارم

کجا اندر جهان یاری چو خویش | که تا با او شبی بیدار دارم

برانید هم آواز شب روز | طمع تیغی کشیده وار دارم

چه جویم همدمی چون می ندانم | که همدم دم بدم بیدار دارم

بحمد الله ز عشاق الهی | نه ... که و دلی هشیار دارم

درون دل مرا گلزار عشقست | که دایم سیر در گلزار دارم

برون نایم ازین گلزار هرگز | که خود را اندرون غمخوار دارم

همه دنیا چو مردار است | نیم سگ که چون سگ مردار دارم

ز دنیا فرد چنانم که هر دم | ز دو دنیا شبی انوار دارم

ز دنیا موییی از دو عالم | سینه دگر آن موی وار دارم

اگر موسی نیم موییچه | درون سینه موی چندان دارم

چو موییچند می زارم بزاری | که کاری مشکل دشوار دارم

ز کار خویشتن تا چند گویم | که باشم من کجا مقدار دارم

ز هر چیزی که کردم توبه کردم | زبان اکنون بر استغفار دارم

میان خلق از آن جستی عزیزم | که نفس خویشتن را خوار دارم

خطا کردم غلط گفتم که در راه | نه دانی خویشتن اقرار دارم

مگر دانید سر بر من نخواهی | که پیر گردانی بسیار دارم

مرا سودای البندش چنان کرد | که عمرم رفت و عمری کار دارم

چو از هستی و با خویش افتم | ز ننگ هستی خود عار دارم

دل در راه او در کوی اسلام | میان کعبه زنار دارم

والضحاله

دوش چون گردون کلاه خویش پرخون یافتم
مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم

دیدهٔ اختر شمار من ز تیزی نظر
هفت سر گوهر که در دریای عمان یافتم

مردم گوهرکشش طفلی پی آورد
گرم می نازد و از انفش غرقه در خون یافتم

گر طفلی آورده شیر گوهرکش غذا اشک را
زانکه گنگ شیر رنگ او ز انجا گلگون یافتم

بی‌در دریا کناری خشک نتوان یافتن
زانکه چون دریا کنار از در مکنون یافتم

چون برآرم اشک خود را که کم در سر جمله
گر شمردن اشک خود افزون ز قارون یافتم

چون سیم از دل بکشتم اشک خود و سیم از جگر
لاجرم این اشک و انکش با جگر خون یافتم

چون بیاد عمر لیلی بکام دل نبود
هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم

در همه عمر از فلک بیچون دردی خواستم
خون خود با خاک ره بنگر چه بیچون یافتم

چون زمین پست آمد و آمد بلند این آسمان
هیچ من خاکی از آن آمد که وارون یافتم

چون نبود از فرق من تا خاک فرقی پیشتر
خاک بر سر بخم زین فرق کاکنون یافتم

شدوی خود گیر دم گردون اگرچه شیر با
یک نفس مقبل شدم یک لحظه میمون یافتم

شد و بیم زان شادکام مقبل زان بنده‌ام
مقبلی و شادکامی من کرو چون یافتم

سیرم از خلقی که خون کند گر تشنه‌ام
گر برفت خلق را گردون اگر دون یافتم

تا که ساقی جهان عطار را یک درد داد
صد هزاران جمله را با درد مقرون یافتم

وایضاً له

ما سر در آستانهٔ زره بر گرفته‌ایم
با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ایم

در راه حق چو محرم ایمان نبوده‌ایم
ایمان خود بتازگی از سر گرفته‌ایم

چون اصل کار ما همه رو و ریا بود
یکبارگی زرنگ کار مزور گرفته‌ایم

از هر دو کون گوشهٔ دیری گزیده‌ایم
زنار چاره کرده ببر در گرفته‌ایم

اندر قمارخانه چو رندان نشسته‌ایم
وز طیلسان و خرقه قدم بر گرفته‌ایم

وایضاً له

وجبی که جور و پاکباز بیم
در مصطبه ز ترک دو در خوار نیم

جان ما خستگان را عشقیم
دل سوختگان پیشه گوییم

نا خورده دمی شراب ایمان
از ظلمت کفر در خمار نیم

ایمان چه که باد و دل برآز بتان
فی‌الحال زمان پی برار نیم

ما مومن و طاهریم لیکن
زنار بدین چهره و داریم

بو بیشام در پسندیده است
ویرانت که ما در انتظار نیم

تا یار جمال پی نماید
نه در خور دستگاه یار نیم

تا پرده ز پیش ما برافتد
نه در پس پرده مرد کار نیم

دردی کش اشکار کرد عطار
ممنونی شماری شمار نیم

وایضاً له

بی مقصود ارچه بسیاری دویدیم
که از مقصود خود بویی ندیدیم

بسی زاری و دلتنگی نمودیم
بسی سختی و دشواری کشیدیم

بسی در کنشت و کوی دوست بودیم
بسی در جست و جوی او دویدیم

گهی سجاده در محراب جستیم
گهی خلاش و زندی گزیدیم

بسوده گان پی پیدا کرده هم
بجان و دل غم عشقش خریدیم

بجان چون عشق او افروخت ما را
ز نور حضرت او نا امیدیم

گر معشوق ابا ماست لیکن
که چون یادی بعالم بر وزیدیم

بدست ما بجز باد و هوا نیست
بدین محنت بخود برمی خندیدیم

در این حیرت همی بودیم عمری
کنون این ره بپایان آوریدیم

کنون زخمیم و عمر ما بسر شد
ندیدیم ارچه بسیاری دویدیم

دریغا گر خنک گوشش نشانی

وایضاً له

کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم — دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم
از رنج دل است بگنج قفل گران شد — در بند از آنیم که در چند کلیدیم
از خون دل جم چو کمر خاک فتادیم — از طفل مزاجی همه انگشت گزیدیم
وامروز که بالغ شد کانیم صورت — یک پر نماند ارچه بصد پر بپریدیم
از دست فتادیم نه دیده نه شنیده — زان باده که از جرعه او بوی شنیدیم
چون سخن عطار درین راه نجاتست — از پیشی عطار بسی خار بریدیم

و ایضاً له

تیر عشقت بر دل و جان میخورم — زخم تیرت بر دو صد جان میخورم
چون غم تو کیمیای شادیست — چون شکر زخم تو زان میخورم
چون ز دردت هست درمان دلم — دردی دردت فراوان میخورم
چند گویم از تو غم خوردم بسی — این زمان صد آنچنان میخورم
در میان چه من خندان چو شمع — خون خود گریان و خندان میخورم
آمد اندیشه من ترد اینی — خون دل را بر گریبان میخورم
کی بود کام آب بر دادم ز تو — گر کف خضر آب حیوان میخورم
در گدای جان که در چرخ فنا — جام جم از دست جانان میخورم
هر نفس کان هست عطار بخشد — بر امید ذوق درمان میخورم
خوش خوشم جان میدهم بالا جام — خوش خوشی زخم یار بر جان میخورم

و ایضاً له

ما بزیر مرز اگر پیچان میبریم — جان نخواهم چون بجانان میبریم
در عشق تو چون جان زحمت است — لاجرم دل زحمت جان میبرم
چون بلای خویشتن دیدم وجود — از وجود خویش پنهان میبرم

[illegible]

همچو عطار از جهان فارغ شد — سر نهاد و در بیابان میبرم

و ایضاً له

ما ز قبله سوی خرابات میکنیم — پس در قمارخانه مناجات میکنیم
گاهی ز درد دُرد بسا سوی میزنیم — گاهی ز صاف میکده هیهات میکنیم
چون یکنفس بصومعه هشیار نیستیم — مست و خراب کار خرابات میکنیم
بازار ابا ببین که چو اتباع زندرا — از بهر دو دو بی چه مراعات میکنیم
عامانیان ز دردی ما توبه میکنند — با بی‌نفاق توبه و طامات میکنیم
از لاف پاکبازی و مردی همی زنیم — نه دعوی مقام و مقامات میکنیم
ما را کجاست کشف و کرامات کین همه — بر آرزوی کشف و کرامات میکنیم
دردی کشیم تا چنانچه شیم مرد دین — بر اهل دین بخنجر مباهات میکنیم
گو بد کنید در حق ما خلق از آنکه ما — با کس نه داوری نه مکافات میکنیم
ای ساقی اهل درد درین حلقه حاضرند — می ده که کار بی ملاقات میکنیم
سلطان یک سوار و نطع دو رنگ را — بی یک پیاده برخ توبات میکنیم
ما شب روان خشک کعبه ایم ار اکنون — این بتکده و روز ترک خرابات میکنیم
در کسب عشق و علم چو عطار این زمان — با شاهدان روح مقالات میکنیم

و ایضاً له

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم — بکسم مکن حوالت که بجز تو کس ندارم
منم و هزار حسرت که دراز دوری روزت — همه عمر من برفت بهر هیچ کارم
اگرم به پیشگیری پدری ابیت دولت — واگر نه زیر پنجری همه جهان ندارم
چه کمی درآید آخر بشرابخانه تو — اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم — که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم

و ایضاً له

[illegible]

چون نگنجم در دو عالم از نشاط | گر فروغ نور نظر میسوزدم
خنده دارم دیده بر راه امید | گر نظر کردن بصبر میسوزدم
بی جگر خوردن دمی در من نگر | گر جگر خوردن جگر میسوزدم
گفت با من ساز تا کی سوزمت | گر بمی پا دم سحر میسوزدم
سرد و گرم می نسازد دل تو را گر | سوز عشقت خشک و تر میسوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش | از قدم تا فرق سر میسوزدم
تن زن ای عطار و عود عشق شو |

وله ایضاً

گاه لاف از آشنایی میزنیم | گه عشق یار هر جایی میزنیم
همچو چنگ از پرده دل زار زار | در رخ عشقش نوایی میزنیم
از دم ما می بسوزد عالمی | آخر این ما دم ز جایی میزنیم
ما چو هیچیم و این نشئهای بود | بر امید کیمیایی میزنیم
روز و شب بر درگه سلطان جان | تا ابد کوس گدایی میزنیم
پادشاهیم ار ما را ملک نیست | لاجرم دم با گدایی میزنیم
ما چو بیکاریم کار افتاده را | در طریق عشق رایی میزنیم
خوان کشیدیم و دری کردیم باز | پس الکار الصلایی میزنیم
نیست ما را قوت هستی مدتیم | خویش بیپا را قفایی میزنیم
اندرین عالم که در بلوغ اوست | بی دل و جان دست و پایی میزنیم
ما جرای عشق از عطار خواه | ما نفس از ماجرایی میزنیم

وله ایضاً

دل رفت و ز جان خبر ندارم | این بود سخن دگر ندارم

سرگشته شدم چو گوی چوگان او | [illegible] ندارم
چون [illegible] در ره او | [illegible] ندارم
دارم سر [illegible] | [illegible] ندارم
راهیست دراز و من درین راه | [illegible] ندارم
[illegible] | [illegible] ندارم
[illegible] | [illegible] ندارم
چند [illegible] | [illegible] ندارم
از [illegible] | [illegible] ندارم
[illegible] | [illegible] ندارم
[illegible] | [illegible] ندارم

زان چیز که اصل چیزها اوست | موی خبر و اثر ندارم
دردا که شدم بخاک و ز دوست | جز ناله خشک و تر ندارم
فی الجمله نصیبه که با بست | گر دارم از او دگر ندارم
افسانه عشق تو شدم من | زان چاره جز این ز بر ندارم
با این همه نا امیدی خویش | دل از غم عشق بر ندارم
سیمرغ جهانم و چو عطار | یک مرغ ز بر پر ندارم

وله ایضاً

عشق جانی داد و بستد والسلام | چند گویی چه از خود والسلام
تو همان انکار کاندر راه عشق | همچنین بود این شد آمد والسلام
شیشه اندر دیده اسپناوکار | بعد ازانش بر زمین زد والسلام
گر تو انجاره بری در اصل کار | رو که نبود جز تو بجز والسلام
ور بمانم جان تو در بند خود | جان تو را نی نپذیرد والسلام
خلق را چون نیست بویی زین حدیث | از پی یکی در گیر ناصد والسلام
هر که این ذوق نبود مرد این | گر همه نیکیت ور بد والسلام
عشق باید کز تو بستاند ترا | چون ترا از خویش بستد والسلام
عشق نبود آنکه بنویسد قلم | و آنکه بر خواند ز کالد والسلام
عشق دریاییست چون موجش کند | آنچه عشق از تو زیبد والسلام
ناخوشست می آید اما چون کنم | عشق نبود در خوش آمد والسلام
جان عطار از سپاه عشق | در دو عالم شد سپهبد والسلام

وله ایضاً

بس که جان بر خاک این در سوختیم | دل چو خون کردیم و در بر سوختیم

در [illegible] | [illegible] سوختیم
عشق [illegible] | [illegible] سوختیم
سوز [illegible] | [illegible] سوختیم
[illegible] | [illegible] سوختیم
چون [illegible] | [illegible] سوختیم
دل [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] سوختیم
جان [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] سوختیم
[illegible] | [illegible]
چون دل [illegible] | [illegible] سوختیم
جان [illegible] | [illegible]
[illegible] سی سال سودا پخته ایم | [illegible] سی سال دیگر سوختیم

چو از شمع روی او زد شعله / راست چون پروانه در سوختیم
سوخت پر آنگه در افکندیم خویش / تا بکلی پای تا سر سوختیم
خواه او بنمای روی و خواه نه / ما سپند روی او بر سوختیم
چون بیکدم چو می نبینیم زدیم / خرمن پندار یکسر سوختیم
چون بگشت انجام عطار را / عجمی کشتیم و دفتر سوختیم

وایضاً له

چو خود را پاک دامن می ندانم / صفای بر زلکن نمی ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم / چو خود را مرد جوشن می ندانم
بیا تا ترک خود گیرم که از خود / بتر از خویش دشمن می ندانم
دلی کز آرزو تا پشت پر باد / چنین جز راهزن می ندانم
چو عیسی از تکی سوزن فرو ماند / مرا این بت کم از سوزن می ندانم
مرا جانا فرو شد از غمت جان / اگرچه جان معین می ندانم
مرا هم کشتنی و هم سوختنی زار / چه میخواهی تو از من می ندانم
کسی کو هست کو تن زن صبر کن صبر / علاج صبر کردن می ندانم
کسی کو نیست مرا بشناس و بینی / ز صد خرمن یک ارزن می ندانم
چو من یکدم نه ام هست و نه نیست / همه خورشید روشن می ندانم
ز دور فتم بدین وادی که و کاست / تو میدانی اگر من می ندانم
درین حسرت دل حیران خود را / طریقی بیندم زدن می ندانم
که گیرد دامن عطار دیگر / چو او را هیچ دامن می ندانم

وایضاً له

ز درد دل اداء وا میندانم / که گم شدم سر ز پا نمیدانم

ازین پیچ و تاب چنان پیچیده‌ام / که صواب از خطا نمیدانم
چندان ز مستی که پیش آری / درد از دوا نمیدانم
زان دلی که آنجا داست / خلق ابن ... بلا نمیدانم
در بلا و ... خلق / ... که ز عطا نمیدانم
... تا پای سر ... / ... ز خود و صدا نمیدانم
هیچ از خود ... / ... اصل و فرع ... نمیدانم
بی همه ... / ... این ... نمیدانم

در یکی نیست صد هزار سخن / صد دگر من چه میندانم
چون نگشت و من درین حیرت / ره به کار خود نمیدانم
چشم دل اگر نیست پرده اوست / در جهان تو نمیدانم
آنچه عطار در پی آنست / این زمان هیچ جا نمیدانم

وایضاً له

آن روی درد او چشیدیم / دامن ز دو کون برکشیدیم
با همنفسی خود درد عشقش / در کنج فنا پا رمیدیم
بر بوی یقین که بو که بینیم / زهری بجان همی چشیدیم
گه در طلبش دویت رفتیم / گه در سر پیش برد و دیدیم
در عالم پر عجایب عشق / آوازه او ز پی شنیدیم
درمان چکنیم درد او را / کین درد بجان و دل خریدیم
عشقش چو نمود ما را / صد پرده ز بیکران دریدیم
در روی او چو شعله زد / خود از فروغ آن ندیدیم
دیدیم که ما ز خاک و آبیم / از مرد و بهیم همی گزیدیم
چه آب و چه خاک آنچه دیدیم / در پرده غیب ناپدیدیم
چون پرده ز روی کار برخاست / از خود ز او بجود پدیدیم
چون پیشکش چو آیت عطار / از رنگ وجود او بریدیم

وایضاً له

چون ز سر عشق سرگردان شدم / غرقه دریای بی پایان شدم
چون دلم در آتش عشق او فتاد / مبتلای درد بی درمان شدم
چون سر و کار ما پیدا نماند / خود ز حیرت بی سر و سامان شدم

عاشقی جانان مرا حالت شد ولی / ... و حیران شدم
... چون ز روی او / ... سرگردان شدم
... / ... شدم
چون نبود آدم ز درد ... / ... شدم
... / ... جانان شدم
... / ... شدم
... / ... شدم

تا که عطار این سخن آزاد گفت | بنده او از میان جان شدم

وله ایضاً

هرچه همه عمر همی ساختیم | در ره ترسابچه درباختیم
رایت ورعش چو سپه عرضه داد | صد علم عشق برافراختیم
رقص‌کنان بر سر میدان شدیم | نرد ز مان برد و جان باختیم
ترک فلک غاشیه ما کشید |
عشق رخش چون سپر ما بدید | سر دل خرقه در انداختیم
سینه تنگتر از او سوختیم | قبله ز بتخانه او ساختیم
گرد فشاندیم ز دین و دل | قیمت زنار چه نشناختیم
درد دوای ساقی مجلس که ما | پرده در دست که بنواختیم
نکه نه با باخبر از درد تو ایم | زانکه ز درد تو نکو ساختیم
با تو که سر دارد اگر با تو نیست | چون ز همه خویش بپرداختیم
چو نپخته همی عطار نیست | زان سخن تیغ زبان آختیم

وله ایضاً

چون من ز همه عالم ترسابچه دارم | والله که ز ترسایی هرگز نبود عارم
تا زلف چو زنارش دیدم بنگارینه | هر چند میان خود بر بسته زنارم
تا از شکن زلفش شد گشته مرا صد پیچ | برخاست ز پیچ دل افغان ز ارم انکارم
هر لحظه بر غم من در زلف دهد تابی | با تاب چنان زلفی من تاب نمی‌آرم
چون از سر هر مویی صد ابر فرو بارد | از سرکش طوفانی خون ابر فرو بارم
آن زلف که می آمد از دست مرا کار چه | اکنون چو سر زلفش از دست بشد کارم
گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو | بفروخت جان بر من زیرا که خریدارم

[illegible]
وله ایضاً
[illegible]

تو فارغ و ما در اشتیاقت | چیاد بیکی تمام داریم
ناندیشه اگر فارغی تو | اندیشه برد و دام داریم
گر دست ز جان خود بشوییم | گر دست بسوی جام داریم
گر زهد و نماز پیشه گیریم | گر نیکوی ما مقام داریم
گر بر سر ره دو ره روز بیم | گر بر سر کام کام داریم
با با تو گدایم نوع اوریم | ور جز تو کی کدام داریم
از تو بگزاف وصل جوییم | یارب طلبی چه خام داریم
عطار و کار گفت از نام | ما کشف او بنام داریم

وله ایضاً

گر در پی عشق رخت جانم | شکرانه هزار جان فشانم
ای عشق اگر در پی برارم | تاریک شود همه جهانم
آن دو رفت و دام می‌اندیشم تو | در تشنه شده صدا ابخانم
طفلی که ز دایه دور ماند | چون تشنه شیر می‌خانم
لب خشک و ز شوق خون شیر | جان می‌دهم ای دریغ جانم
عمری چو قلم بسر دویدم | گفتم مگر از پیید کانم
چون از روی تو شعله برآورد | بگشاد و عیب و دید کانم
معلوم شد که هرچه عمری | دانسته‌ام از تو خود نه آنم
گشتی که مرا بدان و بشناس | این می‌دانم که پی ندانم
چون طاقت قطره ندارم | نوشیدن بحر چون توانم
از تو چه خبر کنم چو بی‌خبرم | گر تو خبری دهد زبانم
لیکن دل و جان و عقل در تو | گم گشت همه یکی زبانم

[illegible]
وله ایضاً
[illegible]

جام درده این دل پر درد را | وا رهان از ننگ و از نام ای غلام

جمله شب همچو شمعی سوختیم | صبح دم زد ما چنین خام ای غلام

وقت ایام ما بر ما اندر کشید | بین که رفت از دستم ایام ای غلام

کام ما چون نه که در دست روزگار | ندهدت پیش یک کام ای غلام

گر بخواهی که از خود وا رهی | از قلندر درد دردی آشام ای غلام

ای سرو بن شو چو گوینده ز آنکه عشق | هست نی آغاز و انجام ای غلام

هر که او در عشق نی آرام هست | کی تواند یافت آرام ای غلام

گاه در مسجد و گه در میکده | هست و نبود کام و ناکام ای غلام

گر تو خواهی خاص شو یا عام باش | تا نیکی نه خاص و نه عام ای غلام

گفت عطار آنچه میدانست راست | آید آید این هنگام ای غلام

وله ایضاً

صبح روح از خنده بنمود ای غلام | چند پیکی گفت و شنود ای غلام

دیر شد آخر قدحی پیش آر | چند زنم بانگ که زود ای غلام

در دو خرابات بیچاره کم | بین که بسی درد فزود ای غلام

در دلم آتش فکن ای می که می | آینه دل بزدود ای غلام

آتش تر ده که بسوی که غم | شکند از زود چو دود ای غلام

عمر تو چون کشتی افسانه است | هر چه همی بود و نبود ای غلام

روی زمین گر همه ملک تو شد | در پی توش مرگ چه سود ای غلام

شاد بده زانکه بلا تی ز کی | هر صفت روی نمود ای غلام

گوشه نشین باش که چوگان چرخ | گوی زمین تو ربود ای غلام

دانه امید چه کاری که مرغ | دانه نا کشته درود ای غلام

صد قدح در پیش ما بر پاست [illegible]
[illegible] ای غلام
[illegible]
دولت عطار [illegible]
[illegible] ای غلام

وله ایضاً

ما بار دگر گوشه خمار گرفتیم
ما باز دل از دست و دل یار گرفتیم
[illegible]
[illegible] گرفتیم
[illegible]
[illegible] گرفتیم

از پس که چو پروانه پر سوختیم چون شمع | در کوی رجا دامن پندار گرفتیم

از کعبه ایمان چو ندیدیم نشانی | از کعبه طامات خمار گرفتیم

از خرقه و تسبیح بجز نام ندیدیم | جز خرقه و تسبیح که زنار گرفتیم

زین دین نو و پیر دل تیره فرو ماند | اندر ره دین شیوه کفار گرفتیم

چون هر چه جز اوست درین راه حجابست | پس ما پی مذهب عطار گرفتیم

وله ایضاً

ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم | در دیر مغان راه خرابات گرفتیم

پی بر پی رندان خرابات نهادیم | ترک سحر و عادت و طامات گرفتیم

آن خرقه که خود داشت همه سالوس و ریا بود | اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم

بر چهره آن ماه چو شد دیده ما باز | یا رب که به یکدم چه مقامات گرفتیم

پس عقل که شد مات بیک بازی عشقش | وز عقل دو بر مات نشد مات گرفتیم

چون دل ز می عشق براو ورد دمی سود | بر عقل پی عجب هیهات گرفتیم

چون عقل شد از دست ز غوغای می عشق | ما دل بشد کان راه مناجات گرفتیم

چون شیخ عطار بیکبار زند دم | این شیوه ز اسرار و کرامات گرفتیم

وله ایضاً

نه ز وصل تو نشان می یابیم | نه ز هجر تو امان می یابیم

تشنه همچو تو کدام کشته بکما | تشنه وصل تو جان می یابیم

از میان تو چو موئی شده ام | گر ترا موی و میان می یابیم

همچنین از دست بر شکری | اثر هم بگمان می یابیم

بر رخت تا نگرستم بیخود | نی لب لعل که دهان می یابیم

در صفات لبت از غایت عجز | عقل را گنگ زبان می یابیم

[illegible] جان روشن شد
[illegible] جان می یابیم
[illegible]
[illegible] می یابیم

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق تو بحر است من چون قطره‌ام | طاقت آن بحر بی کرانه ندارم
مرغ شکرم و من ضعیف و شکسته | در خور تو هیچ آشیانه ندارم
زهره ندارم که در وصل تو جویم | زهره زره حیله و بهانه ندارم
ناوک پیکان بزن که چشم تو کرده است | مانده چنان کشته‌ام که خانه ندارم
گر به بهانه مرا بسی بکشی تو | چون تو بکشی راضیم بهانه ندارم
ناوک چشم ترا بجز دل عطار | در همه آفاق یک نشانه ندارم

وایضاً له

در چه حجابست که ما مانده‌ایم | با تو بهم از تو جدا مانده‌ایم
ذره که تو نه جمله و ما هیچ نه | مانده تو بی ما و کجا مانده‌ایم
از عدد وحدت چو تویی هر چه هست | پس به چه معنی من و ما مانده‌ایم
تشنه چو ما کانست همیشه در آن دل | ما زبرای چه دوتا مانده‌ایم
چون تو پدید آمدی چو دمی | از تو جدا از پس پرده مانده‌ایم
چون همه با تو و نه پی تو بهم | نه به فنا نه به بقا مانده‌ایم
پاک کن از ما دل عطار را | سوخته خوف و رجا مانده‌ایم

وایضاً له

کجا بودم کجا بودم کجا ام من نمیدانم | نهایت یکی در افتادم به ره و روش نمیدانم
فرو ماندم درین حیرت بشرح حال خود حاجت | کسی داند که من چونم اگر چه من نمیدانم
چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جای تن | که گنج جان نمی‌یابم طلسم تن نمیدانم
چگونه دم توانم زد درین وادی بی پایان | که درد عاشقان خاجز خیشوتن نمیدانم
برون پرده گر موئی یکی اثبات شرک افتد | که اندر پرده جز تا می زنم دو زن نمیدانم
دران خلوت که جان من دران جا خوش بخسپید | همه فریاد و ما فیها ازو من نمیدانم

وایضاً له

چو چشم نیست دریا بین چه مقصود | اگر بی غرق ایجاد در یا بود انم
چو ماهیهای ما در زاد کشتی | درین دریا همه بر خشک مانم
چو در دریا چنین بی پا بودم | وزین غم بر دریغا ماند جانم
کسی در آب دریا تشنه میرد | چگونه آخر اکنون با من آنم
ندارم یک شبه خاص و لیکن | به انواع سخن گوهر فشانم
مرا از عالم علم شکر به | که باشد یک شکر اندر دهانم
یکی کوروی این دریا ندیدست | دهد خوش خوش نشانی هر زمانم
ولیکن آنکه در دریا شد غرقه | ندانم تا دهد هرگز نشانم
دلم بگرفت ز کار علم بگرفت | کنون من در پی کار عیانم
اگر کاری عیان من نکردد | …
اگر عطار را فانی ببینم | چه دولتها فانی رسانم

وایضاً له

عشق بالای کفر و دین دیدم | بی نشان از شک و یقین دیدم
کفر و دین و یقین شکار گشت | همه با عشق همنشین دیدم
چون گذشتم ز عشق صد عالم | چون بگویم که کفر و دین دیدم
هر چه مشت بند راه خود زد | پیش از آن کند بی من این دیدم
فانی محض کرد تا بر پی | راه نزدیکتر همین دیدم
چون من اندر صفات گم ماندم | چشم صورت صفات بین دیدم
هر صفت را که محو پی کردم | صفتی نیز در کمین دیدم
جان خود را چو از صفات گذشت | غرق دریای آتشین دیدم
خرمن من چو سوخت زان دریا | ماه و خورشید خوشه چین دیدم

[illegible]

معنی نوش لب پشانی خود شیدا / شاید بدید را سپیش دیدم

هر که او مرا بحدیث شناخت / نقطه دو ولش قسمت بدیدم

جان عطار را بخشیدگان کام / بر تر از چرخ سخنش دیدم

و له ایضاً

دریاب که رخت بر نهادم / روی از عالم بدر نهادم

هم غصه به زیر خاک بردم / هم پای بر آن ز سر نهادم

تا پای فراق جان بدادم / این نیز بر آن دگر نهادم

دریای غم تو موج میزد / من روی بموج در نهادم

ناگاه بزد دو غمزه ات کشتم / یک گام چو پیشتر نهادم

کشتی صبری بکن که در راه / از بهر تو صد خطر نهادم

از خاک در تو برگرفتم / آن روی که در سفر نهادم

فراشی خاک درگه تو / با جان چشم تر نهادم

خون خوردن جاودانه پیش تو / پس دل بچه بر نهادم

از خون سرشک من گلی شد / بر فرق که زیر سر نهادم

جز نام تو باید برنیاید / هر داغ که بر جگر نهادم

در آتش دل بیافریدم / آن مهر و داغی که بر نهادم

بس مهر که از خیال رویت / بر مردمک بصر نهادم

آن چندان مهر تا قیامت / از بهر یکی نظر نهادم

بی او نظر ای فرید گنجی / کن قاعده معتبر نهادم

و له ایضاً

زنو که بخطه آید بجانم / نیاید این جهان و آن جهانم

دلی پرخون چو کاز خون سرشکم / شوی غرقه فرو مانی ز روی دو دامانم

تو پنهانی در میان جان و من نه / ز شوق روی تو جان بر میانم

اگر این مانم و گر زین سخن نیست / فنی باید که با شیبی جاودانم

اگر صد سود خواهم کرد بی تو / نخواهم بود جز حاصل جز زیانم

اگر صد بند خویش آری مرا تو / نخواهم بگسلم و دین و دنیا آنم

در ایمان گر نیابم الا ز بیم تو / یقین دانم که در کافرستانم

وگر در کعبه یابم بوی از تو / ز ایمان خوبتر گرد و ن رسانم

تو تا دل برده ای عطار را نیست / بجز نیست جان و بی جانم

و له ایضاً

درین نشیمن خاکی ندید جنت که هستم / میان خاک چو سواد چتر و پای چند زنم

هزار بار بر آید مرا که بچاره ای / ز دست چرخ فلک جامه پاره پاره کنم

گره چگونه گشایم ز سر خود که ز چرخ / گره دو گونه گره او فتاده بر سخنم

ز هر یکی بشکایت کنم که چون دانم / که خسته ام ز محنت و بلای خویشتنم

بهیچ روی مرا نیست رستگاری روی / که پیش دشمن من در میان پیرهنم

حساب بر نتوانم گرفت خود ز آنک / به هر حساب که هستم بلای خویشتنم

هزار بار بیک روی عشق از صراط / بگذرم ز نفس هوا بسر و تکم

اگر موافق عشقم ندارم الا پیچم / وگر مخالف نفسم حریف اهرمنم

ورد بلبل غم غنچه ها چون گل / میان خار چو گل زار جان بود وطنم

سزد که چشمه من کاشف بن کند عطار / که تند ... آید زبده من سخنم

و له ایضاً

از آنکه روز و شب غم بغم کشیده ام / شادی ... که بی غم ز غم کشیده ام

[illegible]

هر روز در حسرت به عطار کند غرب

وایضاً له

رفتم بزیر پرده و بیرون نیامدم
تا صید پرده بازی گردون نیامدم

چون قطب ساکن آمدم اندر مقام خویش
هر لحظه همچو چرخ دگرگون نیامدم

بنهاده ام قدم بحرم (که خود ز) [illegible]
تا هرچه بود از همه بیرون نیامدم

هر (نیمه) چو گل چو جستم ازین (بحر) خیال
تا همچو غنچه با دل پرخون نیامدم

از اهل روزگار بعیار امتحان
کم جستم هیچ کم و افزون نیامدم

چون هیچ کس (نبود کسی) نیکو بخت
هرچند چون همای همایون نیامدم

منت خدای را که اگر بود و اگر نبود
در زیر بار منت هر دون نیامدم

هر چیز رفت خودست از وجود من
آخر من از عدم به شبیخون نیامدم

عطار پر بسوی فلک بر چو جبرئیل
داد از زمین برو که چو قارون نیامدم

وایضاً له

کار چاره وصف من برفت چه سازم
ماتم شدم بر خانه نیست چه سازم

در دین بین خاکدان عالم غدار
اشک فشان همچو شمع چند گدازم

چون قفسی بکرم زغصه برآمد
این قفسی چند در سوختن بچه نازم

چون گل اگر رونق در میانه صد خار
بر سر پایم نشسته سر چه فرازم

پرده من چون در [illegible] پرده این چرخ
در پس این پرده پرده چند نوازم

چاره من چون به بخت [illegible] گرانست
حیله چه جویم کنون و چاره چه سازم

قصه اندوه عشق آشکار چگویم
زانکه من خسته دل نهفته نیازم

واقعه گونه کنم چگویم ازین پس
خاصه که پیش اندرست راه درازم

دل گرانی عطار دم مزن که درین ره
دم نتوان زد خبر پرده درازم

هر بی گرچه رخ زر ددی خوش است
از بی تعیش [illegible] چون کنم

چون زغلت درد من از حد گذشت
داروی عطار غافل چون کنم

وایضاً له

گر از میان آتش دل دم بر آورم
زان دم دمار از همه عالم برآورم

در حجر نیلی فلک افتد هزار جوش
گر یک خروش از دل پرغم برآورم

گر ماتم دلم ز لب دل [illegible] یکی
افلاک را ز جامه ماتم برآورم

هر شب ز آتش دل اخگر فشان خویش
صد شعله زین فروخته طارم برآورم

هر روز صبح را ز دمم دم فرو شود
زیرا که من دمی ز نم دم برآورم

چون همدمی نیافتم اندر همه جهان
از درد خویش پیش که یکدم برآورم

یکدم که پای بسته صد گونه درد نیست
در چشم عید ماه که چشم برآورم

چوگان کشیم زاده خود آخر مرا کسی
گردون چو گوی نخجه از هم برآورم

عطار را چگونه رسانم بکام دل

وایضاً له

دردا که زیک همدم آثار نمی بینم
دل باز نمی یابم دلدار نمی بینم

در عالم پرحسرت بسیار بگردیدم
از خیل وفاداران دیار نمی بینم

چندانکه درین وادی کردم طلب یک گل
در عرصه این وادی جز خار نمی بینم

تا چند درین زندان بیجان و دلم لرزم
کانرا ابد و جز [illegible] غمخوار نمی بینم

تا چند نهادن دیوان جهان دارم
چون مور درین دیوان جز مار نمی بینم

هر خود ازین دیوان صد غم بود ذاتم
دردا که درین صد غم غمخوار نمی بینم

زانکس که اثر بودی در وی سخن پس را
زان گونه اثر کم شد کاثار نمی بینم

عطار دلت برکن از کار جهان یکلی
کز کار جهان یک دل بر کار نمی بینم

[illegible]

کنون از پس شدم عمری ولیکن | چو گوی از سر و پا پایان ندیدم
چو راهی بی نهایت می نماید | سر و بن یافتن امکان ندیدم
چو شمعی خویش او را آتش دل | اگر دیدم بجز گریان ندیدم
گریزم رفت از خود بیخودی را | که من هرگز چنین طوفان ندیدم
ز عالم شربتی بی خون نخوردم | ز یک نان یک جگر بی نان ندیدم
ندیدم در جهان یک ذره شادی | که تا اندوه صد چندان ندیدم
حکایت چون کنم از ملک یوسف | که من جز چاه و جز زندان ندیدم
خطا کردم بسی دیدم نکوئی | ولی خود را سزای آن ندیدم
کمان بر دیگران بر خود چه بندم | که من در خویشتن جز نقصان ندیدم
صدف را آن بود هنر که گوهر | که من در عمر خود باران ندیدم
یقین می بایدم هم درد و هم دم | که ... که من سلطان ندیدم
وای عطار چون انجا رسیدی | سخن گفتن تر آسان ندیدم

والضا له

دوش چشم خویش خون دریای گوهر یافتم | هیچ هر گوهر از آن دریای دیگر یافتم
زانچنین دریا که گرد من در آمد از سرشک | گرد من دریای خون گرداب یکسر یافتم
موج این دریا چو از عرش ثریا بگذرد | خاصه از تحت الثری فرش و ثریا یافتم
در چنین بحری نیارم کرد قصد آشنا | زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم
بعلم الله که بجز خویش ازلی تو بی | هیچ عاشق را درین دریا شناور یافتم
شرم دارم گر گریبان سر برآرم خشک مغز | چون ز بحر چشم خود دامن تر یافتم
با چنین تر دامنی من ایمنم از خشک سال | کز ترازو خشک صد دریا میسر یافتم
نسبت دریا از کاتب ز چشم من کشا | لاجرم سر مست را اسباب و کشور یافتم

درد و دو گشش مرا و محرم کن | تا تو با منی همه دگر چکنم
محو شد فرد در غم تو زید | فرد یابید مرا چه چکنم

والضا له

تو بلندی عظیم و من پستم | چکنم تا بتو رسد دستم
تا که سر زیر پای در تستم | بر تو زر پستم چنین که من هستم
گرچه وصل تو نیست بخشم | ز اشتیاق تو مست پیوستم
چون تو واپس که ز اشتیاق | در دو عالم بهر که پیوستم
دوش مست در آمد از در دل | من ز خدمت ز پای ننشستم
گفت بنشین و جام جم در ده | تا ز جام خوشت یکی بستم
گفتمش جام جم بدست تو بود | بطفل بودم ز جهل بشکستم
گفت اگر جام من شکست ترا | دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم و عاجز | چون شنیدم مرا این سخن رستم
آفتابی برآمد از جانم | من ز هر دو جهان برون جستم
چون شدم من برون ز هر دو جهان | ماه و ماهی فتاد در شستم
از بلندی که جان من بر رفت | عرش شد همچو کرسی پستم
با چنین منزلت که جانی بود | وان ز من بود رخت بربستم
چون ز مستی خویش خبر شدم | لاجرم ماکه نیستم هستم
فرعطار شد هزاران فن | چند گوئی ز نیک و شیستم

والضا له

من نمی دانم که موئی می ندانم | بجز مرکب آرزو وشتی می ندانم
مرا ایشول موئی زانکه در عشق | چنان غرقم که موئی می ندانم

چه گویی و چه جویی جوی عطار	که بی زین آب جویی می ندانم

وله ایضاً

آه گر عشق تو گرانه کنم	همه روی جهان سیاه کنم
آه من در جهان نمی‌گنجد	در جهان پس چگونه آه کنم
هر دو عالم شود دیوانه خشک	گر من آهی ز جایگاه کنم
گر دم آتشین نم زده لم	بدمی دوزخ صد سیاه کنم
بحر خون دلم چو موج زند	من بخون در دوم شناه کنم
موج آن خون چو بگذرد از حد	خون دل را بدیده راه کنم
خون برریزم و زین چندانی	کشتی خلق را تباه کنم
عالمی خون خویشتن بچشم	از پس و پیش اگر نگاه کنم
با چنین حالتی عجب که مراست	گر کنم ظلم بی گناه کنم
هیچ خلقی گدا تراز من نیست	گرچه دعوی پادشاه کنم
و بکلی نبید مند مرا	وی عجب فخر از آب و جاه کنم
هیچ لاله کلاه در خونم	چه حدیث سرو کلاه کنم
سر و دودم فرید را چو گیاه	پس کنون تکیه در گیاه کنم

وله ایضاً

تا بدام عشق او آویختیم	جان و دل را خاک ره انگیختیم
پس که اندر وادی سودائی	خون دل با خاک ره آمیختیم
دل چو در گرداب عشقش اوفتاد	تن فرو دادیم و در کریختیم
تا ک کوی او بنوک پلک چشم	گاه می‌ بیختیم و گه می بیختیم
چون نیابد بر سپه عچل بیج	پای در گل خاک بر سر بیختیم

کر از این شاخ گل وصل طمع میداریم	اندرین دام غم عشق تو عطار کشیم

وله ایضاً

آنچه در خود جان همی یابم	هر دو جهان همی یابم
آنچه پر دستار زین و دلم	نور شمع آسمان همی یابم
روز چه صد هزار سال ایجا	هیچ پیدا و نهان همی یابم
غرق دریا چنان شدم کز دو	نه ز بیرون کران همی یابم
در او اوفتاده ام که	نه بنفس نشان همی یابم
گم شدم گم شدم همی دانم	که منم آنچه آن همی یابم
تا که بر نفرتی منا گر از خویش	چه سوی نشان همی یابم
کار کار بیست که با خود هم آرد	جای خود لامکان همی یابم
آنچه در باخت جان خود بیافت	این سخن رایگان همی یابم
مردم از آفتاب حضرت او	جای صید نردگان همی یابم
گو بیا این بنم من این که مردم	خاطر اخترگان همی یابم
آنکه پهلو نسود با خود او	این دمش پهلوان همی یابم
زخم او که مردم افزون باد	دل و جان شادمان همی یابم
کار خود را چو موی بی پسم	کار پیش از آن همی یابم
کار پیدا نبود و دیده بسر	برتر از آسمان همی یابم
پای جان را زری همی بیچم	فرق بر فرقدان همی یابم
چون پری گوشه گرفتم از انک	من هم از دیدگان همی یابم
پس بمردم از آن بگویند پس	که اثر از فلان همی یابم
گر تو گویی که من بهم نو در	بانو هم داستان همی یابم

وله ایضاً

[illegible]

هرچه رفت از چه من نیم هیچ هیچ / پای خود در میان همی یابم
هرکجا دایره است نقطه او / جمله را سوی جان همی یابم
سر موئی که شد بجان دو رو / خنده شیرزبان همی یابم
چون زیک درگهند جمله خلق / جمله یک چاکران همی یابم
از ازل تا ابد هر آنچه برفت / جمله یک داستان همی یابم
جمله کاینات زندگی است / من نخست جهان همی یابم
اهل همه رنگ و بند و دو رنگ / این همین عیان همی یابم
هر وجودی که آشکارا گشت / خود چو گنج نهان همی یابم
نقش‌ها را که جان پس او بوست / عقل یک پیشوان همی یابم
پنج حس را میان هشت بهشت / چار جوی روان همی یابم
نفس خاکی که روح بسته اوست / دام دار الهوان همی یابم
گردش چرخ را شبانه روزی / دایه انس و جان همی یابم
این جهان زان آن جهانست همه / وین جهان خاک آن همی یابم
هر چه یک روح را که اخلاصست / نفحه آن از آن همی یابم
هر صفاتی که خلق نیست و رنگ / دانه دام آن همی یابم
اهل بازار را ز غایت حرص / همه بازارگان همی یابم
خلق را در امور دنیی و دین / زیرک و خرده‌دان همی یابم
رفت نقش کیان کنون بنگر / ناکجا را کیان همی یابم
یوسف بوستان کنعانی / دو سه گرگ شبان همی یابم
بر سر سرخران که گاو و خرانست / رایت کاویان همی یابم
زندگان مردگان همچنین‌اند / مردگان زندگان همی یابم

خلق را در میان جنگ و ستم / از درون سر فغان همی یابم
از جهان چند هیچ هیچ همه / سرکشان را جهان همی یابم
اندرین باب سر کشیدن را / در بیان وحی بیان همی یابم
صد هزاران هزار و هفت صد / همه را بیان همی یابم
نقش بیداران ز خویش را / جان و دل شان روان همی یابم
جان و دل شان را بال را / شاه خسرو نشان همی یابم
بی‌نیاز از وجود داغ او ب / بی‌نهاد و مردمان همی یابم

هر کرا دل همیشه خرد و درست / پشت همچو کمان همی یابم
خلق را همچون زر غش هر دم / محک امتحان همی یابم
ذره‌های جهان بجوشش خدای / پاره زر و بان همی یابم
کف آن آب را که عرش بود / انگ کروبیان همی یابم
رخش فکرت که رهنمای جان اوست / با فلک همعنان همی یابم
قصه خود چگویمت که دو کون / قصه باستان همی یابم
هر کجا ذره است در دو جهان / زیر بار گران همی یابم
چون ثنا باد عرش حضرت اوست / راه سنگی جای آن همی یابم
زیر عرشش دو کون پر عاشق / او فتان و خیزان همی یابم
شمع جانهای عاشقان او را / نور بخش جهان همی یابم
دل ذرات هر دو عالم را / عشق یک داستان همی یابم
ورکه اش دو کون را دایم / باز مانده دهان همی یابم
ور سنای منجنیق شناخت / عقل یک ریسمان همی یابم
بر درش سر بریده همچو قلم / عقل را سروران همی یابم
طوطی روح را ازو چو مگس / دست بر سر زنان همی یابم
شیر مردان مرد را اینجا / در پس دوکدان همی یابم
کوه را پا بگل در بر او / کمری بر میان همی یابم
راه او از نثار دانه جان / چون ره کهکشان همی یابم
هر که اسپ او دو عالم را / یکدل و یک زبان همی یابم
آسمان و زمین مطبخ او / این کف و آن دخان همی یابم
خوان کشیدست دایم و سر دم / صد جهان میهمان همی یابم

خوانده و رانده هر دو در او / سرکشی بر زبان همی یابم
از کمالات باصره‌ای / لطف او مهربان همی یابم
در عطاهای دست حضرت او / صد جهان را چو کان همی یابم
این بیان نیست نارسی / دست او در نشان همی یابم
در نهایت که او نهاد و ستم / در جهان کامران همی یابم
هر که بیدردی طلب سازی / بیک آتش بیان همی یابم
هر که چون بیگانگی است / همه عمر بی‌کسان همی یابم

ملک و جن و انس اگر بد | همه کار و ان همی پایم

رهبر و راه و راه رو همه اوست | من برین صد بیان همی پایم

غیر چون نیست حکم بر که نهند | حکم او خود روان همی پایم

اشیا چیست حضرتش که دو کون | پیش او سایه بان همی پایم

این جهان و آن جهان که مرد و نیست | از غیب دان همی پایم

مطلع جان که خاک درگه اوست | نور عقل روان همی پایم

جان در اوصاف او همی خون شد | با قلم در بیان همی پایم

شعر عطار را که نور دولت | زبور شهره بان همی پایم

خال فلفل کن چو مشک و هیر | انجم کرامان همی پایم

و ایضا له

گر بوی یک شکن ز سر زلف دلبرم | کفار بشنوند نگردند کافرم

از زلف او اگر سر موئی بمن رسد | بر دل نهم چو دیده و بر جان چو پرورم

در سر زدست سر زلف او شکن | و چشم بنده که شکستهاش سترم

تا بر دل ز من سر زلف معنبرش | از سوی دل شدست دماغ معطرم

جان منست گرچه نمی بینمش چو جان | ای جان چگونه عشق گرامی بسر برم

از پای می در آیم و آگاه نیست کس | کز عشق آن یگانه چه سوداست در سرم

غم می رسد از و هر چه بیان نکاه | شادی بروی او که غمم دشت پیرم

در عشق او دلیست مرا چیز دیگری | وز هر چه زین گذشت خبر نیست دیگرم

تا بو که پای باز نهد بر خاک خود | با خاک راه رهگذر او برابرم

زان آمدست بر من بیدل روان همی | گرد و بر باز خاک در آن سیمبرم

بر خاک خویش بگذرد و همچو باد و من | بادی بدست مانده و بر خاک آن درم

خورده خون عالمی خوش خوش ولی دزدیده گردد نیا | جگرسوزی درین عالم چو عطاری نمی بینم

چه می پرسی ای مسلمانان که عمدا توبه بشکستم | چو قلاشان شکر دلی سر باز از ... بستم

نشستم با غم دلبر گرفتم کنج میخانه | شکستم توبه چندین بی درده که سرستم

ایا ساقی مدهوشم ده از یک جام گوناگون | گر از زهد و مسلمانی کنون یا دست در دستم

چگونه از خود ای ساقی که در دریای بی پایان | نه باجانم نه جانانم نه هشیارم نه سرمستم

چنان گم گشته ام جانا درین دریای بی پایان | که یکسر موی پیدا نیم از ایشان که من هستم

اگر فانی شود عطار در دریای عشق او | ز هر دو کون رحمت یکلخت بر رستم

و ایضا له

خشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم | دلدار همه عالم جان از چه تو می بینم

تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم | زیرا که حیات جان از روی تو می بینم

هر جا که یکی بیدل از عشق تو بی حاصل | آواره و بی منزل در کوی تو می بینم

بس عاشق سرگردان از عشق تو پر در جان | آواره ز خان و مان بر بوی تو می بینم

گفتم که مگر یکدم وصف تو بدانستم | هر جان و دل خود را یکسوی تو می بینم

عطار اگر روزی زنگش بدر اندازد | امروز ز عشق تو هندوی تو می بینم

چون نیست درم هر بکوی خبر آنچه منم | بی خبر عشم بس بیخبرم و دم بزنم

تا دیده بیدار شود و هر سر و دو جهان | گر دیده بیدار شود بنگر خود را آنچه منم

مشکل این است که از خود نشنیم خبر | گر آن مشکل از اینست که چون یک سخنم

ای گل باغ دلم ... | ... چون گل تو صد پاره کنم پیرهنم

چون خوبی جمله ... از تو خبرم | که جان ماندست از غصه تن در سخنم

گشت جهان [illegible] ای غلام
باده گلرنگ بیار ای غلام
بلبل با بلبل [illegible]
[illegible] بهار ای غلام
بلبل عاشق [illegible]
کی شنود ناله زار ای غلام
[illegible]
[illegible] ای غلام
[illegible]
[illegible] ای غلام
[illegible]
[illegible] ای غلام
[illegible]
[illegible] ای غلام

عاشق لعل شکربار توام | فتنهٔ زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست خواندی و توئی | روز و شب پیوسته در کار توام
بر من بیدل جهان مفروش از آنک | از جهان جان خریدار توام
تو چو خورشیدی و من چون ذره‌ام | کی من مسکین سزاوار توام
گفته‌ام کین سر جان در عشق من | کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بخواهی ریخت خونم باک نیست | من درین خون ریختن یار توام
جان من در بند صد اندوه ماند | گر بجان در بند آزار توام
بر دل و جانم مکن زور ای صنم | کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف | ناپدیدم ناپدیدار توام
زلف مشکین برگشا و برفشان | کز سر زلف تو عطار توام

وایضاً له

چون قصهٔ زلف تو دراز است چگویم | چون پیشه چشمت همه ناز است چگویم
اینست حقیقت که ز وصل تو نشان نیست | هر قصه که آن نیست مجاز است چگویم
چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب | بی روی تو در سوز و گداز است چگویم
خورشید که او چشم و چراغ است جهان را | از شوق رخت در تک و تاز است چگویم
تا دست بزلف تو نشد در همه عمرم | چون زلف توام کار دراز است چگویم
گر گردم از زلف تو با خاک برابر | لعل لب تو بنده نواز است چگویم
الحمد لله که دلم گرچه ربودی | از زلف تو در پرده راز است چگویم
گفتا که بگو تا چه کشیدی تو ز نازم | کار من دلخسته نیاز است چگویم
گر بر همه باز است در وصل تو جانا | چون بر من سرگشته فراز است چگویم
عطار درین کوی اگر تنگ کند | پروانهٔ آن شمع طراز است چگویم

روز چو شد باز نیاید دگر | چند کنی روز گذار ای غلام
نیستی آگه که دمی باز چین | از تو برآورد دمار ای غلام
قصه مرا کم جگر و دل بسوخت | دست ازین قصه بدار ای غلام
واقف مشکل داری | برد دل عطار بزار ای غلام

وایضاً له

هر زمان بیخود هوایی بکنم | قصد کوی دلربایی بکنم
گر به پیشی های و هویی بزنم | که بگریه های هایی بکنم
غوطه خوردم در میان بحر خون | کار زوی آشنایی بکنم
تنگدل شد هر که آه من شنود | زانکه آه از تنگنایی بکنم
چون مرا با دیت از وصلت بدست | خویشتن را خاک پایی بکنم
ای مرا چون جان شیرین آرزوی | کی همه زاری زجایی بکنم
گر دمی از دل برآمد ای عشق | این دم آمد [illegible] بکنم
چون غم تو کیمیای شادی است | هر غمت را مرحبایی بکنم
در غم تو چون کم از یک ذره‌ام | دست لابی گر هوایی بکنم
روشنی دید عطار [illegible] | خاک پایت توتیایی بکنم

وایضاً له

اگر عشقت بجای جان ندارم | بزلفت کافرم ایمان ندارم
چو گفتی ننگ بیدادم ز عشقت | که من معشوق این و آن ندارم
اگر جانم نخواهد شد ز عشقت | غم عشق ترا پنهان ندارم
تو گفتی ره مکن در من نگاهی | که خونی دارم و هیچ جان ندارم
من سرگشته چون فرمان نبردم | از آن زنجیر و بند فرمان ندارم

[illegible]
[illegible]
[illegible] ندارم
[illegible]
[illegible] ندارم
[illegible]
[illegible] ندارم
[illegible] عطار [illegible]
[illegible] ندارم

وایضاً له

[illegible] بار ندارم
[illegible] بار ندارم
[illegible]
[illegible] بار ندارم

روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور / از بس که بگریم نظر باز ندانم
گفتی که مرا باز ندانی چو ببینی / شاید چو نمی‌بینمت آن باز ندانم
اشکم که همی از دم سرد و جگر بست / بر چهرهٔ زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دوتا در غم عشق تو چنانم / کز دست غمت پای ز سر باز ندانم
آنگاه که عطار ترا اشک شکر خواند / در وصف تو شوریده ز شکر باز ندانم

و ایضاً له

این دل پر درد را هر چند درمان میکنم / گوییا یک درد را صد درد چندان میکنم
بوالعجب درد است درد عشق جانان کاندرو / درد هم افزون میشود چندانکه درمان میکنم
چند گویی توبه کن از عشق و زین ره باز گرد / چون توانم کرد چون این کار از جان میکنم
از میان جان نخیزد عشق او هرگز که من / گر زمان جان هوای روی جانان میکنم
این عجایب بین که در گلخن نگنجد ارزنم /
چون دل و جانم بیکباره ز عشق تو گرفت / من چرا این راز را از خلق پنهان میکنم
عشق تا دانست بر من چون منم در خورد تو / مرد عشق من تویی پس من چه تاوان میکنم
نی خطا گفتم تو و من کی بود در راه عشق / جمله عالم تویی بر خویش آسان میکنم
تا گهرهای حقیقت فاش کردم در جهان / با دل عطار دلتنگی فراوان میکنم

و ایضاً له

باده ناخورده مست آمده‌ایم / عاشق و می‌پرست آمده‌ایم
ساقیا خیز و جام درده زانک / کهنهٔ عهد الست آمده‌ایم
ناقصان بلی چو بنشستیم / کاملان الست آمده‌ایم
مستی و نیستی ما بنمود / ما که از نیست هست آمده‌ایم
ما چنین خود نیستیم الحق / که بعمری بدست آمده‌ایم
سر عطار در محیط وجود / بنا بایست پست آمده‌ایم

و ایضاً له

[illegible] که پایانش نمی‌بینم
درین دریای [illegible] که پایانش نمی‌بینم
[illegible] که [illegible] نمی‌بینم
دل [illegible] که [illegible] نمی‌بینم
[illegible] که پایانش نمی‌بینم
[illegible] الابد
[illegible] ازلی

دلا پندار شو جانا اگر جانان همی جویی / که هر کو شمع را جوید غم جانش نمی‌بینم
برو عطار بیرون آ ز جانان و ز جان بگذر / که هر کو جان در و بازد پشیمانش نمی‌بینم

و ایضاً له

دل ز دستم رفت و جان هم بیدل و جان چون کنم / سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم
هر کسی گوید که درمانی کن آخر درد را / چون بدرد دم درد اینجا مشغول درمان چون کنم
چون حدوثم شد سرنخ? گرد و خروش / میطپد دل در برم میسوزدم جان چون کنم
عالمی در دست من همچو مویی چون کشم / قطرهٔ خونست دل در زیر طوفان چون کنم
در تموزم ماند و جانی تشنه و تن تب زده / وانگهم گویند کم خور آب حیوان چون کنم
چون ندارم یکنفس طاقت ضعف نحال / پیش کس چون جو بهم و آهنگ شادان چون کنم
در بن هر موی صد بت پیش می‌بینم عیان / در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم
چون نماند از وجودم هیچ جهت بدید / پیش از این عطار را از خود پریشان چون

و ایضاً له

دل و جانم ببرد جان و دلم / بی دل و جان بماند جان و دلم
بی خبر شدم نه بیدا نم / گر چه در دست در نهاد دلم
کی شود گشته انگشت دیجل / او مرا گشت من از او خجلم
این قدر آگهم ز آتش عشق / کاتشین شد مزاج معتدلم
بحلی خواستم ز خون دلم / او ز غیرت نمیکند بحلم
بحلی خواستم بخونم لیک / نیست بکشی گواه بر بحلم
جان عطار مرغ دریا نیست / کو رای از نهاد

و ایضاً له

دست در عشقت ز جان افشانده‌ایم / وا پستینی بر جهان افشانده‌ایم
ای لب [illegible] که در سودای تو / [illegible] افشانده‌ایم
از دو چشم [illegible] / ای با آتش [illegible] افشانده‌ایم
از [illegible] / [illegible] افشانده‌ایم
دل [illegible] / [illegible] افشانده‌ایم
[illegible] / [illegible] افشانده‌ایم
[illegible] / [illegible] افشانده‌ایم
چون [illegible] / دل ز بار [illegible] افشانده‌ایم

چون دل عطار شد دریای عشق | بیش جواهر کز زبان افشانده‌ام

وله ایضاً

وقت آن آمد که آن ماه را مهمان کنم | پیش او شکرانه جان خویش قربان کنم

چون ز در اندر رسد ماه روی رخشان نهم | وانگهی بر خاک راهش دیده خون افشان کنم

هرچه در صد سال گرد آورده باشیم ز ناز | گر همه جانست ایثار ره جانان کنیم

گر نباشد حاضر چیزی چه اندیشیم ما | آتش اندر دل برافروزیم و دل بریان

شمع چون در سینه سوز و شوق چشم آورم | باده خوناب عشق شد جام او از جان کنم

بر جمال دوست خوانی میکشم از جام جان | گر نقش آن نافه مشک عقل را حیران کنم

پای کوبان دست زن در ها هوی هم است | هم بپای هم سراپرده او را گردان کنم

هر زمان بر بوی او عمری دگر احیا کنم | هر نفس بر بوی او شادی ز دیگرسان

گر دران شب صبحدم ما را بود خلوت نشین | صبح را تا روز حشر از خون دل زرخان کنم

در نهجه موی آندم گر بیاید ماه و چرخ | ماه را بر دوزیم و چرخ را دربان کنیم

در حضور او کسی نتوانی نافانی شد | گر سر موئی بجا باقی بود تاوان نهیم

چون حریفان جمله از هستی و مستی وارهند | جمله را از خویشتن خویشتن گریان کنم

چون نه سر نه خرقه ماند از کمال نیستی | خرقها با سر بهم و کار ما آسان کنیم

گر دهد عطار را وصلی چنین یک لحظه دست | هر که دردی دارد از درد خودش درمان

وله ایضاً

ما چو بی پاییم از ما ابتنیم | از ثرا و عرش اعلا برتریم

از شناخت سپهر گردون فارغیم | در نشیب سپهر و بالا بنگریم

چون گذر کردیم از بالا و پست | هم ز پستی هم ز بالا بگذریم

چون نه نادان و نه دانا آمدیم | هم ز نادان هم ز دانا بنگریم

[illegible]

کاری عجب افتاد ما را | چاره ز قهر او چه بینم

سررشته دل ز دست داده‌ام |

آنکی درد صبر و جان را | گر عشق به پیش آتشینم

آنکی باقی درد و درد | کام و ز دوری کم ز دو بینم

صبح رخ او پدید آمد | با جمله جهان از آن بینم

ما شادیم همچو عطار | از هستی خویش شرمگینم

وله ایضاً

آنچه من در عشق جانان یافتم | کمتر از چیزها جان یافتم

چون به پیدا بی ببینم روی دوست | صد هزاران راز پنهان یافتم

چون بمردم هم ز خویش و هم ز خلق | زندگی جان ز جانان یافتم

چون نهفتادم به پیدا ایست | در نهفت خود درا پیشان یافتم

چون فرو رفتم بدریای فنا | در فنا درد فراوان یافتم

تا پنداری که این دریای ژرف | نیست دشوار و من آسان یافتم

خود چه دریاییست این که در عمر خود | هر کز این سر نه پایان یافتم

صد هزاران قطره خون از دل بچکید | تا نشان قطره زان یافتم

شمعهای عشق از سودای دوست | در دل عطار پنهان یافتم

وله ایضاً

دوش درون صومعه دیر مغانه یافتم | راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم

چون پی پیر در شدم پیر ز خویش رفته بود | گرمی عشق پیر را شسته یافتم

از طلبی که داشتم چون بنشستم اندکی | از کف پیر میکده درد مغانه یافتم

[illegible]

گر تو عشقی بی آتش عیسی فنای محض شو / لاف غیر چون زنی تا زمان سوزی نشانیم

وایضاً له

دل ز عشقت بیخبر شد چون کنم / مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم

عشق تو در پرده میکردم نهان / چون سرشکم پرده در شد چون کنم

مدتی رازی که پنهان داشتم / در سر آن یک نظر شد چون کنم

یک نظر بر تو فکندم جان و دل / بند بندم نوحه گر شد چون کنم

دور از روی تو زشتی روی تو / گر زشتی بیشتر شد چون کنم

گفتم آخر کار من بهتر شود / عمر رفت و بیم و زر شد چون کنم

الحکمة روی هم چو بیم از جا / عاشقی جان دگر شد چون کنم

همرهان تا جان فشاندند بر دل / عمر از این حسرت بسر شد چون کنم

لیک چون هر لحظه جانی نیستم / چون زبان جان خبر شد چون کنم

تا که جان خود دادن سهلست لیک / کارم از بالای سر شد چون کنم

آتش عشق تو از جان رفت نیز / هرچه بود از ما حذر شد چون کنم

در حضور تو دل عطار را / [illegible]

وایضاً له

بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمیدانم / که شادی در همه عالم از آن خوشتر نمیدانم

گر از عشقت رود جانم ز جا و من فرو مانم / ولیکن جای من گشتن بعشق اندر نمیدانم

ز بیچارگی در عشقت ز پا آیم اندر سر / جهانی و سرکشم که پا از سر نمیدانم

بهر راهی که دانستم فرو رفتم بسوی تو / کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمیدانم

بهشیاری می از ساغر تو انستم جدا کردن / کنون از غایت مستی می از پیاله نمیدانم

[illegible]

ز حیران عشق تو خلاصی کی بود هرگز / که از عشقت بنو هر روز حیران تر فرو مانم

عجایب نامهٔ عشقت بپایان چون برم آخر / که اندر اولین حرفی بسر در فرو مانم

چو دست من بیک بازی فرو بستی چه بازم من / مگر تا هم درین آخر که در ششدر فرو مانم

همه شب بی تو چون شمعی میان آتش و آبم / نظر کن در من مسکین که بس مضطر فرو مانم

چگونه چشمهٔ حیوان بدست آری درین وادی / که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو مانم

ازان شد کشتیم غرقاب و من بر یاد یکتایی / که در گرداب این دریا ز موج آور فرو مانم

چو از شوق تو گم گشتم درین وادی و گم گشتم / هم از یکی هم از کیش هم از کوثر فرو مانم

ازان کاندر خم چوگان محنت گوی گشتم من / چو گویی اندرین میدان نه پا و سر فرو مانم

ندانم تا تو ای عطار گنج عشق کی یابی / که در سودای گنج اندر برنج اندر فرو مانم

وایضاً له

ما در غم تو شادی جان باز نگردیم / در عشق تو هر دو جهان باز نگردیم

خوش خوش چو شمع آتش عشق تو بپیچند / گر جان بسوخت بجان باز نگردیم

هر طعنه که خلق جهان کرد و بکنند / گر نقد ماست جمله بدان باز نگردیم

چون شد یقین که تو نه اصل هر حقیقت / در پرده یقین بگمان باز نگردیم

در کوی تو اسب بنازیم مردوار / هرگز برکب و بعنان باز نگردیم

عطار چون کنار گرفت از میان ما / ما از کنار و بیان باز نگردیم

سود و زیان و کون در طلبت گر زیان کنیم / ما در طلب بسود و زیان باز نگردیم

وایضاً له

سرای عشق که در صحرا نهادیم / تو زر بیا بین که ما ز پا نهادیم

سر موسی صنع خود نمودیم / جهانرا در پی غوغا نهادیم

چو آدم را وسفا دمیدیم / جمال خویش در صحرا نهادیم

[illegible]

اگر موجی ازین دریا برآید | شود ناچیز هرچه آنجا نهادیم
اگر هم زنگ دریا گردی امروز | ز اسطالی فردا نهادیم
دل عطار را در عشق این راز | چو گوئی بی سر و بی پا نهادیم

وله ایضاً

از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم | گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم
پیداست که از آه دل سوخته هر شب | نه پرده افلاک بیکبار بسوزم
زان با من دلسوخته اندک بنیازی | تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
نی نی که ز رشک دل پیچ و خامی خود من | چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم
ترسم که اگر سوخته خواهند مرا جام | در آتش عشق افزون شود ار بسوزم
تا چند غم پرده پندار بجو در | وقت است که این پرده پندار بسوزم
ای ساقی جان جام می آور تو به پیشم | تا خرقه بر اندازم و زنار بسوزم
آن به که یک آتش دل وقت سحرگاه | هر جا که حجابیست چو عطار بسوزم

وله ایضاً

تا ز عشقت آتشین دل مانده ایم | دست بر سر پای در گل مانده ایم
ناگهانی برق وصل تو بجست | ما از آن چشم و غافل مانده ایم
خاک ره از اشک ما گل گشت و ما | پای در گل دست بر دل مانده ایم
لاجرم از بیم که بال و پر زدیم | همچو مرغ نیم بسمل مانده ایم
چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد | دایما در کار مشکل مانده ایم
عشق تو دریاست ما زان چون شود | چون ز غفلت با بساحل مانده ایم
کی تواند یافت عطار از تو کام | چون به نخستین گام منزل مانده ایم

[illegible]

خواستم تا ره برم بر روی این دریا چمن | راه گم کردم که راه سر در صحرا بستم
دل که دارد تا نگردد گرد این دریا که من | هر زمان در روی هلاک صد دلاور یافتم
گرد این دریا کسی کشتی امید افکند | باد سر دوش ز دبان و صبر لنگر یافتم
سینه گردون که موج آتشین دارد آفتاب | روز و شب از رشک این بحرش بر اخگر یافتم
گر چه دریای فلک را گوهر بسیار هست | دایمش در جیب این دریا محقر یافتم
زانکه این دریا ز دل بر خیزد آن دریا ز دود | دود را همچون عرض دل را چو جوهر یافتم
تا دلم در روی دریا جان معنی گشت مد | خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

دیر و اول بی سر و پا میروم | نی تو لا و نیز الا میروم
نه من و نه ما شناسم ذره | زانکه دایم بی من و ما میروم
ایمن از توحید و از سر آمدم | فارغ از امروز و فردا میروم
سالک مطلق شدم چون آفتاب | لاجرم از پایه تنها میروم
مرغ عشقم هر زمانی صد جهان | بی پر و بی بال زیبا میروم
چون همه دانم و لیکن هیچ دان | لاجرم نادان و دانا میروم
قطره بودم ز دریا آمده | این زمان با قعر دریا میروم
در دلم تا عشق او پس آرام یافت | من ز دل با جان شیدا میروم
شرح عشق او بگویم با تو راست | گرچه من گنگم که گویا میروم
بار کاهی زد ز آدم عشق او | گفت برگ تا بصد جا میروم
تو به پرسیدند کاخر تا کجا | گفت روزی دو بصحرا میروم
چون صوبت از بطون در پرده بود | در صوبت بس هویدا میروم
گرچه نه پنهانم و نه آشکار | هم نهان هم آشکارا میروم

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

اگر خواهی که این گفت شود معلوم دم در کش — که سِرّ اینچنین گفتن نه بهر انجمن دارم
اگر از سِرّ گفت خبر یابد بخاکم رو — ببرس از من وران ملکت که پر سر در پیرهن دارم
مرا گویی که حرفی گوی از اسرار سِرّ جان — چگویم چون درین معرض نه نطقی و نه دهن دارم
اگر ذرات دو عالم زبان من شود دایم — نیارم گفت از و یک حرف تا چند این سخن دارم
میان جنبش املان سخن چون با میان آرم — چو من اینجا پچگک حرف صد صد دارم دارم
چو از کونین آزادم نگویم سِرّ خود باکس — مرا این بس که اندر سینه سِرّی مرکن دارم
از ان سلطان کو خیزم که دار الملک وحدت — درون کلخنی ماندم نه خرقه نه وطن دارم
نسیمی کر نمی یابم ز زلف یوسف قدسم — ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم
چه میگویی که تا زلفش مرا بر ماند از چنبر — بگرد جملهٔ عالم در آورده رسن دارم
چو زلفش ابصد گونه رسن بودم ز پیچ خم — میان پیشه بر تاری سِرّ چگک شکن دارم
فرید از یک شکن یاری اگر بربست من با او — بسوی صد شکن دیگر بصد سو تاختن دارم

والیضاً له

ای رخت در جهان نظر چکنم — ای لبت عالمی شکر چکنم
روی تو ای ترک گر نخواهم دید — زلفت هندوی بصر چکنم
چون دریغ آیدم رخت بنظر — رخت آلوده نظر چکنم
چون سپر موی تو باز دو جهان — از سر کوی تو گذر چکنم
گرچه دل هیچ چیز نداز نور — چون زبان نیست کارگر چکنم
همه عالم جمال و آوازت — چشم کورست و گوش کر چکنم
چون خبر دادن از تو ممکن نیست — من خبران چنین چکنم
گفتی مال و پر زند ظلم — در هم بخت بال و پر چکنم
چون زرکا بسی بسی ضعیف نزم — دست یا کی در کمر چکنم

کی بود دوست که خورشید جمالت بینم — بو که باری اثر عکس خیالت بینم
کاشکی خاک رهت چشم مرا سپرده شود — که نه زانم که دمی گرد وصالت بینم
صد هزاران کامل شده در کوی امید — خاک بوس در درگاه کمالت بینم
همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو — گر بشی پرتو آن شمع جمالت بینم
جگرم خون شد از اندیشه آن نازش این — حال دل چون شود و من بچه حالت بینم
تو مرا دم بدم اندر غم خود می بینی — من زهی دولت اگر سال بسالت بینم
خاک راه تو شدم خون دلم پاک بریز — تو بخور خون دلم تا که ملالت بینم
گرد شرح غمت خاطر عطار بسی — نه شوم هیچ ملول و نه ملالت بینم

والیضاً له

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم — تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم
چندانکه فکر کردم چندانکه ذکر کردم — چندانکه ره سپردم بیرون ز تو ندیدم
تا کی بحرف پویم جمله تو بی چگویم — چون با منی چه جویم اکنون بیار سیدم
زیادین ز انست کاندر پس دو عالم — در پیشه مانده بر من دو دست برکشیدم
عطار را بکلی از خویشتن فنا کن — چون در فنای عشقت ذوق بقا چشیدم

والیضاً له

یاران جام جم تا جان فشانیم — نثاری بر سر جانان فشانیم
بجائی که وقت آن در آمد — که جان بر جام جان افشان فشانیم
چو بر جان آشکارا گشت جانان — ز غیرت جان خود پنهان فشانیم

والیضاً له

ای عنفوان تا اجل آمد بسر من — از پای در افتادم و خون شد جگر من
زین پیش که آمد نم روی تو دیده — نه هستی ابیدم که پس آید بسر من

[illegible]

از خواب و خور خویش چگویم که نماندست
بر حسرت و تشویر ز خواب و ز خور من

بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم
چون هیچ نکردم چه کشم کو هنر من

جان در خطر افتاد و لی وقت شد آمد
جانم شد و بی فایده آمد حذر من

بر من همه دریا چو فرو بست اجل سخت
تا روز قیامت که در آید ز در من

دریا و بماندیم کنون تا بقیامت
نه مرکب و نه زاد دریغا سفر من

زین پس که خطرهاست درین راه مرا پیش
دم می نتوان زد ز ره پر خطر من

دی تازه بدم روی بدام چون گل
و امروز فرو ریخت همه بال و پر من

دی در سفر و غیبت نازنشینه
تابوت شد امروز مقام و مقر من

از خون کفنم تر شد و وز خاک تنم خشک
اینت کنون زیر زمین خشک و تر من

من زیر لحد خفته و می باز نه اپسند
باران دریغا همه شب و زبر من

بر باد هوا نافه من میکند آغاز
هر خاک که شد زیر زمین چیلی سپر من

هرگاه که در ماتم من نوحه گر آید
ماتم زده باید که بود نوحه گر من

خواهم که درین واقعه بسیار بگرید
پر گل شود از اشک شمار بگذر من

دردا و دریغا که درین درد ندارند
یک ذره خبر از من و از خبر من

دردا و دریغا که پی ماحضرم نیست
امروز دریغست همه ماحضر من

دردا و دریغا که ندانم که کجا شد
این دیده بینا و دل راهبر من

دردا و دریغا که چو در شست فتادم
در درج و صدف شد همه در و گهر من

دردا و دریغا که فرو ریخت بیکبار
همچون گل از آن یار لب چون شکر من

دردا و دریغا که مرا خار نهادند
تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من

دردا و دریغا که یک باد جهانسوز
در خاک لحد ریخت همه بال و پر من

دردا و دریغا که بسوزند بیکبار
از دود نفس آیت عقل و بصر من

عطار دلی دارد و آن نیز خون
تا کی نکرد در دل من داور من

رفت بدل من که بیکبارگی لطف
خاک ره باید و جان در ...

وله ایضا

چون نباید سر عشق ور زبان
همچو طفلان ...

چون عبارت ... عشق ...

همچو مرغ نیم بسمل در غمت
در میان خاک و خون گشتم طپان

دور از تو جان من گیرد کنار
گر مرا بیرون نیاری زین میان

دوش عشق تو در آمد نیمشب
از ره دیده یعنی راه جان

گفت صد دریا ز خون دل بیار
تا در آشامم که چشم بر نهان

مرغ دل آواره در بیشه تو
باز ماند از عشق خالی آشیان

در پرید و عشق را در بر گرفت
عشق جان را کار آمد آنچنان

عشق فانی گشت و جان معدوم شد
عشق و دل ماندند با هم جاودان

عشق با دل گشت و دل با عشق شد
زین عجب تر قصه نبود در جهان

دیدن و دانستن اینجا باطلست
بودن این کار نه علم و عیان

چون بباشی فانی مطلق عشق
هست مطلق گردی اندر لامکان

تا کی ای عطار گویی از عشق
ور همی گویی طلب کن از زبان

وله ایضا

در غمت حیران شدم ای جان من
بی سر و سامان شدم ای جان من

در هوای روی تو جان بر میان
از پی درمان شدم ای جان من

در فروغ آفتاب روی تو
ذره حیران شدم ای جان من

چون خط پیدا شد از لعل خطت
در کفن پنهان شدم ای جان من

تا ز جان و دل خود خوانده ام
بی دل و بی جان شدم ای جان من

چون سر زلف توام از بن بجنبد
بی سر و پایان شدم ای جان من

من بیم تا چه درد تو
از پی درمان شدم ای جان من

بر امید آنکه بر من بگذری
با زمین یکسان شدم ای جان من

خاک شد عطار و من بر درد او
ابر خون افشان شدم ای جان من

یار و کیمیا ... بی من
عقل و جان را باز غوغای من

از غم آن زلف و زنار ...
...

...

گاه با ... بی من

آنکه سودای وصالش می پزم / بر منش هر لحظه صد سودا ببین
گشت شیدا جان و دل عطار کو / گفت خود گم کرده جایی ببین

والیضاً له

پس ز رشک روی آن دلبر ببین / عقل گم کن نور آن جوهر ببین
روح را در سینه او حیران نگر / عقل را در کار او مضطر ببین
در ره عشقش که پی کوی رست / صد هزاران سر ز وی بی سر ببین
جان مشتاق عاشق دلسوخته / خوش خوش چون عود بر مجمر ببین
پیش شمع آفتاب روی او / عقل را پروانه بی پر ببین
چند بینی آنچه آن ناید بکار / جوهری دل شو و جوهر ببین
پس بنور آن گهر چندانکه هست / ذرهای کون خشک و تر ببین
گر ندیدی آفتاب نوربخش / خیز عطار سخن گستر ببین

والیضاً له

ای یاد تو یادگار رندان / تسبیح زبان بی زبانان
بر خود کشیده خرده مردم / در عشق تو جان خرده دانان
عشاق ز بوی جام وصلت / تا حشر بمانده سرگرانان
هر لحظه هزار عاشق مست / در راه تو آستین فشانان
در زلف تو صد هزار دل هست / چو کبک زن تو چو پاسبانان
بر تنگ شکر ز نیر مژگان / ننشانده نشیب نگاهبانان
از بس که نشان تو دلم جست / گم گشت میان بی نشانان
جان خود که بود که خون نکرد / در عشق جمال چون تو جانان
عطار شکسته برون ... / کلک ز میان بدگمانان

ای کار دی تو بوسه لبش کران / بر خوان عشق تو شکر کار ... [illegible]

پاکبازان چو ماندند از تو / پس چه پیچند این همه دیگران
دل عطار مرغ دانه نیست / باشد در مرغ خویشتن پران

والیضاً له

نیست آسان عشق جانان باختن / دل فشاندن بعد از آن جان باختن
عشق را جان دگر باید از آنک / با چنین جان عشق نتوان باختن
نیست آری کار هر تر دامنی / سر درین ره چون گریبان باختن
خویش را از باد نمودن شکار / عشق بی گم کرده پنهان باختن
هر چه آن شد در حاصل کرده / در غم عشق وی آسان باختن
شمع را زیباست هر ساعت سری / گاه خندان گاه گریان باختن
تو اگر گنج بازی آخر کی بود / گنج را در پیش سلطان باختن
کی توانی بی پسی کرده کم / عمر را در ماتم آن باختن
کار یعقوبست در سوز و گداز / دیده را در بیت الاحزان باختن
چون فرو دار هر چه باشد مفلس است / زو نیاید نرد جانان باختن

والیضاً له

ای گرفته حسن تو سر تا جهان / در جمال خیره چشم عقل و جان
جان من حلیت جان جان توی / در جهان جانی و در جانی جهان
ای دو سوی عاشقان حضرت / می نگنجد در زمین و آسمان
والعجب مرغیست جان عاشقت / گر تو گوئیش نمی بینا آشیان
جمله عالم هستی منم ... بشو / وز تو در عالم نمی بینم نشان
ای ز چندانی و پنهانی ز تو / جان و دل هم در تمنای تو گمان
تن همی داند که هستی در کنار / جان همی داند که هستی در میان

کی تواند دید نور آفتاب / چشم اعمی چون ندارد جای آن
... [illegible]

والیضاً له

عشق چیست از خویش بیرون آمدن
غرقه در دریای پرخون آمدن

[illegible]
[illegible]

بیت سر کار سر از وادی او
باز کم از چنین بیرون آمدن

دایم از پس کار عاشق شوی
لاف بیشتر از غم مجنون آمدن

بی‌کرد دل عقل سر کشتن افتاده
وز ازل دلدار بیرون آمدن

هست سر بر سر گردون آمدن
پیش از صورت باید کرد

چون نتوان در صورت بیکرد و تا آمدن
پس بعشق او بی‌کرد و دل آمدن

بی بی در راه رفتن چون قلم
باز راه گفتن دون آمدن

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
با ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن

سرگشتگان عشقیم در بند دلق و دنیا
تا کی ز زرق و دعوی شو خلق را خبر کن

ای مدعی زاهد غره بطاعت خود
گر سر عشق خواهی دعوی ز دل بدر کن

در عشق سرنگون شو و بیهشی نگون شو
وز آب و گل برون شو در جان و دل اثر کن

خود را شناس این شو مرد و بیخویش شو
فنا و جان و دل را از عشق معتبر کن

از پرتو الهی عطار یافت شاهی
پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

وایضاً له

بندگی چیست بفرمان رفتن
پیش امر از بن دندان رفتن

همه دشواری تو از طبع است
ترک خود گفتن و آسان رفتن

سر فدا کردن و سامان جستن
وانگهی بی سر و سامان رفتن

قابل امر شدن چون کوهی
پس بیک ضربه بپایان رفتن

از گران باری خود ترسیدن
پس سبکبار پریشان رفتن

در پی شمع شریعت شب و روز
همچو پروانه به پیمان رفتن

برگ ره ساز که بی برگ دمی
در چنین بادیه نتوان رفتن

گر تو دنیا همه زندان بینی
فرخت باد ز زندان رفتن

ور ندانی تو بجز دنیا هیچ
مژده بادت بزواران رفتن

تا کی از خواب ورا موز آخر
بچش از گنبد گردان رفتن

تو تماشا نکنی آنچه بشد
از تو شب خوش ز دبستان رفتن

عاشقان راست مسلم نه ترا
در ره دوست بمژگان رفتن

سر فدا کردن و چون عیاران
جان بکف بر در جانان رفتن

ترک عطار بگفتن سبکی
پس ز دنیا به تن آسان رفتن

سرنگون رفتن درین دریای ژرف
محرم این بحر چون آمدن

چیست ای عطار کفر راه عشق
مست دین را مذهب دون آمدن

وایضاً له

تا نه تو چیزی در جهان خواهد بدن
کار و بار جسم و جان خواهد بدن

هر کز آن سر یافت گر ذره نشان
از دو عالم بی‌نشان خواهد بدن

محرم آن شو که گر آن خلوتست
تا ابد عمرت زیان خواهد بدن

هر نفس کان در حضور آورده
عمر تو آنست آن خواهد بدن

ور نخواهد بود همراهت حضور
پس نخواهت جاودان خواهد بدن

وای بر جان کسی کو بر مجاز
زان حقیقت بر کران خواهد بدن

مرد دایم همچنان کاینجا زید
چون بمیرد همچنان خواهد بدن

تا نه پنداری که هر جا خار بود
روز محشر گلستان خواهد بدن

هر چه اینجا ذره زین یکی
جمله در پیش عیان خواهد بدن

تو بکوش و جهد کن تا شی برنا
زانکه کارت بی‌گمان خواهد بدن

هر که بی او اینچنین خواهد گرفت
محرم آن آستان خواهد بدن

محرم او شو که کار هر دو کون
محو کم در یک زمان خواهد بدن

ترک کن کار زمین و آسمان
زانکه این کهکشان و خاکی خواهد بدن

چون بحضرت زود شوان رفت زانجم
پرده در پرده نهان خواهد بدن

جمله ذرات عالم لاجرم
سوی حضرت نردبان خواهد بدن

در بر آن کار عالی کار خلق
اشتری بر نردبان خواهد بدن

کار ما در پیش او چون ذره
در بر صد آسمان خواهد بدن

چون جهان آنجا کف دود و دمی
پس چه جای صد جهان خواهد بدن

چون نه راه فکر پیدا و نه آن دو کون
الغیث از جان نخواهد بدن

گر بیامد ذره‌ای عطار را
جاودان ای صد زبان خواهد بدن

وایضاً له

عاشقی مست و بی‌کران گفتن
سر کو بینی بی زبان گفتن

عشق را پرده و بان گوی در پس
عاشقی گفتن ز عیان گفتن

راز با هیچ کس و دل گفتن
جمله در چشم خونفشان گفتن

بی زبان گوی اینکه خونبارست
نیست خود در بیکران گفتن

همچو پروانه مشو […] عشق / حال پیدای خود و نهان گشتن
عشق […] مگو ز پروانه است / کو تواند ز ترک جان گفتن
شمع چون می گریزد از آتش / شیوه پروانه را توان گفتن
کم […] از قلم اندر آموز / ره سپردن سخن روان گفتن
کار کن زانکه بهتر است ترا / کار کردن ز کاردان گفتن
جان بجان و جهان […] ای عطار / چند […] جهان گفتن

وایضا له

درد دل دارم جهانی بی تو من / زانکه […] زمانی بی تو من
عالمی جان آب شد در درد تو / چون کنم با تو جهانی بی تو من
روی در دیوار کردم اشک ریز / تا نمیرم تا کمانی بی تو من
من چو […] مرده ام آخر ببین / پوستی […] بی تو من
چون نه نامم ماند بی تو نه نشان / از تو چون یابم نشانی بی تو من
چون بسی سوزد مرا دل […] / تا کنم یکدم فغانی بی تو من
چشم […] / زانکه گشتم چون کمانی بی تو من
دل چو برکندم ز […] / زهر خوردم بر […] بی تو من
گر بگردم […] / میکنم هر دم زیانی بی تو من
گرچه کس از من سخن می نشنود / بر سخن دارم زبانی بی تو من
هست عطار […] عشقی […] / خوش ندارم آشیانی بی تو من

وایضا له

گر سر این کار داری کار کن / ورنه داری کار خود انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند / مست […] را هشیار کن

تا ابد هم از عدم هم از وجود / دایره بر دوز […] پرگار کن
چند گردی گرد عالم بی خبر / دل […] خلوت دلدار کن
روح من در عشق […] / مرد دل شو جمع گرد و کار کن
نقطه توحید اندر جان […] / گرد جان در گرد چون پرگار کن
چون فرو رفتی بغور بحر جان / عزم خلوت خانه اسرار کن
در پس اسرار […] جان تو / در پس […] نه تکرار کن
پس چه کن در لوح جان خود نگر / پس زبان در نطق گوهربار کن
گر کسی اهل معنی راز گوی / ورنه درج نطق را مسمار کن
ور بترک مرد و عالم گفته / […] چون عطار کن

وایضا له

ای روی تو شمع پاکبازان / زلف تو کمند سرفرازان
از شوق رخت چراغ گردون / چون شمع […] دلگدازان
از مهر نگار روی خوبت / شب رنگ خط تو […] نازان
در حلقه دام داغ زلفت / افتاده […] بازان
بگوی ز زلف پیچ پیچت / بشکسته طلسم کارسازان
از زلف شعبده ات چو مهره / در ششدره مانده چشم بازان
تسبیح رخت کنند دایم / در پرده […] نوازان
وصل تو درون پاک خواهد / تا کی […] پاکبازان
وصلت که ز کائنات خوشتر / هرگز نرسد به بی نوازان
جانی باید ز خویشتن پاک / نه غرق […]
کنجی رها […] ز عطار / شد عمر و دولت […]

ای روی تو شمع بت‌پرستان
یاقوت تو قوت تنگ‌دستان

زلف تو صد هزار حلقه
چشم تو صد هزار دستان

خورشید نهاده چشم بر در
تا تو بدر آیی از شبستان

گردون بهزار چشم هر شب
واله شده در تو همچو مستان

پیران بیر حروف زلفت
ابجد خوانان باج بستان

آنچه از رخ تو رود در اسلام
هرگز نرود بکافرستان

در عشق تو نیست آنکه هست شد
مستند نه نیستان نه هستان

ممکن نبود بلطف تو خلق
از دون داران دمی برستان

گویی تو که آب خضر بودست
هر شیر که خورده‌ای ز پستان

گلگون جمال در جهان تاز
وز غمزه دو فتنه وادبستان

بکن بگلشن نوبهار عشرت
در بزم بریز یک برستان

مشغول مشو بگل که مارست
پنهان ز تو خفته در گلستان

زحمت زند بچشم زنخی
کورستانت کند ز پستان

تو گلبن گلستان حسنی
عطار تراست هزار دستان

وله ایضاً

کار نیست از عشق دل بر داشتن
وز درون جان هوی بر داشتن

از برون گشتن که شیطان گرفت
در خلا دین مزور داشتن

در ملا تحقیق کردن آشکار
در خرابات دامن تر داشتن

چون در آید شیر باران بلا
پس بهر دم کار دیگر داشتن

کار مردان چیست بر کار آمدن
خویشتن را خاک این در داشتن

خاک ره بر خود نمایان بحسن

تو دادن جمله سرکشان با امید
وانگهی ای ناتوان مردوار داشتن

سر بر آوردن بپای در گل آمدن
دست با آنچنانک است دراز داشتن

... از راه معنی سیر کردن
تیغ جان را بال و پر داشتن

چون کسی کان از تو سر بر زند
هر سری کان تیغ و خنجر داشتن

از ... شید و ... کند
چون فلک خورشید در پیکر داشتن

گر تو اندیای ...
پای بر سر ... تاج و افسر داشتن

سر ... بر یک ...
همچو عطار ... داشتن

ای روی تو آفتاب کونین
ابروی تو طاق قاب قوسین

بر روی جهان ندید چشمی
مثلی و شبیه چشم تو عین

چون چشمهٔ کوثر لب تو
یک چشمه ندید چشم بحرین

دیدم کمر ترا ازین سو
موئی آمد میان شان بین

برفت دلم بغارت تابوک
از لعل تو یک شکر کند دین

زلف چو عقاب در عقب بود
بربود و کشید بر عقابین

گردیده ما سپید کردی
خاک تو بس است نور العین

در غار غم تو جان ما را
درد تو بس است ثانی اثنین

الحمد که تو شدم که شرطست

چون روی تو دید مه بخورشید
نوری که از تو شد همه زین

تا چند را آفتاب بندی
کز پرتو تست نور کونین

گر جمله فروغ تو ببینیم
در عین عیان ما بود عین

گر در غلط او فتیم در علم
کی در غلط او فتیم در عین

عطار درین سخن برو نیست
از طلب کیف و مطلب این

وله ایضاً

عشق را از خویشتن باید شدن
نفس خود را راهزن باید شدن

بت بود در راه او هر چه خواست
در ره او بت شکن باید شدن

زلف جانان را چو اکنون پیش از بند
کافر بچگک شکن باید شدن

تو بود نزدیک تر و بکی و لیک
دور دور از خویشتن باید شدن

در نگنجد ما و من در راه او
در رهش بی ما و من باید شدن

دوست چون هرگز نیاید در وطن
عاشقان را بی وطن باید شدن

... او بی ... و میل او
خاک ره ... از تن باید شدن

همچو الفوا ... بی
زنده ... پیرهن باید شدن

... او چون ... از ...
تا ... پیرهن باید شدن

همچو عطار اندر آفاق جهان
پای ... باید شدن

وله ایضاً

کار نیست قوی ... دیدن
خود را ... کاهش دیدن

... بان سر بر دیدن
... دیدن

این زمان گر ز نفی سر ببرون — وانگاه ز خویشتن بریدن
صد تو به یکدگر شکستن — صد پرده به یکزمان دریدن
در میکده دست برگشادن — از ساقی روح می کشیدن
در پرتو دوست همچو شمعی — در خود ز تپیدن و رسیدن
چون پیش شدن ز هستی خویش — در هستی خود چو پا رسیدن
همچون عطار عشق او را — در هستی خویشتن گزیدن

والیضاً له

دل ز عشق تو خون توان کردن — تا ابد مست برون توان کردن
هر زمان در چه زنخدانت — عقل را چه نگون توان کردن
هرچه جز عشق تست از سر دل
ناز بر کن گیری آنکه را خواهی — خویشتن از برون توان کردن
تا همه خون خورم در غم تو — هرچه دارم هم خون توان کردن
گویم صبر کن چه میگویی — از تو خود صبر چون توان کردن
نظری کن که چون همدم من — کی چنین بس کنون توان کردن
برامید تو بر دل عطار — صبر اندر درون توان کردن

والیضاً له

ای جگرگوشه جگرخواران — غم تو مرهم دل افگاران
درد درد تو علاج مخموران — درد عشقت شفای بیماران
در سپاس آرزومندیت — سر فدا کرده صاحب‌اسراران
غلغلی در فکنده تا بفلک — بر سر کوی تو وفاداران
بر سر کوی نفس در غم تو — ره زن خویش کرده عیاران

[illegible]

والیضاً له

[illegible]

ولسوختم زانم که کنون بچه خامی — گردم همه کرد از نیکو پروز بر من
پرگردم از اندوه یک گوزه دردی — هر لحظه گشادی ز غم خون جگر من
وامروز در بحادثه دانی بچه سانم — در تیغ فرو مانده چون شمع سر من
مردان چو نگین مانده در حلقه معنی — در حلقه بدر مانده چون حلقه در من
ای دوست بعطار نظر کن که ندارم — جز بیخبری در تو هیچ خبر من

والیضاً له

ای نهان در دیده و در دل عیان — از جهان بیرون ولی در قعر جان
هر کسی جان جهان میخواندت — خود تو از سرد و بر ون بیجان
هم جهان از جانت میطلبد مدام — هم ز جان محو دیدت دایم جهان
تو جهانی لیک چون آبی مدید — نه که جانی لیک چون کردی نهان
چون پدید آیی چو پنهانی مدام — چون نهان کردی چو جاوید عیان
هم نهانی هم عیانی هر دو ای — هم نه این هم نه آن هم این هم آن
جان ز پیدا ای تو در داده تن — تن ز پیدایی تو جان نهان
جان چو خویش است چون پا بند از — تن چو در خویش است چون پا بند شان
چون ز تو جان محو شد اثبات یافت — زین دو وصف این دو جو سر در میان
هر دو گرچه وصف کردند از زمان — وصف لیکن آن نباشد از زمان
ز اشتیاق در وصلت چون قلم — میروم بر سینه بیان پیروان
من نیم تنها که در آنست دو کون — جان فشانند از طلب را جانشان
آنچه جویم چون بنماید در طلب — زان چگونم چون نیاید در زبان
در زبانم گر بگردد نام وصل — پر زبانه گردد هم حالی زبان
شرح این اسرار از عطار خواه — او بگفت اسرار کو اسرار دان

[illegible]

نا خوشی که چنین پاک کم است | شد هم باید که کم یاد از تو
شاد و ماتم نباشد همه کز | کار ما درد و دل افتاد از تو

وایضاً له

هر که جان در باخت دیدار او | صد هزاران جان شود ایثار او
تا نزانی در فنای خویش گم | تا نشوی از خویشتن برخوردار او
چشم مشتاقان روی دوست را | نپیه شود پرتو رخسار او
تشنه باشد اهل لرا روز و شب | در مقام معرفت دیدار او
دو جهان یکدم نیست خاموش کن | گوش کن تا بشنوی اسرار او
پنبه را از گوش بر باید کشید | تو که یکدم بشنوی گفتار او
نور و نار او بهشت و دوزخست | پای بر تر نه ز نور و نار او
دوزخ مردان عاشق دیگرست | در گذر زین هر دو در زنهار او
از امید وصل از بیم فراق | جان مردان خون شد اندر کار او
عاشقان خسته دل چون صد هزار | سرنگون و نیست از کار او
همچو من گردی بپس مانده ام | بیخود و سرگشته خمار او
صد هزاران کشته اند و کس ندید | تا که دید از رفتگان آثار او
نا و عطار اندرین و هیچ نیست | جز امید رحمت بسیار او

وایضاً له

ای خرد را از رنگ جان ز تو | بندگی از عقل و جان هم زان تو
هر زمان قصد دل پر درد من | صد هزاران درد بی درمان تو
گر ز من جانی برد از یک سخن | باز یابم صد سخن پنهان تو
من نیم اما همه هستی ز من | من تو ام اما همه پنهان تو

[illegible]

ای مرغ روح بیش در خمار شو | با عاشقان مردانه اندر کار شو
چند ازین زرق و بر و ناموس و نفاق | توبه کن زین هر چه و دیندار شو
یار رو از حلقه مردان دین | در میان حلقه کفار شو
یا مسلمانی کن آنا کنی در جهان | چون نتانی کشته بردار شو
چون نه در کفر و نه در دینی تمام | کیسه زناری و در خمار شو
چون حضوری نیست در مسجد ترا | بی فروغ گرد و در بازار شو
عاجزی در دین و زنار خویشتن | خیز ازین دین نهی بیزار شو
چند باشی در حجاب خویشتن | عالم تجرید را عطار شو

وایضاً له

در کنج اعتکاف دلی بود بار کو | بر کنج عشق جان سپهی کامکار کو
اندر میان صفه نشینان خانقاه | یک صوفی محقق پرهیزکار کو
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه | یک پیر کار دیده و یک مرد کار کو
در حلقه سماع که دریای حالتست | بر آتش سماع دلی بیقرار کو
در رقص و در سماع ز بی نفی فنا شده | اندر هوای دوست دلی دوستدار کو
صاحب دلی برای خدا زین شده جهان | بی لاف و بی خلاف یکی خرقه دار کو
مردان مرد در ره خدا بین روزگار | زین پیش بوده اند درین روزگار کو
در وادی محبت و صحرای معرفت | مرد تمام پاک رو اختیار کو
اندر صف مجاهده بگذر ز نیر و آن | بر مرکب توکل و تقوی سوار کو
سرگشته مانده ایم درین راه بیکران | وز صاحبان پیشرو آخر غبار کو
عطار سوی گوهر اگر بحر موج زد | چون در درون شدیم مر او بگذار کو

وایضاً له

[illegible]

تا خود پی گم نمی‌زنی تو	در هر چه دری در آن فرو شو
گر در ره تو نیست پیدا پی	دل خوش کن و در زیان فرو شو
چون نیست یقین که محض جانی	دم در کش و در گمان فرو شو
گر نهانی برای پیدا	ور پیدایی نهان فرو شو
عطار چو در مکان نشینی	برخیز و بلامکان فرو شو

و ایضاً له

همدم با خاک دل پرخون ز تو	زاد و راهم درد روز افزون ز تو
در دو عالم نیست کاری هیچم	از همه کس فارغم بیرون ز تو
تا کی ره در غم دار اشک	صد هزاران چشم چون گردون ز تو
چند بینم از سرشک دیدگان	همچو باران اشک بارانم ز تو
تو بیاد از اشک سرشک جان	تا بیاری اشک میگلگون ز تو
تخت بنهادی میان خون دل	تا بگردند اهل دل پرخون ز تو
می فزود اندر جان غم کشم	هر نفس صد درد دیگرگون ز تو
گر ز یک درد مرا مجنون کنی	کی کنی با خاک خون مجنون ز تو
رحم کن بر من چو من مجرم کشم	زانکه بر امرست این مجنون ز تو
وصل تو هرگز نیابد هیچکس	من طمع چون دارم این اکنون ز تو
لیک می کرد امیدم منقطع	هر دمم صد وعده افزون ز تو
بکرم تو سنگ گردان و رفت	چند گردم همچو قلمون ز تو
تا فرید از خویشتن بی نشان گشت	محو شد در عالم بیچون ز تو

و ایضاً له

هر زمان شوری دگر دارم ز تو	هر زمان دل تشنه تر دارم ز تو

بر بساط عشق تو سر در جهان
می بازم تا خبر دارم ز تو
تا که از تو فقر آمد چون دل
تا که از جان گوهر دارم ز تو
هیچ آنی از لب تو دولت
بر دو چشم من روان پیوسته دارم ز تو
بارها دل چون آب ...
چون ندارم ... دارم ز تو
پیش ... چشم تر دارم ز تو
ای دل ... سر دارم ز تو
... عشق و سر ...
... دارم ز تو
هر شبی تا صبح دارم ز تو
دل پر خون چون ... دارم ز تو

هر شبی تا صبح رویت همچو شمع	سوز و تف تا سحر دارم ز تو
تا برآید صبح همچون آفتاب	زرد رویی در به در دارم ز تو
همچو چنگی سر پی در پرده	سوی دردی راه بر دارم ز تو
همچو نی دل در خروش تن نزار	جز خروش و نوحه گر دارم ز تو
ما و رویا کار من از دست شد	تا کی آخر دست بر دارم ز تو
گر غم بگیرد از جانم ازانک	دست بر هم در کمر دارم ز تو
خیز ای عطار پس در عشق تاز	تا کی این درد و سر دارم ز تو

و ایضاً له

ای سراپرده ماه از رخسار تو	چیره و سر در پیش از رفتار تو
گل که باشد پیش رخسارت از آنک	عسل گل درد
پر شکر شد شرق تا غرب جهان	از شکر ریز سخن گفتار تو
چشم کرده دو فتنه زن در دو کون	این که خواهد بود جز بیمار تو
صد هزاران جان فرو شد هر نفس	ای فلک سرگشته در کار تو
دم بدم می آفرینه هر چه هست	واقفه بیدون نیست جز اطوار تو
خود نمی پسندد وی یکدره چیز	تا نثار تو شود ایثار تو
تا بدیده هر که نه بیند ذره	خوار می غم هر که شد غمخوار تو
زان چنین تر زار بو منصور شد	گر هزاران تخت خوش زد دار تو
گر همه آفاق عالم بر گلست	زان همه گل خوشترم یک خار تو
صد سپه هر لحظه گرفتی هم شود	بر هم اندازم ما پس پندار تو
می نپیچد بر جهان دلخوشی	
روی کرد آیند عطار از دو کون	در لحد آورد درد و دار تو

ای جهانی پیش تو گرم از روی تو
پیش عالم زیر و زبر ...
... از آن گوی ...
صد هزاران ... پیش ... روی تو
... خوش ...
لاابالی وار و خوش باش تو
آب روی عاشقان از روی تو
... ناشکیب ...
... ای کوی تو
... روی تو
... جان و دل
... و دل ...
... عطار را
عطر جان آیند نصیب از موی تو

ای چو گوی گشته در چوگان او | تا ابد چون گوی سرگردان او

همچو گوی خویشتن تسلیم کن | پس سری میگرد در میدان او

جان اگر زو داری جانانت اوست | تن فرو ده در خم چوگان او

سوز عشقش بس بود در جان تو | دل منه بر وصل و بر هجران او

این کمالت بس که در وادی عشق | خویش را بینی همه حیران او

تو که در راه عشقش قطره‌ای | غرق در دریای بی پایان او

وانکه از سرش بپرسد خبر | تا کجا دارد پی دیوان او

تن زن ای عطار و جان پروانه‌وار | برفشان چون در رسد فرمان او

با وصال و هجر او کارت نیست | آیتی بس یعنی که عشق آن او

وله ایضاً

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو | عقل همه مفسران بیخبر از وصال تو

جمله تویی بخود نگر جمله ببین که وانما | بیخودی هزار عالمت آینه جمال تو

تا دل طالبان شد از تو ولای تو | هرچه که هست در جهان هست همه مثال تو

چند اهل دیده را از تو نگار شد زبان | نیست مجال لحظه‌ای در صفت کمال تو

چرخ روند مقنعی سرو های [illegible] | پشت خمیده میرود از غم گوشمال تو

تا ابد نشان نام از دو جهان بریده | هرکه دمی حلاب خورد از قدح جلال تو

مانده شده بدر و بر اهل و کون از درت | زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو

خشک شدم بر زمین پرده ز روی کن | تا لب خشک عاشقان تر شود از زلال تو

گرچه فرید در جهان هست فصیح ترکسی | رد مکنش که در سخن هست زبانش لال تو

وله ایضاً

ای حلقه درگاه تو سقف آسمان سبحانه | وی از تو هم بر هم نهی هر دو جهان سبحانه

ای از نمود [illegible] نشان پیدا [illegible]

[illegible]

ذات عالم از علا نقطه تحت الثری | تسبیح تو گوید همی کی غیب دان سبحانه

شبهای تاری و تشان بر درگهت نوحه‌کنان | مردان ز شوقت چون زنان بر رخ زنان سبحانه

گردون ز نگاری تو غرقی سودا داری تو | واندر طلبکاری تو پیری گران سبحانه

هر در که تو آسمان در آستین آورده‌ای | پیوسته گرد آستان خود بگردان سبحانه

سلطان عالی حضرتی از نور و ظلمت خیمه | در پرده‌های غیرتی در لامکان سبحانه

بس کس که اندر باخت جان تا یافت از کویت نشان | وز تو نبوده در جهان کس را نشان سبحانه

وصفت که جان افزایدم گرچه زبان بخشایدم | نه در جهان می‌آیدم نه در بیان سبحانه

عشق از همه رانده قلم بنوشته منشور کرم | فرعون و موسی را بهم روزی رسان سبحانه

پنهان کنی سحری در آستینی از کافری | زان برده موسی اخگری اندر دهان سبحانه

فرعون چون سرکش فتد گرچه در آب خوش فتد | زان آب در آتش فتد هم در زمان سبحانه

از سم پشه کردی پخته چون نان سپنی | تا بر سر نمرود می مرد سپستان سبحانه

آن کرم سرگردان تو در فرسنگی زان تو | هر روز از دیوان تو او اجرت ستان سبحانه

وز عنکبوتی می‌تنی بر ساختی پرده سنی | تا دو پیمبر از دشمنی گردد نهان سبحانه

چون جان و دل بر دو ساختی تن را بجای اندر ساختی | مرغ جان را ساختی عرش آشیان سبحانه

بگشای چشم دیده و در دست صنع داور گر | این دانه‌های زر نگر در کهکشان سبحانه

ماه نو ابروی بخشم این طاق را اندر شکم | صد دیده بگشاده ز هم چون دیدبان سبحانه

چون شب فتد در فروان شه پیه آرد جان | تا بر سپر انداز ان دو خواهران سبحانه

شب را ز انجم نوشته پروین چو زر چشته | بشکفته در هر گوشه صد گلستان سبحانه

هر شب ز بهت قادری بر گنبد نیلوفری | از جا بت صنعتگری گوهر فشان سبحانه

چون طاق گردون بسته شد عدل کرم پیوسته شد | تا بازوی خشم بسته شد شیر ژیان سبحانه

که ماه را کی آخته وز ماه ماهی ساخته | که تیر را انداخته اندر کمان سبحانه

[illegible]

چون از دیدی رایگان نه پسندیدی زیان / اکنون ببخش ای غیب دان هم رایگان سبحانه
یارب دل و دلدار شد بار گنه بسیار شد / این خفته ناپیدار شد شد کاروان سبحانه
اول نه نیکو بینمم خسرنا کنون چه بینمم / از بس که من بگریستم از شرم آن سبحانه
درمانده ام در کار خود نه یار کس نه یار خود / از پرده پندار خود بازم رهان سبحانه
جان مرا هشیار کن شایسته اسرار کن / وین خفته را بیدار کن در زندگان سبحانه
در ششدر خوف و رجا چون جان شود از تن جدا / یارب مکن از بی وفا اندم عنان سبحانه
از قالب تنها الغشته ای جان چو بی کن سوی علی / پس نور انوار هدی در وی رسان سبحانه
هرچند پاک رستم از لطف کن پاک این هم / کافکنده در خاک رهم بار گران سبحانه
عطار را در هر نفس فرما و پس لطف تو بس / پاکم ببر فردا و پس زین خاکدان سبحانه

وایضا له

ای روی در کشیده به بازار آمده / خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیر از تو هرچه هست سراب و نمایش است / کانجا نه اندکست نه بسیار آمده
اینجا حلول کفر بود اتحاد هم / کین وحدتیست لیک بتکرار آمده
یک صانع است و صنع هزاران هزار بیش
بحریست غرق ساخته از موجهای خویش / از بهر عین نقطه عدد بار آمده
ای امثال هست بعینه یک آفتاب / در نکس او دو کون بدیدار آمده
دیدی کلام حق که علی لحق بگفت بس / لیکن در نزول مختلف آثار آمده
سنگ چه بیند که بس الله آتش بین / کانجا جهانست محو جهاندار آمده
یک عین مطلق که جز او ذره نبود / چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
نکسی ز زیر پرده وحدت علم زده / در صد هزار پرده پندار آمده
بر خود بدید کرده ز اسرار خود همی / چه صد هزار عالم اسرار آمده

که پیش تو افکنده جهان گشته در داغ [illegible]
[illegible] در بازار آمده
[illegible] این [illegible] که بر رفت
در باغ عشق یک [illegible] گل و خار آمده
شاخ وجود [illegible] دادن خود و [illegible] کار بود
از [illegible] بیکار آمده
[illegible] صد هزار [illegible] آمده [illegible]
از [illegible] آمده
وان لطف [illegible] پیچ پیچ کار
چون در دو کون [illegible] پدیدار آمده
[illegible]
زلف تو [illegible] آمده
روی تو [illegible] خوش
[illegible] آمده
[illegible] پرده [illegible]

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت / مطلوب را که دید طلبکار آمده
این خود چه نقطه ایست که عرف طواف اوست / صد آسمان منیم چو پرگار آمده
آن کیست وز کجاست چنین جلوه گر شده / وین چیست این چه بود در اظهار آمده
بوی بجان هر که رسیده از این حدیث / از کفر و دین هر آینه بیزار آمده
گر هر دو کون موج بر آورد صد هزار / جز یکیست باز نیست [illegible] آمده
غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست / عین دگر یکیست پدیدار آمده
این آن قلندریست که در من بزید او / تسبیح در حمایت زنار آمده
اینجا هنر سوخته که بحث کفر / در چین شده بعلم و زگفتار آمده
ترسیم از این حدیث شده زیر چادری / پس چون زمان روی بهوا آمده
بر سر که گفت شده این راز آشکا / اغیار پرد دانش چو بسیار آمده
با این همه [illegible] اسرار چون فلک / سرگشتگی نصیبه عطار آمده

وایضا له

ای روی پیچو ماهت یک پرده برگرفته / جانهای بیخبر از آن فریاد در گرفته
در عشق نور رویت پیران شصت ساله / با صد هزار خجلت ایمان ز سر گرفته
عشقت بدلربایی بگشاده دست بر ما / ناگاه جان و دل را پس بیخبر گرفته
دل مردم از فراقت داغی دگر کشیده / جان از کمال مردم راه دگر گرفته
از بس که روز ماند انوار حسن غیرت / هر ذره ذره تو صد راه برگرفته
عشق تو چون همایی پر بر کشیده دایم / جانهای عاشقان را در زیر پر گرفته
مستان عشق هر شب همچون صبوح خیزان / بر آرزوی رویت راه سحر گرفته
اینجا که حسن رویت بوی تمک نموده / سودای هر دو عالم بوی جگر گرفته
عطار در غم تو شادی هر دو عالم / هم از نظر فکنده هم مختصر گرفته

[illegible] عشق [illegible]
کار [illegible] خود [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
اینجا [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
اینجا [illegible]
[illegible] هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible] دو کون [illegible]

ای ز سودای تو دل شیدا شده / زاتش عشق تو آب ما شده
عاشقان در جست و جوی چند راه / تو چو گوهر در بن دریا شده
از میان آب و گل برخاسته / در میان جان و دل پیدا شده
عاشقان را بر امید روی تو / خون دل آلوده و جانها شده
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش / خود بعشق خویش ناپروا شده
دیده روی خویشتن در آینه / بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانه پر سوخته / تو چو شمع از نور خود یکتا شده
یوسفان در ملک مصر و سلطنت / دیده مغلوب تو ناپیدا شده
گم شده در جست و جوت روز و شب / چند بازت جویم ای گم ناشده
چون دل عطار در عالم ولی / ای نه پیدا از تو خون پالا شده

وایضاً له

گر کسی باید درین کوی خانه / سر و شش را جب بود شکرانه
هر که او بوئی ندارد زین حدیث / سر بن موبش بود بتخانه
هر که در عشق لوح خویش ماند / زین سخن خواند مرادیوانه
هر که اینجا آشنای او نشد / باز ماند تا ابد بیگانه
گر چنین خواهی نبردی از غرور / این سخن
زین سخن رانیست با این از کار / پر دلی باید و مردانه
گر ازین سوی دو شانه رهبری / شاخ آید دلت چون شانه
گر برانند از دو عالم پاک نیست / هست از سر دو برون دیوانه
زان شرابی کان شراب عاشقانست / نیست در هر دو جهان همخانه
گر جهان آتش بگیرد پیش و پس / نیستم آخر کم از پروانه

جان ما یک شراب الست تو تا بحشر / مست او فتاده در چه و در گل بمانده
از یک شراب عشق تو بر لوح جان من / نه نقش حق نه صورت باطل بمانده
مردان پاک روز درازی راه تو / بی توشه زاد بر سر منزل بمانده
سرگشتگان راه ترا در عقابه تو / وا حسرتا ز عشق تو حاصل بمانده
خاک سگان کوی تو عطار تا ابد / در دام شرع عشق تو مشکل بمانده

وایضاً له

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیخته / صد چشمه خون عشق تو از چشم جان انگیخته
ای کار دل ناساخته ما کار بر دل تاخته / برقع ز روی انداخته وز دل فغان انگیخته
تا همچو مستی کشتی انگیخته در دل منش / سلطان عشقش لشکری اندر جهان انگیخته
که دام زلف انداخته که تیر مژگان آخته / صد حیله زین سو ساخته صد فتنه زان انگیخته
اندیشه تو در پس برگرفته دل ز پیش و پس / بس مرغ دل از بیم آن از آشیان انگیخته
عطار را از ذکر خود و ز گنجهای بکر خود / گردی همه فکر خود از آسمان انگیخته

وایضاً له

دوش وقت صبح چون دلداده / چشم او مست و ز مستی زاده
ای دل و دینم اسیر خط او / بی سر و پائی و دست افتاده
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد / گفت من خیز و پیشان باده
من ز مستان زاده و چون می پسندم / گشتم آری بپسندم دلداده
چون شراب عشق در دل کار کرد / دل شد از کار جهان چون ساده
در زمان زنار بستم بر میان / وصف مردان شدم آزاده
نیست اکنون در خرابات مغان / پیش من چون من سر افتاده
نیست چون عطار در دورانی شگفت / در ز چشم در فشان بگشاده

یکباره وار از ما بر کن آشنایی عشق | صد طعنه بر ما مزن خویش و مزن بیگانه
عطار در روی زمین نه جای دارد نه بیگانه | گر هست در عالم نشان گنجیست در ویرانه

وله ایضاً

سر پا برهنه گاهم اندر جهان نهاده | جان از اطلاق گفته دل را به باد داده
دردان راه چون او کبرگی کشیده | رندان راه چون را میخانه در گشاده
با کوه نشسته دست از جهان بشسته | در پیش درد نوشان بر پای ایستاده
اندر میان پیشان چندان گناه کرده | گر چشم و جان عالم یکبارگی فتاده
هر جا که شیر زاحمش در روزی | با هم و جان و دل را اندر جهان نهاده
از بهر لله آخر تا کی زکشته و ایجا | گه روی سوی قبله گه دست سوی باده
دم مو منم نه کافر که ایزم و که آیم | رندم نه خاک تا کی از سر و چه ساده
عطار اگر دگر بار از دین همی درآیی | دل باید ت که گردد از هر چه هست ساده

وله ایضاً

ای جان ما شرابی از جام تو چشیده | هر دست و تنها ده دل از جهان بریده
وی جان ما بکام صد زندگی گزیده | تا از نخست نسیمی بر جان ما وزیده
ای جان پاک مادر از تو زهر دو عالم | چشم و هیچگونه نه دیده و شنیده
جانهای عاشقانت چون مرغ پای بسته | در زیر دام دنیا بر بوجهت آرمیده
اینجا که آتش تو بالا گرفت بر دل | هم شمع جان نهاده هم صبح دل دمیده
گردون سال خورده بوی شنیده از تو | وز جنت و نوشانی جان چندان بسر دویده
دریا شنیده جانها از تظارت | چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون طپیده
تو فارغ از دو عالم مشغول خویش دایم | وز تخته تو کس در تو نارسیده
ای خشک مرغی کز خود و کون پر شد | نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده

هر چیز خواندی از آن که این بود | جان شکرف باید و فی لقا چشیده
در کشت سرنشت کو نکشان و دین | سلطان غیرت تو در خاک فوا چیده
عطار دو بینی اندر مقام وحدت | پروانه وار جانش در شمع تو پریده

وله ایضاً

دوش درآمد ز درم صبحگاه | حلقه زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش شکن کرده باز | کرده پریشان بشکن صد سپاه
از سر زلفش بدل عاشقان | مژده رسان باد و صبا صبحگاه
مست برم آمد و در بر در او | تا دلم از درد برآورد آه
گفت زخم من که گراز عشق می | توبه کنی توبه بتر از گناه
گفتمش ای جان چه کنم تا مرا | زین پس نو شیر بدی گاه گاه
گفت ز خود فانی مطلق بباش | تا برسی زود بدین پیشگاه
گر تو بخود مدت تو هر نفس از وجود | گرچه بکردی تو گرد و غبار
آهوی چین چون تو کیمیا بی بجود | در شکنش مشک بشو آن کجا
مات شو از شاه همه عالمی | تا برهی از خود و آب و چاه
از شدن و آمدن وا از گذر | کی برهی تا نشوی مات شاه
گفتمش از علم مرا کو مهابت | گی سی شو آنکه کند کوه کاه
گفت که هر چیز که دانسته | جمله فروشوی تا آب سیاه
چون همه چیزت فراموش شد | بر دل و جانت بکشاید راه
یوسف قدسی تو و این ملک مصر | جهد کن آخر که برآیی ز چاه
تا سر عطار گرد و چو گوی | از مه و خورشید نیابد کلاه

وله ایضاً

چون عین فنا دیده از خویش فنا گشته — در بحر یقین غرقه در غیب گمان مانده
جمله زگران عقلی در سیر سبک بوده — وانگه ز سبکروحی در بار گران مانده
بگذشته دلیرانه از هفت سواری پشت — مرکب شده ناپیدا در دشت عنان مانده
نفروخته ز نخوت دو کون یک تن و جان خویش — وز ناخوشی عالم موقوف دو نان مانده
انگشت گزان از دست و از نام خود مهر کرد — ایشان همه هم با نوا هر چه چنان مانده
تا او چنان فوق عطار بیان کرده — جانش ز لب آشفته و دل در هیجان مانده

وله ایضاً

ای چشم بد ابروی فی از روی او آویخته — صد همچو یوسف را که زلفت بچاه او آویخته
است روی تو غیرت داوم است زلف تو — دلها چو مرغ اندر قفس از دام ماه او آویخته
ای کرده بر دلها ندا تا کرده دلها را فدا — سرهای چه ان ماهی ز بارگاه او آویخته
ای شمع دل افروخته ما را ز شمع آموخته — جان ها بجانت سوخته تن ها بکاه او آویخته
پیران ره را بارها بر لب زده مسمارها — پس جمله را از دارها بر خاک راه او آویخته
نوش لبان انداخته گوش فضا بنواخته — جزان غیرت سوخته پیش سپاه او آویخته
ابلیس را حال عجب از درد هجران خشک لب — از بهر یک ترک ادب از سجده گاه او آویخته
آن خواجه روز حساب از چاه چون یکی برما — از بهر دست دیز مارلف سپاه او آویخته
عطار را تفضیل دان وین بکنه تا دو ملک — عالم یکی قندیل دان زایوان شاه او آویخته

وله ایضاً

ای دیده از خورشید هرگز نرا تا دیده — یک عاشق ناشناخته از خویش برگشته
در غار سر معنی اصل یکی بر دره — چون عنکبوت غفلت پرده بر دوده
در چشم من تا بی گویی که نور چشمی — تو نور چشم و جانی جان جای خود گزیده

سر زمان صد گونه و پیمان گرده — از شکنج زلف و بیشتر کشت
دام مشکین عنبرافشان کرده — دام بشکست زلف عنبرت
تو چنین قصد دل و جان کرده — من دل و جان خواستم از جان ال
وین خصومت بار دیگر زان کرده — گشتمش بر بی پیامی دل زمانی
اینچنین بازی فراوان کرده — چشم خاموش و بگو یک تو
تا که جان داروی شتاخوان کرده — در صفات خویش چون خود عطار

وله ایضاً

شب وار خون صبحدم خون لعل گشت از دیده — ای یک بین خون از شفق در طشت سیار ریخته
لالای شاه ز سر قدم لولوی را در دهم — وز یک نسیم صبحدم لولوی لالا ریخته
خورشید زرگر با فه زر بفت عیسی باغیش — زنار زرین تا نفخه زر بر مسیحا ریخته
مطرب ز دو پروانه شمع پروانه آورده بچنگ — ساقی شراب اندر قدح از حوض کوثر ریخته
موسی گشت عیسی با فرعون کرده روان — زنار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته
ساقی گردش سرکران زرین بطی بر میان — وز شرم آن ز رهگذران جو جو زخود را ریخته
تا کرده از مستی جهی بر جان ساقی جان فدی — وز دیده تا نحت الثری عقد ثریا ریخته
از تاب چین نافه صد توبه در هم شکسته — چون بوی زلفش نافه می بر مصلا ریخته
آنجا که تو می بنفس می بینند از پیش و پس — طاوس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته
جان غرقه سودای دل ای نیز نا پروای دل — عطار را دریای دل صد گنج پیدا ریخته

وله ایضاً

نور چه سبز فام بر فرقه آورده — منت دوی طوطی الجام بر شکر آورده
سر بزم انگشت ز انکه تو از سر گشته — با سبز لبن چو بش سر بر آورده
جان و دلم سوخت از طمع خام تو — تا تو مرا تازه بچو بش ز چه ورآورده

اول چو بدره سیم از نور بدر بوده — و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده

یک غمزه نیست صد عشوه توی بر ما — هم سنت خوش گرفته هم پایمال کرده

زلف تو سیه چو مشک آفاق در نوشته — خورشید را بگشته عزم زوال کرده

دل را شده پریشان حالی درو نگاری — تا از کمند زلفت سوی خیال کرده

چون مرغ دل ز زلفت جسته برون ز دربند — چندین هزار غوغا در خوی زان خط و خال کرده

گویا ز بن کسی اکنون چنین تر آمد — خط تو چشم بسته خال تو لال کرده

با آنکه بوی وصلت نه دل شنید و نه جان — ما دل و جانی وقف وصال کرده

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین — تا او بوصف حسنت سحر حلال کرده

وایضاً له

ای هر دهان زیبا و لبت چون عسل شده — در هر زبان خوشی لب تو مثل شده

آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده — شاه طرهٔ جمال تو لطف ازل شده

از نیم ذره نور خورشید روی تو — ارواح حال کرده و اجسام حل شده

جانها ز راه حلق بر افکنده خویشتن — در حلقهای زلف تو صاحب محل شده

ترک رخت که هندوی او هست آفتاب — آورده خط بخون من و در عمل شده

این از کمال روی تو نقصان گرفته گیر — ور کافری زلف تو دین در خلل شده

بر تو بدل چو من که ندیدم روا مدار — ای کم ز هیچ و من ز تو با خون بدل شده

چون دیده ام قبول تو بر خون جان خویش — در خون جان خویشتنم زین مثل شده

در وصف تو فرید که از چاکران تست — سلطان عالمست بدین یک غزل شده

وایضاً له

ای دل اندر عشق دل در باید داد — کار او کن جان و دل در کار ده

چند باشی در حجاب خود نهان — دلبرت صد بار آمد بار ده

چون تو کی بر روی آن دلدار نور — چون نقاب بر روی آن دلدار ده

اندر ... تخت کی تو ... — بند زنار از ... ده

بس ... پیش ... — ... ده

... — ... ده

[illegible]

چون شود تا بیش ... — ... ده

ای از شراب غفلت مست و خراب مانده — در بیابان خوی کرده در آفتاب مانده

تا خود ماشی آخر از نفس حرص کافر — ایمان بباد داده مست شراب مانده

اندیشه کن که روزی آن خفتگان ره را — کو در حجاب چینی که در عذاب مانده

آنجا که خنده ها را ناقد عیار خواهد — مردان مرد بینی در اضطراب مانده

عیسی که روز از سوزنی نگشته — حیران میان این ره خود در خلاب مانده

ای او فتاده از ره بگشای چشم و بنگر — پیران راه بین سر در طناب مانده

آنجا که صادقان را از صدق بازپرسند — پیر و مرید بینی اندر جواب مانده

آنجا که بازخواهند از جان و دل نشانی — هم دل بپیای منی هم جان خراب مانده

ترسم که هیچ عاشق پیشان ره نبینند — وانجا رخ روی را رخ در نقاب مانده

در عشق دیده از چشم خلق نهان — ما جمله غرقه گشته وان در در آب مانده

از آتش تحیر در شرح این عجایب — عطار جان و دل را در خون ناب مانده

وایضاً له

ای که ز سودای عشق بی سر و پا مانده — بر سر این راه دور خفته چرا مانده

ای دل غافل مردان منتظر تست دوست — آه که آگه نه که از چه جدا مانده

جملهٔ مردان راه را در گرفتند پیش — زان همه کس چون نماند بس تو چرا مانده

هیچ وفا بود نکر بود نت صبر از و — جان و دل ایثار کن گر بوفا مانده

هستی تو بند تست نیستی گر بزن — زانکه لقای روی نیست تا بقفا مانده

دوش درآمد بجان سلطنت دوست گفت — درد تو خواهم اما تو کجا مانده

عافیت و عشق یار نیست بهم پاک باش — هیچ جان هم خویش گر تو بجا مانده

ای دل عطار خیز نیستی پیشه گیر — زانکه ز هستی خویش بی سر و پا مانده

وایضاً له

از ... — ... زنار ... کرده

بازلف چلیپا ... — ... کرده

[illegible]

... — ... کرده

چون ... — ... کرده

[illegible]

... — ... کرده

... — ... کرده

دو شاهد و پیر ما در صومعه بد تنها | کفتا ای ز سر عجبی بر خویش نظر کرده
از خویشتن پیشتر در صومعه بنشسته | خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
بگریخته نفس از تو تا زنده‌ای مردی | چون مار کران دیده از خلق حذر کرده
برخیز اگر مردی در شیوهٔ ما اسپی | تا شیوهٔ ما یعنی در سنگ اثر کرده
یک ذره دردی ما در عالم رسوایی | صد زاهد خودبین را با دامن تر کرده

وایضاً له

من کیم اندر جهان سرگشته‌ای | در میان خاک و خون آغشته‌ای
در دیار خود منافق پیشه‌ای | در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
شهر کردی خودنمایی ره زنی | مفلسی لاپیسی سرگشته‌ای
در ازل کو شب قلم راندم نوشت | کاشکی هرگز قلم ننوشته‌ای
بکس سوزن ندیدم موی دوست | پس چرا کم کرده‌ام سررشته‌ای
بر سر سوی چه دلم ناکشته تخم | کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای
گفت عطار این سخن ایچکس | با دلی خاکی بخون بسرشته‌ای

وایضاً له

ای زاهد تو بهر بیگانه | عشق تو ندیم جاودانه
در عشق تو صد هزار آتش | در سینه بسی نه زبانه
گر تو نماید زمانه رویی | بر هم بسوزد همه زمانه
دو کون بهیچ باز آید | زین گونه که عشق کرد خانه
مرغ دل ما ز عشق تو تاخت | بیرون زد و کون آشیانه
گفتم دل پر غم ما آخر | گردد بوصال شادمانه
در وصل تو چون قدم توان زد | عشق تو می‌صد آستانه

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

نگوی بوده صبحدم یاکاتو آموزد ز غم | بشکست نا عنبر بهم موی تو بر هم یافته
بر عاشقان روی تو زیب کمان کوی تو | در پرتو بکوی تو کار منتظم تا یافته
عکس رخت از فلک افتاده تا سوی سمک | لی واسطه رنگ بیک نور پیچم تا یافته
گر جان برا اسرار را کرده فدا دیدار را | کاهی دل عطار را عشقی بکیدم تا یافته

وایضاً له

جانا منم بی‌هستی سر در جهان نهاده | چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده
تو همچو اقبالی تابنده از همه سو | من همچو زه پشت جان در میان نهاده
من چون طلسم و افسون بیرون کنج ماند | تو در میان جانم گنج نهان نهاده
گر یک گهر از آن گنج آید پدید بر من | بینی مرا ز شادی سر در جهان نهاده
دل پر غم تو دارم لیکن چگونه گویم | مهری بدین عظیمی بر سینه با نهاده
از دوری تو همچو ماهی برگرفته پیشانی | هر چند دارم آخر در پیش آن نهاده
عطار را چو عشقت نه در بس عطا داده | این سوخته جانی دل بر عطا نهاده

وایضاً له

ای جان خلق حیران مانده | تو بر ز پرده پنهان مانده
تو برون ز پرده عالم ما خسته | ما اسیر بند و زندان مانده
عشق تو طوفان و دل ما شبنمی | شبنمی در زیر طوفان مانده
تا شده عشق تو در جان معتکف | جان ز سودای تو حیران مانده
عاشقان مستغرق تو صد هزار | در میان این بیابان مانده
جان عاشق او جود عشق تو | از وجود خود پشیمان مانده
همچو عطار آتشین دل خوشان | در ره تو صد هزاران مانده

وایضاً له

[illegible]

تو آخر با چنین جایی چرا بنشینی از غفلت | زهی حسرت که تو را ماند جانت زین تن فانی
هزاران چشم می باید که از کار تو خون گرید | تو خود را با دو روزه عمر همچون گل چه خندانی
شدند انبار چار ارکان که تا تو آمدی پیدا | نه تو هیچ کس خود را متاع چار ارکانی
چو ارکان باز بخشندت ز انبازی یکدیگر | از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریانی
طریق تست راه شرع و تن در زیر تو مرکب | بمرکب باز مانی تو اگر مرکب نمی رانی
بران مرکب که زینجا بمقصد است یکدم خود را | که مرکب چون فرو ماند تو بی مرکب فرو مانی
ترا در راه یک یک دم مدارج هست سوی حق | ز یک یک پایه بر ز بگذر چندانکه بتوانی
بهشت ... چند نتوانی رسیدن تو | ولی خود را از این دوزخ که آن لعنت بزندانی
چه خواهی کرد در زندان بمانده پای در آتش | گهی در آتش حرصی گهی در سوز شهوانی
زمانی آز دنیایی و حرص مال افزونی | زمانی رنج سگ طبعی زمانی سر شیطانی
گرفتار آمده با صد بلا با این همه دشمن | نه یک همدرد و صاحب دل همی باز آر زبانی
میان خاک و خون مانده چه گویی تو درین گلخن | بگو تا کی کنی آخر درین گلخن گلخن‌تابی
همه گردی پایان عرش دایم در شکر خوردن | و آن ما در آب گرم و کار با کس نه ...
برو چون اهل دل بگذر ز دنیی و ز عقبی هم | که تا جانت شود پر نور از انوار یزدانی
از آن بگریختند اصحاب دنیا را بملک دین | که خود در آسیب و دیدند رنج و باد جهانی
درین عالم پر پشتند از غم بیهوده و پستی | وران عالم شدند آزاد از درد و پشیمانی
چو زین بیع و شری مردان برستند از غم دو جهان | شری و بیع ایشان کن اگر تو همچو ایشانی
چنان بیخود شدند از خود که اندر وادی حیرت | یکی مست انا الحق گشت و دیگر عرش سبحانی
اگر خواهی که تو نی تو همه چیزی یکی چینی | تویی این پرده در راه تو بوک این پرده بدرانی
اگر در بند این رازی بکلی بی بهره از خود | که بشنوانی همه آن راز بی پردن نابینایی
هو تو در بند صد چیزی خدا را بنده چون باشی | که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آنی

بگرد این عمل زان گرد از علم دین داری | که هستی تو مردم اندرین دیوان دیوانی
برو پی بر پی صد رهبر نه تا که مرکب | ازین دریای مغرق بو که همچون خضر بجهانی
چو یونان آب بگرفت خاک راه بشر شو | که تیک چشمان این اسکندر پنهان چه نمانی
ولیکن کی در آویزی که سر از گردن خوکان | برو انگشت بر لب نه که در انگشت رحمانی
خداوندا درین وادی از آن سرگشته می پویم | که دری گم شدستم من درین دریای ظلمانی
شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی | پس اشتر را بجست از هر سوی کرد و بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کنار راه | دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
باخر چون در آمد نیم شب از خواب دل پر غم | برآمد گوی ماه که ز روی چرخ خوکانی
نه نور ماه اشتر دید اندر نور ایشان | از آن شادی که پیش آمدش چون از حیرانی
رخ اندر ماه دوشش کرد و گفتا چون ترا حرمت | که هم نور بلندی تو و هم از پیش تابانی
نیابد هزاران سال سی چون تو در عالم | بهر وجهی که گویم شرح تو صد بار چندانی
خداوندا درین وادی ز راه فراز گم کرده | که گم کرده خود باز یابد عقل انسانی
حدیث اشتر گم کرده اندر عقل کی گنجد | بگو الیسه را این معنی اگر مرد سخن دانی
خداوندا اگر بینم که چو تم من | کجا این شوریده خاطر را انجا نه جولانی
بجان و در زبان نوری که بر جان تو بنشست | دلش را آشکارا کن بدان سر را که پنهانی
خدا با جانم اگر خواه کاندر سحر که باشم | ز گریه کرده خونین روی خاک آلوده پیشانی
چو جان بنده خود را اگر آزاد از این زندان | پیش خود را آنحضرت حضوری ده از ارزانی
ولی عطار عمری شد که امیدی همی دارد | که از نیروی فضل تو گرش بی خود گردانی

و له ایضاً

گر سخن بر وقف عقل هر سخن ور گویمی | شک نبودی کین سخن با خلق کمتر گویمی
راز عالم در دلم گشتم زنا اهلی خلق | ورنه ترا یاینی هستی ترا بر گوییمی

[illegible]

کو کسی کو در میان زندگی بگریزد بمرد / تا بپایان زندگیش از سر محشر گوییی
کو یکی کاز حلقهٔ گردون همت بر گذشت / تا بر آن دل همت گردون حلقه در گوئی
کو یکی مفلس که در ششدر فرو ماند سخت / تا دم کژ بخشش این ششدر گوئی
کو کسی کاز نفس ظلمانی بصد یک گام پیش / تا ز نور فیض دریای منور گوییی
کو یکی طوطی شکرچین کو من در پیش او / سر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گوئی
کو یکی گوهرشناس کو مرد دریای علم / تا ز بهر شیت اندر چاه گوهر گوییی
کو یکی غواص پر اندیشه پیدا زدان / تا عجایبهای این دریای منکر گوئی
کو یکی سرگشته همچون من دریا طلب / تا بدو اسرار این میدان اخضر گوئی
کو یکی جانی که حشتش نیست از ذوی خرد / تا ندواری این طباق مدور گوئی
کو یکی صاحب مشامی کو بن بوی بشنود / تا ز مشک نیفی واز عود و عنبر گوئی
کو یکی پاکین طبع راست فهم پاک دل / تا بر سر سخن صد نکتهٔ مضمر گوئی
کو سخن گویی که او را منطق الطیر از روست / تا ز مرغ جان سخن از جان خوشتر گوئی
کو سکندر رتبتی حکمت پژوه زنده دل / تا صفات آب خضر و آب کوثر گوئی
کو فریدونی که کاوا از اکند عرفان علم / تا من اندر عید که الله و اکبر گوئی
لی خطا گفتم خطا کو غازی شمشیرزن / تا بپیش او صفات فتح کافر گوئی
تا کی از نفسی که هم ناگفته ماند شرح او / گر هزاران سال شرح او بصد دفتر گوئی
گر من از مردان دین کاهی از سر کجا / با چنین نامردی از مردان هر گوئی
دامن اندر چینی از خود اگر من هم زنم / راز مردان جهان با دامن تر گوئی
چون سخن چیزی ندارم گر مرا چیز بسی / با چنان چیزی کجا دیوان دفتر گوئی
گر از آن دریای معنی قطره‌ای بودی مرا / حاش لله کز این اعراض جوهر گوئی
در هوای حق اگر یک ذره نوری داردی / نیستی ممکن که از خورشید انور گوئی

[illegible]

وله ایضاً

تا تو ز پیشی خود ز بر روز بر نگردی / در پیشی مطلق مرغ بپر نگردی
این پردهٔ نهادت بر در زهم که هر گز / در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی
زین بحر همچو باران سر و ن شو و سرنگون / زیرا که ای پسر تو هر گز گهر نگردی
گر هر دو کون آید پیرامون بخشش تو / گر هر دو این حدیثی زنهار بر نگردی
در ره تو تیغ باران ذرات هر دو عالم / هان تا بدیع کردن گرد سپر نگردی
گر چه میان دریا جاوید غرقه گشتی / تشنه از آن تا ز دریا موی تو تر نگردی
گر عاقلی چه جانی کس را عاقلت نخواند / تا تو ز عشق هر دم دیوانه تر نگردی
گر تو کبود پوشی همچون فلک درین راه / پس چون فلک چرا تو دایم بسر نگردی
عطار خاک ره شو زیرا که در ره داد / بادت بدست ماند گر خاک در نگردی

وله ایضاً

بسر زلف دلربایی پیچ / بلب لعل جانفزایی پیچ
گر مند فلک بصد گره هم / تو بیوسی گره گشایی پیچ
بطلبد از جهانت دارم دوست / گرچه تو از جهان بلایی پیچ
سر کیست از کرانت نیکو ید / که تو چیزی که جان سرای پیچ
این همه ترهات میدانم / من برای تو تو برای پیچ
گر نمانم من ای صنم روزی / تو که جان سینه جای پیچ
جاودان پادشه شود عطار / گر تو گویی که تو گدای پیچ

وله ایضاً

از من خسته چه می‌طلبی / سوختم خشک و تر چه می‌طلبی
گر شمار معرفت بودم / ریختم بال و پر چه می‌طلبی
در دو عالم ز هر چه بود و نبود / دون کپسیتم دگر چه می‌طلبی

[illegible]

ای تو عطار دارد ابنو د ‎ ‎ خون گرفته جگر چه ... مطلبی

وله ایضاً

جانا دهنی چو پسته داری ‎ ‎ در پسته گهر دو رسته داری
صد شور ز پسته در فتادست ‎ ‎ زان قند که مغز پسته داری
قندم ز لبت و مرهمم ساز ‎ ‎ زان چشم مرا چه خسته داری
در هر سر موی شست زلفت ‎ ‎ صد فتنه نانشسته داری
کن عهد درست عهد کردم ‎ ‎ صد عهد چنین شکسته داری
در تازه و جان بکنجه گر چین ‎ ‎ صد ابلق تنگ بسته داری
یک گل ز همه رخ تو عطار ‎ ‎ وانگاه هزار دسته داری

وله ایضاً

ای جان جان جانم تو جان جان جانی ‎ ‎ بیرون ز جان جان جهت آنی و پیش از آنی
بس گرد همه جهانت جستم چو در طواف ‎ ‎ اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
گنج نهانی اما چندین طلسم و پرده ‎ ‎ هر گز کسی نه بیند گنجی بدین نهانی
لا بی که عشق و جانم حیران شدند واله ‎ ‎ تا چون نهفته چندین چیزی بدین عیانی
چیزی که از رگ من خون بچکید کردم ‎ ‎ فانی شدم من اکنون باقی و گر تو دانی
گردم محاسن خود دستار خوان ز آتش ‎ ‎ تا تو که از زره خود کردی بما رسانی
در چار میخ دنیا حیران بمانده ام من ‎ ‎ گر وارهانم تو ز انم که هی تو دانی
عطار بی نشان شد از خویشتن بیکبار ‎ ‎ بوی تو یافت او را از کنه بی نشانی

وله ایضاً

گر من اندر عشق فرد کار بی ‎ ‎ از دو گیتی جان بیکار بی
گوز دین در با خشم از چو دی ‎ ‎ چیستی گر بیخودی بردار بی

کاشکی کار بعمر ... جب نیم
هم ... زاروی کشتی نکار بی
کاشکی کار ... درد صف نیم
بیخبر ... زد و ... دار بی
چون ... بچم ... سال ... دولت
چون ... ولی درد وی دار بی
... بیت ... ن
گر ... وصال ... دار بی
بادی ... کشتی ... ی
... عیب ... ی
هم ... جای
از خودی ... از تن ... ی

وله ایضاً

گر مرد راه عشقی پیش صف آ مردی ‎ ‎ ورنه بخانه بنشین چون مرد این نبردی
درمان عشق جانان هم درد اوست دایم ‎ ‎ درمان مجوی او را گر زنده دل بدردی
کنی بر سپهر دون گر گوی برادم از او ‎ ‎ نه هیچ ره سپردی نه هیچ گرد کردی
گرچه ز قوت دل چون کوه پای داری ‎ ‎ در پیش عشق سرکش چون پشه با دکردی
مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند ‎ ‎ تو پیش صف چرا ای چون نه زن و نه مردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند ‎ ‎ تو مست از چه گشتی چون جرعه نخوردی
گو سالها بچلو بیکرد اندرین راه ‎ ‎ مرغند شوی اگر تو یکدم ملول گردی
باید که مرد و عالم یک جزو جانت آید ‎ ‎ گر تو بجان کلی در راه عشق فردی
عطار اگر بکلی از خود خلاص یابد ‎ ‎ یک جزو جانت آید هم چرخ لاجوردی

وله ایضاً

گر مرد این حدیثی زنار کفر بندی ‎ ‎ وین از تو دور دور بت بر خویشتن چه چندی
از کو تا که کشته دعوی دین کنی تو ‎ ‎ کی خوک گردی بنیاد دین بکندی
اندر نهاد کوف بتخانه از تو است ‎ ‎ زنار هر تو ببت خود کبر ای اگر خندی
مرده ز عالم تن دست در ره ... تو ‎ ‎ از دین و ... تو گر مرد هوشمندی
چون گوبت که خود را ای ... چون ببندی ‎ ‎ زیرا که چشم بد را تو در چه ای سپندی
مردانه پای در نه گر شیر مردی راهی ‎ ‎ ورنه بگوشه رو گر مرد پیشمندی
ای بت نفس مانده تا کی پکیتی تو خودی ‎ ‎ کافزون ز عالم آید جان من از بلندی
هیچست هر دو عالم در جنب این حقیقت ‎ ‎ آخر چه هر دو عالم خود را ببین که چندی
عطار مرد عشقی فانی شو از دو عالم

وله ایضاً

چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه چیزی ‎ ‎ تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیزی

بکمالت ... ای جان ... یافت بر کر
... نشینی ... ی
... شت ... تو ... بی
... تو ... ی
... ماند ... تو ... خون
... ی
بکمال ... بخت ... ی
... ای
... ای
... ای
... ی
... ی
ای ... جان ... عطار ... ی
... ی

وله ایضاً

ای غمت روز و شب شبیهانی — مونس جان عاشقان پیدایی

عاشقانرا ز بیخ و بن بر کن — آتش عشق از تو تا پایی

عشق با نام و ننگ ناید راست — ذره‌ای هست عشق و رعنایی

عشق را پیر برهنه باید کرد — بر سر چار سوی رسوایی

بس که خشکند عاشقان بر خاک — تا تو از رخ نقاب بگشایی

تا ز ما ذره‌ای هستی ماند — تو ز غیرت جمال ننمایی

در جهانیم تا ز هستی خویش — ما نهانیم و تو هویدایی

چون از تو نماند هیچ بر جا — آنجاست اگر رسی بجایی

ای دل بنشسته همه روزه — بر بوی وصال جانفزایی

در لجهٔ بحر عشق جانت — شد غرقه به بوی آشنایی

دری که به بحر دو کون ارزد — دانی برسید ناسزایی

هرگز دیدی که هیچ سلطان — بر تخت نشست با گدایی

هرگز دیدی که رند گلخن — می خورد ز دست پادشایی

ای دل خون خور که آنچنان ماه — فارغ بود از غمی چو مایی

ای پسر که من اندرین بیابان — ره پیموده‌ام ز تنگنایی

دردا که ز اشتران راهش — بانگی نشنودم از درایی

باری چه بود که غول راهم — دل خوش کردی به مرحبایی

چون در خور صومعه نبودم — اکنون منم و کلیسیایی

در بسته چار کرد زنار — از حلقهٔ زلف دلربایی

بس پرگره است زلف و مشکش — زان هر گرهی گره‌گشایی

گر خون دلم بریزد آن زلف — خون روزی اوست خونبهایی

[illegible] عشق داری ای [illegible]
[illegible] الطاف
[illegible] پایی
عطار [illegible]

و ایضاً له

ای آنکه هیچ جای قرارم [illegible]
هیچ جای [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
زان گوهری که کرد [illegible]
فارغ نشدی [illegible]

مردم شنوی چه باشی شنوده و هرچه دانی — چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی

میدان که روز معنی بیرون پرده بینی — گر در درون پرده خود را عیان ندیدی

آن نافه که چینی هم با تو در گلیم است — تو از پی پلنگی چو نیست از آن ندیدی

گر جان برو فشانی صد جان عوض ستانی — بر جان بلرز چندین انگار جان ندیدی

تا از وجود گشتی بیچشم خیالکه باید — لیکن چو از وجودی چه سود گر جهان ندیدی

عمری بپروراندی این نفس سگ صفت را — چه سود چون ز کرشش یکدم امان ندیدی

افسوس بخورم من کافسوس خواره تو — چون همنشین کشتی جز بحر بادبان ندیدی

تو مرغ بام عرشی در مغز چاه مانده — هم در زمین نبودی هم آسمان ندیدی

از چو شتر بودی بر پر ز جاه و رفعت — انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی

در راه باید وادی و آنکه بکام این سگ — یکباره نان نخوردی یک استخوان ندیدی

عطار در غم خود عمرت بآخر آمد — چه سود گر غم خود الا زبان ندیدی

و ایضاً له

ز سیاه مشکین زین نادره [illegible] داری — زین خوش نمکی شوخی زین طرفه جگرخواری

از پسته خندانش هر جای شکرریزی — در چاه زنخدانش هر جای نگونساری

از سنبل پر خمش هر جای فغانی و بی — وز هر شکن زلفش گم گشته دینداری

دیوانهٔ عشق او هر جا که خردمندی — در ذکر کشش برده هر جا که طلبکاری

آمد بر من ماهی در سر و پیر از بر — واندر پیر ما خفته چو هشیاری

گفتش که تو داری بی زین زهد و بیابانگی — گر خوش شبی کی یکی از خویشتن بیزاری

ای همچو تو نیز افسرده بگلخن برم خویشتن — تا گرم شود انفش زنهار چو بیکاری

چون گرم شو از بینش تا باز عالی تو — ور چون که تو [illegible] منزل [illegible]

چه باز سر خوشی می بیند و خود [illegible] — در حال پدید آید در سینه او کاری

[illegible] آمدکان [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
[illegible]
عطار [illegible]

و ایضاً له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بینیده پنهان خود و بر تنار	بگشاد دو صد به در فشانی
در صورت زلف دلربایش	صد عالم کافری نهانی
آمد بشب و [illegible]	نهاد و [illegible]
القصه چو پیر روی او دید	از دو [illegible] توانی
دردی بچشید و درد او دید	یارب ز [illegible] کجا نی
او دا که چنان بزرگواری	بر خاست [illegible] دانی
زنار بچه را به پیش خود خواند	پس گفت نشان ره چه دانی
گفتا که نشان ز راه جانیست	کانجا نه تو نیست و نه نشانی
چون پیر سخن شنید و جان داد	عطار سخن بگو که جانی

ای راه ترا درازنا نیست	نه داده ترا [illegible] پایابی
این راه دراز [illegible]	کو نیک [illegible] بی
عاشق ز [illegible]	چون عین [illegible]
هستی [illegible] هستی تو	از هستی [illegible]
هستی [illegible]	ره [illegible] یکجا بی
نیست عطار را در [illegible]	هیچ [illegible]

ز شکل [illegible] جان که [illegible]	گر [illegible]
دل [illegible] جان [illegible] عمر	که [illegible] جانی
[illegible]	[illegible]
[illegible] بودی که [illegible]	[illegible] عشق [illegible]

ماییم ز عالم معانی	رندی دو سه در این حوالی
در عشق و بی و نیم حالی	بر داد [illegible] حالی
یک [illegible] مستی و کرشمه	چون صوفی این وقت حالی
در صفه عاشقان حضرت	از [illegible]
بس [illegible] مقامی	احسنت زهی مقام عالی
ای زاهد [illegible]	برخیز که گوشه ایست خالی
تا ناله عاشقان [illegible]	بر [illegible] چند نالی
آن می که تو [illegible]	ما [illegible] جز حلالی
ما بر سر آتشیم [illegible]	[illegible]
مالی خوابیم چون بود خواب	در حضرت قرب ذو الجلالی
چون خواب کند کسی که او را	از [illegible] تعالی
عطار [illegible]	از [illegible] عالم معانی

عشق اگر چه [illegible]	این [illegible]
[illegible]	کاشکی هم یکی [illegible]
یک عالم ز عشق [illegible]	[illegible] عاشقی [illegible]
از دل [illegible] عشق	[illegible]
در [illegible] عشق [illegible]	[illegible]
گاه چون خاک [illegible]	گاه چون باد [illegible]

هم دم مست [illegible]	دامنی چیست [illegible]

ای دل سوخته گر مرد رهی / خون خوری تن زنی و بار کشی

بامید گل وصلش شب و روز / همچو گلبن ستم خار کشی

آتش اندر دل ایام زنی / خاک در دیده اغیار کشی

بویی از مجمره عشق بری / باده بر چهره دلدار کشی

غم معشوق که شادی دلست / در ره عشق چو عطار کشی

وایضا له

خاک کوی توام تو میدانی / خاک در روی من چه افشانی

سر کردنم از در تو در پی / گر بخون صد هزار بگردانی

باز چون من کسی نتوان بودم / بتوان کرد هیچ نتوانی

گر بجویم درانچه زو رفت / برنخیزم ز خاک نشانی

سر بمهر غم تو در دل من / راز عشقت نیست پنهانی

گر روم نظره کنی بنشینی / همه از روی من غمزه خوانی

من ز درمان بجان شدم بیزار / جان من در وقت میدانی

گر ماه در و تو بخواهد بود / پیر گردانم ز غم زلیخایی

هیچ درمان من نکن هرگز / گر نیم چه بدرد تا دانی

گفته بودی که دل ز تو ببرم / که ز دل دار خاک پریشانی

شوانی که دل ز من ببری / دل چگونه بری که در جانی

گر ز عطار جان بخواهی برد / بر نهاد ز هزار جیرانی

وایضا له

هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی / هر لحظه ز بی صبری جایی دگرم بینی

در جستن جانان مضطر جان بر لب و لب بر هم / که نعره زنم بالی که جامه درم بینی

چون شمع سحرگاهی میسوزم و میگریم / چون صبح بر آخر با یک نفسم بینی

در ماتم هجر تو از بس که کنم نوحه / زیر بن هر مویی صد نوحه گرم بینی

گر آب خورم روزی صد گونه بگریم خون / گر قوت خورم یکشب خون جگرم بینی

خاکیست مرا بستر خاریست مرا بالین / ور هیچ بخفتم من خوابی دگرم بینی

خون جگرم خوردم بر خاک درت خفتم / برخیز و بیا باری تا خواب و خورم بینی

وایضا له

ای دل اندر عشق غوغا چون کنی / خویش را بیهوده رسوا چون کنی

آنچه کل خلق نتوانست کرد / تو محال اندیش تنها چون کنی

دم مزن خون میخور و صبرا مکن / پشت با باد و صحرا چون کنی

تو همی خواهی که دانی سر عشق / کس نمیداند تو دانا چون کنی

چون تو اندر عشق او پنهان شدی / سر عشقش آشکارا چون کنی

گر نه ای نیست از خویشتن / پس بعشق او تولا چون کنی

عشق را سرمایه باید شگرف / پس تو بی سرمایه سودا چون کنی

چون ترا مردم جایی دیگرست / چشم و جان خویش بینا چون کنی

چون یک قطره دلت فانی شود / جان خود را کل دریا چون کنی

غرق دریا گرد و ناپیدا باش / خویشتن را پیش پیدا چون کنی

چون تو سایه باشی و او آفتاب / پیش او خود را هویدا چون کنی

هر که او پیداست در صد تفرقه / چون نباشی جمع آنجا چون کنی

مرد هست آنکه پیشتر روز جمع / ای مخنث پس تو فردا چون کنی

مذهب عطار گیر و نیست شو / هستی خود را محابا چون کنی

وایضا له

تا من تو را بدیدم دیگر جهان ندیدم — گم شد جهان ز چشمم تا در جهان نشستی
عطار عاشق از تو زین بیش صبر نکند — نبود روا که چندین با شاغلان نشستی

والیضاً له

اگر تو ای دل بیچاره چونی — چگونه میروی در سرنگونی
چگونه بگذشتی صد بحر آتش — چو تو در نفس خود یک قطره خونی
زمانی در تماشای خیالی — زمانی در تماشای جنونی
اگر خواهی که باشی از بزرگان — مباش از خرده گیران کنونی
چرا باشی کافر نه پیلان — که تو نه ره روی نه رهنمونی
بگذاره ره عشق دوست خواهست — ولی ره نیست بجز از زبونی
زبون عشق شو تا برکشندت — که هر کاهی که کم گشتی فزونی
چو از رفعت ورای هر دو کونی — چرا اسم حجاب نفس دونی
ولا تو چنینی چنینی تو بیانه — ولی نه چنینی نه چنان چونی
منی تو باید من عینی تو با من — ولی از هر چه اندیشم برونی
چه گویم که تو از خود نهانی — که در الکشف حق در درونی
تو ای عطار اگر چه دل فداری — ولکن اهل را ذو فنونی

والیضاً له

آفتاب روشن ای سرو سهی — بر همه می‌تابد الا بر رهی
نه خطا گفتم که می‌تابد بسی — در من و من می‌بینم ز ابلهی
گر همه عالم پر جمال دوست — نیست چشم کور را چشم بهی
چون بود کز بحر پر گوهر دلی — باز گردد خشک لب دست تهی
باز گردند از این دریا عجب — خشک لب هم مسندی هم شهنشهی

فرو ماند [illegible] دریا جواب این در بیابان
دیگران [illegible] نشسته‌اند در کنج
علم و دین [illegible] ز نیر [illegible]
نیست زر [illegible] بستان [illegible]
جمله [illegible] اینجا کار [illegible]
نه بیم اینجا [illegible] ونه بیم
فرو داشته [illegible]
گر تو اینجا [illegible]
ای [illegible] اینجا [illegible]
خدا [illegible]

والیضاً له

[illegible] وسود ابی
[illegible]

هر زمانی عالمی بینی بلا — مردمم سوی شیوه زایی
مانده در اغلاب خون گردون — گاه شیبی و گاه بالایی
ساکن گوشه جهان و جهان — همچو من نیست هیچ تنهایی
ای عجب گرچه مانده‌ام تنها — مانده‌ام در میان غوغایی
ره زن من بسی شد که من — راه گم کرده‌ام به صحرایی
کارم اکنون ز دست من که گذشت — که در افتاده‌ام به دریایی
نیست غرقه شدن درین دریا — کار هر نازکی و رعنایی
من سرگشته عمر خام طمع — می‌پزم بر گزاف سودایی
مانده‌ام در و با دلی پر خون — منتظر را امید فردایی
الغیاث الغیاث زانکه ندید — کس چو عطار هیچ شیدایی

والیضاً له

پروانه ز روی بیقراری — پرسید به عجز خواستاری
از شمع سؤال کرد کاخر — تا کی بسوزی مرا به خواری
در حال جواب داد شمعش — کای بی سر و بن خبر نداری
آتش به سرت تا نباشد — در سوختن گرفتکاری
تو در نفسی بسوختی رو — زین غم و ز غمگساری
من مانده‌ام از شام تا صبح — در گریه و سوختن به زاری
گه می‌خندم ولیک زو خویش — گه می‌گریم به سوگواری
نیکو بنگر بسوز خوش خوش — آمیخته انگبین به زاری
هر لحظه سرم ببند در پیش — گوید چه چنین تو زاری
شمعی و گرست لیک در غیب — شیفته شده دوستی و نه تازی

پروانه [illegible] سرم
زان [illegible] باری
بسوزم [illegible] من
[illegible] داری
چون [illegible]
در [illegible] داری
ان [illegible]
پروانه [illegible]
تا [illegible] داری
[illegible]

والیضاً له

[illegible]
[illegible]

هر چه دید بهشت روزگار عمر به است
ولی چه سود که آن نیز بگذرد شبی

ز دولتی بچه نازی که تا که چشم زنی
اثر نبینی از او در جهان اگر بینی

ساز قبهٔ زرین که شه و شمشیر است
سزای قبهٔ زرین که بر سپهر بینی

اگر سلوک کنی صد هزار قرن هنوز
چو هر دو گذری جمله بگذری بینی

چو هر چه هست همه اصل خویش میجوید
رسند جمله ذرات در سفر بینی

چو کل اصل جهان از یک اصل شد آمد
سزد که اهل جهان را بیک نظر بینی

ز کبر و حقد و حسد چشم خویش باز گشای
که تا همه شکم خاک سیم و زر بینی

بیاد بر زبر خاک چند رنجه شوی
که تا که رنجه شوی خاک بر زبر بینی

چگونه پای نهی در خزانه که درو
بهر سوی که روی صد هزار سر بینی

ز لطف از همه خسکان خبر شوی
نه ذره ز همه رفتگان اثر بینی

ز بس که خون جگر می فرو برد زمین
زمین ز خون جگر پر ز خون جگر بینی

اگر جهان همه از پس یکی نیند آدم
که در جهان نه در نگاه چه بیشتر بینی

درین حدیث و سرگشتگی مجال تو دو
که در زمانه خود عطار و نوحه گر بینی

و له ایضاً

ترا اگر بیت با من هیچ کاری
مرا با خوبی کار است باری

بیت چو پیشه خواهم بود غمخوار
توم گرچه نباشی غمگساری

ز عشق و عقد عشق تو ملک و بیت
ندارم حاصلی جز انتظاری

بامید رخ خون آتش بست
چو چپایه ملک دادم روزگاری

دلم را تا تو خواهی مست بانی
نخواهد داشت بگلمت قراری

ولا گر مست تا نخیار است
تویی در دام اولی اختیاری

گر از غم عون میدانی تو خود
ز غم فرد عونی تمامی خاکپای

تو شاه و سپه که سلطان نشانی دست
ز خد مشکبار سپاه نشاری

اگر رسد سخن از دوزخ
اسپیجانی او بر سپاه زنگاری

بهر زمین که باشی زن و ماش
چو بودی آن او چه گل چه خاری

اگر تو یاد دگری حرف عطار
بستان باید ای دیم یادگاری

و له ایضاً

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی
تا به ابد زنده شوی و بار نیابی

یکدم اگر بوی زلف او بتو آید
گنج حقیقت کم از هزار نیابی

لیک اگر بنگری حلقه زلفش
تا ابد آن حلقه را شمار نیابی

هرچه وجودی گرفت جمله خیالست
از عدم بر تو تا غبار نیابی

با تو فنا هر چه هست کم شدن تو
تا نشوی کم ز خویش یار نیابی

خار غم دوست در نهاد تو نجهان
غرق چنین خار آشکار نیابی

تا نشوی یار او تو در پی این خار
غرقه شوی بوی یار خار نیابی

گر شودت ملک هر دو کون میسر
بگذری از هر دو و قرار نیابی

ملک غمش از دو کون واز دو جهان
زانکه تو زان جمله غمگسار نیابی

هرچه بجز مود عشق کار بجان کن
ورنه بجان هیچگونه کار نیابی

می بنگیکه کار عشق را تو فردا
می نخری که روزگار نیابی

پای بره ورنه روزگار رنگش سر
زانکه شود عمر وقت کار نیابی

بی ادب انجام و گر گذشت
در همه آفاق خواستار نیابی

چند روی ای فرید در طمع گل
خاص تو زان سان شدی که خار نیابی

و له ایضاً

دست نبید بر مرا چشش تو دم زدن می
زانکه دمی که با تو ام فوت شمست عالمی

تا بکی ای فرید خود دم زنی از جان و دل / دم چه زنی چو نیست در همه کون همدمی

وله ایضاً

گر تو در خلوتگه توحید را محرم شوی / تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی

سایه شو تا گر خورشید گردد آشکار / تو چو سایه محو خورشید آنگهی محرم شوی

جانت در توحید دایم معتکف بنشسته است / تو چرا در تفرقه هر دم جدا عالم شوی

بود و هم گم کن وز پیش خواهی بعد ازین / این زمان هم گم کنی پس نیز با همدم شوی

چون نداری ز اول و آخر خبر جز بیخودی / گر بگوئی بی درمیانه بیخود اکنون هم شوی

زنگ دریا گیر چون شبنم ز خود بیخود شوی / تا شوی همرنگ دریا گرچه یک شبنم شوی

چیست یک شبنم چو با دریا شود آمیخته / گر بیامیزی تو نیز در بحر کل بی غم شوی

ور در آمیزی ز غفلت با هزاران شوق و غم / خون بباید بجز صحبت وگر تو خرم شوی

گر پراکنده شوی از کل چون دریا بسی / جز پراکنده نبینی از پس و هم غم شوی

هیچ بودی هیچ خواهی شد هم اکنون هیچ باش / زانکه تو هیچ ار نکردی تو بهیچی کم شوی

گر تو ای عطار هیچ این همه گردی مدام / ور همه خواهی چو مردان هیچ اگر کم شوی

وله ایضاً

رخ تو چگونه بینم که تو در نقاب یابی / ز بسی که بس چه دانم که تو خود سر نقابی

وطن تو از که جویم که تو در وطن نگنجی / خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی

چه کسی تو یار بار ای جان که ز عجایب کمالت / چه بوصف تو در آیم تو بوصف در نیایی

گهری عجب تر از تو نشنیدم و ندیدم / که چو در بیا نیایی ز قعر بر نیایی

چه بپرده در نشینی چه بود که عاشقانرا / چو شکر همی

همه دل فرو گرفتی بتو کی رسیم کز من / در دل بسی بگویم تو ز دل بدر نیایی

تو مسا که جان عطار اگرت خوش آید ار وی / بتو بخشد و ولیکن تو بدین قدر نیایی

بکار حسرت و لا [illegible]
وا اهدا ز دریغ [illegible]
[illegible] و سر زلف و بر دل
[illegible]
[illegible]

چنانکه بی زلف او فرو شد / بدست آورد آب خضر جائی

دگر همه گر نشان او ندیدم / که شد هر نشانی پادشاهی

اگر عطار یار او هم بر نیفتی / نماند زیر دیشن عالم برگ کاهی

وله ایضاً

ای روی تو فتنه جهانی / مبهوت تو هر کجا که جانی

گرد سر زلف دلفریبت / از هر سر موی امتحانی

ابروی تو بیخته همچو قوست / بر زه که کند چنان کمانی

طراری طره او تو نیست / لی طره چون تو دلستانی

فرد است بجمله تو همه کس / لی عارض چون تو مهربانی

سبحان الله بخوبی تو / هرگز ندهد کسی نشانی

خورشید رخ تو اگر نه او کر / هر ذره اگر شود زبانی

تا من سگ تو شدم نماندست / از قالب من جز استخوانی

هر خاک توام مرا چنین خوار / در خون منکن بجمله زبانی

در عشق تو تخت زد عطار / مرغی پیر و ز آشیانی

وله

جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی / دل در غم عشق تو پیوا ای جانان کی

چون جان و دلم خون شد در درد و فراق تو / بر بوی وصال تو دل بردن و جان تا کی

نامد که آن آخر گر پرده برون آئی / آن روی بدان خوبی در پرده نهان تا کی

در آرزوی رویت ای آرزوی جانم / دل غرق زیان تا چند جان غرقه کنان تا کی

بشکن سر زلف این بند گران از دل / بر پای من بیکس این بند گران تا کی

دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند / خون خوردن و خاموشی دلشدگان تا کی

ای پیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای شده راحت و روان سرور و دلکش گشتی | ملک تو شد جهان و جان تاج جهان کیستی
آیت جمال و دلبری نقش رخت پدید ام | هیچ ندانم ای پسر تا تو از آن کیستی
از لب همچو شکرت رحمت عالمی | از گهر شریف جان گوهر کان کیستی
ای تو چو جان و دل نهی چه شدم ز جان و دل | ای دل و جان من بگو تا دل و جان کیستی
ای زده راه بر دلم ترک من نیم چیست تو | روزن دل یکی روح و روان مستی

وله ایضا

کند بدان دو عارض سرکشی | گر بمژگان صف خون شکنی
گل بپیش لاله بگشاید | روز بازار یاسمن شکنی
گر رخ همچو ماه بنمایی | رونق برگ نسترن شکنی
گر گلی را که رونق چمن است | ز سر طعنه در چمن شکنی
دلربایی عالم جانرا | طره مشک بر سمن شکنی
زلف برهم زنی و توبه ما | همه زان زلف پرشکن شکنی
قصه جادوان روز نرا | زان دو جادوی راه زن شکنی
گر بیازی زنار با عطار | قیمت او و خویشتن شکنی

وله ایضا

گرد بر خط معنبر تو بشکستی | سرکشانرا سر بخط در شکستی
بر مثال چین ترکان چگل | از کمال حسن لشکری شکستی
جادوانی پای تحفه از جهان | هر که یک بوسه بر سر شکستی
جام می نوشی و دری منزلی | وانگهی بر عقل خنجر شکستی
پیش شد عطار اکنون رحمت | زانکه ما را باده گر شکستی

وله ایضا

شد تن من موی از آن میان که تو داری | شکل ندارد دهان که تو داری
این چه بلاییست هر زمان که ندارم | وان چه نکوییست در جهان که تو داری
کشتی عافیت وفای تو دارم | این همه پرچم ز نواز که تو داری
یک شکرم ده که چو شده درانت | زانکه نهی اقبال این زبان که تو داری
کنده بدی خون تو بر برد بر برم | تا نرسی تو زخم جان که تو داری
نوشتانی ز خون من گهر بخت | خاصه کمر بر میان چنان که تو داری
زین عطار گر غم تو نکاهیست | چند کنی آخر این گمان که تو داری

وله ایضا

گر یک شکر از لعلت برکار کنی حالی | صد کافر منکر را دین دار کنی حالی
ور زلف پریشانرا در هم شکنی حلقه | تسبیح همه مردان زنار کنی حالی
چون دیده من هر دم گلزار رخت بیند | از ناوک مژگانت پر خار کنی حالی
روزی که بگلزاری بی روی تو گل چینم | گلزار ز چشم من گلزار کنی حالی
صد گونه جفا دانی چون روی مرا بینی | بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی
صد بوالعجبی دانی کابلیس نداند آن | ما را چو ز بوسی شیرین برکار کنی حالی
بر روی دلم ای دلبر ما تو چگونه دعوی | خود را عجبی سازی انکار کنی حالی
هر وقت صباحی بر در خاک در عالم | از بوی سر زلفش عطار کنی حالی

وله ایضا

ای مگس آفتاب زرد روی تو آیتی | در حرف جام بعسل تو گوئی ز حکایتی
هر که دید پیچ کس از صحف جمال | هر چیز ز خط پیدا تو آیتی
بر تنگ خط تو حکم سوخته ولیک | دل ز نور هم که در قلم آدم حکایتی
رایت خط خوش و قلم جای و تعهد دم | گرد از حروف زلف تو خالی روایتی

گشاده کردی ز لعل لب روحی
نهان ز چشم کشی دل ببردی

والیضا له

کسی که دل و جان با یکی کرد ز دل و جانی
بی [illegible] جان از ما جان ببردی
کسی که نیست بد از [illegible] گر دل از آن
[illegible] در ره تو ز اوصاف تو داغ
عجب مانده ام ز تو همه آن که از کار پیچ کار
گر آتش ... سوی از کار ... بیچ
چو صبر دو کار ... که دل ... جان
گر جان ز تو ... پیش ... تو
هیچ کس ... کی ... بدو ... ار ...
گر ... دل ز ... بی ... بیرون ... جان

ای لبت ختم کرده دلبندی | بنده بودن ترا خداوندی
آفتاب سپهر از رویت | برگرفته ز ره بفرزندی
دیده ام آب زندگانی تو | می‌بمیرم ز آرزومندی
ور غم آب زندگانی تو | گر بمیرم بدرد و پیوندی
تو بزلفت دراز کردم دست | همچو زلفم بپای افکندی
چون بزلف تو دست بگشادم | چون کمر بیم می‌فرو بندی
قفل لب بستهٔ نکرده بوی | بگشایی بحکم دلبندی
چون کرشمه کنی بنرگس مست | کم شود عقل اخترومندی
زهره دارد که پیش نرگس تو | دم زند نرگس از دماوندی
تا بازادی آمدی در کار | سپر انداخت چرخ برگندی
من ز شوق تو چو شمع بگریم | تو ز اشکم چو صبح بخندی
تو ز ما فارغی و ما همه روز | خوش بامید بهم خرسندی
چند آخر بمن جگر تشنه |
وز نی جگر خون آخر | چند عطار را جگر رندی

والیضا له

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی | یا از تو جان و دل را یکدم گزیر بودی
ور از روی رویت چندین غمم نبودی | گر در همه جهانت مثل و نظیر بودی
بخواستم که جانم بر روی تو فشانم | ور برفشاندمی جان چیزی حقیر بودی
عشقم ار نگشتی گر یکدم وصالت | یا پای درد کشتی را دستگیر بودی
کی پای دل بپیچی در خیره ماندمی | گرنه گره بدست زلفت چو قیر بودی
کشتی گر با فرو روزی وصل بجسم آرام | این وعده عمر خوشتر کی دلپذیر بودی

گر دوا دهی بیچارگان را من باشی
صد زنده بدرد ... الم بر ... باشی
اسرار درد او ... دل که ... رست
گر ... شد ... بتو ... ز ... باشی
گر ... تا ... در ... بی ... جان
گر ز ... ما ... گر ... دی کر ... جان باشی
گر دو ... ما گرد ... گر ... باشی
از دو ... جان ... جگر ... باشی
جای تو ... بر ... ز ... دو ... علم
دی ... بان ... ره ... از ... باشی
نه ... جان ... دو ... آن ... کرد
دو ... بلند ... خود ... باشی
تا ... نیست ... تو ... که ... ول
گر کار ... بی ... جان ... ول
از ... نیستی ... جان ... کرده ... باشی

مرا از خودی خود افتاده ام بیچا طبیعت | مرا ز چاه بجاه ار برآوری تو توانی
در آرزوی تو عمری بسر دویدم و آخر | چو در سپر آمدم اکنون مرا بسر چه دوانی
امید ما همه آنست در تو گر نکنم گم | ز بوی خویش نپیچی عنان ما بسرانی
ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد | از آن او همه این بود از آن خویش تو دانی

والیضا له

هرچه پیداست هرچه اوست تویی | او تویی و تو اوست نیست دویی
در حقیقت چو اوست جمله تو هیچ | بر مجازی تو کو بسی و شنوی
کی رسی در وصال و هم کن | که تو چو پشه در هوای تویی
زان خبر نیست از تو بی خودت | که تو تا قرب عرش نوی تویی

والیضا له

درآمد از در دل خون خرابی | زمی برانش جانم زد آتشی
شرابم داد و گفتا نوش خوابی | کز آن خوشتر ندید چشمی شرابی
چو جان نوشید جام جانفزایش | میان جان بر آمد آفتابی
اگرچه خامشی فرمود لیکن | دلم با خامشی ناورد تابی
فغان در بست گاهی شمع جانم | بر آمد اختر از جمال خود نقابی
چو چشمم روی یار خویشتن دید | ز دل بر خویش نمک میزد کبابی
همی کام در جان برافتاد | عجب شوری عجایب اضطرابی
مرا از خود همی ربود خود نه | مرا من نشنوده ام هیچ بابی
درین مشکل فرو ماندم چو جمله | که دارد مشکل مرا جوابی
بروی عطار دم در کش که زین شور | چو آتش زد دلم افتاد تابی

والیضا له

تا بسته بوی زان موی در جهانی — چه گویی و چه کاسی چون پای بست باشی
عطاریان درین ره اول ز خود فنا شو — کانگه گذشت کردی با او بدست باشی

والضا له

ترسا بچه‌ام افکند از زهد برسوایی — اکنون من و زناری در دیر بتنهایی
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم — درباب یقین بودم سر دفتر دانایی
امروز اگر هستم دردی‌کش و سرمستم — در میکده بنشستم دین داده بترسایی
نه محرم ایمانم نه کفر همی دانم — نه اینم و نه آنم درمانده برسوایی
دوش از غم کفر و دین بنشسته بدم غمگین — بینی که نه آن نه این بشد دیده و سودایی
ناگه ز در و جان درداد ندا جانان — کای عاشق سرگردان تا چند ز شیدایی
روزی دو اگر از ما بودی تو چنین تنها — باز آی سوی دریا گر گوهر دریایی
برکن تو درین معنی نه کفر و نه دین اولی — ز خود شو از این دعوی تا محرم ما آیی
هرچند که پر دردی کی محرم ما گردی — تا فانی شو اگر مردی تا چند ز خودرایی
عطار چه دانی تو زین قصه چه خواهی تو — چون هیچ نمی‌بینی تو زانجا شده اینجایی

والضا له

دی ز در آمد برون چنگلی — بالی پرخنده چون سنبلی
عالمی لطف کی حیران او — دست بر دل باید و پا در گلی
علم در وصف لبش لا یعقلی — عقل در شرح رخش لا یعقلی
زلف سیه چون شب [illegible] — هر کجا در شهر بد جان و دلی
عاشق شد از خیال زلف او — تا نه گردد هر طرف مشکلی
ناگه از سوی بندی نقش بجان — نه نجاتی یافته و نه منزلی
حلوه پشت دست می‌خایند از او — هر کجا بد عاقلی و عاقلی

[illegible]
[illegible]
والضا له
[illegible]

هزاران درد دارم لیک بی تو — ندارم درد را درمان کجایی
چو نو خیران خود را دست گیری — ز دست افتاده‌ام حیران کجایی
ز بس کز عشق تو در خون گشتم — نه کفرم ماند نه ایمان کجایی
چنانم در غم خویشم نشسته — چو گوی در خم چوگان کجایی
ز شوق آفتاب طلعت تو — شدم چون گوی سرگردان کجایی
چو در طوفان چشم غرقه گشتی — ندانم تا در آن طوفان کجایی
چنان عطار شد دلتنگ بی تو — که بر وی شد جهان زندان کجایی

والضا له

در آمد دوش دلدارم بیاری — مرا گفت بگو تا در چه کاری
فراغت باد اگر ما را ملالی — برآوردی دمی یا می برآری
خوشی دوشینه با ما در نشستی — نباشد این ز بلبل و پسندیدی
شو مغرور چندین نقش زیرا — که آن جمله ز دریا پیاری
بدان می‌آریم کز غیرت خویش — ترا در خاک اندازم بخواری
بنشانمت بگذارم که تا تو — بجانی تا ابد در بیقراری
چو بشنودم ز جانان این سخنها — بدو گفتم که دست جمله داری
ولیکن چون تو یار غمگساری — مرا از ننگ خود برهان بیاری
که گر عطار در پیشت نماند — برو گرید دو عالم پیش زاری

والضا له

گاهیم بلطف می‌نوازی — گاهیم بقهر می‌گدازی
در معرض لطف و قهر تو من — زان می‌سوزم که می‌نسازی
چون چنگ دوتا شدم ز شست — بنوازم را بدلنوازی

ای کاسه پر از عشق تو عالم دردی
[illegible]
عطار [illegible]
والضا له
[illegible]

هرگز دلم نیارد یاد از جهان و از جان
زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی

چون در غم تو شمعم میسوزم و تو فارغ
درمن نگه کن آخر ای جان و زندگانی

با چون تو کس چو من خس چه پیچد آخر ای جان
از هیچ هیچ ناید جمله تو نیستی و دانی

در خون خویش رفتم جان میدهم بخواهش
تا بو که بگذرانم از خود فدا پیشانی

کلی ز خود فنا شو تا محرم من آیی
بندلت سخت محکم این هم تو می توانی

بنام آنکه نامه را آغاز کردم / در گنج سعادت باز کردم
زبان را در فصاحت راه دادم / دهان را در بلاغت در گشادم
توکل بر حق و تقصیر بر خویش / نهادم این نهایت نامه در پیش
دل و خاطر بتحریرش سپردم / اگر خوش خوی کردم گوی بردم
عبارت را ز معنی داد دادم / الهی نامه را نام این نهادم
الهی نام تو در نامه تست / بلی جف القلم هم خامه تست
بآغازش تو دادی دست بدایت / بانجامش تو کن این را نهایت
رفیق خاطرم کن فضل توفیق / بیفکن ناطقه را در فکر تعویق
که تا آخر کنم این داستان را / بانس و جان نمایم پس جهان را
توئی هادی و میدانی و دانی / نهان و آشکارا جمله دانی
بانجام آوری آغاز رازم / کرم کردن کشم سر برفرازم
ز آب فضل خود آباد من کن / ز رحمت یک نظر در کار من کن
که تا مطلوب جانم حاصل آید / گرم قولم قبول یک دل آید
اگر یکدل شود زین قیل خشنود / مراد دل برآید کام دل زود
سخن بر من بدایت از خداوند / خداوندا خرابی را بپیوند
بلطفت میکنم این ابتهالت / نگهدارش خدایا از بطالت
پسند خود بکن این گفت و گو را / که من بیچاره و مسکینم او را
مکن رد کرده و کار دعوتم را / قبولم ده فزون کن رغبتم را
مهیا کن مراد و روح بخشم / کرامت کن عطیتهای خویشم
مرا در وصف وحدت ترجمان ده / بسوی خویش خاطر را نشان ده
نشان ده بی نشانی تا درآیم / بکام دل زبان را برگشایم
در الحان آورم طوطی جان را / شکر بخشم ز شعر خود بیان را
بشغل حمد تو مشغول کردم / ز منت بحر و کان معزول کردم
همه جان کردم و تن را بجانم / روان از نفس و از دل دل ازانم
ز سر تا پای یکسر نور کردم / گرانمایه همه کافور کردم
الهی در زبان من صواب آر / دعای بنده خود مستجاب آر
دل پر دردم اوصاف گردان / مآب شکر من آلاف گردان
مرا در حضرت خود کامران دار / زبد گفتن زبانم در امان دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم / صفات لطف تو در لفظ رانم
ز درگاهت همه از رحم امانی / مرا یا رب بمقصودم رسانی
سخن انجام شد آغاز توحید / کنم از حمد و از تمجید و تحمید
بنالم همچو بلبل در بهاران / بیارم خوش ز ابر دیده باران
بعنبر نام سلسل جان و دل را / کنم روح و روان این آب و گل را
روان کن کام من در کامرانی / زبان را ده براعت ترجمانی

مراد حمد خود صاحب قران کن / خوشم بر من زبان مدح آن کن
برارم دست دعوت در مناجات / برازی گویم ای قاضی حاجات
خدایا این حکایت ختم کردم / بساط این بساط اندر نوردم
دهان بگشایم اندر وصف ذاتت / کنم آغاز الطاف صفاتت

توحید باری عز و جل

خداوندا عطاهای تو عامست / عنایتهای فضلت بر دوامست
ز مشتی خاک ما را آفریدی / گلی را بر فلکها برکشیدی
بحکم خیر امت سرفرازیم / ازان بر جامه خلعت طرازیم
خداوندا تو دانایی و داور / یکی وصف تو است الله اکبر
منزه از زن و از خویش و پیوند / منزه از شبیه و مثل و مانند
قدیم بی ولد قیوم بی خویش / تولای تو انگر فرد درویش
ز دودی آسمان را آفریدی / ز خاکی گل انسان آفریدی
سما را بی ستون بنیاد دادی / زمین را بر سر آبی نهادی
ز بادی عیسی مریم تو کردی / ز بادی دشمن آدم تو کردی
ز کاف و نون زمان را و مکان را / جهان و جان تو دادی انس و جان را
ملایک هوش و هستی از تو دارند / سمالک فوق و پستی از تو
خلایق جمله از جام تو مستند / همه مأمور فرمان الستند
ترا زیبد الهی پادشاهی / که پیدا آوریدی ماه و ماهی
توئی خلاق هر پیدا و پنهان / توئی رزاق مردانا و دانان
و ما من دابة منشور شاهیت / الم یعلم نفاد پادشاهیت
تو بودی و نبد جنات و نیران / تو بودی و نبد ایوان کیوان
تو بودی و نبد افلاک و کونین / ز کرسی و ز عرش و قاب قوسین
تو باشی و نباشد ملک و مالک / حساب حشر را سازی فذلک
توئی باقی و باقی هرچه پستند / بتقدیرت ز بالا بلکه پستند
توئی خلاق هر بالا و پستی / توئی پیدا و پنهان هرچه هستی
توئی کس بنده و مسکینه ماییم / توئی سلطان و ما مشتی گداییم
نکن کاری اگر ما مستمندیم / مسلمانیم از آن شیوه بندیم
جهان زندان سرای مومنانست / ولی مال و منال مومنانست
اگر فضلت قرین حال گردد / جرایم جمله جاه و مال گردد
چو باشد بنده مقرون انابت / کند طاعت کنی دعوت اجابت
اگر با بنده عدل و داد ورزد / عبادتهای صد ساله چه ارزد
خداوندا توئی حامی و حاضر / بحال بندگان خویش ناظر
اگر ز ما آمد از غفلت گناهی / بپا بد ای حق و کار تباهی
خطی از فضل کرد آن خطاکش / قلم در نامه کردار ما کش
اگر بر ما ببخشایی کریمی / وگر تعذیب فرمایی عظیمی
گر از ما زلتی آید ندامت / فراموشی ما از جهت ماست
اگر حوا و آدم سهو کردند / ز نعمت بازی و نه لهو کردند
بنسیان اندر افتادند آنها / از ایشان عفو کردی پادشاها
ز ما چاره کان کرده گذاری / گناه کرده را سهوی شماری
جلیس خاک این درگاه ماییم / انیس آه و واویلاه ماییم
انابت را نهاده برکف دست / زبان بر ذکر پیدا ایم پیوست
ثنای ذات پاکت میسراییم / دهان در حمد و شکرت میگشاییم
بصد فریاد و واویلا و زاری / همی جوییم راه رستگاری
بادعونی توسل کرده کانیم / بوعد استجب از خوانده کانیم
الهی جز تو ما کس را نخوانیم / از آن رو در پناهت می پناییم
دعای ما اجابت کن الها / انیسی با انابت کن الها
دل عطار را بیت الحرم کن / بتشریف حضورش محترم کن

یقین بشنو این حرف سیاهی / گذر کن از رجنگی و نایی
قدم در کلبهٔ احزان من نه / وزان منت بسی بر جان من نه
دل عطار از دردت خرابست / گذر سوی خرابیها صوابست
خداوندا نظر بر جان ما کن / گذر بر کلبهٔ احزان ما کن
ببخش خویش را ابتلا دار / همیشه پاک راه رضا دار

نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

محمد مقتدای هر دو عالم / محمد مقتدای آل آدم
محمد آفتاب آفرینش / ز افلاک سپهر چشم بینش
چراغ معرفت شمع نبوت / سراج امت و منهاج جنت
سپهسالار میدان شریعت / امام صدر ایوان طریقت
شهنشاه جهان ملک لولاک / جهاندار وجود از خاک و افلاک
امیر انبیا برهان معراج / شه بی حاجب و سلطان بی تاج
بشاهی چار طاق یار بسته / ولی الفقر فخری کار بسته
هم از انا فتحنا آیت او / هم از نصر من الله رایت او
کمرگاه تاج فرق شکبارش / الم نشرح طراز روزگارش
علی التحقیق تاج سروران اوست / علی خواجهٔ هر دو جهان اوست
علی القطع افضل مطلق جز او نیست / علی الجمله امین حق جز او نیست
غرض از نفس هشت باغ او / چراغ و چشم را چشم و چراغ او
دو عالم مفاتیح الهدی او / دو گیتی را مصابیح الدجی او
زبانش ترجمان پادشاهی / دل او کاتب وحی الهی
زمین و آسمان در علت او / دو عالم روزگار دولت او
امانت دار رب العالمین بود / که پیش از وحی در عالم امین بود
فلک شد معبد نور جمالش / زمین شد مهبط وحی از کمالش
چو عین الله بودش دیده و شرع / تمکن شد بر او دیگر روی زرع
ز فکرش مشکلات خلق حل بود / که فکرش ناظر نقش ازل بود
لبان تشنه و دلهای پرتاب / ز بحر شرع او پیوسته سیراب
ز جمله انبیا زان پیش بود او / که از پس آمد و در پیش بود او
چو بگشاد اول آدم دیده از عرش / نوشته دید نامش بر سر عرش
به پیش نام او بر خاک افتاد / ولی چون خاک شد او پاک افتاد
ستودش بود وقت شیر پستان / که طوفان بخت بر آتش بستان
ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد / بطفلی در همه عالم از و مرد
نبی می چو آتش گرم خیزد / چو موی او ببیند میگریزد
چنان دین از قدوم او سرافراخت / که ابراهیم از سر کبری درانداخت
ز گیسوش تاج قیصر افکند / بچین خاقان چین سر در افکند
در اول چون کلیم آورد در پیش / سلامش کرد روح القدس پیش
بدو گفتا که کارت بس عظیمست / ترا نوبت بزیر این گلیمست
اگر مسند ز خشتی بود خالی / نبوت را بحق یک جای خالی
پیمبر گفت آن جای گرامی / تجلی در رفت جاویدان تمامی
سبیلی چون ز انبیا او بود مقصود / چو او آمد نبوت گشت مسدود
یقینی آنکه اول لشکر آید / وزان پس شاه عالی اندر آید
مثال انبیا همچون سپاهست / غرض از آمدن آن پادشاهست
چو سلطان نبوت گشت موجود / نبوت ختم شد کو بود مقصود
چو دین او منور کرد عالم / شرایع ختم شد والله اعلم
کجا ماند جهان پر ستاره / چو شد خورشید روشن آشکاره
در آن ساعت که خود را گفت خشتی / تو گفتی گشت هر خشتی بهشتی
دو عالم قالب آن خشت از آن بود / که آن یک خشت اساس دو جهان بود
چو در عالم نگار خشت چارست / نگار خشت تو از چار یارست

چو یار غار شد با او روانه / جهان پرنور شد زان دو یگانه
چو آمد در وثاق ام معبد / بزی را دید شیرش خشک و ...
چو مهتر دست خود بر ضرع افشاند / بسی در کاسه شیر و شکر افشاند
چو قدر خاک پایش لوح بشناخت / ز دست او تبرک جای خود ساخت
چو برگشت از جمالش عالم نور / خراب عشق او شد بیت معمور
نثارش را فلک الحق نکو کرد / که هر نقدی که بودش طبق کرد
بتحفه هر فلک صد بدره آورد / ز طوبی میوه و از سدره آورد
فلک حق قدوم او ز حق خواست / همش از اختران هر شب بیاراست
از آنگه بارگاه حق قدومست / مثل از اصحاب پاکش کالنجومست
چو آن شب ماه او در اوج آمد / مجره زان نشانی ماند بر راه
زحل داده همی چون آسمان داد / بنوعی مشتری را طیلسان داد
بجلادی سپهر مریخ بفراخت / بگیسو مایهٔ خورشید پرداخت
بپاسخ زهره را شیرین زبان کرد / عطارد را بحکمت خط روان کرد
بماه آمد چو یوسف آشکارا / ترنج و دوپیکر را کرد پا
چنان کرد آفتاب شرع تحویل / که با شش صد هزاران پر جبرئیل
نه در کرسی سپید آن شب نیابی / نه از وی نام دیده نه نشانی
معظم آسمانی از کمالش / منور آفتابی از جمالش
چنان از شرم حق جانش عرق کرد / که صدره صدره زان صد شوق کرد
سپهری چون رهٔ او آسمان بود / بشد شوق آنشان او روان بود
نشان او شد هست اینک جبرئیل / که شد نه پرده از وی ذره ...
ز بس جوشش از آن پرده شش سو / که دایم پردهٔ خاص حق او
خطاب آمد ز حق کای خواجه بگذر / بدین حد آمدی حالی چه خواهی
دلت با آستان پرکجاست / که شان ناکه قدم بیرون رکابست
پیمبر گفت علم تو به عالم / پسندست ای خداوند دو عالم
چو خلقتهای تو پیوسته آمد / ز لا احصی زبانم بسته آمد
وجودم را بکل چه مایه کم شد / همه خورشید ماند و سایه کم شد
چو ضعف خود بدید آن صدر کونین / قوی بازو بگرد از قاب قوسین
محمد چون ز بر دست جهانست / ببازوی محمد آن کمانست
کمان برکار زد از استوی عین / بنفشه چون کمان قاب قوسین
در آن ساعت که نوری نور حق بود / درو از نور غیبی دو صفت بود
یکی در استقامت ایستادن / دوم چون تیر در سیر او فتادن
بود از آتش نور او نشان بود / مثال زور و تعلیش دو کمان بود
در اول چون بسوی حق روان شد / روند و همچو تیری از کمان شد
بآخر چون بخلقش باز داده / چو تیرش از کمان پرواز داده
چو این دو سیر او از دو کمان خاست / مثال قاب قوسینش از آن خاست
کمان را چون همه وقتی دو خانست / دو خانهٔ آن کمان را جاودانست
یکی چون الاحد کرد خدائی / دگر میم آن احد جاودانی
بیک جذبه بحق چون تیر بشتافت / چو موی میم احمد از دو سو یافت
برون شد میم احمد از میانه / احد گشت و یکی شد هر دو خانه
چه گویم یا رسول الله ازین بیش / که من عاجز شدم زین گفتن خویش
زهی جبریل پیک درگه تو / همه کارش شده آمد و ره تو
ملایک چاوشان آستانت / کرام الکاتبین سد پاسبانت
بجلادی تو با تیغ در دست / کمربسته عزرائیل بهوست
سرافیل امین پیش در تو / شده یک نوبتی در لشکر تو
چو میکائیل دیده پادشاهیت / شده اجری ده مرد سپاهیت
دبیر درگه تو آمده هیبه / بسی اسمای ذاتت کرده تعلیم
ترا ادریس چون اختر شناسی / نهاده در بهشت از تو اساسی
چو بگرفته جهان سلطانی تو / گزیده نوح کشتیبانی تو

چو ابراهیم بنای تو گشته / همه کعبه حرم جانی تو گشته
چو اسمعیل کیش تو شنیده / پر فته بان شده سرها بریده
از اسمعیل گر این راه آمد / ذبیحی تا به عبد الله آمد
ترا یعقوب مشتاق حزینی / بهوی تو شده گوشه نشینی
بجسته یوسف از زندان و از چاه / ز ملح تو بصد خوبی نمک خواه
ز آب چشمه خضر حالی اسباب / زده هر شب سر کوی تو آب
بالیاس پس از تو جانبازی بسیده / ازان تا چشمه جان در کشیده
بیوفس آشنایی داده در راه / که تا رفته بدریا آشنا خواه
بسی داود شوق جانت دیده / بصد جان نوحه عشقت خریده
سلیمانت چو دیده شاه عالم / به پیش تو کمر بسته چو خاتم
چو ایوب طلب عشق دیده / تن از کرمان سوی مکه کشیده
نهاده راس یحیی فرصت را / نثاری کرده ما رونق ترا
عصا کش گشته در راه تو موسی / بشیر آمده بهر تو عیسی
چو داری موسی چون قل هو الله / بزن آتش روان ما سوی الله
در آن هجرت که شد با یار در غار / در آمد عنکبوت نام بردار
برای پرده را جولاهی ساخت / ز رغبت بود اندر غار انداخت
چو شد آن پرده جولاهی راست / مخالف آمد و در پرده در خواست
به پیش عنکبوت آمد سر آواز / کزین دو عاشق حق پرده کن باز
چرا تو پرده عشاق سازی / گشایی این پرده را از روی بازی
دو بازی یکی زین پرده در خواست / بگو این قول را در پرده راست
ز مکرش عنکبوت آنجا خبر داشت / زبان حال ما شکار بر داشت
که اندر کلبه جولاهه مرکز / نجم افتد از دیده من مجاهز
نداری عقل یک سر موی گویی / که در دام مگس سیمرغ جویی
قدیم یک مگس می خواهم / چنان شهبازی افتد بدام
بلی گر زنگ مگس باشد تماشش / چنان شهبازی افتد بدامش
طلسمی کز لعاب عنکبوتست / چه جای مردمی لایموتست
اگر این را که گفتم نه تمامست / سر من همچو گوی در میانست
ز بی مهرش فلک هرگز قدم زد / نه از شوقش ملک یکره دم زد
نکرده کار بی انشای او دین / ندیده چشم در ابروی او چین
رضای او همه … هیچ خشمی / ندیده چشم در چینش کرشمی
در اول چون همه زابروی او بیش / ولیکن جمله با گیسوی او شد
چو چین گیسوی او بی شمارست / ز چین گر علم جویی عین کارست
چو شفقت زلف او افتاد در هم / ازان در هم فتاده هر دو عالم
بسی اقوام در دام آن چنین گرفته / وزان سرحلقه دست آویز گیرند
کسی در حضرت عزت … / به بر نامه بحق والا …
محمد آفتاب سرمدی بود / سپیده از پیش صبح احمدی بود
چو روح الله بشر شد بخت … / بیک دم بی پدر آمد بدیدار
ولی چون خلق را مژده رسان بود / مبشر بود مسیح از آن بود
چو بود اول زحق مژده رسانش / نخواهد بود تیغ آخر زبانش
نخواهد بود زین بهتر نمودی / بجز احمد غرض والعود احمد
زمهرش پر … از صدق شمشیر / سنانش خاک آورده فلک زیر
کمان حاجب تو پیش بعنف … / شده قلبش ز قلب خصم صفدر
نبی السیف با تاج لعمرک / براق آورده در زیر از تبرک
چه گر سلطان دار الملک بنشست / چهار شش حرمت این جمله زد است
چو خود را در نبوت بنده جستی / زحق در دیده که بنده چیستی
ز گیتی فقر را بگزیده خرقت / جهاد شه کاز کرد صنعت
بداده اختیار ملک و قرشش / بماند آن ملک و بود از فقر فخرش
در اول شمع عز انگبین بود / ز وحدت بی خیال آن و این بود

در آخر چون از اینجا دور افتاد / ز وصل انگبین مهجور افتاد
نفس میزد که با نام نگارت / موحد بوده با یار نگارت
چو پیوستند در آخر بیارش / تو بشنو ناله های زار زارش
چه بودی گر نداری یا یتیم / که تا با انگبین بودی بشیتم
چو بنمود او ز نور دلفروزم / چرا غم خواند حق تا چند شوم
اگر با انگبین پی بودی من / ز چندین سوختن بر سودی من
کمال الفقر او در این بلیت / که فقر الحق مقامی بس جلیلست
نه مال و ملک و نه رخت و نه خوان / که روزی سیر و روزی گرسنه
بسی بودی که ماهی گرسنه بودی / ز بنجره بسی دو دو …
چو از معراج باز آمد بخانه / نیامد روی او تاریک هرگز
چو کشف افتادش اسرار الهی / ندیده گفت آن تو که خواهی
چو او از دیده اسرار دیده / بهشت و دوزخ از دیده …
بسی دنیا بعقبی برگزیده / که خورشید جمال او ندیده
نداده روز و شب شیطان … کار / که آمد در لباس او بدیدار
اگرچه قوت را قرص جوین یافت / چو گندم قرص ما سینه …
چو قوت جان ز قرص فقر بودش / اگرچه فقر بودش فخر بودش
چو نور فقر او تابنده گشتی / اگر جمشید بودی بنده گشتی
گهی بالحایش با هم دو دیدی / گهی خفت و گل … کشیدی
گهی نعلین دوزی کار بودش / گهی با خلیگان اسرار گوش
چو آمد بر زمین آن صدر عالی / بطفلی در وجود افتاد حالی
بریده ناف پیدا شد ز پرده / ز ما در نیستی آمد چنین کرده
چو او را سایه بر افلاک افتاد / کجا زو سایه بر خاک افتاد
شبی آهنگ عرش و آسمان کرد / عزیمت برتر از هر دو جهان کرد
براق از آستانش بوده … / درون روضه بر طوبی …

صفت معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

بسوی مصطفی بنهاد … راست
در آمد جبرئیل گفت ای پاک
خوش خفت و در سر بر دو …
چو می باشی قدم نه بر زه افلاک

چو هستی از شرف الحق سر … / بصد … آمدی از روش
چو ذاتت رحمت هر دو جهانست / دو عالم را برحمت …
چو مهمان داشتی بگذر بر خاک / رسید این دوران ساعت افلاک
ملائک را ز نعمت کیمیا ساز / ملایک را ز خاکت تو تیا …
براق صد دو عالم چون روانش / چو برقی تا بهفتم آسمان شد
سواره ماه پیکر کرسی بر آمد / که او صاحب براق و …
بنیش حاملان عرش بوده / … حافظان فرش …
فلک زیر براق او زمین بود / وشاق او کشش روح الامین بود
علم بر عالم عرشش نهاده / قدم بر مغزش او مشتش نهاده
خروشش آمد ز سکان سماوات / که آمد خواجه عالم بمیقات
نبی کز نسب بوطالب آمد / کنون در یتیم طالب آمد
ز حضرت صد هزاران جان عالی / باستقبالش آورده …
که زو بودش چو یوسف بر مسیحا / جوان گردش پری …
ز روح روح او روح الله پاک / دگر ره زنده شد گویی ز افلاک
سلیمان آمده اکلیل نهاده / بدر بوزه گرش زنبیل نهاده
دو دیده شد کلیم از خدمت او / بسوی الکه باشد … او
خلیل آورده نقد ما حضر را / که تا قربان کند پیشش پسر را
ز کشتی نوح آمد پیش او باز / ز جود او بجودی شد سر افراز
در آمد آدم و آن دم طلب کرد / ز … جو مر آدم طلب کرد
شراب آورده رضوان پیش او … / بسی پرسید از … در آتش

نگر خشکی اثر کردش در آن راه / شراب سلسبیل آوردش آنگاه
مگر گرمی عشقش کرد مخمور / شراب سلسبیلش مزج کافور
چو آخر حاجت آتش قصد دل کرد / سبیل با شیر اینجا معتدل کرد
چو از خاکش قسم اخلاص افتاد / شراب او طهور خاص افتاد
چراغی بود زرین آفتابش / مه نو پای بوسی چون رکابش
براق خاص او را خنگ مه ماه / ز جوزا داده جو وز کهکشان کاه
مگر آن شب در آن ره تیزی تاخت / براقش بر فلک نعلی بینداخت
مه نو بود آن نعل براقش / فلک در گوش کرد و بست طاقش
همه حوران بگیسو راه رفته / ز ماهی بر سپهر تا ماه رفته
شب تاریک این پیروزه گلشن / بروش کرده چندین شمع روشن
ز شادی عرش بسته چار طاقش / نهاده چار بالش در وثاقش
ز دو گیسوش طوبی برده مایه / فکنده بر سر جنات سایه
ذنب چون انس پیش او کشیده / ز مهش نیز عقرب دم بریده
فلک جاروب بست از خوشه آنگاه / دو تا شد تا بروبد پیش او راه
چو آب روی او خرچنگ بشناخت / دو اسپه خویش را در آب انداخت
بر آن کلیش جوزا چون کمر بست / ترازو آمد و شاهینش در دست
کمان در پیش او زه را فرو کرد / دو خانه داشت تحفه جان او کرد
چو مرکب راند بر کیوان و بهرام / حمل گشت این دوان چون پیش ناکام
نهادش بر طبق برجیس ماهی / همانا صید زرش آنچه خواهی
حمل با جدی در پایش نهادند / زهره تا گاو و ماهی خوان گشادند
اسد هم شیر شادروان او شد / چو چرخی دلو سرگردان او شد
چو سر خواهران پیشش بدیدند / ز شوقش نعش از سر کشیدند
دو نسر از آسمان گشتند خادم / که تا او نع نکرد و هیچ طایر
اگر چه بود سنت او ز تنگ گردان / بگرد قطب همچون سنت مردان
چو مرده‌ای و حیات او بدیدم / حیات مرده را نعشی کشیده
در آمد سر ملک با مجمر خاص / که عود شوق او سوزد باخلاص
گشاد از خلد رضوان هشت در باز / ز کوثر آب روشنش بکند در را
جهان را خازن فردوس خوش کرد / که از حوران جهانی پیشکش کرد
ببیند از شکوهش عرش را جای / چو کرسی ماند پیشش بر سر پای
چو قدر خاک پایش لوح بشناخت / چو خامه سجده گاه از لوح کل ساخت
چو برگشت از جمالش عالم نور / خراب عشق او شد بیت معمور
ندا آمد ز حقش کای محمد / ز رویت دور باد آن دیدهٔ بد
تو مردم نیکوئی ره نمودت / سپند چشم بد شد قل اعوذت
بهر انگشت چرخ هفت پاره / چراغی در گرفت از ستاره
ترا میخواند از دردی و داغی / کسی خورشید جوید از چراغی
تو ای سلطان زمین و آسمانی / چراغ این جهان و آن جهانی
فلک پوسته زان گرد و چو گوی / که تا دریابد از قدر تو بویی
دران مجمع که قدرت را ثباتست / فراز آسمان صف نجاتست
ز قدر تو که بیرون از حسابست / ورای نه فلک هفتصد حجابست
ز قدرت ذرهٔ بر آسمان تافت / مه و خورشید زان یک ذره جان یافت
چه گویم چون صفات تو جهانست / که صد عالم ورای عقل و جانست
ندانم تا ثنایت گفته آید / وگر آید ترا بپذرفته آید
تو میدانی که از گوینده کان کس / که گفت این نعت خاص غیر تو کس
نگفتم مدح شاهی و دبیری / نه بنوشتم بقرطاس حریری
نکتاشیه را تخلص هم نکردم / برین بودم همیشه بر نگردم
عروس این که جودت سایهٔ اوست / قبولت زیور و پیرایهٔ اوست
اگر بینند پیش کارم بر آید / وگر نه جان غمخوارم بر آید
اگر چه حضرت بحری عظیمست / ولی این قطره هم دری یتیمست

اگر دریا جهانی آب دارد / یکی کف خاک را هم تاب دارد
نمی‌پیچی که جز بی سر و پایی / عطا ز برف و باران زاده هر جای
بگویم یا رسول الله دگر من / بقدر خویش گفتم این قدر من
کریم مطلقی تو او تو دانی / اگر صید خلعتم بخشی تو دانی

حکایت زن مطربه

زنی بود است در مکه بلایه / خوش الحان بود و چست و نغزمایه
گر از فسق و فسادش بود بازار / نبودش هیچ کس جز مطربی کار
برای فسق اگر یک کس نشستی / دوم کس در برش آن زن نشستی
چو پیغمبر بیامد تا مدینه / بهر دل ام‌ل شد جنگ و کینه
همه کار مسلمانی قوی شد / ز بیخ کفر ایمان مستوی شد
چو در مکه نماند از سرکشان کس / پراکنده شدند از پیش و از پس
شد این زن تا مدینه سخت درویش / بنزدیک پیمبر رفت دلریش
پیمبر گفت با من آمدی چون / بگو تا هجرتی یا تاجر اکنون
بهجرت یا به ایمان آمدی تو / و یا تاجر شدی زان آمدی تو
زن آنگه گفت آن صدر جهان را / که نه این را سفر کردم نه آن را
چو وصف جود تو از خلق بشنیدم / ولیکن اینجا برای آن رسیدم
بامید عطای تو ره دور / ز بس کردم من مسکین مهجور
پیمبر گفت در مکه ز کفار / نخواندیرا ترا آن شد سزاوار
زن آنگه گفت کز پیکار جنگت / ز بیم خنجر و تیر خدنگت
ز هیبت قوت و آوازهٔ تو / ز فضل معجز و اندازهٔ تو
سواران عرب را سست شد پای / کسی را سوی مطرب کی بود رای
پیمبر را خوش آمد آن سخنها / ردائی خود بدو بخشید تنها
بیاران گفت هر کامروز یارید / بدو بخشید چیزی زانچه دارید
ز صد نوعش عطا دادند یاران / شد آن زن از زر و سیم ارزان
زنی را یا رسول الله که دور است / میان سوق در فسق و فجور است
چو بستانید ترا حرفی دو یکبار / ز جود تو بیابد مال بسیار
نگردانیش نومید از خویش / نمی‌ماند ز انعام تو درویش
تو میدانی که در وصف تو عطار / بسی گردید بر سر همچو پرگار
اگر خاک سر کوی تو دریافت / از آن هر ذره خورشیدی دگر یافت
چو وصف خاک کویت را بجا کرد / تو لطفی کن که روشن کی توان کرد
مگردانش ز امید و ناگزیرش / ز پا افتاده را دست گیرش
چو آن زن زار سید از تو عطایی / رسد آخر بمن از تو نوایی
تو داری در دو گیتی پادشاهی / تو دانی داد تشریف الهی
بتوحیدی لشکر کردم این / که نتوان کرد در حرفی مبین
ندارم در جهت آن استطاعت / که گویم این که اراکن شفاعت
بیادم گر کسی مسکین محتاج / شود بی استطاعت در ره حاج
چو چند مضطرب صاحب نصابش / کجا محروم گردانند از آتش
چو تو صاحب نصاب دو جهانی / سزد گر بر لبم آبی چکانی
درین تف توزم سینه پر تاب / جگر تازه کنی از شربتی آب
اگر در خورد آب تو نیم من / سپندازم در آب ای جان و تن
چو انعام تو عامست ای معظم / مرا آن بس بود والله اعلم
سر مردان دین صدیق اکبر / امام صادق و اصحاب محشر
همین رحمت مهدات او بود / که در دین صادق الخیرات او بود
بوقت خلوت او هم یار غار است / نثارش روز اول جان بر است
کسی کو سنتی نیکو سپرده / ثواب هر کآن کردان بر اوست

بدین بوبکر چون گردیدت آغاز / بدو گردد همه آن چیزها باز
ازان ایمان او در وقت خلوت / همی چربید زایمان همه امت
کمر در بند اندر وصف یک حال / پیمبر آنکه او گه از جلال
چو می گفت آن پیمبر با تحقیق / پیمبر گفت ای در کار صدیق
چرا با من نکردی این حکایت / زحق کنایه گو بود شکایت
هم ترزین بسی من راز دارم / که از غیب حق آن را باز دارم
کسی کو سر تن زینسان نگه داشت / سر جان او جز حق نگه داشت
چنان مستغرق حق بود جانش / که کم رفتی حدیثی بر زبانش
نهادی در دهن پیوسته سنگی / گر آید زو حدیثی چند درنگی
ببین تا او چه عشق و چه بصر داشت / که از بستن طفلی خبر داشت
چو تا پنهانی جا بجز او جا کرد / به پنهانیش حق حاجت روا کرد
چو هنگام وفات آمد فرازش / به پیش مصطفی بردند بازش
زصدق آن کلید عالم را / درش بگشاد و قفل از پرده بگشاد
ز قفلش تا نهاده کس برو دست / باستقبال او پیغمبر برون جست
کسی کاین بصدقش مؤمن آمد / دل خصمش چرا چون آهن آمد
چو اصحابش چنان شهدی رسیدم / یکی کوری بدانجا گفت دیدم
نهادندش دران و بازگشتند / زصدقش با عدم سر گشتند
چو پیغمبر ابوبکر و عمر را / بصری خواند و سمعی آن دگر را

نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند / یکی کور ماند و کور و کر ماند
امام مطلق و شیخ دو عالم / امیرالمؤمنین فاروق اعظم

چو حق را بر زبان او کلامت / ز عالم وقت فرقان این علامت
ولش چون دید حق را در حرم گاه / دل بنوشت عین عهد آل الله
چو بین عدل و دل افتاد با هم / ز عدلش موج زن شد هر دو عالم
چو در بر بست جاوید آن ستم را / گشاد و از عدل خود صد در عجم را
عرب از وی قوی و دل گار / همه خلق عجم زو گشت دین دار
زسیلبش آهن و پولاد شد موم / گشاده کرد قفل روم و در روم
دو پیراهن چنان خصمش بود / که در اندام یک پیراهنش بود
چو در دین آمد او یک پیرهن داشت / چو بیرون کرد آن دوم کهن داشت
ز بس کو پاره بر یک پیرهن دوخت / رسید آنجا که دلق من فرو دوخت
نگیرد منکر از مردی و زورش / نیارستند کشتن کرد گورش
چو باشد همت فاروق عالی / نکرد او هیچ منکر در جوانی
پیمبر چشم خود خواندش همی ... / چراغ خلد هم کشتش بحق ...
چراغی کرد شرق و غرب روشن / اگر شرقی و غربی بیش و کم من
چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه / تری چشم و چراغی چون توان ...
اگر نبود ترا چشم و چراغی / ز گلخن ... نتوان کرد باغی
چو او از مصطفی چشمی دگر یافت / ز تابش نعل جبار جهان تافت
گر از کوران نه تو هوش سیاری / جهان چشم و زبان گوش سیار
چراغ چرخ خورشید منیرست / چراغ خلد فاروق کبیرست
ز تیغ ضمیر فرو اجا دوانی / ز دو سیر و چراغ آسمانی
ولیکن این چراغ جنت افروز / بود خفتن ز زهر شام و هر روز

اساسی کز حیا ایمان نهادت / امیرالمؤمنین عثمان نهادت
فلک از بحر علم او بخاری / سحاب از کوه علم او غباری

جهان معرفت نور مصور / دو منزل از چه زد و نور پیمبر
چه میگویم ... بدر ... / ازان دو نور روز قرآن ...

کسی کو در حریم آن سه نورست / گرش روشن نبیند خصم کورست
اگر خورشید نور عین دارد / هر آن نور ذوالنورین دارد
چو ذوالنورین هم از خاندان بود / چگونه منکر صدقش توان بود
کسی کز آسمانش این دو نورست / دو خورشید با او در حضورست
گر از بغضش دمی از دل برآری / ز خورشیدی رامی گل برآری
عصای او بزانو اگه بشکست / خوره در زانویش افتاد و بشکست
عصای او جو در معنی جهان شد / که چون موسیش خصم دشمنان شد
دلش دریای اعظم بود از علم / تن او کوه راسخ بود از حلم
چو در قرآن امام خاص و عامست / چرا در حکم خویشان ناتمامست
همه عمر او نخفتی و نخوردی / که تا در سر شبی ختمی نکردی
بگفتا ای غلامان هر که امروز / سلاح انداخت آزادست امروز
دران غوغا غلامانش بیکبار / ابا سپس جنگ نهادند بیکار
چو قرآن بود معشوقش در آفاق / شد آفرینش قرآن شمع احداق
دو دست اندر دعا برداشت عثمان / خدایا جمع گردان اهل ایمان

مناقب حضرت امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

ز مشرق تا بمغرب کرامات / امیرالمؤمنین حیدر تمامت
گرفته این جهان نعم سنانش / گذشته زین جهان شرح و بیانش

بود در سر عطا اخلاص او راست / سه نان بدهد و آیه خاص او راست
سه قرصش بود در قرص مه و خورشید / دو عالم را بجان بخشاند جاوید
پیمبر گفت چون نور دو دیدم / زنیک نوریم هر دو آفریده
علی تا پیش پس باشد زنیک نو / یکی باشند هر دو از دوی دور
چنان در شهر دانش باب آمد / که جنت را بحق بواب آمد
چنان مطلق شد اندر فقر و فاقه / که دنیا بود پیشش سه طلاقه
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد / ولی کو سالو این امت آمد
چنین گفت او که با جوشنی بود / که پشت و روی او چون جوشنی بود
بگفتندش جز این جانت چو شین / بدیشان گفت چون در دست دشمن
که جوشن از برای روز جنگست / نزاد از بهر گریز و عار و ننگست
چنین گفت او که گر بر تنهدم / بدستوری حق در رو نهندم
میان خلق عالم جاودانه / که حکم از کتاب او یگانه
گر از کشف الغطا داد دستم / خدا را تا نه پنداری که پرستم
زهی چشم و زهی علم و زهی کار / زهی خورشید شرع و بحر اسرار
دم شیر خدا ایرفت تا چین / ز طیبش ناف آهو گشت مسکین
ازان گنده مرد و دو دین تو / ز شرب علم جستن تا کی شو
سد گرتا بخانه آفتابست / ازان آهو دلش چون مشک نابست
خطا کنم گر از مشک ختا یست / گر او هم نافه شیر خدایست
اگر علمش شدی بحری مصور / در و یک قفل بودی بحر اخضر
تو هیچش طاق منت نبودی / ز منت گشت فرد و رجوعی
کسی کشتش چه اگر وی برشکافت / زبان بگشاد و چون تیغ و چنین گفت
نقل الصخر من قلل الجبال / احب الی من منن الرجال
یقول الناس لی فی الکسب عار / فقلت العار فی ذل السؤال
همیشه چار رکن شرع آباد / ز پیش خود بود هم دو آباد

سخن رموز در عقل

الا ای مسلک جان بگشا نافه / که هستی نایب دار الخلافه
توروح امر ربانی تو داری / سریر ملک روحانی تو داری

همه عالم ببیکی بسته تو / ز پیدا و آسمان پیوسته تو
توی پیوسته و از ما بریده / ز دیده دور و اندر عین دیده

بهشت و دوزخ و روز قیامت
همه از نقش پاکت یک علامت

ملایک را به نوری معرفت بخش
خلایق را بصد صورت صفت بخش

تو چون صد آفتابی کز نقابی
کند هر ذره‌ات صد آفتابی

چو نور آفتابت بر مزیدست
ز ذراتت یکی عرش مجیدست

رفیق خاص قومی تو همیشه
چه میگویم که معلومی همیشه

عجب مرغی شنیدم کز چُونی
که از اثبات و نفیها برونی

حکایت خلیفه و پسران

جهان گردیده گم کرده یاری
هراسیمه دلی آشفته حالی

چنین گفت از کسی کاگه خبر داشت
که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت

همه همت بلند افتاده بودند
به پی گردنکشی بنهاده بودند

بهر علمی که باشد در زمانه
همه بودند در پاکی یگانه

چو هر یک ذو فنون عالمی بود
تو گفتی هر یکی زیشان همی بود

پدر بنشاندشان یک روز با هم
که هر یک واقفید از کار عالم

خلیفه زاده‌اید و پادشاهید
شما هر یک ازین عالم چه خواهید

اگر صد آرزو دارید و گر یک
مرا فی الجمله برگوئید یک یک

چو از هر یک بدانم اعتقادش
بسازم کار هر یک بر مرادش

بنطق آورد آخر یک پسر راز
که در ملکت ز بزرگان سرفراز

که دارد شاه پریان دختری که
که نتوان کرد مثلش دیگری که

به زیبایی و لطف و عقل و جانست
نکو روی زمین و آسمانست

اگر این آرزو یابم سلامت
دگر چیزی نخواهم تا قیامت

اگر باشد چنین صاحب جمالی
ورای این کجا جوید کمالی

کسی کو قربت خورشید دارد
بقرب ذره کی امید دارد

مرادانیست وگر اینم نباشد
عجب دیوانگی و نیم نباشد

بدو گفتش زهی شهوت پرستی
که از شهوت پرستی مست هستی

دل مردی که قید فرج باشد
همه نقد وجودش خرج باشد

ولی هر زن که او مردانه آمد
ازین شهوت بکل بیگانه آمد

چنان زن کو ازین شهوت جدا شد
سپهر مردان درگاه خدا شد

حکایت زن صاحب جمال

زنی بود است با حسن و جمالی
شب و روزش ز جهد و رنج حالی

خوشی و خرمی بسیار بودش
صلاح و زهد با آن یار بودش

بخوبی در همه عالم علم بود
ملاحت داشت شیرینیش هم بود

چو چشم و ابروی صاد و نون داشت
که کس نقش قاطع زین فنون داشت

چو بگشادی عقیق دُرفشان را
بآب خضر کشتی سرکشان را

ز نخدانش چو سیمین سیب بودی
ز سیبش تشنه خلق آسیب بودی

زنی بود او که دور چرخ گردان
شمردیش از حساب شیرمردان

مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه
بسوی حج روانه گشت در راه

یکی کهتر برادر داشت آن مرد
ولیکن بود مردی ناجوانمرد

وصیت کرد از بهر عیالش
که تا تیمار او دارد بحالش

بسیج شد عاقبت چون این سخن گفت
برادر آنچه فرمودش پذیرفت

برای حکم او بنهاد تن را
بسی تیمار داری کرد زن را

شبانروزی بکار او در ایستاد
بنو هر ساعتش چیزی فرستاد

بگاهی سوی آن زن رفت یک روز
بدید از پرده روی آن دل افروز

دلش از دست رفت و سرنگون شد
همه خون گشت و از جوشش برون شد

جهان در دام آن دلدار افتاد
که از عشقش بیکدم کار افتاد

بسی با عقل خود زیر و زبر شد
ولی هر لحظه عشقش گرم تر شد

چو کار او از آن زن بی نظام
زمانی با دل و تن برنیام

چو غالب گشت عشق و شد خرد دود
گشاده کرد با زن کار خود زود

بخود خواندش بروز و روز رازی
برون راندش زن و آن بیحیا نی

زنش گفتا نداری از خدا شرم
برادر را چنین بیداری آزرم

ترا دین و دیانت داری نیست
برادر را امانت داری نیست

برو توبه کن و با خدا گرد
وزین اندیشهٔ فاسد جدا گرد

بزن گفتا از نصیحت نیست سودت
مرا خشنود باید کرد زودت

وگر نه رخ بتابم از غم تو
ترا رسوا کنم گیسو کم تو

هم اکنون در هلاک انداختن من
بکار سهمناک انداختن من

زنش گفت از هلاکت نیست باکم
هلاک این جهان به زان هلاکم

مگر ترسید آن مرد بدافعال
که بر گوید برادر راز آن حال

برفت آن شوم و دیو خویشتن را
بزر بگرفت حالی چار تن را

گوا تا داد آن شوخان گواهی
زنا کرده است این زن از تباهی

چو قاضی را قبول افتاد کارش
معین کرد حالی سنگسارش

ببردندش بصحرا بر سر راه
روان کردند سنگ از چارگه گاه

چو سنگ بی عدد بر زن روان شد
گمان افتاد شان کان زن نهان شد

برای عبرت خلق جهانش
رها کردند آنجا همچنانش

زن بیچاره بر جا همچون بماند
میان خاک غرق خون بماند

چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز
زن آمد وقت صبح اندک بجا باز

بزاری و بگریه ناله میکرد
زنی کس را زغوغا ناله میکرد

یکی اعرابی بر اشتر بگاهی
مگر آن روز می آمد ز راهی

شنود آن ناله و بیخویشتن شد
فرود آمد ز اشتر پیش زن شد

بپرسیدش که ای زن کیستی تو
که همچون مرده می زیستی تو

زنش گفتا که من بیمار زارم
مرا آسیبی گفت من بیمار دارم

نشاندش بر شتر برد و تعجیل
بسوی خانهٔ خود کرد تحویل

تعهد کرد بسیاری شب و روز
که تا با حال خود شد آن دل افروز

وگر ره دلبریش آغاز افتاد
چو اول همدم و همپاز افتاد

ز زیر سنگسار او آشکاره
چنان آمد که لعل از سنگ خاره

عرابی چون جمال او بجان دید
بخون خویش حکم او روان دید

بزن گفتا که شو جفت حلالم
که مردم زنده گردان از وصالم

زنش گفتا مرا چون شوی باشد
چگونه شوی دیگر روی باشد

چو از حد در گذشت آن مهربانی
بخود خواند آخر آن زن نهانی

زنش گفت ای ز دین بی بهره تو
نمی ترسی ز خشم داور تو

چو خیری کرد او بر زبان نیاورد
خلل در کعبهٔ ایمان نیاورد

چو مثل این اجابت من بکردم
بسی دیدم بلا و سنگ خوردم

کنون تو نیز بیهوده مبینم
نمیدانی که من چون پاک دینم

اگر پاره کنی صد بار جسمم
نیاید در تن پاکیزه خشمم

برو از بهر شهوت را که رانی
مخر جان را عذاب جاودانی

ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
گرفت آن مرد اعرابیش خواهر

پشیمان گشت زان اندیشه کردن
که کار دیو بود آن پیشه کردن

غلامی داشت اعرابی سیاهی
درآمد آن سیه با رنج گاهی

چو دید او روی زن دل را بداد او
بسوزیدش دل و جان تن فرو داد

دلش را وصل آن زن آرزو خواست
ولیکن می نشد آن آرزو راست

بزن گفتا شبم من تو چو ماهی
چرا با من بهم بودن نخواهی

زنش گفت این مگو در سر گذشت است
که از من خواجهٔ تو این بسی خواست

نشد حاصل وصال مرد ز وی
کجا یابی تو آخر ای سیه روی

غلامش گفت میگردانیم باز
ز من بر می تو تا برنایم باز

وگر زین حیلتی سازم کُرُوهی
که حالی زین وثاق آواره گروی

زنش گفت آنچه خواهی کن حکایت
که نندیشم اگر قسمم بلاهاست

غلام از وی بغایت خشمگین شد / دلش آغشته آزار و کین شد
شبی برخاست از کینی که او داشت / زن خواجه یکی طفلی که او داشت
بکشت آن طفل را در گاهواره / پس آنگه برد آن خونین کتاره
بزیر بالش آن زن نهان کرد / که این خون آن زن نامهربان کرد
سحرگه مادر آن کشته زار / ز بهر شیر دادن گشت بیدار
بدیدند طفل سر بریده را باز / برآورد از دل پر درد آواز
فغانی و خروشی در جهان بست / دو گیسو را برید و در میان بست
طلب کردند تا خود آن که کردست / چنان بیچاره را چندان که کردست
ز زیر بالش زن آشکاره / برون آمد یکی پر خون کتاره
همه گفتند که کردست این کار / بکشت آن ناسزا طفل را زار
به چندانی زدند آن ناتوان را / به رسوایی که بتوان گفت آنرا
عرابی آمد و گفت ای زن آخر / چه بد کردم بجای تو من آخر
که گشتی کودکی مانند ماهی / نترسیدی ز خون بی گناهی
زنش گفتا که در عالم نشان داد / خدایت ای بداد عقل از داد
که تا هوش و خرد آگاه‌مندی / ز بخت خویش تا بی بهره‌مندی
ببین از چشم عقل ای پاکدامن / تو چندینی نکویی کرده با من
گرفتم خواهر از بهر خدایم / چنین انعامها کردی بجایم
مکافات تو این باشد چنین پیش / ازین کشتن چه حسرت کرده‌ام بیش
عرابی چون خردمند جهان بود / بدان کشتار زن هم داستان بود
یقینش شد که آن زن بیگناهست / ولی اینجات باشیدن نه راهست
بزن گفتا چو افتاد اینچنین کار / ترا هم نیز بر دل هست ازین بار
ز غم چون تهمت این بر تو افکند / ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند
به هر سالت غم او تازه گردد / مصیبت نیز بی اندازه گردد
ترا زینجا بباید رفت آزاد / نهان سیصد درم از زر بدو داد
که این را نفکنی در راه بر خویش / گرفت آن زن ره و بگرفت در پیش
چو لختی رفت آن مسکینه در راه / بدید آمد یکی از دور ناگاه
کنار دیده داری دید بر پای / برو گرد آمده مردم ز هر جای
جوانی را دلی پرخون جگرسوز / کمر بر دار میکردند آن روز
بپرسید آن زن از مردی که بگریست / مرا آگاه کن تا جرم او چیست
بدو گفتند کو خاص امیرست / که در پیدا و کردن بی‌نظیرست
درین ده عادت افتادست [illegible] / که هر کو از خراجی گشت عاجز
کشد بر دارش آن ظالم نگونسار / کنون خواهد کشیدن بر سر دار
زنش گفتا که آن چندی خراجست / که این سالست با وی از خراجست
بدو گفتند هر سالست صد دانگ / چو سه سالست سیصد بایدش خواست
دلم بگرفت زن چون مهربانی / که او را باز خر اکنون بجانی
چو تو رستی بجان از ننگ و از دار / بجان آزاده شو او را خریدار
بدیشان گفت کز من بستان مال / فروشیدش بمن کشتنده حال
بدیشان داد آن سیصد درم زود / که تا شد آن جوان فارغ ز غم زود
درم چون داد حالی زن روان شد / چو تیری در پی آن جوان شد
چو روی زن بدید از دور جانش / به لب آمد بگردون شد فغانش
سراسیمه شد و زیبا دمی کرد / که از دارم چه آزادی که کرد
که گر جان داده‌ای بردار آنگاه / بسی بستد جزا ز عشق آن ماه
بسی با زن بگفت و سود کی داشت / کز آن آتش نبود این دود یکی
بسی زاری برفت و کرد زاری / نصیبش ماند ازوی غیر خواری
زنش گفتا مراعات من اینست / گشتند مکافات من اینست
جوان گفتش دلم بردی و جانی / نگویم از تو تا پیمان نهانی
بسی رفتند و گفتند و شنیدند / که تا مرد و به دریایی رسیدند
بدان ساحل یکی کشتی روان بود / همه پر رخت و پر بازرگان بود

چو از زن آن جوان نومید درماند / یکی بازارگان را پیش خود خواند
گر آرم یک کنیزک همچو ماهی / ندارد جز به افزونی نگاهی
ندیدم کس بنافرمانی او / مرا تا کی زنافرمانی او
بسی کوشیدم و تا چند کوشم / مرادم بر نیامد می فروشم
بدان بازارگان من گفت پنهان / مرا از وی شوهر کرد خریدار
که شوهر دارم و آزادم آخر / رسید از دست او فریادم آخر
سخن بازارگان بشنید از وی / بدیناری صدش بخرید از وی
بصد تحقیق در کشتی نشاندم / وز آنجا در زمان کشتی براندم
خرند چون بدید آن قد و دیدار / بطوع دل شدش از جان خریدار
در آن دریا دلش در شور آمد / نهنگ شهوتش در زور آمد
بزن نزدیک شد آن زن بیفتاد / که فریادم رسید ای خلق فریاد
سلامانید و من هستم سلامان / پریشانید و من هستم پریشان
من آزادم مرا شوهر بجایست / گواه صادق من این دم خدایست
شما را مادر و خواهر بود نیز / پس پرده درون دختر بود نیز
کسی این بد کرا اندیشد بدینسان / شود حال شما بی شک پریشان
غریب و عورت و درویش و زارم / ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرنجانید این جان سوز را بیش / که زد دست مرا امروز را پیش
چو بود آن زن نکو روی و نکو دل / بسوزید اهل کشتی را بدو دل
بیکبار اهل کشتی بازگشتند / نگهبان زن و مستانه گشتند
ولی هر کس که روی او بدیدی / بصد دل عشق روی او گزیدی
هم آخر اهل آن کشتی بیکبار / شدند القصه بروی عاشق زار
بسی با یکدگر گفتند از وی / بآخر عشق بنهفتند از وی
چو مردان را بدو بد اشتیاقی / بیک ره جمله کردند اتفاقی
که آن زن را فرو گیرند ناگاه / برآرند آرزوی خود بإکراه
چو زن از حال آن شومان خبر یافت / همه دریا ز دل خون جگر یافت
زبان بگشاد کای دانای اسرار / مرا از شر این شومان نگهدار
ندارم در دو عالم جز تو کس را / ازین پیچاره بیرون آر بس را
اگر روزی یکی مرگم تو دانی / که مرگم به بود زین زندگانی
خلاصی بخش مرا یا مرگ امروز / که من طاقت ندارم زین جگرسوز
چو شد این گفته و پوشیده تن شد / ازان زن آب دریا موج زن شد
برآمد آتشی از آب سوزان / که دریا گشت چون آتش فروزان
بیکدم اهل کشتی را بیکبار / بگردانید در آتش نگونسار
همه خاکستری گشتند در حال / ولیکن ماند باقی جمله را مال
یکی بادی در آمد از کرانه / بشهری کرد کشتی را روانه
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت / چو مردانه خویشتن را چاره ساخت
که تا بر هر دو دست عشق بازی / که نه بر شکل مردان سرفرازی
بسی خلق آمدند از شهر در راه / غلامی را همی دیدند چون ماه
به تنهایی در آن کشتی نشسته / جهانی مال بر وی تنگ بسته
بپرسیدند ازان خورشید رخ حال / که تنها آمدی با این همه مال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش / نگویم با دگر کس قصه خویش
خبر دادند زو شه را که امروز / غلامی در رسید الحق دل‌افروز
بتنهایی یکی کشتی همه مال / بیاورد و بگوید کز چه حال
ترا میخواند او تا حال گوید / حدیث کشتی و آن مال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه / بیامد پیش آن ماه زمانه
از او پرسید و تفتیش کرد چندی / ازان مالی که او را بود بی حد
جوابش گفت کای شاه وفادار / فراوان بود با ما خلق بسیار
بکشتی در نشستیم و بسی راه / بپیمودیم دایم گاه و بیگاه
چو بیکاران این کشتیم دیدند / بشهوت جمله مهر من گزیدند

زنی درخواستم تا حق چنان کرد   که دفع جمله شر دشمنان کرد
درآمد آتشی و جمله را سوخت   مرا بر باند و جانم را برافروخت
ببین اینک یکی بر جایگاهست   که مردم نیست انگشت سیاهست
دگر بار آب انداختم من   پس این کشتی بدین سو تاختم من
مرا زین عبرتی آمد پدیدار   نیم من مال و دینار خریدار
همه بر کیسه مال شمارست   ولی یک حاجتم از تو بکارست
بنا سازی بر لب دریام فرمود   برای من یکی معبد دلفروز
بگویی کز پلید و پاک ایمن   نباشد هیچکس را کار با من
چو گفتارش شه و لشکر شنیدند   کرامات و مقاماتش بدیدند
چنانش معتقد گشتند یکسر   که از حکمش نپیچد هیچ یک سر
چنانش معبدی کردند بر پای   که گفتی خانهٔ کعبست بر جای
در آنجا رفت و شد مشغول طاعت   بسر می برد عمری در قناعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه   وزیران و ندیمان خواند آنگاه
بدیشان گفت این آمد صوابم   که من چون روی از دنیا بتابم
شما را باشد این زاهد هم آنگاه   بجای من همی فرمان ده و شاه
که تا آسوده گردد زو رعیت   بجای آرید ای قوم این وصیت
بگفت این و برآمد جان پاکش   فرو بردند او را زیر خاکش
بیک ره آن وزیران جمع گشتند   وزیران و امیران جمع گشتند
بر زاهد شدند و راز گفتند   وصیتهای شاهش باز گفتند
بدو گفتند هر کلی که خواهی   همی کن چون ترا شد پادشاهی
نکرد البته زن بخت ... کار   که زاهد کی تواند شد جهاندار
تویی گفتند ای عابد نشانه   جهانداری بکن چندین بهانه
بدیشان گفت صد دختر گزینید   ولیکن جمله با ما در نشینید
که تا من جمله را نیکو ببینم   از آن جمله یکی را برگزینم
چو خان و مان من کرده پدیدار   ببینم آنگهی تا چون بود کار
بزرگانش بپیش آل همان روز   فرستادند صد دختر دلفروز
همه با ما در ایشان پیش رفتند   ز شرم خویش بی خویشی نهفتند
نمود آنگاه عابد خویشتن را   که شاهی چون بود شایسته زن را
بگویید این سخن با شوهران باز   رهانیدم ازین بند گران باز
زنان سرگشته عزم راه کردند   بزرگان را از آن آگاه کردند
که وه هر کو که آنرا می شنودند   ز حال زن تعجب می نمودند
فرستادند پیش او زنی باز   که چون هستی ولی عهد و سرافراز
کسی را بر سر ما شاه گردان   وگرنه پادشاهی کن چو مردان
کسی را برگزید از جمله مقبول   وزان پس شد بکار خویش مشغول
تو باشی ای پسر از بیم ما نی   کنی زیر و زبر جانی جهانی
ببخشید از برای ملک آن زن   ز مردان این چنین ناید یکی تن
گرفت آوازهٔ آن زن جهانی   که هست اندر فلان جایی فلانی
نظر زو مستجاب الدعوه گشت   زنی کو از مردان چنین گشت
بسی مفلوج ز اطراف جهان شد   که با دامن آمد و پایش روان شد
بسی شد در جهان آوازهٔ او   نمی دانست کس اندازهٔ او
چو از حج باز آمد شوهر زن   ندید از هیچ سوی روی آن زن
بیک ره گشته خانه دید ویران   برادر گشته نابینا و حیران
برو نه دست می جنبید و نه پای   که نابینا بدو وامانده بر جای
برادر حال زن پرسید از او باز   سخن پس با برادر کرد آغاز
که آن بد زن زنا کرد از تباهی   برادر داد بر عیب توی گواهی
چو بشنود این سخن آن قوم فاضل   بحکم سنگسارش کرد راضی
بزاری سنگسارش کرد آنگاه   تو باقی باش کو برخاست از راه
چو بشنید این سخن آن مرد مهجور   شد از مرگ و فسوسش سخت رنجور

نمی آمد حقیقت استوارش   که آن کو نه بد هنجار یارش
بسی بگریست وهم بر خویشتن زد   روان کاهیده و ماتم کرده تن زد
برادر را چو دید آنچنان زار   نکرد او هیچ عضو الا زبان کار
بدو گفتا که ای بی دست و بی پای   شنیدم من که این ساعت فلانجای
زنی گویند بر دریا کناره   درین ایام گشتست آشکاره
بعمر و صفی بیشتر آفتابست   بنزد حق دعایش مستجابست
بسی کور از دعایش با بصر شد   بسی مفلوج تیز از وی بدر شد
اگر خواهی برم آنجایگاهت   دعای او بگرداند ز راهت
دل مفلوج شد خوش گفت دریاب   شدم از دست گر خواهی تو بشتاب
رسیدند از قضا روزی در آن راه   بر آن مرد اعرابی شبانگاه
چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد   در آن شب هر دو تن را میهمان کرد
درآمد مرد اعرابی بگفتن   که زینجا تا کجا خواهید رفتن
بدو گفتا شنودم ماجرایی   که میگویند زنی عابد دعایی
که نابینا بسی مبتلایی   شد از وی به بتعویذ و دعایی
برادر را بر دوش می برم باز   شود بینا و نیکو سرافراز
بدو گفت آنکه اعرابی که گم بند   زنی افتاد اینجا پس خردمند
غلام من بزد او را بزوری   از آن شومی بشد مفلوج و کوری
کنون او را برم من با شما نیز   مگر به گردد او هم از دعا نیز
شدند آنگه بسی ره را بریده   در آن ره سوی آن منزل رسیده
که کی گردند بردار آن جوان را   و ثاسقی بود بگزیدند آنرا
جوان بود ای عجب بر جای مانده   نه بینایی نه دست و پای مانده
جوان را سینه در بود بر جای   چو دید القصه دو بی دست بی پا
ز رنج و مبتلائیشان خبر جست   فرو گفتند حالی آن خبر جست
بسی بگریست آن مادر که من نیز   پسر دارم یکی چون این دو تن نیز
برفته هر دو چشم و پای او هم   نمی جنبد ز درد و رنج محکم
روم من با شما نزدیک زاهد   مگر به گردد از تعویذ عابد
بهم هر شش روان گشتند در راه   که تا رفتند پیش زاهد آنگاه
سحرگه چون نفس زد صبح دولت   برون آمد زن زاهد ز خلوت
چو دید از دور شوی خویشتن را   بجودی کرد حالی ذوالمنن را
بسی بگریست زن گفتا کنون من   ز خجلت چون توانم شد برون من
چه سازم یا چه گویم شوی خود را   که نتوانم نمودن روی خود را
چو اندر پس نگه کرد آن تن زن   سه خصم خون جان خویشتن دید
بدل گفتا که بس ایمن که شوهر   که با خویش آورد پشت همبر
زن آمد پس نظر بر شوی انداخت   ولیکن برقعی بر روی انداخت
بشوی خویش گفت برگو تا چه خواهی   جوابش داد آن مرد الهی
که اینجا آمدم بهر دعایی   ز بهر کور و چشمی مبتلایی
زنش گفتا که آن مرد گنه کار   اگر آرد گناه خود باقرار
خلاصی باشدش زین رنج حالی   وگرنه کور ماند مبتلا باز
بپرسید از برادر مرد حاجی   که چون درمان او را احتیاجی
گناه خویش گو تا رسته گردی   وگرنه سخت زن پیوسته گردی
برادر گفت رنج و درد صد سال   مرا بهتر ازین بر گفتن حال
بسی گفتند تا آخر به تشویر   ز سر تا پای کرد آن حال تقریر
منم زان جرم گفتا مانده بر جای   کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
در آن مرد حاجی خیره ماند   ز دور در شکست رایش تیره ماند
همی گفتی که تیغی بر میانش   زنم در حال بستانم روانش
دگر ره کرد فکرت بار حق   اگر چه آن بد و بدبخت حق
بدل گفتا چو زن شد ناپدیدار   برادر را شوم باری خریدار
ببخشید آخرش تا زن دعا کرد   بیک لحظه ز صد رنجش جدا کرد

پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست
که برگوید گناه خویشتن راست
غلامش گفت اگر کشتن کنی باز
نیارم گفت جرم خویشتن باز
ترا من عفو کردم جاودانه
چه می ترسی چه می سازی بهانه
بگفت این قصه را تا آشکاره
گر ظلمت گشته ام در کار واره
نبود آن زن در آن کشتن گنه کار
ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
چو صد قصه بد زن حال دعا کرد
همش بیننده هم پاکیش یاد کرد
پسر را برد پیش آن پیرزن نیز
بگفتا گوی جرم خویشتن نیز
بدو گفتا زنیکی شد چاره سازم
درم داد و خرید از دار بازم
خرید او جان من از دار ناگاه
منش بفروختم شد قصه کوتاه
دعا کرد آن نفس تا آن جوان نیز
بیکدم دیده ور گشت و روان نیز
روان بس جهد را بیرون فرستاد
بشوریش گفت تا آنجا بایستاد
بپیش او نقاب از روی برداشت
بزد یک نعره تا شورش خبر داشت
برفت از خویش چون با خویش آمد
زن نیکو ولش در پیش آمد
بدو گفتا چه افتادت که ناگاه
شدی نعره زنان افتاده در راه
بدو گفتا که زن داشتم من
ترا این لطف آن پنداشتم من
ز تو تا چهره او آنچنانست
که نتوان گفت مویی در میانست
ببین آن زن که کویی بود دیدار
بیالا و بگفتا رو برفتار
اگر او نیستی بر ریز دیده در خاک
بدی تو جفت این مسکین غمناک
زنش گفتا بشارت بادت ای مرد
گر آن زن نه جفا و نه زنا کرد
منم آن زن که تو پنداشتی
بمرده زنده را انگاشتی
منم آن زن که در دین ره سپردم
ز کشته گشتم از سنگ و زخم خوردم
خداوند از بسی رنجم رهانید
بصبرم در چنین گنجم رسانید
کنون مر الله صد منت خدا را
کز این دیدار روزی کرد ما را
تنش گشت گر جفت بی کینه بود
کنون از پاک دل زو باش خشنود
بسجده اوفتاد آن مرد بر خاک
زبان بگشاد کای ارزنده پاک
چگونه شکر تو گوید زبانم
برون آمد ز شکرت کی توانم
برفت و خواند همراهان خود را
بگفت این قصه و آن نیک و بدها
بسی مردم بد از شهر آنجا
که ناگه گشت آن قصه هویدا
علی الجمله خروشی و فغانی
برآمد تا فلک از مرز بانی
بسی مردم ز گریه گشت بیهوش
زمانی چون بیوسا کن شد از جوش
بسی مرد ز شهرش قصد کردند
که عمر آن ستی را در نوردند
برادر وان غلام و آن جوان نیز
کشند و زان شفا جویند جان نیز
ولیکن دلبر و جفتش نماندند
که ایشان را غم و رنجی بساندند
غلام و آن برادر وان جوان نیز
خجل گشتند و آخر شادمان نیز
تو گفتی آن ستی از شرم مردند
که بر جانشان چنان زنهار خوردند
چو اول آن زن ایشان را خجل کرد
بآخرشان ببخشید و بحل کرد
بگرداند شوی خویش را شاه
بارایش وزارت داد آنگاه
چو تنها ماند آن اساس سعادت
بعبدت گشت مشغول عبادت
ز طاعت هیچ با شوهر نیامیخت
بروز و شب ز دیده اشک می‌ریخت
بگفتا ذوق عزلت یافتم من
سوی عشرت دگر نشتافتم من
چو گفتم با خدا اسرار نهانی
نخواهم صحبت کس جاودانی
اگر این حکمت و ترکیب نبود
بساط ملک را ترتیب نبود
بلی باید هزار و یک تن راست
که تا یک لقمه گردد در دهن راست
بحکمت کار فرمایان این راه
ز ماهی کار میرانند تا ماه
زمین از کف فلک آمد ز دودی
که هرگز آن زن ناپستی نبودی
سر انجه هست می باید چنان هم
تو ماندی پستی زنا دانی در آن غم

مقاله ثانیه

بگفتش گر این شهوت نبودی
میان مرد و زن خلوت نبودی
نبودی خلق عالم را دوامی
نماندی در همه گیتی نظامی
اگر شهوت نبودی در میانه
نه تو بودی نه من اندر میانه
تو شهوت می براندازی ز مردان
مرا این چیست این معلوم گردان
بدو گفتش که زنهار این میندیش
که بر دارم خیال شهوت از پیش
ولیکن تو ز عالم این گزیدی
ازین را گفتی و این را شنیدی
منت زان این سخن گفتم بخلوت
که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
چو با عیسی توان همراز بودن
که خواهد با خری انباز بودن
چرا با خر شریک آیی ز شهوت
چو با عیسی توان بودن بخلوت
چو یکدم پیش نیست این شهوت آخر
ازین بیجا و دانی خلوت آخر
چو دایم می‌شوی با دل بخلوت
زمانی نه دگر زینی ز شهوت
ز شهوت نیست نفس هیچ مطلوب
کسی کین سر بداند مست محبوب
ولیکن چون رسد شهوت بغایت
ز شهوت عشق باید بی نهایت
دگر چون عشق گردد سخت بسیار
محبت از میان آید پدیدار
محبت چون بجد خود رسد نیز
شود غرقه تو در محبوب ناچیز
ز شهوت در گذر چون نیست مطلوب
که اصل جمله محبوبست محبوب
اگر گشته شوی در راه او زار
بسی زان به که در شهوت نگونسار

حکایت شهزاده

شهی را سیمبر شهزاده بودی
ز زلفش صد بدام افتاده بودی
ندیدی هیچ مردم روی آن ماه
که روی دل نگردیدی سوی آن ماه
جهان اعجوبه آفاق بودی
گر آفاقش همه عشاق بودی
که دیدی ابروی آن چست تازا
که جان قربان نکردی آن نگارا
دهانش سی گهر پیوند کرده
ز دو لعل نوشابش بند کرده
خطش تقوی ده عشاق بوده
ز زیبایی چو ابرو طاق بوده
زنخدانش سر مردان فکنده
بروی گوی در میدان فکنده
زنی در عشق او نا سر نگون شد
دلش بسیار مردی کرد و خون شد
چو چو خوش ز دست برد خویش بنمود
جهان سرگشته در وی خوش فرسود
که جای نفس خاکستر بر او کرد
چو آتش بود جای پاکش او کرد
هر شب نوحه آن ماه کردی
گهی خون خوردی و گه آه کردی
اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه
چو باران می‌فشاندی اشک در راه
چو کوی پیش اسبش میدویدی
دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی
که بنگر دارد از پس روی آن ماه
وزان گشتی زن بیچاره در راه
زجاوشان اگر صد چوب خوردی
که زن فریاد و نه آشوب کردی
بنظاره همه آنجا خلق بودی
گر آن زن را بر آن سیر بودی
همه مردان از و حیران بماندند
زن بیچاره سرگردان بماندند
با خر چون زحد بگذشت آن کار
دل شهزاده غمگین گشت از آن کار
پدر را گفت تا کی زین گدایی
مرا از ننگ این زن ده رهایی
بفرمود او که تا بر بسته
ز آسیب سم او خلق خسته
چنین فرمود آن دم شاه عالی
که در میدان برید این گرد حالی
بپای کره‌ای بندید مویش
بتازید اسب نیز از چار سویش
که تا آن شوم گردد پاره پاره
وزین کارش جهان گیرد کناره
پیاده رخ نیاره دید در شاه
کشند چون جل پیشش اسب در راه
بمیدان رفت شاه و شاهزاده
جهانی خلق بود آنجا ایستاده
همه از درد زن خونبار گشته
وزان خون خاک چون گلنار گشته
چو لشکر خویشتن بر هم فکندند
که گیسویش بپای اسب بندند
زن سرگشته پیش شاه افتاد
بحاجت خواستن در راه افتاد
که چون خواهی مرا کشتن بخواری
یکی درخواسته ام گر برآری
نشش گفتا که اگر حاجت آنست
که بخشم جان تو قصدم نجات است

وگر گویی بکن کسوت شاهانم / بجز در پای اسبت خون نخواهم
وگر گویی امانم ده زمانی / ز من نبود ترا ممکن امانی
ور از شهزاده جویی همنشینی / زمانی خیز روی او ببینی
ز بس کشتا که من جان می نخواهم / زمانی بی امان هم می نخواهم
بگویم کای شاه نکوکار / بکش در پای اسپم سرنگونسار
ز شهزاده نخواهم همنشینی / ندارم کار جز درد و حزینی
مرا ای شاه عالم گر دهد دست / برون زین جا ره حاجت حاجتی هست
مرا جا و بدان حاجت تمامست / بمحشر کشتگانم گو تا آن که هست
زنش گفت ار مرا امروز ناچار / بزیر پای اسپم یکشی خوار
مراد آنست حاجت ای خداوند / که گیسویم بپای اسب او بند
که تا چون اسب تازد بهر ایشان / بزیر پای اسپ او کشد زار
بدست دیگری بسته نگردم / بپای دیگری بسته نگردم
که چون من کشته آن شه گردم / همیشه زنده در کار گردم
که من چون دیده گریانش ندارم / دلم خون گشت گویی جان ندارم
بلی گر کشته معشوق باشم / نباشم عاشق ار معشوق باشم
چنین وقتی مرا این نزد اولست / برآورد این قدر حاجت که چست
ز شوق و سوز او شه زرم دل شد / بسی بگریست تا از خاک گل شد
ببخشید و بایوانش فرستاد / چو ریحانی ببستانش فرستاد
بیا ای مرد اگر با ما رفیقی / بیاموز از زنی عشق حقیقی
وگر کم از زنانی سر فرو پوش / کم از حیزی نه این قصه بنیوش

یکی پرسید کی عالم کی چیز / بسوی روم می بود ذمی چیز

حکایت

گرفتند آن سه تن را کافران تیز / بخواری پیش بت بردند انگاه
بدان هر سه چنین گفتند کفار / که بت را سجده باید کرد ناچار
وگر نه هر سه تن را خون بریزیم / توقف نیست هم اکنون بریزیم
بدان کفار گفتند آن سه استاد / که ما را یکشبی باید امان داد
امان دادند یکشب آن سه تن را / که تا هر یک ببیند خویشتن را
زبان بگشاد و پرسید گفتا چار / بپیش بت بباید کرد این کار
که من دارم بعید این استطاعت / کند در حق من فردا شفاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز / نخواهم گفت ترک جان و تن نیز
که گر بت را نهم سر بر زمین من / برانگیزم شفیع از علم و دین من
مخنث گفت من گر او ماندم / که بی علم و شفاعت خواه ماندم
شما را شافع و علم و هنر هست / ز من این سجده کردن بس روا نیست
چو ششم پس اگر بر خاک / نیارم پیش بت زو باک
بو جد و علت آن در خورد آمد / چنین جایی مخنث مرد آمد
عجب کاری که وقت آزمایش / مخنث داشت در مردی ستایش
چو قار رونان درین ره جو آیند / هزبران در پناه مور آیند
ز هیزی کر که در عشق و نیاز / نه از موری کمی آخر درین راه
سلیمان با چنین کار و باری / بخیل مور بگذشت از کناری

حکایت سلیمان علیه السلام و مور

همه موران بخدمت پیش رفتند / بیکساعت برای پیش رفتند
مگر موری نیامد پیش زودش / که تلی خاک پیش خانه بودش
چو بادی مور یک یک ذره خاک / برون می برد تا آن تل شود پاک
سلیمانش بخواند و گفت ای مور / نمی بینم ترا این طاقت و زور
اگر تو عمر نوح و صبر ایوب / بدست آری نگردد کار زو خوب
بباز وی چو تو کس نیست ای کار / ز تو این تل نگردد ناپدیدار

زبان بگشاد مور و گفت ای شاه / بهمت می توان رفتن درین راه
تو منگر در نهاد و نیست من / نظر کن در کمال همت من
یکی مورست کز من ناپدیدست / بدام عشق خویشم در کشیدست
بمن گفتست گر تو تلی از خاک / از اینجا بر کنی و ره کنی پاک
من این خرسنگ هجران تو ای شاه / براندازم نشینم با تو آنگاه
کنون این کار را بسته میانم / بجز این خاک بردن می ندانم
اگر این خاک گردد ناپدیدار / توانم گشت وصلش را خریدار
اگر جانم برآید اندرین باب / نباشم مدعی باری و کذاب
سلیمان را خوش آمد همت مور / بلشکر گفت کای یاران بی زور
هم اکنون تل خاک مور در پیش / ببردی زود بر دارید از پیش
بیکساعت زمین را زان تل خاک / بفرمان سلیمان ساخت پاک
عزیزا عشق از موری بیاموز / چنین همای از موری بیاموز
کلیم مور اگر چه بس سیاه است / ولیکن از کم دار ان زر است
بچشم کبر منگر سوی موری / که او را نیز در دل هست شوری

درین رومی ندانم تا چه حالت / که شیری را ز موری کو حمایت

حکایت حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام

علی میرفت روزی گرم گرمی / رسید آسیب او بر مور رایی
مگر آن مور میزد پا و دستی / ز عجز خویش در علی آمد شکستی
بترسید و بغایت مضطرب شد / چنان شیری ز موری منقلب شد
بسی بگریست و زاری کرد بسیار / که تا آن مور باز آمد برفتار
در آن شب مصطفی را دید در خواب / بدو گفت ای علی در راه مشتاب
که امروزی بیک مور دلیم / ز تو بود آسمانها پر ظلم
نباشی از سلوک خویش آگاه / که موری را کی آزرده درراه
چنان موری که معنی دار بودست / نمردو گر خدایش یار بودست
علی را لرزه بر اندام افتاد / ز موری شیر حق در دام افتاد
پیمبر گفت خوش باش و مکن شور / که پیش حق شفیعت شد همان مور
که یا رب قصد حیدر در میان نیست / اگر خصمی من بود این زمان نیست
بر او فرود آبیین کرد در بیچ / که با موری چنان شیری نمی بود
چو حیدر در شفاعت شیر زوری / اگر دیدی بسته در فتراک موری
خنک جانی که او از خیر داشت / قدم بر امر حق بنهاد و برداشت
تو گر بر جهل مطلق در سلوکی / گدای مطلقی گر از ملوکی
اگر تو بی نظر در تن نهی گام / نگونساریت باز آرد به هنگام
چو بر عمدا روی همچون جوانی / که ممتازی بجهل از دیگرانی
قدم بشمرده نه گر مرد راهی / که بشمرده ست از مه تا بماهی
گر اینجا کام بر گیری زمانی / نباید شد ز ناکامی جهانی
برآن نفسی که اینجا گر زمان رفت / همان انگاره کانجا صد جهان رفت
نظر باید فکند اگر قدم زد / اگر نتوان بی نظر در ره قدم زد
اگر کاهی نهی بی هیچ فرمان / نبی در دست رسد بی هیچ درمان
گر اینجا کام برگیری خیالی / بباید شد بدر دست ماه و سالی
اگر چه سیرت اینجا یکدم افتاد / ولی آنجا که صد عالم افتاد
اگر این دم نهی یک گام تکی / بباید رفت صد فرسنگ در خاک
درینجا می نبینی سود بسیار / که گر بینی دمی بنشینی از کار
بهر گامی که می برداری امروز / ز حضرت تحفه یابی دلفروز
چنین سودی چو مردم می نیوشی / چرا از کاهلی باید زیان کرد
ز بس بیراهه تو شد و راه تیره / بره بر چون کانی دیده پیری

حکایت انوشیروان

درختی چندی بنشاندی آن پیر
بشاه آن پیر گفت ای حجت پیر
بوسع خود بباید رفت گامی
بدو آن پیر گفت ای شاه فیروز
نداد این کشت ده سال انتظامی
ترا امروز باید کرد کاری
اگر مردی محاسن همچو مردان
تو باشی کم ز سگ بشنو سخن را
یکی از خواجه چیزی پرسید
غلامانش ودیدند آشکاره
نشد معلوم ای جان پدر حال
وگر ایمان نخواهم برد از اوباش
اگرچه سگ میان خاک راست
اگر معشوق طوسی کرم کاست
یکی سگ پیش او آمد دران راه
بزد یک تازیانه سخت بروی
یکی حیوان تویی و دیگری او
چو سگ از قالب قدرت جدا نیست
که سگ گرچه بصورت ناپسند است
یکی صوفی که زنیکو و ناکام
چو زخمی سخت بر دست سگ افتاد
ز پیشش بوسعید آمد خروشان
بصوفی گفت شیخ ای بی وفا هم
زبان بگشاد صوفی گفت ای

نفس کنا چو کردی بوی تن کن
اگر کشتند از برای ما بسی کس
کرده هر کام پیش آید نظامی
درخت من ببار آمد هم امروز
اگر هم امروز ز ما آورد بارم
اگر بی کار رفت نخواهد بود بارم
طهارت جای را جاروب کردان

تو روزی چند را باقی تمامی
چو ما امروز اینجا بهره داریم
خوشش آمد شاه را گفتا که آن گیر
چه گرسنه عمر من افزون ز هشتاد
چو مرد شد را خوش آمد این جواب
قدم در راه دین باید نهادن
نداری شرم با این زور و بازو

حکایت خواجه توانگر و سایل

اگر تا آنجا کنند پیش به پاره
جواب چون توان آورد در قال
چو موی بودمی بر سگ من ای کاش

به یک ره منع کرد آن جمله را پیر
اگر از او باشی ای زار برگیر
چو برده بر نهاد دست از پیش

حکایت معشوق طوسی

ز خوی بر و چنگیش ناگاه
بدو گفتا که هان ای بی بصر
جفا کردن بجایش نیست نیکو
فزونی جستنت از وی روا نیست
ولیکن در صفت جایش بلند است

سواری سبز جامه دید از دور
نمیدانی که بر که میزنی سنگ
نه از یک قالبی با او بهم تو
سگان در پرده پنهان شده ای دوست
بسی اسرار با سگ در نهانست

حکایت صوفی و پسر او

بخاک افتاد و دل از کینه جوشان
کسی با بی زبانی این جفا کرد
نبود از من که از سگ بود تقصیر

چو دست خود بدید و بود برخاست
شکسته دست او تا پیش افتاد
چو گرد او جامه من نانمازی

درخت اینجا ز بهر چه نشاندی
برای دیگران ما هم بکاریم
کنی پر زر بکرد و گفت این گیر
ازین کشتم تو دادی نیم بنیاد
زمین ده ده ببخشید و آتش
پس خود بر زمین باید نهادن
نهادن سنگ خود را در ترازو
اگر از سگ بیش داری خویشتن را
اگر تو به یا سگی از کس بپرسید
بدو گفتا نیم اگر ز تقدیر
توانم گفت که از سگ بهترم من
منه بر سگ بموی منت خویش
ولیکن با تو از یک جایگاهست
چو پوشیدی برون شد برای
اگر آمد از پیش روی همه
تو با او نیستی در اصل یک رنگ
چرا از خویش میداری کمترش تو
بدین گر پاک تر بیش ازین تو
ولیکن ظاهر او مشکل افتاد
عصایی زد سگی را بر سر راه
سگ آمد در خروش و در تک افتاد
ازان صوفی صفایی داد میخواست
چنین عاجز شد و بر دست افتاد
عصایی خورد از من بی نیازی

بسگ گفت ای سگی شیخ یگانه
وگر خواهی که من هم خواهش
بسگ گفت ای شیخ زمانه
اگر بودی قبا داری در این راه
عقوبت گر کنی او را اکنون کن
بکش زو خرقه اهل سلامت
اگر تو خویش از سگ پیش دانی
هر آنکس کو درینجا خاک باشد
سرافرازان این ره زان بلندند
چو بوالفضل حسن در نزع افتاد
چو بر ماه یوسف جان تو آنجا
که باشد همچو من صدیقی سرو پای
زبان بگشاد با جانی پر از شور
مقام نیز بسیار ند آنجا
که من در خورد ایشانم همیشه
چه گر این قوم بس تاریک باشند
که هر جایی که عجزی پیش آرد
پسر گفتش که از زن آنت مقصود
که هر کش هست فرزندی یگانه
چو فرزند خلف آمد بدیدار
کسی کو مبتدی باشد درین کار
تو اگر دین ابراهیم بایدت
مگر یک روز ابراهیم ادهم
که بودی با زن و فرزند مرکز

که تو از هرچه کردی شاد مانی
کنم از بهر تو اینجا معاش
چو دیدم جامه او صوفیانه
مرا زو احترازی بود ایکاش
وزو این جامه مردان برون کن
تمامست این عقوبت تا قیامت
یقین دان کز سگی خویش دانی
یقین میدان که آنجا پاک باشد

بجان من کشیم آن را غرامت
نخواهم من که خشم آلود گردی
شدم ایمن کزو نبود گزندم
چو دیدم جامه اهل سلامت
اگر تا از شر او ایمن توان بود
چو سگ را درد او این مقامست
تو هستی خاک چندین چیست لاف
چو مردان خویشتن را خاک کردم

حکایت پر مختصر

فلان جایی کجیست دفن اینگاه
که خود را گر بخواهد در جهان جای
که بر بالای آن تل بایدم گور
همه جمله گنه کار رند آنجا
که در هستی پریشانم همیشه
بنور رحمتش نزدیک باشند

زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار
بدو گفتند ای نیکو دل پاک
که تو در کیش خراباتی بسی مست
کشیدم دفن هم در جای ایشان
میان آن گنه کاران نکارم
چو رند تشنگی دارد بقا

مقاله ثالثه

بماند دیگر شش جاودانه
بجان و دل آن گشتن خریدار
گرایدش هیچ فرزندش بدیدار

اگر فرزند من آگاه باشد
پدر گفتش که فرزندت حظ تو
بود معیوب و بس مخذول گردد

حکایت ابرهیم ادهم

بدو گفتا کسی کای زاهد عز

بدو درویش گفت ای مرد مردان

مکن حکم و میفکن تا قیامت
همان خواهم که تو خشنود گردی
چه دانستم که سوزد بند بندم
شدم ایمن ندانستم تمامت
که از دندان ندیدم این بلا من
فزونی جستنت بر سگ حرامست
که بهر خاک می برند نافت
بجستی جان خود را پاک کردن
که کلی پس کسی از سر فکندند
یکی گفتش که ای شیخ از آباد
که آن جای بزرگانست و ابرار
کجا خواهی که آنجا باشد خاک
هم از دزدان هیچ حاصل کسی نیست
نخواهید انکه سرم بر پای ایشان
که با این کاملان طاقت ندارم
کشند در خویش آب بی نهایت
نظر آنجا ز رحمت بیش دارد
که فرزندی شایسته موجود
مرا فرزند اشفاعت خواه باشد
ولی وقتی که بود مرد معیوب
ز سر معرفت معزول گردد
بقربان پسر تسلیم باید
پرسید از یکی درویش بی غم
چرا عزبا شدم آگاه کردن

زاری بسیم کتاب بشنو ای مرد / که هر درویش درمانده که گرد
بکشتی ور نشست او چو ره خواب / وگر فرزندش آمد گشت غرقاب
دل از فرزند چون در بند افتاد / که شیرین دشمنی فرزند افتاد
اگرچه در ادب صاحب قرانی / چو فرزندت پدید آمد تو آنی
اگرچه زاهدی باشی گرامی / چو فرزند آمدت زندی تمامی

حکایت پیر گورکانی

جهان صدق شیخ گورکانی / که قطب وقت خود بود از معانی
یکی گربه بدی در خانقاهش / که دیدی شیخ روزی چند راهش
اگر در دست و در پای ادبش / علافی کرده بودندی معیشش
که تا چون میرود سر لحظه از جای / ندیدت او شود آلوده در پای
زمانی در کنار شیخ خفتی / زمانی بر سر سجاده رفتی
چو بودی حاجتی در دادی آواز / که تا خادم بر او آمدی باز
بدست خود بدی پیوسته نوشش / وز آنجا اگر گردی روانش
بمطبخ بود ماوا گر گرفته / نبودی گوشتی از وی نهفته
نخوردی هیچ چیز از پخته و خام / اگر چیزی که دادندی بهنگام
درین خانقاه و غیره بودی / ندیدی کس که چیزی در ربودی
اگر یک روز در مطبخ شبانگاه / ز تابه گوشتی بر بود ناگاه
باخر خادم او را چون طلب کرد / بسی گوشتش بمالید و ادب کرد
بیامد گربه پیش شیخ دلگیر / نشست از خشم در کنج از پس در
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه / بگفتش خادم آنچه افتاد در راه
چو بود آن گربه را بچه آنگاه / شد و آورد هر بچه را براه
به پیش شیخشان بنهاد بر راه / درختی بود بر وی رفت آنگاه
ز خشم خادم آنجا تند بنشست / نظر بگشاد و لب چون سنگ در بست
چو شیخ آن دید از خادم برآشفت / تعجب کرد و قوم خویش را گفت
که گربه چشمکی میزد و بر دست / ز تابه گوشت را زان می ربودست
ازو این کار بی شرط ادب بود / ولیکن احتیاجش این طلب بود
کسی را در ضرورت گر معاشست / شود حالی مباحش گر حرامست
برای بچه کم از عنکبوتی / برآرد از دهان شیر قوتی
اگر به آنچه کرد آن کی غرضست / که پیوند بچه کاری عجبست
چو دارد غیر خود او بچه خوشتر / بلا بد طعمه را باشد برنده
ترا آنچه چه ظاهر گردد / غم بسیار در خاطر گردد
بخادم گفت شیخ کار دیده / که هست این بی زبان تیمار دیده
ز خشم خود باستاد ست برشاخ / باستغفار کرد و با تو گستاخ
بی خادم ز هر چه سار بنهاد / باستغفار پیش گربه استاد
ز استغفار او را هیچ اثر بود / نه در روی گربه را اندک نظر بود
باخر شیخ شد حرفی برو خواند / شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند
فرود آمد ز بالا گربه ناگاه / بپای شیخ می غلطید در راه
خروشی از میان جمع برخاست / ز هر دل آتشی چون شمع برخاست
همه در گریه با هم تنگ گشتند / ز شکر آن شکر هم تنگ گشتند
اگر با عالمت پیوند باشد / نه چون پیوند یک فرزند باشد
کسی کو فارغ از فرزند آمد / خدای پاک بی مانند آمد

حکایت ترسای تاجر

یکی ترسای تاجر بود با سیم / که او را خواجگی بود در اقلیم
یکی زیبا پسر او را جوان بود / که از پاکی چو شمع جهان بود
بنفشه زلف مشک افشان ز مویت / گل تازه لب خندان از رویت
تنابش چون زرخ بازار افتادی / شب در روز آغاز او فتادی

شکر پاشیدن از لب خوش بود / که دار الملک شیرینی لبش بود
کنار عاشقان بی لعل خندانش / چو دریایی شده از دُرّ دندانش
ز بس گردی که زلف او نمودی / بتویی راستی هرگز نبودی
چو ابرویش زه کردی کمان را / ز تیرش هم جان بودی جهان را
مگر بیمار شد از زندگانی / بمرد القصه در روز جوانی
پدر از درد او می گشت خود را / بدرد افکند هم جان و خرد را
باخر چون بشست و کرد پاکش / مسلمان گشت و برد اندر مغاکش
چنین گفتا که گشت امروز مارا / ز مرگ این پسر آن آشکارا
که البته خدا را نیست فرزند / پسر از زشت و خویش و پیوند
که گر او را یکی فرزند بودی / بداغ من کجا خرسند بودی
بدانستم که جز بی علتی نیست / کسی کو نیست مومن علتی نیست

حکایت پیر مرد و پسر او

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت / که با روی نکو خلق و هنر داشت
پدر او را چو جان پنداشته بود / حساب از وی بسی برداشته بود
باخر مرد و جان آن پدر سوخت / چه گویم که با جانش جگر سوخت
پدر در پی چو بی تابوت میرفت / که هم حیران و هم مبهوت میرفت
بخاکش فشاند و بسیاری فغان کرد / دلی پر درد و سر بر آسمان کرد
چنین گفتا که پیوندت نبودست / تو معذوری که فرزندت نبودست
فراغت داری از درد من اکنون / که هستی از پسر مردن منزه
اگر یعقوب این هجران چه بودی / ز ذوق کلبه احزان به بی
بیکدم بیت احزان کور کردی / پسر را چاه و زندانست آنجا

حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام

چو یعقوب و چو یوسف مرد و گفتار / به یکدیگر رسیدند آخر کار
پدر گفتش که ای چشم و چراغم / چو از گریه بیالودی دماغم
مرا در کلبه احزان نشاندی / جهانی آتشم در دل فشاندی
بچندین گاه خویشم در کشیدی / تو گویی مرگ من روزی ندیدی
چرا گردی چنین بیدادی آخر / بیک نامه نفرستادی آخر
پدر در درد چندین گاه از تو / دلت میدادی آگاه از تو
بخادم گفت یوسف کای نکو ور / برو آن نامها پیش من آور
بشد خادم برفت کرد آهنگ / هزاران نامه پیش آورد دیگر
نوشته جمله بسم الله بر سر / ولی خالی بد آن باستی دیگر
پدر را گفت ای شمع شبستم / من این جمله بسوی تو نوشتم
ز شرح حال و احوال سلامت / چو می نوشتمی جمله تمامت
بجز نام خدا بالای نامه / نماندی خط زسر تا پای نامه
همه نامه برنگ برف گشتی / که سرنی خط ماندی و نی حرف
چو صنع ایزدی زین گونه دیدم / بسی گاهست از نوشتن در کشیدم
بیامد جبرئیل انکه ز جبار / که نفرستی بدو یک نامه زنهار
اگر نامه فرستی سوی آن پیر / شود از خط غیرت نامه چون قیر
کنون عذر من مشتاق این بود / که نامه نفرستادن چنین بود
اگرچه خواستم من حق نخواست / از آن کاری بدست من نخواست
اگر هر چه پسر حاصل بکنی تو / جگر خوردن بسی در دل بکنی تو
پسر گرچه چو یوسف خوب باشد / ترا غم خوردن یعقوب باشد
پسر گرچه بود شایسته فرزند / چو یوسف افتد در چاه و در بند
که خواهی یافت فرزندی چو یوسف / بسی یعقوب خورد از وی تأسف
پدر هرگز ندارد همچو یعقوب / چه آمد بر سرش از یوسف خوب
اگر هستی پدر جانت پسر سوخت / وگر هستی پسر چشمت پدر دوخت

حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام

ترا حجت درین کهنه ولایت / تمامت ای پسر ملک حکایت
جو پیش یوسف آمد ابن یامین / نشاندش در نفس بر تخت زرین
نهفته بود یوسف در نقابی / که بتواند نهفتن آفتابی
چه میدانست مرکز ابن یامین / که دارد در بر خود جان شیرین
گمان برد او که سلطان عزیز است / نمیدانست کو جان عزیز است
اگر او در عزیزی جان نمودی / عزیز مصر جاویدان نبودی
نهان گفت یوسف خوب آنجا / بسی پرسید از یعقوب آنجا
سبک نامه ز زیر پرده در داد / ز سوز جان یعقوبش خبر داد
جو یوسف نامه بستد نام زد او / وز آنجا سوی فرزندان خود شد
که تا جمعی آمدند از نزد یعقوب / بیاوردند از وی نامه خوب
کنون ما را ز حق جمعی دمیدست / که از عهد شما نامه رسیدست
بگویم نامه بگشادند آنجا / بجنبش بر بنالیدند آنجا
در آن جمع اوفتاد از شور و خوشی / برآمد از میان بانگ و خروشی
بسی خونابه حسرت فشاندند / وز آن حسرت بصد حیرت بماندند
باخر یوسف آنجا باز آمد / به تخت خود بصد اعزاز آمد
زمانی بود خلقی در رسیدند / میان صفه را صف برکشیدند
چنین فرمود یوسف شاه محبوب / که جمع آیید فرزندان یعقوب
شما هر یک یکی را برگزینید / بیک خوان دو برادر بنشینید
چنان کو گفت بنشستند باهم / نشاندند ابن یامین را بماتم
جو تنها ماند آنجا ابن یامین / ز یوسف یادش آمد گشت غمگین
از او پرسید یوسف شاه احوال / که ای حاضر چرا گریی چنین زار
بدو گفتا که من تنها بماندم / ازین اندوه خونابه فشاندم
که بودم پیش ای عزیزم یک برادر / من و او را یکی بد باب و مادر
کنون او گم شدست از دیرگاهی / بسوی او کسی را نیست راهی
اگر او نیز با این خسته بودی / بخوان با من بهم بنشسته بودی
بگفت این را و خوانی داد پیشش / همه پر آب کرد از دیده خویش
جو یوسف دیده گریان بدیدش / جو جان خود دل بریان بدیدش
بدو گفتا که مگری ای جوان تو / مرا چون یوسفت گیر این زمان تو
که تا همکاسه باشد غریبت / ز من همکاسه بهتر چه چیزست
زبان بگشاد خوان سالار آنجا / که این کاسه پر اشک است تا کی
بگو این اشک خونین چون چکی تو / روا داری که نان با خون خوری تو
چنین گفت از زبان یوسف که خاموش / که خون من ازین غم میزند جوش
دلم گویی ازین خون قیمت جانست / چنین خونی بخون خوردن توانست
یتیمست او و جان می پرورم من / چو در حق یتیمی غم خورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب / که خردست او اگرچه هست محبوب
نداند هیچ آداب ملوک او / بخدمت چون کند نیکو سلوک او
از آن ترسیم ما و جای آنست / که شه سرخرده را خرده دانست
چنین آمد جواب از یوسف خوب / که شایسته بود فرزند یعقوب
کسی کورا پدر یعقوب باشد / از او هر کار کاید خوب باشد
پس آنگه گفت هان ای ابن یامین / چرا شد زرد روی تو بگو این
چنین گفت او که یوسف فرزندم / بگشت و زرد کرد از پشتیبانم
بدو گفتا که گر شد زرد رویت / بژولیده چرا شد مشک مویت
چنین گفت او که چون مادر ندارم / بژولیده است موی از روزگارم
پس آنگه گفت چون دانی پدر را / که نیکو دیده گرد او پدر را
چنین گفت او که نابینا بماندست / جو یوسف نیست او شها بماندست
فراق آتشین در جان نشسته / میان کلبهٔ احزان نشسته

زبس کز دیده خون و آب رانده / ز خون و آب در گرداب مانده
جو از یوسف فراق اندیشه گیرد / در آن ساعت مرا در پیش گیرد
چگویم من که آن ساعت بزاری / چگونه گریه و از بیقراری
اگر حاضر بود آن لحظه چنگی / شود در حال خونین بی درنگی
جو از یعقوب یوسف را خبر شد / بیک ره بر قفس از اشک تر شد
نهان میکرد آن اشک از تأسف / که آمد روح قدسی پیش یوسف
که رخ بنمای چندش رنجه داری / اگر شیری بزیر پنجه داری
جو با اشکش نقاب او در آغشت / نقاب خود ز روی خود فرو هشت
جو القصه جو دیدش ابن یامین / تو گفتی زو جدا شد جان شیرین
جو دریای دلش در جوش آمد / ز دل یک نعره و بیهوش آمد
بصد حیلت جو با هوش آمد آنگاه / از او پرسید یوسف کای نکو خواه
چه افتادت که بیهوش اوفتادی / بیفسردی و در جوش اوفتادی
چنین گفتا ندانم چه چیزی / اگر یوسف توی گرچه عزیزی
بجای یوسفت بگزیده ام من / تو گویی پیش ازین دیده ام من
بیوسف مانی از بهر خدا تو / اگر اویی چه رنجانی مرا تو
من بیره کش دارم این و بال / اگر اویی تو میدانی بگو حال
کسی کین قصه را افسانه داند / وجود خویش را خود بیگانه داند
ترا در پردهٔ دل آشنایی است / که با او پیش ازینت آشنایست
اگر او را شناسی یکدمی تو / سبق بردی ز خلق عالمی تو
وگر با او دل بیگانه داری / جو بیگانه چه افسانه داری
دل تو گر ندارد آشنایی / ندارد هیچ کار روشنایی
کسی کز آشنایی بوی دارد / همه با قرب حضرت خوی دارد
بود حاضر در آن حضرت همیشه / نباشد جز حضورش هیچ پیشه
جو او باقی بود حق بنده جاوید / از آن حاضر ندارد دور خورشید

حکایت از روز محشر

در اخبار است کز محشر جوانی / درآید روز حشر او جو بیدا ما جوانی
جنایت جرم او بسیار باشد / ولی قاضی فضلش یار باشد
ملایک می کنند آنجا شتابش / که پیش آرید در دوزخ عذابش
بر ایشان این خطاب آید ز درگاه / که از چه می کشید او را در این راه
همی گویند می تازیم او را / که تا در دوزخ اندازیم او را
خطاب آید که او را با همه / که چشمش او بجانب با هم ما
شما را این همی باید شنودن / که ما مردود هم خواهیم بودن
ملایک این سخن نشنیده باشند / نه هرگز این کرامت دیده باشند
ازین هیبت همه خاموش گردند / بلرزند آنگهی بیهوش گردند
خطاب آید جوان را کای پشیمان / چرا در ماندهٔ بگریز از پشیمان
جوان گوید خدایا در چنین جا / درین وادی که نه سر پیداست نه پا
کجا دانم شدن اندر ستیزی / که نیست این جایگه راه گریزی
خطاب آید که ای در عین پستی / بیا در ما گریز از جمله هستی
جوان گوید مرا این یاری نیست / که نقد من بجز بیچارگی نیست
اگر تو فضل خود در کار داری / مرا در پرده اسرار داری
خداوندش بپوشد از کرامت / کند پنهانش از خلق قیامت
بر دلنگاه اسرارش بسازند / نظر بگشاده دیدارش بسازند
ملایک چون بهوش آیند آنگاه / نه بینند آن جوان را پیش درگاه
بجویندش بسی اما نیابند / بهر سویی بجویی می شتابند
بحق گویند خصم ما کجا شد / اگر در عالم است ناپیدا شد
بهشت و دوزخش این دم بجستیم / نمی بینیم از وی دست شستیم
تو میدانی الهی کو کجا شد / اگر با ما نگویی جان ما شد

خطاب آمد که این از حکمت ماست   که در پرده سرای عصمت ماست
چو او را پیش ما آمد قراری   شما را نیست با او هیچ کاری

کنون من دانم و او جاودانه   شما زحمت برید از این میانه
عنایت چون از ایشان یار باشد   کجا آنجا که اغیار باشد

ولی اول ببایدش راه هدایت   بباید آفتابی در هدایت
عنایت گر ترا با خاص گیرد   همه نقصان تو اخلاص گیرد

کند دیدار خویشش آشکارا   که تا کارش نباشد جز نظاره

حکایت از روز قیامت

چنین نقلست در اخبار که روز   که پیش آید قیامت وا همه سوز

جوانی در میان آید مزین   بگرد او هزاران حور پرفن
بنازش بس خطاب آید ز جبار   که او را در فلان قصری فرود آر

در آن قصرش فرود آرند دلشاد   همه حوران ز شوق او بفریاد
دریچه باشد آن قصر نکو را   هزاران پیش از هر سوی او را

بر درگاه جوان می بنگرد راست   خدای خویش را بیند که آنجاست
بسی در می گشاید هر زمانی   ز هر در ظاهرش گردد جهانی

ولی در هر جهان از مرد و زن او   نبیند جز خدای خویشتن او
همه عالم تماشای وصالست   ولیکن این همه سودای محالست

ز هر کس باز رسد بویی از آنجا   ز هر چوگان برد گویی از آنجا
دلی باید ز حق پیوسته ترسان   زبانی هم ز وی پیوسته پرسان

ترا پیوسته گر آنست پیشه   که می ترسی و می پرسی همیشه
نهاد دست جمله این اندیشه گیرد   همه شهر دولت این پیشه گیرد

که تا یک لحظه بوی آن توان یافت   ولیکن از مشام جان توان یافت
ترا عمر حقیقی آن زمانست   که جانت در حضور دوستانست

وگر عمر تو بیرون از حسابست   که هر دم زان حسابت صد حجابست

حکایت مجنون و سائل

یکی پرسید درویشی ز مجنون   که چندست ای پسر سال تو اکنون

جوابش داد آن شوریده احوال   که پیش من ترا رست و چهل سال
بدو گفتا چه میگویی تو غافل   که گر دیوانه گشتی تو جاهل

بدو گفتا که گاهی وقت بودت   که لیلی تا که آن رویم نمودست
چهل عمرست و این یک ساعت نیست   ولیکن این هزاران یک زمان نیست

چو این چل سال من با خویش بودم   ز نقد عمر خود درویش بودم
ولی آن یک زمان سالی هزارست   که تا لیلی مرا خود در کنارست

هزاران سال یکدم باشد اینجا   چه میگویم که این کم باشد اینجا
دمی چون بس مرا سالی هزارست   جنون و جهل من پس بشمارست

چو دریا به وجود بی نهایت   ترا یکدم بود بیحد و غایت
ازل چون با ابد آمیخته شد   وجودت در میانشان بیخته شد

ببین ای دوست تا آن چه وجودست   که هر دم بیش پیشش در وجودست
وجودی کان نه هرگز پیش و کم شد   در او خواهد همه چیزی عدم شد

زهی حالی وجود آن وجودت   در او معدوم خواهد گشت تا بودت
چو مرد آنجا که نابود گردد   زیانش جمله اینجا سود گردد

اگر دیت آورد خلق جهانی   یکی بود دانش نه سود زیانی
چو زانیکس بود دامن تو   که گر دیگر زمان پیراهن تو

حکایت مجنون رنجور

یکی پرسید از آن مجنون که شب تو   که تب میگیردت مجنون عجب شد

جوابش داد آن شوریده مجنون   که هر دم پیشتر گیرد تب اکنون

پسر گفتش دلم حیران بماندست   که سی شهزاده بریان بماندست
چو آن دفتر مهیا و عزیزست   بگو باری بمن تا آن چه چیزست

که من نادیده از دور و فراقش   چو شمع جان بلب زاشتیاقش

پدر گفت این حکایت پیش او باز   عروسی جلوه داد از پرده راز

مقالت رابعه

بهندستان یکی را کودکی بود   که عقلش بیش و نقشش اندکی بود
ز هر علمی ببایستی تحصیل بودش   از آن بر هر کسی تفضیل بودش

اگرچه بود در هر علم سرکش   ز جمله علم تنجیم آمدش خوش
در آنجا وصف شاه چینیان بود   ز چینی دخترش آنجا نشان بود

بیک ره رفته آن استاد شیخ   که آسان بر پری عاشق توان شد
حکیمی بود در شهری دگر دور   که در تنجیم و در طب بود مشهور

نداد اوی دو پسر اکنون ...   نبودی هرگزش در خانه مهمان
از آن تنها نشستی تا دگر کس   نداند علم او او داند و بس

پدر را گفت آن کودک که یکرنگ   مرا بر پیش آن پیر و فنه نو
که سوی کو نیدی آید بر او   شه بریان و آنکه دختر او

دلم را آرزوی دیدن اوست   بود کانجا ببینم چهره دوست
که تا گردم ز هر علمی خبردار   نیرم همچو دنیا دار مردار

پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند   بدو چسپند خلقی آرزومند
که او ره بازپس ندهد کسی را   چو تو بود آرزوی وی بسی را

کی می ترسد که گر یابد کسی راه   ز علم و حکمت او گردد آگاه
پسر گفتش که آنجا بر نهانم   که من خود چند این کار دانم

پسر شد با پدر القصه درراه   پسر گردش ز کمر خویش آگاه
که پیش این حکیم هندوانش   ز دل کینه برون کن یار باش

بدو گو کودکی دارم کر و لال   ندارم نعمتی هستم تنقل حال
برای آخرت بپذیر از من   چنین بار گران بر گیر از من

که تا در خدمت تو روزگاری   کند چندانکه فرمایش کاری
بخدمت آتش کند گاه آورد آب   ببیند از در حرمت جانه خواب

اگر بیرون شوی در بسته دارد   کند خدمت و پیوسته دارد
بغایت زیرکست اما کر و لال   مگر دان نا امیدم در همه حال

چنین کس را چنین باید ...   وجودش با عدم یکسان نماید
پدر پیش حکیم از غم بگفت   که تا آخر حکیم او را پذیرفت

حکیمش امتحانی کرد در حال   که بشناسد که تا هست او کر و لال
نگرد او روی بیهوشی بدو داد   چو کودک خورد حالی تن فرو داد

طبیبی را بدو بیرون شد استاد   بجست از جای آن کودک باستاد
بدانست او که هست از امتحانش   که مست خواب خواهد کرد حالش

بگرد خانه همچون باد می گشت   بکار خویشتن استاد میگشت
از آن بگذشت و زان بود آن نشانش   که زان دارو نگیرد بو که خوابش

چو آمد اوستاد و کرد در باز   هم آنجا خواب کرد آن کودک از ناز
میان خواب بانگ خشه میکرد   نه خود را مست و نه آشفته میکرد

چو استاد آمد و بنشست بر جا   فرو بردش در فرشی سخت بر جا
بجست از جای آن کودک بناگاه   بزاری کرد همچون گنگ فریاد

چو بیرون آمدی بانگ از زمانش   نشان دادی ز رنگ زبانش
میان بانگ ز او پرسید استاد   بگو تا کار ای کودک چه افتاد

نداد البته آن کودک جوابش   برفت از زیرکی کار صوابش
چو کرد این امتحان استاد یکسال   یقین گشتش که هم گنگست و هم لال

حکیم روز و شب ده سال ...   در آن خانه بدین تدبیر بنشست
اگر بیرون شدی از خانه استاد   کتابش میگرفتی سر بسر یاد

دگر استاد او در خانه تنها / بسی گفتی ز هر علم و شنودی
گرفتی یاد کودک آن تنها / نوشتی چون شدی در خانه تنها
به هر علمی جهان استاد گشت او / که از استاد خود آزاده گشت او
یکی صندوق بودی قفل کرده / که استادش نهفتی زیر پرده
ز مهرش بر گرفتی تو گشادی / ز چشم کس نهان سر بر گشادی
بدل بگرفت آن کودک که پیداست / که آن چیزی که من میخواستم آنجاست
ولی زهره نبودش در گشادن / که او را صبر می بایست دادن
مگر شد شاه را فرزند رنجور / کسی آمد بر استاد مشهور
که چیزی در سر آن شاهزادست / که آن شهزاده در پای او فتادست
که حیوانی عجب بد کاره کاست / بعلم او کسی را نیست رای
اگر دریابدش استاد پیروز / وگرنه زار خواهد مرد امروز
ازان علت نبود آگه کم و کاست / چو استادش روان گشت و در اهل
روان شد کودک و چادر برافکند / که تا خود را دران منظر درافکند
چو رفت القصه پیش شاه استاد / بزد و روزن آن کودک با استاد
دران پرده که شه بر مغز سر داشت / ورم بود و درو یک جانور داشت
همه مویش بچید و حلق بشکافت / چو شد حکمی در و خبنده و یافت
فرو برده درون پرده چنگال / یکی آلت حکیم آورد در حال
که تا او را ببیند از درون پرده / مگر گردد با من او دور کرده
چو کردی پشتش آهن پشت و پیش / فرو برد او و چنگل پیر پیشی
ز زخم چنگل او شاهزاده / فغان میکرد و بر رو افتاده
حکیم از حادثه در حیرت افتاد / پشیمان شد که در زنگاله بگشاد
ز روزن آن همه شاگرد دیده / چو آخر صبر رفت از کار رسیده
زبان بگشاد کای استاد عالم / با من یکنی این بند محکم
ولیکن گر رسد بر پشت و مغزش / همه چنگل برآرد از دماغش
چو شد آگه ز سر کار استاد / ز خسته جان جوان عالم فرستاد
چو مرد آن مرد کودک را بخواند / بلرزانش بجایی و نشانه
دماغ آن جانور را دور انداخت / وزان اخلاط که باید مرهمی ساخت
چو بهتر گشت شاه از زورمندی / نهادش نام شهر تنگ تندی
بسی زر دادش و خلعت فرستاد / بدو بخشید جا و رخت استاد
بیامد کودک و بگشود صندوق / در آنجا دید وصف روی شیشه
کتابی کان بود در علم تنجیم / همه برخواند و شد استاد اقلیم
بآخر زار زردی آن افسر / نبودش هیچ یکساعت شب و روز
کشید آخر خطی و در میانش / نشست و شد ز هر خطه روانش
عزیمت خواند آن کودک پری / پدید آمد پری زادی افسر
بگو کز وصف او گوینده لالست / بگویم زانکه وصف او محالست
چو آن کودک ز سر تا پای او دید / درون سینه خود جای او دید
تعجب کرد ازان و گفت آنگاه / چگونه در درونم یافتی راه
جوابش داد آن ماه دلفروز / که با تو بوده ام من اولین روز
منم نفس تو تو جوینده خود را / چرا پیدا نکرد استی خرد را
اگر بینی همه عالم تو باشی / ز بیرون و درون همدم توام
حکیمش گفت است این نفس معلوم / که مار است و سگ است این نفس شوم
تو زیبایی ز مین و آسمانی / بدین خوبی نمی گنجد جهانی
پری گفتش اگر اماره باشم / بتر از خوک و سگ صد باره باشم
ولی وقتی که گردم مطمئنه / مبادا هیچکس را این محنه
چو اطلسان صفت گشتم تبه کار / ندای ارجعی آید ز دادار
کنون نفس توام من ای یگانه / اگر گردم بر شیطان دوانه
مرا اماره گویند اهل ایمان / مگر شیطان من گردد مسلمان
وگر شیطان مسلمان گردد آنجا / همه کاری مسلمان گردد آنجا

فراوان رنج برد این مرد طالب / که تا شد جان او بر نفس غالب
کسی کو سر جانان یافت در دل / بسا رنجا که او چندان کشید او
کنون تو ای پسر چیزی که جستی / همه در تست و تو در کار سستی
اگر در کار خود مردانه باشی / تو باشی جمله و همخانه باشی
تویی از خویشتن گم گشته ناگاه / که تو جوینده خویشی درین راه
تویی معشوق خود در خویشتن آی / مشو بیرون ز صحرا در وطن آی
ازان حب الوطن ایمان بیابی / که معشوق درون جان بیابی

حکایت پسر وزیر

وزیری را یکی زیبا پسر بود / که ماه از طلعت او زیر بر بود
جمالش ختم کرده دلبری را / چشیده لب زلال کوثری را
چو سنبل همچو ابرو طاق بود او / به نرگس رهزن عشاق بود او
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد / چنان کو شد ندانم تا توان شد
چنان همواره عشقش زار بگرفت / که سر تا پای او همواره میسوخت
چو همدردی و همرازی نبودش / دران اندوه همرازی نبودش
درون دل نهان میداشت آن غم / که تا از دیده بی زار نمیم
دو چشمش همچو ابری گشت خونبار / که تا شد مرد نابینا بیکبار
چو نابینا شد آمد آشکارش / ز دردی در زیادت شد نزارش
چو تیره گشت چشم و روی زردش / بدرد آمد دل خلقی ز دردش
بآخر راز او گشت آشکاره / جهانی خلق شد بر وی نظاره
بزرگان و امیرانی که بودند / همه در دیدنش رغبت نمودند
وزیر شاه می آمد ز راهی / پسر با او رسید از جایگاهی
شنوده بود حال مرد عاشق / بیامد گفت در پیش خلایق
پسر را فارغ و آزاد با خویش / خوشی بنشاند اندر پیش درویش
به نابینای عاشق گفت آنگاه / که گر چشم تو شد تیره ازین راه
پسر اینک به پیش تو نشسته / چه میخواهی دگر ای چشم بسته
چو عاشق این سخن بشنود برجست / بزد یک نعره و افتاد از دست
ز چندان بخت اشک آن گدا زد / که ریزد ابر با بسیار دیده
وزیرش گفت ای عاقل زیرک / پسر را تو چرا کردی چنین زار
زبان بگشاد نابینای غمناک / که خون میکرد از درد و غم اشک
همی گردید عمری در پی من / که یکدم این پسر آید بر من
کنون چون آمد آن مه روی مشتاق / مرا در چشم می باید ز آفاق
اگر جویان او زین پیش گشتم / کنون جویان چشم خویش گشتم
مرا گر چشم می آید بدیدار / بجان معشوق را هستم خریدار
وگر چشمم نباشد در زمانه / چه خواهم کرد معشوق یگانه
همه عالم جمال اندر جهانت / ولیکن کو ببیند بدگمانت
اگر بیننده آن ماه گردی / ز بینایی خود آگاه گردی
دلت گر پاک ازین غدار آید / ز هر جزوی که صد برهان بیاید
اگر چشمت بود چون جان عیانت / کند هر ذره خورشید جهانت
ز نیک و بد هر وجود عالم آید / ز هر ذره که خواهی سر برآید
ببین میدان که هر جایی که خاست / بزیر آن بهشتی چون نگارت
ولیکن چون برون آید ز ره دو / شود آن کور چشمان ز هر ذره

حکایت پادشاه گریخته

در افتادند در شهری سپاهی / گریزان شد نهان از شهر شاهی
بشهری شد بگرداند جامه / ز خاصه باز داشتش بخانه
بجای آورد او را آشنایی / بدو گفتا چرایی چون گدایی
بگفتا آخر که من شاه پریشان / چرا بنشسته خوار و پریشان

تنش گنجا کمین من نظاره   که گر گویم کشندم پاره پاره
سگی کو دیده سلطان ندارد   بسلطان قربتش امکان ندارد

حکایت شهزاده صاحب جمال

اگر بنشیند دیده بوی قربت شاه   شوی در خون جان خویش همراه
یکی شهزاده چون مه پاره بود   که مهر از رشک او آواره بود
فلک خورشید رویش گر بدیدی   چو مرغی از زنو طپیدی
چو پیشانیش لوح سیم بودی   برو از مشک پیچین جیم بودی
چو سین و جیم پیچ و خم گرفتی   به چشم و نیم ملک جم گرفتی
لبش هم انگبین هم شکر بود   که هر یک این دو خوشتر زان دگر بود
همی هر کس که روی او بدیدی   اگر جان داشتی پیشش کشیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بدان ماه   دلش سرگشته گشت و عقل گمراه
به دردی اوفتاد چون درمان نبودش   که جان اندر خود ایمان نبودش
بسی زیر و زبر آمد در آن درد   که سر گردن گشت آگاه از آن مرد
نه چندان گشت در خون آن کشاکش   که هرگز گشته باشد هیچ [illegible]
مگر آن شاه را از کینه خواهان   پدید آمد یکی دشمن ز شاهان
پسر را پیش آن دشمن فرستاد   چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
پسر شد با بسی لشکر بزرگ دار   همه تشنه بخون دل گرفتار
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد   بپای کوه پیدا با پسر شد
چنان خوش شد ز شادی او ز جنگ   که از آوازه شادی مرد دلتنگ
بدست آورد اسپی و روان شد   ولی با جوشن و برگستوان شد
میان لشکر آن شاه زاده   تنش میشد سواره جان پیاده
تماشای رخش دزدیده میکرد   نثار رخش سر زمان از دیده
زهی لذت خوشا آن زندگانی   که روی یار خود بینی نهانی
چو القصه سپه در هم رسیدند   بیک حمله دو صف در هم دریدند
زمین تاریک شد از گرد لشکر   هوا تیره بماند از گرد لشکر
[illegible]   ببند شهزاده را چون گرفتار
سپه بگریخت وآن شهزاده درماند   ز چندان خیل سرهنگ و پسر ماند
ببردند آن دو تن را در وثاقی   یکی را وصل و دیگر را فراقی
نهادند آن دو تن را بند بر پای   بهم محبوسشان کردند یکجای
پسر پرسید از سرهنگ آخر   که با کار آمدی در جنگ آخر
ندانم تا تو از چه خیلی   و یا خود در سپاه ما طفیلی
زبان بگشاد آن سرهنگ کای ماه   که هستم شاه عالم را نکوخواه
چنان بود آرزو از دیرگاهم   که بنده بوده بخدمت پادشاهم
چو شه را این سفر ناگاه افتاد   مرا هم نیز عزم راه افتاد
که کنم پیش شه حربی کم بخت   مگر پیشش شوم یاری ده بخت
که تا نانی و نامی یابم از تو   همه عمری مقامی یابم از تو
چو بشنود این سخن شهزاده از وی   ز غم آزاد گشت و شاد از وی
ببرد آن گریش داد آن سرافراز   خود او دل گرم بود از دیرگه باز
دل سرهنگ از شادی چنان شد   که گفتی ملک نقدش صد جهان شد
اگرچه بود آن سرگشته در بند   ز مردی خویشتن را می پسند
شبانروزیش کار آن سرافراز بود   بهر دم خدمت او بیشتر بود
همه شب پای مالیدش تا روز   همه روزش سخن گفتی دلفروز
چنان گستاخ شد با آن سخن گو   که نتوان وصف آن گفتن سخن گو
دعا میکرد آن خفته همه روز   که یا رب این همه تا کی بود سوز
زیادت کن که تا بند جدایی   ازین زندان مده ما را رهایی
مرا چون هست این زندان بهشتی   بشهر و شمع چه بند است این خشتی
چو شد آگاه از شهزاده آن شاه   جهانش تنگ شد بی روی آن ماه
چنان فرمود کو در بند باشد   نگهبانی پدر را چند باشد
چو در راه آنچنان فرهنگ افتاد   میان مرد و شه صد جنگ افتاد
علی الجمله چو آویزش بسی شد   میان مرد و خونریزش بسی شد
چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار   شد این آزاد و آن این را خریدار
قرار افتاد کان شاه خردمند   دهد دختر بدان شهزاده دلبند
بیامد شاه دانا پیش شهزاد   بدو آن دختر چون ماه را داد
بخواند او را و آن سرهنگ را نیز   که کاری نیست با جنگ را نیز
نه چندان کرد با مرد نکویی   که من آن شرح گویم یا تو گویی
پس آنگه کار آن دختر چنان کرد   که صد گنج روان با او روان کرد
چو شهزاده بشهر خویش شد باز   ز بند و حبس جسته بخت دمساز
میان خیل خود آن عالم افروز   عروسی کرد و عشرت چل شبانروز
گرفته بود در بر دلستانی   که خفته و را نبد در بر جهانی
دل سرهنگ مسکین چنان بود   که با آن نیم جانش نیم جان بود
نه صبرش بود یکدم نه قراری   ز دیده بود پر خونش کناری
در آن چل روز و چل شب گشت ناتاب   چو شمعی بود بی خورد و خواب
یکی خو کرده تنها با جهانی   بسوز جانش افتاد [illegible]
پس از چل روز شهزاده جوانبخت   ببر تاج آمد بر تخت
پیاپی ستاده جانداران سرافراز   کشیده هر یکی تیغی سرانداز
غلامان همچو مژگان صف کشیده   سیه دل جمله سرکش همچو دیده
دگر جای وزیرانش برابر   همه چون تیغش زیر آورده سر
دل آن شاه زاده عالم افروز   بدان سرهنگ شد مشغول از نو
بپیش خویش خواندش چون درآمد   سلامش کرد و حالی در سر آمد
بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد   ز عشقش همچو بی او رها شد
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک   ازو پرسید آن شهزاده پاک
که ای سرهنگ آخر این چه حالست   که کارت ناله و تن همچو نالست
بدان مائی که چاری بود دست   و یا بی من جگر خواری بود دست
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه   در آن زندان نبودم از تو آگاه
چو من چل روز هجر تو کشیدم   پس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم بسان کاروبای   ز مشرق تا بمغرب کیر وای
چو من خو کرده بودم بی فراقت   چنان بودم چنینم نیست طاقت
در آن چاه اگر آبی پدید آید   توانم شد دگر بارت خریدار
در این جاه که هستی کربانی   میان خسروی و کامرانی
کجا تاب آورد این جان پر جوش   که با این سلطنت گردد هم آغوش
بگفت این و همین شد بلاکش   بصد حسرت بر آمد جان پاکش
اگر تو همتی مردانه داری   شه آفاق را خانه نیابی
و گر تو آدمی باشی چو سرهنگ   ز ضعفت زود آید پای در سنگ
اگر تو روز و شب دو پیت آن   همه چیزی لباس است اوست شه چون
که گر جاه بپوشد شه فراوان   مگر دین تو خیلی بیعت از آن
غلط مشنو تبین سیدان جو بود آن   که شه راست دایم جاه گردان
بسی جاه است شه را در خزائن   میان جاه ببین شه را یگانه
که هر کو ظاهرش دارد نشانه   ز باطن باز ماند جاودانه
کسانی کز خدا دل زنده باشند   بچشم آخرت بیننده باشند
چنین چشمی اگر باشد ترا نیز   بچشم آخرت بینی همه چیز
گر چشم ظاهرت از شش و یا بی   نپردازد بپرده موی جمالش
ولی نقاش را آن تست پیشه   گر نقشش خود نکو سازد همیشه
چو رویش را جمال بی حجاب است   جمالش را فروغ او حجابست
اگرچه خوبی خورشید فاش است   ولی هم نور رویش دور باش است
جهانی گر بود تیغی کشیده   بسلطان ره برد اصحاب دیده

ترا با تیغ و برد ابرو لشکر / چه کار است از همه جز شاه و لشکر
ز هر چیزی که می‌بینی بس او پیش / گذری با هیبت بی شه وز خویش

حکایت سلطان محمود

که تا چون نقش برخیزد ز پشت / ده نقاش صانع تر بنوشت
که محمود با پنجه سواری / بوقتی باز می‌گشت از شکاری
یکی هیزه دان سر ال کشادند / شکاری را بر آتش می‌نهادند
برابر شاه پیری ناتوان دید / بیارش پشته هیزم گران دید
بر او رفت محمود از سر خشم / بدو گفتا بخند این پشته هیزم
زبان بگشاد مرد و گفت ای میر / بدو گفتا فروشم بی دو جو گیر
سگی بدره که صد دینار زر بود / ز دو جو هر قراضه بیشتر بود
شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست / نهادش یک قراضه بر کف دست
بدو گفتا دو جو گر باشد ای پیر / اگر خواهی ز من بستان بیکبیر
مگر گفتا دو جو افزون بود این / ترازو نیست سختن چون توان این
یکی دیگر نهادش شاه بر دست / بدو گفتا نظر کن کی دو جو هست
جوابش داد کی باشد زیادت / توان دانست تا سخته نیابد
یکی دیگر بداد و گفت چون است / بدو می‌گفت پیر این هم فزون است
بدین ترتیب می‌دادش یکایک / همی دانست کافزون است بیک
یکی همه چو زان همیان بپرداخت / دلش بگرفت از آن و سر در انداخت
که این زر را فکند او و بر دوست / بسوی خیمه بر کانجا ترازوست
نمی‌دانست هیچ آن پیر زنده / که محمود است این هیزم خرنده
دو جو کیسه ربا قی آن زمان زود / بدست حاجب سلطان سپارید زود
که آن پیر از زر اپسند از شاه / شه از پیشش فرس افکند در راه
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت / بدرگاه آمد آن پیر نکوبخت
چو شه رنجید دل پردردش افتاد / ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
به پیشش شد که شه آیینه اوست / همان شه آشنا دیرینه اوست
چو شاهش دید گفتا ره دیدند / یکی کرسی به پیشش بر نهیدش
نشست القصه و شه گفت ای پیر / چه کردی پیش من کن جمله تقریر
چنین گفتا که ای شاه افروز / گرسنه خفته‌ام من دوش تا روز
شهش گفتا چرا گشادی دانی / نکردی هیچ سعی با من اکنون
چو خوشیم خواجه می‌پنداشتی تو / گر او دو شم گرسنه بگذاشتی تو
شهش گفتا برو آن زر که گفتا / که خاص است آن جمله یکایک
زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه / چو دیدادی بمن آن زر تو در راه
چرا دی می‌توانستی ندادی / یکایک بر کف من می‌نهادی
بحمدش گفت که میخواندی مرا میر / ندانستی که من سلطانم ای پیر
بدل در آرزو آمد چنانم / که نشناسی که من شاه جهانم
دگر با تو بگردم عشقبازی / که تا از عشقبازی ام نیازی
میان شاه و تو گفتار باشد / ترا زین مرتبت بسیار باشد
چو از شاهی من آگاه گشتی / بهر حاجت که خواهی شاد گشتی
عزیزا پیر هیزم‌کش درین راه / تویی و نور حق آن حضرت شاه
ز حق یکیک نفس در زندگانی / چو آن یکیک قراضه می‌ستانی
اگر ان حالیس رالضیایع نسازی / نگه باشی و بگذاری بیابی
چو فردا ابخرد جاویدان نیابی / بپیش تخت آن سلطان نیابی
هزاران قرن ازین عمر گرامی / دمی نبود ازین گر تو مانی
جو ممکن نیست اینجا کسب خیرات / ز روزنه مباید یافت لذات
گر اینجا خفته میری این زمان تو / نیابی ذوق عمر جاودان تو
وگر بندگان برپای داری / تو فردا برقرار انجا نمانی

صفت لرخاسپ

دوم فرزند آمد با پدر گفت / که من در جادویی خواهم گرفت
که علم جادویی میخواهم از دل / مرا گر جادوی گردد بحاصل
تماشایی کنم در سر دیاری / بشادی سیر گیرم در سر یاری
گهی در صلح باشم گاه در حرب / شود جولانگه من شرق تا غرب
زمانی خویشتن را مرغ سازم / زمانی همچو شاهان چتر فرازم
زمانی پیل گردانم تن خویش / زمانی صورت خود آورم پیش
زمانی گرگ گیرم چون پلنگان / دمی در بحر باشم با نهنگان
همه صاحب جمالان را ببینم / درون پرده با ایشان نشینم
بیابم آرزو و کام دل هم / همیشه کام با آرام دل هم
بهر چیزی که خواهم راه یابم / زمانی حکم خود تا ماه یابم

جواب دادن پدر اورا

درین منصب تامل کن نکو تو / ازین خوشتر کرا باشد بگو تو
پدر گفتش که دیوت غالب آمد / دلت زان جادویی در طالب آمد
که از دیوت گر این حاجت نبودی / ترا این آرزو در دل نبودی
اگر از دیو بگذشتی بهشتی / وگرنه همبری شیطان تو هستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ / که کاری دیو میخواهی دگر هیچ
تنی باشی سوار دیو یارا / چنین خیره باشی چند از را

حکایت نانوا و شبلی

مگر بودست جایی نانوایی / که پرسیدی ز شبلی ماجرایی
بجان بشنیده بود آوازه او / ندیده بود روی تازه او
بسی در شوق او بنشسته بودی / گر او را عاشقی پیوسته بودی
نبود او عاشقش از روی دیدن / ولیکن عاشقی بود از شنیدن
مگر یک روز شبلی گرم گاهی / درآمد گرم او از دور راهی
بر آن نانوا شد نا خبر داشت / ازان دکان او یک گرده برداشت
کشید از دست آن نانوا نان / که ندهم مر ترا من بی بها نان
بر آواز آن جو شبلی گذر کرد / کسی آن نانوا را زو خبر کرد
که او شبلیست گر تو راز دای / چرا کین کرده از روی زوای
دوید آن نانوا ره تا بپایان / ازان تشویش پشت دست خایان
بصد زاری بپای او درافتاد / بهر باری بشکلی دیگر افتاد
بسی عذرش نمود و کرد اعزاز / که آن بد را تدارک چون کند باز
بدو پس شیخ شبلی گفت کانرا / اگر خواهی که برخیزد ازآنرا
برو فردا و دعوت ساز ما را / بیک ره مجمعی کن آنگه ما را
برفت آن نانوا القصه حالی / ز آراست قصری تخت عالی
یکی دعوت بزیبایی چنان کرد / که صد دینار زر در خرج آن کرد
نه چندان کرد هر چیزی تکلف / که گر کس را رسد آنجا تصرف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد / که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
بآخر چون همه بر خوان نشستند / وحالی گفت شبلی نان شکستند
عزیزی بود پس شوریده حالی / ز شبلی کرد آن ساعت سوالی
که من خوبی شناسم من ز زشتی / بگو تا دوزخی کی که بهشتی
جوابی داد شبلی آن اخی را / که گر خواهی که بینی دوزخی را
مگر کس سوی صاحب دعوت ما / که دعوت کرد بهر شهوت ما
کشد از بهر شبلی صد غرامت / بجز یک گرده ندهد تا قیامت
اگر یک کرده دادی بی بهشتی / نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن / همه آتش بر آن نانسینه کن
برو حق را عبادت کن باخلاص / بکن جهدی که گردی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاضر / برای حق نباشی این کافر

شبی در مسجدی شد نیک مردی
عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز
چو شب تاریک شد بانگی بر آمد
بدل گفتا چنین جایی چنین کس
بباید احتیاطی در نمازم
دعا و زاری بسیار میکرد
بجای آورد آداب و سنن نیز
گشاد این مرد آن چشم شب
زبان بگشاد و گفت ای بی ادب
ندیدم مر کسی شب با خلاص
نبی شرمی بمانی در ریا تو
ز من کاری نیاید در جهان نیز
چرا خواهی حریف دیو بودن
چه میجویی ازین دجال ایمان
نبی دجال جادو چند کس
اگر آخر زمان یک نامی
چنین گفتست از دانند و را
متابع کرده او را در ضلال
کمی هشتاد سال از عمر کس
چو دجالت یکی دیوست مکار
نبی مهدی دل پاکیزه رفتار
مسیح پاک کز حق علو داشت
که بیرون رفت روزی خرم
سفیدش گشته موی و پشت بر خم

حکایت مرد دین دار

یکی گفتی بدان مسجد در آمد
ز بهر طاعت حق آمد و بس
که تا این مرد داند کاملم
سگی به توبه کرد استغفار
نکو ننمود الحق خویشتن را
سگی بود آمده آنجا بخفت
ترا امشب بدین سگ حق ادب کرد
که کردی طاعت از بهر خدا
نداری شرم آخر از خدا تو
وگر آید سگ ترا شاید آن نیز
ز نفس سگ صفت کالیو بودن
چه میخواهی ازین مهدی نمایان
که وقت آمد که آخر بنده گیری

چنان پنداشت آن مرد نمازی
مر این مرد پلنگ هوش دارد
همه شب تا بروزش بود طاعت
بلطفی هیچ نیکوتر دا کرد
چو صبح صادق از مشرق
ازان شوریی اندر جانش افتاد
همه شب بهر سگ در کار بودی
نبی سگ بهتر از تو ای مرایی
چو پرده بر فتد از پیش آخر
همه شب سگ پرستی کرده تا روز
ازین ظلم آشیان دیو بگریز
نبی دجال مهدی روی هستند
اگر آخر تو هشیار آیی

که در دین داشت اندک گرمی
که نبود جز نمازش کار تا روز
که چیست او که ماهی در کار رسانی
نماز و طاعت من گوش دارد
نیاسود از عبادت هیچ ساعت
ولیکن حق ازان جوابکر
روان نوری بدان مسجد در آمد
چو باران اشک بر مژگانش
نه از بهر خدا پیدا ربودی
ببین تا سگ کجا و تو کجایی
چگویی با خدای خویش آخر
ازین پس حق پرستی را بیاموز
وزین زندان پر کالیو بودن
که چون دجال ز بند ار بجستند
ز خود یکدشته نزد یار آیی
پی دجال گیر و نیست کاهی
که نتواند کز او گرد و دست بر
شبی دجال بگیر و چنین است
که با مردان حق همراز گردد
چگونه زود بر آید کمینش خویش
که روزی ده هزاران کرد
نبی دیدار دنیا آرزو داشت
بره بر چیز اسبی دید از دور
نجاست مید میداد از چار سویش

حکایت دجال و تبعه

بماند جاودان در خیل دجال
نهد گامهای عجب بر کام ابلیس
دوم دنیا پسیم نفس مکار
که از دجال دنیا شد گرفتار

کسی کز نفس کامی کام جو نیست
بآسانی چه سان نان باز گردد
کسی را این همه دجال کرکش
بسا سحری که آن دجال کرده

حکایت عیسی علیه السلام

فتاده جمله دندانش از هم
دو چشمش ازرق و چون قیر رویش

تنش در جامه صد رنگ بود خوش
بهر مویش هزار نقاش
بگفتش ای نبی چون راستی تو
مسیحش گفت چون در پرده تو
که کردیم … بدین زشتی ببینند
مرا چون جامه رنگارنگ بینند
چنین گفت او که ای صد رنگ
چنین گفت او که چون شوهر گرفتم
بدو گفتا که من رحمت ندانم
چنین گفت او که من شهوت شنودم
همه کس را نگوییم آمدم من
ببین این امتحان بنگر را
دریغا خلق این معنی ندیدند
چو مردارست این دنیای غدار
که این سگ سیر میگردد ز مردار
ز رهبانان یکی دیری نکوکرد
در آنجا مدتی بنشست درگاه
که بوالقاسم همدانی از راه
… الجمله زبس فریاد و کو کرد
چه میجویی ز من با من بگو راست
زبان بگشاد رهبان گفت …
درین دیر اینچنین محبوس کردم
منم ترک زن و فرزند کرده
سگی را بند کن تا سگی رهوا

ولی پر کین و جان پر جنگ بود
فرو هشته بروی او نقابی
بگفت آرزو میخواستی تو
چرا این جامه رنگین داری تو
کجا که لطف پیش من نشینند
همه با جامه … من گزینند
ز بس شوهر که کشتم من یگانه
بسی باید نگار از بهر زیتم
من این دانم که خون جمله رانم
ولی بر هیچ کس مشفق نبودم
که پر خویشتن را پر آمدم من
که میجویند … در جهان را
که دین از دست شد دینی ندیدند
سگ نفست شده مشغول مردار
تو زین سگ می نکردی هیچ پرهیز

پر از رنگ و نگارش بود یک …
چو عیسی دید او را گفت ای …
مسیحش گفت تو دنیای دونی
چنین گفت او که در پرده …
ازان این جامه رنگین داده ام
مسیحش گفت ای زندان …
مسیحش گفت ای …
مسیحش گفت چون گشتی جهانی
مسیحش گفت چندین ای پریشان
منم در گرد عالم هر زمانی
از و عیسی عجب ماند و چنین گفت
نگیرند عبرت زین بلا
چو حرفی چند گفت آن پاک آگاه
چو در بند سگ و مردار باشی
اگر بندش کنی زو ور پرستی

حکایت رهبان و دیر

در آمد گرد آن می گشت گاه
ز بالا مرد رهبان پیر …
بر رهبان گفت آنم هست در خواست
که این کار ترک این سخن گیر
دلش دربستم و در وی سگ کردم
ز بند این سگی در بند کرده
که تا سختی بگردانند فردا

زهر سویی بسی … داد آواز
بدو گفتا که ای مرد نصوب
که معلوم شود از دو پسندی
سگی من دیده ام خود را اگر
که در خلق جهان بسیار افتاد
تو نیز نفس بند کن تا هر زمانی
چنین گفتست پیغمبر بسایل

دگر دستش بخون آلوده بود
بگو تا کیستی تو زشت محتال
منم گفتا چنین با رنج چونی
که تا مردم نبینند کیست عیانم
که دام عالمی زین کرده ام
چرا یک دست خون آلوده داری
نکار از بهر چه کردی چنین زشت
پریشان رحمت بد زمانی
اگر کشتی بکن شفقت بر ایشان
که می افتد بدام من جهانی
که من پرهیز کردم از چنین زشت
نمی ترسند از تسلیم مایه
نگر و انبند روی از دنی شوم
پس از مرد و جهان صد بار بیند
و گرنه تا بجان دل خسته باشی
دلش در بست و یک روز … روز
ریاضتها بجای آورد بسیار
بنام مسیح رهبان پیش او باز
من سرگشته را بر چه برچی
که در اینجا که تو در چه کاری
بگردد شهر بیهوده دو چون
درین دیرم کنون این کار افتاد
نگرده دگر هر شوریده جانی
که مسخ امت من هست …

دلت قربان نفس شوم گشتست — ترا زین کیش بس قربان که هست
ترا از او سیاب نفس ناگاه — چو بیژن گرو زندانی درین چاه
بدین هم بس نکرد انگشت — نهادت بر سر آن چاه سنگ
چنان پیچنکی کرد آن جفا را — نباشد نور جان یابند آنرا
ترا پس رستمی باید درین راه — که آن سنگ گران برگیر از چاه
تمام زین چاه ظلمانی برآرد — بخلوتگاه روحانی سپارد
ز ترکستان تو مکر طبیعت — کند رویت بایوان شریعت
بر گنج و روحت ده راه — نهد جام محبت بر دست آنگاه
که تا زان چاه بیژن را دهد جاه — برای العین بینی همچو خورشید
ترا خود رستم این راه برست — که از خشم دولت او را باز گیرد
که مرکو دو چند ار پر گردد — همه تقصیر او توفیق گردد
و لیکن تو نه پیری نه مریدی — که گاهی با یزیدی گه یزیدی
تو نامی برج ذو جسدین باشی — میان کفر و دین ما بین باشی
نه مرد خرقه تو نه مرد زنار — زنانی نه آن مرد بیکبار
چو زنار از میان جان بدیدی — با سلام حقیقی در رسیدی

حکایت ترسابچه و مادر او

یکی ترسا مسلمان گشت پیروز — می خوردن شد آن جاهل گر روز
چو مادر مست دید او را بدزدی — محمد نامشد خشنود از تو
بدو گفت ای پسر آخر چه کردی — که گشت آزرده عیسی زود از تو
که مهر غنا بزاجی مرد او نیست — برو دین دنیا که چیستی
نخست واره رفتن نکو نیست — که نام دویست وز دین جهود بیتی

حکایت

عمر یک جزو از توریت بگرفت — چو پیغمبر جنابی دیدش بدو گفت
که با توریت ممکن نیست بازی — مکن خود را جهود صرف سازی
که بجسته آن جهود از مرد خانم — چو از قرآن حق ظاهر شدست آن
بگو آخر که تو از چه مقامی — کسی کو این و آن نه خراست
چو صرف باید بود ناکام — نه تو دویست در انجیل و توریة
تو نه در دین نه در کفرت تمامی — که در دین ناتمامی نا تمامت

حکایت سلطان محمود و گبر

یکی گبری که پیری بود نامش — که جهدی بود در گبری تمامش
پی از مال خود پرداخته کرد — مسافر را رباطی ساخت
ملک سلطان دین محمود پیروز — بدان پل در رسید از راه یک رو
پلی شایسته آن جوی و زید — که هم زیبا و هم بر جایگه بید
رباطی خوب کرده زانسوی پل — چو شاه دید نکو در پهلوی پل
یکی را گفت این خیری بلند است — که بنیاد چنین زیبا فکند است
بدو گفتند گبری پیر نامی — ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی
بخواندش گفت تو گبری و لیکن — گمانی زانکه پستی خصم مومنانی
بیا بر زر که کردی خرج پل تو — بهای آن زمین بستان که گل تو
رباط این که آن خیر تو باشد — ولی پل خیر از غیر تو باشد
که چون گبری تو جانت بی درود — تو زین پل کی زیان ... سود
و گر بستانی این زر بکذر ز تو — کجا با من قدم بیرون بری تو
زبان بگشاد آن گبر آشکاره — اگر گر خشم گند شه پاره پاره
ز مزد خشم در بستانم این — که این بنیاد کردم بهر دین را
فراوان جوی اندر ملک توست — یکی دیگر عمارت گیر پر دست
شش محبوس کرد و در عذابش — زبانی داد و در زندان زبانش

به آخر چون عذاب از حد برون شد — دل گبرک بخاک افتاد و خون شد
شه پیغام داد و گفت برخیز — در او برپای این جماعت ستیز
یکی استاد با خود برگرامی — که تا پل را کند قیمت تمامی
از این دلشاد شد شاه زمانه — سوی پل گشت با خلقی روانه
چو شه آنجا رسید و خلق بسیار — بر آن پل ایستاد آن گبر شیدا
زبان بگشاد شاه و گفت ای پیر — تو اکنون تیز این پل بستان تیز
زبان بگشاد و آنگه گفت ای شاه — گرفتن قیمت پل نبود مرا
شود فردا بدوزخ آتشی نام — تو از من قیمت پل گیر و ...
هلاک خود ببین پیشه کم ساز — جواب من بدان پل تو بدوباز
بگیر اینک بهای شاه عالی — بگفت و تن در آب افکند حالی
در آن جوی او فکند او خویشتن را — در آن ره باخت بسکن جان و تن را
چو آن مرغ رفت از دنیای دون — مصیبت شد جهان بر جان محمود
همه خلق جهان دیدند از دور — نیاید هرگز از مردی نکو بید
نبود آن شاه را پس زندگانی — برودی رفت زین دنیای فانی
بنا گشته شد در جنگ دارو — تو گفتی خود نبد در دهر محمود
در آب افکند خویش آتش پرستی — که تا در دین او ناید شکستی
ولی تو در مسلمانی چنانی — که بر بود دست آتش جاودانی
چو گبری پیش دارد از تو این ننگ — مسلمانی پس از گبری بیاید
که خواهد داشت و آفاق بکو — که پیش حق برد این نقد شود
یکی نقدی قیامت را بباید — که آن معیار نقد دار باشد
در آن ساعت که از جسم تو جان خاست — دل بر بت بر حق چون توان بست
ببینداری همه بت با تو در تو — که با بتخانه نتوان شد بر دوست
زمانی گر کسی بیدار باشد — اگر یک دم بود بسیار باشد
همه عمرت بغفلت آرمیدی — زمانی روی بیداری ندیدی
اگر خواهی چنین پر برگ باشی — که گر بیدار گردد مرگ باشد
غم خویشت چو نیست ای بو الفضول — غم تو بس که خواهد خورد آخر
بکش بفنی سرکشی باری کردی — به جنب خویش کن کاری که ...
اگر کس غمگساری کار تو کند — دمی هم یاری کار تو گند

حکایت حضرت امام جعفر الصادق علیه الصلوة و السلام

یکی پرسید روزی از امام عالی — بصدق از جعفر صادق عالی
که از چیست این چنین درد شب و روز — جوابش داد آن شمع شب افروز
که چون کار تو کسی دیگر نکرد — فکندم کار بالی کردن کردن
کسی روزی من جز من نمی خورد — چو کار من مرا بایست کردن
چو رزق من مرا افتاد آغاز — برای مرگ خود برداشتم کام
مرا نه حرص باشی مانده آن — چو مرگ من مرا افتاد ناکام
چو در مردم وفایی می ندیدم — به آخر جمله را بگذاشتم من
بجان و دل وفا بی حق گزیدم — جز این چیزی که می پنداشتم من
شنیدم کز تو با خود بس آید — تو می خواهی که گردد چار پهلو
ز چندین عمر تو تا واپس آیی — سه پهلوست آرزوهای من و تو
چو کعبه بکعبه شو گر زنامی — چو نشتر شد سستی که کشش را
بسان کعبتین آخر چرایی — یکی و دو سه و چار و پنج و شش را
ترا نه بهر بازی آفریدند — تو از بر جان خود زین پیش تنها
ز بهر چه فرازی آفریدند — مه از دست عمر خویش تنها
شنیدم کز شب صبح شناخت — ز صحبت یافتی تکلیف در کنج
ترا در خواب جهل و غفلتی یافت — نمی بینی همه از صبح پیدا
از آن ترسم که چون بیدار گردی — نماز تو نمازی می نماید
نه بینی هیچ نقد و خوار گردی — همه کار تو بازی می نماید

نمازی کان بغفلت کرده تو
یکی مجنون که بودی در صلات
منادی میکند شیب و فرازو
جوابش داد مجنون کای نیکو
اگر صد کاره باشد از مجازت
یکی دیوانه بود از اهل رازی
بسی کردند پیدا ای شناعت
امام الفقیه چون برداشت آواز
که بانگ گاو کردی بر سر جمع
چو الحمد گاوی بخرید او
کسی پیش امام آمد بتعجیل
بگو این لفظ گاوی بخریدم
پسر گفتش که هر خلقی که هستند
قدم جز در هوای بر نگیرند
اگر بر هوای خویشتن تیز
پدر گفتش که ای مغرور مانده
ببابل سرهای مرد خوبست
وز ایشان اگر کسی تا آب آید
جو استاد چنین باشد پریشان
نگر مرگت ببابل میدواند
شنیدستم که عزرائیل جانسوز
جوانی را نشسته پیش او دید
جو او را دید از ایوانش بدر شد
فرو زینجا یکی جایی برد دور

حکایت مجنون و نماز

کسی باشد که ده ساله نماز او
نمازش آن همه یکنان نیرزد
نباید یاد آن جز در نمازت

بپک کرده از و یک جزو کسی آن
اگر یک جزو آن با خلق دادی
نمازت چون چنین باشد نمازی

حکایت دیوانهٔ رازی

بزد دیوانه بانگ گاو آغاز
سرت باید بریدن چون سر شمع
ز من هم بانگ گاوی میشنید او
سوالش کرد از آن حالت بتفصیل

کسی بعد از نماز از وی بپرسید
بگفتا چون امام مقتدا بو
چو او را پیش رو کردم بهر چیز
امامش گفت چون تکبیر بستم

مقالهٔ سادسه

اگر کاری پسندیدی بگیرند
بکم از سحر حاصل اندکی چیز
ز اسرار حقیقت دور مانده
اگر سحر آموزی از هاروت و ماروت
ساند یک دو بیت ای عجب
بدو خواهی که در شاگردی ایشان
که پس گردان و غافل میدویم

چو دست از دور دو نفس امروز
چو دانی جز ببود تو به از نم
مکن امروز ضایع زندگانی
بسی سالست تا آن دو فرشته
چو نتوانند خود را آب دادن
ترا امروز هم در تو گشته
اگر مرگت تو در بابل نبودی

حکایت سلیمان و عزرائیل

جوان از بیم او زیر و زبر شد
که گشتم از نهیب مرگ رنجور

سلیمان را چنین گفت آن جوان زود
سلیمان گفت با باد آن زمانش

بهای آن نجاستها کرده تو
بدو گفتند فردای قیامت
بگوید بر سر مجمع بسی آن
نبودی حاجت چندان منادی
بود اندر حقیقت نانمازی
نکردی هیچ جز شاها نمازی
که تا آمد عجیب در جماعت
که حالت در نماز از من رسید
بدو چون اقتدای من روا
مرا نیز او کند من آن کنم نیز
دمی ملکت بجای دور دیدم
که از پس بانگ گاوی زان شنیدم
همه دل در هوای خویش بستند
نمی بینم ولی یک نفس امروز
ندارد ای پدر جز هیچ کارم
چه میدانی که تو فردا بجایی
نگونسار زند تشنه پای بسته
که داند در تو اندیشه گشادن
اگر خواهی که گشت در فرد اوشته
ترا این آرزو حاصل نبودی
در ایوان سلیمان رفت یکروز
نظر کش دو دو در وی خوش بخندید
اگر رسمان دهی تا باد این غم دور
بر دارد زشام تا هندوستانش

چو یک هفته بر آمد زین چنین راز
جوابش داد عزرائیل آنگاه
چو آنجا دیدمش ماندم درین غم
تمامی این حکایت حسب حالت
چو کار او نه چون کار تو باشد
چو شرک بود مرگ در سینه
ز هر موی اگر صد خون گشایی
گرفته درد دین اهل خرد را
چو یکدم درد دین داری نداری
ولیکن بر جگر نا خورده تیغی
جوانی داشت دیرینه رفیقی
میان خاک و خون آغشته گشت
بدو گفتا بگو تا چونی آخر
ولی نا خورده پیکانی که بدانی
اگر درد دوا خواهی دوایی
وا صد کوه اندوهست آنجا
شود چون سنگ آنجا آب اندوه
چنین نقل درست آمد ز اخبار
میان چار رکن و هشت دایره
بدو دلیست که او اندوه دارد
ببین انداز شادی و اندوه
دو گیرم بر کنار رنجه خانه
دو چندین جان فرو شد بر زبانی
بشهر مصر در شوریده بود

بر پیش تخت عزرائیل شد باز
که فرمانم چنین آمد ز درگاه
که از اینجا چون ره و آنجا به روز
که از حکم ازل گشتن محالست
سگی کان نگذرد خار تو باشد
بمانی من منی و تو تویی بود
فرو بستی بهشت چون گشایی
میان جادوی خواهی تو خود را
بجز سودای سینه کار نبری

سلیمان گفتش ای پیک خونریز
که او را تا به ره دار راه کی سیر
چو بادش برد در هندوستانش
چه برخیزد ز تدبیری که کردند
همه در نقطهٔ تقدیر اول
چو برخیزد وجود از میان راست
چو جنت بسته اندازی چه آخر
همه اجزای عالم عین درد
اگر یکدم ز درد دین بیابی

حکایت جوان مرد و رفیق او

رسیده جان بلب سرگشته گشت
بدو گفت او که تو چونی آخر
بگفت این و برست از زندگانی
مکن ورنه بر نشین بجایی
که هر یک مرد صد کوه است
چو دریا آب گردد جمله کوه

دمی دو مانده بود از زندگانیش
اگر پیشانی رسد انجمنت
چه دانی تو که مردان در چه دردند
نصیب من چو مام زینهمت
اگر من نصیب اندوه گویم
بگویم یک حکایت گوش کن تو

حکایت از اخبار نبوی

ز نعمت و ز نمی اندوه تا
یکی گفت شادی که اندوه
ز اندوه هم باشد جاودانه
که پیدا باید هم جاینی

ولی هر دل که از حق باشد ش
زمین و آسمان دریای درد است
فرو رفتند و هم دریای من ای دوست
عجب نبود که کم گردد بیکبار

حکایت شوریدهٔ مصری

چرا کردی نظر سوی جوان تیز
بسد پیشانش جان ناگاه بگیر
شدم آنجا و کردم قبض جانش
که ما کارست تقدیری که کرد
نظر میکن مشو در کار احول
یکی گردد بهر آیین خواست و آن خواست
چه بگشاید ز خشم پسته آخر
سر افشانان میدان نبردند
بسی یک راز زوی زندگانی
نه هر گز کرده دوا نیز نوعی
رسیدش زخم سنگ منجنیقی
رفیقش دید چون در نا توانیش
بدانی تو که چون رفت این غنیمت
ولی دانند دردا کاه مردو
در نیست و در نیست و در نیست
ز دریا و ز پیش کوه گویم
اگر خواهی که دریا نیست مخروج
که هر وقتی که صبح آید پدیدار
شود حنا دهیم از غیب ظاهر
همه شادی بر وبار و ز تنگ
که از غم هر که مرد
که جان صد هزاران غرق داست
عجب باشد اگر آید پدیدار
که در عین الیقینش دیده بود

چنین گفت او که مر شوریده را نام — که میرد از غم معشوق ناکام
عجب نبود عجب است کین سوز — که دارد عاشقی در زندگی روز
اگر عاشق بماند زنده روزی — بود چون شمع در تشنگی و سوزی
کند چون کار عاشق روشنایی — که چون شمعست در سوز جدایی
چو سوز عاشق از صد شمع بیشست — بود شمعش روشنی از نفس خویشست
اگر معشوق باید عاشق زار — وران دم کم شود کاید پدیدار
ز معشوق آن ولی در عقد باشد — که وعده‌اش هر زمانی عهد باشد

حکایت پادشاه گرگان

بگرگان پادشاهی پیش بین بود — که نیکو طبع بود و پاک دین بود
چو بودش خلق و لطف و جاه و حرمت — درآمد فخر جرجانی بخدمت
که نظم ویس رامین گفته اوست — جهان درهای معنی سفته اوست
ادب در خدمت او گوش می‌داشت — که آن شاه جهان نیکوش می‌داشت
غلامی داشت آن شاه زمانه — چو یوسف در نکورویی یگانه
دو زلفش چون دو ماهی بود مشکین — چه نیکو هم دو زلفین بود در چین
رخش چون ماه و زلفش بود ماهی — زمانی تا بماند پادشاهی
مگر یک روز آن شاه سرافراز — سپه را خواند و جشنی کرد آغاز
نشسته بود شاه و فخر آن روز — درآمد آن غلام عالم افروز
بخوبی روی زن مرحبا که جانی — لب شیرین شکر ریز جهانی
هزاران دل بمژگان در ربوده — بهر یک موی صد جان دیده بوده
کند زلف بر خاک و مکندش — ز لب شوری در افلاک افکند
چو فخر الدین بدیدش تن فرو داد — همه جانش بسوخت و دل برو داد
ولی زیر رو نبود از چشم شاهش — که نیکو بنگرد در روی چو ماهش
برفته هوش ازو هوش می‌داشت — بروی چشم خود را گوش می‌داشت
بجای آورد حاجب شاه آن راز — ولی پرده بگرد از روی آن ناز
چو اهل جشن مست باده گشتند — از آن مستی ز پا افتاده گشتند
جهان جانش ز مستی موج زن شد — اگر چون آتشش همه جا سوختن شد
میان سوز در شوریده مستی — نگه میداشت خود را همچو مستی
شه گرگان چو او را رفت جانی — دلش را عشق و آتش در میان نی
غلام خود بدو بخشید در حال — سخن ور گشت از شادی آن حال
ز سوز عشق و شرم شاه حالی — بگردید و عجب شد رنگ حالی
دران مستی ز می وز عشق دلدار — بفر آمد ز مستی شد پدیدار
سخن گفتا چه افتادت که زنی — غلام رفت و پیشش گریه برخی
غلام و فخر هر دو شادمانه — شدند از مجلس خسرو روانه
اگر جنت بود آن خوبرویش — بجای آورد علم و حکمت خویش
بزرگانی که پیش شاه بودند — همه از نیک و بد آگاه بودند
بدیشان گفت شاه امشب چه گفتت — زهی هم این غلام افتاد و بنشست
اگر امشب من او را از بر شاه — برم در خانه خود تا سحرگاه
چو کرد آن روز دیگر شاه هشیار — اگر باشد پشیمانیش ازین کار
وگر کرده بود از دل فراموش — دگر از غیرت آید خونش در جوش
غلامش گر برین بودی نباشد — اگر گویم حسبی بوده باشد
تهمت خون بریزدی گناهم — بپیش سگ بیندازد براهم
مرا گوید نه انصافی تو جاهل — اگر نبود پست را که خاطر عاقل
چرا گفتش نکردی صبر تا روز — که تا هشیار گردد شاه فیروز
کنون ویرا نخواهم بود با خویش — که او ستبت نیک بد اندیش
همه گفتند رای تو صوابست — که خلوتگاه شاهنشاه خوابست
بزیر تخت آن شاه معظم — کی سر دانه بود از سنگ محکم
دران حجره نهاده تختی بود زیبا — برو ده دست جامه جمله دیبا

غلام مست را در پیش آن جمع — بخواب افتاد آنجا با دو سه شمع
بجز آتش چو شمع آنجا بر افروخت — برون آمد ولی چون شمع میسوخت
در سرا پرده آن فخر گرگان — برفت القصه در پیش بزرگان
کلید آنگه بدیشان داد و بر رفت — بران در رفت و در عشق دل افروز
که تا فردا چه زاید پرده غیب — بر آید تیر از پرده بی‌عیب
چو صبح از روزن مشرق برآمد — بپیش شه زهر سو لشکر آمد
پگه چون شاه دیگر روز بنشست — درآمد فخر خدمت کرد و لب بست
بزرگان در سخن لب برگشادند — کلید آنگه بپیش شه نهادند
ز کار فخر گفتندش که چون کرد — که الحق احتیاط از حد فزون کرد
بشستی داد چون شه آن غلامش — که میداشت الحق احترامش
شب موقوف کردش شمع و مجلس — که شاهش گفت چه بود باز ازان پس
شهش گفت این ادب از وی تمامم — از آن او دست خاصه این غلامم
حکایت فخر شد زین شاه آگاه — ببرده از درون عشقش زبانه
بآخر چون در سرا پرده بگشاد — ز چشمش چشمه خونابه بگشاد
که دید آن ماه رخ را زشت گشته — ز سر تا پای او انگشت گشته
که در جسته بود از شمع آتش — فتاده در لحاف آن پری وش
بیک ره سوخته از سر تا پا — زبانه ماند و زان تخت بر جا
ز مستی شراب و مستی خواب — شده در آتش سوزنده غرقاب
چو یاد دلستانش بر زبان دید — جهانی آتش آمد تند جانی
چو در آتش فتاده بود یارش — بسوخت آتش اندر روزگارش
بگویم من که چون دیوانه دل گشت — ز بیم دیوانگی بر روی مجمل گشت
از آن دیوانگی در دشت افتاد — چو گردون روز و شب برگشت افتاد
چو عشق از حد بشد باده خود ساخت — حدیث ویس و رامین در دو خود ساخت
بنظم آورد از آن عشق نامه — که خونش میچکید از نوک خامه
غم دل را بدان جای فرو گفت — اگرچه قصه را بر نام او گفت
بصحرا روز و شب میگشت و میگفت — میان خاک و خون میگشت و میگفت
تو گر را افتد این رنج بودی — ز نسبت عاشقان آگه نبودی
چو میدانست که عاشق در چه کار است — که سجده جای او بالای دار است
بیاید کرد غسل از خون خویشت — که تا این سجده گاه آید بدستت

حکایت منصور حلاج

چو میبرید ناگه بر سر دار — دو دست و پای حلاج آنگه بزار
بدان خونی که از دستش بیالود — همه روی و همه سینه بیالود
بدو گفتند کای شوریده ایام — چرا کردی بخون آلوده اندام
بگفت آنکه نمازش عشق بشناخت — نمازش را بخون باید وضو ساخت
اگر از خون وضوی آن نمازی — بود عین نماز آن نمازی
چو مردان پای نه در کوی معشوق — مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
که مرد آن کو بنوبت قائم — نترسد ذره از لوم و لائم
چو گردون گرد عالم چند گردی — ز خود کامی فراتر شو بمردی
اگر عشقت چنین نامرد گیرد — ز غفلت بند بندت درد گیرد
بیا شیران که صاحب زور بودند — بنزد عشق در چون مور بودند
تو گر موری کی در زور و مقدار — بپیش عشق چون آیی پدیدار
چو مجنون درگه لیلی بدیدی — نبودی تاب آتش میدویدی

حکایت مجنون و لیلی

شدی چون زعفران آن رنگ رویش — سنان گشتی ز سر تا پای مویش
فتادی بر سر افغانش لرزه — چو روباهی که بیند شیر شرزه
بدو گفتند ای در انبساطی — نزیبد هیچکس چون تو نشاطی

نه توبی ز شیر بیشه داری / نه مرگ از پلنگ اندیشه داری
بصحرا در میان گرگ گردی / نشسته بی ز همه عالم ببردی
چو آید خانهٔ لیلی پدیدار / شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
چنین گفت آنکی مجنون بی غم / گر الحق کو نترسید از دو عالم
بدان قوت که هستت سر نهادت / همه در پیش زور عشق بادت
ببین تا زور شیر عشق چندست / که چون موریم در پای او فکندست
اگر تو مرد آسیبی این سخن را / تو باشی همنشین جانرا و تن را
چو عاشق بر محک آید پدیدار / شود معشوق از جانش خریدار

حکایت پسر صاحب جمال

یکی زیبا پسر روی بود چون بت / که مشک از زلف او یکموی بودت
ز رخ در آینه سر در نظر داشت / لب با لعل درستی در کمر داشت
سر زلفش کی کاری داشت درهم / نبود آن کار جز سودای برهم
چو پسته با رو صید کردی / از آن پسته کی بس سجده کردی
دهانش بود چون حرفی ز شنگرف / شده وقتش تمامی سی و دو حرف
یکی درویش در عشقش زبون شد / بکلی درد دلی بود آتشش خون شد
چو عشق گرم در آتش فکندش / شد از آتش گشاده بند بندش
چو آخر طاقت او طاق آمد / بر آن دلبر آفاق آمد
بگفتا درد من درمان ندارد / گر بی تو زیستن امکان ندارد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی / مرا جانی و پس دیگر تو دانی
اگر ببخشیم افتاده ام من / وگر بکشیم استاده ام من
مرا بی تو نه طاقت مانده نه تاب / لکن کاری که خواهی کرد بشتاب
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز / بدو گفتا اگر هستی تو جانباز
کشم در تنگ و تیر امتحانت / چنینم عشق و شوق و صبر جانت
چو درویش این سخن بشنود برخاست / چو آتش گرم شد چون دود برخاست
پسر بر اسب شد حالی سواره / بصحرا شد ز مردم بر کناره
رسن در گردن درویش افکند / بس انگه اسب را در پیش افکند
بتازید اسب چون درویش دیدش / رسن در گردن از پس میدویدش
بسی در تک ز هر سویش دوانید / بسی سختی بروی او رسانید
چو بسیارش دوانید آخر کار / بدشتی در کشیدش جمله پر خار
شکست آن بی سر و بن را بصد جا / چو شاخ گل هزاران خار در پا
چو شد معشوق از سرش خبردار / که مست آن عاشقش از دل گرفتار
ندارد هیچ شهوت صادقست او / بر عشق بازی لایقست او
فرود آمد ز اسب آن عالم آرای / نشاندش بر کنار از مهر دلهای
بدست خویش یک یک خارش از پای / برون میکرد آن ماه دلارای
بدل میگفت با خود عاشق زار / که بودی کاشکی هر یک خار صد خار
اگر تن را جراحت بیش بودی / دلم را روح و راحت بیش بودی
همی گفت این سخن در دل نهفته / ز خار پای در دل گل شکفته
اگر این خار در پایم نبودی / نگار این چنین جایم نبودی
چو در پای تو خار از بهر یارست / گلستانیست آن هر یک که خارست
کسی کو نام او تا کشته کردی / همه اعضا بخون آغشته کردی
چو نام او بود خونخواره او تو / کند بر خون تو نظاره او تو

حکایت اعمی ذاکر

نکو درویش چشمی بود در راه / که بگشاده زبان میگفت الله
چو نام حق ازو بشنود نوری / بپیش او دوید از ناصبوری
بدو گفتا تو او را می چه دانی / وگر دانی چرا زنده بمانی
بگوش آمد از آن اعماش سری / بگوشش در کشید از [illegible]

ازان نوری جهان چون گشتن شد / اگر گفتی جان مشتاقش ز تن شد
دران سوزش بصحرا رفت ناگاه / بیابانی درو ده بود در راه
بیامد تیغ آن چون تیغ بران / همی رفتی بدان چون باد پران
بدید او کشته شرحه مرده پاش / بدیگر جا لی افتاده درایش
با خوارنش ز بس کو خونش دید / بزاری جان او با خون برون
نگه کردند او را کشته دیدند / همه جانش بخون آغشته دیدند
ز خون پاک آن سرگشته راه / نوشته بر سر هر نی که الله
چنین باید سماع نی شنودن / ز نی کشته شدن در خون غنودن
چو نام دوست بشنیدی چنین شو / ز یک یک ذره بگداز آتشین شو
تو تا در دوستی جان در نبازی / ترا این دوستی باشد مجازی

حکایت ابوالقاسم همدانی

اگر در عشق اهل راز باشی / بصدق دل بهر جان باز باشی
مگر بوالقاسم همدانی از راه / که از همدان برون افتاد ناگاه
سوی بتخانه آمد در نظاره / بایستاد و دید خلقی بر کناره
بر آتش دید دیگی پر ز روغن / کی میجوشید چون دریای کف زن
زمانی بود ترسایی در آمد / بخدمت پیش آن بت بر سر آمد
بپرسید او ز گبری سرفکنده / خدا را کیستی تو گفت بنده
بدو گفتند پس پی نبه زود / نهاد آن هدیه و میرفت چون دود
یکی دیگر در آمد همچنان کرد / چنین در نفس را خادم روان کرد
بآخر دیگری در پیش آمد / قوی بی قوت و بی خویش آمد
نزار و زار و خشک و لاغری بود / تو گفتی مرده بر بستری بود
بپرسیدند کاخر کیستی تو / کی مرده گو بیامی زیستی تو
بگفتا استخوان و پوستم من / خدای خویشتن را دوستم من
چو او گفت این سخن گفتند بنشین / خوشی بنشست بر کرسی زرین
بیاوردند آن روغن بیکبار / همی کردند بر فرقش نگونسار
ز تف دیگ روغن مرد مضطر / بیا افکند حالی کار پیکر
چو خالی شد ز روغن کاسه زود / تمامش سوخته آنجا گراز بود
همه خاکسترش را جمع کردند / تبرک را همه کس زان ببردند
ابوالقاسم بگفتا این چه نام / چنین خاکستر از بهر چه بام
بدو گفتا کی ای بی خبر مرد / نباشد درد دل تا نه که درد
وی از بهر خدا خود را بسوزاند / تن او خاک شد جانش فروزید
که از خاکسترش گردی که باشد / بود درمان هر دردی که باشد
چو شیخ آن حال دید از ره بگریخت / بسی با خود دران قصه درآویخت
بدل میگفت ای مشغول بازی / چو ترسا دوستی دارد مجازی
برای او چنین جانباز آمد / اگر جان تو اهل راز آمد
تو هم در دوستی حق چنین باش / وگرنه با مخنث همنشین باش
چو او در دوستی بت چنین است / ترا گر دوستی حق چنینست

مقالت سابع

ببرگ جان بگو یا ترک دین کن / چو نتوانی چنان کردن چنین کن
پسر گفتش کی این کار بلندست / که داند تا کلوعش چندست
بقدر پایه برتر می توان شد / ز یک یک پایه برتر میتوان شد
جهان افروز کو دارد همش جانسوز / کسی آنجا کی رسد هر کو بیک روز
جهان شاهی که نرسد دستم آنجا / چو او دستم رسد پیوسته آنجا
خیال آنچه نتوانم زبر برد / چو این کاری بباید پیر برد
چو این میخواهد دل چون کنم من / میان خاک دل پر خون کنم من
بپرسیدش که چیزی بایدت خواست / که با آن حضرت عزت بود راست

جواب دادن پدر پسر را

چه جویی آنچه با آن بر نیایی — بسی آن مرد زاری کرد و فریاد
دلش چون شمع از آن شادی برافروخت — که آن مرد روزی در بیابان
تفکر کرد تا آنجا رای آن دید — گر از نام مهین یابد نشانی
که تا زنده کند آن استخوان راست — چو گفت آن نام حالی استخوان زود
که آتش میزد از جنبش زبانه — بزد آن مرد را یک پنجه برجست
میان گور ما کرد استخوانش — جهان کو کز عظام شیر پر بود
زبان بگشاد و با یاران چنین گفت — که هر چه آن را کسی نبود سزاوار
که جز بر قدر خود نتوان از او خواست — تو گر شایستگی با خویش داری
ولیکن کار او محض عطاست — چه علت در میان آری چه بیداد

حکایت نمرود مردود

خدا این پیشه را بر کار کرده است — با چه تسلیم گفتا آشکار است
تو بخشم و جایی کوی آخر — که تا از فضل و رحمت حق تعالی
زبان بگشاد کای داننده پاک — ز دل برگیرد این چیز را
بلطف خود میران بت پرستش — خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر
که هست این جو مرا ایمان عطایی — گر چون خواهیم و فرمانی دهیم
ز شب بخشد و ز روز آرد بسته — چو احمد مخزن اسرار بوده است
از آن دم حصه جز خوف و خطر — بگویم قصه بس دلپذیر است

حکایت ترسا

بسی بگریست شیخ آنجا که زار — یکی گفتش که شیخا چون فتادی
که چون باشد روا کز بعد هفتاد — گشاید بند زنار از میانش

اگر لایق نباشد انچه خواهی — ترا آن چیز نبود جز تباهی
زعیسی آن یکی درخواست یک روز — که اسم اعظم بحقم آموز
مسیحش گفت تو این را نشایی — کرمی باید ازین نام خبر داد
جوابم اعطیش آخر در آموخت — گذر میکرد چون بادی شتابان
میان ره کویی پر استخوان دید — کنده کهتر بین وجه امتحانی
بدان نام از خدای خویش درخواست — هم پوست و پی پیدا گشت جان زود
پدید آمد یکی شیر از میانه — بدان یک پنجه او را خرد ماکشت
بخورد انکه بزاری در زمانش — شد اکنون زان استخوان مرد پر زود
چو بشنید این سخن عیسی برآشفت — ز حق خواهد نباشد حق روا دار
نمی شاید ترا دادی جز نکو خواست — هر آن چیزی که خواهی پیش داری
چه گر کار تو زاری و دعاست — گر خود بخشد اگر باشی خبردار
کم نمرود را چون هشت صد سال — بر آمد تیره شد حالی بد حال
اگر چه از تکبر پیشش بود روز — ولی یک پشه او را زار و رنج
تمیلش شد که چون انکار کرده است — که اکنون گنج من پیش از نثار است
همه پر زر سرشته و چو ابر — و بهار نور ایام کار
خلیل آنجا نهاد و روی بر خاک — بیابان پشه بگشای در را
با یاران با خبر کن جان پرستش — تو فارغ باش از دو رنج کم مه
که مارا نیست ایمان بهایی — ز ترسایی پیلانی بر آمد
بزرگانی که استغناش دیدند — همه سرگشته چون پرگار بودند
چو کس را از دم آخر خبر نیست — که باشد این حکایت کز برت است
یکی ترسا میان بسته بزنار — به پیش بایزید آمد بیازار
مسلمان گشت و کرد از ننگ کنار — پس آنگه کرد آن زنار پاره
بوبیره آن مسلمان گشته زنار — بگریه جو که مست این چه کاری
چنین گفت او که برمن گریه افتاد — بیکدم سود کرد آید زیانش

چه سازم چون کنم با او خدایم — گران زنار گردد پای پایم
چرا زنار بر بستن روا نیست — هزاران ذره در دل آب و خون است
بنودی موت انسان قبل موتش — اگر چه تا بگردون بر فرازی

حکایت دیوانه گریان

ببین در جمع حلقه میزنم سر — که تا آخر سرم بشکسته گردد
که چون بت بود این کعبه دو کار — شکسته گشت تنها از درونش
نیابی که گردی پیچ کوتی — موفق چون شنید آواز هاتف
بحال از چنین غم خون توان گفت — جو با او هیچ نتوانم کوشید

حکایت ایوب علیه السلام

همی کرد آن صبوری بر دل تنگ — در آمد جبرئیل و گفت ای پیک
خدا از آن نباشد هیچ باکی — اگر عمری صبوری پیش آری
که از وی نیست یک نقطه خبردار — نه دل زو بی خبر داره نه جانم

حکایت یوسف همدانی

زنی بیمار پیشش چاره ماند — ببردی دل از و در زندگانی
ببردم من دل آن پر عتاب — نه از دل بر دو نه اوستم آگاه
نه در من مرکز این پندار بوده است — مرا گویی که اکنون چیست ساعت
چگونه در دلی دیگر برد راه — عزیزی از زلیخا کرد درخواست
و یا میخواهی از یوسف دلت باز — زلیخا خورده سوگند می قوی دست
و گر عاشق شد او باری کجا شد — چو یوسف هیچ دل محکم ندارد
ز این دلبر نه آن دلدار جوید — کنون این دل کجا شد در میانه
که از مشرق سوی مغرب روان کرد — دگر باره بمشرق بازش آورد

گران زنار بندد بر میانم — ببندد دیگری را چیست چاره
اگر زنار بگسستن خطا نیست — اگر تا بیرون شد این کارم خوب است
گر اینجا هیچ قدری داشتی جان — و گر خود را وطن در عرش سازی
ز ناگرفته سری در سرفرازی — به یک نرخ آیدش هم بی نیازی
یکی دیوانه گریان و دلسوز — شبی در پیش کعبه بود تا روز
خوشی میگفت کز بگشایم در — و یا از سوختن دل سپنه گردد
که هاتف زبان بگشاد ناگاه — شکسته گیر یک بت از برونش
اگر می بشکنی سر از برون تو — بر آن بر سر ار شد خوده هیچ
بخاک افتاد و جنبش خون روان کرد — همی باید بصد زاری خروشید
چنین نقلست کایوب پیمبر — که عمری در بلا بود مضطر
هم از کرمان و نیا رنج دیده — هم از کرمان بسی سختی کشیده
نمی نالید و میکرد او بدان صبر — چو می باشی بسالی زبان خاک
که گر باشد ترا هر دم بلا کی — نه تو از حق صبوری پیش داری
جهان تقدیر کرد است بیکار — تو این کاری بیان باری آن هم
چنین گفته است آن شیخ لغوز — همه دان یوسف همدان کی است
که یوسف را چنین گشته است اسرار — که ای کرد و زلیخا را دل افکار
زنی را جان جز و نی یار ماند — اگر بازش دهی دل می توانی
چنین گفت الهی یوسف کریم — ز من چیستم بصد دلبری راه
مرا با دل او کار بود است — که دل گم کرده ام زین خود چه حالست
کسی کو از دل خود نیست آگاه — که چون یوسف برد دل کو رایست
گر این دل را تو داری میسکالی — اگر گویم از دل آگهی چیست
نمی دانم دلم عاشق چرا شد — زلیخا نیست دل را هم ندارد
چو زین ایک نه آن بر کار بوده است — بگویم زین طلسم و زین بهانه
زهی چوگان که گوی را چنان کرد — که در قعر و که در نازش آورد

بس اگر گفت آن ای گوی چالاک   بهش رو تا نیفتی در گو خاک
اگر تو هیچ روزی ای گوی در راه   جهانی تا بود آتش و چاه
چو سر گوی بی چوگان نباشد   که از گوی سرگردان نباشد
اگر چه آن گنه در گردن تست   ولیکن آن گنه بی گردن تست

حکایت در مثال ازل و ابد

دلم خون گشت دیگر می ندانم   همیشه اشک خونین می فشانم
بزرگی گفت ازل بیرون گمان نیست   هزاران تیر مردم زور دانست
ز دیگر سو ابد آنجا که پیست   نه زین سو و نه زان سو هیچ غایت
می تیر کاید از کمان راست   عنایت دست تیرانداز خواست

حکایت

ولی تیری که آید کج درین راه   همی بر تیر لعنت باد آنگاه
چنین گفتست بوبکر عطا را   که با آبست چو پسته دوار
همی گوید دو آب نشانده   که هرگز تو مشتاق زار ماند
اگر چه عمر تو آمد جهانی   که گر تر گردی از تر دامنانی
مشو تر گر چه در آبی همیشه   درین معرض چه پیشه بد تر پیشه
که دانند تا درین اندوه مردان   کجا کس دید از این گونه گردان

حکایت سلطان محمود و دیوانه

اگر این درد بودی حاصل تو   جهانی خون گرفتی از دل تو
بیک ویرانه شد محمود یکروز   یکی دیوانه را دید دلسوز
کلاهی از نمد بر سر نهاده   بدو نیک جهان را سر نهاده
بنزد او فرود آمد زمانی   تو گفتی داشت اندوه جهانی
بیکلحظه سوی سلطان نظر کرد   نه از اندوه خود یکدم کمی کرد
نمودش گفت تا چه اندوه داری   که گویی بر دل خود صد گوه داری
زبان بگشاد مرد از پرده راز   که ای پرورده در صد پرده ناز
گرت هم زین نمد بودی کلاهی   ترا بودی درین اندوه راهی
ولیکن در میان پادشاهی   چه دانستی تو درد جدایی
که سوی بلبل خفته چه سازند   نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ولی هر که از دل شمع سازد   ز سوزش روشنی جمع سازد
چو اشک و آتش آید افزون   چه داند آنکه آید بر پیاده
تو هم این دم نه از خویش آگاهی   ولیکن آدمی گو برگیر همت از آن
هر یک یک نفس روشن روانی   که مرده بوده در زندگانی

حکایت

دهی چیز را بر دیده مردی   برو بگذشت ناگه آمل و رهی
چنین گفت او که این شاخ نبید   که بر بید زد این لطف چو نم
از آن آزست و تا زه بر بیرار   شود در وقت دیگر خبردار
که این دم از بریدن نیست آگاه   نه سوزش نیست آگاهی ز آزار
ز حال خود خبر نی این زمانت   ولی چون بر لب آید مرغ جانت
بدام از دانه بینی مرغ جان را   که این دانه دهد مرغی جان را
چو آدم مرغ جان را دو دانه   بیفتاد از بهشت با دو دانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی   پس پیش مردم در گرو گندم نخوردی

حکایت حسن بصری

ز تو گر مرغ و حیوان می گریزند   تو زیشان می خوری زان می گریزند
حسن یکروز رفت از بصره بیرون   به پیش رابعه آمد بهامون

پس آن گوی بود نخجیر و آهو   بگردش صف زده بود نیز هر سو
حسن را چون ز راه دور دیدند   ز پیش رابعه هر سو رمیدند
حسن چون دید آن دوری دگر کرد   زمانی غیرتش زیر و زبر کرد
بصدق از رابعه پرسید آنگاه   که از بهر چه حیوانات اینجا
ز تو گر بگریختند از من رمیدند   که ما را خود درو آن اهل دیدند
ازو پس رابعه پرسید یعنی   که چه خوردی بگفتا پی نیازی
درین ساعت مرا ای پاک خاطر   بیان نی بود و اندک به حاضر
بخون دل یکی پیه آب کردم   درین دم کامدم آن را بخوردم
چو از وی رابعه بشنود این راز   برآورد از عجب این مرد آواز
که خوردی این چنین پیه از میانت   چگونه از تو نگریزند ایشان
اگر کم خوردنی باشد چو حور است   بود کم خوردن کرمان گور است
اگر روزی یکی خرما کنی قوت   مسلم شد تو از گرمان تابوت
نه بی مزدوری بطبخ ای مرد   دلت گرفت ازین دود و دمی
ز یک دوزخ بدیگر دوزخ آیی   که از مطبخ بسوی مطبخ آیی
بوستانی خی از لوت و از ذاق   بسود اچند چابی خیالات
ترا گفتند جان را دار جلات   تو تن را می کنی دایم عمارت
بباطن جو حقیقت با همیشه   همه خدمت بظاهر کار و پیشه
اگر گفت آتشی در خویشتن زن   چو خوردی لقمه بنشین و تن زن

حکایت موسی علیه السلام

بموسی گفت حق کای مرد اسرار   چو تنهایی نشینی دل نگهدار
اگر با خلق باشی مهربان باش   وزان ساعت نگهدار زبان باش
وگر در روی سرخش سیدار   نظر بر پیش پای خویش میدار
وگر در پیشه و پیش آید خلقت   نگه میدار آنجا نیز خلقت
بود تو بس بی نظام و ناتمامی   میان در بسته از بهر طعامی
چنان کان طفل حیران تو قیامی   بر زنش شیر پستان می فزاید
چنان کان طفل را تزویر گردد   ز رزقش درد و پستان شیر گردد
چو با تو رزق دایم همره افتاد   چرا این خلق با یکدیگر افتاد
هر سو داست از صفرای آخر   همه سودا و چوبی چابی آخر
اگر تو عاقلی سودا چه بنیاد   تو امروزی غم فردا چه بنیاد

حکایت مجنون بغدادی

یکی دیوانه در بغداد بودی   گر از حرفی بگفتی نشنودی
بدو گفتند ای مجنون عاجز   چرا حرفی نگویی تو هرگز
چنین گفت او که حرفی با که گویم   چو مردم نیست پاسخ از که جویم
بدو گفتند خلقی کین نمایند   سخن چی گر همه مردم نمانند
چنین گفت او چندین خلق مردم   که مردم آن بود کز پس تعلم
غم دی و اندوه فردا ش نبود   بکار دید سوداش نبود
غم آمد هرگز ندارد   ز رفته خویشتن عاجز نداند
غم دوشینه و روزش نبود   بجز کبرش غم شبانه روزش نبود
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست   نیست آنکه میگویم شکی نیست
گرت امروز با فردا غمی هست   بنقد امروز عمرت دامنی زد هست
خوشی و ناخوشی چون بگذشت   گر نقد و ناخوشی چون بجای است
درین غم گرد طوفان غرور است   گر این یک لحظه امکان سرور است
بخواهد بود آخر زین برتر   گر صد غم هست دمی آید دگر تر
از آن شادی که غم زاید چه خواهی   وجودی گر غم زاید چه خواهی
بود گر شادمی باشی زمانی   تو داری نقد شادی جهانی
وگر نامش بگویی گر زبان تو   همه نامش بر آندی بر زبان تو

کسی پرسید از مجنون غمگین
که ای افتاده مجنون سرنگونسار
تو از من چند معنی جوی باشی
چو دیگر نام لیلی باز گفتی
کسی گر نام لیلی کردی آغاز
اگر کم بودن خود یاد داری
بود غایب ز تو تا در حضوری
خوش آوازی ز خیل نیکوانان
دران شهر او بزرگی گنبدی
یکی دیوانه ظرفی در ره او
که این جوزیست از تا قدم جوزست
تو هم چون جوز از غفلت کرده‌ای
ترا پس زین سخن شد بی مقصود
چو نام خویش را حق بی نشان کرد
چنین گفت شیخ مهنه یکروز
که این پیر ابو العباس قصاب
جوانمردی ازان کشته مردان
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر
بحق حق مرد نیکو زبان چو جوهر
چو نتوان گفت چندین یاد کردن
چنین کاری عجب در راه ازان بود
میان عاشق و معشوق جانست
چو معشوق آمد اندر نیکویی طاق
اگر معشوق را عاشق نبودی

حکایت مجنون و پیل

ترا این بس که لیلی گوی باشی
جهانی در جهانی راز گفتی
بمجنون هی عاقل شدی باز
روا باشد که از وی یاد آری
لبی گر در معنی سفته تو
چو دایم نام لیلی می توان گفت
وگر جز نام لیلی یاد کردی
ولی تا از خودی سد نیست

حکایت مؤذن اصفهانی

که بر سر گنبد کرده او نی سرود
یکی پرسید از دکانی مرد آگاه
که می‌آید خدا و بر گنبدا ای دوست
نه و نام بر حق بی شماری
که به عابد شماری تو معبود
چگونه یاد او هرگز توان کرد
بر ان گنبد شد آن مرد خوش آواز
چه سکوید بر سر گنبد مؤذن
جوابش داد صدق و معنی گنبد
چو در تو تسبیح نامی روا نیست
چو نعمت بر تو بشمرد او هزاران
چو شوانی ز گنبد او نشیند

حکایت شیخ مهنه و ابو العباس

که عاشق را همی زین سخن کرد
که دل را تقویت باشد نه تقریر
گر افکنده کشتن زبان چه گویم
چو نتوان یافت این فریاد واجب
که معشوقی نهایت داستان بود
گر کسی شرح آن پیچ و تاب
بلا مثل عاشقی بایست ماند
بمعشوقی خود او لایق نبود
نمودش تا نتم دایم عتابی
زمانی سر فرو برد او چه حال
ولی آن چیز کو حق الیقینست
نیابد دوست گاه رمز یابی
یکی عاشق همی بایست چون ست
اگر تو در ضمیری لال گردی
که چون معشوق آمد در کرشمه
نیاید عاشقی هیچ مخلوق

گر از لیلی چه می‌گویی تو مسکین
بدو گفتا بگو لیلی دگر بار
جهان بود گر لیلی گفت تو
ز غیری گفتم آید بگذرانی گفت
شدی دیوانه و قربان دگر
اگر یادش کنی آن یاد خودست
تو غایب شو چنین گفت نوری
مؤذن بود در شهر صفاهان
نماز فرض را می‌داد آواز
جوابش داد آن مجنون مسکین
یقین می‌دان که آن جوز ست بر گنبد
ز صدگم کن ترا از یک خبر نیست
تو هم مشغر به چون صد فرق داری
نمی باید بس از پیچکش نو
که از فرق پیش پیر عالم افروز
که بر روی بحر بگرفت از زرش آب
فرو رفته بحر بی نهایت
پس آنگه گفت ای پیر نیکو حال
بنتوان گفت خاموشیم اینست
ز عاشق می‌توان بودن زمانی
که معشوقش کند گر نیست دگر
سزد گر گرد شرح حال کردی
کند چشم همه عشاق چشمه
نداند قدر عاشق غیر معشوق

جمالی آنچنان زان روز باز
اگر معدوم و گر هستیست او را
بهر که گاهی گر محمود شادل
مرا امروز آهنگ شکار است
نشسته گفت این همه جا که سوار
نشش گفتا شکار تو گدا است
اگر که این سخن در جان محمود
یکی را گفت تا سر و بلندش
بدو گفت ای ایاز این نیست هماست
و گر از من بریزی خون هزاری
ایازش گفت تن زحمت و دل
اگر زلفم ببری یا بسوزی
اگر غایب شود بیچاره تو
چو پیوسته دلت باشد بکامم
اگر بکشی مرا دانم که ناچار
ولیکن گر که گر خودم من
پس گنا بگو تا جادوی چیست
چو محرم با چنین محبوب آمد
مرا از سر سحر آگاه گردان
حکیم ترمذی گر دارای حکایت
که آدم بکاری رفت بیرون
چو آدم آمد آن بچه را دید
بکشت آن بچه را پاره کرد
در آمد بچه او پاره پاره

ز شوق عاشقان آید بدنیا
اگر عاشق شود جاوید چیز

حکایت سلطان محمود

اگر تو هم بیابی خوب کار است
اگر اینجا شکاری کرده داری
ایازش گفت او محمود دانست
فرو افکند سر معشوق جوینده
ز سر تا پای افکند و کندش
شکاری دو کند از ما که اینست
تو خواست بود جاویدم شکارت
تمامست از دل پاک تو اصل
دلت را زان غلامی نیست علمی
بود آن خاک من خونخواره تو
شکار خویش دایم کرده‌ام
نمی خود را کنی در ماتم راه
بر نوعی که هستم از توام من
غلامش گفت ای بی رسمکارم
غلامش گفت ای شاه بلندم
نشش گفتا کند خوش بنا ای
کسی چون ما ری چه بر خویش
چو گوئی آن سخن بر دار و دست
زبان بگشاد ایاز و گفت آنجا
نشش گفتا توئی افتاده دادم
اگر یکدم تنم در دست افتاد
یقین میدان که زاغ زلفم اگر
اگر معدوم اگر موجود باشم
اگر در شیوه خوبیست کمالت
اگر من هستم و گر نه درین راه
توئی خود من تم غیرت دگر هیچ

حقالت ثامن

پس آنگه با خودم همراه کرد
ز حال آدم و حوا روایت
بر حوا رسید ابلیس ملعون
ز حوا خشمگین شد زو پرسید
بحوا بردش و آواز کرد
بهم پیوست تا شد آشکارا
چو بچه سخن دا کرد و در باز
که جدا از تو چون باهم رسیدند
یکی بچه بدش خناس نام او
که او را از چه بد رفتی ز ابلیس
چو آدم رفت زانجا ابلیس
چو زنده گشت زاری کرد بسیار

دگر کم گرد و از سر دو جهان نیز
دل معشوق در دو هستیست او را
ایاز خاص را گفت ای نکو دل
گر من اینجا شکاری کرده‌ام
شکاری بس بزرگست افکندم
سر زلف دراز افکند در پای
کسی نیز چو گردم بر در نفس
ولی پنهان بصد جان دل در دوست
اگر جاویدم اندازی فراخ ام
مرا از چه شکاری سبب نام
دلت در دام من ناکام است
نخواهد خورد الا از دلت خون
نمی خواهد ز محمود باشم
دل از دو چشم بیرون بردن تمامست
منم دلبر نهم سر در توی شاه
چنین شد ابستی و گر خود هیچ
گر تو دانم دمی بی شوق ان رب
جوانی زو یکی تو معیوب آمد
پسر را گفت ای دانند راز
ز فردوس آمده بگیر گزیدند
بحوا دادش و برداشت کام
دگر باره شدی مغرور ابلیس
بخواند آن بچه خود را ابلیس
که تا خواهد پذیرفتش دگر با

چو برفت ابلیس و آدم آمد آنجا / بدید آن بچه او را هم آنجا
برنجانید حوا را دگر بار / کزو خواهی سوختن بار دگر بار
بکشت آن بچه و آتش برافروخت / وزان پس بر سر آن آتش بسوخت
همه خاکستر او داد بر باد / بحرف القصه از حوا بفریاد
دگر بار آمد ابلیس سیه روی / بخواند آن بچه خود را ز هر سوی
درآمد جمله خاکستر ز راه / بهم پیوست و شد آن بچه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش / که بنشیند ده ده دگر بیادش
که نتوانم جدا بودن سر اینش / چو باز آیم برم زین جایگاهش
بگفت این و برفت و آدم آمد / ز خناسش دگر باره غم آمد
ملامت کرد حوا را دگر بار / کز آن سرگشته باید بود بسیار
ندانم کز شیطان بچه کار / چه می سازد ز نیرها دگر بار
بگفت این و بکشت آن بچه را باز / ز لحمش قلیه را داد آغاز
بخورد آن قلیه با حوا خویشش / وز آنجا شد بکاری دل پر آتش
دگر بار آمد ابلیس لعین باز / بخواند آن بچه خود را باواز
چو آگه گشت خناس از خطابش / بداد از سینه حوا جوابش
چو آوازش شنید ابلیس مکار / مر آن کتا میسر شد همه کار
مرا مقصود آن بودست دایم / که گیرم در درون آدم آرام
چو خورد او درون او گرفتم / شدم فرزند آدم مستدام
کنون در سینه مردم ز خناس / بر سوای تو صد دام وسواس
کسی صد گونه شهوت در درونش / برانگیزم شوم در رگ چو خونش
کسی از بهر طاعت خوانش خاص / وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
هزاران جادویی دارم دگرگون / که آدم را برم از راه بیرون
چو شیطان درد و درمان زو نهاد / بسلطانی نشست و تخت بنهاد
ترا در جادویی هست قوی گرد / که تا جانت هوای جادویی کرد
اگر شیطان چنین بد زن نمودی / چنین سلطان مرد و زن بودی
دو افکندست خلقی را بهم در / برآورده همه گیتی بهم بر
بهر کنجی و بی در خواب کرده / بهر جایی سگی در آب کرده
ترا در سینه زند و دو اینک / چو ابری پست و پیوسته نخبه
که آدم را که در یک دانه گم گشت / بسیصد سال می بایست گریست
ببین کابلیس را دارد عجب رنگ / ز دیده چند بارید خون آب بی رنگ

حکایت مرد دانا در بادیه

براه بادیه گفت آن یگانه / شدم در پی روان تا آن جهانست
دو جوی آب سیه دیدم روانه / که چندانش درین نقش شتاب

جوانمردی بر پشتی رسیدم / بخاک افتاده را ابلیس دیدم
دو چشمش چون دو ابر خونفشان بود / ز هر چشمش جوی خون روان بود
چو باران میگریست و زار میگفت / بپاسخ این سخن هموار میگفت
که این غصه نه زان روی خوشابست / ولی زانک گلیم من سیاه است
نمیخواستم طاعت کردن من / گنه ناکرده در گردن من
چنین کاری گر افتاد مرا / نداد و دشمن را بیس بادیگر

حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام

بزرگی گفت چون یوسف جوان بست / بران دادی که رد و با فلکش
که خود با ابن یامین گند راست / بتنهایی کنم خلوتش خاص

نهادش ازپی آن صاع زر / بدزدی گرد منسوبش بر کار
چنین گفت آن بزرگ دین بخلق / همین رغبت با ابلیس از حق
براندش از در و از بهر این راز / بلعنت کردش از آفاق ممتاز
از آن از قهر او را جامه پوشید / که در قهرش ز جسم جامه پوشید

بدین درگاه استاده است چون پوست / گرفته حربه از قهر در دست
بدین در روز و شب زانست چون پوست / که تا از دامن انسان زند دست
محک نقد مردان در کف او / ز مشرق تا بمغرب در صف او
چنین گوید جناب نفس ابلیس / گدای از زمین بوده گوی ابلیس
تو زین یکباره طاعت شد نگویم / بر حق می بری و نیست شرم
اگر خواهد ترا یک تن بطاعت / بیک طاعت فزونتر بی زحمت
چو او در چشم تو خود هست ابلیس / که روزی شد بزرگان زان ابلیس
اگرچه بر سر تو پادشاهند / ولی در خیل شیطان یک گدایند
ولی ابلیس خالی نیست زین خو / ز ابلیس لعین مردی درآموز
نخستین با عیوبی رو نخواهی / قدم نتوان نهادن در سر آگهی
نباشد با بها و خاص کارش / که حق افکند از شیطان برکنارش
کسی کانجا برد نقدی بهجر / خورد در حال از ابلیس زجر
خداوندم هزاران سال طاعت / برویم باز زد در نیم ساعت
اگر لعنت کند مرد عالم / نگردد عشق جانم ذره ای کم
برو اول چو پاکان فرد برشو / پس آنگه جان فشان در پیش شه رو
چنین میدان امیرانی که پیشند / که صد کس را چو تو گردن شکستند
گدای دیو چون شاه تو باشد / مسلمانی کجا راه تو باشد
که در میدان چنین مرد آمد / که جز وی را ز حق در خورد آمد

حکایت سلطان محمود

شبی بنشسته بد محمود پیروز / بخدمت مردم افزون بود پیشش
ایازش پای می مالید تا روز / همی مالید و می بوسید پایش

ایاز سیمبر را گفت محمود / ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
تو در روی میدانی که چونست / چرا میلت بپای سرنگونست
که می بیند رویت جمله چون ماه / نیاید جز بپای تو کسی راه
جوابش داد عرضی بی خلاصش / بپای این نزد کمتر بی خاصش
بسی میدید لطفش را طلب کار / ولی کم بود قهرش را خریدار
چو لطف خلعت درگاه او بود / چو خاص شاه بود او آنکه بود
ازان لطف گرش صد تیغ جستی / کجا با خلق این قوت نمودی
که تا لطفش چو بستانند باز بستی / بدان نازش نگردد انتهایش
زهی اعضا چرا بر پا دهی بوس / دگر اعضا رها کرده با فسوس
ایازش گفت این کاری عجب است / که خلقی را ازو حق نصیب است
بچیزی کان ندارد غیر گشتست / ندارم سیل و دارم سیل وحدت
همین افتاده بد ابلیس را نیز / که قهر حق طلب کرد از همه چیز
چو تنها قهر حق را طالب آمد / بروی بر همه کس غالب آمد
بدان لعنت حریف مرد زن شد / بسی خلق جهان را راه زن شد
چو آن لعنت خوشش آمد امن است / بدید تا می حیات جاودان جست
نیامد بر کسی لعنت بدیدار / که او شد لعنت حق را خریدار

حکایت جوان صاحب جمال

ز حق این لطفش پیدا کی آمد / یکی صاحب جمال بستان بود
اگرچه دیگرانرا مرگ آمد / که از رویش عرق بر بوستان

بیماری بود در صحرا بماند / درون خیمه تنها مانده بی خن
جوانی را نظر ناگه بیفتاد / زعشقش اوفتاد دل در ره بیفتاد
نگردی چیره یک دم از جمالش / و لیکن بوی نبردی از وصالش
از او خیمه سپهری معتبر بود / که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
جهان در عشق او محکم گشت بندش / که پندش کس نیارد سود مندش
اگر بود احتیاج غمگساران / که روزی او فتاد آغاز باران

به صحرا نشینان می دویدند — بزیر خیمه پیهم در می کشیدند
چو از اندازه باران بیشتر شد — تهی هر کس بزیر خیمه در شد
قضا را عاشق و معشوق با هم — در آن یک خیمه افتادند با هم
بزیر خیمه در آن مرد و زن هم — درون جامه رفتند ناگاه
بخشم از یکدگر جان سیر بودند — لب با یکدگر جان سیف دیدند
دعا میکرد هر شوریده جانی — کرم کن ای خدا باران زمانی
ولی یکفت عاشق با یار آهی — زیادت کن تو کم چند انکه خواهی
ز دوری گاه من بر خشک ماندم — از آن کشتی همه بر خشک راندم
کنون چون ابر طوفانی روانست — اگر کشتی بر آمد وقت آنست
بسی بودست قحط نیکباران — کو تری نیست این ساعت زباران
اگر یاری در این تاریک محشر — قیامت کرده از شادی بیفشر
خدایا تیغ گردان این سعادت — اگر کرد مردمی باران زیادت
چو حق ابلیس ملعون می نخواست — تمام او حق افزون می خواست
چو حق بی واسطه با او سخن گفت — برای آن همه از خویشتن گفت
جواب هیچ آمد آن لعین را — بخواباند چشم یار مه جبین را
بدو گفتند اسجد قال لا غیر — بدو خوانند انا خیر قال لا خیر
اگرچه لعنتی آید نثارم — بر پیش غیر اوکی سر درآرم
بغیر گر مرا بودی نگاهی — نبودی حکم از حق تا بماهی

حکایت ایاز

در آن ساعت که محمود جهاندار — برون میرفت از این دنیا غدار
ایاز سیم بر را کرد درخواست — کر تا با او بگویم یک سخن راست
بدو گفتند کم عمر باز رست — سخن گفتن سوزنت با ایاز است
چنین گفت او که گر بود کار بس — که نزد او کنم جان را نثارش
اگر از روی لطف و رزم باید — برای آنچنین روز بباید
بران عشقی که نه جاوید باشد — بود یک ذره گر خورشید باشد
چو عشق اوست از مشتی قیامم — برای آن جهان باید ایاز سیم
بخواند آخر ایاز سیمبر را — نهان در گوش او گفت این خبر را
که ای همدم بی همه محمود — که چون تابوت کرده محمود
به پیش کس که هرگز بنده ی — کی پسندم من این گر تو پسندی
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شه — اگر من بودمی مردار خواب
نبودی بجز محمودی شکارم — اگر ناداشتی مردار خوارم
چو محمودی بمیری می توان بست — نباید پیش غیر او میان بست
ایاز خاص تا موجود باشد — غلام او ابد محمود باشد
در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس — زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
که لعنت خوشتر آید از تو صد بار — که از هیچ از تو سوی اغیار
بزخمی کرسکی از در شود دور — ز لعنت با خدا او پیوسته مهجور
چو میگوئیم که چون لعنت شنید او — از آن لعنت همه گوینده دید او
کسی صافی هزاران سالی خورده — نداد ک جام بالا مال خورده
بیک دردی که در آخر کند نوش — بگای آن صفا بما کرده فراموش
اگرچه دردی لعنت چشید او — در آن لعنت بجز ساقی ندید او
جواب صاف چه وقت آن دم — کجا در دردی غیری آن توان دید
از آن درگه چو لعنت قسم او بود — وزان حضرت چو ملعون اسم او بود
ندید او که این زشتست و نیکو — ولی این دیدگان از در کوست
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه — بجان چه رفت شد افسانه کوتاه

حکایت

بریدند دزدی را اگر دست — تزدم دست خود دیگرت در دست

بدو گفتند ای محنت رسیده — چه خواهی کرد این دست بریده
چنین گفت او که نام دوستی خاص — بر اینجا کرده بودم نقش اخلاص
دریغ من نوشتست این چنان خوش — کنون زین حلقه بریده دست درویش
کنون تا زنده ام اینم تمامست — کی این زندگی بر من حرامست
ز دو پستم که چو قسم حرام است — جو با من مست نقش دوست غم
چو ابلیس لعین بسپار او انیم — اگر سجده نیفکرد او از آن بود
زنقش خود و نقش آمد آن کار — که پیش غیر ننهد سر بیک بار
که نام او و خلق جهان هم — ببینند آن درو آن بت ستان
که تا بودی از او در پرده عشق — نکردی در نظر آلوده هرگز

مقالت ماه با خورشید

تو نشنیدی که پرسیدند از ماه — که تو چون دو پسر داری ز یک
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید — بماند تا بود در پرده جاوید
همیشه روی خواهم زیر میغش — که دارم از همه با خود دریغش

حکایت مجنون ولیلی

رفیقی گفت با مجنون گمراه — که لیلی مرد گفت الحمد لله
بدو گفتا که ای شوریده دین تو — چو میسوزی چرا گوئی چنین تو
چنین گفت او که چون بهر از آن شد — ندیدستم چنان هیچ بدخواه
بگو چون باشد این احوال یار — سراسیمه دلی آشفته کار را
کسی پرسید از ابلیس کای شوم — چو ملعونی تو بیشک گشت معلوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی — چو گنجی در دلش پنهان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر تیر است — ولیکن اول نظر بر جانگاه است
نظر باید در اول بر نشانه — که تا تیر از کمان گردد روانه
تو این ساعت از آن تیری خبردار — نظر گر چشم داری بر نظر دار
بزرگانی که بر چرخ نشستند — همه در خدمت محمود بودند
شه عالم چو ایشان کرد روی — که در خواهید هر کس آرزوی
ز شهر و ملک و مال و منصب و جاه — بسی در خواستند آن روز از شاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت — که ای در حسن طاق و با خرد جفت
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز — برون زان من نخواهم یک پشیز
من آن خواهم که پیش در بمانم — که تیر شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو جستم دگر هیچ — [illegible]
بدو گفتند ای محروم مانده — ز جهل از عقل نامعلوم مانده
تو اینستی که خواهی زد خرد را — که میخواهی نشانگاه خود را
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه — بما زین بیش ناید اینچنین گاه
مرا گر غایبی از اتراکست — نشانه تیر شه بودن تمامست
که آن تیر شه چند روشن — نظری افکند پس تیر آنگاه
چو اول آن نظر در کار آید — با آخر زخم تیرک دشوار آید
شما آن زخم می بینید در راه — ولیکن من آن نظری بینم از شاه
چو باشد ده نظر از پیش رفته — بر زخمی که روم از خویش رفته

حکایت شبلی

چو شبلی را زیادت گشت شورش — فرو بستند در قیدی بزورش
گروهی پیش او رفتند ناگاه — نظاره را بایستادند در راه
بدیشان گفت شبلی کای غریوان — چه تو ایستاده جمله حیران
همه گفتند خیل دوستانیم — که ما جز دوستی تو ندانیم
چو بشنود این سخن شبلی زیاران — بر ایشان کرد حالی سنگباران
همه یاران او چون سنگ دیدند — ز بیم سنگ از پیشش رمیدند

زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه / کهای جمله بهم کذاب و گمراه
جو لاف دوستی من بود با من / نبودی این چنینشان کی من این

اگر بگریزد از زخم دوست آخر / که زخم آخر نه زخم دوست آخر
جو زخم دوست دید ابلیس بگریخت / ولیکن از زخم او صد مرهم انگیخت

نه حق زان اصل جست او تا بیابت / که تا از زخم او ماند تمامت
بجان بپذیر زخمی کاو زند او / که گر او زخم بر جان زد نکو زد

اگر یک ذره عشق آید پدیدار / بصد جان زخم را گردد خریدار
تو پنداری که زخمش رایگانست / هزاران ساله طاعت زخم آنست

هزاران سال اگر چه طاعتش بود / بهای لعنت یک عاشقی بود
توی شایسته باشی در جدایی / اگر گویند تو را نا آشنایی

عزیزا قصه ابلیس بشنو / زمانی ترک کن تلبیس بشنو
گرامی مردی تو را بودی زمانی / ز تو زنده شدی مردم جهانی

اگر چه رانده و ملعون راهست / همیشه در حضور پادشاهست
جو لعنت یکی او را شب و روز / از او باری مسلمانی بیاموز

حکایت موسی علیه السلام

شبی موسی بکوه میرفت بر طور / بپیش او رسید ابلیس از دور
چنین گفت ابلیس را کای محروم / چرا سجده نکردی پیش آدم

لعینش گفت ای مقبول حضرت / شدم بی علتی مردود قدرت
اگر بودی بدان سجده مرا راه / کلیمی بودی همچون تو آنگاه

ولی جون حق تعالی اینچنین خواست / بگویم جون نیامد جز چنین راست
کلیمش گفت کای افتاده در بند / بدو هرگز ترا یاد خداوند

لعینش گفت جون من مهربانی / فراموشش کند هرگز زمانی
همی جون انگه او را کینه نیست / چرا مهرش درون سینه نیست

بلعنت گرچه راندند از درگاه دورت / ولی از قول موسی در حضورت
اگر چه کرد لعنت دلفروزش / از آن لعنت زیاده گشت شورش

بهر شیطان چنین گر هست غورت / تو چونی ای پسر در عشق لرزان
اگر تو جادویی میخواهی امروز / بلعنت شاد شو ورز میان سوز

ببین تا چند گر هاروت و ماروت / بمانده سرنگون بی آب و بی قوت
در آن جا شد سرگردان و محبوس / شده از روزگار خویش مایوس

جو ایشان شد استاد زمانه / شده در جادوی هر دو یگانه
جو نتواند خود را کردن آزاد / کسی زان علم بر گیرد که شه باد

اگر تو جادویی داری جهانی / عصایی یا نهنگی در زمانی
جو چندان سحر گم شد در عصایی / که زود گم در وجه نا شرحی

ترا در سینه شیطانیست پیوست / که گردد از زبون جادویی مست
اگر شیطان تو گردد مسلمان / شود وجه تو مغز کفر ایمان

ز اهل خلد گردی جاودانه / که شیطان بجوید بی بهانه
بیان کردم کنون سحر حلالت / کزین سحرست جاویدان کمالت

مقاله تاسع

چو کرد این جنس سحری آن کس گشت / چنین باید شدن تا انجمن گشت
پسر آمد بسیم یک با کمالی / پدر را داد حالی شرح حالی

که یک جامست و گیتی نمایی / من آن خواهم نخواهم پادشاهی
شنودم من که آن جامی جهانست / گر دو دی سرجه پیوی نهانست

اگر باشد بسی بسته نهانی / دهد آن جام از جمله نشانی
ندانم آن چه آیینه است پیدا / گر دو دی نقش آفاق پیدا

بیک ره گر جهانی باشدت راز / دهد از جمله چون رویت خبر باز
چنین جامی اگر در دستم آید / سپهر با بلندی پستم آید

شود دست همه عالم عیانم / بسا چیزی که من از آن بدانم
پر کنا که جامت غالب آمد / دل این جام را از آن طالب

جواب دادن پدر او را

کرا جون واقف آیی از همه راز / شوی در جمله عالم سرافراز
جه خود را با فلک آن جام بینی / هر خلق زمین در جام بینی

ز حب جاه خود از خود شوی پر / بیاسایی جاودانی در تکبر
اگر در پیش داری جام خورشید / گر یک یک ذره می بینی جو خورشید

جه گر زان جام بینی ذره ذره / که جون مرگت شد بر فرق تره
نداری هیچ حاصل جون جم از جام / گر جون جم زار میری در سر انجام

حکایت سلطان محمود

مگر سلطان دین محمود یک روز / به تیزی با سپه میراند پیروز
بره بر پیرزن را دید جایی / فکنده بیگنه خود بر عصایی

ز دست ظالمان او داد میخواست / وزان فریاد در بس فریاد میخواست
جو دید آن پیرزن را شاه حالی / بگردش التفات و رفت خالی

مگر محمود آن شب بود در خواب / که بود افتاده در جایی بگرداب
همی آن پیرزن کشتی پدیدار / برای او عصا کردی نگونسار

بدو کشتی که دستی در زن ای شاه / برای از غرقاب گرداب این جاه
آمدی شه در عصای زال دستی / وزان چاه بلا آسان برستی

جو روز دیگر آمد شاه بر تخت / وزان خواب شاه شد دلتنگ سخت
دگر ره پیرزن را دید رنجور / که پیش آمد برای داد از دور

جهان در دست و پیشش خم گرفته / جو ابر از گریه چشمش نم گرفته
بیامد از جای شاه و خواندش او را / به پیش خویشتن بنشاندش او را

بلشکر گفت اگر دوش او نبودی / نهنگ مرگ جانم را ربودی
عصای او چو شد آویز گاهم / خلاصی داد از آب سیاهم

زنیدند در عصای او همه دست / که دست آویز شاهان شد بپیوست
در افکندند لشکر خویش بر هم / گرفتند آن عصا در دست محکم

ز هر سویی در آمد مرد ماسی / برای آن عصا خلق جهانی
نشسته پیرزن بر تخت آن گاه / گرفت آن عصا در دست آنگاه

عصا در دست آویز کرده / بسی بازار از روی تشنه کرده
جو موسی زان عصا پیشش بر گرد / گرد دین آن عصای موسوی گرد

نهش کناکرتان ای زال مسکین / تو بس سنی آن تو قوی و خلق چندین
بجز خویش با یک چوب پاره / به خواری کرد چندین شب و روز

زبان بگشاد زال و گفت ای شاه / کسی کو بر کشد محمود از چاه
همه کس را توان در کشیدن / کرا از تو این سخن نتوان شنیدن

کسی کو بر کشد از چاه پیلی / ز پشتی پشه گیرد جبیلی
جو اینجا شاه بجشان گم ز نانند / همه یاری دو شاهان تنانند

چرا باید بدو منصور بودن / ز مجهولی چنین مشهور بودن
ز مردوی قنایی نیست خوردن / ز مرشوی ز بانی تیز کردن

تو همچون کافر درویش مانی / اگر هم در خلق و هم در خویش مانی
نیدانی که چه در پیش داری / ازان پروای ریش خویش داری

اگر چون لام الف دستار بندی / بسی زان به اگر زنار بندی
اگر چون دستار بندی لام الف / الف لام چلیپاییست زنار

دل تو نیست زان دستار آگاه / گر بر تابوت تو چند آگاه
سر تو چون نشیمن گاه سودا است / سر تابوت را دستار زیباست

چو آن تو نخواهد بود هیچی / چرا همچون کفن در خود بپیچی

حکایت بهلول

یکی بهلول چوبی داشت در دست
بهر کوری همی زد تا که بشکست

بدو گفتند ای مرد پرآشوب
چرا این کورها را میزنی چوب

چنین گفت او که این قومی که کورند
دروغ بی عدد گفتند و خفتند

گر این گفتی سرای و منظر من
گر آن گفتی که اسباب و زر من

خدا گفت این همه دعوی روا نیست
که میراث منست آن شما نیست

نه ایشان جمله آن خویش گفتند
شدند و ترک جان خویش گفتند

ازان شان میزنم من چون جواب
که بودند این همه یک مشت کذاب

چو انجام همه بگذاشتن بود
قصورهای آن چندان داشتن بود

کسی جمع جهان چیزی چرا کرد
که باید بار پشیمانی رها کرد

چه آری عالمی بندی و دولت را
که آخر خشت باید زد و گل را

دو در دارد جهان همچون رباطی
ازین در تا بدان همچون صراطی

بدان در چون تو خواهی رفت هشیار
فرو مانی درونج سپه نگونسار

گونساری تو هر روز بهشت
گر جانت را همه آفت ز خوبست

حکایت پادشاه منجم

نجوم نیک میدانست آن شاه
شد آگه کز فلان ساعت در آن گاه

شود بیچاره و در دست بلایی
بکرد القصه آن را تنگ جایی

چو کرد از سنگ خاره خانه راست
کمند از بنده بسیار در خواست

بود خانه شد آنرا روزنی دید
ز روزن خانه را چون روشنی دید

بدست خویش روزن کرد در کار
که تا در خانه تنها ماند محبوس

نبودش هیچ ره سرگشته آمد
بآخر ناگه از در کشته آمد

اگر خواهی که پیش افتی بیک گام
بترک خود بباید گفت ناکام

تو گر ترک خود و عالم نگویی
چو مرگ آید چه گویی هم نگویی

چو باقی نیست خواب و خورد و خشم
چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

چنین گفت آن پاکیزه ذاتی
اگر باید کسی از جی وفاتی

حکایت

در اول روز ماتم داریش تو
دوم در غم همی بگذاریش تو

ز ماتم تا بهفتم میگذاری
چو نشستم نگذرد دشتم جهانی

چو آخر روز باید گشت تسلیم
چه می پیچی در اول گر تعلیم

همه تن گر شود چون مار یا پیچ
گریزی نیست زین رنج و جانت

زیدی وقت رفتن بار در پیچ
که در ره میروی پر تاب و پیچ

ولیکن چون بسوراخ آورد روی
در دگری خانه تنگ سرموی

که تا تنهار پیچ آن پیچ بیچی
نیارد راه در سوراخ هیچی

تو هم گرتی ز خود بیکن پس آنگاه
سوی کورت بود از راستی راه

توکل چیست پی کردن زبانرا
ز خود برخواستن خلق جهان را

تعرف نیست در صبر آرمیدن
طمع از جو عالم بریدن

فنا گشتن دل از جان برگرفتن
همه انداختن آن برگرفتن

شقیق بلخی آن شیخ مدرس
مگر میکرد در بغداد مجلس

حکایت شقیق بلخی

سخنها در توکل پاک میگفت
برفت برتر از افلاک میگفت

برو گفت در باب توکل
تو ی باشید و بشنید اول

که من در بادیه دلشاد رفتم
توکل کردم و آزاد رفتم

ز ملک و مال با من یک درم بود
که آن در جیب من با من هم بود

توکل را چو دل برغیب دارم
هنوز آن یک درم در جیب دارم

بکعبه رفتم و باز آمدم شاد
که سوی آن درم حاجت نیفتاد

جوانی گرم رو از جای برخاست
بدو گفتا که بشنو این سخن راست

ندانم کان درم می‌بود در جیب
کجا بود اعتماد جانت بر غیب

کجا بود این توکل آن زمانت
گر انگه این درم در صد کات

تو آن ساعت مگر مومن نبودی
وگر بودی بر او ایمن نبودی

شقیق این حرف چون بشنید از وی
بتر برفرق ریزد از دوی

بداد انصاف کین حجت عیانست
بگویم هر چه حق این جوانست

دران دیوان درم دری نگنجد
گر مویی تیز هم در می‌گنجد

چو آنچه گفته راستش نه روا نیست
گر از خونش کنی سازی نطاق

حکایت دیوانه عور

یکی دیوانه شوریده برخاست
بر سنده بزخی که با من خونست

که آبی پیش من در تن ندارم
اگر تو صبر داری من ندارم

خطابی آمد آن خویشتن را
اگر گویا است دم اما کنی را

زبان بگشاد آن مجنون مضطر
که من دانم ترا ای بنده پرورد

که تا اول نبینی مرد عاجز
تو ندی هیچ کر با پیش کز

دلا گر کشته این راه گردی
بسی کم زنده ماند گردی

ترا ای کشته خونین پیرهن باز
خطاب پیرهن خونت کن بس

چو تو خونی ز خاک از پای تا فرق
میان خاک شو در خون شده غرق

بران زن زراگر شیر آمد پیدا
بسند خون حیض اونیک بار

بگردانند خونش را نهانی
که تا خون بخوری و شیر دانی

چو آغار هست همی خون خود و
چو آنجاست بخاک آوردن آمد

کسی کو در میان خاک و خونست
چرا سر می کشد چون سرنگونست

دلا تو هیچ میدانی که چونی
همه سرشته مشتی خاک و خونی

ز خون و خاک انگه پاک گردی
که خونی می‌خوری تا خاک گردی

چو بود کار تو جز اشک و سوزی
ز زلفش سایه افتد بر تو روزی

یکی دیوانه میریخت اشک بسیار
یکی گفتش چرا گریی چنین زار

حکایت دیوانه گریان

بگریه گفت از آنم خون فشانی
که تا دل سوزدش برمن زمانی

یکی گفتش که او را دل نباشد
کسی کین گوید او عاقل نباشد

جوابش داد آن دیوانه خوش
که او دارد همه دلها همیشه

همه دلها جو او دارد نگر هست
چگونه دل بخواهد این چه حرفست

همه چیزی که آنجاست از آنجاست
بدو نیک دل بلند و پست از آنجاست

پس این دلهای ما آنجا بود نیز
دل تنها نگویم همه چیز

ترا گر خیر و شر آمد دو ره هست
از آنجا می توان کردن روایت

ببین تا خاک جبریل از چه خون کرد
که قوم سامری را سرنگون کرد

ولی چون یاد از او در بریم
ز روح القدس حیات عالم آمد

تو دایم بیخبر از خود تپس کی
که اندر تنگنای آب و خاکی

بروزیکه خیر و شر از آنجاست
اگر نعمت از آنجا ضرر از آنجاست

اگر تو زین خراب آزاد گردی
چو گنجی در خراب آباد گردی

هم آنجا کرده هم زین خسته باشی
بدل باری بحق پیوسته باشی

درآمد واسطی را انتباهی
بدیوانه‌ستان در شد بگاهی

حکایت واسطی و دیوانه

یکی دیوانه را دید او بسر مست
که گاهی می‌زد گاه دست بر دست

میان تخت بندی مانده مهجور
تو در بندی چنین شادی است از چیست

بپاسخ واسطی گفت از ره و
شدی چون بنده آزادیت از چیست

اگر در بند دارم پای اکنون
دلم در بند نیست و اصل آن نیست

زبان بگشاد پیش شیخ مجنون
جو دل بگشاده دارم وصل آنست

به بحر سینهٔ خود شو زمانی
زمین و آسمان آنجا بدانی
اگر خواهی برای تو جهانی
دران عالم نباشد مرغ [illegible]
وسایط چون زره برخیزد آنجا
بی تو هم چه را باشی چنین زار
تویی جمله ز آتش چند ترسی
یکی یک روز در بازار بغداد
دکان برخاست از مردم بیکبار
بزد در پیرزالی مبتلا هی
زنش گفتا تویی دیوانه چون
بدو گفتند هان ای زال دیوانه
بسوخت از غم دل دیوانه‌ام
چو سنگ و آهن افتادند دگاه
درآمد سوخته گر سوز نیست
پس آنگه گفت کارم روشنایست
مرا تو سوختی در روشنایی
چو صدق سوخته بشناخت ایش
چنین کرد آن قوی جان گو تحمل
که مردی راه خدا افزود احتشام
چو مرد آن نامه چندی کرد و ساعت
خطاب آید که من عشاق خودا
چو برخیزد بهانه از میانه
و گر دوستی صفت در پیش داری

گر تا در خویشتن گم بینی جهانی
گر تو هم این جهان هم آنجا بدانی
بدید آرد ز قدرت در زمانی
سرای خلد و انگه حور و حیض
ز سیمی آن همه میریزد آنجا
شود برآرزوی تو پدیدار
دلت عرشست و صدرت کرسی

چو باشد صد جهان در دل نهانت
نمیدانم جهان در تو عیانت
جهانی بر تو ز اخلاط و اسباب
نباشد انگبین آنجا ز زنبور
نه ز آتش شود هر مرغ بریان
بچشم خرد منگر خویشتن را
چو دل اینجا ز عشق او بسوزی

حکایت خوابی شهر بغداد

عصا در دست می‌آمد ز جایی
گر او هرگز نسوزد خانهٔ من
بگو گر چه بدانستی تو این راز

یکی گفتش مگر دیوانه‌ای تو
بآخر چون بسوخت آتش جهانی
چنین گفت آنکه ای زال فرتوت

حکایت

زبان بگشاد آتش گفت ای دوست
بیار یکی ترا چه آشنایست
کنون گویی بکردی آشنایی
ز عالم دست باد او کرد در کش

جوابش داد او آنجا بسوخت باز
جوابش داد حالی سوخته خویش
چنین من سوخته چون از تو باشم
اگر تو نیز پیش از تو بسوزی

حکایت بوعلی ترمذی

درون معصیت چندین طاعت
بنا می بیارم نیک و بد را
تو ما را ما ترا تا جاودانست
دهندت نامه تا با خویش داری

زبان بگشاید و گوید الهی
بد و نیک تو کم انگاشت چیار
و گر آنست نمی‌باید چه هیچ
چو ما را تاب برگ کل نباشد

کجا در چشم آید صد جهانت
بجا می منگر و کان یکر نیست
بهشت نیست اقلیمش بهشت آب
نه شیر از بز بود نه می ز انگور
نه از پختن برآید نوع الوان
در آن هر دو جهان جز جان مجنون
کجا دوزخ کند آتش فروزی
نهایت آتشی بسوزد و افتاد
وز آن آتش قیامت شد پدیدار
که افتاد آتش اندر خانهٔ تو
بود آن زال از آنش زیانی
گر آن خانه بسوزد یا دل من
نخواهد سوخت آخر خانه‌ام را
از ایشان آن پیشی آمد پدیدار
که پیشم آشنای یار و مسار
که تاریک از کیم الا آتش
بلطفی سوخته خود را نگهدار
چو اینجا سوختی آنجا نسوزی
ز خواجه بوعلی ترمذی نقل
دو نامه که هان برخوان و بنگر
چو بشنود این نامه می چه خواهی
بهشت و حور و دوزخ را کم انگار
همه ما و همه ما و تو هیچ
به هر جزوی حساب کل نباشد

چو باشد پیشوای مطلق
چنین نقلی درست است از پیمبر
که ای بنده بیا و نامه برخوان
چو بنده نامه برخواند سراسر
بدوزخ میروم زین عمر تاوان
بتوبه در پشیمان گشته باشد
نبی گوید که ای قیوم مطلق
بگو کان بر من مسکین نویسند
اگر چه من گناهی زود کردم
بس آنگه گفت باد او نه پاک
که میداند که این سر عجب چیست
ولی این جمله ز آن افتاد در راه
هزاران پرده اسباب بنهاد
چو بتوان دید سرتاپای معشوق
مگر سلطان دین محمود پیروز
نبود آنجا که حاضر آیدش پیش
کسی شاه از برای او فرستاد
رسول شاه رفت و گفت ای جان
چنین گفت او که دیدم می‌بباید
و اگر عرض خواهی داد و کر
پر گنش کرت از جاه و جاه است
که روز منصب و از جاه برتافت
ندیدم در زمانه آدمی زاد
اگر مرد و کسی را گشت یکسان

نخواهد نامه برخواندن بناحق
که چون او را بگفتی و شنودی

حکایت از روز محشر

نبیند جز معاصی هیچ دیگر
چنین گوید که پشت نامه برخوان
همه در دیش در ما نگشته باشد
مریدم از کرام الکاتبین حق
ولی چون آن نوشتند این نویسند
ز فضلت بر گناهم سود کردم
ز بی گستاخی من مشتی کف خاک
جهان پر عجب را این سبب هست
که تا از خود بگردی هم تو آگاه
درون جمله تخت خواب بنهاد
چنین پیشتر که باشد جای معشوق

چو در نامه نبیند جز سیاهی
چو پشت نامه برخواند بیکبار
چو بنده آن ببیند شاد گردد
که من دارم کنون زین کوزه بیا
که تا چند انگه بد کردم ز آغاز
همه از چنین گفتار و کردار
ز سری کان میان آب و خاکست
تراد پیش چندین نیست هیچی
چو تو معشوق بودی این زمان گر
که تا معشوق زیر پرده برخفت
که جلوه داد معشوق مرکز

حکایت سلطان محمود

که شاه اینجا برای تو بیستاد
جوابی داد ایاز سیم برباز
جوانی نیز شنیدم می‌بباید

بیا کاینجا که عرض سپاهست
روان شد مرد تا نزدیک محمود
بدو گفتم بیا چون شاه پیروز

مقالهٔ عاشره

گرا دیدی که او از جاه برتافت
ز حب مال و حب جاه آزاد
بود آن شخص حیوانی نه انسان

ندیدی آنکه یوسف از چه جان
ز هر نوع آزمودم من بسی را
ولی چون آدمی پرعقل باشد

شوی گستاخ آن معنی بزرگی
که حق گوید بشیخی روز محشر
که تا چه کرده عمری فراوان
زبان بگشاید و گوید الهی
چنین باشد نوشته کای خرگاه
زهی بس کج چون آزادگی
که نوشتند بر من آن دو هشیار
بهر یک دو مگویی دیدی باز
بخندید و بشد شش دانگ بیدار
اگر آنگه شوی هم پاک بیت
نه زان آمد که پیش هیچ نیست
که از چشم خود و خلقت نهانی
تو آنچه گفت بی غیری ز هی بخت
مسلم نیست پنهان شه از غیر
سپه را خواست تا او عرض گیرد
طلب فرمود شاه حق شناسش
غرض از عرض آن روی چو ماهش
شش کهنه دیدی روی مقصود
سپه را عرض خواهد داد امروز
همه جز عرضه بر خویش و دگر
که حب جاه مطلوب کبارست
بتخت سلطنت افتاد ناگاه
که چون گلخن نشد گلشن کسی را
خری نبود بجاش نقل باشد

ز عیسی بر فلک رفعت از جاه / ولیکن خر ز بی جاهیست در چاه
پدر گفتش درین شوریده زندان / بطاعت می توان شد از بلندان

جواب دادن پدر او را

اگر خواهی بلندی برتر از جاه / توان از طاعتی یابی نه از جاه
بلا تنگ است جاه و جب ماهست / تو این جا جستن از طاعات
اگر چه در ره حق خاص خاصی / شوی گر جاه یابی مرد عاصی
جهان از تو برآرد جاه و دودی / گر نبود از تدارک هیچ سودی

حکایت سلطان سنجر

مگر یک روز سنجر شاه عالی / بر عبادت آمد جای خالی
بیامد کار این با کار آن راست / چو لختی پیش او بنشست برخاست
کسی گفتش چرا خاموش بودی / گر از کشتی حدیثی نه شنودی
جوابش داد عابد پیش از آنگاه / که چشم از آن زمان کافتاد بر شاه
جهانی پر ز خار تند دیدم / بدست خویش دامی کنده دیدم
بدان دامک نیارستم درون شد / ندیدم چاره جز خاموش بودن
تو گر از جاه و دنیا شاد مانی / ز جاه آخرت محروم مانی
چو گرد تو در آمد جاه و مالت / شود جاه تو چاه و مار مالت
ولی تو موسی و نفست فرعون / چو طشت آتش این دنیای ملعون
اگر جبریل فرماید بود خوش / ز موسی دست آوردن در آتش
وگر دل بنده چون فرعون باشد / عذاب آتشت صد لون باشد
اگر در طاعتی کردی گناهی / دهد هر عضو بر تو گواهی
نه آنجا کفر و نه ایمانت باشد / گر اینجا آنچه بردی آنت باشد
همان دروی که اینجا کشته باشی / همان پوشی که اینجا رشته باشی
نیابی شادی ای درویش آنجا / مگر شادی بری با خویش آنجا
چو یک یک ذره عالم حجابست / ترا گر ذره باشد حسابست
قدم بر جای و سرگردان چو پرگار / گرانجانی مکن بگذر سبکبار

حکایت موسی علیه السلام

بحق گفتا کلیم عالم آرای / کسیم از دوستان خویش بنمای
که تا روشن شود چشمم برویش / که دل میسوزدم از آرزویش
خطاب آمد که ما را اهل دردی / بعیدی در فلان وادیست مردی
که او از خاصگان درگه ماست / شبان روزی سلوکش در ره ماست
روانه شد کلیم از بهر دیدار / بدید آن مرد را مستغرق کار
نهاده نیم خشتی زیر سر در / پلاسی تا به زانو زیر و در بر
هزاران مور و زنبور و ملخ / برو گرد آمده از پیش و پس تخ
سلامش کرد موسی گفت آنگاه / که گر هستت بچیزی میل درخواه
بدو گفت ای نبی الله شتاب / مرا از کوزه ات در شربتی آب
چو موسی از پی کوزه روان شد / بیکدم از تن آن تشنه روان شد
چو آب آورد پیشش مرده پاک / بمرده دید او را روی بر خاک
کلیم الله تعجب کرد و برخاست / که تا کرباس و گور او کند راست
چو باز آمد بدید او بود شیرش / دلش خورده شکم زو کرده در شیرش
بجوش آمد دل موسی از آن درد / بسی درویش یاد شد از آن مرد
زبان بگشاد کای الله دراز / یکی را تربیت دادی بصد ناز
کجا سر رشته این سر توان یافت / که سر تو ز دل دیو و ز جان یافت
بگوش جان ز حق آمد جوابش / که چون سر بار ما دادیم آبش
همان بهتر که این بار دگر بار / ز دست ما خورد آب آن جگرخوار
لباس پس او چو ما دادیم پوست / چگونه موسی آرد در میان دست

کنون چون واسطه آمد پدیدار / چرا کرد التفاتی سوی اغیار
بود دید از حضرت چون ملوّزی / ز غیر ما چرا میخواست چیزی
چو پای غیر آمد در میانه / نبودم از میانش جاودانه
ولیکن تا بماند آشکاره / حساب این پلاس و خشت پاره
بجز نزد ما که هیچ رویی / زما بوسی بیابد قدر مویی
عزیزا کار آسان نیست با او / سخن جز از دل و جان نیست با او
سخن با او چو در جان و دل آید / سخن اینجا زیادت مشکل آید
چو نتواند کسی بر جان قدم زد / بر او جز کس نتوان قدم زد
فلک زاد صنعی مشترمه گردان / زنی پیرست چرخی کرده گردان
بهر چیزی که صد پیوند باشد / ترا پیوند او چون چند باشد
کجا بر آسمانت جای باشد / چو زنجیر زمین بر پای باشد
بود در خود میکشد چندین نهنگت / چگونه بر فلک باشد درنگت
کجا لایق بود در قدس پاکی / کرام الکاتبین را چشم خاکی
جهانی کان بزرگ کار را مباحست / چو جای ساکنان سر راحت
ز سر جانی بدان سر راه یابد / ز هر کس ای پسر آن جاه یابد
که در عالم هزاران جان در آید / که تا یک جان درین تن باز گردد

حکایت از ازل و ارواح

چنین گفتند کاندم را که ارواح / در و بود آفریده پیش از اشباح
شمار مدتش سالی سه چار است / که هر یک زان چهار او هزار است
چنین گفت که آن جانهای عالی / وزان جنت که بود از جسم خالی
بجمع آن جمله را پیوسته کردند / بیک صف شان بهم در بسته کردند
پس انگه از پس جانها یکبار / برون العین دنیا شد پدیدار
چو این قوم ای عجب دنیا بدیدند / بجان و دل سوی دنیا دویدند
وزان قسمی که ماند آنجا یکی باز / بهشت افتادشان از راه آغاز
پس آن قومی که باقی ماند از او / برون آمد ز جنب دوزخ پس آنگاه
چو این قوم ای عجب جنت بدیدند / ز ده جان از بر دوزخ رمیدند
بماندند اندکی ارواح جایی / که ایشان را نبود از هیچ سو رای
خطاب آمد که ای جانهای مجنون / شما اینجا چه میخواهید اکنون
نه دنیا را نه جنت را گزیدند / نه از دوزخ سر مویی رمیدند
هم آزادید از دنیا و جنت / هم از دوزخ شما را نیست محنت
چه می باید شما را در رخ ما / که لازم شد شما را درگه ما
خروشی زان همه جانها برآمد / تو کمی عجم بر جانها سر آمد
که ای دارای عرش و فرش و کرسی / چو تو دانا تری از ما چه پرسی
ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ / توئی حق الیقین دیگر همه پیچ
خطاب آمد که گر خواهان مائید / همه خواهان انواع بلائید
همی چند انکه موی جانور هست / دگر ریگ بیابان و ثمر هست
وگر چند انکه دارد قطره باران / دگر چند انکه برگ شاخساران
فرو ریزم بزاری بر شما من / فرا و آنچه پیش از آن رنج و بلا من
چو آن جانها خطاب حق شنیدند / از آن شادی خروشی برکشیدند
که جان ما فدای این بلا باد / همه مرد آن تو میخواست بادا
بلای تو بجان ما بازگیریم / بیکدم جاودان ما بازگیریم
چو با هر جانش سری در میانست / که آن سر سر جانی جهانست
که صاحب سر این درگه جز او نیست / ز سر معرفت آگه جز او نیست
بیان ارواح پیدا تند نیکوست / ولی یک روح را داده از آن دوست
دگر با پرده آن روح باشند / برای او همه مجروح باشند
چو موسی را به ره در کشیدند / سر شده هزاران می بریدند
همه ارواح اگر چه یک صفت اند / ولی مقصود اهل معرفت اند

حکایت اهل بیت پیغمبر علیهم الصلوة والسلام

عیالان نبی یک روز با هم / بپرسیدند ازو کای صدر عالم
گرا داری تو از ما پیشتر دوست / اگر با ما بگویی حال نیکوست
پیمبر گفت ای قوم دلفروز / شما را صبر باید کرد امروز
که تا فردا بگویم آنچه دانم / جواب جمله گویم گر توانم
چو شب شد چو روز هجر تاریک / جدا آن هر زنی را خواند نزدیک
نهانی هر زنی را خاتمی داد / برای هر جراحت مرهمی داد
ز هر زن حجتی بستد که یکدم / نگوید با زن دیگر ز خاتم
پس پرده نهان میداردانش / برون نگذارد از پرده جز آواز
با خر چون درآمد روز دیگر / رسیدند آن زنان پیش پیمبر
بپرسیدند آن پاسخ دگربار / زبان بگشاد پیغمبر بگفتار
که آنرا دوستر دارم ز عالم / که او را داده ام در خفیه خاتم
زنان چون این سخن از وی شنودند / همه پنهان ز هم شادی نمودند
همه کردند در یکدیگر آنگاه / از آن هر کس نبود البته آگاه
جدا هر یک نه سر آن خبر داشت / ولی با حایش کار درگذشت
اگر دل خواهدت ای مرد جان دار / که کاری باشدت در پرده زنهار
تو الا بجگرگی شادی باش / وسیله در خون دل آزادی باش
که تا تو چون ننوشی در جدایی / نیابی ره به سر آشنایی

حکایت

مگر چون رابعه صاحب مقامی / نخورده بود یک هفته طعامی
در آن یک هفته او از پای ننشست / صلوة و صوم بود و شکر پیوست
چو جوع افتادگی در پاش آورد / شکستی سخت در اعضاش آورد
که مستوره بود پوشش جوالی / طعامش کاسه آورد حالی
نگر شد رابعه با درد و داغی / که تا درگیرد از جایی چراغی
چو باز آمد بگریک گربه ناگاه / فکنده بود و پست آن کاسه ناگاه
دگرباره بشد از بهر کوزه / که بگشاید به آب خرف روزه
به تاریکی به لب آورد کوزه / که تا بگشاید آن دلتنگ روزه
بیفتاد از دهانش کوزه و از دست / جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
ز دل آهی برآورد آن جگرسوز / که گفتی گشت عالم آتش افروز
بصد درگشتگی گفت الهی / ازین بیچاره مسکین چه خواهی
فکندی در پریشانی مرا تو / بخون در چند گردانی مرا تو
خطاب آمد که گر این لطف خواهی / بتو بخشیم از مه تا بماهی
ولی اندوه چندین ساله تو / ز تو ببریم و ببریم از ناله تو
که اندوه من و دنیای محتال / نیاید جمع در یکدل بصد سال
گرت اندوه ما باید همیشه / بباید ترک دنیا کرد پیشه
ترا آن هست این یک روی آن نیست / گر اندوه آنی رایگان نیست

حکایت بهلول بغداد

مگر شوریده دل بهلول بغداد / ز دست کودکان آمد بفریاد
بپای سنگ می انداختندش / ز هر سویی تنگ می تاختندش
چو عاجز گشت سنگی خورد از راه / بدیشان داد و خواهش کرد آنگاه
که ز نیسان خرد اندازید سنگم / ز سنگی بکر دانید لنگم
که گر پایم شود از سنگ خسته / نمازم دست ندهد جز نشسته
چو سنگی بس گران زخمش کارگر شد / دلش از درد آن زیر و زبر شد
چنان خون ریخت زان سنگ گران تنگ / که خونین شد ز درد آن دل تنگ
برای آنکه تا برهد ازیشان / به بصره رفت لنگان و پریشان

رسید القصه در بصره شبانگاه / برای خواب یک سر رفت از راه
بجستی در شد آنجا کشته دید / میان خاک و خون آغشته
نمیدانست شد با کشته در خواب / همه خانه ز خونش گشت غرقاب
چو دیگر روز خلق آمد بدیدار / بدید آنجا و فغان کشته زار
بپرسش بهلول آدینه پگاهی / بخون آغشته کرده جامه جایی
چنین کردند حکم آنگه بیکبار / که بهلول این عجب کردست اینکار
بدو گفتند ای سگ از کجایی / که در تو می نبینم آشنایی
من از بغداد گفت اینجا رسیدم / بر این کشته غمم وا رسیدم
وز آن کشته روشن گشت آنگاه / که روشن گشت عالم از سحرگاه
بدو گفتند از بغداد شبدیز / ببصره تاختی از بهر خونریز
دو دستش سخت بستند و بردند / بزندانبان بی شفقت سپردند
بدل بگفت بهلول جگرسوز / که یا من ای دل چه خواهی کرد امروز
ز سنگ کودکان بگریختی تو / ولی اینجا بخون آویختی تو
ببغداد است اگر تسلیم بودی / ببصره کی بجان تو بیم بودی
بآخر شاه را گفتند آنگاه / بزاری امر کشتن آمد آنجا
چو وز بر دار بردند آتشانش / نهاد آن مرد ظالم زود باتش
رسن در حلق و چون خواست افکند / بیالا کرد سر سوی خداوند
بزیر لب بگفت آنگاه رازی / بحیلت از گوشه زین بکباری
فغان در بست و گفت ای نیکخواهست / منش کشتم مرا تاوان براست
چنین باری کنون برمی‌نتابم / بیک کردن دو خون بر می‌نتابم
بردند آن دو تن را تا بر شاه / وزیر شاه حاضر بود آنگاه
شه بصره وزیری کامیخواست / که با بهلول بشنید دم راست
بروی او بسی بود آرزویش / وسیله مرگ ندیده بود درویش
وزیر شه چو دید آنجا و بشناخت / چو دیده بود شه از شادی سر افراخت
زبان بگشاد کای شاه مبارک / اگر بهلول میخواستی توانک
شه از شادی بجست از جای حالی / بپیش خویش کردش جای خالی
سر درویش ببوسید و بصد ناز / قبولش کرد و بنشاندش باعزاز
چو حال قاتل و مقتول گفتند / و ز آن پس قصه بهلول
شه بصره بهر سو آن زمان زود / که باید ریخت خون آن جوان زود
به بهلول گفت ای شاه غازی / اگر سوز دلم را کار سازی
معاذالله که خون او بریزی / اگر خونش بریزی بر نخیزی
چو برخاست از سر صدقی که او داشت / فدای من شد از بهر نکو داشت
برای جان من در باخت جان را / چگونه خون توان ریخت این فتی را
کسان کشته را شه خواند آنگاه / بدیشان گفت باید شد دیت خواه
وگر خواهید گشت او را نکو نیست / بجای او همان انکار کو نیست
اگر چه عاصیست اما مطیع است / برای آنکه بهلولش شفیعست
بسیم آن چاره آخر زود کردند / همه خصمان او خشنود کردند
بپرسید از جوان شاه زمانه / که چون برخاستی تو از میانه
چه افتادت که ترک جان بگفتی / زرشیدی سخن آسان بگفتی
جوان گفتا که دیدم اژدهایی / که مثل آن ندیدم هیچ جایی
دهان بگشاد و آتش فشان بود / که سنگ خاره را زو بیم جان بود
مرا گفتا که برخیز و بگو راست / و گر زین زمان کردی کم و کاست
بجز یک سر کشم دیگر زمان من / ندارم در درون جاودان
بمانی در عقوبت جاودانه / نگفت فریاد رسید در زمانم
ز هول و بیم او از جای جستم / بگفتم آنچه کردم تا برستم
پس از بهلول پرسیدند حال آن / که تو باری چه گفتی بر سر دار
چنین گفت او که دست از جان بشستم / بپاکی خویش خالی شد ز دستم
برآوردم سر و گفتم الهی / ازین مسکین بیدل می چه خواهی

فدا کردم تن و جان را بیکبار
ترا گیرم دگر کس را ندانم
باواز خود آورد از دار
بخوانم گر بگردانند اول
ولیکن تا تو مرد غیر بینی
برون شد لیث توشنجه بیازی
یکی کنکش که ای ترک این عجایب
غلامت او چو خورشید میخواست
پشیمان گشت چون صاحب گناهان
جوابش داد آن پیر دل آگاه
ز حضرت چون همه چیزی ولیکن
ولی دانی که تا جان بر قرار است
خداوندی بزرگست و قوی دست
یکی عابد بنا سودی ز طاعت
شبانروزی عبادت بود کارش
چه مقصودست زین طاعت مدامت
چنان جدی در آن کارش بیفزود
بموسی گفت آن سرگشته راه
چو دانستم که آخر در شمارم
اگر چه آب یا آتش بود آن
اگر نورم بود از حق وگر نار
چو موسی سوی طور آمد دگر بار
نشد دست از وعیدم در عبادت
کنون از ننگ بختانش شمردم

اگر خواهند کشت این ساعتم زار
که از حکم تو خالی نیست جانم
پاسخ برگرفت این پرده از کار
نیارم کرد با صد جان مقابل
همه از غیر شر و خیر بینی

من از تو خونبها خواهم نه زنهار
چو گفتم این سخن در پرده راز
اگر چه از محبت حق تعالی
چو ناکامی مرا از پیشگاه است
ز تنگ جایست مهر و کین رفتست

حکایت لیث توشنجه

که او ست امروز سلطان نشابور
به پیش پیر آمد عذر خواهان
که فارغ باش ای سرهنگ زین کار
مشو از بندگی یک لحظه ساکن
ترا بر امر رفتن عین کار است

شنوده بود ترک آواز او
که پشتم از گناه خویش بشکست
که گر این از تو بینم جز سخط نیست
نمیدانی که مردودی تو یا نه
تو این میدانی و آن می ندانی

حکایت عابد مجاهد

بسر شد در عبادت روزگارش
که در دیوان بدبختانست نامت
که صد کارش یکبارش بیفزود
که ای طوطی طور و مرد درگاه
بیک طاعت زیادت شد نیازم
از آن چیزی که آید خوش بود
خدایست آن مرا با بندگی کار
خطابش کرد حق از اوج اسرار
ولی شد در عمل جدش زیادت
ز لوح اشقیا نامش سترده‌ام

بموسی وحی آمد از خداوند
چو آمد موسی و او را خبر کرد
بدو گفتا چو تو از اشقیایی
چنان پنداشتم من روزگاری
چو نامم ز اشقیای او بر آمد
همه چیزی که زان درگاه آید
نمی اندیشم از نزدیک و دورش
که چون دیدم که آن عابد چنین است
چو او در بندگی خویش بفزود
رسانیدم بصاحب دولتانش

چه گیرم دامن مشتی پریشان
جوان برخاست پس در داد آواز
مرا شوریده پیش آورد حالی
بصد جان پیش او رفتن روا است
همه چیزی از آنجا چون که رفتست
قضایی خورد از ترکی بپیشگاه
اگر تو خود ندانی کاو کیست
چو شد آگاه از آن اندازه او
ندانستم خطا کردم من مست
ولی زانجا که رفت این غلط نیست
ز حکم رفته مسعودی تو یا نه
یقین شوان فکندن بر کسانی
ترا با بندگی کار است چون است
نبودی بی عبادت هیچ ساعت
که عابد را بگو کای مرد خرسند
عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنین مشغول در طاعت چرایی
که پنهم من نیم در هیچ کاری
همه کاری مرا نیکوتر آمد
چه بد چه نیک راه در راه آید
که دایم این چنینم در حضورش
ز سر تا پای او مشغول دست
خداوندی ما روزیش بفزود
برو اکنون ز ما مژده رسانش

چو تو آگه از آن سر پشیمان
یکی مرد بخاری بود در راه
چو او را دید مرد امن جاهل
نهفتش گفت کای مرد بخارا
چو مقبولی و مردودی عیان نیست
ولی امروز می باید قناعت
ولا امروز نقد تو که دیدست
بغرخان او چو دارد هشیاری
غزالی را بگفتند هیچ
بترسید و درون خانه بنشست
چو در خانه نشستن کرد بسیار
کسی را نزد کوسه‌دی فرستاد
چه فرمایی مرا تا آن کنم من
امام خواجه را گو ای زره دور
برکت هم نمی‌شد از تو هیچی
چو غزالی شنید این سو پیغام
چو راحت نیست در ملک الهی
دعایی کرد آن دانندهٔ دین
یکی دیوانه گفت این چه باشد
جهان با دو جهان با دو جهانش
ولیکن جز جهان نبود که وپش
اگر حق خواهدت کاری برآید
یکی دیوانه بودی بر سر راه
زبانی اشک چون گوهر فشاندی

سر مویی مکن کار پریشان

حکایت مرد بخاری

نشد نقد من و تو آشکارا
ترا از خویش سود از من زیان نیست
که تا فردا رسد خطی تمامت
که روی او بطار مرد کشیدست
دگر با هیچ کارت نیست کاری

حکایت غزالی و کوسه‌دی

دلش بگرفت زان خانه بیکبار
که ای در راه حق داننده استاد
مگر این درد را درمان کنم من
که تو حق را نه همرازی نه دستور
تو خوش می باش حالی چند گاهی
دلش خوش گشت و بیرون شد از آن دام

حکایت

من اگر پستم تا این چه باشد
زبان بگشاد آن مجنون نژاد
گر حق خواهد چه میخواهید از خویش

حکایت مجنون اغبر

زمانی نیز خاکستر فشاندی

مرد از جهل براق ارد انگاه

مشو امروز نقدت را خریدار
چرا تو زهره خودبینی امروز
چو بشنید این سخن آن مرد دانا
تفحص گر کنی از نقد جانت
از آنجا گر بگو که بر بندت

یکی شوریده بودی در آن عهد
ز بیم طوسیان در خانه ماندم
از آن پیغام کوسه‌دی برانگیخت
چو حق بیکرد و داد اول بدیدست
چو بی تو او بدیدت در زمانه
ترا چون اختیار ساعت نیست

بدو گفتند آمین این بود راست
که نبود انجمان و انجمن هیچ
گرت چیزی نباشد هیچ روزی

یکی گفت ای بخاکستر گرفتار

که فردا نقد خواهد شد پدیدار
نهفتش چیز را دید ناگاه
کشید از تنگ او دامن فراهم
که فردا نقد ما آید پدیدار
چرا این زمین می بینی امروز
بخاک افتاد و دل پر درد از وی
تحیرش کرد و هم زمانت
چو پیچیده آمدی پیچیده بربندت
که طلب خواهدت کشتن چو شمعی
که تا خود روزگارش چون در آید
که کوسه‌دیش خواندندی و کوسه
اگر عاقل هم دیوانه ماندم
بدان پیغام آن زنده چنین گفت
نترسید از تو چون می آگه است
ترا نیست تو بودیم از میانه
بحال کار و حکم خاطرت نیست
چنان نبود که تو خواهی چه خواهی
جهانی خلق می گفتند آمین
که کام و خواجه از حق از سر خوا
که کام و خواجه خواهد چند از هیچ
نباشد روزیت جز سینه سوزی
وگرنه از کلت خاری برآید
نشسته بر سر خاکستر آنگاه
چرا پیوسته میگریی چنین زار

چنین گفت او که پرسوز سالم
بصحرا در یکی دیوانه بودی
بسوی آسمان کردی نگاهی
مرا گر تو ندانی خود بسی دوست
جهان پیری که مردم صد جهان جمع
اگر یک ذره دولت کار گر شد
بشیمی گفت مردی کای نکوکار
هر آنکس را که دولت یار باشد
پسر گفتش اگر در جاه باشم
چو من در ابتدای جاه جویم
پدر گفتش اگر اندک بود جاه
چو از ظلمت حجابی پشت آید
بزرگی بود از اصحاب توحید
با غزنین آمد چون غریبان
یکی گفتش که چون بودت جهان را
چنین گفت او که زان شیوه بدم
ز من آن جمله دعوی بد ز هستی
برون از حق بچیزی شد دلم
بوی کر ترا پیوند باشد
ز هر چیز ترا از برگ تو خیز
برین درگه نمیتی چون خراسی
یکی تابوت می بردند بر دست
یکی گفت این مرده که بودست
باایشان گفت آن مجنون که برنا

چو شمعی غرقه اندر اشک از آن
که حق را با دیم نه غیر و نه هیچ

حکایت دیوانهٔ صحرانشین

چنین گفتی بدرد دل گاهی
بجز تو من ندیدم کس دوست
ز شوق او چو پروانه با شمع
ترا گر دوستداری نیست چه
بگو چونه گویمت ای عالم افروز
اگرچه نه جلت می توان یافت

حکایت

چه خواهی کرد اگر دولت بود یار
چنین گفت او که گر دولت برآید

مقالهٔ حادی عشر

مکن منعم اگر این جاه جویم
اگر اندک بود در جاه سلیم

جواب دادن پدر اورا

که شد در بادیه عمری بتجرید
نهاده پاره نانی در گریبان
چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست
کفایت میکنم آنرا که گه دم
کنون چون ذره دریافت معنی
کجا باشد دلیل بنده بودن
سوزنت قدر مویی بند باشد
بلرزد بند دشوار ز هم فرو ریز

ز با خود دلو و ابریق و رسن داشت
کسی بوییدی آن نان و برفتی
بوی پاره نان هر زمان تو
که آن تجرید من پندار بودست
چه دارم از غرور خویش توبه
بچیزی دون حق گر زنده باشی
چو میدانی که ناکامت مرگست
برین درگه بخواهی اوفتادن

حکایت مجنون و کشتی گیر مرده

گرانکه سیل مرگش در ربودست
اگرچه بود در کشتی توانا
بدو گفتند ای مجنون پرشور
ولیکن پیش نداندان جگرسوز

ولی حق را نمی باید ز من هیچ
که چون دیوانگیش اندر ربود
ولی من دوستت دارم همیشه
که یکدم دوستی از من در آموز
ولیکن هم بدولت میتوان
بسوی آفتاب راهبر شد
بگویم آنچه شاید و انچه باید
همان دولت درو در کار باشد
چرا آشفته و گمراه باشم
غرور جاه بربایدچو تسلیم
از آن اندک بسی آفتی تو در جاه
حجاب از جاه جستن چشم آید
نه آب و زاد و ره با خویشتن
کسی چون عاجزان لقمه بخشتی
چنین چون گشتی آخر آنچنان تو
غرور و غفلتم بسیار بودست
کنم بر ساعت اکنون پیش توبه
نبندد آن چیز را تو بنده باشی
چرا نبود ببرگ خویش برگت
سرا از زیست ازین باید گشادن
چنان چیزی که کردی آفتابی
بدید از دور آن دیوانه‌ای است
جوانی بود کشتی گیر بر زور
که ناگه باکه در کشتی شد امروز

حریفی بس توانا شد و فا دوست
وسی المه نیز می توان کرد
تو اینجا گر هستی جان نداری
نیامد هیچ عاقل در جهانی
جهان انست اگر تو مرد آنی
چنین گفتست با یاران پیمبر
چو بر روی زمین افکنده گردد
نخواهد او رحم هرگز دگربار
ببین حال این کس ای نجات
اگر قلت نخواهد بر در پیش
درون درد دل خلوتگهی ساز
تو گر جاه بگردانی روا نیست
حسن می شد پیش بود حبیب
حسن چون بنگریست او را بمی
با خوان سوی چیونش رسید
چنین بر روی آب آشنایی تو
که دل کردن سپید دم بود پیش
ولی فارغ ز تشبیه و تعطیل
کسی با خودکی بهوده و حالش
مگر شبلی بمجلس بود یک روز
بگو تا کیست عارف گفت آنست
یکی پرسید از او روز دگر بار
یکی برجست و گفت ای عالم افروز
جوابش داد روشن شبلی از نو

بقوت بی محابا شد از وفات
که جایی او فتادست این جوانمرد
که تو بر خاستن امکان نداری
که بر مردم سر آید در زمانی

حکایت از قول پیغمبر

نهایت عاجز و گرنده گردد
که مرد و نیز در ظلمت گرفتار
که او را از رحم قصد جهانست
چگونه ره بری بر قالب خویش
وزان خلوت بسوی حق رسی
که کار او بدست ما روا نیست

جهان در خاکش افکندست و در خون
چو چاره نیست ز افتادن کسی را
خوش آمد عاقلت او خیل
چرا جانت بجان هم بازبست

ولی چون روشنی این جهان تیغ
کسی کز بند این تنگ آشیان رست
جهان کان طفل آید در جهانی
اگر راهی بچشمان می توانی
اگر کاری کنی هم تنگ جان کن
ولیکن گر تو استی همچو مردان

حکایت حسن بصری و حبیب

مقام از خویشتن از و ز نفس سید
بچه چیز این کرامت یافتی
ترا کاغذ سیه کردن همیشه
مرا از تمایل و اباطیل

بدو گفت ای حبیب مرد درگاه
حبیبش گفت ای استاد مطلق
اگر دل را بگردانی چو مردان
زمانی گل شود در قدس و پاکی

حکایت شبلی در صفت عارف

که گرد در پیش او مرد و جهانست
که عارف کیست ای استاد ابرار
تو عارف را چنین گفتی فلان روز
که ای عارف نبودم من ان روز

بگویی بر و بر کرد از جای
چنین گفت او که عارف آن بدانی
کنون امروز میگویی چنین تو
ولی چون من منم امروز عاجز

که دیگر بر نخواهد خاست اکنون
چه این دنیا در افتادن خسی را
فرو بندی چه بین مردار جنگال
که این عالم بیکدم باز بستست
شوی آنجا که هستی آن جهانی
که هر طفلی که بیسی زاید زمادر
فراخی زمین و آسمان تیغ
بصحرای فراخ آن جهان رفت
نخواهد با شکم هرگز زمانی
یقین میدان که بر جان می توان
همه آن بر سر خوبی نهان کن
ز جاه و در گذر جان ترا بگردان
بمجنون چون رسید آن قصه بردار
کسی از پس کسی از پیش بشتافت
ز من آموختی آخر تو این
بدان این یافتم من در ره حق
شود خورشید هشتم چرخ گردان
زمانی آمده در قید خاکی
که تا هم زین بود هم زان کاکش
یکی پرسید از او کای عالم افروز
که عارف آورده هم پیش از نبایی
که نارد تاب هرگز زمانی
تناقض می نهی در راه دین تو
ازین بهتر جوابت نیست گر

کسی کز کبت پند جایی / نباشد دیدن او را کمالی
بباید دید نیکی و بدی هم / مقامات خودی و بیخودی هم
ولیکن چون همه پیوسته بینی / بدو نیکش همه در بسته بینی
اگر بینی بدی نیکی بود آن / برای آنکه از نیکی بود آن
ز معشوقت مبین عضوی بدیده / هم پیوسته بین چون نور دیده
ز یک عضوش مشو از دست زنهار / که هفت اندام باید دید هموار
که چون بتخانه و بت وقف باشی / جهانی وقف بر خود وقف باشی

حکایت سلطان محمود و ایاز

مگر یک روز ایاز سیم اندام / چو جانها سوخت تنها شد بحمام
رفیقی گفت با محمود پیروز / که محبوبت بحمامست امروز
چو شه را این سخن در گوش آمد / چو دریایی دلش در جوش آمد
چو مردی حال کرده شاه عالی / سوی حمام شد حالی و حالی
بدید القصه روی آن پریوش / زده در صحن آن گرمابه آتش
ز عکس صورتش دیوار حمام / همه رقاص گشته از در و بام
چو خسرو چشم سر تا پای او دید / همه جان وقف یک یک جای او دید
دلش چون ماهی بر تابه افتاد / وز آن آتش در آن گرمابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که ای شاه / چرا افتادت امروز این ره
که عقل تو که عقلی بود کامل / چنان عقلی چرا از تو گشت زایل
ششش گفتا چو رویت در نظر بود / ز یک یک جای تو دل بیخبر بود
کنون چون دیده آمد بند بندت / شدم چون بند بندت مستمندت
مرا از عشق رویت جان همی سوخت / کنون صد آتش دیگر برافروخت
چو یک بند تو آمد دلنوازم / کنون من با کدامین عشق بازم
ولا معشوق را در جان نشان تو / نثارش کن ز چشم درفشان تو
چو او بنشست بر تخت دل تو / بینداخت آن همه رخت گل تو
تو از شادی او از جای میرو / کسی بر سر کجی بر پای میرو
تماشا میکن و میخور جهانی / که میخوردی غم او سر زمانی
ولی گر خلق گرد آید هزاران / کنند از جهل بر تو تیرباران
چو معشوق تو با تو در حضورت / اگر آیی کسی از کار دورت

حکایت صوفی و قلاش

بکار بایزید عالم افروز / بصرافان کند زمیکرد یک روز
یکی قلاش را در پیش بود دید / که سر تا پای او غرق بخون دید
چنان میزد کسی حدش نهایت / که خون میریخت بی حد و نهایت
در آن سختی همی کرد آه قلاش / همی خندید و پس میگفت ای کاش
که دایم همچنینم میزدندی / بتیغ آهنینم میزدندی
چنان زان رند شیخ دین عجب ماند / که آنجا از برای آن سبب ماند
چو آمد حد او آخر بانجام / ازو پرسید حالی مرد بسطام
که چندین زخم خورده خون برفته / تو چون گل مانده خندان و شکفته
نه آهی کرده نه اشکی فشانده / منم در کار تو حیران بمانده
مرا آگاه کن تا سر این چیست / که در محنت چنین خوشدل توان زیست
چنین گفت آنگه آن قلاش مهجور / که بود ای شیخ معشوق من از دور
بپستاده بود جایی بر کناره / نبودش هیچ کاری جز نظاره
چو من میدیدمش استاده در راه / نبودم آن زمان از درد آگاه
مرا آن لطف که صد زخم بودی / بچشم جسم زخمی می نمودی
بپستاده بهر من معشوق بر پای / چگونه من نباشم پای بر جای
چو بشنود این سخن مرد یگانه / ز چشمش گشت سیل خون روانه
بدل میگفت ای پرسیده روز / ازین قلاش راه دین در آموز

همه کار تو در دین باژگونست / ببین تا خود تو چونی و او چگونست
ترا زین رند دین می باید آموخت / گر آموزی چنین می باید آموخت

حکایت ابن المبارک

بسی باشد که در دین اهل تسلیم / ز کمتر بنده گیرند تعلیم
مگر ابن المبارک بامدادی / بره میرفت برفی بود و بادی
غلامی دید یک پیراهن او را / که میلرزید از سرما تن او را
بدو گفتا چرا با خواجه این راز / نگویی تا ترا جامه کند ساز
غلامک گفت من با خواجه خویش / چگویم زانکه می بیند مرا پیش
چو او می بیندم روشن چگویم / چو او بر داند از من من چگویم
چو بشنید این سخن ابن المبارک / برآمد آتش از جانش تبارک
بزد یک نعره و بیهوش افتاد / چنان گویا کسی خاموش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد / که ما را رهبری در پیش آمد
الا ای دور مانده از طریقت / در آموزید از هندو حقیقت
که میداند که در هر سینه چیست / ز چندین خلق واقف بر دل کیست
ولیکن گرد او آگاه گردد / رهش در یک نفس کوتاه گردد
که مر دل را که از داغش نشانست / بیکدم پای کوبان جان فشانست
چنان کان حبشی از داغ خبر یافت / بیکدم عمر ضایع کرده دریافت

حکایت حبشی و توبه او در عهد رسول

یکی حبشی بر پیغمبر آمد / که توبه میکنم وقتش در آمد
اگر عفوست و گر توبه قبولست / مرا بر سنت قول رسولست
پیمبر گفت چون تو توبه کردی / یقین میدان که آمرزیده گردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه / که بودم بر گناه خویش گمراه
گناهم حق بپسندیده باشد / ولیکن از کرم پوشیده باشد
پیمبر گفت پس تو می ندانی / که بر حق ذره نبود نهانی
چو حبشی این سخن بشنود ناگاه / برآورد از دل پر خون یکی آه
چنان آن آتش از دل تاختن کرد / که مرغ جانش را با خویشتن برد
به پیش مصطفی در خاک افتاد / سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
صلا در داد یاران را پیمبر / که بشتابید ای اصحاب یکسر
که تا بر کشته حق غرق تشویر / بگوییدم و بپیوندید تکبیر
اگر یک ذره خاکش را ببویی / بود صد بحر پر تشویر کویی

حکایت مرد و زن نو عروس

عروسی خواست مردی چون نگاری / بمهر خود ندیدش برقراری
چو آن شوهر بمهر خود ندیدش / نشان دختری بر خود ندیدش
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد / چو گل جان از بجای جامه شق کرد
چو مرد از شرم آن زن را چنان دید / وزان دلتنگی او را جان بجان دید
دل آن مرد سوخت از خجلت او / بصحبت برگرفت آن علت او
بدو گفتا که من ای جان غلامم / اگر این سر تو پنهان نگه دارم
نگردد مادرت زین راز آگاه / پدر را خود کجا باشد بدین راه
چو خالی نیست از عیب آدمیزاد / اگر عیبی ترا در راه افتاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم / که من بیش از تو در دین عیب دارم
تو دلخوش دار و چندین غم مخور هیچ / دگر هرگز مباد این غم بجانت
چنان در ورطه بیماری افتاد / که در یک لحظه صد بیماری افتاد
چو شوهر دید روی چون نگارش / طبیب آورد حالی بر سر او
که یک ذره درمانش اثر بود / که مردم زرد روی او تازه تر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی / که کشتی خویشتن را در جوانی

اگر آن خواستی تا من بجوشم / بپوشیدم و زین معنی خموشم
وگر آن بود رای تو گزین کار / مرا نبود خبر تا بوده انکار
چرا زین غم بسی تیمار خوردی / که تا خود را چنین بیمار کردی
چنین گفت آنکه آن کاری نکو گفت / ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
تو آنچه از تجرد گفتی و کردی / غم جان من بیچاره خوردی
ولی من این خجالت را چه سازم / که میدانم که میدانی تو رازم
چو تو هستی خبر دار از نهانم / کجا بر خیزد این آتش ز جانم
بگفت این و ز خجلت بحر شد / سیه شد روز و شب و حالش دگر
که هر چیزی که بودش آن ببخشید / نماندش هیچ چیزی جان ببخشید
اگر یک قطره شد زین بحر کلی / چرا ریزی ازین غم خاک بر فرق
مشو چون قطره زین غم بی سر و پا / که او دیگر بود قطره و دریا
چرا زادی چو می مردی چنین زار / چرا اینسان زاده مردی بی سزاوار

حکایت اسکندر ذوالقرنین

چرا برخاستی چون می نخفتی / چرا می آمدی چون می برفتی
چو اسکندر بزاری در زمین خفت / حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی / ولیکن چنین کین بار کردی
بسی گرد جهان گشتی چو افلاک / کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
نداری آگهی آنجا که هستی / نه آگه تا چه آنجا می پرستی
چرا چون می شدی می آمدی تو / چرا آمدی چون می شدی تو

حکایت دیوانه

چرا بایست چندین بند آخر / ازین آمد شدن تا چند آخر
یکی دیوانه بی پا و سر بود / که هر روز و شبش هر روزی بتر بود
دلش بگرفته بود از خلق و از خویش / نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
زبان بگشاد کای داننده راز / چو نیست این آفرینش را سر آغاز
ترا تا کی ز بردن داوریدن / دلت بگرفت یارب ز آفریدن
چه گویم چون ز پایانم خبر نیست / چه جویم چون ز بستانم اثر نیست
چه میگویم که جای خاک و خون است / درین غم صد جهان و جان فزون است
مرا گویی که رستی زین جهان تو / نشانی باز ده ما را ز جان تو
چو جانم بی جهان ماند از جهان باز / کسی از بی نشان جوید نشان باز
نمیدانم که در عالم چه چیز است / دل من چیست یا جانم چه چیز است
بسی گرد جهان برگشته ام من / برای آنچنین سرگشته ام من
ز پستان الستم باز کندند / کنون ساده درین زندان فکندند
ازان سرگشته و گم کرده راهم / که گویم با که کار آید خواهم
از آنجا کامدم تنها و بی کس / اگر آنجا رسم این دولتم بس
اگر آنجا رسم ور نه درین سوز / بسر میگردم از حیرت شب و روز
دلم پر درد و جانم پر دریغ است / که روزم تیره و ماهم زیر میغ است
خرد را چون خبر داری ندیدیم / خرد دادیم و خرطیبی خریدیم
اگر هم دل درین سودا بماند / نگارا بوی هست ما بماند
دلا چندم کشی چندم گدازی / گر از سر می نهی سر بر فرازی
مرا با تو چه باید کرد آخر / ندارم حاصلی جز درد آخر
چو شمعم هر زمان بر سر نهی کار / بهستی مردمم جلوه گهی ساز
اگر از پای افتم گویم خیز / وگر در تنگ دوم گویی شو تیز
اگر نزدیک و گر از دور باشم / همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از دم مهدی نشانی / رهایی ده مرا زین دوزمانی
چو برآیوب خود را خانه ساز / تو خانه ساختی در نه بهم باز
که تا ناگاه مهد پادشاهی / شود میخانه چون تو گدایی

اگر تو کافری ایمانت بخشد / وگر درمانده درمانت بخشد
ترا چون پیر این ره دستگیر است / مریدی کن که اصل کار پیر است

حکایت حسن بصری

چو در حق مرد مرد مطلبی آمد / ببین کار او که کار رهی آمد
حسن در بصره استاد جهان شد / یکش همسایه گبری ناتوان شد
که هفتاد سال آتش پرستی / گرفته بود پیشه جهل و مستی
بنام آن گبر شمعون بوده در جمع / همه سر پیش آتش داشت چون شمع
چو بیماری او از حد برون شد / حسن را درد او در دل فزون شد
بدل گفتا بباید رفت امروز / عیادت کرد و پرسیدش ازان سوز
چه گر گبری ز بی سرمایگانست / ولی آخر هم از همسایگانست
شد القصه حسن نزدیک شمعون / میان خاک دیدش خفته در خون
سیه گشته ز دود آتشش روی / نه جان در برش نه گیر و نه موی
زبان بگشاد شیخ و گفت ای گبر / ازین پس آخر حق تا کی ز تقصیر
همه عمر از هوس بر باد دادی / میان آتش و دود اوفتادی
بیازردی خدای خویشتن را / گرو کردی به دوزخ جان و تن را
چه پنداری ز آتش سود داری / نمیدانی که آتش دود داری
کمانی خفته تا یابی رهایی / اگر تو شیری تو با حق برنیایی
چرا ز آتش دل سیه فروزی / اگر دریابدت حالی بسوزی
در آن آتش که یک ذره وفا نیست / ازو بویی وفا جستن روا نیست
گر آتش را وفا بودی زمانی / ترا باری دمی دادی امانی
تو کاتش می پرستی روزگاری / بسوزد آخرت این طرفه کاری
ولی من کز دل و جان حق پرستم / در آتش می نهم این لحظه دستم
که تا آگه شوی تو ای گنه کار / که جز حق نیست در عالم نگهدار
بگفت این و در آتش برد دستی / که بر مویش نیامد زان شکستی
چو دست شیخ دید آن گبر مبهوت / ز دست شیخ شد حیران و مبهوت
چنان کز پرده صبح آشنایی / چو شمعی یافت شمعون روشنایی
حسن را گفت شیخا این چه حالت / که اکنون هست هفتاد سالت
که تا آتش پرستی پیشه دارم / کنون از حق بسی اندیشه دارم
درین مرض که جان بر لب رسیدست / دل تاریک را صبحی دمیدست
چه سازم چاره کارم جدانی / که بسیاری نماند از زندگانی
زبان بگشاد شیخ و گفت ای گبر / مسلمان شو ترا این است تدبیر
پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار / بسی آزرده ام حق را بگفتار
اگر تو این زمانم یار گردی / خطی بدهی پذیرفتار گردی
که حق عفوم کند بی هیچ آزار / دهد در جنتم تشریف دیدار
من ایمان آرم و بر راه آیم / ولیکن خط دهی کانگه آیم
حسن بنوشت خطی و نکو کرد / پذیرفتاری مقصود او کرد
دگر ره گفت ای شیخ دین دار / عدول بصره می باید بیکبار
که بنویسند این خط را گواهی / که می ترسم من از ترس الهی
حسن فرمان آن گبر کهن کرد / بزرگان را گواه آن سخن کرد
خط آورد و بشمعون داد آنگاه / مسلمان گشت شمعون نکوخواه
چو خط بستد حسن را گفت ای پیر / چو جانم در رباید ترک تدبیر
مرا چون پاک شستی در کفن نه / بدست خویش در خاک کهن نه
بگفت این و بر آمد جان پاکش / جهانی خلق گرد آمد بخاکش
نهادند آن خطش در دست آنگاه / بشستند آن جماعت تا شبانگاه
نخفت آن شب ز فکر و ناسود / همه شب در نماز و ذکر میبود
بدل میگفت زیرک اوستادم / که نادانسته خطی باز دادم
دلیری کردم و بر جهل بود آن / ندانستم توی یا سهل بود آن

چو می‌ترسم که من خود غرقه میرم
چگونه غرقه را دیت گیرم
چو محرومم ز آب و گل من
چگونه ملک حق گردم مسلم من
درین اندیشه بودم تا چه گاه
رسولی در رسید از خواب ناگاه
چنان در خواب دید آن شمع ایمان
که شمعون بود در جنت خرامان
ز عز پادشاهی تاج بر سر
ز تشریف الهی حله در بر
لبی خندان رخی تابان چو خورشید
مسلم گشته دار الملک جاوید
حسن گفتش که چونی تو درین کار
چنین گفتش چو پرسی پیش کار
سرای من بهشت جاودان کرد
بفضل خویش دیدارم عیان کرد
کنون از نو بدرفتاری خویش
شدی فارغ بگیر این خط میندیش
حسن کنعا چو چشمش گشت بیدار
خطم در دست بود و دیده بیدار

مقاله ثانی عشر

پدر گفتش اگر جام جم هواست
بگو تا جام جم باری کدامست
چنین دانم که جام جم عزیز است
ندانم جام جم تا خود چه چیز است
پدر بگشاد الماس زبان باز
بسفت آنگه گهرهای بیان باز
پسر را گفت اگر داری تو آیت
همه عمرت تمامست این حکایت
نشسته بود کیخسرو چو جمشید
نهاده جام جم پیشش چو خورشید
که گر گردی دگر در هفت کشور
وز آنجا شد بسیر هفت اختر
نماند از نیک و بد چیزی نهانش
کزو در جام جم میشد عیانش
طلب بودش که جام جم ببیند
همه عالم بدید و هم بچیند
نباشد آنچه در عالم نبیند
ولی در جام جم جم نمی‌دید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز
بجائی می‌نشد از پیش آن راز
بآخر گشت نقشی آشکارا
که در ما کی توانی دید ما را
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک
که چند نقش ما در عالم خاک
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم
ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
تو باشی هرچه باشی ما نباشیم
که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چو نقش ما به بی نقشی بدل شد
چه جوئی نقش ما چون بی ازل شد
همه چیزی بما زان می‌توان دم
که ممکن نیست ما را در میان دم
وجود ما اگر یک ذره بودی
هنوز آن ذره در خود غره بودی
ز چندین کس ز ما یک ذره جاوید
که آن ذره نگردد غرق خورشید
اگر از خویش هم بی خبر تو
برآ از خود مکن در خود نظر تو
چو آمد چشم را مرگ تو در گوش
بترک گشت پیش از تو بسی هوش
اگر خواهی تو نقش جاودانی
کمال زندگانی حرف دانی
کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو
بترک خود بگو از خود فنا شو
حصاری از فنا باید درین کوی
وگرنه بر تو ختم آید ز هر سوی
چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت
ز ملک خود دو دست خود تهی یافت
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست
که در دنیا بقا را خود بقا نیست
چو در صحرای خود شد بیخودی دید
قبای بیخودی بر خود ببرید
چو مردان کم خودی دید و کم تباه گفت
شهادت گفت و بر دست خدا خفت
مگر لهراسب آنجا بود خواندش
بجای خویش در ملکش نشانید
بخاری رفت و برد آن جام با خویش
بزیر برف شد دیگر میندیش
کسی کو غرق شد از وی اثر نیست
از و ساحل نشینان را خبر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده
نمیدانی که در خوابی بمانده
اگر تو ماهیی در آفتابی
و یا کف گلی بر روی آبی
چو بی کشتی تو در دریا نشستی
بگوید با تو دریا آنچه هستی

حکایت

مگر سنگ و کلوخی بود در راه
بدریا می درافتادند ناگاه
بزاری سنگ گفت از تو گشتم
کنون با قهر باشد سر که بشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد
ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ بی زبان آواز برداشت
شنید آواز او هر کو خبر داشت
که از من در دو عالم من نماندست
وجود یک سر سوزن نماندست
ز من جان و ز تن می توان خم
هم دریاست روشن میتوان
اگر هم تنگ دریا گردی افروز
شوی هم روی تو هم در شب افروز
ولیکن تا نمی خواهی تو خود را
نوایی یافت جان ازو خرد را

حکایت شبلی

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز
براه بادیه میرفت یکروز
جوانی دید همچون شمع مجلس
بدست آورد شاخی چند نرگس
قصب در سر کشیده نعلین در پای
خرامان با کسی آنجا پس آرای
قدم بیزد بپا سپه و نازی
چو کبکی کو بود ایمن ببازی
براو رفت شبلی ز هر سو
بدو گفت ای جوان مشتری چهر
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد
جوان ماه رو گفتش ز بغداد
برون رفتم از اینجا صبحگاهی
کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود انجا کار فتر
بر آمد هیچ روزه راه رفته
ز حال آن جوان شبلی بپرسید نگاه
کز او با درکشید تند از راه
بدام افتاده است از دو رخش
بپای خویشتن از شعبه رفته
چو شد القصه شبلی با حرم گاه
یکی را دید پست افتاده در راه
دلش رفته ز دست و نیم جانم
یکی گشته ضعیف و ناتوانم
مرا از پیش کعبه داد آواز
که ای شبلی نمیدانی مرا باز
من آن نازک تن زیبا جوانم
که دیدی در فلان جایی چنانم
مرا با صد هزاران ناز و اعزاز
بپیش خویش خواند و کرد دمساز
هر ساعت مرا کنجی دگر داد
بهردم آنچه چشمم تیز داد او
کنون چون آمدم با خود بیکبار
بگردانید بر فرقم چو پرگار
دلم خون کرد و آتش درمن انداخت
ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
به بیماری و فقرم مبتلا کرد
ز دو کونم بیکبارگی جدا کرد
نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم
چنین کامروز بینی چنینم
از و پرسید شبلی کای جوانمرد
چنان گفت او هر آنچه امر جان کرد
جوان گفتش که ای شیخ یگانه
گر این برگ باشد جاودانه
ندانم من چیست این معما
که میگوید تو باشی جلوه ما را
از آن می‌سوزم و زان بی‌کرانم
که مویی در نمی گنجد میانم
تو خود در پیش چشم خود نشستی
ز پیش چشم خود برخیز و رستی
فرستادند بهر سو ز تا انجا
ندیدم سود جز نابود از انجا
چو بینی از همه چیزت چه چیست
هر آنچه بیند چنین چه چیست
اگر تو زرد روی عسرتی بینی
مگر جز هیچ نخواهد بود روزی

حکایت مرد دیوانه و گورستان

یکی شوریده میشد سحرگاه
سر خاک بزرگی دید در راه
بسی سنگ قوی بر هم نهاده
یکی نقشش نکو محکم نهاده
زمانی نیک چون آنجا بایستاد
دل خود پیش جان او فرستاد
چنین گفت او که این شخص گرفت
ندارد هیچ از آن کارش نهفت
چنین مردی تو کی جان عزیزش
نه بیخ چشم در زیر هیچ چیزش
جز این سنگی که بر گوشش نهادم
نصیبی زین همه کوشش ندادم
بدو گفتند روشن کن تو ما را
چنان کین راز گردد آشکارا
چنین گفت او که این مرد بیت نهم
بترک دین و عقبی بگفت
ز دنیا دارد و نه آخرت نیز
که او بود هست خواهان گریز

ولی چه سود کان چیزیست کز تو
بگیرد سپیده و نرسد تیز هرگز

جهانی را که چندین صنع تو هست
ببین تا خداوند عرش و فرش هست

تو این پنهان و برداشتن هیچ
ز هیچی این همه پیدا شدستن

ظرافت چیست نقد جان فکندن
که خود را در غلط نتوان فکندن

چو جنبش نیست دایم در غلط باش
چو نقشت راه زن آمد ز نقاش

اگرچه در دلی اندازه هست
بگفتی یک دو ره معشوق دستت

وزو معشوق پیوسته فروزان
که تا عاشق بود پیوسته سوزان

همه کس را چو دوزخ پیست معشوق
بگفتی کی رسد هرگز به مخلوق

نباشد اگر درخورد ما را
ز شوق او بماند درد ما را

پس آن بهتر که هرگز ندهد دست
که تا در صحبت او باشی تو پیوست

تویی عاشق ترا دل کی بسوزد
تو دل میسوز تا او می فروزد

اگر داری سر این گر ندای
جز این ره هیچ ره دیگر ندای

حکایت دیوانه بندی

در معدوم شو ای گشته موجود
تو و او در نگنجد بعد مقصود

یکی دیوانه بود دست در بند
لب بگشاد رازی با خداوند

یکی بر لب نهادش گوش حالی
که تا واقف شود زان سر حالی

بحق بگشاد این دیوانه تو
که بود او خفته ای همخانه تو

چو در خانه بگنجیدی تو با او
که در خانه تو می بایست با او

کنون بر حکم تو زین خانه رفتم
چو تو هستی من دیوانه رفتم

درین مذهب که جز این چند ره نیست
بر از ما و من شرک و گنه نیست

برون آی ای پسر زین خانه تنگ
که بار تو گران و تو خر لنگ

از اینجا رخت سوی لامکان کش
براق عشق را در زیر ران کش

که بار عشق را جان بارگیر است
ولی میدان که خلدش گر گریست

ملازم باش این درگه که ناگاه
تقرب خویشتن خاصت کند شاه

حضور تست اصل تو دگر هیچ
حضور تو همی باید دگر هیچ

حکایت

اگر تو حاضر درگاه گردی
ز مقبولان قرب شاه گردی

شبی برفی عظیم افتاد در راه
سراپرده زده سلطان یکشاه

ز سرما مرغ و ماهی آرمیده
همه در گوشه سر در کشیده

بر اندیشید سلطان گفت امشب
غم سلطان که خوابش خورد یارب

بباید رفت تا چه هم نهفته
که در چه پاسبانی کنج خیمه

چو سلطان سر از آن خیمه بدر کرد
در او هم برف و هم سرما اثر کرد

ندید از هیچ سو یک پاسبان را
مگر یک خفته بیدار جان را

قبایی از نمد افکنده در بر
ز میخ خیمه بالش خاک بستر

ندانم تا شبی از درد دین تو
برین درگاه بودی اینچنین تو

اگر یک شب چنین سوزیت بودی
شبی آخر چنین روزیت بودی

ز بانگ پای سلطان مرد از آن جا
بجست از جای و بانگی زد بر اشان

که هان تو کیستی شه گفت حالی
منم ای مهربان سلطان عالی

تو یاری کیستی ای مرد کاری
که شه را در چنین شب پاسداری

زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه
منم مردی غریب بی وطن گاه

وطن گاهم بجز درگاه نیست
مرا در خدمت شه هیچ رنج نیست

مرا تا جان و تن همراه باشد
سرم اینجا که پای شاه باشد

شنیدش گفت کو فرمان دادستش
عمیدی خراسان دادستش

چو سلطان یک شب از مردی نشان یافت
ازو آن مرد نام جاودان یافت

اگر تو هم شبی بر در که بار
به روز آری زهی دولت زهی کار

اگر یک شب به بیداری رسی تو
بپیر خود وفاداری رسی تو

ز نورت خلقی بخشید جاوید
که یک یک ذره می بینی چو خورشید

گر آن دیده بدست آری مانی
اگر کوری شوی صاحب قرانی

بزرگان را که کاری شد مهیا
بچشم نیستی دیدند خود را

چو چشم نیستی در کارت آید
اگر زهرت شود گل خارت آید

حکایت شیخ مهنه

فرستادست شیخ مهنه چیزی
کلاهی و جلابی و شکر نیز

به معشوق چون معشوق آن دید
بنپذیرفت کز مخلوق آن دید

نخواهم گفت با شیخت چنین گو
که ما را باز شد شکی ازین خو

جلاب آنرا بکار آید که پیوست
بجز خون خوردنش چیزی ندست

چو من خونخواره پیوسته باشم
تو دانی کز جلابت رسته باشم

شکر آنرا بکار آید که از غم
بباید خوردنش یک شربت زهر

چو این محنت نخواهد شد ز کامم
تو دانی کان شکر باشد حرامم

کلاه آنرا بود لایق که سر داشت
وی از سر سر موی خبر داشت

کسی کو چون گریبان بی سر آید
کجا هرگز کلاهش در خور آید

سه چیز تو ترا ای زنده کانی
مرا یک چیز بس دیگر تو دانی

کسی ماند خورشید آنی
بذره سگی بود او را نگاهی

اگر تو برگ سر عشق داری
ببی برگی درین ره سر برآری

اگر این سر نخواهی جاودانی
سر خویشت نمی باید همانی

که چون از شمع سر باید جدا بست
سواد جمع باید روشنایی

قلم را سر بریدن سخت زیباست
وگرنه زو نبیند کس خطا راست

چو هر چیزی ز باطل حق دمید
تمید بیخودی مطلق دمیدست

ز خویش و خویشتن برباید خاست
که تا این کار بنشیند ترا راست

که تا با خویش می آیی تو پیوست
تمام نگاهست رود معشوق از دست

حکایت

یکی پرسید از شبلی در راه
که بودت بدرقه از ره آگاه

سگی را گفت دیدم بر لب آب
که یکدم زد نداشت از تشنگی تاب

چو دیدی روی خود در آب روشن
که آن بردی سگی دیگر معین

نخوردی آب از بیم و گر سگ
بجستی از لب آن آب در تگ

چو گشت از تشنگی دل بی قرارش
ز اندازه برون شد انتظارش

بآب افکند خود را ناگهانی
که تا شد آن سگ دیگر نهانی

جو او از پیش چشم خویش برخاست
خود او بود آن حجاب از پیش برخاست

چو برخاست اینچنین روشن حجابم
یقینم شد که من خود را حجابم

ز خود فانی شدم کارم برآمد
سگی در راهم اول رهبر آمد

تو هم از راه چشم خویش برخیز
حجاب خود تویی از پیش برخیز

که گر موی خودی برجای باشد
ترا بند گران بر پای باشد

ترا آن به بود ای مرد فرتوت
که از گهواره بر بندی به تابوت

از آن موی ز حق آن با نگیرد
گر از گهواره در تابوت ره یافت

حضور او اگر باید مدامت
بیا با خود دگر این هم تمامت

حکایت سلطان محمود و ایاز

ایاز سیم بر با بانگ بلبل
بخفته بود زیر سایه گل

چو سلطان زان خبر آمد روان شد
ببالین ایاز دلستان شد

به زیر سایه دید آن آفتابی
غرق کرده ز گرما آفتابی

ببالینش بسی بنشست و بگریست
نمیشد سیر از و چندانکه بگریست

زمانی بر جمالش گل فشان کرد
زمانی اشک بر رویش فشاند

بآخر چون ز خواب خوش درآمد
ز شرم شاه چون آتش برآمد

چو شاهش دید گفت ای جسته بیرون
چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
دران ساعت که تو چون پیش من آیی
ز سر و صنعت که گویم پیش من آیی
دران ساعت که دیدم جاه رایت
نبودی تو که من بودم بجایت
چو با خویش آمدی محجوب گشتی
چو تو طالب شدی مطلوب گم شد
مباش ای دوست تا محبوب باشی
که گر باشی بخود محجوب باشی
ترا گر خلوت محمود باید
پس از معدومیت موجود باید
چو معدوم آیی و موجود باشی
تو بر هیچی همه معبود باشی
همی تا با خودی از تو نگویند
ولی تا بیخودی از تو نبینند

حکایت در مثل ماه و آفتاب

و گر گفتا که من در عشق خورشید
جهان پرنور خواهم کرد جاوید
بدو گفتند اگر هستی درین راست
شبانروزی بیک می بایدت تاخت
که تا ذره نه‌ای و چون رسیدی
ز خود فانی شوی در ما بدیدی
بسوزد آن زمان تحت الشعاعش
وجودت محو گردد از شعاعش
چو از زیر شعاع آیی پدیدار
شود خلقی جمالت را خریدار
بانگشت یک دیگر نمایند
بدیدارت نظرها بر گشایند
یکی سرگشته فانی گشتی پاک
سویدا از حرم باقی شد و خاک
یکی خود سوخته تحت الشعاعش
وصالش یافته بعد انقطاعش
شب دو هفته با چندان جمالش
مه در کیسه در نقصان حالش
چو این شب خویش آراستنیست
بدو کس ننگرد کز خویش نیست
تو تا هستی خود در پیش داری
بلای جاودان با خویش
ز خوک شرکت آنگه دل بگیرد
که دل بیخودی منزل نگیرد

حکایت

شبی در خواب دیدش مرد چندی
که تا گر باز پیدا آمد پدیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه
چه گفتی با خداوند یگانه
چنین گفتم که آوردم گناهست
ولی شرکی نیاوردم براهت
بر بینا خورده بودم شربتی شیر
شبم درد شکم آمد گلوگیر
چو آن شب درد آسنگ جان تباهست
بدل گفتم که خوردم شیر از آنجاست
هم گفتا که میگویی که از راه
نیاوردم ترا شرکی بدرگاه
بدین زودی فراموشت شدای
نیاوردیم شرکی آخر شب شیر
چو تو از شرک دزد از سیر دیدی
خطی در دفتر وحدت کشیدی
مکن دعوی وحدت آشکارا
که تو از شرک هستی شیر خواره
کجا بیند گل توحید جانت
که بوی شرک آید از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آیی
که پاک از شیر خوردن فارغ آیی
اگر تو بالغ اسرار گردی
ز یک یک عضو بر خوردار گردی
ز طفلی ماندت نه احولی نیز
از آنجا بینی و شنوی همه چیز

حکایت ابرهیم ادهم

مگر میرفت ابراهیم ادهم
براهی در دو کس را دید با هم
یکی چیزی بیک جو زان دگر خواست
بیک جو می نیاید کار او راست
دگر روز گفت بستان یک جو از من
که چیست این کار را پرسی شنو باز
پس آنگه گفت از تو می نه برهم
بیک جو این نه درهم این درهم
جوابش هم این بشنو در حال
چو مرغی نیز دو از هیبت پر و بال
که از خود رفت و که با خویش آمد
ز مردانش یکی در پیش آمد
ازو پرسید کای سلطان دین تو
چو افتادت که افتادی چنین تو
چنین گفت او که چون او گفت نه هم
مگر گفت او بیک جو ابن ادهم
بیک جو این نه هم کرد آغاز
بیک جو ابن ادهم آمد آواز

اگر مرد ره دایم می خروشد
دل بیدار از آن خود نپوشد
مباش ای ذره گر خواهی که جاوید
بود قایم مقامت قرص خورشید
اگر هستی تو مرکز نبودی
ترا آنجایگه مرکز نبود پی
که هر طفلی که در خردی فرو شد
روان بر حجاب آسمان پرتو
ترا پس این همه در پیش از آنست
شب و روزت بلای خویش
ولی گر جام خواهی تا بدانی
بمیر از خویشتن و ز زندگانی
شنودم جام جم ای مرد هشیار
که در گیتی نمایی بود بسیار
بدان کان جام جم عقلست ای دوست
که مغز تست و هم حس تو چون پوست
مران ذره که شمرد و جهانست
همه در جام عقل تو عیانست
هزاران صنعت و اسرار تو است
هزاران مردنی و حکم و تکلیف

مقاله ثالث عشر

بنا بر عقل تست و این تمامست
ازین روشن ترت مرکز کجاست
پدر آمد جهازم یک کوزای
همه آرام و آسایش سراپای
پدر را گفت تا در کان یاتم
بصد دل طالب آب حیاتم
اگر دستم دهد آن آب رستم
و گر نه همچنین باری بدستم

جواب دادن پدر اورا

ز شوقم آتشین شد دل دران آب
نخواهم شست آسان دست از این آب
پدر گفتش امل چون غالب آمد
دلت عمر ابد را طالب آمد
از آنی آب حیوان را خریدار
که جانت را امل آمد پدیدار
اگر کردت نور صدق سست
امل باید که گردد زیر دستت

حکایت اسکندر رومی

رسید اسکندر رومی بجایی
طلب میکرد از آنجا آشنایی
که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد
ز شاگردی یکی استاد گیرد
درت ظلمت اگر شاه جهانی
که ذوالقرنین کردی بدلسانی
بدو گفتند اینجا چیست مردی
که در دین نیست او را هم نظیری
گروهی مردمش دیوانه خواندند
گروهی کامل و فرزانه خواندند
وطن کرده بدر دروازه دارد
بعزت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش
کسی کانجا شد القصه براندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز
ملک میخواندت منشین و مستیز
اجابت کن که گر بر تو گرانست
که ذوالقرنین سلطان جهانست
زبان بگشاد آن مرد یگانه
که من آزادم از شاه زمانه
که آن کس را که شاهست بنده اوست
خداوند منست و دارمش دوست
شه تو کز بندگان بنده ماست
نباید رفت پیش او مرا راست
رسول آمد جدا از مرد پیغام
چو پیش آمد ازو شاه نکو نام
پس آنگه گفت این دیوانه مرد است
و یا از کبر می مردانه مرد است
چو من بنده ام حق را و هم دوست
که گوید حق تعالی بنده اوست
نیارد خواند شاه و نه درویش
مرا از بندگان بنده خویش
برا و رفت و کرد آنگه سلامش
جوابی داد و در خورد مقامش
شهش گفتا چرا کار روانی
مرا از بندگان بنده خوانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه
بزیر پای کردی غالب راه
که تا بر آب حیوان دست یابی
نیابی زندگی پیوست یابی
کنون این را امل گویند ای شاه
ترا چون بندگان افکنده در راه
همه آورده صد دست لشکر
که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص شد گر چه امانی
که او را بنده بسته میانی
چو حرص و امل افکنده من
خداوند تو آمد بندهٔ من

چو از حرص و امل تو زنده باشی / به پیش بنده من بنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید از آن خاست / ز تو او آب حیوان بردن خواست
ولی هر دست امان میخواست از تو / از آن چندین زمان میخواست از تو
کسی کو طالب جان و جهانست / اگر جان و جهانش نیست زانست
چو بر جان و جهان خویش لرزی / تو بر جان و جهان بر هیچ ارزی
جهان پر آتش جان جاودانی / تو چه مردی این جان و جهانی
ز دو چشم سکندر خون روان شد / دلش بگرفت از آن چون توان شد
سکندر گفت این دیوانه نیست / که عاقل‌تر از این فرزانه نیست
بسی راحت از او آمد بر او هم / تمامست از سفر این یک تو هم
ز بیم مرگ آب زندگانی / سکندر جست و مردانه جوانی
چو بر سیقتی سد سکندر / وجود تست سد از پیش بگذر
وجود تو ترا سدیست در پیش / تو پیوسته درون سد مانده خویش
تویی در سد خود یاجوج و ماجوج / که طوق گردنت سدیست چون عوج
تو گر برگیری از پیش این تتق را / چو عوج بن عنق طوق عنق را
اگر آزاد گردی گردن خویش / برستی از همه غم خوردن خویش
وگر صد هزاران پرده بینی / درون پرده جانی مرده بینی
وگر خواهی که ز آتش بگذری تو / بآتشگاه دنیا ننگری تو
وگر موی خیانت کرده باشی / بموی آتشین در پرده باشی
چو بر آتش گذشتی همچنان راست / چو رستی گر سیاوش بیگناهست
ترا گر حق محابا می نکردی / سگ نفست تقاضای نکردی
نکوسازی مرد از بی محاباست / محابا گر نبودی کی شدی راست
ترا چندین بلا در پیش آخر / چه میخواهی که از خویش آخر
جهانی خصم گرد آورده تو / بتر از مرگ آخر مرده تو

حکایت از روز قیامت

یکی گفت از اهل سلامت / اگر رسوا شوند اهل قیامت
عجب نیست آن عجب اینست دایم / اگر یک تن بود از چندین مظالم
مگر شد آشکارا خشک سالی / به پیش خلق آمد تنگ حالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس / شدند از بهر باران جمع طاوس
که باران چه نیاید آشکارا / دعایی کن ز حق درخواه ما را
پس آنگه گفت طاوس اعجمی آن / نکرد ابر بر بیهوده ریزان
شما را گرچه جز باران طلب نیست / اگر باران نمی بارد عجب نیست
عجب اینست کز چندین گنهکار / نبارد سنگ بر مردم بیکبار
اگرچه میغ ترک آسمان کرد / تعجب گر کنی ز آن میتوان کرد
که ناگه قحط زمین از شومی ما / خورد ما را ز نابجلوسی ما
تو پنداری که از مردان رایی / که این مرده پرستی گردانی
چو پندار تو برگیر ندا از پیش / که چون مردی یکی برخیزد از پیش

حکایت از شب معراج

پیمبر در شب معراج ناگاه / یکی دریای اعظم دید در راه
ملایک گرد آن استاده خیلی / گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیمبر گفت ای پاکان یکبار / چرا گریید پیوسته چنین زار
ز غیب الغیب چون فرمان بیامد / زبان در پیش پیغمبر گشادند
که زانگه باز کین گردون بپاییدست / خدا از نور ما را آفریدست
از آنگه باز میل زیم از آنگاه / از آن قوم امتت کایشان تباهند
چنان دانند در باری نباشند / که در کار دند و در کاری نباشند
ندانند و زپنداری کردانند / دران پندار عمری بگذرانند
بگفتن کاری که اینجا مرد کاری / چو آنجا همه روی ...

دریغا سود بسیارت زیان شد / کرامت موی گشت و کار روانت
دریغا عمر خود بر باد دادی / نه نیکو عمر خود را داد دادی
وگر از حق چه خواهی زندگانی / که قدر این قدر هم می ندانی
کسی کو قدر یک جو عمر نشناخت / بهیچی عمر تو اندر سر انداخت
ده بر باد عمرت رایگانی / که بر باد دست آوای زندگانی
چنین عمری که گر خواهی ... / کسی نفروشدت یکدم بجانی

حکایت حریص متمول

حریصی در میان پست هوشیار / بسی جان کنده و در کوشید بسیار
بروز و شب زیادت بود کارش / که تا دینار شد سیصد هزارش
فزون از صد هزارش بود املاک / فزون از صد هزارش شد و خاک
فزون از صد هزار دیگرش هیچ / که آن بر مردمان کشور بسی هیچ
چو مال خویش از حد بیش میدید / سرای خویش و مال خویش میدید
دل کنا کز بنشین و هر سال / بخور و خوش تا از آن بخوش حال
چو شد این مال خرج خورد و پوشش / اگر باید دگر آنگه بکوشم
چو خوش بنشست تا زین خورد و نوشم / گشادی نفس را و پرور و خویش
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه / درآمد زود عزرائیل جان خواه
چو عزرائیل را نزدیک دید او / جهان بر چشم خود تاریک دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز / که عمری صرف کردم در تگ و تاز
کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم / ره آوردی که من بی بهره میرم
یکی بگشت عزرائیل از و باز / همی بر جان گرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا گر جان نیست / که ناچار این زمان مهلت بیابیت
سه روزم مهل ده بر من ببخشای / وز آن پس پیش گیر آنجت بود رای
نکو بشنید عزرائیل این راز / کشیدش جان چو شمع در گداز
وگر ره مرد کشادم اقرار / ترا دو صد هزار از نقد دینار
دو روزم مهل ده چون نیست این سهل / نداد القصه عزرائیل مهل
وگر میدادی چون سیصد هزاری / که تا مهلت دهیم یکروز باری
بزاری گفت بسیار و شنید او / نداد آنکس مهل مقصود دید او
بآخر گفت میخواهم امانی / که تا یک حرف بنویسم زمانی
امانش داد چندانی که یک حرف / نوشت از اشک چشم خود چو شنگرف
که ای خلق عمر روزگاری / که میدادم بها سیصد هزاری
که تا یکساعتی دانم خریدن / نبود هیچ مقصود از خریدن
چنین عمری شما گر میتوانید / نکو دارید و قدر آن بدانید
که گر از دست شد چون تیر از شست / ز تو نفروشنده ... دست
کسی کو در چنین عمری زیان کرد / ز غفلت عمر شیرین رایگان کرد

حکایت حکیم کامل

حکیمی بود کامل در زبان نام / که با نوشیروان شد همدم آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی / بهر علمی بداو را فتح بابی
سفیهی گشت ناگه آن پسر را / بسوخت از زود جان آن چنانی
مگر آن مرد با نزاکت خطاهی / که باید کرد آن سنگ بقیا
جوابی داد او را هر زبان زود / گرامی نیست خونریزی چنان بود
که من شرکت کنم با او در آن کار / بریزم زنده را خون چنان زار
بد و گفتند پس لبنان دیت را / نخواهم گفت مگر آن دیت را
نمی یارم پسر را با بها کرد / که خون خوردن بود آن خونبها خور
ز آن بد فعل کاری بس نکو کرد / گرامی باید مرا هم کار او کرد
اگر خون پسر خوردن خطا نیست / چرا پس خون خوردن روا نیست
ز خون خویش آنکس خورد ... / که عمر خویش ضایع کرد ...

ترا از عمر باقی یک دو هفت
چنین گفت آن داننده پاک
جهان دریا کجا زی سر برافراخت
گر از قم توبه کرد و تیز بگشت
عزیزا مردمی کز دل برآری
مده از دست چیزی را که از عز
چو از بوزرجمهر افتاد در خشم
معانی چند را بنشاند در دم
حکیمی چند را بنشاند کسری
برون او کسی نشناسد این راز
حکایت کرد حالی زان نهانش
تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه
چنان کرد از قصه که او گفت
حکیمش گفت چون آن روح میری
شش کنا که من این کی توانم
کمی شدی زکس چیزی ستان تو
ترا هم هر نفس در دی عزیز است
تو می باید که مردم پیش آیی
همه چون رعد بانگ بی دو رنگی
تو چون رشتی اگر با خویش آیی
اگر روزی از اینجا دور مانی
یکی مرغیست اندر کوه پایه
بهند شام باشد جای او را
چو بنهد بیضه در چل روز بسیار

دگر آن هفت کو بهتر بود رفت
گر از قم توبه کردی یک دو هفت

حکایت دانای پاک بین

ز بر بیهوده چشمی داد از دست
بتوبه گرچه در پیشش صف آمد
گر آن دم ذکر حق حاصل نداری
چو چشمی آن کردی بازی اندرا

حکایت کسری و بوزرجمهر

دگر را آنجا کشید این نا معلوم
خوراخش می بر نیستم و دگر نه
کسی زیشان نشد آگاه معنی
همه گفتند این راز سپهرست
بپرسید این معما را ز دو باز
حکیم راندند را نوشیروان خواند
که جز تو کس نیارد کرد پیداش
حکیمش گفت یک حمام خواهم
نخ بر من نویس این را نگاه
اگر گرچه چشم من کور است
که تا گفت آن معما را مگو گفت
بغایت شادمان شد زود دلشاد
که کور کردی و میلم کشیدی
کنون آن خواهم از تو ای سرافراز
تو میدانی که من این می ندانم
حکیمش گفت ای شاه سرافراز
اگر خواهد توانی داد وشش آن تو
چرا می بپسندی چیزی که از عز
وزین قدرت گرامی تر چه چیز است
مده بر باد این گوهر ببازی
تو مردم ور یکی با خویش آیی
بنفشه چون ز نرگس نبودی
همه چون برق زان لرزی بتنگی
ترا از تو هزاران پرده در پیش
ز خیل پس روان در پیش آیی
نواسندت بجود هرگز رها کرد
چرا یکباره در بحر رمانی
یقین میدان که چون آن آشنایی

حکایت مرغ سپیدخد شام

شود از چشم مردم ناپدیدار
یکی پکانه مرغی آید از راه

چه سازی چاره آن عمر رفت
که هر کو در مقامر خانهٔ خاک
اگر چشمش بود ما یک دیده در باخت
ولی چشم شده کی باکف آید
تدارک کی توان کرد این نیازا
نباید نیز با دوست تو هرگز
ولی کسری کشیدش میل در چشم
جفا باشد زنا چیزی دگر نه
چنین کار از پی بوزرجمهر است
بدان خواری عزیزش همچو جان خواند
در یکی جستی آرام خواهم
بدین حیلت بگویم این معما
بده تا گفت کز من حاجتی خواه
اگر بتوانی که چشم من دهی باز
چو نتوانی که چشم را دهی باز
عوض نتوانی از نرداد هرگز
اگر گوئی که بازاری چه سازی
چرا چون تا این دان کور و کبودی
چگونه بری یک ذره با خویش
ترا پس عمری باید قضا کرد
پدید آید بجا تا این جدایی
که در سالی نهد چل روز خایه
بسوی بیضه نبود رای او را
نشیند بر سر آن بیضه اکنا

چنان آن بیضه را زیر پر آرد
چو جوقی بچه او پر برآرد
کند بانگی عجب از دور ناگاه
بسوی مادر خود باز گردند
اگر چون کرد خطاب حق پدیدار
اگر پیشش اجل هر گیت باشد
چراغی در دنیا با نفست جانت
عجایب در دولت پیش از شمارست
که در هر بیخودی و در خودی تو
بهر چت او دهد دلشادی باش
چو غالب گشت بر بهلول سوداش
نشست و شاد میخورد آن یکی گفت
که می چون این طعام در زمان داد
که هر حکمت که از پیشان ز دوست
مگر پرسید موسی از خداوند
ز خلقان کیست دشمن کبریا دوست
کسی کز قسمت ما در نفیر است
چنین گفت کسری باربد را
سحرگاهی بزرگی در مناجات
من از تو راضیم هم روز و هم شب
چنین گفت او که آوازی شنیدم
اگر راضی بدی از ما تو مجنون
اگر تو راضیی از ما چه جویی
زمانی در تمنای وصالی

که تا روزی از آن بچه برآید
بیک ره روی در یکدیگر آرند
کز آن خیل بچه گردند آگاه
وز آن مرغ دگر هم باز گردند
بسوی حق شوی ز ابلیس بیزار
ز مرگت جاودان برکت باشد
که مشکلات تن آمد پدید آنت
تو تا اگر شوی بسیار کار است
کی از پس جهانی بر بدی تو
وگر نه به خوش و آزادی باش

چنانشان پرورد آن دایه چون بت
در آید زود و در شان جپ روان
چو بنیوشند بانگ مادر ایشان
اگر روزی دو ز ابلیس مغرور
چنان شو پس که چون آید اجل پیش
ترا تا پرده تن در حجابست
چو این مشکلات برخاست از میانه
ز تو مردم تویی در پیش می آیی
که تا آن مرده ی را در رو راز
از آنجا رحمت آید باز بیش

حکایت بهلول و زبیده

چگونه این زمان با بهشت تو آن
ترا هرچه داده راضی بدان باش

حکایت موسی علیه السلام

که هم محتاج و هم درویش تو آوت
خدا گفت ای بسی نعمت ها

حکایت کسری و باربد

گرسنه از ده اگر خواهی تو خود را
حسد از دل برون کن شاد گشتی

حکایت در مناجات عابد

که در دو جوی ترا کذاب ندیدم
اگر خود بودی را سخن زما تو
رضای ما چرا جستی تو اکنون
کسی کو در رضا عین کمالست
وگرنه خویش را راضی بگوئی
رضا ده صبر کن در پیش بنشین
زمانی در جوار صد حوالی
سخن میشنوی بگذر ز آخر

کنند هیچکس را امتحان نیست
نشیند بر سپه کوهی سرافراز
شوند از مرغ بیگانه پریشان
گرفت زیر چه هستی تو خندو
تنت مرده بود جان تو از خویش
بمشکلات جهانی در حسابست
شود جاوید چون خورشید تابان
ز خود می شوی با خویش می آی
جهانی نیکویی یابی عوض باز
وگر جاآیدت آواز ندی
زبیده داد دیناری بهلولش
گری ندهی کسی را او برداشت
وگر دوست ده هم داستان
تو نشناسی و در خورده توانست
گدای وار نه بی شغل ماندند
کسی کو سرکشد از قسمت ما
اگر روزه نشست او در زحیر است
بحق راضی شو و آزاد گشتی
زبان بگشاد و گفت ای عالم الذات
ترا از من نیز راضی باش یارب
زمانی جستی هرگز رضا تو
چو راضی شد رضا جستن کمالست
چه سودا می پزی از خویش
اگر کشتی ز جمال عزه آخر

چنین گفت پری مرد در کار
بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی
کرم آزاد کردی از بند
بصعوه گفت بگو آنچه می‌دانی
رها کردش بقول خویش از دست
بگفت این و روان شد تا سر کوه
دلا کر کشتی که مر ترا بود
بصعوه گفت باری آن دو سه حرف
تو اکنون بخور بر رفته حسرت
دو مثقالم نباشد گوشت امروز
بگفت این و پرید از سر کوه
قدم شوان نهاد آنجا که خواهی
یکی زنبوری آمد زخانه
که موری چنان وشاد دیدش
بدو گفتا چرا شادی چنین تو
که هر جایی که می‌باید نشینم
جدا این پاسخ و چون تیر پرتاب
می زد از قضا قصاب ساطور
بزاری میکشیدش خوار و زار
کسی کو بر مراد خود کند زیست
قدم در حد خود باید نهادن
که یک جو خلق را آن زور بازوست
چنین نقلست از سلمان که یک روز
یکی حبشی کنیزک روی چون نیل

حکایت صیاد و صعوه

در آموزم سه حرف سودمندت
زبان بگشاد و گرد آن صعوه آغاز
که تا شد پرزنان بر شاخ خشت
بدو گفت ای زبدبختی پراندوه
مرا از دست دادی تو خطا بود
بگو چون گشت بجز گفتم حرف
که من با در محال ای پاک سیرت
چهل مثقال و دو در شب افزون
بماند آن مرد از افسوس و اندوه
بفرمان روغن ماندن گشت نامی

یکی در دست تو گیرم ولیکن
که هر چه از دست رفت از دست جانی
دوم گفتا محالی که شنیدی
در و غم بود و گوهر تو محال
دل آن مرد خونین شد زغیرت
چو دانا و حرف نشنیدی یکی راست
تو بر رفته بسی اندوه خوردی
بگو نقد باشد در دو غم
کسی کو از محال اندیشه دارد
که هر کو زنار حق قدم زد

حکایت در مثل زنبور و مور

که از شادی یکی گنجی در زمین تو
ز هر خوردی که میخواهم که گزینم
روان شد تا یکی دکان قصاب
ز زخم او دو نیمه گشت زنبور
زبان بگشاد خوش میگفت آنگاه
چو تو میر و ببین تا آخرت چیست
بفرمان خرد باید نهادن
که روزن کوه قافش در ترازوست

جوابش داد آن زنبور کای مور
بکام خویش میکردم جهانی
که از گوشت آنجا نیمه بود
نماک افتاد حالی تا خبر داشت
که هر کو آن خورد کورا بود رای
چو کام از خرد خود بیرون نهادی
عزو و کبر کم باید گرفتن
که آزاری کنی و برد بیابی

حکایت رسول و کنیزک حبشیه

که شخصی صعوه‌ای بگرفت در راه
وزین مسکین بپرسید از من چه خواهی
دوم چون بر شوم بر شاخ ایمن
بر حسرت مخور هر گز زمانی
که من با در جوان ظاهر ندیدی
که هر یک داشت وزن بیست مثقال
گرفت انگشت در دندان حیرت
پسیم را از چه باید کرد در خواست
محالی گفت تصدیق کردی
ترا دیوانه‌ای آید که نم
شبانروزی بحیرت پیشه دارد
چو شمع از سر جدا آمد که دو نیم
نجات پیغمبر و شاد و مانده
ز حکم نیک آزاد و دیدش
چرا بنود ز شادی در دلم شور
چرا اندو همکین باشم زمانی
جدا انجانیش زو که در نیمه بود
درآمد موری از وی که نمه بر داشت
نشسته بر مراد خویش بر جای
نیاد اسپی قدم در خون نهادی
ره خلق و کرم باید گرفتن
کزین نزد و یکی نزد از حق خاری
نشسته بود و صدر عالم افروز
درآمد از در مسجد بتعجیل

ردای مصطفی بگرفت ناگاه
تو پیغمبری کسی را یار امروز
پیمبر نزد با او روان شد
خوشی میرفت با او چون خموشی
من اکنون کشته‌ام این چشم اکنون
بر آن تاوان کنیزک
بفضل خود درین کار او درین رای
پس از خجلت زبان با حق گشاد
درین موضع زجان و تن چه خیزد
یکی پیری شوشش روزگاری
ز شرم و خجلت درویشی خود
روان شد خون ز پای فضل حالی
چو پیر از پیش او خوشدل و ایمن
یکی زوت پایت خسته کرده
چنین گفت او که ترسیدم کز آن پیر
زبان فرچندان خواری او را
تو مردانه جوانمردی شب و روز
اگر این پیشگی باید زود
یکی میرفت در جذاو برخش
پس و پیشش بسی مرتنک میشد
مگر بهلول مشتی خاک بر داشت
بجنبی ترینست کس ز اهل بازار
بره در بود مجنونی نشسته
گران قوم دنیادار بودند

که با من نه زنا سنی پای فدا
منم بی کس نه داد کار امروز
وز و نپسندد و او همچنان شد
که تا بر دوشش بر گندم فروشی
بده از بهر من گندم خوانیک
بنالید و پس روی مبارک
اگر تقصیر کردم عفو رای
برای عذر بر پای ایستاده

مهی دارم و اکنون توان کرد
سخن میگفت کرم آنگاه و میرفت
ز خلق خود بپرسیدش پیمبر
زبان بگشاد و گفت ای سید امروز
پیمبر پسندید و گندم خریدش
که یا رب که درین کار پسندا
برای بندگان گندم کشیده
جوانمردی کرم چین و وفا چنان

حکایت پیر آشفته و فضل ربیع

ز نجم پیری و بیخویشی خود
بر آمد پیر سرخ و در آن صدر عالی
ز زخمش فضل را نا توان شد
تو گشته متسنع لب بسته کرده
خجل کرده و خورد زان کار شوریر
روا بنود چنین سرباری او را
اگر مردی جوانمردی در آموز

سنانی تیز بود اندر عصایش
ز دو دم تا سخن جمله بیان کرد
بزرگی گفت آخر ای خداوند
چرا از پای تو آخر خون روان شد
ز جرم خویشتن در قهر ماند
زهی مهر و وفا و بردباری
مجوا ز خاک چون آتش بلندی

حکایت

ز مردم بر از زور تنگ میشد
بشد وان خبر در پیش بر داشت
سر نیاد و دام از بهر مردار

ز هر سوی خروش ظرف و بود
که چندین گیرا ز خاکی روانیست
چو مطلوب کسی مردار باشد

حکایت مجنون و مردم اشراف

ندارم خواجه اینجا چون توان کرد
ردایش میکشید و راه میرفت
کز اینجا تا کجایم با تو رهبر
ز درگه تنگی دلی دارم همه سوز
بر آورد و بهوش اندر کشیدش
مقصر آمدم تا کرده انکار
ز خلق و حلم حاتی برگزیده
نظر بگشا و خلق مصطفی بین
ز رعنایان تر دامن چه خیزد
بر فضیل ربیع آمد بکاری
نهاد آن پیر بر پشت پایش
بلطفی قصه بشنود و نشان کرد
چرا گشتی چو در پای هر خرسند
توان گفتن که از پس می‌توان
ز حاجت خواستن بی بهره ماند
زهی فضیلی که چندین فضل داری
چو تو خاکی شو آتش بتندی
درین ره خاک ره می‌باید بود
تو گفتی بود در دعوی جهانش
که بر دار بردار از چار سو بود
اگر فرعون شد خواجه خدایست
کجا با سرو دستش کار باشد
که میرفتند قومی یک دو دسته
که غوغا جامه و دستار بودند

ز رعنایی و کبر و نخوت و جاه
کشید از ننگ سر و چپ انگاه
چرا او را چو رعنایان ندیدی
بترسیدم که بر بادم دهد باد
جو هست اعضات رعنایی گرفت
محمد ابن عیسی که لطیف
که بیرون رفت رخشی تنگ بسته
غلامانش شده یکسر سواره
برون رفت زالی با عصا پی
که گر از خویش مهجورش نکردی
مرا آمد که حال من چنانست
نکو نسازی خویشش چون تماشت
چو تو ای که بر خود حکم رانی
بر دیوانه محمود بنشست
بدو گفت این چرا کردی چنین گفت
جو خود بینی درین عالم روا نیست
بدو دیوانه گفت آخر چند بیش
نیاید ترا زین خواجگی ننگ
بود مردی نکو خوی و نکو خواه
چو سیدانی که کوری ای مرایی
گلیمی بود آن شوریده جان را
بدو آن مرد گفتش این درشت است
بدو گفتا گلیمی نرم دارم
بدو گفتا گلیمی بی نظیر است

چو گبکان تیغ سر امید نه در راه / چو آن دیوانه بی خان بی مان
کز آن زان غافلان شد خالی آزاد / چو بگذشتند سر برکرد و اجیب
شدی آشفته و سر در کشیدی / چنین گفت او که سر را در کشیدم
چو بگذشتند سر برکردم آزاد / دگر چون کند رعنایان شنیدم
جانی از تو رسوایی گرفت / کسانی کین صفت از خویش بردند

حکایت محمد ابن عیسی

محمد بغداد و مانده در نظاره / ز هر کنجی کی یکبت او گیست
چنین گفت او که کیست این مبتلایی / که حق از حضرتش مهجور کرده است
بدین بیهوده مشغولش نگردی / شنود آن راز مرد از هوشیاری
که حرصش هنوز آید زبانست / بگفت این دو بیهوده راه بردا
بجمعی رفت و از دنیا نشانش / بیک جو چون نداری حکم بر خویش

حکایت سلطان محمود و دیوانه

که تا رویت نبینم شه برانست / بدو گفتا تماشا شاه جهانم
اگر خود غیر بینم جز خدا نیست / تماشش کن شاه او لولا مر جهانم
که ام تو روان چون نیست بر خویش / نباشد بدو گر پس هم روانه
گر گرد آورده عمری بخرسنگ / کسی باشد بمعنی مالک خویش
نباید کوری هرگز بدو راه / جهان خود را نماید کو جهانست

حکایت صوفی و گلیم فروش

بنجمی بهم پشت خانه جست / خریدار آن مرد از آن وسم انگار
چنین گفت که دارم گر زر آری / چو زر التقیه پیش آورد درویش
که از نرمی بعینه چون حریرست / یکی صوفی سوی او گوش بنهاد

بدید آن خیل خود چون راه خواهان
یکی پرسید از و کای مرد عجب
ز بیم و هیبت آنجا که دیدم
شدم بی طاقت و سر درکشیدم
بدنیا کار رعنی پیش بردند
سبق بردند از ندیمان خلیفه
سر افساری مرصع بر نشسته
چنین با زینت و با زیب و با زیب
که کز پیش خویشش دور کرده
فرود آمد از آن مرکب بزاری
بجمعی دل زمال و جاه برداشت
که تو تانی جوی دادن بدرویش
مگو زنهار کسی دیگر توانی
نهاد او چشم بر هم شاه بگذشت
بپیداری روا گفت آن چو دیدم
بود بر تو همیشه روا غم
را میسوز چند آری بهانه
گدا و شاهی بود بی مالک خویش
گر جو گندم نماید دین زیانست
چرا در راستی خود را نمایی
برو بی داد تا بفروشد آن را
خریداری پدید آمد از آن راه
نهاد پیش آن گلیم آن مرد درویش
خریدش فروشش گوش نهی

همی یک نعره زد گفت ای یگانه
که من در چه سر خود چون جهانم
چو در ظلمت گذاری زندگانی
ببین مشنو نکو الا بفرمان
برای عزت این طاق ایوان
یکی عورت طواف خانه میکرد
زنش گفتا گرا کامل زانی تو
ولی اگر نه تو چنین سر و پایی
تو اینجا از پی سودا آمدستی
ز معشوق ار بنو گوید کسی راز
بدام افتاد روباهی سحرگاه
اگر که صیاد چند همچنینم
پس انگه مرده گرد او خویشتن را
زبن بریده حالی گوشش او لیک
یکی دیگر بیامد گفت این دم
دگر کس آمد و گفت از همه چیز
بدل روباه گفت اگر جای غم
چو نام دل شنود از دور روباه
بگفت این و بصد دستان تدبیر
روا داری که در خونم نشانی
دلم آنجا که معشوقست آنجاست
جدا ایم از دل خود بی نشانم
که سلطان این محمود سیره
گدا و اسپ که از سر تا بجا هی

مرا بنشان درین صندوق خانه / که چون بنگرد و اینجا در کلیمی
ز صندوق وقت بگرد و که عالم / اگر بر تو نخواهد گشت حالت
چه حیوانی چه تو چون می ندانی / همه اعضای خود در بند دین کن
که تا کی ز شهوت ای مسلمان / چو مردان می نبینم در هدایت
تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان / بیازاری که جای سود جان بود

حکایت مرد و زن در طواف کعبه

که از کرباز می‌یابی چنین جایی / که از مردی خود بودی نشانت
نه از بهر زنا بود آمد آشتی / تو خود را روز بازاری چنین گم
چنان دانی که این دم کرد آغاز / سخن زعشق دار از دل هم جانست

حکایت در مثل روباه

ز بیم جان فرو افکند تن را / چو صیاد آمد و او مرده انگاشت
که گوشش بکار آید مر آنکه / بدل روباه گفتا ترک غم گیر
زبان او بکار آید مرا هم / زبان او بریدند آن مرد آنگاه
بکار آید مرا دندان او نیز / نزد دم تا که آمد در گهگاه
ز دندان باش گو و نه زبانم / دگر کس آمد و گفت از تیار
چنان بر چشم او تیره شد آنگاه / بدل بشکست با دل نیست بازی
بجست از دام همچون ارکان تیر / حدیث دل حدیثی بس شگفتست
سخن از دل بگو دیگر تو دانی / چو دل خون شد دگر از دل بگویم
من آنجا کی رسم این کی شود راست / دل از من گم شد از من نا پدیدار

حکایت سلطان محمود و ایاز

که از من پیش دارد پادشاهی / غلامش گفت ای شاه جهاندار

سفالی میشود در ... بی
نخواهد بود عمرت جز و بالت
اگر خود را جهان خواهی چنین
نگاه فرودنت ترسم بجایت
نکو زنها بشدت دایم زبانت
نظر افکند بر رویش یکی مرد
چنین وقتی همی پردازی تو
سر زن نیستی اینجا زنانست
زیان خواهی نداری زخدا شرم
اگر بر دار گویی جای آنست
برو بر بازی اندیشید دراه
دو به جایی بکار زیر پوستینم
نمی باید روبه را کم و کاست
جو زنده ماندی یک گوشش گیر
نکرد از بیم جان یک ناله بنیاد
بحقی چند و دندانش بکندند
دل روباه و دنی را بکار است
کنون باید بکار دم حیله سازی
که در عالم حدیث دل گزافست
ز دل با مردم غافل بگویم
ز من از دل دل از من خبردار
نشانی نیست بود از دلستانم
ایاز خاص را گفت ای فروزه
منم در مملکت پیش از تو صد ...

چو حکم اینچنین زیر گنبدست ... چه جای ملک روی زمینست
پس آنگه گفت شاه آن نازنین را ... که ای بنده چه حجت داری این را
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه ... چه گویم چون ازین راری تو آگاه
اگرچه پادشاهی حاصل تست ... ولیکن پادشاه تو دل تست
دل تو زیر دست این طلبست ... مرا این پادشاهی خود تمامست
تویی گر شاه و دل شاه تو امروز ... ولی من بر دل تو شاه و پیروز
فلک را رشک می‌آید ز نامم ... که من پیوسته شاه و شاه نامم
چه گر ملک تو ملک مطلق آمد ... ولی ملک ایازت برحق آمد

مقالة رابع عشر

چو اصل تو دولت و دل تو داری ... اگر تا مملکت را بر چه داری
پر گنتش اگر آب حیاتم ... تو باید داد از مردن نجاتم
نباید کم از آنم هیچ کاری ... که بشناسم که چیست این آب باری
گر از عین حیاتم نیست روزی ... بود از علم آن نم و لفروزی

جواب دادن پدر پسر را

پدر بگشاد راز اسرار در حکایت ... به پیش او فرو گفت این حکایت
سکندر در کتابی دید یک روز ... که هست آب حیاتی دلفروز

کسی کز وی خورد خورشید گردد ... بجای عشر روی جاوید گردد
دگر ظلمت با او سرو دانی ... گر هر دو است کار خود دانی
شنودم من ز استاد هند پس ... که بود آن سرودان و طبل پس
اگر تو نیز همتش افتادی ... بر آن طبل از زدی پستی گشادی
کسی کز سرودان میلی کشیدی ... زمانی تا به ساق عرش دیدی
سکندر انجایت آرزو خواست ... که او را کرد این سر آرزو راست
جهان بگشت با خیل و گروهی ... که تا روزی رسید آخر بکوهی
نشانی داشت آنجا که برگفت ... پس از ده روز و ده شب خانه زیافت
درش بگشاد طاقی در میان بود ... بر آن طبل بود و سیه دان دو
کشید آن سرمه در چشم و جنان شد ... که عرش و فرش در پیشش عیان شد
امیری بر در پیشش ایستاده ... که گرز دست بر طبل نهاده
ز ماشد زو سبک بادی بآواز ... چو دید از نجالت طبل سر باز
سکندر گر چه بس بخندید اما ... درید و گشت آن طبل معما
شد القصه برای آب حیوان ... بهندوستان و تاریکی چو کیوان
چرا با تو کنم این قصه تکرار ... که این قصه شنیدستی تو صدبار
چو شد جا بسر در آن تاریکی راه ... بمانده هم سپه حیران و هم شاه
برید او از قضا یکبار یاقوت ... که در وی خیره شد آن مرد مبهوت
هزاران مور را دید او هر سوی ... که میرفتند سنگی از دگر سوی
چنان بنداشت کان یاقوت یکدانه ... برای عجز او گشت آشکاره
خطاب آمد که این شمع فروزان ... برای خیل مورانست سوزان
که تا از نور آن موران گمراه ... شوند از جایگاه خویش آگاه
مگر نومید شد آنجا سکندر ... که چون شد بهر موری سنگ گوهر
ز تاریکی برون آمد جگر خون ... دلش را مدتی حالی دگرگون
بجای منزلی در شهر آمد ... که تا آخر بخاک بابل آمد
نوشته داشت اسکندر که آنگاه ... که وقت مرگ بر گیرندش از راه
بود از جوشنش بالین نهاده ... ز آهن بستری زیرش نهاده
بود از مردمان دیوار خانه ... ز زرین سقف آنجا آسمانه
ببابل آمدش توتیغ پیدا ... ز زرد آن فرود آمد به صحرا
بود و صبر چندانی براهش ... ز کرکس بر پای گرد بارگاهش
یکی زیبا زره زیرش گشاده ... سرش را زانوی بر زانو نهاده

دو استاد هند خلقی کرد و در ... سپر بستند بر هم جمله از زر
سکندر خویش را چون انچنان دید ... در آن توتیغ مرگ خود عیان دید
بسی گریست آنسو دکی داشت ... که مرگ بی محابا راز پی داشت
ز شاگردان افلاطون حکیمی ... که ذوالقرنین را بودی ندیمی
نشست و گفت آن شاه جهان را ... که آن طبلی که هر سو داشت آن را
چو تو در دست ما آمانت نهادی ... بدستانچنین علت فتادی
اگر آن را بگیری نمودی تو ... چنین غم مبتلا کی بودی تو
ندانستی که کار پاک دینانست ... نباید بر دپش کوثر چنان ن
جوان طالع که گرد آن طبل طاق ... کی آن وقت بازآید بنا در
جو قدر آن قدر نشناختی تو ... ز پیش خویش دور انداختی تو
اگر آن همچو جان بودی عزیزت ... رسیدی شربتی زان چشمه نیزت
ولیکن غم مخور دو حرف خویش ... که به از آب حیوان گر کنی گوش
چنین ملکی و چندینی سیاست ... همه موقوف بادیست از نجاست
چنین ملکی که کردی اندرو زیست ... ببین تا این زمان بنیاد بر چیست
چنین ملکی که سنی بنیاد باشد ... اگر باشد و گرنه باد باشد
مخور زین غم برو درست پروان ... که بادی میرود از دست پروان
و گر آن آب حیوان را که جستی ... اگر چه این زمان زان دست شستی
مکن کم خود را سپس هیچ ... که آن عالم ازین نیست و در گنج
اگر بنماید آن عالم بصورت ... بود آن آب حیوان بی کدورت
ترا این علم حق داد بسیار ... بود انیستی نیر از او هشیار
جو بشنود این سخن از استاد او ... دلش خوش شد شد باد جهان داد او
مخور غم ای پسر تو نیز بسیار ... که هست آن آب علم و کشف اسرار
اگر بر جان تو آبش نکرد ... دولت کونین را بیننده کرده
اگر تو را علم و عین و اسنی ... تویی سر مست آب زندگانی
اگر تو راه دانی آن بناشی ... و دان بینش بجز شیطان نباشی
کرامات تو شیطانی نماید ... همه نور تو ظلمانی نماید

حکایت زن در کشتی شکسته

یکی کشتی شکست و منتصد تن ... ز آب افتاد و باقی ماند یک تن
زنی بر تخته آنجا کمر ماند ... بزاد القصه و از وی پسر ماند

چو بنهاد آن زن آشفته دل بار ... فرو افتاد در دریا نگونسار
بر آن تخته بماند آن کودک خرد ... سیاهی موجش از هر سوی می‌برد
خطاب آمد بباد و موج و ماهی ... که او طفلیست در حفظ الهی
نگه دارید تا نرسد بلایش ... که می باید رسانیدن بجایش
همه روحانیان گفتند الهی ... چه شخص است این میان موج و ماهی
خطاب آمد که زین شوید آگاه ... چو وقت آید شوید آگه بهنگام
چو آخر بکنار بحر افتاد ... بدست آورد و حیا و پیش استاد
ببیر مرغ و ماهی کرد دمساز ... بخون دل بپروردش باعزاز
چو بالا برکشید و راه دان شد ... مگر یک روز در راهی روان شد
برو دو سرمه دانی یافت و توت ... که در نخبتیش شد عقل مبهوت
چو میلی در کشید آن سرمه پاک ... بیک ره عرش و کرسی دید و افلاک
چو میلی نیز در چشم دگر کرد ... بگنج جمله عالم نظر کرد
هزاران گنج زیر خاک دید ... ز ره تا پشت ماهی پاک دید
ملایک جمله گشتند ای پاک ... چه بند است اینچنین شایسته ادراک
چنین آمد ز غیب الغیب آواز ... که از دوست این شخص سر افراز
ز ندلاف خدایی و صدرنگ ... برون آید بکین با صد جنگ
ببین تا چون بپروردش وی اکنون ... چگونه خوار باز افکند ناگاه
کسی کو در دو عالم هر که خواهد ... و تو فن نیست بر ترتیب آگهی

بعلت چیست خود مشغول بودن
درین دریا درای وسرنگون آی
ترا از جان پرخون آه دلسوز
ولی تا تو تویی در خویش مانده
کرتا تو خویش را در کار بینی
بزرگی گفت پر شورست جانم
گر از من صدقه برسد بدرویش
کر تو باید اگر صاحب یقینی
تو همچون صید بی‌دام هیچی
اگر تو پیش از آن درویش بینی
رفیقی گفت با من کان فلانی
کر جز نیازجو دانی چیست مانده
کر باید صد جو درویش پریشان
اگر یک تن از آن دوزخ بماند
نشسته بود روزی پیر اصحاب
دل از آن مسجد یکی زال
بدو گفتا که تو مین ما یکی
بسوز از عشق خود ای کرامی
زسوز و اشک عاشق بر شمیت
جو اشک و سوز گشتن شد تمامش
بجزی رفت فاروق و ظفر یافت
شهادت عرضه کردی کر شنیدی
جوانی بود دل داده بمعشوق
وکر رو گفت یا امانت رهاند

ترا به بود جسم معلول بودن
هم از طبع و هم از علت برون ای
کر از شب خبر دارد نه از روز
ترا ای بود جز درویش مانده

حکایت مرد توانگر و صدقه دادن

گر آن صدقه تو بینی کس کم و بیش
گر آن صدقه که بخشیدی ببینی
کر خود از زنده و مرده بلایی

حکایت مرد حلال خوار

وز آنجا سیب خورده به زیر کی داند
کر تا خوانند از من جسته ایشان
بسی سنگ بسته آن یخ بماند

حکایت پیر مرد و پیر زال

پلیدی بی‌کینی داعوی پاک کی
وگر نه زاهدی باشی زخامی
وز آن در سوز و اشک خویش جست
برآمد کشته معشوق نامش

حکایت

بیا ور رو نداو را پیش فاروق
عمر را گفت عاشق این چه داند

وگر در چار طبعی هیچ شکی نیست
نه از چرخ برتر زود در آموز
شب خوش با روزین شب خوش تو روز
تویی باید که چو دگر دی از شور

جو رفت این دقیقه بر زبانش
گر آن صدقه تو بینی از کم و بیش
بخواهی زنده کانی و ندانی

بدو گفتم که من آن سیب ندانم
وجودم باهمه درهم سرشتست
اگر صد بار روزی غسل سازی

بدین زشتی شدی مغرور اصحاب
زراه بنگی جستن حرامست
از آن باشد هر شب اشک و سوزش
شود در پرده همه همنفس را

عمر گفتش با سلام آر اقرار
بدینش خواند آخر سیم بر

که گر طبعی جو بینی چار یک نیست
که او هم سرنگون شد شب و روز
که روز روشنی هرگز نبودست
شوی پاک از خود و از کار خود دور
اگر در خرقه تو زنار بینی
که شد عنبری که مشک بید آنم
چنین گفتست هاتف در زمانش
وگر هر کس که خواهد گو ببیند پیش
که مردن بهترت زین زندگانی
همه کم کاستی خویش بینی
حلالی میخورد قوت جهانی
من آن دانم که از تنگ آنجا نم
که این یک دوزخ و آن یک بهشت
جو با خویشی نه خیره نمازی
ز پیداری و کاری پیش محراب
ولی همچون الف با قد جو دال
برون آمد یکی جنب از پیش محراب
که زاهد هم جو شب نجته خاست
که خواهد بود کشتن نیز ورزش
نماند کار با او هیچکس را
وز آن کفار هر کس که دریافت
نکشتی ور نه خالی سر بریدی
چنین گفت او که هستم عاشق زار
بهر باری بعشق آورد اقرار

عمر زو موتا کشته شد او را
پیمبر کین سخن بشنود از مرد
بو عمر گفتست عاشق را نه قتلست
اگر تو بیکشی خود را نکو نیست
یکی پرسید از آن گستاخ درگاه
چنین گفت او که طوفانیم باید
که تا این خلق در بند است مشغول
بدو گفتند اگر طوفان در آید
چنین گفت او که گر طوفان شود راست
بدو گفتند پس ره حیله ساز
چنین گفت او که خود روشن بود آن
زمعشوق آنچه آید لایق آید
اگر بر تو شدست صد بار دلدار
جوانی سپه و بالا بود جون ماه
جو خود از پیشه کارش کاززی بود
جو هر کاروان بر میان زد
همه عشاق را آهنگ او بود
جهان در کار آن دلبر زبون گشت
با خویشتن را وقف او کرد
بز دوری شدی هر روز انگاه
که بار یار او بر گفت روزی
ترا نیست از زر بسیار چاره
مرا بخود زر بستان و بر گیر
مگر کرسی نهادن رسم آنجاست

میان خاک افکند او را
در آن فکرت عمر را گفت از درد
اگر در کشته را کشتن روا نیست

حکایت در سوال و جواب

که خلق این جهان از در باید
شوند از شرکت و از شرک مهجور
جهان بر خلق سرگردان پس آید
هلاک خویش اول هم خواست
تن خود را به دریا پس در انداز
که هر جا از من بود جون مرغ بوان
که تا دانی که هر جا از عاشق آید

حکایت جوان صاحب جمال

بیک یک موی کارش دلبری بود
میان آب و آتش در جهان زد
بیک ره دست زیر سنگ او بود
که عقل پیر او عین جنون گشت
همه کاری بجای او نکو کرد
فتوح خود بدو دادی شبانگاه
که چون هر ساعت پشت سوزی
که سیر آمد دلم زین پاره پاره
تو خوش باش و کم این چیز گیر
که بنشیند فروشنده برو راست

جو پیش مصطفی آمد عمر باز
دلت وا داوری عمرا خبر نیک کار
زنی کشتن مگو زو تو جو زشتست

نماند از وجود خلق آثار
که چون پروای حق یکدم نماند
اگر فانی شوند اهل زمانه
کر این طوفان اگر گردد در ستم
کر تا از هستی خود رسته گردی
هلاک خود بجو گردن نه نیکوست
اگر معشوق بفروشد وگر نه

جو غم دادی سر زلف زره وار
اگر جامه زدی در آب بر سنگ
یکی بر او فتادش عاشق زار
ز عشق روی او پشتش دوتا شد
اگر روزی ندیدی چهره او
همی هرچیز کورا دست دادی
ترا هم گشت کار تو چنین راست
زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست
بسوی مصر بردش آن زمان زود
بران کرسی نشست آن زر بها

پیمبر را کسی برگفت این راز
که گشتی عاشقی را همچنین زار
که این را دوزخ و آن را بهشتست
گر این کشتن روا جز کار او نیست
گر آن چیست آنکه تو درین راه
شوی فانی دیار و دیر و دیار
همان بهتر که این عالم نماند
تو هم فانی شوی اندر میانه
هلاک خویشتن باید نخستم
اگر با آرزو پیوسته گردی
اگر عزم هلاک تو کند دوست
از و زیباست وز هر کس دگر نه
تو هم دم پیش شو از جان غم بیار
ز مهر او جهانی گشته گمراه
میان کار زران گشتی پدیدار
گرفتی عاشقانرا جامه در جنگ
ز عشقش گشته سرگردان چو پرگار
دلش گرداب دریای بلا شد
ز سوز دل برفتی زهره او
بدان سیمین بر مرمت دادی
ز زر بسیار خواهم کرد درخواست
ندارم نقد جز خشتی زرگی و پوست
یکی خانه از پس خانه در میان بود
بستاد آنجا که آن پیر برپا

چنین گفت کای عجب آن پر هوش
جوابش داد آن پیر نازگری
تو آن دم از خدا دل زنده گردی
که یک بنده بکند بر گورش آزاد
بدو گفتا اگر خواهی هم اینجا
وزان شد پیر و سر سوی جوان کرد
بصدق عشق نام او بر آمد
جنانست این کمال عشق جانان
[illegible]

که هرگز نگردم آن لذت فراموش
که هست او بنده من می چه گوئی
که جاویدش بصد جان بنده
خوشا آن پیر را حالی ورزداد
نگردد مال از تو کم اینجا
دگر ره دل بسوی آن پیر کرد
همه کارش بنام او بر آمد

که شخصی زان جوان پرسید ناگه
کدامین نعمتی دانی تو زین بیش
مگر در عصر مردی بود مرده
بگور آن پیر آزاد کردش
دگر آن خواجه پیشینه خواهی
نشد غایب از و دیگر زمانی
اگر در عاشقی صادق نباشی

که هست او بنده تو بپرس از او
که خواند کرد کار تب بنده خویش
پسر در روز مرگش عهد کرده
بسی زر داد و شمع و دلش و کردش
بود کازاد خویش پادشاهی
که ره شمع میدانی زدیش جانی
تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
که گر عمری رود نبود پشیمان
رسید آنجا که بهلول مجنون
[illegible]

حکایت هارون و بهلول

[illegible]

حکایت سلیمان علیه السلام

[illegible]

چنین خاکی طلب کرد بسیار
بدریایی فرو شد سر نگونسار
سلیمان کوزه چون در آب کرد
که آن خاکی که شخص آن است
خنک آن گل که گر چه یافت تابی
بگورستان نگر تا درد بینی
اگر بینایی در جان پاک است
چو گورستان نخستین منزل آمد
که دل زنده شود از مرده دیدن
[illegible]

ندید هرگز عجب آن یک طلبکار
هزاران گز فرو رفت او بیکبار
ز حال خویش آن کوزه خبر کرد
اگر تو کوزه خواهی در زمین است
ولیکن کوزه شد از بهر آبی
جهانی زین جهان پر درد بینی
ببین تا خاک گورستان چه خاک است
ببین تا آخرین چه مشکل آمد

یکی دیوی بیامد گفت اینجا
ز قعر آن سی خاکی بر انداخت
که من چشتم فلان بن فلانی
ز ما کوزه او کر تنوریست
بر آن گل کآرزو شد
همه در خاک و در خون باز ماند
که هر ذره که خاکش را ببویی
اگر خواهی صفای آن جهانی

بیارم من ز خاک مرد کانجا
وزان گل کرده آنکه کوزه ساخت
بجو راز من چه می پرسی نشانی
یقین میدان که آن از خاک گور
که هر ساعت بیابد بیش
درون بیرون باز ماند
ز حسرت صد جهان یابی بگویی
بگورستان نشین تا می توانی
شود قدرت بدان عالم رسیدن
[illegible]

حکایت پادشه و درویش

[illegible]

حکایت مرد جوان و زن خوب صورت

[illegible]

مقالهٔ خامس عشر

حکایت سلطان محمود و پیرزال

حکایت

حکایت سلطان سنجر و غزالی

حکایت سلطان محمود

حکایت سلطان محمود و کازر

ترا این کار گر سوزی رسیدست
چو تو از ملک چیزی کم نداری
بسی بگریست تا پوشش شد
چو نیست این دو چیزت از زمانه
دگر از پرده رخ بنمای چو یار توست
بزرگی راست تا این کو ز رفتار
حکیمی دید ذوالقرنین در راه
که آخر که ز جالم چند گردی
کنون من بیرم عزم هم آنجاست
چو در دنیا ترا اندک قرارست
نمی بینی که اینجا کار سازند
چو بید اندکان جز او اشان نیست
تو هم خود خانه سازی در ره او
مشو دلشاد ازین کاشانه خویش
جهانی پادشاهی پاک دین بود
نبود پیش در همه عالم نظیری
سواد ملکش از حد تا بجاست
چنین گفت ای عجب روزی شبانی
مرا سازید یک انگشتری پاک
و گر شاد باشم نیز از بهشت
بسی اندیشه و فکرت بکردند
که بیکار روزی بر این رقم زوند
اگر آن ملک خواهی این خداکن
نشسته بود ابراهیم ادهم

جهان اسکندر را روزی رسیدست
بکن کاری که این دم هم نداری
به آخر کار رسانی آن دو تن شد
به خواب که دوی این مرد خانه
شوی بهرام وار ای زیر اکنون

زلفش شوم بگذر با خود مساز
چو شد بشنو که گفت آن دو تن را
بسی نزد او آن دو همه بازا
اگر تو بر ملک بهرام گوری
بترس ای گور خان از گور خانه

حکایت حکیم و ذوالقرنین

که عالم جمله پر آشوب کردی
که تا آن جای دیگر کم رابست
ولی در گور چه یک صد هزارست
اگر بر فرق گردون خانه داری
که در خانه آرام اشان نیست
در و میری چو کرم پیله ناکاه
مکن ای ملک از ویرانه درویش

سکندر گفت نیستی از تا لیم
اگر تو آن کش پر خبر دهی
بدنیا و چه کاشانه سازی
همه بر سر که تنه بنکرد بسوز
اگر چه شاه عالی ذات گردد
بسی بار است ای دیوانه برتو
گرنه دلتنگ بمانی و نشاد ای

حکایت پادشاه

ز عز نیش آن نقش پادشاهی
که حالی میبرد بر من پریشان
گر مرد گر باشم زار و غمناک
چو در وی بنگرم مگین شوم سخت
بسی غرابه و حسرت بخوردند
که آخر بگذرد این نیز هم زود

حکیمانی که پیش شاه بودند
دلم را آرزوی بس عجب خواست
بود دوی بنگرم دلشاد گردم
حکیمان زو امان جستند یکچند
به آخر اتفاقی جزم کردند
بر ملک این جهان ملکی روند

حکایت ابراهیم ادهم

بترک ملک گوی و کار خود ساز
بپاک گه که نه جای خویشتن را
بلشکر آمد که گفت این بیابان تر را
بر توز چاپچین بهرام گوری
مسوز از زمینش زمین میانه
نکرد اندر تراد و کور کرفتار
به ذوالقرنین گفت آن مرد دنیا
نمادم راست باقی ماند یکی نیم
چو راه گور گیری من گردی
که هم در گور به گرخانه سازی
ازین خانه بدانجا بد شب و روز
وسپاه درها خاتم حاجات کردند
نزدود آمد که آنجا خانه بر تو
اگر هم این بگذرد هم آن چو باهی
که ملک عالمش زیر نگین بود
که بودش از همه عالم گزیری
همه از نیک و بد آگاه بودند
نیدم کاین از چه سبب خواست
ز دست ترک غم آزاد گردم
نشستند آن بزرگان غم زده چند
یک روز بر نگینی عزم کردند
بلک آن جهان شد هم که زند
باد ابراهیم ادهم واقد آنکه
پس پیشش غلامان حاجت هم

گی تاجی مرصع بر سر او
غلامان از پیش دم فروشد
خضر گفتا چو دیدم جای اینجا
رباطش از چه میخوانی تو نامل
چنین گفت او که اول راه اینجا
خضر گفتش اگر شه را خبر نیست
چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند
جو را هیم این بشنید در گشت
بسی کوشید و سوی او ره بگشت
بگفت این و تماشا او روان شد
بزرگان که سر بر فقر دیدند
درین کهنه رباط آسوده نیست
اگر محمودی شد با سپاهی
سلامی گفت شاه و راه او
بلشکر گفت شاها بی خبر
که در صد شهر و ده افزون ز سیم
ندیدم هیچ بازار و دکانی
مگر شد پس سنجر با کروه وصاف
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه
که هر کو بر ز اسپ پر نیازی
شش گنج و گنجش سیم ای خدا
چو بر بود صد بار که سیم اش شاه
شاه اتفاق نقد خویش یافت
دل سنجر از آن تشویر خون شد

بلطف بینی معرق در بر او
کسی گو را بدید از هم فرو شد
رباط بنا این فرو آیم اینجا
مگر دیوانه ای مرد عاقل
فلاسفه بوده ایم شاه اینجا
رباطا ایست پس چیزی دگر نیست
گو خواهان و بد خواهان گذشتند
چو گوی این سخن زیر و زبر گشت
چو گم کن کنون کرسی توان کرد
گر تا مردی ز مردان جهان شد
بملک نقد درویشی خریدند
ز نیکوئی تو اینجا بود نیست
بر ممیدان گدا را این کجا
ببرسید کدای تو ندیدم
گر از ظلمت بود آن مغافانی
نسازد خویشتن را به نیازی
اگر چون از به نیازی می‌ستانم
فرو به و به نیاز و همه آنکا
زکات به نیاز و یزن یافت
ببخشید آن همه ناز و برون شد

در آمد خضر پیش فرمان ایوان
جواب ایشیم او را دید ناگاه
زبان بگشاد ابراهیم ادهم
زبان بگشاد خضر و گفت اینجا
ز جد او غلامان پس غلامانی
چو بی آینده بینگره صد دست
ترا هم بیز جهان خواهان در آیند
روان شد خضر و او بر پی روان شد
چو تخمی در دلم کشتی نهانی
رباط کهنه دنیا بر اندخت
زنش پادشاهی باز رستند
اگر چه ملک عالم همره است

حکایت سلطان محمود

بود درویش گفت ای نوشه هندی
بود خویش جو در سر سپاهی
کنون گر بینش بشت مات

حکایت سنجر و رکن الدین

گر تازن بپا بازش نزد
چنین گفت او که از آن ناتوانی
اگر یکی تره از نه نانی می‌خواهی
هم از بازار تره می ستانی
گدای راه او چون پادشاست

بصورت چون یکی مرد شتربان
بدو گفتا که دادت ای گدا زا
که بپرسید این قصر سلطان معظم
که او بود است اول این مطلقکا
ز جد او منم شاه جهانی
نشستن بار بالی چون نماید
و این کهنه رباطست در بند
نه دام خضر که پرون توان شد
کنون ای بدرا ای زندگانی
جهاندار ای بد روی بی حاصل
بمعنی از گدایی باز رستند
ولی چون بنگری اصیل گداست
رسیدش پیش درویشی براهی
ملکش گفت آن درویش بگذشت
گدایی چون تو بی بر من چه بندی
نوشتند از پی چون تو گدایی
زنامم و گدا اسنکدر گداست
بخلوت پیش رکن الدین اکافی
گزین شاهی نیاید تنگ اشیاء
ناپستانی تو چیزی در همه حال
بچون دل بر بپا ریسمانی
گدایی بر بسی زین پادشاهی
بپاز و چه همه ستانی
شه دنیا گدای خاک راست

گدای را دو پا سیخ در دست
درین یک سیم و او حرمت ندارد
برای یک درم خاست آن پاک
برون انداخت و خاک بیخت زی
چنین کنا گر گدای تیبه سوزم
حق از تو عدل میخواهم بسی تم
نشانت کرا باید زر و سیمت
بزرگی سیم و زر کز جان نکو دار
وگر در ملک گردی گنج جوست
چو شاهی که ز فقر دیده
مگر یک روز محمود نکو روی
برو در پیش آمد پیر ز اسپ
شش کنا که در تو زود نکست
شاه آن پیرزن انبانش در پیش
اگر با من بهشتی ای شه امروز
وگر فردا بسی مرکب بتازی
شه ار کنارا آن زن خوش نشد شد
کرم بنیت در این و وفا این
وگر زاد و فا و بی در خدا است
پس گفتش که هرگز آدمی زاد
ندیدم من از زه تا با سپ
کمال ملک نتوان دادن از دست
به و گفتش که ملک این جهانی
نمی‌ارزد نیم گنج تو

چنان ماند که گر بهشتش نیست | شهی کو را هزاران گنج گم نیست
گر و هست هیچ تو را همت ندارد | برای یک درم درمانده باشد

حکایت درویش و یافتن عبرت زر

چو خواهم از تو چیزی تا بسوزم | چرا چیزی دهی از پیشگاهم
درم باید مرا در هم مدو | اگر تو هستی داری چون زر آن
ولی جان تراپیسته بیست | چرا باید طلب کردن زر و سیم
گر جان است بهر آن یسیار | چنین آواز محمود آن یافت
گدای خلق یاد او همیشه | تو سلطان میشوی از فقر مذکور

حکایت سلطان محمود

عصای چون الف قدم چو دالی | یکی انبان که گردن بر نهاده
گرد انبان برکت و در کنیت | بیا را انبان چو حکم سر بهشتی
چو باد شد و ز ان بگیرانش در پیش | چو هیچی یافت اسب شاه از زال
با هستم با تو من فردا در این سوز | چو اسپت کرم کردی در دویدن
توهم در کردن تر جه سازی | کمک امروز این تعجیل ای شاه
عنان بر تافت با او سم عنان شد | اگر در پیه وفا چلیق داری
نکو کاری و تسلیم و رضا این | اگر زین نا و مرکز بوی بری
که هرگز نه بخیزی تا قیامت | توای مرد خدا اچار آموز

مقاله سادس عشر

ز بهر ملک تن جان داد او | نکو گفت آن حکیم تیز هوش

جواب دادن پدر پسر را

چنان ماند که نقش کیدم نیست
ولی هست از جهان افتاده باشد
در شده چون نجوید سیکره از خاک
از آن غم مرد میزد و در سر
که در عالم بسوزم می نخواهم
بهست خویشتن را مرد کردان
بو آخر جانت باید کرد تسلیم
گر جان او ز درویشی امان یافت
تو اسپی شد تو در جهان فقر مشهور
پناه از پسر پایه زنان که زیده
ز لشکر او فتاد و بود یک سوی
بسوی آن پیا شد پیا دا
بپیش اسب من پا و رستی
زبان بکشاد و شه را گفت بحال
بدو گفتار تو شوا نم رسیدن
کنار فرد ایم با هستم همراه
بو محمود اند بو توفیق داری
زن چو کان گر دو و کوی بردی
گدای از چنین سلطان بیآموز
ندیدم زار زوی ملک آزاد
کسی کو را شواه پادشاهی
اگر شاهی بود و روزی بود خوش
اگر ملکی هست بی پادشاهی فانی
گر ملک آخرت تنبیهید

اگر زان ملک تو آگاه گردی
چو دیده ز ملک جاودانه
زمین را ز هارون یک پسر بود
برون کرد اشتی باز بدانش
بیادگفت عالم این سرایست
دل ما در نبوت آلهی بو سخت
برای او فرزی بهتر بسیار است
ندیده بود عالم آن یگانه
مهد گریه و زاری بهانه
جوابش داد کان چیزی که جان یافت
چو پیش از مرگ خوا باکشت چون مرم
شبانگاهی به پیش ما در آمد
بوقت صبح دم گریخت از شهر
چنین گفت او که مردی پاک ای زن
جوانی را ضعیف و زرد دیدم
بدو گفتم ترا نی کار کل کرد
گر من شبنه گر کار رود کرد
بر دم آخر او را سوی خانه
و را کشند او دیوانه باشد
بزاری و نزاری او فتاد و
بیا با خانه من تا امروز
در آمد با و شاهی من چنان شد
در آن کشته حاجت دارم ای دوست
زمن گفت آتر مان که چنان کردم

همه اینجا در دو عالم شاه گردی | بزرگانی که ملک آن ملک بدیدند

حکایت پسر هارون و زنبیل

که زیر پرده‌ای پرورده جانش | چو قوت یافت عقل پاک هوش
ز دنیا پروردن این بسیار رهایت | جز این جایی اگر هست آسمانی
بدو گفت ای گرامی دلکو بخت | ز تغیر این لطیفه برونت فرستم
غلام و خادمی ده کرده دو خوانت | برون بردند تنها آن پسر را
تعجب کرد از رسم زمانه | قضا را دیده تا بو سرگناه
ز گریه در جگر خواری بمانده | پسر پرسیده آن ساعت غلامی
ز دست مرگ نتواند امان یافت | پدر گفتش چنین کای مرد درویش
بباید رفت و گر داری کار معلوم | جو شیر مرگ را بروی کمین بود
نشاط و سرکشی بروی سر آمد | بهر شب می تخت از سیم بر گرفت
بترک لطف گفت از سیم بر گرفت | طلب میکرد هارون هر زمانش
گر دو تی در سرایم کار کن بود | ز خانه چون برون رفتم بجانانی
از پسر تا پای عین درد دیدم | نهاده تیشه و زنبیل در پیش
توانم گفت اما نه بدل کرد | بدو گفتم و اشاید تو بر خیزی
و را خواهد بسی بیمیزد و گرنه | بو در شب شبنه شهر کار
دو دو گرده کرد کار م آن کانه | شدم دو هفته دیگر بیازار
همیشه در فلان ویرانه باشد | شدم او را در آن ویرانه دیدم
بدام مرگ و خواری او فتاد و | بدو گفتم که چون چاره زاری
گر کسی پای ز بیم برتو دلسوز | اجابت ای کار القصه بر جانت
گران سان تا توان خورد کی توان | جهانی درد و حسرت گشت بروی
برون می باید اندر تا تو از پوست | بدو گفتم که مر حاجت کرد خوش
ز بهر چار این زندان بر آیم | بپس در گردد یم بند و برویم

بیکو ملکت دنیا که خرید
برافشاند ز جمله ملک این جهانی
کرد خلوت ز عالم چنین برد
بر شیش آمد الیک شش
نگه کا چنین گسیدم آن نظاره
چو باد بیا مرگ نرستم
کرا بگشاد در عالم نظر را
گرو خلق سپهر و ره زد و راه
که عالم در جلب خلیفت لازم
چرا جانم ترسد همت از خویش
تماشا کردن که و کی چنین بود
شکسته شاخ میفرو دید چون کسی
نخواست از کسی نام و نشانش
کسی مزد و در کاستم طلبکار
شده و اله بخویش و بر پریش
چنین گفت آن جوان فرد لا و
نشستیم این سبب شد نام
طلب کردم ز مزد سو نشی باد
ز خلق عالمش بیگانه دیدم
ز من آید تو اینجا گر داری
برای من بجای آور در خواست
نشان مرگ پیدا گشت بروی
بگو ای محرم در یک
در افکن درمیان جا به یسوم

بگو کین کار کار اهل دین نیست   بجای تو عصی الجبار این نیست
کسی کو عاصی جبار باشد   چو تو هم سرنگون هم خوار باشد
دوم گفت کلیمی هست با کم   کفن این سازم و با این زنم گام
که با این طاعت بسیار گردم   بگو در خاک برخوردار گردم
سیم این مصحف بستان و بشناس   که بودست آن جد آن عباس
که هارون این حمایل کرده بودی   ز چشم دیگران در پرده بودی
بر هارون بر این مصحف ببغداد   باو گو اگر این مصحف ببر داد
سلامت گفت و گفتا هوش میدار   که در غفلت نمیری همچو مردار
که من در غفلت و پندار مردم   ندیدم زندگی مردار مردم
بگوی مادرم را گر دعایی   فراموشم مکن در هیچ جایی
بگفت این و بکرد آهی و جان داد   عفا الله چنین جان چون توان داد
حلالم کن که میباید ز سر خاست   که حال آن وصیت را کنم راست
رسن در گردنش کردم بزاری   کشیدم روی در خاکش بخواری
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه   که ای از جهل محض افتاده در راه
نداری شرم تو از جهل بسیار   کنی با دوستان ما چنین کار
رسن در گردن شخصی میفکن   که چون چنبر نهادی چشم گردن
چه میخواهی ازین غم کشته راه   فلا تحزن فانی قد غفا الله
چو بشنیدم من آن آواز عالی   ز هیبت شد دو دستم سست حالی
حلالم کن که ای غافل بپرهیز   چه جای این رسن بازیت برخیز
شدم یاران خود را پیش خواندم   سخن از حال آن درویش راندم
همه جمع آمدند با دل پاک   کلیمش را کفن کرده در خاک
چو فارغ گشتم از خاک جوان کن   گرفتم مصحف و گشتم روان من
سپاه دم برد هارون سحرگاه   که تا هارون ببیدار آمد از راه
بدو دادم مصحف و بستد ز من شاد   مرا گفتا چه کس این مصحفت داد
بدو گفتم یکی مزدور کاری   جوانی لاغری زردی نزاری
چو گفتم ای عجب مزدور کارش   بدرد آمد دو چشم سیل بارش
بسی بگریست تا شد هوش از وی   چو بنشست اندکی آن جوش از وی
مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد   بدو گفتم که سلطان را بقا باد
چو این بشنید بگریست بسیار   برفت از هوش آن دانای هشیار
ز چندان اشک ریخت و کرد فریاد   که آن گوهر کسی را بود بر باد
بگردون بر رسید آواز آهش   نگه میداشت مرگ از پیش پاش
پس آنگه گفت آن ساعت که جان داد   چه گفت از من ترا و چه نشان داد
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت   که با یه با امیر المؤمنین گفت
کزین شاهی مشو زنهار مغرور   سخن بشنو ازین درویش مزدور
روان کن جهد کز من پند گیری   میان ملک مرداری نمیری
اگر مردار میری ای یگانه   چو مرداری بجانی جاودانه
بدنیا مبتلا تا چند باشی   پی دین گیر تا خرسند باشی
که دنیا پرده جان تو باشد   ولی دین شمع ایمان تو باشد
اگر ملک همه عالم بگیری   همه بر تو نشیند چون بمیری
تو مردی نازکی پرورده ناز   زمانی خلقی خوی کن باز
کنون من کشتم و رفتم تو پسند   که نیوشی چنین وقتی تو این پند
ازین پس درد هارون تازه تر شد   ز غیرت مرد نوعی دگر شد
باخر با تافتش برد با خویش   که تا بنشست پیش پرده درویش
زبیده در پس آن پرده آمد   که تا پیشش حکایت کرده آمد
چنین گفت او که چون بیچاره دیدم   کر در خاکش فکنده می کشیدم
برآمد از پس پرده خروشی   چو دریایی که بر خاست جوشی
زبیده گفت ای فریاد از تو   خدا بستاند آخر داد از تو
جگر گوشه مرا در مستمندی   نترسیدی که در روی او فکندی

خلیفه زاده را نشناختی تو   رسن در گردنش انداختی تو
دریغا ای غریب و ای جوانم   دریغا نور چشم و شمع جانم
چو بادی عزم ره ناگاه کردی   که جان ما در آتشگاه کردی
دریغا ای لطیف نازنینم   که ماندی همچو گنجی در زمینم
بگویم قصه گورش را نشان خواست   بزیبا مشهدی کرد آن زمان راست
خبر گوینده را بسیار زر داد   ولی هارونش از زر بیشتر داد
تو اگر گشت آن مرد خبرگوی   کنون این رفت اگر داری دگر گوی
چه خواهی کرد دلی را که ناکام   بلای جان تو باشد سرانجام
اگر شاهی و عالم خانه داری   شوی شمامت آن خانه بزاری
چرا در کلبه بنشسته راست   گزوی بایدت ناکام برخاست
چرا جمع آوری چیزی بصد عز   که زو یک جو نخواهی خورد هرگز
ز حال آن پسر دادم نشانی   کنون حال پدر گویم زمانی
خداوند جهان پیوسته ناظر   ترا زوی غایب و او بر تو حاضر
چو در مردم خدا از تست آگاه   چرا چون مار می پیچی ازین راه
چو حق با تو بود در هر مقامی   مزن جز در حضورش هیچ گامی
اگر بی او زنی یک گام در راه   بسی تشویر باید خورد آنگاه

حکایت سلطان محمود و پسر او

مگر یک روز محمود خردمند   پسر را گفت ای دانند فرزند
ببین تا چیل چندست این غلامم   که اکنون من عدد شان می ندانم
پسر بشمرد و گفتش ای خداوند   هزار و چارصد پیلست در بند
پدر گفتا که خود را یاد دارم   که یک بنده نیامد در شمارم
کنون گر تا بشمردم کار و بارست   ز من نیست این ز فضل کردگارست
چو پیوسته نعمت حق بی کناره   ترا از شکر منعم نیست چاره
بود حق تو نعمت بر دوامست   دمی بی شکر حق بودن حرامست
وگر ترسی تو از شکرست کاهل   دلت باید که این مشکل کند حل

حکایت

چو نعمت کاهی داری همیشه   دلت را ساز جهد و جهد پیشه
مگر شد ناگهی دزدی گرفتار   ز کرده راه بر ذمش می دار
امان خواست از سر عجز و نزاری   که زیر دار بگذارد نمازی
که یا رب در چنین وقتی و جایی   که می پیچم بهر مویی بلایی
ببین تا تیغ قهرت بر سر دار   چه می آرد برویم آخر کار
ترا از قهرم چنین حیران گرفته   من از بهر تو ترک جان گرفته
چنینم من که گفتم تو چنانی   کنون جان میدهم دیگر تو دانی
چنین میده اگر جان میدهی تو   وگرنه عمر تاوان میدهی تو
اگر خونت نه از قهر او جوش   مکن هرگز بلطف او فراموش
عروسی جهان ماتم نیرزد   که صد شادی او یک غم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده   سواری را مکن ابرو گشاده

حکایت مرد دیوانه و سواری او

یکی دیوانه چوبی بر نشسته   بتگ می شد چو اسب تنگ بسته
دهانی داشت همچون گل ز خنده   چو بلبل جوش در عالم فکنده
یکی پرسید ازو کای مرد درگاه   چنین گرم از چه می تازی درین راه
چنین گفت او که در میدان عالم   سواری می نخواهم کرد یکدم
اگر چستم زد و بندم ناکام   بجنبد یک سر مویم بر اندام
اگر چستی درین ره همچو پرگار   نصیب خویشتن مردانه بردار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست   بجز عمر تو نقد ما حضر نیست

ده این نقد را بر پشه برباد / که بر بنیه کسی بنیاد ننهاد
چو یک نقطه است از عمر تو بر کار / هزاران چرخ زن همچو پرگار
خوشی با نقد این الفت همی ساز / چو پیکان بر پشش هر دم مزن باز
اگر گر تو پس روی و پیش آیی / بلای روزگار خویش آیی

حکایت دیوانه و سپهدار قلعه

سپهداری برای کوتوالی / بجای قلعه میکرد حالی
سگی دیوانه آمد به بیدار / به پیش خویش خواندش آن سپهدار
بدو گفتا ببین این قلعه چون هست / زرفعت جفت طاق سرنگونست
ازین قلعه کسی کاین سر ندارد / ببین تا زو بلا چون باز داری
زبان بگشاد آن دیوانه حالی / بدو گفتا تو مردی تیره حالی
بلا چون ز آسمان می افتد آغاز / بقلعه میروی پیش بلا باز
بلای خویشتن چون تو تمامی / بلای نیز مطلب ای گرامی
ز خویش و از بلای خویش بگذر / خلاصی باشدت کلی درین راه
اگر افتاده گردی پست گردی / بجای نیست تا کی مست گردی

حکایت سلطان محمود

مگر محمود میشد بامدادی / کسی آمد ازو میخواست دادی
عنان میکرد و گرد راه بگرفت / درآمد پس عنان شاه بگرفت
چو بگرفت او عنان شاه زمانه / بزد بر پشت دستش تازیانه
زده دو دست مرد دست کوتاه / بصد زاری فرو افتاد در راه
چو شاهش دید درمانده چنان تنگ / کشید از درد و آنجا عنان باز
یکی پرسید کان مظلوم شاهی / چو آن وقت او عنان بگرفت در راه
عنان بکشیدی آنگه باز هیچی / پس آنگه از عنان جسته چو هیچی
شهش گفتا که بودم آن زمان مست / که بگرفت او عنان من بیک دست
کنون هر موی این مظلوم دستیست / که از هر موی او بر من شکستیست
چو چندین دست باشد در عنانم / اگر دستم بود چون سبا نم
گرفتارم میان این همه دست / ندیدم که چون سر رون توان جست
چو افتادن درین ره زور مردیست / ببند هر که اینجا اهل دردیست
بلندی چون درین ره پست گیرد / عنان پادشه چون پست گیرد
بسی باید بخون در گشت صد بار / که تا گردی ز افتادن خبردار
کسی کو در میان ناز باشد / کجا بر جانش این در باز باشد

حکایت مجنون و سایل وی

یکی پرسید از مجنون که چونی / که بس بیچاره و بس زبونی
که پیش من درین ره چون خر پیر / برون سوراخ از باد گلوگیر
تنم گر چه بزاری ناتوانست / همه روزی مرا بار گرانست
وگر آسایشی را بهر چندم / ز پشتش جامه برگیر ندارم
هزاران سنگ کس آید گزنده / همه در پیش و در پس او کننده
که گویم کاشکی این بیچاره مرگ / ندیدی از جهان آسایشی عز
اگر باشی تو کار افتاده راه / چنین کار رسد بی اشکی باکراه
چو کار افتاده نبود بی‌نهایت / ترا پس خنده آید زین حکایت
چو مشغولی بناز و کار را پی / چو کار افتادگی هرگز ندانی
کسی باید مرا افتاده چندکار / بروزی ماتم خود کرده صد بار
بحق زنده شده وز خویش مرده / ز ناز پس ماندگان از پیش مانده
کسی کو در میان ناز ماند / زبان باز آر عاشق باز ماند

حکایت

جوانی بود سرگردان همیشه / تنگ بفروختن بودیش پیشه

بگرد شهر میکردی تک و تاز / بهر کوچه فرو میدادی آواز
ایاز دلستان را دید یک روز / بسوخت از پای تا فرقش بیک سوز
جهان در عشق او بر وی سیه شد / ولیکن بود رویش کان زر شد
شبانروزی دلی پر خون نشستی / همه بر در که سلطان نشستی
میان خاک راه افتاده بودی / تنگ در پیش خود ننهاده بودی
نبودی بی نمک در عشق آن ماه / ازان افتاده پیش آورد در راه
سگی آواز درد او بخواری / گهی کردی چو آتش بیقراری
ایازش سیم برچون برگذشتی / ز اشک آب او از سرگذشتی
نهادی عقل از وی بر سپنجی / زده جوشش جان از تن برنجی
ز سوز عشق آن فرتوت گمراه / اگر محمود را کردند آگاه
زمانی سر به پیش افکنده محمود / گهی نالیده که میسوخت چون عود
بدل با خویش گفت این خداوند نیست / که عشق و مال را شرکت نکونیست
بخواند آن فقیر او را پادشا زود / تنگ بر سر درآمد آن گدا زود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت / که بیند رای گدا از من نکو گفت
بترک عشق این بت روی من گوی / ویا ز ترک جان خویشتن گوی
جوابش داد عاشق گفت ای شاه / تو بر تختی و من افتاده در راه
ایازت را تو داری جاودانه / مرا زو نیست حاصل جز فسانه
میان ناز و عشق پادشاهی / نشسته پیش تست آنرا که خواهی
چو آن بت را تو داری من چگویم / چو او با تست من ترک از که گویم
مرا عشقست از وی جاودانه / که دایم سی زنند در جان ترانه
دمی گر عشق او پشتم نگردد / بجز قربان شدن کیشم نگردد
چو بگشد عشق او روزیم صد راه / نی از تو پس اگر یکی بکشدم شاه
که عاشق هیچ بر جانی نلرزد / که در چشمش چو جانی نیرزد
شهش گفتا ای ز سر تا پا همه ننگ / تو با من کی توانستی بود هم تنگ
تو زو عشق نتوانی که مر باخت / بیک سرمایه خواهی عشق او باخت
گدا گفتش که این سرمایه چونست / ترا یک ذره نی در من توانست
تو چون دیگی پر آلایش ز ساخت / ولیکن نی نمک چند آنکه خواهی
چو من دارم نمک بر من چه نازی / ز عشق بی نمک چندین چه نازی
تو ملک و مال و زر و زور خواهی / تنگ باید چو من گر شور خواست
شهش گفتا که حجت گوی عاشق / ترا دیدم نه در عشق لایق
گدا گفتش اگر من حجت آرم / اگر عاشق شوم باکی ندارم
چو تو از ملک بر سری نیایی / نپرداز بی عشق از پادشاهی
من از عشق ایاز تو زمانی / نپردازم بسودای جهانی
من از وی می نپردازم بصد کون / تو باری می بپردازی بصد لون
کنون تو عشق خویش و عشق من بین / تفاوت زین گدا با خویشتن بین
شهش گفت ای گدای زینهاری / کدامین جای او را دوستداری
چنین گفت او که من کی زهره دارم / که عشق آن صنم در خاطر آرم
ندارم جای آن هرگز چه سازم / که با یک جای آن هر عشق بازم
که گر یک موی او بینم زمانی / شوم در موی من آتش فشانی
ندارم طاقت یک جای او من / چه گردم گرد سر تا پای او من
شهش گفتا که از سر تا بپایش / چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
ز عشق او چو آتش بیقراری / بگو تا بر کجاست این دوستداری
چنین گفت او که جانم پر ز خونست / ندانی ز چیست از در گوشت
چو آید حلقه گوشش به دیدار / بجانم حلقه در گوشش خریدار
هوای عشق آن بت را تنم کس / که عشق در گوشش او را بس
شهش گفتا ازین سر گو نشان یافت / ز هر چشمش ایاز هر جا بیافت
گدا گفتش چنین فدای جهاندار / ز بهر عشق میکرد او بدیدار
چو بحر عشق را غواص گردی / بخلوت آن گهر را خاص گردی

شنش کنا درین بحر ای جوانمرد
درین دریا غذا سی بود غواص
تنش بگرفته دست از جان شب پت
شنش کنا که سلطان هیچ نشناخت
وراثی اگر باید شد نگونسار
که اکنا که به زین کن تفکر
خوش اندر رفت عاشق تا بمعشوق
ز غفلت شاه گویی غرق خون شد
پسر گشتش بر محبوب و معیوب
بزرگان و حکیمان زیر دست
ز هر کز جمع دیدم نه پریشان
چو باقی نیست ملکی جز زمانی
ز درویشی چو مردن هست دشوار
چنین گفت آن امیر دردمندان
کرمی آرند ایشان را بجواب
چو بی علت ایشان می ندانند
چو میدانند که او را نیست ناگاه
جهان طفلی کز آنجا در شکم داشت
جهان از ذره با مغز هش نیست
ترا می پرورد از بهر خوردن
بسیلی کردنت پرورده گردی
ز مرغ خاکی بازی بر آشفت
که مردم دارد تیمارخانه
وفایی نیست مردم را همیشه

چگونه زو عوام غواص توان کرد
کزین را مرد می باید باخلاص
که در قعر دریا باز جسته
چنین دری که گیتی رایگان یافت
چنین دری بدست آمد بیکبار
تو هرگز کی بدست آورده در
فکنده حلقه در گوش معشوق
ز در و آمد ز تخت و در درون شد

که گفتا که تو با پیل و کشور
دو عالم را بجنبش کنی یکبار
تو بگشاده همه عالم پر و بال
ببین اینک که در گوش ایاست
تو جان بیکبرگ این در خاچه ماست
کزین در آن تو آنگاه بودی
چو تو این حلقه در گوشت نداری
گدا را با تنگ از پیش راندند

مقاله سابع عشر

که فارغ بود از درگاه ایشان
مکن در گردنت بار جهانی
ز شاهی چون ببری آخر کار

چه درگشتش عزیزا چند گویی
چو بار خود تو تنها بر نتابی
چو می بینی زوال پادشاهی

حکایت

ازان سوی طعام خود دوانند
بخوانندش برین سر در پناه
وجود او پشتی رحم داشت
که او جز زیستی سیراب گشت
بنه این تیغ را ناکام گردن

ازان قصاب می باید عجب داشت
چگونه فارغ و ایمن نشستست
نگه کن تا بآدم پشت بر پشت
چه میگویم خطا کنم چو مستان
کشش کردن فلک سیلی زند تو

حکایت مرغ و باز

دمی بگذاردت بی آب و دانه
ترا جز بی وفایی نیست پیشه

نگه میدارد از عادات پیوست
نیامیزی تو با مردم زمانی

ز مشرق تا بمغرب ملک و لشکر
فرو رفته درین دریا نگونسار
نیابی بوی آن در درجهال
که آن حلقه بگوش حق شناس است
مراد او تو را گرداب دریاست
که آن در گوش شاهنشاه بوجهی
وزان در عشق دم گر هوش داری
ندانم تا سخن بر خویش خوانند
تو میدانی که ملکت هست مطلوب
بر ایشان قوت پیچو بید چوبست
ز غفلت ملک دنیا چند جویی
بیار خلق چندین چون شتابی
عجب می آیدم تا خود چه خواهی
که زینت این بس عجب از گوسفندان
که تا برند پیه ناشان بخربی
که او هم علم داشت و هم طلب داشت
نمی ترسد خوشی ساکن نشستست
که چندین خیل عالم در شکم گشت
که او راست سر تا پای مستان
اگر سیلی خوری در گردن تو
که تا فربه شوی و خورده گردی
بمرغ خاکی آنگه چنین گفت
که تا بر تو نیاید دشمنی دست
چو تو نشنو و دام ناگهانی

مرا باری اگر مردم بصد بار
وفایی نیست مرغ خاکی را
اگر صد ره فرود آیی بیازار
وفای آدمی گر اینچنین است
جگر این ساختم می پرورونیک
سگشکار تو ای چرخ گردون
کس از خون خوردن وی نیست آگاه
جنات اول مرا در شور انداخت
عجایب ماند این هفت پرگار
چگویی سر بی پا ازانم
یکی بیننده معروف بودی
دمی گر بر سر گوری رسیدی
بزرگی امتحانی کرد خوش
جوابش داد آن مرد گرامی
کنون چون گشت جمل خود عیانش
بدان در حلقه چون هفت آسمان تیز
فلک گویت دگر عمری نشستی
سراپای جهان صد باره گشتم
یکی پرسید آن شوریده جان را
چنین گفت این جهان پر غم و رنج
کسی آرایشی چند بعضف در
کسی پرسید آنگه از حوالی
حیات لعب و لهو از وی شود دور
حیات لعب ولهوست کرد منثور

ز پیش خویش بو چند صدگاه
که پیش میکند پیکانی را
ز بینی باز گشته سرنگونسار
ازین پر ار گشتم من یقینست
برای کشتنم می پرورد لیک
روانست آسیا بر خون مردان
که پنهان میکند در خاک و در راه
که عادت آخر مرا در گور انداخت
مرا در خون بگرداند صد بار
که پا از پا و پا از سر ندانم

ندانم صد ایشان را چه پرواز
چو مرغ خاکی بشنود این راز
ولی صید مرغ هیچ پرید
چنین عهد و وفا را در زمانه
ترا گر این وفا داری بجانه
جهان را حاصل پروردن ما
جهانا چون حیات تو ممات است
ندانم که با این دور ایام
ز سر تا پای رفتم سر زمان
چو جان اینجا تنش از خود نهان کرد

حکایت مرد عارف کاشف

سر گور عمر خیام بر پوشش
که این مردیست اندر ناتمامی
عرق میریزد از تشویر جانش
بدانش لاف آنجا کی توان زد
چو گویش پا و سر گر نیابی
ندیدم چاره و چاره گشتم

برو بگشا چه می بینی درین خاک
دران درگاه روی آورده بودست
میان غفلت و تشویر ماندست
چو زانجام ببیند او ز آغاز
که داند تا درین وادی همه سر
ترا این چرخ چون چندو یل

حکایت

کسی بر هم زنندش چون دو صد
بصد زاری کنندش خانه خالی
حیات آن جهانی افکند خود
شده مشغول ملک و مال منشور

یکی رامی برند از خانه خویش
چنین گفت او که تا آنگه که دانند
ز لعبت بازی لعب زمانه
تو شب بازی گشاده کن پر و بال

بزودی هم برایشان چشم باز
زبان بگشاد و گفت ای چشم باز
بپا آویخته پیشینه
چه بهتر خاک بر سر جا و دانه
بسی گفر از چنین مهر و وفا
چه خواهد بود جز خونابه
وفا از تو طلب کردن
برای چیست گردان صبح تا شام
ندانم سر و پای جهان من
چگونه لاف دانش می توان کرد
که از راحتش همه گشتن
دران گور آنچه بر فی
مرا گفتا که ای داننده پاک
اگر دعوی دانش کرده بودست
وزان تحصیل در تقصیر ماندست
نیابد کس سر و پای جهان باز
چگونه سر و از پای ماتم
زبازیچه رها نکند نجات
اگر چون می ببینی این کار جان را
بعینه آیدم چون نطع شطرنج
دگر رامی نهند آن جا نه در پیش
که این نطع مزخرف بر فشانند
ولیت باید خلاص جاودانه
بپرهیز ز دامگاه لعب اطفال

یکی پرسید از آن دیوانه یاری
چنین گفت او که لوح کودکانرا
که گاه آن لوح بنگارند از آغاز
نهان از خلق و فریاد از زمانه
ولی آن بسته کان در بند بود
اگرچه ذوق دنیا بی شمار است
چو اندر ملک درویشی بر افراخت
جهان بر ملک دنیا خاک انداخت
اسامه گفت سید داد فرمان
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز
بدو گفتا جهازت هرچه داری
شد و یک سنگ دستاس آن یگانه
یکی کاسه ز چوب آورد در هم
پیمبر خواجه انواع اجناس پس
پس آنگه فاطمه نور پیمبر
اسامه گفت من آن کاسه آنگاه
پیمبر گفت ای مرد نکوکار
که کو خواجه هر دو جهانست
درافکند ای اسامه این قدر نیز
جگرگوشه پیمبر را عروسی
چو کار این جهان خود دون تست
اگرچه آفتاب عالم افروز
اگر این چیزها نیلی نبودی
بدو گفت از گوژی جهانی

حکایت سایل و دیوانه

کسی آن لوح گلی بستر زند باز
نیز از لوح و نقش کودکانه
گر آن هم پیش روزی چند بود
ولیکن در بجا چون آن نگار است
قبای مسکنت اندر بر انداخت
که رخت از خاک بر افلاک انداخت

درین نظاره بودم روزگاری
نگاری کان زمان دست از نه
نگاری کان نخواهد ماند برجای
سر مردان عالم مصطفی بود
طعام جوع را صید خاکش بستر
کمال ملک درویشی نشان داشت

حکایت

چنان خواهم که در پیش من آیی
برون آورد آن صاحب زمانه
یکی بالشش ز جلد میش محکم
بگردن برنهاد آن سنگ دستاس
بشد بر سر فکند آن کهنه چادر
که نهم پس روان گشتیم در راه
جهازی کرد آخر اینچنین زار
جهاز دختر آن نیک عیانست
چو باید مرد دست این هم بس چیز
چو زین ساخت تو دایم چه جویی
چه کرد آری که بار گردنست
تخت سلطنت بنشست مردوار
ز گوژی یا منی کس سنگ بودی
نیابی راستی ازوی نشانی

اگرچه نور چشمی ای دلفروز
یکی کهنه حصیر از برگ خرما
یکی چادر ولیکن هفت پاره
ابوبکر آن حصیر از راه برداشت
پس آن نعلین را در پای خود بست
چو پیش حجره حیدر رسیدیم
بدو گفتم ز دو دستش زهرا
ببین تا قیصر و کسری چه دارد
چو پا و دست و روی و جسم و جانست
شنیدی حال پیغمبر زمانی
چو خورشیدت اگر باشد کمالی
ز دست آسمان با روی چون ماه
فلک گوژ است زیرا پایش
فلک بر خون مردان چرخ زن تیغ

که ای دیوانه حق را چیست کاری
اگر دیدی جهان پیش من همانرا
بجز اثبات و محو نیست کاری
اگرچه آن نیکویی گذارند
نه بر دستت نه بر چیده نه برپای
ببین تا دین و دنیا کجا بود
بملک فقر شاد آن کهنه بستر
گر آن طاق ندانم تا توان داشت
اگر بوبکر و عمر آیش فرمان
پیمبر خواند زهرا را که خیزند
بحیدر میکنم تسلیمت امروز
یکی مسواک و نعلین مطهرا
همه بنهاد و آمد در نظاره
عمر آن بالشش آنگاه برداشت
پس آن مسواک را بگرفت در دست
زگریه روی مردم می ندیدیم
مرا جان و جگر شد خون و خارا
وصی پیغمبر از دنیی چه دارد
نخواهی گفت این هم همانست
تو میخواستی که گرد آری جهانی
بود ملک ترا آخر زوالی
کله را بر زمین زد در شبانگاه
نیابی راستی در هیچ جا پیش
ز دو کوشش خلق مردم ...

زمین برگاو افتاده است مادام
فلک را صد جهان نوازست
بیا بنگاو چندین چه خفتی
فلکها را اگر چون دین زر و شت
بچرخ چنبری ره نیست هیچی
تو زی تا گفت این قرص آتش
که میدانم که این گردنده پرکار
ازین چاره چه سود ای بادوار
چو طفلی چون بسر پوش یقین شب
سپهر پر چون شش روزه طفلی
نه چون بچه شش روزه آگاه
به نیروی اسد تا چند نازی
چو موئت گشت پنبه ای یگانه
چو با پنبه سازد آتش تیز
یکی پیری یکی دختر جوان خواست
بخود میخواندش چون پسته آن
بگو تا حال تو با زن چگونست
مرا گو پنبه دارم بوس تو دوست
مگر پنبه ز گوشت برکشیدی
ازان پشت بپیری چون کمانیست
برافشان هرچه داری همچو مردان
حجاب خاک ازین ویرانه بردار
اگر در شرک میری وای بر تو
چو خوش در خواب دید آن مرد شاهی

ولی گردون ندارد هیچ آرام
که با تو پای گاوش در میانست
ابا ده بر فلک بر گاو رستی
بجز تو همه استاده هم نشست
بخود بر چون پس تا چند پیچی
که از خوانش نیابی گرده خوش
چه بازی می نهد هر لحظه بر کار
بسی آزرد ترا کشتی بار
بیا بی میکش و خاموش میباش
ز علوا فکنده تا کاهست طفلی
که این شش روزه طفلت برده راه
که تو سرگشته گر سرفرازی
که پنبه خواهدت کردن زمانه

حکایت پیرمرد و زن جوان

نمی آمیخت با وی چون می و شیر
تو پیر و او جوان این دو از گونست
که پنبه در دهان مرده نیکوست
که سوی نوبتش همچون پنبه دیدی
که چون تیر از کمانت سرگرانیست
چه سازی چون زمانه چرخ گردان
طبق پیش از طبق مردانه بردار
که خون گریند تا پای بر تو

حکایت

نمیدانم چه گاو است اوفتاده
زمین بر گاو مانده وشی تهیست
گوی گاوی در دو گری بر من گاو
ولی از خشم دل من ای پریشان
اگر مهر فلک گری بور زنی
کی از ماهی سنگ مثل گیرد
سپهرا عمر شیشی بی سروپا
نکوکاری نکردی ای نکوکار
چرا افسوس میداری چه پیشه
تویی آن شست ساله تیره حالی
چه گرام مرد پیر ناتوانی
چو طفلی و ترا از تن نه زور است
جوان چون آتشی ای پیر چاره جز

رفیقی داشت پیری سال خورده
چنین گفت او که من کراهم ازوی
چرا در بوسه آید مرد نام
برو پنبه خوشی از گوش برکش
ز حق پیش از اجل بیدار باید خواه
اگر داری سر از دیگر چه شویی
که تا ویرانه جای شرک و علت
کسی عنبر فشاندی در میان روی پرده

که گردون نیز چون گاو ایستاده
که دایم گاو او در خورش چیست
فلک چوگان کره با دیگر کنش
سکم بوده همه از پستی ایشان
چه زرد یا چه زند هیچ وجهی
گر او مرمات خود را نقل گیرد
بچار و بهپا و بی پا
کرد باز و کی خشیری از نکار
جز جو گشتن ندار هیچ پیشه
که این شش روزه گردد حالی
ولی در گور حنطه آن جهانی
قیامت تو کفن گهواره گورست
تو چون پنبه نسازد با تو مگریز
مگر وای پیر تو در گور خیز
نیامد کار این با کار آن راست
بدو گفت ای بسی تیمار خورده
که هر روزی که بوسی خواهم ازوی
نمی چون پنبه موئیت درد دانم
که پنبه گرد موی تو ترا خوش
چو مست غفلتی هشیار گردی
سرت در گل نخواهد یک گری
شود همه روز و شیب نیک
در آخر چون بود کافر مرده
که بس گریانستی چو کنی زواقی

چو دلتنگی گرانی مرد خواب
گر امروزی درین پایان نشستم
کسی را زین بود خشنود دیبا
ترا آگاه مشکل می نماید
ز خوف روی میان کفر و ایمان
چو بود آن شیخ سالی شصت شاد
یکی گشتا بدان عالم قرین
چنین گفت او من شوریده ایمان
نخواهم بود ازین نیز صاحب
مرا از وصل بی قدم بود
ز نفی یک قدم زین راه تیز
ز پیدا این عقیده در پیش است جانا
بود پیدا بس این در جان چو پیدا
که پیدا آید که در دل چون جهانی
چو سنگی تو زایان بر سر راه
یکی پیر جهودی بود در شام
چو پیش نام پیغمبر رسیدی
دگر رو محو ناکش کردی آغاز
مگر گشت این ز هر که برخاست
یکی انگشت آورد و برخاست
دو چشمش سجده پیغمبر آمد
اثر او را بسجده بود گریان
چنان پنداشت آن مرد دیمر
که چون نام پیغمبر شنید او

درین زاری چنین گریان گاهی
درین یکبار ترسایان گرستم
بگو فرقش چو من توان دیدن
ولیکن بلی خاطر تماشا
نگاه فرو خوانده رو بانه پیلان

حکایت

نخواهم بود بر جمعی مسلمان
که پیداست از ایشان به پیر
ندیده دین چو من هم بود
کجا بودی تو چندین گاه خفته
گروهی گر پیدا
ز سر پیدا پایان پیدا
چه بود برد و در سر داشتی

حکایت مرد پر توریت دان

از آنجا محو گردی تا ندیدی
دگر روز آن نوشته یافتی باز
بیامد رفت و از اسلام او خواست
بیامد تا مدینه زود برخاست
ولی او یافت پس زانجا برآمد
بدید آن قوم را بنشسته حیران
که صدیقست و پیش آن پیمبر
چو مرغ نیم بسمل بی طپیده

چنین گفت او که چون گریان نباشم
زده مردی که آورده امروز
کنون هم گریه هم سوزم فرشت
ز خوف عاقبت هرگز نرفت
میان کفر و دین بنشسته ناکام
چو من نور مسلمانان ندارم
میان این دو گرستانی نمینم
میان این و آن باید چنین کس
نداری هیچ کاری کار تا پیچ
ازین وادی که در وی هم چاهست
هزاران جان اگر خون شد درین
بی مرافقه غم پشت ترا
چو صیف باز کردی روز دیگر
دلش بگرفت یکروز و دل گشت
چو دریای دلش شوقش بجوشید
ندید افتت خود را روی ای
اثر را گفت ای پاکیزه گوهر
سر افکنده در آن محراب صدیق
بدو گفت ای رسول خاص درگاه
ز دیده اشک چون باران فشانده

ز پای افتاده سرگردان ز چشم
یکی پایان ندارد این پس بسوز
چه گویم رفت امروزم ز زیست
بجو مرا طلا دیگری یافت
که تا آن آب چون بر انجام
زبعد آن فکر در زنع افتاد
که وقت گرم جایی
نکو ترسان دین
بدست آورده زنار
که تا تو حال جان گرد و
بود چون بسیار اینجاست
اگر خونین شود جان جای آنست
ولی زان جمله جانی نیست آگاه
ازین راهی که در پشت ما را
چه سازی گر فرو بیناگاه
که چون توریة میخواندی بهنگام
نوشته یافتی نام پیمبر
که نتوانم بگل خورشید نهفت
دلی چون کوه ازان کوهی بپوشید
رسید آنجا بوقت گرم گاهی
ولادت کن مرا پیش پیمبر
نشسته گرد او اصحاب تحقیق
سلامت میکند این پیر گمراه
ز بس طوفان که از آن دیده افشانده

پسر گفتش چو پندم کرد اوی
تمنای تو یکسر سود مندست
که چون دنیا و دین در هم زند دست
پدر گفتش دما نخت بر خوردست
که تا زرنیک عهد در سر نبازی
اگر در عشق پی باید کمالت
درون پرده معشوقت دو بار
امیری سخت عالی رای بودی
بعدل و داد امیری پاک دین بود
بدو بی و بلشکر صعب بودی
زعدلش میش و گرگ انداز والی
ز حکمش گرگ بودی جهانی
زجاه او بلندی مانده در چاه
ز نقشش رفته آتش در دل سنگ
ز جودش بحر و کان شوریده
ز خلقش مشک در دنیا رسیده
رخی چون آفتابی آن پسر داشت
یکی دختر در ایوان بود زیبا
جمالش ملک خوبان جهان داشت
کسی کز نام او بردی بجایی
اگر پیشانیش رضوان بدیدی
دو نرگس داشت نرگس بادام
شکر از لعل وطلق گرد داشت
بوی دندان او مرجان

به هر بندی مرا بندی کشادی
بغایت هم نهنده و هم بلند است
بدست آید مرا معشوق پیوست

جواب دادن پدر پسر را

بباید گشت دایم در ضلالت
وگر زو پس کسی معشوق دو یکان

حکایت امیر دانا

بنام آن کعب بفیروزی کعب بودی
بهم گرگ آشتی کرده حالی
ز خاطر تو گشتی در زمانی
چو میگویم جهت کم گشت از جاه
ولیکن پیر غم در دل چو سنگ
که در صلب بحر و کان فشرده
ز دنیا نیز برحبس رسیده
که گفت بنده رویش قمر داشت
که چون جان بود شیرین عزیزش
بخوبی در جهان او بود کان داشت
شدی مرد ده یوسف ثانی
بهشت عدن را پیشانی نمی
بود و جاده دو ترکی بچه در دام
که لعلش زهر دارد در شکر داشت
نثار او شدی سرجان گر بوی

مرا صد مشکل از بند تو حل شد
ولی زانم هوای کیمیا خواست
که تا دنیا و دینم یار نبود
کی اشک دود آتش شیم خون
وگر آگه گشتی زین روایت
ز رایش فیض و ز شمع قمر را
ز سهمش آب دریا پر ز جوش
ز قهرش آتش افسرده بودی
ز حلمش کوه بر جا ایستاده
ز رایش برده خورشید فلک نور
ز لطفش رنگ گل در یوزه کرده
امیر نیک دل را یک پسر بود
نهاده نام حارث شاه او را
بنام آن پسر زین العرب بود
چنو در عشق او دیوانه بودی
به رخ چون مه بدی زان ماه دلکش
سر زلفش چو در خاک اوفتادی
دو زنگی بچه در یک باکاسه
دهانش تنگ مروارید تر بود
لب لعلش که جام کوهری بود

پس من با زر گنجی بدل شد
که تو هم دین و هم دنیا شود راست
مرا از یار راست اظهار نبود
که این اندیشه از تحقیق دور است
نباشی عاشقی الا مجازی
که تا ای از این سر جبر پر خون
ترا دایم تمامست این حکایت
که اندر حد بخشش جای جودی
که خداوند فلک را بر زمین بود
ز جودش نام و ننگ اهل سرا
شده چون آتشی در سنگ خاموش
چو انگشتی شده اندر کبودی
زمین در خاک پایش اوفتاده
جهان را روشنی بخشیده از دور
ولیکن از شرم او در زیر پرده
که از خوبی بعالم در سمر بود
کمر بسته چو جوزا ماه او را
دل آشوبی و دلبند عجب بود
بخوبی در جهان افسانه بودی
زدی چون چنگ زانو سر زنش
از و ماهی در افلاک اوفتادی
به تیر انداخته هر جا که جانی
که هر یک گوهری تر زان دگر بود
شراب از زلال کوثری بود

فلک گر گوی سیمینش ندیدی — چو گوی سینه پر گو کی دویدی
بلطف طبع او مردم نبودی — که هر چیزی که از مردم شنودی
جهان در شعر گفتن خوش‌زبان بود — که گویی از لبش طبعی روان بود
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را — به پیش خویش بنشاند آن پسر را
ز هر وجهی که باید ساخت کارش — بسازد تا زند گردون روزگارش
خدا دم من بکس گر تو توانی — که شایسته کسی پای تو دانی
چو هر جنسی سخن پیش پسر گفت — پذیرفت آن پسر هر چیش پدر گفت
بسی زیر و زبر آمد چو افلاک — که تا پا و سرش افکند در خاک
که میداند که بودن تا کی داشت — کسی کاید چرا رفتن نبی داشت
بعدل و داد کردن جهان گرفت — جهان از وی دم نوشیروانی یافت
بسی سود از سر هنرمندی برون کرد — بسی بیداد کر زانچه نکون کرد
کنون بشنو که این گردنده پرکار — ز بهر او چه بازی کرد پرکار
بنام آن ماه‌وش کتایش چنین بی — ندانم تا کسی همتاش بودی
مثل بودی بزیبایی جمالش — همه عالم طلبکار وصالش
چو زلفش هر کش از بند و میداشت — جهان نقدی ز بس افکنده میداشت
صف مژگانش صف کردی گشته — بزخم تیرباران دور پشته
لبی کر سفته شد لعل دهانش — نبود آن جز بالماس بانش
ز دندانش توان کردن حکایت — که در یک سیم دارد بی روایت
ز کویش ما یکی خاموش باشم — بود کوی آدم بهوی باشم
هر شب می نخفت از عشق بلبل — طرقی خارکش می گفت با گل
چنان آمد که طفلی ماند در خون — گل سرخ از قماط سبز بیرون
چو بادی خضر بر صحرا گذشته — خضر پیوسته صحرا نگشته
کشیده دست بر هم سبزه‌زاران — ولی آن دست را کو سبزه باران
بیک ره ارغوان آغشته در خون — بخون تر تا زده بر خویش بیرون

جمالش را صفت کردن محالست — که از من آن صفت کردن خیالست
همه در نظم آوردی بیکدم — بهر پوستی چو مروارید در هم
چو هر پیوسته در دل کار او داشت — بدلداری بسی تیمار او داشت
پدر و بس پسر دختر را که زنهار — ز من بپذیرش و تیمار میدار
که از من خواستند پیش نامداران — بسی گردن‌کشان و نامداران
گواه این سخن کردم خدا را — بجز ولیست مگردان جان ما را
بآخر جان شیرین زو جدا شد — ندانم تا چرا آمد چرا شد
که آن حق بجا زوی بشر نیست — گزین آمد شدن کس را خبر نیست
پدر چون شد بایوان الهی — پسر بنشست در ایوان شاهی
رعیت را و لشکر را درم داد — بسی سالار را کوس و علم داد
بخوبی و بناز و نیک‌نامی — چو جان میداشت خواهر را گرامی
غلامی بود حارث را یگانه — که او بودی بکمداز زمانه
بخوبی در جهان اعجوبه بود — غم عشقش عجب منصوبه بود
اگر عکس رخش گشتی پدیدار — بجنبش آمدی صورت ز دیوار
چو دو ابروش پیوسته بر آمد — کمانی بود کاول در زه آمد
دهانی داشت همچون لعل سفته — درو سی در ناسفته نهفته
لبش خط داده عمر جاودان را — که آن لب بود آب خضر جان را
چو یوسف بود کوی در نکویی — خود از کوی زنخدانش چه گویی
به پیش قصر بانی بود جایی — بهشتی بنده او را در هوایی
گل از غنچه جهد غنچه و بنفشه ناز — شکرخنده بسی میکرد آغاز
صبا همچون زلیخا در دویده — چو یوسف گل ازو جامه دریده
شهاب و برق را گشته سنان تیغ — زباران ابر کرده صد عنان تیغ
بنفشه سر بخدمت پیش کرده — ولیکن پای‌بوس خویش کرده
بدست آورده نرگس جام زر را — زباران خورده شیر چون شکر را

سر لاله بود در پای او فتاده — کلاهش را اگر جایی او فتاده
بهر گوشه در افکنده خروشی — زبانان بی‌نوا نامانده گوشی
که از اسباب آب زر و یافت — که آب از باد و نوروزی نیافت
به پیش باغ طاقی تا بکیوان — نهاده تخت حارث پیش ایوان
چو جوزا در کمر دست غلامان — ببالا هر یکی سرو خرامان
زبان سرافکنده از نکورای — بخدمت چشمها افکنده در پای
ز بیداری بختش فتنه در خواب — ز بیم تیغش آمد چشم پر آب
گهی بر بام آمد دختر کعب — شکوه حشمش در چشم آمدی صعب
چو روی و عارضش کتابش میاو — چو سروی در چمن بالاش دیدار
بساقی پیش شاه استاده بر جای — سر زلف دراز افتاده در پای
شکر از خنده نوشین فشانده — عرق از ماه او پروین فشانده
گهی بر داشتی چون بلبل آواز — گهی در روی چو بیدی بلبل از ناز
درآمد آتشی از عشق زو در هوش — بغارت برد گلی بر چه بودش
ز دو نرگس چو ابری خونفشان کرد — بیکبارگی بسی طوفان روان کرد
جهان از یک نظر در دام او شد — که شب خواب و برو نا آرام او شد
همه شب خونفشان و نوحه‌گر بود — ز چشمش هر زمان سوزی دگر بود
سبه العلّه ز دست رنج و تیمار — جهان ماهی بسالی گشت بیمار
جهان دردی کجا درمان پذیرد — که جان درمان هم از جانان پذیرد
بصد حیله از آن روی درخواست — که ای دختر چه افتادت بگو راست
که من کتابش را دیدم فلان روز — بزلف و چهره جان‌سوز و دلفروز
چو بر ساز چنگ می برداشت آواز — ز قولش مرغ کرد آهنگ پرواز
بزخم زخمه و رای که او داشت — مخالف را چو لی کرد و رک راست
دل من چون مخالف شد چه سازم — نیامد راست این پرده نوازم
دو شب شد دم از آن ترکش سروی — ز چشم ساخت بر هر پرده رودی

هزاران یوسف از گلشن رسیده — بکنعان بوی پیراهن رسیده
بوقت صبحگاهی باد مشکین — چو سوهان کرده روی آب پرچین
ز هر سو کوثری دیگر روان بود — که آب خضر کمتر زآن روان بود
شه حارث چو خورشید خجسته — سلیمان‌وار در ایوان نشسته
پس استاده پرده مژگان هر کش — بخدمت کرده هر یک دست در کش
ز ترخان همه عالم و ضعیفش — نظام عالم از راه و رفیعش
زحل کین مشتری و ماه طلعت — عطارد ذهن و هم خورشید رفعت
چو لختی کرد هر سوی نظاره — بدید آخر رخ آن ماه‌پاره
جهانی حسن وقف چهره او — همه خوبی چو یوسف بهره او
ز مستی روی چون گلنار کرده — فروغ در چشم عاشق خار کرده
گهی سرمست در داده شرابی — گهی بنواختی چون خوش ربابی
بدان خوبی چو دختر روی او دید — دل خود وقف یک یک موی او دید
چنان آن آتشش در جان اثر کرد — که آن آتش تنش را چنبر کرد
چنان بر کند عشق او ز بیخش — که سنگی کرد کوهی چار میخش
چنان بیچاره شد زان چاره‌ساز او — که می‌نشناخت سر از پای باز او
ز بس آتش که در جان وی افتاد — چو آتش شد از آن از سر بی افتاد
طبیب آورد حارث سود کی داشت — که آن تب دردی درمانی نبی داشت
درون پرده دختر دایه داشت — که در حیله‌گری سرمایه داشت
نی آمد مقرابت آن ماه — بجنگ آمد زبان بگشاد آنگاه
چو من مستی ربابی داشت در بر — من از وی چون ربابی دست در بر
چو بود آواز سرّ از چنگ و گلزار — شد آخر سبز در سبزی گرفتار
مخالف راست کر بود ما عالم — در آن پرده نه از زیر و نه از بم
کنون سرگشته افغان گشتم — که اهل پرده عشاق گشتم
چنان عشقش مرا بر خویش آورد — که صد ساله غمم در پیش آورد

جهانی نقش بر سان کرده عالم | که آمد مکتب جمعیت زد الم
جهانم حلقهٔ زلفش کمر بست | گره دل خون کرد تا همچون جگر بست

چنین تا پا و سر گردان از آنم | که میدانم که قدرش می ندانم
بخوبی که چنین یکتاش آنجا ره | که کس زو خوبتر امکان ندارد

سخن چون می توان زان سر بگفت | جوابی زد دگر کس سخن گفت
چو پیشانی او میدان سیمست | گر از زلفش کنم چوگان چه جست

دران میدان چوان سرگشته گاهش | بخواهم برد گوی از زنخدانش
مرا از زلف چوگان میکند او | سرم چون گوی گردان میکند او

اگر رویش نباید آشکاره | شود هر ذره خورشید پاره پاره
کمال عارضش چون ماه انداخت | مه نو را ز غم در ناله انداخت

چو زلف دلربایش حلقه در شد | بهر یک حلقه صد جان در کمر شد
سواد هاتف مردم نرگس او | ازان شد معتکف در مجلس او

چو ترغیب او کارگر شد | ز مستیش برج زرین در کمر شد
خطی دارد بدان سی پاره دندان | بچون من لبش را نیست خندان

صدف را دیده و آن در عینش | بدندان باز مانده از یکینش
دهانش پستهٔ تنگ خندان | که آنرا کمترین افتاده دندان

چو صبح خنده آرد در تباشیر | مزاج استخوان گیرد تباشیر
لبش را صد هزاران تشنه در پشت | که او آب حیوان زنده در پشت

خط برنشش محقق او وفا دست | ز خط نسخ معطلی او وفا دست
جهان زیر نگین دارد لب او | فلک در زیر دارد کوکب او

ز سیبش بر بهی کردم روانه | ازین شکل صنوبر نار دانه
چو آزادیم ازان سرو سهی نیست | بهی شد رویم و روی بهی نیست

غمزه که او هر زمانی | مرا دل کشته همچون کمانی
کنون ای دایه برخیز و روان شو | میان این دو دلبر راز دان شو

بروان قصه با او در میان نه | اساس عشق این دو همزبان نه
بگو این رازش و گر خشم گیرد | بصد جانش دلم بر چشم گیرد

کنون پیشان بهم ما سرو تن را | کزان بیوده خبر یک مرد و زن را
بگفت این و گونامی رها کرد | بخون دل یکی نامه ادا کرد

نامه نوشتن معشوق

الا ای غایب حاضر کجایی | بچشم من نه آخر کجایی
چو چشم روشنایی از تو دارد | دلم نیز آشنایی از تو دارد

بیا در چشم و دل را میهمان کن | وگرنه تیغ کین قصد جان کن
بنده از نعمت ملک جهان نی | نمی بینم کنون جز نیم جانی

جوان تن جان در تو بنازم | که من سینه تو زصد جان بی نیازم
دلم بردی و گر بودی هزارم | بنودی جز فشاندن بر تو کارم

ز تو یکلحظه دل زان برنگیرم | که من هرگز دل از جان برنگیرم
غم عشق تو در جان می نهم من | سر از تو در بیابان می نهم من

چو من بی تو دل دارم نه دینم | چرا سرگشته میداری چنینم
تنم سنگی ز روی تو چو دیوار | ز عشق روی تو رویی چو دیوار

ترا دیدم که همتا نیست دیدم | نظیرت سرو بالایی ندیدم
اگر آیی بدستم خود پرستم | وگرنه میروم هر جا که هستم

بهر انگشت در گیرم چراغی | ترا میجویم از هر دشت و باغی
اگر چشم چو شمع آیی پدیدار | بصد جانت توانم شد خریدار

نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه | یکی صورت ز نقش خویش چون ماه
بدایه داد تا دایه روان شد | بر آن ماه روی مهربان شد

چو نقش او بدید و شعر بر خواند | ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
بیکساعت دل از دستش برون شد | چو عشق آمد دلی خوش آتشی شد

نهنگ عشق در خاکش نگون کرد | بیکلحظه دل از دستش برون کرد
جهان در عشق بی روی جهانیم | که گفتی نه زمین نه آسمانیم

چو گو سر بی سر و بی پای ضبطه | کله در پای کرده کفش بر سر
بدایه گفت برخیز ای نکوگوی | بر آن بت رو و از من بگوی

ندارم دیده روی تو دیدن | ندارم صبر بی تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی تو | که نتوان برد چندین درد بی تو

چو زلف تو دیده بپرده ام من | که بر بوی عشق آورده ام من
ازان زلف توام زیر و زبر کرد | که با زلف تو عمرم سر بسر کرد

ترا تا دیده ام جان چون نشستی | دلم برخاست تا در جان نشستی
چو تو در جان من پنهانی آخر | چرا تشنه بخون جانی آخر

چو جسم دم هوای ماه در تیغ | کشی چون آفتاب از سرکشی تیغ
اگر روشن کنی چشمم بدیدار | بصد جانت توان گشتن خریدار

همی میرم کنون ای زندگانی | اگر دریابیم ورنه تو دانی
روان شد دایه تا نزدیک آن شاه | ز عشق آن غلامش کرد آگاه

که او از تو بسی عاشق تر افتاد | که از گرمی او آتش در افتاد
اگر چه دولت از عشق آگاه | دلت زو در عشق آموز آگاه

دل دختر نهایت شادمان گشت | ز شادی اشک بر رویش روان گشت
نمیدانست کاری آن دلفروز | بجز بیت و غزل گفتن شب و روز

روان میگفت شعر و میفرستاد | بخوانده بود آن کو می فرستاد
غلام آنگه بر شعری که خواندی | شدی عاشق تر و حیران تر ازوی

درین چون مدتی بگذشت یکروز | بصحرای برون شد آن دلفروز
بدیدش ناگهی کتانش دنیشت | که عمری عشق با نقش ز نیست

گرفتش دامن و دختر بر آشفت | برافشاند آستین انگه بدو گفت
گرهان ای بی ادب ایمن دلیرست | تو روباهی ترا چه جای شیرست

گر باشی تو کسی آن دامن من | غلامش گفت ای من خاک کویت
اگر گرد سایه از چه امن | که میگردی ز من پوشیده رویت

چرا شعرم فرستادی شب و روز | دلم بردی بجان نقش دلفروز
چو در اول مرا دیوانه کردی | چرا در آخرم بیگانه کردی

جوابش گفت او آن سیمبر گاه | اگر یکدم نه زین سر تو آگاه
مرا در سینه کاری اوفتادست | ولیکن بر تو کارم برگشادست

چنین کاری چه جای صید غلاست | تو دارم بر رو حالیت تمامست
ترا آن بس نباشد در زمانه | که تو این کار را باشی بهانه

اساسی گوشه نهادی درین کار | بشهوت بازی افتادی بازیکار
بگفت این و ز پیش او بدر شد | بصد دل آن غلامش فتنه تر شد

ز لفظ بوسعید مهنه دیدم | که او گفت من آنجا رسیدم
پرسیدم ز حال دختر کعب | که عارف بود او یا عاشق صعب

چنین گفت او که معلوم چنان شد | که آن شعری که بر لفظش روان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی | نگوید کس چنان شعری ببازی

نداشت آن شعر با معشوق کاری | که او را بود با حق روزگاری
کمالی بود در معنی تمامش | بهانه آمده در ره غلامش

با خرد دختر عاشق در آن سوز | بباری شعر میگفتی شب و روز
مگر میگشت روزی در جهانها | خوشی می خواند این اشعار تنها

اشعار خواندن دختر کعب

الا ای باد شبگیری گذر کن | ز من آن ترک یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی | چو تشنه کردیم آبم ببردی

مگر حارث ازان سو در چمن بود | بگوش حارث آمد آن سخن زود
بخورشید و بروز و بانگ آنگاه | بدو گفتا چه میگویی تو گمراه

بپرسش دختر عاشق زمین رفت   بگرداند آن شیر و چنین گفت
الا ای باد شبگیری گذر کن   زمین آن چه شیخ ستار را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی   بشیر دی آبم و آبم ببردی
که ستارش بودی چه شیخ روئی   که هر وقت آتش آوردی بجویی
بجای ترک یغما خاصیه آن ماه   بگرداندید ستار را هم آنگاه
برادر را جهان در تهمت افکند   که بر خواهر نظر بر حرمت افکند
جو القصه ازین بگذشت ماهی   درآمد ملک حارث را سپاهی
سپاهی و شمارش از عدد بیش   جو دوران فلک از حصر و حد بیش
سپاهی موج زن از تیغ و لشکر   جهان از تیغ و جوشن گشته در بر
درآمد لشکری از کوه و شیخ در   کرشمه کاو زمین جون چرخ چنبر
ز دیگر سوی حارث با سپاهی   ز دروازه برون آمد بکاهی
جو بخت او جوان لشکر سپاهش   جو آتش مر تیغ چتر و کلاهش
ظفر میشد ز نیک سو حلقه در گوش   یکی فتح و نصرت دوش بر دوش
پس القصه افتادند بهم   بکشتن دست بگشادند بر هم
غباری از همه صحرا برآمد   فغان تا گنبد خضرا برآمد
خروش کوس شد جرخ کرکرد   زمین جون آسمان زیر و زبر کرد
زمین از خون خصمان لاله زاری   هوا از تیر باران ژاله باری
جهان از پرده ابر و باد جسته   ز کشته جوش تنها بار بسته
اجل چنگال بر جان تیز کرده   قضا با کینه دندان تیز کرده
هویدا از قیامت صد علامت   گرفته دیو قامت زان قیامت
درآمد پیش آن صف حارث آنگاه   جهانی پر سپاه آورد در راه
سپه را جون پلنگ در حمله کرد او   درآمد جو شیر و حمله کرد او
سپهر تند با چندان ستاره   شد از رمح سنانش پاره پاره
جو تیغی بر سپه آمد ز کرامت   ز وی شد فتنه را سر تا قیامت
جو نیش خصم را جون گل بخون شست   گل نصرت ز تیغ او برون رست
جو تیرش سوی چرخ نیلگون شد   بچشم سوزنی عیسی برون شد
وزان سوی دگر کیتاش روی   دو دستی تیغ میزد از همه سوی
با خنجر چشم زخمی کارگر گشت   سرش از زخم تیغی سخت در گشت
همی زد یک شدگان نیک رفتار   بدست دشمنان گردد گرفتار
درآن صف بود دختر روی بسته   سلاحی داشت برابنی نشسته
بپیش صف درآمد جو کوهی   وز او افتاده در هر دل شکوهی
نمیدانست کس کان شیر کیست   زبان بگشاد و گفت ای کاهلی چیست
منم آن شاه کز فرزین سپه بست   پیاده در رکابم ماه و مهرست
اگر اسب افکنم بر جرخ گردان   دو رخ طرحش دهم جون شیر مردان
سری کو سر کشد از حکم این ذات   بپای پیلش اندازم بشه مات
اگر شمشیر بران بر کشم من   جگر از شیر غران بر کشم من
جو تیغ آتشین افشانم و تاب   ز بیمش زهره آتش شود آب
جو مار رمح را بر کف بپیچم   نیارد هیچکس در صف بپیچم
اگر سپند انگیزم آید پیش تیزرو   شود از هیبتم زخم تیر و ریزه
جو زخم زور سپندانی نماید   ز سندانی به سپندانی نماید
جو مرغ تیر من از زه برآید   ز علق مرغ گردون ره برآید
جو بگشایم کمند از روی فتراک   جو باد آرم عدو را روی بر خاک
بتازم اسب و بگشایم در فضل   که من از رزم رستم رستم فصل
بگفت این و جو مردان درشت او   ازان مردان تنی ده را بکشت او
بر کتابش آمد تیغ در کف   وز آنجا برگرفتش برد در صف
نهادش پس نهان شد از نهیبش   کسش نشناخت از طاق نیابش
جو آن بت روی در کنج نهان شد   سپاه خصم جون دریا روان شد
همی زد یک آمد تا بیکبار   نماند شهر و اندر شهر دیار

جو حارث راه دکشت آشکارا   درآمد لشکر از شاه بخارا
جو شه با شهر آمد شاد و پیروز   طلب کرد آن سوار جست آن روز
نداد از وی نشانی هیچ محرم   همه گفتند شد همچون پری کم
سیه علی البحر جو آمد زنگی شب   نهاد از نصیبی از شب و برلب
همه شب زین غم جون قرص صابون   همی انداخت کف از نور بیرون
بران صابون بخون دیده تا روز   ز جان می شست دست آن عالم افروز
جو زاغ شب درآمد زان دلارام   دل خسته جو مرغی بود در دام
دل از زخم غلامش آن جهان سوخت   که در یک چشم زخمش تیر جان سوخت
نبودش یک زمانی خواب و آرام   که بر سر داشت زخمی آن دلارام
بکامی شد دل و آرمیده   یکی نامه نوشت از خون دیده
چنین آورده در نظم آن سمن بوی   کز اشک و قصه کلک سخن گوی
سری کز سروری تاج کیانیست   سرکان در آن سر بجه کار است
سر خلعت که باد ای سر و کار   مبادا در سر کشد جز بر سپه دار
سری را کز وجوب سروری نیست   کلوخ ساری آن سر سروری نیست
سری کان سر بخاک ره نیاید   بجان تو که آن سر در سپه نیاید
حسود گشت کر بر نشیند   جو مارش سر بکف کان مرتبت است
وگر سر کش خصم سبک سر   برش بر بر سرش تیغ کش بر سر
سری کان سر ندارد با تو سرو راست   مبادش سر که بد او ز فرمانت
بوسر تنهد عدو گر سپه درآید   سر آن دارد او گر سپه برآید
اگر سر نکند پیش تو درپیش   سر موئی ندارد سر بخویش
سر بسرت که تاج از وی سری یافت   ز سر برکش سر سروری یافت
سپه پیکوکان شد سرافراز   اگر ردوم سر شهد یشت ز سرباز
اگر در سرم بود سر بسرت داد   سرم ببرید و در دامان سرت باد
نهادم پیش آن سر بر زمین سپه   فدای آن نجنان سر صد جبین سر
کسی کز زخم خذلان کینه در کشت   اگر بر گشت از قهر تو در گشت
کسی کز شاه فضل عنبر برخورد   اگر سیب خوربی یاد حنک خورد
کسی کز جهل خود لاف خرد زد   اگرچه زر زد او بر نام مه زد
کسی کو سوی جح کردن هوا کرد   اگر رنج کردی امرت خطا کرد
چرا افتادت کز افتادی بخون در   جو من زین غم نه بی سر نگون تن
همه شب همچو شمع سوز در سر   جو شب بگذشت مرگم روز در سر
جو شمع از عشق سرو هم باز خندم   به پیش چشم برقی باز خندم
جو شمع از عشق جان پر زده داد   میان اشک و آتش تن دارد
شبم با کرا میده روز بودی   مرا بودی که گشت سوز بودی
جو شمعی را امید روز نبود   زمانی کار او بی سوز نبود
ازین آتش که بر جانم رسیدست   بی باران مژگانم رسیدست
ازین آتش که چندین تاب دارد   عجب باشد که چندین آب دارد
جه میخواهی زمن با این همه سوز   اگر ز شب بوده ام بی سوز در روز
میان خاک و خون تم نگردان   سراسیمه جو گرد و نم نگردان
جو سرگردانیم میدان آخر   بپایم درچه میگردانی آخر
تو میدانی که سرمست توام من   بپای افتاده از دست توام من
من خونخواره جون خونی نکردم   چرا جز در میان خون نگردم
جنان رفتم ز سودای تو از خویش   که از پس مینداند راه وار پیش
دلی دارم ز درد خویش خسته   بدو بیت الحزن در بر خویش بسته
بزاری بند بندم جند سوزی   برآتش جون سپندم جند سوزی
اگر امید وصل تو نبودی   نکردی ماندی از ما و نه دودی
مرا تا زین دل آید بجان زیست   که بر بوی وصال تو توان زیست
دل من تاب هجران بر نتابد   کرا دل جز وصل جانان نتابد
ز درد خویشتن جون بیقراران   یکی با تو بگفتم از هزاران

دگر گویم اگر یابم رهی باز / وگر نه می‌کشم در سینه این راز
روان شد دایه وین نامه ببرد / بر شد را و بر سر چون قلم برد
سر بکتاش با چندین جراحت / ز سر نامه مرهم یافت و راحت
ز عشقش گشت چشمش خون روانه / بسی پیغام داد آن عاشقانه
که جانا تا کیم تنها گذاری / سر بیمار پرسیدن نداری
بود آری خوی مردم چون گریبان / ولی بنشین ببالین غریبان
اگر یک ذره تیمارم بری امروز / هزارم هست بر جان ای دلفروز
ز شوقت پیرهن بر من کفن گشت / بگفت این وز خود بیخویشتن گشت
بو روزی چند را بکتاش دمساز / ز بحر روحی بحال خویش شد باز
نشسته بود آن دخت دلفروز / برای رودکی میرفت یکروز
اگر بیتی چو آب زر بگفتی / بسی دختر از آن بیتی بگفتی
بسی اشعار کش آن روز استاد / که آن دختر بجا باتش فرستاد
ز لطف طبع آن دلدار دمساز / تعجب ماند آنجا رودکی باز
ز عشق آن سمن بر گشت آگاه / نهاد آنگه از آنجا پای در راه
چو شد بر رودکی راز آشکارا / از آنجا رفت تا شهر بخارا
بخدمت شد روان تا پیش آن شاه / که حارث راه داد او گرد آنگاه
برای عذر حارث نیز حالی / رسیده بود آنجا شاه عالی
مگر شه را جشنی بود آن روز / چه میگویم بهشتی بود دلفروز
مگر از رودکی شه شعر درخواست / زبان بگشاد آن استاد برخاست
چو بودش یاد شعر دختر کعب / همه برخواند و مجلس گرم شد صعب
سخن گفتا نگو تا این که گفت / که مروارید را ماند که سفت
ز حارث رودکی آگاه میبود / که او خود مست شعر و مست می بود
ز مستی زبان بگشاد آنگاه / که شعر دختر کعبست ای شاه
بعهد دل چاشت او بر غلامی / در افتادست چون مرغی بدامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد / بجز بیت و غزل گفتن ندارد
اگر صد شعر گوید بر معانی / برای او فرستد در نهانی
اگر عشقیش چون آتش نبودی / ازو آن سرگشتن خویش نبودی
چو حارث این سخن بشنود بشکست / ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
چو القصه بشهر خویش شد باز / ز خواهر در نهان میداشت این راز
ولی از غصه بجوشید جانش / نگه میداشت پنهان سوز جانش
که تا بروی فرو گیرد گناهی / بریزد خون او بر جایگاهی
مر آن شعری که گفت بود آن / فرستاده بر بکتاش آنگاه
نهاده بود در درجی بصد ناز / سرش بسته که نتوان کرد سر باز
رفیقی داشت بکتاش همدم / چنان پنداشت کان در چیست گوهر
سرش بگشاد آن خطها فرو خواند / بپیش حارث آورد و برو خواند
دل حارث پر آتش گشت از آن راز / بلاک خواهر خود کرد آغاز
در اول آن غلام خاص را شاه / ببند اندر فکند و کرد در چاه
بفرمود تا یک خانه حمام / بتابند از پی آن سیم اندام
شه آنگه گفت تا در هر دو دستش / بزد فصاد رگ آنگه ببستش
در آن حمام کرد آنگاه جایش / فرو بست از که واز خشت جایش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد / نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
که میداند که دل چون می شد از وی / جهانی را نگر خون شد از وی
چنین قصه که دارد یاد هرگز / چنین کاری کرا افتاد هرگز
بدین زاری چنین درد و درین سوز / که هرگز در جهان بودست یکروز
بیا گر عاشقی تا در ببینی / طریق عاشقان مرد ببینی
در آمد چند آتش گرد آن ماه / فروزان شد همه آتش بیکراه
یکی آتش از آن حمام ناخوش / یکی آتش از آن شعر چو آتش
دگر آتش ز نا آرزوانی / دگر آتش ز چندان خون فشانی

دگر آتش ز عشق و سوز و غیرت / دگر آتش ز سودای و حسرت
دگر آتش ز بیماری و پستی / دگر آتش ز دلگرمی و مستی
که بنشاند چنین آتش بصد آب / که با این همه آتش بود تاب
سر انگشت در خون میزد آن ماه / بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
ز خون خود همه دیوار بنوشت / بدرد و رنگ بسی اشعار بنوشت
چو گرمابه دیواری نماندش / ز خون هم نیز پیدایی نماندش
همه دیوار چون پر کرد از اشعار / فرو افتاد چون یکبار دیوار
میان عشق و خون و آتش و اشک / برآمد جان شیرینش بصد رشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز / چه گویم من که چون بود آن دلفروز
چو شاخ زعفران از پای تا فرق / ولی از پای تا فرقش بخون غرق
ببردند و بزاریش پاک کردند / دل پر خونش زیر خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز / نوشته بود این شعر جگرسوز
نگارا بی تو چشمم چشمه سارست / همه رویم بخون دل نگارست
ز مژگانم بسیلابم سر پای / غلط کردم همه آتشم پای
ربودی جانم و در دل نشستی / غلط کردم در آتش می نشستی
بود دل آمدی بیرون نیامد / غلط کردم که تو در خون نیایی
چو از دو چشم من دو جوی دادی / بگرمابه مرا چو شویی دادی
منم چون ماهیی بر تابه آخر / نهی آیی بدین گرمابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه / که در دوزخ کنندم زنده آنگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارم / میان سوز آتش می نگارم
تو کی دانی که چون باید نوشتن / چنین قصه که چون باید نوشتن
بود دوزخ را بهشتی روی میمم / بهشت نقد را مرسوی میم
بود دوزخ آمد از حق حصهٔ من / بهشت عاشقان شد قصهٔ من
سه ره دارد جهان عشق اکنون / یکی آتش دوم اشک و سیم خون
کنون من بر سر آتش از آنم / که گر خون ریزم و گر اشک رانم
بآتش خواستم جانم که سوزد / بود جانی تو خواهم که سوزد
باشکم پای جانان می بشویم / بخونم دست از جان می بشویم
بدین آتش که از جان میفروزم / همه خامان عالم را بسوزم
ازین اشک آنچه می آید برویم / همه ناشسته رویان را بشویم
ازین خون گر شود این راه بازم / همه عشاق را گلگونه سازم
ازین آتش که من دارم درین سوز / نیابم جنت و دوزخ اگر چون سوز
ازین اشکم که طوفانیست خونبار / دهم تقلیم باران که جونبار
ازین خونم که دریاییست گویی / درآموزم شفق را سرخ رویی
ازین آتش جهان برزد زبانه / که از من خواست دوزخ صد زبانه
ازین اشکم دو گیتی را تمامست / ازین دریا قیامت را قیامت
ازین خون باز بستم راه گردون / که تا گشت آسیای چرخ پرخون
بجز نقش خیال دلفروزم / ازین آتش همه تنها بسوزم
ازین دردی که بود آن نازنین را / ز اشکم آب بر بندم زمین را
چو میدارد بتم خون خوردنم دوست / ازین خون کز جهان برگشت نیکوست
بخوردی خون جان من تمامی / که تو شتابادای یار گرامی
کنون در آتش و در اشک و در خون / برفتم زین جهان بی‌روی بیرون
مرا بی‌تو سر آمد زندگانی / ست رفتم تو دانی جاودانی
چو بنوشت این سخن فرمان در آمد / که تا زان بی سرو بن جان برآمد
در خانه ندیدی صد هزاران / زمرگ زار آن تاج سواران
با خبر جستی بهشت بکتاش / که تا از زیر چاه آمد بیالاش
نهان رفت و سر حارث بخرگاه / بریده و روان شد تا بپیش راه
بلاک دختر آمد جامه برزد / یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
ازین دنیای فانی رخت بر داشت / دل از زندان و بند سخت بر داشت

چو وقتش شد پسر پیش یادگانه / ز دو پوست و کوته شد فسانه
پسر گفت ای پدر کیمیا چیست / که بی آن دست می‌ندهد مرادیست

مقالت ثانی عشرین

بیان کیمیا کن تا بدانم / که تا آرام گیرد بو که جانم
چو در پیش او کرد این حکایت / ز افلاطون یونانی روایت
که افلاطون که استاد جهان بود / مگر در ابتدا عمرش چنان بود
که اسپ تفرج زر قدر سازد / ز بهر پادشا اکسیر سازد
به پنجه سال شد در کوشش کم / ز فرق چنبه و از موی مردم
جهان اکسیر کرد و همت بر کرد / که اندک کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن جهان آسان شد او را / بقیت خاک و زر یکسان شد او را
دل اکسیر و زنگ ای دل بیندیش / که اکسیری شوی در جوهر خویش
چو فرق چنبه و موی سر افروز / ز همت کیمیایی شد دلفروز
که اکسیری کنی از جوهر خویش / بود آن عالمی از عالمی پیش
ز فرق چنبه چون این می‌اکرد / چگونه باشد آن کاکسیر جان کرد
نکم آمد ز فرق چنبه جانت / ز موی سر فزون گشت از روانت
چو پنجه سال این اکسیر کردی / نهفتی روز و شب تدبیر کردی
کنون گر خاست پیچ این کیمیا ساز / دو عالم در زر این کیمیا باز
چو عمرش جمع شد سالی هزار او / ز خلق عالم آمد بر کنار او
جهان از جوهر خود کیمیا کن / که از نورش دو عالم پر ضیا کن
ز پیشش مو شده تا جایگاهی / بدو شد کشف اسرار الهی
دو پانصد سال در اسرار بنشست / شبانروزی زده کار بیست
زمستان داروی بودیش در پیش / که مالیدی ز سر تا پای در خویش
بر آشتی موی همچون پر اعیش / زمستان وقع این بودی ز سر تیش
سرشته بود یک داروی دیگر / که تابستان بمالیدی بجو در
بریزید از و آن موی اندام / بداوی تف تابستانش آرام
یکی دارو دگر بر کار کردی / که سیصد سال از آن یکبار خوردی
بتابستان دادی مزاج او بتعدیل / بینداری طلوبت هیچ تحلیل
اگر چه افضل روی زمین بود / خور و پوشش دو پانصد سال این
بر این رفت ارسطالیس آنگاه / سکندر بود با او نیز همراه
نشسته بود افلاطون در اندوه / بغاری سهمگین در پشت کوه
درختی بود و زیرش چشمه آب / فلاطون بود آنجا سینه بر تاب
سکندر و ارسطالیس بسیار / نشست و دم نزد آن پیر هشیار
سکندر گفتش آخر یک سخن گوی / که هر دو آمدیم اینجا سخن جوی
جوابش داد آن استاد ایام / که خاموشیست نقد ما سرانجام
چو خاموشیست رنگ جاودانی / به رنگ جاودان شو تا بمانی
سکندر گفت اگر خواهی طعامی / مرا باشد از آن حالی مقامی
چنین دادش جواب آن مرد دوران / که ای خسرو تنم سبز است گردان
تو زین خوردنت کردن نیز زد / بهر زخمت خوردن تیز زد
شکم چون باشد کت جای نجاست / مرا از علم مانده نواست
سکندر گفت ای مرد جهان تو / بجنب آسایشی کن یک زمان تو
جوابش داد پیر حکمت اندیش / که چندانی مرا خوابست در پیش
که نتوان گفت کان چندست و چون نیست / مرا خود عمر چنداری کنون نیست
چو هر دم میبخندم تازه جانی / روا نبود اگر خسپم زمانی
چو گفت از گفت و گویش دل پشیمان / بگو می بر شد و بگریخت ز ایشان
سکندر و ارسطالیس هشیار / بهم بگریستند از درد بسیار
اگر تو کیمیای عالم افروز / ندانی زافلاطون در آموز
چه سازی کیمیای سیم و زر هم / ز فرق چنبه و از موی سر هم

تنت را دل کن و دل درد گردان / که زینسان کیمیا سازند مردان
بزرگی هم نکو دل هم نکو عقل / ز خواجه بوعلی طوسی کند نقل

حکایت بوعلی طوسی

که این ساعت تو در عین بلایی / گر از سر تا قدم جمله تباهی
همه پشتی همه رو کرد در راه / همه رو شو همه دیده نه آگاه
همه دیده همه دل شو بیکبار / که تا آگه شوی زین رمز و اسرار
اگر تو صاحب این درد گردی / همه درمان شوی و مرد گردی

حکایت یوسف و در آینه نگر کردن

اگر تو درد خواهی تا بدانی / ترا هم گشت روای زندگانی
اگر یوسف در آینه نگه کرد / یکی چندین آن روی چو مه کرد
ولی آینه می پنداشت اهلی / که او را میکند چندین بجهل
چه گر یوسف جمال هیئت داشت / ولی آینه جای تعزیت داشت
اگر معشوق آینه ندیدی / جمال خود معاینه ندیدی
وگر بر خاستی آینه از راه / بگرگشتی از جمال خویش آگاه
وگر یوسف جمال خود ندیدی / ترنج و دست را بر هم بریدی
چو روی او عیان او نمیشد / ز عشق خویش جان او نمیشد
چو هم در خود نظر کردن نبودش / ز عشق خویش بر خوردن نبود
وسیلت کرد دیگر را نظاره کردی / ترنج و دست پیش پاره کردی
ترا گر یوسفی محبوب باید / نخست دیده یعقوب باید
که تا آینه زیبا نماید / جمال اینت نشان پیدا نماید
جمال خویش را برقع بر انداخت / ز آدم خویش را آینه ساخت
چو روی خود در آینه عیان دید / جمال اینت نشانی را نشان دید
جمال خویش را چندین نبی کرد / مبر آن ظن که چندین کس کی کرد
اگر یک آدمی زاد از خیالی / ببند خود در آب صاحب جمالی
چو آن آینه در عین خطا ماند / ز نقشش دایره بیرون خط ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی / که تا تو روی خود چینی نبینی
کسی دیدی که روی خویش دید است / کسی نشنید کین سر کش شنید است
اگر عکسی در آینه ببینی / بکار روئیت سر آینه ببینی
چو روی تو نه باقیست و نه فانی / چگونه روی خود دیدن توانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن / بجز آینه در پیش دیدن
مکن زنهار پیش آینه آه / که تا تیره نه بینی روی چون ماه
دم سروت درون جان نگهدار / چو غواصان نفس پنهان نگهدار
که گر یکذره در خود هیچ یابی / همه آن عکس را هم هیچ یابی
ز مرده باش خفته نه بیدار / همی اصلا مباش اینجا و میدار

حکایت

تو داری آنچه میجویی ز آفاق / تو گم شو تا ببینی همچو عشاق
به پیش پاکبازان دلفروز / چنین گفت احمد غزال یک روز
که چون برد جمال یوسف خوب / بغیر آمد ز بیت الحزن یعقوب
درآمد چو که یوسف پیش او در / گرفت آن تنگدل را تنگ در بر
فغان در بسته بد یعقوب آنگاه / که گر یوسف بکرا افتاد در چاه
همه گفتند آخر چه گویی / گرفته در بر او را چه جویی
ز کنعان بوی پیراهن شنیدی / چو دیدی این دمش کو بی ندیدی
جوابی داد یعقوب پیمبر / که من یوسف شدم امروز یکسر
همه من بوده ام یوسف کدامست / چو تو دریافتم اینم تمامست
بجو دیگر سر فرو داری زمانی / چپا نیز آنچه میجویی نشانی

ولی چون از همه آزاد گردی
برای بایزید آمد ز جایی
میان خانه در شیخ گدایی
بدو گفتا بگو کز کجایم
جوابش داد شیخ عالم افروز
ندانم تا چه افتاد و کجا شد
کسی کو جاودانه محو زر شد
وگر بر کافری تابد زمانی
وگر بر پیرزن تابد زمانی
وگر یک ذره با معروف کرده
وگر بر جان ابن ادهم آید
چو جان در خویشتن آن نور یابد
بود همچون بهشت آیه باخلاص
چو از خاص خودش بخشید جاه
چنین گفتند استادان پیروز
در آمیزد خاشاک و خاری
بود دارد این جهت دریای انگار
چو آن دم بگذرد بر خون جانش
کرد آن دانه آنجا دم در جهانی
بپیچی چون نور حق در جان درآید
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز
بساز این کیمیا گر مرد راهی
ورای این مقاماتی دگر هست
بشرح آن اگر اذن آید آواز

به تمکین بلقیسی و نه شاد گردی

حکایت

عزیزی گفت مردی آشنایم
که ای درویش سی سالست امروز
نمی‌بینم مگر از چشم ما شد
ز خود هرگز نماند با خبر شد
فرو گیرد ز نور او جهانی
شود چون رابعه مرد جهانی
ز ترسایی بدین موصوف کرده
دلش سلطان هر دو عالم آید
دو گیتی را ز هستی دور یابد
خطابش این بود از حضرت خاص
ز قدوسی تبدو نیست نامه

حکایت آهوی ریاحین خوار

سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
شود از ناف او نافه روانش
که خون مشک گردد در زمانی
تفت حالی برنگ جان برآید
ولی این کیمیا در راه دین باز
که جان را کیمیاست این آگهی
ندانم تا کسی را زان خبر هست
بگویم ورنه هم در پرده به راز

ز زیر چرخ گردانت برازم
غریبم آمدم از دور جایی
که من در آرزوی بایزیدم
جهان در زر و جودش گشت خاموش
ولیکن کیمیا آنست مادام
چو زد بر سحرهٔ فرعون آن نور
وگر بر بلعم زن تابد باعزاز
وگر پیش فضیل آید پدیدار
وگر بر تن زند دل گردد آن خاک
چو جان زان نور گردد نور مطلق
که هست این نامه از شاه یگانه
چو قدوسی توانی جاودان گشت
دمی گرداند اندر صبحگاهی
از آن دم مشک از او آید پدیدار
چو خونی مشک گردد از دم پاک
بگویم بیش از این امکان ندارد
چو هست این کیمیا در عرش و کرسی
ورای این ترا اسرار گفتن
بخود در رفتن از آن راهی ندارد
سخن گر برتر از عرش مجید است

برنگ کار مردانت برازم
عزیزی در بزرگی چون آشنایی
بگفت ایستاده بود بر پای
بسوی شیخ از بهر لقایی
بسی جستم ولی هرگز ندیدم
که خود شد قرب سی سالش فراموش
که نور الله نهندش سالکان نام
جهان نزدیک گشته از جهانش
چو خوانیش گرداند سرافراز
شود از ره زنی بار راه اسرار
وگر بر دل زند جانی شود پاک
ببیچانی برون آید انا الحق
بسوی پادشاه جاودانه
همه تن دل همه دل جان تو گشت
که آهوییست کاندر چگل پیروز
گل خوشبوی جوید یکدو باری
بسوی خود درکشد آن دم بجای
وز آن دم گرد دوش خلقی خریدار
بود ممکن که روحانی شود خاک
که جانم بیش از این فرمان ندارد
ز جان خود طلب دیگر چه پرسی
روا نبود مگر بسیار گفتن
که خرد دستوری آنجا ندارد
فروتر پایهٔ شعر فرید است

زعالمهای علوی یک مجاز
دم عیسی ترا پیدا نبود دم
کسی کز گفتهٔ خود لاف میزد
بلی چون آفتاب آید پدیدار
از آن یک چشمهٔ خورشید بنگست
قیامت تیره خواهد گشت خورشید
چو شعر من همه توحید پاکست
بزرگانی که در هفت آسمانند
بنو هر ساعتم جانی فرستند
ولی در پس لدنی نرم کرده
چو این وحشی ز حمره پیتر است
چه خواهم کرد طول و عرض دنیا
چو در ملک قناعت پادشاهم
چنین گفت روزی حق پرستی
که هر چیزی که هست و باید نیز
اگر هر دو جهان دار السلامت
بهشتی این چنین و همدمی نه
چو کس را می‌نبینم همدم خویش
اگر کم گویم و گر بیش گویم
ز چندین آدمی در هیچ جایی
چو من محرم نیم خود را زمانی
بسی رفتم هم اینجا ام که بودم
تو تا کی باد پیمایی ز سودا
اگر چه همدمم را همدمی هست

نگویم آنچه ما گفتیم هرگز
چو صبح از دم بیضا نبودم
نفس چون صبح از دل صاف میزد
نماند صبح را یک ذره مقدار
که نزل نور در گیتی فکندست
ولی روشن بود این شعر جاوید
اگر در خلد برخوانی چه باکست
از آنجا نامهٔ عطار خوانند
ز غیبم هر نفس جانی فرستند
نخواهد خورد و نی کرم کرده
مرا با حمرهٔ وحشی چه کارست
بگو دی سما و ارض دنیا

حکایت مرد صاحب اسرار

از آن چیزی فراغتها از آن چیز
تماشاگاه جانم این تمامست
ولی در سینه عشق و محرمی نه
به پنجاهی فرو گویم غم خویش
کسی را چه چو من با خویش گویم
نمی‌بینم پری سوی وفایی
اگر باشد محرم من در جهانی
ندانم گزین رفتن چه سودم
برو تا کی زنی امروز و فردا
ولی صادق دوا و هم مست

رسانیدم سخن تا جایگاهی
ز چندین باغ کز من یادگارست
اگر تا دور من نیز هستی او
چو بحر شعر من کامل فتادست
مرد از بحر شعرم گر بزردی
که تا در خلد حوران دل فروز
در گنج الهی برگشادم
ز فخر این کتابم پادشاهیست
چو من از غیب روزی خوار باشم
منم وحشی صفت در کوه بیکس
چو من محبوس این فیروزه بامم
مرا ملکی که من دارم بسند است
ترا چیزی که در هر دو جهانست
چو جان پاک من فردوس باشد
چو هر همدم که می‌بینم حجابست
مرا در مغز دل دردیست تنها
بر آوردم بگرد عالمی دست
چو در من نیز یک ذره وفا نیست
ز همراهان دین مردی ندیدم
دلا چون همنشینانت برفتند
بخوردی همچو بیکاران جهانی
بکن کاری که وقت امروز داری

دگر کس را نیست این جای هیچ جایی
جهان چون باغی پر نگار است
گر مردی کز درین نکه پستی او
هزاران چشمه ساحل فتادست
ز تیغ عشق هرگز سر بردی
بمن عشق میخواهند هر روز
الهی نامه نام این نهادم
کتابی نامه از فضل الهیست
چرا در بند هر بیچاره باشم
ز عالم کاسهٔ حمره مرا بس
ز دنیا یک در خانه تمامم
وگر در بادیم چیزی ببندست
توانم گر ددایم هر چه خواهم
که او را بود و اسرار و هستی
به از خودش بینا بود نیست
مرا صد مشتری در جوشن باشد
ازین پس هر دمم همدم کتابست
گر و میزاید این چندین سخنها
ندادم هیچ نوعم همدمی دست
ز بی‌فری این وفا جستن روا نیست
ز لاتوان صفا کردی ندیدم
رفیقان و قرینانت برفتند
غم کارت نمی‌بینم زمانی
که گر کاری نداری سوز داری

همه نقشند چه مست و چه هشیار — تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
ترا تا چند ازین بارنگ گفتن — کرا باید ترا با رنگ رفتن
چو ابراهیم کنار آمدی تو — چه افزودی گر آزر آمدی تو
چو نتوانی که مرد کار میری — زهی حسرت اگر مردار میری
بگرد قال طرحت کرده ای — قدم در حال نه گر شیر مردی
دل تو گر ز قال آرام گیرد — کی از حال مردان نام گیرد
چو قشری پیش نیست این قال آخر — طلب کن همچو مردان حال آخر
چو تو عمر عزیز خود به یکبار — همه در گفت کردی کی بکار
اگر چه شعر در خود کاملست — چو نیکو بنگری حیض رجالست
اگر بودی الست موی خبر دار — بنودی این خبر کو پس ترا کار
بت تو شعر من هم همیشه — ترا طرب پرستی نیست پیشه

حکایت اویس قرنی

پرسید از اویس آن پاک جانی — که میگویند سال آن فلانی
فرو برد است گوری خویشتن را — فرو آویخت آنجا کفن را
نشسته بر سر آن گور پیوست — ز گریه می ندارد یک زمان دست
بروز آرام و شب خوابش نمانده است — بچشم آب بر آتش نمانده است
بخوف و ترس او در روزگاری — بینداخته ست مرگ بر سنگ کاری
تو او را دیده ای پاک رهبر — و را گفت مرا آنجا که بر
برو رفت آنجا که او را چنان دید — ز بیم تیغ مرگش هم جان ندید
بزاری و بزاری چون نالی — رخ چون زر کرده چون هلالی
ز بر جستش چو سیلی خون روانه — ولی پر تف زبانی چون زبانه
کفن در پیش و گوری کنده در بر — بشکل مرده بنشسته بر سر
اویس گفت ای نامحرم راز — بدین گور و کفن ماندی چنین باز
خیال خویشتن را می پرستی — همه گور و کفن را می پرستی
ترا گور و کفن مشغول کرده — بدین حالت ز حق معزول کرده
ترا این سال بت گور و کفن بود — که در راه خدایت راهزن بود
چو آن گفت بدید آن مرد درویش — برامد جان از آن لذاده درویش
چو از حقیقت کور افتاد — بزد یک نعره و در گور افتاد
چو مرغی برپرید از دام هستی — برد و باز رست از بت پرستی
چنین کس را که زهی حسابست — چو از گور و کفن چندین حجابست
حجاب تو ز شعر افتاد آغاز — که هایی ازین بت از خدا باز
بی بت بود کنون تا کنون شکستم — کنون در پیش شعرم بت پرستم
هزاران بند چون بر تو بگشادم — کنون از عشق زرینت ببندم
چرم گر ترک بندیدم — و گرنه سرنگون در بند میرم
به بت چون از خدای باز گردم — چگونه با خدا همراز گردم
بلایی کان مرا در گردن آمد — یقین دانم که آن هم از من آمد
سخن چندین که بر تو خواند عطار — اگر بر خویش خواندی هیچ بیکبار
بقطع از چرخ سخنم برکه گشتی — ز نیل و قسپیان برتر که گشتی
زهی قصه که از شوقی گشتار — نکی برده شود در مردم گفتار
ولا چون نیست مرد کار اینجا — نکو نه از سر آب و جاست اینجا
سراز آتش و جامی بر میاور — فرو بر خون و آتش بر میاور
زبان بودی بسی اکنون مردان — ز سر تا پای خود را گوش گردان
بسا آفت که گویا از زبان یافت — چو صامت بود از عزت زبان یافت
قلم را سر زدن دایم از آنست — که او را دو دهانی و دو زبانست
ترازو چون زبان پر زد از کام — بیک یک چو صابش کرد ایام
ز بیک عضو فرو دار و هوش — زبانت بند خواهد کرد و او
از آن سوسن که آزادی رسیدست — که او با ده زبان گنگی گزیدست

چو خواهی گشت همچون کوه خاموش — کنی پر لب چو دریای پر جوش

حکایت سکندر و حکیم

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون — حکیمی گفت ای شاه همایون
چو زیر خاک میگشتی چنین کم — چرا میکردی آن چندین تنعم
شهش گفت ای حکیم نیک گفتار — ندانستم که اینست آخر کار
دریغا و دریغا روزگارم — که دایم جز دریغا نیست کارم
چو نقد روزگار خود بدیدم — امید از خویشتن یکباره ببریدم
همه در خون جان خویش بودم — که تا بودم زیان خویش بودم
با میدی تا کی خبر بود — همه عمرم به پس شد در تبر بود
جهان چون صحبتم بپسندد مرض داد — جوانی برد و پیری در عوض داد
چو من هم نیستم از جسم و جانی — نخواهم من که من باشم زمانی
بجز مردن مرا رویی نماندست — ازان کم زندگی مویی نماندست
اگر چه از فنا مویی ندیدم — بجز فانی شدن رویی ندیدم
مرا گر ماتمست و گاه عیدست — که گاهی وعده و گاهی وعیدست
ولی بود از همه ملک جهانم — همه خون گشت و دیگر می ندانم
زهی اندوه که تا اکنون که دراست — زهی هم آتش و هم خون که دراست
فرو رفتن درین دریا یقینست — ولی تا چون برایم بیم اینست
چو از مرگ دل برنج دارم — چو بر هیچم نه دل هیچ دارم
همه عمرم در افسانه بسر شد — که خواهد از پس عمری دگر شد
تهی دستم که کارم بر خلل ماند — زحیرت پای جانم در وحل ماند
چو توم موی کام درتیه ماند — کنم تعلیل و گر تشبیه ماند
نمی خوانده ام نه رانده ام من — میان کفر و ایمان مانده ام من
کنون در گوشه حیران نشستم — ستون کرده بزیر روی دستم
اگر اندوه می باید جهانی — بنزدیک دلم بنشین زمانی
اگر چه اندکی غم و اندوه دارم — اگر گویی بردلم چندکوه دارم
مرا در دست هر ساعت هزاران — که بر دل دردمی بارد چو باران
چو گل عمر عزیزم بر سر خار — بیابان بردم و من پس گرفتار
چو نتوان داد شرح سرگذشتم — نفس را کام بستم گنگ گشتم
چگویم کانچه گویم پست گفته — گر اکنون خلایق جمله خفته
زبان علم پوشید چو خورشید — زبان معرفت گنگست جاوید
چو مستی حیرت خود باز گفتم — چو بشتی خاک زیر خاک خفتم
مرا گویی مگو دیگر مگویم — چه سازم می بسوزم گر نگویم
ز من دایم سخن بر بسته آخر — ز سوز من نمی رستید آخر
عزیزا با تو گفتم ما جرایی — مدار آخر دریغ از من دعایی
اگر از تو دعایی پاک آید — مرا صد نور از آن در خاک آید
کسی را چون بچیزی دست نرسد — و اگر گر رسد پیوست نرسد
همان بهتر که بی روی و ریایی — مرا کاهی بسازد با دعایی
کنون از اهل دل در خلوت خاص — دعای خویش میخواهم با خلاص
عوض زین گفت و گویم جز دعا نیست — که کاری بی غرض جز از خدا نیست
عزیزا با تو گفتم حال مردان — تو گر مردی فراموشم مگردان
مرا گر ذره زین راز روزیست — همه سازم تو دایم سینه سوزیست
اگر ما تم زده باشی درین کار — ترا نوحه گری باشد سزاوار
ولی تو فارغ از غمهای جانی — که نوحه بشنوی بازیچه دانی
به نوحه لایق آزاد کارنیست — که نوحه قرب کار افتاده کارست
اگر تو عاشقی افتاده کاری — تو آن سرگشته گم کرده یاری
بر آن کوی زکم گشته نشان باز — وزین جستن ناستی گر زمان باز
چو چیزی گم نکردی ای عجب این — که گویی زر چندینی طلب این

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی
که کم ناکرده می‌جویی تو غایب
بجز کفت اگر چیزی دگر هست
نه بتوان یافت نه کم می‌توان کرد
پیمبر گفت بس منفرد زنی بود
مگر می‌رفت در صحرا بر آبی
سگی را دید آنجا ایستاده
کشید آبی بسنگ و داد و خدایش
زنی منفرد سگی را داد آبی
برای آنکه دون خویشتن شد
خودی ابلیس و بلعم نیز آمد
جو در نزع او فتاد آن مرد بسطام
یکی زنار آرید هم اکنون
فروشی از میان قوم برخاست
دگر ره خواست زنار زی اصحاب
یکی زنارش آوردند اصحاب
بسی افشاند اشک از چشم خونبار
که چون این دم بریدم بند زنار
من آن گبرم که این دم باز گشتم
اگر صد ساله افزون آمدم من
چه دارم در دلی اندازه دارم
غمم جز تو دگر کس می‌نداند
تو خود بخشی اگر جویم و گر نه
جو از خلقت نه سود و نه زیانست

حکایت مرد خاک بیز

که کم ناکرده گر بند هم و هست
نه خاموش هست و نه بیان کرد

بخایت می بریخم وین شکستی
عرض آنست تا تو این نباشی

حکایت

زبان از تشنگی بیرون فتاده
کرامی کرد و در بر دو سرایش
جرا بود شاهی چندین ثوابی
ثوابش آنکه گیتی پیش باشد
منی بر دیگری افزون آمد

بشنیت ترک کار خویشتن کرد
شب معراج دیدم همچو ماهش
اگر یک دل کنی آسوده یکدم
خودی صحبت بخود ره برجست
ز ابلیسی خود گر پاک کردی

حکایت پیر مرد مختصر

گر از زنار نامد کار تو راست
نمی آورد کس آن کار را تاب
گرنار برست و بگشاد از دو چشم
وز آن پس از میان بر بنده زنار
جو آن هفتاد ساله گبر زنگار
جگر در برآمدم هم باز گشتم
همان زنگار کاکنون آمدم من
زمانی ملک تلقی تازه دارم
تو میدانی اگر کس می‌نداند
تو خود دانی اگر گویم و گر نه

چگونه باشد ای سلطان پیر
با خبر کرد شیخ الحاج بسیار
بس آنکه روی خود بر خاک مالید
زبان بگشاد کای قیوم مطلق
ز گبری کو درین دم باز کرده
بحجت این و شهادت تازه کرده
جو دایم من همه هیچم آگهی
اگر تو عجز میخواهی بسی هست
چه اکرم جو دایم ناظری تو
جو هابی سر تنیم افتاده در بند

حکایت

گرمی آید شکم از تو چیزی
نیا نی چیز کم ناکرده هرگز
بسی پشت از اول گرگ گشتی
نه آن باشی و این هر دو تو باشی
که در دین همچو گل تر دامنی بود
بدید آمد میان راه چاهی
ز موزه دلو واز مویش رسن کرد
بهشت عدن گشته جایگاهش
ثوابش بر ثنا بر هر دو عالم
گر تا در بیخودی بر بی ببفت
جو آدم خود بگوی خاک کردی
بیاران گفت کای قوم نکوکار
گر تا بر بند این مسکین مجنون
میان باید مدامکه زنار
نمیدانست کس در ما آن کار
بسوز جان و درد دل بنالید
بحق آنکه جاویدان تویی حق
بیک فضل تو صاحب راز کرده
بسی زناری بی اندازه کرده
ز هیچی این همه پس می‌چه خواهی
ندانم تا چو من عاجز کسی هست
گر آجویم جو دایم حاضری تو
چه برخیزد از این بی سری چند
همه حجت برای عاصیانست

کسی را چون چنین درگاه باشد
که عبد الله را گوی ای وفادار
خدایا چون ترا حلقه بگوشم
اگر بفروشیم جان سوختن رست
بحق عزت ای داننده راز
غم نیک و بدم ناکرده انگار
مرا اگر تو نخواهی کرد بیدار
گرفتار توام از دیرگاهی
نه خود دانم و نه نیک و بد را
مرا بخود بخود کردان گرفتار
گر از کوی تو یابم استخوانی
در اول روز میشد بشر حافی
مگر یک پاره کاغذ یافت در راه
نهاده نام حق آن مرد حق جوی

محبت پاک و محبت خوشبوی کردم

خدایا پس که این عطار خوشگوی

بدرگاه دگر چون راه باشد
مباش این زمره آخر رواداری
میفکن روز پیری در فروشم
که دوزخ تیز این افروختن رست
که اندر خنده‌ی غم‌ها مینداز
ز فضیلت کن مرا بی سنگ بار
بخواب غفلتم در مرده انگار
مرا بنمای سوی خویش راهی
چو تو هستی چه خواهم کرد خود را
بیا و ره با خودم مرکز دگر بار

در آمد جبرئیل و گفت حالی
سپید نافت در اسلام مویش
گر از طاعت ندارم هیچ رویی
ز جانسوزی و دلدوزی چه خیزد
بدست قهر چون موم مکردان
که هر نیک و بدی کان از من آید
چو من سرگشته‌ام تو بلندی
مرا برهان ز من گر می‌رهانی
بحق آنکه بیدا نیست گر جو نم
سگم خوان و مران از آستانم

حکایت بشر حافی

بر آن کاغذ نوشته نام الله
بمشک خود معطر کرد خوشبوی

تو از و خیمه خوبی کردم

بعطر نظم نامت کرد خوشبوی
تو هم از فضل خاک آن درش کن
که جز از فضل تو روی ندارد

ز عالم هر چه جویی حاصل نبوشن
در آن شب دید وقت صبح خوابی

تو نیز کرد و هم خوشبوی هم پاک

جو گر عطار از آن خوشگوی بود است
بنام خویشتن نامم آورش کن
که از طاعت بهر مویی نداده

تمت الکتاب الهی نامه بعون الله تعالی و حسن توفیقه علی ید العبد
الفقیر الغریب سلطان علی الیعقوبی فی شهر شعبان المعظم سنه ۹۹۹

بپیش صدر و بدر لایزالی
جز آزادی نخواهد بود رویش
شنیدم هست در اسلام مویی
ز نوری در جهان روزی چه خیزد
ز فضل خویش محرومم مگردان
مرا ناکام غسل کردن آید
بلندم کن چو پستم او فکندی
که هر چیزی که میخواهی توانی
گر بیرون آر ازین غرقاب خونم
اگر در کوی تو بس یک استخوانم
کشم پیش تمامی چرخ خوانی
ز در دو می‌بست اما جان صافی
بداد و مشک بستد آن سو خوش
اگر کردی بسوی و خطابی

که ای بر داشته نامم از خاک

که نامت جاودان خوشبوی کرده